









كعبة عارفان وقبلة صاحب دلان ، مزار شمس الدين تبريز



عارف ربانی مولانا جلال الدین رومی

# کلیات شمس تبریزی

مشمول بر ۴۲۰۰۰ بیت اشعار فارسی و عربی و ملمعات  
۴۵۰۲ غزل و قصیده و مقطعات و ترجیعات با ۱۹۹۵ رباعی

از آثار

مولانا جلال الدین محمد مولوی رومی

با انضمام

شرح حال مولوی

بقلم

بدیع الزمان فروزانفر

بضمیمه فرهنگ لغات و تعبیرات دیوان شمس



مؤسسه انتشارات امیرکبیر  
تهران، ۱۳۷۶



کلیات شمس تبریزی  
جلال‌الدین محمد، مولوی  
بانضمام شرح حال مولوی  
بقلم بدیع الزمان، فروزانفر  
چاپ سیزدهم: ۱۳۷۲  
چاپ چهاردهم: ۱۳۷۶  
چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران  
تیراژ: ۳۰۰۰ نسخه  
حق چاپ محفوظ است.

شابک ۳-۰۲۷۶-۰۰-۹۶۴ ISBN 964-00-0276-3

مؤسسه انتشارات امیرکبیر تهران، میدان استقلال

اینك آن جویی كه چرخ سبز را گردان كند  
اینك آن روئی كه ماه و زهره را حیران كند  
اینك آن چو ستان سلطانی كه در میدان روح  
هر یکی گو را بوحدت سالك میدان كند  
اینك آن نوحی كه لوح معرفت كشتی اوست  
هر كه در كشتیش ناید غرق طوفان كند  
هر كه از وی خرقه یابد بر كشد خرقه فلك  
هر كه از وی لقمه یابد حكمتش لقمان كند  
این سخن آبی است از دریای بی پایان عشق  
تاجهان را آب بخشد جسمها را جان كند  
غمر بفقر و صدق پیش آئی براه عاشقان  
شمس تبریزی ترا همصحبیت مردان كند .





شمس تبریزی بیا گز اطف خود  
شوق ها در عاشقان افکنده ای



# شرح حال مولوی

از :

بدیع الزمان فروزانفر

صفحه ۲۹ تا ۴۴





زنور اوست چشم ما چنین بیننده‌ای غافل  
شود چشم تو هم روشن گر این اسرار بر خوانی



# غزلیات

وقصائد ومقطعات فارسی و عربی وملحقات

از شماره «۱» تا «۳۳۶۵»

از صفحه ۴۹ تا ۱۲۴۹

نوبت گمنه فروشان در گذشت  
نوفروشانیم واین بازار ماست

# ترجیعات

شامل ۱۴ ترجیع و ۱۳۷ بند  
از شماره ۳۳۶۶ تا ۳۵۰۲  
از صفحه ۱۲۵۱ تا ۱۳۰۷



بوی دم مقابلان، چو گل خوش باشد  
بدبخت، چو خار، تیز و سرکش باشد  
از صحبت گل، خار ز آتش برهد  
وز صحبت خار، گل در آتش باشد

# رباعیات

شماره ۱۹۹۵ رباعی

از صفحه ۱۳۰۹ تا ۱۴۹۴

زہق شمس تبریزی است فیض دیدہ باطن  
زہی تشریف کر منا زہی انوار ربانی

# فرهنگ دیوان شمس

لغات و تعبيرات و اصطلاحات  
مندرج در دیوان شمس تبریزی  
از صفحه ۱۴۹۵ تا ۱۵۲۳

ازین خوشتر بهاری دیر یابی  
فرو مگذار این را تا توانی  
ز جام عشق شمع الدین شوی مصمت  
اگر از جمله زنده دلانی



# فهرست

فهرست مصرع اول مطلع غزلها  
قصیده‌ها، قطعه‌ها، وترجیع‌ها  
از صفحه ۱۵۲۵ تا ۱۵۷۰

در این دفتر بسی رمز است مرموز  
چه باشد گرتو زین رمزی بدانی

کلیات دیوان  
شمس تبریزی



تقدیم بہ

صاحبان ذوق و حال و طالبان فیض لایزال،  
سالکان طریق معرفت و عاشقان اسرار حقیقت،  
پویندگان راہ موافا و جویندگان اخلاص و صفا،  
و شیفندگان آثار مولانا ....



## یادداشت

چون اخیراً توجه ارباب ذوق و بصیرت به غزلیات دیوان شمس تبریزی که تراوش قریحه آسمانی مولانا جلال الدین محمد مولوی رومی است بحد اعلای خود رسیده بود و هر صاحب‌دلی سراغ متن کامل این گنجینه ذخار و دربار رامیگرفت و آنچه تاکنون بعنوان دیوان شمس تبریزی چاپ و منتشر شده بود، عموماً خلاصه و منتخبی ناقص‌بیش نبود و باین عطش روزافزون و علاقه‌شدید صاحب‌نظران پاسخ نمیداد مؤسسه مطبوعاتی امیر کبیر بر خود فرض و واجب دید که متن کامل این اشعار تابناک را مثل سایر انتشارات خود، بصورتی زیبا و دل‌انگیز چاپ و در دسترس دوستداران مولوی و دیوان شمس بگذارد. امید است قدر این خدمت نیز در نظر هواخواهان مؤسسه خدمتگزار امیر کبیر و عموم صاحبان ذوق و ادب دوستان شناخته‌آید. شهر بورما ۱۳۳۶

برای نخستین بار در ایران بسال ۱۳۳۶ بوسیله مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر چاپ حرفی متن کامل دیوان شمس بایادداشتی که در فوق ملاحظه می‌شود بضمیمه مقدمه استاد «فروزانفر» بطبع رسید و مورد استقبال و توجه اهل ذوق واقع گردید.

طبع اول کلیات شمس در تهران از روی نسخ چاپی هند فراهم آمده بود و در تصحیح آن تا سرحد امکان اغلاط مطبعی و کتابتی که در اغلب متون ادبی چاپهای قدیم هند فراوان دیده میشود با ستعانت ذوق و مقابله نسخ مختلف بصلاح آورده شده بود و اینک که پس از پنج سال برای بار دوم این دیوان کبیر با کاغذ و چاپ بهتر و مزایای بیشتر منتشر میگردد با استعاج از محضر دانشمند بزرگوار و مولوی شناس نامدار بدیع الزمان فروزانفر در نقل مجدد شرح حال مولوی تصحیح ثانوی متن حاضر با مقابله نسخه مصحح و مهدبی که معتبرترین نسخه موجود در دنیاست بکمال مطلوب نزدیکتر و از

خطا و زلل چاپهای قدیم دورتر گردیده است . برخی از اغلاط مطبعی نیز که در طبع مصحح و مهذب مزبور راه یافته و بهنگام تنظیم جدول خطا و صواب از نظر مصححان پوشیده مانده بود و در جریان قرائت و مقابله آشکار گردید در این نسخه اصلاح شده است و با اینکه نمیتوان موفن بود که بهیچوجه سهو خروفی در کار چاپ رخ ندهد ولی با اطمینان کامل میتوان گفت این نسخه حاضریکی ازدو نسخه چاپی دیوان شمس است که تاکنون از همه چاپها کاملتر و صحیح تر بنظر اهل ذوق و ادب میرسد و نسخه دیگر هم طبع دانشگاه است که شامل چندین مجلد با حروف درشت و قطع رحلی و قیمت گران است و هنوز طبع قسمتهائی از آن ناتمام مانده است و تهیه آن جز برای معدودی از خواص مقدور نمیگردد .

نسخه دیگری که در همین سال جاری بنام کلیات شمس بوسیله یکی از ناشرین مقلد تهران طبع شده نسخه ایست که فقط بقصد رقابت کسبی بی بازار آمده و مانند سایر کتب چاپ همان ناشر از هر نوع افتقان و سهواری و مانند سایر چاپهای سهیم دیوان - شمس ناقص است که در مقام مقایسه با نسخه حاضر نقائص آن برینندگان مخفی نخواهد ماند .

کتابی که در دست خواننده گرامی است مشتمل بر ۴۲۰۰۰ بیت است از غزلیات و قصائد و مقطعات فارسی و عربی و ملمعات و ترجیعات و رباعیات مولانا جلال الدین محمد مولوی رومی که کلیات دیوان شمس را تشکیل میدهد و محض مزید فایده فرهنگی الفبائی لغات و تعبیرات و اصطلاحات عرفانی دیوان شمس نیز بر این چاپ کلیات افزوده شده که در بسیاری از موارد شامل فوائد وافیه در جستجوی مفاهیم خاص الفاظ و تعبیرات دیوان شمس میباشد. و رجاء واثق داریم که این طبع کامل و نفیس کلیات شمس تبریزی نیز مانند سایر انتشارات این مؤسسه با احسن قبول و توجه ارباب ادب مواجه خواهد گردید و سعی ناشر در ایفاء شرایط خوبی و کمال این کتاب عزیز مشکور خواهد بود .

۱۵ شهریور ماه ۱۳۴۱ ه . ش .

ناشر



هر که نشنیده است بوی درد دل  
گو بخوان يك بيت از ديوان شمس



شرح حال مولوی

بقلم آقای

بدیع الزمان فروزانفر



## شرح حال مولوی<sup>۱</sup>

نام او با اتفاق تذکره نویسان محمد و لقب او جلال الدین است و همه مورخان او را بدین نام و لقب شناخته اند و او را جز جلال الدین بلقب خداوند گار نیز میخوانده اند «خطاب لفظ خداوند گار گفته بهاء ولد است» و در بعضی از شرح مثنوی هم از وی بمولانا خداوند گار تعبیر میشود و احمد افلاکی در روایتی از بهاء ولد نقل میکند «که خداوند گار من از نسل بزرگ است» و اطلاق خداوند گار با عقیده الوهیت بشر که این دسته از صوفیه معتقدند و سلطنت و حکومت ظاهری و باطنی اقطاب نسبت بمربدان خود در اعتقاد همه صوفیان تناسب تمام دارد چنانکه نظر بهمین عقیده بعضی اقطاب (بعد از عهد مغل) بآخر و اول اسم خود لفظ شاه اضافه کرده اند. لقب مولوی که از دیر زمان میان صوفیه و دیگران بدین استاد حقیقت بین اختصاص دارد در زمان خود وی و حتی در عرف تذکره نویسان قرن نهم شهرت نداشته و جزو عناوین و لقبهای خاص او نمیشد و ظاهراً این لقب از روی عنوان دیگر یعنی مولانا روم گرفته شده باشد. در منشآت قرن ششم القاب را (بمناسبت ذکر جناب و امثال آن

۱. این شرح خلاصه و منتخبی از کتاب «رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی» صاحب مثنوی و دیوان غزلیات شمس تبریز است که در حقیقت دقیق ترین و صحیح ترین شرح حال مولوی محسوب میشود و از نظر اهمیتی که دارد مزید فایده را بضمیمه کلیاتی دیوان شمس باهل ادب اهداء میگردد.

پیش از آنها بایه نسبت استعمال کرده اند مثل جناب اوحدی فاضلی اجل و تواند بود که اطلاق مولوی هم از این قبیل بوده و بتدریج بدین صورت یعنی با حذف موصوف بمولانا روم اختصاص یافته باشد و مؤید این احتمال آنست که در نفحات الانس این لقب بدین صورت (خدمت مولوی) بکرات در طی ترجمه حال او بکار رفته و در عنوان ترجمه حال وی نه در این کتاب و نه در منابع قدیمتر مانند تاریخ گزیده و مناقب العارفین کلمه مولوی نیامده است.

لیکن شهرت مولوی (بمولانا روم) مسلم است و بصراحت از گفته حمدالله مستوفی و فحوای اطلاعات تذکره نویسان مستفاد میگردد و در مناقب العارفین هر کجا لفظ (مولانا) ذکر میشود مراد همان جلال الدین محمد است.

احمد افلاکی در عنوان اولفظ «سر الله الاعظم» آورده ولی در ضمن کتاب بهیچوجه بدین اشاره نکرده و در ضمن کتب دیگر هم دیده نمیشود. مرلد مولانا شهر بلخ است و ولادتش در ششم ربیع الاول سنه ۶۰۴ هجری قمری اتفاق افتاد و علت شهرت او به رومی و مولانا روم همان طول اقامت وی در شهر قونیه که اقامتگاه اکثر عمر و مدفن اوست بوده چنانکه خود وی نیز همواره خویش را از مردم خراسان شمرده و اهل شهر خود را دوست میداشته و از یاد آنان فارغ دل نبوده است.

نسبتش بگفته بعضی از جانب پدر به ابوبکر صدیق میپیوندد و این که مولانا در حق فرزند معنوی خود حسام الدین چلیپی گوید «صدیق ابن-الصدیق رضی الله عنه و عنهم الارموی الاصل المنتسب الی الشیخ المکرم بما قال امسیت کردیا و اصبحت عربیا» دلیل این عقیده توان گرفت چه

مسلم است که صدیق در اصطلاح اهل اسلام لقب ابوبکر است و ذیل آن بصراحت میرساند که نسبت حسام الدین بابوبکر بالاصاله نیست بلکه از جهت انحلال وجود اوست در شخصیت و وجود مولوی که مربی و مرشداو وزاده ابوبکر صدیق است و صرف نظر از این معنی هیچ فائده برز کر انتساب اصلی حسام الدین به ارمیه و نسبت او از طریق انحلال و قلب عنصر بشیخ مکرم یعنی ابوبکر مترتب نمیکردد .

پدر مولانا محمد بن حسین خطیبی است که به بهاء الدین ولد معروف شده و او را سلطان العلماء لقب داده اند و پدر او حسین بن احمد خطیبی بر وایت افلاکی از افاضل روزگار و علامه زمان بود چنانکه رضی الدین نیشابوری در محضر وی تلمیذ میکرد و مشهور چنانست که مادر بهاء الدین از خاندان خوارزمشاهیان بود ولی معلوم نیست که بکدام يك از سلاطین آن خاندان انتساب داشت و احمد افلاکی او را دخت علاء الدین محمد خوارزمشاه عم جلال الدین خوارزمشاه و جامی دختر علاء الدین محمد بن خوارزمشاه و امین احمد رازی وی را دخت علاء الدین محمد عم سلطان محمد خوارزمشاه میپندارد و این اقوال مورد اشکال است چه آنکه علاء الدین محمد خوارزمشاه پدر جلال الدین است نه عم او و سلطان نکش جز علاء الدین محمد پادشاه معروف (متوفی ۶۱۷) فرزند دیگر بدین نام و لقب نداشته و نیز جز و فرزندانی ایل ارسلان بن اتسز هیچکس بلقب و نام علاء الدین محمد شناخته نگردیده و مسلم است که بهاء الدین ولد هنگام وفات ۸۵ ساله بود و وفات او بر وایت امین احمد رازی در سنه ۶۲۸ واقع گردیده و بنا بر این ولادت او مصادف بوده است با سال ۵۴۳ ه و در این تاریخ علاء الدین محمد خوارزمشاه بوجود نیامده و پدر او نکش

خوارزمشاه نیز قدم در عالم هستی نهاده بود .

قطع نظر از آنکه وصلت محمد خوارزمشاه با حسین خطیبی که در تاریخ صوفیان و سایر طبقات نام و نشانی ندارد بهیچ روی درست نمی آید و چون جامی و امین احمد رازی در شرح حال مولانا بر وایات کرامت آمیز دور از حقیقت افلاکی اتکاء کرده اند پس در حقیقت بنظر منبع جدید اقوال آنان را شاهد گفته افلاکی نتوان گرفت ولی دولتشاه و مؤلف آتشکده که با منابع دیگر سر و کار داشته اند از نسبت بهاء ولد به خوارزمشاهیان بهیچ وجه سخن نرانده و این قضیه را بسکوت گذرانیده اند. پس مقرر گردید که انتساب بهاء ولد بعلاء الدین محمد خوارزمشاه بصحت مقرون نیست و اگر اصل قضیه یعنی پیوند حسین خطیبی با خوارزمشاهیان ثابت و مسلم باشد و بقدر امکان در روایات افلاکی و دیگران جانب حسن ظن مراعات شود باید گفت که حسین خطیبی با قطب الدین محمد بن نوشتکین پدرانسز (المتوفی سنه ۵۲۱) پیوند کرده و جامی و افلاکی بجهت توافق لقب و نام او بالقب و نام علاء الدین محمد بن نکش که درزندگی پدر قطب الدین لقب داشته باشند با اشتباه افتاده اند و بر این فرض اشکال مهم مادر تقدیم ولادت بهاء ولد بر ولادت جد و پدر مادر خود مرتفع خواهد گردید .

بهاء ولد از اکابر صوفیان بود ، خرقه او بر وایت افلاکی به احمد غزالی میبوست و خویش را با معر معروف و نهی از منکر معروف ساخته و عده بسیاری را با خود همراه کرده بود و پیوسته مجلس میگفت و هیچ مجلس نبود که از سوختگان جان باز یهانشدی و جنازه بیرون نیامدی و همیشه نفی مذهب حکمای فلاسفه و غیره کردی و بمتابعت صاحب شریعت



ودین احمدی ترغیب دادی» و خواص و عوام بدو اقبال داشتند «واهل بلخ اورا عظیم معتقد بودند» و آخر اقبال خلق خوارزمشاه را خائف کرد تا بهاء ولد را به مهاجرت مجبور ساخت .

بروایت احمد افلاکی و باتفاق تذکره نویسان بهاء ولد بواسطه رنجش خاطر خوارزمشاه در بلخ مجال قرار ندید و ناچار هجرت اختیار کرد و گویند سبب عمده در وحشت خوارزمشاه آن بود که بهاء ولد بر سر منبر بحکما و فلاسفه بد میگفت و آنان را مبتدع میخواند و بر فخر رازی که استاد خوارزمشاه و سرآمد و امام حکمای عهد بود این معانی گران میآمد و خوارزمشاه را بدشمنی بهاء ولد بر میانگیخت تا میانه این دو ، اسباب وحشت قائم گشت و بهاء ولد تن بجلاء وطن درداد و سو گندیاد کرد که تا محمد خوارزمشاه بر تخت جهانبائی نشسته است بشهر خویش بازنگردد و قصد حج کرد و بجانب بغداد رهسپار گردید و چون بنیشابور رسید وی را باشیخ فریدالدین عطار اتفاق ملاقات افتاد و بگفته دو لثاء شیخ عطار خود بدیدن مولانا بهاء الدین آمد و در آن وقت مولانا جلال الدین کوچک بود ، شیخ عطار کتاب اسرار نامه را به هدیه بمولانا جلال الدین داد و مولانا بهاء الدین را گفت زود باشد که این پسر تو آتش در سوختن عالم زند، و دیگران هم این داستان را کم و بیش ذکر کرده و گفته اند که مولانا پیوسته اسرار نامه را با خود داشتی . شیخ فرید الدین عطار از تربیت یافتگان نجم الدین کبری و مجد الدین بغدادی بود و بهاء ولد هم چنانکه گذشت با این سلسله پیوند داشت و یکی از اعظم طریقه کبرویه بشمار میرفت و رفتن شیخ عطار بدیدن وی نظر بوحدت مسلک ممکن است حقیقت داشته باشد و زندگانی شیخ عطار هم تا سال ۶۱۸ مسلم است و بجهات

تاریخی نیز در این قضیه اشکالی نیست .

لیکن بنا بر گفته تذکره نویسان در تاریخ مهاجرت بهاء ولد یعنی سنه ۶۱۰ در قسمت اخیر داستان و دادن اسرار نامه بمولانا که در آن موقع شش ساله بود تاحدی تردید دست میدهد و بحسب روایت حمدالله مستوفی و فحوای ولد نامه در تاریخ هجرت بهاء ولد یعنی حدود سنه ۶۱۸ آنگاه که مولوی چهاردهمین مرحله زندگانی را پیموده بود این تردید هم باقی نمی ماند و توجه مولانا با سرار نامه و اقتباس چند حکایت از حکایات آن کتاب در ضمن مثنوی این ادعا را تأیید تواند کرد . هر چند ممکن است اقتباس همان حکایات سبب وضع این روایت و تمهید مقدمه برای اثبات کرامت عطار و نظر مشایخ بمولانا شده باشد و این قصه در مثنوی و لدی و نیز در مناقب العارفین با اینکه افلاکی در اینگونه روایات نظر مخصوص دارد ذکر نشده و از آن روی میتوان در صحت آن تردید کرد .

و چون بهاء ولد سر در حجاب عدم کشید مولانا که در آن هنگام بیست و چهارمین مرحله زندگانی را پیموده بود بصیت پدر یا بخواهش سلطان علاءالدین و بر حسب روایت ولد نامه بخواهش مریدان بر جای پدر بنشست و بساط و عطر و افادت بگسترده و شغل فتوی و تذکیر را بر وفق آورد و روایت شریعت برافراشت و یکسال تمام دور از طریقت مفتی شریعت بود تا برهان الدین محقق ترمذی بدو پیوست .

و پس از طی مقامات از خدمت برهان محقق اجازه ارشاد و دستگیری یافت و روزها بشغل تدریس و قیل و قال مدرسه میگذرانید و طالب علمان و اهل بحث و نظر و خلاف بروی گرد آمده بودند و مولانا سرگرم تدریس و لم و لا تسلیم بود . فتوی مینوشت و از یجوز و لایجوز سخن میراند او از

خود غافل و با عمرو و وزید مشغول ولی کارداران غیب دل در کاروی نهاده بودند و آن گوهر بیچون را آلوده چون و چرا نمی پسندیدند و آن دریای آرام را در جوش و خروش میخواستند و عشق غیور منتہز فرصت تا آتش در بنیاد غیرزند و عاشق و طالب دلیل را آشفته مدلول و مطلوب کند و آن سرگرم تدریس را سرمست و بیخود حقیقت سازد.

بیرون از عالم حد و نشیمن وی نه این کنج محنت آباد است.  
تا وقتی که مولانای مادر مجلس بحث و نظر بوالمعالی گشته فضل و حجب مینمود، مردم روزگار او را از جنس خود دیده بسخن وی که خور ایشان بود فریفته و بر تقوی و زهد او متفق بودند، ناگهان آفتاب عشق و شمس حقیقت پرتوی بر آن جان پاک افکند و چنانش تافته و تابناک ساخت که چشمها از نور او خیره گردید و روز کوران محجوب که از ادراک آن هیکل نورانی عاجز بودند از نهاد تیره خود بانکار برخاستند و آفتاب جان افروز را از خیر کی چشم شب تاریک پنداشتند. مولانا طریقه و روش خود را بدل کرد، اهل آن زمان نیز عقیده خویش را نسبت بوی تغییر دادند آن آفتاب تیرگی سوز که این گوهر شب افروز را مستغرق نور و از دیده محجوبان مستور کرد و آن طوفان عظیم که این اقیانوس آرام را متلاطم و موج خیز گردانید و کشتی اندیشه را از آسیب آن بگرداب حیرت افکند سرمبهم و سرفصل تاریخ زندگانی مولانا شمس الدین تبریزی بود.

شمس الدین محمد بن علی بن ملک داد از مردم تبریز بود و خاندان وی هم اهل تبریز بودند و دولتشاه او را پسر خواند جلال الدین حسن معروف بنو مسلمان از نژاد بزرگ امید که ما بین سنہ ۶۰۷-۶۱۸ حکومت الموت داشت شمرده و گفته است که جلال الدین «شیخ شمس الدین را بخواندن

علم و ادب نهانی به تبریز فرستاد و او مدتی در تبریز بعلم و ادب مشغول بوده، و این سخن سهواست چه گذشته از آنکه در هیچیک از مأخذهای قدیم تر این حکایت ذکر نشده جلال الدین حسن نو مسلمان بنص عظاملك جوینی جز علاء الدین محمد (۶۱۸-۶۵۳) فرزند دیگر نداشته و چون ببعضی روایات شمس در موقع ورود بقونیه یعنی سنه ۶۴۲ شصت ساله بوده پس ولادت او باید در ۵۸۲ اتفاق افتاده باشد.

بعضی گفته اند که شمس الدین مرید و تربیت یافته رکن الدین سجاسی است که شیخ او حد الدین کرمانی هم وی را به پیری برگزیده بود و این روایت هر چند از نظر تاریخ مشکل نمینماید و ممکن است که او حد الدین مذکور و شمس الدین هر دو بخدمت رکن الدین رسیده باشند ولیکن اختلاف طریقه این دو بایکدیگر تا اندازه ای این قول را که در منابع قدیمتر هم ضبط نشده ضعیف میسازد.

پیش از آنکه شمس الدین در افاق قونیه و مجلس مولانا نور فشانی کند در شهرها میگشت و بخدمت بزرگان میرسید و گاهی مکتب داری میکرد و نیز بجزویات کارها مشغول میشد و چون اجرت دادندی موقوف داشته تعلل کردی و گفتی تا جمع شود که مرا قرض است تا ادا کنم و ناگاه بیرون شو کرده غیبت نمودی، و چهارده ماه تمام در شهر حلب در حجره مدرسه بریاض مشغول بود و پیوسته نمد سیاه پوشیدی و پیران طریقت او را کامل تبریزی خواندندی.

شمس الدین بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی الاخره سنه ۶۴۲ بقونیه وصول یافت و بعد از خود که در هر شهری که رفتی بخان فرود آمدی در خان شکر فروشان نزول کرده حجره بگرفت و بر در حجره اش

دوسه دینادی با قفل بر در مینهاد تا خلق را کمان آید که تاجری بزرگست خود در حجره غیر از حصیری کهنه و شکسته کوزه و بالشی از خشت خام نبودی، مدت اقامت شمس در قونیه تا وقتی که مولانا را منقلب ساخت بتحقیق نییوسته و چگونه دیدار وی را با مولانا هم باختلاف نوشته اند<sup>۱</sup>

مطابق روایات سلطان ولد پسر مولانا در ولد نامه عشق مولانا بشمس مانند جستجوی موسی است از خضر که با مقام نبوت و رسالت و رتبه کلیم اللهی باز هم مردان خدا را طلب میکرد و مولانا نیز با همه کمال و جلالت در طلب اکملی روز میگذاشت تا اینکه شمس را که از مستوران قباب غیرت بود بدست آورد و مرید وی شد و سر در قدومش نهاد و یکبارہ در انوار افغانی گردید<sup>۲</sup>

آنکه اندر علوم فائق بود      ببری شیوخ لائق بود  
سرانجام مولوی و آن توانای عالم معنی در بستر ناتوانی بیفتاد و بحمای محرق و دچار آمد و هر چه طبیبان بمداوا کوشیدند سودی نبخشید و عاقبت روز یکشنبه پنجم ماه جمادالآخر سنه ۶۷۲ و قتی که آفتاب ظاهر زرد رو میگشت و دامن در میچید آن خورشید معرفت پر تو عنایت از پیکر جسمانی برگرفت و از این جهان فرو دین بکارستان غیب نقل فرمود.

اهل قونیه از خرد و بزرگ در جنازه مولانا حاضر شدند و عیسویان و یهود نیز که صلح جوئی و نیکخواهی وی را آزموده بودند بهمدردی اهل

---

۱- برای اطلاع کامل از روایات مختلف بکتاب زندگانی مولانا جلال الدین که این شرح خلاصه ای از آنست رجوع شود.

۲- وقایع بعد از آشنائی مولانا با شمس تبریزی و مفارقت های این دو و سوز و گداز مولوی بطور مشروح در شرح حال مولوی بقلم فروزانفر آورده شده و خوانندگان ارجمند برای کسب اطلاع کافی از وقایع زندگی مولوی بآن کتاب مراجعه فرمایند.

اسلام شیون و افغان میگردند و شیخ صدرالدین بر مولانا نماز خواند و از شدت بیخودی و درد شقه‌ای بزد و از هوش برفت .  
جنازه مولانا را بحرمت تمام برگرفتند و در تربت مبارک مدفون ساختند.

مولانا در نزدیکی پدر خود سلطان العلماء مدفون گردید و از خاندان و پیوستگان وی متجاوز از پنجاه تن در آن ساحت قدس مدفون شده‌اند و بنا بر بعضی روایات تربت و مدفون سلطان العلماء بهاء ولد و خاندان وی قبلاً بنام باغ سلطان معروف بود و بهاء ولد هنگام ورود بقونیه گفته بود که راجحه خاندان ما از اینجا می‌آید و سلطان آن موضع را بدو بخشید و سپس آنرا ارم باغچه می‌گفتند.

کلیات

شمس تبریزی

## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي هَدَانَا سَبِيلَنَا وَمَا كُنَّا لِنَهْتَدِيَ لَوْلَا أَنْ هَدَانَا اللَّهُ . وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى نَبِيِّهِ  
 مُحَمَّدٍ سَيِّدِ الْمُرْسَلِينَ وَعَلَى آلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ . أَمَّا بَعْدُ فَعَزِّدِ الْأَسْرَارَ الرُّوحَانِيَّةَ وَالسُّفْنَ  
 الدُّوْحِيَّةَ وَالذَّمَمَاتِ الْقُدْسِيَّةَ وَالْمُنْعَمَاتِ الْإِنْسِيَّةَ وَالْإِلَهَامَاتِ الرِّبَانِيَّةَ وَالْكَلِمَاتِ الصُّبُوحِيَّةَ  
 وَالْأَوَارِدَاتِ السُّبُوحِيَّةَ وَالْإِشَارَاتِ الْقَرِيبَةَ وَالْمَبَارَاتِ الْعَجْمِيَّةَ ، غُرَّرَ نَحْرُ الْعَيْنِ وَدُرَّرَ بَحْرُ  
 الْقَلْبِ ، دِيْوَانُ الْمُسَاقِ وَيَتَبَوَّعُ الْأَذْوَانِ ، مَصَابِيحُ السُّرُورِ ، صِحَاحُ الْكَأِظِمِ الصُّدُورِ ، مِفْتَاحُ أَهْلِ  
 الْعَصُورِ ، مَقَامَاتُ أَهْلِ الْعُيُوبِ ، قُوَّتُ الْقُلُوبِ لِذِي الْقُلُوبِ ، زَهْرَةُ رِيَاضِ الدُّوَادِ ، عَيْوُنُ مَجَالِسِ  
 الْعِبَادِ ، تَذَكُّرَاتُ الْأَوَّلِيَاءِ الْمَكْمُولِينَ ، كَيْمِيَاءُ سَعَادَةِ الْكَامِلِينَ ، خُطْبَةُ إِخْوَانِ الْبَقِيَّةِ ، أَطْوَانُ  
 أَغْنَاكِ الْمُسْتَقِيمِينَ ، ذُورُ الْبَقَارِ الْحَقِّ عَلَى الْمُنَافِقِينَ ، إِكْبِيرُ أَرْوَاحِ الْبَرَّةِ ، تَحَمُّهُ أَرْغَمَانُ السَّعَرَةِ ،  
 مَنَظِقُ مُلُوكِ الْجَبَرُوتِ ، تَسَابِيحُ سُكَّانِ الْمَلَكُوتِ ، أَصُولُ الْأَحَادِيثِ ، تَابِطُ عُرُوقِ مَزَخْرَنَاتِ  
 الْأَحَادِيثِ ، لَمَوْلَانَا نَادِرَةُ الدُّوَرَانِ ، أَعْجُوبَةُ الزَّمَانِ ، الدَّاعِي إِلَى مَعَالَى الْأَوَّارِ ، رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَى  
 الْجَمْعِ هُوَ ، مَحْرَمُ غَرَائِبِ الْبَسَرِ وَالْبَحْوَى ، إِمَامُ الْهَدْيِ وَالنُّقْوَى ، بَرُّ اللَّهِ الْكَبِيرِ وَالْمُظْهِرِ  
 الْمَطْهُرِ ، جَلَالُ الْحَقِّ وَالْمِلَّةِ وَالِدِينِ ، وَارِثُ حَقَائِقِ الْأَنْبِيَاءِ وَالْمُرْسَلِينَ ، مُفَرِّسُ سِرِّ كُنُوتِ  
 نَسِيئِ آدَمَ بَيْنَ الْمَاءِ وَالْبَطْنِ ، مُحَمَّدُ بْنُ مُحَمَّدِ بْنِ الْحُسَيْنِ الْبَلَاخِيِّ الدَّبْكِرِيِّ ، الَّذِي تَجَلَّتْ  
 آيَاتُهَا بَعْدَ وَقَرْبَا قُدْسِ اللَّهِ رُوحَهُ وَأُورِدَ فِي مَدَارِجِ الْقُدْسِ قُطُوبِي لَيْلِ أَقْنَدِي بِهِ  
 وَاهْتَدَى ، وَالْحَمْدُ لِلَّهِ حَقَّ حَمْدِهِ . الصَّلَاةُ وَالسَّلَامُ عَلَى سَيِّدِنَا مُحَمَّدٍ وَآلِهِ وَصَحْبِهِ أَجْمَعِينَ .



# غزلیات

و قصائد و مقطعات فارسی و عربی و ملمعات



## بسم الله الرحمن الرحيم

ای دستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها  
امروز خندان آمدی ، مفتاح زندان آمدی  
خورشید را حاجب توی، اومید را واجب توی  
در سینها بر خاسته ، اندیشه را آراسته  
ای روح بخش بی بدل وی لذت علم و عمل  
مازان دغل کز بین شده، بابی گنه در کین شده  
این سکر بین هل عقل را وین نقل بین هل نقل را  
تدبیر صدر نگ افکنی بر رو و برزنگ افکنی  
می مال پنهان گوش جان، می نه بهانه بر کسان

خامش که بس مستعجلم، رقتم سوی پای علم

۴ کاغذ بنه بشکن قلم ، ساقی در آمد الصلا

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها  
در «لأحب الأفلین» پاکی ز صورتها یقین  
افلاك از تو سرنگون خاك از تو چون دریای خون  
کوه از غمت بشکافه، وان غم بدل در تافته  
ای سروران را تو سند، بشمار ما را زان عدد  
سازی ز خاکی سیدی، بروی فرشته حاسدی  
آن کو تو باشی بال او، ای رفعت واجلال او؟  
گیرم که خارم خاربد، خار از بی گل میزند  
فکری بدست افعالها، خاکی بدست این مالها  
آغاز عالم غلغله ، پایان عالم زلزله  
توقیع شمس آمد شفق، طغرای دولت عشق حق  
از «رحمة للعالمین» اقبال درویشان بین  
عشق امر کل مارقه ای ، او قلزم و ماجره ای  
از عشق گردون مؤتلف، بی عشق اختر منخسف

در حلقه سودای تو روحانیان را حالا  
در دید های غیب بین هر دم ز تو تمثالا  
ماهت نخوانم، ای فزون از ماهها و سالها  
يك قطره خونی یافته از فضل این افضالها  
دانی ، سرانرا هم بود اندر تبع دنبالها  
با نقد تو جان کاسدی پا مال گشته مالها  
آن کوچنین شد حال او، بر روی دارد خالها  
صراف زر هم می نهد جو بر سرمثالها  
قالی بدست این حالها، حالی بدست این قالها  
عشقی و شکری با گله ، آرام با زلزالها  
فال وصال آرد سبق، کان عشق زد این فالها  
چون مه منور خرقها، چون گل معطر شالها  
او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها  
از عشق گشته دال الف؛ بی عشق الف چون دالها

آب حیات آمد سخن ، کاید ز علم من لدن  
بر اهل معنی شد سخن اجمالها تفصیلا  
جانرا ازو خالی مکن ، تا بردهد اعمالها  
بر اهل صورت شد سخن تفصیلا اجمالها

گر شعرها گفتند بر ، پر به بود دریا ز در

کوزوق شعر آخر شتر خوش می کشد تر حالها

۴

ای دل چه اندیشیده ای در عذر آن تقصیرها  
زان سوی او چندان کرم زینسو خلاف و بیش و کم  
زان سوی او چندان حسد، چندان خیال و ظن بد  
چندان چشش از بهر چه؟ تا جان تلخت خوش شود  
از بد بشیمان می شوی، الله گویان می شوی  
از جرم ترسان می شوی، وز چاره پرسان می شوی  
گر چشم تو بر بست او چون مهره ای دردست او  
گاهی نه در طبع تو سودای سیم وزر وزن  
این سوکشان سوی خوشان وان سوکشان بانا خوشان  
چندان دعا کن در نهان چندان بنال اندر شبان  
بانک شعیب و ناله اش وان اشک همچون ژاله اش  
گر مجرمی بخشیدمت وز جرم آمرزیدمت  
گفتا نه این خواهم نه آن دیدار حق خواهم عیان  
گر رانده آن منظر، بستست ازو چشم ترم  
جنت مرا بی روی او هم دوزخست و هم عدو  
گفتند باری کم گری تا کم نگرردد مبصری  
گفت اردو چشم عاقبت خواهند دیدن آن صفت  
ور عاقبت این چشم من مجرم خواهد ماندن  
اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود  
چون هر کسی در خورد خودیاری گزید از نیک بود  
روزی یکی همراه شد بابا یزید اندر رهی

گفتا که من خربنده ام پس بایزیدش گفت رو

۴

یارب خورش را مرگ ده تا او شود بنده خدا

ای یوسف خوش نام، خوش می روی بر بام ما  
ای نور ما، ای سور ما، ای دولت منصور ما  
ای دلبر و مقصود ما، ای قبله و معبود ما  
ای یار ما عیار ما، دام دل خمار ما  
ای در شکسته جام ما، ای بر دریده دام ما  
جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما  
آتش زدی در عود ما، نظاره کن در دود ما  
پا و امکش از کار ما، بستان گرو دستار ما

در گل بمانده پای دل، جان می دهم چه جای دل!

وز آتش سودای دل، ای وای دل ای وای ما

۵

آن رنگ بین و آن هنگ بین و آن ماه بدر اندر قبا  
از شمع گویم یا لکن یا رقص گل پیش صبا  
بر کاروان دل زده ، یکدم امان ده یافتی  
ای فرخ پیروز من از روی آن شمس الضحی  
خود را زمین بر می زنم زان پیش کو گوید صلا  
هم درد و داغ عالمی چون پانهی اندر جفا  
خدمت کنم تا واروم گویی که ای ابله بیا  
غائب مبادا صورتت یکدم ز پیش چشم ما  
خوابت که می بندد چنین اندر صباح و در مسا؟  
وان سنبل ابروی او وان لعل شیرین ماجرا  
من دوش نام دیگریت کردم که درد بیدوا  
گندم فرست ای جان که تاخیره نگر در آسیا  
دیگر نخواهم زد نفس، این بیت را می گوی و بس:

۶

هوس ، ارفق بنایا ربنا

زیرانی دانی شدن همرنگ ماهم رنگ ما  
سالم نماند يك رگت بر چنگ ما بر چنگ ما  
بی خود شوی، آنکه کنی آهنگ ما آهنگ ما  
چون نشیسه گشتی بر شکن بر سنگ ما بر سنگ ما  
از دل فراخیها برد دلتنگ ما دلتنگ ما  
بس باشان پهلوی زنده، سرهنگ ما سرهنگ ما  
با مقنعه کی تان شدن در چنگ ما در چنگ ما  
گر قیصری اندر گذر از زنگ ما از زنگ ما  
اسحاق شو در نحر ما، خاموش شو در بحر ما

۷

تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

باشد که بگشایی دری، گویی که بر خیز اندرا  
ای صد هزاران مرحمت بر روی خوبت دایما  
عالم اگر بر هم رود عشق ترا بادا بقا  
صد قرن نو پیدا شود، بیرون ز افلاک و خلا  
خود رشید را در کش بجلای شهسوار هل اتی  
چون نام رویت می برم، دل می رود والله زجا  
کو جام غیر جام تو؟ ای ساقی شیرین ادا  
ای کاشکی در خوابی، در خواب بنمودی لقا  
زیرا که سرمست و خوشم زان چشم مست دلربا

آن شکل بین و آن شیوه بین و آن قد و خد و دست و پا  
از سرو گویم یا چمن، از لاله گویم یا سمن  
ای عشق چون آتشکده، در نقش و صورت آمده  
در آتش و در سوز من، شبمی برم تا روز من  
بر گرد ماهش می تنم، بی لب سلامش می کنم  
کلزار و باغ عالمی، چشم و چراغ عالمی  
آیم کنم جانرا گرو، گویی مده زحمت، برو  
گشته خیال همنشین با عاشقان آتشین  
ای دل قرار تو چه شد؟ و آن کار و بار تو چه شد؟  
دل گفت حسن روی او وان نرگس جادوی او  
ای عشق پیش هر کسی نام و لقب داری بسی  
ای رونق جانم ز تو، چون چرخ گردانم ز تو  
دیگر نخواهم زد نفس، این بیت را می گوی و بس:

بگذاخت جانم زین

بگریز ای میر اجل از ننگ ما از ننگ ما  
از حمله های چند او وز زخمهای تند او  
اول شرابی در کشتی، سرمست گردی از خوشی  
زین باده می خواهی برو اول تنگ چون شیشه شو  
هر کان می احمر خورد با برک گردد بر خورد  
بس جرها در جوزند، بس بر بط شش تو زنند  
ماده است مریخ زمین، اینجا درین خنجر زدن  
گر تیغ خواهی تو ز خود از بدر بر سازی سپر

اسحاق شو در نحر ما، خاموش شو در بحر ما

تا نشکند کشتی تو در گنگ ما در گنگ ما

بنشسته ام من بر درت تا بویک بر جوشد وفا  
غرقت جانم بر درت، در بوی مشک و عنبرت  
ماییم مست و سرگران، فارغ ز کار دیگران  
عشق تو کف بر هم زنده، صد عالم دیگر کند  
ای عشق خندان همچو گل وی خوش نظر چون عقل کل  
امروز ما مهمان تو، مست رخ خندان تو  
کو بام غیر بام تو؟ کو نام غیر نام تو؟  
گر زنده جانی یا بی من دامنش برتابی  
ای بر درت خیل و حشم، بیرون خرام ای محتشم

افغان و خون دیده بین! صد پیرهن بدریده بین  
آنکس که بیند روی تو مجنون نگردد کو بکو  
رنج و بلایی زین بتر کز تو بود جان بی خبر  
جانها چو سیلابی روان تا ساحل دریای جان  
سیلی رواند و له سیلی دگر گم کرده ره  
ای آفتابی آمده، بر مفلسان ساقی شده  
گل دیده ناگه مر ترا بدریده جان و جامه را  
مقبل ترین و نیک پی در برج زهره کیست؟ نی  
نیها و خاصه نیشکر بر طعم این بسته کمر  
بدبی تو جنگ و نی حزین، برد آن کنار و بوسه این  
این جان پاره پاره را خوش پاره پاره مست کن  
حیفست ای شاه مهین هشیار کردن این چنین

خون جگر پیچیده بین، برگردن و روی وقفا  
سنگ و کلوخی باشد او او را چرا خواهم بلا  
ای شاه و سلطان بشر لا تبیل نفساً بالعی  
از آشنایان منقطع با بحر گشته آشنا  
الحمد لله گوید آن، وین آه و لاهول ولا  
بر بندگان خود را زده، باری کرم باری عطا  
و ان چنگه زار از چنگ تو افکنده سر پیش از حیا  
زیرا نهد لب بر لب تا از تو آموزد نسوا  
رقصان شده در نیستان یعنی تعز من تشا  
دف گفت می زن بر رخ تا روی من یابد بها  
تا آنچه دوشش فوت شد آنرا کند این دم قضا  
والله نگویم بعد از این هشیار شرحت ای خدا

یا باده ده حجت مجو یا خود تو برخیز و برو

یا بنده را با لطف تو شد صوفیانه ماجرا

صد جان بر افشانم برو گویم هنیئاً مرجبا  
صبر و قرارم برده ای ای میزبان زود تر یسا  
که شیر خواره می بری، گه می کشانی دایه را  
من که کشم که کی کشم، زین کاهدان و اخر مرا  
من آردم گندم نیم، چون آمدم در آسیا؟  
زاده مهم نی سنبله، در آسیا باشم چرا؟  
زانجا بسوی مه رود نی در دکان نانبا

جز وی چه باشد کز اجل اندر رباید کل ما  
رقصان سوی گردون شوم، زانجا سوی بیچون شوم  
از مه ستاره می بری، تو پاره پاره می بری  
دارم دلی همچون جهان، تامی کشد کوه گران  
گرموی من چون شیر شد از شوق مردن پیر شد  
در آسیا گندم رود کز سنبله زادست او  
نی نی فتد در آسیا هم نور مه از روزنی

با عقل خود گسر جفتمی من گفتنیها گفتمی

خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

آن جام جان افزای را بر ریز بر جان، ساقیا  
دور از لب بیگانگان پیش آر پنهان، ساقیا  
آن عاشق نانباره را کنجی بخسبان، ساقیا  
برجه، گدا رویی مکن در بزم سلطان، ساقیا  
چون مست گردد پیرده روسوی مستان، ساقیا  
ور شرم داری يك قدح بر شرم افشان، ساقیا

من از کجا پند از کجا؟ باده بگردان ساقیا  
بردست من نه جام جان، ای دستگیر عاشقان  
نانی بده نان خواره را، آن طامع بیچاره را  
ای جان جان جان جان، ما نامدیم از بهر نان  
اول بگیر آن جام مه، بر کفه آن پیر نه  
رو سخت کن ای مرتجا، مست از کجا شرم از کجا؟!

بر خیز ای ساقی بیا، ای دشمن شرم و حیا

تا بخت ما خندان شود، پیش آی خندان، ساقیا

مهمان شام هر شبی بر خوان احسان و وفا  
استیزه روگر نیستی، اواز کجا شیراز کجا

مهمان شام هر شبی بر خوان احسان و وفا  
بر خوان شیران يك شبی بوزینه ای همراه شد

بنگر که از شمشیر شه در قهرمان خون می چکد  
گر طفل شیرین پنجه زد بر روی مادر نا کهان  
آنکوز شیران شیر خورد، او شیر باشد نیست مرد  
نوح ارچه مردم واربد، طوفان مردم خواربد  
آخر چه گستاخی است این، والله خطا والله خطا  
تو دشمن خود نیستی، بروی منه تو پنجه را  
بسیار نقش آدمی دیدم، که بود آن ازدها  
گر هست آتش ذره ای، آن ذره دارد شعلها

شمشیرم و خون ریز من، هم نرمم و هم تیز من

۱۱ همچون جهان فانیم، ظاهر خوش و باطن بلا

ای طوطی عیسی نفس، وی بلبل شیرین نوا  
دعوی خوبی کن یا تا صد عدو و آشنا  
غم جمله را نالان کند تا مرد وزن افغان کند  
غم را بدرانی شکم با دور باش زیر و بم  
ساقی! تو ما را یاد کن صد خیک را پر باد کن  
چون تو سرافیل دلی، زنده کن آب و گلی  
ما همچو خرمن ریخته، گندم بکاه آمیخته  
تا غم بسوی غم رود، خرم سوی خرم رود  
این دانه ای نازنین محبوس مانده در زمین  
تا کار جان چون زرشود، باد لیران هم برشود  
هین زهره را کالیوه کن زان نغمهای جان زنا  
با چهره ای چون زعفران با چشم تر آید گوا  
که داد ده مارا زغم کو گشت در ظلم ازدها  
تا غفل افتد در عدم از عدل تو ای خوش صدا  
ارواح را فرهاد کن، در عشق آن شیرین لقا  
در دم ز راه مقبلی در گوش ما نفخه خدا  
هین از نسیم باد جان که را ز گندم کن جدا  
تا گل بسوی گل رود، تادل بر آید بر سما  
در گوش یک باران خوش موقوف یک باد صبا  
با بودا کنون سرشود، که بودا کنون کهر با

خاموش کن آخر دمی، دستور بودی گفتمی

۱۲ سری که نفکندست کس در گوش اخوان صفا

ای نو بهار عاشقان داری خبر از یار ما ؟  
ای بادهای خوش نفس عشاق را فریاد رس  
ای فتنه روم و حبش حیران شدم کین بوی خوش  
ای جویبار راستی از جوی یار ماستی  
ای از تو آستن چمن وای از تو خندان باغها  
ای پا کتر از جان و جا آخر کجا بودی؟ کجا؟  
پیراهن یوسف بود با خود روان مصطفی ؟  
بر سینها سیناستی بر جانهای سی جان فرا

ای قیل وای قال تو خوش وای جمله اشکال تو خوش

۱۳ ماه تو خوش سال تو خوش ای سال و مه چا کر ترا

ای باد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما  
ای گل ز اصل شکری، تو با شکر لایق تری  
رخ بر رخ شکر بنه، لنت بگیر و بو بده  
اکنون که گشتی گلشکر، قوت دلی نور نظر  
با خار بودی همنشین چون عقل با جانی قرین  
در سر خلقان می روی، در راه پنهان می روی  
ای گل تو مرغ نادری بر عکس مرغان می پری  
ای گل تو اینها دیده ای زان بر جهان خندیده ای  
کلهای پاراز آسمان نعره زان در گلستان :  
کای گل گریزاندرشکر چون گشتی از گلشن جدا  
شکر خوش و گل هم خوش و از هر دو شیرین تر وفا  
در دولت شکر بجه از تلخی جور فنا  
از گل بر آبر دل گذر، آن از کجا؟ این از کجا؟  
بر آسمان رو از زمین منزل بمنزل تا لقا  
بستان بیستان می روی آنجا که خیزد نقشها  
کامد پیامت زان سری بر ها بنه بی بر بیا  
زان جامها بدریده ای ای کربز لعلین قبا  
کای هر که خواهد نردبان تاجان سپارد در بلا

همین از ترشح زین طبق بگندرتو بی ره چون عرق  
ای مقبل و میمون شما ، با چهره گلگون شما  
از گلشکر مقصود ما لطف حقست و بود ما  
آهن خرد آینه گر ؛ بروی نهد زخم شرر ،  
هان ای دل مشکین سخن پایان ندارد این سخن

ای شمس تبریزی بگو سر شهان شاه خو

۱۴

بی حرف و صوت و رنگ و بوی شمس کی تابد ضیا

ای عاشقان ای عاشقان امروز ما ییم و شما  
گر سیل عالم پر شود هر موج چون اشتر شود  
ما رخ زشکر افروخته باموج و بحر آموخته  
ای شیخ مارا فوطه ده وی آب مارا غوطه ده  
این باد اندر هر سری سودای دیگر می بزد  
دی روز مستانرا بره بر بود آن ساقی کله  
ای رشک ماه و مشتری با ما و پنهان چون پری  
هر جا روی تو بامنی ای هر دو چشم و روشنی  
عالم چو کوه طوردان ماهم چو موسی طالبان  
یک پاره اخضر می شود یک پاره عبهر میشود  
ای طالب دیدار او بنگر درین کهسار او

ای باغبان ای باغبان در ما چنه در پیچیده ای

۱۵

گر برده ایم انگور تو تو برده ای انبان ما

ای نوش کرده نیش را ، بیخویش کن باخویش را  
تشریف ده عشاق را ، بر نور کن آفاق را  
باروی همچون ماه خود ، بالطف مسکین خواه خود  
چون جلوه مه می کنی و ز عشق آگه می کنی ،  
درویش را چه بود نشان ، جان و زبان درفشان  
هم آدم و آن دم توی ، هم عیسی و مریم توی  
تلخ از تو شیرین میشود کفر از تو چون دین میشود  
جان من و جانان من ؛ کفر من و ایمان من ؛  
ای تن پرست بوالحسن ، در تن میبچ و جان مکن  
امروز ای شمع آن کنم ، بر نور تو جولان کنم  
امروز گویم چون کنم یک پاره دل را خون کنم  
تو عیب مارا کیستی ؟ تو مار یا ماهیستی ؟

باخویش کن بی خویش را چیزی بده درویش را  
بر زهر زن تریاق را ، چیزی بده درویش را  
مارا تو کن همراه خود ، چیزی بده درویش را  
باما چه همراه می کنی چیزی بده درویش را  
نی دلخ صد پاره کشان ، چیزی بده درویش را  
هم راز و هم محرم توی ، چیزی بده درویش را  
خار از تو نسرین میشود ، چیزی بده درویش را  
سلطان سلطانان من چیزی بده درویش را  
منگر بتن ، بنگر بمن ، چیزی بده درویش را  
بر عشق جان افشان کنم ، چیزی بده درویش را  
وین کار را یکسون کنم ، چیزی بده درویش را  
خود را بگو تو چیستی چیزی بده درویش را



جانرا در افکن در عدم زیرا نشایدای صنم

تو محتشم اومحتشم چیزی بده درویش را

۱۹

ای عیسی پنهان شده بر طارم مینا بیا  
یعقوب مسکین پیر شد ، ای یوسف برنایا  
گاوی خدایی می کند ، از سینه سینا بیا  
در گور تن تنگ آدمم ای جان با بهنا بیا  
زان طره ای اندر همت ، ای سر ارسلنا بیا  
ای دیده یینا بحق ، وی سینه دانا بیا  
دل داده ام دیراست من ، تاجان دهم جانا بیا  
اول تو ای دردا برو ، و آخر تو درمانایا  
اندر دل بیچاره ام چون غیر تو شد لا بیا  
دی بردلش تیری بز ، دی برسرش خارایا  
کس نیست شاها محرمت در قرب اوادنی بیا  
ای آب وای آتش بیا ای در وای دریا بیا

ای یوسف آخر سوی این یعقوب ناینا بیا  
از هجر روزم قیر شد ، دل چون کمان بدتیر شد  
ای موسی عمران که در سینه چه سیناهاست  
رخ زعفران رنگ آدمم خم داده چون چنگ آدمم  
چشم محمد بانمت ، واشوق گفته در غمت  
خورشید پیش چون شفق ای برده از شاهان سبق  
ای جان تو و جانها چون بی جان چه ارز خود بدین  
تا برده ای دلرا گرو شد کشت جانم در درو  
ای تو دوا و چاره ام ، نور دل صد پاره ام  
نشناختم قدر تو من ، تا چرخ می گوید ز فن  
ای قاب قوس مرتبت وان دولت بامکرم  
ای خسرومهوش بیا ای خوشتر از صد خوش بیا

مخدوم جانم شمس دین! از جاهت ای روح الامین

۱۷

تبریز چون عرش مکین از مسجد اقصی بیا

جان گفت ای نادای خوش اهلا و سهلا مرجبا  
یک بار دیگر بانگ زن تا برپریم برهل اتی  
آخر کجایم خوانیم گفتا برون از جان و جا  
بر چرخ بنهم نردبان تا جان بر آید برعلا  
دل بر غریبی می نمی ، این کی بود شرط وفا؟  
آن گنده پیر کابلی صد سحر کردت از دغا  
چون بر نمی گردد سرت؟ چون دل نمی چو شد ترا؟  
ای بس رفیق و همنفس آنجا نشسته گوش ما

آمدندا از آسمان جانرا که باز آ الصلا  
سمعاً و طاعة ای ندا هر دم دو صد جانت فدا  
ای نادره مهمان ما بردی قرار از جان ما  
از پای این زندانیان بیرون کنم بند گران  
تو جان جان افزاستی ، آخر ز شهر ماستی  
آوارگی نوشت شده ، خانه فراموش شده  
این قافله بر قافله پویان سوی آن مرحله  
بانگ شتر بان و جرس می نشنود از پیش و پس

خلقی نشسته گوش ما ، مست و خوش و بیهوش ما

۱۸

نعره زنان در گوش ما که سوی شاه آ ای گدا

« انا فتحنا » الصلا بسازا ز بام از در در  
این جان سرگردان من از گردش این آسیا  
اشتر بخوابان هین هله نه از بهر من بهر خدا  
از چون مگو ، بی چون برو ، زیرا که جانرا نیست جا  
گر خرقه تو چاک شد جان ترا نبود فنا  
چون عشق را سر فتنه ای پیش تو آید فتنها  
بنگر که در خون می روی آخر نگویی تا کجا؟

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما  
ای بحر پر مرجان من و الله سبک شد جان من  
ای ساربان با قافله مگذر مرو زین مرحله  
نی نی برو ، همچون برو ، خوش در میان خون برو  
گر قابلیت در خاک شد جان تو بر افلاک شد  
از سر دل بیرون نه ای ، بنمای رو کایینه ای  
گویی مرا چون می روی گستاخ و افزون می روی

گفتم کز آتشیای دل، بر روی مفرشهای دل  
 هر دم رسولی می رسد، جانرا گریبان می کشد  
 می غلط در سودای دل تابحر یفعل مایشا  
 بردل خیالی می دود یعنی: باصل خود بیا  
 دل از جهان رنگ و بو گشته گریزان سو بسو

۱۹

نمره زنان کان اصل کو جامه دران اندر وفا  
 امروز دیدم یار را، آن رونق هر کار را  
 میشد روان بر آسمان همچون روان مصطفی  
 خورشید از رویش خجل گردون مشبك همچودل  
 از تابش او آب و گل افزون ز آتش درضیا  
 گفتم که بنما نردبان تا بر روم بر آسمان  
 چون پای خود بر سر نهی پابر سر اختر نهی  
 چون تو هوا را بشکنی پا بر هوانه هین بیا  
 بر آسمان و بر هوا صد ره پدید آید ترا

۲۰

بر آسمان پران شوی هر صبحدم همچون دعا  
 چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را  
 می دان که دود گولخن هرگز نیاید برسا  
 و ر خود بر آید برسا کی تیره گردد آسمان  
 کز دود آورد آسمان چندان لطیفی و ضیا  
 خود را منجان ای پدر سر را مکوب اندر حجر  
 بانقش گرمابه مکن این جمله چالیش و غزا  
 گرد تو کنی بر مه تفو بر روی تو باز آید آن  
 وردامن او را کشی هم بر تو تنگ آید قبا  
 پیش از تو خامان دگر، در جوش این دیک جهان  
 بس بر طپیدند و نشد، درمان نبود الا رضا  
 سر در کشید و گرد شد مانند گویی آن دغا  
 سوراخ سوراخ آمد او از خود زدن بر خاها  
 گر صبر کردی یک زمان رستی از او آن بدلقا  
 ساکن نشین وین و ردخوان جاء القضاء  
 ای همنشین صابران افرغ علینا صبرنا  
 فرمود رب العالمین با صابرانم همنشین  
 رفتم بوادی دگر، باقی تو فرما ای پسر

۲۱

مرصابران را می رسان هر دم سلامی نوزما  
 جرمی ندارم بیش ازین کز دل هوا دارم ترا  
 از زعفران روی من رو می بگردانی چرا  
 یا این دل خونخواه رالطف و مراعاتی بکن  
 یاقوت صبرش بده در یفعل الله مایشا  
 این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکر نعم  
 بی شمع روی تونتان دیدن مرین دو راه را  
 هر که بگردانی تو رو آبی ندارد هیچ جو  
 کی ذرها پیدا شود بی شعله شمس الضحی؟  
 بی عصمت تو کی رود شیطان بلا حول ولا؟  
 تا در نیندازی کفی ز اهلیله خود در دوا  
 بی تو کجا جنبه رگی در دست و پای پارسا؟  
 بی عصبیت تو کی رود شیطان بلا حول ولا؟  
 در سنگ سقایی نهی در برق میرنده وفا  
 زان سیلشان کی و اخرد جز مشتری هل اتی؟  
 وی کوفته هر سو دهل کای جان حیران الصلا  
 هر کس فریباند مرا تا عشر بستاند مرا  
 آنکم دهد فهم بیا گوید که پیش من بیا

آنکت دهد طال بقا او را سزد طال بقا  
هم اوت آرد در دعا ، هم او دهد مزد دعا  
در باد دم اندر دهن تا خوش بگویی رینا  
ز اب تو چرخ می زنم مانند چرخ آسیا  
کاستون قوت ماست او یا کسب و کار نابا  
حق آب را بسته کند او هم نمی جنبد ز جا

خامش که این گفتار مایم پرد از اسرار ما

تا گوید او که گفت او هرگز بنماید قفا ۴۲

تا بر کنم از آینه هر منکری من زنگها  
در هر قدم می بگذرد زان سوی جان فرسنگها  
تا بر سر سنگین دلان از عرش بارد سنگها  
کین دولت و اقبال را باشد ازیشان تنگها  
آنسو هزاران جان زمه چون اختران آونگها  
تا از خوشی راه تو رهوار گردد لنگها  
هر عقل زیرا رسته شد در سبزه زارت بنگها  
زین رود و صد سرور و ان خم شد زغم چون چنگها  
زین ره بسی کشتی پر بشکسته شد بر گنگها  
تا دانش بی حد تو پیدا کند فرهنگها  
تا صلح گیرد هر طرف ، تا محو گردد جنگها  
پیدا شود در هر جگر در سلسله آهنگها

وز دعوت جذب خوشی آن شمس تبریزی شود

هر ذره انگیزنده ای هر موی چون سرهنگها ۴۳

کز چشم من دریای خون جوشان شد از جور و جفا  
ور بر سرش آبی زنم بر سر زنده او جوش را  
اه لیک خود معذور را کی باشد اقبال و سنا  
شد حرفها چون مورهم سری سلیمان لابه را  
در ترا جانها صدف ، باغ ترا جانها گیا  
در سیر سیاره شده ، هم تو برس فریاد ما  
ما دیدبان آن صفت ، با این همه عیب عما  
در حق هر بدکار بد هم مجرم هر دو سرا  
در غیر تو چون بنگرم اندر زمین یا در سما  
کو خورده باشد با دها زان خسرو میمون لقا  
آنرا که دید او آن قمر در خوبی و حسن و بها  
در فرقت آن شاه خوش بی کبر با صد کبریا  
در راه شاهنشاه کن ، در سوی تبریز صفا

زانسو که فهمت می رسد، باید که فهم آن سو رود  
هم او که دل تنگت کند سر سبز و گل رنگت کند  
هم ری و بی ونون را کرد دست مقرون با الف  
لیک لبیک ای کرم ، سودای تست اندر سرم  
هر گر نداند آسیا مقصود گردشهای خود  
آیش گردان می کند، او نیز چرخ می زند

چندان بنالم نالها ، چندان بر آرم رنگها  
بر مرکب عشق تو دل می راند و این مرکبش  
بنما تو لعل روشنت بر کوری هر ظلمتی  
با این چنین تابانیت دانی چرا منکر شدند ؟  
گرنی که کورندی چنین آخر بدیدندی چنان  
چون از نشاط نور تو کوران همی بینا شوند  
اما چو اندر راه تو ناگاه بی خود میشود  
زین رو همی بینم کسان نالان چونی و زدل تهی  
زین رو هزاران کاروان بشکسته شد از ره روان  
اشکستگان را جانها بستست بر او مید تو  
تا قهر را برهم زند آن لطف اندر لطف تو  
تا جستی نوعی دگر ره رفتنی طرزی دگر

چون خون نخسبد خسرو اچشم کجا خسبد مها  
گر لب فرو بندم کنون جانم بجوش آید درون  
معذور دارم خلق را اگر منکرند از عشق ما  
از جوش خون نطقی بقم ، آن نطق آمد در قلم  
کای شه سلیمان لطف وی لطف را از تو شرف  
ما مورد بیچاره شده ، وز خرمن آواره شده  
ما بنده خاک گفت ، چون چاکران اندر صفت  
تو یاد کن الطاف خود، در سابق «الله الصمد»  
توصدقه کن ای محتشم بردل که دیدت ای صنم  
آن آب حیوان صفا هم در گلو گیرد و را  
ای آفتاب اندر نظر تاریک و دلگیر و شرر  
ای جان شیرین تلخ و ش بر عاشقان هجر کش  
ای جان سخن کوتاه کن، یا این سخن در راه کن

ای تن چو سگ کاهل مشو، افتاده عوعو بس معو  
ای صد بقاخاک کفش، آن صد شهنشه در صفش  
وانگه سلیمان زان ولا لرزان ز مکر ابتلا  
ناگه قضا را شیطنت از جام عز و سلطنت  
چون یکدمی آنشاه فردتد بیرملک خویش کرد  
نا باز از ان عاقل شده، دید از هوا غافل شده  
زد تیغ قهر و قاهری برگردن دیو و پری  
زوداندر آمد لطف شه، مخدوم شمس الدین چومه

از شه چو دید او مژده ای آورد در حین سجده ای

تبریز را از وعده ای کارزد باین هر دوسرا

۴۴

خون بارد این چشمان که تاینم من آن گلزار را  
دل حیلتي آموزدم کز سر بگیرم کار را  
کزوی بغیزد در درون رحمی نگارین یار را  
کی داند آخر آب و گل دلخواه آن عیار را  
این دام و دانه کی کشد عنقای خوش منقار را  
ای عنکبوت عقل بس تا کی تنی این تار را  
کز وی دل ترساهی پاره کند ز ناز را  
کو عیسی خنجر کشی دجال بد کردار را  
عیسی علامت ها ز تو وصل قیامت وار را  
آتش بخار اندر فتد، چون گل نباشد خار را  
لیکن خمار عاشقی در سردل خمار را  
صد که حمایل کاه را صد درد ددی خوار را  
وز شاه جان حاصل شده جانها در ودیوار را  
منسوخ گرداند کنون آن رسم استغفار را  
یا در سنایی زو کند یا بو دهد عطار را  
گاهی که گویی نام او لازم شمر تکرار را  
پر نور چون عرش مکین کور شک شد انوار را  
کان ناطق روح الامین بگشاید آن اسرار را

در پاکی بی مهر و کین، در بزم عشق او نشین

۴۵

در پرده منکر بین، آن پرده صد مسمار را

ای قد مه از رشك تو چون آسمان گشته دوتا  
هم یوسف کنعان شدی، هم فر نور مصطفی  
فردا زمین و آسمان در شرح تو باشد فنا  
فردا ملك بیهش شود، هم عرش بشکافد قبا  
زین پشگان پر کی زند چونك ندارد پیل پا

چون نال داین مسکین که تارحم آید آن دلدار را  
خورشید چون افروزدم تا هجر کمتر سوزدم  
ای عقل کل ذوفنون تعلیم فرما يك فسون  
چون نور آن شمع چکلمی در نیابد جان و دل  
جبریل بالطف ورشد عجل سمین را چون چشد  
عنقا که یابد دام کس، در پیش آن عنقا مگس  
کو آن مسیح خوشدمی؟ بیواسطه مریم یعی  
دجال غم چون آتشی گسترده ز آتش مفرشی  
تن را سلامت ها ز تو، جانرا قیامت ها ز تو  
ساغر ز غم در سرفتنده، چون سنگ در ساغر فتد  
ماندم ز عذرا وامقی، چون من نبودم لایقی  
شطر نچ دولت شاه را صد جان بخر جش راه را  
بینم بشه واصل شده، می از خودی فاصل شده  
باشد که آنشاه حرون، زان لطف از حدها برون  
جانی که رو این سو کند با بایزید او خو کند  
مخدوم جان کز جام او سرمست شد ایام او  
عالی خداوند شمس دین، تبریز از وجان زمین  
ای صد هزاران آفرین بر ساعت فرخ ترین

من دی نگفتم مرترا کای بی نظیر خوش لقا  
امروز صد چندان شدی حاجب بدی سلطان شدی  
امشب ستایمت ای پری، فردا ز گفتن بگذری  
امشب غنیمت دارمت، باشم غلام و چاکرت  
ناگه بر آید صرصری، نی بام ماند نه دری

باز از میان صرصرش در تابد آن حسن و فرش هر ذره ای خندان شود در فر آن شمس الصبحی

تعلیم گیرد ذرها زان آفتاب خوش لقا

۴۶ صد زرگی دلربا کانه نبودش ز ابتدا

هر لحظه وحی آسمان آید بسر جانها

هر کز گرانجانان بود چون درد در پایان بود

گل را مجنبن هر دمی، تا آب توصافی شود

جانست چون شعله ولی دودش ز نورش بیشتر

گردود را کمتر کنی از نور شعله بر خوری

در آب تیره بنگری نی ماه بینی نی فلك

باد شمالی میوزد کز وی هوا صافی شود

باد نفس مر سینه را زانده صیقل می زند

جان غریب اندر جهان مشتاق شهر لا مکان

ای جان پاک خوش گهر، تا چند باشی در سفر

۴۷ تو باز شاهی باز پر سوی صفیر پادشا

آن خواجه را در کوی ما، در گل فرو رفتست با

جبار وارو زفت او، دامن کشان میرفت او

بس مرغ پران بر هوا، از دامها فرد وجدا

ای خواجه سر مستک شدی، بر عاشقان خنک زدی

بر آسمانها برده سر، وز سر نبشت او بیخبر

از بوسها بردست او، وز سجده ها بر پای او

باشد کمر را آفتی کان کبر آرد در فتنی

بدهد در مهادر کرم، او نا فریدست آن درم

فرعون و شدادی شده، خیکی پراز بادی شده

عشق از سر قدوسی، همچون عصای موسی

بر خواجه روی زمین بگشاد از گردون کمین

در روفتاد او آن زمان از ضربت زخم گران

رسوا شده عریان شده دشمن برو گریان شده

فرعون و نمرودی بده انی انا الله می زده

او زعفرانی کرده رو، زخمی نه بر اندام او

تیرش عجبتیر یا کمان چشمش تهی تریادهان؟

اکنون بگویم سر جان در امتحان عاشقان

کی بر گشائی گوش را کو گوش مر مدهوش را

این خواجه با خر خسته شد بر شکسته چون پشه

با تو بگویم حال او بر خوان اذا جاء القضا

تسخر کنان بر عاشقان بازیچه دیده عشق را

می آید از قبضه قضا بر پر او تیر بلا

مست خداوندی خود کشتی گرفتی با خدا

همیان او برسیم وزر، گوشش پراز طال بقا

وز لور کند شاعران، وز دمدمه هر ژاژ خا

از وهم بیمارش کند در چابلوسی هر گدا

از مال و ملک دیگری مردی کجا باشد سخا؟

موری بده ماری شده، وان مار گشته ازدها

کواژدها را میخورد، چون افکند موسی عصا

تیری زدش کز زخم او همچون کمانی شد دوتا

خرخر کنان چون صرعیان در غرغره مرگ و فنا

خویشان او نوحه کنان بر وی چو اصحاب عزا

اشکسته گردن آمده در یارب و در ربنا

جز غمزه غمازه ای شکر لبی شیرین لقا

او بی وفا تر یا جهان؟ او محتجب تر یا هما

از قفل و زنجیر نهان هین گوشها را بر گشا

مخلص نباشد هوش را جز یفعل الله مایشا

نالان ز عشق عایشه کایض عینی من بکا

انا هلكنا بعد كم ، يا ويلنا من بعد كم  
 العقل فيكم مرتين، هل من صدايشفى الحزن؟  
 ای خواجه بادست و پابایت شکستست از قضا  
 این از عنایتهاشمر، کز کوی عشق آمد ضرر  
 غازی بدست پور خود شمشیر چوبین میدهد  
 عشقی که بر انسان بود، شمشیر چوبین آن بود  
 عشق زلیخا ابتدا بر یوسف آمد سالها  
 بگریخت، او یوسف پیش، زد دست در پیراهنش  
 گفتش: قصاص پیرهن بردم ز تو امروز من  
 مطلوب را طالب کند مغلوب را قانع کند  
 باریک شد اینجا سخن، دم می ننگنجد در دهن  
 او می زند من کیستم؟ من صورتم خاکیستم  
 این را رها کن، خواجه را بنگر که میگوید مرا  
 ای خواجه صاحب قدم گر رفته اینک آمدم  
 آخر چه گوید غره ای جز ز آفتابی ذره ای  
 چون قطره ای بنمایدت، باقیش معلوم آیدت  
 کفی چو دیدی، باقیش نادیده، خود می دانیش  
 هستی تو انبار کهن، دستی درین انبار کن  
 هست آن جهان چون آبی، هست آن جهان چون خرمنی  
 روترک این گوی مصر، آن خواجه را بین منتظر  
 ای خواجه تو چونی بگو؟ خسته درین برفته کو  
 گفت الغیث ای مسلمین دلها نگهدارید هین  
 من عاشقان را در تبش بسیار کردم سر زنش  
 ویل لكل همزة بهر زبان بد بسود  
 کی آن دهان مردم است سوراخ مار و کژدم است

مقت الحیوة قدکم ، عودوا الینا بالرضا  
 والقلب منکم ممتحن فی وسطنیران النوی  
 دلها شکستی تو بسی، بر پای تو آمد جزا  
 عشق مجازی را گذر بر عشق حقست انتها  
 تا او در آن استا شود شمشیر گیرد در غزا  
 آن عشق با رحمان شود چون آخر آید ابتدا  
 شد آخر آن عشق خدا میکرد بر یوسف قفا  
 بدریده شد از جذب او بر عکس حال ابتدا  
 گفتا بسی زینها کند تقلیب عشق کبریا  
 ای بس دعا گورا که حق کرد از کرم قبله دعا  
 من مغلظه خواهم زدن اینجا روا باشد دعا  
 رمال بر خاکی زند نقش صوابی یا خطا  
 عشق آتش اندر ریش زد، مارا رها کردی چرا؟  
 تا من درین آخر زمان حال تو گویم بر ملا  
 از بحر قلزم قطره ای زین بی نهایت ماجرا  
 ز انبار کف گندمی عرضه کنند اندر شرا  
 دانیش ودانی چون شود چون باز گردد ز آسیا  
 بنگر چگونه گندمی؟ وانگه بطاحون برهلا  
 آنجا همین خواهی بدن گر گندمی گر لویا  
 کو نیم کلاه می کند تعجیل می گوید صلا  
 در خاک و خون افتاده ای بیچاره وار و مبتلا  
 شد ریخته خود خون من تا این نباشد بر شما  
 با سینه پر غل و غش بسیار گفتم ناسزا  
 هماز را لماز را جز چاشنی نبود دوا  
 که گل در آن سوراخ زن کزدم منه بر اقربا

در عشق ترک کام کن، ترک حبوب و دام کن

۴۸

مرسنگ را زر نام کن شکر لقب نه برجفا

سرمه کش چشان، ما ای چشم جانرا توتیا  
 چون دیدمت می گفت دل جاء القضا جاء القضاء  
 که خوانیش سوی طرب که رانیش سوی بلا  
 که جانب شهر بقاء، که جانب دشت فنا  
 که خدمت لیلی کند، که مست و مجنون خدا  
 که عاشق کنج خلا، که عاشق رو و ریا

ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما  
 ای مه ز اجلاالت خجل، عشقت ز خون ما بجل  
 ما گوی سرگردان تو، اندر خم چو گان تو  
 که جانب خوابش کشی، که سوی اسبابش کشی  
 که شکر آن مولی کند، که آه و اوایی کند  
 حان را تو پیدا کرده ای مجنون و شیدا کرده ای

که خویش را قیصر کند، که دلش بوشد چون گدا  
 که زهر روید که شکر، که درد روید که دوا  
 که بادهای لعل گون، که شیر و که شهد شفا  
 که فضلها حاصل کند، که جمله را رو بد بلا  
 که دشمن بدرگ شود، که والدین واقربا  
 گاهی دهل زن که دهل، تا میخورد زخم عصا  
 این سوش کش، آن سوش کش، چون اشتری گم کرده جا  
 که چون مسیح و کشت نو، بالا روان سوی علا  
 شاید ماسیداشود یکرنگ چون شمس الضحی  
 بحرش بود گورو کفن، جز بحر را داند و با  
 در صبغة الله رو نهد، تا يفعل الله مایسا  
 رست از برورست از بیا، چون سنگ زیر آسیا  
 نلحق بکم اعقابکم، هذامکافات الولا  
 ما شکرتم ربکم، والشکر جرار الرضا

مستغفلن مستغفلن مستغفلن

۴۹

صمتنا اولی بنا

ما را چو تابستان بپر دل گرم تا بستان ما  
 تا آب رحمت برزند از صحن آتشدان ما  
 انگور گردد غورها، تا پخته گردد نان ما  
 آخربین کین آب و گل چون بست گردجان ما؟  
 تاصد هزار اقرارها افکند در ایمان ما  
 تا رهبری سوی احد جانرا ازین زندان ما  
 روزی غریب و بوالعجب، ای صبح نورافشان ما  
 سلطان کنی بی بهره راه، شایاش ای سلطان ما  
 کو گوش هوش آورد تو؟ تابشند برهان ما  
 نعره بر آرد چاشنی از پیخ هر دندان ما

آمد زجان بانگ دهل تا جزوها آید بکل

۴۰

ریحان بریحان گل بگل از حبس خارستان ما

چون اشک غمخواران ما در هجر دلداران ما  
 زیرا که داری رشکها برماه رخساران ما  
 کز لابه و گریه بدر رستند بیماران ما  
 رطل گران هم حق دهد بهر سیکساران ما  
 زین بی نوایی می کشند از عشق طراران ما

که قصد تاج زر کند، که خاکها بر سر کند  
 طرفه درخت آمد، کز و که سپهر وید که کدو  
 جویی عجایب کاندرون، که آب رانی گاه خون  
 که علم بردل برتند، که دانش از دل بر کند  
 روزی محمد بک شود، روزی بلنگ و سگ شود  
 که خار گردد گاه گل، که سر که گردد گاه مل  
 که عاشق این پنج و شش، که طالب جانهای خوش  
 گاهی چوچه کن بست رو، مانند قارون سوی گو  
 تا فضل تو راهش دهد، و زشیدو تلوین وارهد  
 چون ماهیان بحرش سکن، بحرش بود باغ و وطن  
 زین رنگها مفرد شود، در خنب عیسی در رود  
 رست از وقاحت و زحیا و ز دور و ز نفلان جا  
 انا فتحنا بابکم لا تهجرو اصحابکم  
 انا شدنا جنبکم، انا غفرنا ذنبکم

مستغفلن مستغفلن

باب البیان مفلق قل

ای از ورای پردهها تاب تو تابستان ما  
 ای چشم جانرا توتیا آخر کجا رفتی؟ بیا!  
 تاسبزه گردد شورها، تا روضه گردد گورها  
 ای آفتاب جان و دل، ای آفتاب از تو خجل  
 شد خارها گلزارها از عشق رویت بارها  
 ای صورت عشق ابد، خوش رونودی در جسد  
 در دود غم بگشا طرب، روزی نما از عین شب  
 گوهر کنی خرمهره را، زهره بدری زهره را  
 کو دیده ها در خورد تو؟ تا در رسد در گرد تو  
 چون دل شود احسان شمر در شکر آن شاخ شکر

ای فصل با باران ما، بر ریز بر یاران ما  
 ای چشم ابر، این اشکهای ریز همچون مشکها  
 این ابر را گریان نگر و ان باغ را خندان نگر  
 ابر گران چون داد حق از بهر لب خشکان ما  
 برخالک و دشت بی نوا گوهر فشان کرد آسمان

این ابر چون یعقوب من و آن گل چو یوسف در چمن  
 يك قطره اش گهر شود، يك قطره اش بهر شود  
 بشکفته روی یوسفان از اشک افشاران ما  
 زیرا که بر ریق از پسگه خوردند خماران ما

بر بند لب همچون صدف، مستی! میاد پیش صف!

۴۱

تا باز آیند این طرف از غیب هشیاران ما

بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما  
 زهره قرین شد با قمر، طوطی قرین شد با شکر  
 سور و عروسی را خدا بیرید بر بالای ما  
 ان الهموم اخرجت در دولت مولای ما  
 بسم الله امشب بر نوی سوی عروسی می روی  
 داما دخویان می شوی، ای خوب شهر آرای ما  
 خوش می روی در کوی ما، خوش می خرامی سوی ما  
 خوش می جویی در جوی ما، ای جوی وای جویای ما  
 خوش می بری کفهای ما، ای یوسف زیبای ما  
 پای تصرف را بنه بر جان خون پالای ما  
 ای جان جان جانرا بکش تا حضرت جانان ما  
 وین استخوان را هم بکش هدیه بر عنقای ما  
 در دولت شاه جهان، آن شاه جان افزای ما  
 کامشب بود دف و دهل نیکوترین کالای ما  
 بگرفته ساغر میکشد حمراي ما حمراي ما  
 در غیب پیش غیب دان از شوق استسقای ما  
 قومی چودر پاکدندان، چون موجها سجده کنان  
 خاموش کامشب مطبخی شاهست از فرخ رخی

۴۲

این نادره که می یزد حلوی ما حلوی ما

دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی  
 زان می که در سر داشتم، من ساغری برداشتم  
 در خواب غفلت بی خبر زو بوالعلی و بوالعلا  
 گفتا چیست این ای فلان گفتم که خون عاشقان  
 جوشیده وصافی چو جان بر آتش عشق وولا  
 گفتا چو تو نوشیده ای، در دیک جان جوشیده ای  
 از جان و دل نوشش کنم، ای باغ اسرار خدا  
 آن دلبر سرمست من بستد قدح از دست من  
 اندر کشیدش همچو جان، کان بود جانرا جان نزا

از جان گذشته صد درج، هم در طرب هم در فرج

۴۳

می کرد اشارت آسمان کای چشم بد دور از شما

می ده گزافه ساقیا، تا کم شود خوف و رجا  
 پیش آرنوشانوش را، از بیخ بر کن هوش را  
 گردن بزنی اندیشه را، ما از کجا او از کجا  
 در مجلس ماسر خوش آ، برقع ز چهره بر گشا  
 آن عیش بی روپوش را، از بندهستی بر گشا  
 زان سان که اول آمدی، ای یفعل الله مایشا  
 دیوانگان جسته بین، از بندهستی رسته بین  
 در بی دلی دل بسته بین، کین دل بود دام بلا  
 مستش کن و بازش رهان زین گفتن زوتر بیا  
 پر ده قدح را، تا که من سر را بنشناسم ز پا  
 زودتر بیا همین دیر شد، دل زین ولایت سیر شد  
 بگشا ز دستم این رسن، بر بند پای بوالحسن



بی ذوق آن جانی که او در ماجرا و گفت و گو  
 نانم مده آیم مده ، آسایش و خوابم مده  
 امروز مهمان تو ، مست و پریشان تو  
 هر کوب جز حق مشتری جوید ، نباشد جز خری  
 می دان که سبزه گولخن کنده کند ریش و دهن  
 دورم ز خضرای دمن ، دورم ز حورای چمن  
 از دل خیال دلبری بر کرد ناگاهان سری  
 بچمله خیالات جهان پیش خیال او دوان  
 بدلعلها پیشش حجر ، شیران به پیشش گورخر  
 عالم چو کوه طور شد ، هر ذره اش بر نور شد  
 هر هستینی در وصل خود ، در وصل اصل خود  
 سرسبز و خوش هر تره ای نعره زنان هر ذره ای  
 گل کرد بابل راندا کای صد چومن پیشت فدا  
 ذرات محتاجان شده ، اندر دعا نالان شده  
 السلم منهاج الطلب ، العلم معراج الطرب  
 العشق مصباح العشا ، والهجر طباخ الحشا  
 الشمس من افراسنا ، والبدر من حراسنا  
 یا سایلنی عن حبه ، اکرم به انعم به  
 یا سایلنی عن قصتی ، العشق قسمی حصتی  
 الفتح من تفاحکم ، والحشر من اصباحکم  
 اریاحکم تجلی البصر ، یعقوبکم یلقى النظر  
 الشمس خرت والقمر ، نسکامع الاحدی عشر  
 اصل العطا یا دخلنا ، ذکر البرایا نخلنا

هر لحظه گرمی می کند با بوالعلی و بوالعلا  
 ای تشنگی عشق تو صد همچو ما را خون بها  
 پر شده شهر این خبر ، کامر و زعیش است الصلا  
 در سبزه این گولخن همچون خران جوید چرا  
 زیرا ز خضرای دمن فرمود دوری مصطفی  
 دورم ز کبر و ما و من ، مست شراب کبریا  
 مانده ماه از افق ، مانده گل از گیا  
 مانند آهن پارها در جذبه آهن ربا  
 شمیرها پیشش سپر ، خورشید پیشش ذرها  
 مانند موسی روح هم افتاد بیپوش از لقا  
 خنک زنان بر نیستی ، دستک زنان اندر نما  
 کالصبر مفتاح الفرج ، والشکر مفتاح الرضا  
 حارس بدی سلطان شدی ، تا کی زنی طال بقا  
 برقی برایشان بر زده ، مانده زحیرت از دعا  
 والنار صراف الذهب ، والنود صراف الولا  
 والوصل تریاق الغشا ، یامن علی قلبی مشا  
 والعشق من جلاسنا ، من یدر ما فی راسنا  
 کل المنی فی جنبه ، عند التجلی کالها  
 والسكر افنی غصتی ، یا حبذا لی حبذا  
 القلب من ارواحکم ، فی الدور تمال الرحا  
 یا یوسفینا فی البشر ، جودوا بما الله اشتری  
 قدامکم فی یقظة ، قدام یوسف فی الکری  
 اصل العطا یا دخلنا ، ذکر البرایا نخلنا

یامن احب او نوی ، یشکوا مغالیب النوی

۳۴

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا  
 ای سرخوشان ای سرخوشان ، آمد طرب دمان کشان  
 آمد شراب آتشین ، ای دیوغم ، کنجی نشین  
 ای هفت گردون مست تو مامهره ای دردست تو  
 ای مطرب شیرین نفس ، هر لحظه می جنبان جرس  
 ای بانگ های خوش سمر ، در بانگ تو طعم شکر  
 بار دگر آغاز کن ، آن پرده را ساز کن

از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا  
 بگرفته ما زنجیر او ، بگرفته او دامان ما  
 ای جان مرگ اندیش ، رو ، ای ساقی باقی در آ  
 ای هست ما از هست تو در صدهزاران مرجبا  
 ای عیش ، زین نه برفرس ، برجان مازن ای صبا  
 آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا  
 بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا

خاموش کن ، پرده مدر ، سفراق خاموشان بخور

۳۵

ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا

ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما  
 نك بردم امسال ما خوش عاشق آمد پار ما  
 ما کاهلانییم و توی صد حج و صد پیکار ما  
 ما خستگانییم و توی صد مرهم بیمار ما  
 من دوش گفتم عشق را ای خسرو عیار ما  
 واپس جوابم داد اونی از توست این کار ما

من گفتمش خود ما کهیم

زیرا که که را اختیاری نبود ای مختار ما

۳۶

خواجه بیا ، خواجه بیا، خواجه دگر بار بیا  
 عاشق مهجور نگر ، عالم پر شور نگر  
 پای توی ، دست توی هستی هر هست توی  
 گوش توی، دیده توی وزمه بگزیده توی  
 از نظر گشته نهان ، ای همه را جان و جهان  
 روشنی روز توی ، شادی غم سوز توی  
 ای علم عالم نو ، پیش تو هر عقل گرو  
 ای دل آغشته بخون ، چند بود شور و جنون  
 ای شب آشفته برو ، وی غم نا گفته برو  
 ای دل آواره بیا ، وی جگر پاره بیا  
 ای نفس نوح بیا ، وی هوس روح بیا  
 ای مه افروخته رو ، آب روان در دل جو

بس بود ای ناطق جان ، چند ازین گفت زبان

۳۷

چند زنی طبل بیان ، بی دم و گفتار بیا

یار مرا ، غار مرا ، عشق جگر خوار مرا  
 نوح توی ، روح توی ، فاتح و مفتوح توی  
 نور توی ، سور توی ، دولت منصور توی  
 قطره توی ، بحر توی ، لطف توی ، قهر توی  
 حجره خورشید توی ، خانه ناهید توی  
 روز توی ، روزه توی ، حاصل دریوزه توی  
 دانه توی ، دام توی ، پاده توی ، جام توی

این تن اگر کم تندی، راه دلم کم زندی

۳۸

راه شدی تا نبیدی ، این همه گفتار مرا

رستم ازین نفس و هوا ، زنده بلا مرده بلا  
 رستم ازین بیت و غزل ، ای شه و سلطان ازل

زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا  
 مفتعلن مفتعلن مفتعلن کشت مرا

پوست بود ، پوست بود، در خور مغز شعرا  
کتر فضل خمشی کش نبود خوف ورجا  
مست و خرابم، مطلب در سخنم تقد و خطا  
تا که بسيلم ندهد، کی کشدم بحر عطا؟!  
خشك چه داند، چه بود ترللا ترللا  
دیده شود حال من از چشم شود گوش شما  
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ شما  
چونك خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا  
وانك ز سلطان رسد منم مرا نیم ترا  
چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا  
من خشمم خسته گلو، عارف گوینده بگو

۳۹

زانك تو داود دمی، من چو كهف رفته ز جا

می نکنند محرم جان محرم اسرار مرا  
پرسش همچون شکرش، کرد گرفتار مرا  
رنگ کجا ماند و بو ساعت دیدار مرا  
کان گل خوش بوی کشد جانب گلزار مرا  
چند زیانست و گران خرقة و دستار مرا  
هست بمعنی، چو بود یار وفادار مرا  
شیر ترا، بیشه ترا، آهوی تاتار مرا  
باده دهد، مست کند، ساقی خمار مرا  
شهره ممکن، فاش ممکن، برسر بازار مرا  
بر طمع ساختن یار خریدار مرا  
پیش وزن دم زدوی، دودو مگو چون ثنوی

۴۰

اصل سبب را بطلب، بس شد از آثار مرا

لابه گری می کنمت، راه تو زن قافله را  
حامله گر بار نهد جرم منه حامله را  
هیچ زمین دفع کند از تن خود زلزله را  
تازه کن اسلام دمی، خواجه رها کن گله را  
آنك بیابد کف شه، بوسه دهد آبله را  
جان تو سر دفتر آن فهم کن این مسئله را

شاد همی باش و ترش، آب بگردان و خمش

۴۱

باز کن از گردن خر مشغله زنگله را

راست بگو! شمع رخت دوش کجا بود کجا؟

قافیه و مغلطه را، گو همه سیلاب بیر  
ای خمشی مغز منی، پرده آن نغز منی  
برده ویران نبود عشر زمین، کوچ وقلان  
تا که خرابم نکنند، کی دهد آن گنج بمن؟!  
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر  
آینه ام . آینه ام، مرد مقالات نه ام  
دست فشانم چو شجر، چرخ زنان همچو قمر  
عارف گوینده! بگو، تا که دعای تو کنم  
دل من و خرقة من از تو دریغی نبود  
از کف سلطان رسد ساغر و سغراق قدم

آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا  
نغزی و خوبی و فرش، آتش تیز نظرش  
گفت مرا مهر تو کو؟ رنگ تو کو؟ فرتو کو؟  
غرقة جوی کرمم، بنده آن صبحدم  
هر که بجوبار بود، جامه برو بار بود  
ملکت و اسباب کزین، ماه رخان شکرین  
دستگه و پیشه ترا، دانش و اندیشه ترا  
نیست کند، هست کند، بی دل و بی دست کند  
ای دل فلاش ممکن، فتنه و پرخاش ممکن  
گر شکند پند مرا زفت کند بند مرا

طوق جنون سلسله شد، باز ممکن سلسله را  
مست و خوش و شاد تو، حامله داد تو  
هیچ فلک دفع کند از سر خود دور سفر؟!  
می کشد آن شه رقی، دل یکفش چون قلمی  
آنچ کند شاه جفا، آبله دان بر کف شه  
همچو کتابت جهان، جامع احکام نهان

شمع جهان! دوش نبد نور تو در حلقه ما

دولت آنجا، که درو حسن تو بگشاد قبا  
گشته بود همچو دلم مسجد لاحول و لا  
بدرك بالصبح بدا هیچ نومی و نفی  
نور کی دیدست که او باشد از سایه جدا؟  
پهلوی او هست خدا، محو درو هست لقبا  
تا چو بکاهد بکشد نور خدایش بخدا  
لا یتناهی، و لئن جئت بضعف مددا  
بی سبی قد جعل الله لكل سببا

آینه همدگر افتاد مسبب و سبب

هر کی نه چون آینه گشتست، ندید آینه را

۴۲

ما همه پا بسته تو، شیر شکاری صنما  
درد و جهان، درد و سرا، کار توداری صنما  
چاکر و یاری گر تو، آم چه یاری صنما  
گفت که دریا بخوری گفتم کاری صنما  
آنکه اگر مرگ بود پیش تو باری صنما  
زانکه ندانم جز تو کار گزاری صنما  
کیست خبر؟ چیست خبر؟ روز شماری صنما  
از تو شیم روز شود همچو نهاری صنما  
هیچ ندید و نبود چون تو بهاری صنما  
باز مرا نقشم کنی، مام عذاری صنما  
زو ندمد سنبل دین، چونك نکاری صنما

فلسفی این هستی من، عارف تو مستی من

خوبی این، زشتی آن، هم تونگاری صنما

۴۳

طوطی اندیشه او همچو شکر خورد مرا  
بر صفت گلشکر بخت و پیرورد مرا  
گفت زبون یافت مگرای سره این مرد مرا  
ای ملك آن تخت ترا، تختۀ این نرد مرا  
بحر محیط از بخورم باشد در خورد مرا  
فردی تو چون نکند از همگان فرد مرا  
نوحه گر هجر تو شد هر ورق زرد مرا  
شهرۀ آفاق کند این دل شب گرد مرا  
بال مرا باز گشا خوش و منورد مرا  
از پی خورشید تو است این نفس سرد مرا

سوی دل ما بنگر، کز هوس دیدن تو  
دوش بهر جا که بدی، دانم کامروز ز غم  
دوش همی گشتم من تا بسحر ناله کنان  
سایۀ نوری تو و ما جلیله جهان سایۀ تو  
گاه بود پهلوی او، گاه شود مسح درو  
سایه زده دست طلب، سخت در آن نور عجب  
شرح جدایی و در آمیختگی سایه و نور  
نور مسبب بود و هر چه سبب سایۀ او

کار تو داری صنما، قدر تو باری صنما  
دلبر بی کینه ما؟، شمع دل سینه ما  
ذره بذره بر تو، سجده کنان بردر تو  
هر نفسی تشنه ترم بسته جوع البقرم  
هر کی ز تو نیست جدا، هیچ نمیرد بخدا  
نیست مرا کار و دکان، هستم بی کار جهان  
خواه شب و خواه سحر، نیستم از هر دو خبر  
روز مرا دیدن تو، شب غم پیریدن تو  
باغ بر از نعمت و من، گلبن با زینت من  
جسم مرا خاک کنی، خاک مرا پاك کنی  
فلسفیک کور شود، نور ازو دور شود

کاهل و ناداشت بدم، کام در آورد مرا  
تابش خورشید ازل برورش جان و جهان  
گفتم ای چرخ فلک مرد جفای تو نیم  
ای شه شطرنج فلک مات مرا، برد ترا  
تشنه و مستقی تو گشته ام ای بحر چنانک  
حسن غریب تو مرا کرد غریب دو جهان  
رفتم هنگام خزان سوی رزان دست گزان  
فتنۀ عشاق کند آن رخ چون روز ترا  
راست چو شقۀ علمت رقص کنانم زهوا  
صبح دم سرد زند، از پی خورشید زند

جزو ز جزوی چو برید از تن تو درد کند  
جزو من از کل ببرد چون نبود درد مرا  
بنده آمم که مرا، بی گنه آزرده کند  
چون صفتی دارد از آن مه که بیازرد مرا  
هر کسکی را هوسی قسم قضا و قدر است  
عشق وی آورد قضا هدیه ره آورد مرا  
اسب سخن بیش مران، در ره جان گرد مکن

۴۴

گرچه که خود سرمه جان آمد آن گرد مرا

در دوجهان لطیف و خوش همچو امیر ما کجا؟  
ابروی او گره نشد، گر چه که دید صد خطا  
چشم گشا، ورو نگر، جرم بیار و خو نگر  
خوی چو آب جو نگر، جمله طراوت و صفا  
من ز سلام گرم او آب شدم ز شرم او  
وز سخنان نرم او آب شوندم سنگها  
زهر بیش او بپرتا کندش به از شکر  
قهر بیش او بنه تا کندش همه رضا  
آب حیات او بین، هیچ مترس از اجل  
در دو در رضای او، هیچ ملرز از قضا  
سجده کنی بیش او، عزت مسجده دهد  
ای که تو خوار گشته ای زیر قدم چو بوریا  
خواندم امیر عشق را، فهم بدین شود ترا  
از تو دل از سفر کند با تپش جگر کند  
دل چو کبوتری اگر می بپرد زبام تو  
بام و هوا توی و بس، نیست روی بجز هوس  
چونک تو رهن صورتی، صورتتست ره نما  
دور مرو، سفر مجو، پیش تو است ماه تو  
بر سر پاست منتظر تا تو بگویش بیا  
می شنود دعای تو، می دهدت جواب او  
هست خیال بام تو قبله جانش در هوا  
گر نه حدیث او بدی جان تو آه کی زدی  
بام و هوا توی و بس، نیست روی بجز هوس  
چرخ زنان بدان خوشم کاب بیوستان کشم  
باغ چوزرد و خشک شد تا بخورد ز آب جان

شب برود، بیا بگه تا شنوی حدیث شه

۴۵

شب همه شب مثال مه تا بسحر مشین ز پا

با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا  
خاصه که در گشاید و گوید خواجه اندرا  
با لب خشک گوید او قصه چشمه خضر  
بر قد مرد می برد در زی عشق او قبا  
مست شوند چشمها از سكرات چشم او  
رقص کنان درختها پیش لطافت صبا  
بلبل با درخت گل گوید چیست در دلت  
این دم در میان بنه نیست کسی توی و ها  
گوید تا تو با توی هیچ مدار این طمع  
چشمه سوزن هوس تنگ بود، یقین بدان  
بنگر آفتاب را تا بگلو در آتشی  
چونک کلیم حق بشد سوی درخت آتشین  
هیچ مترس ز آتشم، زانک من آبم و خوشم  
جوهری و لعل کان، جان مکان ولا مکان  
بارگه عطا شود از کف عشق هر کفی

کار گه وفا شود از تو جهان بی وفا

ز اول روز آمدی ساغر خسروی بکف  
دل چه شود؟ چو دست دل گیرد دست دلبری  
آمد دلبری عجب، نیزه بدست چون عرب  
جست دلم که من دوم گفت خرد که من روم  
خوان چو رسید از آسمان دست بشوی و هم دهان  
کان نمک رسید هین، گر تو ملیح و عاشقی

جانب بزم می کشی جان مرا که الصلا  
مس چه شود؟ چو بشنود بانگ وصلای کیسی  
گفتم هست خدمتی گفت تعال عندنا  
کرد اشارت از کرم گفت بلی کلا کما  
تا که نیاید از گفت بوی پیاز و کند نا  
کاس ستان و کاسه ده، شور گزین، نه شور با

بسته کنم من این دولب، تا که چراغ روز و شب

هم بزبانۀ زبان، گوید قصه با شما ۴۶

دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را  
هوش فرود هوش را، حلقه نمود گوش را  
گفت که ای نزار من، خسته و ترسگار من  
بین که چه داد میکند، بین چه گشاد میکند  
داشت مرا چو جان خود، رفت ز من گمان بد  
عاجز و بی کسم مبین، اشک چو اطلسم مبین  
هر که بود درین طلب، بس عجبت و بوالعجب  
چاشنی جنون او، خوشتر، یا فسون او  
وعده دهد بیار خود، گل دهد از کنار خود  
کحل نظر درو نهد دست کرم بروزند  
جام می الست خود خویش دهد بسمت خود  
بهر خدای را خمش، خوی سکوت را مکش

داد ز خویش چاشنی جان ستم چشیده را  
جوش نمود نوش را، نور فرود دیده را  
من فروشم از کرم بنده خود خریده را  
یوسف یاد میکند عاشق کف بریده را  
بر کتقم نهاد او خلعت نو رسیده را  
در تن من کشیده بین اطلس زر کشیده را  
صد طربست در طرب جان ز خود رهیده را  
چونک نهفته لب گزود خسته غم گزیده را  
پر کند از خماری خود دیده خون چکیده را  
سینه بسوزد از حسد این فلك خمیده را  
طبل زند بدست خود باز دل پریده را  
چونکه عصیده می رسد کوتاه کن قصیده را

مفتعلن مفاعلن مفتعلن مفاعلن

در مگشا و کم نما گلشن نو رسیده وا ۴۷

ای که توماه آسمان، ماه کجا و تو کجا  
جمله بماء عاشق و ماه اسیر عشق تو  
سجده کنند مهر و مه پیش رخ چو آتش  
آمد دوش مه که تا سجده برد بیش تو  
خوش بخرام بر زمین تا شکفتند جانها  
چونک شوی ز روی تو برق جهنده هردلی  
هر چه بیافت باغ دل از طرب و شکفتگی  
زرد شدست باغ جان از غم هجر چون خزان  
بر سر کوی تو دلم زار نزار خفت دی

در رخ مه کجا بود این کر و فر و کبریا  
ناله کنان زدرد تو، لابه کنان که ای خدا  
چونک کند جمال تو با مه و مهر ماجرا  
غیرت عاشقان تو نعره زنان که رو، میا  
تا که ملک فرو کند سر ز دریچه سما  
دست بچشم بر نهد از پی حفظ دیدها  
از دی این فراق شد حاصل او همهها  
کسی برسد بهار تو؟ تا بنمایش نما  
کرد خیال تو گذر، دید بدان صفت و را

گفت چگونه‌ای ازین عارضه گران بگو  
کز تنکی ز دیده‌ها رفت تن تو در خفا  
گفت و گذشت اوزمن لیک ز ذوق آن سخن

صحت یافت این دلم، یارب تش دهی جزا  
ماه درست را بین کو بشکست خواب ما  
تافت ز چرخ هفتمین در وطن خراب ما  
خواب‌بیر ز چشم ما، چون ز تو روز گشت شب  
آب مده بشتگان، عشق بس است آب ما  
جمله ره چکیده خون از سر تیغ عشق او  
جمله کو گرفته بو از جگر کباب ما  
غرّه شدی بذوق خود بشنو این جواب ما  
شکر با کرانه را شکر بی کرانه گفت  
از پی امتحان بخور یک قدح از شراب ما  
رو ترشی چرا؟ مگر صاف نبد شراب تو  
چونک ز هم بشد جهان از بت با نقاب ما  
تا چه شوند عاشقان روز وصال ای خدا  
از تبریز شمس دین روی نمود عاشقان

ای که هزار آفرین بر مه و آفتاب ما  
با تو حیات و زندگی، بی تو فنا و مردنا  
ز انک تو آفتابی و بی تو بود فسردها  
خلق برین بساطها بر کف تو چومهره‌ای  
هم ز تو ماه گشتنا، هم ز تو مهره بردنا  
گفتدم چه می دهی، دم بتو من سپرده‌ام  
من ز تو بیخبر نیم در دم دم سپردنا  
پیش بسجده می شدم پست خمیده چون شتر  
خنده زنان کشاد لب گفت دراز کردنا

بین که چه خواهی کردن این که چه خواهی کردنا

کردن دراز کرده‌ای پنبه بخواهی خوردنا  
گر بگرفته از وفا گوشه، کران چرا چرا؟  
بر من خسته کرده‌ای روی گران چرا چرا؟  
بر دل من که جای تست، کار که وفای تست  
هر نفسی همی زنی زخم سنان چرا چرا؟  
گوهر نو بگوهری برد سبق زمشتری  
جان و جهان همی بری جان و جهان چرا چرا؟  
زاتش هجر تو منم خشک دهان چرا چرا؟  
چشمه خضر و کوثری، زاب حباب خوشتری  
در دل من ز بهر تو نقش و نشان چرا چرا؟  
مهر تو جان نهان بود، مهر تو بی نشان بود  
ای بنموده روی تو صورت جان چرا چرا؟  
گفت که جان جان منم، دیدن جان طمع مکن

ای تو بنور مستقل وی ز تو اختران خجل

بس دودلی میان دل زابر گمان چرا چرا؟  
گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا  
تا که بهار جانها تازه کند دل ترا  
بوی سلام یار من، لغلغله بهار من  
باغ و گل و ثمار من آرد سوی جان صبا  
مستی و طرّفه مستی، هستی و طرّفه هستی  
ملك و دراز دستی، نمره زنان که الصلا  
پیش دو نرگس خوش کشته نگر دل مرا  
پای بکوب و دست زن، دست در آن دوشست زن  
پهلوی یار خود خوشم، یاوه چرا روم چرا  
زنده بعشق سر کشم، بینی جان چرا کشم  
تا سوی گولخن رود طبع خسیس ژاژخا  
جان چو سوی وطن رود آب بجوی من رود  
سخت خوش است این وطن می نروم ازین سرا  
دیدن خسرو زمن، شعله عقار من  
ساغر جان بدست ما سخت خوش است ای خدا  
جان طرب پرست ما، عقل خراب مست ما

هوش برفت گو برو جایزه گو بشو بی شب و روز تو بیا  
مست رود نگار من ، در برو در کنار من  
آمد جان جان من ، کوری دشمنان من

رونق گلستان من ، دینت روضه رضا ۵۲

چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما  
چونك بعشق زنده شد قصد غزاش چون کنم  
نیست ز نفس ما مگر نقش و نشان سایه ای  
عشق فروخت آتشی کاب حیات ازو خجل  
هژده هزار عالم عیش و مراد عرضه شد  
دوزخ جای کافران ، جنت جای مؤمنان  
اصل حقیقت وفا ، سر خلاصه رضا  
کفر شدست لاجرم ترك هوای نفس ما  
غمزه خونی تو شد حج و غزای نفس ما  
چون بغم دو زلف تست مسکن و جای نفس ما  
پرس که از برای که آن ز برای نفس ما  
جز بجمال تو نبود جوشش و رای نفس ما  
عشق برای عاشقان ، محو سزای نفس ما  
خواجه روح شمس دین بود صفای نفس ما

در عوض عبیر جان در بدن هزار سنگ

از تبریز خاك را كحل ضیای نفس ما ۵۳

عشق تو آورد قدح پر ز بلاها  
دادمی معرفتش آن شکرستان  
از طرفی روح امین آمد پنهان  
گفتم : ای سر خدا روی نهان کن  
گفتم : خود آن نشود عاشق پنهان  
عشق چو خون خواره شود وای ازو وای  
شاد دمی کان شه من آید خندان  
گوید : افسرده شدی بی نظر ما  
گوید کان لطف تو کو ؟ ای همه خوبی  
گوید : نی تازه شوی ، هیچ مخور غم  
گویم : ای داده دوا هر دو جهان را  
گفتم می می نخورم پیش تو شاهما  
مست شدم برد مرا تا بکجاها  
پیش دویدم که بین کار و کیاها  
شکر خدا کرد و ثنا گفت دعاها  
چیست ؟ که آن پرده شود پیش صفاها  
کوه احد پاره شود خاصه چو ماها  
باز گشاید بکرم بند قباها  
بیشتر آ تا بزند بر تو هواها  
بنده خود را بنا بند گشاها  
تازه تر از نرگس و گل وقت صباها  
نیست مرا جز لب تو جان دواها

میوه هر شاخ و شجر هست گوایش

روی چو زر واشك ، مرا هست گواها ۵۴

از بن اقبالگاه خوش مشو یکدم دلا تنها  
بیاطن همچو عقل کل ، بظاهر همچو تنگ گل  
تصور های روحانی خوشی بی پشیمانی  
ملاحظات هر چهره از ان دریاست يك قطره  
دلا زین تنگ زندانها رهی داری بیدانها  
چه روزیاست پنهانی جزین روزی که می جویی  
تو دودیده فروبندی و گویی روز روشن کو؟  
دمی می نوش باده جان ویک لحظه شکر می خا  
دمی الهام امر قل دمی تشریف اعطینا  
ز رزم و بزم پنهانی ، ز سر سر او اخفی  
بقطره سیر کی گردد کسی کش هست استسقا  
مگر خفته است پای تو ، تو پنداری نداری پا  
چه ناهیا پخته اند ای جان برون از صنعت نانا  
زند خورشید بر چشمت که اینك من تودر بگشا



ازین سومی کشتانتد، وزان سومی کشتانتد  
 هر اندیشه که می پوشی درون خلوت سینه  
 ضمیر هر درخت ای جان، زهر دانه که می نوشد  
 ز دانه سیب اگر نوشد بروید برگ سیب ازوی  
 چنانک از رنگ و نچوران طیب از علت آگه شد  
 ببیند حال دین تو بداند مهر و کین تو  
 نظر در نامه می دارد، ولی بالب نمی خواند  
 و کر بر گوید از دیده بگوید رمز و پوشیده

و گردد طلب نبود صریحا گفته گیر این را

فسانه دیگران دانی حواله می کنی هر جا ۵۵

مه بدرست روح تو کزو بشکافت ظلمتها  
 مگر دریای غفرانی، کزو شویند زلتها  
 و یا گنجینه رحمت کزو پوشند خلعتها  
 عجب تو رق منشوری کزو نوشند شربتها  
 که در وی سرنگون آمد تأملها و فکرتها  
 بر آثار لطیف تو غلط گشتند الفتها  
 ازو افتاده یعقوبان بدام و جباه ملتها  
 کشدشان در بر رحمت، رهاندشان زحیرتها

شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها  
 مگر تقویم یزدانی که طالعها درو باشد  
 مگر تولوح محفوظی که درس غیب ازو گیرند  
 عجب تو بیت معموری که طوافانش املا کند  
 و یا آن روح بیچونی کزینها جمله بیرونی  
 ولی بر تافت بر چونها مشارقه های بیچونی  
 عجایب یوسفی چون مه که عکس او ست در صد چه  
 چو زلف خود درس سازد زچه هاشان بر اندازد

چو از حیرت گذریابد، صفات آنرا که دریابد

خمش که بس شکسته شد عبادتها و عبرتها ۵۶

مهی مریخ چشم اردد چراغ آن جهانی را  
 ببیند بی قرینه او قرینان نهانی را  
 دو چشم معنوی باید عروسان معانی را  
 چو نرگس خواب او رفته برای باغبانی را  
 قیاسی نیست؛ کمتر جو، قیاس اقترانی را  
 نهاده بر کف وحدت در سیم الثانی را  
 که هر خس از بنا داند باستدلال بانی را  
 کسی دزد چنین دری که بگذارد عوانی را  
 لقینا الدر مجانا، فلا نبغی الدنانی را  
 صحبت الملیث احياناً فلا اخشی السنانی را  
 ره فرعون باید زد، رها کن این شبانی را  
 بما ده از بنان تو شراب ارغوانی را  
 نشان درد اگر خواهی بیا بنگر نشانی را

عطارد مشتری باید متاع آسمانی را  
 چو چشمی مقترن گردد بدان غیبی چراغ جان  
 یکی جان عجب باید که داند جان فدا کردن  
 یکی چشمیست بشکفته؛ صقال روح پذیرفته  
 چنین باغ و چنین شش جو پس این پنج و این شش جو  
 بصفا رایت نصرت؛ بشیبا حارس امت  
 شکسته پشت شیطان را؛ بدیده روی سلطان را  
 زهی صافی زهی حری؛ مثال می؛ خوشی مری  
 الی البحر توجهن و من عذب تفکهن  
 لقیتم الماء عطشاناً، لقیتم الرزق عریاناً  
 توی موسی عهد خود؛ در ادر بجر جزرومد  
 الا ساقی بجان تو؛ باقبال جوان تو  
 بگردان باده شاهی که همدردی و همراهی

بیا درده می‌احمر که هم بحراست و هم گوهر  
 برو ای ره‌زن مستان رها کن حيله و دستان  
 که ره نبود درین بستان دغا و قلتبانی را  
 جواب آنک می‌گوید بزر نخریده‌ای جان‌را

۵۷

که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را  
 مکانها بی‌مکان گردد، زمینها جمله‌کان گردد  
 خداوند ازهی نوری؛ لطافت بخش هر حوری  
 چو لطفتش را بیفشارد هزاران نو بهار آرد  
 جمالش آفتاب آمد، جهان او را نقاب آمد  
 جمال گل‌گواه آمد که بخششها ز شاه آمد  
 اگر گل را خبر بودی همیشه سرخ و تر بودی  
 بدست آور نگاری تو کزین دستمت کلاتو

ز شمس‌الدین تبریزی منم قاصد بخون ریزی

۵۸

که عشقی هست در دستم که ماند ذوالفقاری را

رسید آن شه‌رسید آن شه، بیارایید ایوان‌را  
 چو آمد جان جان جان شاید برد نام جان  
 بدم بی‌عشق گمراهی، در آمد عشق ناگاهی  
 گر تر کست و تا جیکست بدو این بنده نزدیکست  
 هلا یاران که بخت آمد؛ که ایشار رخت آمد  
 بجه از جاچه می‌بایی، چرابی دست و بی‌بایی؟  
 بکن آنجا مناجات، بگو اسرار و حاجات

سخن بادست ای بنده، کند دل‌را پراکنده

۵۹

ولیکن اوش فرماید که گردآور پریشان را

تو از خواری همی نالی، نمی‌بینی عنایتها  
 ترا عزت همی باید؛ که آن فرعون را شاید  
 خنک جانی که خواری را بجان زاول نهد بر سر  
 دهان بر پست می‌خواهی مزین سر نای دولت‌را  
 از آن دریا هزاران شاخ شد هر سوی و جویی شد  
 دلا منگر بهر شاخی که در تنگی فرو مانی  
 اگر خو کی فتد در مشک و آدم زاد در سر گین  
 سگ گر گین این دربه ز شیران همه عالم  
 تو بد نامی عاشق را مننه یا خواری دونان  
 چو دیک از زر بود او را سیه روی چه غم آرد؟

مخواه از حق عنایتها و یا کم کن شکایتها  
 بده آن عشق و بستان تو چو فرعون این ولایتها  
 پی‌اومید آن بختی که هست اندر نهایتها  
 نتاند خواندن مقری دهان پر پست آیتها  
 بی‌باغ جان هر خلقی کند آن جو کفایتها  
 باول بنگر و آخر که جمع آیند غایتها  
 رود هر يك باصل خود ز ارزاق و کفایتها  
 که لاف عشق حق دارد و او داند وقایتها  
 که هست اندر قفای او ز شاه عشق رایتها  
 که از جانش همی تابد بهر زخمی حکایتها

تو شادی کن ز شمس الدین تبریزی و از عشقش

که از عشقش صفا یابی و از لطفش حمایتها

۹۰

چنین عشقی نهادستی بنورش چشم بینا را  
گهی برد کن بام تو گهی بگرفته صحرا را  
چه داند یوسف مصری غم و دود زلیخا را  
که من دامن تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا  
سبب خواهم که وا پرسم، ندارم زهره و یارا  
نه اینم من نه آنم من که گم کردم سرو پا را  
یکی گوشم که من وقفم شهنشاه شکر خارا  
خمش کن در خموشی جان کشد چون کهر با آن را

ایانور رخ موسی ممکن اعمی صفورا را  
منم ای برق دام تو، برای صید و دام تو  
چه داند دام بیچاره فریب مرغ آواره  
گریبان گیر و اینجاکش کسی راکه تو خواهی خوش  
چه شهر لوط ویرانم چو چشم لوط حیرانم  
اگر عطار عاشق بد، سنایی شاه و فایق بد  
یکی آهم کزین آهم بسوزد دشت و خرگاهم

که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

۹۱

تقاضایی نهادستی درین جذبه دل ما را  
گهی بر رکن بام تو، گهی بگرفته صحرا را  
چه داند یوسف مصری نتیجه شور و غوغا را  
که من دامن تو صیادی چه پنهان صنعتی یارا  
سبب خواهم که وا پرسم، ندارم زهره و یارا  
نه اینم من، نه آنم من، که گم کردم سرو پارا  
یکی گوشم، که من وقفم شهنشاه شکر خارا  
خمش کن، در خموشی جان کشد چون کهر با آن را

هلائی زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را  
منم ناکام کلام تو، برای صید و دام تو  
چه داند دام بیچاره، فریب مرغ آواره  
گریبان گیر و اینجاکش کسی راکه تو خواهی خوش  
چو شهر لوط ویرانم، چو چشم لوط حیرانم  
اگر عطار عاشق بد سنایی شاه و فایق بد  
یکی آهم، کزین آهم بسوزد، دشت و خرگاهم

که جانش مستعد باشد کشاکشهای بالا را

۹۲

از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را  
شنید آن، سرو از سوسن قیام آورد مستان را  
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را  
چه حیلت کرد کز پرده بدام آورد مستان را  
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را  
که سرمای فراق او ز کام آورد مستان را  
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را  
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را  
بین کز جمله دولتها کدام آورد مستان را  
ز شمس الدین تبریزی بناگه ساقی دولت

بهار آمد بهار آمد، سلام آورد مستان را  
زبان سوسن از ساقی کرامتهای مستان گفت  
زاول باغ در مجلس نثار آورد آنکه نقل  
ز گریه ابر نیسانی، دم سرد زمستانی  
سقا هم در بهم خوردند و نام و تنگ گم کردند  
درون مجمر دلها سپند و عود می سوزد  
در آذر گلشن باقی، بر آ برابم، کان ساقی  
چو خوبان حله پوشیدند در آذر باغ و بی بنگر  
که جانها را بهار آورد و مارا روی یار آورد

ز شمس الدین تبریزی بناگه ساقی دولت

۹۳

پیغام خاص سلطانی مدام آورد مستان را

چو آن پنهان شود گویی که دیوی زاد صورت را  
چو پنهان شد در آید غم نبینی شاد صورت را

چه چیز است آنک عکس او حلاوت داد صورت را  
چو بر صورت ز ندیک دم ز عشق آید جهان برهم

اگر آن خود همین جانست چرا بعضی گرانجانست  
و گر عقلست آن برفن چرا عقلی بود دشمن  
چه داند عقل کز خوانش مپرس از وی مرنجانش  
زهی لطف و زهی نوری، زهی حاضر زهی دوری  
جهانی را کشان کرده بد نهایشان چو جان کرده  
بسی جانی که چون آتش دهد بر باد صورت را  
که مکر عقل بد در تن کند بنیاد صورت را  
همان لطف و همان دانش کند استاد صورت را  
چنین پیدا و مستوری کند متقاد صورت را  
برای امتحان کرده، ز عشق استاد صورت را

چو با تبریز گردیدم ز شمس الدین بیرسیدم

۶۴

از آن سری کزو دیدم همه ایجاد صورت را

تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا  
تو دیدی هیچ نقشی را که از نقاش بگریزد  
بود عاشق فراق اندر چو اسمی خالی از معنی  
توی دریا منم ماهی، چنان دارم که میخواهی  
ایا شاهنشاه قاهر چه قحط رحمتست آخر  
اگر آتش ترا بیند چنان در گوشه بنشیند  
عذابست این جهان بی تو مبادا يك زمان بی تو  
خیالت همچو سلطانی شد اندر دل خرامانی  
هزاران مشعله بر شد همه مسجد منور شد  
تعالی الله تعالی الله درون چرخ چندین مه  
زهی دلشاد مرغی کو مقامی یافت اندر عشق

زهی عنقای ربانی شهنشه شمس تبریزی

۶۵

که او شمس نیست نی شرقی و نی غربی و نی درجا

بین ذرات روحانی که شد تابان ازین صحرا  
بین عذرا و وامق را در آن آتش خلاق را  
چو جوهر قلزم اندر شده پنهان گشت و نی تر شد  
چو بیگانه است آهسته چو چشم هست بر بسته  
که سوی عقل کز بینی در آمد از قضا کینی  
اگر هستی تواز آدم درین دریا فرو کشدم  
ز بحر این درخجل باشد چه جای آب و گل باشد  
چه سودا می بزد این دل چه صفر امی کند این جان

زهی ابر گهریزی ز شمس الدین تبریزی

۶۶

زهی امن و شکر ریزی میان عالم غوغا

ترا ساقی جان گوید برای تنگ و نامی را  
ز خون ما قصاصت را بجو این دم خلاصت را  
بکش جام جلالی را فدا کن نفس و مالی را  
فرومگذار در مجلس چنین اشکرف جامی را  
مهل ساقی خاصت را برای خاص و عامی را  
مشو سخره حلالی را مخوان باده حرامی را

غلط کردار نادانی همه نامیست یا نانی  
کسی کز نام می‌لافتد بهل کز غصه بشکافتد  
درین دام و درین دانه مجو جز عشق جانانه  
تو بشین و کافوری را خودم کوشکر که هست از نی  
چوبی صورت تو جان باشی چه نقصان گرنهان باشی  
بیا ای هم دل محرم بگیر این بادۀ خرم  
برو ای راه‌ره پیما بدان خورشید جان افزا

بگو ای شمس تبریزی از آن میهای پاییزی

۶۷

بخود در ساغر رمزی نغمایی غلامی را

شب و روزم ز تو روشن زهی رعنا زهی زیبا  
نمایی صورتی هر دم چه با حسن و چه با بالا  
مرایی عقل و دین کردی بران نقش و بران حورا  
چه صیدی بی زشتست این درون موج این دریا  
که سرعرش و صد کرسی ز تو ظاهر شود پیدا  
که تا آتش شود گل خوش که تا یکتا شود صد تا  
که از مزج و تلاقی را ندانم جامش از صهبا

بکن این رمز را تعیین بگو مخدوم شمس الدین

۶۸

بتبریز نکو آیین بپر این نکته غرا

بشت عشق دست آورد جان بت پرستش را  
بکرد این دل هزاران جان‌نثار آن گفت رستش را  
نشتست این دل و جانم همی باید نجستش را  
بیامد آتشی در جان بسوزانید هستش را  
تراشید و ابد بنوشت بر طومار شمتش را  
ندانم جبرئیل و حی ، خود جای نشستش را  
درستیهای بی پایان بیخشید آن شکستش را  
بلندی داد از اقبال او بالا و بستش را  
که شیرانند بیچاره مر آن آهوی مستش را  
فرو آمد زاسب اقبال و می‌بوسید دستش را

دران روزی که در عالم السه آمدند از حق

۶۹

بده تبریز از اول بلی گویان الستش را

ز روزن سردر آویزد چو قرص ماه خوش سیما  
که دستم بست و پایم هم ، کف هجران پابر جا  
نه شادم می کند عشرت ، نه مستم می کند صهبا

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا  
در آید جان فزای من ، گشاید دست و پای من  
بدو گویم بجان تو که بی توای حیات جان

و گراز ناز او گوید بروء از من چه می خواهی  
 برم تیغ و کفن پیشش: چو قربانی نهم کردن  
 تو می دانی که من بی تو نخواهم زندگانی را  
 مرا باور نمی آمد که از بنده تو برگردی  
 توی جان من و، بی جان ندانم زیست من باری  
 رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده

۷۰

رباب و دف پیش آور اگر نبود ترا سرنا

برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را  
 عمر آمد عمر آمد بین سرزیر شیطان را  
 بهار آمد بهار آمد رهیده بین اسیران را  
 چو خورشید حمل آمد شعاعش در عمل آمد  
 همان سلطان همان سلطان که خلکی را نبات آورد  
 درختان بین درختان بین همه صایم همه قایم  
 ز نور افشان ز نور افشان نتانی دید ذاتش را  
 گلستان را گلستان را خماری بدز جور دی  
 بشارت ده بشارت ده بمحبوسان جسمانی  
 شقایق را شقایق را توشا کر بین و گفتی نی  
 شکوفه و میوه بستان برات هر درخت آمد

زبان صدق و برق رو برات مؤمنان آمد

۷۱

که جانم و اصل و صلست و هشته بی نباتی را

اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب مارا  
 بت شهوت بر آوردی دمار از ماز تاب خود  
 نوازشهای عشق او، لطافت های مهر او  
 زهی این کیمیای حق که هست از مهر جان او  
 عنایت های ربانی ز بهر خدمت آن شه  
 بهار حسن آن مهتر بما بنمود ناگاهان  
 زهی دولت زهی رفعت زهی بخت و زهی اختر  
 گزید اولب که مستی که رو پیدا مکن مستی  
 عجب بختی که رو بنمود ناگاهان هزاران شکر  
 دران مجلس که گردان کرد از لطف او صراحیه

بسوی خطه تبریز چه چشمه آب حیوانست

۷۲

کشانند دل بدان جانب بعشق چون کنب مارا

بخانه خانه می آورد چو بیدق شاه جان مارا  
 عجب بردست یا ماتست زیر امتحان مارا

همه اجزای ما را او کشانیدست از هر سو تراشیدست عالم را و معجون کرده زان مارا  
 زخرص و شهوتی مارا مهارى کرده دربینی چواشترمی کشاند او بگرد این جهان مارا  
 چه جای ما که گردون را چو گاو ان درخس بست او که چون کنجد همی کوبد بزیر آسمان مارا  
 خنک آن اشتری کورا مهار عشق حق باشد

۷۴

همیشه مست می دارد میان اشتران مارا

آمد بت میخانه تا خانه برد ما را بنمود بهار تو تا تازه کند ما را  
 بگشاد نشان خود بر بست میان خود پر کرد کمان خود تا راه زند ما را  
 صد نکته در اندازد صد دام و دغل سازد صد نرد عجب بازد تا خوش بخورد ما را  
 رو سایه سروش شو پیش و پس او می دو گر چه چو درخت نواز بن بکند ما را  
 چون ناز کند جانان اندر دل ما پنهان کول بکشد مارا و آخر بکشد ما را  
 باز آمد و باز آمد آن عمر دراز آمد بر جمله سلطانان صد ناز رسد ما را  
 آن جان و جهان آمد و آن گنج نهان آمد آن خوبی و ناز آمد تا داغ نهد ما را  
 می آید و می آید آنکس که همی باید وان فخر شهان آمد تا پرده درد ما را  
 وز آمدنش شاید گر دل بجهد ما را

شمس الحق تبریزی در برج حمل آمد

۷۴

تا برشجر فطرت خوش خوش بیزد مارا

گر زانکه نه ای طالب جوینده شوی با ما ور زانکه نه ای مطرب گوینده شوی با ما  
 گر زانکه تو قارونی در عشق شوی مفلس ور زانکه خداوندی هم بنده شوی با ما  
 يك شمع از این مجلس صد شمع بگیراند گرمده ور زنده هم زنده شوی با ما  
 پاهای تو بگشاید روشن بتو بنماید تا تو همه تن چون گل درخنده شوی با ما  
 در زنده در آ یکدم تا زنده دلان بینی اطلس بدر اندازی در زنده شوی با ما  
 چون دانه شد افکنده بردست و درختی شد این رمز چو دریایی افکنده شوی با ما

شمس الحق تبریزی باغچه دل گوید

۷۵

چون باز شود چشمت بیننده شوی با ما

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را این یوسف خوبی را این خوش قدوقامت را  
 ای شیخ نمی بینی این گوهر شیخی را این شعله نورا این جاه و جلالت را  
 ای میر نمی بینی این مملکت جان را این روضه دولت را این تخت و سعادت را  
 ای خوش دل و خوش دامن دیوانه توی یامن درکش قدحی با من بگذار ملامت را  
 ای ماه که در گردش هر گز نشوی لاغر انوار جلال تو بدریده ضلالت را  
 چون آب روان دیدی بگذار تیمم را چون عید وصال آمد بگذار ریاضت را  
 گر ناز کنی خامی و ناز کنی رامی در بار کشی یابی آن حسن و ملاحه را  
 خاموش که خاموشی بهتر ز عسل نوشی در سوز عبارت را بگذار اشارت را

شمس الحق تبریزی ای مشرق تو جانها

۷۶

از تابش تو یابد این شمس حرارت را

تا حشر دگر آمد امشب حشر ما را  
ای دور قمر بنگر دور قمر ما را  
کو یوسف تا یبند خوبی و فرما را  
لقمه نتوان کردن کان شکر ما را  
زین روی دوا سازد هر لحظه گرما را  
می زن بنگ هر دم بریان جگر ما را  
چون بی سر و پا کرد او این پا و سر ما را  
کو مست الست آمد بشکست در ما را  
صد گنج فدا بادا این سیم و زر ما را  
نوری که ملک سازد جسم بشر ما را  
زیرا که همی داند ضعف نظر ما را  
مشکات و زجاجه گفت سینه و بصر ما را

آخر بشنید آن مه آه سحر ما را  
چون چرخ زند آن مه در سینه من گویم  
کو رستم دستان تا دستان بنمایم  
تو لقمه شیرین شو در خدمت قند او  
ما را کرمش خواهد تا در بر خود گیرد  
چون بی نمکی نتوان خوردن جگر بریان  
بی پای طواف آریم بی سر بسجود آیم  
بی پای طواف آریم گرد در آن شاهی  
چون زرشد رنگ ما از سینه سیمینش  
در رنگ کجا آید در نقش کجا گنجد  
تشبیه ندارد او وز لطف روا دارد  
فرمود که نور من مانده مصباح است

خامش کن تا هر کس در گوش نیارد این

۷۷

خود کیست که در یابد او خیر و شر ما را

ماهی همه جان باید دریای خدایی را  
این عرصه کجا شاید پرواز همایی را  
تو گوش مکش این سو هر کور عصایی را  
آخر تو چه پنداری این گنج عطایی را  
صد دل بفدا بساید آن جان بقایی را  
آن سنگ که پیدا شد پولاد ربایی را  
عقلی بنمی باید بی عهد و وفایی را

آب حیوان بساید مر روح فزایی را  
ویرانه آب و گل چون مسکن بوم آمد  
صد چشم شود حیران در تابش این دولت  
گر نقد درستی تو چون مست و قراضه ستی؟  
دلنگ هیدانند کانه جای که انصاف ست  
دل نیست کم از آهن آهن نه که می داند  
عقل از پی عشق آمد در عالم خاک، ارنی

خورشید حقایق ها شمس الحق تبریز است

۷۸

دل روی زمین بوسد آن جان سمایی را

در ده می ربانی دلهای کبابی را  
جز آب نمی سازد مر مردم آبی را  
آراسته دار ای جان زین گنج خرابی را  
در بار کنند موجت این جسم سعایی را  
از شب چه خبر باشد؟! مر مردم خوابی را  
باده ز فلک آید مردان ثوابی را  
در خم تقی یابی آن باده نابی را  
بو جهل کجا داند؟ احوال صحابی را

ساقی ز شراب حق پر دار شرابی را  
کم گوی حدیث نان در مجلس مخموران  
از آب و خطاب تو تن گشت خراب تو  
گلزار کند عشقت آن شوره خاکی را  
بفزای شراب ما بر بند تو خواب ما  
همکاه ملک باشد مهمان خدایی را  
نوشد لب صدیقش ز اکواب و اباریقش  
هشیار کجا داند؟ بیهوشی مستان را



استاد ، خدا آمد بی واسطه صوفی را  
چون محرم حق گشتی وز واسطه بگذشتی  
منکر که زنومیدی گوید که نیابی این  
نی باز سپیدست او نی بلبل خوش نغمه  
استاد ، کتاب آمد صابی و کتابی را  
بربای نقاب از رخ خوبان نقابی را  
بنده ره او سازد آن گفت نیابی را  
ویرانه دنیا به آن جغد غرابی را  
خاموش و مگو دیگر مفزای تو شور و شر

۷۹

کز غیب خطاب آید جانهای خطابی را

ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را ؟  
دیوار و در خانه شوریده و دیوانه  
ماهیت که در گردش لاغر نشود هرگز  
ای خواجه خوش دامن دیوانه توی یا من  
ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را ؟  
من بر سر دیوارم از بهر علامت را  
خودشید جمال او بدریده ظلامت را  
در کش قدحی بامن بگذار ملامت را  
پیش تو از بسی شیدا میجست کرامتها

۸۰

چون دید رخ ساقی بفروخت کرامت را

امروز گزافی ده آن باده نیابی را  
گیرم قدح غیبی از دیده نهان آمد  
ای عشق طرب پیشه خوش گفت خوش اندیشه  
تا خیزد ای فرخ زین سواخ و زان سواخ  
گر زانکه نمی خواهی تا جلوه شود گلشن  
ما را چو زسر بردی و بن جوی روان کردی  
ماییم چو کشت ای جان بر رسته در این میدان  
هر سوی رسولی نو گوید که نیابی ، رو  
ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی  
امروز چنان خواهم تا مست و خرف سازی  
ای آب حیات ما شو فاش چر حشر ارچه

ای جاه و جمالت خوش خامش کن و دم در کش

۸۱

آگاه مکن از ما هر غافل خوابی را

ای ساقی جان پر کن آن ساغر پیشین را  
زان می که ز دل خیزد با روح در آمیزد  
آن باده انگوری مر امت عیسی را  
خما است از آن باده خما است از این باده  
آن باده بجز يك دم دلرا نكند بی غم  
يك قطره ازین ساغر کار تو کند چون زر  
این حالت اگر باشد اغلب بسحر باشد  
ز نهار که یار بد از وسوسه نفریید  
آن راه زن دلرا آن راه بر دین را  
مغمور کند جوشش مر چشم خدا بین را  
وین باده منصوری مر امت یاسین را  
تا نشکنی آن خم را هرگز نچشی این را  
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را  
جانم بقدا باشد این ساغر زرین را  
آنها که بر اندازد او بستر و بالین را  
تا نشکنی از سستی مر عهد سلاطین را

## گر زخم خوری بر رو روزخم دگر می جو

۸۲

رستم چه کند در صف دسته گل و نسرين را

معشوقه بسامان شد ، تا باد چنین بادا      کفرش همه ایمان شد ، تا باد چنین بادا  
ملکی که پریشان شد ، از شومی شیطان شد      باز آن سلیمان شد ، تا باد چنین بادا  
یاری که دلم خستی ، در بر رخ ما بستی      غمخواره یاران شد ، تا باد چنین بادا  
هم باده جدا خوردی ، هم عیش جدا کردی      نك سرده مهمان شد ، تا باد چنین بادا  
زان طلعت شاهانه ، زان مشعل خانه      هر گوشه چو میدان شد ، تا باد چنین بادا  
زان خشم دروغینش ، زان شیوه شیرینش      عالم شکرستان شد ، تا باد چنین بادا  
شب رفت صبح آمد ، غم رفت فتوح آمد      خورشید درخشان شد ، تا باد چنین بادا  
از دولت محزونان وز همت مجنونان      آن سلسله جنبان شد ، تا باد چنین بادا  
عید آمد و عید آمد ، یاری که رمید آمد      عیدانه فراوان شد ، تا باد چنین بادا  
درویش فریدون شد ، هم کیسه قارون شد      همکاسه سلطان شد ، تا باد چنین بادا  
آن باد هوا را بین ، ز افسون لب شیرین      با نای در افغان شد ، تا باد چنین بادا  
فرعون بدان سختی ، با آن همه بدبختی      نك موسی عمران شد ، تا باد چنین بادا  
آن گرگ بدان زشتی ، با جهل و فرامشتی      نك یوسف کنعان شد ، تا باد چنین بادا  
شمس الحق تبریزی ، از بس که در آمیزی      تبریز خراسان شد ، تا باد چنین بادا  
از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی      ابلیس مسلمان شد ، تا باد چنین بادا  
آن ماه چو تابان شد ، کونین گلستان شد      اشخاص همه جان شد ، تا باد چنین بادا  
بر روح بر افزودی تا بود چنین بودی      فر تو فروزان شد ، تا باد چنین بادا  
قهرش همه رحمت شد ، زهرش همه شربت شد      ابرش شکر افشان شد ، تا باد چنین بادا  
از کاخ چه رنگستش؟! وز شاخ چه تنگستش؟!      این گاو چو قربان شد ، تا باد چنین بادا  
ارضی چو سمایی شد مقصود سنایی شد      این بود همه آن شد ، تا باد چنین بادا

خاموش که سرمستم بر بست کسی دستم

۸۳

اندیشه پریشان شد ، تا باد چنین بادا

ای یار قمر سیمای مطرب شکر خا      آواز تو جان افزا ، تا روز مشین از پا  
سودی ، همگی سودی ، بر جمله بر افزودی      تا بود چنین بودی ، تا روز مشین از پا  
صد شهر خبر رفته کای مردم آشفته      بیدار شد آن خفته ، تا روز مشین از پا  
بیدار شد آن فتنه کو چون بزند طعنه      در کوه کند رخنه ، تا روز مشین از پا  
در خانه چنین جمعی ، در جمع چنین شعی      دارم ز تو من طعمی ، تا روز مشین از پا  
میر آمد میر آمد ، وان بدر منیر آمد      وان شکر و شیر آمد ، تا روز مشین از پا  
ای بانگ و نوایت تر وز باد صبا خوشتر      مارا تو بری از سر ، تا روز مشین از پا  
مجلس بتو فرخنده ، عشرت ز دمت زنده      چون شمع فروزنده ، تا روز مشین از پا

این چرخ و زمین خیمه، کس دید چنین خیمه  
این قوم پرند از تو باکر و فرند از تو  
در بحر چو کشتیبان، آن پیل همی جنبان  
ای خوش نفس نایی، بس نادره برنایی  
دف از کف دست آید نی ازدم مست آید  
ای استن این خیمه، تا روز مشین از یا  
زیر و زبرند از تو، تا روز مشین از پا  
تا منزل آباقان، تا روز مشین از پا  
چون با همه برنایی، تا روز مشین از پا  
با نی همه پست آید، تا روز مشین از پا

چون جان خمسیم، اما کی خسبد جان جانا

۸۴

تو باش زبان ماء، تا روز مشین از پا  
چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها  
زیرا که منم بی من با شاه جهان تنها  
ای مشعله آورده دلرا بسحر برده  
جان را برسان در دل دلرا مستان تنها  
از خشم و حسد جانرا بیگانه مکن بادل  
آن را مگذار اینجا وین را بمخوان تنها  
شاهانه پیامی کن يك دعوت عامی کن  
تا کی بود ای سلطان این باتو و آن تنها

چون دوش اگر امشب نایی و بپندی لب

۸۵

صد شور کنیم ای جان نکنیم فغان تنها  
از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا  
هر جا که روی ما را با خویش پیر جانا  
چون در دل ما آبی تودامن خود برکش  
تا جامه نیالایی از خون جگر جانا  
ای ماه بر آ آخر بر کوری مه رویان  
ابری سیه اندر کش در روی قمر جانا  
زان روز که زادی تو ای لب شکر از مادر  
آوه که چه کاسد شد بازار شکر جانا  
دل سجده در افتاده جان بسته کمر جانا  
گفتی که سلام عليك بگرفت همه عالم  
امروز بنشناسم شب را زسحر جانا  
چون شمع بدم سوزان هر شب بسحر گشته

شمس الحق تبریزی شاهنشاه خون ریزی

۸۶

ای بحر کمر بسته پیش تو گهر جانا  
ای گشته ز تو خندان بستان و گل رعنا  
پیوسته چنین بادا چون شیر و شکر با ما  
ای چرخ ترا بنده وی خلق ز تو زنده  
احسنت زهی خوابی شاباش زهی زیبا  
دریای جمال تو چون موج زند نا که  
پرگنج شود پستی فردوس شود بالا  
هر سوی که روی آری در پیش تو گل روید  
هر جا که روی، آبی، فرشت همه زر بادا  
می گو، که جفای تو حلواست همه حلوا  
وان دم که زبد خوبی دشنام و جفا گوئی  
کز مشعله ننگستش وز رنگ گل حمرا  
گرچه دل سنگستش بنگر که چه رنگستش

یارب دل باز ده صد عمر درازش ده

۸۷

فخرش ده و نازش ده تا فخر بود مارا  
جانا سر تو یارا مگذار چنین مارا  
ای سرو روان بنما آن قامت بالارا  
خرم کن و روشن کن این مفرش خاکی را  
خورشید دگر بنما این گنبد خضرا را  
رهبر کن جانهارا پر زر کن کانهارا  
در جوش و خروش آور از زلزله در یارا  
آری چه توان کردن آن سایه عتقا را  
خورشید پناه آرد در سایه اقبال

مغزی که بد اندیشد آن نقص بسست ای جان  
هم رحمت رحمانی هم مرحم و درمانی  
تو بلبل گلزاری ، تو ساقی ابراری  
یا رب ، که چه داری تو کز لطف بهاری تو  
سودای پیوسیده پیوسیده سودا را  
در ده تو طیبانه آن دافع صفا را  
تو سرده اسراری هم پی سرو پی با را  
در کار در آری تو سنگ و که خارا را  
افروخته نوری انگیخته شودای

۸۸

نشانده صد طوفان آن فتنه و غوغارا

شاد آمدی ای مه رو ای شادی جان شاد آ  
ای صورت هر شادی اندر دل ما یادی  
بیرون پر از این طفلی مارا برهان ای جان  
ما چنگ زدیم از غم دربار و رخان ما  
تا بود چنین بودی تا بادا چنان بادا  
ای صورت عشق کل اندر دل ما یاد آ  
از منت هر دادو ، وز غصه هر دادا  
ای دف تو بنال از دل وی نای بغریاد آ  
ای دل تو که زیبای شیرین شوا از آن خسرو

۸۹

ور خسرو شیرینی در عشق چو فرهاد آ

يك پند زمن بشنو خواهی نشوی رسوا  
آتش بمن اندر زن ، آتش چه زند بامن ؟  
گر چرخ همه سرشدور خاك همه باشد  
یا صافیة الخمر فی آنية المولی  
من خمره افیونم ، زنهادر سرم مگشا  
کاندر فلک افکندم ، صد آتش و صد غوغا  
نی سر بهلم آنرا نی پابهلم این را

۹۰

اسکر نقرأ لداً والسكر بنا اولی

ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا  
هم ناظر روی تو هم مست سبوی تو  
تو جان سلیمانی آرامگه جانی  
ای بیخودی جانها در طلعت خوب تو  
هم محرم عشق تو هم محرم تو جانا  
هم شسته بنظاره بر طارم تو جانا  
ای دیو و پری شیدا از خاتم تو جانا  
ای روشنی دلها اندر دم تو جانا  
از حسن جمالات پر خرم تو جانا  
تو کعبه عشاقی شمس الحق تبریزی

۹۱

زمزم شکر آمیزد از زمزم تو جانا

در آب فکن ساقی ! بط زاده آبی را  
ای جان بهار و دی وی حاتم نقل و می  
ای ساقی شود و شرهین عیش بگیر از سر  
بنا ز می فرخ این سو اخ وان سو اخ  
احسن زهی یار او شاخ گل بی خار او  
صد حلقه نگر شیدا زان باده نا پیدا  
مستان چمن پنهان اشکوفه ز شاخ افشان  
گر آن قدح روشن جانست نهان از تن  
ماییم چو کشت ای جان سرسبز در این میدان  
بشتاب و شتاب اولی مستان شبابی را  
پرکن زشکر چون نی بوبکر ربابی را  
پرکن ز می احمر سفراق و شرابی را  
بربای نقاب از رخ معشوق نقابی را  
شبابش زهی دارو دلهای کبابی را  
کاسد کند این صهبا صد خمر لعابی را  
صد کوه چو که غلطان سیلاب حبابی را  
پنهان نتوان کردن مستی و خرابی را  
تشنه شده و جویان باران سحابی را

چون رعد نه‌ای خامش چون پردهٔ تست این هوش

۹۲

وز صبر و فنا می کش طوطی خطابی را

زهی باغ زهی باغ که بشکفت زبالا  
زهی فر زهی نور زهی شر زهی شور  
زهی ملک زهی مال زهی قال زهی حال  
چو جان سلسله‌ها را بدرد بحرونی  
علمهای الهی ز پس کسوه بر آمد  
چه پیش آمد جانرا که پس انداخت جهانرا  
چو بی واسطه جبار پیرورد جهانرا  
گر اجزای زمینی و گر روح امینی  
گر افلاک نباشد بخدا باک نباشد  
فرو پوش فرو پوش نه بفروش نه بفروش  
تو کرباسی و قصار تو انگوری و عصار

خمش باش خمش باش درین مجمع او باش

۹۳

مگو فاش مگو فاش زمولی و زمولا

میندیش میندیش که اندیشه گریها  
خرف باش خرف باش زمستی و زحیرت  
جنونست شجاعت میندیش و در انداز  
که اندیشه چو دامت برایش حرامست

ره لقمه چو بستی زهر حیل برستی

۹۴

و گر حرص بنالد بگیریم کربها

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا  
از آن آب حیاتست که ما چرخ زنانیم  
یقین گشت که آن شاه درین عرس نهانست  
بهر مغز و دماغی که در افتاد خیالش  
تن ار کرد فغانی زغم سود و زیانی  
نی تن راهمه سودا خ چنان کرد کف تو  
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد  
که در باغ و گلستان زکر و فر مستان  
ز تیه خوش موسی و زمایده عیسی  
ازین لوت و زین قوت چه مستیم و چه مبهوت  
ز عکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار  
چو سلیم و چو جوییم همه سوی تو پویم

چه نفزست و چه خوبست چه زیباست! خدایا  
نه از کف و نه از نای نه دفاست خدایا  
که اسباب شکر ریز مهیاست خدایا  
چه مغزست و چه نفزست چه بیناست خدایا  
ز تست آنک دمیدن نه زسرناست خدایا  
که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا  
دم نایست که بیننده و داناست خدایا  
چه نورست و چه شورست چه سوداست خدایا  
چه لوتست و چه قوتست و چه حلواست خدایا  
که از دخل زمین نیست ز بالا است خدایا  
بهر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا  
که منزلگه هر سیل بدریاست خدایا

بسی خوردم سوگند که خاموش کنم لبک  
مگر هر در دریای تو گویاست خدایا  
خمش ای دل که تو مستی مبادا بجهانی  
نگهش دار ز آفت که بر جاست خدایا

ز شمس الحق تبریز دل و جان و دو دیده

۹۵

سراسیمه و آشفته سوداست خدایا

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا  
چه گرمیم! چه گرمیم! ازین عشق چو خورشید  
زهی ماه زهی ماه زهی باده همراه  
زهی شور! زهی شور! که انگیخته عالم  
فرو ریخت فرو ریخت شهنشاه سواران  
فتادیم فتادیم بدان سان که نخیزیم  
زهر کوی زهر کوی یکی دود دگرگون  
نه دامیست نه زنجیر همه بسته چراییم ؟  
چه نقشیست! چه نقشیست! در این تابه دلها

خمشید خموشید که تافاش نگریدید

۹۶

که اغیار گرفتست چپ و راست خدایا

لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا  
تا از لب تو بوی لب غیر نیاید  
آن لب که بود کون خری بوسه گه او  
می دانک حدث باشد جز نور قدیمی  
آنکه که فنا شد حدث اندر دل پالیز  
تا تو حدثنی لذت تقدیس چه دانی  
زان دست مسیح آمد داروی جهانی  
از نعمت فرعون چه موسی کف و لبشست  
خواهی که زمعده و لب هر خام گریزی  
هین چشم فروبند که آن چشم غیورست  
سگ سیر شود هیچ شکاری بنگیرد  
کو دست و لب پاک که گیرد قحح پاک ؟

بنمای ازین حرف تصاویر حقایق

۹۷

یا من قسم القهوة و الکاس علینا

رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را  
در شهر کی دیدست چنین شهره بتی را ؟  
بنشانند بملکت ملکی بنده بدرا  
خضر خضرانست و از هیچ عجب نیست  
خود فاش بگو یوسف زرین کمری را  
در بر کی کشیدست سهیل و قمری را  
بخرید بگوهر کرمش بی گهری را  
کز چشمه جان تازه کند او جگری را

از بهر زبر دستی و دولت دهی آمد  
شاید که نخسپیم شبش چونک نهانی  
آثار رساند دل و جان را بموثر  
اکسیر خدایست بدان آمد کاینجا  
جانهای چو عیسی بسوی چرخ برانند  
هر چیز گمان بردم در عالم و این نی  
سوز دل شاهانه خورشید بیاید  
ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی  
بی عقل چو سایه پیت ای دوست دوانیم  
خورشید همه روز بدان تیغ گزارد  
بر سینه نهد عقل چنان دل شکنی را  
در هدیه دهد چشم چنان لعل لبی را  
رو صاحب آن چشم شو ای خواجه چو ابرو  
ای پاک دلان با جز او عشق مبارزد  
خاموش که او خود بکشد عاشق خود را

تا چند کشی دامن هر بی هنری را  
ای از نظرت مست شده اسم و مسما  
ما را چه از آن قصه که گاو آمد و خر رفت  
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم  
هم دایه جانمایی و هم جوی می و شیر  
جز این بنگوییم و گر نیز بگوییم  
خواهی که بگوییم بده آن جام صبوحی  
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیی  
بر خیز بخیلانه در خانه فرو بند  
این مه ز کجا آمد وین روی چه رویست  
هم قادر و هم عاهر و هم اول و آخر  
هر دل که نلرزیت و هر چشم که نگریست  
تا شید بر آرد وی و آید بسر کوی  
نگذارش آن عشق که سر نیز بخارد  
در شهر چو من گول مگر عشق ندیدست

هر داد و گرفتگی که زبالاست لطیفست

گر حاذق جدست و گر عشوه تبا  
دلارام نهان گشته ز غوغا همه رفتند و خلوت شد برون آ

۹۸

ای یوسف جان گشته زلبهای شکر خا  
هین وقت لطیفست از ان عربده بازا  
ای جان ولی نعمت هر وامق و عذرا  
هم جنت فردوسی و هم سدره خضرا  
گویند خسیسان که محالست و علالا  
تا چرخ برقص آید و صد زهره زهرا  
می گرد و می برد از آنجای دل ما  
کانشا که توی خانه شود گلشن و صحرا  
این نور خدایست تبارک و تعالی  
اول غم و سودا و بآخر ید بیضا  
یارب خبرش ده تو ازین عیش و تماشا  
فریاد بر آرد که تمنیت تمنا  
شبابش زهی سلسله و جذب و تقاضا  
هر لحظه مرا گیرد این عشق زبالا

۹۹

همه رفتند و خلوت شد برون آ

بر آور بنده را از غرقه خون  
کنار خویش دریا کردم از اشک  
چو تو در آینه دیدی رخ خود  
غلط کردم در آینه نگنجی  
رهید آن آینه از رنج صیقل  
تو پنهانی چو عقل و جمله از تست  
هر آنک پهلوی تو خانه گیرد  
چه باشد حال تن کز جان جدا شد  
چه یاری یابد از یاران همدل  
به از صبحی تو خلقان را بهر روز  
ترا در جان بدیدم باز رستم  
چو در عالم زدی تو آتش عشق  
همه حسن از تو باید ماه و خورشید  
بدان شد شب شفا و راحت خلق  
چو پروانه مست خلق و روز چون شمع  
هر آن پروانه که شمع ترا دید  
همی برد بگرد شمع حسنت  
نمی یارم بیان کردن ازین پیش

بگو باقی تو شمس الدین تبریز

که به گوید حدیث قاف عنقا

۱۰۰

بیا ای جان نو داده جهان را  
چو تیرم تا نیرانی نیرم  
ز عشقت باز طشت از بام افتاد  
مرا گویند بامش از چه سویت  
از آن سویی که هر شب جان درو است  
از آن سو که بهار آید زمین را  
از آن سو که عصایی اژدها شد  
از آن سو که ترا این جست و خواست  
تو آن مردی که او بر خنفته ست  
خمش کن کو  
بیر از کار عقل کاردان را  
بیا بار دگر پر کن کمان را  
فرست از بام باز آن نردبان را  
از آن سویی که آوردند جان را  
بوقت صبح باز آرد روان را  
چراغ نو دهد صبح آسمان را  
بدوزخ برد او فرعونیان را  
نشان خود اوست می جوید نشان را  
همی پرسد ز خراین را و آن را  
نمی خواهد ز غیرت

۱۰۱

که در دریا در آرد همگنان  
بسوزانیم سودا و جنون را  
در آشامیم هر دم موج خون را  
که بشکافند سقف سبز گون را  
حریف دوزخ آشامان مستیم



چه خواهد کرد شمع لایزالی ؟  
 فرو بریم دست دزد غم را  
 شراب صرف سلطانی بریزیم  
 چو گردد مست ، حد بروی برانیم  
 اگر چه زوابع و استاد جمله است  
 چنانش بیخود و سرمست سازیم  
 چنان پیر و چنان عالم فنا به  
 کنون عالم شود کز عشق جان داد  
 درون خانه دل او ببیند  
 که سرگردان بدین سرهاست گر نه  
 تن با سر نداند سر کن را  
 یکی لحظه بنه سرای برادر  
 یکی دم رام کن از بهر سلطان  
 تو دوزخ دان خود آگاهی عالم  
 چنان اندر صفات حق فرو رو  
 چه جویی ذوق این آب سیه را  
 خمش کردم نیارم شرح کردن

نما ای شمس تبریزی کمالی

۱۰۴

که تا نقصی نباشد کاف و نون را

سلیمانایار انگشتی را  
 بر آر آواز ردوها علی  
 بر آوردن زمغرب آفتابی  
 بدین سان مهتری یا بدهر آنکس  
 بنه برخوان جفان کالجوابی  
 بکاسی کاسه سر راطرب ده  
 ز صورت های غیبی پرده بر دار  
 ز چاه و آب چه رنجور گشتیم  
 دلا در بزم شاهنشاه درو  
 زر و زن را بجان میرست زیرا  
 جهاد نفس کن زیرا که اجری  
 دل سیمین بری کز عشق رویش  
 بدان دریادل کز جوش و نوشش  
 که باقی غزل را تو بگویی

مطیع و بنده کن دیو و پری را  
 منور کن سرای ششدری را  
 مسلم شد ضمیر آن سری را  
 که بهر حق گذارد مهتری را  
 مکرم کن نیاز مشتری را  
 تو کن مخمور چشم عبهری را  
 کسادی ده نقوش آذری را  
 روان کن چشمه های کوثری را  
 پذیرا شو شراب اخمری را  
 برین دودوخت یزدان کافری را  
 برای این دهد شه لشکری را  
 زحیرت کم کند زهرم زری را  
 بدست آورد گوهر گوهری را  
 بر شک آری تو سحر سامری را

خمش کردم که بایم گل فرو رفت

۱۰۳ تو بگشا بر نطق جعفری را

دل و جان را درین حضرت پیالا  
اگر خواهی که ز آب صاف نوشی  
ازین سیلاب درد او پاک ماند  
نبرد عقل جزوی زین عقيله  
نلرزد دست وقت زر شمردن  
چه گر گینست و گر خادست این حرص  
چو شد ناسور بر گر گین چنین گر  
اگر خواهی که این در باز گردد  
رها کن صدر و ناموس و تکبر  
کلاه رفعت و تاج سلیمان  
خمش کردم سخن کوتاه خوشتر  
جواب آن غزل که گفت شاعر

۱۰۴ بقائی شاه لیس هم ارتحالا

خبر کن ای ستاره یار ما را  
خبر کن آن طبیب عاشقان را  
بگو شکر فروش شکرین را  
اگر در سر بگردانی دل خود  
پس اندر عشق دشمن کام گردم  
اگر چه دشمن ما جان ندارد  
اگر گل بر سرست تا نشویی

بیا ای شمس تبریزی نیر

۱۰۵ بدان رخ نور ده دیدار مارا

چو او باشد دل دلسوز مارا  
که خورشید از فرو شد از بر آمد  
بس است این جان جان افروز مارا  
تو مادر مرده را شیون میاموز  
که استادست عشق آموز مارا  
مدوزان خرقه ما را مدردان  
ن شاید شیخ خرقه دوز مارا  
همه کس بر عدو پیروز خواهد  
جمال آن عدو پیروز مارا

همه کس بخت گنج اندوز جوید

۱۰۶ و لیکن عشق رنج اندوز مارا

مرا حلوا هوس کردست حلوا  
میگن وعده حلوا بفردا  
دل و جانم بدان حلواست پیوست  
که صوفی را صفا آرد نه صفا

زهی حلوی گرم و چرب و شیرین      که هر دم می رسد بویش زبالا  
 دهانش بسته خلوا خور چو انجیر      زدل خور هیچ دست و لب میالا  
 از آن دستست این حلوا از آن دست      بخور زان دست ای بی دست و بی پا  
 دمی با مصطفی و کاسه باشیم      که اومی خورد از آنچاشیر و خرما  
 از آن خرما که مریم راندا کرد      کلی و اشربی و قری عینا  
 دلیل آنک زاده عقل کلیم      ندایش می رسد کای جان بابا  
 همی خواند که فرزندان بیاید

۱۰۷

که خوان آراسته ست و یار تنها

امیر حسن خندان کن چشم را      وجودی بخش مر مشتی عدم را  
 سیاهی می نماید لشکر غم      ظفرده شادی صاحب علم را  
 بحسن خود تو شادی را بکن شاد      غم و اندوه ده اندوه و غم را  
 کرم را شادمان کن از جمالت      که حسن تو دهد صد جان کرم را  
 تو کارم زان برسیمین چو زر کن      تو لعلین کن رخ همچون زرم را  
 دلا چون طالب بیشی عشقی      تو کم اندیش در دل بیش و کم را

بنه آن سر بیش شمس تبریز

۱۰۸

که ایمانست سجده آن صنم را

بیرج دل رسیدی بیست اینجا      چو آن مه را بدیدی بیست اینجا  
 بسی این رخت خود را هر نواحی      ز نادانی کشیدی بیست اینجا  
 بشد عمری و از خوبی آن مه      بهر نوعی شنیدی بیست اینجا  
 بین آن حسن را کزدیدن او      بدید و نا بدیدی بیست اینجا

بسیئه تو که آن پستان شیرست

۱۰۹

که از شیرش چشیدی بیست اینجا

بکت عینی غداة الین دمعاً      و اخری بالبکا بخلت علینا  
 فعاقبت التی بخلت علینا      بان غمضتها يوم التقینا  
 چه مرد آن عتابم خیز یارا      بده آن جام مالا مال صها  
 نرنجم زانچ مردم می برنجد      که پیشم جمله جانها هست یکتا  
 اگر چه پوستینی باز گونه      پیوشیدست این اجسام برما  
 ترا در پوستین من می شناسم      همان جان منی در یاست جانا  
 بدرم پوست را تو هم بدران      چرا سازیم با خود جنگ و هیجا  
 یکی جانیم در اجسام مفرق      اگر خردیم اگر پریریم و برنا  
 چرا غکهاست کاتش را جدا کرد      یکی اصلست ایشان را و منشا  
 یکی طبع و یکی رنگ و یکی خوی      که سرهاشان نباشد غیر پاها  
 درین تقریر بر هانهاست در دل      بسر با تو بگویم یا با خفا

غلط خود تو بگویی با تو آن را

چه تو بر توست بنگر این تماشا

۱۱۰

توبشکن چنگ مارا ای معلا	هزاران چنگ دیگر هست اینجا
چو ما در چنگ عشق اندرفتادیم	چه کم آید بر ما چنگ و سرنا
رباب و چنگ عالم گر بسوزد	بسی چنگی پنهانیست یارا
ترنگ و تنتنش رفته بگردون	اگر چه ناید آن در گوش صما
جراغ و شمع عالم گر بمیرد	چو غم چون سنگ و آهن هست برجا
بروی بحر خاشاکست اغانی	نیاید گوهری بر روی دریا
ولیکن لطف خاشاک از گهردان	که عکس عکس برق اوست برما
اغانی جمله فرع شوق وصلیست	برابر نیست برع واصل اصلا

دهان بر بند و بگشا روزن دل

۱۱۱

از آن ره باش با ارواح گویا

برای توفند اکر دیم جانها	کشیده بهر تو زخیم زبانها
شنیده طعنهای همچو آتش	رسیده تیر کاری زان کمانها
اگر دلرا برون آریم بیشت	بیخشایی بر آن برخون نشانها
اگر دشمن ترا از من بدی گفت	مها دشمن چه گوید جز چنانها
بیا ای آفتاب جمله خوبان	که در لطف تو خندد لعل کانها
که بی تو سود ما جمله زیانست	که گردد سود بآبودت زیانها

گمان او بستش زهر قاتل

۱۱۲

که درقند تو دارد بد گمانها

ز روی تست عید آثار مارا	بیا ای عید و عیدی آر ما را
توجان عید و از روی تو جانا	هزاران عید در اسرار ما را
چو مادر نیستی سردر کشیدیم	نگیرد غصه دستار ما را
چوما برخویشتن اغیار گشتیم	نباشد غصه اغیار ما را
شمارا اطللس و شعر خیالی	خیال خوب آن دلدار ما را
کتاب مکر و عیاری شمارا	عتاب دایر عیار ما را
شمارا عید در سالی دوبارست	دو صد عیدست هر دم کار ما را
شما را سیم و زربادا فراوان	جمال خالق جبار ما را
شما را اسب تازی باد بی حد	براق احمد مختار ما را
اگر عالم همه عیدست و عشرت	برو عالم شما را یار ما را
بیا ای عید اکبر شمس تبریز	بدست این و آن مگذار ما را

چو خاموشانه عشقت قوی شد

۱۱۳

سخن کوتاه شد این بار ما را

ای مطرب دل برای یاری را      در پرده زیرگوی زاری را  
 رودر چمن و بروی گل بنگر      هدم شو بلبل بهاری را  
 دانی چه حیاتها و مستیهاست      در مجلس عشق جانسپاری را  
 چون دولت بی شمار را دیدی      بسیار بدو دم شماری را  
 ای روح شکار دلبری گشتی      کو زنده کند ابدشکاری را  
 ای ساقی دل زکار و مانندم      وقتست بده شراب کاری را  
 آراسته کن مرا و مجلس را      کاراسته شراب داری را  
 بزمیست نهان چنین حریفانرا  
 جا نیست دگر شراب خواری را

۱۱۴

اندر دل ماتوی نگارا      عیر تو کلوخ و سنگ خارا  
 هر عاشق، شاهدی گزیدست      ما جز تو ندیده ایم یارا  
 گر غیر تو ماه باشد ای جان      بر غیر تو نیست رشك ما را  
 ای خلق حدیث او مگویند      باقی همه شاهدان شما را  
 بر نقش فنا چه عشق بازد      آنکس که بدید کبریا را  
 بر غیر خدا حسد نیارد      آنکس که گمان برد خدا را  
 گر رشك و حسد بری برو بر      کین رشك بدست انبیا را  
 چون رفت بر آسمان چارم      عیسی چه کند کلیسیا را  
 بو بکر و عمر بجان گزیدند      عثمان و علی مرتضا را  
 شمس تیریز جو روان کن

۱۱۵

گردان کن سنگ آسیا را  
 ای جان و قوام جمله جانها  
 با تو ز زیان چه باك داریم  
 فریاد ز تیرهای غمزه  
 در لعل بتان شکر نهادی  
 ای داده بدست ما کلیدی  
 گر زانك نه در میان مایی  
 ورنه شراب بی نشانیت  
 ورنه تو ز گمان ما برونی  
 ورنه تو ز جهان ما نهانی  
 بگذار فسانه های دنیا  
 جانی که فتاد در شکر ریز  
 آنکو قدم ترا زمین شد  
 بر بخش و روان کن روانها  
 ای سود کن همه زیانها  
 وز ابروهای چون کمانها  
 بگشاده بطمع آن دهانها  
 بگشاده بدان در جهانها  
 برجسته چراست این میانها  
 پس شاهد چیست این نشانها  
 پس زنده ز کیست این گمانها  
 پیدا ز کی میشود نهانها  
 بیزار شدیم ما از آنها  
 کی گنجد در دلش چنانها  
 کی یاد کند ز آسمانها

پربند زبان ما بعصمت

ما را ممکن درین زبانها

۱۱۶

ای سخت گرفته جادوی را	شیری بنموده آهوی را
از سحر تو احوست دیده	دردیده نهاده ای دوی را
بنموده ای از ترنج آلو	کی یافت ترنج آلوی را
سحرتو نمود بره را گرگ	بنموده ز گندمی جوی را
منشور بقا نموده حسرت	طومار خیال منظوی را
پر باده دایتست ریشش	از سحرتو جاهل غوی را
سوفسطاییم کرد سحرت	ای ترک نموده هندوی را
چون پشه نموده وقت پیکار	پیلان تهمت قوی را
تاجنگ کنند و راست آرند	تقدیر و قضای مستوی را

سوفسطایی مشو خمش کن

بگشای زبان معنوی را

۱۱۷

از دور بدیده شمس دین را	فخر تبریز و رشک چین را
آن چشم و چراغ آسمان را	آن زنده کننده زمین را
ای گشته چنان و آنچنانتر	هر جان که بدیده او چنین را
گفتا که کرا کشم بزاری	گفتمش که بنده کمین را
این گفتن بود و ناگهانی	از غیب گشاد او کمین را
آتش در زد بهست بنده	وز یخ بکند کبر و کین را
بی دل سببی لاله زان می	سرمست بکرد یاسین را
در دامن اوست عین مقصود	بر ما بفشاند آستین را
شاهی که چورخ نموده را	بر اسب فلک نهاد زین را
بنشین کز و راست گو که نبود	همتا شه روح راستین را
والله که ازو خبر نباشد	جبریل مقدس امین را
حالی چه زند بقال آورد	او چرخ بلند هفتمین را
چون چشم دگر درو گشادیم	یک جو نخریم ما یقین را
آوه که بکرد باز گونه	آن دولت وصل پوستین را
ای مطرب عشق شمس دینم	جان تو که بازگو همین را

چون می نرسم بدستبوشش

بر خاک همی زنم جبین را

۱۱۸

بنمود وفا از ینجا	هرگز نروئیم ما ازینجا
اینجامدد حیات جانست	ذوقست دو چشم را ازینجا
اینجااست که پابگل فرو رفت	چون برگیریم پا ازینجا

اینجا بخدا که دل نهادیم      کس را مبرای خدا ازینجا  
اینجاست که مرگ ره ندارد      مرگست بدن جدا ازینجا  
زینجای برآمدی چو خورشید      روشن کردی مرا ازینجا  
جان خرم و شاد و تازه گردد      زینجا یابد بقا ازینجا  
یکبار دگر حجاب بر دار      یکبار دگر بر آ ازینجا  
اینجاست شراب لا یزالسی      در ریز تو ساقیا ازینجا  
این چشمه آب زندگانیست      مشکى پر کن سقا ازینجا

اینجا پر و بال یافت دلها

بگرفت خرد هوا از اینجا

۱۱۹

بر خیز و صبح را بیاردا      بر لخلخه کن کنار ما را  
پیش آر شراب رنگ آمیز      ای ساقی خوب خوب سیمای  
از من پرسید کوجه ساقیست      قندست و هزار رطل حلوا  
آن ساغر پر عقار بر ریز      بسر و سوسه محال پیمای  
آن می که چو صعوه زو بنوشد      آهنگ کند بصید عنقای  
زان پیش که در رسد گرانی      بر چه سبک و میان ما آ  
می گردد و چه ماه نور می ده      حمرا می ده بدان حمیرای  
ما راهمه مست و کف زنان کن      وانگاه نظاره کن تماشا  
در گردش و شیوهای مستان      در عربده های درعلا لا  
در گردن این فکنده آن دست      کان شاه من و حبیب و مولا  
او نیز پیرده روی چون گل      می بوسد یار را کف پای  
این کیسه گشاده از سخاوت      که خرج کنید بی محابای  
دستار و قبا فکنده آن نیز      کین را بگرو نهید فردای  
صد مادر و صد پدر ندارد      آن مهر که می بجوشد آنجای  
این می آمد اصول خویشی      کز سکر چنین شدند اعدای  
آن عربده در شراب دنیاست      در بزم خدا نباشد آنها  
نی شورش و نی قیست و نی جنگ      ساقیست و شراب مجلس آرا

خاموش که ز سکر نفس کافر

می گوید لا اله الا

۱۲۰

تا چند تو پس روی پیش آ      در کفر مرو، بسوی کیش آ  
در نیش تو نوش بین بنیش آ      آخر تو باصل اصل خویش آ  
هر چند بصورت از زمینی      پس رشته گوهر یقینی  
بر مخزن نور حق امینی      آخر تو باصل اصل خویش آ  
خود را چو بی خودی پیستی      می دانک تو از خودی برستی

وز بند هزار دام جستی      آخر تو باصل اصل خویش آ  
 از پشت خلیفه ای بزادی      چشمی بجهان دون گشادی  
 آوه که بدین قدر تو شادی      آخر تو باصل اصل خویش آ  
 هر چند طلسم این جهانسی      در باطن خویشان تو کانی  
 بگشای دو دیده نهانی      آخر تو باصل اصل خویش آ  
 چون زاده پرتو جلالی      وز طالع سعد نیک فالی  
 از هر عدمی تو چند نالی      آخر تو باصل اصل خویش آ  
 لعلی بیان سنگ خارا      تا چند غلط دهی تو ما را  
 در چشم تو ظاهرست یارا      آخر تو باصل اصل خویش آ  
 چون از بریار سرکش آبی      سرمست و لطیف و دلکش آبی  
 با چشم خوش و پر آتش آبی      آخر تو باصل اصل خویش آ  
 در پیش تو داشت جام باقی      شمس تبریز شاه و ساقی

سبحان الله زهی رواقی

۱۴۱

آخر تو باصل اصل خویش آ

چون خانه روی زخانه ما      با آتش و با زبانه ما  
 با رستم زال تا نگویی      از رخس و ز تازیانه ما  
 زیراجز صادقان ندانند      مکرو دغل و بهانه ما  
 اندر دل هیچ کس ننگنجیم      چون در سراوست شانه ما  
 هر جا بر تیر او ببینی      آنجاست یقین نشانه ما  
 از عشق بگو که عشق دامت      ز نهار مگو ز دانه ما  
 با خاطر خویش تانگویی      ای محرم دل فسانه ما  
 کر تو بچینه ای بگویی      والله که توی چنانه ما

اندر تبریز بد فلانی

۱۴۲

اقبال دل فلانه ما

دیدم رخ خوب گلشنی را      آن چشم و چراغ روشنی را  
 آن قبله و سجده گاه جانرا      آن عشرت و جای ایمنی را  
 دل گفتم که جان سپارم آنجا      بگذارم هستی و منی را  
 جان هم بسماع اندر آمد      آغاز نهاد کف زنی را  
 عقل آمد و گفتم من چه گویم      این بخت و سعادت سنی را  
 این بوی گلی که کرد چون سرو      هر پشت دوتای منحنی را  
 در عشق بدل شود همه چیز      تر کسی سازند ارمنی را  
 ای جان تو بجان جان رسیدی      وی تن بگذاشتی تنی را  
 باقوت زکات دوست ما داست      درویش خورد زر غنی را



آن مریم دردمند یابد تازه رطب تر جنی را  
تا دیده غیر بر نیفتد منمای بخلق محسنی را  
ز ایمان اگر مرادامنست در عزلت جوی ایمنی را  
عزلت گه چیست خانه دل در دل خوگیر ساکشی را  
در خانه دل همی رسانند آن ساغر باقی هنی را  
خامش کن و فن خامشی گیر بگذار تولاف پر فنی را  
زیرا که دلست جای ایمان

۱۲۳

در دل می دار مؤمنی را  
دیدم شهبوب خوش لقا را آن چشم و چراغ سینها را  
آن مونس و غم گسار دل را آن جان و جهان جان فزا را  
آنکس که خرده دهد خرد را آنکس که صف دهد صفا را  
آن سجده که مه و فلک را آن قبله جان اولیا را  
هر باره من جداهمی گفت کای شکر و سپاس مر خدا را  
موسی چو بدید ناگهانی از سوی درخت آن ضیا را  
گفتا که ز جست و جوی رستم چون یافتم این چنین عطا را  
گفت ای موسی سفر رها کن وز دست بیفکن آن عصا را  
آن دم موسی ز دل برون کرد همسایه و خویش و آشنا را  
اخلع نعلیک این بود این کز هر دو جهان بیر ولا را  
در خانه دل جز او نگنجد دل داند رشک انبیا را  
گفت ای موسی بکف چه داری گفتا که عصاست راه ما را  
گفتا که عصا ز کف بیفکن بنگر تو عجایب سا را  
افکند و عصاش اژدها شد بگریخت چو دید اژدها را  
گفتا که بگیر تا منش باز چویی سازم پی شما را  
سازم ز عدوت دست یاری سازم دشمنت متکا را  
تا از جز فضل من ندانی یاران لطیف با وفا را  
دست و پایت چو مار گردد چون درد دهیم دست و پا را  
ای دست مگیر غیر ما را ای پا مطلب جز انتها را  
مگریز ز رنج ماکه هر جا رنجیست رهی بود دوا را  
نگریخت کسی ز رنج الا آمد بترش پی جزا را  
از دانه گریز بیم آنجاست بگذار بعقل بیم جا را  
شمس تبریز لطف فرمود

۱۲۴

چون رفت بیرد لطفها را  
ساقی تو شراب لامکان را آن نام و نشان بی نشان را

بغزاکه فزایش روانی  
 یکبار دگر بیا درآموز  
 چون چشمه بجوش از دل سنگ  
 عشرت ده عاشقان می را  
 نان معماریست حبس تن را  
 بستم سر سفره زمین را  
 بر بند دو چشم عیب بین را  
 تا مسجد و بتکده نماند  
 خاموش که آن جهان خاموش

۱۴۵

در بانگ درآورد این جهان را

گفتی که گزیده ای تو بر ما  
 حاجت بنگر مگیر حجت  
 بگذار مرا که خوش بخسیم  
 ای عشق تو دردلم سرشته  
 وی صورت تو درون چشم  
 داری سرما، سری بجنابان  
 آن وعده که کرده ای مرادوش  
 گر دست نمی رسد بخورشید  
 هرگز نبست این مفرما  
 بر نقد بزن مگو که فردا  
 در سایه ات ای درخت خرما  
 چون قند و شکر درون حلوا  
 مانند گهر میان دریا  
 تو نیز بگوزهی تماشا  
 کو زهر که تاکنم تقاضا  
 از دور همی کنم تمنا  
 خورشید و هزار همچو خورشید

۱۴۶

در حسرت تست ای معلا

گستاخ مکن تو ناکسان را  
 درزی دزدی چو یافت فرصت  
 ایشان را دار حلقه بر در  
 پشت بفسوس و سخره آیند  
 ایشان چو زخویش پر غمانند  
 جز خلوت عشق نیست درمان  
 یا دیدن دوست یا هوایش  
 تا دیدن دوست، در خیالش  
 پیشش چو چراغیایه می ایست  
 و امانده ازین زمانه باشی  
 چون گشت گذار از مکان چشم  
 جان خوردی، تن چو قازغانی  
 تاجوش بینی زاندرونت  
 در چشم میار این خسان را  
 کم آرد جامه رسان را  
 هم نیز نیند لایق آن را  
 از طمع، مپوش این عیان را  
 چون دور کنند ز تو غمان را  
 رنج باریک اندهان را  
 دیگر چه کند کسی جهان را  
 می دار تو در سجود جان را  
 چون فرصت هست مرهمان را  
 کی بینی اصل این زمان را  
 زویند جان آن مکان را  
 بر آتش نه تو قازغان را  
 زان پس نغری تو داستان را

نظاره نقد حال خویشی      نظاره درونست راستان را  
 این حال بدایت طریقت      باکم شدگان دهم نشان را  
 چون صد منزل ازین گذشتند      این چون گویم مران کسان را  
 مقصود ازین بگو و رستی      یعنی که چراغ آسمان را  
 مخدوم شمس حق و دین را      کوهست پناه انس و جان را  
 تبریز از او چو آسمان شد

۱۴۷

دل گم مکناد نردبان را

کو مطرب عشق چیست دانا      کز عشق زند نه از تقاضا  
 مردم بامید و این ندیدم      در گور شدم بدین تنها  
 ای یار عزیز اگر تودیدی      طوبی لك یا حبیب طوبی  
 ورنه پنهانست او خضر وار      تنها بکنار های دریا  
 ای باد سلام ما بدو بر      کند دل ما از وست غوغا  
 دامن که سلامهای سوزان      آرد بحیب، عاشقان را  
 عشقیست دوار چرخ نه از آب      عشقیست مسیر ماه نه از پا  
 در ذکر بگردش اندر آید      با آب دو دیده چرخ جانها

ذکرست کمند وصل محبوب

۱۴۸

خاموش که جوش کرد سودا

مارا سفری فتاد بی ما      آنجا دل ما گشاد بی ما  
 آن مه که ز ما نهان همی شد      رخ بر رخ ما نهاد بی ما  
 چون در غم دوست جان بدادیم      مارا غم او بزداد بی ما  
 ماییم همیشه مست بی می      ماییم همیشه شاد بی ما  
 مارا مکنید یاد هرگز      ما خود هستیم یاد بی ما  
 بی ما شده ایم شاد، گویم      ای ما که همیشه باد بی ما  
 درها همه بسته بود بر ما      بگشود چو راه داد بی ما  
 با ما دل کیقباد بنده ست      بنده ست چو کیقباد بی ما

ماییم ز نیک و بد رهیده

۱۴۹

از طاعت و از فساد بی ما

مشکن دل مرد مشتری را      بگذار ره ستمگری را  
 رحم آر مهاکه در شریعت      قربان نکنند لاغری را  
 مخمور توم، بدست من ده      آن جام شراب گوهری را  
 پندی بده و بصلح آور      آن چشم خمار عبهری را  
 فرمای بهندوان جادو      کز حد نبرند ساحری را  
 در ششدره ای فتاد عاشق      بشکن در حبس ششدری را

يك لحظه مزمانه پیش آ  
 سرمی نهد این خمار از بن  
 صدجاچوقلم میان بیسته  
 ای عشق برادرانه پیش آ  
 ای ساقی روح از در حق  
 ای نوح زمانه هین روان کن  
 ای نایب مصطفی بگردان  
 پیغام ز نفخ صور داری  
 ای سرخ صباغت علمدار  
 پر لاله کن و پر از گل سرخ  
 این سخن رخ مزعفری را

اسپید نمی کنم دگر من

۱۳۰

در ریز رحیق احمری را

بیدار کنید مستیان را  
 ای ساقی باده بقایی  
 بر راه گلو گذر ندارد  
 جان راتو چومشك ساز ساقی  
 پس جانب آن صبوحيان کش  
 وز ساغر های چشم مست  
 از دیده بدیده باده ای ده  
 زیرا ساقی چنان گذارد  
 بشتاب که چشم ذره ذره  
 آن نافه مشك را بدست آر  
 زیرا غلبات بوی آن مشك

چون نامه رسید سجده ای کن

۱۳۱

در فشان را شمس تبریز

من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا  
 دیدم آنجا پادشاهی، خسروی، جان پروری  
 کوه طور و دشت و صحرا از فروغ نور او  
 ساقیان سیم بر را جام زرینها بکف  
 رویهای زعفران را از جمالش تابها  
 از نوای عشق او آنجا زمین در جوش بود  
 در فتاحون بشگرید آن شاه شاهان يك نظر  
 مطرب آنجا پردها بر هم، زند خود نور او  
 سوی کوه طور رفتم، حذا لی حذا  
 دلربایی، جانفزایی، بس لطیف و خوش لقا  
 چون بهشت جاودانی گشته از فروضیا  
 رویشان چون ماه تابان پیش آن سلطان ما  
 چشمهای محرمان را از غبارش توتیا  
 وز هوای وصل او در چرخ دایم شد سما  
 بای همت را فنا بنهاد بر فرق بقا  
 کی گذارد در دوعالم پرده ای را در هوا

جمع اضداد از کمال عشق او گشته روا  
محو گشت آنجا خیال جمله شان و شد هبا  
هست محو و محوهست آنجا بدید آمد مرا  
ذرها اندر هوایش از وفا و از صفا  
هر زمان ز نار می بیریدم از جور و جفا  
گفت بس را هست پیشت تا ببینی توبه را  
چون حجاج گم شده اندر مغیلان فنا

نور آن مه چون سهیل و شهر تبریز آن یم

۱۳۲

این یکی رمزی بود از شاه ما صدر العلا

عاشقان را با جمال عشق بی چون کارها  
عشق گوید راه هست و رفته ام من بارها  
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها  
ترك منبرها بگفته ، بر شده بردارها  
عاقلان تیره دل را در درون انکارها  
عشق گوید عقل را کندر توست آن خارها  
تا ببینی در درون خویشتن گلزارها

شمس تبریزی توی خورشید اندر ابرحرف

۱۳۳

چون بر آمد آفتاب محو شد گفتارها

کوبیک جو بر نسجد هیچ صاحب تاج را  
تا کشد در پای معشوق اطلس و دیباج را  
پیش مکی قدرکی باشد امیر حاج را  
از رخ عاشق فرو خوان قصه معراج را  
زان همی بینی در آویزان دو صد حلاج را  
بنده ، احبار بخارا خواجه نساج را  
هندوی ترکی میاموز آن ملك تمغاج را  
آنك تلقین می کند شطرنج مرلجلاج را  
برچنین خوانی چه چینی خرده تمغاج را  
عشق دایم می کند این غارت و تاراج را

بش کن ایرا بلبل عشقش نواها می زند

۱۳۴

پیش بلبل چه محل باشد دم دراج را

در صبح آور سبک ، مستان خواب آلود را  
اندر آتش امتحان کن جوب را و عود را  
چون گل نسرین بخندان خار غم فرسود را

جمع گشته سایه الطاف با خورشید فضل  
چون نقاب از روی او باد صبا اندر ربود  
لیک اندر محو ، هستیشان یکی صد گشته بود  
تا بدیدم از ورای آن جهان جان صفت  
بس خجل گشتم ز رویش آن زمان تالاجرم  
گفتم ای مه توبه کردم ، توبها را رد مکن  
صادق آمد گفت او ، وز ماه دور افتاده ام

در میان پرده خون عشق را گلزارها  
عقل گویدش جهت حدست و بیرون راه نیست  
عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد  
ای بسا منصور پنهان ، ز اعتماد جان عشق  
عاشقان درد کش را در درونه ذوقها  
عقل گوید پامنه کندر فنا جز خار نیست  
هین خمش کن خار هستی را ز پای دل بکن

غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را  
اطلس و دیباج بافد عاشق از خون جگر  
در دل عاشق کجا یابی غم هر دو جهان  
عشق معراجیست سوی بام سلطان جمال  
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت  
گر نه علم حال فوق قال بودی کی بدی  
بله ای هان تا نگیری ریش کوسه درنبرد  
همچو فرزین کژدوست و رخسیه بر نطع شاه  
ای که میرخوان بفرقان روحانی شدی  
عاشق آشفته از آن گوید که اندر شهر دل

ساقیا در نوش آور شیره عنقود را  
یک بیک در آب افکن جمله تر و خشک را  
سوی شورستان روان کن شاخی از آب حیات

بلبلان را مست گردان مطربان را شیرگیر  
 باد پیما ، باد پیمایان خود را آب ده  
 هم بزَن بر صافیان آن درد درد انگیز را  
 می میاؤز، زان ییاور که می ازوی جوش کرد  
 زان می می کندرجبل انداخت صدرقص الجمل  
 هر صباچی عید داریم از تو خاصه این صبح  
 بر فشان چندانک ما افشاندہ گردیم از وجود  
 همچو آبی دیده در خود آفتاب و ماه را

شمس تبریزی برآر از چاه مغرب مشرقی

همچو صبحی کو بر آرد خنجر مغمود را

۱۳۵

ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را  
 آن می می کز قوت و لطف و روانی و طرب  
 در دماغ اندر بیافد خمر صافی تا دماغ  
 آن می می کز ظلم و جور و کافریهای خوشش  
 عقل و تدبیر و صفات تست چون استارگان  
 جام جان پر کن از آن می، بنگر اندر لطف او  
 تن چو کفشی، جان حیوانی در و چون کفشگر.  
 روح ناری از کجا دارد ز نور می خبر  
 سیف حق گشتست شمس الدین مادر دست حق  
 اسب حاجتهای مشتاقان بدو اندر رساد

شهر تبریزست آنک از شوق او مستی بود

گر خیر گردد ز سر سر او ، اسلاف را

۱۳۶

پرده دیگر مزَن جز پرده دلدار ما  
 یوسفان را مست کرد و پردهاشان بردرید  
 جان ما همچون سگان کوی او خون خواریشد  
 در نوای عشق آن صد نوبهار سرمدی  
 دل چو زناری ز عشق آن مسیح عهد بست  
 آفتابی نی ز شرق و نی ز غرب از جان بتافت  
 چون مثال ذره ایم اندر پی آن آفتاب

عاشقان عشق را بسیار یار بهادهم

چونک شمس الدین تبریزی کنون شد یار ما

۱۳۷

با چنین شمشیر دولت تو زبون مانی چرا  
 می کشد هر کر کسی اجزات را هر جانبی  
 گوهری باشی و از سنگی فرو مانی چرا  
 چون نه مرداری تو بلك با ز جانی چرا

دیده‌ات را چون نظر از دیده باقی رسید  
آنک او را کس بنسبه و نقد نستاند بخاک  
آن سیه جانی که کفر از جان تلخش تنگ داشت  
تو چنین لرزان او باشی و او سایه توست  
او همه عیب تو گیرد تا پیوشد عیب خود  
چون دروهستی به بینی گویی آن من نیستم  
خشم یاران فرع باشد اصلشان عشق توست

شه بحق چون شمس تبریز است ثانی نیستش

۱۳۸ ناحقی را اصل گویی شاه را ثانی چرا

در تـك دریای دل گوهر مبادا بی‌شما  
سکه رخسار ما جز زر مبادا بی‌شما  
خشك بادا بی‌شما و تر مبادا بی‌شما  
شاخهای باغ شادی کان قوی تازه‌ست و تر  
جز میان شعله آذر مبادا بی‌شما  
این همای دل که خوگردست در سایه شما  
هین بگو چون نیست میوه بر مبادا بی‌شما  
گفت رنج صعب من خوشتر مبادا بی‌شما  
نقشهای آذر و آذر مبادا بی‌شما  
کین جگر را شربت کوثر مبادا بی‌شما  
عقل گوید کان میم در سر مبادا بی‌شما  
در دوده این چاکرت مهتر مبادا بی‌شما  
ای که هردو چشم را یک پر مبادا بی‌شما  
خسرو شاهنشاه و سنجر مبادا بی‌شما

تا فراق شمس تبریزی همی خنجر کشد

۱۳۹ دستهای گل بجز خنجر مبادا بی‌شما

رنج تن دور از تو ای تورا حـت جانهای ما  
چشم بد دور از تو ای تو دیده بینای ما  
صحت تو صحت جان و جهانست ای قمر  
صحت جسم تو بادا ای قمر سیمای ما  
عافیت بادا تنت را ای تن تو جان صفت  
کم مبادا سایه لطف تو از بالای ما  
گلشن رخسار تو سر سبز بادا تا ابد  
کان چرا گاه دلست و سبزه و صحرای ما

رنج تو بر جان ما بادا، مبادا بر تنت

۱۴۰ تابود آن همچون عقل جان آرای ما

درد ما را در جهان درمان مبادا بی‌شما  
مرگ بادا بی‌شما و جان مبادا بی‌شما  
سینه‌های عاشقان جز از شما روشن مباد  
گلبن جانهای ما خندان مبادا بی‌شما  
بشنو از ایمان که می گوید با آواز بلند  
با دو زلف کافرت کایمان مبادا بی‌شما  
عقل سلطان نهان و آسمان چون چتر او  
تاج و تخت و چتر این سلطان مبادا بی‌شما  
عشق را دیدم میان عاشقان ساقی شده  
جان ما را دیدن ایشان مبادا بی‌شما

جانهای مرده را ای چون دم عیسی شما ملک مصر و یوسف کنعان مبادا بی شما

چون بنقد عشق شمس الدین تبریزی خوشم

رخ چو زر کردم بگفتم کان مبادا بی شما ۱۴۱

جمله یاران تو سنگند و توی مرجان چرا  
چون تو آیی جزو جزوم جمله دستک می زنند  
با خیالت جزو جزوم می شود خندان لبی  
بی خط و بی خال تو این عقل امی می بود  
تن همی گوید بجان پرهیز کن از عشق او  
روی تو پیغامبر خوبی و حسن ایزدست  
کویکی برهان که آن از روی تور و شترست  
هر کجا تغمی بکاری آن بروید عاقبت  
هر کجا ویران بود آنجا امید گنج هست  
بی ترازو هیچ بازاری ندیدم در جهان  
گیرم این خربندگان خود بار سرگین می کشند  
هر ترانه اولی دارد دلا و آخری

بس کن آخر این ترانه نیستش پایان چرا ۱۴۲

دولتی همسایه شد همسایگانرا الصلا  
عاقبت از مشرق جان تیغ زد چون آفتاب  
آن زدور آتش نماید چون روی نوری بود  
الصلا پروانه جانان قصد آن آتش کنید  
چون سمندر در میان آتشش باشد مقام

هر که دارد در دل و جان اینچنین شوق و ولا ۱۴۳

دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را  
سجده کردم گفتم این سجده بدان خورشید بر  
سینه خود باز کردم زخمها بنمودمش  
سو بسو گشتم که تا طفل دلم خامش شود  
طفل دل را شیرده ما را ز گردش و رهان  
شهر وصلت بوده است آخر زاول جای دل

من خمش کردم ولیکن از بی دفع خمار

ساقی عشاق گردان نرگس خماره را ۱۴۴

عقل در باید ترا یا عشق یا جان صفا  
جبرئیل خواب بیند یا مسیحا یا کلیم  
طور موسی بارها خون گشت در سودای عشق  
لوح محفوظت شناسد یا ملایک بر سما  
چرخ شاید جای تو یا سدرها یا منتها  
کز خداوند شمس دین افتد بطور اندر صدا



پر در پر بافته رشك احد گردد رخس  
غیرت و رشك خدا آتس زنداندر دو کون  
جان احمد نمره زن از شوق او وا شوقنا  
از ورای صد هزاران پرده حسنش تافته  
گر سر مویی ز حسنش بی حجاب آید بها  
نمرها در جان فتاده مرجبا شه مرجبا

سجده تبریز را خم در شده سرو سہی

۱۴۵

غاشیہ تبریز را بر داشته جان سہا

ای وصال يك زمان بوده فراقت سالها  
شب شد و در چین زهجران رخ چون آفتاب  
ای بزودی بار کرده بر شتر احوالها  
در فتاده در شب تاریک بس زلزالها  
چشم باز و من خموش ومی شد آن اقبالها  
چهره خون آلود کردی بر دریدی شالها  
در زمان قربان بکردی خود چه باشد مالها  
تا چو احوال قیامت دیده شد احوالها  
سنگ خون گرید اگر زان بشنود احوالها  
اشك خون آلود گشت وجمله دلہادالها  
در صف نقصان نشست است از حیا مقالها  
ای خداوند شمس دین تا نشکنی آمالها  
لعل گشته سنگها و ملک گشته حالها  
شرمسار از فر و تاب آن نوادر قالها  
هر یکی عنقا شود تا بر گشاید بالها  
کرد خرگاه تو گردد واله اجمالها  
کحل بادا تا بیاید زان بسی اکمالها  
خود چه پا دارد در آن دم رونق اعمالها  
می کند پنهان پنهان جمله افعالها  
تا هما از سایہ آن مرغ گیرد فالها  
تا برغم غم به بینی بر سعادت خالها

گر چه دست افزار کارت شد زدست بآک نیست

۱۴۶

دست شمس الدین دهد مر پات را خلخالها

در صفای بادہ بنما ساقیا تو رنگ ما  
باد بادہ بر گمار از لطف خود تا بر پرد  
محمومان کن تارهد هردو جهان از ننگ ما  
در هوا ما را کہ تا خفت پذیرد سنگ ما  
تا چویک گامی بود بر ما دو صد فرسنگ ما  
خون چکید از بینی و چشم دل آونگ ما  
می دود اندر عقب اندیشهای لنگ ما  
از میان راه بر گیرید این خر سنگ ما  
در طرب اندیشها خر سنگ باشد جان گداز

در نوای عشق شمس الدین تبریزی بزن

۱۴۷

مطرب تبریز در پرده عشاقی چنگ ما

آخر از هجران بوصلش در رسیدستی دلا  
از ورای پردها تو گشته ای چون می ازو  
از قوام قامتش در قامت تو کز بماند  
زان سوی هست و عدم چون خاص خاص خسروی  
باز جانی شسته ای بر ساعد خسرو بناز  
ور نباشد پای بندت تا نپنداری که تو  
بلک چون ماهی بدریا، بلک چون قالب بجان  
چون ترا او شاه، از شاهان عالم برگزید  
چون لب اقبال دولت تو گزیدی باک نیست  
پای خود بر چرخ تانهی توا عزت از آنک

صد هزاران سر سر جان شنیدستی دلا  
برده خوبان مه رو را دریدستی دلا  
همچو چنگ از بهر سرو تر خیدستی دلا  
همچو ادیران چه در هستی خزیدستی دلا  
پای بندت یا ویست ارچه پریدستی دلا  
از چنان آرام جانها در رمیدستی دلا  
در هوای عشق آن شه آرمیدستی دلا  
تو ز قرآن گزینش، برگزیدستی دلا  
گر ز زخم خشم، دست خود گزیدستی دلا  
در رکاب صدر شمس الدین دویدستی دلا

تو ز جام خاص شاهان تا نیاشامی مدام

۱۴۸

کز مدام شمس تبریزی چشیدستی دلا

از پی شمس حق و دین دیده گریان ما  
کشتی آن نوح کی بینیم هنگام وصال  
جسم ما پنهان شود در بحر باد و صاف خویش  
بحر و هجران رونهد در وصل و ساحل رودهد  
هر چه می بارید اکنون دیده گریان ما  
شرق و غرب این زمین از گلستان یکسان شود  
زیر هر گلبن نشسته ماه روی زهره رخ  
هر زمان شهره بتی بینی که از هر گوشه ای  
دیده نادیده ما بوسه دیده زان بتان  
جان سودا نمره زن، ها این بتان سیمر

از پی آن آفتابست اشک چون باران ما  
چونک هستیها نماند از پی طوفان ما  
رو نماید کشتی آن نوح بس پنهان ما  
بس بروید جمله عالم لاله و ریعان ما  
سر آن پیدا کند صد گلشن خندان ما  
خارو خس پیدا نباشد در گل یکسان ما  
چنگ عشرت می نوازد از پی خاقان ما  
جام می را می دهد در دست با دستان ما  
تا ز حیرانی گذشته دیده حیران ما  
دل گود احسنت، عیش خوب بی پایان ما

خاک تبریزست اندر رغبت لطف و صفا

۱۴۹

چون صفای کوثر و چون چشمه حیوان ما

خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا  
ساقی گل رخ زمی این عقل مارا خارنه  
جام چون طاوس پران کن بگرد باغ بزم  
کار را بگذار، می را باز کن براسب جام  
تا تو باشی در عزیزها ببندد خود دری  
چشمه رواق می را نحل بگشا سوی عیش  
عقل نامحرم برون ران تو ز خلوت زان شراب

باده گردان چیست آخر دار دارت ساقیا  
تا بگردد جمله گل این خارخارت ساقیا  
تا چو طاوسی شود این زهر و مارت ساقیا  
تا ز کیوان بگذرد این کارو بارت ساقیا  
می کند ای سخت جان خاکی خوارت ساقیا  
تا ز چشمه می شود هر چشم و چارت ساقیا  
تا نماید آن صنم رخسار نارت ساقیا

بی خودی ازمی بگیرد از خودی رو بر کنار  
تو شوی از دست، بینی عیش خود را بر کنار  
گاه تو گیری بیردر، یار را از بی خودی  
از می تبریز گردان کن بیا بی دطلها

۱۵۰

تا ببرد تارهای چنگ عارت ساقیا  
بی سرو سامانی عشقش بود سامان ما  
هم امیر مجلس و هم ساقی گردان ما  
گشته در مستی جان هم سهل و هم آسان ما  
کندر آنجا گم شود جان و دل حیران ما  
تا ابد های ابد خود این سر و پایان ما  
تیره باشد پیش لطف چشمه حیوان ما  
پیش چشم مست مخمور خوش جانان ما  
ناگهان گیرد گلوی عقل آدم سان ما  
پس زجان عقل بگشاید رگ شیران ما  
تارها ند روح را از دام و از دستان ما  
آن قباد و سنجر و اسکندر و خاقان ما  
تا ببیند حال اولیان و آخرین ما

شکر آنرا سوی تبریز معظم رو نهد

۱۵۱

کز زمینش می بروید نرگس و ریحان ما  
سر برون کن از دریچه جان بین عشاق را  
از عنایت های آن شاه حیات انگیز ما  
چون عنایت های ابراهیم باشد دستگیر  
طاق و ایوانی بدیدم شاه مادر وی چو ماه  
غلبه جانها در آنجا پشت پا بر پشت پا  
سرد گشتی باز ذوق مستی و نقل و سماع  
چون بدید آن شاه ما بر در نشسته بندگان  
شاه ما دستی بزد بشکست آن در را چنانک  
پارهای آن در بشکسته سبز و تازم شد  
جامه جانی که از آب دهانش شسته شد  
آنک در حبسش ازو پیغام پنهانی رسید  
بوی جانفش چون رسد اندر عقیم سرمدی  
شاه جانست آن خداوند دل و سر شمس دین  
ای خداوندا برای جانت در هجرم مکوب

از صبو حیهای شاه آگاه کن فساق را  
جان نوده مر جهاد و طاعت و انفاق ما  
سر بریدن کی زیان دارد دلا اسحاق را  
نقشها می رست و می شد در نهان آن طاق را  
رنگ رخها بی زبان می گفت آن ادواق را  
چون بدیدندی بناگه ماه خوب اخلاق را  
وان دراز شکلی که نومیدی دهد مشتاق را  
چشم کس دیگر نبیند بند یا اغلاق را  
کانچ دست شه بر آمد نیست مر احراق را  
تا چه خواهد کرد دست و منت دقاق را  
مست آن باشد نخواهد وعده اطلاق را  
زود از لذت شود شایسته مر اطلاق را  
کش مکان تبریز شد آن چشمه رواق را  
همچو گربه می نگر آن گوشت برمعلق را

ورنه از تشنیع و زاریها جهانی پر کنم      از فراق خدمت آن شاه من آفاق را  
 پرده صبرم فراق بای دارت خرق کرد

خرق عادت بود اندر لطف این مخراق را

۱۵۲

دوش آن جانان ما افتان و خیزان يك قبا  
 جام می می ریخت رده زانك مست مست بود  
 صدهزاران یوسف از حسنش چو من حیران شده  
 جان پیشش در سجود از خاک ره بد بیشتر  
 جیبهها بشکافته آن خویشتن داران ز عشق  
 عالمی کرده خرابه از برای يك کرشم  
 هوشیاران سرفکنده جمله خود از بیم و ترس  
 وانك مستان خممار جادوی اویند نیز  
 من جفا گر بی وفا جستم که هم جامم شود  
 ترك و هندو مست و بدمستی همی کردند دوش  
 گه بیای همدگر چون مجرمان معترف  
 باز دست همدگر بگرفته آن هندو و ترك  
 يك قدح پر کرد شاه و داد ظاهر آن بترك  
 ترك را تاجی بسر کایمان لقب دادم ترا  
 آن یکی صوفی مقیم صومعه پاکی شده  
 چون پدید آمد زدور آن فتنه جانهای حور  
 ترس جان در صومعه افتاد زان ترسا صنم  
 وان مقیمان خراباتی از آن دیوانه تر  
 شور و شر و نفع و ضرر و خوف و امن و جان و تن

مست آمد با یکی جامی پر از صرف صفا  
 خاک رده می گشت مست و پیش او می کوفت پا  
 ناله می کردند کی پیدای پنهان تاکجا  
 عقل دیوانه شده نعره زنان که مرجبا  
 دل سبک مانند کاه و رویها چون کهر با  
 وز خممار چشم نرگس عالمی دیگر هبا  
 پیش او صفها کشیده بی دعا و بی ثنا  
 چون ثنا گویند کز هستی فتادستند جدا  
 پیش جام او بدیدم مست افتاده و فنا  
 چون دو خصم خونی ملحد دل دوزخ سزا  
 می فتادندی بزاری جان سپار و تن فدا  
 هر دو در رو، می فتادند پیش آن مهر و ما  
 وز نهان با يك قدح می گفت هندو را بیا  
 بر رخ هندو نهاده داغ کین کفرست ، ها  
 وین مقامر در خراباتی نهاده رختها  
 جام در کف، سکر در سر، روی چون شمس الضحی  
 می کش و زناز بسته صوفیان پارسا  
 می شکستند خمها و می فکندند چنگ و نا  
 جمله را سیلاب برده می کشاند سوی لا

نیم شب چون صبح شد آواز دادند مؤذنان

۱۵۳

اینها العشاق قوموا و استعدوا للصلا

شمع دیدم گرد او پروانها چون جمعها  
 شمع را چون برفروزی اشک ریزد بر رخان  
 چون شکر گفتار آغازد ببینی ذرها  
 نا امیدانی که از ایامها بفسرده اند  
 گر نه لطف او بدی بودی ز جانهای غیور  
 شمس دین صدر خداوند خداوندان بحق  
 چون بر آن آمد که مرجسمانیان را رودهد  
 تخم امیدی که کشتم از پی آن آفتاب

شمع کی دیدم که گردد گرد نورش شمعها  
 او چو بفروزد رخ عاشق بریزد دمعها  
 از برای استماعش واگشاده سمعها  
 گرمی جانش بر انگیزد ز جانشان طمعها  
 مرا از ذکر نام شکرینش منعها  
 کز جمال جان او با زیب و فر شد صنعها  
 جان صدیقان گریبان را درید از شنعها  
 يك نظر بادا ازو بر ما برای ینعها

سایه جسم لطیفش جان ما را جانهاست

یارب آن سایه بما واده برای طبعها

۱۵۴

بی بصیرت کی توان دیدن چنین تبریز را  
می نهد بر خاک پنهانی جبین تبریز را  
گر بچشم سر بدیدستی زمین تبریز را  
با همین دیده دلا بینی همین تبریز را  
از صفا و نور سر بنده کمین تبریز را  
چون شناسد دیده عجل سمین تبریز را  
چشم در، ناید دو صد در ثمین تبریز را  
و افروشی هست بر جانت غبین تبریز را  
جوهرین یا از زمرد یا زربین تبریز را  
چون بدانی تو بدین رای رزین تبریز را

دیده حاصل کن دلا آنکه بین تبریز را  
هر چه بر افلاک روحانیست از بهر شرف  
یا نهادی بر فلک از کبر و نخوت بی درنگ  
روح حیوانی ترا و عقل شب کوری دگر  
تو اگر اوصاف خواهی هست فردوس برین  
نفس تو عجل سمین و تو مثال سامری  
همچو دریایست تبریز از جواهر و ز درر  
گرددان افلاک کین افلاک گردانست از آن  
گر نه جسمستی ترا من گفتمی بهر مثال  
چون همه روحانیون روح قدسی عاجزند

چون درختی را نبینی مرغ کی بینی برو

پس چه گویم با تو جان جان این تبریز را

۱۵۵

او مسیح روزگار و درد چشم بی دوا  
خون جانم گر بریزد او، بود صد خونبها  
من بگفتم کیست بر در، باز کن در، اندرا  
می بسوزد هر دو عالم را ز آتشیهای لا  
تا کند پاکت ز هستی هست گردی ز اجتا  
تا چو شیر حق باشی در شجاعت لافتی  
روح مطلق کامکار و شه سوار هل اتی  
گشته در هستی شهید و در عدم او مرتضی  
کز نهیب و موج او گردان شد صد آسیا  
تو بگویی صوفیم، صوفی بخواند ما مضی  
نور شمع اندر آمیزد بنور اولیا  
در باید جانت را او از سزا و ناسزا  
بی تو داده باغ هستی را بسی نشو و نما  
در حریم محو باشی پیشوا و مقتدا  
تا که نهجد دیده اش از شعله آن کبریا  
که ترا وهمی نبوده زان طریق ماورا  
محو گردد نور تو از پرتو آن شعلها  
آن شعاع شمس دین شهریار اصفیا  
تا ببینی داغ فرعونی بر آنجا قد طفی

از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا  
گر چه درد عشق او خود راحت جان منست  
عقل آواره شده دوش آمد و حلقه بزد  
گفت آخر چون در آید خانه تاسر آتشت  
گفتمش تو غم مخور با اندرون نه مرد وار  
عاقبت بینی مکن تا عاقبت بینی شوی  
تا ببینی هستیت چون از عدم سر برزند  
جمله عشق و جمله لطف و جمله قدرت، جمله دید  
آن عدم نامی که هستی موجها دارد ازو  
اندر آن موج اندر آبی چون پیرسندت ازین  
از میان شمع بینی بر فروزد شمع تو  
مر ترا جایی برد آن موج دریا در فنا  
لیک از آسیب جانت وز صفای سینه ات  
در جهان محو باشی هست مطلق کامران  
دیدهای کون در رویت نیارد بنگرید  
ناگهان گردی بغیزد زان سوی محو فنا  
شعلهای نور بینی از میان کردها  
زوفرو آتوز تخت و سجده ای کن زانک هست  
ور کسی منکر شود اندر جبین او نگر

تا نیارد سجده‌ای بر خاک تبریز صفا

۱۵۶

کم نگردد از جبینش داغ نقرین خدا

ای	هوسهای	دلم	یا	یا	یا	یا	ای	مراد و حاصلم	یا	یا	یا	یا
مشکل	و شوریده	ام	چون	زلف	تو	چون	زلف	تو	ای	گشاد	مشکلم	یا
از	ره	منزل	مگو	دیگر	مگو	دیگر	مگو	ای	تو	راه و منزل	یا	یا
در	بودی	از	زمین	یک	مشت	گل	یک	مشت	گل	در	میان	آن
تا	ز	نیکی	و ز	بدی	من	واقفم	من	واقفم	من	از	جمالت	غافل
تا	نسوزد	عقل	من	در	عشق	تو	در	عشق	تو	غافل	نی	غافل

شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

۱۵۷

ای عجبوه واصلم یا یا یا یا

ای	هوسهای	دلم	باری	یا	رویی	نما	ای	مراد و حاصلم	باری	یا	رویی	نما
مشکل	و شوریده	ام	چون	زلف	تو	چون	زلف	تو	ای	گشاد	مشکلم	باری
در	بودی	از	زمین	یک	مشت	گل	یک	مشت	گل	در	میان	آن
تا	ز	نیکی	و ز	بدی	من	واقفم	من	واقفم	من	از	جمالت	غافل
تا	نسوزد	عقل	من	در	عشق	تو	در	عشق	تو	غافل	نی	غافل

شه صلاح الدین که تو هم حاضری هم غایبی

۱۵۸

ای عجبوه واصلم باری یا رویی نما

امتزاج	روحها	در	وقت	صلح و جنگها	با	کسی	باید	که	روحش	هست	صافی	صفا
چون	تغییر	هست	در	جان	وقت	جنگ و آشتی	آن	نه	یک	روح	ست	تنها
چون	بخواد	دل	سلام	آن	یکی	همچون	عروس	مر	زفاف	صحبت	دامان	دشمن
باز	چون	میلی	بود	سویی	بدان	ماند	که	او	میل	دارد	سوی	داماد
از	نظرها	امتزاج	و از	سخنها	امتزاج	همچنانک	امتزاج	ظاهر	ست	اندر	رکوع	بر
آن	رکوع	با	تأنی	و آن	ثنای	نرم	نرم	این	همه	بازیچه	گردد	چون
آن	خداوند	لطیف	بنده	پرور	شمس	دین	با	عدم	تا	چند	باشی	خایف
هستی	جان	اوست	حقا	چونک	هستی	ز	و بتافت	که	بتسبیح	هوا	و	که
و	بتسبیح	خیال	که	خیال	خوش	بود	در	طنز	همچون	احتلام	و	انگهی
و	انگهی	تخیلها	خوشر	ازین	قوم	رذیل	این	ت	تخیل	عما	و	کمتر

پس از آن سوی عدم بدتر ازین از صد عدم  
تا نیاید ظل میمون خداوندی او

۱۵۹

هیچ بندی از تو نگشاید یقین می‌دان دلا

ای ز مقدرات هزاران فخر بسی مقدار را  
ای ملوک‌بان جهان روح بر درگاه تو  
عقل از عقلی رود هم روح روحی گم کند  
گرز آب لطف تو نسیم یافتی گلزارها  
محمومی گردد دلسم در پرتو دلدار من  
دایما فخرست جانرا از هوای او چنان  
هست غاری جان رهبانان عشقت معتکف  
گر شود عالم چو قیر از غصه هجران تو  
چون عصای موسی بود آن وصل اکنون مارشد

ای خداوند شمس دین از آتش هجران تو

۱۶۰

رشک نور باقیست صد آفرین این نار را

مفروشید کمان و زره و تیغ ، زنان را  
چه کند بنده صورت کمر عشق خدا را  
چو میان نیست، کمر را بکجا بندد آخر  
زر و سیم و درو گوهر نه که سنگیست مزور  
منشین با دو سه ابله که بمانی ز چنین ره  
سوی آن چشم نظر کن که بود مست تجلی  
تو در آن سایه بنه سر که شجر را کند اخضر  
گذر از خواب برادر بشب تیره چو اختر  
بنظر بخش نظر کن ، ز میش بلبله تر کن  
پیران تیر نظر را بمؤثر ده اثر را  
چو عدو اید تو گردد چو کرم قید تو گردد  
سوی حق چون بشتابی تو چو خورشید بتابی  
هله ای ترش چو آلو بشنو بانگ تمالوا

من ازین فاتحه بستم لب خود باقی از وجو

۱۶۱

که در آ کند بگوهر دهن فاتحه خوان را

چو فرستاد عنایت بزمین مشعلها را  
تو چرا منکر نوری مگر از اصل تو کوری  
خردا چند بهوشی خرده چند بیوشی  
بنگر رزم جهان را بنگر لشکر جان را  
که بدر پرده تن را و بین مشعلها را  
و گراز اصل تو دوری چه ازین مشعلها را  
تو عزبغانه مه را تو چنین مشعلها را  
که برمدی بگشادند کمین مشعلها را

تو اگر خواب در آیی و ازین باب در آیی تو بدانی و ببینی یقین مشعلها را  
تو صلاح دل و دین را چو بدان چشم ببینی

۱۶۲

بخدا روح امینی و امین مشعلها را

تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را نفسی یار شرابم نفسی یار کبابم  
چو درین دور خرابم چکنم دور زمان را ز همه خلق رمیدم ز همه باز رهیدم  
نه نهانم نه بدیدم چکنم کون و مکان را ز وصال تو خوارم سر مخلوق ندارم  
چو توان گفت چگویم صفت این جوی روان را چو من اندر تک جویم چه روم آب چه جویم  
چو مرا اگر گشایان شد چه کشم بازیشان را چو نهادم سر هستی چه کشم بار کهی را  
خنک آنجا که نشستی خنک آن دیده جان را چه خوشی عشق چه مستی چو قدح بر کف دستی  
چو ز تو یافت نشانی چه کند نام و نشان را ز تو هر ذره جهانی ز تو هر قطره چو جانی  
چو بسر باید رفتن چکنم پای دوان را جهت گوه‌ر فایق بتک بعصر حقایق  
همه رختم سندی تو چه دهم باج ستان را بسلاح احد تو ره ما را بزدی تو  
دل من شد سبک ای جان بده آن رطل گران را ز شمع مہ تابان زخم طره بیچان  
منگر جور و جفا را بنگر صد نگران را منگر رنج و بلا را بنگر عشق و ولا را  
هم ازین خوب طلب کن، فرج و امن و امان را غم را لطف لقب کن، زغم و درد طرب کن

بطلب امن و امان را بگزین گوشه گران را

۱۶۳

بشنو راه دهان را مگشا راه دهان را

بن آوری د آخر صنم گریز پا را بروید ای حریفان بکشید یار ما را  
بکشید سوی خانه مه خوب خوش لقا را بترانهای شیرین ببهانهای زرین  
همه وعده مکر باشد بفرید او شما را و گراو بوعده گوید که دمی دگر بیایم  
بزند گره بر آب او و بینند او هوا را دم سخت گرم دارد که بجادوی و افسون  
بنشین نظاره می کن تو عجایب خدا را ببار کی و شادی چو نگار من در آید  
که رخ چو آفتابش بکشد چراغها را چو جمال او بتابد چه بود جمال خوبان

برو ای دل سبک رو بیمن بدلبیر من

۱۶۴

برسان سلام و خدمت تو عقیق بی بها را

ز مهربان حضرت بشدم غریب و تنها چو مرا بسوی زندان بکشید تن ز بالا  
که فکند در دماغم هوش هزار سودا بمیان حبس ناگه قمری مرا قرین شد  
چه روم چه روی آرم بیرون و یار اینجا همه کس خلاص جوید ز بلا و حبس من نی  
که نشد بغیر آتش دل انگبین مصفا که بغیر کنج زندان نرسم بخلوت او  
نظری بسدان تمنا نظری بدین تماشا نظری بسوی خویشان نظری برو پریشان  
بمیان حبس بستان و که خاصه یوسف ما چو بود حریف یوسف نرمد کسی چو دارد  
ز چنین شکر ستانی برسد چنین تقاضا بدو بد چشم و دیده سوی حبس هر کی او را



من از اختران شنیدم که کسی اگر بیابد  
چو بدین گهر رسیدی رسدت که از کرامت  
خبرش ز رشك جانها نرسد بماء و اختر  
خجلم ز وصف رویش بخدادهان بیندم

۱۶۵

چه برد ز آب دریا و ز بحر مشك سقا

اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا  
چه تفرج و تماشا که رسد ز جام اول  
غم و مصلحت نماند همه را فرود راند  
تو اسیر بو و رنگی پمثال نقش سنگی  
بده آن می رواقی هلهای کریم ساقی  
قدحی گران بمن ده بغلام خویشتن ده

نگران شدم بدانسو که تو کرده ای مرا خو

۱۶۶

که روانه باد آن جو که روانه شد ز دریا

چمنی که تا قیامت گل او بیار بادا  
زبگه میر خوبان بشکار می خرامد  
بدو چشم من ز چشمش چه پیامهاست هر دم  
در زاهدی شکستم بدعا نمود نفرین  
نه قرار ماند و نی دل بدعای اوزیاری  
تن ما بماء ماند که ز عشق می گدازد  
بگداز ماه منگر بگسستگی زهره  
چه عروسیست در جان که جهان زعکس رویش  
بعذار جسم منگر که پیوسد و بریزد  
تن تیره همچو زاغی و جهان تن زمستان

که قوام این دو ناخوش بچهار عنصر آمد

۱۶۷

که قوام بندگانت بجز این چهار بادا

کی پرسد جز تو خسته و رنجور ترا  
دست خود بر سر رنجور بنه که چونی  
آنك خورشید بلا بر سراوتیغ زدست  
این مقصر بدو صد رنج سزاوار شدست  
آن دلی را که بصد شیر و شکر پروردی  
تا تو برداشته ای دل ز من و مسکن من  
تو شفایی چو بیایی خوش و روبنمایی  
بطیبیش چه حواله کنی ای آب حیات

ای مسیح از پی پرسیدن رنجور بیا  
از گناهایش ببندیش و بکین دست مخا  
گستران بر سر او سایه احسان و رضا  
لیك زان لطف بجز عفو و کرم نیست سزا  
مچشانش پس از آن هر نفسی زهر جفا  
بند بشکست و در آمد سوی من سیل بلا  
سپه رنج گریزند و نمایند قفا  
از همانجا که رسد درد همانجاست دوا

همه عالم چوتنند و تو سرو جان همه      کئی شود زنده تنی که سر او گشت جدا  
ای تو سر چشمه حیوان و حیات همگان      جوی ما خشک شدست آب از این سوبگشا

ای ازین چند سخن در دل رنجور بماند

۱۶۸

تا نبیند رخ خوب تو نگوید بخدا

ای برویده بنا خواست بمانند گیا      چون ترا نیست نمک خواه برو خواه بیا  
هر کرا نیست نمک گرچه نماید خدمت      خدمت او بحقیقت همه زرقست و ریا

بروای غصه دمی زحمت خود کونه کن

۱۶۹

بادۀ عشق بیا زود که جانت بزیا

رو ترش کن که همه رو ترشاند اینجا      کور شو تا بخوری از کف هر کور عصا  
لنگه و چونک درین کوی همه لنگانند      لته بر پای بیبج و کزو و مژکن سرو پا  
زعفران بر رخ خود مال اگر مه رویی      روی خوب او بنمایی بخوری زخم قفا  
آینه زیر بغل زن چو به بینی زشتی      ورنه بد نام کنی آینه را ای مولا  
تا که هشیاری و با خویش مدارامی کن      چونک سرمست شدی هر چه که بادا بادا  
ساغری چند بخود از کف ساقی وصال      چونک بر کار شدی بر چه و در رقص در آ  
گرد آن نقطه چو پرگار همی زن چرخ      این چنین چرخ فریضه ست چنین دایره را  
باز گو آنچ بگفتی که فراموشم شد      سلم الله عليك ای مه و مه پاره ما  
سلم الله عليك ای همه ایام تو خوش      سلم الله عليك ای دم یحیی الموتی  
چشم بد دور از آن رو که چو بر بود دلی      هیچ سودش نکند چاره ولا حول و لا  
ما بدریوزه حسن تو ز دور آمده ایم      ماه را از رخ پر نور بود جود و سخا  
ماه بشنود دعای من و کفها برداشت      پیش ماه تو و می گفت مرا نیز مها  
مهو خورشید و فلکها و معانی و عقول      سوی ما محتشمانند و بسوی تو گدا

غیرت لب بگزید و بدلم گفت خموش

۱۷۰

دلن تن زد و بنشست و بیفکند لوا

تا بشب ای عارف شیرین نوا      آن مایی آن مایی آن ما  
تا بشب امروز ما را عشرتست      الصلا ای پاک بازان الصلا  
در خرام ای جان جان هر سماع      مه لقایی مه لقایی مه لقایی  
در میان شکران گل ریز کن      مرحبا ای کان شکر مرحبا  
عمر را نبود وفا الا تو عمر      با وفایی با وفایی با وفا  
بس غریبی بس غریبی بس غریب      از کجایی از کجایی از کجا  
با که میباشی و همراز تو کیست      با خدایی با خدایی با خدا  
ای گزیده نقش از نقاش خود      کئی جدایی کئی جدایی کئی جدا  
با همه بیگانه ای و با غمش      آشنایی آشنایی آشنایی آشنا  
جزو جزو تو فکنده در فلک      ربا و ربا و ربا

دل شکسته‌هین چرایی برشکن  
آخر ای جان اول هر چیز را  
یوسفادر چاه شاهی تو و لیک  
چاه‌داچون قصر قیصر کرده‌ای  
یک‌ولی کی خوانمت که صد هزار  
حشر گاه هر حسینی گر کنون  
مشک را بر بندای جان گرچه تو

۱۷۱

خوش سقایی خوش سقایی خوش سقا

چون نمایی آن‌درخ گل‌رنگ را  
بار دیگر سر برون کن از حجاب  
تا که دانش گم کند مر راه را  
تا که آب از عکس تو گوهر شود  
من نخواهم ماه را با حسن تو  
من نگویم آینه با روی تو  
در دیدی و افریدی باز تو  
شکل دیگر این جهان تنگ را

در هوای چشم چون مریخ‌او

۱۷۲

سازده‌ای زهره باز آن‌چنگ‌را

در میان عاشقان عاقل مباد  
دور بادا عاقلان از عاشقان  
گر در آید عاقلی گوراه نیست  
مجلس ایثار و عقل سخت گیر  
تنگ آید عشق را از نور عقل  
خانه باز آ عاشقا تو زو ترك  
خاصه اندر عشق این لعین قبا  
دور بادا بوی گلخن از صبا  
ور در آید عاشقی صد مرجبا  
صرفه اندر عاشقی باشد و با  
بد بود پیری در ایام صبا  
عمر خود بسی عاشقی باشد هبا

جان نگیرد شمس تبریزی بدست

۱۷۳

دست بردل نه برون رو قبالا

از یکی آتش بر آوردم ترا  
از دل من زاده‌ای همچون سخن  
با منی وز من نمی داری خبر  
تا نیفتد بر جمالت چشم بد  
در دگر آتش بگسترده ترا  
چون سخن آخر فروخوردم ترا  
جادوم من جادوی کردم ترا  
گوش مالیدم بیا زردم ترا

دایم اقبال جوان شد زانچ داد

۱۷۴

این کف دست جوا مردم ترا

ز آتش شهوت بر آوردم ترا  
از دلم زاده‌ای همچون سخن  
و ندر آتش باز گسترده ترا  
چون سخن من هم فروخوردم ترا

بامنی وز من نمی دانی خبر چشم بستم جادوی کردم ترا  
تا نیازارد ترا هر چشم بد از برای آن یسازدم ترا  
رو جوا مردی کن و رحمت فشان

۱۷۵

من برحمت بس جوا مردم ترا

از ورای سر دل بین شیوها شکل مجنون عاشقان زین شیوها  
عاشقان رادین و کیش دیگرست اصل وفرع و سر آن دین شیوها  
دل سخن چینست از چین ضمیر وحی جویان اندران چین شیوها  
جان شده بی عقل و دین از بس که دید زان پری تازه آیین شیوها  
از دغا و مکر گوناگون او شیوها گم کرده مسکین شیوها  
پرده دار روح، ما را قصه کرد زن صنم بی کبر و بی کین شیوها  
شیوها از جسم باشد یا ز جان این عجب بی آن و بی این شیوها  
مرد خود بین غرقه شیوه خودست خود نبیند جان خود بین شیوها

شمس تبریزی جوانم کرد باز

۱۷۶

تا بینم بعد ستین شیوها

روح زیتونیست عاشق نار را نار می جوید چو عاشق یار را  
روح زیتونی بیغزا ای چراغ ای معطل کرده دست افزار را  
جان شهوانی که از شهوت زهد دل ندارد دیدن دلدار را  
پس بعلت دوست دارد دوست را بر امید خلد و خوف نار را  
چون شکستی جان ناری را بین در پی او جان پر انوار را  
گر نبودی جان اخوان پس جهود کی جدا کردی دو نیکوکار را  
جان شهوت جان اخوان دان از انک نار بیند نور موسی وار را  
جان شهوانیست از بی حکمتی یاوه کرده نطق طوطی وار را  
گشت بیمار و زبان تو گرفت روی سوی قبله کن بیمار را

قبله شمس الدین تبریزی بود

۱۷۷

نور دیده مر دل و دیدار را

ای بگفته در دلم اسرار ها وی برای بنده پخته کار ها  
ای خیالت غمگسار سینها ای جمالت رونق گلزار ها  
ای کف چون بحر گوهر داد تو از کف پایم بکنده خار ها  
ای بیخشیده بسی سر ها عوض چون دهند از بهر تو دستار ها  
خود چه باشد هر دو عالم پیش تو دانه افتاده از انبار ها  
آفتاب فضل عالم پرورت کرده بر هر ذره ای ایشار ها  
چاره ای نبود جز از بیچارگی گر چه حيله می کنیم و چار ها

## نورهای شمس تبریزی چوتافت

۱۷۸

## ایمنیم از دوزخ و از نار ها

می‌شدی غافل ز اسرار قضا زخم خوردی از سلحدار قضا  
 این چه کار افتاد آخر ناگهان اینچنین باشد چنین کار قضا  
 هیچ گل‌دیدى که خندد درجهان کو نشد گریند از خار قضا  
 هیچ بختی در جهان رونق گرفت کو نشد محبوس و بیمار قضا  
 هیچ کس دزدیده روی عیش دید کو نشد آونگ بردار قضا  
 هیچ کس رام‌کروغن سودی نکرد پیش بازبهای مکار قضا  
 این قضایا دوستان خدمت کنند جان کنند از صدق ایثار قضا  
 گرچه صورت مرد جان باقی بماند در عنایت‌های بسیار قضا  
 جویز بشکست و بمانده مغز روح رفت در حلوا ز انبار قضا  
 آنک سوی نار شد بی مغز بود مغز او پوسید از انکار قضا

آنک سوی یار شد مسعود بود

۱۷۹

## مغز جان بگزید و شد یار قضا

گر تو عودی سوی این مجمر بیا و برانندت ز بام از در بیا  
 یوسفی از چاه وزندان چاره نیست سوی زهر قهر چون شکر بیا  
 گفتنت الله اکبر رسمی است گر تو آن اکبری اکبر بیا  
 چون می احمرسگان هم می‌خورند گر توشیری چون می احمر بیا  
 زرچه جویی مس خود رازر بساز گر نباشد زر تو سیمین بر بیا  
 اغنیا خشک و فقیران چشم تر عاشقا بی شکل خشک و تر بیا  
 گر صفت‌های ملک را محرمی چون ملک بی ماده و بی نر بیا  
 در صفات دل گرفتگی در سفر همچو دل بی پا بیا؛ بی سر بیا  
 چون لب لعلش صلابی می‌دهد گر نه ای چون خار و مرمر بیا

چون ز شمس الدین جهان پر نور شد

۱۸۰

## سوی تبریز آ دلا بر سر بیا

ای تو آب زندگانی فاسقنا ای تو دریای معانی فاسقنا  
 ما سبوی های طلب آورده ایم سوی تو ای خضر ثانی فاسقنا  
 ماهیان جان ما ز نهار خواه از تو ای دریای جانی فاسقنا  
 از ره هجر آمده و آورده ما عجز خود را ارمغانی فاسقنا  
 داستان خسروان بشنیده ایم تو فزون از داستانی فاسقنا  
 در گمان و وسوسه افتاده عقل زانک تو فوق گمانی فاسقنا  
 نیم عاقل چه زند با عشق تو تو جنون عاقلانی فاسقنا

کعبه عالم ز تو تبریز شد

۱۸۱

شمس حق رکن یمانی فاسقتنا

دل چو دانه ما مثال آسیا آسیا کی داند این گردش چرا  
تن چو سنگ و آب او اندیشهها سنگ گوید آب داند ماجرا  
آب گوید آسیابان را پیرس کوفکند اندر نشیب این آب را  
آسیابان گویدت کای نان خوار گر نگرود این که باشد نانبا  
ماجرا بسیار خواهد شد خمش

۱۸۲

از خدا و ا پرس تا گوید ترا

در میان عاشقان عاقل مباح خاصه در عشق چنین شیرین لقا  
دور بادا عاقلان از عاشقان دور بادا بوی گلخن از صبا  
گر در آید عاقلی گو راه نیست و در آید عاشقی صد مرجبا  
عقل تا تدبیر و اندیشه کند رفته باشد عشق تا هفتم سما  
عقل تا جوید شتر از بهر حج رفته باشد عشق بر کوه صفا

عشق آمد این دهانم را گرفت

۱۸۳

که گذر از شعر و بر شعرا بر آ

ای دل رفته ز جا باز میا بفنا ساز و درین ساز میا  
روح را عالم ارواح به است قالب از روح پرداز میا  
اندر آبی که بدو زنده شد آب خویش را آب در انداز میا  
آخر عشق به از اول اوست تو ز آخر سوی آغاز میا  
تافسرده نشوی همچو جماد هم در آن آتش بگداز میا  
بشنو آواز روانها ز عدم چو عدم هیچ با آواز میا

راز کاواز دهد راز نماند

۱۸۴

مده آواز تو ای راز میا

من رسیدم بلب جوی وفا دیدم آنجا صنمی روح فزا  
سپه او همه خورشید پرست همچو خورشید همه بی سر و پا  
بشنو از آیت قرآن مجید گر تو باور نکنی قول مرا  
قد و جدت امراة تملکهم اوتیت من کل شیء ولها  
چونک خورشید نمودی رخ خود سجده دادیش چو سایه همه را

من چو هدهد پیریدم بهوا

۱۸۵

تا رسیدم بدر شهر سبا

از بس که ریخت جره بر خاک ماز بالا هر ذره خاک ما را آورد در علا لا  
سینه شکاف گشته، دل عشق باف گشته چون شیشه صاف گشته از جام حق تعالی  
اشکوفها شکفته وز چشم بد نهفته غیرت مرا بگفته می خور دهان میالا

ای جان چو رو نمودی جان ودلم ربودی  
 ابرت نبات بارد ، چورت حیات آرد  
 ای عشق با توستم وز بساده تو مستم  
 ماهت چگونه خوانم مه زنج دق دارد  
 سرو احتراق دارد ، مه هم محاق دارد  
 خورشید را کسوفی ، مه را بود خسوفی  
 گویند جمله یاران باطل شدند و مردند  
 این خند های خلقان برقیست دم بریده

آب حیات حقست و انکو گریخت در حق

۱۸۶

هم روح شد غلامش هم روح قدس لالا

ای میر آب بگشا آن چشمه روان را  
 آب حیات لطفت در ظلمت دوچشم است  
 هرگز کسی نرقصد تا لطف تو نبیند  
 اندر شکم چه باشد و ندر عدم چه باشد  
 بر پردهای دنیا بسیار رقص کردیم  
 جانها چو می برقصد با کند های قالب  
 پس ز اول ولادت بودیم پای کوبان  
 پس جمله صوفیانیم از خانقه رسیده  
 این لوت را اگر جان بدھیم رایگانست  
 چون خوان این جهانرا سرپوش آسمانست  
 ماصوفیان راهیم ، ماطبل خوار شاییم  
 در کاسهای شاهان جز کاسه شست مانی  
 از کاسه های نعمت تا کاسه ملوث

و انکس که کس بود او ، ناخورده و چشیده

۱۸۷

که می گزد ز بانرا ، که می زند دهان را

از سینه پاک کردم افکار فلسفی را  
 نادر جمال باید کند ز بان نیاید  
 در دیده جای کردم اشکال یوسفی را  
 طوری چگونه طوری نوری چگونه نوری  
 تا سجده راست آید مر آدم صفی را  
 خورشید چون بر آید ، هر ذره رونماید  
 هر لحظه نور بخشد صد شمع منطفی را  
 اصل وجود ها او ، دریای جود ها او  
 نوری دگر بیاید ذرات مخفی را  
 چون صید می کند او اشیاء منتفی را

اینجا کیست پنهان ، خود را بگیر تنها

۱۸۸

بس تیز گوش دارد ، مگشا بید زبان را

برچشمه ضمیرت کرد آن پری و ناقی  
 هر صورت خیالت از وی شدست پیدا

هر جا که چشمه باشد باشد مقام پریان  
این پنج چشمه حس تا بر تنت روانست  
وان پنج حس باطن چون وهم و چون تصور  
هر چشمه را دو مشرف پنجاه میر آبد  
زخمت رسد ز پریان گر با ادب نباشی  
تقدیر میفریبد تدبیر را که بر چه  
مرغان در قفس بین، در شست ماهیان بین  
دزدیده چشم مگشا بر هربت از خیانت  
ماندست چندبیتی، این چشمه گشت غایر

۱۸۹

بر جوشد آن ز چشمه، خون بر جهمیم فردا

چون یوسف اندر آمد مصر و شکر برقص آ  
ای شیر جوش در رو جان پدر برقص آ  
از پا و سر بریدی، بی پا و سر برقص آ  
گفتم بیا که خیر است گفتا نه شر، برقص آ  
آنجا قبا چه باشد ای خوش کمر برقص آ  
رقعه فنا رسیده، بهر سفر برقص آ  
گر نیستی تو ماده زان شاه نر برقص آ  
یوسف ز چاه آمد، ای بی هنر برقص آ  
هجرم برده باشد دنگ و اثر برقص آ  
کای بی خبر فنا شو ای با خبر برقص آ  
با مرغ جان سراید، بی بال و پر برقص آ  
گفته مسیح مریم کای کور و کر برقص آ

مخدوم شمس دین است، تبریز رشک چین است

۱۹۰

اندر بهار حسنش، شاخ و شجر برقص آ

با آنک می رسانی آن باده بقا را  
مطرب قدح رها کن، زین گونه ناله ها کن  
آن عشق سلسلت را وان آفت دلت را  
باز آر بار دیگر تا کار ما شود زر  
دیو شقا سرشته، از لطف تو فرشته  
در نورت ای گزیده، ای برفلک رسیده  
چون بسته گشت راهی شد حاصل من آهی

از شمس دین چون مه، تبریز هست آگه

۱۹۱

بشنو دعا و گه که آمین کن این دعا را



بیدار کن طرب را، بر من بزن تو خود را  
خود را بزن تو بر من، اینست زنده کردن  
ای رویت از قمر به، آن رو بروی من نه  
در واقعه بدیدم، کز قند تو چشیدم  
جان فرشته بودی، یارب چه گشته بودی  
چون دست تو کشیدم صورت دگر ندیدم  
جام چو نارد در ده، بی رحم وار در ده  
این بار جام پر کن، لیکن تمام پر کن  
درده میی زبالا، در لا اله الا  
از قالب ندوش رفت آینه خرد خوش

۱۹۲

چندانك خواهی اکنون می زن تو این نمدا

بشکن سبو و کوزه، ای میرآب جانها  
بر کیجگاه مازن، ای گنجی خردها  
نافوس تن شکستی، ناموس عقل بشکن  
ور جادویی نماید، بندد زبان مردم  
عاشق خموش خوشتر، دریا بجوش خوشتر

۱۹۳

چون آینه ست خوشتر در خامشی بیانها

جانا قبول گردان این جست و جوی مارا  
بی ساغر و پیاله در ده میی چو لاله  
مغخور و مست گردان امروز چشم ما را  
ما کان زر و سیمیم، دشمن کجاست زر را  
شمع طراز گشتیم، گردن دراز گشتیم  
ای آب زندگانی ما را ربود سیلت  
گر خوی ماندانی از لطف باده واجو  
گر بحر می بریزی ما سیر و پر نگرديم  
مهمان دیگر آمد دیکی دگر بکف کن  
نك جوق جوق مستان در می رسند بستان  
ترك هنر بگوید، دفتر همه بشوید  
سیلی خوردند چون دف در عشق فخر جویان  
بس کن که تلخ گردد دنیا براهل دنیا

۱۹۴

گر بشنوندنا که این گفت و گوی مارا

خواهم گرفتن اکنون آن مایه صور را  
دیوار گوش دارد، آهسته تر سخن گو  
دامی نهاده ام خوش آن قبله نظر را  
ای عقل بام بر رو ای دل بگیر در را

اعدا که در کمینند در غصه همینند  
 گر ذرها نهانند خصمان و دشمنانند  
 ای جان چه جای دشمن روزی خیال دشمن  
 رمزی شنید زین سر زویش دشمنان شد  
 زان روز ماویاران در راه عهد کردیم  
 ما نیز مردمانیم ، نی کم ز سنگ کانیم  
 دریای کیسه بسته ، تلخ و ترش نشسته

۱۹۵

یعنی خبر ندارم کی دیده‌ام گهر را

شہوت که باتو رانند صد تو کنند جانرا  
 زیرا جماع مرده تن را کند فسرده  
 میران و خواجگان نشان پو مرده است جانان  
 در رو بعشق دینی تا شاهدان ببینی  
 بخشد بت نهانی هر پیر را جوانی  
 خامش کنی و گر نی بیرون شوم از اینجا

۱۹۶

کز شومی زبانت می پوشد او دهان را

در جنبش اندر آور زلف عبر فشان را  
 خورشید و ماه و اختر رقصان بگرد چنبر  
 لطف تو مطربانه از کمترین ترانه  
 باد بهار پویان آید ترانه گویان  
 بس مار یار گردد ، گل جفت خار گردد  
 هر دم زباغ بویی آید چو بیک سویی  
 در سر خود روان شد بستان و با تو گوید  
 تا غنچه بر گشاید با سرو سر سوسن  
 تا سر هر نهالی از قمر بر سر آید  
 مرغان و عندلیبان بر شاخها نشسته

این برگ چون زبانه‌ها وین میوه‌ها چو دلها

۱۹۷

دلها چو رو نماید قیمت دهد زبان را

ای بنده باز گرد بدرگاه ما یا  
 درهای گلستان زپی تو گشاده ایم  
 جانرا من آفریدم و در دیش داده‌ام  
 قدی چو سرو خواهی در باغ عشق رو  
 بالی که برگ و شاخش گویا وزنده‌اند  
 ای زنده زاده چونی از گند مردگان  
 بشنو ز آسمانها حی علی الصلا  
 در خارزار چنددوی ای برهنه پا  
 آنکس که درد داده همو سازدش دوا  
 کین چرخ کوزشت کند قد تو دوتا  
 باغی که جان ندارد آن نیست جان فزا  
 خود تاسه می نگیرد ازین مردگان ترا

هر دو جهان پراست ز حی حیات بخش      با جان پنج روزه قناعت مکن ز ما  
جانها شمار ذره معلق همی زنند      هر یک چو آفتاب در افلاک کبریا  
ایشان چو ما ز اول خفاش بوده اند

۱۹۸

خفاش شمس گشت ازان بخشش و عطا

ای صوفیان عشق بدرید خرقها      صد جامه ضرب کرد گل از لذت صبا  
کز یار دور ماند و گرفتار خار شد      زین هر دو درد رست گل از امر آیتا  
از غیب رونمود، صلابی زد و بر رفت      کین راه کو تهست گرت نیست باروا  
من هم خموش کردم و رفتم عقیب گل      از من سلام و خدمت ریحان و لاله را  
دل از سخن پر آمد و امکان گفت نیست      ای جان صوفیان بگشا لب بما چرا

زان حالها بگو که هنوز آن نیامده است

۱۹۹

چون خوی صوفیان نبود ذکر ما مضمی

ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا      شاد آمدیت از سفر خانه خدا  
روز از سفر بفاقه و شبها قرار نی      در عشق حج کعبه و دیدار مصطفی  
مالیده رو و سینه در آن قبله گاه حق      در خانه خدا شده قد کان آمناً  
چونید و چون بدیت در این راه با خطر      ایمن کند خدای درین راه جمله را  
در آسمان ز غلغل لبیک حاجیان      تا عرش نرها و غریوست از صدا  
جان چشم تو ببوسد و بر پات سر نهد      ای مروه را بدیده و بر رفته بر صفا  
مهمان حق شدیت و خدا وعده کرده است      مهمان عزیز باشد، خاصه پیش ما  
جان خاک اشتری که کشد بار حاجیان      تا مشعر الحرام و تا منزل منا  
باز آمده ز حج و دل آنجا شده مقیم      جان حلقه را گرفته و تن گشته مبتلا  
از شام ذات جعفر و از بصره ذات عرق      با تیغ و با کفن شده اینجا که ربنا  
کوه صفا بر آ بر کوه رخ بیت      تکبیر کن برادر و تهلیل و هم دعا  
اکنون که هفت بار طواف قبول شد      اندر مقام دو رکعت کن قدوم را  
وانگه بر آ بمروه و مانند این سکن      تا هفت بار و باز بخانه طوانها  
تا روز ترویج بشنو خطبه بلیغ      وانگه بجانب عرفات آی در صلا  
وانگه بموقف آی و قرب جبل بایست      پس بامداد بار دگر بیست هم بجا  
و آنگاه روی سوی منی آرو بعد از آن      تا هفت بار می زن و می گیر سنگها  
از ما سلام بادا بر رکن و بر حطیم      ای شوق ما بزمزم و آن منزل وفا

صبحی بود ز خواب بغیزیم کرد ما

۲۰۰

از اذخر و خلیل بما بو دهد صبا

نام شتر بتر کی چه بود بگو دوا      نام بچه ش چه باشد او خود پیش دوا  
ما زاده قضا و قضا ما در همه است      چون کودکان دوان شده ایم از پی قضا  
ماشیرازو خوریم و همه در پیش پریم      گر شرق و غرب تازد، و رجانب سما

طبل سفر زد دست قدم در سفر نهیم  
در شهر و در بیابان همراه آن مهیم  
آنجاست شهر کان شه ارواح می کشد  
کوته شود بیابان چون قبله او بود  
کوهی که در ره آید هم پشت خم دهد  
همچون حریر نرم شود سنگلاخ راه  
ماسایه وارد در پی آن مه دوان شدیم  
دلرا رفیق ما کند آنکس که عذر هست  
دل مصر می رود که بکشتیش وهم نیست  
از لنگی تنست وز چالاکی دلست  
اما کجاست آن تن همرنگ جان شده  
ارواح خیره مانده که این شوره خاک بین  
چه جای مقتدا که بدانجا که او رسید  
این درگمان نبود درو طمن می زدیم  
ما همچو آب در گل و ریحان روان شویم  
بی دست و پاست خاک جگر گرم بهر آب  
پستان آب می خلد ایر که دایه اوست  
ما را ز شهر روح چنین جذبه کشید  
باز از جهان روح رسولان همی رسند  
یاران نو گرفتگی و ما را گذاشتی  
ای خواجه این ملالت تو ز آه اقر باست

خاموش کن که همت

ایشان پی توست

تأثیر همتست

تصاریف ابتلا

۲۰۹

ناچار گفتنیست تمامی ماجرا  
کوته نگشت و هم نشود این درازنا  
چون ترك گوید «اشبو» مرد رونده را  
تا گرمی و جلالت و قوت دهد ترا  
چونت قنق کند که بیا خرگه اندرا  
لیکن گرت بگیرد ماندی در ابتلا  
مستیز همچو هندو بشتاب هم را  
وانجا بگوش تست دل خویش و اقربا  
اندر گلسوی تو رود ای یار با وفا  
ور با وفا تو جفت شوی گردد آن جفا

شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما  
والله ز دور آدم تا روز رستخیز  
اما چنین نماید کاینک تمام شد  
اشبوی ترك چیست که نزدیک منزلی  
چون راه رفتنیست توقف هلاکتست  
صاحب مرویست که جانش درین نیست  
بر ترك ظن بد مبر و متهم مکن  
کانجا در آتش است سه نعل از برای تو  
نگذارد اشتیاق کریمان که آب خوش  
گر در غسل نشینی تلخت کنند زود

خاموش باش و راه رو و این یقین بدان

۲۰۴

سر گشته دارد آب غریبی چو آسیا

هر روز با مداد سلام علیکما  
دل ایستاد پیشش، بسته دودست خویش  
جان مست کاس و تا ابد الدهر که گهی  
تازان نصیب بخشد دست مسیح عشق  
برگ تمام یابد از او باغ عشرتی  
در رقص گشته تن ز نواهای تن بتن  
زندان شده بهشت زنای و زنوش عشق  
سوی مدرس خرد آیند در سؤال  
مفتی عقل کل بفتوی دهد جواب  
در عید گاه وصل بر آمد خطیب عشق  
از بحر لا مکان همه جانهای گوهری  
خاضان خاص و پردگیان سرای عشق  
چون از شکاف پرده بریشان نظر کند  
می خواست سینه اش که سنائی دهد بچرخ  
هر چادر عنصرند درین جوش همچو دیک  
که خاک در لباس گیا رفت از هوس  
از راه روغن ساس شده آب آتشی  
ارکان بخانه خانه بگشته چو یزدنی  
ای بیخبر برو که ترا آب روشنیست  
زیرا که طالب صفت صفوتست آب  
ز آدم اگر بگردی او بی خدای نیست  
آری خدای نیست و لیکن خدای را  
چون پیش آدم از دل و جان و بدن کنی  
هر سو که تو بگردی از قبله بعد از آن  
مجموع چون نباشم در راه، پس زمن  
دیوارهای خانه چو مجموع شد بنظم  
چون کیسه جمع نبود باشد دریده درز

مجموع چون شوم چو پتبریز شد مقیم

۲۰۴

شمس الحقی که او شد سر جمع هر علا

آمد بهار خرم آمد نگار ما  
چون صد هزار تنگ شکر در کنار ما  
آمد مهی که مجلس جان زو منورست  
تا بشکنند ز بادۀ گلگون خمار ما

شاد آمدی بیا و ملوکانه آمدی  
پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش  
دریا بجوش از تو که بی مثل گوهری  
در روز بزم ساقی دریا عطای ما  
چونی درین غریبی و چونی در این سفر  
ما را بمشک و خم و سبوها قرار نیست  
سوی پری رخی که بر آن چشمها نشست  
شد ماه در گدازش سودا و همجو ما  
ای رونق صباح و صبح ظریف ما  
هر چند سخت مستی سستی مکن بگیر  
جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود  
این نیم کاره ماند و دل من ز کار شد

۴۰۴

کار او کند که هست خداوند گار ما

سر بر گریبان درست صوفی اسرار را  
می که بغم حقت را زد دلش مطلقست  
آب چو خاکی بده باد در آتش شده  
عشق که چادر کشان در پی آن سرکشان  
حلقه این در مزین لاف قلندر مزین  
حرف مرا گوش کن باده جان نوش کن  
پیش ز نفی وجود خانه خمار بود  
مست شود نیک مست از می جام الست  
داد خداوند دین شمس حقت این بین

۴۰۵

ای شده تبریز چین آن رخ گلنار را

چند گریزی ز ما چند روی جابجا  
چند بکردی طواف گرد جهان از کراف  
روز دوسه ای زحیر کرد جهان گشته گیر  
مرده دل و مرده جو چون پسر مرده شو  
زنده ندیدی که تا مرده نماید ترا  
دامن تو پر سفال پیش تو آن زرو مال  
گویی که زر کهن من چه کنم بغش کن  
چند نه ای بلبل از چه در این منزلی

۴۰۶

باغ و چمن را چه شد سبزه و سرو و صبا

ای همه خوبی ترا پس تو کرای کرا  
ای گل در باغ ما پس تو کجایی کجا

سوسن باصده زبان از تو نشانم نداد  
از کف تو ای قمر باغ، دهان پرشکر  
سرواگر سر کشید در قد تو کی رسید  
مرغ اگر خطبه خواند، شاخ اگر گل فشاند  
شرب گل از ابر بود شرب دل از صبر بود  
هر طرفی صف زده مردم و دیو و دده  
هر طرفی ام بجوهر چه بخواهی بگو  
گرم شود روی آب از تیش آفتاب  
بر بردش خرد خرد تا که ندانی چه برد

زین سخن بوالعجب بستم من هر دو لب

۴۰۷

لیک فلک جمله شب می زنت الصلا

ای که بهنگام درد راحت جانی مرا  
آنچه نبردست و هم عقل ندیدست و فهم  
از کرم من بنام می نگرم در بقا  
نعمت آنکس که او مژده تو آورد  
در رکعات نماز هست خیال توشه  
در گنه کافران رحم و شفاعت تراست  
گر کرم لا یرزال عرضه کند ملکها  
سجده کنم من ز جان و روی نهم من بخاک  
عمر ابد پیش من هست زمان وصال  
عمر او نیست و وصل شربت صافی در آن  
بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این  
از مدد لطف او ایمن گشتم از آنک  
گوهر معنی اوست پر شده جان و دلم  
رفت وصالش بروح جسم نکرد التفات

پیرشدم از غمش لیک چو تبریز را

۴۰۸

نام بری، باز گشت جمله جوانی مرا

از جهت ره زدن راه در آرد مرا  
آنک زند هر دمی راه دو صد قافله  
من سرو پا کم کنم دل ز جهان بر کنم  
او ره خوش می زند و قص بر آن می کنم  
که بفسوس او مرا گوید کنجی نشین  
ز اول امروزم او می پیراند چو باز  
تا بکف ره زنان باز سیارد مرا  
من چه زنم پیش او او بچه آرد مرا  
گر نفسی او بلطف سر بنخارد مرا  
هر دم بازی نو عشق بر آرد مرا  
چونک نشینم بکنج خود بدر آرد مرا  
تا که چه گیرد بمن بر کی گمارد مرا

همت من همچو رعد نکتۀ من همچو ابر  
ابر من از بامداد دارد از آن بحرداد  
قطره چکد زابر من چون بفشارد مرا  
تا که ز رعد و ز باد بر کی بیارد مرا

چونک بیارد مرا یاوه ندارد مرا

۴۰۹

در کف صدگون نبات باز گذارد مرا

ای در ما را زده شمع سرائی در آ  
خانه دل آن تست خانه خدایی در آ

خانه ز تو تافته ست روشنی یافته ست  
ای دل و جان جای تو ای تو کجایی در آ

ای صنم خانگی مایۀ دیوانگی

۴۱۰

ای همه خوبی ترا پس تو کرای در آ

گر نه تهی باشدی بیشترین جویها  
خم که درو باده نیست هست خم از باد پر  
هست تهی خارها نیست درو بوی گل  
با طلب آتشین روی چو آتش بین  
در حجب مشک موی روی بین امچه روی  
بر رخ او پرده نیست جز که سر زلف او  
از غلط عاشقان از تبش روی او  
هی که بسی جانها موی بمو بسته اند  
باده چو از عقل بر درنگ ندارد رواست  
آهوی آن نرگش صید کند جز که شیر  
خواجه چرا می دود تشنه درین کویها  
خم پر از باد کسی سرخ کند رویها  
کور بجوید زخار لطف گل و بویها  
بر پی دودش برو زود درین سویها  
آنک خدایش بهشت دور ز رو شوها  
گاه چو چوگان شود گاه شود گویها  
صورت او می شود بر سر آن مویها  
چون مگسان شسته اند بر سر چربویها  
حسن تو چون یوسفیست تا چه کنم خویها  
راست شود روح چون کز کند ابرویها

مفخر تبریزیان شمس حق بی زبان

۴۱۱

توی بتو عشق تست باز کن این تویها

باز بنفشه رسید جانب سوس دو تا  
باز رسیدند شادزان سوی عالم چو باد  
سرو علمدار رفت سوخت خزان را بتفت  
سنبله با یاسمین گفت سلام علیک  
یافته معروفیی هر طرفی صوفیی  
غنچه چو مستوریان کرده رخ خود نهان  
یار درین کوی ما آب درین جوی ما  
رفت دی و وترش، کشته شد آن عیش کش  
نرگس در ماجرا چشمک زد سبزه را  
گفت قرنفل ببید من ز تو دارم امید  
سیب بگفت ای ترنج از چه تورنجیده ای  
فاخته با کو و کو آمد کان یار کو  
غیر بهار جهان هست بهاری نهان  
باز گل لعل پوش می بدراند قبا  
مست و خرامان و خوش سبز قبا یان ما  
وز سر که رخ نمود لاله شیرین لقا  
گفت علیک السلام در چمن آی ای فتا  
دست زان چون چنار رقص کنان چون صبا  
باد کشد ادرش کای سره رو برگشا  
زینت نیلوفر تی تشنه و زردی چرا  
عمر تو بادا دراز ای سمن تیز پا  
سبزه سخن فهم کرد گفت که فرمان ترا  
گفت عز بخانه ام خلوت تست الصلا  
گفت من از چشم بد می نشوم خود نما  
کردش اشارت بگل بلبل شیرین نوا  
ماه رخ و خوش دهان باده بده ساقیا



يا قمرأ طالماً في ظلمات الدجى نور مصابحه يقلب شمس الضحى  
چند سخن ماند ليک ييگه و دیرست نيك

۴۱۴

هر چه بشب فوت شد آرم فردا قضا

اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را  
بریز خون دل آن خونیان صہبا را  
ربوده اند کلاه هزار خسرو را  
قبای لعل بیخشیده چہرہ ما را  
بگاہ جلوه چو طاوس عقلها برده  
گشاده چون دل عاشق پر رعنا را  
ز عکسشان فلک سبز رنگ لعل شود  
قیاس کن کہ چگونه کنند دلها را  
در آورند برقص و طرب بیک جرعه  
ہزار پیر ضعیف بمانده برجارا  
چہ جای پیر کہ آب حیات خلافت  
کہ جان دهند بیک غمزہ جملہ اشیا را  
شکر فروش چنین چست هیچ کس دیدست  
سخن شناس کند طوطی شکر خارا  
زہی لطیف و ظریف و زہی کریم و شریف  
چنین رفیق بیاید طریق بالا را  
صلا زدند ہمہ عاشقان طالب را  
روان شوید بیدان پی تماشا را  
اگر خزینہ قارون بمافرو ریزند  
ز مغز ما نتوانند برد سودا را  
بیار ساقی باقی کہ جان جانہایی  
بریز بر سر سودا شراب حمرا را  
دلی کہ پند نگیرد ز هیچ دلداری  
برو گمار دمی آن شراب گیرا را  
زہی شراب کہ عشقش بدست خود پختہ است  
زہی گہر کہ نبودست هیچ دریا را  
زدست زہرہ بمریخ اگر رسد جامش  
رها کند بیکجی جرعه خشم و صغرا را  
تو مانده ای و شراب و ہمہ فنا گشتیم  
ز خوشتن چہ نہان می کنی توسیما را  
و لیك غیرت لا لاست حاضر و ناظر  
ہزار عاشق کشتی برای لا لارا  
بنفی لا لا گوید بہر دمی لا لا  
بزن تو کردن لا را بیار الا را  
بندہ بلا لا جامی از آنک می دانی  
کہ علم و عقل رباید ہزار دانارا  
و یا بغمزہ شوخت بسوی او بنگر  
کہ غمزہ تو حیاتیت ثانی احیا را  
بآب دہ تو غبار غم و کدورت را  
بخواب در کن آن جنگ را و غوغارا  
خدای عشق فرستاد تا درو پیچیم  
کہ نیست لایق پیچش ملک تعالی را  
بماند نیم غزل در دہان و ناگفتہ  
ولی دریغ کہ کم کردہ ام سر و پارا  
بر آ، بتاب بر افلاک شمس تبری

۴۱۵

بمغز نغز بیارای برج جوزا را

اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا  
بگیر خنجر تیز و بیر گلوی حیا  
بدانک سد عظیم است در روش ناموس  
حدیث بی غرض است این قبول کن بصفا  
ہزارگونہ جنون از چہ کرد آن مجنون  
ہزار شید بر آورد آن گزین شیدا  
کہی قباش درید و کہی بکوه دوید  
کہی ز زہر چشید و کہی گزید فنا  
چو عنکبوت چنان صیدهای زفت گرفت  
بین چہ صید کند دام ربی الاعلی  
چو عشق چہرہ لیلی بدان ہمہ ارزید  
چگونه باشد اسری بعبدہ لیل

ندیده‌ای تو دوا این و پسه و رامین  
 تو جامه گرد کنی تا ز آب تر نشود  
 طریق عشق همه مستی آمد و بستی  
 میان حلقه عشاق چون نگین باشی  
 چنانک حلقه بگوش است چرخ را این خاک  
 بیابگو چه زیان کرد خاک از این پیوند  
 دهل بزیر گلیم ای پسر شاید زد  
 بگوش جان بشنو از غریو مشتاقان  
 چو بر گشاید بند قبا ز مستی عشق  
 چه اضطراب که بالاو زیر عالم راست  
 چو آفتاب بر آمد کجا بماند شب  
 خموش کردم ای جان جان جان تو بگو

که ذره ذره ز عشق رخ تو شد گویا

درخت اگر متحرک بدی ز جای بجا  
 نه آفتاب و نه مهتاب نور بخشیدی  
 فرات و دجله و جیحون چه تلخ بودند  
 هوا چو حاقن گردد بچاه، زهر شود  
 چو آب بحر سفر کرد بر هوا درابر  
 ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش  
 نگر یوسف کنعان که از کنار پدر  
 نگر بموسی عمران که از بر مادر  
 نگر بعیسی مریم که از دوام سفر  
 نگر باحمد مرسل که مکه را بگذاشت  
 چو بر براق سفر کرد در شب معراج  
 اگر ملول نگردی یکان یکان شرم

چو اندکی بنمودم بدان تو باقی را

زخوی خویش سفر کن بخوی و خلق خدای

من از کجا غم و شادی این جهان ز کجا  
 چرا بعالم اصلی خویش و نروم  
 چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان  
 هزار ساله گذشتی ز عقل و وهم و گمان  
 تو مرغ چار پری تا بر آسمان پری  
 کسی ترا و تو کس را بین نمی گیری  
 من از کجا غم باران و ناودان ز کجا  
 دل از کجا و تماشای خاکدان ز کجا  
 من از کجا غم پالان و کودبان ز کجا  
 تو از کجا و فشارات بد گمان ز کجا  
 تو از کجا و ره بام و نردبان ز کجا  
 تو از کجا و هیا های هر شبان ز کجا

هزار نمره ز بالای آسمان آمد  
چو آدمی ییکی مار شد برون ز بهشت  
دلادلا بسر رشته شو ، مثل بشنو  
شراب خام بیار و بیختگان در ده  
شرا بخانه در آ و در از درون در بند  
طمع مدار که عمر ترا کران باشد  
اجل قصص شکند مرغ را نیازارد  
تو تن زنی و نجویی که این فغان ز کجا  
میان کودم و مادران ترا امان ز کجا  
که آسمان ز کجایست و ریسمان ز کجا  
من از کجا غم هر خام قلیان ز کجا  
تو از کجا و بدو نیک مردمان ز کجا  
صفات حق و حق را حدو کران ز کجا  
اجل کجا و پر مرغ جاودان ز کجا

خמוש باش که گفתי بسی و کس نشنید

۴۱۶ که این دهل زچه بامست و این بیان ز کجا

روم بحجره خیاط عاشقان فردا  
بیردت ز یزید و بدوزدت بر زید  
بدان یکیت بدوزد که دل نهی همه عمر  
چو دل تمام نهادی ز هجر بشکافد  
ز جمع کردن و تفریق او شدم حیران  
دلست تخته پر خاک ، او مهندس دل  
ترا چو در دگری ضرب کرد همچو عدد  
چو ضرب دیدی اکنون بیا و قسمت بین

بجبر ، جمله اضداد را مقابله کرد

۴۱۷ خمش که فکر در اشکست زین عجایبها

چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا  
که بر گشاید درها مفتوح الابواب  
که دانه را بشکافد ندا کند بدرخت  
که دردمید در آن نی که بود زیر زمین  
کی کرد در کف کان خاک را زر و نقره  
ز جان و تن بر هیدی بچذبه جانان  
هم آفتاب شده مطربت که خیز سجود  
چنین بلند چرا می پرد های ضمیر  
گل شکفته بگویم که از چه می خندد  
چو بوی یوسف معنی گل از گریبان یافت  
بدی بگوید گلشن که هر چه خواهی کن  
چو آسمان و زمین در کفش کم از سیببست  
چو اوست معنی عالم با اتفاق همه  
شد اسم مظهر معنی کاردت ان اعرف

در آ در آ بسعادت درت گشاد خدا  
که نزل و منزل بخشید نحن نزلنا  
که سر بر آریبالا و می فشان خرما  
که گشت مادر شیرین و خسرو حلوا  
کی کرد در صدفی آب را جواهر ها  
ز قاب و قوس گذشتی بجنب او ادنی  
بسوی قامت سروی ز دست لاله صلا  
شنید بانگ صغیری ز ربی الا علی  
که مستجاب شد او را از آن بهار دعا  
دهان گشاد بختده که های یا بشرا  
بفر عدل شهنشه تترسم از یغما  
تو برگ من بر بایی کجا بری و کجا  
بجز بخدمت معنی کجا روند اسما  
وز اسم یافت فراغت بصیرت عرفا

کلیم را بشناسد بمعرفت هارون  
چگونه چرخ نگردد بگرد بام و درش  
چو نور گفت خداوند خویشتن را نام  
ازین همه بگذشتم نگاه دار تو دست  
چه جای دست بود عقل و هوش شد از دست  
اگر عصاش نباشد و گر ید بیضا  
که آفتاب و مه از نور او کنند سخا  
غلام چشم شو ایرا ز نور کرد چرا  
که می خرامد از آن برده مست یوسف ما  
که ساقیست دلارام و باده اش گیرا

خموش باش که تا شرح این همو گوید

۴۱۸

که آب و تاب همان به که آید از بالا

ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را  
برای غیر بود غیرت و چو غیر نبود  
دهان پر است جهان خموش را از راز  
بیوسهای پیایی ره دهان بستند  
گهی ز بوسه یار و گهی ز جام عقار  
بزخم بوسه سخن را چه خوش همی شکند  
چو فتنه مست شود ناگهان بر آشوبند  
چو موج پست شود کوهها و بحر شود  
چو سنگ آب شود، آب سنگ، پس می دان  
چو جنگ صلح شود، صلح جنگ پس می بین  
بیوش روی که رو پوش کار خوبانست  
حریف بین که فتادی تو شیر باخر گوش  
طمع نگر که منت پند می دهم که مکن  
چنانکه جنگ کند روی زرد با صفرا  
اکنث صاعقه یا حبیب او ناراً  
بك الفخار و لكن بهیت من سكر  
متی اتوب من الذنب تسویتی ذنبی

يقول عقلی لا تبدلن هدی بردی

۴۱۹

اما قضیت به فی هلاك اوطاراً

چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا  
چو شیر پنجه نهد بر شکسته آهوی خویش  
گریز پای رهش را کشان کشان بیرند  
بدان دو نر گس مستش عظیم مخمورم  
چو جان زار بلا دیده با خدا گوید  
جوابش آید از آن سو که من ترا پس ازین  
شب وصال بیاید شبم چو روز شود  
چو گیرد او بکنارم چه خوش بود بخدا  
که ای عزیز شکارم چه خوش بود بخدا  
بر آسمان چهارم چه خوش بود بخدا  
چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا  
که جز تو هیچ ندارم چه خوش بود بخدا  
بهیچکس نگذارم چه خوش بود بخدا  
که روز و شب بشمارم چه خوش بود بخدا

چو گل شگفته شوم در وصال گلرخ خویش  
رسد نسیم بهارم چه خوش بود بخدا  
بیابم آن شکرستان بی نهایت را  
که بردصبر و قرارم چه خوش بود بخدا  
امانتی که بته چرخ در نمی گنجد  
بمستحق بسپارم چه خوش بود بخدا  
خراب و مست شوم در کمال بی خویشی  
نه بدروم، نه بکارم چه خوش بود بخدا

بگفت هیچ نیایم چو پر بود دهنم

۲۴۰

سر حدیث نزارم چه خوش بود بخدا

ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا  
که بامداد عنایت خجسته بباد مرا  
بیاد آر دلا تا چه خواب دیدی دوش  
که بامداد سعادت دری گشاد مرا  
مگر بخواب بدیدم که مه مرا برداشت  
ببرد بر فلک و بر فلک نهاد مرا  
فتاده دیدم دلرا خراب در راهش  
ترانه گویان کین دم چنین فتاد مرا  
میان عشق و دلم پیش کارها بودست  
که اندک اندک آید همی بیاد مرا  
اگر نمود بظاهر که عشق زاد ز من  
همی بدان بحقیقت که عشق زاد مرا  
ایا بدید صفات نهان چو جهان ذات  
بذات تو که تویی جملگی مراد مرا  
همی رسد ز توام بوسه و نمی بینم  
ز پردهای طبیعت که این کی داد مرا  
مهر وظیفه رحمت که در فنا افتم  
فغان بر آورم آنجا که داد داد مرا

بجای بوسه اگر خود مرا رسد دشنام

۲۴۱

خوشم که حادثه کر دست اوستاد مرا

مرا تو گوش گرفتی همی کشی بکجا  
بگو که در دل تو چیست چیست عزم ترا  
چه دیک بخته ای از بهر من عزیزا دوش  
خدای داند تا چیست عشق را سودا  
چو گوش چرخ وزمین و ستاره در کف تست  
کجا روند همانجا که گفته ای که بیا  
مرا دو گوش گرفتی و جمله را یک گوش  
که می زنم زبن هر دو گوش طلال بقا  
غلام پیر شود، خواهش کند آزاد  
چو پیر گشتم از آغاز بنده کرد مرا  
نه کودکان بقیامت سپید مو خیزند  
قیامت تو سیه موی کرد پیران را

چو مرده زنده کنی پیر را جوان سازی

۲۴۲

خמוש کردم و مشغول می شوم بدعا

رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا  
که داد اوست جواهر که خوی اوست سخا  
بدانکه صحبت جانرا همی کند همرنگ  
ز صحبت فلک آمد ستاره خوش سیما  
نه تن بصحبت جان خوب روی و خوش فعلست  
چه می شود تن مسکین چو شد ز جان عذرا  
چو دست متصل تست بس هنر دارد  
چو شد ز جسم جدا اوفتاد اندر پا  
کجاست آن هنر تونه که همان دستی  
نه این زمان فراقت و آن زمان لقا  
پس الله الله زنهار ناز یار بکش  
که ناز یار بود صد هزار من حلوا  
فراق را بندیدی خدات منما یباد  
که این دعا گو به زین نداشت هیچ دعا  
ز نفس کلی چون نفس جزو ما پیرید  
به اهبطوا و فرود آمد از چنان بالا

مثال دست بریده ز کار خویش بماند  
 ز دست او همه شیران شکسته پنجه بدند  
 امید وصل بود تا رگیش می‌جنبید  
 مدار این عجب از شهریار خوش پیوند  
 شه جهانی و هم پاره دوز استادی  
 چونک ما بشکستی بساز و کش سوی خود  
 بسلا کنیم و لیکن بلسی اول کو  
 چونای ما بشکستی شکسته را ببرند  
 که نای پاره ما پاره می‌دهد صد جان

۴۴۳

که کی دمم دهد او تا شوم لطیف ادا

در افکند دم او در هزار سر سودا  
 من از کجا و وفاهای عهدها ز کجا  
 یک دم آن همه را عشق بدرود چو گیا  
 علو موج چو کسار و غره دریا  
 که نیست لایق آن روی خوب از آن باز آ  
 که کارهای تو دیدم مناسب و همتا  
 ز ذره ذره شنیدم که نعم مولانا  
 که شد از او جگر آب را هم استسقا  
 چو درد عشق قدیمست مانند بی ز دوا  
 بگاه گل که بیندوده است بام سما  
 چه التفات نماید بتاج و تخت و لوا  
 میان زهر گیاهی چرا چرند چرا  
 دهان پرست سخن لیک گفت ، امکان نیست

۴۴۴

بچنان جمله مردان بگو تو باقی را

چه خیره می‌نگری در رخ من ای برنا  
 مگر که بر رخ من داغ عشق می‌بینی  
 هزار مشک همی خواهم و هزار شکم  
 وفا چه می‌طلبی از کسی که بی دل شد  
 بحق این دل ویران و حسن معصورت  
 غریو و ناله جانها ز سوی بی سویی  
 زناله گویم یا از جمال ناله کنان  
 قرار نیست زمانی ترا برادر من  
 مثال گویی اندر میان صد چوگان

مگر که در رخست آیتی از آن سودا  
 میان داغ نبشته که نحن نزلنا  
 که آب خضر لذیذست و من در استسقا  
 چو دل برفت، برفت از پیش وفا و جفا  
 خوش است گنج خیالت درین خرابه ما  
 مرا ز خواب جهانید دوش وقت دعا  
 زناله گوش پرست از جمالش آن عینا  
 بین که می‌کشدت هر طرف تقاضاها  
 دوانه تا سر میدان و گه ز سر تا پا

کجاست نیت شاه و کجاست نیت گوی کجاست قامت یارو کجاست بانگ صلا

ز جوش شوق تومن همچو بحر غریدم

۲۲۵

بگو تو ای شه دانا و گوهر گویا

پیخته است خدا بهر صوفیان حلوا هزار کاسه سررفت سوی خوان فلک  
 بشرق و غرب فتادست غلفلی شیرین چو در فتاد از آن دیک در دهان حلوا  
 پیایی از سوی مطبخ رسول می آید چنین بود چو دهد شاه خسروان حلوا  
 بآبریز برد چونک خورد حلوا تن که پیخته اند ملایک بر آسمان حلوا  
 بگرد دیک دل ای جان چو کفچه گرد بسر بسوی عرش برزد چونک خورد جان حلوا  
 دلی که از پی حلوا چو دیک سوخت سیاه که تا چو کفچه دهان پر کنی از آن حلوا  
 کرم بود که ببخشد بتای نان حلوا  
 خموش باش که گر حق نگویدش که بده

۲۲۶

چه جای نان ندهد هم بصد سنان حلوا

برفت یار من و یادگار مانند مرا رخ معصرو چشم پر آب و وا اسفا  
 دو دیده باشد پر نم چو درو بست مقیم فرات و کوثر و آب حیات جان افزا  
 چرا رخ نمکنند زرگری چو متصلست بکنج بی حد و کان جمال و حسن و بها  
 چراست و اسفا گوی زانک یعقوبست زیوسف کش مه روی خویش گشته جدا  
 ز ناز اگر برود تا ستاره بار شوم رسد چو می زندش آفتاب طال بقا  
 اگر چیم ز چرا گاه جان برون کردست کجاست زهره و یارا که گویمش که چرا  
 الست عشق رسید و هر آنکه گفت بلی گواه گفت بلی هست صد هزار بلا  
 بلا درست و بلا در ترا کند زیرک خصوص در یتیمی که هست از آن دریا  
 منم کبوتر او گر براندم سرنی کجا پریم نهرم جز که گرد بام و سرا  
 منم ز سایه او آفتاب عالم گیر که سلطنت رسد آنرا که یافت ظل هما

بس است دعوت دعوت بهل دعا می گو

۲۲۷

مسیح رفت بچارم سما پیر دعا

بجان پاک تو ای معبدن سخا و وفا که صبر نیست مرا بی تو ای عزیز بیا  
 چه جای صبر که گر کوه قاف بود این صبر ز آفتاب جدایی چو برف گشت فنا  
 ز دور آدم تا دور اعور دجال چو جان بنده نبودست جان سپرده ترا  
 تو خواه باور کن یا بگو که نیست چنین وفای عشق تو دارم بجان پاک وفا  
 ملاتم مکنید ار دراز می گویم بود که کشف شود حال بنده پیش شما  
 که آتش نیست که دیک مرا همی جوشد کزو شکاف کند گر رسد بسقف سما  
 اگر چه سقف سما ز آفتاب و آتش او خلل نکرد و نگشت از نقش سیه سیما  
 روان شدست یکی جوی خون زهستی من خبر ندارم من کز کجاست تا بکجا  
 بجوچه گویم کای جو مرو چه جنگ کنم برو بگو تو بدریا مجوش ای دریا

بعق آن لب شیرین که می‌دمی در من که اختیار ندارد بناله این سرنا

خموش باش و مزن آتش اندرین بیشه

۲۲۸

نمی‌شکیدی ، می نال پیش او تنها

بیاد آنکه قرین را سوی قرین کشدا  
بهر شبی چو محمد بجانب معراج  
پیش روح نشین زانکه هر نشست ترا  
شراب عشق ابد را که ساقیش روح است  
برو بدزد ز پروانه خوی جانبازی  
رسید وحی خدایی که گوش تیز کنید  
خیال دوست ترا موده وصال دهد  
درین چهی تو چو یوسف خیال دوست‌رسن  
بروز وصل اگر عقل ماندت گوید  
بجه بجه ز جهان همچو آهوان از شیر  
براستی برسد جان بر آستان وصال  
بکش تو خار جفاها از آنکه خار کشی  
بنوش لعنت و دشنام دشمنان بی دوست

دهان ببند و امین باش در سخن داری

۲۲۹

که شه کلید خزینه بر امین کشدا

شراب داد خدا مرا ترا سرکا  
شراب آن گل است و خمار حصه خار  
شکر زبهر دل تو ترش نخواهد شد  
ترا چو نوحه گری داد نوحه‌ای می‌کن  
شکر شکر چه بخندد بروی من دلدار  
اگر بدست ترش شکری تو از من نیز  
و گر گریست بعالم گلی که تا من نیز  
حقم نداد غمی جز که قافیه طلبی

بگیر و پاره کن این شعر را چو شعر کهن

۲۳۰

که فارغست معانی ز حرف و باد و هوا

ز سوز شوق دل من همی زند عللا  
دلست همچو حسین و فراق همچو یزید  
شهید گشته بظاهر حیات گشته بغیب  
میان جنت و فردوس وصل دوست مقیم  
اگر نه بیخ درختش درون غیب ملیست  
که بوک در رسدش از جناب وصل صلا  
شهید گشته دو صد ره بدشت کرب و بلا  
اسیر در نظر خصم و خسروی بغلا  
دهیده از تگ زندان جوع و رخص و غلا  
چرا شکوفه وصلش شکفته است ملا



خموش باش و ز سوی ضمیر ناطق باش

۲۳۱

که نفس ناطق کلی بگویت افلا

سبکتری تواز آن دم که می رسد ز صبا زدم زدن کی شود مانده یا کی سیر شود  
تو آن دمی که خدا گفت یحیی الموتی چو بسته گشت دهان تن از دم احیا  
که تا شوم ز دم تو سوار بر دریا که يك گیاه نروید ز جمله صحرا

فرو کش این دم زیرا ترا دمی دگر است

۲۳۲

چو بسکله ز لب این باد آن بود برجا

چو عشق را تو ندانی پیرس از شبها چنانکه آب حکایت کند زاختر و ماه  
هزار گونه ادب جان ز عشق آموزد میان صد کس عاشق چنان بدید بود  
خرد نداد و حیران شود ز مذهب عشق خضر دلی که ز آب حیات عشق چشید  
بیاغ رنجه مشود در درون عاشق بین دمشق چه که بهشتی بر از فرشته و حور  
نه از نبیذ لذیذش شکوفها و خمار ز شاه تا بگدا در کشاکش طمعند  
چه فخر باشد مرعش را ز مشتریان فراز نخل جهان بخته ای نمی یابم  
پیر عشق پیر در هوا و برگردون نه وحشتی دل عشاق را چو مفردا  
عنایتش بگزیدست از پی جانها و کیل عشق در آمد بصدر قاضی کاب  
زهی جهان و زهی نظم نادر و ترتیب گدای عشق شمر هر چه در جهان طریست  
سلبت قلبی یا عشق خدعه و دها ارید ذکرک یا عشق شا کرا لکن

بصد هزار لغت گر مدیح عشق کنم

۲۳۳

فزون ترست جمالش ز جمله دیها

کجاست ساقی جان تا بهم زند ما را بروید از دل ما فکری و فردا را  
چنو درخت کم افتد پناه مرغان را چنو امیر بیاید سپاه سودا را

روان شود ز ره سینه صد هزار پری  
 کجاست شیرشکاری و حملهای خوشش  
 ز مشرقت و ز خورشید نور عالم را  
 کجاست بحر حقایق کجاست ابر کرم  
 کجاست کان شهما نیست لیک آن باشد  
 چنان بیند چشمت که ذره را بینی  
 ز چشم بند و یست آنک زورقی بینی  
 ترا طپیدن زورق ز بحر غمز کند  
 نخوانده ای ختم الله خدای مهر نهد  
 دو چشم بسته تودر خواب نقشهای بینی  
 عجب مدار اگر جان حجاب جانانست  
 عجبتر اینک خلائق مثال پروانه  
 چه جرم کردی ای چشم ما که بندت کرد  
 سزاست جسم بفرویدن اینچنین جانرا

خموش باش که تا وحیهای حق شنوی

۴۴۴ که صد هزار حیانتست وحی گویا را

ز جام ساقی باقی چو خورده ای تو دلا  
 مگر ز زهره شنیدی دلا بوقت صبح  
 بلا درست، بلایش بنوش و در می بار  
 پیاله بر کف زاهد زخلق باکش نیست

زهی پیاله که در چشم سر همی ناید

۴۴۵ ز دست ساقی معنی تو هم بنوش هلا

مرا بدید و نپرسید آن فگار چرا  
 سبب چه بود چه کردم که بد نمود ز من  
 ز بامداد چرا قصد خون عاشق کرد  
 چو دیدم آن گل او را که رنگ ریخته بود  
 چو لب بخنده گشاید گشاده گردد دل  
 میان ابروی خود چون گره زند از خشم  
 زهی تعلق جان با گشاد و خنده او  
 جهان سیه شود آندم که رو بگرداند  
 یکی نفس که دل یار ما ز ما برمید  
 مگر که لطف خدا اوست ما غلط کردیم

ترش ترش بگذشت از دریچه یار چرا  
 که خاطرش بگرفتست این غبار چرا  
 چرا کشید چنین تیغ ذوالفقار چرا  
 دمید از دل مسکین هزار خار چرا  
 در آن لبست همیشه گشاد کار چرا  
 گره گره شود از غم دل فگار چرا  
 یکی دمش که نبینم شوم نزار چرا  
 نه روز ماند و نی عقل بر قرار چرا  
 چرا دمید زما لطف کرد کار چرا  
 و گر نه خوبی او گشت بیکنار چرا

برون صورت اگر لطف محض دادی روی

۴۴۶

بیمبران ز چه گشتند پرده دار چرا

مبارکی که بود در همه عروسیها	درین عروسی ما باد ای خدا تنها
مبارکی شب قدر و ماه روزه وعید	مبارکی ملاقات آدم و حوا
مبارکی ملاقات یوسف و یعقوب	مبارکی تماشای جنة المأوی
مبارکی دگر کان بگفت در نایب	نثار شادی اولاد شیخ و مهتر ما
بهمدمی و خوشی همچو شیر باد و غسل	باختلاط و وفا همچو شکر و حلوا

مبارکی تبارک ندیم و ساقی باد

۴۴۷

بر آنک گوید آمین بر آنک کرد دعا

یار ما دلدار ما ، عالم اسرار ما	یوسف دیدار ما ، رونق بازار ما
بر دم امسال ماعاشق آمد یار ما	مفلسانیم و توی گنج ما دینار ما
کاهلانیم و توی حج ما پیکار ما	خفتگانیم و توی دولت بیدار ما
خستگانیم و توی مرهم بیمار ما	ماخراییم و توی از کرم معمار ما
دوش بگفتم عشق را ای شه عیار ما	سر مکش منکر مشو پرده ای دستار ما
بس جوابم داد او کز توست این کار ما	هر چه گوئی و ادهد چون صدا کهسار ما
گفتمش خود ما کهیم این صدا گفتار ما	زانک که را اختیار نبود ای مختار ما
گفت بشنو اولاً شمه ای ز اسرار ما	هر ستوری لاغری کی کشاند بار ما
گفتمش از ما ببر زحمت اخبار ما	بلبلی مستی بکن هم ز بوتیمار ما
هستی تو فخر ما هستی ما عار ما	احمد و صدیق بین در دل چون غار ما
می ننوشد هر میی مست در دی خوار ما	خور ز دست شه خوردم مرغ خوش منقار ما
چون نهچسبد در لحد قالب مردار ما	رسته گردد زین قفس طوطی طیار ما
خود شناسد جای خود مرغ زیر کسار ما	بعد ما پیدا کنی در زمین آثار ما
گریستان بی توایم خار شد گلزار ما	ور بزندان باتوایم گل بروید خار ما
گردر آتش باتوایم نور گردد نار ما	ور بجنت بی توایم نار شد انوار ما

از تو شد باز سپید زاغ ما و سار ما

۴۴۸

بس کن و دیگر مگو کین بود گفتار ما

هله ای کیا نفسی بیا	در عیش را سره برگشا
این فلان چه شد آن فلان چه شد	نبود مرا سر ماجرا
نهلد کسی سر زلف او	نرهد دلی ز چنین لقا
نکند کسی ز خوشی سفر	نرود کسی ز چنین سرا
بهل این همه بده آن قدح	که شنیده ام کرم شما
قدحی که آن پر دل شود	ببرد دلم بسوی شما

خمش این نفس دم دل مزین

که فدای تو دل و جان ما

۲۳۹

کرانی ندارد بیابان ما	قراری ندارد دل و جان ما
جهان در جهان نقش و صورت گرفت	کدامست ازین نقشها آن ما
چو در زه بینسی بریده سری	که غلطان رود سوی میدان ما
ازو پرس ازو پرس اسرار ما	کزو بشنوی سر پنهان ما
چه بودی که يك گوش پیدا شدی	حریف زبانهای مرغان ما
چه بودی که يك مرغ پران شدی	برو طوق سر سلیمان ما
چه گویم چه دانم که این داستان	فزونست از حد و امکان ما
چگونه زنم دم که هر دم بدم	پریشانترست این پریشان ما
چه کبکان و بازان ستان می پرند	میان هوای کهستان ما
میان هوایی که هفتم هواست	که بر اوج آنست ایوان ما
ازین داستان بگذر از من میرس	که در هم شکستست داستان ما

صلاح الحق و دین نماید ترا

جمال شهنشاه و سلطان ما

۲۴۰

تو جان و جهانی کریما مرا	چه جان و جهان از کجا تا کجا
که جان خود چه باشد بر عاشقان	جهان خود چه باشد بر اولیا
نه بر پشت گاو نیست جمله زمین	که در مرغزار تو دارد چرا
در آن کاروانی که کل زمین	یکی گاو بارست و تورهنما
در انبار فضل تو بس دانه است	که آن نشکند زیر هفت آسیا
تو در چشم نقاش و پنهان ز چشم	زهی چشم بند و زهی سیمیا
ترا عالمی غیر هجده هزار	زهی کیمیا و زهی کبریا
یکی بیت دیگر برین قافیه	بگویم بلسی وام دارم ترا
که نگزارد این وام را جز فقیر	که فقرست دریای در وفا

غنی از بخیلی غنی ماندست

فقیر از سخاوت فقیر از سخا

۲۴۱

نرد کف تو بردست مرا	شیر غم تو خوردست مرا
گشتم چو خلیل اندر غم تو	آتشکده هاسردست مرا
در خاک فنا ای دل بمران	کز راندن تو گردست مرا
میران فرسی در گلشن جان	کز گلشن جان وردست مرا
در شادی ما و همی نرسد	کین خنده گری پرده ست مرا
صبر ز درون سرخست مرا	يك رخ ز برون زردست مرا
ای احوال ده این هر دو جهان	کز راحت تو دردست مرا

در رهبریت ای مرد طلب بر هر سر ره مردست مرا  
خاموش و مجو تو شهرت خود

۲۴۲

کز راحت تو دردست مرا

خیک دل ما مشک تن ما خوش نازکنان بر پشت سقا  
از چشمه جان پر کرد شکم کای تشنه بیا ای تشنه بیا  
سقا پنهان و آن مشک عیان لیکن نبود از مشک جدا  
گر رقص کنند آن شیر علم رقصش نبود جز رقص هوا  
دورم ز نظر فعلم بنگر تا بوی بود بر عود گوا  
از بوی تو جان قانع نشود

۲۴۳

ای چشمه جان ای چشم رضا

بگشادر بیا در آ که مباحث بی شما بحق چشم مست تو که توی چشمه وفا  
سغنم بسته می شود تو یکی زلف برگشا اناوالشمس والضحی تلف الحب والولا  
انا فی العشق آیه فاقرونی علی الملا امة العشق فاعرجوا دونکم سلم الهوی  
دیدمش مست میگذاشت گفتم ای ماه تا کجا گفت نی همچین مکن همچین دریم بیا  
در پیش چون روان شدم برگرفت تیز تیز پا در پی گام تیز اوچه محل باد و برق را  
انا منذ رأیتهم انا صرت بلا انا صورة فی زجاجة نور الارض و السماء  
رکب القلب نوره فجلی القلب واصطفی کل من رام نوره استضا مثله استضا  
کیف یلقاه غیره کل من غیرنا تو بیا بی تو پیش من که تونا محرمی ترا  
بشنا لابه کردمش گفتم ای جان جان فرا گفت یکدم ثنا مگو که دوی هست در ثنا  
تو دولب از دوی ببند بگشادیده بقا زلب بسته گر سخن بگشاید گشا  
ان علینا بیانه تو میا در میان ما چو در خانه دید تنگ بکنند مرد جامها  
نی که هر شب روان تو زنت می شود جدا بمیان روان تو صفتی هست ناسزا  
که گر آن ریگ نیستی نامدی باز چون سبا شب نرفتی دوان دوان بلب قلزم صفا  
باز آمد و تا ویست بنده بنده ست خدا خدا ماند در کیسه بدن چو زروسیم ناروا  
جان بنه بر کف طلب که طلب هست کیمیا تا تن از جان جدا شدن متواز جان جان جدا  
گرچه نی را تهی کنند نگذارند بی نوا روی شیر و شیر گیر که علی و مرتضی  
نیست بودی توقرها بر تو خواندند هل اتی خط حقست نقش دل خط حق را منخوان خطا  
الفی لا شود و تو ز الف لام گشت لا هله دست و دهان بشو که لبش گفت الصلا

چو بحق مشغول شدی فارغ از آب و گل شدی

۲۴۴

چو که بی دست و دل شدی دست در زن درین ابا

چه شدی گر تو همچو من شدی عاشق ای فتا همه روز اندر آن جنون همه شب اندرین بکا  
زدو چشم خيال او نشدی یکدمی پنهان که دوصد نور می رسد بدو دیده از آن لقا  
ز رفیقان گسستی ز جهان دست شستی که مجرد شدم ز خود که مسلم شدم ترا

چو برین خلق می‌تم مثل آب و روغنم      ز برونیم متصل بدرونه ز هم جدا  
 ز هوسها گذشتی بجنون بسته گشتی      نه‌چوننی زخلط و خون که طیبیش دهد و ا  
 که طیبیان اگر دمی بچشندی ازین غمی      بجهندی ز بند خود بدرندی کتابها  
 هله زین جمله در گذر بطلب معدن شکر

۴۴۵

که شوی محو آن شکر چو لبن درز لویا

از برای صلاح مجنون را      باز خوان ای حکیم افسون را  
 از برای علاج بی خبری      درج کن در نبیند افیون را  
 چون نداری خلاص بی‌چون شو      تا ببینی جمال بی‌چون را  
 دل پر خون ببین تو ای ساقی      درده آن جام لعل چون خون را  
 زانک عقل از برای ما دونی      سجده آرد زحرص هر دون را  
 باده خواران بنیم جو نخرند      این دو قرص درست گردون را  
 نخوت عشق را ز مجنون پرس      تا که در سر چهارست مجنون را  
 گمراهیهای عشق بر درد      صد هزاران طریق و قانون را  
 ای صبا تو برو بگو از من      از کرم بحر در مکنون را  
 گرچه از خشم گفته‌ای نکنم      روح بخش این حماء مسنون را

شمس تبریز موسی عه‌دی

۴۴۶

در فراقت مدار هارون را

صد دهل می‌زنند در دل ما      بانگ آن بشنویم ما فردا  
 پنبه در گوش و موی در چشمست      غم فردا و وسوسه سودا  
 آتش عشق زن درین پنبه      همچو حلاج و همچو اهل صفا  
 آتش و پنبه را چه میداری      این دو ضدند و ضد نکرد بقا  
 چون ملاقات عشق نزدیکست      خوش لقا شو برای روز لقا  
 مرگ ما شادی و ملاقاتست      گر ترا ماتمست رو زینجا  
 چونک زندان ماست این دنیا      عیش باشد خراب زندانها  
 آنک زندان او چنین خوش بود      چون بود مجلس جهان آرا

تو وفا را مجو درین زندان

۴۴۷

که درینجا وفا نکرد وفا

بانگ تسبیح بشنو از بالا      پس تو هم سبح اسمه الاعلی  
 گل و سنبل چرد دل چون یافت      مرغزاری که اخراج المرعی  
 بعلم الجهر نقش این آهوست      ناف مشکین او و ما یغنی  
 نفس آهوان او چو رسید      روح را سوی مرغزار هدی

تشنه را کی بود فراموشی

چون سنقرک فلا تنسی

- ۲۴۸ گوش من منتظر پیام ترا  
در دلم خون شوق می جوشد  
جان بجان جسته يك سلام ترا  
منتظر بوی جوش جام ترا  
دانه حاجت نبوده دام ترا  
مر قبای کمین غلام ترا  
که تصور کنم ختام ترا  
من طمع کی کنم سنام ترا  
مرگ بیند یقین فطام ترا  
که بگو شم رسان پیام ترا  
بنمایم ز دور بام ترا  
چه زیانست لطف عام ترا  
گر سر از سجده تو سود کند

شمس تبریز این دل آشفته

۲۴۹

بر جگر بسته است نام ترا

- دل بر ما شدست دلبر ما  
ما همیشه میان گلشکریم  
گل ما بی حدست وشکر ما  
زان دل ما قویست در بر ما  
زهره دارد حوادث طبعی  
که بگردد بگردد لشکر ما  
ما پیر می پریم سوی فلک  
زانک عرشیست اصل جوهر ما  
ساکنان فلک بخور کنند  
از صفات خوش معنبر ما  
همه نسرین و ارغوان و گلست  
بر زمین شاه راه کشور ما  
بی نسیم دم منور ما  
نه بخندد نه بشکفتد عالیم  
ذره های هوا پذیرد روح  
از دم عشق روح پرور ما  
گوشها گشته اند محرم غیب  
از زبان و دل سخن ور ما

شمس تبریز ابر سوز شدست

۲۵۰

سایه اش کم مباد از سر ما

- هین که منم بر در در گشا  
درد دل هر ذره ترا در گهیست  
بستن در نیست نشان رضا  
تا نگشایی بود آن در خفا  
فالق اصباحی و رب الفلق  
نی که منم بر در، بلك توی  
آمد کبریت بر آتشی  
گفت برون آ بر من دلبرا  
صورت من صورت تو نیست لیک  
جمله تو ام صورت من چون غطا  
محو شود صورت من در لقا  
از خود خود روی پیوشم چرا  
بر همه اصحاب و همه اقربا  
داده امت من صفت کهر با  
کوه اگر هست چو کاهش بکش

گاه ربای من که می کشد      نه از عدم آوردم کوه حرا  
در دل تو جمله منم سر بسر      سوی دل خویش بیا مرحبا  
دلبرم و دل برم ابرا که هست      جوهر دل زاده ز دریای ما  
نقل کنم ورنکنم سایه را      سایه من کی بود از من جدا  
لیک ز جایش بیرم تا شود      وصلت او ظاهر وقت جلا  
تا که بداند که او فرع ماست      تا که جدا گردد او از عدا

رو بر ساقی و شنو باقیش

۲۵۱

تات بگوید بزبان بقا

بیشتر آ پیشتر ای بوالوفا      از من و ما بگذر وزو تر بیا  
بیشتر آ در گذر از ما و من      پیشتر آ تانه تو باشی نه ما  
کبر و تکبر بگذار و بگیر      در عوض کبر چنین کبریا  
گفت الست و تو بگفتی بلی      شکر بلی چیست کشیدن بلا  
سر بلی چیست که یعنی منم      حلقه زن در که فقر و فنا  
هم برو از جا و هم از جامرو      جا ز کجا حضرت بی جا کجا  
پاك شواز خویش و همه خاک شو      تا که ز خاک تو بروید گیا  
ورچو گیا خشك شوی خوش بسوز      تا که ز سوز تو فروزد ضیا  
ور شوی از سوز چو خاکستری      باشد خاکستر تو کیما  
بنگر در غیب چه سان کیماست      کو ز کف خاک بسازد ترا  
از کف دریا بنگارد زمین      دود سیه را بنگارد سما  
لقمه نان را مدد جان کند      باد نفس را دهد این علمها  
پیش چنین کار و کیا جان بده      فقر بجان داند جود و سخا  
جان پر از علت او را دهی      جان بستانی خوش و بی منتها

بس کنم این گفتن و خامش کنم

۲۵۲

در خمشی به سخن جان فزا

نذر کند یار که امشب ترا      خواب نباشد ز طمع بر تر آ  
حفظ دماغ آن مدمع بود      چونك سهر باید یار مرا  
هست دماغ تو چو زیت چراغ      هست چراغ تن ما بی وفا  
گردد به پر زیت بود سود نیست      صبح شود گشت چراغت فنا  
دعوت خورشید به از زیت تو      چند چراغ اوزد آن يك صلا  
چشم خوش را ابد خواب نیست      مست کند چشم همه خلق را  
جمله بخسپند و تبسم کند      چشم خوشش بر خلل چشمها  
بس امن الملك بر آید بچرخ      کو ملکان خوش زرین قبا  
کو امرا کو وزرا کومهان      بهر بلاد الله حافظ کجا



اهل علم چون شد و اهل قلم  
خانه و تنشان شده تاریک و تنگ  
گرد که بادش برود چون شود  
چون بچهند از حجب خواب خویش  
اچه فراموش کردند این گروه  
زود فراموش شود سوز شمع  
باز بیاید پیر نیم سوز  
باز بسوزد چو دل ناسزا  
ندرد تو کن حکم تو کن حاکمی

بر شب و بر روز و سحر ای خدا

۲۵۳

چند نهان داری آن خنده را  
بنده کند روی تو صد شاه را  
خنده بیاموز گل سرخ را  
بسته بدانست در آسمان  
دیده قطار شترهای مست  
زلف برافشان و در آن حلقه کش  
روز و صالست و صنم حاضرست  
عاشق زخمست دف سخت رو  
بر رخ دف چند طپانچه بز  
ور بطعم ناله بر آرد رباب

عیب مکن گر غزل ابتر بماند

۲۵۴

نیست وفا خاطر پرنده را

باده ده آن یار قدح باره را  
منگر آنسوی بدین سوگشا  
دست تو می مالد بیچاره وار  
خیره و سرگشته و بیکار کن  
ای کرم شاه هزاران کرم  
طفل دو روزه چو تو بو برد  
ترك کند دایه و صد شیر را  
خوب کلیدی در بر بسته را  
کار تو این باشد ای آفتاب  
منتظرش باش و چومه نور گیر  
رحمت تو مهره دهد مار را  
یاد دهد کار فراموش را

یار ترش روی شکرپاره را  
غمزه غمازه خون خواره را  
نه بکفش چاره بیچاره را  
این خرد پیر همه کاره را  
چشمه فرستی جگر خاره را  
می کشد او سوی تو گهواره را  
ای بدل روغن کنجاره را  
خوب کمندی دل آواره را  
نور فرستی مه و استاره را  
ترك کن این گنگل و نظاره را  
خانه دهد عقب جواره را  
یاد دهد خاطر سیاره را

هر بت سنگین ز دمش زنده شد      تاج‌دهمست آن بت سحاره را

خامش کن گفت ازین عالم است

۲۵۵

ترك كن اين عالم غداره را

خیز صبحی کن و در ده صلا      خیز که صبح آمد و وقت دعا  
کوزه پراز می کن و در کاسه ریز      خیز مزن خنبک و خم برگشا  
دور بگردان و مرا ده نخست      جان مرا تازه کن ای جان فزا  
خیز که از هر طرفی بانگ چنگ      در فلک انداخت ندا و صدا  
تنتن تنتن شو و تن مزن      وقت تو خوش ای قمر خوش لقا  
در سرم افکن می و پابند کن      تا نروم پییده از جا بجا  
زان کف دریا صفت در نثار      آب در انداز چو کشتی مرا  
پاره چوبی بدم و از کف      گشته ام ای موسی جان ازدها  
عازر و قتم بدمت ای مسیح      حشر شدم از تك گور فنا  
یا چو درختم که بامر رسول      بیخ کشان آمدم اندر فلا  
هم توبده هم تو بگوزین سپس      ای دهن و کف تو گنج بقا

خسرو تبریز توی شمس دین

۲۵۶

سرور شاهان جهان علا

داد دهی ساغر و پیمانه را      مایه دهی مجلس و میخانه را  
مست کنی نرگس مخمور را      پیش کشی آن بت دردانه را  
جز ز خداوندی تو کی رسد      صبر و قرار این دل دیوانه را  
تیغ بر آور هله ای آفتاب      نودده این گوشه ویرانه را  
قاف توی مسکن سیمرغ را      شمع توی جان چو پروانه را  
چشمه حیوان بگشا هر طرف      نقل کن آن قصه و افسانه را  
مست کن ای ساقی و در کار کش      این بدن کافر بیگانه را  
گر نکند رام چنین دیو را      پس چه شد آن ساغر مردانه را  
نیم دلی را بچه آرد، که او      بست کند صد دل فرزانه را  
از بیکه امروز چه خوش مجلسیست      آن صنم و فتنه فتنه را  
بشکند آن چشم تو صد عهد را      مست کند زلف تو صد شانه را  
یک نفسی بام بر آای صنم      رقص در آر استن حنانه را  
شرح فتحنا و اشارات آن      قفل بگوید سر دندانه را

شاه بگوید شنود پیش من

۲۵۷

ترك كنم گفت غلامانه را

لعل لبش داد کنون مر مرا      آنچ ترا لعل کند مر مرا  
گلبن خندان بدل و جان بگفت      برگ منت هست، بگلشن بر آ

گر نخریدست جهان را از غم      مژده چرا داد خدا کلفتی  
در بن خانه‌ست جهان تنگ و منگ      زود برآیید پیام سرا  
صورت اقبال شکر ریز گفت      شکر چو کم نیست شکایت چرا  
ساغر بر دست خرامان رسید      فخر من و فخر همه ما ورا  
جام مباح آمد هین نوش کن      با زده از غابر و از ماجرا  
ساغر اول چو دود بر سرت      سجده کند عقل جنون ترا

فاش مکن فاش تو اسرار عرش

۲۵۸

در سخنی زاده ز تحت الثری

گر بنخسبی شبی ای مه لقا      رو بتو بنماید گنج بقا  
گرم شوی شب تو بغورشید غیب      چشم ترا باز کند توتیا  
امشب استیزه کن و سر منه      تا که ببینی ز سعادت عطا  
جلوه که جمله بتان در شبست      نشنود آنکس که بغفت الصلا  
موسی عمران نه بشب دید نور      سوی درختی که بگفتش بیا  
رفت بشب بیش زده ساله رام      دید درختی همه غرق ضیا  
نی که بشب احمد معراج رفت      برد برایش بسوی سما  
روزی کسب و شب از بهر عشق      چشم بدی تا که نبیند ترا  
خلق بغفتند ولی عاشقان      جمله شب قصه کنان با خدا  
گفت بداود خدای کریم      هر کی کند دعوی سودای ما  
چون همه شب خفت بود آن دروغ      خواب کجا آید مر عشق را  
زآنکه بود عاشق خلوت طلب      تا غم دل گوید با دلربا  
تشنه نخسید مگر اندکی      تشنه کجا خواب گران از کجا  
چونک بغسید بخواب آب دید      یا لب جو یا که سبو یا سقا  
جمله شب می‌رسد از حق خطاب      خیز غنیمت شمر ای بی‌نوا  
ورنه پس مرگ تو حسرت خوری      چونک شود جان تو از تن جدا  
جفت بیردند و زمین ماند خام      هیچ ندارد جز خار و گیا  
من شدم از دست تو باقی بخوان      مست شدم سر نشاسم زپا

شمس حق مفخر تبریزیان

۲۵۹

بستم لب را تو بیا بر گشا

پیش کش آن شاه شکر خانه را      آن گهر روشن دردانه را  
آن شه فرخ رخ بی مثل را      آن مه دریا دل جانانه را  
روح دهد مرده بوسیده را      مهر دهد سینۀ ییکانه را  
دامن هر خار پر از گل کند      عقل دهد کله دیوانه را  
در خرد طفل دو روزه نهد      آنچ نباشد دل فرزانه را

طفل کی باشد تو مگر منکری  
عربده استن خانه را  
مست شوی و شه مستان شوی  
چونك بگرداند پیمانه را  
بیخودم و مست و پراکنده مغز  
ور نه نکو گویم افسانه را  
با همه بشنو که بیاید شود  
قصه شیرین غریبانه را  
بشکند آن روی دل ماه را  
بشکند آن زلف دوصدشانه را  
قصه آن چشم کی یارد گزارد  
ساحر ساحر کش فتانه را  
بیند چشمش که چه خواهد شدن  
تا ابد او بیند پیشانه را  
راز مگو رو عجمی ساز خویش

۲۶۰

یاد کن آن خواجه علیبانه را

چرخ فلک با همه کار و کیا  
گرد خدا گردد چون آسیا  
گرد چنین کبه کن ای جان طواف  
کرد چنین مایده گردد ای گدا  
بر مثل گوی بیدانش گرد  
چونك شدی سرخوش بی دست و پا  
اسب و رخت راست برین شه طواف  
گر چه بر قطع روی جا بجا  
خاتم شاهیست در انگشت کرد  
تا که شوی حاکم و فرمان روا  
هر که بگرد دل آرد طواف  
جان جهانی شود و دلربا  
همره پروانه شود دل شده  
گردد بر گرد سر شمعا  
زانك تنش خاکی و دل آتشیست  
میل سوی جنس بود جنس را  
کرد فلک گردد هر اختری  
زبانك بود جنس صفا با صفا  
گرد فنا گردد جان فقیر  
بر مثل آهن و آهن ربا  
زانك وجودست فنا پیش او  
شسته نظر از حول و از خطا  
مست همی کرد وضو از کمیز  
کز حدثم باز رهان ربا  
گفت نخستین تو حدث را بدان  
کو مز و مقلوب نباید دعا  
زانك کلیدست و چو کو شد کلید  
وا شدن قفل نیایی عطا  
خامش کردم همگان بر جهید  
قامت چون سرو بتم زد صلا

خسرو تبریز شهم شمس دین

۲۶۱

بستم لب را تو بیا بر گشا

هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چوما  
یا صاحبی اننی مستهلك لولا کما  
ای یوسف صدانجمن یعقوب دیدستی چومن  
اصغر خدی من جوی و ایض عینی من بکا  
از چشم یعقوب صفی اشکی دوان بین یوسفی  
تجری دموعی بالولا من مقلتی عین الولا  
صدم مصر و صدشکرستان در جست اندر یوسفان  
الصید جل اوصغر فالکل فی جوف الفرا  
اسباب غم تراست شد هر چه دلم می خواست شد  
فالوقت سیف قاطع لا تفتکر فیما مضی  
جان باز اندر عشق او چون سبط موسی رامگو  
اذهب و ربك قاتلا انا قومدها هنا  
هر گز نبینی در جهان مظلوم تر زین عاشقان  
قولوا لاصحاب الحجی رفقا بارباب الهوی

گردد و فریادی بود در عاقبت دادی بود  
من فضل رب محسن عدل علی العرش استوی  
گرواقفی بر شرب ما وز ساقی شیرین لقا  
الزّمه واعلم ان ذا من غیره لا یرتجی  
کردیم جمله حیلها ای حیلہ آموز نہی  
ماذا تری فیما تری یا من یری مالا یری  
خاموش و باقی را بجو از ناطق اکرام خو

۴۶۲

فالفهم من ایحائه من کل مکروه شفا

قیماتری فیما تری یا من یری ولا یری  
العیش فی الکنافنا والموت فی ارکاننا  
ان تدننا طوبی لنا ان تحفنا یا ویلنا  
یا نور ضوء ناظرا یا خاطراً مخاطرا  
ندعوك رباً حاضراً من قلبنا تفاخراً  
فکن لنا فی ذلنا برأ کریماً غافراً  
من می روم تو کلی درین ره و درین سرا  
اگر نواله ای رسد نیمی مرا نیمی ترا  
خود کی رود کشتی دروکه اوتهی بیرون رود  
کیل گهر همی رسد قرص قمر همی رسد  
نور بصر همی رسد اندک ترین چیزها

خوش اندر آدرانچمن جز برشکر لگدمزن

۴۶۳

جز بر قرایبها مزن جر بر بتان جان فرا

بشکر خنده اگر می ببرد جان مرا  
متع الله فؤادی بحیبی ابدأ  
جانم آن لحظه بخندد که ویش قبض کند  
انما یؤمن اجزای اذا اسکرها  
مغز هر ذره چو از روزن او مست شود  
سبحت راقصة عز حیبی و علا  
چونک از خوردن باده همگی باده شوم  
انا نقل و مدام فاشربانی و کلا  
هله ای روز چه روزی تو که عمر تو دراز  
یوم وصل و رحیق و نعیم و رضا  
تن همچون خم مارا پی آن باده سرشت  
نعم ما قدر ربی لفؤادی و قضا  
خم سرکه دگرست و خم دوشاب دگر  
کان فی خایة الروح نبیذ فقلی  
چون بخسپد خم باده پی آن می جوشد  
انما القهوة تغلی لشرور و دما  
می منم خود که نمی گنجم در خم جهان  
بر نتابد خم نه چرخ کف وجوش مرا  
انا زق ملئت فیه شراب و سقا

و گرت رزق نباشد من و یاران بخوریم

۴۶۴

فانصتوا واعترفوا معشرا اخوان صفا

لی حیب حبه یشوی الحشا  
لو یشا یشی علی عینی مشا  
روز آن باشد که روزیم او بود  
ای خوشا آن روز و روزی ای خوشا  
آن چه باشد کو کند کان نیست خوش  
قد رضینا یفعل الله ما یشا  
خار او سرمایه گلها بسود  
انه المنان فی کشف الفشا  
هر چه گفתי یا شنیدی پوست بود  
لیس لب العشق سراً قد فشا  
کی بقر بوستها قانع شود  
ذو لباب فی التجلی قد نشا

من خمش کردم غمش خامش نکرد

عافنا من شر واش قد وشا

۴۶۵

راح بغیها و الروح فیها	کی اشتیها قم فاسقنیه
این راز یارست این نازیارست	آواز یارست قم فاسقنیه
ادرکت ناری قبلت جاری	فازداد ناری قم فاسقنیه
لب بوسه بر شد جفت شکر شد	خود تشنه تر شد قم فاسقنیه
الله واقی و السعد ساقی	نعم التلاقی قم فاسقنیه
هر چند یارم گیرد کنارم	من بی قرارم قم فاسقنیه
ساقی مواسی بسخوا بکاسی	یحلف براسی قم فاسقنیه
در گوش من باد خوش باده ای داد	زان سرو آزاد قم فاسقنیه
کاساً اداری عقل السکاری	منهم تواری قم فاسقنیه

می گفت من خوش وی گفت می چش

۴۶۶

مادر کشاکش قم فاسقنیه

هیج نومی ونفی ریح علی النور هفا	اذ کرنی وامضه طیب زمان سلفا
یا رشاً الحاظه صیرن زوجی هدفاً	یا قمرأ الغاظه اورثن قلبی شرفاً
شوقنی ذوقنی ادرکنسی اضحکنی	افقرنی اشکرنی صاحب جود و علا
اذا احدا طیبینی وان بدا غیبینی	و ان نای شیینی لازال یوم الملتقی
اکرم بحبی سامیاً اضحی لصید رامیاً	حتی رمی باسهم فیهن سقمی و شفأ
یا قمر الطوارق تاجاً علی المفارق	لاح من المشارق بدل لیلتی ضحی
لاح مفاز حسن یفتح عنها الوسن	یا ثقتی لا تهنسوا واعتجلوا مقتنماً
یا نظری صل لما غمضت عنه النظرا	اغضبه فاستترا عاد الی ما لا یری
کن دنفأ مقرباً ممثلاً مضطرباً	منتقلاً مقرباً مثل شهاب فی السما

یا من یری ولا یری زال عن العین الکری

۴۶۷

قلبی عشیق للسری فانتھضوا لما ورا

قد اشرقت الدنیا من نور حمیانا	البدردغا ساقی والکأس ثریانا
الصبوة ایمانی والخلوة بستانی	والمشجر ندمانی والورد مجیانا
من کان له عشق فالمجلس مثواه	من کان له عقل ایاه وایانا
من ضاق به دار او اعطشه نار	تهدیه الی عین یسترجم ریانا
من لیس له عین یتبصر عن غیب	فلیأت علی شوق فی خدمة مولانا
یادهر سوی صدر شمس الحق تبریز	هل ابصر فی الدنیا انسانک انسانا
طوبی لک یا مهدی قد ذبت من الجهد	اعرضت عن الصورة کی تدرك معنا

من کان له هم یغنیه ویردیه

۴۶۸

فلیشرب و لیسکر من قهوة مولانا

فدیتک یا ذا الوحی آیاته تتری	تفسرها سراً و تکنی به جهراً
و انشرت امواتاً و احییتهم بها	فدیتک ما ادیرک بالامر ما ادری

فعادوا سكارى فى صفاتك كلهم  
ولكن بريق القرب افنى عقولهم  
سلام على قوم تنادى قلوبهم  
فطوبى لمن ادلى من الجدد دلوه  
بطالع فى شعشاع وجنة يوسف  
تجلى عليه الغيب وانذك عقله  
وما طعموا اثماً ولا شربوا خمرأ  
فسيحان من ارسى وسيحان من اسرى  
بالسنة الاسرار شكراً له شكراً  
وفى الدلو حسناً يوسف قال يا بشرى  
حقائق اسرار يحيط بها خبراً  
كما انذك ذاك الطور واستهدم الصخرأ

فظل غريق المشق روحاً مجسماً

٢٦٩

ونوراً عظيماً لم يذر دونه سترأ

تعالوا بنا نصفوا نخلى التدللا  
نعود الى صفو الرحيق بمجلس  
رحيقاً رقيقاً صافياً متلائماً  
شرباً اذا ما ينشر الريح طيبها  
خوابى الحميرا افتحوها لعشرة  
يتابع سكر الراح سكر لقائكم  
انا شدكم بالله تعفون انسى  
لمولا ترى فى حسنه و جماله  
ومن لحظكم نجلى الفؤاد من الجلا  
تدور بنا الكاسات تتلو على الولا  
فتخلوا بها يوماً و يوماً على الملا  
تعن اليها الوحش من جانب الفلا  
بفتاح لقاكم ليرخص ما غلا  
فيسكر من يهوى ويفنى من فلا  
لقد ذبت بالاشواق والحب والولا  
أماناً من الافات والموت والبالا

سقى الله ارضاً شمس دين يدوسها

٢٧٠

كلا الله تبريزا باحسن ما كلا

افدى قمرأ لاح علينا و تلالا  
قد حل بروحى فتضا عفت حياة  
ادعوه سراراً و اناديه جهارأ  
لوقطعنى دهرى لازلت انادى  
لامل من العشق و لومر قرون  
ما احسنه رب تبارك و تعالى  
واليوم نأى عنى عزأ و جلالا  
ان ابدلنى الصبوة طيفاً و خيالا  
كى تخترق العجب ويروين وصالا  
حاشاه ملا لا بى حاشاى ملا لا

العاشق حوت و هوى العشق كنجر

٢٧١

هل مل اذا ماسكن الحوت زلالا

تعالوا كلنا ذا اليوم سكرى  
سقانا ربنا كاساً دهاقاً  
تعالوا ان هذا يوم عيد  
طوارق زرتنا والليل ساجى  
باقداح تخامرنا و تترى  
فشكراً ثم شكراً ثم شكراً  
تجلى فيه ما ترجون جهراً  
فما ابقين فى التضييق صدرا

٢٧٢

زكف هر يكى درباى بخشش

نثرن جواهرأ جمأ و وفرأ

حدها العادى صباحاً بهواكم فاتينا  
وتلاقينا ملاحاً فى فناكم خفرات  
صدنا عنكم ظباء حسدونا فايينا  
فتعاشقنا بغنج فنبونا و سينا

عذل العاذل یومأعن هواکم ناصحیا  
ورأینا کم بدوراً فی سماءات المعالی  
بدر مثل خطیب امنا فی یوم عید  
فدهشنا من جمال یوسف ثم افقنا  
فبلا فم شربنا و بلا روح سکونا  
فبلا انف شمنا و بلا عقل فهمنا  
نور الله زماناً حازنا الوصل اماناً  
و شربنا من مدام سکر ذات قوام

فهزنا غصن مجد فثرنا تمر وجد

۴۷۴

فاذا نحن سکاری فطفقنا و اجتبينا

طال ما بتنا بلا کم یا کرامی و شتنا  
حبذا شمس العلی من ساعة نور تنا  
لیس نبغی غیر کم قد طال ما جربتنا  
یا نسیم الصبح انی عندما بشر تنی  
یا حبیب الروح این الملتقی او حشتنا  
مرحباً بدر الدجی من لیلۃ ادهشتنا  
ما لنا مولا سوا کم طال ما فثشتنا  
یا خیال الوصل روحی عندما جیشتنا

یا فراق الشیخ شمس الدین من تبریزنا

۴۷۵

کم تری فی وجهنا آثار ما حرشتنا

ایه یا اهل الفرادیس اقرؤا منشورنا  
حور کم تصفر عشقاً تنحنی من ناره  
جاء بدر کامل قد کدر الشمس الضحی  
الف بدر حول بدری سجداً خرواله  
وادهشومن خمرنا و استسمعونا قورنا  
لو رأت فی جنح لیل او نهار حورنا  
فی قیان خادما ت و استقروا دورنا  
طیبوا ماحولنا و استشرقوا دجورنا

قد سکرنا من حواشی بدرهم اکرم بهم

۴۷۶

استجابوا بغینا و استکثروا میسورنا

ابصرت روحی ملیحاً زلزلت زلزالها  
ذاق من شعشاع خمر العشق روحی جرعة  
صار روحی فی هواه غارقاً حتی درى  
فی الهوى من لیس فی الکوین بدر مثله  
لم تمل روحی الی مال الی ان اعشقت  
لم تزل سفن الهوى تجرى بهامد اصبحت  
عین روحی قد اصابتها فاردتها بها  
افلحت من بعد هلك ان اعوان الهوى  
آه روحی من هوى صدر کبیر فائق  
یأس النفس اللقاء من وصال فائت  
حبذا احسان مولی عاد روحاً اذ نفت  
انعطش روحی فقلت و یح روحی مالها  
طار فی جو الهوى و استقلعت اثقالها  
لو تلقاه ضریر تائه احوالها  
ان روحی فی الهوى من لا تری امثالها  
رامت الاموال کى تنثر له اموالها  
فی بحار العز والا قبال یوماً یالها  
حین عدت فضلها و استکثرت اعمالها  
اعتنوا فی امرها ان خففو احوالها  
کل مدح قالها فیہ از درت اقوالها  
حین تنلو فی کتاب الغیب من افعالها  
ناولتها شربة صفی لها احوالها



ان روحي تقشع اللقيات في الماضي مدأ  
اختفى العشق الثقيل في ضميري ددة  
مثله ان اتقل اليوم المخاض حرة  
غير ان سيداً جادت لها الطافه  
سيداً مولى عزيزاً كاملاً في امره  
صادف المولى بروحي وهى في ذاك الردى  
جاء من تبريز سربال نسيج بالهوى

قالت الروح افتخاراً اصطفاًنا فضله

٢٧٦

ثم غارت بعد حين من مقال نالها

يا خفي الحسن بين الناس يا نور الدجى  
كاد رب العرش يخفى حسنه من نفسه  
ليتني يوماً آخر ميتاً فسى فيه  
في غبار نعله كحل يجلى عن عمى  
غير ان السير والنقلان في ذاك الهوى  
نوره يهدى الى قصر رفيع آمن  
ابشرى يا عين من اشراق نور شامل  
اصحبت تبريز عندى قبله او مشرقاً  
ايها الساقى ادر كأس البقا من حبه  
لا نبالى من ليال شيبتنا برهة  
ايها الصاحون فسى ايامه تعساً لكم  
حصص الحق الحقيق المستضى من فضله  
يا لها من سوء حظ معرض عن فضله  
معرض عن عين عدل مستديم للبقا

عين بحر فجرت من ارض تبريز لها

٢٧٧

ارض تبريز فذاك روحنا نعم الثرى

سبق الجد الينا نزل الحب علينا  
زمن الصحو ندامه زمن السكر كرامه  
فسقانا و سبانا و كلانا و رعانا  
فوجدناه رفيقاً و مناصاً و طريقاً  
صدق العشق مقالا كرم الغيب توالى  
ملاء الطارق كاساً طرد الكاس نعاساً  
فرأينا خفرات و مفان حسنات  
فاليهن نظرنا فشكرنا و سكرنا  
سكن العشق لدينا فسكنا و ثوينا  
خطر العشق سلامه ففتنا و فنيانا  
ومن الغيب اتانا فدعانا و اتينا  
و شراباً و رحيقاً فسقانا و سقينا  
ومن الخلف تعالى فوقانا و وفينا  
مهد السكر اساساً و على ذاك بنيانا  
سرجاً في ظلمات فدهشنا و هوينا  
ومن السكر عبرنا كفت العبرة زينا

فرحنا بیسار و ربی ذات قرار

۲۷۸

و حکینا لمشاة و شهدنا و الینا

انا لا اقسم الا برجال صدقونا      انا لا اعشق الا بملاح عشقونا  
فصبوا ثم صیینا فاتوا ثم اتینا      لهم الفضل علینا لم مما سبقونا  
ففتحنا حدقات و غنمنا صدقات      و سرقنا سرقات فاذاهم سرقونا  
فظفرنا بقلوب و علمنا بقیوب      فسقى الله و سقى لعیون رمقونا  
لحق الفضل و الا لهتكنا و هلكنا      فقرنا و نقرنا فاذا هم لحقونا  
انا لو لای احاذر سخط الله لقلت      رمق العین لزاماً خلقونا خلقونا

فتعرض لشموس مكنت تحت نفوس

۲۷۹

و سقونا بکؤوس رزقونا رزقونا

مولانا ، مولانا ، اغنانا ، اغنانا      امسینا عطشاننا ، اصبحنا ، ریاننا  
لا تأسى ، لا تنسى ، لا تخشى طفیاننا      اوطاننا اوطاننا ، من اجلک اوطاننا  
شرفنا ، آنسنا ، ان کنت سکرانا      یا بارق یا طارق ، عاتقنا عریاننا  
من کان ارضیاً ، ما جاء مرضیاً      فلیعبد ، فلیعبد ، فرقاننا فرقاننا  
من کان علویاً ، قد جاء حلویاً      نرویهم معناننا الوانا الوانا

و الباقي والباقي بينه يا ساقی

۲۸۰

یا محسن ، یا محسن ، احساناً احساناً

یا منیر الغد ، یا روح البقا      یا مجیر البدر فی کبد السما  
انت روح الله فی اوصافه      انت کشاف الغطا بحر المعطا  
تقتل العشاق عدلاً کاملاً      ثم تعیبههم بغمزات الرضا  
صائد الابطال من عین الظبا      مالک الملاك فی رق الهوى  
قوم عیسی لو راو احياءه      عالم الحس انکروا عیسی اذا  
این موسی لو رآی تبیانہ      لم یواس الغضر يوماً کاملاً  
لیت ابونا آدم یدری به      اذ نأى من جنة لما بکا  
هجره نار هوینا قمره      یا شفیعاً قل لنا این الردا

خده نار یطفی نارنا

۲۸۱

یطفی النیران نار ، من رآی

یا ساقی المدامة حی علی الصلا      املا ز جاجنا بحمیا فقد خلا  
جسی زجاجتی ومعیاک قهوتی      یا کامل الملاحه واللطف والغلا  
ما فاز عاشق بمعیاک ساعة      الا و فی الصدود تلاشی من البلا  
الموت فی لقامک یا بدر طیب      حاشاک بل لقاءک امن من البلا  
لما تلا هواک صفاتاً لمهجتی      فیها حمام یتلقین ما تلا

اسقبتني الدامة من طرفك البهي

٢٨٢

چتى جلا فؤادى من احسن الجلا

يا من لواء عشقك لا زال عالياً قد خاب من يكون من العشق خالياً  
نادى نسيم عشقك فى انفس الورى احيا كم جلالى جل جلاليا  
الحب و الفرام اصول حيا تكم قد خاب من يظل من الحب سالياً  
فى وجنة المحب سطور رقيمة طوبى لمن يصير لمعناه تالياً  
يا عابساً تفرق فى الهم حاله بالله تستمع لقالى و حالياً  
يا من اذل عقلك نفس الهوى تعى من ذلة النفوس سريعاً معالياً  
يا مهلاً معيشته فى محبة

٢٨٣

اسكت كفى الاله معيناً وكالياً

جاء الربيع مفتخراً فى جوارنا جاء الحبيب مبتسماً وسط دارنا  
طيبوا و اكرموا و تعالوا لتشربوا عند الحبيب مبشراً فى عقارنا  
من رام مغناً و تصدى جواهرأ

٢٨٤

فليلزم الجوارى وسط بحارنا

اخى رأيت جمالا سبا القلوب سبا و هل اتيك حديث جلا العقول جلا  
الست من يتمنى الخلود فى طرب الا انتبه و يقط قد اتاك اتى  
يقر عينك بدر و فى جبينته سعادة و مرام و عزة و سنا  
و سكرة لفؤادى من شمائله كانها ملات كاسنا و اسقانا  
عجائب ظهرت بين صفو غرته

٢٨٥

تلا لات لسانه بمهجتي وصفا

اتاك عيد وصال فلا تذق حزناً و نلت خير رياض فنعم ما سكنا  
و زال عنك فراق امر من صبر و محنة فنتنتنا و خاب من فتننا  
فهز غصن سعود و كل جنا شجر فقر عينك منه و نعم ذاك جنا  
فقط تجوت من اصحاب قرية ظلمت

٢٨٦

و نال قلبك منهم شقاوة و عنا

يا من بنا قصر الكمال مشيداً لا زال سعداً ، بالسعود مؤيداً  
هز القلوب و ردها بصدوده فقد ادماء العاشقين مبدداً  
يا ساكنين محال العشق فى قلق تظنون ان العشق يتر ككم سداً  
لا و الذى حاز الملاحة والبها و لم يبق للعشاق حيل ولا يداً  
و ذلك شمس الدين مولا و سيداً

٢٨٧

و تبريز منه كالفراديس قد غدا

ورد البشير مبشراً ببشارة احبى الفؤاد عشية بورودها  
فكأن ارضاً نورت بربيعها فكأن شمساً اشرقت بخدودها

یا طاعنی فی صبوتی و تهتکی  
انظر الی نار الهوی و وقودها

۴۸۸

یا کالمینا ، یا حاکمینا      یا مالکینا ، لا تظلمونا  
یاذا الفضائل ، زهر الشمائل      سیف الدلائل ، لا تظلمونا  
یا نعم ساقی ، حلو التلاقی      مر الفراق ، لا تظلمونا  
فی القلب بارق مثل الطوارق      بین المشارق ، لا تظلمونا  
نادی المنادی ، فی کل وادی      لا بالعناد ، لا تظلمونا  
افدیک روحی ، عند الصبح      یا ذا الفتوح ، لا تظلمونا  
هذا فوادی ، فی المشق بادی      فی الحب عادی ، لا تظلمونا  
اسمع کلامی ، نومی حرامی      عند الکرام ، لا تظلمونا  
عشقی حصانی ، نحو المعانی      هذا کفانی ، لا تظلمونا  
المشق حال ، ملک و مال

۴۸۹

نومی محال ، لا تظلمونا  
یا مخجل البدر اشرقنا بلالاء      یا ساقی الروح اسکرنا بصهباء  
لا تبخلن و اوفر را حنا مدداً      حتی تنادم فی اخذ و اعطاء  
دعنا ینافس فی الصهباء من سکر      بالسكر یذهل عن وصف و اسماء  
خوابی الغیب قد املاتها مدداً

۴۹۰

راحاً یطهر عن شح و شحنا  
بی یار محل ما را بی یار مخسب امشب      زنهار مخور با ما زنهار مخسب امشب  
امشب ز خود افزونیم در عشق دگرگونیم      این بار بین چونیم این بار مخسب امشب  
ای طوق هوای تو اندر همه گردنها      ما راهمه شب تنها مگذار مخسب امشب  
صیدیم بشصت غم شوریده و مست غم      ما را تو بدست غم مبیار مخسب امشب  
ای سرو گلستانرا وی ماه شبستانرا

۴۹۱

این ماه پرستانرا مازار مخسب امشب  
ای خواب بجان تو زحمت پیری امشب      وز بهر خدا زینجا اندر گذری امشب  
هر جا که پیری تو ویران شود آن مجلس      ای خواب درین مجلس تا در نبری امشب  
امشب بجمال او پرورده شود دیده      ای چشم زبی خوابی تا غم نخوری امشب  
واللیل اذا یفشی ای خواب برو حاشا      تا از دل بیداران صد تحفه بری امشب  
گر خلق همه خفتند ای دل تو بحمدالله      گر دوش نمی خفتی امشب بتری امشب  
با ماه که همخویم تا روز سخن گویم      کای مونس مشتاقان صاحب نظری امشب  
شد ماه گواه من استاره سپاه من

۴۹۲

وز ناولک استاره ای مه سپری امشب      جان مست شد و قالب ای دوست مخسب امشب  
زان شاهدش کرب زان ساقی خوش مذهب

زان نور همه عالم هر شیوه همی نام  
گاهی پیریشانی گاهی پیشیمانی  
یک روز تو گر خوار یکه روز تو مرداری  
یرون شوا زین هردو بیگانه شو ای مردو  
تابشود احوال ای دوست مخسب امشب  
زین عیش همی مانی ای دوست مخسب امشب  
از ما چه خبر داری ای دوست مخسب امشب  
قم قد ضحك الورد ای دوست مخسب امشب

از هجر تو برهیزم در عشق تو بر خیزم

۴۹۴

شمس الحق تبریزم ای دوست مخسب امشب

مهمان توم ای جان زنهار مخسب امشب  
روی تو چو بدر آمد امشب شب قدر آمد  
ای سرو و دوصد بستان آرام دل مستان  
ای باغ خوش خندان  
ای جان و دل مهمان زنهار مخسب امشب  
ای شاه همه خوبان زنهار مخسب امشب  
بردی دل و جان بستان زنهار مخسب امشب  
بی تو دو جهان زندان

۴۹۵

زنهار مخسب امشب آنی تو و صد چندان

بریده شد ازین جوی جهان آب  
از آن آبی که چشمه خضر و الیاس  
زهی سرچشمه ای کز فر جوشش  
چو باشد آبها نانا برویند  
برای لقمه ای نان چون گدایان  
سراسر جمله عالم نیم لقمه ست  
زمین و آسمان دلو و سیویند  
تو هم بیرون روا چرخ و زمین زود  
رهد ماهی جان تو ازین حوض  
در آن بحری که خضرانند ماهی  
از آن دیدار آمد نور دیده  
از آن باغست این گلهای رخسار  
از آن نخلست خرماهای مریم  
روان و جانت آنکه شاد گردد

بهارا باز گرد و وارسان آب  
ندیدست و نبیند آتچنان آب  
بجو شد هر دمی از عین جان آب  
ولی هرگز نرست ای جان زنان آب  
مریز از روی فقرای میهمان آب  
ز حرص نیم لقمه شدن نهان آب  
برونست از زمین و آسمان آب  
که تاینی روان از لامکان آب  
بیاشامد ز بهر بی کران آب  
درو جاوید ماهی جاودان آب  
از آن بامست اندر ناودان آب  
از آن دولاب یابد گلستان آب  
نه ز اسبابست و زین ابواب آن آب  
کزین جاسوی تو آید روان آب

مزن چوبک دگر چون پاسبانان

۴۹۵

که هست این ماهیان را پاسبان آب

الا ای روی تو صد ماه و مهتاب  
مرا در سایهات ای کعبه جان  
غلط گفتم که اندر مسجد ما  
ازین هفت آسیا ما نان نجویم  
مسبب اوست اسباب جهان را  
زمستی در هزاران چه فتادیم  
مگو شب گشت و بیگه گشت بشتاب  
بهر مسجد ز خورشیدست مهرباب  
برون در بود خورشید بواب  
ننوشیم آب ما زین سبز دولاب  
چه باشد تار و بود لاف اسباب  
برون مان می کشد عشقش بقلاب

چه رونق دارد از مجلس جان زهی چشم و چراغ جان اصحاب  
 بخندد باغ دل زان سرو مقبل بجوشد خون ما زین شاخ عناب  
 فتوح اندر فتوح اندر فتوحی توی مفتاح و حق مفتاح ابواب  
 زلف انداز عشق آتشینت زمین و آسمان لرزان چوسیماب  
 بر مستانش آید می بدعوی خلق گردد برانندش بضراب  
 خمش کن ختم کن ای دل چو دیدی

۲۹۶

که آن خوبی نمی گنجد در القاب

مخسب ای یار مهماندار امشب که تو روحی و ما بیمار امشب  
 برون کن خواب را از چشم اسرار که تا پیدا شود اسرار امشب  
 اگر تو مشتری گردی کرد شکار نسر طایر را بگردون بگرد  
 ترا حق داد صیقل تازدایی ز هجر ازرق زنکار امشب  
 بحمد الله که خلقان جمله خفتند و من بر خالقم بر کار امشب  
 زهی کرو فرو اقبال بیدار که حق بیدار و ما بیدار امشب  
 اگر چشم بخسبد تا سحر که ز چشم خود شوم بیزار امشب  
 اگر بازار خالی شد تو بنگر براه کهکشانش بازار امشب  
 شب ما روز آن استار گانست که در تایید در دیدار امشب  
 اسد بر نور بر تازد بجمله عطار در نهد دستار امشب  
 زحل پنهان بکار در تخم فتنه بریزد مشتری دینار امشب

خمش کردم زبان بستم ولیکن

۲۹۷

منم گویای بی گفتار امشب

ای در غم تو بسوز و یارب بگریسته آسمان همه شب  
 گر چرخ بگرید و بخندد آن جذبه خاک باشد اغلب  
 از بس که بریخت اشک بر خاک شد خاک ز اشک او مطیب  
 از گریه آسمان در آمد صد باغ بخنده مذهب  
 من بودم و چرخ دوش گریان او را و مرا یکیست مذهب  
 از گریه آسمان چه روید کلسا و بنفشه مرطب  
 وز گریه عاشقان چه روید صد مهر درون آن شکر لب  
 آن چشم بگریه می فشارد تا بفشارد نگار غیب  
 ین گریه ابرو خنده خاک از بهر من و تو شد مرکب  
 وین گریه ما و خنده ما از بهر نتیجه شد مرتب

خاموش کن و نظاره می کن

۲۹۸

اندر طلب جهان و مطلب

از درون سوکاه تاب واز برون سو ماهتاب  
دام دزدان در ضمیر و رمز شاهان در خطاب  
تا نمائی زاب و گل مانند خر اندر خلاب  
سگ نه‌ای شیری چه باشد بهرنان چندین شتاب  
جان کجازنگ از کجاجان را بچو جان رایاب  
چون جواب آید فنا گردد سؤال اندر جواب  
وز شراش نیست گشتی همچو آب اندر شراب  
تو ز خجلت سر فکنده چون خطایش صواب  
عدل سلطان بهار آمد برای فتح باب  
بر گها چون نامها بر وی نبشته خط سبز

۴۹۹

شرح آن خطها بچو از عنده ام الکتاب

چونك دریا دست ندهد پای نه در جوی آب  
در لطافت همچو آب و در سخاوت چون سحاب  
زندگی هر عمارت گنجهای هر خراب  
هر دو غمازند لیکن نی ز کین بل ز احتساب  
نور بر دیوار هم آغاز گیرد اضطراب  
عرق جنسیت برادر چون قیامت می کند

۳۰۰

خود تو بنگر من خموشم و هو اعلم بالصواب

وان حدیث چو شکر کز تو شنیدم همه شب  
کرد شمع رخ خوب تو پریدم همه شمع  
من چو مه چادر شب می بدریدم همه شب  
من چو طفلان سر انگشت گزیدم همه شب  
کز تو ای کان غسل شهد کشیدم همه شب  
چون دل مرغ در آن دام طلبیدم همه شب

آنك جانها چو کبوتر همه در حکم ویند

۴۰۱

اندر آن دام مراورا طلبیدم همه شب

که براق بر در آمد فاذا فرغت فانصب  
تو بر آبر آسمانها بگشا طریق و مذهب  
چو امیر خاص اقرأ بدعا گشاید آن لب  
چو بگوید او چه خواهی تو بگو اليك ارغب  
چو بقلب تو رسیدم چه کنم صداع قالب  
که شدست از سلامت دل و جان مامطیب  
عجبست اگر بماند بجهان دلی مؤدب

آه ازین زشتان که مهرو می نمایند از نقاب  
چنگ دجال از درون و رنگ ابدال از برون  
عاشق چادر مباح و خمر مران در آب و گل  
چون بسگ نان افکنی سگ بو کند آنکه خورد  
در هر آن مردار بینی رنگ کی گویی که جان  
تو سؤال و حاجتی دلبر جواب هر سؤال  
از خطایش هست گشتی چون شراب از سعی آب  
اوز نازش سر کشیده همچو آتش در فروغ  
گر خزان غارتی مر باغ رابی برگ کرد  
بر گها چون نامها بر وی نبشته خط سبز

یا وصال یار باید یا حریفان را شراب  
آن حریفان چو جان و باقیان جاودان  
همه ران آب حیوان خضریان آسمان  
آب یار نور آمد این لطیف و آن ظریف  
آب اندر طشت و یا چو چون ز کف جنبان شود

کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب  
گر چه از شمع تو می سوخت چو پروانه دلم  
شب پیش رخ چون ماه تو چادر می بست  
جان ز ذوق تو چو گر به لب خود می لیسد  
سینه چون خانه زنبور پر از مشغله بود  
دام شب آمد جانهای خلایق بر بود

هله صدر و بدر عالم منشین مخسب امشب  
چو طریق بسته بودست و طمع گسته بودست  
نفسی فلک نیاید دو هزار در گشاید  
سوی بحر رو چو ماهی که بیافت در شاهی  
چو صریر تو شنیدم چو قلم بسر دویدم  
ز سلام خوش سلامان بکشم ز کبر دامان  
ز کف چنین شرابی ز دم چنین خطابی

ز غنای حق برسته ز نیاز خود برسته  
بشاعل اناالحق شده فانی ملهب  
بکس آب را از این گل که تو جان آفتابی  
که نماند روح صافی چوشد او بگل مرکب  
صلوات بر تو آدم که فزوده باد قربت  
که بقرب کل گردد همه جزوها مقرب  
دو جهان ز نفخ صورت چو قیامتست پیشم  
سوی جان مزلزلست و سوی جسمیان مرتب

بسخن مکوش کین فر ز دلست نی ز گفتن

۴۰۴

که هنر زبای یابید و ز دم دید ثعلب

در هوایت بی قرادم روز و شب  
روز و شب را همچو خودم چون کنم  
جان و دل از عاشقان می خواستند  
تا نیابم آنچه در مغز منست  
تا که عشقت مطربی آغاز کرد  
می زنی تو زخمه و بر می رود  
ساقی کردی بشر را چل صبح  
ای مهار عاشقان در دست تو  
می کشم مستانه بارت بی خبر  
تا بنگشایم بقننت روزه ام  
چون زخوان فضل روزه بشکنم  
جان روز و جان شب ای جان تو  
تا بسالی نیستم موقوف عید  
زان شبی که وعده کردی روز وصل  
بس که کشت مهر جانم تشنه است

۴۰۴

زابر دیده اشک بادم روز و شب

مجلس خوش کن از آن دوپاره چوب  
این ناله تا نکوبی بر دگش  
مجلسی پر گرد بر خاشاک فکر  
تا نسوزی بوی ندهد آن بخور  
نیر اعظم بدان شد آفتاب  
ماه از آن پیک و محاسب می شود  
عود خلقانند این بیغامبران  
گر بیو قانع نه ای تو هم بسوز  
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور  
حد ندارد این سخن کوتاه کن  
صاحب المودین لا تهملهما  
عود را در سوز و بر بط را بکوب  
واندگر در نفی و در سوزست خوب  
خیز ای فراش فرش جان بروب  
تا نکوبی نفع ندهد این حبوب  
کو در آتش خانه دارد بی لقب  
کو نیاساید ز سیران و رکوب  
تا رسدشان بوی علام الغیوب  
تا که معدن گردی ای کان عیوب  
چون بسوزد دل رسد وحی القلوب  
گر چه جان گلستان آمد جنوب  
حرقن ذاهر کن ذالک کروب



من یلج بین السکاری لا یفق      من ینق من راح روح لایتوب  
اغتم بالراح عجل و استعد      من خمار دونه شق الجیوب

این تنجوان سلطان الهوی  
جاذب العشاق جبار طلبوب

۴۰۴

هیچ میدانی چه می گوید رباب      ز اشک چشم و از جگرهای کباب  
پوستی ام دور مانده من ز گوشت      چون نالم در فراق و در عذاب  
چوب هم گوید بدم من شاخ سبز      زین من بشکست و بدید آن رکاب  
ما غریبان فراقیم ای شهان      بشنوید از ما الی الله المآب  
هم ز حق رستیم اول در جهان      هم بدو و ا می رویم از انقلاب  
بانگ ما همچون جرس در کاروان      یا چو رعدی وقت سیران سحاب  
ای مسافر دل منه بر منزلی      که شوی خسته بگاه اجتناب  
زانک از بسیار منزل رفته ای      تو ز نطفه تا بهنگام شباب  
سهل گیرش تا بسهلی و ادهی      هم دهی آسان و هم یابی ثواب  
سخت اورا گیر کوسختت گرفت      اول او و آخر او او را بیاب  
خوش کمانچه می کشد کان تیر او      در دل عشاق دارد اضطراب  
ترک ورومی و عرب گر عاشق است      هم زبان اوست این بانگ صواب  
باد می نالد همی خواند ترا      که بیا اندر پیم تا جوی آب  
آب بودم باد گشتم آمدم      تا رهانم تشنگانرا زین سراب  
نطق آن بادست کابی بوده است      آب گردد چون بیندازد تقاب  
از برونش جهت این بانگ خاست      کز جهت بگریز و رواز ما متاب  
عاشقا کمتر ز پروانه نه ای      کی کند پروانه ز آتش اجتناب  
شاه در شهرست بهر جغد من      کی گذارم شهر و کی گیرم خراب  
گر خری دیوانه شد نک کیر گاو      بر سرش چندان بز ناید لباب

گر دلش جویم خشیش افزون شود

۴۰۵

کافران را گفت حق ضرب الرقاب

آواز داد اختر بس روشنست امشب      گفتم ستارگان را مه بامنست امشب  
بر رو پیام بالا از بهر الصلا را      گل چیدنست امشب می خوردنست امشب  
تا روز دلبر ما اندر برست چون دل      دستش بهر ما را در گردنست امشب  
تا روز زنگیان را باروم دارو گیرست      تا روز چنگیان را تنتن تنست امشب  
تا روز ساغرمی در گردش است و بخشش      تا روز گل بخلوت با سوسنست امشب  
امشب شراب و صلت بر خاص و عام ریزم      شادی آنک ماهت بر روزنست امشب  
داود وار ما را آهن چوموم گردد      کاهن رباست دلبر دل آهنست امشب  
بگشای دست دل را تا پای عشق کوید      کان زار ترس دیده در ما منست امشب

بر روی چون ز رمن ای بخت بوسه می ده  
آنکو بسکر و دانش می بست راه مارا  
شمشیر آبدارش پوسیده است و چو بین  
خرگاه عنکبوت تست آن قلعه حصینش

خاموش کن که طامع الکن بود همیشه

۳۰۶

با او چه بحث داری کو الکنست امشب

رغبت بعاشقان کن ای جان صدر غایب  
آن روز بر عجایب وان محشر قیامت  
چون طیبات خواندی بر طیبین فشاندی  
جان را ز تست هر دم سلطانی مسلم  
در جیب خاک کردی ارواح پاک جیبیان  
عشق تو چون در آمد اندیشه مرد پیشش  
ای عقل باش حیران نی وصل جو نه هجران  
جان چیست فقر و حاجت جابخش کیست جز تو  
نک نقد شد قیامت اینک یکی علامت  
در کش رمیدگان را محنت رسیدگان را  
تایند این دو دیده صبح خدا دمیده  
عشق و طلب چه باشد آینه تجلی  
کو بلبل چمنها تا گفتمی سخنها  
نه از نقشهای صورت نه از صاف و نه از کدورت

هقلم برفت از جا باقیش را تو فرما

۳۰۷

ای از درت نرفته کس نا امید و غایب

کار همه مجبان همچون ز رست امشب  
در یای حسن ایزد چون موج می خرامد  
دایم خوشیم با وی اما بفضل یزدان  
امشب مخسب ای دل می ران بسوی منزل  
پهلوی منه که یاری پهلوی تست آری  
چون دستگیر آمد امشب بگیر دستی

والله که خواب امشب بر من حرام باشد

۳۰۸

کین جان چو مرغ آبی در کوثرست امشب

خوابم بیسته ای بگشا ای قمر نقاب  
دامان تو گرفتم و دستم بتافتی  
گفتی مکن شتاب که آن هست فعل دیو  
تاسجدهای شکر کندیشست آفتاب  
هین دست در کشیدم روی از وفا متاب  
دیو او بود که می نکند سوی تو شتاب

یارب کنم بینم بر در گه نیاز  
از خاک بیشتر دل و جانهای آتشین  
بر خاک رحم کن که از این چار عنصراو  
وقتی که اوسبك شود آن باد پای اوست  
تا خنده گیرد از تك آن لنگ برق را  
با ساقیان ابر بگوید که بر جهید  
گیرم که من نگویم آخر نمی رسد  
پس ساقیان ابر همان دم روان شوند

خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق

۴۰۹

کین گنج در بهار بروید از خراب

واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب  
از پای در فتادم از شرم این کرم  
بس چهره کو نمود مرا بهر ساکنی  
از نور آن نقاب چو سوزید عالمی  
بر من گذشت عشق و من اندر عقب شدم  
بر خوردم از زمانه چو او خوردم مرا  
آنها که لقمهای بلاها گوار نیست  
زین اعتماد نوش کنند انبیا بلا

۴۱۰

زیرا که هیچ وقت نترسد ز آتش آب

باز آمد آن مهی که ندیدش فلک بخواب  
بنگر بخانه تن و بنگر بجان من  
میر شرابخانه چو شد بادل حریف  
چون دیده بر شود ز خیالش ندا رسد  
دریای عشق را دل من دید ناگهان  
آورد آتشی که نمیرد بهیچ آب  
از جام عشق او شده این مست و آن خراب  
خونم شراب گشت ز عشق و دلم کباب  
احسنت ای پیاله و شاباش ای شراب  
از من بجست دروی و گفتا مرا بیاب

خورشید روی مفخر تبریز شمس دین

۴۱۱

اندر پیش دوان شده دلهای چون سحاب

زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب  
مسخره باد گشت هر چه درختست و گشت  
هر چه زاجزای تورو نهد سرکشی  
دست نگر بانگر دست بزن پابکوب  
وانچ کشد سر ز باد خار بود خشک و جوب  
پای بزن بر سرش هین سرو پایش بکوب

چونك نخواهی رهید از دم هر گول گیر

۴۱۲

خاك کسی شو كزو چاره ندارد قلوب

بجان تو که مرو از میان کار مخسب  
هزار شب تو برای هوای خود خفتی  
ز عمر یکشعب کم گیر و زنده دار مخسب  
بکی شبی چه شود از برای یار مخسب

برای یار لطیفی که شب نمی‌خسبد  
 بترس از آن شب درنجوری که تو تا روز  
 شبی که مرگ بیاید قنق کړك گوید  
 از آن زلازل هیبت که سنگ آب شود  
 اگرچه زنگی شب سخت ساقی چستست  
 خدای گفت که شب دوستان نمی‌خسبند  
 بترس از آن شب سخت عظیم بی زنه‌ار  
 شنیده‌ای که مهان کامها بشب یابند  
 چو مغز خشك شود تازه مغزیت بخشد

هزار بارت گفتم خموش و سودت نیست

۴۱۳

یکی بیار و عوض گیر صد هزار، مخسب

رباب مشرب عشقت و مونس اصحاب  
 چنانك ابرسقای گل و گلستانست  
 در آتشی بدمی شعلها بر افزود  
 رباب دعوت بازست سوی شه باز آ  
 گشایش گره مشکلات عشاقست  
 جواب مشکل حیوان گیاه آمد و گاه  
 خر از کجا و دم عشق عیسوی ز کجا  
 که عشق خلعت جانست و طوق کر منا  
 بیانگ او همه دل‌هایك مهم آیند

ز عشق کم گو باجسمیان که ایشان را

۴۱۴

وظیفه خوف و رجا آمد و ثواب و عقاب

ترا که عشق نداری ترا و است بخسب  
 ز آفتاب غم یار ذره ذره شدیم  
 بجست وجوی وصالش چو آب می‌بویم  
 طریق عشق ز هفتاد و دو برون باشد  
 صباح ماست صبحش عشای ماعشوه‌ش  
 ز کیمیا طلبی ما چو مس گدازانیم  
 چو مست هر طرفی می‌فتی و می‌خیزی  
 قضا چو خواب مرا بست ای جوان تو برو  
 بدست عشق در افتاده‌ایم تا چه کند  
 منم که خون خورم ای جان توی که لوت خوری  
 من از دماغ بریدم امید و از سر نیز

برو که عشق و غم او نصیب ماست بخسب  
 ترا که این هوس اندر جگر نخواست بخسب  
 ترا که غصه آن نیست کو کجاست بخسب  
 چو عشق و مذهب تو خدعه و ریاست بخسب  
 ترا که رغبت لوت و غم عداشت بخسب  
 ترا که بستر و همخوابه کیمیاست بخسب  
 که شب گذشت کنون نوبت دعاست بخسب  
 که خواب فوت شدت خواب را قضاست بخسب  
 چو تو بدست خودی رو بدست راست بخسب  
 چو لوت را یقین خواب اقتضاست بخسب  
 ترا دماغ تر و تازه مر تجاست بخسب

لباس حرف دریدم سخن رها کردم

۴۱۵

تو که برهنه نه‌ای مرا قیاست بخسب

چشم‌بگشاو جمع را در یاب	چشم‌ها و نمی شود از خواب
چشم در چشم خانه چون سیما	بنگر آخر که بی قرار شد دست
چون ستاره میانه مهتاب	گشت شب‌دیرو خلق افتادند
از می خواب هر دو گشت خراب	هم سیاهی و هم بیداری چشم
کرد بنشست بر همه اسباب	جمله اندیشه‌ها چو برگ بریخت
عقل اگر آن تست هین دریاب	عقل شد گوشه‌ای و می گوید
جمله خلق را از این بنگاب	بنگی شب‌نگر که چون دادست
کار بگذشت از سوال و جواب	چشم در عین و غین افتادست

آن سواران تیز اندیشه

۴۱۶

همه ماندند چون خران بخلاب

گرد بر آریم ز دریای شب	چونک در آیم بغوغای شب
آنک بدیدست تماشای شب	خواب نخواهد بگریزد خواب
مشتغل و بنده و مولای شب	بس دل پر نور و بسی جان پاک
روز کجا باشد همتای شب	شب تنق شاهد غیبی بود
چون نجشیدی تو ز حلوای شب	پیش تو شب هست چو دیک سیاه
تا بسحر دست من و پای شب	دست مرا بست شب از کسب و کار
ما بدر از ا و به پهنای شب	راه درازست برانیم تیز
ذوق دگر دارد سودای شب	روز اگر مکسب و سوداگریست

مفخر تبریز توی شمس دین

۴۱۷

حسرت روزی و تمنای شب

مالکم قاعدین عند الباب	یار آمد بصلح ای اصحاب
فادخلوا الدار یا اولی الالباب	نوبت هجر و انتظار گذشت
فاخلعوا فی شعاعه الاثواب	آفتاب جمال سینه گشاد
امة العشق عشقهم آداب	ادب عشق جمله بی ادبیست
لا رؤسا تری و لا ادنا	باده عشق ننگ و نام شکست
کامتراج العیبد بالارباب	لذت عشق با دماغ آمیخت
وسطروض القلوب والدولاب	دختران ضمیر سر مستند
فاستلوهن من وراء حجاب	گر شما محرم ضمیر نه اید

شمس تبریز جام عشق از تو

۴۱۸

وخذ الکبد للشراب کباب

علونا سماء الود من غیر سلم      وهل یهتدی نحو السماء النوائب

ایملرا ظلام الکون نور و دادنا  
فان فارق الایام بین جسمنا  
قلبی خفیف الظن نحواحتی  
علیکم سلامی من صمیم سریرتی  
و کیف یتوب القلب عن ذنب و دکم  
حواب لمن قد قال عابد بعله  
و قد جاوز الکوین هذا عجاب  
فو الله ان القلب ما هو غائب  
وان تقلت عن ظعنهن التراب  
فانی کقلبی او سلامی لائب  
قلبی مدأ عما خلا کم لائب  
اری البعل قد بالت علیه الثعالب

جواب نصیر الدین لیث فضائل

اری الود قد بالت علیه الارانب

۳۱۹

امسی و اصبح بالجوی اتعذب  
ان کنت تهجرنی تهذبنی به  
ما بال قلبک قد قسی فآلی متی  
ما احب بان اقول فدیتکم  
و اشرتم بالصبر لی متسلیاً  
ما عشت فی هذا الفراق سویمه  
انی اتوب مناجیاً و منادیاً  
قلبی علی نار الهوی یتقلب  
انت النهی و بلاک لا اتعذب  
ابکی و مما قد جرى اتعذب  
احیی بکم و قتیلکم اتلقب  
ما هکذی عشقوا به لا تحسبوا  
لولا لقاؤک کل یوم ارقب  
فانا المسی بسیدی و المذنب

تبریز جل بشمس دین سیدی

۳۲۰

ابکی دماً ما جنیت و اشرب

ابشروا یا قوم هذا فتح باب  
افرحوا قد جاء میقات الرضا  
قال لا تأسو علی ما فاتکم  
ذا مناخ اوقفوا بمرأ تنسا  
ان فی عتب الهوی الف الوفا  
قد نجوتم من شتات الاغتراب  
من حبیب عنده ام الکتاب  
اذ بدی بدر خروق للحجاب  
ذا نعیم لیس یحصیه الحساب  
ان فی صمت اللولالطف الخطاب

قد سکتنا فافهموا سر السکوت

۳۲۱

یا کرام الله اعلم بالصواب

### حرف تاه

آن خواجه را از نیمشب بیماری پیدا شده است  
چرخ وزمین گریان شده و ز ناله اش نالان شده  
بیماری دارد عجب نی درد سرنی رنج تب  
چون دید جالینوس را نبضش گرفت و گفت او  
صغراش نی سوداش نی قولنج و استسقاش نی  
نی خواب اورانی خودش از عشق دارد پرورش  
گفتم خدایا رحمتی کارام گیرد ساعتی  
آمد جواب از آسمان کورا رها کن در همان  
این خواجه را چاره مجو بندش منه بندش مگو  
تاروز بر دیوار مایی خویشتن سر می زده است  
دمهای او سوزان شده گویی که در آتشکده است  
چاره ندارد در زمین کز آسمانش آمده است  
دستم بهل دلرا ببین رنجم برون قاعده است  
زین واقعه در شهر ماهر گوشه ای صدعز بده است  
کین عشق اکنون خواجه را هم دایه و هم والده است  
نی خون کس را ریخته است نی مالکس را بسته است  
کندر بلای عاشقان دارو و درمان پییده است  
کانجا که افتاده است او نی مفسقه نی معبده است

تو عشق را چون دیده‌ای از عاشقان نشینده‌ای خاموش کن افسون مخوان نی جادوی نی شعبده‌ست

ای شمس تبریزی بیا ای معدن نور و ضیا

۳۳۲

کین روح با کار و کیابی تابش تو جامدست

آمده‌ام که تابخود گوش کشان کشانمت  
آمده‌ام بهار خوش پیش توای درخت گل  
آمده‌ام که تا ترا جلوه دهم درین سرا  
آمده‌ام که بوسه‌ای از صنمی ربوده‌ای  
گل چه بود که گل توی ناطق امرقل توی  
جان و روان من توی فاتحه خوان من توی  
صید منی شکار من گر چه ز دام جسته‌ای  
شیر بگفت مر مرا نادره آهوی برو  
زخم پذیر و پیش رو چون سپر شجاعتی  
از حد خاک تا بشر چند هزار منزلست  
هیچ مگو و کف مکن سرمگشای دیک را  
نی که توشیر زاده‌ای در تن آهوی نهان

گوی منی و می‌دوی در چوگان حکم من

۳۳۳

در پی تو همی دوم گر چه می‌دوانمت

آن نفسی که باخودی یار چو خان آیدت  
آن نفسی که باخودی خود تو شکار پشه‌ای  
آن نفسی که با خودی بسته ابر غصه‌ای  
آن نفسی که با خودی یار کناره میکند  
آن نفسی که باخودی همچو خزان فسرده‌ای  
جمله بی‌قرایت از طلب قرار تست  
جمله ناگوارشت از طلب گوارش است  
جمله بی‌مرادیت از طلب مراد تست  
عاشق جور یار شو عاشق مهر یار نی

خسرو شرق شمس‌دین از تبریز چون رسد

۳۳۴

از مه و از ستارها والله عار آیدت

در آتا خانه هستی بیردازم همین ساعت  
صلا زن پاک بازی را رها کن خاک بازی را  
که یک‌جان دارم و خواهم که در بازم همین ساعت  
کمان زه کن خدا یانه که تیر قاب قوسینی  
که وقت آمد که من جان را سپر سازم همین ساعت  
چو بر می‌آید این آتش فغان می‌خیزد از عالم  
امانم ده امانم ده که بگذازم همین ساعت

جهان از ترس می درد و جان از عشق می پرد

که مرغان را بر شک آرم ز پروازم همین ساعت

۴۲۵

که آنجا کم رسد عاشق و معشوق فراوانست  
که تادلهانك گردد که دلها سخت بریوانست  
که دروی عدل و انصافست و معشوق مسلمانست  
و آن معشوق نادرتر کزو آتش فروزانست  
مگیر آشفته می گویم که دل بی تو پریشانست  
خنك آن را که می گیری که جانم مست ایشانست  
که عاشق چون کیا اینجا بیابان در بیابانست  
نگارا بوی خون آید اگر مریخ خندانست  
هزاران جان همی بخشد چه شدگر خصم يك جانست  
که جانان طالب جانست و جان جویای جانانست  
که جان قطر هست و او عمان که جان حبه است و او کانست  
نه در اندیشه می گنجد نه آنرا گفتن امکانست

که دیدای عاشقان شهری که شهر نیکبختانست  
که تا نازی کنیم آنجا و بازاری نهیم آنجا  
نباشد اینچنین شهری ولی باری کم از شهری  
که این سو عاشقان باری چو عود کهنه می سوزد  
خداوند باحسانت بعق نور تابانست  
تو مستان را نمی گیری پریشان رانمی گیری  
اگر گیری و راندازی چه غم داری چه کم داری  
بخندد چشم مریخش مرا گوید نمی ترسی  
دل با خویشتن آمد شکایت را رها کردم  
منم قاضی خشم آلود و هر دو خصم خشنودند  
که جان ذره است و او کیوان که جان میوست و او بستان  
سخن در پوست می گویم که جان این سخن غیبست

خمش کن همچو عالم باش خموش و مست و سرگردان

۴۲۶

و گراو نیست مست مست چرا افتان و خیزانست

لیلی کن و مجنون کن ای صانع بی آلت  
فریاد کنان پیشت کای معطی بی حاجت  
رهنت پیش تواز دست مده صحبت  
کو بشکند و سوزد صد توبه یک ساعت  
وی گول دلی کان دل یاوه نکند نیت  
چرنده و پرنده لنگند درین حضرت  
هم دعوت پیغامبر هم ده دلی امت  
بر دوخته ای مادا بر چشمه این دولت  
هم اول مارحمت هم آخر مارحمت  
در جزو بین کل را این باشد اهلیت  
ای بوسف در چه بین شاهنشهی و ملک  
خاکی ز کجایا بدی روح سرو سبلت  
کین بانگ دو کف نبود بی فرقت دی و ملت

حالت ده و حیرت ده ای مبدع بی حالت  
صد حاجت گو ناگون در لیلی و در مجنون  
انگشتی حاجت مهریست سلیمانی  
بگذشت مه توبه آمد بجهان ماهی  
ای گنج سری کان سر گنجیده نگر ددزو  
مالنگ شدیم اینجا بر بند در خانه  
ای عشق توی کلی هم تاجی و هم غلی  
از نیست بر آوردی مارا جگری تشنه  
خارم ز تو گل گشته و اجزاهمه گل گشته  
در خار بین گل را بیرون همه کس بیند  
در غوره بین می را در نیست بین شی را  
خاری که ندارد گل دو صدر چمن ناید  
کف می زن و زین می دان تو منشا مهربانی

خامش که بهار آمد گل آمد و خار آمد

۴۲۷

از غیب برون جسته خوبان جهت دعوت

کز عیتر لطف آن جان در قلقی مانده است  
از خجلت آن حرفش مه در عرفی مانده است

از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده است  
بنوشته بر آن دفتر حرفی ز شکر خوشتر



عمر ابدی تابان اندر ورق بستان  
نی خوف ز تحویلی نی جای دقی مانده است  
نامش ورقی بوده ملک ابد اندر وی  
اسرار همه پاکان آنجا شفقی مانده است  
پیچیده ورق بروی نوری ز خداوندی

۴۲۸

شمس الحق تبریزی روشن حدقی مانده است

با دست مرا زان سراندر سرودر سبیل  
بر باد چرا نبود سر مست چنین دولت  
هر لحظه و هر ساعت بر کوری هشیاری  
صد رطل در آشام بی ساغر و بی آلت  
مرغان هواپی را بازان خدایسی را  
از غیب بدست آدم بی صنعت و بی حیل  
خود از کف دست من مرغان عجب رویند  
می از لب من جوشد درمستی آن حالت  
آن دانه آدم را کز سنبل او باشد

۴۲۹

بفروشم جنت را بر جان نهم جنت

بیایید بیایید که گلزار دمیده است  
بیایید بیایید که دلداز رسیده است  
بیارید بیکبار همه حان و جهانرا  
بخورید سپارید که خوش تیغ کشیده است  
بر آن زشت بخندید که او ناز نماید  
بر آن یار بگریید که از یار بریده است  
همه شهر بشورید چو آوازه در افتاد  
که دیوانه دگر بار ز زنجیر هیده است  
چهار روزست و چهار روزست چنین روز قیامت  
مگر نامه اعمال ز آفاق بریده است

بگویند دهلها و دگر هیچ مگویند

۴۳۰

چه جای دل و عقلست که جان نیز میدهد

بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت  
سر مست همی گشت بیازار مرا یافت  
پنهان شدم از نرگس مخمور مرا دید  
بگریختم چيست کز وجان نبرد کس  
بگریختم چيست کز وجان نبرد کس  
گفتم که در انبوهی شهرم کی بیابد  
ای مژده که آن غمزه غماز مرا جست  
دستار بود از سر مستان بگروگان  
من از کف پا خار همی کردم بیرون  
از گلشن خود بر سر من یار گل افشانند  
من گم شدم از خرمن آن ماه چو کیله  
از خون من آثار به راه چکیدست  
چون آهو از آن شیر میدم بیابان  
آنکس که بگردون رود و گیرد آهو  
در کام من این شست و من اندر تک دریا  
جامی که برد از دلم آزار بن داد  
این جان گران جان سبکی یافت و پیرید

سر مست همی گشت بیازار مرا یافت  
بگریختم از خانه خار مرا یافت  
پنهان شدم چيست چو صد بار مرا یافت  
آنکس که در انبوهی اسرار مرا یافت  
وی بخت که آن طره طرار مرا یافت  
دستار برو گوشه دستار مرا یافت  
آن سرود و صد گلشن و گلزار مرا یافت  
وان بلبل و آن نادره تکرار مرا یافت  
امروز مه اندر بن انبار مرا یافت  
اندر پی من بود بانار مرا یافت  
آن شیر که صید بکهار مرا یافت  
با صبر و تأنی و بهنجار مرا یافت  
صاید بسر رشته جرار مرا یافت  
آن لحظه که آن یار کم آزار مرا یافت  
کان رطل گر آن سنگ سبکسار مرا یافت

امروز نه هوش است و نه گوش است و نه گفتار

۴۴۱

کان اصل هر اندیشه و گفتار مرا یافت

زان شاه که اورا هوس طبل و علم نیست  
از دور ببینی تو مرا شخص رونده  
دیوانه شدم بر سر دیوانه قلم نیست  
پیش آ و عدم شو که عدم معدن جانست  
آن شخص خیالست ولی غیر علم نیست  
امانه چنین جان که بجز غصه و غم نیست  
من بی من و تو بی تو در آیم درین جو  
زیرا که درین خشک بجز ظلم و ستم نیست  
این جوی کند غرقه و لیکن نکشد مرد

۴۴۲

کو آب حیاتست و بجز لطف و کرم نیست

این خانه که پیوسته درو بانگ جفانه است  
این صورت بت چیست اگر خانه کعبه است  
از خواجه پیر سید که این خانه چه خانه است  
کنجیست درین خانه که در کون نگنجد  
وین نور خدا چیست اگر دیرمغانه است  
بر خانه منه دست که این خانه طلسمست  
این خانه و این خا که درین خانه همه عنبر و مشکست  
فی الجمله هر آنکس که درین خانه ره یافت  
ای خواجه یکی سرتوا زین بام فرو کن  
سو کند بجان تو که جز دیدن رویت  
حیران شده بستان که چه برگه و چه شکوفه است  
این خواجه چرخست که چون زهره و ماه است  
چون آینه جان نقش تو در دل بگرفتست  
در حضرت یوسف که زنان دست بریدند  
مستند همه خانه کسی را خبری نیست  
شومست بر آستانه مشین خانه در آزود  
مستان خدا گر چه هزار اند یکی اند  
در پیشه شیران رو و ز زخم میندیش  
کاینجا نبود زخم همه رحمت و مهرست

در پیشه مزین آتش و خاموش کن ای دل

۴۴۳

در کش تو زبان را که زبان تو زبانه است

اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست  
ای خشک درختی که در آن باغ نرستست  
تو ابر درو کش که بجز خصم قمر نیست  
وی خوار عزیزی که در این ظل شجر نیست  
زیرا که جز این عشق ترا خویش و پدر نیست  
هر جان که بهر روز ازین رنج بتر نیست  
می دان تو بتحقیق که از جنس بشر نیست  
تنگش تو بیر گیر که جز تنگ شکر نیست  
هر نی که بدیدی بیانش کمر عشق

شمس الحق تبریز چو در دام کشیدت  
منگر بچپ و راست که امکان حذر نیست

۳۳۳

از اول امروز حریفان خرابات	مهمان توندای شه و سلطان خرابات
امروز چه روزست بگوروز سعادت	این قبله دل کیست بگو جان خرابات
هر کز دل عشاق بفرمان کسی نیست	کو مست خرابست بفرمان خرابات
صد زهره ز اسرار باواز در آمد	کز ابر بر آ ای مه تابان خرابات
ما از لب و دندان اجل هیچ نترسیم	چون زنده شدیم از بت خندان خرابات
برگاو نه درخت و بعشق آید جان مست	کین درخت گرو کن بردبان خرابات

هر جان که بشمس الحق تبریز دهد دل

۳۳۵

او کافر خویش است و مسلمان خرابات

همه خوف آدمی را از درونست	ولیکن هوش او دایم برونست
برون را می نوازد همچو یوسف	درون گر کیست کو در قصد خونست
بدرد زهره او گر نبیند	درون را کو بزشتی شکل چونست
بدان زشتی بیک حمله بمیرد	ولیکن آدمی او را زبونست
الف گشتست نون می بایدش ساخت	که تا گردد الف چیزی که نونست
اگر نه خود عنایات خداوند	بدیدستی چه امکان سکونست
نه عالم بد نه آدم بد نه روحی	که صافی و لطیف و آبگونست
که او را بود حکم و پادشاهی	پنداری که این کار از کنونست
نمی گویم که در تقدیر شه بود	حقیقت بود و صد چندین فرونست
خداوندی شمس الدین تبریز	ورای هفت چرخ نیلگونست
بزیر ران او تقدیر رامست	اگر چه نیک تندست و حرونست
چو عقل کل بویی برد از وی	شب و روز از هوس اندر چونست
که پیش همت او عقل دیدست	که همتهای عالی جمله دونست
کدامین سوی جویم خدمتش را	که منزل گاه او بالای سونست
هر آن مشکل که شیران حل نکردند	بر او جمله بازی و فسونست
نگفتم هیچ رمزی تا بدانی	ز عین حال او اینها شجونست

ایا تبریز خاک تست کحل

۳۳۶

که در خاکت عجایبها فنونست

بده يك جام ای پیر خرابات	مگو فردا که فی التأخیر آفات
بجای باده در ده خون فرعون	که آمد موسی جانم بمیقات
شراب ما ز خون خصم باشد	که شیران را ز صیاد است لذات
چه پر خونست پوز و پنجه شیر	ز خون ما گرفتست این علامات
نگیرم کور و نی هم خون انگور	که من از نفی مستم نی ز اثبات

چو بازم کرد صید زنده کردم      نگردم همچو زانغان گرد اموات  
 بیا ای زاغ و بازی شو بهمت      مصفا شو ز زاغی پیش مصفات  
 بیفشان وصفهای باز را هم      مجرد تر شو اندر خویش چون ذات  
 نه خاکست این زمین طشتیست پر خون      ز خون عاشقان و زخم شهمات  
 خروسا چند گویی صبح آمد

۳۳۷

نماید صبح را خود نور مشکات

بیستی چشم یعنی وقت خوابست      نه خوابست آن حریفان را جوابست  
 تو می دانی که ماچندان نپاییم      ولیکن چشم مست را شتابست  
 جفا می کن جفات جمله لطفست      خطا می کن خطای تو صوابست  
 تو چشم آتشین در خواب می کن      که ما را چشم و دل باری کبابست  
 بسی سرها ربوده چشم ساقی      بشمشیری که آن یک قطره آبست  
 یکی گوید که این از عشق ساقیست      یکی گوید که این فعل شرابست

می وساقی چه باشد نیست جز حق

۳۳۸

خداداند که این عشق از چه بابست

سماع از بهر جان بی قرارست      سبک برجه چه جای انتظارست  
 مشین اینجا تو با اندیشه خویش      اگر مردی برو آنجا که یارست  
 مگو باشد که او ما را نخواهد      که مرد تشنه را با این چه کارست  
 که پروانه نیندیشد ز آتش      که جان عشق را اندیشه عارست  
 چو مرد جنگ بانگ طبل بشنید      در آن ساعت هزار اندر هزارست  
 شنیدی طبل بر کش زود شمشیر      که جان تو غلاف ذو الفقارست  
 بز شمشیر و ملک عشق بستان      که ملک عشق ملک پایدار است

حسین کربلایی آب بگذازد

۳۳۹

که آب امروز تیغ آبدارست

سماع آرام جان زندگانست      کسی داند که او را جان جانست  
 کسی خواهد که او بیدار گردد      که او خفته میان بوستانست  
 ولیک آنکو بزندان خفته باشد      اگر بیدار گردد در زیانست  
 سماع آنجا بکن کانا عا و میست      نه در ماتم که آن جای فغانست  
 کسی کو جوهر خود را ندیدست      کسی کان ماه از چشمش نهانست  
 چنین کس را سماع و دف چه باید      سماع از بهر وصل دلستانست  
 کسانی را که روشن سوی قبلهست      سماع این جهان و آن جهانست  
 خصوصاً حلقه ای کندر سماعند      همی گردند و کعبه در میانست

اگر کان شکر خواهی همانجاست

ور انگشت شکر خود را یگانست

دگر بار این دلم آتش گرفتست      رها کن تابگیرد خوش گرفتست  
بسوزای دل درین برق و مزین دم      که عقلم ابر سوداوش گرفتست  
دگر بار این دلم خوابی بدیدست      که خون دل همه مفرش گرفتست  
چو سایه کل فنا کردم از یرا      جهان خورشید لشکر کش گرفتست  
دلم هر شب بدزدی و خیانت      ز لعل بار سلطان وش گرفتست  
کجا پنهان شود دزدی دزدی      که مال خصم زیر کش گرفتست  
بسی جان که همی پرد ز قالب      ولی پایش حریف کش گرفتست

ز ذوق زخم تیرش این دلمن

۳۴۰

بدندان گوشه تر کش گرفتست

بیا کامروز ما را روز عیدست      ازین پس عیش و عشرت بر مزیدست  
بزن دستی بگو کامروز شادیدست      که روز خوش هم از اول پدیدست  
چو یار ما درین عالم کی باشد      چنین عیدی بصد دوران کی دیدست  
زمین و آسمانها بر شکر شد      بهر سویی شکر ها بر دیدست  
رسید آن بانگ موج گوهر افشان      جهان پر موج و دریا نا پدیدست  
محمد باز از معراج آمد      ز چارم چرخ عیسی در رسیدست  
هر آن نقدی کزینجا نیست قلبست      می کز جام جان نبود پلیدست  
زهی مجلس که ساقی بخت باشد      حریفانش جنید و بایزیدست  
خماری داشتم من در ارادت      ندانستم که حق ما را مریدست

کنون من خفتم و پاها کشیدم

۳۴۱

چو دانستم که بگتم می کشیدست

مرا چون تا قیامت یار اینست      خراب و مست باشم کار اینست  
ز کار و کسب ماندم کسبم اینست      رخا زر زن ترا دینار اینست  
نه عقلی ماند و نی تمیز و نی دل      چه چاره فعل آن دیدار اینست  
گل صد برک دید آن روی خوبش      ببلبل گفت گل گلزار اینست  
چو خوبان سابه های طیر غیند      بسوی غیب آ طیار اینست  
مکرر بنگر آن سو چشم می مال      که جان را مدرسه و تکرار اینست  
چو لب بگشاد جانها جمله گفتند      شقای جان هر بیمار اینست  
چو یک ساغر ز دست عشق خوردند      یقینشان شد که خود خمار اینست  
گرو کردی بی دستار وجبه      سزای جبه و دستار اینست  
خبر آمد که یوسف شد بی بازار      هلاکو یوسف از بازار اینست  
فسونی خواند و پنهان کرد خود را      کمینه لعب آن طرار اینست  
ز ملک و مال عالم چاره دارم      مرا دین و دل و ناچار اینست  
میان گر یش غیر عشق بندم      مسیحی باشم و زنار اینست

بگرد حوض گشتم در فتادم جزای آنچنان کردار اینست  
 دلا چون در فتادی در چنین حوض ترا غسل قیامت وار اینست  
 رخ شه جسته‌ای شهمات اینست چو دزدی کردی ای دل دار اینست  
 مشین با خود نشین با هر که خواهی ز نفس خود بیر اغیار اینست  
 خمش کن خواجه لاغ پار کم گو دلم پاره‌ست ولاغ پار اینست  
 خمش باش و درین حیرت فرو رو

۳۴۳

بهل اسرار را کاسرار اینست

زهمراهان جدایی مصلحت نیست سفر بی روشنایی مصلحت نیست  
 چو ملک و پادشاهی دیده باشی پس شاهی گدایی مصلحت نیست  
 شما را بی شما می‌خواند آن یار شما را این شمایی مصلحت نیست  
 چو خوان آسمان آمد بدنیا ازین پس بی نوایی مصلحت نیست  
 درین مطبخ که قربانست جانها چو دو نان نان ربایی مصلحت نیست  
 بگو آن حرص و آزاره زن را که مکر و بد نمایی مصلحت نیست  
 چو پا داری برو دستی بجنبان ترا بی دست و پایی مصلحت نیست  
 چو پای تو نماند پر دهندت که بی پر در هوایی مصلحت نیست  
 چو بر یابی بسوی دام حق پر که اذماش رهایی مصلحت نیست  
 همای قاف قریبی ای برادر ها را جز همایی مصلحت نیست  
 جهان جوی و صفا بحر و تو ماهی درین جو آشنایی مصلحت نیست  
 - خمش باش و فنای بحر حق شو -

۳۴۴

بهنیازی خدایی مصلحت نیست

بیجان تو که سوگند عظیمست که جانم بی تو در بند عظیمست  
 اگر چه خضر سیرآپ حیانت بلعلت آرزومند عظیمست  
 سخنها دارم از تو با تو بسیار ولی خاموشیم بند عظیمست  
 هر آن کز بیم تو خاموش باشد اگر چه خر خردمند عظیمست  
 هر آنکس کو هنر را ترک گوید ز بهر تو هنرمند عظیمست  
 فکندم خویش را چون سایه پیشت خنکندن پیشت افکند عظیمست  
 که بغداد ترا داد بزرگست سمرقند ترا قند عظیمست  
 حریصم کرد طمع داد قندت اگر چه بنده خرسند عظیمست  
 بریدستی مرا از خویش و پیوندت که دل را با تو پیوند عظیمست  
 خمش کن همچو عشق ای زاده عشق اگر چه گفت فرزند عظیمست

رکاب شمس تبریزی گرفتم

۳۴۵

که زین شمس زرد کند عظیمست

بگو ای یار همراز این چه شیوه ست دگرگون گشته‌ای باز این چه شیوه ست

عجب ای ترک خوش رنگ این چه رنگست  
عجب بار این چه دامست و چه دانهست  
دریدی پرده مسا این چه پردهست  
منم آن کهنه عشقی که دگر بار  
بدان آواز جان دادن حلاست  
مسلمانان شما این شور بینید  
که مثلش نیست هباز این چه شیوهست  
عجب ای چشم غماز این چه شیوهست  
که مارا کشتی از ناز این چه شیوهست  
یکی پرده برانداز این چه شیوهست  
گرفتم عشق از آغاز این چه شیوهست  
زهی آواز دمساز این چه شیوهست  
که مثلش نیست هباز این چه شیوهست

شراب و عشق و رنگم هر سه غماز

۳۴۶

یکی پنهان سه غماز این چه شیوهست  
شنیدم مرمرالطفت دعا گفت  
برای بنده خود لطفها گفت  
چه گویم من مکافات تو ای جان  
که نیکی ترا جانا خدا گفت

ولیکن جان این کمتر دعا گو

۳۴۷

همه شبدوی ماهت را دعا گفت

قرار زندگانی آن نگارست  
مرا سودای تو دامن گرفتست  
منم سوزان در آتشی نو نو  
همی نالد درون از بی قراری  
چو از یاری ترا جان خسته گردد  
تو در جویی و خارت می خراشد  
کزو آن بی قراری برقرارست  
که این سودا نه آن سودای پادست  
مرا بایار کان اکنون چه کارست  
بدان مانند که آن جان نگارست  
نمی داند که اندر جانش خارست  
نمی دانی که خاری در سرارست

گریزان شو از آن خار و بگل رو

۳۴۸

که شمس الدین تبریزی بهارست

صدایی کز کمان آید نذیرست  
مؤثر را نگر در آب آثار  
پس لا تبصرونت تبصرو نیست  
تو هر چه داری نه جویانش بودی  
چنان کن که طلبها پیش گردد  
مشو نوید از ظلمی که کردی  
گناهت را کند تسبیح و طاعات  
شکسته باش و خاک باش اینجا  
کرم دامن پراز زر کرد و آورد  
عزیزی بخشد آنکس را که خوارست  
که هستی نیستی جوید همیشه  
از پرا مظهر چیزست ضدش  
تو بر تخته سیاهی گر نویسی  
که اغلب با صدایش زخم تیرست  
کافر جستن عصای هر ضریرست  
بصر جستن ز الهام بصیرست  
طلبها گوش گیری و بشیرست  
کثیر الزرع را طمع و فیرست  
که دریای کرم توبه پذیرست  
که در توبه پذیری بی نظیرست  
که می جوید کرم هر جاققیرست  
که تا و می خورد هر جاسیرست  
بزرگی بخشد آن را که حقیرست  
زکات آنجا نیاید که امیرست  
ازین دوزخ را ضد خود ظمیرست  
نهان گردد که هر دو هم جو قیرست

بود فرقی ز تری تا ترست خط چو گردد خنک پنهان چون ضمیرست

خمش کن گرچه شرحش بی شمارست

۳۴۹

طبیعتها عدو هر کثیرست

مبر رنج ای برادرخواه سختست بوقت داد و بخشش شور بختست

اگر چه باغ را نمی گرفتست ولیکن سخت بی میوه درختست

گشاده ابروست و بسته کیسه مشو غره که او راسیم و درختست

دو دستش را بتخته دوختستند چه سوداخواه بر بالای تختست

وجودش گر چه یکپارده ست چون کوه

۳۵۰

سخا اش مرده است و لغت لغتست

ز بعدوقت نومیدی امیدست بزیر کوری اندر سینه دیدست

نبینی نور چون دانی تو کوری سیه نا دیده کی داند سپیدست

قرین صد هزاران نقش و معنی نهان تصریف سلطان و حیدست

که جنباننده این نقش و معنیست چو بادی رقصهای شاخ یدست

مشو نومید از دشتام دلدار که بعد رنج روزه روز عیدست

که بقی الحب ما بقی العتاب که هر نقصی کشاننده مزیدست

رها کن گفت به از گفت یابی

۳۵۱

یقین هر حادثی را خود ندیدست

طیب درد بی درمان کدامست رفیق راه بی پایان کدامست

اگر عقلست پس دیوانگی چیست و گر جانست پس جانان کدامست

چراغ عالم افروز مخلد که نی کفرست و نی ایمان کدامست

پر از درست بحر لایزالی درونش گوهر انسان کدامست

غلامانه ست اشیا را قبا ها میان بندگان سلطان کدامست

یکی جز و جهان خود بی مرضیست طبیب عشق را دکان کدامست

خرد عاجز شد اندر فکر عاجز که مرکش نیست سرگردان کدامست

بت موزون بیتخانه بسی جست که موزونات را میزان کدامست

چه قبله کرده ای این گفت و گو را

۳۵۲

طلب کن درس خاموشان کدامست

چو با ما یار ما امروز جفتست بگویم آنچه هرگز کس نگفتست

همه مستند اینجا مهر مانند میندیش از کسی غماز خفته ست

خزان خفت و بهاران گشت بیدار نمی بینی درخت و گل شکفته ست

اگر يك روز باقی باشد از دی زمین لب بسته است و گل نهفته ست

هلاک در خواب کن او باش تن را که گوهرهای جانی جمله سفته ست



خمش کن زر دهی زان درنیابی

و گر محرم شوی بستان که مفتست

۴۵۳

زهی می کنندان دستت هیبات	که عقل کل بدو مستست هیبات
بر آن بالا برد دل را که آنجا	سر نیزه ز حل پستست هیبات
هر آنکو گفت بیخوش اندرین بزم	ز خویش واقربا رستست هیبات
چو عنقا بر پرد بر ذروء قاف	که پیشش که کمر بستست هیبات
عجایب بین که شیشه نا شکسته	هزاران دست و پا خستست هیبات
مرا گویی که صبر آهسته تر ران	چه جای صبر و آهسته است هیبات
بده آن پیر را جامی و بنشان	که اینجا پیر بایستست هیبات
خصوصاً جان پیرها که عقلست	که خوش مغزست و فایستست هیبات
از آن باغ و ریاض بی نهایت	همه عالم چو گل دسته است هیبات
چو گل دسته است پوسیده شود زود	بدشتی رو کزو رسته است هیبات
میی درکش بنام دل ربایی	که بس زیبا و برجسته است هیبات
ز بس خونها که او دارد بگردن	خرد راطوق بسکستست هیبات
شکنهایی که دارد طره او	بهای مشک بشکستست هیبات

خمش کردم خموشانه بن ده

که دل را گفت پیوستست هیبات

۴۵۴

زمیخانه دگر بار این چه بویست	دگر بار این چه شور و گفت و گو یست
جهان بگرفت ارواح مجرد	زمین و آسمان پرهای و هو یست
بیا ای عشق این می از چه خست	اشارت کن خرابات از چه سو یست
چه می گویم اشارت چیست کاینجا	نگنجد فکرتی کان همچو مو یست
نیاید در نظر آن سر یکتو	که در فکر آنج آید چار تو یست
چو زاندیشه بگفت آید چه گویم	که خانه کنده و رسوای کو یست
ز رسوایی ببهر دل رود باز	که دل بحرست و گفتنها چو جو یست

خزینه دار گوهر بحر بدخوست

که آب جو وجه تنجامه شو یست

۴۵۵

درین خانه کژی ای دل گهی راست	برون رو می که خانه خانه ماست
چو بادی تو گهی گرم و گهی سرد	رو آنجا که نه گرما و نه سرماست
تو خواهی که مرا مستور داری	منم روز و همیشه روزر سواست
تو میرایی که بر جو حکم داری	بجو اندر نگنجد جان که دو یاست
تو پرو بال داری مرغ واری	پیرو بال مردان را چه پرواست
نجس در جوی ما آب زلالست	مگس بردوغ ما بازست و عنقا ست
صلا ای آفتاب لا مکانی	که ذره ذره از تابش ثریاست

بحمد الله بعشق او بجستیم  
 دهل بر گیر و در بازار می رو  
 ندایم کن که یوسف خوب سیماست  
 دریدم پرده ناموس و سالوس

۴۵۶

که جان من زجان خویش بر خاست

ترا در دلبری دستی تمامست  
 بجز با روی خوبت عشق بازی  
 همه فانی و خوان وحدت تو  
 چو چشم خود بمالم خود جز تو  
 جهان بر روی تو از بهر روپوش  
 بهردم از زبان عشق بر ما  
 زهر زده بگفت بی زبانی  
 غم و شادی ما در پیش تفتت  
 اگر چه اشتر غم هست گر گین  
 پس آن اشتر شادی بر شیر  
 ترا در بینی این هر دو اشتر  
 نه آن شیری که آخر طفل جان را  
 از آن شیری که جوی خلد ازوی

خش کردم که غیرت بر دهانم

۴۵۷

لگامست و لگامست و لگامست

چو آن کان کرم مارا شکلاست  
 بهردم بدهد ما را ده هزارست  
 که ما را نردبان زرین و سیمین  
 نهد چون قصد ما بر بام یارست  
 بلا در دست در عالم نهانی  
 که بر ما گنج و بر بیگانه مازست  
 پیش ما خزینه سیم مشر  
 که ما را زر و سیم بی شمارست

ز پروانه اگر این اخترا بود

۴۵۸

دو صد چندین زدست شهریارست

نگار خوب شکر بلا چونست  
 چراغ دیده و دیدار چونست  
 عجب آن غزوة غماز چونست  
 عجب آن طرء طرار چونست  
 عجب آن شهرة بازار خوبی  
 عجب آن رونق گلزار چونست  
 دلم از مهر در ماتم نشسته است  
 عجب در مهر دل دلدار چونست  
 ز لطف خویش یادم خواند آن یار  
 عجب آن یار بی این یار چونست  
 بظاهر بتدگان را می نوازد  
 عجب باینده در اسرار چونست  
 چو لول دبعش جانیم بخشید  
 بدانستم که در ایثار چونست  
 اگر دوباره کردی آن کره را  
 یقین گشتی که در تکرار چونست

عجب آن شعر اطللس پوش جمدهش  
طیب عاشقان را باز پرسید  
عجب آن نافه تاتار چونست  
عجب آن طره بلغار چونست  
عجب بر دایره خط محقق  
که بشکست صد پرگار چونست  
من زارم اسیر ناله زیر  
نیرسد روز کی کان زار چونست  
دل دزد نظر او دزد این دزد  
عجب آن دزد دزد افشار چونست  
ترا ای دوست چون من یار غارم  
سری در غار کن کین غار چونست  
که تا بینم ترا جان بر فشانم  
نمایم خلق را نظار چونست

نهایت نیست گفتم را ولیکن

نمودم شکل آن گفتار چونست

۳۵۹

درین جو دل چو دولاب خرابست  
که هر سویی که گردد پیش آبت  
و گر تو پشت سوی آب داری  
بیش روت آب اندر شتابست  
چگونه جان برد سایه ز غورشید  
که جان او بدست آفتابست  
اگر سایه کند گردن درازی  
رخ خورشید آن دم در تقابست  
زهی خورشید کین خورشید پیش  
چو سیماست از خطر در اضطرابست  
چو سیماست مه بر کف مفلوج  
بجز یکشب دگر در انسکابست  
بهر سی شب دوشب جمعست ولاغر  
دگر فرقت کشد فرقت عذابست  
اگر چه زار گردد تازه رویست  
ضحو کی عاشقانرا خوی ودابست  
زید خندان ببیرد نیز خندان  
که سوی بخت خندانش ایابست

خمش کن زانک آفات بصیرت

همیشه از سؤالت و جوابست

۳۶۰

ایا ساقی توی قاضی حاجات  
شرابی ده که آورد در مراعات  
چنان گشتم ز مستی و خرابی  
که نشاسم اشارات از عبارات  
بدر بر خم غمرم وقف کردست  
سیلم کرد مادر بر خرابات  
دو گوشم بست یزدان تا رهیدم  
ز حال دی و فردا و خرافات  
دگر گونست کوی اهل تمیز  
که آنجا رسم طاعات و زلات

درین کو کد خدا شاهبست باقی

فرو رویده این کورا ز آفت

۳۶۱

اگر حوا بدانستی زرنکت  
سترون ساختی خود را زرنکت  
سیاهی جانم از محسوس گشتی  
همه عالم شدی زنگی زرنکت  
تو آن ماری که سنگ از تو درینست  
سرت را کس نکوبد جز بست  
اگر دریا در افنی ای منافق  
ز زشتی کی خورد مارو نهنگ  
مرا گویی که از معنی نظر کن  
رها کن صورت نقش و پلنگ

چه گویم با تو ای نقش مزور چه معنی گنجد اندر جان تنگت

هوای شمس تبریزی چو قدس است  
تو آن خوکی که نپذیرد فرنگت

۳۶۲

دو چشم آهوانش شیر گیرست      کز و بر من روان باران تیرست  
کمان ابروان و تیر مژگان      گواهانند کو بر جان امیرست  
چو زلف در هم از آنم      که بوی او به از مشک و عبیرست  
در آن زلفین از آن می پیچد این جان      که دل زنجیر زلفش را اسیرست  
مگو آن سرو مارا تو نظیری      که ماه ما بخوبی بی نظیرست  
بیندازم من این سر را ببیشش      اگر چه سر پیش او حقیرست

خیال روی شه را سجده می کن

۳۶۳

خیال شه حقیقت را وزیرست

چنان کین دل از آن دلداد مستست      زخوف صاف ما آن یار مستست  
خمارش نشکنم الا بخونم      ازین شادی دل غمخوار مستست  
شفق وارم بهر صبحی بخون در      که در هر صبح آن خون خوار مستست  
مده پند و مبر خونم بگردن      که چشم دلبر کین دار مستست

چرا این خال همچون طشت خونست

۳۶۴

که چشم ساقی اسرار مستست

تافش خیال دوست با ماست      ما را همه عمر خود تماشااست  
آنجا که وصال دوستانست      والله که میان خانه صحر است  
و آنجا که مراد دل بر آید      يك خار به از هزار خرماست  
چون بر سر کوی یار خسیم      بالین و لحاف ما تریاست  
چون در سر زلف یار پیچم      اندر شب قدر قدرما راست  
چون عکس جمال او بتابد      که سار و زمین حریر و دیباست  
از باد چو بوی او پیرسیم      در باد صدای چنگ و سرناست  
بر خاک چو نام او نویسیم      هر پاره خاک حور و حوراست  
بر آتش از و فسون بخوانیم      زو آتش تیز آب سیماست  
قصه چه کنم که بر عدم نیز      نامش چو بریم هستی افزاست  
آن نکته که عشق او در آجاست      پر مغز تر از هزار جوزاست  
و آن لحظه که عشق روی بشود      اینها همه از میانه بر خاست

خامش که تمام ختم گشتست

۳۶۵

کلی مراد حق تعالاست

می دان که زمانه نقش سوداست      بیرون ز زمانه صورت ماست  
زیرا قفصیست این زمانه      بیرون همه کوه قاف و عنقااست

جو یست جهان و ما برو نیم  
اینجا سر نکته ایست مشکل  
جز در رخ جان مخند ای دل  
آن دل نبود که باشد او تنگ  
دل غم نخورد غذایش غم نیست  
مانند درخت سر قدم ساز  
شاخ ار چه نظر ببیخ دارد

۴۶۶

کان قوت مغز او هم از پاست  
دود دل ما نشان سوداست  
هر موج که می زند دل از خون  
و آن دود که از دلست پیداست  
بیگانه شدند آشنایان  
آن دل نبود مگر که دریاست  
هر سوی که عشق رخت بنهاد  
دل نیز بدشمنی چه برخاست  
ما نگریم ازین ملامت  
هر جا که ملامتست آنجاست  
در عشق حسد برند شاهان  
زیرا که قدیم خانه ماست  
پا بر سر چرخ هفتمین نه  
زان روی که عشق شمع دلهاست  
هشیار مباش زانکه هشیار  
کین عشق بهجرهای بالاست  
میری مطلب که میر مجلس  
در مجلس عشق سخت رسواست  
این عشق هنوز زیر چادر  
گر چشم بسته است بیناست  
هر چند که زیر هفت پرده است  
این گرد سیاه بین که برخاست

شب خیز کنید ای حریفان

۴۶۷

شمعت و شراب و یار تنهاست  
دل آمد و دی بگوش جان گفت  
سوزنده آنک گفت پیدا  
ای نام تو اینک می نتان گفت  
چه عذر و بهانه دارد ای جان  
سوزنده آنک گفت پیدا  
گل داند و بلبل معربد  
آنکس که ز بی نشان نشان گفت  
راز میانی گلستان گفت  
آموخت ز بانگ بلبلان گفت  
صیادی تیر غمزها را  
آن ابروهای چون کمان گفت  
صد گونه زبان زمین بر آورد  
در پاسخ آنچه آسمان گفت  
ای عاشق آسمان قرین شو  
با او که حدیث نردبان گفت  
زان شاهد خانگی نشان کو  
هر کس سخنی ز خاندان گفت  
کو شمعهای قرص خورشید  
هر سایه نشین ز سایه بان گفت  
با این همه گوش و هوش مستست  
زان چند سخن که این زبان گفت  
چون یافت زبان دو سه قراضه  
مشغول شد و بترك کان گفت

وز ننگ قراضه جان عاشق ترك بازار و این دکان گفت  
در گوشم گفت عشق بس کن  
خاموش کنم چو او چنان گفت

۳۶۸

گویم سخن شکر نباتت یا قصه چشمه حیات  
رخ بر رخ من نهی بگویم کز بهر چه شاه کرد مات  
در خرمیت آتشی در انداخت کز خرمن خود دهد زکات  
سر سبز کند چو تره زارت تا باز خرد ز ترهات  
در آتش عشق چون خلیلی خوش باش که می دهد نجات  
عقلت شب قدر دید و صد عید کز عشق دریده شد برایت  
سوگند بسایه لطیف سوگند نمی خورم بذات  
در ذات تو کی رسند جانها چون غرقه شدند در صفات  
چون جوی روان و ساجد کرد تا پاک کند ز سیئات  
از هر جهتی ترا بلا داد تا باز کشد پیی جهات  
گفتی که خمش کنم نکردی

۳۶۹

می خندد عشق بر نباتت کز وی دل و عقل بی قرار است  
در شهر شما یکی نگار است هر نفسی را ازو نصیب است  
هر باغی را ازو بهار است در هر کویی ازو فغان است  
در هر گوشه ازو سماع است در هر چشم ازو اعتبار است  
هر چشما را ازو عظیم کار است کاینجا پنهان لطیف یار است  
کاینجا پنهان باغی یار است کز تعبیه اش دل نزار است  
کان لهجه از آن شهر یار است روحست و نهان و آشکار است  
چون پهلوی تو شکر نثار است نوحست و امان غرقگان است  
گردد ترشان مگرد زین پس کرد شکران طبع کم کرد  
اینجا شکر است بی نهایت خاموش کن ای دل و میندار

۳۷۰

کو را حدیث یا کنار است قفل آمد وان کلید باماست  
آمد رمضان و عید با ماست و ان نور که دیده دید با ماست  
بر بست دهان و دیده بگشاد و انکش که دل آفرید با ماست  
آمد رمضان بخدمت دل گنج دل ناپدید با ماست  
در روزه اگر پدید شد رنج

کردیم ز روزه جان و دل پاک      هر چند تن پلید با ماست  
روزه بزبان حال گوید      کم شو که همه مرید باماست

چون هست صلاح دین درین جمع

۴۷۱

منصور و ابا یزید با ماست

گر جام سپهر زهر پیماست      آن در لب عاشقان چو حلواست  
زین واقعه گر ز جای رفتی      از جای برو که جای اینجاست  
مگریز ز سوز عشق زیرا      جز آتش عشق دود و سوداست  
دودت نبرد کند سیاهت      در پختنت آتشت کاستاست  
پروانه که گرد دود گردد      دود آلودست و خام و رسواست  
از خانه و مان بیاد ناید      آنرا که چنین سفر مپیاست  
از شهر مگو که در بیابان      موسیست رفیق من و سلواست  
صحبت چه کنی که در سقیمی      هر لحظه طیب تو مسیحت است  
دلنگ خوشم که در فراخی      هر مسخره رار هست و گنجاست  
چون خانه دل ز غم شود تنگ      در وی شه دلنواز تنهاست  
دل تنگ بود جز او ننگبد      تنگی دلم امان و غوغاست  
دندان عدو ز ترس کندست      پس رو ترشی دهائی ماست

خاموش که بحر اگر ترشوست

۴۷۲

هم معدن گوهرست و دریاست

من سر نخورم که سر گرانست      پاچه نخورم که استخوانست  
بریان نخورم که هم زیانست      من نور خورم که قوت جانست  
من سر نخوهم که با کلاهند      من زر نخوهم که باز خواهند  
من خر نخوهم که بند کاهند      من کبک خورم که صید شاهند  
بالا نبرم نه لک لکم من      کس را نگزم که نی سگم من  
لنگی نکنم نه بد تکم من      که عاشق روی ایبکم من  
ترشی نکنم نه سرکه ام من      برنم نشوم نه برکه ام من  
سرکش نشوم نه عکه ام من      قانع بزم که مکه ام من  
دستار مرا گرو نهادی      يك كوزه مثلثم ندادی  
انصاف بده عوان نوادی      ما را کم نیست هیچ شادی  
سالار دهی و خواجه ده      آن باده که گفته ای بمن ده  
ور دفع دهی تو و برون جه      در کس زنان خویشتن نه  
من عشق خورم که خوش گواراست      ذوق دهندست و نشو جانست  
خوردم ز ثرید و پاچه یکچند      از پاچه سر مرا زیانست

زین پس سر پاچه نیست ما را

۴۷۳

مارا و کسی که اهل خوانست

گر می نکند لبم بیانت	سر می گوید بگوش جانت
گر لبز سلام تو خموش است	بس هم سخنت با نهایت
تن از تو همی کند کرانه	جان بگرفتست در میانت
صورت اگر تیر انداخت	جانش بکشید چون کمانت
هرچ از تو نهان کند بگوید	در گوش ضمیر راز دانت
این دم اگر از میان برونی	باز آرد دل کمر کشانت
در باطن کرده خاص خاصت	در ظاهر کرده امتحانت

خامش که چو در تو این غم انداخت

۴۷۴

بس باشد این کشش نشانت

پرسید کسی که ره کدامست	گفتم کین راه ترک کامست
ای عاشق شاه دان که راحت	در جست رضای آن همامست
چون کام و مراد دوست جویی	پس جست مراد خود حرامست
شد جمله روح عشق محبوب	کین عشق صوامع کرامست
کم از سر کوه نیست عشقش	مارا سر کوه این تمامست
غارای که در دست یار عشق است	جان را ز جمال او نظامست
هرچت که صفا دهد صوابست	تعیین بنمی کنم کدامست

خامش کن ویر عشق را باش

۴۷۵

کندر دو جهان ترا امامست

مرعاشق را ز ره چه بیمست	چون همراه عاشق آن قدیمست
از رفتن چه خوف باشد	اورا که خدای جان ندیمست
اندر سفرست، لیک چون مه	در طلعت خوب خود مقیمست
کسی منتظر نسیم باشد	آنکس که سبکتر از نسیمست
عشق و عاشق یکیست ای حان	تاظن نبری که آن دو نیمست
چون گشت درست عشق عاشق	هم منعم خویش و هم نعیمست
او در طلب چنین درستی	در پیش سهیل چون ادیمست
چون رفت درین طلب بدریا	دریست، اگر چه او یتیمست

ای دیده کرم ز شمس تبریز

۴۷۶

مر حاتم را مگو کریمست

امروز جنون نو رسیدست	زنجیر هزار دل کشیدست
امروز ز کندهای ابلوج	پهلوی جوالها دریدست
باز آن بدوی بهجده ای قلب	آن یوسف حسن را خریدست



جانها همه شب بجز و اقبال	دور گس و یاسمن چریدست
تا لاجرم از بگاہ هر جان	چالاک و لطیف و برجیدست
امروز بنفشه زار و لاله	از سنگ و کلوخ بردمیدست
بشکفت درخت در زمستان	در بهمن میوها پزیدست
گوی که خدای عالمی نو	در عالم کهنه آفریدست
ای عارف عاشق این غزل گو	کت عشق ز عاشقان گزیدست
بر چهره چون زرد تو گازیست	آن سیمبرت مگر گزیدست
شاید که نواز د آن دلی را	کندر غم او بسی طیدست

خاموش و تفرج چمن کن

۲۷۷

کامروز نیابت دو دیدست

آنرا که در آخرش خری هست	اورا بطواف رهبری هست
بازار جهان بکسب بریاست	زین در همه خادش و گری هست
تا خارشان همی کشاند	هر جای که شور یا شری هست
دریم صدفی قرار گیرد	کورا بدرونه گوهری هست
اما صدفی که در ندارد	در جستن درش معبری هست
که دریم و گاه سوی ساحل	در جستن قطره اش سری هست

خاموش و طمع مکن سکنه

۲۷۸

آن راست سکون که مخبری هست

ای گشته ز شاه عشق شهمات	در خشم مباش و در مکافات
در باغ فنا در آ و بنگر	در جان بقای خویش جنات
چون پیشترک روی تواز خود	بینی ز ورای این سماوات
سلطان حقایق و معانی	وز نور قدیم چتر و رایات
چون گشت عیان مجو کرامت	کز بهر نشان بود کرامات
تا ساحل بحر سیل پیدا است	چون غرقه شود کجاست هیات

ما مات تویم شمس تبریز

۲۷۹

صد خدمت و صد سلام از مات

ای کرده میان سینه غارت	ای جان و هزار جان شکارت
جز کشتن عاشقان چه شغلت	جز کشتن خلق چیست کارت
می کش که درست باد دست	ای جان جهانیان نشارت
بس کشته زنده را که دیدم	از غمزه چشم پر خمارت
بس ساکن بسی قرار دیدم	در آتش عشق بی قرارت
یک مرده بخاک در نمافد	گر رنجه شوی کنی زیارت

جان بوسد خاک تو بهر دم

۴۸۰

بر بوی کنار بی کنارت

آن خواجه اگر چه تیز گوش است	استیزه کن و گران فروش است
من غره بست خنده او	ایمن گشتم که او خموش است
هش دار که آب زیر کاهست	بحریست که زیر که بجوش است
هر جا که روی هش است مفتاح	اینجا چه کنی که قفل هوش است
در روی تو بنگرد بخندد	مغرور مشو که روی پوش است
هر دل که بچنگ او در افتاد	چون چنگ همیشه درخروش است
با این همه روحها چو زنبور	طواف ویند زانک نوش است
شیریت که غم ز هیبت او	در گور مقیم همچو موش است

شمس تبریز روز تقدست

۴۸۱

عالم بچه در حدیث دوش است

آن ره که پیامدم کدامست	تا باز روم که کار خامست
یک لحظه ز کوی یار دوری	در مذهب عاشقان حرامست
اندر همه ده اگر کسی هست	والله که اشارتی تمامست
صعوه ز کجارهد که سیمرغ	پا بسته این شگرف دامست
آواره دلا میا بدین سو	آنجا بنشین که خوش مقامست
آن نقل گوین که جان فزایست	وان باده طلب که باقوامست
باقی همه بوو نقش ورنگست	باقی همه جنگ و تنگ و نامست

خاموش کن و ز بای بنشین

۴۸۲

چون مستی و این کنار با مست

ای از کرم تو کار ما راست	هر جای که خرمیست ما راست
عاشق بجهان چه غصه دارد	تا جام شراب وصل برجاست
هر باد چفانه ای گرفته	کو منتظر اشارت ماست
هر آب چو پرده دار گشته	اندر پس پرده طرفه بتهاست
هر بلبل مست بر نهالی	ماننده راح روح افزاست

بسیار مگو که وقت آتش است

۴۸۳

چون گرسنگی قوم شش تا مست

هین که گردن سست کردی کوکبایت	هین که بس تار یک رویی ای گرفته آفتاب
یاد داری که ز مستی با خرد استیزه بستن	چون کلیدش را شکستی از کی باشد فتح بابت
در غم شیرین نجوشی لاجرم سر که فروشی	آب حیوان دایستی لاجرم رفتست آبت
بوالعالی گشته بودی فضل و حجت می نمودی	نک محاک عشق آمد کو سؤالت کو جوابت
مهتر تجار بودی خویش قادرون می نمودی	خواب بود و آن فنا شد چونک از سر رفت خوابت

بس زدی تولا فزنی عاقبت دردوغ رفتی می خور اکنون آنچ داری دوغ آمد خمر نابت  
مخلص و معنی اینها گرچه دانی هم نهان کن

۴۸۴

اندر الواح ضمیری تا نیاید در کتابت

عاشقانرا گرچه در باطن جهانی دیگرست عشق آن دلدار مارا ذوق و جانی دیگرست  
سینه‌های روشنان بس غیبها دانند لیک سینه عشاق او را غیب دانی دیگرست  
بس زبان حکمت اندر شوق سرش گوش شد زانک مر اسرار او را ترجمانی دیگرست  
یک زمین نقره بین از لطف او در عین جان تا بدانی کان مهم را آسمانی دیگرست  
عقل و عشق و معرفت شد نردبان بام حق لیک حق را در حقیقت نردبانی دیگرست  
شب روان از شاه عقل و پاسبان آنسوشوند لیک آن جان را از آن سو پاسبانی دیگرست  
دلبران راه معنی با دلی عاجز بدنند وحیشان آمد که دل را دلستانی دیگرست  
ای زبانها بر گشاده بر دل بر بوده لب فرو بندید کورا همزبانی دیگرست

شمس تبریزی چو جمع و شمعها پروانه اش

۴۸۵

زانک اندر عین دل او را عیانی دیگرست

خلقهای خوب تو پیش دود بعد از وفات همچو خاتونان مه رومی خرامند این صفات  
آن یکی دست تو گیر دوان دگر پرسش کند وان دگر از امل و شکر پیش باز آرد زکات  
چون طلاق تن بدادی حور بینی صف زده مسلمات مومنات قانتات ثابتات  
بی عدد پیش جنازه می دود خواهی تو صبر تو و النازعات و شکر تو و الناشطات  
در لحد مونس شونت آن صفات با صفا در تو آویزند ایشان چون بنین و چون بنات  
حلقها پوشی بسی از بود و تار طاعتت بسط جانت عرصه گردد از برون این جهات  
همین خمش کن تا توانی تخم نیکی کار تو

۴۸۶

زانک پیدا شد بهشت عدن ز افعال ثقات

چون ندادی تاب داندش چشم بگشاد در صفات چون نبینی بی جهت را نور او بین در جهات  
خوردان بین نوریان بین زیر این ازرق تتق مسلمات مؤمنات قانتات ثابتات  
هر یکی بانا بازو هر یکی عاشق نواز هر یکی شمع طراز و هر یکی صبح نجات  
هر یکی بسته دهان و موشکاف اندر بیان هر یکی شکرستان و هر یکی کان نبات  
جان کهنه می فشان و جان تازه می ستان در فقیری می خرام و می ستان زیشان زکات  
شیرجان زین مریمان خور چونک زاده ثانی تا چو عیسی فارغ آیی از بنین و از بنات  
روز و شب را چون دو مجنون در کشان در سله ای که هر روزت چو عید و هر شب قدر و برات  
چونک شه بنمود رخ را اسب شد همراه عقل مسکین گشت مات و جان میان برد و مات  
عاشقان را وقت شورش ابله و شبشب مبین کوه جودی عاجز آید پیش ایشان در نبات  
جان جمله پیشها عشقت اما آنک او تره زار دل نبیند در فتنه در ترهات  
من خمش کردم چو دیدم خوشتر از خود ناطفی پیش او میرم بگویم اقلونی یا ثقات  
شمس تبریزی چو بگشاید دهان چون شکر از طرب در جنبش آید هم ریم و هم رفات

رو خمش کن قول کم گو بعد ازین فعال باش

۴۸۷

چند گویی فاعلا تن فاعلا تن فاعلات

خاک آنکس شو که آب زندگانش روشنست  
گفته‌ش آخری یک وصل چندین هجر چیست  
دی تماشا رفته بودم جانب صحرای دل  
چشم مست یار گویان هر زمان با چشم من  
رو فزون شو از دو عالم تا بریزم بر سرت  
ذره ذره عاشقانه پهلوی معشوق خویش  
اندر آن پیوند کردن آب و آتش یک شدست  
زیر پاشان گنجها و سوی بالا باغها  
من اگر پیدا نگویم بی صفت پیدا است آن

شمس تبریزی تو خورشیدی چه گویم مدح تو

۴۸۸

صد زبان دارم چو تیغ اما بوصفت الکنست

خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست  
دوستی در اندرون خود خدمتی پیوسته است  
ور تو مستی می نمایی در محبت چون نه‌ای  
پست و بالا چند یازد از تکلف در هوا

همچو ماهی مانده در دام جهان زان بحر دور

۴۸۹

وانگهان پنداشته خود را که اندر شست نیست

چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست  
چون دهانت بسته باشد در جگر آتش بود  
چون که در تن جان نباشد صورتش را ذوق نیست  
گر زمین از مشک و عنبر پر شود تا آسمان

تا ز آتش می گریزی ترش و خامی چون خمیر

۴۹۰

گر هزاران بار و دلبر می گزینی سود نیست

ساربانان اشتران بین سربس قطار مست  
باغبانان ارد مطرب ابرساقی گشت و شد  
آسمانان چند گردی گردش عنصر بین  
حال صورت اینچنین و حال معنی خود مپرس  
رو تو جباری رها کن خاک شو تا بنگری  
تا نگویی در زمستان باغ رامستی نماند  
بیخهای آن درختان می نهانی می خورند  
گر ترا کوبی رسد از رفتن مستان مرنج

میر مست و خواجه مست و یار مست اغیار مست  
باغ مست و راغ مست و غنچه مست و خار مست  
آب مست و باد مست و خاک مست و نار مست  
روح مست و عقل مست و خاک مست اسرار مست  
ذره ذره خاک را از خالق جبار مست  
مدتی پنهان شدست از دیده مکار مست  
روز کی دو صبر می کن تا شود بیدار مست  
با چنان ساقی و مطرب کی رود هموار مست

ساقیا باده یکی کن چند باشد عریده  
باد را افزون بده تا بر گشاید این گره  
بخل ساقی باشد آنجا یا فساد بادها  
رویهای زرد بین و باده گلگون بده  
باده ای داری خدایی بس سبک خوار و لطیف  
دوستان ز اقرار مست و دشمنان ز انکار مست  
باده تا درس نیتد کی دهد دستار مست  
هر دو ناهموار باشد چون رود رهوار مست  
زانک ازین گلگون ندارد بر رخ و رخسار مست  
زان اگر خواهد بنوشد روز صد خوار مست

شمس تبریزی بدورت هیچ کس هشیار نیست

۳۹۱

کافر و مؤمن خراب و زاهد و خمار مست

مطر با این پرده زن کان یار ما مست آمدست  
گر لباس قهر پوشد چون شرر، بشناسمش  
آب ما را گر بریزد و رسورا بشکند  
می فریم مست خود را او تبسم می کند  
آنکسی را می فریبی کز کمینه حرف او  
گفتمش گر من بمیرم تو دسی بر گور من  
گفت آن کین دم پذیرد کی بمیرد جان او  
عشق بیچون بین که جان را چون قدح بر میکند  
وان حیات با صفای با وفا مست آمدست  
کو بدین شیوه بر ما بارها مست آمدست  
ای برادر دمزن کین دم سقامت آمدست  
کین سلیم القلب را بین کز کجا مست آمدست  
آب و آتش بیخود و خاک و هوامست آمدست  
بر جهم از گور خود کان خوش لقامت آمدست  
با خدا باقی بود آن کز خدامست آمدست  
روی ساقی بین که خندان از بقامت آمدست

یار ما عشقت و هر کس در جهان یاری گزید

۳۹۲

کز الست این عشق بی ما و شامست آمدست

گر ندید آن شاد جان این گلستان را شاد چیست  
گر خرابات ازل از تاب رویش پر نگشت  
جان ما با عشق او گر نی زبک جارسته اند  
گر نه پرتوهای آن رخسار داد حسن داد  
ساکنان آب و گل گر عشق ما را محرمند  
گر نه آتش می زند آتش رخی در جان نهان  
گر نه آتش رنگ گشتی جانها در لامکان  
گر نه تقصیرست از جان در فدا گشتن درو  
گر نه لطف او بود پس عیش را بنیاد چیست  
بس هزاران صومعه در محو جان آباد چیست  
جان با اقبال ما با عشق او همزاد چیست  
پس بدیوان سرای عاشقان بی داد چیست  
پس درون گنبد دل غلغله و فریاد چیست  
پس دماغ عاشقان پر آتش و پر باد چیست  
صد هزاران مشعله همچون شب میلاد چیست  
لطف نقد اولین و وعده و میعاد چیست

گر نه شمس الدین تبریزی قباد جهانهاست

۳۹۳

صد هزاران جان قدسی هر دمش منقاد چیست

جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست  
روی بستان را نبیند راه بستان گم کند  
ای بجسته کام دل اندر جهان آب و گل  
ز آسمان دل بر آماها و شب را روز کن  
هر حریفی کو بخسبد والله از اصحاب نیست  
هر که او گردان و نالان شیوه دولاب نیست  
می دوانی سوی آن جو کندر آن جو آب نیست  
تا نگوید شب روی کامشب شب مهتاب نیست

بی خبر بادا دلمن از مکان و کان او

۳۹۴

گردلم لرزان ز عشقش چون دل سیماب نیست

چشمه‌ای خواهم که ازوی جمله را افزایشست  
 بنده بحر محیطم کز محیطی برترست  
 باغ و طاوسند هر يك از جمالش با نصیب  
 صورت ارقصان پذیرد نیست معنی را کمی  
 بنگران در جان که هست او از بلندی بی خبر  
 دلبری خواهم که ازوی مرده را آسایشست  
 سنگ و گوهر هر دور از فضل او بخشایشست  
 زاغ را خالی ندارد گر چه بی آرایشست  
 عاشق اندر ذوق باشد گر چه در پالایشست  
 گرچه اندر قالب او در خانه آرایشست

شمس تبریزی قدومت خانه اقبال را

۳۹۵

صحن را افروزش است و بام را اندایش است

عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست  
 شاخ عشق اندر ازل دان بیخ عشق اندر ابد  
 عقل را ممزول کردیم و هو را حد زدیم  
 تا تو مشتاقی بدان کین اشتیاق تو بتیست  
 مرد بحری دایما بر تخته خوف و رجاست  
 هر چه گفت و گوی خلق آن ره ره عشاق نیست  
 این شجر را تکیه بر عرش و ثری و ساق نیست  
 کین جلالت لایق این عقل و این اخلاق نیست  
 چون شدی معشوق از آن پس هستی مشتاق نیست  
 چونک تخته و مرد فانی شد جز استغراق نیست

شمس تبریزی توی دریا و هم گوهر توی

۳۹۶

زانك بود تو سراسر جز سر خلاق نیست

در ره معشوق ما ترسندگان را کار نیست  
 گر تو نازی می کنی یعنی که من فرخنده ام  
 گر بفقرت ناز باشد ژنده بر گیر و برو  
 گر تو نور حق شدی از شرق تا مغرب برو  
 گر تو سر حق بدانستی برو با سر باش  
 راست شود در راه ما این مکر را يك سوی نه  
 شمس دین و شمس دین آن جان ما اینك بدان  
 مست بودم فاش کردم سر خود با یار کان  
 گر نهی پرگار بر تن تا بدانی حد ما  
 خاک پاشی می کنی تو ای صنم در راه ما  
 صوفیان عشق را خود خافقاهی دیگرست  
 جمله شاهانند آنجا بندگان را بار نیست  
 نزد این اقبال ما فرخندگی جز عار نیست  
 نزد این سلطان ما آن جمله جز زار نیست  
 زانك ما را زین صفت پروای آن انوار نیست  
 زانك این اسرار ما را خوی آن اسرار نیست  
 زانكه این میدان ما جولانگه مکار نیست  
 جز بسوی راه تبریز اسب ما رهوار نیست  
 زانك هوشیاری مرا خود مذهب آزاد نیست  
 حد ما خود ای برادر لایق پرگار نیست  
 خاک پاشی دو عالم پیش ما در کار نیست  
 جان ما را اندر آنجا کاسه و ادرار نیست

در تـك دوزخ نشستم ترك کردم بخت را

۳۹۷

زانك ما را اشتهای جنت و ابرار نیست

آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست  
 مشتری در طالعست و ماه و زهره در حضور  
 هر قدح کز می دهد گوید بگیر و هوش دار  
 بزم سلطانت اینجا هر که سلطانت نوش  
 در شعاعش همچو ذره جان من رقصان شدست  
 یار چو گان زلفت مهر و میر این میدان شدست  
 هش که دارد عقل دارد عقل خود پنهان شدست  
 خوان رحمت گسترد و ساقی اخوان شدست

ساقیا پایان رسیدی عشق را از سر بگیر

۳۹۸

یاچه باشد سرچه باشد پاوسریکسر شدست

از سقامم ربهم بین جمله ابرار مست  
این قیامت بین که گویی آشکارا شد زغیب  
تن چو سایه بر زمین و جان پاک عاشقان  
چون فزون گردد تجلی از جمال حق بین  
از تقاضاهای مستان وز جواب لن تران  
او سرست و ما چو دستار لندرو پیچیده ایم  
یوسف مصری فرو کن سر بمصراندرنگر  
گر بگویم ای برادر خیره مانی زین عجب

شمس تبریزی بر آمد در دلم بزمی نهاد

۴۹۹ از شراب عشق گشتست این درود یوار مست

آخر ای کان شکروقت شکر ریزی شدست  
وقت آن کز لطف خود بامادر آمیزی شدست  
زانك جمله چیزها چیزی زبی چیزی شدست  
زانك از لطف تو ز آتش تندی و تیزی شدست  
گفتم آخر جان جان زین سان زبی چیزی شدست

چون حجاب چشم دل شد چشم صورت لاجرم

۴۰۰ شمس تبریزی حجاب شمس تبریزی شدست

چون نظر کردن همه اوصاف خوب اندر دلست  
از هوا و شهوت ای جان آب و گل می صد شود  
وین تعلل بهر ترکش دافع صد علتست  
لیک شرطی کن تو با خود تا که شرطی نشکنی  
چونك طبعت خو کند با شرط تندش بعد از آن  
پس ترا آینه گردد این دل آهن چنانك  
پس ترا مطرب شود در عیش و هم ساقی شود  
فارغ آبی بعد از آن از شغل و هم از فارغی  
گر چه حلواها خوری شیرین نگردد جان تو  
این طبیعت کور و کرگر نیست پس چون آزمود  
لیک طبع از اصل رنج و غصه بار بسته است  
در تواضعهای طبعت سر نخوت را نگر  
هر حدیث طبع را تو پرورشهایی بدش  
هر یکی بیتی جمال بیت دیگر دانك هست  
ور ترا خوف مطالب باشد از اشهادها  
هر طرف درنجی دگر گرن فرض کن آنگاه برو

وین همه اوصاف رسوا معدنش آب و گلست  
مشکل این ترك هوا و کاشف هر مشکلت  
چون بشد علت ز تو پس نقل منزل منزلست  
ورنه علت باقی و درمانت معو و زایلست  
صد هزاران حاصل جان از درونت حاصلست  
هر دمی روی نماید روی آن کو کاهلست  
آن امانت چونك شد محمول جانرا حاملست  
شهره گردد از تو آن گنجی که آن بس خاملست  
ذوق آن برقی بود تا در دهان آكلست  
کین حجاب و حایلست آن سوی آن چون مایلست  
در بی رنج و بلاها عاشق بسی طایلست  
و ندران کبرش تواضعهای بی حد شاکلست  
شرح و تأویلی بکن و دانك این بی حایلست  
با مؤید این طریقت ره روان را شاغلست  
از خدامی خواه شیرینی اجل کان آجلست  
جز بسوی بی سوبهاکان دگر بی حاصلست

تو وثاق مار آبی از پی ماری دگر  
غصه‌ماران ببینی زانک این چون سلسلست  
تانگویی مار را از خویش غدیری زهر ناک  
وانگهت او متهم دارد که این هم باطلست

از حدیث شمس دین آن فخر تبریز صفا

۴۰۱

آن مزاجش گرم باید کین نه کار پاپلست

اندر آای مه که بی تو ماه را استاره نیست  
تا خیالت در نیابد پای کوبان چاره نیست  
چون خیالت بر که آید چشمها گرد دروان  
خود گرفتیم کین دل عاجز که و جز خار نیست  
آتش از سنگی روان شد آب از سنگی دگر  
امل شد سنگی دگر کز لطف تو آواره نیست  
بارها لطف ترا من آزمودم ای لطیف  
مرده را تو زنده کردی بارها یکبار نیست  
ابر رحمت هر سحر گرمی بیارد آن ز تست  
وین دل گریان من جز کودک گهواره نیست  
همچو کوه طور از غم این دلم صد باره شد  
لیک اندر دست من زان پاره های یکبار نیست

آهن برهان موسی بر دل چون سنگ زد

۴۰۲

تا جهد استاره ای کز ابریک استاره نیست

نقش بند جان که جانها جانب او مایلست  
عاقلان را بر زبان وعاشقان را در دلست  
آنک باشد بر زبانها لا احب الا فلین  
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست  
دل مثال آسمان آمد زبان همچون زمین  
از زمین تا آسمانها منزل بس مشکلست  
دل مثال ابر آمد سینها چون بامها  
وین زبان چون ناودان باران از پنجا نازلست  
آب از دل پاک آمد تا بیام سینها  
این خود آنکس را بود کز ابر او باران چکد  
آنک برداز ناودان دیگران او سارقست  
هر که روید نرگس گل ز آب چشمش عاشقست  
گر چه کفهای ترا زو شد بر ابر وقت وزن  
هر کی پوشیده ست بروی حال و رنگ جان او  
گر طیبی حاذقی رنجور را تلخی دهد  
باشناسد کفش خویش ارچه که تاریکی بود  
در دل و کشتی نوح افکن درین طوفان تو خویش  
هر کرا خواهی شناسی همنشینش را نگر  
هر چه بر تو ناخوش آید آن من بر دیگران  
پنجهادر گوش کن تا نشنوی هر نکته ای  
هر که روحش از هوای هفتمین یگنشت رست  
این هو اندر کمین باشد چو پیندی رفیق  
وصل خواهی با کسان بنشین که ایشان اصلند  
گردمستان گرد اگر می کم رسد بویی رسد  
نکته را یاد می گیری جواب هر سؤال

عاقلان را بر زبان وعاشقان را در دلست  
باقیات الصالحات است آنک در دل حاصلست  
از زمین تا آسمانها منزل بس مشکلست  
وین زبان چون ناودان باران از پنجا نازلست  
سینه چون آلوده باشد این سخنها باطلست  
بام کو از ابر گیرد ناودانش قایلست  
آنک دزد آید بام دیگران او ناقلست  
هر که نرگسها بچیند دسته بند عاملست  
چون زبانه راست نبود آن ترا زو مایلست  
هر جوابی که بگوید او بمعنی سایلست  
گر چه ظالم می نماید نیست ظالم عادلست  
دل ز راه ذوق داند کین کدامین منزلست  
دل مترسان ای برادر گر چه منزل هایلست  
زانک مقبل در دو عالم همنشین مقبلست  
زانک این خو و طبیعت جملگان را شاملست  
زانک روح ساده تو زنگها را قابلست  
می خور از انفاس روح او که روحش بسلست  
مرد را تنها بگوید هین که مردک غافلست  
وصل از آن کس خواه باری کو بمعنی واصلست  
خود مذاق می چه داند آنک مرد عاقلست  
تا بوقت امتحان گویند مرد فاضلست



گر بتوانی ز نقص خود شدن سوی کمال

۴۰۳

شمس تبریزی کنون اندر کمالت کاملست

گر تو پنداری بحسن تو نگاری هست نیست  
ور تو پنداری مرا بی توقرداری هست نیست  
ور تو گویی چرخ می گردد بکار نیک و بد  
چرخ را جز خدمت خاک تو کاری هست نیست  
بر در اندیشه ترسان گشته ایم از هر خیال  
خواه را اینچا خیالی هست آری هست نیست  
ای دل جاسوس من در پیش کیکاوس من

۴۰۴

جز صلاح الدین زد لهما و شیاری هست نیست

هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت  
می روح آمدنادر رواز آن هم بچش آخر  
چو ازین هوش برستی بمساقات و بمستی  
چو در اسرار در آبی کندت روح سقایی  
بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر  
دهد آن کان ملاحه قدحی وقت صباحت  
تو اگر های نگویی و اگر هوی نگویی  
چو در آن حلقه بگنجی زبر معدن و گنجی  
تو که از شر اعادی بدو صد چاه فتادی  
همه آهنگ لقا کن خمش و صید رها کن  
هله پیش آ که بگویم سخن راز بگوشت  
که یک جرعه بیرد همه طراری و هوشت  
دهد صد هوش دیگر کرم باده فروشت  
بفلک غلغله افتد ز هیاهوی و خروشت  
کندت خواهی معنی برهاند ز نقوشت  
به از آن صد قدح می که بخوردی شب دوش  
همه اموات و جمادات بجوشند ز جوش  
هوس کسب بیفتد ز دل مکسبه کوشت  
برهانید بآخر کرم مظلمه پوش  
بخوشیت میسر شود این صید و حوشت

تو دهان را چو بیندی خمشی را بیسندی

۴۰۵

ککش و جذب ندیمان نگذارند خموش

بغداکت نگذارم که روی راه سلامت  
حشم عشق در آمد ربض شهر بر آمد  
دل و جان فانی لا کن تن خود همچو تبا کن  
چومن از خویش برستم ره اندیشه بیستم  
هله برجه هله برجه قدمی بر سر خود نه  
بیرای عشق چو موسی سر فرعون تکبر  
چومن از غیب رسیدم سپه غیب کشیدم  
هله پالیز تو باقی سر خر عالم فانی  
نکنند رحمت مطلق بیلا جان تو ویران  
نبود جان و دلم را ز تو سیری و ملولی  
بجز از عشق مجرد بهر آن نقش که رفتم  
هله تا باوه نگردی چو درین حوض رسیدی  
چو درین حوض درافتی همه خویش بدوده  
که سر و پا و سلامت نبود روز قیامت  
هله ای یار قلندر بشنو طبل ملامت  
نه اثر گو نه خبر گو نه نشانی نه علامت  
هله ای سر ده مستم برهانم بتمامت  
هله بر برهله بر پرچومن از شکر و غرامت  
هله فرعون پیش آ که گرفتم درو بامت  
بروای ظالم سرکش که فتادی ز زعامت  
همه دیدار کریست درین عشق کرامت  
نکند والد ما را ز پی کینه حجامت  
نبود هیچ کسی را زدل و دیده سامت  
بنه ارزید خوشمپاش بتلخی ندامت  
که تکش آب حیاتست و لبش جای اقامت  
بمزن دستک و پایک تو بچستی و شهامت

همه تسلیم و خمش کن نه امامی تو ز جمعی

۴۰۶

نرسد هیچ کسی را بجز این عشق امامت

چند گویی که چه چاره ست و مراد رمان چیست  
چند باشد غم آنت که ز غم جان بیرم  
بوی نانی که رسیده ست بران بوی برو  
گر تو عاشق شده ای عشق تو برهان تو بس  
این قدر عقل نداری که ببینی آخر  
گر نه اندر تنق ازرق زیبا رویست  
چونک از دور دلت همچو زنان می لرزد  
آتش دیده مردان حجب غیب بسوخت  
چهاره جوینده که کرده ست ترا خود آن چیست  
خود نباشد هوس آنک بداننی جان چیست  
تا همان بوی دهد شرح ترا کین نان چیست  
و رتو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست  
گر نه شاه نیست پس این بار که سلطان چیست  
در کف روح چنین مشعل تابان چیست  
تو چه دانی که در آن جنگ دل مردان چیست  
تو پس پرده نشسته که بغیب ایمان چیست  
شمس تبریز اگر نیست مقیم اندر چشم

۴۰۷

چشمه شهد ازو در بن هر دندان چیست

چشم بر نور که مست نظر جانانست  
خاصه آن لحظه که از حضرت حق نور کشد  
هر که او سر نهد بر کف پایش آن دم  
وانک آن لحظه نبیند اثر نور برو  
دل بجا دار در آن طلعت با هیبت او  
دست بردار ز سینه چه نگه می داری  
جمله را آب در انداز و در آن آتش شو  
ما ازو چشم گرفتست و فلک لرزانست  
سجده گاه ملک و قبله هر انسانست  
بهر ناموس منی آن نفس او شیطانست  
او کم از دیو بود زانک تن بی جانست  
گر تو مردی که رخس قبله که مردانست  
جان در آن لحظه بده شاد که مقصود آنست  
کاتش چهره او چشمه که حیوانست

سر بر آور ز میان دل شمس تبریز

۴۰۸

کو خدیو ابد و خسرو هر فرمانست

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست  
خضر وقت تو عشق است که صوفی ز شکست  
لذت فقر چو باده ست که پستی جوید  
تابدانی که تکبر همه از بی مزه گiest  
گریه شمع همه شبانه که از درد سرست  
کف هستی ز سر خم مدمغ برود  
ماهیا هر چه ترا کام دل از بحر بجو  
بحر می غرد و می گوید کای امت آب  
دمدم بحر دل و امت او در خوش و نوش  
نی در آن بزم کس از درد دلی سر بگرفت  
هله خامش بخموشیت اسیران برهند  
تا که کشتی ز کف ظالم جبار برست  
صافست و مثل درد پستی بنشست  
که همه عاشق سجده ست و تواضع سرمست  
پس سزای متکبر سر بی ذوق بس است  
چون ز سر درست همه نور شد از گریه برست  
چون بگیرد قدح باده جان بر کف دست  
طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست  
راست گوید برین مایه کس را گله هست  
در خطابات و مجابات بلی اند والست  
نی در آن باغ و چمن پای کس از خار بخت  
ز خموشانه تو ناطق و خاموش بخت

لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار

دست شمشیر زنان را بیچه تدبیر بیست

۴۰۹

آدمی دزد ز زر دزد کنون بیشترست  
خود چه دارند کسی را که زخود بیخبرست  
که جهان طالب زر و خود تو کان ز رست  
معدن نقره و ز رست و یقین پر گهرست  
خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست  
که یکی دزد سبک دست درین ره حذرست  
هر کرا روی سوی شمس بود چون سحرست  
صبح را روی بشمس است و حریف نظرست  
که توبس مفلسی و چرخ فلک پاک برست  
گویا لقمه هر روز تو مغز خرست  
که همه سیم وزر و مال تو مار سقرست  
صد شب از بهر هوائ نفس تویی خواب و خورست  
آه و فریاد همی آید گوش تو کرست  
توشه راه تو خون دل و آه سحرست  
که دل پاک تو آینه خورشید فرست

تا نلفزی که ز خون راه پس و پیش ترست  
گر بزانند که از عقل و خبر می دزدند  
خود خود را تو چنین کاسد و بی خصم مدان  
که رسول حق الناس معادن گفتست  
گنج یابی و درو عمر نیابی تو بگنج  
خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی  
سحر از چند که تار است حساب روزست  
روحها مست شود از دم صبح از پی آنک  
چند بر بوک و مگر مهره فرو گردانی  
مغز بالوده و بر هیچ نه در خواب شدی  
بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوش دل باش  
یکشب از بهر خدایی خورو پی خواب بزی  
از سردرد و دروغ از پس هر ذره خاک  
خون دل بر درخت افشان بسحرگاه از آنک  
دل پر اومید کن و صیقیش ده بصفا

مونس احمد مرسل بجهان کیست بگو

۴۱۰

شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست

آمدن باری اگر در دو جهان آمدنست  
چاشنی بخش و طنه است اگر بی وطنست  
تادر من که شفا خانه هر ممتحن است  
این لکن گر نبود شمع ترا صد لگنست  
گفت و گو جمله کلوخست و یقین دل شکنست  
میل تو بهر تصدیه در فضل و فنست  
که ز عشوه شکرش ذره بدره دهندست  
کان صفتها چو بتان و صفت او شنست  
پیش او یاسمنست آن گل تر یاسمنست  
خوش روانش کند از خود ز من صد زمنست  
فتنها جمله بر آن فتنه ما مفتنست  
زانک جانست که او زنده کن هر بدنست

دوش آمد بر من آنک شب افروز منست  
آنک سر سبزی خاکست و گهر بخش فلک  
در کف عقل نهد شمع که بستان و بیا  
شمع را تو گرو این لکن تن چه کنی  
تادرین آب و گلی کار کلوخ اندازست  
گوهر آینه جان همه در ساده دلست  
زین گذر کن صفت یار شکر بخش بگو  
خیره گشتست صفتها همه کان چه صفتست  
چشم نرگس نشناسد ز غمش کندرباغ  
روش عشق روش بخش بود بی بار  
در جهان فتنه بسی بود و بسی خواهد بود  
همه دلها چو کبوتر گرو آن بر چند

بس کن آخر چه برین گفت زبان چفسیدی

عشق را چند بیانهاست که فوق سخنست

۴۱۱

عجب‌ای ساقی جان‌مطرب مارا چه شدست  
او زهر نیک و بد خلق چرا می‌لنگد  
دفع دریدست طرب را بخدایی دفع او  
شهر غلبیر گهی‌دان که شود زیروزبر  
هله چون می‌نزد رده‌ره او را کی زدست  
بدو نیک همه را نمره مطرب مددست  
مجلس یار کده بی دم او بار کده‌دست  
دست غلبیر زنش سخره صاحب بلدست  
خیره کم‌گوی خمش مطرب مسکین چه کند

۴۱۲

این همه فتنه آن فتنه‌گر خوب خدست

آنک بی‌باده کند جان مرا مست کجاست  
وانک سوگند خورم جز بسرا و نخورم  
وانک جانها بسحر نمره زنانه ازو  
جان جانست و گر جای ندارد چه عجب  
غمزه چشم بهانه‌ست و زان سوهو سیست  
برده روشن دل بست و خیالات نمود  
وانک بیرون کند از جان و دل دست کجاست  
وانک سوگند من و توبه ام اشکست کجاست  
وانک ما را غمش از جای ببرد دست کجاست  
این که جامی طلبد در تن ماهست کجاست  
وانک او در پس غمزه‌ست دل خست کجاست  
وانک در پرده چنین پرده دل بست کجاست

عقل تامست نشد چون و چرا پست نشد

۴۱۳

وانک او مست شد از چون و چرا دست کجاست

من نشستم ز طلب وین دل پیچان نشست  
هر کی استاد بکاری بنشست آخر کار  
هر کی او نمره تسبیح جماد تو شنید  
تا سلیمان بیچان مهر هوایت ننمود  
هر کی تشویش سر زلف پریشان تودید  
هر کی در خواب خیال لب‌خندان تودید  
ترشپای تو صفرای دهی را نشانند  
همه رفتند و نشستند و دمی جان نشست  
کار آن دارد آن کز طلب آن نشست  
تا نبردش بسرا پرده سبحان نشست  
بر سر اوج هوا تخت سلیمان نشست  
تا ابد از دل او فکر پریشان نشست  
خواب ازورفت و خیال لب‌خندان نشست  
وز علاج سر سودای فراوان نشست

هر کرا بوی گلستان وصال تو رسید

۴۱۴

همچنین رقص کنان تا بگلستان نشست

روز و شب خدمت تویی سرو بی‌پاچه خوشست  
بر سر غنچه بسته که نهان می‌خندد  
زاغ اگر عاشق سرگین خر آمدگو باش  
بانک سرنای چه گهر مونس غمگینانست  
گرچه شب باز دهد خلق زاندیشه بخواب  
بت پرستانه ترا پای فرو رفت بگل  
چون تجلی بود از رحمت حق موسی را  
در شکرخانه تو مرغ شکرخا چه خوشست  
سایه سرو خوش نادره بالا چه خوشست  
بلبلان را بچمن باگل رعنا چه خوشست  
از دم روح نفخنا دل سرنا چه خوشست  
در رخ شمس ضحی دیده بینا چه خوشست  
توجه دانی که برین گنبد مینا چه خوشست  
زان شکرریز لقا سینه سینا چه خوشست

که صدا دارد و در کان زر صامت هم هست

۴۱۵

که خمش بودن و که گفت موا ساچه خوشست

تشنه بر لب جوین که چه در خواب شدست  
بر سر گنج گداین که چه بر تاب شدست

ای بسا خشک لباً کز گره سحر کسی  
چشم بندار نبیدی که گرو شمع شدی  
ترسد از شمع نباشد بنیند مه را  
چون سلیمان نهانست که دیوانش دلست  
ای بسا سنگ دلا که حجرش لعل شدست  
این چه مشاطه و گلگونه غیبت کزو  
چند عثمان پراز شرم که از مستی او

طرفه قفال کز انقاس کند قفل و کلید

۴۱۶ من دکان بستم کو فاتح ابواب شدست

مطرب و نوحه گر عاشق و شوریده خوشست  
تف و بوی جگر سوخته و جوشش خون  
زابر پر آب دو چشمش ز تصاریف فراق  
بنگر جان و جهان و نتوانی دیدن  
پیش دلبر بنهادن سر سرمست سزااست  
دیدن روی دلارام عیان سلطانیت  
این سعادت ندهد دست همیشه اما  
عشق اگر رخت توا برد بفارت خوش باش

بس کن ارچه که اراجیف بشیر وصلست

۴۱۷ وصل همچون شکر ناگه بشنیده خوشست

من ببری زاده ام و خواب ندانم که کجاست  
چون دماغست و سرست مکن استیزه بخسب  
چونک شب گشت نخسبند که شب نوبت ماست  
دخل و خر جست چنین شیوه و تدبیر سزااست

خرج بسی دخل خدایست ز دنیا مطلب

۴۱۸ هر کرا هست زهی بخت ندانم که کراست

سر میبجان و مجنبان که کنون نوبت تست  
عدد ذره درین جو هوا عاشقند  
همگی پرده و پوشش زبی با شش تست  
هر کرا همت عالی بود و فکر بلند  
فکرتی کان نبود خاسته از طبع و دماغ  
ای دل خسته ز هجران و زاسباب دگر  
زان سوی کامد محنت هم از آن سوست دوا  
هم خمار از می آید هم از دفع خمار

بس که هر مستمعی را هوس و سودا نیست

۴۱۹ نه همه خلق خدا را صفت و فطرت تست

بوسه ای داد مرا دلبر عیار و برفت  
چمندی چونك یكی داد بدادی شش و هفت  
هر لبی را که بیوسید نشانها دارد  
که ز شیرینی آن لب بشکافید و بگفت  
يك نشان آنك ز سودای لب آب حیات  
هر زمانی بزند عشق هزار آتش و نغت  
يك نشان دگر آنست که تن نیز چودل  
می دود در پی آن بوسه بتعجیل و بتفت  
تنك ولاغر گردد بمثال لب دوست

۴۳۰

چه عجب لاغری از آتش معشوقه زفت

ذوق روی ترشش بین که ز صدقند گذشت  
گفت بس چند بود گفتش از چند گذشت  
چون چنین است صنم پندمده عاشق را  
آهن سرد چه کوبی که وی از بند گذشت  
تو چه پریش که چونی و چگونه ست دلت  
منزل عشق از آن حال که پرسند گذشت  
آن چه رویست که ترکان همه هندوی و بند  
ترك تاز غم سودای وی از چند گذشت  
آن کف بحر گهر بخش و راه النهرست  
روضه خوی وی از سغد سمرقند گذشت  
خارش حرص طمع در جگر و جاننش افکند  
چون نسیم کرمش بر دل خرسند گذشت  
ذوق دشنام وی از شهد ثنائیش آمد  
لطف خار غم او از گل خوش خند گذشت  
گر در بسته کند منع ز هفتاد بلا  
تا که این سیل بلا آمد و از بند گذشت  
هر کی عقد و حل احوال دل خویش بدید  
بندهستی بشکست او وز پیوند گذشت  
مرد چونك بکف آورد چنین در یتیم  
خاطر او ز وفای زن و فرزند گذشت

بس که از قصه خوبش همه در فتنه فتنند

۴۳۱

کین مقالات خوش از فهم خردمند گذشت

ساقیا این می از انگور کدامین پشته است  
که دل و جان حریفان ز خمار آغشته است  
خم پیشین بگشا و سر این خم بر بند  
که چو زهرست نشاط همگان را کشته است  
بند این جام جفا جام وفا را بر گیر  
تا نگویند که ساقی ز وفا برگشته است  
در ده آن باده اول که مبارک باده است  
مگسل آن رشته اول که مبارک رشته است  
صدشکوفه ز یکی جرعه برین خاک زجیست  
تاجه عشقست که اندر دل ما بسرشته است  
بر در خانه دل این لگد سخت مزین  
هان که ویران شود این خانه دل یکدخشته است  
باده ای ده که بدان باده بلا و گردد  
مجلسی ده پراز آن گل که خدایش کشته است

تا همه مست شویم وز طرب سجده کنیم

۴۳۲

پیش نقشی که خدایش بخودی بنوشته است

ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمع شادست  
جانم آن لحظه که غمگین تو باشم شادست  
نقد هائی که نه نقد غم تست آن خاکست  
غیر پیمودن باد هوس تو بادست  
کار او دارد کاموخته کار تو مست  
زانك کار تو یقین کار که ایجادست  
آسمان را و زمین را خبرست و معلوم  
کاسمان همچو زمین امر ترا منقادست  
روی بنمای و خمار دو جهان را بشکن  
نه که امروز خماران ترا میعادست  
آفتاب ارچه درین دور فریدست و وحید  
شرقیانند که او در صفشان آحادست

خسروان خاک کفش را بخدا تاج کنند هر که شیرین ترا دلشده چون فرهاد دست  
می نهد بر لب خود دست دلمن که خموش

۴۴۳

این چه وقت سخن است و چه که فریاد است

مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است که چنین مشک تناری عبر افشان شده است  
مگر از چهره او باد صبا پرده ربود که هزاران قمر غیب درخشان شده است  
هست جانی که ز بوی خوش او شادان نیست گرچه جان بونبرد کوز چه شادان شده است  
ای بسا شاد گلی کر دم حق خندانست لیک هر جان بند اند چه خندان شده است  
آفتاب رخس امروز همی خوش که بتافت که هزاران دل از ولعل بدخشان شده است  
عاشق آخر ز چه رو تا با بد دل ننهد بر کسی کر لطفش تن همگی جان شده است  
مگرش دل سحری دید بد انسان که ویست که از آن دیدنش امروز بدین سان شده است  
تا بدیدست دل آن حسن پریزاد مرا شیشه بر دست گرفتست ویری خوان شده است  
بر درخت تن اگر باد خوشش می نوزد پس دو صبر بگرد و صندشاخ چه لرزان شده است  
بهر هر کشته او جان ابد گر نبود جان سپردن بر عاشق ز چه آسان شده است  
از حیات و خبرش با خبران بی خبرند که حیات و خبرش پرده ایشان شده است  
گر نه در نای دلی مطرب عشقش بدمید هر سر موی چو سر نای چه نالان شده است

شمس تبریز ز بام اد نه کلوخ اندازد

۴۴۴

سوی دل پس ز چه جانهایش چو در بان شده است

دلبری و بی دلی اسرار ماست کار کار ماست چون او یار ماست  
نوبت کهنه فروشان در گذشت نو فروشانیم و این بازار ماست  
نو بهاری کو جهان را نو کند جان گلزار است اما زار ماست  
عقل اگر سلطان این اقلیم شد همچو دزد آویخته بردار ماست  
آنک افلاطون و جالینوس ماست پر فتا و علت و بیمار ماست  
گاو و ماهی ثری قربان ماست شیر گردونی بزیر بار ماست  
هر چه اول زهر بد تریاق شد هر چه آن غم بد کنون غمخوار ماست  
دعوی شیری کند هر شیر گیر شیر گیرو شیر او کفتار ماست  
ترک خویش و ترک خویشان میکنیم هر چه خویش ما کنون اغیار ماست  
خود پرستی نا مبارک حالتیست کندرو ایمان ما انکار ماست  
هر غزل کان بی من آید خوش بود کین نوایی فرزند چنگ و تار ماست

شمس تبریزی بنور ذوالجلال

۴۴۵

در دو عالم مایه اقرار ماست

عاشقان را جست و جواز خویش نیست در جهان جوینده جز او بیش نیست  
این جهان و آن جهان یک گوهر است در حقیقت کفر و دین و کیش نیست  
ای دمت عیسی دم از دوری مزین من غلام آنکه دور اندیش نیست

گر بگوئی پس روم نی پس مرو      و ر بگوئی پیش نی ره پیش نیست  
دست بگشا دامن خود را بگر-پر      مرهم این ریش جز این ریش نیست  
جز و درویشند جمله نیک و بد      هر کی نبود او چنین درویش نیست  
هر که از جا رفت جای او دلست

۴۲۶

همچو دل اندر جهان جاییش نیست

غیر عشقت راه بین جستیم نیست      جز نشانت همنشین جستیم نیست  
آنچنان جستن که می خواهی بگو      کانچنان را اینچنین جستیم نیست  
بعد ازین بر آسمان جوییم یار      زانک یاری در زمین جستیم نیست  
چون خیال ماه توای بی خیال      تا بچرخ هفتمین جستیم نیست  
بهر آن باشد که محو این شویم      کز دو عالم به ازین جستیم نیست  
صافهای جمله عالم خورده گیر      همچو درد درد دین جستیم نیست  
خاتم ملک سلیمان جستیم نیست      حلقها هست و نگین جستیم نیست  
صورتی کندر نگین او بدست      در بتان روم و چین جستیم نیست  
آنچنان صورت که شرحش میکنم      جز که صورت آفرین جستیم نیست  
اندر آن صورت یقین حاصل شود      کز ورای آن یقین جستیم نیست  
جای آن هست ارگمان بد بریم      زانک بی مکرری امین جستیم نیست  
پشت ما از ظن بد شد چون کمان      زانک راهی بی کمین جستیم نیست

زین بیان نوری که پیدا می شود

۴۲۷

در بیان و در مبین جستیم نیست

در دل و جان خانه کردی عاقبت      هر دو را دیوانه کردی عاقبت  
آمدی کاتش درین عالم زنی      و آنکشتی تا نگریدی عاقبت  
ای ز عشقت عالمی ویران شده      قصد این ویرانه کردی عاقبت  
من ترا مشغول می کردم دلا      یاد آن افسانه کردی عاقبت  
عشق را بیخویش بردی در حرم      عقل را بیگانه کردی عاقبت  
یا رسول الله ستون صبر را      استن حسنه کردی عاقبت  
شمع عالم بود لطف چاره گر      شمع را پروانه کردی عاقبت  
یک سرم این سوست یک سوسوی تو      دو سرم چون شانه کردی عاقبت  
دانه ای بیچاره بودم زیر خاک      دانه را دردانه کردی عاقبت  
دانه را باغ و بستان ساختی      خاک را کاشانه کردی عاقبت  
ای دل مجنون و از مجنون بتر      مردی و مردانه کردی عاقبت  
کاسه سر از تو پر از تو تهی      کاسه را پیمانه کردی عاقبت  
جان جانداران سرکش را بعلم      عاشق جانانه کردی عاقبت

شمس تبریزی که مره زده را

۴۲۸

روشن و فرزانه کردی عاقبت



اینچنین بایند جان میدان کیست  
عشق گردان کرد ساغر های خاص  
جان حیاتی داد کوه و دشت را  
این چه باغست این که جنت مست اوست  
شاخ گل از بلبلان گویا ترست  
یاسمن گفتا نگویی با سمن  
چون بگفتم یاسمن خندید و گفت  
می دود چون گوی زرین آفتاب  
ماه همچون عاشقان اندر پیش  
ابر غمگین در غم و اندیشه است  
چرخ ازرق پوش روشن دل عجب  
درد هم از درد او پرسیان شده  
شمس تبریزی گشاده ست این گره

۴۴۹

ای عجب این قدرت و امکان کیست

عاشقی و بی وفایی کار ماست  
قصه جان جمله خوبشان کنیم  
عقل اگر سلطان این اقلیم شد  
خویش و بیخویشی بیکجا کی بود  
خود پرستی نامبارک حالتیست  
آنک افلاطون و جالینوس تست  
نو بهاری کو نوی خود بدید  
این منی خاکست زر دروی بجو  
خاک بی آتش بنماید گهر  
طالبان بشنو که بانك آتش است  
طالبان بگذر ازین اسرار خود  
نور و نار تست ذوق و رنج تو  
گاه گویی شیرم و گاه شیر گیر  
طالب ره طالب شه کی بود  
شهر از عاقل تهی خواهد شدن  
عاشق و مفلس کند این شهر را  
مدرسه عشق و مدرس ذوالجلال  
کار کار ماست چون او یار ماست  
هر چه خویش مکنون اغیار ماست  
همچو دزد آویخته بردار ماست  
هر گلی کرما بروید خار ماست  
کندرو ایمان ما انکار ماست  
از منی پر علت و بیمار ماست  
جان گلزار است اما زار ماست  
کندرو گنججور یار غار ماست  
عشق و هجران ابر آتش بار ماست  
تا نینداری که این گفتار ماست  
سر طالب پرده اسرار ماست  
رو بدانجامی که نور و نار ماست  
شیر گیر و شیر تو گفتار ماست  
گرچه دل دارد مگودلدار ماست  
اینچنین ساقی که این خمار ماست  
اینچنین چابک که این طرار ماست  
ماچو طالب علم و این تکرار ماست

شمس تبریزی که شاه دلبر است

با همه شاهنشهی جاندار ماست

۴۴۰

گم شدن در گم شدن دین منست	نیستی در هست آیین منست
تا پیاده میروم در کوی دوست	سبز خنگ چرخ در زین منست
چون بیکدم صد جهان واپس کنم	بنگرم گام نخستین منست
من چرا گرد جهان گردم چو دوست	در میان جان شیرین منست

شمس تبریزی که فخر اولیاست

۴۴۱

سین دندانه اش یاسین منست

عشوه دشمن بخوردی عاقبت	سوی هجران عزم کردی عاقبت
باز گردی زان خسان زن ضفت	سوی این مردان چو مردی عاقبت
سیر گردی زان همه جفتان تو زود	چونك فرد فرد فردی عاقبت
چون گل زردی ز عشق لاله ای	لاله گردی گرچه زردی عاقبت

چونك خاك شمس تبریزی شدی

۴۴۲

نور سقفی لاچوردی عاقبت

اینچنین پا بند جان میدان کیست	ما شدیم از دست این دستان کیست
می دود چون گوی زرین آفتاب	ای عجب اندر خم چو گان کیست
آفتاب راه زن راهت نزد	چون زند داند که این ره آن کیست
سیب را بو کرد موسی جان بداد	باز جو آن بو ز سیستان کیست
چشم یعقوبی ازین بسو باز شد	ای خدا این بوی از کنعان کیست
خاك بودیم اینچنین موزون شدیم	خاك ما زر گشت در میزان کیست
بر زر ما هر زمان مهر نوست	تا بداند زر که او از کان کیست
جمله حیرانند و سرگردان عشق	دی عجب این عشق سرگردان کیست
جمله مهمانند در عالم و لیک	کم کسی داند که او مهمان کیست
نرگس چشم بتان ره می زند	آب این نرگس ز نرگسدان کیست
جسمها شب خالی از ما روز بر	ما و من چون گربه در انبان کیست
هر کسی دستك زنان کای جان من	وانك دستك زن کند او جان کیست

شمس تبریزی که نور اولیاست

۴۴۳

با چنان عز و شرف سلطان کیست

اندرین جمع شررها ز کجاست	دود سودای هنرها ز کجاست
من سر رشته خود گم کردم	کین مخالف شده سرها ز کجاست
گر نه دلهای شما مختلفند	در من از جنگ اثرها ز کجاست
گر چو زنجیر بهم پیوستیم	این فرو بستن درها ز کجاست
گر نه صدمرغ مخالف اینجاست	جنگ و برکندن پرها ز کجاست
ساقیا باده بیش آر که می	خود بگوید که دگرها ز کجاست

تو اگر جرعه نریزی بر خاک

خاک را از تو خبرها ز کجاست

هم پیر این بت زیبا خوشکست      من نشستم که همینجا خوشکست  
مطرب و یار من و شمع و شراب      اینچنین عیش مهیا خوشکست  
من و تو هیچ ازینجا نرویم      پهلوی شکر و حلوا خوشکست  
خجلست از رخ یارم گل تر      با چنین چهره و سیما خوشکست  
هر صبا حی ز جمالش مستیم      خاصه امروز که باما خوشکست  
بجهم حلقه زلفش گیرم      که در آن حلقه تماشا خوشکست  
شمس تبریز که نور دلهاست

۴۴۵

دایما با گل رعنا خوشکست

هر کی بالاست مرا و را چه غمست      هر کی آنجاست مرا و را چه غمست  
که ازین سوهمه جانست و حیات      که ازین سوهمه لطف و کرمست  
خود ازین سو که نه سویت و نه جا      قدم اندر قدم اندر قدمست  
این عدم خود چه مبارک جایست      که مدد های وجود از عدمست  
همه دلها نگران سوی عدم      این عدم نیست که باغ ارمست  
این همه لشکر اندیشه دل      ز سپاهان عدم یک علمست

ز تو تا غیب هزاران سالست

۴۴۶

چوروی از ره دل یک قدمست

گفتا که کیست بر در گفتم کمین غلامت      گفتا که چند رانی گفتم که تا بخوانی  
دعوی عشق کردم سوگندها بخوردم      کز عشق یاره کردم من ملک و شهادت  
گفتا برای دعوی قاضی گواه خواهد      گفتم گواه اشکم زردی رخ علامت  
گفتا گواه جرحست تر دامنست چشمت      گفتم بفر عدلت عدلند و بی غرامت  
گفتا که بود همره گفتم خیالت ای شه      گفتا که خواندت اینجا گفتم که بوی جانت  
گفتا چه عزم داری گفتم وفا و یاری      گفتا ز من چه خواهی گفتم که لطف عامت  
گفتا کجاست خوشتر گفتم که قصر قیصر      گفتا چه دیدی آنجا گفتم که صد کرامت  
گفتا چراست خالی گفتم ز بیم ره زن      گفتا که کیست ره زن گفتم که این ملامت  
گفتا کجاست ایمن گفتم که زهد و تقوی      گفتا که زهد چه بود گفتم ره سلامت  
گفتا کجاست آفت گفتم بکوی عشقت      گفتا که چونی آنجا گفتم در استقامت

خامش که گر بگویم من نکتهای اورا

۴۴۷

از خویشتن بر آبی نی در بود نه بامت

هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت      جرم ترا و خود را بر خود نهم تمامت  
ای ماه روی از تو صد جور اگر بیاید      تن را بود چو خلعت جانرا بود سلامت

هر کس ز جمله عالم از تو نصیب دارند  
عشق تو شد نصیبم احسنت ای کرامت  
که جام مست گردد از لنت می تو  
که می بجوش آید از چاشنی جامت  
معنی بسجده آید چون صورت تو بیند  
هر حرف رقص آرد چون بشنود کلامت  
عاشق چو مست تر شد بروی ملامت آید

۴۳۸

زیرا که نقل این می نبود بجز ملامت  
هر دم سلام آرد کین نامه از فلانست  
گوئی سلام و کاغذ در شهر ما گرانست  
زین مرگ هیچ کوسه ارزان نبرد بوسه  
بینی دراز کردن آیین نر خرانست  
هر جا که سیمبر بدمی دانه سیم برید  
جان و جهان مگویش کان جان ز تو جهانست  
پنهان مدار زر را بی زر صنم نهانست  
بتراش زر بناخن از کان و چاره ای کن  
در گوش حلقه زر نبودی در گوش او نرفتی  
گر زانک نازنینی بی سیم و زر بینی  
چونک عنایت آمد اقبال رایگانست  
این یار زر نگیرد جانی ییار ز رین  
زیرا که زر مرده آن سوی ناروانست  
سنگیست سرخ گشته صد تخم فتنه گشته  
مغرور زر پخته خامست و قلتبانست  
خامش سخن چه باید آنجا که عشق آید

۴۳۹

کمتر ز زر نباشی معشوق بی زبانست  
بگذشت روز با تو جانا بصد سعادت  
افغان که گشت بیگه ترسم ز خیر بادت  
گوئی مرا شب خوش خوش کی بدست آتش  
آتش بود فراقت حقا و زان زیادت  
عاشق بشب بردی والله که جان نبردی  
الا خیال خوبت شب می کند عیادت  
در گوش من بگفتی چیزی ز سر جفتی  
منکر مشومگو کی دانم که هست یادت  
راز ترا بغوردم شب را گواه کردم

۴۴۰

شب از سیاه کاری پنهان کند عبادت  
امروز شهر ما را صد رونقست و جانست  
زیرا که شاه خوبان امروز در میانست  
حیران چرا نباشد خندان چرا نباشد  
شهری که در میانش آن صارم زمانست  
آن آفتاب خوبی چون بر زمین بتابد  
آن دم زمین خاکی بهتر ز آسمانست  
بر چرخ سبز پوشان پر می زنند یعنی  
سلطان و خسرو ما آنست و صد چنانست  
ای جان جان جانان از ما سلام بر خوان  
رحم آر بر ضعیفان عشق تو بی امانست  
چون سبز و خوش نباشد عالم چو تو بهاری  
چون ایمنی نباشد چون شیر پاسبانست  
چون کوفت او در دل نا آمده بمنزل  
دانست جان ز بویش کان یار مهربانست  
آنکو کشید دست او آفریده است  
وانکو قرین جان شد او صاحب قرانست  
او ماه بی خسوف خوردشید بی کسوفست  
او خمر بی خمادست او سود بی زیانست  
آن شهر یار اعظم بزمی نهاد خرم  
شمع و شراب و شاهد امروز رایگانست  
چون مست گشت مردم شد گوهرش برهنه  
پهلوشکست کانا زانکس که پهلوانست  
دلale چون صبا شد از خار گل جدا شد  
باران نباتها را در باغ امتحانست

بی عز و نازنینی کی کرد ناز و بینی هر کس که کرد والله خامست و قلتبانست  
خامش که تا بگوید بی حرف و بی زبان او

۴۴۱

خودچيست اين زبانها گر آن زبان زبانست

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست ای آفتاب حسن برون آ دمی زابر  
بشینیدم از هوای تو آواز طبل باز  
گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو  
وان دفع گفتنت که برو شه بخانه نیست  
دردست هر کی هست ذخوبی قراضهاست  
این نان و آب چرخ چو سیلست بی وفا  
یعقوب وار وا اسفاها همی زنم  
والله که شهره بی تو مرا حبس می شود  
زین همراهن سست عناصر دلم گرفت  
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او  
زین خلق پر شکایت گریان شدم ملول  
گویا ترم ز بلبل اما زرشك عام  
دی شیخ با چراغ همی گشت گردشهر  
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما  
هر چند مقلسم نپذیرم عقیق خرد  
پنهان ز دیدها و همه دیدها ازوست  
خود کار من گذشت زهر آرزو و آرز  
گوشم شنید قصه ایمان و مست شد  
يك دست جام باده و يك دست جعبه دار  
می گوید آن رباب که مردم ز انتظار  
من هم رباب عشقم و عشقم ربابیست  
باقی این غزل را ای مطرب ظریف

بنمای شمس مفخر تبریز رو ز شرق

من هدهدم حضور سلیمانم آرزوست

بر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست خود اوست جمله طالب و ما همچو سایها  
بر روی و سر چو سیل دوان تا بجوی دوست  
ای گفت و گوی ماهمگی گفت و گوی دوست  
گاهی چو آب حبس شدم در سبوی دوست  
کفگیر می زند که چنینست خوی دوست  
تا جان ما بگیرد یکباره بوی دوست  
بر گوش ما نهاده دهان او بدمدمه

چون جان جان وی آمد از وی گزیر نیست  
من در جهان ندیدم يك جان عدوی دوست  
بگدازدت ز ناز و چو مویت کند ضعیف  
بسی بهر دو عالم دو عالم یکتای موی دوست  
با دوست مانشته که ای دوست دوست کو  
کو کوهی ز نیم زمستی بکوی دوست  
تصویر های ناخوش و اندیشه رکیک  
از طبع سست باشد و این نیست سوی دوست  
خاموش باش تا صفت خویش خود کند

۴۴۳

کوهای های سرد تو کوهای هوی دوست

از دل بدل برادر گویند روز نیست  
روزن مگیر گیر که سوراخ سوز نیست  
هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر  
گرفاضل زمانه بود گول و کود نیست  
زان روز نه نظر کن در خانه جلیس  
بنگر که ظلمت است درو یا که روش نیست  
گر روشنست و بر تو زند برق روشنش  
می دان که کان لعل و عقیق است و معد نیست  
پهلوی او نشین که امیرست و پهلوان  
گل در رهش بکار که سروی و سوسو نیست  
در گردش در آرد دو دست و کنار گیر  
در رخت سوی او کش و پهلوش خانه گیر  
خواهم که شرح گویم می لرزد این دلم  
بر خور از آن کنار که مرفوع گرد نیست  
آنجا که او نباشد این جان و این بدن  
کانجا فرشتگان را آرام و مسکن نیست  
خواهی بلرز و خواه ملرز اینست گفتنیست  
زیرا غریب و نادر و بی ما و بی نیست  
از همدگر رمیده چو آبی و روغنیست  
گسری برب و دهانم خود بند آهنیست

آهن شکافتن بر دود عشق چیست

۴۴۴

خامش که شاه عشق عجایب تهمت نیست

ساقی بیار باده که ایام بس خوشست  
امروز روز باده و خرگاه و آتش است  
ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف  
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مه و شست  
بشنو نوای نای کز آن نفخه با نواست  
در کش شراب لعل که غم در کشا کش است  
امروز غیر تسویه نبینی شکسته ای  
امروز زلف دوست بود کان مشوش است  
هفتاد بار توبه کند شب رسول حق  
توبه شکن حقست که توبه مخمش است  
آن صورت نهان که جهان در هوای اوست  
بر آب و گل بقدرت یزدان منقش است  
امروز جان بیابد هر جا که مرده است  
چشمی دگر شاید چشمی که اعمش است  
شاخی که خشک نیست ز آتش مسلم است  
از تیر غم ندارد سفری که ترکش است  
در عاشقی نگر که رخس بوسه گاه اوست  
منگر بدانک زرد و ضعیف و مکر مش است  
بس تن اسیر خاک و دلش برفلک امیر  
در خاک کی بود که دلش گنج گوهرست  
بس دانه زیر خاک درختش منعش است  
ای مرده شوی من ز نخم را بیند سخت  
دلتنگ کی بود که دلارام در کش است  
زیرا که بی دهان دل و جانم شکر چش است

خامش ز نخم مزین که ترا مرده شوی نیست

۴۴۵

ذات ترا مقام نه پنجست و نی شش است

این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست  
گرنزد یار باشد و گرنزد یار نیست

صورت چه پای دارد کو راثبات نیست  
عالم شکار گاه و خلاق همه شکار  
هر سوی کار و بار که ما میر و مهتریم  
ای روح دست بر کن و بنمای رنگ خوش  
هر جا غبار خیزد آنجای لشکرست  
تو مرد را ز گرد ندانی چه مردیست  
ای نیکبخت اگر تو نجویی بجویدت  
سیلت چو در رباید دانی که در رهش  
در فقر عهد کردم تا حرف کم کنم  
اما خار این گلیم برادر گواه باش

۴۴۶

این جنس خار بودن فخرست عار نیست

گر چپ و راست طعنه و تشنیع پییده‌ست  
مه نور می‌فشاند و سگ بانگ می‌کند  
کوهست نیست که، که بیادی زجا رود  
گر قاعده است این که ملامت بود زعشق  
ویرانی دو کون درین ره عمارتست  
عبسی ز چرخ چارم می‌گوید الصلا  
رو محو یار شو بخرابات نیستی  
در بارگاه دیو در آیی که داد داد  
گفتست مصطفی که ز زن مشورت مگیر  
چندان بنوش می‌که بمانی ز گفت و گو  
گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری

۴۴۷

آن سو که جعفرست خرافات فاسده‌ست

ای گل‌ترا اگر چه که رخسار نازکست  
در دل مدار نیز که رخ بر رخ نهی  
چون آرزو زحشد دزدیده سجده کن  
گر یخودی زخویش همه وقت وقت تست  
دل را زغم بروب که خانه خیال اوست  
روزی بتافت سایه گل بر خیال دوست

اندر خیال مفخر تبریز شمس دین

۴۴۸

منگر تو خوار کان شه‌خون خوار نازکست

امروز روز نوبت دیدار دلبرست  
امروز روز طالع خودشید اکبرست  
دی یار قهر باده و خون خواره بود لیک  
امروز لطف مطلق و بیچاره پرورست

از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین  
 هر کس که دید چهره او نشد خراب  
 هر مؤمنی که زاتش او با خبر بود  
 ای آنک بادهای لبش را تو منکری  
 زد حلقه روح قدس مه من بگفت کیست  
 گفتا که با تو کیست بگفت او که عشق تو  
 ای سیمبر بمن نظری کن زکات حسن  
 گفت از شکاف در تو بمن درنگراز آنک  
 گفتا که زده زده جهان عاشق منند

پیش آ تو شمس مفرخ تبریز شاه عشق

۴۴۹ کین قصه: پر آتش از حرف برتر است

جانا جمال روح بسی خوب و بافرست  
 ای آنک سالها صفت روح می کنسی  
 در دیده می فزاید نور از خیال او  
 ماندم دهان باز ز تعظیم آن جمال  
 دل یافت دیده ای که مقیم هوای تست  
 از حور و ماه و روح و پری هیچ دم مزین  
 چاکر نوازیست که کردست عشق تو  
 هر دل که او نغفت شبی در هوای تو  
 هر کس که بی مراد شد او چون مرید تست  
 هر دوزخی که سوخت و درین عشق افتاد  
 پایم نمی رسد بزمین از امید وصل  
 غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان  
 از روی زعفران من ارشاد شد عدو  
 چون بر ترست خوبی معشوقم از صفت  
 آری چو قاعده است که رنجور زار را

همچون قمر بتافت ز تبریز شمس دین

۴۵۰ نی خود قمر چه باشد کان روی افرست

از بامداد روی تو دیدن حیات ماست  
 امروز در جمال تو خود لطف دیگرست  
 امروز آنکسی که مرادی بداد پند  
 صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم  
 در پیش بود دولت امروز لاجرم  
 امروز روی خوب تو یارب چه دلرباست  
 امروز هر چه عاشق شیدا کند سزااست  
 چون روی تو بدیدم ز من عذرها بخواست  
 انن وام از کی خواهم و ان چشم خود کراست  
 می جست و می طپید دل بنده روزهاست



می ترسم از خدای کوی گویم که این خداست  
این می نمود رو که چنین بخت در قفاست  
زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست  
چون باشد آن غریب که همسایه هماست  
کوری آنک گوید ظل از شجر جداست  
کاب حیات دارد با تو نشست و خاست  
بای برهنه دل بدر آید که جان کجاست  
کویی هزار زهره و خورشید بر سماست  
تا آسمان نگوید کان ماه بی وفاست  
با عشق همچو تیرم اینک نشان راست

در دل خیال خطه تبریز نقش بست

۴۵۱

کان خانه اجابت و دل خانه دعاست

نظاره تو بر همه جانها مبارکست  
دانسته ای که سایه عنقا مبارکست  
بر باغ و راغ و گلشن و صحرا مبارکست  
کاید بکوی عشق که آنجا مبارکست  
ما را چنین بطالت و سودا مبارکست  
کاخر رسول گفت تماشا مبارکست  
یعنی که کشتیهای مصفا مبارکست  
بی گوش بشنوید که اینها مبارکست  
بر آب و باد و آتش و غیرا مبارکست  
کس تخم دین نکارد الا مبارکست  
پا در نهم که راه تو بر پا مبارکست  
والله خجسته آمد و حقا مبارکست  
نقشی که رنگ بست زبالا مبارکست  
بر ماهیان طپیدن دریا مبارکست  
بر عرش و فرش و گنبد خضر مبارکست  
جان سجده می کند که خدایا مبارکست  
او را یقین بدان تو که فردا مبارکست

بغزا شراب خامش و ما را خاموش کن

۴۵۲

کندر درون نهفتن اشیا مبارکست

بد مستی ز نرکس خمارم آرزوست  
لولی گری طره طارم آرزوست

از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر  
ابروم می جپید و دل بنده می طپید  
رقاص تر درخت درین باغها منم  
چون باشد آن درخت که برگش توداده ای  
در ظل آفتاب تو چرخ می زنیم  
جان نهره می زند که زهی عشق آتشین  
چون بگذرد خیال تو در کوی سینها  
روی زمین چو نور بگیرد ز ماه تو  
در روزن دلم نظری کن چو آفتاب  
قدم کمان شد از غم و دادم نشان کز

پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست  
یک لحظه سایه از سرما دورتر مکن  
ای نو بهار حسن بیا کان هوای خوش  
ای صد هزار جان مقدس فدای او  
سوداییم از تو و بطلال و کو بکو  
ای بستگان تن بتماشای جان روید  
هر برگ و هر درخت رسولیست از عدم  
چون برگ و چون درخت بگفتند بی زبان  
ای جان چار عنصر عالم جمال تو  
یعنی که هر چه کاری آن گم نمی شود  
سجده برم که خاک تو بر سر چو افسرست  
می آیدم بچشم همین لحظه نقش تو  
نقشی که رنگ بست ازین خاک بی وفاست  
بر خاکیان جمال بهاران خجسته است  
آن آفتاب کز دل در سینها بتافت  
دلرا مجال نیست که از ذوق دم زند  
هر دل که با هوای تو امشب شود حریف

ساقی و سردهی زلب یارم آرزوست  
هندوی طره ات چه رسن باز لولیست

اندر دلم ز غمزه غماز فتنهاست  
 زان رو که غدرها و دغاهاش بس خوشست  
 زان شمع بی نظیر که در لامکان بتافت  
 گلزار حسن رو بگشا زانک از رخت  
 بعد از چهار سال نشستم دو بدو  
 انکار کرد عقل تو وین کار کرده عشق  
 رانیم بالش شه و رانی بزخم مار  
 تاتار هجر کرد سیاهی و عنبری  
 باریست بر دلم که مرا هیچ بار نیست  
 علامت ای خفاش ترا ناز آفتاب  
 با دار دار وعده وصلت رسیده صبر  
 هست این سپاه عشق توجان سوز و دلفروز  
 دجال هجر بر سرم از غم قیامت نیست  
 مگری بکرد بنده و مگری بکرد وصل  
 تا سوی گلشن طرب آیم خراب و مست  
 زان طرهای زلف کمر سبز بنده را  
 موسی جان بدید درختی ز نور نار

تبریز چون بهشت ز دیدار شمس دین

۴۵۳

اندر بهشت رفته و دیدارم آرزوست

بد دوش بی تو تیره شب و روشنی نداشت  
 شب دو شکنجه بودم و جرمی نرفته بود  
 ای آنک ایمنست جهان در پناه تو  
 کبر و منی خلق حجاب تو می شود  
 دل در کف تو از تو ولیکن ز شرم تو

۴۵۴

سیماب وار بر کف تو ساکنی نداشت

جان سوی جسم آمدن سوی جان نرفت  
 جان چست شد که تا پیرد وین تن گران  
 جان میزبان تن شد در خانه کلین  
 در وحشتی بیانده که تن را گمان نبود  
 بایان فراق بین که جهان آمد این جهان  
 مرگت گلو بگیرد تو خیره سر شوی  
 و انسو که تیر رفت حقیقت گمان نرفت  
 هم در زمین فرو شد و بر آسمان نرفت  
 تن خانه دوست بود که با میزبان نرفت  
 جان رفت جانی که بدانجا گمان نرفت  
 اندر جهان کی دید کسی کز جهان نرفت  
 گوی رسول نامد وین را بیان نرفت

در هر دهان که آب از آزادیم گشاد

۴۵۵

در گور هیچ مورد را در دهان نرفت

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست  
در عشق باش که مست عشقت هر چه هست  
گویند عشق چیست بگو ترك اختیار  
عاشق شهنشبیست دو عالم برو تشار  
عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد  
تا کی کنار گیری معشوق مرده را  
آن کز بهار زاد بمیرد که خزان  
آن گل که از بهار بود خار یار اوست  
نظاره گو مباش درین راه و منتظر  
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی  
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو  
اندیشه را رها کن او دل ساده شو تمام  
چون ساده شد ز نقش همه تنشها دروست  
از عیب ساده خواهی خود را درو نگر  
چون روی آهین ز صفا این هنر بیافت

گویم چه باید او نه

تا دلستان نگوید

کو راز دار نیست

۴۵۶

ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست  
بی حد و بی کناری نایی تو در کنار  
زان شب که ماه خویش نمودی بهاشقان  
جز فیض بحر فضل تو ما را امید نیست  
تا کار و بار عشق هوای تو دیده ایم  
یک میر و انما که ترا او اسیر نیست  
مرغان جسته ایم ز صد دام مردوار  
آمد رسول عشق تو چون ساقی صبح  
گفتم که ناتوانم و رنجورم از فراق  
گفتم بهانه نیست تو خود حال من بین  
کارم یکدم آمد از دمدمة جفا  
گفتا که حال خویش فراموش کن بگیر  
تا نگذری ز راحت و رنج و زیاد خویش

آبی بز ازین می و بنشان غبار هوش

جز ماه عشق هر چه بود جز غبار نیست

۴۵۷

ای چنگ پردهای سپاهانم آرزوست  
وی نای ناله خوش سوزانم آرزوست

در پرده حجاز بگو خوش ترانه ای  
از پرده عراق بعشاق تحفه بر  
آغاز کن حسینی زیرا که مایه گفت  
در خواب کرده ای ز رهاوی مرا کنون  
این علم موسیقی بر من چون شهادتست  
ای عشق عقل را تو پراکنده گوی کن  
ای باد خوش که از چمن عشق می رسی  
در نور یار صورت خوبان همی نمود

۴۵۸

دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

امروز چرخ را ز مه ما تحیرست  
صبح وجود را بجز این آفتاب نیست  
اما بدان سبب که بهر شام و هر صبح  
اشکال نو بنو چو مناقض نمایند  
در تو چو جنگ باشد گویی دولشکرست  
اندر خلیل لطف بد آتش نمود آب  
گرگی نمود یوسف در چشم حاسدان  
این دست خود همی برد از عشق روی او  
آن پرده از نمد نبود از حسد بود  
دیو بست نفس تو که حسد جز و صفاست  
آن مار زشت را تو کنون شیر می دهی  
ای برق اژدها کش از آسمان فضل  
بی حرف شو چودل اگر ت صدر آرزوست

۴۵۹

کز گفت این زبانت چو خواهنده بردرست

ای مرده ای که در تو زجان هیچ بوی نیست  
مانندۀ خزانی ، هر روز سرد تر  
هر کز خزان بهار شود این مجموع حال  
رو بآه لنگ رفت که بر شیر عاشقم  
گیرم که سوز و آتش عشاق نیست  
عاشق چو اژدها و تویک کرم نیستی  
از من دو سه سخن شنو اندر بیان عشق  
اول بدان که عشق نه اول نه آخرست  
گر طالب خری تو درین آخر جهان  
یکتا شدست عیسی از آن خربور دل  
رو رو که عشق زنده دلان مرده شوی نیست  
در تو ز سوز عشق یکی تای موی نیست  
حاشا بهار همچو خزان زشت خوی نیست  
گفتم که این بدمدمه وهای هوی نیست  
شرمت کجا شدست ترا هیچ روی نیست  
عاشق چو گنجها و ترا یک تسوی نیست  
گرچه مرا ز عشق سرگفت و گوی نیست  
هر سو نظر مکن که از آن سوی سوی نیست  
خرمی طلب مسیح از بن سوی جوی نیست  
دل چون شکبه پر حداث و توی توی نیست

با خر میا بیدان زیر ا که خر سوار  
هندوی ساقی دل خویشم که بزم ساخت  
در شهر مست آیم تا جمله اهل شهر  
آن عشق می فروش قیامت همی کند  
زان می زبان ییابد آنکس که الکنست  
از فارسان حمله و چوگان و گوی نیست  
تا ترک غم نتازد کامروز طوی نیست  
دانند کین زهی ز گدایان کوی نیست  
زان باده ای که در خور خم و سبوی نیست  
زان می گلو گشاید آنکش گلوی نیست

بس کن چه آرزوست ترا این سخن وری

۴۶۰

باری مرا ز مستی آن آرزوی نیست

عاشق آن قند تو جان شکر خای ماست  
از قند و بالای اوست عشق که بالا گرفت  
هر گل سرخی که هست از مدد خون ماست  
هر چه تصور کنی خواجه که همتاش نیست  
از سبب هجر اوست شب که سیه پوش گشت  
نیست ذمن با ورت این سخن از شب پیرس  
شب چه بود روز نیز شهره و رسوای اوست  
آم که از هر دو کون تاجه نهان بوده ای  
زان سوی لوح وجود مکتب عشاق بود  
اول و پایان راه از اثر پای ماست  
گر نه گزی همچو چنک واسطه نای چیست  
گر چه که ماهم کزیم در صفت جسم خویش

رخت بتبریز برد مفخر جان شمس دین

۴۶۱

باز بیاریم زودکان همه کالای ماست

شاه گشادست رو دیده شه بین کراست  
شاه درین دم بیزم پای طرب در نهاد  
پیش رخ آفتاب چرخ پیایی کی زد  
ساغر ها می شمرد وی بشده از شمار  
از اثر روی شه هر نفسی شاهی  
ای بس مرغان آب بر لب دریای عشق  
هین که براقان عشق در چمنش می چرند  
سیمبر خوب عشق رفت بخرگاه دل

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

۴۶۲

دردو جهان همچو او شاه خوش آیین کراست

یوسف کنعانیم روی چو ماهم گواست  
سرو بلندم ترا راست نشانی دهم  
هیچ کس از آفتاب خط و گواهان نخواست  
راست تر از سرو قد نیست نشانی راست

هست گواه قمر چستی و خوبی و فر  
ای گل و گلزارها کیست گواه شما  
عقل اگر قاضیست کو خط و منشور او  
عشق اگر معرم است چیست نشان حرم  
عالم دون رو سپیست چیست نشانی آن  
چونک بر اهش کند آن بیرش در کشد  
چیست نشانی آنک هست جهانی دگر  
روز نو و شام نو باغ نو و دام نو  
نو ز کجا می رسد کهنه کجای رود  
عالم چون آب جوست بسته نماید ولیک  
خامش و دیگر مگو، آنک سخن بایدهش

شاه شهی بخش جان مفخر تبریزیان

۳۶۳

آنک در اسرار عشق هم نفس مصطفاست

هو نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست  
ما بفلك بوده ایم یار ملك بوده ایم  
خود ز فلك بر تریم و ز ملك افزون تریم  
گوهر پاك از کجا عالم خاك از کجا  
بخت جوان یار ما دادن جان کار ما  
از مه او مه شکافت دیدن او بر نتافت  
بوی خوش این نسیم از شکن زلف او ست  
در دل ما در نگر هر دم شوق قمر  
خلق چو مرغایان زاده ز دریای جان  
بلک بدریا دریم جمله درو حاضریم

آمد موج الست کشتی قالب بیست

۴۶۴

باز چو کشتی شکست نوبت وصل و لقاست

نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست  
درج عطا شد بدید غره دریا رسید  
صورت و تصویر کیست این شه و این میر کیست  
چاره رو پوشها هست چنین جوشها  
در سر خود پیچ لیک هست شما رادو سر  
ای بس سرهای پاك ریخته در پای خاك  
آن سر اصلی نهان وان سر فرعی عیان  
مشك ببند ای سقا می نبرد خنب ما

نوبت لطف و عطاست بحر صفادر صفاست  
صبح سعادت دمید صبح چه نور خداست  
این خرد پیر کیست این همه رو پوشهاست  
چشمه این نوشها در سرو چشم شماست  
این سر خاك از زمین وان سر پاك از سماست  
تا تو بدانی که سرزان سردیگر پیاست  
دانك پس این جهان عالم بی منتهاست  
کوزه ادراکها تنگ ازین تنگناست

از سوی تبریز تافت شمس حق و گفتمش

۴۶۵

نور تو هم متصل با همه وهم جداست

کار ندارم جز این کار که و کارم اوست  
طوطی گویا شدم چون شکرستانم اوست  
پر بملک بر زنم چون پرو بالم از اوست  
جان و دلم ساکنست زانک دل و جانم اوست  
بر مثل گلستان رنگرزم خم اوست  
خانه جسمم چرا سجده که خلق شد  
دست بدست جز او می نیسپارد دلم  
بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی او  
ای که تو مفلس شدی سنگ بدل بر زدی  
شاه مرا خوانده است چون نروم پیش شاه  
گفت خمش چند لاف تو و گفت تو

۴۶۶

من چه کنم ای عزیز گفتن بسیارم اوست

باز در آمد بزم مجلسیان دوست دوست  
گاه خوش خوش شود که همه آتش شود  
نقش وفاوی کند پشت بما کی کند  
پوست درها کن چو مار سر تو بر آور زیار  
هر کی بجو تمام در هوس ماست ماست  
از هوس عشق او باغ پر از بلبلست  
مفخر تبریزیان شمس حق آگه بود  
گر چه غلط می دهد نیست غلط اوست

۴۶۷

کر غم عشق این تنم بر مثل موست موست

آنک چنان می رود ای عجب او جان کیست  
حلقه آن جعد او سلسله پای کیست  
در دل ماحصور نیست ای عجب آن نقش کیست  
دیدم آن شاه را آن شه آگاه را  
چون سخن من شنید گفت بغاصان خویش  
عقل روان سو بسو روح دوان کوبکو  
دل چه نهی بر جهان باش درو میهمان  
در دل من دارو گیر هست دوصد شاه و میر  
عرصه دل بی کران گم شده دروی جهان  
غم چه کند با کسی داند غم از کجاست  
ای زده لاف کرم گفته که من محسنم  
سخت روان می رود سرو خرامان کیست  
زلف چلیپا و شش آفت ایمان کیست  
وین همه بوهای خوش از سوی بستان کیست  
گفتم این شاه کیست خسرو و سلطان کیست  
کین همه درد از کجاست حال بریشان کیست  
دل همه در جست وجو یارب جویان کیست  
بنده آن شو که او داند میهمان کیست  
این دل پر غلغله مجلس و ایوان کیست  
ای دل دریا صفت سینه بیابان کیست  
شاد ابد گشت آنک داند شادان کیست  
مرگ تو گوید ترا کین همه احسان کیست

آن دم کین دوستان باتود گرگون شوند      پس تو بدانی که این جمله طلسم آن کیست  
نقد سخن را بمان سکه سلطان بجو

۴۶۸

کای زر کامل عیار نقد تو از کان کیست

با وی از ایمان و کفر با خبری کافر است      آنک ازو آگهست از همه عالم بریست  
آه که چه بی بهره اند باخبران زانک هست      چهره او آفتاب طره او عنبر است  
آه از آن موسی کانک بدیدش دمی      گشته رمیده زخلق بر مثل سامریست  
بر عدد ریگ هست در هوش کوه طور      بر عدد اختران ماه ورا مشتریست  
چشم خلاق ازو بسته شد از چشم بند      زانک مسلم شده چشم ورا ساحریست  
اوست یکی کیمیا کز تبش فعل او      زر گر عشق ورا بر رخ من زر گریست  
بای در آتش بنه همچو خلیل ای پسر      کاتش از لطف او روضه نیلوفر است  
چون رخ گلزار او هست چراگاه روح      روح از آن لاله زار آه کی چون پرویدست

مفخر جان شمس دین عقل بتبریز یسافت

۴۶۹

آن گهری را که بحر در نظرش سرسریست

ای غم اگر موشوی پیش منت بار نیست      بر شکرست این مقام هیچ ترا کار نیست  
غمه در آن دل بود کز هوس او تهیست      غم همه آنجا رود کان بت عیار نیست  
ای غم اگر زر شوی و رهمه شکر شوی      بندم لب گویمت خواه شکر خواور نیست  
در دل اگر تنگیست تنگ شکرهای اوست      و سفری در دلست جز بردلدار نیست  
ای که تو بی غم نه ای می کن دفع غمش      شاد شو از بوی یار کت نظر یار نیست  
ماه ازل روی او بیت و غزل بسوی او

۴۷۰

بوی بود قسم آنک محرم دیدار نیست

ای غم اگر موشوی پیش منت بار نیست      در شکرینه یقین سرکه انکار نیست  
گرچه تو خونخواه ای ره زن و عیاره ای      قبله ما غیر آن دلبر عیار نیست  
کان شکرهاست او مستی سرهاست او      ره نبرد باوی آنک مرغ شکر خواور نیست  
هر که دلی داشت بت بندۀ دلبر شدست      هر که ندارد دلی طالب دلدار نیست  
گل چه کند شانه را چونک وراموی نیست      بود چه کار آیدش آنک ورا تار نیست  
باسر میدان چه کار آنکه بود خرسوار      تا چه کند صیرفی هر کش دینار نیست  
جان کلیم و خلیل جانب آتش دوان      نار نماید درو جز گل و گلزار نیست  
ای غم از اینجا برو و رنه سرت شد گرو      رنگ شب تیره را تاب مه یار نیست  
ای غم پر خار رو در دل غمخوار رو      نقل بخیلانات طعمه خماریست  
دیده غین تو تنگ میست از آن تنگ تر      تنگ متاع ترا عشق خریدار نیست

ای غم شادی شکن بر شکرست این دهن

۴۷۱

کز شکر آکندگی ممکن گفتار نیست

پیش چنین ماه رو گنج شدن واجبست      عشرت پروانه را شمع و لکن واجبست



هست ز چنگ غمش گوش مرا کش مکش  
دلو دو چشم مرا گرچه که کم نیست آب  
دلبر چون ماه را هر چه کند می رسد  
طره خویش ای نگار خوش بکف من سپار  
عشق که شهر خوشیست این همه اغیار چیست  
غمزه دزدیده را شعله غم در پیست  
عاشق عیسی نه ای بی خور خر کی زی  
مریم جان را مخاض برد بنخل و ریاض  
نزل دل بار کش هست ملاقات خوش  
هر دم از چنگ او تن تننن واجبست  
مردمک دیده را چاه ذقن واجبست  
عاشق درگاه را خلق حسن واجبست  
هر که درین چه فتاد داد رسن واجبست  
حفظ چنین شهر را برج و بدن واجبست  
روشنی دیده را خوب ختن واجبست  
کالبد مسرده را گور و کفن واجبست  
منقطع درد را نزل وطن واجبست  
ناقه پر فاقه را شرب و عطن واجبست

لطف کن ای کان قند راه دهانم ببند

۴۷۲

اشتر سرمست را بند دهن واجبست

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست  
آنک برقص آورد پرده دل بر درد  
جنبش خلقان ز عشق جنبش عشق از ازل  
دل چو شد از محق گرم رفت زدل ترس و شرم  
ساقی جان در قدح دوش اگر درد ریخت  
باده عشق ای غلام نیست حلال و حرام  
ای دل پاک تمام بر تو هزاران سلام  
آنک برقص آورد کاهل و مشغول خاست  
این همه بویش کند دیدن او خود جداست  
رقص هوا از فلک رقص درخت از هواست  
شد نفسش آتشین عشق یکی اژدهاست  
دردی ساقی ما جمله صفا در صفاست  
پر کن و پیش آرجام بنگر نوبت کراست  
جمله خوبان غلام جمله خوبی تراست

سجده کنم پیش یار گوید دل هوش دار

۴۷۳

دادن جان در سجود جان همه سجد هاست

هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست  
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید  
ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران  
طلبل وفا کوفتند راه سما روفتند  
روم بر آورد دست زنگی شب را شکست  
ای خنک آنرا که اورست ازین رنگ و بو  
هر نفس آواز عشق می رسد از چپ و راست  
نوبت خانه گذشت نوبت بستان رسید  
ای شه صاحب قران خیز ز خواب گران  
طلبل وفا کوفتند راه سما روفتند  
روم بر آورد دست زنگی شب را شکست  
ای خنک آنرا که اورست ازین رنگ و بو

ای خنک آن جان و دل کو رهد از آب و گل

۴۷۴

گرچه درین آب و گل دستگه کیماست

زی عشق روی تو روشن دل بنین و بنات  
خیال تو چو در آید بسینه عاشق  
دود پیش خیالت خیالهای دگر  
بگردد سنبل تو جانها چو مور و ملخ  
برده ای نگری صد هزار زنده شود  
بیا که از تو شود سیئاتهم حسنا  
درون خانه تن پر شود چراغ حیات  
چنانک خاطر زندانیان بیسانک نجات  
که تا زخرمن لطفت برند جمله زکات  
خنک کسی که از آن يك نظر بیافت برات

زهی شهی که شهان بر بساط شطرنج  
کدام صبح که عشقت پیاله ای آرد  
فرو دود ز فلک مه بیوی این باده  
طرب که از تو نباشد بیات می گردد  
پیش دیده من باش تا ترا بینم  
پیش دیده من باش تا ترا بینم

ندانم از سر مستیست شمس تبریزی

۴۷۵

که بر لب زده ام بوسها و یا بر پات

بیا که عاشق ماهست و ز اختران پیدا است  
میان روز شتر بر سر مناره رود  
بگردد عاشق اگر صد هزار خام بود  
یا پیش من آ تا بگوش تو گویم  
کسی که عاشق روی پری من باشد  
عجب مدار از آنکس که ماه ما را دید  
سر بریده نگر در میان خون غلطان  
چو آفتاب و چو ماهست آن سر بی تن  
برین بساط ، خرد را اگر خرد بودی  
کسی که چهره دل دید اوست اهل خرد  
درین چمن نظری کن بزه فران رویان  
خموش باش مگو راز اگر خرد داری

که برود مغریر شمس تبریزی

۴۷۶

خرد ز حلقه مغزم که سخت حلقه ریاست

بخند بر همه عالم که جای خنده تراست  
فتد بیای تو دولت نهد پیش تو سر  
پریر جان من از عشق سوی گلشن رفت  
برون دويد ز گلشن چو آب سجده کنان  
چو اهل دل زدلم قصه تو بشنیدند  
پس آدمی و پری جمع گشت بر من و گفت  
جفات نیز شکر وار چاشنی دارد  
قفا بداد و سفر کرد شمس تبریزی

۴۷۷

بگو مرا تو که خورشید را چه رو و قفاست

ز آفتاب سعادت مرا شراب است  
صلای چهره خورشید ما که فردوست  
که ذر های تنم حلقه خراب است  
صلای سایه زلفین او که جنات است  
که آسمان و زمین مست آن مراعات است  
بآسمان و زمین لطف ایتیا فرمود

زهست ونیست برونست تختگاه ملك  
هزار در ز صفا اندرون دل بازست  
حیاته‌ای حیات آفرین بود آنجا  
ز نردبان درون هر نفس بمعراجند  
هزار ساله از آن سوی نفی و اثباتست  
شتاب کن که ز تأخیر ها بس آفاتست  
از آنك شاه حقایق نه شاه شهامتست  
بیالهای پر از خون نگر که آیاتست

در آن هوا که خداوند شمس تبریزیست

۴۷۸

نه لاف چرخه چرخست و نی سماواتست

وجود من بکف یار جز که ساغر نیست  
چو ساغرم دل پر خون من و تن لاغر  
بغیر خون مسلمان نمی خورد این عشق  
هزار صورت زاید چو آدم و حوا  
صلاح ذره صحرا و قطره دریا  
بهر دمی دل ما را گشاید و بندد  
خر از گشادن و بستن بدست خر بنده  
چو بیندش سر و گوش خراشه جنباند  
زدست او علف و آبهای خوش خوردست  
هزار بار بیست بدرد و ناله زدی  
چو کافران ننهی سر مگر بوقت بلا  
هزار صورت جان در هوا همی پرد  
ولیک مرغ قفس از هوا کجا داند  
سرازشکاف قفس هر نفس کند بیرون  
شکاف پنج حس توشکاف آن قفس است  
تن تو هیزم خشکست و آن نظر آتش  
نه هیزمست که آتش شدست در سوزش  
برای گوش کسانی که بعد ما آیند  
که گوششان بگرفتست عشق و می آرد  
بخفت چشم محمد ضعیف گشت دباب

خلاق اختر و خورشید شمس تبریزی

۴۷۹

کدام اختر کر شمس او منور نیست

ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست  
از آن لب شکرینت بهانه‌ای دروغ  
وفا طمع نکنم زانك جور خوبان را  
اگر ترش کنی و رو زما بگردانی  
بها نه کن که بتان را بهانه آیینست  
بجای فاتحه و کاف ها و یاسینست  
طبیعتست و سرشتست وعادت و دینست  
بقاصدست و بمکurst و آندروغینست  
بجان پاك عزیزان که گرز روینست  
زدهست غیر تو اندر دهان من حلوا

هزار وعده ده آنکه خلاف کن همه را  
زراودهد که رخس از فراق همچو زردست  
جواب همچو شکر او دهد که محتاجست  
جمال و حسن تو گنجست و خوی بد چون مار  
قماش هستی مارا بناز خویش بسوز  
برون در همه را چون سگان کو بنشان  
خوردند چوب خلیفه شهان چو شاه شوند  
امام فاتحه خواند ملک کند آمین  
هران فریب کز اندیشه تو می زاید  
چنانک مدرسه فقه را برون شوهاست

خمش کنیم که تا شرح آن بگوید شاه

۴۸۰ که زنده شخص جهان زان گزیده تلقینست

بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست  
ولسی او نشوم کدو زاویای تو نیست  
مباد جانم بی غم اگر فدای تو نیست  
مباد چشم روشن اگر سقای تو نیست  
وفا مباد امیدم اگر بغیر تو است  
خراب باد وجودم اگر برای تو نیست  
کدام حسن و جمالی که آن نه عکس تو است  
خراب یاد وجودم اگر برای تو نیست  
رضا مده که دلم کام دشمنان گردد  
قضا نتانم کردن دمی که بی تو گذشت  
دلا بیاز تو جان را برو چه می لرزی  
بین که کام دل من بجز رضای تو نیست  
ولی چه چاره که مقدور جز قضای تو نیست  
برو ملرز فدا کن چه شدخدای تو نیست

ملرز بر خود تا بر تو دیگران لرزند

۴۸۱ بجان تو که ترا دشمنی و رای تو نیست

چه گوهری تو که کس را بکف بای تو نیست  
جهان چه دارد در کف که آن عطای تو نیست  
سزای آنک زید بی رخ تو زین بترست  
سزای بنده مده، گرچه او سزای تو نیست  
نثار خاک تو خواهم بهر دمی دل و جان  
که خاک بر سر جانی که خاک پای تو نیست  
مبارکست هوای تو بر همه مرغان  
چه نا مبارک مرغی که در هوای تو نیست  
میان موج حوادث هر آنک استادست  
باشنا نرهد چونک آشنای تو نیست  
بقا ندارد عالم و گری بقا دارد  
فناش گیر چو او محرم بقای تو نیست  
چه فرخست رخی کو شهیت رامانست  
چه خوشلقا بود آنکس که بی لقای تو نیست  
ز رخ تو نگریم که سخت خام بود  
دلی که نیست نشد روی در مکان دارد  
کمرانه نیست ثنا و ثناگران ترا  
زلامکانش برانی که رو که جای تو نیست  
کدام ذره که سرگشته ثنای تو نیست

نظیر آنک نظامی بنظم می گوید

جفا ممکن که مرا طاقت جفای تو نیست

برات عاشق نو کن رسید روز برات  
 برات وقدر خیالت دوعید چیست وصال  
 بیابهای حقایق برات دوست رسید  
 چو طوطیان خبر قند دوست آوردند  
 دوشاد بیست عروسان باغ را امروز  
 بیا که نور سماوات خاک را آراست  
 جهان پر از خضر سبز پوش دانی چیست  
 ز لامکان برسیدست حور سوی ملک  
 طیور نعره ارنی همی زنند چرا  
 بیاغ آی و قیامت بین و حشر عیان  
 اذان فاخته دیدیم و قامت اشجار

خموش کن که سخن شرط نیست وقت صلات

۴۸۴

هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست  
 بچنگ و تنتن این تن نهاده ای گوشی  
 هوای نفس تو همچون هوای گردانگیز  
 توی مگر مگس این مطاعم عسلین  
 در آن زمان که درین دوغ می فتی چو مگس  
 بعهد و توبه چرا چون فتیله می پیچی  
 بگو بیوسف یعقوب هجر را دریاب  
 چو گوشت پاره ضریر یست مانده بر جایی  
 بجای دارو او خاک می زند در چشم  
 چو لا تعاف من الکافرین دیاراً  
 همیشه کشتی احمق غریق طوفانست  
 اگر چه بحر کرم موج می زند هر سو  
 قفا همی خور و اندر مکش کلا گردن  
 گلو گشاده چو فرج فراخ ماده خران  
 بخور تو ای سگ گر گین شکنجه و سرگین  
 بیا بخور خر مرده سگ شکار نه ای  
 سگ محله و بازار صید کی گیرد  
 رها کن این همه را نام یار و دلبر گو  
 که کیمیاست پناه وی و تعلق او  
 نهان کند دو جهان را درون یک ذره  
 بدانک زیر کی عقل جمله دهلیز یست

بدانک خصم دلست و مراقب تنهاست  
 تن تو توده خاکست و دمدمه ش چو هواست  
 عدو دیده و بینایست و خصم ضیاست  
 که زامقلو ترا درد و زانقلوه عناست  
 عجب که توبه و عقل و رویت تو کجاست  
 که عهد تو چو چراغی رهین هر نکباست  
 که بی زیرهن نصرت تو حبس عماست  
 چو مرده ایست ضریر و عقیلۃ احیاست  
 بدان گمان که مکر سر مه است خاک و دواست  
 دعای نوح نیست و او معجای دعاست  
 که زشت صنعت و میغوض گوهر و رواست  
 بحکم عدل خیثات مر خبیثین راست  
 چنان گلو که توداری سزای صفع و قفاست  
 که کیر خر نرهد زوجو پیش او برخاست  
 شکبه و دهن سگ بلی سزای سزااست  
 ز پوز و ز شکم و طلعت تو خود پیدااست  
 مقام صید سر کوه و بیشه و صحراست  
 که زشتها که بدو در رسد همه زیباست  
 مصرف همه ذرات اسفل و اعلاست  
 که از تصرف او عقل گول و نایناست  
 اگهی بعلم فلاطون بود برون سزااست

چنون عشق به از صدهزار گردون عقل  
هر آنک سر بودش بیم سر همش باشد  
رود درونۀ سم الخياط رشته عشق  
قلاوژی کندش سوزن و روان کندش  
حدیث سوزن ورشته بهل که باریکست  
حدیث قصه آن بحر خوش دلیها گو  
چو کاسه بر سر بحری و بیخبر از بحر

۴۸۴

بین ز موج ترا هر نفس چه گردشهاست

هر آنچ دور کند مر ترا زدوست بدست  
چو مغز خام بود در درون پوست نکوست  
درون بیضه چو آن مرغ پرو بال گرفت  
بخلق خوب اگر با جهان بسازد کس  
فراق دوست اگر اندکست اندک نیست  
درین فراق چو عمری بچست و جو بگذشت  
غزل رها کن ازین بس صلاح دین رابین

۴۸۵

از آنک خلعت نورا غزل رفوست بدست

سه روزست که نگارین من دگر گونست  
بچشمه‌ای که درو آب زندگانی بود  
بروضه‌ای که درو صدهزار گل می‌رست  
فسون بخوانم و بر روی آن پری بدم  
پری من بفسونها زبون شیشه نشد  
میان ابروی او خشمهای دیرینه‌ست  
بیا بیا که مرا می‌تو زندگانی نیست  
بعق روی چو ماهت که چشم‌روشن کن  
بگرد خویش بر آید دلم که جرم چیست  
ندا همی رسدم از تقیب حکم ازل  
خدای بخشد و گیرد یارد و ببرد  
بیایا که هم اکنون بلطف کن فیکون  
زعین خار ببینی شکوفهای عجیب

که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید

۴۸۶

نهان میانه کاف و سفینه نونست

بعق چشم خمار لطیف تابانت  
بدان حلاوت بی‌مر و تنگهای شکر  
بعلقه حلقه آن طره پریشانست  
که تعبیه‌ست در آن لعل شکر افشانست

بکهر بایی کندر دو لعل تودر جست  
که گشت از آنمه و خورشید و ذره جویانت  
بحق غنچه و گلهای لعل روحانی  
که دام بلبل عقلست در گلستان  
بآب حسن و بتاب جمال جان پرور  
کز آن گشاد دهان را انار خندان  
بدان جمال الهی که قبله دلهاست  
که دم بدم ز طرب سجده می بردجانت  
تو یوسفی و ترا معجزات بسیارست  
ولی پس است خود آن روی خوب برهانت  
چه جای یوسف بس یوسفان اسیر توند  
زهر گیاه و زهر برگ رویدی تر گس  
چو سوخت زانش عشق تو جان گرم روان  
شعاع روی تو پوشیده کرد صورت تو  
هزار صورت هر دم ز نور خورشیدت  
درون خویش اگر خواهی دل ناپاک  
نه هیچ عاقل بفریدت بحیلت عقل  
ترا که در دو جهان می نگنجی از عظمت  
بهر غزل که ستایم ترا ز پرده شعر  
دلم کی باشد و من کیستم ستایش چیست  
ولیک جان را گلشن کنم بریحانت

بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی

۴۸۷

که تو غریب مهبی و غریب ارکانت

چو عید و چون عرفه عارفان این عرفات  
بهر که قدر تو دانست می دهند برات  
هلال وار ز راه دراز می آیند  
برای کارگزاری ز قاضی الحاجات  
بفلسان که ز بازارشان نصیبی نیست  
زمخزن ز در سلطان همی کشند زکات  
پی گشادن در های بسته می آیند  
گرفته زیر بغل ها کلیدهای نجات  
بدست هر جان زنبیل زفت می آید  
شنیده بانگ تعالو التأخذوا الصدقات  
بیا پیا گذری کن بین زکات ملک  
بطور موسی عمران و غلغل میقات  
دریده پهلوی همیان از آن زر بسیار  
دریده قوصرهاشان ز بار قند و نبات

ز خرمن دو جهان مور خود چه تاندد برد

۴۸۸

خمش کن و بنشین دور و می شنو صلوات

درین سلام مرا باتو دار و گیر جداست  
دمی عظیم نهانست و در حجاب خداست  
ز چنگ سخت عجیبست آن ترنگ ترنگ  
چهاست نمره بر آورده کان چهاست چهاست

شراب لعل بیاورد شاه کین رک نیست

۴۸۹

خمش که وقت جنون و نه وقت کشف غطاست

اگر تو مست و صالی رخ تو ترش چراست  
برون شیشه ز حال درون شیشه گواست  
پدید باشد مستی میان صد هشیار  
زبوی رنگ و ز چشم و فتادن از چپ و راست  
علی الخصوم شرابی که اولیا نوشند  
که جوش و نوش و قوامش زخم لطف خداست

خـم شراب میان هزار خـم دگر  
چو جوش دیدی می‌دان که آتشست زجان  
بدانک سر که فروشی شراب کی دهدت  
بهای باده من المؤمنین انفسهم  
هوای نفس رها کردی و عوض نرسید  
کسی که شب بخرابات قاب قوسین ست  
طهارتست زغم باده شراب ظهور  
ایت عند ربی نام آن خراباتست

۴۹۰

نشان یطمع و یسغن هم از پیمبراست

مرا چو زندگی از یادروی چون مه‌تست  
بهر شبی کشدم تا بروز زنده کند  
ز پیش آب و گل من بدید روح ترا  
سجود کرد و در آن سجده ماند تا بابد  
چه باشدت اگر این شوره خاک را که منم  
ایا دو دیده تبریز شمس دین بحق

۴۹۱

تو کهر بای دلی دل بعاشقی که تست

جهان و کار جهان سربسر اگر بادست  
بیاد و بود محمد نگر که چون باقیست  
ز باد بولهب و جنس او نمی بینی  
چنین ثبات و بقا باد را کجا باشد  
نبود باد دم عیسی و دعای عزیر  
اگر چه باد سخن بگذرد سخن باقیست  
ز بیم باد جهان همچو برگ می‌لرزد  
کهی بود که بجز باد در جهان نشناخت  
تو با خبر نشوی گر کنم بسی فریاد

اگر تو بحر بینی و موج بر تو زند

۴۹۲

یقین شود که نه بادست ملک آبادست

زدام چند پیرسی ودانه را چه شدست  
فسرده چند نشینی میان هستی خویش  
بگرد آتش عشقش ز دور می‌گردد  
ز دردی غم و اندیشه سیر چون نشوی  
اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید  
شکایت از زمانه کند بگو تو برو  
بیام چند بر آبی و خانه را چه شدست  
تنور آتش عشق و زبانه را چه شدست  
اگر تو نقره صافی میانه را چه شدست  
جمال یار و شراب مغانه را چه شدست  
بره کنش بیبانه بهانه را چه شدست  
زمانه بی تو خوش است و زمانه را چه شدست



درخت وار چرا شاخ شاخ و سوسه ای      یگانه باش چو پیخ و یگانه را چه شدست  
در آن ختن که در و شخص هست و صورت نیست      مگو فلان چه کس است و فلان را چه شدست

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی

۴۹۳

بین زدولت عشقش نشانه را چه شدست

تو مردی و نظرت در جهان جان نگریست      چوباز زنده شدی زین سپس بدانی زیست  
هر آنکسی که چو ادریس مرد و باز آمد      مدرس ملکوتست و بر غیوب حفیست  
بیا بگو بکدامین ره از جهان رفتی      وزان طرف بکدامین ره آمدی که خفیست  
رهی که جمله جانها بهر شبی بیرند      که شهر شهر قفصها بشب ز مرغ تهیست  
چو مرغ پای بیسته ست دور می نبرد      بچرخ می نرسد وز دوار او عجیست  
علاقه را چو ببرد بمرگ و باز پرد      حقیقت و سر هر چیز را بیند چیست

خמוש باش که پرست عالم خمشی

۴۹۴

مکوب طبل مقالات که گفت طبل تهیست

بشاه نهانی رسیدی که نوشت      می آسمانی چشیدی که نوشت  
نگار ختن را حیات چمن را      میان گلستان کشیدی که نوشت  
ایا جان دلبر ایا جمله شکر      چه ماهی چه شاهی چه عیدی که نوشت  
زمستان سلامت ز رندان پیامت      که قفل طرب را کلیدی که نوشت  
چه رعنا رقیبی چه شیرین طیبی      که در سر شرابی بزیدی که نوشت

دلا خوش گزیدی غم شمس تبریز

۴۹۵

گزیده کسی را گزیدی که نوشت

اگر مر ترا صلح آهنگ نیست      مرا با توای جان سر جنگ نیست  
تو در جنگ آبی روم من بصلح      خدای جهان را جهان تنگ نیست  
جهان نیست جنگ و جهان نیست صلح      جهان معانی بفرسنگ نیست  
هم آب و هم آتش برادر بدند      بین اصل هر دو بجز سنگ نیست  
که بی این دو عالم نداد نظام      اگر روم خوبست بی زنگ نیست

مرا عقل صد بار پیغام داد

۴۹۶

خمش کن که فخرست آن تنگ نیست

طرب ای بحر اصل آب حیات      ای تودات و دگر مهان چو صفات  
اه چه گفتم کجاست تا بکجا      کو یکی وصف لایق چو تودات  
هر که در عشق روت غوطی خورد      ریش خندی زند بهست وفوات  
شرق تا غرب شکرین گردد      گر نماید بدو شکرت نبات  
جان من جام عشق دلبر دید      لعل چون خون خویش گفت که هات  
جان بنوشید و از سرش تا پای      آتشی بر فروخت از شررات  
مست شد جان چنانکه نشناسد      خویشتن را ز می جز از طاعات

بانگ آمد ز عرش مژده ترا  
که زمن در گذشت نور عطیات  
مژده از بخششی که نتوان یافت  
بدو صد سال خون چشم و عنات  
که بهر قطره از پیاله او  
مرده زنده شود عجوز فئات  
گوش از عشق دوست بو بودی  
کی نکو سار گشتی هرگزلات  
چون شدی مست او کجا دانی  
تو رکوع و سجود در صلوات  
چونک ییخود شدی ز برتو عشق  
جسم آن شاه ماست جان صلات  
چون بردی بیای شمس الدین  
زنده گشتی تو ایمنی ز ممات  
داد مخدوم از خداوندیش

۴۹۷

بهر ملک ابد مثال و برات  
صوفیان آمدند از چپ و راست  
در صوفی دلست و کویش جان  
دربدر کوبکو که باده کجاست  
سر خم را گشاد ساقی و گفت  
باده صوفیان زخم خداست  
اینچنین بساده و چنین مستی  
الصلا هر کسی که عاشق ماست  
تو به بشکن که در چنین مجلس  
در همه مذهبی حلال و رواست  
چون شکستی تو زاهدانرا نیز  
از خطا تو به صد هزار خطاست  
مردمت گر ز چشم خویش انداخت  
الصلا زن که روز روز صلاست  
گر برفت آب روی کمتر غم  
مردم چشم عاشقانست جاست  
آشنایان اگر زما گشتند  
جای عاشق برون آب و هواست

۴۹۸

غرقه را آشنا در آن دریاست  
فعل نیکان محرض نیکیت  
همچو مطرب که باعث سیکیت  
بهر تحریض بندگان یزدان  
از بد و نیک شاکر و شاکیت  
نکر فرعون و شکر موسی کرد  
بیهانه ز حال ما حاکیت  
جنس فرعون هر کی در منی است  
و از پی شادی تو غمنا کیت  
شاه معراج و پیک افلا کیت  
از پی غم یقین همه شادیت  
گنج دل یافت آنک او خاکیت  
خاک باشی برود از تو نبات  
خاک باشی گزید احمد از آن  
ما همه چون یکیم بی من و تو

۴۹۹

پس خمس باش این سخن پاکیت  
عشق جز دولت و عنایت نیست  
جز گشاد دل و هدایت نیست  
عشق را بو حنیفه درس نکرد  
علم عشاق را نهایت نیست  
لا یجوز و یجوز تا اجلست  
از شکر مصر را شکایت نیست  
عاشقان غرقه اند در شکراب  
باده ای را که حد و غایت نیست  
جان مخمور چون نگوید شکر

هر کرا پر غم و ترش دیدی      نیست عاشق وزان ولایت نیست  
 گر نه هر غنچه پرده باغیست      غیرت و رشک را سرایت نیست  
 مبتدی باشد اندرین ره عشق      آنک او ولقب از بدایت نیست  
 نیست شو نیست از خودی زیرا      بتر از هستیت جنایت نیست  
 هیچ داعی مشو رعیت شو      راعی جز سد رعایت نیست  
 بس بدی بنده را کفی با الله      لیکش این دانش و کفایت نیست  
 گوید این مشکل و کنایاتست      این صریحت این کنایت نیست  
 پای کوری بکوزه ای بر زد      گفت فراش را وقایت نیست  
 کوزه و کاسه چیست بر سر ره      راه را زین خرف تقایت نیست  
 کوزه ها را ز راه بر گیرد      یا که فراش در سعایت نیست  
 گفت ای کور کوزه برده نیست      لیک بر ره ترادرایت نیست  
 ره رها کرده ای سوی کوزه      می روی آن بجز غوایت نیست  
 خواجه جز مستی تو در ره دین      آیتی زابتدا و غایت نیست  
 آیتی تو و طالب آیت      به ز آیت طلب خود آیت نیست  
 بی رهی ورنه در ره کوشش      هیچ کوشنده بی جرایت نیست  
 چونک متعال ذره بیره است      ذره زله بی نکایت نیست  
 ذره خیر بی گشادی نیست      چشم بگشا اگر عمایت نیست  
 هر نباتی نشانی آبت      چیست کان را ازو جایت نیست

بس کن، این آب را نشانهاست

تشنه را حاجت وصایت نیست

۵۰۰

قبله امروز جز شهنشه نیست      هر که آید بدر بگورده نیست  
 عذر گو و زبانه آگه باش      همه خفتند و یک کس آگه نیست  
 نگذارد نه کوتاه و نه دراز      آتشی کو دراز و کوتاه نیست  
 در چه طبع تو خیالاتست      یوسفی بی خیال در چه نیست  
 چونکه گندم رسید مغز آکند      همزه ماست و همزه که نیست  
 باره باره کند یکا یک را      عشق آن یک که باره ده نیست  
 گهگی می کشند گوش ترا      سوی آن عالمی که گه که نیست

شمس تبریز شاه ترکانست

رو به صحرای که شه بخرگه نیست

۵۰۱

امشب از چشم و مغز خواب گریخت      دید دل را چنین خراب گریخت  
 خواب دل را خراب دید و بیاب      بی نمک بود ازین کباب گریخت  
 خواب مسکین بزیر پنجه عشق      زخمها خورد و ز اضطراب گریخت  
 عشق همچون نهنگ لب بگشاد      خواب چون ماهی اندر آب گریخت

خواب چون دید خصم بی زنیار  
ماه ما شب بر آمد و این خواب  
خواب چون دید دولت بیدار  
شکر لله های باز آمد  
عشق از خواب يك سؤالی کرد  
خواب می بست شش جهت رادر  
مول مولی بزد شتاب گریخت  
همچو سایه ز آفتاب گریخت  
همچو گنجشک از عقاب گریخت  
چونك باز آمد این غراب گریخت  
چون فرو ماند از جواب گریخت  
چون خدا کرد فتح باب گریخت

شمس تبریز از خیالت خواب

۵۰۲

چون خطایست کز صواب گریخت

اندر آعیش بی تو شادان نیست  
ای تو در جان چو جان ما در تن  
دست بر هر کجا نهی جائست  
جان که صافی شد دست در قالب  
جمع شد آفتاب و مه این دم  
مستی افزون شد دست و می ترسم  
کیست کوبنده تواز جان نیست  
سخت پنهان ولیك پنهان نیست  
دست بر جان نهادن آسان نیست  
جز که آینه دار جانان نیست  
وقت افسانه پریشان نیست  
کین سخن رامجال جولان نیست

دست نه بر دهان من تا من

۵۰۳

آن نگویم چو گفت را آن نیست

برشکرت جمع مگسها چراست  
هر نظری بر رخ اوراست نیست  
اسب خسان را برخی پی بزن  
عشوه و عیاری و جور و دغل  
از تو اگر سنگ رسد گوهرست  
تیره نظر چونك ببیند دو نقش  
چونك هر اندیشه خیالی گزید  
کعبه چو از سنگ برستان پرست  
آنك ازین قبله گدایی کند  
نکته لاحول مگس ران کجاست  
جز نظری کو ز ازل بود راست  
عشوه ده ای شاه که این روی ماست  
تو نکنی و رکنی از تو رواست  
گرتو کنی جور به از صد وفاست  
جامه درد نمره زند کین صفاست  
مجلس عشاق خیالش جداست  
روی بما آر که قبله خداست  
در نظرش سنجرو سلطان گداست

جز که بتبریز بر شمس دین

۵۰۴

روح نیاسود و نخطف و نخاست

خیز که امروز جهان آن ماست  
در دل و در دیده دیو و پری  
رستم دستان و هزاران چو او  
بس نبود مصر مرا این شرف  
خیز که فرمان ده جان و جهان  
زهره و مه دف زن شادی ماست  
جان و جهان ساقی و مهمان ماست  
دیده فر سلیمان ماست  
بنده و بازیچه دستان ماست  
اینکه شش یوسف کنعان ماست  
از کرم امروز بفرمان ماست  
بلبل جان مست گلستان ماست

کاسهٔ اذراق پیایی شدست	کیسهٔ اقبال حرمندان ماست
شاه شهی بخش طربساز ماست	یارپری روی پری خوان ماست
آن ملک مفخر چو گان و گوی	شکر که امروز بمیدان ماست
آن ملک مملکت جان و دل	در دل و در جان پریشان ماست
کیست در آن گوشهٔ دل تن زده	پیش کشش کو شکرستان ماست
خازن رضوان که مه جنتست	مست رضای دل رضوان ماست
شور در افکنده و پنهان شده	او نمک عمر و نمکدان ماست
گوشه گرفتست وجهان مست اوست	او خضر و چشمهٔ حیوان ماست
چون نمک دیک و چو جان در بدن	از همه ظاهر تر و پنهان ماست
نیست نماینده و خود جمله اوست	خود همه ماییم چو او آن ماست

بیش مگو حجت و برهان که عشق

۵۰۵

در خمشی حجت و برهان ماست

بیشتر آ روی تو جز نور نیست	کیست که از عشق تو مخمور نیست
نی غلطم در طلب جان جان	بیش میا پس بمر و دور نیست
طلعت خورشید کجا بر نتافت	ماه بر کیست که مشهور نیست
بردهٔ اندیشه جز اندیشه نیست	ترك کن اندیشه که مستور نیست
ای شکری دوز ز وهم مگس	وی عسلی کز تن زنبور نیست
هر که خورد غصه و غم بعد ازین	بارخ چون ماه تو معذور نیست
هر دل بی عشق اگر پادشاست	جز کفن اطلس و جز کور نیست
تابش اندیشهٔ هر منکسری	مقت خدا بیند اگر گور نیست
پیرو جوان کو خورد آب حیات	مرگ برو نافذ و میسور نیست
بردهٔ حق خواست شدن ماه و خور	عشق شناسید که او حور نیست

مفخر تبریز توی شمس دین

۵۰۶

گفتن اسرار تو دستور نیست

کار من اینست که کاریم نیست	عاشقم از عشق تو عاریم نیست
تا که مرا شیر غمت صید کرد	جز که همین شیر شکاریم نیست
در تک این بحر چه خوش گوهری	که مثل موج قراریم نیست
بر لب بحر تو مقیمم مقیم	مست لبم گر چه کناریم نیست
وقف کنم اشکم خود بر میت	کز می تو هیچ خماییم نیست
می رسدم بادهٔ تو ز آسمان	منت هر شیره فشاریم نیست
بادهات از کوه سکونت برد	عیب مکن زانکه وقاریم نیست
ملک جهان گیرم چون آفتاب	گر چه سپاهی و سواریم نیست
می کشم از مصر شکر سوی روم	گر چه شتر بان و قطاریم نیست

گر چه ندارم بجهان سروری      درد سر بیهده داریم نیست  
 بر سر کوی تو مرا خانه گیر      کز سر کوی تو گذاریم نیست  
 همچو شکر با گلت آمیختم      نیست عجب گر سر خاریم نیست  
 قطب جهانی همه را رو بست      جز که بگرد تو دواریم نیست  
 خویش من آنست که از عشق زاد      خوشتر ازین خویش و تباریم نیست  
 چیست فزون از دو جهان شهر عشق      بهتر ازین شهر و دیاریم نیست

گر ننگارم سخنی بعد ازین

نیست از آن رو که نگاریم نیست

۵۰۷

کیست که او بنده رای تو نیست      کیست که او مست لقای تو نیست  
 غصه کسی کو که ز خوف تو نیست      یا طربی کان ز رجای تو نیست  
 بغل کفی کو که ز قبض تو نیست      یا کرمی کان ز عطای تو نیست  
 لعل لبی کو که ز کان تو نیست      محتشمی کو که گدای تو نیست  
 متصل اوصاف تو با جانها      یک درگ بی بند و گشای تو نیست  
 هر دو جهان چون دو کف و تو چو جان      کف چه دهد کان ز سخای تو نیست  
 چشم کی دیدست درین باغ کون      رقص گلی کان ز هوای تو نیست  
 غافل ناله کند از جور خلق      خلق بجز شبه عصای تو نیست  
 جنبش این جله عصاها ز تست      هر یک جز درد و دوی تو نیست  
 زخم معلم زند آن چوب کیست      کیست که او بند قضای تو نیست  
 همچو سگان چوب ترامی گزند      در سرشان فهم جزای تو نیست  
 دفع بلای تن و آزار خلق      جز بمناجات و نثای تو نیست  
 بشکنی این چوب نه چوبش کمست      دفع دوسه چوب رهای تو نیست  
 صاحب حوت از غم امت گریخت      جان بکجا برد که جای تو نیست

بس کن وز محنت یونس بترس

۵۰۸

با قدر استیزه      بیای تو نیست

شیر خدا بند گسستن گرفت      ساقی جان شیشه شکستن گرفت  
 دزد دلم گشت گرفتار یار      دزد مرا دست پیستن گرفت  
 دوش چه شب بود که در نیمشب      برق ز رخسار تو جستن گرفت  
 عشق تو آورد شراب و کباب      عقل بیک گوشه نشستن گرفت  
 ساغر می قهقهه آغاز کرد      خایه خونابه گریستن گرفت  
 در دل خم باده چو انداخت تیر      بال و پر غصه گسستن گرفت  
 پیر خرد دید که سرده توی      دست ز مستان تو شستن گرفت  
 طفل دلم را بکرم شیر ده      چون سرپستان تو جستن گرفت  
 جان من از شیر تو شد شیر گیر      وز سگی نفس برستن گرفت

ساقی باقی چو بجان باده داد      عمر ابد یافت و بزستن گرفت

بیش مگوداز که دلبر بخشم

جانب من کز نگریستن گرفت

۵۰۹

طوطی جان قند چریدن گرفت	مرغ دلم باز پریدن گرفت
سلسله عقل دریدن گرفت	اشتر دیوانه سر مست من
برسرو بر دیده دویدن گرفت	جرعه آن باده بی زینهار
خون مرا باز خوردن گرفت	شیر نظر با سگ اصحاب کهف
بر لب جو سبزه دمیدن گرفت	باز درین جوی روان گشت آب
بر گل و گلزار وزیدن گرفت	باد صبا باز وزان شد بیاباغ
سوخت دلش باز خریدن گرفت	عشق فروشید بعبی مرا
جانب ما خوش نگریدن گرفت	راندمرا، رحمتش آمد بخواند
او ز حسد دست گزیدن گرفت	دشمن من دید که با دوستم
در بغل عشق خزیدن گرفت	دل برهید از دغل روزگار
جانب آن چشم خمیدن گرفت	ابروی غماز اشارت کنان
دل ز همه خلق رمیدن گرفت	عشق چو دل را بسوی خویش خواند
قبضه هر کور که دیدن گرفت	خلق عصا اند عصا را فکند
طفل که او لوت کشیدن گرفت	خلق چو شیرند رها کرد شیر
کز سوی شه طبل شنیدن گرفت	روح چو بازیست که پیران شود

بس کن زیرا که حجاب سخن

برده بگرد تو تنیدن گرفت

۵۱۰

گفت شبت خوش که مرا جا خوشست	باز بیط گفت که صحرا خوشست
راه تو پیمای که سرت ناخوشست	سر بنهم من که مرا سر خوشست
در نظر یوسف زیبا خوشست	گر چه تاریک بود مسکنم
دوست چو بالاست بیالا خوشست	دوست چو در چاه بود چه خوشست
در طلب گوهر رعنا خوشست	در بن دریا بتک آب تلخ
طوطی گوینده شکر خا خوشست	بلبل نالنده بگلشن بدشت
کین فلک نادره مینا خوشست	تابش تسبیح فرشته است و روح
رو بدل آور دل یکتا خوشست	چونک خدا روفت دلت را ز حرص
رو بتماشا که تماشا خوشست	از تو چو انداخت خدا رنج کار
هم پرما باش که با ما خوشست	گفت تماشای جهان عکس ماست
لیک خود آن صورت احیا خوشست	عکس در آینه اگر چه نکوست
بگذرا زین عکس که حمر خوشست	زردی رو عکس رخ احمرست
رقص کنان بی سرو بی با خوشست	نور خدا یست که ذرات را

رقص درین نور خرد کن کز تو      تحت ثری تا بشریا خوشست  
 ذره شدی باز مو که مشو      صبر و وفا کن که وفاها خوشست  
 بس کن چون دیده بین و مگو      دیده مگو دیده بینا خوشست  
 مفخر تبریز شهم شمس دین

۵۱۱

باهمه فرخنده و تنها خوشست

همچو گل سرخ برو دست دست      همچو میی خلق ز تو مست مست  
 بازوی تو قوس خدا یافت یافت      تیر تو از چرخ برون جست جست  
 غیرت تو گفت برو راه نیست      رحمت تو گفت بیا هست هست  
 لطف تو دریاست و منم ماهیش      غیرت تو ساخت مرا شست شست  
 مرحم تو طالب مجروحهاست      نیست غم از شست تو مست مست  
 ای که تو نزدیک تر از دم بمن      دم نزنم پیش تو جز پست پست  
 گر چه یکی یوسف و صد گرگ بود      از دم یعقوب کرم دست دست

مست همه کرد درین شهر ما

۵۱۲

دزد و عسراش ما بست بست

صبر مرا آینه بیماریست      آینه عاشق غمخواریست  
 درد نباشد نماید صبور      که دل او روشن یا تاریست  
 آینه جوییست نشان جمال      که رخ از عیب و کلف عاریست  
 ور کلفی باشد عاریتیت      قابل داروست و تب افشاریست  
 آینه رنج زفر عرن دور      کان رخ او رنگی و زنگاریست  
 چند هزاران سر طفلان برید      کم از قضا درد سری ساریست  
 من در آن خوف بیندم تمام      چونکه مرا حکم و شهی جاریست  
 گفت قضا بر سر و سبیلت مخند      کین قلمی رفته ز جباریست  
 کور شو امروز که موسی رسید      در کف او خنجر قهاریست  
 خلق بکش پیش وی و سرمیچ      کین نه زمان فن و مکاریست  
 سبط که سرشان بشکستی بظلم      بعد تو شان دولت و پاداریست  
 خار زدی در دل و در دیده شان      این دیشان نوبت گلزاریست  
 خلق مرا زهر خورانیده ای      از منشان داد شکر باریست  
 از تو کشیدند خمار دراز      تا بابدشان می و خماریست  
 هیزم دیک فقرا ظالمست      پخته بسدو گردد کوناریست  
 دم نزنم زانکه دم من سکست      نوبت خاموشی و ستاریست

خامش کن که تابگوید حبیب

۵۱۳

آن سخنان کز همه متواریست

کیست در این شهر که او مست نیست      کیست درین دور کزین دست نیست



کیست که از دمدۀ روح قدس  
 کیست که هر ساعت پنجاه بار  
 چیست در آن مجلس بالای چرخ  
 می نهلد می که خرددم زند  
 جان بر او بسته شدو لنگ ماند  
 بوالعجب بوالعجبان را نگر  
 بر پرد آن دل که برش شه شکست  
 نیست شو و واده ازین گفت و گوی

۵۱۴

کیست کزین ناطقه وارست نیست  
 قصد سرم داری خنجر بشت  
 برگ گل از لطف تو نرمی بیافت  
 تیغ زدی بر سرم ای آفتاب  
 تیغ حجابست رها کن حجاب  
 وصف طلاق زن همسایه کرد  
 گفت چرا هشت جوابش بداد  
 بهر طلاقست امل کو چو مار  
 آتش در مال زن و در حطام  
 بس کن و کم گوی سخن کم نویس

۵۱۵

بس بودت دفتر جان سر نوشت  
 خانه دل باز کبوتر گرفت  
 غفل مستان چو بگردون رسید  
 مشغله و بقر بقو در گرفت  
 بو طربون گشت مه و مشتری  
 کرکس زرین فسلك پر گرفت  
 خالق ارواح ز آب و ز گل  
 زهره مطرب طرب از سر گرفت  
 ز آینه ای کرد و برابر گرفت  
 هر که دلی داشت بپایش فتاد  
 آنچ مرو راست میسر گرفت  
 هر چه ای چیز محقر گرفت  
 خرمن ارواح نهایت نداشت  
 نیست شوی چون تف خود در گرفت  
 گرز تو بر گشت جهان همچو برف  
 بنگر کین خاک چه زیور گرفت  
 نیست شو از برف و هه خاک شو  
 کز فر او هر دو جهان فر گرفت  
 خاک بتدریج بدانجا رسید  
 بس که زبان این دم معزول شد

۵۱۶

بس که جهان جان سخنور گرفت  
 باز رسیدیم ز میخانه مست  
 دست زنی دای صنمان دست دست  
 جملۀ مستان خوش ورقصان شدند

ماهی و دریا همه مستی کنند	چونك سر زلف تو افتاده شست
زیر و زبر گشت خرابات ما	خنب نگون گشت و قرا به شکست
پیر خرابات چو آن شور دید	بر سر بام آمد و از بام جست
جوش بر آورد یکی می کزو	هست شود نیست شود نیست هست
شیشه چوب شکست و بهر سوی ریخت	چند کف پای حریفان که خست
آنکه سر از پای نداند کیجاست	مست فتادست بکوی الست

باده پرستان همه در عشرتند

۵۱۷

تنتن تنتن شنو ای تن پرست

ای زبگه خاسته سر مست مست	مست شرابی و شراب الست
عشق رسانید ترا همچو جام	از بر ما تا بر خود دست دست
بازوی تو قوس خدا یافت یافت	تیر تراز چرخ برون جست جست
هر گهری کان ز خزینۀ خداست	در دو لب اعل تو آن هست هست
فاش شد این عشق تو بی قصد ما	بند بدردید ز دل جست جست
فاش شد آن راز که در نیمشب	زیر زبان گفته بدم پست پست

کرم خورد چوب و بروید ز چوب

۵۱۸

عشق ز من رست و مرا خست خست

نفسی بهوی الحیب فارت	لما رأَت الكؤس دارت
مدت یدها الی رحیق	والنفس بنوره استنارت
لما شربته نفس و ترأ	خفت و تصاعدت و طارت
لاقت قمرأ اذا تجلی	الشمس من الحیا توارت

جادت بالروح حین لاقت

لا التفقت و لا استشارت

۵۱۹

حرف جیم

ای دل فرو رودر غمش کالصبر مفتاح الفرج	تا رو نماید مرهمش کالصبر مفتاح الفرج
چندان فروخور آندهان تا پیش آید ناگهان	کرسی و عرش اعظمش کالصبر مفتاح الفرج
خندان شواز نور جهان تا توشوی سور جهان	ایمن شوی از ماتمش کالصبر مفتاح الفرج
باری دلم از مرد وزن بر کند مهر خویشتن	تا عشق شد خال و عمش کالصبر مفتاح الفرج
گر سینه آینه کنی بی کبر و بی کینه کنی	در وی بینی هر دمش کالصبر مفتاح الفرج
چون آسمان گر خم دهی در امر و فرمان وادهی	زین آسمان و از خمش کالصبر مفتاح الفرج
هم بجهی از ما و منی هم دیو را گردن زنی	در دست بیچی پرچمش کالصبر مفتاح الفرج
اقبال خویش آید ترا دولت پیش ترا	فرخ شوی از مقدمش کالصبر مفتاح الفرج
دیویست در اسرار تو کزوی نگون شد کار تو	بر بند این دم محکمش کالصبر مفتاح الفرج

دارد خدا خوش عالمی منگر درین عالمدمی جز حق نباشد محرمش کالصبر مفتاح الفرج  
خامش بیان سر ممکن خامس که سر من لدن  
چون می زند اندر همش کالصبر مفتاح الفرج

## حروف حا

۵۴۰

ای مبارک ز تو صبح و صباح وی مظفر فراز تو قلب و جناح  
ای شراب طهور از کف حور بر حریفان مجلس تو مباح  
ای گشاده هزار در بر ما وی بداده بدست ما مفتاح  
وانمودی هر آنچ می گویند موذن صبح فائق الاصباح

هرچ دادی عوض نمی خواهی

۵۴۱

گر چه گفتند السماح رباح

یا راهباً انظر الی مصباح متشعشعاً و استغن عن اصباح  
انظر الی راح تناهی لطفه وسبی النهی بالطفها من راح  
فالراح نسخ للعقول بنوره كالشمس عزل للنجوم و ماح  
الجد یسجد راحنا متخاضعاً واعوذ من راح یزید مزاحی  
اهل المزاح و اهل راح هالك لاخیر فیهم مسکراً او صاحی  
العقل مساح الزمان و اهله فتجانبوا من عاقل مساح  
الراح اجنحة لسکری انها یجتازهم بحراً بلا ملاح  
ذا الراح لاشرقیة غریبة من دنة مسکبة نفاع  
نسخ الموم و لیس ذاك لفلة زاد العقول و مدها بلقاح  
فتحوا العیون بطیبه و نسیه سکروا به فاذا هم بلاح  
صاروا سکاری نحو باب ملیکنا ملک الملوك و روحهم کریاح  
ملك البصيرة شمس دین سیدی ظلنا به ذی عزة مرتاح

هاتوا من التبریز من صهبائهم

۵۴۲

من مازح متروق و شاح

## حروف خا

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ آن مهی نی کو بود بالای چرخ  
تو ز چرخ بی تو می گویم ز چرخ ورنه این خورشید را چه جای چرخ  
زهره را دیدم می زد چنگ دوش ای همه چون دوش ماشبهای چرخ  
جان من با اختران آسمان رقص رقصان گشته در بهنای چرخ  
در فراق آفتاب جان ببین ازشفق پر خون شده سیمای چرخ  
سرفرو کن یکدمی از بام چرخ تازم من چرخها در پای چرخ

سنگ از خورشید شد یا قوت و لعل چشم از خورشید شد بینای چرخ  
ماه خود بر آسمان دیگرست  
عکس آن ماهست در دریای چرخ

## حروف دال

۵۲۳

ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق نشد  
چون کرد بر عالم گذر سلطان مازاغ البصر  
جانی کجا باشد که او بر اصل جان مفتون نشد  
من بر در این شهر دی بشنیدم از جمع پری  
ای وای آن ماهی که او پیوسته بر خشکی فتد  
قهر خدا باشد که بر لطف خدا عاشق نشد  
نقشی بدید آخر که او بر نقشه عاشق نشد  
آهن کجا باشد که بر آهن ربا عاشق نشد  
خانه اش بده بادا که او بر شهر ما عاشق نشد  
ای وای آن مسی که او بر کیمیا عاشق نشد

بسته بود راه اجل نبود خلاصش معتجل

۵۲۴

هم عیش را لایق نبند هم مرگ را عاشق نشد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد  
روزیست اندر شب نهان تر کی میان هندوان  
گر بوبری زین روشنی آتش بخواب اندر زنی  
ماشب گریزان و دوان و ندر پی مازنگیان  
ما شب روی آموخته صد پاسبان را سوخته  
ای شاد آن فرخ رخی کورخ بدان رخ آورد  
آن کیست اندر راه دل کورا نباشد آه دل  
چون غرق دریا می شود در یاش بر سر می نهد  
گویند اصل آدمی خاکست و خاکی می شود

یکسان نماید کشتها تا وقت خرمن در رسد

۵۲۵

نیمیش مغز نغز شد وان نیم دیگر کاه شد

بیگاه شد بیگاه شد خورشید اندر چاه شد  
ساقی بسوی جام رو، ای پاسبان بر بام رو  
اشکی که چشم افروختی صبری که خرمن سوختی  
جانهای باطن روشن شب را بدل روشن کتان  
باشد ز بازیهای خوش بیدوق رود فرزند شود  
شب روحها واصل شود مقصودها حاصل شود  
ای روز چون حشری مگروی شب شب قدری مگر  
شب ماه خرمن می کندهای روز زین بر گاو نه  
در چاه شب غافل مشود در دلو گردون دست زن  
خیزد ای خوش طالعان وقت طلوع ماه شد  
ای جان بی آرام روکان یا رخلوت خواه شد  
عقلی که راه آموختی در نیمشب گمراه شد  
هندوی شب نمره زنان کان ترک در خرگاه شد  
در سایه فرخ رخی بیدق برفت و شاه شد  
چون روز روشن دل شود هر کوز شب آگاه شد  
یا چون درخت موسی کو مظهر الله شد  
بنگر که راه کهکشان از سنبله پر کاه شد  
یوسف گرفت آن دلورا از چاه سوی جاه شد

در تیره شب چون مصطفی می رو طلب می کن صفا  
خاموش شد عالم بشب تا چست باشی در طلب  
کان شه زمعراج شبی بی مثل و بی اشباه شد  
زیرا که بانگ و عربده تشویش خلوتگاه شد  
ای شمس تبریزی که تواز پرده شب فارغی

۵۴۶

لا شرقی و لا غربی اکنون سخن کوتاه شد

ای لولیان ای لولیان يك لولیی دیوانه شد  
می گشت گردحوض او چون تشنگان در جست وجو  
طشتش فتاد از بام ما نك سوی معجون خانه شد  
چون خشك نانه نا کهان در حوض مادر نانه شد  
مشتو تو این افسون که او ز افسون ما فسانه شد  
تاسرنهد بر آسیا چون دانه در پیمانه شد  
سرها ز عشق جعدا و بس سر نگون چون شانه شد  
کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد  
زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد  
ذرات این جان ریزها مستهلک جانانه شد  
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را بنهان کنم

۵۴۷

شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

گر جان عاشق دم زند آتش درین عالم زند  
عالم همه دریا شود دریا زهیبت لا شود  
وین عالم بی اصل را چون ذرها برهم زند  
آدم نماند و آدمی، گر خویش با آدم زند  
زان دود ناگه آتشی بر کنبد اعظم زند  
شوری در افتد در جهان، وین سوز بر ماتم زند  
که موج دریای عدم بر اشهب و ادهم زند  
کم پرس از نا محرمان آنجا که محرم کم زند  
مه را نماند مهتری شادی او برغم زند  
زهره نماند زهره را تا پرده خرم زند  
نی عیش ماند نی فرح نی زخم بر مرهم زند  
نی باغ خوش باشی کند نی ابر نیسان نم زند  
نی نای ماند نی نوا نی چنگ زیروم زند  
جان ربی الا علی گود دل ربی الا علم زند  
تا نقشهای بی بدل بر کسوه معلم زند  
آتش بسوزد قلب را، بر قلب آن عالم زند  
حق آتشی افروخته تا هر چه ناحق سوخته

خورشید حق دل شرق او شرقی که هر دم برق او

۵۴۸

بر پوره ادهم جهد بر عیسی مریم زند

آن کیست آن آن کیست آن کوسینه را غمکین کند  
اول نماید مار کر آخر بود گنج گهر  
چون پیش او زاری کنی تلخ ترا شیرین کند  
شیرین شهی کین تلخ را دردم نکو آیین کند  
وان کور مادر زاد را دانا و عالم بین کند  
دیوی بود حورش کند ماتم بود سورش کند

تاریک را روشن کند و آن خار را گلشن کند  
 بهر خلیل خویشتن آتش دهد افروختن  
 روشن کن استارگان چاره گر بیچارگان  
 جمله گناه مجرمان چون برگ دی ریزان کند  
 گوید بگو یا ذاالوفا اغفر لذنب قدهفا  
 آمین او آنست کو اندر دعا ذوقش دهد  
 ذوقست کندرنیک و بد در دست و پا قوت دهد  
 با ذوق مسکین رستمی بی ذوق رستم پرغمی  
 دل را فرستادم بگه کو تیز داند رفت ره

۵۲۹

تاسوی تبریز وفا اوصاف شمس الدین کند

خامی سوی پالیز جان آمد که تاخربز خورد  
 ترونده پالیز جان هر گاو و خر را کی رسد  
 آنکس که در مغرب بود یا بدخورش از اندلس  
 چون خدمت قیصر کند او راتبه قیصر خورد  
 آنکو بغصب و دزدی آهنگ پالیزی کند  
 ترک آن بود کز بیم او دبه از خراج ایمن بود  
 و آن عقل بر مغزی که او در نوبهاری در رسد  
 صفرا بی کز طبع بد از نار شیرین می رمد  
 خامش نخواهد خورد خود این راحهای روح را

۵۳۰

آنکس که از جوع البقرده مرده ماش ورز خورد

امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد  
 امروز توبه بشکنم پرهیز را برهم زنم  
 مست و خرامان می روم پوشیده چون جان می روم  
 اقبال آبادان شده دستار دل ویران شده  
 فرمان ما کن ای پسر با ما وفا کن ای پسر  
 پر نور شو چون آسمان سر سبزه شو چون بوستان  
 هان ای پسر هان ای پسر خود را بین در من نگر  
 باز آمدی کف می زنی تا خانها ویران کنی  
 ای خانه را گشته گرو و سایه پروردی برو  
 گه خونی و خون خواره ای گه خستگان را چاره ای

امروز مستانرا بچو غیم بین غیم مگو

۵۳۱

زیرا زمستیهای او حرفم پریشان می رسد

صوفی چرا هوشیار شد ساقی چرا بی کار شد  
 مستی اگر در خواب شد مستی دگر بیدار شد

چشم خوست مخمور شد چشم دگر خمار شد  
چون زلف تو زنجیر شد دیوانگی ناچار شد  
کس نشنود افسون کس چون واقف اسرار شد  
ای شاهدان ارزان بها چون غارت بلغار شد  
جان خانه دل رفته هین نوبت دیدار شد  
ای جان چه دفعم می دهی این دفع تو بسیار شد  
تو ماه و ما استاره ای استاره با مه یار شد  
چون شب جهانرا شد تنق بنهان روانرا کار شد  
تو صافی و من درده ام بی صاف دردی خوار شد  
در عشق مکر آموز تو بس ساده دل عیار شو

نی تب بدم نی درد سر می زدم دیوار بر

۵۴۲

گلشکر قاصد دلم بیمار شد  
نی آنچنان سیلیست این کش کس تواند کرد بند  
حال دل بیهوش را هر گز نداند هوشمند  
زان باده ها که عاشقان در مجلس دل می خورند  
فرهاد هم از بهر او بر کوه می کوبد کلند  
بر سبک هر سر کشی کرد دست و امق ریش خند  
ای گنده آن مغزی که آن غافل بود زین لور کند  
زین گردش او سیر آمدی گفتمی بستم چند چند  
هر ناله ای دارد یقین زان دولب چون قند قند  
حاجت دهد عشقی دهد کافکان بر آرد از گزند  
بی جان کسی که دل از و یک لحظه بر تانست کند

من بس کنم تو چیسب شو شب بر سر این بام رو

۵۴۳

خوش غلغلی در شهر زن ای جان با آواز بلند  
مستی ز جامت می کنند مستان سلامت می کنند  
وز لبران خوش باش تر مستان سلامت می کنند  
خورشید ربانی نگر مستان سلامت می کنند  
بی پاچو من پوید کسی مستان سلامت می کنند  
من کس نمی دانه جز او مستان سلامت می کنند  
وی شاه طراران بیا مستان سلامت می کنند  
نقد ابد را سنج کن مستان سلامت می کنند  
وی از تو دل صاحب نظر مستان سلامت می کنند  
وان شاه خوش خور ابگو مستان سلامت می کنند

خورشید اگر در گور شد عالم ز تو پر نور شد  
گر عیش اول پیر شد صد عیش نو توفیر شد  
ای مطرب شیرین نفس عشرت نگر از پیش و پس  
ما موسییم و تو مها گاهی عصا که ازدها  
لعلت شکرها کوفته چشمت ز رشک آموخته  
هر بار عذری می نهی، وز دست مستی می جهی  
ای کرده دل چون خارده ای امشب نداری چاره ای  
ای ماه بیرون از افق ای ما ترا امشب قنق  
گر زحمت از تو برده ام پنداشتی من مرده ام  
از وصل همچون روز تو در هجر عالم سوز تو

مر عاشقانرا پند کس هر گز نباشد سودمند  
ذوق سر سرمست را هر گز نداند عاقلی  
بیزار کردند از شهی شاهان اگر بویی برند  
خسرو وداع ملک خود از بهر شیرین می کند  
مجنون ز حلقه عاقلان از عشق لیلی می رمد  
افسرده آن عمری که آن بگذشت بی آن جان خوش  
این آسمان گر نیستی سر گشته و عاشق چوما  
عالم چو سرنایی و او در هر شکافش می دمد  
می بین کچون در میدمد در هر گلی در هر دلی  
دلرا زحق گر بر کنی بر کی نهی آخر بگو

ندان سلامت می کنند جانرا غلامت می کنند  
در عشق گشتم فاش تر و ز همگنان قلاش تر  
غوغای روحانی نگر سیلاب طوفانی نگر  
افسون مرا گوید کسی تو به زمن جوید کسی  
ای آرزوی آروز آن پرده را بردار زو  
ای ابر خوش باران بیا وی مستی یاران بیا  
حیران کن و بی رنج کن ویران کن و پر گنج کن  
شهری ز تو زیر و زبر هم بی خبر هم باخبر  
آن میرمه رو را بگو، وان چشم جادو را بگو

آن میرغوغا را بگو و آن شود و سودا را بگو  
 آنجا که یک باخویش نیست یک مست آنجا پیش نیست  
 آن جان بی چون را بگو، و آن دام مجنون را بگو  
 آن دام آدم را بگو و آن جان عالم را بگو  
 آن بحر مینا را بگو و آن چشم مینا را بگو  
 آن توبه سوزم را بگو، و آن خرقه دوزم را بگو  
 آن عید قربان را بگو: و آن شمع قرآن را بگو

ای شه حسام الدین ما ای فخر جمله اولیا

ای از تو جانها آشنا مستان سلامت می کنند ۵۴۴

رو آن ربابی را بگو مستان سلامت می کنند  
 و آن میرساقی را بگو مستان سلامت می کنند  
 و آن میرغوغا را بگو مستان سلامت می کنند  
 ای مه زرخسارت خجل مستان سلامت می کنند  
 ای جان جان ای جان جان مستان سلامت می کنند  
 اینجا یکی باخویش نیست مستان سلامت می کنند

ای آرزوی آرزو مستان سلامت می کنند

آن پرده را بردار و مستان سلامت می کنند ۵۴۵

سودای تود در جوی جان چون آب حیوان می رود  
 عالم پر از حمد و ثنا از طوطیان آشنا  
 بر ذکر ایشان جان دهم جان را خوش و خندان دهم  
 هر مرغ جان چون فاخته در عشق طوقی ساخته  
 از جان هر سبحانی هر دم یکی روحانی  
 جان چیست خم خسروان در وی شراب آسمان  
 در خوردنم ذوقی دگر در رفتنم ذوقی دگر  
 میدان خوش است ای ماه رو با گیر و دار ما و تو  
 مه از پی چو گان تو خود را چو گویی ساخته  
 این دو بسی بشتافته پیش تو ره نایافته

چون نود بیرون این بود پس او که دولت بین بود

یارب چه با تمکین بود یارب چه رخشان می رود ۵۴۶

آمد بهار عاشقان تا خاکدان بستان شود  
 هم بحر پر گوهر شود هم شوره چون گوهر شود  
 اگر چشم و جان عاشقان چون ابر طوفان بار شد  
 دانی چرا چون ابر شد در عشق چشم عاشقان  
 آمد ندای آسمان تا مرغ جان پران شود  
 هم سنگ لعل کان شود هم جسم جمله جان شود  
 امداد اندر ابر تن چون برقا رخشان شود  
 زیرا که آن مه بیشتر در ابرها پنهان شود



یارب خجسته حالتی کان بر قها خندان شود  
 و ز زانك آید بر زمین جمله جهان ویران شود  
 بانوح هم کشتی شود پس محرم طوفان شود  
 زان موج بیرون از جهت این شش جهت جنبان شود  
 کان دانه ازیر زمین يك روز نخلستان شود  
 شاخی دوسه گر خشك شد باقیش آستان شود  
 آن این نباشد این شود این آن نباشد آن شود

چیزی دهانم را بیست یعنی کنار بام و مست

۵۳۷

هر چه توزان حیران شوی آن چیز ازو حیران شود

ای ساقی افزون ده قدح تاوار هم از نیک و بد  
 در پیشه ای بی پیشگی کردست ما را نام زد  
 هر شب مثال اختران طواف یار ماه خد  
 اندر سری کین می رود او کی فروشد یا خرد  
 باده خدایی طی کند هر دو جهان را تا صمد  
 مستی سغراق احد با تو در آید در لحد  
 وان ساقیان چون دایگان شیرین و مشفق بر ولد  
 تو دیگران را مست کن تا او ترا دیگر دهد  
 هر جا که بینی نا خوشی آینه در کش در نمد  
 می خوان تولا قسم نهان تاحبذا هذا البلد

چون خیره شد زین می سرم خامش کنم خشك آورم

۵۳۸

لطف و کرم را نشمرم کان در نیاید در عدد

صورت همه بران شود گر مرغ معنی پرزند  
 آن گوهری کو آب شد آب بر گوهر زند  
 موجی بر آید ناگهان برگنبد اخضر زند  
 جان خصم نیک و بد شود هر لحظه ای خنجر زند  
 ماری بود ماهی شود از خاک بر کوثر زند  
 هر سوکه افتد بعد ازین بر مشك و بر عنبر زند  
 خاک درش خاقان بود حلقه درش سنجر زند  
 تو شمع این سر را بهل تاباز شمعت سرزند  
 زهر دمی خوشتر شود از زخم کان زر گرزند

دل بی خود از باده ازل می گفت خوش خوش این غزل

۵۳۹

گر می فرو گیرد دمش این دم ازین خوشتر زند

مستی سلامت می کند پنهان پیامت می کند آنکو دلش را برده ای جان هم غلامت می کند

ای شاد و خندان ساعتی کان ابرها گر بنده شد  
 زان صد هزاران قطره هایك قطره ناید بر زمین  
 جمله جهان ویران شود وز عشق هر ویرانه ای  
 طوفان اگر ساکن بدی گردان نبودی آسمان  
 ای مانده زیر شش جهت هم غم بخور هم غم مخور  
 از خاک روزی سر کند آن بیخ شاخ تر کند  
 وان خشك چون آتش شود آتش چو جان هم خوش شود

کاری نداریم ای پدر جز خدمت ساقی خود  
 هر آدمی را در جهان آورد حق در پیشه ای  
 هر روز همچون ذرها رقصان پیش آن ضیا  
 کاری ز ما گر خواهی زین باده ما را ندهی  
 سرمست کاری کی کند مست آن کند که می کند  
 مستی باده این جهان چون شب بخسبی بگذرد  
 آمد شرابی رایگان زان رحمت ای همسایگان  
 ای دل ازین سرمست شو هر جا روی سرمست رو  
 هر جا که بینی شاهی چون آینه پیش نشین  
 می گرد گرد شهر خوش باشاهدان در کشمکش

گر آتش دل بر زند بر مؤمن و کافر زند  
 عالم همه ویران شود جان غرقه طوفان شود  
 پیدا شود سر نهان ویران شود نقش جهان  
 گاهی قلم کاغذ شود کاغذ گهی بیخود شود  
 هر جان که الهی شود در لامکان پیدا شود  
 از جا سوی بیجا شود در لامکان پیدا شود  
 در فقر درویشی کند بر اختران پیشی کند  
 از آفتاب مشعل هر دم ندا آید بدل  
 تو خدمت جانان کنی سر را چرا پنهان کنی

ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را  
 ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان  
 ای چاشنی هر لبی ای قبله هر مذهبی  
 آنکو ز خاک ابدان کند مردود را کیوان کند  
 يك لحظه ات پر می دهد يك لحظه لنگر می دهد  
 يك لحظه می لرزاندت يك لحظه می خنداند  
 چون مهره ای در دست او که باده و که مست او  
 که آن بود که این بود پایان تو تمکین بود  
 تو نوح بودی مدتی بودت قدم در شدتی

خامش کن و حیران نشین حیران حیرت آفرین

۵۴۰ بخته سخن مردی ولی گفتار خامت می کند

مستی سلامت می کند ، پنهان پیامت می کند  
 ای نیست کرده هست را بشنو سلام مست را  
 ای آسمان عاشقان ای جان جان عاشقان  
 ای چاشنی هر لبی وی قبله هر مذهبی  
 ای دل چه مستی و خوشی سلطانی و سلطانوشی  
 آنکو ز خاک کی جان کند او دود را کیوان کند  
 بستان ز شاه سابقان سر مست شو چون باقیان  
 از لب سلامت ای احد چون برک بیرون می جهد  
 ماه از غمت دو نیم شد رخسارها چون سیم شد  
 در عشق زاریها نگر وین اشک باریها نگر  
 ای باده خوش رنگ و بو بنگر که دست جود او  
 پس تن نباشم جان شوم جوهر نباشم کان شوم

بس کن رها کن گفت و گو نی نظم گو نی نثر گو

۵۴۱ کان حیل ساز حیل جو بدو کلامت می کند

صرفه ممکن صرفه ممکن صرفه گدا رویی بود  
 خود عاقبت اندر ولا نی بغل ماند نی سخا  
 هست این سخا چون سیرده وین بخل منزل کردنت  
 حاصل عصای موسوی عشقست در کون ای روی  
 یکسو رو از گرداب تن پیش از دم غرقه شدن  
 خود را یفشان چون شجر از برگ خشک و برگ تر  
 ره رومگو این چون بود زیر از چون بیرون بود

خاموش کین گفت زبان دارد نشان فرقتی

۵۴۲ ورنی چو نان خایدفتی کی وقت نان گویی بود

خورشید جان عاشقان در خلوت الله شد  
 هین ترک تازی بکن، کان ترک در خرگاه شد  
 کز شب روی و بندگی زهره حریف ماه شد  
 زیرا که ما بردیم زر، تا پاسبان آگاه شد  
 رخها چو گل افروخته، کان یزدق ماشاء شد  
 کز انجم و در ثمین آفاق خرمتگاه شد  
 بر چرخ راه کهکشان از بهر او پرگاه شد  
 اقبال آن جانی که اوبی مثل و بی اشباه شد  
 این نادره ایمان نگر، کایمان دروگرماه شد  
 دلق کهن باشد سخن کو سخره افواه شد  
 تا خرقها و کهنها از فر جان دیباه شد  
 بس کن، رها کن گازی، تانشود گوش پری

۵۴۳

کان روح از کرویایان هم سپرو خلوت خواه شد

هیکل یارم که مرا می فشردد بر خود  
 گاه مرا پیش کند شاه چو سر لشکر خود  
 گاه مرا حلقه کند دوزد او بردر خود  
 خلق کشد عقل کند فاش کند محشر خود  
 گاه بصد لابه مرا خواند تا محضر خود  
 گاه مرا لنگ کند بندد بر لنگر خود  
 گاه مرا خار کند در ره بد اختر خود  
 تاجه خوش است این دلغن کو کندش منظر خود  
 مؤمنش آنگاه شدم که بشدم کافر خود  
 تیغ بدیدم بکفش سوختم آن اسپر خود  
 چونک رسیدم بر او تاجه کنم من پر خود  
 در تک دریای گهر فارغم از گوهر خود

چند صفت می کمیش چونک ننگ جد بصف

۵۴۴

بس کن تا من بروم بر سر شور و شر خود

چه عجب از مشت گلی عاشق و بیچاره شود  
 چونک بقهرش نگری موم تو خود خاره شود  
 کار کنی کار کنی جان تو این کاره شود  
 بر سکلد بند ترا عاقبت آواره شود  
 چون برود صبر و خرد نفس تو اماره شود  
 لیک چو برتن بزند زردی رخساره شود

بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد  
 روزیست اندر شب نهان، ترکی میان هندوان  
 گر بوبری زان روشنی آتش بخواب اندر زنی  
 گردیم ما آن شب روان، اندر پی ما هندوان  
 ما شب روی آموخته، صد پاسبانرا سوخته  
 بشکست بازار زمین، بازار انجم را بین  
 تا چند از این استور تن کوگاه وجو خواهد زمن  
 استور را اشکال نه، رخ بر رخ اقبال نه  
 تن را بدیدی جان نگر، گوهر بدیدی کان نگر  
 معنی همی گوید مکن، ما را درین دلق کهن  
 من گویم ای معنی بیا، چون روح در صورت دروا

یار مرا می نهد تا که بخارم سر خود  
 گاه چو قطار شتر می کشدم از پی خود  
 که چو نگینم بمزد تا که بمن مهر نهد  
 خون ببرد نطفه کند نطفه برد خلق کند  
 گاه براند بنیم همچو کبوتر ز وطن  
 گاه چو کشتی بردم بر سر دریا بسفر  
 گاه مرا آب کند از پی پاکی طلبان  
 هشت بهشت ابدی منظر آن شاه نشد  
 من بشهادت نشدم مؤمن آن شاهد جان  
 هر کی در آمد بصفش یافت امان از تلفش  
 همپر جبریل بدم ششصد پر بود مرا  
 حارس آن گوهر جان بودم روزان و شبان

ای که ز یک تابش تو کوه احد پاره شود  
 چونک بلطفش نگری سنگ حجر موم شود  
 نوحه کنی نوحه کنی مرده دل زنده شود  
 عزم سفر دارد جان می نهیش بند گران  
 چونک سلیمان برود دیو شهنشاه شود  
 عشق گرفتست جهان رنگ نبینی تو ازو

شه بچه باید کو مشتری لعل بود      نادره باید کو بهر تو غمخواره شود  
 بشنو از قول خدا، هست زمین مهد شما      گر نبود طفل چرا بسته کهنواره شود  
 چون بجهی از غضبش، دامن حلمش بکشی      آتش سوزنده ترا لطف و کرم باره شود  
 گردش این سایه من سخره خورشید حق است

۵۴۵

نی چو منجم که دلش سخره استاره شود

بی تو بسر می نشود، بادگری می نشود      هر چه کنم عشق بیان بی جگری می نشود  
 اشک دوان هر سحری از دلم آرد خبری      هیچ کسی را ز دلم خود خبری می نشود  
 يك سرمو از غم تو، نیست که اندرتن من      آب حیاتی ندهد یا گهری می نشود  
 ای غم تو راحت جان، چیست این جله فغان      تابزنم بانگ و فغان خود حشری می نشود  
 میل تو سوی حشرست، پیشه تو شور و شرست      بی ره و رای تو شها ره گذری می نشود  
 چیست حشر از خود خود رفتن جانها بسفر      مرغ چو در بیضه خود بال و پری می نشود  
 بیست چو خورشید اگر تابد اندر شب من      تا تو قدم در ننهی خود سحری می نشود  
 دانه دل کاشته ای زیر چنین آب و گلی      تا بهسارت نرسد او شجری می نشود  
 در غزلم جبر و قدر هست، ازین دو بگذر

۵۴۶

زانک ازین بحث بجز شود و شری می نشود

هین سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود      وا رهد از حد جهان، بی حد و اندازه شود  
 خاك سیه بر سر او کزدم تو تازه نشد      یا همگی رنگ شود، یا همه آوازه شود  
 هر کی شدت حلقه در زود برد حقه زر      خاصه که در باز کنی محرم دروازه شود  
 آب چه دانست که او گوهر گوینده شود      خاك چه دانست که او غمزه غمازه شود  
 روی کسی سرخ نشد بی مدد لعل لب      بی تو اگر سرخ بود از اثر غازه شود  
 نافه صالح چو ز که زاد یقین کشت مرا      کوه پی مژده تو اشتر جمازه شود

راز نهان دار و خمش و رخشی تلخ بود

۵۴۷

آنچ جگر سوزه بود باز جگر سازه شود

سجده کنم پیش کش آن قدو بالا چه شود      دیده کنم پیش کش آن دل بینا چه شود  
 باده او را نخورم و نخورم پس کی خورد      گر بخورم نقد و نیندیشم فردا چه شود  
 باده او همدل من، بام فلك منزل من      گر بگشایم بر خود بر پریم آنجا چه شود  
 دل نشناسم چه بود جان و بدن تا برود

۵۴۸

غم نخورم غم نخورم غم نخورم تاچه شود

چشم تو ناز می کند ناز جهان ترا رسد      حسن و نمک ترا بود ناز دگر کرا رسد  
 چشم تو ناز می کند لعل تو داد می دهد      کشتن و حشر بندگان لاجرم از خدا رسد  
 چشم کشید خنجری لعل نمود شکری      بو که میان کش مکش هدیه باشنا رسد  
 سلطنتست و سروری خوبی و بنده پروری      وانچ بگفت ناید آن کر تو بجان عطا رسد

نطق عطار دانهام مستی بی کرانه ام  
چرخ سجود می کند ، خرقه کبود می کند  
جز تو خلیفه خدا کیست بگو بدور ما  
دولت خاکیان نگر کز ملکند پاکتر  
سرمکش از چنین سری کاید تاج از آن سرش  
نقد الست می رسد ، دست بدست می رسد  
من که خریده ویم ، پسرده دریده ویم

گر بتمام مستی راز غمش بگفتی

۵۴۹

گفت تمام چون شکر زان مه خوش لقارسد

آب زیند راه را هین که نگار می رسد  
راه دهید یار را ، آن مده چهار را  
چاک شد دست آسمان ، غلغله ایست در جهان  
رونق باغ می رسد ، چشم و چراغ می رسد  
تیر روانه می رود ، سوی نشانه می رود  
باغ سلام می کند ، سرو قیام می کند  
خلوتیان آسمان تاجه شراب می خورند

چون برسی بکوی ما ، خامشی است خوی ما

۵۵۰

ز آنکه ز گفت و گوی ما گرد و غبار می رسد

پنبه ز گوش دور کن ، بانگ نجات میرسد  
نوبت عشق مشتری بر سر چرخ می زند  
جمله چو شهد و شیر شو و ز خود خود فقیر شو  
رجعت اوست کاب و گل طالب دل همی شود

در ظلمات ابتلا صبر کن و ممکن ابا

۵۵۱

کاب حیات خضر را در ظلمات می رسد

جان و جهان چوروی تودر دوجهان کجا بود  
چون همسوی نورتست کیست دور و بهمد تو  
آنک بدید روی تو در نظرش چه سرد شد  
باتو برهنه خوشترم جامه تن برون کنم  
ذوق تو زاهدی بردجام تو عارفی کشد  
هر که حدیث جان کند بارخ تو نمایمش  
هر که رخس چنین بود شاه غلام او شود  
این دل پاره پاره را پیش خیال تو نهم  
چون در ماجرا ز من خانه شرع وا شود

گر توستم کنی بجان از توستم روا بود  
چون همرو گرفته ای روی دگر کجا بود  
گنج که در زمین بود ماه که در سما بود  
تا که کنار لطف تو جان مرا قبا بود  
وصف تو عالمی کند ذات تو مرا بود  
عشق تو چون زمردی گرچه که از دها بود  
گرچه که بندای بود خاصه که در هوا بود  
گر سخن وفا کند گویم کین وفا بود  
شاهد من رخس بود نرگس او گوا بود

از تبریز شمس دین چونك مرا نعم رسد

۵۵۲

جز تبریز و شمس دین جمله و جود لا بود

چیست صلا‌ی چاشت‌گه خواجه بگور می‌رود  
در عوض بت‌گزین‌گ‌ردم و مادر همنشین  
شدمی و نقل‌خوردنش عشرت و عیش‌کردنش  
زهره نداشت هیچ‌کس تا بر او زند نفس  
صاف صفا نمی‌رود ، راه وفا نمی‌رود  
ای خنك آنكه پیش شد بنده‌دین و کیش شد  
چند برید جامها ، بست بسی عمامها  
آنك ز روم زاده بد جانب روم وا رود  
آنكه ز ناز زاده بد همچو بلیس نارشده  
آنكه ز دیو زاده بد، دست جفا گشاده بد  
با نمکان و چابکان جانب خوان حق شده  
طبل سیاستی بین کز فرع نهیب او  
بس که بیان سر تو گر چه بلب نیاوری

۵۵۳

همچو خیال نیکوان سوی صدور می‌رود

داغ تو دارد این دلم جای دگر نمی‌شود  
گوش طرب بدست تو بی تو بسر نمی‌شود  
عقل خروش می‌کند بی تو بسر نمی‌شود  
خواب من و قرار من بی تو بسر نمی‌شود  
آب زلال من توی بسی تو بسر نمی‌شود  
آن منی کجاروی بی تو بسر نمی‌شود  
این همه خودتومی‌کنی بی تو بسر نمی‌شود  
باغ ارم سقر شدی بی تو بسر نمی‌شود  
ور بروی عدم شوم بی تو بسر نمی‌شود  
وز هم‌ام گسته‌ای بی تو بسر نمی‌شود  
مونس و غمگسار من بی تو بسر نمی‌شود  
سر زغم تو چون کشم بی تو بسر نمی‌شود  
هر چه بگویم ای سندنست جدا ز نیک و بد

۵۵۴

هم تو بگو بلطف خود بی تو بسر نمی‌شود

این رخ رنگ‌رنگ من هر نفسی چه می‌شود  
دزد دلم بهر شبی در هوس شکر لپی  
هیچ دلی نشان دهد هیچ‌کسی گمان برد  
بی هوسی مکن بین کز هوسی چه می‌شود  
در سر کوی شب‌روان از عسسی چه می‌شود  
کین دل من ز آتش عشق کسی چه می‌شود

آن شکر چو برف اووان عمل شگرف او      از سر لطف و ناز کی از مگسی چه می شود  
عشق تو صاف و ساده ای بحر صفت گشاده ای      چونک دران همی فتد خار و خسی چه می شود  
از تبریز شمس دین دست دراز می کند

۵۵۵

سوی دل و دل من از دست رسی چه می شود  
چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند  
بال بر آرد این دلم چونک غمت پرک زند  
نیست عجب که از جنون صد چو مرا چنین کند  
چونک ستاره دلم با مه تو قران کند  
بار خدا تو حکم کن تا بابد همین کند  
باده بدست ساقیت گردد جهان همی رود  
اه که فلک چه لطفها از تو برین زمین کند  
گر چه بسی بیاورد در دل بنده سر کند  
آخر کار عاقبت جان مرا گزین کند  
از دل همچو آهنگ دیو و پری حذر کند  
غیرت تو بسوزدش گر نفسی جزین کند  
جان چو تیر راست من در کف تست چون کمان  
چون دل همچو آب را عشق تو آهنگین کند  
دیده چرخ و چرخیان نقش کند نشان من  
چرخ ازین ز کین من هر طرفی کمین کند  
زانک مرا بهر نفس لطف تو همنشین کند  
سجده کنم بهر نفس از پی شکر آنک حق

۵۵۶

در تبریز مر مرا بنده شمس دین کنند  
جور و جفا و دوری کان کنکار می کند  
هم نك یار یار کو راحت مطلقست او  
بر دل و جان عاشقان چون کنه کار می کند  
يك صفتی قرین شود چرخ بدو زمین شود  
یار ز حکم و داوری با تو چه یار می کند  
از صفتی فرشته را دیو و بلیس می کند  
يك صفتی خریف را فصل بهار می کند  
می زده را معالجه هم بمی از چه می کند  
وز تبشی شب مرا رشک بهار می کند  
از کف پیر میکده مجلسیان خرف شده  
اشتر مست را ز می باز چه بار می کند  
هست شد آن عدم که او دولت هستها بود  
دور ز حد گذشت کو آنکه شمار می کند  
عشرت خشک لب شده آمد و تر همی زند  
آن تریبی که اندرو آب غبار می کند  
ساقی جان بیا که دل بی تو شدست مشغول  
تا که نیند او ترا بسا کی قرار می کند  
جز و دوید تا بکل خار گرفت صدر گل  
کین دل مست از بگه یاد نگار می کند  
مطرب جان بیا بز ن تنن تن تنن تنن  
روح نثار می کند شیر شکار می کند  
یاد نگار مسی کند قصد کنار می کند  
تا که چه دیدد دوش او یا که چه کرد نوش او  
گفت حبیب نادرست همچو الست و جنس او  
جمله مکونات را چرخ زنان چو چرخ دان  
دور بگرد ساغر ش هست نصیب اسعدی  
ای همراه راه بین بر سر راه ماه بین

۵۵۷

لیك خمش سخن مگو گفت غبار می کند  
دل چو بدید روی تو چون نظرش بجان بود  
جان زلبت چو می کشد خیره و لب گزان بود

تن برود پیش دل کین همه را چه میکنی  
جز رخ دل نظر مکن جز سوی دل گذر مکن  
شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نو مرید  
دل بمیان چو پیر دین حلقه تن بگرد او  
گوید دل که از مهبی کر نظرت نهان بود  
ز انک بنورد دل همه شعله آن جهان بود  
آنکه گرفت دست تو خاصیک زمان بود  
شاد تنی که پیر دل شسته در آن میان بود

راز دل تو شمس دین در تبریز بشنود

۵۵۸

دور ز گوش و جان او کز سخت گران بود

بار مرا چو اشتران باز مهار می کشد  
جان و تنم بغست او شیشه من شکست او  
شست و یم چو ماهیان جانب خشک می برد  
آنک قطار ابر را زیر فلک چو اشتران  
اشتر مست خویش را در چه قطار می کشد  
کردن من بیست او تا بچه کار می کشد  
دام دلم بجانب میر شکار می کشد  
ساقی دشت می کند بر که و غار می کشد  
در دل شاخ و مغز گل بوی بهار می کشد  
راز دل درخت را بر سر دار می کشد  
آنک ضمیر دانه را علت میوه می کند

لطف بهار بشکنند رنج خمار باغ را

۵۵۹

گر چه جفای دی کنون سوی خمار می کشد

زهره عشق هر سحر بر در ما چه می کند  
هر که بدید ازو نظر باخبرست و بی خبر  
زیر جهان زبر شده آب مرا ز سر شده  
ای بت شنگ پرده ای گرتونه فتنه کرده ای  
دشمن جان صد قمر بر در ما چه می کند  
او ملکست یا بشر بر در ما چه می کند  
سنگ ازو گهر شده بر در ما چه می کند  
هر نفسی چنین حشر بر در ما چه می کند  
روز بروز و ره گذر بر در ما چه می کند  
پس بنشانه این کمر بر در ما چه می کند  
این همه گردشور و شر بر در ما چه می کند

از تبریز شمس دین سوی که رای می کند

۵۶۰

بهر چه موج زد گهر بر در ما چه می کند

عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود  
این همه لطف و سرکشی قسمت خلق چون شود  
درد فراق می کشم ناله بنای چون رسد  
لذت بی کرانه ایست عشق شدست نام او  
چونک جمال این بود رسم وفا چرا بود  
این همه حسن و دلبری بر بت ما چرا بود  
آتش عشق من برم چنگ دو تا چرا بود  
قاعده خود شکایتست و نه جفا چرا بود  
آن ترشی روی او ابر صفت همی شود  
آن ترشی روی او ابر صفت همی شود

۵۶۱

ور نه حیات و غرمی باغ و گیا چرا بود

طوطی جان مست من از شکری چه می شود  
بهر دلم که موج او از فلک نهم گذشت  
خیره بمانده ام که او از گهری چه می شود  
نرگس تازه خیره شد کز شجری چه می شود  
زهره می پرست من از قمری چه می شود  
باغ دلم که صد ارم در نظرش بود عدم



جان سپهست و من علم، جان سحرست و من شبم  
دل شده پاره پاره ها در نظر و نظارها  
از غلبات عشق او عقل چه شور می کند  
من همگی چوشیشه ام، شیشه گریست پیشه ام  
با خبران وزیرکان، گرچه شوند لعل کان

از تبریز شمس دین راست شود دل و نظر

۵۶۲

آن نظر خوش از کزو کز نگری چه می شود

خیال ترك من هر شب صفات ذات من گردد  
ز حرف عین چشم او، ز طرف جیم گوش او  
اگر زان سبب بن سببی شکافم حوری زاید  
و گر مصحف بکف گیرم ز حیرت افتد از دستم  
جهان طور دست و من موسی که من بهوش و او رقصان  
بر آمد آفتاب جان که خیزیدای گرانجانان

خمش چندان بنالیدم که تا صد قرن این عالم

۵۶۳

درین هیهای من بیچند برین هیهات من گردد

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد  
درین بازو عطاران مروهرسو چوبی کاران  
تراز و گر نداری پس ترا، زوره زنده هر کس  
ترا بر در نشانند او بطراری که می آید  
بهر دیکسی که می جوشد میاور کاسه و منشین  
نه هر کلمکی شکر دارد، نه هر زیری زبرد دارد  
بنال ای بلبل دستان، ازیرا ناله منستان  
بنه سرگر نمی گنجی، که اندر چشمه سوزن  
چراغست این دل بیدار، بزیر دامنش می دار  
چو تو از باد بگذشتی مقیم چشمه ای گشتی

چو آبت بر جگر باشد درخت سبز را مانی

۵۶۴

که میوه نودهد دایم درون دل سفر دارد

همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد  
دگر دل دل نمی باشد، دگر جان می نیار آمد  
چو خرمن کرد ماه ما، بران شد تا بسوزاند  
دل بیچاره مفتون شد، خرد افتاد و معجون شد  
زگردش فارغست آن مه، چه منزل پیش او چهره  
شهی که کان و دریاها از کات از وی همی خواهند

این دل آفتاب من هر سحری چه می شود  
کین همه کون هر زمان از نظری چه می شود  
وز لعلان جسان او جانوری چه می شود  
آه که شیشه دلم از حجری چه می شود  
بی خبرند ازین کزو بی خبری چه می شود

که نفی ذات من دروی همی اثبات من گردد  
شش طرنج هفت اختر بحر فی مات من گردد  
که عالم را فرو گیرد، رز و جنات من گردد  
رخش سر عشر من خواند لبش آیات من گردد  
ولیکن این کسی داند که بر میقات من گردد  
که گر بر کوه بر تابم کمین ذرات من گردد

بزیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد  
بدکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد  
یکی قلبی بیاراید، تو پنداری که زر دارد  
تو منشین منتظر بر در، که آن خانه دودر دارد  
که هر دیکسی که می جوشد درون چیزی دگر دارد  
نه هر چشمی نظر دارد، نه هر بحری گهر دارد  
میان صخره و خارا اثر دارد، اثر دارد  
اگر رشته نمی گنجد از آن باشد که سر دارد  
ازین باد و هوا بگذر، هواش شور و شر دارد  
حریف همدمی گشتی که آبی بر جگر دارد

ز زر پخته بویی بر که سیم اندام می گردد  
که آن ماه دل و جانها بگرد بام می گردد  
چو پخته کرد جانها را بگرد خام می گردد  
بدست اوست آن دانه، چه گرد دام می گردد  
برای حاجت مادان که چون ایام می گردد  
بگرد کوی هر مفلس برای وام می گردد

ازین جمله گذر کردم، بده ساقی یکی جامی  
شبی گفתי بدلداری شبت را روز گردانم  
بلطف خویش مستش کن، خوش جام السنن کن  
گشاخنب حقایق را، بده بی صرفه عاشق را  
بده زان باده خوش بو، میرسش مستحق تو  
نهان او ره زنی باشد نهان بینا بیرحلقش  
اگر گبرم اگر شاگر توی اول توی آخر  
دلم پرست و آن اولی که هم تو گویی ای مولی

۵۶۵

حدیث خفته ای چه بود که بر احلام می گردد

اگر صد همچون گردد هلاک او را چه غم دارد  
مرا گوید چرا چشمت رقیب روی من باشد  
چو اسماعیل پیش او، بنوشم زخم نیش او  
اگر مشهور شد شورم خداداند که معذورم  
مرا یار شکرناکم اگر بنشانند بر خاکم  
غمش در دل چو گنجوری، دلم نور علی نوری  
چو خورشید ست یار من، نمی گردد بجز تنها  
مسلمان نیستم گبرم، اگر ماندست یک صبرم  
ز درد او دهان تلخست هر دریا که می بینی  
بدورانها چو من عاشق نرست از مغرب و مشرق  
خنک جانی که از خوابش بمالشها برانگیزد  
طیبی چون دهد تلخش بنوشد تلخ او را خوش  
اگر شان متهم داری بمانی بند بیماری  
خمش کن کندرین دریا شاید نعره و غوغا

۵۶۶

که غواصان کسی باشد که او امساک دم دارد

بتی کو زهره و مه را همه شب شیوه آموزد  
شما دلها نگه دارید، مسلمانان که من باری  
نخست از عشق اوزادم، باخر دل بدو دادم  
ز سایه خود گریزانم، که نور از سایه پنهانست  
سر زلفش همی گوید صلا ز وتر رسن بازی  
برای این رسن بازی دلاور باش و چنبر شو  
چو ذوق سوختن دیدی دگر نشکیمی از آتش

۵۶۷

اگر آب حیات آید ترا ز آتش نینگیزد

نباشد عیب پرسیدن، ترا خانه کجا باشد  
نشانی ده اگر یابیم و آن اقبال ما باشد

تو خود این را دروادی و آنکه این روا باشد  
 بین در رنگ رخسارم بیندیش این وفا باشد  
 دلم داغ شما دارد یقین پیش شما باشد  
 چه باشد ای سر خوبان تنی کز سر جدا باشد  
 بگرد نقش تو گردان مثال آسیا باشد  
 حذر کن ز آتش پر کین دل من گفت تا باشد  
 بیرس از شاه کشمیر کسی را کاشنا باشد  
 بیندیش این چه سلطانست مگر نور خدا باشد  
 سبکساری هر آهن ز تو آهن ربا باشد  
 هر انچه هست در خانه از آن کد خدا باشد  
 درون مسجد اقصی سگ مرده چرا باشد  
 مسلم گشت دلداری ترا وان دم ترا باشد  
 قبا ی مه شکافیدن ز نور مصطفی باشد  
 بشهر اندر کسی ماند که جو یای فنا باشد  
 ز آتش هر که نگر یزد چو ابراهیم ما باشد

خمش کوتاه کن ای خاطر که علم اول و آخر

۵۶۸

بیان کرده بود عاشق چو پیش شاه لا باشد

چو دیدی روز روشن را چه جای پاسبان باشد  
 تو لطف آفتابی بین که در شبها نپان باشد  
 بگلزاری و ایوانی که فرشش آسمان باشد  
 همیشه اینچنین صبحی هلاک کاروان باشد  
 هزاران مست عاشق را صبحی و امان باشد  
 بهر جایی که گل کاری نهالش گلستان باشد  
 ظریفی ماه رخساری بصد جان رایگان باشد  
 یکی مستی خوش آمیزی که وصلش جادوان باشد  
 هماندم نقش گیر دجان چو من دستک ز نان باشد  
 شبی استاره ما را بهماه او قرآن باشد  
 هوای سست بی آن دم مثال نردبان باشد  
 مکن باور که ابر تر گدای ناودان باشد  
 چو چشم دل همی پرد عجب آن چه نشان باشد  
 مبین چادر تو آن بنگر که در چادر نپان باشد  
 بسی پالانی لنگی که در برگستان باشد  
 چه غم داری تو از پیری چو اقبال جوان باشد

تو خورشید جهان باشی ز چشم ما نپان باشی  
 نگفتی من وفا دارم وفا را من خریدارم  
 بیا ای یار لعلین لب دلم کم گشت در قالب  
 درین آتش کبابم من خراب اندر خرابم من  
 دل من در فراق جان چو ماری سر زده پیچان  
 بگفتم ای دل مسکین بیا بر جای خود بنشین  
 فرو بنست تدبیرم بیا ای یار شبگیرم  
 خود او پیدا و پنهانست جهان نفراست و او جا است  
 خروش و جوش هر مستی ز جوش خم می باشد  
 خریدی خانه دل را دل آن تست می دانی  
 قماش کان تو نبود برون انداز از خانه  
 مسلم گشت دلداری ترا ای تو دل عالم  
 که در بار شکافیدن بود چالا کی موسی  
 برادر عشق يك فتنه که مردم راه که گیرد  
 زند آتش در این بیشه که بگریزند نندنجیران

چو آمد روی مهر ویم چه باشد جان که جان باشد  
 برای ماه و هنجارش که تا بر نشکند کارش  
 دلا بگریز ازین خانه که دلگیرست و بیگانه  
 ازین صلح پر از کینش وزین صبح دروغینش  
 بجو آن صبح صادق را که جان بخشد خلائق را  
 هران آتش که می زاید غم و اندیشه را سوزد  
 یکی یاری نکو کاری زهر آفت نگهداری  
 یکی خوبی شکر ریزی چو باده رقص انگیزی  
 اگر بانقش گرمابه شود يك لحظه هم خوابه  
 دل آواره ما را از آن دلبر خبر آید  
 چو از بام بلند او رو نماید ناگهان ما را  
 کسی کو یار صبر آمد سواد ماه و ابر آمد  
 چو چشم چپ همی پرد نشان شادی دل دلت  
 بسی کمپیرد چادر ز مردان برده عمرو زر  
 بسی ماه و بسی فتنه بزیر چادر کهنه  
 بسی خرگه سیه باشد درو تر کی چو مه باشد

بریزد صورت پیرت بزاید صورت بخت  
کسی کو خواب می بیند که باماهست برگردون  
معاذ الله که مرغ خان قصص را آهنین خواهد

دهان بر بندو خامش کن که نطق جاودان داری

۵۶۹ سخن با گوش و هوشی گو که او هم جاودان باشد

بهار آمد بهار آمد بهار مشکبار آمد  
صبح آمد صبح آمد صبح راح و روح آمد  
صفا آمد صفا آمد که سنگ و ریگ روشن شد  
حبیب آمد حبیب آمد بدلداری مشتاقان  
سماع آمد سماع آمد سماع بی صداع آمد  
ربیع آمد ربیع آمد ربیع بس بدیع آمد  
کسی آمد کسی آمد که نا کس زد کسی گردد  
دلی آمد دلی آمد که دلها را بخنداند  
کفی آمد کفی آمد که دریا درازو یابد  
کجا آمد کجا آمد که زینجا خود نرفتست او  
بیندم چشم و گویم شد گشایم گویم او آمد

کنون ناطق خمش گردد کنون خامش بنطق آید

۵۷۰ رها کن حرف بشمرده که حرف بی شمار آمد

بهار آمد بهار آمد بهار خوش عذار آمد  
ز سوسن بشنوی ریحان که سوسن صد زبان دارد  
گل از نسرين همی پرسد که چون بودی درین غربت  
سمن با سرو می گوید که مستانه همی رقصی  
بنفشه پیش نیلوفر در آمد که مبارک باد  
همی زد چشمک آن نرگس بسوی گل که خدایی  
صنوبر گفت راه سخت آسان شد بفضل حق  
ز ترکستان آن دنیابنه ترکان زیبارو

بین کان لکلك گویا بر آمد بر سر منبر

۵۷۱ که ای یاران آن کاره صلا که وقت کار آمد

بیا کامشب بجان بخشی بزل فیار می ماند  
بگردد چرخ استاده چو مشتاقان آواره  
سقای روح يك باده ز جام غیب در داده  
بشب نالان و بیداران نیابی جز که بیماران  
درین دریای بی مونس دلامی نال چون بونس

جمال ماه نور افشان بدان رخسار می ماند  
که از سوز دل ایشان خرد از کار می ماند  
بین تا کیست افتاده و کی بیدار می ماند  
ومن گر هم نمی نالم دلم بیمار می ماند  
نهنگ شب درین دریا بمردم خوار می ماند

بدان سان می خورد مار از خاص و عام اندر شب  
نه دکان و نه سودا و نه این بازار می ماند  
چه شد ناصر عبادالله چه شد حافظ بلادالله  
بینن جز مبدع جانها اگر دیار می ماند  
فلک بازار کیوانست دزو استاره گردانست  
شب ما روز ایشانست که بی اغیار می ماند  
جزین چرخ و زمین در جان عجب چرخیت و بازاری

۵۷۲ ولیک از غیرت آن بازار در اسرار می ماند

ورای پرده جانت دلا خلقان پنهانند  
زخم تیغ فردیت همه جانند و بسی جانند  
تو از نقصان و از بیشی نگویی چند اندیشی  
در اردین بی خویشی که بس بی خویش خوینانند  
چه دریاها که می نوشند چو دریاها همی جوینند  
اگر چه خود که خاموشند دانا اندومی دانند  
دران دریای پرمرجان یکی قومند همچون جان  
ورای گنبد گردان براق جان همی راتند  
ایادر ویش یا تمکین سبک دل گردزو ترهین  
میان بزم مردان شین که ایشان جمله رندانند  
ملوکانند درویشان زمستی جمله بیخویشان  
اگر چه خاکیند ایشان ولیکن شاه و سلطانند

ز گنج عشق زر ریزند غلام شمس تبریزند

۵۷۳ و کان لعل و یا قوتند و در کان جان ارکانند

بر آمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید  
بیلبل کرد اشارت گل که تا اشعار بر گوید  
بسر و سبز و وحی آمد که تاجانش بود در تن  
میان بندد بخد مترو ز و شبها این سمر گوید  
همه تسبیح گویانند اگر ماهست اگر ماهی  
ولیکن عقل استادست او مشروح تر گوید  
در آید سنگ در گریه در آید چرخ در کدیه  
زعرش آید دو صده ده چو او درس نظر گوید  
هزاران سیم بر بینی کشاییده برو سینه  
چو آن عنبر نشان قصه نسیم آن سحر گوید  
کر امانند دل آن لحظه که آن جان شرح دل گوید  
کر امانند خبر از خود در آن دم کو خبر گوید

حدیث عشق جان گوید حدیث ره روان گوید

۵۷۴ حدیث سکر سر گوید حدیث خون جگر گوید

مرا عاشق چنان باید که هر باری که برخیزد  
قیامتهای پر آتش زهر سویی برانگیزد  
دلی خواهیم چون دوزخ که دوزخ را فرو سوزد  
دو صد دریا بشوراند ز موج بحر نگریزد  
ملکها را چه مندیلی بدست خویش در پیچد  
چراغ لایزالی را چو قندیلی در آویزد  
چو شیرین سوی جنگ آید دل او چون نهنگ آید  
بجز خود هیچ نگذارد و با خود نیز بستیزد  
چو هفتصد پرده دل را بنور خود بدراند  
زعرش این ندا آید بنامیزد بنامیزد

چو او از هفتمین دریا بکوه قاف رو آرد

۵۷۵ از آن دریاچه گوهرها کنار خاک در ریزد

ایا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد  
الا ای ماه تابانم ترا خانه کجا باشد  
الا ای قادر قاهر زتن پنهان بدل ظاهر  
ذهی پیدای پنهانم ترا خانه کجا باشد  
تو گویی خانه خاقان بود دلای مشتاقان  
مراد نیست ای جانم ترا خانه کجا باشد  
بود مه سایه را دایه بیه چون می رسد سایه  
بگو ای مه نمی دانم ترا خانه کجا باشد

نشای ماه می دیدم بصد خانه بگردیدم

۵۷۶ اذین تفتیش برهانم تراخانه کجا باشد

دل من چون صدف باشد خیال دوست در باشد  
 کون من هم نمی گنجیم کز این خانه پر باشد  
 ز شیرینی حدیش شب شکافیدست جانرا لب  
 عجب دارم که می گوید حدیث حق مر باشد  
 غذاها از برون آید غذای عاشق از باطن  
 بر آرد از خود و خاید که عاشق چون شتر باشد  
 سبک رو هم چو پریان شو ز جسم خویش مریان شو  
 مسلم نیست عریانی مرا نکس را که عرب باشد  
 صلاح الدین بصید آمده همه شیران بود صیدش

۵۷۷ غلام او کسی باشد که از دو کون حر باشد

چو برقی می جهد چیزی عجب آن دلستان باشد  
 ازان گوشه چه می تابد عجب آن لعل کان باشد  
 چیست از دور آن گوهر عجب ماهست یا اختر  
 کچون قندیل نورانی معلق ز آسمان باشد  
 عجب قندیل جان باشد درفش کاویان باشد  
 عجب آن شمع جان باشد که نورش بی کران باشد  
 گرازوی درفشان گردی ز نورش بی نشان گردی  
 نگه دار این نشانی را میان ما نشان باشد  
 ایا ای دل بر آور سر که چشم تست روشتر  
 ببال آن چشم و خوش بگر که بینی هر چه آن اند  
 چو دیدی تاب و فر افنا شو زیر پر او  
 از پرا بیضه مقبل بزریر ماکیان باشد  
 چو ما اندر میان آییم اواز ما کران گیرد  
 نماید در مکان لیکن حقیقت بی مکان باشد  
 چو آبی را بجنبانی میان نور عکس او  
 بجند از لکن بینی و آن از آسمان باشد

نه آن باشد نه این باشد صلاح الحق و دین باشد

۵۷۸ اگر هدم امین باشد بگویم کان فلان باشد

مرا عهدیست با شادی که شادی آن من باشد  
 مرا قویست با جانان که جانان جان من باشد  
 بغض خویشان فرمان بدستم داد آن سلطان  
 که تا تختست و تا بختست او سلطان من باشد  
 اگر هشیار اگر مستم نگیرد غیر او دستم  
 و گرم دست خود خستم همو درمان من باشد  
 چه زهره دارد اندیشه که گردشهر من گردد  
 کی قصد ملک من دارد چو او خاقان من باشد  
 نیند روی من زردی باقبال لب لعلش  
 بیدرم زهره زهره خراشم ماه را چهره  
 بیدرم جبهه مه را بریزم ساغر شه را  
 چراغ چرخ گردونم چو اجری خوار خورشیدم  
 منم مصر و شکر خانه چو یوسف در برم گیرم  
 زهی حاضر زهی ناظر زهی حافظ زهی ناصر  
 یکی جانیست در عالم که نکش آید از سورت  
 سر ماهست و من معجون مجنبا نید زنجیرم  
 مرا هر دم سر مه شد چومه بر خوان من باشد

سخن بخش زبان من چو باشد شمس تبریزی

تو خامش تا زبانها خود چو دل جنبان من باشد

دگر باره سر مستان زمستی در سجود آمد  
سر اندازان و جان بازان دگر باره بشوریدند  
دگر باره جهان پر شد ز بانگ صور اسرافیل  
بین اجزای خاکی را که جان تازه پذیرفتند  
ندارد رنگ آن عالم ولیک از تابه دیده  
نصیب تن ازین رنگست نصیب جان ازین لذت  
بسوز ای دل که تا خامی نیاید بوی دل از تو  
همیشه بوی باعودست نه رفت از عود و نه آمد  
ز صف نگرینخت شاهنشاه ولی خود و زره پرده ست

۵۸۰

حجاب روی چون ماهش ز زخم خلق خود آمد

صلا یا ایها العشاق کان مەرو نگار آمد  
بشارت می پرستان را که کار افتاد مستان را  
قیامت در قیامت بین نگار سرو قیامت بین  
چو او آب حیات آمد چرا آتش برانگیزد  
درا ساقی دگر باره بکن عشاق را چاره  
چو کار جان بجان آمد ندای الا مان آمد  
رو دجان بداندیشش بشمشیر و کفن پیشش  
نه اول ماندونی آخر مرا در عشق آن فاخر  
اگر چه لطف شمس الدین تبریزی گذرد اراد

۵۸۱

ز بادو آب و خاک و نار، جان هر چهار آمد

مهدی رفت و بهمن هم بیا که نو بهار آمد  
درختان بین که چون مستان همه گیچند و سر جنبان  
سمن را گفت نیلوفر که پیچاپیچ من بنگر  
بنفشه در در کوع آمد چو سنبل در خشوع آمد  
چه گفت آن بید سر جنبان که از مستی سبک سر شد  
قلم بگرفته نقاشان که جان من مست کفهاشان  
هزاران مرغ شیرین پر نشسته بر سر منبر  
چو گوید مرغ جان یا هو بگوید فاخته کوکو  
بفرمودند گلها را که بنمایند دلها را  
ببلبل گفت گل بنگر بسوی سوسن اخضر  
جوابش داد بلبل رو بکشف راز من بگرو  
چنان آورد رو در رز که ای ساجد قیامی کن  
منم حامل ازان شربت که بر مستان ز ند ضربت

زمین سر سبز و خرم شد زمان لاله زار آمد  
صبا بر خواند افسونی که گلشن بی قرار آمد  
چمن را گفت اشکوفه که فضل کردگار آمد  
چونر گس چشمکش می زد که وقت اعتبار آمد  
چه دید آن سرو خوش قامت که رفت و پایدار آمد  
که تصویر ات ز بیاشان جمال شاخسار آمد  
تثنا و حمد می خواند که وقت انتشار آمد  
بگوید چون نبردی بونصیبت انتظار آمد  
نشاید دل نهان کردن چو جلوه یار غار آمد  
که گر چه صد زبان دارد صبور و راز دار آمد  
که این عشقی که من دارم چو تویی زینهار آمد  
جوابش داد کین سجده مرا بی اختیار آمد  
مرا باطن چون نار آمد ترا ظاهر چنار آمد

بر آمد زعفران فرخ، نشان عاشقان بر رخ  
 رسید این ماجرای او بسبب لعل خندان رو  
 چو سبب آورد این دعوی که نیکو ظنم از مولی  
 کسی سنگ اندرو بند چو صادق بود می خندد  
 کلوخ انداز خوبان را برای خواندن باشد  
 ز لیخاگر درید آن دم گریبان وزه یوسف  
 خورد سنگ و فرو ناید که من آویخته شام  
 که من منصورم آویزان ز شاخ دارالرحمان

هلاختم است بر بوسه نهان کن دل چو سنبوسه

۵۸۲

درون سینه زن پنهان دمی که بی شمار آمد

اگر خواب آیدم امشب سزای ریش خود بیند  
 ازیرا خواب کثر بیند که آینه خیالست او  
 خصوصاً اندرین مجلس که امشب در نمی گنجد  
 شب قدرست وصل او شب قبرست هجر او  
 خنک جانی که بر بامش همی جو بک زندامشب  
 بروای خواب خاری زن تو اندر چشم نامحرم  
 شرابش ده بخوابانش برون بر از گلستانش

بیردی روز در گفتن چو آمد شب خمش باری

۵۸۳

که هرک از گفت خامش شد عوض گفت اید بیند

رسیدم در بیابانی که عشق ازوی پدید آید  
 چه مقدارست مرجان را که گردد کفو مرجان را  
 هزاران قفل و هر قفلی بعرض آسمان باشد  
 یکی لوحیست دل لایح دران دریای خون سایح  
 غلام موج این بحر که هم عیدست و هم تحریم  
 هران قطره کزین دریا بظاهر صورتی یابد  
 در آای جان و غسلی کن درین دریای بی پایان  
 خطر دارند کشتیا زاوچ و موج هر دریا

چو عارف راو عاشق را بهر ساعت بود عیدی

۵۸۴

نباشد منتظر سالی که تا ایام عید آید

یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد  
 دلی همچون صدف خواهم که در جان گیرد آن گوهر  
 نمی خواهم هنر مندی که دیده در هنر دارد  
 دل سنگین نمی خواهم که پندار گهر دارد

ز خود بینی جدا گشته پر از عشق خدا گشته

ز مالشهای غم غافل بمالسنده عبر دارد



مراد لبر چنان باید که جان فتراک او گیرد  
یکی پیمانهای دارم که بر دریا همی خندد  
حد او ندا تومی دانی که جانم از تو نشکبید  
زهی هستی که توداری زهی مستی که من دارم  
هلا بس کن هلا بس کن که این عشقی که بگزیدی  
ترا هستی همی زبید مرا مستی همی زبید

۵۸۶

نشاطی می دهد بسی غم قبولی می کند بسی رد  
سمادت جود گر باشد و عاشق خودد گر باشد  
مرادل کجا جوید بقای جان کجا خواهد  
ز بد حالی نمی نالد دو چشم از غم نمی مالد  
نه روز بخت می خواهد نه شب آرام می جوید  
دو کاشانه است در عالم یکی دولت یکی محنت  
زد دریا نیست جوش او که در بس یتیمست او  
دل از سودای شاه جان شهنشاهی کجا جوید  
اگر عالم هما گیرد نجوید سایه اش عاشق  
اگر عالم شکر گیرد دلش نالان چونی باشد

ز شمس الدین تبریزی مقیم عشق می گویم

۵۸۷

خداوندا چرا چندین شهی اندر سفر باشد  
صلا جانهای مشتاقان که نك دلدار خوب آمد  
چو زرد کو بست آن دلبر رخ من سیم کوپ آمد  
از و کو حسن مه دارد هرا نكودل نكه دارد  
بخاك پای آن دلبر که آنكس سنك و چوب آمد  
هرانك از عشق بگریزد حقیقت خون خود ریزد  
کجا خورشید را هرگز ز مرغ شب غروب آمد  
برو جاروب لابستان که لاس خانه روپ آمد  
برو سها چون ملخ باشد نفسا چون حبوب آمد  
چه خوردی تو که قاروره پر از خلط رسوب آمد  
حکایت می کند رنگت که جاسوس القلوب آمد

صلاح الدین یعقوبان جواهر بخش زرد کو بان

۵۸۸

که او خورشید اسرارست و علام العیوب آمد  
صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد  
اگر تلبیس نو دارد همانست او که پار آمد  
ز رندان کیست این کاره که پیش شاه خون خواره  
میان بندد دگر باره که اینك وقت کار آمد  
بیا ساقی سبك دستم که من باری میان بستم  
بجان تو که تا هستم مرا عشق اختیار آمد  
چو گلزار تو دیدم چو خار و گل برویدم  
ولیك این بار دانستم که یار من عیار آمد  
ازیرا رنگ رخسارم ز دستش آیدار آمد  
پای پی فتنه انگیزی زفته باز نگریزی  
نمی گویی کجا بودی که جان بی تو نزار آمد  
اگر بر رو زند یارم رخ دیگر ببیش آرم  
توی شاهها و دیرینه مقام بست این سینه



خمش کردم خمش کردم که این دیوان شعر من

۵۹۲

ز شرم آن پری چهره باستغفار می آید

اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند  
بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند  
اگر این لشکر ما را از چشم بد شکست افتد  
بامر شاه لشکرها از آن بالا فرو آید  
اگر باد زمستانی کند باغ مرا ویران  
بهار شهریار من زدی انصاف بستاند  
شمار برگ اگر باشد یکی فرعون جباری  
کف موسی یکایک را بجای خویش بنشانند  
مترسان دل مترسان دل ز سختیهای این منزل  
که آب چشمه حیوان بتاهر گز میرانند  
راینما کم راینما کم و اخر جنا خفایا کم  
فان لم تنتهوا عنها فایانا و ایا کم  
وان طفتم حوالینا و انتم نور عینانا  
فلا تستیأسوا منان فان العیش احیا کم  
شکسته بسته تازیها برای عشق بازیها  
بگویم هر چه من گویم شهی دارم که بستانند

چو من خود را نمی یابم سخن را از کجا یابم

۵۹۳

همان شمع می که داد این را همو شمعم بگیرانند

برون شوای غم از سینه که لطف یار می آید  
تو همی دل زمین گم شو که آن دلدار می آید  
نگویم یار را شادی که از شادی گذشتست او  
مرا از فرط عشق او زشادی عادمی آید  
مسلمانان مسلمانان مسلمانان ز سر گیرید  
که کفر از شرم یار من مسلمان وار می آید  
بروای شکر کین نعمت زحد شکر بیرن شد  
نخواهم صبر گر چه او گهی هم کار می آید  
رویدای جمله صورتها که صورتهای نو آمد  
علمها تان نگون گردد که آن بسیار میاید

درو دیوار این سینه همی درد ز انبوهی

۵۹۴

که اندر در نمی گنجد پس از دیوار می آید

امروز جمال تو سیمای دگر دارد  
امروز لب نوشت حلوی دگر دارد  
امروز گل لعلت از شاخ دگر رستست  
امروز قد سروت بالای دگر دارد  
امروز خود آن ماهت در چرخ نمی گنجد  
وان سکه چون چرخت پهنای دگر دارد  
امروز نمی دانم فتنه ز چه پهلوی خاست  
دانم که ازو عالم غوغای دگر دارد  
آن آهوی شیر افکن پیدا است در آن چشمش  
کو از دو جهان بیرون صحرای دگر دارد  
رفت این دل سودایی گم شد دل و هم سودا  
کو بر ترا زین سودا سودای دگر دارد  
گر پا نبود عاشق با بر ازل پرد  
ور سر نبود عاشق سرهای دگر دارد  
دریای دو چشم اورا می جست و تهی می شد  
آگاه نبند کان در دریای دگر دارد  
در عشق دو عالم را من زیروز بر کردم  
اینجاش چه می جستی کوجای دگر دارد  
امروز دلم عشقت فردای دلم معشوق  
امروز دلم عشقت فردای دلم معشوق

گر شاه صلاح الدین پنهانست عجب نبود

۵۹۵

کز غیرت حق هر دم لالای دگر دارد

آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد  
چون دل نگشاید در آنرا سببی باشد  
رو بردر دل بنشین کان دلبر پنهانی  
وقت سحری آید یا نیم شبی باشد

جانی که جدا گردد جوای خدا گردد  
آن دیده کزین ایوان ایوان دگر بیند  
آنکس که چنین باشد باروح قرین باشد  
پایش چو بسنگ آید دریش بچنگ آید  
چون تاج ملوکاتش در چشم نمی آید  
خاموش کن و هر جا اسرار مکن پیدا  
او نادره ای باشد او بوالعجبی باشد  
صاحب نظری باشد شیرین لقی باشد  
در ساعت جان دادن او را طربی باشد  
جانش چو بلب آید با قند لبی باشد  
او بی پدر و مادر عالی نسبی باشد

۵۹۶

در جمع سبک روحان هم بولهبی باشد

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید  
عقل از مزه بویش وز تابش آن رویش  
هر صبح ز سیرانش می باشم حیرانش  
هر چیز که می بینی در بی خبری بینی  
دم همدم او نبود جان محرم او نبود  
تن پرده بدوزیده جان پرده بسوزیده  
دو لشکر بیگانه تا هست درین خانه  
خواهی بیری جانی بگریز بسلطانی  
در زیر درخت او می ناز بیخت او  
از شاه صلاح الدین چون دیده شود حق بین  
جان از مزه عشقش بی گشن همی زاید  
هم خیره همی خندد هم دست همی خاید  
تا جان نشود حیران او روی ننماید  
تا با خبری والله او پرده بنگشاید  
واندیشه که این داند او نیز نمی شاید  
با این دو مخالف دل بر عشق بنساید  
در چالش و در کوشش جز گردد بنفزايد  
در خدمت تریاقتی پازهر بنگراید  
تا جان پر از رحمت تا حشر بیاساید

۵۹۷

دل رو بصلاح آرد جهان مشعله بریابد

امروز جمال تو بر دیده مبارک باد  
گلها چون میان بندد بر جمله جهان خندد  
خوبان چو رخت دیده افتاده و لغزیده  
نوروز رخت دیدم خوش اشک بیاریدم  
بی گفت زبان تو بی حرف و بیان تو  
از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد  
بر ما هوس تازه پیچیده مبارک باد  
ای پر گل و صد چون گل خندیده مبارک باد  
دل بر در این خانه لغزیده مبارک باد  
نوروز و چنین باران باریده مبارک باد

۵۹۸

از باطن تو گوشت بشنیده مبارک باد

باران سحر خیزان تا صبح کی دریابد  
آن بخت کرا باشد کاید بلب جویی  
یعقوب صفت کی بود کز پیرهن یوسف  
یا تشنه چو اعرابی در چه فکند دلوی  
یا موسی آتش جو کارد بدرختی رو  
در خانه جهد عیسی تا واهد از دشمن  
یا همچو سلیمانی بشکافد ماهی را  
شمشیر بکف عمر در قصد رسول آید  
یا چون پسر ادهم راند بسوی آهو  
تا ذره صفت مارا کی زیر وزبر یابد  
تا آب خورد از جو خود عکس قمر یابد  
او بوی پسر جوید خود نور بصر یابد  
در دلو نگالینی چون تنگ شکر یابد  
آید که برد آتش صد صبح و سحر یابد  
از خانه سوی گردون ناگاه گذر یابد  
اندر شکم ماهی آن خاتم زر یابد  
در دام خدا افتد وز بخت نظر یابد  
تا صید کند آهو خود صید دگر یابد

یا چون صدف تشنه بگشاده دهان آید      تا قطره بخود گیرد درخویش گهر یابد  
یا مرد علف کش کو گردد سوی ویرانها      ناگاه بویرانی از گنج خبر یابد  
ره رو بهل افسانه تا محرم و بیگانه      از نور الم نشرح بی شرح تو در یابد

هر کوسوی شمس الدین از صدق نهد گامی

۵۹۹

گر پاش فرو ماند از عشق دو پر یابد      امشب عجیبست ای جلن گر خواب رهی یابد  
وان چشم کجا خسپد کوجون توشهی یابد      ای عاشق خوش مذهبی ز نهام خسب امشب  
کان یار بهانه جو بر تو گنهی یابد      من بنده آن عاشق کو نو بود و صادق  
کز چستی و شبخیزی از مه کلهی یابد      در خدمت شه باشد شب هم ره مه باشد  
تا از ملا اعلی چون مه سپهی یابد      بر زلف شب آن غازی چون دلورسن بازی  
آموخت که یوسف را در قمر چه یابد      آن اشتر بیچاره نو مید شدست از جو  
می گردد در درخمن تامت کهی یابد      بالش چو نمی یابد از اطلس روی تو  
باشد ز شب قدرت شال سپهی یابد      زان نعل تو در آتش کردند درین سودا  
تا هر دل الهی ز الله ولی یابد      امشب قدر آمد خامش شو خدمت کن

اندر پی خورشیدش شب رو پی او میدش

۶۰۰

تا ماه بلند تو با مه شبهی یابد      جامم بشکست ای جان پهلوش خلل دارد  
در جمع چنین مستان جامی چه محل دارد      گر بشکند این جامم من غصه نیا شامم  
جامی دگر آن ساقی در زیر بغل دارد      جامست تن خاکی جانست می پا کسی  
جامی دگرم بخشد کین جام علل دارد      ساقی وفا داری کز مهر کله دارد  
ساقی که قبا ی او از حلم تگل دارد      شادی و فرح بخشد دل را که دژم باشد  
تیزی نظر بخشد گر چشم سیل دارد      عقلی که برین روزن شد حارس این خانه  
خاک در او گردد گر علم و عمل دارد      شهمات کجا گردد آنکو رخ شه بیند  
کی تلخ شود آنکو دریای عسل دارد      از آب حیات او آنکس که کشد گردن  
در عین حیات خود صدمه رک و اجل دارد      خورشید بهر برجی مسعود و بهی باشد  
اما کر وفر خود در برج حمل دارد      جز صورت عشق حق هر چیز که من دیدم  
نیمیش دروغ آمد نیمیش دغل دارد

چندان لقبش گفتم از کامل و از ناقص

۶۰۱

از غایت بی مثلی صد گونه مثل دارد      آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد  
بشنو که چه می گوید بنگر که چه دم دارد      گر جسم تنک دارد جان تو سبک دارد  
هر چند که صد لشکر در کتم عدم دارد      گر مانده ای در گل روی آر بصاحب دل  
کو ملک ابد بخشد کو تاج قدم دارد      ای دل که جهان دیدی بسیار بگردیدی  
بنمای کرا دیدی کز عشق رقم دارد      ای مر کب خود کشته وی گرد جهان گشته  
باز آی بخورشیدی کز سینه کرم دارد

آن سینه و چون سینه صیقل ده آینه  
این عشق همی گوید کانکس که مراجوید  
آن سینه که اندر خود صد باغ ارم دارد  
شرطیست که همچون زردر کوره قدم دارد  
من سیم تنی خواهم، من همچو منی خواهم  
بیزارم از آن ذشتی کو سیم و درم دارد  
لقاب صلاح الدین بر لوح چو پیدا شد

۹۰۲

انصاف بسی منت بر لوح و قلم دارد

آنکس که ترا دارد از عیش چه کم دارد  
از رنگ بلور تو شیرین شده جور تو  
وانکس که ترا بیند ای ماه چه غم دارد  
هر چند که جور تو بس تند قدم دارد  
ای آنک دو صد چون مه شاگرد و حشم دارد  
آخر حشم حسنش صد طبل و علم دارد  
بس عاشق آشفته آسوده و خوش خفته  
در سایه آن زلفی کو حلقه و خم دارد  
گفتم بنگار من کز جور مرا مشکین  
تانشکنی ای شیدا آن در نشود پیدا  
آن در بتمن باشد یا شکل بتم دارد

شمس الحق تبریزی بر لوح چو پیدا شد

۹۰۳

والله که بسی منت بر لوح و قلم دارد

گویند بیلا ساقون تر کی دو کمان دارد  
ای در غم بیهوده از بوده و نا بسوده  
ورزان دویکی کم شد مارا چه زیان دارد  
کین کیسه زر دارد و آن کاسه و خوان دارد  
در شام اگر میری زینی بکسی بغشد  
جانت ز حسد اینجا رنج خفقان دارد  
جز غمزه چشم شه جز غصه خشم شه  
والله که نیندیشد هر زنده که جان دارد  
دیوانه کنم خود را تا هرزه نیندیشم  
دیوانه من از اصلم ای آنک عیان دارد  
چون عقل ندارم من پیش آ که توی عقلم  
گر طاعت کم دارم تو طاعت و خیر من  
ای کوزه گر صورت مفروش مرا کوزه  
تو وقف کنی خود را بر وقف یکی مرده  
تو نیز بیا یادا تا یار شوی ما را

شمس الحق تبریزی خورشید وجود آمد

۹۰۴

کان چرخ چه چرخست آن کانجا سیران دارد

هرک آتش من دارد او خرقة زمن دارد  
عم نیست اگر ماهش افتاد در این چاهش  
زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد  
نفس ارچه که زاهد شد او راست نخواهد شد  
زیرا رسن زلفش در دست رسن دارد  
صدمه اگر افزاید در چشم خوشش ناید  
گر راستی خواهی آن سرو چمن دارد  
از عکس و یست ای جان گر چرخ ضیاء دارد  
باتنگی چشم او کان خوب ختن دارد  
گر صورت شمع او اندر لکن غیرست  
یا باغ گل خندان یا سرو و سمن دارد  
گر باد گرانی تو در ما نگرانی تو  
بر سقف زند نورش گر شمع لکن دارد  
ما روح صفا داریم گر غیر بدن دارد

بس مست شدست این دل و زدست شدست این دل      گر خرد شدست این دل زان زلف شکن دارد  
شمس الحق تبریزی شاه همه شیرانست

۶۰۵

در پیشه جان ما آن شیر وطن دارد

ای دوست شکر خوشتر یا آنک شکر سازد      ای دوست قمر خوشتر یا آنک قمر سازد  
بگذار شکرها را ، بگذار قمرها را      او چیز دگر داند ، او چیز دگر سازد  
در بحر عجایبها باشد بجز از گوهر      امانه چو سلطانی کو بجز و درر سازد  
جز آب دگر آبی ، از نادره دولابی      بی شبهه و بی خواهی او قوت جگر سازد  
بی عقل نتان کردن يك صورت گرمابه      چون باشد آن علمی کو عقل و خبر سازد  
بی علم نمی تانی کز پیه کشی روغن      بنگر تو در آن علمی کز پیه نظر سازد  
جانهاست بر آشفته ، ناخورده و ناخفته      از بهر عجب بزمی کو وقت سحر سازد  
ای شاد سحرگاهی کان حسرت هر ماهی      بر گرد میان من دو دست کمر سازد  
می خندد این گردون بر سبیل آن مفتون      خود را پی دوسه خر آن مسخره خر سازد  
آن خر بمثال جو در زر فکند خود را      غافل بود از شاهی کز سنگ گهر سازد

بس کردم و بس کردم من ترك نفس کردم

۶۰۶

خود گوید جانانی کز گوش بصر ساز

با تلخی معزولی میری بنمی ارزد      يك روز همی خندد ، صد سال همی لرزد  
خر بندگی و آنکه از بهر خرمردم      بهر گل پژمرده با خار همی سازد  
ز نهار نخندی تو تا اوت نخنداند      زیرا که همه خنده زین خنده همی خیزد  
ای روی ترش بنگر آنرا که ترش کردت      تا او شکری شیرین در سر که در آمیزد  
ای خسته افتاده ، بنگر که که افکندت      چون در نگر ی اورا هم اوت برانگیزد

گر زانک سگی خسبد بر خاک سر کوبش

۶۰۷

شیر از حذر آن سگ بگدازد و بگریزد

ای دل بغمش ده جان ، یعنی بنمی ارزد      بی سرشو و بی سامان یعنی بنمی ارزد  
چون لعل لبش دیدی ، يك بوسه بدزدیدی      بر خیز ز لعل و کان یعنی بنمی ارزد  
در عشق چنان چو گان می باش بسر گردان      چون گوی درین میدان یعنی بنمی ارزد  
بی پا شد و بی سر شد ، تا مرد قلندر شد      شایبش زهی ارزان یعنی بنمی ارزد  
چون آتش نو کردی عقلم بگرو کردی      خاک تو ای سلطان یعنی بنمی ارزد  
بر عشق گذشتم من ، قربان تو گشتم من      آن عید بدین قربان یعنی بنمی ارزد  
چون مردم دیوانه ویران کنم این خانه      آن وصل بدین هجران یعنی بنمی ارزد

تا دل بقمر دادم از گردش او شادم

۶۰۸

چون چرخ شدم گردان یعنی بنمی ارزد

ایمان بر کفر توای شاه چه کسی باشد      سیرغ فلک پیما پیش تو مگس باشد  
آب حیوان ایمان ، خاک سیاهی کفران      بر آتش تو هر دو مانده خس باشد

جانرا صفت ایمان شد، وین جان بنفس جان شد  
شب کفر و چراغ ایمان، خورشید چو شد رخشان  
ایمان فرسی دین را، مرنفس چو فرزین را  
ایمان گودت پیش آ، وان کفر گود پس رو  
دل غرقه عیان شد، چه جای نفس باشد  
با کفر بیگفت ایمان رفتیم که بس باشد  
وان شاه نو آیین را، چه جای فرس باشد  
چون شمع تنت جان شد نی پیش و نی پس باشد  
شمس الحق تبریزی رانی تو چنان بالا

تا جز من پا بر جا خود دست مرس باشد  
در خانه غم بودن از همت دون باشد  
واندر دل دون همت اسرار تو چون باشد  
بر هر چه همی لرزی می دان که همان ارزی  
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد  
آنرا که شفا دانی، درد تو از آن باشد  
وانرا که وفا خوانی، آن مکر و فسون باشد  
هر عقل کجا برد آنجا که جنون باشد  
سیمرغ دل عاشق در دام کجا گنجد  
بر گردن خسان گردد چون چرخ، دل تاری  
آن دل که چنین گردد او را چه سکون باشد

جام می موسی کش، شمس الحق تبریزی

تا آب شود پشت هر نیل که خون باشد  
نان پاره ز من بستان، جان پاره نخواهد شد  
آنرا که منم خرقه، عریان نشود هرگز  
آنرا که منم منصب معزول کجا گردد  
آن قبله مشتاقان ویران نشود هرگز  
از اشک شود ساقی این دیده من، لیکن  
بیمار شود عاشق، اما بنمی میرد  
ماه ارچه که لاغر شد استاره نخواهد شد

خاموش کن و چندین غمخواه مشو آخر

آن نفس که شد عاشق اماره نخواهد شد  
ای خفته شب تیره، هنگام دعا آمد  
وی نفس جفا پیشه، هنگام وفا آمد  
بنگر بسوی روزن، بگشای در توبه  
بر روی بزن آبی، میقات صلا آمد  
از جرم و جفا جویی چون دست نمی شویی  
سودت نکند حسرت آنکه که قضا آمد  
زین قبله بیاد آری، چون رو ببلعد آری

زین قبله بجو نوری تا شمع لحد باشد

آن نور شود گلشن چون نور خدا آمد  
بگذشت مه روزه، عید آمد و عید آمد  
آن صبح چو صادق شد عذر ای تو و امان شد  
شد جنگ و نظر آمد، شد زهر و شکر آمد  
جان از تن آلوده هم پاک بیا کی رفت  
از لنت جام تو دل ماند بدام تو  
بگذشت شب هجران، معشوق پدید آمد  
معشوق تو عاشق شد، شیخ تو مرید آمد  
شد سنک و گهر آمد، شد قفل و کلید آمد  
هر چند چو خوردشیدی، بر پاک و پلید آمد  
جان نیز چو واقف شد او نیز دوید آمد



بس توبه شایسته بر سنگ تو بشکسته      بس زاهد و بس عابد کو خرقه درید آمد  
باغ از دی نامحرم سه ماه نمی زد دم

۶۱۳

بربوی بهار تو از غیب دمید آمد  
ای خواجه باز رگان، از مصر شکر آمد  
روح آمد و روح آمد، معجون نجات آمد  
وان میوه یعقوبی وان چشمه ایوبی  
از منظره پیدا شد، هنگام نظر آمد  
نک زهره غزل گویان در برج قمر آمد  
گردون بنشار او با دامن زر آمد  
جان همچو عصا آمد، تن همچو حجر آمد  
عیسی نخورد حلوا، کین آخر خر آمد  
در جستن او گردون بس زیرو زبر آمد  
چون مور ز مادر او بر بسته کمر آمد  
کر کرسی و از عرشش منشور ظفر آمد  
باقیش ز سلطان جو، سلطان سخاوت خو

۶۱۴

زو پرس خبرها را کس و کان خبر آمد  
آن بنده آواره باز آمد و باز آمد  
چون عبهر و قندای جان در دروش بخند ای جان  
ور زانک بیندی در بر حکم تو بنهد سر  
هر شمع گدازیده شد روشنی دیده  
زهراب زدست وی گر فرق کنم از می  
آب حیوانش را حیوان ز کجا نو شد  
من ترک سفر کردم، با یار شدم ساکن

ای دل چو درین جویی بس آب چه می جویی

۶۱۵

تا چند صلا گویی هنگام نماز آمد  
خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند  
دیوانه کجا خسبد دیوانه چه شب داند  
نی روز بود نی شب، در مذهب دیوانه  
از گردش گردون شد روز و شب این عالم  
گر چشم سرش خسبدی سر همه چشمست او  
با خواب چو همراهی آن باتو کجا ماند  
دیوانگی از خواهی چون مرغ شو و ماهی  
تا باز شود کاری زان طره که بفشاند  
شب رو شو و عیاری، در عشق چنان یاری  
چشمش چو بیجاناست حملش نه بدو ماند  
دیوانه دگر سانست، او حامله جانست

زین شرح اگر خواهی از شمس حق و شاهی  
تبریز همه عالم زو نور نو افشاند

چونی وجه باشد چون تاقدر ترا داند  
عالم ز تو پرنورست ای دلبر دور از تو  
این پرده نیلی را بادبست که جنباند  
خرقه غم و شادی را دانی که که می دوزد  
اندر دل آینه دانی که چه می تابد  
شقه علم عالم هر چند که می رقصند  
وانکس که هواهم داند که چه بیچارست

شمس الحق تبریزی این مکر که حق دارد

۶۱۷

بی مهره تو جانم کی نبرد دغا داند

چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند  
سرازی پی آن باید تا مست بتی باشد  
عشق از پی آن باید تا سوی فلک برد  
بیرون سبب باشد اسرار و عجایبها  
عاشق که بصد تهمت بدنام شود این سو  
ارزد که برای حج در ریگ و بیابانها  
برسنگ سیه حاحی زان بوسه زند از دل

بر نقد سخن جانا هین سکه مزن دیگر

۶۱۸

کانکس که طلب دارد او کان ذهب بیند

چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید  
چون افتد شیر نر از حمله حیز و غر  
پای تو شده کوچک از تنگی پا پوچک  
بگشای باومیدی تو دیده جاویدی  
چون سیر خوردم مردم کی بوی پیاز آید  
وز زخمه کون خر کی بانگ نماز آید  
پابر کش ای کوچک تا بهن و دراز آید  
تا تابش خورشیدش از عرش فراز آید

چنگا تو سری بر کن در حلقه سراندر کن

۶۱۹

تو خویش تهی تر کن تا چنگ بساز آید

آن صبح سعادتها چون نورفشان آید  
خور نور درخشاند پس نور بر افشاند  
مسکین دل آواره آن گم شده یکبار  
جان بدم رفته در کتم عدم رفته  
دل مریم آبتن یک شیوه کند بامن  
دل نور جهان باشد جان در لعلمان باشد  
آنگاه خروش جان در بانگ و فغان آید  
تن گرد چو بنشانند جانان بر جان آید  
چون شنود این چاره خوش رقص کنان آید  
باقدر بغم رفته در حین بمیان آید  
عیسی دو روزه تن در گفت زبان آید  
این رقص کنان باشد آن دست ز نان آید

شمس الحق تبریزی هر جا که کنی مقدم

۶۲۰

آن جا و مکان دردم بی جا و مکان باشد

از سرو مرا بوی بالای تو می آید  
وز ماه مرادنگ و سیمای تومی آید

هرنی کمر خدمت در پیش تومی بندد  
هر نور که آید او از نور تو زاید او  
گل خواجه سوسن شد آرایش گلشن شد  
هر که ز تو بگریزم با عشق تو بستیزم  
چون بروم از پستی بیرون شوم از هستی  
اندر دل آوازی پر شورش و غمازی  
روزست شبم از تو خشکست لبم از تو  
زیر فلک اطلس هشیار نماند کس  
از جور تو اندیشم جور آید در پیشم

شمس الحق تبریزی اندیشه چو باد خود

۶۴۱

جان تازه کند زیر اصحرای تومی آید

در تابش خورشیدش رقص بچه می باید  
شد حامله هر ذره از تابش روی او  
در هاون تن بنگر کز عشق سبک روحی  
گر گوهر و مرجانی جز خرد مشو اینجا  
در گوهر جان بنگر اندر صدف این تن  
چون جان پیرد از تو این گوهر زندانی  
ور سخت شود بندش در خون بزندقبی  
جز تسابچه بابل او را نبود منزل

تبریز ز برج تو گر تابد شمس الدین

۶۴۲

هم ابر شود چون مه هم ماه در افزایش

جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید  
هر جا که نهی بایی از خاک بروید سر  
روزی که پیرد جان از لنت بوی تو  
یک دم که خمار تو از مغز شود کمتر  
من خانه تهی کردم کز دخت تو پردارم

جانم ز بی عشق شمس الحق تبریزی

۶۴۳

بی پای چو کشتیها در بحر همی بوید

عاشق شده ای ای دل سودات مبارک باد  
از هر دو جهان بگذر تنها زن و تنها خور  
ای پیش رو مردی امروز تو بر خوردی  
کفرت همگی دین شد تلخ همه شیرین شد  
در خانه سینه غوغاست فقیران را  
از جا و مکان رستی آنجاست مبارک باد  
تا ملک ملک گویند تنهات مبارک باد  
ای زاهد فردایی فردات مبارک باد  
حلوا شده کلی حلوات مبارک باد  
ای سینه بی کینه غوغات مبارک باد

این دیده دل دیده اشکی بد و دریا شد  
ای عاشق پنهانی آن یار قرینت باد  
ای جان پسندیده جوییده و کوشیده  
خامش کن و پنهان کن بازار نکو کردی  
دریاش همی گوید دریات مبارک باد  
ای طالب بالایی بالات مبارک باد  
پرهات برویده پرهات مبارک باد

۶۲۴

کالای عجب بردی کالات مبارک باد

هر ذره که بر بالا می نوشد و پا کوبد  
آنرا که بخنداند خوش دست برافشاند  
مستست از آن باده با قامت خم داده  
این عشق که مست آمد در باغ الست آمد  
گر عشق نی مستستی یا باده پرستستی  
تو پای همی کوبی و انگور نمی بینی  
گوی هم درنج و غم بر من نهد آن همدم  
هم خرقه ایوبی زان پای همی کوبی  
از زمزمه یوسف یعقوب بر قص آمد  
ای طایفه پا کوبید چون حاضر آن جویید  
این عشق چو بارانست مابرگ و گیای جان  
پا کوفت خلیل الله در آتش نمرودی  
پا کوفته روح الله در بحر چو مرغابی

خاموش کن وی لب خوش طال بقا می زن

۶۲۵

می ترس که چشم بد بر طال بقا کوبد

گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد  
گر نیز پیوشد رو و نیز ببرد بو  
آن مه چو گریزانه آید سپس خانه  
لیکن دل دیوانه صد گونه دغا دارد  
گیرم که پیوشد رو بورا چه دوا دارد  
از خنبش روحانی صد گونه گوا دارد

غم گرچه بود دشمن گوید سر او با من

۶۲۶

با مرغ دلم گوید کو دام کجا دارد

هر کاتش من دارد او خرقه ز من دارد  
نفس ارچه که زاهد شد و راست نخواهد شد  
جانست ترا ساده نقش تو از آن زاده  
آینه جانرا بین هم ساده و هم نقشین  
که جانب دل باشد که در غم گل باشد  
کی شاد شود آن شه کز جان نبود آگه  
می خاید چون اشتر یعنی که دهانم پر  
مردانه تو معجون شو و اندر لکن خون شو  
زخمی چو حسینستش جامی چو حسن دارد  
و راستی خواهی آن سرو چمن دارد  
در ساده جان بنگر کان ساده چه تن دارد  
هر دم بت نوسازد گویی که شمن دارد  
مانده آن مردی کز حرص دوزن دارد  
کی ناز کند مرده کز شر کفن دارد  
خاییدن بی لقمه تصدیق ذقن دارد  
که ماده و گه نرنی کان شیوه زغن دارد

چون موسی رخ زردش توبه مکن از دردش      تا یار نم گوید کر گفتن لن دارد  
چون مست نم گشتی بی غصه و غم گشتی      پس مست کجاء اند کین چرخ سخن دارد  
گر چشمه بود دلکش دارد دهنش را خوش

۲۶۷

لیکن همه گوهر ها دریای عدن دارد

عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درد      دیوانه همی گردد تدبیر همی درد  
تقصیر کجا گنجد در گرم روی عاشق      کز آتش عشق او تقصیر همی درد  
تا حال جوان چه بود کان آتش بی علت      دراعه تقوی را بر پیر همی درد  
صدرده در پرده گر باشد در چشمی      ابروی کمان شکش از تیر همی درد  
مرغ دل هر عاشق کز بیضه برون آید      از چنگل تمجیلش تأخیر همی درد  
این عالم چون قیرست پای همه بگرفته      چون آتش عشق آید این قیر همی درد

شمس الحق تبریزی هم خسرو وهم میرست

۲۶۸

پیراهن هر صبری زان میر همی درد

ای دوست شکر بهتر یا آنک شکر سازد      خوبی قمر بهتر یا آنک قمر سازد  
ای باغ توی خوشتر یا گلشن گل در تو      یا آنک بر آرد گل صدر کس تر سازد  
ای عقل تو به باشی در دانش و در بینش      یا آنک بهر لحظه صد عقل و نظر سازد  
ای عشق اگر چه تو آشفته و پرتابی      چیز است که از آتش بر عشق کمر سازد  
بی خود شده آنم سر گشته و حیرانم      گاهیم بسوزد پر گاهی سر و پر سازد  
دریای دل از لطفش پر خسرو و پر شیرین      وز قطره اندیشه صد گونه گهر سازد  
آن جمله گهرها را اندر شکنه در عشق      وان عشق عجایب را هم چیز دگر سازد

شمس الحق تبریزی چون شمس دل ما را

۲۶۹

در فعل کند تیغی در ذات سپر سازد

عاشق چومنی باید می سوزد و می سازد      ورنی مثل کودک تا کعب همی بازد  
مه رو چو توی باید ای ماه غلام تو      تا بر همه مهر و یان می چربد و می نازد  
عاشق چومنی باید کز مستی و بیخویشی      با خلق نبیوندد با خویش نیردازد  
فارس چو توی باید ای شاه سوار من      کز و هم گمان زان سومیر اندومی تازد  
عشق آب حیات آمد بر هاندت از مردن      ای شاه که او خود را در عشق در اندازد  
چون شاخ ز رست این جان می کش بخودش می دان      چندان که کشش بیند سوی تو همی یازد  
باری دل و جان من مستست در آن معدن      هر روز چون نو عشقان نر هنگ نو آغازد  
چون چنک شوی از غم خم داده و آنکه او      در بر کشتد شیرین بی واسطه بنوازد  
آن آهوی مفتونش چون تازه شود خوشش      آن شیر بدان آهو در میمنه بگرازد

شمس الحق تبریزی بر شمس فلک روزی

۲۷۰

باشد که طراز نو شعاع تو بطرازد

گردید و پری حارس با تیغ و سپر باشد      چون حکم خدا آید آن زیرو زبر باشد

بر هر چه امیدست ، کی گیرد او دست  
 وان غصه که می گویی آن چاره نکردم دی  
 خود کرده شمر آنرا ، چه خیزد از آن سودا  
 آن چاره همی کردم آن ، مات نمی آمد

از مات تو قوتی کن ، یا قوت شواو را تو

۶۳۱

تا او تو شوی تو او این حصن و مفر باشد

نومید مشو جانا کاومید پدید آمد  
 نومید مشو ، گرچه مریم بشد از دست  
 نومید مشوای جان در ظلمت این زندان  
 یعقوب برون آمد از پرده مستوری  
 ای شب بسحر برده در یارب و یارب تو  
 ای درد کهن گشته ، بخ بخ که شفا آمد  
 ای روزه گرفته تو از مایده بالا

خامش کن و خامش کن زیرا که ز امر کن

۶۳۲

آن سکنه حیرانی برگفت مزید آمد

عید آمد و عید آمد و آن بخت سعید آمد  
 عید آمد ای مجنون ، غفل شنواز گردون  
 عید آمد مرده جویان ، رقصان و غزل گویان  
 صد معدن دانایی مجنون شد و سودایی  
 زان قدرت پیوستش ، داود نبی مستش  
 عید آمد و ما بی او عیدیم بیا تا ما  
 زو زهر شکر گردد ، زو ابر قمر گردد  
 برخیز بمیدان رو ، در حلقه رندان رو  
 غمهاش همه شادی ، بندش همه آزادی  
 من بنده آن شرقم ، در نعمت آن غرقم

بر بند لب و تن زن ، چون غنچه و چون سوسن

۶۳۳

رو صبر کن از گفتن ، چون صبر کلید آمد

شمس و قمر آمد ، سمع و بصر آمد  
 مستی سرم آمد ، نور نظرم آمد  
 آن راه زخم آمد ، توبه شکمم آمد  
 امروز به از دینه ، ای مونس دیرینه  
 آنکس که همی جستم ، دی من بچراغ اورا  
 دو دست کمر کرد او ، بگرفت مراد بر

وان سیمبرم آمد ، وان کان زرم آمد  
 چیز دگر از خواهی ، چیز دگر آمد  
 وان یوسف سیمین بر ، ناگه بیرم آمد  
 دی مست بدان بودم ، کز وی خبرم آمد  
 امروز ، چو تنگ گل ، پرده گذرم آمد  
 زان تاج نکو رویان نادر کمرم آمد

آن باغ و بهارش بین، وان خمر و خماری بین  
از مرگ چرا ترسم کو آب حیات آمد  
امروز سلیمانم کانگشتریم دادی  
از حد چو بشد دردم در عشق سفر کردم  
وقتست که می نوشم تا برق زند هوشم  
وقتست که در تابم چون صبح درین عالم

پیتی دو بماند اما، بردند مرا، جانا

۶۴۴

جایی که جهان آنجا بس مختصر آمد

نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند  
گر سجده کنان آید در امن و امان آید  
حکمی که کند یزدان، راضی بود و شادان  
گر درخور عشق آید خرم چو دمشق آید  
گوید چه سبب باشد آن خرم و این ویران  
آمد شعبان عمدا، از بهر برات ما  
ماه رمضان آمد، آن بند دهان آمد  
آمد قدح روزه، بشکست قدحها را  
سفرای معانی را بر معده خالی زن  
با غره دولت گو، هم بگذرد این نوبت  
نوبت بگذار و رو نوبت زن احمد شو

خامش کن و کمتر گو، بسیار کسی گوید

۶۴۵

کو جاه و هوا جوید تا نام و لقب بیند

مستان می ما را هم ساقی ما باید  
با آن همه حسن آن مه گر ناز کند که گه  
بر ده قدحی میرم آخر نه چو کمپیرم  
فرمای توساقی را، آن شادی باقی را  
صد سر ببرد دردم، از محرم و نامحرم  
چون شمع بسوزاند پروانه مسکین را  
پروانه چو بیجان شد جانیش دهد نسیه  
رطلی ز می باقی کز غایت راواقی

ای عشق خداوندی، شمس الحق تبریزی

۶۴۶

چندانک بیفزایی این باده بیفزاید

بمیرید، بمیرید، درین عشق بمیرید  
بمیرید، بمیرید وزین مرگ مترسید  
درین عشق چو مردیده روح پذیرید  
کزین خاک برآید، سموات بگیرید

بمیرید بمیرید و زین نفس بمیرید  
یکی تیشه بگیرید پی حفره زندان  
بمیرید بمیرید بیش شه زیبا  
بمیرید بمیرید و زین ابر برآید  
خمشید خموشید خموشی دم مرگست

۹۳۷

هم از زندگیت اینک ز خاموش نفیرید  
برانید برانید که تا باز نمانید  
بتازید بتازید که چالاک سوارید  
چه دارید چه دارید که آن یار ندارد  
برندوش پرندوش خرابات چه سان بد  
شرایست شرایست خدا را پنهانی  
دوم بار دوم بار چو یک جرعه بریزد  
گشادست گشادست سرخایه امروز  
صلا گفت صلا گفت کنون فالح اصباح  
رسیدند رسیدند رسولان نهانی  
دریفا و دریفا که درین خانه نگنجند  
مبادا و مبادا که سر خویش بگیرید  
بکشید بکشید که تاجان شود این تن  
زهی عشق و زهی عشق که بس خسته کماست  
سماعیت سماعیت از آندوی که سویت  
خموشید خموشید خوشا نه بنوشید  
بدیدار نهانید بآثار عیانید  
جو عقلید جو عقلید هزاران و یکی چیز  
درین بحر درین بحر همه چیز بگنجد

دهان بست دهان بست ازین شرح دل من

۹۳۸

که تا گنج نگرید که تا خیره نمانید  
ملولان همه رفتند در خانه بیندید  
بمراج برآید جو از آل رسولید  
جو او ماه شکافید شما ابر چرآید  
ملولان بچه رفتید که مردانه درین راه  
جو مه روی نباشید ز مه روی متابید  
چنان گشت و چنین گشت چنان راست نیاید  
جو آن چشمه بدیدیت چر آب نگشتید  
بر آن عقل ملولانه همه جمع بخندید  
رخ ماه ببوسید جو بر بام بلندید  
جو او چست و ظرفست شما چون هلپدید  
جو فرهاد جو شداد دمی کوه نکندید  
جو رنجور نباشید سر خویش مبندید  
مدانید که چونید مدانید که چندی  
جو آن خویش بدیدیت چر اخویش بسندی



چو در کان نباتید ترش روی چرایید  
چنین بر مستیزیدز دولت مگر یزید  
گرفتاد کمندید کزو هیچ امان نیست  
چو پروانه جانباز بسایید برین شمع  
ازین شمع بسوزید دل و جان بفروزید  
ز روباه چه ترسید شما شیر نوادید  
همان یار بیاید در دولت بگشاید  
که آن یار کلیدست شما جمله کلندید

خمشید که گفتار فرو خورد شما را

۶۳۹

خریدار چو طوطیست شما شکر و قندید

آن سرخ قیایی که چومه پار بر آمد  
آن ترک که آن سال بیغماش بدیدی  
آن یار همانست اگر جامه دگر شد  
آن باده همانست اگر شیشه بدل شد  
ای قوم گمان برده که آن مشعلها مرد  
این نیست تناسخ سخن وحدت محضست  
یک قطره ازان بحر جدا شد که جدا نیست  
رومی پنهان گشت چو دوران حبس دید  
کر شمس فرو شد بفروپاونه فنا شد  
گفتار رها کن بنگر آینه عین

شمس الحق تبریز رسیدست مگو بید

۶۴۰

کز چرخ صفا آن مه اسرار بر آمد

تا باد سعادت ز محمد خبر افکند  
از حال گدانیست عجب گرشود او بست  
روزی پسر ادهم اندر پی آهو  
دادیش یکی شربت کزلنت و بویش  
گفتند همه کس بسر کوی تحیر  
از نام تو بود آنک سلیمان بیکوی مرغ

از یاد تو بود آنک محمد باشارت

۶۴۱

غوغای دونیمه شدن اندر قمر افکند

در حلقه عشاق بناگه خبر افتاد  
چشم و دل عشاق چنان پر شد ازان حسن  
بس چشمه حیوان که از آن حسن بجوشید  
مه با سپر و تیغ شبی حمله او دید  
کز بخت یکی ماه رخی خوب در افتاد  
تا قصه خوبان که بنامند بر افتاد  
بس باده کران نادره در چشم و سر افتاد  
بفکند سپر را سیک و بر سپر افتاد

ما بنده آن شب که بلشکر که وصلش  
خونی بك هجران بهزیت علم انداخت  
در غارت شکر همه ما را حشر افتاد  
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد  
گفتند ز شمس الحق تبریز چه دیدیت

۶۴۲

گفتیم کزان نور بما این نظر افتاد

در خانه نشسته بت عیار کی دارد  
بی زحمت دیده رخ خورشید که بیند  
معشوق قمر روی شکر بار کی دارد  
بی پرده عیان طاق دیدار کی دارد  
گفتی بخرابات دگر کار ندارم  
زندان صبوحي همه مخمور خمارند  
ای زهره کلید در خمار کی دارد  
آن کان شکرهای بقنطار کی دارد  
ما طوطی غیبیم، شکر خواره وعاشق  
بك غمزه دیدار به از دامن دینار  
جانها چو از آن شیر ره صید بدیدند  
چون عین عیانست ز اقرار کی لافند  
ای در رخ تو زلزله روز قیامت  
با غمزه غمازه آن یار وفادار  
گفتی که ز احوال عزیزان خبری ده  
ای مطرب خوش لهجه شیرین دم عارف  
بازار بتان از تو خرابست و کسادست  
امروز زسودای تو کس راسر سر نیست

شمس الحق تبریز چو نقد آمد و پیدا

۶۴۳

از بار کی گوید غم پیرار کی دارد

در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد  
من در پی آن دلبر عیار برفتم  
آن دلبر عیار مرا دید نشان کرد  
اوروی خود آن لحظه زمن بازنهان کرد  
من در عجب افتادم ازان قطب یگانه  
ناگاه يك آهو بد و صدونگ عیان شد  
آن آهوی خوش ناف بتبریز روان گشت  
آنکس که ورا کرد بتقلید سجودی  
آنها که بگفتند که ما کامل و فردیم  
سلطان عرفناك بدش محرم اسرار

شمس الحق تبریز چو بگشاد بر عشق

۶۴۴

جبریل امین را ز بی خویش دوان کرد

تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد  
آن فکر و خیالات چو یا جوج و چو ماجوج  
هر جا که نشینیم چو فردوس برین شد  
هر يك چورخ حوری و چون لعبت چین شد  
گر بش قرین بود کنون نعم قرین شد  
آن قش که مرد و زن ازو نوحه کنانند

بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج  
زان روز که دیدمیش ما روز فرو نیم  
هر غوره ز خورشید شد انگور و شکر بست  
بسیار زمینها که بتفصیل فلک شد  
گر ظلمت دل بود کنون روزن دل شد  
گر چاه بلا بود که بد محبس یوسف  
هر جزو چو جند الله محکوم خدا بیست  
خاموش که گفتار تو مانده نیلست  
خاموش که گفتار تو انجیر رسیدست

۶۴۵

اما نه همه مرغ هوا در خور تین شد

بار دگر آن آب بدولاب در آمد  
بار دگر آن جان پراز آتش و از آب  
بار دگر آن صورت پنهانی عالم  
خورشید که می در داز و مشرق و مغرب  
بار دگر آن صبح بخندید و بتایید  
بار دگر آن قاضی حاجات ندا کرد  
بار دگر از قبله روان گشت رسالت  
چون رفت محمد بدر خیبر ناسوت  
از بیم ملک جمله فلک رخنه و در شد  
آری لقیش بود سعادت بك عالم  
بگشاد محمد در خمخانه غیبی  
از بهر دل تشنه و تسکین چنین خون  
خاموش کن امروز که این روز سخن نیست

۶۴۶

زحمت مده آن ساقی اصحاب در آمد

بار دگر آن مست بیازار در آمد  
سرهای درختان همه پر بار چرا شد  
يك حمله دیگر همه در رقص درایم  
يك حمله دیگر همه دامن بگشایم  
يك حمله دیگر بشکر خانه درایم  
يك حمله دیگر بنه خواب بسوزیم  
يك حمله دیگر بشب این پاس بداریم  
يك حمله دیگر برسان باده که مستی  
يك حمله دیگر بسلیمان بگرایم  
وان سرده مخمور بنخار در آمد  
کان بلبل خوش لحن بتکرار در آمد  
مستانه و یارانه که آن یار در آمد  
کز بهر نثار آن شه دربار در آمد  
کز مصر چنین قند بخروار در آمد  
زیرا که چنین دولت بیدار در آمد  
کان لولی شب دزد باقرار در آمد  
در عریده ویران شده دستار در آمد  
کان هدهد پر خون شده متقار در آمد

این شربت جان پرور جان بخش چه ساقیست      از دست مسیحی که بیمار در آمد  
اکنون بزند گردن غمهای جهان را      کاقبال تو چون حیدر کرار در آمد  
دارالخرج امروز چو دارالفرجی شد      کان شادی و آن مستی بسیار در آمد

بر بند لب اکنون که سخن گستر بی لب

۶۴۷

بی حرف سیه روی بگفتار در آمد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند      تدبیر بتقدیر خداوند چه ماند  
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند      حیلست بکنند لیک خدایی بندانند  
گامی دوچنان آید کوراست نهادست      وانگاه که داند که کجاهش کشاند  
استیزه مکن مملکت عشق طلب کن      کین مملکت از ملک الموت رهاند  
شه را تو شکاری شو کم گیر شکاری      کاشکار ترا باز اجل باز ستاند

خامش کن و بگزین توییکی جای قراری

۶۴۸

کانجا که گزینی ملک آنجات نشاند

ای قوم بهج رفته کجایید کجایید      معشوق همینجاست بیایید بیایید  
معشوق تو همسایه و دیوار بدیوار      در بادیه سرگشته شما درچه هوایید  
گر صورت بی صورت معشوق ببینید      همخواجه و همخانه و هم کعبه شماید  
ده بار ازان راه بدان خانه برفتید      یکبار اذین خانه برین بام براید  
آن خانه لطیفست نشانهاش بگفتید      از خواجه آن خانه نشانی بنمایید  
یک دسته گل کو اگر آن باغ بدیدیت      یک گوهر جان کوا گراز بحر خدایید

با این همه آن رنج شما گنج شما باد

۶۴۹

افسوس که بر گنج شما پرده شماید

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد      از چرخ فرود آمد و در مانگران شد  
چون باز که بر باید مرغی بگه صید      بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد  
در خود چو نظر کردم خود را بندیدم      زیرا که در آن معتنم از لطف جو جان شد  
در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم      تا سر تجلی ازل جمله بیان شد  
نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد      کشتی وجودم همه در بحر نهان شد  
آن بحر بزد موج و خرد باز بر آمد      و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد  
آن بحر کفی کرد و بهر پاره از آن کف      نقشی ز فلان آمد و جسی ز فلان شد  
هر پاره کف جسم کران بحر و نشان یافت      در حال گذارید و در آن بحر روان شد

بی دولت مخدومی شمس الحق تبریز

۶۵۰

نی ماه توان دیدن و نی بحر توان شد

آن سرخ قبابی که چومه پار بر آمد      امسال درین خرقه زنگار بر آمد  
آن ترک که آن سال بیغمش بدیدی      آنست که امسال عرب وار بر آمد  
آن یار همانست اگر جامه دگر شد      آن جامه بدل کرد و دگر بار بر آمد

آن باده همانست اگر شیشه بدل شد  
شب رفت ، حریفان صبوحی بکجایید  
بنگر که چه خوش بر سر خمار برآمد  
امروز درین لشکر جرار برآمد

شمس الحق تبریز رسیدست بگوید

۶۵۱

کز چرخ صفا آن مه انوار برآمد

مہتاب برآمد کلک ازگور برآمد  
آنک از قلمش موسی و عیسیست مصور  
در هاون اقبال عنایت گهری کوفت  
از تف بهاری چه خبر یافت دل خاک  
از بحر عسلهاش چه دید آن دل زنبور  
در مخزن او کرم ضعیفی بچه ره یافت  
بی دیده و بی گوش صد فرتق کجایافت  
نرم آهن و سنگی سوی انوار چهره یافت  
بنگر که ز گلزار چه گلزار بخندید  
بی غازه و کلگونه ، گل آن رنگ کجایافت  
در دولت و در عزت آن شاه نکوکار  
یک سیب بنی دیدم در باغ جمالش  
چون حور برآمد زدل سیب ، بخندید  
این هستی و این مستی و این جنبش مستان

شمس الحق تبریز چو این شود برانگیخت

۶۵۲

از مشرق جان آن مه مشهور برآمد

تدبیر کند بنده و تقدیر نداند  
بنده چو بیندیشد پیداست چه بیند  
گامی دو چنان آید کوراست نهادست  
استیزه مکن ، مملکت عشق طلب کن  
باری ، تو بهل کام خود و نور خرد گیر  
اشکاری شه باش و مجو هیچ شکاری  
چون باز شهی رو بسوی طبله بازش  
از شاه وفادار تر امروز کسی نیست  
زندانی مرگند همه خلق ، یقین دان  
دانی که در این کوی رضا بانگ سگان چیست

حاشا ز سواری که بود عاشق این راه

که بانگ سگ کوی دلش رابط پاند

چون بر رخ ما عکس جمال تو براید  
خواهم که ز زنار دو صد خرقه نمایم  
اشکم چو دهل گشته و دل حامل اسرار  
شاهیست دل اندر تن مانده گاو  
وان دانه که افتاد درین هاون عشاق  
از خانه عشق آنک پیرد چو کبوتر  
بر چهره ما خاک، چو گلگونه نماید ۶۵۳  
ترسا بچه گوید که بیوشان که نشاید  
چون نه مه گشتست ندانی که بزاید  
وین گاو ببیند شه اگر ژاژ نخاید  
هر سوی جهد لیک بناچار بساید  
هر جا که رود عاقبت کار بیاید

آینه که شمس الحق تبریز بسازد

زنکار کجا گیرد و صیقل بچه باید ۶۵۴  
هر نکته که از زهر اجل تلختر آید  
در چاه زنخدان تو هر جان که وطن ساخت  
هین، توشه ده از خوشه ابروی ظریف  
از دعوت و آواز خوشت بوی دل آید  
آن را چو بگوید لب تو، چون شکر آید  
زود از رسن زلف تو بر چرخ بر آید  
زان پیش که جان را ز تو وقت سفر آید

لیک زنم نفخه خون جگر آید

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید  
یار دگر و کار دگر کفر و محالست  
در مجلس جان فکر چنانست که گفتار  
گر بانگ نیاید ز فسا بوی بیاید  
آن حارس دل، مشرف جان، سخت غیورست  
هر و سوسه راجت و تفکر بمخوانید  
یا قوت کرم قوت شما باز نگیرد  
الغزاة لله جميعاً چو شنیدیت  
چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه  
در مشهد اعظم بشهد بشینید  
انکار بسوزد چو شهادت بفروزد  
یک نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار  
آن نفس فریبده که غرست و غرورست  
که زلف بر افشانند و که جیب گشاید  
او یار وفا نبود و از یار پیرد  
او باده بریزد عوض سر که فروشد  
ما حلقه مستان خوش ساقی خویشیم  
گر ناف دهی بشک فروشد عوض مشک  
در مجلس جان فکر دگر کار مدارید  
در مجلس دین مذهب کفار مدارید  
پنهان چو نمی ماند اضممار مدارید  
در دل نظر فاحشه آثار مدارید  
باغیرت او رو سوی اغیار مدارید  
هر گم شده را سرور و سالار مدارید  
خود را کرو نفس علف خوار مدارید  
خاطر بسوی سبیل و دستار مدارید  
خود را تبع گردش پرگار مدارید  
هش را بسوی گنبد دوار مدارید  
با شاهد حق نکرت انکار مدارید  
هین، چشم چو کرکس سوی مردار مدارید  
هین، عشق بران غره غرار مدارید  
گلگونه او را بجز از خار مدارید  
آن ده دله را محرم اسرار مدارید  
آن حامضه را ساقی و خمار مدارید  
مارا سقط و بارد و هشیار مدارید  
آن ناف ورا نافه تاتار مدارید

چون روح بر آمد بسر منبر تذکیر

خود را سپس پرده گفتار مدارید

مرغان که کنون از قفس خویش جدا یید  
کشتی شما ماند برین آب شکسته  
یا قالب بشکست و بدان دوست رسیدست  
امروز شما هیزم آن آتش خویشید  
آن باد و باگشت شما را فسرانید  
در هر سخن از جان شما هست جوابی  
در هاون ایام چه درها که شکستید  
ای آنک بزادیت چو در مرگ رسیدید  
گر هند و گر ترك بزادیت دوم بار

ور زانك سزیدیت بشمس الحق تبریز

۶۵۷ والله که شما خاصبك روز سزایید

گر يك سر موی از رخ توروی نماید  
بر روی زمین خرقه و زنار نماند  
آن را که دمی روی نمایی ز دو عالم  
آن سوخته را جز غم تو کار نماند  
گر بر فکنی پرده ازان چهره زیبا  
از چهره خورشید و مه آثار نماند

در خواب کنی سوختگان را ز می عشق

۶۵۸ تاجز تو کسی محرم اسرار نماند

بگو دل را که گرد غم نگردد  
ازیرا غم بخوردن کم نگردد  
نیات آب و گل جمله غم آمد  
که سوراو بجز ماتم نگردد  
مگرد ای مرغ دل پیرامن غم  
که در غم پر و با محکم نگردد  
دل اندر بی غمی پری بیابد  
که دیگر گرد این عالم نگردد  
دلا این تن عدو کهنه تست  
عدو کهنه خال و عم نگردد  
دلا سر سخت کن کم کن ملولی  
ملول اسرار را محرم نگردد  
چو ماهی باش در دریای معنی  
که جز با آب خوش همدم نگردد  
ملالی نیست ماهی را ز دریا  
که بی دریا خود او خرم نگردد  
یکی دریاست در عالم نهانی  
که در وی جز بنی آدم نگردد  
ز حیوان تا که مردم و انبرد  
درون آب حیوان هم نگردد

خموش از حرف زیرا مرد معنی

۶۵۹ بگرد حرف لا و لم نگردد

دلم امروز خوی یار دارد  
هوای روی چون گلنار دارد  
که طاوس آن طرف پر می فشاند  
که بلبل آن طرف تکرار دارد  
صدای نای آنجا نکته گویند  
نوای چنگ بس اسرار دارد  
بگه بر خیز فردا سوی او رو  
که او عاشق چو من بسیار دارد  
چو بگشاید رخان تو دل نگهدار  
که بس آتش در آن رخسار دارد

و لیکن عقل کو آن لحظه دل را  
ز ما کاری مجو چون داده ای می  
دلم افتان و خیزان دوش آمد  
دویدم پیش و گفتم باده خوردی  
چو بو کردم دهانش را بدیدم  
خداوندی شمس الدین تبریز  
که دلها را لبش خمار دارد  
که می مر مرده را بی کار دارد  
که می مستی او اظهار دارد  
نمی ترسی که عقل انکار دارد  
که بوی آن پری دیدار دارد  
که بسوی خالق جبار دارد

ز بو تا بوی فرقی بس عظیمست

و او بی حد و بی مقدار دارد

۶۶۰

شرنا فی ریم الوصل بالورد  
ز رویت باغ و عبهر می توان کرد  
ز روی زرد همچون زعفرانم  
بیک دانه زخمرنگاه ماهت  
تو آن خضری که از آب حیاتت  
در آن حالی که حالم باز جویی  
نخاف العین ترمینسا بسوه  
بخود و اگر دلی زانک از دل  
جهان شش جهت را گردی نیست  
درا در دل که منظرگاه حقست  
چو دردی ماند جان مادرین زیر  
ز گولی در جوال نفس رفتی  
الا یسا قیا هات الحیا  
دل سنگین عشق از نرم گردد  
بیار آن باده حمرا و در ده  
از آن باده که پر و بال عیش است  
از آن جرعه که از دریای فضل است  
چو تیر انداز گردد باده در خم  
و اسکرنا بکاسات عظام  
چو باده در من آتش زد بدیدم  
یا ای مادر عشرت بخانه  
و گرد راه تو نا محرماتند  
چو گشتی شیرگیر و شیر آشام  
بزن کردن املها را بیاده  
سقامم ربهم بر خوان می نوش  
حنانینا فتم الزوج والفرد  
ذزلف مشک و عنبر می توان کرد  
جهانی را موعظ می توان کرد  
فلکها را مسخر می توان کرد  
گدایان را سکندرمی توان کرد  
محالی را میسر می توان کرد  
فیما داود قدر حلقة السرد  
ره پنهان بدلبهر می توان کرد  
چو در دل آمدی در می توان کرد  
و گره می نیست منظر می توان کرد  
اگر زیرست از بر می توان کرد  
و گرنی ترک این خر می توان کرد  
لتکفینا غناء الحر والبرد  
دل ارسنگست جوهر می توان کرد  
کز احمر عالم اخضر می توان کرد  
ز هر جزوم کبوتر می توان کرد  
بهشت و حورو کوثر می توان کرد  
ز تیر باده اسپر می توان کرد  
فان السكر دفع الهم والحدرد  
که از هر آب آذمی می توان کرد  
که جانرا فرش مادر می توان کرد  
ترا از جام چادر می توان کرد  
سزای شیر صفدر می توان کرد  
کز آن هر قطره خنجر می توان کرد  
که هر دم عیش دیگر می توان کرد



وگر ساغر نداری می بیاور دهان داهمچو ساغر می توان کرد

واعتقنا بخمر من هموم

۶۶۱

و جازی همنا بالدفع والطرده

بیا ای زیرک و برگول می خند	بیا ای راه دان بر غول می خند
چو در سلطان بی علت رسیدی	هلا بر علت و معلول می خند
اگر بر نفس نحسی دیو شد چیر	برو بر خاذل و مغذول می خند
چو مرده مرده ای را کرد معزول	تو خوش بر عازل و معزول می خند
مثال محتمل پندار عزلش	تو هم بر فاعل و مفعول می خند
یکی در خواب حاصل کرد ملکی	برو بر حاصل و محصول می خند
سؤالی گفت کوری پیش کری	دلا بر سایل و مشول می خند
وگر گوید فرو شستم فلان را	هلا بر غاسل و مغسول می خند

چو نقدت دست داد از نقل بس کن

۶۶۲

خمش بر ناقل و منقول می خند

اگر عالم همه پر خار باشد	دل عاشق همه گلزار باشد
وگر بی کار گردد چرخ گردون	جهان عاشقان بر کار باشد
همه غمگین شوند و جان عاشق	لطیف و خرم و عیار باشد
بعاشق ده توهر جاشمع مرده ست	که او را صد هزار انوار باشد
وگر تنهاست عاشق نیست تنها	که با معشوق پنهان یار باشد
شراب عاشقان از سینه جوشد	حریف عشق در اسرار باشد
بصد وعده نباشد عشق خرسند	که مکر دلبران بسیار باشد
وگر بیمار بینی عاشقی را	نه شاهد بر سر بیمار باشد
سوار عشق شو وز ره میندیش	که اسب عشق بس رهوار باشد
بیک حمله ترا منزل رساند	اگر چه راه نا هموار باشد
علف خواری نداند جان عاشق	که جان عاشقان خمار باشد

ز شمس الدین تبریزی بیابی

۶۶۳

دلی کومست و بس هشیار باشد

توی نقشی که جانها بر نتابد	که قند تو دهانها بر نتابد
جهان گر چه که صدر و درتودارد	جمالت را جهانها بر نتابد
روان گشتند جانها سوی عشقت	که با عشقت روانها بر نتابد
درون دل نهان نقشیت از تو	که لطفش را نهانها بر نتابد
چو خلوتگاه جان آیی خمش کن	که آن خلوت زبانها بر نتابد
بدو نیک از بیننی نیک نبود	از آن بگذر کرانها بر نتابد

بگو تو نام شمس الدین تبریز

که نامش را نشانها بر نتابد

۶۶۴

دلی دارم که کرد غم نکرد	میی دارم که هرگز کم نکرد
دلی دارم که خوی عشق دارد	که جز با عاشقان همدم نکرد
خطی بستانم از میر سعادت	که دیگر غم در این عالم نکرد
چو خاص و عام آب خضر نوشند	دگر کس سخره ماتم نکرد
اگر فاسق بود زاهد کنندش	و گر زاهد بود بلسم نکرد
چو یابد نردبان بر چرخ شادی	ز غم چون چرخ پشتش خم نکرد
چو خرمشاه عشق ازدل برون جست	که باشد که خوش و خرم نکرد
ز سایه طره های در هم او	ز هر همسایه ای در هم نکرد

بکن توبه ز گفتار از چه تو به

ازان تو به شکن محکم نکرد

۶۶۵

خنك جانى كه او یاری پسندد	كزو دوریش خود صورت نبندد
تو باشی خنده و یار تو شادی	که بی شادی دهان کس نخندد
تو باشی سجده و یار تو تعظیم	که بی تعظیم هر گر سر نخندد
تو باشی چون صد او یار غارت	چو آوازی بنزد کوه و گنبد
تو آدینه بوی او وقت خطبه	نه زاوینه جدا چون روز شنبه
نگر آخر دمی در نحن اقرب	نظر را تا نجنباند نچنبه
خیالی خوش دهد دل زان بنازد	خیالی زشت آرد دل بتند
بر او مسخره آمد دل و جان	که از صله که از سیلش رند
مزن سیلی چنانك گیج کردم	ز گيجی دور افتم زاصل و مسند
خمش تا درس گوید آن زبانی	که لا باشد بیش صد مهند

اگر گویی تونی را هی خمش کن

بگوید با لبش گو ای موید

۶۶۶

چمن جز عشق تو کاری ندارد	و گر دارد چو من باری ندارد
چه بی ذوقست آنکش عشق نبود	چه مرده ست آنکه او یاری ندارد
بغیر قوت تن قوتی نشود	بجز دنیا سمن زاری ندارد
هرانك ترك خر گوید ز مستی	غم پالان و افساری ندارد
ز خر رست و روان شد پا برهنه	بگلزاری که آن خاری ندارد
چه غم دارد که خر رفت و رسن برد	بر او خر چو مقداری ندارد
مشو غره بازرق پوش گردون	که اندر زیر ایزاری ندارد
در افکن فتنه دیگر درین شهر	که دور عشق هنجاری ندارد
بدران پردها را زانك عاشق	ز بی شرمی عم و عاری ندارد

بزن آتش درین گفت و دران کس

۶۶۷

که در گفت تسو اقراری ندارد

سماع صوفیان می در نگیرد	که آتش هیزمی را تر نگیرد
یقین می داند جسمانیست آفت	مکوب این دست تاپا بر نگیرد
یاباید خلوت عشرت مسیحا	اگر مجلس زگاو و خر نگیرد
چرا در بزم خلوت بی گزنانان	دل ما عیش را از سر نگیرد
نه اصل این بنا باشد کلوخی	کلوخی لطف آن دلبر نگیرد
که چشم حقد یوسف را نداند	که بانگ چنگ گوش کر نگیرد
زهر آهونه صحرا مشك یابد	زهر گاوی جهان عنبر نگیرد
زهر نی ناله مشتاق نیابد	و هر مرغی زنی شکر نگیرد
چه داند لطف زهره زهره رفته	که او را گوشه چادر نگیرد
می جان را بجز جانی ننوشد	که جسمانی می انور نگیرد
نه هرابری حریف ماه گردد	که اختر را بجز اختر نگیرد
اگر دلدار گیرد در جهان کس	ازین دلدار ما خوشتر نگیرد

خداوند شمس دین آن نور تبریز

۶۶۸

که هر کس را چو من چاکر نگیرد

رجب بیرون شد و شعبان در آمد	بران شد جان زتن جانان در آمد
دم جهل و دم غفلت بیرون شد	دم عشق و دم غفران در آمد
بروید دل گل و سرین وریحان	چو از ابر کرم باران در آمد
دهان جمله غمگینان بخندد	بدین قندی که در دندان در آمد
چو خورشید آدمی زربفت پوشد	چو آن مدهوی زرافشان در آمد
بزن دست و بگوای مطرب عشق	که آن سرفتنه پاکوبان در آمد
اگر دی رفت باقی باد امروز	و گر عمر بشد عثمان در آمد
همه عمر گذشته باز آید	چو این اقبال جاویدان در آمد
چو در کشتی نوحی مست خفته	چه غم داری اگر طوفان در آمد

منور شد چو گردون خاک تبریز

۶۶۹

چو شمس الدین دران میدان در آمد

چو شبند جملگان در خواب رفتند	همه چون ماهیان در آب رفتند
دو چشم عاشقان بیدار تا روز	همه شب سوی آن محراب رفتند
چو ایشان را حریف از اندرونست	چه غم دارند اگر اصحاب رفتند
همه غصه و در تاب و عشاق	بسوی طره پر تاب رفتند
همه اندر غم اسباب و ایشان	قلندار وار بی اسباب رفتند
کی یابد کرد ایشانرا که ایشان	چو برق و باد سخت اشتاب رفتند

تو چون دلوی برین دولا بمی گرد      که ایشان بر تراز دولا ب رفتند  
 بین آنها که بند سیم بودند      درون خاک چون سیماب رفتند  
 بین آنها که سیمین برگزیدند

۶۷۰

بروی سرخ چون عتاب رفتند  
 بریر آن چهره یارم چه خوش بود      عتاب و ناز دلدارم چه خوش بود  
 بیادم نیست هیچ آن ماجرا ها      ولیکن زین خبر دارم چه خوش بود  
 در آن بزم و در آن جمع و در آن عیش      میان باغ و گلزارم چه خوش بود  
 اگر چه مست جام عشق بودم

۶۷۱

رخ معشوق هشیارم چه خوش بود  
 دلم را ناله سرنای باید      که از سرنای بوی یار آید  
 بجان خواهم نوای عاشقانه      کزان ناله جمال جان نماید  
 همی نالم که از غم بار دارم      عجب این جان نالان تاجه زاید  
 بگو ای نای حال عاشقان را      که آواز تو جان می آزماید  
 بین ای جان من کز بانک طاسی      مه بگرفته چون وا می کشاید  
 بخوان بر سینه دل این عزیمت      که تافر یاد از پریان براید

۶۷۲

چو ناله مونس رنجور گردد  
 گرش گویی خمش کن هم نشاید  
 بگویم خفیه تاخواجه نرنجد      که آن دلبر همی در بر ننگنجد  
 زمستی من ترازو را شکستم      ترازو کان گوهر را نسنجد  
 بتان را جمله زو بدرید سربند      که ماده گرگ با یوسف ننگنجد  
 هم از جمله سیه رویست آن نیز      که پیش ورمی زنجی بزنج  
 قراضه کیست پیش شمس تبریز

۶۷۳

که گنج زر بیارد یا بگنجد  
 کسی کز غمزه ای صد عقل بندد      گرا و بر مانخند دپس که خندد  
 اگر تسخر کند بر چرخ و خورشید      بود انصاف و انصاف آن پسندد  
 دلامی جوش همچون موج دریا      که گر دریا بیار آمد بگندد  
 چو خورشیدی و از خود باک گشتی      ز تو چنگ اجل جز غم نرندد

۶۷۴

شکر شیرینی گفتن رها کن  
 ولیکن کان قندی چون نقندد  
 چنان کز غم دل دانا گریزد      دوچندان غم ز پیش ما گریزد  
 مگر ماشخنه ایم و غم چو دزد دست      چوما را دید جا از جا گریزد  
 بغرد شیر عشق و گله غم      چو صید از شیر در صحر اگر گریزد  
 ز ناینا برهنه غم ندارد      ز پیش دیده پینا گریزد

مرا سوداست تا غم را ببینم      ولیکن غم ازین سودا گریزد  
 همه عالم بدست غم زبوتند      چو اویند مرا تنها گریزد  
 اگر بالا روم پستی گریزد      و گریستی روم بالا گریزد  
 خمش باشم بود کین غم درافتد  
 غلط خود غم زنا گویا گریزد

۶۷۵

هر آن دلها که بی توشاد باشد      چو خاشا کی میان باد باشد  
 چو مرغ خانگی کز اوج پرد      چو شاگردی که بی استاد باشد  
 چه ماند صورتی کز خود تراشی      بدان شاهی که حوری زاد باشد  
 چه ماند هیبت شمشیر چو بین      بشمشیری که از بولاد باشد  
 تو عهدی کرده چون روح بودی      ولیکن کی ترا آن یاد باشد  
 اگر منکر شوی من صبر دارم

۶۷۶

بدان روزی که روز داد باشد  
 سگ ار چه بی فغان و شر نباشد      سگ ما چون سگ دیگر نباشد  
 شنو از مصطفی کو گفت دیوم      مسلمان شد دگر کافر نباشد  
 سگ اصحاب کهف و نفس پاکان      اگر بر در بود بر در نباشد  
 سگ اصحاب را خوی سگی نیست      گراین سر سگ نمود آن سر نباشد  
 که موسی را درخت آن شب چواختر

۶۷۷

نمود آذر و لیک آذر نباشد  
 عجب آن دلبر زیبا کجا شد      عجب آن سرو خوش بالا کجا شد  
 میان ما چو شمعی نور می داد      کجا شد ای عجب بی ما کجا شد  
 دلم چون برگ می لرزد همه روز      که دلبر نیم شب تنها کجا شد  
 برو برده پیرس از رهگذریان      که آن همراه جان افزا کجا شد  
 برو در باغ پرس از باغبانان      که آن شاخ گل رعنا کجا شد  
 برو بر بام پرس از پاسبانان      که آن سلطان بی همتا کجا شد  
 چو دیوانه همی کردم بصحرا      که آن آهود را این صحرا کجا شد  
 دو چشم من چو جیخون شد ز گریه      که آن گوهر درین دریا کجا شد  
 ز ماه و زهره می پرسم همه شب      که آن مهر و برین بالا کجا شد  
 چو آن ماست چون با دیگرانست      چو اینجا نیست او آنجا کجا شد  
 دل و جانش چو با الله پیوست      اگر زین آب و گل شد لا کجا شد  
 بگو روشن که شمس الدین تبریز

۶۷۸

چو گفت الشمس لایغفی کجا شد  
 بصورت یار من چون خشمگین شد      دلم گفت اهرمگر با من بکین شد  
 بصد وادی فرو رفتم بسودا      که چه چاره که چاره گر چنین شد

بسوی آسمان رفتم چو دیوان  
مرا گفتند راه راست بر گیر  
مرا هم راه و همراهست یارم  
بزیر گلبنش هر کس که بنشست  
درین گفتارم آن معنی طلب کن  
ازیرا اسبها عین مسماست  
اگر خواهی که عین جمع باشی  
مخوان این گنج نامه دیگرای جان  
بکھگل چون بیوشم آفتابی  
اگر تو زین ملولی وای بر تو  
زره بر آب می دان این سخن را  
ز خود محبوبشان کردم بگفتن  
خمش باشم لب از گفتن بیندم

که مشتی بیس با پیری قرین شد

۶۷۹

چو دیوم عاشق آن یک پری شد  
چو ناگاهان بدیدش همچو برقی  
در انگشت پری مهر سلیمان  
چو سر چاکری عشق دریافت  
چو لب تر کرد او از جام عشقش  
چو شد او مشتری عشق جنی  
چو گاوای بود بی جان و زبان دیو  
همه جور و جفا و محنت عشق  
مگر درد فراق و جور هجران  
ز دست هجر او تا پیش مخدوم  
چو دیو آمد پیشش خاک بوسید  
از آن مستی بتبریز است گردان

که از جانش هوای کافری شد

۶۸۰

نگار، مردگان از جان چه دانند  
بر بیگانگان تا چند باشی  
پوشان قد خوبت را از یشان  
خرامان جانب میدان خویش آ  
بزن چو گان خود را بر در ما  
بهل ویرانه بر جفدان منکر  
کلاغان قدر تابستان چه دانند  
بیا جان قدر تو ایشان چه دانند  
که کوران سرودرستان چه دانند  
مباش آنجا خران میدان چه دانند  
که خامان لطف آن چو گان چه دانند  
که جفدان شهر آبادان چه دانند

چه داند ملك دلرا تن پرستان گدایان طبع سلطانان چه داند

یکی مشتی ازين بی دست و بی پا

۶۸۱

حدیث رستم دستان چه داند

کسی که غیر این سوداش نبود ز ذوق ماش یاد ماش نبود  
مثال گوی در میدان حیرت دوان باشد اگر چه پاش نبود  
وجودی که نرست از سایه خوش پناه سایه عنقاش نبود  
نماید آینه سیمای هر کس از پرا صورت و سیماش نبود  
بروزی صد هزاران عیب و خوبی بگوید آینه غوغاش نبود  
ندارد آینه با زشت بفضی هوای چهره زیباش نبود  
دهانی زین شکر مجروح گردد که دندانهای شکر خاش نبود  
پیرهای عجب دل بر پریدی ولیک از دام او پرواش نبود

بر و چون مه بی خورد شید می کاه

۶۸۲

که بی کاهش جمال افزاش نبود

یکی لحظه از دوری نباید کزان دوری خرابیها فزاید  
تومی گویی که باز آیم چه باشد تو باز آیی اگر دل در گشاید  
بسی این کار را آسان گرفتند بسی دشوارها آسان نماید  
چرا آسان نماید کار دشوار که تقدیر از کمین عقلت رباید  
بهر حالی که باشی پیش او باش که از نزدیک بودن مهر زاید  
اگر تو پاک و ناپاک کی بمگریز که پاکیا ز نزدیک فزاید  
چنانک تن بساید بر تن یار بدیدن جان او بر جان بساید  
چو پا واپس کشد یک روز از دوست خطر باشد که عمری دست خاید  
جدایی را چرا می آزمایی کسی مرزهر را چون آزماید  
گیاهی باش سبز از آب شوقش میندیش از خری کوژاژ خاید

سرك بر آستان نه همچو مسمار

۶۸۳

که گردون اینچنین سر را نساید

ز خاک من اگر گندم براید از آن گرنان پزی مستی فزاید  
خمیر و نانبا دیوانه گردد تنورش بیت مستانه سراید  
اگر برگور من آیی زیارت ترا خرپشته ام رقصان نماید  
میا بی دف بگور من برادر که در بزم خداغمگین نشاید  
زنج بر بسته و درگور خفته دهان افیون و نقل یار خاید  
بدری زان کفن بر سینه بندی خراباتی ز جانت دو گشاید  
زهر سوبانگ جنگ و چنگستان ز هر کاری بلباد کار زاید  
مرا حق از می عشق آفریدست همان عشقم اگر مرگم بساید

منم مستی واصل من می عشق بگو از می بجز مستی چه آید

ببرج روح شمس الدین تبریز

۶۸۴

ببرد روح من یکدم نیاید

ز رویت دسته گل می توان کرد

ز قد پر خم من در ره عشق

ز اشک خون همچون اطللس من

ز هر حلقه ازان زلفین پر بند

تو دریایی و من یک قطره ای جان

دل صدمه باره شد هر باره نالان

تو قاف قندی و من لام لب تلخ

مرا همشیره است اندیشه تو

رهمی دورست و جان من پیاده

خمش کن زانکه بی گفت زبانی

۶۸۵

جهان پر بانگ و غلغل می توان کرد

دل بادل دوست در حنین باشد

گویم سخن و زبان نجبانم

دانم که زبان و گوش غمازند

صد شعله آتش است در دیده

خود طرّفه تر این که در دل آتش

زان آتش باغ سبز تر گردد

ای روح مقیم مرغزاری تو

آن سوی که کفر و دین نمی گنجد

۶۸۶

کسی ما و من فلان دین باشد

ای مطرب جان چو دف بدست آمد

چون چهره نمود آن بت زیبا

ذرات جهان بعشق آن خودشید

غمگین ز چپی مگر ترا غولسی

زان غول بپر بگیر سغراقی

این پرده بزنی که مشتری از چرخ

در حلقه این شکستگان گردید

این عشرت و عیش چون نماز آمد

خامش کن و درخمش تماشا کن

بلبل از گفت پای بست آمد



۶۸۷

کی باشد کین قفس چمن گردد  
این زهر کشنده انگبین بخشد  
آن ماه دوهفته در کنار آید  
آن یوسف مصر الصلا گوید  
بر ما خورشید سایه اندازد  
آن چنک نشاط ساز نو یابد  
در خرمن ماه سنبله کویم  
خمهای شراب عشق بر جوشد  
سیمرغ هوای ما ز قاف آید  
هر ذره مثال آفتاب آید  
هر بره ز گرگ شیر آشامد  
ز انبوهی دلبران و مه رویان  
هر عاشق بی مراد سرگشته  
چون قالب مرده جان نو یابد  
آن عقل فضول در جنون آید  
جان و دل صد هزار دیوانه  
آن روز که جان جمله مخموران  
وانکس که سبال می زدی بر عشق  
در چاه فراق هر کی افتاده ست

باقیش مگو درون دل می دار

آن به که سخن دران وطن گردد

۶۸۸

روی تو بر نگریز کان ماند  
زلف تو بنقش بند جان ماند  
گر سایه برگ کل فتد بر تو  
بر عارض نازکت نشان ماند  
روزی گذرد ز هجر تو سالی  
مسکین عاشق چنان جوان ماند  
دلتنک نیم اگر چه دل تنگم  
کاخر دل من بدان دهان ماند

در چشم من آی تا تو هم بینی

يك تن که بصد هزار جان ماند

۶۸۹

دوش از بت من جهان چه می شد  
وز ماه من آسمان چه می شد  
در پیش رخسار چه رقص می کرد  
وز آتش عشق جان چه می شد  
چشم از نظرش چه مست میگشت  
وز قند لبش دهان چه می شد  
از تیر مژه چه صید می کرد  
وان ابروی چون کمان چه میشد  
می شد که بلاله رنگ بخشد  
ورنی سوی گلستان چه می شد  
وز نر گشس از غوان چه می شد  
آن لحظه بسبزه گل چه می گفت

جز از پی نور بخش کردن  
گر ز آنک نه لطف بی‌کران داشت  
بنمود ز لامکان جمالی  
بگشاد نقاب بی‌نشانی  
شب رفت و بماند روز مطلق  
وین عقل‌چو پاسبان‌چه می‌شد

از دیده عیب شمس تبریز

۶۹۰

این دیده غیب دان‌چه می‌شد

ای عشق که جمله از تو شادند  
تو بادشهی و جمله عاشق  
هر کس که سری و دیده داشت  
خوردشید توی و ذره از تست  
چون بوی عنایت تو باشد  
چون از بر تو مدد نباشد  
ای دل برجه که ماه رویان  
مستند و طریق خانه دانند  
وز نور تو عاشقان بزدند  
هم‌رنگ تو پادشه نژادند  
دیدند ترا سری نهادند  
وان نور بنور باز دادند  
زالان همه رستم جهادند  
گر حمزه و رستمند بادند  
از پرده غیب رو گشادند  
زیرا که نه مست از فسادند

تا عشق زبید زبند ایشان

۶۹۱

تا یاد بود همه بیادند

هر چند که بلبلان گزینند  
خود گیر که خرمنی ندارند  
از حلقه برون نه‌ایم ما نیز  
گر و لوله مرا نخواهند  
شیرین و ترش مراد شاهست  
بایست بود ترش بمطبخ  
هر حالت ما غذای قومست  
مرغان ضمیر از آسمانند  
زانشان ز فلک گسیل کردند  
تا قدر وصال حق بدانند  
بر خاک قراضه گر بریزند  
مرغان دگر خمش نه‌شینند  
نه از خرمن فقر دانه چینند  
هر چند که آن‌شهان نگیرند  
از بهر چه کارم آفرینند  
دو دیک نهاده بهر آینند  
چون مخموران بدان رهینند  
زین اغذیه غیبیان سفینند  
روزی دو سه بسته زمینند  
هر چند ستارگان دینند  
تا درد فراق حق بینند  
آنها نه‌لند و برگزینند

شمس تبریز کم سخن بود

۶۹۲

شاهان همه صابر و امینند

دستم بقیه را بقا بباد  
پنگان فلک ندیده هرگز  
چندین مدویدکنندین خاک  
لابد برود هر آنک او زاد  
طشتی که ز بام در نیفتاد  
شاگرد همان شدست کاستاد

ای خوب مناز کندران گور  
آخر چه وفا کند بنایی  
گر بد بودیم بد ببریم  
گر اوحد دهر خویش باشی  
تنها ماندن اگر نخواهی  
آن رشته نور غیب باقیست  
آن جوهر عشق کان خلاصست  
این ریگه روان چوبی قرارست  
چون کشتی نوح اندرین خشک  
زان خانه نوح کشتی بود  
کز غیب بدیدم موج مرصاد

خفتیم میانه خموشان

کز حد بردیم بانگو فریاد

۶۹۳

جانی که ز نور مصطفی زاد  
هرگز ماهی سباحتموخت  
خاری که ز گلبن طرب رست  
دورست رواقهای شادی  
زین چادر بسیط چون چلیپا  
زانسوفلکیست نیک روشن  
کمتر بخشش دو چشم بخشد  
بادیده جان چو واپس آیی  
بینی تو و دیگران نبینند  
در هر ابری هزار خورشید  
تختی بنهی بقصر مردان

بویسی بیری ز شمس تبریز

کورااست ملك مطيع و متقاد

۶۹۴

آن کز دهن تورنگ دارد  
وانكس که جدل بیست باتو  
ماهی که بیافت آب حیوان  
در آینه عکس قیصر روم  
در قدس دلت چو خوك دیدی  
ما را باری نگار خوش قول  
زان زخمه او همیشه این چنگ  
هر ذره که پای کوفت با ما  
انصاف که رزق تنگ دارد  
باعمر عزیز جنگ دارد  
برخشك چرا درنگ دارد  
گر نیست بدانك زنگ دارد  
ملك قدست فرنگ دارد  
اندر برخود چو چنگ دارد  
بس تن تن و بس ترنگ دارد  
از مشرق چرخ تنگ دارد

هر جان که درین روش بلنگد      جان تو که عذر لنگ دارد  
 زیرا کین بحر بس کریمست      آن نیست که او نهنگ دارد  
 سگ طبع کسی که با چنین شیر      او سر کشی پلنگ دارد  
 سنگین جانی که با چنین لعل      سودای کلوخ و سنگ دارد  
 خامش کن و جاه گفت کم جوی

۶۹۵

کین جاه مزاج بنگ دارد

این قافله بار ما ندارد      از آتش یار ما ندارد  
 هر چند درختهای سبزند      بویی ز بهار ما ندارد  
 جان تو چو گلشنست لیکن      دل خسته بخار ما ندارد  
 بحرست دل تو در حقایق      کو جوش کنار ما ندارد  
 هر چند که کوه برقرارست      والله که قرار ما ندارد  
 جانی که بهر صبح مستست      بویی ز خمار ما ندارد  
 آن مطرب آسمان که زهره‌ست      هم طاقت کار ما ندارد  
 از شیر خدای پرس ما را      هر شیر قفار ما ندارد

ممنای تو نقد شمس تبریز

۶۹۶

آن را که عیار ما ندارد

بیچاره کسی که زرن ندارد      وز معدن زر خبر ندارد  
 بیچاره دلی که ماند بی تو      طوطیست ولی شکر ندارد  
 دارد هنر و هزار دولت      افسوس که آن دگر ندارد  
 می گوید دست جام بخشش      ما بدهیش اگر ندارد  
 بروی ریزیم آب حیوان      گر آب بر آن جگر ندارد  
 بی برگانرا دهیم برگی      زان برگ که شاخ تر ندارد  
 آنها که زما خبر ندارند      گویند دعا اثر ندارد  
 نزدیک آمد که دیده بخشیم      آن را که بما نظر ندارد

خاموش که مشکلات جانرا

۶۹۷

جز دست خدای بر ندارد

دل بی لطف تو جان ندارد      جان بی تو سر جهان ندارد  
 عقل ارچه شگرف کدخدایست      بی خوان تو آب و نان ندارد  
 خورشید چو دید خاک کویت      هرگز سر آسمان ندارد  
 گلنار چو دید گلشن جان      زین پس سر بوستان ندارد  
 در دولت تو سیه کلیمی      گر سود کند زیان ندارد  
 بی ماه تو شب سیه کلیمست      این دارد و آن و آن ندارد  
 دارد ز ستارها هزاران      بی ماه چراغدان ندارد

بی گفت تو گوش نیست جان را	بی گوش تو جان زبان ندارد
وان جان غریب در تظلم	می نالد و ترجبان ندارد
لیکن رخ زرد او گوا هست	واشکی که غمش نهان ندارد
غمناز شوم بود دم سرد	آن دم که دم خران ندارد
اصل دم سرد مهر جانست	کان را مه مهر جان ندارد
چون دل سبکش کند بهارت	صد گونه غمش گران ندارد
آن عشق جوان چونو بهارت	جز پیران را جوان ندارد
تاچند نشان دهی خمش کن	کان اصل نشان نشان ندارد

بگذار نشان چو شمس تبریز

۶۹۸

آن شمس که او کران ندارد

آنکس که ز تو نشان ندارد	گر خورشیدست آن ندارد
ما بر در و بام عشق حیران	آن بام که نردبان ندارد
دل چون چنگست و عشق زخمه	پس دل بچه دل فغان ندارد
امروز فغان عاشقان را	بشنو که ترا زیان ندارد
هر ذره پراز فغان و ناله است	اما چه کند زیان ندارد
رقص است زبان ذره زیرا	جز رقص دگر بیان ندارد
هر سو نگران تست دلها	وان سو که توی گمان ندارد
این عالم را کرانه ای هست	عشق من و تو کران ندارد
مانند خیال تو ندیدم	بوسه دهد و دهان ندارد
مانند غمزه ات ندیدم	تیر اندازد کمان ندارد
دادی کمری که بر میان بند	طفل دل من میان ندارد

گفتی که بسوی ما روان شو

۶۹۹

بی لطف تو جان روان ندارد

بیچاره کسی که می ندارد	غوره بسلف همی فشارد
بیچاره زمین که شوره باشد	وین ابر کرم برو نیارد
باری دلمن صبح مستست	وام شب دوش می گزارد
گفتم بصبوح خفتگانرا	پامزد ویم که سر برارد
امروز گریخت شرم از من	او بر کف مست کی نگارد
ساقیست گرفته گوشم امردز	یک لحظه مرا نمی گذارد
جام چو عصاش ازدها شد	بر قبعلی عقل می گمارد

خاموش و بین که خم مستان

۷۰۰

چون جام شریف می سپارد

آنخواجۀ خوش لقاچه دارد آینه اش از صفا چه دارد

هان تا نروی تو در جوالش	رختش بطلب که تا چه دارد
اندر سخنش کشان و بو گیر	کز بوی می بقا چه دارد
در گلشن ذوق او فرو رو	کز نرگس و لاله ها چه دارد
هر چند کز انبیا بلا فید	از گوهر انبیا چه دارد
گر چه صلوات می فرستند	از صفوت مصطفی چه دارد
یا سایه خود برو مینداز	کو خود چه کس است یا چه دارد
در ساقی خویش چنگ درزن	مندیش که آن سه تا چه دارد
عمری پی زید و عمرو بردی	زین پس بنگر خدا چه دارد
از سر مجموع اصل مگذر	کین اصل جدا جدا چه دارد

این گاه سخن دگر میما

۷۰۱

بندیش که کهر با چه دارد

آنخواجۀ خوش لقا چه دارد	بازار مرا بها چه دارد
او عشوہ دهد از تو مشنو	رختش بطلب که تا چه دارد
نقدش بر کش بین که چندست	در نقد دگر دغا چه دارد
گر دست و ترازوی نداری	تا بر کشی کز صفا چه دارد
اندر سخنش کشان و بو گیر	کز بوی می بقا چه دارد
شاد آنکه بجست جان خود را	کز حالت مرتضا چه دارد
در خویش ز اولیا چه بیند	وز لنت انبیا چه دارد
گفتم بقلندری که بنگر	کان چرخ که شد دو تا چه دارد
گفتا که فراغتست ما را	کو خود چه کس است یا چه دارد
مستم ز خدا و سخت مستم	سبحان الله خدا چه دارد

از رحمت شمس دین تبریز

۷۰۲

هر سینه جدا جدا چه دارد

پر کندگی از فراق خیزد	پیروزی از انفاق خیزد
تو ناز کنی و یار تو ناز	چون ناز دوشد طلاق خیزد
ور زانکه نیاز پیش آری	صد و صلت و صد عناق خیزد
از ناز شود ولایتی تنگ	در دل سفر عراق خیزد
تو خون تکبر از نریزی	خون جوش کند خناق خیزد
رو دردی ناز را بیالا	زیرا طرب از رواق خیزد
یار آن طلبد که ذوق یابد	زیرا طلب از مذاق خیزد
یارست نه چوب مشکن او را	چون بر شکنی طراق خیزد

این بانگ طراق چوب ما را

دانیم که از فراق خیزد

۷۰۳

آنکس که ز جان خود نترسد  
و آنکس که بدید حسن یوسف  
آنکس که هوای شاه دارد  
آخر حیوان ز ذوق صحبت  
آنکس که سعادت ازل دید  
چون کوه احد دلی بیاید  
مرغی که ز دام نفس خود درست  
هر جای که هست گنج گنجست  
هر جانوری که اصل آبست  
هر تن که سرشته بهشتست  
و آن را که مدد از اندرونست  
از ابله‌بست نی شجاعت  
خود سر نبست آن خسی را  
این مایه لعنتست کابله  
هم پرده خویش می‌درد کو  
پا ز هر چو نیستش چرا او  
در حضرت آنچنان رقیبی  
ز نهار بسر برو بدان ره  
صراف کمین درست و آن دزد  
آنجا گرگان همه شبانند  
آنجا من و تو و او نباشد  
هر گز دل تو ز تو نرنجد  
گلشن ز بهار و باغ سوسن  
چون گل بشکفت و روی خود دید

بس کن هر چند تا قیامت

این بحر گهر دهد نترسد

۷۰۴

آنجا که چو تو نگار باشد  
سالوس و حیل کنار گیرد  
بوسی بدغا ربودم از تو  
امروز وفا کن آن سوم را  
من جوی و تو آب و بوسه آب  
از بوسه آب بر لب جوی  
از سبزه چه کم شود که سبزه  
سالوس و حفاظ عار باشد  
چون رحمت بی کنار باشد  
ای دوست دغا سه بار باشد  
امروز یکی هزار باشد  
هم بر لب جویبار باشد  
اشکوفه و سبزه زار باشد  
در دیده خیره خار باشد

موسی ز عصا چرا گریزد	گر بر فرعون مار باشد
بر فرعونان که نیل خون گشت	بر مؤمن خوش گوار باشد
هرگز نرمد خلیل ز آتش	گر بر نمرود نار باشد
یعقوب کجا رمد ز یوسف	گر بر پسرانش بار باشد
آن باد بهار جان باغست	بر شوره اگر غبار باشد
زان باغ درخت برگ یابد	اشکوفه برو سوار باشد
احمد چو تراست پس ز بوجهل	عشقا سزدت که عار باشد
این را بردست و آن بدین مات	کار دنیا قمار باشد
آنکس که ز بخت خود گریزد	بگریخته شرمسار باشد
هین دام منه بصید خرگوش	تا شیر ترا شکار باشد

ای دل زعبیر عشق کم گوی

خود بو برد آنکه یار باشد

۷۰۵

ای کز تو همه جفا وفا شد	آن عهد و وفای تو کجا شد
با روی تو سور شد عزا ها	بی روی تو سورها عزا شد
شد بی قدمت سرا خرابه	باز از تو خرابها سرا شد
از دعوت تو فنا شود هست	و ز هجر تو هستها فنا شد
ای کشته مرا بجرم آنک	از من راضی بجان چرا شد
آن تخم عطای تست در جان	کودا کف دست باسختا شد
اعتات مهیجست جانرا	ورنی ز چه روی جان گدا شد
گر عاشق داد نیست جودت	پس جان ز چه عاشق دعا شد
زد پرتو ساقیت بر ابر	کز عکس تو ابرها سقا شد
زد عکس صبوری تو بر کوه	تسکین زمین و متکا شد
زد عکس بلندی تو بر چرخ	معنی تو صورت سما شد
از حسن تو خاک هم خبر یافت	شد یوسف خوب و دلربا شد

از گفت بدار چنگ کز وی

بی گفت تو فهم بانوا شد

۷۰۶

روزم بیادات شب آمد	جانم بزیارت لب آمد
از بس که شنید یاریم چرخ	از یارب من بیارب آمد
یار آمد و جام باده بر کف	زان می که خلاف مذهب آمد
هر بار ز جرعه مست بودم	این بار قدح لبالب آمد
عالم بخمار اوست معجب	پس وی چه عجبکه معجب آمد
بر هر فلکی که ماه اوتافت	خورشید کمینه کوکب آمد
گویی مه نو سواره دیدش	کز عشق چون نعل مر کب آمد



این بس نبود شرف جهان را	کو روح و جهان چو قالب آمد
شاد آن دل روشنی که بیند	دل را که چه سان مقرب آمد
از پرتو دل جهان پر گل	زیبا و خوش و مؤدب آمد
هر میوه بوقت خویش سر کرد	هر فصل چه سان مرتب آمد
بس کن که پیش ناطق کسل	گویای خمش مهذب آمد
بس کن که عروس جان ز جلوه	با نامحرم معذب آمد
من بس نکنم که بی دلان را	این کلشکر مجرب آمد
من بس نکنم بکوری آنک	اندر ره دین مذنب آمد
خامش که بگفت حاجتی نیست	چون جذب فرغت فانصب آمد

خود گفتن بنده جذب حقست

کز بنده بینده اقرب آمد

۷۰۷

آن یوسف خوش عذار آمد	وان عیسی روزگار آمد
وان منجق صد هزار نصرت	بر موکب نو بهار آمد
ای کار تو مرده زنده کردن	بر خیز که روز کار آمد
شیری که بصید شیر گیرد	سر مست بمرغزار آمد
دی رفت و پریز نقد بستان	کان نقد خوش عیار آمد
این شهر امروز چون بهشتست	می گوید شهریار آمد
می زن دهلی که روز عیدست	می کن طبری که یار آمد
ماهی از غیب سر برون کرد	کین مه بر او غبار آمد
از خوبی آن قرار جانها	عالم همه بی قرار آمد
هین دامن عشق بر کشاید	کز چرخ نهم نثار آمد
ای مرغ غریب پر بریده	بر جای دو پر چهار آمد
هان ای دل بسته سینه بگشا	کان گمشده در کنار آمد
ای پای بیا و پای می کوب	کان سرده نامدار آمد
از پیر مگو که او جوان شد	وز پیر مگو که پیر آمد
گفتی باشه چه عذر گویم	خود شاه باعثدار آمد
گفتی که کجا رهم ز دستش	دستش همه دستیار آمد
ناری دیدی و نور آمد	خونی دیدی عمار آمد
آنکس که ز بخت خود گریزد	بگریخته شرمسار آمد

خامش کن و لطفهاش مشر

لطفیست که بی شمار آمد

۷۰۸

بر خیز که ساقی اندر آمد	وان جان هزار دلیر آمد
آمد می ناب وز پی نقل	بادام و نبات و شکر آمد

آن جان و جهان رسید و از وی	صد جان جهان مصور	آمد
مشک آمد پیش طره او	کان طره ز حسن بر سر	آمد
زد حلقه مشک فام و می گفت	بگشای که بنده عنبر	آمد
از تابش لعل او چه گویم	کز لعل و عقیق بر تر	آمد
زان سنبل ابروش حیاتم	بابر گل لطیف و اخضر	آمد
در ده می خام و بین که مارا	در مجلس خام دیگر	آمد
آن رایت سرخ کز نهیبش	اسباه فرج مظفر	آمد
هر کار که بسته گشت و مشکل	آن کار بدو میسر	آمد

می ده که سر سخن ندارم

زیرا که سخن چو لنگر آمد

۷۰۹

حان از سفر دراز آمد	بر خاک در تو باز	آمد
در نقد وجود هر چه زر بود	از گنج عدم بگاز	آمد
بی مهر تو هر که آسمان رفت	در های فلک فراز	آمد
بی آبی خویش جمله دیدند	هر ک از تونه سرفراز	آمد
جان رفت که بی تو کار سازد	سوزید و نه کار ساز	آمد
اندر سفرش بشد حقیقت	کو بی تو همه مجاز	آمد
از گرد ره آمدست امروز	رحم آر که بر نیاز	آمد
سر را ز دریچه ای برون کن	تا بیند کان طراز	آمد
تا نمره عاشقان بر آید	کان قبله هر نماز	آمد
از پیش تو رفت باز جانم	طبل تو شنید و باز	آمد
ای اهل رباط و ارهیدیت	کز خط خوشش جواز	آمد
آن چنگ طرب که بی نوا بود	رقصی که کنون بساز	آمد
از سلسله نیاز رستید	کمان بند هزار ناز	آمد
ترک خمر کالبد بگویند	کان شاه براق تاز	آمد

نود رخ شمس حق تبریز

عالم بگرفت و راز آمد

۷۱۰

آن شعله نور می خرامد	وان فتنه حور	می خرامد
شب جامه سپید کرد زیرا	کان ماه ز دور	می خرامد
مستان شبانه را بشادت	ساقی بسحور	می خرامد
جانرا بمثال عود سوزیم	کان کان بلور	می خرامد
آن فتنه نگر که بار دیگر	با صد شروشور	می خرامد
آن دشمن صبرهای عاشق	در خون صبور	می خرامد
جانم بفدای آن سلیمان	کو جانب مور	می خرامد

جز چهره عاشقان ببینید کان شاه غیور می خرامد

در قالب خلق شمس تبریز

۷۱۱

چون نفخه صور می خرامد

امروز نگار ما نیامد آن دلبر و یار ما نیامد

آن گل که میان باغ جانست امشب بکنار ما نیامد

صحرا گیریم همچو آهو چون مشک تار ما نیامد

ای رونق مطربان همین گو کان رونق کار ما نیامد

آرام مده تو نای و دف را کارام و قرار ما نیامد

آن ساقی جان نگشت پیدا درمان خمار ما نیامد

شمس تبریز شرح فرما

۷۱۲

چون فصل بهار ما نیامد

خوش باش که هر که راز داند داند که خوشی خوشی کشاند

شیرین چو شکر تو باش شاکر شاکر هر دم شکر ستاند

شکر از شکرست آستین پر تا بر سر شاکران فشانند

تلخش چو بنوشی و بخندی در ذات تو تلخی نماند

گوی که چگونه ام خوشم من گویم ترشم دلت بماند

گوید که نهان مکن ولیکن در گوشم گو که کس نداند

در گوش تو حلقه وفا نیست

۷۱۳

گوش تو بگوشها رساند

ساقی زان می که می چریدند بغزای که یارکان رسیدند

مهمان بفزود می بیفزا زان خنب که اولیا چشیدند

زان می که زبوش جمله ابدال در خلق پدید و ناپدیدند

ای ساقی خوب، شکر الله کان روی نکوت را بدیدند

ای آتش رخت سوز، عشاق در عشق تو رختها کشیدند

ای پرده فرو کشیده، بنگر

۷۱۴

کز عشق چه پردها دریدند

اول نظر ار چه سرسری بود سرمایه و اصل دلبری بود

گر عشق وبال و کافری بود آخر نه بروی آن پری بود

آن جام شراب ارغوانی وان آب حیات زندگانی

وان دیده بخت جاودانی آخر نه بروی آن پری بود

جمعیت جانهای خرم در سایه آن دو زلف در هم

در مجلس و بزم شاه اعظم آخر نه بروی آن پری بود

از رنگ تو گشته ایم بی رنگ زان سوی جهان هزار فرسنگ

آخر نه بروی آن پری بود	آن دم که بماند جان ما دنگ
در سایه چتر پادشاهی	در عشق پدید شد سپاهی
آخر نه بروی آن پری بود	افتاده دلم میان راهی
چون سایه برو و سر دویدن	همچون مه نو زغم خمیدن
آخر نه بروی آن پری بود	از عالم دل ندا شنیدن
بشکست بتان آذری را	آن مه که بسوخت مشتری را
آخر نه بروی آن پری بود	گر دل بگریزد کافری را
پرگشت زقیل و قالم ای جان	گر هجده هزار عالم ای جان
آخر نه بروی آن پری بود	وان شعله نور عالم ای جان
ور زان مه و آفتاب شادیم	گر داد طریق عشق دادیم
آخر نه بروی آن پری بود	ور دیده نو درو گشادیم
وان می که زبوش بود مستیم	آن دم که ز زنگ غویش رستیم
آخر نه بروی آن پری بود	وان ساغر ها که در شکستیم
خوشر ز بهار و چار فصلش	باغی که حیات گشت وصلش

شمس تبریز اصل اصلش

آخر نه بروی آن پری بود

۲۱۵

سرمایه و اصل دلبری بود	اول نظر ار چه سرسری بود
آخر نه بروی آن پری بودی	گر عشق وبال و کافری بود
زانسوی خرد هزار فرسنگ	زان دنگ تو گشته ایم بی رنگ
آخر نه بروی آن پری بود	گر دروم گزید جان اگر زنگ
وز نور مشارقش سپاهی	رو کرده بچتر پادشاهی
آخر نه بروی آن پری بود	گر یاده شد او ز شاه راهی
چون سایه برو و سر دویدن	همچون مه بی پری پریند
آخر نه بروی آن پری بود	چون سرو ز باد ها خمیدن
جان داد بتان آذری را	زان مه که نواخت مشتری را
آخر نه بروی آن پری بود	گر سهو فتاد سامری را
پرگشت ذقال و قالم ای جان	گر هجده هزار عالم ای جان
آخر نه بروی آن پری بود	گر محالم و گر محالم ای جان
کندر پی آفتاب رادیم	چون ماه نزار گشته شادیم
آخر نه بروی آن پری بود	ور هم بخسوف در فتادیم
صد توبه و عهد را شکستیم	ناموس شکسته ایم و مستیم
آخر نه بروی آن پری بود	ور دست و ترنج را بخشیم
زان چشمه آب زندگانی	زان جام شراب ارغوانی

گر داد فضولی نشانی  
فصلی بجز این چهار فصلش  
آخر نه بروی آن پری بود  
نی فصل ربیع و اصل اصلش  
آخر نه بروی آن پری بود  
رازش باید ز راه جان گفت  
ور مست شد این دل و نشان گفت

۷۱۶

آخر نه بروی آن پری بود

دیر آمده ای سفر مکن زود  
ای ز آتش عزم رفتن تو  
ای مایه هر مراد و هر سود  
از بینها بر آمده دود  
هر عود تلف شود ز آتش  
در آتش تست عید هر عود  
او مید تو هر دمی بگوید  
دست گیرم بفضل خود زود  
امانم مگو که جهد و کوشش  
سودم نکند که بودنی بود  
معزول مکن تو قدرتم را  
من بسته نیم چو تار در بود  
هر لحظه بکاهمت چو خواهم  
وز فضل توانمت بیفزود  
بر بند دهان ز گفت و سر نه

۷۱۷

در سجده دوست کوست مسجود

آنکس که بیند گیت آید  
ای دروی تو خوب و خوی تو خوش  
با او تو چنین کنی نشاید  
چون تو گهری فلک نزاید  
روی تو و خوی تو لطیفست  
سر دل تو لطیف باید  
آن شخص که مرد نیست فردا  
امروز چرا جفا نماید  
چیزی که بخود نمی پسندد  
آن بر دگری چه آزماید  
از خشم مخای هیچ کس را  
تا خشم خدا ترا نخاید  
برخیز ز قصد خون خلقان  
تا بر سر تو فرو نیاید  
آنگاه قضا ز تو بگردد  
کان وسوسه در دلت نیاید

ای گفته که مردم این چه مردیست

۷۱۸

کابلیس ترا چنین بگاید

آخر گهر وفا بیارید  
آخر سر عاشقان بخارید  
ما خاک شما شدیم در خاک  
تغم ستم و جفا مکارید  
بر مظلومان راه هجران  
این ظلم دگر روا مدارید  
ای زهره بیان پیام این مه  
بر پرده زیر و بم بزارید  
با نیز شما ز درد دوری  
همچون من خسته دل فکارید  
معروم نمائد کس ازین در  
ما را بکسی نمی شمارید  
آن درد که کوه از وجود درست  
بر ذره گکی چه می گمارید  
ای قوم که شیر گیر بودیت  
آن آهو را کنون شکارید

زان نر گس مست شیر گیرش  
 زان دلبر گلغذار اکنون  
 بالین همه گنج نیست بی رنج  
 مردانه و مرد رنگ باشید  
 چون عاشق را هزار جانست  
 جان کم ناید ز جان مترسید  
 عشقت حریف حیلہ آموز  
 در عشق حلال گشت حیلہ  
 حقست اگر ز عشق آن سرو  
 حقست اگر ز عشق موسی  
 جان را سپر بلاش سازید  
 در صبر و ثبات کوه قافید  
 چون بحر نهان بمظهر آید  
 هنگام نثار و در فشانی  
 در تیر شهیت اگر شهیدیت  
 پاینده و تازہ همچو سروید  
 ز آسیب درخت او چوسیبید  
 گرسنگ دلان زنندتان سنگ  
 چون دامن در پیش دوانید  
 چون همسفرید با مه خویش  
 هم عشق شما و هم شما عشق  
 گر نقب زنست نفس و دزدست  
 از عشق خوردید باده و نقل  
 دیدیت که تان همی نگارد  
 اوتان بخود اختیار کردست  
 محکوم یک اختیار باشید

خاموش کنم اگر چه با من  
 در نطق و سکوت ساز وارید

ای اهل صبح در چه کارید  
 مسانندہ آفتاب رخشان  
 ای شب شمران اگر شمارست  
 زخمی که ز دست و انمایید  
 دو خواب شوید ای ملولان  
 شب می گذرد روا مدارید  
 از جام صبح سر بر آرید  
 باری شب زلف او شمارید  
 گر پنجه شیر را شکارید  
 وین خلوت را بما سپارید

می آید آن نگار امشب چون منتظران آن نگارید

زان روی که شمس دین تبریز

۷۲۰

داند که شما در انتظارید

از بهرچه در غم و زحیرید وقت سفرست خر بگیریید

خیزید روان شوید یاران تا همچو روان صفا پذیریید

پران باشید در پی صید آخر نه کم از کمان و تیریید

اندر حرکت نهانست روزی گر محتشید و گر فقیریید

در اول روز تازه زانید

۷۲۱

که شب سوی غیب در مسیریید

هر سینه که سیمبر ندارد شخصی باشد که سر ندارد

وانکس که زدام عشق دورست مرغی باشد که پر ندارد

او را چه خبر بود ز عالم کز با خبران خبر ندارد

او صید شود بتیر غمزه کز عشق سر سپر ندارد

آن را که دلیر نیست در راه خود پنداری جگر ندارد

در راه فکنده است دری جز او که فکند بر ندارد

آنکس که نگشت گرد آن در بس بی گهرست و فر ندارد

وقت سحرست همین بخشید

۷۲۲

زیرا شب ما سحر ندارد

ما مست شدیم و دل جدا شد از ما بگریخت تا کجا شد

چون دید که بند عقل بگسست در حال دلم گریز باشد

او جای دگر نرفته باشد او جانب خلوت خدا شد

در خانه مجو که او هوا نیست او مرغ هواست و در هوا شد

او باز سپید پادشاهست

۷۲۳

پرید بسوی پادشا شد

ساقی بر خیز کان مه آمد بشتاب که سخت بیگه آمد

ترکانه بتاز وقت تنگست کان ترک خطا بخر که آمد

در و هم نبود این سعادت اقبال نگر که ناگه آمد

عاشق چو پیاله پر ز خون بود چون ساغر می بقیقه آمد

با چون تومه آنک وقت دریافت تعجیل نکرد ابله آمد

از خرمن عشق هر کی بگریخت کاهست بخرمن که آمد

بیگه شد و هر کی اوست مقبل بگریخت ز خود بدر که آمد

اندر تبریز های و هو نیست

آن را که ز هجر با ره آمد

۷۲۴      گر مایه دهر جان فرا بود      زیرا که درو پری ما بود  
 مر پریان را ز حیرت او      هر گوشه مقال و ماجرا بود  
 عقلست چراغ ماجراها      آنجا هش و عقل از کجا بود  
 در صرصر عشق عقل پشه‌ست      آنجا چه مجال عقلها بود  
 از احمد پا کشید جبریل      از سدره سفر چو ماورا بود  
 گفتا که بسوزم از بیایم      کان سوهمه عشق بد و لا بود  
 تعظیم و مواصلت دو ضدند      در فسحت وصل آن هبا بود  
 آنجا لیلی شدست معجون      زیرا که جنون هزار تا بود  
 آنجا حسنی نقاب بگشود      پیراهن حسنها قبا بود  
 یوسف در عشق بد زلیخا      نی‌زهره و چنگ و نی‌نوا بود  
 وان نافخ‌صور مانده بی‌روح      کانجا جز روح دوست لا بود

در بحر گریخت این مقالات

۷۲۵      زیرا هنگام آشنا بود      کس با چو تویار راز گوید  
 عاقل کردست با تو کوتاه      یا قصه خویش باز گوید  
 از عشق تو در سجود افتد      لیکن عاشق دراز گوید  
 از ناز همه دووغ گویی      سودای تو در نماز گوید  
 من همچو ایازم و تو محمود      آنچه این دلم از نیاز گوید  
 پیش تو کسی حدیث من گفت      بشنو سخنی کایاز گوید  
 گفتی تو که او مجاز گوید

چون زر سخنان من شنیدی

۷۲۶      گفتی بطریق گاز گوید      شب‌درفت، حریف‌کان کجائید  
 از لعل لبش شراب نوشید      شب تا برود شما بیاید  
 چون روز شود بهوشیاران      وز خنده او شکر بخایید  
 در جیب شما چو در دمیدند      زین باده نشانه وانمایید  
 بی‌هشت بهشت و هفت دوزخ      عیسی زاید اگر بزایید  
 یکموی زهفت و هشت گره‌ست      همچون مه چهارده براید  
 مویی در چشم نیست اندک      این خلوت خاص را نشاید  
 چون چشم زموی پاک گردد      زنهار که سرمه‌ای بسایید  
 در عشق چو چشم پیشواید

در عشق خدیو شمس تبریز

۷۲۷      انصاف که بی شما شمایید      از دلبر ما نشان کی دارد  
 در خانه مهبی تها کی دارد      بی دیده جمال او کی یابد  
 بیرون ز جهان جهان کی دارد



آن تیر که جان شکار آنست  
در هر طرفی یکی نگار است  
این صورت خلق جمله نقش اند  
این جمله گدا و خوشه چین اند  
بنمای که آن کمان کی دارد  
صوفی تو نگر که آن کی دارد  
هم جان داند که جان کی دارد  
آن دست گهر فشان کی دارد  
آخر خبری ز کان کی دارد

شادست زمان بشمس تبریز

۷۲۸

آخر بنگر زمان کی دارد

دشمن خویشیم و یار آنک ما را می کشد  
زان چنین خندان و خوش ما جان شیرین می دهیم  
خویش فربه می نماییم از پی قربان عید  
آن بلیس بی تبش مهلت همی خواهد ازو  
همچو اساعیل گردن پیش خنجر خوش بنه  
نیست عزرائیل را دست و رهی بر عاشقان  
کشتگان نمره زنان یالیت قومی یعلمون  
از زمین کالبد برزن سری وانگه بین  
روح ریجی می ستاند راح روحی می دهد  
آن گمان ترسا برد مؤمن ندارد آن گمان  
هر یکی عاشق چو منصورند خود را می کشند  
صد تقاضا می کند هر روز مردم را اجل  
بس کنم یا خود بگویم سر مرگ عاشقان

شمس تبریزی برآمد برافق چون آفتاب

۷۲۹

شمه های اختران را بی محابا می کشد

اینک آن جویی که چرخ سبز را گردان کند  
اینک آن چوگان سلطانی که در میدان روح  
اینک آن نوحی که لوح معرفت کشتی اوست  
هر که از وی خرقه پوشد بر کشد خرقه فلک  
نیست ترتیب زمستان و بهار با شهی  
خار و گل پیشش یکی آمد که اواز نوك خار  
هر که در آبی گریزد زامر او آتش شود  
من برین برهان بگویم زانک آن برهان من  
چه نگری در دیو مردم این نگر کو دم بدم  
اینک آن خضری که میر آب حیوان گشته بود  
گرچه نامش فلسفی خود علت اولی نهد  
اینک آن رویی که ماه و زهره را حیران کند  
هر یکی گو را بوحدت سالک میدان کند  
هر که در کشتیش ناید غرقه طوفان کند  
هر که از وی لقمه یابد حکمتش لقمان کند  
بر من این دم را کند دی بر تو تابستان کند  
بر یکی کس خار و بر دیگر کسی بستان کند  
هر که در آتش رود از بهر او ریحان کند  
گرهه شبهه ست او آن شبهه را برهان کند  
آدمی را دیو سازد دیو را انسان کند  
زنده را بخشد بقا و مرده را حیوان کند  
علت آن فلسفی را از کرم درمان کند

گوهر آینه کست با اودم مزن  
دم مزن با آینه تا باتو او همدم بود  
کفر و ایمان تو و غیر تود در فرمان اوست  
هر که نادان ساخت خود را پیش اودا ناخود  
دام نان آمد ترا این دانش تقلید و ظن  
پس ز نومیدی بود کان کور بر درهارود  
این سخن آییست از دریای بی پایان عشق  
هر که چون ماهی نباشد جوید او پایان آب  
گر بفقر و صدق پیش آیی بر اه عاشقان

۷۳۰

شمس تبریزی ترا هم صحبت مردان کند

اینک آن مرغان که ایشان بیضه ها زربن کنند  
چون بتازند آسمان هفتمین میدان شود  
ماه یانی کندرون جان هر یک یونسیت  
دوزخ آشامان جنت بخش روز رستخیز  
از لطافت کوهها را در هوا رقصان کنند  
جسمها را جان کنند و جان جاویدان کنند  
از همه پیدا ترند و از همه پنهان ترند  
گریبان خواهی ز خاک پای ایشان سرمه ساز  
گر تو خاری همچو خار اندر طلب سرتیز باش  
گر مجال گفت بودی گفتنیها گفتمی

۷۳۱

تا که ارواح و ملایک ز آسمان تحسین کنند

بیش از آن کندر جهان باغ و می وانگور بود  
ما بیغداد جهان جان انا الحق می زدیم  
بیش از آن کین نفس کل در آب و گل معمارند  
جان ما همچون جهان بدجام جان چون آفتاب  
ساقیا این معجبان آب و گل را مست کن  
جان فدای ساقی کز راه جان در می رسد  
ما دهانها باز مانده پیش آن ساقی کزو  
یا دهان ما بگیر ای ساقی ورنی فاش شد

شهر تبریز از خبر داری بگو آن عهد را

۷۳۲

آن زمان کی شمس دین بی شمس دین مشهور بود

دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود  
عقل باتدبیر آمد در میان جوش ما  
در هم افتادیم زیرا زور گیرا گیر بود  
در چنان آتش چه جای عقل یا تدبیر بود

درشکار بی‌دلان صد دیده جان‌دام بود  
آهوی می‌تاخت آنجا بر مثال ازدها  
دیدم آنجا پیرمردی طرفه‌ای روحانی  
دیدم آن آهو بناگه جانب آن پیرتاخت  
کاسه خورشید و مه از غریبه درهم شکست  
روح قدسی را پرسیدم ازان احوال گفت

وز کمان عشق پران صد هزاران تیر بود  
بر شمار خاک شیران پیش او نخجیر بود  
چشم او چون طشت خون و موی او چون شیر بود  
چرخها از هم جدا شد گویا تزویر بود  
چونک ساغرهای مستان نیک با توفیر بود  
بی‌خودم من می‌ندانم فتنه آن پیر بود

شمس تبریزی تو دانی حالت مستان خویش

۷۲۳

بی‌دل و دستم حد اونها اگر تقصیر بود

ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار باد  
ذرها بر آفتاب هر زمان بر می‌زنند  
هر کجایک تار مویت بر هوس سر می‌نهد  
در بیابان غم از دوری دارالملك وصل  
خارمسکینی که هر دم طعنه کل می‌کشد  
گل پرستان چمن را دشمن مخفیست مار

موبوی ما بدان سر جعفر طیار باد  
هر که این بر خورداز تو از تو بر خوردار باد  
تار ما را بود باد و پود ما را تار باد  
چند غم بردار بود ستم که غم بردار باد  
خواجۀ گلزار باد و از حسد گلزار باد  
این چمن بی‌مار باد و دشمنش بیمار باد

چونک غمخواری نباشد سخت دشوارست غم

۷۲۴

همنشین غمخوار باد و بعد از این غم خوار باد

مطربا این برده زن کز ره زنان فریاد داد  
مطربا این ره زدن زان ره زنان آموختی  
مطربا رو بر عدم زن زانک هستی ره زنت  
می‌زن ای هستی ره هستان که جان انگاشتست  
ما بیابان عدم گیریم هم در بادیه  
این عدم دریا و ما ماهی و هستی همچو دام  
هر که اندر دام شد از چار طبع او چار میخ  
آتش صبر تو سوزد آتش هستیت را  
قدح و الموریاتش نیست الا سوز صبر  
برد و ماندی هست آخر تا کی ماند کی برد  
که ره شه را بگیرد بیدق کزور و بظلم  
من پیاده رفته‌ام در راستی تا منتها  
رخ بدو گوید که منزلها ما را منزلیست  
تن بصد منزل رود دل می‌رود يك تك بحج  
شاه گوید مر شمارا از منست این یاد و بود  
اسب را قیمت نماند پیل چون پشه شود  
اندرین شطرنج برد و ماند یکسان شد مرا

خاصه این ره زن که ما را اینچنین بر باد داد  
زانک از شاگرد آید شیوهای اوستاد  
زانک هستی خایفت و هیچ خایف نیست شاد  
کندرین هستی نیامد و ز عدم هرگز نژاد  
در وجود این جمله بند و در عدم چندین گشاد  
ذوق دریا کی شناسد هر که در دام افتاد  
دانک و وزی می‌دوید از ابلهی سوی مراد  
آتش اندر هست زن و ندر تن هستی نژاد  
ضبطه و العادیاتش نیست جز جانهای راد  
ورنه این شطرنج عالم چیست با جنگ و جهاد  
چیست فرزین گشته‌ام گر کزورم باشد سداد  
تا شدم فرزین و فرزین بنده‌ام دست داد  
خطوتین ماست این جمله منازل تا معاد  
ره روی باشد چو جسم و ره روی همچون فؤاد  
گر نباشد سایه من بود جمله گشت باد  
خانها ویرانه‌ها گردد چو شهر قوم عاد  
تا بدیدم کین هزاران لعب يك کس می‌نهاد

## در نجاتش مات هست و هست در ماتش نجات

۷۳۵

زان نظر ماتیم ای شه آن نظر بر مات باد

دوش آمد پیل ما را باز هندستان بیاد  
دوش ساغرهای ساقی جمله مالا مال بود  
باد هادر جوش ازو و عقلها بیهوش ازو  
بانگ نوشانوش مستان تافلك بر رفته بود  
در فلك افتاده زیشان صدهزاران غلغله  
روز پیروزی ودولت در شب مادر ج بود  
موج زد در پائشانی یافت زین شب آسمان  
هر چه ناسوتی ز ظلمت راهها را بسته بود  
کی بماند زان هوا اشکال حسی برقرار  
عمر را از سر بگیرد ای مسلمانان که یار  
یار ما افتادگان را زین سپس معذور داشت  
جوش دریای عنایت ای مسلمانان شکست

آن عنایت شه صلاح الدین بود کو یوسفیست

۷۳۶

هم عزیز مصر باید مشتریش اندر مزاد

گریکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد  
گریزد ناداشت زخمی از سرمستی چه باك  
و ریکی ز نبیل کم شد از همه بندگان چیست  
ای فلك تا چند ازین دستان و مکاری تو  
گویم از سر او ناگفتنیها گفته ای  
گرمیان عاشق و معشوق کاری رفت رفت  
از لب لعلش چه کم شد گر لبش لطفی نمود  
گر بر اتست امشب و هر کس بر اتی یافتند

شمس تبریزی اگر من از جنون عشق تو

۷۳۷

بر شکستم عاشقان را کار و بازاری چه شد

نام آنکس بر که مرده از جمالش زنده شد  
یاد آنکس کن که چون خوبی او روی نمود  
جمله آب زندگانی زیر تختش می رود  
یکشبی خوردشید پایه تخت او را بوسه داد  
زندگی عاشقانش جمله در افکند گiest  
آهوان را بوی مشک از طره اش بر ناف زد  
بال و پرو هم عاشق ز آتش دل چون بسوخت

گریهای جمله عالم در وصالش خنده شد  
حسنهای جمله عالم حسن او را بنده شد  
هر کی خورد از آب جویش تا بد پاینده شد  
لاجرم بر چرخ گردون تا ابد تابنده شد  
خاك طامع بهر این در زیر پا افکنده شد  
تا مشام شیر صید مرجها غرنده شد  
همچو خورشید و قمری بال و پر پر نده شد

ای خنک جانی که لطف شمس تبریزی بیافت

بر گذشت از نه فلک بر لا مکان باشنده شد

۷۳۸

مطربم سرمست شد انگشت بر رق می زند	برده عشاق را از دل برونق می زند
رخت بر بندیدای یاران که سلطان دو کون	ایستاده بر فراز عرش سنجق می زند
اولیا و انبیا حیران شده در حضرتش	یحیی و داود و یوسف خوش معلق می زند
عیسی و موسی که باشد چاوشان در گهش	جبریل اندر فسونش سحر مطلق می زند
جان ابراهیم مجنون گشت اندر شوق او	تیغ را بر حلق اسمعیل و اسحق می زند
احمدش گوید که واشوه لقا اخواننا	در هوای عشق او صدیق صدق می زند
لیلی و مجنون بفاقه آه حسرت می خورند	خسرو و شیرین بعشرت جام راوق می زند
شمس تبریز ایستاده مست در دستش کمان	تیر زهر آلود را بر جان احمق می زند
رستم و حمزه فکنده تیغ و اسپر پیش او	او چو حیدر گردن هشام و اربق می زند
کیست آنکس کو چنین مردی کند اندر جهان	شمس تبریزی که ماه بدر را شق می زند
هر که نام شمس تبریزی شنید و سجده کرد	روح او مقبول حضرت شد انا الحق می زند
ای حسام الدین تو بنویس مدح آن سلطان عشق	گر چه منکر در هوای عشق او دق می زند

منکرست و روسیه ملعون و مردود ابد

۷۳۹

از حسد همچون سگان از دور بقیق می زند

قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند	هین که آمد و دغم تا خلق را غمگین کند
ای تو رنگ عافیت زیرا که ماه از خاصیت	سنگها را لعل سازد میوه را رنگین کند
برده بردار ای قمر پنهان مکن تنگ شکر	تا بر سیمین تو احوال ما زرین کند
عشق تو حیران کند دیدار تو خندان کند	زانک دریا آن کند زیرا که گوهر این کند
از میان دل صبحی کافتابست تیغ زد	گردن جان را بزن گر چرخ را تمکین کند
چشم تو در چشمها ریزد شرابی کز صفا	زان سوی هفتاد پرده دیده را ره بین کند

گر شبی خلوت کنی گویم من اندر گوش تو

۷۴۰

لطفهایی را که با ماشه صلاح الدین کند

مشک و عنبر گرز مشک زلف یارم بو کند	بوی خود را و اهلند در حال و زلفش بو کند
کافر و مؤمن گرا از خوی خوشش واقف شوند	خوی از خود و اکنند در حین و خواب او کند
آفتابی ناگهان از روی او تابان شود	بردها را بر درد وین کار را یکسو کند
چنگ تنها را بدست روحها زان داد حق	تا بیان سر حق لایزالسی او کند
تارهای خشم و عشق و حقد و حاجت می زند	تا زهر یک بانگ دیگر در حوادث رو کند
شاد با چنگ تنی کرد دست جان حق پسندش	بر کنار خود نهاد و ساز آنرا هو کند
اوستاد چنگها آن چنگ باشد در جهان	وای آن چنگی که با آن چنگ حق پهلو کند
باز هم در چنگ حق تاریست بس پنهان و خوش	کو بناگه وصف آن دو نرگس جادو کند

نرگسان مست شمس الدین تبریزی که هست

۷۴۱

چشم آهو تا شکار شیر آن آهو کند

خون بدان شد دل که طالب خون دل را بو کند  
کس ندانند حالت من ناله من او کند  
آنک درش سو ننگه کاراو یکسو کند  
نقش آهو را بگیرد در دمد آهو کند  
یک دمت سازد قزلبک یکدمت صارو کند  
آن بچو کر نور جان دویه را دوجو کند  
خوش شکر خویی که با آن شکرستان خو کند  
خاک را عنبر کند او سنگ را اولو کند  
گر تقاضای شراب و یغنی و طرغو کند  
فاخته محبوب باشد لاجرم کوکو کند

پنج درچه فایده چون حجر را اش تو کند  
چنگ را در عشق او از بهر آن آموختم  
ای بهر سویی دویده کار تو یکسو نشد  
شیر آهو می دراند شیر مابس نادرست  
باطنت را لاله سازد ظاهر را ارغوان  
موج آن دریا مجو کورا مدد از جو بود  
خوش قمر رویی کزین غم می گذارد چون هلال  
آهنی کو موم شد بهر قبول مهر عشق  
دل کباب و خون دیده پیش کش پیشش برم  
لکک آن حق شناسد ملک را لکک کند

آب و روغن کم کن و خامش چو روغن می گذار

۷۴۲

خرم آن کند در غم آن روی تن چون مو کند

چونک رد خلق کردش عشق رو با او کند  
زانک جان روسپی باشد که او صد شو کند  
شاه عشقش بعد از آن باخویش همزانو کند  
باطن و ظاهر همه با عشق خوش خو خو کند  
دل بهر هر کسی دزدیده رو هر سو کند  
وانگهی عاشق درین دم مشک و عنبر بو کند  
تا که عاشق از ضرورت ترک این هر دو کند  
نو طلب باشد که همچون طفلکان کوکو کند  
بر لب جوکی دوا دو بر نشان جو کند  
تاترا شیرین ز شهادت خسروی دارو کند

عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند  
کانک شاید خلق را آنکسی نشاید عشق را  
چون نشاید دیگران را تا همه ردش کنند  
زانک خلقش چون براند خوز خلقان را کند  
جان قبول خلق یابد خاطرش آنجا کشد  
چون ببیند عشق گوید زلف من سایه فکند  
مشک و عنبر را کنم من خصم آن مغز و دماغ  
گرچه هم بریاد مابو کرد عاشق مشک را  
چونک از طفلی برون شد چشم دانش بر گشاد  
عاشق نو کار باشی تلخ گیر و تلخ نوش

تا بود کز شمس تبریزی بیایبی مستی

۷۴۳

از ورای هر دو عالم کان ترا بی تو کند

چون رسیدش چشم بد کز چشمها مستور بود  
شادی آن صبحها کز یار بر کافور بود  
تا بیشت گاو و ماهی از رخس بر نور بود  
ذره ذره همچو معجون عاشق مشهور بود  
جان در آوازان ز زلفش شیوه منصور بود  
کوری آنکس که او از عشرت ما دور بود  
تا ز مستی من ندانستم که رشک حور بود

آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود  
شادی شبهای ما کز مشک و عنبر پرده داشت  
از فراز عرش و کرمی بانگ تحسین میرسید  
هر طرف از حس از بد لیلی کاسد شده  
دل پیش روی او چون با یزید اندر مزید  
شمع عشق افروز را یکبار دیگر اندر آر  
ساقی با رطل آمد مرا از کار برد

نقش شمس الدین تبریز است جان جان عشق

۷۴۴

کین بدفترهای عشق اندر ازل مسطور بود

ساقیت ییگانه بود و آن شه زیبا نبود  
بر کد امین یوسف از چشم بدان غوغا نبود  
چشم بد با حفظ حق جز باطل وسودا نبود  
آن مه نادر که او در خسانه جوza نبود  
جز شراب و جز کباب و شکر و حلوا نبود  
اندر آن دریای بی پایان بجز دریا نبود  
جز بفرمان حق این گرما و این سرما نبود

رو ترش کردی مگردی بادهات گیرا نبود  
یا بقاصد رو ترش کردی زبیم چشم بد  
چشم بد خستش ولیکن عاقبت محمود بود  
هین مترس از چشم بد و آن ماه را پنهان مکن  
در دل مردان شیرین جله تلخیهای عشق  
این شراب و نقل و حلوا هم خیال احوست  
یک زمان گرمی بکاری یک زمان سردی در آن

هین خمش کن در خموشی نمره می زن روح وار

۷۴۵

تو کی دیدی زین خموشان کوبجان گویا نبود

آدمم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود  
آدمم کاتش بیسام در زخم در خار خود  
نیک خود را بد شمارم از بی دلداری خود  
چشمهای سلسبیل از مهر آن عیار خود  
مردم و خالی شدم ز اقرار واز انکار خود  
بی تو نتوان رست هرگز از غم و تیسار خود  
گفت خون آلود دارم در دل خون خوار خود  
تا ببینی بر رخ من صد هزار آثار خود  
گویم از مستم کنی از نرگس خسار خود  
چون چنین حیران شدی از عقل زیرکسار خود  
می رسد اندیشه با لشکر جرار خود  
کس نگوید راز دل را با در و دیوار خود  
هیچ کس را می نبینی محرم گفتار خود

آدمم تا رونهم بر خاک پای یار خود  
آدمم کز سر بگیرم خدمت گلزار او  
آدمم تا صاف کردم از غبار هر چه رفت  
آدمم با چشم گریبان تا ببیند چشم من  
خیز ای عشق مجرد مهر را از سر بگیر  
زانک بی صاف تو نتوان صاف گشتن در وجود  
من خمش کردم بظاهر لیک دانی کز درون  
درنگر در حال خاموشی برویم نیک نیک  
این غزل کوتاه کردم باقی این در دل است  
ای خموش از گفت خویش وای جدا از جفت خویش  
ای خمش چونی ازین اندیشههای آتشین  
وقت تنهایی خمش باشند و با مردم بگفت  
تو مگر مردم نمی بایی که خامش کرده ای

تو مگر از عالم پاکی نیامیزی بطبع

۷۴۶

با سگان طبع کالودند از مردار خود

همچو ماه هفت و هشت و آفتاب روز عید  
هر یکی از نور روی او مزید اندر مزید  
سوی برج آتشین عاشقان خود رسید  
مر مرا در هیچ صفی آن زمان آنجا ندید  
هم نظرمی کرد هر سو هم عنان را می کشید  
آن خراب عاشق حاضر مثال ناپدید  
آنک هر صبحی که آمد نالهای او شنید

بر نشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردرید  
اختران در خدمت او صدهزار اندر هزار  
چون در آن دور مبارک بر چهار می گذشت  
در دلش یاد من آمد هر طرف کرد التفات  
موج دریا های رحمت از دلش در جوش شد  
گفت نزدیکان خود را کان فلان غایب چراست  
آنک دیده هر شبش در سوختن مانند شمع

آنک آتشیای عالم زاتش او کاغ کرد  
تا فسون می خواند عشق و بر دل او می دمید  
آن یکی خاکی کچون مهتاب بروی تافتیم  
همچو مهتاب از نری سوی نریا می دودید  
آنک چون جرجیس اندر امتحان عشق ما  
گشت او صدار زنده کشته شد صدره شهبه  
آنک حامل شد عدم از آفرینش بخت نیک

۷۴۷

ناف او بر عشق شمس الدین تبریزی برید

ای طربناکان ز مطرب التماس می کنید  
سوی عشرتها روید و میل بانگ نی کنید  
شه سوار اسب شادیا شوید ای مقبلان  
اسب غم را در قدمهای طربها پی کنید  
زان می صافی زخم وحدتش ای با خودان  
عقل و هوش و عاقبت بینی همه لا شی کنید  
نوبهاری هست با صد رنگ گلزار و چمن  
ترك سر دو خشك و ادباری ماه دی کنید  
کشتگان خواهید دیدن سر بریده جوق جوق  
ایها العشاق مرتدید اگر هی هی کنید  
سوی چینست آن بت چینی که طالب گشته اید  
در خرابات بقا اندر سماع گوش جان  
این چه عقلست این که هر دم قصدره ری کنید  
از شراب صرف باقی کاسه سر پر کنید  
از صفات باخودی بیرون شوید ای عاشقان  
ترك تکرار حروف ابجد و حطی کنید  
فرش عقل و عاقلی از بهر الله طی کنید  
خویشن را محو دیدار جمال حسی کنید

با شه تبریز شمس الدین خداوند شهان

۷۴۸

جان فدا دارید و تن قربان زهر وی کنید

فخر جمله ساقیانی ساغرت در کار باد  
چشم تو مخمور باد و جان ما خمار باد  
ای ز نوشانوش بزم هوشها بیهوش باد  
وی ز جوشا جوش عشقت عقل بی دستار باد  
چون زنان مصر جان را دست و دل مجروح باد  
یوسف مصری همیشه شورش بازار باد  
ساقیا از دست تو بس دستها از دست شد  
مست تو از دست تو پیوسته برخوردار باد  
مغز ما پر باد باد و مشک ما پر آب باد  
باد ما را و آب ما را عشق پذیرفتار باد  
شاه خوبان میر ما و عشق گیرا گیر ما  
جان دولت یار ما و بخت و دولت یار باد

سر کشیم و سر خوشیم و یکدگر را می کشیم

۷۴۹

این وجود ما همیشه جاذب اسرار باد

مست آمد دلبرم تا دل برد از بامداد  
ای مسلمانان ز دست مست دلبر داد داد  
دی دلن می جهید و هر دو چشم می پرید  
گفتم این دل تا چه بیند وین دو چشم بامداد  
بامدادان اندرین اندیشه بودم ناگهان  
عشق تو در صورت مه پیشم آمد شاد شاد  
من که باشم باد و خاک و آب و آتش مستاوست  
آتش او تا چه آرد بر من و بر خاک و باد

عشق ازو آبتن ست و این چهار از عشق او

۷۵۰

این جهان زین چار زاد و این چهار از عشق زاد

شاد شد جانم که چشم و عده احسان نهاد  
ساده دل مردی که دلبر وعده مستان نهاد  
چون حدیث بی دلان بشنید جان خوش دلم  
جان بداد و این سخن را در میان جان نهاد  
برج برج و خانه خانه جویم آن خورشید را  
کوکلید خانه از همسایگان پنهان نهاد



مشك گفتم زلف اورا زین سخن بشكست زلف  
من نیم سلطان ولیکن خاک پای او شدم  
همچو گربه عطسه شیری بدم از ابتدا  
گفت ارتو زاده شیری نه ای گربه بر آ  
من چو انبان بر دریدم گفت آن انبان مرا  
شمس تبریز است تابان ازورای هفت چرخ

۷۵۱

لاجرم تاب نو آیین بر چهار ارکان نهاد

هر زمان کز غیب عشق یار ما خنجر کشد  
همچو بره و قفل من چون جفت گردم با کسی  
کفرودین عاشقانش هم رقوم عشق اوست  
چون گشاید با گشادم چون ببندد بسته ام  
همچو ابراهیم گاهم جانب آتش برد  
گوی آتش خوشتر آید مر ترا یا کوثرش  
آب آتش خوشتر آمد رنج و راحت داد اوست  
دوست را دشمن نماید آب را آتش کند  
سرخوشان و سرکشان را عشق او بند و گشاست

بر حذر باید بدن گر چه حذر هم داد اوست

۷۵۲

آن حذر او داد کز بهر بچه مادر کشد

هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند  
هم دلم افغان کنان گوید که راه من زدند  
هم دلمن همچو شحنه طالب دزدان شده  
هم دلمن همچو دزدان نیشبهره می زند

که چو حکم حق دلمن قصد سرها می کند

۷۵۳

که چو مرغ سر بریده الله الله می زند

هم لبان می فروشت باده را ارزان کند  
هم جهان را نور بخشد آفتاب روی تو  
هر کرا در چشم آرد چشم او روشن شود  
چونک بر کرسی بر آید پادشاه روح او

آنک از حاجت نظر دارد بکاسه هر کسی

۷۵۴

لطف او برگردد و همکاسه سلطان کند

می خرامد آفتاب خوب رویان ره کنید  
مردگان کهنه را رویش دوصد جان میدهد  
از کف آن هر دو ساقی چشم او و لعل او  
جانب صحرای رویش طرفه چاهی گفته اند

رویها را از جمال خوب او چون مه کنید  
عاشقان رفته را از روی او آگه کنید  
هر زمانی می خوردید و هر زمانی خه کنید  
قصد آن صحرا کنید و نیت آن چه کنید

نك نشان روشنی در خیمها تابان شدست      گوش اسبان را بسوی خیمه و خرگه کنید  
 آستان خرگهش شد کسپر برای عاشقان      عاشقان لاغر تن خود را چو برگ که کنید  
 درخمار چشم مستش چشمها روشن کنید      وز برای چشم بد را ناله و آوه کنید  
 شاه جانها شمس تبریز است و این دم آن اوست

۷۵۵

رخ بدو آید و خود را جمله مات شه کنید  
 شاه ما از جمله شاهان پیش بود و بیش بود      زانك شاهنشاه ما هم شاه و هم درویش بود  
 شاه ما از پرده بر جان چو خود را جلوه کرد      جان ما بی خویش شد زیرا که شه بی خویش بود  
 شاه ما از جان ما هم دور و هم نزدیک بود      جان ما با شاه ما نزدیک و دور اندیش بود  
 صاف او بی درد بود و راحتش بی درد بود      گلشن بی خار بود و نوش او بی نیش بود  
 يك صفت از لطف شه آنجا که پرده برگرفت      آب و آتش صلح کرد و گرگ دایه میش بود  
 جان مطلق شد ز نورش صورتی کو جان نداشت      گشت قربان رهش آنکس که او بد کیش بود

نیست می گفتیم اندر هست گفت آری بیا

۷۵۶

هست شد عالم ازو موقوف يك آرایش بود  
 علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود      گر زمستان بد بود اندر بهاران صد شود  
 بر بهار جان فزا ز نهادر تو جرمی منه      علت ناصور تو گر زانك کرگ ودد شود  
 هر درخت و باغ را داده بهاران بخششی      هر درخت تلخ و شیرین آنچه می ارزد شود  
 ای برادر از روی این يك سخن را گوش دار      هر نباتی این نیز زانك چون سر زد شود  
 از هزاران آب شهوت ناگهان آبی بود      کز خمیرش صورت حسن و جمال و خد شود  
 وانکه آن حسن و جمال آن خرج گردد صد هزار      تا یکی را خود از آنها دواتی باشد شود  
 نیکبختان در جهان بسیار آیند و روند      ليك بر درگاه شمس الدین نباید رد شود  
 هر که او يك سجده کردش گرچه کردش از نفاق      در دو عالم عاقبت او خاصه ایزد شود

از جفاها یار ماور ای حریف باوفا

۷۵۷

ز انك یاد آن جفاها در ره توسد شود  
 وصف آن مخدوم می کن گرچه می رنجد حسود      کین حسودی کم نخواهد گشت از چرخ کبود  
 گرچه خود نیکو نیاید وصف می از هوشیار      چون بی مست از خمار غمزه مستش چه سود  
 مست آن می گر نه ای میدو پی دستار و دل      چونك دستار و دلت را غمزه های او ربود  
 گر دوصدهستیت باشد در وجودش نیست شو      زانك شاید نیست گشتن از برای آن وجود  
 نیم شب برخاستم دل را ندیدم پیش او      گردخانه جستم این دل را که او را خود چه بود  
 چون بجستم خانه خانه یافتم بیچاره را      در یکی کنجی بناله کی خدا اندر سجود  
 گوش بنهادم که تاخود التماس وصل کیست      دیدمش کاند پی زاری زبان را برگشود  
 کای نهان و آشکارا آشکارا پیش تو      این نهانم آتش است و آشکارم آه و دود  
 از برای آنك خوبان را نجویی در شکست      صد هزاران جو بهادر جوی خوبی در فزود  
 می شمرد از شه نشانها ليك نامش می نگفت      در درون ظلمت شب اندر آن گفت و شنود

آنکھان زیر زبان می گفت یارم نام او  
زانک در وهم من آید دزد کوشی از بشر  
سخت می آید مرا نام خوشش پیش کسی  
ور بعزت بشنود غیرت بسوزد سر مرا  
بانگ کردش هاتفی، تو نام آنکس یار کن  
زانک نامش هست مفتاح مراد جان تو  
دل نمی یارست نامش گفتن و در بسته ماند  
با هزاران لابه هاتف همین تبریز گفت

چون شدم بیهوش آنکه نقش شد بر روی او

۷۵۸

نام آن مخدوم شمس الدین در آن دریای جود

دلن کار تو دارد گل و گلنار تو دارد  
چه کند چرخ فلک را چه کند عالم شک را  
بخدا دیو ملامت برهد روز قیامت  
بخدا حور و فرشته بدو صد نور سرشته  
تو کیی آنک ز خاکی تو و من سازی و گویی  
ز بلاهای معظم نخورد غم نخورد غم  
چو ملک کوفت دمامه بنه ای عقل عمامه  
برای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی  
تو از آن روز که زادی هدف نعمت و دادی  
بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی  
طعم روزی جان کن سوی فردوس کشان کن  
نه کدوی سر هر کس می راوق تو دارد  
چو کدو پاک بشوید ز کدو بادیه بروید  
خمش ای بلبل جانها که غبارست زبانها

بنما شمس حقایق تو ز تبریز مشارق

۷۵۹

که مه و شمس و عطارد غم دیدار تو دارد

دلن رای تو دارد سرسودای تو دارد  
سر من مست جمالت دلن دام خیالت  
ز تو هر هدیه که بر دم بخیال تو سپردم  
غلطم گر چه خیالت پخیالات نماند  
گل صدرک ببیش تو فرو ریخت ز خجلت  
سرخود پیش فکنده چو گنه کار تو عرعر  
جگر و جان عزیزان چو رخ زهره فروزان  
رخ فرسوده زردم غم صغرای تو دارد  
کهر دیده تثار کف دریای تو دارد  
که خیال شکرینت فرو سیمای تو دارد  
همه خوبی و ملاحه ز عطاها ی تو دارد  
که گمان برد که او هم درخ رعنا ی تو دارد  
که خطا کرد و گمان برد که بالای تو دارد  
همه چون ماه گدازان که تمنای تو دارد

دل من تابه حلوا ز بر آتش سودا  
اگر از شعله بسوزد نه که حلوا ی تو دارد  
هله چون دوست بدستی همه جا جای نشستی  
خنک آن بی خبری کو خبر از جای تو دارد  
اگر در نگشایی ز ره بام در آیم  
که زهی جان لطیفی که تماشای تو دارد  
بدو صد بام بر آیم بدو صد دام در آیم  
چکنم آهوی جانم سر صحرای تو دارد  
خمش ای عاشق معجون بمکوشم و بخورخون  
که جهان ذره بذره غم غوغای تو دارد

سوی تبریز شوای دل بر شمس الحق مفضل

۷۶۰ چو خیالش بتو آید که تقاضای تو دارد

خنک آنکس که چو ماشده تمسک بر رخسار  
گرو عشق و جنون شد گهر بحر صفا شد  
مه و خورشید نظر شد که از و خاک چو زرش  
بکرم بحر گهر شد بروش باد صبا شد  
چو شمع عشق کشیدش ز همه خلق بریدش  
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد  
بسر چون مه گردون بشب چارده بر شد  
بنظر های الهی یکی لحظه کجا شد  
دل تو کرد چرایی بیرون ز آخر قالب  
و گر آن نیست بهر شب بچرا گاه چرا شد  
خنک آنکه که کند حق گنجه طاعت مطلق  
خنک آن دم که جنایات عنایات خدا شد

سفر مشکل و دورش بشد و ماند حضورش

۷۶۱ ز درون قوت نورش مدد نور سما شد

چو سحرگاه ز گلشن مه عیار بر آمد  
چه بسی نمره مستان که ز گلزار بر آمد  
ز رخ ماه خصالش ز لطیفی وصالش  
همه رابخت فزون شد همه را کار بر آمد  
زد و صد در و ضه و ضوان زد و صد چشمه حیوان  
دو هزاران گل خندان زد لختار بر آمد  
غم چون دزد که در دل همه شب دارد منزل  
بکف شعله وصلش بسردار بر آمد  
ز پس ظلم رسیده همه او امید بریده  
مثل دولت تابان دل ییdar بر آمد  
تن و جان از بس پیری و وصالش چه جوان شد  
همه را بعد کسادی چه خریدار بر آمد

چو صلاح دل و دین را همه دیدیت بگویند

۷۶۲ که چه خورشید عجایب که ز اسرار بر آمد

بدرد مرده کفن را بسر گور بر آید  
اگر آن مرده مارا زبت من خبر آید  
چه کند مرده و زنده چو از و یابد چیزی  
که اگر کوه ببیند بجهد پیشتر آید  
ز ملامت نگریم که ملامت ز تو آید  
که ز تلخی تو جان راهمه طعم شکر آید  
بخور آن دراکه رسیدت مهل از بهر ذخیره  
که تو بر جوی روانی چو بخوردی دگر آید  
بنگر صنعت خویش بشنو و حی قلوبش  
همگی نور نظر شو همه ذوق از نظر آید  
مهر او مید که عمرم بشد و یار نیامد  
بگه آید وی و یو یگه نه همه در سحر آید  
تو مراقب شو و آ که گه و یگه که ناگه  
مثل کحل عزیزی شه مادر بصر آید  
چو بدریا نگرند از همه آبش گهر آید  
نه چنان گوهر مرده که نداند گهر خود  
همه گویا همه جو یا همگی جانور آید  
تو چه دانی تو چه دانی که چه کانی و چه جانی  
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

توسخن گفتن بی لب هله خوکن چوترازو

۷۶۳

که نماند لب و دندان چوز دنیا گذر آید

خنك آنكس که چو ماشد همگی لطفورخاشد  
ز طرب چون طربون شد خرد از باد زبون شد  
مهو خورشید نظر شد که از خاک چوزر شد  
بکرم بحر گهر شد بروش بساد صبا شد  
چو شه عشق کشیدش ز همه خلق بریدش  
نظر عشق گزیدش همه حاجات روا شد  
بسفر چون مه گردون بشب چارده پر شد  
بنظرهای الهی بیکی لحظه کجا شد

چوزمین بود فلک شد همگی حسن و نمک شد

۷۶۴

بشری بود ملک شد مگسی بود هما شد

مشوای دل تود گرگون که دل یار بداند  
مکن اسرار نهانی که وی اسرار بداند  
همه را از تو چو خاشاک بر آن آب براند  
که همه شیوه می را دل خمار بداند  
کف او خار نشاند کف او گل شکفاند  
همه گلپای نهانی ز دل خار بداند  
تو بهر روز بتدریج یکی چیز بدانی  
تو برو چاکر او شو که بیکبار بداند

چو اسیری بگه حکم باقرار و گواهی

۷۶۵

تن صوفی بگواهی دل اقرار بداند

هله نومید نباشی که ترا یار براند  
گرت امروز براند نه که فردات بخواند  
دراگر بر تو بیند مرو و صبر کن آنجا  
ز پس صبر ترا او بر صدر نشاند  
واگر بر تو بیند همه رهپا و گذر ها  
ره پنهان بنماید که کس آن راه نداند  
نه که قصاص بخنجر چو سرمیش ببرد  
نهلد کشته خود را کشد آنگاه کشاند  
چو دم میش نماند ز دم خود کندش پر  
تو ببینی دم یزدان بکجاهات رساند  
بمثل گفتم این را و اگر نه کرم او  
نکشد هیچ کسی را و ز کشتن برهاند  
همگی ملک سلیمان بیکی مورد ببخشد  
بدهد هر دو جهان را و دلی را نرماند  
دل من گرد جهان گشت و نیاید مثالش  
بکی ماند بکی ماند بکی ماند بکی ماند

هله خاموش که بی گفت ازین می همگان را

۷۶۶

بچشاند بچشاند بچشاند

خضری که عمر زابت بکشد دواز گردد  
در مرگ بر خورنده ابد از فراز گردد  
چو نظر کنی بیالا سوی آسمان اعلا  
دو هزار در ز رحمت ز بهشت باز گردد  
چو فتاد سایه تو سوی مفسدان مجرم  
همه جرمهای ایشان چله و نماز گردد  
چو رکاب مصطفایی سوی غفوروی آرد  
دو هزار بولب هم خوش و بر نیاز گردد  
چو دودست هم چو بحر بکرم گهرفتان شد  
رخ چون زرم رز آرد که بگرد گاز گردد  
چه عجب که نیم جبه ز گفت رکاز گردد  
کف تست کیمیایی لب بحر کبریایی  
چو صلاهی وصل آید که ترک تاز گردد  
دو هزار جان و دیده ز فرع عفان کشیده  
غم و درد سینه سوزان ز تو دلنواز گردد  
همه زهر دین و دنیا ز تو شهد و نوش آمد

همه دامن تو گیرد دل و این قدر نداند  
که بگردد شیر آهو بصد احتراز گردد  
در وصل چون بیستی و بلامکان نشستی  
ز کجا رسد گشایش چودری فراز گردد  
خمش و سخن رها کن جزاله را تو لا کن

۷۶۷

بقنا چو ساز گیری همه کار ساز گردد

صنما، جفاها کن کرم این روا ندارد  
ز فلک فتاد طشتم بحیاط غرقه گشتم  
ز صبا همی رسیدم خبری که می یزیدم  
برخان چون زر من بیر چو سیم خامت  
هله ساقیا سبکتر ز درون بیند آن در  
همه عمر اینچنین دم نبدست شاد و خرم  
به ازین چه شادمانی که تو جانی و جهانی  
برویم مست امشب بو نایق آن شکر لب  
بچه روز وصل دلبر همه خاک می شود زر  
بچه چشمهای کودن شود از نگار روشن  
اگر آن غبار کویش سر تو تیا ندارد

هله من خموش کردم برسان دعا و خدمت

۷۶۸

چه کند کسی که در کف بجز از دعا ندارد

چمنی که جمله گلها بیناه او گریزد  
که درو خزان نباشد که درو گلی نریزد  
شجری خوش و خرامان بمیان بیابان  
که کسی بسایه او چو بغخت مست خیزد  
فلکی چو آسمانها که بدوست قصد جانها  
که زحل نیارد آنجا که بزهره برستیزد

گهبری لطیف کانی بمکان لا مکانی

۷۶۹

بویست اشارت دل چودو دیده اشک ییزد

چه توقفت زین پس همه کاروان روان شد  
نگردد شتر با شتر که بیا که ساربان شد  
ز چپ و راست بنگر بقطارهای بی مر  
بی روز هم چو سایه بطریق آسمان شد  
نه ز لامکان رسیدی همه چیز از آن کشیدی  
دل تو چرا نداند بغوشی بلامکان شد  
همه روز لعل کردی غم خانه خود نخوردی  
سوی خانه بایدا کنون دژ و کشان کنان شد

تو بخند خنده اولی که روان شوی بمولی

۷۷۰

کرمش روا ندارد بکریم بد گمان شد

همه را بیازمودم ز تو خوشترم نیامد  
چو فرو شدم بدریا چو تو گوهرم نیامد  
سر خنبها گشادم ز هزار خم چشیدم  
چو شراب سرکش تو بلب و سرم نیامد  
چه عجب که در دلم گل و یاسمن بخندد  
که سمن بری لطیفی چو تو در برم نیامد  
ز پیت مراد خود را دوسه روز ترک کردم  
چه مراد ماند زان پس که می سرم نیامد  
دوسه روز شاهیت را چو شدم غلام و چاکر  
بجهان نماند شاهی که چو چاکر نیامد  
خردم بگفت بر پرز مسافران گردون  
چه شکسته پا نشستی که مسافر نیامد

چو پرید سوی بامت ز تنم کیوتر دل      بفرغان شدم چو بلبل که کیوترم نیامد  
چو پی کیوتر دل بهواشدم چو بسازان      چه همای ماندو عنقا که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان توو آن دل پشیمان

۷۷۱

که زهر دو تانرستم دل دیگرم نیامد

هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند      دلتان بچرخ پرد چو بدن گران نماند  
دل و جان بآب حکمت ز غبار ها بشوید      هله تادو چشم حسرت سوی خاکدان نماند  
نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست      جز عشق هر چه بینی همه جاودان نماند  
عدم تو همچو مشرق اجل تو همچو مغرب      سوی آسمان دیگر که بآسمان نماند  
ره آسمان درونست پر عشق را بجنبان      پر عشق چون قوی شد غم نردبان نماند  
تو مبین جهان زیرون که جهان درون دیده ست      چو دو دیده را ببستی ز جهان جهان نماند  
دل تو مثال بامست و حواس ناودانها      تو زبام آب می خور که چو ناودان نماند  
تو ز لوح دل فرو خوان بتمامی این غزل را      منگر تو در زبانه که لب و زبان نماند

تن آدمی کمان و نفس و سخن چو تیرش

۷۷۲

چو برفت تیر و تر کش عمل کمان نماند

صنما سپاه عشقت به حصار دل در آمد      بگذر بدین حوالی که جهان بهم بر آمد  
بدو چشم نر گسینت بدو لعل شکرینت      بدو زلف عنبرینت که کساد عنبر آمد  
پیانگ عزت تو بنهنگ غیرت تو      بخندنگ غمزۀ تو که هزار لشکر آمد  
بحق دل لطیفی خوش و مقبل و ظریفی      که برو وظیفۀ تو ابدًا مقرر آمد  
که خلیل حق که دستش همه سال بت شکستی      بخیال خانه تو شب و روز بتگر آمد  
تو میرس حال مجنون که ز دست رفت لیلی      تو میرس حال آرز که خلیل آزر آمد  
بجهانیان نماید تن مرده زنده کردن      چو مسیح خوبی تو سوی گور عازر آمد  
چه خوش است داغ عشقت که ز داغ عشق مر جان      ز خراج و عشر و سخره ابدًا محرر آمد  
بسوار روح بنگر منگر بگرد قالب      که غبار از سواری حسن و منور آمد  
ز حجاب گل دلا تو بجهان نظاره ای کن      که پس گل مشک دو هزار منظر آمد

دوسه بیت ماند باقی تو بگو که از تو خوشتر

۷۷۳

که زابر منطق تودل و سینه اخضر آمد

سحری چوشاه خوبان بو ثاق مادر آمد      بشال ساقیان او بسبو و ساغر آمد  
نه سبوی او بدیدم نه ز ساغرش چشیدم      که هزار موج باده بدماغ من بر آمد  
بگشاد این دماغم پر و بال بی نهایت      که بافتاب ماند که بماء و اختر آمد  
بمبار کی و شادی چو جمال او بدیدم

۷۷۴

ز جمال او دودیده زدو کون برتر آمد

بمیان دل خیال مه دلگشا در آمد      چو نه راه بودونی در عجب از کجا در آمد  
بتوبت پرست و مؤمن همه در سجود رفتند      چو بدان جمال و خوبی بت خوش لقادر آمد

دل آه‌نم چو آتش چه خوش است درمنارش  
 نه که آینه شود خوش چو درو صفا درآمد  
 بچه نوع شکر گویم که شکرستان شکر  
 ز در جفا برون شد ز در وفا درآمد  
 همه جورها وفا شد همه تیرگی صفا شد  
 صفت بشر فنا شد صفت خدا درآمد  
 همه نقشها برون شد همه بحر آب گون شد  
 همه کبریا برون شد همه کبریا درآمد  
 همه خانها که آمد در آن بسوی دریا  
 چو فزود موج دریا همه خانها درآمد  
 همه خانها یکی شد دو مبین باب بنگر  
 که جدا نیندا گرچه که جدا جدا درآمد

همه کوزها بیارید همه خنبها بشوید

۲۲۵

که رسید آب حیوان و چنین سقا درآمد

هله هس دار که در شهر دو سه طرارند  
 که بتدبیر کلاه از سر مه بردارند  
 دوسه رندند که هشیار دل و سرمستند  
 که فلک را یکی عربده در چرخ آرند  
 سر دهانند که تا سر ندهی سر ندهند  
 ساقیانند که انگور نمی افشارند  
 یار آن صورت غیبند که جان طالب اوست  
 همچو چشم خوش او خیره کش و بیمارند  
 صورتی اند ولی دشمن صورتها اند  
 در جهانند ولی از دو جهان بیزارند  
 همچو شیران بدرانند و بلب می خندند  
 دشمن همدگرند و بحقیقت یارند  
 خر فروشانه یکی با دیگری در جنگند  
 لیک چون وانگری متفق يك کارند  
 همچو خورشید همه روز نظر می بخشند  
 مثل ماه و ستاره همه شب سیارند  
 گر بکف خاک بگیرند زر سرخ شود  
 روز گندم دروند ارچه بشب جو کارند  
 دلبرانند که دل بر ندهد بی برشان  
 سرورانند که بیرون ز سر و دستارند  
 شکرانند که در معده نگردند ترش  
 شاكرانند و از آن یارچه برخوردارند  
 مردمی کن برو از خدمتشان مردم شو  
 زانک این مردم دیگر همه مردم خوانند

بس کن و بیش مگو گرچه دهان بر سخست

۲۲۶

زانک این حرف و دم و قافیه هم اغیارند

عاشقان بر درت از اشک چو باران کارند  
 خوش بهر قطره دو صد گوه رجان بردارند  
 همه از کار از آن روی معطل شده اند  
 چو از آن سر نگری موی بمودر کارند  
 گرچه بی دست و دهانند درختان چمن  
 لیک سرسبز و فزاینده و دودی خوانند  
 صدهزارند و لیکن همه يك نور شوند  
 شمعها يك صفتند از بعدد بسیارند  
 نورهاشان بهم اندر شده بی حد و قیاس  
 چون بر آید مه تو جمله بتو بسیارند  
 چشمهاشان همه و امانده در بحر محیط  
 ای بسا جان سلیمان نهان همچو پری  
 هست اندر پس دل واقف ازین جاسوسی  
 بی کلیدیست کچون حلقه ز در پیروند  
 این بدن تفت شه و چار طبایع پایش  
 تاجداران فلک تخت بتو نگذارند  
 که بلشکر گهشان مور نمی آزارند  
 کو بگوید همه اسرار گرش بفشارند  
 ورنه هر جزو از آن نقده کل انبارند  
 تاجداران فلک تخت بتو نگذارند



شمس تبریز اگر تاج بقا می بخشد

۷۷۷

دل و جان را تو بشارت ده اگر بیدارند

ای خدایی که چو حاجات بتو برگیرند	هر مرادی که بودشان همه در بر گیرند
جان و دل را چو بیهک در تو بسپارند	جان باقی خوش شاد معطر گیرند
بندگانش ترا کز تو تویشان مقصود	بای در راه تو بنهند و کم سر گیرند
ترک این شرب بگویند درین روزی چند	عوض شرب فنا شربت کوثر گیرند
چون ستاره شب تاریک پی مه گردند	چو مه چارده رخسار منور گیرند
گر بمانند یتیم از پدر و مادر خاک	پدر و مادر روحانی دیگر گیرند
چون ببینند که تن لقمه گورست یقین	جان و دل زفت کنند و تن لاغر گیرند

بس کن این لکلك گفتارها کن بس ازین

۷۷۸

تا سخنها همه از جان مطهر گیرند

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود	چاشنی شکر او ز دهن می نرود
بالله از شور کنم هر نفسی عیب مکن	گر برفت از دل تو از دلم می نرود
بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو	بوالحسن نیز در افتاد و حسن می نرود
جان بروانه مسکین ز پی شعله شمع	تا نسوزد پرو بالش ز لکن می نرود
همه مرغان چمن هر طرفی می پرند	بلبل از واسطه گل ز چمن می نرود
مرغ جان هر نفسی بال گشاید که پرد	وز امید نظیر دوست ز تن می نرود
زن ز شوهر بیرد چون بتو آسیب زند	مرد چون روی تو بیند سوی زن می نرود
جان منصور چو در عشق توش دارزدند	در رسن کرد سر خود ز رسن می نرود
جان ادیم و تو سهیلی و هوای تو یمن	از پی تربیت تو ز یمن می نرود
چون خیال شکن زلف تو در دل دارم	این شکسته دلم از عشق شکن می نرود
گر سبو بشکند آن آب سبو کی شکند	جان عاشق بسوی گور و کفن می نرود

حیلها دانم و تلبیسک و کثر بازیها

۷۷۹

جان ز شرم تو بتلبیس و بغن می نرود

همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد	همه شب دیده من برفلك استاره شبرد
خوابم از دیده چنان رفت که هرگز ناید	خواب من زهر فراق تو بنوشید و ببرد
چه شود گر ز ملاقات دوایی سازی	خسته ای را که دل و دیده بدست تو سپرد
نه بیکبار نشاید در احسان بستن	صافی ارمی ندهی کم زیکی جرعه درد
همه انواع خوشی حق یکی حجره نهاد	هیچ کس بی تو در آن حجره ره راست نبرد
گر شدم خاک ره عشق مرا خرد مبین	آنک کوبد در وصل تو کجا باشد خرد
آستینم ز گهرهای نهانی بردار	آستینی که بسی اشک ازین دیده سترد
شعنه عشق چو افشرد کسی را شب تار	ماهت اندر بر سیمینش بر حمت بفشرد
دل آواره اگر از کرم باز آید	قصه شب بود و قرص مه و اشتر و کرد

این جمادات ز آغاز نه آبی بودند      سردسیرست جهان آمد و يك يك بفسرد  
خون مادر تن ما آب حیاتست و خوش است      چون برون آید از جای بینش همه ارد  
مفسران آب سخن راو از آن چشمه میار

۷۸۰

تا وی اطللس بود آن سوی و درین جانب برد  
بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد  
آزمودم دل خود را بهزاران شیوه      هیچ چیزش بجز از وصل تو خشنود نکرد  
آنچ از عشق کشید این دلمن که نکشید      و آنچ در آتش کرد این دلمن عود نکرد  
گفتم این بنده نه در عشق گرو کرد دلی      گفت دلبر که بلی کرد ولی زود نکرد  
آه دیدی که چه کردست مرا آن تقصیر      آنچ پشه بدماغ و سر نسروود نکرد  
گرچه آن لعل لب عیسی رنجور انست      دل رنجور مرا چاره بهبود نکرد  
جانم از غمزه تیر افکن تو خسته نشد      زانک جز زلف خوشتر از ره و خود نکرد  
نمک و حسن جمال تو که رشک چمن است      در جهان جز جگر بنده نمکسود نکرد

هین خمش باش که گنجیست غم یار ولیک

۷۸۱

وصف آن گنج جزین روی زر اندود نکرد  
دردلم چون غمت ای سرور و ان برخیزد  
من گمانم تو عیان پیش تو من محو بهم      چون عیان جلوه کند چهره گمان برخیزد  
چون رسد سنجق تودر ستمستان جهان      ظلم کوته شود و کوچ و قتلان برخیزد  
بر حصار فلک از خوبی تو جمله برد      از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد  
بگذر از باغ جهان يك سحرای رشک بهار      تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد  
پشت افلاک خمیدست ازین بار گران      ز سبک روحی تو بار گران برخیزد  
من چو از تیر تو بال و پر دم پیران      خوش پردتیر زمانی که کمان برخیزد  
رمه خفتست و همی گردد گرگ از چپه و راست      سگ ما بانگ زند تا که شبان برخیزد  
هین خمش دل پنهانست چو درگ زیر زبان      آشکارا شود آن درگ چو زبان برخیزد

این مجابات مجیرست در آن قطعه که گفت

۷۸۲

بر سر کوی تو عقل از سر جان بر خیزد  
خبرت هست که در شهر شکر ازان شد  
خبرت هست که در باغ و قرقفل در باغ      خبرت هست که دی گم شد و تابستان شد  
خبرت هست که بلبل ز سفر باز رسید      زیر لب خنده زنانتند که کار آسان شد  
خبرت هست که در باغ کنون شاخ درخت      در سماع آمد و استاد همه مرغان شد  
خبرت هست که جان مست شد از جام بهار      موده نو بشنید از گل و دست افشان شد  
خبرت هست که لاله رخ پر خون آمد      سرخوش و درقص کنان در حریم سلطان شد  
خبرت هست ز دزدی دی دیوانه      خبرت هست که گل خاصک دیوان شد  
بستند آن صنمان خط عبور از دیوان      شحنه عدل بهار آمد او پنهان شد  
تازمین سبز شد و با سرو با سامان شد

هر يك امسال بزيبايي صد چندان شد  
 كانجم چرخ تار قدم ايشان شد  
 غنچه طفل چو عيسى فطن و خط خوان شد  
 باز آن باد صبا باده ده بستان شد  
 باغها آينه سر دل ايشان شد  
 آينه نقش شود ليك نتانده جان شد  
 كفرهاشان همه از رحمت حق ايمان شد  
 زانك زنده نتواند گرو زندان شد  
 من دهان بستم كو آمد و پايندان شد

هم لب شاه بگويد صفت جمله تمام

۷۸۳

گر خلاصه ز شما در كنف كتمان شد

باده عشق عمل كرد و همه افتادند  
 كله از سر بنهادند و كمر بگشادند  
 نه همه همزه و هم قافله و هم زادند  
 تو بده داد دل من دگران بيدادند  
 اي خراب از مي تو هر كي درين بنيادند  
 بصفات تو كه در كشتن من استادند  
 بنده آن نفرم كز خود خود آزادند  
 ماه رويان مساوات مرا دامادند  
 خسروان فلك اندر پيشان فرهادند  
 كرد مردار نگرند نه ايشان خادند  
 دل ندارند و عجب اين كه همه دلشادند  
 اين فقيران تراشنده همه خرادند  
 دگران حيله گر و ظالم و بي فريادند  
 عاشقانند ترا منتظر ميعادند  
 باده عشق تو خواهم كه دگرها بادند

شمس تبريز بنور تو كه ذرات وجود

۷۸۴

همه در عشق تو موم اند اگر پولادند

زيركان از بي سرمايه بيازاد شدند  
 عاشقان از جز بازار تو يزار شدند  
 فقها سوي مدارس بي تكرر شدند  
 همه از نرگس مخمور تو خمار شدند  
 برگشادند و همه جعفر طيار شدند

شاهدان چمن ار پار قيامت کردند  
 گلرخاني ز عدم چرخ زنان آمده اند  
 ناظر ملك شد آن نرگس معزول شده  
 بزم آن عشريان بار دگر زيب گرفت  
 نقشها بود پس پرده دل پنهاني  
 آنچه بيني تو زدل جوي ز آينه مجوي  
 مردگان چمن از دعوت حق زنده شدند  
 باقيان در لحدند و همه جنبان شده اند  
 گفت بس كن كه من اين را به از اين شرح كنم

اي دريغا كه حريفان همه سر بنهادند  
 همه را از تبش عشق قبا تنگ آمد  
 اين همه عربده و تندی و ناسازی چیست  
 ساقيه دست من و دامن تو مخمورم  
 من عمارت نپذيرم كه خرابم كردی  
 اي خدا رحم كن آنرا كه مرا رحم نكرد  
 بي خودم كن كه از آن حالت آزاد بياست  
 دختران دارم چون ماه پس پرده دل  
 دخترانم چو شكر سرتاسر شيرينند  
 چون همه باز نظر از جز شه دوخته اند  
 همه لب بر لب معشوق چو ني نالانند  
 گر فقيرند همه شيردل و زر بخشانند  
 خود از آنكس كه تراشیده تراز و تراش  
 روترش کرده چرایی كه خريدارم نيست  
 تن زدم ليك دلم نمره زنان می گوید

عید بگذشت و همه خلق سوي کار شدند  
 عاشقان را چو همه پيشه و بازار توی  
 سفها سوي مجالس گرو فرج و گلو  
 همه از سلسله عشق تو ديوانه شدند  
 دست و پايشان تو شكستی چو نه پا ماند و نه دست

صدقات شه ما حصه درویشانست      عاشقان حصه بر آن رخ و رخسار شدند  
 ما چو خورشید پرستان همه صحرا کویم      سایه جویان چو زنان در پس دیوار شدند  
 تو که در سایه مخلوقی و او دیوار هست      ورنه زاسیب اجل چون همه مردار شدند  
 جان چه کار آید اگر پیش تو قربان نشود      جان کنون شد که چو منصور سوی دار شدند

همه سو گند بخورده که دگر دم نزنند

۷۸۵

مست گشتند صبحی سوی گفتار شدند

ما نه زان محتشمانیم که ساغر گیرند      و نه زان مفلسکان که بز لاغر گیرند  
 ما از آن سوختگانیم که ازلت سوز      آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند  
 چو مه از روزن هر خانه که اندر تاییم      از ضیا شب صفتان جمله ره در گیرند  
 تا امیدان که فلک ساغر ایشان بشکست      چو بینند رخ ما طرب از سر گیرند  
 آنک زین جرعه کشد جمله جهانانش نکشد      مگر او را بگلیم از بر ما بر گیرند  
 هر کی او گرم شد اینجا نشود غره کس      اگرش سرد مزاجان همه در زر گیرند  
 در فرو بند و بده باده که آن وقت رسید      زرد رویان ترا که می احمر گیرند  
 ییکی دست می خالص ایمان نوشند      ییکی دست دگر پرچم کافر گیرند  
 آب ماییم بهر جا که بگردد چرخ      عود ماییم بهر سور که مجمر گیرند  
 پس این پرده ازرق صنمی مهر ویست      که ز نور رخسار انجم همه زیور گیرند  
 ز احتراقات و ز تریع و نحوست برهند      اگر او راسحری گوشه چادر گیرند  
 تو دورای و دودلی و دل صاف آنها را است      که دل خود بهلند و دل دلبر گیرنو

خمش ای عقل عطارد که درین مجلس عشق

۷۸۶

حلقه زهره بیانت همه تسخر گیرند

آنک عکس رخ او راه نریا بزند      گر ره قافله عقل زند تسا بزند  
 آنک نقل و می او در ره صوفی نقدست      رسدش گر بنظر گردن فردا بزند  
 گر پراکنده دلی دامن دل گیر که دل      خیمه امن و امان بر سر غوغا بزند  
 عمری باید تا دیو ازو بگریزد      احمدی باید تا راه چلیپا بزند  
 در هر آن کنج دلی که غم تو معتکfst      نیمشب تابش خورشید بر آنجا بزند  
 عارفا بهر سه نان دعوت جانرا مگذار      تا سنان چو علی در صف هیجا بزند  
 زین گذر کن که رسیدست شهنشاه کرم      خیز تا جان تو بر عیش و تماشا بزند  
 کف حاجت بگشا جام الهی بستان      تا شعاع می جان بر رخ و سیما بزند  
 رخ و سیای تو زان رونق و نوری گیرد      که کف شق قبر بر مه بالا بزند  
 بر سرت بر دود و عقل دهد مغز ترا      عقل بر مغز تو پا بر سر جوزا بزند  
 خواجه بر بندد و گوش و بگریز از سخنم      ورنه در دخت تو هم آتش یغما بزند  
 بگریز از من و از طالع شیر افکن من      کاخترم کوکبه بر آدم و حوا بزند

هین خمش باش که نور تو چو بر دلهازد

۷۸۷

نور محسوس شود بر سرو بر پا بزنند

آنچ روی تو کند نور رخ خورد نکند  
هر کی بیند رخ تو جانب گلشن نرود  
چون رسد طره تو مشک دگر دم نزنند  
مالك الملك چنان سنجق عشاق فراشت  
تاب آن حسن که در هفت فلک گنجانیست  
دل ویران که در گنج هوای ابدیست  
من ندانم تو بگو آه چه باشد آن چیز  
توبه کردم که نگویم من از آن توبه شکن  
قیمت فهم منست این نبود قیمت عشق  
یارب اربصبر نیابد ز تو دل ز آتش عشق  
گر چه با خاک برابر کند او قالب ما

۷۸۸

خاک ما را بدو صد روح برابر نکند

آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند  
آنک از نقد وصال تو بیک جو نرسید  
آنک بحر تو چو خاشاک یکسوس افکند  
نفس گرمابه ز گرمابه چه انت یابد  
با بد و نیک بد و نیک مرا کاری نیست  
دست و پا و پر و بال دلمن منتظرند  
آنک او دست ندارد چه برد روز نثار  
آنک بر پرده عشاق دلش زنگله نیست  
آنک از باده جان گوش و سرش گرم نشد  
آنک چون شیر نجست از صفت گرگی خویش  
گر چه فرعون بدر ریش مرصع دارد  
آنک اولقمه حرص است بطمع خامی  
بس کن و جمع شو و بیش پراکنده مگو

شمس تبریز توی صبح شکر ریز توی

۷۸۹

عاشق روز شب قبله پنهان چه کند

از دلم صورت آن خوب ختن می نرود  
بالله ار شود کنم هر نفسی عیب مگیر  
همه مرغان ز چمن هر طرفی می پرند  
جان پروانه مسکین که مقیم لگنست  
چاشنی شکر او ز دهن می نرود  
گر برفت از دل تو از دلمن می نرود  
بلبل بی دل یکدم ز چمن می نرود  
تن او تا بنسوزد ز لگن می نرود

بوالحسن گفت حسن را که ازین خانه برو  
 رسن دوست چو در حلق دلم افتادست  
 بوالحسن نیز در افتاد و حسن می نرود  
 لاجرم چنین دل جز بر سن می نرود

مرغ جان از قفس قالب من سیر شدست

وز امید نظر دوست ز تن می نرود

۷۹۰

واقف سر مد تا مدرسه مشق گشود  
 جز قیاس و دوران هست طرق لیک شدست  
 اندرین صورت و آن صورت بس فکر تیز  
 فرق گفتند بسی جامعشان راه بیست  
 فکر محدود بد و جامع و فاروق بی حد  
 محو سکرست پس محو بود صحو یقین  
 این از آنست که یطوی بزبان لا یحکی  
 این سخن فرع وجودست و حجابست ز نفی  
 نه زمرود گریزی نه ز مقبول خلاص  
 تو پس این را بهلی لیک ترا آن نهلد  
 جان قعود آرد آتش بکشد سوی قیام  
 این یگانه نه دو گانه است که از وی برهی  
 نه بتحریمه در آمد نه بتحلیله رود  
 مگس روح در افتاد درین دوغ ابد  
 هله می گو که سخن برزدن آن مگس است

پر زدن نوع دگر باشد اگر نیز بود

رقص نادر بودت بر زبر چرخ کبود

۷۹۱

این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید  
 آی مراد همه عالم چه فرستاد رسول  
 پیرد جانب بالا چو چنان بال بیسافت  
 چه کمندست که بر می کشد این جانها را  
 رحمتش نامه فرستاد که اینجا باز آ  
 لیک در خانه بی در تو چو مرغی بی پر  
 بی قراریش گشاید در رحمت آخر  
 تا نخوانیم ندانی تو ره وا گشتن  
 هر چه بالا رود از کهنه بود نو گردد  
 همین خرامان رود غیب سوی پس منگر

هله خاموش برو جانب ساقی وجود

که می پاك ویت داد درین جام پلید

۷۹۲

هله پیوسته سرت سبز و لبث خندان باد      هله پیوسته دل عشق ز تو شادان باد  
غم پرستی که ترا بیند و شادی نکند      همه سرزیر و سیه کاسه و سرگردان باد  
چونک سرزیر شود توبه کند باز آید      نیک بود نیک شود دولت تو سلطان باد  
نور احمد نهلد گبر و جهودی بجهان      سایه دولت او بر همگان تابان باد  
گمراهان را ز بیابان همه در راه آرد      مصطفی برده حق تا باید رهبان باد  
آن خیال خوش او مشعل دلها باد      وان نمکدان خوشش برز براین خوان باد  
کمترین ساغر بزم خوش او شد کوتر      دل چون شیشه ما هم قدح ایشان باد

شمس تبریز توی واقف اسرار رسول

۷۹۳

نام شیرین توهر گم شده را درمان باد

هست مستی که مرا جانب میخانه برد      جانب ساقی گل چهره دردانه برد  
هست مستی که کشد گوش مرا یارانه      از چنین صف نعالم سوی پیشانه برد  
نعل آنست که بوسه که او خاک بود      لعل آنست که سوی می و پیمانه برد  
جان سپاریم بدان باده جان دست نهیم      بیشتر زانک خردمان سوی افسانه برد

شاخ شاخشت دل از رنگ سر زلف خوشش

۷۹۴

تا چرا بند چنان موسی سر شانه برد

هر کی از حلقه ما جای دگر بگریزد      همچنان باشد کز سمع و بصر بگریزد  
زان خورد خون جگر عاشق زیر اشیر است      شیر دل کی بود آنکو ز جگر بگریزد  
دل چو طوطی بود وجود دلارام شکر      طوطی دید کسی کو ز شکر بگریزد  
بشه باشد که بهر باد مخالف برود      دزد شب باشد کز نور قمر بگریزد  
هر سری را که خدا خیره و کالیوه کند      صدر جنت بهلد سوی سقر بگریزد  
وانک واقف بود از مرگ سوی مرگ گریخت      سوی ملک ابد و تاج و کمر بگریزد  
چون قضا گفت فلانی بسفر خواهد مرد      آنکس از بیم اجل سوی سفر بگریزد

بس کن و صید مکن آنک نیرزد بشکار

۷۹۵

که خیال شب و شب هم ز سحر بگریزد

وقت آن شد که ز خورشید ضیایی برسد      سوی زنگی شب از روم لوایی برشد  
بیرهنه شده عشق قبایی بدهند      وز شکر خانه آن دوست نوایی برسد  
این همه کاسه زرین ز بر خوان فلک      بهر آنست که یک روز صلابی برسد  
بره و خوشه گردون ز برای خورش است      تا ز خرمنگه آن ماه عطایی برسد  
عاشقانرا که جزین عشق غذایی دگرست      کاسه کدیه ایشان بابایی برسد  
نو خرائی که دهیدند ز بازار کهن      کهنه کاسه ایشان ببهای برسد  
مه پرستان که ستاره همه شب می شمردند      آخرین کوشش و اومید بجایی برسد  
رو ترش کرده چو ابری که بیارید جفا      از وفارست جفا هم بوفایی برسد  
آنک دانست یقین مادر گلها خارست      همچو گل خندد چون خار جفایی برسد

خضری گرد جهان لاف زد از آب حیات  
گر زیاران گل آلود بریدی مگری  
دل خود زین دودلان سرد کن و پاک بشوی  
ناسزا گفتن از آن دلبر شیرین عجبست  
یار چون سنگدلان خانه ما را بشکست  
تا بگوش دل ما طبل بقای برسد  
چون ز گل دور شود آب صفایی برسد  
دل خم شسته شود چون بسقایی برسد  
ناسزا گفت که تا جان بسزایی برسد  
تا که هر خانه شکسته بسزایی برسد  
دوش در خواب بدیدم صلاح الدین را

۷۹۶

گسترده سایه دولت چو همایی برسد

وای آن دل که بدواز تو نشانی نرسد  
سیه آن روز که بی نور جمالت گذرد  
وای آن دل که ز عشق تو در آتش نرود  
سخن عشق چو بی درد بود بر ندهد  
مریم دل نشود حامل انوار مسیح  
حس چو بیدار بود خواب نبیند هرگز  
غفلت مرگ زد آنرا که چنان خشک شدست  
این زمان جهد بکن تا ز زمان بازدهی  
هر حیاتی که ز نان رست همان نان طلبد  
مرده آن تن که بدو مژده جانی نرسد  
هیچ از مطبخ تو کاسه و خوانی نرسد  
همچو زر خرج شود هیچ بکافی نرسد  
جز بگوش هوس و جز بزبانی نرسد  
تا امانت ز نهانی پنهانی نرسد  
از جهان تا نرود دل بجهانی نرسد  
از غم آنک ورا تره بنانی نرسد  
پیش از آن دم که زمانی بزمانی نرسد  
آب حیوان بلب هر حیوانی نرسد

تیره صبحی که مرا از تو سلامی نرسد

۷۹۷

تلخ روزی که زشهد تو بیانی نرسد

ز اول روز که مخموری مستان باشد  
پیش او ذره صفت هر سحری رقص کنیم  
تا ابد این رخ خورشید سحر در سحرست  
ای صلاح دل و دین تو ز برون جهتی  
بنده عشق تو در عشق کجا سرد شود  
تو رضای دل او جو اگر ت دل باید  
ای یس ایمان که شود کفر چو با او نبود  
گلخنی را چو بینی بدل و روی سیاه  
شیخ را ساغر جان در کف دستان باشد  
اینچنین عادت خورشید پرستان باشد  
تا دل سنگ ازو لعل بدخشان باشد  
تا چنین شش جهت از نور تورخشان باشد  
چون صلاح دل و دین آتش سوزان باشد  
دل او چون طلید آنک گرانچان باشد  
ای بسی کفر که از دولتش ایمان باشد  
هر چه از کان گهر گوید بهتان باشد

شمس تبریز تو سلطان همه خوبانسی

۷۹۸

هم جمال تو مگر یوسف کنعان باشد

ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود  
عشق شیرینی جانست و همه چاشنی است  
عشق شاخیزست ز دریا که در آید در دل  
ساحل نفس رها کس بتک دریا رو  
صورت هردو جهان جمله ز آینه عشق  
با دل مرده دلان حاجت جنگی نبود  
چاشنی و مزه را صورت و رنگی نبود  
جای دریا و گهر سینه تنگی نبود  
کندرین بحر ترا خوف نهنگی نبود  
بنماید چو که بر آینه زنگی نبود



کار روبه نبود عشق که هر روبه را

۷۹۹

حمله شیر نر و کبر پلنگی نبود

خرمگس هم ز کجاصاحب خوان تو بود  
کو زبانی که مجابات زبان تو بود  
چه غمست از سیاهی چونک از آن تو بود  
تا همه روح بود فر و نشان تو بود  
در مقامی که عطاها و امان تو بود  
چشم روشن نفسی کان ز جهان تو بود  
طمعش بد که درین جنگ عوان تو بود  
شیرگیرش که بود تا که زیان تو بود  
تا که جان یکنفسی مست ضمان تو بود  
گر گ چون دیدسگ کهف شبان تو بود  
نظری کن سوی خمها که نهان تو بود  
برسد چون نرسد چونک رسان تو بود  
سست بودن چه بود چونک اوان تو بود  
چه کم آید می و مطرب چو بیان تو بود  
چو برین خاک نشستی همه آن تو بود

سفره کهنه کجا در خور نان تو بود  
در زمانی که بگویی هله هان تا چه کمست  
گریه روی بود زنگی و هندوی توست  
بیری در خم خویش و خوش و یک رنگ کنی  
ترس را سر ببر و گردن تعظیم بز  
ما همه بر سر راهیم و جهانی گذرست  
دل اگر بی ادبی کرد برین صبر مگیر  
سگ بهر سو که چخند نمره بکوی تو زند  
هین صبو حست بده می که همه مخموریم  
در قدح درنگری زود فرح بخش شود  
همه خفتند و دو مخمور چنین بیدارند  
سرو پا مست شود هر چه تو خواهی بشود  
هله درویش بخور نک قدح زفت رسید  
هله امروز نشستیم بعشرت تا شب  
خاک بر سر همه را دامن این دولت گیر

می او خور همه او شو سرشش گوش مباح

۸۰۰

مطلب که دوسه خر گوش کشان تو بود

ورنکویی بدرشتی در هجران چه شود  
از برای دل پر آتش یاران چه شود  
کوری دیده ناشسته شیطان چه شود  
همه عالم گل و اشکوفه و ریحان چه شود  
پر شود شهر و کهستان و بیابان چه شود  
این غلامان و ضعیقان ز تو سلطان چه شود  
تا شود گوشه هر سینه چو میدان چه شود  
صاف اگر جمع شود تیره پریشان چه شود  
بهر ماگر برود ماه بیزان چه شود  
گر خرنفس شود لایق جولان چه شود  
گر نباشد قدمش بر که لبنان چه شود

گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود  
ور یاری و کریمی شبکی روز آری  
ور دودیده بتماشای تو روشن گردد  
ور بگیرد ز بهاران و ز نوروز رخت  
آب حیوان که نهفته ست و در آن تاریکیست  
ور بیوشند و بیابند یکی خلعت نو  
ور سواره تو برانی سوی میدان آبی  
دل ماهست پریشان تن تیره شده جمع  
بتر ازو کم از آنیم که ما با ما نیست  
چون عزیزو خر اورا بدمی جان بخشید  
بر سر کوی غمت جان مرا صومعه ایست

هین خمش باش و بیندیش از آن جان غیور

۸۰۱

جمع شو گر نبود حرف پریشان چه شود

دولتی هست حریفان سر دولت خارید

عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارید

چو شكريك دل و آغشته این شیرشويد  
دانه چیدن چه مروت بود آخر مکنید  
با چنین لاله رخان روح چرا نفزاید  
دست در دامن همچون گل وریحانش زنید  
رنگ دیدیت بسی جان و حیاتیش نبود  
چون ره خانه ندانید که زاده و صلید  
فخر مصرید چو یوسف هله تعبیر کنید  
ملکانید و ملک زاده ز آغاز و سرشت  
ساقیان باده بکف گوش شما می پیچند  
همه صیاد هنر گشته یی بی عیبی

شمس تبریز در آمد بعیان عذر نماند

۸۰۴ دیده روح طلب را بر رخس بسپارید

می رسد یوسف مصری همه اقرار دهید  
جان بدان عشق سپارید و همه روح شوید  
جمع رندان و حریفان همه یک رنگ شدیم  
تا که از کفر و ز ایمان بنماند اثری  
اول این سوختگان را بقدرح دریابید  
در کمینست خرد می نگردد از چپ و راست  
هر کی جنس است برین آتش عشاق نهید  
کار و بار از سر مستی و خرابی ببرید  
آتش عشق و جنون چون بزند بر ناموس  
جانهارا بگذارید و در آن حلقه روید  
می فروشیست سیه کار و همه عور شدیم  
حاش الله که بتنجامه طمع کرده بود  
طالب جان صفا جامه چرا می خواهد  
عنکبوتیست ز شهوت که ترا پرده کشد

تا ببینید پس پرده یکی خورشیدی

۸۰۴ شمس تبریز کزو دیده بدیدار دهید

بر سر کوی تو عقل از سرجان برخیزد  
بر حصار فلک از خوبی تو حمله برد  
بگذر از باغ جهان يك سحرای رشك بهار  
پشت افلاك خمیدست ازین بار گران  
من چو از تیر تو بال و پری بخش مرا  
خوشت از جان چه بود از سر آن برخیزد  
از مقیمان فلک بانگ امان برخیزد  
تا ز گلزار و چمن رسم خزان برخیزد  
ای سبك روح ز تو بار گران برخیزد  
خوش برد تیر زمانی که کمان برخیزد

رمه خفتست همی کرد دگر گ از چپ و راست  
من گمانم تو عیان پیش تو من محو بهم  
هین خمش دل پنهانست کجا زیر زبان  
این مجابات مجیر است در آن قطعه که گفت

۸۰۴

بر سر کوی تو عقل از سر جان برخیزد  
صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند  
این دل خسته مجروح مرا جان آرند  
عاشقان نقش خیال تو چو بینند بخواب  
ای بسا سیل که از دیده گریان آرند  
خنک آن روز خوشا وقت که در مجلس ما  
ساقیان دست تو گیرند و بهمان آرند  
صوفیان طاق دو ابروی ترا سجده برند  
عارفان آنچه نداری بر تو آن آرند  
چشم شوخ تو چو آغاز کند بوالعجبی  
آدم کافر و ابلیس مسلمان آرند  
بت پرستان رخ خورشید ترا گریینند  
برق و قامت زیبای تو ایمان آرند  
قدسیان رقص برین گنبد گردان آرند  
شبه ای گر ز تو در عالم علوی برسد  
شکری زان لب چون لعل بدخشان آرند  
کر بدین عاشق دلسوخته مسکینی  
آب حیوان چو از آن چاه زنخدان آرند  
جان و دل هر دو فدای شکرستان تو باد  
شمس تبریز اگر بلبل باغ ارمی

۸۰۵

باش تا قوت تو از روضه رضوان آرند  
یارب این بوی که امروز بما می آید  
خستگان را ز دواخانه دوا می آید  
بوستان را کرمش خلعت نو می پوشد  
در نمازند درختان و بتسبیح طیور  
هر چه آمد سوی هستی ره هستی گم کرد  
از یکی روح زین راه چورو واپس کرد  
رنگ او یافت از آن روی چنین خوش رنگست  
مست او گشت از آن رو همگان مست ویند  
خوش او یافت کزو بوی وفا می آید  
نی بگویم ز ملولی کسی غم نخورم  
خوش لقا گشت کزان ماه لقا می آید  
زان دلیرست که باشی رویان رو کرد دست  
زان کریمست که از گنج عطا می آید  
آنک سر مست نباشد برمد از مردم  
تا نگویند کزو بوی صبا می آید  
بس کن ای دوست که سنبوسه چو بسیار خوری  
بوی گیا می آید

۸۰۶

که ز سنبوسه ترا بوی گیا می آید  
یارب این بوی خوش از روضه جان می آید  
یا نسیمست کزان سوی جهان می آید  
یارب این آب حیات از چه وطن می جوشد  
عجب این قهقهه از حور جنان می آید  
عجب این غلغله از جوق ملک می خیزد  
چه صغیرست که دل بال زنان می آید  
چه سماعت که جان رقص کنان می گردد  
چه عروسیست چه کابین که فلک چون تقیست  
ماه با این طبق زر نشان می آید

چه شکارست که این تیر قضا پرانست  
مژده مژده همه عشاق بکوبید دودست  
از حصار فلکی بانگ امان می خیزد  
چشم اقبال باقبال شما مخمورست  
برهیدیت ازین عالم قحطی که درو  
خوشر از جان چه بود جان پرود باک مدار  
هر کسی در عجیبی و عجب من اینست

بس کنم گر چه که رمزست بیانش نکنم

۸۰۷ خود بیان را چه کنی جان بیان می آید

لحظه ای، قصه کنان قصه تبریز کنید  
در فراق لب چون شکر او تلخ شدیم  
هندوی شب سر زلفین ببرد ز طمع  
بس زبان کز صفت آن لب او کند شود  
ای بسا شب که ز نور مه او روز شود  
وقت شمشیر بود واسطها برگیرید

شمس تبریز که خورشید یکی ذره اوست

۸۰۸ ذره را شمس مگویدش و پرهیز کنید

عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند  
دست و پاشان توشکستی چونه پاماند و نه دست  
همه از نرگس مخمور تو خمار شدند  
پرگشادند و همه جعفر طیار شدند

اهل دینار کجا امت دیدار کجا

۸۰۹ گر چه دینار بشد لایق دیدار شدند

طرفه گرمابه بانی کو ز خلوت بر آید  
نقشهای فسرده بیخبر وار مرده  
ز انعکاسات چشمش چشمان عبهر آید  
گوشه اشان ز گوشش اهل افسانه گردد  
چشمهاشان ز چشمش قابل منظر آید  
نقش گرمابه بینی هر یکی مست ورقصان  
چون معاشر که گه در می احمر آید  
پر شده بانگ و نعره صحن گرمابه زیشان  
کز هیاهوی و غلغل غره محشر آید  
نقشها یکدگر را جانب خویش خوانند  
لیک گرمابه بان را صورتی در نیابد  
نقش از آن گوشه خندان سوی این دیگر آید  
جمله گشته بریشان او پس و پیش ایشان  
گرچه صورت ز جستن در کر و در فر آید  
گلشن هر ضمیری از رخس پر گل آید  
ناشناها شه جان بر سر لشکر آید  
دار زنبیل پیشش تا کند پر ز خویشش  
دامن هر فقیری از کفش پر زر آید  
برهد از بیش وز کم قاضی و مدعی هم  
تا که زنبیل فقرت حسرت سنجر آید  
باده خمخانه گردد مرده مستانه گردد  
چونک آن ماه یکدم مست در محضر آید  
چوب خنانه گردد چونک بر منبر آید

کم کند از لقاشان بفسرد نقشهاشان      کم شود چشمهاشان گوشهاشان کر آید  
 باز چون رو نماید چشمها برگشاید      باغ پر مرغ گردد بوستان اخضر آید  
 رو بگلزار و بوستان دوستان بین و دستان      در پی این عبارت جان بدان معبر آید

آنچ شد آشکارا کی توان گفت یارا

۸۱۰      کلك آن کی نویسد گرچه در مجبر آید

باز شیری با شکر آمیختند      عاشقان با همدگر آمیختند  
 روز و شب را از میان برداشتند      آفتابی بسا قمر آمیختند  
 رنگ معشوقان و رنگ عاشقان      جمله همچون سیم وزر آمیختند  
 چون بهار سرمدی حق رسید      شاخ خشک و شاخ تر آمیختند  
 رافضی انگشت در دندان گرفت      هم علی و هم عمر آمیختند  
 بر یکی تختند این دم هر دو شاه      بلك خود در يك کمر آمیختند  
 هم شب قدر آشکارا شد چو عید      هم فرشته با بشر آمیختند  
 هم زبان همدگر آموختند      بی نفور این دو نفر آمیختند  
 نفس کل و هرچه زاد از نفس کل      همچو طفلان با پدر آمیختند  
 خیر و شر و خشک و تر زان هست شد      کز طبیعت خیر و شر آمیختند  
 من دهان بستم تو باقی را بدان      کین نظر با آن نظر آمیختند

بهر نور شمس تبریزی تنم

۸۱۱      شمع وارث با شرر آمیختند

آن شکر باسخ نباتم می دهد      وانك كشتستم حیاتم می دهد  
 آنكه در دریای خونم غرقه کرد      یونس و قتم نجاتم می دهد  
 در صفات او صفاتم نیست شد      هم صفا و هم صفاتم می دهد  
 رخت را برد و مرا درویش کرد      نك ز یاقوتش ز کاتم می دهد  
 اسب من بستد پیاده مانده ام      وز دو رخ آن شاه ماتم می دهد  
 کوه طور از شاهماتش پاره شد      من کم از کاهم نباتم می دهد  
 ماه عید روز وصلش خواستم      از شب هجران براتم می دهد

چون برون ازشش جهت بد گنج عشق

۸۱۲      زان جهت بی این جهاتم می دهد

خنبهای لایزالی جوش باد      باده نوشان ازل را نوش باد  
 تیز چشمان صفا را تا ابد      حلقهای عشق تو در گوش باد  
 دوش گفتم ساقیش راهوش دار      ساقیش گفتا مرا بیهوش باد  
 ای خدا از ساقیان بزم غیب      در دو عالم بانگ نوشانوش باد  
 عقل کل کو راز پوشاند همی      مست باد و راز بی روپوش باد  
 هر سحر همچون سحر که بی حجاب      آفتاب حسن در آغوش باد

شمس تبریز ارچه پشتش سوی ماست

۸۱۳

صد هزاران آفرین بر دوش بساد

موشکی صندوق را سوراخ کرد خواب گربه موش را گستاخ کرد  
اندر آتش افکنیم آن موش را همچنان کان مردك طبياخ کرد  
گربه را و موش را آتش زنیم

۸۱۴

در تنوری کاتشش صد شاخ کرد

بار دیگر یار ماهن باز کرد اندك اندك خوی از ما باز کرد  
مکرهای دشمنان درگوش کرد چشم خود بر یار دیگر باز کرد  
هر دم از جورش دل آرد نو خبر غم دل ترسندۀ را غماز کرد  
رو ترش کردن بر مایه ساخت يك بهانه جست و دست انكاز کرد  
ای درینا راز ما با همدگر کودگر کس را چنین همراز کرد  
ای دل از سر صبر را آواز کن زانك دلبر جور را آغاز کرد  
عقل گوید کین بداندیشی مکن او ازان ماست بر ما ناز کرد

می دهد چون مه صلاح الدین ضیا

۸۱۵

کار غنون را ذره جان ساز کرد

شهر پر شد لولیان عقل دزد هم بدزد هم بخواد دست مزد  
هر که بتواند نگه دارد خرد من نتانستم مرا باری ببرد  
گردمن می گشت يك لولی پریر همچینم برد کلی کرد و مرد  
گردلولی دست خود در خون من خون من در دست آن لولی فسرد  
تا که می شد خون من انگور واد سالها انگور دل را می فشرد  
کرد دیدم کو کند دزدی و لیک کرد مارا بین که او دزدید کرد  
کی گمان دارد که او دزدی کند خاصه شه صوفی شد آمد موسترد  
دزد خونین بین که هر کس را که کشت خضر والیاسی شد و هرگز نبرد  
رخت برد و بخت داد آنکه چه بخت سیم برد و دامن پر زر شمرد  
دردها و دردها را صاف کرد پیش او آید هر جا هست درد  
این جهان چشمست و او چون مردمك تنگ می آید جهان زین مرد خرد

باز رشك حق دهانم قفل کرد

۸۱۶

شد کلید و قفل را جایی سپرد

خلق می جنبند مانا روز شد روز را جان بخش جانان روز شد  
چند شب گشتیم ما و چند روز در غم و شادی تو تا روز شد  
در جهان بس شهرها کاناچا شبست اندرین ساعت که اینجا روز شد  
در شب غفلت جهانی خفته اند ز افتاب عشق ما را روز شد  
هر که عاشق نیست او را روز نیست هر که عاشقست و سودا روز شد

صبح را در کنج این خانه مجوی      رو بیالا کن بیالا روز شد  
 بر تو گر خارست بر ما گل شکفت      بر تو گر شامست بر ما روز شد  
 گرتواز طفلی ز روز آگه نه ای      خیز با ما جان بابا روز شد  
 روز را منکر مشو لا لا مگو      چند لا لا جان لا لا روز شد  
 آفتاب آمد که انشق القمر      بشنو این فرمان اعلا روز شد  
 پاسبانا بس دگر چوبك مزن

۸۱۷

پاسبان و حارس ما روز شد

چون مرا جمعی خریدار آمدند      کهنه دوزان جمله در کار آمدند  
 از ستیزه ریش را صابون زدند      وز حسد ناشسته رخسار آمدند  
 همچو نغزان روز شیوه می کنند      همچو چغزان شب بتکرار آمدند  
 شکر کز آواز من این خفتگان      خواب را هشتد و بیدار آمدند  
 کاش بیداری برای حق بدی      اینك بهر سیم و زر زار آمدند  
 چون شود بیمار ازیشان سرخ رو      چون بزردی همچو دینار آمدند  
 خلق را پس چون رهانند از حسد      کز حسد این قوم بیمار آمدند  
 در دل خلقتند چون دیده منیر      آنشهان کز بهر دیدار آمدند  
 همچو هفت استاره يك نور آمدند      همچو پنج انگشت يك کار آمدند  
 تا نگردی ریش گاو مردمی      سر بر سر خود ریش و دستار آمدند  
 اهل دل خورشید و اهل گل غبار      اهل دل گل اهل گل خار آمدند

غم مخور ای میر عالم زین گروه

۸۱۸

کاهل دل دل بخش و دلدار آمدند

ساقیا سرمست در کار آمدند      مستیان در کوی خمار آمدند  
 حلقه حلقه عاشقان و بی دلان      بر امید بوی دلدار آمدند  
 بلبلان مست و مستان الست      بر امید گل بگلزار آمدند  
 هین که مخموران درین دم جوق جوق      بر در ساقی بزنها آمدند  
 يك ندا آمد عجب از کوی دل      بی دل و بی پاییکبار آمدند  
 از خوشی بوی او در کوی او      بی خود و بی کفش و دستار آمدند  
 بی محابا ده تو ای ساقی مدام      هین که جانها مست اسرار آمدند  
 عارفان از خویش بی خویش آمدند      زاهدان در کار هشیار آمدند

ساقیا تو جمله را يك رنگ کن

۸۱۹

باده ده گر یار و اغیار آمدند

اندك اندك جمع مستان می رسند      اندك اندك می پرستان می رسند  
 دلنوازان ناز نازان در ره اند      گلغذاران از گلستان می رسند  
 اندك اندك زین جهان هست و نیست      نیستان رفتند و هستان می رسند

جمله دامنهای پرذر همچو کان      از برای تنگ دستان می‌رسند  
 لاگران خسته از مرعای عشق      فربهان و تندستان می‌رسند  
 جان پاکان چون شمع آفتاب      از چنان بالا بیستان می‌رسند  
 خرم آن باغی که بهر مریهان      میوه‌های نو ز مستان می‌رسند  
 اصلشان لطفست و هم واگشت لطف

۸۲۰

هم زبستان سوی بستان می‌رسند

هرچه آن خسرو کند شیرین کند      چون درخت تین که جمله تین کند  
 هر کجا خطبه بخواند بر دوزد      همچو شیر و شهدشان کاین کند  
 بادم او می‌رود عین الحیات      مرده جان یابد چو او تلقین کند  
 مرغ جانها با قفسها بر پرند      چونک بنده پروری آیین کند  
 عالمی بخشد بهر بنده جدا      کیست کو اندر دو عالم این کند  
 گر بقر چاه نام او بری      قعر چه را صدر علین کند  
 من بر آنم که شکر ریزی کنم      از شکر گر قسم من تعیین کند  
 کافری گر لاف عشق او زند      کفر او را جمله نور دین کند  
 خار عالم در ره عاشق نهاد      تا که جمله خار را نسرین کند  
 تو نمی‌دانی که هر که مرغ اوست      از سمادت بیضها زرین کند

بس کنم زین پس نهان گویم دعا

۸۲۱

کی نهان ماند چو شه آمین کند

خنده از لطف حکایت می‌کند      ناله از قهرت شکایت می‌کند  
 این دو پیغام مخالف در جهان      از یکی دلبر روایت می‌کند  
 غافلی را لطف بغرید چنان      قهر نندیشد جنایت می‌کند  
 وان یکی را قهر نومیدی دهد      یأس کلی را رعایت می‌کند  
 عشق مانند شفیع مشفق      این دو گمره را حمایت می‌کند  
 شکر هاداریم زین عشق‌ای خدا      لطفهای بی نهایت می‌کند  
 هر چه مادرشکر تقصیری کنیم      عشق کفران را کفایت می‌کند  
 کو تراست این عشق به آب حیات      عمر را بی حد و غایت می‌کند  
 در میان مجرم و حق چون رسول      بس دوا دو بس سعایت می‌کند

بس کن آیت آیت این را برخوان

۸۲۲

عشق خود تفسیر آیت می‌کند

عشق اکنون مهربانی می‌کند      جان جان امروز جانی می‌کند  
 در شمع آفتاب معرفت      ذره ذره غیب دانی می‌کند  
 کیمیای کیمیا سازست عشق      خاک را گنج معانی می‌کند  
 گاه درها می‌گشاید بر فلک      که خرد را نردبانی می‌کند



که چو صهبا بزم شادی می نهد  
 که چو روح الله طیبی می شود  
 اعتمادی دارد او بر عشق دوست  
 اندرین طوفان که خونست آب او  
 بانگ انا نستعین ما شنید  
 چون قرین شد عشق او با جانها  
 ارمغانهای غریب آورده است  
 هر که می بندد ره عشاق را  
 سرنگون اندر رود در آب شور  
 که چو دریا درفشانی می کند  
 که خلیش میزبانی می کند  
 گر سماع لن ترانی می کند  
 لطف خود را نوع ثانی می کند  
 لطف و داد و مستعانی می کند  
 مو بگو صاحب قرانی می کند  
 قسمت آن ارمغانی می کند  
 جاهلی و قلتبانی می کند  
 هر که چون لنگر گرانی می کند

تاجه خوردست این دهان کز ذوق آن

اقتضای بسی زبانی می کند

۸۲۳

عمر بر او امید فردا می رود  
 روزگار خویش را امروز دان  
 که بکیسه که بکاسه عمر رفت  
 مرگ يك می برد وز هیبتش  
 مرگ در ره ایستاده منتظر  
 مرگ از خاطر بما نزدیکتر  
 تن مبرور زانک قربانیست تن  
 چرب و شیرین کمده این مردار را  
 چرب و شیرین ده ز حکمت روح را  
 غافلانه سوی غوغا می رود  
 بنگرش تا در چه سودا می رود  
 هر نفس از کیسه ما می رود  
 عاقلان را زنگ و سیما می رود  
 خواجه بر عزم تماشا می رود  
 خاطر غافل کجا ها می رود  
 دل پرور دل بیلا می رود  
 زانک تن پرورد رسوا می رود  
 تا قوی گردد که آنجا می رود

حکمت از شه صلاح الدین رسد

آنک چون خورشید یکتا می رود

۸۲۴

عاشقان پیدا و دلبر نا پدید  
 نارسیده يك لبی بر نقش جان  
 قاب قوسین از علی تیری فکنند  
 ناکشیده دامن معشوق غیب  
 ناگزیده او لب شیرین لبی  
 ناچریده از لبش شاخ شکر  
 نا شکفته از گلستانش گلی  
 گرچه جان از وی ندید الاجفا  
 آن الم را بر کرمها فضل داد  
 خار او از جمله گلها دست برد  
 جور او از دور دولت گوی برد  
 در همه عالم چنین عشقی که دید  
 صد هزاران جانها تالاب رسید  
 تا سپر های فلکها را درید  
 دل هزاران محنت و ضربت کشید  
 چند پشت دست در هجران گزید  
 دل هزاران عشوه او را چرید  
 صد هزاران خار در سینه خلید  
 از وفاها بر امید او رمید  
 وان جفا را از وفاها برگزید  
 قفل او دلکشترست از صد کلید  
 قندها از زهر قهرش بر دمید

رد اوبه از قبول دیگران  
این سعادتهای دنیا هیچ نیست  
این زیادهای این عالم کمیت  
آن زیادت دستشش انگشت تست  
آن سنا جو کش سنایی شرح کرد  
چرب و شیرین می نماید پاک و خوش  
چرب و شیرین از غذای عشق خور  
آخر اندر غار در طفلی خلیل  
آن رها کن آن جنین اندر شکم  
قد و بالایی که چرخش کرد راست  
قد و بالایی که عشقش بر فراشت

نی خمش کن عالم السر حاضرست

۸۲۵

نحن اقرب گفت من حبل الورد

بر نشین ای عزم و منشین ای امید  
دود و بویی می رسد از عرش غیب  
هر چه غفلت کور و پنهان می کند  
ما ز گردون سوی مادون آمدیم  
همچو مریم سوی خرما بن رویم  
بس کن واز حرف در معنی گریز

این مزیدن طفل بی دندان کند

۸۲۶

گر شما مردید نان را خود گزید

ای خدا از عاشقان خشنود باد  
عاشقان را عاقبت محمود باد  
عاشقانرا از جمالت عید باد  
جانشان در آتش چون عود باد  
دست کردی دلبرا در خون ما  
جان ما زین دست خون آلود باد  
هر که گوید که خلاصش ده ز عشق  
آن دعا از آسمان مردود باد  
مه کم آید مدتی در راه عشق  
آن کمی عشق جمله سود باد  
دیگران از مرگ مهلت خواستند  
عاشقان گویند نی نی زود باد

آسمان از دود عاشق ساختهست

۸۲۷

آفرین بر صاحب این دود باد

نه فلك مر عاشقانرا بنده باد  
دولت این عاشقان پاینده باد  
بوستان عاشقان سر سبز باد  
آفتاب عاشقان تابنده باد  
تا قیامت ساقی باقی عشق  
جام برکف سوی ما آینه باد  
بلبل دل تا ابد سرمست باد  
طوطی جان هم شکر خاینده باد

تا ابد پستان جان پر شیر باد	مادر دولت طرب زاینده باد
شیوه عاشق فریبهای یار	کم مباد و هر دم افزاینده باد
از پی لعلش کهر بارست چشم	این کهر را لعلش استاینده باد
چشم ما بگشاد چشم مست او	طالبان را چشم بگشاینده باد
دل ز ما بر بود حسن دلربا	چابک و صیاد و بر باینده باد
مرغ جانم گر نبرد سوی عشق	پر و بال مرغ جان پرکنده باد
عشق گریان بیندم خندان شود	ای جهان از خنده اش برخنده باد
سنگها از شرم لعلش آب شد	شرمها از شرم او شرمنده باد

من خموش میوه نطق مرا

۸۴۸

می پیالاید که بالاینده باد

هر کرا اسرار عشق اظهار شد	رفت یاری زانک محو یار شد
شمع افروزان بنه در آفتاب	بنگرش چون محو آن انوار شد
نیست نور شمع هست آن نور شمع	هم نشد آثار و هم آثار شد
همچنان در نور روح این نارتن	هم نشد این نار و هم این نار شد
جوی جویانست و پویان سوی بحر	کم شود چون غرق دریا بار شد
تا طلب جنبان بود مطلوب نیست	مطلب آمد آن طلب بی کار شد
پس طلب تا هست ناقص بد طلب	چون نماید آگهی سالار شد
هر تن بی عشق کو جوید کله	سر ندارد جلگی دستار شد
تا ببیند ناگهانی گلرخی	بروی آن دستار و سر چون خار شد

همچو من شد در هوای شمس دین

۸۴۹

آنک او را در سر این اسرار شد

هر چه دلبر کرد ناخوش چون بود	هر چه کشت افزاست آتش چون بود
نقشهایی که نگارد آن نگار	عقل آنرا جز که مغرش چون بود
شربتی را کسو بمست خود دهد	جز لطیف و پاک و دلکش چون بود
کشتی شش گوشه است این شش جهت	بحر بی پایان درین شش چون بود
نرگس چشی کزین بحر آب یافت	در شناس بحر اعمش چون بود
چون گشادی یافت چشی در رضا	از سخط هر لحظه اخفش چون بود

هین خموش و از خمول حق بترس

۸۴۰

ما من اقبال مرعش چون بود

صاف جانها سوی گردون می رود	درد جانها سوی هامون می رود
چشم دل بگشا و در جانها نگر	چون پیامد چون شغو چون می رود
جامه برکش چونک در راهی روی	چون همه رها خاک باخون می رود
لاله خون آلود می روید ز خاک	گر چه با دامان گلگون می رود

جان چو شد در زیر خاکم جا کنید      خاک در خانه چو خاتون می رود  
 جان عرشی سوی عیسی می رود      جان فرعون بی بقارون می رود  
 سوی آن دل جان من پر می زند      کو لطیف و شاد و موزون می رود  
 زانک آن جان دون حق چیزی نخواست

۸۴۱

وین دگر جان سوی ما دون می رود  
 هر زمان لطفت همی در پی رسد      ورنه کس را این تقاضا کی رسد  
 مست عشقم دار دایم بی خمار      من نخواهم مستی کز می رسد  
 ما نیستانیم و عشقش آتش است      منتظر کان آتش اندر نی رسد  
 این نیستان آب ز آتش می خورد      تازه گردد ز آتشی کز وی رسد  
 تا ابد از دوست سبز و تازه ایم      او بهاری نیست کو رادی رسد  
 لا شویم از کل شیء هالک      چون هلاک و آفت اندر شی رسد  
 هر کی او نا چیز شد او چیز شد

۸۴۲

هر کی مرد از کبر او در حی رسد  
 شب شد و هنگام خلوتگاه شد      قبله عشاق روی ماه شد  
 مه پرستان ماه خندیدن گرفت      شب روان خیزید وقت راه شد  
 خواب آمد ما و منها لا شدند      وقت آن بی خواب الا الله شد  
 مغزها آمیخته با کاه تن      تن بغفت و دانه بی کاه شد  
 هندوان خرگاه تن را روفتند      ترک خلوت دید و در خرگاه شد  
 گفت و گوهای جهان را آب برد      وقت گفتنهای شاهنشاه شد

شمس تبریزی چو آمد در میان

۸۴۳

اهل معنی را سخن کوتاه شد  
 مرگ ما هست عروسی ابد      سر آن چیست هو الله احد  
 شمس تفریق شد از روزنها      بسته شد روزنها رفت عدد  
 آن عدها که در انگور بود      نیست در شیره کز انگور چکد  
 هر کی زنده ست بنور الله      مرگ این روح مرا و راست مدد  
 بد مگو نیک مگو ایشان را      که گذشتند ز نیکو و ز بد  
 دیده در حق نه و نادیده مگو      تا که در دیده دگر دیده نهد  
 دیده دیده بود آن دیده      هیچ غیبی و سری زو نجهد  
 نظرش چونک بنور الله است      بر چنان نور چه پوشیده شود  
 نورها گر چه هم نور حقند      تو مخوان آن همه را نور صمد  
 نور باقیست که آن نور خداست      نور فانی صفت جسم و جسد  
 نور ناریست درین دیده خلق      مگر آنرا که حقش سر مه کشد  
 نار او نور شد از بهر خلیل      چشم خر شد بصفت چشم خرد

ای خدایی که عطایت دیدست      مرغ دیده بهوای تو پرد  
قطب این که فلک افلاکست      در پی جستن تو بست رصد  
یا ز دیدار تو دید آر او را      یا بدین عیب مکن او را رد  
دیده تر دار تو جان را هر دم      نگهش دار ز دام قد و خد  
دیده در خواب ز تو بیداری      این چنین خواب کمالست و رشد  
لیک در خواب نباید تعبیر      تو ز خوابش بجهان رغم حسد

ور نه می کوشد و بر می جوشد

۸۴۴

ز آتش عشق احد تا بلحد

از دل رفته نشان می آید      بوی آن جان و جهان می آید  
نمره و غلغلۀ آن مستان      آشکارا و نهان می آید  
گوهر از هر طرفی می تابد      پای کوبان سوی جان می آید  
از در مشعل داران فلک      آتش دل بدهان می آید  
جان پروانه میان می بندد      شمع روشن بمیان می آید  
آفتابی که ز ما پنهان بود      سوی ما نور فشان می آید

تیر از غیب اگر پران نیست

۸۴۵

پس چرا بانگ کمان می آید

گل خندان که نخندد چه کند      علم از مشک نبندد چه کند  
نار خندان که دهان بگشادست      چونک در پوست ننگند چه کند  
مه تابان بجز از خوبی و ناز      چه نماید چه پسندد چه کند  
آفتاب از ندهد تابش و نور      بس بدین نادره گنبد چه کند  
سایه چون طلعت خورشید بدید      نکند سجده نخندد چه کند  
عاشق از بوی خوش پیرهنست      پیرهن را ندراند چه کند  
تن مرده که برو بر گذری      نشود زنده نجنبد چه کند  
دل از چنگ غمت گشت چو چنگ      نخرود شد نترنگد چه کند

شیر حق شاه صلاح الدینست

۸۴۶

نکند صید و نفرود چه کند

گر نخسبی شبکی جان چه شود      ور نکوی در هجران چه شود  
ور بیاری شبکی روز آری      از برای دل یاران چه شود  
ور دو دیده ز تو روشن گردد      کوری دیده شیطان چه شود  
ور بگیرد ز گل افشانی تو      همه عالم گل و ریحان چه شود  
آب حیوان که در آن تاریکیست      بر شود شهر و بیابان چه شود  
ور خضر وار فلاور شوی      تا لب چشمة حیوان چه شود  
ور ز خوان کرم و نعمت تو      زنده گردد دو سه مهمان چه شود

ور ز دلداری و جان بخشی تو  
 جان بیابد دوسه بی جان چه شود  
 ور سواره سوی میدان آیی  
 تا شود سینه چه میدان چه شود  
 روی چون ماهت اگر بنمایی  
 تا رود زهره بمیزان چه شود  
 ور بریزی قدحی مالامال  
 بر سر وقت خماران چه شود  
 ور بیوشیم یکی خلعت نو  
 ما غلامان ز تو سلطان چه شود  
 ور چو موسی تو بگیری چوبی  
 تا شود چوب چو ثعبان چه شود  
 ور بر آری ز تگ دریا گرد  
 چو کف موسی عمران چه شود  
 ور سلیمان بر موران آید  
 تا شود مور سلیمان چه شود

بس کن و جمع کن و خامش باش

۸۴۷

گر نگویی تو پریشان چه شود

هر کجا بوی خدا می آید  
 خلق بین بی سر و پامی آید  
 زانک جانها همه تشنهست بوی  
 تشنه را بانگ سقامی آید  
 شیر خوار کرمند و نگران  
 تا که مادر ز کجای می آید  
 در فراقند و همه منتظرند  
 کز کجا وصل و لقای می آید  
 از مسلمان و جهود و ترسا  
 هر سحر بانگ دعای می آید  
 خنک آن هوش که در گوش دلش  
 ز آسمان بانگ سلامی آید  
 گوش خود را ز جفا پاک کنید  
 زانک بانگی ز سما می آید  
 گوش آلوده ننوشد آن بانگ  
 هر سزایی بسزای می آید  
 چشم آلوده مکن از خند و خال  
 کان شهنشاه بقای می آید  
 ور شد آلوده باشکش می شوی  
 زانک از آن اشک دوا می آید  
 کاروان شکر از مصر رسید  
 شرفه گام و درای می آید

هین خمش کز پی باقی غزل

۸۴۸

شاه گوینده ما می آید

گر نخسبی شبکی جان چه شود  
 ور نکوبی در هجران چه شود  
 ور بیاری شبکی روز آری  
 از برای دل یاران چه شود  
 ور دو دیده بتو روشن گردد  
 کوری دیده شیطان چه شود  
 گر بر آری ز دل بحر غبار  
 چون کف موسی عمران چه شود  
 ور سلیمان بر موران آید  
 تا شود مور سلیمان چه شود  
 ور چو الیاس قلاووز شوی  
 تا لب چشمه حیوان چه شود  
 ور بروید ز گل افشانی تو  
 همه عالم گل وریحان چه شود  
 آب حیوان که در آن تاریکیست  
 بر شود شهر و بیابان چه شود  
 ور ز خوان کرم و نعمت تو  
 زنده گردد دوسه مهمان چه شود  
 ور ز دلداری و جان بخشی تو  
 جان بیابد دوسه بی جان چه شود

ور سواره سوی میدان آبی  
روی چون ماهت اگر بنمایی  
آستین کرم از افشانی  
ور بریزی قدحی مالا مال  
ور بپوشیم یکی خلعت نو  
ور جو موسی بپذیری چوبی  
رو بلطف آرز دشمن مشنو

بس کن ای دل ز فغان جمع نشین

۸۴۹

گر نگویی تو پریشان چه شود

یا غیر خاک بسایش کس دستگیر باشد  
ناچار مرگ روزی بر تو امیر باشد  
هر کو نخورد آبش مرگ اسیر باشد  
پیری نه کز قدیدی مویش چو شیر باشد  
خواهد که باز گونه بر پیر پیر باشد  
یش جلالت تو خوار و حقیر باشد  
بر چشمش آفتاب کی مستدیر باشد  
از نور کبریایی چون مستنیر باشد  
تا ذره وجودت شمس منیر باشد  
تا با پر خدایی جان مسطیر باشد  
تا عقل کل ز شش سو بر تو مطیر باشد  
صد سال گرم داری نانش فطیر باشد  
در قوس او در آید کو همچو تیر باشد

خاموش اگر توانی بی حرف گو معانی

۸۴۰

تا بر بساط گفتن حاکم ضمیر باشد

بعد از سماع گویی کان شورها کجاشد  
منکر مباش بنگر اندر عصای موسی  
چون ازدهاست قالب لب را نهاده بر لب  
یک گوهری چون بیضه جوشید و گشت دریا  
الحق نهان سپاهی پوشیده بادشاهی  
گر چه زما نهان شد در عالمی روان شد  
هر حالتی چو تیرست اندر کمان قالب  
گرچه صدف ز ساحل قطره ربود و کم شد  
از میل مرد وزن خون جوشید و آن منی شد

وانگه از آن دو قطره یک خیمه در هوا شد

وانگه ز عالم جان آمد سپاه انسان  
عقلش وزیر گشت و دل رفت پادشا شد  
تا بعد چند گاهی دل یاد شهر جان کرد  
واگشت جمله لشکر در عالم بقا شد  
گوی چگونه باشد آمد شد معانی

۸۴۱

اینک بوقت خفتن بنگر گره گشا شد

باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد  
باز از رضای رضوان درهای خلد و اشد  
باز آن شهی در آمد کو قبله شہانست  
سرگشتگان سودا جمله سوار گشتند  
احزای خاک تیره حیران شدند و خیره  
آمد ندای بیچون نی از درون نه بیرون  
گویی که آن چه سویت آنسو که جست و جویت  
آنسو که میوه‌ها را این بختگی رسیدست  
آنسو که خشک ماهی شد پیش خضر زنده  
این سوز در دل ما چون شمع روشن آمد  
دستور نیست جانرا تا گوید این بیانرا  
کافر بوقت سختی رو آورد بدان سو  
بادرد باش تا درد آنسوت ره نماید

آن پادشاه اعظم در بسته بود محکم

۸۴۲

پوشید دلق آدم امروز بر در آمد

آن ماه کو ز خوبی بر جمله می‌دواند  
سوی شما نبشت او بر روی بنده سطری  
نقشش ز زعفرانست وین سطر سر جانست  
کنجی و عشق و دلقی ما از کجا و خلقی  
بی‌دست و با چو گویی سوی و بیم غلطان  
چون این طرف دویدم چو گانش حمله آرد  
هر سو که هست مستم چو گان او پرستم  
گر زانک تو ملولی باخفتگان بنه سر

آنجا که شمس دینم پیدا شود بتبریز

۸۴۳

والله که در دو عالم نی‌درد و درد ماند

در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید  
گر می شیر غران تیزی تیغ بران  
در راه ره زنانت وین هم‌رهان زنانتند  
دانی که کیست زنده آنکو ز عشق زاید  
نری جمله نران با عشق کند آید  
پای نگار کرده این راه را نشاید



طبل غزا بر آمد وز عشق لشکر آمد  
 رعدش بغرد از دل جانیش ز ابر قالب  
 هرگز چنین سری را تیغ اجل نبرد  
 هرگز چنین دلی را غصه فرو نگیرد  
 دریا پیش ترش رو او ابر نوبهارست  
 شیرش نخواهد آهو آهوی اوست یا هو  
 در عشق جوی ما را درما بجوی او را

تا چون صدف ز دریا بگشاید او دهانی

۸۴۴

دریای ما و من را چون قطره در رباید

گر ساعتی بیری ز اندیشها چه باشد  
 ز اندیشها نخسبی ز اصحاب کهف باشی  
 آخر تو برگ کاهی ما کهربای دولت  
 صدمبار عهد کردی کین بار خاک باشم  
 تو گوهری نهفته در کاه گل گرفته  
 از پشت پادشاهی مسجود جبرئیلی  
 جزوی ز کل بمانده دستی ز تن بریده  
 بی سرشوی و سامان از کبر و حرص خالی  
 از ذکر نوش شربت تا و ادهی ز فکرت

بس کن که تو چو کوهی در کوه کان زرجو

۸۴۵

که را اگر نیاری اندر صدا چه باشد

مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد  
 از باده گزافی شد صاف صاف صافی  
 جانرا چو شست از گل معراج بر شد آن دل  
 در عالم طراوت او یافت بس حلاوت  
 زان ماه هر که ماند وین نقش را نخواند  
 ز اوصاف خود گذشتم و ز خود برهنه گشتم  
 الله اکبر تو خوش نیست با سر تو  
 هر جان با ملالت دورست ازین جلالت

ای شمس حق تبریز دل پیش آفتاب

۸۴۶

در کم زنی مطلق از ذره کمتر آمد

بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند  
 هر سنگ دل درین ره قلب از گهر نداند  
 هر عنکبوت جوله در تار و بود آن چه  
 از ذوق صنعت خود ذوق دگر نداند

وانکو زچه برافتد در جام وساغر افتد

۸۴۷

مستیش در سر افتد پارا ز سر نداند

پیمانه‌ایست این جان پیمانه این چه داند  
در عشق بی قرارش بنمودنست کارش  
باری نبود آگه زین سو که می‌رساند  
خاک از نثار جانها تابان شده چو کانها  
تادم زند ز بیشه زان بیشه همیشه  
اینجا پلنگ و آهو نهره زنان که یاهو  
شیری که خویش مادر اجز شیر خویش ندهد  
آن شیر خویش بر ما جلوه کند چو آهو  
چون فاتحه دهد مان گاهی فتوح و گه گه

گر فاتحه شویم او از ناز بر نخواند

از چشم بر خمارت دلرا قرار ماند  
چون مطرب هوایت چنگ طرب نوازد  
یغما بك جمالت هر سو که لشکر آرد  
گلزار جانفزایت بر باغ جان بخندد  
جاسوس شاه عشقت چون در دلی در آید  
ای شاد آن زمانی کز بخت ناگهانی  
چون زانچنان نگاری در سرفتنده خمار  
می‌خواهم از خدا من تا شمس حق تبریز

۸۴۹

در غار دل بتابد با یار غار ماند

ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردند  
ای یوسف امانت آخر برادرانت  
آنها که این جهان را بس بی وفا بدیدند  
بسیار خصم داری پنهان و می نبینی  
شاهان که نابدیدند چون حال تو بدیدند  
با ساکنان سینه بشین که اهل کینه  
آنها نهفتگانند وینها که اهل رازند  
اندیشه کن از آنها کاندیشات دانند

۸۵۰

کم جو وفا ازینها چون بی وفات کردند

یک خانه پر زمستان مستان نورسیدند  
بس احتیاط کردیم تا بشنوند ایشان  
دیوانگان بندی زنجیرها دریدند  
جانهای جمله مستان دل‌های دل پرستان  
گویی قضا دهل زد بانك دهل شنیدند  
ناگه قفس شکستند چون مرغ بر پریدند

مستان سبو شکستند بر خنبها نشستند  
 من دی زره رسیدم قومی چنین بدیدم  
 آنرا که جان گزیند بر آسمان نشیند  
 یارب چه باده خورد ندیارب چه مل چشیدند  
 من خویش را کشیدم ایشان مرا کشیدند  
 اورا دگر کی بیند جز دیدها که دیدند  
 يك ساقی عیان شد آشوب آسمان شد

۸۵۱

می تلخ از آن زمان شد خیکش از آن دیدند

ای آنک پیش حسنت حوری قدم دو آید  
 ای آنک هر وجودی ز آغاز از تو خیزد  
 ای غم تو جمع می شو کاینک سپاه شادی  
 ای دل مباش غمگین کاینک ز شاه شیرین  
 آن ساقی الهی آید ز بزم شاهی  
 ای غم چه خیره رویی آخر مرا نگویی  
 آخر شوم مسلم از آتش تو ای غم

۸۵۲

زانکس که جانفزایی اورا سلم در آید

جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید  
 جز رنگهای دلکش از گلستان چه خیزد  
 جز طالع مبارک از مشتری چه یابی  
 آن آفتاب تابان مرلعل را چه بخشد  
 از دیدن جمالی کو حسن آفریند  
 ماییم و شور مستی مستی و بت پرستی  
 مستی و مست تر شو بی زیرو بی زبر شو  
 چیزی زماست باقی مردانه باش ساقی  
 چون گل رویم بیرون با جامهای گلگون  
 جز نور بخش کردن خود از قمر چه آید  
 جز برك و جز شکوفه از شاخ تر چه آید  
 جز تقدهای روشن از کان زر چه آید  
 و ز آب زندگانی اندر جگر چه آید  
 بالله یکی نظر کن کاند نظر چه آید  
 زین سان که ما شدستیم از ما دگر چه آید  
 بی خویش و بیخبر شو خود از خبر چه آید  
 در ده می رواقی زین مختصر چه آید  
 مجنون شویم مجنون از خواب و خور چه آید

ای شه صلاح دین تو بیرون مشو ز صورت

۸۵۳

بنما فرشتگانرا تو کز بشر چه آید

مر بحر را ز ماهی دایم گزیر باشد  
 مانند بحر قلزم ماهی نیابی ای جان  
 بحرست هم چو دایه ماهی چو شیر خواره  
 باین همه فراغت گر بحر را ب ماهی  
 و ان ماهی که داند کان بحر طالت اوست  
 آن ماهی که دریا کار کسی نسازد  
 گویی ز بس عنایت آن ماهیست سلطان  
 گر هیچ کس ز جرات ماهیش خواند اورا  
 تا چند رمز گویی رمزت تحیر آرد  
 زیرا پیش دریا ماهی حقیر باشد  
 در بحر قلزم حق ماهی کثیر باشد  
 پیوسته طفل مسکین گریان شیر باشد  
 میلی بود بر رحمت فضل کثیر باشد  
 پایش ز روی نخوت فوق اثیر باشد  
 الا که رای ماهی آن را مشیر باشد  
 و ان بحر بی نهایت اورا وزیر باشد  
 هر قطره ای بقهرش مانند تیر باشد  
 و روشنترک بیان کن تادل بصیر باشد

مخدوم شمس دینست هم سید و خداوند  
کز وی زمین تبریز مشک و عبیر باشد  
گر خارهای عالم الطاف او ببینند  
در نرمی و لطافت همچون حریر باشد  
جانم یاد هرگز گرجانم از شرابش

۸۵۴

وز مستی جمالش از خود خبیر باشد  
گفتم مکن چنینها ای جان چنین نباشد  
غم خود چه زهره دارد تادست و پا بر آرد  
غم ترسد و هراسد ما را نکو شناسد  
غم خصم خویش داند هم حد خویش داند  
چون تو از آن مایی در زهر اگر در آبی  
در عین دود و آتش باشد خلیل را خوش  
هر کس که او امین شد با غیب همنشین شد  
ای دست تو منور چون موسی پیمبر  
زیرا گل سعادت بی روی تو نروید

۸۵۵

ایاک نعبد ای جان بی نستعین نباشد  
عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد  
دل را زبان بیاید تا جان بچنگش آرد  
جان غرق شهد و شکر از منبع نباتش  
خاک از فروغ نفخش قبله فرشته آمد  
جان و دل فرشته جفت هوای حق شد  
نر باش و صیقلی کن دل را و نقش بر خوان  
آن لعل را در آخر در جیب خویش یابی  
زافیون شربت او سر مست خفت بدعت  
ای هوشمند گوشی کورا کشید دستش  
خاموش پنج نوبت مشنو ز آسمانی

۸۵۶

کان آسمان برون این پنج و این شش آمد  
برجه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد  
تا کی اشارت آید تو ناشنوده آری  
ترسم که عشق گوید کین خواهه کودن آمد  
رفتند خوشه چینان وین خوشه چین نشسته

۸۵۷

کز ثقل واز گرانی چون تل خرمن آمد  
گفتی که درجه کاری با توجه کار ماند  
کاری که بی تو گیرم والله که زار ماند  
گر خمر خلد نوشم با جامهای زرین  
جمله صداع گردد جمله خمار ماند  
در کارگاه عشقت بی تو هر آنچ بافم  
والله نه بود ماند والله نه تار ماند  
حاشا که با چنین جو بر بل گذار ماند  
توجوی بی کرانی پیشت جهان چوپولی

عالم چهار فصلست فصلی خلاف فصلی با جنگ چار دشمن هر گز قرار ماند

پیش آ بهار خوبی تو اصل فصلهایی

۸۵۸

تا فصلها بسوزد جمله بهار ماند

وقتی خوشست ما را لابد نبید باید  
ما را نبید و باده از خم غیب آید  
هر جا فقیر بینی با وی نشست باید  
بگریزاز آن فقیری کو بندلوت باشد  
از نور پاك چون زاد او باز پاك خواهد  
اما چو قلب و نیکو مانده اند بها هم  
بر دل نهاد قفلی یزدان و ختم کردش  
سگ چون بکوی خسبد از قفل در چه باکش  
سالی دو عید کردن کار عوام باشد  
جان گفت من مریدم زاینده جدیدم  
ما را از آن مفاز عیشیست تازه تازه  
ای آمده چو سردان اندر سماع مردان  
گر زانك چوب خشکی جز زاتنی نخبی  
آن ذوق را گرفتم پستان مادر آمد  
خامش که در فصاحت عمر عزیز بردی

وقتی چنین بجانی جامی خرید باید  
ما را مقام و مجلس عرش مجید باید  
هر جا ز حیر بینی از وی برید باید  
ما را فقیر معنی چون با یزید باید  
وانك از حدت بزیاد او را پلید باید  
پیش چراغ یزدان آنرا گزید باید  
از بهر فتح این در در غم طلید باید  
اصحاب خانها را فتح کلید باید  
ما صوفیان جانرا هر دم دو عید باید  
زاینندگان نورا رزق جدید باید  
آنرا که تازه نبود او را قدید باید  
زنده ز شخص مرده آخر بدید باید  
ور زانك شاخ سبزی آخر خمید باید  
بنهاد در دهانت آخر مکید باید  
در روضه خموشان چندی چرید باید

ای شمس حق تبریز در گفتنم کشیدی

۸۵۹

روزی دو در خموشی دم در کشید باید

نی دیده هر دلی را دیدار می نماید  
الا حقیر ما را الا خسیس ما را  
دود سیاه ما را در نور می کشاند  
هر گز غلام خود را نفروشد و نبخشد  
شیرست پور آدم صندوق عالم اندر  
روزی که او بفرد صندوق را بدرد  
صدیق بامحمد بر هفت آسمانست  
یکبست عشق لیکن هر صورتی نماید  
جمله گلست این ره گر ظاهرش جوخارست  
آب حیات آمد وین بانگ سیل آبست  
سو گند خورده بودم کز دل سخن نگویم  
شمس الحقی که نورش بر آینه ست تابان

نی هر خسیس را شه رخسار می نماید  
کز خار می رهاند گلزار می نماید  
زهد قدیم ما را خسار می نماید  
تا چیست اینك او را بازار می نماید  
صندوق در شدست او بیمار می نماید  
کاری نماید اکنون بی کار می نماید  
هر چند کو بظاهر درعار می نماید  
وین احولان خس را دوچار می نماید  
نور از درخت موسی چون نار می نماید  
گفتار نیست لیکن گفتار می نماید  
دل آینه ست و رورا ناچار می نماید  
در جنبش این و آن را دیوار می نماید

هر طبله که گشایم زان قند بی کرانست

کانرا بنوع دیگر عطار می نماید

۸۶۰

ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد	مرغت شکار گردد صید حلال گیرد
مه می دود چو آبی در ظل آفتابی	بدری شود اگر چه شکل هلال گیرد
در دل مقام سازدهم چون خیال آنکس	کاندر ره حقیقت ترک خیال گیرد
کو آن خلیل گویا و جهت وجه حقا	وان جان گو شمالی کو پای مال گیرد
این گنده بیرد نیا چشمک ز ندولیکن	مر چشم روشنا را ازوی ملال گیرد
گر در برم کشداو از ساحری و شیوه	اندر برش دلمن کی پرو بال گیرد
گلگونه کرده است اوتاروی چون گلها	بویش تپاه گردد رنگش زوال گیرد
رخ بر رخش منه تو تارویت از شهنشه	مانند آفتابی نور جلال گیرد
چه جای آفتابی کز بر تو جمالش	صد آفتاب و مه را بر چرخ حال گیرد
شویان اولینش بنگر که در چه حالند	آن کین دلیل داند نی آن دلال گیرد
ای صدهزار عاقل اودرجوال کرده	کو عقل کاملی تا ترک جوال گیرد
خطی نوشت یزدان بر خد خوش عذاران	کز خطسیه ترست او کین خط و خال گیرد

اذا بر خط برون آ و ز خال و عم جدا شو

۸۶۱

تا مه ز طلعت تو هر شام فال گیرد

لطفی نماند کان صنم خوش لقا نکرد	مارا چه جرم اگر کرمش باشما نکرد
تشنیع می زنی که جفا کرد آن نگار	خوبی که دید در دو جهان کو جفا نکرد
عشقش شکر بس است اگر او شکر نداد	حسنش همه وفاست اگر او وفا نکرد
بنمای خانه ای که ازو نیست پر چراغ	بنمای صفه ای که رخس بر صفات نکرد
این چشم و آن چراغ دو نور ندر یکی	چون آن بهم رسید کسیشان جدا نکرد
چون روح در نظاره فنا گشت این بگفت	نظاره جمال خدا جز خدا نکرد
هر يك ازین مثال بیانست و مغلطه است	حق جز ز رشك نام رخس والضحی نکرد

خورشید روی مفخر تبریر شمس دین

۸۶۲

بر فانیی نتافت که آنرا بقا نکرد

قومی که بر براق بصیرت سفر کنند	بی ابرو بی غبار در آن مه نظر کنند
در دانهای شهوتی آتش زنند زود	وز دامگاه صعبیک تک عبر کنند
از خار خار این گر طبع آن طرف روند	بزم و سرای گلشن جای دگر کنند
بر پای لولیان طبیعت نهند بند	شاهان روح زو سرا زین کوی در کنند
پای خرد بیسته و او باش نفس را	دستی چنین گشاده که تا شور و شر کنند
اجزای ما برده درین گورهای تن	کو صور عشق تا سرا زین گور بر کنند
مسیست شهوت تو و اکسیر نور عشق	از نور عشق مس وجود تو زر کنند
انصاف ده که با نفس گرم عشق او	سر دا جماعتی که حدیث هنر کنند

چون صوفیان گرسنه در مطبخ خرد  
زاغان طبع را تو زمردار روزه ده  
در ظل میر آب حیات شکر مزاج  
از رشک نورهاست که عقل کمال را  
جز حق اگر بدیدن او غمزه ای کند  
فخر جهان و دیده تبریز شمس دین  
اندر فضای روح نیابند مثل او  
خالی مباد از سر خورشید سایه اش

۸۶۳

تا روز را بدور حوادث سپر کنند

آتش پریر گفت نهانی بگوش دود  
قدر من او شناسد و شکر من او کند  
سر تا پپای عود گره بود بند بند  
ای یار شعله خوار من اهلا و مرجعا  
بنگر که آسمان و زمین رهن هستی اند  
هر جان که می گریزد از فقر و نیستی  
بی محو کس ز لوح عدم مستفید نیست  
آن خاک تیره تا نشد از خویشتن فنا  
تا نطفه نطفه بود و نشد محو از منی  
در معده چون بسوزد آن نان و نان خورش  
سنگ سیاه تا نشد از خویشتن فنا  
خواریست و نندگیست پس آنکه شه نشیست  
عمری بیازمودی هستی خویش را  
طاق و طرب فقر و فنا هم گزاف نیست  
گر نیست عشق را سرما و هوای ما  
عشق آمدست و گوش کشانمان همی کشد  
از چشم مؤمن آب ندم می کند روان  
تو خفته ای و آب خضر بر تو می زند

باقیش عشق گوید با تو نهان زمن

۸۶۴

ز اصحاب کف باش هم ایقاظ و هم رقود

بلبل نگر که جانب گلزار می رود  
میوه تمام گشته و بیرون شده ز خویش  
اشکوفه برگ ساخته نهر نثار شاه  
آن لاله ای چو راهب دل سوخته بدرد  
گلگونه بین که بر رخ گلزار می رود  
منصور وار خوش بسردار می رود  
کاندر بهار شاه بایشار می رود  
درخون دیده غرق بکهار می رود

نه ماه خار کرد فغان در وفای گل  
ماندست چشم نر گس حیران بگرد باغ  
آب حیات گشته روان در بن درخت  
هر گلرخی که بودز سرما سیر خاک  
اندر بهار وحی خدا درس عام گفت  
این طالبان علم که تحصیل کرده اند  
گویى بهار گفت که الله مشتريست  
گل از درون دل دم رحمان فزون شنید  
دل در بهار بیند هر شاخ جفت یار  
ای دل تو مفلسی و خریدار گوهری  
نی نی حدیث زر بخروار کی کنند

این نفس مطمئنه خموشی غذای اوست

وین نفس ناطقه سوی گفتار می رود

۸۶۵

جانا بیار باده که ایام می رود  
جامی که عقل و روح حریف و جلیس اوست  
با جام آتشین چو تراز در در آمدی  
گر بر سرت گلست مشویش شتاب کن  
آن چیز را بجوش که او هوش می برد  
زان باده داده ای تو بخور شید و ماه و چرخ  
والله که ذره نیز از آن جام بیخودست  
آرام بخش جان را زان می که از تفش  
چون بوی وی رسد بخماران بود چنانک  
امروز خاک جرعه می سیر سیر خورد  
سوی کشنده آید کشته چنانک زود  
چون کمبه که رود بدر خانه ولی  
تامست نیست از همه لنگان سپس ترست  
تا با خود دست راز نهان دارد از ادب

خاموش و نام باده مگو پیش مرد خام

چون خاطرش بیاده بد نام می رود

۸۶۶

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد  
چشم تو بر گشاید هر دم هزار چشم  
وان جمله چشمها شده حیران چشم او  
گفتم با آسمان که چنین ماه دیده ای  
در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد  
زیرا مسیح وار خدا قدرتش بداد  
کان چشمشان بشارت نو از چه راه داد  
سو گند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد



اکنون بیند د لب و آن چشم بر گشا

۸۶۷

دیگر سخن مگوی اگر هست اتحاد

چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد  
چشم بیافرید بهردم هزار چشم  
وان جمله چشمها شده حیران چشم تو  
بر تست سلطنت بنشستست چشم تو  
در چشمهای مست تو نقاش چون نهاد  
زیرا خدا ز قدرت خود قدرتش بداد  
که صد هزار رحمت بر چشمها باد  
هر جان که دید چشم ترا گفت داد داد

گفتم که چشم چرخ چنین چشم هیچ دید

۸۶۸

سو کند خورد و گفت مرا نیست هیچ یاد

بحرم بخود کشید و مرا آشنا بیرد  
آن را که بود آهن آهن ربا کشید  
قانون لنگری بشری گشت منجذب  
هر حس معنوی را در غیب در کشید  
از غارت فنا و اجل ایمنست و دور  
آن چشم نیک را نرسد هیچ چشم بد  
ما از قضا بقاضی حاجت گریختیم  
اینها گذشت ای خنک آن دل که ناگهش  
یک یک برد شمارا آنک مرا بیرد  
وانرا که بود برگ کهی کهر با بیرد  
عیسی مهتری را جذب سما بیرد  
هر مس اسعدی را هم کیمیا بیرد  
آنکس که رخت خویش سوی انبیا بیرد  
کو شمع حسن را زملا در خلا بیرد  
کانچ از قضا رسید بطالب قضا بیرد  
اینها گذشت ای خنک آن دل که ناگهش

۸۶۹

حسن و جمال آن مه نیکو لقا بیرد

خیاط روزگار بیالای هیچ مرد  
بنگر هزار گول سلیم اندرین جهان  
گلهای رنگ رنگ که پیش تو نقلهاست  
ای مرده را کنار گرفته که جان من  
خود باخدای کن که ازین نقشهای دیو  
پاهامکش در از برین خوش بساط خاک  
مفکن گزافه مهره درین طاس روزگار  
منگر بگردتن بنگر در سوار روح  
رخسارها چون گل لابد ز گلشنیست  
سیب ز نخ چودیدی می دان درخت سیب  
همت بلند دار که با همت خسیس  
خاموش کن زحرف و سخن بی حروف گوی  
پیراهنی ندوخت که آنراقبا نکرد  
دامان زر دهند و خرند از بلیس درد  
تومی خوری از آن و رخت میکنند درد  
آخر کنار مرده کند جان و جسم سرد  
خواهی شدن بوقت اجل بی مراد فرد  
کین بستر است عاریه می ترس از نورد  
برهیز از آن حریف که هست اوستا درد  
می جو سوار را بنظر در میان گرد  
گلزارا اگر نباشد پس از کجاست ورد  
بهر نمونه آمد این نیست بهر خورد  
چاووش پادشاه براند ترا که برد  
خاموش کن زحرف و سخن بی حروف گوی

۸۷۰

چون ناطقه ملایکه بر سقف لاجورد

چشم همی برد مگر آن یار میرسد  
این دهد از سپاه سلیمان همی برد  
جامی بخر بجانی و زانک مفلسی  
دل می جهد نشانه که دلدار می رسد  
وین بلبل از نواحی گلزار می رسد  
بفروش خویش را که خریدار می رسد

آن گوش انتظار خبر نوش می کند  
آن دل که پاره پاره شده پاره ها ش خون  
قد چو چنگ را که دلش تار تار شد  
آن خار خار باغ و تقاضا ش رد نشد  
آن زینهار گفتن عاشق نهی نبود  
نک طوطیان عشق گشادند پروبال  
شهر ایمنست جمله دزدان گریختند  
چندین هزار جعفر طرار شب گریخت  
فاش و صریح گو که صفات بشر گریخت  
ای مفلسان باغ خزان راهتان بزد

در خامشیت تابش خورشید بی حجاب

۸۷۸

خاموش کین حجاب ز گفتار می رسد

آمد بهار خرم و رحمت نثار شد  
اجزای خاک حامله بودند از آسمان  
گلزار بر گره شد و جوبار بر زره  
اشکوفه لب گشاد که هنگام بوسه گشت  
گلزار چرخ چونک گلستان دل بدید  
آن خارمی گریست که ای عیب پوش خلق  
شاه بهار بست کمر را بمعذرت  
هر چوب در تجمل چون بزم میر گشت  
زنده شدند بار دگر کشتگان دی  
اصحاب کهف باغ ز خواب اندر آمدند  
ای زنده کشتگان بزمستان کجا بدیت  
آن سو که هر شبی ببرد این حواس و روح  
مه چون هلال بود سفر کرد آن طرف  
این پنج حس ظاهر و پنج دگر نهان

بر بند این دهان و میمای باد بیش

۸۷۹

کز باد گفت راه نظر پر غبار شد

این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد  
مهمان او شدیم که مهمان همی خورد  
چون یوسفی بدید چو گرگان همی درد  
ما دل نهاده ایم که دلدار بی کند  
بی تیغ می برد سرو بی دار می کشد  
یار کسی شدیم که او یار می کشد  
چون مؤمنی بدید چو کفار می کشد  
یا اگر کشد برحم و بهنجار می کشد  
گر چه بغزه عاشق بسیار می کشد

هل تا كشد ترا نه كه آب حیات اوست      تلخی مكن كه دوست غسل واد می كشد  
 همت بلند دار كه آن عشق همتی      شاهان بر گزیده و احرار می كشد  
 ما چون شبیم ظل زمین روی آفتاب      شب را بتیغ صبح گهر دار می كشد  
 زنگی شب ببرد چو طرار عقل ما      شهنه صبح آمد و طرار می كشد  
 شب شرق تا بغرب گرفته سپاه زنگ      رومی روز شان پیکی بار می كشد

حاصل مرا چو بلبل مستی ز گلشنیست

۸۷۳

چون بلبلم جدایی گلزار می كشد

خفته نمود دلبر گفتم ز باغ زود      شفتالوی بد زدم او خود نخفته بود  
 خندید و گفت روبه آخر بزیر کی      از دست شیر صید کجا سهل در ربود  
 مرا بر را كه دوشد و انجا كه در رسد      الا مگر كه ابر نماید بخویش جود  
 معدوم را كجاست بایجاد دست و پا      فضل خدای بخشد معدوم را وجود  
 معدوم وار بنشین زیرا كه در نماز      داد سلام نبود الا كه در قعود  
 بر آتش آب چیره بود از فروتنی      كاتش قیام دارد و آبت در سجود

چون لب خموش باشد دل صد زبان شود

۸۷۴

خاموش چند چند بخوایش آزمون

امروز مرده بین كه چه سان زنده می شود      آزاد سرو بین كه چه سان بنده می شود  
 پوسیده استخوان و كفهای مرده بین      كز روح و علم و عشق چه آكنده می شود  
 آن حلق و آن دهان كه در دست در لحد      چون عندلیب مست چه گوینده می شود  
 آن جان بشیشه ای كه ز سوزن همی گریخت      جان را بتیغ عشق فرو شنده می شود  
 بسیار دیده ای كه بجوشد ز سنگ آب      از شهد شیر بین كه چه جوشنده می شود  
 امروز كعبه بین كه روان شد بسوی حاج      كز وی هزار قافله فرخنده می شود  
 امروز غوره بین كه شكر بست از نشاط      امروز شوره بین كه چه روینده می شود  
 می خند ای زمین كه بزادی خلیفه ای      كز وی كلوخ و سنگ تو جنبنده می شود  
 غم مرد و گریه رفت بقای من و تو باد      هر جا كه گریه ایست كنون خنده می شود  
 آن گلشنی شكفت كه از فر بوی او      بی داس و تیشه خار تو بر كننده می شود  
 پاینده گشت خضر كه آب حیات دید      پاینده گشت و دید كه پاینده می شود  
 پاینده عمر باد روان لطیف ما      جان را بقاست تن چو قبا ژنده می شود  
 خاموش و خوش بخسپ درین خرمن شكر      زیرا شكر بگفت پرا كنده می شود

من خامشم و لیک زهیهای طوطیان

۸۷۵

هم نیشكر ز لطف خروشنده می شود

گر عید وصل تست منم خود غلام عید      بهر توست خدمت و سجده و سلام عید  
 تا نام تو شنیدم شد سرد بر دلم      از غایت حلاوت نام تو نام عید  
 ای شاد آن زمان كه در آید وصال تو      تا ما ز گنج وصل تو بدهیم وام عید

تا آفتاب چهره زیبات در رسید  
دریمن و در سعادت و در بخت و در صفا  
ای سجده ها بیش درت واجبات عید  
جام شراب وصل تو پر کن ز فضل خود  
اندر رکاب تو چو روانها روا شوند  
آمد ز گرد راه تو این عید و موده داد  
دانست کر خدیو اجل شمس دین بود  
لیکن کجاست فر و جمال تو بی نظیر  
صبحی شود ز صبح جمال تو شام عید  
ای پرتو خیال تو بوده امام عید  
وی دیده خویشتن ز تو قایم خرام عید  
ناکام جان روا شود از جام و کام عید  
دروی کجا رسد بدو صد سال گام عید  
جانم دوید پیش و گرفته لگام عید  
این فرو این جلالت و این لطف عام عید  
خود کی شوند دلشدگان تو رام عید  
تبریز با شراب چنان صدر نامدار

۸۷۶

بر تو حرام باشد بی شبهه تو جام عید

تا چند خرقة بردم از بیم و از امید  
پیش آرم جام آتش اندیشه سوز را  
کشتی نوح را که ز طوفان امان ماست  
آن ز در سرخ و نقد طرب رابده که من  
در حلقه زانچ دادی در حلق من بریز  
باردگر بآب ده این رنگ و بوی را  
زابی که آب کوثر اندر هوای اوست  
در عین آتشم چو خلیلم فرست آب  
کوری چشم بد تو ز چشم نهان مشو  
دردم از بیم و از امید  
کاندیشه است در سرم از بیم و از امید  
بنما که زیر لنگرم از بیم و از امید  
رخسار زرد چون زرم از بیم و از امید  
کاخر چو حلقه بردم از بیم و از امید  
کین دم برنگ دیگرم از بیم و از امید  
کاندر هوای کوثرم از بیم و از امید  
کازر مثال بتگرم از بیم و از امید  
کز چشمها نهانترم از بیم و از امید

در آفتاب روی خودم دار زانک من

۸۷۷

مانند این غزل ترم از بیم و از امید

امسال بلبان چه خبرها همی دهند  
در باغها در آی تو امسال و در نگر  
مقراض در میان نه و خلعت همی برند  
بی منت کسی همه بر فقره می زنند  
هر دل که تشنه است بدریا همی برند  
این تحفه دیده اند که عشاق روزگار  
یارب بطوطیان چه شکرها همی دهند  
کان شاخهای خشک چه برها همی دهند  
وان را که تاج رفت کمرها همی دهند  
بی زحمت مصادر زرها همی دهند  
وان را که گوهرست گهرها همی دهند  
تا بر شمار موی تو سرها همی دهند

این نور دیده اند که دیوانگان راه

۸۷۸

سودا همی خرندهنرها همی دهند

صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد  
خورشید دیگرست که فرمان و حکم او  
بوسه باورسد که رخس همچو زر بود  
بنگر بطوطیان که پر و بال می زنند  
بستان خوشست لیک چو گلزار بر دهد  
خورشید را برای مصالح سفر دهد  
او را نمی رسد که رود مال و زر دهد  
سوی شکر لیبی که بایشان شکر دهد

هر کس شکر لبی بگزیده است در جهان  
 مارا شکر لیست شکرها گدای اوست  
 هست بلند دار اگر شاه زاده ای  
 بر کن تو جامها و در آب حیات رو  
 بگریز سوی عشق و پرهیز از آن بتی  
 در چشم من نیاید خوبی هیچ خوب  
 کی آب شور نوشد با مرغهای کور  
 خود پر کند و دیده ما را بحسن خویش  
 در دیده گدای تو آید نگار خاک

خامش ز حرف گفتن تا بوبك عقل کل

۸۷۹

ما را ز عقل جزوی راه و عبر دهد

صبح آمد و صحیفه مصقول بر کشید  
 صوفی چرخ خرقة و شال کبود خویش  
 رومی روز بعد هزیمت چو دست یافت  
 زان سو که ترك شادی و هندوی غم رسید  
 یارب سپاه شاه حبش تا کجا گریخت  
 زین راه نابدید معما کی بود برد  
 حیران شد دست شب که کی رویش سپاه کرد  
 حیران شده زمین که چو نیمیش شد گیاه  
 نیمیش شد خورنده و نیمیش خوردنی  
 شب مردوزنده گشت حیاتست بعد مرگ  
 گوهر مزاد کرد که این را کی می خرد  
 امروز ساقیا همه مهمان تو شدیم  
 در ده زجام باده که یسقون من رحیق  
 رندان تشنه دل چو باسراف می خوردند  
 بهلوی خم وحدت بگرفته ای مقام

خاموش کن که جان ز فرح بال می زند

۸۸۰

تا آن شراب در سر و رگهای جان دوید

صد مصر مملکت ز تعدی خراب شد  
 صد برج حرص و بغل بخندق در اوقات  
 آن شاه راه غیب بر آن قوم بسته بود  
 و آن چشم کو چو برقی همی سوخت خلق را  
 و آن دل که صدها دل از وی کباب بود  
 صد بحر سلطنت ز تناول سراب شد  
 صد بخت نیم خواب بکلی بغواب شد  
 و آن ماه زنگ ظلم بزیر حجاب شد  
 در نوحه اوقات و بگریه سحاب شد  
 در آتش خدای کنون او کباب شد

ای شاد آنکسی که ازین عبرتی گرفت      او را ازین سیاست شه فتح باب شد  
چون روزگشت و دید که او شب چه کرده بود      سودش نداشت سخره صد اضطراب شد

چون بخت رو سپید شب اندر دعا گذار

۸۸۱

زیرا دعای نوح بشب مستجاب شد

آه که بار دگر آتش در من فتاد      وین دل دیوانه باز روی بصحرا نهاد  
آه که دریای عشق بار دگر موج زد      وزدل من هر طرف چشمه خون برگشاد  
آه که جست آتشی خانه دل در گرفت      دود گرفت آسمان آتش من یافت باد  
آتش دل سهل نیست هیچ ملامت مکن      یارب فریاد رس زاتش دل داد داد  
لشکر اندیشها می رسد از بیشها      سوی دلم طلب طلب وزغم من شادشاد  
ای دل روشن ضمیر بر همه دلها امیز      صبر گزیدی ویافت جان تو جمله مراد  
چشم همه خشک و تر مانده در همدگر      چشم تو سوی خداست چشم همه بر تو باد  
دست تو دست خدا چشم تو مست خدا      بر همه پاینده باد سایه رب العباد  
ناله خلق از شماست آن شما از کجاست      این همه از عشق زاده عشق عجب از چه زاد

شمس حق دین توی مالک ملک وجود

۸۸۲

ای که ندیده چو تو عشق دگر کیقباد

جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید      طبل بقا کوفتند ملک مغلد رسید  
روی زمین سبز شد جیب درید آسمان      بارد گرمه شکافت روح مجرد رسید  
گشت جهان پر شکر بست سعادت کمر      خیز که باردگر آن قمرین خد رسید  
دل چو سطرلاب شد آیت هفت آسمان      شرح دل احمدی هفت مجلد رسید  
عقل معقل شبی شد بر سلطان عشق      گفت باقبال تو نفس مقید رسید  
پیک دل عاشقان رفت بسر چون قلم      مژده همچون شکر در دل کاغذ رسید  
چند کند زیر خاک صبر روانهای پاک      هین زلحد برجهید نصر مؤید رسید  
طبل قیامت زدند صور حشر می دمد      وقت شد ای مردگان حشر مجدد رسید  
بشر مافی القبور حصل مافی الصدور      آمد آواز صور روح بمقصد رسید  
دوش در استارگان غلغله افتاده بود      کز سوی نیک اختران اختر اسعد رسید  
رفت عطارد ز دست لوح و قلم در شکست      در پی اوزهره جست مست بفرقد رسید  
قرص قمر رنگ ریخت سوی اسمیر ریخت      گفتم خیرست گفت ساقی بی خود رسید  
عقل ذر آن غلغله خواست که پیدا شود      کودک هم کودک است گوچه با بجد رسید  
خیز که دوران ماست شاه جهان آن ماست      چون نظرش جان ماست عمر مؤید رسید  
ساقی بی رنگ و لاف ریخت شراب از گراف      رقص جمل کرد قاف عیش ممد رسید  
باز سلیمان روح گفت صلاهی صبح      فتنه بلیس را صرح ممرد رسید  
رغم حسودان دین کوری دیولعین      کحل دل و دیده در چشم مرمم رسید

از پی نامحرمان قفل زدم بر دهان

۸۸۳

خیز بگو مطربا عشرت سرمد رسید

جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد  
این دو که هر دو یک است جز که همان یک مباد  
فرد چرا شد عدد از سبب خوی بد  
زاتش بادی بزاد در سر ما رفت باد  
گشت جدا موجها گر چه بد اول یکی  
از سبب باد بود آنک جدایی بزاد  
جام دوی در شکن باده مده باد را  
چون دوشود پادشاه شهر رود در فساد  
روز فضیلت گرفت زانک یکی شمع داشت  
هر طرفی شب ز عجز شمع و چراغی نهاد

گر چه ز رب العباد هر نفسی رحمتست

۸۸۴

کی بود آن دم که رب ماند وفانی عباد

برده دل می زند زهره هم از بامداد  
مژده که آن بو طرب داد طربها بداد  
بحر کرم کرد جوش پنبه برون کن زگوش  
آنچ کفش داد دوش ما و ترا نوش باد  
عشق همایون پیست خطبه بنام ویست  
از سرما کم مباد سایه این کیقباد  
روی خوشش چون شراد خوی خوشش بوبهار  
وان دگرش زینهار او هو رب العباد  
ز اول روز این خمار کرد مرا بی قرار  
می کشدم می کشان من ترش و سرگران  
بست سر زلف بست خواجه بین این گشاد  
عقل بر آن عقل ساز ناز همی کرد ناز  
پای بگل بوده ام زانک دو دل بوده ام  
دست دل از رنج دست گر چه دل آرام مست  
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان  
می کشدم مو کشان من ترش و سرگران  
دلبز روز الست چیز دگر گفت پست  
گفت بتو تا ختم بهر خودت ساختم  
پای بگل بوده ام زانک دو دل بوده ام  
گفتم تو کیستی گفت مراد همه  
لاف دل از آسمان لاف تن از ریسمان  
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات  
گفتم من کیستم گفت مراد مراد  
مفتعلن فاعلات رفته بدم از صفات

داد دل و عقل و جان مفخر تبریزیان

۸۸۵

از مدد این سه داد یافت زمانه سداد

بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد  
دولت یار دگر در رخ ما رو گشاد  
سر مه کشید این جهان باز ز دیدار ما  
گشت جهان تازه روی چشم بدش دور باد  
عشق ز زنجیر خویش جست و خورد را گرفت  
عقل ز دستان عشق ناله کنان داد داد  
مریم عشق قدیم زاد مسیحی عجب  
داد نیابد خرد چونک چنین فتنه زاد  
باز دو صد قرص ماه بر سر آن خوان شکست  
دل چون چنین خوان بدید بای بخون در نهاد  
دولت بشتافته ست چون نظرت تافته ست  
تا که بقا یافته ست عاشق کون و فساد

مفخر تبریزیان شمس حق ای خوش نشان

۸۸۶

عالم ای شاه جان بسی رخ خوبت مباد

از رسن زلف تو خلق بجان آمدند  
 در دل هر لولبی عشق چو استاره ای  
 در هوس این سماع از پس بستان عشق  
 بین که چه رسیده ایم دست که لبیده ایم  
 لولیکان قنق در کف گوشه تنق  
 شاه که در دولتش هر طرفی شاهی  
 شیوه ابرو کند هر نفسی پیش ما  
 شب و رو عیار باش بر سر هر کوی از آنک  
 جانب تبریز در شمس حقم دیده اند  
 ترک دکان خواندند چونك بکان آمدند

۸۸۷

رو به یکی دنبه برد شیر مگر خفته بود  
 قاصد ره داد شیر و رنه کی باور کند  
 گوید گرمی بخورد دیوسف یعقوب را  
 هر نفس الهام حق حارس دل های ماست  
 دست حق آمد در از با کف حق کرم باز  
 هر که ترا کرد خوار و بخدایش سپار  
 غصه و ترس و بلا هست کمند خدا  
 یارب و یارب کنان روی سوی آسمان  
 سبزه دمیده ز آب بردل و جان خراب  
 گر سر فرعون را درد بدی و بلا  
 چون دم غرقش رسید گفت اقل العبید  
 رنج ز تن بر مدار در تک نیلش در آر  
 نفس بمصر است امیر در تک نیلست اسیر  
 عود بخیلست او بو نرساند بتو

مفخر تبریز گفت شمس حق و دین نهفت

رو ترش از تست عشق سر که نشاید فرود

۸۸۸

زهره من بر فلک شکل دگر می رود  
 چشم چو مریخ اومست ز تاریخ او  
 ابروی چون سنبله بیخبرست از مهش  
 ذره چرا شد سوار بر سر کره هوا  
 آن زحل از ابلهی جست ز بر دستی  
 دل ز شب زلف تو دید رخ همچو روز  
 ترک فلک گاو را بر سر گردون بیست  
 در دل و در دید ها همچو نظر می رود  
 جان بسوی ناو کش همچو سپر می رود  
 گر خبر ستش چرا فوق قمر می رود  
 چون سوی تو آفتاب جمله بسر می رود  
 غافل از آن کین فلک زیر و زبر می رود  
 زین شب و روز او نهان همچو سحر می رود  
 کرد ندا در جهان کی بسفر می رود



جامعه کبود آسمان کرد ز دست قضا  
خاک دهان خشک را رعد بشارت دهد  
اختر و ابر و فلک جنی و دیو و ملک  
پنبه برون کن ز گوش عقل و بصیرت بپوش  
نای و دف و چنگ را از پی گوشی زنند  
آن نظری جو که آن هست ز نور قدیم  
جنس رود سوی جنس بس بود این امتحان  
هر چه نهال ترست جانب بستان برند  
آب معانی بخور هر دم چون شاخ تر  
بس کن ازین امر و نهی بین که توفس حرون

جان سوی تبریز شد در هوس شمس دین

۸۸۹

جان صد فست و سوی بحر گهر می رود

روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید  
من شده مهمان تو در چمن جان تو  
ای مثل خار پشت گرد تو خار درشت

با تو موافق شدم بسا تو منافق شدم

۸۹۰

بر دبه عاشق شدم در دبه زیت پلید

صبحدمی همچو صبح برده ظلمت درید  
واسطه هار ابرید دید بخود خویش را  
بوست بدرد ز ذوق عشق چو پیدا شود  
فقر بیرده سبق رفته طبق بر طبق  
کشته شهوت پلید کشته عقلست پاک  
جمله دل عاشقان حلقه زده گرد فقر

چونك بتریز چشم شمس حقم را بدید

۸۹۱

گفت حقش پر شدی گفت که مل من مزید

دی شدو بهمین گذشت فصل بهاران رسید  
زحمت سرما و دود رفت بکورو کبود  
باغ ز سرما بکاست شد ز خدا دادخواست  
آمد خورشید ما بساز بیرج حمل  
طالب و مطلوب را عاشق و معشوق را  
بر مثل و امداو جمله بزندان بدند  
جمله صحرادشت بر ز شکوفه ست و کشت  
هر چه بمردند بار حشر شدند از بهار

جلوه گلشن بیاغ همچو نگاران رسید  
شاخ گل سرخ را وقت نثاران رسید  
لطف خدا یار شد دولت یاران رسید  
معطی صاحب عمل سیم شماران رسید  
همچو گل خوش کنار وقت کناران رسید  
زرگر بخشایشش وام گزاران رسید  
خوف تاران گذشت مشک تاران رسید  
آمد میر شکار صید شکاران رسید

آن گل شیرین لقما شکر کند از خدا      بلبل سر مست ما بهر خمادان رسید  
وقت نشاطست و جام خواب کنون شد حرام      اصل طربها بزاد شیره فشاران رسید  
جام من از اندرون باده من موج خون

۸۹۲

از ره جان ساقی خوب عذاران رسید

آمد شهر صیام سنجق سلطان رسید      دست بدار از طعام مایده جان رسید  
جان ز قطیعت برست دست طبیعت بیست      قلب ضلالت شکست لشکر ایمان رسید  
لشکر و العادیات دست یغما نهاد      زاتش و الموریات نفس بافغان رسید  
البقره راست بود موسی عمران نمود      مرده از وزنده شد چونک بقریان رسید  
روزمه چو قربان ماست زندگی جان ماست      تن همه قربان کنیم جان چو بهمان رسید  
صبر چو ابر است خوش حکمت بارد ازو      زانک چنین ماه صبر بود که قران رسید  
نفس چو محتاج شد روح بمعراج شد      چون در زندان شکست جان بر جانان رسید  
پردۀ ظلمت درید دل بفلك بر پرید      چون ز ملك بود دل باز بدیشان رسید  
زود ازین چاه تن دست بزَن در رسن      بر سر چاه آب گو یوسف کنعان رسید  
عیسی چو از خر برست گشت دعایش قبول      دست بشو کز فلك مایده و خوان رسید

دست و دهان را بشو نه بخور و نه بگو

۸۹۳

آن سخن و لقمه جو کان بخموشان رسید

نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد      دل سبب آمد مکن هر سقطی در سبب  
آنک تواضع کند نگذرد از حد خویش      یابد او هستی باقی بیرون ز حد  
واکن صندوق زر بر سر ایمان فشان      کاخر صندوق تو نیست یقین جز لحد  
تو لحد خویش را پر کن از زر صدق      پر مکنش از مس شهوت و حرص و حسد  
هر چه ترا غیر تو آن بدهد رد کنی      چون بدهی تو همان دانک شود بر تو رد  
قلب میاور بدانک غره کنی مشتری      ترس ز ویل لکل جمع مالا وعد

آنک گشادی نمود نفس ترا تنگیست

۸۹۴

گفت خدا نفس را بسته امش فی کبد

نعره آن بلبلان از سوی بستان رسید      صورت بستان پنهان بوی گلستان بدید  
باد صبا می وزد از سر زلف نگار      فعل صبا ظاهرا هست لیک صبارا که دید  
این دم عیسی به لطف عمر ابد می دهد      عمر ابد تازه کرد در دم عمر قدید  
مژده دولت رسید در حق هر عاشقی      آتش دل می فروخت دیک هوس می بزید  
نور الس آشکار بر همه عشاق زد      کز سر پستان عشق نور الس تنش مزید  
ان طیب الرضا بشر اهل الهوی      کل زمان لکم خلعة روح جدید  
بشرهم نظرة يتبعهم نضرة      من رشاء سید لیس له من ندید

لطف خداوند جان مغر تبریزیان

۸۹۵

شمس حق و دین شده بر همه بختی مزید

وسوسه تن گذشت غلغلۀ جان رسید  
 این فلک آتشی چند کند سرکشی  
 چند مخنت نژاد دعوی مردی کند  
 جادوکانی ز فن چند عصا و رسن  
 درد پیستی نشست صاف زردی برست  
 صبح دروغین گذشت صبح سعادت رسید  
 محنت ایوب را فاقه یعقوب را  
 دزدکی باشد چورفت شحنه ایمان بشهر  
 صدق نگر بی نفاق وصل نگر بی فراق  
 مفتعلن فاعلات جان مرا کرد مات

میوه دل می پزید روح ازو می مزید

۸۹۶

باد کرم بروزید حرف پریشان رسید

غره مشوگر ز چرخ کار تو گردد بلند  
 قطره آب منی کز حیوان می زهد  
 توده ذرات ریگ تا نشود کوه سخت  
 تا نشود گردنی گردن کس غل ندید  
 پس سبقت رحمتی در غضبی شد بدید  
 برگ که دست از زمین تا که درختی نشد  
 باش چو رز میوه دار زور و بلندی مجو  
 از پی میوه ضعیف رسته درختان زفت  
 دل مثل اولیاست استن جسم جهان

قوت جسم پدید هست دل ناپدید

۸۹۷

تا بکی انکار غیب غیب نگر چند چند

شرح دهم من که شب از چه سیه دل بود  
 چون جگر عاشقان می خورد این شب بظلم  
 عاقله شب توی باز رهانش ز ظلم  
 تا برهد شب ز ظلم ما برهیم از ظلام  
 شب همه روشن شود دوزخ گلشن شود  
 سینه کبودی چرخ پرتو سینه منست  
 فارغ و دلخوش بدم سرخوش و سرکش بدم  
 تیر غم تو روان ما هدف آسمان  
 جانم اگر صافیست دردی لطف تو است  
 قافله عصمت گشت خفیر ار نه خود

هر کی خورد خون خلق زشت و سیه دل شود  
 دود سیاهی ظلم بر دل شب می دمد  
 نیم شبی بر فلک راه بزن بر رصد  
 ای که جهان فراخ بی تو چو گور و لحد  
 چونک بتابد ز تو پرتو نور احد  
 جرعه خون دلم تا بشفق می رسد  
 بولهب غم بیست گردن من در مسد  
 جان پی غم هم دوان زانک غمش می کشد  
 لطف تو پاینده باد بر سر جان تا ابد  
 راه زن از ریگ ره بود فزون در عدد

سر بغس اندر کشید مرغ غم از بیم آنک  
چشم چیم می برد بازو من می جهد  
جان مثل گلبنان حامله غنچه است  
جانب غنچه صبی بساد صبا می وزد

زود دهانم بیند چون دهن غنچه

۸۹۸

زانک چنین لقمه ی خور دوزبان می گورد

بانگ زدم من که دل مست کجا می رود  
گفتم تو بسا منی دم ز درون می زنی  
گفت که دل آن ماست رستم دستان ماست  
هر طرفی کو رود بخت از آن سو رود  
که مثل آفتاب گنج زمین می شود  
گاه ز پستان ابر شیر کرم می دهد  
بر اثر دل برو تا تو بینی درون  
صورت بغش جهان ساده و بی صورتست  
هست صواب صواب گرچه خطایی کند  
دل مثل روزنست خانه بدو روشنست  
فته برانگیخت دل خونشهان ریخت دل  
سحر خدا آفرید در دل هر کس پدید  
با تو دلا ابله یست کیسه نگه داشتن  
گفتم جادو کسی هست بخندید و گفت  
گفتم آری و لیک سحر تو سر خداست  
دایم دلدار را با دل و جان ماجراست

اسب سقا است این بانگ درا است این

۸۹۹

بانگ کنان کز برون اسب سقا می رود

یار مرا عارض و عذار نه این بود  
عهد شکن گشته اند خاصه و عامه  
روح درین غار غوره واد ترش چیست  
سیل غم بی شمار بار و خرم برد  
از جهت من چه دیک می پزد آن یار  
دام نهان کرد و دانه ریخت بیبشم  
ناصرح من کز نهاد و برد ز راهم  
در چمن عیش خار از چه شکفته است  
شحنه شد آن دزد من بیست دو دستم  
مهل ندادی که عذر خویش بگویم  
باغ مرا نخل و برگ و بار نه این بود  
قاعده اهل این دیار نه این بود  
پرورش و عهد یار غار نه این بود  
طمع من از یار برد بار نه این بود  
راتبه میر پخته کار نه این بود  
کینه نهان داشت و آشکار نه این بود  
شرط امینی مستشار نه این بود  
منبت آن شهره نوبهار نه این بود  
سایسی و عدل شهر یار نه این بود  
خوی چو تو کوه باوقار نه این بود

می رسدم بوی خون ز گفت درشتش  
نوش ترا ذوق و طعم و لطف نه این بود  
پیش شه افغان کنم ز خدعه قلاب  
شاه چو دریا خزینه اش همه گوهر  
رایحه ناف مشکبار نه این بود  
وان شتر مست خوش عیار نه این بود  
ز من آن نقد خوش عیار نه این بود  
لیک شهم را خزینه دار نه این بود

بس که کله ست این نثار و جمله شکایت

۹۰۰

شاه شکور مرا نثار نه این بود

بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد  
چه نقشها که بیازد چه حیلها که بسازد  
بر آسمانش بجویی چو مه ز آب بتابد  
ز لامکانش بخوانی نشان دهد بمکانست  
نه بیک تیز رواند وجود مرغ گمانست  
ازین و آن بگریزم ز ترس نی زملولی  
گریز پای چو بادم ز عشق گل نه گل که  
چنان گریزد نامش چو قصد گفتن بیند  
ولی مکش تو چو تیرش که از گمان بگریزد  
بنقش حاضر باشد ز راه جان بگریزد  
در آب چونک در آیی بر آسمان بگریزد  
چو در مکانش بجویی بلامکان بگریزد  
یقین بدانکه یقین وار از گمان بگریزد  
که آن نگار لطیفم ازین و آن بگریزد  
ز بیم باد خزانی ز بوستان بگریزد  
که گفت نیز تنانی که آن فلان بگریزد

چنان گریزد از تو که گر نویسی نقشش

۹۰۱

ز لوح نقش ببرد زدل نشان بگریزد

اگر دمی بنوازد مرا نگسار چه باشد  
و گر پیش من آید خیال یار که چونی  
شکار خسته اویم بتیر غمزه جادو  
چو کاسه بر سر آیم ز بی قرادی عشقش  
کنار خاک ز اشکم چو لعل و گوهر پر شد  
بگفت چیست شکایت هزار بار گشادم  
من از قطار حریفان مهار گسستم  
اگر مهار گسستم و گرچه بار فکندم  
دلم بخشم نظرمی کند که کوه کنهین  
چو احمد ست و ابو بکر یار غار دل و عشق  
انار شیرین گر خود هزار باشد و گریک  
خمار و خمر بکیستی ولی الف نگذارد  
گر این درخت بخندد از آن بهار چه باشد  
حیات نو بپذیرد تن نزار چه باشد  
گرم بمهر بخواند که ای شکار چه باشد  
اگر رسم بلب دوست کوزه وار چه باشد  
اگر بوصل گشاید دمی کنار چه باشد  
ز بهر ماهی جانرا هزار بار چه باشد  
بیش اشتر مستش یکی مهار چه باشد  
یکی شتر کم گیری ازین قطار چه باشد  
اگر بجست یکی نکته از هزار چه باشد  
دو نام بود و یکی جان دو بار غار چه باشد  
چو شد یکی بفشردن دگر شمار چه باشد  
الف چو شد ز میانه بین خمار چه باشد

چو شمس مفتخر تبریز ماه نو بنماید

۹۰۲

در آن نمایش موزون ز کار و بار چه باشد

ز سر بگیرم عیشی چو با بگنج فروشد  
دگر نه شینم هرگز برای دل که براید  
موکلان چو آتش ز عشق سوی من آیند  
بسوی عشق گریزم که جمله فتنه ازو شد  
ز روی پشت و پناهی که پشته اهره رو شد  
کجا براید آن دل که کوی عشق فرو شد

که در سرم ز شرابش نه چشم ماند نه خوابش  
 بخوان عشق نشستم چشیدم از نمک او  
 سبو بدست دویدم بجویبار معانی  
 نماز شام برفتم بسوی طرفه رومی  
 سراز در پیچه برون کرد چو شعلهای منور  
 نهیم دست دهان بر که ناز کست معانی

۹۰۳

ز شمس مفخر تبریز سوخت جان و هو شو

اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد  
 هزاران عاشق داری بجان و دل نگرانت  
 ز عشق عاشق مفلس عجب فتند لثیمان  
 عجب مدار زمرده که از خدا طلبد جان  
 عجب مدار ز کوری که نور دیده بجوید  
 ز بس دعا که بکردم دعا شد دست وجودم  
 سلام و خدمت کردم مرا بگفت که چونی  
 مهم مس چه براید چو کیمیا نگذارد

چگونه باشد صورت بوفق فکر مصور

۹۰۴

چگونه می شود انگور گر کفش نفشارد

ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد  
 دل از دیار خلایق بشد بشهر حقایق  
 زهای و هوای حریفان ز نای و نوش ظریفان  
 هزار بلبل هست و هزار عاشق بی دل  
 چو عشق در بر سیمین کشید عاشق خود را  
 در آن طرف که زمستی تو گل زخار ندانی  
 میان خلعت جانان قبول عشق خرامان  
 بیاد و آتش و آب و بخاک عشق در آمد

چو شمس مفخر تبریز زد آتشی بدرختی

۹۰۵

ز شعلهای لطیفش درخت و بار چه می شد

شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند  
 هزار ظلم رسیده ز عقل گشت رهیده  
 دلا مگر که تو مستی که دل بعقل بیستی  
 متاع عقل نشانست و عشق روح فشانست  
 هزار جان و دل و عقل گر بهم تو ببندی  
 بروی بت نرسی تو مگر بدام دوزلفش  
 چو باز چشم ترا بست دست او ست گشایش

رسید کار بجایی که عقل خیره بماند  
 چو عقل بسته شد اینجایگو کیش برهاند  
 که او نشست نیابد ترا کجا بنشانند  
 که عشق وقت نظاره نثار جان بفشانند  
 چو عشق با تو نباشد بروزش نرساند  
 و لیک کوشش می کن که کوشش بیازند  
 ولی بهر سر کویی ترا چو کبک دواند

هر آنک بالش دارد ز آستان عنایت  
میانہ گیرد آهو میانہ دل شیری  
غلام خفتن اویم که هیچ خفته نماند  
چو در درونہ صیاد مرغ یافت قبولی  
هزار آهوی دیگر ز شیر او برهاند  
هزار مرغ گرفته ز دام او پیراند  
هران دلی که بتبریز و شمس دین شده باشد

۹۰۶

چو شاه ماه بمیدان چرخ اسب دواند

گرفت خشم ز بستان سرخری و برون شد  
چون دل سیاه بدو قلب کورہ دید و سیه شد  
چو ژبہ بود بجنبش نبود زندہ اصلی  
نیافت صیقل احمد ز کفر بولہب ارچہ  
فرو کشم بنمدر چو آینه رخ فکرت  
منم کہ ہجو نگویم بجز خواطر خود را  
مرا درونہ تو شهری جدا شمر بسر خود  
سخن ندارم با نیک و بد من از بیرون  
چو زشت بود بصورت بخوی زشت فرون شد  
چو قازغان تہی بد بکنج خانہ نگون شد  
نمود جنبش عاریہ باز رفت و سکون شد  
ز سر کشی و زمکرش دلش قنینہ خون شد  
چو آینه بنمایم کی رام شد کی حرون شد  
کہ خاطر م نفسی عقل گشت و گاہ جنون شد  
بآب و گل نشد آن شہر من بکن فیکون شد  
کہ آن چہ کرد و کجارت و این زو سوسہ چون شد  
خמוש کن کہ ہجارا بخود کشد دل نادان

۹۰۷

ہمیشہ بود نظرہای کژنگو نہ کنون شد

مدہ بدست فراقت دل مرا کہ نشاید  
مرا بلطف گزیدی چرا ز من برمیدی  
بہداد خازن لطف مرا قبای سعادت  
مثال دل ہمہ رویی قفا نباشد دل را  
حدیث وصل تو گفتم بگفت لطف تو کاری  
تو کان قند و نباتی نبات تلخ نگوید  
بیار آن سخنانی کہ ہر یکست چو جانی  
غمت کہ کاهش تن شد نہ در تنست نہ بیرون  
دلم ز عالم بیچون خیالت از دل از آن سو  
مبند آن در خانہ بصوفیان نظری کن  
مکش تو کشتہ خود را مکن بتا کہ نشاید  
ایا نمودہ وفاها مکن جفا کہ نشاید  
برون مکن ز تن من چنین قبا کہ نشاید  
ز ما تو روی مگردان مدہ قفا کہ نشاید  
ز بعد گفتن آری مگو چرا کہ نشاید  
مگوی تلخ سخنہا بروی ما کہ نشاید  
نہان مکن تو درین شب چراغ را کہ نشاید  
غم آتشیست نہ در جامگو کجا کہ نشاید  
میان این دو مسافر مکن جدا کہ نشاید  
مخود برنج بتنها بگوصلا کہ نشاید  
دلا بخسب ز فکرت کہ فکر دام دل آمد

۹۰۸

مرو بجز کہ مجرد بر خدا کہ نشاید

چو درد گیرد دندان تو وعدو گردد  
یکی کدو ز کدوها اگر شکست آرد  
ز صد سبو چو سبوی سبوگری برد آب  
شکستگان تویم ای حبیب و نیست عجب  
بقند لطف تو کین لطفها غلام و بند  
اگر حلاوت لاحول تو بدیو رسد  
زبان تو بطیبی بگردد او گردد  
شکستہ بند ہمہ گرد آن کدو گردد  
ہمیشہ خاطر او گردد آن سبو گردد  
تو پادشاهی و لطف تو بندہ جو گردد  
کہ زہرا زو چو شکر خوب و خوب خو گردد  
فرشتہ خو شود آن دیو و ماہرو گردد

عنایت گهنی را نظر کند برضا  
 پلید پاك شود مرده زنده مار عصا  
 رونده‌ای که سوی بی‌سویش ره دادی  
 تو جان جان‌جهانی و نام تو عشق است  
 خمش که هر کی دهانش ز عشق شیرین شد

خמוש باش که آنکس که بهر جانان دید

۹۰۹ نشاید و نتواند که گردد جو گردد

چه پادشاست که از خاک پادشا سازد  
 باقرضوا الله کدیه کند چو مسکینان  
 برده برگذرد مرده را حیات دهد  
 چو باد را فسراند ز باد آب کند  
 نظر مکن بجهان خوار کین جهان فانیست  
 ز کیمیا عجب آید که زر کند مس را  
 هزار قفل اگر هست بردلت مهراس  
 کسی که بی قلم و آلتی بیتخانه  
 هزار لیلی و مجنون ز بهر ما بر ساخت  
 گر آهنت دل تو ز سختی اش مگری  
 ز دوستان چو بیری بزیر خاک روی  
 نه مار را مدد و پشت دار موسی ساخت  
 درون گور تن خود تو این زمان بنگر  
 چو سینه باز شکافی درو نبینی هیچ  
 مثل شدست که انگور خور ز باغ می‌رس  
 درون سنگ بجویی ز آب اثر نبود  
 ز بی‌چگونه و چون آمد این چگونه و چون  
 دو جوی نورنگر از دو پیه پاره روان  
 درین دو گوش نگر کهر بای نطق کجاست  
 سرای را بدهد جان و خواجه ایش کند  
 اگر چه صورت خواجه بزیر خاک شدست  
 بچشم مردم صورت پرست خواجه برفت

خמוש کن بزبان مدحت و ثنا کم گوی

۹۱۰ که تا خدای ترا مدحت و ثنا سازد

بر آستانه اسرار آسمان نرسد  
 گمان عارف در معرفت چو سیر کند  
 پیام فقر و یقین هیچ نردبان نرسد  
 هزار اختر و مه اندر آن گمان نرسد



کسی که جفد صفت شد درین جهان خراب  
هر آن دلی که بیک دانک جو جوست ز حرص  
علف مده حس خود را درین مکان زبتان  
که آهوی متأسس بماند او یاران  
بسوی عکّه روی تابکّه پیوندی  
پیاز و سیر بینی ببری و می بویسی  
خمش اگرسر گنجینه ضمیرست

۹۱۱ که در ضمیر هدی دل رسد زبان نرسد

بروز مرگ چو تابوت من روان باشد  
برای من مگسری و مگو دریغ دریغ  
جنازه ام چو بینی مگو فراق فراق  
مرا بگور سپاری مگو وداع وداع  
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر  
ترا غروب نماید ولی شروق بود  
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرسد  
کدام دلو فرو رفت و پر برون نامد

دهان چوبستی ازین سوی آن طرف بگشا

۹۱۲ که های هوی تو در جو لامکان باشد

نگفتمت مرو آنجا که مبتلات کنند  
نگفتمت که بدان سوی دام در دامست  
نگفتمت بخدایات طهره مستانند  
چو تو سلیم دلی را چو لقه بر بایند  
سی مثال خمیرت دراز و گرد کنند  
تو مرد دل تنگی پیش آن جگر خواران  
تو اعتماد مکن بر کمال و دانش خویش  
هزار مرغ عجب از گل تو بر سازند  
برون کشند از این تن چنانکه پنبه زیوست  
چو در کشا کش احکام راضیت یابند

خمش باش که این کودکان پست سخن

۹۱۳ حیشی اند و همین لحظه ژاژ خات کنند

بگو بگوش کسانی که نور چشم منند  
هزار توبه و سوگند بشکنند آن دم  
چو یارمست خرابست و روز روز طرب  
که باز نوبت آن شد که توبها شکنند  
که غمزه های دلارام طبل حسن زنند  
بغیر شنکی و مستی بیا بگو چه کنند

بگوش هوش بگفتم بآب روی برو  
 ز بس که خرقه گرو برد پیر باده فروش  
 بگیر مطرب جانی قنینه کانی  
 مقیم همچو نگین شو بحلقه عشاق  
 بجان جمله مردان که هر که عاشق نیست  
 بجان جمله جانها که هر کس آن جان نیست

خموش باش که گفتمی ازین سبی تر چیست

۹۱۴

خسان سیاه گلیمند اگر چه یاسمنند

ز بانگ پست توای دل بلند گشت وجود  
 شنوده ام که بسی خلق جان بداد و بمرد  
 شها نوای تو بر عکس بانگ داودست  
 ز خلق نیست نوایت و لیک حلقه رباست  
 دلاتورا است بگو دوش می کجا خوردن  
 سرود و بانگ تو زان رو گشاد می آرد  
 چو بند جسم نگشتی گشاد جان دیدی  
 یقین که بوی گل فقر از گلستان نیست  
 خنک کسی که چو بو برد بوی او را برد  
 خنک کسی که ازین بوی کرته یوسف  
 ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل  
 تو سود می طلبی سود می رسد از یار  
 ستاره ایست خدا را که در زمین گردد  
 سا سحر که در آید بصومعه مؤمن  
 بستاره ام که من اندر زمینم و بر چرخ  
 زمینیان را شمع سمایان را نور  
 اگر چه ذره نمایم ولیک خود شیدم  
 اگر چه قبله حاجات آسمان بودست  
 ز روی نخوت و تقلید تنگ دارد ازو  
 جواب گویدش آدم که این سجود او راست  
 ز گرد چون و چرا پرده ای فرود آورد  
 ستاره گوید رو پرده تو افزون باد  
 بسا سؤال و جوابی که اندرین پرده ست  
 چه پرده است حسد ای خدا میان دیوار  
 چه پرده بود که ابلیس پیش ازین پرده

تو نفع صوری یا خود قیامت موعود  
 ز ذوق و لذت آواز و نغمه داود  
 کران بمرد و ازین زنده می شود موجود  
 هزار حلقه ربا را چو حلقه او بر بود  
 که از پگاه تو امروز مولی بسرود  
 که آن ز روح معلاست نی ز جسم فرود  
 که هر که تخم نکو کشت دخل بد ندرود  
 مرود هیچ کسی دید بی درخت مرود  
 خنک کسی که تخم نکو کشت دخل بد ندرود  
 دلش چو دیده یعقوب خسته و اشد زود  
 خدای گفت که انسان لربه لکنود  
 ولی چو پی نبری کن کجاست سود چه سود  
 که در هوای ویست آفتاب و چرخ کمبود  
 که من ستاره سعدم ز من بجو مقصود  
 بصد مقامم یابند چون خیال خدود  
 فرشتگان را روحم ستارگان را بود  
 اگر چه جزو نمایم مراست کل وجود  
 با آسمان منگر سوی من نگر بین جود  
 بلیس وار که خود بس بود خدا مسجود  
 تو احوالی و دو می بینی از ضلال و جحود  
 میان اختر دولت میان چشم حسود  
 زمن نمائی تنها ز حضرتی مردود  
 بدین حجاب ندیدی خلیل را نمرود  
 که دی چو جان بده اند این زمان چو گرگ عنود  
 بسجده بام سموات و ارض می پیمود

برغبت و بنشاط و برقت و بنیاز  
 ز پرده حسدی مانند همچو خبر ریخ  
 زمسجد فلکش راند رو حدث کردی  
 چراوم بچه حجت چه کرده ام چه سبب  
 اگر بدست تو کردی که جمله کرده تست  
 مرا چه گمراه کردی مراد تو این بود  
 بگفت اگر بگذارم بر آبکوه بلند  
 ترا چه بحث رسد بامن ای غراب غروب  
 خری که مات تو گردد ببرد از درما  
 ولی کسی که بدستش چراغ عقل بود  
 بگفت من بدمی آن چراغ را بکشم  
 هر آنک بف کند او بر چراغ موهبتم  
 هزار شکر خدا را که عقل کلی باز  
 همه سپند بسوزیم بهر آمدنش  
 جو خوش را بنمود او ز خویش خود بیریم  
 چو موش و مار شدستیم ساکن ظلمت  
 چو موش جزیی دزدی برون نه ایم از خاک  
 چو موش ماش را کرد ازدهاش کنی  
 خدای گربه بدان آفرید تا موشان  
 دم مسیح غلام دمت که پیش از تو  
 همه کسان کس آنند کش کسی کرد او  
 خموش باش که گفتار بی زبان داری

چو سر ز سجده بر آورد شمس تبریزی

هزار کافر و مؤمن نهاد سر بسجود

۹۱۵

بیا که ساقی عشق شراب باره رسید  
 امیر عشق رسید و شرابخانه گشاد  
 هزار چشمه شیر و شکر روان شد ازو  
 هزار مسجد پر شد چو عشق گشت امام  
 بریز دیک حلیما را که کاسه رسید  
 چو آفتاب جمالش بخاکیان در تافت  
 شدیم جمله فریدون چو تاج او دیدیم  
 شدیم جمله برهنه چه عشق او زد راه  
 چو پاره پاره در آمد بلطف آن دلبر  
 خبر بیر بر بیچارگان که چاره رسید  
 شراب همچو عقیقش بسنگ خاره رسید  
 شکاف کرد و بطه فلان گاه سواره رسید  
 صلوة غیر من النوم از آن مناره رسید  
 گشاده هل سرخم را که درد خواه رسید  
 زهل ز پرده هفتم پی نظاره رسید  
 شدیم جمله منجم چو آن ستاره رسید  
 شدیم جمله پیاده چو او سواره رسید  
 بدان طمع دل پر خون پاره پاره رسید

بده زبان و همه گوش شو درین حضرت

۹۱۶

شتاب کن که پی گوش گوشواره رسید

درخت و برگ بر آید ز خاک این گوید  
ترا اگر نفسی ماند جز که عشق مکار  
بشود دست زخویش و بیا بخوان بشین  
زهی سلیم که معشوق او بخانه اوست  
بسوی مریم آید دوانه گر عیسیست  
کسی که همزه ساقیست چون بود هشیار  
کسی که کان غسل شد ترش چرا باشد  
ترا بگویم پنهان که گل چرا خندد  
که خواجه هر چه بکاری ترا همان روید  
که چیست قیمت مردم هر آنچ می جوید  
که آب بهر وی آمد که دست و روشوید  
بسوی خانه نیاید گزاف می بوید  
و گر خراست بهل تا کمیز خر بوید  
چرا نباشد لوتر چرا نیفزوید  
کسی که مرده ندارد بگو چرا موید  
که گلرخیش بکف گیرد و بینبوید

بگو غزل که بصد قرن خلق این خوانند

۹۱۷

نسیج را که خدا بافت آن نفرسوید

بیار کان صفا جز می صفا مدهید  
درین چنین قدح آمیختن حرام بود  
برهنگان ره از آفتاب جامه کنید  
چو هیچ باد صبایی بگردشان نرسد  
بیوی وصل اگر عاشقی قرار گرفت  
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق  
شراب آتش و ما زاده ایم از آتش  
برای زخم چنین غازیان بود مرهم  
چو می دهید بدیشان جدا جدا مدهید  
بعاشقان خدا جز می خدا مدهید  
برهنگان ره عشق را قبا مدهید  
بعانشان خبر از وعده صبا مدهید  
بپانه را نپذیرم بپانه ها مدهید  
مرا قرار نباشد بیو مرا مدهید  
اگر حریف شناسید جز بما مدهید  
کسی که درد ندارد بدو دوا مدهید

چو تاج مغفر تبریز شمس دین آمد

۹۱۸

لقای هر دو جهان جز بدان لقا مدهید

چو کار زار کند شاه روم با شمشاد  
جهان عقل چو دروم و جهان طبع چو زنگ  
شما و هر چه مراد شماست در عالم  
باختلاف دو شمشیر نیست امن طریق  
ولیک ملک مقرر نصیب خردست  
چراغ عقل درین خانه نور می ندهد  
فرشته رست بعلم و بهیبه دست بجهل  
گهی همی کشدش علم سوی علین  
نشسته جان که یکسو کند ظفر این را  
چگونه کردم خرم چگونه باشم شاد  
میان هر دو فتادست کار زار و جهاد  
من و طریق خداوند مبدأ و ایجاد  
که اختلاف مقرر ز شورش اضداد  
که امن و خوف نداند کلوخ و سنگ و جماد  
ز بیج بیج که دارد لیب زیاعسی باد  
میان دو بتنازغ بماند مردم زاد  
گهیش جهل پستی که هر چه بادا باد  
که تا رهم ز کشاکش شوم خوش و منقاد

چو نیم کلاه شد این قصه چون دهان بستی

۹۱۹

ز بیم ولوله و شر و فتنه و فریاد

ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد  
 که عشق شیر سیاهست تشنه و خونخوار  
 بمهر بر تو بچفسد بسوی دام آرد  
 امیر دست درازست و شحنه بی باک  
 هر آنک در کفش آید چو ابر می گرید  
 هزار جام بهر لحظه خرد در شکند  
 هزار چشم بگریانند و فرو خندد  
 بکوه قاف اگر چه که خوش برد سیمرغ  
 ز بند او نرهد کس بشید یا بجنون  
 مخبطست سخنهاى من ازو گرنی  
 نمودمى بتو کو شیر را چه سان گیرد  
 نمودمى که چگونه شکار را شکرد

۹۲۰

کسی که عاشق آن رونق چمن باشد  
 حدیث صبر مگوید صبر را ره نیست  
 چو عشق سلسله خویش را بچیناند  
 بجان عشق که جانی ز عشق جان نبرد  
 اگر چو شیر شوی عشق شیر گیر قویست  
 و گر بقعر چهی در روی برای گریز  
 و گر چو موی شوی موی می شکافد عشق  
 امان عالم عشقت و معدلت هم از وست  
 خموش کن که سخن را وطن دمشق دلست

۹۲۱

مگو غریب ورا کش چنین وطن باشد  
 سخن که خیزد از جان ز جان حجاب کند  
 بیان حکمت اگر چه شگرف مشعله ایست  
 جهان کفست و صفات خداست چون دریا  
 همی شکاف تو کف را که تاب آب رسی  
 ز نقشهای زمین و ز آسمان مندیش  
 برای مغز سخن قشر حرف را بشکاف  
 تو هر خیال که کشف حجاب پنداری  
 نشان آیت حقست این جهان فنا  
 ز گوهر و لب دریا زبان حجاب کند  
 ز آفتاب حقایق بیان حجاب کند  
 ز صاف بحر کف این جهان حجاب کند  
 بکف بحر بمنگر که آن حجاب کند  
 که نقشهای زمین و زمان حجاب کند  
 که زلفها ز جمال بتان حجاب کند  
 بیفکنش که ترا خود همان حجاب کند  
 ولی ز خوبی حق این نشان حجاب کند

۹۲۲

ز شمس تبریز ار چه قرضه ایست وجود  
 قراضه ایست که جانرا زکان حجاب کند  
 چو عشق را هوس بوسه و کنار بود  
 کرا قرار بود جان کرا قرار بود

شکارگاه بختدد چو شه شکار رود  
هزار ساغر می نشکند خمار مرا  
گهی که خاک شوم خاک ذره ذره شود  
ز هر غبار که آوازهای و هوشنوی  
دلم ز آه شود ساکن و ازو خجلم  
به از صبوری اندر زمانه چیزی نیست  
ایا بخویش فرو رفته در غم کاری  
چو عنکبوت ز دود لعاب اندیشه  
برو تو باز ده اندیشه را بدو که بداد

چو تو نکویی گفت تو گفت او باشد

۹۲۳

چو تو نبافی بافنده کردگار بود

رسید ساقی جان ما خمار خواب آلود  
صلای باده جان و صلاي رطل گران  
زهی صباح مبارک زهی صبح عزیز  
شراب صافی و سلطان ندیم و دولت یار  
هر آنک می نخورد بر سرش فرو ریزد  
درین جهان که درو مرده می خورد مرده  
چو پاک داشت شکم را رسید باده پاک  
شراب را تو نبینی و مست را بینی  
دل خسان چو بسوزد چه بوی بد آید  
نبشته بر رخ هر مست رو که جان بردی  
نبشته بر دف مطرب که زهر بنده تو  
بختد موسی عمران بکوری فرعون  
بلیس اگر ز شراب خدای مست بدی

خمش کنم که خمش به پیش هشیاران

۹۲۴

که خلق خیره شدند و خیالشان افزود

بروهای مقدس ز من سلام برید  
بروز وصل چو برقم شب فراق چو ابر  
خدای خصم شما گر پیش آن خورشید  
سیاه کاسه شوی از ز مطبخ عشقش  
نشان دهم که شما آتش از کجا آید  
ولیک مرکب تندست هان و هان ز نهان  
حیات یابد آنجا را اگر چه مرده برید

بعاشقان مقدم ز من پیام برید  
ازین دو حال مشوش بگو کدام برید  
ز ماه و شمع و ستاره و چراغ نام برید  
بسوی خوان کرم دیکهای خام برید  
ز برق نعل شهنشاه خوش خرام برید  
نه زین هلد نه لگام ارشما لگام برید  
حلال گردد آنجا اگر حرام برید

هزار بند چو عشقش ز پای جان بگشاد مرا دودست گرفته بآن مقام برید

زلوح عشق نبشتیم این غزلیا را

۹۲۵

بشمس مغخر تبریز ازین غلام برید

دو ماه پهلوی همدیگرند بر در عید  
چو هردو سربهم آورده اند در اسرار  
ز موج بحر برقصند خلق همچو صدف  
ز عید باقی این عید آمدست رسول  
بروز عید بگویم دهل چه می گوید  
قراضه دو که دادی برای حق بشکر  
وگرچو شیشه شکستی ز سنگ صوم و جهاد  
ازین شکار سوی شاه باز پر چون باز  
تو گاه فربه حرصت بروزه قربان کن  
وگر نکردی قربان عنایت یزدان

۹۲۶

امید هست که ذبحش کند بخنجر عید

حبیب کعبه جانست اگر نمی دانید  
که جان ویست بعالم اگر شما جسمید  
ندا بر آمد امشب که جان کیست فدا  
هزار نکته نبشتست عشق بر رویم  
چه ساغرست که هر دم بعاشقان آید  
که عشق باغ و تماشا است اگر ملول شوید  
چو آب و نان همه ماهیان ز بحر بود  
قرا به ایست پراز رنج و نام او جسمست

چو مرغ در قفسم بهر شمس تبریزی

۹۲۷

ز دشمنی قفسم بشکنید و بدرانید

بیاغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید  
چو باد در سرید افتد و شود رقصان  
چنان فهم کند اندکی ز سوز چمن  
پیرسم از گل کان حسن از که دزدیدی  
اگر چه مست بود گل خراب نیست چومن  
چو رازها طلبی در میان مستان رو  
که باده دختر کرمست و خاندان کرم  
خصوص باده عرشی ز ذوالجلال کریم  
ز شیر دانه عارف بجوشد آن شیر

حدیث خوبی آن یار دلربا گوید  
خدای داند کو با هوا چها گوید  
دودست پهن بر آرد خوش و دعا گوید  
ز شرم سست بخندد ولی کجا گوید  
که راز نرگس مخمور باشما گوید  
که راز را سر سرمست بی حیا گوید  
دهان کیسه گشادست و از سخا گوید  
سخاوت و کرم آن مگر خدا گوید  
ز قمر خم تن او ترا صلا گوید

چوسینه شیر دهد شیرهم تواند داد  
چومست تر شود آن روح خرقه باز شود  
چوخون عقل خورد باده لالابالی وار  
خמוש باش که کس باورت نخواهد کرد  
ز سینه چشمه جاریش ماجرا گوید  
کلاه و سر بنهد ترک این قبا گوید  
دهان گشاید و اسرار کبریا گوید  
که مس بدن خورد آنچ کیمیا گوید

خبر بیر سوی تبریز مفخر آفاق

۹۴۸

مگر که مدح ترا شمس دین ما گوید

هزار جان مقدس فدای روی تو باد  
هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق  
ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت  
دل هزار گره داشت همچو رشته سحر  
بلند بین ز تو گشتست هر دو دیده عشق  
نشسته ایم دل و عشق و کالبد پشت  
بحکم تست بگریانی و بخندانی  
بیاد عشق تو زردیم هم بدان سبزیم  
کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر  
درخت را ز برون سوی بادگر داند  
بزیر سایه زلف دل چو خوش خفته است  
چو غیرت تو دل را ز خواب بجهانید  
ولی چومست کنی مر مرا غلط کردم  
بوقت درد بگویم کای تو و همه تو  
که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نرزد  
که او بدام هوای چو تو شهی افتاد  
که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد  
ز سحر چشم خوشتر آن همه گره بکشد  
بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد  
یکی خراب و یکی مست و آن دگر دلشاد  
همه چو شاخ درختیم و عشق تو چون باد  
تراست جمله ولایت تراست جمله مراد  
بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد  
درخت دل را باد اندرونست یعنی باد  
خراب و مست و لطیف و خوش و کثر و آزاد  
خمار خیزد و فریاد در دهد فریاد  
گمان برم که امیرم چرا شوم منقاد  
چو درد رفت حجابی میان ما بنهاد

در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی

۹۴۹

ندا ز عشق بر آید که هر چ بادا باد

ز عشق آن رخ خوب تو ای اصول مراد  
هزار شکر و هزاران سپاس یزدان را  
در آرزوی صباح جمال تو عمری  
برادری بنمودی شهنشهی کردی  
شنیده ایم که یوسف نخت شبده سال  
که ای خدایا اگر عفو شان کنی کردی  
مگیر یارب از ایشان که بس پشیمانند  
دو پای یوسف آماس کرد از شب خیز  
غریو در ملکوت و فرشتگان افتاد  
رسید چارده خلعت که هر چهارده تان  
چنین بود شب و روز اجتهاد پیران را  
هر آنکه تو به کند تو به اش قبول مباد  
که عشق تو بجهان پروبال باز گشاد  
جهان پیر همی خواند هر سحر اوراد  
چه داد مانند که آن حسن و خوبی توندا  
برادران را از حق بخواست آن شهزاد  
و گرنه در فکنم صد فغان درین بنیاد  
از آن گناه کزیشان بنا گهان افتاد  
بدرد آمد چشمش ز گریه و فریاد  
که بهر لطف بجوشید و بندها بگشاد  
پیمبرید و رسولید و سرور عباد  
که خلق را برهاند از عذاب و فساد



کنند کار کسی را تمام و برگذرند  
 چو خضر سوی بحار ایللیاس در خشکی  
 دهند گنج روان و برند رنج روان  
 دهند خلعت اطلس برون کنند لباد

بس است باقی این را بگویمت فردا

۹۴۰

شب ارچه ماه بود نیست بی ظلام و سواد

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد  
 بجان رسید فلک از دعا و ناله من  
 ز بس که سینه ماسوخت در وفا جستن  
 ادیم روی سہیلیم هر کجا بنمود  
 پس در ریچہ دل صد در نهانی بود  
 درین سرا که دو قندیل ماه و خورشید است  
 میان بشکر چو بستیم بندما بگشاد  
 فلک دهان خود اندر ره دعا بگشاد  
 ز شرم ما عرق از صورت وفا بگشاد  
 غلام چشمه عشقیم هر کجا بگشاد  
 که بسته بود خدا بنده خدا بگشاد  
 خدا ز جانب دل روزن سرا بگشاد

الست گفت حق و جانها بلی گفتند

۹۴۱

برای صدق بلی حق ره بلا بگشاد

مہابدل نظری کن که دل ترا دارد  
 ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد  
 ز آفتاب تو آن را که پشت گرم شود  
 ز بهر شادی تست اردلم غمی دارد  
 خیال خوب تو چون وحشیان زمن برمد  
 مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت  
 برهنه خلعت خورشید پوشد و گوید  
 تنی که تابش خورشید جان بر آید  
 بدانک عوسی فرعون کش درین شهرست  
 همی رسد به نانهای آسمان دستش  
 غمش جفا نکند و رکند حلالش باد  
 فزون از آن نبود کش کشد باستسقا  
 اگر صباشکند یک دوشاخ اندر باغ  
 شراب عشق چو خوردی شنو صلا یکیاب  
 زمین بیسته دهان تاسمه که می داند  
 بهار که بنماید زمین نیشکرت  
 چرا چو دال دعا در دعا نمی خمد  
 چو پشت کرد بخورشید او نمازی نیست  
 بروز و شب بمراعات اقتضا دارد  
 دلی کچون تو دلارام خوش لقا دارد  
 چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد  
 زدست و کیسه تست ار کفم سخا دارد  
 که صورتیست تن بنده دست و پا دارد  
 ز نقش سیر کند عاشق فنا دارد  
 خنک کسی که ز زربفت او قبا دارد  
 گمان مبر که سر سایه هما دارد  
 عصاش را تو نبینی ولی عصا دارد  
 که اصبع دل او خاتم وفا دارد  
 بهر چه آب کند تشنه صد رضا دارد  
 در آن زمان دل و جان عاشق سقا دارد  
 نه هر چ دارد آن باغ از صبا دارد  
 ز مقبلی که داش داغ انبیا دارد  
 که هر زمین بدرون در نهان چها دارد  
 از آن زمین که درون ماش و لوبیا دارد  
 کسی که از کرمش قبله دعا دارد  
 از آنک سایه خود پیش و مقتدا دارد

خموش کن خبر من صمت نجا بشنو

اگر رقیب سخن جوی ما روا دارد

مهابدل نظری کن که دل ترا دارد  
 زشادی وز فرح در جهان نمی گنجد  
 همی رسد بگریبان آسمان دستش  
 بافتاب تو آنرا که پشت گرم شود  
 چرا پینجه کمر گاه کوه را نکشد  
 تو خود جفا نکنی و رکنی جفا بردل  
 چرا نباشد راضی بدان جفای لطیف  
 در آتش غم تو همچو عود عطاریست  
 که روز و شب بمراعات اقتضا دارد  
 کچون تو یار دلارام خوش لقا دارد  
 که او چو سایه زماه تو مقتدا دارد  
 چرا دلیر نباشد حذر چرا دارد  
 کسی که زاطلس عشق خوشت قباد دارد  
 بکن بکن که بکردار تو رضا دارد  
 که او طراوت آب و دم صبا دارد  
 دل شریف که او داغ انبیا دارد

خمش خمش که سخن آفرین معنی بخش

۹۳۳ برون گفت سخنهای جانفزا دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد  
 بباغ خود همه مستند لیک نی چون گل  
 چو سال سال نشاطست و روز و ز طرب  
 چرا مقیم نباشد چوما بمجلس گل  
 بباغ جمله شراب خدای می نوشند  
 عجایبند درختانش بکر و آستن  
 هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست  
 وجود ما و وجود چمن بدو زنده است  
 چراست خار سلحدار و ابر روی ترش  
 که بو کنید دهان مرا چه بو دارد  
 که هر یکی بقدر خورد و اوسبو دارد  
 خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد  
 کسی که ساقی باقی ماه رو دارد  
 در آن میانه کسی نیست کو گلودارد  
 چو مریمی که نه معشوقه و نه شو دارد  
 چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد  
 زهی وجود لطیف و ظریف کو دارد  
 ز رشك آنکه گل سرخ صدعدو دارد

چو آینه است و ترازو خموش و گویایار

۹۳۴ زمن رمیده که او خوی گفت و گو دارد

میان باغ گل سرخ های و هو دارد  
 بباغ خود همه مستند لیک نی چون گل  
 چو سال سال نشاطست و روز و ز طرب  
 چرا مقیم نباشد چوما بمجلس گل  
 هزار جان مقدس فدای آن جانی  
 سؤال کردم گل را که بر کی می خندی  
 هزار بار خزان کرد نو بهار ترا  
 پیاله ای بمن آورد گل که باده خوری  
 چه حاجتست گلو باده خدایی را  
 عجب که خار چه بد مست و تیز و درو ترشت  
 بطور موسی بنگر که از شراب گزاف  
 که بو کنید دهان مرا چه بو دارد  
 که هر یکی بقدر خورد و اوسبو دارد  
 خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد  
 کسی که ساقی باقی ماه رو دارد  
 که او بمجلس ما امر اشر بو دارد  
 جواب داد بر آن زشت کود و شو دارد  
 چه عشق دارد با ما چه جست و جو دارد  
 خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد  
 که ذره ذره همه نقل و می ازو دارد  
 ز رشك آنک گل و لاله صدعدو دارد  
 دهان ندارد و اشکم چهارسو دارد

بستیان درختان نگر بفصل بهار

شکوفه کرده که در شرب می غلودارد

۹۳۵

مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد	که بی عنایت جان باغ چون لحد باشد
چهره بر کنی از غصه و پشیمانی	چو ریش عقل تو در دست کالبد باشد
بکن مجاهده با نفس و جنگ ریشاریش	که صلح را ز چنین جنگها مدد باشد
و گر گریز کنی همچو آهواز کف شیر	ز تو گریزد آن ماه بر اسد باشد
نه گوش تو سغن یار مهربان شنود	نه پیش چشم تو دلدار سرو قد باشد
نشین بکشتی روح و بگیر دامن نوح	ببهر عشق که هر لحظه جز رومد باشد
گذر ز ناز و ملولی که ناز آن تو نیست	که آن وظیفه آن یار ماه خد باشد
چه ظلم کردم بر حسن او که مه گفتم	صد آفتاب و فلک را برو حسد باشد

خوش باش و مگور یک را شمار مکن

شمار چون کنی آنرا که بی عدد باشد

۹۳۶

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند	مرا جمال تو باید قمر چه سود کند
چو مست چشم تو نبود شراب را چه طرب	چو مهرم تو نباشی سفر چه سود کند
مرا زکات تو باید خزینه را چکنم	مرا میان تو باید کمر چه سود کند
چو یوسفم تو نباشی مرا بمصر چه کار	چو رفت سایه سلطان حشر چه سود کند
چو آفتاب تو نبود ز آفتاب چه نور	چو منظرم تو نباشی نظر چه سود کند
لقای تو چو نباشد بقای عمر چه سود	پناه تو چو نباشد سپر چه سود کند
شیم چو روز قیامت دراز گشت ولی	دلم سحور تو خواهد سحر چه سود کند
شب که ماه نباشد ستارگان چه زنند	چو مرغ را نبود سر دوبر چه سود کند
چو زور و زهره نباشد سلاح و اسب چه سود	چو دل دلی ننماید جگر چه سود کند
چو روح من تو نباشی ز روح ریح چه سود	بصیرتم چو نبخشی بصر چه سود کند
مرا بجز نظر تو نبود و نیست هنر	عنایت چو نباشد هنر چه سود کند
جهان مثال درختست بر گومیه ز تست	چو بر گومیه نباشد شجر چه سود کند
گذر کن از بشریت فرشته باش دلا	فرشتگی چو نباشد بشر چه سود کند
خبر چو محرم او نیست پیخبر شو و مست	چو مخبرش تو نباشی خبر چه سود کند

ز شمس مفخر تبریز آنک نور نیافت

وجود تیره او را دگر چه سود کند

۹۳۷

فراغتی دهم عشق تو ز خویشاوند	از آنک عشق تو بنیاد عافیت بر کند
از آنک عشق نخواهد بجز خرابی کار	از آنک عشق نگیرد ز هیچ آفت پند
چه جای مال و چه نام نکو و حرمت و بوش	چه خان و مان و سلامت چه اهل و یافزند
که جان عاشق چون تیغ عشق بر باید	هزار جان مقدس بشکر آن بنهند
هوای عشق تو و آنگاه خوف ویرانی	تو کیسه بسته و آنگاه عشق آن لب قند

سرك فروکش و کنج سلامتی بنشین  
 برو زعشق نبردی تو بوی درهمه عمر  
 چه صبر کردن و دامن ز فتنه بر بودن  
 در آمد آتش عشق و بسوخت هر چه جز اوست  
 و خاصه عشق کسی کز الست تا بکنون  
 اگر تو گویی دیدم ورا برای خدا  
 کزین نظر دوهزاران هزار چون من و تو  
 اگر بدیده من غیر آن جمال آید  
 بصیرت همه مردان مرد عاجز شد  
 دریغ پرده هستی خدای برکنندی  
 که تا بدیدی دیده که پنج نوبت او

۹۴۸

هزار ساله از آن سو که گفته شد بزنند

سخن بنزد سخن دان بزرگوار بود  
 سخن چونیک نگوئی هزار نیست یکی  
 سخن ز پرده برون آید آنگهش بینی  
 سخن چوروی نماید خدای رشک برد  
 ز عرش تا بشری ذره ذره گویا اند  
 سخن ز علم خدا و عمل خدای کند  
 چو مرغکان ابابیل لشکری شکنند  
 چو پشه سرشاهی برد که نمرود دست  
 چو یکسواره مهر اسیر دونیم شود  
 تو صورتی طلبی زین سخن که دست نهی

۹۴۹

دهم بدست تو گردست دستیار بود

که جان توی و دگر جمله نقش و نام بود  
 چه زهره دارد کان چهره را غلام بود  
 بدانک بی رخ معشوق ما حرام بود  
 جداییست و ملاقات بی نظام بود  
 و گر کرانه نماید قصور جام بود  
 اگر بمشرق و مغرب ضیاء عام بود  
 که آن شراب قدیمست و با قوام بود  
 بگفت باقی گفتم بهل که وام بود  
 برای پختن هر عاشقی که خام بود  
 سلامتی همه تاراج آن سلام بود  
 پیش تو چه زند جان و جان کدام بود  
 اگر چه ماه بده دست روی خود شوید  
 اگر چه عاشقی و عشق بهترین کار است  
 بجان عشق که تا هر دو جان نیامیزد  
 شراب لطف خداوند را کرائی نیست  
 بقدر روزنه افتد بخانه نور قمر  
 تو جام هستی خود را برو قوامی ده  
 هزار جان طلبید و یکی بیردم پیش  
 رفیق گشته دو چشمش میان خوف و رجا  
 هزار خانه بتاراج برد و خوش قنقیست

درون خانه بسود نقشها نه آن نقاش بسوی بام نگر کان قمر پیام بود

رسید مژده بشامست شمس تبریزی

۹۴۰ چه صبحها که نماید اگر بشام بود

دبود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود  
غزل سرا شدم از دست عشق و دست زنان  
عفیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه  
اگر کهم هم از آواز تو صدا دارم  
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم  
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد  
فلک کبود و زمین همچو کور راه نشین  
مثال جان بزرگی نهان بجسم جهان  
ستایشت بحقیقت ستایش خویش است  
ستایش تو چو دریا زبان ما کشتی

مرا عنایت دریا چو بخت بیدارست

۹۴۱ مرا چه غم اگر هست چشم خواب آلود

ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود  
بنقد خاک شدن کار عاشقان باشد  
بامر موتسو قبل ان تموتوا ما  
جهود و مشرك و ترسا نتیجه نفس است  
شود دمی همه خاک و شود دمی همه آب  
شود دمی همه بار و شود دمی همه غار  
بیش خلق نشسته هزار نقش شود  
بیش چشم محمد بهشت و دوزخ عین  
مذللست قطوف بهشت بسر احمد  
بنقد خاک شوم بنگرم چه خواهد بود  
که راه بند شکستن خدایشان بنمود  
کنیم همچو محمد غزای نفس جهود  
ز پشك باشد دود خبیث نی از عود  
شود دمی همه آتش شود دمی همه دود  
شود دمی همه تار و شود دمی همه بود  
وليك در نظر تو نه کم شود نه فزود  
بیش چشم دگر کس مستر و مغمود  
که کرد دست دراز و از آن بخواست ربود

که تا دهد بصحابه وليك آن بگداخت

۹۴۲ شد آب در کفش ایر نبود وقت نمود

اگر مرا تونخواهی دلم ترا خواهد  
هزار عاشق داری ترا بجان جویان  
ز عشق عاشق درویش خلق در عجبند  
عجب نباشد اگر مرده ای بجوید جان  
و یا دو دیده کور از خدا بصر جوید  
همه دعا شده ام من زبس دعا کردن  
ولی بچشم تو من رنگ کافران دارم  
توهم بصلح گرایبی اگر خدا خواهد  
که تا سعادت و دولت زما کرا خواهد  
که آنچ رشك شہانست او چرا خواهد  
و یا گیاه بیژمرده صبا خواهد  
و یا گرسنه ده ساله ای نوا خواهد  
که هر که بیند رویم ز من دعا خواهد  
که چشم خیره کشت بیندم غرا خواهد

اگر مرا بکشد هجر تو زمن بجلست  
اسیر کشته ز غازی چه خونبها خواهد  
سلام و خدمت کردم بگفتم چونی  
چنان بود مس مسکین که کیمیا خواهد  
چنان بر آید صورت که بست صورتگر  
چنان بود تن خسته کیش دوا خواهد  
ز آفتاب مزن گفت و گوی چون سایه  
ز سایه ذره گریزد همه ضیا خواهد

زهی سخاوت و ایشار شمس تبریزی

۹۴۳

که شمس گنبد خضرا ازو عطا خواهد

نماز شام چو خورشید در غروب آید  
بیند این ره حس راه غیب بگشاید  
بیش در کند ارواح را فرشته خواب  
بشیوه کله بانی که کله را پاید  
بلا ممکن بسوی مرغزار روحانی  
چه شهرها و چه روضاتشان که بنماید  
هزار صورت و شخص عجب ببیند روح  
چو خواب نقش جهان را ازو فروساید  
هماره گویی جان خود مقیم آنجا بود  
نه یاد این کند و نی ملالش افزاید

ز بار و رخت که اینجا بر آن همی لرزید

۹۴۴

دلش چنان برهد که غمیش نگزاید

بیاض بلبلی از این پس نوای ما گوید  
حدیث عشق شکر ریز جان فرا گوید  
اگر ز رنگ رخ یار ما خبر دارد  
زلاله زار و ذنسرین و گل چرا گوید  
ز راه غیرت گوید که تا ییوشاند  
رها کند سرچشمه حدیث پا گوید  
که پاره پاره بتدریج ذره که گردد  
فنا شود که اگر تند و برولا گوید  
کهی که ذره بودیش اود و صد که قاف  
دوان دوان شود آن دم که او بیا گوید  
چو گوش کوه شنید آن بیای فرخ او  
بسر بیساید و لیلیک را دوتا گوید

بعق گلشن اقبال کندرو مستی

۹۴۵

چو گل خموش که تا بلبلی ثنا گوید

ندا رسید بجانها که چند می پایید  
بسوی خانه اصلی خویش باز آید  
چو قاف قربت مازاد و بود اصل شماس  
بکوه قاف بپرسید خوش چو عنقایید  
ز آب و گل چو چنین کننده ایست بر یاتان  
بجهت کننده ز پا پاره پاره بگشاید  
سفر کنید ازین غربت و بخانه روید  
ازین فراق ملولیم عزم فرمایید  
بدوغ کننده و آب چه و بیابانها  
حیات خویش ببیهوده چند فرساید  
خدای پر شمارا زجهت ساخته است  
چو رنده اید بجنیب و جهد بنمایید  
بکاهلی پر و بال امید می پوسد  
چو پروبال بریزد دگر چه را شایید  
ازین خلاص ملولید و قمر این چه نی  
هلا مبارک در قمر چاه می پایید  
ندای فاعتبروا بشنوید اولوالابصار  
نه کود کیت سر آستین چه می خایید  
خود اعتبار چه باشد بجز زجو جستن  
هلا زجو بجهت آن طرف چو برنایید  
درون هاون شهوت چه آب می کوید  
چو آبتان نبود باد لاف پیماید  
حطام خواند خدا این حشیش دنیا را  
درین حشیش چو حیوان چه ژاژی خایید

هلا که باده پیامد زخم برون آید      بی قطایف و بالوده تن بیالاید  
هلا که شاهد جان آینه همی جوید      بصیقل آینه‌ها را ز زنگ بزداید  
نمی‌ه‌لند که مخلص بگویم اینها را

۹۴۶

ز اصل چشمه بجوید آن چو جوید

میان باغ گل سرخ های و هو دارد      که بو کنید دهان مرا چه بو دارد  
بیاله ای بمن آورد لاله که بخوری      خورم چرا نخورم بنده هم گلو دارد  
گلوچه حاجت می‌نوش بی گلو و دهان      رحیق غیب که طعم سقا همو دارد  
چو سال سال نشاطست و روز روز طرب      خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد  
چرا مقیم نباشد چو ما بمجلس گل      کسی که سافی باقی ماهرو دارد  
بآفتاب جلالت که ذره ذره عشق      نهان بزیر قبا ساغر و کدو دارد  
سؤال کردم از گل که بر که می‌خندی      جواب داد بدان زشت کو دوشو دارد  
غلام کور که او را دو خواجه می‌باید      چو سگ همیشه مقام او میان کو دارد  
سؤال کردم از خار کین سلاح تو چیست      جواب داد که گلزار صد عدو دارد  
هزار بار چمن را بسوخت و باز آراست      چه عشق دارد باما چه جست و جو دارد

۹۴۷

ز شمس مغر تبریز پرس کین از چیست

و گرچه دفع دهد دم مخور که او دارد

مخسب شب که شبی صدهزار جان اردد      که شب بیخشد آن بدر بدره بی‌حد  
بآسمان جهان هر شبی فرود آید      برای هر متظلم سپاه فضل احد  
خدای گفت قم‌اللیل و از گراف نگفت      ز شب رویست فرو قد زهره و فرقد  
زدود شب پزی ای خام ز آتش موسی      مداد شب دهد آن خامه را ز علم مدد  
بگیر لیلی شب را کنار ای مجنون      شبست خلوت توحید و روز شرك و عدد  
شبست لیلی و روزست درپیش مجنون      که نور عقل سحر را بجمعد خویش کشد  
بدانک آب حیات اندرون تاریکیست      چه ماهی که ره آب بسته ای بر خود  
بدییه سیه این کعبه را لباسی ساخت      که اوست پشت مطیعان و اوستشان مسند  
درون کعبه شب یک نماز صد باشد      ز بهر خواب ندارد کسی چنین معبد  
شکست جمله بتانرا شب و بماند خدا      که نیست در کرم او را قرین و کفو احد

خمش که شعر کسادست و چهل از آن اکسد

۹۴۸

چه زاهدی تو درین علم و در تو علم ازهد

کسی خراب خرابات و مست می‌باشد      ازو عمارت ایمان و خیر کی باشد  
یکی وجود چو آتش بود نباشد آب      محال باشد يك مه بهار و دی باشد  
منم خراب خرابات و مست طاعت حق      درون شهر معظم ز نیک و بی‌باشد  
عمارتیست خراباتیان شهر مرا      که خانهاش نهان در زمین چوری باشد

شکوفه‌هاست درختان زهد را ز شراب      نه آن شراب که اشکوفه‌اش قی باشد  
چو هست و نیست مرا دید چشم معتزلی      بگفت دیدم معدوم را که شی باشد

بسایها و بخورشید شمس تبریزی

۹۴۹

که بی مکان و زمان آفتاب و فی باشد

مرا وصال تو باید صبا چه سود کند      چو من زمین تو گشتم سما چه سود کند  
ایا بتان شکر لب چو روی شه دیدم      مرا جمال و کمال سما چه سود کند  
دل نماند و گدازید چون شکر در آب      جمال ماه رخ دلر با چه سود کند  
فلک بیست میان مرا ز فضل کمر      ولیک بی شه شهره قبا چه سود کند  
هزار حیلہ کنم من دغا و شیوۀ عشق      چو شه حریف نباشد دغا چه سود کند  
مرا بقا و فنا از برای خدمت اوست      مرا چو آن نبود این بقا چه سود کند  
سقا و آب برای حرارت جگر است      جگر چو خون شدای دل سقا چه سود کند  
فلک بناله شد از بس دعا و زاری من      چو بخت یار نباشد دعا چه سود کند  
مگو چنین تو چه دانی بلاد ریست نهان      خدای داند و بس کین بلا چه سود کند  
چو خونبهای توای دل هوای عشق و یست      مگو که کشته شدم خونبها چه سود کند  
تو هان و هان بدل و دیده خاک این ره شو      چو خاک باشی باید علا چه سود کند  
در آن فلک که شاعات آفتاب دلست      هزار سایه و ظل هما چه سود کند  
هما و سایه اش آنجا چو ظلمتی باشد      ز نور ظلمت غیر فنا چه سود کند  
دلا تو چند زنی لاف از وفاداری      برو بیحر وفا این وفا چه سود کند  
صفای باقی باید که بر رخت تابد      تو چندره زده گیر این صفا چه سود کند  
چو کبر را بگذاری صفا ز حق یابی      بدانی آنکه کین کبر یا چه سود کند

برو بنزد خداوند شمس تبریزی

۹۵۰

فقیر او شو جانا غنا چه سود کند

سپاس آن عدمی را که هست ما بر بود      ز عشق آن عدم آمد جهان جان بوجود  
بهر کجا عدم آید وجود کم گردد      زهی عدم که چو آمد از وجود فرود  
بسالها بر بودم من از عدم هستی      عدم بیک نظر آن جمله را زمن بر بود  
رهد ز خویش و ز بیش و ز جان مرگ اندیش      رهد ز خوف و رجا و رهد ز باد و ز بود  
که وجود چو کاهست پیش باد عدم      کدام کوه که او را عدم چو که نر بود

وجود چیست و عدم چیست کاه و که چه بود

۹۵۱

شه ای عبارت از در برون ز بام فرود

هر آن نوی که رسد سوی توقدید شود      چو آب پاك که در تن رود پلید شود  
ز شیر دیو مزیدی مزید تو هم ازوست      که با یزید ازین شیر دان یزید شود  
مرید خواند خداوند دیو و سوسه را      که هر که خورد دم او چو او مرید شود  
چو مشرقت و چو مغرب مثال این دو جهان      بدین قریب شود مردزان بعید شود



هر آن دلی که بشورید و قی شدش آن شیر  
هر آنك صدر را کرد و خاک این در شد  
ترش ترش تو بخسرو مگو که شیرین کو  
چو غوره رست ز خامی خویش شد شیرین  
ز شورش و قی آن شیر بوسعید شود  
هزار قفل گزان را دلش کلید شود  
پدید آید چون خواجه ناپدید شود  
چوماه روزه بیایان رسید عید شود  
خמוש آینه منمای در ولایت زنگ

۹۵۲

نما بقیصر رومش که تا مرید شود

نه شمس دین طرب نوبهار باز آید  
کرانه کرد دلم از نبید و از ساقی  
کبوتر دل من در شکار باز پرید  
بگردد این رخ زردم چو صد هزار نگار  
نشاط بلبله و سبزه زار باز آید  
چو وصل او بگشاید کنار باز آید  
خنک زمانی کو از شکار باز آید  
ز طبل دعوت من گر نگار باز آید  
بود که سوی دلم زو قرار باز آید  
که گلشنش بر این خار خار باز آید  
دغای عشق چو خانه قمار باز آید  
زهجر عربده کن آن خمار باز آید  
بدستم آن قدح پر شرار باز آید  
اگر ازو لطف بی شمار باز آید  
که جان من ز زری تو زار باز آید  
مگر که سیمبر خوش عیار باز آید  
چو بگفتهش چو بماندی تو زنده بی آن جان  
مرا جواب چو زرد داد من زرم دایم  
بگفتهش چو بماندی تو زنده بی آن جان

من آن ندانم دائم که آه از تبریز

۹۵۳

کز آتش ز دلم الحذار باز آید

سپیده دم بدمید و سپیده می ساید  
غلام روز دلم کو بجای صد سالست  
سپیدی رخ این دل سپیده ها بخشد  
سپیده را چو فروشت شب آب سیاه  
که ویس روز رخ خویش را بیاراید  
سپیده چهره دل را بکار می ناید  
که طاس چرخ حواشیش را نیماید  
رخ عجزه دنیا بین چه را شاید  
دم عجزه جوانیت را بفرساید

بران تو دیو ز خود پیش از آنك دیو شوی

۹۵۴

و گر نه من خشمم عن قریب بنماید

افزود آتش من آب را خیر ببرید  
خدای داد شمارا یکی نظر که مپرس  
طر از خلعت آن خوش نظر چو دیده شود  
زدیده موی برست از دقیقه بینها  
اسیر می بردم غم ز کافرم بخیرید  
اگر چه زان نظر این دم بسکر بی خبرید  
هزار جامه ز درد و دریغ و غم بدرید  
چرا بوی و بروی خوشش نمی نگرید  
ز غورها همه پختید یا که کور و کرید

در آشنا عجمی وار منگرید چنین  
 هزار حاجب و جاندار، منتظر دارید  
 همی برد بسوی آسمان روان شما  
 همی چرده مه اجزای جان بروض صفات  
 درخت مایه از آن یافت سبز و ترزان شد  
 هزار گونه کجا خستتان بزیرسجود  
 هزار حرف بییگار گفتم و مقصود  
 هنر چو بی هنری آمد اندرین درگاه  
 همه حیات درینست کاذب و بقره  
 هزار شیر ترا بنده اند چه بود گاو  
 چو شب خطیب تو ما هست بر چنین منبر  
 کجا بلاغت ماه و کجا خیال سپاه

بیافت کوزه زرین و آب بی حد خورد

۹۵۵

خموش باش که تا زاب هم شکم ندرد

سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید  
 بگرد بام تو گردان کبوتران سلام  
 زغیر تو بکجا باشدش امید مرید  
 بدانکه از طمع خام سوی دام پرید  
 تو آب کوثری و سوخته بتو آید

۹۵۶

برویدش سپس سوز پر و بال جدید

ز جان سوخته ام خلق را حذار کنید  
 که آتش رخشان خاصیت چنین دارد  
 دلی که کاهل گردد ندانم می آید  
 مباح کاهل کین قافله روانه شدنست  
 چهار پای طبایع نکوبد این ره را  
 غنیمت چشم من از سرمه سپاهانی  
 که الله الله زاتش رخان فرار کنید  
 که هر قرار که دارید بی قرار کنید  
 که زنده است سلیمان عشق کار کنید  
 ز قافله بمسائید و زود بار کنید  
 بترك خاک و هواها و آب و نار کنید  
 ز خاک تبریز او را مگر نثار کنید

بزرگی از شه ارواح شمس تبریزست

۹۵۷

وجودها پی این کبریا صفار کنید

هزار جان مقدس فدای روی تو باد  
 هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق  
 ز صورت تو حکایت کنند با ز صفت  
 دلم هزار گره داشت همچو رشته سحر  
 بلندین ز تو گشتست هر دو دیده عشق  
 که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد  
 که او بدام هوای چو تو شهی افتاد  
 که هر یکی ز یکی خوشترست زهی بنیاد  
 ز سحر چشم خوشش آن همه گره بگشاد  
 بین تو قوت شاگرد و حکمت استاد

نشسته ایم دل و عشق و کالبد پیشت  
 بحکم تست بخندانی و بگریسانی  
 بیاد زرد شویم و بیاد سبز شویم  
 تراست جمله ولایت تراست جمله مراد

کلوخ و سنگ چه داند بهار جز اثری

۹۵۸

بهار را ز چمن پرس و سنبل و شمشاد

کدام لب که ازو بوی جان نمی آید  
 مثال اشتر هر ذره ای چه می خاید  
 سگان طعم چپ و راست از چه می پویند  
 چراست پنجه شیران چو برگ گل لرزان  
 هزار بره و گرگ از چه روی هم علفند  
 برون گوش دو صد نمره جان همی شنود  
 درین جهان کهن جان نو چرا روید  
 بدست خویش تو در چشم می فشانی خاک  
 شکسته قرن نگر صدهزار ذوالقرنین  
 دهان و دست بآب وفا کی می شوید  
 دوسه قدم بسوی باغ عشق کس نهاد  
 و رای عشق هزاران هزار ایوان هست  
 بهر دمی ز درونت ستاره ای تابد

دهان ببیند و دهان آفرین کند شرحش

۹۵۹

بصورتی که ترا در زبان نمی آید

اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد  
 اگر بآب ریاضت بر آوری غسلی  
 ز منزل هوسات از دو گام پیش نمی  
 درون بحر معانی لا نه آن گهری  
 بهمت از نشوی در مقام خاک مقیم  
 اگر بجیب تفکرفرو بری سرخویش  
 ولیکن این صفت ره روان چالا کست  
 نه دست و پای اجل را فرو توانی بست  
 تو رستم دل و جانی و سرور مردان  
 مگر که در دغم عشق سر ز ندد در تو  
 ز خار چون و چرا این زمان چو در گذری  
 اگر تو جنس همایی و جنس زاغ نه ای

نشاط و عیش بیاغ بقا توانی کرد  
 همه کدورت دل را صفا توانی کرد  
 نزول در حرم کبریا توانی کرد  
 که قدر و قیمت خود را بها توانی کرد  
 مقام خویش بر اوج علا توانی کرد  
 گذشته های قضا را ادا توانی کرد  
 تو نازنین جهانی کجا توانی کرد  
 نه رنگ و بوی جهان را هاتوانی کرد  
 اگر بنفس لثیمت غزا توانی کرد  
 بدرد او غم دل را روا توانی کرد  
 بیاغ جنت وصلش چرا توانی کرد  
 ز جان تو میل بسوی هما توانی کرد

همای سایه دولت چو شمس تبریز است

نگر که در دل آن شاه جاتوانی کرد

۹۶۰

بهارسان نکوروی من خطاب کنید	که چشم بدر از یوسفان بخواب کنید
گهی بخاطر بیگانگان سؤال دهید	گهی دل همه را سخره جواب کنید
و چون شدند همه سخره سؤال و جواب	شما بخلوت ساغر پر از شراب کنید
دلی که نیست در اندیشه سؤال و جواب	وی آفتاب جهان شد بدو شتاب کنید
ز نینداك بچشمی که باد در سراوست	دو چشم آتشی حاسدان پر آب کنید
از آنکه هر که جز این آب زندگی باشد	سراب مرگ بود پشت بر سراب کنید
چو زندگی ابد هست اندر آب حیات	بترك عمر بمدرنگ شیخ و شاب کنید
گداز عاشق در تاب عشق کی ماند	بخدمتی که شما از پی ثواب کنید
چو کف جود و سخاوت بلطف بگشاید	ن شاید این که شما قصه سحاب کنید
و گر زن حشم زنگبار خون آرد	سپاه قیصر رومی شما حراب کنید
بیک نظر چو بگردا و جهان جان معور	چرا چو جغد حدیث تن خراب کنید
که صدهزار اسیر ندیش زنگ از روم	مخنتی چه بود فك آن رقاب کنید

لوی دولت مخدوم شمس دین آمد

گروه باز صفت قصد آن جناب کنید

۹۶۱

جهان را بدیدم وفایی ندارد	جهان در جهان آشنایی ندارد
درین قرص زرین بالا تو منگر	که در اندرون بوریایی ندارد
بس ابله شتابان شده سوی دماش	چو کوری که در کف عصایی ندارد
برو گشته ترسان برو گشته لرزان	زهی علتی کان دوا بی ندارد
نموده جمالی ولی زیر چادر	عجوزی قبیحی لقابایی ندارد
کسی سر نه در فسونش که چون مار	ز عقل و ز دین دست و پای ندارد
کسی جان دهد در رهش کز شقاوت	ز جانان ره جانفزایی ندارد
چه مردار مسی که مرداو زمسی	که پنداشت کو کیمیایی ندارد
برای خیالی شده چون خیالی	بجز درد و رنج و عنایی ندارد
چرا جان نکارد بدر گاه معشوق	عجب عشق خود اصطفا بی ندارد
چه شاهان که از عشق صدملك بردند	که آن سلطنت منتهایی ندارد
چه تقصیر کرد دست این عشق با تو	که منکر شدی کو عطایی ندارد
بیک درد سر ز تو پارا کشیدی	چه ره دیده ای کان بلایی ندارد

خمش کن نثارست بر عاشقانش

گهرها که هر يك بهایی ندارد

۹۶۲

سحر این دلم ز سودا چه می شد	از آن برق رخسار و سیما چه می شد
از آن طلعت خوش و زان آب و آتش	ز فرق سر بنده تا پا چه می شد

خدایا تو دانی که بر ما چه آمد  
خدایا تو دانی که ما را چه می شد  
ز ریحان و گلها که روید ز دلها  
سراسر همه دشت و صحرا چه می شد  
ز خورشید پرسی که گردون چه سان بد  
ز مه پرس باری که جوزا چه می شد  
ز معشوق اعظم بهر جان خرم  
پیستی چه آمد بیالا چه می شد  
تعالی تقدس چو بنمود خود را  
مقدس دلی از تعالی چه می شد  
چو می کرد بخشش نظر شمس تبریز

۹۶۳

بینا چه بخشید و بینا چه می شد

دل من که باشد که ترا نباشد  
تن من کی باشد که فنا نباشد  
فلکش گرفتم چو مهش گرفتم  
چه زنند هر دو چو ضیا نباشد  
بدرون جنت بیسان نعمت  
چه شکنجه باشد چو لقا نباشد  
چو تو عذر خواهی گنه و جفا را  
چه کند جفا ها که وفا نباشد  
چو خطا تو گیری بعتاب کردن  
چه کند دل و جان که خطا نباشد  
دو هزار دفتر چو بدرس گویم  
نه فسرده باشم چو صفا نباشد  
سمی نخندد شجری نرقصد  
چمنی نبوید چو صبا نباشد  
تو بفقرا گر چه که برهنه گردی  
چه غمت مه را که قبا نباشد  
چه عجب که جاهل ز دلست غافل  
ملکی و شاهسی همه را نباشد  
همه مجرم را کرمش بخواند  
چو بتوبه آیند و دغا نباشد  
بگداز جان را مه آسمان را  
چه کنی سری را که فنا بگوید  
بخدا که چیزی چو خدا نباشد  
همه روز گویی چو گلست یارم  
چه کنی زری را که ترا نباشد  
مگریز ای جان ز بلای جانان  
چه کنی گلسی را که بقا نباشد  
چه خوشست شبهازمهی که آن مه  
که تو خام مانی چو بلا نباشد  
چه خوشست شاهی که غلام او شد  
همه روی باشد که قفا نباشد  
چه خوشست یاری که جدا نباشد

تو خمش کن ای تن که دلم بگوید

۹۶۴

که حدیث دل را من و ما نباشد

گفتم که ای جان خود جان چه باشد  
ای درد و درمان درمان چه باشد  
خواهم که سازم صد جان و دل را  
پیش تو قربان قربان چه باشد  
ای نور رویت ای بوی کویت  
اسرار ایمان ایمان چه باشد  
گفتی گزیدی بر ما دکانی  
بر بی گناهی بهتان چه باشد  
اقبال پیشت سجده کنانست  
ای بخت خندان خندان چه باشد  
بگشای ای جان در بر ضعیفان  
بر رغم دربان دربان چه باشد  
فرمود صوفی که آن نداری  
بازی پیرسش که آن چه باشد  
با حسن رویت احسان کی جوید  
خود پیش حسنت احسان چه باشد

تو شیری و مسا انبان حیلہ  
بردار پرده از پیش دیده  
در پیش شیران انبان چه باشد  
کوری شیطان شیطان چه باشد

بس خلق هستند کز دوست مستند

۹۶۵

هر گز ندانند که نان چه باشد

دل گردون خلل کند چومه تونهان شود  
چو تو دل داری کنی دو جهان جمله دل شود  
فتد آتش درین فلک که بنالد از آن ملک  
نبود رشک عشق تو بجهد خون عاشقان  
چه زمان باشد آن زمان که بلرزد ز تو زمین  
ز خیال نگار من چو بخندد بهار من  
بفشان گل که گلشنی همه را چشم روشنی  
خوشم ادرس برده ام چو درختان بیاد من  
چه عجب گر زمستیت خرف و سرگران تو  
چو بنفشه دوتا شدم چوسمن بی وفا شدم  
رخ یارم چو گلستان رخ زارم چو زعفران  
همه نرگس شود رزان زپی دید گلستان  
بوصال بهار او چو بخندد دل چمن  
چو پرست از محبتش دل آن عالم خلا  
چو سراز خاک برزند ز درختان نداسد  
گل سوری گشاد رخ بلجاج گل سه تو  
زتک خاک دانه سوی بالا بر آمده  
تو زمین خورنده بین بخورد دانه پرورد  
همه گرگان شبان شده همه دزدای چو یاسبان  
مشتاب ارچه باغ را ز کرم سفره سبز شد  
ز رفیقان گلستان مرم از زخم خارین

خمش ای دل که گر کسی بود او صادق طلب

۹۶۶

جهت صدق طالبان خمشیها بیان شود

دیده خون گشت و خون نمی خسبد  
مرغ و ماهی ز من شده خیره  
پیش ازین در عجب همی بودم  
آسمان خود کنون زمن خیره است  
عشق بر من فسون اعظم خواند  
این بقینم شدست پیش از مرگ  
دل من از جنون نمی خسبد  
کین شب و روز چون نمی خسبد  
کاسمان نگون نمی خسبد  
که چرا این زبون نمی خسبد  
جان شنید آن فسون نمی خسبد  
کز بدن جان برون نمی خسبد

هین خمش کن باصل راجع شو

دیدۀ راجعون نمی‌خسبد

۹۶۷

رسم نو بین که شهریار نهاد	قبله مان سوی شهریار نهاد
نقد عشاق را عیار نبود	او زکان کرم عیار نهاد
گل صد برگ بر گعیش بساخت	روی سوی بنفشه زار نهاد
هر کرا چون بنفشه دید دوتا	کرد یکتا و در شمار نهاد
بی دلان را چو دل گرفت بیر	سرکشان را چو سرخمار نهاد
منتظر باش و چشم بردر دار	کو نظر را در انتظار نهاد
غم او را کنار گیر که غم	روی بر روی غمگسار نهاد
کس چه داند که گلشن رخ او	بردل بی دلم چه خار نهاد
از دل بی دلم قرار مجوی	کنند و درد بی قرار نهاد
آهوان صید چشم او گشتند	چونک رو جانب شکار نهاد
آن زرمه موی در کمان ز کمین	تیر های زره گذار نهاد
خویشتن را چو در کنار گرفت	خلق را دور و بر کنار نهاد
رحمتش آه عاشقان بشنید	آهشان را بس اعتبار نهاد
در عنایات خویششان بکشید	جرمشان را بجای کار نهاد

نور عشاق شمس تبریزی

نور در دیده شمس وار نهاد

۹۶۸

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد	از گل وزعفران حکایت کرد
چون جدا گشت عاشق از معشوق	برد معشوق ناز و عاشق درد
این دور نگ مخالف از یک هجر	بر رخ هر دو عشق پیدا کرد
رخ معشوق زرد لایق نیست	سرخ و فربهی عاشق سرد
چونک معشوق ناز آغازید	نازکش عاشقا مگیر نبرد
انا کالشوک سیدی کالورد	فهما اثنان فی الحقیقة فرد
انه الشمس اتسی کالظل	منه حر البقا ومنسی البرد
ان جالوت بارز الطالوت	ان داود قدروا فی السرد
دل زتن زاد لیک شاه تنست	همچنانک بزاید از زن مرد
بازدرد دل یکی دلست نهان	چون سواری نهان شده در گرد
جنبش کرد از سوار بود	اوست کین گردد بر قص آورد
نیست شطرنج تا توفکر کنی	با تو کل بریز مهره چونرد

شمس تبریز آفتاب دلست

میوهای دل آن تفش پرورد

۹۶۹

سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد	زعفران لاله را حکایت کرد
--------------------------	--------------------------

چون جدا گشت عاشق از معشوق	نیمه‌ای خنده بود و نیمی درد
سست پایی بمانده بر جایی	پاك می کرد از رخ مه گرد
دست می کوفت نیز می لافید	کین چنین صنعتی کسی ناورد
صعوه پر شکسته‌ای دیدی	بیضه چرخ زیر پر پرورد
باز شد خنده خانه اینجا	رو بجویار خنده‌ای ای مرد
ناز تاکی کنند این زشتان	باز گونه همی رود این نرد
جفت و طاق از چه روی می بازند	چون ندانند جفت را از فرد

بهل این تا بیار خویش رویم

آنك رویش هزار لاله و ورد

۹۷۰

دیده ها شب فراز باید کرد	روز شد دیده باز باید کرد
ترك ما هر طرف که مرکب راند	آن طرف ترك تاز باید کرد
مطبخ جان بسوی بی سوییست	پوز آنسو دراز باید کرد
چون چنین کان زر بدید آمد	خویش را جمله گاز باید کرد
جامه عمر را ز آب حیات	چون خضر خوش طراز باید کرد
چون غیورست آن نبات حیات	زین شکر احتراز باید کرد
چون چنین نازنین بخانه ماست	وقت نازست ناز باید کرد
باگل و خار ساختن مردیست	مرد را ساز ساز باید کرد
قبله روی او چو پیدا شد	کعبها را نماز باید کرد
سجد هایی که آن سری باشد	بیش آن سر فراز باید کرد
پیش آن عشق عاقبت محمود	خویشان را ایاز باید کرد

چون حقیقت نهفته در خمشیست

ترك گفت مجاز بساید کرد

۹۷۱

عشق تو مست و کف زانم کرد	مستم و بی خودم چه دانم کرد
غوده بودم کنون شدم انگور	خویشان را ترش نتانم کرد
شکرینست یار حلوایی	مشت حلوا درین دهانم کرد
تا گشاد او دکان حلوایی	خانه‌ام برد و بی دکانم کرد
خلق گوید چنان نمی باید	من نبودم چنین چنانم کرد
اولا خم شکست و سرکه بریخت	نوحه کردم که او زیانم کرد
صدخم می بجای آن يك خم	در خورم داد و شادمانم کرد
در تنور بلا و فتنه خویش	پخته و سرخ رو چو نانم کرد
چون زلیخا زغم شدم من پیر	کرد یوسف دعا جوانم کرد
می بریدم زدست او چون تیر	دست در من زد و کمانم کرد
پرکنم شکر آسمان و زمین	چون زمین بودم آسمانم کرد



از ره کهکشانش گذشت دلم      زان سوی کهکشانش گشام کرد  
نردبانها و بامها دیدم      فارغ از بام و نردبانم کرد  
چون جهان پر شد از حکایت من      در جهان همچو جان نهانم کرد  
چون مرا نرم یافت همچو زیان      چون زبان زود ترجمانم کرد  
چون زبان متصل بدل بودم      راز دل يك يك بیانم کرد  
چون زبانم گرفت خون ریزی      همچو شمشیر در میانم کرد

بس کن ای دل که در بیان ناید

۹۷۲

آنچه آن یار مهربانم کرد

عاشقانی که با خبر میرند      پیش معشوق چون شکر میرند  
از آلت آب زندگی خوردند      لاجرم شیوه دگر میرند  
چونك در عاشقی حشر کردند      نی چو این مردم حشر میرند  
از فرشته گذشته اند بلطف      دور ازیشان کچون بشر میرند  
تو گمان می بری که شیران نیز      چون سگان از برون در میرند  
بدود شاه جان با استقبال      چونك عشاق در سفر میرند  
همه روشن شوند چون خورشید      چونك در پای آن قمر میرند  
عاشقانی که جان یکدگرند      همه در عشق همدگر میرند  
همه را آب عشق بر جگر است      همه آیند و در جگر میرند  
همه هستند همچو در یتیم      نه بر مادر و پدر میرند  
عاشقان جانب فلک پرند      منکران در تك سقر میرند  
عاشقان چشم غیب بگشایند      باقیان جمله کور و کر میرند  
وانك شبها نرفته اند ز بیم      جمله بی خوف و بی خطر میرند  
وانك اینجا علف پرست بدند      گاو بودند و همچو خر میرند  
وانك امروز آن نظر جستند      شاد و خندان در آن نظر میرند  
شاهشان بر کنار لطف نهد      نی چنین خوار و محتضر میرند  
وانك اخلاق مصطفی جویند      چون ابو بکر و چون عمر میرند

دور از یشان فنا و مرگ ولیک

۹۷۳

این بتقدیر گفتم ار میرند

صوفیان در دمی دو عید کنند      عنکبوتان مگس قدید کنند  
شمعها می زنند خورشیدند      تا که ظلمات را شهید کنند  
باز هر ذره شد چو نفخه صور      تا شهید ترا سعید کنند  
چرخ کهنه بگردشان گردد      تا که نهش را جدید کنند  
رغم آن حاسدان که می خواهند      تا قریب ترا بعید کنند  
حاسدان را هم از حسد بخزند      همه را طالب و مرید کنند

کیمیای سعادت همه‌اند      در همه فعل خود بدید کنند  
 کیمیایی کنند هم افلاك      ليك در مدتی مدید کنند  
 وان هم ازماه غیب دزدیدند      که گهی باك و گه پلید کنند  
 خنك آن دم که جمله اجزارا      بی ز تر کیمیا وحید کنند

بس کن این و سرتنور بیند

تا که ناهات را نرید کنند

۹۷۴

گر ترا بخت بار خواهد بود      عشق را با تو کار خواهد بود  
 عمر بی عاشقی مدان بحساب      کان برون از شمار خواهد بود  
 هر زمانی که می رود بی عشق      پیش حق شرمسار خواهد بود  
 هر چه اندر وطن ترا سبکست      ساعت کوچ بار خواهد بود  
 بر تو این دم که درغم عشقی      چون پدر بردبار خواهد بود  
 فقر کز وی تو ننگ می داری      آن جهان افتخار خواهد بود  
 تلخی صبرا اگر گلو گیراست      عاقبت خوش گوار خواهد بود  
 چون رهد شیر روح زین صندوق      اندران مرغزار خواهد بود  
 چون ازین لاشه خر فرد آید      شاه دل شهبسوار خواهد بود  
 دامن جهد و جد را بگشا      کز فلک زر نثار خواهد بود  
 تو نهان بودی و شدی پیدا      هر نهان آشکار خواهد بود  
 هر کی خود را نکرد خوار امروز      همچو فرعون خوار خواهد بود  
 هر که چون گل ز آتش آب نشد      اندر آتش چو خار خواهد بود  
 چون شکار خدا نشد نم رود      پشه ای را شکار خواهد بود  
 هر که از نقد وقت بست نظر      سخره ای انتظار خواهد بود  
 هر کرا اختیار کردش عشق      مست و بی اختیار خواهد بود  
 هر که او بست و مست عشق نشد      تا ابد در خماری خواهد بود  
 هر کرا مهر و مهر این دم نیست      اشتری بی مهار خواهد بود  
 درس هر که چشم عبرت نیست      خوار و بی اعتبار خواهد بود  
 بس کن ارچه سخن نشاند غبار      آخر از وی غبار خواهد بود

شمس تبریز چون قرار گرفت

۹۷۵

دل از وی قرار خواهد بود

آتش افکند در جهان جمشید      از پس چار پرده چون خورشید  
 خنك او را که شد برهنه ز بود      وای آنرا که جست سایه بید  
 دل سپیدست و عشق را دوسرخ      زان سپیدی که نیست سرخ و سپید  
 عشق ایمن ولایتیست چنانك      ترس را نیست اندر او امید  
 هر حیاتی که یکدمش عمرست      چون براید ز عشق شد جاوید

يك عروسیست برفلك كه مپرس      ور پیرسی پیرس از ناهید  
 زین عروسی خبر نداشت کسی      آمدند انبیا برسم نوید  
 شمس تبریز خسرو عهدست

۹۷۶

خسروان را هله بجان بخريد      خسرانی که فتنه‌ای چنید  
 فتنه برخاست هیچ ننشینید      هم شما هم شما که زیباید  
 هم شما هم شما که شیرینید      همچو عنبر حایلم همه  
 بر بر سیمتان که مشکینید      نشوم شاد اگر گمان دارم  
 که گهی شاد و گاه غمگینید      در صفای می نهان دیدیم  
 که شما چون کدوی رنگینید      شاهدان فنا شما جملہ  
 بالب لعل و جان سنگینید      بل که بر اسب ذوق و شیرینی  
 تا ابد خوش نشسته در زینید

تبریزی شوید اگر در عشق

۹۷۷

بنده شمس ملت و دینید

عید بر عاشقان مبارك باد      عید بر عاشقان مبارك باد  
 عید از بوی جان ما دارد      در جهان همچو جان مبارك باد  
 بر تو ای ماه آسمان و زمین      تا بهفت آسمان مبارك باد  
 عید آمد بکف نشان وصال      عاشقان این نشان مبارك باد  
 روزه مگشای جز بقند لبش      قند او در دهان مبارك باد  
 عید بنوشت بر کنار لبش      کین می بی کران مبارك باد  
 عید آمد که ای سبک روحان      رطلهای گران مبارك باد  
 چند پنهان خوری صلاح الدین      بوسهای نهان مبارك باد

گر نصیبی بمن دهی گویم

۹۷۸

بر من و بر فلان مبارك باد

زندگانی صدر عالی باد      ایزدش پاسبان و کالی باد  
 هر چه نسیه است مقبلان را عیش      پیش او نقد وقت و حالی باد  
 مجلس گرم پر حلاوت او      از حریف فسرده خالی باد  
 جانها و آگشاده بر در غیب      بسته پیشش چون نقش قالی باد  
 بر زمین و یسار او دولت      هم جنوبی و هم شمالی باد  
 دوولایت که جسم و جان خوانند      بر سر هر دوشاه و والی باد

بخت تقدست شمس تبریزی

۹۷۹

او بسم غیر او مآلی باد

شاهدی بین که در زمانه بزاد      بت و بتخانه را بیاد بداد  
 شاهدانی که در جهان سمرند      کس از ایشان دگر نیارد یاد

از رخ ماه او چو ابر گشود      هفت گردون ز همدگر بگشاد  
همچو مهتاب شاخ آن نور      سوی هر روزنی درون افتاد  
تابش چون بتافت بیشترک      جانها را بخورد از بنیاد  
جانها ذره ذره رقصان گشت      پیش خورشید جانها دلشاد

همچو پرواز شمس تبریزی

۹۸۰

جمله پیران که هر چه بادا باد

مادر عشق طفل عاشق را      پیش سلطان بی امان نبرد  
تا نشد بالغ و زجان فارغ      پیش آن جان جان جان نبرد  
رو به عقل گر چه جهد کند      ره بدان صارم الزمان نبرد  
جان فدای عشق را که اودل را      جز بمعراج آسمان نبرد  
عاشقان طالب نشان گشته      عشقشان جز که بی نشان نبرد  
خون جکیده ستره ره این نه بی است      عاشقی جز که خون فشان نبرد  
هر کشان خون نه بوی مشک دهد      تو یقین دان که بوی آن نبرد

دیده را کحل شمس تبریزی

۹۸۱

جز بمعشوق لا مکان نبرد

شعر من نان مصر را ماند      شب براو بگذرد نتانی خورد  
آن زمانش بخور که تازه بود      پیش از آنک برو نشیند گرد  
گرمسیر ضمیر جای ویست      می بمیرد درین جهان از برد  
همچو ماهی دمی بخشک طپید      ساعتی دیگرش ببینی سرد  
ور خوری بر خیال تاز گیش      بس خیالات نقش باید کرد

آنچ نوشی خیال تو باشد

۹۸۲

نبود گفتن کهن ای مرد

یوسف آخر زمان خرامان شد      شکر و شهد مصر ادران شد  
لعل عرشی تو چو رو بنمود      تن کی باشد که سنگها جان شد  
تخته بند فراق تخت نشست      تاج بر سر که چیست خاقان شد  
عشق مهمان بس شگرف آمد      خانها خرد بود ویران شد  
پرو بال از جلال حق روید      قفس و مرغ و بیضه پیران شد  
با دلان خیره گشته کین دل کو      بی دلان بی خبر که دل آن شد  
پای می کوپ و عیش از سر گیر      بسر من مگو که پایان شد  
زرچو در باخت خواجه صراف      صرفه او برد زانک در کان شد

شمس تبریز نردبانی ساخت

۹۸۳

بام گردون بر آ که آسان شد

هر کی در ذوق عشق دنگ آمد      نیک فزار غز نام و ننگ آمد

نشود بند گفت و گوی جهان      شیرگیری که چون پلنگ آمد  
 شیشهٔ عشق را فراغت‌هاست      گر بر او صد هزار سنگ آمد  
 نام و ناموس کی شود مانع      چونک آن دلربای شنگ آمد  
 صد هزاران چو آسمان و زمین      پیش جولان عشق تنگ آمد  
 قیصر روم عشق غالب باد      گر کسل چون سپاه زنگ آمد  
 زهره بر چنگ این نوا می‌زد      کان قمر عاقبت بچنگ آمد

شمس تبریز هر کی بی‌تونشت

۹۸۴

عذر او پیش عشق لنگ آمد

هین که هنگام صابران آمد      وقت سختی و امتحان آمد  
 اینچنین وقت عهدها شکستند      کارد چون سوی استخوان آمد  
 عهد و سوگند سخت سست شود      مرد را کار چون بجان آمد  
 هله‌ای دل تو خویش سست مکن      دل قوی کن که وقت آن آمد  
 چون زر سرخ اندر آتش خند      تا بگویند زر کان آمد  
 گرم خوش رو پیش تیغ اجل      بانگ بر زن که پهلوان آمد  
 با خدا باش و نصرت از وی خواه      که مددها ز آسمان آمد  
 ای خدا آستین فضل فشان      چونک بنده بر آستان آمد  
 چون صدف ما دهان گشادستیم      کابر فضل تو در فشان آمد  
 ای بسا خار خشک کز دل او      در پناه تو گلستان آمد  
 من نشان کرده‌ام ترا که ز تو      دلخوشیهای بی‌نشان آمد  
 وقت رحمت و وقت عاطفت است      که مرا زخم بس گران آمد  
 ای ابابیل هین که بر کعبه      لشکر و پیل بی‌کران آمد  
 عقل گوید مرا خش کن بس      که خداوند غیب دان آمد  
 من خمش کردم ای خدا لیکن      بی‌من از خان من فغان آمد

ما رمیت از رمیت هم ز خداست

۹۸۵

نیر ناگه کزین کمان آمد

هر که بهر تو انتظار کند      بخت و اقبال را شکار کند  
 بهر باران چو کشت منتظر است      سینه را سبز و لاله زار کند  
 بهر خورشید کان چو منتظر است      سنگ را لعل آبدار کند  
 انتظار ادیم بهر سهیل      اندرو صد هزار کار کند  
 آهنی کا انتظار صیقل کرد      روی را صاف و بی‌غبار کند  
 ز انتظار رسول تیغ علی      در غزا خویش ذوالفقار کند  
 انتظار چنین درون رحم      نطفه را شاه خوش عذار کند  
 انتظار حبوب زیر زمین      هر یکی دانه را هزار کند

آسیا آب را چو منتظرست      سنگ را چست و بی قرار کند  
 انتظار قبول وحی خدا      چشم را چشم اعتبار کند  
 انتظار نثار بحر کرم      سینه را درج در چو نار کند  
 شیره را انتظار در دل خم      بهر مغز شهان عقار کند  
 بی کنارست فضل منتظرست      رانده را لایق کنار کند  
 تا قیامت تمام هم نشود      شرح آن کانتظار یار کند  
 ز انتظارات شمس تبریزی

۹۸۶

شمس و ناهید و مه دوار کند

عشق را جان بی قرار بود      یاد جان پیش عشق عار بود  
 سر و جان پیش او حقیر بود      هر که را در سر این خمار بود  
 همه بر قلب می زند عاشق      اندر آن صف که کارزار بود  
 نکند جانب گریز نظر      گر چه شمشیر صد هزار بود  
 عشق خود مرغزار شیرانست      کی سگی شیر مرغزار بود  
 عشق جانها در آستین دارد      در ره عشق جان نثار بود  
 نام و ناموس و شرم و اندیشه      پیش جار و بشان غبار بود  
 همه کس را شکار کرد بلا      عاشقانرا بلا شکار بود  
 مر بلا را چنان بجان بخرند      کان بلا نیز شرمسار بود

جان عشق است شه صلاح الدین

۹۸۷

کوز اسرار کردگار بود

هر کرا ذوق دین بدید آید      شهد دنیايش کی لذید آید  
 آنچنان عقل را چه خواهی کرد      که نگوسار يك نبید آید  
 عقل بفروش و جمله حیرت خر      که ترا سود ازین خرید آید  
 نه از آن حالتیست ای عاقل      که درو عقل کس بدید آید  
 نشود باز اینچنین قفلی      گر همه عقلها کلید آید  
 گر در آیند ذره ذره بیانگ      آن همه بانگ ناشنید آید  
 چه شود بیش و کم ازین دریا      بنده گر پاك و گر پلید آید

هر که رو آورد بدین دریا

۹۸۸

گر بزی دست بایزید آید

بوی دلداد ما نمی آید      طوطی اینجا شکر نمی خاید  
 هر مقامی که رنگ آن گل نیست      بلبل جانها بشیراید  
 خوش بر آیم دوست حاضر نیست      عشق هرگز چنین نفرماید  
 همه اسباب عشق اینجا هست      لیک بی او طرب نمی شاید  
 مادر فتنها که می باشد      طریبی بی رخس نمی زاید

هر شرابی که دوست ساقی نیست      جز خمار و شکوفه نفزاید  
همه آفاق پر ستاره شود      گازری را مراد بر ناید

بی اثرهای شمس تبریزی

۹۸۹

از جهان جز ملال ننماید

صبر با عشق بس نمی آید      عقل فریاد درس نمی آید  
بیخودی خوش ولایتیست ولی      زیر فرمان کس نمی آید  
کاروان حیات می گذرد      هیچ بانگ جرس نمی آید  
بوی گلشن بگل همی خواند      خود ترا این هوس نمی آید  
زانک در باطن تو خوش نفسیست      از گزاف این نفس نمی آید  
بی خدای لطیف شیرین کار      عسلی از مگس نمی آید  
هر دمی تخم نیکوی می کار      تا نکاری عدس نمی آید  
هیچ کردی بخیر اندیشه      که جزا از سپس نمی آید

بس کن ایراکه شمع این گفتار

۹۹۰

جانب هر غلس نمی آید

من بسازم ولیک کی شاید      زاغ با طوطیان شکر خاید  
هر یکی را ولایتست جدا      کو با راست راست کی آید  
گرچه طوطی خود از شکر زندست      زاغ را می چمین خر باید  
عشق در خویش بین کجا گنجد      ماده گرگ شیر نر زاید  
بگریز از کسی که عاشق نیست      زان ز گرگین ترا گر افزاید  
ور شوی کوفته بهاون عشق      دانک او سرمه ایت می ساید

رو بکن تو خراب خانه از آنک

۹۹۱

شمس تبریز مست می آید

عشق جانان مرا ز جان بیرید      جان بهمشق اندرون زخود برهید  
زانک جان محدثست و عشق قدیم      هر گز این در وجود آن نرسید  
عشق جانان چو سنگ مقناطیس      جان ما را بقرب خویش کشید  
باز جانرا ز خویشتن گم کرد      جان چو گم شد و جود خویش بدید  
بعد از آن باز باخود آمد جان      دام عشق آمد و درو پیچید  
شربتی دادش از حقیقت عشق      جمله اخلاصها ازو برمید

این نشان بهدایت عشق است

۹۹۲

هیچ کس در نهایتش نرسید

خسروانی که فتنه ای چینید      فتنه بر خاست هیچ ننشینید  
هم شاهم شما که زیباید      هم شما هم شما که شیرینید  
همچو عنبر حمایلیم همه      بز بر سیمتان که مشکینید

لذتی هست با شما گفتن      هم شما داد جان مسکینید  
 نشوم شاد اگر گمان دارم      که گهی شاد و گاه غمگینید  
 بل که براسب ذوق و شیرینی      تا ابد خوش نشسته درزینید  
 شاهدان فانی و شما جمله      بالب لعل و جان سنگینید  
 در صفای می شهان دیدیم      که شما چون کدوی رنگینید  
 در بهشتی که هر زمان بکریست      مرد آید اگر نه غنینید

تبریزی شوید اگر در عشق

۹۹۳

بنده شمس ملت و دینید

زان ازلی نور که پرورده اند      در تو زیادت نظری کرده اند  
 خوش بنگرد همه خورشیدوار      تا بگذارند که افسرده اند  
 وی درختان نگر ای نوبهار      کز دی دیوانه بیژمرده اند  
 لب بگشا هیکل عیسی بغوان      کز دم دجال جفا مرده اند  
 بشکن امروز خماد همه      کز می تو چاشنی برده اند  
 در ده تریاق حیات ابد      کین همگان زهر فنا خورده اند  
 همچو سحر پرده شب را بدر      کین همه محجوب دو صد پرده اند

بس کن و خاموش مشو صد زبان

۹۹۴

چونك يکي گوش نیاورده اند

دوست همان به که بلاکش بود      عود همان به که در آتش بود  
 جام جفا باشد دشوار خوار      چون ز کف دوست بود خوش بود  
 زهر بنوش از قدحی کان قدح      از کرم و لطف منقش بود  
 عشق خلیست در آ در میان      غم مغرور از زیر تو آتش بود  
 سرد شود آتش پیش خلیل      یید و گل و سنبله کش بود  
 در خم چو گانش یکی گوی شو      تا که فلک زیر تو مفرش بود  
 رقص کنان گوی اگر چه ز زخم      در غم و در کوب و کشاکش بود  
 سابق میدان بود او لاجرم      قبله هر فارس مهوش بود  
 چونك تراشیده شدست او تمام      رست از آن غم که تراش بود  
 هر کی مشوش بود او ایمنست      گر دو جهان جمله مشوش بود

مفخر تبریز ترا شمس دین

۹۹۵

شرق نه در پنج و نه در شش بود

دیدن روی تو هم از بامداد      درد مرا بین که چه آرام داد  
 در دل عشاق چه آتش فکند      جانب اسرار چه پیغام داد  
 چون ز سر لطف مرا پیش خواند      جان مرا باده بی جام داد  
 صافی آن باده چو ارواح خورد      کاسه آلوده با جسم داد



صافی آن باده ز ارواح جو زانك باجمام همین نام داد

در تبریزست ترا دام دل

۹۹۶

رحمت پیوسته در آن دام داد

گفت کسی خواجه سنایی بمرد  
گاه نبود او که بیادی پرید  
شانه نبود او که بمویی شکست  
کنج زری بود درین خاکدان  
قالب خاکی سوی خاکی فکند  
جان دوم را که ندانند خلق  
صاف در آمیخت بدردی می  
در سفر افتند بهم ای عزیز  
خانه خود باز رود هر یکی  
مرگ چنین خواجه نه کاریست، خرد  
آب نبود او که بسرما فسرده  
دانه نبود او که زمینش فشرده  
کود و جهان را بجوی می شمرد  
جان خرد سوی سماوات برد  
مطلقه گویم بجانان سپرد  
بر سر خم رفت جدا شد ز درد  
مرغزی و رازی و رومی و کرد  
اطلس کی باشد همتای برد

خامش کن چون نقط ابرا ملک

۹۹۷

نام تو از دفتر گفتن سترده

بیرهن یوسف و بومی رسد  
بوی می لعل بشارت دهد  
نفس انا الحق تو منصور گشت  
نیست زیان هیچ ز سنگ آب را  
آب حیاست و رای ضمیر  
آب بز ن بر حسد آتشین  
عشق و خرد خانه درون جنگیند  
هر چه دهد عاشق از رخت و بخت  
گرچه بسی برد ز شوهر عروس  
مایده ای خواستی از آسمان  
در پی این هر دو خود او می رسد  
کز پی من جام و کدو می رسد  
نور حقش توی بتو می رسد  
سنگ بلاها بسبو می رسد  
جوی بکن کاب بجو می رسد  
باد درین خاک ازو می رسد  
عربده هر لحظه بکو می رسد  
عاقبت آن جمله بدو می رسد  
او و جهازش نه بشو می رسد  
خیز ز خود دست بشو می رسد

مژده ده ای عشق که از شمس دین

۹۹۸

از تبریز آیت نو می رسد

آتش عشق تو قلاووز شد  
چون بسخن داشت مرادوش یار  
من چه زنم بادم و با مکر او  
این دلمن ساده و بی مکر بود  
هر چه بعالم خوشی شهوتست  
آه که شب جمله درین وعده رفت  
دوش دلم سوی دل افروز شد  
چون بدم گرم جگر سوز شد  
کو بدغل بر همه پیروز شد  
دید دغلهاش بد آموز شد  
همچو پنیر آفت هریوز شد  
بوسه دهم بوسه دهم روز شد

یار برهنه بقبا میل کرد

۹۹۹

عقل دگر بار کمودوز شد

ازسوی دل لشکر جان آمدند	لشکر پیدا و نهان آمدند
جامه صبر من از آن چاک شد	کز ره جان جامه دران آمدند
چادر افکنده عروسان روح	در طلب شاه جهان آمدند
بر مثل سیل خوش از لامکان	رقص کنان سوی مکان آمدند
صورت دل صورت هارا شکست	بردگیان ملک ستان آمدند
هر چه عیان بود نهان آمدند	هر چه نهان بود عیان آمدند

هر چه نشان داشت نشانش نماند

۱۰۰۰

هر چه نشان نیست نشان آمدند

آنچ گل سرخ قبا میکند	دائم من کان ز کجا میکند
بید پیاده که کشیدست صف	آنچ گذشتست قضا میکند
سوسن با تیغ و سمن با سپر	هر يك تکبیر غزا میکند
بلبل مسکین که چها میکشد	آه از آن گل که چها میکند
گوید هر يك ز عروسان باغ	کان گل اشارت سوی ما میکند
گوید بلبل که گل آن شیوها	بهر من بی سر و پا میکند
دست برآورده بزاری چنار	با تو بگویم چه دعا میکند
بر سر غنچه کی کله می نهد	پشت بنفشه کی دوتا میکند
گرچه خزان کرد جفاها بسی	بین که بهاران چه وفا میکند
فصل خزان آنچ بتاراج برد	فصل بهار آمد ادا میکند
ذکر گل و بلبل و خوبان باغ	جمله بهانه ست چرا میکند
غیرت عشق است و گرنه زبان	شرح عنایات خدا میکند

مفخر تبریز و جهان شمس دین

۱۰۰۱

باز مراعات شما میکند

آه در آن شمع منور چه بود	کاتش زد در دل و دل را ربود
ای زده اندر دل من آتشی	سوختم ای دوست بیا زود زود
صورت دل صورت مخلوق نیست	کز رخ دل حسن خدا رو نمود
جز شکرش نیست مرا چاره ای	جز لب او نیست مرا هیچ سود
یاد کن آن را که یکی صبحدم	این دلم از زلف تو بندی گشود
جان من اول که بدیدم ترا	جان من از جان تو چیزی شنود

چون دلم از چشمه تو آب خورد

۱۰۰۴

غرقه شد اندر تو وسیلم ربود

چونك كمند تو دلم را کشید	یوسفم از چاه بصحرا دوید
--------------------------	-------------------------

آنك چو يوسف بچهم در فكنند  
چون رسن لطف درین چه فكنند  
قیصر از آن قصر بچه میل کرد  
گفتم ای چه چه شد آن ظلمت  
هر که فسر دست کنون گرم شد  
قیصر رومست که بر زنگ زد  
پرتو دل بود که زد بر سعیر  
دوزخ گفتش که مرا جان بیخش  
برگزد از آتش ای بحر لطف  
گفت که ای آتش قوم سرا  
جمله یكایك بكف او سپرد

تافت ز تبریز رخ شمس دین

۱۰۰۳

شمس بود نور جهانرا کلید

شاخ گلی باغ ز توسبز و شاد  
باد جو جبریل و تو چون مریمی  
رقص شاهر دو کلید بقاست  
تختگاه نسل شما شد دماغ  
میوه هر شاخ بمعده رود  
نعمت ما چو ز مکون بود  
روزی هر قوم ز باغ دگر  
قسمت بختست برو بخت جو

بس که نسیمی بدل اندر دمید

۱۰۰۴

زان مدد نور که آرد ولاد

دوش دل عربده گر باکی بود  
آن دل پر خواره ز عشق شراب  
مست شد و بر سر کوی افتاد  
آن عسسی رفت قبایش به برد  
آمد چنگی بنوازید تار  
دید قبا رفته خمارش نماند  
دیدش ساقی که در آتش فتاد  
بر غم او ریخت می دلگشا  
بخت بقا یافت قبا گو برو  
عالم ویرانه بجفدان حلال

مشت کی کرد دست دو چشمش کبود  
هفت قدح از دگران بر فرود  
دست زنان ناگه خوابش ربود  
وان دگری شد کمرش را گشود  
جست ز خواب آن دل بی تار و بود  
دید زیان کم شد سودای سود  
جام گرفت و سوی او شد چودود  
صورت اقبال بدو رو نمود  
ذوق فنا دید چه جوید وجود  
باد دو صد شنبه از آن جهود

ما چو خراییم و خراباتیم      خیز قدح برکن و پیش آر زود  
این قدح از لطف نیاید بچشم      جسم نداند می جان آزمود  
زان سوی گوش آمد این طبل عید      در دلش آتش بزن افغان عود  
بس کن و اندر      تنق عشق رو

۱۰۰۵

دلبر خوبست و هزاران حسود

هر که ز عشاق گریزان شود      بار دگر خواجه پشیمان شود  
والله منت همه بر جان اوست      هر که سوی چشمه حیوان شود  
هر که سبوی تو کشد عاقبت      در حرم عشرت سلطان شود  
تنگ بود حوصله آدمی      از تو چو دریای و چو عمان شود  
رو بدل اهل دلی جاسی گیر      قطره بدریا در و مرجان شود  
جنبش هر ذره باصل خودست      هر چه بود میل کسی آن شود  
کافر صد ساله چو بیند ترا      سجده کند زود مسلمان شود  
جان و دل از جذبه میل و هوس      هم صفت دلبر و جانان شود  
خار که سر تیز ره عاشق است      عاقبت الامر گلستان شود  
ناطقه را بند کن و جمع باش

۱۰۰۶

گر نه ضمیر تو پریشان شود

عشق مرا بر همگان برگزید      آمد و مستانه رخم را گزید  
شکر کزان کان ز جعفری      روی مرا نادره گازی رسید  
باد تکبر اگر در سرست      هم ز دم اوست که در من دمید  
کرد مرا خشم مه و بر رخم      گبند نیلی سره نیلی کشید  
باده فراوان و یکی جام نی      بوسه پیایی شد و لب ناپدید  
ای شب کفر از مه تو روز دین      گشته یزید از دم تو با یزید  
کوسک نفس این همه عالم بگیر      کی شود از سگ لب دریا پلید  
قفل خدایش بسی خون که ریخت      خونش بریزیم چو آمد کلید  
جان بسعادت بشکشد نفس را      تا بهم افتند سعید و شهید  
هیچ شکاری نرهد زان صیاد      کو زسگیهای سگ تن رهید  
ای خرف پیر جوان شو ز سر      تازه شد از یار هزاران قدید  
وی بدن مرده برون آ ز گور      صور دمیدند ز عرش مجید

خامش و بشنو دهل خامشان

۱۰۰۷

ایدهك الله بعیش جدید

گفت کسی خواجه سنایی بمرد      مرگ چنین خواجه نه کار است خرد  
قالب خاکی بزمین باز داد      روح طبعی بفلک و اسپرد  
ماه وجودش ز غباری پرست      آب حیاتش بدر آمد ز درد

پر تو خورشید جدا شد ز تن      هر چه ز خورشید جدا شد فسرده  
صافی انگور بیخانه رفت      چونك اجل خوشه تن را فشرده  
شد همگی جان مثل آفتاب      جان شده را مرده نباید شمرد  
مغز تو نفزست مگر پوست مرد      مغز نمیرد مگرش دوست برد  
پوست بهل دست در آن مغز زن      یا بشنو قصه آن ترك و کرد

کرد پی دزدی انبان ترك

۱۰۰۸

خرقه پیوشید و سر و مو سترد

یا من نعماء غیر محدود      والسعی لدیه غیر مردود  
قد اکر منا و قد دعا نا      کی نعبد و نعم معبود  
لا یطلب حمدنا لفخر      بل یجعلنا بذاک محمود  
قد بشر باللقاء صدقاً      من حضرت الکریم مورد  
والوعد من العجیب حلو      والسعی الی السعود مسعود  
خاصا سعدی که او بهر دم

۱۰۰۹

صد دل بسعود خویش بر بود

طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد      ایقظوا من غفلة ثم انشروا للاجتهاد  
جاءنا میزاننا کی تختیر اوزاننا      ربنا اصلح شأننا اوحده بعفو یا جواد  
اضحکوا بعد البکاء نعم هذا المشتکی      قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد  
بارسی گویم شاهها آگهی خود از فؤاد      ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد  
هر ملولی که ترا دید و خوش و تازه نشد      آب و نانش تیره باد و آتشش بادا رماد

خوابنا کی که صباحت دید و از جا بر نجست

۱۰۱۰

چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

می رأی در آتلاانوره وسط الفؤاد      بیننا و بینه قبل التجلی الف واد  
جاء من یحیی الموات والرمیم والرفات      ایها الاموات قوموا و ابصروا یوم التناد  
طارت الکتب الکرام من کرام کاتبین      ایقظوا من غفلة ثم انشروا للاجتهاد  
جاءنا میزاننا کی تختیر اوزاننا      ربنا اصلح شأننا اوحده بعفو یا جواد  
اضحکوا بعد البکا یا نعم هذ المشتکا      قد خرجتم من حجاب و انتبهتم من رقاد  
بارسی گویم شاهها آگهی خود از فؤاد      ماه تو تابنده باد و دولت پاینده باد  
هر ملولی که ترا دید و خوش و تازه نشد      آب نایش تیره باد و آتشش بادا رماد

خوابنا کی که صباحت دید و از جا بر نجست

۱۰۱۱

چشم بختش خفته بادا تا الی یوم المعاد

میر خوبان را در گر منشور خوبی در رسید      در گل و گلزار و سرین روح دیگر بر دمید  
یا ملیحاً زاد الرحمن احساناً جدید      یا منیر زاده نور علی نور مزید  
خوشر از جان خود چه باشد جان فدای خاک تو      خو برتر از ماه چه بود ماه در تو ناپدید

کل ذی روح یفدی فی هواک روحه      کل بستان انیسق من جناک مستفید  
لست انکر ما ذکرتم البقاء فی الفنا      کل من ابدی جمیلا لیس یبعدان یعید  
این ملولی می کشد جانرا که چیزی تو بگو

۱۰۱۲

هیچ کس را کس گریبان از گزافه کی کشید  
یا شبه الطیف لسی انت قریب بعید  
جمله ارواحنا تغمس فیما ترید  
نوبت آدم گذشت نوبت مرغان رسید  
طلبل قیامت زدند خیز که فرمان رسید  
انت لطیف الفعال انت لذیذ المقال  
انت جمال الکمال زدت فهل من مزید  
از پس دور قمر دولت بگشاد در  
دلق برون کن زسرخلعت سلطان رسید  
جاء اوان السرور زال زمان الفتور  
لیس لدنیا غرور یا سندی لا تحید  
دیو رها کرد رخت چتر سلیمان رسید  
دیار طرب یا غلام فاملا کأس المدام  
انت بدار السلام ساکن قصر مشید  
حجت لا حول نیست دیو مسلمان رسید  
خند بیدی ارتقی نحوک انت المجید  
بلبل جان مست شد سوی گلستان رسید  
زیر و زبر بست نور موسی عمران رسید  
صورت از رشک حق پرده گرجان رسید  
چونک جدا گشت باد خاک بیاچان رسید

اعلم ان القبار مرتفع بالرياح

۱۰۱۳

مثل هوی اختفی وسط صیاح شدید  
اگر حریف منی بس بگو که دوش چه بود  
میان این دل و آن یار می فروش چه بود  
فدیت سیدنا انه یری و یجود  
الی البقاء یبلغ من الفناء یدود  
مرا بگو که در آن حلقهای گوش چه بود  
مثال ظلك ان طال هو الیک یمود  
بگو که صورت آن شیخ خرقة پوش چه بود  
بمس عاطفة الله الزمان ولود  
بگو اشارت آن ناطق خموش چه بود  
ایا حیاة فندومی فقد اتاک خلود  
بگو که نیمشب آن نمره و خروش چه بود  
ترید نحلة تاج فلاتنی بسجود  
بیار پارگکی تاکه رنگ و بوش چه بود  
بنصف وجهک لا تسجدن شبهه یهود  
بگو که معنی آن بحر و موج و جوش چه بود  
الیس جبک تأثیر حب ود ودود

اگر حریف منی بس بگو که دوش چه بود  
فدیت سیدنا انه یری و یجود  
اگر بچشم بدیدی جمال ما هم دوش  
معادکل شرود طغنی و منه نآی  
وگر تو با من هم خرقة ای و هم رازی  
بامر حافظ الله المکان بعی  
اگر فقیری و ناگفته راز می شنوی  
ایا فؤاد فذب فی لظنی مجبته  
وگر نفختی و از حال دوش آگاهی  
ترید جبر جبر الفؤاد فانکسرن  
از آنچ جامه و تن پاره پاره می کردیم  
بر غم انفک لا تنکسر کما الحیوان  
وگر چو یونس رستی ز حبس ماهی و بحر  
یقول لیت حبیبی یحبنی کرمأ

وگر شناخته‌ای کاصل انس و جان ز کجاست  
یکست اصل پس این وحشت و وحوش چه بود  
ایا نضارة عیشی بما تهیجنی  
متی تقر عیونی و صاحبی مفقود  
وگر بدیدی جانی که پشت و رویش نیست  
که تصور عشاق پشت و روش چه بود  
لئن سکرتم بما قد سقیتنی یا دهر  
اکون ملک ادا لربہ لکنود  
وگر ز عشق تو سر دفتر غرض ماییم

۱۰۱۴

هزار دفتر و پیغام و گفت و گوش چه بود

حکم الین بموتی و عمد  
رضی الصد بحینی و قصد  
فتح الدهر عیون حسد  
فرآنی بفناکم و حسد  
بهرق العشق دماء حقنت  
لیس للعشق قریب و ولد  
لکن الموت حیاة لکم  
لکن الفقر غناء و رغد  
سافروافی سبل العشق معی  
لا تخافن ضلالا و رصد  
لا یهولنکم بعدکم  
دونکم و فد وصال و مدد

فنسیم طرب اولسهم  
یهب السالك حولا و جلد

## حرف و ا

۱۰۱۵

ای شاهد سین زدن درده شرابی همچوز  
تا سینها روشن شود افزون شود نور نظر  
کوری هشیاران ده آن جام سلطانی بده  
تاجسم گردد همچو جان تاشب شود همچو سحر  
چون خواب را در هم زدی درده شراب ایزدی  
زیرا نشاید در کرم بر خلق بستن هر دو در  
ای خورده جام ذوالمنن تشنیع بیهوده مزین  
زیرا که فاز من شکر زیراکه خاب من کفر  
ای تو مقیم می‌کده هم مستی و هم می زده

۱۰۱۶

تشنیمهای بیهده چون من زنی ای بی گهر

انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر  
انا قضینا بینکم فاستبشروا بالمنتصر  
باد صبا ای خوش خبر مژده بیاور دل‌بیر  
جانم فدات ای مژده و ربستان تو جانم ماحضر  
شمشیرها جوشن شود و برانها گلشن شود  
چشم جهان روشن شود چون از تو آید یک نظر  
ای قهر بی دندان شده وی لطف صدچندان شده  
جان و جهان خندان شده چون داد جانها را ظفر  
هر کس که دیدت ای ضیا و آن حضرت باکبریا  
نکداشت شیر بیشه ای از هست مایک ریشه ای  
ای آفرین بروی شه کزوی خجل شد روی مه  
از عشق آن سلطان من و آن دارو و درمان من  
ان کان عیشاً قد هجر و اختل عقلی من سهر  
من ابروش او ماه و ش او روز و من همچو شبش  
آه از دعا بی سامعی جرم و گنه بی شافعی  
کی باشد آن در سفته من الحمد لله گفته من

مستطرب و خوش خفته من در سایه‌ای آن شجر

تا دیدمی جانان خود من جویمی درمان خود  
ای گوهر بحر بقا چون حق تو بس پنهان لقا

۱۰۱۷

مخدوم شمس الدین را تبریز شهر و مشهر

آمد ترش رویی دگر یاز مهر یراست او مگر  
یا می دهش از بلبله یا خود بر اهش کن هله  
در ده می پیغامبری تا خر نماند درخری  
در مجلس مستان دل هشیار اگر آید مهل  
ای پاسبان بر در نشین در مجلس ما ره مده  
گردست خواهی باده دور پای خواهی سر نهد  
تادر شراب آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام  
خواهم یکی گوینده ای آب حیاتی زنده ای  
اندر تن من گررگی هشیار یابی بر درش  
قومی خراب و مست و خوش قومی غلام پنج و نش  
زاندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام

هین نیش مارانوش کن افغان مارا گوش کن

۱۰۱۸

مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی مانگر

رو چشم جانرا بر کشا در بی دلان اندر نگر  
بی کسب و بی کوشش همه چون دیک در جوش همه  
از باغ و گل دلشادر وز سرو هم آزاد تر  
چون ذرها اندر هوا خورشید ایشانرا قبا  
در موج در باهای خون بگذاشته بر بالای خون  
در خار لیکن همچو گل در حبس لیکن همچو مل  
باری تواز ارواحشان وز باده و اقداحشان

بس کن که هر مرغ ای پسر خود کی خورد انجیر تر

۱۰۱۹

شد طعمه طوطی شکروان زاغ را چیزی دگر

ما را خدا از بهر چه آورد بهر شود و شر  
ای عشق شوخ بوالعجب آورده جانرا در طرب  
مارا کجا باشد امان کزدست این عشق آسمان  
ای عشق خونم خورده ای صبر و قرارم برده ای  
در لطف اگر چون جان شوم از جان کجا پنهان شوم  
مارا که پیدا کرده ای نی از عدم آورده ای  
هستی خوش و سرمست تو گوش عدم در دست تو  
کاشانه را ویرانه کن فرزانه را دیوانه کن

دیوانگان را می کند زنجیر او دیوانه تر  
آری در آهر نیمشب بر جان مست بی خبر  
ماندست اندر خر کمان چون عاشقان زیر و بر  
از فتنه روزه و شب پنهان شدستم چون سحر  
گرد در عدم غلطان شوم اندر عدم داری نظر  
ای هر عدم صندوق توای در عدم بگشاده در  
هر دو طفیل هست تو بر حکم تو بنهاده سر  
و آن باده در پیمانه کن تاهردو گردد بی خطر



ای عشق چست معتمد مستی سلامت می کند بشنو سلام مست خود دلرامکن همچون حجر

چون دست او بشکسته ای چون خواب او بر بسته ای

۱۰۴۰

بشکن خماد مست را بر کوی مستان بر گذر

ای تو نگار خانگی خانه درازین سفر  
ساقی روح چون توی کشتی نوح چون توی  
طعنه زنده مرا از کین رو صنمی دگر گزین  
آن قلمی که نقش کرد چونک بدید نقش تو  
جان و جهان چرا چنین عیب و ملامت کنی  
عشق بگو بسد الصلا مایده دو صد بلا  
چونک چشیدی این دو راجلوه شود بتی ترا  
بسته لعل بر گشا تا نشود گران شکر  
تا که تهیست ساغرم خون چه پرست این جگر  
در دو جهان یکی بگو کو صنمی کجادر  
گفت که های گم شدم این ملکست یا بشر  
در دلمن در آیین هر نفسی یکی حشر  
خشک لبی و چشم تر مایده بین ز خشک و تر  
شهره یکی ستاره ای بنده او دو صد قمر

فاش بگو که شمس دین خاصک و شه یقین

۱۰۴۱

در تبریز همچو دین اوست نهان و مشتبر

گرم در آ و دم مده باده بیار و غم ببر  
هم طرب سرشته ای هم طلب فرشته ای  
خیز که رسته خیز شد روز نبات ریز شد  
خوش خبران غلام تو رطل گران سلام تو  
خیز که روز می رود فصل تموز می رود  
ای بشنیده آه جان باده رسان ز راه جان  
مست و خراب و شاد و خوش می گذرد زینجوش  
لحظه بلحظه دم بدم می بده و بسوز غم  
عقل ریاست و دل ربادر تبریز شمس دین  
ای دل و جان هر طرف چشم و چراغ هر سحر  
هم عرصات گشته ای پر ز نبات و نیشکر  
با خردم ستیز شد هین بر با ازو خبر  
چون شنوند نام تو یاهو کنند پا و سر  
رفت و هنوز می رود دیو ز سایه عمر  
پشت دل و پناه جان پیش در اچو شیرنر  
قافله را بکش بکش خوش سفریست این سفر  
نوبت تست ای صنم دور تو است ای قمر  
آن تبریز چون بصر شمس دروست چون نظر

گرچه بصر عیان بود نور درو نهان بود

۱۰۴۲

دیده نمی شود نظر جز بیصیرتی دگر

دی سحری بر گذری گفت مرا یار  
چهره من رشک گل و دیده خود را  
گفتم کسی پیش قدمت سرو نهالی  
گفتم کی زیر و زبر چرخ و زمینت  
گفت منم جان و دلت خیره چه باشی  
گفتم کی از دل و جان برده قراری  
شیفته و بیخبری چند ازین کار  
کرده پراز خون جگر در طلب خار  
گفتن کی پیش دخت شمع فلك تار  
نیست عجب گر بر تو نیست مرا بار  
دم مزین و باش بر سیمبرم زار  
نیست مرا تاب سکون گفت یکبار

قطره دریای منی دم چه زنی بیش

۱۰۴۳

غرقة شو و جان صدف پر ز گهر دار

اگر باده خوری باری زدست دلبر ماخور  
نمی شاید کچون برقی بهردم خرمنی سوزی  
زدست یار آتش روی عالم سوز ز بیاخور  
مثال کشت کوهستان همه شربت ز بالا خور

اگر خواهی که چون مجنون حجاب عقل بردری  
اگر دلتنگ و بدرنگی بزیر گلبنش بنشین  
گریزانت این ساقی اذین مستان ناموسی  
حریفان گره می خواهی چو بسطامی و چون کرخی  
بروگر کار کی داری بکار خویشتن بنشین  
کسی دکان کند ویران که بطل جهان باشد  
بگردد دیک این دنیا چو کفلیزار همی گردی  
درین بازار ای مجنون چو منبل گردتن بر خون

اگر مشتاق اشراقات شمس الدین تبریزی

۱۰۲۴ شراب صبر و تقوی را تویی اکراه و صفر اخور

مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر  
تو گردی راست اولتر از آنک کژ نهی اورا  
ز بابا بشنو و برجه که سلطانیت می خواند  
چو ان الله یدعو را شنیدی کژ ممکن رو را  
پراکنده شدی ای جان بهر درد و بهر درمان

چو کرو فرا و دیدی توی کرار و شیر حق

۱۰۲۵ چو بال و پرا و دیدی توی طیار چون جعفر

مرا آن اصل بیداری دگر باره بخواب اندر  
بصد حیلہ کنم غافل از خود را کنم جاهل  
مرا گوید نمی گویی که تا چند از گداوی بی  
بدین زاری و خفری غلام دلق و ابریقی  
ازینها کز تومی زایدشهان را تنگ می آید  
که داند گفت گفت او که عالم نیست جفت او  
مرا اگر آن زبان بودی که راز یار بگشودی  
از آن دلدار در یادل مرا حالست بس مشکل  
اگر بامؤمنان گویم همه کافر شوند آن دم  
چو دوش آمد خیال او بخواب اندر تفضل جو

اگر صد جان بود ما را شود خون از غمت یارا

۱۰۲۶ دلت سنگست یا خارا و یا کوهیست از مرمر

گرچه نه بدریایم دانه گهریم آخر  
گر باده دهی ورنی زان باده دوشینه  
ای عشق چه زیبایی چه راوق و گیرایی  
ای طعنه زنان بر ما بگشاده زبان بر ما  
ورچه نه بمیدانیم در کر و فریم آخر  
از دادن و نادادن بس بی خبریم آخر  
گردفت زر و کیسه درکان زریم آخر  
بازی ز شما خامان ما مست تریم آخر

لولی که زورش نبود مال پدرش نبود  
ما لولی و شنگولی بی مکسب و مشغولی  
زبیل اگر بردیم خرماش در آگندیم  
گر شجنه بگیردمان آرد بچه و زندان  
چاهش خوش و زندانش وان ساقی و مستانش  
وان گفتن بسی سیمان که سیمبریم آخر

می گوید جان باتن کای تن خمش و تن زن

۱۰۴۷

لب بند و بصر بگشا صاحب نظریم آخر

یغما بك تر کستان برزنگ بزد لشکر  
در قلعه بیخویشی بگریز هلا زوتر  
تاکی زشب زنگی بر عقل بود تنگی  
شاهنش صبح آمد زد بر سر او خنجر  
گاوسیه شب را قربان سحر کردند  
موزن بی این گوید کالله هو الا کبر  
آورد برون گردون از زیر لگن شمع  
کز خجلت نور او بر چرخ نماند اختر  
خورشید گر از اول بیمار صفت باشد  
هم اذل خود گردد در هر نفسی خوشتر  
ای چشم که پر ددی در سایه او بنشین  
زنهار در این حالت در چهره او بنگر  
آن واعظ روشن دل کو ذره برقص آرد  
بس نور که بفشاند او از سر این منبر  
شبابش زهی نوری بر کوری هر کوری  
کو روی نبوشاند زان پس که بر آرد سر

شمس الحق تبریزی در آینه صافت

۱۰۴۸

گر غیر خدا بینم باشم بتر از کافر

ذات عسلست ای جان گفت عسلی دیگر  
ای عشق ترا در جان هر دم عملی دیگر  
از روی تو در هر جان باغ و چمنی خندان  
وز جعد تو در هر دل از مشک تلی دیگر  
مه را ز غمت باشد که دق و گه استسقا  
مه زین خللی رسته از صد خللی دیگر  
با لطف بهارت دل چون برک چرا لرزد  
ترسد که خزان آید آرد دغلی دیگر  
هر سر مه و هر دارو کز خاک درت نبود  
در دیده دل آرد درد و سبلی دیگر  
ابلیس ز لطف تو اومید نمی برد  
هر دم ز تو می تابد در وی املی دیگر  
فرعون ز فرعوننی آمنت بجان گفته  
بر خرقه جان دیده زایمان تکلی دیگر  
خورشید وصال تو روزی بجمل آید  
در چرخ دلم یابد برج حملی دیگر  
اجزای زمین را بین بروی زمین رقصان  
این جوق چو بنشیند آید بدلی دیگر  
بر روی زمین جان را چون روشف و نوری  
در زیر زمین تن را چون تخم اجلی دیگر

تا چند غزلها را در صورت و حرف آری

۱۰۴۹

بی صورت و حرف از جان بشنو غزلی دیگر

جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر  
من نیک سبک گشتم آن رطل گران زوتر  
از باده بسی ساغر فربه کن هر لاغر  
هر چند سبک دستی ای دست از آن زوتر  
ای بر در و پام تو از لذت جام تو  
جانها بصبح آیند من از همگان زوتر

سودای تو می آرد زان می که نه قی آرد

۱۰۳۰

از سینه بچشم آید از نور عیان زوتر

نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر  
هر چند که زهر از تو کانست شکرها را  
نوری که نیارم گفت در پای تومی افتد  
در من که تو بنگر خود بین شو و همچنین شو  
چون در بصر خلقی گویی تو پراز ذرقی  
ار زانک گهر داری دریای دو چشم بین  
بالله که چنین منگر بالله که چنان منگر  
زانرو که چنین نوری زان رنگ چنان انور  
معنیش که درویشا در ما بنگر خوشتر  
ای نور ز سر تا پا از پای مگو وز سر  
ای آنک تو هم غرقی در خون دلن تر  
ور سنگ محک داری اندر رخ من بین زر

آن شیر خدایی را شمس الحق تبریزی

۱۰۳۱

صیدی که نه روبه شد او را بسگی مشر

جان من و جان تو بستست بهمدیگر  
ای دلبر شنگ من ای مایه رنگ من  
ای ضربت تو محکم ای نکته تو مرهم  
همسایه ما بودی چون چهره تو بنمودی  
یک حمله تو شاهانه بردار تو این خانه  
چون محو کند راهم نی جویم و نی خواهم  
از تابش آن کورده مس گفت که زر گشتم  
هم رنگ شوم از تو گر خیر بود گر شر  
ای شکر تنگ من از تنگ شکر خوشتر  
من گشته تمامی کم تا من تو شدم یکسر  
تا خانه یکی کردی ای خوش قمر انور  
تا جز تو فنا گردد کالاه هو الاکبر  
زیرا همه کس داند که اکسیر نخواهد زر  
چون گشت دلش تابان زان آتش نیکوفر

مس باز بخویش آمد نوش همه نیش آمد

۱۰۳۲

تا باز ببیش آمد اکسیر گرا شهر

تا چند زنی بر من زانکار تو خار آخر  
ماننده ابری تو هم مظلوم و بی باران  
این جمله فرمانها از بهر قدر آمد  
با کور کسی گوید کین رشته بسوزن کش  
با طفل دو روزه کس از شاهدومی گوید  
چون هیچ نیایی توی پهلوی زنان بنشین  
من با تو نمی گویم ای مرده پار آخر  
تاریک مکن ای ابر یک قطره بیار آخر  
ای جبری غافل تو از لذت کار آخر  
با بسته کسی گوید کانا جاست شکار آخر  
یا با نظر حیوان از چشم خمار آخر  
از حلقه جانبازان بگذر بکنار آخر

در قدرت مخدومی شمس الحق تبریزی

۱۰۳۳

غوطی بخوری بینی حق را بنظار آخر

ای دیده مرا بردر واپس بکشیده سر  
یک لحظه سلف دیده کاینچایم تا دانی  
در بسته بروی من یعنی که برو واپس  
سر را تو چنان کرده رورو که رقیب آمد  
من در تو نظر کرده تو چشم بد ز دیده  
تو دست گزان بر من کین جمله زدست تو  
باز از طرفی پنهان بنموده رخ عبور  
بر حیرت من گاهی خندیده تو چون شکر  
بر بام شده در پی یعنی نمطی دیگر  
من سجده کنان گشته یعنی که از این بگذر  
زان نازو کرشم تو صد فتنه و شور و شر  
من بوسه زنان گشته بر خاک بعدر اندر

کی باشد کان بوسه بر لعل لب یابم  
ای کافر زلف تو شاه چشم زنگی  
چون طره بیفشانی مشک افتد در بایت  
احسنت زهی نقشی کز عطسه او جان شد  
ناگه ز جمال تو یک برق برون جسته  
در عین فنا گفتم ای شاه همه شاهان  
گفتا که خطاب تو هم باقی این بر فست  
گفتم که الا ای مه از تابش روی تو  
آخر بنگر در من گفتا که نمی ترسی  
گفتم بتکی باشم دو چشم بیوشیده  
گفتا که ترا این عشق در صبر دهد رنگی  
گفتم چه نشان باشد در بنده از این وعده  
وانگاه نکو بنگر در صحن عیار جان  
گفتم که همی ترسم وز ترس همی میرم  
آن جوهر بیچونی کز حسن خیال تو  
گفتا که مترس آخر نی منت همی گویم  
آن نقش خداوندی شمس الحق تبریزی

او بود خلاصه کن او را تو سجودی کن

تا تو شنوی از خود کاله هو الاکبر ۱۰۴۴

مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار  
تو دریای الهی همه خلق چوماهی  
مگو بادل شیدا دگر وعده فردا  
چو در دست تو باشیم ندانیم سراز پای  
عظاهای تو نقدست شکایت نتوان کرد  
مرا عشق پیرسید که ای خواجه چه خواهی  
سراسر همه عیبیم بدیدی و خریدی  
ملوکان همه زربخش توی خسرو سربخش  
ملالت نغزاید دلم را هوس دوست  
چو ابر تو بیارید بروید سمن از ریگ  
ز سودای خیال تو شدستیم خیالی  
همه شیشه شکستیم کف پای بختیم

حریفان همه مستیم مزن جز ره هموار ۱۰۴۵

ای عاشق بیچاره شده زار بزر بر  
گویی که نزد مرگ ترا حلقه بدر بر

بندیش از آن روز که دمه‌ای شماری  
خود را تو سپر کن بقبول همه احکام  
از آدمی ادراک و نظر باشد مقصود  
ای کان شکر فضل تو وین خلق چو طوطی  
آن نیشکر از عشق تو صد جای کمر بست  
جز شمس و قمر با صره را نور دگر ده  
از کار جهان سیر شده خاطر عارف  
دیدست که گر نوش کند آب جهانرا  
گیرم همه شب پاس نداری و نزاری  
آنها که شب و صبحدم آرام ندیدند  
موسی همه شب نور همی جست و بآخر  
یعقوب وطن ساخت بجان طره شب را  
مقصود خدا بود و پسر بود بهانه  
او ز آل خلیست و با فل نکند میل  
جز دوست خلیلی نپذیرفت خلیش  
ای گشته بت جان تو نقشی و کلوخی  
یک لحظه بیهوش که خواهم سخنی گفت  
بر نقد زن ای دوست که محبوب تو نقدست  
بر بستم لب را ز ره چشم بگویم

نی نی بنگویم که عجب صید شگررفت

۱۰۳۶ مرغ نظر رست و نشیند بغیر بر

ای رخت فکنده تو براو مید و حذر بر  
ای طالب و ای عاشق بنگر بطلب بخش  
او می کشدت جانب صلح و طرف جنگ  
در تو نگران او و ترا چشم چپ و راست  
او می زند این سیخ و هوش گاو سوی یوغ  
هر گاو و خری سیخ خورد بر کفل و پشت  
زان سیخ کباب دل تو گر نشد آگه  
که کاسه گسرفتی که حلیماب و زفر کو  
ز افشارش مرگ آن رخ تو گردد چون زر

آخر نظری کن بنظر بخش فکر بر  
بنگر بمؤثر تو چه چفسی بابر بر  
که صحبت یاران و گهی اوج سفر بر  
او باتو سخن گوی و ترا گوش سمر بر  
عیسیست رفیق و هوش خربنده بغیر بر  
تو سیخ ندامت خوری بر سینه و بر  
پخته کثدت مطبخیش نثار سقر بر  
که چنگ گرفتی تو بتقریم زفر بر  
زر باز دهی و بنهی سربحجر بر

۱۰۳۷ بس چند کنی عشوه تو در محفل کوران

بس چند زنی نعره تو بر مسمع کر بر

گیرم که بود میر ترا زر بخروار  
رخساره چوخ زر ز کجا یابد زر دار

از دلشده زار چو زاری بشنیدند  
هین جامه بکن زود درین حوض فرورو  
ما نیز چو تو منکر این غلغله بودیم  
تا کی شکنی عاشق خود را تو ز غیرت  
نی نی مهلش زانک از آن ناله زارش  
امروز عجب نیست اگر فاش نگردد  
باز این دل دیوانه ز زنجیر برون جست

خامش که اشارت ز شه عشق چنین است

۱۰۳۸

کز صبر گلوی دل و جان گیر و بیفشار

بحسن تو نباشد یار دیگر  
مرا غیر تماشای جمالت  
بدزدیدی زحسن تو یکی چیز  
چو خورشید جمالت روی بنمود  
زهی دریا که آگندی ز گوهر  
بیک خانه دو بیمارند و عاشق  
خدایا هر دو را تیمار کردی  
چه داند جان منکر این سخن را  
که منکر گفت سنایی خود همینست  
بدان خروار تو خروار منگر

۱۰۳۹

گشا دو چشم عیسی وار دیگر

بگرد فتنه می گردی دگر بار  
کجا کردم دگر کو جای دیگر  
نگردد نقش جز بر کلک نقاش  
چو تو باشی دل و جان کم نیاید  
گرفتارست دل در قبضه حق  
ز متقارش فلک سوراخ سوراخ  
رها کن این سخنهارا ندا کن  
غم و اندیشه را گردن بریدند  
هلا ای ساربان اشتر بخوابان  
چو مهمانان بدین دولت رسیدند  
شب مشتاق را روزی نیاید

خمش کن تا خموش ما بگوید

۱۰۴۰

ویست اصل سخن سلطان گفتار

جفا از سرگرفتنی یاد می‌دار      نکردی آنچه گفتی یاد می‌دار  
 نگفتی تا قیامت با تو جفتم      کنون با جور جفتی یاد می‌دار  
 مرا بیدار در شبهای تاریک      رها کردی و خفتی یاد می‌دار  
 بگوش خصم می‌گفتی سخنها      مرا دیدی نهفتی یاد می‌دار  
 نکفتی خار باشم پیش دشمن      چو گل با او شکفتی یاد می‌دار  
 گرفتم دامن از من کشیدی      چنین کردی و رفتی یاد می‌دار  
 همی گویم عتابی من بنرمی      تو می‌گویی بزفتی یاد می‌دار  
 فتادی بارها دست گرفتم

۱۰۴۱

دگر باره بیفتی یاد می‌دار

مرا یارا چنین بی‌یار مگذار      زمن مگذر مرا مگذار مگذار  
 بزنها در آمد جان چاکر      مرا در هجر بی‌زنهار مگذار  
 طبیبی بلك تو عیسی وقتی      مرو ما را چنین بیمار مگذار  
 مرا گفتی که ما را یار غاری      چنین تنها مرا در غار مگذار  
 ترا اندک نماید هجر یکشب      زمن پرس اندک و بسیار مگذار  
 مینداز آتش اندک بسینه      که نبود آتش اندک خوار مگذار

دمم بگسست لیکن بار دیگر

۱۰۴۲

زمن بشنو مرا این بار مگذار

منم از جان خود بیزار بیزار      اگر باشد ترا از بنده آزار  
 مرا خود جان و دل بهر تو باید      که قربان تو باشد ای نکوکار  
 ز آزار دلت گرچه نگویی      درون جان من پیداست آثار  
 بهار از من بگردد چون ندانم      چو در دل جای گلشن پر شود خار  
 گناهم بیش لطفت سجده آرد      که ای مسجود جان زنهار زنهار  
 گنه را لطف تو گوید که تا کی      گنه گوید بدو کین بار این بار  
 تن و جانی که خاک تو نباشد      تن او سله باشد جان او مار  
 تو خورشیدی و مرغ روزخواهی      چو مرغ شب بیاید نبودش بار  
 چو برگیری تو رسم شب ز عالم      چه برها بر کند مرغ شب ای یار  
 بحق آنکه لطف تو جهانست      که آنجا گم شود این چرخ دوار  
 بچشم جان چه دریا و چه صحرا      در آن عالم چه اقرار و چه انکار  
 بشتگی درفتد هرک از تو ماند      فرو کن دست و اورا زود بردار

بقصد از شمس تبریزی نگردم

۱۰۴۳

چگونه زهر نوشد مرد هشیار

مرا اقبال خندانید آخر      عنان این سو بگردانید آخر  
 زمانی مرغ دل بر بسته پر بود      بدادش پر و پیرانید آخر



زهی باغی که خندانید از فضل      بدان ابری که گریانید آخر  
 زهی نصرت که مرا سلام راداد      زهی ملکی که استانید آخر  
 بچوگان وفا یک گوی زرین      درین میدان بفلطانید آخر  
 کمر بگشاد مریخ و بینداخت      سلحها را بسدرانید آخر

بخندد آسمان زیرا زمین را

۱۰۴۴

خدا از خوف برهانید آخر

بساقی در نگر در مست منگر      بیوسف در نگر در دست منگر  
 ای ماهی جان در شست قالب      بین صیاد را در شست منگر  
 بدان اصلی نگر کاغاز بودی      بفرعی کان کنون پیوست منگر  
 بدان گلزار بی پایان نظر کن      بدین خاری که پایت خست منگر  
 همایی بین که سایه بر تو افکند      بزاغی کز کف تو جست منگر  
 چو سرو و سنبله بالا روش کن      بنفشه وار سوی پست منگر  
 چو در جویت روان شد آب حیوان      بنخم و کوزه گر اشکست منگر  
 بهستی بخش و مستی بخش بگرو      منال از نیست و اندر هست منگر  
 قناعت بین که نرست و سبک رو      بطمع ماده آبت منگر  
 تو صافان بین که بر بالا دویدند      بدردی کان بین بنشست منگر  
 جهان پر بین ز صورتهای قدسی      بدان صورت که راحت بست منگر  
 بدام عشق مرغان شگرفتند      بیومی که ز دامش رست منگر

به از تو ناطقی اندر کمین هست

۱۰۴۵

در آن کین لحظه خاموشست منگر

بگردان ساقیا آن جام دیگر      بده جان مرا آرام دیگر  
 بجان تو که امروزم بینی      که صبرم نیست تا ایام دیگر  
 اگر یک ذره رحمت هست بر من      مکن تأخیر تا هنگام دیگر  
 خلاصم ده خلاصم ده خلاصی      که سخت افتاده‌ام در دام دیگر  
 اگر امروز در بر من بیندی      در اتم هر دمی از بام دیگر  
 مرا در دست اندیشه بمسپار      که اندیشه‌ست خون آشام دیگر  
 می خام از نگر دانی تو ساقی      مرا زحمت دهد صد خام دیگر  
 بگیر این دلق اگر چه وام دارم      گرو کن زود بستان وام دیگر

بنه نامم غلام درد [نوشان

۱۰۴۶

نمی‌خواهم خدایا نام دیگر

نگشتم از تو هر گز ای صنم سیر      ولیک از هجر گشتم دمدم سیر  
 همی بینم رضایت در غم ماست      چگونه گردد این بی دل زغم سیر  
 چه خون آشام و مستقیست این دل      که چشم می نگر دزد اشک و نم سیر

اگر سیری از این عالم بیا که  
چو دیدم اتفاق عاشقانت  
ولی دردم تو اسرافیل جانها  
چوبوی جام جان برمغز من زد  
چو بپشت آن جنون لحظه بلحظه  
چو دیدم کاس و طاس او شدستم  
ازین طشت نگون خم بخم سیر  
خیال شمس تبریزی بیامد

۱۰۴۷

ز عشق خال او گشتم زعم سیر

درین سرما و باران یار خوشتر  
نگار اندر کنار و چون نگاری  
درین سرما بکوی او گریزیم  
درین برف آن لبان او ببوسیم  
مرا طاقتم نماید از دست رفتم  
خیال او چو ناگه در دل آید

۱۰۴۸

دل از جا می رود الله اکبر

خداوند خداوندان اسرار  
ز عشق حسن تو خوبان مه رو  
چو بنمایی ز خوبی دست بردی  
گشاده ز آتش او آب حیوان  
از آن آتش برویدست گلزار  
از آن گلها که هر دم تازه تر شد  
نتانند کرد عشقش را نهان کس  
یکی غاریست هجرانش پر آتش  
ز انکارت بروید پردهایی  
چو گرگی می نمودی روی یوسف  
ز جان آدمی زاید حسد ها  
غذای نفس تخم آن غرضهاست  
ندانند گاو کردن بانگ بلبل  
نزاید گرگ لطف روی یوسف  
بطراری ربود این عمر هارا  
همه عمرت هم امروزست لا غیر  
کمر بگشا ز هستی و کمر بند  
نمازت کی روا باشد که رویت  
دو آن صحرا بچر گر مشک خواهی

زهی خورشید درخورشید انوار  
برقص اندر مثال چرخ دوار  
بماند دست و پای عقل از کار  
که آتش خوشترست ای دوست یانار  
وزان گلزار عالمهای دلزار  
نه زان گلها که پژمردست پیرار  
اگر چه عشق او دارد زما عار  
عجب روزی بر آرم سرا زین غار  
مکن در کار آن دلبر تو انکار  
چون آن پرده غرض می گشت اظهار  
ملك باش و بآدم ملك بسپار  
چو کاریدی بروید آن بناچار  
ندانند ذوق مستی عقل هشیار  
ونی طاوس زاید بیضه مسار  
پیس فردا و فردا نفس طرار  
تو مشنو وعده این طبع عیار  
بخدمت تارهی زین نفس اغیار  
بهنگام نمازست سوی بلغار  
که می چرد در آن آهوی تاتار

نمی بینی تغییرها و تحویل  
 کی داند جوهر خوبت بگردد  
 چو تو خربنده باشی نفس خود را  
 اگر خواهی عطای رایگانی  
 چنان جامی که ویرانی هوش است  
 خداوند خداوندان بساقی  
 ز لطف جان او رفته بکارت  
 اگر نه پرده رشک الهی  
 که سنگ و خاک و آب و باد و آتش  
 بیسازار بتان و عاشقان در  
 دوده دان هر دو کون دوجهان را  
 که روح القدس پایش می بیوسید  
 چه کم عقلی بود آنکس که این را  
 بحق آنک آن شیر حقیقی

که از تبریز پیغامی فرستی

که اینست لایه ما اندر اسحار

۱۰۴۹

صد بار بگفتمت نگهدار  
 بر چنگ وفا و مهربانی  
 دانی تو یقین و چون ندانی  
 می بخش و مخسب کین نه نیکوست  
 می گویم و می کنم نصیحت  
 می خندد بر نصیحت من  
 می گوید چشم او بتسخیر  
 از تو بترم اگر ننوشم  
 استیزه گریست و لا ابالیست  
 خامش کن و از دیش مترسان

خاموش که بی بهار سبزست

۱۰۵۰

بی سبیلت مهر جان و آزار

کی باشد اختری در اقطار  
 آواره شده ز کفر و ایمان  
 کس دید دلی که دل ندارد  
 من دیدم اگر کسی ندیدست  
 علم و عمل قبول او بس  
 در برج چنین مهی گرفتار  
 اقرار ببیش او چو انکار  
 با جان فنا بتیغ جان دار  
 زیرا که مرا نمود دیدار  
 ای من ز جز این قبول بیزار

گر خواب شیم بیست آن شه  
بخشید وصال و بخت بیدار  
این وصل به از هزار خوابست  
از خواب مکن تو یاد زندهار  
از گریه خود چه داند آن طفل  
کانشد دلها چه دارد آثار  
می گرید بی خبر ولیکن  
صد چشمه شیر ازو در اسرار  
بگری تو اگر اثر ندانی  
کز گریه تست خلد و انهار  
امشب کر و فر شهریاریش  
اندر ده ماست شاه و سالار  
نی خواب رها کند نه آرام

۱۰۵۱

آن صبح صفا و شیر کرار

شب گشت و لیک پیش اغیار  
روزست شب من از رخ یار  
گر عالم جمله خار گیرد  
ماییم ز دوست غرق گلزار  
گر گشت جهان خراب و معمور  
مستست دل و خراب دلدار  
زیرا که خبر همه ملولست

۱۰۵۲

این بی خبریست اصل اخبار

نورست میان شعر احمر  
از دیده و وهم و روح بر تر  
خواهی خود را بدو بدوزی  
بر خیز و حجاب نفس بر در  
آن روح لطیف صورتی شد  
با ابرو و چشم و رنگ اسمر  
بنمود خدای بی چگونه  
بر صورت مصطفی پیمبر  
آن صورت او فنای صورت  
وان نرگس او چو روز محشر  
هر که که بخلق بنگریدی  
گشتی ز خدا گشاده صد در  
چون صورت مصطفی فنا شد

۱۰۵۳

عالم بگرفت الله اکبر

نزدیک تو مرا مبین دور  
پهلوی منی مباحش مهجور  
آنکس که بعید شد ز معمار  
کی گردد کارهای معمور  
چشمی که ز چشم من طرب یافت  
شد روشن و غیبین و مخمور  
هر دل که نسیم من بروزد  
شد گلشن و گلستان پر نور  
بی من اگر ت دهند شهدی  
یک شهد بود هزار زنبور  
بی من اگر ت امیر سازند  
باشی بتر از هزار مأمور  
میهای جهان اگر بنوشی  
بی من نشود مزاج محرور  
دربرق چه نامه بر توان خواند  
آخر چه سپاه آید از مور  
خلقان بر قند و یار خورشید  
بی گفت تو ظاهرست و مشهور

خلقان مورند و ما سلیمان

۱۰۵۴

خاموش صبور باش و مستور

ای یار شگرف در همه کار  
عیاره و عاشق تو عیار

تو روز قیامتی که از تو  
 من زاری عاشقان چه گویم  
 در روز اجل چو من بمیرم  
 و در می‌خواهی که زنده گردیم  
 آخر تو کجا و ما کجاییم  
 از من رگ جان بریده بادا  
 اندر ره تو دو صد کمین بود  
 از گلشن روی تو شدم مست  
 رفتم سوی دانه تو چون مرغ  
 این طرفه که خوشترست زخمت  
 ای بی تو حرام زندگانی  
 خود بخت توی وزندگی تو  
 ای کرده ز دل مرا فراموش  
 یکبار چو رفت آب درجوی  
 کی گردد چرخ طمع یکبار

خامش که ستیزه می‌فزاید

آن خواجه عشق را ز گفتار

۱۰۵۵

انجیر فروش را چه بهتر  
 سر مست زیم مست میریم  
 گر خاک شویم و گر بریزیم  
 خاکش خوش باد کوست عاشق  
 آن خاک شکوفه کرد یعنی  
 مهتر چو خراب گشت و خوش شد  
 خاکی گشتی چو مست گشتی  
 خود لنگر ما گسست کلی  
 از بند و ز غرقه باز رستند  
 انجیر فروشی ای برادر  
 هم مست دوان دوان بمحشر  
 ساقی با ماست بنده پرورد  
 خاکش ز شراب جان مخمر  
 مستیم ازین سر و از آن سر  
 خاکست خرابتر ز مهتر  
 ملاح تو بر کشید لنگر  
 هر لوح جدا ز لوح دیگر  
 هر تخته کشتی است رهبر

چون خوش نبود چنین خرابی

بگشای دو چشم عقل و بنگر

۱۰۵۶

انجیر فروش را چه بهتر  
 ماییم معاشران دولت  
 ای ساقی ماه روی زیبا  
 از روی توتاب یافت خورشید  
 ماییم بلای دی چشیده  
 بشنو ز بهار نو سقام  
 انجیر فروشی ای برادر  
 هین بر کف ما نهید ساعر  
 ای جمله مراد تو میسر  
 وز بال تو بر پرید جعفر  
 چون باغ ز زخم دی مزعفر  
 در جام کن آن شراب احمر

لوح دل را ز غم فرو شوی  
ای تو همه را ولی نعمت  
در سایهات ای درخت طویی  
بر عشق و جمال دوست و ققیم  
بر هر که گزید خدمت تو  
آنکس که بود مرید خورشید  
مخمور شدند قوم و تشنه  
جان را بده از مزوره خویش  
یک قوم همی رسند مهمان  
ما گاو و شتر کنیم قربان  
چه گاو که می سزد بقربان  
تو نیز شتر دلی رها کن  
شکر گفتم قدح نگفتم  
در نقل بود نبیند مضمهر

ور این نکنی خموش گردم

۱۰۵۷

دانی چه کنم خموشی اندر

دارد درویش نوش دیگر  
در وقت سماع صوفیان را  
تو صورت این سماع بشنو  
صد دیک بجوش هست اینجا  
همزانوی آنک تش نبینی  
درویش زدوش باز مست است  
و ندر سر و چشم هوش دیگر  
از عرش رسد خروش دیگر  
کایشان دارند گوش دیگر  
دارد درویش جوش دیگر  
سر مست ز می فروش دیگر  
غیر شب و روز دوش دیگر

ماییم چو جان خموش و گویا

۱۰۵۸

حیران شده در خموش دیگر

آخر کی شود از آن لقاسیر  
ای عدل تو کرده چرخ را سبز  
رو بنمایید ای ظریفان  
آن نقل هزار من بریزید  
در بزم رضای تست نقلی  
کی گردد سیر ماهی از آب  
مشتاب مرو که کیمیایی  
خوانی دگرست غیر این خوان  
تا ذوق جفاش دید جانم  
آخر کی شود ز باغ ماسیر  
وی لطف تو کرده باغ را سیر  
کز جان خودیم بی شماسیر  
تا گردد هر کجا گداسیر  
وز وی دل و چشم انبیا سیر  
کی گردد خلق از خدا سیر  
تا مس بچرد ز کیمیا سیر  
تالوت خورند اولیا سیر  
در عشق جفاست از وفا سیر

کز ملک سیر شد سلیمان      و ایوب نگشت از بلا سیر  
چه مکروچه نعل باژ گونه‌ست      خود گرسنه نادرست یا سیر

خاموش کن و دغا رها کن

آخر نشدی اذین دغا سیر

گفتی که زیان کنی زیان گیر      گفتی که تو ملحدی چنان گیر ۱۰۵۹  
گفتی که تو روبه‌ی نه‌ای شیر      ما را سقط همه سگان گیر  
گفتی که ز دل خبر نداری

۱۰۶۰ ای مونس دل مرا زبان گیر

عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار      گازی در خشم گشت از آفتاب نامدار  
وانگهان چون گازی از گازران درویش‌تر      وانگهان چون آفتابی آفتاب هر دیار  
ناز گازر چون بدید آن آفتاب از لطف خود      ابریش آورد اینک گازی با کار و بار  
گفت تا گازر نخندد من برون نایم ز ابر      تا دل او خوش نگردد من نباشم بر قرار  
دسته دسته جامهای گازران از کار ماند      تا پدید آید که گازر اختیارست اختیار  
هر کی باشد عاشق آن آفتاب از جان و دل      سر ز خاک پای گازر بر ندارد زینهار  
گویم آن گازر که باشد شمس تبریزی و بس

۱۰۶۱ کز برای او بر آید آفتاب از هر کنار

عرض لشکر می‌دهد مر عاشقانرا عشق یار      زندگان آنجا پیاده کشتگان آنجا سوار  
عارض رخسار او چون عارض لشکر شدست      زخم چشم و چشم زخم عاشقانرا گوش دار  
آفتابا شرم دار از روی او در ابرو      ماه تابان از چنان رخ الحذار و الحذار  
چون بلشکر گاه عشق آبی دودیده وام کن      وانگهان از یک نظر آن وامها رامی گزار  
جز خمار باده جان چشم را تدبیر نیست      باده جان از که گیری زان دو چشم پر خمار  
چون تو پای لنگ‌داری گوهر از خلخال باش      گوش کر را سود نبود از هزاران گوشوار  
گر عصارا تو بدزدی از کف موسی چه سود      بازوی حیدر بیاید تا براند ذوالفقار  
دست عیسی را بگیر و سرمه چوب‌ازوی مدزد      تا ببینی کار دست و تا ببینی دست کار  
گو ندانی کرد آن سو زیر زیرک می‌نگر      نی بچشم امتحانی بل بچشم اعتبار

زانک آن سو در نوازش دحمتی جوشیده است

۱۰۶۲ شمس تبریزیش گویم یا جمال کردگار

چون نبینم من جمالت صد جهان خود دیده گیر      چون حدیث تو نباشد سر سر بشنیده گیر  
ای که در خوابت ندیده آدم و ذریتش      از کی بر سم وصف حسنت از همه پرسیده گیر  
چون نباشم در وصالت ای بینایان نهان      در بهشت و حورو دولت تا ابد باشیده گیر  
چون نبینم خشم و ناز شکرینت هر دمی      بر سر شاهان معنی مرا نازیده گیر  
چونک ابر هجر تو ماه ترا پوشیده کرد      صد هزارن درو گوهر بر سرم باریده گیر  
چونک مستانرا نباشد شمس و شاهد روی تو      صد هزاران خم‌باده هر طرف جوشیده گیر

خضر بی من گریبند روی تو ای وای من  
چون فناخواهد شدن این ساحره دنیای دون  
در ازل جانهای صدیقان نثار روی تو  
این عزیز مصر جانم تا نبیند روی تو  
ای خروشیده زرددم سنگ و آهن دم بدم  
یکشبا این دیوانه را مهمان آن زنجیر کن  
و در جهان در عشق تو بدگوی من شد باک نیست  
با فراقت از دو عالم چون منم مظلوم تر

چون نلافم شمس تبریز از سگان کوی تو

بر سر شیران عالم مرا لافیده گیر **۱۰۶۳**

عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاددار  
بر زمین و چرخ روید مر ترا یاران صاف  
کرده ام تقصیرها کان مر ترا کین آورد  
قرص مه را هر شبی چون بر سر بالین نهی  
همچو فرهاد از هوایت کوه هجران میکنم  
بر لب دریای چشم دیده ای صحرای عشق  
التماس آتشینم سوی گردون می رود

شمس تبریزی از آن روزی که دیدم روی تو

دین من شد عشق رویت مفتخر دین یاد دار **۱۰۶۴**

مطر بادر پیش شاهان چون شدستی پرده دار  
بندگانشان دلخوشان و بندگیشان بی نشان  
دیده بینای مطلق در میان خلق و حق  
همچو خور عالم فروز و همچو گردون سرفراز

سجده آرد پیش ایشان بانماز و بی نماز

پیش ایشان سبز گردد شوره خاک و سبزه زار **۱۰۶۵**

یار با این لطفها را از لبش پاینده دار  
ای بسی حقها که دارد بر شب تار یک ماه  
هست منزلهای خوش مر و روح را از مندهش  
طفل جان در مکتبش استادان شد دست

لشکر دین را ز شاهم شمس تبریزی ضیاست

ای خدایا تا ابد بر موبکش پاینده دار **۱۰۶۶**

مرحبا ای جان باقی پادشاه کامیار  
این جهان و آن جهان هر دو غلام امر تو  
روح بخش هر قران و آفتاب هر دیار  
گر نخواهی بر همش زن و رهی خواهی بدار



تابشی از آفتاب فقر بر هستی بتاب  
 وارهان مرفاخران فقرا از ننگ جان  
 قهرمانی را که خون صدهزاران ریخته است  
 آنکسی دریابد این اسرار لطفت را که او  
 بی کراحت محو گردد جان اگر بیند که او  
 ای که توا اصل کان زر و گوهر بوده ای  
 فارغ آور جملگان را از بهشت و خوف نار  
 در ره نقاش بشکن جمله این نقش و نگار  
 ز آتش اقبال سرمد دود از جانش بر آر  
 بی وجود خود بر آید محو فقر از عین کار  
 چون ز سرخست خندان دل درون آن نرار  
 پس ترا از کیمیاهای جهان ننگست و عار

جسم خاك از شمس تیریزی چو کلی کیمیاست

تابش آن کیمیا را بر مس ایشان گمار

۱۰۶۷

سر بر آور ای حریف و روی من بین همچو زور  
 این جگر از تیرها شد همچو پشت خار پشت  
 من رها کردم جگر را هر چو خواهد گو بشو  
 بنده ساقی عشقم مست آن دردی درد  
 جان سپر کردم ولیکن تیر کم زن بر سپر  
 رحم کردی عشق تو گر عشق را بودی جگر  
 برده انم زن اگر من زین سخن گویم دگر  
 گوشه ای سرمست خفتم فارغم از خیر و شر  
 گریباید غم بگویم آنک غم می خورد در رفت

۱۰۶۸

رو بیازار و ربایی از برای من بخر

نیشکر باید که بندد پیش آن لبها کمر  
 بلك دریایست عشق و موج رحمت می زند  
 صد سلام و بندگی ای جان ازین مستان بخوان  
 پشت آنی تو که پشتش از غم و محنت شکست  
 پخته شد نان دلی کز تف عشق تو بسوخت  
 زان سرمستانش رست از خنجر قصاب مرگ  
 می بیار ای عشق بهرجان فرزندان خویش  
 دی بدادی آنچه دادی جمع را ای میرداد  
 خسروی باید که نوشم زان لب شیرین شکر  
 ابر بفرستد بدوران و بنزدیکان گهر  
 جام زرین پیش آر و سیم برای سیمبر  
 آب آنی که ندارد هیچ آبی بر جگر  
 شد زبردست ابد آن کز توشد زیرو زبر  
 که نبودند اندرین سودا چو ساطوری دوسر  
 محو کن اندیشه ارا زان شراب چون شرر  
 بخش امروزینه کو ای هر دمی بخشنده تر  
 بس کن و پرده دگر زن تا نگردد کس ملول

۱۰۶۹

می پر از باغی بیباغی این چنین کن پرشکر

در سماع عاشقان زد فرو تابش برانیر  
 قسمت حقست قومی در میان آفتاب  
 قسمت حقست قومی در میان آب شور  
 نوبت الفقر فخری تاقیامت می زنند  
 فقرا در نور یزدان جو مجو اندر پلاس  
 بانگ مرغان می رسد بر می فشانی پروبال  
 عقل تو در بند جان و طبع تو در بند نان  
 عارفا گر کاهلی آمد قران کاهلان  
 گرمی خود را دگر جا خرج کردی ای جوان  
 گر سماع منکران اندر نگیرد گو میگیر  
 پای کوبانند و قومی در میان زمهریر  
 تلخ و غمگینند و قومی در میان شهد و شیر  
 تو که داری می خور و می ده شب و روز ای فقیر  
 هر برهنه مرد بودی مرد بودی نیز سیر  
 لیک اگر خواهی پیری پای را بر کش ز قیر  
 مغزها اندر خماد و دستها اندر خمیر  
 جاء نصر الله آمد ابشروا جاء البشیر  
 هر کی آنجا گرم باشد این طرف باشد زحیر

گر مئی با سردی و سردی با گرمی  
لیک نومیدی رها کن گرمی حق بی حدست  
چونک آنجا گرم بودی سردی اینجا نگریر  
پیش این خورشید گرمی ذره ای باشد سیر

همچو مقناطیس می کش طالبان رابی زبان

۱۰۷۰ بس بود بسیار گفتی ای نذیر بی نظیر

گر بغلوت دیدمی اورا بجایی سیر سیر  
بس خطاها کرده ام دزدیده لیکن آرزوست  
بی رقیبش دادمی من بوسهایی سیر سیر  
تایک عشرت ببیند چرخ کوهر گز ندید  
بالب ترک خطا روزی خطایی سیر سیر  
یک بیک پیگا نگان را ازمیان بیرون کنید  
عشرت کدبانوی با کدخدایی سیر سیر  
تا کنارم گیرد آن دم آشنایی سیر سیر  
می زنم زن دست با او دست و پای سیر سیر  
تا کشم او را برهنه بی قبایی سیر سیر  
ای خوشاروزی که بگشاید قبارا بند بند

درفراق شمس تبریزی از آن کاهید تن

۱۰۷۱ تا فزاید جانهارا جانفزایی سیر سیر

معهده را پر کرده ای دوش از خمیر و از فطیر  
بعد پر خوردن چه آید خواب غفلت یا حدث  
خواب آمد چشم بر شد کانچ میجستی بکیر  
سوزا اگر از روح خواهی خواه که کم کن لقمه را  
یار باد نجان چه باشد سر که باشد یا که سیر  
ای خدا جان را پذیرا کن زرزق پاک خویش  
گوزا اگر مفتوح خواهی کاسه را در پیش گیر  
تا نماند چون سگان مردار هر لقمه پذیر

وقت روزه ازمیان دل بر آید ناله زار

۱۰۷۲ بعد خوردن از روزه زیرین کشاید پرده زبر

گر خورد آن شیر عشقت خون مارا خورده گیر  
سرد هم این دم توی می بی محابا می خورم  
ورسپارم هر دمی جانی دگر بسپرد گیر  
گر کسی آید بر دستار و کفشم برده گیر  
با چنین برقی پیایی زرق را پرورده گیر  
صورت من مرو و زو فر دایست او را مرده گیر  
چون تو ماهی نیستی دریا بدست آورده گیر  
از خدا دریا همی خواهی و مار خشکی  
غوره افشاری و گویی من ریاضت میکنم  
چونک می خواره نه ای و شیرۀ افشرده گیر  
صوفیان صاف را گویی که دردی خورده اند  
هر شکوفه کز می مانست خندان بر درخت  
گر چه او تازه ست و خندان هم کنون پژمرده گیر

شمس تبریزی تو خورشیدی و از تو چاره نیست

۱۰۷۳ چونک بی تو شب بود استارها بشمرده گیر

خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار  
بی تو هستم چون زمستان خلق ازم در عذاب  
خوی من کی خوش شود بی روی خوبت ای نکار  
باتو هستم چون گلستان خوی من خوی بهار  
من خجل از عقل و عقل از نور رویت شرمسار  
خوی بد را چیست درمان باز دیدن روی یار  
خاک را بر می کنم تاره کنم سوی بحار  
آب جان معجوس می بینم درین گرداب تن

شربت داری که پنهانی بنومیدان دهی      تافغان درناورد از حسرتش اومیدوار

چشم خود ای دل زدلبر تاتوانی برمگیر

۱۰۷۴

گر ز تو گیرد کناره ورترا گیرد کنار

گرم در گفتار آمد آن صنم این الفراق      بانك خیزا خیز آمد در عدم این الفراق  
 صدهزاران شعله بر در صدهزاران مشعله      کیست بر در کیست بر در هم منم این الفراق  
 از درون نی آن منم گویان که بر در کیست آن      هم منم بر در که حلقه می زنم این الفراق  
 هر که پندارد دو نیم پس دو نیمش کرد قهر      وریکی ام پس هم آب و روغنم این الفراق  
 چون یکی باشم که زلف صدهزاران ظلمتست      چون دو باشم چونك ماه روشنم این الفراق  
 گرد خانه چندجویی تو مرا چون کاله دزد      بنگر این دزدی که شد بر روزنم این الفراق  
 زین قفس سر را زهر سودا خ بیرون میکنم      سوی وصلت پر خود را می کنم این الفراق  
 در درون این قفس تن در سر سودا گذاخت      و ز قفس بیرون بهر دم گردنم این الفراق

بی می از شمس الحق تبریز مست گفتم

۱۰۷۵

طوطیم یا بلبلم یا سوسنم این الفراق

آینه چینی ترا با زنگی اعشی چه کار      کر مادر زاد را با ناله سرنا چه کار  
 هر مخنت از کجا و ناز معشوق از کجا      طفلک نوزاد را با باده حمرا چه کار  
 دست زهره در حنی او کی سلحشوری کند      مرغ خاکی را بوج و غره دریا چه کار  
 بر سر چرخ کی عیسی از بلندی بونبرد      مرخرش را ای مسلمانان بر آن بالا چه کار  
 قوم رندانیم در کنج خرابات فنا      خواجه مارا با جهاز و مخزن و کالا چه کار  
 صدهزاران ساله از دیوانگی بگذشته ایم      چون تو افلاطون عقلی رو ترا باما چه کار  
 با چنین عقل و دل آبی سوی قطاعان راه      تاجر ترسند را اندر چنین غوغا چه کار  
 زخم شمشیرست اینجا زخم زو بین هر طرف      جمع خاتونان نازك ساق رعنار چه کار  
 رستمان امروز اندر خون خود غلطان شدند      زالکان پیر را با قامت دوتا چه کار  
 عاشقانرا مبلان دان زخم خوار و زخم دوست      عاشقان عافیت را با چنین سودا چه کار  
 عاشقان بوالعجب تا کشته تر خود زنده تر      در جهان عشق باقی مرگ را حاشا چه کار  
 وانگهی این مست عشق اندر هوای شمس دین      رفته تبریز و شنیده رو ترا آنجا چه کار

از و رای هر دو عالم بانك آید روح را

۱۰۷۶

پس ترا با شمس دین باقی اعلی چه کار

لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار      باز اندر پرده می شد همچنین تاهشت بار  
 ساعتی بیرونیان را می ربود از عقل و دل      ساعتی اهل حرم را می ببرد از هوش و کار  
 دفتری از سحر مطلق پیش چشمش باز بود      گردشی از گردش او در دل هر بی قرار  
 گاه از نوک قلم سودا ش نقشی می کشید      گاه از سرنای عشقش عقل مسکین سنگسار  
 چونك شب شد ز آتش رخسار شمع بر فروخت      تا دوصد پروانه جان را پدید آمد مدار  
 چون ز شب نمی بشد مستان همه بیخود شدند      مابماندیم و شب و شمع و شراب و آن نگار

مای ما هم خفته بود و برده زحمت از میان  
چون سحر این مای مشتاقان آن ما گشته بود

شمس تبریزی برفت اما شعاع روی او

۱۰۷۷

هر طرف نوری دهد آنرا که هستش اختیار

از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار  
دوش باغ عشق بودم آن هوس بر سر دوید  
هر گل خندان که روید از لب آن جوی مهر  
هر درخت و هر گیاهی در چمن رقصان شده  
ناگهان اندر رسید از یک طرف آن سرو ما  
رو چو آتش می چو آتش عشق آتشی مر سه خوش  
در جهان وحدت حق این عدد را گنج نیست  
صدهزاران سیب شیرین بشمری ددست خویش  
صدهزاران دانه انگور از حجاب پوست شد  
بی شمار حرفها این نطق در دل بین که چیست

شمس تبریزی نشسته شاهوار و پیش او

۱۰۷۸

شعر من صفها زده چون بند گان اختیار

شادبی کان از جهان اندر دلت آید مخر  
باز خر جان مرا زین هر دو فراش ای خدا  
سایه شادبست غم در پی شادی دود  
در پی روزست شب و ندر پی شادبست غم  
تا پی غم می دوی شادی پی تو می دود  
یاد می کن آن نهنگی را که ما را در کشد

همچو شمع نخل بندان کاتش در خود کشد

۱۰۷۹

کاغذ بر نقش و صورت درفتند در آب در

بهر شهوت جان خود را می دهی همچون ستور  
می ستانی از خسان تا وادهی ده چارده  
آن سبد کش می کشد آن لقمه ها را تون بتون  
لقمه ات مردار آمد شاهدت هم مرده ای

چشم آخر را ببند و چشم آخر برگشا

۱۰۸۰

آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور  
گر چه پیر کهنه ای در حکمت و ذوق و صفا  
چونك بینایان نمی بینند رنگ جام را  
زان جمال و زان کمال و فروسیما دور دور  
از شراب صاف ما هستی تو پیرا دور دور  
عقل خود داند که باشد جان اعمی دور دور

دور باشد از دل او رمز و ایما دور دور  
جان تو باشد از آن لطف و چلیپا دور دور  
باشی از رخسار آن دلدار زیبا دور دور  
چون درین بزم اندر آیی باشی اینجا دور دور  
در حضور خضر بود آن طور سینا دور دور  
لیک پیش رفتش بد سقف مینا دور دور  
یا مکن مانند خود از عیش مارا دور دور

مطرب عشاق بهر من زن این نادر نوا

۱۰۸۱

زانك هست از گوش کراین بانك سر نادر دور دور

عنبر و مشک ختن از چین بقسطنطنین بیار  
ور پیمای از دل سنگین او داری بیار  
نام شمس الدین بگو تا جان کنم بر او نثار  
حسن شمس الدین دثار و عشق شمس الدین شمار  
ماز جام شمس دین مستیم ساقی می میار  
فارغیم از بوی عود و عنبر و مشک تثار  
شمس دین در یتیم و شمس دین نقد عیار  
می سراید عندلیب از باغ و کبک از کوهسار  
عین انسان شمس دین شمس دین فخر کبار  
گوهر کان شمس دین و شمس دین لیل و نهار  
شمس دین عیسی دم است و شمس دین یوسف عذار  
جان ما اندر میان و شمس دین اندر کنار  
شمس دین سرور و روان و شمس دین باغ و بهار  
شمس دین خمر و خمار و شمس دین هم نور و ناز  
آن خمار شمس دین کز وی فزاید افتخار

ای دلیل بسی دلان وای رسول عاشقان

۱۰۸۲

شمس تبریزی بیا ز نهار دست از ما مدار

بند بشکن ره عیان اندر عیانست ای پسر  
راه ازین جمله گرانیها نهانست ای پسر  
این یقین و این عیان هم در گمانست ای پسر  
عشق کان از جان نباشد آفسانست ای پسر  
هین که تیر حکم او اندر گمانست ای پسر  
بر چنین و چهره او صد نشانست ای پسر  
عشق جانان سخت نیکو نردبانست ای پسر

چون صریح و رمز قاضی می نداند جان او  
تا نبرد تیغ شمس الحق ز نادر تسرا  
تا ز خوبی بتان خالی نگردد جان تو  
گرچه اندر بزم شاهان تو بدی سرده ولیک  
تو شنیدی قریب موسی طور سینا نور حق  
سقف مینا گرچه بس عالیست پیش چشم تو  
ای گرانجان یا سبک شو یا برو از بزم ما

ای صبا حالی ز خد و خال شمس الدین بیار  
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو  
سر چه باشد تا فدای پای شمس الدین کنم  
خلعت خیر و لباس از عشق او دارد دلم  
ما بیوی شمس دین سرخوش شدیم و می رویم  
ما دماغ از بوی شمس الدین معطر کرده ایم  
شمس دین بردل مقیم و شمس دین بر جان کریم  
من نه تنها می سرایم شمس دین و شمس دین  
حسن حوران شمس دین و باغ رضوان شمس دین  
روز روشن شمس دین و چرخ گردان شمس دین  
شمس دین جام جمست و شمس دین بحر عظیم  
از خدا خواهیم ز جان خوش دولتی با او نهان  
شمس دین خوشتر ز جان و شمس دین شکرستان  
شمس دین نقل و شراب و شمس دین چنک و رباب  
نی خماری کز وی آید انده و حزن و ندم

عقل بند ره روان و عاشقانست ای پسر  
عقل بند و دل فریب و تن غرور و جان حجاب  
چون ز عقل و جان و دل بر خاستی بیرون شدی  
مرد کوا از خود نرفتست او نه مردست ای پسر  
سینه خود را هدف کن پیش تیر حکم او  
سینه ای کز زخم تیر جذبه او خسته شد  
گر روی بر آسمان هفتمین ادريس وار

هر طرف که کاروانی ناز نازان می رود  
 سایه افکندست عشقش همچو دامی بر زمین  
 عشق را از من مپرس از کس مپرس از عشق پرس  
 ترجمانی من و صد چون منش محتاج نیست  
 عشق کار خفتگان و نازکان نرم نیست  
 هر کی او مرعاشقان و صادقان را بنده شد  
 این جهان پر فسون از عشق تا نغریبدت  
 بیهای این غزل گر شد دراز از وصلها  
 هین دهان بر بند و خامش کن ازین پس چون صدف

کین زیانت در حقیقت خصم جانست ای پسر  
 ۱۰۸۳ هله زیرک هله زیرک هله زیرک هله زوتر  
 بدود روح پیاده سر گنجینه گشاده  
 هله منشین و میاسا بهل این صبر و مواسا  
 اگر عشوہ پرستی سر هر راه نیستی  
 هله برجه هله برجه که زخورشید سفر به  
 سفر راه نهان کن سفر از جسم بجان کن  
 دم بلبل چو شنیدی سوی گلزار دویدی  
 بشجر بر هله برگو مثل فالخته کو کو

که طلب کار بدین خو نزنند کف بغیر بر  
 ۱۰۸۴ که بوسه است تنها نه کنار و چیز دیگر  
 دوهزار خشک لب بین بکنار حوض کوثر  
 تری دماغت آرد چو شراب همچو آذر  
 دل نور گشت فربه تن موم گشت لاغر  
 منگر برون شیشه بنگر درون ساغر  
 بوثاق ساقی خود بزدیم حلقه بر در  
 سر خود چنین چنین کردو بتافت رو زمعشر  
 که کی گوید اینک روزه شکند زقند و شکر  
 که ز ذوق باز ماند دهن نکیر و منکر  
 و اگر خمار یاری سخنی شنو مخمر  
 بکدام دست کردت قلم قضا مصور  
 شکران و ماه رویان همه همچو مه مطهر  
 که ز صید باز آمد شه ما خوش و مظفر  
 نه چو قدر عامیانه که شبی بود مقدر  
 مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر  
 بنشین نظاره می کن زخورش کناره می کن  
 اگر آتش است روزه تو زلال بین نه کوزه  
 چو عجزوزه گشت گریان شه روزه گشت خندان  
 رخ عاشقان مزعفر رخ جان و عقل احمر  
 همه مست و خوش شکفته رمضان زیادرفته  
 چو بدید مست ما را بگزید دستها را  
 زمینه گفت مستی خوش و شوخ و می پرستی  
 شکر از لبان عیسی که بود حیات موتسی  
 تو اگر خراب و مستی بمن آ که از منستی  
 چو خوشی چه خوش نهادی بکدام روز زادی  
 تن تو حجاب عزت پس او هزار جنت  
 هله مطرب شکر لب برسان صدابکو کب  
 ز تو هر صباح عیدی ز تو هر شبست قدری

تو بگو سخن که جانی قصصات آسمانی

که کلام تست صافی و حدیث من مکدر

۱۰۸۵

همه صیدها بکردی هله میر بار دیگر  
همه غوطها بخوردی همه کارها بکردی  
همه تقدما شمردی بوکیل در سپردی  
تو بسی سمن بران را بکنار درگرفتی  
خنک آن قماربازی که بیاخت آنچه بودش  
تو بمرگ و زندگانی هله تاجز اوندانی  
نظرش بسوی هر کس بمثال چشم نرگس  
همه عمر خوار باشد چو بردو یار باشد

که اگر بتان چنین اندزشه توخوشه چینه

۱۰۸۶

نبدست مرغ جان را جز او مطار دیگر

هله زیرک هله زیرک هله زیرک زوتر  
بدوان از پی مردان بنگر از چپ و راست  
یک بیک پیش تو آیند چو از جا بروی  
در گلشن بگشاید ز درون صورت عشق  
عشق داود شود آهن از و نرم شود  
هر یکی ذره شود عیسی و عیسی نفسی  
اندر آن حال اگر ماه بیوسد لب تو

دلن پر سخنت از چه دهان بریستم

۱۰۸۷

تا بگوید خردی کوست ز ما خوش گوتر

بده آن باده بما باده بما اولیتر  
سر مردان چه کند خوبتر از سجده تو  
یک فسون خوان صنما در دل مجنون بردم  
عقل را قبله کند آنک جمال تو ندید  
تو عطامی ده و از چرخ ندا می آید  
لطفها کرده ای امروز دو تا کن آنرا  
چونک خورشید بر آید بگریزد سرما  
تا بدیدم چمنت ز آب و گیا ببریدم  
سادگی را ببرد گرچه سخن نقش خوشست  
صورت کون توی آینه کون تسوی

هر چه خواهی بکنی لیک وفا اولیتر  
مسجد عیسی جان سقف سما اولیتر  
غنجهای چو صبی را نه صبا اولیتر  
در کف کور ز قندیل عطا اولیتر  
که ز دریا و ز خورشید عطا اولیتر  
چونک در چنگ نیایی تو دو تا اولیتر  
هر کی سردست ازو پشت و قفا اولیتر  
آن ستورست که در آب و گیا اولیتر  
بسررخ آینه از نقش صفا اولیتر  
داد آینه بتصویر بقا اولیتر

خمش این طبل مزن تیغ بزق غزاست

۱۰۸۸

طبل اگر پشت سپاهست غزا اولیتر

سر فرو کن بسحر کز سر بازار نظر  
بر سر کوی تو پر طبله من بین و بخر  
شبه من غم تو روغن من مرهم تو  
از فراقت تلفم گشته خیالت علفم  
من ندانم چه کسم کز شکرت پر هوسم  
برده بردار صبا از بر آن شهره قبا  
چندگویی تو بجویار و ازو دست بشو  
چون خردماند و دل با من ای خواجه بهل

چونکه در جان منی شسته بچشمان منی

۱۰۸۹

شمس تبریز خداوند تو چونی بسفر

هین که آمد بسر کوی تو معجون دگر  
عاشق روی ترا گنبد گردون نکشد  
عاشق تو نخورد حيله و افسون کسی  
عشق روی تو بشش سوی جهان دام دلست  
رحمتی کن تو بران مرغ که در دام افتاد  
کو در این خانه یکی سوخته مفتونی

از پس نیشکرت اشک چو اطلس بسارم

۱۰۹۰

چاره ام نیست جز این اطلس و اکسون دگر

صنما این چه گمانست فر دست حقیر  
کوه را که کند اندر نظر مرد قضا  
خنک آن چشم که گوهر ز خسی بشناسد  
حاکمی هر چه تو نامم بنهی خشنودم  
ماه را گر تو حبش نام نهی سجده کند  
زانک دشنام تو بهتر ز ثناهای جهان  
ای که بطلال تو بهتر ز همه مشتغلان  
تاج زرین بده و سیلی آن یار بخر  
بر قفای تو چو باشد اثر سیلی دوست  
مرد دنیا عدمی را حشمی پندارد  
رفت مردی بطیبی بکله درد شکم  
بیشتر رنج که آید همه از فمل گلوست  
گفت سنقر برو آن کحل عزیزی بمن آر  
گفت تا چشم تو مرسوخته را بشناسد  
نیست راهست گمان برده ای از ظلمت چشم

تابدین حد مکن وجان مرا خوارمگیر  
گاه را کوه کند ذاک علی الله یسیر  
خنک آن قافله ای که بودش دوست خفیر  
جان پاک تو که جان از تو شکورست و شکیر  
سرو را چنبر خوانی نکند هیچ نفیر  
ز کجا بانگ سگان وز کجا شیر زبیر  
جز تو جمله همه لاست از آنیم فقیر  
ور کسی نشنود این را انما انت ندیر  
بوسها باید روبت زنگاران ضمیر  
عمر در کار عدم کی کند ای دوست بهیر  
گفت اودا تو چه خوردی که برستست زحیر  
گفت من سوخته نان خوردم از پست فطیر  
گفت درد شکم و کحل خه ای شیخ کبیر  
تا ننوشی تو دگر سوخته ای نیم ضریب  
چشمت از خاک در شاه شود خوب و منیر



هله ای شارح دلها تو بگو شرح غزل

۱۰۹۹

من اگر شرح کنم نیز برنجد دل میر

نه که مهمان غریبم تو مرا یار مگیر  
نه که همسایه آن سایه احسان تو  
شربت رحمت تو برهمگان گردانست  
نه که هر سنگ ز خوردشید نصیبی دارد  
نه که لطف تو گنه سوز گنه کارانست  
نه که هر مرغ بیال و پرتو می برد  
بدو صد پرتوان بی مددت پریدن  
خفتگان را نه تماشای نهان می بخشی  
نه که بسوی جگر پخته ز من می آید  
نه که همچون ز تو زان سوی خردباغی یافت  
باجنون تو خوشم تا که فنون را چکنم  
چشم مست تو خرابی دل و عقل همه ست  
قامت عرعریت قامت ما دوتا کرد  
این تصاویر همه خود صور عشق بود  
خرمن خاکم و آن ماه بگردم گردان  
من بکوی تو خوشم خانه من ویران گیر  
میکده ست این سر من ساغر می گو بشکن  
چون دلم بتکده شد آزر گو بت تراش  
کفر و اسلام کنون آمد و عشق از از لست  
بانگ بلبل شنو ای گوش بهل نمره خر

بس کن و طبل مزن گفت برای غیرست

۱۰۹۴

من خود اغیار خودم دامن اغیار مگیر

اختران را شب وصلست و نثارست و نثار  
زهره درخویش ننگنجد ز نواهای لطیف  
جدی را بین بکرشمه باسد می نگرود  
مشتی اسب دوانید سوی پیر زحل  
کف مریخ که پر خون بود از قبضه تیغ  
دلو گردون چو از آن آب حیات آمد پر  
جو ز پرمغز ز میزان و شکستن نرمد  
تیر غمزه چو رسید از سوی مه بردل قوس  
اندرین عید برو گاو فلک قربان کن  
چون سوی چرخ عروسیست ز ماه ده و چار  
همچو بلبل که شود مست ز گل فصل بهار  
حوت را بین که زدریاچه بر آورد غبار  
که جوانی تو ز سر گیر و برو مژده یار  
گشت جان بخش چو خوردشید مشرف آثار  
شود آن سنبله خشک از گوهر بار  
حمل از مادر خود کی بگریزد بنفاز  
شب روی پیشه گرفت از هوشش عقب روار  
گر نه ای چون سلطان در وحلی کورفتار

این فلک هست سطرلاب و حقیقت عشقت هر چه گویم از این گوش سوی معنی دار  
شمس تبریز در آن صبح که تو در یابی

۱۴۹۰

روز روشن شود از روی چو ماهت شب تار

روستایی چه ای هست درون بازار  
که ازو محتسب و مهتر بازار بدرد  
چون بگویند چرا می کنی این ویرانی  
او دو صد عهد کند گوید من بس کردم  
بعد ازین بد نکنم عاقل و هوشیار شدم  
باز در حین ببرد از بر همسایه گرو  
خویشش را بکناری فکند رنجوری  
این هم از مکر که تاد فکند مسکینی  
بس بگوید که مرا مکن چندین سیم است  
هر که زین رنج مرا باز یکی یارانه  
تا ازین شیفته سرنیز تراشی بکند  
چون بداند برود خاک کند بر سر او  
چون شود قصد که گیرند پیوشد ازرق  
یک زبان دارد صد گز که بظاهر سگ زست  
بگهی کز سر عشرت لطف آغاز کند  
همه مهر و کرم و خاکی و عشق انگیزی  
و گهی از سر فضل و هنر آغاز کند  
تا که از زهد و هت ز سخن آغاز کند  
روزی از معرفت و فقه بسوزد ما را  
چون بکاوای دغلی گنجه بفل مکاری  
هیچ کاری نه ازو جمله شکم خواری و بس  
محتسب کوز کفایت چون نظام الملکست  
زاری آغاز کند او که همه خرد و بزرگ  
محتسب عقل توست دانک صفات بازار  
چون همه از کف او عاجز و مسکین گشتند  
چونک محروست تتانیم مگر یک حيله  
صاحب دید و بصیرت شما شمس الدین  
چو ازو داد بخواهیم ازین بیدادی  
که اگر هیبت او دیو بری نشناسد  
برهندهی همه از ظلمت این نفس لثیم

دغلی لاف زنی سخره کنی بس عیار  
در فغانند ازو از ققعی تا عطار  
دست کوتاه کن و دم در کش و شرمی می دار  
توبه کردم نتراشم ز شما چون نجار  
که مرا زخم رسید از بدو گشتم بیدار  
بخورد با می و چنگی همه باخمر و خمار  
که بی کساله تب تیز بود گشته نزار  
که برو رحم کند او بگمان و پندار  
پیش هر کس بغلان جای و نقدی بسیار  
بکند در عوض آن بکنم من صد بار  
بطریق گرو و وام بچار و ناچار  
جامه زد چاک بزنها ازین بی زنها  
صوفی گردد صافی صفت بی آزار  
چون بزخمش نگری باشد چاهی پرمار  
شکر آبت دهد او از شکر آن گفتار  
که بجوشد دل تو و ز تو رود جمله قرار  
که بگویی تو که لقمان زمانست بکار  
سرو گردن بتراشد چو کدو یا چو خیار  
که بگویم که جنیدست وز شیخان کبار  
آفتی مزبله جمله شکم طلبی خوار  
پس از آن گشت بهر مصطبه او اشکم خوار  
کرد از مکر چنین کسرخ خود در دیوار  
همه یادیش کنند ارچه بدیدند یسار  
و این دغل هست درو نفس پلید مکار  
جمله گفتند که سحر است فن این طرار  
برویم از کف او نزد خداوند کبار  
که ازو گشت رخ روح چو صد روی نگار  
او یک لحظه رها ند همه را از آزار  
هر یکی زاهد عصری شود و اهل وقار  
کر ازو یک نظری فضل بتابند بهار

خاك تبریز كه از وی چو حریم حرم است

۱۰۹۴

بس ازو برخورد آن جان و روان زوار

بر ده آن جام می را ساقیا بار دیگر  
کفردان در طریقت چهل دان در حقیقت  
تا تو آن رخ نمودی عقل و ایمان بودی  
جان ز تو گشت شیدا دل ز تو گشت دریا  
جز بیغداد کویت یا خوش آباد رویت  
در خرابات مردان جام جانست گردان  
همتی دار عالی کان شه لا ابوالسی  
بارهای چون برانی اندرین ره بدانی  
با بمردی فشردی سر سلامت بپردی  
دل مرا برد ناگه سوی آن شهر مخرگه  
روز چون عذر آری شب سر خواب خاری  
جز که در عشق صانع عمر هرزه مست رضای  
بخت اینست و دولت عیش اینست و عشرت  
گفتمش دل بپردی تا کجاها بپردی  
گفتمش من نترسم من هم از دل بپرسم  
راستی گوی ای جان عاشقان را مر نجان  
چون کمالات فانی هستشان این امانی  
بس کمالات آنرا کو نگار د جهان را  
بحر ازین روی جوشد مرغ ازین رو خروشد  
چون خدا این جهان را کرد چون گنج پیدا  
هر کجا خوش نگاری روز و شب بی قراری  
هر کجا ماه رویی هر کجا مشک بویی  
این نفس مست اویم روز دیگر بگویم  
بس کن و طبل کم زن کنندین باغ و گلشن

۱۰۹۵

هست بهلوی طلبت بیست نعار دیگر

داد جاردویی مدستم آن نگار  
باز آن جاروب را ز آتش بسوخت  
کردم از حیرت سجودی پیش او  
آه بی ساجد سجودی چون بود  
گرددنك را پیش کردم گفتمش  
تبغ تا او بیش زد سر بیش شد  
گفت کز دویا بر انگیزان غبار  
گفت کز آتش تو جارویی بر آ  
گفت بی ساجد سجودی خوش یار  
گفت بیچون باشد و بی خار خار  
ساجدی را سر ببر از ذو الفقار  
تا برست از گردنم سر صد هزار

من چراغ و هر سرم همچون فتیل	هر طرف اندر گرفته از شرار
شمعها می ور شد از سرهای من	شرق تا مغرب گرفته از قطار
شرق و مغرب چیست اندر لامکان	گلخنی تاریک و حمامی بکار
ای مزاجت سرد کسوتاسه دلت	اندرین گرمابه تا کی این قرار
بر شو از گرمابه و گلخن مرو	جامه کن در بنگر آن نقش و نگار
تا ببینی نقشهای دلربا	تا ببینی رنگهای لاله زار
چون بدیدی سوی روزن در نگر	کان نگار از عکس روزن شد نگر
شش جهت حمام و روزن لا مکان	بر سر روزن جمال شهریار
خاک و آب از عکس اورنگین شده	جان بیاریده بترک و زنگبار
روز رفت و قصه ام کوتاه نشد	ای شب و روز از حدیش شرمسار

شاه شمس الدین تبریزی مرا

۱۰۹۶

مست می دارد خمار اندر خمار

گر ز سر عشق او داری خبر	جان بده در عشق و در جانان نگر
عشق دریایست و موجش ناپدید	آب دریا آتش و موجش گهر
گوهرش اسرار و هر سویی ازو	سالکی را سوی معنی راه بر
سرکشی از هر دو عالم همچو موی	گر سر مویی ازین یابی خبر
دوش مستی خفته بودم نیمشب	کاوفتاد آن ماه را بر ما گذر
دید روی زرد من در ماهتاب	کرد روی زرد ما از اشک تر
رحمش آمد شربت و صلم بداد	یافت یک یک موی من جانی دگر
گرچه مست افتاده بودم از شراب	گشت یک یک موی بر من دیده در

در رخ آن آفتاب هر دو کون

۱۰۹۷

مست لا یعقل همی کردم نظر

عقل بند ره روانست ای پسر	بند بشکن ره عیانست ای پسر
عقل بند و دل فریب و جان خجابه	راه ازین هر سه نهانست ای پسر
چون ز عقل و جان و دل برخاستی	این یقین هم در گمانست ای پسر
مرد کو از خود نرفت او مرد نیست	عشق بی درد آفسانست ای پسر
سینه خود را هدف کن پیش دوست	هین که تیرش در گمانست ای پسر
سینه ای کز زخم تیرش خسته شد	در جبینش صد نشانست ای پسر
عشق کار نازکان نرم نیست	عشق کار پهلوانست ای پسر
هر کی او مر عاشقانرا بنده شد	خسرو و صاحب قرانست ای پسر
عشق را از کس مپرس از عشق پرس	عشق ابر در فشانست ای پسر
ترجمانی منش محتاج نیست	عشق خود را ترجمانست ای پسر
گر روی بر آسمان هفتمین	عشق نیکو نردبانست ای پسر

هر کجا که کاروانی می رود      عشق قبله کاروانست ای پسر  
این جهان از عشق تا نگریدت      کین جهان از توجهانست ای پسر  
هین دهان بر بند و خامش چون صدق      کین زبانت خصم جانست ای پسر

شمس تبریز آمد و جان شادمان

۱۰۹۸

چونک با شمش قرانست ای پسر

آدم من بی دل و جان ای پسر      رنگ من بین نقش بر خوان ای پسر  
نی غلط من نامدم تو آمدی      در وجود بنده پنهان ای پسر  
همچو زر یک لحظه در آتش بخند      تا ببینی بخت خندان ای پسر  
در خرابات دلم اندیشه است      درهم افتاده چو مستان ای پسر  
پای دار و شور مستان گوش دار      در شکست و جست دربان ای پسر  
آدم و اوردمت آینه ای      روی بین ورو مگردان ای پسر  
کفر من آینه ایمان تست      بنگر اندر کفر ایمان ای پسر

می زنم من نرها در خامشی

۱۰۹۹

آدم خاموش گویان ای پسر

ای نهاده بر سر زانو تو سر      وز درون جان جمله با خبر  
پیش چشمت سرکش روپوش نیست      آفرینها بر صفای آن بصر  
بحر خونست ای صنم آن چشم نیست      الحذر ای دل ز زخم آن نظر  
در مؤه او گرچه دل را موده است      الحذر ای عاشقان از وی حذر  
او بزرگ آه آب خفته است      پامنه گستاخ ورنی رفت سر  
خفته شکلی اصل هر بیدادی      تا ز خوابش تو نخسبی ای پسر  
پاره خواهم کرد من جامه ز تو      ای برادر پاره ای زین گرمتر  
سرکه آشامی و گویی شهد کو      دست تو در زهر و گویی کوشگر  
روح را عمر بست صابون می زنی      یا ترا خود جان نبودست ای مگر  
تا بکی صیقل زنی آینه را      شرم باد آخر از آینه گر

سوی بحر شمس تبریزی گریز

۱۱۰۰

تا بر آرد ز آینه جانت گهر

بس که می انگیزت آن مه شور و شر      بس که میکرد او جهان زیر و زبر  
مر زبان را طاعت شرحش نماند      خیره گشته همچین می کرد سر  
ای بسا سر همچین جنبان شده      با دهان خشک و با چشمان تر  
در دو چشمش بین خیال یار ما      رقص رقصان در سواد آن بصر  
من بسر گویم حدیثش بعد ازین      من زبان بستم ز گفتن ای پسر  
پیش او رو ای نسیم نرم رو      پیش او بنشین برویش درنگر  
تیز تیزش بنگر ای باد صبا      چشم و دل را پر کن از خوبی و فر

و در بینی یار مارا رو ترش  
 مو نباشد عکس مو باشد در آب  
 توبه کردم از سخن این باز چیست  
 توبه شیشه عشق او چون گاز دست  
 بشکنم شیشه بریزم زیر پای  
 شعله یار ماست هر کو خسته شد  
 شعله را چاه ذرخ زندان ماست  
 بندو زندان خوشای زنده دلان  
 گر چه می کاهم چو ماه از عشق او  
 بعد من صد سال دیگر این غزل  
 زانک دل هرگز نبوسد زیر خاک  
 من چو داودم شما مرغان پاک  
 ای خدایا بر این مرغان مریز

ای خدایا دست بر لب می نهم

تا نکویم ز آنچه گشتم مست تر

۱۱۰۱

نرم نرمك سوزی رخسارش نگر  
 چون بختند آن عقیق قیمتی  
 سر بر آر از مستی و بیدار شو  
 اندر آ در باغ بی پایان دل  
 شاخهای سبز رقصانش بین  
 چند بینی صورت نقش جهان  
 حرص بین در طبع حیوان و نبات  
 حرص و سیری صنعت عشق است و بس  
 گر ندیدی عشق رنگ آمیز را

با چنین دشوار بازاری که اوست

با زر و بی زر خریدارش نگر

۱۱۰۲

عشق را با گفت و با ایما چه کار  
 عاشقان گوی اند در چوگان یار  
 هر کجا چو گانش راند می رود  
 آینه ست و مظهر روی بستان  
 سوسمار از آب خوردن فارغست  
 آن خیالی که ضمیر اوطان اوست  
 عیسی که برگذشت او از اثر  
 روح را با صورت اسما چه کار  
 گوی را بادست و یا با پا چه کار  
 گوی را با پست و با بالا چه کار  
 با نکو سیماش و بد سیمما چه کار  
 مرو را با چشمه و سقا چه کار  
 پاش را با مسکن و با جا چه کار  
 با غم سرماش و یا گرما چه کار

ای رسایل کشته با نادی غیب

۱۱۰۳

رو ترا با گفت و با غوغا چه کار

رفتم آنجامست و گفتم ای نگار      چون مرا دیوانه کردی گوش‌دار  
گفت بنگر گوش من در حلقه ایست      بسته آن حلقه شو چون گوش‌وار  
زود بردم دست سوی حلقه اش      دست بر من زد که دست از من بدار  
اندرین حلقه تو آنکه ره بری      کز صفا دری شوی تو شاه‌وار  
حلقه زرین من وانگه شبه

۱۱۰۴

کی رود بر چرخ عیسی با حمار

باز شد در عاشقی بابی دگر      بر جمال یوسفی تابی دگر  
مژده بیداران راه عشق را      آنک دیدم دوش من خوابی دگر  
ساخته شد از برای طالبان      غیر این اسباب اسبابی دگر  
ابرها گرمی ندارد نقد شد      از برای زندگی آبی دگر  
یارکان سرکش شدند و حق بداد      غیر این اصحاب اصحابی دگر  
سبزه زار عشق را معمور کرد      عاشقان را دشت و دولابی دگر  
وین جگرهایی که بد بر زخم عشق      شد در آویزان بقلابی دگر  
عشق اگر بد نام گردد غم مخور      عشق دارد نام و القابی دگر  
کفشگر گر خشم گیرد چاره شد      صوفیانرا نعل و قبقابی دگر  
گردانند حرف صوفی دانک هست      دردهای عشق را بابی دگر

از هوای شمس دین آموختم

۱۱۰۵

جانب تبریز آداب دگر

ای خیالت در دلم هر سحور      می خرامد همچو مه یکپاره نور  
نقش خوبت در میان جان ما      آتش و شور افکند وانگه چه شور  
آتش کردی و گویی صبر کن      من ندانم صبر کردن در تنور  
یاد داری کامدی تو دوش مست      ماه بودی یا پری یا جان حور  
آن سخنهایی که گفתי چون شکر      وان اشارتها که می کردی زدور  
دست بر لب می زدی یعنی که تو      از برای این دلم بر مشور  
دست بر لب من نهی یعنی که صبر      با لب لعلت کجا ماند صبور  
رو بیالا می کنی یعنی خدا      چشم بد را از جمالم دار دور  
ای تو پاک از نقشها وز روی تو

۱۱۰۶

هر زمانی یوسفی اندر صدور

راز را اندر میان نه واکمگیر      بنده را هر لحظه از بالا مگیر  
تو نکودانی که هر چیز از کجاست      گر خطاها رفت آن از ما مگیر  
روستایی گر بوم آن نسوم      روستایی خویش را رستا مگیر

چون مراد عشق استا کرده ای      خود مرا شاگرد گیر استا مگیر  
 تو مرا از ذوق می گیری گلو      تا بنالم گویمت آنجا مگیر  
 سوی بحرم کش که خاشاک تو      تو مرا خود لایق دریا مگیر  
 از الست آمد صلاح الدین تمام  
 تو و را ز امروز و از فردا مگیر

۱۱۰۷

در چمن آید و بر بندید دید      تا نیفتد بر جماعت هر نظر  
 من زیانها کرده ام من دیده ام      زخمها از چشم هر بی با و سر  
 چشم بد دیدیم ما کز زخم او      روسیه گردد عیان شمس و قمر  
 دور باد از رزم شیران چشم سگ      دور باد از مهد عیسی کون خر  
 تیر پرانست از چشم بدان      خلوت آمد تیر ایشان را سپر  
 لیک چشم نیک و بد آمیخته است      قلب را هر کس بنشناسد ز زر  
 زاهدانش آهها پنهان کنند      خلوتی جویند در وقت سحر  
 لیک این مستان بحکم خود نیند      نیستشان جز حفظ حق حصنی دگر  
 باد کم پیران مزین لاف خوشی

۱۱۰۸

باد آرد خاک و خس را در بصر      باد آید باده چون نثار بیار  
 دفع غم را تو ز اسرار بیار      زود ای ساقی دلدار بیار  
 زود ای ساقی دلدار بیار      نیست شو درمی و اقار بیار  
 کافر عشق بیا باده بین      همچنان جانب گلزار بیار  
 ساقیا دست همه مستان گیر      گردن بسته ز بلغار بیار  
 بیش این شاهد ما خوبان را      گروی نیز ز کفار بیار  
 مؤمنان را همه عریان کردی

شمس تبریز بگو دولت را

بپذیر اندک و بسیار بیار

۱۱۰۹

ساقیا باده گلرنگ بیار      داروی درد دل تنگ بیار  
 روز بزمست نه روز رزمست      خنجر جنگ بیر چنگ بیار  
 ای ز تو درد کشان درد کشان      دردی که کندم دنگ بیار  
 من زهر درد نمی کردم دنگ      دردی آن سره سرهنگ بیار  
 روز جامست نه نام و ناموس      نام از پیش بیر تنگ بیار  
 کیمیایی که کند سنگ عقیق      آزمون کن بر او سنگ بیار  
 صیقل آینه نه فلکست      ز امتحان آهن پر زنگ بیار  
 چشمه خضر ترا میخواند      که سبوکش دوسه فرسنگ بیار  
 پس گردن زچه رو می خادای      نک ظفر هست تو آهنگ بیار  
 حرف رنگست اگر خوش بویست      جان بی صورت و بی رنگ بیار



کم کنی رنگ بیغزاید روح بسوی روح صنم شنگ بیار

لب بیند از دغل و از حیل

۱۱۱۰

جان بی حیل و فرهنگ بیار

از لب یار شکر را چه خبر وز رخس شمس و قمر را چه خبر

بادمش باد بهاری چه زند وز قدش سرو و شجر را چه خبر

گر جهان زیر و زبر گشت ازو عاشق زیر و زبر را چه خبر

چونك جان محرم اسرارش نیست از رهش اهل خبر را چه خبر

گرچه نرگس نگرانست بیباغ از چمن نرگس تر را چه خبر

گفته هر قوم هم از مستی خویش که ز ما قوم دگر را چه خبر

گفت جونی و دل تو چونست از دل این خسته جگر را چه خبر

با ملك تاج و كمر گر بهمند از ملك تاج و كمر را چه خبر

کم کن این ناله که کس واقف نیست

۱۱۱۱

ز آه عشاق سحر را چه خبر

روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر باده نکوست لیکن ساقی زمی نکوتر

هر بسته ای که باشد امروز برگشاید دل در مراد پیچد چون باز در کبوتر

هریدلی ز دلبر انصاف خود بیابد هر تشنه ای نشیند بر آب حوض کوثر

هر دم دهد بت من نو ساغری بساقی کامروز بزم عامست این را بعاشقان بر

يك ساغر لطیفی کز غایت لطیفی

۱۱۱۲

گوی همه شرابست خود نیست هیچ ساغر

بر منبرست این دم مذکر مذکر چون چشمه روانه مطهر مطهر

بر منبری بلندى دانای هوشمندی بر پای منبر او مکرر مکرر

هر لفظ او جهانی روشن چو آسمانی بگشاده در بیانی مقرر مقرر

زین گونه در گشایی داده ترا رهایی از حبس خاکدانی مکدر مکدر

بنهاده نردبانی از صنعت زبانی بر بام آسمانی مدور مدور

نور از درون هیزم بیرون کشید آتش آتش ز خود نیامد منور منور

آتش بفعل مردم زاید ز سنگ و آهن واختر بامر زاید مدبر مدبر

مرهر پیگیری را بودست معجز نو چون نیست معجزه او مشهر مشهر

مسود از دست نحسی فردوس از دست حبسی محکوم از دست نفسی مزور مزور

ایمن منبر و مذکر در نفس تست در سر

۱۱۱۳

اما درین طلب تو مقصر مقصر

ای جان جان جانها جانی و چیز دیگر وی کیمیای کانهایی و چیز دیگر

ای آفتاب باقی وی ساقی سوانی وی مشرب مذاقی آنی و چیز دیگر

ای مشعل یقین را وی پرورش زمین را وی عقل اولین را ثانی و چیز دیگر

ای مظهر الهی وی فر پادشاهی	هر صنعتی که خواهی تانی و چیز دیگر
هر گرن غرابی را هر یو العجایی را	هر غیب و غایی را دانی و چیز دیگر
زان عشق همچو افیون لیلی کنی و مجنون	ای از سنات گردون سانی و چیز دیگر
ای نور صدر هارا او مید صبرها را	بر اوج ابرها را دانی و چیز دیگر
ای فخر انبیا را وی ذخر اولیا را	وی قصر اجتا را بانی و چیز دیگر
ای گنج مغفرت را وی بحر مرحمت را	من غیر در گهت را شانی و چیز دیگر
چشمی که غیر رویت بیند ز بهر زینت	باشد درین جریمت زانی و چیز دیگر
ای اصل اصل مبدا وی دستگیر فردا	گشتم بدست سودا عانی و چیز دیگر

برست این دهانم بر غیر تو نخوانم

چون هست غیر گوشت فانی و چیز دیگر ۱۱۱۴

ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر	ای آنک آن تو داری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمانرا و احوال این و آن را	از لوح نا نبشته خوانی و چیز دیگر
هر دم ز خلق برسی احوال عرش و کرسی	آنها و صد چنان را دانی و چیز دیگر
لعلیست بی نهایت در روشنی بغایت	آن لعل بی بها را کانی و چیز دیگر
حکمی که داند فرمان روز الست بر جان	آن جمله حکمها را دانی و چیز دیگر
چشمی که دید آن رو گر عشق راند این سو	آن چشم نیست والله زانی و چیز دیگر
آن چشم احوال آمد در گام اول آمد	کو گفت اولی را ثانی و چیز دیگر

هر کو بقا نیابد از شمس حق تبریز

او هست در حقایق فانی و چیز دیگر ۱۱۱۵

ای آینه فقیری جانی و چیز دیگر	وی آنک در ضمیری آنی و چیز دیگر
اسرار آسمانرا اندیشه و نهانرا	احوال این و آن را دانی و چیز دیگر
تاریخ برگزیده بر انسی و فرشته	خطهای نا نبشته خوانی و چیز دیگر

از غیب حصها را بدهی بمستحقان

وز سینه غصها را دانی و چیز دیگر ۱۱۱۶

هر کس بجنس خویش در آمیخت ای نگار	هر کس بلا یق گهر خود گرفت یار
او را که داغ تست نیسارد کسی خرید	آنکو شکار تست کسی چون کند شکار
مازا چو لطف روی تو بی خویشتن کند	ما را ز روی لطف تو بی خویشتن مدار
چون جنس همدگر بگرفتند جنس جنس	هر جنس جنس گوهر خود کرد اختیار
با غیر جنس اگر بنشیند بود نفاق	مانند آب و روغن و مانند قیر و قار
تا چون بجنس خویش رود از خلاف جنس	زین سوی تشنه تر شده باشد بدان کنار
هرک از تو می گریزد باد دیگری خوشست	وانک از تو می رمد بکسی دارد او قرار
وانکو ترش نشست بیش تو همچو ابر	خندان دلست پیش دگر کس چو نوبهار
کویی که نیست از مه غییم بجز درینغ	وز جام و خمر روح مرا نیست جز خمار

آن نای و نوش یاد نمی آیدت که تو  
صد جام در کشتی ز کف دیو آنکهی  
اینجا سرک فکنده و رویک ترش و لیک  
باجنس همچو سوسن و باغیرجنس گسگ  
رو رو بجمله خلق نتانی توجنس بود  
چون شاخ یک درخت شدی زان دگر بیر

گر زانک جنس مفخر تبریز گشت جان

۱۱۱۷

احسنت ای ولایت و شاباش کار و بار

دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار  
هر دم ز پرتو نظر او بسوی دل  
هر صبحدم که دام شب و روز بردریم  
امسال حلقه ایست ز سودای عاشقان  
بنواز چنگ عشق بنغمات لم یزل  
اندر هوای عشق تو از تابش حیات  
غوطی بخورد جان بتک بحر و شد گهر  
از نغمهای طوطی شکرستان تست  
از بعد ماجرای صفا صوفیان عشق  
مستانه جان برون جهد از وحدت الست  
جزوی چو تیر جسته ز قبضه کمان کل  
جانیست خوش برون شده از صدهزار بوست  
جانهای صادقان همه در وی زنند چنگ  
جانها گرفته دامنش از عشق و او چو قطب

تبریز رو دلا و زشمس حق این پیرس

۱۱۱۸

تا بر براق سر معانی شوی سوار

میرشکار من که مرا کرده ای شکار  
دلدار من توی سربازار من توی  
ای آنک یار نیست ترا در جهان عشق  
در ده از آن شراب که اول بداده ای  
از آسمان فرست شرابی کزین شراب  
روزی هزار کار بر آری بیک نظر

۱۱۱۹

آخر یکی نظر کن و این کار را بر آ

کس بی کسی نماند می دان تو این قدر  
زین خانه گر روم من و خانه تهی کنم  
گر با یکی نسازی آید یکی دگر  
آید یکی دگر چو منی یا ز من بتر

میراث مانده است جهان از هزار قرن  
 تنها نه آدمی حیوان نیز همچنین  
 شب آفتاب اگر برود هم ز بام چرخ  
 گر ترك يك هنر بکند مرد طبع او  
 چون شد بزیر خاک پدر شد پسر پدر  
 ورنی ندیدی تو در آفساق جانور  
 بر جای آفتاب ستاره ست یا قمر  
 مشغول کار دیگر گشت و دگر هنر  
 زیرا که بر دل همه خلقتان موکلیست

۱۱۴۰

بی کارشان ندارد و بی یار و بی سفر

مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در  
 ما جمع عاشقان تو خوش قد و قامتیم  
 خورشید تافتست ز روی تو چاشتگاه  
 مستیست در سر از می و این تاب آفتاب  
 زین پس مباحش ماها در ابر و پرده در  
 ما را صلاهی فتنه و شور و هزار شر  
 در عشق قرص روی تو رفتیم بام بر  
 در سر بتافتست پس از دست رفت سر  
 بنواز لحن جان که تنتن لطیف تر  
 تا بر سرین خمرقه رود جان باخبر  
 بردار تا نهیم باقبال بر بیر  
 تا وارهد ز خانه و مان و زبام و در  
 ای مطرب هوای دل عاشقان روح  
 تا جانها ز خرقه تنها برون شود  
 از جام صاف باده تو خاشاک جسم را  
 تا دیدها گذاره شود از حجابها

سیمرغ جان و مفخر تبریز شمس دین

۱۱۴۱

بیند هزار روضه و یابند هزار پر

آمد بهار خرم و آمد رسول یار  
 ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ  
 اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند  
 گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست  
 ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو  
 غنچه گره گره شد و لطف گره گشاست  
 گویی قیامتست که بر کرد سر زخاک  
 تخی که مرده بود کنون یافت زندگی  
 شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط  
 آخر چنین شوند درختان روح نیز  
 لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ  
 گویند سر بریم فلان را چو کنندنا  
 آری چو در رسد مدد نصرت خدا  
 آمدیم و عاشقیم و خماریم و بی قرار  
 مگذار شاهدان چمن را در انتظار  
 رو رو که قاعده ست که القادام یزار  
 خار از پی لقای تو گشتست خوش عذار  
 سر تا بسر زبان شد بر طرف جویبار  
 از تو شکفته گردد و بر تو کند نثار  
 بوسیدگان بهمن و دی مردگان بار  
 رازی که خاک داشت کنون گشت آشکار  
 بیخی که آن نداشت خجل گشت و شرمسار  
 پیدا شود درخت نکو شاخ بختیار  
 اسپر گرفته یاسمن و سبزه ذوالفقار  
 آن را بین معاینه در صنع کردگار  
 آمدی بهار خرم و آمد رسول یار  
 ای چشم و ای چراغ روان شو بسوی باغ  
 اندر چمن ز غیب غریبان رسیده اند  
 گل از پی قدوم تو در گلشن آمدست  
 ای سرو گوش دار که سوسن بشرح تو  
 غنچه گره گره شد و لطف گره گشاست  
 گویی قیامتست که بر کرد سر زخاک  
 تخی که مرده بود کنون یافت زندگی  
 شاخی که میوه داشت همی نازد از نشاط  
 آخر چنین شوند درختان روح نیز  
 لشکر کشیده شاه بهار و بساخت برگ  
 گویند سر بریم فلان را چو کنندنا  
 آری چو در رسد مدد نصرت خدا

۱۱۴۲

نمرود را بر آید از پشه ای دمار

اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر  
 اندیشه می کنی که رهی از زحیر و رنج  
 زانندیشها برون دان بازار صنع را  
 زیرا برهنه ای تو و اندیشه زمهریر  
 اندیشه کردن آمد سرچشمه زحیر  
 آثار را نظاره کن ای سخره اثر

آن کوی را نگر که برد زو مصورات  
گلگونه ای کزوست رخ دلبران چو گل  
خوش از عدم همی برد این صدهزار مرغ  
بی چون و بی چگونه برون از رسوم و فهم  
بی آتشی تنور دل و معدها فروخت  
از لوح خاک ساده دهد صدهزار نقش  
شیء اللہی بگفتی و آمد ز چرخ بانک  
زفت آمد آن نواله و زنبیل را درید  
آنکس که من و سلوی بفرستد از هوا  
وانکو ز آب نطفه بر آرد تهمتی  
اندر عدم نماید هر لحظه صورتی

فرمان کنم چو گفت خمش من خمش کنم

۱۱۴۳

خود شرح این بگوید یکروز آن امیر

پرده خوش آن بود کز پس آن پرده دار  
آید خورشید وار ذره شود بی قرار  
خیز که این روز ماست روز دلفروز ماست  
خیز که رستیم ما بند شکستیم ما  
خیز که جان آمدست جان و جهان آمدست  
آب حیات آمدست روز نجات آمدست  
بنده آن پرده ام گوش گران کرده ام  
مکرم را چون بدید مکر دگر او پزید  
بی ادبی هم نکوست کان سبب جنگ اوست

جنگ تو است این حیات زانک ندارد ثبات

۱۱۴۴

جنگ تو خوش چون نبات صلح تو خود زینهار

تاخت رخ آفتاب گشت جهان مست وار  
شاه نشسته بخت عشق گرو کرده رخت  
از قدح جام وی مست شده کوو کی  
روح بشارت شنید پرده جان بر درید  
بانک زده آن هماره کی که هست از شما  
گفته دل من بدو کای صنم تندخو  
عشق چو ابر گران ریخت برین و بر آن  
آب منی همچو شیر بعد زمانی یسیر

بر مثل ذرها رقص کنان پیش یار  
رقص کنان هر درخت دست زنان هر چنار  
گرم شده جام دی سرد شده جان نار  
رایت احمد رسید کفر بشد زار زار  
دور شو از عشق ما تا نشوی دلفکار  
چون برهد آنکه او گشت بزرحت شکار  
شد طرفی زعفران شد طرفی لاله زار  
زاد یکی همچو قیر و آن دگری همچو قار

منکر شه کور زاد بیخبر و کور باد

۱۱۳۵

از شه ما شمس دین در تبریز افتخار

چونک بیردی دلی باز مرانش زدر	چون سر کس نیست فتنه مکن دل میر
ذلف اگر سر کشد عشوه هند و مخر	چشم تو چون ره زند ره زده راره نما
از شجره فقر شد باغ درون پرثمر	عشق بود گلستان پرورش از ویستان
خواب و خور در ابر تا برسم نزدخور	جمله ثمر ز آفتاب پخته و شیرین شود
تازه و ترست عشق طالب او تازه تر	طبع جهان کهنه دان عاشق او کهنه دوز
کهنه خران را بگو اسکی بیج کمد و در	عشق برد جو بجو تا لب دریای هو
نحس قرین زحل شمس قرین قمر	هر کس یاری گزید دل سوی دلبر پرید
گر تو قلندر دلی نیست قلندر بشر	دل خود ازین عام نیست باکش آرام نیست
اصل دل از آتشست او نرود جز زبر	تن چو ز آب منیست آب پیستی رود

غیر دل و غیر تن هست ترا گوهری

۱۱۳۶

بی خبری زان گهر تانشوی بی خبر

روی مگردان که من یکدله ام نی دوسر	سست مکن زه که من تیر تو چار پر
یک سخنم چون قضا نی اگر م نی مگر	از تو ذدن تیغ تیز وز دل و جان صدرضا
نی بگریزم چو باد نی بمرم چون شر	گر بکشی ذوالفقار ثابتم و پایدار
از جهت زخم تیغ ساخت حقم چون سپر	جان بسپارم بتیغ هیچ نگویم دریغ
ظلمت شهباز چیست کوره خاک کدر	تیغ زن ای آفتاب گردن شب را بتاب
معدن خنده ست شش معدن رحمت جگر	معدن صبرست تن معدن شکرست دل
در بر خود چون قبا تنگ بگیرم ببر	بر سر من چون کلاه ساز شها تختگاه
منبت هر دست و پا عشق بود در صور	گفت کسی عشق را صورت و دست از کجا
چونک یگانه شدند چون تو کسی کرد سر	نی پدر و مادرت یکدمه ای عشق باخت
بی سر و دستش مبین شکل دگر کن نظر	عشق که بی دست او دست ترا دست ساخت

رنگ همه رویها آب همه جویها

۱۱۳۷

مغیر تبریز دان شمس حق ای دیده و در

روحك روح البقا حسنك نور البصر	وجهك مثل القمر قلبك مثل الحجر
چند بیمایش نیست فزون کم شمر	دشمن تو در هنر شد بمثل دم خر
غیرك یا ذا الصلوات فی نظری کالمدر	اقسم بالعادیات احلف بالموریات
لایق حلوا شکر لایق سر کا کبر	هر که بجز عاشقست در ترشی لایقست
کل کریم سواك فهو خداع غرر	هجر ك و حی فداك زلز لنی فی هواك
چونک بیردی دلی باز مرانش زدر	چون سر کس نیست فتنه مکن دل میر
ذلف تو چون سر کشد عشوه هند و مخر	چشم تو چون ره زند ره زده راره نما
سبز و شکفته کند جان ترا چون شجر	عشق بود دلستان پرورش دوستان

عشق خوش و تازه رو طالب او تازه تر      شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه خر

عشق خران جو بجو تا لب دریای هو

۱۱۳۸

کهنه خران کو بکو اسکی بیج کمد و در

بر سرده دیدمش تیز روان چون قمر      گفتم بهر خدا یکدمه آهسته تر  
یکدم ای ماه وش اسب و عنانرا بکش      ای تو چو خورشید و خورسایه زماز و مبر  
گفت منم آفتاب نیست ترا تاب تاب      زانک ز یک تاب من از تو نماند اثر  
زانک تو در سردسیر داشته ای رخت خشک      خشک لب و چشم تر بوده ای از خشک و تر  
برج من آنسو ترست دور ز خشک و ترست      نیک عجب گوهرست نیک پراز شور و شر  
از پس چندین حجاب چاک زدستی تو جیب      از پس پرده ترا یاوه شده پا و سر

جانب تبریز تاز جانب شمع طراز

۱۱۳۹

شمس حق سرفراز تاشودت زیب و فر

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر      آب حیاتست عشق در دل و جانش پذیر  
هر که جز عاشقان ماهی بی آب دان      مرده و پژمرده است گرچه بود او وزیر  
عشق چو بگشاد رخت سبز شود هر درخت      برک جوان بر دمد هر نفس از شاخ پیر  
هر که شود صید عشق کی شود او صید مرک      چون سپهرش مه بود کی رسدش زخم تیر  
سر ز خدا تافتی هیچ دهی یافتی      جانب ره باز گرد یاوه مرو خیر خیر  
تنگ شکر خر بلاش ورنخری سر که باش      عاشق این میر شو ورنشوی رو بمیر  
جمله جانهای پاک گشته اسیران خاک      عشق فرو ریخت زر تا برهاند اسیر  
ای که بزنبیل تو هیچ کسی نان نریخت      در بن زنبیل خود هم بطلب ای فقیر  
چست شو و مرد باش حق دهدت صد قماش      خاک سیه گشت زر خون سیه گشت شیر

مفخر تبریز یان شمس حق و دین بیا

۱۱۴۰

تا برهد پای دل ز آب و گل همچو قیر

آید هر دم رسول از طرف شهریار      بافرح وصل دوست با قدح شهریار  
دست زان عقل کل رقص کنان جز و کل      سجده کنان سرو و گل بر طرف سیزه زار  
بحر ازین دم بجوش کوه ازین لعل پوش      نوح ازین درخروش روح ازین درمسار  
ای خرد دور بین ساقی چون حور بین      باده منصور بین جان ودلی بی قرار  
بشنوا ز چپ و راست مژده سعادت تراست      بخت صفا در صفاست تا تو توی اختیار  
برده گردون بدر نعمت جنت بخور      آب بزین برجگر حور بکش در کنار

هر چه بر اصحاب حال باشد اول خیال

۱۱۴۱

گردد آخر وصال چونک در آید نگار

گفت لبم چون شکر ازد گنج گهر      آه ندارم گهر گفت نداری بخیر  
از گهرم دام کن ورنه نبود وام کن      خانه غلط کرده ای عاشق بی سیم و زر  
آمده ای در قمار کیسه پر زر بیار      ورنه برو از کنار غصه و زحمت بیر

راه زنانیم ما جامه کنانیم ما  
دام همه ما دریم مال همه ما خوریم  
جامه خران دیگرند جامه دران دیگرند  
سبلت فرعون تن موسی جان بر کند  
در ره عشاق او روی معصفر شناس  
قیمت روی چو زر چیست بگو لعل یار  
بنده آن ساقیم تا باید باقیم  
هر کی بزاد او بر دجان بموکل سپرد  
گر تو ازین رونه ای همچو قفا بس نشین  
و رتو قفا نیستی پیش در آ چون سپر  
گوهر عشق اشک دان اطللس خون جگر  
قیمت اشک چو در چیست بگو آن نظر  
عالم ما بر قرار عالمیان بر گذر  
عاشق از کس نژاد عشق ندارد پدر  
چون سپر بی خبر پیش در آ و بین

۱۱۴۲

از نظر زخم دوست باخبران بی خبر

چون سر کس نیست فتنه مکن دل مبر  
چشم تو چون ره زنده زده را ره نما  
عشق بود دلستان پرورش دوستان  
وجهك وجه القمر قلبك مثل الحجر  
عشق خران جو بجو تالبد ریای هو  
دشمن ما در هنر شد بمثل دنب خر  
اقسم بالمادیات احلف بالموریات  
هر که بجز عاشق است در ترشی لایقست  
هجر ك روحی فداك زلزلنی فی هواك  
عشق خوش و تازه رو عاشق او تازه تر

۱۱۴۳

شکل جهان کهنه ای عاشق او کهنه تر

نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار  
بهر کجا که نهی دل بقهر بر کندت  
بشب قرار نهی روز آن بگرداند  
ز جهل توبه و سوگند می تند غافل  
برادرا سر و کار تو با کی افتادست  
برادرا تو کجا خفته ای نمی دانی  
چه خوا بهاست که می بینی ای دل مغرور  
هزار تاجر بر بوی سود شد بسفر  
چنانش کرد که در شهرها نمی گنجید  
رود که گیرد مرجان و لیک بدهد جان  
دوید در پی آب و نیافت غیر سراب  
نه منکرت بگذارد نه بر سر اقرار  
بهیچ جای منه دل دلا و پامشار  
یکگیر عبرت ازین اختلاف لیل و نهار  
چه حیل دارد مقهور در کف قهار  
کزوست بی سر و پا گشته گنبد دوار  
که بر سر تو نشستست افعی بیدار  
چه دیک بهر تو پختست پیر خوان سالار  
ببرد دمدمة حکم حق ز جانش قرار  
ملول شد زیبا بان و رفت سوی بحار  
که در کمین بنشستست بر دهنش جرار  
دوید در پی نور و نیافت الا ناد



قضا گرفته دو گوشش کشان کشان که بیا  
 بترز گاوی کین چرخ را نمی بینی  
 درین دوار طیبیان همه گرفتارند  
 بیرو بحر و بدشت و بکوه می کشدش  
 و لیک عاشق حق را چو بردارند شیر  
 دل و جگر چو نیابد دروئه تن او  
 چو در حیات خود او کشته گشت در کف عشق  
 که بی دلست و جگر خون عاشقت یقین  
 و گردید بسهوش بدو زدش در حال  
 حرام کرد خدا شحم و لحم عاشق را  
 تو عشق نوش که تریاق خاک افار و قیست  
 سخن رسید بعشق و همی جهد دلمن  
 چو قطب می نجهد از میان دور فلک

خموش باش که این هم کشاکش قدرست

ترا بشمر و باطلس مرا سوی اشعار

۱۱۳۴

چرا ز قافله يك کس نمی شود بیدار  
 چرا ز خواب وز طرار می نیازی  
 ترا هر آنک بیازد شیخ و واعظ تست  
 یکی همیشه همی گفت راز با خانه  
 شبی بناگاه خانه برو فرود آمد  
 نگفتم خبرم کن تو پیش از افتادن  
 خبر نکردی ای خانه کو حق صحبت  
 جواب گفت مر او را فصیح آن خانه  
 بد آن طرف که دهان را گشاد می بشکاف  
 همی زدی بد دهانم ز حرص مثنی گل  
 زهر کجا که گشادم دهانم فرو بستی  
 بدانکه خانه تن تست ورنجها چو شکاف  
 مثال کاه و گلست آن مزوره و معجون  
 دهان گشاید تن تا بگویند رفتم  
 خمار در دست از شراب مرگ شناس  
 و گردهی تو بعدادت دهش که رو پوشست  
 بخور شراب انابت بساز قرص و رع  
 بگیر نبض دل و دین خود ببین چونی

که دخت عمر ز کی باز می برد طرار  
 چرا ازو که خبر می کند کنی آزاد  
 که نیست مهر جهان را چو نقش آب قرار  
 مشو خراب بناگاه مرا بکن اخبار  
 چه گفت گفت کجاشد وصیت بسیار  
 که چاره سازم من با عیال خود بفرار  
 فرو فتادی و کشتی مرا بزاری زار  
 که چند چند خبر کردم ت بلبل و نهار  
 که قوتم بر سیدست وقت شده ش دار  
 شکافها همی بستی سراسر دیوار  
 نهشتیم که بگویم چه گویم ای معمار  
 شکاف رنج بدار و گرفتی ای بیمار  
 علا تو کاه گل اندر شکاف می افشار  
 طیب آید و بندد برو ره گفتار  
 مده شراب بنفشه بهل شراب انار  
 چه روی پوشی زان کوست عالم الاسرار  
 ز توبه ساز تو معجون غذا ز استغفار  
 نگاه کن تو بقاروره عمل یکبار

بحق گریز که آب حیات او دارد  
اگر کسیت بگوید که خواست فایده نیست  
مرید چیست بتازی مرید خواهنده  
اگر نخواست مرا پس چرا خواهان کرد  
و گر نه غمزه او زد بتیغ عشق مرا  
خزان مرید بهارست زردو آه کنان  
چو زنده گشت مرید بهار و مرده نماند  
بسوی باغ بیا و جزای فعل ببین

جو واعظان خضر کسوه بهار ای جان

۱۱۴۵

زبان حال گشا و خموش باش ای یار

بیار ساقی بادت فدا سر و دستار  
در آی مست و خرامان و ساغر اندر دست  
بیار جام که جانم ز آرزو مندی  
بیار جام حیاتی که هم مزاج تو است  
از آن شراب که گر جرعه ای ازو بچکد  
شراب لعل که گر نیمشب بر آرد جوش  
زهی شراب و زهی ساغر و زهی ساقی  
بیا که در دل من رازهای پنهانست  
مرا چو مست کنی آنکهی تماشا کن  
تبارک الله آندم که پر شود مجلس  
هزار مست چو پروانه جانب آن شمع  
زمطربان خوش آواز و نعره مستان  
بین بحال جوانان کھف کان خوردند  
چه باده بود که موسی بساחרان در ریخت  
زنان مصر چه دیدند بر رخ یوسف  
چه ریخت ساقی تقدیس بر سر جرجیس  
هزار بارش کشتند و پیشتر می رفت  
صحایبان که برهنه پیش تیغ شدند  
غلط محمد ساقی نبود جامی بود  
کدام شربت نوشید پوره ادهم  
چه سکر بود که آواز داد سبحانی  
بیوی آن می شد آب روشن و صافی  
ز عشق این می خاکست گشته رنگ آمیز

زهر کجا که دهد دست جام جان دست آر  
روا مبین چو تو ساقی و ما چنین هشیار  
ذخویش نیز بر آمد چه جای صبر و قرار  
که مونس دل خسته ست و محرم اسرار  
ز خاک شوره بروید همان زمان گلزار  
میان چرخ و زمین پر شود ازو انوار  
که جانها و روانها نثار باد نثار  
شراب لعل بگردان و پرده ای مگذار  
که شیر گیر چگونہ ست در میان شکار  
ذبوی جام و ز نور رخ چنان دلدار  
نهاده جان بطبق بر که این بگیر و بیار  
شراب در رگ خمار گم کند رفتار  
خراب سیصد و نه سال مست اندر غار  
که دست و پای بدادند مست و بیخود وار  
که شرحه شرحه بریدند ساعد چو نگار  
که غم نخورد و نترسید ز آتش کفار  
که مستم و خبرم نیست از یکی و هزار  
خراب و مست بدند از محمد مختار  
پر از شراب و خندا بود ساقی ابرار  
که مست و ارشد از ملک و مملکت بیزار  
که گفت رمز انا الحق و رفت بر سر دار  
چو مست سجده کنان می رود بسوی بحار  
ز تف این می آتش فروخت خوش رخسار

و گر نه باد چرا گشت همدم و غماز  
چه ذوق دارند این چار اصل ز آمیزش  
چه بیهشانه میی دارد این شب زنگی  
ز لطف و صنعت صانع کدام را گویم  
شراب عشق بنوشیم و بار عشق کشیم  
نه مستیی که ترا آرزوی عقل آید  
ز هر چه دارد غیر خدا شکوفه کند  
کجا شراب طهور و کجا می انگور  
دمی چو خوک و زمانی چو بوزنه کند  
دلست خنب شراب خدا سرش بگشا  
چواند کی سرخم را ز گل کنی خالی  
اگر در آیم کانا آن فرو شمرم  
چو عاجزیم بلا احصیی فرود آریم

در آ ب مجلس عشاق شمس تبریزی

که آفتاب ازان شمس می برد انوار

۱۱۳۶

نشته است خدا گرد چهره دلدار  
چو عشق مردم خوارست مرد می باید  
تو لقمه ترشی دیر دیر هضم شوی  
تو لقمه ای بشکن زانک آن دهان تنگست  
بیش حرص تو خود پیل لقمه ای باشد  
تو زاده عدمی آمده ز قحط دراز  
بدیک گرم رسیدی گهی دهان سوزی  
بهیچ سیر نگردی چو معده دوزخ  
چنانک بر سر دوزخ قدم نهد خالق  
خداست سیر کن چشم اولیا و خواص  
نه حرص علم و هنر ماندشان نه حرص بهشت  
خמוש اگر شمرم من عطا و بخشش هاش

بیا تو مفخر تبریز شمس دین بحق

۱۱۳۷

کمینه چاکر تو شمس گنبد دوار

شدست نور محمد هزار شاخ هزار  
اگر حجاب بدرد محمد از يك شاخ  
ترا اگر سر کاست روزگار مبر  
ترا سعادت بادا که ما ز دست شدیم

گرفته هردو جهان از کنار تا بکنار  
هزار راهب و قسیس بر درد زناز  
شکار شو نفسی و دمی بگیر شکار  
زدست رفتن این بار نیست چون هر بار

بر بر یار مرا گفت کین جهان بلاست  
 جواب داد تو باری چرا زنی تشنیم  
 بگفتش که بلی لیک هم مگیر مرا  
 چو میر خوان تو ترش بنهم و شیرین  
 بسوزنی که دهانها بدوخت در رمضان  
 ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی  
 بگفتش که ولیکن نه چون تو بی زنهار  
 که بات خار ندید و سرت نیافت خمار  
 نیاحتی که کنم و فسق نوحه اغیار  
 که هر کسی بخورد بای خود ز خوان کبار  
 بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار  
 نیم چو سوزن کورا بود یکی سوفار

خیار امت محتاج شمس تبریزند

۱۱۴۸ شکافت خربزه زین غم چه جای خیر و خیار

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار  
 هزار آتش و دود و غمست و نامش عشق  
 هر آنک دشمن جان خودست بسم الله  
 بمن نگر که مرا او بصد چنین ارزد  
 چو آب نیل دور و دارد این شکنجه عشق  
 چو عود و شمع نسوزد چه قیمتش باشد  
 چو زخم تیغ نباشد بچنگ و نیزه و تبر  
 بیبش رستم آن تیغ خوشتر از شکرست  
 شکار را بدو مید ناز می برد این شیر  
 شکار کشته بخون اندرون همی زارد  
 دو چشم کشته بزنده بدان همی نگرد  
 بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار  
 هزار درد و درینغ و بلا و نامش یار  
 صلائی دادن جان و صلائی کشتن زار  
 ترسم و نگریم ز کشتن دلدار  
 باهل خویش چو آب و بغیر او خون خوار  
 که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار  
 چه فرق حیز و مخضت ز رستم و جاندار  
 نثار تیر بر او لذیذتر ز نثار  
 شکار در هوس او دوان قطار قطار  
 که از برای خدایم بکشد تو دیگر بار  
 که ای فسرده غافل بیا و گوش مخار

خمش خمش که اشارات عشق معکوست

۱۱۴۹ نهان شوند معانی ز گفتن بسیار

مجوی شادی چون در غمست میل نگار  
 اگر چه دلبر ریزد گلابه بر سر تو  
 درون تو چو یکی دشمنیست پنهانی  
 کسی که بر نمدی چوب زدن بر نمدست  
 غبار هاست درون تو از حجاب منی  
 بهر جفا و بهر زخم اندک اندک آن  
 اگر بخواب گریزی بخواب در بینی  
 تراش چوب نه بهر هلاکت چوبست  
 ازین سبب همه شر طریق حق خیرست  
 نگر بیوست که دباغ در پلیدیها  
 که تا برون رود از پوست علت نهان  
 که درد و پنجه شیری توای عزیز شکار  
 قبول کن تو مرآن را بجای مشک تار  
 بجز جفا نبود هیچ دفع آن سگسار  
 ولی غرض همه تا آن برون شود ز غبار  
 همی برون نشود آن غبار از یکبار  
 رود ز چهره دل که بخواب و که بیدار  
 جفای یار و سقطهای آن نکو کردار  
 برای مصلحتی راست در دل نجاد  
 که عاقبت بنماید صفاش آخر کار  
 همی بمالد آن را هزار بار هزار  
 اگر چه پوست نداند ز اندک و بسیار

تو شمس مفخر تبریز چارها داری

۱۱۴۰

شتاب کن که ترا قدرتست در اسرار

بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار  
چو آفتاب تموزیم رغم فصل عجز  
هزار فاخته جویان ما که کو کو کو  
بماهیان خیر ما رسید در دریا  
بذات پاک خدایی که گوش و هوش دهد  
بمصطفی و بهر چار یار فاضل او  
بیامدیم ز مصر و دو صد قطار شکر

نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی

۱۱۴۱

دو صد نبات بریزد ز لفظ شکر بار

ز بامداد چه دشمن کشت دیدن یار  
ز خواب بر جهی و روی یار را بینی  
همو گشاید کار و همو بگوید شکر  
چو دست بر تونهد یار و گویدت برخیز  
بگو بموسی عمران که شده همه دیده  
برای مغلطه می دید و دیدنش می جست  
ز بامداد چو افیون فضل او خوردیم  
ببین تو حال مرا و مرا ز حال مپرس  
برو مگوی جنون را ز کوره معقولات  
مرادرین شب دولت ز جفت و طاق مپرس  
مرا مپرس عزیزا که چند می گردی  
غبار و گرد مینگیز در ره یاری  
منه تو برسر زانو سر خود ای صوفی  
چو هیچ کوه احد بر نیامد از بن و بیخ  
در آن زمان که عسلهای فقر می لیسیم

چه ایمنست دهم از خراج و نعل بها

۱۱۴۲

چو نعل ماست در آتش ز عشق تیز شرار

نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر  
جهان چگونه منوری شدی بگاه سحر  
کجا حیات گلستان شدی بسیل و مطر  
مصادف صدف او گشت و شد یکی گوهر  
نه در سفر بسعادت رسید و ملک و ظفر  
درخت اگر متحرک بدی بیا و بیر  
ور آفتاب نرفتی بیر و با همه شب  
ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق  
چو قطره از وطن خویش رفت و باز آمد  
نه یوسفی بسفر رفت از پدر گریان

نه مصطفی بسفر رفت جانب یشرب  
و گر تو پای نداری سفر گزین درخویش  
ز خویشان سفری کن بخویش ای خواجه  
ز تلخی و ترشی رو بسوی شیرینی

ز شمس مفخر تبریز جوی شیرینی

۱۱۴۳

از آنک هر ثمر از نور شمس یابد

تو شاخ خشک چرایی بروی یار نگر  
در آب حلقه رندان که مصلحت اینست  
بدانک عشق جهان نیست بی قرار درو  
چو در رمی تو بدان شه که نام او نبرم  
چو دیده سرمه کشی باز رو ازین سو کن  
هزار درد مرکب که چیست این فلکست  
نگه مکن تو بخورشید چونک در تابد  
چو ماه نیز بدریوزه پر کند ز نبیل  
بیا بیحر ملاحه بسوی کان وصال  
چو روح قدس پیوسید نعل مرکب او

تو برگ زرد چرایی بنوبهار نگر  
شراب و شاهد و ساقی بی شمار نگر  
هزار عاشق بی جان و بی قرار نگر  
بحق شاهی آن شه که شاه واد نگر  
بدین جهان پراز دود و پر غبار نگر  
غبار رنگ بر آرد که سبزه زار نگر  
بگاہ شام ورا زرد و شرمسار نگر  
ز بعد پانزده روزش تو خوار و زار نگر  
بدان دو غمزه مخمور یار غار نگر  
ز نعل نعره بر آمده که حال و کار نگر

اگر نه عفو کند حلم شمس تبریزی

۱۱۴۴

تو روح راز چنین یار شرمسار نگر

ندا رسید بجانها ز خسرو منصور  
چو آفتاب بر آمد چه خفته اند این خلق  
درون چاه ز خورشید روح روشن شد  
بجنب بر خود آخر که چاشتگاه شدست  
مگو که خفته نیم ناظرم ب صنع خدا  
روان خفته اگر داندی که در خوابست  
چنانک روزی در خواب رفت گلخن تاب  
بدید خود را بر تخت ملک و از چپ و راست  
چنان نشسته بر آن تخت او که پنداری  
میان غلغله و دار و گیر و بردا برد  
در آمد از در گلخن بخشم حماسی  
بجست و پهلوی خود نی خزینه دید و نه ملک  
بخوان ز آخر یاسین که صیحه فاذا  
چه خفته ایم ولیکن ز خفته تا خفته  
شهی که خفت ز شاهی خود بود غافل

نظر ب حلقه مردان چه می کنید از دور  
نه روح عاشق روزست و چشم عاشق نور  
ز نور خارش پذیرفت نیز دیده کور  
از آنک خفته چو جنبید خواب شد مهجور  
نظر ب صنع حجابست از چنان منظور  
از آنچه دیدی نی خوش شدی و نی رنجور  
بخواب دید که سلطان شدست و شد مغرور  
هزار صف ز امیر و ز حاجب و دستور  
در امرو نهی خداوند بد ستین و شهور  
میان آن لمن المالك وعزت و شرو شور  
زدش پیای که برجه نه مرده ای در گور  
ولی خزینه حمام سرد دید و نفور  
تو هم بیانگی حاضر شوی ز خواب غرور  
هزار مرتبه فرقت ظاهر و مستور  
خسی که خفت ز ادبیر خود بود معذور

چو هر دو باز ازین خواب خویش باز آیند      بتخت آید شاه و بتخته آن مقهور  
لباب قصه بماندست و گفت فرمان نیست      نگر بدانش داود و کوتاهی زبور

مگر که لطف کند باز شمس تبریزی

۱۱۴۵

و گر نه ماند سخن در دهن چنین مقصور

بمن نگر که منم مونس تو اندر گور      در آن شبی که کنی ازدکان و خانه عبور  
سلام من شنوی در لحد خبر شودت      که هیچ وقت نبودی ز چشم من مستور  
منم چو عقل و خرد در درون پرده تو      بوقت لذت و شادی بگاه رنج و فتور  
شب غریب چو آواز آشنا شنوی      رهی ز ضربت مار و جهی ز وحشت مور  
خمار عشق در آرد بگور تو تحفه      شراب و شاهد و شمع و کباب و نقل و بخور  
در آن زمان که چراغ خرد بگیرانیم      چه های وهوی بر آید ز مردگان قبور  
زهای وهوی شود خیره خاک گورستان      ز بانگ طبل قیامت زطمطراق نشور  
کفن دریده گرفته دو گوش خود از بیم      دماغ و گوش چه باشد بیش نفخه صور  
بهر طرف نگری صورت مرا بینی      اگر بخود نگری یابسوی آن شرو شور  
ز احولی بگریز و دو چشم نیکو کن      که چشم بد بود آن روز از جمال دور  
بصورت بشرم هان و هان غلط نکنی      که روح سخت لطیفست عشق سخت غیور  
چه جای صورت اگر خود نم شود صد تو      شعاع آینه جان علم زند بظهور  
دهل زنید و سوی مطربان شهر تنید      مرا هقان ره عشق راست روز ظهور  
بجای لقمه و پول از خدای را جستی      نشسته بر لب خندق ندیدی يك کور

بشهر ما تو چه غماز خانه بگشادی

۱۱۴۶

دهان بسته تو غماز باش همچون نور

مرا بگاه ده ای ساقی کریم عقار      که دوش هیچ نفختم ز تشنگی و خمار  
لبم که نام تو گوید بیاده اش خوش کن      سرم خمار تو دارد بمستیش تو بخار  
بریز باده بر اجسام و بر اعراضم      چنانک هیچ نماند ز من رگی هشیار  
و گر خراب شوم من بود رگی باقی      چو جغد هل که بگردد در این خراب دیار  
چو لاله زار کن این دشت را بیاده لعل      روا مدار که موقوف داریم بیهار  
ز تست این شجره و خرقة اش تودادستی      که از شراب تو اشکوفه کرده اند اشجار  
مرا چو مست کنی زین شجر بر آرم سر      بخنده دل بنمایم بخلق همچو انار  
مرا چو وقف خرابات خویش کردستی      توام خراب کنی هم تو باشیم معمار  
بیار رطل گران تاخمش کنم بی آن      بیار رطل گران تاخمش کنم بی آن

۱۱۴۷

نه لایقست که باشد غلام تو مکشار

بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار      هزیمتان ره عشق را قطار قطار  
کنار باز گشادست عشق از مستی      رسید دلشدگان را که کنار کنار  
ز دست خویش از آن ساغری که می دانی      اگر چه نیک خرابم بیا بیار بیار

قرار دولت او خواه و از قرار مپرس  
نگار کردن چون اشك بر رخ عاشق  
ایا کسی که در افتاده ای بچنگالش  
تو خون بدی و ز عشقش چو شیر جوشیدی  
که نیست از رخ او در دلم قرار قرار  
حلاوتیست در آن رو که زدنکار نگار  
ز چنگ دوست رهیدن طمع مدار مدار  
چو شیرخون نشود تو ازین گذار گذار

برو بیاده مخدوم شمس دین آمیز

۱۱۴۸ که نیست باده تبریز را خمار خمار

کسی بگفت زما یا ازوست نیکی و شر  
عجب که خواجه برنگی که طفل بود بماند  
بگویمت که چرا خواجه زیر و بالا گفت  
بیچار پا و دوبا خواجه گرد عالم گشت  
که ریش خواجه درینست ریش خواجه نگر  
که ریش خواجه سیاه بود و گشت رنگ دگر  
بدان سبب که نگشتست خواجه زیر و زبر  
ولیک هیچ نرفتست قعر بحر بسر  
ولیک هست چو بیمار دق و واپس تر  
ز جان و حجت ذوقش نبود هیچ خبر  
بججت و بلجاج و ستیزه افزون گشت

طریق بحث لجاجست و اعتراض و دلیل

۱۱۴۹ طریق دل همه دیده ست و ذوق و شهد و شکر

فغان فغان که بیست آن نگار بار سفر  
فغان که کار سفر نیست سخره دستم  
ولیک طالع خورشید و مه سفر باشد  
سفر بیامد و زان هجر غنرها می خواست  
فغان که تا ز گردشان سایه شد سوار سفر  
که تا زهم بدرم جمله بود و تار سفر  
بدان زبان که شد این بنده شرمسار سفر  
که شیر کرد شکارم بمرغزار سفر  
روانه جانب دریا که شد مدار سفر  
دلی که خست درین راهها ز خار سفر  
صفا نگر تو برویش از آن غبار سفر  
تو بخت بخت سفردان و کار کار سفر  
چو سرو روح روانست در بهار سفر  
همیشه چشم گشایم چو غنچه بر سر راه

چو شمس مفخر تبریز در سفر افتاد

۱۱۵۰ چو مملکت که بگستر در درووار سفر

بخندمت لب امتد بانتجاع شکر  
تو ارتقا بسخاجو مگو نه گسو آری  
لب تو است که شکر ز عین او روید  
شکر بوقت شکر خوردنت نصیبی یافت  
که از لب شکرین بخش یک دو صاع شکر  
نظر مکن که نیی یافت ارتفاع شکر  
نه منتظر که رسد نسیه از بقاع شکر  
که بر مذاق دهانها بود مطاع شکر  
که از غم تو بماند ز انتفاع شکر  
امیر جمله نباتات بی نزاع شکر  
زی نبت که دارد لب تو کزوی شد  
بیسته ای دولب امروز زان همی ترسم  
زهی نبات که دارد لب تو کزوی شد



دهان بیندم و بسته شکر همی خایم

۱۱۵۱

که تا بحان برسد خوش بابتلاع شکر

خراب کار مرا شمس دین کند معمر  
که روحهاش بجان سجده می کنند از دور  
هزار جان و روانهای غرقه معمر  
چو او بتابد پرتو بگیرد آن همه نور  
اگر رسد بشیاطین شوند هر یک حور  
بپرد های کرم دیو را کند مستور  
بهر سویست عروسی بهر نواحی سوز  
شوند زنده ذرایر مثال نفخه صور  
که هر سحرمن و تو گشته ایم از و مسرور  
از آن گذر کن و کاهل مباش چون رنجور  
هزار ساله ره اندر پرت نباشد دور  
برای حال من خسته جان و دل مهجور  
شدست روز سیاه و شدست مو کافور  
بیحر رحمت غوطی دهی کنی مغفور  
کسی که چشم ندارد یقین بود معذور  
بدیده آری کین درد می شود ناسور  
در افکنی بوجود و عدم شرار و شرور

قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور  
خدایو عالم بینش چراغ عالم کشف  
که تا ز بحر تحیر بر آورد دستش  
گر آسمان و زمین پر شود ز ظلمت کفر  
از آن صفا که ملایک از و همی یابند  
و گر نباشد آن نور دیو را روزی  
بروز عیدی کو بخش کردن آغازد  
ز سوی تبریز آن آفتاب در تابد  
ایا صبا بخدا و بحق نان و نمک  
کچون رسی بنهایت گران عالم غیب  
از آن پری که از و یافتی بکن پرواز  
پیر چو خسته شود آن پرت سجودی کن  
بآب چشم بگویش که از زمان فراق  
تو آن کسی که همه مجرمان عالم را  
چو چشم بینا در جان تو همی نرسد  
چنان بکن تو بلا به که خاک پایش را  
وزین سفر بسعادت صبا چو باز آیی

چو سرمه اش بمن آری هزار رحمت نو

۱۱۵۲

بجانت بادا تا قرنهای نا محصور

اسیر عشق نگردد زرنج و خواری سیر  
بخون درست و نگردد ز زخم کاری سیر  
خراب کرد و نشد از شراب باری سیر  
در آن شکار و نشد جان از آن شکاری سیر  
ولیک نیست چونی از فغان وزاری سیر  
ولیک هیچ نگردم از آنچ داری سیر  
از آنک نیست دل از جام شهر یاری سیر  
که باغ می نشود از دم بهاری سیر

بین دلی که نگردد ز جان سپاری سیر  
ز زخمهای نهانی که عاشقان دانند  
مقیم شد بخراباب و جمله رندان را  
هزار جان مقدس سپرد هر نفسی  
مثال نی ز لب یار کام پر شکرست  
بگفت تو ز چه سیری بگفتم از جز تو  
نه شهر و یار شناسیم ای مسلمانان  
هوای تو چو بهارست و دل ز تست چو باغ

چو شرمسارم از احسان شمس تبریری

۱۱۵۳

که جان مباد ازین شرم و شرمساری سیر

رخش کنار ندارد از و کنار مگیر  
در آ چو شیر بجز شیر نو شکار مگیر

مه تو یار ندارد جز او تو یار مگیر  
جهان شکار گهی دان زهر طرف صیدی

هوای نفس مهارست و خلق چون شتران  
وجود جمله غبارست تابش از مه ماست  
بران ز پیش جهان را که مار گنج تو است  
چو خلق بر کف دست نهند چون سیماب  
بص دست بدان ارچه چشم تو بستست  
بیوی آن گل بگشاد دیده یعقوب  
بغیر آن شتر مست را مهار مگیر  
بماه پشت میار و ره غبار مگیر  
تو اش بحسن چو طاوس گیر و مار مگیر  
ز عشق بر کف سیماب شو قرار مگیر  
ز گلشن ازلی گل بچین و خار مگیر  
نسیم یوسف ما را ز کرته خوار مگیر

کیست یوسف جان شاه شمس تبریزی

بغیر حضرت اورا تو اعتبار مگیر ۱۱۵۴

چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر  
چو روی انور او گشت دیده دیده  
فرشته نعره زنان پیش او چو چاوشان  
بچشم نفس نشد روی ماه او دیدن  
که لعل آن مه خاصیت زمرد داشت  
درخت هر که بدو سر کشید جان نبرد  
کنون که ماه نهان شد ز ابر این هجران  
ز قطرهای دودیده زمین شدی سر سبز  
جگر چو آلت رحمت رحم ازو خیزد  
ز عشق جمله اجزای خانه با خبرند  
تو طالب خبری کم نشین بی خبران  
که جفت مرده ترا مرده شوی گرداند  
بچشم درد بیعی نگر اگر نگری  
چو همنشین شود انگور با خم سر که  
بجیله جیله تو سوداخ کن خم ترشی

کدام بحر خداوند شمس دین بحق

بذات پاک خدا اوست خسرو اکبر ۱۱۵۵

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر  
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای  
زمان چو خاکم تست و مکان چو معبر تو  
چنان شوی که مکان و زمان و اهل زمان  
برو بسوی خریدار خویش همچون زر  
نه رنج اره کشیدی نه زخمهای تبر  
مکان نیک گزین و زمان نکو بنگر  
دگر نتاند کردن بفعل در تو اثر

توتیره گردی از شب چو آینه گردون

نه زرد روی خزان گردی از هوا چو شجر ۱۱۵۶

مطرب عاشقان بجنبان تار  
مصلحت نیست عشق را خمشی  
بزن آتش بمؤمن و کفار  
پرده از روی مصلحت بردار

تا بنگریست طفل کهواره	کی دهد شیر مادر غمخوار
هرچه غیر خیال معشوقست	خار عشقت اگر بود گلزار
مطربا چون رسی بشرح دلم	بای درخون نهاده ای هشدار
پای آهسته نه که تا نجهد	چکره ای خون دل بهر دیوار
مطربا زخمهای دل می بین	تا ندانند خویشتن خوش دار
مطربا نام بر ز معشوقی	کز دل ما ببرد صبر و قرار
من چه گفتم کجا بماند دلی	گر دلم کوه بود رفت از کار
نام او گوی و نام من کم کن	تا لقب گویمت نکو گفتار
چون ز رفتار او سخن گویم	دل کجا می رود زهی رفتار

شمس تبریز عیسی عهدی

۱۱۵۷

هست در عهد تو چنین بیمار

گر تو خواهی وطن پراز دلدار	خانه را رو تهی کن از اغیار
و در تو خواهی سماع را گیرا	دور دارش ز دیده انکار
هر که او را سماع مست نکرد	منکرش دان اگر چه کرد اقرار
هر که اقرار کرد و باده شناخت	عاقش نام نه مگو خمار
ببپا نه بره کن آنها را	تا شوی از سماع برخوردار
و زمیان خویش را برون کن تیز	تا بگیری تو خویش را بکنار
سایه یار به که ذکر خدای	اینچنین گفته است صدر کبار
تا نگویی که گل هم از خار است	زانک هر خار گل نیارد بار
خار بیگانه را ز دل بر کن	خار گل را بجان و دل می دار
موسی اندر درخت آتش دید	سبز تر می شد آن درخت از نار
شهوت و حرص مرد صاحب دل	همچنین دان و همچنین پندار
صورت شهوتست لیکن هست	همچو نار خلیل پر انوار

شمس تبریز را بشر بینند

۱۱۵۸

چون گشایند دیده ها کفار

رحم بر یار کی کند هم یار	آه بیمار کی شنود بیمار
اشکهای بهار مشفق کو	تا ز گل پر کنند دامن خار
اکثروا ذکر هادم اللذات	بشنوید از خزان بی زنهار
غار جنت شود چو هست درو	ثانی اثین اذهما فی الغار
ز آه عاشق فلک شکاف کند	نالۀ عاشقان نباشد خوار
فلک از بهر عاشقان گردد	بهر عشقت گنبد دوار
نی برای خباز و آهنگر	نی برای دروگر و عطار
آسمان گرد عشق می گردد	خیز تا ما کنیم نیز دوار

بین که لولاك ما خلقت چه گفت  
 مدتی کرد عاشقی کردیم  
 چشم کو تا که جانها بیند  
 سر برون کرده از درو دیوار  
 در و دیوار نکته گویانند  
 آتش و خاک و آب قصه گزار  
 چون ترا زو و چون گز و چومك  
 بی زبانند و قاضی بازار

عاشقا رو تو همچو چرخ بگرد

خامش از گفت و جملگی گفتار ۱۱۵۹

عشق جانست عشق تو جانتر  
 کافریهای زلف کافر تو  
 جان سپردن بعشق آسانست  
 گشته زایمان جمله ایمانتر  
 همه مهمان خوان لطف تواند  
 وز پی عشق تست آسانتر  
 بی تو هستند جمله بی سامان  
 لیک این بنده زاده مهمانتر  
 عشق تو کان دولت ابدست  
 لیک من بی طریق و سامانتر  
 تیغ هندی هجر برانست  
 لیک وصل جمال تو کانتر  
 هردلی چار پره در پی تست  
 لیک هندی عشق برانتر  
 دیدن تو بصد چو جان ارزان  
 عوض نیم جانم ارزانتر  
 گرچه این چرخ نیک گردانست  
 همه ز افلاك عشق در ترسند  
 وان فلك در غم تو ترسانتر

شمس تبریز همتی می‌دار

تا شوم در تو من عجب دانتر ۱۱۶۰

روی بنما بما مکن مستور  
 ای بهفت آسمان چومه مشهور  
 ما یکی جمع عاشقان زهوس  
 آمدیم از سفر ز راهی دور  
 ای که در عین جان خود داری  
 صد هزاران بهشت و حور و قصور  
 سرفرو کن ز بام و خوش بنگر  
 جانب جمع عاشقی رنجور  
 ساقی صوفیان شرابی ده  
 کان نه از خم بود نه از انکور  
 زان شرابی که بوی جوشش او

مردگان برون کشد از گور ۱۱۶۱

مطربا عیش و نوش از سر گیر  
 يك دو ابریشمك فروتر گیر  
 ننگ بگذار و با حریف بساز  
 جنگ بگذار جام و ساغر گیر  
 لطف گل بین و جرم خلام بین  
 جمع بگشا و مشك و عنبر گیر  
 فربه از تست آسمان و زمین  
 این يك استاره را تولاغر گیر  
 داروی فربهی خلق تو  
 فربهش کن چو خواهی و بر گیر  
 خرمش کن بیک شکر خنده  
 شکری را ز مصر کتر گیر

بخت و اقبال خاک پای تواند  
چونك سعد و ظفر غلام تواند  
ای دل از آب كوثرت باید  
گر غلامی قیصرت باید  
هر کرا نبض عشق می بجهد  
هر سری کو زعشق پر نبود  
هر چه می بایدت میسر گیر  
دشمنت را هزار لشکر گیر  
آتش عشق را تو كوثر گیر  
بنده اش را قباد و قیصر گیر  
گرفلاطون بود تو اش خر گیر  
آن سرش راز دم مؤخر گیر

هین مگو راز شمس تبریزی

۱۱۶۲

مكن اسپید و جام احمر گیر

مطربا عشق بازی از سر گیر  
چونك در چرخ آردت باده  
ملك مستی و بیخودی داری  
مست شو مست کن حریفان را  
مستی آمد ز راه بام دماغ  
از ره خشك راه بسیارست  
بر سر آوردم و پیریدم  
فارغم همچو مرغ از مر کب  
گر نروید ز خاک هیچ انگور  
شیشه گر گر دگر نسا زد جام  
پساره روح را کند نقشی  
توبه کردم دگر نخواهم گفت  
یکدو ابریشمك فرو تر گیر  
خانه بر بام چرخ اخضر گیر  
ترك سودای ملك سنجر گیر  
بارگیر از کمیت احمر گیر  
برو اندیشه و ره در گیر  
کشتی سازو این ره تر گیر  
زانچ خوردم بخور تو هم بر گیر  
مر کبم راتو لنگ ولاغر گیر  
مستی عشق را مقرر گیر  
جام می عشق را میسر گیر  
گوییت دلبر مصور گیر  
توبه مست را مزور گیر

عاشق و مست و آن گهی توبه

۱۱۶۳

ترك سالوس آن فسونگر گیر

عار بادا جهانیان را عار  
شكلك زاهدان ولی زدرون  
از دوسه ماده ابله طرار  
لیس فی الدار سیدی دیار

بدو پول سیاه بتوان یافت

۱۱۶۴

زین چنین خر بطن دوسه خروار

خلق را زیر گنبد دوار  
جود او کش از آنك شورش دل  
چشمها کور و دیدنی بسیار  
نور چشمست یا اولوالابصار  
بر دو دیده نهم غمت کین درد  
باغ جان خوش ز سنك بارانست  
داروی خاص خبر و یست بیار  
ما نخواهیم قطره سنگ بیار

شمس تبریز گوهر عشقت

۱۱۶۵

گوهر عشق را تو خوار مدار

میر خرابات توی ای نگار  
وز تو خرابات چنین بی قرار

جمله خرابات خراب تواند  
جان خراباتی و عمر عزیز  
جان و جهان جان مرادست گیر  
خاك گفت چشم مراد تو تیاست  
خمر کهن بر سر عشاق ریز  
ساغر باز یچه فسانی بیر  
آتش می بر سر پرهیز ریز  
حق چو شراب از لی در دهد  
جمله اسرار ز تست آشکار  
هین که بشد عمر چنین هوشیار  
چشم جهان حرف مرا گوش دار  
وعده تو گوش مرا گوش وار  
صورت نود در دل مستان نگار  
ساغر مردانه ما را بیار  
وای بر آن زاهد پرهیز کار  
مرد خورد باده حق مردوار  
پرورش جان بسقاهم بود

۱۱۶۶

از می و از ساغر پروردگار

چند ازین راه نو روزگار  
آتش فرعون بکشد ز آب بحر  
چرخ فلک را بخدایی مگیر  
شمس و شمسوی که سر آخر هست  
باد چورا کم شد و خود را شناخت  
چشم دران باد نهادست خس  
خیره در آن آب بماندست سنگ  
گر بدو نیکیم تو از ما مگیر  
گاه یکی نغمه تر می نواز  
گر نوازی دل این چنگ را  
نور علی نور چو بنوازش  
در کف عشقت مهار همه  
گاه چو شیری متمثل شود

گاه چو آبی متشکل شود

۱۱۶۷

خلق رود تشنه بدو جان سپار

مست توام نز می و نز کو کنار  
برجه مستانه کناری بگیر  
شاخ تر از باد کناری چو یافت  
این خبر افتاد بخوبیان غیب  
لاله رخ افروخته از که رسید  
سوسن با تیغ و سمن با سپر  
فندق و خشخاش بدست آمده  
جدول هر گونه حویجی جدا  
وقت کنارست بیا گو کنار  
چون شجر و باد بوقت بهار  
رقص در آمد چومن بی قرار  
تا برسیدند هزاران نگار  
سنبله پا بگل از مرغزار  
سبزه پیادست و گل تر سواد  
نفع و حلیو بلبس جویبار  
تا مددی یابد از یار یار

کرده دکانها همه حلواییان      بر شکر و فستق از بهر کار  
میوه فروشان همه با طبلها      بر سر هر پشته فشانده نمار  
لیک ز گل گوی که هم رنگ اوست      جمله ز بو گو که پری است یار  
بلبل و قمری و دو صد نوع مرغ      جانب باغ آمده قادم یزار  
می زندم نرگس چشمک خموش

۱۱۶۸

خطبه مرغان چمن گوش دار

جان خراباتی و عمر بهار      هین که بشد عمر چنین هوشیار  
جان و جهان جان مرادست گیر      چشم جهان حرف مرا گوش دار  
صورت دل آمد و پیشم نشست      بسته سر و خسته و بیمار وار  
دست مرا بر سر خود می نهاد      کای بغم دوست مرا دست یار  
درد سرم نیست ز صفرا و تب      از می عشقت سرم پر خمار  
این همه شیوه ست مرادش توی      ای شکر ت کرده دلم را شکار  
جان من از ناله چو طنبور شد

۱۱۶۹

حال دلم بشنو از آواز تار

هست کسی صافی و زیبا نظر      تا بکند جانب بالا نظر  
هست کسی پاک از بین آب و گل      تا بکند جانب دریا نظر  
پا بنهد بر کمر کوه قاف      تا بزنسد بر سر پر عنقا نظر  
تا که نظر مست شود ز آفتاب      تا بشود بی سرو بی پا نظر  
هست کسی رامدد از نور عشق      تا فتدش جمله بدانجا نظر  
آب هم از آب مصفا شود      هم ز نظر یساید بینا نظر  
جمله نظر شو که بدرگاه حق

۱۱۷۰

راه نیابد مگر الا نظر

رحم کن از زخم شوم سر بسر      مرهم صبرم ده و رنجم بیر  
ورمه در زهر دهی غوطه ام      زهر مرا غوطه ده اندر شکر  
بحرا گر تلخ بود همچو زهر      هست صدف عصمت جان گهر  
ابر ترش رو که غم انگیز شد      مژده تو دادیش ز رزق و مطر  
مادرا گر چه که همه رحمتست      رحمت حق بین تو ز قهر پدر  
سرمه نو باید در چشم دل      ورنه چه داند ره سرمه بصر  
بود بیصره یکی کو خراب      خانه درویش بمعبد عمر  
مفلس و مسکین بدو صاحب عیال      جمله آن خانه یک از یک بتر  
هر یک مشهور بخواهند گی      خلق ز بس کدیة شان بر حذر  
بود لحاف شبشان ماهتاب      روز طواف همشان در بدر  
گر بکنم قصه زاد پیرشان      درد دل افزاید با درد سر

شاه کریمی برسد از شکار  
 در بزد از تشنگی و آب خواست  
 گفت که هست آب ولی کوزه نیست  
 شاه درین بود که لشکر رسید  
 گفت برای دلمن هر یکی  
 گنج شد آن خانه ز اقبال شاه  
 ولوله و آوازه بشهر اوفتاد  
 گفت یکی کاخرای مفسدان  
 حال شما دی همگان دیده اند  
 ور بشود بخت ور آخر چنین  
 گفت کریمی سوی بر ما گذشت  
 کرد درین خانه بر حمت نظر

قصه درازست و اشارت بس است

دیده فزون دار و سخن مختصر

۱۱۷۱

در بگشا کامد خامی دگر  
 هین که رسیدیم بنزدیک ده  
 هین هله چونی توز راه دراز  
 غصه کجا دارد کان عمل  
 بسته بندی تو در و بام سرا  
 گر بسنام سرگردون روی  
 ای ز تو صد کام دلم یافته  
 ای رخ و رخسار تورومی دگر  
 سوی چنان روم و چنان شام و و  
 لطف تو عام آمد چون آفتاب  
 هر سحری سر نهفت آفتاب  
 بر تو و بر گرد تو هر کس که هست  
 بی سخنی ده رو راه ترا  
 این غم و شادی چو زمام دلند  
 شاد زمانی که بیندم دهن  
 رخت ازین سوی بدان سو کشم  
 عیش جهان گردد بر من حرام  
 طرفه که چون خنب تنم بشکنند  
 توبه مکن زین که شدم ناتمام

بس کنم ای دوست تو خود گفته گیر

بکدوسه میم و دو سه لایمی دگر

۱۱۷۲



جاء الربيع والبطر زال الشتاء والخطر  
آمد ترش رویی دگر یاز مهر یرست او مگر  
اوحی الیکم ربکم انا غفرنا ذنبکم  
یامی دهش از بلبله یا خود براهش کن هله  
وقایل یقول لی انا علمنا بره  
درده می بینم بیری تاخر نماند در خری  
السرفیک یافتی لا تلتمس فیما اتی  
در مجلسن مستان دل هشیار اگر آید مهل  
انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی  
ای پاسبان بر در نشین در مجلس مارده مده  
یا ربنا رب المنن ان انت لم ترحم فمن  
جز عاشقی عاشق کنی مستی لطیفی روشنی  
یا شوق این العافیه کی اضطر باللقافیه  
گردست خواهی بانه دور پای خواهی سر نهد  
ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی  
ای خواجه من آغشته ام بی شرم و بی دل گشته ام  
سرکتیم لفظه سیف حسیم لحظه  
خواهم بکی گوینده ای مستی خرابی زنده ای  
یا ساحراً ابصارنا بالغت فی اسحارنا  
اندر تن من گر رگی هشیار یابی بردر ش  
یا قوم موسی انا فی التبه تنها مثلکم  
آنها خراب و مست و خوش وینها غلام پنج و شش  
ان عوقوا ترحالنا فالمن والسلوی لنا  
گفتن همه جنگ آورد در بوی و در رنگ آورد  
اسکت ولا تکثر اخی ان طلت تکثر تر تخی  
خامش کن و کوتاه کن نظاره آن ماه کن  
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا  
ای میرمه روپوش کن ای جان عاشق جوش کن  
قالوا ندبر شانکم نفتح لکم آذانکم  
زاندازه بیرون خورده ام کاندازه را گم کرده ام  
هاکم معاریج اللقا فیهما تداریج البقا  
هین نیش مارا نوش کن افغان مارا گوش کن

من فضل رب عنده کل الخطایا تفتقر  
بر ریز جامی بر سرش ای ساقی همچون شکر  
وارضوا بما یقضی لکم ان الرضا خیر السیر  
زیر امیان گلرخان خوش نیست عفریت ای پسر  
فاحک لدینا سره لا تشتغل فیما اشتهر  
خر را بروید در زمان از بادۀ عیسی دو پر  
من لیس سر عنده لم ینتفع مما ظهر  
دانی که مستانرا بود در حال مستی خیر و شر  
لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر  
جز عاشقی آتش دلی کاید ازو بوی جگر  
منک الهدی منک الردی ما غیرذا الا غرر  
نشناسد از مستی خود او سر کله را از کمر  
عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر  
وریل خواهی عاریت برجای بیل آرد تبر  
والعشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر  
اسپر سلامت نیستم در پیش تیغ چون سپر  
شمس الضحی لا نخفی الا بسحار سحر  
کاتش بخواب اندر ز ندوین پرده گوید تا سحر  
فاروق بنا اودارنا انا حبسنا فی السفر  
چون شیر گیر او نشد او را درین ره سگ شمر  
کیف اهتدیتم فاخبروا لا تکتوا عانا الخیر  
آنها جدا وینها جدا آنها دگر وینها دگر  
اصلحت ربی بالناس طاب السفر طاب الحضر  
چون رافضی جنگ افکنده مردم علی را با عمر  
الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کللاً لا وزر  
آن مه کچون بر مام زد از نورش انشق القمر  
فا کشف بلطف ضرنا قال النبی لا ضرر  
مارا چو خود بیهوش کن بیهوش خوش درمانگر  
نرفع لکم ارکانکم انتم مصابیح البشر  
شدوا یدی شدوا ففی هذا دواء من سکر  
انهم به من مستقی اکرم به من مستقر  
مارا چو خود بیهوش کن بیهوش سوی مانگر

العیش حقاً عیشکم والموت حقاً موتکم

۱۱۷۳

والدین والدنیا لکم هذا جزاء من شکر

بشنو خبر صادق از گفته پیغامبر  
جاء الملك الاکبر ما احسن ذا المنظر  
چون بربط شد مؤمن در ناله و در زاری  
جاء الفرج الاعظم جاء الفرج الاکبر  
خو کرد دل بر بط نشکبید از آن زخمه  
الدولة عیشیه والقهوة عرشیه  
اینک غزلی دیگر الخمس مع الخمسین  
الرب هو الساقی والعیش به باقی  
الروح غدا سگری من قهوتنا الکبری

خاموش شو و محرم می خور می جان هر دم

۱۱۷۴

در مجلس ربانی بی حلق و لب و ساغر

مرا می گفت دوش آن یار عیار  
جهان پر شد مگر گوشت گرفتست  
قرین شاه باشد آن سگی کو  
خصوصاً آن سگی کورا بهمت  
بیوسد خاک پایش شیر گردون  
دمی می خورد دمی می گو بنوبت  
نه آن مطرب که در مجلس نشیند  
ملولان باز جنبیدن گرفتند  
بجنبان گوشه زنجیر خود را  
ملول جمله عالم تازه گردد  
الفت السكر ادر کنی باسکار  
ولا تسق بکاسات صفار  
وقاتل فی سبیل الجود بخلا  
قل انا صبینا الماء صباً  
وسیمائی شهید لی بانی  
وطیبوا واسکروا قومی فانی

سگ عاشق به از شیران هشیار  
سگ اصحاب کف و صاحب غار  
برای شاه جوید کبک و کفتار  
نباشد صید او جز شاه مختار  
بدان لب که نیالاید بر مردار  
مده خود را بگفت و گوییکبار  
گاهی نوشد گهی کوشد بمزمار  
همی جنگند و می لنگند ناچار  
رگ دیوانگیشان را بیفشار  
چو خندان اندر آید یار بی یار  
ایا جاری ای ایا جاری  
فهدا یوم احسان و ایشار  
لیبقى منك منهاج و آثار  
و نحن الماء لا ماء ولا نار  
قضیت عندهم فی العشق اوطار  
کریم فی کروم العصر عصار

جنون فی جنون فی جنون

۱۱۷۵

تخفف عنک اتقالا و اوزار

انجیر فروش را چه بهتر  
یا ساقی عشقنا تذکر  
انجیر فروشی ای برادر  
فالعیش بلا نذاک ابتر

ما را سر صنعت و دکان نیست  
 لا تترکنا سدی صحایاً  
 کم جوی وفا عتاب کم کن  
 الحنطة حیث کان حنطه  
 چون بیشهٔ مرد زرگری شد  
 ابر ارك یشر بون خمرأ  
 خود دل دهدت که بر نهی بار  
 من کاسک للثری نصیب  
 بگذار که می چرد ضعیفی  
 یا ساقی هات لا تقصر  
 در سایهٔ دوست چون بود جان  
 طهر خطر اتنا و طیب  
 ما را بمران و گر برانی  
 والفجر لذی لیال عشر

آمد عثمان شهاب دین هین

۱۱۷۶

واگو غزل مرا مکرر

انتم الشمس والقمر منکم السمع والبصر  
 قلتم الصبر اجمل صبر العبد ما انصبر  
 قدموا سادة الهوى قلت يا قوم ما الخبر  
 قلت القتل فی الهوى برکات بلا ضرر  
 ان من عاش بعد ذا ضیع الوقت و احتکر  
 مزج النار بالهوى ليس یبقى ولا یدر  
 بر آن یار خوش نظر تو مگو هیچ از خبر  
 دل من شد حجاب دل نظرم پردهٔ نظر  
 بزنی از عشق گردنم بجوی مر مرا مخر  
 گفتمش روح خود توی عجب اچیسست آن دگر  
 برو از گوش سوی دل بنگر کیست مست تر

چه غمست از زرم بشد که میی هست همچو زر

۱۱۷۷

عربی گر چو خوش بود عجمی گو توای پسر

آفتابی بر آمد از اسرار  
 جامه شوئی کنیم صوفی وار  
 تن ما خرقه ایست پرتضرب  
 جان ما صوفیست معنی دار  
 خرقهٔ پر زبند روزی چند  
 جان و عشق است تا ابد بر کار  
 بسر تست شاه را سو کنند  
 با چنین سر چه می کنی دستار

چون رخ تست ماه را قبله  
توبها کرده بودی ای نادان  
عشق ناگه جمال خود بنمود  
این جهان همچو موم رنگا رنگ  
موم و آتش چو گشت همسایه  
گر بگویم دگر فنا کردی  
جَنَة الروح عشق خالقها  
منه تصفر خضرة الاوراق  
منه تحمر و جَنَة المعشوق  
منه تهتز صورة المسرور  
ان فی العشق فسحة الارواح  
ذبت فی العشق کي اعاینه  
ان الآتار تحجب الآتار

کثرة الحجب لا تحجبني

ان ذکرک تغرق الاستار

۱۱۷۸

من فضل رب عنده كل الخطايا تغفر  
فارضوا بما يقضي لكم ان الرضاخير السير  
فاحك لدينا سره لا تشتغل فيما اشتهر  
من ليس سر عنده لم ينتفع مما ظهر  
لم ترتفع استارهم من بعد ما انشق القمر  
منك الهدى منك الردى ماغير ذا الا غرر  
عندی صفات صافیه فی جنبها نطقی کدر  
والعشق قرن غالب فینا و سلطان الظفر  
شمس الضحی لا تغتفی الا بسحار سحر  
فارفق بنا اودارنا انا حضرنا فی السفر  
کیف اهتدیتم فاخبروا لا تکتبوا عنا الخبر  
اصلحت ربی بالناسطاب السفر طاب الحضر  
فاکشف بلطف ضرنا قال النبی لا ضرر  
نرفع لكم ارکانکم انتم مصایح البشر  
انعم به من مستقی اکرم به من مستقر  
والدين والدنيا لكم هذا جزاء من شکر

جاء الربيع و البطر زال الشتاء و الخطر  
اوحى اليكم ربكم انا غفرنا ذنبكم  
کم قایلین فی الخفا انا علمنا بره  
السر فیک یا فتی لا تلتمس ممن اتی  
انظر الی اهل الردی کم عاینوا نور الهدی  
یا ربنا رب المن ان انت لم ترحم فمن  
یا شوق ابن العافیہ کی اضطرر بالقافیہ  
ان کان نطقی مدرسی قد ظل عشقی مخرسی  
سر کتیم لفظه سیف جسیم لحظه  
یا ساحراً ابصارنا بالفت فی اسحارنا  
یا قوم موسی اتنا فی التیه نهنا مثلکم  
ان عوقوا ترحلنا فالمن والسلوی لنا  
ان الهوی قد غرنا من بعد ما قد سرنا  
قالوا ندبر شأنکم نفتح لكم آذانکم  
هاکم معاریج اللقا فیها تداریج البقا  
العیش حقاً عیشکم والموت حقاً موتکم

اسکت فلانکثر اخی ان طلت تکثر ترتعی

الحیل فی ریح الهوی فاحفظه کللاً و زور

۱۱۷۹

غرة وجهه سلبت قلب جميع البشر      ضاء بها اذ ظهرت باطن ليل كدر  
 انى وجدت امرأة اوصفة تملكهم      اوقمراً محتجباً تحت حجاب الفكر  
 داخله خارجه شارقة بارقة      صورتها كالبحر خلقتها من شرر  
 حين نأت تنقصنى حين دنت ترقصنى      كادسنا برقتها يذهب نور البصر  
 قامتها عالية قيمتها غالية      غمزتها ساحرة ريقها من سكر  
 هدهدها من سبأ اتحفنا من نبأ      منديها اخبرنى غيبنى كالخبر

قلت لروح القدس ماهى قل لى عجياً

۱۱۸۰

قال اما تعرفها تلك لاحدى الكبر

سیدی انی کلیل انت فی زى النهار      اشتكى من طول لیلی الفرادین الفرار  
 لیلی مدت یدها امسكت ذیل الصباح      لیلتي دار قرار دونها دار القرار  
 ربنا اتم لنا يوم التلاقی نورنا      ربنا واغفر لنا ثم اکسنا ذاك الفغار  
 انما اجسامنا حالت کسور بیننا      حبذا یا ربنا من جنة خلف الجدار  
 ربنا فارفع جدا رأ قام فیما بیننا  
 ربنا وارحم فاننا فی حیاہ واعتذار

۱۱۸۱

## حرف ز ا

بسوی ما نگر چشمی بر انداز      و گر فرصت بود بوسی در انداز  
 چو کردی نیت نیکو مگردان      از آن گلشن گلی بر چا کر انداز  
 اگر خواهی که روز افزون بود کار      نظر بر کار ما افزو تر انداز  
 و گرتو فتنه انگیزی و خود کام      رها کن داد و رسمی دیگر انداز  
 نگون کن سرور ا همچون بنفشه      گناه غنچه بر نیلوفر انداز  
 ز باد و بوی تست امروز در باغ      درختان جمله رقاص و سر انداز  
 چو شاخ لاغری افزون کند رقص      تو میوه سوی شاخ لاغر انداز  
 چو آمد خار گل را اسپری بخش      چو خصم آمد بسوسن خنجر انداز  
 بر عاشق بری چون سیم بگشا      سوی مفلس یکی مشت زر انداز

بر آ ای شاه شمس الدین تبریز

۱۱۸۲

یکی نوری عجب بر اختر انداز

تو چشم شیخ را دیدن میاموز      فلک را راست گردیدن میاموز  
 تو گل را جمع این اجزا میندار      تو گل را لطف و خندیدن میاموز  
 تو بگشا چشم تا مهتاب بینی      تو مه را نور بخشیدن میاموز  
 تو عقل خویش را از می نگهدار      تو می را عقل دزدیدن میاموز  
 تو باز عقل را صیادی آموز      چنین بیهوده پریدن میاموز  
 یتیمان فراقش را بخندان      یتیمان را تو نالیدن میاموز  
 دل مظلوم را ایمن کن از ترس      دل او را تو لرزیدن میاموز

تو ظالم را مده رخصت بتاویل      ستیزا را ستیزیدن میاموز  
 زبان را پردگی می‌دار چون دل      زبان را پرده بدریدن میاموز  
 تو در معنی گشا این چشم سر را

۱۱۸۳

چو گوشش حرف برچیدن میاموز

اگر کی در فرینداش یوقسا یاوز      اوزن یلدا سنا بودر قلاوز  
 چپانی برکدت قرتن اکشدر      اشیت بندن قراقوزیم قراقوز  
 اگر ططسن اگر دومین و گر ترک      زبان بی زبانان را بیاموز  
 سر چوب تری آنگاه گرید      که یابد آن سوی دیگر تف و سوز  
 چو اسماعیل قربان شو درین عشق      که شب قربان شود پیوسته در روز  
 خمش آن شیر شیران نور معنیست

۱۱۸۴

بنیری شد بحرف از حاجت یوز

بیا با تو مرا کارست امروز      مرا سودای گلزارست امروز  
 بیا دلدار من دلدار بی کن      که روز لطف و ایثارست امروز  
 دلن جامها را می‌دراند      که روز وصل دلدارست امروز  
 بخندان جان ما را از جمالی      که برگلبرگ و گلنارست امروز  
 چرا جانها بر آن لب‌مست گشتند      که آنجا نقل بسیارست امروز

نوا ی طوطیان آفاق بر شد

۱۱۸۵

که شکرها بخر و ارست امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز      که از جنب برون جستم من امروز  
 چنان چیزی که در خاطر نیابد      چنانستم چنانستم من امروز  
 بجان با آسمان عشق رفتم      بصورت گرد درین پستم من امروز  
 گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل      برون رو کز تو و ارستم من امروز  
 بشوی ای عقل دست خویش از من      که درمجنون پیوستم من امروز  
 بدستم داد آن یوسف ترنجی      که هر دو دست خود خستم من امروز  
 چنانم کرد آن ابریق پر می      که چندین خنب بشکستم من امروز  
 نمی دانم کجایم لیک فرخ      مقامی کندرو هستم من امروز  
 بیامد بر درم اقبال نازان      ز مستی در بروستم من امروز  
 چو واگشت او پی او می‌دویدم      دمی از پای ننشستم من امروز  
 چو نحن اقریم معلوم آمد      دگر خود را بنپرستم من امروز

مبند آن زلف شمس الدین تبریز

۱۱۸۶

کچون ماهی درین شستم من امروز

چنان مستم چنان مستم من امروز      که پیروزه نمی دانم ز پیروز  
 بهر ره راهبر هشیار باید      درین ره نیست جز مجنون قلاوز

اگر زنده‌ست آن مجنون یا گو  
اگر خواهی که تود یوانه گردی  
خلیل آن روز با آتش همی گفت  
بدو میگفت آن آتش که ای شه  
بهشت و دوزخ آمد دو غلامت  
پیاپی می‌ستان از حق شرابی  
بده صحت بیماران عالم  
چو ناگفته پیش روح پیدا است  
خمش کن از خصال شمس تبریز

۱۱۸۷

همان بهتر که باشد گنج مکنوز

درین سرما داری امروز  
می‌فکن نوبت عشرت بفردا  
بگستر بر سرما سایه خود  
درین خنخانه ما را میهمان کن  
نقاب از روی سرخ افروکش  
در اشکن کشتی اندیشه‌ها را  
سری از عین و شین وقاف بر زن  
خمش باش و مدم در نای منطق

۱۱۸۸

که مصر و نیشکرها داری امروز

الا ای شمع گریان گرم می‌سوز  
خلاص شمعها شمع می بر آمد  
نهان شد ظلم و ظللمت‌ها ز خورشید  
شنو از شمس تأویلات و تعبیر  
چنین باشد بیان نور نساطق  
چومه از ابرتن بیرون روای دوست  
بی خورشید بهر این دوانست  
چو دیدی پرده سوز یهای خورشید

خمش آن شیر شیران نور معنیست

۱۱۸۹

بنیری شد بحرف از حاجت یوز

درین سرما سرما داری امروز  
توی خورشید و مایشت چو ذره  
بچارم آسمان پهلوی خورشید  
دلا از سنگ صد چشمه روان کن  
سر عیش و تماشا داری امروز  
که ما را بی سرو پاداری امروز  
تو ما را چون مسیحاداری امروز  
که احسان موفا داری امروز

تراشیدی ز رحمت نردبانی      که عزم کوچ بالا داری امروز  
 زهی دعوت زهی مهمانی زفت      که بر چرخ معلا داری امروز  
 پیش هر کسی ماهی بریان      دران ماهی تو دریا داری امروز

درون ماهی دریا کی دیدست

۱۱۹۰

عجایبهای زیبا داری امروز

ای خفته بیاد یار بر خیز      می آید یار غار بر خیز  
 زنهار ده خلاق آمد      بر خیز تو زینهار بر خیز  
 جان بخش هزار عیسی آمد      ای مرده بمرگ یار بر خیز  
 ای ساقی خوب بنده پرور      از بهر دوسه خمار بر خیز  
 وی داروی صد هزار خسته      نك خسته بی قرار بر خیز  
 ای لطف تو دستگیر دنجور      بسایم بغلید خار بر خیز  
 ای حسن تو دام جان پاکان      در ماند یکی شکار بر خیز  
 خون شدنل و خون بجوش آمد      این جمله روا مدار بر خیز  
 معذورم دار اگر بگفتم      در حالت اضطرار بر خیز  
 ای نرگس مست مست خفته      وی دلبر خوش عذار بر خیز  
 ز آنچه که بنده داند و تو      پرکن قدح و بیاد بر خیز

زان پیش که دل شکسته گردد

۱۱۹۱

ای دوست شکسته وار برخیز

ماییم فدایان جان باز      گستاخ و دلبر و جسم پرداز  
 حیفست که جان پاک ما را      باشد تن خاکسار انباز  
 ز آغاز همه بآخر آیند      ز آخر برویم ما با آغاز  
 هین باز پرید جمله یاران      شه باز بکوفت طبل شهباز  
 شش سوی مهر پیر از آن سو      کندر دل تو رسید آواز  
 هان ای دل خسته نقل ما را      روزی دوسه مانده است می ساز  
 گر خواری و گریزی اینجا      زان سوست بقا و ملک واعز از  
 مگشای پر سخن کزان سو      بی پر باشد همیشه پرواز

پوست سخنت اینچ گفتم

۱۱۹۲

از پوست کی یافت مغز آن را ز

بر خیز و صبح را بر انگیز      جان بخش زمانه را و مستیز  
 آمیخته باش با حریفان      با آب شراب را میامیز  
 یاد تو شراب و یاد ما آب      ما چون سر خر تو همچو پالیز  
 ای غم اجلت درین قینه ست      گر مردنت آرزوست مگریز  
 مرگ نفس است در تجلی      مرگ جعلست در عبرتیز



مجلس چمنیست و گل شکفته      ای ساقی همچو سرو بر خیز  
این جام مشعش آنکهی شرم      ساقی چو توی خطاست پرهیز  
ما را چو رخ خوشت بر افروز      غم را چو عدوی خود در آوینز  
هشتم غزل که نوبت تست

۱۱۹۳

مردانه در آوچست و سرتیز

من از سخنان مهر انگیز      دل پر دارم ز خواب بر خیز  
ای آنک رخ تو همچو آتش      يك لحظه ز آتشم مپرهیز  
شیرم ز توجوش کرد و خون شد      ای شیر بخون من در آمیز  
با یارک خود بساز پنهان      مستیز بجان تو که مستیز  
تسلیم قضا شدم ازیرا      مانند قضا تو تند و تیز  
بنگر که چه خون دل گرفتست      بر گرد قیام چون فراوینز  
درخشم مکن تو چشم خود را      وان فتنه خفته را مینگیز

خود خفته نماید و نخفته ست

۱۱۹۴

آن نرگس پر خمار خون ریز

گر نه ای دیوانه و مرخویش را دیوانه ساز      گر چه صدره مات گشتی مهره دیگر بیاز  
گر چه چون تاری ز زخمش زخمه دیگر بزین      باز گرد ای مرغ گر چه خسته ای از چنگ باز  
چند خانه گم کنی و یاره گردی گرد شهر      و ر ز شهری نیز یاره با قلاوژی بساز  
اسب چوین بر تراشیدی که این اسب منست      گر نه چوینست اسبت خواجه يك منزل بتاز  
دعوی حق نشنوی آنکه دعاها می کنی      شرم بادت ای برادر زین دعای بی نماز  
سر بسر راضی نه ای که سر بری از تیغ حق      کی دهد بو همچو عنبر چونک سپری و بیاز

گر نیازت را پذیرد شمس تبریزی ز لطف

۱۱۹۵

بعد از آن بر عرش نه تو چار بالش بهر ناز

سوی خانه خویش آمد عشق آن عشق نواز      عشق دارد در تصور صورتی صورت گداز  
خانه خویش آمدی خوش اندرا شاد آمدی      از در دل اندر آ تا پیشگاه جان بتاز  
ذره ذره از وجودم عاشق خورشید تست      هین که با خورشید دارد ذرها کار دراز  
پیش روزن ذرها بین خوش معلق می زنند      هر کرا خورشید شد قبله چنین باشد نماز  
در سماع آفتاب این ذرها چون صوفیان      کس نداند بر چه قولی بر چه ضربی بر چه ساز  
اندرون هر دلی خود نغمه و ضربی دگر      پای کوبان آشکار و مطربان پنهان چوراز  
بر تر از جمله سماع ما بود در اندرون      جزوهای ما درو رقصان بصد گون عز و ناز

شمس تبریزی توی سلطان سلطانان جان

۱۱۹۶

چون تو محمودی نیامد همچو من دیگر ایاز

عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا بروز      خوردنی و خواب نی اندر هوای دلفروز  
گر تو یارا عاشقی مانده این شمع باش      جمله شب می گذاد و جمله شب خوش می بسوز

غیر عاشق دان که چون سرما بود اندر خزان  
 گرتو عشقی داری ای جان از پی اعلام را  
 ورتو بند شهوتی دعوی عشاقی مکن  
 عاشق و شهرت کجایم آیدای توساده دل  
 گر همی خواهی که بویی نشنوی زین رمزها  
 ورنبینی کز دو عالم بر تر آمد شمس دین  
 رو بکتاب تعلم کرد علم فقه کرد  
 جان من از عشق شمس الدین ز طفلی دور شد  
 عقل من ازدست رفت و شعر من ناقص بماند

ای جلال الدین بغسپ و ترك كن املا بگو

۱۱۹۷ که تك آن شیر را اندر نیاید هیچ یوز

اگر آتش است یارت تو برودرو همی سوز  
 تو مخالفت همی کشی تو موافقت همی کن  
 بموافقت بیاید تن و جان سماع جانی  
 بمیان بیست مطرب چو یکی زنند مخالف  
 تو مگو همه بچکنند وز صلح من چه آید

که یکی چراغ روشن ز هزار مرده بهتر

۱۱۹۸ که به است يك قد خوش ز هزار قامت کوز

سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز  
 مرغی که تا کنون ز پی دانه مست بود  
 چشمی که غرقه بود بخون در شب فراق  
 صدیق و مصطفی بحر یفی درون غار  
 دندان عیش کند شد از هجر ترش روی  
 پیراهن سیاه که پوشید روز فصل  
 مستورگان مصر ز دیدار یوسفی  
 افغان ز یوسفی که زلیخاش در مزاد  
 آهوی چشم خونی آن شیر یوسفان  
 خاتون روح خانه نشین از سرای تن  
 دیک خیال عشق دلارام خام پر  
 نظاره خلیل کن آخر که شهد و شیر  
 آن دل که توبه کرد ز عشقش ستیر شد  
 بر بام فکر خفته ستان دل بعشق ما  
 سودای عشق لولی دزد سیاه کار

مرغ دلم ز سینه پریدن گرفت باز  
 درسوخت دانه را و طپیدن گرفت باز  
 آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز  
 بر غار عنکبوت تنیدن گرفت باز  
 امروز قند وصل گزیدن گرفت باز  
 تا جایگاه ناف دریدن گرفت باز  
 هر يك ترنج و دست بریدن گرفت باز  
 با تنگهای لعل خریدن گرفت باز  
 در خون عاشقان بچریدن گرفت باز  
 چادر کشان ز عشق دویدن گرفت باز  
 سه پایه دماغ پزیدن گرفت باز  
 از اصبعین خویش مزیدن گرفت باز  
 افسون و مکر دوست شنیدن گرفت باز  
 يك ستاره را شمردن گرفت باز  
 بر زلف چون رسن بخزیدن گرفت باز

صراف ناز ناقد نقد ضمیر عشق برکف قراضها بگزیدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حقست و او

۱۱۹۹

گوش مرا بخویش کشیدن گرفت باز

یا مکثر الدلال علی الخلق بالنشور  
من آتشین زبانم از عشق تو چو شمع  
غوغای روز بینی چون شمع مرده باش  
گفتم بسوز و سازش چشم بسوی تست  
ما را چودر کشیدی رودر مکش زما  
ای آب زندگانی بخشا بر آنکسی  
اول چنان نواز و در آخر چنین گداز  
ای جان و بخت خندان در روی ما بختند  
در موسم عجز چودر باغ جان روی  
گوید بی باغ جان رو گویم که ره کجاست  
آن سو که نکته اورموز چو جان رسد  
تو غمز ما طلب کن خود رمز گو مباش  
گرفت نفس پیر شد دل و جان تازه است و تر  
ان لم یکن لقلبک فی ذاته غنی  
ان کنت ذا غنی و غناک مکتم  
یا طالب الجواهر والدرد والحصی  
میچین تو سنگ ریزه و در زین نشیب بحر

استبحن النقود بی میزان صادق

۱۴۰۰

ردأ لما یضرك مدأ لما یعوز

ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز  
دوش مرا شاه خواند بر سر من حکم راند  
بادل و جان یاغیم بی دل و جان می زیم  
ای غم و اندیشه رو باده و بای غمست  
کشته شوم هر دمی پیش تو جرجیس واد  
تشنه ترم من زریگ ترک سبو گیر و دیگ  
تامی دل خورده ام ترک جگر کرده ام  
ترک قدح کن بیار ساغر زفت ای نگار

تا که ببینند خلق دبدبه دستخیز  
در تن من خون نمائد خون دل رز بریز  
باطن من صید شاه ظاهر من در گریز  
چونک بغرید شیر و چو فرس خون بمیز  
سر بنهادن زمن وز تو زدن تیغ تیز  
باجگر مرده ریگ ساقی جان در ستیز  
چونک روم در لحد زان قدح کن جهیز  
ساغر خردم سبوست من چکنم کفجلیز

شمس حق و دین بتاب بر من و تبریزیان

۱۴۰۱

تا که زتف تمسوز سوزد برده حجیز

برای عاشق و دزد دست شب فراخ و دراز  
هلا بیا شب لولی و کلهر دو بساز

من از خزینۀ سلطان عقیق و در دزد  
درون پرده شبها لطیف دزدانند  
طمع ندارم از شب روی و عیاری  
رخمی که از کروفرش نماند شب بجهان  
روا شود همه حاجات خلق در شب قدر  
همه توی و ورای همه دگر چه بود  
هلاکندر کن ازین پهن گوشها بگشا  
مسیح را چو ندیدی فسون او بشنو  
چو نقده زر سرخی تو مهرش بپذیر  
تو آن زمان که شدی گنج این ندانستی  
بیار گنج و ممکن حیل که نخواهی رست  
بدزدی و بنشین بگوشۀ مسجد  
قماش بازده آنگاه زهد خود می کن  
خموش کن ز بهانه که جهای نخرند

بگیر دامن اقبال شمس تبریزی

که تا کمال تو یابدز آستینش طراز

۱۴۰۲

بآفتاب شهم گفت هین ممکن این ناز  
دمی که شعشعۀ این جمال در تابد  
کسی شود بتوغره که روی دوست ندید  
ز گازران مگریز و بزیر ابر مرو  
اگر چه جان و جهانی خوش بتست جهان  
مرا هزار جهانست پر ز نور و نعیم  
عباد را برهانم زنان و از ناپسا  
ز آفتاب گذشتیم خیز ای ناهید  
زمانه با تو نسازد تو ساز و ارش کن  
نبات و جامد و حیوان همه ز تو مستند  
حیات با تو خوشست و ممات با تو خوشست  
چوماه همره من شد سفر مرا حضرست

ز آسمان شنوم من که عاقبت محمود

خموش باش که محمود گشت کارایاز

۱۴۰۳

برو برو که نفورم ز عشق عار آمیز  
مقام داشت بجهت صفی حق آدم  
میان چرخ و زمین بس هوای پر نورست  
برو برو گل سرخی و لیک خار آمیز  
جدا فتاد ز جنت که بود مار آمیز  
ولیک تیره شود چون شود غبار آمیز

چو دوست باعدو تو نشست از و بگریز  
 برون کشم زخمیر تو خویش را چون موی  
 و لیک موی کشان آردم بر تو غمت  
 هزار بار گریزم چو تیر و باز آیم  
 بگرد نامه سحرم بخانه باز آرد  
 غم تو بر سفرم زیر زیر می خندد  
 بیش سلطنت تو به ام چو مسخره ایست  
 که احتراق دهد آب گرم نار آمیز  
 که ذوق خمر ترا دیده ام خمار آمیز  
 که اژدهاست غمت بادم شرار آمیز  
 بدان کمان و بدان غمزه شکار آمیز  
 خیال یار باکراه اختیار آمیز  
 که واقفست ازین عشق زینهار آمیز  
 که عشق را نبود صبر اعتبار آمیز

سخن مگوی چو گویی ز صبر و تو به مگوی  
 حدیث توبه مجنون بسود فشار آمیز

## حروف صغین

۱۲۰۴

عشق گزین عشق و در و کو کبه می ران و مترس  
 جانوری لا جرم از فرقت جان می لرزی  
 چون تو گمانی ابدای خایفی از روزیقین  
 در دل کان تقدزری غایبی از دیدن خود  
 دل ز تو برهان طلبد سایه برهان نه توی  
 سایه که فانی کندش طلعت خورشید بقا

۱۲۰۵

سایه مخوانش تو دگر عبرت ما کان و مترس  
 سیر نکشت جان من بس مکن و مگو که بس  
 چونک رسول از قنق گشت ملول و شد ترش  
 گر نکنی موافقت درد دلی بگیردت  
 ذوق گرفت هر چه او پخت میان جنس خود  
 من نبرم ز سر خوشان خاصه ازین شکر کشان  
 دوش حریف مست من داد سبو بدست من  
 نفس ضعیف معده را من نکم حریف خود  
 من بس و بیش ننگرم برده شرم بر درم  
 خوش سحری که روی او باشد آفتاب ما  
 آمد عشق چاشنی شکل طیب پیش من  
 گفت کباب خود بی قوت دل بگفتمش  
 گفت شراب اگر خوری از کفهر خسی مخور  
 گفتم اگر بیابمت من چه کنم شراب را  
 خامش باش ای سقا کین فرس الحیات تو  
 آب حیات از شرف خود نرسد بهر خلف  
 زین سببست مختفی آب حیات در غلس

۱۲۰۶

سوی لبش هر آنك شد زخم خورد ز پیش و بس  
روی و بست گلستان مار بود درو نهان  
كان زمردی مها دیده مار بر کنی  
بی تو جهان چه فن زندگی تو چگونه تن زند  
نصرت درستان توی فتح و ظفر رسان توی  
شمس تو معنوی بود آن نه که منظوی بود  
چرخ میان آب تو بر دوران همی زند  
زده بذره طمعها صف زده پیش خوان تو  
دست چنین چنین کند لطف که من چنان دهم  
خاك که نور می خورد نقره و زر نبات او  
رنگ جهان چو سحرها عشق عصای موسوی  
چند بترسی ای دل از نقش خود و خیال خود

بس کن و بس که کمتر از اسب سقای نیستی

۱۴۰۷

چونك بیافت مشتری باز کند ازو جرس

نیمشب از عشق تادانی چه می گوید خروس  
برها بر هم زند یعنی دریغا خواهام  
درخروش است آن خروس و توهمی در خواب خوش  
آن خروسی که ترا دعوت کند سوی خدا  
من غلام آن خروسم کو چنین پندی دهد  
گرد کفش خاك پای مصطفی را سرمه ساز

رو شریعت را گزین و امر حق را پاس دار

۱۴۰۸

گر عرب باشی و گر ترك و و گر سراكنوس

حال مایی آن مه زیبا مپرس  
زیر و بالا از رخس پر نور بین  
گوهر اشکم نگر از رشك عشق  
در میان خون ما پا در منه  
خون دل می بین و با کس دم مزین  
صد هزاران مرغ دل پرکنده بین  
صد قیامت در بلای عشق اوست  
ای خیال اندیش دوری سخت دور

چند برسی شمس تبریزی کی بود

۱۴۰۹

چشم جیحون بین و از دریا مپرس

ای دل بی بهره از بهرام ترس  
وزشهان در ساعت اکرام ترس

دانه شیرین بود اکرام شاه  
گرچه باران نعمتست از برق ترس  
لطف شاهان گرچه گستاخت کند  
چون بخندد شیر تو ایمن مباش  
دانه دیدی آن زمان از دام ترس  
شاد ایامی تو از ایام ترس  
تو ز گستاخی نا هنگام ترس  
آن زمان از زخم خون آشام ترس

ای مگس دل با لب شکر میبچ

۱۴۱۰

چشم بادامست از بادام ترس

نیست در آخر زمان فریادرس  
گر ز سر سر او دانسته‌ای  
سینه عاشق یکی آییست خوش  
چون ببینی روی او را دم مزین  
جز صلاح الدین صلاح الدین و بس  
دم فرو کش تاندا نه هیچ کس  
جانها بر آب او خاشاک و خس  
کندر آینه زیان باشد نفس

از دل عاشق بر آید آفتاب

۱۴۱۱

نورگیرد عالمی از پیش و پس

ای رو ترش ببیشم بد گفته‌ای مرا پس  
آن گفته پلیدت در روی شد بدیدت  
ماراست یارودلبر تو مرک و جسک می‌خور  
بیت القدس اگر شد زافرنگ بر زخوکان  
این روی آینه‌ست این یوسف درو بتابد  
خفاش اگر سگالد خورشید غم ندارد  
ضحاک بود عیسی عباس بود یحیی  
گفتند ازین دو یارب پیش تو کیست بهتر  
حق گفت افضل آنست کش ظن بمن نکوتر  
تو خود عبوس گینی نه از خوف و طمع دینی  
این دو بکار ناید جز نا روا نشاید  
واهل ز دست او را تبت بس است او را  
اعدات آفتابا می دان یقین خفاشند

مردار بوی دارد دایم دهان کرکس  
پیدا بود خبیثی در روی ورنگ نا کس  
هین کر دهان هر سگ دریانشد منجس  
بد نام کی شد آخر آن مسجد مقدس  
بیگانه پشت باشد هر چند شد مقرنس  
خورشید راجه نقصان گر سایه شد منکس  
این زاعتماد خندان و زخوف آن معبس  
زین هر دو چیست بهتر درمنهج مؤسس  
که حسن ظن مجرم نگذارش مدنس  
از رشک زعفرانی یا از شماتت اطلس  
ای وای آنکه در وی باشد حسد مفرس  
هر کو عدوی مه‌شد ظلمات مرو را بس  
هم ننگ جمله مرغان هم حبس لیل عسرس

ابتر بود عدوش و آن منصبش نماند

۱۴۱۲

دردیده کی بماند گرد رفتد در و خس

دست بنه بر دلم از غم دلبر مپرس  
جوشش خون را بین از جگر مؤمنان  
سکه شاهی بین در رخ همچون زرم  
عشق چو لشکر کشید عالم جان را گرفت  
هست دل عاشقان همچو دل مرغ ازو  
خاصیت مرغ چیست آنک ز روزن برد  
چشم من اندر نگرازمی و ساغر مپرس  
وز ستم و ظلم آن طره کافر مپرس  
نقش تمامی بخوان پس تو زرد گر مپرس  
حال من از عشق پرس از من مضطر مپرس  
جز سخن عاشقی نکته دیگر مپرس  
گر تو چو مرغی بیابر پرواز در مپرس

چون پدر و مادر عاشق هم عشق اوست  
هست دل عاشقان همچو تنوری بتاب  
مرغ دل تو اگر عاشق این آتشست  
گر تو و دلدار سر هر دویکی کرده ایت  
دیده و گوش بشر دانك همه پر گلست  
چونك بهشتی بصر از مدد خون دل  
رو تو بتبریز زود از پی این شکر را

۱۴۱۳

بالبطف شمس حق از می وشکر مپرس

ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس  
کنج نهان دو کون پیش رخسار يك جوست  
عاشقی آن صنم وانگه ترس کسی  
ای دل شکرستان از نمکش شور کن  
زود بشو لوح را زابجد این کاف و نون  
ای حسد موج زن بحر سیاه آمدی

شمس حق و دین کشید تیغ برون از نیام

۱۴۱۴

ای خرد دوك سار تار خیالی بریس

بیا که دانه لطیفست رو ز دام مترس  
بیا بیا که حریفان همه بگوش تواند  
بیا بیا بشرابی و ساقبی که مپرس  
شنیده ای که درین راه بیم جان و سراسر است  
چو عشق عیسی وقتست و مرده می جوید  
اگر چه رطل گرانست اوسبك روحست  
غلام شیر شدی بی کباب کی مانی  
حریف ماه شدی از عسس چه غم داری  
خیال دوست بیاورد سوی من جامی  
بگفته ام مه روزه ست و روز گفت خموش

درین مقام خلیلست و بایزید حریف

بگیر جام مقیم و درین مقام مترس

۱۴۱۵

حزف شبن

رویت خوش و مویت خوش و آن دیگر ت بیرون خوش  
مانند تو لیلی جان مانند من همچون خوش  
مانند تو موسی دلی مانند من هارون خوش  
ای عیسی دوران بیا بر ما بخوان افسون خوش  
ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش  
هر گز ندیدست آسمان هر گز نبوده در جهان  
باور کند خود عاقلی در ظلمت آب و گلی  
ای قطب این هفت آسیا هم کان زر هم کیمیا



چون گوهری ناسفته ام فارغ ز خام و پخته ام  
از نغمه تو ذرها گر رقص آرد چه مجب  
ای دل برای دلخوشی زر و هنر چون می کشی  
باشد بصورت خوش نما راه خوشی بسته شده  
یا همچو گور کافران پر محنت و زخم گران  
زان گوش همچون جیم تو زان چشم همچو صادتو  
شاگرد لوح جان شدم زین حرفها خط خوان شدم  
ایوان کجا ماند مرا با منجیق کبریا  
ای مایه صد بیهشی دی از طریق سر کشی  
هر ناخوشی را در قود عدل رخت گردن بزد  
در سایهات خوش خفته ام سرمست از آن افیون خوش  
نکطور موسی ازوله رقصان در آن هامون خوش  
دیدنی ترازو زر و هنری خسفیک فارون خوش  
چون زهر مار کوهی بنهفته در معجون خوش  
پیچیده بیرون گور را دراطلس و اکسون خوش  
زان قامت همچون الف زان ابروی چون نون خوش  
کشتی و کشتی بان شدم اندر چنین جیحون خوش  
میزان کجا ماند مرا در مشقت ای موزون خوش  
گفتی مرا چونی خوشی در حیرت بیچون خوش  
کان ناخوشیها خورده بددر غیبت تو خون خوش

ای شمس تبریزی توی کندر جلالت صد توی

۱۲۱۶

جان منست آن ماهی دروی چو تو ذا النون خوش

گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کشی  
جانی ببايد گوهری تا ره برد در دلبری  
گاهی بود در تیرگی گاهی بود در خیرگی  
خود را مبین درمن نگر کز جان شدستم بی اثر  
این کسره تند فلک از روح تو سر می کشد  
چون شهسوار فارسی خر بندگی تا کی کنی  
همچون جهودان می زبی ترسان و خوار و متهم  
ور زانک تو عاشق نه ای روسخه می کن خار کشی  
این ننگ جانهارا ز خود بیرون کن و بردار کشی  
بیزار شوزین جان هله بر وی خط بیزار کشی  
مانند بلبل مست شو زو رخت برگلزار کشی  
چابکسوار حضرتی این کره را در کار کشی  
ننگت نمی آید که خر گوید ترا خروار کشی  
پس چون جهودان کن نشان عصابه بردستار کشی

یا از جهودی توبه کن از خاک پای مصطفی

۱۲۱۷

بهر گشاد دیده را در دیده افکار کشی

العذر از عشق حذر هر کی نشانی بودش  
از دل و جان برکنندش لولی و منبل کندش  
اوست یقین ره زن تو خون تو در گردن تو  
باده خوری مست شوی بی دل و بی دست شوی  
پای درین جوی نهی تا بقیامت نرهی  
گول شود هول شود وز همه معزول شود  
گر بستیزد بسود عشق تو بر هم زندش  
سیل در آید چو گیا هر طرفی می بردش  
دور شواز خیر و شرش دور شو از نیک و بدش  
بیست سلامت بودش در کشدش خوش خوردش  
هر که درین موج فند تا لب دریا کشدش  
دست نکیرد هنرش سود ندارد خردش

ای دم تو دام خمش بی گنهان را بمکش

۱۲۱۸

ای رخ تو باده هشی مست کند تا ابدش

ای شب خوش رو که توی مهتر و سالار حبش  
عشق تو اندر خور ما شوق تو اندر بر ما  
ای شب خوبی و بهی جان بجهد گر بجهی  
ماز تو شادیم همه وقت تو خوش وقت تو خوش  
دست بنه بر سر مادست مکش دست مکش  
گر سه عدد بر سر نهی گردد شش گردد شش

شش جهنم از رخ تو وز نظر فرخ تو

۱۴۱۹

هفت فلک را بدهد خوبی و کش خوبی و کش

یار نخواهم که بود بد خو و غمخوار و ترش  
چون لحد و گورمغان تنگ و دل افشار و ترش  
یار چو آینه بود دوست چو لوزینه بود  
ساعت یاری نبود خایف و فرار و ترش  
هر کی بود عاشق خود پنج نشان دارد بد  
سخت دل و مست قدم کاهل و بی کار و ترش  
ور چشمش بیش بود هم ترشی بیش کند  
دان مثل بیشی او سرکه بسیار ترش

بس کن شرح ترشان این قدری بهر نشان

۱۴۲۰

کی طلبد دردل و جان طبع شکر بار ترش

دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش  
آنک بچست از کفم بار دگر بگیرمش  
آنک بدل اسیرمش در دل و جان پذیرمش  
گر چه گذشت عمر من باز ز سر بگیرمش  
دل بگداخت چون شکر باز فسد چون جگر  
باز روان شد از بصر تا بنظر بگیرمش  
راه برم بسوی او شب بچراغ روی او  
چون برسم بکوی او حلقه در بگیرمش  
درد دلم بتر شده چهره من چو زر شده  
تا ز رخم چو زر برد بر سر زر بگیرمش  
گر چه کمر شدم چه شده چه بتر شدم چه شد  
زیر و زبر شدم چه شد زیر و زبر بگیرمش  
تا بسحر پیایمش همچو شکر بخایمش  
بند قبا گشایمش بند کمر بگیرمش

خواب شدست نرگش زود در آیم از پش

۱۴۲۱

کرد سفر بخواب خوش راه سفر بگیرمش

اگر کم گردد این بی دل از آن دلدار جوییدش  
و گر اندر رمد عاشق بکوی یار جوییدش  
و گر این بلبل جانم ببرد ناگهان از تن  
زهر خاری مپرسیدش در آن گلزار جوییدش  
اگر بیمار عشق او شود یاوه ازین مجلس  
پیش نرگس بیمار آن عیسار جوییدش  
و گر سرمست دل روزی زنده بر سنگ آن شیشه  
بمیخانه روید آن دم از آن خمار جوییدش  
هر آن عاشق که کم گردد دهلاز نهار می گویم  
بر خورشید برق انداز بی زنهار جوییدش  
و گر دزدی زند نقبی بدزدد رخت عاشق را  
میان طره مشکین آن طرار جوییدش  
بت بیدار پر فن را که بیداری زبخت اوست  
چنین خفته نیابیدش مگر بیدار جوییدش  
پرسیدم بکوی دل ز پیری من از آن دلبر  
اشارت کرد آن پیرم که در اسرار جوییدش  
بگفتم پیر را بالله توی اسرار گفت آری  
منم دریای پر گوهر بدریا بنار جوییدش  
زهی گوهر که دریا را بنور خویش بر آرد  
مسلمانان مسلمانان در آن انوار جوییدش

چو یوسف شمس تبریزی بیازاد صفا آمد

۱۴۲۲

مرا خوان صفارا گودر آن بازار جوییدش

چه داد دردل آن خواجه که می تابد ز خسارش  
چو خورد دست او که می پیچد و نرگسدان خمارش  
چه باشد در چنان دریا بغیر گوهر گویا  
چه باتابست آن گردون زعکس بحر در بارش  
بکار خویش می رفتم بدرویشی خود ناگه  
مرا پیش آمد آن خواجه بدیدم پیچ دستارش  
اگر چه مرغ استادم بدام خواجه افتادم  
دل و دیده بدو دادم شدم مست و سبکسارش

بگفت ابرویش تکبیری بزد چشمش یکی تیری  
مگر آن خواب دوشینه که من شوریده می دیدم  
شب تیره اگر دیدی همان خوابی که من دیدم  
چه خواجست این چه خواجست این بنامیزد بنامیزد  
دلم از تیر تقدیری شد آن لحظه گرفتارش  
چنین بودست تعبیرش که دیدم روز بیدارش  
زنور روز بگذشتی شعاع و فر انوارش  
هزاران خواجه می زبید اسیر و بند دیدارش  
کجای خواجه جهان باشد کسی کو بند جان باشد

۱۴۴۳

چو او بنده جهان باشد نباشد خواجگی یارش

قرین مه دو مریخند و آن دو چشمش ای دلکش  
سلیمانان بدان خاتم که ختم جمله خوبانی  
برای جن و انسانرا گشادی گنج احسانرا  
جسد را کن بجان روشن حسد را بیخ و بن بر کن  
چو لب الحمد بر خواند دهش نقل و می بی حد  
سوی تو جان چو بشتا بددهش شمع که ره یابد  
شراب کاس کیکلوس ده مخمور عاشق را  
باقبال عنایات بکش جانرا و قابل کن  
اسیر درد و حسرت را بده پیغام لا تأسوا  
اگر کافر دلست این تن شهادت عرضه کن بروی  
کنش زنده و گر نکنی مسیحارا تونایب کن  
زمین لرزید ای خاکی چو دید آن قدس و آن پاکی

تمامش کن هلا حالی که شاه حالی و قالی

۱۴۴۴

کسی که قول پیش آرد خطی بر قول و قایل کش

پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش  
الا ای شعله خوبی ز لعل تو بسی گوهر  
گر ایمان آورد جانی بغیر کافر زلفت  
پریشان باد زلف او که تا پنهان شود رویش  
منم در عشق بی برگی که اندر باغ عشق او  
در آن گلهای رخسارش همی غلطید و وزی دل  
یکی خطی نویسم من ز حال خود بران عارض  
ولیکن سخت می ترسم از آن زلف سیه کاوش  
و گهر بر ناروم فردا سرخویش از گریبانش  
بدزدیدست جان من برنجانش برنجانش  
بزن از آتش شوق تو اندر کفر و ایمانش  
که تا تنها مرا باشد پریشانی ز پنهانش  
چو گل پاره کنم جامه ز سودای گلستانش  
بگفتم چیست این گفتا همی غلطم در احسانش  
که تا بر خواند آن عارض که استادست خط و اوائش  
که بس دل در رسن بستست آن هندو ز بهتانش  
بچاه آن ذقن بنگر مترس ای دل ز افتادن

۱۴۴۵

که هر دل کان رسن بیند چنان چاهست زندانش

ریاضت نیست پیش ما همه لطفست و بخشایش  
هر آنچ از فقر کار آید بیباغ جان بیار آید  
همه دیدست در راهش همه صدرست در گاهش  
همه مهرست و دلداری همه عیش است و آسایش  
بما از شهریار آید و باقی جمله آرایش  
و گرتن هست در کاهش بین جانرا تو افزایش

بین تو لطف پاکی را امیر سهمناکی را  
 بسی کوران و ره شینان ازو گشتند ره بینان  
 بسی زخمست بی دشنه ز پنج و چار و ز شش نه  
 زهی شیرین که می سوزم چو از شمعش برافروزم  
 چرا من خاکی و پستم ازیرا عاشق و مستم  
 بیش عاشقان صف صف بر آورده به حاجب کف  
 ازو چونست این دل چون کز و غرقست ز ره خون

دلا تا چند پرهیزی بگو تو شمس تبریزی

۱۱۴۶

بنه سر تو ز سر تیزی برای فخر برپایش  
 آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش  
 زین باده نخوردست او زان بارد و سردست او  
 با این همه بدهیدش جامی بیزانیدش  
 زان زهر همی بارد تاجمله بدانیدش  
 او سر که چرا آرد غوره ز چه افشارد  
 پهلوی چنین بساده بالله منشانیدش  
 آن باده انگوری نغزاید جز کوری  
 باشد بودش سگته در گور نباید کرد

۱۲۲۷

زین آب خضریک کف در خلق چکانیدش

رویش خوش و مویش خوش و آن طره جعدیش  
 هر لحظه و هر ساعت یک شیوه نو آرد  
 آن طره برچین را چون باد بشوراند  
 صد چین و دو صد ماجین گم گردد در چینش  
 بر دیبده قنارون تسخر زده مسکینش  
 بر روی وقفای مه سیلی زده حسن او  
 ای چشم و چراغ من دم در کش و می بینش  
 آن ماه که می خندد در شرح نمی گنجید  
 صد کوه کمر بندد در خدمت تمکینش  
 گولی مگر ای لولی اینجا بچه می لولی  
 رو صید و تماشا کن در شاهی شاهینش  
 بنشانند آن فارس جانرا سپس زینش  
 مانند طیب آید آن شاه بیالینش  
 دیوانه شدم باری من در فن و آیینش  
 تاحسن و سکون یابد جان از بی تسکینش  
 بر طالع ماه خود تقویم عجب بست او  
 از تابش خود سازد تجهیزات و تکفینش  
 فرهاد هوای او رفتست بکه کنند  
 بشنو ز پس پرده کر وفر تحسینش  
 من بس کنم ای مطرب بر پرده بگو این را

خامش که بیش آمد جوزینه و لوزینه

۱۲۲۸

لوزینه دعا گوید حلوا کند آمینش

ای یوسف مهر و یان ای جاه و جمالت خوش  
 ای خسرو و ای شیرین ای نقش و خیالت خوش

ای چهره تو مه وش آبت و در آتش  
ای صورت لطف حق نقش تو خوشست الحق  
ای مستی هوش آخر در مهر بجوش آخر  
ای روز ز روی تو شب سایه موی تو  
گر لطف و وصال آری و رجور و محال آری  
دل گفت مرا روزی سالی گذرد زان مه

تبریز بگو آخر با غمزه شمس الدین

کای فتنه جاویدان ای سحر حلال خوش  
زلفی که بجان ارزد هر تار بشوریدش  
در شام دو زلف او صد صبح نهان پیشست  
آن دولت عالم را وان جنت خرم را  
آن باده همی جوشد و ز خلق همی پوشد  
چشم و دل مریم شد روشن از آن خرما  
کم گشت دل مسکین اندر خم زلف او

شمس الحق تبریزی در عشق مسیح آمد

هر کس که از او دارد ز نار بشوریدش  
جانم بچه آرامد ای یار بآمیزش  
هر چند بیرگیری او را نبود سیری  
آن تشنه ده روزه کی به شود از کوزه  
در وصل تو می جوید و ز شرم نمی گوید  
کاری که کند بنده تقدیر زند خنده  
زیرا که بآمیزش يك خشت شود قصری

اندر چمن عشقت شمس الحق تبریزی

صد گلشن و گل گردد يك خار بآمیزش  
وقت خوش و وقت خوش حلوائی و شکر کش  
بخرام بیا کین دم و الله که نمی گنجد  
جز ما و تو و جامی در پا کف خوش نامی  
چون ديك معجوش از غم چون ريگ بیا در کش  
زبان سوی چو بگذشتم شش پنج ز نش گشتم  
نا ساخته افتادم در دام تو ای خوش دم

نی بس کن و نی بس کن خود را همه اخرس کن

کین نیست قراءتی کش فهم کند اخفش  
هنگام صبح آمد ای مرغ سحر خوانش  
با زهره در آ گویان در حلقه مستانش  
هر جان که بود محرم بیدار کنش آن دم

۱۴۳۲

می گو سخنش بسته در گوش دل آهسته  
تا کفر پیش آرد صد گوهر ایمانش  
يك برق ز عشق شه بر چرخ زند ناگه  
آتش فتد اندر مه برهم زند ارکانش  
آنجا که عنایتها بخشید ولایتها  
آنجا چه زند کوشش آنجا چه بود دانش  
آنجا که نظر باشد هر کار چو زر باشد  
بی دست برد چو گان هر گویز میدانش  
شمس الحق تبریزی کو هر دل بی دل را  
می آرد و می آرد تا حضرت سلطانش

۱۲۳۳

درون ظلمتی می جو صفاتش  
که باشد نور و ظلمت محو ذاتش  
در آن ظلمت رسی در آب حیوان  
نه در هر ظلمت است آب حیاتش  
بسی دلها رسد آنجا چو برقی  
ولی مشکل بود آنجا ثباتش  
خنک آن بیدق فرخ رخی را  
که هر دم می رساند شه بهاتش  
بسی دلها چو شکر شد شکسته  
نگشته صاف و نا بسته نباتش  
پیوشیده ز خود تشریف فقرش  
هم از یاقوت خود داده زکاتش  
اگر رویش بقبله می نبینی  
درون کعبه شد جای صلاتش  
شب قدرست او در یاب او را  
امان یابی چو بر خوانی برانش

ز همتان خداوند شمس تبریز

۱۲۳۴

شده نالان حیاتش از ممانش

قضا آمد شنو طبل نفیرش  
نفیرش تلختر یا زخم تیرش  
چودایه این جهان بستان سیه کرد  
گلوگیر آمدت چون شهد شیرش  
خنک طفلی که دندان حرد یافت  
رهد زین دایه و شیر و زحیرش  
بشارتهای غیبی شد غذا اش  
ز شیرش و ارهانید از بشیرش  
چو هر دم می رسد تلقین عشقش  
چه غم دارد زمکر یا نکیرش  
چو آن خورشید بروی سایه انداخت  
ز دوزخ ایمنست و زمهریرش  
باقبال جوان واگشت جانی  
که راه دین نزد این چرخ پیرش  
بدان دارالامان و اصل خود رفت  
رهد از بند شحنه حرس و آزی  
رو ای جان کز رباط کهنه جستی  
رهد از دامگاه و دار و گیرش  
نثارش آید از رضوان جنت  
که کرده بود بیچاره و حقیرش  
تماشا یافت آن چشم عقیفش  
ز غصه آجر و حجره و حصیرش  
کنارش گیرد آن بدر منیرش  
سعادت یافت آن نفس فقیرش  
خجسته بساد باغستان خلش

۱۲۳۵

مبارک باد آن نعم المصیرش

نگاری را که می جویم بجانش  
نمی بینم میان حاضراتش  
کجا رفت او میان حاضران نیست  
درین مجلس نمی بینم نشانش  
نظر می افکنم هر سو و هر جا  
نمی بینم اثر از گلستانش

مسلمانان کجا شد نامداری      که می دیدم چو شمع اندر میانش  
 بگو نامش که هر کی نام او گفت      بگور اندر نبوسد استخوانش  
 خنک آنرا که دست او ببوسید      بوقت مرگ شیرین شده اش  
 ز رویش شکر گویم یا ز خویش      که کفو او نمی بیند جهانش  
 زمینی گر نیابد شکل او چیست      که می گردد درین عشق آسمانش

بگو القاب شمس الدین تبریز

۱۲۳۶

مدار از گوش مشتاقان نهانش

برفتم دی ببیشش سخت پر جوش      نرسید او مرا بنشست خاموش  
 نظر کردم برو یعنی که واپرس      که بی روی چو ماهم چون بدی دوش  
 نظر اندر زمین می کرد یارم      که یعنی چون زمین شو پست و بیهوش

ببوسیدم زمین را سجده کردم

۱۲۳۷

که یعنی چون زمینم مست و مدهوش

شنو بندی زمن ای یار خوش کیش      بخون دل بر آید کار درویش  
 یقین می دان مجیب و مستجابست      دعای سوخته درویش دل ریش  
 چو آن سلطان بی چون را بدیدی      غنی گشتی رهیدی از کم و بیش  
 چو اسماعیل قربان شو درین عشق      ولی را بنده شو گر نیستی میش

چو پختی در هوای شمس تبریز

۱۲۳۸

از بن خامان بیهوده میندیش

امروز خوش است دل که تو دوش      خون دل ما بخورده ای نوش  
 ای دوش نموده روی چون ماه      و امروز هزار شکل و رو پوش  
 دل سجده کنان ببیش آن چشم      جان حلقه شده ببیش آن گوش  
 هر لحظه اشارتی که هش دار      هش می خواهی ز مرد بیهوش  
 سرنای تو مرا تو گویی      من در تو فرو دم تو مخروش  
 از بسم تو گشته شیر گربه      در خاک خزیده صبر چون موش  
 هر ذره کنار اگر گشاید      خورشید ننگند اندر آغوش  
 خورشید چو شد تو را خریدار      ای ذره بنقد نسیه بفروش  
 باقی غزل مگو که حیفت      مادر گفتار و دوست خاموش

لیکن چه کنم که رسم کهنه است

۱۲۳۹

دریا خاموش و موج در جوش

ای خواجه تو عاقلانه می باش      چون بی خبری ز شور او باش  
 آن چهره که رشک نخر فقرست      باناخن زشت خویش مخرش  
 آن بت بخیال در ننگند      بتها بخیال خانه متراش  
 جمله بت و بت پرست چون اوست      غیر کل و جمله چیست جز لاش

نی فهم کنند خلق این را      نی دستوری که دم زخم فاش  
 این ماش برنج احوال نیست      ورنی نه برنج هست ونی ماش  
 بایانها را کجا شناسند      چون پوشیدست رشک وروهاش  
 گرمی دزدی ز زندگان دزد      ای دزد کفن بشب چو نباش  
 اما ز قضاست مات من مات      هم حکم قضاست عاش من عاش  
 خامش که ز شب خبر ندارد

۱۲۴۰

آنکس که بروز خورد خشخاش

آن مطرب ماخوش است و چنگش      دیوانه شود دل از ترنگش  
 چون چنگ زند یکی تو بنگر      کز لطف چگونه گشت رنگش  
 گر تنگ آیی ز زندگانی

۱۲۴۱

برجه بکنار گیر تنگش

ما نعره بشب زنیم و خاموش      تادر نرود درون هر گوش  
 تا بو نبرد دماغ هر خام      بر دیک وفا نهم سرپوش  
 بخلی نبود ولی نشاید      این شهره گلاب و خانه موش  
 شب آمد و جوش خلق بنشست      بر خیز کزان ماست سر جوش  
 امشب ز تو قدر یافت و عزت      بردوش ز کبر می زند دوش  
 یکچند سماع گوش کردیم      بردار سماع جان بیهوش  
 ای تن دهنهت پراز شکر شد      پیشت گله نیست هیچ مغروش  
 ای چنبر دف رسن گسستی      با چرخه و دلو و چاه کم گوش  
 چون گشت شکار شیر جانی      بیزار شد از شکار خر گوش  
 خر گوش که صود تند بی جان      گرمابه پر از نگار منقوش  
 بانفس حدیث روح کم گوی      وز ناقه مرده شیر کم دوش  
 از شر بگریز یار شب باش      کندر سر شب نهند شب پوش  
 تا صبح وصال در رسیدن      درکش شب تیره رادر آغوش  
 از یاد لقای یار بی خواب      از خواب شدستمان فراموش  
 شب چتر سیاه دان و باوی      نعره دهلست و بامک چاوش  
 این فتنه بهر دمی فرو نست      امشب بترست عشق از دوش  
 شب چیست نقاب روی مقصود      کای رحمت و آفرین بران روش

هین طبلک شب روان فروکوب

۱۲۴۲

زیرا که سوار شد سیاوش

گر لاش نمود راه فلاش      ای هر دو جهان غلام آن لاش  
 ای دیده جهان و جان ندیده      جانست جهان تو یک نفس باش  
 گردیست جهان و اندرین گرد      جادوب نهان شدست و فراش



این مشعله از کجاست بینی  
عشقی که نهان و آشکارست  
چون کشته شوی درو بمانی  
عشقت نه زر نهان نماند  
آنروز که بشکنی چو خشخاش  
خون ریز و ستمگرست و او باش  
من مات من الهوی قعد عاش  
العاشق کل سره فاش

لا حسن یلد حیث لا عشق

۱۴۴۴

شایانی زهی جمال شادباش

اندر آ ای اصل اصل شادمانی شادباش  
گرت بیند زندگانی تا ابد باقی شود  
همچنین تودم بدم آن جام باقی می رسان  
برنشانه خاک ما اینک نشان زخم تو  
ای هماره سایه ات دریافت کوه قاف نیز  
هم ظریفی هم حریفی هم چراغی هم شراب  
تحفه ای آنجهانی می رسانی دم بدم  
رختها را می کشاند جان مستان سوی تو  
ای جهان را شاد کرده وی زمین را جمله گنج  
گر سرخوبی بخارد دلبری در عهد تو

گوهر آدم بعالم شمس تبریزی توی

۱۴۴۴

ای ز تو حیران شده بحر معانی شادباش

ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش  
هر یکی زین کاروان مرده زنده  
حس فانی می دهند و عشق فانی می خرند  
می کشند دست دست این دوستان تانیستی  
این نگاران نقش برده آن نگاران دلند  
بانگار خویش باش و خوب خوب اندیش باش  
در جهان هر مرد و کارای مرد کار خویش باش  
خوشتن را پس نشان و پیش بار خویش باش  
زین دو جوی خشک بگذر جو بیار خویش باش  
دست دزد از دستشان و دستیار خویش باش  
برده را بردار و در رو بانگار خویش باش  
از دو عالم پیش باش و در دیار خویش باش

رو مکن مستی از آن خمی کز وزاید غرور

۱۴۴۵

غره آن روی بین و هوشیار خویش باش

آنک بیرون از جهان بد در جهان آوردمش  
آنک عشوه کاراو بد عشوه ای بنمودمش  
آنک هر صبحی تقاضا می کند جان را از من  
جان سرگردان که گم شد در بیابان فراق  
گفت جان من می نیایم تا بنتمایی نشان  
مهربانی کردن این باشد که بستم دست دزد  
وانک می کرد او کرانه در میان آوردمش  
وانک از من سر کشیدی کشکشان آوردمش  
از تقاضا بر تقاضا من بجان آوردمش  
از بیابانها سوی دارالامان آوردمش  
کونشان کو مهر سلطان من نشان آوردمش  
دست بسته پیش میر مهربان آوردمش

چونك يك گوشه رداى مصطفی آمد بدست

۱۲۴۶

آنك بد در قعر دوزخ در چنان آوردمش

بر کف ساقی بدیدم در صراحی جان خویش  
بر کنی پیمانه‌ای و نشکنی پیمان خویش  
حرمت دارم بحق و حرمت ایمان خویش  
بر می رخشنده همچون چهره رخشان خویش  
آتش افکند در من می ز آتشدان خویش  
آن می چون زر سرخم برد اندر کان خویش  
زا بروی چون سنبل او پخته دیدم نان خویش  
من کیم غمخوار گی را یافتم من آن خویش  
بوهریره دست کرده در دل انبان خویش  
بوهریره روی کرده در مه و کیوان خویش  
بوهریره حجت خویش است و هم برهان خویش  
تا برادر خم دیگر ساقی از خمدان خویش

دوش رفتم در میان مجلس سلطان خویش  
گفتمش ای جان جان ساقیان بهر خدا  
خوش بخندید و بگفت ای ذوالکرم خدمت کنم  
ساغری آورد و بوسید و نهاد او بر کفم  
سجده کردم پیش او و در کشیدم جام را  
چون پیایی کرد و بر من ریخت زان سان جام چند  
از گل رخسار او سرسبز دیدم باغ خویش  
بخت و روزی هر کسی اندر خراباتی روید  
بولهب را دیدم آنجا دست می خایید سخت  
بولهب چون پشت بود و رو نبیند هیچ پشت  
بولهب در فکر رفته حجت و برهان طلب  
نیست هر خم لایق می هین سرخم را ببند

بس کنم تا میر مجلس باز گوید با شما

۱۲۴۷

داستان صد هزاران مجلس پنهان خویش

خون انگوری نخورده باده شان هم خون خویش  
عارفان لیلی خویش و دم بدم معجون خویش  
بعد ازین میزان خود شوتا شوی موزون خویش  
در درون حالی پبینی موسی و هارون خویش  
تا فرو تر می روی هر روز با قارون خویش  
گفتمش چونی جوابم داد بر قانون خویش  
پس چو حرف نون خمیدم تا شدم ذالنون خویش  
چون ز چونی دم زدند آنکس که شد بیچون خویش  
رو بمحبوسان غم ده ساقیا افیون خویش  
هر غمی کو گرد ما گردید شد در خون خویش  
ما خوش از رنگ خود دیدم و چهره گلگون خویش  
هر زمانم عشق جانی می دهد از افسون خویش  
عشق تقدم می دهد از اطلس و اکسون خویش  
گفتمش آری ولیک از ماه روز افزون خویش

عارفان را شمع و شاهد نیست از بیرون خویش  
هر کسی اندر جهان معجون لیلی شدند  
ساعتی میزان آنی ساعتی موزون این  
گر تو فرعون منی از مصر تن بیرون کنی  
لنگری از گنج ما دون بسته ای بر پای جان  
یونسی دیدم نشسته بر لب دریای عشق  
گفت بودم اندرین دریا غذای ماهی  
زین سپس مارا مگو چونی و از چون در گذر  
باده غمگینان خوردند و ما ز می خوش دل تریم  
خون ما بر غم حرام و خون غم بر ما حلال  
باده گلگونه ست بر رخسار بیماران غم  
من نیم موقوف نفخ صور همچون مردگان  
در بهشت استبرق سبزست و خلخال و حریر  
دی منجم گفت دیدم طالعی داری تو سعد

مه کی باشد با مه ماکز جمال و طالعش

۱۲۴۸

نحس اکبر سعد اکبر گشت بر گردون خویش

ساقی دیوانگانی همچو می دیوانه باش

ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش

سر بسر پر کن قدح را موی را گنجامده  
چون ز خود بیگانه گشتی رو یگانه مطلق  
درهای با صدف را سوی دریا راه نیست  
بانگ بر طوفان بزن تا او نباشد خیره کش  
کاسه سر را تهی کن و انگهی با سر بگو  
کای مبارک کاسه سر عشق را پیمانه باش

لانه تو عشق بودست ای همای لایزال

عشق را محکم بگیر و ساکن این لانه باش

۱۴۴۹

شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش  
چو بسوخت جان عاشق ز حبیب سر بر آرد  
بمسوز جز دلم را که ز آتش بد اغم  
که ستارهای آتش سوی سوخته گراید  
غم عشق آتشین چو درخت کرد خشکم  
خنک آنک ز آتش تو سمن و گلش بروید  
که خلیل او بر آتش چو دخان بود سواره  
سحری صلاي عشقت بشنید گوش جانم

دل چون تنور پر شد که ز سوز چنید گوید

۱۴۵۰

دهن بر آتش من سخن از دهان آتش

و گر از غمزه جادو برد ایمان رسدش  
با چنین عزو شرف ملک سلیمان رسدش  
کر و فر شرف یوسف کنعان رسدش  
گر پرد با پر جان جانب کیوان رسدش  
گر جهان زیر و زبر کرد بطوفان رسدش  
ید بیضا و عصایی شده ثعبان رسدش

جملگی تشنه دلان قوت ازو می یابند

۱۴۵۱

با چنین لقمه دهی شهرت لقمان رسدش

گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش  
گر فلک سجده برد برد او می سزدش  
ور شه عقل که عالم همگی چاکر اوست  
شاه خورشید که بر زنگی شب تیغ کشید  
گر عطارد ز پی دایره و نقطه او  
آن جمالی که فرشته نبود محرم او  
کار و بار ملکائی که زبردست شدند

ور رخس طعنه زند بر گل تر می رسدش  
ور ستاند گرو از قرص قمر می رسدش  
جهت خدمت او بست کمر می رسدش  
گر پی هیبتش افکند سپر می رسدش  
همچو پرگار دوانست بسر می رسدش  
گر ندارد سر دیدار بشر می رسدش  
نکند و بر بکند زیر و زبر می رسدش

می شمردم من ازین نوع شنودم ز فلک

که ازینها بگذر چیز دگر می رسدش

۱۲۵۲

آن که مه غاشیه زین چو غلامان کشدش  
گرچه جان را نبود قوت این گستاخی  
هر دم از یاد لبش جان لب خود می لیسد  
جانب محو و فنا رخت کشیدند مهان  
ای بسا جان که چو یعقوب همی زهرچشد  
هر کسی کو بتر از وی خرد فخر کند  
هر که در دیده عشاق شود مرومکی  
کافر زلف وی آن را که ز راهش بیرد

شمس تبریز مرا عشق تو سرمست کند

۱۲۵۳

هر کی او باده کشد باده بدینسان کشدش

بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش  
جان دل اصل دل و اصل دلت فصل دلست  
دل ز دردش چه خوشیها و طربها دارد  
ملك الموت برید از دلم آن روز طمع  
برد سود دوجهان وانچ نیاید بزبان  
سوسن استایش او کرد کزویافت زبان  
بلبل آنرا بستاید که زبانش آموخت  
کیست کو دانه او مید درین خاک بکاشت  
میوه تلخ و ترش خام طمع بود ولی  
آفتاب از بی آن سجده که هر شام کند  
همه شب سجده کنان می رود و وقت سحر  
هر که امروز کند شهوت خود را در گور  
هر کی او اسب دواند بسوی گمراهی

بهل ابتر تو غزل را باذل حیران باش

۱۲۵۴

که تمامش کند و شرح دهم صمدش

من توام تومنی ای دوست مرو از برخویش  
سرو پا گم مکن از فتنه بی پایانت  
آنکه چون سایه ز شخص تو جدا نیست منم  
ای درختی که بهر سوت هزاران سایه ست  
سایها را همه پنهان کن وفانی در نور  
ملك دل از دو دلی تو مضطرب گشتست  
خویش را غیر مینگار و مران از در خویش  
تا چو حیران بزمن پای جفا بر سر خویش  
مکش ای دوست تو بر سایه خود خنجر خویش  
سایها را بنواز و مبر از گوهر خویش  
برگشا طلعت خورشید رخ انور خویش  
بر سرتخت بر آقامکش از منبر خویش

عقل تاجست چنین گفت بشمیل علی

۱۲۵۵

تاج را گوهر نوبخش تواز گوهر خویش

مرگ و جسك نو فتاد اندر سرش	اندك اندك راه زد سیم و زرش
می‌گریزد خواجه از شور و شرش	عشق گردانید با او بوستین
اندك اندك خشك شد چشم ترش	اندك اندك روی سرخش زرد شد
راند عشق لا ابالی از درش	وسوسه و اندیشه بروی در گشاد
چون بریده شد رگ بیخ آورش	اندك اندك شاخ و برگش خشك گشت
سست شد در عاشقی بال و پرش	اندك اندك دیو شد لا حول گو
رفت وجد حالت خرقه درش	اندك اندك گشت صوفی خرقه دوز
در برش زین پس نیاید دلبرش	عشق داد و دل برین عالم نهاد
کامد اندر پا و افتاد اکثرش	زان همی جنباند سراو سست سست
گر بنوشد بر جهانند ساغرش	بهر او بر میکنم من ساغری
بشنود آواز الله اکبرش	دستها زان سان بر آرد کاسمان
در کشاند اندر حدیث دیگرش	میر ما سیرست ازین گف و ملول
هر کی شد کشته چه خوف از خنجرش	کشته عشقم نترسم از امیر
برچه می‌لرزد صدف بر گوهرش	بترین مرگها بی عشقی است
تا نگردد خشك شاخ اخضرش	برگها لرزان ز بیم خشکی اند
تا بنریابند گوهر از برش	در تك دریا گریزد هر صدف
بعد از آن چه آب خوش چه آذرش	چون ربودند از صدف دانه کهر
در بیاطن در گشاده منظرش	آن صدف بی چشم و بی گوش است شاد
بر سر ره خضر آید رهبرش	گر بماند عاشقی از کاروان
ليك می‌خندد خر اندر آخرش	خواجه می‌گرید که ماند از قافله
لاجرم سرگین خر شد عنبرش	عشق را بگذاشت و دم خر گرفت
لاجرم شد خرمگس سرلشکرش	ملك را بگذاشت و بر سرگین نشست
که همی غارش دهد همچون گرش	خرمگس آن وسوسه‌ست و آن خیال
وا نمایم شاخهای دیگرش	گر ندارد شرم و وانايد ازین

تو مکن شاخش چو مرد اندر خری

۱۲۵۶

گاو خیزد باسه شاخ از محشرش

و رندادی نقش بی جان را مکش	آنک جانش داده ای آنرا مکش
کای یگانه اهل ایمان را مکش	آن دو زلف کافر خود را بگو
چند روزی ماه تابان را مکش	آفتابا روی خود جلوه مکن
باز گرد و جمله مرغان را مکش	چون تو سیم مرغی بقاف ذوالجلال
جز قباد و شاه خاقان را مکش	در میان خون هر مسکین مرو

گر مرا دربان عشقت بار دار      از سر غیرت تو دربان را مکش  
گر فضولم من که مهمان توام      شرط نبود هیچ مهمان را مکش  
مست میدانم ز می دانم خراب      شیشه مشکن مست میدان را مکش  
شمس تبریزی توی سلطان من

۱۲۵۷

باز گشتم باز سلطان را مکش  
چون تو شادی بنده گوغم خوار باش      تو عزیز صد چوما گو خوار باش  
کار تو باید که باشد بر مراد      کارهای عاشقان گو زار باش  
شاه منصوری و ملک آن تست      بنده چون منصور گو بردار باش  
اشتر مستم نجویم نسترن      نوشخوارم در درهت گو خار باش  
نشوم من هیچ جز پیغام او      هر چه خواهی گفت گو اسرار باش  
ای دل آنجایی تو باری که ویست      از جمال یار بر خوردار باش  
او طبیعت و به بیماران رود      ای تن و امانده تو بیمار باش  
بر امید یار غار خلوتی      ثانی اتین برو در غار باش  
بر امید داد و ایثار بهار      مهرها می کار و در ایثار باش  
خرمنا بر طمع ماه با نمک      کم شو از دزد و در آن انبار باش

بهر نطق یار خوش گفتار خویش

۱۲۵۸

لب بینه از گفت و کم گفتار باش  
آن مایی همچو ما دلشاد باش      در گلستان همچو سرو آزاد باش  
چون ز شاگردان عشقی ای ظریف      در گشاد دل چو عشق استاد باش  
گر غمی آید گلوی او بگیر      داد ازو بستان امیر داد باش  
جان تو مستست در بزم احد      تن میان خلق گو آحاد باش  
گاه باشی بن چو خسرو خوش بخند      که ز هجرش کوه کن فرهاد باش  
که نشاط انگیز همچون گلشنش      که چو بلبل نال و خوش فریاد باش  
پیش سروش چون خرامد خاک باش      چون گلش عنبر فشاند باد باش  
حاصل اینست ای برادر چون فلک      در جهان کهنه نو بنیاد باش

در میان خارها چون خار پشت

۱۲۵۹

سر درون و شادمان و راد باش  
عقل آمد عاشقا خود را بیوش      وای ما ای وای ما از عقل و هوش  
یا برو از جمع ما ای چشم و عقل      یا شوم از تنگ تو بی چشم و گوش  
تو چو آبی ز آتش ما دور شو      یا در آدر دیک ما باما پیجوش  
گر نمی خواهی که خردت بشکند      مرده شو باموج و با دریا مکوش  
گر بگویی عاشقم هست امتحان      سرمپیچ و رطل مردان را بنوش  
می خروشم لیکن از مستی عشق      همچو چنگم بی خبر من از خروش

شمس تبریزی مرا کردی خراب

۱۴۶۰

هم توسا قی هم تو می هم می فروش

اندر آمد شاه شیرینان ترش  
چشم کزین را بگفتم کژ مبین  
در هر آن زندان که در تابدرخش  
کرد باغش گشتم و والله نیود  
در حرم خندان بود سلطان ولیک  
گر تو مرد مؤمنی باور مکن  
جان شیرینم فدای آن ترش  
کس کند باور گل خندان ترش  
کس نماند در همه زندان ترش  
میوه ای اندر همه بستان ترش  
می نماید خویش در دیوان ترش  
انگبین و شکر و ایمان ترش

منکر ار باشد ترش نبود عجب

۱۴۶۱

نسبتی دارد بیاد نجان ترش

روی تو جان چانست از جان نهان مدارش  
ای قطب آسمانها در آسمان جانها  
همچون انار خندان عالم نمود دندان  
نگذارد آفتابش یکذره اختیارم  
از خاک چون غباری برداشت باد عشقم  
در خاک تیره دانه زان رو بجنبش آمد  
هم بدر و هم هلاش هم حور و هم جمالش  
جامش نعوذ بالله دامش نعوذ بالله  
من همچو گلبنانم او همچو باغبانم  
چون برگ من ز بالا رقصان پیستی آیم  
حیله گریست کارش مهره بریست کارش  
آنچ از جهان فرو ناست اندر جهان در آرش  
جان گرد تست گردان می داری قراش  
در خویش می ننگبند از خویشتن بر آرش  
تا اختیار دارم کی باشم اختیارش  
آنجا که باد جنبد آنجا بود غبارش  
کز عشق خاکیان را بر میکشد بهارش  
هم باغ و هم نهالش چون من در انتظارش  
نامش نعوذ بالله والله که نیست یارش  
از وی شکفت جانم بروی بود نثارش  
لرزان که تانیفتم الا که در کنارش  
پرده دریست کارش نی سر ریست کارش

می خارد این گلویم گویم عجب نگویم

۱۴۶۲

بگذار تا بخارد بی محرمی مزارش

گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش  
گر رخت خویش خواهد ماریخت او دهیمش  
گر این جهان چو جانست ما جان جانانیم  
بیخ درخت خاکست وین چرخ شاخ و برگش  
ور چرخ سرکش آید بر همد گزینیمش  
ور قلعه در آید ویرانها کنیمش  
ور این فلک سر آمد ما چشم روشنیمش  
عالم درخت زیتون ما همچو روغنیمش

چون عشق شمس تبریز آهن ربای باشد

۱۴۶۳

ما بر طریق خدمت مانند آهنیمش

سر مست شد نگارم بنگر بنر گسانش  
که می فتد ازین سو که میفتد از آن سو  
چشمش بلای مستان مار از و مترسان  
ای عشق الله الله سر مست شد شهنشه  
مستانه شد حدیش پیچیده شد ز باناش  
آنکس که مست گردد خود این بود ناث  
من مستم و نترسم از چوب شحنگانش  
بر چه بگیر زلفش در کش درین میاناش

اندیشه‌ای که آید در دل زیاد گوید      جان بر سرش فشانم پرزرکنم دهانش  
آن روی گلستانش وان بلبل بیانش      وان شیوهاش یارب تا باکیست آنش  
این صورتش بهانه ست او نور آسمانست      بگذر ز نقش و صورت جانش خوشست جانش  
دی را بهار بخشد شب را بهار بخشد

۱۴۶۴

بس این جهان مرده زنده ست از آن جهانش

می گفت چشم شوخش باطره سیاهش      من دم دهم فلانرا تو در دریا کلاش  
یعقوب را بگویم یوسف بقعر چاهست      چون بر سرچه آید تو در فکن بجاهش  
ماشکل حاجیانیم جاسوس و ره زنانیم      حاجی چو در ره آید ما خود ز نیم راهش  
ماشاخ ارغوانیم در آب و می نماییم      بانعل باز گو نه چون ماه و چون سیاهش  
رو به دید دبه در سبزه زارو می گفت      هرگز کی دید دبه بی دام در گیاهش  
وان گرک از حریصی در دبه چون نمک شد      از دام بسی خبر بد آن خاطر تباهش  
ابله چو اندر افتد گوید که بی گناهم      بس نیست ای برادر آن ابلهی گناش  
ابله کننده عشقست عشقی گزین تو باری      کابله شدن پیر ز حسن و جمال وجاهش  
پای تو درد گیرد افسون جان برو خوان      آن پای گاو باشد کافسون اوست کاهش  
حلق تو درد گیرد همراه دم پذیرد      خود حلق کی گشاید بی آه غصه کاهش  
تاییشگاه عشقش چون باشد و چه باشد      چون ماز دست رفتیم از پای گاه جاهش  
تا چه جمال دارد آن نادره مطرز      که سوخت جان ما را آن نقش کار گاهش  
زاندیشه می گذارم تا خود چه حیل سازم      با او که مکر و حیل تلقین کند الهش  
آنکس که گم کند ره با عقل باز گردد      و آنرا که عقل گم شد از کی بود پناش  
نی ما از آن شاهیم ما عقل و جان نخواهیم      چه عقل و بند و بندش چه جان و آه آهش

مستی فروود خامش تا نکته ای نرانی

۱۴۶۵

ای رفته لا ابالی در خون نیکخواش

آن مه که هست گردون گردان و بیقرارش      وان جان که هست این جان وین عقل مستعارش  
هر لحظه اختیاری نونو دهد بجانش      وین اختیارها را بشکسته اختیارش  
من جسم و جان ندانم من این و آن ندانم      من در جهان ندانم جز چشم بر خمارش  
آن روی هم چو روزش وان رنگ دلفروزش      وان لطف توبه سوزش وان خلق چون بهارش  
عشقش بلای توبه داده سزای توبه      آخر چه جای توبه با عشق توبه خواش  
چون دوست و دشمن او هستند رهن او      ما بیم و دامن او بگرفته استوارش  
از عشق جام و دورش شاید کشید جورش      چون گوش دوست داری می بوس گوشوارش  
من حلقهای زلفش از عشق می شمارم      ورنه کجا رسد کس در حد و در شمارش

لطفش همی شمارم دل با دم شمرده

۱۴۶۶

جانبش بخش آخر ای کشته زار زارش

روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش      روحیست بی مکان و سر تا قدم مکانش



خواهی که تا بیایی يك لحظه ای مجویش  
چون در نهانش جویی دوری ز آشکارش  
چون ز آشکار و پنهان بیرون شدی بیرهان  
چون تو زره بمانی جانی روانه گردد  
ای حبس کرده جانرا تا کی کشتی عنانرا  
بی حرص کوب پایی از کوری حسد را  
خواهی که تابدانی يك لحظه ای مدانش  
چون آشکار جویی محجوبی از نهانش  
باها دراز کن خوش می خسب در امانش  
وانگه چه رحمت آید از جان و از روانش  
در تاز در جهانش اما نه در جهانش  
زیرا حسد نگوید از حرص ترجمانش  
آخر ز بهر دونان تا کی دوی چو دونان

۱۴۶۷

و آخر ز بهر سه نان تا کی خوری سنانش

در عشق آتشینش آتش نخورده آتش  
دل از تو شرحه شرحه بنشین کباب می خور  
گوشی کشد مرا می گوشی دگر کشد وی  
هفت اخترند عامل در شش جهت ولیکن  
گاهی چو آفتابم سرمایه بخش صدمه  
گر منکری گریزد از عشق نیست نادر  
صدغ الوفاء حقاً من فقد کم مشوش  
بی چهره خوش او درخوش هزار ناخوش  
خون چون میست جوشان بنشین شراب می چش  
ای دل درین کشاکش بنشین و باده می کش  
ای عشق بردردیدی این هفت را از آنش  
که چون مهم گذاران در عشق یارمه و ش  
کو آفتاب دارد پرهیز چشم اعمش  
وجه الولاء حقاً من عبرتی منقش

القلب لیس یلقى نادبك کیف یصبر

۱۴۶۸

الاذن لیس یلقن حاد يك کیف ینعش

صد سال اگر گریزی و نایی بتا بیش  
مگریز که ز چنبر چرخ گزشتنیست  
تن دنبلیست بر کتف جان بر آمده  
ای شاد باطلی که گریزد ز باطلی  
گز می کنند جامه عمرت بروز و شب  
بیچاره آدمی که زبونت عشق را  
برهم ز نیم کار ترا همچو کار خویش  
گر شیر شرزه باشی و ر سفله گاو میش  
چون پر شود تهی شود آخر زخم نیش  
بر عشق حق بجفسد بسی صمغ و بی سریش  
هم آخر آرد او را یاروز یا شبیش  
ذفت آمد این سوار بر این اسب پشتریش

خاموش باش و در خمشی گم شو از وجود

۱۴۶۹

كان عشق راست کشتن عشاق دین و کیش

آینه ام من آینه ام من لاکه بدیدم روی چوماهش  
چرخ زمین شد چرخ زمین شد جنت ماوی راحت جانها  
بشت قوی شد پست قوی شد اختر دولت عدل و عنایت  
شوره زمینی شوره زمینی گز تو کشد او آب بهاری  
روی چوماهت روی چوماهت بست گرو دی بامه و اختر  
سلسله جنبان سلسله جنبان گشت برادر این دل مجنون  
چشم جهانم چشم جهانم تا که بدیدم چشم سیاهش  
لاکه برآمد لاکه برآمد بر که جودی خیل و سپاهش  
چون نشود شه چون نشود شه آنک تو باشی پشتو پناهی  
سبز تر آمد سبز تر آمد از همه جاها کشت و میباهش  
گشت گروگان گشت گروگان ماه و سمارا زلف سیاهش  
چون بنشورد چون بنشورد آن مجنون کش شد سرامهش

دم مزن ای جان دم مزن ای جان بر خور گامد روز مبارک

۱۴۷۰

کیست مبارک کیست مبارک آنکه ببیند هم ز بهتاهش

مستی امروز من نیست چو مستی دوش  
غرق شدم در شراب عقل مرا برد آب  
عقل و خرد در جنون رفت ز دنیا برون  
این دل مجنون مست بند بدید و جست  
صبحدم از نردبان گفت مرا پاسبان  
گفت زحل زهره را زخمه آهسته زن  
خون شده بین از نهیب شیر بیستان نور  
گرم کن ای شیر تک چند گریزی چوسگ  
چشم گشاش جهت شعله نور بین  
بشنو از جان سلام تا برهی از کلام  
گفتهش ای خواجه رو هر چه شود گو بشو  
ترس و امید ترا هست حواله بعقل  
دردی در دوش مرا  
بامن ازینها مگو  
چون بحمایت گرفت  
کار توست آن بکوش

۱۲۷۱

باز در آمد طبیب از در رنجور خویش  
بار دگر آن حبیب رفت بر آن غریب  
شربت او چون ربود گشت فنا از وجود  
نوش ورا نیش نیست و بر بودش راضیم  
این شب هجران دراز باتو بگویم چراست  
غفلت هر دلبری از رخ خود رحمتست  
عاشق حسن خودی لیک تو پنهان ز خود  
شکر که خوردشید عشق رفت بیرج حمل  
شکر که موسی برست از همه فرعونیان  
عیسی جان در رسید بر سر عازر دمید  
باز سلیمان رسید دیو و پری جمع شد  
ساقی اگر بایدت تا کنم این را تمام  
باده گویا بنه بر لب مخمور خویش

باز فرود آمدیم بر در سلطان خویش  
باز سعادت رسید دامن ما را کشید  
دیده دیو و پری دید زما سروری  
ساقی مستان ما شد شکرستان ما  
دوش مرا گفت یار چونی ازین روزگار  
آن شکری را که هیچ مصر ندیدش بخواب  
باز گشادیم خوش بال و پر جان خویش  
بر سر گردون زدیم خیمه و ایوان خویش  
هدد جان باز گشت سوی سلیمان خویش  
یوسف جان بر گشاد جمعد پریشان خویش  
چون بود آنکس که دید دولت خندان خویش  
شکر که من یافتم در بن دندان خویش

بی زر و سر سروریم بی حشمی مهتریم  
 تو زر بس نادری نیست کست مشتری  
 قند و شکر می خوریم در شکرستان خویش  
 صنعت آن زرگری رو بسوی کان خویش  
 دور قمر عمرها ناقص و کسوته بود  
 عمر درازی نهاد یار بدوران خویش  
 دل سوی تبریز رفت در هوس شمس دین

۱۲۷۳

رو رو ای دل بجو زر بحرمدان خویش  
 ما بسلیمان خوشیم دیو و پری گو مباحش  
 حسن تو از حد گذشت شیوه گری گو مباحش  
 جان ز زرینم بس است مهر زری گو مباحش  
 چاکری او خوش است ملک و سری گو مباحش  
 خشک لبم دار تو هیچ تری گو مباحش  
 همزه مردان عشق ماده نری گو مباحش  
 سایه آن نخل بس بار وری گو مباحش  
 سایه تو پیش و پس جان مرادست رس

جان صفا شمس دین از تبریزی چو چین

۱۲۷۴

از تو مرا غیر این پرده دری گو مباحش  
 خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش  
 زین شکرستان برو هست کس اینجا ترش  
 تو ز کجا آمدی ابرو و سیما ترش  
 گر نبری بر فلک منگر بالا ترش  
 هیچ بود در وصال وقت تماشا ترش  
 هر کی خورد دوغ هست امشب و فردا ترش  
 تو بکجا دیده ای طبله حلوا ترش  
 جنس دود سوی جنس ترش رود با ترش  
 گر چه بود نیشکر نبود الا ترش  
 روز دوسه صبر به مذهب توبا ترش  
 غوره که در سایه ماند هست سرو پا ترش  
 در صف دعوی چو شیر وقت تقاضا ترش  
 کرده عتابش عبس خواند مرا ورا ترش  
 گه گه قاصد کند مردم دانا ترش  
 خامش و تهمت منه خواجه ترش نیست لیک

او چو شکر بوده است دل ز شکر پر ولیک

۱۲۷۵

در ادب کدو کان باشد لالا ترش  
 چون بزند گردنم سجده کند گردنش  
 شیر خور دخن من ذوق من از خوردنش  
 هین که هزاران هزار منت آن بر منش  
 خام منم ای نگار که نتوان بختنش  
 در تو در آویخته همچو دهل می زنش  
 عشق تو داود تست موم شده آهنش  
 گوش همه سرخوشان عشق کشد کفن کشان  
 پخته خور دپخته خوار خام خورد عشق یار  
 ای تو دهل زن بقل بنده ترا چون دهل  
 هین هله شیر شکار پنجه ز من بر مدار

دل همه مال و عقار خرج کند در قمار چونک برهنه شود چرخ دهد مخزنش

دل ز سخن مال مال خواست زدن پروبال

۱۴۷۶ پرتو نور کمال کرد چنین الکنش

باز در آمد ز راه بیخود و سرمست دوش  
گرمز بر آورد عشق کوفت سر عقل را  
دولت نو شد پدید دام جهان را درید  
آنچ بهفت آسمان جست فرشته و نیافت  
آنک دل جبرئیل از کف او خسته بود  
عقل کمالی که او گردن شیران شکست  
از شرر آفتاب شیشه گردون نکفت  
ماه که چون عاشقان در پی خورشید بود  
آنک درو عقل و وهم می نرسد از قصور  
هرچه بود آن خیال گردد روزی وصال

خامش باش ای دلیل خامشیت گفتنت

۱۴۷۷ شد سرو گوشت بلند از سخن بست دوش

خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش  
در هوس گلرخان سست ز نخ گشته ای  
راه زنان عشق را مرگ لقب کرده اند  
گوش بنه تا که من حلقه بگوشت کنم

پیش من آکه خوشم تا بیرت در کشم

۱۴۷۸ چون ز توام می رسد تحفه دلدار خویش

یار در آمد ز باغ بیخود و سرمست دوش  
عاشق صد ساله ام توبه کجا من کجا  
باده خلوت نشین در دل خم مست شد  
خلوت و توبه شکست مست برون جست دوش

ولوله در کو فتاد عقل در آمد که داد

۱۴۷۹ محتسب عقل را دست فرو بست دوش

باز در آمد طیب از در ایوب خویش  
بهر سفر سوی یار خانه برانداخت دل  
دل چو فنا شد درو ماند وی او کشف شد  
شکر که عیسی رسید عازر مازنده شد  
شکر که موسی برست از همه فرعونیان  
شکر که خورشید عشق از سوی مشرق بتافت

یوسف کنعان رسید جانب یعقوب خویش  
دبد که خود بود دل خانه محبوب خویش  
آنچ بگفت او منم طالب و مطلوب خویش  
شکر که موسی نمود معجزه خوب خویش  
شکر که عاشق رسید در کنف خوب خویش  
در دل و جهانها فکند آتش و آشوب خویش

شکر که ساقی غیب شست بمی جمله عیب

۱۴۸۰

شکر که طالب رهید ازغم دلکوب خویش

جان منست او هی مزیدش	آن منست او هی مبریدش
آب منست او نان منست او	مثل ندارد باغ امیدش
باغ و چنانش آب روانش	سرخ سیب سبزی بیدش
متصلست او معتدلست او	شمع دلست او پیش کشیدش
هر که زعوغا وز سر سودا	سرکشد اینجا سر ببریدش
هر که ز صہبا آرد صفرا	کاسه سکبا پیش نهیدش
عام بیاید خاص کنیدش	خام بیاید هم بیزیدش
نک شه هادی زان سوی وادی	جانب شادی داد نویدش
داد زکاتی آب حیاتی	شاخ نباتی تا بمزیدش

باده چو خورد او خامش کرد او

۱۴۸۱

زحمت برد او تا طلبیدش

زدهمدان تفکر چو در رسید نشانش	مراسم ملک سلیمان چو نقد گشت عیانش
پری و دیو نداند ز تختگاه بلندش	که تخت او نظرمست و بصیرتست جہانش
زبان جمله مرغان بداند او ببصیرت	که هیچ مرغ نداند بوم خویش زبانش
نشان سکه او بین بهر درست که تقدست	ولیک نقد نیابی که بوبری سوی کانش
مگر که حلقه رندان بسی نشان تو بینی	که عشق پیش در آید در آورد بیانش
ز تیر او بود آن دل که بر پرید از آن سو	و گرنه کیست زمردان که او کشید کمانش
کسی که خوردش را بش زدست ساقی عشقس	همان شراب مقدم تو پر کن و برسانش
از آنک هیچ شرابی خمار او ننشاند	دغل میار تو ساقی مده ازین و از آتش

زشمس مفخر تبریز باده گشت وظیفه

۱۴۸۲

چگونه بنده نباشد بهر دمی دل و جان

تمام اوست که فانی شدست آثارش	بدوستگانی اول تمام شد کارش
مرادلیست خراب خراب در ره عشق	خراب کرده خرابانی بیکبارش
بگو بعشق بیاگر فتاده می خواهی	چنان فتاد که خواهی بیا و بردارش
میا بیش ز درش بین که می ترسم	ز شعلها که بسوزی ز سوز اسرارش
و گر بگیردت آتش بسوی چشم من آ	که سیل سیلی روانست اشک دربارش
حدیت موسی و سنگ و عصا و چشمه آب	ز اشک بنده بینی بوقت رفتارش
بر آبانگ و بگوهر کجا که بیمار است	صلای صحت و دولت ز چشم بیمارش
بر آبکوه و بگوهر کجا که خفته دلیست	صلای بینش و دانش ز بخت بیدارش

که نور من شرح الله صدره شمعیت

۱۴۸۳

که در دو کون نکتجد فروغ انوارش

ندا رسید بهاشق ز عالم رازش  
 تبارک الله در خاکیان چه باد افتاد  
 گرفت شکل کبوتر ز ماه تاماهی  
 گرفت چهره عشاق رنگ و سکه زر  
 در آن هوا که هوا و هوس ازو خیزد  
 گهی که مرغ دل ما بماند از پرواز  
 مگو که غیرت هر لحظه دست می خاید  
 ز غیرتش گله کردم بخنده گفت مرا

۱۲۸۴

که هر چه بند کند او ترا براندازش

سری بر آر که تا ما رویم بر سر عیش  
 ز مرگ خویش شنیدم پیام عیش ابد  
 بنام عیش بریدند ناف هستی ما  
 پیرس عیش چه باشد برون شدن زین عیش  
 درون پرده زارواح عیش صورتهاست  
 وجود چون زر خود را بعیش ده نه بغم  
 بگویمت که چرا چرخ می زند گردون  
 بگویمت که چرا بحر موج در موجست  
 بگویمت که چرا خاک حور و ولدان زاد  
 بگویمت که چرا باد حرف حرف شدست  
 بگویمت که چرا شب تنق فرو آویخت

بگفتمی سر پنج و چهار و هفت و لیک

۱۲۸۵

بیك دو لعب فرو مانده ام بشددر عیش

شکست نرخ شکر را بتم بروی ترش  
 بقاصد او ترشست و بجان شیرینش  
 هزار خمره سر که غسل شدست ازو  
 زهای وهوی ترشهای ماش خنده گرفت  
 ترش چگونه نخندد بزیر لب چوشنید  
 ربود سیل ویم دوش وخلق نمره زنان  
 پریر یار مرا جست کسان ترش رو کو  
 شتاب و تیز همی رفت کویکو پی من  
 گرفته طبله حلوا و بنده را جویان  
 عجب نباشد اگر قصد او فتای منست  
 غلط مکن ترشی نی برای دفع تو است

چه بادهاست بتم را در آن کدوی ترش  
 که نیست در همه اجزای تای موی ترش  
 که هست دلبر شیرین دوی خوی ترش  
 خلاوت عجبی یافت های و هوی ترش  
 که جوی شیر و شکر شد روان بسوی ترش  
 میان جوی غسل چیست آن سبوی ترش  
 خمار نیست چرا بودش آرزوی ترش  
 چرا کند شکر قند جست وجوی ترش  
 که تا ز جایزه شیرین کند گلوی ترش  
 همیشه شیرین باشد یقین عدوی ترش  
 ز رشك چون تو شکار است رنك و بوی تر

ز رشك جاه اميرست رو ترش دربان ز رشك روی عروس است روی شوی ترش

هزار خانه چو زنبور پر عسل داری

۱۴۸۶

بجان تو که گذر کن ز گفتگوی ترش

شوزینه ترنگا ترنگ آوازش	دل خراب طپیدن گرفت از آغازش
بیر گرفت رباب و ز سر نهاد کله	زدست رفت دل من چو دید سربازش
دل از بریشم او چون کلابه گردانست	کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزاش
دوسه بریشم ازین اردغون فروتر گیر	که تند میرسد آواز عقل پردازش
بدانک تن چو غبار دست و جان درو چون باد	ولیک فعل غبار تنست غمازش
غبار جان بود و میرسد دگر جانی	که ذره ذره برقص آمدست از آوازش
جهان تنور و در آن نانهای رنگارنگ	تنور و نان چه کند آنک دیدد خبازش
ز سینه نیست سماع دل و زیرون نیست	فدات جانم هر جا که هست بنوازش
شبی بطنز بگفتم دلا به بنگر	که هست مه را چیزی ز لطف پروازش
چو آفتاب نهان شد بجای او بنهند	چراغکی که بود شب شرار اندازش

بهر دودست دل از ماه چشم خود بگرفت

۱۴۸۷

که دل ز غیرت شه واقفت و از نازش

مباد با کس دیگر ثنا و دشنامش	که هر دو آب حیات است پخته و خامش
خمار باده او خوشترست یا مستی	که باد تا باید جانهای ما جامش
ستم ز عدل ندانم ز مستی ستمش	مرا پرس ز عدل و ز لطف و انعامش
جفای او که روان گریز پای مرا	حریف مرغ وفا کرد دانه و دامش
بسی بهانه روانم نمود تا نرود	کشید جانب اقبال کام و ناکامش

مطلب نخواهد آنکس که در داو بشناخت

۱۴۸۸

نشان نماند او را که بشنود نامش

چو رو نمود بمنصور وصل دلدارش	روا بود که رساند باصل دلدارش
من از قبایش ربودم یکی کله واری	بسوخت عقل و سرو پایم از کله وارش
شکستم از سر دیوار باغ او خاری	چه خار خار و طلب درد لست از آن خارش
چو شیر گیر شد این دل یکی سحر زمیش	سزد که زخم کشد از فراق سگسارش
اگر چه کرة گردون حرون وتند نمود	بدست عشق وی آمد شکل و افسارش
اگر چه صاحب صدرست عقل و پس دانا	بجام عشق گرو شد ردا و دستارش
بسا دلا که بز نهار آمد از عشقش	کشان کشان بکشیدش نداد ز نهارش
بروز سرد یکی پوستین بد اندر جو	بعور گفتم درجه بجو برون آرش
نه پوستین بود آن خرس بود اندر جو	فتاده بود همی برد آب جوبارش
در آمد او بطمع تا پیوست خرس رسید	بدست خرس بکرد آن طمع گرفتارش
بگفتمش که رها کن تو پوستین باز آ	چه دور و دیر بماندی برنج و پیکارش

بگفت رو که مرا پوستین چنان بگرفت      که نیست امیدرهایی ز چنگ جبارش  
هزار غوطه مرا می دهد بهر ساعت      خلاص نیست از آن چنگ عاشق افشارش

خمش بس است حکایت اشارتی بس کن

۱۲۸۹

چه حاجتست بر عقل طول طومارش

دلی کز تو سوزد چه باشد دوایش      چو تشنه تو باشد که باشد سقایش  
چو بیمار گردد بیازار گردد      دکان تو جوید لب قند خایش  
توی باغ و گلشن توی روز روشن      مکن دل چو آهن مران از لقایش  
بدرد و بزاری باندوه و خواری      عجب چند داری برون سرایش  
مها از سر او چو تو سایه بردی      چه سود و چه راحت ز سایه همایش  
چو یکدم نبیند جمال و جلالت      بگیرد ملالی ز جان و زجایش  
جهان از بهارش چو فردوس گردد      چمن بیزبانی بگوید تنایش  
جواهر که بخشد کف بحر خویش      فزایش که بخشد رخ جان فزایش  
جهان سایه تست روش از تو دارد      ز نور تو باشد بقا و فنایش  
منم مهره تو فتاده ز دست      ازین طاس غربت بیا در ربایش

بگیرم ادب را بیندم دولبرا

۱۲۹۰

که تاراز گوید لب دلکشایش

مست گشتم ز ذوق دشنامش      یارب آن می بهست یا جامش  
طرب افزاترست از باده      آن سقطهای تلخ آشامش  
بهر دانه نمی روم سوی دام      بلك از عشق محنت دامش  
آن مهی که نه شرقی و غربیست      نور بخشد شبش چو ایامش  
خاك آدم بر از عقیق چراست      تا بمعدن کشد بناکامش  
گوهر چشم و دل رسول حق است      حلقه گوش ساز پیغامش  
تن از آن سرچو جام جان نوشد      هم از آن سر بود سرانجامش  
سرد شد نعمت جهان بر دل      پیش حسن ولی انعامش  
شیخ هندو بخانقاه آمد      نی تو ترکی در افکن از بامش  
کم او گیر و جمله هندوستان      خاص او را بریز بر عامش  
طالع هند خود زحل آمد      گرچه بالاست نحس شد نامش  
رفت بالا نرست از نحسی      می بد را چه سود از جامش  
بد هندو نمودم آینه ام      حسد و کینه نیست اعلامش  
نفس هندوست و خانقه دلمن      از برون نیست جنگ و آرامش

۱۲۹۱

بس که اصل سخن دورودارد

يك سپید و دگر سیه فامش

توبه من درست نیست خموش      من بی توبه را بکس مفروش



بنده عیب ناک را بمران  
تو سبب ضمیر و فکری و ما  
هرغم و شادی که صورت بست  
نقش تسلیم گشته پیش قلم  
می نماید فسرده هر چیزم  
می زند نمرهای پنهانی  
وقت آمد که بشنوید اسرار  
می گشاید خدا شما را گوش  
وقت آمد که سبزپوشان نیز

۱۳۹۲

دورسنداز رواق ازرق پوش

آمد آن خواجه سیمای ترش  
باهمگان روترش است ای عجب  
از کرم خواجه روا نیست این  
زین بگذشتیم دریغست و حیف  
ای ز تو خندان شده هرجا حزین  
شاد زمانی که نهان زیر لب  
گر ترشی این دم شرطی بنه  
بهر خدا قاعده نو منه  
این ترشی در چه و زندان بود  
یوسف خوبان چو بزندان بماند  
تا بسخن آمد دیوار و در  
گفت اگر غرقه سرکا شوم  
می دهم عشق و ندیمی کند  
دست فشان روح رود مست تا

بس کن و درشهد و شکر غوطه خورد

۱۳۹۳

کت نهلد فضل موفای ترش

علی الله ای مسلمانان از آن هجران پر آتش  
چو دور افتاد ماهی جان ز بحر افتاد در حیل  
عجب نبود اگر عاشق شود بیجان درین هجران  
اگر منکر شود مردی ز سوز عاشق سوزان  
چو فرش وصل بردارد شفا از منزل عاشق  
که تا پیغام آن یوسف بدین یعقوب عشق آید  
ظلام فی ظلام من فراق الحب قد اغطش  
کما حوت الشقی اليوم فی ارض الفلابیش  
ادا ما الحوت زال الماء لا تعجب بان تمطش  
متی یتاز عین الشمس من عین له اعمش  
فراش من لهیب النار من تحت القتی یفرش  
بیرد ذاک والبستان والفردوس یستنش

دل در گوش من گوید ز حرص وصل شمس الدین

۱۳۹۴

الی تبریز یستسمی و فی تبریز یستفش

کل عقل بوصلکم مدهش	کل خد بینکم مخدش
مست گشتم ز طعنه و لافش	دردیش خوشتر است یا صافش
بصر العقل من جلالنکم	مثل الترك عینه اخفش
گر شوم تا بلند تر گوید	هر که او دم زند ز اوصافش
شارب الخمر کیف لایسکر	صاحب الحشر کیف لا ینعش
زان دمی کو دمید در عالم	گشت پر گل ز قاف تا قافش
مسکن الروح حول عزته	مسکن لیس فیه یستوحش
اندر آید سپهر تا زانو	چو کشد بوی مشک از نافش
من اتاه الی الخلود اتی	وانتهی من مکانه المرعش

جان برید از جهان وعذرش این  
کالفتی یافتم ز ایلافش

## حرف هین

۱۲۹۵

بیا که سرو روانی بیوستان سماع	بیا بیا که توی جان جان جان سماع
بیا که چون تو ندیدست دیدگان سماع	بیا که چون تو نبودست و هم نخواهد بود
هزار زهره توداری بر آسمان سماع	بیا که چشمه خورشید زیر سایه تست
یکی دونکته بگویم من از زبان سماع	سماع شکر تو گوید بصد زبان فصیح
برون زهر دو جهانست این جهان سماع	برون زهر دو جهانی چو در سماع آبی
گذشته است از این بام نردبان سماع	اگر چه بام بلندست بام هفتم چرخ
سماع از آن شما و شما از آن سماع	بزیر پای بکوبید هر چه غیروست
کنار در کشمش همچین میان سماع	چو عشق دست در آرد بگردنم چه کنم
همه برقص در آیند بی فغان سماع	کناره ذره چو بر شد زیر تو خورشید

بیا که صورت عشقت شمس تبریزی

۱۲۹۶

که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

هزار شمع منور بیخانندان سماع	بیا بیا که توی جان جان جان سماع
بیا که ماه تمامی در آسمان سماع	چو صد هزار ستاره ز تست روشن دل
بیا که بوالعجبی نیک در جهان سماع	بیا که جان و جهان در رخ تو حیرانست
بیا که چون تو زری را ندیدگان سماع	بیا که بی تو بی بازار عشق نقدی نیست
ز بام خویش فرو کن تو نردبان سماع	بیا که بر در تو شسته اند مشتاقان
که شاهدیست نهانی درین دکان سماع	بیا که رونق بازار عشق از لب تست

بیار قند معانی ز شمس تبریزی

که باز ماند ز عشق لبش دهان سماع

## حرف فین

۱۲۹۷

که گردد آدمی غمخوار فارغ	مدارم یکزمان از کار فارغ
مبادا هیچ کس ای یار فارغ	چو فارغ شد غم او را سخره گیرد

قلندر گر چه فارغ می نماید  
ز اول می کشد او خار بسیار  
چو موری دانه انبار می کرد  
چو دریایست او پرکار و بی کار  
قلندر هست در کشتی نشسته  
درین حیرت بسی بینی درین راه  
و لیکن نیست در اسرار فارغ  
همه گل گشت و گشت از خار فارغ  
سلیمان شد شد از انبار فارغ  
ازو گیرند و او زایشار فارغ  
روان در را و از رفتار فارغ  
ز کشتی وز دریا بار فارغ  
بیاد بحر مست از وهم کشتی

۱۲۹۸

نشسته احمق بسیار فارغ

امروز روز شادی و امسال سال لاغ  
آمد بهار و گفت بزرگس بخنده گل  
گل نقل بلبلان و شکر نقل طوطیان  
با سیب انار گفت که شفتالویی بده  
شفتالوی مسیح بجان می توان خرید  
باغ و بهار هست رسول بهشت غیب  
در آفتاب فضل گشا پرو بال نو  
چندان شراب ریخت کنون ساقی ربیع  
خورشید ما مقیم حمل در بهار جان  
سر همچنین بچنان یعنی سر مرا  
امروز پایدار که بر باست ساقی  
که آب می نماید و گه آتشی کزو  
غم چیغ چیغ کرد چو در چنگ گر به موش  
نیکوست حال ما که نکو باد حال باغ  
چشم من و تو روشن بی روی زشت زاغ  
سبزه ست و لاله زار و چمن کوری کلاغ  
گفت این هوس بزنند همه منبلان راغ  
جانی نه کزدلست ترقیش نه از دماغ  
بشنو که بر رسول نباشد بجز بلاغ  
کز پیش آفتاب برفتست میغ و ماغ  
مستسقیان خاک ازین فیض کرده کاغ  
فارغ ز بهمنست وز کانون زهی مساغ  
خاریدن آرزوست ندارم بدو فراغ  
کابست خاک راو فلک را دو صد چراغ  
دل داغ داغ بود و رهانیده شد ز داغ  
گو چیغ چیغ می کن و گو چاغ چاغ چاغ  
آتش بزن بچرخه و پنبه دگر مریس

۱۲۹۹

گردن چو دوک گشت ازین حرف چون پناغ

گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ  
گویند بهر عشق تو خود را چه می کشی  
گویند اشک چشم تو در عشق بیهوده ست  
گویند چون ز دور زمانه برون شدیم  
گویند آن کسان که نرستند از خیال  
گویند آن کسان که نرفتند راه راست  
گویند راز دان دل اسرار و راز غیب  
گویند بنده را نگشایند راز دل  
گویند آن کسی که بود در سرشت خاک  
گویند جان پاک ازین آشیان خاک  
گویند صبح نبود شام ترا دروغ  
بعد از فنای جسم نباشد بقا دروغ  
چون چشم بسته گشت نباشد لقا دروغ  
زان سو روان نباشد این جان ما دروغ  
جمله خیال بد قصص انبیا دروغ  
ره نیست بنده را بچنان خدا دروغ  
بی واسطه نگوید مر بنده را دروغ  
وز لطف بنده را نبرد بر سما دروغ  
با اهل آسمان نشود آشنا دروغ  
با پر عشق بر نبرد بر هوا دروغ

گویند ذره ذره بد و نیک خلق را آن آفتاب حق نرساند جزا دروغ  
خاموش کن ز گفت و گر گویدت کسی

۱۳۰۰

جز حرف و صوت نیست سخن را ادا دروغ

عیسی روح گرسنه ست چو زاغ  
چونك خر خورد جمله كنجد را  
چونك خورشیدسوی عقرب رفت  
آفتابا رجوع کن بمحل  
آفتابا تو در حمل جانی  
آفتابا چو بشکني دل دی  
آفتابا ز کان نور تو است  
صد هزار آفتاب دید احمد  
زان نگشت او بگرد پایه حوض  
آفتاب از آن همی خوانم  
مژده تو چو در فکند بهار  
کرده مستان باغ اشکوفه  
حله بافان غیب می بافند  
کی گذارد خدا ترا فارغ  
صد هزاران بنا و يك بنا  
نغزها را مزاج او مایه  
لعلها را درخش او صیقل  
بلبلان ضحیر خود دگرند

بس که همراز بلبلان نبود  
آنك بیرون بود ز باغ و ذراغ

۱۳۰۱

حرف فاه

ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف  
از چپ و راست می رسد مست طعم هر اشتري  
غم مغرورید هر شتر ره نبرد بدین اغل  
کس بدر از گردنی بر سر کوه کی رسد  
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندر آ  
کان زمردیم ما آفت چشم اژدها  
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم  
مست شدند عارفان مطرب معرفت بیا  
باد بپیشه در فکن در سر و بید زن  
چون شتران رو برو پوز نهاده در علف  
چون شتران فکنده لب مست و بر آوریده کف  
زانك پیستی اند و ما بر سر کوه بر شرف  
ورچه کنند علف غمی غم نخوریم ما ز علف  
کشتی نوح کی بود سخره غرقه و تلف  
آنك لدیغ غم بود حصه اوست و اسف  
ماخوش و نوش و محترم مست طرب درین کف  
زود بگو رباعی پیش در آ بگیرد ف  
تا که شوند سرفشان یید و چنار صف بصف

بید چو خشک و کل بود برگ ندارد و ثمر  
چاره خشک و بی مدد نفخه ایزدی بود  
نخله خشک ز امر حق داد ثمر بهریمی  
ابله اگر زنف ز ند تو ره عشق گم مکن

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو

۱۳۰۲ وز تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

ما دوسه مست خلوتی جمع شدیم این طرف  
هر طرفی همی رسد مست و خراب جوق جوق  
خوش بخورید کاشتران ره نبرند سوی ما  
گر چه دراز گردن اند تا سر کوه کی رسند  
بحر اگر شود جهان کشتی نوح اندریم  
جمله جهان پرست غم در پی منصب و درم  
کان زمردیم ما آفت چشم مار غم  
مطرب عارفان بیا مست شدند عارفان  
باد ببیشه در فکن بر سر هر درخت زن  
ابله اگر زنف ز ند تو ره عشق گم مکن

چون غزلی بسر بری مدحت شمس دین بگو

۱۳۰۳ از تبریز یاد کن کوری خصم نا خلف

گر تو تنگ آیی ز ما ز تر بر و نروای حریف  
گر همی انکار خود پنهان کنی بر روی تو  
روز گردک بر رخ داماد می باشد نشان  
چون خداوند شمس دین چو گان زند یارش کجاست  
خوان و بزم هر دو عالم نزد بزم شمس دین  
وان رغیف و آش و کاسه صدقه تبریز دان

۱۳۰۴ از کمال و حرمت شهر شهنشاه شریف

باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف  
بر کش شمشیر تیز خون حسودان بریز  
کوه کن از کلها بحر کن از خون ما  
ای ز دلن خبیر رو دهنم را مگیر  
گوش بغوغا مکن هیچ محابا مکن  
در دل آتش روم لقمه آتش شوم  
آتش فرزند ماست تشنه و در بند ماست  
چکچک و دوش چراست زانک دورنگی بجاست

تشنه خون خودم آمد وقت مصاف  
تا سر بی تن کند گرد تن خود طواف  
تا بخورد خاک و ریگ جرعه خون از گزاف  
ور نه شکافد دلم خون بچهد از شکاف  
سلطنت و قهرمان نیست چنین دست باف  
جان چو کبریت را بر چه بریدند ناف  
هر دو یکی می شویم تا نبود اختلاف  
چونک شود هیزم او چکچک نبود زلاف

ور بجهد نیم سوز فجم بود او هنوز  
آتش گوید برو تو سیاهی من سپید  
این طرفش روی نی وان طرفش روی نی  
همچو مسلمان غریب نی سوی خلقش رهی  
بلک چو عنقا که او از همه مرغان فزود  
باتو چه گویم که تو در غم نان مانده ای  
هین بزن ای فتنه جو بر سر سنگ آن سبو  
ترك سقایی کنم غرقه دریا شوم

همچو روانهای پاک خامش در زیر خاک

۱۳۰۵

قالبشان چون عروس خاک برو چون لعاف

کعبه جانها توی گرد تو آرم طواف  
پیشه ندارم جزین کار ندارم جزین  
بهتر از بن بار کیست خوشتر از بن کار چیست  
رخت کشیدم بجهج تا کنم آنجا قرار  
تشنه چه بیند بخواب چشمه و حوض و سبو  
چونک بر آرم سجود باز رهم از وجود  
حاجی عاقل طواف چند کند هفت هفت  
گفتم گل را که خار کیست ز پیشش بران  
گفت بآتش هوا دود نه در خورد تست  
عشق مرا می ستود کوه همه شب همچو ماه  
همچو فلک می کند بر سر خاکم سجود  
خواجہ عجب نیست اینک من بدوم پیش صید  
چار طبیعت چو چار گردن حامل دان  
هست اثرهای یار در دمن این دیار  
عاشق مات ویم تا ببرد رخت من  
سرو بلندم که من سبز و خوشم درخزان  
از سپه رشک ما تیر قضا می رسد  
خشت وجود مرا خرد کن ای غم چو گرد

بس کن و چون ماهیان باش خموش اندر آب

۱۳۰۶

تا نه چو تابه شود بر سر نارم طواف

بیا بیا که توی شیر شیر شیر مصاف  
ز مرغزار برون آ و صفها بشکاف  
بمدحت آنچ بگویند نیست هیچ دروغ  
ز هر چه از تو بلافتد صادقست نه لاف

عجب که کُرت دیگر ببیند این چشم  
 تو بر مقامه خویشی و زانچ گفتم بیش  
 شعاع چهره او خود نهان نمی گردد  
 تو دلفریب صفت های دلفریب آری  
 چو عاشقان بجهان جانها فدا کردند  
 اگر چه کعبه اقبال جان من باشد  
 دهان بیسته ام از راز چون جنین غم  
 تو عقل عقلی و من مست پر خطای تو  
 خمار بی حد من بحر های می خواهد  
 بجز بعشق تو جایی دگر نمی گنجم  
 نه عاشق دم خویشم ولیک بوی توست  
 نه الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست  
 بنور دیده سلف بسته ام بعشق رخت

منم کمانچه نداف شمس تبریزی  
 فتاده آتش او در دکان این نداف

## حرف قاف

۱۴۰۷

ای مونس و غمگسار عاشق  
 ای داروی فربهی و صحت  
 ای رحمت و پادشاهی تو  
 ای کرده خیال را رسولی  
 آن را که بغویش بارندهی  
 از جذب و کشیدن تو باشد  
 تعلیم و اشارت تو باشد  
 از راه نمودن تو باشد  
 ای بند تو دلگشای عاشق  
 دیرست که خواب شب نماندست  
 دیرست که اشتها برفتست  
 دیرست که زعفران برستست  
 دیرست کز آبهای دیده  
 زینهاچه زیانش چون تو باشی  
 صد گنج فروشیش بدانگی  
 ای لاف ابیت عند ربی  
 لولاک لما خلقت الافلاک

وی چشم و چراغ و یار عاشق  
 از بهر تن نزار عاشق  
 بر بوده دل و قرار عاشق  
 در واسطه یادگار عاشق  
 کی بیند کار و بار عاشق  
 آن ناله زار زار عاشق  
 آن حیلہ گری و کار عاشق  
 آن رفتن را هوار عاشق  
 وی پند تو گوشوار عاشق  
 در دیده شرمسار عاشق  
 از معده لقمه خوار عاشق  
 از چهره لاله زار عاشق  
 دریا کردی کنار عاشق  
 چاره گر و غمگسار عاشق  
 وان دانگ کنی نثار عاشق  
 آرایش و افتخار عاشق  
 نه چرخ باختیار عاشق

بس کن که عنایتش بسنده است

برهان و سخن گزار عاشق

۱۳۰۸

گر خمار آرد صداعی بر سر سودای عشق	در رسد در حین مدد از ساقی صهبای عشق
ور بدرد طبل شادی لشکر عشاق را	مژده انا فتحنا در دمد سر نای عشق
زهر اندر کام عاشق شهد گردد در زمان	زان شکرهایی که روید هر دم از نیهای عشق
یک زمان ابری بیاید تا پیوشد ماه را	ابر را در حین بسوزد برق جان افزای عشق
در میان ریگ سوزان در طریق بادیه	بانگهای رعد بینی می زنند سقای عشق
ساقیا از بهر جانت ساغری بر خلق ریز	یا صلا درده بسوی قامت و بالای عشق

شمس تبریز اربتانداز قباب رشك حق

قبهای موج خیزد آن دم از دریای عشق

۱۳۰۹

ای جهانرا دلگشا اقبال عشق	یفعّل الله ما یشا اقبال عشق
ای صفا وای وفا در جور عشق	ای خوشا وای خوشا اقبال عشق
ای بده جانتر ز جان دیدار عشق	وی فزون از جان و جا اقبال عشق
تا ز اخلاص وریا بیرون شدم	جان اخلاص و ریا اقبال عشق
گر بگردد آفتاب از ضعف نیست	نقل کرد از جا بجا اقبال عشق
خلق گوید عاقبت محمود بساد	عاقبت آمد بما اقبال عشق
من دهان بستم که بگشادست پر	در دل خلق خدا اقبال عشق
بد دعا ز نبیل و این دولت خلیل	می نگنجد در دعا اقبال عشق

وحدت عشقست اینجا نیست دو

۱۳۱۰

یا توی یا عشق یا اقبال عشق

ای ناطق الهی وای دیده حقایق	زین قلمز پر آتش ای چاره خلایق
تو بس قدیم پیری بس شاه بی نظیری	جانرا تو دستگیری از آفت علایق
در راه جان سپاری جانها ترا شکاری	آوخ کزین شکاران تاجان کیست لایق
مخلوق خود کی باشد کز عشق تو بلا فد	ای عاشق جمالت نور جلال خالق
گویی چه چاره دارم کان عشق را شکارم	بیمار عشق دارم ای تو طیب حازق
لطف تو گفت پیش آهر تو گفت پس رو	مارا یکی خبر کن کز هر دو کیست صادق

ای آفتاب جانها ای شمس حق تبریز

۱۳۱۱

هر ذره از شعاعت جان لطیف ناطق

باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق	باز بر آمد ز جان نعره و هیهای عشق
باز بر آورد عشق سر بمثال نهنگ	تا شکند زورق عقل بدریای عشق
سینه گشادست فقر جانب دلهای پاک	در شکم طور بین سینه سینای عشق
مرغ دل عاشقان باز پر نو گشاد	کز قفس سینه یافت عالم پهنای عشق
هر نفس آید نثار بر سر یاران کار	از بر جانان که اوست جان و دل افزای عشق



فتنه نشان عقل بود رفت و بیکسو نشست  
عقل بدید آتشی گفت که عشقت و نی  
هر طرف اکنون بین فتنه دروای عشق  
عشق ببیند مگر دیده بینای عشق  
عشق ندای بلند کرد باواز بست  
کای دل بالا ببر بنگر بالای عشق

بنگر در شمس دین خسرو تبریزیان

۱۳۱۲

شادی جانهای پاك دیده دلهای عشق

ورفت یارشکر بارمن مرا بطریق  
چه چاره آنچ بگوید بیایدم کردن  
غلام ساقی خویشم شکار عشوه او  
بشب مثال چراغند روز چون خورشید  
شما و هرچه مراد شماست از بدونیک  
بیار باده لعلی که در معادن روح  
روا بود چو تو خورشید و در زمین سایه  
کشای زانوی اشتر بدر عقل عقول  
چو زانوی شتر تو گشاده شد ز عقل  
همی دود بکه و دشت و برو بحر روان  
کمال عشق در آمیزشست پیش آید  
که شعر تازه بگو و بگیر جام عتیق  
چگونه عاق شوم با حیات کان و عتیق  
که سکر لذت عیش است و باده نعم رفیق  
ز عاشقی و زمستی زهی گزیده رفیق  
من و منازل ساقی و جامهای رحیق  
در افکند شرش صد هزار جوش و حریق  
روا بود چو تو ساقی و در زمانه مفیق  
بچه زرق جهانی بجرعهای رقیق  
اگر چه خفته بود طایرست در تحقیق  
بقدر عقل تو گفتم نمی گفتم تعمیق  
باختلاط مخلد چو روغن و چو سویق

چو اختلاط کند خاك با حقایق پاك

۱۳۱۳

کند سجود مخلد بشکر آن توفیق

جان و سر تو که بگو بی نفاق  
روی چو خورشید تو بخشش کند  
دل ز همه بر کنم از بهر تو  
گر تو مرا گویی رو صبر کن  
سخت بود هجر و فراق ای حبیب  
چون پدر و مادر عقلست و روح  
روم چو در مهر تو آهی کنند  
در تنق سینه عشاق تو  
رقص کنان در خضر لطف تو  
دست زنان جمله و گویان بلاغ  
خاصه کسی را که جهان را همه  
لاجرمش عشق کشد پیش کش  
بر بردش زود براق دلش  
جان و سر تو که بگو باقیش  
در کرم و حسن چرابی تو طاق  
روز و صالی که ندارد فراق  
بهر وفای تو بیندم نطق  
باشد تکلیف بمالا یطاق  
خاصه فراقی ز پی اعتناق  
هر دوتوی چون شوم ای دوست عاق  
دود رسد جانب شام و عراق  
ماه رخان قند لبان سیم ساق  
نوش کنان ساغر صدق و وفاق  
طاق و طربین و طربین و طاق  
ترك کند فرد شود بی شقاق  
همچو محمد بسحر که براق  
فوق سماوات رفاع طباق  
که دهنم بسته شد از اشتیاق

هر چه بگفتم کز و مژ راست کن  
چونک مهندس توی و من مشاق

۱۳۱۴

حرف گاف

بدلجویی و دلداری در آمد یار پنهانك  
دهان بر می نهاد اودست یعنی دمزن خااهش  
چو کرد آن لطف اومستم در گلزار بشکستم  
بدو گفتم که ای دلبر چه مکر انگیز و عیاری  
بنه برگوش من آن لب اگر چه خلوتست و شب  
از آن اسرار عاشق کش مشوامشب مهاخامش  
بده ای دلبر خندان برسم صدقه پنهان  
که غمازان همه مستند اند خواب گفت آری

مکن ای شمس تبریزی چنین تندی چنین تیزی

۱۳۱۵

کجا یابم ترا ای شاه دیگر یاد پنهانك

روان شد اشك یاقوتی ز راه دیدگان اینك  
بین در رنگ معشوقان نگر در رنگ مشتاقان  
فلك مرخاك را هر دم هزاران رنگ می بخشد  
چو اصل رنگ بی رنگست و اصل نقش بی نقشست  
توی عاشق توی معشوق توی جویان این هر دو  
تو مشك آب حیوانی ولی رشك دهان بندد  
سحر که ناله مرغان رسولی از خوشانست  
ز ذوقش گر بیالیدی چرا از هجر نالیدی  
اگر نه صید یاری تو بگو چون بی قراری تو

اشارت می کند جانم که خامش کن مرنجانم

۱۳۱۶

خوشم بنده فرمانم رها کردم بیان اینك

رورو که نه ای عاشق ای زلفك وای خالك  
بامرگ کجا پیچد آن زلفك و آن پیچك  
ای نازك نازك دل دل جو که دلت مانند  
اشکسته چرا باشی دلتنگ چرا گردی  
تو رستم دستانی از زال چه می ترسی  
من دوش ترا دیدم در خواب و چنان باشد  
می گشتی و می گفستی ای زهره بمن بنگر  
درویشی وانکه غم از مست نبینی کم  
بر هفت فلك بگذر افسون زحل مشنو

ای نازك وای خشمك پا بسته بغلخالك  
بر چرخ کجا پرد آن پرک و آن بالك  
روزی که جدا مانی از زرك و از مالك  
دل همچو دل میمك قد همچو قد دالك  
یارب برهان او را از تنگ چنین زالك  
بر چرخ همی گشتی سرمستك و خوش حالك  
سر مستم و آزادم ز ادبارك و اقبالك  
رو خدمت آن مه کن مردانه یکی سالك  
بگذار منجم را در اختر و در فالك

من خرقه ز خوردارم چون لعل و گهر دارم  
با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر  
می گفتم و می بختم در سینه دو صد حیل  
می گفتم مرا خندان کم تکتم احوالک

خامش کن و شه را بین چون باز سپیدی تو

۱۳۱۷

نی بلبل قوالی در مانده درین قالك

آن میر دروغین بین با اسپک و بازینک  
چون منکر مرگست او گوید که اجل کو کو  
گوید اجلش کای خر کو آن همه کز و فر  
کو شاهد و کوشادی مفرش بکیان دادی  
ترك خور و خفتن گو رو دین حقیقی جو  
بی جان مکن این جان را سرگین مکن این جان را  
ما بسته سرگین دان از بهر دریم ای جان  
چون مرد خدایینی مردی کن و خدمت کن  
این هجو منست ای تن وان میرمنم هم من

شمس الحق تبریزی خود آب حیاتی تو

۱۳۱۸

وان آب کجا یابد جز دیده نمکینک

هر اول روز ای جان صد بار سلام عليك  
از جان همه قدوسی و ز تن همه سالوسی  
من تر کم و سر مستم تر کانه سلج بستم  
بنهاد یکی صهبا بر کف من و گفتا  
گفتم من دیوانه پیوسته خلیلانه  
آن لحظه که بیرونم عالم ز سلام پر  
چون صنع و نشان اودارد همه صورتها  
داود ترا گوید بر تخت فدینا کم  
مشتاقان ترا گوید بی طمع سلام از جان  
شاهان چو سلام تو باطل و علم گویند  
چون باده جان خوردم ایزاد گرو کردم  
امسال ز ماه تو چندان خوش و خرم شد  
ازلنت زخمه تو این چنگ فلک بیخود  
مرغان خلیلی هم سر رفته و پر کنده

بس سیل سخن راندم بس قارعه بر خواندم

۱۳۱۹

از کار فرو ماندم ای کار سلام عليك

بیاید عشق را ای دوست دردک دل پر درد و رخساران زردک

که بی درد دل و بی سوز سینه  
جهان عشق بس بی حد جهانست  
چه داند روستایی مخزن شاه  
بجز بانگ دفت نبود نصیبی  
اگر خواهی که مردکار گردی  
چو چیزی یافتی خود را تو مفروش  
که دعوی مردیت بی جان مردان  
اگر ناگاه مردی پیش افتد  
تودیده بسته ای در زهد می باش  
مکن شیخی دروغی بر مریدان  
شه شطرنجی ار تو کثر بیازی

۱۳۲۰

بشمس الدین تبریزی تو نردک  
اندر آ باما نشان ده راستک  
چون کمائی با من آخر پیش آ  
ای فضولی سوبسو چندین مچه  
ده خدایی نیست جز توهیج کس  
چون تو آدینه نخواهی آمدن  
در دروغ و مکر ذوقی هست لیک  
گر بدیدی شمس تبریزی بگو

۱۳۲۱

یک نشان با کهنترین که راستک  
ایا هوای تو در جانها سلام علیک  
ایا کسی که هزاران هزار جان و روان  
بوقت خواندن آن نامهای خون آلود  
تومی خرامی و خورشید و ماه در پی تو  
بخاک پای تو هر دم می کنند پیغام  
توتیز گوش تری از همه که هر نفست  
سلام خشک نباشد خصوص از شاهان  
چنانک کرد خداوند در شب معراج  
زهی سلام که دارد ز نور دنب دراز

گذشت این همه ای دوست ماجرا بشنو

۱۳۲۲

ولیک پیشتر از ماجرا سلام علیک  
ای ظریف جهان سلام علیک  
ای غریب زمان سلام علیک  
در خم آسمان سلام علیک

دی که بگذشت روی واپس کرد      کای ز هجرت فغان سلام عليك  
روز فردا ز عشق تو گوید      زو ترم در رسان سلام عليك  
گوش پنهان کجاست تا شنود      از جهان نهان سلام عليك  
هر سلامی که در جهان شنوی      چون صداییست زان سلام عليك  
زین صدا در گذر برابر کوه      تا ببینی عیان سلام عليك  
من ز غیرت سلام تو پوشم      تا نداند دهان سلام عليك  
چون بیستم دهان سلامت شد      جانب گلستان سلام عليك

ای صلاح جهان صلاح الدین

۱۳۲۳

برتو تا جاودان سلام عليك

ای ظریف جهان سلام عليك      ان دائمی و صحتی بیدیک  
داروی دردبنده چیست بگو      قبله لو رزقت من شفتیک  
از تو آیم بر تو هم بنفیر      آه المستغاث منك الیک  
گر بخدمت نمی رسم بیدن      انما الروح والنفود لدیک  
گر خطایی نمی رسد بی حرف      بس جهان بر چرا شد از لیک

نحس گوید ترا که بدلنی

سعد گوید ترا که یا سعدیک

۱۳۲۴

حرف گاف

برخیز ز خواب و ساز کن چنگ      کان فتنه مه عذار گلرنگ  
نی خواب گذاشت خواجه نی صبر      نی نام گذاشت خواجه نی تنگ  
بدرید خرد هزار خرقه      بگریخت ادب هزار فرسنگ  
اندیشه و دل بخشم با هم      استاره و مه ز رشک در چنگ  
استاره بجنگ کز فراقش      این عرصه چرخ تنگ شد تنگ  
مه گوید بی ز آفتابش      تا کی باشم ز چرخ آونگ  
بازار وجود بی عقیقش      گوباش خراب سنگ برسنگ  
ای عشق هزار نام خوش جام      فرهنگ ده هزار فرهنگ  
بی صورت با هزار صورت      صورت ده ترک و رومی و زنگ  
در ده ز ریح خویشت یکجام      یا از رز خویش یک کفی بنگ  
بگشاسر خنب را دگر بار      تا سر بنهد هزار سرهنگ  
تا حلقه مطربان گردون      مستانه بر آورند آهنگ

مخمور دهد ز قیل و از قال

۱۳۲۵

تاحشر چو حشریان بود دنگ

عشق خامش طرفه تریانکتهای چنگ      آتش ساده عجبتر یا رخ من رنگ رنگ  
برق آن رخ را چه نسبت بارخان زرد زرد      تنگ شکر در چه نسبت بادل بس تنگ تنگ

مه برای مشتری بر تخت دل بر تخت دل  
کوه طور جانها سودای او سودای او  
صد هزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ  
اندر آن که بهر لعلش می جهد جان سنگ سنگ

صیقل عشق ورا بگزین که تا از آینه ت

زود بزاید بلطف خویشتن او زنگ زنگ

۱۴۳۶

عاشقی و آنگهانی نام و تنگ  
گر زهر چیزی بلنگی دور شو  
مرگ اگر مرد است آید پیش من  
من ازو جانی برم بی رنگ و بو  
جور و ظلم دوست را بر جان بنه  
گر نمی خواهی تراش صیقلش  
او نشاید عشق را ده سنگ سنگ  
راه دور و سنگلاخ و لنگ لنگ  
تا کشم خوش در کنارش تنگ تنگ  
او زمن دلقی ستاند رنگ رنگ  
ور نخواهی پس صلاي جنگ جنگ  
باش چون آینه پر زنگ زنگ

دست را بر چشم خود نه گو بچشم

چشم بگشا خیره منکر دنگ دنگ

۱۴۳۷

تار اگر چه جهان را خراب کرد بجنگ  
جهان شکست و تو یار شکستگان باشی  
فلک ز مستی امر تو روز و شب در چرخ  
وظیفه تو رسید و نیافت راه ز در  
شنیده ایم که شاهان بجنگ بستانند  
ز سنگ چشمه روان کرده ای و می گویی  
کنار و بوسه رومی رخانت می باید  
تعلیقست عجب زنگ را بدین رومی  
دهان بیند که تا دل دهانه بگشاید  
چو ما رویم ره دل هزار فرسنگست

اگر نه مفخر تبریز شمس دین جو یاست

۱۴۳۸

چرا شود غم عشقش موکل و سرهنگ

حریف جنگ گزیند تو هم در آ در جنگ  
بخویش آی و چنین خویش را خلاوه مکن  
چوسگ صداع دهد تن مزین بر آور سنگ  
که اینت گوید گولست و آنت گوید دنگ

چه دست باشد کز رو مگس نداند راند

۱۴۳۹

ز سست طبعی کرمی نمایش چو پلنگ

چو زد فراق تو بر سر مرا بنیر و سنگ  
هزار سنگ ز آفاق بر سرم آید  
رسید بر سر من بعد از آن زهر سوسنگ  
چنان نباشد کرد دست یار خوشخوسنگ  
فراق می زند از بخت من بر آن بوسنگ  
بامتحان بکف آور بدست خود توسنگ  
شود همه زر و گویند در جهان کوسنگ  
اگر فتد نظر لطف تو بکوه و بسنگ

سجای کف تو گر چربشی بکوه دهد  
زلف گر بجهان در نظر کنی یکدم  
اگر ز آب حیات تو سنگ تر گردد  
بآبگینه این دل نظر کن از سر لطف  
عصای هجر تو گویی عسای موسی بود  
ز بخت من ز دل تو سدیست از آهن  
کنون ز هجر زنم سنگ بردلم لیکن  
ز بس که روی نهادم بسنگ در تبریز  
نگردم از هوشش گریبارد از سرخشم  
ولیک از کرم بسی نظیر شمس الدین

دعای چاتم اینست که جان فدای تو باد

و گر زنده همه بر سر دعا گو سنگ

۱۳۳۰

بگردان شراب ای صنم بی درنگ  
ولی بزم روحست و ساقی غیب  
تو صحرای دل بین در آن قطره خون  
در آن بزم قدسند ابدال مست  
چه افرنگ عقلی که بود اصل دین  
ز خشکیست این عقل و دریاست آن  
بده می گزافه بمستان حق  
یکی جام بنمودشان در الس  
تو گویی که بی دست و شیشه که دید  
بین نیمشب خلق را جمله مست  
قطار شتر بین که گشتند مست  
خمش کن که اغلب همه با خودند

ره سیرت شمس تبریز گیر

بجرات چو شیر و بحمله پلنگ

۱۳۳۱

هر کی درو نیست ازین عشق رنگ  
عشق بر آورد زهر سنگ آب  
کفر بچنگ آمد و ایمان بصلح  
عشق گشاید دهن از بحر دل  
عشق چو شیرست نه مکر و نه ریو  
چونک مدد بر مدد آید ز عشق  
عشق ز آغاز همه حیرتست

نزد خدا نیست بجز چوب و سنگ  
عشق تراشید ز آینه زنگ  
عشق بزد آتش در صلح و جنگ  
هر دو جهان را بخورد چون نهنک  
نیست گهی روبه و گاهی پلنگ  
جان برهد از تن تاریک و تنگ  
عقل درو خیره و جان گشته دنگ

در تبریزست دلم ای صبا  
خدمت ما را برسان بی درنگ

۱۳۳۲

توبه سفر گیرد با پای لنگ	صبر فرو افتد در چاه تنگ
جز من و ساقی بنماند کسی	چون کند آن چنگ ترنگا ترنگ
عقل چو این دید برون جست و رفت	با دل دیوانه که کردست جنگ
صدر خرابات کسی را بود	کو رهد از صدر و ز نام و ز تنگ
هر کی ز اندیشه دلارام ساخت	کشتی بر ساخت ز پشت نهنگ
وانک در اندیشه یک جو ز راست	او خرپالان بود و پالهنک
یار منی زود فروجه ز خر	خر بفروش و برهان بی درنگ
کون خری دنب خری گیرو رو	رو که کلیدی نبود در مدنگ

رازمگو پیش خران ای مسیح  
بادهستان از کف ساقی شنگ

۱۳۳۳

حرف لام

ای تو ولی احسان دل ای حسن رویت دام دل	ای از کرم پرسان دل وی پرشت آرام دل
ما زنده ازا کرام تو ای هردو عالم رام تو	وی از حیات نام تو جانی گرفته نام دل
بر گرد تن دل حلقه شد تن بادلم همخرقه شد	وین هردو در تو غرقه شد ای تو ولی انعام دل
ای تن گرفته پای دل وی دل گرفته دامت	دامن زدل اندر مکش تاتن رسد بر بام دل
ای گوهر در پای دل چه جای جان چه جای دل	روشن ز تو شبهای دل خرم ز تو ایام دل
ای عاشق و معشوق من در غیر عشق آتش بزن	چون نقطه در جیم تن چون روشنی بر جام دل
از بار گاه عقل کل آید همی بانگ دهل	کامد سپاه آسمان نک می رسد اعلام دل
از زخم تیغ آن سپه در کشتن خصمان شه	پر خون شده صحر او رده گشته خون آشام دل
زان حملهای صف شکن سر کوفته دیوان تن	خطبه بنام شه شده دیوان پراز احکام دل
ای قیل و قالت چون شکروی گوشمال چون شکر	گر زین ادب خوایم کنی خواری منت اکرام دل

گر سر تو تنه فتمی من گفتنیها گفتمی

۱۳۳۴

تا از دلم واقف شدی امروز خاص و عام دل

این بوالعجب کاندز خزان شد آفتاب اندر حمل	خونم بجوش آمد کند در جوی تن رقص الجمل
این رقص موج خون نگر صحر ابراز مجنون نگر	وین عشرت بیچون نگر ایمن ز شمشیر اجل
مردار جانی میشود پیری جوانی می شود	مس زر کانی میشود در شهر ما نعم البدل
شهری پراز عیش و فرح بردست هر مستی قدح	این سوی نوش آن سوی صبح این جوی شیر و آن عدل
در شهر یک سلطان بود وین شهر بر سلطان عجب	بر چرخ یک ماهست بس وین چرخ پر ماه و زحل
رو رو طبیبانرا بگو کابجا شما را کار نیست	کابجا نباشد علتی و آنجا نبیند کس خلل

نی قاضی نی شهنه ای نی میر شهر و محتسب

۱۳۳۵

بر آب دریا کی رود دعوی و خصمی و جدل



بانگ زدم نیمشبان کیست درین خانه دل  
گفت که این خانه دل بر همه نقشست چرا  
گفت که این نقش دگر چیست پراز خون جگر  
بستم من کردن جان بردم پیشش نشان  
داد سر رشته بمن رشته پسر فتنه و فن  
تا فت از آن خر که جان صورت ترکم به از آن  
گفتم تو همچو فلان ترش شدی گفت بدان  
هر کی در آید که منم بر سر شاخش بزمن

هست صلاح دل و دین صورت آن ترک یقین

۱۳۳۶

چشم فرو مال و بین صورت دل صورت دل

حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل  
شعله نور آن قمر می زد از شکاف در  
موج ز نور روی دل بر شده بود کوی دل  
عقل کل ارسری کند بادل چاکری کند  
رفته بچرخ و لوله کون گرفته مشغله  
نور گرفته از پرش کرسی و عرش اکبرش  
نیست قلندر از بشر نك بتو گفت مختصر

جمله کون مست دل گشته زبون بدست دل

۱۳۳۷

مرحلهای نه فلك هست یقین دو گام دل

نشته گرد روی خود صلا نعم الادم الخ  
که عالمها کنی شیرین نمی آبی زهی کاهل  
که گرم دید می رویت نمائی چشم من احوال  
تو کز باشی نه آینه تو خود را راست کن اول  
مه از گردون ندا کردش من این سویم تولا تعجل  
نروید نیشکر هر گز چو کار آدمی حنظل  
از آنجا جو که می آید نگر دردمشکل اینجا حل  
تو آنی کز برای پا همی زد اورگ اکحل  
چه سازم من که من در ره چنان مستم که لا تسأل  
زمستی آن کند با خود که درمستی کند منبل  
که صحت آید از دردی چو افشوده شود دنبل  
تو کل کرده ام بر تو صلا ای کاهلان تنبل

توی ای شمس تبریزی نه زین مشرق نه زین مغرب

۱۳۳۸

نه آن شمسی که هر باری کسوف آید شود مختل

بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل  
 بهر لحظه ز تدبیری باقلیمی رود میری  
 کجا باشید صاحب دل دور و زاندر یکی منزل  
 چو بگذشتی تو گردون را بدیدی بحر پر خون را  
 زبون آن کشش باشد کسی کان ره خوش باشد  
 دهد نوری طبیعت را دهد دادی شریعت را  
 یقین اندر یقین آمد قلندر بی گمان ای دل  
 ز جاه و قوت پیری که باشد غیب دان ای دل  
 چو او را سیر شد حاصل از آن سوی جهان ای دل  
 بین تو ماه بیچون را بشهر لا مکان ای دل  
 روانش پرچش باشد زهی جان و روان ای دل  
 چو بسیار دود یعت را بدان سرحد جان ای دل

شنودی شمس تبریزی گمان بردی ازو چیزی

۱۳۳۹

یکی سری دل آمیزی ترا آمد عیان ای دل

مهم رالطف در لطفست از آنم بی قرار ای دل  
 بزیر هر درختی بین نشسته بهر روی شه  
 فکنده در دل خوبان روحانی و جسمانی  
 در آکنده ز شادیا درون چاکران خود  
 بیزم او چو مستانرا کنار و لطفها باشد  
 در آن خلوت که خوبان را بجام خاص بنوازد  
 چواز بزمش برون آید کمینه چاکر شکران  
 جهانستان اورادان و این عالم جو غاری دان  
 گلستانها و ریحانها شقایقهای گوناگون  
 که این گلهای خاکی هم ز عکس آن همی روید  
 بز ن دستی ورقصی کن ز عشق آن خداوندی  
 بجان پاک شمس الدین خداوند خداوندی  
 بخاک پای تبریزی که اکسیرست خاک او  
 کنون از هجر برپایم چنین بندیست از آتش  
 مثال جنگ می باشم هزاران نغمها دارد  
 بسودای چنان بختی که معشوق از سردستی  
 بگرد مرکبم بودی بزیر سایه آن شاه  
 ازین سونه از آن سوی جهان روح تا دانی  
 چو دیدم من عنایتها ز صدر غیب شمس الدین  
 چنان حلمی و تمکینی چنان صبر خداوندی  
 عنان از من چنان بر تافت جایی شد که هم آنجا  
 بدرگاه خدا نالم که سایه آفتابی را  
 دلم بر چشمه حیوان تنم در لاله زار ای دل  
 ملیحی یوسفی مه رو لطیفی گلغذار ای دل  
 ز عشق روح و جسم خود ز سوداها شرار ای دل  
 مثال دانهای در که باشد در انار ای دل  
 بگیرد آب با آتش ز عشقش هم کنار ای دل  
 بود روح الامین حارس و خضرش پرده دار ای دل  
 ز ملک و ملک و تخت و بخت دارد نیک و عار ای دل  
 برون آرد ترا لطفش ازین تارک غار ای دل  
 بنفشه زارها بر خاک و باد و آب و نار ای دل  
 تو خاکی می خوری اینجا ترا آنجا چه ای دل  
 که چون بوسی از ویایی کند آفت کنار ای دل  
 که پرها هم از ویایی اگر خواهی فرار ای دل  
 که جانها یابی از بروی کنی جانی نثار ای دل  
 زیادش مست و مخمورم اگر چندم نزار ای دل  
 بلعن عشق انگیزش و گر نالاید زار ای دل  
 بدستم داده بود از لطف دنبال مهار ای دل  
 هزاران شاه در خدمت بصفها در قطار ای دل  
 که آنجا که نه امسالست و آن سالست پاری دل  
 شدم مغرور خاصه مست و مجنون و خمار ای دل  
 که اندر صبر ایوبش نتاند بود یار ای دل  
 بجسم او نیابد راه و نی چشمش غبار ای دل  
 بما آرد که دارا نیست بی او بود و تار ای دل

امیدست ای دل غمگین که ناگهان در آید او

۱۳۴۰

تو این جانرا بصد حيله همی کن دار دار ای دل

هر آنکو صبر کردای دل ز شہوتہادرین منزل  
 چو شخصی کودوزن دارد یکی رادل شکن دارد  
 تو گویی کین بدین خوبی زہی صبروی ایوبی  
 واو گوید ز سر مستی کہ آن راتو بدیدستی  
 بدو گر باز رو آرد و تخم دوستی کارد  
 چو باز آن خوب کم نازد و با این شخص درسازد  
 سر رشته صبری را بین بگذار کسوری را  
 ہمہ کدیہ ازین حضرت بسجده و وقفہ و رکعت  
 بفرما صبر یاران را پیندی حرص دادن را  
 کسی را چون دہی پندی شود حرص ترا بندی  
 زیچون بین کہ چو نہاشد ز بی سون بین کہ سونہاشد  
 حروف تختہ کانی بدین تا ویسل می خوانی  
 صبری کن مکن تیزی ز شمس الدین تبریزی

۱۳۴۱

بشر خسی ملک خیزی کہ اوشاہیست بس مفصل

امروز بحمد اللہ از دی بترست این دل  
 در زیر درخت گل دی بادہ ہمی خورد او  
 از پس کہ نی عشقت نالید درین پردہ  
 بند کمرت گشتم ای شہرہ قبای من  
 از پرورش آبت ای بحر حلاوتہا  
 چون خانہ ہر مؤمن از عشق تو ویران شد  
 شمس الحق تبریزی تابندہ چو خورشیدست

۱۳۴۲

وز تابش خورشیدش همچون سحرست این دل

چہ کارستان کہ داری اندرین دل  
 بہار آمد زمان کشت آمد  
 حجاب عزت اربستی ز بیرون  
 در آب و گل فروشد پای طالب  
 دل از افلاک اگر افزون نبود  
 اگر دل نیستی شہر معظم  
 عجایب بیشہ ای آمد دل ای جان  
 ز بحر دل ہزاران موج خیزد  
 چہ بتہا می نگاری اندرین دل  
 کی داند تاجہ کاری اندرین دل  
 بغایت آشکاری اندرین دل  
 سرش را می بخاری اندرین دل  
 نکردی مہ سواری اندرین دل  
 نکردی شہریاری اندرین دل  
 کہ تو میر شکاری اندرین دل  
 چو جوہر ہا بیاری اندرین دل

خمش کردم کہ در فکرت نگنجد

۱۳۴۳

چو وصف دل شماری اندرین دل

صد ہزاران همچو ماغرہ درین دریای دل  
 تاجہ باشد عاقبتشان وای دل ای وای دل

گرامان خواهی امانی ندهدت آن بی امان  
هر نواحی فوج فوج اندر گوی یا پشته‌ای  
قلزم روحست دل یا کشتی نوحست دل  
شود می‌نوشان نگر و آن نور خاموشان نگر  
کرد مادر می‌بری ای رشک ماه و مشتری  
ای که کالیوه بگشتی در جهان باهر جان

۱۳۴۴

هیچ دیدی شیوه‌ای تو لایق سودای دل

شتران مست شدستند بین رقص جمل  
علم ما داده او وره ما جاده او  
دم او جان دهدت روز نفخت بپذیر  
ما درین ره همه‌نسرین و قرنفل کویم  
شتران و حلّی بسته این آب و گلند  
نفاقه الله بزاده بسدعای صالح  
هان وهان نفاقه حقیم تعرض مکنید  
سوی مشرق نرویم و سوی مغرب نرویم

هله بنشین تو بجنیان سرو می‌گوی بلی

۱۳۴۵

شمس تبریز نماید بتو اسرار غزل

تو مرا می‌بده و مست بخوابان و بهل  
چو که خدمت شه آید من می‌دانم  
در نمازش چو خروسم سبک و وقت شناس  
من ز راز خوش او یکدو سخن خواهم گفت  
لذت عشق بتان راز ز حیران مطلب  
من بحل کردم ای جان که بریزی خونم  
پس خمش کردم و با چشم و بابر و گفتم  
گر چه آن فهم نکردی تو ولی گرم شدی  
سردی از سایه بود شمس بود روشن و گرم  
تا در آمد بت خوبم ز در صومعه مست

شمس تبریز مگر ماه ندانست حقت

۱۳۴۶

که گرفتار شدست او بچنین علت سل

رفت عمرم در سر سودای دل  
دل بقصد جان من بر خاسته  
دل ز حلقه دین گریزد زانک هست  
کرد او کردم که دل را گرد کرد  
وز غم دل نیستم پروای دل  
من نشسته تا چه باشد رای دل  
حلقه زلفین خوبان جای دل  
کورسد فریادم از غوغای دل

خواب شب بر چشم خود کردم حرام      تا بینم صبحدم سیمای دل  
قدم همچون کمان شد از رکوع      تا بینم قامت و بالای دل  
آن جهان يك تابش از خورشید دل      وین جهان يك قطره از دریای دل  
لب بیند ایرا بگردون میرسد

۱۳۴۷

بی زبان هیهای دل هیهای دل

سوی آن سلطان خوبان الرحیل      سوی آن خورشید جانان الرحیل  
کاروان بس گران آهنگ کرد      هین سبکتر ای گرانان الرحیل  
سوی آن دریای مردی و بقا      مردوار ای مردمان هان الرحیل  
آفتاب روی شه عالم گرفت      صبح شد ای پاسبانان الرحیل  
همچو مرغان خلیلی سوی سر      زانک بی سر نیست سامان الرحیل  
سوی اصل خویش یعنی بحر جان      جمع یاران همچو باران الرحیل  
ای شده بگلربگان ملک غیب      کمترین عاشق قان الرحیل  
خانه و فرزند و بستر ترك کن      اسپ و استر زین و پالان الرحیل

پیش شمس الدین تبریزی شاه

۱۳۴۸

خاک بی جان گشته با جان الرحیل

امروز شادی و امسال سال گل      نیکو ست حال ما که نکو باد حال گل  
گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست      تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل  
مستست چشم نرگس و خندان دهان باغ      از کروفر و رونق و لطف و کمال گل  
سوسن زبان گشاده و گفته بگوش سرو      اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل  
جامه دران رسید گل از بهر داد ما      زان می دریم جامه بیوی وصال گل  
گل آنجه نیست نگنجد درین جهان      در عالم خیال چه گنجد خیال گل  
گل کیست قاصد یست زستان عقل و جان      گل چیست رقعۀ ایست ز جاه و جمال گل  
گیریم دامن گل و همراه گل شویم      رقصان همی رویم باصل و نهال گل  
اصل و نهال گل عرق لطف مصطفاست      زان صدر بدر گردد آنجا هلال گل  
زنده کنند و باز پر و بال نودهند      هر چند بر کنید شما پرو بال گل  
مانند چار مرغ خلیل از بی فنا      در دعوت بهار بین امتثال گل

خاموش باش و لب مگشاخواجه غنچه وار

۱۳۴۹

میخند زیر لب تو بزیر ظلال گل

تا نرزد آفتاب خیمه نور جلال      حلقه مرغان روز کی بزند پرو بال  
از نظر آفتاب گشت زمین لاله زار      خانه نشستن کنون هست و بال و بال  
تیغ کشید آفتاب خون شفق را بر یخت      خون هزاران شفق طلعت او را حلال  
چشم گشا عاشقا بر فلک جان بین      صورت او چون قمر قامت من چون هلال  
عرضه کند هر دمی ساغر جام بقا      شیشه شده من ز لطف ساغر او مال

چشم بر از خواب بود گفتم شاهاشبست  
گفت که باروی من شب بود اینک محال  
تا که کیوداست صبح روز بود در کمان  
چونک بشد نیم روز نیست دگر قیل و قال  
تیز نظر کن تو نیز در رخ خورشید جان  
وز نظر من نگر تا تو ببینی جمال

در لمع قرص او صورت شه شمس دین

۱۳۵۰

زینت تبریز کوست سعد مبارک بقال

چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال  
گاه کند لاغرم همچو لب ساغرم  
چون کشدم سوی طوی من بکشم گوشه بر  
چون نگرم سوی نقش گوید ای بت پرست  
گویمش ای آفتاب بر همه دلها بتاب  
سربزن ای آفتاب از پس کوه سحاب  
باز مگیر آب پاک از جگر شوره خاک  
جلوه چو شد نور ما آن ملک نورها  
ای که میش خورده ای از چه تو پرموده ای

باز سرم گشت مست هیچ مگو دست دست

۱۳۵۱

باقی این بایدت رو شب و فردا تعال

شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال  
چشمه و سبزه مقام شوخی و دزدی حلال  
رهزنی آنکس کند کو نشناسد رهی  
خانه دغل او بود کو نشناسد جمال  
اهل جهان عنکبوت صید همه خرمگس  
هیچ اذیشان مگو تام نگیرد ملال  
دزد نهان خانه را شاهد و غماز کیست  
چهره چون زعفران اشک چو آب زلال  
اشک چرا میدود تا بکشد آتشی  
زرد چرا میشود تا بکند وصف حال  
اشک و رخ عاشقان می کشدت که بیا  
پیشگاه عشق رو خیز ز صف نعال  
زردی رخ آینه ست سرخی معشوق را  
اشک رقم می کشد بر صحف خط و خال  
این همه خوبی و کش بر رخ خاک حبش  
تافته از ماه غیب پرتو نور کمال

صبر کن این یکدور روز با همه فرو فروز

۱۳۵۲

باز رود سوی اصل باز کند اتصال

چند ازین قیل و قال عشق پرست و بیال  
تا تو بمانی چو عشق درد و جهان بی زوال  
چند کشتی بار هجر غصه و تیمار هجر  
خاصه که متقار هجر کند تورا پروبال  
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول  
آه زیار ملول چند نماید ملال  
آنکه همی خوانمش عجز نمی دانمش  
تا که بترسانمش از ستم و از وبال  
جمله سؤال و جواب زوست منم چون رباب  
می زندم او شتاب زخمه که یعنی بنال  
یکدم بانک نجات یکدم آوازمات  
میزند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال

## تصلح میزانتا تحسن الحاننا

۱۴۵۳

تذهب احزاننا انت شدید الحال

خطاب لطف چو شکر بجان رسد که تعال  
چو بانگ موج بگوشش رسد ز بحر ذلال  
چو بشنود خبر ارجمی ز طبل و دوال  
در آفتاب بقا تا رهاندش ز زوال  
کسی ازو بشکاید زهی شقا و ضلال  
که از ققص برهید و باز شد پروبال  
رجوع کن بسوی صدر جان ز صف نعال  
ازین جهان جدایی بدان جهان وصال  
کنیم دامن خود پرز خاک و سنگ و سفال  
ز کودکي بگری-زیم سوی بزم رجال  
جوال را بشکاف و بر آر سر ز جوال  
نه کودکي که ندانی یمین خود ز شمال  
بگفت دست اجل را که گوش حرص ببال  
منال و گنج بگیر و دگر زرنج منال

چگونه بر نبرد جان چو از جناب جلال  
در آب چون نجهد زود ماهی از خشکی  
چرا ز صید نبرد بسوی سلطان باز  
چرا چو ذره نیاید برقص هر صوفی  
چنان لطافت و خوبی و حسن و جان بخشی  
بیر پیر هله ای مرغ سوی معدن خویش  
ز آب شود سفر کن بسوی آب حیات  
برو برو تو که ما نیز می رسم ای جان  
چو کودکان هله تا چند ما بعالم خاک  
ز خاک دست بداریم و بر سما پریم  
مبین که قالب خاکی چه در جوال ت کرد  
بدست راست بگیر از هوا تو این نامه  
بگفت پیک خرد را خدا که پا برداد  
ندارید روان را روان شو اندر غیب

تو کن ندا و تو آواز ده که سلطانی

۱۴۵۴

تراست لطف جواب و تراست علم سؤال

هزار عاشق اگر مرد خون مات حلال  
چو آتشیم پیش تو ای لطیف خصال  
چو آب رفت باصلش شکسته گیر سفال  
که اصل مکر توی و چراغ هر محتال  
که دیده است که شیری رود درون جوال  
که شیر پیش تو برریگ می زند دنبال  
چو ابر عشق تو بارید در بسی امثال  
چو قبه قبه شود جوی و حوض و آب ذلال  
گل و بنفشه و نسرين و سنبل چو هلال  
شنودم از تکه شان بانگ ژ غرغ خلخال  
صلای عشق شنو هر دم از روان بلال  
دری گشایم در غیب خلق را ز مقال  
بر آوریم فغان چون زنی تو زخم دوال  
که باشدش چو تو سلطان زننده و طبال

ترا سعادت بادا در آن جمال و جلال  
بیکدمم بفروزی بیکدمم بکشی  
دل آب و قالب کوزه است و خوف بر کوزه  
ترا چگونه فرییم چه در جوال کنم  
تو در جوال نگنجی و دام را بدری  
نه گریه ای که روی در جوال بسته شوی  
هزار صورت زیبا بروید از دل و جان  
مثال آنک پیارد ز آسمان باران  
چه قبه قبه کزان قبهها برون آیند  
بگویمت که ازینها کیان برون آیند  
ردای احمد مرسل بگیر ای عاشق  
بهل مرا که بگویم عجایب ای عشق  
همه چو کوس و چو طبلیم دل تهی پشت  
چگونه طبل نبرد پیر کرمنسا

خود آفتاب جهانی تو شمس تبریزی

۱۳۵۵

ولی مدام نه آن شمس کو رسد بزوال

دو چشم اگر بگشادی بآفتاب وصال	بر آ بچرخ حقایق دگر مگو زخیال
ستارها بنگر ازورای ظلمت و نور	چو ذره رقص کنان در شعاع نور جلال
اگر چه ذره در آن آفتاب در نرسد	ولی زتاب شعاعش شوند نور خصال
هر آن دلی که بخدمت خمید چون ابرو	گشاد از نظرش صد هزار چشم کمال
دهان ببند ز حال دلم که بالب دوست	خدای داند کوراچه واقعه ست وجه حال
مکن اشارت سوی دلم که دل آن نیست	میر بسوی همایان شه بدان پروبال
جراحت همه را از نمک بود فریاد	مرا فراق نمکپاش شد و بال و بال

چو ملک گشت وصال ز شمس تبریزی

۱۳۵۶

نماند حلیه حال و نه التفات بقال

اگر در آید ناگه صنم زهی اقبال	چو در بتان زند آتش بتم زهی اقبال
چنانک دی ز جمالش هزار تو به شکست	اگر رسد عجب امروز هم زهی اقبال
نشسته اند در او امید او قطار قطار	اگر ز لطف نماید کرم زهی اقبال
میان لشکر هجران که تیغ در تیغست	سپاه وصل بر آرد علم زهی اقبال
هزار گل بنماید که خار مست شود	هزار خنده بر آرد ز غم زهی اقبال
برغم حرص شکم خوار خوان نهد بادل	هزار کاسه کشد بی شکم زهی اقبال
چو عشق دست بر آرد سبک شود قالب	دود بگردد فلک بی قدم زهی اقبال

چو صبحدم برسد شاه شمس تبریزی

۱۳۵۷

چو آفتاب جهان بی حشم زهی اقبال

پیام کرد مرا بامداد بحر عمل	که موج موج عمل بین بچشم خلق غزل
به روزه دار نیاید ز آب جز بانگی	ولیک عاقبت آن بانگ هم رسد بعمل
سماع شرفه آبست و تشنگان در رقص	حیات یابی ازین بانگ آب اقل اقل
بگوید آب ز من رسته ای بمن آبی	باخر آنجا آبی که بوده ای اول
بجان و سر که ازین آب بر سر آریزد	هزار طره بروید ز مشک بر سر کل

شراب خوار که نا میخت با شراب این آب

۱۳۵۸

کشد خماری پیایی تو باش لا تعجل

بگوش دل پنهانی بگفت رحمت کل	که هر چه خواهی می کن ولی زما مشکل
تو آن ما و من آن تو همچو دیده و روز	چرا روی ز بر من بهر غایظ و عتل
بگفت دل که سکستن ز تو چگونه بود	چگونه بی زده دل زن کند غریب و دهل
همه جهان دهلند و توی دهل زن و بس	کجا روند ز تو چونک بسته است سبل
جواب داد که خود را دهل شناس و مباش	گهی دل زن و گاهی دهل که آرد دل
نجنبید این تن بیچاره تا نجنبید جان	که تا فرس بنجنبید برو نجنبید جل



دل تو شیر خداست و نفس تو فرس است  
چو در خور تـك دلـل نبود عـرصه عقل  
ترا و عقل ترا عشق و خار خار چـراست  
ازین غم آنچه ترش روست مژده ها بشنو  
ز آه آه تو جو شید بحر فضل اله  
دمی رسید که هر شوق ازو رسد بمشوق  
حطام داد ازین جیفه دایه تبدیل  
ازین همه بگذر بیگه آمدست حبیب  
چو وحی سر کند از غیب گوش آن سر باش  
تسو بلبل چمنی لیک می توانی شد  
خدای را بنگر در سیاست عالم  
چو مست باشد عاشق طمع مکن خمشی  
ز حرف بگذر و چون آب نقشا میبیر

۱۳۵۹

که حرف و صوت ز دنیا است و هست دنیا پل

ز خود شدم ز جمال پر از صفا ای دل  
غلام تست هزار آفتاب و چشم و چراغ  
نهایتیست که خوبی از آن گذر نکند  
بری و دیو به پیش تو بسته اند کمر  
کدام دل که براو داغ بندگی تـو نیست  
بحکم تست همه گنجهای لم یزلی  
نظر ز سوختگان و امگیر کز نظرت

بگفتم این مه ماند بشمس تبریزی

۱۳۶۰

بگفت دل که کجاست تا کجا ای دل

باده ده ای ساقی جان باده بی درد و دغل  
هات حبیبی سکرأ لا بفتور و کسل  
باده چوزرده که زرم ساغر پرده که نرم  
اصبح قلبی سهرأ من سکر مفتخرأ  
ای قدح امروز ترا طاق و طرنیست  
طفت به معتمرأ فزت به مفتخرأ  
مست و خوشی خواخه حسن بی نه چنان مست که من  
لواء نا مرتفع و شملنا مجتمع  
توبه ما جان عمو توبه ماهیست ز جو  
عشق قد جاد لنا ثم عدا جادلنا

کار ندارم جز ازین گر بزم تا باجل  
يقطع عن شاربـه کل ملال و فـشل  
غرقه مقصود شدی تاچه کنی علم و عمل  
ان کذب الیوم صدق ان ظلم الیوم عدل  
باده خـنـب ملکی داده حق عز و جل  
من سقی الیوم کذی جمله مارام حصل  
کیسه زرمست کند لیک نه چون جام ازل  
و روحنا کما تری فی درجات و دول  
از دل و جان توبه کند هیچ تن ای شیخ اجل  
من سکر مفتضح شاربـه حیث دخل

بحر که مسجور بود تلخ بود شور بود      در دل ماهی روشش به بود از قند و عسل  
یا اسدا عن لنا فتمم ماسن لنا      حبك قد حبينا فاعف لنا كل زلل  
بس بودای مست خمش جان ز بدن دست خمش      باده ستان که دگر ان عربده دارند و جدل

اسکت یا صاحب کفی واعف عفا الله عفا

هات رحیقاً بصفاً قد وصل الوصل وصل

۱۳۶۱

عمرک یا واحداً فی درجات الکمال      قد نزل الهم بی یا سندی قم تعال  
چند ازین قبل و قال عشق پرست و بیال      تا تو بمانی چو عشق در دو جهان بی زوال  
یا فرجی مونسى یا قمر المجلس      وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال  
چند کشتی بار هجر غصه و تیمار هجر      خاصه که منقاد هجر کنند ترا پروبال  
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا      عمرک لولا التقی قلت ایا ذا الجلال  
آه ز نفس فضول آه ز ضعف عقول      آه ز یار ملول چند نماید ملول  
تطرب قلب الوری تسکرهم بالهوی      تدرك ما لا یری انت لطیف الحیال  
آنک همی خوانمش عجز نمی دانمش      تا که بترسانمش از ستم و از وبال  
تدخل ارواحهم تسکر اشباحهم      تجلسهم مجلساً فیه کؤوس تقال  
جمله سؤال و جواب دوست و منم چون در باب      می ز ندیم او شتاب زخمه که یعنی بنال  
تصلح میزانتا تحسن الحاننا      تنهیب احزاننا انت شدید المحال

یکدم آواز مات یکدم بانگ نجات

۱۳۶۲

می زند آن خوش صفات بر من و بر وصف حال

لجکنن اغلن هی بزه کلکل      دغدن دغدا هی کزه کلکل  
آی یکی سنسن کن یکی سنسن      بی مزه کلمه بامزه کلکل  
لند لحبی من حرکاتی      ارسل کنزاً للصدقات  
خلص روحی من هفواتی      اعتق قلبی من شبکاتی  
رفتم آنجا لنگان لنگان      شربت خوردم پنگان پنگان  
دیدم آنجا قومسی شنگان      گشته ز ساغر خیره و دنگان  
صورت عشقی صاحب مخزن      شوخ جهانی رندی وره زن  
آتش جان را سنگی و آهن      هر که نه عاشق ریشش بر کن  
یا رحمونا مه صیونا      یا رهبونا عز علینا  
صدر صدور جاء الینا      بسر بدور بات لدینا  
دنب خری تو ای خر ملعون      نی کم گردی نی شوی افزون  
ای دل و جانم از کوی تو      وز فن و مکرت خسته و پر خون  
لاح صباحی طیب حالی      جاء ربیعی هب شمالی

خصب غصنی ماء زلالی

اسکر قلبی خمر وصال

۱۳۶۳

کجکنن اغلن اودیا کلکل      یوک بلمسک دغدغ کز کل  
ای سر مستان ای شه مقبل      مکرم و مشفق پردل و بی دل  
اول ججکی کم یازده بلدک      کمیہ ورما خصمنا ورکل  
سلسله بنگر گر بکشندت      جنب الهی کردت مقبل  
نبود این هم بی سرو معنی

۱۳۶۴

هر متحول بی ز محول

ایها النور فی الفؤاد تعادل      غایة الجدد والمراد تعال  
انت تدری حیاتنا بیديک      لا تضیق علی العباد تعال  
ایها العشق ایها المعشوق      حل عن الصد و العناد تعال  
یا سلیمان ذی الیهداهدک      فتفقد بالافتقاد تعال  
ایها السابق الذی سبقت      منک مصدوقة الوداد تعال  
فن الهجر ضجت الارواح      انجر العود یا معاد تعال  
استر العیب و ابدل المعروف      هکذا عادة الجواد تعال  
چه بود پارسی تعال بیسا      یا بیبا یا بده تو داد تعال  
چون بیایی زهی گشاد و مراد      چون نیایی زهی کساد تعال  
ای گشاد عزب قباد عجم      تو گشایی دلم بیاد تعال  
ای درونم تعال گویان تو      وی ز بود تو بود و باد تعال  
طفت فیک البلاد یا قمرأ      بی محیطاً و بالبلاد تعال

انت کالشمس اذذنت ونأت

۱۳۶۵

یا قریباً علی العباد تعال

یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال بال      یا الهوی زلز لنتنی و العقل فی الزلزال  
کم انادی انظرونا نقتبس من نور کم      قدر جعنا جانباً من طور انوار الجلال  
من رآی نوراً انیساً یملأ الدنیا هوی      للسرری منه جمال للعدی منه ملال  
کل امر منه حق مستحق نافذ      ینفع الامراض طرا ینجلی منه الکلال  
من شکا مغلاق باب فلینل مفتاحه      من شکاضر الظما فلیستقی الماء الزلال  
لیس ذا اسماء صغر باطل سمیته      دعوة التحقیق حال خدعة الدنیا محال  
حبذا اسواق اشواق ربت ارباجها      حبذا نور یكون الشمس فیه کالهلل  
ما علیکم لو سهرتم لیلۃ الف الهوی      ربما تلقون ضیفاً تعرفوا لیل الرحال  
یا محبا قم تنادم فالمحب لا ینام      یا نعوساً قم تفرج حسن ربات الحجال

دولتش همسایه شد همسایگان راموده شو

۱۳۶۶

مرغ جانهارا بیخشد کرو فرش پرو بال

یا بدیم الحسن قد اوضحت بالبلبال بال      یا الهوی زلز لنتنی و العقل فی الزلزال  
قدر جعنا جانباً من طور کم      انظرونا انظرونا نستقی الماء الزلال

کل شیء منکم عندی لذیذ طیب

۱۴۶۷

منک طایب ککل ارض ان ذا سحر حلال

رشاً العشق حبیبی لشروود و مضل  
سنة الوصل قصیر عجل معتجل  
یسلاً الکاس حبیبی و طیبی و تذر  
فعلن مفتعلن او فعلن و فعل  
ناول الکاس نهاراً و چهاراً و قحاً

۱۴۶۸

لا یخاف رهقاً من بمحیاک قتل

عمرک یا واحد اُفی درجات الکمال  
یا فرحی مونسی یا قمر المجلس  
روحک بحر الوفا لونک لمع الصفا  
تسکن قلب الوری تسکرهم بالهوی  
قد نزل الهم بی یاسندی قم تعال  
وجهک بدر تمام ریقک خمر حلال  
عمرک لولا التقی قلت ایذا الجلال  
تدرك مالا یری انت لطیف الخیال  
تسکن ارواحهم تسکر اشباحهم

۱۴۶۹

تجلسهم مجلساً فیہ کؤوس ثقال

تعال یا مدد العیش والسرور تعال  
لقاء وجهک فی الهم فالق الاصباح  
تعال انک عیسی فاحی موتانا  
تعال انک داود فاتخذ زرداً  
تعال انک موسی تشق بحر ردى  
تعال انک نوح ونحن فی الطوفان  
فهم صفاتک لکن تصورت بشراً  
تعال یا مدد العیش والسرور تعال  
لقاء وجهک فی الهم فالق الاصباح  
تعال انک عیسی فاحی موتانا  
تعال انک داود فاتخذ زرداً  
تعال انک موسی تشق بحر ردى  
تعال انک نوح ونحن فی الطوفان  
فهم صفاتک لکن تصورت بشراً

یحیل طالب دنیا وجودک الاعلی

وفی وجودک دنیا باطل و محال

۱۴۷۰

خرف همیم

آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم  
امروز چون زنبورها پران شویم از گل بگل  
آمد رسولی از چمن کین طبل را بنهان مزین  
بشنو سماع آسمان خیزید ای دیوانگان  
زنجیرها را بردریم ما هر یکی آهنگریم  
چون کوره آهنگران در آتش دل می دمیم  
آتش درین عالم ز نیم وین چرخ را بر هم زیم  
کویم ما بی پا و سرگه پای میدان گاه سر  
نی نی چو چو گانیم مادر دست شه گردان شده  
گرد غریبان چمن خیزید تا جولان کنیم  
تا در غسل خانه جهان شش گوشه آبادان کنیم  
ما طبل خانه عشق را از نعرها ویران کنیم  
جانم فدای عاشقان امروز جان افشان کنیم  
آهن گزان چون کلبتین آهنگ آتش دان کنیم  
کاهن دلان را زین نفس مستعمل فرمان کنیم  
وین عقل با بر جای را چون خویش سرگردان کنیم  
ما کی بفرمان خودیم تا این کنیم و آن کنیم  
تا صد هزاران گوی را در پای شه غلطان کنیم

خامش کنیم وخامشی هم مایه دیوانگیست  
این عقل باشد کاتشی در پنبه پنهان کنیم

۱۳۷۱

زان می که در پیمانها اندر ننگبند خورده ام  
مرمحتسب را و ترا هم چاشنی آورده ام  
با زندگانت زنده ام با مردگانت مرده ام  
با منکران دی صفت همچون خزان افسرده ام  
من گورد خنبی گشته ام من شیرۀ افشرده ام  
از قند واز گلزار او چون گلشکر پرورده ام  
ماهی شوم رومی رخی گر زنگی نوبرده ام  
با یار خود آمیختم زیرا درون پرده ام  
ز اندیشه بیزاری کنم ز اندیشه ها پژمرده ام  
در لامکان سیران من فرمان زقان آورده ام  
با آن من آنی دگر زیرا بآن پی برده ام  
گویم که این بازنده گو من جان بحق بسپرده ام

ای عاشقان ای عاشقان پیمانه را گم کرده ام  
مستم زخمر من لدن رو محتسب را غمز کن  
ای پادشاه صادقان چون من منافق دیده ای  
با دلبران و گلرخان چون گلبنان بشکفته ام  
ای نان طلب درمن نگر والله که مستم بی خبر  
مستم ولی از روی او غرقم ولی در جوی او  
روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد  
در جام می آویختم اندیشه را خون ریختم  
آویختم اندیشه را کاندیشه هشیاری کند  
دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من  
در جسم من جانی دگر در جان من قانی دگر  
گر گویدم بیگانه شد رو که وقت راه شد

خامش که بلبل باز را گفتاچه خامش کرده ای

۱۳۷۲

گفتا خموشی را مبین درصید شه صد مرده ام

این بار من یکبارگی از عافیت پیریده ام  
عقل و دل و اندیشه را از بیخ و بن سوزیده ام  
دیوانه هم ننديش آن کندر دل اندیشیده ام  
من بسا اجل آمیخته در نیستی بریده ام  
خواهد که ترساند مرا پنداشت من نادیده ام  
من گیج کی باشم ولی قاصد چنین گنجیده ام  
بهر گدا رویان بسی من کاسها لیسیده ام  
حبس از کجا من از کجا مال کرا دزدیده ام  
دامان خون آلود را در خاک می مالیده ام  
یکبار زاید آدمی من بارها زاییده ام  
زیرا از آن کم دیده ای من صد صفت گردیده ام  
زیرا برون از دیده ها منزله گی بگزیده ام  
تو عاشق خندان لبی من بی دهان خندیده ام  
بی دام و بی گیرنده ای اندر قفس خیزیده ام  
بهر رضای یوسفان در چاه آرامیده ام  
صد جان شیرین داده ام تا این بلا بخزیده ام  
بشنو ز کرم پیله در بلا دراطلس و خز می روی

این بار من یکبارگی در عاشقی پیچیده ام  
دلرا زخود برکنده ام با چیز دیگر زنده ام  
ای مردمان ای مردمان از من نیاید مردمی  
دیوانه کو کب ریخته از شور من بگریخته  
امروز عقل من زمن یکبارگی بیزار شد  
من خود کجا ترسم ازو شکلی بکردم بهراو  
از کاسۀ استارگان وز خون گردون فارغم  
من از برای مصلحت در حبس دنیا مانده ام  
در حبس تن غرقم بخون و زاشک چشم هر حرون  
مانند طفلی در شکم من پرورش دارم زخون  
چندانک خواهی در نگر درمن که شناسی مرا  
در دیده من اندر آ و ز چشم من بنگر مرا  
تو مست مست سرخوشی من مست بی سر سرخوشم  
من طرّفه مرغم کز چمن با اشتباهی خوشتن  
زیرا قفس بادوستان خوشتر ز باغ و بوستان  
در زخم او زاری مکن دعوی بیماری مکن  
چون کرم پیله در بلا دراطلس و خز می روی

پوسیده‌ای در گورتن رویش اسرافیل من  
نی‌نی‌چو باز منتحن بردوز چشم ازخویشتن  
پیش طبیبش سربنه یعنی مرا تریاق ده  
تو پیش حلوائی جان شیرین و شیرین جان شوی  
عین ترا حلوا کند به زانک صد حلوا دهد  
خاموش کن کندر سخن حلوا بیفتد از دهن

هر غوره‌ای نالان شده کای شمس تبریزی بیا

۱۳۷۳ کز خامی و بی لذتی در خویشتن چغزیده‌ام

تا بخت و درخت و تخت خود بر عرش و کرسی بر برم  
افسون مخوان ز افسون تو هر روز دیوانه‌ترم  
گرچه گواهی می‌دهد رخساره همچون زرم  
ای قاضی شیرین قضا باری فرو خوان محضرم  
در شوق خاک پای تو یارب چه می‌گردد سرم  
پر کن دلم گر کشتیم بیخم بیر گر لنگرم  
باد آهن دل سرخ رو از دمگه آهنگرم  
هر روز بیغامی دهد این عشق چون پیغام برم  
تا عشق را بنده شدم خاقان و سلطان سنجرم

ای عشق آخر چند من وصف تو گویم بی‌دهن

۴۳۷۴ که بلبلم که گلبنم که خضرم و که اخضرم

وی مطربان ای مطربان دف شما بر زر کنم  
وین خاکدان خشک را جنت کنم کوثر کنم  
هر خسته غم دیده را سلطان کنم سنجرم کنم  
صد دیر را مسجد کنم صد دار را منبر کنم  
زیرا که مطلق حاکم مؤمن کنم کافر کنم  
خنجر شوی ساغر کنم ساغر شوی خنجر کنم  
سوی من آی آدمی تا زینت نیکوتر کنم  
من گرگ را یوسف کنم من زهر را شکر کنم  
تا هر دهان خشک را جفت لب ساغر کنم  
آن دم که ریحانهات را من جفت نیلوفر کنم  
چون خاک را عنبر کنم چون خار را عبهر کنم

ای عقل کل ای عقل کل تو هر چه گفتی صادق

۱۳۷۵ حاکم توی حاتم توی من گفت و گو کمتر کنم

باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان بشکنم وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم

ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوهر کنم  
ای تشنگان ای تشنگان امروز سقایی کنم  
ای بی‌کسان ای بی‌کسان جاء الفرج جاء الفرج  
ای کیمیا ای کیمیا در من نگر زیرا که من  
ای کافران ای کافران قفل شما را وا کنم  
ای بوالعلا ای بوالعلا مومی تو اندر کف ما  
تو نطفه بودی خون شدی وانگه چنین موزون شدی  
من غصه را شادی کنم گمراه را هادی کنم  
ای سردهان ای سردهان بگشاده‌ام زان سردهان  
ای گلستان ای گلستان از گلستانم گلستان  
ای آسمان ای آسمان حیرانتر از زر گس شوی

هفت اختر بی آب را کین خاکیا نر امی خوردند  
از شاه بی آغاز من بران شدم چون باز من  
ز آغاز عهدی کرده ام کین جان فدای شه کنم  
امروز همچون آصفم شمشیر و فرمان در کفم  
روزی دو باغ طاغیان گرسبز بینی غم مخور  
من نشکنم جز جور را یا ظالم بد غور را  
هر جایکی گوئی بود چو گان وحدت وی برد  
گشتم مقیم بزم او چون لطف دیدم عزم او  
چون در کف سلطان شدم يك حبه بودم کان شدم  
چون من خراب و مست را در خانه خود رده می  
گر پاسبان گوید که هی بروی بریزم جام می  
چرخ او نگردد گرد دل از بیخ و اصلش برکنم  
خوان کرم گسترده ای مهبان خویشم برده ای  
نی نی منم سر خوان تو سرخیل مهبانان تو  
ای که میان جان من تلقین شعرم میکنی

هم آب بر آتش ز من هم باده اشان بشکنم  
تا جغد طوطی خوار را در دیر ویران بشکنم  
بشکسته باد پشت جان گر عهد و پیمان بشکنم  
تا گردن گردنکشان در پیش سلطان بشکنم  
چون اصلهای بیخشان از راه پنهان بشکنم  
گر ذره ای داده نمك گیرم اگر آن بشکنم  
گوئی که میدان نسیر در درختم چو گان بشکنم  
گشتم حقیر راه او تا ساق شیطان بشکنم  
گرد و ترازویم نهی می دان که میزان بشکنم  
پس توندانی اینقدر کین بشکنم آن بشکنم  
در بان اگر دستم کشد من دست در بان بشکنم  
گردون اگر دونی کند گردون گردان بشکنم  
گو شم چرا مالی اگر من گوشه نان بشکنم  
جامی دو بر مهبان کنم تا شرم مهبان بشکنم  
گر تن ز من خامش کنم ترسم که فرمان بشکنم

از شمس تبریزی اگر باده رسد مستم کند

۱۳۷۶

من لا ابالی وار خود استون کیوان بشکنم

کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم  
من خاک تیره نیستم تا باد بر بادم دهد  
دکان چرا گیرم چو او بازار و دکانم بود  
دکان خود ویران کنم دکان من سودای او  
چون سر شکسته نیستم سرا چرا بندم بگو  
چون بلبلم در باغ دل ننگست اگر جفدی کنم  
چون گشته ام نزدیک شه از نا کسان دوری کنم  
زنجیر بردستم نهد گرد دست بر کاری نهم  
ای خواجه من جام میم چون سینه را غمکین کنم  
يك شب بهمان من آتا قرص مه پیشت کشم  
در عشق اگر بیجان شوی جان و جهان من بسم  
دل را من بردیگری چون من نیابی گوهری  
اخرجت نفسی عن کسل طهرت روحی عن فحل  
شکری علی لذاتها صبری علی آفاتها  
الخير ما خمرته والعيش ما باشرته  
ای مطرب صاحب نظر این پرده می زن تا سحر

حاجت ندارد یار من تا که منش یاری کنم  
من چرخ ازرق نیستم تا خرقة زنگاری کنم  
سلطان جانم پس چرا چون بنده جان داری کنم  
چون کان لعلی یافتن من چون دکان داری کنم  
چون من طبیب عالمم بهره بیماری کنم  
چون گلبنم در گلشنش حیفت اگر خاری کنم  
چون خویش عشق او شدم از خویش یزاری کنم  
در خنب می غرقم کند گر قصد هشیاری کنم  
شمع و چراغ خانه ام چون خانه راتاری کنم  
دل را بیش من بنه تا لطف و دل داری کنم  
گردزد دستارت بردن رسم دستاری کنم  
آسان در آوغم مخور تا منت غمخواری کنم  
لا موت الا بالاجل بر مرگ سالاری کنم  
یا ساقی قم هاتنها تا عیش و خماری کنم  
پخته ست انگورم چرا من غوره افشاری کنم  
تا زنده باشم زنده سر تا چند مرداری کنم

پندار کامشب شب پری یا در کنار دلبری  
قد شیدوا ارکانتا واستوضحوا برهانسنا  
جاه الصفا زال الحزن شکرأ لوهاب المن  
زان ازبگه دف میزنم زیرا عروسی میکنم  
زین آسمان چون تنق من گوشه گیرم چون افق  
الدار من لادارله والمال من لامال له

با شمس تبریزی اگر همخو و هم استاره ام

۱۳۷۷ چون شمس اندر شش جهت باید که انواری کنم

ای بامن و پنهان چو دل ازدل سلامت میکنم  
هر جا که هستی حاضری ازدور در ماناظری  
که همچو باز آشنا بر دست تو بر میزنم  
گر غایبی هر دم چرا آسیب بر دل میزنم  
دوری بتن لیک ازدلم اندر دل تو روز نیست  
ای آفتاب از دور تو بر ما فرستی نور تو  
من آینه دل را ز تو اینجا صفالی می دهم  
در گوش تو در هوش تو و ندر دل پر جوش تو  
ای دل نه اندر ماجرا میگفت آن دلبر ترا  
ای چاره در من چاره گر حیران شو و نظاره گر  
که راست مانند الف که کثر چو حرف مختلف  
گر سالها ده میروی چون مهره ای در دست من

ای شه حسام الدین حسن میگوی با جانان که من

۱۳۷۸ جانرا غلاف معرفت بهر حسامت میکنم

ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم  
ای مه نقاب روی او ای آب جان در جوی او  
گلشن همی گوید مرا کین ناهه چون دزدیده ای  
از باغو از عرجون او و ز طره میگون او  
از نقشهای این جهان هم چشم بستم هم دهان  
دیدم گشاد داد او وان جود و آن ایجاد او

در خواب بی سو می رود در کوی بی کو می رود

۱۳۷۹ شش سو مرو و ز سو مگو چون غیر سو آموختم

آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم  
سرمایه مستی منم هم دایه هستی منم  
آنم کز آغاز آمدم باروح دمساز آمدم  
در چشم مست من نگر کز کوی خمار آمدم  
بالا منم پستی منم چون چرخ دوار آمدم  
بر گشتم و باز آمدم بر نقطه پرگار آمدم



گفتم بیا شاد آمدی دادم بده داد آمدی  
هم من مهو و مهتاب تو هم گلشن و هم آب تو  
فرخنده نامی ای پسر گرچه که خامی ای پسر  
خندان در آتلخی بکش شا باش ای تلخی خوش

گل سر برون کرد از درج کال صبر مفتاح الفرج

هر شاخ گوید لاجرج کز صبر در بار آمدم ۱۳۸۰

دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم  
شاه کله دوز ابد بر فرق من از فرق خود  
ورسر نماند با کله من سر شوم جمله چو مه  
اینک سرو گرز گران میزن برای امتحان  
آن جوز بی مغزی بود کو پوست بگزیده بود  
لوزینه پر جوز او پر شکر و پر لوز او  
چون مغز یابی ای پسر از پوست برداری نظر  
ای جان من تا کی گله یک خر تو کم گیر از گله  
زفتی عاشقرا بدان از زفتی معشوق او

ای دردهای آه گو اه مگو الله گو

از چه مگو از جاه گوی یوسف جانپرورم ۱۳۸۱

هر گز ندانم راندن مستی که افتد بر درم  
مستی که شد مهمان من جان منست و آن من  
ای یار من وی خویش من مستی بیاور پیش من  
چون وقف کردستم پدر بر بادهای همچو زور  
چند آزمایم خویش را وین جان عقل اندیش را  
کو خمر تن کو خمر جان کو آسمان کوریسمان  
مستی بیاید قی کند مستی زمین را طی کند

گر مستی و روشن روان امشب مخسب ای ساربان

خاموش کن خاموش کن زین باده نوش ای بو الکرم ۱۳۸۲

ای ساقی روشن دلان بردار سفراق کرم  
تاجان ز فکرت بگذرد وین پردها را بردرد  
ای دل خاموش از قال او واقف نه ای ز احوال او  
خوبی جمال عالمان و آن حال حال عارفان  
زان می که او سر که شود زو ترش روی کی رود  
آن می بیارای خوب رو کاشکوفه اش حکمت بود  
بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران

کز بهر این آورده ای ما را از صحرای عدم  
زیرا که فکرت جان خورد جان را کند هر لحظه کم  
بر رخ نداری خال او گر چون مهبی ای جان عم  
کو دیده کو دانش بگو کو گلستان تو بویوشم  
این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم  
کز بحر جان دارد مدد تادارج در شد زوشکم  
تا سردشان سوزان شود گردد همه لاشان نم

گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی  
مانند درد دیده‌ای بر دیده بر چسبیده‌ای  
هر کس که هایی می‌کند آخر زجایی می‌کند  
خالی نمی‌گردد وطن خالی کن این تن را از من

ای شمس تبریزی بین ما را تو ای نعم المعین

۱۳۸۳

ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم

تا من بدیدم روی تو ای ماه و شمع روشنم  
هر جا خیال شه بود باغ و تماشا گه بود  
درها اگر بسته شود زین خانقاه شد دری  
گوید سلام علیک هی آوردست صد نقل و می  
من آفتاب انورم خوش پرده‌ها را بردم  
هر کس که خواهد روز و شب عیش و تماشا و طرب  
گویم سخن را باز گو مردی کرم ز آغاز گو  
گوید که آن گوش گران بهتر ز هوش دیگران  
رو رو که صاحب دولتی جان حیات و عشرتی  
هم کوه و هم غنقاتوی هم عروۃ الوقتی توی

افلاک پیشت سر نهد املاک پیشت سر نهد

۱۳۸۴

دل گویدت مومم ترا با دیگران چون آه‌نم

عشقا ترا قاضی برم کاشکستیم همچون صنم  
مقضی توی قاضی توی مستقبل و ماضی توی  
ای عشق زیبای منی هم من تو هم تومنی  
آنها توی وینها توی و زاین و آن تنها توی  
شیرینی خویشان توی سرمستی ایشان توی  
عشق سخن کوشی توی سودای خاموشی توی  
ای خسر و شاهنشاهان ای تختگاهت عقل و جان  
پیش تو خوبان و بتان چون پیش سوزن لعبتان  
هر نقش بانقشی دگر چون شیر بودی و شکر  
آنکس که آمد سوی تو تاجان دهد در کوی تو  
لطف تو سابق می‌شود جذاب عاشق می‌شود  
هر زنده‌ای را می‌کشد و هم خیالی سو بسو  
دیگر خیالی آوری ز اول رباید سروری  
هر دم خیالی نو رسد از سوی جان اندر جسد

از من نخواهد کس گوا که شاهد منی ضامنم  
خشمین توی راضی توی تا چون نمایی دمبدم  
هم سیلی و هم خرمنی هم شادی هم درد و غم  
و آن دشت با پنهان توی و آن کوه و صحرای کرم  
دریای درافشان توی کانهای پر زر و درم  
ادراک و بیهوشی توی کفر و هدی عدل و ستم  
ای بی‌نشان با صد نشان ای مخزن نیت بحر عدم  
زشتش کنی نفزش کنی بردری از مرگ و سقم  
گر واقفندی نقشا که آمدند از یک قلم  
رشک تو گوید که برو لطف تو خواند که نم  
بر قهر سابق می‌شود چون روشنائی بر ظلم  
کرده خیالی را گفت لشکر کش و صاحب علم  
آنها اسیر این کنی ای مالک الملک و حشم  
چون کودکان قلعه بزم گوید ز قسام القسم

خاموش کنم بدم دهان تا بر نشورد این جهان

۱۴۸۵

چون می ننگنجی در بیان دیگر نگویم بیش و کم

بس جهد می کردم که من آینه نیکی شوم  
خم خانه خاصان شدم دریای غواصان شدم  
نقش ملایک ساختی بر آب و گل افراختی  
هاروتی افروختی پس جادویش آموختی  
ترکی همه تو کی کند تاجیک تاجیکی کند  
که تاج سلطانی شوم که مکر شیطانان شوم  
تو حکم می کردی که من خمخانه سبکی شوم  
خورشید بی نقصان شدم تا طب تشکیکی شوم  
دورم بدان انداختی کا کسیر نزدیکی شوم  
زانم چنین می سوختی تا شمع تاریکی شوم  
من ساعتی تر کی شوم یک لحظه تاجیکی شوم  
که عقل جالا کی شوم که طفل چالیکی شوم

خون روی را ریختم با یوسفی آمیختم

۱۴۸۶

در روی اوسرخی شوم در موش باریکی شوم

آمد بهار ای دوستان منزل بسروستان کنیم  
هم چون غریبان چمن بی باروان گشته بفن  
جانی که رست از خاکدان نامش روان آمد روان  
ای برگ قوت یافتی تا شاخ را بشکافتی  
ای سرو بر سرور زدی تا از زمین سرور زدی  
ای غنچه گلگون آمدی و ز خویش بیرون آمدی  
آن رنگ عبهر از کجا وان بوی عنبر از کجا  
ای بلبل آمد داد تو من بنده فریاد تو  
ای سبز پوشان چون خضر ای غیبها گویان بسر  
بشنو ز گلشن رازها بی حرف و بی آوازا

آواز قمری تا قمر بر رفت و طوطی بر شکر

۱۴۸۷

می آورد العان تر جان مست آن العان کنیم

هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفرایم  
زان لاله روی دلستان روید زرویم زعفران  
مانند برف آمد دلم هر لحظه می کاهد دلم  
هر جا حیاتی بیشتر مردم درو بیخویشتر  
آن برف گوید دم بدم بگذارم و سیلی شوم  
تنها شدم را کد شدم بفسردم و جامد شدم  
چون آب باش و بی گره از زخم دندانها بجه  
برف آب را بگذار هین فقاغهای خاص بین  
هر لحظه بخروشانترم بر جسته و جوشانترم  
بسیار گفتم ای پدر دانه که دانی این قدر  
گر تو ملولستی ز من بنگرد در آن شاه زمن  
هر کس که او مکی بود داند که من بطعایم  
هر لحظه زان شادی فزایش است کار افزایم  
آنجا همی خواهند دلم زیرا که من آنجایم  
خواهی بیا در من نگر کز شید جان شیدایم  
غلطان سوی دریا روم من بحری و دریایم  
تا زیر دندان بلا چون برف و یخ می خایم  
من تا گره دارم یقین می کوبی و می سایم  
می جوشد و بر می جهد که تیزم و غوغایم  
چون عقل بی برمی برم زیرا چو جان بالایم  
که چون نیم بی پا و سر در پنجه آن نایم  
تا گرم و شیرینت کند آن دلبر حلوایم

ای بی‌نویانرا نوا جان ملسولان را دوا      بران کننده جان که من از قافم و عتقایم  
من بس کنم بس از حنین او بس نخواهد کرد ازین

۱۳۸۸

من طوطیم عشقش شکر هست از شکر گویایم  
ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم  
ای عاشق صافی روان رو صاف چون آب روان  
از باد آب بی‌گره گر ساعتی پوشد زره  
در نقش بی‌نقشی بین هر نقش را صدر ننگ و بو  
زان صورت صورت گسل کو منبع جانست و دل  
از باده و از باد او بس بنده و آزاد او  
از بحر گویم یا زدر یا از نفاذ حکم مر  
چپ راست دان این راه را در چاه دان این چاه را  
در آتش آبی تعبیه در آب آتش تعبیه

یا من ولی انعامنا ثبت لنا اقدامنا

۱۳۸۹

ای بی‌تورا احتیاع نای بی تو صحتها سقم  
این پاک‌رو چون جام جم وز عشق آن‌مه متهم  
ای جان من با جان توجو یای در در بحر خون  
من چون شوم کو ته نظر در عشق آن بحر گهر  
من ترک فضل و فاضلی کردم بعشق از کاهلی  
بیخ دل از صفرای او می‌خورد ز دزدی برخ  
تلوین این رخسار بین در عشق بی‌تلوین شهی  
من فانی مطلق شدم تا ترجمان حق شدم  
بازار مصر اندر شدم تا جانب مهتر شدم  
گفتا عزیز مصر گر تو عاشقی بخشیدمت  
من قدر آن نشناختم آن را هوس پنداشتم  
ای صدمحال از قوتش گشته حقیقت عین حال

تبریز این تعظیم را توازالت آورده‌ای

۱۳۹۰

از مغر من شمس دین از اول جف القلم  
باز آمدم باز آمدم از پیش آن یارم آمدم  
شاد آمدم شاد آمدم از جمله آزاد آمدم  
آنجا روم آنجا روم بالا بدم بالا روم  
من مرغ لاهوتی بدم دیدی که ناسوتی شدم  
من نور پاکم ای پسر نه‌مشت خاکم مختصر  
مارا بچشم سر مبین ما را بچشم سر بین  
در من نگر در من نگر بهر تو غمخوار آمدم  
چندین هزاران سال شد تا من بگفتار آمدم  
بازم رهان بازم رهان کاینجا بز نهار آمدم  
دامش ندیدم ناگهان دروی گرفتار آمدم  
آخر صدف من نیستم من در شهوار آمدم  
آنجا بیا ما را بین کاینجا سبکبار آمدم

از چار مادر برترم و ز هفت آبا نیز هم  
یادم بیازار آمدست چالاک و هشیار آمدست

ای شمس تبریزی نظر در کل عالم کی کنی

۱۴۹۱

کندر بیابان فنا جان و دل افکار آمدم

تا کی بحس این جهان من خویش زندانی کنم  
بیرون شدم ز آلودگی با قوت پالودگی  
نیزه بدستم داد شه تا نیزه باز بها کنم  
آن پادشاه لم یزل دادست ملک بی خلل  
چون این بنا برکنده شد آن گریه‌امان خنده شد  
ای دل مرا در نیمشب دادی ز دانایی خبر  
در چاه تخمی کاشتن بی عقل را باشد روا  
دشوار ها رفت از نظر هر سده شد زیر و زبر  
در حضرت فرد صمد دل کی رود سوی عدد

تا چند گویم بس کنم کم یاد پیش و پس کنم

۱۴۹۲

اندر حضور شاه جان تا چند خط خوانی کنم

یار شدم یار شدم با غم تو یار شدم  
گفت مرا چرخ فلک عاجزم از گردش تو  
غلغله ای می‌شوم روز و شب از قبه دل  
تا که فتادم چو صدانا گه در چنگ غمت  
دزد دغم کردن خود از حذر سیلی من  
تا که بدیدم قدحش سرده او باش منم  
تا که قلندر دلم داد می مذهب من  
گفت مرا خواه فرج صبر رهاند ز حرج  
چرخ بگردید بسی تا که چنین چرخ زدم  
نیمشبی همره مه روی نهادم سوی ره  
گاه چو سوسن بی گل شاعر و مداح شدم

ز بوی اندیشه شدم صدف و صدیشه شدم

۱۴۹۳

کار ترا دید دلم عاقبت از کار شدم

مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم  
دیده سیرست مرا جان دلیرست مرا  
گفت که دیوانه نه ای لایق این خانه نه ای  
گفت که سرمست نه ای رو که ازین دست نه ای  
گفت که تو کشته نه ای در طرب آغشته نه ای  
دولت عشق آمدم من دولت پاینده شدم  
زهره شیرست مرا زهره تابنده شدم  
رفتم دیوانه شدم سلسله بندنده شدم  
رفتم و سرمست شدم و ز طرب آکنده شدم  
پیش رخ زنده کنش کشته و افکنده شدم

گفت که تو زیر ککی مست خیالی و شکی  
گفت که تو شمع شدی قبله این جمع شدی  
گفت که شیخی و سری پیش رو و راه بری  
گفت که با بال و پری من پرو بالت ندهم  
گفت مرا دولت نوراه مرو رنجه مشو  
گفت مرا عشق کهن از بر ما نقل مکن  
چشمه خورشید توی سایه گه بید منم  
تابش جان یافت دلم واشد و بشکافت دلم  
صورت جان وقت سحر لاف همی زد ز بطر  
شکر کند کاغذ تو از شکری بی حد تو  
شکر کند خاک دژم از فلک و چرخ بغم  
شکر کند چرخ فلک از ملک ملک و ملک  
شکر کند عارف حق کرهمه بردیم سبق  
زهره بدم ماه شدم چرخ دو صد تاه شدم  
از توم ای شهره قمر درمن و درخود بنگر

گول شدم هول شدم وزهمه بر کنده شدم  
جمع نیم شمع نیم دود پراکنده شدم  
شیخ نیم پیش نیم امر ترا بنده شدم  
در هوس بال و پرش بی پرو پر کنده شدم  
ز آنک من از لطف و کرم سوی تو آینده شدم  
گفتم آری نکنم ساکن و باشند شدم  
چونک زدی بر سر من پست و گدازنده شدم  
اطلس نو بافت دلم دشمن این ژنده شدم  
بنده و خربنده بدم شاه و خداونده شدم  
کامد او در بر من با وی مانده شدم  
کز نظر و گردش او نور پذیرنده شدم  
کز کرم و بخشش او روشن بخشنده شدم  
بر زیر هفت طبق اختر رخشنده شدم  
یوسف بودم ز کنون یوسف زاینده شدم  
کز اثر خنده تو گلشن خندنده شدم

باش چو شطرنج روان خامش و خود جمله زبان

۱۳۹۴

کز رخ آن شاه جهان فرخ و فرخنده شدم

دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم  
وعده مکن وعده مکن مشتری وعده نیم  
گر تو بهایی بنهی تا که مرا دفع کنی  
برده مکن پرده مدر در سپس پرده مرو  
ای دل و جان بنده توبند شکر خنده تو  
طالع استیز مرا از مه و مریخ بجو  
چرخ ز استیزه من خیره و سرگشته شود  
گر تو زمن صرفه بری من تو صد صرفه برم  
گر چه دو رو همچو زرم مهر تو دارد نظرم  
لاف ز من لاف که تو راست کنی لاف مرا  
چه عجب ادخوش خبرم چونک تو کردی خبرم  
بر همگان گر ز فلک زهر پیاد همه شب  
هر کسکی را کسکی هر جگری را هوسی  
من طلب اندر طلبم تو طرب اندر طربی  
تیر تراشده توی دوک تراشده منم  
میر شکار فلکی تیر بز در دل من

عشوه مده عشوه مده عشوه مستان نخرم  
یا بدهی یا ز دکان تو گروگان بیرم  
رو که بجز حق نبوی گرچه چنین بی خبرم  
راه بده راه بده یا تو برون آ ز حرم  
خنده توجیست بگو جوشش دریای کرم  
هیچو قضا های فلک خیره و استیزه گرم  
زانک دو چندان که ویم گرچه چنین مختصرم  
کیسه برم کاسه برم زانک دور و همچو زرم  
از من و از مهر فلک مه تر و افلاک ترم  
ناز کنم ناز که من در نظرت معتبرم  
چه عجب ادخوش نظرم چونک توی در نظرم  
من شکراندر شکر اندر شکراندر شکر  
لیک کجا تا یکجا من ز هوایی دگرم  
آن طربت در طلبم پا زد و برگشت سرم  
ماه درخشنده توی من چو شب تیره برم  
ور بزنی تیر جفا همچو زمین پی سپرم

جمله سپرهای جهان با خلل از زخم بود  
گیج شد از تو سر من این سر سرگشته من  
آن دل آواره من گرز سفر باز رسد  
سر که فشانی چه کنی کاتش مارا بکشی  
عشق چو قربان کندم عید من آن روز بود  
چون عرفه وعید توی غره ذی الحجه منم  
باز توام باز توام چون شنوم طبل ترا  
گر بدهی می بچشم ورندهی نیز خوشم

۱۳۹۵

سر بنهم پا بکشم بی سر و پامی نگرم

مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزمن  
تاهمه جان ناز شود چونک طرب ساز شود  
چونک خلیلی بدهام عاشق آتشکده ام  
وقت بهار ست و عمل جفتی خورشید و حمل  
ای مه تابان شده ای از چه گدازان شده  
عشق کسی می کشدم گوش کشان می بردم  
گر چه درین شور و شرم غرقه بحر شکر م  
یار وصالی بدهام جفت جمالی بدهام  
تا که رگی در تن من جنبد من سوی وطن  
دم بدم آن بوی خوشش و آن طلب گوش کشش  
همره یعقوب شدم فتنه آن خوب شدم  
الحق جانان چه خوشی قوس و فاراتو کشی  
بر بر او بر بزمن گرز چه برابر نزنم  
پیل بخرطوم جفا قاصد کعبه شده است  
صیقل هر آینه ام رستم هر میمنه ام  
معنی هر قد و خدم سایه لطف احدم  
آتش بد خوی بود سوزش هر کوی بود  
گرتو بدین کژنگری کاسه زنی کوزه خوری

وقت شد ای شاه جهان سرور خوبان جهان

۱۳۹۶

که بکرم شرح کنی آنک نگوید دهنم

نعره بلبل شنوم در گل و گلزار روم  
همره دل گردم خوش جانب دلدار روم  
عقل نمائندست که من راه بهنجار روم  
گوش برین بانگ نهم دیده بدیدار روم  
باز در اسرار روم جانب آن یار روم  
تا کی از این شرم و حیا شرم بسوزان و بیا  
صبر نمائندست که من گوش سوی نسیه برم  
چنگ زن ای زهره من تا که برین تنتن تن

خسته دامست دلم بسر در و بامست دلم  
گفت مرا در چه فنی کار چرا می نکنی  
تا که ز خود بد خبرش رفت دلم بر اثرش  
تا ز حریفان حسد چشم بدی در نرسد

درس رئیسان خوشی بی هشیست و خمشی

۱۳۹۷

درس چو خامست مرا بر سر تکرار روم

زین دوهزاران من و ما ای عجب منم چه منم  
چونك من از دست شدم در ره من شیشه من  
زانك دلم هر نفسی دنگ خیال تو بود  
تلخ کنی تلخ شوم لطف کنی لطف شوم  
اصل توی من چه کسم آینه ای در کف تو  
تو بصف سروس چمن من بصف سایه تو  
بی تو اگر گل شکم خار شود در کف من  
دم بدم از خون جگر ساغر خونا به کشم  
دست برم هر نفسی سوی گریبان بتی

لطف صلاح دل و دین تافت میان دل من

۱۳۹۸

شمع دلست او بجهان من کیم اورا لگم

جمع تو دیدم پس ازین هیچ پریشان نشوم  
ای که تو شاه چمنی سیر کن صد چومنی  
کعبه چو آمد سوی من جانب کعبه نروم  
فر به و پر باد تو ام مست و خوش و شاد تو ام

شاه زمینی و زمان همچو خرد فاش و نهان

۱۳۹۹

پیش تو ای جان و جهان جمله چرا جان نشوم

هر نفسی تازه ترم کز سر روزن پیرم  
چونك توی میر مرا در بر خود گیر مرا

چونك تو دست شفقت بر سرما داشته ای

۱۴۰۰

نیست عجب گرز شرف بگذرد از چرخ سرم

تیز دوم تیز دوم تا بسواران برسم  
خوش شده ام خوش شده ام پاره آتش شده ام  
خاک شوم خاک شوم تا ز تو سر سبز شوم  
چونك فتادم ز فلک ذره صفت لرزانم  
چرخ بود جای شرف خاک بود جای تلف  
عالم این خاک و هوا گوهر کفرست و فنا

نیست شوم نیست شوم تا بر جانان برسم  
خانه بسوزم بروم تا بیابان برسم  
آب شوم سجده کنان تا بگلستان برسم  
ایمن و بی لرز شوم چونک بیابان برسم  
باز هم زین دو خطر چون بر سلطان برسم  
در دل کفر آمده ام تا که بایمان برسم



آن شه موزون جهان عاشق موزون طلبد      شد رخ من سکه زر تا که بمیزان برسم  
رحمت حق آب بود جز که بیستی نرود      خاکی و مرحوم شوم تا بر رحمان برسم  
هیچ طبیبی ندهد بی مرضی حب و دوا

۱۴۰۱

من همگی دردشوم تا که بدرمان برسم  
کوه نیم سنگ نیم چونک گدازان نشوم      دیدم جمعیت تو چونک پریشان نشوم  
کوه ز کوهی برود سنگ ز سنگی بشود      پس من اگر آدمیم کمتر از یشان نشوم  
آهن پولاد و حجر در کف تو موم شود

۱۴۰۲

من که همه موم توام چونک بدین سان نشوم  
دوش چه خورده ای بگوای بت همچو شکر      تاهمه عمر بعد ازین من شب و روز از آن خورم  
ای که ایت گفته ای هر شب عند ربکم      شرح بده از آن ابا بیشتر ای پیبرم  
گر تو ز من نهان کنی شعله جمال تو      نوبت ملک می زند ای قمر مصورم  
لذت نامهای تو ذوق پیامهای تو      می نرود سوی لبم سخت شدست در برم  
لابه کنم که هی بیادر ده بانگ الصلا      او کتف اینچنین کند که بدرو نه خوشترم  
گشت فضای هر سری میل دل و میسرش      شکر که عشق شد همه میل دل و میسر  
گفتم عشق راشبی راست بگو تو کیستی      گفت حیات باقیم عمر خوش مکررم  
گفتمش ای برون زجا خانه تو کجاست گفت      همره آتش دلم پهلوی دیده ترم  
رنگرزم ز من بود هر رخ زعفرانی      چست الاقم و ولی عاشق اسب لاغرم  
غازه لالهام منم قیمت کالها منم      لذت نالها منم کاشف هر مسترم  
او بکینه شیوه ای صدجو مرا زده برد      خواجه مرا توره نما من بچه از رهش برم  
چرخ نداش می کند کز پی تست گردشم      ماه نداش می کند کز رخ تو منورم  
عقل ز جای می جهد روح خراج می دهد      سر بسجود می رود کز پی تو مدورم  
من که فضول این دهم وزفن خویش فربم      ز آتش آفتاب او آب شدست اکشرم  
بس کن ای فسانه گو سیرشدم ز گفت و گو

۱۴۰۳

تا بسخن در آید آنک مست شدست ازوسرم  
آمده ام که سر نهم عشق ترا بسر برم      و در تو بگویم که نی نی شکتم شکر برم  
آمده ام چو عقل و جان از همه دید هانها      تا سوی جان و دیدگان مشعل نظر برم  
آمده ام که ره زخم بر سر گنج شه زخم      آمده ام که زر برم زر نبرم خبر برم  
گر شکند دل مرا جان بدهم بدلشکن      گرز سرم کله برد من ز میان کمر برم  
اوست نشسته در نظر من بکجا نظر کنم      اوست گرفته شهر دل من بکجا سفر برم  
آنک ز زخم تیر او کوه شکاف می کند      پیش گشاد تیر او وای اگر سیر برم  
گفتم آفتاب را گر بیری تو تاب خود      تاب ترا چو تب کند گفت بلی اگر برم  
آنک ز تاب روی او نور صفا بدل کشد      وانک زجوی حسن او آب سوی جگر برم  
در هوس خیال او همچو خیال گشته ام      وز سر رشک نام او نام رخ قمر برم

این غزلم جواب آن باده که داشت پیش من

۱۴۰۴

گفت بخور نمی خوری پیش کسی دگر برم

کار مرا چو او کند کار دگر چرا کنم  
چونک چشیدم از لبش یاد شکر چرا کنم  
از گلزار چون روم جانب خار چون شوم  
از پی شب چو مرغ شب ترک سحر چرا کنم  
باده اگر چه می خورم عقل نرفت از سرم  
مجلس چون بهشت را زیرو زیر چرا کنم  
چونک کمر بیسته ام بهر چنان قمر رخی  
از پی هر ستاره گو ترک قمر چرا کنم

بر سر چرخ هفتمین نام زمین چرا برم

۱۴۰۵

غیرت هر فرشته ام ذکر بشر چرا کنم

میل هواش می کنم طلال بقاش می زنم  
حلقه بگوش و عاشقم طبل وفاش می زنم  
از دل و جان شکسته ام بر سر ره نشسته ام  
قافله خیال را بهر لقاش می زنم  
غیر طواشی غمش یا یلواج مرهمش  
هر چه سری برون کند بر سر و پاش می زنم  
این دل همچو چنگ رامست خراب دنگ را  
زخمه بکف گرفته ام همچو سه تاش می زنم  
دل که خرید جوهری از تک حوض کوثری  
خفت و بها نمی دهد بهر بهاش می زنم  
شب چو بخواب می رود گوش کشانش می کشم  
چون بسحر دعا کند وقت دعاش می زنم  
لذت تازیانه ام کسی برسد بلاش اش  
چون که گمان برد که من بهر فاش می زنم  
گر قمر و فلک بود و رخسار و ملک بود  
چونک حجاب دل شود زود قفاش می زنم  
گفتم شیشه مرا بر سر سنگ می زنی  
تا ز نواش پی برد دل که کجاش می زنم  
هر رگ این رباب را ناله نو نوای نو  
تا نبری گمان که من سهو و خطاش می زنم  
در دل هر فغان او چاشنی سرشته ام  
من بسخاش می کشم من بعطاش می زنم  
خشم شهان که عطا خنجر و گرز می زند  
دل که هوای ما کند همچو هواش می زنم  
سخت لطیف می زنم دیده بدان نمی رسد  
دل که هوای ما کند همچو هواش می زنم

خامش باش زین حنین برده راست نیست این

۱۴۰۶

راه شماس این نوا پیش شماش می زنم

هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخواستم  
تا بچه شیوها ترا من ز خدا بخواستم  
تا شوی از سجود من مونس این وجود من  
خود بشد این وجود من چونکه ترا بخواستم  
در پی آفتاب تو سایه بدم ضیا طلب  
پاك چو سایه خوردم چونکه ضیا بخواستم  
آهنیم ز عشق تو خواسته نور آینه  
آتش و زخم می خورم چونک صفا بخواستم

سوی تو چون شتافتم جای قدم نیافتم

۱۴۰۷

پاك ز جا بیردیم چون ز توجا بخواستم

دوش چه خورده ای بگوای بت همچو شکرم  
تا همه سال روز و شب باقی عمر از آن خورم  
گر تو غلط دهی مرا رنگ تو غمز می کند  
رنگ تو تا بدیده ام دنگ شدست این سرم  
یکنفسی عنان بکش تیز مرو ز پیش من  
تا بفروزد این دلم تا بتو سیر بنگرم  
سخت دلم همی طبلد یکنفسی قرار کن  
خون ز دو دیده می چکد تیز مرو ز منظرم

چون ز تو دور می شوم عبرت خاک تیره ام  
چون رخ آفتاب شد دور زدیده زمین  
خور چو بصبح سرزند جامه سپید می کند  
خیره کشی مکن بتا خیره مریز خون من  
ساغر می خیال تو بر کف من نهاد دی  
داروی فربهی ز تو یافت زمین و آسمان  
ای صنم ستیزه گر مست ستیزه ات شکر

چند بدل بگفته ام خون بخور و خموش کن

دل کتفک همی زند که تو خموش من کرم

۱۴۰۸

تا بکی ای شکر چو تن بی دل و جان فغان کنم  
از غم و اندوهان من سوخت درون جان من  
چند زد دوست دشمنی جان شکنی و تن زنی  
مؤمن عشقم ای صنم نمره عشق می زنم  
چونک خیال تو سحر سوی من آید ای قمر  
سنگ شد آب از غم آه نه سنگ و آهنم

۱۴۰۹

ای تبریز شمس دین باتو قرین و چون قرین

دور قمر اگر هله با تو یکی قران کنم

ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام  
گرچه برفتی از برم آن بنرفت از سرم  
چشم بدی که بد مرا حسن تو در حجاب شد  
چون بگشاید این دلم جز بامید عهد دوست  
زاده اولم بشد زاده عشقم این نفس  
چون ز بلاد کافری عشق مرا اسیر برد  
من بشهی رسیده ام زلف خوشش کشیده ام

از تبریز شمس دین باز بیا مرا بین

۱۴۱۰

مات شدم ز عشق تو لیک ازو زیاده ام

تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم  
برف بدم گداختم تا که مرا زمین بخورد  
نیستم از روانها بر حذر ز جانها  
آنک کسی گمان نبرد رفت گمان من بدو  
از سربخودی دلم داد گواهی بدست  
این همه ناله های من نیست زمن همه از دست  
گفت چرا نهان کنی عشق مرا چو عاشقی

دیو نیم پری نیم از همه چون نهان شدم  
تا همه دود دل شدم تا سوی آسمان شدم  
جان نکند حذر ز جان چیست حذر چو جان شدم  
تا که چنین بعاقبت بر سر آن گمان شدم  
این دل من ز دست شد و آنچ بگفت آن شدم  
کز مدد می لبش بی دل و بی زبان شدم  
من ز برای این سخن شهره عاشقان شدم

جان و جهان ز عشق تو رفت ز دست کار من

۱۴۱۱ من بجهان چه می‌کنم چونک ازین جهان شدم

گرم در آ و دم مده باده بیار ای صنم  
فوق فلک مکان تو جان و روان روان تو  
این دو حریف دلستان باد قرین دوستان  
مرغ دل علیل را شهر جبرئیل را  
خمر عصیر روح را نیست نظیر در جهان  
معجز موسوی توی چون سوی بحر غم روی  
جام پر از عمار کن جان مرا سوار کن  
مرکب من چومی بود هر عدیم شی بود

هین که فرود شوم من هم تو بخوان زبور من

۱۴۱۲ کرد دل شکور من ترک شکار ای صنم

که سنگ خاره جان گیرد پیوند خداوند  
مرا گل گفت می‌دانی تو باری کز چه می‌خندم  
چنین شد نسل بر نسل چنین فرزند فرزندم  
بدین وعده من مسکین امید از عمر برکندم  
چه منت می‌نهی بر من تو خود چندی و من چندم  
که چاهی بر حدث بودی منت از زر در آ گندم  
تو خود اندیشه کن با خود چه بخشد گریبوند  
ولا تفجر ولا تهجر و الا تبتس تندم  
همه خشم خداوندی بر من این که خرسندم  
فاسرع و اسقنی خمرأ حمیرأ تشبه العندم  
که بنمایم سرانجامی چو مخموران پیرسندم

میا زارید از خویم که من بسیار می‌گویم

۱۴۱۳ جهانی طوطیان دارم اگر بسیار شد قندم

در آن کویی که می‌خوردم گرو شد کفش و دستارم  
کنون در حلقه زلفش گرفتارم گرفتارم  
چنان میهای صد ساله چنین عقلی که من دارم  
مسلمانان در آن حالت چه پنهان مانند اسرارم  
نگارا چند بشتابی نه آخر اندرین کارم  
از آن میهای کاری من چه خوش بیپوش هشیارم  
اگر آن که خبر یابد ز لعل یار عیارم

کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم  
ز عقل خود چو رفتم من سر زلفش گرفتم من  
چو هر دم می‌فزون باشد بین حال که چون باشد  
بگوید در چنان مستی نهان کن سر ز من رستی  
مرا می‌گوید آن دلبر که از عاشق فنا خوشتر  
چو ابر نو بهاری من چه خوش گریان و خندانم  
چو عنقا کوه قافی را تو پران بینی از عشقش

منم چو آسمان دو تو ز عشق شمس تبریزی

۱۴۱۴

بزن تو زخمه آهسته که تا برنسکلد تارم

مرا میخواند آن آتش مگر موسی عمرانم  
چهل سالست چون موسی بگرد این بیابانم  
که چندین سال من کشتی درین خشکی همی رانم  
چو برگیری عصا کردم چو افکندم ثعبانم  
چنانک دردمی در من چنان در اوج پرانم  
چو او مسند دگر سازد ز درد هجر نالانم  
چه صورت می کشی بر من تودانی من نمی دانم  
گهی میزان بی سنگم گهی هم سنگ و میزانم  
گهی گر گم گهی میشم گهی خود شکل چوپانم

درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم  
دخلت التیه بالبلوی و ذقت المن والسلوی  
میرس از کشتی و دریا بیا بنگر عجایبها  
بیا ای جان توی موسی و این قالب عصای تو  
توی عیسی و من مرغت تو مرغی ساختی از گل  
منم استون آن مسجد که مسند ساخت پیغامبر  
خداوند خداوندان و صورت سازی صورت  
گهی سنگم گهی آهن زمانی آتشم جمله  
زمانی می چرم اینجا زمانی می چرند از من

هیولایی نشان آمد نشان دایم کجا ماند

۱۴۱۵

نه این ماند نه آن ماند بدانند آن من آنم

مکن ای شه مکافاتم مکن ای شه مکافاتم  
اگر در پیش محرابم و گر کنج خراباتم  
مرا فریاد رس آخر که در دریای آفاتم  
چه بی برگم ز هجرانش اگر در باغ و جناتم  
چو شام زلف او خواهم چه سود از شام و شاماتم  
چو پیش او زمین بوسم بیالای سماواتم

ز فرزین بند آن رخ من چه شهامت چه شهامت  
دل پر گشت از مهری که بر چشمت از مهری  
بلخت این دل پاره مگر رحمت شد آواره  
چو شاه خوش خرام آمد جزا بر من حرام آمد  
مرا رخسار او باید چه سود از ماه و پرو نیم  
چو از دستش خورم باده منم آزاد و آزاده

سعادتها که من دارم ز شمس الدین تبریزی

۱۴۱۶

سعادتها سجود آرد پیش این سعاداتم

ز افسونهای مجنونم ز افسانهای سرمستم  
توی پیوندم و خویشم کنون در خویش درجستم  
و لیک این دم ز حیرانی کریم از دگر دستم  
ازین حالت که دل دارد بگیر و بر جهان اورا

ترش رویی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم  
بتان بس دیده ام جانا ولیکن نی چنین زیبا  
همه شب از پریشانی چنان بودم که می دانی

۱۴۱۷

که من خاک کی ز سعی تو ز روی خاک بر جستم

چه مانی تو بدان صورت که از مردم شنیدستم  
نه در خواب و نه بیداری چنین میوه نچیدستم  
کزین سان دولتی گشتم بدین دولت رسیدستم  
ز رفعتهای سوز او درین گردش خمیدستم  
ز عدل دوست قفلستم ز لطف او کلیدستم  
کز آن آینه گراین را برخ جان خریدستم  
که از بعدش یزیدستم ز قربش با یزیدستم

بحق روی تو که من چنین روی ندیدستم  
چنین باغی درین عالم نرستست و نرویدهم  
دهای یک پدر نبود دعای صد نبی باشد  
شنیدم ز آسمان روزی که دارم از غمت سوزی  
مرا می گوید اندیشه ز عشق آموختم پیشه  
گرفته هر یکی ذره یکی آینه پیش رو  
کدامست او یکی اویی همه اوها از بویی

بگفتم نیشکر رامن که از کی پرشکر گشتی  
 بجان گفتم که چون غنچه چراچهره نهان کردی  
 جهان پیر را گفتم که هم بندی وهم بندی  
 چو سوسن صد ز بان دارد جهان درشکر و آزادی  
 بهار آمد چو طاووسی هزاران رنگ بر پرش  
 ز بهر عشرت جانها کشیدم راح و ریحانها  
 شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده  
 یکی تمناج آورد او که گم کردم سر رشته  
 چو نوشیدم ز تماجش فرو کو بید چون سیرم  
 بدست من بجز سیخی از آن تمناج او نامد  
 بهر برگی از آن تمناج بشکفته ست نوعی گل  
 شکوفه چون همی ریزد عقیش میوه میخیزد  
 همه بالیدن عاشق پی پالودنی آید  
 ندارد فایده چیزی بجز هنگام کاهیدن  
 بنال ای یار چون سرنا که سرنا بهر ما نالد

اشارت کرد سوی تر کز انفاسش چشیدم  
 بگفت از شرم روی او بجسم اندر خزیدم  
 بگفتا گرچه پیرم من ولیک اورا مریدم  
 کز آن جان و جهان خورش مزیداندر مزیدم  
 که من از باغ حسین او بدین جانب پریدم  
 برای رنج رنجوران عقاقیری کشیدم  
 که بسم الله که تماجی برای تو پریدم  
 شکستم سوزن آن ساعت گریبانها دریدم  
 چو طزلق روتش کردم کز آن شیرین پریدم  
 ولی چون سیخ سر تیزم در آنج مستفیدم  
 شکوفه کرد هر باغی که چون من بشکفیدم  
 بقا در نفی دان که من بدید از نابدیدم  
 پی قربان همی دان تو هر آنج پروریدم  
 گرافه نیست این که من زغم کاهش گزیدم  
 از آن دمها پر آنس که من زغم کاهش گزیدم

مجو از من سخن دیگر برو در روضه اخضر

۱۴۱۸

از آن حسن و از آن منظر بجو که من خریدم

دلا مشتاق دیدارم غریب و عاشق و مستم  
 توی قبله همه عالم ز قبله رو نگردانم  
 مرا جانی درین قالب و آنکه جز تو مذهب  
 اگر جز تو سری دارم سزاوار سردارم  
 بهر جا که روم بی تو یکی حرفیم بی معنی  
 چو من میام چو من شینم چراگم کرده ام هنرا  
 جهانی گمره و مرتد ز سواس هوای خود  
 بسر بالای عشق این دل از آن آمد که صافی شد  
 زهی لطف خیال او کچون در پاش افتادم

کنون عزم لقا دارم من اینک رخت برستم  
 بدین قبله نماز آرم بهروادی که من هستم  
 که من از نیستی جانا بعشق تو برون جستم  
 رگر جز دامت گیرم بریده باد این دستم  
 چو همی دو چشم بگشادم چو شین در عشق بنشستم  
 که هش تر کیب می خواهد من از تر کیب بگستم  
 باقبال چنین عشقی ز شرخویشتن رستم  
 که از دردی آب و گل من بی دل درین بستم  
 قدمهای خیالش را با سبب دولب خستم

بشستم دست از گفتن طهارت کردم از منطق

۱۴۱۹

حوادث چون پیایی شد وضوی توبه بشکستم

بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم  
 شکسته بسته می گفتم بریرا شرح دل چیزی  
 چو تخته تخته بشکستند کشتیها درین طوفان  
 شکست از موج این کشتی نه خوبی ماند و نه زشتی  
 نه بالایم نه پست اما ولیک این حرف پست آمد

بر آمد موج آب چشم و خون دل ننانستم  
 تنك شد جام فکر و من چو شیشه خرد بشکستم  
 چه باشد زورق من خود که من بی پا و بی دستم  
 شدم بیخویش و خود را من سبک بر تخته ای بستم  
 که که زین موج بر او جم گهی زان اوج در بستم

چه دانم نیستم هستم ولیک این مایه می دانم  
 چه شك ماند مراد حشر چون صدره درین معشر  
 جگر خون شد ز صیادی مراباری درین وادی  
 بود اندیشه چون بیشه در و صد گرگ و یك میشه  
 بهر چاهی که بر کندم ز اول من در افتادم  
 خسی که مشتریش آمد خیال خام ریش آمد  
 چه کردی آخر ای کودن نشاندی گل در این گلخن

مرا واجب کند که من برون آیم چو گل از تن

۱۴۲۰ که عمرم شد بشصت و من چو سین و شین درین شستم  
 اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم  
 اگر فانی شود عالم ز دریایی بود شبنم  
 بر آور سر ز جود من که لا تأسوا نمودستم  
 گر افتادست او از خود نیفتادست از دستم

جهان ماهی عدم دریا درون ماهی این غوغا

۱۴۲۱ کنم صیدش اگر کم شد که من صیادی شستم  
 بیابنشو که من پیش و پس اسبت چرا کردم  
 امانی از ندم دادی نه لافیدی نه دم دادی  
 چو د خلم از لبی دادی که پاك آمد ز بی دادی  
 چو دیدم داد وجود تو شدم محو وجود تو  
 تو داود جوانمردی امام قدر السردی  
 چو عکس جیش حسن تو طراد آورد بر نقشم

خمش کن کندرین وادی شرابی بود جاویدی

۱۴۲۲ رواق و دردا و خوردم که هر دو بود در خوردم  
 طواف حاجیان دارم بگرد یار میگردم  
 مثال باغبانانم نهاده بیل برگردن  
 نه آن خرما کچون خوردی شود بلغم کند صفا  
 جهان مارست وزیر او یکی گنجیست بس پنهان  
 ندارم غصه دانه اگر چه گرد این خانه  
 نخواهم خانه ای در ده نه گاو و گله فربه  
 رفیق خضرم و هر دم قدوم خضر راجویان  
 نمی دانی که رنجورم که جالینوس میجویم  
 نمی دانی که سیمرغم که گرد قاف می پریم  
 مرا زین مردمان مشعر خیالی دان که میگردم  
 چرا ساکن نمی گردم بر این و آن همی گویم  
 مرا گویی مرد شب شب که حرمت را زیان دارد

چو هستم نیستم ای جان ولی چون نیستم هستم  
 چو اندیشه بر دم زار و چون اندیشه بر جستم  
 ز صیدم چون نبه شادی شدم من صید و وارستم  
 چه اندیشه کنم پیشه که من ز اندیشه ده مستم  
 بهر دامی که بنهادم من اندر دام پیوستم  
 سبال از کبر می مالد که رومن کار کردستم  
 نرست از گلشتن برگی ولیک از خار تو خستم

ازیرا نعل اسبت را بهنگام چرا کردم  
 زهی عیسی دم فردم زهی باکر و با فردم  
 کی داند وسعت خرجم کجا گشتست هر خرجم  
 یکی رنگی بر آوردم که گویی باغ را ور دم  
 چو من محصون آن سردم برون از گرم و از سردم  
 برون جستم ز فکر تن من نه در عکسم نه در طردم

نه اخلاق سگان دارم نه بر مردار میگردم  
 برای خوشه خرما بگرد خار میگردم  
 ولیکن بر برویاند کچون طیار میگردم  
 سر گنجستم و بروی چو دم مار میگردم  
 فرو رفته باندیشه چو بوتیمار میگردم  
 ولیکن مست سالارم پی سالار میگردم  
 قدم بر جا و سر گردان کچون بر گار میگردم  
 نمی بینی که مخمورم که بر خمار میگردم  
 نمی دانی که بو بردم که بر گلزار میگردم  
 خیال از نیستم ای جان چه بر اسرار میگردم  
 که عظم برد و مستم کرد ناهموار میگردم  
 ز حرمت عار میدارم از آن بر عار میگردم

بها نه کرده ام نان را ولیکن مست خبازم  
 هر آن نفشی که پیش آید در و نقاش می بینم  
 درین ایوان سربازان که سرهم در نمی گنجد  
 نیم پروانه آتش که بر و بال خود سوزم  
 چه لهدامی گوی پنهان که خامش با تو و کمتر گوی  
 بیا ای شمس تبریزی شفق وار از چه بگریزی  
 نه بر دینار می گردم که بر دیدار می گردم  
 برای عشق لیلی دان که مجنون وار می گردم  
 من سرگشته معذورم که بی دستار می گردم  
 منم پروانه سلطان که بر انوار می گردم  
 نه فعل و مکر تست این هم که برگفتار می گردم

شفق وار از پی شمس برین اقطار می گردم ۱۴۲۳

تو تا دوری زمن جانا چنین بی جان همی گردم  
 چو باغ وصل خوش بویم چو آب صاف در جویم  
 مرا افتاد کار خوش زهی کار و شکار خوش  
 چه جای باغ و بستانش که نفروشم بصد جانش  
 کسی باشد ملول ای جان که او نبود قبول ای جان  
 ترا گویم چرا مستم زلزلش بوی بر دستم  
 منم از کیمیای جان چه جای دل چه جای جان

قدح وارم درین دوران میان حلقه مستان

ز دست این بدست آن بدین دستان همی گردم ۱۴۲۴

بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود و ترسیدم  
 بگفتم ای پسندیده چو دیدی گیر نا دیده  
 بگفتم گرچه شد تقصیر دل هرگز نگر دیدست  
 بگفتم هجر خونم خورد بشنو آه مهجوران  
 چو یوسف کابن یامین را بمکر از دشمنان بستند  
 بگفتم روز بیگانه است و بس ره دور گفتارو  
 بگاه و بیگه عالم چه باشد پیش این قدرت

اگر عقل خلایق را همه بر همدگر بندی

نیاید سر لطف ما مگر آن جان که بگزیدم ۱۴۲۵

دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم  
 بکرد شمع سمع تو دعاها ام همی گردد  
 بدار الکتب حاجاتم در آن که بهر اصغایت  
 سرم در چرخ کی گنجد که سر بخشیده فضلست  
 قبول تو دعاها را بر آن باری چه حق دارم  
 از آن چون بر پروانه دعای محترق دارم  
 صحف فوق صحف دارم ورق زیر ورق دارم  
 دلم شادست و می گوید غم رب الفلق دارم

چو شاخ بید اندیشه ز هر بادی اگر پیچد

چو بیخ سدره خضرا اصول متفق دارم ۱۴۲۶

چه دانی تو که در باطن چه شاهی هم نشین دارم  
 بدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم  
 رخ زرین من منگر که پای آهنین دارم  
 وزان کو آفریدستم هزاران آفرین دارم



درون عز فلک دارم برون ذل زمین دارم  
 مبین تو ناله ام تنها که خانه انگین دارم  
 چنان قصریست حصن من که امن الّا منین دارم  
 چو من دولاب آن آبم چنین شیرین حنین دارم  
 نمی دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم  
 چرا خربنده باشم من براقی زیر زین دارم  
 چرا زین چاه برنایم چون من جبل متین دارم  
 پیرای مرغ جان این سو که صدر برج حصین دارم  
 عقیق وزر و یاقوت و ولادت ز آب وطن دارم  
 که هر ذره همی گوید که در باطن دفین دارم  
 که از شمع ضمیرست آن که نوری در جبین دارم

خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو

۱۴۴۷

مجنبان گوش و مغربیان که چشمی هوش بین دارم

نه از آبم نه از خاکم سر عالم نمی دارم  
 و گر صحراست پر عبهر سر آن هم نمی دارم  
 مرا گفتست لا تسکن ترا همدم نمی دارم  
 چو من مخمور آن شیرم سر زمزم نمی دارم  
 خرد خواهد که دریا زد منش محرم نمی دارم  
 بغیر یار دلدارم خوش و خرم نمی دارم  
 که من آن سرو آزادم که برگ غم نمی دارم  
 ز عشق ذوق زخم او سر مرهم نمی دارم  
 بر اشهب بر نمی شینم سر ادهم نمی دارم  
 که بر مسلک بزیر این کهن طارم نمی دارم  
 من ایشانرا سلیمانم ولی خاتم نمی دارم  
 ولی نسبت ز حق دارم من از مریم نمی دارم

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم

۱۴۴۸

بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

کبوتر همچو من دیدی که من در جستن بازم  
 مگر من سنگ پولادم که در پرواز آغازم  
 زبانت گر بود ز رین زبان در کش که من گازم  
 ترا بشکافم ای دنبیل گر از آغاز بنوازم  
 بناگاهانت بشکافم که تا دانم چه فن سازم  
 چو وقت آید شوی پخته بکار تو پیردازم

کهی خورشید را مانم کهی دریای گوهر را  
 درون خمره عالم چو زنبوری همی گردم  
 دلاگر طالب مایی بر آبر چرخ خضرائی  
 چه باهولست آن آبی که این چرخست از او گردان  
 چو دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم  
 چرا پژمرده باشم من که بشکفتست هر جزوم  
 چرا از ماه و امانم نه عقرب کوفت بر بایم  
 کبوتر خانه ای کردم کبوترهای جانها را  
 شمع آفتابم من اگر در خانها گردم  
 تو هر گوهری که می بینی بجودری دگر در روی  
 ترا هر گوهری گوید مشو قانع بحسن من

خمش کردم که آن هوشی که دریابد نداری تو

من از اقلیم بالا یم سر عالم نمی دارم  
 اگر بالاست پر اختر و گر دریاست پر گوهر  
 مرا گویی ظریفی کن دمی با ما حریفی کن  
 مرا چون دایه فضلش بشیر لطف پرورده ست  
 در آن شربت که جان سازد دل مشتاق جان باز  
 ز شادیها چو بیزارم سر غم از کجا دارم  
 بی آن خمر چون غم شکم بر روز می بندم  
 در افتادم در آب جو شدم شسته زرنک و بو  
 تو روز و شب دو مر کبدان یکی اشهب یکی ادهم  
 جز این منهاج روز و شب بود عشاق را مذهب  
 بیاغ عشق مرغانند سوی بی سوی پران  
 منم عیسی خوش خنده که شد عالم بمن زنده

ز عشق این حرف بشنیدم خموشی راه خود دیدم

بگو عشقا که من با دوست لا و لم نمی دارم

همه بازان عجب مانند در آهنگ پروازم  
 بهر هنگام هر مرغی بهر پری همی پرد  
 دهان مگشای بی هنگام و می ترس از زبان من  
 بدنبیل دنبه می گوید مرا نیشیست در باطن  
 بمالم بر تو من خود را بنرمی تاشوی ایمن  
 دهان مگشای این ساعت ازیرا دنبیل خامی

کدامین شوخ برداز ما که دیده شوخ کردستی      چه خوانی دیده بیهی را که پس فرداش بگذارد  
کمان نطق من بستان که تیر قهر می‌پرد      که از مستی مبادا تیر سوی خویش اندام

یکی سوز بست سازنده عتاب شمس تبریزی

۱۴۳۹

رهم از عالم ناری چو بالین سوز درسازم

نه آن بی بهره دلدارم که ازدلدار بگیریم      نه آن خنجر بکف دارم کزین پیکار بگیریم  
منم آن تخته که بامن دروگر کارها دارد      نه از تیشه زبون کردم نه از مسمار بگیریم  
مثال تخته بیخویشم خلاف تیشه ننديشم      نشایم جز که آتش را گراز نجار بگیریم  
چو سنگم خوار و سر دارم بلعلی کم سفر سازم      چو غارم تنگ و تاری گرز یار غار بگیریم  
نیابم بوس شفتالو چو بگیریم ز بی برگی      نیویم مشک تاتاری گراز تاتار بگیریم  
از آن از خود همی رنجیم که منم در نمیکنیم      سزد چون سر نمیکنند گراز دستار بگیریم  
هزاران قرن میباشد که این دولت بیش آید      کجایا بام دگر بارش اگر اینبار بگیریم  
نه رنجورم نه نامردم که از خوبان پیر هیزم      نه فاسد معده ای دارم که از خمار بگیریم  
نیم بر پشت پالانی که در میدان سپس مانم      نیم فلاح این ده من که از سالار بگیریم

همی گویم دلا بس کن دلم گوید جواب من

۱۴۴۰

که من در کان زر غرقم چرا زایشار بگیریم

نهادم پای در عشقی که بر عشاق سر باشم      منم فرزند عشق جان ولی بیش از پدر باشم  
اگر چه روغن بادام از بادام میزاید      همی گوید که جان داند که من بیش از شجر باشم  
بظاہر بین همی که ید چو مسجود ملائک شد      که ای ابله روا داری که جسم مختصر باشم  
زمانی بر کف عشقش چو سیمایی همی لرزم      زمانی در بر معدن همه دل همچو زر باشم  
منم پیدا و ناپیدا چو جان و عشق در قالب      گهی اندر میان پنهان گهی شهره کمر باشم  
در آن زلفین آن یارم چه سوداها که من دارم      گهی در حلقه میآیم گهی حلقه شمر باشم  
اگر عالم بقا یابد هزاران قرن و من رفته      میان عاشقان هر شب سمر باشم سمر باشم  
مرا معشوق پنهانی چو خود پنهان همی خواهد      و گرنی رغم شب کوران عیان همچو قمر باشم  
مرا گردون همی گوید که چون مه بر سر دارم      بگفتم نیک میگوی پیرو من اگر باشم  
اگر ساحل شود جنت درو ماهی نیار آمد      حدیث شهید او گویم پس آنکه در شکر باشم  
بروز وصل اگر ما را از آن دلدار بشناسی      پس آن دلبر دگر باشد من بیدل دگر باشم  
بسوزان این تنم گر من زهر آتش برافروزم      میادم آب اگر خود من زهر سیلاب تر باشم

در آن محوی که شمس الدین تبریزیم پالاید

۱۴۴۱

ملک را بال میریزد من آنجا چون بشر باشم

مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگدل باشم      چو غم بر من فرو ریزی ز لطف غم خجل باشم  
غمان تو مرا نگذاشت تا غمگین شوم یکدم      هوای تو مرا نگذاشت تا من آب و گل باشم  
همه اجزای عالم را غم تو زنده میدارد      منم کز تو غمی خواهم که در وی مستقل باشم  
عجب دردی بر انگیزی که دردم را دوا گردد      عجب گردی بر انگیزی که از وی مکتحل باشم

فدایی را کفیلی کو که از دجان فدا کردن  
 مرا رنج تو نگذارد که رنجوری بمن آید  
 صباح تو مرا نگذاشت تاشمی برافروزم  
 خیالی کان بیش آید خیالت را پیوشاند  
 بسوزانم ز عشق تو خیال هر دو عالم را  
 خمش کن نقل کمتر کن ز حال خود بقال خود

۱۴۳۳

چنان نقلی که من دارم چرا من منتقل باشم  
 تود خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم  
 چو زان یوسف جدا مانم یقین در بیت احزانم  
 چو شعله شهر شه باشم عسس کردم چومه باشم  
 ببندم کردن غم را چو اشتر می کشم هر جا  
 قضایش گر قصاص آرد مرا اشتر کند روزی  
 منم محکوم امر مرگه اشتر بان و که اشتر  
 اگر طبال اگر طبلم بلشکر گاه آن فضل  
 بگیرم خرس فکرت راه رقص بیاموزم  
 چو شمع می ام که بی گفتن نمایم نقش هر چیزی  
 بقول العشق یا صاحی تساکروا غنم راحی  
 شکرنا نعمة المولى و مولانا به اولی  
 افندی کالی میرا سوذ لزومونو تا کالاسو  
 یزک ای یار روحانی ورر عیسی بکی جانی  
 خمش باشم ترش باشم بقاصد تا بگوید او

۱۴۳۴

خمش چونی ترش چونی ترا چون من صنم باشم  
 من آنم کز خیالاتش ترا شنده و ثن باشم  
 چو حسن خویش بنمایه چه بند بوالحسن باشم  
 مرا چون او ولی باشد چه سخره بوعلی باشم  
 دوم را من چو آینه نخستین را لکن باشم  
 دو صورت پیش می آرد گهی شمعست و گه نهاده  
 ولی نگزارمش تا از تقاضا محتج باشم  
 مرا و امیست در گردن که بسیارم بعشقش جان  
 خنک جان من آن روزی که در زندان شدن باشم  
 چو زندانم بود چاهی که در قعرش بود یوسف  
 چه دستکها ز من آن دم که پایست درس باشم  
 چو دست اورسن باشد که دست چاهیان گیرد  
 خنک آن کاروان کش من درین ره راه زن باشم  
 مرا گوید چه می نالی ز عشقی تا که راهت زد  
 غنیمت دار آن دم را که در تن تن تن باشم  
 چو چنگم لیک اگر خواهی که دانی وقت ساز من  
 خداداند دگر کسی که آن دم در چه فن باشم  
 چو یار ذوقتون من زند پرده جنون من  
 چه تلخی آیدم چون من بر شیرین ذوق باشم  
 چو پخته شد کباب من چرا در باب زن باشم  
 ز کو بغم چه غم دارم که با او پای می گویم  
 چو بیش از صد جهان دارم چرا در یک جهان باشم

کبوتر باز عشقش را کبوتر بود جان من  
 کهی باخویش در جنگم کهی بیخویشم و دنگم  
 چو در گرما به عشقش حجابی نیست جانها را  
 خمش کن ای دل گویا که من آواره خواهم شد  
 چو برج خویش را دیدم چرا اندر بدن باشم  
 چو آمد یار کلرنگم چرا بالین سه‌فن باشم  
 نیم من نقش گرمابه چرا در جامه کن باشم  
 وطن آتش گرفت از تو چگون در وطن باشم  
 اگر من در وطن باشم و گریه‌رو ز تن باشم

۱۴۴۴ ز تاب شمس تبریزی سهیل اندر یمن باشم

چو آمد روی مهر ویم که باشم من که باشم  
 چو هر سنگی عسل گردد چو امومی کند مومی  
 یقین هر چشم جو گردد چو آن آب روان آمد  
 اگر چه در لکن بودم مثال شمع تا اکنون  
 چو از نحس زحل رستم چه زیر آسمان باشم  
 چو هر خاری ازو گل شد چو امن یاسمن باشم  
 همه اجسام چون جان شد چرا استیزه تن باشم  
 چو در جلوه ست حسن او چه بند بو الحسن باشم  
 چو شمع جمله گشت آتش چرا اندر لکن باشم  
 چو محنت جمله دولت گشت از چه متحن باشم  
 حسد بر من حسد دارد مرا بر کی حسد باشد

۱۴۴۵ ز جوی خمر چون مستم چرا تشنه لب باشم

بگرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم  
 یکی بازی بر آوردی که دخت دل همه بردی  
 بیک عزمه جگر خستی پس آتش اندر وبستی  
 بحق اشک گرم من بحق آه سرد من  
 مرا دل سوزد و سینه ترا دامن ولی فرقت  
 بدل گویم که چون مردان صبوری کن دلم گوید  
 دلا چون گرد بر خیزی زهر بادی نمی گفتی  
 جوابم داد دل کان مه چو جفت و طاق می باز  
 چه خواهی کرد دلرا خون و رخ رازد می دانم  
 چه خواهی بعد از این بازی دگر آورد می دانم  
 بخواهی بخت می بینم بخواهی خورد می دانم  
 که گرمم پرس چون بینی که گرم از سرد می دانم  
 که سوز از سوز و دود از دود و درد از درد می دانم  
 نه مردم نی زن از غم ز زن تا مرد می دانم  
 که از مردی بر آوردن ز دریا گرد می دانم  
 چو ترسا جفت گویم گر ز جفت و فرد می دانم  
 چو در شطرنج شد قایم بریزد نرد شش پنجمی

۱۴۴۶ بگویم مات غم باشم اگر این نرد می دانم

تو خورشیدی و یازهره و یا ماهی نمی دانم  
 درین درگاه بی چونی همه لطفست و موزونی  
 بخرمنگاه گردونی که راه کهکشان دارد  
 ز رویت جان ما گلشن بنفشه و تر کس و سوسن  
 زهی دریای بی ساحل بر از ماهی درون دل  
 شهی خلق افسانه محقر همچو شه دانه  
 زهی خورشیدی بی پایان که ذرات سخن گویان  
 هزاران جان یعقوبی همی سوزد ازین خوبی  
 خمش کن کز سخن چینی همیشه غرق تلوینی  
 وزین سرگشته مجنون چه می خواهی نمی دانم  
 چه صحرائی چه خضرائی چه درگاهی نمی دانم  
 چو ترکان گرد تو اختر چه خرگاهی نمی دانم  
 ز ماهت ماه ما روشن چه همراهی نمی دانم  
 چنین دریا ندیدستم چنین ماهی نمی دانم  
 بجز آن شاه باقی را شهنشاهی نمی دانم  
 تو نور ذات الهی تو الهی نمی دانم  
 چرا ای یوسف خوبان درین چاهی نمی دانم  
 دمی هوایی دمی هابی دمی آهی نمی دانم

خمش کردم که سرمستم از آن افسون که خوردستم

۱۴۳۷

که بیخویشی و مستی را ز آگاهی نمی دانم

چو چرخ صاف پر نورم بگرد ماه گردانم  
ز رشك آنك فرعونی خبر باید ز برهانم  
بلشکر گاه فرعونی که من جاسوس سلطانم  
رها کن چونك سرمستم که تالافی پیرانم  
خصوصاً اینچنین باده که من از وی پریشانم  
چه ویرانی پدید آید چه گویم من نمی دانم  
رسد درسنگ و درمرمر بلافد کاب جیوانم  
دل حیران کزیشانم عجب یا خود من ایشانم

چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم  
ز بانم عقده ای دارد چو موسی من ز فرعونان  
فرو بندید دستم را چو دریا بید هستم را  
نه جاسوسم نه ناموسم من از اسرار قدوسم  
ز باده باد می خیزد که باده باد انگیزد  
همه زهاد عالم را اگر بویی رسد زین می  
چه جای می که گر بویی از آن انفاس سرمستان  
وجود من عز بخانه ست و آن مستان درو جمعند

اگر من جنس ایشانم و گر من غیر ایشانم

۱۴۳۸

نمی دانم همین دانم که من در روح و ریحانم

که روز و شب چو مجنونم سر زنجیر می خایم  
بخون دل خیالش را ز بیخویشی بیالایم  
بخون غرقه شود والله اگر این راه بکشایم  
زمن گر يك نشان خواهد نشانیش بنمایم  
شده خواب من آواره ز سحر یار خود رایم  
که در ظلمت ز آمدش دیری راهای می سایم  
من آن لحظه بیاسایم که یک لحظه نیاسایم  
دران آتش چو خورشیدی جهانی رایبارایم  
و هر دم شکر می گوید که سوزش راه می شایم

ندارد پای عشق اودل بی دست و بی پایم  
میان خونم و ترسم که گر آید خیال او  
خیالات همه عالم اگر چه آشنا داند  
منم افتاده در سیلی اگر مجنون آن لیلی  
همه گردد دل باده همه شب همچو استاره  
ز شبهای من گریان پیرس از لشکر پریان  
اگر یکدم بیاسایم روان من نیاساید  
رها کن تا چو خورشیدی قبایی بوشم از آتش  
که آن خورشید بر گردون ز عشق او همی سوزد

رها کن تا که چون ماهی گدازان غمش باشم

۱۴۳۹

که تا چون مه نکاهم من چومه زان پس نیفزایم

من این نقاش جادو را نمی دانم نمی دانم  
که من آن سوی بی سو رانی دانم نمی دانم  
من این خوش خوی بدخورانی دانم نمی دانم  
من این جان طرب جورا نمی دانم نمی دانم  
که من این شیر و آهورا نمی دانم نمی دانم  
که این سیلاب و این جورانی دانم نمی دانم  
که این باز او این کورانی دانم نمی دانم  
نگو گورا و بد گورا نمی دانم نمی دانم  
من این زن را و این شورانی دانم نمی دانم  
که غمزه چشم و ابر و رانی دانم نمی دانم

من این ایوان نه تورانی دانم نمی دانم  
مرا گوید مروهر سو تو استادی بیایین سو  
همی گیرد گریبانم همی دارد پریشانم  
مرا جان طرب پیشه ست که بی طرب نیار آمد  
یکی شیری همی بینم جهان پیشش گله آهو  
مرا سیلاب بر بوده مرا جویای جو کرده  
چو طفلگی گم شدستم من میان کوی و بازاری  
مرا گوید یکی مشفق بدت گویند بدگویان  
زمین چون زن فلک چون شوخ و دند چون گربه  
مرا آن صورت غیبی بابر و نکته میگوید

منم یعقوب و او یوسف که چشم روشن از بویش  
جهان گر روترش دارد چومه در روی من خندد  
زدست و بازوی قدرت بهردم تیر می برد  
دران مطبخ در افتادم که جان و دل کباب آمد  
دکان نانبا دیدم که قرصش قرص ماه آمد  
چو مردان صف شکستم من بطفلی باز رستم من  
تو گویی شش جهت منگر بسوی بی سوی بر بر  
خمش کن چند می گویی چه قیل و قال می جویی  
بدستم بر لفی آمد از آن قسان همه قانسان  
دوایی دارم آخر من ز جالینوس پنهانی  
مرا دردست و دارویی که جالینوس می گوید  
بروای شب زبیش من میبچان زلف و کیسورا  
بروای روز گل چهره که خورشیدت چه گلکوست  
بروای باغ با نقلت بروای شیر به با شیرت  
اگر صد منجنیق آید ز برج آسمان بر من  
چه رومی چه رگان دارم چه ترکان نهان دارم  
هلاو ورا پیرس آخرازان ترکان حیران کن  
دلم چون تیر می برد کمان تن همی غرد  
رهاکن حرف هندو را بین ترکان معنی را

بیا ای شمس تبریزی مکن سنگین دلی بامن

۱۴۴۰

که با تو سنگ و لولو را نمی دانم نمی دانم  
که بنشست آن مه زیبا چو صد تنگ شکر پیشم  
بدان مشک سقا را بز ن سنگی و بشکن خم  
که شیر نر زیم او زند بر ریگ سوزان دم  
دهل مست و دهل زن مست و بی خود می زند لم لم  
که با سر مست و با حیران چه گفتم من که الهاکم  
درین زنجیر مجنونان چه مجنون می شود مردم  
بریزم بر تن لاغر از آن باده یکی قمقم  
نه آن مستی که شب آبی ز ترس خلق چون کزدم  
نه زانگور ستونی شیرینی از طارغونی از گندم  
دروغین است آن باده از آن فتاده کوته دم  
بنه ای سبز خنگ من فراز آسمانها سم  
روان شد سوی ما کوثر پراز شیر و پراز شکر  
یکی آهوی جان پرور بر آمد از بیابانی  
همه مستیم ای خواجه بروز عید می ماند  
در آمد عقل در میدان سرانگشت در دندان  
یکی عاقل میان ما بدارو هم نمی یابد  
بنزد من یکی ساغر به از صد خانه پر زر  
میان روزه داران خوش شراب عید درمی کش  
بخور بی رطل و بی کوزه میبوی کوبش کند روزه  
شرابی نی که در ریزی سحر مخمور برخیزی

دهان بر بند و محرم شو بکعبه خامشان می رو

۱۴۴۱

پیای اندرین مستی نی اشتر جوونی جمجم

بنه ای سبز خنگ من فراز آسمانها سم  
 روان شد سوی ماکوثر که گنج نیست ظرف اندر  
 یکی آهوی چون جانی بر آمد از بیابانی  
 همه مستیم ای خواجه بروز عید می ماند  
 در آمد عقل در میدان سر انگشت دردندان  
 یکی عاقل میان ما بدارو هم نمی یابند  
 بر مخمور يك ساغر به از صد خانه پر زر  
 میان روزه داران خوش شراب عشق در می کش  
 بخور بی رطل و بی کوزه می نوش کنند روزه  
 شرابی نی که در ریزی سر مخمور بر خیزی  
 رسید از باده خانه پر بزیر مشک می اشتر

دهان بر بند و محرم شو بکعبه خامشان می رو

۱۴۴۲ بیایی اندرین مستی نه اشتر جو و نی جمجم  
 زهی سرگشته در عالم سروسامان که من دارم  
 زهی در راه عشق تودل بریان که من دارم

و گر در راه بازار غم عشقت خریدارم

۱۴۴۳ بسد جانها بنفروشم ز عشقت آنچ من دارم  
 بشستم تخته هستی سر عالم نمی دارم  
 دریدم برده بیچون سر آن هم نمی دارم  
 مرا چون دایه قدسی بشیر لطف پروردست  
 ملامت کی رسد در من که برگ غم نمی دارم  
 چنان در نیستی غرقم که معشوقم همی گوید  
 بیا با من دمی بنشین سر آن هم نمی دارم  
 از آن دم نیز بیزارم سر آن هم نمی دارم  
 دمی کاندر وجود آورد آدم را بیک لحظه

چه گویی بوالفضولی را که یکدم آن خود نبود

۱۴۴۴ هزاران بار می گوید سر آن هم نمی دارم  
 ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم  
 تا غرقه شد دست از تو در خون جگر خوابم  
 از کان شکر جستن اندر شب آبستن  
 بگداخت در اندیشه مانند شکر خوابم  
 بی لطف وصال او گشتم چو هلال او  
 تا شب نبرد هرگز در دور قمر خوابم  
 چون شب بشود تاری با این همه بیداری  
 با عشق همی گویم کای عشق بپر خوابم  
 چون خواب مرا بید بگریزد و بنشیند  
 از من برود آید در شخص دگر خوابم  
 یاران که چه یاریدم تنها مگذاریم  
 چون عشق ملک برده ست از چشم بشر خوابم

بنشین اگری عاشق تا صبحدم صادق

۱۴۴۵ بامن که نمی آید تا صبح و سحر خوابم  
 من دلخ گرو کردم عریان خراباتم  
 خوردم همه رخت خود مهمان خراباتم  
 ای مطرب زیاده دستی بز و بر گو  
 تو آن مناجاتی من آن خراباتم  
 خواهی که مرا بینی ای بسته نقش تن  
 جانرا نتوان دیدن من جان خراباتم

نی مرد شکمخوارم نی درد شکم دارم  
من همدم سلطانم حقا که سلیمانم  
باعشق درین پستی کردم طرب و مستی  
هر جا که همی باشم همکاسه او باشم  
گوی بنما معنی برهان چنین دعوی  
گرفت زرد و سیمم با سینه سیمینم  
ای ساقی جان جانی شمع دل ویرانی  
گوی که ترا شیطان افکند درین ویران

هر که که خمش باشم من خم خراباتم

۱۴۴۹

هر که که سخن گویم در بیان خراباتم

گر بی دل و بی دستم و ز عشق تو پابستم  
در مجلس حیرانی جانیت مراجانی  
پیش آئی دمی جانم یزین بیش مرانجام  
ساقی می جانان بگذر ز گرانجانان  
رندی و چومن فاشی بر ملت قلاشی  
ای می بترم از تو من باده ترم از تو  
از باده جوشانم و ز خرقة فروشانم  
تا از خود بیریدم من عشق تو بگزیدم  
هر چند بتلیسم در صورت قسیسم  
در مذهب بیکیشان یگانگی خویشان

ای صاحب صدستان بیگاه شد از مستان

۱۴۴۷

احداث و گروستان آهسته که سرمستم

رفتم بطیب جان گفتم که بین دستم  
صد گونه خلل دارم ای کاش یکی بودی  
گفتا که نه تو مردی گفتم که بلی اما  
آن صورت روحانی و آن مشرق یزدانی  
خوش خوش سوی من آمد دستی بدلم برزد  
چون عربده میکردم در دادمی و خوردم  
پس جامه برون کردم مستانه جنون کردم  
صد جام بنوشیدم صد گونه بجوشیدم  
گوساله زرین را آن قوم پرستیده  
بازم شه روحانی می خواند پنهانی  
پابست توام جانا سرمست توام جانا

هم بی دل و بیمارم هم عاشق و سرمستم  
با این همه علتها در شتقصه پیوستم  
چون بوی تو آمد از گور برون جستم  
و آن یوسف کنعانی کز روی کف خود خستم  
گفتا ز چه دستی تو گفتم که ازین دستم  
افروخت رخ زردم و ز عربده وارستم  
در حلقه آن مستان در میمنه بنشستم  
صد کاسه بریزیدم صد کوزه دراشکستم  
گوساله گر گینم گر عشق بنپرستم  
بر میکشدم بالا شاهانه ازین پستم  
پست توام از پستم هست توام ارهستم



چست توام ارچستم مست توام ار مستم      پست توام ار پستم هست توام ار هستم  
در چرخ در آوردی چون مست خودم کردی

۱۴۴۸

چون تو سرخم بستی من نیز دهان بستم  
در مجلس آن رستم در عربده بنشستم  
ای منکر هر زنده خنک زنی و خنده  
صد ساغر بشکستم آهسته که سرمستم  
ای عاقل چون لنگر ای روت چو آهنگر  
ای هم خرو خربنده آهسته که سرمستم  
تو شخصک چو بینی گر پیشترک شینی  
در دلبر مه بنگر آهسته که سر مستم  
کاهل مشو ای ساقی باقیست زما باقی  
صد دجله خون بینی آهسته که سرمستم  
آنها که ملولانند زین راه چه گولانند  
پرده می راواقی آهسته که سر مستم  
شمس الحق آزاده تبریز و می ساده  
بس سرد فضولانند آهسته که سر مستم

۱۴۴۹

تا حشر من افتاده آهسته که سرمستم  
زان می که زبوی او شوریده و سرمستم  
ای ساقی مست من بنگر بشکست من  
بشکست مرا دامت بشکستم من جامت  
ای جان و دل مستان بستان سخنم بستان  
بر کن ز می پیشین بنشین بر من بنشین  
جان و سر تو یارا بر نقد بز من را  
والله که بنگذارم دست از تو چرا دارم  
خواهم که ز باد می آتش بفرو زانی

۱۴۵۰

خواهم که ز آب خود چون خاک کنی پستم  
بستان قدح از دستم ای مست که من مستم  
کز حلقه هشیاران این ساعت وارستم  
هشیار بر رندی ضدی بود و ضدی  
هر ننگ شوای خواجه گر فوقم اگر پستم  
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم  
هر چیز که اندیشی از جنگ از آن دورم  
تا عشق تو بگرفتم سودای تو پذیرفتم  
با جنگ تو یکتا ام با صلح تو همدستم  
اسپانخ خویشم دان با ترش بز و شیرین  
با هر چه شدم پخته تا با تو بیوستم  
بیکار بود سازی سازش نبود نازش  
گر جست غلط از من مست برون جستم  
مستی تو و مستی من بر بسته بهم دامن

۱۴۵۱

چون دسته و چون هاوند و هست و یکی هستم  
گر تو بنمی خسبی بنشین تو که من خفتم  
توقصه خود می گو من قصه خود گفتم  
بس کردم از دستان زیرا مثل مستان  
از خواب بهر سویی می جنبم و می افتم  
من تشنه آن یارم گر خفته و بیدارم  
با نقش خیال او همراهم و هم جفتم  
چون صورت آینه من تابع آن رویم  
زان روصفت او را بنمودم و بنهفتم  
و آن دم که بر آشفتم او من نیز بر آشفتم  
آن دم که بخندید او من نیز بخندیدم

باقیش بگو تو هم زیرا که زبهرتست

۱۴۵۲

درهای معانی که در رشته دم سگتم

ساقی چوشه من بد بیش از دگران خوردم  
آن ساقی بایستم چون دید که سرمستم  
گفتم که تو سلطانی جانی و دوصد جانی  
از جام می خالص پر عربده شد مجلس  
بی او نکنم عشرت گر تشنه و مخمورم  
من شاخ ترم اما بی باد کجا رقصم  
نور دل ابر آمد آن ماه اگر ابرم  
می رفت شه شیرین گفتم نفسی بنشین  
خورشید حمل کی بود ای گرمی تو بی حد  
در کاس تو افتادم کز پاده تو شادم

ساکن شوم از گفتن گر اوم نشوراند

۱۴۵۳

زیرا که سوادست او من در قدمش کردم

دوآینه چون بینم نقش تو بگفت آرم  
در آب ترا بینم در آب زخم دستی  
ای دوست میان ما ای دوست نمی گنجد  
زان راه که آم آمد تا باز رود آن ره  
آینه نخواهد دم ای وای ز گفتارم  
هم تیره شود آیم هم تیره شود کارم  
ای یار اگر گویم ای یار نمی آرم  
من راه دهان بستم من ناله نمی آرم

گر ناله و آم آمد زان پرده ماه آمد

۱۴۵۴

نظاره مه خوشتر ای ماه ده و چارم

گفتم بمهی کز تو صدگونه طرب دارم  
گفتم که درین بازی ما را سببی سازی  
هر طایفه با قومی خویشی و نسب دارند  
بیرون مشو از دیده ای نور پستدیده  
گفتا که بغیر آن صد چیز عجب دارم  
گفتا که من این بازی بیرون سبب دارم  
من با غم عشق تو خویشی و نسب دارم  
کز دولت نور تو مطلوب طلب دارم

آنم که زهر آتش در چرخ زخم آتش

۱۴۵۵

وز آتش بر آتش از عشق لهب دارم

ای خواجه سلام عليك من عزم سفر دارم  
جان عزم سفر دارد تا معدن و اصل خود  
نك می کشدم سیلم آنسوی که بد میل  
می تازم تر کانه تا حضرت خاقانی  
چون سایه فنا کردم در تابش خورشیدی  
چون لعل ز خورشیدش جز گرمی و جز تابش  
گر بشکند این جو زهم هم مغزم و هم نترم  
وز بام فلك پنهان من راه گذر دارم  
زانسو که نظر بخشد آن سوی نظر دارم  
کز فرقت آن دریا بس گرم جگر دارم  
کز وی مثل خر که صد بند کمر دارم  
کندر پی او دایم من سیر قمر دارم  
من فر دگر گیرم من عشق دگر دارم  
ور بشکند چون نی صد قندشکر دارم

چون سروم و چون سوسن هم بسته هم آزادم  
یا من هوفی قلبی یسبی ادبی یسبی  
مولای فنی صبری لا تخرج من صدوی  
ای عشق صلا گفتی می آیم بسم الله  
گر در دل تابوتم مهر تو بود قوتم  
آفتندی کلیتی کالیسو کیتی شی  
آفتندی مناخوسی بویسی کلیمو بویسی  
باقیش بفرما تو ای خسرو دریا خو

۱۴۵۶

بستم چو صدف من لب یعنی که گهر دارم

توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم  
مجنون زغم لیلی چون توبه نکردای جان  
بس بی سر و پا عشقی که عاشق و معشوقم  
اندیشه پرنده زین سوخته پر گشته

۱۴۵۷

که من قفس تنگم که جعفر طیارم

من خفته و شم اما بس آگه و بیدارم  
با شیره فشارانت اندر چرخ عشقم  
تو پای همی بینی و انگور نمی بینی  
اندر چرخ جان آگر پای همی کوبی  
زین باده نگرده سر زین شیره نشورد دل  
زین باده که داری تو پیوسته خماری تو  
دامی که در افتادی بنگر سوی دام افکن  
دام ارتک چه باشد فردوس کنند حقش  
آن دم که بچاه آمد یوسف خبرش آمد  
داروی تو می گویم خرگاه تو می رویم  
گویم به جگر حی شو گویم بعدم شی شو

شمس الحق تبریزی تو روشنی روزی

۱۴۵۸

و ندر پی روز تو من چون شب سیارم

يك لحظه و يك ساعت دست از تو نمی دارم  
از قند تو می نوشم بایند تو می کوشم  
جان من و جان تو گویی که یکی بودست  
از باغ جمال تو يك بند گیاهم من  
بر گردد تو این عالم خار سر دیوارست  
چون خار چنین باشد گلزار تو چون باشد

زیرا که توی کارم زیرا که توی بادم  
من صید جگر خسته تو شیر جگر خوارم  
سوگند بدین يك جان کز غیر تو بیزارم  
وز خلعت وصل تو یکباره کله دارم  
بر بوی گل وصلت خاریست که می خادم  
ای خورده و ای برده اسرار تو اسرارم

خورشید بودمه را بر چرخ حریف ای جان  
رفتم بر درویشی گفتا که خدا یارت  
دیدم همه عالم را نقش در گرما به  
هر جنس سوی جنسش زنجیر همی درد  
کرد دل من جانا دزدیده همی کردی  
در زیر قبا جانا شمعی پنهان داری  
ای گلشن و گلزارم وی صحت بیمارم  
تو گرد دلم گردان من گردد درت گردان  
در شادی روی تو گر قصه غم گویم  
بر ضرب دلف حکمت این خلق همی رقصند  
آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا  
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو  
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم  
که ترکم و گه هندو گه رومی و گه زنگی

تبریز دل و جانم با شمس حقست اینجا

۱۴۵۹

هر چند بتن اکنون تصدیع نمی آرم

تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم  
ماننده مریخی با ماه و فلك خشمم  
گر خویش منی یارا می بین که چه بی خویشم  
جز خون دل عاشق آن شیر نیا شامد  
رنجورم و میدانی هم فاتحه میخوانی  
حلاج اشارت گو از خلق بدار آمد  
اقرار مکن خواجه من باتو نمی گویم

ای منکر مخدومی شمس الحق تبریزی

۱۴۶۰

ز اقرار چو تو کوری بیزارم و بیزارم

بشکسته سر خلقی سربسته که رنجورم  
وای از دل سنگینش وز عشوه و رنگینش  
من در تک خونستم و ز خوردن خون مستم  
ای عشق که از زفتی در چرخ نمی گنجی  
در خانه دل جستی در را ز درون بستی  
تن حامله زنگی دل در شکمش رومی  
بردی دل و من قاصد دل ازدگران جویم  
گر چهره زرد من در خاک رود روزی  
برده ز فلك خرقة آورده که من عورم  
اونیست منم سنگین کاین فتنه همی شورم  
گویی که نیم در خون در شیرۀ انکورم  
چونست که می گنجی اندر دل مستورم  
مشکاة و زجاجم من یا نور علی نورم  
پس نیم ز مشکم من يك نیم ز کافورم  
نادیده همی آرم اما نه چنین کورم  
روید گل زرد ای جان از خاک سرگورم

آخر نه سلیمان هم بشنید غم موری  
گفتی که چه می نالی صدخانه عسل داری  
می نالم از این علت اما بدو صد دولت  
می نالم و می نالم هم خرقة زنبورم  
چون چنگ همی زارم چون بلبل گلزارم  
نفر و ششم يك ذره زین علت ناسورم  
گوی که انا گفتی با کبر و منی جفتی  
چون مار همی پیچم چون بر سر گنجورم  
آن عکس تو ست ای جان اما من از آن دورم

من خامم و بریانم خندنده و گریانم

۱۴۶۱

حیران کن و حیرانم در وصلم و مهجورم

بایی بمیان در نه تسا عیش ز سر گیرم  
بی رنگ فرو رفتم در عشق تو ای دلبر  
دلنگ تر از میم چون در طمع و بیم  
بر کش تو از این خنیم تارنگ دگر گیرم  
ای از رخ شاه جان صد بینق را سلطان  
من قرص بدو نیم چون شکل قمر گیرم  
وز باد لجاج خود وز غصه نیک و بد  
براسب نشین ای جان تا غاشیه بر گیرم  
امنست مرا از تو امنم تو ای مهرو  
هر چند بدم در خود والله که بتر گیرم  
چون سرو خنید از من گلزار چرید از من  
یا امن دهم زین سو یا راه خطر گیرم  
تو غمزۀ غمازی از تیر سپر سازی  
ایمان چو رمید از من ترسم که کفر گیرم  
چون تیر تواند از پیس من چه سپر گیرم

زیر و زبر عشقم شمس الحق تبریزست

۱۴۶۲

جانرا ز پی عشقش من زیر و زبر گیرم

صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم  
صد نقش بر انگیزم با روح در آمیزم  
تو ساقی خماری یا دشمن هشیاری  
وانگه همه بتها را در پیش تو بگذازم  
جان ریخته شد بر تو آمیخته شد با تو  
چون نقش ترا بینم در آتشش اندازم  
هر خون که ز من روید با خاک تومی گوید  
یا آنک کئی ویران هر خانه که می سازم  
چون بوی تو دار دجان جان داهله بنوازم  
با مهر تو هر رنگم با عشق تو هنبازم

در خانه آب و گل بی تست خراب این دل

۱۴۶۳

یا خانه در آ جانا یا خانه پسر دازم

شاگرد تومی باشم گر کودن و کز یوزم  
ای چشمه آگاهی شاگرد نمی خواهی  
باری ز شکاف در برق رخ تو بینم  
تازان لب خندانت يك خنده بیاموزم  
يك لحظه بری رخم در راه که عشارم  
چه حیلۀ کنم تا من خود رابتو در دوزم  
کدر گنهم رانی که سوی پشیمانی  
زان آتش دهلیزی صد شمع برافروزم  
در حوبه و در توبه چون ماهی بر تابه  
يك لحظه روی پیشم یعنی که قلاووزم  
بر تابه توام گردان این پهلوی و آن پهلوی  
کز کن سرودنم را من همزه مهموزم  
این پهلوی و آن پهلوی بر تابه همی سوزم  
در ظلمت شب با تو بر اقتر از روزم

بس کن همه تلوینم در پیشه و اندیشه

۱۴۶۴

يك لحظه چو پیروزه يك لحظه چو پیروزم

سر بر وزن از هستی تا راه نگردد گم  
در عالم پر آتش در محو سراندر کش  
زیر فلک ناری در حلقه بیداری  
هر رنج که دیدست او در رنج شدیدست او  
سر گشتگی حالم تو فهم کن از قالم  
کی روید از این صحرا جز لقمه پر صغرا  
ورپرد چون کرکس خاکش بکشد واپس  
رو آر گر انسانی در جوهر پنهانی  
شمس الحق تبریزی مایضه مرغ تو

۱۴۶۵

در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم  
ای گشته ز تو واله هم شهر و هم اهل ده  
زانکس که شدی جایش زانکس مطلب دانش  
وان کز تو بود شورش می دارد تو معذورش  
من عاشق و مشتاقم من شهره آفاقم  
ای مطرب صاحب صف می زن تو بزخم کف  
زان روی که حیرانم من خانه نمی دانم  
کو خانه نشانم ده من خانه نمی دانم  
پیش آ و مرنجاش من خانه نمی دانم  
وز خانه مکن دورش من خانه نمی دانم  
رحم آرو مکن طاقم من خانه نمی دانم  
بر راه دلم این دف من خانه نمی دانم

شمس الحق تبریزم جز باتو نیامیزم

۱۴۶۶

می افتم و می خیزم من خانه نمی دانم

در عشق سلیمانی من همدم مرغانم  
هر کس که پری خوتر در شیشه کنم زودتر  
زین واقعه مدهوشم باهوشم و بی هوشم  
فریاد که آن مریم رنگی دگر ست این دم  
زان رنگ چه بیرنگم زان طره چو آونگم  
گفتم که مها جانی امروز دگر سانی  
ای خواجه اگر مردی تشویش چه آوردی  
یا عاشق شیدا شو یا از بر ما واشو  
هم خونم و هم شیرم هم طفلم و هم پیرم  
هم عشق پری دارم هم مرد پری خوانم  
بر خوانم افسونش حراقه بجنیانم  
هم ناطق و خاموشم هم لوح خوشانم  
فریاد کزین حالت فریاد نمی دانم  
زان شمع چو پروانه یارب چه پریشانم  
گفتا که برو منگر از دیده انسانم  
کز آتش حرص تو پر دود شود جانم  
در پرده میا با خود تا پرده نگردانم  
هم چاکر و هم میرم هم اینم و هم آنم

هم شمس شکر ریزم هم خطه تبریزم

۱۴۶۷

هم ساقی و هم مستم هم شهره و پنهانم

این شکل که من دارم ای خواجه کرامانم  
در آتش مشتاقی هم جمعم و هم شمع  
جز گوش رباب دل از خشم نمالم من  
چون شکر و چون شیرم با خود زنم و گیرم  
یک لحظه پری شکلم یک لحظه پری خوانم  
هم دوده و هم نورم هم جمع و پریشانم  
جز چنگ سعادت را از زخمه نرنجانم  
طبعم چو جنون آرد زنجیر بجنیانم

ای خواجه چه مرغم من نی کبکیم و نی بازم  
نی خواجه بازدم نی بلبل گلزارم  
نی بنده نی آزادم نی موم نه پولادم  
نی خوبم و نی زشتم نی اینم و نی آنم  
ای خواجه تو نامم نه تاخویش بدان خوانم  
نی دل بکسی دادم نی دلبر ایشانم  
گر در شرم و خیرم از خود نه ام از غیرم

۱۴۶۸

آن سو که کشد آنکس ناچار چنان رانم  
امروز خوشم با تو جان تو و فرداهم  
دل باده تو خورده وز خانه سفر کرده  
ای دل که روانی تو آن سوی که دانی تو  
ما منتظر وقت و دل ناظر تو دایم  
از باده و باد تو چون موج شده این دل  
ابر خوش لطف تو با جان و روان ما  
با تو پس ازین عالم بی نقش بنی آدم  
زان غمزه مست تو زان جادو و جادو خو  
من تنگ نمی دارم مجنونم و می دانی  
از آتش و آب او ای جسته نشان بنگر  
در عالم آب و گل در پرده جان و دل

زان طره روحانی زان سلسله جانی

۱۴۶۹

زار تو بر بسته هم مؤمن و ترسا هم  
می خود شده ام لیکن بی خود ترا ز این خواهم  
با چشم تومی گویم من مست چنین خواهم  
من تاج نمی خواهم من تخت نمی خواهم  
در خدمت افتاده بر روی زمین خواهم  
آن یار نکوی من بگرفت گلوی من  
گفتا که چه می خواهی گفتم که همین خواهم  
با باد صبا خواهم تا دم بزنم لیکن  
چون من دم خود دارم همرازم همین خواهم  
مومم ز بی ختمت زان نقش نگین خواهم  
در حلقه میقاتم ایمن شده ز آفاتم

ماهی دگرست ای جان اندر دل مه پنهان

۱۴۷۰

زین علم یقینستم آن عین یقین خواهم  
جانم بفدا بادا آن را که نمی گویم  
آن روز سیه بادا کو را بنمی جویم  
یکبارده شوم رسوا در شهر اگر فردا  
من بر در دل باشم او آید در کویم  
گفتم صنم مه رو که گاه مرا می جو  
کز درد بخون دل رخساره همی شویم  
گفتا که ترا جسته در خانه نبودی تو  
یارب که چنین بهتان می گوید در رویم

یک روز غزل گویان والله سپارم جان

۱۴۷۱

زیرا که چو موشد جان از بس که همی مویم  
مخمورم پر خواره اندازم نمی دانم  
جز شیوه آن غمزه غمازه نمی دانم  
یاران بخبر بودند دروازه برون رفتند  
من بی ره و سر مستم دروازه نمی دانم

آوازه آن یاران چون مشک جهان پر شد      ز آواز بشد عظم آوازه نمی دانه  
تا روی ترا دیدم من همچو گل تازه      گشتم خرف و کهنه از تازه نمی دانه  
گویند که لقمان را يك كازه تنگی بد

۱۴۷۲

زین کوزه می خوردم کان کازه نمی دانه

دگر بار دگر بار ز زنجیر بچستم      ازین بند و ازین دام زبون گیر بچستم  
فلک پیر دوتایی پراز سحر و دغایی      باقبال جوان تو از این پیر بچستم  
شب و روز دویدم ز شب و روز بریدم      وزین چرخ بیرسید که چون تیر بچستم  
من از غصه چه ترسم چو با مرگ حریفم      ز سرهنگ چه ترسم چو از میر بچستم  
باندیشه فرو برد مرا عقل چهل سال      بشصت و دو شدم صید و زندی بچستم  
ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند      ز کر و فر تقدیر و ز تسدیر بچستم  
برون پوست درون دانه بود میوه گرفتار      از آن پوست و ز آن دانه چو انجیر بچستم  
ز تأخیر بود آفت و تعجیل ز شیطان      ز تعجیل دلم رست و ز تأخیر بچستم  
ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر      چو دندان خرد رست از آن شیر بچستم  
پی نان بدویدم یکی چند بترویر      خدا داد غذایی که ز ترویر بچستم  
خمش باش خمش باش      بتفصیل مگویش

۱۴۷۳

ز تفسیر بگویم ز تف سیر بچستم

بیاید بیاید بگلزار بگردیم      برین نقطه اقبال چوپر گار بگردیم  
بیاید که امروز باقبال و پیروز      چو عشاق نو آموز بر آن یار بگردیم  
بسی تخم بکشتیم برین شوره بکشتیم      بر آن حب که نکتجد در انبار بگردیم  
هر آندوی که پشتت با آخر همه زشتست      بر آن یار نکو روی وفادار بگردیم  
چو از خویش برنجیم زبون شش و پنجم      یکی جانب خمخانه خمار بگردیم  
درین غم چو نزاریم در آن دام شکاریم      دگر کار نداریم درین کار بگردیم  
چو ما بی سرو پاییم چو ذرات هواییم      بر آن نادره خورشید قمر وار بگردیم

چو دولاب چه گردیم پراز ناله و افغان

۱۴۷۴

چو اندیشه بی شکوت و گفتار بگردیم

حکیمیم طبیبیم ز بغداد رسیدیم      بسی علتیان را ز غم باز خریدیم  
سلهای کهن را غم بی سر و بن را      زرگهایش و پیهایش بچنگاله کشیدیم  
طبیبان فصیحیم که شاگرد مسیحیم      بسی مرده گرفتیم درو روح دمیدیم  
پرسید از آنها که دیدند نشانها      که تا شکر بگویند که ما از چه رهیدیم  
رسیدند طبیبان زره دور غریبان      غریبانه نمودند دواها که ندیدیم  
سر غصه بگویم غم از خانه برویم      همه شاهد و خویم همه چون مه عیدیم  
طبیبان الهیم ز کس مزد نخواهیم      که ما پاک روانیم نه طماع و پلیدیم  
مپندار که این نیز هلیله ست و بلبله ست      که این شهره عقاقیر ز فردوس کشیدیم



حکیمان خیریم که قاروره نگیریم که ما در تن رنجور چو اندیشه دودیدیم  
دهان باز ممکن هیچ که اغلب همه جفندند

۱۴۷۵

دگر لاف میران که ما باز پریدیم

بجوشید بجوشید که ما اهل شعاریم درین خاک درین خاک درین مزرعه پاک  
بجز عشق بجز عشق دگر کار نداریم چه مستیم چه مستیم از آن شاه که هستیم  
بجز مهر بجز عشق دگر تخم نکاریم چه دانیم چه دانیم که مادوش چه خوردیم  
بیاید بیاید که تادست بر آریم مپرسید مپرسید ز احوال حقیقت  
که امروز همه روز خمیریم و خماریم شامست نگشتید و زان باده نخوردید  
که ما باده پرستیم نه پیمانہ شماریم

نیفتیم برین خاکستان ما نه حصریم

۱۴۷۶

بر آیم برین چرخ که ما مرد حصاریم

طیبیم حکیمیم طیبیان قدیمیم چورنجورتن آید چو معجون نجاحیم  
شرابیم و کبابیم سهلیم و ادیمیم طیبیان بگریزند چو رنجور ببرد  
چو بیمار دل آید نگاریم و ندیمیم شتاید شتاید که ما بر سر راهیم  
ولی مانگریزیم که مایار کرییم غلطرفت غلطرفت که این نقش نه ماییم  
جهان درخورمانست که ماناز و نعیمیم

ولی جنبش این شاخ هم از فعل نسیم است

۱۴۷۷

خمش باش خمش باش هم آئیم و هم اینیم

از اول امروز چو آشفته و مستیم صدعذر بگفتیم وز آن مست نرستیم  
آن ساقی بدمست که امروز درآمد معذور همی دار اگر جام شکستیم  
آن باده که دادی تو این عقل مارات امروز سر زلف تو مستانه گرفتیم  
رندان خرابات بخوردند و برفتند وقتست که خوبان همه دررقص در آیند  
یک لحظه بلانوش ره عشق قدیمیم یک لحظه بلای غم نداریم ازیرا  
از گفت بلی صبر نداریم ازیرا بالا همه باغ آمد و پستی همگی گنج  
خاموش که تا هستی او کرد تجلی خاستیم بدان سان که ندانیم که هستیم  
تو دست بنه بررگ ما خواجه حکیمیا کردست شدستیم بین تاز چه دستیم  
هرچند پرستیدن بت مایه کفرست ما کافر عشقیم گرین بت نه پرستیم

جز قصه شمس حق تبریز مگوید

۱۴۷۸

از ماه مگوید که خورشید پرستیم

المنة لله که ز پیکار دهیدیم زین وادی خم درخم برخار دهیدیم

زین جان پراز وهم کژاندیشه گذشتیم  
 دکان حریصان بدغل رخت همه برد  
 در سایه آن گلشن اقبال بغفتیم  
 بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم  
 ما توبه شکستیم و بیستیم دو صد بار  
 زان عیسی عشاق و زافسون مسیحش  
 چون شاهد مشهور بیاراست جهان را  
 ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت  
 در عشق ز سه روزه و از چله گذشتیم  
 خاموش کزین عشق و ازین علم لدنیش  
 خاموش کزین کان و ازین گنج الهی

هین ختم برین کن که چو خورشید برآمد

۱۴۷۹

از حاراس و از دزد و شب تار رهیدیم

برگرد حوالی که آن خانه بگردیم  
 ما نعمت آن خانه فراموش نکردیم  
 از خانه مردی بگریزیم چه مردیم  
 آنجا همه لطفیم و دگر جاهه دردم  
 وینجا بدورخ زردتر از شیشه زردیم  
 وینجا بسردی همه چون بهمن سردیم  
 وینجا همه آویخته در جنگ و نبردیم  
 وینجا همه سرگشته تر از مهره نردیم

آن خانه که صدبار درو مانده خوردیم  
 ماییم و حوالی که آن خانه دولت  
 آن خانه مردیست و درو شیردلانند  
 آنجا همه مستیست و برون جله خمارست  
 آنجا طرب انگیزتر از باده لعلیم  
 آنجا بگر می همه خورشید تموزیم  
 آنجا همه آمیخته چون شکر و شیریم  
 آنجا شه شطرنج بساط دو جهانیم

چرخست کز آن چرخ چو یک برق بتابد

۱۴۸۰

بر چرخ برآیم و زمین را بنوردیم

آواز خروس و سگ آن کوی شنیدیم  
 آن نرگس و نسرين و قرنفل که چریدیم  
 و زحرص زبان و لب و بدفوز گزیدیم  
 گرچه چو کمان ازده احکام خمیدیم  
 شیریم که خون دل فغفور چشیدیم  
 برخوان جهان نی ذبی آش و نثریدیم  
 از ماچه کشید بدو از ایشان چه کشیدیم  
 استاره روز آمد و آثار بدیدیم  
 خیزید کز آن ظلمت و آن حبس رهیدیم  
 کاینک یزک مشرق و ماجیش عتیدیم

خیزید مخسبید که نزدیک رسیدیم  
 والله که نشانهای قروی ده یارست  
 از ذوق چراگاه و زاشتاد چریدن  
 چون تیر پریدیم و بسی صید گرفتیم  
 ما عاشق مستیم بصد تیغ نگریدیم  
 مستان الستیم بجز باده ننوشتیم  
 حق داند و حق دید که در وقت کشاکش  
 خیزید مخسبید که هنگام صبحوست  
 شب بود و همه قافله مجبوس رباطی  
 خورشید رسولان بفرستاد در آفاق

هین رو بشفق آر اگر طایر روزی  
هر کس که رسولی شفق را بشناسد  
و آنکس که رسولی شفق را نپذیرد  
خفاش نپذیرفت فرو دوخت ازو چشم  
ترباق جهان دید و گمان برد که زهرست  
خامش کن تا واعظ خورشید بگوید

۱۴۸۱

کو بر سر منبر شد و ما جمله مریدیم  
ما آتش عشقیم که در موم رسیدیم  
یک حمله مردانه مستانه بکردیم  
در منزل اول بدو فرسنگی هستی  
آن مه که نه بالاست نه پستست بتایید  
تا حضرت آن لعل که در کون نگنجد  
با آیت کرسی بسوی عرش بریدیم  
امروز از آن باغ چه بابرگ و نوایم  
ویرانه بیومان بگذاریم چو بازان

ز ناز گسستیم بر قیصر رومی

۱۴۸۲

تبریز بیر قصه که در روم رسیدیم

چون در عدم آیم و سر از یار بر آریم  
بر کار که دوست چو بر کار نشینیم  
گلزار رخ دوست چو بی پرده ببینیم  
بر دل دل چون فکند دولت مازین  
از سنگ سیه نمره اقرار بر آریم  
مرجله جهان را همه از کار بر آریم  
صد شعله ز عشق از گل گلزار بر آریم  
بس گرد که ما از ره اسرار بر آریم

چون از می شمس الحق تبریز بنوشیم

۱۴۸۳

صد جوش عجب از خم و خماری بر آریم

امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم  
در عشق تو از عاقله عقل برستیم  
در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم  
گفتند درین دام یکی دانه نهادست  
امروز ازین نکته و افسانه بخوانید  
چون شانه در آن زلف چنان رفت دل ما  
مستیم بدان حد که ره خانه ندانیم  
جز حالت شوریده دیوانه ندانیم  
وز شاخ بجز حالت مستانه ندانیم  
در دام چنانیم که ما دانه ندانیم  
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم  
کز بیخودی از زلف تو تاشانه ندانیم

باده ده و کم پرس که چندم قدحست این

۱۴۸۴

کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

بشکن قدح باده که امروز چنانیم  
گر باده فنا گشت فنا باده ما بس  
کز توبه شکستن سر توبه شکنانیم  
ما نیک بدانیم گرین رنگ ندانیم

باده ز فنا دارد آن چیز که دارد  
 از چیزی خود بگذرای چیز بنا چیز  
 باغزۀ سرمست تو میریم و اسیریم  
 گفתי چه دهی بند و زین بند چه سودست  
 این بند من از نقش ازل هیچ جدا نیست  
 گفתי که جدا مانده ای از بر معشوق  
 معشوق درختیست که ما از بر او ایم  
 چون هیچ نمایم ز غم هیچ نیچیم  
 شادی شود آن غم که خوریمش جو شکر خوش  
 چون برگ خورد پیله شود برگ بریشم  
 مایم در آن وقت که ما هیچ نمایم

بستیم دهان خود و باقی غزل را

۱۴۸۵

آن وقت بگوییم که ما بسته دهانیم

صبحست و صبحست برین بام بر آیم  
 بیکار نجویم وز اغیار نگوییم  
 روی تو گلستان و لب تو شکرستان  
 خورشید رخ خوب تو چون تیغ کشیدست  
 زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز  
 این شکل ندانیم که آن شکل ننودی  
 خورشید جهانی تو و ما ذره پنهان  
 خورشید چو از روی تو سرگشته و خیره ست  
 گفتم چو بیاید دوصد در بگشاید  
 گفتم که چو دریا بسوی جوی نیاید

ای ناطقه غیب تو بر گوی که تا ما

۱۴۸۶

از مخبر و اخبار خوشت خوش خبر آیم

چون آینه راز نما باشد جانم  
 از جسم گریزان شدم از روح پرهیز  
 ای طالب بوبردن شرطست ببردن  
 اندر کژیم منگروین راست سخن بین  
 این سرچو کدو بر سروین دلق تن من  
 وانگاه کدو بر سرم من بر ز شرابی  
 و رزانکه چکانم تو بین قدرت حق را  
 چون ابرو چشم بستد جوهر آن بحر  
 تا من که نگویم نتوانم که ندانم  
 سوگند ندانم نه از اینم نه از آنم  
 زنده منکر در من زیرا نه چنانم  
 تیرست حدیث من و من همچو کمانم  
 بازار جهان در بکی مانم بکی مانم  
 دارمش نگو سار ازو من نچکانم  
 کز بحر بدان قطره جواهرستانم  
 بر چرخ وفا آید این ابر روانم

در حضرت شمس الحق تبریز بیارم

۱۴۸۷

تا سوسنها روید بر شکل زبانم

امروز چنانم که خراز بار ندانم	امروز چنانم که گل از خار ندانم
امروز مرا یار بدان حال ز سر برد	بایار چنانم که خود از یار ندانم
دی باده مرا برد زمستی بدر یار	امروز چه چاره که دراز دار ندانم
از خوف و رجا پارد و برداشت دلم	امروز چنان شد که پراز یار ندانم
از چهره زار چو زرم بود شکایت	رستم ز شکایت چو زرازار ندانم
از کار جهان کور بود مردم عاشق	امانه چو من خود که کراز کار ندانم
جولاهه تر دامن ما تار بدید	میگفت زمستی که ترا تار ندانم
چون چنگم از زمزمه خود خبر نیست	اسرار همی گویم و اسرار ندانم
مانند ترا زو گرم من که بیازار	بازار همی سازم و بازار ندانم

در اصبع عشقم چو قلم بی خود و مضطر

۱۴۸۸

طومار نویسم من و طومار ندانم

ای خواجه بفرما بکی مانم بکی مانم	من مرد غریبم نه ازین شهر جهانم
گردم نزنم تا حسد خلق نجنبد	دانم که نگویم نتوانم که ندانم
آن کل کلهی یافت و کل خویش نهان کرد	بابنده بخشمست که دانای نهانم

گر صلح کند داروی کلیش بسازیم

۱۴۸۹

از تنگ کلی و کلش باز دهانم

ساقی ز بی عشق روانست روانم	لیکن ز ملولی تو کندست زبانم
می برم چون تیرسوی عشرت و نوشت	ای دوست بمشکن بجفاهات کمانم
چون خیمه بیک پای بییش تو بیایم	در خرگهت ای دوست در آرو ب نشانم
هین آن لب ساغر بنه اندر لب خشکم	و آنکه بشنو سحر محقق ز دهانم
بشنو خبر بابل و افسانه وایل	زیرا زره فکرت سیاح جهانم
معذور همی دار اگر شور ز حد شد	چون می ندهد عشق یکی لحظه امانم
آن دم که ملولی ز ملولیت ملولم	چون دست بشویی زمن انگشت گزانم
آن شب که دهی نور چومه تا بسحرگاه	من در پی ماه تو چو سیاره دوانم
و آن روز که سر بر زنی از شر چو خورشید	مانند خورشید سراسر همه جهانم
و آن روز که چون جان شوی از چشم نهانی	من همچو دل مرغ ز اندیشه طیانم
در روزن من نور تو روزی که بتابد	در خانه چو ذره بطرب رقص کنانم

این ناطقه خاموش و چو اندیشه نهان رو

۱۴۹۰

تا باز نیابد سبب اندیش نشانم

از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم	از شاخ درخت تو چنین خام فتیدیم
در سایه سرو تو مها سیر نخفتیم	و ز باغ تو از بیم نگهبان نچریدیم

بر تابه سودای تو گشتیم چو ماهی  
گشتیم بوی رانه بسودای چو تو گنج  
چون سایه گذشتیم بهر پاکی و ناپاک  
مارا چو بجوید بر دوست بجوید  
تا بر نمک و نان تو انگشت زدستیم  
چون طبل رحیل آمد و آواز جرسها  
شکرست که تریاق تو باماست اگر چه  
آن دم که بریده شد ازین جوی جهان آب  
چون جوی شد این چشم ربی آبی جوی

چون صبر فرج آمد و بی صبر خرج بود

۱۴۹۱

خاموش مکن ناله که ما صبر گزیدیم

خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم  
گر هیچ گریزی بگریز از هوس خویش  
والله که مفری بجز از فرخش نیست  
هر روز که بر خیزی رو پاک بشویی  
آن سوی که در ساعت دشوار دل خلق

هر دانه که چیدیم هله دام بلا بود

۱۴۹۲

سوی تو پر اشکسته و تن خسته پریدیم

بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم  
با اسب بدان شاه کسی چون نرسیدست  
چون ابرسی اشک درین خاک فشانیدیم  
ای طبل زنان نوبت ما گشت بگوید  
یکچند چو یوسف بین چسپا نشستیم  
ما چند صنم پیش محمد بشکستیم

نزدیکتر آید که

۱۴۹۳

و احوال پیرسید که

ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم  
زان صبح سعادت که بتاید از آن سو  
بر باب بریدیم که از یار بریدیم  
از چشمه بونواس مگر آب نخوردی  
بر مصحف عثمان بنهم دست بسوگند  
از باب فرج دوری و از باب فرادیس  
بر ربوه بر آیم چو در مهد مسیحیم

جان داده و دل بسته سودای دمشقیم  
هر شام و سحر مست سحرهای دمشقیم  
زان جامع عشاق بخضرای دمشقیم  
ما عاشق آن ساعد سقای دمشقیم  
کز لؤلوی آن دلبر لالای دمشقیم  
کی داند کسندر چه تماشای دمشقیم  
چون راهب سر مست زحمرای دمشقیم

در نیرب شاهانه بدیدیم درختی  
 اخضر شده میدان و بقلطیم چو گویی  
 کی بی مزه مانیم چو در مزه در آیم  
 اندر جبل صالح کانست ز گوهر  
 چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار  
 از روم بتازیم سوم بار سوی شام  
 مخدومی شمس الحق تبریز گر آنجاست

مولای دمشقیم و چه مولای دمشقیم  
 افتادم افتادم در آبی افتادم  
 بر دف نی بر نی نی یک لحظه بیگام  
 در عشق دلداری مانند گلزاری  
 می خوردم می خوردم در شهرت می کردم  
 گر خودم گر جوشن پیروزم پیروزم  
 از چرخ از اوجی بر بعلری بر موجی  
 مولایم مولایم در حکم دریایم  
 ای کو کبای کو کب بگشالب بگشالب

هر ذره هر پره می جوید می گوید

۱۴۹۵ زارشادش ز ارشادش استادم

اگر تو نیستی در عاشقی خام  
 تو آن مرغی که میل دانه داری  
 مکن ناموس و باقلاش بنشین  
 اگر ناموس راه تو بگیرد  
 که این سودا هزاران ناز دارد  
 حریفاندر آتش صبر می کن  
 نشان ده راه خمخانه که مستم  
 برادر کوی قلاشان کدامست  
 بیا مگریز از یاران بد نام  
 نباشد در جهان يك دانه بی دام  
 که پیش عاشقان چه خاص و چه عام  
 بکش او را و خونس را بیاشام  
 مکن ناز و بکش ناز و بیارام  
 که آتش آب می گردد بایام  
 که دادم من جهانی را بیک جام  
 اگر در بسته باشد رستم از بام

بیش پیر میخانه بمیرم

۱۴۹۶ زهی مرگ و زهی برگ سوراخجام

چه دیدم خواب شب کامروز مستم  
 بیداری مگر من خواب بنیم  
 مگر من صورت عشق حقیقی  
 بیا ای عشق کسندر تن چو جانی  
 مرا گفתי بدر پرده دریدم  
 چو مجنونان ز بند عقل جستم  
 که خوابم نیست تا این درد هستم  
 بدیدم خواب کورا می برستم  
 باقبال ز حبس تن برستم  
 مرا گفתי قدح بشکن شکستم

مرا گفתי بیر از جمله یاران  
 بکندم از همه دل در تو بستم  
 مرادل خسته کردی جرّم این بود  
 که از مژگان خیالت را بجستم  
 بیر جان مرا تا در پناهت  
 دو دستک می زنم کز جان بستم  
 چه عالمهاست در هر تار مویت  
 بیفشان زلف کز عالم گسستم  
 که در هفتم زمین با تو بلندم

۱۴۹۷

که در هفتم فلک بی روت بستم  
 بجان جمله مستان که مستم  
 بجان جمله جانبازان که جانم  
 عطارد وار دفتر باره بودم  
 چو دیدم لوح پیشانی ساقی  
 شدم مست و قلمها را شکستم  
 جمال یار شد قبله نمازم  
 زاشک رشک او شد آیدستم  
 ز حسن یوسفی سرمست بودم  
 که حسنش هر دم می گویدالستم  
 در آن مستی ترنجی می بریدم  
 ترنج اینک درست و دست خستم  
 مبادم سراگر جز تو سرم هست  
 بسوزا هستیم گریبی تو هستم  
 توی مقصود از بالا و پستم  
 توی معبود در کعبه و کنشتم  
 چو حاصل شد ز جعدت شمت شستم  
 چو دیدم خوان تو بس چشم سیرم  
 چو خوردم ز آب تو زین جوی جستم  
 برای طبع لنگان لنگ رفتم  
 ز بیم چشم بد سر نیز بستم  
 همان ارزد کسی کش میپرستد  
 زهی من که مرا و را می پرستم  
 ببرد از کسی کاخر ببرد  
 بسوی عدل بگریزید ز استم  
 چوری بآسین و تی و میم پیوست  
 بدین پیوند رو بنمود رستم  
 یقین شد که جماعت رحمت آمد  
 جماعت را بجان من چا کرستم

خمش کردم شکار شیر باشم

۱۴۹۸

که تا گوید شکار مفترستم

بیا کز غیر تو بیزار گشتم  
 و گر خفته بدم بیدار گشتم  
 بیا ای جان که تاروز قیامت  
 مقیم خانه خمّار گشتم  
 ز پرو بال خود گل را فشانند  
 بکوه قاف خود طیار گشتم  
 ترش دیدم جهانی را من از ترس  
 در آن دوشاب چون آچار گشتم  
 عقیده این چنین سازید شیرین  
 که من زین خمره شکر بار گشتم  
 یکی چندی بریدم من از اغیار  
 کنون باخویشتن اغیار گشتم  
 ز حال دیگران عبرت گرفتم  
 کنون من عبرة الا بصار گشتم  
 بیا ای طالب اسرار عالم  
 بمن بنگر که من اسرار گشتم  
 بدان بسیار پیچیده این سر من  
 که گرد جبه و دستار گشتم



از آن محبوس بودم همچو نقطه

۱۴۹۹

که کرد نقطه چون پرگار گشتم

بیا کز عشق تو دیوانه گشتم و گر شهری بدم ویرانه گشتم  
ز عشق تو زخان و مان بریدم بدرد عشق تو همخانه گشتم  
چیان کاهل بدم کان دانگویم چو دیدم روی تو مردانه گشتم  
چو خویش جان خود جان تو دیدم ز خویشان بهر تو بیگانه گشتم  
فسانه عاشقان خواندم شب و روز

۱۵۰۰

کنون در عشق تو افسانه گشتم

چنان مستست از آن دم جان آدم که نشناسد از آن دم جان آدم  
ز شور او ست چندین جوش دریا ز سرمستی او مستست عالم  
زهی سرده که گردن زد اجل را که تا دنیا نبیند هیچ ماتم  
شراب حق حلال اندر حلالست می خنب خدا نبود محرم  
ازین باده جوان گر خورده بودی زمین از خوردن فارغستی  
دل محرم بیان این بگفتی اگر بودی بعالم نیم محرم  
ز آب و گل برون بردی شمارا اگر بودی شمارا پای محکم  
رسید این عشق تا پای شمارا کند محکم زهر مستی مسلم

بگو باقی تو شمس الدین تبریز

۱۵۰۱

که بر تو ختم شد والله اعلم

منم فتنه هزاران فتنه زادم بمن بنگر که داد فتنه دادم  
زمن مگریز زیرا در فتادی بنگو الحمد لله در فتادم  
عجب چیز است عشق و من مجبتر تو گویی عشق را خود من نهادم  
بیا گر من منم خونم بریزید که تا خود من نمردم من نرادم

نگویم سر تو کان غمز باشد

۱۵۰۲

ولی نا گفته بندی بر گشادم

ز زندان خلق را آزاد کردم روان عاشقان را شاد کردم  
دهان اژدها را بر دریدم طریق عشق را آباد کردم  
ز آبی من جهانی بر تنیدم پس آنکه آب را پر باد کردم  
بیستم نقشها بر آب کان را نه بر عاج و نه بر شمشاد کردم  
ز شادی نقش خود جان میدراند که من نقش خورش میعاد کردم  
ز چاهی یوسفان را بر کشیدم که از یعقوب ایشان یاد کردم  
چو خسرو زلف شیرینان گرفتم اگر قصد یکی فرهاد کردم  
زهی باغی که من ترتیب کردم زهی شهری که من بنیاد کردم

جهان داند که تا من شاه اویم	بدادم داد ملک و داد کردم
جهان داند که بیرون از جهانم	تصور بهر استشهاد کردم
چه استادان که من شهادت کردم	چه شاگردان که من استاد کردم
بسا شیران که غریدند بر ما	چو روبه عاجز و منقاد کردم
خمش کن آنک او از صلب عشق است	بستش اینک من ارشاد کردم
ولیک آن را که طوفان بلا برد	فرو شد گرچه من فریاد کردم
مگر از قعر طوفانش بر آرم	چنانک نیست را ایجاد کردم

برآمد شمس تبریزی بزد تیغ

۱۵۰۳

زبان از تیغ او پولاد کردم

غلامم خواجه را آزاد کردم	منم کاستاد را استاد کردم
منم آن جان که دی زادم ز عالم	جهان کهنه را بنیاد کردم
منم مومی که دعوی من اینست	که من پولاد را پولاد کردم
بسی بی دیده را سرمه کشیدم	بسی بی عقل را استاد کردم
منم ابرسیه اندر شب غم	که روز عید را دلشاد کردم
عجب خاکم که من از آتش عشق	دماغ چرخ را پر باد کردم
ز شادی دوش آن سلطان بختست	که من بنده مرا و را یاد کردم
ملامت نیست چون مستم تو کردی	اگر من فاشم و بیداد کردم

خمش کن کاینه زنگار گیرد

۱۵۰۴

چو بر وی دم زدم فریاد کردم

حسودان را ز غم آزاد کردم	دل گله خران را شاد کردم
ببیدادان بدادم داد پنهان	ولی در حق خود بیداد کردم
چو از صبرم همه فریاد کردند	چنان باشد که من فریاد کردم
مرا استاد صبرست و ازین رو	خلاف مذهب استاد کردم
جهانی که نشد آباد هرگز	بویران کردنش آباد کردم
درین تیزاب که چون برگ کاهست	بمشتی گل درو بنیاد کردم

فراموشم مکن یا رب ز رحمت

۱۵۰۵

اگر غیر ترا من یاد کردم

یکی مطرب همی خواهم درین دم	که نشناسد زمستی زیر از بم
حریفی نیز خواهم غمگساری	ز بیخوشی نداند شادی از غم
همه اجزای او مستی گرفته	مبدل گشته از اولاد آدم
مسلمانی منور گشته از وی	مسلم گشته از هستی مسلم
چو با نه کس بیاید بشمیری ده	ده تو نه بود از ده یکی کم
خدایا نبوتی مست بفرست	که ما از می دهل کردیم اشکم

دهل کویان برون آیم از خویش      که ما را عزم ساقی شد مصمم  
 دهل زن گر نباشد عید عیدست      جهان پر عید شد والله اعلم  
 پراکنده بخوادم گفت امروز      چه گوید مرد درهم جز که درهم  
 مگر ساقی بینداید دهانم      از آن جام و از آن رطل دمام  
 مرادم کیست زینها شمس تبریز

۱۵۰۶

ازیرا شمس آمد جان عالم

همیشه من چنین مجنون نبودم      ز عقل و عسافیت بیرون نبودم  
 چو تو عاقل بدم من نیز روزی      چنین دیوانه و مفتون نبودم  
 مثال دلبران صیاد بودم      مثال دل میان خون نبودم  
 درین بودم که این چونسنت و آن چون      چنین حیران آن بیچون نبودم  
 تو باری عاقلی بنشین بیندیش      گز اول بوده ام اکنون نبودم  
 همی جستم فزونی بر همه کس      چو صید عشق روز افزون نبودم  
 چو دود از حرص بالا می دویدم      بمعنی جز سوی هامون نبودم  
 چو گنج از خاک بیرون او افتادم

۱۵۰۷

که گنجی بودم و قارون نبودم

ایا یاری که در تو ناپدیدم      ترا شکل عجب در خواب دیدم  
 چو خاتونان مصر از عشق یوسف      ترنج و دست بیخود می بریدم  
 کجا آن مه کجا آن چشم دوشین      کجا آن گوش کانه می شنیدم  
 نه تو پیدا نه من پیدا نه آن دم      نه آن دندان که لب را می گزیدم  
 منم انبار آکنده ز سودا      کزن آخر من همه سودا کشیدم  
 تو آرام دل سوداییانی

۱۵۰۸

تو ذا النون و جنید و بایزیدم

سفر کردم بهر شهری دویدم      بلطف و حسن تو کس را ندیدم  
 ز هجران و غریبی باز گشتم      دگر باره بدین دولت رسیدم  
 از باغ روی تو تا دور گشتم      نه گل دیدم نه یک میوه بیچیدم  
 بیدبختی چو دور افتادم از تو      ز هر بدبخت صد زحمت کشیدم  
 چه گویم مرده بودم بی تو مطلق      خدا از نو دگر بار آفریدم  
 عجب گویی منم روی تو دیده      منم گویی که آوازت شنیدم  
 بهل تا دست و پایت را ببوسم      بده عیدانه کمر و زست عیدم  
 ترا ای یوسف مصر ارمغانی

۱۵۰۹

چنین آینه روشن خریدم

سفر کردم بهر شهری دویدم      چو شهر عشق من شهری ندیدم  
 ندانستم ز اول قدر آن شهر      نادانی بسی غربت کشیدم

رها کردم چنان شکرستانی  
 پیاز و گندنا چون قوم موسی  
 بغیر عشق آواز دهل بود  
 از آن بانگ دهل از عالم کل  
 میان جانها جان مجرد  
 از آن باده که لطف و خنده بخشد  
 ندا آمد ز عشق ای جان سفر کن  
 بسی گفتم که من آنجا نخواهم  
 چنانکه اکنون ز رفتن می گریزم  
 بگفت ای جان برو هر جا که باشی  
 فسون کرد و مرابس عشوها داد  
 فسون او جهان را بر جهانند  
 ز راهم برد و آن گاهم بره کرد

بگویم چون رسی آنجا ولیکن

۱۵۱۰

قلم بشکست چون اینجا رسیدم

اگر عشقت بجای جان ندارم  
 بزل ف کافرت ایمان ندارم  
 جو گفتم تنگ میدارم ز عشقم  
 غم عشق ترا پنهان ندارم  
 تومی گفتم مکن در من نگاهی  
 که من خونها کنم تاوان ندارم  
 من سرگشته چون فرمان نبردم  
 از آن بر نیک و بد فرمان ندارم

چو هر کس لطف می یابند از تو

۱۵۱۱

من بیچاره آخر جان ندارم

بیا ای آنک بر دی تو قرارم  
 در آ چون تنگ شکر در کنارم  
 دل سنگین خود را بردلم نه  
 نمی بینی که از غم سنگسارم  
 بیا نزدیک و برویم نظر کن  
 نشانها نگر کز عشق دارم  
 بسوزم پرده هفت آسمان را  
 اگر از سوز دل دودی بر آرم  
 خزان گر باغ و بوستان را بسوزد  
 بخنداند جهان را نوبهارم  
 جهان گوید که باز آ ای بهاران  
 که از ظلم خزان صداغ دارم  
 بگردان ساقیا جام خزانی  
 که از عشق بهار اندر خمارم

بده چیزی که پنهانست چون جان

۱۵۱۲

بجان تو مده بیش انتظارم

گهی در گیرم و گه بام گیرم  
 چو بینم روی تو آرام گیرم  
 زبون خاص و عامم در فراقت  
 بیا تا ترک خاص و عام گیرم  
 دلم از غم گریبان می دراند  
 که کی دامن آن خوش نام گیرم

نگیرم عیش و عشرت تا نیاید  
و گر گیرم در آن هنگام گیرم  
چو زلف انداز من ساقی در آید  
بدستی زلف و دستی جام گیرم  
اگر در خرقه زاهد در آید  
شوم حاجی و راه شام گیرم  
و گر خواهد که من دیوانه باشم  
شوم خام و حریف خام گیرم  
و گر چون مرغ اندر دل پیرد  
شوم صیاد مرغان دام گیرم  
چو گویم شب نخسپم او بگوید  
که من خواب از نماز شام گیرم  
و گر گویم عنایت کن بگوید  
که نی من جنگیم دشنام گیرم  
مراد خویش بگذارم همان دم

۱۵۱۳

مراد دلبر خود کام گیرم

اگر سرمست اگر مغرور باشم  
مهل کز مجلس تو دور باشم  
رخم از قبله جان نور گیرد  
چو با یاد تو اندر گور باشم  
قرام کی بود خود در تک گور  
چو بر دمگاه نفخ صور باشم  
صد افستین و داروهای نافع  
توی جانرا چو من رنجور باشم  
شوم شیرین ز لطف گوهر تو  
اگر چون بحر تلخ و شور باشم  
اگر غم همچو شب عالم بگیرد  
بر آ ای صبح تا منصور باشم  
توی روز و منم استاره روز  
عجب نبود اگر مشهور باشم  
بمن شادند جمله روزجویان  
چو پیش آهنگ چون تو نور باشم  
مرام مغرور می داری نه از بغل  
ولی تا ساکن و مستور باشم  
بدان مستور می داری چو حوتم  
که تا از عنقربت مهجور باشم  
چه غم دارم ز نیش عنقرب ای ماه  
چو غرق شهید چون زنبور باشم

خمش کردم ولیکن عشق خواهد

۱۵۱۴

که پیش زخمه اش طنبور باشم

خداوند امده آن یار را غم  
مبادا قامت آن سرو را خم  
تومی دانی که جان باغ ما اوست  
مبادا سرو جان از باغ ما کم  
همیشه تازه و سر سبز دارش  
برو افشان کرامتها دمام  
معظم دارش اندر دین و دنیا  
بحق حرمت اسمای اعظم  
وجودش در بنی آدم غریبست  
بدو صد فخر دارد جان آدم  
مخلد دار او را همچو جنت  
که او جنات جناتست مبهم  
ز رنج اندرون و رنج بیرون  
معافش دار یا رب و مسلم  
جهان شادست و زو صد شکر دارد  
که عیسی شکرها دارد ز مریم  
دعا هایی که آن در لب نیاید  
که بر اجزای روحست آن مقسم

مجاب و مستجابش کن پی او

که تو دانا تری و الله اعلم

۱۵۱۵ چه نزدیکست جان تو بجانم  
 ازین نزدیکتر دارم نشانی  
 بدرویشی یا اندر میانه  
 میان خانهات همچون ستونم  
 منم همراز تو در حشر و در نشر  
 میان بزم تو گردان چو غمزم  
 اگر چون برق مردن پیشه سازم  
 همیشه سرخوشم فرقی نباشد  
 بتو گر جان دهم باشد تجارت  
 درین خانه هزاران مرده بپاشد  
 یکی کف خاک گوید زلف بودم  
 شوی حیران و ناگه عشق آید  
 بکش در بر بر سیمین ما را  
 که هر چیزی که اندیشی بدانم  
 بیا نزدیک و بنگر در نشانم  
 مکن شوخی مگو گاندر میانم  
 ز بامت سر فرو چون ناودانم  
 نه چون یاران دنیا میزبانم  
 که رزم تو سابق چون سنانم  
 چو برق خوبی تو بی زبانم  
 اگر من جان دهم یا جان ستانم  
 که بدهی بهر جانی صد جهانم  
 تو بنشسته که اینک خان و مانم  
 یکی کف خاک گوید استخوانم  
 که پیشم آ که زنده جاودانم  
 که از خویشت همین دم و اراhanم  
 خمش کن خسروا هم گو ز شیرین

۱۵۱۶ ز شیرینی همی سوزد دهانم  
 چه نزدیکست جان تو بجانم  
 ضمیر همدگر داند یاران  
 چو آب صاف باشد یار با یار  
 اگر چه عامه هم آینهها اند  
 ولیکن آن بهردم تیره گردد  
 ولی آینهای عارف نگردد  
 ازین آینه روی خود مگردان  
 من و گفت من آینهست جان را  
 که هر چیزی که اندیشی بدانم  
 نباشم یار صادق گر ندانم  
 که بنماید درو عکس بنانم  
 که بنماید درو سود و زیانم  
 که اورا نیست صیقلهای جانم  
 اگر خاک جهان بروی فشانم  
 که می گوید که جانت را امانم  
 بیابد حال خویش اندر بیانم  
 خمش کن تا با برو و بغمزه

۱۵۱۷ هزاران ماجرا بر وی بخوانم  
 مرا گویی کرای من چه دانم  
 مرا گویی بدین زاری که هستی  
 منم در موج دریا های عشقت  
 مرا گویی بقربانگاه جانها  
 مرا گویی اگر کشته خدایی  
 مرا گویی چه می جویی دگر تو  
 مرا گویی ترا با این قفس چیست  
 مرا راه صوایی بود گم شد  
 چنین مجنون چرایی من چه دانم  
 بعشقم چون برای من چه دانم  
 مرا گویی کجایی من چه دانم  
 نمی ترسی که آیی من چه دانم  
 چه داری از خدایی من چه دانم  
 و رای روشنایی من چه دانم  
 اگر مرغ هوایی من چه دانم  
 ار آن ترک ختایی من چه دانم

بلا را از خوشی نشناسم ایرا بغایت خوش بلایی من چه دانم  
شبى بر بود ناگه شمس تبریز

۱۵۱۸

ز من یکتا دوتایی من چه دانم

من آن ماهم که اندر لامکانم مجو بیرون مرا در عین جانم  
ترا هر کس بسوی خویش خواند ترا من جز بسوی تو نخوانم  
مرا هم تو بهر رنگی که خوانی اگر رنگین اگر رنگین ندانم  
گاهی گویی خلاف و بی وفایی بلی تا تو چینی من چنانم  
بیش کور هیچم من چنانم بیش گوش کر من بی زبانم  
گلایه چند ریزی بر سر چشم فرو شو چشم از گل من عیانم  
لباس و لقمه ات گلپای رنگین تو گل خواری نشایی میهمانم  
گلست این گل درو لطیفست بنگر چو لطف عاریت را واستایم  
من آب آب و باغ و باغم ای جان هزاران ارغوان را ارغوانم  
سخن کشتی و معنی همچو دریا

۱۵۱۹

در آ زوتر که تا کشتی برانم

بیا کامروز بیرون از جهانم بیا کامروز من از خود نهانم  
گرفتم دشنه ای وز خود بریدم نه آن خود نه آن دیگرانم  
غلط کردم نبریدم من از خود که این تدبیر بی من کرد جانم  
ندانم کانش دل بر چه سانسست که دیگر شکل می سوزد زبانم  
بصد صورت بدیدم خویشتن را بهر صورت همی گفتم من آنم  
همی گفتم مرا صد صورت آمد و یا صورت نیم می بی نشانم  
که صورتهای دل چون میهمانند

۱۵۲۰

که می آیند و من چون خانه بانم

مرا برسی که چونی بین که چونم مرا از کاف و نون آورد در دام  
پری زاده مرا دیوانه کرد دست پری را چهره ای چون ارغوانست  
مگر من خانه ماهم چو گردون مگر من خانه ماهم چو گردون  
غلط گفتم مزاج عشق دارم غلط گفتم مزاج عشق دارم  
درون خرقة صد رنگ قالب درون خرقة صد رنگ قالب  
چه جای باد و آبست ای برادر چه جای باد و آبست ای برادر  
ولیک آنکه که جزو آید بککش ولیک آنکه که جزو آید بککش  
چه داند جزو راه کل خود را چه داند جزو راه کل خود را  
بکشی ای عشق کلی جزو خود را بکشی ای عشق کلی جزو خود را

ز هجرت می کشم بار جهانی بصورت کمترم از نیم ذره  
 یکی قطره که هم قطرست و دریا نمی گویم من این گفت عشقست  
 که این قصه هزاران سالگانهست ولی طفلم طفیل آن قدیمست  
 سخن مقلوب می گویم که کردست سخن آنکه شنو از من که بجهد  
 حدیث آب و گل جمله شجونست غلط گفتم که بیکر نکم چو خورشید  
 که گویی من جهانی را ستونم ز روی عشق از عالم فروم  
 من این اشکالها را آزمونم درین نکته من از لایلمونم  
 چه دانم من که من طفل از کنونم که می دارد قرانش در قرونم  
 جهان باز گونه باز گونم ازین گردابها جان حرونم  
 چه یک رنگی کنم چون در شجونم حدیث آب و گل جمله شجونست  
 ولی در ابر این دنیای دونم غلط گفتم که بیکر نکم چو خورشید

خمش کن خاک آدم را مشوران

۱۵۴۱

که اینجا چون پری من در کمونم

من از عالم ترا تنها گزینم دلمن چون قلم اندر کف تست  
 بجز آنچ تو خواهی من چه باشم که از من خار رویانی گهی گل  
 مرا تو چون چنان داری چنانم در آن خمی که دل را رنگ بخشی  
 تو بودی اول و آخر تو باشی چو تو پنهان شوی از اهل کفرم  
 روا داری که من غمگین نشینم ز تست از شادمان و گر حزینم  
 بجز آنچ نمایی من چه بینم گهی گل بویم و گه خار چینم  
 مرا تو چون چنین خواهی چنینم چه باشم من چه باشد مهر و کینم  
 تو به کن آخرم از اولینم چو تو پیدا شوی از اهل دینم

بجز چیزی که دادی من چه دارم

۱۵۴۲

چه می جویی ز جیب و آستینم

ورا خواهم دگر یاری نخواهم ترا گر غیر او یار دگر هست  
 بجز دیدار او بختی نجویم چو بازان ساعد سلطان گزیدم  
 میان اهل دل جز دل نکنجد زمن جزوی ستاند کل ببخشد  
 چو گل را یافتم خاری نخواهم برو آنجا که من باری نخواهم  
 بغیر کار او کاری نخواهم چو کر کس بوی مرداری نخواهم  
 جزین دلدار دلداری نخواهم ازین به روز بازاری نخواهم

نه آن جزوم که غیر کل بود آن

۱۵۴۳

نخواهم غیر را آری نخواهم

نه آن شیرم که با دشمن بر آیم چو خاک پای عشقم تویقین دان  
 مرا این بس که من با من بر آیم کزین گل چون گل و سوسن بر آیم  
 وزین شب چون مه روشن بر آیم سیه پوشم چو شب من از غم عشق



ازین آتش چو دودم من سراسر  
منم طفلی که عشقم اوستادست  
که تا چون دود ازین روزن بر آیم  
شوم چون عشق دایم حی و قیوم  
بنگن دارد که من کودن بر آیم  
چو من از خواب و از خوردن بر آیم

هلا تن زن چو بوبکر ربابی

۱۵۴۴

که تا من جان شوم و ز تن بر آیم

چو آب آهسته زیر که در آیم  
چکم از ناودان من قطره قطره  
سراچه بود فلک را بر شکافم  
بلارا من علف بودم ز اول  
ز حبس جا میابا دل رهایی  
سر نخلم ندانی کز چه سویست  
نه قلمایشست لیکن مانند آنرا  
دم عشقت و عشق از لطف پنهان  
مگو که را اگر آرد صدایی  
بناگاه خرم من که در ربایم  
چو طوفان من خراب صدسرایم  
ز بی صبری قیامت را نیام  
و لیک اکنون بلاها را بلایم  
اگر من واقفم که من کجایم  
درین آب از نگوشت می نیام  
نه هجوی می کنم نی می ستایم  
ولی من از غلیظی های هایم  
که ای که نامدی گفتی که آیم

تو او را گو که بانگ که ازو بود

۱۵۴۵

زهی گوینده بی منتهایم

ز قندیار تا شاخو نخایم  
نمی دانم کجای می روید آن قند  
عجایب آنک تقلش عقل من برد  
کی دارد روزه همچون روزه من  
ز صبح روی او دارم صبو حی  
چو گل در باغ حسنش خون بخندم  
نماز شام روزه کی گشایم  
کزو خوردم نمی دانم کجایم  
چو عقل نیست چو نش می ستایم  
کزو هر لحظه عیدی می ربایم  
نماز شام را هرگز نیایم  
چو صبح از آفتابش خوش بر آیم

زبانم از شراب او شکستست

۱۵۴۶

ز دستانش شکسته دست و پایم

از آن باده ندانم چون فنایم  
زمانی قمر دریایی در افتم  
زمانی از من آبستن جهانی  
چو طوطی جان شکر خاید بناگاه  
بجایی در نگنجیدم بعالم  
منم آن رند مست سخت شیدا  
مرا گویی چرا با خود نیایی  
مرا سایه هما چندان نوازد  
بدیدم حسن را سرمست می گفت  
از آن بیجا نمی دانم کجایم  
دمی دیگر چو خورشیدی بر آیم  
زمانی چون جهان خلقی بزایم  
شوم سرمست و طوطی را بخایم  
بجز آن یار بی جا را نشایم  
میان جمله رندان های هایم  
تو بنما خود که تا با خود بیایم  
که گویی سایه او شد من همایم  
بلایم من بلایم من بلایم

جوابش آمد از هر سو ز صد جان      ترایم من ترایم من ترایم  
تو آن نوری که باموسی همی گفت      خدایم من خدایم من خدایم  
بگفتم شمس تبریزی کیی گفت

۱۵۲۷

شمایم من شمایم من شمایم  
بیا کامروز کرد یار گردیدم      بسر گردیدم و چون پرگار گردیدم  
بیا کامروز کرد خود نگریدم      بگرد خانه خمار گردیدم  
مگو با ما که ما دیوانگانیم      بر آتشیهای بی زنهار گردیدم  
سبک گردیدم چون باد بهاری      حریف سبزه و گلزار گردیدم  
چرا چون گوش جمله باد گیریم      چرا چون موش در انبار گردیدم  
در آن طبله شکر پر کرد عطار      بگرد طبله عطار گردیدم  
چو سر مه خدمت دیده گزینیم

۱۵۲۸

چو دیده جملگی دیدار گردیدم  
پیش باد تو ما همچو گردیدم      بدان سو که تو کردی چون نگریدم  
ز نور نوبهارت سبز و گرمیم      ز تأثیر خزانیت سرد و زردیم  
ز عکس حلم تو تسلیم باشیم      ز عکس خشم تو اندر نبریدیم  
عدم را برگماری جمله هیچیم      کرم را بر فزایی جمله مردیم  
عدم را و کرم را چون شکستی      جهان را و نهان را در نور دیدم  
چو دیدیم آنچه از عالم فزونست      دو عالم را شکستیم و بخوردیم  
بچشم عاشقان جان و جهانیم      بچشم فاسقان مرگیم و در دیدم  
زمستان و تموز از ما جدا شد      نه گرمیم ای حریفان و نه سردیم  
زمستان و تموز احوال جسمست      نه جسمیم این زمان مار و وح فردیم  
چو نطع عشق خود ما را نمودی      بمهره مهر تو کاستاد نردیم

۱۵۲۹

چو گفتمی بس بود خاموش کردیم  
اگر چه بلبل گلزار و وردیم  
شب دوشینه ما بیدار بودیم      همه خفتند و ما بر کار بودیم  
حریف غمزه غماز گشتیم      ندیدم طره طرار بودیم  
بگرد نقطه خوبی و مستی      بسر گردنده چون پرگار بودیم  
تو چون دی زاده ای باتوجه گویم      که با یار قدیمی یار بودیم  
مثال کاسهای لب شکسته      بیدکان شه جبار بودیم  
چرا چون جام شه زرین نباشیم      چو اندر مخزن اسرار بودیم  
چرا خود کف ما دریا نباشد      چو اندر قعر دریا بار بودیم

۱۵۳۰

خمش باش و دو عالم را بگفت آ  
کر اول گفت بی گفتار بودیم

من و تودوش شب بیدار بودیم      همه خفتند و ما بر کار بودیم  
 حریف غمزۀ غماز گشتیم      بیش طرۀ طرار بودیم  
 بیا تا ظاهر و پیدا بگویم      که با عشق نهانی یار بودیم  
 اگرچه پیش و پس آنجا ننگند      بیش صانع جبار بودیم  
 عجب نبود اگر ما را ندیدند      که مادر مخزن اسرار بودیم

بیاوردیم درها ارمغانی

۱۵۳۱

که یعنی ما بدریا بار بودیم

بیا کامروز شه را ما شکاریم      سر خویش و سر عالم نداریم  
 بیا کامروز چون موسی عمران      برمدی گرد از دریا برآریم  
 همه شب چون عصا افتاده بودیم      چو روز آمد چونعبان بی قراریم  
 چو گردسینه خود طوف کردیم      ید بیضا ز جیب جان برآریم  
 بدان قدرت که ماری شد عصایی      بهر شب چون عصا روز ماریم  
 پی فرعون سرکش اژدهاییم      بی موسی عصا و برد باریم  
 بهمت خون نمرودان بریزیم      تو این منگر کچون پشه نزاریم  
 بر افزایش بر شیران و پیلان      اگرچه در کف آن شیر زاریم  
 اگرچه همچو اشتر کژ نهادیم      چو اشتر سوی کعبه راهواریم  
 باقبال دو روزه دل نبندیم      که در اقبال باقی کامکاریم  
 چو خورشید و قمر نزدیک و دوریم      چو عشق و دل نهان و آشکاریم  
 برای عشق خون آشام خونخوار      سگانش را چو خون اندر تغاریم

چوماهی وقت خاموشی خموشیم

۱۵۳۲

بوقت گفت ماه بی غباریم

بیا تا عاشقی از سر بگیریم      جهان خاک را در زر بگیریم  
 بیا تا نوبهار عشق باشیم      نسیم از مشک و از عنبر بگیریم  
 زمین و کوه و دشت و باغ و جانرا      همه درحله اخضر بگیریم  
 کان نعمت از باطن کشاییم      چنین خو از درخت تر بگیریم  
 ز سر خوردن درخت این برگ و بریافت      ز سر خویش برگ و بر بگیریم  
 دردل ره برده اند ایشان بدلبیر      ز دل ما هم ره دلبر بگیریم  
 مسلمانان بیاموزیم از وی      اگر آن طرۀ کافر بگیریم  
 دلی دارد غمش چون سنگ مرمر      از آن مرد و صد گوهر بگیریم  
 چو جوشد سنگ او هفتاد چشمه      سبو و کوزه و ساغر بگیریم

کینه چشمه اش چشمیست روشن

۱۵۳۳

که ما از نور او صدف بگیریم

بیا امروز ما مهمان میریم      بیا تا پیش میر خود بگیریم

زمرگ ما جهانی زنده گردد      ازیرا ما نه قربان حقیریم  
 بمرغی جبرئیلی را بیندیم      بجانی ما جهانی را بگیریم  
 سبو بدهیم و دریایی ستانیم      چرا ما از چنین سودی نفیریم  
 غلام ماست ازرق پوش گردون      غلام خویشان را چون اسیریم  
 چوما شیریم و شیر شیر خوردیم      چرا چون یوز مقتون پنیریم

خمش کن نیست حاجت وانمودن

۱۵۳۴      پیش تیر باشی گر چه تیریم

بیا ما چند کس باهم بسازیم      چو شادی کم شود باغم بسازیم  
 بیا تا با خدا خلوت گزینیم      چو عیسی با چنین مریم بسازیم  
 گر از فرزند آدم کس نماند      چه غم داریم با آدم بسازیم  
 ور آدم نیز از ما گوشه گیرد      بجان تو که بی او هم بسازیم  
 یکی جانست مارا شادی انگیز      که گرویران شود عالم بسازیم  
 اگر دریا شود آتش بنوشیم      و گرزخمی رسد مرحم بسازیم

پیش کعبه رویش بپیریم

۱۵۳۵      بدان چاه و بدان زمزم بسازیم

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم      که تا ناگه یکدیگر نمانیم  
 چو مؤمن آینه مؤمن یقین شد      چرا با آینه ما رو گرانیم  
 کریمان جان فدای دوست کردند      سگی بگذار ما هم مردمانیم  
 فسون قل اعوذ و قل هو الله      چرا در عشق همدیگر نخوانیم  
 غرضها تیره دارد دوستی را      غرضها را چرا ازدل نرانیم  
 گهی خوشدل شوی از من که میرم      چرا مرده پرست و خصم جانیم  
 چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد      همه عمر از غمت در امتحانیم  
 کنون پندار مردم آشتی کن      که در تسلیم ما چون مردگانیم  
 چو برگورم بخواهی بوسه دادن      رخم را بوسه ده کاکنون همانیم

خمش کن مرده و ارایدل ازیرا

۱۵۳۶      بهستی متهم ما زین زبانیم

میان ما درآ ما عاشقانیم      که تا در باغ عشقت در کشانیم  
 مقیم خانه ما شو چو سایه      که ما خورشید را همسایگانیم  
 چو جان اندر جهان گر نابدیدیم      چو عشق عاشقان گر بی نشانیم  
 ولیک آثار ما پیوسته تست      که ما چون جان نهانیم و عیانیم  
 هر آن چیزی که تو گویی که آید      بیالاتر نگر بالای آنیم  
 تو آبی لیک گردابی و محبوس      درآ در ما که ما سیل روانیم

چو ما در قمر مطلق پاك بازیم

۱۵۳۷

بجز تصنیف نادانی ندانیم

چرا شاید چو ما شه زادگانیم	که جز صورت زیكدیگر ندانیم
چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم	چه شد دریا چو ما مرغایانیم
برو ای مرغ خانه تو چه دانی	که ما مرغان در آن دریا چه سانیم
مزن بر عاشقان عشق تشنیم	ترا چه کین چنینیم و چنانیم
چنینیم و چنان و هر چه هستیم	اسیر دام عشق بی امانیم
چرا از جهل بر ما می دوانی	نه گردون را چنین ما می دوانیم
عجب نبود اگر ما را بخایند	که آتش دیده و پخته چو نانیم
و گر چون گرگ مارا می درانند	چه چاره چون بحکم آن شبانیم
چو چرخ اندر زبانها افشادیم	چو چرخ بی گناه و بی زبانیم
حریف کهرباییم از چو کاهیم	نه در زندان چو کاه کاهدانیم
نتانند باد کاه ما ربودن	که ما زان کهربا اندر امانیم
ترا باد و دم شهوت رباید	نه ما که کهربای عقل و جانیم

خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست

۱۵۳۸

که آنچه از فهم بیرونست آنیم

بر آن بودم که فرهنگی بجویم	که آن مه رو نهد روی برویم
بگفتم يك سخن دادم بخاطر	پیش آ تا بگوش تو بگویم
که خوابی دیده ام من دوش ای جان	ز تو خواهم که تعبیرش بجویم
ندادم محرم این خواب جز تو	تو بشنو ای شه ستار خویم
بجنبانید سر را و بخندید	سری را که بداند مو بویم
که یعنی حبله با من می سکالی	که من آینه هردنگ و بویم
مثال لعبتی ام در کف او	که نقش سوزن زر دوز اویم

نباشد بی حیات آن نقش کو کرد

۱۵۳۹

کمین نقشش منم در های و هویم

مگردان روی خود ای دیده رویم	بمن بنگر که تا از تو برویم
سبوی جسم از چشمه ت پر آبست	مکن ای سنگ دل مشکن سبویم
تو جو یایی و من جو یانتر از تو	کی داند تو چه جوئی من چه جویم
همین دانم که از بوی گل تو	مثال گل قبا در خون بشویم
منم ضراب و عشقت چون ترازو	ازین خاموش گویا چند گویم
ذهی مشکل که تو خود سو نداری	و من در جستن تو سو بسویم

تو اندر هیچ کوئی درنگنجی

و من اندر پی تو کو بگویم

بیا با هم سخن از جان بگویم      ز گوش و چشمها پنهان بگویم  
 چو گلشن بی لب و دندان بخندیم      چو فکرت بی لب و دندان بگویم  
 بسان عقل اول سر عالم      دهان بر بسته تا پایان بگویم  
 سخن دانان چو مشرف برده‌اند      برون از خرگه ایشان بگویم  
 کسی با خود سخن پیدا نکوید      اگر جمله یکیم آن سان بگویم  
 تو با دست تو چون گویی که برگیر      چو همدستیم از آن دستان بگویم  
 بداند دست و پا از جنبش دل      دهان ساکن دل جنبان بگویم  
 بداند ذره ذره امر تقدیر

۱۵۴۱

اگر خواهی مثال آن بگویم

مرا خواندی زدر تو خستی از بام      زهی بازی زهی بازی زهی دام  
 از آن بازی که من می‌دانم و تو      چه بازیها تو بختستی و من خام  
 توی کز مکر و از افسوس و وعده      چو خواهی سنگ و آهن را کنی رام  
 مها با این همه خوشی تو چونی      ز زحمت‌های ما وز جور ایام  
 چه می‌پرسم تو خود چون خوش نباشی      که در مجلس تو داری جام بر جام  
 مرا در راه دی دشنام دادی

۱۵۴۲

چنین مستم ز شیرینی دشنام

چنان مستم چنان مستم من این‌دم      که حوا را بنشناسم ز آدم  
 ز شور من بشویدست دریا      ز سرمستی من مستست عالم  
 زهی سرده که سرببریده جلاد      که تا دنیا نبیند هیچ ماتم  
 حلال اندر حلال اندر حلالست      می‌خسب خدا نبود محرم  
 ازین باده جوان گر خورده بودی      نبودی پشت پیر چرخ را خم  
 زمین ار خورده بودی فارغستی      از آنکه ابر تر بارد برونم  
 دل بی عقل شرح این بگفتی      اگر بودی بعالم نیم محرم  
 ز آب و گل برون بردی شما را

۱۵۴۳

اگر بودی شما را پای محکم

کجایی ساقیا در ده مدام      که من از جان غلامت را غلامم  
 می‌اندر ده تهی دستم چه داری      که از خون جگر پر گشت جامم  
 ز تنگ من نکوید نام من کس      چو من مردی چه جای تنگ و نامم  
 چو بر جانم زدی شمیر عشقت      تمامم کن که زنده ناتمامم  
 گهم زاهد همی خوانند و گه رند      من مسکین ندانم تا کدامم  
 زمن چون شمع تایلک ذره باقیست      نخواهد بود جز آتش مقامم

مرا جز سوختن راه دگر نیست

۱۵۴۴

بیا تا خوش بسوزم زانک خام

مرا گویی چه سانی من چه دانم  
مرا گویی چنین سرمست و مغمور  
مرا گویی در آن لب او چه دارد  
مرا گویی درین عمرت چه دیدی  
بدیدم آتشی اندر رخ او  
اگر من خود توام پس تو کدامی  
چنین اندیشها را من کی باشم  
مرا گویی که بر راهش مقیمی  
مرا گاهی کمان سازی گهی تیر  
خنک آن دم که گویی جانت بخشم  
کدامی وز کیانی من چه دانم  
ز چه رطل گرانی من چه دانم  
کزو شیرین زبانی من چه دانم  
به از عمر و جوانی من چه دانم  
چو آب زندگانی من چه دانم  
تو ایمنی یا تو آنی من چه دانم  
تو جان مهربانی من چه دانم  
مگر تو راهبانی من چه دانم  
تو تیری یا کمانی من چه دانم  
بگویم من تو دانی من چه دانم

ز بی صبری بگویم شمس تبریز

۱۵۴۵

چینی و چنانی من چه دانم

شراب شیرۀ انگور خواهم  
مرا بویی رسید از بوی حلاج  
ز مطرب نالۀ سرنای خواهم  
چو یارم در خرابات خرابست  
بیا نزدیکم ای ساقی که امروز  
اگر گویم مرا معذور می دار  
مرا در چشم خود رده که خود را  
یکی دم دست را از روی برگیر  
اگر چشم و دلم غیر تو بیند  
بیستم چشم خود از نور خورشید  
چو رنجوران دل را تو طیبی  
حریف سرخوش مغمور خواهم  
ز ساقی بادۀ منصور خواهم  
ز زهره زاری طنبور خواهم  
چرا من خانه معور خواهم  
من از خود خویشتن رادور خواهم  
مرا گوید ترا معذور خواهم  
ز چشم دیگران مستور خواهم  
که در دنیا بهشت و حور خواهم  
در آن دم چشمها را کور خواهم  
که من آن چهره پر نور خواهم  
سزد گر خویش را رنجور خواهم

چو تو مرد گادن را می دهی جان

۱۵۴۶

سزد گر خویش را در گور خواهم

رفتم تصدیع از جهان بردم  
کردم بدرود همنشینان را  
زین خانه ششدری برون رفتم  
چون میر شکار غیب را دیدم  
چو گان اجل چو سوی من آمد  
از وزن من مهی عجب در تافت  
این بام فلک که مجمع جانهاست  
شاخ گل من چو گشت پژمرده  
بیرون شدم از زحیر و جان بردم  
جان را بجهان بی نشان بردم  
خوش رخت بسوی لامکان بردم  
چون تیر پریدم و کمان بردم  
من گوی سعادت از میان بردم  
رفتم سوی بام و نردبان بردم  
زان خوشتر بد که من گمان بردم  
بازش سوی باغ و گلستان بردم

چون مشربی نبود تقدم را  
زین قلب زنان قراضه جان را  
در غیب جهان بی کران دیدم  
بر من مگری که زین سفر شادم  
این نکته نویس بر سر گورم  
خوش خسب تن درین زمین که من  
بر بند ز نخ که من فغانها را  
زین بیش مگو غم دل ابرام

۱۵۴۷

دلرا بجناب غیب دان بردم

من با تو حدیث بی زبان گویم  
جز گوش تو نشنود حدیث من  
در خواب سخن نه بی زبان گویند  
جز در بن چاه می نالم من  
بر روی زمین نشسته باشم خوش  
معشوق همی شود نهان از من  
وز جمله حاضران نهان گویم  
هر چند میان مردمان گویم  
در بیداری من آنچنان گویم  
اسرار غم تو بی مکان گویم  
احوال زمین بر آسمان گویم  
هر چند علامت نشان گویم

جانهای لطیف در فغان آیند

۱۵۴۸

آن دم که من از غمت فغان گویم

روی تو چو نوبهار دیدم  
تا در دلمن قرار کردی  
من چشم شدم همه چو نرگس  
در عشق روم که عشق را من  
از ملك جهان و عیش عالم  
خود ملك توی و جان عالم  
من مردم و از تو زنده گشتم  
ای مطرب اگر تو یار مایی  
در شهر شما چه یار جویم  
چون در بر خود خوشش فشردم  
چون بستم من دهان ز گفتن  
چون پای نمائد اندرین ره  
سر در نکشم ز ضرر که بی سر  
گل را ز تو شرمسار دیدم  
دل را ز تو بی قرار دیدم  
کان نرگس پر خمار دیدم  
از جمله بلا حصار دیدم  
من عشق تو اختیار دیدم  
يك بود و منش هزار دیدم  
پس عالم را دوبار دیدم  
این پرده بزنی که یار دیدم  
چون یاری شهریار دیدم  
آیین شکر فشار دیدم  
بس گفتن بی شمار دیدم  
من رفتن راهوار دیدم  
سرهای کلاه دار دیدم

بس کن که ملول گشت دلبر

۱۵۴۹

بر خاطر او غبار دیدم

زنهار مرا مگو که بیرم  
بیری و فنا کجا پذیرم



من ماهی چشمه حیاتم      من غرقه بحر شهد و شیرم  
جز از لب لعل جان ننوشم      غیر سر زلف او نگیرم  
گر کز نهدم کمان ابرو      در حکم کمان او چوتیرم  
انداخته‌ای چو تیر دورم      برگیر که از تونا گزیرم

پر م تو دهی چرا نبرم

میرم چو توی چرا بمیرم

۱۵۵۰

گر از غم عشق عارداریم      پس ما بجهان چه کار داریم  
یا رب تو مده قرار مارا      گری رخ تو قرار داریم  
ای یوسف یوسفان کجایی      ماروی در آن دیار داریم  
هر صبح بران دوزلفشکین      چون باد صبا گذار داریم  
چون حلقه زلف خود شماری      ما چشم در آن شمار داریم  
چشم تو شکار کرد جان را      مادیده در آن شکار داریم  
ای آب حیات در کنارت      این آتش از آن کنار داریم  
زان لاله‌ستان چه زار گشتیم      یارب که چه لاله زار داریم

گوییم ز رشک شمس تبریز

نی سیم و نه زر نه یار داریم

۱۵۵۱

از اصل چو حور زاد باشیم      شاید که همیشه شاد باشیم  
ما داد طرب دهیم تا ما      در عشق امیر داد باشیم  
چون عشق بنا نهاد ما را      دانی که نکو نهاد باشیم  
در عشق توام گشاد دیده      چون عشق تو با گشاد باشیم  
ما را چو مراد بی مراد است      پس ما همه بر مراد باشیم  
چون بنده بندگان عشقیم      کی خسرو و کی قباد باشیم  
چون یوسف آن عزیز مصریم      هر چند که در مزاد باشیم  
بر چهره یوسفی حجابیست      اندر پس پرده راد باشیم  
خود باد حجاب را رباید      ما منتظران باد باشیم

ما دل بصلاح دین سپردیم

تا در دل او بیاد باشیم

۱۵۵۲

ما آفت جان عاشقانیم      نی خانه نشین و خانه بانیم  
اندر دل تو اگر خیالست      می پنداری که ما ندانیم  
اسرار خیالها نه ماییم      هر سودا را نه ما پزانیم  
دلها بر ما کبوترانند      هر لحظه بجانبی پرانیم  
تن گفت بجان ازین نشان کو      جان گفت که سر بسر نشانیم  
آخر تو بگفت خویش بنگر      کندر دهن تو می نشانیم

هر دم بغل ترا گرفته  
تا آتش و آب و باد طبعی  
وانگاه دهان تو بشویم  
چون دخت تو در نهان کشیدیم  
چون نقش تو از زمین بردیم  
هر سو نگری زمان نبینی  
هر رنگ دلت شود تن تو  
لب بر لب مانهی تویی لب  
ای شمس الدین و شاه تبریز

۱۵۵۳

از بندگیت شهنشاهانیم

ما صحبت همدگر گزینیم  
باران همه بیشتر نشینید  
مارا ز درون موافقتهاست  
این دم که نشسته ایم با هم  
از عین بغیب راه داریم  
از خانه بیای راه داریم  
هر روز بیای اندر آیم  
وز بهر تار عاشقانرا  
از باغ هر آنچ جمع کردیم  
از مادل خویش در مد زدید  
اینک دم ما نسیم آن گل  
عالم پر شد نسیم آن گل  
بومان ببرد چو بوی بردیم

هر چند کمین غلام عشقیم

۱۵۵۴

چون عشق نشسته در کمینیم

چون ذره برق اندر آیم  
در هر سحری ز مشرق عشق  
در خشک و تر جهان بتائیم  
بس ناله مسها شنیدیم  
از بهر نیاز و درد ایشان  
از سیمبری که هست دلبر  
زان خرقه خویش ضرب کردیم  
ما صرف کشان راه فقریم  
خورشید ترا مسخر آیم  
همچون خورشید ما بر آیم  
همچون خورشید ما بر آیم  
کای نور بتاب تا زر آیم  
ما بر سر چرخ و اختر آیم  
از بهر فلادۀ عنبر آیم  
تا زین بقبای ششتر آیم  
سر مست نیاید احمر آیم

گر زهر جهان نهند بر ما      از باطن خویش شکر آیم  
 آن روز که پردلان گریزند      در عین و غا چو سنجر آیم  
 از خون عدو نبیذ سازیم      وانگه بکشیم و خنجر آیم  
 ما حلقه عاشقان مستیم      هر روز چو حلقه بردر آیم  
 طفرای امان ما نوشت او      کسی از اجلنی بفرغر آیم  
 اندر ملکوت و لامکان ما      بر کرة چرخ اخضر آیم  
 از عالم جسم خفیه گردیم      در عالم عشق اظهر آیم  
 در جسم شدست روح طاهر      بی جسم شویم و اظهر آیم

شمس تبریز جان جانست

۱۵۵۵

در برج ابد برابری آیم

جز جانب دل بدل نیایم      يك لحظه برون دل نپایم  
 مانند نای سر بریده      بی برگ شدیم و با نوایم  
 همچون جگر کباب عاشق      جز آتش عشق را نشایم  
 ما ذره آفتاب عشقیم      ای عشق بر آی تا بر آیم  
 ما را بمیان ذرها جوی      ما خرد ترین ذره‌ایم  
 و زانک بجویی و نیایی      بدهیم نشان که ما کجاییم

در خانه چو آفتاب در تافت

۱۵۵۶

کرد سر روزن سراییم

ای برده نماز من زهنگام      هین وقت نماز شد یارام  
 ای خورده تو خون صد قلندر      ای بر تو حلال خون بیاشام  
 عشق تو و آنکهی سلامت      ای دشمن تنگ و دشمن نام  
 مستی تو و آنکهی سروبا      دیوانه و آنکهی سرانجام  
 يك حرف بیرسمت بگویی      دلسوخته دیده چنین خام

پیدا است که یار من ملولست

۱۵۵۷

خاموش شدم بکام و ناکام

یارب توبه چرا شکستم      وز لقمه دهان چرا نبستم  
 گروسوسه کرد گرد پیچم      در پیچش او چرا نشستم  
 آخر دیدم بمقل موضع      صد بار و هزار بار رستم  
 از بندگی خدا ملولم      زیرا که بجان گلو پرستم  
 خود من جعل المهوم هماً      از لفظ رسول خوانده‌ام  
 چون بردلمن نشسته دودی      چون زود چو گرد بر نجستم

اینها که نبستم از ندامت

۱۵۵۸

آن وقت نبشته بود دستم

دانی کامروز از چه زردم      ای تو همه شب حریف نردم  
در نرد دل از تو متهم شد      کو مهره ربود از نبرد  
گفتم که دلا بیار مهره      کز رفتن مهره من بدردم  
بگشاد دلم بغل که می جو      گر هست بیاب من نخوردم  
دیوانه شدم ز درد مهره      دل را همه شب شکنجه کردم  
می گفت بلی و گاه نی نی      که عشوه بداد گرم و سردم  
گفتم که تو برده ای یقین است      من از تو بعشوه بر نگر دم  
دل گفت چگونه دزد باشم      من خازن چرخ لاژوردم  
زین دمدمه از خرم بیفکنند      دریافت که من سلیم مردم

خر رفت و رسن بیرد و دل گفت

۱۵۵۹

من در پی گرد او چه کردم

من دوش بتازه عهد کردم      سوگند بجان تو بخوردم  
کز روی تو چشم برندادم      گر تیغ زنی ز تو نگر دم  
درمان ز کسی دگر نجویم      زیرا ز فراق تست دردم  
در آتشم از فرو بری تو      گر آه بر آورم نه مردم

برخاستم از رخت چو گردی

۱۵۶۰

بر خاک ره تو باز کردم

تاعشق تو سوخت همچو عودم      يك عقده نماند از وجودم  
که با روی چرخ رخنه کردم      که سکه آفتاب سودم  
چون مه بی آفتاب رفتم      که کاهیدم گهی فزودم  
از تو دل من نمی شکبید      صد بار منش بیازمودم  
این بخشش تست زور من نیست      گر حلقه سیم در ربودم  
گر دشمن چاشتم خفاشتم      ور منکر احدم جهودم  
تفهیم تو تیز کرد گوشم      کان راز شریف را شنودم  
سیل آمد و برد خفتگانرا      من تشنه بدم نمی غنودم  
صیقل گر سینه امر کن بود      گر من ز کسل نمی زدودم  
توفیر شد از مکارم تو      هر تقصیری که من نمودم  
من جود چرا کنم بجلدی      کز جود تو مو بوی جودم  
از عشق تو بر فراز عرشم      گر بالایم و گر فرودم  
از فضل تو است اگر ضحوکم      از رشک تو است اگر حسودم

بس کردم ذکر شمس تبریز

۱۵۶۱

ای عالم سر تار و پودم

تا چهره آن یگانه دیدم      دل در غم بی کرانه دیدم

گفتی فرداست روز بازار  
دل را جوانار ترش و شیرین  
زهر عالم همه غسل شد  
جان را چو وثاق و جای زنبور  
بر آتشم و هنوز در عشق  
شطرنج که صدهزار خانه است  
یکخانه پر از خمار دیدم  
چون عشق چنین دوروی دارد  
وانگه زین سر بسوی آن سر  
زان ره خرد دقیقه بین را  
او بر سر گنج بی نشانی  
او زیر پر همای دولت  
جانی که زغم ز پا در آمد  
جانی که فسانه داند این را  
نالنده و بی خبر ز نالش  
بس شانه مکن که طره عشق  
صد شب بر او ترانه گویی

هر درد که آن دوا ندارد

سوی دل خود دوانه دیدم

۱۵۶۲

گر ناز ترا بگفت ندارم  
بی مهر تو گر گلی بیویم  
ماننده ماهی ارخموشم  
ای بر لب من نهاده مهری  
مقصود تو چیست من چه دانم  
نشخوار غمت زنم چو اشتر  
هر چند نهان کنم نگویم  
ماننده دانه زیر خاکم

تا بی دم خود زنم دمی خوش

تا بسی سر خود سری بخارم

۱۵۶۳

من اشتر مست شهریارم  
چون گلبن روی اوست خویم  
چون بحر اگر ترش کنم رو  
گر یار وصال ما نجوید  
آن خایم کز گلو بر آرم  
اشکوفه من بود تشارم  
پر گوهر و در بود کنارم  
با عشق وصال یار غارم

خواری که پیش خلق عارست      آن عار شدست افتخارم  
باد منطق برون کن از لنج

۱۵۶۴

کز باد نطق درین غبارم  
روزی که گذر کنی بگورم      یاد آور ازین نغیر و شورم  
پر نور کن آن تك لحد را      ای دیده و ای چراغ نورم  
تا از تو سجود شکر آرد      اندر لحد این تن صبورم  
ای خرمن گل شتاب مگذار      خوش کن نفسی بدان بخورم  
وانگاه که بگذری مینگار      کز روزن و درگه تو دورم  
گر سنگ لحد بیست راهم      از راه خیال بی فتورم  
گر صد کفنم بود ز اطلس      بی خلعت صورت تو عورم  
از صحن سرای تو بر آیم      در نقب زنی مگر که مورم  
من مود توام توی سلیمان      یکدم مگذار بی حضورم  
خامش کردم بگو تو باقی      کز گفت و شنود خود نفورم

شمس تبریز دعوتم کن

۱۵۶۵

چون دعوت تست نفخ صورم

ای دشمن روزه و نمازم      وی عمر و سعادت درازم  
هر پرده که ساختم دریدی      بگذشت از آنك پرده سازم  
ای من چو زمین و تو بهاری      پیدا شده از تو جمله رازم  
چون صید شدم چگونه برم      چون مات توام دگر چه بازم  
پروانه من چو سوخت بر شمع      دیگر ز چه باشد احترازم  
نزدیکتری بمن ز علقم      پس سوی تو من چگونه یازم  
بگذاز مرا که جمله قندم      گر من فسر و گر گدازم  
یکبارگی از وفا مشو دست      یکبار دگر بین نیازم  
یکبار دگر مرا فسون خوان      وز روح مسیح کن طرازم  
بر قنطره بست بناج دارم      از بهر عبور ده جوازم  
خاموش که گفت حاجتش نیست      در گفتن خویش یاوه تازم

خاموش که عاقبت مرا کار

۱۵۶۶

محمود بود چو من ابازم

تا با تو قرین شدست جانم      هر جا که روم بگلستانم  
تا صورت تو قرین دل شد      بر خاک نیم بر آسمانم  
گر سایه من درین جهانست      غم نیست که من در آن جهانم  
من عاریه ام در آن که خوش نیست      چیزی که بدان خوشم من آنم  
در کشتی عشق خفته ام خوش      در حالت خفتگی روانم

امروز جمادها شکفتست      امروز میان زندگانم  
 چون علم بالقلم رهم داد      پس تخته نا نبشته خوانم  
 چون کان عقیق درگشادست      چه غم که خراب شد دکانم  
 زان رطل گران دلم سبک شد      گر دل سبکست سرگرانم  
 ای ساقی تاج بغش پیش آ      تا بر سر و دیده ات نشانم  
 جز شمع و شکر مگوی چیزی

۱۵۶۷

چیزی بگو که من ندانم

امروز مرا چه شد چه دانم      امروز من از سبک دلانم  
 در دیده عقل بس مکینم      در دیده عشق بی مکانم  
 افسوس که ساکن زمینم      انصاف که صارم زمانم  
 این طرفه که با تن زمینی      بر پشت فلک همی دوانم  
 آن بار که چرخ برنتابد      از قوت عشق می کشانم  
 از سینه خویش آتشش را      تا سینه سنگ می رسانم  
 از لنت و از صفای قندش      پر شهد شدست این دهانم

۱۵۶۸

از مشکل شمس حق تبریز  
 من نکته مشکل جهانم

ای جان لطیف‌وای جهانم      از خواب گران بر جهانم  
 بی شرم و حیا کنم تقاضا      دانی که غریم بی امانم  
 گر بر دل تو غبار بینم      از اشک خودش فرو نشانم  
 ای گلبن جان برای مجلس      بگرفته امت که گل فشانم  
 یک بوسه بده که اندرین راه      من باج عقیق می ستانم  
 بسیار شبست کندرین دشت      من از پی باج راهبانم  
 شب نمره زخم چوپاسبانان      چون طالب باج کاروانم

همخانه گریخت از نفیرم

۱۵۶۹

همسایه گریخت از فغانم

نا آمده سیل تر شدستیم      نا رفته بدام پای بستیم  
 شطرنج ندیده ایم و ماتیم      یک جرعه نخورده ایم و مستیم  
 همچون شکن دوزخ خوبان      نادیده مصاف ما شکستیم  
 ما سایه آن بتیم گویی      کز اصل وجودت پرستیم

سایه بنماید و نباشد

۱۵۷۰

مانیز چو سایه نیست هستیم

آن عشرت نو که برگرفتیم      پادار که ما ز سر گرفتیم  
 آن دلبر خوب با خبر را      مست و خوش و بی خبر گرفتیم

هر لحظه ز حسن یوسف خود      صدمصر بر از شکر گرفتیم  
 در خانه حسن بود ماهی      رفتیمش و بام و در گرفتیم  
 آن آب حیات سرمندی را      چون آب درین جگر گرفتیم  
 چون گوشه تاج او بدیدیم      مستانه اش از کمر گرفتیم  
 هر نقش که بی و بست مرده است      از بهر تو جانور گرفتیم  
 هر جانوری که آن ندارد      او را علف سفر گرفتیم  
 هر کس گهری گرفت از کان      از کان همه سیمر گرفتیم  
 از تابش نور آفتابی      چون ماه جمال و فر گرفتیم

شمس تبریز چون سفر کرد

۱۵۷۱

چون ماه از آن سفر گرفتیم

در عشق قدیم سال خوردیم      وز گفت حسود بر نگریم  
 زین دمدما زنان بترسند      بر ماتو مخوان که مرد مردیم  
 مردانه کنیم کار مردان      پنهان نکنیم آنچه کردیم  
 مارا تو بزرد و سرخ مغرب      کز خنجر عشق روی زردیم

بر درد هزار آفرین باد

۱۵۷۲

باقی بر ما که یار دردم

گر گمشدگان روزگاریم      ره یافتگان کوی یاریم  
 گم گردد روزگار چون ما      گر آتش دل برو گساریم  
 نی سرماند نه عقل او را      گر ما سر فتنه را بخاریم  
 این مرگ که خلق لقمه اوست      يك لقمه کنیم و غم نداریم  
 تو غرقه و ام این قماری      ما وام گزار این قماریم

جانی ماندست دهن این وام

۱۵۷۳

جان را بدهیم و بر گزاریم

ما عاشق و بیدل و فقیریم      هم کودک و هم جوان و پیریم  
 چون کبریتیم و هیزم خشک      ما آتش عشق زو پذیریم  
 از آتش عشق بر فروزیم      اما چون برق زو نپیریم  
 ماخون جگر خوریم چون شیر      چون یوز نه عاشق نپیریم  
 گویند شما چه دست گیرید      کودست ترا که دست گیریم  
 بر خویش پرست همچو خاریم      بر دوست پرست چون حریریم  
 عاشق که چو شمع می بسوزد      او را چو فتیله ناگزیریم  
 از ما مگریز زانک با تو      آمیخته همچو شهد و شیریم  
 تو میر شکار بی نظیری      ما نیز شکار بی نظیریم  
 در حسن ترا تنور گرمست      ما را بر بند ما خمیریم



ما را بقدم خویش در باف

۱۵۷۳

زیر قدم تو چون حصیریم

نی سیم و نه زر نه مال خواهیم	از لطف تو پر و بال خواهیم
نی حاکمی و نه حکم خواهیم	بر حکم تو احتمال خواهیم
ای عمر عزیز عمر ما باش	نی هفته نه مه نه سال خواهیم
ما بدر نی ایم و از بی بدر	خود راجو قد هلال خواهیم
از بهر مطالعه خیالت	خود را بکم از خیال خواهیم
چون دلو مسافران چاهیم	کان یوسف خوش خصال خواهیم
چون آینه نقش خود زداییم	چون عکس چنان جمال خواهیم
چون چشم نظر کند بجز تو	جانرا ز تو گوشمال خواهیم

خاموش ز قال چند لافسی

۱۵۷۵

چون حال آمد چه قال خواهیم

ما شاخ گلیم نی گیاهیم	ما شیوه تروتازه خواهیم
اشکوفه باغ آسمانیم	نقل و می مجلس الهیم
ماجوی نه ایم بلك آیم	ما ابر نه ایم بلك ماهیم
لوح و قلمیم نی حروفیم	تیغ و علمیم نی سپاهیم

هم خسته غمزه چو تیریم

۱۵۷۶

هم بسته طره سپاهیم

ما زنده بنور کبریایم	بیگانه و سخت آشناییم
نفس است چو گرگ لیک دوسر	بر یوسف مصر بر فزاییم
مه توبه کند ز خویش بینی	گر ما رخ خود به نمایم
در سوزد پرو بال خورشید	چون ما پرو بال برگشاییم
این هیکل آدمست روپوش	ما قبله جمله سجدهاییم
آن دم بنگر مبین تو آدم	تا جانت بلطف در رباییم
ابلیس نظر جدا جدا داشت	پنداشت که مازحق جداییم
شمس تبریز خود بهانه است	ماییم بحسن لطف ماییم
با خلق بگو برای روپوش	کوشاه کریم و ما گداییم
ما را چه زشاهی و گدایی	شادیم که شاه را سزاییم

محویم بحسن شمس تبریز

۱۵۷۷

در محونه او بود نه ماییم

امروز نیم ملول شادم	غم را همه طاق بر نهادم
بر سبالت هر کجا ملولیت	گر میر منست و اوستادم
امروز میان بعیش بستم	رو بند ز روی مه گشادم

امروز ظریفم و لطیفم      گویی که مگر ز لطف زادم  
یاری که نداد بوسه از ناز      او بوسه بجست و من ندادم  
من دوش عجب چه خواب دیدم      کامروز عظیم با مرادم  
گفتی تو که رو که پادشاهی      آری که خوش و خجسته بادم  
بی ساقی و بی شراب مستم      بی تخت و کلاه کیقبادم  
در من ز کجا رسد گمانها

۱۵۷۸

سبحان الله کجا فتادم

من جز احد صمد نخواهم      من جز ملك ابد نخواهم  
جز رحمت او نبایدم نقل      جز باده که او دهد نخواهم  
اندیشه عیش بی حضورش      ترسم که بدو رسد نخواهم  
بی او ز برای عشرت من      خورشید سیو کشد نخواهم  
من مایه باده ام چو انگور      جز ضربت و جز لگد نخواهم  
از لذت زخمهای جانم      یکساعت اگر رهد نخواهم  
وقتست که جان شویم خالص      کین زحمت کالبد نخواهم  
احمد گوید برای روپوش      از احمد جز احد نخواهم

مجدوع همه ست شمس تبریز

۱۵۷۹

حقست که من عدد نخواهم

ما آب دریم ما چه دانیم      چه شور و شیرین ما چه دانیم  
هر دم ز شراب بی نشانی      خود مست تریم ما چه دانیم  
تا گوهر حسن تو بدیدیم      رخ همچو زریم ما چه دانیم  
تا عشق تو پای ما گرفتست      بی پا و سریم ما چه دانیم  
خشك و تر ما همه نوى تو      خوش خشك و تریم ما چه دانیم  
سر حلقه زلف تو گرفتیم      خوش می شمیریم ما چه دانیم  
گر زیر و زبر شود دو عالم      زیر و زبریم ما چه دانیم  
گر سبزه و باغ خشك گردد      ما از تو چریم ما چه دانیم  
گلزار اگر همه بریزد      گل از تو بریم ما چه دانیم  
گر چرخ هزار مه نماید      در تو نگریم ما چه دانیم  
گر زانك شكر جهان بگیرد      ما یاده خوریم ما چه دانیم

شمس تبریز ز آفتاب

۱۵۸۰

همچون قمریم ما چه دانیم

تا دلبر خویش را نبینیم      جز در تك خون دل نشینیم  
ما به نشویم از نصیحت      چون گمره عشق آن بهینیم  
اندر دل درد خانه داریم      درمان نبود چو همچونینیم

در حلقه عاشقان قدسی      سر حلقه چو گوهر نکیبیم  
 حاشا که ز عقل و روح لافیم      آتش در ما اگر همینیم  
 گر از عقبات روح جستی      مستانه مرو که در کمینیم  
 چون فتنه نشان آسمانیم      چونست که فتنه زمینیم  
 چون ساده تر از روان پاکیم      پر نقش چرا مثال چینیم  
 پژمرده شود هزار دولت      ما تازه و تر چو یاسمینیم  
 گر متهمیم پیش هستی      اندر تتق فنا امینیم  
 ما پشت بدین وجود داریم      کندر شکم فنا جنینیم

تبریز بین چه تاج داریم

۱۵۸۱

زان سر که غلام شمس دینیم

گر بخوبی می بلافد لا نسلم لا نسلم      کندرین مکتب ندارد کر و فری هر معلم  
 متهم شو همچو یوسف تادر آن زندان در آیی      زانک در زندان نیاید جز مگر بد نام و ظالم  
 جای عاقل عدد دیوان جای مجنون قعر زندان      حبس و تهمت قسم عاشق تخت و منبر جای عالم  
 کم طمع شد آنکسی کو طمع در عشق تو بندد      کم سخن شد آنکسی که عشق با او شد مکالم  
 پنجه اندر خون شیران دارد آن شیر سمایی      غمزه خون خوار دارد غم ندارد از مظالم  
 گر بگوییم ور خموشم و ربخوشم ور نجوشم      اندرین فتنه خوشم من تو برومی باش سالم

مشک بر بندای سقا تو      گر چه اندر وقت خوردن

۱۵۸۲

مستی آرد این معانی      حیرت آرد این معالم

هرچ گویی از بهانه لا نسلم لا نسلم      کار دارم من بخانه لا نسلم لا نسلم  
 گفته ای فردا بیایم لطف و نیکویی نمایم      وعده است این بی نشانه لا نسلم لا نسلم  
 گفته ای رنجور دارم دل زغم پر شور دارم      این فریبست و بهانه لا نسلم لا نسلم  
 گفت مادر مادرانه چون ببینی دام و دانه      اینچنین گو ره روانه لا نسلم لا نسلم  
 گویم امروز زارم نیت حمام دارم      می نمایی سنگ و شانه لا نسلم لا نسلم  
 هر کجا خوانند ما را تا فریاد ما را      غیر این عالی ستانه لا نسلم لا نسلم  
 بر سر مستان بیایی هر دم زحمت نمایی      کین فلانست آن فلانه لا نسلم لا نسلم  
 گویم من خواه تا شمع عاقبت اندیش باشم      تا در افتی در میانه لا نسلم لا نسلم  
 روترش کرد آن مبرسم تا ز شکل او بترسم      ای عجزه با مشانه لا نسلم لا نسلم  
 دست از خشمم گزیدی گویی از عشقت گزیدم      مغلطه ست این ای یگانه لا نسلم لا نسلم

جمله را نتوان شمردن شرح يك يك حيله كردن

۱۵۸۳

نیست مکررت را کمرانه لا نسلم لا نسلم

می خرامد جان مجلس سوی مجلس گام گام      در جبینش آفتاب و در یمینش جام جام  
 می خرامد بخت ما کوهست نقد وقت ما      مشنوی پخته ازین پس وعدهای خام خام  
 جاء نصر الله حقاً مستجیباً داعیاً      ان تمالوا یا کرامی و ادخلوا بین الکرام

قال ان الله يدعوا اخرجوا من ضيقكم  
ترجمانش این بود که خود برون آید زود  
از خودی بیرون رویم آخر کجادر بیخودی  
ان تکن اسماً فاسماً بالمسمى مازج  
ان عقبا ملتقانا مشعر البيت الحرام  
ورنه هر دم بند باشد هر دو گامی دام دام  
بی خودی معنیست معنی باخود بها نام نام  
لا کاسم شبه غمد و المسمى کالحسام  
مجلس خاص اندر آ و عام را وادان زخاص

۱۵۸۴

ای درونت خاص خاص وای برون عام عام

هر که گوید کان چراغ دیده‌ها را دیده‌ام  
چشم بد دور از خیالش دوشمان بس لطف کرد  
گر چه اوعیار و مکار است گرد خویشتن  
پای از دزدی کشیدم چونک دست از کار شد  
جمله مرغان پیر و بال خود پریده‌اند  
من بسنگ خود همیشه جام خود بشکسته‌ام  
من بناخنهای خود هم اصل خود برکنده‌ام  
ای سیه دل لاله برکشتم چرا خندیده‌ای  
پیش من نه دیده‌اش را کامتحان دیده‌ام  
من پس گوش از خجالت تا سحر خاریده‌ام  
از میان رخت او من نقد ها دزدیده‌ام  
زانک دزدی دزد ترا ز خویشتن بشنیده‌ام  
من ز بال و پر خود بی بال و پر پریده‌ام  
من بچنگ خود همیشه پرده‌ام بدریده‌ام  
من ز ابر چشم خود برکشت جان باریده‌ام  
نوبهارت وای نماید آنچه من کاریده‌ام  
چون بهارم از بهار شمس تبریزی خدیو

۱۵۸۵

از درونم جمله خنده و ز برون زاریده‌ام

ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم  
تو چراگاه خرائی نی مقام عیسی  
آب شیرینم ندادی تا که خوان گسترده‌ای  
دست و پا را چون نبندی گاهواره ت خواند حق  
چون درخت از زیر خاکی دست‌بالا کنم  
ای شکوفه تو بطفلی چون شدی پیر تمام  
شاخ بالا زان رود زیرا ز بالا آمدست  
زیر و بالا چند گویم لامکان اصل منست  
صد هزاران محنت و رنج و بلا بشناختم  
این چراگاه خزان را من چرا بشناختم  
دست و پایم بسته‌ای تا دست و پا بشناختم  
دست و پا را برگشایم پاگشا بشناختم  
در هوای آنکسی کز وی هوا بشناختم  
گفت رستم از صبا تا من صبا بشناختم  
سوی اصل خویش یازم کاصل را بشناختم  
من نه از جایم کجا را از کجا بشناختم  
نی خمش کن در عدم رو در عدم ناچیز شو

۱۵۸۶

چیزها را بین که از ناچیزها بشناختم

خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم  
کاسه پر زهر بودم سوی تریاق آمدم  
دیده پر درد بودم دست در عیسی زدم  
خاک کوی عشق را من سرمه جان یافتم  
خویش را چون سر که دیدم درشکر آمیختم  
ساغری دردی بدم در آب حیوان ریختم  
خام دیدم خویش را در پخته‌ای آویختم  
شعر گشتم در لطافت سرمه را می‌بیختم  
عشق گوید راست می‌گویی ولی از خود مبین

۱۵۸۷

من چو بادم تو چو آتش من ترا انگیختم

عشوه دادستی که من در بیوفایی نیستم  
بس کن آخر بس کن آخر روستایی نیستم

چون جدا کردی بخنجر عاشقانه را بند بند  
 من یکی کوهم ز آهن در میان عاشقان  
 من چو آب و روغنم هرگز نیامیزم بکس  
 ای در اندیشه فرو رفته که آوه چون کنم  
 من نگویم چون کنم دریا مرا تا چون برد  
 در غم آنم که او خود را نماید بی حجاب

۱۵۸۸

هیچ اندر بند خویش و خود نمایی نیستم

من سر خم را بیستم باز شد پهلوی خم  
 کوزها محتاج خم و خمها محتاج جو  
 مستیان بس پدید و خمشانرا کس ندید  
 گر نبودی بوی آن خم دردماغ خاص و عام  
 بوی خمش خلق را در کوزه فقاع کرد  
 جادوی بر خم نشیند می دواند شهر شهر  
 در سر خود پیچ ای دل مست و بیخود چون شراب  
 تا ببینی ناکهان مستی رմیده از جهان  
 روی از آن سو کن کرین سو گفت و گو داراه نیست

۱۵۸۹

چون ز شش سو وارهیدی باز یابی سوی خم

چشم بگشایان نگر کش سوی جانان می برم  
 چون کبوتر خانه جانها ازو معمور گشت  
 زانک هر چیزی باصلش شاد و خندان می رود  
 زیر دندان تا نیاید قند شیرین کی بود  
 تا که زر در کان بود او را نباشد رونقی  
 دود آتش کفر باشد نور او ایمان بود  
 سوی هرابری که او منکر شود خورشید را

شمس تبریز اده غانم گوهر بحر دلست

۱۵۹۰

من ز شرم جان پاکت همچو عمان می برم

چون ز صورت برتر آمد آفتاب و اخترم  
 در معانی گم شدستم همچنین شیرین ترست  
 در معانی می گدازم تا شوم همرنگ او  
 دل نگیرد هیچ کس را از حیات جان خویش  
 می خرامم من بباغ از باغ با روحانیان  
 کشتی تن را چو موجم تخته تخته بشکنم  
 و در من از سختی دل در کار خود سستی کنم

از معانی در معانی تا روم من خوشترم  
 سوی صورت باز نایم در دو عالم تنگرم  
 زانک معنی همچو آب و من درو چون شکر  
 من از این معنی ز صورت یاد نارم لا جرم  
 چون گل سرخ لطیف و تازه چون نیلوفر  
 خویشتن را بسکلم چون خویشتن را تنگرم  
 زود از دریا بر آید شعله های آذر

همچو زر خندان خوشم اندر میان آتشش      زانک گرز آتش بر آیم همچو زرمن بفرم  
 من ز افسونی چوماری سر نهادم بر خطش      تا چه افتد ای برادر از خط او بر سرم  
 من ز صورت سیر گشتم آدمم سوی صفات      هر صفت گوید در آ اینجا که بحر اخضر  
 چون سکندر ملک دارم شمس تبریزی ز لطف

سوی لشکر های معنی لاجرم سر لشکر      ۱۵۹۱  
 وقت آن آمد که من سوگند هارا بشکنم      بند ها را بردارم بند ها را بشکنم  
 چرخ بد پیوند را من برگشایم بند بند      همچو شمیر اجل پیوند هارا بشکنم  
 پنبه ای از لا ابالی درد و گوش دل نهم      بند نپذیرم ز صبر و بند هارا بشکنم  
 مهر برگیرم ز قفل و در شکر خانه روم      تا ز شاخی زان شکر این قندهارا بشکنم  
 تا بکی از چند و چون آخر ز عشقم شرم باد

کی ز چونی بر تر آیم چند ها را بشکنم      ۱۵۹۲  
 نی تو گفתי از جفای آن جفاگر نشکنم      نی تو گفתי عالمی در عشق او بر هم زنم  
 نی تو دست او گرفت عهده کردی دو بدو      کز بی آن جان و دل این جان و دل را بر کنم  
 نور چشم چون منم دورم مبین ای نور چشم      سوی بالا بنگر آخر زانک من بر روزنم  
 ای سر رشته طربها عیسی دوران توی      سر ازین روزن فرو کن گرچه من چون سوزنم  
 عشق را روز قیامت آتش و دودی بود      نور آن آتش تو باشی دود آن آتش منم  
 تا نبینم روی چون گلزار آن صد نوبهار      همچو لاله من سیه دل صد زبان چو سوسنم

شاه شمس الدین تبریزی منت عاشق بسم      ۱۵۹۳  
 روز بزم همچو موم روز رزمت آهیم      روی نیکت بد کند من نیک را برید نهم  
 عاشقی بس بخته ام این تنگ را بر خود نهم      تنگ عاشق تنگ دارد از همه فخر جهان  
 تنگ را من بر سر آن عشرت بی حد نهم      علم چون چادر گشاید در برم گیر د بلطف  
 حرفهای علم را بر گردن ابجد نهم      تاج زرین چون نهاد از عاشقی برفرق من  
 تخت خود را من بر آرم بر سر فرقدنهم      چون در آب زندگانی صورتم پنهان شود  
 صورت خود را پیش صورت احمد نهم

نام شمس الدین تبریزی چو بنویسم بدانک      ۱۵۹۴  
 شکر دلخواه را در اشکم کاغذ نهم      ایها العشاق آتش گشته چون ستاره ایم  
 لاجرم رقصان همه شب گرد آن مه پاره ایم      تا بود خورشید حاضر هست ستاره ستیر  
 بی رخ خورشید مامی دانک ما آواره ایم      الصلا ای عاشقان هان الصلا این کلایان  
 باده کار نیست اینجا زانک ما این کاره ایم      هر سحر پیغام آن پیغامبر خوبان رسد  
 کالصالا بیچارگان ما عاشقانرا چاره ایم      نمره لبیک لبیک از همه برخاسته  
 مصحف معنی توی ماهریکی سی پاره ایم      خونبهای کشتگان چون غمزه خونی اوست  
 در میان خون خود چون طفلک خون خواره ایم      کوه طور از باده اش بیخود شد و بد مست شد  
 ماچه کوه آهنیم آخر چه سنگ خاره ایم

يك جو از سرش نگویم از همه جو جوشویم  
همچو مریم حامله نور خدایی گشته ایم  
از درون باره این عقل خود ما را مجو  
عشق دیوانه ست و ما دیوانه دیوانه ایم  
گرد خرمنگاه چرخ ارچه که ماسیاره ایم  
گرچو عیسی بسته این جسم چون گهواره ایم  
زانك در صحرای عشقش ما برون باره ایم  
نفس اماره است و ما اماره اماره ایم

مفخر تبریز شمس الدین تو باز آ زین سفر

بهر حق یکبارگی ما عاشق یکباره ایم ۱۵۹۵

سر قدم کردیم و آخر سوی جیعون تاختیم  
چون براق عشق عرشی بود زیر ران ما  
عالم چون را مثال ذرها برهم زدیم  
فهم و وهم و عقل انسان جملگی در ره بریخت  
چونك در سینور مجنونان آن لیلی شدیم  
نفس چون قارون ز سعی مادران خاک شد  
دشت و هامون روح گیرد گر بیابد ذره ای  
بس صدفهای جو گوهر زیر سنگی کوفتیم  
عالمی برهم زدیم و چست بیرون تاختیم  
گنبدی کردیم و سوی چرخ گردون تاختیم  
تا بیش تخت آن سلطان بیچون تاختیم  
چونك از شش حد انسان سخت افزون تاختیم  
سرکش آمد مرکب و از حد مجنون تاختیم  
بعد از آن مردانه سوی گنج قارون تاختیم  
زانج ما از نور او دردشت و هامون تاختیم  
تا بسوی گنجهای در مکنون تاختیم

سوی شمع شمس تبریزی بییشه شیر جان

بوده پروانه نینداری که اکنون تاختیم ۱۵۹۶

چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم  
جمله یاران چون خیال از پیش ما برخاستند  
ساعتی از جوی مهرش آب بردل می زدیم  
ساعتی می کرد بر ما شکر و گوهر نثار  
یار تنها ماندگان را دمبدم می خواندیم  
ما خیال یار خود را پیش خود بنشانیم  
ساعتی زیر درختش میوه می افشانیم  
ساعتی از شکر او ما مکس می رانیم  
چون خیال او در آمد بر درش دربان شدیم

چون خیال او برون شد ما درین درماندیم ۱۵۹۷

این چه کوه طبعی بود که صدهزاران غم خوریم  
باده کابرار را دادند اندر یشربون  
ابر نبود ماه ما را تا جفای شب کشیم  
نفس ماده کیست تا ما تیغ خود بر روی ز نیم  
بود مردم خوار عالم خلق عالم را بخورد  
این جهان افسونگرست و وعده فردا دهد  
گر پری زادیم شب جمعیت پریان بود  
که از آن کف گوهر هستی و سرمستی بریم  
جمع مستان را بخوان تاباده ها با هم خوریم  
با جنید و با یزید و شبلی و ادهم خوریم  
مرگ نبود عاشقانرا تا غم ماتم خوریم  
زخم بر رستم ز نیم و زخم از رستم خوریم  
خالق آوردست ما را تا که ما عالم خوریم  
ما از آن زیر کتریم ای خوش پسر که دم خوریم  
ور ز آدم زاده ایم آن باده با آدم خوریم  
که از آن دف نعره و فریاد زیر و بم خوریم  
هیچ دریاکم شود زان رو که بیش و کم خوریم  
گرچو خورشید آبهاراجمله بی اشکم خوریم

شمس تبریزی توسلطانی ومانده تویم

۱۵۹۸

لاجرم در دور تو باده بجم جم خوریم

دیده از روی نگارینش نگارستان کنیم  
ز آفتاب روی او آن درد را درمان کنیم  
پیش مشک افشان او شاید که جان قربان کنیم  
میل دارد تا که ما دل را درو پیچان کنیم  
ما بفرمان دل او هرچه گوید آن کنیم  
جان و دل خدمت دهیم و خدمت سلطان کنیم  
زدهای خاک خود را پیش او رقصان کنیم  
چشمهای خیره را در روی او تابان کنیم  
در کف موسی عشقش معجز ثعبان کنیم  
کین چنین فوعون راما موسی عمران کنیم

ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم  
گر زداغ هجر او دردست در دلهای ما  
چون بدست ماسپارد زلف مشک افشان خویش  
آن سر زلفش که بازی میکند از باد عشق  
او بازار دل ما هرچه خواهد آن کند  
این کنیم و صد چنین و منتش بر جان ماست  
آفتاب رحمتش در خاک ما در تافته ست  
زدهای تیره را در نور او روشن کنیم  
چوب خشک جسم ما را کو بمانند عصاست  
گر عجبهای جهان حیران شود در ما رواست

نیمه ای گفتیم و باقی نیم کاران بوبرند

۱۵۹۹

یا برای روز پنهان نیمه را پنهان کنیم

گرم در کار آدمم موقوف مطرب نیستم  
گه سجودش می کنم گاهی بسر می ایستم  
جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم  
در کف موسی عصا گاهی و گه اعیستم  
عقل را باشد عصا یعنی که من اعیستم  
بر سر ره منتظر موقوف يك آدریستم

چون بدیدم صبح رویت در زمان برخیزم  
همچو سایه در طوافم گرد نور آفتاب  
که درازم گاه کوتاه همچو سایه پیش نور  
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم  
عشق را اندیشه نبود زانک اندیشه عصاست  
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی

چون ازینجا نیستم اینجا غریبم من غریب

۱۶۰۰

چون درینجا بی قرارم آخر از جایستم

در درون ساغرش چشمه خوری را یافتم  
شکر ایزد را که من زین دلبری را یافتم  
آنک گوید در دو کونش هم سری را یافتم  
در درون مشک رفته غنبری را یافتم  
می پرد پرک زنان که شکری را یافتم  
عاشقی مستی جوانی می خوری را یافتم  
می کشانش رو سیه که منکری را یافتم  
گو میان مشک و عنبر مجمری را یافتم  
گو که درخورشید از رحمت دری را یافتم  
هست بی پایان در آن سرها سری را یافتم  
من برون از هر دو عالم منظری را یافتم

از شهنشه شمس دین من ساگری را یافتم  
تابش سینه و برت را خود ندارد چشم تاب  
میرداد قهر چون ماری فرو کوبد سرش  
چون درون طره اش دریافتم دل را عجب  
گر ببینی طوطی جان مرا گرد لبش  
گر پیر صنعت حکایت کن که من بر جام لعل  
گر کسی منکر شود تو گردن او را بیند  
در میان طره اش رخسار چون آتش بین  
چون گشاید لعل را او تا نثار در کند  
چون دکان سربران سرها و دلها پیش او  
چون نگه کردم سر من بود پراز عشق او



من بیرج نور دیدم منکر آن آفتاب      گاو جستم من ز نور و خودخوری را یافته  
من صف دستم دلان جستم بدیدم شاه را      ترك آن کردم چو بی صف صفدری را یافته  
من همی کشتی سوی تبریز راندم می نرفت

۱۶۰۱

پس زجان بر کشتی خود لنگری را یافته

بار دیگر از دل و از عقل و جان برخاستیم      یار آمد در میان ما از میان برخاستیم  
از فنا رو تافتیم و در بقا دریافتیم      بی نشان را یافتیم و از نشان برخاستیم  
گرداز دریا بر آوردیم و دود از نه فلک      از زمان و از زمین و آسمان برخاستیم  
هین که مستان آمدند و راه را خالی کنید      نی غلط گفتم ز راه و راهبان برخاستیم  
آتش جان سر بر آورد از زمین کالبد      خاست افغان از دل و ما چون فغان برخاستیم  
کم سخن گویم و گر گویم کم کس پی برد      باده افزون کن که ما با کم زنان برخاستیم

هستست آن زنان و کار مردان نیستست

۱۶۰۲

شکر کندر نیستی ما پهلوان برخاستیم

می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام      گر تو خواهی تا عجب کردی عجایب کان صیام  
گر ترا سودای معراجست بر چرخ حیات      دانك اسب تازی تو هست ذر میدان صیام  
هیچ طاعت در جهان آن روشنی ندهد ترا      چونك بهر دیده دل کوری ابدان صیام  
چونك هست این صوم نقصان حیوة هرستور      خاص شد بهر کمال معنی انسان صیام  
چون حیاة عاشقان از مطبخ تن تیره بود      پس مهیا کرد بهر مطبخ ایشان صیام  
چیست آن اندر جهان مهلکتر و خون ریز تر      بر دل و جان و جا خون خواره شیطان صیام  
خدمت خاص نهانی تیز نفع و زود سود      چیست پیش حضرت درگاه این سلطان صیام  
ماهی بیچاره را آب آنچنان تازه نکرد      آنچ کرد اندر دل و جانهای مشتاقان صیام  
در تن مرد مجاهد در ره مقصود دل      هست بهتر از حیوة صد هزاران جان صیام  
گرچه ایمان هست مبنی بر بنای پنج رکن      لیک والله هست از آنها اعظم الارکان صیام  
لیک در هر پنج پنهان کرده قدر صوم را      چون شب قدر مبارك هست خود پنهان صیام  
سنگ بی قیمت که صد خروار از و کس تنگد      لعل گرداند چو خورشیدش درون کان صیام  
شیر چون باشی که تو از رو بهی لرزان شوی      چیره گرداند ترا بر یشة شیران صیام  
بس شکم خاری کند آنکوشکم خواری کند      نیست اندر طالع جمع شکم خواران صیام  
خاتم ملک سلیمانست یا تاجی که بغت      می نهد بر تارک سرهای مختاران صیام  
خنده صایم به است از حال مفطر در سجود      زانک می بنشاندت بر خوان الرحمان صیام  
در خورش آن بام تون از تو بآلایش بود      همچو حمایت بشوید از همه خذلان صیام  
شہوت خوردن ستاره نحس دان تارک دل      نور گرداند چوماهت در همه کیوان صیام  
هیچ حیوانی تو دیدی روشن و پر نور علم      تن چو حیوانست مگذار از پی حیوان صیام  
شہوت تن راتو همچون نیشک دردم شکن      تا درون جان ببینی شکر ارزان صیام  
قطره ای تو سوی بحری کی توانی آمدن      سوی بحرت آورد چون سیل و چون باران صیام

پای خود را از شرف مانند سرگردان بصوم  
خویشتن را بر زمین زن در که غوغای نفس  
گر چه نفست رستمی باشد مسلط بر دلت  
ظلمی کز اندرونش آب حیوان می زهد  
گر تو خواهی نور قرآن در درون جان خویش  
بر سر خوانهای روحانی که پاکان شسته اند  
روژه چون روزت کند روشن دل و صافی روان  
در صیام از پانی شادی کنان نه با گشاد

زانکه هست آرامگاه مرد سرگردان صیام  
دست و پایی زن که بفروشم چنین از آن صیام  
لرز بروی افکند چون بر گل لرزان صیام  
هست آن ظلمت بنزد عقل هشیاران صیام  
هست سر نور پاک جمله قرآن صیام  
مر ترا همکاسه گرداند بدان پاکان صیام  
روز عید وصل شه را ساخته قربان صیام  
چون حرامست و نشاید پیش غمناکان صیام

زود باشد کز گریبان بقا سر بر زند

۱۶۰۳

هر که در سر افکند مانده دامن صیام

چونک در باغت بزیر سایه طویبستم  
همچو سایه بر طوافم گرد نور آفتاب  
که درازم گاه کونه همچو سایه پیش نور  
من میان اصبعین حکم حقم چون قلم  
عشق را اندیشه نبود زانکه اندیشه عصاست  
روح موقوف اشارت می بنالد هر دمی

گرم در کار آدمم موقوف مطرب نیستم  
که سجودش می کنم گاهی بسر می ایستم  
جمله فرعونم چو هستم چون نیم موسیستم  
در کف موسی عصا گاهی و گاه افیستم  
عقل را باشد عصا یعنی که من اعیستم  
بر سر ره منتظر موقوف یک آریستم

چون از اینجا نیستم اینجا غریبم من غریب

۱۶۰۴

چون در اینجا بی قرارم آخر از جایستم

بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم  
ز من ای ساقی مردان نفسی روی مگردان  
قدحی بود بدستم بفکنم بشکستم  
تو بدان شیشه پرستی که ز شیشه ست شرابت  
بکش ای دل می جانی و بخسب ایمن و فارغ  
دل من رفت بیالا تن من رفت بیستی  
چه خوش آویخته سیم که ز سنگت نشکیم  
تو ز من برس که این عشق چه گنجست و چه دارد  
بلب جوی چه گردی بچه از جوی چو مردی  
فلتن قمت اقمنا و لئن رحت رحلنا  
منم آن مست دهل زن که شدم مست بمیدان

بده ای حاتم عالم قدح زفت بدستم  
دل من مشکن اگر نه قدح و شیشه شکستم  
کف صد پای برهنه من از آن شیشه بخرستم  
می من نیست ز شیر ز چه رو شیشه پرستم  
که سر غصه بریدم ز غم و غصه برستم  
من بیچاره کجایم نه بیالا نه بیستم  
ز بلی چون بشکیم من اگر مست الستم  
تو مرا نیز ازو پرس که گوید چه کسستم  
بچه از جوی و مرا جو که من از جوی بخرستم  
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم  
دهل خویش چو پرچم بسر نیزه بیستم

چه خوش و بیخود شاهی هله خاموش چوماهی

۱۶۰۵

چو ز هستی برهیدم چه کشی باز بهستم

بزن آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم  
هله ای سرده مستان بغضب روی مگردان

بده ای حاتم مستان قدح زفت بدستم  
که من از عربده ناگه قدحی چند شکستم

بشکن شیشه هستی که چو تو نیست پرستم  
چو شدم مست ببینی چه کسستم چه کسستم  
دگرم خیره چه جویی که من از جوی تو جستم  
که رگ غصه بریدم ز غم و غصه پرستم  
چو بخوردی تو بخوردم چو نشستی تو نشستم  
دهل خویش چو پرچم بسر نیزه بیستم

خمس از فانی راهی که فنا خامشی آرد

۱۶۰۶

دغل و عشوه که دادی بدل پاك بخوردم  
تو گر از عهد بگردی من از آن عهد نگردم  
بدم گرم پیرسی چو شنیدی دم سردم  
چکنم چاره چه دارم بگفت مهره نردم  
چو روی راه سواره ز پی اسب تو گردم  
تو مرا گول گرفتی که سلیم سره مردم  
که دل سنگ بسوزد چو شود واقف دردم  
که نهی چهره سرخت نفسی بر رخ زردم  
یکی بوسه ز شادی دو جهانرا بنوردم  
فعلاتن فعلاتن

۱۶۰۷

شکم از زار بگرید من عیار بخندم  
سوی بالا پیریدم که من از چرخ بلندم  
همگی غرق جنونم همگی سلسله مند  
خر اگر مرد بروگو که برین پشت سمنم  
چو توی خویش من ای جان بی این خویش یسندم  
ز پی آب حیات تو بسی جوی بکنند  
اگر پاك بسوزی سزد ایرا که سپندم  
نه از آن عید بخندیم نه ازین عود برندم  
خبرم نیست که چونم نظرم نیست که چندم  
که اگر روترشم من نه همان شهیدم و قندم  
وگر از دست تو آید نکند زهر گزندم  
سوی آن قلعه عالی تو برانداز کنم

نه برین دخل بجفم نه ازین چرخ بترسم

۱۶۰۸

چو فزون خرج کنم من نه فزون دخل دهنم

چه کم آید قدح آن را که دهد بیست سبو کش  
تو مپرسم که کیی تو بده آن ساغر شش سو  
چو من از باده پرستی شده ام غرقه مستی  
بده ای خواجه بابا مکن امروز محابا  
چو منم سایه حسنت بکنم آنچ بکردی  
منم آن مست دهل زن که شدم مست ببیدان

خمس از فانی راهی که فنا خامشی آرد

چو رهیدیم ز هستی تو مکن باز بهستم

هله دوش ت یله کردم شب دوش ت یله کردم  
بده امشب هم از آنم نخورم عشوه من امشب  
چو همه نور و ضیایی بدل و دیده در آیی  
نفسی شاخ نباتم نفسی پیش تو ماتم  
چو روی مست و پیاده قدمت راهم فرشم  
مکن ای جان همه ساله تو بفردام حواله  
خود اگر گول و سلیم تو روا داری و شاید  
بخداکت نگذارم کم ازین نیز نباشد  
وگر از لطف در آیی که برین هم بغزایی  
فعلاتن فعلاتن

ز فلك قوت بگیرم دهن از لوت بیندم  
مثل بلبل مستم قفس خویش شکستم  
نه چنان مست و خرابم که خورد آتش و آبم  
کله ادرفت بروگونه کلم سلسله مویم  
همه پر باد از آنم که منم نای تو نایی  
ز پی قند و نبات تو بسی طبله شکستم  
چو توی روح جهانرا جهت چشم بدان را  
اگر از سوز چو عودم و گراز ساز چو عیدم  
سر سودای تو دارم سر اندیشه نخارم  
ترشی نیست در آن خد ترش او کرد بقاصد  
چو دلم مست تو باشدهم جهانهاست غلامم  
طرف سدره جان را تو فرو کش بکفم نه

چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مند  
 ز کشاکش چو کمانم یکف گوش کشانم  
 مگر استاره چرخم که ز برجی سوی برجی  
 بسما و بیروزش بهبوط و بعروزش  
 نفسی آتش سوزان نفسی سیل گریزان  
 نفسی فوق طباقم نفسی شام و عراقم  
 نفسی همه ماهم نفسی مست الهم  
 نفسی ره زن و غولم نفسی تند و ملولم  
 بزنی ای مطرب قانون هوس لیلی و مجنون  
 بخدا که نگریزی قدح مهر نریزی  
 هله ای اول و آخر بده آن باده فاسخ  
 بده آن باده جانی ز خرابات معانی

پیران ناطق جان را تو ازین منطق رسی

۱۶۰۹

که نمی یابد میدان بگو حرف سمندم

دو جهانرا و نهانرا همه از کار برآرم  
 ز دل خار و ورم دم اقرار برآرم  
 من دیوانه بی دل پیکی باز برآرم  
 ز کمر گاه منافق سر زنا برآرم  
 سر و دل زان بنهادم که سرازیار برآرم  
 بیان دست نباشد در و دیوار برآرم  
 که من ازهر سرمویی سر و دستار برآرم  
 که من از جانب مغرب مه انوار برآرم  
 که دو صد رایت ایمان سوی تاتار برآرم  
 زره جنگ پیوشم صف پیکار برآرم

چو یکی ساغر مردی ز خم یار برآرم  
 ز پس کوه برآیم علم عشق نمایم  
 ز تک چاه کسی را تو بصد سال برآری  
 چو از آن کوه بلندم کمر عشق ببندم  
 بر من نیست من و ما عدم بی سرو بی با  
 بتو دیوار نمایم سوی خود در بگشایم  
 تو چه از کار فزایی سر و دستار نمایی  
 تو زیگه چهلنگی ز شب تیره چه ترسی  
 تو ز تاتار هراسی که خدا را نشناسی  
 هله این لحظه خموشم چومی عشق بنوشم

هله شمس الحق تبریز ز فراق تو چنانم

۱۶۱۰

که هیاهوی و فغان از سر بازار برآرم

که بر آنکس که نه عاشق بجز آنکار ندارم  
 گل هر باغ نبویم سر هر خار ندارم  
 بتو دل گفتم که ای جان چو تو دلدار ندارم  
 جز یک جان که توی آن بکس اقرار ندارم  
 جهت رزق چه کوشم نه که ادرار ندارم  
 بخورم سیر برین خوان سر ناهار ندارم  
 رخ چون زر بنگر گر زر بسیار ندارم

منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم  
 دل غیر تو نجویم سوی غیر تو نبویم  
 بتو آوردم ایمان دل من گشت مسلمان  
 چو توی چشم و زبانم دونیمم دو خوانم  
 چو من از شهد تو نوشم ز چه روسر که فروشم  
 ز شکر بوره سلطان نه ز مهمانی شیطان  
 نخورم غم نخورم غم ز ریاضت نزنم دم

نخورد خسرو دلغم مگر الاغم شیرین  
بی هر خایف و ایمن کنمی شرح ولیکن  
تو که بی داغ جنونی خبری گوی که چونی  
چو ز تبریز برآمد مه شمس الحق و دینم

۱۶۱۱

سر این ماه شبستان سپهدار ندارم

مکن ای دوست غریبم سر سودای تو دارم  
ز تو سرمست و خمارم خبر از خویش ندارم  
دل من روشن و مقبل ز چه شد با تو بگویم  
مکن ای دوست ملامت بنگر روز قیامت  
مشنو قول طبیبان که شکر زاید صفرا  
هله ای گنبد گردون بشنو قصه ام اکنون  
بر دربان تو آیم ندهد راه و براند  
ز درم راه نباشد ز سر بام و دریچه  
هله دربان عوان خو مدهم راه و سقط گو  
چو دف از سیلی مطرب هنرم پیش نماید  
هله زین پس نخروشم نکنم فتنه نجوشم

۱۶۱۲

بدلم حکم کی دارد دل گویای تو دارم

منم آنکس که نبینم بزمن فاخته گیرم  
بکی مانم بکی مانم که سطرلاب جهانم  
ز پس کوه معانی علم عشق بر آمد  
ز سحرگر بگریزم تو یقین دان که خفاشم  
چو زبادی بگریزم چو خم سخره بادم  
نه چو خودشید جهانم شه یکروزه فانی  
نه چو گردون نه چو چرخ نه چو مرغ نه چو فرخ  
چو منی خوار نباشد که توی حافظ و یارم  
هنر خویش پیوشم ز همه تا نخرندم  
نخورد جز جگر و دل که جگر گوشه شیرم  
ز شرر زان نگریزم که زرم نی زر قلبم  
همگان مرد نیانند نمایند و نیابند  
تو مرا جان بقایی که دهی جام حیاتم  
هله بس کن هله بس کن کم آواز جرس کن

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

۱۶۱۳

همه می گوی و مزندم ز شهنشاه شهیرم

بخدا کز غم عشقت نگریزم نگریزم  
قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیایی  
سحرم روی چوماست شب من زلف سیاهت  
ز جلال تو جلیلم ز دلال تو دلایلم  
بده آن آب ز کوزه که نه عشقیست دو روزه  
بخدا شاخ درختی که ندارد ز تو بختی  
پیر ای دل سوی بالا پیر و قوت مولا  
همگان وقت بلاها بستانند خدا را  
صفت مفخر تبریز نگویم بتمامت

۱۶۱۴ چه کنم رشک نخواهد که من آن غالیه ییزم  
بزن آن برده دوشین که من امروز خموشم  
ز تف آتش عشقت من دلسوز خموشم  
منم آن باز که مستم ز کله بسته شدستم  
ز کله چشم فرازم ز کله دوز خموشم  
زنگار خوش پنهان ز یکی آتش پنهان  
چو بدیدم که دهانم شد غماز نهانم  
بره عشق خیالش چو قلاووز من آمد  
زغم افروخته گشتم بغم آموخته گشتم

۱۶۱۵ زغم از ناله برآرم زغم آموز خموشم  
من اگر دست زنانم نه من از دست زنانم  
نه پی زمر و قمارم نه پی خمر و عقارم  
من اگر مست و خرابم نه چو تومست شرابم  
خرد بوره آدم چه خبر دارد ازین دم  
مشو این سخن ازم و نه زین خاطر روشن  
رخ تو گرچه که خوبست قفص جان تو چوبست  
نه زبویم نه ز رنگم نه ز نامم نه ز رنگم  
نه می خام ستانم نه ز کس وام ستانم  
چو گلستان جنانم طربستان جهانم  
شکرستان خیالت بر من گلشکر آرد  
چو در آیم بگلستان گل افشان و صالت  
عجبای عشق چه جفتی چه غریبی چه شگفتی  
چو بتبریز رسد جان سوی شمس الحق و دینم

۱۶۱۶ همه اسرار سخن را ببنهایت برسانم  
ز یکی بسته دهانی صنمی بسته دهانم  
چو بروید نباتش چو شکر بست زبانم  
همه خوبی قمر او همه شادیست مگر او  
که از او من تن خود را زشکر باز ندانم

تو چه برسی که کدامی تو درین عشق چه نامی  
چو قدح ریخته گشتم بتو آمیخته گشتم  
و گرم هست اگر من بنه انگشت تو بر من  
چو ازو در تک و تا بم ز پیش سخت شتابم  
چو شکر گیر تو گشتم چو من از تیر تو گشتم  
چو صلاح دل و دین رame خورشید یقین را

۱۶۱۷ بتو افتاد محبت تو شدی جان و روانم  
بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم  
ز جفای تو حزینم جز عشقت نگزینم  
تو بر خسار چوماهی چه لطیفی و چه شاهی  
جز عشقت نپذیرم جز زلف تو نگیرم  
تن ما را همه جان کن همه را گوهر کال کن

۱۶۱۸ ز طرب چشمه روان کن بسوی باغ و بهارم  
علم عشق بر آمد بر هاند ز زحیرم  
بلب چشمه حیوان بکشم پای بیمر  
بکه مانم بکه مانم که سطرلاب جهانم  
چو قضا حکم روانم نه امیرم نه وزیرم  
بروی ای عالم هستی همه را پای بیستی

۱۶۱۹ تو اگر جان منستی نپذیرم نپذیرم  
تو گواه باش خواهی که ز توبه توبه کردم  
بجمال بی نظیرت بشراب شیر گیرت  
باب شکر فشانمت بضمیر غیب دانت  
برخ چو آفتابت بحلاوت خطابت  
بهوای همچو درخت بلوای روح بخشیت  
بسعادت صباحت بقیامت صبوحیت  
هله ای شه مغلطه تو بگو بساقی خود  
هله تا دوی نباشد کهن و نوی نباشد  
بدهش از آن حقیقی که شود خوشی عشیقی  
نه درو حسد بماند نه غم جسد بماند  
بصفا مثال زهره برضا بسان مهره  
پیریده از زمانه ز هوای دام و دانه  
پس ازین خموش باشم همه گوش و هوش باشم

۱۶۲۰ که نه بلبلم نه طوطی همه قند و شاخ و دردم  
من ازین هوس چنانم که ز خود خبر ندارم  
دو هزار ملک بخشد شه عشق هر زمانی  
من ازو بجز جمالش طمعی دگر ندارم

کمر و کلاه عشقش بدو کون مرمرابس  
سحری بیرد عشقش دل خسته را بجایی  
سفری فتاد جان را بولایت معانی  
ز فراق جان من گر زدودیده درفشاند  
چه شکر فروش دارم که بمن شکر فروشد  
بنمودمی نشانی ز جمال او ولیکن  
تبریز عهد کردم که چو شمس دین بیاید

۱۶۲۱

بنهم بشکر این سر که بغیر سر ندارم  
چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم  
چو رسول آفتابم بطریق ترجمانی  
بقدم چو آفتابم بخرابها بتابم  
بسر درخت مانم که ز اصل دور گشتم  
من اگر چه سیب شیم ز درخت بس بلندم  
چو دلم ز خاک کویش بکشیده است بویش  
بکشا نقاب از رخ که رخ تو است فرخ  
چو دلت چو سنگ باشد پراز آتش چو آهن  
ز جبین زعفرانی کر و فر لاله گویم  
چو ز آفتاب زادم بخدا که کیقبادم  
اگرم حسود پرسد دل من ز شکر ترسد  
بر رافضی چگونگی ز بنی قحانه لافتم  
چو رباب ازو بنالد چو کمانچه رود رافتم

بزبان خموش کردم که دل کباب دارم

۱۶۲۲

دل تو بسوزد از من ز دل کباب گویم  
تو ز من ملول گشتی که من از تو ناشتابم  
توریزی وامیری دم و پند کس نگیری  
چه شود اگر زمانی بدهی مرا امانی  
چه شود اگر بسازی نشتابی و نتازی  
تو چه عاشق فراقی چه ملولی و چه عاقی  
بطبید دلم که ناگه برود بحجره آن مه  
بکمی چو ذره ایمن از اگر گشاده پایم  
عجب آسمان چه بارد که زمین مطیع نبود  
تو چو من اگر بجویی بشمار خاک یابی  
نفسی وجود دارم که ترا سجود آرم

صنما چه می شتابی که بکشتی از شتابم  
صنما چه زود سپری که ز سیریت خرابم  
که نه سیخ سوزدای جان نه تبه شود کبابم  
نشود دلم نمازی چو بیرد یار آیم  
ز کف جز تو ساقی ندهد طرب شرابم  
چو نهان شد آفتابم بدو دیده چون سحابم  
چه کنم وفا ندارد بطلوع آفتابم  
تو هر آنچ پیشم آری چکنم که بر نتابم  
چو توی اگر بجویم بجراغها نیابم  
که سجود تست جانان دعوات مستجابم



تو بگفتیم که دل راز جهانیان فرو شو  
صنما چو من کم آید بکسی و جانپاری  
بسحر توی صبحم بسفر توی فتوحم  
تو چو بوبک ربابی بستیزه تن زدستی

تو نه آن شکر جوابی که جواب من نیایی

۱۶۲۳

مگر احکم گرفتی که سکوت شد جوابم

هذیان که گفت دشمن بدرون دل شنیدم  
سگ او گزید پایم بنمود بس جفایم  
چو برازهای فردان بر سیده ام چو مردان  
همه عیب از من آمد که زمن چنین فن آمد  
چو بلیس کو ز آدم بندید جز که نقشی  
بر سان بهمد مانم که من از چه رو گرانم  
خمشان بس خجسته لب و چشم بریسته  
چو زدل بجانب دل ره خفیه است و کامل  
بضمیر همچو گلخن سگ مرده در فکندم  
بدونیک دوستان را بکنایت ار بگفتم  
چو دلم رسید ناگه بدلی عظیم و آگه  
چو بحال خویش شادی تو بمن کجافتادی  
بسوی توای برادر نه مسم نه زرد سرخم

تو بگیر آنچنانک بنگفتم این سخن هم

۱۶۲۴

اگرم بیاد بودی بخدا نمی چخیدم

خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم  
شب و روز می بکوشم که برهنه را ببوشیم  
علمی بدست مستی دوهزار مست باوی  
بچه میخ بندم آنرا که ققاع ازو کشاید  
دهلی بدین عظیمی بگلیم در نگنجد  
بسر مداره اشتر رود و فغان بر آرد  
شترست مرد عاشق سر آن مناره عشقست  
تویبازهای گل رابتک زمین نهان کن  
سرخنب چون گشادی برسان و غلیفهارا  
پی جیب تست اینجا همه جیبها دریده  
همه را بلطف جان کن همه را از سر جوان کن  
همه پردها بدران دل بسته را بیران

سرمست گفته باشد من ازین خبر ندارم  
نه چنان دکان فروشم که دکان نوبر آرم  
بمیان شهر گردان که خسار شهر یارم  
چه شکار گیرم آنجا که شکار آن شکارم  
فرو نور مه بگوید که من اندرین غبارم  
که نهان شدم من اینجا مکنید آشکارم  
که منازهاست فانی وابدی است این منارم  
ببهار سر بر آرد که من آن قمر عذارم  
بیان دورما آکه غلام این دوارم  
پی سیب تست ای جان که چو برگ بیقرارم  
بشراب اختیاری که رباید اختیارم  
هلهای تو اصل اصلم بتواست هم مطارم

بخدا که روز نیکو ز بگه بدید باشد که درآید آفتابش بوصول در کنارم  
تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل

۱۶۲۵

برشاهدان گلشن چو رسید نو بهارم

دو هزار عهد کردم که سرجنون نخارم زره زیاده جویی بطریق خیره روی  
بروم که کدخدایم غله بدروم بکارم همه حل و عقد عالم چو بدست غیب آمد  
من بوالفضول معجب تو بگو که برچه کارم چوقضا بسخره خواهد که ز سبلیتی بختند  
سگ لنگ را بگوید که برس بدان شکارم چو بروش رحم آید خبرش کند که بنشین  
بهل اختیار خود را تو پیش اختیارم اگر ت شکار باید ز منت شکار خوشتر  
همه صیدهای جان را بنثار بر تو بارم نه ز دام من ملالی نه ز جام من وبالی  
نظیر من جمالی چه غریب و ندره یارم خمش از دگر بگویم ز مقالت خوش او  
بپرد کبوتر دل سوی اولین مطارم

تبریز و شمس دین شد سبب فروخ اختر

۱۶۲۶

رخ شمس ازو منور بفراز سبظارم

فلکا بگو که تا کی گله های یار گویم نبود شبی که آیم ز میان کار گویم  
زمیان او مقام کمرست و کوه و صحرا بجهم ازین میان و سخن و کنار گویم  
ز فراق گلستانش چو در امتحان خارم برهم زخار چون گل سخن از عذار گویم  
همه باک ز اغ آید بخرابه های بهمن برهم ازین چو بلبل صفت بهار گویم  
گرهی ز نقد غنچه بنهم پیش سوسن صفتی ز رنگ لاله بینفشه زار گویم  
بکشد ز کبر دامن دل من چو دلبر آید بدرد نظر گریبان جو ز انتظار گویم

بنهد کلاه از سر خم خاص خسروانی

۱۶۲۷

بجهد زهر ساقی چو من از خمار گویم

نظری بکار من کن که زدست رفت کارم بکسم مکن حواله که بجز تو کس ندارم  
چه کمی در آید آخر بشرا بخانه تو اگر از شراب وصلت بیری ز سر خمارم

چو نیم سزای شادی ز خودم مدار بی غم

۱۶۲۸

که درین میان همیشه غم تست غمگسارم

دیده از خلق بیستم چو جمالش دیدم مست بخشایش او گشتم و جان بخشیدم  
جهت مهر سلیمان همه تن موم شدم وز پی نور شدن موم مرا مالیدم  
رای او دیدم و رای کز خود افکندم نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم  
او بدست من و کورانه بدستش جستم من بدست وی و از بیخبران پرسیدم  
ساده دل بودم و یا مست و یا دیوانه ترس ترسان ز زر خویش همی دزدیدم  
از ره رخنه چو دزدان برز خود رفتم همچو دزدان سمن از گلشن خود می چیدم  
بس کن و راز مرا بر سر انگشت میبچ که من از پنجه پیچ تو بسی پیچیدم

شمس تبریز که نورمه واختر هم ازوست

۱۶۲۹

گر چه زارم ز غمش همچو هلال عیدم

دل چه خورد دست عجب دوش که من مخمورم  
هر چه امروز بریزم شکتم تاوان نیست  
بوی جان هر نفسی از لب من می آید  
گر نهی توب خود بر لب من مست شوی  
ساقیا آب در انداز مرا تا گردن  
شب که خواب ازین خرقه برون می آیم  
هین که دجال پیامد بگشاده مسیح  
گر بهوش است خرد و جگرش را خون کن  
باده آمد که مرا بیهوده برباد دهد  
روز و شب حامل می گشته که گویی قدح  
سوی خم آمده ساغر که بکن تیمارم  
ما همه برده دریده طلب می رفته  
تو که مست عنبی دور شو از مجلس ما  
چون تنم را بخورد خاک لحد چون جرعه  
نیم آن شاه که از تخت بتابوت روم  
اگر آمیخته ام هم ز فرح مزوجم  
جام فرعون نگیرم که دهان گنده کند  
هله خاموش که سرمست خموش اولیتر

شمس تبریز که مشهورتر از خورشید است

۱۶۳۰

من که همسایه شمس چو قمر مشهورم

گر مرا خار زند آن گل خندان بکشم  
ور بسوزد دل مسکین مرا همچو سپند  
گر سر زلف چو چوگانش مرا دور کند  
لعل در کوه بود گوهر در قلمز تلخ  
این نبود دست و نباشد که من از طنز و کراف  
رخم از خون جگر صدره اطلس پوشید  
من چو در سایه آن زلف پریشان جمع  
همه هانم همه رفتند سوی ره زن دل  
گر کسی قصه کند بار کشی مجنونی  
ور بزندان بردم یوسف من بی گنهی  
گردام سر کشد از درد تو جان سیر شود  
ور لبش چو در کند ازین دندان بکشم  
بای کویان شوم و سوز سپندان بکشم  
همچنین سجده کنان تابن میدان بکشم  
از بی لعل و گهر این بخورم آن بکشم  
گهر از ره بیرم لعل بدخشان بکشم  
چه شود گر ز خطا خلعت سلطان بکشم  
لازم نیست که من راه پریشان بکشم  
بگشایید رهم تا سوی ایشان بکشم  
از درون نعره زنددل که دوچندان بکشم  
همچو یوسف بروم وحشت زندان بکشم  
جان و دل تا بروم بی دل و بی جا بکشم

شور و شر درد و جهان افتد از عنبر و مشک

۱۶۳۱

چونك من دامن مشكین تو پنهان بكنم

<p>درده آن باده جانرا که سبک دل شده ایم          بخدا کز سفر دور و دراز آمده ایم          از کف زهره بصد لابه قدح نسته ایم          چاره رطل گران کن که همه می زده ایم          بحق آنک ز آغاز حریفان بده ایم          برجهیدیم خمارانه درین عربه ایم          هین بده ماملک الموت چنین قاعده ایم          که گمان داشت که مازان علل فاسده ایم          ما نه مردان نرید و عدس و مائده ایم</p>	<p>در فروبند که ما عاشق این میکده ایم          برجه ای ساقی چالاک میان را بر بند          برگشا مشک طرب را که زرشک کف تو          در فروبند ز رحمت در پنهان بگشا          زان سبو غسل قیامت بده از وسوسه ام          ما همه خفته تو بر مالگدی چند زدی          گر علی الریق ترا باده دهی قاعده نیست          فلسفی زین بخورد فلسفه اش غرق شود          آن نهنگیم که دریا برمایک قدح است</p>
--	---

هله خاموش کن وفایده و فضل بهل

۱۶۳۲

که ز فضله قدحت فایده فایده ایم

<p>جهت توشه ره ذکر و صالت بردیم          دل خسته بتو دادیم و خیالت بردیم          وان خم ابروی مانند هلال بردیم          زشکر خانه مجموع خصالت بردیم          زانک ما این پروبال از پروبال بردیم          هر چه داریم همه از عز و جلالت بردیم</p>	<p>هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم          تا که مارا و ترا تذکره ای باشد یاد          آن خیال رخ خوبت که قمر بنده اوست          وان شکر خنده خوبت که شکر نشنه اوست          چون کبوتر چو پیریم بتو باز آییم          هر کجا پرد فرعی بسوی اصل آید</p>
---	---

شمس تبریز شنو خدمت مارا ز صبا

۱۶۳۳

گر شمالست و صباهم ز شمالت بردیم

<p>تا که بایار شکر لب نفسی دم بزیم          سرو و سوسن چه کم آید چو میان چمنیم          فارغ از باد و بروت حسن و بوالحسنیم          چو توی ساقی بگزیده گزین زمینیم          ما از آن روز رسن باز و حریف رسنیم          واجب آید که باقبال تو بر تن نتیم          ما ازین خرگله خرگاه چرا بر نکنیم          همچو سرهنگ قضاییم که لشکر شکنیم          بسر و روی دوان گشته بسوی وطنیم          نه چو گردابه گندیده بخود مر تهنیم          و ربگویی تو همین گو که غریق منیم</p>	<p>در فروبند که ما عاشق این انجمنیم          نقل و باده چه کم آید چو درین بزم دریم          باده تو بکف و باد تو اندر سرماست          چو توی مشعله ما ز توشع فلکیم          رسن دام تو مارا چو رهانید ز چاه          عقل عقل و دل جان دو صد جان چو توی          چونك بر بام فلک از بی ماخیمه زدند          همچو سیم مرغ دعاییم که بر چرخ بریم          ما چو سنبلیم و تودریا ز تودور افتادیم          رویشان نرزه زانیم درین راه چوسیل          هین از آن رطل گرانده سبکم بیش مگو</p>
---	---

شمس تبریز که سرمایه لعلست و عقیق

۱۶۳۴

ما ازو لعل بدخشان و عقیق یمینیم

عقل گوید که من او را بزبان بفریم	عشق گوید تو خمش باش بجان بفریم
جان بدل گوید رو بر من و بر خویش مخند	چیست کو را نبود تاش بدان بفریم
نیست غمگین و پر اندیشه و بیهوشی جوی	تا من او را بمی و رطل گران بفریم
ناوک غمزه او را بکمان حاجت نیست	تا خدنگ نظرش را بکمان بفریم
نیست محبوس جهان بسته این عالم خاک	تا من او را بزر و ملک جهان بفریم
اوفرشته ست اگر چه که بصورت بشرست	شهوتی نیست که او را بزنان بفریم
خانه کین نقش در وهست فرشته برمد	پس کیش من بچنین نقش و نشان بفریم
گلّه اسب نگیرد چو پیر می پرد	خور او نور بود چونش بنان بفریم
نیست او تاجر و سوداگر بازار جهان	تا با فسونش بهر سود و زیان بفریم
نیست محبوب که در نجوی کیم من خود را	آه آهسی کنم او را بغنان بفریم
سر بیندم بنهم سر که من از دست شدم	رحمتش را بمرض یا خفقان بفریم
موی در موی ببیند کژی و فعل مرا	چیست پنهان بر او کش پنهان بفریم
نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره	کش بیت و غزل و شعر روان بفریم
عزت صورت غیبی خود از آن افزونست	که من او را بچنان یا بچنان بفریم

شمس تبریز که بگزیده و محبوب ویست

۱۶۳۵

مگر او را بهمان قطب زمان بفریم

دم بدم از ره دل پیک خیالش رسدم	تابشی نو بنو از حسن و جمالش رسدم
یا رب این بوی طرب از طرف فردوست	یا نسیمیست که از روز وصالش رسدم
این ز عشقت که مغرم ز طرب خیره شدست	یا که جامیست که از خمر حلالش رسدم
یا چو بازیست که از عشق همی پرانند	یا کبوتر بچگان از پر و بالش رسدم

سر کشان از طرف غیب بمن می آیند

۱۶۳۶

وین مددها همه از لنت حالش رسدم

از بت باخبر من خبری می رسدم	وز لب چون شکر او شکری می رسدم
شکر اندر شکر اندر شکرست	شکری در دهن است و دگری می رسدم
هر دم از گلشن او طرفه گلی می سکلم	هر زمان تازه گل از شاخ تری می رسدم
خیره از عشق ویم کز هوش هر نفسی	عاشق سوخته خیره سری می رسدم
آن یکی زرد شده کاتش او می کشدم	وین دگر هست که از وی نظری می رسدم
وان دگر بر در آن خانه او بنشسته	که در او باز نشد بانگ دری می رسدم

وان یکی بر سر آن خک سرک بنهاد

۱۶۳۷

که ز خاکش صفت جانوری می رسدم

منم آن دزد که شب قعب زدم پیریدم	سر صندوق گشادم کهری دزدیدم
---------------------------------	----------------------------

ز زلیخای حرم چادر سر بر بودم  
 سر سودای کسی قصد سر من دارد  
 چو بگفتم نبرم سر سر من گفت آمین  
 این چه ماهست که اندر دل و جانها گردد  
 جان اخوان صفا اوست که اندر هوشش  
 اندرین چاه جهان یوسف حسنیت نهان  
 هله ای عشق بیا یار منی در دو جهان  
 زان چنین در فرح کز قدحت سرمستم  
 بنهان از همه خلقتان چه خوش آیین باغیست  
 اندر آن باغ یکی دلبر بالا شجریست  
 بس کنم آنچ بگفت او که بگو من گفتم

شمس تبریز که آفاق ازو شد پر نور

۱۶۳۸

من بهر سوی چو سایه زینش گردیدم

مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم  
 هین که بگلر بك شادی بسعادت برسید  
 گر بگرگی برسم یوسف مه روی شود  
 آنك باشد ز بخیلی دل او آهن و سنگ  
 خاک چون در کف من زر شود و نقره خام  
 صنمی دارم گر بوی خوشش فاش شود  
 مرد غم در فرحش که جبر الله عزاك  
 بستاند بستم او دل هر کی خواهد  
 آن چه خالست بر آن رخ که اگر جاوه کند

گفتم اربس کنم و قصه فرو داشت کنم

۱۶۳۹

تو تمامش کنی و شرح کنی گفت نم

ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم  
 صد هزاران گل صد برگ ذخا کم روید  
 ای بسا دست که خایند حریصان حیات  
 شربت مرگ چو اندر قدح من ریزی  
 چون ببوی خوش يك سیب تو موسی جان داد  
 چون خزان از خبر مرگ اگر زود شوم  
 بارها مردم من و زدم تو زنده شدم  
 من پراکنده بدم خاک بدم جمع شدم  
 همچو فرزندی که اندر بر مادر میرد

پیش کان شکر تو شکر افشان میرم  
 چونك در سایه آن سرو گلستان میرم  
 چونك در پای تو من دست فشانان میرم  
 بر قدح بوسه دهم مست و خرامان میرم  
 پس عجب نیست کز آسیب تو چون جان میرم  
 چون بهار از لب خندان تو خندان میرم  
 گر بمیرم ز تو صد بار بدان سان میرم  
 پیش جمع تو نشاید که پریشان میرم  
 در بر رحمت و بخشایش رحمان میرم

چه حدیست کجا مرگ بود عاشق را      این محالت که در چشمه حیوان میرم  
شمس تبریز کسانی که بتو زنده نیند

۱۶۴۰      سوی تو زنده شوم از سوی ایشان میرم

گر تو خواهی که ترا بی کس و تنها نکنم      وامقت باشم هر لحظه و عذرا نکنم  
این تعلق بتو دارد سر رشته مگذار      کز میاز ای کز کز باز مکن تانکنم  
گفته ای جان دهمت نان جوین می ندهی      بیخبر دانیم از هیچ مکافا نکنم  
گوش تو تا بنالم نگشاید چشمت      دهمت بیم مبارات تو اما نکنم  
متفرق شود اجزای تو هنگام اجل      تو گمان برده که جمعیت اجزا نکنم  
منشی روز و شب نیست شود هست کنم      پس چرا روز ترا عاقبت انشا نکنم  
هر دمی حشر نوست ز ترخ تا بفرح      پس چرا صبر ترا شکر شکر خانکنم  
هر کسی عاشق کاری ز تقاضای منست      پس چه شد کار جزا را که تقاضا نکنم  
تا ز زهدان جهان همچو جینت نبرم      در جهان خرد و عقل ترا جا نکنم  
گلشن عقل و خرد پر گل و ریحان طریست      چشم بستی بستیزه که تماشا نکنم

۱۶۴۱      طبل باز شهم ای باز برین بانگ بیا

پیش از آنکه بروم نظم غزلها نکنم      من چو در گوردرون خفته همی فرسایم  
چو بیایی بزیارت سره بیرون آیم      نفخ صور منی و محشر من پس چه کنم  
مرده و زنده بدانجا که توی آنجام      مثل نای جمادیم و خمش بی لب تو  
چه نواها زنم آن دم که دمی درنایم      نی مسکین تو با شکر لب خو کردست  
یاد کن از من مسکین که ترا می یایم

چون نیایم مه رویت سر خود می بندم

۱۶۴۲      چون نیایم لب نوشت کف خود می خایم

ساقیا ما ز ثریا بزمین افتادیم      گوش خود بردم شش تای طرب بنهادیم  
دل رنجور بطنبور نوایی دارد      دل صد پاره خود را بنوایش دادیم  
بخرابات بدستیم از آن رو مستیم      کوی دیگر نشاناسیم درین کو زادیم  
ساقیا زین همه بگذریده آن جام شراب      همه را جمله یکی کن که درین افرادیم  
همه را غرق کن و باز رهان زین اعداد      مزه ای بخش که ما بی مزه اعدادیم  
دل ما یافت از این باده عجایب بویی      لاجرم از دم این باده لطیف اورادیم  
از برون خسته یاریم و درون رسته یار      لاجرم مست و طربناک و قوی بنیادیم  
همه مستیم و خرابیم و فنای ره دوست      در خرابات فنا عاقله ایجادیم

هله خاموش بیارام عروسی داریم

۱۶۴۳      هله گردک بنشینیم که ما دامادیم

چند خسپیم صبحوست صلا بر خیزیم      آب رحمت بستانیم و بر آتش ریزیم  
آن کمیت عربی را که فلك پیمایست      وقت زینست و لگامست چرا تنگیزیم

خوش برانیم سوی بیشه شیران سیاه  
در زندان جهان را بشجاعت بکنیم  
زنگیان شب غم راهه سر برداریم  
قدح باده نسازیم جز از کاسه سر  
ز آخور نور برانیم سوی برج اسد  
اندرین منزل هر دم حشری گاو آرد  
موج دریای حقایق که زند بر که قاف  
بدر ماراست اگر چه چو هلالیم نزار  
گلرخان روی نمایند چو رو بنماییم  
وز سر ناز بگوییم چه چیزید شما  
گلمداریم ولی پیش رخ خوب شما  
آهوان تبتی بهر چرا آمده اند  
چون دهد جام صفا بر همه ایشار کنیم  
تاب خورشید ازل بر سر ما می تابد

طالع شمس چو ماراست چه باشد اختر

روز و شب در نظر شمس حق تبریزیم

۱۶۴۴

جز ز فتان دو چشت ز کی مفتون باشیم  
جز از آندوی چوماهت که مهش جویانست  
نار خندان تو ما را صنما گریان کرد  
چشم مست تو قدح بر سر ما می ریزد  
گلفشان رخ تو خرمن گل می بخشد  
همچو موسی ز درخت تو حریف نویم  
هر زمان عشق در آید که حریفان چونید  
ما چو زاییده و پرورده آن دریاییم  
ما ز نور رخ خورشید چو اجرا داریم  
بدعا نوح خیالت یم و جیحون خواهد  
همچو عشقیم درون دل هر سودایی  
چونک در مطبخ دل لوت طبق بر طبق است  
وقف کردیم برین باده جان کاسه سر

شمس تبریز پی نور تو زان ذره شدیم

تا ز ذرات جهان در عدد افزون باشیم

۱۶۴۵

گر تو مستی بر ما آیی که ما مستانیم  
پوسفانند که درمان دل پر دردند  
ورنه ما عشوه و ناموس کسی نستانیم  
که ز مستی بنسنداند که ما درمانیم



چونك درمان سر خود گیرد ما درمانیم  
كنج عیشم اگر چند درین ویرانیم  
كد خدا اوست و خدا اوست همورادانیم  
كه سزای سر صدریم و یا دربانیم  
ما ز جان بی خبریم و بر آن جانانیم  
می دمد در دل ما زانك چو نای انبانیم  
بار ما می كشد و ماش همی رنجانیم  
خویش كاسد كند و گوید ما ارزانیم  
ما چو برگ از حذر فرقت او لرزانیم  
ما سخن گوی خوشیم كه چون میزبانیم

بس كن ار چند بیان طرق از اركانست

۱۶۴۶

ما یاركان بچه مشغول شویم اركانیم

نظری سیر بر آن روی چو گلزار زнім  
فتنه و غلغله اندر همه بازار زнім  
همه بر جیب گل و جعد سمن زار زнім  
تا سبو وار همه بر خم خمزار زнім  
نامه را يك نفسی در سر دستار زнім  
واجب آید كه دوسه زخمه بر آن تار زнім  
ما كه مستیم چه دانیم چه مقدار زнім  
خاك در دیده این عالم غدار زнім  
خیمه عشرت ازین بار در اسرار زнім  
خیز تا آتش در مكسبه و كار زнім  
گر ز برق دل خود بر كه و كهسار زнім

هله باقیش تو گو كه بوجود چو توی

۴۶۴۷

سرد و حیفت كه ما حلقه گفتار زнім

دست با هم بدهیم و بر دلدار شویم  
همچنین رقص كنن جانب بازار شویم  
ما بیندیم دكانها همه بی كار شویم  
ما بهممان خدا بر سر اسرار شویم

روز آنست كه در باغ بتان خیمه زنند

۱۶۴۸

ما بنظاره ایشان سوی گلزار شویم

می گلرنگ بده تا همه یك رنگ شویم  
رخ می رنگ نما تا همگان دنگ شویم

ور بدانند حق و قیمت خود در شكند  
ما خرابیم و خرابات ز ما شوریدست  
كد خدا مان بغرابات همان ساقی و بس  
مست را باغم و اندیشه و تدبیر چه كار  
هر كی از صدر خبر دارد او دربانست  
من نخواهم كه سخن گویم الا ساقی  
خوش بود سیم تنی كو بنداند كه كیم  
یار ما داند كو کیست ولی بر شكند  
سر فرود آرد چون شاخ تر از لطف و كرم  
يك زمانم بهلای جان كه خوشانه خوشست

روز آنست كه ما خویش بر آن یار زнім  
مشری وار سر زلف مه خود گیریم  
اندر افتیم در آن گلشن چون باد صبا  
نفسی كوزه زнім و نفسی كاسه خوریم  
تا بكی نامه بخوانیم كه جام رسید  
چنگ اقبال ز سر رخ تو ساخته شد  
وقت شور آمد و هنگام نگه داشت نماند  
خاك زرمی شود اندر كف اخوان صفا  
می كشانند سوی میمنه ما را بطناب  
شد جهان روشن و خوش از رخ آتش روی  
پاره پاره شود و زنده شود چون كه طور

روز شادبست بیا تا همگان یار شویم  
چون درودنگ شویم و همه يك رنگ شویم  
روز آنست كه خوبان همه در رقص آیند  
روز آنست كه تشریف بپوشد جانها

روز آنست كه در

ساقیا عربده كردیم كه در جنگ شویم  
صورت لطف سقی الله توی در دو جهان

باده منسوخ شود چون باده شویم  
هین که اندیشه و غم پهلوی ما خانه گرفت  
مطر با بهر خدا زخمه مستانه بزن  
مجلس قیصر رومست بده صیقل دل  
یک جهان تنگ دل و ما ز فراخی نشاط  
دشمن عقل کی دیدست کز آمیزش او  
بنگ منسوخ شود چون همگی بنگ شویم  
باده ده تا که ازو ما بدو فرسنگ شویم  
تاز زخمه خوش تو ساخته چون چنگ شویم  
تا که چون آینه جان همه بی رنگ شویم  
یکنفس عاشق آنیم که دلتنگ شویم  
همه عقل و همه علم و همه فرهنگ شویم

شمس تبریز چو در باغ صفا رو بنمود

۱۶۴۹

زود در کردن عشقش همه آونگ شویم

وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم  
جان سپاریم دگر ننگ چنین جان نکشیم  
تا نجوشیم ازین خنب جهان برناییم  
سخن راست تو از مردم دیوانه شنو  
در سر زلف سعادت که شکن در شکنست  
مال و پر باز گشاییم بیستان چو درخت  
گرچه سنگیم بی مهر تو چون موم شویم  
گرچه شاهیم برای تو چو رخ راست رویه  
در رخ آینه عشق زخود دم نزنیم  
ما چو افسانه دل بی سر و بی پایانیم  
گر مریدی کند او ما برادی برسیم  
مصطفی در دل ما گر ره و مسند نکند

نی خمش کن که خموشانه بیاید دادن

۱۶۵۰

باسبان را چو شب ماسوی کاشانه شویم

خوش بنوشم تو اگر زهر نهی در جامم  
عاشق هدیه نیم عاشق آن دست توام  
از تفرات تو اگر خون رسدم همچو سگان  
غنچه و خار ترا دایه شوم همچو زمین  
ملخ حکم تو تا مزرعه ام را بچرید  
ساقی صبر بیا رطل گرانم در ده  
گویم شپشی و چون پشه بی آرامی  
همچو دزدان ز عس من همه شب دریم  
مهر غیر تو بود در دل من مهر ضلال  
بزبان گر نکنم یاد شکر خانه تو  
پخته و خام ترا گر نپذیرم خامم  
سنقر دانه نیم ای یک بنسند دامم  
گر من آنرا قدح خاص ندانم عامم  
تا سمعنا و اطعنا کنی ای جان نامم  
گر نگردم تلف مسمو علف ایامم  
تا چو ریگش بیکبار فرو آشامم  
چون دلارام نیابم بچه چیز آرامم  
همچو خورشید پرستان بسحر بر بامم  
شکر غیر تو بود در سر من سرسامم  
کام و ناکام بود لنت آن در کامم

## خبر رشك تومی آرد اشك ترمن

۱۶۵۱

نه بتقلید بل از دیده دهد پیغام

ماسرو پنجه و قوت نه ازین جان داریم  
آتش دولت ما نیست ز خورشید و انیر  
رگهویی نی و در آن دجله خون میجوشیم  
هفت دریا بر ما غرقه يك قطره بود  
چه کم از سر نبود چونك سراسر جانیم  
بوهریره صفتیم و بگه داد و ستد  
اهرمن دیوو پری جمله بجان عاشق ماست  
دوچه و حبس جهان گرچه رهین دلویم

شمس تبریز شهنشاه همه مردانست

۱۶۵۲

ما از آن قطب جهان حجت و برهان داریم

ای درینا که شب آمد همه از هم بیریم  
رفت این روز دراز و در حسن گشت فراز  
باطن ما چو فلك تا باید مستقیست  
معدۀ گاو گرفتست ره معدۀ دل  
نزد یزدان نه صباحست برادر نه مسا  
همه زندان جهان پر ز نگارست و نقوش  
کوزها دان تو صور را و زهر شربت فکر  
نفسی پر ز سماع و نفسی پر ز نزاع  
شربت از کوزه نروید بود از جای دگر  
از دهنده نظر ارچه که نظر محجوبست  
آنچنانك نتوان دید ز بعد مفرط  
که ز تمزیج جمادات چو یخ منجمدیم  
اگر این یخ نرود زانست که خورشید رمید  
گرچه دل را زلفا بر جگرش آبی نیست  
چو مهندس جهت جان وطن غیبی ساخت  
چو سلیمان اگر او تاج نهد بر سر ما  
از زکاتی که فرستد بر ما آن خورشید  
وز سحابی که فرستد بر ما آن دریا  
زان بهاری که خزانی نبود در پی او  
جان چو روزست و تن ما چو شب و ما بمیان

مجلس آخر شد و ماتشنه و مخمور سریم  
ز اول روز خماییم و بشب زان بتیریم  
گرچه روزی دوسه در نقش و نگار بشریم  
ورنه در مرج بقا صاحب جوع بقیریم  
چیز دیگر بود و ماتبع آن دگریم  
همه محبوس نقوش و وثنات صوریم  
همچو کوزه همه هر لحظه تهی ایم و پریم  
نفسی لست ابالی نفسی نفع و ضریم  
همچو کوزه ز اصول مددش بی خبریم  
زانست محجوب که ما غرق دهنده نظریم  
سبب قربت مفرط معزول از بصریم  
که در آن شیر گدازنده مثال شکریم  
و گر آن مه نرسد زانست که بند اگریم  
متصل با کرم دوست چو آب و جگریم  
بامهندس ز درون هندسه ای بر شمریم  
همچو مور از پی شکرش همه بسته کمریم  
قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمریم  
گهر اندر گهر اندر گهر اندر گهریم  
همه سر سبز و فزاینده چو سرو و شجریم  
واسطه روز و شب خویش مثال سحریم

من خمش کردم ای خواجه ولیکن زنهار

هله منگرسوی ماسست که احدی الکبریم

۱۶۵۳

من اذین خانه پر نور بدر می نروم	من اذین شهر مبارک بسفر می نروم
منم و این صنم و عاشقی و باقی عمر	من ازو گر بکشی جای دگر می نروم
گر جهان بحر شود موج زند سرتاسر	من بجز جانب آن گنج گهر می نروم
شهر ماتختگاه و مجلس آن سلطانست	من ز سلطان سلاطین بحشر می نروم
شهر ما از شه ماکن عقیق و گهرست	من ز گنجینه گوهر بحجر می نروم
شهر ما از شه ما جنت و فردوس خوشست	من ز فردوس و ز جنت بسقر می نروم
شهر پر شد که فلان بن فلان می برود	شهر اراجیف چرا پر شد اگر می نروم
این خبر رفت بهر سوی و بهر گوش رسید	من اذین بی خبری سوی خبر می نروم
یار ماجان و خداوند قضا و قدرست	من اذین جان قدر جز بقدر می نروم
تو مسافر شده ای تا که مگر سود کنی	من اذین سود حقیقت بمگر می نروم
مغز را یافته ام پوست نخواهم خایید	ایمنی یافته ام سوی خطر می نروم
تو جگر گوشه مایی برو الله معک	من چو دل یافته ام سوی جگر می نروم
تو کمر بسته چو مودی بی حرص روزی	من فکنده کله و سوی کمر می نروم
نشوم پند کسی پندم مده جان پدر	من پدر یافته ام سوی پدر می نروم

شمس تبریز مرا طالع زهره دادست

تا چو زهره همه شب جز بیطر می نروم

۱۶۵۴

تا که ما از از نظر و خوبی تو با خبریم	از بدو نیک جهان هم چو جهان بی خبریم
نظری کرد سوی خوبی تو دیده ما	از پی روی تو تا حشر غلام نظیریم
دین مامهر تو و مذهب ما خدمت تو	تا نگویی که درین عشق تو ما مختصریم

زهر بریاد یکی نوش تو ای آهو چشم

گر به از نوش ننوشیم پس از سگ بتریم

۱۶۵۵

دوش می گفت جانم کی سپهر معظم	بس معلق زنائی شعلها اندر اشکم
بی گنه بی جنایت گردشی بی نهایت	برتنت در شکایت نیلیی رسم ماتم
که خوش و گاه ناخوش چون خلیل اندر آتش	هم شه و هم گداوش چون براهیم ادهم
صورتت سیمنا کی حالت دردناکی	گردش آسیاها داری و پیچ ارقم
گفت چرخ مقدس چون ترسم از آن کس	کو بهشت جهانرا می کند چون جهنم
در کفش خاک مومی سازدش رنگ و رومی	سازدش باز و بومی سازدش شکروسم
او نهانیست یارا اینچنین آشکارا	پیش کردست ما را تا شود او مکتم
کی شود بحر کیهان زیر خاشاک پنهان	گشته خاشاک رقصان موج در زیر و دریم
چون تن خاکدانت بر سر آب جانت	جان تنق کرده تن رادر عروسی و درغه
در تنق نو عروسی تند خوبی شموسی	می کند خوش فسوسی بر بدو نیک عالم

خاك ازو سبزه زاری چرخ ازو بی قراری  
عقل ازو مستعینی صبر ازو مستعینی  
باد پویان وجویان آبها دست شویان  
بهر با موجها بین کرد کشتی خاکین  
هر طرف بختیاری زو معاف و مسلم  
عشق ازو غیب بینی خاك ازو نقش آدم  
ما مسیحانه گویان خاك خامش چومریم  
کعبه و مکه ها بین در تك چاه زمزم  
شه بگوید تو تن زن خویش درچه میفکن

۱۶۵۶

که ندانی تو کردن دلو و حبل از شلولم

هم بدرد این درد را درمان کنم  
یا بر آرم پای جان زین آب و گل  
داغ پروانه ستم از شمع الست  
عشق مهمان شد بر این سوخته  
نفس اگر چون گربه گوید که میاو  
از ملولی هر کی گرداند سری  
آن ملولی دنبال بی عشقی است  
عاشقی چه بسود کمال تشنگی  
هم بصیر این کار را آسان کنم  
یا دل و جان وقف دلداران کنم  
خدمت شمع همان سلطان کنم  
يك دلی دارم پیش قربان کنم  
گربه وارث من درین انبان کنم  
در کشم در چرخش و گردان کنم  
جان او را عاشق ایشان کنم  
پس بیسان چشمه حیوان کنم

من نگویم شرح او خامش کنم

۱۶۵۷

آنچ اندر شرح ناید آن کنم

می رسد بوی جگر از دولیم  
می بنالد آسمان از آه من  
اندکی دانستی از حال من  
مکتب تعلیم عشاق آتش است  
روی خود بر روی زرد من بنه  
گفتش گویم بگوشت يك سخن  
می بر آید دودها از یاریم  
جان سپردن هر دمی شد مذهیم  
گر خبر بودی شبت را از شبم  
من شب و روز اندرون مکتبیم  
دست نه برسینه ام کندر تیم  
گفت ترسم تما نسوزد غبغبیم

گفتش دور از جمالت چشم بد

۱۶۵۸

چشم من نزدیک اگر چه معجبم

عاشقم از عاشقان نگریختم  
حمله بردم سوی شیران همچو شیر  
قصد بام آسمان می داشتم  
چونکه من دارو بدم هر درد را  
هیچ دیدی دارو کز دردی گریختم  
بی رو پیغامبران بودم بجان  
زنده کوشم در شکار زندگی  
چشم تیراندازش آنکه یافتم  
زخم تیغ و تیر من منصور شد  
وز مصاف ای پهلوان نگریختم  
همچو روبه از میان نگریختم  
از میان زردبان نگریختم  
از صداع این و آن نگریختم  
داروم من همچنان نگریختم  
من ز تهدید خسان نگریختم  
زنده باشم چون زجان نگریختم  
که ز تیر خرکمان نگریختم  
چونکه از زخم سنان نگریختم

بجر قدم از ترش با کیم نیست سودمند از زیان نگریختم

شمس تبریزی چو آمد آشکار

۱۶۵۹

ز آشکارا و نهان نگریختم

دست من گیرای بسر خوش نیستم  
نی بهل دستم که رنجم از دلست  
تا تو رفتی قوت و صبرم برفت  
دستها را چون کمر کن گردمن  
ناتوانم رفتم از دست ای حکیم  
ای گرفته آتشت زیرو زبر  
چه خبر پرسی که بی جام لبست  
سره می پیچم بهر سو همچنین  
ای قد تو چون شجر خوش نیستم  
درد دل را گلشکر خوش نیستم  
تا تو رفتی من دگر خوش نیستم  
هین که من بی این کمر خوش نیستم  
دست بر من نه مگر خوش نیستم  
اینچنین زیر و زبر خوش نیستم  
با خبر یا بی خبر خوش نیستم  
جیست یعنی من ز سر خوش نیستم

چشم می بندم بهردم تا بدیر

۱۶۶۰

زانک بی تو بانظر خوش نیستم

ای گزیده یار چونت یافتم  
می گریزی هر زمان از کار ما  
چند بارم وعده کردی و نشد  
زحمت اغیار آخر چند چند  
ای دریده پرده های عاشقان  
ای ز رویت گلستانها شرمسار  
ای دل اندک نیست زخم چشم بد  
ای که در خوابت ندیده خسروان  
شمس تبریزی که انوار از تو تافت  
ای دل و دلدار چونت یافتم  
در میان کار چونت یافتم  
ای صنم این بار چونت یافتم  
هین که بی اغیار چونت یافتم  
پرده را بردار چونت یافتم  
در گل و گلزار چونت یافتم  
پس مگو بسیار چونت یافتم  
این عجب بیدار چونت یافتم

۱۶۶۱

اندر آن انوار چونت یافتم

سالکان راه را محرم شدم  
طارمی دیدم برون از شش جهت  
خون شدم خوشیده در رگهای عشق  
که چو عیسی جملگی گشتم زبان  
آنچ از عیسی و مریم یاوه شد  
پیش نشترهای عشق لم یزل  
هر قدم همراه عزرائیل بود  
رو برو با مرگ کردم حربها  
سست کردم تنگ هستی را تمام  
بانگ نای لم یزل بشنو زمن  
ساکنان قدس را همدم شدم  
خاک گشتم فرش آن طارم شدم  
در دو چشم عاشقانش نم شدم  
که دل خاموش چون مریم شدم  
گر مرا باور کنی آن هم شدم  
زخم گشتم صدره و مرهم شدم  
جان مبادم گر از او درهم شدم  
تا ز عین مرگ من خرم شدم  
تا که بر زین بقا محکم شدم  
گر چو پشت چنگ اندر خم شدم

رو نمود الله اعلم مر مرا کشته الله و پس اعلم شدم

عید اکبر شمس تبریزی بود

۱۶۶۲

عید را قربانی اعظم شدم

بوی آن خوبختن می آیدم	بوی یار سیتن می آیدم
می رسد در گوش بانگ بلبلان	بوی باغ و یاسمن می آیدم
درد چون آبستان می گیردم	طفل جان اندر چمن می آیدم
بوی زلف مشکبار روح قدس	همچو جان اندر بدن می آیدم
یوسفم افتاده در چاه فراق	از شه مصر آن رسن می آیدم
من شهید عشقم و پر خون کفن	خونبها اندر کفن می آیدم
بر سرم نه آن کلاه خسروی	کانچنان شیرین ذقن می آیدم
سرنهادم همچو شمع اندر لگن	سرنگر کاندر لگن می آیدم
جانها بر بام تن صف صف زدند	کان قباد صف شکن می آیدم
گویا آن چنگک عشرت ساز یافت	تا نوای تن تنن می آیدم
گویا ساقی جان بر کار شد	تا چنین می در دهن می آیدم
یا ز شمعاع عقیق احمدی	بوی رحمان از یمن می آیدم

یا ز بوی شمس تبریزی ز عشق

۱۶۶۳

نرها بی خویشتن می آیدم

نوبنهر روز باری می کشم	وین بلا از بهر کاری می کشم
زحمت سرما و برف ماه دی	بر امید نو بهاری می کشم
پیش آن فربه کن هر لاغری	این چنین جسم نزاری می کشم
از دو صد شهرم اگر بیرون کنند	بهر عشق شهر یاری می کشم
گرد کان و خانه ام ویران شود	بر وفای لاله زاری می کشم
عشق یزدان پس حصاری محکمست	رخت جان اندر حصاری می کشم
ناز هر بیگانه سنگین دلی	بهر یاری برد باری می کشم
بهر لعلش کوه و کانی می کنم	بهر آن گل بار خاری می کشم
بهر آن دو نرگس مخمور او	همچو مخموران خاری می کشم
بهر صیدی کو نمی گنجد بدام	دام و داهول شکاری می کشم
گفت ای غم تا قیامت می کشی	می کشم ای دوست آری می کشم

سینه غار و شمس تبریز است یار

۱۶۶۴

سخره بهر یار غاری می کشم

می شناسد پرده جان آن صنم	چون نداند پرده را صاحب حرم
چون ز پرده قصد عقل ما کند	تو فسون بر ما مخوان و بر مردم
کس ندارد طاقا ما آن نفس	عقل از ما می رمد دیوانه هم

آنچنان کردیم مامچون که دوش ماه می انداخت از غیرت علم  
 پردههایی می نوازد پرده در تارهایی می زند بی زیر و بم  
 عقل و جان آنجا کند رقص الجمل کو بدرد پرده شادی و غم  
 این نفس آن پرده را از سر گرفت

۱۶۶۵

ما بسر رقصان چو بر کاغذ قلم

عاشقی بر من بریشانت کنم گر دوصد خانه کنی زنبور وار  
 کم عمارت کن که ویرانت کنم تو بر آنک خلق را حیران کنی  
 چون مگس بی خان بوی مانت کنم کر که قافی ترا چون آسیا  
 من بر آنک مست و حیرانت کنم و در تو افلاطون و لقمانی بعلم  
 آدم اندر چرخ و گردانت کنم تو بدست من چو مرغی مرده ای  
 من بیک دیدار نادانت کنم بر سر گیچی چو ماری خفته ای  
 من صیادم دام مرغانت کنم خواه دلیلی گو و خواهی خودمگو  
 در دلالت عین برهانت کنم خواه گولاحول خواهی خودمگو  
 چون شهنشاه لاجوردی شیطانت کنم چند می باشی اسیر این و آن  
 گر برون آیی ازین آنت کنم ای صدف چون آمدی در بحر ما  
 چون صد فها گوهر افشانت کنم بر گلویت تیغها را دست نیست  
 گر چو اسماعیل قربانت کنم چون خلیلی هیچ از آتش مترس  
 من ز آتش صد گلستانت کنم دامن ما گیر اگر تر دامنی  
 تاچه مه از نور دامانت کنم من همایم سایه کردم بر سرت  
 تا که افریدون و سلطانت کنم

هین قراعت کم کن و خاموش باش

۱۶۶۶

تا بخوانم عین قرآنت کنم

گفته ای من یار دیگر می کنم بر تو دل چون سنگ مرمر می کنم  
 بس تو خود این گو که از تیغ جفا عاشقی را قصد و بی سر می کنم  
 گوهری را ز بر مرمر می کشم مرمری را لعل و گوهر می کنم  
 صد هزاران مؤمن توحید را بسته آن زلف کافر می کنم  
 عاشقان را در کشاکش همچو ماه گاه فربه گاه لاغر می کنم  
 کلهای عشق را از خنب جان کیل باده همچو ساغر می کنم  
 باغ دل سرسبز تر باشد و لیک از فراقش خشک و بی بر می کنم  
 گلستان را جمله کردن می زنم قصد شاخ تازه و تر می کنم  
 چونک بی من باغ حال خود بدید جور هشتم داد و داور می کنم  
 از بهار وصل بر بیمار دی مغفرت را روح پرور می کنم  
 بار دیگر از بر سیمین خود دست بی سیمان پراز زرمی کنم



بندگان خویش را بر هر دو کون خسرو و خاقان و سنجر می کنم

شمس تبریزی همی گوید بروح

۱۶۶۷

من ز عین روح سرور می کنم

من زوصلت چون بهجران می روم	در بیابان مغلان می روم
من بخود کی رفتی او می کشد	تا نپنداری که خواهان می روم
چشم نر گس خیره در من ماندست	کز میان باغ و بستان می روم
عقل هم انگشت خود را می گزود	زانک جان این جاست و بیجان می روم
دست نا پیدا گریبان می کشد	من پی دست و گریبان می روم
اینچنین پیدا و پنهان دست کیست	تا که من پیدا و پنهان می روم
این همان دستست کاول او مرا	جمع کرد و من پریشان می روم
در تماشای چنین دست عجب	من شدم از دست و حیران می روم
من چو از دریای عمان قطره ام	قطره قطره سوی عمان می روم
من چو از کان معانی یک جوم	همچنین جو جو بدان کان می روم
من چو از خورشید کیوان ذره ام	ذره ذره سوی کیوان می روم

این سخن پایان ندارد لیک من

۱۶۶۸

آمدم وان سر پایان می روم

من بسوی باغ و گلشن می روم	تو نمی آیی میا من می روم
روز تاریکست بی رویش مرا	من برای شمع روشن می روم
جان مرا هشتست و پیشین می رود	جان همی گوید که بی تن می روم
بوی سیب آمد مرا از باغ جان	مست گشتم سیب خوردن می روم
عیش باقی شد مرا آنجا که من	از برای عیش کردن می روم
من بهر بادی نگردم زانک من	در رهش چون کوه آهن می روم
من گریبان را دریدم از فراق	در پی او همچو دامن می روم
آتشم گرچه بصورت روغنم	و ندر آتش همچو روغن می روم

همچو کوهی می نمایم لیک من

۱۶۶۹

ذره ذره سوی روزن می روم

آتشی نو در وجود اندر زدیم	در میان محو نو اندر شدیم
نیک و بد اندر جهان هستی است	ما نه نیکیم ای برادر نی بدیم
هر چه چرخ دزد از ما برده بود	شب عبس رفتیم و از وی بستیم
ما یکی بودیم با صدا و من	یک جوی زان یک نمائد و ما صدیم
از خودی نا رفته نتوان آمدن	از خودی رفتیم وانگه آمدیم
قدما شد پست اندر قد عشق	قدما چون پست شد عالی قدیم
یشه مردی ز حق آموختیم	پهلوان عشق و یار احمدیم

بیست و نه حرفست بر لوح وجود      حرفها شستیم و اندر ابجدیم  
سعد شمس الدین تبریزی بتافت

۱۶۷۰

وز قران سعد او ما اسعدیم

ما بخرمنگاه جان باز آمدیم	جانب شه همچو شهباز آمدیم
سیر گشتیم از غریبی و فراق	سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
وار هیدیم از گدایی و نیاز	پای کوبان جانب ناز آمدیم
در کنار محرمان جان پروریم	چونک اندر پرده راز آمدیم
او کمند انداخت و ما را بر کشید	ما بدست صانع انگاز آمدیم
پیش از آن کین خانه ویران کرد اجل	حمد لله خانه پرداز آمدیم
نان ما پخته‌ست و بویش می‌رسد	تا بیوی نان بخباز آمدیم

هین خمش کن تا بگوید ترجمان

۱۶۷۱

کر مذلت سوی اعزاز آمدیم

کردم از شادی و گر از غم زنیم	جمع بنشینیم و دم با هم زنیم
یار ما افزون رود افزون رویم	یار ما گر کم زند ما کم زنیم
ما و یاران همدل و همدم شویم	همچو آتش بر صف رستم زنیم
گر چه مردانیم اگر تنها رویم	چون زنان بر نوحه و ماتم زنیم
گر بتنهایی براه حج رویم	تو مکن باور که بر زمزم زنیم
یار های چنگ را مانیم ما	چونک در سازیم زیر و بم زنیم
ما همه در جمع آدم بوده ایم	بار دیگر جمله بر آدم زنیم
نکته پوشیدست و آدم واسطه	خیمها بر ساحل اعظم زنیم

چون بتخت آید سلیمان بقا

۱۶۷۲

صد هزاران بوسه بر خاتم زنیم

روز بارانست و ما جو می‌کنیم	بر امید وصل دستی می‌زنیم
ابرها آبستن از دریای عشق	ما ز ابر عشق هم آبستیم
تو مگو مطرب نیم دستی بزنی	تو بیا ما خود ترا مطرب کنیم
روشنست آن خانه گویی آن نیست	ما غلام خانهای روشنیم

ما حجاب آب حیوان خودیم

۱۶۷۳

بر سر آن آب ما چون روغیم

امشب ای دلدار مهمان تویم	شب چه باشد روز و شب آن تویم
هر کجا باشیم و هر کجا که رویم	حاضران کاسه و خوان تویم
نقشهای صنعت دست تویم	پروریده نعمت و نان تویم
چون کبوتر زاده برج تویم	در سفر طواف ایوان تویم
حین ما کنتم فولوا شطره	با زجاجة دل پری خوان تویم

هر زمان نقشی کنی در مغز ما  
 همچو موسی کم خوریم ازدایه شیر  
 اینیم از دزد و مکر راه زن  
 زان چنین مستست و دلخوش جان ما  
 گوی زرین فلک رقصان ماست  
 خواه چو گان ساز ما را خواه گوی  
 خواه ما را مار کن خواهی عصا  
 گر عصا سازیم بیفشانیم برک  
 عشق ما را پشت داری می کند  
 سایه ساز ماست نور سایه سوز  
 هم تو بگشا این دهان را هم تو بند

۱۶۷۴

بند آن تست و انبان تویم

ما ز بالاایم و بالا می رویم  
 ما از آنجا و ازینجا نیستیم  
 لا اله اندر پی الله است  
 قل تعالوا آیتست از جذب حق  
 کشتی نوحیم در طوفان روح  
 همچو موج از خود بر آوردیم سر  
 راه حق تنگست چو رسم الخیاط  
 هین ز همراهان و منزل یاد کن  
 خوانده ای انا الیه راجعون  
 اختر ما نیست در دور قمر  
 همت عالیت در سرهای ما  
 روز خرمنگاه ما ای کورموش  
 ای سخن خاموش کن با ما بیا

ای که هستی ما ره را میند

۱۶۷۵

ما بکوه قاف و عنقا می رویم

دوش عشق شمس دین می باختیم  
 در فراق روی آن معشوق جان  
 در نثار عشق جان افزای او  
 عشق او صد جان دیگر می بداد  
 همچو چنگ از حال خود خالی شدیم  
 اندر آن پرده بده یک پردگی  
 سوی رفعت روح می افراختیم  
 ما حضر با عشق او می ساختیم  
 قالب از جان هر زمان پرداختیم  
 ما درین داد و ستد پرداختیم  
 پرده عشاق را بنواختیم  
 کز شعاعش بردها بشناختیم

هر زمان خود را بسوی پرده ای حیلہ حیلہ پیشتر انداختیم  
 برج برخ و پرده پرده بعد از آن همچو ماه چارده می تاختیم  
 رو نمود از سوی تبریز آفتاب

۱۶۷۶

تادل از رخت طبیعت آختیم

عاقبت ای جانفزا نشکيفتم	خشم رفتم بی شما نشکيفتم
در جدایی خواستم تا خو کنم	راستی گویم جدا نشکيفتم
کی شکيبد خود کهی از کهربا	کاهم و از کهربا نشکيفتم
هر جفا کش طالب روز وفاست	من جفا کش از وفا نشکيفتم
نرم نرمك گویدم باز آمدی	گویش ای جان ما نشکيفتم
ای دل و ای جان و چشم روشنم	بی پناه توتیا نشکيفتم
بر سرم می زد که دیدی تو سزا	ناسزایم ناسزا نشکيفتم
آزمودم مردگی و زندگی	در فنا و در بقا نشکيفتم

مطربا این پرده گو بهر خدا

۱۶۷۷

ای خدا وای خدا نشکيفتم

یکدمی خوش چو گلستان کندم	یکدمی همچو زمستان کندم
یکدمم فاضل و استاد کنسد	یکدمی طفل دبستان کندم
یکدمی سنگ زند بشکنم	یکدمی شاه درستان کندم
یکدمم چشمة خورشید کند	یکدمی جمله شبستان کندم
دامنش را بگرفتم بدو دست	تا بینم که چه دستان کندم
دردی درد خوشش را قدحم	گر چه او ساقی مستان کندم

زان ستانم شکر اوشب و روز

۱۶۷۸

تا لقب هم شکرستان کندم

من اگر نالم اگر عذر آرم	پنبه در گوش کند دلدارم
هر جفایی که کند می رسدش	هر جفایی که کند بردارم
گر مرا او بعدم انگارد	ستمش را بکرم انگارم
داروی درد دلم درد و بست	دل بدردش ز چه رو نپارم
عزت و حرمتم آنکه باشد	که کند عشق عزیزش خوارم
باده آنکه شود انگور تنم	که بکوبد بلغد عصارم
جان دهم زیر لگد چون انگور	تا طرب ساز شود اسرارم
گر چه انگور همه خون گرید	که ازین جور و جفا بیزارم
پنبه در گوش کند کوبنده	که من از چهل نمی افشارم
تو گر انکار کنی معذوری	لیک من بوالحکم این کارم

چون ز سعی و قدم سر کردی

۱۶۷۹

آنکهی شکر کنی بسیارم

من اگر مستم اگر هشیارم  
بی خیال رخ آن جان و جهان  
بنده صورت آنم که ازو  
اینچنین آینه‌ای می بینم  
دم فرو بسته‌ام و تن زده‌ام  
بت من گفت منم جان بتان  
گفت اگر در سرتو شورمنست  
منم آن شمع که در آتش خود  
گفتمش هر چه بسوزی تو زمن  
راست کن لاف مرا با دیده  
من ز پرگار شدم وین عجیست  
ساقی آمد که حریفانه بده  
غلطم سر بستان لیک دمی

آن جهان پنهان را بنما

۱۶۸۰

کین جهان را بعدم انگارم

من اگر پر غم اگر شادانم  
تا که خاک قدمش تاج منست  
تالب قند خوشش پندم داد  
گلم ارچند که خارم در پاست  
هر کی یعقوب منست اورامن  
در وصال شب او همچو نیم  
پای من گر چه درین گل ماندست  
ز جهان گر پنهانم چه عجب  
گر چه پر خارم سرتا بقدم  
بوده‌ام مؤمن توحید کنون  
سایه شخصم و اندازه او  
هر کی اوسایه ندارد چو فلك  
قیمتم نبود هر چند زرم  
من درون دل این سنگ دلان

عاشق دولت آن سلطانم  
اگرم تاج دهی نستانم  
قند روید بن هر دندانم  
یوسفم گر چه درین زندانم  
مونس زاویه احزانم  
قند می نوشم و در افغانم  
نه که من سرو چنین بستانم  
که نهان باشد جان من جانم  
کوری خار چو گل خندانم  
مؤمنان را پس ازین ایمانم  
قامتش چند بود چندانم  
او بداند که ز خورشیدانم  
که بیازار نیم در کانم  
چون زرد و خاک بکان یکسانم

چونك از كان جهان بازرهم

زانسوی کون و مکان من دانم

۱۶۸۱

من اذین خانه بدر می نروم	من اذین شهر سفر می نروم
منم و این صنم و باقی عمر	من ازو جای دگر می نروم
بخدا طوطی و طوطی بچه ام	جز سوی تنگ شکرمی نروم
یکزمانی که زمن دور شود	جز که درخون جگرمی نروم
گر جهان بحر شود موج زند	من بجز سوی گهر می نروم
بلبل مستم و در باغ طرب	جز بسوی گل تر می نروم
در سرم بوی میی افتادست	تا چومی جز که بسر می نرم

اینچنین باغ و چنین سرو و چمن

جای آن هست اگر می نروم

۱۶۸۲

من اگر پرغم اگر خندانم	عاشق دولت آن سلطانم
هوس عشق ملک تاج منست	اگرم تاج دهی نستانم
رنگ شاخ گل او برگ منست	زانک من بلبل آن بستانم
جز که بر خاک درش ننشینم	جز که در جان و دلش نشانم
روزو شب غرقه شیر و شکرم	در گل و یاسمن و ریحانم
گر خرابست جهان گرم معور	من خراب ویم این میدانم
نظری هست ملک را بر من	گرچه با خاک زمین یکسانم

زر با خاک در آمیخته ام

باش در کوره روم در کانم

۱۶۸۳

من که حیران ز ملاقات تو	چون خیالی ز خیالات تو
بمراعات کنسی دلجویی	اه که بی دل ز مراعات تو
ذات من نقش صفات خوش تست	من مگر خود صفت ذات تو
گر کرامات ببخشد کرم	موبو لطف و کرامات تو
نقش و اندیشه من از دم تست	گویی الفاظ و عبارات تو
گاه شه بودم و گاهت بنده	این زمان هر دو نیم مات تو
دل ز جاج آمد و نورت مصباح	من بی دل شده مشکات تو
ای مهندس که ترا الوحم و خاک	چون رقم محوت و اثبات تو
چکنم ذکر که من ذکر تو	چکنم رای که رایات تو

سنریهم شد و فی انفسهم

هم تو خوان که ز آیات تو

۱۶۸۴

من اذین خانه بدر می نروم	من اذین شهر سفر می نروم
منم و این صنم و باقی عمر	من ازو جای دگر می نروم
خاکیان رو بائر آوردند	من ذاتیرم بائر می نروم
ای دو دیده ز فطر دورم کن	من چو دیده بنظر می نروم

بخت من زیرو زبر کرد غمش  
 خانه چرخ وزمین تاریکست  
 گر چو خورشید مرا تیغ زند  
 بس بود عشق شهم تاج و کمر  
 گم کنم خویش در اوصاف ملک  
 عشق او چون شجر و من موسی  
 زان شجر خواند یکی نور مرا  
 چون شجر خوش بکشم آب حیات  
 شمس تبریز که نور سحرست

۱۶۷۵

جز بنورش بسحر می نروم

ای مطرب این غزل گو کی یار توبه کردم  
 گه مست کار بودم گه در خمار بودم  
 در جرم توبه کردن بودیم تا بگردن  
 ای می فروش این ده ساغر بدست من ده  
 مانند مست صرعم بیرون ز چار طبعم  
 ای مطرب الله الله می بی رهم تو بر ره  
 ز اندیشه های چاره دل بود پاره پاره  
 بنمای روی مه را خوش کن شب سیه را  
 گفتم که وقت توبه ست شوریده ای مرا گفت

بهر صلاح دین را محروسة یقین را

۱۶۸۶

منکر بعشق گوید زانکار توبه کردم

گفتم که عهد بستم وز عهد بد پرستم  
 باوی چوشهد و شیرم هم دامنش بگیرم  
 خود دامنش نگیرد الا شکسته دستی  
 تا من بلند باشم پستم کند بداور  
 ای حلقهای زلفش پیچیده کرد حلقم  
 آمد خیال مستش مستانه حمله آورد  
 حلقه زدم بدربر آواز داد دلبر  
 گفتم که بنده آمد گفت این دم تو دامت  
 گفتم اگر بسوزی جان مرا سزایم  
 من خشک از آن شدستم تا خوش مرا بسوزی  
 هر جا روی بیایم هر جا روم بیایی

گفتا چگونه بندی چیزی که من شکستم  
 اما چگونه گیرم چون من شکسته دستم  
 اکنون بلند کردم کز جور کرد پستم  
 چون نیست کرد آنکه باز آورد بهستم  
 افغان ز چشم مستش کان مست کرد مستم  
 چندان بهانه کردم وز دست او نرستم  
 گفتا که نیست اینجا یعنی بدان که هستم  
 من کی شکار دامم من کی اسیر شستم  
 ای بت مرا بسوزان زیرا که بت پرستم  
 چون تو مرا بسوزی از سوختن پرستم  
 در مرگ و زنده گانی با تو خوشم خوشستم

ای آب زندگانی با تو کجاست مردن

۱۶۸۷

در سایه تو بالله جستم ز مرگ جستم

اندر جواب ایشان خوبی تو بستم  
بنمایش جمالت از دور من برستم  
زان نیست ای برادر هستم چنانک هستم  
تا بیش شهریاری من ساغری شکستم  
من جرم دار شام نك بشکنید دستم  
من ملك را چه یاشم تا تحفه‌ای فرستم  
شه مخزنش گشاده چون دست دزد بستم  
من می‌روم چو ماهی آن سو که بردشتم  
شمس الحقت رازم تبریز شد نیازم

گر جان منکرات شد خصم جان مستم  
در دفع آن خیالش وز بهر گوشمالش  
گوید که نیست جوهر و زمنش نیست باور  
دوش از رخ نگاری دل مست گشت باری  
من مست روی ماهم من شاد از آن گناهام  
بس رندم و قلاشم در دین عشق فاشم  
دل دزد و دزد زاده بر مخزن ایستاده  
ای بی‌خبر ز شاهی‌گویی که بر چه راهی

۱۶۸۸

او قبله نمازم او نور آب دستم

در بیخودی مطلق با خود چه نیک شادم  
تا چشمها بناکه در روی او گشادم  
گفتم طلاق بستان گفتا بده بدام  
نافم بر آن برید او آن دم که من بزادم  
ای تو صلاح جانم بی تو چه در فسادم  
وز نور رویت آمد عهد الست یادم  
از خویش و خلق پنهان گویی بری نزام

رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم  
چشم بدوخت دلبر تا غیر او نبینم  
با من بجنگ شد جان گفتا مرا مرنجان  
مادر چو داغ عشقت می‌دید در رخ من  
گر بر فلک روانم و روح غیب خوانم  
ای پرده بر فکنده تا مرده گشته زنده  
از عشق شاه‌پریان چون باوه گشتم ای جان

تبریز شمس دین را گفتم تن کی باشی

۱۶۸۹

تن گفت خاك و جان گفت سر گشته هم چو بادم

چون بوی تو پیامدیدم که زنده بودم  
بار دگر بزادم چون بانگ تو شنودم  
ای ساخته‌چو عیدم وی سوخته‌چو عودم  
آن باز باز گونه چون مراغ در ربودم  
گردان بگرد ماهت چون گنبد کبودم  
من تو بها شکسته بودم چنانک بودم

صد بار مردم ای جان وین رایا ز مودم  
صد بار جان بدام وز پای در فتادم  
تا روی تو بدیدم از خویش نابدیدم  
دامست در ضمیرم تا باز عشق گیرم  
ای شعلهای گردان در سینه‌های مردان  
آن ساعت خجسته تو عهدها بیسته

عقلم بیرد از ره کز من رسی تو در شه

۱۶۹۰

چون سوی عقل رفتم عقلم نداشت سودم

دیدم بسی عجایب چون تو عجب ندیدم  
محروم ز آتش تو جز بولهب ندیدم  
چندان سخن شنیدم اما دو لب ندیدم  
جز لطف بی حد تو آنرا سبب ندیدم

اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم  
گفتند سوز آتش باشد نصیب کافر  
من بردیچه دل بس گوش جان نهادم  
بر بنده ناگهانی کردی نثار رحمت



ای ساقی گزیده مانندت ای دو دیده  
زان باده که عصیرش اندر چرخ نیامد  
چندان بریز باده کز خود شوم پیاده  
ای شمس وای قمر تو ای شهید وای شکر تو  
ای عشق بی تناهی وی مظهر الهی  
پولاد بارهائیم آهن ریاست عشقت  
خامش کن ای برادر فضل و ادب رها کن  
تا تو ادب بخواندی در تو ادب ندیدم  
ای مادر و پدر تو جز تو نسب ندیدم  
هم پشت و هم پناهی کفوت لقب ندیدم  
اصل همه طلب تو در تو طلب ندیدم  
کندر خودی و هستی غیر تعب ندیدم  
وان شیشه که نظیرش اندر حلب ندیدم  
اندر عجم نیامد و ندر عرب ندیدم

ای شمس حق تبریز ای اصل اصل جانها

۱۶۹۱

بی بصره وجودت من يك رطب ندیدم

خواهم که کفک خونین از دیک جان بر آرم  
از خود بر آمدم من در عشق عزم کردم  
زنار نفس بد را من چون گلوش بستم  
والله کشانم اورا چندان بگرد گردون  
ای بس عروس جانسرا رو بند تن ربایم  
این جمله جانها را در عشق چنگ سازم  
گفتار دو جهان را از يك دهان بر آرم  
تا همچو خود جهانرا من از جهان بر آرم  
از گفت وارهم من چون يك فغان بر آرم  
کز جان دود رنگش آتش عیان بر آرم  
وز عشق سرکشان را از خان و مان بر آرم  
وز چنگ بی زبان من سیصد زبان بر آرم

بر کرد شمس تبریز در عشق يك کمائی

۱۶۹۲

کز عشق زه بر آید چون آن کمان بر آرم

یا رب چه یار دارم شیرین شکار دارم  
قاصد بخشم آید چون سوی من گراید  
من دوش ماه نو را پرسیدم از مه خود  
خورشید چون بر آمد گفتم چه زرد رویی  
ای آب در سجودی بر روی و سردوانی  
ای میرداد آتش پیچان چنین چیرایی  
ای بادیک عالم تو دل سبک چیرایی  
ای خاک در چه فکری خاموشی و مراقب  
بگذر از این عناصر مارا خداست ناصر  
گر خواب ما بیستی بازست راه مستی  
در سینه از نی او صد مرغزار دارم  
گوید کجا گریزی من با تو کار دارم  
گفتا پیش دوام با در غبار دارم  
گفتا ز شرم رویش رنگ نضار دارم  
گفتا که از فسونش رفتار دارم  
گفتا ز برق رویش دل بی قرار دارم  
گفتا بسوزد این دل گر اختیار دارم  
گفتا که در درونه باغ و بهار دارم  
در سر خماد دارم در کف عقار دارم  
می در دهد دو دستی چون دستیار دارم

خاموش باش تا دل بی این زبان بگوید

۱۶۹۳

چون گفت دل نیوشم زین گفت عار دارم

من بآك باز عشقم تخم غرض نکارم  
نی بند خلق باشم نی از کسی تراشم  
من ابر آب دارم چرخ کهر نثارم  
موسی بدید آتش آن نور بود دلخوش  
پشت و پناه فقرم پشت طمع نخارم  
مرغ گشاده پایم برگ قصص ندارم  
بر تشنگان خاکی آب حیات بارم  
من نیز نو دم ای جان گرچه زدور نارم

شاخ درخت گردان اصل درخت ساکن  
 من بوالعجب جهانم درمشت گل نهانم  
 با مرغ شب شبم من بامرغ روز روزم  
 آن لحظه با خود آیم کز معو بیخود آیم  
 جان بشر بناحق دعویش اختیارتست  
 گرچه که بی قرارم در روح برقرارم  
 درهرشبی چو روزم درهرخزان بهارم  
 اما چو با خود آیم زین هردو برکنارم  
 شش دانگ آنکهم که بیرون ز پنج و چارم  
 بی اختیار گسرد در فسر اختیارم

آن عقل پرهیز را بادست در سر او

آن باد او نمائد چون باده ای در آرم

۱۶۹۴

باز آمدم خرامان تا پیش تو بمریم  
 من چون زمین خشکم لطف تو ابرو مشکم  
 خوشتر اسیری تو صدبار از امیری  
 خاکی بتو رسیده به از زری رمیده  
 از ماجرا گذر کن گو عقل ماجرا را  
 ای جان جان مستان ای گنج تنگستان  
 من رستخیز دیدم وز خویش نابدیدم  
 خاکی بدم ز بادت بالا گرفت خاکم  
 ای نور دیده و دین گفתי بعقل بنشین  
 من بنده الستم آن سو بوده استم  
 کی خندد این درختم بی نو بهار رویت  
 تا خوان تو بدیدم آزاد از ثریدم  
 از من گذر چو کردی از عقل و جان گذشتم  
 در قعده ام سلامی ای جان گرین من کن  
 من کف چرا نکوبم چون در کفست خوبم  
 ای بارها خریده از غصه و زحیرم  
 جز رعد تو نخواهم جز جعد تو نگیرم  
 خاصه دمی که گویی ای خسته دل اسیرم  
 خاصه دمی که گویی ای بینوا فقیرم  
 چنگست ورد و ذکرم باده ست شیخ و پیرم  
 در جنت جمالت من غرق شهد و شیرم  
 گر چون کمان خمیدم پرنده همچو تیرم  
 بی تو کجا روم من ای از تو ناگزیرم  
 ای پردها دریده کی می هلی ستیزم  
 آن خیره کش فراق می راند خیر خیرم  
 کی در رسد فطیرم تا نسرشی خمیرم  
 تا خویش تو بدیدم از خویش خود نفیرم  
 در من اثر چو کردی برگنبد اثیرم  
 تا بی سلام نبود این قعده اخیرم  
 من با چرا نکوبم چون بدست زیرم

تبریز شمس دین را از ما رسان تو خدمت

خدمت بمشرقی به کسر روش مستنیرم

۱۶۹۵

پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم  
 چون باده تو خوردم من محو چون نگردم  
 بگشا دهان خود را آن قند بی عدد را  
 دانی که از چه خندم از همت بلندم  
 با عشق لایزالی از یک شکم بزادم  
 آن چشم اگر کشایی جز خویش را نشایی  
 اندر تنور سردان آتش زنم چو مردان  
 در لطف همچو شیرم اندر گلو نگیرم  
 دیوانه چون نگردم زنجیر چون نگیرم  
 تو چون می من آیم تو شهد و من چو شیرم  
 عذر از نمی پذیری من عشو می پذیرم  
 زیرا بشهر عشقت بر عاشقان امیرم  
 نو عشق می نمایم والله که سخت پیرم  
 و در این نظر کشایی دانی که بی نظیرم  
 و ندر تنور گرمان من پخته تر خمیرم  
 تا در غلط نیفتی گر شود چون پنیرم

در عشق شمس تبریز سلطان تاجدارم

۱۶۹۶

چون او بتخت آید من پیش او وزیرم

ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم  
تا کی بگوشه گوشه از مکر تو گریزم  
ای چرخ همچو زنگی خون خواره خلایق  
من ایر همچو خونم بر تو چرا بریزم  
ای دل بسوز خوش خوش مگر یزادین دو آتش  
کاینست بر تو واجب کایسی بنار تیزم  
مقصود نور آمد عالم تنور آمد  
وین عشق همچو آتش وین خلق همچو همیزم

همچون خلیل یزدان پروانه وار شادان

۱۶۹۷

در آتشش نشستم تا حشر برنخیزم

آری ستیزه می کن تا من همی ستیزم  
چندین زبون نیم که ز استیز تو گریزم  
از حيله خواب رفتی هر سوی می بیفتی  
والله که گریخسپی این باده بر تو ریزم  
ای دولت مصور پیش من آر ساغر  
زودم بره ممکن حان من سخت دیرخیزم  
هر لحظه روت گوید من شمع شب فروزم  
هر لحظه موت گوید من ناف مشک بیزم  
نپذیرم ای سمن بر کمتر ز هجده ساغر  
نرمی کن و حلیمی ای یار تند و تیزم  
ای لطف بی کناره خوش گیر در کنارم  
چون در بر تو میرم نغزست رستخیزم  
ساغریار و کم کن این لاغ و این ندیمک  
من مست آن عروسم نی سخره جهیزم  
خواهم شراب ناری تو دیک پیشم آری  
کی گرد دیک کردم آخر نه کفچلیزم  
در ده شراب رهبان ای هدم مسیحان  
نی چون خران عنکم نی عاشق کمیزم

خامش ز عشق بشنو گوید تو گر مرایی

۱۶۹۸

من یار رستم نام نی یار مرد حیزم

ای تو بهام شکسته از تو کجا گریزم  
ای در دلم نشسته از تو کجا گریزم  
ای نور هردو دیده بی تو چگونه بینم  
وی گردنم پیسته از تو کجا گریزم  
ای شش جهت ز نورت چون آینه ست شش رو  
وی روی تو خجسته از تو کجا گریزم  
دل بود از تو خسته جان بود از تورسته  
جان نیز گشت خسته از تو کجا گریزم

گر بندم این بصر را و بسکلم نظر را

۱۶۹۹

از دل نه ای گسسته از تو کجا گریزم

دل راز من بیوشی یعنی که من ندانم  
خط را کنی مسلسل یعنی که من نخوانم  
بر تخته خیالت آن را نه من نبشتم  
چون سر دل ندانم کندر میان جانم  
از آفتاب بیشم ذرات روت پیشم  
رقصان و ذکر گویان سوی کهر فشانم  
گر نور خود نبودی ذرات کی نمودی  
ای ذره چون گریزی از جذبه عیانم  
پروانه وار عالم بران بگرد شمع  
فریش می فرستم پریش می ستایم  
در خلوتست عشقی زین شرح شرحه شرحه  
گر شرح عشق خواهی پیش ویت نشانم  
ور زانکه در گمانی نقش گمان ز من دان  
زان نقش منکران را در قمر می کشانم  
ور زانکه در یقینی دام یقین ز من بین  
زان دام مقبلان را از کفر می رهانم

ور درد ورنج داری درمن نظر کن ازوی  
 کان تبر رنج نچهد الا که از کمانم  
 ور رنج گشت راحت در من نگر همان دم  
 می بین که آن نشانه ست از لطف بی نشانم  
 هر جا که این جمالست داد و ستد حلالست

۱۷۰۰ و اینجا که ذوالجلالست من دم زدن نتانم

عالم گرفت نورم بنگر بچشمهایم  
 نامم بها نهادند گرچه که بی بهایم  
 زان لقمه کس نخوردست يك ذره زان نبردست  
 بنگر بعزت من کان را همی بخایم  
 گر چرخ و عرش و کرسی از خلق سخت دورست  
 بیدار و خفته هر دم مستانه می برایم  
 آنجا جهان نورست هم حور و هم قصورست  
 شادی و بزم و سورست با خود از آن نیایم  
 جبریل پرده دارست مردان درون پرده  
 در حلقه شان نگینم در حلقه چون در آیم  
 عیسی حریف موسی یونس حریف یوسف  
 احمد نشسته تنها یعنی که من جدایم

عشقست بحر معنی هر يك چوماهی در بحر

۱۷۰۱ احمد گهر بدریا اینك همی نمایم

آوازه جمالت از جان خود شنیدیم  
 چون باد و آب و آتش در عشق تو دو دیدیم  
 اندر جمال یوسف گر دستها بریدند  
 دستی بجان ما بر بنگر چها بریدیم  
 رندان و مفلسان را پیداست تاجه باشد  
 این دلق پاره پاره در پای تو کشیدیم  
 در عشق جان سپاران مانند ماهزاران  
 هستند ليك چون تو در خواب هم ندیدیم

ماننده ستوران در آب وقت خوردن

۱۷۰۲ چون عکس خویش دیدیم از خویش می رمیدیم

در ده شراب یکسان تاجمله جمع باشیم  
 تا نقشهای خود را يك فرو تراشیم  
 از خویش خواب گردیم هم رنگ آب گردیم  
 ما شاخ يك درختیم ما جمله خواجه تاشیم  
 ما طبع عشق داریم پنهان آشکاریم  
 در شهر عشق پنهان در کوی عشق فاشیم  
 خود را چو مرده بینیم بر گوهر خود نشینیم  
 خود را چو زنده بینیم در نوحه و خراشیم  
 هر صورتی که روید بر آینه دل ما  
 رنگ قلاش دارد زیرا که ما قلاشیم  
 ما جمع ماهیانیم بر روی آب رانیم  
 این خاک بوالهوس را بر روی خاک پاشیم

تا ملك عشق دیدیم سر خیل مفلسانیم

۱۷۰۳ تا نقد عشق دیدیم تجار بی قماشیم

من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم  
 من آن گدای عورم کز شاه خشم کردم  
 از لطفم آن یگانه می خواند سوی خانه  
 کردم یکی بهانه و ز راه خشم کردم  
 گر سر گشاد نگارم و غم برد قارم  
 هم آه بر نیارم از آه خشم کردم  
 گاهم فریفت با زر گاهم بجاه و لشکر  
 از زر چو زربچستم و ز جاه خشم کردم  
 ز آهن ربای اعظم من آهنم گریزان  
 وز کهربای عالم من کاه خشم کردم  
 ماذره ایم سرکش از چار و پنج و از شش  
 خود پنج و شش کی باشد ز الله خشم کردم

این را تو بر تنابی زیرا برون آبی

۱۷۰۴

گر شبه آفتابی ز اشباه خشم کردم

اشکم دهل شدست ازین جامدم بدم  
هین طبل شکر زن که می طبل یافتی  
از بهر من بخرد هلی از دهل زنان  
لشکر رسید و عشق سپهدار لشکرست  
ما پر شدیم تا بگلو ساقی از ستیز  
دانی که بحر موج چرامی زند بجوش  
تنگ آمدست و می طلبد موضع فراخ  
کان آب از آسمان سفری خوی بوده است  
آب حیات ما کم از آن آب بحر نیست  
نی در جهان خاک قرار دست روح را  
زان باغ کوشکفت همان جا ست میل جان  
بس بس مکن هنوز ترا باده خورد نیست

خاموش باش فتنه در افکنده ای بشهر

۱۷۰۵

خاموشیش مجوی که در یاست جان عم

از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم  
روزی که افکنیم ز جان چادر بدن  
رو را بشو و پاک شو از بهر دید ما  
آن شاهی نه ایم که فردا شود عجوز  
آن چادر از خلق شد شاهد کهن نشد  
چادر چو دید از آدم ابلیس کرد درد  
باقی فرشتگان بسجود اندر آمدند  
در زیر چادر دست بتی کز صفات او  
اشکال گنده پیر ز اشکال شاهدان  
چه جای شاهدست که شیر خداست او  
باجوز و بامویز فرینده طفل را  
در خود و در زده چون نهان شد عجوزه ای  
از کر و فر او همه دانند کز زنت  
مؤمن میز است چنین گفت مصطفی

بشنو ز شمس مغر تبریز باقیش

۱۷۰۶

زیرا تمام قصه از آن شاه نستدیم

بر خیز تا شراب بر طل و سبو خوریم  
بحر یست شهر یار و شراب یست خوشکوار  
بزم شهنشست نه ما باده می خریم  
در ده شراب لعل بین ماچه گوهریم

خورشید جام یور چو بر ریخت بر زمین  
خورشید لایزال چو ما را شراب داد  
پیش آر آن شراب خرد سوز دلفروز  
پر خواره ایم کز کرم شاه واقفیم  
زیرا که سکر مانع خدمت بود یقین  
نوری که در زجاجه و مشکاة تافتست  
بس گرم و سرد شد دل ازین باده چون تنور  
چون شیشه فلك پراز آتش شدست جان  
ای گلغذار جام چو لاله بمجلس آر  
خوش خوش بیا و اصل خوشی را بیزم آر  
ای مطرب آن ترانه تر باز گو بین  
اندر فکن ز بانگ و خروش خوشت صدا  
آن دم که از مسیح تو میراث برده ای  
گرچه دهان پرست ز گفتار لب ببند

۱۷۰۷

خاموش کن که پیش حسودان منکریم

چیزی مگو که گنج نهانی خریده ام  
رویم چو زر گریست ازو این سخن شنو  
از چشم ترك دوست چه تیری که خورده ام  
با خلق بسته بسته بگویم من این حدیث  
هر چند بی زبان شده بودم چو ماهی  
ناگاه چون درخت پرستم میان باغ  
گفتم میان باغ خود آنرا میانه نیست

کردم قران بمفخر تبریز شمس دین

۱۷۰۸

پیرون زهر دو قرن قرانی خریده ام

ای گوش من گرفته توی چشم روشنم  
عمریست کز عطای تو من طبل می خورم  
می مالم این دو چشم که خوابست با خیال  
آری منم ولیک برون رفته از منی  
در تاج خسروان بحقارت نظر کنم  
با ماهیان ز بحر تو من نزل می خورم  
گرچه ز بحر صنعت من آب خورد نیست  
گر ناخن جفا بخراشد رگ مرا  
خود بی بیرده ای تو که رگ دار نیستم

باغم چه می بری چو توی باغ و گلشنم  
در سایه لوائ کرم طبل می زنم  
باور نمی کنم عجب ای دوست کین منم  
چون ماه نو زیدر تو باریک می تنم  
تا شوق روی تست مها طوق گردنم  
با خاکیان ز رشك تو چون آب و روغنم  
چون ماهیم نبیند کس آب خوردنم  
من خوش صدا چو چنگ ز آسیب ناخنم  
گر می جهد رگی بنما تاش یرکنم

گفتی چه کار داری بر نیست کار نیست  
نفع قیامتی تو و من شخص مرده ام  
من نیم کاره گفتم باقیش تو بگو  
تو عقل عقل عقلی و من سخت کودکانم  
من صورتی کشیدم جان بخشی آن تست

۱۷۰۹ تو جان جان جانی و من قالب تنم

ما قحطیان تشنه و بسیار خواره ایم  
در بزم چون عقار و که رزم ذوالفقار  
ما پادشاه رشوت باره نبوده ایم  
از ما مپوش راز که در سینۀ تویم  
ما آب قلزمین نهان گشته زیر کاه  
ما را ببین تو مست چنین بر کنار بام  
مہتاب را چه ترس بود از کنار بام  
گر تیر دوز گشت جگرهای ما ز عشق  
قصاب ده اگر چه که ما را بکشت زار  
مامہرہ ایم و ہم جهت مہرہ حقہ ایم  
خاموش باش اگر چه بیشرای احمدی  
بیچارہ نیستیم کہ درمان و چارہ ایم  
در شکر همچو چشمہ و در صبر خارہ ایم  
بل پارہ دوز خرقة دلہای پارہ ایم  
وز ما مدزد دل کہ نہ ما دل فشارہ ایم  
یا آفتاب تن زدہ اندر ستارہ ایم  
داند کنار بام کہ ما بی کنارہ ایم  
پس ما چہ غم خوریم کہ بر مہ سوارہ ایم  
بی زحمت جگر تو ببین خون چکارہ ایم  
ہم می چریم در دہ و ہم بر قنارہ ایم  
ہنگامہ گیر دل شدہ و ہم نظارہ ایم  
ہمچون مسیح ناطق طفل گووارہ ایم

در عشق شمس مفخر تبریز روز و شب

۱۷۱۰ بر چرخ دیو کش چوشہاب و شرارہ ایم

با روی تو ز سبزہ و گلزار فارغیم  
خانہ گرو نہادہ و درکوی تو مقیم  
رختی کہ داشتیم بیغما ببرد عشق  
دعوی عشق وانگہ ناموس و نام و ننگ  
غم را چہ زہرہ باشد تا نام ما برد  
ای رو ترش کہ کالہ گرانست چون خرم  
ما را مسلم آمد شادی و خوش دلی  
بر رفت و بر گذشت سرما ز آسمان  
ما لاف می زنیم و تو انکار می کنی  
مشتی سگان نگر کہ بہم در فتادہ اند  
اسرار تو خدای ہی داند و بس است  
درسی کہ عشق داد فراموش کی شود  
پنہان تو ہر چہ کاری پیدا بروید آن  
آہن ربای جذب رفیقان کشید حرف  
با چشم تو ز بادہ و خمار فارغیم  
دکان خراب کردہ و از کار فارغیم  
از سود و از زیان و ز بازار فارغیم  
ما ننگ را خریدہ و از عار فارغیم  
دستی بزن کہ از غم و غمخوار فارغیم  
بگذر مخر کہ ما ز خریدار فارغیم  
کز باد و بود اندک و بسیار فارغیم  
کز ذوق عشق از سر و دستار فارغیم  
ز اقرار ہر دو عالم و ز انکار فارغیم  
ما از دغا و حیل و مکار فارغیم  
ما سگ نژادہ ایم و ز مردار فارغیم  
از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم  
ہر تخرم را کہ خواہی می کار فارغیم  
ور نی درین طریق ز گفتار فارغیم

با نور روی مفخر تبریز شمس دین

۱۷۱۱

از شمس چرخ گنبد دوار فارغیم

بگشای چشم خود که از آن چشم روشنیم  
تا خویش را از عشق بر آن سینه بر زنیم  
زیرا ز خوف عشق تو ما سخت ایمنیم  
یعنی که مات شو که همی مات ضامنیم  
بی من شویم از خود وز عشق صد منیم  
چون سرو سر بلند و زبانور چو سوسنیم  
زیرا ز عشق روی تو زان سوی گلشنیم  
در ما گریز زود که ما برج آهنیم

از ذوق آتش شه تبریز شمس دین

۱۷۱۲

داریم آب رو و همه محض روغنیم

ما در جهان موافقت کس نمی کنیم  
مخمور و مست و تشنه و بسیار خواره ایم  
این موج رحمتست و عذو چون کف و خراست  
ما قصر و چار طاق برین عرصه فنا  
جز صدر قصر عشق در آن ساحت خلود  
ما را مطار زان سوی قافست در شکار  
دیو سیاه غرچه فریب پلید را  
ما آن نهاله را که برو میوه اش جفاست  
از لذتی که هست نظر را ز قدس او

خاموش نظم و قافیه را ما ازین سپس

۱۷۱۳

از رشک غیر جنس مجنس نمی کنیم

خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم  
نی نی که این دو باغ اگر چه خوشست و خوب  
سجده کنان رویم سوی بحر همچو سیل  
زین کوی تعزیت بعروسی سفر کنیم  
از بیم اوفتادن لرزان چو برگ و شاخ  
از درد چاره نیست چو اندر غریبیم  
چون طوطیان سبز پیر و بیال نغز  
این نقشها نشانه نقاش بی نشان  
راهی براز بلاست ولی عشق پیشواست  
هر چند سایه کرم شاه حافظ است

دیدیم این جهانرا تا آن جهان رویم  
زین هر دو بگذریم و بدان باغبان رویم  
بر روی بحر زان پس ما کف زنان رویم  
زین روی زعفران برخ ارغوان رویم  
دلها همی طپند بدارالامان رویم  
وز گرد چاره نیست چو در خاکدان رویم  
شکرستان شویم و بشکرستان رویم  
پنهان ز چشم بد هله تا بی نشان رویم  
تملیمان دهد که درو برچه سان رویم  
در ره همان به است که با کاروان رویم



ماییم همچو باران بر بام پر شکاف  
 بهیم از شکاف و بدان ناودان رویم  
 همچون کمان کزیم که زه در گلویم است  
 چون راست آمدیم چو تیر از کمان رویم  
 در خانه مانده ایم چو موشان ز گریبان  
 گرشیرزاده ایم بدان ارسلان رویم  
 جان آینه کنیم بسودای یوسفی  
 پیش جمال یوسف با ارمغان رویم  
 خامش کنیم تا که سخن بخش گوید این

۱۷۱۴

او آنچنانک گوید ما آنچنان رویم

چند روی بی خبر آخر بنگر بیام  
 بام چه باشد بگو بر فلک سبز فام  
 تا قمری همچو جان جلوه شود ناگهان  
 صدمه و صد آفتاب چهره او را غلام  
 از هوس عشق او چرخ زند نه فلک  
 وزمی او جان و دل نوش کند جام جام  
 چون بتجلی بتافت جانب جانها شافت  
 باده جان شد مباح خوردن و خفتن حرام

۱۷۱۵

گفت جهان سلیم چیست خبر ای نسیم  
 گفت ندارم ز بیم جز نفسی والسلام

هر کی ببرد شود دشمن او دوست کام  
 دشمن از مرگ من کور شود والسلام  
 آن شکرستان مرا میکشد اندر شکر  
 ای که چنین مرگ را جان و دل من غلام  
 در غلط افکنده است نام و نشان خلق را  
 عمر شکر بستر مرا مرگ نهادند نام  
 از جهت این رسول گفت که الفقر کنز  
 فقر کند نام گنج تا غلط افتند عام  
 وحی در ایشان بود گنج بویران بود  
 تا که زر پخته را ره نبرد هیچ خام  
 گفتم ای جان بین زین دلم سست تنگ  
 گفت که زین پس ز جلد و امکن از پس لکام  
 تا که سر انجام تو گردد بر کام تو  
 تومن خنک فلک باشد زیر تو رام  
 گر تو بدانی که مرگ دارد صداغ و برگ  
 هست حیات ابد جوییش از جان مدام

خامش کن لب بیند می دهنی خای قند

۱۷۱۶

نیست شوا از خود که تاهست شوی زو تمام

امشب جانرا ببر از تن چاکر تمام  
 تان بود در جهان بیش مرا نقش و نام  
 این دم مست تو م رطل دگر در دهم  
 تا بشوم معو تواز دو جهان والسلام  
 چون ز توفانی شدم و آنچ تو دانی شدم  
 گیرم جام عدم می کشمش جام جام  
 جان چو فروزد ز تو شمع بر وزد ز تو  
 گر بنسوزد ز تو جمله بود خام خام  
 این نفسم دمیدم درده باده عدم  
 چون عدمت میفزود جان کنست صد سجود  
 باده دهم طاس طاس ده ز وجودم خلاص  
 باده شد انعام خاص عقل شد انعام عام  
 موج بر آرد از عدم تا بر باید مرا  
 بر لب دریا بترس چند روم گام گام

دام شهم شمس دین صید بتریز کرد

۱۷۱۷

من چو بدام اندرم نیست مرا ترس دام

لولیکان تویم در بگشا ای صنم  
 لولیکان را دمی بارده ای محتشم

ای تو امان جهان ای تو جهانرا چو جان  
امن دو عالم توی گوهر آدم توی  
چون برسد کوس تو کمتر جاسوس تو  
رایت نصرت فرست لشکر عشرت فرست  
تیغ عرب بر کنیم بر سر ترکان ز نیم  
خوف مهل در میان بانگ بز کالامان  
مهر بر آور بجوش و زد دل چنگ آن خروش

تاسوی تبریز جان جانب شمس الزمان

آید صافی روان گوید ای من منم ۱۷۱۸

ای تو ترش کرده رو تا که بترسانیم  
ترش نگردم از آنک از تو همه شکر  
در دل آتش روم تازه و خندان شوم  
در دل آتش اگر غیر ترا بنگرم  
هیچ نشینم بعیش هیچ نخیزم پسا  
این دلمن صورتی گشت و بمن بنگرید  
گفتم ای دل بگو خیر بود حال چیست  
و رتومنی من تو مخریگی از خود چیست  
رو مطلب تو محال نیست زبان را محال  
زود برو در فتاد صورت من پیش دل

گفت که این حیرت از منظر شمس حقست

مفخر تبریزیان آنک درو فانیم ۱۷۱۹

بیشتر آمی لبا تا همه شیدا شویم  
دست بهم وادهم حلقه صفت جوق جوق  
بر لب دریای عشق تازه برویم باز  
وز جگر گلستان شعله دیگر ز نیم  
جوهر ما رونود لیک از آن سوی بحر  
شاه سوارا بسر تاج بجنبان چنین

بر سر دازش کنیم هر کی بگوید یکیم

آتش اندر ز نیم هر کی بگوید دویم ۱۷۲۰

بارد گر ذره وار رقص کنان آمدم  
بر سر میدان عشق چونک یکی گوشتدم  
عشق نیاز آورد گرتو چنانی رواست  
خواجه مجلس توی مجلسیان حاضرند  
زان سوی گردون عشق چرخ زنان آمدم  
که بکران تاختیم که بمیان آمدم  
ماچواز آن سوتریم مانه چنان آمدم  
آب چو آتش بیار مانه بنان آمدم

شکر که ناداشت و اراز سبب زخم تو      چونکه بجان آمدم زود بجان آمدم  
شمس حق این عشق توتشنه خون منست      تیغ و کفن در بغل بهر همان آمدم  
جز نمکت نشکند شورش تبریز را

۱۷۴۱

فخرزمین در غمت شور زمان آمدم

خوش سوی ما آدمی زانچ که ماهم خوشیم      آب حیات توایم گر چه بشکل آتشیم  
تو جو کبوتر بچه زاده این لانه ای      گرتو نیایی بنخود مات ازیں سو کشیم  
حاضر ما شو که ما حاضر آن شاهدیم      مست میش می شویم باده ازو می چشم  
تیز روان همچو سیل گر چه چو که ساکنیم      نعره زنان همچو رعد گر چه چنین خامشیم  
جان چو دریا تراست بر کف خود نه بیا      گر چه که ماهم چو چرخ بی گنهی می کشیم  
زان سوی این پنج حس نوبت ما پنج کن      کانسوی این شش جهت خسرو این هر شیم  
در پی سرنای عشق تیز و دلنواز      کررگ جان هم چو چنگ بهر تودرنال شیم  
صحت دعوی عشق مسند و بالش مجو      ما نه چو رنجور کان عاشق آن بال شیم

نور فلک شمس دین مغر تبریز ما

۱۷۴۲

از رخ آن آفتاب چرخ درون مهو شیم

بدار دست زیر شمش که باده ای خوردم      زیخودی سروریش و سبال گم کردم  
ز پیشگاه و ز درگاه نیستم آگاه      پیشگاه خرابات روی آوردم  
خرد که گرد بر آورد از تگ دریا      هزار سال دود در نیابد او گردم  
فراخ تر ز فلک گشت سینه تنگم      لطیفتر ز قمر گشت چهره زردم  
دکان جمله طبیبان خراب خواهم کرد      که من سعادت بیمار و داروی دردم  
شرابخانه عالم شدست سینه من      هزار رحمت بر سینه جوامردم  
هزار حمد و ثنا مرخدای عالم را      که دنگ عشقم و از ننگ خویشتن فردم  
چو خاک شاه شدم ارغوان زمن روید      چومات شاه شدم جمله لعب را بردم  
چو دانه ای که ببرد هزار خوشه شود      شدم بفضل خدا صد هزار چون مردم  
منم بهشت خدا لیک نام من عشقست      که از فشار دهد ردلی کش افشردم  
رهد ز تیر فلک وز سنان مریخش      هراں مرید که او را بعشق پروردم  
چو آفتاب سعادت رسید سوی حمل      دو صد تموز بجوشید از دی سردم

خמוש باش که گرنی ز خوف فتنه بدی

۱۷۴۳

هزار پرده دریدی زبان من هر دم

نیم ز کار تو فارغ همیشه در کارم      که لحظه لحظه ترا من عزیز تر دارم  
بذات پاک من و آفتاب سلطنتم      که من ترا نگذارم بلطف بر دارم  
رخ ترا ز شعا عات خویش نور دهم      سر ترا بده انگشت مغفرت خارم  
هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست      اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم  
بیسته است میان لطف من بتمنات      که دیده بر رکات وصال و تیمارم

هزار شربت شافی بهسر می جوشد  
 بیا پیش که تا سرمه نوت بکشم  
 ز خاص خاص خودم لطف کی دریغ آید  
 ترا که دزد گرفتم سپردمت بعوان  
 تو خیره در سبب قهر و گفت ممکن نی  
 نه این یامین زان زخم یافت یوسف خویش  
 بخلوتش همه تاویل آن بیان فرمود  
 خموش کردم تاوقت خلوت توردد

۱۷۲۴

ولی مبر تو گمان بد ای گرفتارم

همه جمال تو بینم چو چشم باز کنم  
 حرام دارم بسا مردمان سخن گفتن  
 هزار گونه بلندم بهرهم که برند  
 اگر بدست من آید چو خضر آب حیات  
 ز خار خار غم تو چو خارچین کردم  
 ز آفتاب و ز مهتاب بگذرد نورم  
 چو پروبال بر آرم زشوق چون بهرام  
 همه سعادت بینم چو سوی نحس روم  
 مرا و قوم مرا عاقبت شود محمود  
 چو آفتاب شوم آتش وز گرمی دل  
 پریر عشق مرا گفت من همه نازم  
 چو ناز را بگذاری همه نیاز شوی

خموش باش زمانی بساز با خمشی

۱۷۲۵

که تا برای سماع تو چنگ ساز کنم

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم  
 و گریختم روی صدهزار سال زمن  
 نگفتمت که بنقش جهان مشوراضی  
 نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی  
 نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو  
 نگفتمت که تراره زنده و سرد کنند  
 نگفتمت که صفتهای زشت در تو نهند  
 نگفتمت که مگو کاربنده از چه جهت  
 درین سراب فنا چشمه حیات منم  
 بعاقبت بمن آیی که منتها منم  
 که نقش بند سرا پرده رضات منم  
 مرو بخشک که دریای باصفات منم  
 بیا که قوت پرواز و پر و بات منم  
 که آتش و تبش و گرمی هوات منم  
 که گم کنی که سرچشمه صفات منم  
 نظام گیرد خلاق بی جهات منم

اگر چراغ دلی دانك راه خانه کجاست

۱۷۲۶

و گر خدا صفتی دانك کدخدات منم

اگرچه دلق کشانم نه یار غار توم  
 غلام هست و داد بزرگوار توم  
 چومست گشتم از آن پس باختیار توم  
 درین زمان که چو منصور زبرداد توم  
 قرار دادی با من بران قرار توم  
 عجبت اینک درین لحظه من سوار توم  
 ولی چو در نگرم نیک در دوار توم  
 که من عدو قدحهای زهر بار توم  
 شها بگیر بدستم که دست کار توم  
 چگونه ریزد داند که بر کنار توم  
 چو زعفران شدم اما بلاله زار توم  
 چگونه فاسق باشم شراب خوار توم  
 پیوش راز دل من که راز دار توم  
 گمان فتاد رخم را که هم عذار توم  
 از آن خویش شدارم که در شمار توم  
 وگرچه اشتر مستم نه در قطار توم  
 اگرچه غرقه خونم نه در تفار توم  
 اگرچه کار ندارم نه مست کار توم

بر آری مفخر آفاق شمس تبریزی

۱۷۳۷

که عاشق رخ پر نور شمس وار توم

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار روم  
 بگلشن ابد و سرو پایدار روم  
 بتقل و مجلس و سفراق بی شمار روم  
 چو آب سجده کنان سوی جویبار روم  
 همان به است که اکنون باختیار روم  
 بعشق در نروم در کدام کار روم  
 اگر چه لاغریم سوی مرغزار روم  
 بعشق دل بدهان سگ شکار روم  
 بسوی سنجق سلطان کامیار روم  
 چو از رعیت عشقم بدان دیار روم  
 بدان جهان و بدان جان بی غبار روم  
 سزد سزد که بر آن چرخ برق وار روم  
 وگر خلیل جلیلم در آن شراد روم

بیار باده که دیرست در خممار توم  
 بیار رطل و سبوکارم از قدح بگذشت  
 درین زمان که خمارم مطیع من می باش  
 بیار جام انا الحق شراب منصوری  
 بیاد آر سخنها و شرطها که زالست  
 بگو بساغرش ای کف تو گرسوار منی  
 میان حلقه بظاهر تو در دوار منی  
 بزیر چرخ ننوشم شراب ای زهره  
 چو شیشه زان شده ام تا که جام شه باشم  
 عجب که شیشه شکافید و می نمی ریزد  
 اگر بقدر چو کمانم ولی ز تیر توم  
 چگونه کافر باشم چو بت پرست توم  
 بیا بیا که تو راز زمانه می دانی  
 چو آفتاب رخ تو بتافت بر رخ من  
 شمرد مرغ دلم حلقهای دام ترا  
 اگرچه درچه بستم نه سربلند توم  
 میان خون دل پر خون بگفت خاک ترا  
 اگرچه مال ندارم نه دستمال توم

بغم فرو نروم باز سوی یار روم  
 ز برگ ریز خزان فراق سیر شدم  
 من از شمار بشر نیستم وداع وداع  
 نمی شکبید ماهی ز آب من چه کنم  
 بعاقبت غم عشقم کشان کشان ببرد  
 ز داد عشق بود کار و بار سلطانان  
 شنیده ام که امیر بتان بصید شدست  
 چو شیر عشق فرستد سگان خود بشکار  
 چو بر براق سعادت کنون سوار شدم  
 جهان عشق بزیر لوای سلطانیت  
 منم که در نظرم خوار گشت جان و جهان  
 غبار تن نبود ماه جان بود آنجا  
 اگر کلیم کلیم بدان درخت شوم

خمش کی هلدن تشنگی این یاران مگر که از بر یاران بیار غار روم

جوار مفخر آفاق شمس تبریزی

۱۷۳۸

بهشت عدن بودهم در آن جوار روم

مرا اگر تو نخواهی منت بجان خواهم  
چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش  
کجا روم بسر خویش کی دلی دارم  
بتست بیخودیم گر خراب و سرمستم  
نه دلربام توی گر مرا دلی باقیست  
نه از حلاوت حلوائ بی حد لب تست  
زهر دو عالم پهلوی خود تهی کردم  
ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم  
چو قل هو الله مجموع غرق تنزیهم  
اگر تار غمت خشم و ترکیی آرد  
اگر چه کاهل و بیگانه خیز قافله ام

بر آ چو ماه تمام و تمام این تو بگو

۱۷۳۹

که زیر عقد هجرت بمانده چون ماهم

اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم  
اگر چه يك طرف از آسمان زمینی شد  
اگر چه بام بلندست آسمان مگر برز  
پرت دهیم که چون تیر بر فلک پیری  
اگر چه جان مدد جسم شد کثیفی یافت  
اگر تو دیوی مادیو را فرشته کنیم  
تو ماهی که به بحر عسل نخواهی تاخت  
اگر چه مرغ ضعیفی بجوی شاخ بلند  
بگیر ملک دو عالم که مالک الملکیم  
هزار ذره ازین قطب آفتابی یافت  
بسا یغی بفسرده کز آفتاب کرم  
گر آب روح مکدر شد اندرین گرداب  
چرا شکفته نباشی چو برگ می لرزی  
بسا دلی که چو برگ درخت می لرزد  
الست گفتیم از غیب و تو بلی گفتی  
پنیر صدق بگیر و بیاغ روح بیا

ز شرطها بگذشتیم و رایگان کردیم  
نه پاره پاره زمین را هم آسمان کردیم  
چه غم خودی ز بلندی چون نردبان کردیم  
اگر زغم تن بیچاره را کمان کردیم  
لطفاتش بنمودیم و باز جان کردیم  
و کر تو گرگی ما گرئ را شبان کردیم  
هزار بارت از آن شهید در دهان کردیم  
برین درخت سعادت که آشیان کردیم  
بیا بیزم که شمشیر در میان کردیم  
بسا قراضه قلبی که ماش کان کردیم  
فسر دگیش بر دیدم و خوش روان کردیم  
ز سیلها و مددهاش خوش عنان کردیم  
چه ناامیدی از ما کرا زیان کردیم  
بآخرش بگزیدیم و باغبان کردیم  
چه شد بلی تو چون غیب را عیان کردیم  
که ما بلی تو را باغ و بوستان کردیم

خمش باش که تا سر بسر زبان گردی

۱۷۳۰

زبان نبود زبان تو ما زبان کردیم

<p>چهار روز باشد کین جسم و رسم بنوردیم همی خوریم می جان بعضرت سلطان خراب و مست بساقی جان همی گویم بیار نقل که ما نقل کرده ایم این سو بکن سلام که تسلیم ابتلای تویم جوابمان دهد آن ساقیم که نوش خورید تو ملک کدکن و هبالی بگوسلیمان وار زهجر و فرقت ما درد و غم بسی دیدیم دل آر خسته بخار جفا و گل بستان اگر ز مونس و جفتان خود جدا ماندی اگر تو کار نکردی و مفلسی از خیر بیار اشک چو مشتاق و گردد را بنشان</p>	<p>میان مجلس جان حلقه حلقه می گردیم چنانک بی لب و ساغر نخست می خوردیم بر آردست که ما دستها بر آوردیم بیار باده احمر که زار و رخ زردیم پیرس گرم که افسرده دم سردیم که ما بنور فشان می چو مه جوا مردیم که ما بنوع عطا مور را نیاز زدیم در آی در بر ما ما دوی هر دردیم چه تحفه آری ماورد را که ماوردیم بیا که در کرم و حسن لطف ما فردیم بیا که کار چو تو صد هزار ما کردیم که روی ماه نبینیم تا درین گردیم</p>
--	--

خمش گراف مینداز مهره اندر طاس

۱۷۳۱

بماگذار که ما اوستاد این نردیم

<p>اگر زمین و فلک را پر از سلام کنیم وگر همای ترا هر سحر که می آید وگر هزار دل پاک را بهر سر راه وگر چو نقره وزر پاک و خالص از پی تو بذات پاک منزله که بعد این همه کار قرار عاقبت کار هم برین افتاد و آنکهی که رسد بادهای حیرانان چو سیمبر بصفا تنگمان ببر گیرد چو مغز روح از آن بادهها بجوش آید</p>	<p>وگر سگان ترا فرش سیم خام کنیم ز جان و دیده و دل حلقهای دام کنیم بدست نامه بر خون بتو پیام کنیم میان آتش تو منزل و مقام کنیم بهر طرف نگرانیم تا کدام کنیم که خویش راهمه حیران و خیره نام کنیم ز شیشه خانه دل صد هزار جام کنیم فلک که کره تندست ماش دام کنیم چهار حد جهان را بتک دو گام کنیم</p>
--	---

ز شمس تبریز انگشتی چو پستانیم

۱۷۳۲

هزار خسرو و تمناج را غلام کنیم

<p>بحق آنک بخواندی مرا ز گوشه بام بحق آنک گشادی کمر که می نروم بحق آنک نداند دل خیال اندیش بحق آنک بفراش گفته ای که بروب بحق آنک گزیدی دولب که جام بگیر بحق آنک ترا دیدم و قلم افتاد</p>	<p>اشارتی که بسکردی بسر بجای سلام که شد قمر کمرت را چو من کمینه غلام مثالهای خیال مرا بوقت پیام ز چند گنده بغل خانه را برای کرام بنوش جام رها کن حدیث پخته و خام ز دست عشق نویسم پیش تو نا کام</p>
--	--

بحق آنک گمانهای بد فرستی تو      بهدهدی که بخواهی که جان بیرزین دام  
بحق حلقه رندان که باده می نوشند      پیش خلق هویدا میان روز صیام  
هزار شیشه شکستند و روزه شان نشکست      از آنک شیشه گر عشق ساختست آن جام  
بماه روزه جهودانه می مخور تو بشب      بیا بیزم محمد مدام نوش مدام  
میان گفت بدم من که سست خندیدی      که ای سلیم دل آخر کشیده دار لگام  
بگفتمش چو دهان مرا نمی دوزی      بدوز گوش کسی را که نیست بار تمام  
بحق آنک حلاست خون من بر تو      که بر عدو سخنم را حرام دار حرام

خیال من ز ملاقات شمس تبریزی

۱۷۳۳

هزار صورت بیند عجب پی اعلام

بجان عشق که از بهر عشق دانه و دام      که عزم صد سفرستم ز روم تاسوی شام  
نمی خورم بحلال و حرام من سو گنند      بجان عشق که از جان جان لطیف ترست  
بجان عشق که از جان جان لطیف ترست      فتاده و لوله در شهر از ضمیر حسود  
نه عشق آتش و جان منست سامندر      که عاشقان را عشقست هم شراب و طعام  
نه عشق ساقی و مخمور است جان شب و روز      که باز گشت فلانکس زد و دست دشمن کام  
نهاده بر کف جامی بر من آمد عشق      نه عشق کوره و نقد منست زر تمام  
هزار رمز بهم گفته جان من با عشق      نه آن شراب ازل را شدست جسم جان  
بیار باده خامی که خالیست وطن      که ای هزار چو من عشق را غلام غلام  
ورای وهم حریفی کنیم خوش با عشق      در آن رموز ننگجیده نظم حرف و کلام  
چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می      که عاشق ز ریخته ز عشق باشد خام  
نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام      نه عقل گنجد آنجا نه زحمت اجسام

چو گم کنیم من و عشق خویشتن در می

۱۷۳۴

بیاید آن شه تبریز شمس دین که سلام

سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام      دل غریب بیاید ز نامه شان آرام  
شکفته گردد ازین باد شاخهای خرد      کشاده گرد ازین زخمه در وجود مسام  
سحر رسد ز ندای خروس روحانی      ظفر رسد ز صدای نقاره بهرام  
عصیر جان بخم جسم تیر می انداخت      چو دف شنید بر آرد کفی نشان قوام  
حلاوتی عجیبی در بدن پدید آید      که از نی و لب مطرب شکر رسید بکام  
هزار کزدم غم را کنون ببین کشته      هزار دور فرح بین میان ما بی جام  
فسون رقیه کزدم نويس عید رسید      که هست رقیه کزدم بکوی عشق مدام  
ز هر طرف بجهد بی قرار یعقوبی      که بوی پیرهن یوسفی بیافت مشام  
چو جان ما ز نفختست فیه من روحی      روا بود که نفختش بود شراب و طعام  
چو حشر جمله خلائق بنفخ خواهد بود      ز ذوق زمزمه بچهند مرد گان زمنام  
که خاک بر سر جان کسی که افسرده ست      اثر نگیرد از آن نفخ و کم بود ز اعدام  
تن ودلی که بنوشید ازین ریح حلال      بر آتش غم هجران حرام گشت حرام  
جمال صورت غیبی ز وصف بیرونست      هزار دیده روشن بوام خواه بوام



درون تست یکی مه کز آسمان خورشید      ندا همی کندش کای منت غلام غلام  
ز جیب خویش بجو مه چو موسی عمران      نگر بروزن خویش و بگو سلام سلام  
ساع گرم کن و خاطر خران کم جو      که جان جان سماء سی و رونق ایام  
زبان خود بفروشم هزار گوش خرم

۱۷۳۵

که رفت بر سر منبر خطیب شهید کلام

بگوش من برسانید هجر تلخ پیام      که خواب شیرین بر عاشقان شدست حرام  
بکرد بر خود و بر خواب چار تکبیری      هر آنکسی که براو کرد عشق نیم سلام  
بمن نگر که بدیدم هزار آزادی      چو عشق رادل و جانم کنیز کست و غلام  
عظیم نور قدیمست عشق پیش خواص      اگر چه صورت و شهوت بود پیش عوام  
دل چو زخم نیابد رود که توبه کند      مخند بر من و بر خود کدام توبه کدام  
زهی گناه که کفرست توبه کردن ازو      نه پس طریق گریز و نه پیش جای مقام  
بچار مذهب خویش حلال و ریختنی      از آنک عشق نریزد بغیر خون کرام

بکش مرا که چو کشتی بعشق زنده شدم

۱۷۳۶

خموش کردم و مردم تمام گشت کلام

بگرد تو چو نگردم بگرد خود کردم      بگرد غصه و اندوه و بخت بد کردم  
چو نیم مست من از خواب بر جهم بصبوح      بگرد ساقی خود طالب مدد کردم  
بگرد لقمه معدود خلق گردانند      بگرد خالق و بر نقد بی عدد کردم  
قوام عالم محدود چون ز بی حدیست      مگیر عیب اگر من برون زحد کردم  
کسی که اولحد سینه را چو باغی کرد      روا نداشت که من بسته لحد کردم  
لحد چه باشد در آسمان ننگجد جان      ز پنج و شش گذرم زود بر احد کردم  
اگر چه آینه روشنم ز بیم غبار      روا بود که دو سه روز بر نمد کردم  
اگر کلی بدهام زین بهار باغ شوم      و گر یکی بدهام زین وصال صد کردم  
میان صورتها این حسد بود ناچار      ولی چو آینه گشتم بر حسد کردم

من از طویله این حرف میروم بچرا

۱۷۳۷

ستود بسته نیم از چه بروند کردم

بیار باده که اندر خمار خمارم      خدا گرفت مرا ز آن چنین گرفتارم  
بیار جام شرابی که رشک خورشیدست      بجان عشق که از غیر عشق بیزارم  
بیار آنک اگر جان بخوانمش حیفت      بدان سبب که ز جان دردهای سردارم  
بیار آنک چو او نیست گولم و نادان      چو باویم ملک گربزان و طارم  
بیار آنک می کز سرم شود خالی      سیاه و تیره شوم گویای کفارم  
بیار آنک رهاند ازین بیار و میار      بیار زود و مگو دفع کز کجا آرم  
بیار و باز رهان سقف آسمانها را      شب دراز ز دود و فغان بیارم

بیاد آنک پس مرگ من هم از خاکم  
 بیاد می که امین میم مثال قدح  
 نجار گفت پس مرگ کاشکی قومم  
 باستخوان و بخونم نظر نکردندی  
 چه نردبان که تراشیده ام من نجار  
 مسیح وار شدم من خرم بماند بزیر  
 بلیس وار ز آدم مبین تو آب و گلی  
 طلوع کرد ازین لحم شمس تبریزی  
 غلط مشو چو وحل درویم دیگر یار  
 بشکر و گفت در آرد مثال نجارم  
 که هرچه در شکم رفت پاك بسپارم  
 گشاده دیده بدنندی ز ذوق اسرارم  
 بروح شاه عزیزم اگر بتن خواهم  
 بیام هفتم گردون رسید رفتارم  
 نه در غم خرم و نی بگوش خروارم  
 بین که در پس گل صدهزار گلزارم  
 که آفتابم و سرزین وحل برون آرم  
 که بر قرارم و زین روی پوش در عارم

بهر صبح در آیم بکوری کوران

۱۷۳۸

برای کور طلوع و غروب نگذارم

بگوشه ای بروم گوش آن قدح گیرم  
 خوش است گوشه و یادونه گشته ای چون من  
 چو آب و روغن باهر کی مرغ آبی نیست  
 ز حلق من آن خواهم که شکر سکر کند  
 که عاشق قدح و در دو خصم تدبیرم  
 بهر چه باشد از این دو چو شه و چون شیرم  
 که زهره طالع و شکر سکر تأثیرم  
 دگر همه بتو بخشیدم ای بك و میرم

روم سری بنهم کان سرست بادعجان

۱۷۳۹

که خفته به سر بر احتیال و تزویرم

زهی حلاوت پنهان در این خلای شکم  
 چنانک گر شکم چنگ پر شود مثلاً  
 اگر ز روزه بسوزد دماغ و اشکم تو  
 هزار پرده بسوزی بهر دمی زان سوز  
 شکم تهی شو می نال همچو نی بنیاز  
 چو پر شود شکمت در زمان حشر آرد  
 چو روزه داری اخلاق خوب جمع شوند  
 بروزه باش که آن خاتم سلیمانست  
 و گرز کف تو شد ملک و لشکرت بگریخت  
 رسید مایده از آسمان باهل صیام  
 مثال چنگ بود آدمی نه بیش و نه کم  
 نه ناله آید از آن چنگ بر نه زیر و نه بم  
 ز سوز ناله بر آید ز سینه ات هر دم  
 هزار پایه بر آری بهمت و بقدم  
 شکم تهی شو اسرار گو بسان قلم  
 بجای عقل تو شیطان بجای کعبه صنم  
 بیش تو چو غلامان و چاکران وحشم  
 مده بدیو تو خاتم مزین تو ملک بهم  
 فراز آید لشکرت بر فراز علم  
 باهتمام دعاهای عیسی مریم

بروزه خوان کرم را تو منتظر می باش

۱۷۴۰

از آنک خوان کرم به ز شوربای کلم

خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم  
 ز خوشدلی و طرب در جهان نمیکنجم  
 درخت اگر نبیدی پابگل مرا جستی  
 همیشه دامن شادی کشیدم سوی خویش  
 بخواب دوش کرا دیده ام نمی دانم  
 ولی ز چشم جهان همچو روح پنهانم  
 کرین شکوفه و گل حسرت گلستانم  
 کشد کنون کف شادی بخویش دامانم

ز بامداد کسی غلمیج می‌کندم  
ترانها زمن آموزد این نفس زهره  
شکرلبی لب‌مارا بگاه شیرین کرد  
صلا که قامت چون سرو اوصلادرداد  
صلا که فاتحه قفلهای بسته منم  
بدار ملک ملاحظ لبش چو غمازست  
چنانک پیش جنونم عقول حیرانند  
فسرده ماندیخی که بزیر سایه بود  
تبسم خوش خورشید هریخی که بدید

بیار ناطق کلی بگو تو باقی را

۱۷۴۱

ز گفتنم برهان من خموش برهانم

بکوی عشق تو من نامدم که باز روم  
بجز که کور نخواهد که من بهیچ سبب  
کدام عقل روا بیند این که من تشنه  
براق عشق گزیدم که تا بدورابد  
شب چوباز و بط روز را بسوزد پر  
چو چشم بند قضا راه چشم بسته کند

بخاک پای خداوند شمس تبریزی

۱۷۴۲

کچون شدم زوی از دست سرفراز روم

بیسته است بری نهانی پایم  
ز کوه قافم من که غریب اطرافم  
کبوترم چو شود صید چنگ باز اجل  
ز آفتاب خرد گر چه پشت من گرم است  
چو این وقت بود دامن پدر گیرد  
مرا چو پرده در آویختی برین درگاه  
ز لطف تست که از جفدیم بر آوردی  
اگر ز جود کف تو بیحر راه برم  
شکار درک نیم من و رای ادراکم

سخن بجای بمان خویش بین کجایی تو

۱۷۴۳

مرا بجوی همانجا که من همانجام

اگر چه مانه خروس و نه ما کیان داریم  
بآفتاب حقایق بهر سحر گویم  
گراز صفات تو نتوان نشان نمود ولی  
ز بیضه سر کن و بنگر که ما کیان داریم  
تو جمله جانی و ما از تو نیم جان داریم  
ز بی نشانی اوصاف او نشان داریم

دل چو شبنم ما را بیجر بازرسان  
 چو یوسف از کف گرگان دریده پیرهنم  
 بدام تو که همه دامها زبون ویند  
 ولیک بندگشا هر دم آن کند باما  
 بنوش کردن زهر این چه جرأتست مگر  
 بخرج کردن این نقد عمر مبتشریم  
 نگیرد آینه ز نگار هیچ اگر گیرد  
 یقین بنشکند آن نردبان و گر شکند  
 رهین روز چرایی چو شب کند روزی  
 بهار حله دریدی ز رشک و زرد شدی  
 که دمدم ز غریبی دوصد زیان داریم  
 ولی ز همت یعقوب پاسبان داریم  
 که هر قدم ز قدم دام امتحان داریم  
 که مادر و پدر و عم مگر که آن داریم  
 ز کان فضل تو تریاق بی کران داریم  
 ز عمر بخش مگر عمر جاودان داریم  
 ز عین زنگ بدان روی دیدمان داریم  
 ز عین رخنه اشکست نردبان داریم  
 مکان بهل که مکانی زلا مکان داریم  
 اگر بدیش خبر کین چنین خزان داریم

دهان پرست و خموشم که تا بگویی تو

۱۷۴۴

کران لب شکرینت شکر فشان داریم

بیاد مطرب بر ما کریم باش کریم  
 دلم چو آتش چون دردمی شود زنده  
 بیامد آتش و بر راه عاشقان بنشست  
 ندا رسید بآتش که بر همه عشاق  
 گلیم از آب چو خواهی که تاب و آری  
 چو بایست که ترا بحر دایه یار بود  
 درست و راست شدای دل که در هوادل را  
 بکوی خسته دلانی رحیم باش رحیم  
 چو دل مباح مسافر مقیم باش مقیم  
 که ای مسافر این ره یتیم باش یتیم  
 چو شعلهای خلیلی نعیم باش نعیم  
 بزیر پای عزیزان گلیم باش گلیم  
 مثال دانه در رو یتیم باش یتیم  
 درست راست نیاید دونیم باش دونیم

الف مباحش از ابجد که سرکشی دارد

۱۷۴۵

مباحش بی دوسر تو چو جیم باش چو جیم

فضول گشته ام امروز جنگ می جویم  
 تنابوز چو هیزم که از تو سیر شدم  
 لکن نهاد خیالش بجشم چشم  
 بگفتمش که بخونابه جامه چون شویی  
 منوش نکته مستان که یاوه می گویم  
 دلا برو تو ز پیشم ترا نمی جویم  
 بهانه کرد کزین آب جامه می شویم  
 بگفت خون همه زان سوست و من ازین سویم

بسوی توهمه خونست و سوی من همه آب

۱۷۴۶

نه قبطیم که درین نیل موسوی خویم

بران شدست دلم کاتشی بگیرانم  
 کمان عشق بدرم که تا بداند عقل  
 که رفت در نظر تو که بی نظیر نشد  
 من از کجا و مباحات سلطنت ز کجا  
 من آن کسم که تو نامم نهی نمی دانم  
 جز از اسیری و میری مقام دیگر هست  
 که هر کی او نمرود پیش تو بمیرانم  
 که می نظیرم و سلطان بی نظیرانم  
 مقام گنج شدست این نهاد ویرانم  
 فقیر فقرم و افتاده فقیرانم  
 چو من اسیر توام پس امیر میرانم  
 چو من فنا شوم از هر دو کس فقیرانم

چو شب بیاید میر و اسیر محو شوند  
 بخواب شب گرو آمد امیری میران  
 بآفتاب نگر پادشاه يك روزه ست  
 منم که پخته عشقم نه خام و خام طمع  
 خمیر کرده پسزدان کجا بماند خام  
 فطیر چون کند او فاطر السمواتست  
 اسیر هیچ نداند که از اسیرانم  
 چو عشق هیچ نخسبد ز عشق گیرانم  
 همی گدازد مه منیر کز وزیرانم  
 خدای کرد خمیری از آن خمیرانم  
 خمیر مایه پذیرم نه از فطیرانم  
 چو اختران سماوات از منیرانم

تو چند نام نهی خویش را خمش می باش

۱۷۴۷

که کود کیست که گویی که من ز پیرانم

اگر بقل و کفایت پی جنون باشم  
 منم بعشق سلیمان زبان من آصف  
 خلیل وار نیچم سر خود از کعبه  
 هزار رستم دستان بگرد ما نرسد  
 بدست گیرم آن ذوالفقار پر خون را  
 درین بساط منم عندلیب الرحمان  
 میان حلقه عشاق ذوقنون باشم  
 چرا بیسته هرداروی فسون باشم  
 مقیم کعبه شوم کعبه راستون باشم  
 بدست نفس مخنث چرا زبون باشم  
 شهید عشقم و اندر میان خون باشم  
 مجوی حد و کنارم ز حد برون باشم

مرا بعشق بیرورد شمس تبریزی

۱۷۴۸

ز روح قدس ذکر و بیان فزون باشم

می گریزد از ما و ماقوامش داریم  
 می دود آن زیبا بر گل و سوسنها  
 می کند دلداری وان همه طراری  
 دام دل بگشاییم بوسه زو بر باییم  
 هوش ما چون اختر یار ما خورشیدی  
 گر بگوید فردا از غرور و سودا  
 بحر او پر مرجان مشرب محتاجان  
 هر چه تو فرمایی عقل و دین افزایی  
 ای لبانت شکر گیسوانت عنبر  
 ساربان آهسته بهر هردل خسته  
 اندرین بیشهستان رحم کن بر مستان  
 هین خمش کان مه رو وان مه نازک خو  
 زن زنانش آدریم کش کشانش آدریم  
 گویا ما را بین ما از آن گلزاریم  
 حق آن طره او که همه طراریم  
 تا نپندارد که ما تهی گفتاریم  
 زین سبب هر صبحی کشته آن یاریم  
 نقد را نگذاریم پا برین افشاریم  
 تا بود در تن جان ما برین اقراریم  
 هین بفرما که ما بنده و اشکاریم  
 وی از آن شیرین تر که همی پنداریم  
 کن مدارا آخر کاندرین قطاریم  
 گر نی ما چون شیریم هم نی چون گفتاریم  
 سر پیوشد چون ما کاشف اسراریم

با همه گوید سر خالق هر مخبر

۱۷۴۹

ما هنوز از خامی سخت نا همواریم

که چرخ زنان همچون فلکیم  
 چرخم پی حق رقصم پی حق  
 چون دید مرا بخیرید مرا  
 که بال زنان همچون ملکم  
 من زان ویم من نی مشترکم  
 آن کان نمک زان با نمکم

شیرست یقین در بیشه جان بدیدد یقین انبان شکم  
آن کو بقضا دادست رضا قاضی کندش روزی ملکم  
بأجوج منم مأجوج منم حد نیست مرا هر چند یکم  
بر بند دهان در باغ در آ

۱۷۵۰

تا کم نکنی خطهای چکم

تلخی نکند شیرین ذقنم خالی نکند از می دهنم  
عریان کندم هر صبحدمی گوید که بیا من جامه کنم  
در خانه جهدمهلت ندهد او بس نکند پس من چه کنم  
از ساغر او گنجست سرم از دیدن او جانست تنم  
تنگست برو هر هفت فلک چون می رود او در پیرهنم  
از شیرۀ او من شیر دلم در عریده اش شیرین سخنم  
می گفت که تودر چنگ منی من ساختم چونت نزنم  
من چنگ توام برهر رگ من تو زخمه زنی من تن تنم  
حاصل تو ز من دل بر نکنی

۱۷۵۱

دل نیست مرا من خود چه کنم

تشنه خویش کن مده آبم عاشق خویش کن بیر خوابم  
تا شب وروز در نماز آییم ای خیال خوش تو محرابم  
گر خیال تو در فنا یابم در زمان سوی مرگ بشتابم  
بر امید خیال گوهر تو جاذب هر مسی چو قلابم  
بر امید مسبب الاسباب ره زن کاروان اسبابم  
رحمتی آر وبادشاهی کن کین فراق تو بر نمی تابم  
زان همی گردم و همی نالم که بر آب حیات دولابم  
زان چوروزن گشاده ام دل و چشم که توی آفتاب و مهتابم  
آن زمانی که نام تو شنوم مست گردند نام و القابم  
آن زمانی که آتش تو رسد بجهد این دل چو سیابم

بس کن از گفت کز غبار سخن

۱۷۵۲

خود سخن بخش را نمی یابم

کون خر را نظام دین گفتم بشك را عنبر نمین گفتم  
اندرین آخر جهان زگراف بس چمن نام هرچمین گفتم  
طوق بر گردن کبی بستم نام اعلی بر اسفلین گفتم  
ءر خواهی دروح را که زعجز صفت روح بهر طین گفتم  
حلیه آدم و خلیفه حق بهر ابلیس و هر لعین گفتم  
زاغ را بلبل چمن خواندم خار راسرو و یاسمین گفتم

دیو را جبرئیل کردم نام      ژاژ را حجت مبین گفتم  
ای دریغا که کان نفرین را      از طمع چند آفرین گفتم  
از خری بود آن بند ز خرد      که خر ماده را تکین گفتم  
توبه کردم ازین خطا گفتن

۱۷۵۳

همه عمرم بس از همین گفتم

آمدم باز تا چنان کردم      که چو خورشید جمله جان کردم  
سرخم و حیق بگشایم      سرده بزم سرخوشان کردم  
عشرت اکنون علم بدریا زد      من چو مکررت چرانهان کردم  
باغ خلدست جان من تا من      قره العین باغبان کردم  
برنگردم بگرد خود چون قطب      گرد قطبان چو آسمان کردم  
چون شبم روز گشت ای سلطان      فارغ از بام و پاسبان کردم  
کان زرم نیم زر محدود      که بی سنگ امتحان کردم

تن زن از هی هی شبانانه

۱۷۵۴

بادشاهم چرا شبان گردهم

آتشی از تو در دهان دارم      لیک صد مهر بر زبان دارم  
دو جهانرا کند یکی لقمه      شعلهایی که در نهان دارم  
گر جهان جملگی فنا گردد      بی جهان ملک صد جهان دارم  
کاروانها که بار آن شکرست      من ز مصر عدم روان دارم  
من ز مستی عشق بی خبرم      که از آن سود یازیان دارم  
چشم تن بود درفشان از عشق      تا کنون جان درفشان دارم  
بندخانه نیم که چون عیسی      خانه بر چارم آسمان دارم  
شکر آنرا که جان دهد تن را      گربشد جان جان جان دارم

آنچ دادست شمس تبریزی

۱۷۵۵

زمن آنجو که من همان دارم

در طریقت دوصد کمین دارم      لیک صد چشم خرده بین دارم  
این نشانها که بر رخم پیدا است      دانك از شاه همنشین دارم  
آن یکی گنج کز جهان بیش است      در دل و جان خود دفین دارم  
ظلمت شك جای من بادا      گر از آن رو سر یقین دارم  
من نهانی ز جبرئیل امین      جبرئیل دگر امین دارم  
نقش چین مر مرا چه کار آید      چونك بر رخ زعشق چین دارم  
اسپ اقبال را بیرم پی      زانك بر پشت عشق زین دارم  
پای دارست جان من در عشق      چونك پاهای آهنین دارم  
از دمم بوی باغ می آید      کر درون باغ و یاسمین دارم

از فرح پایم از زمین دورست چونك در لامكان زمین دارم

رو بتبریز شرح این بطلب

۱۷۵۶

زانك من این ز شمس دین دارم

تا بجان مست عشق آن یارم	سرده بسادهای انوارم
هردمی گرنه جان نو دهم	ای دل از جان خویش بیزارم
گرد آن مه چو چرخ می گردم	پس دگر چیست در زمین کارم
بر سر کارگاه خوبی بود	سوزنش کرده است چون تارم
سوزنم چنگ شد ازو در تار	تا بس آواز زیر می زارم
تا من این کارگاه عالم را	کو حجاب حقست بردارم
تابسوزم حجاب غفلت و خواب	ز آتش چشمهای بیدارم

تا ییابم ز شمس تبریزی

۱۷۵۷

صحت این ضمیر بیمارم

هتم شد بلند و تدبیرم	جز بیش تو من نمی میرم
تو دهانم گرفته ای که خموش	تو دهان گیر و من جهانگیرم
زان ز عالم ربوده ام حلقه	که بدست تو است زنجیرم
پیرمارا ز سر جوان کرده است	لاجرم هم جوان و هم پیرم
چون گشادم از کمان تو است	راست رو خصم دوز چون تیرم
با گشادت چه جای تیرو کمان	هر دو را بشکنم بنپذیرم
دیدن غیر تو نفاق بود	من نه مرد نفاق و تزویرم
با من آمیختی چو شکرو شیر	چون شکر در گداز آن شیرم
طاقتم طاق شد ز جفتی خویش	در میفکن دگر بتاخرم

درد تأخیر چون بر آرد دود

۱۷۵۸

بر رود تا اثیر تأثیرم

در وصالت چرا بیاموزم	در فراق چرا بیاموزم
یا تو با درد من بیامیزی	یا من از تو دوا بیاموزم
می گریزی زمن که نادانم	یا بیامیزی یا بیاموزم
پیش ازین ناز و خشم می کردم	تا من از تو جدا بیاموزم
چون خدا با تو است در شب و روز	بعد ازین از خدا بیاموزم
در فراق سزای خود دیدم	چون بدیدم سزا بیاموزم
خاك پای ترا بدست آرم	تا ازو کیمیا بیاموزم
آفتاب ترا شوم ذره	معنی والضحی بیاموزم
کهربای ترا شوم کاهی	جذبۀ کهر با بیاموزم
از دو عالم دود دیده بر دوزم	این من از مصطفی بیاموزم



سر ما زاغ و ماطنی را من	جز ازو از کجا بیاموزم
در هوایش طواف سازم تا	چون فلک در هوا بیاموزم
بند هستی فروگشادم تا	همچو مه بی قبا بیاموزم
همچو ماهی زره زخود سازم	تا بیحر آشنا بیاموزم
همچو دل خون خورم که تا چون دل	سیر بی دست و پا بیاموزم
در وفا نیست کس تمام استاد	پس وفا از وفا بیاموزم

ختمش این شد که خوش لقای منی

۱۷۵۹

از تو خوش خوش لقا بیاموزم

اه چه بیرنگ و بی نشان که منم	کی بینم مرا چنان که منم
گفتی اسرار در میان آور	کو میان اندرین میان که منم
کی شود این روان من ساکن	اینچنین ساکن روان که منم
بهر من غرقه گشت هم در خویش	بوالمجب بحر بی کران که منم
این جهان وان جهان مرا مطلب	کین دو گم شد در آن جهان که منم
فارغ از سودم و زیان چو عدم	طرفه بی سود و بی زیان که منم
گفتم ای جان تو عین مایی گفت	عین چه بود درین عیان که منم
گفتم آنسی بگفت های خموش	در زبان نامدست آن که منم
گفتم اندر زبان چو در نامد	اینت گسویای بی زبان که منم
می شدم در فنا چو مه بسی پا	اینت بسی پای پادوان که منم
بانگ آمد چه می دوی بنگر	در چنین ظاهر نهان که منم

شمس تبریز را چو دیدم من

۱۷۶۰

نادره بحر و گنج و کان که منم

بخدایی که در ازل بودست	حسی و دانا و قادر و قیوم
نور او شمهای عشق فروخت	تا بشد صد هزار سر معلوم
از یکی حکم او جهان پر شد	عاشق و عشق و حاکم و محکوم
در طلسمات شمس تبریزی	گشت گنج عجایش مکتوم
که از آن دم که تو سفر کردی	از حلاوت جدا شدیم چو موم
همه شب همچو شمع میسوزیم	ز آتش جفت و زانگین محروم
در فراق جمال او ما را	جسم ویران و جان در و چون بوم
آن عنانرا بدین طرف بر تاب	زفت کن پیل عیش را خرطوم
بی حضوری سماع نیست حلال	همچو شیطان طرب شده مرجوم
یکفرز بی تو هیچ گفته نشد	تا رسید آن مشرفه مفهوم
بس بدوق سماع نامه تو	غزلی پنج شش بشد منظوم

شام ما از تو صبح روشن باد

۱۷۶۱

ای بتو فخرشام و ارمین و روم

ما همه از الست همدستیم	عاقبت شکر باز پیوستیم
ما همه همدلیم و همراهیم	جمله از یک شراب سرمستیم
ما ز کونین عشق بگزیدیم	جز که آن عشق هیچ نپرستیم
چند تلخی کشید جان ز فراق	عاقبت از فراق و ارستیم
آفتابی در آمد از روزن	کرد ما را بلند اگر پستیم
آفتابا مکش ز ما دامن	نی که بر دامن تو بنشستیم
از شعاع تو است اگر لعلیم	از تو هستیم ما اگر هستیم

پیش تو ذره وار رقصانیم

۱۷۶۲

از هوای تو بند بشکستیم

آمدستیم تا چنان گردیم	که چو خورشید جمله جان گردیم
مونس و یار غمگنان باشیم	گل و گلزار خاکیان گردیم
چند کس را نیم خاص چو زر	بر همه همچو بحر و کان گردیم
جان نمایم جسم عالم را	قره العین دیدگان گردیم
چون زمین نیستیم یغما گاه	ایمن و خوش چو آسمان گردیم
هر کی ترسان بود چو ترسایان	همچو ایمان برو امان گردیم

هین خمش کن از آنهم افزونیم

۱۷۶۳

که بر الفاظ و بر زبان گردیم

ما که باده ز دست یار خوریم	کی چو اشتر گیاه و خار خوریم
ایمنیم از خمار مرگ ایرا	می باقی بی خمار خوریم
جام مردان یار تا کامروز	بی محابا و مرد وار خوریم
بدم نا شمرده زنده شویم	اندر آن دم که بی شمار خوریم
ساقیا پسای دار تا ز گفت	می سر جوش پایدار خوریم
بی این شیر مست می پویم	تا کباب از دل شکار خوریم
زان دیاریم کز حدت پاکست	روزی پاک از آن دیار خوریم

نه چو کرکس اسیر مرداریم

۱۷۶۴

نه چو لك لك ز حرص ما خوریم

نالسه بلبل بهار کنیم	تا بدان بلبلان شکار کنیم
کار او ناز و کار ما لایه است	گر تنالیم پس چه کار کنیم
در گلستان رویم و گل چینیم	بر سر عاشقان نثار کنیم
اندر آیین مست در بازار	همه را مست و بیقرار کنیم
سیم بایار خوش عذار خوریم	خدمت چشم پر خمار کنیم

کس نداند خدای داند و بس      عیشهایی که باز نگار کنیم  
 تو اگر راز دار ما باشی      راز را با تو آشکار کنیم  
 می‌گریزند خلق از تاتار      خدمت خالق تبار کنیم  
 بار کردند اشتران بگریز      رختان نیست ما چه بار کنیم  
 خلق خیزان کنند و ما بر بام

۱۷۶۵

اشتر مردمان شمار کنیم

عاشق روی جانفزای تویم      رحمتی کن که در هوای تویم  
 تو برخسار آفتابی و مه      ما همه ذره در هوای تویم  
 تا تو زین پرده روی بنمایی      منتظر بر در سرای تویم  
 ای که ما در میان مجلس انس      بی خود از شربت لقای تویم  
 خیره چون دشمنان مکش مارا      کآخر ای دوست آشنای تویم  
 تورضا می‌دهی بکشتن ما      ما همه بنده رضای تویم  
 گر چه با خاتم سلیمانیم      ای پری زاده خاک پای تویم

شمس تبریز جان جانمایی

۱۷۶۶

ما همه بنده و گدای تویم

خیز تا فتنه‌ای بر انگیزیم      يك زمان از زمانه بگریزیم  
 بر بساط نشاط بنشینیم      همه از پیش خویش برخیزیم  
 جز حریف ظریف نگزینیم      با کسان خسان نیامیزیم  
 غم بیهوده در جهان نخوریم      می آسوده در قدح ریزیم  
 ما گرفتار شادی و طربیم      نه گرفتار زهد و پرهیزیم  
 گر ستیزه کند فلک با ما      بر مرادش رویم و نستیزیم  
 چون نداریم هیچ دست‌آویز      چند با هر کسی در آویزیم

عیش باقیست شمس تبریزی

۱۷۶۷

مست جاوید شاه تبریزیم

تو چو دانی که ما چه مرغانیم      هر نفس زیر لب چه می‌خوانیم  
 چون بدست آورد کسی ما را      ما گهی گنج گاه ویرانیم  
 چرخ از بهر ماست در گردش      زان سبب همچو چرخ گردانیم  
 کی بمانیم اندرین خانه      چون درین خانه جمله مهمانیم  
 گر بصورت گدای این کویم      بصفت بین که ما چه سلطانیم  
 چونك فردا شهیم در همه مصر      چه غم امروز اگر بزدانیم  
 تا درین صورتیم از کس ما      هم نرنجیم و هم نرنجانیم

شمس تبریز چونك شد مهمان

۱۷۶۸

صد هزاران هزار چندانیم

چند قبا بر قد دل دوختم      بیر فلک را که قراریش نیست  
 گنج کرم آمد مهمان من      حاصل ازین سه سختم بیش نیست  
 بر مثل شمع من پاک باز      بر مثل شمع من پاک باز  
 بس که بسی نکته عیسی جان      بس که ادا تم دنا نقصه  
 بس که ادا تم دنا نقصه

۱۷۶۹

تا بنگوید صنم شوخ تم

ای دل صافی دم ثابت قدم      جنت لکسی تندر خیرالام  
 سر ننهی جز باشارات دل      بر ورق عشق ازل چون قلم  
 از طرب باد تو و داد تو      رقص کنانیم چو شقه علم  
 رقص کنان خواجه کجایم روی      سوی گشایشکه عرصه عدم  
 خواجه کدامین عدمست این بگو      گوش قدم داند حرف قدم  
 عشق غریبست و زبانش غریب      همچو غریب عربی در عجم  
 خیز که آورده امت قصه ای      بشنو از بنده نه بیش و نه کم  
 بشنو این حرف غریبانه را      قصه غریب آمد و گوینده هم  
 از رخ آن یوسف شد قمر چاه      روشن و فرخنده چو باغ ارم  
 قصر شد آن حبس و درو باغ و راغ      جنت و ایوان شد و صفة حرم  
 همچو کلوخی که در آب افکنی      باز شود آب در آن دم ز هم  
 همچو شب ابر که خورشید صبح      ناگه سر بر زند از چاه غم  
 همچو شرابی که عرب خورد و گشت      صل علی دنتها و ارتسم  
 از طرب این حبس بخواری و نفص      می نکرد بر فلک محتشم  
 ای خرد از رشک دهانم مگیر      قد شهد الله و عدالتم  
 گرچه درخت آب نهان می خورد      بان علی شعبته ما کتم  
 هر چه بدزدید زمین ز آسمان      فصل بهاران بدهد دم بدم  
 گر شبه بدزدیده ای و گر گهر      ور علم افراشتی و گر قلم

رفت شب و روز تو اینک رسید

۱۷۷۰

سوف یری النائم ماذا احتلم

آمد سرمست سحر دلبرم      بی خود و بنشست بمجلس برم  
 گرم شد و عربده آغاز کرد      گفت که تو نقشی و من آذر  
 تو بدو پر می پری و من بصد      تو زدو کس من زد و صد خوشترم  
 گر چه فروتر بنشستم ز لطف      من ز حریفان بدو سر بر ترم  
 يك قدم بیست چو جام شماست      تا همه دانند که من دیگرم

ساغر من تا لب و باقی بنیسم      جان و دلم زفت و بتن لاغرم  
صودت من ناید در چشم سر      زانکه اذین سرنیم و زان سرم  
من پنهان در دل و دل هم نهان      زانکه درین هر دو صدف گوهرم  
گر قدحی بیشتر از من خوری      من دو سبو بیشتر از تو خورم  
گر بدو صد کوه چو بز بردوی      من که وبز را دو شکم بر درم  
چون بدم مه نبود همتکم      چون بهجم چرخ بود چنبرم  
چون بیرم دست بسوی سلاح      دشنه خورشید بود خنجرم  
خشک نماید بر تو این غزل      چون نشدی تر ز نم کوثرم  
کود نه ام لیک مرا کی میاست      این درم قلب از آن می خرم  
جزو و کلم یار مرا در خورست

۱۷۷۱

نی خوردم غم و نه من غم خورم      شد ز غمت خانه سودا دلم  
در طلبت رفت بهر جا دلم      در طلب زهره رخ ماه رو  
می نگرد جانب بالا دلم      فرش غمش گشتم و آخر زبخت  
رفت برین سقف مصفا دلم      آه که امروز دلم را چه شد  
دوش چه گفتست کسی با دلم      از طلب گوهر گویای عشق  
موج زند موج چو دریا دلم      روز شد و چادر شب می درد  
در پی آن عیش و تماشا دلم      از دل تودر دلمن نکتهاست  
اه چه رهست از دل تو تا دلم      گر نکنی بر دل من رحمتی  
وای دلم وای دلم وای دلم

ای تبریز از هوس شمس دین

۱۷۷۲

چند رود سوی تریا دلم      چند گهی فاتحه خوانت کنم  
از پس آن شاه جهانیت کنم      پیر شدی در غم ما باک نیست  
پیر بیا تا که جوانت کنم      هیچ غم جان مخور از جان برفت  
بگلر لشکر که جانت کنم      آنچ محالست تصور دهم  
وجه محالیش بیانت کنم      ره دهمت تا باصول اصول  
راه چه باشد که چنانت کنم

گر چه کلیمی همه در اعتراض

۱۷۷۳

کشف کنم خضر زمانت کنم      بار دگر جانب یار آمدیم  
خیره نگر سوی نگار آمدیم      بر سر و در سجده کنان جمله راه  
تا سر آن گنج چو مار آمدیم      نافه آهو چو بزد بر دماغ  
دام گرفتیم و شکار آمدیم      دام بشر لایق آن صید نیست  
پس تو بگو ما بچه کار آمدیم      پار دل پاره رفوی تو دید  
بر طمع دولت پار آمدیم

ای همه هستی مکن از ما کنار      زانک ز هستی بکنار آمدیم  
همچو ستاره سوی شیطان کفر      نطف زنانیم و شرار آمدیم  
همچو ابابیل سوی پیل گبر      سنگ زنانیم و دمار آمدیم

باز چو بینم رخ عاشقان

۱۷۷۴

باطبق سیم نثار آمدیم

ما بتماشای تو باز آمدیم      جانب دریای تو باز آمدیم  
سیل غمت خانه دل را ببرد      زود بصرای تو باز آمدیم  
چون سرمه مطبخ سودای تست      بر سر سودای تو باز آمدیم  
از سرچه صدر سن انداختی      تاسوی بالای تو باز آمدیم

نالۀ سر نای تودر جان رسید

۱۷۷۵

در پی سر نای تو باز آمدیم

گر تو کنی روی ترش ز حمت از اینجا بیرم      گر تو میی من قدح و درتشی من کبرم  
عیس و جها سندی کان سناه مددی      کل هوی یهویۀ ذاک جمیل و کرم  
زنده نباشد دل من گر بمش دل ندهم      عقل ندارد سر من گر ز نباتش نچرم  
مبسمه بلبلنسی عابسه زلزلنسی      ماشطه شیبی غیبه الف هرم  
گر کژی آرم سوی او همچو کمان تیر خورم      ورهنر آرم سوی او عرضه کنم بی هنرم  
بارحتی فکر ته هیچنی قلقلنسی      قمت اطوف سکرأ مقتنأ حول حرم  
گر بی رایش نروم باد گسته رگ من      ورسوی بحر ش نروم باد شکسته گهرم  
ظلت به مقتنیأ مرتزقأ مجتنیأ      نخلة خلد نبت وسط ریاض و ارم  
چونک شکارش نشوم خواجه یقین دان که سگم      چون پی اسپش ندوم خواجه یقین دان که خرّم  
کنت ثقیلا کسلا خففتی جذبه      نمت علی قارعة عاصفتی سیل عرم  
گفتم بسته ست دلم گفت منم قفل گشا      گفتم کشتی تو مرا گفت من از تو بترم

رو سخن کار مگو کر همه آزاد شدم

۱۷۷۶

رو سخن خار مگو چون همه گل میسپرّم

منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم      دل و جان را ز تو دیدم دل و جان را بتو دادم  
کتب العشق بانی بهوی العاشق اعلم      فالیه نتراجع والیه نتحاکم  
چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم      چو قبای تو بپوشم ملکم شاه قبادم  
قمر الحسن اتانی والی الوصل دعانی      ورعانی و سقانی هوفی الفضل مقدم  
زمیانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم      چو بدیدم کرم تو بکرم دست گشادم  
نصر العشق اجیبوا والی الوصل انیبوا      طلع البدر فطیبوا قدم الحب وانعم  
چکنم نام و نشان را چو ز تو گم نشود کس      چکنم سیم و درم را چو درین گنج فتادم  
لمع العشق تو الی و علی الصبر تعالی      طمس البدر هلالا خضع واسلم  
چو توی شادی و عیدم چه نکوبخت و سعیدم      دل خود بر تو نهادم بخدا نیک نهادم

خده عونی نهیونی اخذونی غلبونی  
 نه بدرم نه بدوزم نه بسازم نه بسوزم  
 ملک الشرق تشرق و علی الروح تعلق  
 چه کساد آید آنرا که خریدار تو باشی  
 نفس العشق عتادی و عیمیدی و عمادی  
 روش زاهد و عابد همگی ترک مرادست  
 لك یاعشق وجودی و ورکوعی و سجودی  
 چو مرا دیور بودی طربم یاد تو بودی  
 الف الدهر بعادی جرح البعد فؤادی  
 بصفت کشتی نوحم که بیاد توروانم  
 فاری الشمل تفرق واری الستر تمزق  
 من اگر کشتی نوحم چه عجب چون همه روم  
 واری البدر تکور واری النجم تکدر  
 چو بیحر تو در آیم بمزاج آب حیاتم  
 فقد اهدانی ربی و اتی الجد بحبی  
 بخدا باز سپیدم که بشاهست امیدم  
 نزل العشق بداری معه کاس عقاری  
 چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم  
 بك احیی و اموت بك امسك و افوت  
 چو ز تبریز بتابد مه شمس الحق والدين

۱۷۷۷

بفروزد ز مه او فلک جهد و جهادم

انا فتحنا بابکم لاتهجروا اصحابکم  
 الحمد لله الذی من علینا بالثنا  
 یا اولیا لاتحزنوا اذ بحتکم لاتغبینوا  
 یارب اشرح صدرنا یارب ارفع قدرنا  
 مالی اله غیره نال البرا یا خیره  
 بوی دل آید از سخن دل حاصل آید از سخن

۱۷۷۸

تا مقبل آید از سخن لاتهتکوا جلبابکم

رحت انامن بیتکم غبت کذا من عینکم  
 اخواننا اخواننا ان الزمان خائننا  
 قد فاتنا اعمارنا و استنست اخبارنا  
 لاتفلقوا عن حینکم لاتهدموا دارینکم  
 لاتنسوا هجراننا لاتهدموا دارینکم  
 واستثقلت اوزارنا لاتهدموا دارینکم

استوثقوا ادیانکم واستغنموا اخوانکم

۱۷۷۹

واستمشقوا ایمانکم لاتهدموا دارینکم

اتینا کم اتینا کم فحیونا نجیسم      ولولا کم ولقیاکم لما کنا بودایکم  
 دخلنا دار کم سکرى فشکراً ربنا شکراً      ذکرتم عهدنا ذکرأ و نادانا منادیکم  
 خرجنا من قرى الوادی دخلنا القصر یا حادی      توافیتم بیعادی وباح الراح ساقیکم  
 فاخف القصر لا تبدي ومن یستلک لا تهدي      فانت الفوت والمجدي اذا ناجی منا جیکم

وتسقینا وتسقینا ومثل السر تخفینا

وهذا کله فضل فانا لا نکافیکم ١٧٨٠

اقبل الساقی علینا حاملاً کأس المدام      فاشربوا من کأس خلدوا وتر کواکل الطعام  
 اشبعوا من غیرا کل واسمعا من غیرا ذن      وانطقوا من غیر حرف واسکتوا تم الکلام  
 ایها العشاق طیبوا واسکروا من کأسنا      وارکبوا ظهرا المعالی وادخلوا بین الرحام  
 انهضوا نادى المنادی الصلا ین الرجال      جاء کم نادى القيامة فی الهوی نعم القیام  
 اشربوا سقیاً لکم ثم اطرَبوا غنماً لکم      ان هذا یوم عید عیدوا بعد الصیام  
 وافقونا وافقونا فی طریق الاتحاد      انما نحن کنهر فرقوه والسلام  
 یا ندیمی سل سیلا نحو عین السلسیل

قم لنا نفتح جناناً من جنان یا غلام ١٧٨١

قد رجعنا قد رجعنا جائیا من طور کم      انظرونا انظرونا نقتبس من نور کم  
 کل من یرجو وجوداً یفتنم من جود کم      کل من ارداه عسرنا ل من میسور کم  
 لیس یسقى بالرزایا من یکن محفوظ کم      لا یبالی بالبرایا خاضعی منصور کم  
 حارت ابصار البرایا فی بدیهیاتکم      من یلاقی من یسوق الخیل فی مستور کم

لیس یهدی قلبنا الانسیم منکم

لیس یجلی طرفنا الا بقربی دور کم ١٧٨٢

ظننتم ایا عدال ان قد عدلتم      تظنون ان الحق فیما عدلتم  
 وماض ذاک البدر الا لاهله      و غادر کم انواره فضللتم  
 فمامل من ذاق الصبابة والهوی      وانکم ما ذقتم فمللتم

وان ذقتموا ما ذقتموه بحقها

ولامشرب العشاق یوماً وصلتم ١٧٨٣

فان وفق الله الکریم وصالکم      وعاین روحی حسنکم وجمالکم  
 تصدقت بالروح العزیز لشکرها      فبالله ارحموا ذلی وعشقی فمالکم  
 الی کم اقای هجر کم وفراقکم      الی کم اؤانس طیفکم وخیالکم  
 تناقص صبری باز دیاد ملالکم      فیالیتنی افنتی کصبری ملالکم  
 عمی العین من تذکارها حرکاتکم      و غنجاتها ویلاکم ولالکم  
 رآنی الهوی یوماً لاعب غفلتی      فصاح علینا صیحة العشق والکم

لقد جاء من تبریز روح مجسم

الافانثروا فی حب نعلیه مالکم ١٧٨٤



علی اهل نجد الثنا و سلام  
 فضیلتہ للفاضلین بصیرة  
 بصیرة اهل الله منه مکحل  
 ایاسا کنیہا من فضیلة سیدی  
 ولولا حجاب العزازی ملیکنا  
 ملیک اذا لاحت شعاع خده  
 سقی الله وقتاً انطقانا کلامه  
 ففی الروح من ذاک الکلام کلام  
 غدا آلفاً قلبی يقوم لامره  
 وقدی من عدل العواذل لام

## حرف فون

۱۷۸۵ بیا بیا دلدار من دلدار من در آ در آ در کار من در کار من  
 توی توی گلزار من گلزار من بگو بگو اسرار من اسرار من  
 بیا بیا درویش من درویش من مرو مرو از پیش من از پیش من  
 تو توی هم کیش من هم کیش من توی توی هم خویش من هم خویش من  
 هر جا روم بامن روی بامن روی هر منزلی محرم شوی محرم شوی  
 روز و شبم مونس توی مونس توی دلم مرا خوش آهوی خوش آهوی  
 ای شمع من بس روشنی بس روشنی در خانه ام چون روزنی چون روزنی  
 تیر بلا چون در رسد چون در رسد هم اسپری هم جوشنی هم جوشنی  
 صبر مرا برهم زدی برهم زدی عقل مرا ره زن شدی ره زن شدی  
 دل را کجا پنهان کنم پنهان کنم در دلبری تو بی حدی تو بی حدی  
 ای فخر من سلطان من سلطان من فرمان ده و خاقان من خاقان من  
 چون سوی من میلی کنی میلی کنی روشن شود چشمان من چشمان من  
 هر جا توی جنت بود جنت بود هر جا روی رحمت بود رحمت بود  
 چون سایها در چاشتگه در چاشتگه فتح و ظفر پشت دود پشت دود  
 فضل خدا همراه تو همراه تو امن و امان خرگاه تو خرگاه تو  
 بخشایش و حفظ خدا حفظ خدا پیوسته در درگاه تو درگاه تو  
 ۱۷۸۶

دزدیده چون جان می روی اندر میان جان من  
 چون می روی بی من مرو ای جان جان بی تن مرد  
 هفت آسمان را بردرم و ز هفت دریا بگذرم  
 تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم  
 بی پا و سر کردی مرا بی خواب و خورد کردی مرا  
 از لطف تو چو جان شدم وز خویشتن پنهان شدم  
 گل جامه دراز دست تو ای چشم نرگس مست تو  
 سرو خرامان منی ای رونق بستان من  
 وز چشم من بیرون مشو ای شعله تابان من  
 چون دلبران بنگری در جان سرگردان من  
 ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من  
 سرمست و خندان اندر آ ای یوسف کنعان من  
 ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من  
 ای شاخها آبست تو ای باغ بی پایان من

يك لحظه داغم می کشی یکدم بیامم می کشی  
ای جان پیش از جانهای کان پیش از کانه  
منزلگه ما خاك نی گر تن بریزد باك نی  
مر اهل کشتی را لحد در بحر باشد تا ابد  
ای بوی تو در آه من وی آه تو همراه من  
جانم چو ذره در هوا چون شد زهر تقلی جدا

پیش چراغم می کشی تا واشود چشمان من  
ای آن پیش از آنهای آن من ای آن من  
اندیشه ام افلاک نی ای وصل تو کیوان من  
در آب حیوان مرگ کوای بحر من عمان من  
بر بوی شاهنشاه من شد رنگ و بو حیران من  
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چارار کان من

ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

ای فارغ از تمکین من ای برتر از امکان من

۱۷۸۷

گر آخر آمد عشق تو گردد زاولها فزون  
زین شده طغرای او زانا فتحناهای او  
آدم دگر بار آمده بر تخت دین تکیه زده  
رستم که باشد در جهان در پیش صف عاشقان  
هر سود و صد بیریده سر در بحر خون زان کروف  
گر سایه عاشق فتد بر کوه سنگین بر جهد  
بر کوه زد اشراق او بشنو تو چاقا چاق او  
خود پیش موسی آسمان باشد کمینه نردبان  
تن راتو مشتی کاه دان در زیر او دریای جان  
خورشیدی و زین طبق دیک ترا پخته ست حق  
او بار کشتی کاشته امسال بر گ افراشته  
جانمست گفت از کاس اوای شاد کاس و طاس او

بنوشت توقعت خدا کالآخرون السابقون  
سر کرده صورت های اواز بحر جان آبگون  
در سجده شکر آمده سرهای نحن الصافون  
شب دیز می رانند خوش هر روز در دریای خون  
رقصان و خندان چون شکر زانالیه راجعون  
نه چرخ صد قهازند تو منکری نك آزمون  
خود کوه مسکین که بود آنجا که شد موسی زبون  
کو آسمان کو ریمان کوجان کودنیای دون  
گرچه زیرون ذره ای صد آفتابی از درون  
مطلوب بودی در سبق طالب شدستی تو کنون  
سر از زمین برداشته بر خویش می خواند فسون  
طاسی که بهر سجده اش شد طشت گردون سرنگون

ای شمس تبریز از کرم ای رشک فردوس وارم

۱۷۸۸

تا چنگ اندر من زدی در عشق گشتم ارغنون

تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون  
تا کی زنی بر خانها تو قفل با دندانها  
شد اسب و زین نقره گین بر مرکب چوبین نشین  
بر کن قبا و پیرهن تسلیم شو اندر کفن  
دزدیده چشمک می زدی همرا از خوبان می شدی  
ای کرده بر پاکان زنج امروز بستندت زنج  
کو عشرت شبهای تو کو شکرین لبهای تو  
کو صرفه و استیزه ات بر نان و بر نان ریزه ات  
کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو  
این باغ من آن خان من این آن من آن آن من  
کو آن دم دولت زدن بر این و آن سبیلت زدن

نك کش کثانت می برند انالیه راجعون  
تا چند چینی دانها دام اجل کردت زبون  
زین بر جنازه نه بین دستان این دنیای دون  
بیرون شواز باغ و چمن ساکن شوا ندر خاك و خون  
دستک زنان می آمدی کو يك نشان ز آنها کنون  
فرزند و اهل و خانه ات از خانه کردندت برون  
کو آن نفس کز زیر کی بر ماه می خواندی فسون  
کو طوق و کو آویزه ات ای در شکافی سرنگون  
کو آن نقولیهای تو در فعل و مکر ای ذوفنون  
ای هر منت هفتاد من اکنون که ای از تو فزون  
کو حملها و مشت تو وان سرخ گشتن از جنون

هر گز شبی تا روز تو در توبه و در سوز تو  
امروز ضربتها خوری و ز رفته حسرتها خوری  
زان سست بودن در وفا ییگانه بودن با خدا  
چون آینه باش ای عمو خوش بی زبان افسانه گو

زیرا که مستی کم شود چون ماجرا گردد شجون ۱۷۸۹

ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان  
نك ساربان برخاسته قطارها آراسته  
این بانگها از پیش و پس بانگ رحیلست و جرس  
زین شمعهای سرنگون زین پردهای نیلگون  
زین چرخ دولابی ترا آمد گران خوابی ترا  
ای دل سوی دلداری شو ای یار سوی یارشو  
هر سوی شمع و مشعل هر سوی بانگ و مشغله  
تو گل بدی و دل شدی جاهل بدی عاقل شدی  
اندر کشاکشهای او نوش است ناخوشهای او  
در جان نشستن کار او توبه شکستن کار او  
ای ریش خند رخنه چه یعنی منم سالار ده  
تخم دغل می کاشتی افسوسها می داشتی  
ای خر بکاه اولیتری دیکی سیاه اولیتری  
در من کسی دیگر بود کاین خشها از وی جهد  
در کف ندارم سنگ من با کس ندارم جنگ من  
پس خشم من زان سر بود و ز عالم دیگر بود

بر آستان آن کس بود کو ناطق اخرس بود

این رمز گفتی بس بود دیگر مگو در کش زبان ۱۷۹۰

دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن  
گفتم صلاي ماجرا ما را نمی برسی چرا  
گفتم ز برشش تو بجل باری اشارت را مهل  
گفتم که چونی در سفر گفتا که چون باشد قمر  
گشتن بگرد خود خطا الا جمال قطب را  
هم ساربان هم اشتران مستند از آن صاحب قران  
ای عشرت وای نازمای اصل وای آغاز ما  
ای عشق تو در جان من چون آفتاب اندر حمل  
چون اولین و آخرین در حشر جمع آید یقین  
مجنون چو بیند مر ترا لیلی برو کاسد شود  
صدحور خوش داری ولی بنگری یکی داری چو من  
گفتا که پرسشهای ما بیرون ز گوش است و دهن  
گفت از اشارتهای دل هم جان بسوزدهم بدن  
سیمین بر و زرین کمر چشم و چراغ مردوزن  
او را روا باشد روا کوره دروست اندر وطن  
ای ساربان منزل مکن جز بر در آن یار من  
آخر چه داند راز ما جان حسن یا بوالحسن  
وی صورتت در چشم من همچون عقیق اندر من  
از تو نباشد خوبتر در جمله آن انجمن  
لیلی چو بیند مر ترا گردد چو مجنون مستح

درجست وجوی روی تودر پای گل بس خاها  
گر آفتاب روی تو روزی ده ما نیستی  
حیوان چو قربانی بود جسمش زجان فانی بود  
آتش بگوید شرحه را سر حیاتات بقا  
نعره زنند آن شرحها یا لیت قومی یعلمون  
نی ترش ماند در دلی نی پای ماند در گلی

ای یاس من گوید همی اندر فراقت یاسمن  
ذرات کونین از طمع کی باز کردند دهن  
پس شرحهای گوشتش زنده شود زین بابزن  
کای رسته از جان فنا بر جان بی آزار زن  
گر نعره شان این سوردندی گبر مانند نی وثن  
لیک لبیک و بلی می گوی و می رو تا وطن

هست این سخن را باقیی در پرده مشتاقی

۱۷۹۱

پیداشود گر ساقی ما را کند بی خویشتن

بویی همی آید مرا ما ناکه باشد یار من  
کی یاد من رفت ازدلش ای درد دل و جان منزلش  
خاصه کنون از جوش او زان حوش بی رویش او  
پرده ست بر احوال من این گفتمی و این قال من  
کو نعره ای یا بانگی اندر خور سودای من  
این را رها کن قیصری آمد ز روم اندر حبش  
نظاره کن کر بام او هر لحظه ای پیغام او  
لاف و صالشی چون زنم شرح جمالش چون کنم  
اندر خور گفتار من منگر بسوی یار من  
امشبه درین گفتارها رمزی از آن اسرارها  
آن پیل بی خواب ای عجب چون دیده دستان شب  
امشب ز سیلاب دلم ویران شود آب و گلم  
بر گوش من ز دغره ای زان مست شده رزده ای  
یارب بغیر این زبان جانرا زبانی ده روان  
صبر از دل من برده ای مست و خرابم کرده ای  
این را پیوشان ای پسر تا نشنود آن سیمبر  
ای دلبر بی جفت من ای نامده در گفت من  
ای طوطی هم خوان ماجز قندی چونی مخا  
از کفر و از ایمان رهد جان و دلم آنسورود  
ای طبله ام پر شکرت من طبل دیگر چون زنم  
مهمانیم کن ای پسر این پرده می زن تا سحر  
خفته دلم بیدار شد مست شبم هشیار شد  
در اولین و آخرین عشقی بنمود اینچنین  
بس سنگ و بس گهر شدم بس مؤمن و کافر شدم  
روزی برون آمیم ز خود فارغ شوم از نیک و بد

بر یاد من پیمود می آن با وفا خمار من  
هر لحظه معجون می کند بهر دل بیمار من  
رحمت چو جیحون می رود در قلم اسرار من  
ای تنگ گلزار ضمیر از فکر چون خار من  
کو آفتابی یا مهی مانند انوار من  
تا زنگ را برهم زند در بردن زنگار من  
از روزن دل می رسد در جان آتشخوار من  
کان طوطیان سرمی کشند از دام این گفتار من  
سینای موسی را نگر در سینه افکار من  
در پیش بیداران نهد آن دولت بیدار من  
لیلی در آمد در طلب در جان مجنون وار من  
کامد بمیرایی دل سر چشمه انهدار من  
بانگ پریدن می رسد زان جعفر طیار من  
در قطع و وصل وحدت تاب سکل ز نار من  
کو علم من کو حلم من کو عقل زیر کسار من  
ای هر چه غیر داد او گرجان بود اغیار من  
این گفت را ز بی بی بخش از زبور ای ستار من  
نی عین گوونی عرض نی نقش و نی آثار من  
دوزخ بود گر غیر آن باشد فن و کردار من  
ای هر شکن از زلف تو صد نافه و عطارد من  
اینست لوت و پوت من باغ و رز و دینار من  
برقی برد بر جان من زان ابر بامدار من  
ابصار عبرت دیده را ای عبرة الابصار من  
که باشدم که سر شدم در عودت و تکرار من  
گویم صفات آن صمد بانطق در انباز من

جانم نشد زینها خنک یا ذا الساء والحبک  
امشب چه باشد قرنهای نداشتند آن نارولظی  
هر دم جوانتر می شوم و زخودنها نتر می شوم  
چون جزو جانم کل شوم خار کلم هم کل شوم  
ای کف ز نم مختل مشو وی مطربم کاهل مشو  
روزی شوی سرمست او روزی بیوسی دست او  
کردست امشب یاد او جان مرا فرهاد او  
معجون کی باشد پیش او لیلی بود دلریش او  
دست بدر گیر ای پسر با او وفا کن تاسحر  
زان می حرام آمد که جان بی صبر گردد در زمان  
جان گر همی لرزد از و صد لرزه را می ارزد او  
من تا قیامت گویمش ای تاجدار پنج و شش  
خواهی بگو خواهی مگو صبری ندارم من از او  
خلقان زمرگه اندر حذر پیشش مرا مردن شکر  
آه از مه مختل شده و ز اختر کاهل شده  
بر قطب گردم ای صنم از اختران خلوت کنم  
پهلوان بنه ای ذواللبیان با پهلوان کاهلان

ای گلرخ و گلزار من ای روضه و ازهار من  
من آب گشتم از حیا ساکن نشد این نار من  
همواره آنتر می شوم از دولت هموار من  
گشتم سمعنا قل شوم در دوره دوار من  
روزی بخواهد عذرتو آن شاه با ایشار من  
روزی پریشانی کنی در عشق چون دستار من  
فریاد ازین قانون نو کاسکست چنگش تار من  
ناموس لیلیان برد لیلی خوش هنجار من  
کامشب منم اندر شرر زان ابر آتشبار من  
نحس زحل ندهد رهش در دیدمه دیدار من  
کو دیدهای موج جو در قلزم زخاد من  
حیرت همی حیران شود در مبعث و انشار من  
ای روی او امسال من ای زلف جعدش پار من  
ای عمری او مرگ من وی فخری او عار من  
از عقده من فارغ شده بی دانش فوار من  
کو صبح مصبوحان من کو حلقه احرار من  
بیزار گشتم زین زبان و ز قطعه و اشعار من

جز شمس تبریزی مگو جز نصر و پیروزی مگو

۱۷۹۴

جز عشق و دلسوزی مگو جز این مدان اقرار من

این کیست این این کیست این یوسف نایست این  
این باغ و روحانیست این با بزم یزدانیست این  
آن جان جان افزاست این یا جنة المأواست این  
تنگ شکر را ماند این سودای سر را ماند این  
امروز مستیم ای پدر توبه شکستیم ای پدر  
ای مطرب داود دم آتش بز ن در رخت غم  
مست و پریشان توام موقوف فرمان توام  
رستم از خوف و رجاء عشق از کجا شرم از کجا  
گلهای سرخ و زرد بین آشوب و بردا بردین  
هر جسم راجان می کند جان را خدا دان می کند  
ای عشق قلما شیت گوازه عیش و خوش باشیت گو  
خورشید رخشان می رسد مست و خرامان می رسد  
هر جایکی گویی بود در حکم چو گان می دود  
گویی شوی بی دست و پا چو گان او پایت شود

خضرست و الیاس این مگر یا آب حیوانست این  
سرمه سپاهانیست این یا نور سبحانیست این  
ساقی خوب ماست این یا باده جانیست این  
آن سیمبر را ماند این شادی و آسانیست این  
از قحط رستم ای پدر امسال ارزانیست این  
بردار بانک ز بروم کین وقت سر خوانیست این  
اسحاق قربان توام این عید قربانیست این  
ای خاک بر شرم و حیا هنگام پیشانیست این  
در قمر دریا گرد بین موسی عمرانیست این  
داور سلیمان می کند یا حکم دیوانیست این  
کس می نداند حرف تو گویی که سر یانیست این  
باگوی و چو گان می رسد سلطان میدانست این  
چون گوی شویی دست و پا هنگام وحدانیست این  
در پیش سلطان می دوی کین سیرر بانیست این

آن آب باز آمد بچو بر سنگ زن اکنون سیو

۱۷۹۳

سجده کن و چیزی مگو کین بزم سلطانیست این

از آسمان خوشتر شده در نور او روی زمین  
یا سرو بستانهاست این یا صورت روح الامین  
ویرانی کسب و دکان یغماچی تقوی و دین  
کز بیم او پشمن شود هر لحظه کوه آهزین  
صد ماه اندر خرمش چون نسر طایر دانه چین  
بسم الله ای شمس الضحا بسم الله ای عین الیقین  
نعلین برون کن برگذر بر تارک جانپاشین  
وی عقل ما سرمست شووی چشم مادولت بین  
خورشید شد جفت قمر در مجلس آعشرت گزین  
ترک گدا رویی کنم چون گنج دیدم در کمین  
چون کودکی کز کودکی و ز جهل خاید آستین  
دستک زنان بالای سر گوید که یا نعم المعین  
در خورد او نبود دگر مهمانی عجل سمین  
بنهاد بر کفها طبق بهر نثارش حور عین

این کیست این کیست این هذا جنون العاشقین  
بیهوشی جانهاست این یا گوهر کانهاست این  
سر مستی جان جهان معشوقه چشم و دهان  
خورشید و ماه از وی خجل گوهر نثار سنگ دل  
خورشید اندر سایه اش افزون شده سرمایه اش  
بسم الله ای روح البقا بسم الله ای شیرین لقا  
هین رویها را تاب ده هین کشت دل را آب ده  
ای هوش ما از خود بروی گوش ماموده شنو  
ایوب را آمد نظر یعقوب را آمد پسر  
من کیسها می دوختم در حرص زرمی سوختم  
ای شمسوار امر قل ای پیش عقلست نفس کل  
چون بیندش صاحب نظر صد تو شود او را بصر  
در سایه سدره نظر چیریل خو آمد بشر  
بر خوان حق ره یافت او با خاصگان دریافت او

این نامه اسرار جان تا چند خوانی بر چپان

۱۷۹۴

این نامه می برد عیان تا کف اصحاب الیمین

بر شاخ و برگ از درد دل بنگر نشان بنگر نشان  
نوحه کنان از هر طرف صد بی زبان صد بی زبان  
نبود کسی بی درد دل رخ زعفران رخ زعفران  
پیرسان با فسوس و ستم کو گلستان کو گلستان  
کو سبز پوشان چمن کو ارغوان کو ارغوان  
خشکست از شیر روان هر شیردان هر شیردان  
طاوس خوب چون صنم کو طوطیان کو طوطیان  
پریده تاج و حله شان زین افتنان زین افتنان  
چون گفتشان لا تقنطوا ذوالامتنان ذوالامتنان  
بی برک و زار و نوحه گر زان امتحان زان امتحان  
در قمر فتنی یا شدی بر آسمان بر آسمان  
عالم شود پر رنگ و بوه چون چنان همچون چنان  
تادر رسد کوری تو عید جهان عید جهان  
زنده شویم از مردن آن مهر جان آن مهر جان  
بر چرخ بر خون مردمک بی نردبان بی نردبان

ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان  
ای باغبان هین گوش کن ناله درختان نوش کن  
هرگز نباشد بی سبب گریان دو چشم و خشک لب  
حاصل در آمد ز اغ غم در باغ و می کو بد قدم  
کو سوسن و کونسترن کو سرو و لاله و یاسمن  
کو میوها را دایگان کو شهد و شکر دایگان  
کو بلبل شیرین فتم کو فاخته کو کو زنه  
خورده چو آدم دانه ای افتاده از کاشانه ای  
گلشن چو آدم مستضر هم نوحه گر هم منتظر  
جمله درختان صف زده جامه سیه ماتم زده  
ای لکلك و سالار ده آخر جوابی باز ده  
گفتند ای ذاغ عدو آن آب باز آید بچو  
ای ذاغ بیهوده سخن سه ماه دیگر صبر کن  
ز آواز اسرافیل ما روشن شود قندیل ما  
تا کی از این انکار و شك کان خوشی بین و نمک

میرد خزان همچو دد بر گور او کو بی لگد  
صبحا جهان پر نور کن این هندوان را دور کن  
ای آفتاب خوش عمل باز آ سوی برج حمل  
گلزار را پر خنده کن و آن مردگان را زنده کن  
از حبس رسته دانها ما هم ز کنج خانها  
گلشن پر از شاهد شود هم پوستین کاسد شود  
لك لك بیايد با يدك بر قصر عالی چون فلک  
بلبل رسد بر بطزان و آن فاخه کو کو کنان  
من دین قیامت حاملم گفت زبانرا می هلم  
خاموش و بشنوی پدر از باغ و مرغان نوخبر

۱۷۹۵

پیکان بران آمده از لامکان از لامکان

مردانه باش و غم مخور ای غمگسار مرد و زن  
صرفه مکن صرفه مکن در سود مطلق گام زن  
جان زنده گردد و اهدا از تنگ گورو کور کن  
هین شعله زن ای شمع جان ای فارغ از تنگ لکن  
گو سر دشو این بوالعلا گو خشم گیر آن بوالحسن  
صرفه گری رسوا بود خاصه که با خوب ختن  
جنت ز من غیرت برد گردد روم در گولخن  
چون خلق بار من شود کان می نگنجد در دهن

فرمان یار خود کنم خاموش باشم تن زنم

۱۷۹۶

من چون رسن بازی کنم اندر هوای آن رسن

صدحور کش داری ولی بنگری یکی داری چو من  
اینک چنین بگداختی حیران فی هذا الزمن  
وز آسمان آویخته بر هر دلی پنهان رسن  
در بحر تورقصان شده خاشاک نقش مرد وزن  
سرنای خود را گفته تو من دم زنم تودم وزن  
بس نقشها بنگاشتی بیرون ز شهر جان و تن  
ای بی تو جان اندر تنم چون مرده ای اندر کفن  
بی جان جان انگیز او ای جان من رو جان مکن  
گفتا که پرشهای مایرون ز گوش است و دهن  
ای سالها نشاخته تو خویش را از پیرهن

تا جان با اندازهات بر جان بی اندازه زد

۱۷۹۷

جانت نگنجد در بدن شمت نگنجد در لکن

ای دل شکایتها مکن تا نشنود دلدار من  
ای دل مرودرخون من در اشک چون جیخون من  
یادت نمی آید که اومی کرد روزی گفت گو  
اندازه خود را بدان نامی مبر زین گلستان  
گفتم اما نمده بجان خواهم که باشی این زمان  
خندید و می گفت ای پسر آری ولیک از حد مبر  
چون لطف دیدم رای او افتادم اندر پای او  
گفتا مباش اندر جهان تاروی من بینی عیان

گفتم منم در دام تو چون گم شوم بی جام تو

بفروش یک جامم بجان وانکه ببین بازار من

۱۷۹۸

ای یار من ای یار من ای یار بی زنها من  
ای در زمین ما را قمرای نیم شب ما را سحر  
خوش میروی در جان من خوش میکنی در مان من  
ای شب روانرا مشعل ای بی دلانرا سلسله  
هم ره زنی هم ره بری هم ماهی هم مشتری  
چون بوسف پیغامبری آبی که خواهم مشتری  
هم موسی بر طور من عیسی هر رنجور من  
هم مونس زندان من هم دولت خندان من  
گوی مرا برجه بگو گویم چه گویم پیش تو  
گویم که کنجی شایگان گوید بلی نی را بیکان

گر کنج خواهی سر بنه و عشق خواهی جان بده

در صف در آ واپس مچه ای حیدر کرار من

۱۷۹۹

در غیب پر این سو مبر ای طایر چالاک من  
عالم چه دارد جز دهل از عید گاه عقل کن  
من زخم کردم بر دلت مرهم منه بر زخم من  
در من ازین خوشتر نگر کاب حیاتم سر بسر  
دریا نباشد قطره ای با ساحل دریای جان  
خر گوش و کبک و آهوان باشد شکار خسروان  
دلهای شیران خون شده صحر از خون گلگون شده  
گر کاهلی باری بیا در کش یکی جام خدا  
جامی که تفش می زند بر آسمان بی سند  
آن باده بر مغزت زند چشم و دلت روشن کند  
عالم چو مرغی خفته ای بر بیضه بر چوژه ای

ای دل نمی ترسی مگر از یار بی زنها من  
نشیده ای شب تا سحر آن ناله های زار من  
می گفت بس دیگر مکن اندیشه گلزار من  
این بس نباشد خود ترا که شوی از خار من  
تو سرده و من سرگران ای ساقی خمار من  
وانکه چنین می کرد سر کای مست وای هشیار من  
گفتم نباشم در جهان گر تو نباشی یار من  
خواهی چنین گم شو چنان در نفی خود دان کار من

ای دلبر و دلدار من ای محرم و غمخوار من  
ای در خطر مارا سپر ای ابر شکر بار من  
ای دین وای ایمان من ای بحر گوهر دار من  
ای قبله هر قافله ای قافله سالار من  
هم این سری هم آن سری هم گنج و استظهار من  
تا آتشی اندر زنی در مصر و در بازار من  
هم نور نور نور من هم احمد مختار من  
والله که صد چندان من بگذشته از بسیار من  
گوی بیا حجت معجوب ای بنده طرار من  
جان خواهم و آنکه چه جان گویم سبک کن بار من

هم سوی پنهان خانه روای فکرت و ادراک من  
گردون چه دارد جز که گه از خرمن افلاک من  
من چاک کردم خرقات بخیه مزین بر چاک من  
چندین گمان بد مبر ای خایف از اهلاک من  
شادی نیرزد حبه ای در همت غمناک من  
شیران نربین سرنگون بر بسته بر فتراک من  
مجنون کنان مجنون شده از شاهد لولاک من  
کوه احد جنبان شود بر پرد از محراک من  
دانی چه جوشها بود از جرعه اش بر خاک من  
وانکه ببینی گوهری در جسم چون خاشاک من  
زان بیضه باید پرورش بال و پر املاک من



روزی که مرغ از یک لگد از روی بیضه بر جهد  
خری که اورا نیست بن می گوید ای خاک کهن  
دروهم ناید ذات من اندیشها شد مات من  
خامش که اندر خامشی غرقه تری در بیهشی

۱۸۰۰ گرچه دهان خوش می شود زین حرف چون مسواک من

هذا رشاد الکافرین هذا جزاء الصابرین  
صد آفتاب از تو خجل او خوشه چین تو مشتعل  
از آسمان در هر غذا از علویان آید ندا  
حبس حقایق رادری باغ شقایق را تسری  
ای دل ز دیده دام کن دیده نداری وام کن  
ای جان تو باری لمتری شیر جهاد اکبری  
هان ای حبیب وای محب بشنو صلا و فاستجب  
گفتست جان ذوفنون چون غرقه شد در بحر خون  
سیلم سوی دریا روم روم سوی بالاروم  
هر کس که یابد این رشد زان قندی حد او چشد  
چون مست گشتم بر جهم بر رخس دل زین بر فهم  
گفتن رها کن ای بدر گفتن حجابست از نظر  
الصمت اولی بالرصد فی النطق تهییج العدد

مستغفلن مستغفلن یا سیداً یا اقربا

۱۸۰۱ فی نشونا و امشینا من قرۃ العرق الوتین

آن شاخ خشکست و سیه هان ای صبا بروی مزین  
هان ای صبا ی خوب خد اندر رکابت می رود  
دربا دلی و روشنی بر خشک و بر ترمی زنی  
من خیره روتر آدمم بر جود تو راهی زدم  
ای باغ ساز و دست نی چون عقل فوق و پست نی

خواهی که معنی کش شوم و صبر کن تا خوش شوم

۱۸۰۲ رنجور بسته فن بود خاصه درین باریک فن

چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من  
چندان طواف کان کنم چندان مصاف جان کنم  
گر تو لجوجی سخت سرمهم لجوجم ای بسر  
تن چون نگردد گرد جان بامشعل چون آسمان  
تا آب باشد پیشوا گردن بود این آسیا  
او فارغست از کار تو وز گندم و خروار تو

نی تن کشانند بار من نی جان کند پیکار من  
تا بگسلد یکبارگی هم بود من هم تا ز من  
سرمی نهد هر شیرن در صبر پا افشار من  
ای نقطه خوبی و کش در جان چون بر گار من  
تو بیخبر گویی که بس که آرد شد خروار من  
تا آب هست او می طبد چون چرخ در اسرار من

غلیرم اندر دست او دردست می گرداندم  
نی صدق ماند و نی ریا نی آب ماندونی گیا  
ای جان جان مست من ای جسته دوش از دست من  
ای جان خوش رفتار من می پیچ پیش یار من  
مثل کلابه ست این تنم حق می تند چون تن زخم  
پنهان بود تار و کشش پیدا کلابه و گردش  
تن چون عصابه جان چو سرکان هست پید جان گرد سر

ای شمس تبریزی طری گاهی عصابه که سری

ترسم که تو پیچی کنی در مغلطه دیدار من ۱۸۰۳

بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن  
چشم و دماغ از عشق تو بیخواب خور پرورده شد  
ای کار جان پاک از عبث روزی جان پاک از حدث  
هر صورتی به از قمر شیرین تر از شهد و شکر  
حیران ملک در رویشان آب فلک در جویشان

زان ماه روی مه جبین شد چون فلک روی زمین

المستغاث ای مسلمین زین نقشهای پر فتن ۱۸۰۴

با آن سبک روحی گل و آن لطف شه بر گسمن  
ای گلشن تو زندگی وی زخم تو فرخندگی  
گفتی که جان بخشم ترانی نی بگو بکشم ترا  
زاهد چه جوید رحم تو عاشق چه جوید زخم تو  
آن در خلاص جان دود وین عشق را قربان شود

ای تافته در جان من چون آفتاب اندر حمل

وی من ز تاب روی توه همچون عقیق اندر یمن ۱۸۰۵

پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من  
چون می روی بی من مروای جان جان بی تن مرو  
هفت آسمان را بردرم و ز هفت دریا بگذرم  
تا آمدی اندر برم شد کفر و ایمان چاکرم  
بی پاوسر کردی مرا بی خواب خور کردی مرا  
از لطف تو چون جان شدم وز خویشتن پنهان شدم  
گل جامه در از دست تو وی چشم نر گس مست تو  
یک لحظه داغم می کشی یکدم بیایم می کشی  
ای جان پیش از جانها وی کان پیش از کاناها  
چون منزل ما خاک نیست گرتن بریزد پاک نیست

غلیر کردن کار او غلیر بودن کار من  
وانگه بگفتم هین بیای یار گل رخسار من  
مشکن بین اشکست من خیز ای سپهسالار من  
تا گویدت دلدار من ای جان وای جاندار من  
تا چه گولم می کند اوزین کلابه و تار من  
گوید کلابه کی بود بی جذبه این پیکار من  
هر پیچ بر پیچ دگر تو توست چون دستار من

ای نقش او شمع جهان ای چشم من اورا لکن  
چون سرو و گل هردو خورند از آب لطفت بی دهن  
هر لحظه زاید صورتی در شهر جان بی مردوزن  
با صد هزاران کروفر در خدمت معشوق من  
ای دل چو اندر کویشان مست آمدی دستی بزن

سرو خرامان نی ای رونق بستان من  
وز چشم من بیرون مشو ای مشعل تابان من  
چون دلبران بنگری در جان سرگردان من  
ای دیدن تو دین من وی روی تو ایمان من  
در پیش یعقوب اندر آ ای یوسف کنعان من  
ای هست تو پنهان شده در هستی پنهان من  
ای شاخها آبست تو وی باغ بی پایان من  
پیش چراغ می کشی تا وا شود چشمان من  
ای آن بیش از آنها ای آن من ای آن من  
اندیشه ام افلاک نیست ای وصل تو کیوان من

بر یاد روی ماه من باشد فغان و آه من  
ای جان چو ذره در هوا تا شد ز خورشیدت جدا  
بر بوی شاهنشاه من هر لحظه ای حیران من  
بی تو چرا باشد چرا ای اصل چار ارکان من  
ای شه صلاح الدین من ره دان من ره بین من

۱۸۰۶

ای فارغ از تمکین من ای بر تراز امکان من

آنسو مرو این سو بیا ای گلبن خندان من  
زین سو بگردان یکنظر بر کوی ما کن ره گذر  
خواهم که شب تازی شود پنهان بیایم پیش تو  
عشق ترا من کیستم از اشک خون ساقیستم  
ز اشکم شرابت آورم وز دل کبابت آورم  
دریای چشمم یکنفس خالی مباد از گوهرت  
با این همه کوفند تو کو عهدو کو سو گند تو  
نک چشم من ترمی زند نک روی من زر می زند  
بنوشته خطی بر رخت حق جدوا ایمانکم  
در سر بجشم چشم تو گوید بوقت خشم تو  
گوید قوی کن دل مرم از خشم و ناز آن صنم  
بر هر گلی خاری بود بر کنج هم ماری بود  
گفتم چو خواهی رنج من آن رنج باشد کنج من  
پس دست در انبان کنم خواهنده را سلطان کنم  
هر چه دلم خواهد ز خور ز انبان بر آرم بی خطر  
گفتان کورفت این سخن همدار و انبان گم مکن  
الصبر مفتاح الفرج الصبر معراج الدرج

بس کن ز لاحول ای بسر چون دیو می غرد بتر

۱۸۰۷

بس کردم از لاحول و شد لاحول گو شیطان من

ای بس که از آواز دش و امانده ام زین راه من  
کی وارهانی زین قشم کی وارهانی زین دشم  
هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر  
لیکن گشاد راه کو دیدار و داد شاه کو  
تا کی خبرهای شما واجویم از باد صبا  
چون باغ صدره سوختم باز از بهار آموختم

۱۸۰۸

در هر دو حالت والهم در صنعت الله من

بیگانه می باشم چنین با عشق از دست فتن  
این مشکلات از حل شود دشمن نماند در زمن  
هم دم زدند دستورنی هم کفر از او خامش شدن  
با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من  
از غایت پیوستگی بیگانه باشد کس بلی  
بحریست از ما درونی ظاهر نه و مستورنی

گفتن از او تشبیه شد خاموشیت تعطیل شد  
نقش جهان رنگ و بو هر دم مددخواهد از او  
خفته ست و برجسته ست دل در جوش پیوسته دل  
ای داده خاموشانه ای ما را تو از پیمانه ای  
در قهر او صد مرحمت در بغل او صد مکرمت  
الفاظ خاموشان تو بشنوده بیهوشان تو  
لطف خدایی می کند حاجت روایی می کند  
ای خوش دلی و نازما ای اصل و ای آغاز ما  
ای عشق تو بغریده ما و زغیر تو بگریده ما  
ای خون عظم ریخته صبر از دلم بگریخته

این درد بی درمان بود فرج لنا یا ذا المن  
هم بیخبر هم لقمه جو چون طفل بگشاده دهن  
چون دیگ سر بسته ست دل در آتشش کرده وطن  
هر لحظه نو افسانه ای در خامشی شد نمره زن  
در چهل اوصد معرفت در خامشی گویا چو ظن  
خاموشم و جوشان تو مانند دریای عدن  
و انکو جدایی می کند یارب تو از بیخش بکن  
آخر چه داند راز ما عقل حسن یا بوالحسن  
ای جامها بدریده ما بر چاک ما بخیه مزون  
ای جان من آمیخته با جان هر صورت شکن

آنجا که شد عاشق تلف مرغی نبرد آنطرف

۱۸۰۹ و مرده یابد زان علف بیخود بدراند کفن

بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من  
ای از بهار روی تو سرسبز گشته عمر من  
ای خسرو و سلطان من سلطان سلطانان من  
ای در فلک جان ملک در بحر تسبیح سمک  
سردقتر هر سروری برهان هر پیغامبری  
خاکم شده گنجور زر از تابش خورشید تو  
ای در کنار لطف تو من همچو چنگی بانوا  
تا نو بهار رحمت در تافت اندر باغ جان  
از دولت دیدار تو وز نعمت بسیار تو  
هر شب خیال دلبرم دست آورد خادر سرم

گفتم در آ پر نور کن از شمع رخ اسرار من  
جان من و جان همه حیران شده در کار من  
ای آتشی انداخته در جان زیر کسار من  
در هر جمال از تونمک ای دیده و دیدار من  
هم حاکی هم داوری هم چاره ناچار من  
وز فر تو پرها دمد از فکرت طیار من  
آهسته تر زن زخمها تا نگسلانی تار من  
یا خار در گل یابو شد یا جمله گل شد خار من  
صد خوان زرین می نهد هر شه دل خونخوار من  
تا برد آخر عاقبت دستار من دستار من

آنکم بر آورد از عدم هر لحظه در گفت آردم

۱۸۱۰ تا همچو در کرد از کرم گفتار من گفتار من

من دزد دیدم کو برد مال و متاع مردمان  
خواهند از سلطان امان چون دزد افزونی کند  
مقتاست آن سلطان که او از جمله دزدان دلبرد  
عشقست آن دزدی که او از شکنگان دل میبرد  
آواز دادم دوش من کای خفتگان دزد آمده است  
گفتم بیند دست او خود بست او دستان من  
از لذت دزدی او هر پاسبان دزدی شده  
خلقی بینی نیشب جمع آمده کان دزد کو  
ای مایه هر گفت و گوای دشمن وای دوست رو

این دزد ما خود دزد را چون می بدزد از میان  
دزدی چو سلطان میکند پس از کجا خواهند امان  
تاپیش آن سرش کبر دحق سرکشان را موکشان  
در خدمت آن دزد دین تو شکنگان بی کران  
دزدید او از چابکی در حین زبانه از دهان  
گفتم بزندانش کنم، اومی نگنجد در جهان  
از حيله و دستان او هر زیر کی گشته نهان  
او نیز می پرسد که کو آن دزد او خود در میان  
ای هم حیات جاودان ای هم بلای ناگهان

ای رفته اندر خون دل ای دل ترا کرده بجل  
سخته کمانی خوش بکش بر من زن آن تیر خوش  
زخم تو درر گهای من جانست و جان افزای من  
کو حلق اسماعیل تا از خنجرت شکری کند

شه شمس تبریزی مگر چون باز آید از سفر

۱۸۱۱

یک چند بود اندر بشر شد همچو عنقا بی نشان

خوش می گریزی هر طرف از حلقه ما نی مکن  
توروز بر نور و لهب ما در پی تو همچو شب  
ای آفتابی در حمل باغ از تو پوشیده حل  
ای آفتاب دایه ای ما در پست چون سایه ای

۱۸۱۲

ای دایه بی الطاف تو ماندیم تنها نی مکن

ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین  
تا غمزه ات خون ریز شد و آن زلف عنبر ریز شد  
خورشید جان همچو شفق در مکتب تو نویسب  
ای بحر اقبال و شرف صدماء و شامت در کنف  
ای هم ملوک و هم ملک در پست ای نور فلک  
مطلوب جمله جانها جان را سوی اجلاها

دل را ز تو حالی دگر در سلطنت قالی دگر

۱۸۱۳

تا برد از بالی دگر مخدوم جانم شمس دین

کوخر من کوخر من پاد برود آن خر من  
گاو اگر نیز رود تا برود غم نخورم  
گاو و خری گر برود باد ابد در دو جهان  
حلقه بگوش است خرم گوش خرو حلقه زر  
سر کشد و ره نرود ناز کند جو نخورد  
گاو برین چرخ برین گاو دگر زیر زمین  
رفتم بازار خران این سو و آن سونگران

گفت کسی چون خر تو مرد خری هست بغر

۱۸۱۴

گفتم خاموش که خربود بره لنگر من

عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من  
داد می معرفتش با تو بگویم صفتش  
از طرفی روح امین آمد و ما مست چنین  
گفت که ای سر خدا روی بهر کس منما  
گفتم خود آن نشود عشق تو پنهان نشود  
گفتم می می نخورم گفت برای دل من  
تلخ و گوارنده و خوش همچو وفای دل من  
پیش دویدم که ببین کار و کیای دل من  
شکر خدا کرد و ثنا بهر لقای دل من  
چیست که آن پرده شود پیش صفای دل من

عشق چو خون خواره شود رستم بیچاره شود  
شاد دمی کان شه من آید در خرگه من  
گوید که افسرده شدی بی من و پرمرده شدی  
گویم کان لطف تو کو بنده خود را تو بجو  
گوید نی تازه شوی بی حد و اندازه شوی  
گویم ای داده دوا لایق هر رنج و عنا

میوه هر شاخ و شجر هست گوی دل او

۱۸۱۵ روی چو زر اشک چو در هست گوی دل من

من خوشم از گفت خسان و زلب و لنج ترشان  
جان من و جان ترا هر دو بهم دوخت قضا  
زانك مرا داد لبش نیست لبی را اثرش  
آنك ترش روی بود دانك درم جوی بود  
من بکشم دامن تو دامن من هم تو کشان  
خوش خوش خوش خوشم پیش تو ای شاه خوشان  
زانچ چشیدم ز لببت هیچ لبی را میچشان  
ازخم سر که ست همه با شکرانش منشان  
گفتم ای شاه علم من که میان علم

۱۸۱۶ از غسل من که چشید گفت لب خوش منشان

آینه ای بزدایم از جهت منظر من  
رفت شب و این دل من پاک نشد از گل من  
رفت درینا خرمن مرد بناگه خرمن  
مرگ خران سخت بود در حق من بخت بود  
از پی غریب علف چند شدم مات و تلف  
آنچ که خر کرد بمن گرگ درنده نکند  
تلخی من خامی من خواری و بدنامی من  
شارق من فاروق من از نظر خالق من  
وای ازین خاک تنم تیره دل اکدر من  
ساقی مستقبل من کو قدح احمر من  
شکر که سرگین خری دور شدست از درمن  
زانك چو خر دور شود باشد عیسی بر من  
چند شدم لاغر و کژ بهر خر لاغر من  
رفت ز درد و غم او حق خدا اکثر من  
خون دل آشامی من خاک ازو بر سر من

۱۸۱۷ شمع کشی دیده کنی در نظر و منظر من

قصد جفاها نکنی و بر بکنی با دل من  
قصد کنی بر تن من شاد شود دشمن من  
واله و شیدا دل من بی سرو بی پا دل من  
بین خود و مجنون دل من خانه پر خون دل من  
سوخته و لاغر تو در طلب گوهر تو  
که چو کباب این دل من پر شده بویش بجهان  
زار و معافست کنون غرق مصافست کنون  
طفل دلم می نخورد شیر از این دایه شب  
صخره موسی گراز و چشمه روان گشت چو جوی  
عیسی مریم بفلك رفت و فرو ماند خرش  
وادل من وادل من وادل من وادل من  
وانگه از این خسته شود یا دل تو یادل من  
وقت سحرها دل من رفته بهر جادل من  
ساکن و گردان دل من فوق ثریا دل من  
آمده و خیمه زده بر لب دریا دل من  
که چو رباب این دل من کرده عللا دل من  
بر که قافست کنون در پی عنقا دل من  
سینه سیه یافت مگر دایه شب را دل من  
جوی روان حکمت حق صخره و خار ادل من  
من بزمین ماندم و شد جانب بالا دل من

بس کن کین گفت زبان هست حجاب دل و جان

۱۸۱۸

کاش نبود ز زبان واقف و دانا دل من

وا دل من وا دل من وادل من وا دل من	قصده جفاها نکنی ور بکنی با دل من
وانگه ازین خسته شود یاد دل تو یاد دل من	قصده کنی بر تن من شاد شود دشمن من
بهر تماشا چه شود رنجه شوی تادل من	واله و مجنون دل من خانه پر خون دل من
وقت سحرها دل من رفته بهر جادل من	خورده شکر هادل من بسته کمر هادل من
خواجه و بنده دل من از تو چودریا دل من	مرده و زنده دل من گریه و خنده دل من
گرچه چنین است و چنین هیچ میاسدل من	ای شده استاد امین جز که در آتش منشین

سوی صلاح دل و دین آمد جبریل امین

۱۸۱۹

در طلب نعمت جان بهر تقاضا دل من

دیدم ایمان شود از نوش کند کافر ازین	کافرم اردر دو جهان عشق بود خوشتر ازین
دوست شود جلوه از آن پوست شود پرزر ازین	عشق بود کان هنر عشق بود معدن زر
مشک شده مست ازو گشته خجل عنبر ازین	عشق چو بگشاید لب بوی دهد بوی عجب

عشق بود خوب جهان مادر خوبان جهان

۱۸۲۰

خاک شود گوهر از آن فخر کند مادر ازین

صبر تو کو ای صابر ای همه صبر و تمکین	هی چه گریزی چندین یک نفس اینجا بنشین
زنده شویم از تلقین باز رهیم از تکفین	ما دوسه کس نو مرده منتظر آن پرده
تا شنود چرخ فلک از حشر تو تحسین	هی بسلف نفخی کن پیشتر از یوم الدین
چند خوری خون بستم ای همه خویت خونین	هی بزبان ما گو رمز مگو پیدا گو
چند دهی بدخبرش کار چنین است و چنین	چند گری بر جگرش چند کنی قصد سرش
ای لب تو همچو شکر ای شب تو خلد برین	چند کنی تلخ لبش چند کنی تیره شبش
مغلطه تا چند دهی ای غلط انداز مهین	هیچ غسل زهر دهد یا ز شکر سرکه چهد
هر حرکت که تو کنی هست در آن لطف دین	هر چه کنی آن لب تو باشد غماز شکر

سرو چه ماند بخشی زر بچه ماند بمسی

۱۸۲۱

تو بچه مانی بکسی ای ملک یوم الدین

آینه صبح را ترجمه شبانه کن	آب حیات عشق دادر رگ ما روانه کن
جام فلک نمای شو وز دو جهان کرانه کن	ای پدر نشاط نو بر رگ جان ما برو
شست دلم بدست کن جان مرا نشانه کن	ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو
حیله کن و ازو بجه دفع دهش بهانه کن	گر عسس خرد ترا منع کند ازین روش
ز اشقر می کرم نگر با همگان فسانه کن	در مثلست کاشقران دور بوند از کرم
اسب گرین فروز رخ جانب شه دوانه کن	ای که ز لعب اختران مات و پیاده گشته ای
بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شاه کن	خیز کلاه کوبنه وز همه دامها بجه
مقدمه صدق اندر خدمت آن ستانه کن	خیز بر آسمان بر آ با ملکان شو آشنا

چونك خيال خوب او خانه گرفت در دلت  
 هست دو طشت در یکی آتش و آن دگر ز زر  
 شو چو کلیم هین نظر تا نکنی بطشت زر  
 حمله شیر یاسه کن کله خصم خاصه کن  
 کار توست ساقیا دفع دوی بیا بیا  
 شش جهتست این وطن قبله درو یکی مجو  
 کهنه گریست این زمان عمر ابد مجو در آن  
 ای تو چو خوشه جان تو گندم و کاه قالبیت

هست زبان برون در حلقه در چه می شوی

۱۸۴۲

در بشکن بجان تو سوی روان روانه کن

ای شده از جفای تو جانب چرخ دود من  
 بیش مکن تو دود را شاد مکن حسود را  
 تلخ مکن امید من ای شکر سپید من  
 دلبر و یار من توی رونق کار من توی  
 خواب شبم ربوده ای مونس من تو بوده ای  
 جان من و جهان من زهره آسمان من

جسم نبود و جان بدم با تو بر آسمان بدم

۱۸۴۳

هیچ نبود در میان گفت من و شنود من

سیر نمی شوم ز تو نیست جز این گناه من  
 سیر و ملول شد ز من خنب و سقاومشك او  
 در شکنید کوزه را پاره کنید مشك را  
 چند شود زمین و حل از قطرات اشك من  
 چند بزارد این دلم وای دلم خراب دل  
 جانب بحر رو کزو موج صفا همی رسد  
 آب حیات موج زد دوش ز صحن خانه ام  
 سیل رسید ناگهان جمله ببرد خرمنم  
 خرمن من اگر بشد غم نخورم چه غم خورم  
 در دل من در آمد او بود خیالش آتشین  
 گفت که از سماعها حرمت و جاه کم شود  
 عقل نخواهم و خرد دانش او مرا بس است  
 لشکر غم حشر کند غم نخورم ز لشکرش

از پی هر غزل دلم توبه کند ز گفت و گو

۱۸۴۴

راه زند دل مرا داعیه اله من



جور مکن جفا مکن نیست جفا سزای من  
چونک تو سایه افکنی بر سرم ای همای من  
نرخ نبات بشکند چاشنی بلای من  
زفت شود وجود من تنگ شود قبای من  
ذره بذره رقص در نعره زنان که های من  
گفتم غم نمی خورم ای غم تو دوی من  
لیک ز هر دو دور شو از جهت لقای من  
گر بروم بسوی جان باد شکسته پای من  
خنده زنان سری نهد در قدم قضای من  
تا نرسد بچشم بد کر و فر ولای من  
چشم بدان کجا رسد جانب کبریای من  
بسته خوفم و رجا تا برسد صلاي من  
برد ترا ازین جهان صنعت جان ربای من

زینچ بگفت دلبرم عقل پرید از سرم

۱۸۲۵

باقی قصه عقل کل بونبرد چه جای من

عشق میان عاشقان شیوه کننده برای من  
فاش کند چو بی دلان برهنگان هوای من  
چرخ فلک حسد برد زانچ کند بجای من  
ذره بنذر می زند دبدبه فنای من  
دلبر و یار سیر شد از سخن و دعای من  
تلخ و خمار می طیم تا بصبح وای من  
باز چو سرو تر شود پشت خم دوتای من  
نای عراق با دهل شرح دهد ثنای من  
تا سر و پای گم کند زاهد مرتضای من  
بر کف پیر من بنه از جهت رضای من  
بال و پری گشادمش از صفت صفای من  
نیست در آن صفت که او گوید نکتهای من  
راح بود عطای او روح بود سخای من  
مست میان کو منم ساقی من سقای من  
تا همگی خدا بود حاکم و کدخدای من

شمس حقی که نور او از تبریز تیغ زد

۱۸۲۶

غرقه نور او شد این شعله ضیای من

هر کی ز ماه گویدت بام بر آ که همچنین

سیر نمی شوم ز تو ای مه جانفزای من  
باستم و جفا خوشم گرچه درون آتشم  
چونک کند شکر فشان عشق برای سرخوشان  
عود دمد ز دود من کسور شود حسود من  
آن نفس این زمین بود چرخ زنان چو آسمان  
آمد دی خیال تو گفت مرا که غم مخور  
گفت که غم غلام تو هر دو جهان بکام تو  
گفتم چون اجل رسد جان بجهد ازین جسد  
گفت بلی بگل نگر چون ببرد قضا سرش  
گفتم اگر ترش شوم از پی رشک می شوم  
گفت که چشم بدبهل کونخورد جز آب و گل  
گفتم روز کی دوسه مانده ام در آب و گل  
گفت در آب و گل نه ای سایه تست این طرف

من طربم طرب منم زهره زند نوای من  
عشق چو مست و خوش شود بی خود و کش مکش شود  
ناز مرا بجان کشد بر رخ من نشان کشد  
من سر خود گرفته ام من ز وجود رفته ام  
آه که روز دیر شد آهوی لطف شیر شد  
یار برفت و مانند دل شب همه شب در آب و گل  
تا که صبح دم زند شمس فلک علم زند  
بساز شود دکان گل ناز کنند جزو و کل  
ساقی جان خوب رو باده دهد سبو سبو  
بهر خدای ساقیا آن قدح شگرف را  
گفت که باده دادمش وردل و جهان نهادمش  
پیر کنون زدست شد سخت خراب و مست شد  
ساقی آدمی کشم گر بکشد مرا خوشم  
باده توی سبو منم آب توی و جو منم  
از کف خویش جسته ام در تک خم نشسته ام

هر کی زحور پرست رخ بنما که همچنین

هر کی ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین  
 باز گشا گره گره بند قبا که همچنین  
 بوسه بده پیش او جان مرا که همچنین  
 عرضه بده پیش او جان مرا که همچنین  
 ابروی خویش عرضه ده گشته دو تا که همچنین  
 هین بنما بمنکران خانه در آ که همچنین  
 قصه ماست آن همه حق خدا که همچنین  
 چشم بر آر و خوش نگر سوی سما که همچنین  
 تا بصفای سر خود گفت صبا که همچنین  
 در کف هریکی بنه شمع صفا که همچنین  
 بوی حق از جهان هو داد هوا که همچنین  
 چشم مرا نسیم تو داد ضیا که همچنین

از تبریز شمس دین بوک مگر کرم کند

۱۸۴۷

وز سر لطف برزند سر زوفا که همچنین

دوش چه خورده ای دلاراست بگو نهان مکن  
 باده خاس خورده ای نقل خلاص خورده ای  
 روز الست جان تو خورد می زخوان تو  
 دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی  
 من همگی تراستم مست می وفاستم  
 ای دل پاره پاره ام دیدن اوست چاره ام  
 ای همه خلق نای تو پر شده از نوای تو  
 نفخ نفخت کرده ای در همه دردمیده ای  
 کار دلم بجان رسد کارد باستخوان رسد  
 ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو  
 هر بن بامداد تو جانب ما کشی سبو  
 شیرچشید موسی از مادر خویش ناشتا  
 باده پیوش مات شو جمله تن حیات شو  
 باده عام از برون باده عارف از درون

از تبریز شمس دین می رسد چو ماه نو

۱۸۴۸

چشم سوی چراغ کن سوی چراغدان مکن

بار نگار می کشد چون شتران مهار من  
 پیش رو قطارها کرد مرا و می کشد  
 اشتر مست او منم خار پرست او منم  
 یسار کشیست کار او یسار کشیست کار من  
 آن شتران مست را جمله درین قطار من  
 گاه کشد مهار من گاه شود سوار من

لیک نداند اشتری لذت نوشخوار من  
کف چوبکف او رسد جوش کند بهار من  
بار کی می کشم ببین عزت کار و بار من  
صبر و قرار او برد صبر من و قرار من  
وان سخنان چون زرش حلقه گوشتوار من  
من بنمایمت خوشی چون برسد بهار من  
در سر خود ندیده ای باده بی خمار من  
هر دو مرا توی بلی میر من و شکار من

مطلع این غزل شتر بود از آن دراز شد

۱۸۲۹

ذاشتر کوتاهی مجو ای شه هوشیار من

هیچ مباش يك نفس غایب از این کنار من  
شعله سینه منی کم مکن از شراد من  
چست من و ظریف من باغ من و بهار من  
ذره آفتاب تو این دل بی قرار من  
کاخر تا کجا رسد پنج و شش قمار من  
تا بکجا کشد بگو مستی بی خمار من  
تاچه اثر کند عجب ناله و زینهار من  
کار تر است در جهان ای بگریده کار من  
بر خورد او زدست من هر کی کشید بار من  
زانک نظر دهد نظر عاقبت انتظار من  
زنده کن این تن مرا از پی اعتبار من  
تا همه جان شود تنم این تن جانسپار من  
بر تو یقین نشد عجب قدرت و کاربار من  
از لطف و عجایب ای شه و شهریار من  
خواند فسون فسون او دام دل شکار من

جان ز فسون او چه شدم مزین و مگوچه شد

۱۸۳۰

وربخی تو نیستی محرم و راز دار من

همچو چراغ می جهد نور دل از دهان من  
دل شده است سربسر آب و گل گران من  
گرچه که در یگانگی جان تو است جان من  
فضل توام ندا زندگان منست آن من  
تاچه شود ز لطف تو صورت آن جهان من  
طره تست چون کمر بسته برین میان من

اشتر مست کف کند هر چه بود تلف کند  
راست چو کف بر آورم بر کف او کف افکنم  
کار کنم چو کهتران بار کشم چواشتران  
نرگس او زخون من چون شکند خمار خود  
گشته خیال روی او قبله نور چشم من  
باغ و بهار را بگو لاف خوشی چه می زنی  
می چو خوری بگو بومی بر سر من چه می زنی  
باز سپیدی و برو میر شکار را بگو

گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من  
نور دو دیده منی دور مشو ز چشم من  
یار من و حریف من خوب من و لطیف من  
ای تن من خراب تو دیده من سحاب تو  
لب بگشا و مشکلم حل کن و شاد کن دلم  
تا که چه زاید این شب حامله از برای من  
تا چه عمل کند عجب شکر من و سپاس من  
گفت خنک ترا که تو در غم ما شدی دو تو  
مست منی و پست من عاشق و می پرست من  
رو که تراست کروفر مجلس عیش نه زسر  
گفتم و انما که چون زنده کنی تو مرده را  
مرده تر از تنم مجو زنده کنش بنور هو  
گفت ز من نه بارها دیده ای اعتبار ها  
گفتم دید دل ولی سیر کجا شود دلی  
عشق کشید در زمان گوش مرا بگو شه ای

تا تو حریف من شدی ای مه دلستان من  
ذره بندره چون گهر از تف آفتاب تو  
پیشتر آدمی بنه آن برو سینه بر برم  
در عجبی فتم که این سایه کیست بر سرم  
از تو جهان پر بلا همچو بهشت شد مرا  
تاج منست دست تو چون بنه پیش بر سرم

عشق برید کیسه ام گفتم هی چه می کنی  
برگ نداشتم دلم می لرزید برگ وش  
در برت آنچنان کشم کز برو برگ وادهی  
بر تو زخم یگانه ای مست ابد کنم ترا  
گفت ترانه بس بود نعمت بی کران من  
گفت مترس کامدی در حرم امان من  
تا همه شب نظر کنی پیش طرب کنان من  
تا که یقین شود ترا عشرت جاودان من  
سینه چو بوستان کند دمدمه بهار من

۱۸۴۱

روی چو گلستان کند خمر چو ارغوان من

راز تو فاش می کنم صبرنماندیش ازین  
این دلمن چه برغمست و آن دل توجه فارغست  
تا که بسوزد این جهان چند بسوزد این دلم  
سر هزار ساله رامستم و فاش می کنم  
شود مرا چو دیدم آمد سوی من زره  
خیره بماند جان من در رخ او دمی و گفت  
ای رخ جان فرای او بهر خدا همان همان  
عشق ترا چو مغرشم آب بزن بر آتشم

۱۸۴۲

ای مه غیب آن جهان در تبریز شمس دین

مانده شد دست گوش من از پی انتظار آن  
خوی شد دست گوش را گوش ترانه نوش را  
فرع سماع آسمان هست سماع این زمین  
نمره رعد را نگر چه اثر است در شجر  
بانگ رسید در عدم گفت عدم بلی نعم  
مستمع الست شد پای دوان و مست شد

۱۸۴۳

نیست بد او و هست شد لاله وید و ضمیران

آمده ام بعدر تو ای طرب و قرار جان  
نیست بجز رضای تو قفل گشای عقل و دل  
سوخته شد زهجر تو گلشن و کشت زار من  
بی لب می فروش تو کی شکند خمار دل  
از تو چو مشرقی شود روشن پشت و روی دل  
تافتن شعاع تو در سر روزن دلی  
از غم دوری لقا راه حبیب طی شود  
گلبن روی غیبیان چون برسد بدیده ای  
لاف زدم که هست او همد و یار غار من  
گفت انا الحق و بشد دل سوی دار امتحان  
باغ که بی تو سبز شد دی بدهد سزای او  
عفو نما و در گذر از گنه و عثار جان  
نیست بجز هوای تو قبله و افتخار جان  
زنده کنش بفضل خود ای دم تو بهار جان  
بی خم ابروی کژوت راست نگشت کار جان  
بر چو تو دلبری سزدر نفسی نثار جان  
تبصره خرد بود هر دم اعتبار جان  
در ره و منهج خدا هست خدای یار جان  
از گل سرخ پر شود بی چینی کنار جان  
یار منی تو بی گمان خیز بیا بفار جان  
آندم پای دار شد دولت پایدار جان  
جان که جز از تو زنده شد نیست وی از شمار جان

دانه نمود دام تو در نظر شکار دل      خانه گرفت عشق تو نا که در جوار جان  
نیم حدیث گفته شد نیم دگر مگو خمش

۱۸۴۴

شهره کند حدیث را بر همه شهریار جان

عید نمای عید را ای تو هلال عید من      گوش ببال ماه را ای مه ناپدید من  
بود من و فتای من خشم من و رضای من      صدق من و ریای من قفل من و کلید من  
اصل من و سرشت من مسجد من کنست من      دوزخ من بهشت من تازه من قدید من  
جور کنی و فابود درد دهی دوا بود      لایق تو کجا بود دیده جان و دید من  
پیشتر از نهاد جان لطف تو داد داد جان      ای همگی مرا دجان پس تو بدی مرید من  
ای مه عید روی تو ای شب قدر موی تو      چون برسم بجوی تو باک شود پلید من  
جسم چو خانقاه جان فکر تنها چو صوفیان      حلقه زدند و در میان دل چو ابایزید من

دم نزم خمش کنم با همه روترش کنم

۱۸۴۵

تا که بگویم توی حاضر و مستفید من

گرم در آ و دم مده ساقی بردبار من      ای دم تو ندیم من ای رخ تو بهار من  
هین که خروس بانگ زد بوی صبح می دهد      بر کف همچو بحر نه بلیله عقار من  
گریه بیاد خنده کن مرده بیاده زنده کن      چونک چنین کنی بتا بس بنواست کار من  
بند منست مشبه باز گشا گره گره      تا که برهنه تر شود خفیه و آشکار من  
ترك حیا و شرم کن پشت مراد گرم کن      پشت من و پناه من خویش من و تبار من  
نیست قبول مست تو باده زغیر دست تو      آن رخ من چو گل کند و آن شکند خمار من  
داد هزار جان بده باده آسمان بده      تا که پرد های جان مست سوی مطار من  
جان برهد ز کندها زین همه تخته بندها      مقعد صدق بر رود صادق حق گزار من  
باده ده و نهان بده از ره عقل و جان بده      تا نرسد بهر کسی عشرت و کار و بار من  
چشم عوام بسته به روح ز شهر رسته به      فتنه و شر نشسته به ای شه با وقار من  
باده همی زند لعل جان هزار با طمع      مست و پیاده میطپد گرد می سوار من  
دست بدار ازین قدح گیر عوض از آن فرج      تا بزنند بر انده تباش ابتشار من  
هیچ نیرزد این میش نی غلیان و نی قیش      این بفروش و باده بین باده بی کنار من  
دست نلرزدت ازین بی خرد خوش رزین      جام گزین و می بین از کف شهریار من  
پر زحیات جام او مشک و عبر ختام او      دیو و پری غلام او چستی و انتشار من

برجه ساقیا تو گو چون توصفت کننده کو

۱۸۴۶

ای که ز لطف نسج او سخت درید تار من

باز بهار می کشد زندگی از بهار من      مجلس و بزم مینهد تا شکند خمار من  
من دل پردلان بدم قوت صابران بدم      برد هوای دلبری هم دل و هم قرار من  
تند نمود عشق او تیز شدم ز تندیش      گفت برو ندیده ای تیزی ذوالفقار من  
از قدم درشت او نرم شدست گردنم      تاچه کشد گردنم از گردن نر مسار من

بخته نجو شد ای صنم جوش مده که بخته ام  
هین که بخار خون من باخبرست از غمت  
کز سر دیک می رود تا بفلک بخار من  
تا نبرد با آسمان راز دل نزار من

روح گریخت پیش توا زن همچو دوزخم

شرم بر ریخت پیش تو دیده شرمسار من

۱۸۳۷

یارب من بدانی چیست مراد یار من  
یارب من بدانی تا بکجام می کشد  
یارب من بدانی سنگ دلی چرا کند  
یارب من بدانی هیچ بیار میرسد  
یارب من بدانی عاقبت این کجا کشد  
یارب چیست جوش من اینهمه روی پوش من  
عشق توست هر زمان در خمشی و در بیان  
گاه شکار خوانمش گاه بهار خوانمش  
کفر منست و دین من دیده نور بین من  
صبر نماند و خواب من اشک نماند و آب من  
خانه آب و گل کجا خانه جان و دل کجا  
این دل شهر رانده در گل تیره مانده  
یارب اگر رسید می شهر خود و بدید می  
رفته ره درشت من بار گران ز پشت من  
آهوی شیر گیر من سیر خورد ز شیر من  
نیست شب سیاه رو جفت و حریف روز من

هیچ خمش نمیکنی تابکی این دهل زنی

آه که پرده در شدی ای لب پرده دار من

۱۸۳۸

چند گریزی ای قمر هر طرفی ز کوی من  
هر نفس از کرانه ای ساز کنی بهانه ای  
گرچه کثیف منزل شد وطن تو این دلم  
دشمن جاه تو نیم گرچه که بس مقصرم  
مطرب جمع عاشقان بر چه و کاهلی مکن  
همچو چیست هجر او چون رسنیست ذکر او  
ذوق ز نیشک ربجو آن نی خشک را مخا  
گر تو مرید و طالبی هست مراد مطلق او  
آن دم کاغذاب او روزی و نور می دهد  
گرچه که گل لطیفتر رزق گرفت بیشتر  
عمر و ذکا و زیر کی داد بهندوان اگر

صید تویم و ملک تو گر صنمیم و گر شمن  
هر نفسی برون کشی از عدمی هزار فن  
رحمت مؤمنی بود میل و محبت وطن  
هیچ کسی بودشها دشمن جان خویشتن  
قصه حسن او بگو پرده عاشقان بزن  
در تک چاه یوسفی دست زنان در آن رسن  
چاره ز حسن او طلب چاره مجوز بوالحسن  
ور تو ادیم طایفی هست سهیل در یمن  
ذره بندره را نگر نور گرفته در دهن  
لیک رسید اندکی هم بدهان یا سمن  
حسن و جمال و دلبری داد بشاهد ختن

ملك نصیب مهتران عشق نصیب کهران  
 شهد خدای هر شبی هست نصیب لبی  
 تا که بود حیات من عشق بود نبات من  
 مدام خرم و مرا مستی باده کم مکن  
 چونک حزین غم شوم عشق ندیمم کند  
 گفتم من بدل اگر بست رخت خمار غم  
 گفت دلم اگر جزا سازی شمع و ساقیم  
 گفتم ساقی اوست و بس لیک بصورت دگر

بس کن ازین بهانه‌ها وام هوای او بده

۱۸۳۹

تا نبود قماش جان پیش فراق مرتین

واقع‌ای بدیده‌ام لایق لطف و آفرین  
 خواب بدیده‌ام قمر چیست قمر بخواب در  
 آن قمری که نور دل زوست که حضور دل  
 یومئذ مسفرة ضاحکه بود چنان  
 دور کن این وحوش را تا نکشند هوش را  
 مانند یکی دوسه نفس چند خیال بوالهوس  
 شب بگذشت و شد سحر خیز محسب بی خبر  
 جوق تتار و سیرق حامله شد ز کین افق  
 رو بمان روشنی چند تتار و ارمنی  
 در شب شنبهی که شد پنجم ماه قعده را  
 هست بشهر ولوله این که شدست زلزله  
 رو ز مدینه در گذر زلزله جهان نگر  
 بحر نگر نهنگ بین بحر کبود رنگ بین  
 شکل نهنگ خفته بین یونس جان گرفته بین  
 بحر که می صفت کنم خارج شش جهت کنم  
 تیره نگشت آن صفا خیره شدست چشم ما  
 گردن آنک دست او دست حدث پرست او  
 چون نکنیم یاد او هست سزا و داد او  
 خواست یکی نوشته‌ای عاشقی از معزمی  
 لیک بوقت دفن این یاد مکن تو بوزنه  
 هر طرفی که رفت او تا بنهد دینه را  
 گفت که آه اگر تو خود بوزنه را نگفتی

خیز معبر الزمان صورت خواب من بین  
 زانک بخواب حل شود آخر کار و اولین  
 تا ز فروغ و ذوق دل روشنیست برجین  
 ناعمة لسمیها راضیه بود چنین  
 پنبه نهیم گوش را از هذیان آن و این  
 نیست بخانه هیچ کس خانه مساز بر زمین  
 بی خبرت کجا هله شعله آفتاب دین  
 گو شکم فلک بدر بوک بزاید این چنین  
 تیغ و کفن بیوش و رو چند جیب و آستین  
 ششصد و پنجاه است و هم هست چهار از سنین  
 شهر مدینه را کنون نقل کزست یا یقین  
 جنبش آسمان نگر بر نمطی عجترین  
 موج نگر که اندرو هست نهنگ آتشین  
 یونس جان که پیش ازین کان من المسبحین  
 بحر معلق از صور صاف بدست پیش ازین  
 از قطرات آب و گل و زحر کات نقش طین  
 تیره کند شراب ما تا بزیم هین و هین  
 کینه چو از خبر بودی خبریست دفع کین  
 گفت بگیر رقه را زیر زمین بکن دفین  
 زانک ز یاد بوزنه دور بمانی از قرین  
 صورت بوزنه ز دل می بنمود از کمین  
 یاد نبد ز بوزنه در دل هیچ مستعین

گفت بنه تو نیش را تازه مکن تو ریش را

۱۸۴۰

خواب بکن تو خویش را خواب مرو حسام دین

مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین  
مطرب روح من توی کشتی نوح من توی  
ای ز تو شاد جان من بی تو مباد جان من  
تلخ بود غم بشروین غم عشق چون شکر  
چون غم عشق زاندر و نیک نفسی رود برون  
سرمه ماست گردد تو راحت ماست درد تو  
با که ترا شناختم همچو نمک گداختم  
من شبم از سیه دلی تو مه خوب و مفضلی  
عشق ز توست همچو جان عقل ز توست لوح خوان  
مست تو بوالفضل شود ز دو جهان ملولند

در تبریز شمس دین دارد مطلعی دیگر

۱۸۴۱

نیست ز مشرق او مبین نیست بمغرب او دفین

تا چه خیال بسته ای ای بت بد گمان من  
از پس مرگ من اگر دیده شود خیال تو  
بنده ام آن جمال را تا چه کنم کمال را  
جانب خویش نگذرم در رخ خویش ننگرم  
چشم مرا نگار گرساخت بسوی آن قمر  
چون نگرم بغیر تو ای بدو دیده سیر تو  
من جو که بی نشان شدم چون قمر جهان شدم  
شاد شده زمانها از عجب زمانه ای

از تبریز شمس دین تا که فشانند آستین

۱۸۴۲

خشک نشد ز اشک و خون یک نفس آستان من

چهره شرمگین تو بستد شرمگان من  
مه که نشانه توست لابه کنان ببیش تو  
در ره تو کمین خسم از ره دور می رسم  
کرد فلک همی دوم پرو تهی همی شوم  
کرد تو گشتی ولی گرد کجاست مر ترا  
عشق بریدن اف من بر تو بود طواف من  
که همه لعل می شود گاه چون لعل می شود

گفت مرا که چند چند سیر نگشتی از سخن

۱۸۴۳

زانک سوی تو می رود این سخن روان من



دوش چه خورده ای دلاراست بگو نهان مکن  
روترش و گران کنی تا سرخود نهان کنی  
باده خاص خورده ای جام خلاص خورده ای  
چون سر عشق نیستت عقل مبرز عاشقان  
چون سر صید نیستت دام منه میان ره  
غم نخورد ز ره زنی آه کسی نگیردش  
خشم گرفت ابلهی رفت زمجلس شهی  
خشم کسی کند کی او جان و جهان مابود

بند برید جوی دل آب سمن روا نشد

۱۸۴۴

مشعلهای جان نگر مشغله زبان مکن

نبايد بددلی کردن ببايد کردن اين فرمان  
ببايد کرد ترك دل نبايد خصم شد با جان  
سر خود گوی بايد کرد وانگه رفت در ميدان  
خنك اين سرخنك آن سر كه دارد اينچنين جولان  
پس گردن چه می خاری چه می ترسی چو ترسايان  
و گر از شیر زادستی چپی چون گربه در انبان  
جگر در سیخ کش ای دل کبابی کن بی مهمان  
که امشب هم چو چتر آمد نهان در چتر شب سلطان  
کمانچه رانده آهسته مرا از خواب او افغان  
دمی خواهم بیا سایم و لیکن نیستم امکان  
که من بازیچه اویم ز بازیهای او حیران  
چو خمرم که بجوشاند چو مستم که کند ویران  
بشامم می پیوشاند بصبجم می کند یقظان

گراین از شمس تبریز ست زهی بنده نوازیها

۱۸۴۵

و گراز دور گردونست زهی دور و زهی دوران

عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگاهان  
گرفته جام چون مستان در و صد عشوه و دستان  
منور چون رخ موسی مبارك چون که سینا  
هلا این لوح لایح را بیا بستان ازین موسی  
بدو گفتم که ای موسی بدست چیست آن گفت این  
زهر ذره جدا صد نقش گوناگون بدید آید  
بدست من بود حکمش بهر صورت بگردانم  
زنم گامیش بر دریا بر آدم گرد از دریا

میان راه پیش آمد نوازش کرد چون شاهان  
بیشم داشت جام می که گر میخواره ای بستان  
مشعشع چون ید بیضا مشر ح چون دل عمران  
مکش سر هم چو فرعونان مکن استیزه چون هامان  
یکی ساعت عصا باشد یکی ساعت بود ثعبان  
که هر چه بوهریره را ببايد هست در انبان  
کنم زهراب را دارو کنم دشوار را آسان  
زنم گاهیش بر سنگی بجوشد چشمه حیوان

که آب نیل صافی را بدشمن خون نمودم من  
 بچشم حاسدان گر کم بر یعقوب خود یوسف  
 گلاب خوش نفس باشد جعل را مرگ و جان کنند  
 بظاهر طالبان همراه و در تحقیق بشتابست  
 مثال کودک و پیری که همراهند در ظاهر  
 چه جام زهر وقتند است این چه سحر و چشم بند است این  
 جهان ثابتست و تو را گردان همی بینی  
 مقام خوف آن را دان که هستی تو درو ایمن  
 چو عکسی و دروغینی همه بر عکس می بینی  
 زن آن باشد که رنگ و بو بود او را ره و قبله  
 نصیحتهای اهل دل دوی نحل را ماند  
 زهی مفهوم نامفهوم زهی بیگانه همدل  
 خمش کن که زبان دربان شدست از حرف پیمودن

نمودم سنگ خاکی را بعامه گوهر و مرجان  
 بر جهال بسو جهلم محمد پیش یزدان دان  
 جلاب شکری باشد بصغرای زیسان جان  
 یکی منزل در اسفل کرد و دیگر بر تراز کیوان  
 ولیک این روز افزونست و آن هر لحظه در نقصان  
 که سرگردان همی دارد ترا این دور و این دوران  
 چو برگردد کسی را سر بیند خانه را گردان  
 مقام امن آن را دان که هستی تو درو لرزان  
 چو کردی مشورت با زن خلاف زن کن ای نادان  
 حقیقت نفس اماره ست زن در بنیت انسان  
 پر از حلوا کند از لب زفرش خانه تا ساران  
 زهی ترشی به از شیرین زهی کفری به از ایمان  
 چو دل بی حرف می گوید بود در صدر چون سلطان

بتاب ای شمس تبریزی بسوی برجهای دل

۱۸۴۶

که شمس مقعد صدقی نه چون این شمس سرگردان

می چون ادغوان هشتن زبانگ ارغنون رفتن  
 ازین پس ابلهی باشد برای آزمون رفتن  
 چو دوستی را فروبری عجایب نیست خون رفتن  
 ز چشم آموز ای زیرک بهنگام سکون رفتن  
 چو مرغ جان معصومان بچرخ نیلگون رفتن  
 که تا صبرت بیاموزد بسقف بی ستون رفتن  
 وظیفه درد دل نبود بدار و و فسون رفتن  
 ولی سودا نمی تاند ز کاسه سرنگون رفتن  
 گناهی نیست در عالم ترا ای بنده چون رفتن  
 بود بر شیر بدنامی ازین چالش زبون رفتن  
 که بس بداختری باشد بزیر چرخ دون رفتن  
 که سوی دلبر مقبل نشاید ذو فنون رفتن  
 بیاید بهر این دانش ز دانش در جنون رفتن  
 کسی کو کم زند در کم رسد او را فزون رفتن

رها کن تا بگوید او خموشی گیر و توبه جو

۱۸۴۷

که آن دلدار خود دارد بسوی تابیون رفتن

زهی چشم و چراغ دل زهی چشم بتو روشن  
 زهی صحرای پر عبهر زهی بستان پرسوسن

حرامست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن  
 برون زرقست یا استم هزاران بار دیدستم  
 مرزین خانه ای مجنون که خون گریزی ز هجران خون  
 ز شمع آموز ای خواجه میان گریه خندیدن  
 اگر باشد ترا روزی ز استادان بیاموزی  
 بیا ای جان که وقت خوش چواستن بارما می کش  
 فسون عیسی مریم نکرد از درد عاشق کم  
 چو طاسی سرنگون گردد رود آنچ درو باشد  
 اگر پاک و ناپاک می مرو زین خانه ای زاکی  
 توی شیر اندرین در که عدو راه تو روبه  
 چو نازی می کشی باری بیا ناز چنین شه کش  
 ز دانشها بشویم دل ز خود خود را کنم غافل  
 شناسد جان مجنونان که این جانست قشر جان  
 کسی کو دم زند بی دم مباح او راست غواصی

خرامان می روی درد دل چراغ افروز جان و تن  
 زهی دریای پر گوهر زهی افلاک پر اختر

ز تو اجسام را چستی ز تو ارواح را مستی  
 چه می گویم من ای دلبر نظیر تو دوسه ابتر  
 بگوای چشم حیران را چو دیدی لطف جانان را  
 شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری  
 مرا باری غنایاتش خطابات و مراعاتش  
 حلاوتهای آن مفضل قرار و صبر برد اذل  
 بغیر آن جلال و عز که او دیگر نشده رگز  
 منم از عشق افروزان مثال آتش از هیزم  
 بسوزان هر چه من دارم بغیر دل که اندر دل  
 غلام زنگی شب را تو کردی ساقی خلقان  
 و آنکه این دولا لار ارقیب مردو زن کردی  
 همه صاحب دلان گندم که بامغزند و بالذت  
 درخت سبز صاحب دل میان باغ دین خندان  
 خیالت می رود در دل چو عیسی بهرجان بخشی  
 خیالت را نشانها زر و گوهر فشانها  
 دو غماز دگر دارم یکی عشق و دگر مستی  
 ز تو ای دیده و دینم هزاران لطف می بینم  
 ز چشم روز می ترسم که چشمش سحرها دارد  
 مرا گوید چه می ترسی که گوید مرا محنت  
 همه خوف از وجود آید برو کم لرز و کم می زن  
 زار کان من بدزدیدم زر و در کیسه پیچیدم  
 سبوس ارچه که پنهان شد میان آرد چون دزدان  
 چو هیزم بیخبر بودی ز عشق آتش بتودرزد  
 چه خنجر می کشی اینجاست و گردن پیش خنجر نه  
 در جنت چو تنگ آمد مثال چشمه سوزن  
 بود کان غزل در سوزن نگنجد کین دمت غزلست  
 لباس حله ادکن ز غزل بپیکری ناید  
 چو ابریشم شوی آید و ریشم تاب و حی او  
 چه باشد و حی در تازی بگوش اندر سخن گفتن  
 گران گویی و آنکه تو بگوش اندر کنی بنیه  
 گران گویی گران جسمی گران جانی نذیر آمد  
 سبک گویی سبک جسمی سبک جانی بشیر آمد  
 بهاری باش تا خوبان بیستان در تو آویزند

ایا بر کرده گوهرها جهان خاک را دامن  
 چه تشبیهت کنم دیگر چه دارم من چه دانم من  
 چه خواهی دید خلقان را چه گردی گرد آهر من  
 زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن  
 شاعات و ملاقاتش یکی طوقیست در گردن  
 که دیدم غیر او تامن سکون یا بم درین مسکن  
 همه درمانده و عاجز ز خاص و عام و مردوزن  
 ز غیر عشق بیگانه مثال آب با روغن  
 بهر ساعت همی سازی ز کرو فر خود گلشن  
 غلام روز رومی را بدادی دار و گیر و فن  
 که تا چون دانه شان از که گزینی اندرین خرمن  
 همه جسمانیان چون که که بی مغز ندر مطحن  
 درخت خشک بی معنی چه باشد هیزم گلخن  
 چنانک وحی ربانی بموسی جانب ایمن  
 کز و خندان شود دندان کز و گویا شود الکن  
 حریفان رانمی گویم یکی از دیگری احسن  
 ولیکن خاطر عاشق بداندیش آمد و بدظن  
 ز زلف شام می ترسم که شب فتنه ست و آبتن  
 که سرمه نور دیده شد چو شد ساییده درهاون  
 همه ترس از شکست آید شکسته شو بین مامن  
 ز ترس باز دادن من چو دزدانم درین ممکن  
 کشاند شحنه دادش زهر گوشه پیرو بون  
 بجه چون برق از این آتش بر آچون دود ازین روزن  
 که تازفتی ننگچی تو درون چشمه سوزن  
 اگر خواهی چو پشمی شوی لغزل ذاک تغزیلا  
 که می ریزی ز پنبه تن که بافی حله ادکن  
 مگر این پنبه ابریشم شود زاکیر آن مخزن  
 ترا گوید بریس اکنون بدم پیغام مستحسن  
 دهل می نشنود گوشت بجهد وجد نوبت زن  
 چنانک گفت و استغشوا بیچی سر بیراهن  
 که می گوید ترا هر یک الایا علج لا تامن  
 که می گوید ترا هر یک الایالیت لا تحزون  
 که بگریزند این خوبان ز شکل بار دهمین

بهاراد نیستی اکنون چو تابستان در آتش رو  
 که بی آن حسن و بی آن عشق باشد مرد مستهجن  
 اگر خواهی که هر جزوت شود گویا و شاعر رو  
 خمش کن سوی این منطق بنظم و نثر لا تر کن  
 که پرکنده شوی از فکر چون در گفت می آبی  
 مکن از فکر دل خود را ازین گفت زبان بر کن  
 قضا خنیک زند گوید که مردان عهدها کردند  
 شکستم عهد هاشان را هلامی کوش ما امکن  
 ستیزه می کنی با خود کزین بس من چنین باشم  
 ز استیزه چه بر بندی قضا را بنگرای کودن  
 نکاحی می کند با دل بهر دم صورت غیبی  
 نواید گرچه جمع آیند صد عین و استرون  
 صور را دل شده جاذب چو عین شهوت کاذب  
 ز خوبان نیست عین را بجز بخشیدن و جکن

بیای شمس تبریزی که سلطانی و خون ریزی

۱۸۴۸ قضا را گو که از بالا جهان رادر بلا ممکن

چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن  
 چه باشد ناز معشوقان بجز بیگانگی کردن  
 زهر ذره بیاموزید پیش نور بر جستن  
 ز پروانه بیاموزید آن مردانگی کردن  
 چو شیر مست بیرون چه نه اول دان و نه آخر  
 که آید تنگ شیران راز ربه شانگی کردن  
 سرافرازست که لیکن نداند ذره باشیدن  
 چگویم باز را لیکن کجا پروانگی کردن  
 بییش تیر چون اسپر برهنه زخم را جستن  
 میان کوره با آتش چوزر همخانگی کردن  
 گر آب جوی شیرینست ولی کوهیبت دریا  
 کجا فرزین شه بودن کجا فرزانیگی کردن  
 نوی پیمانه اسرار گوش و چشم را بر بند  
 نتاند کاسه سوراخ خود پیمانگی کردن

اگر باشد شبی روشن کجا باشد بجای روز

۱۸۴۹ و گر باشد شبه تابان کجا در دانگی کردن

چرا کوشد مسلمان در مسلمان را فریبیدن  
 بسی صنعت نمی باید پریشان را فریبیدن  
 بدریدی همه هامون ز نقش لیلی و مجنون  
 ولی چشمش نمیخواهد گرانجان را فریبیدن  
 نمی آید دریغ اورا چو دریا گوهر افشانی  
 ولیکن تو روا داری بدین آن را فریبیدن  
 معلم خانه چشمش چه رسم آورد در عالم  
 که طمع افتاد موران را سلیمان را فریبیدن  
 دلم بدرید ز اندیشه شکسته گشته چون شیشه  
 که عقل از چه طمع دارد نهان دان را فریبیدن  
 بر آمد عالم از صیقل چو چند خانه شد گیتی  
 که بشنیدند کو خواهد ملیحان را فریبیدن  
 هر اندیشه که بر جوشد روان گردد پی صیدی  
 نمکهارا هوس چه بود نمکدان را فریبیدن  
 پلیدی را بیاموزد بر آب باک افزودن  
 کلیدی را بیاموزد کلیدان را فریبیدن

چه لونا لون می داند شکنجه کردن آن قاهر

۱۸۵۰ چه رغبت دارد آن آتش سپندان را فریبیدن

چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن  
 عجب این عیب از چشمست یار از نو یا روزن  
 مگر گم شد سر رشته چه شد آن حال بگدشته  
 که بوشیده نمی ماند در آن حالت سر سوزن  
 خنک آن دم که فراش فرشنا اندرین مسجد  
 درین قندیل دل ریزد ز زیتون خدا روغن  
 دلا در بوته آتش در آمر دانه بنشین خوش  
 که از تأثیر این آتش چنان آینه شد آهن  
 چو ابراهیم در آذر در آمد همچو نقد زر  
 بروید از رخ آتش سن زار و گل و سوسن

اگر دل را ازین غوغا نیاری اندرین سودا  
اگر در حلقه مردان نمی آیی ز نامردی  
چو پیغامبر بگفت الصوم جنة بس بگیر آنرا  
بیش نفس تیر انداز ز نهار این سپر مفکن  
سپر باید درین خشکی چو در دربارسی آنگه

۱۸۵۱

چو ماهی بر تنت روید بدفع تیر او جوشن

نشانیهاست در چشمش نشان کن نشان کن  
بر آمد آفتاب جان فزون از مشرق و مغرب  
از این نکته منم در خون خدا داند که چون چون  
بیانش کرده گیرای جان نه آن دریاست و آن مرجان  
عیانش بود ما آمد زیانش سود ما آمد  
یکی جان خواهد آن دریا همه آتش نهنگ آسا  
هر آنکو بحر بین باشد فلک پیشش زمین باشد  
برون چه از جهان زو تر در آدر بحر پر گوهر

اگر خواهی که بگریزی ز شاه شمس تبریزی

۱۸۵۲

میران تیر دعوی را کمانش کن کمانش کن

چو آمد روی مه رویم کی باشم من که باشم من  
چه باشد خار گر یان رو که چون سوره بهار آید  
چه باشد سنگ بی قیمت چو خورشید اندر و تابد  
چه باشد شیر نوزاده ز یک گربه زبون باشد  
یکی قطره منی بودی منی انداز کرد حق  
منی دیگری داری که آن بحرست و این قطره  
منی حق شود پیدا منی ما فنا گردد  
گرفتم دامن جان را که پوشیده ست تشریفی  
قبای اطلسی معنی که بر قش کفر سوز آمد  
اگر پوشیدم این اطلس سخن پوشیده گویم بس

چنین خلعت بدش در سر که نامش کرد مدثر

۱۸۵۳

شعارش صورت نیر دناش سیرت احسن

چو افتم من ز عشق دل بیای دلربای من  
و گروزی در آن خدمت کنم تقصیر ناگاهان  
سحر گاهی دعا کردم که جانم خاک پای او  
چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان  
یکی جامی بیشم داشت و من از ناز گفتم نی

از آن شادی بیاید جان نهان افند بیای من  
شود جان خصم جان من کند این دل سزای من  
شنیدم نعره آمین ز جان اندر دعای من  
چگونه بوی برد این جان که هست او جان فزای من  
بگفتا نی مگو بستان برای من برای من

چویک قطره چشیدم من ز ذوق اندر کشیدم من

۱۸۵۴

یکی رطلی که شد بویش درین ره رهنمای من

خرابات قدیمست آن و تو نوآمده اکنون  
نشد مجنون آن لیلی بجز لیلی صد مجنون  
که این بیچو نترست اندر میان عالم بیچون  
کز آن شیر اجل شیران نمی میزند الا خون  
بسوزد پر و بال او اگر یک پرزند آن سون  
که آنجا کو قدم دارد بود سرهای مردان دون  
جنیدو شیخ بسطامی شقیق و کرخی و ذالنون  
مگر کان آفتاب از خود بر آید سوی این هامون

چه دانی تو خرابانی که هست از شش جهت بیرون  
نباشد مرغ خود بین را بیباغ ببخودان پروا  
هزاران مجلس است آنسو این مجلس از آن سوتر  
بین جانهای آن شیران در آن بیشه ز اجل لرزان  
بسی سیمرغ ربانی که تسبیحش انا الحق شد  
وز پرو حاجب و محمود ایازی را شده چاکر  
تو معذوری در انکارات که آنجامی شود حیران  
ازیرا راه نتوان برد سوی آفتاب ای جان

مگر هم لطف شمس الدین تبریزیت برهاند

۱۸۵۵

و گرنی این غزل می خوان و بر خود می دم این افسون

دل مرا دوزخی سازد دو چشم را کند جیغون  
چو کشتی ام در اندازد میان قلزم پر خون  
که هر تخته فرو ریزد ز گردشهای گوناگون  
چنان دریای بی پایان شود بی آب چون هامون  
کشد در قعر ناگاهان بدست قهر چون قارون  
چه دانم من دگر چون شد که چون غرقست در بیچون

چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون  
چه دانستم که سیلابی مرا ناگاه بر باید  
زند موجی بر آن کشتی که تخته تخته بشکافد  
نهنگی هم بر آرد سر خورد آن آب دریا را  
شکافد نیز آن هامون نهنگ بحر فرسا را  
چو این تبدیلهای آمد نه هامون ماندو نه دریا

چه دانمهای بسیارست لیکن من نمی دانم

۱۸۵۶

که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

بهر بیتی یکی بوسه بده پهلوی من بنشین  
بر آرد شیراز سنگی که عاجز گشت از او میتین  
که هر جزوت شدست ای دل چولب نالان و بوسه چین  
تو هم مرگشته خود را بیا بر خوان یکی تلقین  
کفن گردد پروا طلس ز گورش بردم نسرین  
چه آسایی از آن مرکب که لنگست اوز علیین  
بخارستان همی گردد که خار افتاد او را تین  
چو او را پی کنی دردم چو کشتی ره رود بی با

مرا هر دم همی گویی که بر گو قطعه شیرین  
زهی بوسه زهی بوسه زهی حلوا و سنبوسه  
تو بوسه عشق را دیدی مگر ای دل که پریدی  
چو تلقین گفت پیغامبر شهیدان ره حق را  
بتلقین گر کنی نیت ببرد مرده در ساعت  
بکن بی مرکب تن را دلا چون تو نیاسایی  
بکن پی اشتی را کو نیاید در پیت هر گز  
چو او را پی کنی دردم چو کشتی ره رود بی با

۱۸۵۷

ز موج بحر بی پایان نبرد بادبان دین

درون مدرسه حجره پهلوی شهاب الدین  
و یا خود داعی سلطان دعاها را کنم آمین  
که نامم را بگردانی نهی نامم فلان الدین  
کی از جانشان خبر باشد که آن تلخست یا شیرین

توقع دارم از لطف تو ای صدر نکو آیین  
بیاده قاضیم می خوان درون محکمه قاصد  
بدین حيله بگنجانی در آن خانه ربابی را  
که خلقان صورت و نامند مثال میوه خامند

و گر حال آورد قاضی سماعش آرزو آید  
 ز آواز سماع من اقبالچی هم شود زنده  
 کفن را اندر اندازد قوال انداز مستانه  
 عجب نبود که صورتهای دین آواز برخیزند  
 ز مردم آن بکار آید کی زنده میشود در تو  
 دلت را هر زمان نقشی تنت یک نقش افسرده

مرا گوید یکی صورت منم اصل غزل و اگو

۱۸۵۸

خمش کردم نشاید داد این خاتم بهر گرگین

چو افتم من ز عشق دل پیای دلربای من  
 و گر روزی در آن خدمت کنم تقصیر چون خامان  
 سحر گاهان دعا کردم که این جان باد خاک او  
 چگونه راه برد این دل بسوی دلبر پنهان  
 یکی جامی پیش آورد من از ناز گفتم نی

چو از صافش چشیدم من مرا در داد یک درد

۱۸۵۹

یکی ددی گر آن خواری که کامل شد صفای من

منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین  
 چو آتشی عشق او ز عرش و فرش بگذشتست  
 در آغوشم ببینی تو ز آتش تنگها لیکن  
 چو دیکی بخت عقل من چشیدم بود ناپخته  
 درین خانه تنم ببینی یکی را دست بر سر زن  
 زبان ذوالفقار عقل کین دریا پر از در کرد

۱۸۶۰

زبانش باز بگرفت و شد او خاموش شمس الدین

الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین  
 کسی کز نام او بر بحر بی کشتی عبر یابی  
 کرامتها که مردان از تفاخر یاد آن آرند  
 یکی غاریست کند روی ز سرها وحی است  
 ز جسم و روحها بگذرد حجاب عشق هم بر در  
 ایا روحی ترفرف فی فضاء العشق واستشرف  
 فلایدهای در دارد بنا گوش ضمیر من  
 ایا ای دل تو آنجایی که نوشت باد وصل او  
 بصرد دیده بفرزاید اگر در دیده ره یابد  
 بهر سویی چو تو ای دل هزاران زار دارد او  
 بلطف خویش یک چندی مهار اشترش داد

خدا و ندیم ولی دانی تو از اسرار شمس الدین  
 چو سامند ز مهر او روی در ناد شمس الدین  
 بذات حق کزان دارد همواره عار شمس الدین  
 برون غار حق حارس درون غار شمس الدین  
 دو صدم منزل از آن سوتر بین باز از شمس الدین  
 و طرفی جنة الاسرار من انوار شمس الدین  
 از آن الفاظ وحی آسای شکر بار شمس الدین  
 ولیکن ز حمتش کم ده مکن آزار شمس الدین  
 بجای توتیا و کحل ناگه خار شمس الدین  
 میندازد سر نخوت توی بس زار شمس الدین  
 و گر نه خود کی یارد آن که باشد یار شمس الدین

زهی فرقی از آن روزی که پیشش سجده می کردم  
 خرابی دین و دنیا را نباشد هیچ اصلاحی  
 شب تاریک تو ای دل نبیند روز را هرگز  
 عجب باشد که روزی من بگیرم جام وصل او  
 که بخت من چنان خفتست که بیداری ندارد رو  
 نبود پیش از این مثلش نباشد بعد از این دانم  
 بزد خود بر در امکان که مانندش برون ناید  
 یکی جو بار و روحانیست که جانها جان از او یابند  
 سمعت القوم کل القوم اعلام و اصفاهم  
 وان کانت ایادیه و افضالا انسانیه  
 فروچی خط اقراراً برق الف اقرار  
 هدی قلبی الی واد کثیر خصبه جداً

ایا تبریز سلمنا علی نادیک تسلیماً  
 فبلغ صبوتی والهجر بالاعذار شمس الدین

۱۸۶۱

استیزه گری کردن در شور و شر افتادن  
 گویم که چه باشد عشق در کان زر افتادن  
 ایمن شدن از مردن وز تاج زر افتادن  
 او تنگ چرا دارد از در بدر افتادن  
 آگه بند از مستی او از کمر افتادن  
 کافتاد چنین وقتی وقتست در افتادن  
 با طوطی روحانی اندر شکر افتادن  
 والله که نبی دانم جای دگر افتادن  
 مستم مهل از دستم و ندر خطر افتادن

این قاعده نوزادست وین رسم نو افتادست

۱۸۶۲

شیشه شکنی کردن در شیشه گر افتادن

صد جان بموض بستان و ان شیوه تو با ما کن  
 طنپور دل ما را هم ناله سرنا کن  
 وان خون دل زر رادر ساغر صهبا کن  
 ورزهد سخن گوید تو وعده بفردا کن  
 زنجیر خودم بنما و ز دور تماشا کن  
 جان گفت علی الله گو دل گفت علالا کن  
 زان زلف خوش مشکین ما را تو چلیپا کن  
 زان راهب پر حاصل یک بوسه تقاضا کن

چون چنگ شدم جانا آن چنگ تو درواکن  
 عیسی چو توی ما را هم کاسه مریم کن  
 دستی بنه ای چنگی بر نبض چنین پیری  
 جمعیت رندان را برشاهد نقدی زن  
 دیوانه و مستی را خواهی که بشورانی  
 دیدم ز تو من نقشی بر کالبدی بسته  
 زان روز من مسکین بی عقل شدم بی دین  
 ز نثار بیند ای دل در دیر بکن منزل



در چهره مخدومی شمس الحق تبریزی

۱۸۶۳

گر رغبت ما بینی این قصه غرا کن

ای سنجق نصراالله وی مشعل یاسین  
 ای تاج هنرمندی معراج خردمندی  
 هر ذره که می جنبه هر برگ که می خنبد  
 جان همه جانای دولت مولانا  
 از نفخ تو می روید پر ملاء الاعلی  
 از عشق جهان سوزت و ز شوق جگر دوزت  
 ناگاه سحر گاهی بی رخنه و بی راهی  
 تا این تن بیمار وین کشته دل زارم  
 گفتم که ملیحی تو مانا که مسیحی تو  
 پیغامبر بیماران نافع تری از باران  
 حرز دل یعقوب سر چشمه ایوبم  
 گفتم که چنان دریا در خمره کجا گنج  
 کی داند چون آخر استادی بی چون را  
 یوسف بین چاهی بر هفت فلک ناظر  
 گرفتاری و گریستی هستی طلب و مستی  
 خامش که نمی گنجد این حصه درین قصه

۱۸۶۴

رو چشم بیالا کن روی چو مهش می بین

در پرده دل بنگر صد دختر آستان  
 بشنو چه با سر آدم می آید از آن طارم  
 در عریده افتاده از عشق چنین خوبان  
 از عقل پیر سیدم کین شهره بتان چونند

در شرق خداوندی شمس الحق تبریزی

۱۸۶۵

آیند و روند اینها در هر چمن و بوستان

ای سرو و گل بوستان بنگر بتهی بوستان  
 بشنو تو ز پیغامبر فرمود که سیم و زر  
 یکدانه اگر کاری صد سنبله برداری  
 کم کن تو فزایش بین بنوا و ستایش بین  
 صدقه تو بحق رفته و اندر شب آشفته  
 هر لطف که بنمایی در سایه آن آبی  
 حرمت کن و حرمت بین نعمت ده و نعمت بین  
 ای مکرّم هر مسکین و ای راحم هر غمگین

نانی ده و صد بوستان هاده چه بدرویشان  
 از صدقه نشد کمتر هاده چه بدرویشان  
 پس گوش چه می خاری هاده چه بدرویشان  
 بگشا و گشایش بین هاده چه بدرویشان  
 او حارس و تو خفته هاده چه بدرویشان  
 بسیار بیاسایی هاده چه بدرویشان  
 رحمت کن و رحمت بین هاده چه بدرویشان  
 ای مالک یوم الدین هاده چه بدرویشان

آمد بتو آوازم واقف شدی از رازم  
سر گشته تحویلیم در قالم و در قیلم  
دانی که دعا گویم هر جا که ثنا گویم  
رنجیت مباد آمین دور از تو قضا آمین  
ای کوی شما جنت وی خوی شما رحمت  
گفتیم دعا رفتیم وز کوی شما رفتیم

۱۸۶۶

خوش باش که ما رفتیم هاده چه بدرویشان

ای کار من از تو زر ای سیمبر مستان  
در عین زمستانی چون گرم کنی مرکب  
گر طفلک یک روزه شبهای ترا بیند  
ای وای از آن ساعت کاین خاطر چون بیلیم  
روزی که تب مرگم یکباره فرو گیرد  
تو از پس پرده دل ناگاه سری در کن  
هر خاطر من بکری بر بام و دراز عشقت  
تا تابش روی تو در پیچد در هر یک

شمس الحق تبریزی هر کس که ز تو پرسد

۱۸۶۷

می بینم و می گویم از رشک کدامست آن

ای جانک من چونی یک بوسه بچندای جان  
ای جانک خندانم من خوی تو می دانم  
من مرد خریدارم من میل شکردا رم  
بر نام و نشان او رفتم پسد کان او  
هر چند که عیاری پر حیل و طراری  
ز ابهر دل ما را در رقص در آسارا  
ای پیش رو خوبان ای شاخ گل خندان

من بنده برین مفرش می سوزم من خوش خوش

۱۸۶۸

می رقصم در آتش مانند سپند ای جان

دروازه هستی راجز ذوق مدان ای جان  
زیرا عرض و جوهر از ذوق بر آرد سر  
هر جا که بود ذوقی ز آسیب دوجفت آید  
هر حس بمحسوسی جفتست یکی گشته  
گر جفت شوی ای حس با آنک حسست کرداو  
ذوقی که ز خلق آید زو هستی تن زاید  
کوچشم که تا بیند هر گوشه تنق بسته

این نکته شیرین را در جان نشان ای جان  
ذوق پدر و مادر کردت مهمان ای جان  
زان یک شدن دوتن ذوقست نشان ای جان  
هر عقلی بمعقولی جفت و نگران ای جان  
وز غیر پرهیزی باشی سلطان ای جان  
ذوقی که ز حق آید زاید دل و جان ای جان  
هر ذره پیوسته با جفت نهان ای جان

آمیخته با شاهد هم عاشق و هم زاهد  
پنهان ز همه عالم گرمابه زده هر دم  
پنهان مکن ای رستم پنهان ترا جستم  
گر روی ترش داری دانیم که طراری  
در کنج عزبخانه حوری چو دردانه  
صد عشق همی باز د صد شیوه همی سازد  
بر ظاهر دریا کی بینی خورش ماهی  
چندان حیوان آنسو می خاید و می زاید  
خنک زده هر ذره بر معجب بی بهره  
اندر دل هر ذره تابان شده خورشیدی  
خاموش که آن لقمه هر بسته دهان خاید

۱۸۶۹

تا لقمه نیندازی بر بند دهان ای جان

رو مذهب عاشق را بر عکس روشادان  
حالت محال او مزدست و بال او  
نرمست درشت او کعبه ست کنشت او  
آن دم که ترش باشد بهتر ز شکر خانه  
و آن دم که ترا گوید والله ز تو بیزارم  
و آن دم که بگوید نی در نیش هزار آری  
کفرش همه ایمان شد سنگش همه مرجان شد  
گر طعنه زنی گویی تو مذهب کز داری  
زین مذهب کز مستم بس کردم و لب بستم  
شمس الحق تبریزی یارب چه شکر ریزی

۱۸۷۰

گویی ز دهان من صد حجت و صد برهان

ای نفس چو سگ آخر تا چند زنی دندان  
گریانی و پر زهری با خلق چه با قهری  
من صوفی با صوفم من آمر معروفم  
معذوری خود دیده در خویش ترنجیده  
بر دانش و حال خود تاویل کنی قرآن  
آب حیوان یابی گر خاک شوی ره را  
بگریز ازین در بند بر جمله تو در در بند

۱۸۷۱

جز شمس حق تبریز سلطان شکر قندان

دو چیز نخواهد بد در هر دو جهان می دان  
گر توبه شود دریا يك قطره نیابم من  
از عاشق حق توبه وز باد هوا انبان  
ور خاک در آیم من آن خاک شود سوزان

در خاک تنم بنگر کز جان هوا پیشه  
 هر ذره درین سودا گشتست چو دل گردان  
 خاصیت من اینست هر جا که روم اینم  
 چه دوزد پالان گر هر جا که رود پالان  
 گویند که هر کی هست درگود اسیر آید  
 در حق تنگ آن مشک نگذارد مشک افشان  
 در سینۀ تاریکت دل را چه بود شادی  
 زندان نبود سینه میدان بود آن میدان  
 اندر رحم مادر چون طفل طرب یسابد  
 آن خون به ازین باده وانجا به ازین بستان  
 گر شرح کنم این را ترسم که مقلد را

۱۸۷۲

آید بخیال اندر اندیشه سرگردان

ای در غم بیهوده رو کم ترکوا برخوان  
 وی حرص تو افزوده رو کم ترکوا برخوان  
 از اسپک و از زینک پر بادک و پر کینک  
 وز غصه بیالوده رو کم ترکوا برخوان  
 در روده و سرگینی باد هوس و کینسی  
 ای شیخ پر از دعوی وی صوت بی معنی  
 منگر که شه و میری بنگر که همی میری  
 آن نازک و آن مشتک آن ما و من زشتک  
 ناپوده و بنموده رو کم ترکوا برخوان  
 در زیر یکی توده رو کم ترکوا برخوان  
 آن نازک و آن مشتک آن ما و من زشتک  
 رخ بر رخ زیبایان کم نه بنگر پایان  
 بو سیده و فرسوده رو کم ترکوا برخوان  
 در زار تو فرسوده رو کم ترکوا برخوان  
 گر باغ و سرا داری بامرگ چه باداری  
 رخسار تو فرسوده رو کم ترکوا برخوان  
 رفتند جهان داران خون خواره و عیادان  
 بر خلق نبخشوده رو کم ترکوا برخوان  
 تابوت کسان دیده وز دور بخندیده  
 وان چشم تونگشوده رو کم ترکوا برخوان

بس کن زسخن گویی از گفت چه می جویی

۱۸۷۳

ای باد بیبموده رو کم ترکوا برخوان

دانی که کجا جویی ما را بگه جستن  
 در گدردش چشم او آن نرگس آبتن  
 در دل چو خیال او تابد ز جمال او  
 دل بند بدرانند او را نتوان بستن  
 طفل دل پر سودا آغاز کند غوغا  
 پستان کریم او آغاز کند جستن  
 دل ز آتش عشق او آموخت سبک روحی

۱۸۷۴

از سینه پیریدن هر ساعت بر جستن

از آتش روی خود اندر دلم آتش زن  
 و آتش زدلم بستان در چرخ منقش زن  
 ای جان خوش ساده از اصل ملک زاده  
 هر جا که روی خوش روهر دم که زنی خوش زن  
 این جسم ترا از جان گر فرق کند جانم  
 شمشیر بکف داری بر تارک فرقش زن  
 ای طره پر بندت بگشاده گرهارا

۱۸۷۵

این یک گره دیگر بر زلف مشوش زن

ای یار مقامر دل پیش آدمی کم زن  
 زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن  
 گر تخت نهی ما را بر سینۀ دریا نه  
 و در دار زنی ما را برگنبد اعظم زن  
 ازواج موافق را شربت ده و دم دم ده  
 امشاج منافق را در هم زن و بر هم زن  
 اکسیر لدنی را بر خاطر جامد نه  
 مخمور یتیمی را بر جام محرم زن

در دیده عالم نه عدلی نو و عقلی نو  
اندر گل بسرشته يك نفخ دگر در دم  
گر صادق صدیقی در غار سعادت رو  
جان خواسته ای، ای جان اینك منو اینك جان  
خواهی که بهر ساعت عیسی نوی زاید  
گر دار فنا خواهی تا دار بقا گردد  
خواهی تو دو عالم راهم کاسو هم یا سه  
من بس کنم اماتو ای مطرب روشن دل

تو دشمن غمهایی خاموش نمی شایی

۱۸۷۶

هر لحظه یکی سنگی بر مغز سر غم زن

بی جا شو در وحدت در عین فنا جا کن  
اندر قفس هستی این طولی قدسی را  
چون مست ازل گشتی شمشیر ابدستان  
دردی وجودت را صافی کن و پالوده  
تا مار زمین باشی کی ماهی دین باشی  
اندر حیوان بنگر سرسوی زمین دارد  
در مدرسه آدم با حق چو شدی محرم  
چون سلطنت الا خواهی بر لالا شو  
گر عزم سفر داری بر مرکب معنی رو  
می باش چو مستقی کو را نبود سیری  
هر روح که سر دارد او روی پدر دارد  
بی سایه نباشد تن سایه نبود روشن  
بر قاعده مجنون سر فتنه غوغا شو  
هم آتش سوزان شو هم پخته و بریان شو  
هم سر شو و محرم شو هم دم زن و هم دم شو  
تاره نبرد ترسا دزدیده بدیر تو  
دانا شده ای لیکن از دانش هستانه

موسی خضر سیرت شمس الحق تبریزی

۱۸۷۷

از سر تو قدم سازش قصد ید بیضا کن

ای دل چو نمی گردد در شرح زبان من  
می گردد تن در کد بر جای زبان خود  
هم جان و جهان حیران در جان و جهان من  
وان لعل شده حیران در عزت کان من

ما را تو کجا یابی گر موی بمو جویی  
جان دوش مر آن مه رامی گفت دلم خستی  
گفتا که شکار من جز شیر کجا باشد  
جز دلق دو صد پاره من پاره کجا گیرم  
شمس الحق تبریزی از دور زمان برتر

۱۸۷۸

و افزوده ز هر دوری از وی دوران من

من گوش کشان گشتم از لیلی واز معنون  
یک گوش بدست این یک گوش بدست آن  
از دست کشاکش من وز چرخ بر آتش من  
آن لحظه که بیهوشم زیشان برهد گوشم  
من عاشق آن روزم می درم و می دوزم

۱۸۷۹

بر خرقه بی چونی می زن تگلی بی چون

آرایش باغ آمد این روی چه رویست این  
این خانه جناست یا کوی خراباتست  
در دل صفت کوثر جویی ز می احمر  
ای بر سر هر پشته از درد تو صد کشته

جانها که بذوق آمد در عشق دوجوق آمد

۱۸۸۰

در عشق شرابست آن در عشق سبویست این

در زیر نقاب شب این زنگیکانرا بین  
خلقان همه خوش خفته عشاق در آشفته  
یاران بشوریده با جان بسوزیده  
چون عشق تو رامم شد این عشق حرامم شد  
شد زنگی شب مستی دستی همگان دستی  
آن چرخ فرو مانده کابش بنگرداند  
می گردد آن مسکین نی مهردرو نی کین  
شه هندوی بنگی را آن مایه شنگی را

شمعی تو بر افروزی شمس الحق تبریزی

۱۸۸۱

تا هندوی شب سوزی از روی چو صد پروین

از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکین  
دل روی سویی جان کرد کای عاشق وای پردرد  
ای خواجه سودایی می باش تو صحرایی  
چون پوست بود این دل چون آتش باشد غم

ماننده کلریزی بی تیشه و بی میتین  
بر روزن دلبر رو در خانه خود منشین  
در گلشن شادی رو منگر بغم غمگین  
وین پوست از آن آتش چون سفره بود پرچین

چون دیده دل از غم پر خاک شود ای عم

۱۸۸۲

تبریز کجا یابی با حضرت شمس الدین

آنکس که ترا بیندوانگه نظرش بر تن  
از آب حیات تو دورست بذات تو  
ز آینه ندیدست او الا سیاهی آهن  
کز کبر بر آید او بالا مثل روغن  
پای تو چو جان بوسد تاحسر لبان لیسد  
از لذت آن بوسه ای روت مه روشن  
گفتم بدلم چونی گفتا که در افزونی  
زیرا که خیالش را هستم بخدا مسکن  
در سینه خیال او وانگاه غم و غصه

۱۸۸۳

در آب حیات او وانگه خطر مردن

بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن  
ای حلقه زن این در در باز نتان کردن  
بی او نتوان شستن بی او نتوان خفتن  
زیرا که توهشیاری هر لحظه کشتی گردن  
کردن ز طمع خیزد ز رخاود و خون ریزد  
او عاشق گل خوردن همچون زن آبتن  
کو عاشق شیرین خد زربدهد و جان بدهد  
چون مرغ دل او پرد زین گنبد بی روزن  
این باید و آن باید از شرک خفی زاید  
آزاد بود بنده زین و سوسه چون سوسن  
آن باید کو آرد او جمله گهر بارد  
یارب که چها دارد آن ساقی شیرین فن  
دوخواجه بیک خانه شد خانه چو ویرانه

۱۸۸۴

او خواجه و من بنده پستی بود و روغن

آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن  
سر مست شدم ای جان و ز دست شدم ای جان  
بر سینه ما بنشین ای جان منت مسکن  
ای دوست خمارم را از لعل بیت بشکن  
ای ساقی هر نادر این می زچه خم داری  
هم برده من می در هم خون دلم می خور  
من بنده ظلم تو از بین و بنم بر کن  
آخر نه توی با من شا باش زهی ای من  
جز عفو و کرم نبود بر مست چنین مسکن  
از دوست ستم نبود بر مست قلم نبود  
از معدن خویش ای جان بخرام درین میدان  
رونق نبود زر را تا باشد در معدن

با لعل چو تو کانی غمگین نشود جانی

۱۸۸۵

در گور و کفن ناید تا باشد جان در تن

ای سرده صد سودا دستار چنین می کن  
فرمانده خوبانی ابرو چو بجنبانی  
خوبست همین شیوه ای دوست همین می کن  
این بنده ترا گوید آن می کن و این می کن  
از خون مسلمانان در ساغر رهبان کن  
مأمون امین را تو می ران که رو ای خاین  
آن حکم که از هیبت درعرش نمی گنجد  
آن را که ندارد جان جان ده بدم عیسی  
و ان را که ندارد زر زاکسیر زرین می کن  
بر پشت زمان می نه بر روی زمین می کن  
و ان را که ندارد زر زاکسیر زرین می کن

تا دور ابد شاها شمس الحق تبریزی

۱۸۸۶

حکمیست بدور تو آری هله هین می کن

نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن  
نی نی کم ازین باید تقصیر وجفا کردن

زخمی که زند دست بر عاشق سرمست  
مرغی که چشد يك دم از دانه دام تو  
ای کار دو چشم تو بی جرم و گنه کشتن  
خوش واقعه ای دارد دل باغم عشق تو  
نمی تواند غیر تو تدبیر دوا کردن  
در خاطر او ناید آهنگ هوا کردن  
وی کار دو لعل تو حاجات روا کردن  
نی روی فرو خوردن نی رای رها کردن  
دعوی صفا کردن در عشق تو نیکو نیست

۱۸۸۷

با جان صفا چه بود تفسیر صفا کردن

گرت هست سر ما سر و ریش بجنبان  
صلا روز وصالست همه جاه و جمالست  
کجایی تو کجایی نه از حلقه مایی  
یکی چرب زبانی یکی جان و جهانی  
اگر شیر اگر بیل چنانش کنده این عشق  
چه تلخست و چه شیرین بر از مهر و بر از کین  
بیا پیش و مپرهیز و زین فتنه بگریز  
و هی روز زهی روز زهی عید دل افروز  
بجو باده گلگون از آن دلبر موزون  
بنوش از می بالا لب و ریش میالا  
و گر عاشق شاهی روان باش بیدان  
همه لطف و کمالست زهی نادره سلطان  
و گر خود ببهشتی چه خوش باشد بی جان  
ازو بوسه بجانی زهی کاله ارزان  
چو بینیش بگویش زهی گربه در انبان  
زهی لذت نوشین زهی لقمه دندان  
بستیز بستیز هلا ای شه مردان  
از آن چشم کرشمه و ز آن لب شکر افشان  
که این دم مه گردون روان گشت بیزان  
شنو بانگ و عللا زهر اختر و کیوان

بیندیش و خمش باش چنین راز مگو فاش

۱۸۸۸

در یغست بر او باش چنین گوهر و مرجان

بیا بوسه بچندست از آن لعل مثنی  
چو آن بوسه پاکست نه اندر خور خاکست  
مرا بحر صفا گفت که کامی نرسد مفت  
پی بوسه گل را که فر بختد مل را  
غلط گر همه شاهید چو مریخ و چو ماهید  
در آ ای مه آفاق که روزن بگشادم  
اگر بوسه بجانیست فریضه ست خریدن  
شوم جان مجرد برون آیم ازین تن  
گران گوهر باتست صدف را هله بشکن  
جهانیست زبانه برون کرده چو سوسن  
هلا بوسه مخواهید از آن دلبر توسن  
شبی بر رخ من تاب لبی بر لب من زن

در گفت فرو بند و گشا روزن دل را

۱۸۸۹

ز مه بوسه نیساید مگر از ده روزن

دل دل تو دل مرا مرنجان  
بیا بیا و باز آ بصلح سوی خانه  
تو صد شکرستانی ترش چه کردی ابرو  
منم کنون ز عشق رخ چو گلشن تو  
بیا بیا دم ده که دمدمه لطیف  
بیار عشوه اینک بهای عشوه صد جان  
تو عقل عقل مایی چرا زما جدایی  
چرا چرا چه معنی مرا کنی پریشان  
مرو مرو ز پیشم کتف چنین مجنبان  
سبکتر از صبایی چرا شوی گرانجان  
فراز سرو و گلشن چو صدهزار دستان  
حیات دل فزاید مرا چو آب حیوان  
هزار جان به ازرد زهی متاع ارزان  
سری که عقل ازو شد نه گیج ماند و حیران



ستون این سرایی ز در برون چرایی  
تو ماه آسمانی و ما شمیم تاری  
تو پادشاه شهری و ما کنار شهری  
مهاجوی سلیمان فراق و غم چو دیوان  
توی بجای موسی و ما ترا عصایی  
مسیح خوش دمی تو و ما ز گل چو مرغی  
تو نوح روز گاری و ما چو اهل کشتی  
توی خلیل ای جان همه جهان پر آتش  
تو نور مصطفایی و کعبه پر بتان شد  
تو یوسف جمالی و چشم خلق بسته  
تو جان آفتابی که اوست جان عالم  
بغیب باشد ایمان تو غیب را عیانی

خمش که تا قیامت اگر دهی علامت

۱۸۹۰

جوی نموده باشی بما ز گنج پنهان

باروی تو کفرست بمعنی نگریدن  
با پر تو مرغان ضمیر دل ما را  
اندر فلک عشق هر آن مه که بتابد  
دستی که چراگاه شکاران تو باشد  
هر عشق که از آتش حسن تو نخیزد  
در باطن من جان من از غیر تو بیرید  
در خواب شود غافل ازین دولت بیدار  
رنجور شقاوت چو بیفتاد بیاسین

یا باغ صفارا بیکی تره خریدن  
در جنت فردوس حرامست پریدن  
آن ابر توست ای معه و فرست دریدن  
شیران بنیاد ندد آن دست چریدن  
آن عشق حرامست و صلاهی فسریدن  
محسوس شنیدم من آواز بریدن  
از پوست چه شیره بودن در فشریدن  
لا حول بود چاره و انگشت گزیدن

جز عشق خداوندی شمس الحق تبریز

۱۸۹۱

آن موی بصر باشد باید ستزیدن

مادست ترا خواهی بخوایم کشیدن  
هر چند شب غفلت و مستیت درازست  
در پرده ناموس و دغل چند گریزی  
هر میوه که در باغ جهان بود همه بخت  
رحم آبرین جان که طیانست درین دام  
چشمی است ترا در دل و آن چشم بدر دست  
چون می خلد آن چشم بجو دار و در مان  
داروی دل و دیده نبود دست و نباشد

وز نیک و بدت پاک بخوایم بریدن  
ما بر همه چون صبح بخوایم دمیدن  
نزدیک رسیدست ترا پرده دریدن  
ای غوره چون سنگ نخواهی تو پزیدن  
نشود مگر گوش تو آواز طپیدن  
بس چیست غم تو بجز آن چشم خلیدن  
تاباز رهی از خلش و آب دویدن  
ای یوسف خوبان بجز از روی تو دیدن

هین مخلص این را تو بفرما بتمامی

۱۸۹۳

که گفت تو و قول تو مزدست شنیدن

هر شب که بود قاعده سفره نهان      ما را زخیال تو بود روزه گشادن  
ای لطف تو راقاعده برروزه گشایان      مانند مسیحا زفلک مایده دادن  
چون قوت دل از مطبخ سودای تو باشد      باید بمیان رفتن و در لوت فتادن  
ما را هم از آن آتش دل آب حیات است      بر آتش دل شاد بسوزیم چو لادن  
کار حیوانست نه کار دل و جانست

۱۸۹۴

در خاک بیوسیدن و از خاک بزادن

صد گوش نوم باز شد از راز شتودن      بی بود دهنده نتوان زادن و بودن  
استودن تو باد بهار آمد و من باغ      خوش حمله می گردد اجزا زستودن  
بر همدگر افتادن مستان چه لطیفست      وز همدگر آن جام وفا را بر بودن  
ای آنک بعشق رخ تو واجب و حقست      آینه دل را ز خرافات زدودن  
آواز صفیر تو شنیدیم و فریضه ست      این همد جان را گره از پای گشودن  
تا چند درین ابر نهان باشد آن ماه      جانها بلب آمد هله وقتست نمودن  
ای گلشن روی تو زدی ایمن و فارغ      وی سنبل ابروی تو ایمن از درودن  
ساقی چو توی کفر بود بودن هشیار      و آن شب که توی ماه حرامست غنودن  
چون آمد پیراهن خوش بوی تو یوسف      بس بارد و سردست کنون لخلخه سودن  
گفتم که بیوسم کف پای تو مرا گفت      آن جسم بود کش بتوانند بسودن

پس تاشه ما گوید کور است مسلم

۱۸۹۴

بر کردن افهام و بر افهام فروزدن

گر زانک ملولای ز من ای فتنه حوران      این سلسله بگذار و کسی را بمشوران  
در کوچه کوران تو یکی روز گذشتی      افتاد دو صد خارش در دیده کوران  
در خواب نمودی توشبی قامت خود را      بر سرو بیفزود ز تو قد قصوران  
ای آنک ترا جنبش این عشق نبودست      حیران شده بر جای تو چون تازه حضوران  
از لحن عرابی چو شتر بادیه کوبد      زین لحن چه بیگانه ای ای کم زستوران  
عشقا تو سلیمان و سماعت سپاهت      رفتند بسورخ خود از بیم تو موران

شمس الحق تبریز چو خورشید بر آید

۱۸۹۵

زیرا که ز خورشید بود جامه عوران

بفریفتیم دوش و پرندوش بدستان      خوردم دغل گرم تو چون عشوه پرستان  
دی عهد نکردی بروم باز بیایم      سو گند نخوردی که بجویم دل مستان  
گفتی که ببستان بر من چاشت بیساید      رفتی تو سحرگاه و بیستی در بستان  
ای عشوه تو گرمتر از باد تموزی      وی چهره تو خوبتر از روی گلستان  
دانی که دغل از چو تو یاری بیچه ماند      در عین تموزی بجهد برق زمستان

گر زانك ترا عشوه دهد كس گله كم كن  
صد شعبده كسردى تو يكي شعبده بستان  
بر وعده مكن صبر كه گر صبر نبودى  
هر گز نرسيدى مدد از نيست بهستان

ورنه بكنم غمزو بگويم كه سبب چيست

۱۸۹۶

زان سان كه تو اقرار كنى كه سببست آن

نشايد از تو چندين جور كردن  
مرا بهر تو بايد زندگاني  
از آن روزى كه نام توشنيدم  
روا باشد كه از چون تو كريمي  
خداوندا از آن خوشتر چه باشد  
مثال شمع شد خونم در آتش  
درين زندان مرا كندست دندان  
ازين صبر و ازين دندان فشردن

ازين خانه شدم من سير وقتست

۱۸۹۷

پيام آسمانها رخت بردن

درين دم همدى آمد خمش كن  
ز جام باده خاموش گويـا  
مزن تشنيع بر سلطان عشقش  
اگر در آينه دم را بگيري  
ز گردشهاي تومى داند آنكس  
هر اندیشه كه در دل دفن كردى  
ز هر اندیشه مرغى آفريند  
يكى جفت ويكى باز ويكى زاغ  
گر آن مه را نمى بينى بينى  
چه اونا گفته مى داند خمش كن  
ترا بيخويش بنشانند خمش كن  
كه او كس را نرنجانند خمش كن  
ترا از گفت برهاند خمش كن  
كه گردون را بگرداند خمش كن  
يكايك بر تو برخواند خمش كن  
در آن عالم پيراند خمش كن  
كه يك يك را نمى ماند خمش كن  
چو چشمش را پيچاند خمش كن

ازين عالم وزان عالم مگو زانك

۱۸۹۸

يك رنگيت مى داند خمش كن

ندا آمد بجان از چرخ پروين  
كسى اندر سفر چندين نماند  
نداي ارجعى آخر شنيدى  
درين ويرانه جفتانند ساكن  
چه آسايد بهر پهلوكه گردد  
چه پيوندى كند صراف و قلاب  
چه آرايى بگچ ويرانه اى را  
چرا جان را نيادايى بحكمت  
نه آن حكمت كه مايه گفت و گويست  
كه بالا رو چودردى پست منشين  
جدا از شهر و از ياران پيشين  
از آن سلطان و شاهنشاه شيرين  
چه مسكن ساختى اى باز مسكين  
كسى كز خار سازد او نهالين  
چه نسبت زاغ را با باز و شاهين  
كه بالا نقش دارد زير سجين  
كه از زهر دمش صديچين و ماچين  
از آن حكمت كه گردد جان خدايـين

تو گوهر شو که خواهند و نخواهند  
رها کن پس روی چون پای کژمژ  
چو معنی اسب آمد حرف چون زین  
کلوخ انداز کن در عشق مردان  
عروسی کلوخی با کلوخی  
بگورستان بزیر خشت بنگر  
خدایا در رسان جان را بجانه‌ها  
دعای ما و ایشان را در آمیز  
عنایت آنچنان فرما که باشد  
ز شهوانی بقلانی رسانمان

۱۸۹۹

بر اوج فوق بر زین لوح زیرین

دل خون خواره را یکپاره بستان  
بکن جان مرا امروز چاره  
همه شب دوش می‌گفتم خدایا  
دل سنگین او چون ریخت خونم  
بدست دل فرستادم دو سه خط  
در آن خط صورت داشت کمال عشق است  
ز غم صدپاره شد یکپاره بستان  
و گرنی جان ازین بیچاره بستان  
که دادم از آن خون خواره بستان  
تو خون من ز سنگ خاره بستان  
یکی خط را از آن آواره بستان  
برای عبرت و نظاره بستان

دل‌با عشق هم استاره افتاد

۱۹۰۰

نخواهی جرم از استاره بستان

بیا ای مونس جانهای مستان  
بیا ای میر خوبان و بر افروز  
نمی‌آیی سراز طاقی برون کن  
بیا ای خواب مستان را بیسته  
همه شب می‌رود تا روز ای مه  
همی گویند ما هم زو خراییم  
فرشته و آدمی دیوان و پریان  
کلاه جمله هشیاران ربودند  
می‌فکن وعده مستان بفردا  
چو مستان گرد چشم حلقه کردند  
شنیدم چرخ گردون را که می‌گفت  
شنیدم از دهان عشق می‌گفت  
اگر گویند ماه روزه آمد  
بگوکان می ز دریا‌های جانست

بین اندیشه و سودای مستان  
ز شمع روی خود سیمای مستان  
بین این غلغل و غوغای مستان  
گشا این بند را از پای مستان  
باهل آسمان هیهای مستان  
چنین است آسمان پس‌وای مستان  
ز تو زیرو ز بر چون رای مستان  
درین بازار که چه جای مستان  
توی فردا و پس فردای مستان  
کی بنشیند دگر بالای مستان  
منم يك لقمه از حلواي مستان  
منم معشوقه زیبای مستان  
نیایی جام جان افزای مستان  
که جان را می‌دهد سقای مستان

همه مولای عقلند این غریبست      که عقل آمد که من مولای مستان  
چو فرمان موقع داشت رویش      کشید ابروی او طغرای مستان  
همه مستان نبشتند این غزل را

۱۹۰۱

بخون دل ز خون بالای مستان

ز زخم دف کفم بدرید ای جان      چه بستی کیسه را دستی بجنیان  
گشادی کن بجنب آخر نه سنگی      نه سنگی هم گشاید آب حیوان  
مروت را مگر سیلاب بردست      که پیدا نیست گرد او بمیدان  
درافکن کهنه‌ای گر زر نداری      تراجز ریش کهنه نیست درمان  
چو دست بسته و ریش گشاده‌ست      بجنیان ریش را ای ریش جنیان  
گلو بگرفت و آوازم ز نعره      مگر بسته‌ست راه گوش اخوان  
اگر راهست آبی را درین ناو      چرا چرخ و سنگی نیست گردان  
و گر این سنگ گردانست کو آرد      زهی مهمانی بی آب و بی نان  
بطیبت گفتم این نکته مرنجید      مدارید از مزح خاطر پریشان  
گلو مخراش و زیر لب بخوانش      دهانت پر کند از در و مرجان

مسلم دان خدا را خوان نهادن

۱۹۰۲

خمش کن این کرم را نیست پایان

چرا منکر شدی ای میر کوران      نمیگویم که مجنون را مشوران  
تو میگوی که بنما غیبیان را      ستیران را چه نسبت با ستوران  
درین دریا چه کشتی و چه تخته      درین بخشش چه نزدیکان چه دوران  
عدم دریاست وین عالم یکی کف      سلیمان نیست وین خلقان چوموران  
ز جوش بحر آید کف بهستی      دوپاره کف بود ایران و توران  
در آن جوشش بگو کوشش چه باند      چه می‌لافتد از صبر این صبوران  
ازین بحرند زشتان گشته نگران      ازین موجند شیرین گشته شوران

نبردازی بمن ای شمس تبریز

۱۹۰۳

که در عشقت همی سوزند حوران

شنیدی تو که خط آمد ز خاقان      که از پرده برون آیند خوبان  
چنین فرموده است خاقان که امسال      شکر خواهم که باشد سخت ارزان  
زهی سال و زهی روز مبارک      زهی خاقان زهی اقبال خندان  
درون خانه بنشستن حرامست      که سلطان میخرامد سوی میدان  
بیا با ما بمیدان تا ببینی      یکی بزم خوش پیدای پنهان  
نهاده خوان و نعمتهای بسیار      ز حلواها و از مرغان بریان  
غلامان چو مه در پیش ساقی      نوای مطربان خوشتر از جان  
ولیک از عشق شه جانهای مستان      فراغت دارد از ساقی و از خوان

تو گویی این کجا باشد همانجا  
که اندیشه کجا گشتست جویان

۱۹۰۴

کجا خواهی ز چنگ ما پریدن  
چوبایت نیست تا از ما گریزی  
دوان شو سوی شیرینی چو غوره  
رسنرا میگری ای صید بسته  
نمی بینی سرت اندر زه ماست  
چه جفته می زنی کز بار رستم  
دل دریا ز بیم و هیبت ما  
که سنگین اگر آن زخم یابد  
فلک را تا نگوید امر ما بس  
هوا شیرست از پستان شیطان  
دهان خاک خشک از حسرت ماست  
کی یارد صید ما را قسد کردن  
کسی را که ربودیم و گزیدیم  
امانی نیست جانرا در جز عشق  
امان هر دو عالم عاشقان راست  
نشاید بره را از جور چوپان  
که این چوپان نریزد خون بره  
بدان کاصحاب تن اصحاب فیلند  
که کعبه ناف عالم پیل بینست  
ابابیلی شو و از پیل مگریز  
بچینند دشمنانرا همچو دانه  
زدل خواهی شدن بر آسمانها  
زدل خواهی بدلبر راه بردن  
دل از بهر تو یک دیکمی بیخته ست

دل دلهاست شمس الدین تبریز

۱۹۰۵

نشانده شمس را خفاش دیدن

اگر تو عاشقی غمرا رها کن  
تو دریا باش و کشتی را برانداز  
چو آدم توبه کن وارو بجنّت  
بر آبر چرخ چون عیسی مریم  
و گرد عشق یوسف کف بریدی  
عروسی بین و ماتم را رها کن  
تو عالم باش و عالم را رها کن  
چه وزندان آدم را رها کن  
خر عیسی مریم را رها کن  
همورا گیر و مرهم را رها کن

و گر بیدار کردت زلف در هم      خیال و خواب در هم را رها کن  
 نفخت فیه من روحی رسیدست      غم بیش و غم کم را رها کن  
 مسلم کن دل از هستی مسلم      امید نا مسلم را رها کن  
 بگیر ای شیر زاده خوی شیران      سگان نامعلم را رها کن  
 حریصان را جگر خون بین و گر گین      گر و ناسور محکم را رها کن  
 بر آن آرد ترا حرص چو آذر      که ابراهیم ادهم را رها کن  
 خمش زان نوع کوتاه کن سخنرا      که الله گوو اعلم را رها کن

چو طالع گشت شمس الدین تبریز

۱۹۰۶ جهان تنگ مظلوم را رها کن

تو نقد قلب را از زر برون کن      و گر گوید زرم زوتر برون کن  
 که ییگانه چو سیلابست دشمن      ز بامش تو بران وز در برون کن  
 مگسها را ز غیرت ای برادر      ازین بزم پراز شکر برون کن  
 دو چشم خاین نامحرمان را      از آن زیب و جمال فر برون کن  
 اگر کرنشود آواز آن چنگ      اگر تانی کری از کر برون کن  
 چو مستان شیشه اندر دست دارند      دلی کوهست چون مرمر برون کن  
 نران راه معنی عاشقانند      نر شهوت بود چون خر برون کن  
 بریزیدست شهوت پرو بالش      ازین مرغان نیکو پر برون کن

چو بنده شمس تبریزی نباشد

۱۹۰۷ تو او را آدمی مشر برون کن

گر اینجا حاضری سر همچنین کن      چو کردی باردیگر همچنین کن  
 مرادی تنگ اندر بر کشیدی      بیا ای تنگ شکر همچنین کن  
 در و بام مرادی می شکستی      در آ امروز از در همچنین کن  
 میان جان چاکر کار کردی      پیش چشم چاکر همچنین کن

چه خوش کردی مها آن شیوه رادی

۱۹۰۸ رها کن ناز و خوشتر همچنین کن

تانی آمدن این راه با من      کجا دارد هریسه پای روغن  
 ولی همراهی و باتو بسازم      که چشم من بروی تست روشن  
 چو از راهت بیردم شرط نبود      میان راه ترک دوست کردن  
 بفلهایت بگیرم همچو پیران      چو طفلانت نهم گاهی بگردن  
 چو آدم توبه کن از خوشه چینی      چو کشتی بدر آن تست خرمن

دهان بر بند گوش فهم بسته ست

۱۹۰۹ مگو چیزی که می ناید بگفتن

دل معشوق سوزیدست بر من      وزان سوزش جهان را سوخت خرمن

بزد آتش بجان بنده شمع  
کرو شد موم جان سنگ و آهن  
بدید آمد از آن آتش بناگه  
میان شب هزاران صبح روشن  
بکوی عشق آوازه در افتاد  
که شد در خانه دل شکل روزن  
چه روزن کافتاب نو بر آمد  
که سایه نیست آنجا قدر سوزن  
از آن نوری که از لطفش برست  
ز آتش گلبن و نسرین و سوسن  
از آن سوباز گرد ای یار بد خو  
بدین سو آ که این سویت مامن  
بسوی بی سوی جمله بهارست  
بهر سو غیر این سرمای بهمن  
چو شمس الدین جان آمد ز تبریز

۱۹۱۰

تو جان کنند همی خواهی همی کن

تو هر جز و جهان را بر گذر بین  
تو هر یک را بطمع روزی خود  
مثال اختران از بهر تابش  
مثال سیلها در جستن آب  
براش هر یکی از مطبخ شاه  
پیش جام بحر آشام ایشان  
و آن ها را که روزی روی شاهست  
ز حسن شه دهانشان پرشکر بین  
تو هر یک را رسید از سفر بین  
پیش شاه خود بنهاد سر بین  
فتاده عاجز اندر پای خود بین  
بسوی بحرشان زیرو ز بر بین  
بقدر او تو خوان معتبر بین  
تو دریای جهان را مختصر بین  
ز حسن شه دهانشان پرشکر بین

بعشتم شمس تبریزی تو بنگر

۱۹۱۱

یکی دریای دیگر پر گهر بین

ترا پندی دهم ای طالب دین  
مشین غافل بپهلوی حریصان  
ز خارهای دل ار پاک گردی  
بجوشند از درون دل عروسان  
ز چشمه چشم پریان سر بر آرند  
بنوش این را که تلقینهای عشقست  
باحسان زر بخوبان آنچنان ده  
نمی خواهند خوبان جز ممیز  
ز تو آن گلرخان را ننگ آید  
ز سنگ آسیا زیرین حملست  
میان سنگها آن پیش اوزد  
ز اشکست تجلی فضل دارد  
یکی پندی دلاویزی خوش آیین  
که جان گر گین شود از جان گر گین  
ز دل یابی حلاوتهای والتین  
چو مرد حق شوی ای مرد عنین  
چو ماه و زهره و خورشید و پروین  
که سودت کم کند در گورتلقین  
که نفرینند زشتانت بتحسین  
بفریبان تو ایشان را بکابین  
چو بفروشی تو سره گی را بر گین  
نه قیمت پیش دارد سنگ زیرین  
که افزون خورده باشد زخم میتین  
میان کوهها آن طور سینین

خمش کن صبر کن تمکین تو کو

۱۹۱۲

گرامانده ز دست عشق تمکین

بیا ساقی می ما را بگردان  
بدان می این قضاها را بگردان



قضا خواهی که از بالا بگردد      شراب پاك بالا را بگردان  
 زمینی خود که باشد باغبارش      زمین و چرخ و دریا را بگردان  
 نیندیشم دگر زین خورده سودا      بیا دریای سودا را بگردان  
 اگر من محرم ساغر نباشم      مرا لا گیر والا را بگردان  
 اگر کز رفت این دلها زمستی      دل بی دست و بی با را بگردان  
 شرابی ده که اندر جا ننگجم

۱۹۱۳

چو فرمودی مرا جا را بگردان

بیاغ آیم فردا جملہ یاران      همه یاران همدل همچو باران  
 صلا گفتیم فردا روز باغست      صلا ی عاشقان و حق گزاران  
 در آن باغ بتان و بت پرستان      هزاران در هزاران در هزاران  
 همه شادان و دست اندازو خندان      همه شاهان عشق و تاجداران  
 بزیر هر درختی ماهروی      زهی خوبان زهی سیمین عذاران  
 یکی جوقی پیاده همچو سبزه      دگر جوقی چوشاخ گل سواران  
 نبینی سبزه را با گل حسودی

۱۹۱۴

نباشد مست آن می را خماران

اگر خواهی مرا می در هوا کن      و گرسیری زمن رفتم رها کن  
 نیم قانع بیک جام و بصد جام      دو ساله پیش تو دارم قضا کن  
 بده می گرتنوشم بر سرم ریز      و گر نیکو نگفتم ماجرا کن  
 من از قندم مرا گوئی ترش شو      توماشی را بگیر ولوبیا کن  
 سرخم را بکهگل هین میندا      دل خم را بر آور دلگشا کن  
 مرا چون نی در آوردی بناله      چونمگم خوش بساز و بانوا کن  
 اگر چه می زنی سلیم چون دف      که آوازی خوشی داری صدا کن  
 چو دف تسلیم کردم روی خود را      بزن سلی و رویم را قفا کن  
 همی ذاید زدف و کف یک آواز      اگر یک نیست از همشان جدا کن  
 حریف آن لبی ای نی شب و روز      یکی بوسه بی ما اقتضا کن  
 تو بوسه باره ای و جمله خواری      نگیری پندا گر گویم سخا کن  
 شدی ای نی شکر زافسون آن لب      زلب ای نیشکر رو شکرها کن  
 نه شکرست این نوای خوش که داری      نوای شکرین داری ادا کن  
 خموش از ذکر نی می باش یکتا

۱۹۱۵

که نی گوید که یکتا را دوتا کن

برو ای دل بسوی دلبر من      بدان خوردشید شرق و شمع روشن  
 مرو هر سو بسوی بی سویی رو      که هر مسکین بدان سویافت مسکن  
 پنه سر چون قلم بر خط امزش      که هر بی سر از و افراشت گردن

که جز در ظل آن سلطان خوبان  
بدست او دهد سرمایه زر  
ور از انبوهی از در ره نیایی  
وگر زان خرمن گل بونیایی  
وگر سببت ز شیرش تر نکردی  
چو دینی روی او در دل بروید  
در آمیزد دلت با آب حسنش  
در آ در آتشش زیر خلیلی  
در آ در بحر او تا همچو ماهی  
ز گاه غم جدا کن حب شادی  
بهار آمد برون آ همچو سبزه  
نخمی چون کمان گر تیر اویی  
زهی بر کارو ساکن تو بظاهر

خمش کن شد خموشی چون بلاد

بلا در گر تنوشی باش کودن

۱۹۱۶

بر آ بر بام و اکنون ماه نو بین  
از آن سیبی که بشکافد در روم  
بر آ بر خرمن سیب و بکش پا  
اگر سیبش لقب گویم و گرمی  
یکی چیزست در وی چیست کان نیست  
بیا اکنون اگر افسانه خواهی  
همی ترسم که بگریزی ز گوشه  
بیهلویم نشین بر چس بر من  
بیامیز اندکی ای کان رحمت  
روا باشد و گر خود من نگویم  
ازین پاکی تو لیکن عاشقان را

زهی اوصاف شمس الدین تبریز

زهی کر وفر و امکان و تمکین

۱۹۱۷

چو بر بندند نا گاهت ز خندان  
چومی برند شاخی را ز دو نیم  
که گفت گرد چرخ چنبیری کرد  
نمی بینم ترا آن مردی و زور  
تو تا بنشسته ای در دار فانی  
همه کار جهان آنجا ز نغ دان  
بلرزد شاخ دیگر رادل از بیم  
که قدمچو سروت چنبیری کرد  
که بر گردون روی نارفته در گور  
نشسته می روی و می نبینی

نشسته میروی این نیز نیکوست  
بسی گشتی درین گرداب گردان  
بزن پایی برین پابند عالم  
ترا زلفیست به از مشک و عنبر  
کله کم جو چوداری جمد فاخر  
چرا دنیا بنکته مستحیله  
بسردی نکته گوید سرد سیلی  
اگر دوران دلیل آرد در آقال  
ترا عمری کشید این غول در تیه

چرا الزام اویی چیست سکنه

جوابش گو که مقلوبست نکته

۱۹۱۸

فرود آ تو ز مرکب بار می بین  
هر آن گلزار کندر هجر ماندست  
چو جمله راههای وصل را بست  
چو سر رشته اشارت هاش دیدی  
ز جانها جوق جوق از آتش او  
بزن تو چنگ در قانون شرطش  
بیش ماجرای صدق آن شه  
میان کودکان مکتب او  
چو بی میلی کند آن خدمت مه  
چو روی از منبرش بر تافت جانی  
اگر چه کار و باری بینی او را  
خیالش دید جانم گفت آخر  
بگفتا که عنایت بر فزونست  
اگر تو عاقلی گندم چو دیدی  
دلت انبار و لطفم اصل سنبل  
خداوند شمس دین را گر بینی

شود دیده گذاره سوی بی سو

دراو انوار در انوار می بین

۱۹۱۹

عشقست بر آسمان پریدن  
اول نفس از نفس گسستن  
نادیده گرفتن این جهان را  
گفتم که دلا مبارکت باد  
صد پرده بهر نفس دریدن  
اول قدم از قدم پریدن  
مردیده خویش را بدیدن  
در حلقه عاشقان رسیدن

زان سوی نظر نظاره کردن      در کوچه سینها دویدن  
 ای دل ز کجا رسید این دم      ای دل ز کجاست این طپیدن  
 ای مرغ بگو زبان مرغان      من دامن رمز تو شنیدن  
 دل گفت بکار خانه بودم      تا خانه آب و گل پریدن  
 از خانه صنع می پرسیدم      تا خانه صنع آفریدن  
 چون پای نمائند میکشیدند

۱۹۴۰

چون گویم صورت کشیدم

دیر آمده ای مرو شتابان      ای رفتن تو چو رفتن جان  
 دیر آمدن و شتاب رفتن      آیین گلست در گلستان  
 گفתי چونی چنانک ماهی      افتاده میان ریگ سوزان  
 چون باشد شهر شهریارا      بی دولت دادو عدل سلطان  
 من بی تو نیم ولیک خواهم      آن باتویی که هست پنهان  
 شب پرتو آفتاب هم هست      خاصه بتموز گرم و تفسان  
 قانع نشود بگرمی او      جز خفاشی ز بیم مرغان  
 گرمی خواهند و روشنی هم      مرغان که معودند با آن

ما وصف دو جنس مرغ گفتیم

۱۹۴۱

بنگر ز کدامی ای غزل خوان

ای ساقی و دستگیر مستان      دل را ز وفای مست مستان  
 ای ساقی تشنگان مخمور      بس تشنه شدند می پرستان  
 از دست بدست می روان کن      بر دست مگیر مکر و دستان  
 سر رشته نیستی بما ده      در حسرت نیستند هستان  
 چون قیصر ما بقیصریه مست      ما را منشان بآبلستان  
 هر جا که میست بزم آنجاست      هر جا که ویست نک گلستان  
 یکجام برآر همچو خورشید      عالی کن از آن نهال پستان  
 دیدار حقست مؤمنان را      خوارزم نبیند و دهستان  
 منکر ز برای چشم زخم      همچو سر خر میان بستان

گر در دل او نمی نشیند

۱۹۴۲

خوش در دل مانسته است آن

ما شاد تریم یا تو ای جان      ما صاف تریم یا دل کان  
 در عشق خودیم جمله بی دل      در روی خودیم مست و حیران  
 ما مست تریم یا پیاله      ما باکتریم یا دل و جان  
 در ما نگرید و در رخ عشق      ما خواجه عجبتریم یا آن  
 ایمان عشقست و کفر ماییم      در کفر نگه کن و در ایمان

ایمان با کفر شد هم آواز از يك پرده زنده الحان  
دانا چو نداند این سخن را

۱۹۲۳

پس کی رسد این سخن بنادان

ای روی مه تو شاد خندان آن روی همیشه باد خندان  
آن ماه ز هیچ کس نژادست و زانک پزاد زاد خندان  
ای یوسف یوسفان نشستی در مسند عدل و داد خندان  
آن در که همیشه بسته بودی و اشد ز تو با گشاد خندان

ای آب حیات چون رسیدی

۱۹۲۴

شد آتش و خاک و باد خندان

ای روی تو نو بهار خندان احسنت زهی نگار خندان  
می بینمت ای نگار در خلد بر شاخ درخت انار خندان  
يك لحظه جدا مباش از من ای یار نکو عذار خندان  
ای شهر جهان خراب بی تو ای خسرو و شهریار خندان  
ای صد گل سرخ عاشق تو بر چشمه و سبزه زار خندان  
در بیشه دل خیال رویست شیرست کند شکار خندان  
هر روز ز جانبی بر آیی چون دولت بی قرار خندان

بحریست صفات شمس تبریز

۱۹۲۵

پر از در شاهوار خندان

باز آمد آستین فشانان آن دشمن جان و عقل و ایمان  
غارت گر صد هزار خانه ویران کن صد هزار دکان  
شورنده صد هزار فتنه حیرتگه صد هزار حیران  
آن دایه عقل و آفت عقل آن مونس جان و دشمن جان  
او عقل سبک کجا رباید عقلی خواهد چو عقل لقمان  
او جان خسیس کی پذیرد جانی خواهد چو بحر عمان  
آمد که خراج ده بیاور گفتم که چه ده دهیست ویران  
طوفان تو شهرها شکست است يك ده چه زند میان طوفان  
گفتا ویران مقام گنجست ویرانه بما ده و برون رو  
ویرانه ز تست چون تورفتی معمور شود بعدل سلطان  
حیلت مکن و مگو که رفتم اندر پس در مباش پنهان  
چون مرده بساز خویشتن را تا زنده شوی بروج انسان  
گفتی که تو در میان نباشی آن گفت تو هست عین قرآن  
کاری که کنی تو در میان نی آن کرده حق بود یقین دان

باقی غزل بسر بگویم      نتوان گفتن بیش خامان  
خاموش که صد هزار فرقت

۱۹۳۶

از گفت زبان و نور فرقان

مالست و ز رست مکسب تن      کسب دل دوستی فزودن  
بستان بی دوست هست زندان      زندان با دوست هست گلشن  
گر لنت دوستی نبودی      نی مرد شدی بدیدی زن  
خاری که بیاغ دوست روید      خوشتر هزار سرو و سوسن  
بر هم دوزید عشق ما را      بی منت ریسمان و سوزن  
گر خانه عالمست تاریک      بگشاید عشق شصت روزن  
ور می ترسی ز تیر و شمشیر      جوشن گر عشق ساخت جوشن

هم عشق کمال خود بگوید

۱۹۳۷

دم در کش و باش مرد الکن

وقت آمد توبه را شکستن      وز دام هزار توبه جستن  
دست دل و جانها گشادن      دست غم را ز پس بیستن  
معشوقه روح را بدیدن      لعل لب او بیوسه خستن  
در آب حیات غسل کردن      دروی تن خویش را بپشتن  
بر خاست قیامت وصالش      تا کی بامید در نشستن  
گر بسکد آن نگار بنگر      صد پیوستست در آن شکستن

مخدومی شمس دین تبریز

۱۹۳۸

ای جان تو رمیده ای ز بستن

ای دوست عتاب را رها کن      تدبیر دوی درد ما کن  
ای دوست جدا شو تو از ما      ما را ز بلا و غم جدا کن  
اندیشه چو دزد در دل افتاد      مستم کن و دزد را فنا کن  
شادی زمین غم بر انگیز

۱۹۳۹

در عالم بی وفا وفا کن

ای عربده کرده دوش بامن      می خورده و کرده جوش بامن  
ای جان بحق وصال دوشین      در خشم چنین مکوش بامن  
گر با تو زمن بدی بگفتید

۱۹۴۰

با بنده بگو مپوش با من

امروز تو خوشتری و یا من      بی من تو چگونه ای و با من  
نی نی من و تو مگورها کن      فرقی خود نیست از تو تا من  
بی تو بودی تو بر سر چرخ      بی من بودم بسالها من  
در پوست من و تو همچو انگور      در شیر کجا تو و کجا من

از بخل بجست و در سخاماند      آن حاتم طی و گفت ها من  
من بخل و سخا نثار کردم      ای بیش ز حاتم از سخا من  
ای جان لطیف خوش لقا تو

۱۹۳۱

ای آینه دار آن لقا من

عقل از کف عشق خورد افیون      هش دار جنون عقل اکنون  
عشق مجنون و عقل عاقل      امروز شدند هر دو مجنون  
جیحون که بعشق بحر می رفت      دریا شد و محو گشت جیحون  
در عشق رسید بحر خون دید      بنشست خرد میانه خون  
بر فرق گرفت موج خورش      می برد ز هر سوی بی سون  
تا گم کردش تمام از خود      تا گشت بعشق چست و موزون  
در گم شدگی رسید جایی      کانجا نه زمین بود نه گردون  
گر پیش رود قدم ندارد      ور بنشیند پس اوست مقبون  
ناگاه بدید زان سوی محو      زان سوی جهان نور بی چون  
یک سنجق و صد هزار نیزه      از نور لطیف گشت مفتون  
آن پای گرفته اش روان شد      می رفت در آن عجیب هامون  
تا بو که رسد قدم بدانجا      تا رسته شود ز خویش و مادون  
پیش آمد در رهش دو وادی      یک آتش بد یکیش گلگون  
آواز آمد که رو در آتش      تا یافت شوی بگلستان هون  
ور زانک بگلستان در آبی      خود را بینی در آتش و تون  
بر پشت فلک پری چو عیسی      و ندر بالا فرو چو قارون  
بگریز و امان شاه جان جو      از جمله عقلها تو بیرون

آن شمس الدین و فخر تبریز

۱۹۳۲

کز هر چه صفت کنیش افزون

ای دشمن عقل و جان شیرین      نور موسی و طور سینین  
ای دوست که زهره نیست جانرا      تا از تو نشان دهد بتعین  
ای هر چه بگویم و نویسم      بر خوانده ناثبسته پیشین  
ای آنک طیب دردهایی      بی قرص بنفشه و فستین  
ای باعث رزق مستمندان      می قوصره و جوال و خرچین  
هر ذوق که غیر حضرت تست      نوش تنیست و نیش تنین  
دو پاره کلوخ را بگیری      ویسی سازی از آن و رامین  
وان نقش از آن فرو تراشی      طینی باشد میانه طین  
پس در کف صنع نقش بندت      لعبتها اند این سلاطین  
بر هم زنشان چو دو سبوتو      تا بشکنند آن یکی بتوهین

تو بشکسته بدست تکوین	تالاف زند که من شکستم
طاوس شوند و باز و شاهین	چون بادی را کنی مصور
یعنی که مخسب خیز بنشین	شب خواب مسافری بیندی
هر نقش که می کنیم می بین	بنشین بخیال خانه دل
تالقمه او شود نخستین	نقشی دگری همی فرستیم
در سینه ز صورت دروغین	تا صورت راست را بدانی
تا کلک مرا کنی تو تحسین	من از بی اینت نقش کردم
از اسب فرو مگیر تو زین	امشب همه نقشها شکارند
مندیش ز بالش و نهالین	تا روز سوار باش برصید
گر مجنونی ز پای منشین	می گردد بگرد لیل لیلی
ان الصدقات للمساکین	امشب صدقات می دهد شاه
یابی بچوال ابن یامین	صاع سلطان اگر بجویی

بس کن که دعا بسی بکردی

۱۹۳۳

گوش آر ازین سپس بآمین

ای روی تو آفتاب رخشان	برخیز و صبح را برنجان
بر مایده قدیم بنشان	جانها که ز راه نور رسیدند
در عالم غیب شد پریشان	جانها که پریدندش در خواب
آواره شدند چون غریبان	هر جان بولایتی و شهری
حراقه بز صغیر برخوان	مرغان رمیده را فراز آر
بی خود کنشان و جمله بستان	هر چ آورند از ره آورد
او بر نخورد ازین گلستان	زیرا هر گل که برک دارد
خوش نیست قلاووزی ز حیران	عقلی باید ز عقل بیزار
در هر قدمی هزار ویران	جغدست قلاووز و همه راه
از کنگرهای شهر سلطان	ای باز خدا در آ باواز

این راه بز که اندرین راه

۱۹۳۴

خفت اشتر و مست شد شتر بان

تا زنده شود هزار چون من	از ما مرو ای چراغ روشن
صد نرکس و یاسمین و سوسن	تا بشکفت از درون هر خار
در هر گل تر هزار گلشن	بر هر شاخی هزار میوه
یا جان چراغ را چو روغن	جان شب را تو چون چراغی
یا خانه بسته را چو روزن	ای دروزن خانه را چو خورشید
یا رستم جنگ را چو جوشن	ای جوشن را چو دست داود
وز بهر تو ساخت ماه خرمن	خورشید پی تو غرق آتش



نستاند هیچ کس بجز تو  
از شوق تو باغ و راغ در جوش  
ای دوست مرا چو سرتو باشی  
روزی که گذر کنی بیازار  
و آن شب که صبح او تو باشی  
تر کی کند آن صبح و گوید  
تر کیت به از خراج بلغار  
گفتی که خموش من خموشم  
ورگوش رباب دل پیچی  
خاکی بودم خموش و ساکن  
هستی بگذارم و شوم خاک

خاموش که گفت نیز هستیست

۱۹۳۵

باش از بی (انصتوا) ش الکن

دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهان  
از درون سو آشنا و از برون بیگانه رو  
چونک دلبر خشم گیرد عشق او می گویدم  
راست ماند تلخی دلبر بتلخی شراب  
پیش او مردن بهر دم از شکر شیرین تر است  
شادروزی کین غزل را من بخوانم پیش عشق

مرغ جان را عشق گوید میل داری در قفس

۱۹۳۶

مرغ گوید من ترا خواهم قفس را بردان

عاشقان نالان چونای و عشق همچون نای زن  
هست این سر ناپدید و هست سر نایی نهان  
گاه سرنا می نوازد گاه سرنا می کرد  
شمع و شاهد روی او و نقل و باده لعل او  
بو حسن گو بو الحسن را کوز بویش مست شد  
آسمان چون خرقه رقصان و صوفی ناپدید  
خرقه رقصان از تنست و جسم رقصانست زجان

ای دل مخمور گویی باده ات گیرا نبود

۱۹۳۷

باده گیرای او وانگه کسی با خویشتن

هر خوشی که فوت شد از تو میاش اندوه کین  
نی خوشی مر طفل را از دایگان و شیر بود  
این خوشی چیز است بیچون کاید اندر نقشها  
کو بنقشی دیگر آید سوی تو میدان یقین  
چون برید از شیر آمد آن زخم و انگین  
گردد از حق به حق در میان آب و طین

لطف خود پیدا کند در آب باران ناگهان  
 که ز راه آب آید که ز راه نان و گوشت  
 از پس این پردها نباگاه روزی سر کند  
 جان بخواب از تن بر آید در خیال آید بدید  
 گویی اندر خواب دیدم همچو سروی خویش را  
 آن خیال سرو رفت و جان بخانه باز گشت  
 ترسم از فتنه و گرنی گفتنیها گفتمی  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن  
 باز در گلشن در آید سر بر آرد از زمین  
 که ز راه شاهد آید که ز راه اسب و زین  
 جمله بتها بشکنند آنک نه آنست و نه این  
 تن شود معزول و عاطل صورتی دیگر مبین  
 روی من چون لاله زار و تن چو وردو یاسمین  
 آن فی هذا و ذاك عبرة للعالمین  
 حق ز من خوشتر بگوید تو مهل فترالك دین  
 نان گندم گر نداری کو حدیث گندمین  
 آخر ای تبریز جان اندر نجوم دل نگر

۱۹۳۸

تا بینی شمس دنیا را تو عکس شمس دین

نازنینی را رها کن با شهان نازنین  
 سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب  
 در فکنده خویش غلطی بی خبر همچو ستور  
 از خیال خویش ترس دهر کی در ظلمت بود  
 از ستاره روز باشد ایمنی کاروان  
 مرغ شب چون روز بیند گوید این ظلمت چیست  
 ناز گازر بر نتابد آفتاب راستین  
 چند بینی سایه خود نور او را هم بین  
 آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین  
 زانکه در ظلمت نماید نقشهای سهمگین  
 زانکه با خورشید آمد هم قران و هم قرین  
 زانکه او گشتست باشب آشنا و هم نشین

شاد آن مرغی که مهر شب درو محکم نکشت

۱۹۳۹

سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

می برد این مرغ دیگر در جنان عاشقان  
 ای دریغا چشم بودی تا بدیدی در هوا  
 اشتران سر بریده بای بالا می نهند  
 آن جنازه بر بریدی گرنگفتی غیرتش  
 چون بگورستان در آید استخوان عاشقی  
 ذره ذره دف زدی و کف زدی در عرس او  
 چون تن عاشق در آید همچو گنجی در زمین  
 در کفن پیچید بینی ای عزیزان کوه قاف  
 خرمن گل بود و شد از مرگ شاخ زعفران  
 سوای عنقا می کشاند استخوان عاشقان  
 تاروان دیدی روان گشته روان عاشقان  
 اشتر با سر مجو در کاروان عاشقان  
 بی نشان روی نشان دو بی نشان عاشقان  
 صد نواله پیچد از وی میرخوان عاشقان  
 کرد و بودی شدن پیدا نهان عاشقان  
 صد دریچه بر گشاید آسمان عاشقان  
 چشم بندست این عجب یا امتحان عاشقان  
 صد گلستان بیش از دزد زعفران عاشقان

ای رسول غیرت مردان دهانم را مگیر

۱۹۴۰

تا دو سه نکته بگویم از زبان عاشقان

ای ز تومه پای کوبان و ز تو زهره دف زنان  
 نقل هر مجلس شدست این عشق ما و حسن تو  
 ای بهر هنگامه دام عشق تو هنگامه گیر  
 صدهزاران زخم بر سینه ز زخم تیر عشق  
 می زندای جان مردان عشق ما بردف زنان  
 شهره شهری شده ما کو چنین بد شد چنان  
 وی چکیده خون ما بر راه ره دورا نشان  
 صد شکار خسته و نی تیر پیدا نی کمان

روی در دیوار کرده در غم تو مرد وزن  
خون عاشق اشك شد و ز اشك او سبزه برست  
ذوق عشقت چون ز حد شد خلق آتشخوار شد  
هجر سرد چون زمستان راهها را بسته بود  
چونك راه ایمن شد از داد بهاران آمدند  
خیز بیرون آ بیستان كز ره دور آمدند  
از عدم بختند رخت و جانب بحر آمدند  
برج برج آسمان را گشته و پذیرفته اند  
آب و آتش ز آسمانش می رسد هر دم مدد  
خوانها بر سر نسیم و کاسها بر کف صبا  
می رسند و هر کسی پرسان که چیت اندر طبق  
هر کسی گر محرمستی پس طبق پوشیده چیت  
ذوق نان هم گرسنه بیند نبیند هیچ سیر  
نانوا گر گرسنه ستی هیچ نان نفروختی  
هر کش از معشوق ذوقی نیست الا در فروخت  
عذر عاشق گر فروشد دانك میل دلبرست  
چونك می بیند که میل دلبر اندر شهره گيست  
اشك او مر رشك او را ضد و دشمن آمده است  
تخم پنهان کرده خود را نگر باغ و چمن  
عین پنهان داشتن شد علت پیدا شدن  
چند فرزندان بهر اندیشه بعد مرگ خویش  
زاده از اندیشه های خوب تو ولدان و حور  
سر اندیشه مهندس بین شده قصر و سرا  
واقفی از سر خود از سر سر واقف نه ای  
گر سر توهست خوب از سر سر ایمن مباش  
سر بلندی سرو و خنده گل نوای عندلیب  
برگها لرزان چه می لرزید وقت شادیست  
ما ز سر سبزی بروی زرد چند افتاده ایم  
لاله رخ افروخته وز خشم شد دل سوخته  
آن گل سوری ستیزه گل دکانی باز کرد  
خوشه ها از سست پایی رو نهاده بر زمین  
نرگس خیره نگر آخر چه می بینی بیاغ  
سوسنا افسوس می داری زبان کردی برون

ز آب و نان عشق رفته اشتهای آب و نان  
سبزه ها از عکس روی چون گل تو گلستان  
همچو اشتر مرغ آتش می خورد در عشق جان  
در زمین محبوس بود اشکوفهای بوستان  
سبزه راتینغ برهنه غنچه را در کف سنان  
خیز کالقامد یزارو رنجه شو مرکب بران  
آنکه از بحر آمدند اندر هوا تا آسمان  
از هراستاره بضاعت و آمده تا خاکدان  
چند روزی کند رین خاکند ایشان میهمان  
باطبق پوشی که پوشیده ست جز از اهل خوان  
بسا زبان حال می گویند با پرسندگان  
قوت جان چون جان نهمان و قوت تن پیدا چونان  
بر دکان نانبا از نان چه می داند دکان  
گر بدانستی صبا گل را نکردی گل فشان  
او نباشد عاشق او باشد بمعنی قلبان  
از ضرورت تا نبندد در برویش دلستان  
اشك می بارد ز رشك آن صنم از دیدگان  
رشك پنهان دارد و اشكش روان و قصه خوان  
شهوت پنهان خود را بین یکی شخصی دوان  
بی لسانی می شود بر رغم ما عین لسان  
گرد جان خویش ببینی در لحد بابا کنان  
زاده از اندیشه های زشت تو دیو کلان  
سر تقدیر ازل را بین شده چندین جهان  
سر سر همچون دل آمد سر تو همچون زبان  
باش نسا ایمن که نسا ایمن همی یابد امان  
میو های گرم رو سردم سرد خزان  
دامها در دانه های خوش بود ای باغبان  
در کمین غیب بس تیرست پران از کمان  
سنبله پرسود و کز گردن ز اندیشه گران  
رنگها آمیخت اما نیستش بویی از آن  
غوره اش شیرین شد آخر از خطاب یسجدان  
گفت غمازی کنم پس من نگنجم در میان  
یا زبان در کش چو ما و یابکن حالی بیان



باد پیمایی بهار آمد حیات عالمی  
این بهار و باغ بیرون عکس باطنست  
لاجرم ماهر چه می گویم اندر نظم هست  
عقل داناییست و نقلش نقل آمد یا قیاس  
آفتابی کو مجرد آمد از برج حمل  
انك (لاشرقیة) بودست و (لاغربیة)  
آفتابی کو نسوزد جز دل عشاق را  
چونك مارا از زمین و از زمان بیرون برد  
این زمین و این زمان بیضه ست و مرغی کندرست  
کفر و ایمان دان درین بیضه سپید و زرده را  
بیضه را چون زیر پر خویش پرورد از کرم

باد پیمایی خزان آمد عذاب انس و جان  
يك قراضه ست این همه عالم و باطن هست کان  
نزد عاشق نقد وقت و نزد عاقل داستان  
عشق کان بیش آمد ز آفتاب کن فکان  
آفتابی بی نظیر بی قرین خوش قران  
زانك شرق و غرب باشد در زمین و در زمان  
مهر جان ره یابد آنجا نی ربیع و مهر جان  
از فنا این شویم از جود او ما جودان  
مظلم و اشکسته پر باشد حقیر و مستهان  
واصل و فارق میانشان (برزخ لایبغیان)  
کفر و دین فانی شد و شد مرغ وحدت پریشان

شمس تبریزی دو عالم بود بی رویت عقیم

۱۹۴۱

هر یکی ذره کنون از آفتاب تو امان

مهره ای از جان ربودم بی دهان و بی دهان  
سر او را نقش کردم نقش کردم نقش کرد  
پیش منکر می شدم من نیستم من نیستم  
گر تو گویی کودرستی کودرستی کو گواه  
اشك چشمم بس گواه و بس گواه و بس گواه  
نك نشان لاله رویی لاله رویی لاله ای

گر رقیب او بداند گو بدان و گو بدان  
هر که خواهد گو بخوان و گو بخوان و گو بخوان  
هستم اکنون در میان و در میان و در میان  
در شکست من بیان و صد بیان و صد بیان  
رنک درویم بس نشان و بس نشان و بس نشان  
بر رخ من زعفران و زعفران و زعفران

جز صلاح الدین نداند این سخن را این سخن

۱۹۴۲

من غلام زیر کان و زیر کان و زیر کان

من ز گوش او بدزدم حلقه دیگر نهان  
بر رخم خطی نبشت و من نهان می داشتم  
طوق زر عشق او هم لایق این گردنست  
کوس محمودی همه بر اشتر محمود باد  
آینه آهن دلی باید که تا زخمش کشد  
ليك روی دوست بینی بی خبر باشی ز زخم

تا نداند چشم دشمن و بداند گو بدان  
زین سپس پنهان ندارم هر کی خواند گو بخوان  
بشکند از طوق عشقش گردن کردن کشان  
بار دل هم دل کشد محرم کجا باشد زبان  
زخم آینه نباشد در خور آینه دان  
چون زنان مصر بی خود در جمال یوسفان

صد هزاران حسن یوسف در جمال روی کیست

۱۹۴۳

شمس تبریزی ما آن خوش نشین خوش نشان

می گزید او آستین را شرمگین در آمدن  
آن طرف رندان همه شب جامها رامی کنند  
رومیانش جامه دزد و زنگیانش جامه دوز  
سر فرازی کار شمع و سر سپاری کار او

بر سر کویی که پوشد جانها حله بدن  
تا ببینی روز روشن ما و من بی ما و من  
شاد باش ای جامه دزد و آفرین ای جامه کن  
شرط باشد هر دو کارش هر کی شد شمع لگن

در سپردن هر کی زودتر در فروزش بیشتر  
چون در آرد ماه روی دست خود در گردنت  
تا بریزی و برویی آن زمان در باغ او  
عاشقان اندر رفته از بتان رو بندها  
بر سر گور بدن بین روحها رقصان شده  
زلف عنبر سای او گوید بجان لولیان  
مرتضای عشق شمس الدین تبریزی بین

۱۹۴۴

چون حسینم خون خود در زهر کش همچون حسن

چون ببینی آفتاب از روی دلبر یاد کن  
چون ببینی ماه نو را همچو من بگداخته  
در نگر در آسمان وین چرخ سرگردان بین  
چون جهان تار یک بینی از سپاه ذنگ شب  
چون ببینی نسر طایر بر فلک بر آتشین  
چون ببینی بر فلک مریخ خون آشام را  
لب بیندو خشک آر و هر چه بینی خشک و تر

۱۹۴۵

درب و چشم نگر زان خشک و زین تریاد کن

هر چه آن سرخوش کند بویی بود از یاد من  
خاک را و خاکیان را این همه جوشش چیست  
هر کرا افسرده دیدی عاشق کار خودست  
در بهاران گشت ظاهر جمله اسرار زمین  
چون بگلزار زمین خار زمین پوشیده شد  
هر کی بیمار خزان شد شربت خورده از بهار  
چیز است این باد خزانی آن دم انکار تو

۱۹۴۶

چیز است آن باد بهاری آن دم اقرار من

خود ندانستی بجز تو جان معنی دان من  
بودمی بی دلم و بی خاشاک در عمان من  
هر کسی را رهمده ای پرده مؤگان من  
دل نخواهم جان نخواهم آن من کو آن من  
روی همچون آفتاب بس بود برهان من  
چرخ را برهم نسوزد دود آتش دان من  
چون بنالم عطر گیر دعالم از ریحان من  
تو کی باشی مرا سلطان من سلطان من  
جعد تو کفر من آمد روی تو ایمان من  
کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من  
تا نه ردی کردمی و نی تردد نی قبول  
غیر رویت هر چه بینم نور چشم کم شود  
سخت نازک گشت جانم از لطافت های عشق  
همچو ابرم و ترش از غیرت شیرین خویش  
رومگردان یک زمان از من که تا زرد تو  
تا خوشم من ز گلزار تو ریحان می برم  
من که باشم مر ترا من آنک تو نامم نهی  
چون پیوشد جعد تو روی ترا ره گم کنم

ای بجان من تو از افغان من نزدیکتر

۱۹۴۷

یا فغانم از تو آید یا توی افغان من

گفت ای رخصسای زرد و زعفرانستان من  
زعفران را گل کنم از چشمه حیوان من  
سرمنه جز برخط فرمان من فرمان من  
ذره ای دزدیده اند از حسن و از احسان من  
حال دزدان این بود در حضرت سلطان من  
خاک راملک از کجا حسن از کجا ای جان من  
زهره گوید آن من دان ماه گوید آن من  
با زحل مریخ گوید خنجر بران من  
چرخها ملک منست و برجهارکان من  
گوید ای دزدان کجا رفتید اینک آن من  
شد عطارد خشک و باردبارخ رخشان من  
مشتري مفلس برآمد کآه شده هیان من  
هان وهان ای بی ادب بیرون شو از میدان من  
درچه مغرب فرو رو باش در زندان من  
منکران حشر را آگه کن از برهان من  
عید تو ماه من آمد ای شده قربان من

سوی بیماران خود شد شاه مه رویان من  
زعفرانستان خود را آب خواهم داد آب  
زرد و سرخ و خار و گل در حکم و در فرمانم  
ماه رویان جهان از حسن ما دزدند حسن  
عاقبت آن ماه رویان کاه رویان می شوند  
روز شد ای خاکیان دزدیده ها را رد کنید  
شب چو شد خورشید غایب اختران لافی زنند  
مشتري از کیسه زر جعفری بیرون کند  
و انعطارد صدر گیرد که منم صدر الصدور  
آفتاب از سوی مشرق صبحدم لشکر کشد  
زهره زهره درید و ماه را گردن شکست  
کار مریخ و زحل از نور ماهم در شکست  
چون یکی میدان دوانید آفتاب آمد ندا  
آفتاب آفتابم آفتابا تو برو  
وقت صبح از گور مشرق سر بر آور زنده شو  
عید هر کس آن مهی باشد که اوقربان است

شمس تبریزی چو تافت از برج لاشرقیه

۱۹۴۸

تاب ذات او برون شد از حد و امکان من

آیت انا بنیناها و انا موسعون  
تایبون العابدون الحامدون السایحون  
تعرج الروح الیه و الملائک اجمعون  
ساخت معراجش ید کل الیناراجعون  
لایلقیها فرو می خوان والا الصابرون  
چون گره مستیزبایشه که نحن الغالبون  
ور رسی بر بام خود السابقون السابقون  
واندرا اندر صف انالحن الصافون  
ور فقیهی پاک باش از انهم لایفقهون  
بس تو چون نون و قلم پیوند بامایسترون  
چون مدهن نرم سازی چیست پیش یدهنون  
تانلرزد شاخ و برگت از دم ریب المنون

بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون  
کی شنود این بانگ را بی کوش ظاهر دم بدم  
نردبان حاصل کنید از المعارج بر روید  
کی تراشد نردبان چرخ نچار خیال  
تا تراشیده نگردی تو بتیشه صبر و شکر  
بنگر این تیشه بدست کیست خوش تسلیم شو  
پایه ای چند ابر آبی باشی اصحاب الیمین  
گر ز صوفی خانه گردونی ای صوفی بر آ  
ور فقیری کوس تم الفقر فهو الله بزن  
گر چون نونی در کوع و چون قلم اندر سجود  
چشم شوخ سوف ببصر باش پیش از یبصرون  
چون درخت سدره بیخ آور شو از لاریب فیه

بنگر آن باغ سیه گشته ز طاف طایف

۱۹۴۹

مکرایشان باغ ایشان سوخته هم نایون

بر مرید مرده خوانم اندر اندازد کفن  
وانگهان از دست کی از ساقیان ذوالمنن  
از درونم بت تراشی وز بروم بت شکن  
از حیا گل آب گردد نی چمن ماند نه من  
از خمار و سرگرانی هر سن گردد سه من  
جان رهد از ننگ ما وما رهیم از خویشتن  
چاره نبود دزد را در عاقبت ز آویختن  
از حریصی دزد گشتی جمله عالم مرد و زن  
آب حیوان خوردنست و تا ابد باقی شدن  
بر چو پروانه بدادی سر نهادی در لکن  
که شمن بت می شد آن دم گاه بت می شد شمن  
سر وحدت می شنیدند آشکارا از وثن  
این چنین مرکب بیاید تاختن را تاختن  
شور و بسی عقلی بیاید بافتن را بافتن  
آن یکی ترکی که آید گویدم هی کیمن  
مالك الملکی که داند مو بسو سر و علن  
یا که حوری جامه زیبویا که دیوی جامه کن  
و حور را در بر کشیم

آنچ می آید ز وصف این زمانم دردهن  
خود مرید من نمیرد کآب حیوان خورده است  
ای نجات زندگان وای حیات مردگان  
ور بر اندازد ز رویت باد دولت پرده ای  
ور می لب باز گیری از گلستان ساعتی  
ور زمای بی دلان را دم دهی و دل دهی  
گرنه زدید از توجیزی دل چرا آویخته ست  
گر چنین آویختن حاصل شدی هر دزد را  
اندرین آویختن کمتر کراماتی که هست  
چاشنی سوز شمعت گر بعنقا بر زدی  
صورت صنع تو آمد ساعتی در بتکده  
هر زمانی نقش می شد نعت احمد بر صلیب  
عشقت ای خوبختن بر دل سواره گشت گفت  
شور تو عظم ستد بافتنها در بافتم  
من کجا شعر از کجا لیکن بمن در می دمد  
ترك کی تاجیک کی زنگی کی رومی کی  
جامعه شعرست شعر و تا درون شعر کیست  
شعرش از سر بر کشیم

۱۹۵۰

فاعلاتن فاعلن

بوی آن یار جهان آرای جان افزاست این  
از زمین نبود مگر از جانب بالاست این  
ماهیان گویند در دریا که چه غوغاست این  
رشک جان ماه سیم افشان خوش سیماست این  
این چه حسن و خوبیست این حیرت حوراست این  
کوه قاف نادرست و نادره عنقااست این  
قره العین و حیات جان مولاناست این  
سنجق نصرالله و اسپاه شاه ماست این  
دستگیر روز سخت و کافل فرداست این  
این چه عشقست ای خداوند و عجب سوداست این  
ای خوش آوازی که آوازت بهر دل می رسد

فاعلاتن فاعلاتن

بوی آن باغ و بهار و گلبن رعناست این  
این چنین بویی کزو اجزای عالم مست شد  
اختران گویند از بالا که این خورشید چیست  
آفتابش رویها را می کند چون آفتاب  
بعد چندین سال حسن یوسفی واپس رسید  
این عجب خضر است ساقی گشته از آب حیات  
شعله انا فتحنا مشرق و مغرب گرفت  
این چه می پوشی میوشان ظاهر و مطلق بگو  
این امان هر دو عالم وین پناه هر دو کون  
چرخ را چرخ دیگر آموخت بر آشوب و شور  
ای خوش آوازی که آوازت بهر دل می رسد

۱۹۵۱

شرح کن این را که گوهرهای آن دریاست این



ای برادر تو چه مرغی خویشتن را باز بین  
هر کی انبازی برید از خویش آن بازی مدان  
ز آفتابی کافتاب آسمان یک جام اوست  
چونک قبله شاه یابی قبله اقبال شو  
گفتم ای اکسیر بنامس را چون زر کنی  
گفتمش چون زنده کردی مرغ ابراهیم را  
گفتم از آغاز مرغ روح ما بی پر بدست  
زان فرو بسته دمی کت هدم و همراز نیست  
این دمی چندی که زد جان تو در سوز و نیاز

خاک خواری را بمان چون خاک خواری پیشه گیر

۱۹۵۴

خاک را از بعد خواری در چمن اعزاز بین  
هست ما را هر زمانی از نگار راستین  
این حد خوبی نباشد ای خدایا چیست این  
این چنین خورشید پیدا چونک پنهان می شود  
جمع خواهد آن بت و تنها روان خود دیگرند

شمس تبریز ارچه جانی گر چو جان پنهان شوی

۱۹۵۴

بر دلم تهمت نشیند کز کجا برخاست این  
هر مصبوحی ارغنونها را برنجان همچنین  
پیش رویت روزمست و پیش زلفت شب خراب  
در کنار زهره نه تو چنگ عشرت همچنان  
اشتهای مشک و عنبر چون بخیزد جمع را  
چرخه چرخ از بگردد بی مرادت یک نفس  
روز روز مجلس است ای عشق دست ما بگیر  
پاره پاره بیشتر و گرچه مستی ای رفیق

در هوای شمس تبریزی ز ظلمت می گذر

۱۹۵۴

ناگهان سر بر زنی از باغ و ایوان همچنین  
عیشها تان نوش بادا هر زمان ای عاشقان  
وز شما کان شکر باد این جهان ای عاشقان  
نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید  
بر گذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان  
از لب دریا چه گویم لب ندارد بحر جان  
بر فرودست از مکان و لامکان ای عاشقان  
ما مثال موجها اندر قیام و در سجود  
تا بدید آید نشان از بی نشان ای عاشقان  
گر کسی برسد کیانید ای سراندازان شما  
هین بگویدش که جان جان جان ای عاشقان  
کو کسی غواص نبود بحر جان بخشنده است  
کو همی بخشد گهرها رایگان ای عاشقان  
این چنین شد و آنچنان شد خلق را در حقه کرد  
باز رستم از چنین و از چنان ای عاشقان

ما رمیت اذ رمیت از شکارستان غیب  
چون زجست وجوی دل نومید گشتم آمدم  
گفتم ای دل خوش گزیدی دل بخیندید و بگفت  
زیر پای من گلست و زیر پاهاشان گلست  
خرما آندم که از مستی جانان جان ما  
طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق

تا بدید آمد شعاع شمس تبریزی ز شرق

۱۹۵۵ جان مطلق شد زمین و آسمان ای عاشقان

ای زیان وای زیان وای زیان وای زیان  
بی محابا درده ای ساقی مدام اندر مدام  
یار دعوی میکند گر عاشقی دیوانه شو  
گر در آید عاقلی گو کار دارم راه نیست  
عیب بینی از چه خیزد خیزد از عقل ملول  
عقل منکر هیچ گونه از نشانها نگذرد  
یوسفی شو گر ترا خامی بنخاسی برد

عیسی شو گر ترا خانه نباشد گو مباش

۱۹۵۶ دیده ای شو گرت رو پوشی نماند گو میان

سرفرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن  
همچو چشم کشتگان چشمان من حیران او  
زیر جعد زلف مشکش صد قیامت را مقام  
مرغ جان اندر قفس می کند پروبال خویش  
از فلک آمده های بر سر من سایه کرد  
در سخن آمده های و گفت بی روزی کسی  
گفتمش آخر حجابی در میان ما و دوست  
آن همان از بس تعجب سوی آن مه بنگرید

میرمست و خواجه مست و روح مست و جسم مست

۱۹۵۷ از خداوند شمس دین آن شاه تبریز و ز من

هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن  
عاقلان از غرقه گشتن برگریز و بر حذر  
عاقلان را راحت از راحت رسانیدن بود  
عاشق اندر حلقه باشد از همه تنها چنانک  
وانک باشد در نصیحت دادن عشاق عشق  
عشق بوی مشک دارد زان سبب رسوا بود

هست عاشق هر زمانی بیخود و شیدا شدن  
عاشقان را کار و پیشه غرقه دریا شدن  
عاشقان را تنگ باشد بند راحتها شدن  
زیت را و آب را در یک محل تنها شدن  
نیست او را حاصلی جز سخره سودا شدن  
مشک را کی چاره باشد از چنین رسوا شدن

عشق باشد چون درخت و عاشقان سایه درخت  
سایه گرچه دور افتد بایدش آنجا شدن  
بر مقام عقل باید پیر گشتن طفل را  
در مقام عشق بینی پیر را برنا شدن  
شمس تبریزی بعشقت هر کی او پستی گزید

۱۹۵۸

همچو عشق تو بود در رفعت و بالا شدن  
ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن  
سال سال ماست و طالع طالع زهرست و ماه  
ای دل این عیش و طرب حدی ندارد تن بزن  
تا درون سنگ و آهن تابش و شادی رسید  
گر ترا باور نیاید سنگ بر آهن بزن  
بنگر اندر میزبان و در رخس شادی ببین  
بر سر این خوان نشین و کاسه در روغن بزن  
عقل زیرک را بر آرد و پهلوی شادی نشان  
جان روشن را سبک بر باد و روشن بزن  
شاخها سرمست و رقصانند از باد بهار  
ای سمن مستی کن وای سرو بر سوسن بزن  
جسامهای سبز بیریدند بر دکان غیب

۱۹۵۹

خیز ای خیاط بنشین بر دکان سوزن بزن  
روی او فتوی دهد کز کعبه بر بتخانه زن  
عقل گوید گوهرم گوهر شکستن شرط نیست  
زلف او دعوی کند کاینک رسن بازی رسن  
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست  
عشق گوید سنگ ما بستان و بر گوهر بزن  
این نه بس دل را که دلبر دست درخونش کند  
حیف هم بر روح باشد گر شدش قربان بدن  
هر کرا گفت آن مایی وارهید از ما و من  
این نه بس بترا که باشد چون خلیش بت شکن  
هر کراست او بر حمت وارهید از جست و جو  
وصف آن لب را چه گویم کان نگنجد در دهن  
آن لبی کانگشت خود لیسید روزی زان غسل  
هر که در بایی بود ایمن بود از زلزله  
هر که در بایی بود کی غم خورد از جامه کن  
کی سلیمان از یان شد گر شد او ماهی فروش  
اهرمن گر ملک بستد اهرمن بد اهرمن  
گر بشد انگشتی انگشت او انگشتیست  
پرده بود انگشتی کای چشم بد بروی مزین  
چشم بد خود را خورد خود ماه مازان فارغست

۱۹۶۰

شمع کی بد نام شد گر نور او بستد لکن  
آفتابا بار دیگر خانه را پر نور کن  
دوستان را شد گردان دشمنان را کور کن  
از پس کوهی بر آ و سنگها را لعل ساز  
بار دیگر غورها را پخته و انگور کن  
آفتابا بار دیگر باغ را سر سبز کن  
دشت را و کشت را بر حله و پر جور کن  
ای طیب عاشقان و ای چراغ آسمان  
عاشقان را دستگیر و چاره رنجور کن  
ساعتی این ابر را از پیش آن مه دور کن  
این چنین روی چومه در زیر ابر انصاف نیست  
گر جهان پر نور خواهی دست از رو باز گیر

۱۹۶۱

ور جهان تاریک خواهی روی را مستور کن  
نو بهار جان مایی جانها را تازه کن  
باغها را بشکفان و کشتها را تازه کن  
گل جمال افروختست و مرغ قول آموختست  
بی صبا جنبش ندارد هین صبارا تازه کن  
سرو سوسن را همی گوید ز بانرا بر گشا  
سنبله بالاله می گوید و فارا تازه کن

شد چنان داف ز نان و شد صنوبر کف ز نان  
از گل سوری قیام و از بنفشه بین رکوع  
جمله گلها صلحجو و خار بدخو جنگجو  
رعد گوید ابر آمد مشکها برخاک ریخت  
نرگس آمد سوی بلبل خفته چشمک میزند  
بلبل این بشنید ازو و با گل صد برگ گفت  
سبز پوشان خضر کسوه همی گویند رو

وان سه برگ و آن سمن وان یاسمین گویندنی

۱۹۶۳ در خموشی کیمیا بین کیمیا را تازه کن

یار خود را خوب دیدم ای برادر دوش من  
حلقه کرده دست بسته حوریان برگرد او  
از یکی سو لاله زار و از یکی سو یاسمن  
باد می زد نرم نرمک برگزار زلف او  
بوی مشک و بوی عنبر میرسید ازهر شکن  
مست شد بادور بود آن زلف را از روی یار

ز اول این خواب گفتم من که هم آهسته باش

۱۹۶۴ صبر کن تا با خود آیم یک زمان تو دم مزن

برده بردارای حیات جان و جان افزای من  
ای شنیده وقت و بی وقت از وجودم نالها  
غمگسار و همنشین و مونس شبهای من  
در صدای کوه افتد بانگ من چون بشنوی  
جفت گردد بانگ که با نعره و هیهای من  
ای زهرنقشی تو باک وای ز جانها پاکتر  
صورتت نی لیک مقناطیس صورتهای من  
چون ز بی ذوقی دل من طالب کاری بود  
بسته باشم گرچه باشد دلگشا صحرای من  
هر یکی رنج دماغ و کنده ای بر پای من  
بی تو باشد جیش و عیش و باغ و راغ و نقل و عقل  
تا گشایم بند از پا بسته بینم پای من  
تا زخود افزون گیرزم در خودم محبوس تر  
تا گهان در ناامیدی یاشبی یا بامداد  
گم گویم اینک بر آ بر طلام بالای من  
آن زمان از شکر و حلوا چنان کردم که من  
گم کنم کین خود منم یا شکر و حلوا من  
امشب از شبهای تنهاییست رحمی کن بیا  
تا بخوانم بر تو امشب دفتر سودای من  
تا خوش و صافی بر آید نالها و وای من  
ز آنک ازین ناله ست روشن این دل بینای من

درد و رنجوری ما را داروی غیر تو نیست

۱۹۶۴ ای تو جالینوس جان و بوعلی سینای من

شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین  
بر سران و سروران صد سر زیاده جاه او  
بر سر جملة شهان و سرفرازان نازنین  
او باوصاف الهی گشته موصوف کمال  
در میان واصلان لطف رحمان نازنین  
بزم را ازوی جمال و رزم را ازوی جلال  
بر سر بر و بر سران تخت سلطان نازنین  
هم بیزم و هم برزم لطف کیهان نازنین

پیش او بنهاد مفتاح خزاین های خاص  
 درمیان صد هزاران ماه و تابان چو خور  
 کرده از عشق و محبتش یزدان نازنین  
 و صف او اندر میان وصف شاهان نازنین  
 آنک خاک باشی شد او بر سران شد سرفراز  
 مست او اندر میان جمله مستان نازنین

اندر آن موجی که خاصان بر حذر باشند از آن

۱۹۶۵

اندر آن موج خطر او خفته استان نازنین

در میان ظلمت جان تو نور چیست آن  
 می نماید کان خیال روی چون ماه شهست  
 این چنین فر و جمال و لطف و خوبی و نمک  
 بر تنابد جان آدم شرح اوصافش صریح  
 زانک اوصاف بقا اندر فنا کی رو دهد  
 آن جمالی کو که نقش بقی کرد از دست خویش  
 هر بصر کو دید او را پس بغیرش بنگرید  
 ای دل اندر عاشقی تو نام نیکو ترک کن  
 اندرون بحر عشقش جامه جان زحمتست  
 عشق عامه خلق خود این خاصیت دارد دلا

فرشاهی می نماید در دلم آن کیست آن  
 وان پناه دستگیر روز مسکینست آن  
 فخر جانها شمس حق و دین تبریزست آن  
 آنچ می تابد ز اوصافش دلا مکنیست آن  
 مرمریجی را که آن از عالم فانیست آن  
 یا یکی نقشی که آن آذر و مانیست آن  
 سنگسارش کرد می باید که ارزانیست آن  
 کابتدای عشق رسوایی و بد نامیست آن  
 نام و نان جستن بعشق اندر دلا خامیست آن  
 خاصه این عشقی که زان مجلس سامیست آن

خاک تبریز ای صبا تحفه پیار از بهر من

۱۹۶۶

زانک در عزت بجای گوهر کانیت آن

جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان  
 از خم آن می که گر سرپوش بر خیزد ازو  
 زان می کز قطره جانبخش دل افروز او  
 چون نهد پا در دماغ سر کشان روزگار  
 جان اگر چه بس عزیز است نزد خاص و نزد عام  
 جان و ماه و جان و قالب بی نشان شد از می  
 خم خانه لم یزل جوشیده زان می کز کفش  
 گر بمغرب بوی آن می از عدم یابد گشاد  
 دست مست خم او گر خار کارد در زمین  
 بانگ چنگ چنگی سر مست عشقش در رسد  
 گر ز خم احمدی بویی برون ظاهر شود  
 گر ز خم احمدی خواهی تمام بوی و رنگ  
 تا شوی از بوی جان حق خصال می فعال  
 در درون مست عشقش چیست خودشید نهان  
 گر چه می پرسید عظم هر دم از استاد عشق  
 هر دمی از مصر آن یوسف سوی جانهای ما

مست کن جان را که تا اندر رسد در کاروان  
 بر رود بر چرخ بویش مست گردد آسمان  
 می شود دریای غم همچون مزاجش شادمان  
 در زمان سجده کنان گردند همچون خادمان  
 لیک نزد خاص باشد بوی آن می جان جان  
 کاید او از بی نشانی بر دراند هر نشان  
 گشته ویرانه بعالم در هزاران خاندان  
 مست گردند زاهدان اندر هری و طالقان  
 شرق تا مغرب بروید از زمینها گلستان  
 در جهان خوف افتد صد امان اندر امان  
 چون میش در جوش گردد چشم و جان کافران  
 منزلی کن بر در تبریز یکدم ساربان  
 وز تجلیهای لطفش هم قرین وهم قران  
 آن که داند جز کسی جانا که آن دارد از آن  
 سر آن می او نمی فرمود الا آن آن  
 تنگهای شکر می وش رسد صد کاروان

جان من در خم عشقش می بجوشد جوشها  
چون جهد از جان من القاب او مانند برق  
صدهزاران خانها سازد میش در صحن جان  
بوی عنبر میرود بر عرش و بر روحانیان  
از ملولی هجر او چون سامری اندر جهان  
چون شراب موسی افکن زان خضر کف در رسد  
ای خداوند شمس دین مقصود ازین جمله توی  
در پی آن می که خوردم از پیاله وصل تو

همچو تبریز و چو ایام همایون توشاه

۱۹۶۷

خود نبود دست و نباشد بی مکان و بی اوان

ای ترا گردن زده آن تسخرت بر گرد نان  
ای تو در آینه دیده روی خود کورو کبود  
تسخرت بر آینه نبود بروی خود بود  
آن منافق روی ظلمت جان تسخر کن که خود  
هر که در خون خود آید دست من چه گو در آ  
هر کی استهزا کند بر خاصگان عشق حق  
ندهدش قهر خدا مهلت که تا یکدم زند  
عبرت از ابلیس گیرد آنک نسل آدم است  
تا که بهتانه نهد آن مظلوم تاریک دل  
احمد مرسل بطن و سخره بوجهل بود  
صبرها کردند تا قهر خدا اندر رسید  
از ملامت های حسادان جگرها خون شود  
گر از ایشان درگریزی در مغاره خلوتی  
تا چشاند مر ترا زهری زهر افسرده ای  
تا بدست این گوشمال عاشقان بودست از آنک  
گر تو اندر دین عشقی بر ملامت دل بنه  
عاشقی چون روگری دان یا مثل آهنگری  
بر رخ روگر سیاهی از پی قزغان بود  
همچنان در عاقبت این رو سیاهی عاشقان  
عشق نقشی را حسودان دشمنی ها میکنند  
نقش ساز نقش سوز ملک بخش بی نظیر

آه اگر بودی سوی ابوان عشقش نردبان  
چشم بیند از شعاش صد درخش کاویان  
چون کند زیروز بر سودای عشقش خاندان  
گرچه جان تو خورد هم نیمشب از می نهان  
جانم از جمله جهان گشتست صحرا بر کران  
صد چو جان من در آید چون کمر اندر میان  
ای که خاک تو بود چون جان من دور زمان  
این چنین زهرت ز جام هجر خوردم مزمان

خاص خاص سرحق و شمس دین بی نظیر

نختر تبریز و خلاصه هستی و نور روان

۱۹۶۸

ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان  
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان  
زانک رویت هست تسخر گاه هر روشن روان  
جمله سر تپای تسخر بوده است آن قلیبان  
هر کی او دزدی کند حقست دارو نردبان  
تیغ قهرش بر سر آید از جلا د قهرمان  
گر چه دارد طاعت اهل زمین و آسمان  
کو باسته زای آدم شد سیه روی قران  
خبک و مسخرگی و افسوس بر صاحب دلان  
موسی عمران بتسخرهای فرعون چنان  
دود قهر حق بر آمدشان ز سقف دودمان  
درد استهزای ایشان داغها آرد بجان  
عشق چون چو گانت آرد همچو گوی اسرمیان  
تا کشاند نزد تو از هر حسودی ارمغان  
در همه وقتی چنین بودست کار عاشقان  
وز فسوس و تسخر دشمن مکن رورا گران  
پس سیه باشد هماده چهره های رو گران  
وانگهی جمله سیاهی گردد بر قازغان  
جمع گردد بر رخ تسخر کن خبک زنان  
خاصه عشق پادشاه نقش ساز کامران  
جانفزایی دلربایی خوش پناه دوجهان

ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان  
 ماهیانرا صبر نبود يك زمان بیرون آب  
 جان ماهی آب باشد صبر بیجان چون بود  
 هر دو عالم بیجمالت مرا زندان بود  
 این نگارستان عالم بر نشان و نقش تست  
 قطره خون دلم را چون جهانی کرده ای  
 بردهان من بدست خویش بنهادی قدح  
 من کی باشم از زمین تا آسمان مستان پرند  
 صد شبان چون می سپر که گوسفند خود بگرگ  
 در بیان آرم نیایی و نهان دارم بتر

گر نهانرا می شناسم از جهان در عاشقی

مؤمن عشقم مخوان و کافر خوان ای فلان

۱۹۶۹

از بدیها آن چه گویم هست قصدم خویشتن  
 گر اشارت با کسی دیدی ندارم قصد او  
 تا ز خود فارغ نیایم با دیگر کس چون رسم  
 و در بگفتم نکته هستش بسی تاویلها  
 از تو دارم التماسی ای حریف راز دار  
 دشمن جانم منم افغان من هم از خودست  
 چونك یاری را هزاران بار بانام و نشان  
 فخر کرده من برو صد بار پیدا و نهان  
 گر یکی عیبی بگویم قصد من عیب منست  
 رو بدان يك وصف کردم كز ملامت مرو را  
 من خودی خویش را گویم که در پنداشتی  
 ای خود من گر همه سر خدایی محو شو

چون خداوند شمس دینرا می ستایم تو بدان

کاین همه اوصاف خوبی را ستودم در قرن

۱۹۷۰

مطر با بردار چنگ و لحن موسیقار زن  
 ای کلیم عشق بر فرعون هستی حمله بسر  
 عقل از بهر هوسها دار داری می کند  
 و در بگویم من بدانش نظم کاری می کنم  
 در غریبستان جان تا کی شوی مهمان خاک  
 مطربا حسنت ز پرگار خرد پیرو ترست  
 تا چنگت را ز بود صرف می جانی بده  
 آتش از جرمم بیار و اندر استفار زن  
 بر سر او تو عصای محو موسی وار زن  
 زود چشمش را ببند و بهر او تودار زن  
 آتشی دست آور و در نظم و اندر کار زن  
 خاک اندر چشم این مهمان و مهماندار زن  
 خیمه عشرت برون از عقل و از پرگار زن  
 زان حراره کهنه نوبخت بر اوتار زن

بر درمخدوم شمس الدین زدیده آب زن  
از یکی دستان او خورشید و مه را خفته کن  
عقل هشیارت قبایی دوخت بهر شمس دین  
در همه هستی ز نار چهره او نار زن  
پس نهان زو چنگ اندر دولت بیدار زن  
تو ز عشق او بچشم منکران مسمار زن

بر براق عشق بنشین جانب تبریز رو

۱۹۷۱

وانگهی زانو ز بهر غمزه خونخوار زن

از دخول هر غری افسرده ای در کار من  
در رمید از تنگ ایشان و خبیثها و مکر  
خاك لعنت بر سر افسوس داری بدرگی  
ای بریده دست دزدی کو بدزد حکمت  
شرم ناید مرو را از روی من شرم از کجا  
آں حرامی کز شقاوت تارود گمره رود  
خاطرش از زیر کی یا آن ضمیرش از صفا  
ای دل مسکین من از شرکت نا کس مرم  
گر غران و ملحدان مر آب و نان را میخورند  
صبر کن تادر رسیدیک مژده ای زان مه لقا  
صبر آن باشد دلا کز مدح آن بحر صفا  
گیرم از لطف معانی رفت تمیز از جهان  
ورود از دیگران بواز خدیوم کی رود  
کز شراب جان من روید همی تبریز در  
ای خداوند این همه غیرت ز رشک سرتست  
من قیاسی کرده ام رشک ترا در حق او  
ای شهنشه شمس دین دامن که از چندین حجاب  
بینش تو بیند این کز پر تور رشک خداست  
از کرم میسند اینرا کین سوار جان من  
ور فرو آید بجز خرگاه تو من از خدا  
دوش دیدم کز هوس صد تخم ما را در درگی  
دیدمش ماری شده او هر زمان در میفزود  
من پشیمان قصدا و کردم و او از خشم خود

کین چنین شاگرد کی بد فعل و بدر گسر کشد

۱۹۷۲

ای خدا ضایع مکن این رنج و این ادرار من

عاشقا دو چشم بگسا چار جود در خود ببین  
عاشقا در خویش بنگر سخره مردم مشو  
من غلام آن گل بینا که فارغ باشد او  
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین  
تا فلان گوید چنان و آن فلان گوید چنین  
کان فلانم خار خواند و آن فلانم یاسمین



دیده بگشا زین سپس بادیده مردم مرو  
ای خدا داده ترا چشم بصیرت از کسرم  
چشم نرگس رامبند و چشم کرکس رامگیر  
عاشقان صورتی در صورتی افتاده اند  
شاد باش ای عشق باز ذوالجلال سرمردی  
گر همی خواهی که جبریت شود بنده برو  
بادیه خون خوار اگر واقف شدی از کعبه ام  
ای بنظاره بد و نیک کسان در مانده  
چون امانتهای حق را آسمان طاقت نداشت

۱۹۷۳

شمس تبریزی چگونه گستریدش در زمین

موی بر سر شد سپید و روی من بگرفت چین  
جان ز غیرت گوش را گوید حدیش کم شنو  
دست عشرت بر گشادم تا بیندم پای غم  
دست در سنگی زدم دانه که نرھاند مرا  
از در دل در شدم امروز دیدم حال او  
گفتمش چونی دلا او گریه در شد های های  
از فراق ماه روی همنشان همنشین

۱۹۷۴

از فراق ماه روی همنشان همنشین

ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین  
از میان صد بلا من سوی تو بگریختم  
یا روان کن آب رحمت آتش غم را بکش  
یا مراد من بده یا فارغم کن از مراد  
یا در انا فتحنا بر گشا تا بنگرم  
یا زالم نشرح روان کن چارچو در سینه ام  
ناله من گوش دار و درد حال من بین  
دست رحمت بر سرم نه یا بجنبان آستین  
یا خلاصم ده چو عیسی از جهان آتشین  
وعدۀ فردا رها کن یا چنان کن یا چنین  
صد هزاران گلستان و صد هزاران یاسمین  
جوی آب و جوی خمر و جوی شیر و انگبین  
ای سنایی رو مدد خواه از روان مصطفی

۱۹۷۵

مصطفی ماجاء الا رحمة للعالمین

عشق شمس الدینست یا نور کف موسیست آن  
گر همه معنیست پس این چهره چون ماه چیست  
خواه این و خواه آن باری از آن فتنه لبش  
نیک بنگر در رخ من در فراق جان جان  
من چگویم خود عطار دبا همه جانهای پاک  
جان من همچون عصا چون دست بوس او بیافت  
دیده من در فراق دولت احیای او  
هرک او اندر رکاب شاه شمس الدین دوید  
این خیال شمس دین یا خدود و صد عیسیست آن  
صورتش چون گویم آخر چون همه معنیست آن  
جان ما رفصان و خوش سرمست و سودا بیست آن  
بی دل و جان می نویسد گرچه در انشیت آن  
از برای پاکی او عاشق املیست آن  
پس چو موسی در فکندش جان کنون افعیست آن  
در میان خندان شده در قدرت مولیست آن  
فارغ از دنیا و عقبی آخر و اولیست آن

وانك او بوسید دستش خود چگویم بهر او  
عاقلان دانند كان خود در شرف اولیست آن  
جسم او چون دید جانم زود ایمان تازه کرد  
گفتهش چه گفت بنگر معجزه کبریت آن

فر تبریزست از فر و جمال آن رخی

۱۹۷۶

كان غیین و حسرت صد آذر و مانیست آن

عشق شمس حق و دین كان گوهر کانیست آن  
گر بظاهر لشکر و اقبال و مخزن نیستش  
کله سر را تهی کن از هوا بهر میش  
پختگان عشق را باشد ز خام خمر جان  
تا کتاب جان او اندر غلاف تن بود  
آنك بالایی گزیند پست باشد عشق در  
هرک جان پاك او زان می در آشامد ابد  
مرتن معمور را ویران کند هجران می  
آن می باقی بود اول که جان زاید ازو  
جان فانی را همیشه مست دار از جام او  
در می باقی نشان پیوسته جان مردنی  
چون میان عقل و تن افتاد از می سه طلاق  
در دل تنگ هوس باده بقا ساکن نگشت  
آنك جام او بگیرد يك نشانش این بود  
در شعاع می بقا یبند ابد پس بعد از آن  
آنك و صف می بگوید با خود دست و هوشیار  
حق و صاحب حق را از عاشقان مست پرس  
زانك حکم مست فعل می بود پس روشنست  
مطرب مستور بی پرده یکی چنگی بزن  
وانما رخسار را تا بشکنی بازار بت

ای صبا تبریز رو سجده بیر كان خاك پاك

۱۹۷۷

خاك در گاه حیات انگیز ربانیست آن

در ستایشهای شمس الدین نباشم مفتتن  
چونك هست او کل کل صافی صافی کمال  
هر یکی نوعی گلی و هر یکی نوعی ثمر  
چون ستودی باغ را پس جمله را بستوده ای  
ورون رآمدح گوئی نیست داخل حسن حق  
ليك باقی وصفها بستوده باشی جزو در  
حق می گوید منم هش دار ای کوتاه نظر  
تاتو گوئی کاین غرض نفی منست از لاولن  
وصف او چون نوبهار و وصف اجزا یاسمن  
او چوسر مجموع باغ و جان جان صد چمن  
چون ستودی حق را داخل شود نقش و ثن  
گرچه هم می باز گردد آن بخالق فاعلمن  
شمس حق و دین چو دریا کی شود داخل بدن  
شمس حق و دین بهانه ست اندر دین برداشتن

هر چه تو با فخر تبریز آوری بی‌خردگی

آن بعین ذات من تو کرده‌ای ای ممتحن

۱۹۷۸

ان عشقی مثل خمیر ان جسمی مثل دن  
چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بزن  
نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لکن  
بر تن و جان وصف او بنواز تن تن تن  
پیش آن چو گان نامش گوی جان را در فکن  
تا شود این جان پاکت پرده سوز و گام زن  
تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن  
عشق شمس الدین کند مرجانت را چون یاسمن  
کز جمال یوسفی دف تو شد چون پیرهن  
پیش آن گل معو گردد گلستانهای چمن  
سوسنک مستک شده گوید چه باشد خود سمن

ایها الساقی ادر کأس الحیا نصف من  
مطربا نرمک بزن تا روح باز آید بتن  
نام شمس الدین بگوشهت بهترست از جسم و جان  
مطربا بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو  
نام شمس الدین چو شمع همجو پروانه بسوز  
تا شود این جان تو رقص سوی آسمان  
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوویس  
مطربا گر چه نبی عاشق مشو از ما ملول  
یکشبی تا روز دف را تو بزن بر نام او  
ناکبان آن گلرخم از گلستان سر برزند  
لالها دستک زنان و یاسمن رقصان شده

خارها خندان شده بر گل بجسته برتری

سنگها تابان شده با لعل گوید ما و من

۱۹۷۹

موده مردل را هزار از دلنواز راستین  
هست نقاد بصیر و هست گاز راستین  
هستش از اقبال و دولتها طراز راستین  
پیش شمس الدین در آید گشت باز راستین  
دست در فتراک او زد شد دراز راستین  
تا گرفت از جیب معشوقی طراز راستین  
دو بد و چون مست گشته گفته راز راستین  
آنک بر ترک طرازی کرد ناز راستین  
در فرازی در وصال و ملک باز راستین  
تا شود جانها ز ملکش چشم باز راستین

عاشقان را موده‌ای از سرفراز راستین  
موده مرگانهای زر را از برای خالصیش  
موده مر کسوه بقا را کز پی عمر اید  
فرخا زانی که در زاغی نماند بعد ازین  
حبذا دستی که او بستم درازی کم کند  
شددراز آن دست او تا بگذرد او را ختن  
بعد از آن خوب طرازی چون شود همدست او  
چشم بگشاید ببیند از ورای وهم و روح  
شاه تبریزی کریمی روح بخشی کاملی  
ملک جانیها نه ملک فانیی جسمانیی

مرحبا ای شاه جانها مرحبا ای فر و حسن

ملک بخش بندگان و کار ساز راستین

۱۹۸۰

کره عشقم دید و نی لگامستم نی زین  
مطربا بهر خدا بردف بزن ضرب حزین  
مطربا دف را بکوب و نیست بخت غیر ازین  
مطربا دف را بزن بس مر ترا طاعت همین  
مفخر تبریز جان جان جانها شمس دین  
در بودی از سرم یکبارگی تو عقل و دین

یار کان رقصی کنی داند رغم خوشتر ازین  
پیش روی ماه مامستانه یک رقصی کنی  
رقص کن در عشق جانم ای حریف مهربان  
آن دف خوب تو اینجا هست مقبول و صواب  
مطربا این دف برای عشق شاه دلبرست  
مطربا گفتی تو نام شمس دین و شمس دین

چونك گفتي شمس دين ز نهار تو فارغ مشو      كفر باشد در طلب گر زانك گویی غیر این  
مطر با گشتی ملول از گفت من از گفت من

۱۹۸۱      همچنان خواهی مکن تو همچنین و همچنین

مطر با نرمك بز ن تا روح باز آید بتن      چون زنی بر نام شمس الدین تبریزی بز ن  
نام شمس الدین بگوشت بهترست از جسم و جان      نام شمس الدین چو شمع و جان بنده چون لگن  
مطر با بهر خدا تو غیر شمس الدین مگو      بر تن چون جان او بنواز تن تن تن تن  
تا شود این نقش تو رقصان بسوی آسمان      تا شود این جان پاکت پرده سوز و گامزن  
شمس دین و شمس دین و شمس دین می گوی و بس      تا ببینی مردگان رقصان شده اندر کفن  
مطر با گر چه نبی عاشق مشو از ما ملول      عشق شمس الدین کند مرجانت را چون یاسمن  
لالها دستك زنان و یاسمین رقصان شده      سوسنك مستك شده گوید که باشد خود سمن  
خارها خندان شده بر گل بجسته بر تری      سنگها با جان شده با لعل گوید ما و من

ایها الساقی ادر کأس الحمیسا نصفه

۱۹۸۲      ان عشقی مثل خمر ان جسمی مثل دن

گلشن بنده ستایك غرضم بقاشد رسن      قلشن انده یوز در یلنر قنده قلسن  
چلبی در قیمودر لك چلبا گل نه گز رسن      چلبی قللرن استر چلبی نه سز سن

نه اغر در نه اغر در چلب اغرن دن قفرمق

۱۹۸۳      قولغن اچ قولغن اچ بله کم انده دگر سن

بغدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین      نه بدان کیسه پر زر نه بدین کاسه زرین  
بکشی اهل زمین را بفلک بانگ زند مه      که زهی جود و سماحت عجب قدرت و تمکین  
چو خیال تو بتابد چو مه چارده بر من      بیگزد ساعد و اصبع زحسد زهره و پروین  
هله المنة الله که بدین ملک رسیدم      همه حق بود که می گفت مرا عشق تو پیشین  
چو مرا بر سر پا دید بسر کرد اشارت      که رسید آنچه تو خواهی هله ایمن شو و بنشین  
همه خلق از سرمستی ز طرب سجده کنانش      بره و گرگ بهم خوش نه حسد در دل و نی کین  
نشناسند ز مستی ره ده از ره خانه      نشناسند که مردیم عجب یا گل رنگین  
قدح اندر کف و خیره چکنم من عجب این را      بخورم یا که بیخشم تو بگو ای شه شیرین  
تو بخور چه بود بخشش هله که دور تو آمد      هله خوردم هله خوردم چو منم پیش تو تعیین  
تو خور این باده عرشی که اگر يك قدح ازوی

۱۹۸۴      بنهی بر کف مرده بدهد پاسخ تلقین

بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین      صدقات توروانست بهر پیوه و مسکین  
صدقات تو لطیف است توان خورد و صد من      که نداند لب بالا و نجنبند لب زیرین  
هله ای باغ نگویی بچه لب باده کشیدی      مگر اشکوفه بگوید پنهان با گل و نسرين  
چه شرابست کز آن بوگل تر آهوی نافست      بزستان نه که دیدی همه را چون سگ گرگین  
هله تا جمع رسیدن بده آن می بکف من      پس من زهر بنوشد قدح از ساعد پروین

وگر آن مست نه‌دسر که رباید ز تو ساغر  
چکند باده حق را جگر باطل فنانی  
هنروز ز چو فزون شد خطر و خوف کنون شد  
ملکانرا تب لرزست و حریرست نهالین

چو مه توبه در آمد مه توبه شکن آمد

۱۹۸۵ شکنش باد همیشه تو بگو نیز که آمین

صنما بیار باده بنشان خمار مستان  
می‌کهنه را کشان کن بصبوح گلستان کن  
بده آن قرار جان را گل و لاله زار جان را  
قدحی بدست بر نه بکف شکر لبان ده  
صنما بچشم مستت دل و جان غلام دستت  
چو شراب لاله رنگت بدهاها بر آید  
چو جناح و قلب مجلس ز شراب یافت مونس  
صنما تو روز مایی غم و غصه سوز مایی  
بکشان تو گوش شیران چو شتر قطارشان کن  
ز عقیق جام داری نمکی تمام داری

سخنی بماند جانی که تو بی بیان بدانی

۱۹۸۶ که تو رشک ساقیانی سر و افتخار مستان

نفسی خراب خود را بنظر عمارتی کن  
سوی گود این شهیدان بگذر زیارتی کن  
بنما جمال و بستان دل و جان تجارتی کن  
بشکن تو نذر خود را چه شود کفارتی کن  
تو ز سود بی نیازی بده و خسارتی کن  
سه چهار قطره خون را دل با بشارتی کن  
بمیان ما و دولت ملکا سفارتی کن  
بگناه چون که ما بنظر حقارتی کن  
صفت پلید را هم صفت طهارتی کن  
تو زدار حرب گلشان برهان و غارتی کن  
جز حرف پر معانی علم و امارتی کن  
جز دم تو تابشی را سبب حرارتی کن

تو که شاه شمس دینی تبریز نازنین را

۱۹۸۷ بظهور نیر خود وطن بصارتی کن

هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن  
منگر که کیست گریان ز جفا و کیست عریان  
چو حریف نیک داری تو بترک نیک و بد کن  
نه وصی آدمی تو بنشین و کار خود کن

نظری بسوی می کن بنوای چنگ و نی کن  
شکرت چو آرزو شد ز لب شکر فروشش  
نه که کودکم که میلم بمویز و جوز باشد  
شکر خوش طبرزد که هزار جان به ارزد  
بیت شکر فشان شو ز لبش شکرستان شو  
چو رسید ماه روزه نه ز کاسه گونه کوزه  
بسماع و طوی بنشین بمیان کوی بنشین  
چو عروس جان زمستی برسد بکوی هستی

ز سخن ملول گشتی که کسیت نیست محرم

۱۹۸۸

سبک آینه بیان را تو بگیر و در نمد کن

چه شکر داد عجب یوسف خوبی بلبان  
بشکر خانه او رفته بسر لب شکران  
خبر افتاد که گرگی طمع یوسف کرد  
چه خوشیهای نهانست در آن درد و غمش  
بس بود هستی او مایه هر نیست شده  
عارف از ورزش اسباب بدان گاهل شد  
خیز کامروز ز اقبال و سعادت باری  
من بر آن بودم کز جان و دل تفسیده

شمس تبریزی مرا دوش همی گفت خموش

۱۹۸۹

چون ترا عشق لب ماست نگهدار زبان

جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن  
گرچه من خود ز عدم دلخوش و خندان زادم  
بی جگر داد مرا شه دل چون خورشیدی  
بصدف مانم خندم چو مرا در شکنند  
يك شب آمد بوئاق من و آموخت مرا  
گر ترش روی چو ابرم ز درون خندانم  
چون بکوره گذری خوش بز سرخ نگر  
زرد در آتش چو بخندید ترا می گوید  
گر تو میراجلی از اجل آموز کنون  
ور تو عیسی صفتی خواجه در آموز ازو  
ور دمی مدارسه احمد امی دبدی  
ای منجم اگر ت شق قمر باور شد

آنک آموخت مرا همچو شرر خندیدن  
عشق آموخت مرا شکل دگر خندیدن  
تا نمایم همه را بی ز جگر خندیدن  
کارخامان بود از فتح و ظفر خندیدن  
جان هر صبح و سحر همچو سحر خندیدن  
عادت برق بود وقت مطر خندیدن  
تادر آتش تو ببینی ز حجر خندیدن  
گر نه قلبی بنما وقت ضرر خندیدن  
بر شه عاریت و تاج و کمر خندیدن  
بر غم شهوت و بر ماده و نر خندیدن  
رو حلاست بر فضل و هنر خندیدن  
بایدت بر خود و بر شمس و قمر خندیدن

همچو غنچه تو نهان خند و مکن همچو نبات

وقت اشکوفه بیالای شجر خندیدن

۱۹۹۰

جان حیوان که ندیدست بجز کاه و عطن  
نوبهار است خدا را جز ازین فصل بهار  
زنسیمش شود آن جغد به از باز سبید  
زنده گشتند و بی شکر دهان بگشادند  
دست دستان صبا لخلخه را شورانید  
جبرئیلست مگر باد و درختان مریم  
ابر چون دید که در زیر تتق خوبانند  
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید  
چون عقیق یمنی لب دلبر خندید  
چند گفتیم پراکنده دل آرام نیافت

شمس تبریز بر آ تیغ بزَن چون خورشید

تیغ خورشید دهد نور بجان چو معن

۱۹۹۱

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن  
همه خوردند و برفتند بقای ما باد  
چو توی آب حیاتی کی نماند باقی  
کتب العشق علینا غمرات و معن  
فرج آمد برهیدیم ز تشویش جهان  
ناقتی نخ هُنا فُهو مناخ حسن  
برزقون فرحین بخوریم آن می و نقل  
دامن سیب کشانیم سوی شفتالو  
چو مرا می بدهی هیچ معجو شرط ادب  
ادب و بی ادبی نیست بدستم چه کنم  
بلبل از عشق ز گل بوسه طمع کرد و بگفت  
گفت گل راز من اندر خور طفلان نبود  
گفت گر می ندهی بوسه بده باده عشق  
گفت من نیز ترا بردف و بر ربط بزنم  
گفت شب طشت مزن که همه بیدار شوند  
طشت اگر من نزنم فتنه چونه ماهه شدست  
برگ می لرزد بر شاخ و دلم می لرزد  
تاب رخسار گل ولاله خبر می دهم  
جهد کن تا لگن چهل ز دل برداری

وقت آن شد که در آیم خرامان بچمن  
که دل و جان زمانیم و سپیدار زمن  
چو تو باشی بت زیبا همه گردند شمن  
و قضی الحجب علینا فتناً بعد فتن  
ببرد جان مجرد بگلستان منن  
فیه ماء و سخاء و رخاء و عطن  
مقعد صدق چو شد منزل عشاق سکن  
بیریم از گل تر چند سخن سوی سمن  
مست را حد نزنند شرع مرا نیز مزن  
چو شتر می کشدم مست شتربان برسن  
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن  
بچه را ابجد و هوز به و حطی کلن  
گفت این هم ندهم باش حزین جفت حزن  
تنن تن تنن تن تنن تن تنن تن  
که مگر ماه گرفتست معجو شور و فتن  
فتنها زاید ناچار شب آستن  
لرزه برگ زباد و دلم از خوب ختن  
که چراغیست نهان گشته درین زیر لگن  
ناکه از مشرق جان صبح بر آید روشن

شمس تبریز طلوعی کن از مشرق روح

که چو خورشید توجانی و جهان جمله بدن ۱۹۹۲

خوی باما کن و با بیخبران خوی مکن  
اول و آخر تو عشق ازل خواهد بود  
دل بنه برهوسی که دل از آن برنکنی  
هم بدان سو که گه درد دوا می خواهی  
همچو اشتر بمدو جانب هر خار بنی  
هان که خاقان بنهادست شهانه بز می  
میر چو گانی ما جانب میدان آمد  
روی را پاک بشو عیب بر آینه منه  
جز بر آنکه لب داد لب خود مگشا  
روی و مویی که بتان راست دروغین می دان  
بر کلو خست رخ و چشم و لب عاریتی  
قامت عشق صلا زد که سماع ابدیست

دم مزن و ر بزنی زیر لب آهسته بز

دم حجابست یکی تو کن و صد توی مکن ۱۹۹۳

هیچ باشد که رسد آن شکر و پسته من  
دست خود بر سر من مالدا از روی کرم  
سرگران گشته از آن باده بی ساغر من  
زخم بر تار تواند خورد خود چون رانم  
چون تنم جان نشود زان ابدی آب حیات  
هله ای طیف خیالش بنشین و بشنو  
چون مه چارده شب را تو بر آرای بحسن  
چند صفها بشکستی و بدیدی همه را  
لاله زار و چمن ارچه که همه ملک و یست

لب ببند و قصص عشق بگوش او گوی

که حریص آمد بر گفتن پیوسته من ۱۹۹۴

بشنو از بوالهوسان قصه میر عسسان  
مدتی هست که ما در طلبش سوخته ایم  
هم درین کوی کسی یافت زنا که اثرش  
خون عشاق کهن خود نشود تازه بود  
همه خونها چو شود کهنه سیاه گردد و خشک  
تو مگو دفع که این دعوی خون کهن است  
رندی از حلقه ما گشت درین کوی نهان  
شب و روز از طلبش هر طرفی جامه دران  
جامه پر خون شده اوست ببینید نشان  
خون چو تازه ست بدانید که هست آن فلان  
خون عشاق ابد تازه بجوشد ز روان  
خون عشاق نخفتست و نخسبد بجهان



غمزه تست که خو نیست درین گوشه و بس  
غمزه تست که مست آید و دلها دزد  
داد آنست که آن گمشده را باز دهی  
گر ز میر شکران داد بیابی ایدل  
نر گس تست که ساقیست دهد رطل گران  
قصده جانها کند آن سخت دل سخته کمان  
یا چو او شد زمینه سو در آبی بمیان  
شکر کن شو تو گدازان چو شکر باشگران

گرچنان کشته شوی زنده جاوید شوی

۱۹۹۵

خدمت از جان چنین کشته بتیریز رسان

اینک آن انجم روشن که فلک چاکر شان  
همچو اندیشه بهر سینه بود مسکنشان  
نظر اولشان زنده کند عالم را  
ای بسا شب که من از آتشان همچو سپند  
بوگره تست دل و جان من از عنبر شان  
سربنه تا برسد بر تو دماغ تر شان  
مه نبات و حیوان و مه زمین مادر شان  
اینها آن انجم روشن که فلک چاکر شان  
همچو اندیشه بهر سینه بود مسکنشان  
نظر اولشان زنده کند عالم را  
ای بسا شب که من از آتشان همچو سپند  
بوگره تست دل و جان من از عنبر شان  
سربنه تا برسد بر تو دماغ تر شان  
مه نبات و حیوان و مه زمین مادر شان

همه عالم بیک قطره دریا غرقند

۱۹۹۶

چه قدر خوردت و اندمگس از شکر شان

چون خیال تو در آید بدلم رقص کنان  
گر برگرد خیالش همه در رقص شوند  
هر خیالی که در آن دم بتو آسیب زند  
سخنم مست شود از صفتی و صدبار  
همه برهمدگر از بس که بمالند دهن  
همه چون دانه انگور و دلم چون چرش است  
چه خیالات دگر مست در آید بمیان  
وان خیال چو مه تو بمیان چرخ زنان  
همچو آینه زخورشید بر آید لمعان  
از زبانم بدلم آید و از دل بزبان  
همه برهمدگر افتاده و درهم نگران  
آن خیالات بهم در شکند او ز فغان  
همه چون برگ گلاب و دل من همچو دکان

ز صلاح دل و دین ز برم و زر کویم

۱۹۹۷

تا مفرح شود آنرا که بود دیده جان

هر کرا گشت سر از غایت برگردیدن  
هر کی از ضعف خود اندر رخ مردان نگر  
هر کی صفرا شودش غالب از شیرینی  
عقل میدانی او خود خرننگ افتادست  
ای کسی کز حدثان در حدیثی افتادی  
باید اول ز حدث سوی قدم پیوستن  
خانه شاه بزن نقب اگر نقب زنی  
من علامات گهر گفتم لیکن چه کنم  
ساکنان را همه سرگشته تواند دیدن  
بر دو چشم کز او فرض بود خندیدن  
تلخ گردد دهنش گاه شکر خاییدن  
در براق احدی دید کسی لنگیدن  
چون چنینی تو روا نیست ترا جنیدن  
وانگهان بر قدمش نیمچه ای بیریدن  
گوهری دزد از آن خانه که دزدیدن  
کود موشی چو ندارد نظر بگزیدن

شمس تبریز سخنهاى تو مى بخشد چشم

لیك كو گوش كه داند سخت بشنیدن

۱۹۹۸

بغدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن  
بغدا چرخ همان دید که من دیدستم  
گفتم ای نى تو چنین زار چرا مى نالى  
گفتم ای ماه نو این جمله گداز تو ز چیست  
فایده زفت شدن در کمی و کاستن است  
بر پروانه پی درك تف شمع بود  
در فنا جلوه شود فایده هستیا

بس خمش باش همی خورز کمانهاش خدنگ

چون هنر در کمیت خواهد افزاییدن

۱۹۹۹

مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن  
مر ترا عاشق دل داده و غمخوار بسیست  
نظر رحم بکن بر من و بیچاره گیم  
پیش آتشکده عشق تو دل شیشه گریست  
هردمی هجر ستمکار تو دم می دهم  
تن پر بند چو گهواره و دل چون طفلست  
پیش خورشید رخت جان مرا رقصان دار  
ز دغل عالم غدار دو صد سر دارد  
صد چوهاروت و چوماروت ز سحرش بسته است  
خمر یک روزه این نفس خمار ابدست  
لعب اول چو مرا بست میفزا بازی

جمله عیاری ناسوت ز لاهوت تواست

تو دگر یاری این کافر عیاره مکن

۲۰۰۰

مرگ بر من شده بی تو مثل شهید و لبن  
تا جدا گردد آن جان نزارش ز بدن  
شکر خشک بریشان بتر از گورو کفن  
چند پیغامبر بگریست پی حب وطن  
دایه خواهد چه ستنبول مرا و را چه یمن  
حیوان خاک پرستد مثل سرو و سمن  
نتوان در شکم آب فرو بست دهن  
بحریان را هله این باشد معبود و فن  
دمشان جمله ز نورست ظلمات شکن

ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من  
می طپد ماهی بی آب بر آن ریگ خشن  
آب تلخی شده بر جانوران آب حیات  
نیست بازی کشش جز واصل کل خویش  
کودکی کونشناسد وطن و مولد خویش  
شد چراگاه ستاره سوی مرعای فلک  
من ازین ناله اگر چه که دهان می بندم  
نفس چفز ز آبست نه از باد هوا  
عارفانی که نهانند در آن قلم نور

قلم و لوح چو اینجا برسیدیم شکست

۴۰۰۱

شکند کوه چو آگه شود از رب منن

دم ده و عشو ده ای دلبر سیمین بر من  
دل چو دریا شوم چون گهرت در تابد  
خنک آن دم که بیاری سوی من باده لعل  
زان خرابم که ز اوقاف خرابات توام  
شاهد جان چو شهادت ز درون عرضه کند  
پیش از آنک بحر یافانده ای ساقی جمع  
بنده امر توام خاصه در آن امر که تو  
هین بر افروز دلم را تو بنار موسی

من خمش کردم و درجی تو افکندم خویش

۴۰۰۲

که ز جوی تو بود رونق شعر تر من

تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین  
آهن اندر کف او نرمتر از مومی بین  
نم اندیشه بیا قلزم اندیشه نگر  
جان بفروختی ای خر بچنین مشتری  
هر کی بفسرد برو سخت نماید حرکت  
خشک کردی تو دماغ از طلب بحث و دلیل  
هست میزان معینت و بدان می سنجی  
نفسی موضع تنگ و نفسی جای فراخ  
سحر کردست تراد یو همی خوان قل اعوذ  
چون تو سر سبز شدی سبز شود جمله جهان  
چون دمی چرخ زنی و سر تو بر گردد  
زانک تو جزو جهانی مثل کل باشی  
همه ارکان چو لباس آمد و صنعتش چو بدن  
روی ایمان تو در آینه اعمال بین  
گر تو عاشق شده ای حسن بجو احسان نی

لا به کردم شه خود را پس ازین او گوید

۴۰۰۳

چونک در یاش بجوشد در بی پایان بین

همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن  
دامن سبب کشانیم سوی شفتالو  
نوبهاران چون مسیحیست فسون می خواند  
آن بتان چون جهت شکر دهان بگشادند  
وقت آن شد که در آیم خرامان بچمن  
بیریم از گل تر چند سخن سوی سمن  
تا بر آیند شهیدان نباتی ز کفن  
جان بیوسه نرسد مست شد از بوی دهن

تاب رخسار گل و لاله خبر می‌دهم  
برگ می‌لرزد و بر شاخ دلم می‌لرزد  
دست دستان صبا لخلخه را شورانید  
باد روح قدس افتاد و درختان مریم  
ابر چون دید که در زیر تنق خوابانند  
چون گل سرخ گریبان ز طرب بدرانید  
چون عقیق یعنی لب دلبر خندید  
چند گفتیم براکنده دل آرام نیافت

۲۰۰۴ جز بر آن زلف براکنده آن شاه‌زمن

شیرمردا توچه ترسی ز سگ لاغرشان  
چون ملک ساخته خود را پیروبال دروغ  
همه قلیند و سیه چون بزنی بر سرسنگ  
همه حین چراغره شدستی تو بسیم و زرشان

۲۰۰۵

چه نشستی دور چون بیگانگان  
شرم چه بود عاشقی و آنگاه شرم  
می‌فروشد او بجانی بوسه‌ای  
آنک عشقش خانها برهم زدست  
کف بر آوردست این دریا ز عشق  
ای بیسته خوابها امشب بیا  
هرشهی را بندگانش حارسند  
شاه ما از خواب و بیداری برون  
اندرین شب می‌نماید صورتی  
خواب‌جست و شورش افزودن گرفت  
آتش عشق خدا بالا گرفت  
دانه کان در زمین عیب بود  
برق جست و آتشی زد در درخت  
سبزتر می‌شد ز آتش آن درخت  
این درختان سبز از آتش شوند  
تا توی پیدا نهان گردد درخت

شمس تبریزست باغ عشق را

۲۰۰۶

هم طراوت هم نما هم باغبان

هر کجا که پا نهی ای جان من  
بارۀ گل بر کنی بر وی دمی  
بر دمد لاله و بنفشه و یاسمن  
باز گردد یا کبوتر یا زغن

ز آب دست تو شود زرین لگن	در تغاری دست شویی آن تغار
بوالفتوحی سر بر آرد از کفن	بر سر گودی بخوانی فاتحه
چنگلش چنگی شود با تن تن	دامنت بر چنگل خاری زند
جان پذیرد عقل یابد زان شکن	هر بتی را که شکستی ای خلیل
سعد اکبر گشت و وارست از محن	تا مه تو تافت بر بد اختری
همچو آدم زاده ای بی مرد وزن	هر دمی از صحن سینه بر جهد
پر شوند آدمچگان اندر زمن	وانگه از پهلوی او وز پشت او

خواستم گفتن برین پنجاه بیت

۲۰۰۷

لب بیستم تا گشایی تو دهن

گنج می بخشد بهر دم رایگان	شاه ما باری برای کاهلان
گنج بی رنجست و سود بی زیان	الصلا یاران بسوی تخت شاه
نور و رحمت تا بهفتم آسمان	چشم دل داند چه دید از کحل او
بر مثال هفت پایه نردبان	خود چه باشد پیش او هفت آسمان
وی بمعنی تو جهان اندر جهان	ای بصورت خرد تر از ذره ای
صدهزاران صف شکسته زین کمان	ای خمیده چون کمان از غم بین
وانگه اندر کنج چشمت صد نشان	در نشان جوئی تو گشته چارچشم

هر نشانی چون رقیب نیک خواه

۲۰۰۸

می برندت تا بحضرت کشکشان

ای ر بوده عقلهای مردمان	می بده ای ساقی آخر زمان
ای می تو نردبان آسمان	خاکیان زین باده بر گردون زدند
وارهان جان را ز زندان غمان	بشکن از باده در زندان غم
جان معلق می زند بر ریمان	تن بسان ریمان بگداخته
گرگ ماند و گد سفتند و ترکمان	ترک ساقی گشت درده کس نماند

چون رسید اینجا گمانم مست شد

۲۰۰۹

دل گرفته خوش بفلهای گمان

بانگ نای و سبزه و آب روان	نک بهاران شد صلا ای لولیان
لولیان را کی پذیرد خان و مان	لولیان از شهر تن بیرون شوید
حسرتی بنهیم در جان جهان	دیگران بردند حسرت زین جهان
هرچ او کرد دست با آن دیگران	با جهان بی وفا ما آن کنیم
امتحان او بیاید امتحان	تا حریف خود ببیند او یکی
او بجان جوید جفای نیکوان	نی غلط گفتم جهان چون عاشقست
ای مسلمان جان کرا دارد زیان	جان عاشق زنده از جور و جفاست
کس نجوید راه صحرا را دهان	راه صحرا را فرو بست این سخن

تو بگو دارد دهان تنگ یار      با لب بسته گشاد بسی کسران  
هر که بر وی آن لبان صحرا نشد      او نه صحرا داند و نی آشیان  
هر که بروی زان قمر نوری نتافت      او چه بیند از زمین و آسمان  
هر کسی را کاین غزل صحرا شود

۴۰۱۰

عیش یبند زان سوی کون و مکان

بشنو از دل نکته‌های بی سخن      وانچ اندر فهم ناید فهم کن  
دردل چون سنگ مردم آتشیست      کو بسوزد پرده را از بیخ و بن  
چون بسوزد پرده دریابد تمام      قصهای خضر و علم من لدن  
در میان جان و دل پیدا شود      صورت نو نو از آن عشق کهن

چون بخوانی والضحی خوردشید بین

۴۰۱۱

کان زر بین چون بخوانی لم یکن

جان جانهای تو جان را بر شکن      کس توی دیگر کسان را بر شکن  
گوهر باقی در آ در دیده‌ها      سنگ بستان باقیان را بر شکن  
ز آسمان حق بتاب ای آفتاب      اختران آسمان را بر شکن  
غیب دان کن سینه‌های خلق را      سینه‌های عیب‌دان را بر شکن  
با نشان از بی نشان پرده شده      بی نشانی هر نشان را بر شکن  
روز مطلق کن شب تاریک را      بارانامه پاسبان را بر شکن

شمس تبریز آفتابی آفتاب

۴۰۱۲

شمع جان و شمع‌دان را بر شکن

ای دلارام من وای دل شکن      وی کشیده خویش بی جرمی زمن  
از نظر رفتی ز دل بیرون نه‌ای      زانک تو شمع و جان و دل لکن  
جان من جان تو جانت جان من      هیچ کس دیدست یک جان درد و تن  
زندگی ام وصل تو مرگم فراق      بی نظیرم کرده‌ای اندر دو فن  
بس بجستم آب حیوان خضر گفت      بی وصالش جان نیابی جان مکن  
غم نیارد گرد غمگین تو گشت      ور بگردد بایدهش گردن زدن  
جان‌ها زان گرد تو گردد همی      جان ادیم و تو سهیل اندر یمن  
بهر تو گفتم منصور حلاج      یا صغیر السن یا رطب البدن  
شیر مست شهد تو گشت و بگفت      یا قریب العهد من شرب اللبن  
پیش مستان تو غم را راه نیست      فکرت و غم هست کار بوالحسن  
هر کی در چاه طبیعت مانده‌ست      چاره‌اش نبود ز فکر چون رسن  
چونک بر پرید کاسد گشت حبل      چون یقینی یافت کاسد گشت ظن

همزبان بی زبانان شود لا

۴۰۱۳

تا بگفت و گو نباشی مرتهن

ساقیا برخیز و می در جام کن      وز شراب عشق دل را دام کن  
 نام رندی را بکن بر خود درست      خوشتن را لا ابالی نام کن  
 چرخ گردنده ترا چون رام شد      مرکب بی مرکبی را رام کن  
 آتش بیباکی اندر چرخ زن      خاک تیره بر سر ایام کن  
 مذهب زنار بندان پیشه گیر

۴۰۱۴

خدمت کاوس و آذر نام کن

راز چون بامن نگوید یار من      بند گردد پیش او گفتار من  
 عذر می گوید که یعنی خامشم      با تو می گوید دل هشیار من  
 با کسی دیگر زبان گردد همه      سر خود می گوید واسرار من  
 در گمان افتد دلم زین واقعه      این دل ترسان بد پندار من  
 گریب گوید و نگوید راز من

۴۰۱۵

دل ندارد صبر از دلدار من

فقر را در خواب دیدم دوش من      گشتم از خوبی او بیهوش من  
 از جمال و از کمال لطف فقر      تا سحر که بوده ام مدهوش من  
 فقر را دیدم مثال کان لعل      تا زرنکش گشتم اطلس پوش من  
 بس شنیدم های وهوی عاشقان      بس شنیدم بانگ نوشانوش من  
 حلقه ای دیدم همه سرمست فقر      حلقه او دیدم اندر گوش من  
 بس بدیدم نقشهادر نور فقر      بس بدیدم نقش جان در روش من  
 از میان جان ما صد جوش خاست      چون بدیدم بحر را در جوش من

صد هزاران نعره می زد آسمان

۴۰۱۶

ای غلام همچنان چاوش من

جان من جان تو جانت جان من      هیچ دیدستی دو جان در یک بدن  
 ای تن اربی او بصد جان زنده ای      جان طلب کن جان و لاف تن مزین  
 دل ازین جان بر کن و بروی بنه      زانک ازین جانی نیاید جان مکن  
 از قل الروح امر ربی فهم شد

۴۰۱۷

شرح جان ای جان نیاید در دهن

آمد آمد در میان خوب ختن      هر دو دست را بشواز جان و تن  
 داد شمشیری بدست عشق و گفت      هرچ بینی غیر من کردن بزن  
 انسدر آب انداز الا نوح را      هر که باشد خوب و زشت و مرد و زن

هر که او اندر دل نوحست درست

۴۰۱۸

هر که در پستی است در دیافکن

مرغ خانه باهما پروا مکن      پرنداری نیت صحرا مکن  
 چون سمندر در دل آتش مرو      وز مری تو خویش را رسوا مکن

در زیا آهنگری کار تو نیست  
اول از آهنگران تعلیم گیر  
چون نه‌ای بحری تو بحر اندر مشو  
ور کنی پس گوشه کشتی بگیر  
گریفتی هم در آن کشتی بیفت  
چرخ خواهی صحبت عیسی‌گزین  
میوه خامی مقیم شاخ باش  
بی معانی ترک این اسامی مکن  
تو ندانی فعل آتشیها مکن  
ور نه بی تعلیم تو آنرا مکن  
قصد موج و غره دریا مکن  
دست خود را تو ز کشتی و امکان  
تکیه تو بر پنجه و بر پا مکن  
ور نه قصد گنبد خضرا مکن  
بی معانی ترک این اسامی مکن

شمس تبریزی مقیم حضرتست

۲۰۱۹

تو مقام خویش جز آنجا مکن

ای پیرده دل تو قصد جان مکن  
بنگر اندر درد من گر صاف نیست  
داد ایمان داد زلسف کافرت  
عادت خوبان جفا باشد جفا  
گرچه دل بر مرگ خود بنهاده ایم  
عیش ما را مرگ باشد پرده دار  
ای زلیخا فتنه عشق از تو است  
چون سر نردان نداری وقت عیش  
نور چشم عاشقان آخر تو  
نقد کی را از یکی مفلس مبر  
شب روان را همچو استاره مسوز  
وانچ من کردم تو جانان آن مکن  
درد خود مفرستم و درمان مکن  
یک سر مویی ز کفر ایمان مکن  
هم بر آن عادت برو احسان مکن  
در جفا آهسته تر چندان مکن  
پرده بوش و مرگ را خندان مکن  
یوسفی را هرزه در زندان مکن  
وعدها اندر سر رندان مکن  
عیشها بر کوری ایشان مکن  
از حریصی نقد او در کان مکن  
راه خود را پرز رهبانان مکن

شمس تبریزی یکی روی نمای

۲۰۲۰

تاابد تو روی با جانان مکن

ای خدا این وصل راهجران مکن  
باغ جان را تازه و سرسبز دار  
چون خزان بر شاخ و برگ دل مزین  
بر درختی کاشیان مرغ تست  
جمع و شمع خویش را بر هم مزین  
گرچه دزدان خصم روز روشنند  
کعبه اقبال این حلقه‌ست و بس  
این طناب خیمه را بر هم مزین  
سر خوشان عشق را نالان مکن  
قصد این مستان و این بستان مکن  
خلق را مسکین و سرگردان مکن  
شاخ مشکین مرغ را پران مکن  
دشمنان را کور کن شادان مکن  
آنچ می‌خواهد دل ایشان مکن  
کعبه او امید را ویران مکن  
خیمه تست آخر ای سلطان مکن

نیست در عالم زهجران تلخ تر

۲۰۲۱

هرچ خواهی کن ولیکن آن مکن

صبحدم شد زود بر خیز ای جوان  
رخت بر بند و برس در کاروان



کاروان رفت و تو غافل خفته ای	در زبانی در زبانی در زبان
عمر را ضایع مکن در معصیت	تا تر و تازه بمانی جاودان
نفس شو مت را بکش کان دیوتست	تا زجیت سر بر آرد حوربان
چون بکشتی نفس شو مت را یقین	پای نه بر بام هفتم آسمان
چون نماز و روزه ات مقبول شد	پهلوانی پهلوانی پهلوان
پاک باش و خاک این در گاه باش	کبر کم کن در سماع عاشقان
گر سماع عاشقان را منکری	حشر گردی در قیامت باسگان

گر غلام شمس تبریزی شدی

۲۰۲۲

نمره زن کا الحمد لك یا مستعان

ای زبان وای زبان وای زبان	هوشیاری در میان مستیان
گر بیاید هوشیاری راه نیست	ور بیاید مست گیر اندر کشان
گر خماری باده خواهی اندر آ	نان پرستی رو که اینجا نیست نان
آنک او نان را بت خود کرده است	کی در آید در میان این بتان
ور در آید چادر اندر رو کشند	تا نبیند رویشان آن قلیبان
سیمبر خواهیم و زیبا هم چو خویش	سیم نستانیم پیدا و نهان
آنک او خوبی بسیم و زرفروخت	روسی باشد نه حوران جنان
تا نگردي پاک دل چون جبرئیل	گر چه گنجی در گنجی در جهان
چشم خود را شسته عارف بیست سال	مشک مشک آورده از اشک روان
معتمد شو تا در آبی در حرم	اولا بر بند از گفتن دهان

شمس تبریزی گشاید راه شرق

۲۰۲۳

چون شوی بسته دهان و راز دان

رو قرار از دل مستان بستان	رو خراج از گل بستان بستان
کله مه ز سر مه بر گیر	گرو گل ز گلستان بستان
سخن جان رهی گفتی دوش	آن تست آن هله بستان بستان
ای که در باغ رخس ره پردی	گل تازه بزمستان بستان
ای که از ناز شهان می ترسی	طفل عشقی سر پستان بستان
دل قوی دار چودلبر خواهی	دل خود از دل سستان بستان

چایک و چست رو اندر ره عشق

۲۰۲۴

مهره را از کف چستان بستان

مات خود را صنما مات مکن	بجز از لطف و مراعات مکن
خرده و بی ادبها که برفت	عفو کن هیچ مکافات مکن
وقت رحمت بکن کینه مکش	بنده را طعمه آفات مکن
بسر تو که جدایی مندیش	جز که پیوند و ملاقات مکن

خاك خود را بزمین برمگذار منزلش جز بسماوات مكن  
اولش جز بسوی خویش مكش آخرش جز كه معادات مكن  
آنچه خو کرد ز لطف برسان ترك تیمار و جرایات مكن  
بنده اهل خرابات توایم پشت ما را بخرابات مكن  
ما كه باشیم كه گویم مكن

۲۰۲۵

چونك گفتیم معادات مكن

ای بانكار سوی مانگران من نیم با تو دو دل چون دگران  
سخن تلخ چه می اندیشی ای تو سرمایه جمله شکران  
بر دل سوخته ام آبی زن كه توی دلبر پر خون جگران  
زغم همچو كمان تیر مزن چه زنی تیر سوی بی سپران  
با گل از تو گله ها می کردم گفت من هم زویم جامه دران  
گفت نرگس كه زمن پرس اورا كه منم بنده صاحب نظران  
كه چو من جمله چمن سوخته اند ز آتش او زكران تا بكران  
مه و خورشید ز عشق رخ او اندرین چرخ ز زیر و زبران  
بهر در آن جوش ازین آتش تیز چرخ خم داده ازین بارگران  
كوه بستست كمر خدمت را كه شماریش زبسته كمران  
بانگ ارواح بمن می آید كه بگو حالت این بی صوران  
باكي گویم بجهان محرم كو چه خبر گویم با بی خبران  
ظاهر بحر بود جای خسان باطن بحر مقام گهران  
ظاهر و باطن من خاك خسی كو بزین بحر بود ره گذران

غزل بی سرو بی پایان بین

۲۰۲۶

كه ز پایان بردت تا بسران

بشكر خنده پردی دلمن بشكن شكر دل را مشكن  
دل ما را كه زجا بر كندی بتو آمد پر و بالش بمكن  
بنگر تا بچه لطفش بردی رحم كن هر نفسش زخم مزن  
جانم اندر پی دل می آید چه كندی تو درین قالب تن  
بی تو دل را نبود برگ جهان بی تو گل را نبود برگ چمن

هین چرا بند شكستی، خاموش

۲۰۲۷

یا مگر نیست ترا بند دهن

ای امتان باطل برنان زنید برنان وی امتان مقبل برجان زنید برجان  
حیوان علف كشاند غیر علف نداند آن آدمی بود كو جوید عقیق و مرجان  
آن باغها بخفته وین باغها شكفته وین قسمتیست رفته در بارگاه سلطان  
جانهاست نارسیده در دامها خزیده جانهاست بر پریده ره برده تا بجانان

چست و لطیف و موزون چون مه بیرج میزان  
 کوتاه عمر و ناخوش همچون خیال شیطان  
 سرمست نقل و جامی یا شهبوار میدان  
 اندر هوا بیالا می کرد رقص و جولان  
 سر سبز و سبز پوشی جانم بماند حیران  
 تو نور نور نوری یا آفتاب تابان  
 تا پا گشاده گشتم از چار میخ ارکان  
 بسیار لابه کردم گفتا که نیست امکان  
 شاخی شکر سغا کن چه کم شود از آن کان  
 نقشی همی نمایم از بهر درد و درمان  
 پنجه بهانه زاید از طبع ای سخندان  
 طفلی و درست ابجد بر گیر لوح و می خوان  
 صد گونه دفع می ده می کش مرا بهجران  
 بر خواند بر من از بر گشتم خراب و سکران  
 تا که برون شد آن شه چون جان ز نقش انسان  
 داغی که از لذیذی ارزد هزار احسان

جانی ز شرح افزون بالای چرخ گردون  
 جانی دگر چو آتش تند و حرون و سرکش  
 ای خواجه تو کدامی یا پخته یا که خامی  
 روزی بسوی صحرا دیدم یکی معلا  
 هر سو ازو خروشی او ساکن و خموشی  
 گفتم که در چه شوری کز و هم خلق دوری  
 گفتا دلم تنک شد تن نیز هم سبک شد  
 گفتم که ای امیرم شادت کنار گیرم  
 گفتم بیا وفا کن وین ناز را رها کن  
 گفتا که من فنایم اندر کنار نایم  
 گفتم ترا نباید خود دفع کم نیاید  
 گفتا ز سر بکتو باور کجا کنی تو  
 گفتم همین سیاست می کن حلال بادت  
 زود از زبان دیگر صد پاسخ چو شکر  
 بسیار اشک راندم تا دیر مست ماندم  
 داغی بماند حاصل زان صحبت اندرین دل

فرمود مشکلاتی در وی عجب عظامتی

۴۰۲۸

خامش در زبانها آن می نیاید آسان

اکنون در آب و صلم با یار تا بگردن  
 قانع نگشت از من دلدار تا بگردن  
 زیرا که راست ناید این کار تا بگردن  
 قانع شوای دو دیده این بار تا بگردن  
 در خاک بود نه مه آن خار تا بگردن  
 در خون چو گل نشستم بسیار تا بگردن  
 کانچا همی کشیدی بیگار تا بگردن  
 عارست هستی تو وین عار تا بگردن  
 در دام خویش ماند عیار تا بگردن  
 ماندند چون سگ اندر مردار تا بگردن  
 بی عقل تا بکعب و هشیار تا بگردن

گر چه بسی نشستم در نار تا بگردن  
 گفتم که تا بگردن در لطفها غرقم  
 گفتا که سر قدم کن تا قعر عشق می رو  
 گفتم سر من ای جان نعلین توست لیکن  
 گفتا تو کم زخاری کز انتظار گلها  
 گفتم که خار چه بود کز بهر گلستان  
 گفتا بعشق رستی از عالم کشاکش  
 رستی ز عالم اما از خویشتن نرستی  
 عیار وار کم نه تودام و حیل کم کن  
 دامیست دام دنیا کز وی شهان و شیران  
 دامیست طرفه تر زین کز وی فتاده بینی

بس کن ز گفتن آخر کان دم بود بریده

۴۰۲۹

کز تا سه نبود آخر گفتار تا بگردن

وی آهوی معانی آمد که چریدن  
 بگذر ز آفریده بنگر در آفریدن

ای مرغ آسمانی آمد که پریدن  
 ای عاشق جریده بر عاشقان گزیده

آمد ترا فتوحی روحی چگونه روحی  
این دم حکم بیاید تعلیم نو نماید  
داند سبل ببردن هم مرده زنده کردن  
آن یوسف معانی و آن گنج رایگانی  
کو مشتری واقف در دو دم مخالف  
ای عاشق موفق وی صادق مصدق  
در بیخودی تو خود را می جوی تایبایی  
لب را ز شیر شیطان می کوش تا بشویی  
ای عشق آن جهانی ما را همی کشانی  
هم آفتاب داند از شرق رو نمودن  
خامش که شرح دل را گمراه گفت بودی

تبریز شمس دین راهم ناگهان بینی

۲۰۳۰ وانگه ازو بیابی صبح ابد دمیدن

گفتی مرا که چونی در روی مانظر کن  
گفتی مرا بخنده خوش باد روزگارت  
گفتی ملول گشتم از عشق چند گوئی  
در آتشم در آیم چون محرمی نیابم  
گستاخان تو کردی گفتی تو روز اول  
گفتی شدم پریشان از مفلسی یاران

گفتی کمر بخدمت بر بند تو بحرمت

۲۰۳۱ بگشا دو دست رحمت بر گردن کمر کن

چشمی زدل بر آور در عین دل نظر کن  
صد تیغ اگر بینی هم دیده را سپر کن  
در عین نیست هستی يك حمله دگر کن  
ای شیر بیشه دل چنگال در جگر کن  
با فتنه عظیمی تو دست در کمر کن  
از ذره خاك بستان در دیده قمر کن  
ای پادشاه بینا ما را ز خود خبر کن  
هر نقش را بخود کش وز خویش جانور کن  
مستند و می نخوردند آن سوی یکی گذر کن

سیرغ قاف خیزد در عشق شمس تبریز

۲۰۳۲ آن بر هست بر کن وز عشق بال و بر کن

من از کی باک دارم خاصه که یار با من از سوزنی چه ترسم وان ذوالفقار با من

کی خشک لب بمانم کان جو مراست جویان  
تلخی چرا کشم من من غرق قند و حلوا  
از تب چرا خروشم عیسی طیب هوشم  
در بزم چون نیایم ساقیم می کشاند  
در خم خسروانی می بهر ماست جوشان  
با چرخ اگر ستیزم و بر بشکنم بریزم  
من غرق ملک و نعمت سرمست لطف و رحمت  
ای ناطقه معرب از گفت سیر گشتم

۲۰۴۳ خاموش کن وگرنی صحبت مدار با من

جانا نخست ما را مرد مدام گردان  
از ما و خدمت ما چیزی نیاید ای جان  
دارالسلام ما را دارالسلام کردی  
اینراه بی نهایت گردور و گردرازیست  
ما را اسیر کردی اماره را امیری  
انعام عام خود را کردی نصیب خاصان  
هر ذره را زفضلت خورشیدی دکرده

در کام ما دعا را چون شهد و شیر خوش کن

۲۰۴۴ و انرا که گوید آمین هم دوستکام گردان

ای دل ز شاه حوران یا قبله صبوران  
من مرد فتنه جویم من ترک این نگویم  
سرخیل بیدلانم استاد منیلانم  
از من میرس چون می بین که غرق خونم  
من رستم و روحم طوفان قوم نوحم

تو نقش را نخوانی زیرا درین جهانی

۲۰۴۵ تا اینقدر بدانی تو فتنه را مشوران

آن خوب را طلب کن اندر میان حوران  
دردل چون نقش بندد جان از طرب بخندد  
مشو کسی که گوید آن فتنه را مشوران  
صدگون شکر بجوشد از تلخی صبوران

از پرتوی که افتد در چشمها زرویش

۲۰۴۶ خارش چه افتد ازوی در چشمهای کوران

امروز سرکشانرا عشقت زجلوه کردن  
رورو تو در گلستان بنگر بگل برستان  
یک لحظه سجده کردن یک لحظه باده خوردن  
چون صوفیان جانرا اینست سر ستردن  
می دانک همچین است بر مرد جان سپردن  
دندان تو چو شد سست بر جاش دیگری دست

ای خصم شمس تبریز ای دزد راه و منکر

۲۰۳۷

میباش در شکنجه از خویش و در فشردن

با تو ز جان شیرین شیرین ترست مردن  
باغست و آب حیوان گر آذرت مردن  
زان سرکشی نمیرد نی زین مراست مردن  
مگریز اگر چه حالی شور و شرست مردن  
با قند وصل همچون حلوا گریست مردن  
وز کان چرا گریزیم کان زرت مردن  
چون این صدف شکستی چون گوهرست مردن  
چون جنتست رفتن چون کوثرست مردن  
آینه بر بگوید خوش منظرست مردن  
ور کافری و تلخی هم کافرست مردن  
ورنی در آن نمایش هم مضطرست مردن

چون جان تو میستانی چون شکرست مردن  
بردار این طبق را زیرا خلیل حق را  
این سر نشان مردن وان سر نشان زادن  
بگذار جسم و جان شور و قصان بدان جهان شو  
والله بذات پاکش نه چرخ گشت خاکش  
از جان چرا گریزیم جانست جان سپردن  
چون زین قفس برستی در گلشن است مسکن  
چون حق ترا بخواند سوی خودت کشاند  
مرگ آینه است و حسنت در آینه در آمد  
گر مؤمنی و شیرین هم مؤمنست مرگت  
گر یوسفی و خوبی آینه ات چنانست

خامش که خوش زبانی چون خضر جاودانی

۲۰۳۸

کز آب زندگانی کور و کرست مردن

ای سر فراز مردی مردانه بر سرش زن  
از آتش دل خود در خشک و در ترش زن  
آتش کن آب او را در درو گوهرش زن  
ای قاب قوس تیری بر بشت اسپرش زن  
و آنکس که با سر آید تو زخم خنجرش زن  
خواهی که تازه گردد در حوض کوثرش زن  
بستان زهره چنگش بر جام و ساغرش زن

از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن  
چون آتش آرد حمله کو هیزمست جمله  
گر بحر با تو کوشد در کین تو بجوشد  
هر تیر کز تو پرد هفت آسمان بدرد  
هر کس که بی سر آید تو دست بر سرش نه  
جانی که بر فروزد در عشق تو بسوزد  
از لعل می فروشت سرمست کن جهان را

ای شمس حق تبریز هر کس که منکر آید

۲۰۳۹

از چنبد نور ایمان در جان کافرش زن

ترك من خراب شب گرد مبتلا کن  
خواهی بیایبخشا خواهی برو جفا کن  
بگزین ره سلامت ترك ره بلا کن  
بر آب دیده ما صد جای آسیا کن  
بکشد کسش نگوید تدبیر خون بها کن  
ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن  
پس من چگونه گویم کین در دادا کن  
بادست اشارتم کرد که غم سوی ما کن  
از برق این زمره دین دفع از دها کن

رو سر بنه بیالین تنها مرا رها کن  
ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها  
از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی  
ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده  
خیره کشیست ما را دارد دلی چو خار  
بر شاه خوب رویان واجب و فانی باشد  
در دیست غیر مردن آنرا دوا نباشد  
در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم  
گر از دهاست بر ره عشقیست چون زمره

بس کن که بیخود من و تو هنر فزایی

۲۰۴۰

تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن

تو اصل آفتابی چون آمدی سحر کن  
منگر بگاو و ماهی وز صد چنین گذر کن  
وین خانه کهن را بی زیر و بی زبر کن  
مار بست زهر دارد تو زهر او شکر کن  
هر جا که سنگ بینی از عکس خود گهر کن  
او را بزخم سیلی اندر زمان بدر کن  
گر کورشان نخواهی دردیده شان نظر کن  
فرما تو پردگی را کز پردها عبر کن  
بستم قباى عطلت هم چاره کمر کن  
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

روز است ای دو دیده در روزنم نظر کن  
بر دار طالبان را وز هفت بحر بگذر  
پیدا بکن که پاکی از کون و پست و بالا  
عالم فناست جمله در یکدمش بقا کن  
هر سو که خشک بینی تو چشمه ای روان کن  
اندر قفای عاشق هر سو که خصم بینی  
تا چند عذر گویی کورند و می نیبند  
خواهی که پردها شان در دیدها نباشد  
فرمان تراست مطلق با جمع در میان نه  
ای آفتاب عرشی ای شمس حق تبریز

۲۰۴۱

چون ماه نو نزارم رویم تو در قمر کن

می سوخت و پر همی زد بر جا که همچین کن  
می گفت نرم نرمک با ما که همچین کن  
در تف و تاب داده خود را که همچین کن  
سودت ندارد آنها الا که همچین کن  
وز رشك تلخ گشته دریا که همچین کن  
بر کوه قاف رفته عنقا که همچین کن  
با خار صبر کرده گلها که همچین کن  
بر مغزها دویده صهبا که همچین کن  
لب بر لبش نهاده سرنا که همچین کن  
گفته بکود کانش بابا که همچین کن  
خامش شدست و گریان خارا که همچین کن

پروانه شد در آتش گفتا که همچین کن  
شمع و فتیله بسته با گردن شکسته  
مومی که می گدازد با سوز می بسازد  
گر سیم و زر فشانی در سود این جهانی  
دامان پر ز گوهر کرد و نشست بر سر  
از نیک و بد بریده وز دامها پریده  
رخساره پاک کرده دراءه چاک کرده  
صد تنگ و نام هشته با عقل خصم گشته  
خالی شدست و ساده نه چشم برگشاده  
چل سال چشم آدم در عذر داشت ماتم  
خاموش باش و صابر عبرت بگیر آخر

تبریز شمس دین را بین کز ضیای جانی

۲۰۴۲

پر کرده از جلالت صحرا که همچین کن

ای زلف شب مثالش در نیمشب سحر کن  
نیهای بی زبان را زان شهد پر شکر کن  
يك دامن از آن در در کار کور و کر کن  
از بهر اهل دل را يك قلیه جگر کن  
ای چاره ساز جانها يك شیوه دگر کن  
ای تو همای دولت پر بر فشان سفر کن  
وند بر جو سیمش تو کار دل چو زر کن

ای سنگ دل تو جانرا دریای پر گهر کن  
چنگی که زد دل و جان در عشق بانوا کن  
چون صد هزار در درسمع و بصر توداری  
از خون آن جگرها که بوی عشق دارد  
بس شیوها که کردند جانها وره نبردند  
مرغان آب و گل را پرها بگل فروشد  
چون دیو ره بیما تا بینی آن پری را

هر چت اشارت آید چون و چرا رها کن  
پای ملخ که جانست چون مور پیش او بر  
آییست تلخ دریا در زیر گنج گوهر  
ماریست مهره دارد زان سوی زهر در سر  
خواهی درخت طوبی نك شمس حق تبریز

۲۰۴۳

خواهی تو عیش باقی در ظل آن شجر کن

دیدی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن  
سرما چو گشت سرکش هیرم بنه در آتش  
نقش فناست هیزم عشق خداست آتش  
تا نقش را نسوزی بجانت فسرده باشد  
در عشق همچو آتش چون نقره باش دلخوش  
آتش بامر یزدان گردد پیش مردان  
مؤمن فسون بداند بر آتشش بخواند  
شا باش ای فسونی کافتد ازو سکونی  
پروانه زان زند خود بر آتش موقد  
تیرو سنان بجمزه چون گلفشان نماید  
فرعون همچو دوغی در آب غرقه گشته  
اسبان اختیاری حمال شهریاری  
چو لك لك است منطق بر آسیای معنی  
زان لك لك ای برادر گندم ز دلو بجهد  
وز لك لك بیان تو از دلو حرص و غفلت

من گرم می شوم جان اما ز گفت و گونی

۲۰۴۴

از شمس دین زرین تبریز همچو معدن

جانا بیار باده و بختم بلند کن  
مجلس خوش است و ما و خریفان همه خوشیم  
زان جام بی دریغ در اندیشه بریز  
ای غم برو برو بر مستانت کار نیست  
مستان مسلمند ز اندیشه و غم  
ای جان مست مجلس ابرار یثربون  
ریش همه بدست اجل بین و رحم کن  
عزم سفر کن ای مه و بر گاو نه تورخت  
در چشم ما نگر اثر بیخودی بین  
یک رگ اگری درین تن ما هوشیار هست

زان حلقهای زلف دلم را کمند کن  
آتش بیار و چاره مثنی سپند کن  
در بیخودی سزای دل خود پست کن  
آن را که هوشیار بیابی گزند کن  
آن کو نشد مسلم او را نژند کن  
بر گریه اسیر هوا ریش خند کن  
از مرگ و اراهان همه را سودمند کن  
با شیر گیر مست مگو ترك پند کن  
مارا سوار اشقر و پشت سمند کن  
با او حساب دفتر هفتاد و اند کن



ای طبع رو سیاه سوی هند باز رو  
آنجا که مست گشتی بنشین مقیم شو  
در مطبخ خدا اگر ت قوت روح نیست  
خواهی که شاهدان فلک جلوه گر شوند

ای دل خموش کن همه بی حرف گوسخن

۲۰۴۵

بی لب حدیث عالم بیچون و چند کن

تو آب روشنی تو درین آب گل مکن  
پاکان بگردد دل بتماشا نشسته اند  
دل نهره می زند که بکش خویش راز عشق  
مس را که زر کنند یکی علم دیگرست  
دوری بگشت این تن کردل بگشته ای  
چیزی که زیر هاون افلاک سوده شد

هنگامهاست در ره هر جا مه ایست رو

۲۰۴۶

بیگاه گشت روز تو خود مشغول مکن

مستی و عاشقی و جوانی و جنس این  
صورت نداشتند مصور شدند خوش  
دهلیز دیده است دل آنچ بدل رسید  
تبلی السرابر ست و قیامت میان باغ  
یعنی تو نیز دل بنما گر دلیت هست  
ایاک نعبد ست زمستان دعای باغ  
ایاک نعبد آنک بدریوزه آمدم  
ایاک نستین که ز پری میوها  
هر لحظه لاله گوید با گل که ای عجب  
سوسن زبان برون کند افسوس می کند  
یکتا مزوریست بنفشه شده دو تا  
سرچپ و راست می فکند سنبل از خمار  
سبزه پیاده می دود اندر رکاب سرو  
بید پیاده بر لب جو اندر آینه  
اول فشانند نیست که تا جمع آورد  
در باغ مجلسی چو نهاد آفریدگار  
آن میر مطربان که ورا نام بلبلست  
گوید بکبک فناخته کاخر کجا بدیت  
شاهین بیاز گوید کین صید های خوب

آمد بهار خرم و گشتند همنشین  
یعنی مخیلات مصور شده بین  
در دیده اندر آید صورت شود یقین  
دلها همی نمایند آن دلبران چین  
تا کی نهان بود دل تودر میان طین  
در نو بهار گوید ایاک نستین  
بگشا در طرب مگذارم دگر حزن  
اشکسته می شوم نگهم دار ای معین  
نرگس چه خیره می نگرد سوی یاسمین  
گوید سمن فسوس مکن بر کس ای لسن  
نیلوفرست واقف ترویرش ای قرین  
ارباح بر یسارش و ریحانش در بهین  
غنچه نهان همی کند از چشم بد جبین  
حیران که شاخ تر ز چه افشانند آستین  
وانگه کند نثار در افشان واپسین  
مرغان چو مطربان بسرایند آفرین  
مستست و عاشق گل از آنست خوش حنین  
گوید بدان طرف که مکان نبود و مکن  
کی صید کرد از عدم آورد بر زمین

يك جوق گلرخانود گر جوق نو خطان  
 ما چند صورتیم یزك وار آمده  
 يوسف رخان رسند ز كنعان آنجهان  
 نك نامه شان رسید بخرما و نیشكر  
 ای وادی كه سیب در و رنگه بوی یافت  
 انگور دیر آمد زیرا پیاده بود  
 ای آخرین سابق و ای ختم میوها  
 شیرینیت عجایب و تلخیت خود میرس  
 اندر بلا چو شكرو اندر رخانیات  
 ای عارف معارف وای واصل اصول  
 از دست تست خربزه در خانه ای نهان  
 از تو كدو گریخت رسن بازی گرفت  
 چون گوش تو نداشت بیستند گردنش  
 فی جیده ها بیست خدا جبل من مسد  
 گوشي كه نشود ز خدا گوش خر بود  
 ای حلق تو بیسته تقاضای حلق و فرج  
 حلقه بگوش شه شوو حلق اذ رسن بخر  
 باقیش بر نویسد آن شهریار لوح  
 نقاش چین بگفتم آن روح محض را

۲۰۴۷

آن خسرو یگانه تبریز شمس دین

بر كنده ای بخشم دل از یار مهربان  
 می آیدم ز رنگ تو ای یار بوی آن  
 بستم خست و سینه كبودم چو آسمان  
 از آفتاب روی تو چون شكل خشم تافت  
 صد قامت چو تیر خمیدست چون كمان  
 زان تیرهای غمزۀ خشمین كه می زنی  
 جان ماندم ز غصه این یا دل و زبان  
 از پرسش ز خشم لب لعل بسته ای  
 ای لطف و اگر فته و بشكسته نردبان  
 لطف تو نردبان بده بر بام دولتی  
 ای هر دمی خیال تو صد جان جان جان  
 این لابه ام بذات خدا نیست بهر جان  
 نقشی ز جان خون شده من دادمت نشان  
 یاد آر دلبر كه ز من خواستی شبی  
 در گردنم در افكن و سرمستی می كشان  
 جانا بحق آن شب كان زلف جعد را  
 چوگان دوزلف و گوی دل و دشت لا مكان  
 تاجان با سعادت غلطان همی رود

كرسی عدل نه تو بتبریز شمس دین

۲۰۴۸

تا عرش نور گیرد و حیران شود جهان

ما را همی كشد بسوی خود كشان كشان  
 آن کیست ای خدای كزین دام خامشان  
 از جمع سر كشان بسوی جمع سر خوشان  
 ای آنك می كشی تو گریبان جان ما

بگرفته گوش ما و بسوزیده هوش ما  
بی دست می کشی تو و بی تیغ می کشی  
آب حیات نزل شهیدان عشق تست  
دل را گره گشای نسیم وصال تست  
خود حسن ساکنست و مقیم اندر آن وجود  
مقصود رهروان همه دیدار ساکنان  
آتش در آب گشته نهان وقت جوش آب  
در روح در رسی چو گذشتی ز نقشا  
همیان چه می نهی بامانت بـفلسان  
از نو چو میر گولان بستد کلاه و کفش  
دانش سلاح تست و سلاح از نشان مرد

دیگر مگو سخن که سخن ریگ آب تست

خورشید را نگر چو نه ای جنس اعمشان ۲۰۴۹

ای دم بدم مصور جان از درون تن  
ز آینده و گذشته چرا یاد می کنم  
نزدیکتر ز فکرت این نکتها بمن  
که لنت زمانی و هم قبله زمن  
جان حقایقی و خیالات دلربا

وان نقشهای مه که ننگجد درین دهن ۲۰۵۰

جانا بیار باده و بگتم تمام کن  
زهره کمین کنیزک بزم و شراب تست  
عیش مرا خجسته چو دارالسلام کن  
دفع کسوف دل کن و مه را غلام کن  
همچون مسیح مایده از آسمان بیار  
مشتی فسرده را بدم گرم بشکفان  
مشتی گدای را شه با احتشام کن  
این عمر منقطع را عمری مدام کن  
ای شوق هر دماغ سرعاشقان بخار  
آن خانه را که جام نباشد چو نیست نور  
ما را وظیفهاست ز لطف تو صدهزار

خاموش کن که دوست مجیبست بی سؤال

نظاره کرم کن و ترك کلام کن ۲۰۵۱

می بینمت که عزم جفا می کنی مکن  
در مرغزار غیرت چون شیر خشمگین  
عزم عتاب و فرقت ما می کنی مکن  
ورخونم ای دو دیده چرا می کنی مکن  
بخت مرا چو دال دوتا می کنی مکن  
خود را نکال و قهر خدا می کنی مکن  
پیوند کرده ای کرم و لطف با دلم  
آن بیدقی که شاه شدست از رخ خوششت

بازش بمات غم چه گدا می کنی مکن

آن بنده‌ای که بدر شد از پرتو رخت  
گر گبر و مؤمنست چو کشته‌ هوای تست  
چون ماه نو ز غصه دوتا می کنی مکن  
بر گبر کشته تو چه غزا می کنی مکن

بیهوش شو چو موسی و همچون عصاخوش

۲۰۵۲

مانند طور تو چه صدا می کنی مکن

ای آنک از میانه کران می کنی مکن  
در بند سود خویشی و ندر زیان ما  
راضی شدی که بیش نجویی زیان ما  
بر جای باده سرکه غم می دهی مده  
از چهره ام نشاط طرب می بری مبر  
مظلوم میکشی و تظلم همی کنی  
پایم بکار نیست که سرمست دلبرم  
گویی بیا که بر تو کنم صبر را شبان  
در روز زاهدی و بشب زاهدان کشی  
ای دوستان زرشک تو خصمان همدگر  
گویی که می مخور پس اگر می دهی  
گویی چو تیر راست رواند هوای ما

گویی خموش کن تو خموشم نمی هلی

۲۰۵۳

هر موی را ز عشق زبان می کنی مکن

با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین  
ور زانک یار پرده عزت فرو کشید  
آن روی بین که بر رخس آناروی اوست  
از بس که آفتاب دورخ بر رخس نهاد  
در طر هاش نسخه ایاک نمیدست  
بی خون و بی رگست تنش چون تن خیال  
از بس که در کنار همی گیردش نگار  
صبحیست بی سپیده و شامیست بی خضاب  
کی نور و ام خواهد خورشید از سپهر  
بی گفت شوچو ماهی و صافی چو آب بحر

در گوش تو بگویم با هیچ کس مگو

۲۰۵۴

این جمله کیست مفتخر تبریز شمس دین

بشنیده ام که عزم سفر می کنی مکن  
تو در جهان غریبی غربت چه می کنی  
از ما مدزد خویش بیگانگان مرو  
مهر حریف و یار دگر می کنی مکن  
قصد کدام خسته جگر می کنی مکن  
دزدیده سوی غیر نظر می کنی مکن

ای مه که چرخ زیر و زبر از برای تست  
چه وعده می دهی و چه سوگند می خوری  
کو عهد و کو وثیقه که با بنده کرده ای  
ای بر تر از وجود و عدم بارگاه تو  
ای دوزخ و بهشت غلامان امر تو  
اندر شکرستان تو از زهر اینیم  
جانم چو کوره ایست پر آتش بست نکرد  
چون روی در کشی تو شود مه سیه ز غم  
ما خشک لب شویم چو تو خشک آوری  
چون طاقت عقله عشاق نیست  
حلوا نمی دهی تو برنجور ز احتما  
چشم حرام خواره من دزد حسن تست

سر در کش ای رفیق که هنگام گفت نیست

۲۰۵۵

در بی سری عشق چه سر می کنی مکن

مست شدی عاقبت آمدی اندر میان  
عاقبت الامر دست مرغ فلک از قفس  
چند زنیم ای کریم طبل تو زیر گلیم  
باز رسید از الست کار برون شد دست  
دارد طامات ما بسوی خرابات ما  
جمله اجزای خاک روح شد و جان پاک  
تو کمری ما میان یا تو میان ما کمر  
گاه بدزدی در آکیسه دل را ببر  
که بر با همچون گرگ بره درویش را  
چون تو ندیدیست کس کس توی ای جانوبس  
گر چه جهانست عشق جان و جهانست عشق  
چشم تو با چشم من گفت چه مطمع کسی  
هر تن و هر جان که هست خاک تو بود دست مست  
باز چو ناگه کنی سلسله جنبانی  
کافر و مؤمن مگو فاسق و محسن مجو  
کیست که مست تو نیست عشوهر مست تو نیست

سخت تر از کوه چیست چونک بتو بنگریست

۲۰۵۶

زنده شد از عشق زیست شهره شد اندر زمان

خواجه غلط کرده ای در روش یار من  
صد چو تو هم گم شود درمن و در کار من

نبود هر گردنی لایق شمشیر عشق  
فلزم من کی کشد تخته هر کشتیی  
سربگردان چنین پوز مجنبان چنان  
خواجه بخویش آ یکی چشم گشا اند کی  
گفت که عاشق چرا مست شد و بی حیا  
فتنه گرگی شده هم دغل و مکر او  
بر سر بازار او گرگ کهن کی خرنند  
همچو توجفدی کجا باغ ارم را سزد

خون سگان کی خورد ضیفم خونخوار من  
شوره تو کی چرد زابر گهر بار من  
چون تو خری کی رسد درجو انبار من  
گرچه نه بر پای تست اندک و بسیار من  
باده حیا کی هلد خاصه ز خمار من  
دام وی از وی کند قانص عیار من  
هر طرفی یوسفی زنده بیازار من  
بلبل جان هم نیافت راه بگلزار من

مفخر تبریزیان شمس حق و دین بگو

۲۰۵۷

بلک صدای تواست این همه گفتار من

یار شو و یار بین دل شو و دلدار بین  
بر چه و کاهل مباش در ره عیش و معاش  
جمله تجار ما اهل دل و انبیا  
آمد محمود باز بردر حجره ایاز  
خاک ایازم که او هست چو من عشق خو  
سنت نیکوست این چارق بابوستین  
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی  
چارق مانطفه دان خون رحم پوستین  
گوهر پیشین بنه تا کندت میر ده  
تا نگری در زمین هیچ نبیی فلک

در پی سرور و ان چشمه و گلزار بین  
پیش کشی کن قماش رونق تجار بین  
همره این کاروان خالق غفار بین  
عشق گزین عشق باز دوات بسیار بین  
عشق شود عشق جو دلبر عیار بین  
قبله کنش بهر شکر باقی از ایشار بین  
بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین  
گوهر عقل و بصر از شه بیدار بین  
کهنه ده و نوستان دانه ده انبار بین  
یکدمه خود را مبین خلعت دیدار بین

این سخن در نثار هم بسخن ده سپار

۲۰۵۸

پس تو زهر جز و خویش نکته و گفتار بین

با رخ چون مشعله بردر ما کیست آن  
در کفن خویشتن رقص کنان مردگان  
سینه خود باز کن روزن دل درنگر  
آتش نورا بین زود در آچون خلیل  
یونس قدسی توی در تن چون ماهی  
دلن تن خویش را بر گرو می بنه  
باده کشیدی ولیک در قدح باقیست  
دشته تیز از خلیل بنهد بر گردنت  
حکم بهم در شکست هست قضا در خطر  
نفس تو امروز اگر وعده فردا دهد  
باده فرو شد ولیک باده دهد حمله باد

هر طرفی موج خون نیم شبان چیست آن  
نفخه صورت یا عیسی ثانیست آن  
کاتش تو شعله زدنی خبر دیست آن  
گرچه بشکل آتش است باده صافیست آن  
باز شکاف و بین کین تن ماهیست آن  
پاک شوی پاک باز نوبت با کیست آن  
حمله دیگر که اصل جرعه باقیست آن  
رو بگردان که آن شیوه شاهیست آن  
فتنه حکمت این آفت قاضیست آن  
بردهنش زن از آنک مردک لافیست آن  
خم نماید ولیک حق نمک نیست آن

ما ز زمستان نفس برف تن آورده ایم      بهر تقاضای لطف نکته کاجیست آن

مفخر تبریزیان شمس حق ای پیش تو

۲۰۵۹

طاق و طرنب و کون طفلی و باز بست آن

گفت لبم ناگهان نام گل و گلستان  
گفت که سلطان منم جان گلستان منم  
دف منی هین مخور سیلی هر نا کسی  
پیش چو من کی قباد چشم بدم دور باد  
چند بود کو بیاغ یاد خرابه کند  
چنگ بمن در زدی چنگ منی در کنار  
بشت جهان دیده ای روی جهان را ببین  
ای قمر زیر میخ خویش ندیدی دریغ  
بس که مرا دام شعر از دغلی بند کرد  
در پی دزدی بدم دزد دگر بانگ کرد

گفت که اینک نشان دزد تو این سوی رفت

۲۰۶۰

دزد مرا باد داد آن دغل کو نشان

یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران  
نورده آن شمع را روح ده این جمع را  
سوی قدح دست کن ماهمه را مست کن  
چون شدی از خود نهان زود گریز از جهان  
این سخن همچو تیر است کشتن سوی گوش  
بس کن از اندیشه بس کو گودت هر نفس

۲۰۶۱

کای عجب آنرا چه شد اچه کنم کوفلان

بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن  
گر ببر اندر کشتی سیمبری چون تو کو  
بهر جمال تو است چندره حوریان  
برده خوبی تو شقه زلف تو است  
آمد نقاش تن سوی بتان ضمیر  
این قفس پر نگار پرده مرغ دلست  
برده بر انداخت دل از گل آدم چنانک  
واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق

چشم شدی غیب بین گر نظر شمس دین

۲۰۶۲

مفخر تبریزیان بر تو شدی غمزه زن

سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من      سیر مشو هم تو نیز زین دل آگاه من

مشك و سقا سیر شد از جگر گرم من  
در شكتم كوزه را پاره كنم مشك را  
چند شود تر زمین از مدد اشك من  
چند بگوید دلم وای دلم وای دل  
روسوی بحری كز وهر نفسی موج موج  
آب خوشی جوش کرد نیم شب از خانه ام  
زاب رخ یوسفی خرمن من سیل برد  
خرمن من گر بسوخت باك ندادم خوشم  
عقل نخواهم بس است دانش و علمش مرا  
گفت کسی کین سماع جاه و ادب کم کند

در پی هر بیت من گویم پایان رسید

۲۰۶۳

چون ز سرم می برد آن شه آگاه من

ای رخ خندان تو مایه صد گلستان  
جامه تن را بکن جان برهنه بین  
هین که نه ای بی زبان پیش چنین جانها  
آمد امروز یار گفت سلام عليك  
خسرو خوبان بغواست از صمنان سرخراج  
لعل لب او که دور از لب و دندان تو  
آمد غماز عشق گفت درین گوش من  
دامن دل را کشید یار يك گوشه ای  
گفت ترایم وليك هر که بگوید زمن

وانك بگوید ز تو برد مرا و ترا

۲۰۶۴

وانك بگوید زمن دور شد از هر دوان

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من  
بار دگر شیر عشق پنجه خونین گشاد  
باز سرمه شد نوبت دیوانگیست  
بار دگر فتنه زاد جمره دیگر فتاد  
صبر مرا خواب برد عقل مرا آب برد  
سلسله عاشقان با تو بگویم که چیست  
خیز دگر بار خیز خیز که شد دستخیز  
گر زخاں گلستان چون دل عاشق بسوخت  
باغ جهان سوخته باغ دل افروخته  
نوبت عشرت رسید ای تن مجبوس من  
باز بپرید بند اشتر کین دار من  
تشنه خون گشت باز این دل سگسار من  
آه که سودی نکرد دانش بسیار من  
خواب مرا بست باز دلبر بیدار من  
کار مرا یار برد تا چه شود کار من  
آنك مسلسل شود طره دلدار من  
مایه صد دستخیز شود دگر بار من  
نك رخ آن گلستان گلشن و گلزار من  
سوخته اسرار باغ ساخته اسرار من  
خلعت صحت رسید ای دل بیمار من



پیر خرابات هین از جهت شکر این  
خرقه و دستار چیست این نه زدون همتیست  
داد میغن داد می سوسن آزادمی  
شکر که آن پادرا هر طرفی مشتریست  
عریده قالی نیست حاجت دلالت نیست  
جعفر طیار نیست جعفر طیار من

باز در آمد ز راه فتنه برانگیز من  
مطبخ دل را نگار باز قبالة گرفت  
خانه خرابی گرفت زانک قفق رفت بود  
راه قفق را گرفت غیرت و گفتش مرو  
سر کن ای بوالفضول ای زکشا کش ملول  
منت او را که او منت و شکر آفرید  
دست رخ از هین کاسه ز تنگ عدس  
اصل همه باغها جان همه لاغها  
ای خضر داستین گوهر دریاست این  
چونک مرایار خواند دست سوی من فشانده  
چند نهان می کنم شمس حق مقنن

۲۰۶۶

خواجگی می کند خواجه تبریز من

باز بر آمد ز کوه خسرو شیرین من  
سوره یاسین بسی خواندم از عشق و فوق  
عقل همه عاقلان خیره شود چون رسد  
در حسد افتاده ایم دل بچنان داده ایم  
او نگذارد که خلق صلح کنند و وفا  
گوید کای عاشقان رحم میزاید هیچ  
بارب و آمین بسی کردم و جستم امان  
گوید تو کار خویش می کن و من کار خویش  
کار من آنکست ز من کار تو افغان گری  
ببنده این زاریم عاشق بیماریم  
راست رود سوی شه جان و دلم همچو رخ  
در گذراز تنگ من ای من من تنگ من

۲۰۶۷

بسی کن ای شهسوار کز حجب گفت تو  
دزد و خرچین من  
ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون  
خیره عشقت چو من این فلک سرنگون

می در و می دوز تو می برو می سوز تو  
چونک ز تو خاستست هر کز تو راستست  
دو خیال نگار بعد بسی انتظار  
خواست که پروا کند روی بسجرا کند  
گفتم والله که نی هیچ مساز این بنا  
دردل شب آمدی نیک عجب آمدی

۲۰۶۸

چون بر ما آمدی نیست رهایی کنون

باز شکستند خلق سلسله یامسلمین  
دشمن جانهای ماست دوستی دوستان  
آفت عالم شدست ماه دخی زهره سوز  
لافزشه میزند سکه ز مه میزند  
ای شده شب روز ما زانک دل افروز ما  
چون خرد نیک بی در چله شد پیش وی  
عشق چو آمد پدید عقل گریبان درید  
بد گهری کوز چهل تاج شهانرا بماند

ناله ز هجرو زوال خاست ز ذوق وصال

۲۰۶۹

دانک بسی شکرهاست در گله یامسلمین

بیش مکن همچنان خانه در آ همچنین  
بادۀ جان خورده ای دل ز جهان برده ای  
حلقه در آ روی باز بر همه خوبان بت ساز  
ای صنم خوش سخن حلقه در آ رقص کن  
هر که درین روزگار دارد او کار بار

۲۰۷۰

بنده شدست و شکار یار مرا همچنین

یاتو ترش کرده رو مایه ده شکران  
سر که فروشان هلا سر که بریزد زود  
سر که نه ساله را بهر خدا را بریز  
طوطی جان ترا سر که نوا کی دهد

۲۰۷۱

بلبل مست ترا شرط بود گلستان

هر چه کنی تو کرده من دان  
چشم منی تو گوش منی تو  
گر بجهان آن گنج نبودی  
گنج طلب کن ای پدر من  
هر چه کند تن کرده بود جان  
این دو بگفتم باقی می دان  
بهر چه بودی خانه ویران  
دست بجنبان دست بجنبان  
تا گل و دیر جان تا گل و دیر جان

ذره بذره مشتریند  
 موش درآید گربه درآید  
 گوه‌رخود را همین‌مده ارزان  
 عشق چو باشد کم نشود جان  
 گر بگشایی توسر انبان  
 دور مبادا سایه جانان

باقی اینرا هم تو بگویی

۲۰۷۲

ای مه مهر و زهره تابان

جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان  
 وفای تست یکی بحر دیگر خوش خوار  
 منم سکندر این دم بمجمع البحرین  
 که تا بیندم سدی عظیم بر یا جوج  
 از آنک ایشان مر بحر را در آشامند  
 از آنک آتشی‌اند و ز عنصر دوزخ  
 زهر شمار بروند از آنک از قهرند  
 برهنه‌اند و همه ستر پوششان گوشت  
 لحاف گوش چیستش فراش گوش راست  
 لحاف و فرش مقلد چو علم تقلیدست  
 از آنک دل مثل روزنست کندروی  
 هزار نام و صفت دارد ایندل و هر نام  
 چنانک شخصی نسبت بتو پدر باشد  
 چو نام‌های خدا در عدد بنسبت شد  
 بسا کسا که بنسبت بتو که معتقدی

چنانک سرتو نسبت بتو بود مکشوف

۲۰۷۳

بنسبت دگری حال سر تو پنهان

دلا تو شهد منه در دهان رنجوران  
 اگر چه از رنگ گردن پنده نزدیکست  
 درون خویش پرداز تا برون آیند  
 اگر چه گم‌شوی از خویش و از جهان اینجا  
 اگر تو ماه و صالی نشان بده از وصل  
 و گر چو زرقراقی کجاست داغ فراق  
 چون نیست عشق ترا بندگی بجای آر  
 بدانک عشق خدا خاتم سلیمانست  
 لباس فکرت و اندیش‌ها برون انداز  
 که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

حدیث چشم مگو با جماعت کوران  
 خدای دور بود از بر خدا دوران  
 ز پردها بتجلی چو ماه مستوران  
 برون خویش و جهان گشته‌ای زمشهوران  
 ز ساعد و برسیمین و چهره حوران  
 چنین فسرده بود سکه‌های مهجوران  
 که حق فرو نهدل مزدهای مزدوران  
 کجاست دخل سلیمان و مکسب موران  
 که آفتاب نتابد مگر که بر عوران

پناه گیر تو در زلف شمس تبریزی

که مشک بارد تا وادهی ز کافوران

۲۰۷۴

مکن مکن که روانیست بی گنه کشتن	مرو مرو که چراغی و دیده روشن
چو بر گشادی از لطف خویشتن سر خم	دماغ ما ز خمار تو است آبستن
مبند آن سر خم را چو کیسه مدخل	که خانه گردد تاری بیستن روزن
چو آدمی بقم آماج تیر را ماند	ندارد اوجز مستی و بیخودی جوشن
دودست عشق مثال دودست داودست	که همچو موم همی گردد از کفش آهن
حدیث عشق هم از عشق باز باید جست	که او چو آینه هم ناطق است و مملکن
دلا دودست بر آور سبک بگردن عشق	اگر چه دارد او خون خلق در گردن
ز خونبها بتترسد که گنج ها دارد	که مرده زنده شود زان و وارده ز کفن
گرفت خواب گریبان تو پیر سوی غیب	بکه زغیب بیایی کشان کشان دامن

که تانام غزل را بگویمت فردا

۲۰۷۵

که کل نگاه بچینند مردم از گلشن

توی که بدرقه باشی گهی گهی ره زن	توی که خرمن مایی و آفت خرمن
هزار جامه بدوزی ز عشق و پاره کتی	و آن گهان بنویسی تو جرم آن برمن
تو قلزمی و دو عالم ز تست یک قطره	قراضه ایست دو عالم توی دوصد معدن
تراست حکم که گویی بکور چشم گشا	سخن تو بخشی و گویی که گفت آن الکن
بساختی بهوس صد هزار مقناطیس	که نیست لایق آن سنگ خاص هر آهن
مرا چو مست کشانی بسنگ و آهن خویش	مرا چه کار که من جان روشنم یا تن
تو باده ای تو خماری تو دشمنی و تو دوست	هزار جان مقدس فدای این دشمن

تو شمس دین بحقی و مفخر تبریز

۲۰۷۶

بهار جان که بدادی سزای صد بهمن

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن	بساز بامن مسکین و عزم خانه مکن
بهانه ها بمیندیش و عذر را بگذار	مرا مگیر ز بالا و خشک شانه مکن
شراب حاضر و دولت ندیم و توساقی	بده شراب و دغل های ساقیانه مکن
نظر بروی حریفان بکن که مست شوند	نظر بر وزن و دهلیز و آستانه مکن
بجز بعلقه عشاق روز گسار مبر	بجز بکوی خرابات آشیانه مکن
بین که عالم دامست و آرزو دانه	بدام او مشتاب و هوای دانه مکن
زدام او چو گذشتی قدم بنه بر چرخ	بزیر پای بجز چرخ آستانه مکن
بآفتاب و بهشتاب التفات مکن	یگانه باش و بجز قصد آن یگانه مکن
مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب	مگیر کاسه بهر مطبخی دوانه مکن
زمانه روشن و تاریک و گرم و سرد شود	مقام جز بسر چشمه زمانه مکن
مکن ستایش بروی عتاب را بمپوش	مده قطایف و آن سیر در میانه مکن
ولی چه سود که کار بتان همین باشد	مگو بشعله آتش هلا زبانه مکن

بگو بهرچ بسوزی بسوز جز بفراق

روا نباشد و این يك ستم روا نمکن

۲۰۷۷

بمن نگر بد و رخسار زعفرانی من  
بجان پیر قدیمی که در نهاد منست  
تو چشم تیز کن آخر بچشم من بنگر  
برین لبم چو از آن بخت بوسه ای برسد  
بگو شها برسد حرفهای ظاهر من  
بس آتشی که فروزد از این نفس بجهان

بگو نه گو نه علامات آن جهانی من  
که بلد خاک قدمهای این جوانی من  
مدزد این دل خود را ز دلستانی من  
شکر کساد شد از قند خوش زبانی من  
بهیچ کیس نرسد نعرهای جانی من  
بسی بقا که بجوشد ز حرف فانی من

ز شمس مغرر تبریز تا چه دیدستم

که بی قرار شدستند این معانی من

۲۰۷۸

چهار روز بیوم پیش تو مهمان  
بحق این سه و آن چار رو ترش نکنی  
بهر طعم خوشم من جز این یکی ترشی  
که جمله ترشیا بدان گوار شود  
گشای آن لب خندان که آن گوار فیمات  
ترش مکن که نخواهد ترش شدن آن رو  
چه جای این که اگر صد هزار تلخ و ترش  
مگر بروز قیامت نهان شود رویت  
اگر میان زمستان بهار تو خواهی  
بروز جمعه چو خواهی که عیدها بینند  
غلط شدم که تو گر بر روی بمنبر بر  
مرا بقند و شکرهای خویش مهمان کن  
فرشته از چه خورد از جمال حضرت حق  
غذای خلق در آن قحط حسن یوسف بود  
خمش کنم که دگر بار یار می خواهد  
غلط که او چو بخواند که از خرم فکند  
مگر همو بنماید ره خذر کردن  
مرا سخن همه با او ست گر چه در ظاهر

سه روز دیگر خواهم بدن یقین می دان  
که تا نیفتد این دل بعد هزار گمان  
که سخت این ترشی کند می کند دندان  
که تو ترش نکنی روی این گل خندان  
که تمییمت دود گلشکر در آن احسان  
که می دهد مدد قند هر دمش رحمان  
بزد روی تو افتد شود خوش و شادان  
و گرنه دوزخ خوشتر شود ز صدر چنان  
در آ بیاب جمالک درختها بفشان  
بر آی بر سر منبر صفات خود بر خوان  
بری بر آرد منبر چو دل شود پیران  
غلف می آرد پیش من نه نیم حیوان  
غذای ماه و ستاره ز آفتاب جهان  
که اهل مصر رهیده بدند از غم نان  
که در روم بسخن او برون جهد ز میان  
خذر چه سود کند یا گرفتن پالان  
همو بدوزد انبان همو درد انبان  
عتاب و صلح کنم گرم با فلان و فلان

خمش که تا نزنند بر چنین حدیث هوا

از آنک باد هوا نیست مجرم ایشان

۲۰۷۹

مقام ناز نداری بزو تو ناز مکن  
بیش قبله حق همچو بت میا منشین  
کهی که بخته شدی از درخت فارغ باش  
چو میوه بخته نگشت از درخت باز مکن  
نماز خود را از خویش می نماز مکن  
ز گرم و سرد میندیش و احتراز مکن

چو هیچ خصم نماند برو بیزم نشین  
چو صاف صاف بر آمد ز کوره نقده تو  
سلاح رزم بینداز و ترک تاز مکن  
مده بکوره هر کور دل گداز مکن

جمال خود ز اسیران عشق هیچ میبوش

۲۰۸۰

چو باغ لطف خدایی تو در فراز مکن

چهار شعر بگفتم بگفتنی به اذین  
بده بخمس مبارک مرا ششم جامی  
بلی ولیک بده اولاً شراب گزین  
نمای چهره شعریّت و شعر تازه بین  
بدان میی که نگنجد در آسمان وزمین  
و گر نه سخت ادبناک بودم و مسکین  
خمار عشق تو نگذاشت دیده شرمین  
هزار و یسه بسازد هزار گون رامین  
درین جهان نه قران هست آمدی نه قرین  
گهی رود بشمال و گهی دود بیمین  
بدست تو ست مسخر چو مهره تکوین  
جبین هجر تو بی چین چو سفره ما بر چین  
هزار ساله ادب را بیک قدح ببری  
ز سایه تو جهان بر ز لیلی و مجنون  
و گر نه سایه نمودی جمال وحدت تو  
تو آفتابی و جز تو چو سایه تابع تست  
گهی محیط جهان و گهی بکل فانی  
جمال و حسن تو ساکن چو عشق ما پیچان

سکون حسن عجبت که بی قراری ما

۲۰۸۱

و باز ازین دو عجبتر چو سر کنی ز کمین

نعم تو نه از آنست که سیر گردد جان  
بیا که آب حیاتی و بنده مستقی  
مرا بخوان تو باید هزار حلق و دهان  
نه بنده راست ملالت نه لطف راست کران  
میان بحرم و این بحر را کی دید میان  
که جان شدست پیش جماعتی بی جان  
ز بحر تست یکی قطره آب خاك آلود

بیا بیا که توی آفتاب و من ذره

۲۰۸۲

پیش شعله رویت چو ذره چرخ زنان

برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن  
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال  
که تا ز خنده وصلش گشاده گشت دهن  
جزای گریه ابرست خند های چمن  
که نیست از سیاهی زنگ را بکا و حزن  
چو پور قیصر رومی تو راه زنگ بزن  
که تازیست نه پالانیست و نی کودن  
نشسته ای شه دیچا و پهلوان زمن  
که هست در صف هیچاش کروفر وطن  
که ای گزیده سر آخر توی مخصص من  
همه حلاوت و لذت همه عطا و منن  
برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن  
پی رضای تو آدم گریست سیصد سال  
بقدر گریه بود خنده تو یقین می دان  
اگر نه از نسب آدمی برو مگری  
چو خود سپیدندیدست روسیه شادست  
بسی خدنگ خورد اسپ تازی غازی  
خصوص مرکب تازی که تو برو باشی  
چو خار پشت شود پشت و پهلوش از تیر  
چو شاه دست بیشت و سرش فرو مالد  
شوند آن همه تیرش چو چوبهای نبات

خبر ندارد بالائینی ازین لذت سپر سلامت و محروم و بی بها و ثمن  
ز گفت توبه کنم توبه سود نیست مرا

۲۰۸۳

بیش پنجهات ای ارسلان توبه شکن

اگر سزای لب تو نبود گفته من  
چو طفل بیپده گوید نه مادر مشفق  
دو صد دهان و جهان از برای عز لب  
چو تشنه ای دود استاخ بر لب دریا  
غلام سوسنم ایرا که دید گلشن تو  
ولیک من چو دهم چون زنی تو کف بر من  
مرا ز دست منه تا سماع گرم بود  
بلی ز گلشن معنیست چشمها مخمور  
اگر تجلی یوسف برهنه خوبترست  
اگر چه شععه آفتاب جان اصلست  
بر آرد سنگ گران و دهان من بشکن  
پی ادب لب او را فرو برد سوزن  
بسوز و باره کن و بردران و برهم زن  
نه موج تیغ بر آرد ببردش گردن  
ز شرم نرگس تو ده زبانش شد الکن  
فغان کنم که دهم را بکوب چون هاون  
بکش تو دامن خود از جهان تر دامن  
ولیک نغمه بلبل خوشست در کلشن  
دو چشم باز نکردد مگر بیپراهن  
بر آن فلک نرسیده ست آدمی بی تن

خمش که گر دهنم مرده شوی بر بندد

۲۰۸۴

ز گور من شنوی این نوا پس مردن

بیا بیا که ز هجرت نه عقل ماند نه دین  
ز روی زرد و دل درد و سوز سینه می رس  
چو نان پخته ز تاب تو سرخ رو بودم  
چو آینه ز جمالت خیال چین بودم  
مثال آیم در جوی کو روان چپ و راست  
بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم  
سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا  
اگر سر تو بگل در بود مشوی بیا  
بیا بیا و خلاصم ده از بیا و برو  
پیام کردم کلی تو پیمبر عشاق  
که غرق آیم و آتش ز موج دیده و دل  
نشست نقش دعایم بعالم گردون

هزار آینه و صد هزار صورت را

۲۰۸۵

دهم بعشق صلاح جهان صلاح الدین

بصلاح آمد آن ترك تند عریده کن  
سؤال کردم از چرخ و گردش کو او  
بگفتمش که چرا می کند چنین گردش  
بگفتمش خبر نو شنیده ای او گفت  
گرفت دست مرا گفت تکرری یر لغسن  
گزید لب که رها کن حدیث بی سروبن  
بگفت هیزم تر نیست بی صداع دتن  
حدیث نو نرود در شکاف گوش کهن

بلند همتی و چشم تنگ ترك مرا اگر تو واقف دازی بیا و شرح بکن

نه چشم تنگ خسیسم ولیک ده تنگست

۴۰۸۶

ز تر گسان دو چشم بسوی آورده کن

من کجا بودم عجبایی تو این چندین زمان  
تو مرا دستور ده تا بگویم حال ده  
بر گشا این پرده را تازه کن بزم رده را  
من کجا بودم عجب غایب از سلطان خویش  
که اسیر چار و پنج که میان گنج و زنج  
ور توای استا سرا متهم داری مرا  
رحم را سیلاب برد یا نکوکاری بمرد  
این همه کردی دلی بر نکشت از تو دلی  
باری این دم رسته ام با تو در پیوسته ام  
واخرم یکبارگی از غم و بیچارگی  
مست جام حق شوم فانی مطلق شوم  
جان بر جانان رود گوش و هوشم نشود  
همچو دره مر مرا رقص باره کرده ای  
ای عجب گویم دیگر باقیات این خیز  
اقتلونی یا ثقات ان فی قتلی حیات  
قد هدانا ربنا من مقام طیننا  
اچیز در گزلی خوش نسا اول قشلی  
نور کم فی ناظری حسنکم فی خاطری  
دب طیف فی الحشا نعم ماش قد مشا  
ارفضو هذا الفراق واکرموا بالاغتاق  
وقت عشرت هر کسی گوشه خلوت رود  
از کف این نیک بخت می خورم همچون درخت  
چون شناخت این غزل در دل و جان دغل

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

۴۰۸۷

شمس تبریزی توی هم شوهم تر جان

بگویم مثالی ازین عشق سوزان یکی آتشی در نهانم فروزان

اگر می بسالم و گر می تنالم بکارست آتش بشبها و روزان

۴۰۸۸

جگرهای عشاق شد خرقه سوزان

ببردی دلم را بدادی بزبان گرفتم گروگان خیالت بتوان



در آبی در آیم بگیری بگیرم  
 نشاید نشاید ستم کرد با من  
 بیاور بیاور شرابی که گفتی  
 شرابی شرابی که دل جمع گردد  
 نخواهم نخواهم شرابی بهایی  
 ز تو باده دادن ز من سجده کردن  
 چنانم کن ای جان که شکر نماند  
 بجوشان بجوشان شرابی ز سینه  
 خرابم کن ای جان که از شهر ویران  
 خمش باش ای تن که تاجان بگوید  
 خمش کردم ای جان بگو نوبت خود

۴۰۸۹

توی یوسف ما توی خوب کنعان

تنت زین جهان است و دل زان جهان  
 دل تو غریب و غم او غریب  
 اگر یار جانی و یار خرد  
 و گر یار جسمی و یار هوا  
 مگر ناگهان آن عنایت رسد  
 که یک جذب حق به ز صد کوشش است  
 نشان چون کف و بی نشان بحردان  
 ز خورشید یک جو چو ظاهر شود  
 خمش کن خمش کن که در خامشیت

۴۰۹۰

هزاران زبان و هزاران بیان

بیش آر سفر اق گلگون من  
 نجاتیست جان را ز غرقاب غم  
 مرا خوش بشوید ز آب و ز گل  
 در اجزای من خوش در آمیخته  
 زهی آب حیوان زهی آتشی  
 چو نایم بیوسد چو دهم زند  
 ندانم که باده ست یا خون من  
 چو کشتی نوحی بجیغون من  
 رساند باصل و بهرجون من  
 بخویشی چو موسی و هارون من  
 که جمعند هر دو بکانون من  
 چه خوش چنگ درزد بقانون من

برو باقی از ساقی من بجوی

۴۰۹۱

کز یافت شیرینی افسون من

ای هفت دریا گوهر عطا کن  
 ای شمع مستان وی سرو بستان  
 وین مسها را بر کیمیا کن  
 تا کی ز دستان آخر وفا کن  
 این درد ما را جانا دوا کن  
 بگریست بر ما هر سنگ خارا

ای خشم کرده دیدار برده	این ماجرا را یکدم رها کن
احسان و مردی بسیار کردی	آن مردمی را اکنون دوتا کن
ای خوب منذهب ای ماه و کوکب	درظلمت شب چون مه سخا کن
درد قدیمی رنج سقیمی	کرد یتیمی از ما جدا کن
گر در نعیم در زر و سیم	بی تو یتیم درمان ما کن

من لب بیستم در غم نشستم

بگشای دستم قصد لقا کن

۲۰۹۲

آن دلبر من آمد بر من	زنده شد ازو بام و در من
گفتم قنقی امشب تو مرا	ای فتنه من شور و شر من
گفتا بروم کاریست مهم	در شهر مرا جان و سر من
گفتم بخدا گر تو بروی	امشب نرید این پیکر من
آخر تو شبی رحمی نکنی	بر رنگ ورخ همچون زر من
رحمی نکند چشم خوش تو	بر نوحه و این چشم تر من
بفشاند گل گلزار رخت	بر اشك خوش چون کوثر من
گفتاچه کنم چون ریخت قضا	خون همه را در ساغر من
مریخیم و جز خون نبود	در طالع من در اختر من
عودی نشود مقبول خدا	تا در نرود در مجمر من
گفتم چو تو را قصدست بجان	جز خون نبود نقل و خور من
تو سرو و گلی من سایه تو	من کشته تو تو حیدر من
گفتا نشود قربانی من	جز نادره ای ای چاکر من
چو جیس رسد کوهر نفسی	نو کشته شود در کشور من
اسحاق نبی باید که بود	قربان شده برخاک در من
من عشقم و چون ریزم ز تو خون	زنده کنمت در محشر من
هان تا نطبی در پنجه من	هان تا نرمی از خنجر من
بامرگ مکن تورو ترش	تا شکر کند از تو بر من
می خند چو گل چون بر کندت	تا بسرشد در شکر من
اسحاق توی من والد تو	کی بشکنمت ای گوهر من
عشق است پدر عاشق رمه را	زاینده ازو کر و فر من
این گفت و بشد چون باد صبا	شد اشك روان از منظر من
گفتم چه شود گر لطف کنی	آهسته روی ای سرور من
اشتاب مکن آهسته ترك	ای جان و جهان ای صدپر من
کس هیچ ندید اشتاب مرا	اینست تك کاهلتر من
این چرخ فلک گر جهد کند	هرگز نرسد در معبر من

گفتا که خمش کین خنگ فلک      لنگانه رود در محضر من  
خامش که اگر خامش نکنی      در بیشه فتد این آذر من  
باقیش مگو تا روز دگر

۲۰۹۳

تا دل نبرد از مصدر من

تازه شد ازو باغ و بر من      شاخ گل من نیلوفر من  
گشتست روان در جوی وفا      آب حیوان از کوثر من  
ای روی خوشت دین و دل من      ای بوی خوشت پیغامبر من  
هر لحظه مرا در پیش رخت      آینه کند آهنگر من  
من خشک لبم من چشم ترم      اینست مها خشک وتر من  
آنکس که منم خاک در او      می کوید او بام و در من  
آنکس که منم پایسته او      می گردد او گرد سر من  
باده نخورم و رز انک خورم      او بوسه دهد بر ساغر من  
پستان وفا کی کرد سیه      آن دایه جان آن مادر من  
از من دو جهان صد بر بخورد      چون آید او اندر بر من  
دز دار فلک قلعه بدهد      چون گردد او سر لشکر من

بر بند دهان غماز مشو

۲۰۹۴

غماز بس است آن گوهر من

يك قوصره پر دارم ز سخن      جان می شود تو گوش مکن  
در بند خودی زین سیر شدی      گیری سر خود ای بی سر و بن  
چون مستمعان جمله بروند      گویم غم نو با یار کهن  
کی سیر شود ماهی ز تری      یا تشنه حق از علم لدن

گر سیر شدند این مستمعان

۲۰۹۵

جان می شنود از قرط اذن

با من صنما دل يك دله کن      گر سر نهم آنگه گله کن  
مجنون شده ام از بهر خدا      زان زلف خوشت يك سلسله کن  
سی پاره بکف در چله شدی      سی پاره منم ترک چله کن  
مجهول مرو با غول مرو      ز نهادر سفر با قافله کن  
ای مطرب دل زان نغمه خوش      این مغز مرا پر مشغله کن  
ای زهره و مه زان شعله رو      دو چشم مرا دو مشعله کن  
ای موسی جان شبان شده ای      بر طور برو ترک گله کن  
نعلین زدو پا بیرون کن ورو      در دست طوی پا آبله کن  
تکیه گه تو حق شد نه عصا      انداز عصا وان را یله کن

فرعون هوا چون شد حیوان

در گردن او رو زنگله کن

۲۰۹۶

گر تنگ بدی این سینه من	روشن نشدی آئینه من
ای خارگلی از روضه من	دوزخ تبشی از کینه من
خورشید جهان دارد اثری	از کر و فر دوشینه من
آن کوه احد پشیم شده است	از رشک من و پشمینه من
چون جوز کهن اشکسته شوی	گر نوش کنی لوزینه من
از بهر دل این شیشه دلان	باشد بر که در چینه من
از بهر چنین جمعیت جان	هر روز بود آدینه من

تا تازه شود پژمرده من

۲۰۹۷

تا مرد شود عینه من

چون دل جانا بنشین بنشین	چون جان بی جا بنشین بنشین
بلکا دلکا کم کن یغما	ای خوش سیما بنشین بنشین
عمری گشتی همچون گشتی	اندر دریا بنشین بنشین
افلاطونی جالینوسی	بشکن صفرا بنشین بنشین
چون می چون می تلخی تا کی	همچون حلوا بنشین بنشین
خونم خوردی تا کی گردی	یکدم باز آ بنشین بنشین
تا کی لالا سوزد ما را	بی او تنها بنشین بنشین
همچون میزان گشتی لرزان	همچون جوزا بنشین بنشین
دفعم جویی فردا گویی	پیش از فردا بنشین بنشین
همچون کوثر صافی خوشتر	بی هر سودا بنشین بنشین
یار نفزم اندر مغزم	همچون صهبا بنشین بنشین

هان ای مه رو بر گو بر گو

۲۰۹۸

ای جان افزا بنشین بنشین

شب معنت که بدطیب و تو افکار یاد کن	که ز پای دلت بکند چنان خار یاد کن
چو فتادی بچاه و گو که ببخشید جان نو	بسوی او بیا مرو مکن انکار یاد کن
مکن اندک نبود آن بخدا شک نبود آن	نه بخویش آی اندکی و تو بسیار یاد کن
تو بهنگام یاد کن که چو هنگام بگذرد	تو خومه از گل سخن تراش و خواه از خار یاد کن
چو رسیدی بصدرا و تو بدان حق قدر او	چو بدیدی تو بدر او تو ز دیدار یاد کن
تو بدان قدر سوز او برسد باز روز او	و از آن روز ایمنی تو ز اغیار یاد کن
چه سپاس از دونان دهد بطیبی که جان دهد	چو بزارد که ای طیب ز بیمار یاد کن
چو طبیعت نمود خرد دل تو آن زمان بمرد	پس از آن بانگ می زنی که زمردار یاد کن
مکن ارچه شدی چنین چو خزان دانه در زمین	ر بهارم حسام دین و ز گلزار یاد کن

اگر ت کار چون ز در ست نه کرو پیش گاز در ست      گرت امسال گوهر است نه تو از پار یاد کن

چو بدیدی رحیل گل پس اقبال چیست ذل

۴۰۹۹

نه که ز نهار اوست بس هله ز نهار یاد کن

چند نظاره جهان کردن	آب را زیر که نهان کردن
رنج گوید که گنج آوردم	رنج را باید امتحان کردن
آنک از شیر خون روان کردست	شیر داند ز خون روان کردن
آسمان را چو کرده چون خاک	خاک را داند آسمان کردن
بعد ازین شیوه دگر گیرم	چند بیگار دیگران کردن
تیز برداشتی تو ای مطرب	این باهستگی توان کردن
این گران زخمه ایست نتوانیم	رقص بر پرده گران کردن
یک دو ابریشم فروتر گیر	تا توانیم فهم آن کردن
اندک اندک ز کوه سنگ کشند	نتوان کوه را کشان کردن
تا نبینند جان جانها را	کی توان سهل ترک جان کردن

بنما ای ستاره کندر ریگ

۴۱۰۰

نتوان راه بی نشان کردن

چند بوسه وظیفه تعیین کن	بشکر خنده ایم شیرین کن
آن دلت را خدای نرم کناد	ابن دعای خوش است آمین کن
مگر این را بخواب خواهم دید	من بخشیم کنار بالین کن
ای فسون اجل فراق لب	رو فسون مسیح آیین کن
عرصه چرخ بی تو تنگ آمد	هین براق وصال را زین کن
حسن داری وفاست لایق حسن	حسن را با وفا تو کاین کن
چون بمیرند رحم خواهی کرد	آنچ آخر کنی تو پیشین کن
حاجیان مانده اند از ره حج	داروی اشتران گر گین کن
تا بکعبه وصال تو برسند	چاره آب و زاد و خر جین کن
ای دو چشم جهان بتو روشن	این جهان را تو آن جهان بین کن
از تجلی آفتاب رخت	چشم و دل را چو طور سینین کن
بس کنم شد ز حد گستاخی	من کی باشم که گویم تا این کن
گر نبود این سخن زمن لایق	آنچ آن لایقست تلقین کن

شمس تبریز بر افق بخرام

۴۱۰۱

گو شمال هلال و پروین کن

سیر گشتم ز نازهای خسان	کم زنم من چو روغن بلسان
بعد ازین شهد را نهان دارم	تا نیفتند اندرو مگسان
خویش را بعد ازین چنان دزدم	که نیابند مر مرا عسان

هرزمان جانب دگر تازم بی‌رفیقان و صاحبان و کسان

ای خدا در تو چون گریخته‌ام

۴۱۰۲

اینچنین قوم را بمن مرسال

چيست باعشق آشنا بودن بجز از کام دل جدا بودن

خون‌شدن خون‌خود فرو خوردن با سگان بر در وفا بودن

اوفداییست هیچ فرقی نیست پیش او مرگ و نقل یا بودن

رو مسلمان سپر سلامت باش جهد می‌کن پیار سا بودن

کین شهیدان ز مرگ نشکینند عاشقانند بر فنا بودن

از بلا وقضا گریزی تو ترس ایشان ز بی بلا بودن

شبه می‌گیر و روز عاشورا

۴۱۰۳

تو تنسانی بکسر بلا بودن

گرچه اندر فغان و نالیدن اندکی هست خویشتن دیدن

آن نباشد مرا چو در عشقت خوگرم من بغویش دزدیدن

بخدا و بی‌ساکي ذاتش پاکم از خویشتن پسندیدن

دیده کی از رخ تو برگردد بکه آید بوقت گردیدن

در چنین دولت و چنین میدان ننگ باشد ز مرگ لنگیدن

عاشقان ترا مسلم شد بر همه مرگها بخندیدن

فرعهای درخت لرزانند اصل را نیست خوف لرزیدن

باغبانان عشق را باشد از دل خویش میوه برچیدن

جان عاشق نوالها می‌پیچ در مکافات رنج پیچیدن

زهد و دانش بورز ای خواجه نتوان عشق را بورزیدن

پیش ازین گفت شمس تبریزی

۴۱۰۴

لیک کو گوش بهر بشنیدن

شب که جهانست پراز لولیان زهره زند پرده شنگولیان

بیند مریخ که بزمست و عیش خنجر و شمشیر کند در میان

ماه فشانند بر خود چون خروس پیش و پیش اختر چون ماکیان

دیده غماز بدوزد فلک تا که گواهی ندهد بر کیان

خفته گروهی و گروهی بصید تا کی کند سود و کی دارد زیان

پنج و شش است امشب مهره قمار سست می‌فکن لب چون ناشیان

جام بقا گیر و بهل جام خواب پرده بود خواب و حجاب عیان

ساقی باقیست خوش و عاشقان خاک سیه بر سر این باقیان

زهر را ز آن دست کریمش بنوش تا که شوی مهتر حلوائیان

عشق چو مغن است جهان همجو یوست عشق چو حلو او جهان چون تیان

خلق من از لذت حلوا بسوخت

۲۱۰۵

تا نکنم حلیه حلوا بیان

ساقی من خیزد بی گفت من  
آرد آن باده وافر تمن  
حاجت نبود که بگویم بیار  
بشنود آواز دلم بی دهن  
هست تقاضاگر او لطف او  
وان کرم بی حد و خلق حسن  
ماه بر آید تو مگویش بر آ  
بر تو زند نور مگویش بزن  
ای بگه بزم بهین عیش و نوش  
وی بگه رزم مهین صف شکن  
از پی هر گمره نیکو دلیل  
وز پی محبوس چه ای خوش رسن  
عالم همچون شب و تو هم چوماه  
تو مثل شمع و جانها لکن

جان مثل ذره بود بی قرار

۲۱۰۶

با توشود ساکن نعم السکن

مست رسید آن بت بی باک من  
درد کش و دلخوش و چالاک من  
گفت بمن بنگر و دلشاد شو  
هیچ بخود منکر غمناک من  
ز اب و گل این دیده تو پر گلست  
پاک کنش در نظر پاک من  
دست بزد خرقه من چاک کرد  
گفت مزن بخیه برین چاک من  
روی چو بر خاک نهادم بگفت  
پاک مکن روی خود از خاک من  
ای منت آورده منت می برم  
زانک منم شیر و تو شیشاک من

نفت زدم در تو و می سوز خوش

۲۱۰۷

لیک سیه می نکند زاک من

جان منی جان منی جان من  
آن منی آن منی آن من  
شاه منی لایق سودای من  
قند منی لایق دندان من  
نور منی باش درین چشم من  
چشم من و چشمه حیوان من  
گل چو تر اید بسوسن بگفت  
سر و من آمد بگلستان من  
از دوپراکنده تو چونی بگو  
زلف تو و حال پریشان من  
ای رسن زلف تو پابند من  
چاه ز نخدان تو زندان من

دست فشان مست کجا می روی

۲۱۰۸

پیش من آ ای گل خندان من

می نروم هیچ ازین خانه من  
در تک این خانه گرفتم وطن  
خانه یار من و دارالقرار  
کفر بود نیت بیرون شدن  
سر نهم آنجا که سرم مست شد  
گوش نهم سوی تن تنتن  
نکته مگو هیچ براهم مکن  
راه من اینست تو راهم مزن  
خانه لیلیست و مجنون منم  
جان من اینجاست بروجان مکن  
هر کی درین خانه در آیدورا  
همچو منش باز بماند دهن

خیزینند آن در اما چه سود  
ای خنک آنرا که سرش گرم شد  
آن رخ چون ماه ببرقع مپوش  
این در رحمت که گشادی میند  
شمع توی شاهد تو باده تو  
باقی عمراز تو نغوا هم برید  
می نرمد شیر من از آتشت  
تو گل و من خار که پیوسته ایم  
من شب و تو ماه بتو روشنم  
شمع تو پروانه جانم بسوخت  
جان من و جان تو هر دو یکیست  
جان من و تو چو یکی آفتاب  
وقت حضور تو دوتا گشت جان  
تن زدم از غیرت و خامش شدم

خطه تبریز ورخ شمس دین

ماهی جانراست چو بحر عدن

۴۱۰۹

ای تو پناه همه روز محن  
قلزم مهری که کنارش نیست  
شیر دهد شیر با طفال خویش  
بلک شود آتش دایه خلیل  
نور بد و شد بصر از آفتاب  
بلک کشد از بت سنگین غذا  
قهر کند دایگی از لطف تو  
گردد ابریشم بر کرم گور

بس کن ازین شرح و خمش کن که تا

۴۱۱۰

بلبل جان خطبه کند بر فتن

بانگ بر آمد ز خرابات من  
عاقبه الامر ظفر در رسید  
یارب یارب که چه سان می کند  
طاعت و ایمان کند آن کیمیا  
قصر دهد از پی تقصیر من  
جوش نهد در دل دریا و کوه  
گر نبودی پرده خیالات خلق  
چرخ دوتا شد ز مناجات من  
یار در آمد بمراعات من  
دلبر بی کفو مکافات من  
غفلت و انکار و جنایات من  
زله دهد از پی زلات من  
از تبش روز ملاقات من  
سوخته بودی ز خیالات من



در سپه جان زندی زلزله      طبل و علم نعره و هیبات من  
در افق چرخ زدی شعلها  
نیمشبان آتش میقات من  
بانگ برآمد ز خرابات من      یار در آمد بر اعات من  
تا که بدیدم مه بی حد او      رفت ز حد ذوق مناجات من  
موسی جانم بیکه طور رفت      آمد هنگام ملاقات من  
طور ندا کرد که آن خدمت کیست      کآمد بر مست بیقات من  
این نفس روشن چون برق چیست      پر شده تاسقف سواوات من  
این دل آن عاشق مستان ماست      رسته ز هجران و ز آفات من  
آمده با سوز و هزاران نیاز      بر طمع لطف و مکافات من  
بیشتر آ پیشتر آ و بین      خلعت و تشریف و مکافات من  
نغمی شدی در طلب وصل من      عمر ابد گیر ز اثبات من  
لا زخم توحید بخور جام می      مست شو اینست کرامات من  
پهلوی شه آمده ای مات شو      مات منی مات منی مات من  
بس کن ای دل چو شدی مات شه

چند ز هیهای وز هیبات من  
ظلمت شب پر تو ظلمات من  
نور مه از نور ملاقات من  
گوهر طاعت شد از آن کیمیا  
زلت و انکار و جنایات من  
هست سواوات در آن آرزو  
تا نکرد سوی سواوات من  
ای رخ خورشید سوی برج من

ای شه جان شاهد شهادت من  
ای تو چو خورشید و شه خاص من  
کفر من و توبه و اخلاص من  
رقص کند بر سر چرخ آفتاب  
تا تو بگویش که رقص من  
سجده کنان پیش درت نفس کل  
کای ز توجان یافته اشخاص من  
نفس کل و عقل کل و آن دگر  
بهر منی گوهر و غواص من  
کفر من و گوهر ایمان من

جرم من و واعظ و قصاص من  
بانگ برآمد زدل و جان من  
کآه ز معشوقه پنهان من  
سجده که اصل من و فرع من  
تاج سرمه و سلطنت من  
مخسته و بنده است دل و دست من  
دست نمودم که بگوز خم کیست  
گفت ز دست من و دستان من  
دید و بخندید دلستان من  
دل نمودم که بین خون شدیست  
عید مرا ای شده قربان من  
گفت بخنده که برو شکر کن

گفتم قربان کیم یار گفت  
صبح چو خندید دو چشم گریست  
جوش بر آورد و روان کرد آب  
نك اثر آب حیاتش نگر  
آب حیاتست روانه ز جوش  
بنده این آبم و این میر آب  
آن منی آن منی آن منی  
دید ملك دیده گریان من  
از شفت چشمه حیوان من  
در بن هر سی و دو دندان من  
تازه بدو سدره ایمان من  
بنده تر از من دل حیران من  
بس کن گستاخ مرو هین خموش

۲۱۱۵

پیش شهنشاه نهان دان من

باز رسید آن بت زیبای من  
در نظرش روشنی چشم من  
عاقبة الامر بگوشش رسید  
بر در من کیست که در می زند  
گر نزنند او در من درد من  
دور مکن سایه خود از سرم  
در چه خیالی هله ای رو ترش  
هم بخور و هم کف حلوا بیار  
ریش ترا سخت گرفتست غم  
در زنجش کو ب دوسه مشست سخت  
مشک بدید و بینداخت دلو  
بانگ زدم کای کر سقا بیا  
آن منست او و بهر جا رود  
جوشش دریای معلق مگر  
گوید دریا که ز کشتی بجه  
قطره بدریا چو رود در شود

ترك غزل گیر و نگر در ازل

۲۱۱۶

کز ازل آمد غم و سودای من

آمده ای بیگه خامش مشین  
آب روان داد ز چشمه حیات  
آن می گلگون سوی گلشن کشان  
راح نما روح مرا تا که روح  
در کشد اندیشه گری دست خود  
گردن غم را بزند تیغ می  
بام و در مجلس افغان کند  
يك قدح مرد فکن بر گزین  
تا بدمد سبزه ز آب و ز طین  
تا بگزد لاله رخ یاسمین  
خندد و گوید سخنی خندمین  
چونك بر افشاند یار آستین  
کین بکشد کان حلاوت ز کین  
کساغتموا الهوة یاشارین

گوش گشاجانب حلقه کرام      چشم گشا روشنی چشم بین  
سجده کند چین چو گشاید دو چشم      جعد ترا بند پنجاه چین  
خرمیش بر دل خرم زند      سوی امین آید روح الامین  
مادر عشرت چو گشاید کنار      باز رهد جان زبنات و بتین

بس کنم و رخت بساقي دهم

وز کف او گیرم در تین

۲۱۱۷

پیشتر آ ای صنم شنگ من      ای صنم همدل و هم رنگ من  
شیوه گری بین که دلم تنگ شد      تا تو بگویش که دلتنگ من  
جنگ کنم بادل خود چون عوان      تا تو بگویی سره سره رنگ من  
چند پرسی که رخت زرد چیست      از غم تو ای بت گلرنگ من  
دوش بزهره همه شب می رسید      زاری این قالب چون جنگ من  
جان مرا از تن من باز خر      تا برهد جان من از تنگ من  
ای شده از لطف لب لعل تو      صیرفی زر دل چون سنگ من  
صلح بده جان مرا و مرا      کز جهت تست همه جنگ من  
پای من از باد روانتر شود      گر تو بگویی که بیا لنگ من  
زان شده ام بسته و آونگ تو      کز تو شود چون شکر آونگ من  
ای تو زمن فارغ و من زار زار      اه چه شوم چون کنی آهنگ من  
زنکی غم بر در شادی روم      روم مرا باز خر از زنگ من  
بیگهی و دوری ره باک نیست      نیم قدم شد ز تو فرسنگ من  
پیری من گشته به از کودکی      تازه شده روی پر آژنگ من

خامش کن چون خمشان دنگ باش

۲۱۱۸

تات بگوید خمش و دنگ من

می تلخی که تلخیها بدو گردد همه شیرین      بت چینی که نگذارد که افتد بر رخ ماچین  
میش هر دم همی گوید که آب خضر را در کش      رخس هر لحظه می گوید که گلزار مغلد بین  
زبان چرب او کارد درختانی پراز زیتون      لب شیرین او خواند بافسون سوره و التین  
ایا من عشق خدیبه یذیب الف حورالعین      هواه کاشف البلوی کعسق او یاسین  
شعاع وجهه یعلو علی شمس الحمصی نوراً      کمال سادة الوافی فوق الطور فی التکین  
فکم من عاشق اردی مقال الحب زرغبا      و کم من میت احیا معیاه کیوم الدین  
همی گوید مگو چیزی و گرنی هست تمیزی      که زنده کردم می هر دم هزاران مرده زین تلقین  
سکوتی غند احراز غذا کشف اسرار      و راء الحرف معلوم بیان النور فی التیین  
چومی گوید بگو حاجت دهد گوش بدین امت      که اونا گفته در یابد چو گوش غیب گو آمین

سکتنایا صبا نجد فبلغ انت ماتدین

و ترجم ما کتنامه لاهل الحی حتی حین

۲۱۱۹

اگر امروز دلدارم در آید همچو دی خندان  
 الا یا صاح لا تمجل بقتلی قد دنا المقتل  
 بگفتم ای دل خندان چرا دل کرده ای سندان  
 عذیری منك یا مولا فان الهم استولی  
 مرا گوید چه غم دارد دل آواره چه کم دارم  
 الایمل ملتفی زرنی لتحینی و تنشرنی  
 مکن جانا مکن جانا که هم خوبی و هم دانا  
 و ما ذنبی سوی انی عذیم الصبر فی فنی  
 عجب گردد دلو رایش زبی باکی ببخشایش  
 اتیناکم اتیناکم فاحیونا بلقیاکم  
 شفعی گرترا گیرد که آن بیچاره می میرد  
 دخلت النار سکراناً حسب النار اوطاناً  
 چو بیند سوزمن گوید که این زرقست یا برقی  
 خلیلی قد دنا ثقلی بلاقلب و لا عقل  
 مرا گوید که درد ما به از قدست و از حلوا  
 يقول خادع المعشر بلاه العشق کالسكر  
 ز رنجم گنجها داری زخارم جفت گلزاری  
 جراحات الهوی تشفی کدورات الهوی تصفی  
 مگر خواهی که خامانرا بیندازی ز راه ما  
 اذا استغیت لا تبخل تصدق فی الهوی وانخل  
 چو در بزم طرب باشی بخیلی کم کن ای ناشی  
 الایما ساقیا اوفر ولا تمن لتستکثر  
 چو خوردی صرف خوش بودارده یاران می جورا  
 فلا تسق بکاسات صفار بل بطاسات  
 بهل جام عصیرانه که آوردی ز میخانه  
 سقانا ربنا کئاساً هراعاة و ایشاساً  
 بیار آن جام خوش دم را که گردن می زند غم را  
 اذا ما شئت ابقائی فکن یا عشق سقائی  
 میی کز روح می خیزد بجام فقر می ریزد  
 الا یا ساقی السکری انل کاساتنا تتری  
 دغل بگذار ای ساقی بکن این جمله در باقی  
 سنا برق لساقینا بکاسات تلاقینا  
 زهی آبی که صد آتش ازود در دل زند شعله

فلک اندر سجود آید نهد سر از بن دندان  
 ترفق ساعة واسأل وصل من باد بالهجران  
 بین این اشک بی پایان طوافی کن برین طوفان  
 وانت بالوفا اولی فلا تئیمت بی الشیطان  
 نه بیمارم نه غمخوارم مرا نگرفت غم چندان  
 قد استولیت فانصرنی فان الفضل بالاحسان  
 کرم منسوخ شد مانا نشد منسوخ ای سلطان  
 فلا تعرض بذنا عنی وجد بالغفو و الغفران  
 خدایا مهر افزایش محالی را بساز امکان  
 و سقونا بسقیاکم خذوا بالجو دیا اخوان  
 دل تو پند نپذیرد پس این درد بیست بی درمان  
 الفت النار احیاناً فمن ذایألف النیران  
 چو بیند گریه ام گوید که این اشکست یا باران  
 و لا تعرض و لا تنقل و لا تردنی بالنسیان  
 ترا صرعت یا سودا کس از حلوا کند افغان  
 و شوك الحب کالبحر فما یسکیک یا فتان  
 چه می نالی بطراری منم سلطان طرادان  
 برودات الهوی تدفی ونیران الهوی ریحان  
 که می مویی و می گویی چنین مقلوب با ایشان  
 فیس البخل فی الیأکل و نعم الجود فی الانسان  
 مبادا یار ز اوباشی کند با تو همین دستان  
 ادر کاساتنا و اسکر فان العیش للسكران  
 رها کن حرص بد خود امخو رمی جز درین میدان  
 و امددنا بچرات عظام یا عظیم الشان  
 سبو را ساز یمانه که بیگه آمدیم ای جان  
 فنعم التکاس مقیاساً و بیس الهم کالسر حان  
 بیار آن یار محرم را که خاک اوست صد خاقان  
 و قل بالفقر تلقائی و انت الدین و الدیان  
 حیات خلد انگیزد چو ذلت عشق بی پایان  
 تسلی القلب بالبشری تصفینا عن الشنآن  
 که صاف صاف را واقعی مثال باد غم دان  
 تضيء فی تراقینا بنود لاح کالفرقان  
 یکنی لونس و هدا لوان شود بر روی از و تابان

فما مشبه النار عزيز مثل دینار  
شرابی چون زرسوری ولی نوری نه انگوری  
اذا افناك سقياها وزاد الشرب طغواها  
فدیناه بقنطار بلاعد ولا میزان  
بردازدیدها کوری پیراندسوی کیوان  
فایاکم وایاها وخلواد هشة الحیران

چو کرد آن می دگر سانش نمود آن جوش و برهانش

۴۱۴۰

انا الحق بجهد از جانش زهی فرو زهی برهان

دگر باره چومه کردیم خرمن  
دگر بار آفتاب اندر حمل شد  
ز طنازی شکوفه لب گشادست  
چه اطللسها که پوشیدند در باغ  
طبق بر سر نهاده هر درختی  
دهل کردیم اشکم راد گربار  
ز ره گشته ز باد آن دوی آبی  
بهار نو مگر داود وقتست  
ندازد در عدم حق کای ریاحین  
بسر بالای هستی روی آرید  
رسید آن لکلك عارف ز غربت  
هزیمتیا که پنهان گشته بودند  
برون کردند سرها سبز بوشان  
سماعت و هزاران حور در باغ  
هلا ای بید گوش و سر بجنیان  
همی گویم سخن را ترک من کن  
نخواهم من برای روی سختش  
ینادی الوردیا اصحاب مدین  
فان الارض اخضرت بنور  
و عاد الهاربون الی حیاة  
بامر الله ماتوا ثم جاؤا  
و شمس الله طالعة بفضل  
و صبغنا الثیاب بغير صبغ  
جنان فی جنان فی جنان  
و هیجتنا النفوس الی المعالی

خرامیدیم بر کوری دشمن  
بغندانید عالم را چو گلشن  
بغمازی زبان گشتست سوسن  
از آن خیاط بی مقراض و سوزن  
پراز حلوای بی دوشاب و روغن  
چو طبال ربیعی شد دهل زن  
که بود اندر زمستان همچو آهن  
کز آن آهن بیافیدست جوشن  
برون رفتند آن سردان زمسکن  
چو مرغان خلیلی از نشیمن  
مسیح گرد او مرغان الکن  
برون کردند سر یک یک ز روزن  
پراز طوق و جواهر گوشتد گردن  
همی کوبند پا بر کور بهمن  
اگر داری چو نرگس چشم روشن  
ستیزه روست می آید بی من  
حدیث عاشقان را فاش کردن  
الا فافرح بنا من کان یحزن  
و قال الله للعاری تزیین  
و دیوان النشور غدا مدون  
و ابلاهم زماناً ثم احسن  
و برهان صنایعه مبرهن  
نقدر حجمها من غیر ملبن  
الا یا حایراً فیها توطن  
فدانا ال الوصال وذا تفرعن

الا فاسکت و کلمهم بصمت

۴۱۴۱

فان الصمت لالاسرار این

افندس مسین کاغا یومیتدن  
کاپیکینونین کالی زوبسن

یتی بیرسس یتی قومسس  
 هله دل من هله جان من  
 هله خان من هله مان من  
 هذا سیدی هذا سندی  
 هذا کنفی هذا عمدی  
 یا من وجهه ضعف القمر  
 یا من زارنی وقت السحر  
 گر تو بدوی ور تو پیری  
 ور جان پیری از دست غمش  
 ایلا کالیمو ایلا شاهیمو  
 ایوڈ پسه بنی پویونی لالی  
 ز لیلی خود مجنون شدهام  
 وز خون جگرپر خون شدهام  
 گر زانک مرا زین جان بکشی  
 دریا شود این دو چشم سرم  
 یا منبسطاً فی تربیتی  
 ان کنت تری ان تقتلنی  
 گر خویش تو بر مستی بزنی  
 در حلقه ما بهر دل ما  
 صد گونه خوشی دیدم زاشی  
 بر گورم اگر آبی بنگر  
 آن باغ بود نی نقش نمر

شب عیش بود نی نقل و سر

لا تسألنی زان چیز دیگر

۲۱۲۲

کیف اتوب یا اخی من سکر کارد جوان  
 خط علی کؤسها کتابه شارحه  
 من تبریز نبه منبه و ینعه  
 العشق یقول لی تزیین  
 لا تنظر غیرنا فتعمی  
 لا عیش لغایف کثیب  
 من کنت هواه کیف یهلاک  
 العقل رسولنا الیکم  
 لیس من التراب بل معصره بلا مکان  
 یا من من یشر بها من المات والهوان  
 فها الیهاجانب وجانب الی الجنان  
 الزینة عندنا تیقن  
 لاتله عن الیقین بالظن  
 لا تبرح عندنا فتأمن  
 من کنت مناه کیف یحزن  
 ذاک حسن و نحن احسن

اخشوشن بالبلا و ارضي      فالهجر من البلاء اخشن  
من رام الى العلى عروجاً      هذا سبب اليه يركن  
يا مضطرباً تعال و افلح  
في مسكننا و نعم مسكن

٢١٢٣

ايا بدر الدجى بل انت احسن      اذا و افاك قلب كيف يحزن  
فصر يا قلب في سوق المعالي      له رهناً اذا ما كنت ترهن  
ايا نجماً خنوساً في ذراه      تكنس في صعودك او توطن  
فلا يعلوك نحس انت آمن      ولا يفشاك فقر انت مخزن  
ايا جسماً فنيت في هواه      له عذر و برهان مبرهن  
و ارضعني لبناً ترتضيه      فمن ارضعته فهو المسمن  
اذا مالم يذقه كيف يحيى

٢١٢٤

وان الغل يدخله من آمن  
اطيب الاسفار عندى انتقالي من مكان      فالمكانات حجاب عن عيان اللامكان  
المكانات خوامي لامكان بحر الفرات      ينتن الماء الزلال طول حبس في الجنان  
في البيان انفراج في مطار للضمير      ياضميري طرس راداً لا تطر صوب البيان  
انتقال للدجاج وسط دار للمحبوب      وانتقال للطيور فوق جو للامان  
يا فتى شتان بين انتقال وانتقال      انتقال في هوان و انتقال في جنان  
في كلال التقلين ذوق في ابتداء الانتهاض

٢١٢٥

انما الفرق سيبدو آخراً للفتتان  
اطيب الاعمار عمر في طريق العاشقين      غمز عين من ملاح في وصال مـ، ين  
روية العشوق يوماً في مقام موحش      زاد طيباً من جنان في قيان حور عين  
عفروا من ترب باب بفية وجهي مدأ      فهي زادت لطفها عندى من الماء المعين  
غار جسمي ان يراه عاذل او عاذر      انه يحكي صفاتاً من صفات شمس دين  
حبذا سكر حياتي مزيل للحيا      اشربوا اصحابنا تستمسكوا الحق المين  
سيداً مولا كريماً عالماً مستيقظاً      استرق العبد ذاك الطاهر الروح الامين  
حبذا ظلا ظليلاً من نخيل باسق      آمن من كل خوف او بلاء او مكين  
تمره يصفى عقولا      كدردت انوارها

فاعجبوا من مسكر مستكثر الراي الرزين

يا صغير السن يا رطب البدن      يا قريب العهد من شرب اللبن  
هاشمي الوجه تركي القفا      ديلسمي الشعر رومي الذقن  
روحه روي و روي روي روي      من رأي روي عاشا في بدن  
صح عند الناس اني عاشق      غير ان لم يعرفوا عشقي بمن  
اقطعوا شملتي و ان شتمت صلوا      كل شيء منكم عندى حسن

ذاب مما فی متاعی وطنی

و متاعی باد مما فی وطن

۲۱۲۸

أبشر ثم أبشر يا مؤتمن	اقترب الوصل واقتنى المحن
فاجتمعوا نقضی ما فاتنا	من سكر بلقب ام الفتن
قد قدم الساقی نعم السقا	قد قرب المنزل نعم الوطن
كلتوا اینست كه دل پروری	پرورش آمد همه كلوچین
خلدك الله لنا ساقیا	انت لنا البیر ولی المنی
نحن عطاش سندی فاسقنا	من سكر یقطع رأس العزین
ینشئنا صفوته نشأة	طیبة السر ملیح العین
ترك كراين گفت دهمی باش جفت	واغتم الفرس وغل السنین
فاغتم السكر و زمزم لنا	تن تنتن تن تنتن تن تنتن
قد ظهر الصبح وغل العرس	قد وضع العرب فغل المحن
طیبتنا الراح ونعم المطیب	واختلط الشهد لنا باللبن
نطمع فی الزاید فازدد لنا	فاسق واسرف سرفامشیما
من لنا سنتك المرتضی	رن لنا رنة طیبی الاغن
نخ هنا جملة بمراننا	لیس علی الارض كهذا العطن
من هو لا یفبط هذ السقا	من هو لا یبید هذ الوثن
ما لرسالات هوی منتهی	فاقنع باللا وجز یا متحن
قد سكر القوم ونام النذیم	نشرب بالوحدة نحن اذن

مفتعلن مفتعلن مفتعل

فمللن فمللن فمللن

۲۱۲۹

نحن الى سیدنا راجعون	طیبة النفس به طایمون
سیدنا یصبح بیتنا هنا	اغشنا نحن له بایمون
یفسد ان جاع الى ما كل	نحن الى نظرتنه جایمون

سوف تلاقیه بیعاده

تَحسب انا ابدأ ضایمون

۲۱۳۰

حرف واو

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که بیند روی او	شوریده گردد عقل او آشفته گردد خوی او
معشوق را جویان شود دکان او ویران شود	بر درو و سرپویان شود چون آب اندر جوی او
در عشق چون مجنون شود سرگشته چون گردون شود	آنکو چنین رنجور شد نایافت شد داروی او
جان ملک سجده کند آنرا که حق را خالك شد	ترك فلك چا کر شود آنرا که شد هندوی او
عشقش دل پردرد را بر کف نهد بومی کند	چون خوش نباشد آن دلی کو گشت دستنبوی او
بس سینها را خست او بس خوابها را بست او	بسته ست دست جاده وان آن غمزه جادوی او



شاهان همه مسکین او خوبان قراضه چین او  
 بنگر یکی بر آسمان برقله روحانیان  
 شد قلعه دارش عقل کل آن شاه بی طبل و دهل  
 ای ماه رویش دیده ای خوبی ازو دزدیده ای  
 این شب سیه پوش است از آن کز تعزیه دارد نشان  
 شب فعل و دستان می کند او عیش پنهان می کند  
 ای شب من این نوحه گری از تو ندارم باوری  
 آنکس که این چوگان خورد گوی سعادت او برد  
 ای روی ما چون زعفران از عشق لالستان او  
 مرعش را خود پشت کو سرتا بر رویست او  
 او هست از صورت بری کارش همه صورتگری  
 داند دل هر پاک دل آواز دل ز آواز گل  
 بافیده دست احد پیدا بود پیدا بود  
 ای جانها ما کوی او وی قبله ما کوی او  
 سوزان دلم از رشک او گشته دو چشم مشک او  
 این عشق شد مهان من زخمی بزد بر جان من  
 من دست و پا انداختم وز جست و جو پرداختم  
 من چند گفتم های دل خاموش ازین سودای دل

شیران زده دم بر زمین پیش سگان کوی او  
 چندین چراغ و مشعله بر برج و بر باروی او  
 بر قلعه آنکس بر رود کو را نمادای او  
 ای شبتو زلفش دیده ای نی نی و نی یکموی او  
 چون پیوه ای جامه سیه در خاک رفته شوی او  
 نی چشم بنده چشم او کز می نهد ابروی او  
 چون پیش چو کان قدر هستی دوان چون گوی او  
 بی باوی سرمی دود چون دل بگرد کوی او  
 ای دل فرو رفته بسر چون شانه در کیسوی او  
 این بشت و روان سو بود جز رو نباشد سوی او  
 ای دل ز صورت نگذری زیرانه ای یکتوی او  
 غریدن شیرست این در صورت آهوی او  
 از صنعت جولاهه ای وز دست وز ما کوی او  
 فراش این کو آسمان وین خاک کدبانوی او  
 کی ذاب چشم او تر شود ای بحر تا زانوی او  
 صدر حمت و صد آفرین بردست و بر بازوی او  
 ای مرده جست و جوی من در پیش جست و جوی او  
 من چند گفتم های دل خاموش ازین سودای دل

سودش نداردهای من چون بشنود دل هوی او

۴۱۴۱

حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو .  
 هم خویش را بیگانه کن هم خانه را ویرانه کن  
 روسینه را چون سینه هفت آب شو از کینها  
 باید که جمله جان شوی تا لایق جانان شوی  
 آن گوشوار شاهدان هم صحبت عارض شده  
 چون جان تو شد در هوا ز افسانه شیرین ما  
 تولیة القبری برو تا لیلة القدری شوی  
 اندیشه ات جایی رود وانگه ترا آنجا کشد  
 قفلی بود میل و هوا بنهاده بر دلهای ما  
 بنواخت نور مصطفی آن استن حنانه را  
 گوید سلیمان مر ترا بشنو لسان الطیر را  
 گر چهره بنماید صنم پر شو ازو چون آینه  
 تا کی دو شاخه چون رخی تا کی چو بندق کم تکی  
 شکرانه دادی عشق را از تحفها و مالها

ونسدر دل آتش در آ پروانه شو پروانه شو  
 وانگه بیا با عاشقان همخانه شو هم خانه شو  
 وانگه شراب عشق را پیما نه شو پیما نه شو  
 گر سوی مستان می روی مستانه شو مستانه شو  
 آن گوش و عارض بایدت دردانه شو دردانه شو  
 فانی شو و چون عاشقان افسانه شو افسانه شو  
 چون قدر مر ارواح را کاشانه شو کاشانه شو  
 ز اندیشه بگذر چون قضا پیشانه شو پیشانه شو  
 مفتاح شو مفتاح را دندان نه شو دندان نه شو  
 کمتر ز چوبی نیستی حنانه شو حنانه شو  
 دامی و مرغ از تو رمد رولانه شو رولانه شو  
 و رزلف بگشاید صنم روشانه شو روشانه شو  
 تا کی چو فرزین کز روی فرزانه شو فرزانه شو  
 هل مال را خود داده شکرانه شو شکرانه شو

يك مدتی ارکان بدنې يك مدتی حیوان بدنې يك مدتی چون جان شدى جانانه شو جانانه شو  
ای ناطقه بر بام و در تا کی روی در خانه پر

۴۱۴۲

نطق ز بانرا ترك كن بى چانه شو بیچانه شو

مستی بیینی راز دان می دانك باشد مست او هستی بیینی زنده دل می دانك باشد هست او  
گر سر بیینی بر طرب پر گشته از وی روز و شب می دانك آن سر را یقین خاریده باشد دست او  
عالم چو ضد یکدگر در قصد خون و شور و شر لیکن نیارد دم زدن از هیبت پابست او  
هر دم یکی رامی دهد تا چون درختی بر جهد حیران شود دیو و پری در خیز و در برجست او  
سبقت قوی مالیده ای از شیر نقشی دیده ای ای فربه از بایست خود باری بین بایست او  
زو قالبست پیوسته شد پیوسته گردد حالت ای رغبت پیوند ها از رحمت پیوست او  
ای خوش بیابان که در و عشق است تا زان سو بسو جز حق نباشد فوق او جز فقر نبود پست او

شست سخن کم باف چون صیدت نمی گردد زبون

۴۱۴۳

تا او بگیرد صید ها ای صید مست شست او

بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو بیزار شو بیزار شو وز خویش هم بیزار شو  
در مصر مایک احمق نك می فروشد یوسفی باور نمی داری مرا اینك سوی بازار شو  
بیچون ترا بیچون کند روی ترا گلگون کند خارا ز گفت بیرون کند وانگه سوی گلزار شو  
مشتو تو هر مکر و فسون خون را چراشویی بخون همچون قدح شو سرنگون وانگاه دردی خوادر شو  
در گردش چو گان او چون گوی شو چون گوی تو وز بهر نقل کر کشش مردار شو مردار شو  
آمد ندای آسمان آمد طبیب عاشقان خواهی که آید پیش تو بیمار شو بیمار شو  
این سینه را چون غار دان خلوتگه آن یاردان گریار غاری هین بیا در غار شو در غار شو  
تو مردنیک ساده ای زر را بدزدان داده ای خواهی بدانی دزد را طرار شو طرار شو

خاموش وصف بحر و در کم گوی در دریای او

۴۱۴۴

خواهی که غواصی کنی دم دار شو دم دار شو

نبود چنین مه در جهان ای دل همینچالنگ شو از جنگ می ترسانیم گر جنگ شد گوجنگ شو  
ماییم مست ایزدی زان باد های سرمدی تو عاقلی و فاضلی در بند نام و تنگ شو  
رفتیم سوی شاه دین بسا جامهای کاغذین تو عاشق نقش آمدی همچون قلم در رنگ شو  
در عشق حانان جان بده بی عشق نگشاید گره ای روح اینجامست شو ی عقل اینجادنگ شو  
شد روم مست روی او شد زنگ مست موی او خواهی بسوی روم و خواهی بسوی زنگ شو  
در دوغ او افتاده ای خود تو ز عشقش زاده ای زین بت خلاصی نیست خواهی بصدف سنگ شو  
گر کافری می جویدت و رمونی می شویدت این گو بر و صدیق شو وانگو بر وافرنگ شو  
چشم تو وقف باغ او گوش تو وقف لاغ او ازدخل او چون نخل شو وز نخل او آونگ شو  
هم چرخ قوس تیر او هم آب در تدیر او گر راستی رو تیر شو و کژ روی خرچنگ شو  
ملکیت او را زفت و خوش هر گونه ای میبایدش خواهی عقیق و لعل شو خواهی کلوخ و سنگ شو  
گر لعل و گرسنگی هلامی غلط در سیل بلا با سیل سوی بحر رو مهمان عشق شنگ شو

بحر است چون آب خضر گر بر خوری نبود مضر  
می باش همچون ماهیان در بحر آیان و روان  
که بر لب لب مینهد گه بر کنارت می نهد  
هر چند دشمن نیستش هر سو یکی مستیستش  
سودای تنهایی میز در خانه خلوت مخز  
آنکس بود محتاج می کو غافلست از باغ وی  
خاموش همچون مریمی تادم ز ندعیسی دمی

۲۱۳۵

کت گفت کندر مشغله یار خزان عتک شو

ای شعله نور فلق در قبه مینای تو  
ای میلها در میلها وی سیلها در سیلها  
بارفت و آهنگ مه مه رفت از سر کله  
در هر صبحی بلبلان افغان کنان چون بیدلان  
ای جانها دیدار جو دلها همه دلداد جو  
یک جور و آن ماء معین یکجوی دیگر انگبین  
تو مهلت می می دهی می بر سر می می دهی  
من خود کی باشم آسمان در دور این رطل گران  
ای ماه سیمین منطقه با عشق داری سابقه  
عشقی که آمد جفت دل شد بس ملول از گفت دل  
دل گفت من نای ویم نالان ز دمه های ویم

انا فتحنا بابکم لانهجروا اصحابکم

۲۱۳۶

حمداً لعشق شامل بگرفته سر تا پای تو

ساقی اگر کم شده میت دستار ما بستان گرو  
بس اکدش و بس که خدا اگر شور میهای خدا  
آن شاه ابراهیم بین کادهم بدستش معرفت  
بو بکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو  
بس چه عجب آید ترا چون باشان این میکند  
آن شاهد فرد احد یک جره ای در بت نهد  
من مست آن میخانه ام در دام آن دردانه ام  
بهر چه لرزی بر گرو در کار او جان گو برو  
خامش رها کن بلبلی در گلشن آی و درنگر

۲۱۳۷

بلبل نهاده بر و سر پیش گل خندان گرو

آن کون خر کز حاسدی عیسی بود تشویش او  
صد کیر خر در کون او صد تیز سگ در ریش او  
خر صید آهو کی کند خر بوی نافه کی کنند  
با بول خر را بو کند یا که بود تفتیش او

هرجوی آب اندر رود آن ماده خربولی کند  
خرننگ دارد زان دغل از حق شنو بل هم اضل  
جو را زیان نبود ولی واجب بود تعطیش او  
ای چون مخنث غنچ او چون قعبگان تخمیش او  
خامش کنم تا حق کند او را سیه روی ابد

۲۱۴۸

من دست در ساقی زخم چون مستم از تجمیش او

ای عشق تو موزونتری یا باغ و سیستان تو  
تلخی ز تو شیرین شود کفر و ضلالت دین شود  
در آسمان درها نهی در آدمی پرها نهی  
عشقاچه شیرین روستی عشقاچه گلگون روستی  
ای بر شقایق رنگ تو جمله حقایق دنگ تو  
بی تو همه بازارها پو مرده اندر کارها  
رقص از تو آموزد شجر پابا تو کوبد شاخ تر  
گر باغ خواهد ارمغان از نو بهار بی خزان  
از اختران آسمان از ثابت و از سایره  
ای خوش منادیهای تو در باغ شادیهای تو  
من آزمودم مدتی بی تو ندارم لذتی  
رفتم سفر باز آمدم ز آخر با آغاز آمدم  
صحرای هندستان تو میدان سرمستان تو  
سودم نشد تدبیرها بشکست دل زنجیرها  
آنجا نبینم ما ردی آنجا نبینم باردی  
ای کوه از حلمت خجل و زحلم تو گستاخ دل  
از بسکه بگشادی تو در در آهن و کوه و حجر

گر تا قیامت بشمرم در شرح رویت قاصر

۲۱۴۹

پیموده کی تانده شدن ز اسکره عمان تو

والله ملولم کنون از جام و سفر اوق و کدو  
با آنچ خو کردی مرا اندر مدزد آن ده مها  
هر بار بغریبی مرا گویی که در مجلس در آ  
خوش من فریب تو خورم نندیشم و این ننگرم  
من بردرم تو و اصلی حاتم کف و دریادلی  
تا هوش باشد یار من باطل شود گفتار من  
آن کز میت گلگون بود یارب چه روز افزون بود  
از آسمان آمد ندا کای بزمتانرا ما فدا  
سقیالها المفتاح القوم غرق فی الفرح  
کس را نماند از خود خبر بر بندد بگشا کمر  
کو ساقی دریادلی تا جام سازد از سبو  
باتست آن حيله مکن اینجا مجو آنجا مجو  
هر آرزو که باشد پیش آ و در گوشم بگو  
که من چو حلقه بر درم چون لب نهم بر گوش تو  
بالله رها کن کاهلی می ریز چون خون عدو  
هر دم خیالی باطلی سر برزند در پیش او  
کز آب حیوان می کند آن خضر هر ساعت وضو  
طوبی لکم طوبی لکم طیبوا کراما و اشرابوا  
زین سو قدح زان سو قدح تا شد شکمها چارسو  
از دست رفتیم ای پسر رو دستها از ما بشو

من مست چشم شنگ تووان طره آونگ تو  
خاموش کن کز یخودی گره های وهوبی میزدی  
می گشتم بیهوش من تار و زروشن دوش من  
یکساعتی ساران کو یکساعتی پایان کو  
ای شمس تبریزی بیا ای جان و دل چاکر ترا

۲۱۴۰

گرچه نبشتی از جفا نام مرا بر آب جو

دل دی خراب و مست و خوش هر سوهمی افتاد ازو  
دلها چو خسرو از لبش شیرین چو شکر تا بید  
چون صد بهشت از لطف او این قالب خاکی نگر  
در طبع همچون گواخن ناگه خلیفه رو نمود  
ای ذوق تسبیح ملک بر آسمان از فر او  
جان صد هزاران گرد او چون انجم او مه در میان  
شعشاع ماه چارده از پرتو رخصت او  
گریک جهان ویرانه شد از لشکر سلطان عشق  
گرچه که بیدادی کند بر عاشقان آن غمزا  
بابر نهادی بر فلک از ناز و نخوت این زمین  
عقل از سر گستاخی پیشش دوید و زخم خورد  
صد غلغله اندر بتان افتاد و اندر بتگران  
کاخر چه خود شیدست این کز چرخ خوبی تافتست  
تا بردید این عشق او پرده عروس جاها  
بر سر نهاده غاشیه مخدوم شمس الدین کسی

زوبر گشاید سر خود تبریز و جان بینا شود

۲۱۴۱

تا کور گردد دیده نا دیده حساد ازو

ای تن و جان بنده او بند شکر خنده او  
چیست مراد سرما ساغر مرد افکن او  
چرخ معلق چه بود کهنه ترین خیمه او  
چون سوی مردار رود زنده شود مرد بدو  
هیچ نرفت و نرود از دلمن صورت او  
ملک جهان چیست که تا او بجهان فخر کند  
ای خنک آن دل که توی غصه و اندیشه او  
عشق بود دلبر ما نقش نباشد بر ما  
گفت برانم پس ازین من مگسانرا ز شکر  
نقش فلک دزد بود کیسه نگهدار ازو  
عقل و خرد خیره او دل شکر آکنده او  
چیست مراد دل ما دولت پاینده او  
رستم و حمزه کی بود کشته و افکنده او  
چون سوی درویش رود برق زند ژنده او  
هیچ نبود و نبود همسر و مانده او  
فخر جهان راست که او هست خداونده او  
ای خنک آن ره که توی باج ستانده او  
صورت و نقشی چه بود بادل زاینده او  
خوش مگسی را که توی مانع و رانده او  
دام بود دانه او مرده بود زنده او

بس کن اگر چه که سخن سهل نماید همه را

۲۱۴۲

در دو هزاران نبود يك كس داننده او

چون بجهد خنده زمن خنده نهان دارم ازو  
با ترشان لاغ کنی خنده زنی جنگ شود  
شهر بزرگست تنم غم طرفی من طرفی  
با ترشانش ترشم با شکرانش شکرم  
صد چوتو و صد چومنش مست شده در چمنش  
طوطی قند و شکرم غیر شکرم می نخورم  
گر ترشی داد ترا شهد و شکر داد مرا  
هر کی درین ره نرو ددره و دوله ست رهش  
مسجد اقصاست دلم جنت مأواست دلم  
هر کی حقش خنده دهد از دهنش خنده جهد  
قسمت گل خنده بود گریه ندارد چه کند  
صبر همی گفت که من مژده ده و صلّم ازو  
عقل همی گفت که من زاهد و بیمار ازو  
روح همی گفت که من گنج گهر دارم ازو  
جهل همی گفت که من بی خبرم بیخود ازو  
زهد همی گفت که من واقف اسرارم ازو

از سوی تبریز اگر شمس حقم باز رسد

۲۱۴۳

شرح شود کشف شود جمله گفتارم ازو

روشنی خانه تویی خانه بگزار و مرو  
عشوه دهد دشمن من عشوه او را مشنو  
دشمن ما را و ترا بهر خدا شاد مکن  
هیچ حسود از بی کس نیک نگوید صنما  
عشرت چون شکرم را تو نگه دار و مرو  
جان و دلم را بغم و غصه بمسپار و مرو  
حیله دشمن مشنو دوست میازار و مرو  
آنچ سزد از کرم دوست ببیش آر و مرو  
همچو خسان هر نفسی خویش بهر باد مده

۲۱۴۴

وسوسه هارا بزَن آتش تو بیکبار و مرو

کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو  
گیر که قحطست جهان نیست دگر کاسه و نان  
گیر که خارست جهان گزدم و مارست جهان  
گیر که خود مرد سخا کشت بخیلی همه را  
گیر که خورشید و قمر هر دو فروشد بسقر  
گیر که خود جوهری نیست پی مشتری  
گیر دهانی نبود گفت زبانی نبود  
گردو جهان بتکده شد آن بت عیار تو کو  
ای شه پیدا و نهان کیله و انبار تو کو  
ای طرب و شادی جان گلشن و گلزار تو کو  
ای دل وای دیده ما خلعت وادار تو کو  
ای مدد سمع و بصر شعله و انوار تو کو  
چون نکنی سروری ابر گهر باد تو کو  
تا دم اسرار زند جوشش اسرار تو کو

هین همه بگذار که مامست وصالیم ولقا  
تیز نگر مست مرا همدل و هم دست مرا  
برد کلاه تو غری برد قبایت دگری  
بر سر مستان ابد خارجی راه زند  
بیگه شد زود بیا خانه خمار تو کو  
گر نه خرابی و خرف جبه و دستار تو کو  
روی تو زرد از قمری پشت و نگهدار تو کو  
شحنگی چون نکنی زخم تو کو دار تو کو

خامش ای حرف فشان در خور گوش خمشان

۲۱۴۵

ترجمه خلق ممکن حالت و گفتار تو کو

شب شد ای خواجه زکی آخر آن یار تو کو  
یار لطیف تر تو خفته بود در بر تو  
گاه نمایش دهی گوش بمالیش گهی  
زنده کند هر وطنی ناله کند بی دهنی  
یار خوش آواز تو آن خوش دم و شش تار تو کو  
خفته کند ناله خوش خفته بیدار تو کو  
دم ز درون تو زند محرم اسرار تو کو  
فتنه هر مرد و زنی همدم گفتار تو کو  
دست بنه بر برگ او تیز روان کن تک او

۲۱۴۶

ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو

ای شکران ای شکران کان شکر دارم ازو  
خانه شادبست دلم غصه ندارم چکنم  
بند پذیرنده نیم شود و شردارم ازو  
هر چه بعالم ترشی دورم و بیزارم ازو  
گل دهم در مه دی بلبل گلزارم ازو  
کی هلدم با خود کی می دهم بر سر می

من خوش و تو نیم خوشی جهد بکن تابچشی

۲۱۴۷

تا قدحی می بکشی زانک گرفتارم ازو

چيست که هر دمی چنین می کشدم بسوی او  
سلسله ایست بی بها دشمن جمله تو بها  
عنبر نی و مشک نی بسوی ویست بوی او  
تو به شکست من کیم سنگ من و سبوی او  
پرده دری و دلبری خوی ویست خوی او  
توبه من گناه من سوخته پیش روی او  
آب حیات جاودان نیست مگر بجوی او  
می رسد از کنار ها غلغل و های هوی او  
تا نشود ز خود تهی پر نشود کدوی او  
هست ز آفتاب جان قوت جست و جوی او  
نور زعکس روی او سایه زعکس موی او  
تا ز فلک فرو درد پرده هفت توی او  
چيست درون جیب من جز تو و من حجاب من

۲۱۴۸

ای من و تو فنا شده بیش بقای او

جان و سر تو ای پسر نیست کسی پیا تو  
بوسه بده بروی خود راز بگو بگوش خود  
آینه بین بخود نگر کیست دگر و رای تو  
هم تو بین جمال خود هم تو بگو ثنای تو  
راز برای گوش تو ناز تو هم برای تو  
خیز دلا تو نیز هم تا نکنم سزای تو  
خیز ز پشم ای خرد تا بر هم ز نیک و بد  
نیست مجاز راز تو نیست گزاف ناز تو

هم پدري و هم پسر هم تو نبي و هم شکر  
 بسته لب تو بر گشا چیست عقیق بی بها  
 کیست کسی بگوید گر کیست کسی بجای تو  
 کان عقیق هم تویی من چه دهم بهای تو  
 سایه تست ای پسر هر چه برست ای پسر

۲۱۴۹

سایه فکند ای پسر در دو جهان همای تو  
 ای تو خموش پر سخن چیست خبر بیابگو  
 سورة هل ای بخوان نکته لافتی بگو  
 خیمه جان بر اوج زن در دل بحر موج زن  
 مشک وجود بر دران ترك دو سه سقا بگو  
 چونك ز خود سفر کنی وز دو جهان گذر کنی  
 کیست كز وحذر کنی هیچ سخن مخا بگو  
 ای می لعل پر گهر بی خبری و با خبر  
 در دل ما بزن شرر بر سرما بر آبگو  
 ساقی چرخ در طرب مجلس خاك خشك لب  
 زین دو بزا ده روز و شب چیست سبب مرا بگو  
 از دل چرخ در زمین باغ و گلست و یاسمین  
 باد خزانش در کمین چیست چنین چرا بگو  
 بخل و سخاو خیر و شر نیست جدا از یکدیگر  
 نیست یکی و نیست دو چیست یکی دوتا بگو  
 بلبل مست تا یکی ناله کنی ز ماه دی  
 ذکر جفا پس است هی شکر کن از وفا بگو  
 هیچ درین دو مرحله شکر تو نیست بی گله  
 نقش فنا بشو هله ز آینه صفا بگو  
 جزو بهل ز کل بگو خار بهل ز گل بگو

۲۱۵۰

در گذر از صفات او ذات نگر خدا بگو  
 عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو  
 کوس و دهل نمی چنجد بی شرف دوال تو  
 من بتو مایل و توی هر نفسی ملولتر  
 وه که خجل نمی شود میل من از ملال تو  
 ناز کن ای حیات جان کبر کن و بکش عنان  
 شمس و قمر دلیل تو شهد و شکر دلال تو  
 مایه هر خجستگی ماه توست و سال تو  
 آیت هر ملاحتی ماه تو خواند بر جهان  
 آب زلال ملک تو باغ و نهال ملک تو  
 ملک توست تختها باغ و سرا و رختها  
 جز ز زلال صافیت می نخورد نهال تو  
 ملک توست آسمان مطبخیانست اختران  
 رقص کند درختها چونك رسد شمال تو  
 عشق کمینه نام تو چرخ کمینه بام تو  
 آتش و آب ملک تو خلق همه عیان تو  
 خشك لبند عالمی از لعل سراب تو  
 رونق آفتابها از مه بی زوال تو  
 ای ز خیال های تو گشته خیال عاشقان  
 لطف سراب این بود تا چه بود زلال تو  
 وصل کنی درخت را حالت او بدل شود  
 خیل خیال این بود تا چه بود جمال تو  
 چون نشود مها بدل جان و دل از وصال تو  
 زهر بود شکر شود سنگ بود گهر شود  
 شام بود سحر شود از کرم خصال تو  
 بس سخنست در دلم بسته ام و نمی هلم

۲۱۵۱

گوش گشاده ام که تانوش کنم مقال تو  
 در سفر هوای تو بیخبرم بجان تو  
 نيك مبارك آمدست این سفرم بجان تو  
 لعل قباسر شدی چونك در آن كمر شدی  
 كشته زار در میان زان كمرم بجان تو  
 همچو قمر بر آمدی بر قمران سر آمدی  
 همجو قمر بر آمدی بر قمران سر آمدی  
 خشك و ترم خیال تو آینه جمال تو  
 خشك لبم زسوز دل چشم ترم بجان تو



تا تو ز لعل بسته ات تنگ شکر گشاده ای      چون مگس شکسته پر بر شکر م بجان تو  
دام همیشه تا بود آفت بال و پر بود      رسته شود ز دام تو بال و پر م بجان تو  
در تبریز شمس دین هست چراغ هر سحر

۲۱۵۲

طالب آفتاب من چون سحر م بجان تو

سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلشن تو      دوش چه خورده ای دلا راست بگو بجان تو  
فتنه گر است نام تو پر شکرست دام تو      با طریست جام تو با نمکست نان تو  
مرده اگر بیندت فهم کند که سرخوشی      چند نهان کنی که می فاش کند نهان تو  
بوی کباب می زند از دل پر فغان من      بوی شراب من زند از دم و از فغان تو  
بهر خدا بیا بگو و نه بهل مرا که تا      یک دو سخن بنایی بر دهم از زبان تو  
خوبی جمله شاهدان مات شد و کساد شد      چون بنمود ذره ای خوبی بی کران تو  
باز بدید چشم ما آنچ ندید چشم کس      باز رسید پیر ما بیخود و سرگران تو  
هر نفسی بگویم عقل تو کو چه شد ترا      عقل نماند بنده را در غم و امتحان تو  
هر سحری چو ابردی بارم اشک بردرت      پاک کنم باستین اشک ز آستان تو  
مشرق و مغرب در و در و سوی آسمان شوم      نیست نشان زندگی تا نرسد نشان تو  
زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم      کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو  
از می این جهانیان حق خدا نخورده ام      سخت خراب می شوم خایقم از گمان تو  
صبر پرید از دلم عقل گریخت از سرم      تا بکجا کشد مرا مستی بی امان تو  
شیر سیاه عشق تو می کند استخوان من      نی تو شمان من بدر پس چه شد این شمان تو

ای تبریز باز گو بهر خدا بشمس دین

۲۱۵۳

کین دو جهان حسد برد بر شرف جهان تو

ای تو امان هر بلا ماهمه در امان تو      جان همه خوش است در سایه لطف جان تو  
شاه همه جهان توی اصل همه کسان توی      چونک تو هستی آن ما نیست غم از کسان تو  
ابر غم تو ای قمر آمد دوش بر جگر      گفت مرا ز بام و در صد سقط از زبان تو  
جست دلم ز قال او رفت بر خیال او      شاید ای نبات خو این همه در زمان تو  
جان مراد رین جهان آتش تست در دهان      از هوس وصال تو وز طلب جهان تو  
نیست مرا ز جسم و جان در ره عشق تو نشان      زانک نفول می روم در طلب نشان تو  
بنده بدید جوهرت لنگ شد دست بردرت      مانده ام ای جواهری بر طرف دکان تو  
شاد شود دل و جگر چون بگشایی آن کمر      باز گشتا تو خوش قبا آن کمر از میان تو

تا نظری بجان کنی جان مرا چو کان کنی

۲۱۵۴

در تبریز شمس دین نقد رسم بکان تو

هین کز و راست می روی باز چه خورده ای بگو      مست و خراب می روی خانه بخانه کو بگو  
با کی حریف بوده ای بوسه ز کی ر بوده ای      زلف کرا گشوده ای حلقه بهلقه مو بو  
نی تو حریف کی کنی ای همه چشم و روشنی      خفیه روی چو ماهیان حوض بحوض جو بجو

ای دل همچو شیشه ام خورده میت کدو کدو  
چشمه کجاست تا که من آب کشم سبو سبو  
می نشناخت بنده را می نگریست رو برو  
گفت بیا بخانه‌هی چند روی تو سو بسو  
همچو زنان خیره سر حجره به حجره شوبشو  
زانک تو خورده‌ای بده چند عتاب و گفت و گو  
حلق و دهان بسوزدت بانگ زنی گلو گلو  
آنچ گلو بگیردت حرص مکن مجو مجو  
من نهام از شتر دلال تا برم بهای و هو  
هر کی بلندگد او ازین هست مرا عدو عدو  
دست بریده‌ای بود مانده بدید بر سمو

خامش باش و معتمد محرم راز نیک و بد

۲۱۵۵

آنک نیازمودیش راز مگو پیش او

کی برهد ز آب نم چون بجهد یکی ز دو  
ای دلمن ز عشق خون خون مرا بخون مشو  
سایه بود موکلم گر چه شوم چو تار مو  
بیش کند کمش کند این تو ز آفتاب چو  
آخر کار بنگری تو سپسی و پیش او  
شمع تو گشت ظلمت بند تو گشت جست و جو  
شیشه دل چو بشکنی سود ندارد رفو  
سر بنه و دراز شو پیش درخت اتقوا  
تن زن چون کبوتران باز مکن بقوبقو  
بانگ زند خبر کند مار بدانندش که کو  
آن دم سست چغزیش باز دهد ز بانگ بو  
چونک بکنج وارود گنج شود جو و تسو  
گنج شود تسوی جاں چون برسد بکنج هو

ختم کنم برین سخن یا بفشارمش دگر

۲۱۵۶

حکم تراست من کیم ای ملک لطیف خو

وز می نو که داده‌ای جان نبرم بجان تو  
گر چه درون آتشم جمله زرم بجان تو  
گر چه زیا در آمدم جان سرم بجان تو  
خوردم از آن و هر نفس من بترم بجان تو  
تو چومهی بجان من من بصرم بجان تو  
آه که چنین خراب من از نظرم بجان تو

راست بگو بجان تو ای دل و جانم آن تو  
راست بگو نهان مکن پشت به عاشقان مکن  
در طلبم خیال تو دوش میان انجمن  
چون بشناخت بنده را بنده کز رونده را  
عمر تو رفت در سفر با بد و نیک و خیر و شر  
گفتمش ای رسول جان ای سبب نزول جان  
گفت شراره‌ای از آن گریبری سرن دهان  
لقمه هر خورنده را در خور او دهد خدا  
گفتم کوشراب جان ای دل و جان فدای آن  
حلق و گلو بریده باکو برمد ازین ابا  
دست کران تهی بود گر چه شهنشهی بود

کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو  
هیچ نمید آتشی ز آتش دیگر ای پسر  
چند گریختم نشد سایه من ز من جدا  
نیست جز آفتاب را قوت دفع سایها  
ور دو هزار سال تو در پی سایه می دوی  
جرم تو گشت خدمت رنج تو گشت نعمت  
شرح بدادمی و لی پشت دل تو بشکند  
سایه و نور بایدت هر دو بهم ز من شنو  
چون ز درخت لطف او بال و پری برویدت  
چغز در آب می رود مار نمی رسد بدو  
گر چه که چغز حیلہ گر بانگ زند چو مار هم  
چغز اگر خمش بدی مار شدی شکار او  
کنج چو شد تسوی زر کم نشود بخاک در

سیمبر را ز سیم تو سیمبرم بجان تو  
زخم گران همی کشم زخم یزن که من خوشم  
هر نفسی که آن رسد کار دلم بجان رسد  
شکل طیب عشق تو آمد و دادش رتی  
نور و چشم و نورمه چون برسد یکی شود  
هر چه که در نظر بود بسته بود عمارتش

در تبریز شمس دین هست بلندتر شجر

۲۱۵۷

شادو بیرگ و بانوا زان شجرم بجان تو

سنگ شکاف می کند درهوس لقای تو  
آتش آب می شود عقل خراب می شود  
جامه صبر می درد عقل ز خویش می رود  
بند مکن رونده را گریه مکن تو خنده را  
آب تو چون بجو رود کی سخنم نکو رود  
چیست غذای عشق تو این جگر کباب تو  
خایه جوش می کند کیست که نوش می کند  
عشق در آمد از درم دست نهاد بر سرم

دیدم صعب منزلی درهم و سخت مشکلی

۲۱۵۸

رفتم و مانده ام دلی کشته بدست و پای تو

من که ستیزه روترم در طلب لقای تو  
در دلم نهاده ای آنچ دلم گشاده ای  
گلشکر مقوم هست سپاس و شکر تو  
سبزه نرویدی اگر چاشنیش ندادی  
هست جهاز گلبنان حله سرخ و سبز تو  
من ز لقای مردمان جانب که گریزمی  
بخت نداشت دهری منکر گشت بعث را  
پر ز جهاد و نامیه عالم همچو گاهدان  
در دل خاک از کجا های بدی و هو بدی  
هم بخود آید آن کرم کیست که جذبا و کند  
گوید ذره ذره را چند پریم بر هوا  
گردد صد صفت هوا ز اول روز تابشب  
رقص هوا ندیده ای رقص درختها نگر

بس کن تا که هر یکی سوی حدیث خود رود

۲۱۵۹

نبود طبعها همه عاشق مقتضای تو

باده چو هست ای صنم باز مگیر و نی مگو  
ای طربون غم شکن سنگ برین سبو مزین  
زان قدحی که ساحران جان بقداشدند از آن  
فاش بیا و فاش ده باده عشق فاش به  
رغم سپید ماخ را رقص در آرشاخ را  
مهره که در روده ای بر کف دست نه دمی  
عرضه مکن دو دست تی بر کن زود آن سبو  
از در حق بیک سبو کم نشدست آب جو  
چون کف موسی نبی بزم نهاد و کرد طو  
عید شدست و عام را گر دمضانست باش گو  
وان کرم فراخ را باز گشای تو بتو  
وان گروی که برد باره ای دوم ز ما مجو

مردم بمرگ بار من زنده شده ز یار من  
منکر حشر روز دین ژاژ مغایا بین  
چند خزنده در کفن زنده از آن مسیح خو  
رسته چو سبزه از زمین سروقدان باغ هو  
خامش کرده جملگان ناطق غیب بی زبان

۴۱۶۰

خطبه بخوانده بر جهان بی نعمات و گفت و گو

ندیدم در جهان کس را که تاسر بر نبودست او  
همه از عشق بر رسته جگرها خسته لب بسته  
همه جوشان و پر آتش کمین اندر بهانه جو  
ولی در گلشن جانسان شقایقهای تو بر تو  
که عالم را زدن برهم چو دستی بر نهی بر او  
بسی شیران غرنده نهان در صورت آهو  
و گرچه زاد بس نادر ازین داماد و کدبانو  
اگرچه اندر آب و گل فروشد پاش تا زانو  
که ای جان گل آلوده گل ازین خویش را و اشو  
اگر ایوبی و محرم بزیر پای جو دارو  
چو سبیش می برد غلطان بیاغ خرم بی سو  
نبیند اندر آن گلشن بجز آسیب شفتالو  
گل سرخ و گل خیری نشیند مست رو بارو  
ازین سو کرده روبانو بخنده سوی رو بانو  
که دستیم از سیه کاری زمازو رفت آن مازو

بصیرتها گشاده هر نظر حیران در آن منظر

۴۱۶۱

دهان پر قند و پر شکر تو خود باقیش را بر کو

اگر نه عاشق اویم چه می یویم بکوی او  
برین مجنون چه می بندم مگر بر خویش می خندم  
و گرنه تشنه اویم چه می جویم بجوی او  
که او زنجیر نپذیرد مگر زنجیر موی او  
چو گوشت مست ازین پنبه در آید های هوی او  
نیاشام شراب خوش مگر خون عدوی او  
دل من شد تغار او سر من شد کدوی او  
چه دارد قند یا حلوا ز شیرینی خوی او  
مرا گوید چرا زردی زلاله ستان روی او  
مرا گوید چرا زادی ز ذوق آن شکر باری

مرا هر دم بر انگیزی بسوی شمس تبریزی

۴۱۶۲

بگودر گوش من ای دل چه می تازی بسوی او

دگر باره بشویدم بدان سانم بجان تو  
من آن دیوانه بندم که دیوان را همی بندم  
که هر بندی که بر بندی بدرانم بجان تو  
زبان مرغ می دانم سلیمانم بجان تو  
نخواهم جان پر غم را توی جانم بجان تو  
چو تو پیدا شوی بر من مسلمانم بجان تو  
و گر یک دم زدم بی تو پشیمانم بجان تو

اگر بی تو بر افلاکم چو ابر تیره غمناکم  
 'سماع گوش من نامت سماع هوش من جامت  
 درون صومعه و مسجد توی مقصودم ای مرشد  
 سخن با عشق میگویم که او شیرو من آهویم  
 ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان  
 چه خویشی کرد آن بیچون عجب با این دل پر خون  
 تو عید جان قربانی و پشت عاشقان قربان  
 و گسر بی تو بگلزارم بزندانم بجان تو  
 عمارت کن مرا آخر که ویرانم بجان تو  
 بهر سو رو بگردانی بگردانم بجان تو  
 چه آهویم که شیرانرا نگهبانم بجان تو  
 که سر سر نبشتت را فرو خوانم بجان تو  
 که بیریدست آن خویشی ز خویشانم بجان تو  
 بکش در مطبخ خویشم که قربانم بجان تو

ذ عشق شمس تبریزی ز بیداری و شبخیزی

مثال ذره گردان پریشانم بجان تو ۴۱۶۳

چو شیرینتر نمود ایجان مها شورو بلای تو  
 روان از تو خجل باشد دلم را بابگل باشد  
 تو خورشیدی و دل در چه بتاب از چه بدل که گه  
 ز خود مسم بتو زرم بخود سنگم بتو درم  
 گرفتم عشق را در بر کله بنهاده ام از سر  
 دلا از حد خود مگذر برون کن باد را از سر  
 اگر ریزم و گردویم چه محتاج تومهر و رسم  
 بهشتم جان شیرین را که می سوزد برای تو  
 مرا چه جای دل باشد چو دل گشتست جای تو  
 که می کاهد چوماه ای مه بعشق جانفزای تو  
 کمر بستم بعشق اندر باو امید قبای تو  
 منم محتاج و میگویم ز بی خویشی دعای تو  
 بخاک کوی او بنگر ببین صدخونبهای تو  
 چو بزرگ کاه می برم بعشق کهربای تو

ایا تبریز خوش جایم ز شمس الدین بهیهایم

زنم لبیک و می آیم بدان کعبه لقای تو ۴۱۶۴

اگر بگذشت روز ایجان بشب مهمان مستان شو  
 مرو ای یوسف خوبان ز پیش چشم یعقوبان  
 اگر دوریم رحمت شو و گره وریم خلعت شو  
 اگر کفریم ایمان شو و گره جرمیم غفران شو  
 برای پاسبانی را بکوب آن طبل جانی را  
 تو بحری و جهان ماهی بگاهی چیست و بیگاهی  
 شب تیره چه خوش باشد که مه مهمان ما باشد  
 برخویشان و بیخویشان شبی تا روز مهمان شو  
 شب قدری کن این شبر اچراغ بیت احزان شو  
 و گره ضعیفم صحت شو و گره دردم درمان شو  
 و گره عوریم احسان شو بهشتی باش در خوان شو  
 برای دیورانی را شهب انداز شیطان شو  
 حیات ماهیان خواهی برایشان آب حیوان شو  
 برای شب روان جان بر آی ماه تابان شو

خمش کن ای دل مضطر مگو دیگر ذخیره و شر

چو پیش اوست سر مظهر دهان بر بند و پنهان شو ۴۱۶۵

فقرست او فقیرست او فقیر ابن الفقیرست او  
 لطیفست او لطیفست او لطیف ابن اللطیفست او  
 پناهست او پناهست او پناه هر گناهست او  
 سكونست او سكونست او سكون هر جنونست او  
 چو گفتمی سر خود با او بگفتمی با همه عالم  
 خیرست او خیرست او خیر ابن الخیرست او  
 امیرست او امیرست او امیر ملک گیرست او  
 چراغست او چراغست او چراغ بینظیرست او  
 جهانست او جهانست او جهان شهید شیرست او  
 و گره پنهان کنی میدان که دانای ضمیرست و

و گر ردت کنند اینها بنگذارد ترا تنها  
بسوی خرمن اورو که سرسبز کند ایجان  
هر آنچ او بفرماید سمعنا و اطعنا گو  
اگر کفر و گنه باشد و گر دیو سیه باشد  
سخن با عشق میگویم سبق از عشق میگیرم  
بتی دارد درین پرده بتی زیبا ولی مرده  
دو دست و پاحنی کرده دو صدم مکر و مری کرده  
اگر او شیر نر بودی غذای او جگر بودی  
ندارد فر سلطانی نشاید هم بدر بانی  
اگر در تیر او باشی دوتا همچون کمان گردی

دل جو شید و می خواهد که صمد چشمه روان گردد

۱۴۶۶

بیست او راه آب من بره بستن نکیرست او

دگر باره بشوریدم بدان سامن بجان تو  
جو چرخ من چو ماه من چو شمع من ز تاب تو  
نشاط من ز کار تو خمار من ز خار تو  
غلط گفتم غلط گفتن درین حالت عجب نبود  
من آن دیوانه بدم که دیوانرا همی بدم  
بغیر عشق هر صورت که آن سر بر زندا دل  
بیای او که رفتی تو که چیزی کو رود آید  
ایا منکر درون جان مکن انکارها پنهان

ز عشق شمس تبریزی زبیداری و شبخیزی

۴۱۶۷

مثال ذره ای گردان پریشانم بجان تو

دل آتش پذیر از تست برق و سنگ و آهن تو  
بدیدم بی تو من خود را تو دیدی پیخودم هم تو  
اگر گویم تو میگویی من آن ظلمت ز خود بینم  
گریبانم دریدستم ز خود دامن کشیدستم  
گریبانم دریدی تو و دامنم کشیدی تو  
پشیمانم پشیمانم پشیمان تو پشیمان تو  
دو چشم خیره در رویت گهی چو گان گهی گویت  
بیک اندیشه حنظل را کنی بر من چو صد شکر  
توی شکر توی حنظل توی اندیشه مبدل

بدم من کافر احوال شدم توحید را اکمل

توی احوال کن کافر توی ایمان و مآمن تو

۴۱۶۸

در آ در ظل ایندولت که شاه ناگریزست او  
بزیر دامن اورو که دفع تیغ و تیرست او  
زهر چیزی که میترسی مجیرست او مجیرست او  
چوزد بر آفتاب او یکی بدر منیرست او  
بیش او کشم جانرا که بس اندک پذیرست او  
مکش اندر برش چندین که سر دوز مهریرست او  
جوان پیدا است در چادر و لیکن سخت پیرست او  
ولیکن یوزرا ماند که جو یای بنیرست او  
که اندر عشق تماچی برهنه همچو سیرست او  
ازو شیری کجا آید زخر گوشی اسیرست او

درون باغ عشق ما درخت پایداری تو  
 که خه مر آهوی مارا چو آهو خوش شکاری تو  
 کنونم خود نیگویی کز آن گلزار خاری تو  
 مرا ز نهار از هجرت که بس بی زینهار تو  
 چه جوهر دار تیغی تو چه سنگین دل نگاری تو  
 ز هجران چو فرعونش کنون جان در جوماری تو  
 چو آدم اندرین پستی درین اقلیم ناری تو  
 کنار از اشک بر کن تو چو از شه بر کناری تو  
 سپیدت جامه باشد چون درین غم سوگواری تو  
 که یک عذرم نپذیرفتی چگو نه خوش عذاری تو  
 جدا گشتی و محرومی و آنکه برقراری تو  
 کز آن بحر کرم در گوش در شاهواری تو  
 زدی بگذر سبک بر بر که نی جان بهاری تو  
 سفر کن جان با عزت که نی جان بخاری تو  
 مگو دورم ز شاه خود که نیک اندر جواری تو  
 چومی دانی که تو مستی بس اکنون هوشیاری تو  
 هزان منت آن می را که از وی در خماری تو  
 چرا در قید فخری تو چرا در بند عاری تو  
 چرا قربان شدی ایدل چو شیشاک نزاری تو  
 چو آن لب رانمی بینی در آن پرده چه زاری تو  
 چرا بردست ایندل هم مثال دفنداری تو  
 تو بادی ریش در کرده که یعنی حق گزاری تو  
 چه باشد گر چو موسی گرد از دریا بر آری تو

یا خوبیی و لطف شه شمر دم رمز کی از تو

۴۱۶۹

شمر دن از کجا تانم که بی حد و شماری تو

بمال این چشم ها را گر پندار یقینی تو  
 ترا عرشی نماید او و گر باشی زمینی تو  
 که گر تو ساده دل باشی ندارد سود امینی تو  
 تو ساده پوستین بر بوی زهره روی چینی تو  
 ز رویش دیده بگرفتی ز بویش بستی بینی تو  
 فریبت اگر چه اهل و با عقل متینی تو

نیگفتی مرا روزی که ما را یار غاری تو  
 ای شیر خدا آخر بفرمودی بصید اندر  
 شکفته داشتی چون گل دل و جانم دلاراما  
 ز نازی کز تو در سربد تهی کرد از دماغم غم  
 چه فتوی داد عشق تو بخون من نمی دانم  
 ای اومید در دستم عصای موسوی بودی  
 چو از افلاک نورانی وصال شاه افتادی  
 کنار وصل در بودی یکی چندی توای دیده  
 الا ای موسیه پوشی بهنگام طرب و آنکه  
 بنظم و نثر عذر من سمر شد در جهان اکنون  
 توای جان سنگ خارایی که از آب حیات او  
 رمیدستی ازین قالب ولیکن علقه ای داری  
 درین اومید پژمرده پژمردی چو باغ از دی  
 بخارای جهان جان که معدن نگاه علم آنست  
 مزن فال بدی زیر اقبال سعد وصل آید  
 چو دانستی که دیوانه شدی عقلست این دانش  
 هزاران شکر آن شه را که فرزین بند او گشتی  
 همه فخر و همه دولت برای شاه می زبید  
 فراق من شده فر به زخون تو که خورد ایدل  
 چو سر نایی تو نه چشم از برای انتظار لب  
 چو دف از ضربت هجرت چو چنبر گفت پشتمن  
 هزاران منتت بر جان ز عشق شاه شمس الدین  
 الا ای شاه تبریزم درین دریای خون ریزم

ز مکر حق مباش ایمن اگر صد بخت بینی تو  
 که مکر حق چنان تند است کز وی دیده جانت  
 گمان خاینی می بر تو بر جان امین شکلت  
 خریدی هندوی زشتی قبیحی را تو در چادر  
 چو شهب در خانه آوردی بدیدی روش بی چادر  
 درین بازار طاران زاهد شکل بسیارند

مگر فضل خداوند خداوندان شمس الدین  
بین آن آفتابی را کشت اول نیست و نی پایان  
کند تنبیه جانت را کند هر دم معینی تو  
که اندر دین همی تابدا اگر از اهل دینی تو

بسوی باغ وحدت رو کرو شادی همی روید

۴۱۷۰

که هر جزوت شود خندان اگر در خود حزینی تو

هرشش جهتم ای جان منقوش جمال تو  
آینه ترا بیند اندازه عرض خود  
خورشید ز خورشیدت پرسید کیت بینم  
رہوار نتانی شد این سوی کچون نافه  
عقلی که نمی گنجد در هفت فلک فرش  
این عقل یکی دانه از خرمن عشق آمد  
در بحر حیات حق خوردی تو یکی غوطه  
ملکش بچه کار آید با ملکت عشق تو  
صد حلقه زرین بین در گوش جهان اکنون  
خامان که زر پخته از دست تو نامدشان  
صد چرخ طواف آرد بر گرد زمین تو  
باتوسک نفس مار و باهی و مکر آزد  
بی پای چو روز و شب اندر سفریم ای جان  
تاریکی ماچه بود در حضرت نور تو  
روزیم چو سایه ما بر گرد درخت تو  
از شوق عتاب تو آن آدم بگزیده

در پای دل از مدحت می گرد و می جوشد

۴۱۷۱

لیکن لب خود بستم از شوق مقال تو

گشتست طپان جانم ای جان و جهان بر گو  
سلطان خوشان آمد و آن شاه نشان آمد  
سریست سمندر را ز آتش بنمی سوزد  
بنگر حشر مستان از دست بنه دستان  
زان غمزه چون تیرش و ابروی کمان گیرش  
بر گو هله جان بر گو پیش همگان بر گو  
از جام رحیق او مستست عشیق او  
من بی زبر و زیرم در پنجه آن شیرم  
زیرست نوای غم و اندر خور شادی بم  
خورشید معینت شد اقبال قرینت شد  
چون بگذری ای عارف زین آب و گل ناشف

هین سلسله در جنبان ای ساقی جان برگو  
تا چند کشی گوشم ای گوش کشان برگو  
جان نیست قلندر را نادر تر از آن برگو  
بارطل گران پیش آ با ضرب گران برگو  
اسرار سلح شوری با تیر و کمان برگو  
وان نکته که می دانی باو پنهان برگو  
پیغام عقیق او ای گوهر کان برگو  
ز احوال جهان سیرم ز احوال فلان برگو  
یک لحظه چنین بر گو یک لحظه چنان برگو  
مقصود یقینت شد بی شک و گمان برگو  
ز انسو مثل هاتف بی نان و نشان برگو



در عالم جان جا کن در غیب تماشا کن روی بروانها کن زین گرم روان بر گو

من بی خود و سر مستم اینک سرخم بستم

۴۱۷۳

ای شاه زبردستم بی کام و دهان بر گو

هم آگه وهم ناگه مهمن من آمد او دل گفت که کی آمد جان گفت مومه رو

او آمد در خانه ما جمله چو دیوانه اندر طلب آن مه رفته بمیان کو

اونعره زنان گشته از خانه که اینچایم ما غافل ازین نعره هم نعره زنان هر سو

آن بلبل مست ما بر گلشن ما نالان چون فاخته ما پران فریاد کنان کو کو

در نیمشب جسته جمعی که چه دزد آمد وان دزد دهمی گوید دزد آمدوان دزد او

آمیخته شد بانگش بابانگ همه زان سان پیدا نشود بانگش در غلفه شان یک مو

وهو معکم یعنی با تست درین جستن آنکه که تومی جویی هم در طلب او را جو

نزدیکترست از تو باید چه روی بیرون چون پرفگدازان شو خود را تو ز خود می شو

از عشق زبان روید جان را مثل سوسن

۴۱۷۴

می دار زبان خامش از سوسن گیر این خو

چنگ خردم بگسل تاری من وتاری تو هین نوبت دل می زن باری من و باری تو

در وحدت مشتاقی ما جمله یکی باشیم اما چو بگفت آیم یاری من و یاری تو

چون احمد و بوبکریم در کنج یکی غاری زیرا که دوی باشد غاری من و غاری تو

در عالم خارستان بسیار سفر کردم اکنون بکش از پایم خاری من و خاری تو

سر مست بخشپای دل در ظل مسیح خود آن رفت که می بودیم زاری من زاری تو

من غرقه شدم در زرتو سجده کنان ای سر بی کار نمی شاید کاری من و کاری تو

هر کس که مرا جوید در کوی تو باید جست گر لیلی و مجنونست باری من و باری تو

دزدی که رهی می زد هنگام سیاست شد اکنون بز نیم او را داری من و داری تو

خاموش که خاموشی فخری من و فخری من

۴۱۷۵

در گفتن و بی صبری عاری من و عاری تو

ای یار قلندر دل دلتنگ چرایی تو از جغد چه اندیشی چون جان همایی تو

بغرام چنین نازان در حلقه جانبازان ای رفته برون از جا آخر بکجایی تو

دادست ز کان تو لعل تو نشانها آن گوهر جانی را آخر ننمایی تو

بس خوب و لطیفی تو بس چست و ظریفی تو بس ماه لقایی تو آخر چه بلایی تو

ای از فروزیایی و زخوبی و رعنائی جان حلقه بگوش تو در حلقه نیایی تو

ای بنده قمر پیش جان بسته کمر پیشت از بهر گشاد ما در بند قبایی تو

از دل چو ببردی غم دل گشت چو جام جم وین جام شود تابان ای جان چو بر آیی تو

هر روز بر آیی تو باز یب و فر آیی تو در مجلس سر مستان باش و در شر آیی تو

شمس الحق تبریزی ای مایه بینایی

۴۱۷۶

نادیده مکن ما را چون دیده مایی تو

در خشکی مابنگر وان پرده تر بر گو  
جمع شکران را بین درما نگران را بین  
امروز چنان مستی کز جوی جهان جستی  
هر چند که استادی داد دو جهان دادی  
از جای نجنبیده لیک از دل واز دیده  
در کشتی و دریایی خوش موج و مصغابی  
با صبر توی محرم روستخت توی درغم  
مستی جماعت بین کرده ز قدح بالین  
بر هر کی زد این برهان جان یابد و سیصد جان  
گفت از سراو باشم رخسار تو بخراشم  
آمد دگری از ده هین دیک دگر بر نه  
گر راضی باشد از داد علی در ده

مودی چه قدر گوید از تخت سلیمانی

۴۱۷۶

بکشال و شرحش کن اسباب ظفر بر گو

آن دلبر عیار جگر خواره ما کو  
بی صورت او مجلس مارا نمکی نیست  
باریک شد دست از غم او ماه فلک نیز  
پرسته چوهاروتم و لب تشنه چو ماروت  
موسی که درین خشک بیابان بمصایی  
زین پنج حسن ظاهر و زین پنج حسن سر  
از فرقت آن دلبر درد دیست درین دل  
استاره روز اوست چو بر می ندمد صبح  
اندر ظلماتست خضر در طلب آب  
جان همچو مسیحیست بگهواره قالب  
آن عشق پراز صورت بی صورت عالم  
هر کنج یکی پر غم مخمور نشسته ست  
آن زنده کن این در و دیوار بدن کو  
لوامه و اماره بچنگند شب و روز  
ما مشت گلی در کف قدرت متقلب

شمس الحق تبریز کجا رفت و کجا نیست

۴۱۷۷

و ندد پی او آن دل آواره ما کو

روان ره روان را افتخار او  
خزان عاشقان را نو بهار او  
کشیده سوی خود بی اختیار او  
همه گردنکشان شیر دل را

قطار شیر می بینم چو اشتر  
مهارش آنک حاجتمندشان کرد  
گرانجانتر ز عنصرهانه خاکست  
از آب و آتش و از باد این خاک  
بخاک آن هر سه عنصر را کند صید  
یکی کاهل نخواهد رست از وی  
ز خاک تیره کاهل تر نباشی  
عصا زد بر سر دریا که برجه  
عصا را گفت بگذار این عصابی  
بر آرد مطبخ معده بخاری  
ز تف دل دگر جانی بسازد  
زهی عشقی که دارد بر کفی خاک  
زهی غیرت که بر خود دارد آن شه  
کند با او بهردم یک صفت یار  
که تا داند که آنها بی وفا اند  
عجایب یار غاری گردد او را  
زبان بر بند و بگشا چشم عبرت

۴۱۷۸

که بگشادست راه اعتبار او

تو کمتر خواره ای هشیار می رو  
تو آن خنبی که من دیدم ندیدی  
ز بازار جهان بیزار گشتم  
چو من ایزار پا دستار کردم  
مرا تا وقت مردن کار اینست  
مرا آن رند بشکستست توبه  
میان کز روان دھوار می رو  
مرا خنیک مزین ای یار می رو  
تو دلالی سوی بازار می رو  
تو با بردار و بادستار می رو  
تو را کارست سوی کار می رو  
تو مرد صایمی ناھار می رو

شنیدی فضل شمس الدین تبریز

۴۱۷۹

نداری دیده در اقرار می رو

تو جام عشق را بستان و می رو  
شرابی باش بی خاشاک صورت  
یکی دیدار او صد جان به ارزد  
چو دیدی آنچنان سیمین بری را  
اگر عالم شود گریان ترا چه  
اگر گویند رزاقی و خالی  
کلوخی بر لب خود مال با خلق  
همان معشوق رامی دان و می رو  
لطیف و صاف همچون جان و می رو  
بده جان و بخر ارزان و می رو  
بده سیم و بنه همیان و می رو  
نظر کن در مه خندان و می رو  
بگو هستم دو صد چندان و می رو  
شکر را گیر در دندان و می رو

بگو آن مه مرا باقی شما را نه سر خواهیم و نی سامان و می رو  
کیست آن مه خداوند شمس تبریز

۴۱۸۰

در آ در ظل آن سلطان و می رو

ازین پستی بسوی آسمان شو  
ز شهر بر تب و لرزه بچستی  
اگر شد نقش تن نقاش را باش  
و گر روی از اجل شد زعفرانی  
و گر درهای راحت بر تو بستند  
و گر تنها شدی از یارو اصحاب  
و گر از آب و از نان دور ماندی

۴۱۸۱

چو نان شو قوت جانها و چنان شو

دل و جان را طربگاه و مقام او  
همه عالم دهان خشکند و تشنه  
غذا ها هم غذا جویند از وی  
عدم چون ازدهای فتنه جویان  
سزای صد عتاب و صد عذایم  
ز حلم او جهان گستاخ گشته  
برای مغز مخموران عشقش  
کشیده گوش هشیاران بستی  
پیچرا چو پرده کرده در پیش  
نکرده بندگان او را سلامی  
چه باشد گر شبی را زنده داری  
و گر خامی کنی غافل بخسپی  
ز خردی تا کنون بس جا بختی  
ز خاکی تا بچالاکی کشیدت  
مقامات نوت خواهد نمودن  
بخردی هم ز مکتب می جهیدی  
بخاکی و نباتی و بنسطفه  
ز چندین ره بمهمانیت آورد  
بوقت درد می دانی که او اوست  
همه او یان چو خاشاکی نمایند  
سخنها بانگ زنبوران نماید  
نماید چرخ بیت العنکبوتی

شراب خم بیچون را قوام او  
غذای جمله را داده تمام او  
که گندم را دهد آب از غمام او  
بیسته فتنه را حلق و مسام او  
کشیده از سزای ما لگام او  
که گویی ما شهانیم و غلام او  
بجوشیده بدست خود مدام او  
زهی اقبال و بخت مستدام او  
پس آن پرده می گوید پیام او  
برایشان کرده از اول سلام او  
بعشق او که آرد صبح و شام او  
بنگذارد ترا ای دوست خام او  
کشانیدت ز پستی تا پیام او  
بدادت دانش و ناموس و نام او  
که تا خاصیت کند ز انعام عام او  
چه نرمت کرد و پابر جا و رام او  
ستیزیدی در آوردت بدام او  
نیاوردت برای انتقام او  
بخاکی می دهد او بی بوام او  
چوبوی خود فرستد در مشام او  
چو اندر گوش ما گوید کلام او  
چو بنماید مقام بسی مقام او

همه عالم گرفتست آفتابی زهی کوری که می گوید کدام او  
 چو درمانده نگوید او جز او را چو بجهد هر کسی را کرده نام او  
 شکنجه بایدش زیرا که دزدست مقرر نباید بنرمی و بکام او  
 تو باری دزد خود را سیخ می زن چو می دانی که دزدیدست جام او  
 بیادیهای شمس الدین تبریز شود بس مستخف و مستهام او  
 خمش از پارسی تازی بگویم

۴۱۸۲

فؤاد ما تسلیه المدام

بیشتر نام جان گویم زهی رو حدیث گلستان گویم زهی رو  
 تو اینجا حاضر و شرم نباشد که از حسن بتان گویم زهی رو  
 بهار و صد بهار از تو خجل شد من افسانه خزان گویم زهی رو  
 تو شاهنشاه صد جان و جهانی من از جان و جهان گویم زهی رو  
 حدیث در دهان جان ننگجد حدیث از زبان گویم زهی رو  
 جهان گم گشت و ماهت آشکارا چنین مه رانهاں گویم زهی رو  
 همه عالم ز نورت لعل در لعل پیش تو زکان گویم زهی رو  
 ز تو دلها پر از نور یقین است یقین را از گمان گویم زهی رو  
 چو خورشید جمالت بر زمین تافت ز ماه و اختران گویم زهی رو

چو لطف شمس تبریزی زحد رفت

۴۱۸۳

من از وی گرفتم زهی رو

بیشتر نام جان گویم زهی رو حدیث گلستان گویم زهی رو  
 تو اینجا حاضر و شرم نباشد که از حسن بتان گویم زهی رو  
 چو شاه بی نشان عالم بیاراست من از شکل و نشان گویم زهی رو  
 چو نور لامکان آفاق بگرفت من از جا و مکان گویم زهی رو  
 پیش این دکان که کان شادست من از سود و زیان گویم زهی رو  
 پیش این چنین دانسای اسرار کوی دردل نهان گویم زهی رو  
 چو استاره و جهان شد محو خورشید فسانه این جهان گویم زهی رو  
 اوان قاب قوسین است و ادنی حدیث خر کمان گویم زهی رو  
 از آن جان که روان شد سوی جانان برهر بی روان گویم زهی رو  
 حدیثی را که جان هم نیست محرم من از راه دهان گویم زهی رو

چو شاهنشاه صد جان و جهانی

۴۱۸۴

من از جان و جهان گویم زهی رو

بیا ای رونق گلزار ازین سو از آن شکر یکی قنطار ازین سو  
 یکی بوسه قضا گردان جانت از آن دولعل شکر بار ازین سو  
 از آن روزن فرو کن سرچو مهتاب وزان گلشن یکی گلزار ازین سو

کباب و می ازین سود و داز آن سو درخت خار از آن سویار ازین سو  
 تعب تن راست لایق راح دل را منه رنج تن سگسار ازین سو  
 سلیماننا سوی بلقس بگذر که آمد هدهد طیار ازین سو  
 بمنقارش یکمی پر نور نامه نموده صد هزار اسرار ازین سو  
 مخور تنها که تنها خوش نباشد یکی ساغر از آن خمار ازین سو  
 بدن تنها خور آمد روح مؤثر که جان هدهد کندایش ازین سو  
 سقام می دهد ساغر پیایی بتو ای ساقی ابرار ازین سو  
 بهر دو دست گیرش تا نریزی قدح پرست هین هشدار ازین سو  
 بیا که خرقها جمله گرو شد ز توای شاه خوش دستار ازین سو  
 برهنه شو ز حرف و بحر در رو

۴۱۸۵

چوبانگ بگردان گفتار ازین سو

چوبگشادم نظر از شیوه تو بشد کارم چو زر از شیوه تو  
 توی خورشید و من چون میوه خام بهر دم پخته تر از شیوه تو  
 چو زهره می نوازم چنگ عشرت شب و روز ای قمر از شیوه تو  
 بهر دم صد هزار اجزای مرده شود چون جانور از شیوه تو  
 چرا ازرق قبای چرخ گردون چنین بندد کمر از شیوه تو  
 چرا روی شفق سرخست هر شام بخونابه جگر از شیوه تو  
 ز شیوه ماهت استاره همی جست گرفتم من بصر از شیوه تو  
 بخوبی همچو تو خود این محالست چنان خوبی بسر از شیوه تو  
 ز انبوهی نباشد جان سوزن ز عاشق وین حشر از شیوه تو  
 عجب چون آمداندر عالم عشق هزاران شور و شر از شیوه تو  
 اگر نه پرده آویزی بهر دم بسدرد این بشر از شیوه تو  
 اگر غفلت نباشد جمله عالم شود زیر و زبر از شیوه تو

چرایم شمس تبریزی چو شیدا

۴۱۸۶

بگرد بام و در از شیوه تو

خداوندا چو تو صاحب قران کو برابر با مکان تو مکان کو  
 زمان محتاج و مسکین تو باشد ترا حاجت بدوران و زمان کو  
 کسی کو گفت دیدم شمس دین را سؤالش کن که راه آسمان کو  
 در آن دریا مرو بسی امر دریا نمی ترسی برای تو ضمان کو  
 مگر بی قصد افتی کو کریمست خطا کن راز عفو او غمان کو  
 چو سجده کرد آینه مر او بر آن آینه زنگار گمان کو  
 همو تیرست همو اسپر همو قوس چه گفتم آن طرف تیرو کمان کو  
 هران جسمی که از لطفش نظریافت نظیرش در ولایتهای جان کو

بجز از روی عجز و فقر و تسلیم  
ز غیرت حق شد حارس و گرنی  
پیشانی جانا داغ مهرش  
بنوبتگاه او بین صف کشیده  
نباشد خنده جز از زعفرانش  
بجز از هجر آن مخدوم جانی  
خداوند شمس دین از بهر الله  
زبان و جان من با وصل او رفت  
همه کان هست محتاج خریدار

۴۱۸۷

بدان حد بی نیازی هیچ کان کو

گرانجانی مکن ای یار برگو  
ز باغ جان دوسه گل دسته ببرند  
ز حسنش گفتنی بسیار داری  
زیاد دوست شیرین تر چه کارست  
چه گفتی دی که جوشیدست خونم  
ز یاد عالم غدار بگذر  
زلاف فتنه تاتار کم کن  
ز ناف آهوی تاتار برگو

ز عشق حسن شمس الدین تبریز

۴۱۸۸

میان عاشقان آثار برگو

درین رقص و درین های و درین هو  
اگر چه روی می دوزد ز مردم  
چو چشمت بست آن جادوی استاد  
تو گویی کو و کو او نیز سر را  
ز کوی عشق می آید ندایی  
برو دامن خاقان گیر محکم  
برو پهلوی قصرش خانه ای گیر  
گریزان درد و دارو در پی تو  
سیه کاری و تلخی را رها کن  
ازو یابد طربهم مست وهم می

میان ماست گردان میرمه رو  
کجا پنهان شود آن روی نیکو  
در آ در آب جو و آب می جو  
بهرسو می کند یعنی که کو کو  
رها کن کو و کو در رو درین کو  
چو او باشد چه اندیشی ز باجو  
که تا این شوی از درد پهلو  
زهی لطف وزهی احسان و دارو  
برما زو بیا غلطان چو مازو  
ازو گیرد نمک هم رو و هم خو

ازو اندیش و گفتن را رها کن

۴۱۸۹

لطیف اندیش باشد مرد کم گو

بازم صنما چه می فریبی تو  
هر لحظه بخوانیم کریمانه  
بازم بدغا چه می فریبی تو  
ای دوست مرا چه می فریبی تو

عمری تو و عمر بی وفا باشد  
 دل سیر نمی شود بجیحونها  
 تار یک شد دست چشم بی ماهت  
 ای دوست دعا وظیفه بنده ست  
 آن را که مثال امن دادی دی  
 گفتی بقضای حق رضا باید  
 چون نیست دوا پذیر این دردم  
 تنها خوردن چو پیشه کردی خوش  
 چون چنگ نشاط ماماشکستی خرد  
 ما را بی ما چه می نوازی تو  
 ای بسته کمر پیش تو جانم

خاموش که غیر تو نمی خواهیم

۴۱۹۰

ما را بعبا چه می فریبی تو

دیدی که چه کرد آن ببری رو  
 گشتند بتان همه نگونسار  
 شد کفر چو شمعی ایمن  
 شد جمله جهان بهشت خندان  
 دارد دو هزار سحر مطلق  
 افروخت بهار چون گل سرخ  
 کافور نثار کرد خورشید  
 شد شیشه زرد همچو لاله  
 فربه شد عشق و زفت و لمر  
 بر باده لعل زد رخ من

بس کن هله فتنه را مشوران

۴۱۹۱

یا برگردان ز شاعری رو

ای رونق نو بهار برگو  
 بی غصه می فروش می نوش  
 ای بلبل و ای هزار دستان  
 ای حلقه بگوش و عاشق گل  
 شرح قد سرو و چهره گل  
 چون رفت خزان و رو نهان کرد  
 گر پرستند که جان رز چیست  
 صد شیر و هزار گونه خرگوش  
 وی شادی لاله زار برگو  
 بی زحمت شاخ خار برگو  
 برگو صفت بهار برگو  
 گوش و پس سرمخار برگو  
 بر عرعر و بر چنار برگو  
 بر سرو رو آشکار برگو  
 بر برگ نظر مدار برگو  
 خواهی که کنی شکار برگو



خواهی که شود قبول عذرت ز اشکوفه خوش عذار برگو  
خواهی که بری قرار مستان زان نرگس پرخمار برگو  
امروز سر شراب داریم ساقی شو و بر نهار برگو  
مستی آمد ملولیت رفت صد بار و هزار بار برگو  
ای جام شراب دار برگرد وی چنگ لطیف تار برگو  
از بهر ثواب و رحمت حق ای عارف حق گزار برگو  
ما منتظر تسوایم بشتاب بی زحمت انتظار برگو  
تشنیع مزنی که صله ای نیست

۴۱۹۲

نك آوردم نثار برگو

ای عارف خوش کلام برگو ای فخر همه کرام برگو  
هر ممتحنی ز دست رفته بر دست گرفت جام برگو  
قایم شو و مات کن خرد را وز باده با قوام برگو  
تا روح شویم جمله می ده تا خواجه شود غلام برگو  
قانع نشوم بنور روزن بشکاف حجاب بام برگو  
بپذیر مدام خوش ز ساقی چون مست شدی مدام برگو  
آن جام چو زر پخته بستان زان سوختگان خام برگو  
مبدل شد و خوش حطام دنیا چون رستی ازین حطام برگو

لب بستم ای بت شکر لب

۴۱۹۳

بی واسطه و پیام برگو

ای صید رخ تو شیر و آهو پنهان ز کجا شود چنان رو  
چندانك توانیش تو می بوش می بند نقاب توی بر تو  
در روزن سینها بتایید خورشید ز مطلع ترازو  
اندر عدم و وجود افکند صد علفله عشق که تعالوا  
ای قند دو لعل تو خردسوز وی تیر دوچشم تو جگرجو  
سی بیت دگر بخواست گفتن مستیش کشید گوش از آن سو

سی بیت فروختم بیک بیت

۴۱۹۴

بیتی که گشاده شد در آن کو

آن وعده که کرده ای مرا کو اینجا منم و تو وانما کو  
با جمله پلاس خوش نباشد آن عهد پلاس را وفا کو  
لب بسته چو بوبك ربانی آن داد و گشاد و آن عطا کو  
ای وعده تو چو صبح صادق آن شمع و چراغ و آن ضیا کو  
تا چند ز ناسزا و دشنام آن دلداری و آن سزا کو  
خیزید بسوی من کشیدش ای طایفه یاری شما کو

ای سنگ دلان جواب گوید	کان کان عقیق و کیمیا کو
یا سحر نمود و چشم ما بست	آن ساحر و آن گره گشا کو
یا پر بگشاد و در هوا رفت	ای مرغ ضمیر آن هوا کو
والله که نرفت و رفتنی نیست	ماییم ز خویش رفته مسا کو
ماکو بهمان طرف که انداخت	ای در کف صنع ما چو ما کو

هین مشک سخن بنه بجو رو

۴۱۹۵

میخواندت آب کان سقا کو

خوش خرامان می روی ای جان جان بی من مرو	ای حیات دوستان در بوستان بی من مرو
ای فلک بی من مگرد وای قمر بی من متاب	ای زمین بی من مروی وای زمان بی من مرو
این جهان باتو خوش است و آن جهان باتو خوشست	این جهان بی من مباح و آن جهان بی من مرو
ای عیان بی من مدان وای زبان بی من مخوان	ای نظر بی من مبین وای روان بی من مرو
شب ز نور ماه روی خویش را ببند سپید	من شبنم تو ماه من بر آسمان بی من مرو
خار ایمن گشت ز آتش در پناه لطف گل	تو گلی من خار تو در گلستان بی من مرو
در خم چو گانت می تازم چو چشمت با منست	همچنین در من نگر بی من مران بی من مرو
چون حریف شاه باشی ای طرب بی من منوش	چون پیام شه روی ای پاسبان بی من مرو
وای آنکس کو درین ره بی نشان تو رود	چون نشان من توی ای بی نشان بی من مرو
وای آنکو اندرین ره می رود بی دانشی	دانش را هم توی ای راه دان بی من مرو

دیگران عشق می خوانند و من سلطان عشق

۴۱۹۶

ای تو بالاتر از وهم این و آن بسی من مرو

از حلاوتها که هست از خشم و از دشنام او	می ستیزم هر شبی با چشم خون آشام او
دامهای عشق او گر پر و بالم بسکند	طوطی جان نسکد از شکر و بادام او
چند برسی مرا از وحشت و شبهای هجر	شب کجا ماند بگو در دولت ایام او
خون مارا رنگ خون و فعل می آمد از آنک	خونها می می شود چون می رود در جام او
وعدهای خام او در مغز جان جوشان شده	عاشقان پخته بین از وعدهای خام او
خسروان بر تخت دولت بین که حسرت می خورند	در لقای عاشقان کشته بد نام او
آن سگان کوی او شاهان شیران گشته اند	کان چنان آهوی فتنه دیده شد بر بام او
الله الله تو مپرس از با خودان اوصاف می	تو ببین در چشم مستان لطفهای عام او
دست بر درگهای مستان نه دلا تا پی بری	از دهان آلودگان زان باده خود کام او

شمس تبریزی که گاهش بر سر ارواح بود

۴۱۹۷

با مننه تو سر بنه بر جایگاه گام او

ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو	نقشهایی دیدم از گلزار تو گلزار تو
کشته عشق تو مور زانک تو منکرشوی	خطهایی دارم از اقرار تو اقرار تو
می گدازم می گدازم هر زمان همچون شکر	از شکرها رسته از گفتار تو گفتار تو

شب همه خلقان بخته چشم من بیدار و باز  
چند گویی مرا کز کار چون کاهل شدی  
ای طبیب عاشقان این جمله بیماریم  
ای دم هشیاریم بی هوش هشیاری تو  
چشمها بردل بجوشد هر دم از دریای تو  
شمس تبریزی که عالم اندک اندک بود

۲۱۹۸

از عطا و بخشش بسیار تو بسیار تو  
جمله خشم از کبر خیزد از تکبر پاک شو  
خشم هرگز بر نخیزد جز ز کبر و ماو من  
هر کجا تو خشم دیدی کبر را در خشم جو  
گر ز کبر و خشم بیزاری برو کنجی بخت  
خشم سگساران رها کن خشم از شیران بین  
لقمه شیرین که از وی خشم انگیزان مخور  
رو تو قصاب هوا شد کبر و کین را خون بریز

۲۱۹۹

چند باشی خفته زیر این دو سگ چالاک شو  
ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو  
بار جور نیکوان از دی و فردا بر ترست  
و انما جان کسی از دی و فردا فرد کو  
ور خیال آید ترا کردی و فردا برتری  
در میان هفت دریا دامن تو خشک کو  
این نداری خود ولیکن گرتو این را طالبی  
هر نفس بوی دل آید از صراط المستقیم  
گرد از آن دریا بر آمد گرد جسم اولیاست

۲۲۰۰

تا نگویی قوم موسی را درین یم گرد کو  
ای صبا بادی که داری در سرا از یاری بگو  
گر نگویی با کسی با عاشقان باری بگو  
قصه کن در گوش ما گرد دیگران محرم نیند  
بادل بر خون ما پیغام دلداداری بگو  
آن مسیح حسن را دانم که می دانی کجاست  
با کسی کز عشق دارد بسته زناری بگو  
بانگ بر زن عاشقی را کو بگل مشغول شد  
گو که شرمت باد از آن رخ ترک گلزاری بگو  
ای صبا خوش آمدی چون باز گردی سوی دوست  
حال من دزدیده اندر گوش عیاری بگو  
تو چو نرگس بی زبان از چشم اسراری بگو  
سوسنی با صد زبان گر حال من با او بگفت  
با چنان غیرت که جان دارد بگفتم پیش خلق

۲۲۰۱

شمس تبریزی بگویم گفت جان آری بگو  
در گذر آمد خیالش گفت جان اینست او  
پادشاه شهرهای لامکان اینست او  
صد هزار انگشتها اندر اشارت دیده شد  
سوی او از نور جانها کای فلان اینست او

چون زمین سرسبز گشت از عکس آن گلزار او  
هین سبکتر دست درزن در عنان مرکبش  
جمله نور حق گرفته همچو طور اینچنان ازو  
رو بماه آورد مریخ و بگفتش هوش دار  
نرها آمد بگوشم ز آسمان اینست او  
پیش از آن کو برکشاند آن عنان اینست او  
همچو گوهر تافته از عین کان اینست او  
تا نلافی تو ز خوبی هان و هان اینست او

شمس تبریزی شنیدستی بین این نور را

۲۲۰۲

کز وی آمد کاسدیهای بتان اینست او

ایچهان برهم زده سودای تو سودای تو  
دامن گردون پراز درست و مروارید و لعل  
جانهای عاشقان چون سیلها غلطان شده  
ای خمار عاشقان از بادههای دوش تو  
من نظر کردم بجان ساده بی رنگ خویش  
چون نظر کردم نکومن در صفای گوهرت  
ماه خواندم من ترا بس جرم دارم زین سخن  
چاشنی عمرم از حلوای تو حلوای تو  
تا بریزد جمله را در پای تو در پای تو  
می دوانند جانب دریای تو دریای تو  
وی خراب امروزم از فردای تو فردای تو  
زرد دیدم نقشش از صفرای تو صفرای تو  
ماه رخ بنمود از سیمای تو سیمای تو  
مه کی باشد کو بود همتای تو همتای تو

اینچنین گوید خداوند شمس تبریزی بنام

۲۲۰۳

ای همه شهر دلیم غوغای تو غوغای تو

جسم و جان باخود نخواهم خانه خمار کو  
هر زمان چون مست گردد از نسیم خمر جان  
سوی پیگوشی سماع چنگ می آید و لیک  
چونک او بی تن شود پس خلعت جان آورند  
کبر عاشق بوی کن کان خود بمعنی خاک نیست  
چون مشامت بر گشاید آیدت از غار عشق  
رنگ بیرنگیست از رخسار عاشق آن صفا  
آمدت مژده ز عمر سرمدی پس حمد کو  
صحبت ابرار و هم اشار کانچاز حمتست  
لایق این کفر نادر در جهان ز ناز کو  
تا در خم خانه میتازد ولیکن بار کو  
چنگ جانانست آنرا چوب یا او تار کو  
کنند رودستان حایک یا که بود و تار کو  
در چنان دریات کبریا که ننگ و عار کو  
طرفه بویی پس دوی هر سو که آخر غار کو  
آن وفا و آن صفا و لطف خوش رخسار کو  
کنند آن عمرت غم امسال و یاد پار کو  
در حریم سایه آن مهتر اختیار کو

شمس حق و دین خداوند صفاهای ابد

۲۲۰۴

در شعاع آفتابش ذره هشیار کو

عاشقی بر من پریشانست کنم نیکو شنو  
گر دوصد خانه کنی زنبور وارو موروار  
تو بر آنک خلق مست تو شوند از مردو زن  
چون خلیلی هیچ از آتش مترس ایمن برو  
گر که کافی ترا چون آسیای تیز گرد  
و در تو افلاطون و لقمانی بعلوم و کرم و فر  
تو بدست من چو مرغی مرده ای وقت شکار  
کم عمارت کن که ویرانت کنم نیکو شنو  
بیکس و بیخان و بی مانت کنم نیکو شنو  
من بر آنک مست و حیرانت کنم نیکو شنو  
من ز آتش صد گلستانست کنم نیکو شنو  
آوردم در چرخ و گردانت کنم نیکو شنو  
من بیک دیدار نادانت کنم نیکو شنو  
من صیادم دام مرغانت کنم نیکو شنو

بر سر گنجی چوماری خفته‌ای ای پاسبان  
ای صدف چون آمدی در بحر ماغم‌گین مباش  
بر گلویت تیغها را دست نی و زخم نی  
دامن ماگیر اگر تر دامنی تر دامنی  
من همایم سایه کردم بر سرت از فضل خود  
تا که افریدون و سلطانت کنم نیکو شنو

هین قرائت کم کن و خاموش باش و صبر کن

تا بخوانم عین قرآنت کنم نیکو شنو

۲۲۰۵

دوش خوابی دیده‌ام خود عاشقانرا خواب کو  
کعبه جانها نه آن کعبه کچون آنجاری  
بلک بنیادش ز نوری کز شعاع جان تو  
خانقاهش جمله از نور دست فرشش علم و عقل  
تاج و تختی کندرون داری نهان ای نیکبخت  
در میان باغ حسنش می‌پر ای مرغ ضمیر  
در درون عاریتها تن تو بحشیشست  
در صفت کردن ز دور اطناب شد گفت زمان  
چون برون رفتی ز گل زود آمدی در باغ دل  
چون ز شورستان تن رفتی سوی بستان جان  
چون هزاران حسن دیدی کان نبد از کالبد  
ای فقیه از بهر الله علم عشق آموز تو  
چون بوقت رنج و محنت زود می‌یابی دوش  
باش تا موج وصالش در رباید مر ترا  
ارچه خط این بوابت هوس شد در رقاع  
هر کسی را نایب حق تا نگویی زینهار  
تا نمالی گوش خود را خلق بینی کار و بار  
در خرابات حقیقت پیش مستان خراب  
در حساب فانینی عبرت تلف شد بی حساب

چون میت بردل کند در بحر دل غوطی خوری

این ترانه می‌زنی کین بحر را پایاب کو

۲۲۰۶

ای برادر عاشقی را درد باید درد کو  
چند ازین ذکر فسرده چند ازین فکر زمن  
صابری و صادقی را مرد باید مرد کو  
نعرهای آتشین و چهرهای زرد کو

کیمیا و زر نمی‌جویم مس قابل کجاست

گرم رو را خود کی باید نیم گرمی سرد کو

۲۲۰۷

در خلاصه عشق آخر شیوة اسلام کو  
در کشوف مشکلاتش صاحب اعلام کو

آهوی عرشی که او خود عاشق نافه خودست  
گرچه هر روزی بهجران همچو سالی می بود  
جانور را زادنش از ماده و نر و ز رحم  
ساقیا هشیار نتوان عشق را دریافتن  
هست احرامت درین حج جامه هستیت را  
چونك هستی را فکندی روح اندر روح بین  
وین همه جانهای تشنه بحر را چون یافتند  
دورو نزدیک و ضیاع و شهر و اقلیم و سواد  
آنچ این تن مینویسد بی قلم نبود یقین  
هوش و عقل آدمی زادی ز سردی و یست  
اندر آن بیهوشی آری هوش دیگرگون هست  
مرغ تا اندر قفس باشد بحکم دیگرست  
باحضور عقل آنامست بر نفس از گنه  
در مساس تن بتن محتاج حمامست مرد  
گرشوی تورام خودرامت شود جمله جهان  
گر تو ترك پخته گویی خام مسکر باشدت  
چون بخوردی بی قدم بخرام در دریای غیب  
فرض لازم شد عبادت عشق را آخر بگو  
عشق بازیهای جان و آنگیی اکراه و زور  
رنج بر رخسار عاشق راحت اندر جان او  
خدمتی از خوف خود انعام را باشد ولیك  
يك قدم راهست گر توفیق باشد دستگیر  
ليك سایه آن صنم باید که بر تو اوفتد  
آن خداوند بحق شمس الحق و دین کفو او  
در خود در یتیمش کی شود آن هفت بحر  
در رکاب اسپ عشقش از قبیل روحیان

التفات او بدانه طوف او بردام کو  
چونك از هجران گذشتی لیل یا ایام کو  
در ولادتهای روحانی بگو احرام کو  
بوی جامت بی قرارم کرد آخر جام کو  
از سر سرت بکنندن شرط این احرام کو  
جوق جوق و جمله فرد آنجایکه اجرام کو  
محو گشتند اندر آنجا جز یکی غلام کو  
زین سوی بحرست از آن سوشهر یا اقلام کو  
آنك جان بر خود نویسد حاجت اقلام کو  
چونك آن می گرم کردش عقل یا احلام کو  
هوش بیداری کجا و رؤیه احلام کو  
چون قفس بشکست و شد بروی از آن احلام کو  
باحضور عقل عقل این نفس را آنام کو  
در مساس روحها خود حاجت حمام کو  
گر تو رستم زاده ای این رخشت آخر رام کو  
پس تورا در جام سر آثار و بوی خام کو  
تو اگر مستی بیا مستانه ای بخرام کو  
فرض و ندب و واجب و تعلیم و استلزام کو  
عشق بر بسته کجا و ای ولی اکرام کو  
رنج خود آوازه ای آنجا بجز انعام کو  
خدمتی از عشق را امثال کالانعام کو  
پس حدیث راه دور و رفتن اعوام کو  
آن صنم کش مثل اندر جمله اصنام کو  
در همه آبا و در اجداد و در اعمام کو  
گر نظیرش هست در ارواح یا اجسام کو  
جز قباد و سنجر و کلاس یا بهرام کو

دیده را از خاک تبریز ارمغان آراد باد

زانك جز آن خاک این خاکیش را آرام کو

۴۴۰۸

پارسی گو ساعتی و ساعتی رومی بگو  
از جمال و از کمال و لطف مخدومی بگو  
آفتابی ماهتابی آتشی مومی بگو  
توچه دودی و چه عودی حی قیومی بگو

ناله ای کن عاشقانه درد محرومی بگو  
خواه رومی خواه تازی من نخواهم غیر تو  
هم بسوزی هم بسازی هم بتابی در جهان  
گر کسی گوید که آتش سرد شد باور ممکن

ای دل پران من تا کی ازین ویران تن

۴۴۰۹

گر تو بازی بر پر آجاور تو خود بومی بگو

ای ز رویت تافته در هر زمانی نور نو      وی ز نورت نقش بسته هر زمانی حور نو  
کژ نشین و راست بشنو عقل ماند یا خرد      ساقی چون تو و هر دم باده منصور نو  
کی تواند شیشه ای را ز آتشی بر داشتن      یا می کهنه کی داند ساختن زانگور نو  
می چشانومی کشان روشن دلان را جوق جوق      تازه می کن این جهان کهنه را از شور نو  
عشق عشرت پیشه ای که دولت پاینده باد

۴۴۱۰

روز روزت عید تازه هر شبانگه سور نو

طرب اندر طربست او که در عقل شکست او      تو بین قدرت حق را چو در آمد خوش و مست او  
همه امروز چنانیم که سر از پای ندانیم      همه تا خلق در آیم و درین حلقه نشست او  
چو چنین باشد محرم کی خورد غم کی خورد غم      بسبوده می خوشدم که قدح را بشکست او  
شه من باده فرستد بچه رو می نپرستم

۴۴۱۱

هله ای مطرب برگو که زهی باده پرست او

ز من و تو شردی زاد درین دل ز چنان رو      که خطا بود ازین رو و صوابست از آن رو  
ز همان رو که زد آتش ز همان رو کشد آتش      ز همان روی که مردم کندم زنده همان رو  
همه عشاق که مستند زچه رو دیده بیستند      که بدانند که بی چشم توان دید بجان رو  
نبود روی ازین سو همه پشتست ازین سو      که نگنجید درین حدو نه در جان و مکان رو  
بیکی لحظه چریدند همه جانها و پریدند

۴۴۱۲

که نباید که ز نقصان شود از چشم نهان رو

تو ببال گوش بر بط که عظیم کاهلست او      بشکن خماد را سر که سر همه شکست او  
بنواز نغمه تر بنشاط جام احمر      صد فیست بحریمما که در آورد بدست او  
چو در آمد آن سنبر در خانه بسته بهتر      که بریر کرد حیل ز میان ما بجست او  
چه بهانه گریخت او چه بلا و آفتست او      بگشاید و بدزدد کمر هزار مست او  
شده ایم آتشین پا که رویم مست آنجا      تو برو نخست بنگر که کنون بخانه هست او  
بکسی نظر ندارد بجز آینه بت من      که ز عکس چهره خود شده است بت پرست او  
هله ساقیا بیاور سوی من شراب احمر      که سری که مست شد او ز خیال ژاژ رست او  
نه غم و نه غم پرستم زغم زمانه رستم      که حریف او شدستم که درستم بیست او  
تو اگر چه سخت مستی برسان قدح بجستی      مشکن تو شیشه گر چه دوهزار کف بخت او  
قدحی رسان بجانم که برد با سمانم      مدهم بدست فکرت که کشد بسوی پست او

تو نه نیک گو و نی بد پذیر ساغر خود

۴۴۱۳

بدو نیک او بگوید که پناه هر بدست او

خنک آن جان که رود مست و خرامان براو      برهد از خرتن در سفر مصدر او  
خلع نعلین کند وز خود و دنیا بجهد      همچو موسی قدم صدق زند بر در او

همچو جرجیس شود کشته عشقش صد بار  
سردیگر رسدش جز سر پر درد و صداع  
کیله رزقش اگر در شکند میکائیل  
پدر و مادر و خویشان چو بخاکش بنهند  
عشق دریای حیاتست که او را تک نیست  
می رود شمس و قمر هر شب در گور غروب  
ملك الموت بصد ناز ستاند جانی  
تن ما خفته در آن خاک بجشم عامه  
نه بظاهر تن ما معدن خون و خلطست  
در چنین مزبله جان را دو هزاران باغست  
آنک خون را چو می ناب غذای جان کرد

هله دلدار بخوان باقی این بر منکر

۲۲۱۴

تا دوصد چشمه روان گردد از مر مراو

بدو نقش و بدو صورت بیکی جان من و تو  
آن زمانی که در آیم بیستان من و تو  
مه خود را بنماییم بدیشان من و تو  
خوش و فارغ ز خرافات پریشان من و تو  
در مقامی که بخندیم بدانسان من و تو  
هم درین دم بمراقیم و خراسان من و تو

خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو  
داد باغ و دم مرغان بدهد آب حیات  
اختران فلک آیند بنظاره ما  
من و تو بی من و تو جمع شویم از سر ذوق  
طوطیان فلکی جمله شکر خوار شوند  
این عجبت که من و تو بیکی کنج اینجا

بیکی نقش برین خاک و بر آن نقش دگر

۲۲۱۵

در بهشت ابدی و شکرستان من و تو

که مرا دیدن تو بهتر از یشان تو مرو  
گر رود این فلک و اختر تابان تو مرو  
گر رود صفوت این طبع سخن دان تو مرو  
خوفم از رفتن تو ستای شه ایمان تو مرو  
ور مرامی نبری با خود ازین خوان تو مرو  
در خزان گر برود رونق بستان تو مرو  
ای شده لعل ز تو سنگ بدخشان تو مرو  
کی بود بنده که گوید بتو سلطان تو مرو  
از کمال کرم و رحمت و احسان تو مرو  
بر نوشته ز سرش تا سوی پایان تو مرو

گر رود دیده و عقل و خردو جان تو مرو  
آفتاب و فلک اندر کنف سایه تست  
ای که درد سخت صافتر از طبع لطیف  
اهل ایمان همه درخسوف دم خستامتنند  
تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر  
با تو هر جزو جهان باغچه و بستانست  
هجر خویشم منما هجر تو بس سنگ دلست  
کی بود ذره که گوید تو مرو ای خورشید  
لیک تو آب حیاتی همه خلقتان ماهی  
هست طومار دلمن بدرازی ابد

گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت

۲۲۱۶

که ز صد بهتر و ز هجده هزاران تو مرو



تن مزن ای پسرخوش دمخوش کام بگو  
 پرده من مدبران و در احسان بگشا  
 ور در لطف بیستی در او مید مبد  
 ور حدیث وصف او شر و شوری دارد  
 چونك رضوان بهشتی تو صلابی در ده  
 آه زندانی این دام بسی بشنودیم  
 سخن بند مگو و صفت قند بگو  
 شرح آن بحر که واگشت همه جانها اوست  
 ور تنور تو بود گرم و دعای تو قبول  
 شکر آن بهره که ما یافته ایم از در فضل  
 و گر از عام بترسی که سخن فاش کنی  
 ور از آن نیز بترسی هله چون مرغ چمن  
 همچو اندیشه که دانی تو و دانای ضمیر

۲۲۱۷

سخنی بی نقط و بی مد و ادغام بگو

چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو  
 دل پر خون بنگر چشم چو جیحون بنگر  
 دی خیال تو بیامد بدر خانه دل  
 دست خود را بگزیدم که فغان از غم تو  
 تو چو سرنای منی بی لب من ناله مکن  
 گفتم این جان مرا گرد جهان چند کشی  
 گفتم ار هیچ نگویم تو روا می داری  
 همچو گل خنده زدو گفت در آتابینی

همه آتش گل گویا شد و با ما می گفت

۲۲۱۸

جز ز لطف و کرم دلبر ما هیچ مگو

همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو  
 همه سرسبزی جان تو ز اقبال دلست  
 پر شود خانه دل ماه رخان زیبا  
 حلقه حلقه بر او رقص کنان دست زنان  
 هر ضمیری که درو آن شه تشریف دهد  
 چند هنگامه نهی هر طرفی بهر طمع  
 هله ای عشق که من چاکرو شاگرد تو  
 گرمی مجلسی و آب حیات همه ای  
 هله ای دل که زمین دیده تو تیز ترست

چو مرا یافته ای صحبت هر خام مگو  
 هله چون سبزه و چون بید و روزین لب جو  
 گرهی همچو زلیخا گرهی یوسف درو  
 سوی او خنبد هر يك که منم بنده تو  
 هر سوی باغ بود هر طرفی مجلس و طو  
 تو بر آن کنده شدی جمع نشد نیم تسو  
 که بسی خوب و لطیفست ترا صورت و خو  
 همه دل گشته و فارغ شده از فرج و گلو  
 عجب آن کیست چو شمس و چو قمر بر سر کو

آنك در زلزله اوست دوصد چون مه و چرخ  
هفت بحرار بغزایند و بهفتاد رسند  
او مگر صورت عشقت و نماید پیش  
فلك و مهر و ستاره لمع از وی دزدند  
همه شیران بده در حمله او چون سگ لنگ  
لب ببند و صفت لعل لب او کم کن

همه هیچند پیش لب او هیچ مگو ۲۲۱۹

من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو  
سختن رنج مگو جز سختن گنج مگو  
دوش دیوانه شدم عشق مرا دید و بگفت  
گفتم ای عشق من از چیز دگر میترسم  
من بگوش توسخنهای نهان خواهم گفت  
قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد  
گفتم ای دل چه هست این دل اشارت میکرد  
گفتم این روی فرشته است عجب یابش است  
گفتم این چیست بگو زیر وزبر خواهم شد  
ای نشسته تو درین خانه بر نقش و خیال  
گفتم ای دل پدري کن نه که این وصف خداست

گفت این هست ولی جان پدر هیچ مگو ۲۲۲۰

هله ای شاه میپچان سر و دستار مرو  
در همه روی زمین چشم و دل باز کراست  
میر از یار میر خانه اسرار مسوز  
مکن ای یار ستیزه دغل و جنگ مجوی  
بنده و چاکر و پرورده و مولای تویم  
هله سرنای توام مست نواهای توام  
هله مخمور چه نالی بر مخمور دگر  
هله جان بخش بیا ای صدقات توحیات  
خاتم حسن و جمالی هله ای یوسف دهر  
هله دبدار مهل بر مگزین فکر و خیال  
هله موسی زمان گرد بر آرز دریا  
هله عیسی قران صحت رنجور گران  
هله ای شاهد جان خواجه جانهای شهان  
هله صدیق زمانی بتو ختمست وفا

هله ای ماه که نفرت رخ و رخسار مرو  
مکن آزاد مکن جانب اغیار مرو  
گل و گلزار مکن جانب هر خار مرو  
هله آن بار برفتی مکن این بار مرو  
ای دل و دین و حیات خوش ناچار مرو  
مشکن چنگ طرب را مشکل تار مرو  
پهلوی خم بنشین از بر خماد مرو  
به ازین خیر نباشد بجز این کار مرو  
سوی مکاری اخوان ستمکار مرو  
از عیان سرمکشان در پی آثار مرو  
دل فرعون مچو جانب انکار مرو  
از برای دوسه ترسا سوی زنا مرو  
شیوه کن لب بگز و غبغه افشار مرو  
جز سوی احمد بگزیده مختار مرو

جبرئیل کرمی سدره مقام و وطنت  
تو یقین دار که بی تو نفسی جان نرید  
همه رندان و حریفان و بتان جمع شدند  
وقت کارست بیا کار کن از کار مرو

هله باقی غزل را ز شهنشاه بجوی

۴۴۴۱

همگی گوش شو اکنون سوی گفتار مرو

سرو پاگم کند آنکس که شود دلخوش ازو  
گرد آن حوض همی گردی و عاشق شدای  
چون سبوی تو در آن عشق و کشاکش بشکست  
علی جوشد از آن خم که نه درش جهنت  
آن چه آبست کزو عاشق پر آتش و باد  
آه عاشق ز چه سوزد تنق گردون را  
دل کی باشد که نگرده همگی آتش ازو  
چون شدی غرق شکر و همه تن می چش ازو  
بر آب چشمه دهان می نه خوش می کش ازو  
پنج انگشت بلیسند کنون هر شش ازو  
از هوس همچو زمین خاک شد و مغرش ازو  
زانک می خیزد آن آتش و آن آهش ازو

شمس تبریز که جان در هوس او بگریست

۴۴۴۲

گشت زیبا و دلارام و لطیف و کش ازو

سر عثمان تو مستست برو ریز کدو  
چه حدیشت ز عثمان عمرم مست ترست  
مست دیدی که شکوفش همه درست و عقیق  
ای بسا فکرت باریک که چون موی شدست  
مست فکرت دگر و مستی عشرت دگرست  
چون عمر محتسبی داد کنی اینجا کو  
وان دگر را که رئیس است نگویم تو بگو  
بادهای کو چو او پس قرنی دارد بو  
وز سر زلف خوش یار ندارد سر مو  
قطره ای این کند آنک نکند زان دو سبو

بس کن و دفتر گفتار درین جو افکن

۴۴۴۳

بر لب جوی حیل تخته منه جامه مشو

ای همه سر گشتگان مهمان تو  
چشم بد از روی خوبت دور باد  
چون فدا گردند جاویدان شوند  
گاو و بز غاله و بره گردون چرخ  
زانک قربانها همه باقی شوند  
در سرای عصمت یزدان تویی  
ای خدا این باغ را سر سبز دار  
تا ملایک میوه از وی می کشند  
این شکر خانه همیشه باز باد  
آب این جو ای خدا تیره مباد  
این دعا را یارب آمین هم تو کن  
چنگ و قانون جهان را تارهاست  
من بغفتم تو مرا انگیزی  
آفتاب از آسمان پرسان تو  
ای هزاران جان فدای جان تو  
زانک اکسیرست جان را کان تو  
باد ای ماه بتان قربان تو  
در هوای عید بی پایان تو  
بخت و دولت روز و شب دربان تو  
در بهارستان بی نقصان تو  
می چرند از نخل و سیبستان تو  
پر نبات و شکر پنهان تو  
تا بهر سو می رود ز احسان تو  
ای دعا آن تو آمین آن تو  
نالۀ هر تار در فرمان تو  
تا چو گویم در خم چو گان تو

ورنه خاکی از کجا عشق از کجا      گر نبودى جذبه‌ای جان تو  
 خاك خشكى مست شد تر مى زند      آن تست این آن تست این آن تو  
 دى مرا پرسید لطفش کیستی      گفتم ای جان گربه در انبان تو  
 گفت ای گربه بشارت مر ترا      که ترا شیرى کند سلطان تو  
 من خمش کردم توام نگذاشتی

۴۴۴۴

همچو چنگم سخره افغان تو

ای بمرده هرچه جان دریای او      هرچه گوهر غرقه در دریای او  
 آتش عشقش خدایی می کند      ای خدا هیهای او هیهای او  
 جبرئیل و صد چو او گر سرکشد      از سجود در گهش ای وای او  
 چون مثالی بر نویسد در فراق      خون بیبارد از خم طغرای او  
 هر کی ماند زین قیامت بی خبر      تا قیامت وای او ای وای او  
 هر کی ناگه از چنان مه دور ماند      ای خدایا چون بود شبهای او  
 در نظاره عاشقان بودیم دوش      بر شمار ریگ در صحرای او  
 خیمه در خیمه طناب اندر طناب      پیش شاه عشق و لشکرهاى او  
 خیمه جانرا ستون از نور پاك      نور پاك از تابش سیمای او  
 آب و آتش يك شده ز امروز او      روز و شب محوست در فردای او  
 عشق شیر و عاشقان اطفال شیر      در میان پنجه صد تای او  
 طفل شیر از زخم شیر ایمن بود      بر سر پستان شیر افزای او  
 در کدامین پرده پنهان بود عشق      کس نداند کس نبیند جای او  
 عشق چون خورشید ناگه سر کند

۴۴۴۵

بر شود تا آسمان غوغای او

شکرایزد را که دیدم روی تو      یافتم ناگه رهی من سوی تو  
 چشم گریانم ز گریه کند بود      یافت نور از نرگس جادوی تو  
 نس بگفتم کو وصال و کونج اح      برد این کو کو مرادر کوی تو  
 از لب اقبال و دولت بوسه یافت      این لبان خشک مدحت گوی تو  
 تیر غم را اسیری مانع نبود      جز زرهایی که دارد موی تو  
 آسمان جاهی که اوشد فرشت تو      شیر مردی کو شود آهوی تو  
 شاد بختی که غم تو قوت اوست      پهلوانی کو فتد پهلوی تو  
 جست و جویی در دلم انداختی      تا ز جست و جو روم در جوی تو  
 خاك را هایی و هوئی کی بدی      گر نبودى جذبه‌های و هوئى تو  
 آب دریا تا بکعب آید و را      کو بیاید بوسه بر زانوی تو

بس که تا هر کس رود بر طبع خویش

۴۴۴۶

جمله خلقانرا نباشد خوی تو

ای بکرده دخت عشاقان گرو  
بر سر ره تو ز خون آثار بین  
گفتم این دل را که چو گانش بین  
گفت دل کندر خم چو گان او  
کی نهان گردد ز چو گان گو عدل  
گر به جان عطسه شیر ازل  
خون مریز این عاشقان را و مرو  
هر طرف تو نعره خونین شنو  
گریکی گویی در آن چو گان بدو  
کهنه گشتم صدهزاران بار و نو  
کنند آن صحرا نه چاهست و نه کو  
شیر لرزد چون کند آن گربه مو

زرد کان شمس تبریز است این

۲۲۲۷

صاف باشد گر بجویی جو بجو

مطربا اسرار ما را باز گو  
قصهای جانفزا را باز گو  
مادهان بر بسته ایم امروز ازو  
تو حدیث دلگشا را باز گو  
من گران گوشم بنه رخ بر در خم  
وعده آن خوش لقار را باز گو  
ماجرایی رفت جان را در اوست  
باز گو آن ماجرا را باز گو  
مخزن انا فتحنا بر گشا  
سر جان مصطفی را باز گو  
مستجاب آمد دعای عاشقان  
ای دعا گو آن دعا را باز گو

چون صلاح الدین صلاح جان ماست

۲۲۲۸

آن صلاح جانها را باز گو

جان ما را هر نفس بستان نو  
ماهیانیم اندر آن دریا که هست  
تا فسون هیچ کس را نشنوی  
روز و روزش گوهر و مرجان نو  
عیش ما نقدست و انگه نقد نو  
این جهان کهنه را برهان نو  
این شکر خور این شکر کز ذوق او  
ذات ما کانت و انگه کان نو  
می دهد اندر دهان دندان نو  
جمله جان شوار کسی پرسد ترا  
تو کی گو هر زمانی جان نو  
من زمین را لقمه ام لیکن زمین  
رویدش زین لقمه صد لقمان نو

زرد گشتی از خزان غمگین مشو

۲۲۲۹

در خزان بین تاب تابستان نو

ای غذای جان مستم نام تو  
چشم و عقلم روشن از ایام تو  
شش جهت از روی من شده مجوزر  
تا بدیدم سیم هفت اندام تو  
گفته بودی کز تو بگرفت دل  
من نخواهم در جهان جز کام تو

منتظر بنشسته ام تا در رسد

۲۲۳۰

از پی جان خواستن پیغام تو

صوفیانیم آمده در کوی تو  
شی لله از جمال روی تو  
از عطش ابریها آورده ایم  
کاب خوبی نیست جز در جوی تو  
هابده چیزی بدرویشان خویش  
ای همیشه لطف و رحمت خوی تو

حسن یوسف قوت جان شد سال قحط  
آمدیم از قحط ما هم سوی تو  
صوفیانرا باز حلوا آرزوست  
از لب حلوائی دلجوی تو  
ولوله در خانقاه افتاد دوش  
مشک پر شد خانقاه از بوی تو  
دست بگشا جانب زنبیل ما  
آفرین بر دست و بر بازوی تو  
شمس تبریزی توی خوان کرم

۲۲۳۱

سیر شد کون و مکان از طوی تو

می دويد از هر طرف در جست وجو  
چشم بر خون تیغ در کف عشق او  
دوش خفته خلق اندر خواب خوش  
او بقصد جان عاشق سو بسو  
گاه چون مه تافته بر بامها  
گاه چون باد صبا او کو بکو  
ناگهان افکند طشت ما ز بام  
پاسبانان در شده در گفت و گو  
در میان کوی بانگ دزدخاست  
او بزد زخمی و پنهان کرد رو  
گرد او را پاسبانی در نیافت  
کش زبون گشتست چرخ تندخو  
بر سر زخم آمد افلاطون عقل  
کو نشانها را بداند مو بمو  
گفت دانستم که زخم دست کیست  
کوست اصل فتهای تو بتو  
چونک زخم اوست نبود چاره ای  
آنچ او بشکافت نپذیرد رفو  
از پی این زخم جان نو رسید  
جان کهنه دستها از خود بشو

عشق شمس الدین تبریز است این

۲۲۳۲

کو برونست از جهان رنگ و بو

بحریفان بنشین خواب مرو  
همچو ماهی بتك آب مرو  
همچو دریا همه شب جوشان باش  
نی پراکنده چو سیلاب مرو  
آب حیوان نه که در تاریکیست  
بطلب در شب و مشتاب مرو  
شب روان فلکی پر نورند  
تو هم از صحبت اصحاب مرو  
شمع پیدار نه در طشت زردست  
بزمین در تو چو سیماب مرو

شب روان را بنماید مه رو

۲۲۳۳

منتظر شو شب مهتاب مرو

ای ترك ماه چهره چه گردد که صبح تو  
آبی بحجره من و گویی که گل برو  
تو ماه ترکی و من اگر ترك نیستم  
دانه من این قدر که بترکیست آب سو  
آب حیات تو گر ازین بنده تیره شد  
ترکی مکن بکشتنم ای ترك ترك خو  
رزق مرا فراخی از آن چشم تنگ تست  
ای ارسلان قلیج مکش از بهر خون من  
زخم قلیج مبدا بر عشق تو رسد  
بر مانسون بخواند ککچاک ای قشلق  
از بغل جان نمی کنم ای ترك گفت و گو  
نام تو ترك گفتم از بهر مغلطه  
ای سزدش تو سیرك سزدش قنی بجو  
زیرا که عشق دارد صد حاسد وعدو

دکتر شنیدم از تو وخاموش ماندم

۲۲۴۴

غماز من بسست درین عشق رنگ و بو

ای دیده من جمال خود اندر جمال تو	آیینه گشته ام همه بهر خیال تو
و این طرفه تر که چشم نخسپد ز شوق تو	گر مابه رفته هر سحری از وصال تو
خاتون خاطر من که بزاید بهر دمی	آبستن است لیک ز نور جلال تو
آبستن است نه مه کی باشدش قرار	او را خبر کجاست ز رنج و ملال تو
ای عشق اگر بجوشد خونم بغیر تو	بادا بی مرادی خونم حلال تو
سر تا قدم ز عشق مرا شد زبان حال	افغان بعرض برده و پرسیان ز حال تو
گر از عدم هزار جهان نو شود دگر	بر صفحه جمال تو باشد چو خال تو
از بس که غرقه ای چو مگس در حلاوت	پروا نباشدم بنظر در خصال تو

در پیش شمس خسرو تبریز ای فلک

۲۲۴۵

می باش در سجود که این شد کمال تو

آمد خیال آن رخ چون گلستان تو	و آورد قصهای شکر از لبان تو
گفتم بدو چه با خبری از ضمیر جان	جان و جهان چه بیخبرند از جهان تو
آخر چه بوده ای و چه بودست اصل تو	آخر چه گوهری و چه بودست کان تو
دلالت عشق بود و مرا سوی تو کشید	اول غلام عشقم و آنگاه آن تو
بنهاد دست بردل پر خون که آن کیست	هر چند شرم بود بگفتم کزان تو
بر چشم من فتاد و را چشم گفت چیست	گفتم مهادو ابر تر در فشان تو
از خون بزعفران دلم دید لاله زار	گفتم که گلرخا همه نقش و نشان تو
هر جا که بوی کرد ز من بوی خویش یافت	گفتم نکو نگر که چنینم بجان تو

ای شمس دین مفخر تبریز جان ماست

۲۲۴۶

در حلقه وفا بر دردی کشان تو

جانا توی کلیم و منم چون عصای تو	که تکیه گاه خلقم و گاه اژدهای تو
در دست فضل و رحمت تو یارم و عصا	ماری شوم چو افکندم اصطفا ی تو
ای باقی و بقای تویی روز و روزگار	شد روز و روزگار من اندر وفای تو
صد روز و روزگار دگر گریه مرا	بادا فدای عشق و فریب و ولای تو
دل چشم گشت جمله چو چشمم بدل بگفت	بی کام و بی زبان عجب وصفهای تو
زان دم که از تو چشم خبر برد سوی دل	دل می کند دعای دو چشم و دعای تو
می گردد آسمان همه شب باد و صد چراغ	در جست و جوی چشم خوش دلر بای تو
گر کاسه بی نواشد و رکیسه لاغری	صد جان و دل فزود رخ جانفزای تو
گر خانه و دکان ز هوای تو شد خراب	در تافت لاجرم بخرابم ضیای تو
ای جان اگر رضای تو غم خوردن دلست	صد دل بغم سپارم بهر رضای تو
از زخم ها و غم خود خوش مرا بکوب	زین کوفتن رسد بنظر تو تیای تو

جان چیست نیم برگ ز گلزار حسن تو      دل چیست يك شكوفه ز برگ و نوای تو

خامش کنم اگر چه که گوینده من نیم

گفت آن تست و گفتن حلقان صدای تو

۲۲۳۷

این ترك ماجرا ز دو حکمت برون بو  
یا آنك ماجرا نكسنى بهر فرصتى  
از يار بد چه رنجى از نقص خود برنت  
از كبر و بخل غير مرنج و ز خویش رنج  
ز افسردگى غير نرنجيد گرم عشق  
آن خشم انبىسا مثل خشم مادرست  
خشميست همچو خاك و يكى خاك بردهد  
خاكى دگر بود كه همه خار بر دهد  
در گور مار نيست تو پرمار سله اى  
در نطفه مى نگر كه بىك رنگ و يك فنست  
اعراض و جسم جمله همه خاكهاست بس  
چون كاسه گدايان هر ذره بر دهش  
از نيك بد بزايد چون گبر ز اهل دين  
گويى فسوس باشد كز من فسوس خوار  
اين مايه مى ندانى كين سوده رد و كون  
خود را و دوستان را ايشار بخش از آنك

يا كينه را نهفتن يا عفو و حسن خو  
يا بر كنى ز خویش تو آن كين تو بتو  
كان خصم عكس تست مپندارشان تو دو  
زيرا كه از دى آمد افسردگى جو  
كندر تموز مردم تشتهست برف جو  
خشميست پر زحلم پى طفل خوب رو  
نسرین و سوسن و گل صد برگ مشك بو  
هر چند هردو خاك يكى رنگ بد عمو  
چون هست اين خصال بدت يك بىك عدو  
زنگى و هندوست و قريشى با علو  
در مرتبه نگر كه سفول آمد و سو  
آن را كند بر از زر و دو ديگرى تسو  
وز بد نكو بزايد از صانعى هو  
صرفه برد نه خود من صرفه برم ازو  
اندر سخاوتست نه در كسب سو بسو  
بالا دوست حرص تو بى پاى چون كدو

در جود كن لجاج نه اندر مكاس و بخل

چون كف شمس دين كه بتبريز كرد طو

۲۲۳۸

ای کرده چهره تو چو گلزار شرم تو  
گلشن ز رنگ روی تو صد رنگ ریختست  
من صد هزار خرقة ز سودا بدو ختم  
صافی شرم تست نهان در حجاب غیب  
آن دل که سنگ بود ز شرم تو آب ریخت

پرهیز من ز چیست ز تو یار شرم تو  
چون گل چرا دمید ز رخسار شرم تو  
كان جمله را بسوخت بیکبار شرم تو  
دردی بریخت بر رخ گلزار شرم تو  
یارب چه کرد در دل هشیار شرم تو

خون گشت نام کوه که نامش شدست لعل

چون در فتاد در که و کهسار شرم تو

۲۲۳۹

رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه کو  
گفتم فریضه دارم آخر نشان دهید  
گفتند خواجه عاشق آن باغبان شدست  
مستان و عاشقان بر دلدار خود روند  
ماهی که آب دید نپاید بخاکدان

گفتند خواجه عاشق و مستست و کوبکو  
من دوستدار خواجه ام آخر نیم عدو  
او را بیابا جو یا بر کنسار جو  
هر کس که گشت عاشق رو دست از و بشو  
عاشق کجا بماند در دور رنگ و بو



برف فسرده کو رخ آن آفتاب دید  
خوردشید پاك خوردش اگر هست توبتو  
خاصه کسی که عاشق سلطان ما بود  
سلطان بی نظیر وفا دار قند خو  
آن کیمیای بی حد و بی قیاس  
بر هر مسی که بر زد زر شد بار جعوا  
در خواب شوز عالم وزشش جهت گریز  
تا چند گول گردی و آواره سو بسو  
ناچار می برنندت باری باختیار  
تا پیش شاه باشدت اعزاز و آب رو  
گر زانك در میانه نبودی سر خری  
اسرار کشف کردی عیسیت مو بمو  
بستم ره دهان و گشادم ره نهان

۲۲۴۰

رستم بیک قنینه ز سودای گفت و گو  
زین سو نظر مکن که از آنجاست آرزو  
ننشیند آتشم چو ز حق خاست آرزو  
گر گوهری بین که چه دریاست آرزو  
تر دامنم مبین که ازان بحر تر شدم  
صیاد جان فداست چه زیباست آرزو  
شست حقست آرزو و روح ماهی است  
ز آوردن من و توجه می خواست آرزو  
چون این جهان نبود خدا بود در کمال  
نی کز کوی و راست مبراست آرزو  
گر آرزو کزوست درو راستی بسیست  
آن کان دولتی که نهان شد بنام بد  
موریت نقب کرده میان سرای عشق  
مورش مگو ز چهل سلیمان وقتاوست  
هر چند بی پرست بیرواست آرزو  
زیرا که تخت و ملک بیاراست آرزو

بگشای شمس مفخر تبریز این گره

۲۲۴۱

چیزیست کونه ماست و نه جز ماست آرزو  
ما باتو بس خوشیم که خوش باد وقت تو  
هان ای جمال دلبر ای شادقت تو  
خوش باد دور چرخ کروزاد وقت تو  
نیکوست حال ما که نکو باد حال تو  
آن رطلهای می که بما داد وقت تو  
جان و سرتو یار که اندر دماغ ماست  
وز پستو نشاط بفریاد وقت تو  
از قوت شراب بفریاد جام تو

در جای می نگنجد از فخر جای تو

۲۲۴۲

که می کند ز عشق چو فرهاد وقت تو  
اه که چه سوز افکنند در دل کل نار تو  
تا که در آمد بیاغ چهره گلنار تو  
پشت نفشه بغم از کشش بار تو  
دود دل لاله از آتش جان رنگ تو  
چشم چه خوش بر گشاد بر هوس خار تو  
تیغ بسوسن کی دادنر گس خون خوار تو  
مستك و سر سبز شد از لب خمار تو  
بر مثل زاهدان جمله چمن خشك بود  
ورنه جز احوال کی دید درد و جهان یار تو  
از سر مستی عشق گفتم یار منی  
منکر آن خط مشو نك خط و اقرار تو  
بر دل من خط تست مهر الست و بلی  
رفت نمکسود وار سوی نمکسار تو  
گوشت کجایماند و پوست در تن آنکس که او  
دامن تو دل گرفت دامن دل تن گرفت

های ازین کش مکش های ازین کار تو

خسرو جان شمس دین مفخر تبریزیان

۲۴۲۳

در دل تن عشق دل در دل دل دار تو

آینه جان شد چهره تابان تو      هر دو یکی بوده ایم جان من و جان تو  
ماه تمام درست خانه دل آن تست      عقل که او خواجه بود بنده و دربان تو  
روح روزالت بودز روی تو مست      چندی که از آب و گل بود پریشان تو  
گل چو پستی نشست آب کنون روشنت      رفت کنون از میان آن من و آن تو  
قیصر رومی کنون زنگیکان را شکست      تا باید چیره باد دولت خندان تو

ای رخ تو همچو ماه ناله کنم گاه گاه

۲۴۲۴

ز آنک مرا شد حجاب عشق سخن دان تو

سیر نیم سیر نی از لب خندان تو      ای که هزار آفرین بر لب و دندان تو  
هیچ کسی سیر شد ای بسر از جان خویش      جان منی چون یکبست جان من و جان تو  
تشنه و مستقیم مرگ و حیاتم ز آب      دور بگردان که من بنده دوران تو  
پیش کشی می کنی پیش خودم کش تمام      تا که بسر آرد سرم سر ز گریبان تو  
گرچه دودستم بخست دست من آن دوست      دست چه کار آیدم بی دم و دستان تو  
عشق تو گفت ای کیا در حرم ما بیا      تا نکند هیچ دزد قصد حرم دان تو  
گفتم ای ذوالقدم حلقه این در شدم      تا که نرنجد ز من خاطر دربان تو  
گفت که هم بر دری واقف و هم دربری      خارج و داخل توی هر دو وطن آن تو

خامش و دیگر مغخوان بس بود این نزل و خوان

۲۴۲۵

تا باید روم و ترک بر خورد از خوان تو

مطرب مهتاب رو آنچ شنیدی بگو      ما همگان محرمیم آنچ بدیدی بگو  
ای شه و سلطان ما ای طربستان ما      در حرم جان ما بر چه رسیدی بگو  
نرگس خمار او ای که خدا یار او      دوش ز گلزار او هر چه بچیدی بگو  
ای شده از دست من چون دل سرمست من      ای همه را دیده تو آنچ گزیدی بگو  
عید بیاید رود عید تو ماند ابد      کز فلک بی مدد چون برهیدی بگو  
در شکرستان جان غرقه شدم ای شکر      زین شکرستان اگر هیچ چشیدی بگو  
می کشدم می بچپ می کشدم دل براست      رو که کشاکش خوشامت تو چه کشیدی بگو  
می بقهح دیختی فتنه بر انگیختی      کوی خرابات را تو چه کلیدی بگو  
شود خرابات ما نور مناجات ما      پرده حاجات ما هم تو دریدی بگو  
ماه بابر اندرون تیره شدست و زبون      ای مه کز ابرها پاک و بعیدی بگو  
ظل تو پائنده باد ماه تو تابنده باد      چرخ ترا بنده باد از چه رمیدی بگو  
عشق مرا گفت دی عاشق من چون شدی      گفتم بر چون متن زانچ تنیدی بگو

مرد مجاهد بدم عاقل و زاهد بدم

۲۴۲۶

عافیتا همچو مرغ از چه پریدی بگو

وی شه میدان برگو برگو	ای سر مردان برگو برگو
جان سخن دان برگو برگو	ای مه باقی وی شه ساقی
راز گلستان برگو برگو	قبله جمعی شعله شمعی
راز گلستان برگو برگو	ای همه دستان ساقی مستان
خواجه دیوان برگو برگو	هم همه دانی هم همه جانی
نکته جانان برگو برگو	آب حیاتی شاخ نباتی
ای دل شادان برگو برگو	غم نپذیری خشم نگیری
راه سپاهان برگو برگو	خسرو شیرین بنشین بنشین
باز دو چندان برگو برگو	دل بشکفتی خیلی و گفتی
درده و خندان برگو برگو	آن می صافی جام گزافی
حرمت ایمان برگو برگو	یار ربابی هر چه یابی

نی بستیزی نی بگریزی

بی سرو پایان برگو برگو

۲۲۴۷

در آن بهشت و گلستان و سبزه زار بجو	مرا اگر تو نیابی پیش یار بجو
بزیر سایه آن سرو پایدار بجو	چو سایه خسبم و کاهل مرا اگر جویی
بیا حوالی آن چشم پر خمار بجو	چو خواهیم که ببینی خراب و غرق شراب
در آ بدور و قدحهای بی شمار بجو	اگر ز روز شمردن ملول و سیر شدی
در آ جواهر اسرار کردگار بجو	در آن دو دیده مخمور و قلمز پر نور
گلی که هیچ نریزد در آن بهار بجو	دلی که هیچ نگرید پیش دلبر جو
تو جان عاشق سرمست بی قرار بجو	زهی فسرده کسی کو قرار می جوید
و گر عقار نداری ازو عقار بجو	اگر چراغ نداری ازو چراغ بخواه
تو عذر عقل زبونم از آن عذار بجو	بمجلس تو اگر دوش بیخودی کردم
ز مشک و گل نفس خوش خلش ز خار بجو	تو هر چه را که بجویی ز اصل و کانش جوی
پیامهای غریب از چنین سوار بجو	خیال یار سواره همی رسد ای دل
کنار پر گلشان را در آن کنار بجو	بنزد او همه جانهای رفتگان جمعند
چو شب پیش تو آید درو نهار بجو	چو صبح پیش تو آید ازو صبح بخواه
و گر نه آن نظر ست در انتظار بجو	چو مرده مک تو خمش کن مقام تو چشمست

چو شمس مغرور تبریز دیده فقرست

فقیر وار مر او را در افتقار بجو

۲۲۴۸

که مست و بیخودم از چاشنی محنت او	من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او
که همچو جنگم من بر کنار رحمت او	اگر چو جنگ بزام ازو شکایت نیست
که هر رگم متعلق بود بضربت او	زمن نباشد اگر پرده ای بگردانم
از آنک بر لب فضلش چشم ز شربت او	اگر چه قند ندارم چو نی نوا دارم

کنون که نوبت خشمست لطفاً ازین دست  
اگر بدزد من ز آفتاب تنگی نیست  
و گر چو لعل ندزد من ز آفتاب کمال  
نه لولیان سیاه دو چشم دزد ویند  
ز آدمی چو بدزدی بکم قناعت کن  
ازو مدزد بجز گوهر زمانه بهیسا  
که نیست قهر خدا را بجز زرد خسیس  
دریغ شرح نگشت و شرح می ترسم  
گمان برد که مگر جرم او طمع بودست

۲۲۴۹

نه بلك خمس طمعی بود آن جریمت او

بوقت خواب بگیری مرا که هین برگو  
چو من ز خواب سرو پای خویش گم کرده  
چو روی روزنهان شد بزیر طره شب  
فتاده آتش خواب اندرین نیستانها  
و آنکهی بیکی بار کی شوی قانع  
بیا بگو چه کنی گرز خوابناکی خویش  
از آنچ خورده ای و در نشاط آمده ای  
ز من چو می طلبی مطربی مستانه  
من این بطیبت گفتم و گر نه خاک توم

۲۲۵۰

مرا مبارك و قیماز خوان و سنجر گو

هزار باز کشیدست عشق کافر خو  
شب آنچنان بگناه آمده که هی برخیز  
ز هر چه پر کردم من سبوی تسلیم  
هزار بار سبو را بسنگ بشکست او  
سبو سپرده بدو گوش با هزاران دل

۲۲۵۱

بدان هوس که خورد غوطه در میانۀ جو

چو از سر بگیرم بود سرور او  
چو من صلح جویم شفیع او بود  
چو در مجلس آیم شرابست و نقل  
چو در کان روم او عقیقت و لعل  
چو در دشت آیم بود روضه او  
چو در صبر آیم بود صدر او  
چو در رزم آیم بود وقت قتال  
چو من دل بجویم بود دلبر او  
چو در جنگ آیم بود خنجر او  
چو در گلشن آیم بود عبهر او  
چو در بحر آیم بود گوهر او  
چو وا چرخ آیم بود اختر او  
چو از غم بسوزم بود مجمر او  
بود صف نگهدار و سر لشکر او

چو در بزم آیم بوقت نشاط	بود ساقی و مطرب و ساغر او
چو نامه نویسم سوی دوستان	بود کاغذ و خامه و مجبر او
چون بیدار گردهم بود هوش نو	چو خوابم بیاید بغواب اندر او
چو جویم برای غزل قافیه	بخاطر بود قافیه گستر او
تو هر صورتی که مصور کنی	چو نقاش و خامه بود بر سر او
تو چندانک برتر نظر می کنی	ازان برتر تو بود برتر او
برو ترك گفتار و دفتر بگو	که آن به که باشد ترا دفتر او
خمش کن که هر شش جهت نوراوست	وزین شش جهت بگذری داو او
رضاك رضای الذی اوثر	وسرك سیری فما اظهر

زهی شمس تبریز خورشید و ش

۲۲۵۲

که خود را بود سخت اندر خوراو

بی دل شده ام بهر دل تو	ساکن شده ام در منزل تو
صرفه چه کنم در معدن تو	زرا چه کنم با حاصل تو
شد جمله جهان سبزا دم تو	قبله دل و جان هر قابل تو
شد عقل و خرد دیوانه تو	بی علم و عمل شد عامل تو
مرغان فلک پر بسته تو	هر عاقل جان نا عاقل تو
هاروت هنر ماروت ادب	گشتند نگون در بابل تو
کردن بکشد جان همچو شتر	تا زنده شوم از بسمل تو
حل گشت ز تو هر مشکل جان	ماندم بجهان من مشکل تو
بنویس برات این مزد مرا	تا نقد کنم از عامل تو
از روز بهست اکنون شب ما	از تاب مه بس کامل تو
تا شب شتران هموار روند	تا منزل خود بامحمل تو
در منزل خود آزاد شوند	از ظالم تو وز عادل تو

خامش کن و خود در یکدمه ای

۲۲۵۳

خامش نکند این قابل تو

نور دل ما روی خوش تو	بال و پر ما خوی خوش تو
عید و عرفه خندیدن تو	مشك و گل ما بوی خوش تو
ای طالع ما قرص مه تو	سایه گه ما موی خوش تو
سجده گه ما خاک در تو	جولانکه ما کوی خوش تو
دل می نرود سوی دگران	چون رفته بود سوی خوش تو
ور دل برود سوی دگران	اورا بکشد اوی خوش تو
ای مستی ما از هستی تو	غوطه گه ما جوی خوش تو
زین شدم از سیمین بر تو	یکتو شدم از توی خوش تو

سرمی نهم و چون سر نهند      چو گان تراگوی خوش تو

خامش کنم و خامش چوسکست

۲۲۵۴

های و هویم از هوی خوش تو

دل من دل من دل من بر تو      رخ تو رخ تو رخ بافر تو

صنما صنما اگر جان طلبی      بدهم بدهم بجان و سرتو

کف تو کف تو کف رحمت تو      لب تو لب تو لب شکر تو

دم تو دم تو دم جان و ش تو      می تو می تو می چون زرتو

در تو در تو در بخشش تو

۲۲۵۵

گل تو گل تو گل احمر تو

ز دل و جان لطیقتر شده مهمان عنده

فتد از جنگ و عریده سرمستان میان کو

عسل و می روان شود بیچپ و راست جوی جو

نفسی سجده طرب نفسی جنگ و گفت و گو

بچنین حال بوالعجب تو ازیشان ادب مجو

بحلیمی گناه جو بطبیعت نشاط خو

هله تا راز آسمان شنوی جمله مو بمو

هله تا از سعادتت برهد اوی او ز او

سر هر کیسه کرم بگشاید که انفقوا

هله بردار ابر را ز رخ ماه تو بتو

من سرمست می کشم ز فراتش سبو سبو

بگلستان جان روان ز گلستان رنگ و بو

نظری کن بخال او بحق صحبت ای عمو

چه برد طفل از لبش چو بود مست لبلبو

بنگر زره زره را زده زیر بغل کدو

بشکافید پرده شان نپذیرد دگر رفو

زند او باز این زمان چو کبوتر بقوبقو

زره خواب بر فلک خوش و سرمست دوبدو

رطب و تمر نادری که نگنجد درین گلو

ز طعام و شراب حق بخورم اندران غلو

چو شود روز خوش بیاشنو این را تمام تو

که توی عشق و عشق را نبود هیچ کس عدو

بنشسته بگوشه ای دو سه مست ترانه گو

ز طرب چون حشر شود سرشان مست تر شود

ز اشارات روحشان ز صبح و صبحشان

نفسیشان معانقه نفسیشان معاشقه

نفسی یار قند لب شکرین شکر نسب

بخدا خوب ساقی که وفادار و باقیسی

قدحی دوز دست خود بده ای جان بمست خود

تو برو ریز جام می که حجاب ویست وی

چو خرد غرق باده شد در دولت گشاده شد

بهل آن پوست مغزین صنم خوب مغزین

پس ازین جمله آبها نرود جز بجوی ما

من و دلدار نازنین خوش و سرمست همچنین

نظری کن بچشم او بجمال و کرشم او

تو اگر در فرح نه ای که حریف قدح نه ای

چو شدی محرم فلک سبک ای یار با نمک

چو تفت آفتاب ز دره ذرات بی عدد

بلبانت ز دست شد سر او باز مست شد

تو بخسبی و عشق و دل گذران بی زغش و غل

بخورند از نخیل جان که ندیدست انس و جان

که ایست بمهجتی شرفاً عند سیدی

هله امشب بخانه رو که دل مست شد گرو

تو بگو باقی غزل که کند در همه عمل

تو بگو کاپ کوثری خوش و نوش و معطری

۲۲۵۶

همه را سبز کن طری و ز پژمردگی بشو

بقرار تو او رسد که بود بی قرار تو  
گل و سوسن از آن توهه گلشن از آن تو  
ز زمین تا آسمان همه گویان و خامشان  
همه سودا پرست توهه عالم بدست تو  
همه زیر و زبر ز تو همگان بی خبر ز تو  
چه کند سرو و باغ را چون نظر نیست از اغرا  
منم از کار مانده ای ز خریدار مانده ای  
بگذاردم ز بحر و بل بگریزم ز جزو و کل  
چکنم عمر مرده را تن و جان فسرده را  
چودل و چشم و گوشهاز تو نوشند نوشها  
یس ازین جان که دارمش بغموشی مبارمش  
بغموشی نهان شدن چو شکارم نتان شدن

همه فربه ز بوی توهه لاغر ز هجر تو

۲۲۵۷

همه شادی و گریه شان اثر و یادگار تو

قلم از عشق بشکند چو نویسد نشان تو  
کی بود همنشین تو کی بیاید گزین تو  
رخم از عشق هم چو زرتو بر من هزار اثر  
چو خلیل اندر آتشم ز تف آتش خوشم  
بگشا کار مشکلم تو دلم ده که بی دلم  
کی بیاید بکوی تو صنما جز بیوی تو  
ملک و مردم و پری ملک و شاه و لشکری  
چو تو سیم رخ روح را بکشانی در ابتلا  
ز اشارات عالیت ز بشارات شافیت  
همه خلقان چو مودکان بسوی خرمنت دوان  
بنواله قناعتی نکنند جان آن فتی  
چه دواها که می کنند بی هر دنج گنج تو  
طمع تن نوال تو طمع دل جمال تو  
جهت مصلحت بود نه بخیلی و مدخلی  
بامینان و نیکوان بنمودی تو نردبان  
خشخشی دل دگر مگو دگر اسرار او میجو  
تو ازین شهره نیشکر مطلب مغز اندرون

خردم راه گم کند ز فراق گران تو  
کی دهد از کین تو کی کشد خود کمان تو  
صنما سوی من نگر که چنانم بجان تو  
نه از آنم که سر کشم زغم بی امان تو  
مکن ای دوست منزلم بجز از گلستان تو  
سبب جست و جوی تو چه بود گلفشان تو  
فلک و مهر و مشتری خجل از آستان تو  
چو مگس دوغ درفتد بگه امتحان تو  
ملکی گشته هر گدا بدم ترجمان تو  
همه عالم نواله ای ز عطاهای خوان تو  
که طمع دارد از قضا که شود میهمان تو  
چه نواها که می دهد بکمان لامکان تو  
نظر تن بنان تو هوس دل بنان تو  
بسوی بام آسمان پنهان نردبان تو  
که روانست کاروان بسوی آسمان تو  
که ندانی نهان آن که بداند نهان تو  
که خود از قشر نیشکر شکرین شدلبان تو

شه تبریز شمس دین که بهر لحظه آفرین

۲۲۵۸

بر ساد از جناب حق به خوش قران تو

هله‌ای طالب‌سمو بگدا از غمش چومو  
 توچرا آب و روغنی که سلامی نمی‌کنی  
 هله دیوانه لولیا بعروسی ما بیا  
 شفقت را قرین کنی کرم و آفرین کنی  
 چو گشاید در سراتو مگو هیچ ماجرا  
 چو در آید ترش‌ترش تو بدو پیش او خمش  
 چو خیالیت بست ره بمکن سوی اونگه  
 چو درین کوی نیست کس نه ز دزدان و نی عسس  
 بچه از دام و دانه‌ها و اذین مات خانها  
 شفقت چون فزون کند بخودت رهنمون کند  
 چو ز صورت برون روی بمقامات معنوی  
 چو ننگنجی در آن گره مگریز و سپس مچه  
 اگر از نیک و بد مرا نکند شه‌مد مرا  
 تو رها کن فن و هنر که ندارد کلک خبر  
 هله‌ای یار ماه رو دل هر عقربی مجو  
 هله مرحوم امتان هله‌ای عشق همتان  
 چو توی میر زاهدان قمر و فخر عابدان  
 زهرتان را شکر کنم ز نگتان را گهر کنم  
 تنتان را چو جان کنم دلتان را جوان کنم  
 ز عدم بس چریده‌ای سوی دل بس دویده‌ای  
 چو امیدت بما بود زاغ گیری هما بود  
 چو گل سرخ در چمن بفروزد رخ و ذقن  
 چو رسد سبز جامها بسوی باغ و نامها  
 چو بخندد نهالها ز ریاحین و لالها  
 چو زمستی ز نم دمی رمد از رشک بر غمی

ز کی داری لب و سخن ز شهنشاه امر کن

۲۲۹۵

بهمان سوی روی کن که سلام علیکم

هله طبل وفا بزنی که بیامد اوان تو  
 بفشاریم شیره از شکر انگور باغ تو  
 بمران جان و عقل را ز سر خوان فضل خود  
 طمع جمله طامعان بود از خرمنت جوی  
 همه روز آفتاب اگر ز ضیا تیغ می‌زند  
 چو زمین بوس می‌کندی تو جان آسمان  
 می‌چون ارغوان بده که شکفت ارغوان تو  
 بفشانیم میوها ز درخت جوان تو  
 چه خورد یا چه کند مگسی دوزخوان تو  
 دوده مختصر بود دو جهان در جهان تو  
 بکم از ذره می‌شود ز نهیب سان تو  
 بچه پر بر پرد زمین بسوی آسمان تو



نشیند شکسته پر سوی تو می کند نظر  
نه گذشتست در جهان نه شب و نی سحر گهان  
نه مرا وعده کرده ای نه که سوگند خورده ای  
چو بدان چشم عبهری بسوی بنده بنگری  
بنوازش کای حزین مخور اندوه بعد از این  
منم از مادر و پدر بنوازش رحیم تر  
بکنم باغ و جنتی و دوایی ز درد تو  
که همینچاش می رسد مدد ارمغان تو  
که دم آتشین نشد ز دم پاسبان تو  
که بهنگام بر شدن برسد نردبان تو  
پیرد جاناش از مکان بسوی لامکان تو  
که خروشید آسمان ز خروش و فغان تو  
جهت پختگی تو برسید امتحان تو  
بکنم آسمان تو به ازین ازدخان تو

همه گفتیم و اصل را بنگفتیم دلبرا

۴۴۶۰

که همان به که راز تو شنوند از دهان تو

طیب الله عیشکم لا وحش الله منکم  
دست جعفر که ماند از و بر سر کوه پرسمو  
دست او را دهان بدی شرح دادی از آن غم او  
ماهیان دست جعفریم فی انقطاع الارحموا  
حق آن خال شاهدت رو بیا آر ای عمو  
شبه مهجور عاشق من وصال مصرم  
می کند شرح بی زبان یا ظریفون فافهموا  
جنبشی که همی کنیم جمله قسریست فاعلموا

جنبش آنکه کند صدف که بود جفت جوهر او

۴۴۶۱

بس که گفتن دراز شد ذا حدیث منمنم

بو قلمون چند از انکار تو  
یار تو از سر فلك واقفت  
چند بگویی که همین بارو بس  
ای ز تو بیمار حبیب و طیب  
در کف ما چند خلد خار تو  
بس چه بود پیش وی اسرار تو  
چند ازین چند ازین بار تو  
بسته ز ناسور تو تیمار تو

خورده می غفلت و منکر شده

۴۴۶۲

بوی دهانت شده اقرار تو

پرده بگردان و بز ساز نو  
تازه و خندان نشود گوش و هوش  
این بکند زهره کچون ماه دید  
خیز سبک رطل گران را بیار  
برجه ساقی طرب آغاز کن  
در عوض آنک گزیدی رخم  
از تورخ همچو زرم گازیافت  
چون نکنم ناز که پنهان و فاش  
خلعت نو بین که بهر گوشه اش  
پر همایی بگشا در وفا  
مرد قناعت که کرمهای تو  
می بسپوده که بتوتشنه شد  
هین که رسید از فلك آواز نو  
تا ز خرد در نرسد راز نو  
او بز ندچنگ طرب ساز نو  
تا بیرم شرم ز هنباز نو  
وز می کهنه بنه آغاز نو  
بوسه بده بر سر این گاز نو  
می رسدم گر بکنم ناز نو  
می رسدم خلعت و اعزاز نو  
تازه طرازیست ز طراز نو  
بر سر عشاق پیرواز نو  
حرص دهد هر نفس و آرزو نو  
این قنق خماییه پرداز نو

رنگ رخ و اشک روانم بس است      سر مرا هر يك غماز نو  
گرم در آگرم که آن گرم دار      صنعت نو دارد و انگار نو

بس کن کین گفت تو نسبت بعشق

۲۲۶۳

جامه کهنه ست ز بزاز نو

یا قمرأ طلوعه للقرین سکن      حلت علی حریمهم فی خطر لیأمنوا  
یا شجرأ غصونه فوق سماء و همنا      هز هز فی قلوبنا مرحمة لنجتنا  
هر کی تو گردنش زدی گشت دراز گردن او      خرمن هر کی سوختی گشت بزرگ خرمن او  
هر کی سرش شکافتی سر بفراخت بر فلک      هر کی تو در چشمتی یافت جهان روشن او  
یا بلدأ مغلداً افلح من توی به      للبرکات مطلع للشمات معدن  
یا سحرأ منورأ لیس عقیبه دجی      افلح کل منظر ذاک به مزین  
هر کی طربرها کند پشت سوی وفا کند      باز کشاندش بخود با کرم مفتن او  
می کشدش که ای رهی از کف من کجاری      رو بمن آورید هین ها الذین آمنوا  
جاء اوان وصلنا یلحقنا باصلنا      شمننا عبیره فانتھضوا لتیقنوا  
ما بقی انسلاخنا ان هنا مناخنا      فی عرفات معشر ابتکروا و احسنوا  
پندنگار خود شنو از براو برون مرو      ای دل و دیده دیده بی ای دل و دیده من او  
پیش خودم همی نشان بر سر من همی نشان      تا ز تو لاف می زنم کم بگرفت دامن او  
قد نطق الهوی اسکتوا استمعوا و انصتوا      ان لسان نطقنا عند لقاء الکن  
بستم من دهان خود دل بگشاد صد دهان      بهر دل تو تن زدم بس بودم نوازن او

در گل و در شکر نشین بهر خدای لطف بین

۲۲۶۴

سیب و انار تازه چین کامد در فشاندن او

بوسیسی افندیو هم محسن و هم مهرو      نیو سر کینیکا چونم من و چونی تو  
یا نعم صباح ای جان مستند همه رندان      تاشب همگان عریان بایار در آب جو  
یا قوم اتینا کم فی الحب فدینا کم      مذنن رأینا کم امنیتنا تصفوا  
گر جام دهی شادم دشنام دهی شادم      افندی اونی تیلس ثیلو که برا کالو  
چون مست شد این بنده بشنو تو پراکنده      قویتر می کنا کیموسیمیر ابرالالو  
یا سیدتی هاتی من قهوة کاساتی      من زارک من صحو ایساک و ایاه  
ای فارس این میدان می گرد تو سرگردان      آخر نه کم از چرخ در خدمت آن مهرو  
بوسی چلبی بوسی ای بوسه اغا بوسی      بی نخوت و ناموسی این دم دل ماراجو  
ای دل چو بیاسودی در خواب کجا بودی      اسکرت کما تدری من سکرک لاتصحو  
واها سندی واهاً لما فتحت فاها      ما اطیب سقیها تحلوا ابدأ تحلو  
ای چون نمکستانی اندر دل هر جانی      هر صورت را ملحی از حسن تو ای مرجو  
چیزی بتومی ماند هر صورت خوب ازنی      از دیدن مرد و زن خالی کنمی پهلوی  
گر خلق بخندندم و دست ببندندم      و رزچر پسندندم من می نروم زین کو

از مردم پژمرده دل می شود افسرده  
بانگ تو کبوتر را در برج وصال آرد  
قوم خلقو بوراً قالو شططاً زوراً  
این نفس ستیزه رو چون بزبچه بالاخو  
دارد سیاهی در جان گرزرد بود مازو  
گر هست حجاب او صد برج و دو صد بارو  
فی وصفك یا مولی لا نسمع ما قالوا  
جز ریش ندارد او نامش چه کنم ریشو  
خامش کن خامش کن از گفته فرامش کن

۴۴۶۵

هین باز میا این سو آن سو پر چون تیهو

اليوم من الوصل نسيم و سعود  
رفتست رقیب و بر آن بار نبود او  
یا قلب ابشرک بوصل و رحيق  
شکرست عددورفته و ما همدم جامیم  
یا حب حنا نیک تجلیست بوصل  
مارا که برای دل حساد جفا گفت  
هذا قمر قد غلب الشمس بنور  
امروز نقاب از رخ خود ماه بر انداخت  
ما اکثراً قد خفض العیش بهجر  
پیوسته ز خورشید ستانده نو نور  
یا قلب تمتع وطب الآن شکوراً  
این دم سپه عشق چه خوش دست گشادند  
الحب الی المجلس والله سقانا  
آن غم که ز عشاق بسی گرد بر آورد  
اليوم من العیش لقاء و شفاء  
آن ساغر لاغر شده را داروی دل ده  
یا قوم الی العشق انیبوا و اجیبوا  
امروز صلامی زند این خفته دلانرا  
العشق من الکون حیات و لباب  
هر دوست که از عشق بد نیات کشاند  
لا تنطق فی العشق و یکفیک این

بس کن تو مگو هیچ که تا اشک بگوید

۴۴۶۶

دل خود چو بسوزد بدهد بوی چو عود او

بگردان ساقی مه روی جام  
گرفتارم بدامت ساقیا زانک  
رها کن کاهلی دریاب مارا  
الیس الصحو منزل کل هم  
رهایی ده مرا از تنگ و نام  
نهادستی بهر گامی تو دام  
ولا تکسل فان القوم قاموا  
الیس العیش فی هم حرام

الا صوموا فان الصوم غنم  
هر آنکوروزه دارد در حدیثست  
نکو نبود که من اذدر در آیم  
توبگریزی و من فریاد در پی  
مسلمانان مسلمانان چه چاره است  
نباشد چاره جز صافی شرابی  
حدیث عاشقان پایان ندارد  
شراب الروح یشر به الصیام  
مه حق را ببیند وقت شام  
توبگریزی ز من از راه بام  
که یکدم صبر کن ای تیز گام  
که من سوزیدم و این کار خام  
باقصداح یقلبها الکرام  
فنتسکفی بهذا و السلام

جواب گفته متنبی است این

۴۴۶۷

فؤاد ما تسلیه المدام

هم صدوا هم عتبوا عتاباً ماله سبب  
فما طلبوا سوی سقمی فطاب علی ما طلبوا  
فنی جلدی اذا عبسوا فكيف تری اذا طربوا  
فلا هرب اذا طلبو ولا طرب اذا هربوا  
اری أمما به سکروا و لا قدح و لا غنم  
لقد ملئت خواطرننا بهم عجباً و ما العجب  
سکت او ناوهم سکتوا و لا شمو و لا عتبوا  
تن و دل مامسخر او که می نبرد بجز بر او  
عجب خبری که می دهم دم و غم او کروفر او  
مراغم او چو زنده کند چگونگی شوم ز منظر او  
عجب چه بود بهر دو جهان که آن نبود میسر او  
حدث نشود شکر که خوری شکر چو چشود ز شکر او  
سحر اثری ز طلعت او شبم نفسی ز غنبر او  
خبر نکنم دگر که مراد سید خبر ز مخبر او

فوا حزنی اذا حجیو و یا طربی اذا قربوا

۴۴۶۸

درم بر نندسری نکند که سر نبرد کس از سر او

یا عاشقین المقصد سیحوالی ما ترشدوا  
العشق نور مرتفع و السر نعم المکترع  
لا عشق الا بالجوی من کان فی سقم الهوی  
العشق ما فی رقه خیر لکم من عتقه  
امر المحیین انطوی امراضهم خیر الدوا  
اصحابنا لا تیأسوا بعد الجوی مستانس  
سحر الهوی مقعودة نار الجوی موقودة  
نادیت يوم الملتقى اذ حار عقلی و التقی  
واستفتشوا من یسعد یلقون این السید  
نهر الهوی لا ینقطع نار الهوی لا تخمد  
ان قیل طار فی الهوا لا تنکرو لا تعبدوا  
جفن بکا فی عشقه لا تحسبه ترمد  
ما لم یضلو فی الهوی لا تزعمو ان یهتدوا  
غیر الهوی لا تلبسو غیر الهوی لا ترتدوا  
ذا نعمة مفقودة حرمان من لا یجهد  
هذا لقاء فی البقا هذا نعیم سرمد

ان فاتکم لا تفعلوا و استفتشوه و اعقلوا

۴۴۶۹

لا ترقدوا لا تأکلوا مالم تروا لا تعبدوا

الا یا ساقیاً انی لظمآن و مشتاق  
اذا ما شئت اسراری ادر کأ سمن النار  
اضاء العشق مصباحاً فصار اللیل اصباحاً  
فداء العشق ادوائی و مر العشق حلوائی  
خدا دنیا و خلینا فدینا العشق تکفینا  
ادر کأ سماً و لا تنکر فان القوم قد ذاقوا  
فا سکر نی و سائلنی الی من انت مشتاق  
و من انوارده انشقت علی الاحجار احداق  
و انی بین عشاق اسوق حیث ما ساقوا  
لنا فی العشق جنات و بلدان و اسواق

و ارواح تلاقينا و ارواح سواقينا

٢٢٧٠

وخمر فيه مدرارو كأس العشق رقرق

ابناء ربيعنا تعالو فالورد يقول لا تبالوا  
و العشق يصيحكم جهاراً الخلد لكم فلا تزالوا  
و الحسن على البها تجلى والسكر حواء و الكمال  
من كان مخرساً جماداً اليوم تكلموا و قالوا  
من كان مبلساً قنوطاً ذابوا وتضاحكوا ونالوا

من بعد فان تروا غضوباً

٢٢٧١

ما ذا غضب فذا دلال

جود الشمس على الورى اشراق و وراءها نور الهوى براق  
و وراء انوار الهوى لى سيد ضاعت لنا بضياته الافاق  
ما اطيب العشاى فى اشواقهم العشق ايضاً نحوهم مشتاق  
هموا لرؤيته فلاحته شمس حارت وكلت نحوه الاحداق  
نادى نادى عاشقيه بدعوة طفقوا الى صوت النداء وساقوا  
سكروا برؤيته و راح لقاءه لا تحسبوه بعد ذاك افاقوا

ان شئت من يحكيك برق خدوده

٢٢٨٢

ضعفى و صفرة و جنتى مصداق

حد البشير بشارة يا جار دهش الفؤاد بما حاده و حاروا  
سمعوا نداء الحق من فم طارق قرب الخيام اليكم والدار  
و دنا كريم وجهه قمر الدجى و خياله لعاشقين مدار  
فتحلقوا حول البشير و اقبلوا سجدوا جميعاً للبشير و زاروا  
سكنت قلوب بعد ما سكن البلا

٢٢٧٣

لبسوا لباس الجدد منه و ساروا

امسى واصبح بالجوى اتعذب قلبى على نار الهوى يتقلب  
ان كنت تهجرنى تهذبني به انت النهى و بلاك لا اتعذب  
ما بال قلبك قد قسا فالى متى ابكى و مما قد جرى اتعذب  
ما احب بان اقول فديتكم احبى بكم و قتللكم اتلقب  
و اشرتم بالصبر لى متسلياً ما هكنى عشقى به لا تحسبوا  
ما عشت فى هذا الفراق سويعة لولا لقاؤك كل يوم ارقب  
انى اتوب مناجياً و منادياً فانا المسى بى سيدى والمذنب

تبريز جل بشمس دين سيدى

٢٢٧٤

ابكى دماً مما جنيت و اشرب

مرت بدر فى هواء بحار راوه بدور فى الدلال و حاروا

و شاهدت ماء شابه الروح فی الصفا  
و للعشق نور لیس للشمس مثله  
عروس الهوی بدر تلالا فی الدجی  
ظلمت من الدنیا علی طلب الهوی  
فشاهدت رکباناً قریحاً مطیهم  
فقلت لهم فی ذاک قالوا لفر الهوی  
وان شئت برهاناً فسافر ببلدة  
فیشتم اهل العشق من ترابته  
تروح کلیل مظلم فی هواءه  
و ترجع مسروراً وانت نهادر

## حرف هاء

۲۲۷۵

امروز مستانرا نگر در مست ما آویخته  
گفتم که ای مستان جان می خورده از دستان جان  
گفتند شکر الله را که جلوه کرد این ماه را  
بگریختیم از جور او یکمندی وز دور او  
جام وفا برداشته کار و دکان بگذاشته  
بنشسته عقل سر مه کن با هر کی با چشمت خوش  
زین خنهای تلخ و خوش گرجانی داری بچش  
عمری دل من در غمش آواره شد می جستمش  
بردار دنیا ای فتی گرایینی برخیز تا  
بردار ملک جاودان بین کشتگان زنده جان  
عشقا توی سلطان من از بهر من داری بز  
من خاک پای آنکس کودست در مردان زده  
برجه طرب را ساز کن عیش و سماع آغاز کن  
دف دل گشاید بسته را نی جان فزاید خسته را  
امروز دستی بر گشا ایثار کن جان در سخا  
هست آن سخا چون دام نان اما صفا چون دام جان  
باشد سخی چون خایفی در غار ایثاری شده  
این دل دهد در دلبری جان هم سپارد بر سری  
آن چون نهنگ آیان شده در یاد روحیران شده  
گوی که این کارو کیا یا صدق باشد یا ریا  
شب گشت ای شاه جهان چشم و چراغ شب دروان  
من شادمان چون ماه نو تو جان فزاید چون جاه نو

افکنده عقل و عافیت و ندر بلا آویخته  
ای صدهزاران جان و دل اندر شما آویخته  
افتاده بودیم از بقادر قهر لا آویخته  
چون دشمنان بودیم ما اندر جفا آویخته  
و افسردگان بی مزه در کارها آویخته  
بنشسته زاغ دیده کش بر هر کجا آویخته  
ترک هوا خوشتر بود یا در هوا آویخته  
دیدم دل بیچاره را خوش در خدا آویخته  
بنمایم آزادانت را و هم ترا آویخته  
مانند منصور جوان در ارتضا آویخته  
روشن ندارد خانه را قندیل نا آویخته  
جانم غلام آن مسی در کیمیا آویخته  
خوش نیست آن دفسر نگون نی بی نوا آویخته  
این دلگشا چون بسته شد و آن جان فزا آویخته  
با کفر حاتم رست چون بد در سخا آویخته  
کو در سخا آویخته کودر صفا آویخته  
صوفی چو بوبکری بود در مصطفی آویخته  
و آن صرفه جو چون مشتری اندر بها آویخته  
وین بحری نو آشنا در آشنا آویخته  
آنجا که عشاقند و ما صدق و ریا آویخته  
ای پیش روی چون مهت ماه سما آویخته  
وی در غم تو ماه نو چون من دوتا آویخته

بر برگ کی دیدست کس يك کوه را آویخته  
ور نی بمانی مبتلا در مبتلا آویخته  
از بدگمانی سرنگون در انتها آویخته  
واگشت فکر از انتها در ابتدا آویخته  
خاموش رو دراصل کن ای درصدا آویخته  
شو تو ز کبر خود جدا در کبریا آویخته

ای شمس تبریزی بر آاز سوی شرق کبریا

جانها ز تو چون ذرها اندر ضیا آویخته

۲۲۷۶

ای انجم و چرخ و فلک اندر هوا پا کوفته  
هر برج تا گاو و سمک اندر علا پا کوفته  
تا آتشی در می زده درخניה پا کوفته  
چون آن عنایت دید دل اندر عنا پا کوفته  
با قالب پر کرم خود اندر بلا پا کوفته  
جانهای ایشان بهر تو هم در فنا پا کوفته  
هم بی کله سرور شده هم بی قبا پا کوفته  
از کبر و ناموس و حیا هم در خلا پا کوفته  
کز عزت این شاه ما صد کبریا پا کوفته  
قومی دگر در عشقشان نان و ابا پا کوفته  
تا بحر شد در سر خود در اصطفا پا کوفته  
در خون خود چرخ زده و ندر رجا پا کوفته  
گه می کند اقرار کی گه او زلا پا کوفته  
قومی بعشق خود که من هستم فنا پا کوفته  
مرغان خورشیدی سحر تا والضحی پا کوفته

تو شمس تبریزی بگوای باد صبح تیز رو

با من بگو احوال او با من در آ پا کوفته

۲۲۷۷

و آن آفتاب از سقف دل بر جانسان تابان شده  
خورشید و اختر پیششان چون ذره سرگردان شده  
بی چتر و سنجق هر یکی کیخسر و و سلطان شده  
در جان سفر کن در نگر مستغرق فرمان شده  
فرمان پرستانرا نگر مستغرق فرمان شده  
دلشان چو میدان فلک سلطان سوی میدان شده  
نقل و شراب و آن دگر در شهر ما از ان شده  
باقی این را بودمی بی خویشتن گویان شده

کوهست جان در معرفت تن برگ کاهی درصفت  
از ره روان گردی روان صحبت پیر از دیگران  
جان عزیزان گشته خون تا عاقبت چو نیست چون  
چون دید جان پا کشان آن تخم کاول کاشت جان  
اصل ندا از دل بود در کوه تن افتد صدا  
گفت زبان کبر آورد کبرت نیازت را خورد

ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پا کوفته  
تا گاو و ماهی زیر این هفتم زمین خرم شده  
انگور دل پر خون شده رفته بسوی میکده  
دل دیده آب روی خود در خاک کوی عشق او  
جان همجوایوب نبی در ذوق آن لطف و کرم  
خلقی که خواهند آمدن از نسل آدم بعد ازین  
اندر خرابات فنا شاهنشهان محتشم  
قومی بدیده چیز کی عاشق شده لیک از حسد  
اصحاب کبر و نفس کی باشند لایق شاه را  
قومی ببینی رقص کن در عشق نان و شور با  
خوش گوهری کو گوهری هشت از هوای بهراد  
کو او و کوای بیچاره کوهست در تقلید خود  
با این همه او به بود از غافل منکر که او  
قومی بعشق آن فتنی بگذشت از هست و فنا  
خفاش در تاریکیء در عشق ظلمتها برقص

یکچند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده  
هر نجم ناهیدی شده هر ذره خورشیدی شده  
آن عقل و دل گم کرد گان جان سوی کیوان بردگان  
بسیار مر کب کشته ای کرد جهان برگشته ای  
با این عطای ایزدی با این جمال و شاهی  
چون آینه آن سینه شان آن سینه بی کینه شان  
از هیپی و هیپایشان و ز لعل شکر خایشان  
چون دوش اگر بیخویشمی از فتنه من نندیشمی

این دم فرو بندم دهن زیرا بخویشم مرتین تا آن زمانی که دلم باشد ازو سکران شده  
سلطان سلطانان جان شمس الحق تبریزیان

هر جان ازو دریاشده هر جسم ازو مرجان شده ۴۴۷۸

این کیست این کیست این شیرین وزیبا آمده  
خانه درو حیران شده اندیشه سرگردان شده  
آمد بمکر آن لعل لب کفچه بکف آتش طلب  
ای معدن آتش بیا آتش چه می جویی ز ما  
روپوش چون پوشد ترا ای روی تو شمس الضحی  
ای یوسف از بالای چه بر آب چه زد عکس تو  
شاد آمدی شاد آمدی جادو و استاد آمدی  
ای آب حیوان در جگر هر جور تو صدمن شکر  
ای دلنواز و دلبری کندر نگنجی در بری  
چرخ وزمین آینه ای وز عکس ماه روی تو

خاموش کن خاموش کن از راه دیگر جوش کن

ای دود آتشی تو سودای سرها آمده ۴۴۷۹

این نور اللهیست این از پیش الله آمده  
در چاره بداختران باروی چون ماه آمده  
وان کهربای روح بین در جذب هرگاه آمده  
وز قل تعالوهای او جانها بدرگاه آمده  
در دل خیالات خوشش زیبا و دلخواه آمده  
تا در رسد در زندگی اشکال گمراه آمده  
ای یوسف آخر بهر تست این دل در چاه آمده  
با آفتاب معرفت در سایه شاه آمده

یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل

خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده ۴۴۸۰

ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کو سلسله  
زنجیر دیگر ساختی در گردنم انداختی  
بر خیز ای جان از جهان بر پر زخاک خاکدان  
آنها که باشد در ددل کی ره زند باران گل  
روزی مخنت بانگ زد گفتا که ای چوبان بد  
گفتا مخنت را گزد هم بکشش زیر لگد  
کو عقل تا گویا شوی کو پای تا پویا شوی  
سلطان سلطانان شوی در ملک جاویدان شوی

ای سلسله جنبان جان عالم ز تو پر غلغله  
وز آسمان در تاختی تا ره زنی بر قافله  
کز بهر ما بر آسمان گردان شدست این مشعله  
از عشق باشد او بعل کورا نشد که خردله  
آن بزه عجب ما را گزد درمن نظر کرد از گله  
اما چه غم زو مرد را گفتا نکو گفتی هله  
وز خشک در دریا شوی ایمن شوی از زلزله  
بالا تراز کیوان شوی بیرون شوی زین مزبله



چون آفتاب اندر حمل چون مه بیرج سنبله  
 بشنیدی اسرار دل گر کم شدی این مشغله  
 کین عقل جزوی می شود در چشم عشقت آبله  
 کز جعد پیچاپیچ او مشکل شدست این مسئله  
 زیرا زخون عاشقان آغشته است این مرحله  
 زیرا که زاید فتنها این روزگار حمله  
 در بحر چون زورق روی رفتی دلارو بی کله  
 آزاد وفارغ گشته ای هم از دکان هم از غله  
 آنکو بتو پیوسته شد پیوسته باشد در چله  
 شب هم ممکن اندیشه ای زین زندگی پر زنگله

خامش کن ای شیرین لقا رومشک بر بند ای سقا

۴۲۸۱

زیرا نگنجد موجها اندر سبو و بلبله

وز گفت و فکرت بس صورت در غیب آبتن شده  
 صورت چو معنی شد کنون آغاز روشن شده  
 چون دید کاخر آب شد در اصل یخ بی ظن شده  
 ز اندیشه ای احسن تند هر صورتی احسن شده  
 پس از نظر آید صور اشکال مرد وزن شده  
 خاک از چه ورود و سوسنست کش آب هم مسکن شده  
 یارب چه با رونق شوی ای جان جان من شده  
 بی دست و بی پای آمده چون ماه خوش خرم شده  
 خود چیست این تمکینش ای مقل ازین امکان شده  
 نادیده زو زاهد شده زو دیده تر دامن شده  
 وی می دمد در وای اوای طالب معدن شده  
 هم بوسفو یعقوب او هم طوق و هم گردن شده

اوصافت ای کس کم چو تو پایان ندارد همچو تو

۴۲۸۲

چند آب و روغن می کنم ای آب من روغن شده

سرها بریده بی عدد در رزم تو پا کوفته  
 ذرات خاک این زمین از عزم تو پا کوفته  
 کف کرد خون بر روی خون از جزم تو پا کوفته  
 بستان گرو از من بجان کز حزم تو پا کوفته  
 از بینش بی چون تو خوارم تو پا کوفته  
 وان ماه در راه آمده از هزم تو پا کوفته

چون عقل کل صاحب عمل جوشان چو دریای عمل  
 صد زاغ و جغد وفاخته در نو نواها ساخته  
 بی دل شو ارم صاحب دلی دیوانه شو گر غافلی  
 تا صورت غیبی رسد و ز صورتت بیرون کشد  
 اما درین راه از خوشی باید که دامن بر کشی  
 رو و رو دلا با قافله تنها مرو در مرحله  
 از رنجها مطلق روی اندر امان حق روی  
 چون دل ز جان برداشتی رستی ز جنگ و آشتی  
 ز اندیشه جانت رسته شد راه خطرها بسته شد  
 در روز چون ایمن شدی زین رومی با عربده

ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده  
 هر صورتی پر زرده ای معنیست لیک افسرده ای  
 یخ را اگر بیند کسی وانکس نداند اصل یخ  
 اندیشه جز زیبا مکن کو تار و بود صورتست  
 ز انسوی کاندازی نظر آن جنس می آید صور  
 با آن نشین کو و روشنست کز دل سوی دل و روزنست  
 و ر همنشین حق شوی جان خوش مطلق شوی  
 از جا بی جا آمده اه رفته هیهای آمده  
 یارب که چون می بینش ای بنده جان و دینش  
 هر ذره ای را محرم او هر خوش دمی را همدم او  
 ای عشق حق سودای او آن اوست او جوای او  
 هم طالب و مطلوب او هم عاشق و معشوق او

ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پا کوفته  
 چون عزم میدان زمین کردی تو ای روح امین  
 فرمان خرم شاهیت در خون دل توقیع شد  
 ای حزم جمله خسروان از عهد آدم تا کنون  
 خوار زمین منکر شده دیدار بیچون راولی  
 ای آفتاب روی تو کرده هزیمت ماه را

چون شمس تبریزی کند در مصحف دل يك نظر

۲۲۸۳

اعراب او رقصان شده هم جزم تو پا کوفته

ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده	بهرمن ارمی ندهی بهر دل یار بده
ساقی دلدار توی چاره بیمار توی	شربت شادی و شفا زود ببیمار بده
باده در آن جام فکن گردن اندیشه بز	هین دل مارا مشکن ای دل و دلدار بده
باز کن آن میکده را ترک کن این عربده را	عاشق تشنه زده را از خم خمار بده
جان بهار و چمنی رونق سرو و سمنی	هین که بهانه نکنی ای بت عیار بده
پای چو در حیل نهی و زکف مستان بجهی	دشمن ما شاد شود کوری اغیار بده
غم مده و آمده جز بطرب راه مده	آه زبی راه بود ره بگشا بار بده
ما همه مخمور لقا تشنه سغراق بقا	بهر گرو پیش سقا خرقه و دستار بده
تشنه دیرینه منم گرم دل و سینه منم	جام و قدح را بشکن بیحد و بسیار بده

خودمه و مهتاب توی ماهی این آب منم

۲۲۸۴

ماه بماه سی نرسد پس زمه ادرار بده

باده بده بادمه وز خودمان پادمده	روز نشاطست و طرب بر منشین دادمده
آمده ام مست لقا کشته شمشیر فنا	گر نه چنینم تو مرا هیچ دل شاد مده
خواجہ تو عارف بده ای نوبت دولت زده ای	کامل جان آمده ای دست باستاد مده
درده ویرانه تو گنج نهانست زهو	هین ده ویران ترا نیز بیغداد مده
والله تیره شب تو به زد و صد روز نکو	شب مده و روز مجموعاچ بشمشاد مده
غیر خدا نیست کسی درد و جهان همنفسی	هر چه وجود دست ترا جز که بایجاد مده
گر چه درین خیمه دری دانک تو باخیمه گری	لیک طناب دل خود جز که باوتاد مده
ساقی جان صرفه ممکن روز ببردی بسخن	مال یتیمان بمخور دست بفریاد مده
ای صنم خفته مستان در چمن و لاله ستان	باده زمستان مستان در کف آحاد مده
دانه یصحر امکشان بر سر ز اغان مفتان	جوهر فردیت خود هر زه بافراد مده
چون بودای دلشده چون نقد براز کن فیکون	نقد تو نقد دست کنون گوش بمیعاد مده
هم تو توی هم تو منم هیچ مرو از وطنم	مرغ توی چوژه منم چوژه بهد خاد مده
آنک بخویشست گرو علم و فریبش مشنو	هست ترا دانش نوهوش باسناد مده
خسرو جانی و جهان وز جهت کوه کنان	باتو کلند یست گران جز که بفرهاد مده

بس کن کین نطق خرد جنبش طفلانه بود

۲۲۸۵

عارف کامل شده را سبحة عباد مده

یا رجلا حصیده مجبنة و مېخله	لیس یلذک الهوی لیس لفیک حوصله
معمد الهوی معی مستندی و سیدی	لا کرجاک ضایع یطلبه بغربله
ای گله بیش کرده تو سیرنگشتی از گله	چون بکریست این دکان چاره نباشد از غله
حج پیاده میروی تا سر حاجیان شوی	جامه چرادر ی اگر شد کف پات آبله

از پی نیم آبله شرم نیایدت که تو  
 کشتی نفس آدمی لنگریست و سست رو  
 گر نبندی چنین چرا جهد و جهاد آمدی  
 صبر سوی نران رود نوحه سوی زنان رود  
 خوش بمیان صف در آتنگ میا و دلگشا  
 خاص احد چه غم خورد از بدو نیک عام خس  
 دل مطپان بخیر و شر جانب غیب در نگر  
 عزت زربود اگر محنت او شود شرر  
 کم نشود انار اگر بهر شراب بفشری  
 حامله است تن زجان درد زه ست رنج تن  
 تلخی باده را مبین عشرت مستیان نگر  
 هست بلا درین ستم پیش بلا و پس دری  
 زربکسی بقرض ده کش بود آسیا و رز  
 نه فلک چو آسیا ملک کیست غیر حق  
 قرض بدوده ای پسر نفس و نفس زرو درم

لب بگشاد ناطقی تا که بیان این کند

۴۴۸۶

کان زراوست و تقدو فکرت خلق ناقله

ای تو برای آب رو آب حیات ریخته  
 مست و خراب این چنین چرخ ندانی از زمین  
 همچو خران بکاه و جو نیست روا چنین مرو  
 روح شو و جهت مجو ذات شو و صفت مگو  
 آه در یغ مفر تو در ره پوست باخته  
 از غم مات شاه دل خانه بخانه می دود  
 جسته برات جان ازو باز چو دیده روی او  
 از صفتش صفات ما خار شناس گل شده

بال و پری که او ترا بردو اسیر دام کرد

۴۴۸۷

بال و پریست عاریت روز وفات ریخته

آمد یارو بر کفش جام می چو مشعله  
 جام می که تابشش جان ببرد ز مشتری  
 گفت بیا حریف شو گفتم آدمم هله  
 چرخ ز ندز بوی او بر سر چرخ سنبله  
 روح سبو کشش شده عقل شکسته بلبله  
 قفل گشا کلیدنی کننده هزار سلسله  
 تازه کند ملول را مایه دهد فضول را  
 آنک ز ند زبی ره راه هزار قافله

پیش رو بدان شده رهزن زاهدان شده      دایه شاهدان شده مایه بانگ و غلغله  
هر کی خورد ز نیک و بد مست بمانده تا ابد      هر که نخورد تارود جانب غصه بی کله  
غرفه شواندر آب حق مست شو از شراب حق      نیست شو و خراب حق ایدل تنگ حوصله  
هر کی بدان گمان برد از کفر گمان برد

۲۲۸۸

آنك نگویم آنبرد اینت عظیم منزله

شحنه عشق میکشد از دو جهان مصادره      دیده و دل گرو کنم بهر چنان مصادره  
از سبب مصادره شحنه عشق ره زند      پس بر عاشقان شود راحت جان مصادره  
داد جگر مصادره از خود لعل بارها      جانب دیده باره ای رفت از آن مصادره  
عشق شهیست چون قمر کیسه گشاوسیم بر      سیم بده بسیم بر نیست زبان مصادره  
هر چه برد مصادره از تن عاشقان گرو      باز رسد بکوی دل نور فشان مصادره  
فصل بهار را بین جمله بیباغ و ادهد      آنچه زباغ برده بد ظلم خزان مصادره  
بخشش آفتاب بین باز دهد قماش مه      هر چه زماه می ستد دور زمان مصادره  
دیده و عقل و هوش را شب بمصادره برد      صبحدمی ندا کند باز ستان مصادره

نور سحر بر ریخته زنگیکان گریخته

۲۲۸۹

گرچه شب آفتاب را گردنهای مصادره

دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه      زانك نظیر نیست جز که درون آینه  
در تو کجا رسم ترا همچو خیال روی تو      در دل و جان و در نظر منظره هست و جای نه  
هم تو منزهی ز جا هم همه جای حاضری      آیت بی چگونگی در تو و در معاینه

از سوی تو موحدی از سوی من مشبهی

۲۲۹۰

جانب تو مواصله جانب من مبیانه

کجاشد عهد و پیمانیکه کردی دوش باینده      که با دا عهد و بد عهدی و حسنت هر مه پاینده  
ز بد عهدی چه غم دارد شهنشاهی که بر باید      جهانی را بیک غمزه قرانی را بیک خنده  
بخواه ایدل چه میخواهی عطا نقدست و شه حاضر      که آن مه رو نفرماید که روتا سال آینه  
بجان شه که نشنیدم ز نقدش وعده فردا      شنیدی نور رخ نسیه ز قرص ماه تابنده  
کجا شد آن عنایت ها کجاشد آن حکایت ها      کجاشد آن گشایش ها کجاشد آن گشاینده  
همه باماست چه باما که خود ماییم سرتاسر      مثل گشتست در عالم که جوینده ست پاینده  
چه جای ما که ما مردیم زیر پای عشق او      غلط گفتم کجا میرد کسی کوشد بدو زنده  
خیال شه خرامان شد کلوخ و سنگ با جان شد      درخت خشك خندان شد سترون گشت زاینده  
خیالش چون چنین باشد جمالش بین که چون باند      جمالش می نماید در خیال نسا نماینده  
خیالش نور خورشیدی که اندر جانها افتد      جمالش قرص خورشیدی بچارم چرخ تازنده  
نك را در طعام آنكس شناسد در گه خوردن      که تنها خورده است آنرا و یا بودست ساینده

عجایب غیر و لاغیری که معشوقست با عاشق

۲۲۹۱

وصال بوالعجب دارد زدوده باز داینده

چو آمد آفتابجان نخواهم شمع و ستاره  
 مهو خورشید را بنگر چه گردی گردمه پاره  
 زهی بی رزق کوجوید زهر بیچاره ای چاره  
 که از اکسیر لطف او عقیق و لعل شد خار  
 که شد عمری که در غربت زخان و مانی آواره  
 که فوق سقف گردونی ترا قصرست و در ساره  
 نه هر بامی و هر برجی ز بنایست همواره  
 هزاران شمع بر بالا بامر اوست سیاره  
 اسیر او شوی بهتر کاسیر نفس مکاره  
 ز لطف اوست هر چمنی که مخمورست و سحاره  
 برون رانندش از حایط بریده دم و لوت خواره  
 نفاقی می کند باتو ولیکن نیست این کاره

بیش دست می بندد ولیکن بر تو می خندد

۴۴۹۲

بگورستان رو و بنگر فغان از نفس اماره

بدامان گل تازه در آویزم مستانه  
 بیا تا چون گل و لاله در آمیزم مستانه  
 بنسین گفت تاما هم بر استیزم مستانه  
 چو در بگشاد وقت آمد که در ریزم مستانه  
 از آن در آب و گل هر دم همی لغزیم مستانه  
 که تا از جرم واز توبه بیریزم مستانه

برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکباره  
 دلا نقاش را بنگر چه بینی نقش گرمابه  
 نهادی سیر بر بینی نسیم گل همی جویی  
 بجز نقاش را منگر که نقش غم کند شادی  
 اگر مخمور اگر مستی بیزم او رو و رستی  
 مگر غول بیابانی ره مدین نمی دانسی  
 نه هر قصر یکه تو دیدی از آن قیصری بود آن  
 هزاران گل درین پستی بوعده شاد می خندد  
 زهی سلطان زهی نچده سری بخشد بیک سجده  
 ز علم اوست هر مغزی پر از اندیشه و حيله  
 خری کو در کلزاری در افتاد و نمی ترسد  
 مگوای عشق باتن تو حدیث عشق زیر او

صلاح دیده ره بین صلاح الدین صلاح الدین

۴۴۹۳

برای او ز خود شاید که بگریزم مستانه

نه او را دیده ای دیده نه او را گوش بشنیده  
 از آن دم که نظر کردم در آن رخسار دزدیده  
 زمن دیوانه تر گشتی زمن بتر بشوریده  
 در آن آینه این هر دو چو زلفینش ببیچیده  
 نثار خاک جسم او چه بسا رانها بیاریده  
 خجل گشته از آن خوبی پس گردن بخاریده  
 بدیده هر دورا غیرت بدین هر دو بخندیده  
 بقصد خون جانا از آن و صدیقان بفریده

یکی ماهی همی بینم برون از دیده در دیده  
 زبان و جان و دل را من نمی بینم مگر بی خود  
 گر افلاطون بدیدستی جمال و حسن آن مه را  
 قدم آینه حادث حدث آینه قدمت  
 یکی ابری وای حس که بارانش همه جانست  
 قمر رویان گردونی بدیده عکس رخسارش  
 ابد دست ازل بگرفت سوی قصر آن مه برد  
 که گرداگر قصر او چه شیر اندک تر غیرت

بنا که جست از لفظم که آن شه کیست شمس الدین

۴۴۹۴

شه تبریز و خون من درین گفتن بجوشیده

بر آمد از وجود خویش و هر دو کون یکباره

ز بردا برد عشق او چو بشنید این دل پاره

ببهر نیستی در شد همه هستی محقر شد  
 کجا اسرار بین آمد دمی کز کبر و کین آمد  
 الا ای جان انسانی چو از اقلیم نقصانی  
 چو از مردان مددیابی یکی عیش ابد یابی  
 چو هستی را همی رویی سر هر نفس می کویی  
 چه باشد صدقمر آنجا شود هر خاک زر آنجا  
 زهی در بخش دریایی برای جان بینایی

خوشا مشکا که می یزی برای شمس تبریزی

۲۴۹۵ زهی باده که می یزی برای جان می خواره

سراندازان همی آبی نگارین جگر خواره  
 فغان از چشم مکارت کز اول بود این کارت  
 برای ماه بیچون را کشیدی جور گردون را  
 بیار آن جام پر آتش که تا مادر کشیش خوش  
 بزن آتش بکشت من فکن از بام طشت من  
 اگر زخمی زنی از کین بقصد این دل مسکین

دلم شد جای اندیشه و یا دکان پر شیشه

۲۴۹۶ بگوای شمس تبریزی دلت سنگست یا خارده

مرا گویی که چونی تو لطیف و لم ترو تازمه  
 خوش آن باشد که میراند بسوی اصل شیرینی  
 همی کوشم بخاموشی ولیکن از شکر نوشی  
 دلا سر سخت و پاسستی چنین باشند در مستی  
 بدان صبح نجاتی رو بدان بحر حیاتی رو  
 بهل می را بیخواران بهل تبدا بغم خواران  
 که کنزاً کنت مخفیاً فاحبیت بان اعرف  
 تعالوا یا موالینا الی اعلى معالینا

الی نور هو الله تری فی ضوء لقیاه

۲۴۹۷ کمال البدر نقصاناً و عین الشمس خبازه

چو در دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه  
 پیش جان در آمد دل که اندر خود مکن منزل  
 رسید از عشق جاسوسش که بسم الله زمین بوشش  
 خرابات بتان در شد حریف رطل و ساغر شد  
 برست او از خود اندیشی چنان آمد ز بیخوشی  
 فلک از خوف دل کم زد دو دست خویش بر هم زد

میان بگشاد اسرار و میان بر بست اندیشه  
 گرانجان دیدم رجان را سبک بر جست اندیشه  
 درین اندیشه بیخود شد بحق پیوست اندیشه  
 همه غیبش مصور شد زهی سرمست اندیشه  
 که از هر کس همی برسد عجب خود هست اندیشه  
 که از من کس نرست آخر چگونگی رست اندیشه

چنین اندیشه را هر کس نهد دامی پیش و پس  
چو هر نقشی که می جوید ز اندیشه می روید  
جواهر جمله ساکن بد همه همچون اماکن بد  
جهان کهنه را بنگر گهی فربه گهی لاغر  
که درد زه از آن دارد که تا شه زاده ای زاید  
چو دل از غم رسول آمد بردل جبرئیل آمد

چو شهد شمس تبریزی فزاید در مزاجم خون

۲۴۹۸

از آن چون زخم فصادی رگ دل خست اندیشه

زهی بزم خداوندی زهی میهای شاهانه  
دل آه نهمی خاید از آن لعلین لبی که او  
هر آن جانی که شد مجنون به عشق حالت بیچون  
چو او طره بر افشاند سوی عاشق همی داند  
بمشق طره های او که جعد و شاخ شاخ آمد  
چه برهم گشته اند این دم حریفان دل از مستی  
اگر ساقی ندادت می دلا در گل چه افتادی  
خداوند درین بیشه چه کم گشتست اندیشه

بیا ای شمس تبریزی که در رفعت سلیمانی

۲۴۹۹

که از عشقت همه مرغان شدند از دام واز دانه

سراندازن همی آبی ز راه سینه در دیده  
بدم در چرخ می آری فلکهارا و گردون را  
گناه هر دو عالم را یک توبه فرو شویی  
ترا هر گوشه ایویی بهر اطراف یعقوبی  
خرامان شو بگورستان ندایی کن بدان بستان  
هماندم جمله گورستان شود چون شهر آبادان  
گزافه این نمی لافم خیالی بر نمی بافم  
کسی کز خلق می گوید که من بگریختم رفتم

خمش کن بشنو ای ناطق غم معشوق با عاشق

۲۴۰۰

که تا طالب بود جویان بود مطلب ستیزیده

با زر غم و بی زر غم آخر غم با زر به  
نشو سخن یاران بگریز ز طراران  
آدم چه عریان شد دنیا ز چه ویران شد  
تا شمع نمی گرید آن شعله نمی خندد

چون راه روی باری راهی که بردتاده  
از جمع مکش خود را استیزه مکن مسته  
چون بود که طوفان شد ز استیزه که بامه  
تا جسم نمی کاهد جان می نشود فربه

خوی ملکی بگزین بردیو امیری کن

۲۳۰۱

گاوتو چو شد قربان پابر سرگردون نه

من سرخوش و تودل خوش غم بی دل و بی سربه  
دل می ده و بر می خورد از دلبر و دل بر به  
عالم همه چون دریا تن چون صدف جویا  
جان وصف گهر گویا زینها همه گوهر به  
صورت مثل چادر جان رفته بچادر در  
بی صورت و بی پیکر وز هر چه مصور به  
تو پرده تن دیدی از سینه بنشینیدی  
آن زخمه که دل می زد کان پرده دیگر به  
از چهره تو زر می زن با چهره زر می گو

۲۳۰۲

بازر غم و بی زر غم آخر غم بازر به

هشیار شدم ساقی دستار بمن واده  
یا مشك سقا پرکن یا مشك بستاده  
نیمی بخور ای ساقی ما را بده آن باقی  
والله که غلط گفتم نی نی همه ما راده  
ای فتنه مرد و زن امشب درمن بشکن  
دخت من و نقد من بردار و پیغمده  
خواهی که همه دریا آب حیوان گردد  
از جام شراب خود يك جرعه بدریا ده  
خواهی که مه و زهره چون مرغ فرود آید

۲۳۰۳

زان می که بكف داری يك رطل بیلا ده

ناگاه در افتادم زان قصر و سرا پرده  
در قمر چنین چاهی ناخورده و نابرده  
دنیا نبود عیدم من زشتی او دیدم  
گلگونه نهید بر رو آن روسپی زرده  
گلگونه چه آید آن خار بن بد را  
آن خار فرو رفته در هر جگر و گرده  
با تارک گل آمد مویند فرو هشته  
ابروی خود از وسه آن کور سیه کرده  
منگر تو بغلخالش ساق سپهر را بین  
خوش آید شب بازی ليك از سپس پرده  
رو دست بشو از وی ای صوفی روشسته  
بد بخت و گرانجانی کو بخت ازو جوید  
دلرا بستر از وی ای مرد سر استرده  
فریاد رس ای جانان ما را ز گرانجانان  
در بند بزرگی شد می سوزد چون خرده  
ای از عدمی ما را در چرخ در آورده

خاموش سخن می ران زان خوش دم بی پایان

۲۳۰۴

تا چند سخن سازی تو زین دم بشمرده

هر روز پری زادی از سوی سرا پرده  
ما را و حریفان را در چرخ در آورده  
صوفی ز هوای او پشمینه شکافیده  
عالم ز بلای او دستار کشان کرده  
سالوس نتان کردن مستور نتان بودن  
از دست چنین رندی سغراق رضا خورده  
دی رفت سوی گوری در مرده ز داو شوری  
معذورم آخر من کمتر نیم از مرده  
هر روز برون آید ساغر بكف و گوید  
ای مونس و ای جانم چندان بی بیچانم  
خستم جگرت را من بستان جگری دیگر  
همرنگ دل من شو زیرا که نمی شاید  
خامش کن و خامش کن در رو بحریم دل  
کندر حرمین دل نبود دل آورده  
من سرخ و سپید ای جان تو زرد و سیه چرده  
کندر حرمین دل نبود دل آورده



شمس الحق تبریزی بادا دل بدخواهت

۲۳۰۵

برگرد جهان گردان در طمع یکی کرده

تو برده و من مانده من خرقة گرو کرده  
با یار در افتاده بی حاجب و بی پرده  
صد جوش بجوشیده این عالم افسرده  
وز بوی گلت خوش دل چون روغن پرورده  
تا خود چه جفا گفتی با خارک پزورده  
ای نادره صنعتها در صنع در آورده  
ظلمت ز مه آشفته خاری ز گل آزرده  
ده مرده شکر خوردی بگذار یکی مرده  
در فکر سخن زنده در گفت سخن مرده  
در دام کجا گنجد جز ماهی بشمرده  
پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ

کی باشد من با تو باده بگر و خورده  
درمی شده من غرقه چون ساغر و چون کوزه  
صد نوش تو نوشیده تشریف تو پوشیده  
از نور تو روشن دل چون ماه ز نور خور  
تا خود چه فسون گفتی با گل که شداو خندان  
یکلحظه بختدانی یکلحظه بگریانی  
عاقل ز تو نازارد زان روی که زشت آید  
بس غصه رسول آمد از منعم و می گوید  
پس فکر چو بحر آمد حکمت مثل ماهی  
نی فکر چو دام آمد دریا بس این دامست  
پس دل چو بهشتی دان گفتار زبان دوزخ

۲۳۰۶

وین فکر چو اعرافی جای گنه و خرده

تا مرد نظر باشی نی مردم نظاره  
خورشید چودر تابد فانی شود استاره  
زیرا تو کنون طفلی وین عالم گهواره  
ای میخ زمین گشته وز شهر دل آواره  
دندان خرد بنما نعمت خور همواره  
تا شیر خورد زیشان نبود شه می خواره  
هر لحظه سبو آید تا زان بسوی خاره  
جان داد مرا آبش یکباره و صد باره

ناموس مکن پیش آای عاشق بیچاره  
ای عاشق الاهی ز استاره بگیر این خو  
آنها که قوی دستند دست تو چرا بستند  
چون در سخنها سفت والارض مه ادا گفت  
ای بنده شیر تن هستی تو اسیر تن  
تا طفل بود سلطان دایه کندش زندان  
از سنگ سبو ترسد اما چو شود چشمه  
گوید که اگر زین پس او بشکندم شادم

گر در ره او مردم هم زنده بدو گردم

۲۳۰۷

خود پاره دهم او را تا او کندم پاره

دیدنی هنر خوردن بنگر هنر روزه  
بر بند میان زوتر کامد کمر روزه  
بستان نظر حق بین زود از نظر روزه  
آتش کندت خدمت اندر شرر روزه  
بر طارم چارم شد او در سفر روزه  
این هست پرچینه و آن هست پر روزه  
سودای دگر دارد سودای سر روزه  
از چادر او بگذر واجو خبر روزه  
تخمه اثر خوردن مستی اثر روزه

بر بند دهان از نان کامد شکر روزه  
آن شاه دوصد کشور تاجیت نهد بر سر  
زین عالم چون سحین برپرسوی علین  
ای نقره با حرمت در کوره این مدت  
روزه نم زمزم شد در عیسی مریم شد  
کوپر زدن مرغان کوپر ملک ای جان  
گر روزه ضرر دارد صد گونه هنر دارد  
این روزه درین چادر پنهان شده چون دلبر  
باریک کند گردن ایمن کند از مردن

سی روز درین دریا پا سر کنی و سر پا  
شیطان همه تدبیرش و آن حیل و تزویرش  
روزه کرو فرخود خوشتر ز تو برگوید  
تادر رسی ای مولا اندر گهر روزه  
بشکست همه تیرش پیش سپر روزه  
در بند در گفتن بگشای در روزه

شمس الحق تبریزی هم صبری و پرهیزی

۴۳۰۸

هم عید شکر ریزی هم کرو فر روزه

یارب چه کسست آن مه یارب چه کسست آن مه  
اندر ذقن یوسف چاهی چه عجب چاهی  
آخر چه کند یوسف کز چاه پرهیزد  
آنکس که ربود از رخ مرگه ربایان را  
ز نهار نگهدارید زان غمزه زبانها را  
شطرنج همی باز با بنده و این طرفه  
جان بخشد و جان بخشد چندانک فناها را  
او جان بهارانت جانهاست درختانش  
کز چهره بزد آتش در خیمه و در خرگه  
صد یوسف کنعانی اندر تک آن خوش چه  
کو دیده ربودستش و آن چاه میان ره  
انصاف بده آخر با او چه کند یک که  
کو مست بود خفته از حال همه آگه  
کندر دوجهان شه او وز بنده بخواهد شه  
در خانه و مان افتد هم ماتم و هم آوه  
جانها شود آستن هم نسل دهد هم زه

هر آینه کو بیند شمس الحق تبریزی

۴۳۰۹

هم آینه بر سوزد هم آینه گوید خه

من بیخود و تو بیخود ما را کی برد خانه  
در شهر یکی کس را هشیار نمی بینم  
جانا بغرابات آ تا لذت جان بینی  
هر گوشه یکی مستی دستی زبردستی  
تو وقف خراباتی دخت می و خرجت می  
ای لولی بر بطن زن تو مست تری یا من  
از خانه برون رفتم مستیم بییش آمد  
چون کشتی بی لنگر کژ می شد و می شد  
گفتم ز کجایی تو تسخر زدو گفت ای جان  
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل  
گفتم که رفیقی کن با من که منم خوبشت  
من بی دل و دستارم در خانه خمارم  
در حلقه لنگانی می باید لنگیدن  
سر مست چنان خوبی کی کم بود از چوبی  
من چند ترا گفتم کم خورد دو سه پیمانه  
هر یک بتر از دیگر شوریده و دیوانه  
جانرا چه خوشی باشد بی صحبت جانانه  
وان ساقی هر هستی با ساغر شاهانه  
زین وقف بهشیاران مسپار یکی دانه  
ای پیش چو تو مستی افسون من افسانه  
در هر نظرش مضر صد گلشن و کاشانه  
وز حسرت او مرده صد عاقل و فرزانه  
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه  
نیمیم لب دریا نیمیم همه دردانه  
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه  
یک سینه سخن دارم هین شرح دهم یا نه  
این بند ننوشتی از خواجه علیانه  
برخاست فغان آخر از استن حنانه

شمس الحق تبریزی از خلق چه پرهیزی

۴۳۱۰

اکنون که در افکندی صد فتنه فتنه

ای غایب ازین محضر از مات سلام الله  
ای نور پسندیده وی سرمه هر دیده  
وی از همه حاضرتر از مات سلام الله  
احسنت ز هی منظر از مات سلام الله

ای صورت روحانی وی رحمت ربانی  
چون ماه تمام آبی وانگاه ز بام آبی  
ای غایب بس حاضر بر حال همه ناظر  
ای شاهد بی نقصان وی روح ز تورقصان  
ای جوشش می از تو وی شکر نی از تو  
و زهر دوتوی خوشتر از مات سلام الله

شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

۲۳۱۱

هم مشککی و هم عنبر از مات سلام الله

از انبهی ماهی دریا بنهان گشته  
از فرقت آن دریا چون زهر شده شکر  
در عشرت آن دریا نی این ونه آن بوده  
اندر هوس دریا ای جان چو مرغابی  
دوش از شکم دریا بر خاست یکی صورت  
دل گفت بزیر لب من جان نبرم از وی  
از غمزه غمازی وز طرفه بغدادی  
در بیشه در افتاده در نیمشب آتش  
از شعله آن بیشه تابان شده اندیشه  
گر مابه روحانی آوخ چه پری خوانست  
از بهر چنین سری در سوسنها بنگر

شمس الحق تبریزی در تافته از روزن

۲۳۱۲

تا آنچ نیارم گفت چون ماه عیان گشته

دیدم رخ ترسا را باما چو گل اشکفته  
با آن مه بی نقصان سرمست شده رقصان  
در رسته بازاری هر جا بده اغیاری  
وان لعل چو بگشاید تا قند شکر خاید  
دل دزد و بستاند وز سر دلت داند  
از حسن پری زاده صد بی دل و دل داده  
نوری که ازو تابد هر چشم که بر تابد  
از هفت فلک پیرون و زهر دو جهان افزون

از بهر چنین مشکل تبریز شده حاصل

۲۳۱۳

وندن بسی شمس الدین پای دل من گفته

ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده  
ای هر چه بیندیشی در خاطر تو آید  
از شیوه و ناز تو مشغول شده جانم  
اندریشه تو هر دم در بنده اثر کرده  
بر بنده همان لحظه آن چیز گذر کرده  
مکر تو به پنهانی خود کار دگر کرده

بر یاد لب تو نی هر صبح بنالیده  
عشقت دهن نی را پر قندوشکر کرده  
از چهره چون ماهت وز قندو کمر گاهت  
چون ماه نو این جانم خود را چو قمر کرده  
خود را چو کمر کردم باشد بپیان آبی  
ای چشم تو سوی من از خشم نظر کرده  
از خشم نظر کردی دل زیر و زبر کردی

۲۴۱۴

تا این دل آواره از خویش سفر کرده

ای روی تو رویم را چون روی قمر کرده  
اجزای مرا چشمت اصحاب نظر کرده  
باد تو درختم را در رقص در آورده  
یاد تو دهانم را پر شهد وشکر کرده  
دانی که درخت من در رقص چرا آید  
ای شاخ و درختم را پر برگ و ثمر کرده  
از برگ نمی نازد وز میوه نمی یازد

۲۴۱۵

ای صبر درختم را تو زیروزبر کرده

دل دست بیک کاسه باشهره صنم کرده  
انگشت بر آورده اندر دهنم کرده  
دل از سر غمازی یک وعده ازو گفته  
درخواست من از وی او نیز کرم کرده  
عشقش زپی غیرت گفتا که عوض جانده  
این گفت بجان رفته جان نیز نعم کرده  
از بعد چنان شهدی وز بعد چنان عهدی  
لشکر کش هجران بر بنده ستم کرده  
از هجر عجب نبود این ظلم و ستم کردن  
کو برچم عشاقان صد گونه علم کرده  
ای آنک ز یک برقی از حسن جمال خود  
وانگه ز وجود تو بر ساخته هستی را  
تا جمله حوادث را انوار قدم کرده  
چون چنگ شده تنها هم پشت بغم کرده  
بس شادی در شادی کانرا تو بجان دادی  
وز بهر حسودان را در صورت غم کرده

اندر پی مخدومی شمس الحق تبریزی

۲۴۱۶

کی باشد تن چون دل از دیده قدم کرده

امروز بت خندان می بخش کند خنده  
عالم همه خندان شد بگذشت ز حد خنده  
پیوسته حسد بودی پر غصه و لیک ایند  
می جوشدومی روید از عین حسد خنده  
در من بنگرای جان تاهر دوسلف خندیم  
کان خنده بی پایان آورد مدد خنده  
بر بسته و بر رسته غرقند درین رسته  
تا چند نپنهان خندم پنهان نکنم زین پس  
هر چند نپنهان دارم از من بجهد خنده  
ور تو پنهان داری ناموس تو من دانم  
کندر سر هر مویت در جست دو صد خنده  
هر ذره که می پوید بی خنده نمی روید  
از نیست سوی هستی مارا کی کشد خنده  
بنمود بهر طورت الطاف احد خنده  
خنده پدر و مادر در چرخ در آوردت

آن دم که دهان خندد در خنده جان بنگر

۲۴۱۷

کان خنده بی دندان در لب بنهد خنده

ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده  
جان من و جان تو در اصل یکی بوده  
در خانه نقشینی دیدم صنم چینی  
خون خواره صد آدم جان ملکی بوده

صد ماه یقینم شد اندر دل شب پنهان      صد نور یقین دیدم مشتاق شکی بوده  
گفتم با یاز ای حر محمود شدی آخر      در شاه چه جا کردی ای آییکی بوده  
ای سگ که ز اضحایی در کھف تو در خوابی      چون شیر خدا گشتی اول سگکی بوده  
ای ماهی در آتش تو جانب دریا کش      ای پیشتر از عالم در وی سمکی بوده

شمس الحق تبریزم همرنگ تو می خیزم

۴۳۱۸

من مرده تو گرد من بحر نمکی بوده

مستی ده و هستی ده ای غمزه خماره      تو دلبر و استادی ما عاشق و این کاره  
ما بر سر هر پشته گم کرده سر رشته      بیچاره تسو گشته تو چاره بیچاره  
صد چشمه بجوشانی در سینه چون مرمر      ای آب روان کرده از مرمر و از خاره  
ای سنگ سیه را تو کرده مدد دیده      وی از پس نومیدی بشکفته گل ازساره

ای نور روان کرده از پیه دو چشم ما

۴۳۱۹

واندیشه روان کرده از خون دل پاره

آن یار غریب من آمد بسوی خانه      امروز تماشا کن اشکال غریبانه  
یاران وفا را بین اخوان صفا را بین      در رقص که باز آمد آن گنج بویرانه  
ای چشم چمن می بین وی گوش سخن می چین      بگشای لب نوشین ای یار خوش افسانه  
امروز می باقی بی صرفه ده ای ساقی      از بحر چه کم گردد زین يك دوسه پیمانه  
پیمانه و پیمانه در باده دوی نبود      خواهی که یکی گردد بشکن تود و پیمانه  
من باز شکارم جان در بند مدارم جان      زین بیش نمی باشم چون جغد بویرانه  
قانع نشوم با تو صبر از دلمن گم شد      رو با دگری می گو من نشنوم افسانه  
من دانه افلاکم یکچند درین خاکم      چون عدل بهار آمد سرسبز شود دانه  
تو آفت مرغانی زان دانه که می دانی      يك مشت بر افشانی ز انبار پر از دانه  
ای داده مرا رونق صد چون فلک ازرق      ای دوست بگو مطلق این هست چنین بانه  
باردگر ای جان تو زنجیر بجنیان تو      وز دور تماشا کن در مردم دیوانه  
خود گلشن بختست این یارب چه درختست این      صد بلبل مست اینجا هر لحظه کند لانه

جان گوش کشان آید دل سوی خوشان آید

۴۳۲۰

زیرا که بهار آمد شد آن دی بیگانه

بی برگی بستان بین کامد دی دیوانه      خوبان چمن رفتند از باغ سوی خانه  
زردی رخ بستان کز فرقت آن خوبان      بستان شده گورستان زندان شده کاشانه  
ترکان پری چهره نک عزم سفر کردند      يك بسوی قشلق از غارت بیگانه  
کی باشد کین ترکان از قشلق باز آیند      چون گنج بدید آید زین گوشه ویرانه  
کی باشد کین مستان آیند سوی بستان      سرسبز و خوش حیران رقصان شده مستانه  
ز انبار تهی گردد پر گردد پیمانه      آن عالم انبارست وین عالم پیمانه

پیمانه چو شد خالی ز انبار بپاید جست

۲۴۲۱

ز انبار نهان کانچا پوسیده نشد دانه

ای دل بکجایی تو آگاه هبی یا نه  
در بزم چنان شاهی در نور چنان ماهی  
خط در دو جهان در کش چه جای یکی خانه  
یک جان چه محل دارد در خدمت جانانه  
ده بردهن او زن تا کم کند افسانه  
وانگاه چو سر مستان می گو که زهی دانه  
شاهی نگری خندان چون ماه و دو صد چندان  
بی ناز خوشاوندان بی زحمت بیگانه

شمس الحق تبریزی انکو بتو باز آید

۲۴۲۲

آن باز بود عرشی بر عرش کند لانه

هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه  
نمی عید کسین گشته آدینه دیگینه  
عیدانه پیوشیده همچون مه عیدای جان  
از نور جمال خود نمی خرقه پشین  
مانده عقل و دین بیرون و درون شیرین  
نی سیر در آکنده اندر دل گوزینه  
در پوش چنین خرقه می گردد درین حلقه  
مانند دل روشن در پیشگاه سینه  
در جوی روان ای جان خاشاک کجایاید  
درجان و روان ای جان چون خانه کند کینه

در دیده قدس این دم شاخست تر و تازه

۲۴۲۳

در دیده حس این دم افسانه دیرینه

ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه  
کاستیره همی گیرد او را مگر از لابه  
نی نی تو بنال ای دل زیرا که من مسکین  
بی صورت او هستم چون صورت گرما به  
شد خانه چو زندان شب خواب نمیدانم  
تا او نشود با من همخانه و هم خواب  
حسن تو و عشق من در شهر شده شهره  
برداشته هر مطرب آن بردف و شباهه

ای در هوست غرقه هم صوفی و هم خرقه

۲۴۲۴

هم بنده بیچاره هم خواجه نسابه

روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده  
دستار گرو کرده بیزار ز سجاده  
من مست و حریم مست زلف خوش او در دست  
احسنت زهی شاهد شاباش زهی باده  
لب نیز شده مست کم کرده ره بوسه  
من مستک و لب مستک و آن بوسه قواده  
این دلبر پرفته با جمله دستا نها  
خوش خفته و جمله شب این عشرت آماده  
این صورتها جمله از پرتو او باشد  
و آن روح قدس پاکست از صورتها ساده

شمس الحق تبریزی شرحیست مرا اینها را

۲۴۲۵

آن خسرو روحانی شاهنشاه زاده

امروز من و باده و آن یار پری زاده  
احسنت زهی خرم شاباش زهی باده  
بازیم یکی عشقی در زیر گلیمی به  
بر حلقه هر جمعی بر رسته هر جاده  
این حلقه زرین را در گوش در آویزم  
یعنی که ازین خدمت آزادم و آزاده

عشق من و روی تو از عهد قدم بوده ست

۲۴۴۶

روی من از اول بد بر روی تو بنهاد

ای بر سر بازاری دستار چنان کرده	روبا دگران کرده مارانگران کرده
ما را بگزیده لب کایم بر تو امشب	وان خلوت چون شکریا لب شکران کرده
با صدق ابوبکری چون جمله همه مگری	کوزهره که بشمارم این کرده و آن کرده
زهد از تو مباحی شد تسبیح صراحی شد	جانرا که فلاحی شد بارطل گران کرده
جان شد چو کبوتر جان زوتر هله زوتر جان	ای تن تنتن کرده تن را همه جان کرده
از عشق شب زلفت آن ماه گدازیده	وز بر تو رخسارت خورشید فغان کرده

ای دفتر هر سری شمس الحق تبریزی

۲۴۴۷

ای طرفه بغدادی ما را همدان کرده

ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه	هر کس زدگر جامی مستک شده کالیوه
در پرده دو صد خاتون رخسار دریدستند	بر روی زنان هر یک از جفت دگریوه
در کافه هر ماهی شستنیست ز صیادی	آن ناله کنان آوه وین ناله کنان ایوه
جبریل همی رقصد در عشق جمال حق	عفریت همی رقصد در عشق یکی دیوه

ای مطرب مشتاقان شمس الحق تبریزی

۲۴۴۸

می نال درین پرده ز نهار همین شیوه

چون عزم سفر کردم فی لطف امان الله	پیروز تو وا گردی فی لطف امان الله
ای شاد کن دلها اندر همه منزلها	در حسن و وفا فردی فی لطف امان الله
هم رایت احسانرا هم آیت ایمان را	تا عرش بر آوردی فی لطف امان الله
تو بیش کنی کم را از دل بیری غم را	از رخ بیری زردی فی لطف امان الله
از آتش رخسارت وز لعل شکر بارت	در دی نبود سردی فی لطف امان الله
آگاه توی در ده احسن زهی سرده	هم دادی و هم خوردی فی لطف امان الله

در عشق خداوندی شمس الحق تبریزی

۲۴۴۹

چون عشق جوان مردی فی لطف امان الله

هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته	هر عضو من از ذوق خم عسلی گشته
خورشید حمل رویت در پای غسل خویت	هر ذره ز خورشیدت صاحب عملی گشته

این دل ز هوای تو دل را بهواداده

۲۴۵۰

وین جان زلقای تو برج حملی گشته

آن عشق جگر خواره کز خون شود او فربه	ای بار خدا بر ما نرمش کن و رحمش ده
روزی که نریزد خون رنجش بدید آمد	جز از جگر عاشق آن رنج نگردد به
تیر نظرت دیدم جان گفت زهی دولت	پر مچو کمان پر م از کشش آن زه
من خاک دژم بودم در کتم عدم بودم	آمد بسر گورم عشقت که هلا برجه
از بانگ تو بر جستم در عهد تو بنشستم	مارا تو تعاهد کن سالار توی در ده

بی خود بنشین پیشم بی خود کن و بی خویشم      تا هیچ نیندیشم نی از که نی از مه  
بر نطم پیادستم من اسب نمی خواهم      من مات توام ای شه رخ بر رخ من بر نه  
ای یوسف عیسی دم با زرغم و بی زرغم      پیش آر تو جام جم والله که توی سرده  
زان می که ازو سینه صافست چو آینه

۲۴۴۱

پیش آر و مده وعده بر شنبه و پنجشنبه

ای دلبر بی صورت صورتگر ساده      وی ساغر پر فتنه بعشاق بداده  
از گفتن اسرار دهان را تو بیسته      وان در که نمی گویم در سینه گشاده  
تا پرده بر انداخت جمال تو نهانی      دل در سراساقی شد و سرد سر بداده  
صبحی که همی راند خیال تو سواره      جانهای مقدس عدد ریگ پیاده  
و آنها که بتسییح بر افلاک بنامند      تسبیح گسستند و گرو کرده سجاده  
جان طاقت رخسار تو بی پرده ندارد      وزهر چه بگویم جمال تو زیاده  
چون اشتر مستست مرا جان زپی تو      بر گردن اشتر تن من بسته قلاده

شمس الحق تبریز دلم حامله تست

۲۴۴۲

کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده

ای انک ترا ما ز همه کون گزیده      بگذاشته مارا تو و در خود نگزیده  
تو شرم نداری که ترا آینه ماییم      تو آینه ناقص کز شکل خریده  
ای بی خبر از خویش که از عکس دل تو      بر عارض جانها گل و گلزار دمیده  
صد روح غلام تو تو هر دم چو کنیزک      آراسته خود را و بیازار دویده  
بر چرخ زشادی جمال تو عروسیست      ای همچو کمان جان تو در غصه خمیده  
صد خرمن نعمت جهت پیش کش تو      وز بهر یکی دانه درین دام پریده  
ای آنک شنیدی سخن عشق بین عشق      کو حالت بشنیده و کو حالت دیده  
در عشق همانکس که ترا دوش بباراست      امشب تو بخلو تکه عشق آی چریده

چون صبر بود از شه شمس الحق تبریز

۲۴۴۳

ای آب حیات ابد از شاه چشیده

این کیست چنین مست زخمار رسیده      یا یار بسود یا زهر یار رسیده  
یا شاهد جان باشد رو بند گشاده      یا یوسف مصریست ز بازار رسیده  
یا زهره و ماهست در آمیخته باهم      یا سرو روانست ز گلزار رسیده  
یا چشمه خضرست روان گشته بدین سو      یا ترک خوش ماست ز بلغار رسیده  
یا برق کله گوشه خاقان شکار است      اندر طلب آهوی تاتار رسیده  
یا ساقی دریا دل ما بزم نهاده است      یا نقل و شکر هاست بقنطار رسیده  
یا صورت غیبست که جان همه جانهاست      یا مشعل از عالم انوار رسیده  
شاه پریان بین ز سلیمان پیمبر      اندر طلب دهد طیار رسیده  
خوبان جهان از پی او جیب دریده      قاضی خرد بی دل و دستار رسیده



از هبیت خونریزی آن چشم چو مریخ  
مریخ ز گردون پی ز نهار رسیده  
وز بهر دیت دادن هر زنده که او کشت  
همیان زر آورده بایشار رسیده  
اول دیت خون تو جامیست بدستش  
درکش که رحیقت ز اسرار رسیده  
خاموش کن ای خاسر انسان لفی خسر

۴۴۴۴

از گلشن دیدار بگفتار رسیده

ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده  
وی رخت ازینجای بدانجای کشیده  
ای نرگس چشم ورخ چون لاله کجایی  
از گورد تو آن نرگس و آن لاله دمیده  
اندر لحد بی در و بی بام مقیمی  
ای بر در و بر بام بصد ناز دویده  
کو شیوه ابروی تو کو غمزۀ چشمت  
ای چشم بد مرگ بدان هردو رسیده  
ای دست تو بوسه که لبهای عزیزان  
در دست فنا مانده تو بادست بریده  
این ها همه سهلست اگر مرغ ضمیرت  
بر چرخ پریده بود و دام دریده  
صورت چه کم آید چه برد جان سلامت  
موزه چه کم آید چو بود پای رهیده  
صدشکر کند جان چورهد از تن و صورت  
ای بی خبر از چاشنی جان جریده  
کو لذت آب و گل و کو آب حیاتی  
کو قبه گردونی و کو بام خمیده  
یارب چه طلسمست کز آن خلد نفوریم  
ما در تک این دوزخ امشاج خزیده  
محشود فلک بوده و مسجود ملائک  
وز همت نا پاک ز ما دیو رمیده  
باغ آی وز باران سخن نرگس و گل چین  
نرگس ندهد قطره ای از بام چکیده  
بر بند دهان از سخن و باده لب نوش

۴۴۴۵

تا قصه کند چشم خمار از ره دیده

رندان همه جمعند درین دیر مغانه  
درده تویکی رطل بدان پیر یگانه  
خونریز بك عشق درو بام گرفته ست  
وان عقل گریزان شده از خانه بخانه  
يك برده برانداخته آن شاهد اعظم  
از پرده برون رفته همه اهل زمانه  
آن جنس که عشاق درین بحر فتادند  
چه جای امان باشد و چه جای امانه  
کسی سرد شود عشق ز آواز ملامت  
هرگز نرمد شیر ز فریاد زنانه  
بر کن تویکی رطل زمیهای خدایی  
مگذار خدایان طبیعت بمیانه  
اول بده آن رطل بدان نفس محدث  
تا ناطقه اش هیچ نگوید ز فسانه  
چون بند شود نطق یکی سیل در آید  
کز کون و مکان هیچ نبینی تو نشانه

شمس الحق تبریز چه آتش که برافروخت

۴۴۴۶

احسنت زهی آتش و شاباش زبانه

این نیمشبان کیست چو مهتاب رسیده  
پیغامبر عشقت ز محراب رسیده  
آورده یکی مشعله آتش زده در خواب  
از حضرت شاهنشاهی خواب رسیده  
این کیست چنین غلغله در شهر فکنده  
بزخمرن درویش چو سیلاب رسیده  
این کیست بگویند که در کون جز اوبست  
شاهی بدر خانه بواب رسیده

این کیست چنین خوان کرم باز گشاده	خندان جهت دعوت اصحاب رسیده
جامیست بدستش که سرانجام فقیرست	زان آب غناب رنگ بعباب رسیده
دلپاهمه لرزان شده جانپاهمه بی صبر	يك شمه از آن لرزه بسیماب رسیده
آن نرمی و آن لطف که باینده کنداو	زان نرمی و زان لطف بسنچاب رسیده
زان ناله و زان اشك که خشك و تر عشقت	يك نغمه تر نیز بدولاب رسیده
يك دسته کلیدست بزیر بغل عشق	از بهر گشاییدن ابواب رسیده
ای مرغ دل اربال تو بشكست ز صیاد	از دام دهد مرغ بمضراب رسیده

خاموش ادب نیست مثل های میچشم

۲۴۳۷

یا نیست بگوش تو خود آداب رسیده

هلا ساقی بیا ساغر مرا ده	زرم بستان می چون زر مرا ده
بحق آنکه در سر دارم از تو	چو خم را وا کنی سر سر مرا ده
بدیگر کس مده آنچه نمودی	مرا ده آن و آن دیگر مرا ده
سرش مگشامگو نامش که آن چیست	اگر زهرست اگر شکر مرا ده
از آن می جعفر طیار خورد است	شدم بیدست چون جعفر مرا ده
بیما آن شرابی را که بویش	به از مشکست و از عنبر مرا ده

سقا هم در بهم رطلی شکر گفست

۲۴۳۸

نهان از مؤمن و کافر مرا ده

بیا دل بر دل پر درد من نه	بیا رخ بر رخان زرد من نه
توی خورشید وز تو گرم عالم	یکی تابش بر آه سرد من نه
چو مهره تست مهر جمله دل ها	برین نطع هوای نرد من نه
بیار آن معجز هر مرد و زن را	پیش دشمن نامرد من ده
بهر شرطی که بنهی من مطیع	ولیکن شرط من در خورد من نه
کلاه لطف خود با تارک من	برای بوش و بردا برد من نه
از آن گردی که از دریا بر آری	بیار آن گرد را برگرد من نه
بهر باده نمیگردد سرم مست	بیشم باده خو کرد من نه

خمش ای ناطقه بسیار گویم

۲۴۳۹

سخن را پیش شاه فرد من نه

ایا گم گشتگان راه و بی راه	شما را باز میخواند شهنشاه
همی گوید شهنشه کآن مایید	صلای شهره سرهنگان بدرگاه
بدرگاه خدای حی قیوم	دعا کردن نکو باشد سحرگاه
بیوندید پیوند قدیمی	چو هی چفسیده بردامان الله
چو یوسف با عزیز مصر باشید	برون آید از زندان و از چاه
دلا بیگاه شد باز آبخانه	که ترك آید شبانگه سوی خرگاه

صلا اکنون میان بستست ساقی  
بمقناطیس آید آخر آهن  
کنون درهای گردون برگشادند  
بپاسجده کنان چون سایه ای دوست  
مثال صورتی پوشیده گرچه  
چو گنج جان بکنج خانه آمد  
خمش کن تا که قلماشیت گویم  
ولیک آن به که آن هم شیر گوید

۲۳۴۰

کجا اشکار شیر و صید روباه

چنین میزن دودستک تاسحر گاه  
همی گو آنچ میدانم من و تو  
فغان کردن ز شیر حق بیاموز  
در آ چوشیر و پنجه بر جهان زن  
ز بس پیوستگی بیگانه باشیم  
چو قرآن را نداند جز که قربان

شبی که عشق باشد میهمانم

۲۳۴۱

بینم بدر را بی اول ماه

سماع آمد هلا ای یار برجه  
هزاران بار خفتی همچو لنگر  
بسی خفتی تو مست از سرگرانی  
هلا ای فکرت طیار بربر  
هلا صوفی چو ابن الوقت باشد  
بعشق اندر نگنجد شرم و ناموس  
و گر کاهل بود قوال عارف  
سماع آمد رباح از قول یزدان  
بعشق آنک فرشت گوهر آمد  
چو زلفین از فرو سو میکشند  
صلایی از خیال یار آمد  
بسی در غدر و حیلت برجهیدی

بسی بهر قوافی بر جهیدی

۲۳۴۲

خموشی گیر و بیگفتار برجه

خدایا مطربان را انگبین ده  
چودست و بای وقف عشق کردند  
برای ضرب دست آهتین ده  
توهمشان دست و پای راستین ده

چو پر کردند گوش ما ز پیغام      توشان صد چشم بخت شام بین ده  
 کپوتر وار نالانند در عشق      توشان از لطف خود برج حصین ده  
 ز مدح و آفرینت هوش ها را      چو خوش کردند همشان آفرین ده  
 جگرها را ز نغمه آب دادند      ز کوثرشان توهم ماء معین ده  
 خمش کردم کریما حاجت نیست

۲۳۴۳

که گویندت چنان بخش و چنین ده

ایا خورشید بر گردون سواره      بحیله کرده خود را چون ستاره  
 گهی باشی چو دل اندر میانه      گهی آبی نشینی بر کناره  
 گهی از دور دور استاد باشی      که من مرد غریبم در نظاره  
 گهی چون چاره غم هارا بسوزی      گهی گویی که این غم را چه چاره  
 تو پاره میکنی و هم بدوزی      که دل آن به که باشد پاره پاره  
 گهی دل را بگریانم چو طفلان      مرا گویی بجنبان گاهواره  
 گهی بر گیریم چون دایگان تو      گهی بر من نشینی چون سواره  
 گهی پیری نمایی گاه دو مو      زمانی کودک و گه شیر خواره

زبونم یا زبونم تو گرفتی

۲۳۴۴

زهی عیار و چست و حیلۀ باره

مبارك باد آمد ماه روزه      رخت خوش باد ای همراه روزه  
 شدم بر بام تا مه را ببینم      که بودم من بجان دلخواه روزه  
 نظر کردم کلاه از سر بیفتاد      سرم را مست کرد آتشاه روزه  
 مسلمانان سرم مست از آن روز      زهی اقبال و بخت و جاه روزه  
 بجز این ماه ماهی هست پنهان      نهان چون ترك در درگاه روزه  
 بدان مه ره برد آنکس که آید      درین مه خوش بخرمنگاه روزه  
 رخ چون اطللسش گر زرد گردد      پیوشد خلعت از دیباه روزه  
 دعاها اندرین مه مستجابست      فلک ها را بدرد آه روزه  
 چو یوسف ملك مصر عشق گیرد      کسی کو صبر کرد در چاه روزه  
 سحوری کم زن ای نطق و خمش کن      ز روزه خود شوند آگاه روزه

بیا ای شمس دین و فخر تبریز

۲۳۴۵

توی سر لشکر اسپاه روزه

چو بیگاهست و باران خانه خانه      صلاي جمله یاران خانه خانه  
 چو جفدان چند این محروم بودن      بگردا گرد ویران خانه خانه  
 ای ابا اصحاب روشن دل شتاید      بکوری جمله کوران خانه خانه  
 ای ابا ای عاقل هشیار پر غم      دل ما را مشوران خانه خانه  
 بنفش دیو چند این عشقبازی      لقبشان کرده حوران خانه خانه

بدیدی دانه و خرمن ندیدی      بدین حالند موران خانه خانه  
مکن چون و چرا بگذار یارا      چرا را با ستوران خانه خانه  
در آن خانه سماع ختنه سوردست      ولیکن با طهوران خانه خانه  
بنا کردست شمس الدین تبریز

۴۴۴۶

برای جمع عودان خانه خانه  
مکن راز مرا ای جان فسانه      شنیدستی مجالس بالامانه  
شنیدستی که الدین النصیحة      نصیحت چیست جستن از میانه  
شنیدستی که الفرقة عذاب      فراقش آتش آمد با زبانه  
چو لا تأسو علی ما فات گفتست      نمی ارزد برنج دام دانه  
چو فرمودست حق کالصلح خیر      رها کن ماجرا را ای یگانه  
هلا برجه که ان الله یدعوا      غریبی را رها کن روبخانه  
رها کن حرم را کالفقر فخری      چرا می تنگ داری زین نشانه  
چو ره بگشاد ابیت عند ربی      چه باشد گر کم آید خشک نانه  
تعجلی ربه فی کم ز کوهی      بخوان برخودمخوان این رافسانه  
خدا باتست حاضر نحن اقرب      در آن زلفی و بی آگه چوشانه  
ولی زان زلف شانه زنده گردد      بخوان قرآن نسوی تا بنانه

چو گفتست انصتو ای طوطی جان

۴۴۴۷

پیر خاموش و رو تا آشیانه  
خدایا رحمت خود را بمن ده      دریدی پیرهن تو پیرهن ده  
مرا صغرای تو سرگشته کردست      ز لطف خود مرا صغرا شکن ده  
اگر عالم بغم خوردن بیایست      مده غم را بمن بابوا الحزن ده  
خدایا عمر نوح و عمر لقمان      و صدچندان بدان خوب ختن ده

سهیل روی تو اندر یمن تافت

۴۴۴۸

مرا راهی بسوی آن یمن ده  
فریاد ز یار خشم کرده      سوگند بخشم و کینه خورده  
برهم زده خانه را و ما را      حمال گرفته رخت برده  
بر دل قفلی گران نهاده      او رفته کلید را سپرده  
ای بی تو حیات تلخ گشته      ای بی تو چراغ عیش مرده  
ای بی تو شراب درد گشته      ای بی تو سماعها فسرده  
ای سرخ و سپید بی تو ماندم      من زرد و شبنم سیاه چرده

ای عشق تو پردها دریده

۴۴۴۹

سر بیرون کن دمی ز پرده  
ای دیده راست راست دیده      چون دیده تو کجاست دیده

آن قطره بی وفا چه دیده ست      بحر گهر و فاست دیده  
 اجری خور توتیا چه بیند      اجری ده توتیاست دیده  
 ای آنک ز روز و شب برونی      روز و شب مر تراست دیده  
 در پرتو آفتاب رویت      در رقص چو ذرهاست دیده  
 بد بی تو دو دیده دشمن جان      اکنون ز تو جان ماست دیده  
 ای دیده تان چو دل پریشان      اکنون ز تو جان ماست دیده  
 هر دیده جدا جدا از آنست      کز دیده ما جداست دیده  
 چون دیده خدای را ببیند      گویی که مگر خداست دیده  
 چون دیده کوه برحق افتاد      از هر سنگیش خاست دیده

زر شد همه کوه از تجلی

۲۳۵۰

یعنی همه کیبیاست دیده

آمد مه و لشکر ستاره      خورشید گریخت یکسواریه  
 آن مه که ز روز و شب برونست      کوچشم که تا کند نظاره  
 چشمی که مناره را نبیند      چون بیند مرغ بر مناره  
 ابر دل ما ز عشق این مه      که گردد جمع و گاه پاره  
 چون عشق تو زاد حرص تو مرد      بی کار شوی هزار کاره  
 چون آخر کار لعل گردد      بی کار نبوده است خاره  
 گر بر سر کوی عشق بینی      سرهای بریده بر قناره

مگریز در آ تمام بنگر

۲۳۵۱

زنده شده گشتگان دو باره

دیدنی که چه کرد آن یگانه      بر ساخت بریر يك بهانه  
 ما را و ترا کجا فرستاد      او ماندو دوسه پری خانه  
 ما را بفریفت ما چه باشیم      با آن حرکات ساحرانه  
 آن سلسله کو بدست دارد      بر بنسد گردن زمانه  
 از سنگ برون کشید مگری      شاباش زهی شکر فسانه  
 بست او گرهی میان ابرو      گم گشت خرد ازین میانه  
 بر درگاه اوست دل چو مسمار      بر دوخته خویش برستانه  
 بر مرکب مملکت سوار اوست      در دست و پست تازیانه  
 گر او کمر کهی بگیرد      که را چو کهی کند کشانه  
 خود آن که قاف همچو سیمرغ      کردست بکوش آشیانه  
 از شرم عقیق در فشانش      درها بگداخت دانه دانه  
 بادی که ز عشق اوست در تن      ساکن نشود بر ازیانه  
 عشاق مذکرنند وین خلق      درمانده اند در مثنانه

ساقی در ده قدح که ماییم      مخمور ز باده شبانه  
آبی بر زن که آتش دل      بر چرخ همی زند زبانه  
در دست همیشه مصحفم بود      وز عشق گرفته ام چفانه  
اندر دهنی که بود تسبیح      شعرست و دویستی و ترانه  
بس صومعها که سیل بر بود      چه سیل که بحر بی کرانه  
هشیار ز من فسانه ناید      مانند رباب بی کمانه  
مستم کن و بر بران چوتیرم      بشنو قصص بنی کثانه  
چون مست بود ز باده حق      شهباز شود کین سمانه  
بی خویش گذر کند ز دیوار      بر روی هوا شود روانه  
باخویش زحق شوند بی خویش      میها بکشند عاشقانه  
دیدم که لبش شراب نوشد      کی دید زلب می مغانه  
وانگاه چی می می خدایی      نه از خنب فلان و یا فلانه  
ماهی ز کنار چرخ در تافت      کم گشت دلم ازین میانه  
این طرفه که شخص بی دل و جان      چون چنگ همی کند فغانه  
مشنو غم عشق را ز هشیار      کو سرد لبست و سرد چانه  
هرگز دیدی تو یا کسی دید      یخدان ز آتش دهد نشانه

دم درکش و فضل و فن رها کن

۳۳۵۲

با بیاز چه فن زند سمانه

يك جام ز صد هزار جان به      برخیز و قماش ما گرو نه  
ما از خود خویش توبه کردیم      ما هیچ نمی رویم ازین ده  
یک رنگ کند شراب ما را      تا هر دو یکی شود که و مه  
درویش ز خویشتن تهی شد      پرده تو شراب ققر پرده  
برخیز و بزه کن آن کمان را      ماییم کمان و باده چون زه  
بر جای بماند عقل بر فعل      اینست سزای پیر فربه  
ماغم نخوریم خود کی دیدست      تو بارکشی و او کند عه

بگریز زغم بسوی شه رو

۳۳۵۳

وز خانه عاریت برون چه

جان آمده در جهان ساده      وز مرکب تن شده پیاده  
سیل آمد و در بود جان را      آن سیل ز بحرهای زیاده  
جان آب لطیف دیده خود را      درخویش دو چشم را گشاده  
از خود شیرین چنانک شکر      وز خویش بجوش همچو باده  
خلقان بنهاد چشم در جان      جان چشم بخویش در نهاده  
خود را هم خویش سجده کرده      بی ساجد و مسجد و سجاده

هم بر لب خویش بوسه داده      کای شادی جان و جان شاده  
هر چیز ز همدگر بزیاید      ای جان تو ز هیچ کس نزاده

می راند سوی شهر تبریز

۲۲۵۴

جان چون شتر و بدن قلاده

ای بی تو حیاتها فسرده      وی بی تو سماع مرده مرده  
ما بر در عشق حلقه کوبان      تو قفل زده کلید برده  
هر آتش زنده ازدم تست      رحم آر برین دم شمرده  
خامیم بیا بسوز ما را      در آتش عشق همچو خرده  
چون موسی شیرکس نگیریم      با شیر تویم خوی کرده  
در برده مباش ای چودیده      خوش نیست پیش دیده پرده

کم گوی ز عشق و عشق می خور

۲۲۵۵

گفتن نبود چنانک خورده

ای دوش زدست ما رهیده      امشب نرهی بجان و دیده  
در پنجه ماست دامن تو      ای دست در آستین کشیده  
حیلت بگذار و آب و روغن      ما یسم هر یسه رسیده  
چشم من و چشم تو حریفند      ای چشم ز چشم تو چریده  
ای داده مرا شراب کلمگون      گل از رخ زرد من دمیده  
زلف چورسن چو برفشاندی      از عشق چو چنبرم خمیده  
دفتی وز چشم من بریدی      خون آید لاشک از بریده  
برگرد خیال تو دوانیم      ای بر سرما غمت دویده  
بر روزن تو چرا نبرد      مرغی ز قفس بجان رهیده  
خامش کردم که جمله عیبم

۲۲۵۶

ای با همه عیمان خریده

ماییم قدیم عشق بهاره      باقی دگران همه نظاره  
نظاره گیان ملول گشتند      ماند این دم گرم شعله خواره  
چون چرخ حریف آفتابیم      پنهان نشویم چون ستاره  
انگشت نماوشهره گشتیم      چون اختر بر سر منازه  
از ما بنماند جز خیالی      وان نیز برفت پاره پاره  
مردان طریق چاره جستند      باهستی خود نبود چاره  
در آتش عشق صف کشیدند      چون آهن و مس و سنک خاره

مردانه تمام غرق گشتند

۲۲۵۷

اندر دریای بی کناره

ای گشته دلت چو سنک خاره      باخاره و سنک چیست چاره



باخاره چه چاره شیشه‌ارا	جز آنك شوند پاره پاره
زان میخندی چو صبح صادق	تاپیش تو جان دهد ستاره
تا عشق کنار خویش بگشاد	اندیشه گریخت بر کناره
چون صبر بدید آن هزیمت	او نیز بجست یکسواره
شد صبر و خرد بماند سودا	می گرید و می کند حراره
خلقی ز جدایی عصرت	بر راه فتاده چون عصاره
هر چند دست خون جگرشان	چستند درین ره و چکاره
بیگانه شدیم بهر این کار	با عقل و دل هزار کاره
العشق حقیقه الاماره	والشعر طبالة الاماره
احذر فامیرنا مغیر	کل سحر لدیه غاره
اترك هذا وصف فراقاً	تنشق لهوله العباره

بگریخت امام ای مؤذن

۲۲۵۸

خاموش فرو رواز مناره

ماییم و دو چشم و جان خیره	بنگر تو به اشقان خیره
تو چون مه و ما بگرد رویت	سرگشته چو آسمان خیره
عقل است شبان بگرد احوال	فریاد ازین شبان خیره
در دیده هزار شمع رخشان	وین دیده چو شمعدان خیره
از شرق بغرب موج نورست	سر می کند از نهان خیره
بیرون ز جهان مرده شاه نیست	و ز عشق یکی جهان خیره
گوی که مرا ازو نشان ده	خیره چه دهد نشان خیره
از چشم سیه سپید پر خون	کز چشم بود زبان خیره

در روی صلاح دین تو بنگر

۲۲۵۹

تا دریایی بیان خیره

آن سفره بیار و در میان نه	و آن کاسه ببیش عاشقان نه
انبوه بریز نان که زشتست	کآ و از دهد کسی که نان نه
تن را چو بنان شکار کردی	جان را بر گیر و پیش جان نه
امروز قیامت تو بر خاست	بر خیز قدم بر آسمان نه
از آتش عشق نردبان ساز	بر گنبد چرخ نردبان نه
ای زهره ز چشمهای هندو	تر کانه تو تیر در کمان نه
در سینه زیان کند ز زخم	زخمی دیگر بران زیان نه
چون نکته ز راه چشم گویی	مارا همه مهر بر دهان نه

ای اشک چو رفتی از در چشم

۲۲۶۰

آنجا رو و سر بر آستان نه

ای نقد ترا زکات نسیه      باز آ ز خدا جزات نسیه  
آید ز خدا جزای خیرت      در نقد بلا نجات نسیه  
پیش از توجهات نقد بودست      از شومی توجهات نسیه  
این دولت تازه بی تو بادا      ای طلعت تو بیات نسیه  
زیرا که بفال نحس هستست      مرگ نقد و حیات نسیه  
بر تو همه چیز نسیه بادا      الا نبود ممات نسیه

چون جرم تو نقد و توبه نسیه ست

۲۳۶۱

دادت امشب برات نسیه

ای روز مبارک و خجسته      ما جمع و تو در میان نشسته  
ای همنفس همیشه پیش آ      تازنده شود دمی شکسته  
پیغام دلستان این دوسه حرف      بشنو سخن شکسته بسته  
یکبار بگو که بنده من      کازاد شوم زرنج ورسته  
آن دست ز روی خویش برگیر      تا گل چینم دسته دسته  
یکبار دگر شکر فشان کن

۲۳۶۲

طوطی نگر از قفس برسته

ای دو چشمت جادو انرا نکتها آموخته      جانها را شیوه های جانفزا آموخته  
هرچه در عالم دری بسته ست مفتاحش توی      عشق شاگرد تو ست و درگشا آموخته  
از برای صوفیان صاف بزم آراسته      وانگهانی صوفیان را الصلا آموخته  
وز میان صوفیان آن صوفی محبوب را      سر معشوقی مطلق در خلا آموخته  
واندگر را ز امتحان اندر فراق انداخته      سر سر عاشقانش در بلا آموخته  
عشق را نیم نیاز و نیم دیگر بی نیاز      این اجابت یافته وان خود دعا آموخته  
پیش آب لطف او بین آتشی زانو زده      همچو افلاطون حکمت صد دوا آموخته  
با دعا وبا اجابت تقب کرده نیمشب      سوی عیازان رند و صد دعا آموخته  
پر جفایانی که ایشان با همه کافر دلی      مروفا را گوش مالیده وفا آموخته  
زخم و آتشیهای پنهان نیست اندر چشمشان      کآهنان را همچو آینه صفا آموخته

جمله ایشان بندگان شمس تبریزی شده

۲۳۶۳

در تجلیهای او نور لقا آموخته

ای ز هندوستان زلفت ره زنان برخاسته      نعره از مردان مرد و از زنان برخاسته  
آتش رخسار تو در بیشه جانها زده      دود جانها بر شده هفت آسمان برخاسته  
جویهای شیرومی پنهان روان کرده زجان      وز معانی ساقیان همچو جان برخاسته  
کفر را سرمه کشیده تا بدیده کفر نیز      شاهد دین را میان مؤمنان برخاسته  
تن چو دیوار و پس دیوار افتاده دلی      در بیان حال آن دل این زبان برخاسته  
رو خرابیها نگر در خانه هستی ز عشق      سقف خانه در شکسته آستان برخاسته

گرچه گوید فارغم از عاشقان لیکن ازو بر سر هر عاشقی صد مهربان برخاسته

شمس تبریزی چو کان عشق باقی را نمود

۴۴۶۴

خون دل یا قوت وار از عکس آن برخاسته

ای ز هجرانت زمین و آسمان بگریسته  
چون بعالم نیست یک کس مر مکنان را عوض  
جبرئیل و قدسیان را بال و پر ازرق شده  
اندرین ماتم درینا تاب گفتارم نماند  
چون ازین خانه برفتی سقف دوات در شکست  
در حقیقت صد جهان بودی نبود یک کسی  
چون زدیده دور گشتی رفت دیده در پیت  
غیرت تو گری نبود اشکها باریدمی  
مشکها باید چه جای اشکها در هجر تو  
ای درینا ای درینا ای درینا ای درینا  
شه صلاح الدین برفتی ای همای گرم رو

بر صلاح الدین چه داند هر کسی بگریستن

۴۴۶۵

هم کسی باید که داند بر کسان بگریسته

ای ز گلزار جمالت یاسین پا کوفته  
ای بزاده حسن تویی واسطه هر مردوزن  
ای رخ شاهانه ات آورده جان پروانه ای  
ای دماغ عاشقان پر باده منصوریت  
لاغری جان زذوق آنچنان فربه شده  
هدهان اندر قفس چون زن سلیمان خوش شدند  
جان عاشق لا مکان و این بدن سایه الست  
قهقهه شادان عشقش کرد مجلس پر شکر

دوی و چشم شمس تبریزی گل و نسرین بکاشت

۴۴۶۶

در میان نرگس و گل جسم من پا کوفته

ای سر اندازان همه در عشق تو پا کوفته  
زیر این هفت آسیا هستی ما را خوش بکوب  
عاشقان با عاقلان اندر نیامیزد از آنک  
عاقلان از مورد مرده در کشند از احتیاط  
مردم چشم از خیالت چون شود بی کوب عشق  
از شکار تو بیبشه جان شیران خون شده  
عشق چون خورشید دامن گستریده بر زمین

گوهر جان همچو موسی روی در پا کوفته  
روشنایی کی فراید سرمه نا کوفته  
در نیامیزد کسی نا کوفته با کوفته  
عاشقان از لا ابالی ازدها را کوفته  
فرقها پیدا شود از کوفته تا کوفته  
در هوای قاف قربت پر عنقا کوفته  
عاشقان چون اخترانش راه بالا کوفته

لا چو لایان زده بر عاشقانش دست رد  
غیرت الا شده بر مغز لا لا کوفته  
حاجیان راه جان خسته نگرددند از نشاط  
اشترانشان زیر بار از راه اعضا کوفته  
ساربان این غزل گو تا ز بعد خستگی

۴۴۶۷

اشتران را مست بینی راه بطحا کوفته

تاجه عشقت آن صنم را بادل پر خون شده  
هر زمان گوید که چونی ای دل بیچون شده  
دم بدم او کف خود را از دلم پر خون کند  
تا ز دست دست او خون دلم جیچون شده  
نام عاشق بر من و او را زمن خود صبر نیست  
عشق معشوقم ز حد عشق من افزون شده  
چونک کردم رو ببالا من بدیدم یک مهی  
فتنه خورشید گشته آفت گردون شده  
ذرها اندر هوا و قطرها در بحر ها  
در دماغ عاشقانش باده و افیون شده  
واعظ عقل اندر آمد من نصیحت کردمش  
خیز مجلس سرد کردی ای چو افلاطون شده

پیش شمس الدین تبریزی برو کز رحمتش

۴۴۶۸

مردگان کهنه بینی عاشق و مجنون شده

ای بیدانهای وحدت گوی شاهی باخته  
جمله را عریان بدیده کس ترا نشناخته  
عقل کل کز چشم گشته از کمال غیرت  
وز کوی پنداشته کو مر ترا انداخته  
ای چراغ و چشم عالم در جهان فرد آمدی  
تا در اسرار جهان تو صد جهان انداخته  
ای که طاوس بهار از عشق رویت جلوه گر  
بر درخت جسم جان نالان شده چون فاخته  
از برای ماتو آتش را چو گلشن داشته  
وز برای ماتو دریا را چو کشتی ساخته

شمس تبریزی جهان را چون تو پر کردی ز حسن

۴۴۶۹

من جهان روح را از غیر عشقت آخته

چشم بگشا جانها بین از بدن بگریخته  
جان فقص را در شکسته دل ز تن بگریخته  
صد هزاران عقلها بین جانها پرداخته  
صد هزاران خویشان بی خویشان بگریخته  
گرگزیزد صد هزاران جان و دل من فارغم  
چون در آمد مست و خندان آن زمن بگریخته

صد هزاران تشنه ز استسقا بگفته ترك جان

۴۴۷۰

صد هزاران بلبل آن سو از چمن بگریخته

این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده  
صد هزاران کشتی از وی مست و سرگردان شده  
مخلص کشتی ز باد و غرقه کشتی ز باد  
هم بدو زنده شدست و هم بدو بی جان شده  
باد اندر امر یزدان چون نفس در امر تو  
ز امر تو دشنام گشته و ز تو مدحت خوان شده  
بادها را مختلف از مروحه تقدیر دان  
از صبا معور عالم با وبا ویران شده  
باد را یارب نمودی مروحه پنهان مدار  
مروحه دیدن چراغ سینه پاکان شده  
هر که بیند او سبب باشد یقین صورت پرست  
وانك بیند او مسبب نور معنی دان شده  
اهل صورت جان دهند از آرزوی شبه ای  
پیش اهل بحر معنی درها ارزان شده  
شد مقلد خاک مردان نقلها زیشان کند  
واند گر خاموش کرده زیر زیرایشان شده  
چشم بر ره داشت پوینده قراضه می بچید  
آن فراضه چین ره را بین کنون در کان شده

همچو مادر بریچه لرزیم بر ایمان خویش  
همچو ماهی می‌گدازی در غم سر لشکری  
چند گویی دود برهانت بر آتش خمش  
چند گشت و چند گردد بر سرت کیوان بگو  
ای نصیبه جو ز من که این بیار و آن بیار

از چه ارزد آن ظریف سر بسر ایمان شده  
بینم چون آفتابی بی حشم سلطان  
بینم بی دود آتش گشته و برهان شده  
بینم همچون مسیحا بر سر کیوان شده  
بینم رسته ازین و آن و آن و آن شده

بس کن ای مست معرب ناطق بسیار گو

بینم خاموش گویان چون کفه میزان شده

۴۳۷۱

کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته  
این صدفهای دل ما با چنین درد فراق  
روز و شب با هم نشسته آب و آتش هم‌ترین  
وصل و هجران صلح کرده کفر ایمان یک شده  
گرگ یوسف خلق گشته گرگی از وی نم‌نم  
خاک خاکی ترک کرده تیرگی از وی شده  
شادیا روزی که آن معشوق جانهای لقا  
مست کرده جملها را از غمزه مخمور خویش  
تا ز بسیاری شراب ابلیس چون آدم شده  
آن در بسته ابد بگشاده از مفتاح لطف  
سر سر شمس دین مخدوم ما پیدا شده  
ای خداوند شمس دین فریاد ازین حرف‌دهی  
یکدمی مهلت دهم تا بستم تر گیم سخن  
در ره عشاق حضرت گو که از هر محنتش  
قطره زهر و هزاران تنگ تریاق شفا  
خواری آنجا باز یزی عهد بسته یک شده  
جان بود از آن بنرخ خاک پیش جان جان  
از بی آن جان جان جانها چنان گوهر شده  
آخر دور جهان با اولش یکسر شده

خوش بود این جسمها با جانها آمیخته  
با گهر های صفای با وفا آمیخته  
لطف و قهری جفت و دردی با صفا آمیخته  
بوی وصل شاه ماه اندر صبا آمیخته  
بوی پیراهن رسیده با عبا آمیخته  
آب همچون باده با نور صفا آمیخته  
آمده در بزم مست و با شبا آمیخته  
تا ز مستی اجنبی با آشنا آمیخته  
لعنت ابلیس هم با اصطفا آمیخته  
قفل‌های بی وفایی با وفا آمیخته  
تا ببینی بنده با وصف خدا آمیخته  
زانک هر حرفی ازین با ازدها آمیخته  
زانک تندست این سخن با کبریا آمیخته  
صد هزاران لطف باشد با بلا آمیخته  
نفخه عیسی دولت با و با آمیخته  
پستی آنجا از طبیعت با علا آمیخته  
گر چه اینجا هست جانها باغلا آمیخته  
مس جان با جان جان چون کیمیا آمیخته  
ابتدای ابتدا با انتها آمیخته

در سرای بخت رو یعنی که تبریز شفا

تا ببینی این سرا با آن سرا آمیخته

۴۳۷۲

هله بحری شو و در رومکن از دور نظاره  
چو رخ شاه بدیدی برواز خانه چو بینق  
چو بدان بنده نوازی شده ای پاک و نمازی  
تو درین ماه نظر کن که دلت روشن ازو شد  
نه بترسم نه بلرزم چو کشد خنجر عزت

که بود در تک دریا کف دریا بکناره  
رخ خورشید چو دیدی هله گم شو چو ستاره  
همگان را تو صلا گو چو مؤذن ز مناره  
تو درین شاه نگه کن که رسیدست سواره  
بخدا خنجر او را بدهم رشوت و پاره

کی بود آب که دارد بلطافت صفت او  
 تو همه روز برقصی پی تمناج و حریره  
 چو بدیدم بر سیمش ز زر و سیم نفورم  
 تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی  
 همه حجاج برفته حرم و کعبه بدیده  
 تو شتر هم نخریده که شکستست مهاره

بنگر سوی حریفان که همه مست و خرابند

۴۴۷۳

تو خموش باش و چنان شو هله ای عربده باره

مشنو حیلست خواجه هله ای دزد شبانه  
 بمشو غره پرستش بده ریش بدستش  
 سوی صحرای عدم رو بسوی باغ ارم رو  
 بشه بنده نوازی تو پیر باز چو بازی  
 بخورم گر نخورم من بنهد در دهن من  
 همه میرند ولیکن همه میرند بیشت  
 ز چه افروخت خیالش رخ خورشید صفت را  
 چو ترا حسن فزون شد خردم صید چون شد  
 چو تو جمعیت جمعی تو درین جمع چوشمی

تو اگر نوش حدیثی ز حدیثان خوش او

۴۴۷۴

تو مگو تا که بگوید لب آن قند فسانه

هله صیاد نگویی که چه دامت و چه دانه  
 بجز از دست فلانی مستان باده که آن می  
 بخورد عشق جهان را چو عصا از کف موسی  
 نه سماعست نه بازی که کمندست الهی  
 نبود هیچ غری را غم دلالة و شاهد  
 بدهان تو چنین تیغ نهادست نهنده  
 که خیالات سفیهان همه دربان الهند  
 نگذارند غران را که در آیند بلشکر

چو ندیدست نشانه نبود اسیر و تیرش

۴۴۷۵

چو نخورد دست دو گانه نبود مرد یگانه

سوی اطفال بیامد بکرم مادر روزه  
 بنگر روی ظریفش بخور آن شیز لطیفش  
 بنگر دست رضا را که بهارست خدا را  
 هله ای غنچه نازان چه ضعیفی و چه یازان  
 تو کلا غرقه خونی ز چپی دلخوش و خندان  
 مهل ای طفل بسستی طرف چادر روزه  
 بهمان کوی وطن کن بنشین بر در روزه  
 بنگر جنت جان را شده بر عبهر روزه  
 چو رسن باز بهاری بجه از چنبر روزه  
 مگر اسحاق خلیلی خوشی از خنجر روزه

ز چپی عاشق نانی بنگر تازه جهانی

۲۳۷۶

بستان گندم جانی هله از بیدر روزه

صنما از آنچ خوردی بهل اندکی باده	غم تو بتوی ما را تو بجرعه ای صفاده
که غم تو خورد ما را چه خراب کرد ما را	بشراب شادی افزا غم و غصه را سزاده
ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی	بنهان زدست خصمان تو بدست آشنا ده
بنشان تو جنگها را بنواز جنگها را	ز عراق و از سپاهان تو بچنگ مانوا ده
سرخم چو بر گشایی دوهزار دست تشنه	قدح و کدو بیارند که مراده و مرا ده
صنما بین خزان را بنگر برهنگان را	ز شراب همچو اطلس پیرهنگان قبا ده
بنظاره جوانان بنشسته اند پیران	بمی جوان تازه دو سه پیر را عصا ده

بصلاح دین بزاری برسی که شهر یاری

۲۳۷۷

ملك و شراب داری ز شراب جان عطاده

ای خداوند یکی یار جفا کارش ده	دلبری عشوه ده سرکش خون خوارش ده
تا بداند که شب ما بچه سان می گذرد	غم عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده
چند روزی جهت تجربه بیماراش کن	بسا طبیبی دغلی پیشه سر و کارش ده
بیزش سوی بیابان و کن او را تشنه	یک سقایی حجری سینه سبکسارش ده
گمراهش کن که راه راست نداند سوی شهر	پس قلاوژ کژ بیهده رفتارش ده
عالم از سرکشی آن مه سرگشته شدند	مدتی گردش این گنبد دوارش ده
کو صیادی که همی کرد دل ما را یار	زو بیرسنگ دلی و دل پیرارش ده
منکر یار شدست او که مرا یاد نماند	بیر انکار ازو و دم اقرارش ده
گفتم آخر بنشانی که بدربان گفتمی	که فلانی چو بیاید برما بارش ده
گفت آمد که مرا خواجه ز بالا گیرد	رو بجو همچو خودی ابله و آچارش ده

بس کن ای ساقی و لیس را چورهی مست مکن

۲۳۷۸

ورکنی مست بدین حدره هموارش ده

صد خماریست و طرب در نظر آن دیده	که در آن روی نظر کرده بود دزدیده
صد نشاطست و هوس در سر آن سرمستی	که رخ خود بکف پاش بود مالیده
عشوه و مکر زمانه نپذیرد گوشی	که سلام از لب آن یار بود بشنیده
پیچ زلفش چو ندیدی تو بروم و دوری	ای تو در نیک و بد دور زمان پیچیده
نی ترا شست که اندر نی صورت بدمد	هیچ دیدی تو نی بی نفسی نالیده
گر بداند که حریف لب کی خواهد شد	کی برنجد ز بریدن قلم بالیده
گر بررسند چه فرقت میان تو و غیر	فرق این بس که توی فوق مرا خاریده
جرعه ای کن فیکون بر سر آن خاک بریخت	لب عشاق جهان خاک ترا لیسیده

شمس تبریز ترا عشق شناسد نه خرد

۲۳۷۹

بر دم باد بهاری نرسد پوسیده

بنده آن باده جانی که چنانیم همه  
 همه سرسبز تراز سوسن و از شاخ گلیم  
 همه در بند هوا اند و هوا بنده ماست  
 همچو سرنا بخروشیم بشکر لب یار  
 تاب مشرق تن ما را مثل سایه بخورد  
 زعفران رخ ما از حذر چشم بدست  
 مصحف آریم و بساقی همه سوگند خوریم  
 هر کی جان دارد از گلشن جان بوی برد  
 دل ما چون دل مرغست ز اندیشه برون  
 ملکان تاج زر از عشق ره ما بدهند  
 جان ما را بصف اول پیکار طلب  
 در پس پرده ظلمات بشر ننشینیم  
 شام بودیم ز خورشید جهان صبح شدیم  
 شمس تبریز چو بنمود رخ جان آرای

۴۳۸۰

سوی او بادل و جان همچو روانیم همه

پیش جوش عفو بی حد تو شاه  
 بس که گمره را کنی بس جست و جو  
 منطقم را کرد ویران وصف تو  
 آه دردت را ندارم محرمی  
 چه بجوشد نی بروید از لبش  
 بس کن ای نی زانک ما نامحرمیم

۴۳۸۱

زان شکر ما را و نی را عذر خواه

عشق بین با عاشقان آمیخته  
 چندینی این و آن و نیک و بد  
 چند گویی بی نشان و بانسان  
 چند گویی این جهان و آن جهان  
 دل چو شاه آمد زبان چون ترجمان  
 اندر آمیزد زیر بهر ماست  
 آب و آتش بین و خاک و باد را  
 گرگ و میش و شیر و آهو چار ضد  
 آنچنان شاهی نگر کز لطف او  
 آنچنان ابری نگر کز فیض او  
 اتحاد اندر اثر بین و بدان  
 روح بین با خاکدان آمیخته  
 بنگر آخر این و آن آمیخته  
 بی نشان بین بانسان آمیخته  
 آن جهان بین و این جهان آمیخته  
 شاه بین با ترجمان آمیخته  
 این زمین با آسمان آمیخته  
 دشمنان چون دوستان آمیخته  
 از نهیب قهرمان آمیخته  
 خار و گل در گلستان آمیخته  
 آب چندین ناودان آمیخته  
 نو بهار و مهرگان آمیخته



گرچه کز بازند و ضد اندلیک      همچو تیرند و کمان آمیخته  
قندخا خاموش باش و حیف دان      قند و پند اندر دهان آمیخته

شمس تبریزی همی روید ز دل

۴۴۸۲

کس نباشد آنچنان آمیخته

ای بخاری را تو جان پنداشته      حبه زر را تو کان پنداشته  
ای فرو رفته چو قارون در زمین      وی زمین را آسمان پنداشته  
ای بدیده لعبتان دیو را      لعبتان را مردمان پنداشته  
ای کرانه رفته عشق از ننگ تو      ای تو خود را در میان پنداشته  
ای گرفته چشم آب از دود کفر      دود را نور عیان پنداشته  
ای ز شهوت در پلیدی همچو کرم      عاشقان را همچنان پنداشته  
مستی شهوت نشان لمنتست      ای نشان را بی نشان پنداشته  
ای تو گنبدیده میان حرف و صوت      وی خدا را بی زبان پنداشته  
ماهتابش می زند بر کوریت      ای تومه راهم نهان پنداشته

هرچه گفتم خویشتن را گفته ام

۴۴۸۳

ای تو هجو دیگران پنداشته

عشق تو از بس کشش جان آمده      کشتگان شاد و خندان آمده  
جان شکر خایست لیکن از توش      شکری دیگر بدن دان آمده  
دوش دیدم صورت دلرا چنانک      باز خوش بردست سلطان آمده  
صید کرده جان هر مشتاق را      بر پر خون سوی جانان آمده  
جمله جانها سوی تو آید بود      یکجوی زر جانب کان آمده  
گفتمش از عاشقان این خون چیست      ای تو از عشاق و رندان آمده  
گفت خون باشد زبان عاشقی      عشق را خونست برهان آمده  
بوی مشک و بوی ریحان لطف ماست      راست گویم نور یزدان آمده

درد درد شمس تبریزی مرا

۴۴۸۴

لحظه لحظه گنج درمان آمده

جسته اند دیوانگان از سلسله      زانک برزد بوی جان از سلسله  
نرها از عاشقان بر خاسته      الامان و الامان از سلسله  
جان مشتاقان نمی گنجد همی      در زمین و آسمان از سلسله  
یش لیلی می برم من هر دمی      جان مجنون ارمغان از سلسله  
حلقهای عشق تو در گوش ماست      هوش ما را تو مران از سلسله  
فته بین کز سلسله انگبختی      فته را هم می نشان از سلسله  
صد نشان بر پای جان از بندتست      گرچه جان شدی نشان از سلسله

شمس تبریزی مرادم زلف تست

۴۳۸۵

گرچه کردم من بیان از سلسله

روز ما را دیگران را شب شده	ز آفتابی اختران را شب شده
تیر دولتهای ما پیروز شد	تیرجست و مرگمان را شب شده
روز خندان در رخ عین الیقین	کافرستان گمان را شب شده
بر پریده مرغ ایمانت کنون	بی امان خواهی امان را شب شده
هر دمی روزست اندر کان جان	روز نقد تست کان را شب شده

عاشقان را روزهای بی نشان

۴۳۸۶

عافل رسم و نشان را شب شده

قربانه باز دانا هش دار آبگینه	تا در میان نیفتد سودای کبر و کینه
چون شیشه بشکنی جان بسیار پای یاران	مجروح وخسته گردد این خود بود کمینه
وانگه که مرهم آری سر را بعد ز خاری	بسر موزه محبت افتد هزار پینه
بفزا شراب و خوش شو بیرون زینچ و شش شو	مگذار ناخوشی را گرد سرای سینه
نی زان شراب خاکمی بل کز جهان پاکی	از دست حق رسیده بی واسطه قنینه
در بزمگاه وحدت یابی هر آنچ خواهی	در رزمگاه محنت که آن نه و که این نه

جاننی که غم فزودی از شمس حق تبریز

۴۳۸۷

نو نو طرب فزاید بی کهنه های دینه

پیغام زاهدان را کامد بلای توبه	با آن جمال و خوبی آخر چه جای توبه
هم زهد بر شکسته هم توبه توبه کرده	چون هست عاشقان را کاری و رای توبه
چون از جهان رمیدی در نور جان رسیدی	چون شمع سر بریدی بشکن تو پای توبه
شرطست بی قراری با آهوی تناری	ترك خطا چو آمد ای بس خطای توبه
در صید چون در آید بس جان که او باید	يك تیر غمزه او صد خونبهای توبه
چون هر سحر خیالش بر عاشقان بتازد	گرد غبار اسبش صد توتیای توبه
از باده لب او مغمور گشته جانها	وان چشم بر خمارش داده سزای توبه
تاباغ عاشقان را سر سبز و تازه کردی	حسن خراب کرده بام و سرای توبه

ای توبه بر گشاده بی شمس حق تبریز

۴۳۸۸

روزی که ره نماید ای وای وای توبه

اینجا کیست پنهان دامان من گرفته	خود را سپس کشیده پیشان من گرفته
اینجا کیست پنهان چون جان و خوشتر از جان	باغی بمن نموده ایوان من گرفته
اینجا کیست پنهان همچون خیال در دل	اما فروغ رویش ارکان من گرفته
اینجا کیست پنهان مانند قند در نی	شیرین شکر فروشی دکان من گرفته
جادو و چشم بندی چشم کشش نبیند	سودا گریست موزون میزان من گرفته
چون گلشکر من و او در همدگر سرشته	من خوی او گرفته او کوی من گرفته

در چشم من نیاید خوبان جمله عالم  
من خسته گرد عالم درمان ز کس ندیدم  
تو نیز دل کبابی درمان ز درد یابی  
در بحر ناامیدی از خود طمع بریدی  
بشکن طلسم صورت بگشای چشم سیرت  
ساقی غیب بینی پیدا سلام کرده  
من دامنش کشیده کای نوح روح دیده  
تو تاج ما و آنکه سرهای ماشکسته  
گوید ز گریه بگذر زان سوی گریه بنگر  
یاران دل شکسته بر صدر دل نشسته  
همچو سگان تازی می کن شکار خامش

تبریز شمس دین را بر چرخ جان ببینی  
اشراق نور رویش کیهان من گرفته

۴۴۸۹

در خانه دل ای جان آن کیست ایستاده  
کرده بدست اشارت کز من بگو چه خواهی  
نقلی ز دل معلق جامی ز نور مطلق  
ای بس دغل فروشان در بزم باده نوشان  
در حلقه فلاشی ز نهار تا نباشی  
چون آینه ست عالم نقش کمال عشقت  
چون سبزه شو پیاده زیر ادرین گلستان  
هم تیغ و هم کشنده هم کشته هم کشنده

آن شه صلاح دینست کو پایدار بادا

۴۴۹۰

دست عطاش دایم در گردنم قلاده  
آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده  
بنگر بشهوت خود ساده ست و صاف بی رنگ  
ز نبور شهد جانت هر چند تا بدیدست  
اندازه تن تو خود سه گزست و کمتر  
تا چند کاسه لیلی این کوزه بر زمین زن  
سجاده آتشین کن تا سجده صاف گردد

آید سوار گشته بر عشق شمس تبریز

۴۴۹۱

اندر رکاب آن شه خورشید و مه پیاده  
باز آمد آن مغنی باچنگ ساز کرده  
دروازه بلا را بر عشق باز کرده  
بازار یوسفان را از حسن بر شکسته  
دکان شکرانرا یک یک فراز کرده

شمشیر در نهاده سرهای سروران را  
خود کشته عاشقانادر خونشان نشسته  
آن حلقهای زلفت حلق کراست روزی  
از بس که نوح عشقت چون نوح نوحه دارد  
ای يك ختن شکسته ای صد ختن نموده  
بخت ابد نهاده پای ترا برخ بر  
ای خاک پای نازت سرهای نازنینان

ای زرگر حقایق ای شمس حق تبریز

گاهم چو ز در بریده گاهم چو گاز کرده

۴۴۹۲

ای کهر بای عشقت دلرا بخود کشیده  
دزدیده دل ز حسنت از عشق جامه واری  
از بس شکر که جانم از مصر عشق خورده  
در سایه‌های عشقت ای خوش‌های عرشی  
ای شاد مرغزاری کانجاست و رد و نسرین  
دیده ندیده خود را و اکنون ز آینه تو

سر نای دولت تو ای شمس حق تبریز

گوش رباب جانی بر تافته شنیده

۴۴۹۳

بر چه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده  
ای جان چرا نشستی وقت میست و مستی  
بهر رضای مستی بر چه بکوب دستی  
مار امین چو مستان هر چه خورم میست آن  
نگذاشت آن قیامت تا من کنم ریاضت  
او آب زندگانی می داد رایگانی  
از دوست هر چه گفتم بیرون پوست گفتم  
با این همه دهانم گر رشک او نیستی  
یغدان چه داند ای جان خورشید و تابش را  
با این که می نداند چون جرعه‌ای ستاند

تبریز تو چه دانی اسرار شمس دین را

بیرون نجسته‌ای تو زین چرخه خمیده

۴۴۹۴

از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله  
افکند در سر من آنچ از سرم بر آرد  
می گشت دین و کیشم من مست وقت خویشم  
من باغ جان بدادم چرخشت را خریدم  
آن دلبرم در آمد در کف یکی پیاله  
نو کرد عشق ما را باده هزار ساله  
نی نسیه را شناسم نی بر کسم حواله  
بر جام می نبشتم این بیع را قباله

ای سخره زمانه بر هم بزن تو خانه  
کین کاله بیش از دوانگه چگونه کاله  
بر بند این دهان را بگشادهان جانرا  
بینی که هر دو عالم گردد یکی نواله  
نپذیرد آن نواله جانت چومست باشد  
سرمست خد و خالش کی بنگرد بغاله

جانهای آسمانی سرمست شمس تبریز

۲۴۹۵

بگشای چشم و بنگر پران شده چو زاله

دیدم نگار خود را می کشت گردخانه  
برداشته ربابی می زد یکی ترانه  
باز خمه چو آتش می زد ترانه خوش  
مست و خراب و دلکش از باده مغانه  
در برده عراقی می زد بنام ساقی  
مقصود باده بودش ساقی بدش بهانه  
ساقی ماه رویی در دست او سبویی  
از گوشه ای درآمد بنهاد در میانه  
پر کرد جام اول زان باده مشعل  
در آب هیچ دیدی کآتش زند ز ناله  
بر کف نهاده آن را از بهر دلستان را  
آنکه بکرد سجده بوسید آستانه  
بستد نگار از وی اندر کشید آن می  
شد شعلها از آن می بر روی او دوانه

می دید حسن خود را می گفت چشم بد را

۲۴۹۶

نی بود و نی بیاید چون من درین زمانه

ای باک از آب و از گل پایی درین گلم نه  
بی دست و دل شدستم دستی برین دلم نه  
من آب تیره گشته در راه خیره گشته  
از ره مرا برون برد در صدر منزل نه  
کارم ز پیچ زلفت شوریده گشت و مشکل  
شوریده زلف خورا بر کارمشکلم نه  
هر حاصلی که دارم بی حاصلیست بی تو  
سیلاب عشق خود را بر کار و حاصلم نه  
خواهی که گردش معم پروانه روح باشد  
زان آتشی که داری بر شمع قابلم نه  
چون رشته تبم من با صد گره زلفت  
همچون گره زمانی بر زلف سلسلم نه  
از چشم تست جانا بر سحر چاه بابل  
سحری بکن حلالی در چاه بابلم نه  
گفتی الست زان دم حاصل شدست جانم  
تعوبند کن بلی را بر جان حاملم نه  
کی باشد آن زمانی کان ابر را برانی  
گویی بیا ورخ را بر ماه کاملم نه

ای شمس حق تبریز از مقبلست جانم

۲۴۹۷

اقبال وصل خود را بر جان مقبلم نه

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته  
وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته  
صد مطر که کشیده در یک قدح بکرده  
صد زین قدح کشیده چون عاقلان نشسته  
یک در بسمان فکندی بردیم بر بلندی  
من در هوا معلق و آن ریسمان گسته  
از آهوان چشمت ای بس که شیر عشقت  
هم پوست بردریده هم استخوان شکسته  
دیدن بخواب در شب ماه ترا مبارک  
وز بامداد رویت دیدن زهی خجسته  
ای بنده کمینت گشته چو آبگینه  
بشکسته آبگینه صد دست و پایخته

در حسن شمس تبریز دزدیده بنگریدم

۲۴۹۸

زه گفتم وز غیرت تیر از کمان بجسته

آن دم که در باید باد از رخ تو برده  
از جنگ سوی ساز آوز ناز و خشم باز آ  
ای بخت و بامرادی کند رصیوح شادی  
اندیشه کرد سیران در هجر و گشت مسکران  
تو آفتاب مایی از کوه اگر بر آیی  
ای دوش لب گشاده داد نبات داده  
بر باده و بر افیون عشق تو بر فروده  
ای شیر هر شکاری آخر روا نداری  
گر چه درین جهانم فتوی نداد جانم  
ای دوست چند گویی که از چه زرد رویی  
کی رگم چشم بد را آری تو جمع خود را  
نی با تو اتفاقم نی صبر در فراقم

هم تو بگو که گفتت کالنتش فی الحجر شد

۴۳۹۹

گفتا زما زد لها زو می شود سترده

ای از تو من برسته ای هم تو ام بخورده  
که در کفم فشاری که زیر بایهر غم  
چون نور آفتابی بر خاک ما فکندی  
از وزن تن خود چون نور باز گردیم  
آنکس که قرص بیند گوید که گشت زنده  
در جام رنج و شادی پوشیده اصل ما را

ای اصل اصل دلها ای شمس حق تبریز

۴۴۰۰

ای صد جگر کبابت تا چیست قدر کرده

گل را نگر ز لطف سوی خار آمده  
مه را نگر بر آمده مهمان شب شده  
خورشید را نگر که شهنشاه اختر است  
منگر بنقطه خوار تو آنرا نگر که دوست  
آن دلبری که دل ز همه دلبران ربود  
این عشق هم حور و درین خاکدان غریب  
هم چون بهار سوی درختان مشک ما  
پنهان بود بهار ولی در اثر نگر  
جان را اگر نبینی در دلبران نگر  
گر عشق را نبینی در عاشقان نگر  
در عین مرگ چشمه آب حیات دید

دل ناز و باز کرده و دلدار آمده  
دامن کشان ز عالم انوار آمده  
از بهر عذر گازر غمخوار آمده  
اندر طواف نقطه چو پرگار آمده  
اندر وثاق این دل بیسار آمده  
مانند مصطفی است بکفار آمده  
آن نو بهار حسن بایثار آمده  
زوباغ زنده گشته و در کار آمده  
باقدر سرو و روی چو گلنار آمده  
منصور وار شاد سوی دار آمده  
آن چشمه ای که مایه دیدار آمده

آمد بهار عشق بیستان جان در آ      بنگر بشاخ و برگ باقرار آمده  
اقرار می کنند که حشر و قیامتست      آن مردگان باغ دگر بار آمده

ای دل زخود چو باخبری روخمش کن

۲۴۰۱

چون بسی خبر مباش باخبار آمده

ای صد هزار خرمنها را بسوخته      زین پس مدار خرمن ما را بسوخته  
از عشق سنگ خارا بر آهنی زده      برقی بجسته ز آهن و خارا بسوخته  
از سر قدم بساختم ای آفتاب حسن      هم سر بجوش آمده هم با بسوخته  
سرنای این دلم ز تو بنواخت برده ای      هم پرده اش دریده و سرنا بسوخته  
در اصل زمهریر گر افتد ز آتشست      تا روز حشر بینی سرما بسوخته  
از عالم نه جای ندا کرد عشق تو      هر جان که گوش داشته بر جا بسوخته  
ای لطف سوزشی که شرار جمال تو      جانرا کشیده پیش و بعدا بسوخته  
آن روی سرخ رامی احمر دمی بدید      صفرای عشق او می حمرا بسوخته  
آن خد احمر از بنمایی دمی دگر      سودای تو بر آید و صفرا بسوخته  
طبعی که لاف زلف مطراهمی زدی      از جعد طره تو مطرا بسوخته  
در و ا شدم بجستن تو جانب فلک      در و ا نگشت ماندم در و ا بسوخته  
کی بینم از شعاع وصال تو آتشی      راه دراز هجر ز پهنای بسوخته  
من چون سپند رقص کنان اندرو شده      شعر تر و قصیده غرا بسوخته  
اندر فتاده برق بدکان عاشقان      بازار و نقد و ناقد و کالا بسوخته  
زرگشته مس جسم زاکسیر جان چنانک      ز اکسیر مسها را استا بسوخته  
ایمان و مؤمنان همه حیران شده ز عشق      ز نثار پیر داهب ترسا بسوخته  
برقی ز شمس دین و ز تبریز آمده

۲۴۰۲

ابری که پرده گشت زبالا بسوخته

باده بده ساقیا عشوه و بادم مده      و زغم فردا و دی هیچ بیادم مده  
باده از آن خم مه پر کن و پیشم بنه      گر نگشایم گره هیچ گشادم مده  
چون گذردم ز سر گویم ای خوش پس      باده نخواهم دگر مست قتادم مده  
چاکر خنده توم کشته زنده توم      گر نه که بنده توم باده شادم مده  
فته بشهر توم کشته قهر توم      گر نه که بهر توم هیچ مرادم مده  
صدقه از آن لعل کان بخش برین پرزبان      و ر ز برای توخان صدقه ندادم مده  
از سر کین در گذر بوسه ده ای لبشکر      بر سر هر خاک سر گر ننهادم مده  
هر که دوم بار ز ادعشق بدو داد داد      صدره از صدق و داد گر بنزادم مده

شمس حق نیکنام شد تبریزت مقام

۲۴۰۳

گر نشکستم تمام هیچ تو دادم مده

ساقی جان غیر آن رطل گرانم مده      زانک بدادی نخست هیچ جز آنم مده

شهره نگارم ز تو عیش و قرارم ز تو  
جان چوتوی بی شکی پیش توجان جانکی  
پردگی و فاش تو آفت او باش تو  
دوش بدادی مرا از کف خود باده را  
غیر شرابی چو زر ای صنم سیببر  
نیست شدم در چمن قفل بران در بزن  
شیر پراکنده ام زخم ترا بنده ام  
زان مه چون اخترم زان گل تازه و ترم

خسرو تبریزیان شمس حق روحیان

۴۴۰۴

پر شده از تو دهان زخم زبانم مده

ای مه و ای آفتاب پیش رخت مسخره  
پیش توافتاده ماه بر ره سودای عشق  
پنجره ای شد سماع سوی گلستان تو  
آه که این پنجره هست حجابی عظیم  
از شکرینی که هست بهر بخاییدنش  
دست دل خویش را دیدم در خمره ای  
گفت شراب کسی کو همگی چرخ را  
کمره گردون تنسد پیشش بالانی  
ای شه فارغ از آن باشد در لشکرت

تا چه زند زهره از آینه و جندره  
ریخته گلگونه اش یاره شده قنجره  
گوش و دل عاشقان بر سر این پنجره  
رو که حجابی خوش است هیچ مگوای سره  
لب همه دندان شدست بر مثل دستره  
گفتم خواجه حکیم چیست درین خنجره  
با همه دولاب جان می نخرد یک تره  
بر سر میدان او جان خور با تو بره  
نصرت بر میمنه دولت بر میسره

ای که ز تبریز تو عید جهان شمس دین

۴۴۰۵

هین که رسید آفتاب جانب برج بره

ای همه منزل شده از تو ره بی ره  
از سر پستان عشق چونک دمی شیر یافت  
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان  
والله کو یوسفست بشنو از من از انک  
چونک نماید جمال گوش سوی غیب دار  
عاشق باشد کمان خاص بتی همچو تیر

بی قدمی رقص بین بی دهنی قهقهه  
قامت سروی گرفت کودک يك مبه  
گر چه زنج زد بسی کور دلی ابله  
بودم با یوسفی هم نمک و هم چه  
عرش پر از نرهاست فرش پراز وه وه  
هیچ نپرد کمان گز بشود ده زه

آنک ز تبریز دید يك نظر شمس دین

۴۴۰۶

طلعه زند بر چله سخره کند بر دهه

ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده  
گاهی بیعر تحیر گهی بدامن کوه  
ورای دیده و دل صد دریچه بگشاده  
چو جوشی و بخاری فتاد در دریا

ز دیده مست شدی یاز ذوق نا دیده  
کمر پیسته و در کوه کهربا دیده  
برون زچرخ وزمین رفته صد سما دیده  
ز لنت نظرش رست در قفا دیده



چو موج موج در آمیخت چشم با دریا  
بیش دیده دو عالم چو دانه پیش خروس  
نه طالبست و نه مطلوب آنکه در توحید  
اله را کی شناسد کسی که رست زلا  
دموز لیس و فی جبتی بدانسته  
دهان گشاد ضمیر و صلاح دین را گفت

۴۴۰۷

توی حیات من ای دیده خدا دیده  
که زد بر اوج قدم لا اله الا الله  
ز بحر هست و عدم لا اله الا الله  
پیش او بقدم لا اله الا الله  
زهی خوشی ستم لا اله الا الله  
هزار باغ ارم لا اله الا الله  
ز موج لطف و کرم لا اله الا الله  
که ببینیش تو بغم لا اله الا الله  
زهی دریغ و ندم لا اله الا الله  
هزار بانگ نعم لا اله الا الله  
زهی شفای سقم لا اله الا الله  
در آن حریم حرم لا اله الا الله

زهی خوشی که بگویم که کیست هان برد

۴۴۰۸

بگوید او که منم لا اله الا الله  
چو آفتاب بر آمد ز قمر آب سیاه  
چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد  
ز آب و گل چو بر آمد مه دل آدم وار  
سری ز خاک بر آورد که کم ز موره ای  
از آن بدانه پوسیده مور قانع شد  
بگو بود بهارست و دست و پاداری  
چه جای مور سلیمان در ید جامه شوق  
ولی بقدر خریدار می برند قبا  
بیار قد درازی که تا فرو بریم

خمش کردم ازین بس که از خموشی من

۴۴۰۹

جدا شود حق و باطل چنانک دانه زکاه  
که بوده است ترا دوش یار و هم خوابه  
چو شانه سنگ ز عشق تو شاخ شاخندست  
که از خوی تو پر از مشک گشت گرمابه  
پریت خوانده بحمام و کرده ات لابه

چوشانه زلف ترا دیدش درانگشتش      دلیل و آلت تهلیل همچو سیابه  
ز نور روی تو پر گشت خلوت حمام      که جمله قبه زجاجی شدست چون تابه

خمش که گل مثل آب از تو یافت صفا

۲۴۱۰ که هر کی نسبت تو یافت گشت نسابه

مقام خلوت و یار و سماع و توخفته      که شرم بادت از آن زلفهای آشفته  
ازین سپس منم و شب روی و حلقه یار      شب دراز و تب و رازهای ناگفته  
برون پرده درند آن بتان و سوزانند      که لطفهای بتان در شبست بنهفته  
بخواب کن همه را طاق شوا ازین جفتان      بسوی طاق و رواقش مرو بشب جفته  
بدانک خلوت شب بر مثال دریایست      بقعر بحر بود درهای ناسفته

رخ چو کعبه نما شاه شمس تبریزی

۲۴۱۱ که باشدت عوض حجهای پذیرفته

دل چو دیده و تو چون خیال در دیده      زهی مبارک و زیبا بقال در دیده  
بیوی وصل دو دیده خراب و مست شدست      چگونه باشد یارب وصال در دیده  
چو دیده بیشه آن شیر مست من باشد      چه زهره دارد گرگ و شکار در دیده  
چو چتر و سنجق آن رشک صد سلیمان دید      گشاد دهد جان پرو بال در دیده  
چو آفتاب جمالش بدیده در تافت      چه شعله است ز نور جلال در دیده  
چو عقل عقل قنق شد درون خرگه جسم      عقول هیچ ندارد مجال در دیده

دو دیده مست شد از جان صدر شمس الدین

۲۴۱۲ چه بادهاست ازو مال مال در دیده

چو مست روی تو ای حکیم فرزانه      بمن نگر تو بدان چشمهای مستانه  
ز چشم مست تو پیچد دل که دیوانه است      که جنس همدگر افتاد مست و دیوانه  
دل خراب مرا بین خوشی بمن بنگر      که آفتاب نظر خوش کند بویرانه  
بکن نظر که بدان بکنظر که درنگری      درختهای عجب سر کنند زیك دانه  
دو چشم تو عجمی ترك و مست و خون ریزند      که می زند عجمی تیرهای ترکانه  
مرا و خانه دلرا چنان بیغما برد      که می دود حسنک پا برهنه درخانه  
بیباغ روی تو آیم و خانه برشکنیم      هزار خانه چو صحرا کنیم مردانه

صلاح دین تو چوماهی و فارغی زین شرح

۲۴۱۳ که فارغست سر زلف حور از شانه

عجب دلی که بعشق بتست پیوسته      عجبتر اینکه بتش پیش اوست بنشسته  
بمال چشم دلا بهترك ازین بنگر      مدو بهر طرف ای دل تو نیز آهسته  
دو کف بسوی دعا سوی بحر می رانی      نه گوهر تو بجیب توست پیوسته  
خنک کسی که ورا دست گرد جیب بود      که او لطیف و سبک روح گشت و برجسته

اگر چه هر طرفی باز گشت در طلبش      از آن طلب چو بخود و انگشت شد خسته  
 میان گلبن دل جان بخته از خاری      بین دلا تو زخاری هزار گل دسته  
 میان دل چویر آید غبار و طبل و علم      هزار سنجق هستی بین تو بشکسته  
 بیا بشهر عدم درنگر در آن مستان      بین زخویش و هزاران جوخوش و ارسته

نهاده هر دو قدم شاد در سرای بقا

وزین بساط فنا هر دو دست خود شسته

۴۴۱۴

ز لقمه‌ای که بشد دیده ترا پرده      مخور تو بیش که ضایع کنی سر پرده  
 حیات خویش در آن لقمه گر چه پنداری      ضمیر را سبست آن و دیده را پرده  
 چرا مکن تود را انجامگو چرا نکنم      که چشم جان را گشتست این چرا پرده  
 طلسم تن که ز هر زهر شهید بنمودست      عروس پرده نمودست مرترا پرده  
 چو لقمه را بیریدی خیال پیش آید      خیال هاست شده بر در صفا پرده  
 خیال طبع بروی خیال روح آید      ز عقل نمره بر آید که جانفرا پرده

دلآبادشواوزین پرده‌های گوناگون

هلا که تا نکند مرترا جدا پرده

۴۴۱۵

تو دیده گشته و مارا بکرده نادیده      بدیده گریه مارا بدین بختندیده  
 بختند جان و جهان چون مقام خنده تراست      بکن که هر چه کنی هست بس پسندیده  
 ز درد و حسرت توجان لالها سیهست      گل از جمال رخ تست جامه بدریده  
 ز خلق عالم جانهای پاک بگزیدند      و آنکهان زمیانشان تو بوده بگزیده  
 بدانک عشق نبات و درخت او خشکست      بگرد گرد درخت منست پیچیده  
 چو خشک گشت در ختم بسی بلندی یافت      چو زرد گشت رخم شد چو زر بنازیده  
 خزینهای جواهر که این دلم را بود      قمار خانه درون جمله را بیازیده  
 هزار ساغر هستی شکسته این دلمن      خمار نرگس مخمور تو نسا زیده  
 زخام و پخته تهی گشت جان من باری      مدد مدد تو چنین آتشی فرو زیده

مرا چو نی بنوازید شمس تبریزی

بهانه بر نی و مطرب زغم خروشیده

۴۴۱۶

برو برو که بینز لایقست بزغاله      برو که هست زگاو ان حیات گوساله  
 برو برو که خران کله کله جمع شده      خر جوان و خر پیرو و خردو یکساله  
 ز ناله تو مرا بوی خر همی آید      که خر کند بعلقزار و ماده خر ناله  
 دماغ پاک بیا بد برای مشک و عبیر      گلولهای پلیدی برای جلاله  
 در آن زمان که خران بول خر بیو گیرند      زهی زمان و زهی حالت و زهی حاله  
 میامیا که بمیدان دل خران نرسند      بصد هزار حیل می رسند خیاله  
 دلاله کیست بلیس این عروس دنیا را      عروس را تو قیاسی بکن ز دلاله

خوش باش سخن شرط نیست طالب را

۲۴۱۷

که او ز اشارت ابرو رسد بدنباله

خلاصه دو جهانست آن پری چهره	چو او نقاب گشاید فنا شود زهره
چو بر براق معانی کنون سوار شود	بپیش سلطنت او کرا بود زهره
ستارگان سماوات جمله مات شوند	بطاس چرخ چو آن شه درافکند مهره
چو روح قدس ببیند و را سجود کند	فرشتگان مقرب برند ازو بهره

همای عرش خداوند شمس تبریزی

۲۴۱۸

که هفت بحر بود پیش او یکی قطره

ای جان ای جان فی سترالله	اشتر می ران فی سترالله
جام آتش در کش در کش	پیش سلطان فی سترالله
ساغر تالبعی خور تاشب	اندر میدان فی سترالله
چشمش را بین خشمش را بین	پنهان پنهان فی سترالله
یاری شنگی پروین رنگی	آمد مهمان فی سترالله
دیدم مستش خستم دستش	آسان آسان فی سترالله

ساقی برجه باده در ده

۲۴۱۹

بنگان پنگان فی سترالله

خوش بود فرشتن نور دیده	خوش بود مرغ جان پیریده
جان نا دیده خسیس شده	جان دیده رسیده در دیده
جان زرین و جان سنگین را	چون کلوخ از برنج بگزیده
سر کاغذ گشاده دست اجل	نقد در کاغذست پیچیده
خمره پر عمل درش بسته	پشت و پهلوش را تولیسیده
خمره را بر زمین زن و بشکن	دیده نبود چنانک بشنیده

شمس تبریز بشکند خم را

۲۴۲۰

که ز نامش فلك بلرزیده

آمد آمد نگار پوشیده	صنم خوش عذار پوشیده
داد از گلستان حسن و جمال	باغ را نو بهار پوشیده
در زمین دل همه عشاق	رسته شد سبزه زار پوشیده
آن دم پرده سوز گرمش را	هر طرف گرم دار پوشیده
همگنان اشك و خون روان کرده	خونشان در تفار پوشیده
بوی آن خون همی رسد بدماغ	همچو مشک تتار پوشیده
تا از آن بو برند مشتاقان	سوی آن یار غار پوشیده

شمس تبریز صدقه جانت

۲۴۲۱

بوسه ای یا کنار پوشیده

مطرب جانهای دل برده      تا شب تابشب همین پرده  
جهانهای که مست و مخمورند      بر سر باده باده ای خورده

در خرابات مفردان رفته

۴۴۲۲

خرقه آب و گل گرو کرده

رخ نفسی بر رخ این مست نه      جنگ و جفا در انفسی پست نه  
سیم اگر نیست بدست آورم      باده چون زرتو برین دست نه  
ای تو گشاده در هفت آسمان      دست کرم بر دل پابست نه  
پیش کشم نیست بجز نیستی      نیستیم را تو لقب هست نه  
هم شکنده تو هم اشکسته بند      مرهم جان بر سر اشکست نه  
مهر بر آن شکر و بسته منه      مهر برین چاکر پیوست نه

گفته امت ای دل بجهار بار

۴۴۲۳

صید مکن بای درین شست نه

یارشافدیده من ز من رأیته      لست تقول اننی ارحم من سبیته  
محرقتی برده کفی اذاعوته      محتجب بصدۀ عنی اذا اتیته  
آه الیس ناظری مختلف لطیفه      آه الیس مهجّتی مسکنه ویته  
قد ذرع الفراق فی خدی بندر زعفر      وشت علی العیون من کثرة ماسقته

قوسك حيث مارمی السهم اصاب مقلتی

۴۴۲۴

سهمك ظل من دمی یكـتـبـ قد كـفـیتـه

هل طرباً لما شق وافقه زمانه      افلح فی هوائه اصلح فیه شأنه  
هدده فراقه من غمرات یومه      ثم اتاه لیلۃ من قمر امانه  
قال لبدرد لقد احرق نیک باطنی      قال له حبیبه صرت اناضمانه  
لا کقول عاشق یقتلنا بشارق      حان وفاتنا و لا یمكننا بیانہ  
اعظم کل شهوة هان لدی وصاله      اطیب کل طیب ظل لنا مکانه  
قد کفر الذی اتی من مثل لوجهه      ان قمر ینوبه او شجر وبانه  
اکرم من نفوسنا طیف خیال وجهه      افضل من عیوننا کان لنا عیانہ  
رب لسان قائل یلفظ نار خده      احرق من شراره یومئذ لسانه

احرقه شراره ثم اتی نهاره

۴۴۲۵

نوره بناطق اصبح ترجمانه

طوبی لمن آواه سر فواده      سکن الفؤاد بعشقه و وداده  
نفس الکریم کریم و فواده      شبه المسیح و صدره کمهاده  
اذن الفؤاد الکی یبوح بسره      شرح الصدور کرامة لعباده  
رحم القلوب بفتحها و فتوحها      قهر النفوس سیاسة لجهاده  
کشف الغطاء و لا انتظار و لا نسا      فرح السعید تأنساً بعتاده

عشقوا لرؤية ربهم و تعلقوا	والعرش السعيد تأنساً بعتاده
وصلوا الى نظر الحبيب بفضلہ	والحق ارشدهم بحسن رشاده
القوم معشوقون في اوصافهم	والحق عاشقهم على افرادہ
حار العقول بعاشقيه تحيراً	كيف العقول بمعشقيه فنادہ
لا تنكرون ولا تكن متصرفاً	بالعقل في هذا وخف لكبادہ
فالامراء عظم من تصرف حكمنّا	والود بالجبار من اعقاده
ملك البصيرة من ممالك شيخنا	يعطى و يمنع مايشا بمراده
ما غاب من قلبي شعاشع خده	لا تشمتوا بصدوده و بعاده
شمس المصيف اذا نآى بغروبه	ما غاب حر الشمس من عباده

تبریز جل بشمس دین سیدی

ما اكرم المولى بكشرماده

۲۴۲۶

قديتك ياستى الناسية الى كم تشدقم الخاية  
الا فاملئني منه لى كاسة تذكرني صفوة ناسية  
فما كاسة منه الا نجى  
و تأتى باختلها آية

### حروف با

۲۴۲۷

گر باغ از و واقف بدی از شاخ ترخون آمدی	ور عقل از و آگه بدی از چشم جیحون آمدی
گر سر برون کردی مهش روزی ز قرص آفتاب	ذره بذره در هوا لیلی و مجنون آمدی
ور گنجهای لعل او یک گوشه بر پستی زدی	هر گوشه ویرانه ای صد گنج قارون آمدی
نقشی که بردل می زند بر دیده گر پیدا شدی	هر دست و رناشته ای چون شیخ ذالنون آمدی
ور سحر آنکس نیستی کو چشم بندی می کند	چون چشم و دل این جسم و تن بر سقف گردون آمدی
ای خواجه نظاره گر تا چند باشد این نظر	ارزان بدی گرزین نظر معشوق بیرون آمدی

مهمان نو آمدولی این لوت عالم را بس است

۲۴۲۸

دو کون اگر مهمان شدی این لوت افزون آمدی

فصل بهاران شد بین بستان پراز حورو و پری	گویی سلیمان بر سپه عرضه دونه انگشتی
رومی رخان ماه و ش زاییده از خاک حبش	چون تو مسلمانان خوش بیرون شده از کافری
گلزار بین گلزار بین در آب نقش یار بین	و آن نرگس خمار بین و آن غنچه های احمری
کلبر گها بر همدگر افتاده بین چون سیم و زر	آویزها و حلقها بی دستگاه زرگری
در جان بلبل گل نگر و ز گل بعقل کل نگر	وز رنگ در بی رنگ پرتا بوك آنجاده بری
گل عقل غارت میکند نسرین اشارت میکند	کاینک پس پرده ست آن کو میکند صورتگری
ای صلح داده جنگ راوی آب داده سنگ را	چون این گل بدرنگ رادر نگه می آوری
گر شاخها دارد تری و سرو دارد سروری	ور گل کند صد دلبری ای جان تو چیزی دیگری

چه جای باغ و راغ و گل چه جای نقل و جام مل

۲۴۲۹

چه جای روح و عقل کل کز جان جان هم خوشتری

ای آمده در چرخ تو خورشید و چرخ چنبری  
ای ننگ من تا من منم من دیگرم تو دیگری  
چیزی دگر انگيخته نی آدمی و نی پری  
تا سر نباشد زانک سر کافر شود ازدو سری  
آن تیزرو این سسترو هین تیزرو تا نفسری  
تا تو ز سنگی وادهی پا در نهی در گوهری  
کاول فزایی بندگی و اخر نمایی مهتری  
تا سر که نفرشی دگر پیشه کنی حلواگری  
تا بگسلی از جنس خود جز روی ماراتنگری  
جز بر خیالت نگذرم و ز جان نمایم چاکری  
تا جمله درخت خویش را بفروشی و با ما خوری  
تو کژ نشین و راست گو آن از چه باشد از خری  
وین از خری باشد که تو عیسی دهی و خر خری  
گوهر بود بهتر کند بهتر از ماه و مشتری  
گر یوسفی باشد ترا زین پیرهن بسوی بری  
مارا چو عیسی بی طلب در مهد آید سروری  
وین دولت منصورین از داد حق بی داوری  
بر صورت گرما به ای چون کودکان کمتر گری  
دروازه مودان شده آن چشمهای عبهری  
انا الیه آمده کآنسو نگر گر مبصری

یا جانب تبریزرو از شمس دین محفوظ شو

۲۴۳۰

یا از زبان واصفان از صدق بنما بلوری

دانا و بینای رهی آنسو که دانی می روی  
از تلخ کامی می رهی در کامرانی می روی  
نی روح حیوان زمین تو جان جانی می روی  
از ره نشانی بیافته در بی نشانی می روی  
از مدرسه اسمای او اندر معانی می روی  
تا کس نپندارد که تویی ارمغانی می روی  
کز مستعینی می رهی در مستعانی می روی  
تو خود بتنهایی خود صد کاروانی می روی  
وی پادشاه شه نشان در پاسبانی می روی

ای در طواف ماه تو ماه و سپهر مشتری  
یارب منم جویان تو یا خود توی جویان من  
ای ماو من آویخته وی خون هردو ریخته  
تا با نباشد زانک پا ما را بخارستان برد  
آبی میان جو روان آبی لب جو بسته یخ  
خورشید گوید سنگ را زان تا فتم بر سنگ تو  
خورشید عشق لم یزل زان تا فتمست اندر دلت  
خورشید گوید غورمه را زان آمدم در مطبخت  
شه بازار گوید که من زان بسته ام دو چشم تو  
گوید بلی فرمان برم جز در جمالت ننگرم  
گل باغ را گوید که من زان عرضه کردم رخت خود  
آنکس کزینجا ز برد باد لبری دیگر خورد  
آن آدمی باشد که او خبر بدهد و عیسی خرد  
عیسی مست را زر کند و رز ر بود گوهر کند  
نی مشتری بی نوا بل نور الله اشتری  
مارا چو مریم بی سبب از شاخ خشک آید رطب  
بی باغ و رز انگور بین بی روز و بی شب نور بین  
از روی همچون آتشم حمام عالم گرم شد  
فردا ببینی روش را شد طعمه مار و موش را  
مهتاب تا مه رانده دیوار تیره مانده

ای آنکه بر اسب بقا از دیر فانی می روی  
بی همه جسم و عرض بی دام و دانه و بی غرض  
نی همچو عقل دانه چین نی همچو نفس پرز کین  
ای چون فلک در بافته ای همچو مه در تافته  
ای غرقه سودای اوای بیخود از صهبای او  
ای خوی تو چون آب جوداده زمین را رنگ بو  
کو سایه منصور حق تا فاش فرماید سبق  
شب کاروانها زین جهان برمی رود تا آسمان  
ای آفتاب آن جهان در ذره ای چونی نهان

ای بس طلسمات عجب بستی برون از روز و شب  
ای لطف غیبی چند تو شکل بهاری می شوی  
آخر برون ازین صور چادر برون افکن ز سر  
تا چشم پندارد که تو اندر مکانی می روی  
وی عدل مطلق چند تو اندر خزان می روی  
تا چند در رنگ بشر در گله بانی می روی  
ای ظاهر و پنهان چو جان وی چاکر و سلطان چو جان

کمی بینمت پنهان چو جان در بی زبانی می روی  
این عشق گردان کو بکو بر سر نهاده طبله ای  
خوان روانم از کرم زنده کنم مرده بدم  
گاهی ترا در بر کنم گاهی ز زهرت پر کنم  
گر چه ای آید بمی صد کان پر ارزش کنم  
از تو عدم و زمن کرم و ز تو رضا و زمن قسم  
هر لحظه نومید را خرمن دهم بی کشتنی  
چشمه شکر جوشان کنم اندر دل تنگ نبی  
می ران فرس در دین فقط و داسب تو گردد سقط  
خاموش باش و لا مگو جز آنکه حق بخشد به تو

تبریز شد خلد برین از عکس روی شمس درین

هر نقش در وی حور عین هر جامه از وی حله ای

ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه ای  
ای غوث هر بیچاره ای و اگشت هر آورده ای  
ای حسرت سروسهی ای رونق شاهنشهی  
در هر سری سودای تو در هر لبی هیهای تو  
هر خسروی مسکین تو صید کمین شاهین تو  
هر نور داناری بود با هر گلی خاری بود  
ای گلشن را خارنی با نور پاکت نار نی  
یک عشرتی افراستی صد تخم فتنه کاشتی  
اندیشه و فرهنگها دارد ز عشقت زنگها  
عقل و جنون آمیخته صد نعل در ره ریخته  
ای چشم تو چون نور گسی شد خواب در جسمم خسی  
بقال با دوغ ترش جانم مراقب لب خمش  
چون روز گردد می دود از بهر کسب و بهر کد  
ای مزرعه بگذاشته در شوره گندم کاشته  
امروز تشریف دهد تفهیم و تشریف دهد

هر ذره از خورشید تو تابنده چون در دانه ای  
اصلاح هر مکاره ای مقصود هر افسانه ای  
خواهم که یاران را دهی یک یاری یارانه ای  
بی فیض شربتهای تو عالم تهی پیمانه ای  
وی سلسله تقلیب تو زنجیر هر دیوانه ای  
بهر حرص ماری بود برگنج هر ویرانه ای  
بر گرد گنجت مار نی نی زخم و نی دندانیه ای  
در شهر ما نگذاشتی یک عاقلی فرزانه ای  
شب تا سحر که چنگها ماه ترا خانه ای  
در جعد تو آویخته اندیشه همچون شانه ای  
بیدار می بینم بسی لیک از پی دانگانه ای  
تا روز بیدار و بهش برگوشه دکانه ای  
تا خشک نانه او شود مشتری ترانه ای  
ای شعله را پنداشته روزن تو چون پروانه ای  
ترکیب و تالیف دهد با عقل کل جانانه ای

خامش که تو زین رسته ای زین دامها برجسته ای

جان و دل اندر بسته ای در دلبری فتنه ای



آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی  
 صحن گلستان خاک بدفرشش ز گوهر ساختی  
 باز دل پژمرده را صد بال و صد پر ساختی  
 الحق خدنگ مرگ را پاینده اسپر ساختی  
 بر دفتر جان بهر او پاکیزه مسطر ساختی  
 سر کین گاوی را چو تو در بحر غنبر ساختی  
 اورا هم از اجزای اوصد تیغ و لشکر ساختی  
 کز بهر خاکی چرخ را سقا و چاکر ساختی  
 وز راه دل تا آسمان معراج مبر ساختی  
 يك خاک را کردی پدر يك خاک مادر ساختی  
 در گودتن از پنج حس بشکافتی در ساختی  
 و ندر دل آب منی صد گونه آذر ساختی  
 زین چار خرقة روح را ای شاه چادر ساختی  
 کاب حیانم خواندمت تو خویشتن کر ساختی

ای شمس تبریزی بگو شرح معانی مو ببو

۲۴۴۴

دستش بده پایش بده چون صورت سر ساختی

بر قلب ماهان بر زدی سنجق ز شاهان بستدی  
 صد آفتاب و چرخ را چون ذرها بر هم زدی  
 عذری بجرم آموختی نیکی خجل شد از بدی  
 ای زهره صد مشتری ای سر لطف ایزدی  
 هم حسرت هر عابدی هم قبله هر معبدی  
 زلفیست مشکین طره اش یا طلیسان احمدی

چون شمس تبریزی رود چون سایه جان در پی دود

۲۴۴۵

در دیده خاکش توتیا یا کحل نور سرمدی

سنگین دلی لعلین لبی ایمان فزایی کافری  
 از سیم و زر گوید کسی پیش چنان سیمین بری  
 در بان شدی جان شهان گر عشق را بودی دری  
 ای مانده اندر آب و گل از عشق دلدل چون خری  
 المستغاث ای مسلمین زین آفتی شور و شری  
 سر کیست تا او سر بهد پیش چنان شه سروری  
 چون یار من شیرین دمی چون لعل او حلواگری  
 هر دم بدو گوید دلم داری چو بنده چاکری  
 اما بهار من توی من ننگرم در دیگری

ای آنک اندر باغ جان آلا جقی بر ساختی  
 پای درختان بسته بد تو بر گشادی پایشان  
 مرغ معما گوی را رسم سخن آموختی  
 ای عمر بی مرگی ز تو وی برک بی برگی ز تو  
 عاشق درین ره چون قلم کز مژه می رفتش قدم  
 حیوان و گاوی را اگر مردم کنی نبود عجب  
 آنکو جهان گیری کند چون آفتاب از بهر تو  
 در پیش آدم گر ملک سجده کند نبود عجب  
 از اختران در سنگ و گل تأثیر هادر ریختی  
 در خاک تیره خاوشی انداختی از بهر زه  
 از گور در جنت اگر درها گشایی قادری  
 در آتش خشم پدر صد آب رحمت می نهی  
 از بلغم و صغرای ما وز خون و از سودای ما  
 روزی بیاید کین سخن خصمی کند با مستمع

از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی  
 ماه آمدی از لامکان ای اصل کارستان جان  
 يك مشعله افروختی تار و زو شب را سوختی  
 از رشک پنهان ای پری در جان در آ تادل بری  
 بخرام بخرام ای صنم زیرا توی کند حرم  
 نقیشت بی مثل آن رخس بر نور پاک خالقش

من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری  
 از جان و دل گوید کسی پیش چنان جانانه ای  
 لقمه شدی جمله جهان گر عشق را بودی دهان  
 من می شنیدم نام دل ای جان و دل از تو خجل  
 ای جان بیا گوهر بچین ای دل بیا خوبی بین  
 تن خود کی باشد تا بود فرش سواران غمش  
 نك نو بهار آمد کزو سر سبز گردد عالمی  
 هر دم بمن گوید رخس داری چو من زیبارخی  
 آمد بهار ای دوستان خیزید سوی بوستان

اشکوفها و میوها دارند غنچ و شیوها  
 بلبل چومطرب دلفزنی برک درختان کف زنی  
 آمد بهار مهربان سرسبز و خوش دامن کشان  
 تا خلق ازو حیران شود تا یار من پنهان شود  
 آنجا که باشد شاه او بنده شود هر شاه خو

ما در گلستان رخت رویده چون نیلوفری  
 هر غنچه گوید چون منی باشد خوشی کشی تری  
 تا باغ یابد زینتی تا مرغ یابد شه بری  
 تا جان مارا جان شود کوری هر کورو کوری  
 آنجا که باشد ناز او هر دل شود سامندری

مست و خرامان می رود در دل خیال یار من

۴۴۳۶

ماهی شریفی بی حدی شاهی کریمی بافری

ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی  
 من گرد ره را کاستم آفاق را آراستم  
 من از عدم زادم ترا بر تخت بنهادم ترا  
 ای گوهری از کان من وی طالب فرمان من  
 شرب مرا پیمانه شو و ز خویشتن بیگانه شو  
 ای شاه زاده داد کن خود را ز خود آزاد کن  
 مانند تیری از کمان بجهد زن سیم رخ جان  
 ای جمع کرده سیم و زرای عاشق هر لب شکر  
 تخم دفاها کاشتم نقشی عجب بنگاشتم  
 استو تقوا ادیانکم و استغنما اخوانکم

تابوک رواین سو کنی باشد که باماخو کنی  
 وز جرم تو بر خاستم باشد که با ماخو کنی  
 آینه ای دادم ترا باشد که با ماخو کنی  
 آخرین احسان من باشد که باماخو کنی  
 بادرد من همخانه شو باشد که با ماخو کنی  
 روز اجل رایاد کن باشد که باماخو کنی  
 آنرا بپندیش ای فلان باشد که باماخو کنی  
 باری یا خوبی نگر باشد که باماخو کنی  
 بس برده ابر داشتیم باشد که با ماخو کنی  
 و استعشقوا ایمانکم باشد که باماخو کنی

شه شمس تبریزی ترا گوید پیش ما یا

۴۴۳۷

بگذر ز زرق واز ریا باشد که با ماخو کنی

ای یوسف خوش نامی در ره میایی مهری  
 آن سگ بود کو بیهوده خسپد پیش هردری  
 در سینه این عشق و حسد بین کرچه جانب می رسد  
 مانند مرغی باش هان بر بیضه همچو پاسبان  
 دامن ندارد غیر او جمله گدا اند ای عمو  
 مانند خورشید از غمش می رود آتش تابشب  
 بر بام او این اختران تا صبح دم چوبک زنان  
 آن انبیا کاند در جهان کردند درود آسمان  
 بر بوده گشتند آن طرف چون آهن از آهن ربا  
 می دانک بی انزال او نزلی نرود در زمین  
 ارواح همچون اشتران ز آواز سیر و امستیان  
 بر لوح دل رمال جان رمال حقایق می زند  
 خوشتر رویدای هم رهان کاملد طبیبی در جهان  
 اینها همه باشد ولی چون پرده بردارد رخس

مسکل ز یعقوب خرد تا در نیفتی در چپی  
 و انخر بود کز ماندگی آید سوی هر خرگهی  
 دل را کی آگاهی دهد جز دلناوای آگاهی  
 کز بیضه دل زایدت مستی و وصل و قهقهی  
 در زن دودست خویش را در دامن شاهنشهی  
 چون شب شود می گرد خوش بر بام او همچون مهبی  
 والله مبارك حضرتی والله همایون در گهی  
 رستند از دام زمین وز شرکت هر ابلیهی  
 زان سان که سوی کهر با بی پروا پرد کهی  
 بی صحبت تصویر او یک مایه را نبود زهی  
 همچون عرابی می کند آن اشتران راننهی  
 تا از رقومش رمل شد زر لطیف ده دهی  
 زنده کن هر مرده ای بینا کن هر ا کمهی  
 نی زهره ماندنی نوا نی نوحه گراوه وهی

خاموش کن گربلی روسوی گلشن باز پر

۲۴۳۸

بلبل بخارستان رود اما بنا در گهگاهی

دزدید جمله رخت مالولی ولولی زاده ای  
خرقه فلک ده شاخ ازو برج قمر سوراخ ازو  
زد آتش اندر عود ما بر آسمان شد دود ما  
در کار مشکل می کند در بحر منزل می کند  
دل داده آن باشد که او در صبر باشد سخت رو  
در غصه ای افتاده ای تا خود کجادل داده ای  
شرمی بدار از ریش خود از ریش پر تشویش خود  
خوبست عقل آن سری در عاقبت بینی جری

خامش که مرغ گفت من برد سبک سوی چمن

۲۴۳۹

نبود گرو در دفتری در حجره ای بنهاده ای

دامن کشانم می کشد در بتکده عیاره ای  
یک لحظه هستم می کند یک لحظه پستم می کند  
چون مهره ام درد دست او چون ماهیم در شست او  
لا هوت و ناسوت من او هاروت و ماروت من او  
در صورت آب خوشی ماهی چو برج آتشی  
اسرار آن گنج جهان باتو بگویم در نهان  
روزی ز عکس روی او بردم سیوی تاجوی او  
گفتم که آنچ از آسمان جستم بدیدم در زمین  
شکرست در اول صغم شمشیر هندی در کفم  
آن رفت کورنج و غمان خم داده بودم چون کمان  
خورشید دیدم نیم شب زهره در آمد در طرب  
اندر خم طفرای کن نو گشت این چرخ کهن  
در دل نیفتد آتشی در پیش ناید ناخوشی  
خوش شد جهان عاشقان آمد قران عاشقان  
جان لطیف بانک بر عرش گرد چون ملک  
مانند موران عقل و جان گشتند در طاس جهان  
بی خار گرد شاخ گل زیرا که ایمن شد زدل

خاموش خاموش ای زبان همچون زبان سوسنان

۲۴۴۰

مانند نر کس چشم شو در باغ کن نظاره ای

ای آفتاب سر کشان با که کشان آمیختی  
یا چون شراب جانفزاه رجز و را دادی طرب  
مانند شیر و انگبین با بندگان آمیختی  
یا همچو یاران کرم با خاکدان آمیختی

یا همچو عشق جان فدا در لا ابالی ماردی  
ای آتش فرمانروا در آب مسکن ساختی  
چندان در آتش در شدی کاتش در آتش درزدی  
ای سرالله الصمد ای بازگشت نیک و بد  
جانها بجستندت بسی بویی نبرد از تو کسی  
از جنس نبود حیرتی بی جنس نبود الفتی  
هر دو جهان مهمان تو بنشسته گردخوان تو  
آمیختی چندانک او خود را نمی داند ز تو  
پیرا جوان گردی چو تو سرسبز این گلشن شدی  
ای دولت و بخت همه دزدیده ای رخت همه  
چرخ و فلک ره می رود تا تو رهش آموختی  
حیرانم اندر لطف تو کین قهر چون سرمیکشد  
خوبان یوسف چهره را آموختی عاشق کشی  
این را رها کن عارفا آنرا نظر کن کز صفا  
رستی زدام ای مرغ جان در شاخ گل آویختی  
از بام گردون آمدی ای آب آب زندگی  
شب دزدکی باید ترا چون نیستی اندر سرا

با عقل پر حرص شحیح خرده دان آمیختی  
وی نرگس عالی نظر با ادغوان آمیختی  
چندان نشان جستی که تو بایی نشان آمیختی  
پهلوتی کردی ز خود با پهلوان آمیختی  
آیس شدند و خسته دل خود ناگهان آمیختی  
تو این نه ای و آن نه ای باین و آن آمیختی  
صد گونه نعمت ریختی با میهمان آمیختی  
آری کجاداند چو تو باتن چو جان آمیختی  
تیرا بصیدی دررسی چون با کمان آمیختی  
چالاک ره زن آمدی با کاروان آمیختی  
جان و جهان برمی برد تا با جهان آمیختی  
گردن چو قصابان مگر با گردان آمیختی  
و آن خار چون غفریت را با گلستان آمیختی  
رستی ز اجزای زمین با آسمان آمیختی  
جستی ز سوسا جنان و ندر جنان آمیختی  
از بام ما جولان زدی با ناودان آمیختی  
بر بام چوبک می زنی با پاسبان آمیختی

اسرار این را مو بوی پرده و حرفی بگو .

۲۴۴۱

ای آنک حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

آخر مراعاتی بکن مر بی دلانرا ساعتی  
ای آنکه هست در سخن مستی میهای کهن  
تن چون کمان دل چو زه ای جان کمان بر چرخ نه  
پیر از غمت هر جا فتی زان پیش کاید آفتی  
ای از کفت دریانمی محروم کردی محرمی  
عشقت می بیچون دهد درمی همه افیون نهد  
از رخ جهان پر نور کن چشم فلک مخمور کن  
ای صد درخ خوشتر ز جان و صف تو ناید در زبان  
استغفر الله ای خرد صوفی بدو کی ره برد  
ای کرده مه دراعه شق از عشقت ای خورشید حق  
جز عشق او در دل مکن تدبیر بی حاصل مکن  
ای امنهادر خوف تو ای ساکنی در طوف تو  
بنگر درین فریاد کن آخر وفا هم یاد کن  
یکدم بدین سورا ای کن جانرا نو شوگر خای کن

ای ماه رو تشریف ده مر آسمان را ساعتی  
دلدار بی تلقین بکن مر ترجمانرا ساعتی  
سوی فراز چرخ نه آن نردبان را ساعتی  
بنما که بینم دولتی بس جاودانرا ساعتی  
در خواب کن جانا دمی مر پاسبانرا ساعتی  
مست نشانی چون دهد آن بی نشان را ساعتی  
از جان عالم دور کن این اندهانرا ساعتی  
الا که صوفی گوید آن پیش آر آنرا ساعتی  
هر مرغ زان سو کی بر ددر کش زبانرا ساعتی  
از بهر لعلش ای شفق بگذارد کان را ساعتی  
اندر مکان منزل مکن لا کن مکان را ساعتی  
جان داده طمع سوف تو امن و امانرا ساعتی  
بر تاپ شاها داد کن این سوعنانرا ساعتی  
در دیده ما جای کن نور عیان را ساعتی

تیرم چو قصد جه کنم برم بده تا به کنم  
ای ذاغ هجران تهی چون ذاغ از من کی رهی  
ای نفس شیر شیر رک چون یافتی زان عشق تک  
ای از می جان بیخبر تا چند لافی از هنر

کو شهریار این زمن مخدوم شمس الدین من

۲۴۴۲

تبریز خدمت کن بتن آن شه نشانرا ساعتی

بانکی عجب از آسمان در می رسد هر ساعتی  
ای سرفرو برده چو غر زین آب و سبزه بس منجر  
ساقی درین آخر زمان بگشاد خم آسمان  
کوشیر مردی در جهان تاشیر گیر او شود  
بیچاره گوش مشترک کونشود بانگ فلک  
آخر چه باشد گر شبی از جان بر آری یار بی  
از باکشایی ریسمن تا بربری بر آسمان  
از جان بر آری یک سری ایمن ز شمشیر اجل

خامش کنم خامش کنم تا عشق گوید شرح خود

۲۴۴۳

شرحی خوشی جان پروری کانرا نباشد غایتی

ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی  
بر تو زیانی کی شود از تو عدم گرش شود  
یا مستحق مرحمت یا بد مقام و مرتبت  
ای رحمة للعالمین بخشی ز دریای یقین  
موجش گهی گوهر دهد لطفش گهی کشتی کشد  
خود پیشتر اجزای او در سجده همچون شاگردان  
در پیش دریای نهان این هفت دریای جهان  
دریای پر مرجان ما عمر درازو جان ما  
ای تپره گر آگه شوی با سیلها هم ره شوی  
ور سر کشی غافل شوی آن سیل عشق مستوی  
مستغفلن مستغفلن اکنون شکر پنهان کنم  
شکر نگر تو نو بنو آواز خاییدن شنو  
دارد خدا قندی دگر کان ناید اندر نیشکر

چون شمس تبریزی که او گنجا ندارد در فلک

۲۴۴۴

کان مطلع خورشید او دارد عجایب ساحتی

چون در شوی در باغ دل مانند گل خوش بو شوی

چون بر پری سوی فلک هم چون ملک مهر و شوی

گر همچو دروغن سوزد تن خود روشنی کردی همه  
هم ملک و هم سلطان شوی هم خلد و هم رضوان شوی  
از جای در بی جادوی و زخویشتن تنها روی  
چون جان و دل یکتا شوی پیدای ناپیدا شوی  
از طبع خشکی و تری همچون مسیحابربری  
شیرین کنی هر شور را حاضر کنی هر دور را  
شه باش دولت ساخته مه باش رفت یافته  
خالی کنی سر از هوس گردی تو زنده بی نفس  
هر خانه را روزن شوی هر باغ را گلشن شوی  
سر در زمین چندین مکش سر را بر آورد شاد کنش  
دیگر نخواهی روشنی از خویشتن گردی غنی

تو جان نخواهی جان دهی هر درد را در مان دهی

سرخیل عشرت عاشوی گر چه زغم چون موشوی  
هم کفر و هم ایمان شوی هم شیر و هم آهوشوی  
بی مرکب و بی پاروی چون آب اندر جو شوی  
هم تلخ و هم حلوا شوی با طبع می همخوشوی  
گردابها را بر دری راهی کنی یکسو شوی  
پرده نباشی نور را اگر چون فلک نه تو شوی  
تا چند همچون فاخته جوینده و کو کوشوی  
یا هو نگوئی زان سپس چون غرقه یا هو شوی  
با من نباشی من شوی چون تو خود بی تو شوی  
تا تازه و خندان و خوش چون شاخ شفتالو شوی  
چون شاه مسکین پروری چون ماه ظلمت جو شوی

مهم نجویی زخم را خود زخم را در او شوی

چون فرقدی عرعر قدی شکر لبی مه پاره ای  
و آن ساغر در دست او هر چاره بیچاره ای  
در گلشنی بر یاسمین بر چشمه ای فواره ای  
بر کف بنه ساغر هلا بر رگم هر غم پاره ای  
بر تشنگان و خاکیان در عالم غداره ای  
هنگام کار آمد کنون ماهر یکی آنکاره ای  
عشقی عجب می باختم با غره غراره ای  
ماه مرا سجده کنان سر مست هر فراره ای  
بر سنگ زن بشکن سبب و رگم هر خشم آره ای  
سلطان مستی می رسد بسا لشکر جراره ای  
گر از سر بامی کنی در سابقان نظاره ای  
بر موجها بر می زند در قلزمی زخاره ای  
چون رستی از حبس اجل بی روزن و در ساره ای  
هم قصه گو و هم خمش هم بنده هم اماره ای  
خود را بدیدم ناگهان در شهر جان سیاره ای  
راه جهان متحسّن از غیرت ستاره ای  
چون چشمه ای بر کرده سرب می معدنی از خاره ای  
شیرم بنده چون مادران بیرون کش از گهواره ای  
ای خاک را روزی رسان مقصود هر آواره ای  
سجده کنانند این نفس هر فکر دل افشاره ای

از بامدادان ساغری بر کرد خوش خماره ای  
آن نرگس سر مست او وان طره چون شست او  
چنگ از شمال و از یمین اندر بر حوران عین  
ای ساقی شیرین صلاجان علی و بو العلا  
چون آفتاب آسمان می گرد و جوهر می فشان  
ای ساحر وای ذوفنون ای مایه پنجه جنون  
چون ساغری پرداختم جامه حیا انداختم  
افلاکیان بر آسمان زان بوی باده سرگران  
انهار باده سو بسو در هر چمن پنجاه جو  
رحمت بیستی می رسد اکسیر هستی می رسد  
خیمه معیشت بر کنی آتش بخیمه در زنی  
مستی چو کشتی و عمد هر لحظه کژمزمی شود  
می گویم ای صاحب عمل وای رسته جانب از علل  
زین عالم تلخ و ترش زین چرخ پیر طفل کش  
گفتا مرا شاه جهان در داد یک ساغر نهان  
پنهان بود بر مرد وزن در رفتن و در آمدن  
چون معبرم خیره نگر نی رخنه پیدا و نه در  
ای چاشنی شکران در ده همان رطل گران  
ای ساز و ناز نا کسان حیرت فزای نرگسان  
زان باده همچو عسّس این کن هر دزد و خس

ای جام راح روح جو آسایش مجروح جو  
ای روزی دلهارسان جان کسان و ناکسان  
چون نفع صوری در صور شود نده حشر و حشر  
بردی ز جان معقول را وین عقل چون معزول را  
تا گردن شك می زند بر میر و بر بك می زند  
بس کن در آدرانچمن در انخلاق مردوزن  
پون گل سخن گری و خمش هرگز نباشد رو ترش

۲۴۴۶

در صدر دل مانند هش بر اوج چون طیاره ای  
ای شهسوار خاص بك كز عالم جان تاختی  
چون ساکنان آسمان خود گوش ما بر تافتند  
ای تو نهاده يك قدم بگذشته از هر دو جهان  
خود پردها و قافیه وازگه خراب عشق تو

عقل از تویی عقلی شده عشق از تو هم حیران شده

۲۴۴۷

مر جسم را خود اسم شد تو چونك بر جان تاختی  
این ساعت از دو قبلگی از عقل و جان برخاستی  
ور آدم از ایوان دل در نامدی در آب و گل  
ور لا نسلم گوی ظن اسلمت گفتی چون خلیل  
ور هستی تن لا شدی این نفس سر بالا شدی  
گر ضعف و سستی نیستی در دیده خفاش تن  
گر نيك و بد نزد خدا یکسان بدی در ابتلا  
ور راز دارستی بشر پیدا نکردی خیر و شر  
این حس چون جاسوس ما شد بسته و محبوس ما  
بنشسته حس نفس خس نزدیک کاسه چون مگس  
استارها چون کاسها مانند زرین طاسها  
خاموش باش اندیشه کن کز لا مکان آید سخن

از شمس تبریزی بین هر ذره را نور یقین

۲۴۴۸

کر ذوق در گفتن بدی هر ذره ای گویاستی  
ای داده جان را لطف تو خوشتر ز مستی حالتی  
يك ساعتی تشریف ده جان را چنان تلطیف ده  
شاهنشاه یغمایی کز دولت یغمای تو  
جان چون نداند نقش خود یا عالم جان بخش خود  
پارا ز کفش دیگری هر لحظه تنگی و شری  
جان نیز داند جفت خود و ز غیب داند نيك و بد  
خوشر ز مستی ابد بی باده و بی آلتی  
آن ساعتی باك و از کی تا کی عجایب ساعتی  
یاغی بشادی منتظر تا کی کنی تو غارتی  
پا می نداند کفش خود کان لایقست و بابتی  
وز کفش خود شد خوشتری بارادر آنجا راحتی  
کز غیب هر جان را بود در خورد هر جان ساحتی

جانی که اورا هست آن محبوس از آن شد در جهان  
چون شاه زاده طفل بد پس مخزنش بر قفل بد  
تو قفل دل را باز کن قصد خزینه راز کن  
خمخانه مردان دلست و زوی چه مستی حاصلست  
تا غایتی کز گوشه ای دولت بر آرد گوشه ای  
چون نیست اورا این زمان از بهر آن دم طاقتی  
خلعت نهاده بهر او تا بر کشد او قامتی  
در مشکلات دو جهان نبود سؤال حاجتی  
طفلی و پایت در گلست بس صبر کن تا غایتی  
از دور گردی خاسته تابان شده يك رایتی

بنوشته بر رایت که این نقش خداوند شمس دین

از مفخر تبریز و چین اندر بصیرت آیتی ۴۴۴۹

من پیش ازین می خواستم گفتار خود را مشتری  
بتها تراشیدم بسی بهر فریب هر کسی  
آمد بتی بی رنگ و بودستم معطل شد بدو  
دکان ز خود برداختم انگازها انداختم  
گر صورتی آید بدل گویم برون روای مضل  
واکنون همی خواهم ز تو کز گفت خویشم و اخری  
مست خلیلم من کنون سیر آدم از آرزوی  
استاد دیگر را بجو بهر دکان بتگری  
قدر جنون بشناختم ز اندیشها گشتم بری  
ترکیب او ویران کنم گر او نماید لمتری

کی در خور لیلی بود آنکس کزو معجون شود

بای علم آنکس بود کوراست جانی آن سری ۴۴۵۰

در دل خیالش ذاب بود تاتو بهر سوننگری  
با صوفیان صاف دین در وجد گردی همنشین  
داری دری پنهان صفت شش در معجوشش جهت  
چون می بری بر پای تورشته خیالی بسته اند  
باز آ بزدان رحم تا خلقت کامل شدن  
وان لطف بی حد زان کند تا هیچ از حد نکذری  
گر پای در بیرون نهی زین خانقاه ششدری  
پنهان دری که هر شبی زان در همی بیرون پری  
تا وا کشند صبحدم تا بر نپری یکسری  
هست این جهان همچون رحم این جمله خون زان می خوری

جانرا چو بر روید بر شد بیضه تن را شکست

جان جمعفر طیار شد تا می نماید جمفری ۴۴۵۱

در یوزه ای دارم ز تو در اقتضای آشتی  
جانرا نشاط و دمدمه جمله مهمانش همه  
جان خشم گیرد با کسی گردد جهانش محبسی  
باغیر اگر خشمین شوی گیری سرخویش و روی  
گردستبوس وصل تو یابد دلم در جست و جو  
هر نیکوی که تن کند از لطف داد جان بود  
چون ابردی گریان شدم و ز برگ و بر عریان شدم  
سلطان و شاهنشاه شوم اجری فرست مه شوم  
ای جان صد باغ و چمن تشریف ده سوی وطن  
ار نو بهار لم یکن این باد را تلطیف کن  
آلایش ما چیست خود با بحر جان و جر و مد  
دی نکته ای فرموده ای جانرا برای آشتی  
کاری نمی بینم دگر الا نوای آشتی  
جان را فتدیارب عجب با جسم رای آشتی  
سربا تو چون خشمین شود آنگاه وای آشتی  
بس بوسها که دل دهد بر خاک پای آشتی  
من هر سخا که کرده ام بود آن سخای آشتی  
خواهم که ناگه در غم خوش درقبای آشتی  
نیکو لقا آنکه شود کایسد لقای آشتی  
هر چند بد رای می نگذاشت جای آشتی  
تا بی بغار غم شود از تو فضای آشتی  
با کبر و شیطان می ما با کبریای آشتی



خاموش کن ای بی ادب چیزی مگو در زیر لب

۲۴۵۲

تا بی ریا باشد طلب اندر دعای آشتی

گاهی زغم مجنون شدی گاهی زمحنت خون شدی  
ای معطرب شیرین قدم می زن نوا تا صبحدم  
نی نی رها کن نام می مستان نگر بی جام می  
درمن زدی تو آنشی خوشی خوشی خوشی خوشی  
دل بردل مستی بزن دستی بزن دستی بزن  
آنجا مرو اینجا نگر گفتا که خه سودا نگر  
زان شاخ آبستن بگو پنهان مکن روشن بگو  
کز تابش روح الامین چون چرخ شد روی زمین

ای دل نگویی چون شدی و در عشق روز افزون شدی  
در عشق تو چون دم زدم صدف تنه شد اندر عدم  
گفتم که شده نگام می ما غرقه اندر وام می  
تو همچو آتش سرکشی من همچون خاکم مفرشی  
ای نیست بر هستی بزن بر عیش سرمستی بزن  
گفتم مهادر ما نگر در چشم چون دریا نگر  
ای بلبل از گلشن بگوزان سر و زان سوسن بگو  
آخر همه صورت مبین بنگر بجان نازنین

هر نقش چون اسیر بود در دست صورتگر بود

۲۴۵۳

صورت یکی چادر بود در پرده آزر بود

از دام تن و ا می دهد هر خسته دل اشکاری  
هر کوه و لنگر زین صلا دارد دگر رهواری  
اجزای هر تن سوی سر بر داشته طیار بی  
گفتا شکفته می شوم اندر نسیم یاری  
از غیر چنگی نشنوی در هیچ خانه زاری  
ز نبور جان آموخته زین انگین معماری  
آمیخته با بندگان بی نخوت و جبار بی  
در گوش فتنه در دمد هر لحظه ای مکاری  
ساقی ما هم می کند چون شیر حق کرادی  
ور بشکند دو سه سبک نیستش فخاری

بویی ز گردون می رسد با بر سرش و دل داری  
هر مرغ صد پر می شود سوی ثویا می پرد  
مرغان ابراهیم بین با پاره پاره گشتگی  
ای جز و چون بر می پری چون بی پری و بی سری  
در شهر دیگر نشنوی از غیر سرنا ناله ای  
طنبور دل بر داشته لا عیش الا عیشنا  
امروز ساقی کرم دریا عطای محتشم  
امروز رستم ای خدا از غصه آنک قضا  
راقی جان در می دمد چون پور مریم رقیه ای  
گریکد و بت را بشکند صدمت ترا شد در عوض

ای بلبل ارچه یافتی از دولت گل لحن خوش

۲۴۵۴

زینهار فراموش شود در انس کم گفتاری

عاشق او شو که دهد ملکت عیش ابدی  
عمر دگر جو که بود ساده چو نور صمدی  
غافل ازین لحظه که تو در لحد بود خودی  
گرم بدکان چه روی در بی رزق عددی  
نادره بلبل که تسوی گلشنی و لعل خدی  
آینه هر دو توی لیک دورن نمدی  
بجز صفا را بنگر چنگ در بن کف چه زدی  
زانک قرارش ندهد جنبش موج مددی  
نیک بینیکی رود و بد برود سوی بدی

عیش جهان پیسه بود گاه خوشی گاه بدی  
چونک سپیدست و سیه روز و شب عمر همه  
ای تو فرو رفته بخود گاه از آن گور و لحد  
دیدن روزی ده تو رزق حلالست ترا  
نادره طوطی که توی کان شکر باطن تو  
لیلی و مجنون عجب هر دو بیک پوست درون  
عالم جان بجز صفا صورت و قالب کف او  
هیچ قرادی نبود بر سر دریا کف را  
زانک کف از خشک بود لایق دریا نبود

کف همگی آب شود یا بسکناری برود      زانک دورنگی نبود در دل بحر احدی  
موج برآید ز خود و در خود نظاره کند      سجده کنان کان خود من آه چه بیرون زحدی

جمله جانهاست یکی وین همه عکس ملکی

۲۴۵۵

دیده احوال بگشا خوش نگرار باخردی

برگذری در نگری جز دل خوبان نبری      سرمکش ای دل که ازوهرچه کنی جان نبری  
تا نشوی خاک درش در نگشاید برضا      تا نکشی خار غمش گل ز گلستان نبری  
تا نکنی کوه بسی دست بلعلی نرسد      تا سوی دریا نروی گوهر و مرجان نبری  
سر نهد چرخ ترا تا که تو بی سر نشوی      کس نخرد نقد ترا تا سوی میزان نبری  
تا نشوی مست خدا غم نشود از تو جدا      تا صفت گرگ دری یوسف کنعان نبری  
تا تو ایازی نکنی کی همه محمود شوی      تا تو ز دیوی نرهی ملک سلیمان نبری  
نعمت تن خام کند محنت تن رام کند      محنت دین تا نکشی دولت ایمان نبری  
خیره میا خیره مرو جانب بازار جهان      زانک درین بیع و شری این ندهی آن نبری  
خاک که خاکي نهلد سوسن و نسرين نشود      تا نکنی دلک کهن خلعت سلطان نبری  
آه گدارو شده ای خاطر تو خوش نشود      تا نسکنی کافری مال مسلمان نبری  
هیچ نبردست کسی مهره ز انبان جهان      رنجه مشو زانک تو هم مهره ز انبان نبری  
مهره ز انبان نبرم گوهر ایمان ببرم      گو تو بجان بخل کنی جان بر جانان نبری  
ای کشش عشق خدا می نشیند کرمست      دست نداری ز کهان تادل ازیشان نبری  
هین بکشان هین بکشان دامن مارا بخوشان      زانک دلی که تو بری راه پریشان نبری  
راست کنی وعده خود دست نداری زکشش      تا همه را رقص کنان جانب میدان نبری  
هیچ مگو ای لب من تادل من باز شود      زانک تو تا سنگ دلی لعل بدخشان نبری

گرچه که صد شرط کنی بی همه شرطی بدهی

۲۴۵۶

زانک تو بس بی طمع ز بحرمدان نبری

هم نظری هم خبری هم قران را قمری      هم شکراند ز شکراند و شکر اندر شکری  
هم سوی دولت درجی هم غم مارا فرجی      هم قدحی هم فرحی هم شب مارا سحری  
هم گل سرخ و سمنی در دل گل طعنه زنی      سوی فلک حمله کنی زهره و مه رابیری  
چند فلک گشت قمر تا بخودش راه دهی      چند گدازید شکر تا تو برو برو برگذری  
چند جنون کرد خرد درهوس سلسله ای      چند صفت گشت دلم تا تو برو برو برگذری  
آن قدح شاده بده دم مده و باده بده      هین که خروس سحری مانده شد از ناله گری  
گر بغرابان بتان هر طرفی لاله رخیست      لاله رخا تو ز یکی لاله ستان دگری  
هم توجنون را مددی هم توجمال خردی      تیر بلا از تو رسد هم تو بلا را سپری

چونک صلاح دل و دین مجلس دلرا شد امین

۲۴۵۷

مادر دولت بکند دختر جان را بدری

ای دل سرگشته شده در طلب یاوه روی      چند بگفتم که مده دل بکسی بی گروی

باچومنی ساده دلی خیره سری خیره شوی  
آنک ز گنج زر او من نرسیدم بجوی  
آن کهنی کو دهم هر نفسی جان نوی  
خوش گهری خوش نظری خوش خبری خوش شنوی  
دشمن توجو دروی یار تو گندم دروی  
برکش خورشید صفت شب نه ای راز گوی  
ای چو صبا بالطفی نی چو صباخیره دوی  
شاخ کوی را بکند صاحب بستان بغوی  
موش کی باشد برمد ادم گربه بموی  
دلبرودل جمع شدند لیک نباشند دوی

برسر شطرنج بتی جامه کنی کیسه بری  
برده ره دخت مرا نیست مرا برک کهی  
تا بخورد تا ببرد جان مرا عشق کهن  
آن کهنی نو صفتی همچو خدایی جہتی  
خرمن گل گشت جهان از دخت ای سروروان  
جذب کن ای باد صفت آب وجود همه را  
ای تو چو خورشید دلی نی چو تفت داغ کنی  
گر صفتی درد لمن کژ شود آن را تو بکن  
گر چه شود خانه دین رخنه ز موش حسدی  
سبز شود آب و گلی چون دهدش وصل دلی

پیشتر آ تا که نه من مانم اینجا نه سخن

۲۴۵۸

ظلمت هستی چه زند پیش صبح چو توی

زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری  
زخم تو و سنگ تو بر سینه و جان دگری  
تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری  
نی بوفانی بجفا بی تو مبادم سفری  
چشم بز کشته بود تیره و خیره نگری  
کاش برین دامگم هیچ نبودی گذری  
این سفر صعب نگر ره ز علی تا بشری  
بدرفه باشد کرم بر تو نباشد خطری  
باز بیایی بوطن با خبری پر هنری  
بهر خبر خود که دود از تو مگر بیخبری  
بی خطر و خوف کسی بی شورش و بشری  
برد مرا شاه ز سر کرد مرا خیره سری

سنگ مزن بر طرف کار که شیشه گری  
برد لمن زن همه را از آنک دریغست و غین  
باز رهان جمله اسیران جفا را جز من  
هم بوفای تو خوشم هم بجفای تو خوشم  
چونک خیالت نبود آمده در چشم کسی  
پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی  
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر می نروم  
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم  
چون بفریبی بروی فرجه کنی پخته شوی  
گفتم ای جان خبری تو خبر را چه کنم  
چون ز کف باده کشم بیخبر و مست و خوشم  
گفت بگو شمع سخنان چون سخن راه زان

قصه درازست بلی آه ز مکر و دغلی

۲۴۵۹

گر نماید کرمش این شب مارا سحری

از جهت خسته دلان جان و نگهبان منی  
بو لهب و سوسه را تا نکنی راه زنی  
غازی من حاجی من گر چه بتن در وطنی  
بار که جان و دلی گنج که بوالحسنی  
جمع صفا را نمکی شمع خدا را لگنی  
عربده شان یاد دهی یا منشان در فکنی  
گر نری و پاک دلی مؤمنی و مؤمنی

عارف گوینده اگر تا سحر صبر کنی  
همچو علی در صف خود سربری از کف خود  
راه زنان را بزنی تا که حقت نام نهد  
ساقی جام ازلی مایه قند و عسل  
جنبش پر ملک می مطلع بام فلکی  
باده دهی مست کنی جمله حریفان مرا  
از یک سوراخ ترا مار دو باره نکزد

خامش باش ای دلمن نام مرا هیچ مگو

۲۴۶۰

نام کسی گو که ازو چون گل ترخوش دهنی

تونه چنانی که منم من نه چنانم که توی  
من همه در حکم تو م توهه در خون منی  
باهمه ای رشک پری چون سوی من برگذری  
دوش گذشتی ز درم بوی نبرد من  
چون همه جان روید و دل هم چو گیاه خاک درت  
ای نظرت ناظر مای چو خرد حاضر ما  
چون تو مرا گوش کشان بردی از آنجا که منم  
مستم و تو مست زمن سهو و خطا جست زمن

زین همه خاموش کنم صبر و صبر نوش کنم

۲۴۶۱

عذر گناهی که کنون گفت ز بانم که توی

چون دلمن جست ز تن باز نگشتی چه شدی  
گر کزو گرد است شدی و رکم و رک است شدی  
هیچ فضولی نبیدی هیچ ملولی نبیدی  
خواجه چه گیری گروم تو نروی من بروم  
آتش و نفتم نخورد و بر بخورد باز دهد  
بر سر خرشته من بانگ زن ای کشته من  
گر چه بود در لحدی خوش بودش با احدی  
وانک ازو دور بود گر چه که منصور بود

۲۴۶۲

زار تر از مور بود زانک ندارد سندی

طلوطی و طوطی بچه ای قند به صد ناز خوری  
قند تو فرخنده بود خاصه که در خنده بود  
ای طربستان ابد ای شکرستان احد  
یوسف اندر تنقی یا اسدی بر افقی  
ساقی این میکده ای نوبت عشرت زده ای  
مست شدم مست ولی اند ککی با خبرم  
پیشتر آ پیش که آن شعله چهره تو  
رقص کنان هر قدحی نعره زنان و افرحی  
جام طرب عام شده عقل و سر انجام شده  
سر ز خرد تافته ام عقل دگر یافته ام  
راهب آفاق شدم با همگان عاق شدم  
با غمت آموخته ام چشم ز خود دوخته ام

از شکرستان ازل آمده ای باز پری  
بزم ز آغاز نهم چون تو با آغاز دری  
هم طرب اندر طربی هم شکر اندر شکری  
یا قمر اندر قمر اندر قمر اندر قمری  
تا همه را مست کنی خرقة مستان بیری  
زین خبرم باز رهان ای که زمن با خبری  
می نهلد تا نگریم که ملکی یا بشری  
شیشه گران شیشه شکن مانده از شیشه گری  
از کف حق جام بری به که سر انجام بری  
عقل جهان یکسری و عقل نهانی دوسری  
از همگان می بیرم تا که تو از من نبیری  
در جز تو چون نگر د آنک تو در وی نگری

دادده ای عشق مرا وزدر انصاف در آ  
چون ابدآ آن تو م نی قنقم ره گذری  
من بتو مانم فلک ساکنم و زیر و زبر  
زانک مقیمی بنظر روز و شب اندر سفری  
ناظر آنی که ترا دارد منظور جهان

۲۴۶۳

حاضر آنی که ازو در سفر و در حضری

آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله ای  
در خم گردون فکنم هر نفسی غلغله ای  
زیر قدم می سپرم هر سحری باده ای  
خون جگر می سپرم در طلب قافله ای  
آه از آنکس که زند بردلن داغ عجب  
بر کف پای دل من از ره او آبله ای  
هم بفلك در فکند زهره ز بامش شرری  
هم بزمین در فکند هیبت او زلزله ای  
هیچ تقاضا نکنم و بر بکنم دفع دهد  
صد چو مرا دفع کند او بیکی هین هله ای  
چونك ازو دفع شوم گوشگی سربنهم

۲۴۶۴

آید عشق چله گر بر سر من با چله ای

هر طریبی که در جهان گشت ندیم کهتری  
می برمد ازو دلم چون دل تو ز مقدری  
هر هنری و هر رهی کان برسد بابلهی  
نیست پیش همت زو طریبی و مفخری  
گر شکرست عسکری چون برسد به رهن  
ز و نخورد شکر لبی فر ندهد بخبری  
گر قمرست و گر فلك و در صنیست بانك  
کان همه ست مشترك می نبود و را فری  
آنچ بداد عامه را خلعت خاص نبود آن  
سورسگان کافران می نخورد غضنفری  
مجلس خاص بایدم گر چه بود سوی عدم  
شربت عام کم خوردم گر چه بودز کوتری  
لاف مسیح می زنی بول خران چه بو کنی  
با حدثنی چه خو کنی هم چو روان کافری  
گر نبدی متاع زو اصل وجود بول خر  
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند  
ز تو بریز بر گهر چونك بماند زبرد  
ور بجبید بر زبر قیمت اوست بیشتر  
ما گهریم داین جهان همچو زری در امتحان  
شبهوت خلق بی نمك شبهوت فرج پس دوك  
نیست سزای مهمتری نیست هوای سروری  
عشق و نیاز و بندگی هست نشان زندگی  
آب حیات جستن جامه در آب شستن  
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه  
نیست روش طر نظران بنگر سوی آسمان  
رو زخنوشان بین شام کتوشان بین  
غارب و شارقان حق طالب و عاشقان حق  
گرم روی خود نگر شب دوی قمر نگر  
جان تقی فرشته ای جان شقی درشته ای

می برمد ازو دلم چون دل تو ز مقدری  
نیست پیش همت زو طریبی و مفخری  
ز و نخورد شکر لبی فر ندهد بخبری  
کان همه ست مشترك می نبود و را فری  
سورسگان کافران می نخورد غضنفری  
شربت عام کم خوردم گر چه بودز کوتری  
باحدثنی چه خو کنی هم چو روان کافری  
جان خران بیوی آن بر نزدی چرا خوری  
شاد نشد بشحنگی هیچ قباد و سنجری  
برنجبید بر زبر آن سبکست و ابتری  
بیش کنش نثار زو هست عزیز گوهری  
بر سر زو بر آ که لاگرتونه ای محقری  
باسگ و خوک مشترك باخرو گاو همسری  
همت شاه و سنجری قبله که پیمبری  
در طلب تجلی در نظری و منظری  
بردر دل نشستن تا بگشایدت دری  
فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری  
در تك و پوی اختران هر يك چون مسخری  
سیر نفوسشان بین گرد سرای مهتری  
در تك و پوی و در سبق بی قدمی و بی پری  
ولوله سحرنگر راست چو روز محشری  
نفس کریم کشتنی نفس لثیم لنگری

رحم چو جوی شیرین شهوت جوی انگین  
 در تو نهان چهارجو هیچ نینیش که گو  
 جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا  
 خلش شده شکار او فرجه کنان کار او  
 شب بمثال هندوی روز مثال جادوی  
 عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی  
 شاه بگفته نکته ای خفیه بگوش هر کسی  
 جنگ میان بندگان کینه میان زندگان  
 گفت حدیث چرب و خوش با گل و دادخنده اش  
 گوید گل که بزم به گوید ابر گریه به  
 گفته بشاخ رقص کن گفته بیرگ کف بزن  
 گفته بعقل طیره شو گفته بعشق خیره شو  
 گفته برخ بخند خوش گفته بزلف پرده کش  
 گفته بوج شود کن کف زلال دور کن  
 هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی  
 بر سر من نبشت حق درد لمن چه کشت حق  
 این همه آب و روغنست آنچ درین دل منست  
 لاح صبح سره فاح نسیم بره  
 انزل من العلی انشاء من الولا  
 زینه نوصله الحقه باصله  
 لیس لهم ندیده کلهم عبیده  
 اکرمننا ابرنا طیننا و سرنا  
 طاب جوار ظله من علی مقله

عمر چو جوی آب دان شوق چو عمر احمری  
 همچو صفات و ذات هو هست نهان و ظاهری  
 لغت عمر در کمین رحم بزیر چادری  
 در پی اختیار او هر یک بسته زیوری  
 عدل مثال مشعله ظلم چو کور با کسری  
 عشق چو مست و بنگی صبر و حیا چو داوری  
 گفته بجان هر یکی غیر پیام دیگری  
 او فکند بهر زمان اینست ظریف یآوری  
 گفت بابر نکته ای کرد دو چشم او تری  
 هیچ یکی ز یکدگر بند نکرده باوری  
 گفته بچرخ چرخ زن کرد منازل ثری  
 گفته بصبر خون گری در غم هجر دلبری  
 گفته بیاد در ربا پرده ز روی عبهری  
 گفته بدل عبور کن بر رخ هر مصوری  
 تا نکنی ملامتی گر شده ام سخن وری  
 صبر مرا بکشت حق صبر نماید و صابری  
 آه چه جای گفتنست آه ز عشق پروری  
 چاه اوان دره بر زه لن یری  
 املاء من الملا فهمه لن دری  
 نوره بنوره ایقظه من الکرری  
 عزوجل و اغتنی لیس یرام بالشری  
 حدثنا بما نجی اخبرنا بما جری  
 عز وجود مثله فی البلدان والقری

از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد

۲۴۶۵

ساخت شعاع نور او از دل بنده مظهری

وان شه بی نشانه را جلوه دهی نشان کنی  
 گفتم می نمیخورم گفت مکن زبان کنی  
 دست برم بجعد تو باز زمن کران کنی  
 جان بتو روی آورد روی بدو کران کنی  
 خاصبک نهان منم راز من نهان کنی  
 قبله آسمان منم رو چه به آسمان کنی  
 و ر بستیزه سرکشی روز اجل چنان کنی  
 چون زپی سیاهه ای روی چو زعفران کنی

آمده ای که راز من بر همگان بیان کنی  
 دوش خیال مست تو آمد و جام بر کفش  
 گفتم ترسم از خورم شرم ببرد از سرم  
 دید که ناز میکنم گفت بیا عجب کسی  
 با همگان پلاس و کم با چو منی پلاس هم  
 گنج دل زمین منم سرچه نهی تو بر زمین  
 سوی شهی نگر که او نور نظر دهد ترا  
 رنگ رخت که داد روز رد شو از برای او

همچو خروس باش نر وقت شناس و پیش رو  
کژ بنشین و راست گو راست بود سزا بود  
گر بمثال اقرضوا قرض دهی قراضه‌ای  
و رد دو سه روز چشم را بند کنی باتقوا  
و ر بنشان ما روی راست چو تیر ساعتی  
بهتر ازین کرم بود جرم ترا گنه ترا  
بس که نگنجد آن سخن کو بنیشت دردهان

۲۴۶۶

گر همه ذره ذره را باز کشی دهان کنی  
ای که بلطف و دلبری از دو جهان زیاده‌ای  
صبح که آفتاب خود سر نزدست از زمین  
مهدی و مهتدی توی رحمت ایزدی توی  
مایه صد ملامتی شورش صد قیامتی  
سر نبرد هر آنک او سر کشد از هوای تو  
خیز دلاو خلق را سوی صبح بانگ زن  
هر سحری خیال تو دارد میل سر دهی  
همچو بهار ساقی همچو بهشت باقی  
خیز دلا کشان کشان رو سوی بزم بی نشان  
ذره بذره ای جهان جانب تو نظر کنان  
این تن همچو غرقه را تا نکنی ز سر برون  
باده خامشانه خور تا برهی ز گفت و گو  
لطف نمای ساقیادست بگرمست را

۲۴۶۷

جانب بزم خویش کش شاه طریق جاده‌ای  
این چه بتیست ای خدا این چه بلا و آفتی  
برشکرش نباتها چون مگسیست زحمتی  
سجده کنان که ای صنم بهر خدای رحمتی  
زانسوی عزت و شرف سخت بلند همتی  
در غلبات نور خود آه عظیم آیتی  
ذره مر آفتاب را گشت حریف و بابتی

ای تبریز محرمت شمس هزار مکرمت

۲۴۶۸

گشته سخن سیوصفت بریم بی نهایتی  
راحت‌های عشق را نیست چو عشق غایتی  
هان پذیر دمدمه زانک کند شکایتی  
جز که ندای ابشروا نیست ورا قراعتی  
نیست بجز دوام جان ز اهل دلان روایتی  
شکر شنیدم از همه تا چه خوشند این رمه  
عشق مهست جمله رو ماه حسد برد بدو

هر سحری حلاوتی هر طرفی طراوتی  
خوبی جان چو شد زحد و ان مدد دست بر مدد  
پشت فلک ز جستجو گشته چو عاشقان دو تو  
بر تو روی عشق دان آنک بهر سحر گهان  
عشق چو رهنمون کند روح درو سکون کند  
ایزد گفت عشق را گر نبدی جمال تو  
گرچه که میوه آخرست و رچه درخت اولست  
چند بود بیان تو پیش مگو بجان تو  
خلوتیان گریخته نقل سکوت ریخته  
گرچه نوای بلبلان هست دوازده بیدلان

۴۴۶۹

خامش تا دهد ترا عشق جزین جرایتی

آه خجسته ساعتی که صنما بمن رسی  
آن سر زلف سرکشت گفته مرا که شب خوش  
کی بود آفتاب تو در دل چون حمل رسد  
همچو حسن زدست غم جرعه زهر می کشم  
گرچه غمت بخون من چابک و تیز می رود  
جمله تو باشی آن زمان دل شده باشد از میان  
چرخ فروسکل تو خوش تنگ فلک دگر مکش  
زن ز زنی برون شود مرد میان خون شود  
حسن تو بای در نهد یوسف مصر سر نهد  
لطف خیال شمس دین از تبریز در کمین

۴۴۷۰

طالب جان شوی چو دین تا بچه شکل و فن رسی

جان بفدای عاشقان خوش هوس است عاشقی  
از می عشق سر خوشم آتش عشق مفرشم  
از سوی چرخ تازمین سلسله ایست آتشین  
عشق میرس چون بود عشق یکی جنون بود  
عشق پرست ای پسر عشق خوشست ای پسر  
راه تو چون فنا بود خصم ترا کجا بود  
جان مرا تو بنده کن عیش مرا تو زنده کن  
یک نفسی خموش کن در خمشی خروش کن

۴۴۷۱

بی دل و جان سخن وری شیوه گاو سامری  
راست نباشد ای پسر راست برو که حاذقی

صورت این طلسم را هیچ کسی بدید نی  
سوخت یکی جهان بغم آتش غم بدیدنی



می کشدم بهر طرف قوت کهر بای او  
 هست سماع چنگ نی هست شراب رنگ نی  
 عشق قرا به باز و من در کف او چو شیشه ای  
 در قدم روندگان شیخ و مرید بی عدد  
 آنک میان مردمان شهره شد و حدیث شد  
 موده دهید عاشقان عید وصال می رسد

۲۴۷۲

ز آنک ندیده هیچ کس خود در رمضان و عید نی

چشم تو خواب می رود یا که تو ناز می کنی  
 چشم بیسته ای که تا خواب کنی حریف را  
 سلسله ای گشاده ای دام ابد نهاده ای  
 عاشق بی گناه را بهر ثواب می کنی  
 که بمثال ساقیان عقل ز مغز می بری  
 طبل فراق می زنی نای عراق می زنی  
 جان و دل فقیر را خسته دل اسیر را  
 برده چرخ می دری جلوه ملک می کنی  
 عشق منی و عشق را صورت شکل کی بود  
 گنج بلا نهایی سکه کجاست گنج را

غرق غنا شو و خمش شرم بدار چند چند

۲۴۷۳

در کنف غنای او ناله آرز می کنی

آب توده گسسته را درد و جهان سقا توی  
 برج نشاط رخنه شد لشکر دل برهنه شد  
 می زده مییم ما کوفته دییم ما  
 روی متاب از وفا خاک مریز بر صفا  
 چرخ ترا ندا کند بهر توجان فدا کند  
 خیز ییار باده ای مرکب هر پیاده ای  
 این خبر و مجادلی نیست نشان یکدلی  
 گردن عربده بزن و سوسه راز بن بکن  
 وقت لقای یوسفان مست بدند کف بران  
 از رخ دوست با خبر و ز کف خویش بی خبر  
 پر کن زان می نهان تا بخوریم بی دهان  
 باده کهنه خدا روز الست رهنما  
 ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی

بار تو ده شکسته را بار که وفا توی  
 میمنه را کله توی میسره را قبا توی  
 چشم نهاده ایم ما در تو که توتیا توی  
 آب حیاتی و حیا پشت دل و بقا توی  
 هر چه ز تو زیان کند آن همه رادوا توی  
 بهر زکات جان خود ساقی جان ما توی  
 گردن این خبر بزن شهن کبریا توی  
 باده خاص در فکن خاصبک خدا توی  
 مانه کمیم از زنان یوسف خوش لقا توی  
 این خبریست معتبر پیش تو کاوستا توی  
 تا که بدانند این جهان باز که کیسیا توی  
 گشته بدست انبیا وارث انبیا توی  
 لایق خر کمان من نیست درین جهان زهی

بحر کمیته شربتم کوه کمینه لقمه‌ام  
تشنه تر از اجل منم دوزخ وار می‌تم  
نیست نزار عشق را جز که وصال داروی  
عقل بدام تو رسدهم سرو ریش گم کند  
صدق نهنده هم توی در دل هر موحدی  
نوح زاوج موج تو گشته حریف تخته‌ای

خامش باش و باز رو جانب قصر خامشان

۲۴۷۵ باز بشهر عشق روای تو فکنده در دهی

باز ترش‌شدی مگر یار دگر گزیده‌ای  
دوش ز درد دل مها تا بسحر نخفته‌ام  
ای دم آتشین من خیز توی گواه دل  
آینه‌ای خریده‌ای می‌نگری بروی خود  
عقل کجا که من کنون چاره کار خود کنم  
لعبت صورت مرا دوخته‌ای بجادوی  
بر درو بام دل نگر جمله نشان پای تست  
هر کی حدیث می‌کند بر لب او نظر کنم

تهمت دزد بر نهم هر کی دهد نشان تو

۲۴۷۶ کین ز کجا گرفته‌ای وین ز کجا خریده‌ای

هین که خروس بانک زد وقت صبح یافتی  
فهم کنی تو خود که تو زیرک و پاک خاطری  
نای بنه دهان همی آرد صبح ناله‌ای  
در ده بی دریغ از آن شیر و شیر رایگان  
درده باده‌ای چو زر پاک زخویشمان ببر  
باده شاد جان فزا تحفه بیار از سما  
عقل ز نقل تو شود منتقل از عقلها  
جام ترا چو دل بود در سرو سینه شعله‌ای  
دست که یافت مشربی مانند حرص و مکسبی  
شست تو ماهی مرا چله نشاند مدتی  
قطره ز بحر فضل تو یافت عجب تبدلی  
نفس خسیس حرص و عاشق مال و گفتگو  
ترك زیارت شهدان زخری نه بی‌خبری  
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیستم  
طاقت رنج هر کسی داری و می‌کشی بسی

شرح نمی‌کنم که بس عاقل را اشارتی  
باده بیار و دل ببر زود بکن تجارتی  
چنگ ز چنگ هجر تو کرد حزن شکایتی  
شیر و نبید خلد را نیست حدی و غایتی  
نیست بتر ز با خودی مذهب ما جنایتی  
تاغم و غصه را کند اشقرمی سیاستی  
دانش غیب یابد و تبصره و فراستی  
مست ترا چه کم بود تجربه یا کفایتی  
سر که بیافت آن طرب کی طلبد ریاستی  
دام تو کر کس مراداد بغم ریاضتی  
پاک دلی و صفوتی توسعه و احاطتی  
یافت بگنج رحمت از دو جهان فراغتی  
زانک بجانست متصل حج تویی مسافتی  
طاق شواز فضول خود حاجت نیست طاقتی  
طاقت گنج نیست این چه بود خساستی

سر دل تو جز ولا تا نبود که بی گمان  
حشر شود ضمیر تو در سخن و صغیر تو  
از بدو نیک مجرمان کند نشد وفای تو  
جان و دل مرید را از شهوات ماو من  
متقیان بیادیه رفته عشا و غادیه  
روح سجود می کند شکر وجود می کند  
بر کرم و کرامت خنده آفتاب تو  
جمله بجزست و جوی تو معتکفان کوی تو  
پنج حس از مصاحف نور و حیات جامعت  
گاه چو چنگ می کند پیش درت رکوع خوش  
بس کن ای خرد ازین ناله و قصه حزین

۲۴۷۷

بوی برد بخامشی هر دل باشامتی

سر که هفت ساله را از لب او حلاوتی  
جان و دل فسرده را از نظرش گشایشی  
از گذری که او کند گردد سرد دوزخی  
مرده زگور بر جهد آید و مستمع شود  
آنک ز چشم شوخ او هر نفسیست فتنه ای  
آه که در فراق او هر قدمیست آتشی

۲۴۷۸

آه که از هوای اومی رسد ملامتی

باز چه شد ترا دلا باز چه مکر اندری  
همچو دعای صالحان دی سوی او ج می شدی  
کشت مرا بجان تو حیل و داستان تو  
از رحمت گشته ای در ره بوت رفته ای  
گر سبکی کند دل خنده زنی که هین پیر  
خنده کنم تو گویم چون سر بخته خنده زن  
ترك توی دهند و آن چهره ترك کم طلب  
خنده نصیب ماه شد گریه نصیب ابر شد  
حسن زد لبران طلب درد ز عاشقان طلب  
من چو کمینه بنده ام خاک شوم ستم کشم  
مست و خوشم کن آن گهی رقص و خوشی طلب زمن  
دیک توم خوشی دهم چونک ابای خوش بزی  
دیو شود فرشته ای چون نگری در و تو خوش  
سحر چرا حرام شد ز آنک به عهد حسن تو

یک نفسی چو بازی و یک نفسی کبوتری  
باز چو نور اختران سوی حضیص می پری  
سیل تو می کشد مرا تا بکجام می پری  
تادم مهر نشنوی تا سوی دوست تنگری  
چونک بخود فرو روم طعنه زنی که لنگری  
گریه کنم تو گویم چون بن کوزه میگری  
زانک نداد هند را صورت ترك تنگری  
بخت بداد خاک را تابش زر جعفری  
چهره زرد جو زمن وز رخ خویش احمری  
تو ملکی وز بیدت سر کشی و ستمگری  
در دهنم بنه شکر چون ترشی نمی خوری  
ور ترشی بزی زمن هم ترشی بر آوری  
ای پریی که از رخت بوی نمی برد پری  
حیف بود که هر خسی لاف زند ز ساحری

ای دل چون عتاب و غم هست نشان مهر او ترک عتاب اگر کند دانك بودز تو بری  
ای تبریز شمس دین خسرو شمس مشرقت

۲۴۷۹

پرتو نور آن سری عاریتست ای سری پیش از آنك از عدم کرد وجودها سری  
بی مهو سال سالها روح ز دست بالها نقطه روح لم یزل پاك روی قلندری  
آتش عشق لا مکان سوخته پاك جسم و جان گوهر فقر در میان بر مثل سمندری  
خود خورد و فزون شود آنك ز خود برون شود سیمبری که خون شود از بر خود خورد بری  
کوره دل در آیین زان سوی کافری و دین ز رنده جان عاشقان عشق دکان زرگری  
چهره فقر را فدا فقر منزله از ردا کز رخ فقر نور شد جمله زعرش تاثیر

مست ز جام شمس دین میکده الستین

۲۴۸۰

مد تبریز را ضمین از غم آب و آذری ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری  
آتش بی تو آیی آدمی تو یا پری از چه طرف رسیده ای و ز چه غذا چریده ای  
سوی فنا چه دیده ای سوی فنا چه می پری بیخ مرا چه می کنی قصد فنا چه می کنی  
راه خرد چه می زنی پرده خود چه می دری هر حیوان و جانور از عدمند بر حذر  
جز تو که رخت خویش را سوی عدم همی پری گرم و شتاب می روی مست و خراب می روی  
گوش بیندگی نهی عشو خلق کی خوری از سر کوه این جهان سیل توی روان روان  
جانب بحر لا مکان از دم من روانتری باغ و بهار خیره سر کز چه نسیم می وزی  
سوسن و سرو مست تو تاجه گلی چه عبهری بانك دفی که صنج او نیست حریف چنبیری  
در نرود بگوش ما چون هذیان کافری موسی عشق تو مرا گفت که لاماس شو  
چون نگریم از همه چون نرم ز سامری از همه من گریختم گرچه میان مردم  
چون بمیان خاک کان نقد ز جعفری گرد و هزار بار زر نمره زند که من زرم

۲۴۸۱

تا نرود زکان برون نیست کسیش مشتری با همگان فضولکی چون که بماملولکی  
رو که بدین عاشقی سخت عظیم گولکی ای توفضول در هوا ای تو ملول در خدا  
چون تواز آن قان نه ای رو که یکی مغولکی مستك خویش گشته ای که ترشك گهی خوشك  
نازك و کبرکت که چه در هنرک نغولکی گر تو کتاب خانه ای طالب باغ جان نه ای  
گرچه اصلکی ولی خواجه تویی اصولکی رو تو بکیمیای جان مس وجود خرج کن  
تا نشوی ازو چو زرد غم نیم پولکی گفتم باضمیر خود چند خیال جسمیان  
یا تو زهر فسرده ای سوی دلم رسولکی نور خدایگان جان در تبریز شمس دین

۲۴۸۲

کرد طریق سالکان ایمن اگر تو غولکی ای که لب تو چون شکر هان که قرابه نشکنی  
وی که دل تو چون حجر هان که قرابه نشکنی عشق درون سینه شد دل همه آبگینه شد  
نرم در آتوای پسر هان که قرابه نشکنی

هر کی اسیر سر بود دانك برون در بود  
آن صنم لطیف تو گرچه که شد حریف تو  
تا نكنی شناس او از دل خود قیاس او  
چونك شوی تو مست او باده خوری ز دست او  
مست درون سینها بر سر آبگینها  
حق چونمود در بشر جمع شدند خیر و شر

یا تبریز شمس دین گرچه شدی تو همنشین

تاتو نلافی از هنر هان که قرابه نشکنی

۲۴۸۲

نم ندهی بکشت من آب باین و آن دهی  
باغ من و بهار من باغ مرا خزان دهی  
وقت نبات ریز من وعده و امتحان دهی  
شیر سجود می کند چون بسک استخوان دهی  
بای نهم بر آسمان گر بسم امان دهی  
چون نشود ز تیر تو آنك بدو کمان دهی  
خسرو خسروان شود گر بگدا تو نان دهی  
لقمه کند دو کون را آنك توش دهان دهی  
باتو مکیس چون کنم گر تو شکر گران دهی  
یکنفسی چنین دهی یکنفسی چنان دهی

مفخر مهر و مشتری در تبریز شمس دین

زنده شود دل قمر گر بقمر قران دهی

۲۴۸۳

خواجه اگر تو همچو ما بی خود و شوخ و مستی  
کی دم کس شنیدی یا غم کس کشیدی  
بر جبهی بنیمشب باشه غیب خوش لقب  
ای تو مدد حیات را از جهت زکات را  
عاشق مست از کجا شرم و شکست از کجا  
ور ز شراب دنگی کی پی نام و ننگی  
باز رسید مست ما داد قدح بدست ما  
گر قدحش بدیدی چون قدحش پریدی  
وز رخ یوسفانه اش عقل شدی ز خانه اش  
ور تو بگاه خاستی پس تو چه سست پاستی

خامش کن اگر ترا از خمشان خبر بدی

وقت کلام لایبی وقت سکوت هستی

۲۴۸۵

یاور من توی بکن بهر خدای یاری

نیست ترا ضعیف تر از دلمن شکاری

نای برای من کند در شب و روز ناله‌ای  
کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه‌ای  
دیده همچو ابر من اشک روان نباردی  
دست دراز کردمی گوش فلک گرفتمی  
از سر ماه من کله بستدمی ربودمی  
حق حقوق سابقه حق نیاز عاشقت  
حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو  
تا که نثار کرده‌ای از گل وصل بر سرم  
دارد از تو جزو و کل خرمی و شادی

چنگ برای من کند باغم و سوز زاری  
گرتو مرا بعاطفت در بر خود فشاری  
گرتو ز ابر مرحمت بر سر من بیاری  
گرسر زلف خویش را تو بکفم سپاری  
گرتو شبی بلطف خود خوش سر من بخاری  
حق زروع جان من کش تو کنی بهاری  
حق شعاع روی تو کو کندم نهاری  
بر کف پای کوششم خار نکرد خاری  
وز رخ تو درخت گل خجالت و شرمساری

ای لب من خموش کن سوی اصول گوش کن

۲۴۸۶ تا کند او بنطق خود نادره غمگساری

ای زده مطرب غمت در دل ما ترانه‌ای  
چونک خیال خوش دمت از سوی غیب در دمد  
زهره عشق چون بزد بنجه خود در آب و گل  
آهوی لنگ چون جهد از کف شیر شرزه‌ای  
ای گل وای بهار جان وی می وای خمار جان  
باغ و بهار و بخت بین عالم پر درخت بین  
از دهش و عطای تو فقر فقیر فخر شد  
لطف و عطا و رحمت طبل وصال می زند  
روژه مریم مرا خوان مسیحیت نوا  
گشته کمان سرمدی سرده تیرهای ما  
پیش کشتی آن کمان هر کس می کند زهی  
جذبه حق یک رسن تافت ز آه تو و من

در سر و در دماغ جان جسته ز تو فسانه‌ای  
ز آتش عشق بر جهد تا بفلک زبانه‌ای  
قامت ما چو چنگ شد سینه ما چغانه‌ای  
چون برهد ز باز جان قالب چون سمانه‌ای  
شاه و یگانه او بود کز تو خورد یگانه‌ای  
وین همگی درختها رسته شده ز دانه‌ای  
تا که نماند مرگ را بر فقرا دهانه‌ای  
گر نکند وصال تو بار دگر بهانه‌ای  
ترکنم از فرات تو امشب خشک نانه‌ای  
گشته خدنگ احمدی فخر بنی کنانه‌ای  
بهر ندوم تیر تو رقه دل نشانه‌ای  
یوسف جان ز چاه تن رفت باشیانه‌ای

خامش کن اگر سرت خارش نطق می دهد

۲۴۸۷ هست برای جعد تو صبر گزیده شانه‌ای

هست بخطه عدم شور و غبار و غارتی  
زانک عمارت او بود سایه کند وجود را  
روح که سایگی بود سرد و ملول و بی طرب  
جان که در آفتاب شد هر گنهی که او کند  
شعله آفتاب را بر که و بر زمینست رنگ  
جان بمثال ذرها رقص کنان در آفتاب  
جان چو سنگ می دهد جان چو لعل می خرد  
قرص فلک در آید و روی بگوش جانها

آتش عشق در زده تا نبود عمارتی  
سایه ز آفتاب او کی نکرد شرارتی  
منتظرك نشسته او تا که رسد بشارتی  
برق زد از گناه او هر طرفی کفارتی  
نیست بدید در هوا از لطف و طهارتی  
نور پذیریش نگر لعلش و مهارتی  
رقص کنان ترانه زن گشته که خوش تجارتی  
سر ازل بگویش بی سخن و عسارتی

آنك بهر دمی نهان شعله زند بروح بر  
محرم حق شمس دین ای تبریز را تو شه

۲۴۸۸ کشته عشق خویش را شاه ازل زیارتی  
ای که غریب آتشی در دل و جان ما زدی  
آتش تو مقیم شد با دلمن ندیم شد  
آتش خویش را بگو کاب حیات آمدی  
چاشنی خیال تو می بسرد دل مرا  
ای غم او چو شکری ای دلمن چو کاغذی  
شمع بدان صبور شد تا همگیش نور شد  
نور به است از همه خاصه که نور سمردی  
نور دمی که عاق شد تا همگیش نور شد  
باز رسید آیتی از طرف عنایتی  
وحدت بی‌نهایتی گشت امام و مقتدی  
بست پلنگ قهر را باز گشاد مهر را

۲۴۸۹ قبه بیست شهر را شهر برست از بدی  
گرزتو بوسه‌ای خرد صدمه و مهر و مشتری  
ور دو هزار جان و دل بردرتو وطن کند  
تا فروشی ای صنم کز مه و مهر خوشتری  
آینه کیست تا ترا در دل خویش جاده دهد  
درمگشای ای صنم کز دل و جان تو برتری  
دست مده تو چرخ را تا که ببیش اسب او  
ای صنما بجان تو کاینه در بنگری  
دولت سنگ پاره‌ای گرچه بیافت چاره‌ای  
در تن خویش بنگرد بیند وصف گوهری  
ای دل باز شکل من جانب دست عشق او  
با پر عشق او پیر چند پیر خود پری

در پی شاه شمس دین تا تبریز می‌دوان

۲۴۹۰ لشکر عشق باو یست رو که تو هم زلشکری  
ساقی جان‌فزای من بهر خدا ز کوثری  
بحر کرم توی مرا از کف خود بده نوا  
در سرمست من فکن جام شراب احمری  
ای بزمین ز آسمان آمده چون فرشته‌ای  
باغ ارم توی مها بر بر من بزن بری  
بزم در آ و می بده رسم بهار نو بنه  
وی ز خطاب اشربو مغز مرا پیمبری  
گرچه بیتکده دلم هر نفسیست صورتی  
ای رخ تو چو گلشنی وی قد تو صنوبری  
می‌چو دود برین سرم بسکله‌داز تو لنگرم  
نیست و نباشد و نبند چون رخ تو مصوری  
بحر کرم چه کم شود گر بخورد جگره‌ای  
چهره زرد چون زرم سرخ شود چو آذری  
این دل بی‌قرار را از قدحی قرار ده  
فضل خدا چه کم شود گر برسد بکافری  
وین صدف وجود را بخش صفای گوهری

یا برهان ز فکر تم یا برسان بفطر تم

۲۴۹۱ یا بتراش نردبان باز کن از فلک‌دری  
جمع مکن تو برف را بر خود تا که نغسری  
آنک نجوشد او بخود جوش ترا تبه کند  
برف تو بفسراندت گر تو تنور آذری  
فر بهیش بدست جو غره مشو پیشم او  
و آنک ندارد آذری ناید ازو برادری  
آن سرو سبلتش مبین جان و یست لاغری

گرخویشست این نوا برجه و گرم پیش آ

۲۴۹۲

سرتو چنین چنین مکن مشنو سست و سرسری

هر بشری که صاف شد در دو جهان و را دلی  
عالم خاک همچو تل فقر چو گنج زیر او  
چشم هر آنک بسته شد تابش حرص خسته شد  
گنج جمال همچو مه جانش بدیده گفته خه  
وصف لبش بگفتی چهره جان شکفتی  
جان بجهان و هم بجه سر بمکش سرک به

دید غرض که فقر بد بانگ الست را بلی  
شادی کودکان بود بازی و لاغ برتلی  
وانک ز گنج رسته شد گشت گران و کاهلی  
برده او هزار شه آه شگرف حاصلی  
راه بیان برفتمی لیک کجاست واصلی  
گرچه درون هر دو ده نیست درون قابلی

ای تبریز مشتهر بند بشمس دین کمر

۲۴۹۳

زانک مبارکست سر بر کف پای کاملی

رو بنمودمی بتو گر همگی نه جانمی  
سیمبره نه من زرم لعل لبها نه گوهرم  
لطف تو من نمی هلد ورنه همه زمانه را  
کلبن جان بعشق تو گفت اگر نترسمی  
گوید خلق عاقلی یکنفسی بخود بیا  
سیم قبای ماه اگر لایق کوی تو بدی  
موج هوای عشق تو گر هلدی دمی مرا  
گر نه زیر غیرت او چشم زمانه دوختی

دیده شدی نشان من گر نه که بی نشانمی  
جوهر زر نمودمی گر نه درون کانمی  
از هوس تو ای شکر همچو مگس برانی  
سوسن وار گشتی سر همه سرزبانمی  
گفتم اگر چنینی یکنفسی چنانمی  
من کمرش گرفتمی سوی توش کشانمی  
آتشها بکشتی چاره عاشقانمی  
فاش و عیان بدست او بر مثل کمانمی

از تبریز و شمس دین رمز و کنایتست این

۲۴۹۴

اه چه شدی که پیش او من شده تر جانمی

زر گر آفتاب را بسته گاز می کنی  
روز و شب و نتایج این حبشی و روم را  
گاه مجاز بنده را حق و حقیقتی دهی  
این چه کرامتست ای نقش خیال روی او  
خاطر همچو باد را نقش جحود می دهی  
در شب ابر کین غم مشعلها در آوری  
ما بدمشق عشق تو مست و مقیم بهر تو  
گاه زنیم زلتی بر همشان همی زنی  
گاه گدای راه را همت شاه می دهی  
می شکنی بزیر با نای طرب نوای را  
بربط عشرت مرا گاه سه تا همی کنی  
جان ز وجود جود تو آمد و مغز نفز شد  
یا سندا لحاظه عاقلتی و مسکنی

کرته شام را زمه نقش و طراز می کنی  
بر مثل اصولشان گرد و دراز می کنی  
وانک حقیقتی بود هزل و مجاز می کنی  
با درهای بسته در خانه جواز می کنی  
خاطر بی نیاز را پر ز نیاز می کنی  
در دل تنگ پر گره پنجره باز می کنی  
تو ز دلال و عز خود عزم عزاز می کنی  
گاه خود از کبیرها چشم فراز می کنی  
گاه قباد و شاه را بنده آرز می کنی  
چنگ شکسته بسته را لایق ساز می کنی  
برده بوسلیک را گاه حجاز می کنی  
باز ز پوستهاش چون همچو پیاز می کنی  
یا ملکا جواره مکتفی و مأمنی



انت عماد بنیتی انت عتاد منیتی  
 قرة كل منظر مقصد كل مشتری  
 انت ولى نعمتی مونس لیل وحدتی  
 سید كل مالك مخلص كل هالك  
 چند خموش می کنم سوی سکوت می روم

۲۴۹۵

هوش مرا برغم من ناطق راز می کنی

آنك بخورد دم بدم سنگ جفای صدمنی  
 می چود و عمل کند رقص کند بغل زند  
 مرد قمار خانه ام عالم بی کرانه ام  
 ننگرد او بر ننگ تو غم نخورد ز جنگ تو  
 هیچ غسل ترش شود سر که اگر ترش رود  
 من که در آن نظاره ام مست و سماع باره ام  
 هست سماع مانظر هست سماع او بطر  
 در تنگ گورم مؤمنان رقص کنان و کف زنان  
 غم نخورد از آنک توروی پرو ترش کنی  
 زانک نهاد در بغل خاص عقیق معدنی  
 چشم بیار در رخم بنگر پیش روشنی  
 خواجه مگر ندیده ای ملک و مقام ایمنی  
 از پی آب کی هلد روغن طبع روغنی  
 لیک سماع هر کسی پاک نباشد از منی  
 لیک نداند ای پسر ترك زبان ارمنی  
 مست بیزم لامکان خورده شراب مؤمنی

بیش تو ست این دم اومی نبری زیار بو

۲۴۹۶

می نگری تو سو بسو بله چشم می زنی

خواجه ترش مرا بگوسر که بچند می دهی  
 گرتو نمی خری مختر می بهوس همی خرم  
 بیشتر آتوای بری از ترشی توی بری  
 جان بهزار و لوله بهر تو گشت حمله  
 چون فرهاد می کشی جان مرا بکه کنی  
 هر چه که می دهی بده بی خبر آنکسی که او  
 برگ گلی همی بری باغ ببیش می کشی  
 شا کر خدمتی ولی گاه زلا ابالی  
 چون سرزید بشکند چاره عمر می کنی  
 هست شکر لبی اگر سر که بقند می دهی  
 عاشق و بیخودم مرا هرزه چه پند می دهی  
 تاج و کمر عطا کنی بخت بلند می دهی  
 کانش عشق خویش را تو بسپند می دهی  
 ورنه بدست جان من از چه کلند می دهی  
 بر تو گمان برد که تو بهر گوزند می دهی  
 لاشه خری همی بری بیست سمند می دهی  
 نی بگنه همی زنی نی پسند می دهی  
 چون بدمشق قحط شد آب بچند می دهی

چند بگفتمت مگو لیک ترا گناه چیست

۲۴۹۷

ای تو چو آسیا بتو آنچ دهند می دهی

صبح چو آفتاب زد رایت روشنایی  
 گرد فلک نهان بود در ظلمات کان بود  
 نور ز شرق می زند کوه شکاف می کند  
 در پی هر منوری هست یقین منوری  
 صورت بت نمی شود بی دل و دست آزری  
 لعل و عقیق می کند در دل کان گدایی  
 گوهر سنگ را بود با فلک آشنایی  
 در دل سنگ می نهد شعله عطایی  
 در پی هر زمینی مرتقب سمایی  
 آزر بتگری کجا باشد بی خدایی

گفت پیمبر بحق کآدمیست کان زر

۴۴۹۸

فرق میان کان و کان هست بزر نمایی

برون آورد تا گشتم چنین شیدا و سودایی  
شمار زهد پوشیدم پی خیرات افزایی  
بدران بند هستی را چه در بند مصلائی  
اگر خواهی سفر کردن ز دانایی بینایی  
پس برده چه می باشی اگر خوبی و زیبایی  
بتان را صبر کی باشد ز غنج و چهره آرای  
گاهی از چشم خود کرده سقیمانرا مسیحایی  
زیچ جعد خود داده بترسایان چلیبایی  
چه بزمردی چه بوسیدی درین زندان غبرایی  
چرا چون گل نمی خندی چرا عنبر نمی سایی  
که تاجوشت برون آرد ازین سرپوش مینایی  
الا ای یوسف خوبان بقعر چه می بایی  
که مؤمن آینه مؤمن بود در وقت تنهایی  
که من در دل چها دارم ز زیبایی و رعنائی  
که گنجی دارم اندر دل کند آهنگ بالایی  
که من هم قابل نورم کنم آخر مصفایی  
بهستی پیش می آید که تا دزد پذیرایی  
که آید از سرشت او بسی و فضل عنقایی  
سبک کاهل شود آنکس که باشد گول و فردایی  
میان عاشقان خو کن مباش ای دوست هر جایی  
بگردان روی و واپس رو چو توا ز اهل دریایی  
در آرد آب و خوش می رو بآب و گل چه می بایی  
بیای خود شدی جایی که آنجا دست می خایی  
که عشق زر کند زردت اگر چه سیم سیمایی  
تو سلطان زاده ای آخر منم لایق بالایی  
که تو مرکب شوی ما را بحمالی و سقایی

مرا سودای آن دایر زدانایی و قرایی  
سر سجاده و مسند گرفتم من بجهد و جد  
در آمد عشق در مسجد بگفت ای خواجه مرشد  
بیش زخم تیغ من ملرزان دل بنه گردن  
بده توداد او باشی اگر رندی و فلاشی  
فراری نیست خوبان راز عرضه کردن سیما  
گاهی از روی خود داده خرد را عشق و بی صبری  
گاهی از زلف خود داده بمؤمن نقش حبل الله  
تو حسن خود اگر دیدی که افزونتر ز خورشیدی  
چرا تازه نمی باشی ز الطاف ربیع دل  
چرا در خم این دنیا چو بادیه بر نمی جوشی  
ز برق چهره خوبت چه محرومست یعقوبت  
بین حسن خود ای نادان ز تاب جان او تادان  
بیند خاک سر خود درون چهره بستان  
بیند سنگ سر خود درون لعل و پیروزه  
بیند آهن تیره دل خود را در آینه  
عدمها مر عدمها را چو می بیند بدل گشته  
بهر سرگین کجا گشتی مگس را اگر خبر بودی  
چو ابن الوقت شد صوفی نگردد کاهل فردا  
میان دلبران بنشین اگر نه غری و عین  
ایا ماهی یقین گشتت ز دریای پس پشت  
ندای ارجعی بشنو بآب زندگی بگرو  
بجان و دل شدی جایی که نی جان ماند و نی دل  
ز خورشید ازل زر شو بزر غیر کمتر رو  
ترا دنیا همی گوید چرا لالای من گشتی  
ترا دریا همی گوید منت مر کب شوم خوشتر

خمش کن من چو تو بودم خمش کردم بیاسودم

۴۴۹۹

اگر تو بشنوی از من خمش باشی بیاسایی

که اوصفهای شیرانرا بدراند بتنهایی  
فروافتد ز بیم او مه و زهره ز بالایی  
بلا و محنتی شیرین که جز باوی نیاسایی

مسلمانان مسلمانان مرا تر کیست یغمایی  
کمان را چون بجنباند بلرزد آسمان را دل  
بیش خلق نامش عشق و پیش من بلای جان

چو جمع خویش بگشاید نه دین ماند نه ترسایی  
 ز جان خویش بیزارم اگر دارد شکیبایی  
 حلالست حلالست اگر زنجیر می خایی  
 قبا بشکاف ای گردون قیامت را چه می بایی  
 بسوی قاف قربت پر که سیمرغی و عقیایی  
 و گر خواهی که ره بینم در آ ای چشم و بینایی  
 اگر خواهی که عالم را ضیا و نور افزایی  
 که از خورشید خورشیدان ترا باشد پذیرایی  
 و گر نازک دلی منشین بر گیجان سودایی  
 گهی کم شو ازین هر دو اگر هم خرقه مایی  
 که ترکان راست جانبازی و هندو راست لالایی  
 که مه رویان گردونی ازو دارند زیبایی  
 خود این او می دمد درما که مانایم او نایی  
 بین نیهای اشکسته بگورستان چومی آبی  
 زبان حالشان گوید که رفت از ما من و مایی

هلا بس کن هلا بس کن منه هیزم برین آتش

۴۵۰۰

که می ترسم که این آتش بگیرد راه بالایی

مگر تو فکر منحوسی که جز بر غم نمی گردی  
 چو آمد عیسی خوش دم چرا همدم نمی گردی  
 چو قول عهد جانبازان چرا محکم نمی گردی  
 چرا مانند سلطانان برین طارم نمی گردی  
 چرا در حلقه مردان دمی محرم نمی گردی  
 چگونه خسته به گرد دجو بر مرهم نمی گردی  
 ز عشق رایتش ای سرچرا پرچم نمی گردی  
 چرا همچون مه تابان برین عالم نمی گردی  
 چرا از عشق تصحیحش تو حرفی کم نمی گردی  
 دو چشمه داری ای چهره چرا بر نم نمی گردی  
 مگر ابلیس ملعونی که بر آدم نمی گردی

اگر خلوت نمی گیری چرا خامش نمی باشی

۴۵۰۱

اگر کعبه نه ای باری چرا زمزم نمی گردی

و گریارم فقیرستی ز زر فارغ چه غم بودی  
 از آن گرفتار غستی او ز پیش من چه کم بودی  
 مکن آه و منور حسرت که بختم محتشم بودی

چو او رخسار بنماید نماند کفر و تاریکی  
 مرا غیرت همی گوید خموش ارجانت می باید  
 ندارد چاره دیوانه بجز زنجیر خاییدن  
 بگوا سرار ای مجنون زهشیاران چه می ترسی  
 و گر پرواز عشق تو درین عالم نمی گنجد  
 اگر خواهی که حق گویم بمن ده ساغر مردی  
 در آتش بادت بودن همه تن همچو خورشیدی  
 که دازان بادت بودن چو قرص ماه اگر خواهی  
 اگر دلگیر شد خانه نه پا گیرست بر جهر و  
 گهی سودای فاسد بین زمانی فاسد سودا  
 بترک ترک اولتر سیه رویان هندو را  
 منم باری بحمد الله غلام ترک همچون مه  
 دهان عشق می خندد که نامش ترک گفتم من  
 چه نالد نای بیچاره جز آنک دردمد نایی  
 بمانده از دم نایی نه جان مانده نه گویایی

چه افسردی در آن گوشه چرا تو هم نمی گردی  
 چو آمد موسی عمران چرا از آل فرعون  
 چو با حق عهد هابستی ز سستی عهد بشکستی  
 میان خاک چون موشان بهر مطبخ رهی سازی  
 چرا چون حلقه بر درها برای بانگ و آوازی  
 چگونه بسته بگشاید چو دشمن دار مفتاحی  
 سر آنکه سر بودای جان که خاک راه او باشد  
 چرا چون ابر بی باران بیش مه ترنجیدی  
 قلم آنجا نهد دستش که کم بیند درو حرفی  
 گلستان و گل و ریحان نروید جز ز دست تو  
 چو طوفان گردونی همی گردند بر آدم

گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی  
 خدایا حرمت مرد آن زدنیافارغش گردان  
 نگارا اگر مرا خواهی و گر هم در دو همراهی

بتا زیبا و نیکویی رها کن این گدا رویی  
ز طمع آدمی باشد که خویش از وی چو بیگانه ست  
بیا چون ماشوای مهر و نه نعمت جو نه دولت جو  
از ابلیسی جدا بودی سقط او را ثنا بودی  
زهی اقبال درویشی زهی اسرار بیخویشی  
جهانی هیچ و ماهیچان خیال و خواب ماییچان  
خیالی بیند این خفته در اندیشه فرو رفته

یکی زندان غم دیده یکی باغ ارم دیده

و گر بیدار گشتی او نه زندان نی ارم بودی

۴۵۰۲

که عاشق باش تا گیری زنان و جامه یزاری  
و گر گم گشت دستارت کند عشق تو دستاری  
ملایک را و جان هارا برین ایوان زنگاری  
پی ملکی دگر افتد ترا اندیشه و زاری  
ترا گوید که یاری کن نیاری کردنش یاری  
تو زین جوع البقر یارا مکن زین بیش بقاری  
که اول من برون آیم خمش مانم ز بسیاری  
فاو قد بیننا نارا یطفی نوره ناری  
مگر بد خدمتی کردم که روان سو نمی آری  
بهر باغی گلی سازد که تا نبود کسی عاری  
بنوبت روی بنماید بهندو و بترکاری  
دمی این را دمی آنرا دهد فرمان و سالاری  
بشب پشت زمین روشن شود روی زمین تاری  
قدح در دور می گردد ز صحتها و بیماری  
که بسیار آسیا بینی که نبود جوی او جاری

چو من قشر سخن گفتم بگوای نغز مغزش را

۴۵۰۳

که تا دریا بیاموزد در افشانی و درباری

براق عشق جان داری زمرگ خرچه اندیشی  
چو بر بام فلک رفتی ز بحر و بر چه اندیشی  
رسن بازی من دیدی ازین چنبر چه اندیشی  
چو گوهر در بفل دازی ز بد گوهر چه اندیشی  
همه مصرند مست تو ز کورو کر چه اندیشی  
فقیر ذوالفقاری تو از آن خنجر چه اندیشی  
چو کور و فر خود دیدی زهر بی فر چه اندیشی

امیر دل همی گوید ترا اگر تو دلی داری  
ترا اگر قحط نان باشد کند عشق تو خبازی  
بین بی نان و بی جامه خوش و طیار و خود کامه  
چو زین لوت و اذین فرنی شود آزاد و مستغنی  
و گر دربند نان مانی بیاید یار روحانی  
عصای عشق از خارا کند چشمه روان ما را  
فرو ریزد سخن درد را هر یک کند لابه  
الا یا صاحب الدار رأیت الحسن فی جاری  
چو من تازی همی گویم بگو شم باری گوید  
نکردی جرم ای مهر و ولی انعام عام او  
غلامان دارد اورومی غلامان دارد او زنگی  
غلام رومیش شادی غلام زنگیش انده  
همه روی زمین نبود حریف آفتاب و مه  
شب این روز آن باشد فراق آن وصال این  
گرت نبود شبی نوبت مبر گندم ازین طاحون

چو سرمست منی ایجان ز خیر و شر چه اندیشی  
چو من باتو چنین گرم چه آه سرد می آری  
خوش آوازی من دیدی دو اسازی من دیدی  
برین صورت چه می چفسی ز بی معنی چه میترسی  
توی گوهر زدست تو که بجهد یازشت تو  
چو بادل یار غاری تو چراغ چار یاری تو  
چو مد و جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی

بیا ای خاصه جانان پناه جان مهمانان      توی سلطان سلطانان ذبوالفنجر چه اندیشی

خمش کن همچو ماهی شود رین دریای خوش دررو

۴۵۰۴

چو در قمر چنین آبی از آن آذر چه اندیشی

اگر زهرست اگر شکر چه شیر نیست بیخویشی      کله جویی نیابی سر چه شیر نیست بیخویشی  
چو افتادی تو درد دامش چو خوردی باده جامش      برون آیی نیابی در چه شیر نیست بیخویشی  
مترس آخر نه مردی تو بجنب آخر نمردی تو      بده آن زربسیمین بر چه شیر نیست بیخویشی  
چرا تو سرد و برف آبی فنا شو تا شکر ف آبی      غم هستی تو کمتر خور چه شیر نیست بیخویشی  
درین منگر که در دامم که برگشتست این جامم      پیری عمر نو بنگر چه شیر نیست بیخویشی  
چه هشیاری برادرهی بین دریای پراز می      مسلمان شو تو ای کافر چه شیر نیست بیخویشی  
نمود آن زلف مشکینش که عنبر گشت مسکینش      زهی مشک و زهی عنبر چه شیر نیست بیخویشی  
بیا ای یار در بستان میان حلقه مستان      بدست هریکی ساغر چه شیر نیست بیخویشی  
یکی شه بین تو بس حاضر بجمله روحها ناظر

۴۵۰۵

ذبیخویشی از آن سو تر چه شیر نیست بیخویشی

چو یگه آمدی باری در آ مردانه ای ساقی      پیما پنج پیمانه بیک پیمانه ای ساقی  
ز جام باده عرشی حصار فرش ویران کن      پس آنکه گنج باقی بین درین ویرانه ای ساقی  
اگر من بشکنم جامی و یا مجلس بشورانم      مگیر از من منم بی دل توی فرزانه ای ساقی  
چو باشد شیشه روحانی بین باده چه سان باشد      بگویم از کی می ترسم توی در خانه ای ساقی  
در آب و گل بنه پایی که جان آبست و تن چون گل      جدا کن آب را از گل چو کاه از دانه ای ساقی  
ز آب و گل بود اینجا عمارتهای کاشانه      خلل از آب و گل باشد درین کاشانه ای ساقی  
زهی شمشیر بر گوهر که نامش باده و ساغر      توی حیدر بیر زود تر سر بیگانه ای ساقی  
یکی سرنیست عاشق را که پیریدی و آسودی      بیر هر دم سر این شمع فراشانه ای ساقی  
نمی تانم سخن گفتن بهشیاری خرابم کن      از آن جام سخن بخش لطیف افسانه ای ساقی  
سقا هم ربه هم گاهی کند دیوانه را عاقل

۴۵۰۶

گاهی باشد که عاقل را کند دیوانه ای ساقی

مبارک باشد آن رو را بدیدن بامدادانی      بیوسیدن چنان دستی ز شاهنشاه سلطانی  
بدیدن بامدادانی چنان رو را چه خوش باشد      هم از آغاز روز او را بدیدن ماه تابانی  
دو خورشید از بگه بدیدن یکی خورشید از مشرق      دگر خورشید بر افلاک هستی شاد و خندانی  
بدیدن آفتابی را که خورشیدش سجود آرد      ولیک او را کجا بیند که این جسمست و او جانی  
زهی صبحی که او آید نشیند بر سر بالین      تو چشم از خواب بگشایی بینی شاه شادانی  
زهی روز و زهی ساعت زهی فر و زهی دولت      چنان دشوار یابی را بگه بینی تو آسانی  
اگر از ناز بنشیند گدازد آهن از غصه      و گرا از لطف پیش آید بهر مفلس رخد کانی  
اگر در شب بینندش شود از روز روشنتر      و از چاهی بینندش شود آن چاه ایوانی

که خورشیدش لقب تاشت شمس الدین تبریزی

۲۵۰۷

که آوانست و صد چون آن که صوفی گویدش آنی

غلامانند سلطان را بیارا بزم سلطانی  
قدح از دست تو خوشتر که می جانست و توجانی  
بنه بردست آن شیشه بقانون پری خوانی  
بحق خویشی ای ساقی که بیخویشم تو بنشانی  
بحمدالله که دانستم که ما را خود تو جویانی  
از ان میهای روحانی و زان خمهای پنهانی  
بجان پاکت ای ساقی که پیمان را نگردانی

بیامد عید ای ساقی عنایت را نمی دانی  
منم مخمور و مست توقدح خواهم زدست تو  
بیاساقی کم آزارم که من از خویش بیزارم  
چنان کن شیشه را ساده که گوید خود منم باده  
بعشق و جست و جوی تو سب و بردم بجوی تو  
تو خواهم کز نکو کاری سب و رانیک برداری  
می اندر سرم کردی و دیگر وعده ام کردی

که ساقی الستی تو قرار جان مستی تو

۲۵۰۸

در خیر شکستی تو بیازوی مسلمانی

بمن ده جان بمن ده جان چه باشد این گرانجانی  
سمندر شو سمندر شو در آتش رو باسانی  
که آتش با خلیل ما کند رسم گلستانی  
نمی دانی که کفر ما بود جان مسلمانی  
مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی  
ولیکن جغد نشکبید ز گورستان ویرانی  
زهی دوران زهی حلقه زهی دوران سلطانی

مرا آن دلبر پنهان همی گوید بینهانی  
یکی لحظه قلندر شوقلندر را مسخر شو  
در آتش رود در آتش رو در آتش دان ما خوش رو  
نمی دانی که خار ما بود شاهنش گلهای  
سراندازان سراندازان سراندازی سراندازی  
خداوند اتومی دانی که صحر از قص خوشتر  
کنون دوران جان آمد که در یارا در آشامد

خمش چون نیست پوشیده فقیر باده نوشیده

۲۵۰۹

که هست اندر رخس پیدا فر و انوار سبحانی

قنان برخاست از جانهای مجنونان روحانی  
که صافی گشته بود آواز از انفاس حیوانی  
اگر دیوانه ام شاها تو دیوان را سلیمانی  
برین دیوانه هم شاید که افسونی فروخوانی  
کزین دیوانه درد دیوان بس آشوبست و ویرانی  
دگر زنجیر نپذیرد تو خوی او نمی دانی  
هزاران بند بر درد بسوی دست ما پرد

بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی  
میان نرها بشناخت آواز مرا آن شه  
اشارت کرد شاهانه که جست از بند دیوانه  
شها همراز مرغابی و هم افسون دیوانی  
بیش شاه شد پیری که بر بندش بزنجیری  
شه من گفت کاین مجنون بجز زنجیر زلف من  
شه من گفت کاین مجنون بجز زنجیر زلف من

۲۵۱۰

الیناراجمون گردد که او بازیست سلطانی

عجب امسال ای عاشق بدان اقبال که آبی  
که یعنی من گران گوشم سخن را باز فرمایی  
که تا باشد که او گوید سخن آن کان زیبایی  
بدان کس گو که او باشد چو تویی عقل و هیاهایی  
بگفتا شید آوردی تو جز استیزه نغزایی

مرا پرسید آن سلطان بزمی و سخن خایی  
برای آنک و اگوید نمودم گوش کرانه  
مگر کوری بود کان دم نسا زد خوشتر را کر  
شهم دریافت بازی را بخندید و بگفت این را  
یکی حمله دگر چون کر بردم گوش و سر بیشش

چون دعوی کری کردم جواب و عذر چون گویم  
بدر بانش نظر کردم که يك نکته در افکن تو  
نظر کردم دگر بارش که اندر کش بگفتارش  
مرا چشمک زد آن دربان که تو اورا نمی دانی  
مکن حیلست که آن حلوا گهی در حلق تو آید

که جوشی بر سر آتش مثال دیک حلوا بی

۲۵۱۱

بیباغ و چشمه حیوان چرا این چشم نگشایی  
تو طوطی زاده ای جانم مکن ناز و مسرنجانم  
بیا در خانه خویش آتس از عکس خود پیش آ  
بیا ای شاه یغمایی مرو هر جا که مارایی  
نباشد عیب در نوری کزو غافل بود کوری  
بر آراز خاک جانی را بین جان آسمانی را  
قدم بر نردبانی نه دو چشم اندر عیانی نه  
درختی بین بسی با بر نه خشکش بینی و نی تر  
یکی چشمه عجب بینی که نزدیکش چو بشینی  
ندانی خویش را از روی شوی هم شی و هم لاشی

چو با چشمه در آمیزی نماید شمس تبریزی

درون آب همچون مه ز بهر عالم آرایی

۲۵۱۲

رها کن ماجرا ای جان فرو کن سر زبالایی  
چه باشد جرم و سهو ما پیش یرلغ لطف  
در آای تاج و تخت ما برون انداز رخت ما  
اگر آتش زنی سوزی تو باع عقل کلی را  
و گر رسوا شود عاشق بصد مکر و هوسد تهمت  
نه تو اجزای آبی را بدادی تابش جوهر  
نه از اجزای يك آدم جهان پر آدمی کردی  
طبیعی دید کوری را نمودش داروی دیده  
بگفتش کوراگر آنرا که من دیدم تو می دیدی  
زهی لطفی که بر بستان و گورستان همی ریزی  
اگر بر زندگان ریزی برون پرنداز گردون  
غذای زاغ سازیدی ز سر گینی و مرداری  
چه گفت آن زاغ بیهوده که سر گینش خورایدی  
چه گفت آن طوطی اخضر که شکر دادش درخور  
کیست آن زاغ سرگین چش کسی کو مبتلا گردد

همه درهام شد بسته بدان فرهنگ و بدرایی  
بیرسیدش ز نام من بگفتا گنج و سودایی  
که شاگرد در او بی چو او عیار سیمایی  
که حیلست گر پیش او نبیند غیر رسوایی

چرا بیگانه ای از ما چو تو دراصل از مایی  
ز اصل آورده ای دانم تو قانون شکر خایی  
بهل طبع کز اندیشی که او یاوست و هر جایی  
اگر بر دیگران تلخی بنزد ما چو حلوا بی  
نباشد عیب حلوا را بطعن شخص صفرا بی  
کران گردان شدست ای جان مه و این چرخ خضرا بی  
بدن را در زیانی نه که تا جان را بفرزایی  
بسیاه آن درخت اندر بخسبی و بیاسایی  
شوی هم رنگ او در حین بلطف و ذوق و زیبایی  
نماند کو نماند کسی نماند رنگ و سیمایی

که آمد نوبت عشرت زمان مجلس آرایی  
کجا تر دامنی ماند چو تو خورشید مارایی  
بسوزان هر چه می سوزی بفرما هر چه فرمایی  
هزاران باغ بر سازی ز بی عقلی و شیدایی  
ازین سویش بیالایی وزان سویش بیارایی  
نه تو اجزای خاک را بدادی حله خضرا بی  
نه آنی که مگس را تو بدادی فر عتقایی  
بگفتش سرمه ساز این را برای نور بینایی  
دو چشم خویش می کندی و می گشتی تماشا بی  
زهی نوری که اندر چشم و دربی چشم می آبی  
و گر بر مردگان ریزی شود مرده مسیحا بی  
چه داند زاغ کان طوطی چه دارد در شکر خایی  
نگهدار ای خدا ما را از آن گفتار و بدرایی  
بفضل خود زبان ما بدان گفتار بگشایی  
بعلمی غیر علم دین برای جاه دنیا بی

کیست آن طوطی و شکر ضمیر منبع حکمت که حق باشد زبان او چو احمد وقت گویایی

مراد در دل یکی دلبر همی گوید خمش بهتر

۴۵۱۳

که بس جانهای نازک را کند این گفت سودایی

چو شعری نورافشانی وزان اشعار برگویی  
که برگوتاچه می خواهی وزین حیران چه می جویی  
بیاموزید ای خوبان رخ افروزی و مه روی  
الا ای اهل هندستان بیاموزید هندویی  
هلا هاروت و ماروتم بیاموزید جادویی  
ز لعل جانفزای او بیاموزید دلجویی  
روان شوسوی بی سویان رها کن رسم شش سویی  
چواز تو کم نشد يك مونمی دانم چه می مویی  
کجایی ای سگ مقبل که اهل آنچنان کویی  
چو آن استاد جان آمد چرا تخته نمی شویی  
گهر درخانه گم کردی بهر ویران چه می بویی  
تو یکتو نیستی ای جان تفحص کن که صدتویی  
همورا بین همورا دان یقین می دان که با اویی

بیای عارف مطرب چه باشد گرزخوش خویی  
بجان جمله مردان بدرد جمله با دردان  
از آن روی چو ماه او زعشق حسن خواه او  
از آن چشم سیاه او وزان زلف سه تاه او  
ز غمزه تیر اندازش کمرش سحر سازش  
ایا اصحاب و خلوتیان شده دلرا چنان جویان  
ز خرمنگاه شش گوشه نخواهی یافتن خوشه  
همه عالم ز تو نالان تو باری از چه می نالی  
فدایم آن کبوتر را که بر بام تو می پرد  
چو آن عمر عزیز آمد چرا عشرت نمی سازی  
درین دامت آن آهو تو در صحرایچه می کردی  
بهر روزی درین خانه یکی حجره نوی یابی  
اگر کفری و گردینی اگر مهری و گر کینی

بماند آن نادره دستان ولیکن ساقی مستان

۴۵۱۴

گرفت این دم گلولی من که بفشارم گر افزویی

فنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاک دولابی  
برست از دی واز فردا چو شد بیدار از خوابی  
چو کاهش پیش باد تند با سهمی و با تابی  
بینی لعل اندر لعل می باید چو مهبابی  
دو دست هجر او پر خون مثال دست قصایی  
همه افلاک پست او زهی با لطف و هابی  
که تافانی شود باقی شود انگور دوشابی  
چو و اشد جانب توحید جانرا اینچنین بابی

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی  
نبود آن شهر جز سودا بنی آدم درو شیدا  
چو جو شید آب بادی شد که هر که را بیراند  
چو که ها را شکافانید کانها را پدید آرد  
در آن تابش بینی تو یکی مهری چینی تو  
ز بوی خون دست او همه ارواح مست او  
مثال کشتنش باشد چو انگوری که کوبندش  
اگر چه صد هزار انگور کوبی یک بود جمله

بیاید شمس تبریزی بگیرد دست آن جانرا

۴۵۱۵

در انگشتش کند خاتم دهد ملکی و اسبابی

زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی  
که جان یوسف از عشقش بر آرد شور یعقوبی  
کزین آتش زبون آید صبورهای ایوبی  
جواهر بر طبق مانده چو زر کوبی کروی

یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زر کوبی  
زهی بازار زر کوبان زهی اسرار یعقوبان  
ز عشق او دو صد لیلی چو مجنون بند می درد  
شده زر کوب و حق مانده تنش چون زورق مانده



بیا بنواز عاشق را که تو جانی حقایق را

۲۵۱۶

بزن گردن منافق را اگر ازوی بیاشوبی

سوی افلاك روحانی دو دیده بر کشادستی  
ولی پر سعادت او در آن عالم نژادستی  
که پنداری ز مادر او در آن عالم نژادستی  
گاهی مست جمالستی گاهی سرمست بادستی  
ز فرزین بند سوداها زاسب خود پیادستی  
ازینها جمله روی دل شدی بی رنگ و سادستی  
کمر بسته پیش او نشسته برو سادستی  
سزای جمله کردستی و داد حسن دادستی  
دل ذرات خاك از جان و جان از شاه شاستی  
همه اجزای جرم خاك رقصان همچو بادستی

اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی  
کشادهستی دو دیده بر قدم را نیز از مستی  
چو بنهادی قدم آنجا برفتی جسم از یادش  
میان خوب رویان جان شده چون ذره ها رقصان  
رخ خوبان روحانی که هر شاهی که دید آن را  
چو از مخدوم شمس الدین زدی لطفی بروی دل  
بدیدی جمله شاهان را و خوبان را و ماهان را  
اگر نه غیرت حضرت گرفتگی دامن جاهش  
نه نفسی ره زنی کردی نه آوازه فنا بودی  
اگر در آب می دیدی خیال روی چون آتش

ایا تبریز اگر سرت شدی محسوس هر حسی

۲۵۱۷

غلام خاك تو سنجر اسیرت کیقبادستی

مرا از روی این خورشید عارستی و ننکستی  
شراب وصل آن شه را دمی دروی درنکستی  
اگر نه هجر بدمستش بید مستی و جنگستی  
چرا بر من دلت رحمی نیارد گویی سنگستی  
همه هستی فرو بردی تو پنداری نهنکستی  
وليك آن بحر می بودی و رعدش بانگ چنکستی  
تو گویی دل چو قدسستی و می همچون فرنکستی  
ز نصرت های یزدانی بر آن افرنگ هنکستی  
خرابی گشتمی گرمی ز جام شاه شنکستی  
تو گویی باده صافی خیالت گویی بنکستی  
تو گویی عیسی خوش دم درون آن ترنکستی  
که اندر جنگ سلطانی قدح تیر خدنکستی  
شمارموی عقل آنجا تو بینی گویی دنکستی  
قدح دررو می آید بریزش گویی لنکستی  
چو گردند شیر گیر ازوی مگر گویی پلنکستی

ز رنگ روی شمس الدین گرم خود بو ورنکستی  
قرا به دل ز اشکستن شدی ایمن اگر از لطف  
بیزمش جانهای ما ندانستی سر از پایان  
الا ای ساقی بزمش بگردان جام باقی را  
از آن می کوز بهر شه دهان خویش بگشادی  
ز بانگ رعد آن دریا تو بنگر چون بجوش آید  
روان گشته میش چون خون دوران دل بهر سویی  
که لشکرهای اسلام شه ما را درون قدس  
بيك ساغر نگردم مست تو ساقی بیشتر گردان  
ایا تبریز عقلم را خیال تو بشوراند  
ترنک چنگ وصل او بیراند همی جان را  
پیایی گردد از وصلش قدحها بر مثال آن  
چنین عقلی که از تزویر مو درموی می بیند  
ز تیزیهای آن جامش که برق ازوی فغان آید  
چه بالایی همی جوید می اندر مغز مستانش

فراولن ریز در جانم از آن میهای ربانی

۲۵۱۸

ز بحر صدر شمس الدین که کان خمر تنگستی

در افتد در جهان غوغا در افتد شور درهستی  
که امروز دست دست خون اگر چه دوش از ورستی

اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی  
الا ای عقل شوریده بدو نيك جهان دیده

در آمد ترك در خر که چه جای ترك قرص مه  
چو گردد راه هین برجه هلا پادار و گردن نه  
برو بی سر ببیخانه بخور بی رطل و پیمانه  
غلام و خاک آن مستم که شد هم جام و هم دستم  
چه غم داری درین وادی چو روی یوسفان دیدی  
منال ای دست ازین خنجر چو در کف آمدت گوهر  
خمش کن ای دل دریا ازین جوش و کف اندازی  
چه باشد شست رو باهان بییش پنجه شیران  
نمی دانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی  
عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری

کی دیدست ای مسلمانان مه گردن درین پستی  
که مردن پیش دلبر به ترا زین عمر سر دستی  
کزین خم جهان چون می بجوشیدی برون جستی  
غلامش چون شوی ای دل که تو خود عین آنستی  
اگر چه چون ز نان حیران ز خنجر دست خود خستی  
هزاران درد زه ارزد ز عشق یوسف آبستی  
زهی طرفه که در یابی چو ماهی چون درین شستی  
بدران شست اگر خواهی برودر بحر پیوستی  
تو آن شیر پریشانی که صندوق خود اشکستی  
عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی

خمش کردم در آساقی بگردان جام راواقی

۲۵۱۹

زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی

غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی  
غلام باغبانانم که یارم باغبانستی  
نباشد عاشقی عیبی و گر عیبت تا باشد  
اگر عیب همه عالم ترا باشد چو عشق آمد  
گذشتم بر گذرگاهی بدیدم پاسبانی را  
کلاه پاسبانانه قبای پاسبانانه  
بدست دیدبان او یکی آیینۀ شش سو  
چو من دزدی بدم رهبر طمع کردم بدان گوهر  
زهر سویی که گردیدم نشانه تیر او دیدم  
همه سوها زبی سوشد نشان از بی نشان آمد  
چو زان شش پرده تاری برون رفتم بعیاری  
چو باغ حسن شه دیدم حقیقت شد بدانستم  
ازو گر سنگسار آبی تو شیشه عشق را مشکن  
ز شاهان پاسبانی خود ظریف و طرفه می آید  
لباس جسم پوشیده که کمتر کسوه آنست  
بگل اندوده خورشیدی میان خاک ناهیدی  
زبان و حیوان را اوزازل وجه العرب بوده  
زمین و آسمان پیشش دو که برگست پنداری  
ز یک خندش مصور شد بهشت ارهشت و ربیشت  
برو صفرا کنند آنکه ز نخوت اصل سیم وزر  
چه عذر آرند آن روزی که عذر اگر داز پرده

بجستی و بشبخیزی چو ماه و اخترانستی  
بتری و برعنایی چو شاخ ارغوانستی  
که نفسم عیب دان آمد و یارم غیب دانستی  
بسوزد جمله عیبت را که او بس قهرمانستی  
نشسته بر سر بامی که برتر ز آسمانستی  
ولیک ازهای های او دو عالم در امانستی  
که حالش جهت یک یک در آیینۀ بیانستی  
بر آوردم یکی شکلی که بیرون از گمانستی  
زهرش سو برون رفتم که آن ده بی نشانستی  
چو آمد راه واگشتن ز آینده نهانستی  
ز نور پاسبان دیدم که او شاه جهانستی  
که هم شه باغبانستی و هم شه باغ جانستی  
ازیرا رونق نقدت ز سنگ امتحانستی  
چنان خود را خلق کرده که نشناسی که آنستی  
سخن در حرف آورده که آن دونتر ز بانستی  
درون دلق جمشیدی که گنج خاکدانستی  
زبان هندوی گوید که خود از هندوانستی  
که در جسم از زمینستی و در عمر از زمانستی  
بچشم ابلهان گویی ز جنت ارمغانستی  
که مازرو هنر داریم و غافل زر که کانستی  
چه خون گریند آن صبحی که خورشیدش عیانستی

میان بلغم و صفرا و خون و مره و سودا  
 ز تن تاجان بسی راهست و در تن مینماید جان  
 نه شخص عالم کبری چنین بر کار بی جانست  
 زمین و آسمانها را مدد از عالم عقلست  
 جهان عقل روشن رامدها از صفات آید  
 که این تیر عوارض را که می برد بهر سویی  
 اگر چه عقل بیدارست آن از حی قیومست  
 چو سگ آن از شبان بیند زیانش جمله سودستی  
 چو خود را ملک او بینی جهان اندر جهان باشی  
 تو عقل کل چو شهری دان سواد شهر نفس کل  
 خنک آن کاروانی کان سلامت با وطن آید  
 خفیر ارجعی با او بشیر ابشروا بر ره  
 خواطر چون سوار اندوز و ترزی وطن آیند  
 خواطر رهبرانند و چو رهبر مد ترابارست  
 و گرز اغست آن خاطر که چشمش سوی مر درارست  
 چو در مازاغ بگریزی شود زاغ تو شه بازی  
 گر آن اصلی که زاغ و باز از تو تصویر می یابد  
 و ران نوری کرو زاید غم و شادی بیک اشکم  
 همه اجزا همی گویند هر یک ای همه تو تو  
 درخت جانها رقصان ز باد این چنین باده  
 درای کاروان دل بگو شمع بانگ می آرد  
 در افتد از صدف هر دم صدف بازش خورد در دم  
 سهیل شمس تبریزی نتابد در یمن و رنی  
 ضیاوار ای حسام الدین ضیاء الحق گواهی ده  
 گواهی ضیا هم او گواهی قمر هم رو  
 اگر گوشت شود دیده گواهی ضیا بشنو  
 چو از حرفی گلستانی زمینی کی گل استانی  
 کتاب حس بدست چپ کتاب عقل دست راست  
 چو عقل طبع حس دارد و دست راست خوی چپ  
 خداوند اتو کن تبدیل که خود کار تو تبدیلت  
 عدم را در وجود آری ازین تبدیل افزونتر  
 تو بستان نامه از چیم بدست راستم در نه  
 ترا زوی سبک دارم گرانش کن بفضل خود

نماید روح از تأثیر گویی در میانستی  
 چنین دان جان عالم را کرو عالم جوانستی  
 که چرخ اربی روانستی بدین سان کی روانستی  
 که عقل اقلیم نورانی و پاک در فشانستی  
 صفات ذات خلاقی که شاه کن فکانستی  
 کمان پنهان کند صانع ولی تیر از کمانستی  
 اگر چه سگ نگهبانست تأثیر شبانستی  
 چو سگ خود را شبان بیند همه سودش زیانستی  
 و گر خود را ملک دانی جهان از تو جهانستی  
 و این اجزا در آمد شد مثال کاروانستی  
 غنیمت برده و صحت و بختش همعنانستی  
 سلام شاه می آرند و جان دامن کشانستی  
 و یا بازان و زاغانند پس در آشیانستی  
 مقامت ساعد شه دان که شه شاه نشانستی  
 کسی کش زاغ رهبر شد بگورستان روانستی  
 که اکسیرست شادی ساز او را کاندهانستی  
 تجلی سازدی مطلق اصالت رایگانستی  
 دمی پهلوی تهی کردی همه کس شادمانستی  
 همین گفتار نه پرده سستی همه با هم گنجانستی  
 گران باد آشکارستی نه لنگر بادبانستی  
 گر آن بانگش بحس آید رهراشتر ساربانستی  
 و گر نه عین کری هم کران را ترجمانستی  
 ادیم طایفی گشتی بهر جا سختیانستی  
 ندیدی هیچ دیده گرضیا نه دیدبانستی  
 گواهی مشک اذفر بو که بر عالم وزانستی  
 ولی چشم تو گوش آمد که حرفش گلستانستی  
 چو پادرقیر جزوستت حجابت قیروانستی  
 ترانامه بچپ دادند که بیرون ز آستانستی  
 و تبدیل طبیعت هم نه کار داستانستی  
 که اندر شهر تبدیلت زبانها چون سنانستی  
 تو نور شمع میسازی که اندر شمع دانستی  
 توانایی کرد چپ را راست بنده ناتوانستی  
 تو که را که کنی زیرانه کوه از خود گرانستی

کمال لطف داند شد کمال نقص را چاره

۲۵۲۰

که قعر دوزخ ارخواهی به از صدر جنانستی

تنت گر آنچنان بودی که گفتی دل نگاره سستی  
ملالت بر برون تو نمی گویی چه کاره سستی  
وعیدت گر کنار سستی زغم جان بر کناره سستی  
ورای کفر و ایمان دل همیشه در نظاره سستی  
دل بیچاره رامی دان که او محتاج چاره سستی  
ز تابشهای خورشیدش مبرگ و سنگ خاره سستی  
اگر خود منجیق صوم دایم سوی باره سستی  
اگر بودی مسلمانی مؤذن بر مناره سستی  
نه هر پاره ز گاو نفس آویز قناره سستی  
ز بهر ساکنی سوزش شکم سوزی همواره سستی  
اگر این عشق باره سستی چرا اولوت باره سستی  
اگر عاشق بدی آنکس که دایم لوت خواره سستی  
ز جور نفس تر دامن گریبانها ت باره سستی  
بینی عیسی مریم که در میدان سواره سستی

گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چکاره سستی  
و گر بر کار بودی دل درون کار گاه عشق  
غنیمت دار رمضان را چو وعیدت روی ننمودست  
چو روشن گشتی از طاعت شدی تاریک از عصیان  
و گر محتاج این طاعت نماندستی دل مسکین  
تو گویی جان من لعنت مگر نبود بدین لعلی  
بگرد قلعه ظلمت نمادی سنگ یکباره  
بزن این منجیق صوم قلعه کفر و ظلمت پر  
اگر از عید قربان سرافرازان بدانندی  
اگر سوز دل مسکین بدیدیی ازین لقمه  
در اول منزلت این عشق با این لوت ضدا نند  
همه عالم خرو گاو ان بعیش اندر خریدندی  
اگر دیدی تو ظلمتها ز قوتهای این لقمه  
بتدریج او کنی تویی خرد جال از روزه

اگر امر تصوموارا نگهداری بامر رب

۲۵۲۱

بهر یارب که می گویی تو لبیکت دو باره سستی

مرا صد درد کان بودی مرا صد عقل و رایستی  
فلک با جمله گوهرهاش پیش من گدایستی  
خرد در کار عشق ما چرابی دست و پایستی  
چرا قید کله بودی چرا قید قبا یستی  
چرا بهر حشایش او بدین حد را ژخایستی  
مثال ابر هر کوهی معلق بر هوا یستی  
بیابانهای بی مایه پر از نوش و نوایستی  
دلارام جهان پرور بر آن عهد و وفا یستی  
متاع هستی خلقتان برون زین آسیایستی  
درین دریا همه جانها چو ماهی آشنایستی  
ز خویش خود خبر بودی ملک شاعر ستایستی  
نه در جبر و قدر بودی ملک شاعر ستایستی  
نه از مرحم پیر سیدی نه جو یای دوا یستی  
نمی باید شدی باید اگر او را بیایستی  
یکی برگ کهی بودی گنه بر کهر بایستی

اگر یار مرا از من غم و سودا نبایستی  
و گر کشتی دخت من نگشتی غرقه دریا  
و گر از راه اندیشه بدین مستان رهی بودی  
و گر خسرو ازین شیرین یکی انگشت لبی سیدی  
طیب عشق اگر دادی بجالینوس یک معجون  
ز مستی تجلی گر سر هر کوه را بودی  
و گر غولان اندیشه همه یک گوشه رفتندی  
و گر در عهده عهدی وفایی آمدی از ما  
و گر این گندم هستی سبکتر آدمی گشتی  
و گر خضری در اشکستی بنا که کشتی تن را  
ستایش می کند شاعر ملک را و اگر او را  
و گر جبار بر بستی شکسته ساق و دستش را  
در آن اشکستگی او گر بدیدی ذوق اشکستن  
نشان از جان تو این داری که می باید نمی باید  
و گر از خرمن خدمت تو ده سالار منبل را

فراز آسمان صوفی همی رقصید و می گفت این زمین کل آسمان گشتی گرش چون من سفایستی

خمش کن شعر می ماند و می برند معنیها

۲۵۲۲

پراز معنی بدی عالم اگر معنی بیایستی

دل پردرد من امشب بنوشیدست يك دردی از آنچ زهره ساقی بیاوردش ره آوردی

چه زهره دارد و یارا که خواب آرد حشر ما را که امشب می نماید عشق بر عشاق پا مردی

زنان در تعزیت شبها نمی خسبند از نوحه تو مرد عاشقی آخر زبون خواب چون گردی

دلا می گرد چون بیدق بگرد خانه آن شه بترس از مات و از قایم چون نطع عشق گسترده

۲۵۲۳

مرا هم خواب می باید ولیکن خواب می ناید

که بیرون شد مزاج من هم از گرمی هم از سردی

دل آتش پرست من که در آتش جو گو گردی بساقی گو که زود آخر هم از اول قدح دردی

بیای ساقی لب گز تو خامانرا بدان می بز زهی بستان و باغ ورز کران انگور افشردی

نشان بدهم که کس ندهد نشان اینست ای خوش قد که آن شب بردیم بی خود بدان مه روم بسپردی

تو عقلا یاد می داری که شاه عقلم از یاری چوداد آن باده ناری باول دم فرو مردی

دو طشت آورد آن دلبری یکی ز آتش یکی پر زرد چو ز گیری بود آذر و آتش بر زنی بردی

بین ساقی سرکش را بکش آن آتش خوش را چه دانی قدر آتش را که آنجا کودك خردی

ز آتش شاد بر خیزی ز شمس الدین تبریزی

۲۵۲۴

و ر اندر زر تو بگریزی مثال زر بیغسردی

اگر آب و گل ما را چو جان و دل پری بودی بتبریز آمدی این دم بیابان را بیسودی

پیرای دل که برداری برو آنجا که بیماری نماندی هیچ بیماری گراو رخسار بنودی

چه کردی آن دل مسکین اگر چون تن گران بودی اگر پرش ببخشیدی برو دلبر ببخشودی

دریغا قالبم را هم ز بخشش نیم پر بودی که بر تبریز یان در ره دو اسپه او برافروزی

مبارك بادشان این ره بتوفیق و امان الله بهر شهری و هر جایی بهر دشتی و هر رودی

دل همراه ایشان شد که شبشان پاسیان باشد اگر پیدا بدی پاسش یکی همراه نغنودی

پیریدای شهان آنسو که یابید آنچ قسمت شد نحاسی را ز اکسیری ایازی را ز محمودی

روید ای عاشقان حق باقبال ابد ملحق روان باشید همچون مه بسوی برج مسعودی

بیرج عاشقان شه میان صادقان ره که از سردان و مردودان شود جوینده مردودی

پیر ای دل بینهانی پیرو بال روحانی گرت طالب نبودی ش چنین پرهات نگشودی

در احسان سابقست آن شه بوعده صادقست آن شه اگر نه خالقست آن شه ترا از خلق نربودی

برون از نور و دودست او که افروزد این آتش از این آتش خرد نوری از این آذر هوا دودی

دلا اندر چه و سواسی که دود از نور شناسی بسوز از عشق نورا و درون نار چون عودی

نه از اولاد نمرودی که بسته آتش و دودی چو فرزند خلیلی تو مترس از دود نمرودی

در آتش باش جان من یکی چندی چون نرم آهن که گر آتش نبودی خود رخ آینه که زدودی

چه آسان می شود مشکل بنور پاک اهل دل چنانك آهن شود مومی ز کف شمع داودی

ز شمس الدین شناس ای دل چو بر توحل شود مشکل

۲۵۲۵

تجلی بهر موسی دان بچودی که رسد جودی

بهار جان شدی تازه نهال تن بختیدی  
تنم از لطف جان گشتی و جان من بختیدی  
شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن بختیدی  
تن مرده شدی گویا دل الکن بختیدی  
روانها ز وفون گشتی و هریک فن بختیدی  
شدندی فاش مستوران گرا و معان بختیدی  
همه دراعهای حسن تدا دامن بختیدی  
طرب چون خوشها کردی و چون خرمن بختیدی  
خشونتها گرفتگی لطف و هراخشن بختیدی  
بمسکینی شدی او گنج و بر مخزن بختیدی  
حسن مستک شدی بی می و برا حسن بختیدی  
شدی مرمر مثال لعل و بر معدن بختیدی  
که خارا بدادی شیر و تا آهن بختیدی  
بعق بر رستم دستان صف اشکن بختیدی  
نه بر شیران مست آن روز مردوزن بختیدی  
که تا ساغر شدی سر مست و زمی دن بختیدی  
حیاتش جاودان گشتی و بر مردن بختیدی

اگر گلهای رخسارش از آن گلشن بختیدی  
و گر آن جان جان تنها روی بنمودی  
وران نور دو صد فردوس گفتی هی قنق گلدن  
و گر آن ناطق کلی زبان نطق بگشادی  
گر آن معشوق معشوقان بدیدستی بمکرو فن  
دریدی بردها از عشق و آشوبی در افتادی  
گران سلطان خوبی از گریبان سر بر آوردی  
وران ماه دو صد گردون بنا که خرمنی کردی  
و راویک لطف بنمودی گشادی چشم جانهارا  
شهنشاه شهنشاهان و قانان چون عطادادی  
از آن میهای لعل او ز برده غیب رو دادی  
وران لعل لبان او گهرها دادی از حکمت  
و ران قهار عاشق کش بمهر آمیزی کردی  
و گرزالی از آن رستم بیاییدی نظریکدم  
در آن روزی که آن شیروغا مردی کندیدا  
پیایی ساقی دولت روان کردی می خلعت  
هر آن جانی که دست شمس تبریزی پیوسیدی

بدیدی زود امن او ز مردی جنگ می جستی

۲۵۲۶

کراحت داشتی بر امن و بر مامن بختیدی

بین دریای شیرینی بین موج گهر باری  
قیامت کو که تاینند بنقد این شور و شر باری  
نداری زین دو بیرون شو که باش و سفر باری  
چو موسی گر کمر بندی بر آن کوه کمر باری  
بکوی یار ما در رو که بینی بام و در باری  
در آرد باغ جان بنگر شکوفه و شاخ تر باری  
قلم بشکن بیا بشنو پیام نیشکر باری  
سر اندر بزم سلطان کن بین سودای سرباری

نکو بنگر بروی من نه آنم من که هر باری  
کی بگریزد ز دست حق کی پرهیزد ز شست حق  
یکی دستش چو قبض آمد یکی دستش چو بسط آمد  
چو عیسی گر شکر خندی شکر خنده بین ازوی  
شدی در بان هر دونی بزیر بام گردونی  
بشاخ گل همی گفتم چه میرقصی درین گلشن  
عطارد را همی گفتم بفضل و فن شدی غره  
بگوش زهره می گفتم که گوشت گرم شد از می

چو سوسن صد زبان داری زبان در کش ازین زاری

۲۵۲۷

ز غنچه بسته لب بشنو ز خاموشان خبر باری

زهی صورت بدان صورت نیمانی که هر باری  
بسوزد جان اگر گویم همان جانی که هر باری

بنا میزد نگویم من که تو آنی که هر باری  
بسوزد دل اگر گویم همان دلدار پیشینی

فلک هم خرقه ازرق بدرد زود تا دامن  
زهی خلوت زهی شاهی مسلم گشت آگاهی  
اگر تو آستین زان سان برافشانی که هر باری  
اگر زان سان من و ما را برون رانی که هر باری  
بنال ای بلبل بی خود که سوز دیگر آوردی

۲۵۲۸

بدان دم نامه گل را نمی خوانی که هر باری

مروت نیست در سرها که اندازند دستاری  
رها کن گرگ خونی را که رونارد بدان صیدی  
چه باشد زر چه باشد جان چه باشد گوهر و مرجان  
ز بغل از طوق زر دارم مرا غلی بود غلی  
بروای شاخ بی میوه تهی می گرد چون چرخ  
تو ز سرخ می گویش که او ز دست ورنجوری  
چرا از بهر همدردان نیازم سیم چون مردان  
تتنام بدکم از چنگی حریف هر دل تنگی  
تتنام بدکم از باده ز بنوع طرب زاده  
کرم آموز تو یارا ز سنگ مرمر و خارا  
چگونه میرو سهرنگی که ننگ صخره و سنگی

خمش کردم که رب دین نهانها را کند تمیین

۲۵۲۹

نماید شاخ زشتش را و گرچه هست ستاری

ایا نزدیک جان و دل چنین دوری روا داری  
گرفتم دانه تلخم نشاید کشت و خوردن را  
تو آن نوری که دوزخ را بآب خود بمیرانی  
اگر در جنت وصلت چو آدم گندمی خوردم  
مرا در معرکه هجران میان خون و زخم جان  
مرا گفתי تو مغفوری قبول قبله نوری  
مهاچمی که او روزی بدید آن چشم پر نورت  
جهان عشق را اکنون سلیمان بن داودی  
تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشتست

۲۵۳۰

سوی تبریز و اگر دی و مستوری روا داری

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دل داری  
قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن  
گاهی رویش سیه دارد گهی درموی خود مالد  
بیک رقعه جهانی را قلم بکشد کند بی سر  
کرو و فر قلم باشد بقدر حرمت کاتب  
سرش را می شکافد او برای آنچه اوداند  
که امشب می نویسد زی نویسد باز فرداری  
قلم گوید که تسلیم تودانی من کیم باری  
که او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری  
بیک رقعه قرانی را رهاند از بلا آری  
اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری  
که جالینوس به داند صلاح حال بیماری

نیارد آن قلم گفتن بعقل خویش تجسینی  
اگر اورا قلم خوانم و اگر اورا علم خوانم  
نداند آن قلم کردن بطبع خویش انکاری  
درو هوش است و بیهوشی زهی بیهوش هشیاری  
نگنجد درخرد و صفش که او را جمع ضد بنست.

۲۵۳۱

چه بی ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

چو سرمست منی ای جان ز درد سر چه غم داری  
چو مه روی تو من باشم ز سال و مه چه اندیشی  
چو کان نیشکر گشتی ترش رو از چه می باشی  
چو من باتو چنین گرم چه آه سرد می آری  
خوش آوازی من دیدی دوا سازی من دیدی  
برین صورت چه می چسبی ز بی معنی چه می ترسی  
ایا یوسف زدست تو کی بگریزد ز شست تو  
چو با دل یار غاری تو چراغ چار یاری تو  
گرفتی باغ و برهادران همی خور آن شکرها را  
چو مدو جر خود دیدی چو بال و پر خود دیدی  
ایا ای جان جان پناه جان مهمانان

خمش کن همچو ماهی تو در آن دریای خوش در رو

۲۵۳۲

چو اندر قعر دریایی تو از آذر چه غم داری

کی افسون خواند در گوشت که ابرو پر گره داری  
یکی بر زهر افسونی فرو خواند بگوش تو  
چو دیدی آن ترش رو را مغلط کرده ابرو را  
چه حاجت آب در یارا چشش چون رنگ او دیدی  
لطیفان و ظریفانی که بودند در عالم  
گر استغراغ می خواهی از آن طرغوی گندیده  
الا یا صاحب الدار ادر کاساً من النار  
فطفینا و عزیزنا فان عدنا فجازینا  
ادر کاساً عهدناه فانما جعدناه  
ادر کاساً باجفانی فدا روحی و ریحانی  
فاوقد لی مصاییحی و ناولنی مفاتیحی  
چو نامت پارسی گویم کند تازی مرا لابه  
بگه امروز زنجیری دگر در گردنم کردی  
چو زنجیری نهی بر سگ شود شاه همه شیران  
الا یا صاحب الکس و یا من قلبه قاسی  
لسان العرب والترك هما فی کاسک المر

نگفتم با کسی منشین که باشد از طرب عاری  
ز صحن سینۀ پر غم دهد پیغام بیماری  
ازو بگریز و بشناسش چرا موقوف گفتاری  
که بر زهرت کند آتش اگر چه نوش منقاری  
رمیده و بد گمان بودند همچون کبک کهساری  
مفرح بدهمت لیکن مکن دیگر و حل خواری  
فد فینی و صفینی و صفو عینک البجاری  
فانا مستاضر فلا ترضی باضرائی  
فعندی منه آثار و انی مدرك ثاری  
وانت المحشر الثانی فاحیننا بدمدار  
و غیرنی و سیرنی بچود کفک الساری  
چو تازی وصف تو گویم بر آرد پارسی زاری  
زهی طوق وزهی منصب که هست آن سلسله داری  
چو زنگی را دهی رنگی شود رومی و روم آری  
اتبلینی بافلاسی و تعلینی با کثاری  
فناول قهوة تغنی من اعساری و ایساری



مگر شاه عرب را من بدیدم دوش خواب اندر

۴۵۳۳

چه جای خواب می بینم جمالش را بیداری

کبوترهای دلها را توی شاهین اشکاری  
بود دلهای افسرده ز حر تو شود جاری  
همی پایند یاران را بدعوتشان بکن یاری  
در آور باغ مزمن را پیرواز و بطیاری  
بخندان خارمحزون را که توساقی اقطاری  
نه ز آب چشمه جیحون از آن آبی که توداری  
بیا ای خوب خوش مذهب بکن باروح سیاری  
که سلطان قوی دستی و هشت بخشی و هشاری  
از پراگنج پنهانی و اندر قصد اظهاری  
فزون از شهد و از شکر بشیرینی خوش خواری  
که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری  
از پیرا مرد خواب افکن در آمد شب بکراری  
که این مغزست و آن قشرست و این نورست و آن ناری  
ز روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری  
که تا بینی رخ خوبان سر آن شاهدان خاری  
بر آور دست از چاهی رها نیده ز بیماری  
تو هم می گرد گرد من گرت عزم مستی خواری  
و گر بایی تو سر گردی و گر گنگی شوی قاری  
ولی کو دامن فہمی سزاوار گهر باری

بر آبر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری  
بود جانهای پابسته شوند از بند تن رسته  
بسی اشکوفه و دلها که بنهادند در گلها  
بکوری دی و بهمن بهاری کن برین گلشن  
ز بالا الصلابی زن که خندانست این گلشن  
دلی دارم پر از آتش بزن بروی تو آبی خوش  
بخاک پای تو امشب میند از پرسش من لب  
چو امشب خواب من بستی میند آخردہ مستی  
چرا بستی تو خواب من برای نیکویی کردن  
زهی بی خوابی شیرین بهی تراز گل و نسرين  
بجان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی  
بیا تاروز بر روزن بگردیم ای حریف من  
برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردونی  
چه کوتا هست پیش من شب و روز اندرین مستی  
حریف من شوای سلطان برغم دیده شیطان  
مر امشب شهنشاهی لطیف و خوب و دلخواهی  
بگرد بام می کردم که جام حارسان خوردم  
چو با مستان او گردی اگر می تو زر گردی  
درین دل موجها دارم سر غواص می خارم

دهان بستم خمش کردم اگر چه پرغم و دردم

۴۵۳۴

خدایا صبرم افزون کن درین آتش بستاری

اگر مه را جفا گویم بجنیان سر بگو آری  
مر سلطان کن و می دو پیشم چون سلحداری  
چو رو به شیر گیر آید جهان گوید خوش اشکاری  
که بخشد تاج و تخت خود مگر چون تو کله داری  
که موسی چون سخن بشنود در می خواست دیداری  
که زنده می شود زین لطف هر خاکی و مرداری  
تو ماهی وین فلک پیشت یکی طشت نگوساری  
چه دارد با کمال تو بجز ریشی و دستاری  
چرا شاید که بفروشی تو دیداری بدیناری  
ز مستی خود نمی دانم یکی جور از قنطاری

مها یکدم رعیت شو مرا شاه دان و سالاری  
مر ابر تخت خود بنشان دوزانو پیش من بنشین  
شها شیر تو من رو به تو من شوی کمزمان من تو  
چنان نادر خداوندی ز نادر خسروی آید  
ز بس احسان که فرمودی چنانم آرزو آمد  
یکی کف خاک بستان شد یکی کف خاک بستانیان  
تو خود بی تخت سلطانی و بی خاتم سلیمانی  
کی باشد عقل کل پیشت یکی طفلی نو آموزی  
کلیم موسی و هارون به از مال وزر قارون  
مر باری بحمد الله چه قرص مه چه برگ که

سر عالم نمی دارم بیار آن جام خمارم  
ز هست خویش بیزارم چه باشد هست من باری،  
سگ کهی که چون شد ز شیر شرزه افزون شد  
خمش کردم که سر مستم نباید بسکله تازی

بہلای دل چو بینایی سخن گویی ورعنایی

۲۵۳۵

هلا بگذار تا یابی ازین اطلس کلهواری

هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری  
نباشد خامشی او را از آن کان درد ساکن شد  
زمان رقت و رحمت بنالید از برای او  
ازیرا ناله یاران بود تسکین بیماران  
بود کین ناله در هم شود آن درد را مرهم  
بنگاهان فرود آید بگوید هی قنق گلدن  
خمار هجر بر خیزد امیر بزم بنشیند  
همه اجزای عشاقان شود در قصان سوی کیوان  
بسوی آسمان جان خرامان گشته آن مستان  
زهی کوچ و زهی رحلت زهی بخت و زهی دولت  
ز ره کاسد شود آنجا سلح بی قیمتی گردد  
چو خوف از خوف او کم شد خجل شد امن از امنش  
فضیحت شد کژی لیکن بزودی دامن لطفش  
که تا الطاف مخدومی شمس الحق تبریزی  
همه اضداد از لطفش پیوشد خلعتی دیگر  
دگر بار از میان محو عجب نومستیابی

پس آنکه دیده بگشایند جمال عشق را بینند

۲۵۳۶

همه حکم و همه علم و همه حلمست و غفاری

مثال باز ز رنجورم زمین بر من ز بیماری  
چو دست شاه یاد آید فتد آتش بجان من  
الا ای باز مسکین تو میان جفدها چونی  
ولیکن عشق کی پنهان شود با شعله سینه  
بس است عزت و دوران ز ذوق عشق پر لذت  
اگر چه تو نداری هیچ مانند الف عشقت  
حلاوتهای جاویدان درون جان عشاقست  
تن عاشق چو رنجوران فتاده زار بر خاک کی  
مففل وار پنداری تو عاشق را ولیکن او  
لباس خویش می دزد قبای جسم می سوزد  
بغیر دوست هر چش هست طرادان همی دزدند

نه با اهل زمین جنسم نه امکانست طیاری  
نه بر دارم که بگریزم نه بال می کند یاری  
نفاقی کردی گر عشق رو بستی بستاری  
خصوصاً از دودیده سیل همچون چشمه جاری  
کهجا پیدا شود با عشق یا تلخی یا خواری  
بصدر حرفها دارد چرا زان رو که آن داری  
ز بهر چشم زخمست این نفیرو این همه زاری  
نیاید گرد ایشانرا بمعنی مه به سیاری  
بهر دم برده می سوزد ز آتشیهای هشیاری  
که تا وقت کنار دوست باشد از همه عاری  
بمعنی کرده او زین فعل بر طرار طراری

که تا خلوت کند زیشان کند مشغول ایشان را  
ندانی سر این راتو که علم و عقل تو پرده است  
بدرد زهره جانت اگر ناگاه بینی تو  
ز یک حرفی زرمزدل نبردی بوی اندر عمر  
چه دورت داشتند ایشان که قطب کارها گشتی  
ترا دم همی آرند کاری نو بهر لحظه  
گاهی سودای استادی گهی شهوت در افتادی  
دمار و ویل بر جانت اگر مخدوم شمس الدین

۴۵۴۷

ز تبریزت نفرماید زکات جان خود یاری

مگر دانید با دلبر بحق صحبت و یاری  
و گر نا که قضاء الله ازینها بشنود آن مه  
چو نبود عقل در خانه پریشان باشد افسانه  
اگر شور مرا یزدان کند توزیع بر عالم  
مگر ای عقل تو بر من همه وسواس می ریزی  
مسلمانان مسلمانان شما دلها نگهدارید

۴۵۴۸

مگردا کس بگرد من نه نظاره نه دلداری

حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری  
شراب عشق می جوشی از آن سوتر ز بیهوشی  
نهی بر فرق جان تاجی برای جان بمراجی  
پیرد دل بیابانها شود پیش از همه جانها  
هر آنکس را که برداری با جلالش فرو داری  
دل هر لحظه می برد لباس صبر می درد  
زهر شش سوی بگریزم در آن حضرت در آورم  
حیاتی داد جانها را بر قص آورده دلها را

گر یزان شو بعلیین دلا یعنی صلاح الدین

۴۵۴۹

چو توبی دست و بی پایی که سبحان الذی اسری

یکی طوطی مژده آور یکی مرغی خوش آوازی  
در اندازد بجان عاقلان بی خبر سوزی  
کند هنبازی طوطی صبارا از برای شه  
بجوشد بار دیگر از جلالش شادی تازه  
بناگاهان نماید روی آن پشت و پناه مسن  
همه عاشق شوندش زار هم بی دین و هم بادین  
شود گوش طبیعت هم ز سر غیبها واقف  
چه باشد گر بسوی ما کند هر روز پروازی  
بسازد بهر مشتاقان برسم مطربان سازی  
که او را نیست در پاکی و بینایش هنبازی  
در آید بار دیگر از وصالش در فلک تازی  
بینی عقل ترسان را بیای عشق سربازی  
همه صادق شوند او را نماند هیچ طنازی  
شود دیده فرو بسته ز خاک پای او بازی

شود بازار مرویان از آن مهر و فرو بسته  
شود شبهای تاریک فراق آن صنم روشن  
که رسم و قاعده غمها ز جان خلق بردارند  
درون بحر بی پایان مرگ و نیستی جانها  
بغیر ناطقه غیرت نبودت هیچ بد گویی  
که از عشقت بسی جانی چو چوب خشک می سوزد  
الا ای آنک یك پرتواز آن رخسار بنمایی

الا ای کان ربانی شمس السدین تبریزی

۲۵۴۰

رخ همچون زرم دارد برای وصل تو گازی

چو شیر و انگبین جانانچه باشد گرد آمیزی  
اگر نالایقم جانا شوم لایق بفر تو  
یکی قطره شود گوهر چو یابد او علف از تو  
همه خاکیم روینده ز آب ذکر و باد دم  
گلستانی کنش خندان و فرمانی بدستش ده  
گهی در صورت آبی بیایی جان دهی گل را  
درختی بیخ او بالا نگونه شاخهای او  
گهی گویی بگوش دل که در دوغ من افتادن  
گهی زانوت بر بندم چو اشترا تو و خسبی  
منال ای اشترو خامش بمن بنگر بچشم هش  
توی شمع و منم آتش چو افتم درد ماغت خوش  
بهر سوزی چو پروانه مشوقانع بسوزان سر  
اگر داری سر مستان کله بگنار و سرستان  
سر آنها را است که با او در آوردند سر با سر  
تو هر چیزی که می جویی مجویش جز زکان او

خمش کن قصه عمری بروزی کی توان گفتن

۲۵۴۱

کجا آید ز يك خشتك گریبانی و تیریزی

الا ای جان جان جان چومی بینی چه می برسی  
زلا ولم مسلم شو بهر سو کت کشم می رو  
چه در بحث اصولی تو چه در بند فصولی تو  
چه جنس و نوع می جویی کزین نوعی و زین جنسی

اگر دامان جان گیری بترک این و آن گیری

۲۵۴۲

که از جمله میرایی نه از جنی نه از انسی

بتاب ای ماه بر یادم بگو یاد را اغا پوسی  
گرا اینجایی گرا آنجایی و گرا آبی و گرا نایی  
بزنی ای باد بر زلفش که ای زیبا اغا پوسی  
همه قندی و حلوایی زهی حلوا اغا پوسی

ملاحت نشنوم هرگز نگر دم در طلب عاجز  
اگر در خاک بنهند توی دلدار و دلبندهم  
اگر بالای که باشم چو رهبان عشق تو جویم  
ز تاب روی تو ماها ز احسانهای تو شاها  
چو مست دیدن اویم دودست از شرم و اشویم  
دلارام خوش روشن ستیزه می کنند با من  
ترا هر جان همی جوید که تابای ترا بوسد  
و گرا ز بنده سیر آبی بگیری خشم و دیر آبی  
بیای باغ وای گلشن بیای سرو وای سوسن  
بیا پهلوی من بنشین برسم و عادت پیشین  
منم نادان توی دانا تو باقی را بگو جانا

۲۵۴۳ بگویایی افیغومی بنا گویا اغا پوسی

بیا ای شاه خود کامه نشین بر تخت خود کامی  
بر آورد و دها از دل بجز در خون مکن منزل  
در آن دریا که خونت آن ز خشک و تر برونست آن  
اشادت کن بدن سرده که رندانند اندر ده  
قدح در کار شیران کن ز زرشان چشم شیران کن  
بسوز از حسن ای خاقان تو نام و ننگ مشتاقان  
بدیدم عقل کل را من نهاده ذبح بر گردن  
بگفت از عشق شمس الدین که تبریزست ازو چون چین

۲۵۴۴ چو مه رویان نو آیین بسگرد مجلس سامی

بسی اشتر بجست از هر سوی کرد بیابانی  
دلش از حسرت اشتر میان صد پریشانی  
بر آمد گوی مه تابان ز روی چرخ چو گانی  
ز شادی آمدش گریه بسان ابر نیسانی  
که هم خوبی و نیکویی و هم زیبا و تابانی  
که تا کم کرده خود را بیابد عقل انسانی  
ترا می شورد او هر دم چرا اورا نشوردانی  
غم جان تو خوردست او چرا در جانش نشانی

چو او آبست و تو جویی چرا خود را نمی جویی

۲۵۴۵ چو او مشکست و تو بویی چرا خود را نیفشانی

ز مجنونان زندانی جهانی را بشوردانی  
و گرنشیده ای بستان بجان تو که بستانی  
مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر جنبانی  
مگر نشنیده ای دستان ز پیغوشان و سر مستان

تودانی من نمی دانم که چیست این بانگ از جانم      وزین آواز حیرانم زهی پر ذوق حیرانی  
صلا مستان و بیخویشان صلا ای عیش اندیشان

۲۵۴۶ صلا ای آنک می دانی که تو خود عین ایشانی

سحر که گفتم آن مه را که ای من جسم و توجانی      بدین حال که می بینی وزان ناام که می دانی  
ورای کفر و ایمانی و مرکب تند می رانی      چه بس بی باک سلطانی همین می کن که تو آنی  
یکی باز آ بها بگذر بیشه جانها بنگر      درختان بین ز خون تر بشکل شاخ مرجانی  
شودی تو که یک خامی ز مردان می برد نامی      نمی ترسد که خود کامی نهد داغش پیشانی  
مشو تو منکر پاکان بترس از زخم بی پاکان      که صبر جان غمناکان ترا فانی کند فانی  
تو باخویشی بی خویشان میبچ ای خصم درویشان      مزون تو پنجه با ایشان بدستانی که نتوانی

که شمس الدین تبریزی بجان بخشی و خون ریزی

۲۵۴۷ ز آتش بر کند تیزی بقدرتهای ربانی

شدم از دست یکباره ز دست عشق تادانی      درین مستی اگر جر می کنم تا رو نگردانی  
زهی پیدای نا پیدا پناه امشب و فردا      زهی جانم ز تو شیدا زهی حال پریشانی  
ز زلف جمع چون سلسل بشد این حال من مشکل      میان موج خون دل مرا تا چند بنشانی  
چو آرام پیش تو زاری بهانه نو برون آری      زهی شنکی و طراری زهی شوخی و پیشانی  
زبان داری تو چون سوسن نمایی آب را روغن      چرا بیگانه ای با من چو تو از عین خویشانی  
زهی مجلس زهی ساقی زهی مستان زهی باده      زهی عشاق دل داده زهی معشوق روحانی  
شراب عشق تو آنکه جهان حسن بر جا که      جمال روی تو آنکه کند جان کسی جانی

بکرده روح را حق بین خداوندی شمس الدین

۲۵۴۸ ز تبریز نکو آیین بقدرتها ربانی

تو اسنظهار آن داری که رو از ما بگردانی      ولی چون کعبه بر پرد کجا مانی مسلمانی  
تو سلطانی و جانداری تو هم آنی و آن داری      مشوران مرغ جهانها را که ایشانرا اسلامی  
فلک ایمن ز هر غوغا زمین پر غارت و یغما      ولیکن از فلک دارد زمین جمع و پریشانی  
زمین مانند تن آمد فلک چون عقل و جان آمد      تن از فربه و گر لاغر زجان باشد همی دانی  
چو تن را عقل بگذارد پریشانی کند این تن      بگوید تن که معذورم تو رفتی که نگهبانی  
عنایت های تو جانرا چو عقل عقل ما آمد      چو تو از عقل بر گردی چه دارد عقل عقلانی  
شود دیوسف یکی گرگی شود موسی چو فرعون      چو بیرون شد رکاب تو سر آخر گشت بالانی  
چو مادستیم و تو کانی بیاور هم چمی آری      چو ما خاکیم و تو آبی برویان هر چه رویانی

تو جو یایی و نا جو یا چو مقناطیس ای مولا

۲۵۴۹ تو گو یایی و نا گو یا چو اصطرب و میزانی

چو دید آن طره کافر مسلمان شد مسلمانی      صلا ای کهنه اسلامان بهمانی بهمانی  
دل ایمان ز تو شادان زهی استاد استادان      تو خود اسلام اسلامی تو خود ایمان ایمانی  
بصیرت را بصیرت تو حقیقت را حقیقت تو      تو نور نور اسراری تو روح روح راجانی

اگر امداد لطف تو نباشد در جهان تابان  
چو بردا برد جاه تو ورای هر دو کون آمد  
همی جویم بدو عالم مثالی تا ترا گویم  
ز درمانها بری گشتم نخواهم درد در درمان  
الا ایجان خون ریزم همی پرسوی تبریزم  
صفات ای مه روشن عجایب خاصیت دارد

ایادولت چو بگریزی وزین بیدل پیرهیزی

۴۵۵۰

زلطف شاه پا بر جا بدست آیی باسانی

یکی دودی پدید آمد سحر گاهی بهامونی  
بیا بخرام و دامن کش در آن دود و در آن آتش  
چو شمی بر فروزی تو ایا اقبال و روزی تو  
نیاید جز ز مه رویی طواف بر جها کردن  
برو تو دست اندازان بسوی شاه چون باران  
چه لاله ست و گل و ریحان از آن خونسته در بستان  
چو در رفتی در آن مخزن منزه از درو روزن  
بینی شاه قدوسی بیابی بی دهن بوسی  
چو آبی ساکن و خفته و چون موجی بر آشفته  
چو اندر شه نظر کردی زمستی آنچنان گردی

چو دیدی شمس تبریزی زجان کردی شکر ریزی

۴۵۵۱

در آن دم هر دو جاباشی درون مصر و بیرونی

دلی یادیده عقلی تو یا نور خدا بینی  
چو نامت بشنود دلها ننگجد در منازلها  
بگفتم آفتابا تو مرا همراه کن با تو  
بگفتا جانربایم من قدم بر عرش سایم من  
چو تو از خویش آگاهی ندانی کرده همراهی  
تو مسکینی درین ظاهر درونت نفس بس قاهر  
مکن پوشیده از پیری چنین مو در چنین شیری  
طیب عاشقانتست او جهانرا همچو جانست او  
کند در حال گل را زر دهد در حال تن را سر  
در آن دهلیز و ایوانش بیابنگر تو بر هانش

ز شمس الدین تبریزی دلا این حرف میبیزی

۴۵۵۲

بامیدی که باز آید از آن خوش شاه شاهینی

کجا باشد دورویان را میان عاشقان جایی  
که با صد رو طمع دارد ز روز عشق فردایی

طمع دارند و نبودشان که شاه‌جان کند در دشان  
 دورویی با چنان رویی پلیدی در چنان جویی  
 که بیخ بیخه جان راه همه رگهای شیران را  
 بدانند عاقبت‌ها را فرستد راتبت‌ها را  
 بر اندازد نقاییرا نماید آفتابیرا  
 اگر این شه‌دور و باشد نه آتش خلق و خو باشد  
 دورویی اوست بی کینه ازیرا اوست آینه  
 مزین پهلویان نوری که مانی تابد کوری  
 که باشیران مری کردن سگانرا بشکند گردن

۲۵۵۳

نه مگری ماندو نی فن و نه دو رویی نه صدتایی

کجاشد عهد و پیمانی که میکردی نمیگویی  
 دل افکار یکه روی خود بخون دیده میشوید  
 مثال تیرمژگان شدم من راست یکسانت  
 چه بالذت جفاکاری که می‌بکشی بدین زاری  
 ز شیران جمله آهویان گریزان دیدم و پویان  
 دلا گرچه نزاری تو مقیم کوی یاری تو  
 بیش شاه خوش می‌دو گهی بالاو که در گو  
 دلا جستیم سر تاسر ندیدم در تو جز دلبر  
 غلام ییخودی زانم که اندر ییخودی آنم  
 خمش کن کز ملامت او بدان ماند که میگوید

۲۵۵۴

زبان تو نمیدانم که من ترکم تو هندویی

و گر مارا همی خواهی چرا تندی نمیخندی  
 بدین سرکای نه ساله نداند کرد خرسندی  
 کند شادی و پندارد که دل زین بنده بر کندی  
 نباشد لایق از حسن که بر گردی زیونندی  
 مرا مستانه میگفتی که مارا خویش و فرزندی  
 که گیر این جام ییخویشی که باخویشی و همنندی  
 نه دریایی و دریا دل نه ساقی نه خداوندی  
 نه بستان و گلستانی نه کان شکر و قندی  
 اگر بی من خوشی یارا بصددام چه میندی  
 کسی کو درشکر خانه شکر نوشد بیمانه  
 بخنداید و ست چون گلشن مبادا خاطر دشمن  
 چو رشک ماه و گل گشتی چو درد لها طمع کشتی  
 خوشا آن حال مستی که باما عهد میبستی  
 پیایی باده میدادی بصد لطف و بصد شادی  
 سلام عليك ای خواجه بهانه چیست این ساعت  
 نه یاقوتی نه مرجانی نه آرام دل و جانی  
 خمش باشم بدان شرطی که بدهی می‌خوشانه

۲۵۵۵

من از گولی دهم پندت نه زانک قابل پندی

چرا چون ای حیات‌جان درین عالم وطن‌داری  
 چرا زهری دهد تلخی چرا خاری کند تیزی  
 نباشد خاک‌ره ناطق ندارد سنگ هشیاری  
 چرا خشمی کند تندی چرا باشد شبی تاری



که خاری اندرین عالم کند در عهد او خاری  
که تا غیری نبیند آن برون ناید زاغیاری  
نمیتانند که دریابد ز لطف آن چهره ناری  
و کی شاید که در پوشد لباس زشت آن عاری  
که از شرم صفای او عرق ها میشود جاری  
برون زد لطف از چشمش زهر شود بدیداری  
که تا شد دیده محروم و کند از سیر و سیاری  
شراب می که بفزاید ز بیهوشیت هشیاری  
ولیکن عشقشان دارد هزاران مکرو عیاری  
نباشی زانطرب غافل اگر تو جان جاننداری  
نمیبینی که اندر خواب تودرباغ و گلزاری  
تو آن باغیکه میبینی بخواب اندر بیداری  
از آنجا طفل ره باشی چوروزین سوبه آری  
ولیکن از مثالی تو بدانی گر خردداری  
سرو سرور نمیجوید همی جوید کله داری  
بسر بنشین بیزم سر بین زان سر تو خماری  
چه مهر و بان نماید غیب اندر حجب و عماری  
نشان بندگی شه که فردست او بدلداری

در آن گلزار روی او عجب میماندم روزی  
مگر حضرت نقابی بست از غیرت بر آن چهره  
مگر خود دیده عالم غلیظ و درد قلب آمد  
دو چشم زشت رویان را لباس زشت میباید  
که از عربانی لطفش لباس لطف شرمنده  
و او با این همه جسمی فرو برید و در پوشید  
فرو پوشید لطف او نهانی کرده چشمش را  
ولیک آن نور ناپیدا همی فرمایدت هر دم  
که خوبان بغایت را فراغت باشد از شیوه  
چنانک از شهوتی تو خوش بجسم و جان شهوانی  
درون خود طلب آثرانه پیش و پس نه برگردون  
کدامین سوی میدانی کدامین سوی میبینی  
چو دیده جان گشادی تو بدیدی ملک روحانی  
کدامین شه نیارم گفت رمزی از صفات او  
خردهایی نمیخواهم که از دونی و طماعی  
که بگذارد و سرمی جو کزان سر سر بدست آید  
ز جامی کز صفای آن نماید غیبها یک یک  
بروی هر مهی بینی توداغی بس ظریف و کش

بنزد حسن انس و جن مخدومی شمس الدین

۳۵۵۶

زهی تبریز دریاوش که برهرا بر در باری

ز هجران خداوندی شمس الدین تبریزی  
که تاریک ابد گردی اگر با او تو بستیزی  
بجای آب آب زندگانی و گهر ییزی  
گلستانها شدی آتش نکردی ذره ای تیزی  
بفرمودند گر جانی بجان او نیامیزی  
ز روی شرم و لطف او فریضه گشت پرهیزی  
که خشتک کی تواند کرد اندر جامه تبریزی  
گر از جاهش بیردی بوز حسرت کرده خونریزی  
ورای بحر روحانی بدان شرطی که نگریزی  
و جانها جان ازو گیرند و هر چیزی ازو چیزی  
چه داند قوت حیدر مزاج حیز از حیزی  
گاهی که بشنوی تبریز از تعظیم برخیزی

زهی چشم مرا حاصل شده آیین خونریزی  
ایا خورشید رخشنده متاب از امر او سر را  
ایا ای ابرگر تو یک نظر از نرگش یابی  
اگر آتش شبی در خواب لطف و حلم او دیدی  
بهنگامیکه هر جانی بجانی جفت میگردند  
که جان او چنان صاف و لطیف آمد که جانها را  
هر آنچه از روح او آید بوهم روحها ناید  
کسی کند جهان از بوش انا لا غیر میگفتست  
بیا ای عقل کل با من که بردا برد او بینی  
از ان بحری گذشتست او که دلها دل ازو یابند  
اگر انکار خواهی کرد از عجزیست اندر تو  
علی الله خانه کعبه و فی الله بیت معموراً

ایای عقل و تمیزی که لاف دیدنش داری

و آنکه با خودی بالله که بی الهام و تمیزی

۴۵۵۷

بشارت آیدش روزی ز وصل او بیغمی  
سیاهش شد سپید آخر سپیدش شد سیه فامی  
بشارت آمدش ناگاه از آن خوش روی خوشنامی  
چو او بر نردبان کوشد رسد ناگاه بر بامی  
کبابی از جگر در کف ز خون دل یکی جامی  
از آنست آتش هجران که تابخته شود خامی  
بلا چون ضربت دمی وز آف یار چون دمی  
نماند ناز و تندی او شود همراز و همی  
که گاهش تاب خورشیدست و گاهش طره نامی  
که تا صافی شود دردی که تا خاصه شود عامی  
گاهی اندر امید وصل یکتا زفت انعامی  
زهی تلخی و ناکامی که شیرینست از و کامی  
نگردم از هوای او نگردانم یکی گامی  
مبارک صاحب و امی مبارک کردن و امی  
بهر صد قرن نبود این چه جای سال و ایامی  
خلاصه نور ایمانی صفای جان اسلامی

هر آن چشمیکه گریانست در عشق دلارامی  
هر آن چشم سپیدی کوسیه کردست تن جامه  
چو گریان بود آن یعقوب کنعان از پی یوسف  
مثال نردبان باشد بنالیدن بعشق اندر  
حریف عشق پیش آید چو بیند مر ترا بخود  
که آب لطف آن دلبر گرفته قاف تا فافست  
برای امتحان مرغ جان عاشق و وحشی  
که تا زین دام و زین ضربت کشاکی باید این و وحشی  
چنان چون میوه های خام از آن پخته شود شیرین  
زرنج عام و لطف خاص حکمتها شود پیدا  
گاهی از خوف محرومی و هجران آید سوزی  
خصوصاً در دین مسکین که عالم سوز طوفانست  
بهر گامی اگر صد تیر آید از هوای او  
منم در و ام عشق شاه تا گردن بحمد الله  
زهی دریای لطف حق زهی خورشید ربانی  
زمخدومی شمس الدین تبریزی بیاید جان

چه جای نور اسلامست که نورانی و روحانی

شود و اله اگر پیدا شود از دفترش لامی

۴۵۵۸

تو خود از خانه آخر ز حال بنده میدانی  
بیو بندی که با تستم و رای طور انسانی  
بس است آخر بکن رحمی برین محروم زندانی  
مبادا ای خدا کس را بدین غایت پریشانی  
بجان بی وفا مانی چو یار ما گریزانی  
بدرم چرخ و درینا بعشق و صبر و پیشانی

الا ای نقش روحانی چرا از ما گریزانی  
بحق اشک گرم من بحق روی زرد من  
اگر عالم بود خندان مرا بی تو بود زندان  
اگر با جمله خویشانم چو تو دوری پریشانم  
بر آن پای گریزانت چه بر بندم که نگریزی  
و رازنه چرخ بر تازی بسوزی هفت دربارا

و گر چو آفتابی هم روی بر طارم چارم

چو سایه در رکاب تو همی آیم بینهانی

۴۵۵۹

روان کن کشتی وصلت برای پیر کنعانی  
که از شعشاع آن کشتی بگردد بحر نورانی  
از آن نوری که آن باشد جمال و فر سلطانی  
چو باشد عاشق اوحق که باشد روح روحانی  
نماند صعبی دیگر بگردد جمله آسانی

الا ای یوسف مصری ازین دریای ظلمانی  
یکی کشتی که این دریا ز نور او بگیرد چشم  
نه زان نوریکه آن باشد بجان چاکران لایق  
در آن بحر جلالت ها که آن کشتی همی گردد  
چو آن کشتی نماید رخ بر آید گرد آن دریا

چه آسانی که از شادی ز عاشق هر سر مویی  
نبیند خنده جانرا مگر که دیده جانها  
ز عریانی نشانیهاست بر درز لباس او  
تو برهان راجه خواهی کرد که غرق عالم حسی  
مگر الطاف مخدومی خداوندی شمس دین  
کزین جمله اشارتها هم از کشتی هم از دریا

در آن دریا برقص اندر شده غلطان و خندانی  
نماید خدها در جسم آب و خاک ارکانی  
ز چشم و گوش و فهم و وهم اگر خواهی تو برهانی  
برومی چر چو استوران درین مرعای شهوانی  
رباید مر ترا چون باد از وسواس شیطانی  
مکن فهمی مگر در حق آن دریای ربانی

۴۵۶۰

چو این را فهم کردی تو سجودی بر سوی تبریز

که تا او را بباید جان ز رحمتای یزدانی

الا ای جان قدس آخر بسوی من نمی آیی  
بدم دامن کشان تا تو ز من دامن کشیدستی  
زهی بی آبی جانم چو نیسانت نمی بارد  
چو دورم زان نظر کردن نظاره عالمی گشتم  
الا ای دل پری خوانی نگویی آن پری راتو  
الا ای طوق وصل او که در گردن همی زببی  
دل تو هم چو سنگ و من چو آهن ثابت اندر عشق  
ز ما و من برست آنکس که تو روی بدو آری  
فزایش از کجا باشد بهارا چون نمی باری  
الا ای نور غائب بین درین دیده نمی تابی  
چو ارذن خرد گشتم ز بهر مرغ موده آور  
همه جا نباشده لرزان درین ممکن که هجران  
زبان چون سوسن تازه بمدحت ای خوش آوازه  
الا ای باده شادان بعشق اندر چو استادان  
معاش خانه جانم اگر نه از قرص خورشیدست  
اگر نه طالب اویی بخانه خانه خورشید  
چو صحرای جمال او برای جان بود مامن  
تو بشکن جو ز این تن را بکوب این مغز را در هم  
تو آب و روغن کردی بنور تیره کجا باشد  
چه نقد پاک می دانی تو خود را وین نمی بینی

هماره جان بتن آید تو سوی تن نمی آیی  
ز اشک خون همی ریزم درین دامن نمی آیی  
زهی خرمن که سوی این سیه خرمن نمی آیی  
نظاره من بیا گر تو نظر کردن نمی آیی  
چرا خوابم بیردی گر بسحر و فن نمی آیی  
چو قمری ناله می دارم که در گردن نمی آیی  
ایا آهن ربا آخر سوی آهن نمی آیی  
چرا تو سوی ابن هجران صد چون من نمی آیی  
سکونت از کجا آخر سوی مسکن نمی آیی  
الا ای ناطقه کلی بدین الکن نمی آیی  
الا ای مرغ موده آور بدین ارذن نمی آیی  
برای امن این جانها درین ممکن نمی آیی  
الا گلزار ربانی بدین سوسن نمی آیی  
درونت خنب سرمستی چرا اذن نمی آیی  
چرا ای خانه بی خورشید تو روشن نمی آیی  
چرا چون شکل شب دزدان بهر روزن نمی آیی  
چرا در خوف می باشی چرا مامن نمی آیی  
چرا اندر چراغ عشق چون روغن نمی آیی  
میر تو آب بی روغن که بی دشمن نمی آیی  
که اندر دست خود ماندی و در مخزن نمی آیی

ز عشق شمس تبریزی چو موسی گفته ام ارنی

۴۵۶۱

ز سوی طور تبریزی چرا چون لن نمی آیی

مسلمانان مسلمانان مرا جان نیست سودایی  
مسلمانان مسلمانان بهر روزی یکی شوری  
مسلمانان مسلمانان ز جا پیر سید کای سابق

چو طوفان بر سرم بار دازین سودا ز بالا بی  
بکوی لولیان افتد از آن لولای سرنایی  
ورای طور اندیشه حریفان راجه می پایی

مسلمانان مسلمانان بشوید از دلمن دست  
مسلمانان مسلمانان خبر آن کارفرما را  
مسلمانان مسلمانان امانت دست من گیرید  
مسلمانان مسلمانان بکوی او سپاریدم  
مسلمانان مسلمانان زبان پارسی گویم  
بیای شمس تبریزی که بردست این سخن ییزی

۲۵۶۲

بغیر تو نمی باید توی آنک همی بایی  
یکی فرهنگ دیگر نو بر آر ای اصل دانایی  
بسی دلها چو گوهرها ز نور لعل تو تابان  
بسی طوطی که آموزند از قندت شکر خایی  
زدی طعنه که دود تو ندارد آتش عاشق  
گر آتش نیستش حقی و گردارد چه فرمایی  
بروای جان دولت جو چه خواهم کرد دولت را  
من و عشق و شب تیره نگار و باده پیمایی  
بیای مونس روزم نگفتم دوش در گوشت  
که عشرت در کمی خندد تو کم زن تایی فزایی  
دلا آخر نمی گویی کجاشد مکر و دستانت  
چو جام از دست جان نوشی از آن بی دست و بی بایی

بهر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می ییزی

۲۵۶۳

چه سلطانی چه جان بخشی چه خورشیدی چه دریایی  
من بای همی کو بوم ای جان و جهان دستی  
ای مست مکش محشر باز آی ز شور و شر  
آن دست بران دل نه ای کاش دلی هستی  
ترک دل و جان کردم تا بی دل و جان کردم  
یک دل چه محل دارد صد دلکده بایستی  
بنگر بد رخت ای جان در قمص و سرانه ازی  
اشکوفه چرا کردی گرباده نخوردستی  
آن باد بهاری بین آمیزش و یاری بین  
گر نی همه لطفستی با خاک نبیوستی  
از بار مکن افغان بی جور نیامد عشق  
گر نی ره عشق اینستا و کی دل ما خستی  
صد لطف و عطا دارد صد مهر و وفادارد  
گر غیرت بگدارد دل بر دل ما بستی  
با جمله جفا کاری پستی کند و یاری  
دامی که در و عنقا بی پر شود و بی پا  
خامش کن و ساکن شوای باد سخن گرچه

شمس الحق تبریزی ماییم و شب وحشت

۲۵۶۴

گر شمس نبودی شب از خویش کجاستی  
ای دولت و اقبال آخر نه تو هستی  
گر عشق بزد راهم و در عقل شد از مستی  
خاک کف پای شه کی باشد سر دستی  
رستن ز جهان شك هر گز نبود اندک  
بر عمر موفر زن کز بند قفس رستی  
ای جان سوی جانان رود در حلقه مردان رو  
در روضه و بوستان و کز هستی خود جستی  
در حیرت تو ماندم از گریه و از خنده  
با رفعت تو رستم از رفعت و از پستی  
ای دل بز انگشتک بی زحمت لی و لك  
در دولت پیوسته رفتی و بیبوستی

آن باده فروش توبس گفت بگوش تو      جانها پیرستندت گر جسم بنبرستی  
ای خواجه شنکولی ای فتنه صد لولی      بشتاب چه می مولی آخر دل ما خستی  
گرخیر و شرت باشد و کرفت باشد      و رصد هنرت باشد آخرنه در آن شستی  
چالاک کسی یارا با آن دل چون خارا      تاره نزدی ما را از پای بننشستی

در جست درین گفتن بنمودن و بنهفتن

۴۵۶۵

يك پرده برافكندی صد پرده نو بستی

ای دوست ز شهر ما ناگه بسفر رفتی      ما تلخ شدیم و تو در کان شکر رفتی  
نوری که بدو پرد جان از قفس قالب      در تو نظری کرد اودر نور نظر رفتی  
رفتی توازین پستی درشادی و در مستی      آنسوی زبر دستی گر زیر وزبر رفتی  
مانند خیالی تو هر دم بیکی صورت      زین شکل برون جستی در شکل دگر رفتی  
امروز چو جانستی در صدر جنانستی      از دور قمر رستی بالای قمر رفتی  
اکنون زتن گریان جانا شده ای عریان      چون ترك کله کردی و زبند کمر رفتی  
از نان شده ای فارغ و ز منت خیاران      وز آب شدی فارغ کز تف جگر رفتی  
نانی دهدت جانان بی معده و بی دندان      آبی دهدت صافی زان بحر که در رفتی  
از جان شریف خود و ز حال لطیف خود      بفرست خبر زیرا در عین خبر رفتی  
و ز زانک خبر ندهی دانم که کجایایی      در دامن دریایی چون در ز گهر رفتی

هان ای سخن روشن در تاب درین روزن

۴۵۶۶

کز گوش گذر کردی در عقل و بصیر رفتی

آورد طیب جان يك طبله ره آوردی      گریه خرف باشی تو خوب و جوان گردی  
تن را بدهد هستی جانرا بدهد مستی      از دل ببرد سستی وز رخ ببرد زردی  
آن طبله عیسی بد میراث طیبیان شد      تریاق درو یابی گر زهر اجل خوردی  
ای طالب آن طبله روی آر بدین قبله      چون روی بدو آری مه روی جهان گردی  
حبیست درو پنهان کان ناید در دندان      نی تری و نی خشکی نی گرمی و نی سردی  
زان حب کم از حبه آبی بر آن قبه      کان مسکن عیسی شد و ان حبه بدان خردی  
شد محرز و شد محرز از داد تو هر عاجز      لاغر نشود هرگز آنرا که تو پروردی  
گفتم بطیب جان امروز هزاران سان      صدق قدمی باشد چون تو قدم افشردی  
از جا نبرد چیزی آنرا که تو جا دادی      غم نسترده آن دارا کورا زغم استردی

خامش کن و دم در کش چون تجربه افتادت

۴۵۶۷

ترك گروان بر گو تو زان گروان فردی

افتاد دل و جانم در فتنه طراری      سنگینك جنگینك سر بسته چو بیماری  
آیدسوی بی خوابی خواهد زد درش آبی      آب چه که می خواهد تادر فکند ناری  
گوید که با جرت ده این خانه مرا چندی      هین تاچه کنی سازم از آتشش انباری  
که گوید این عرصه کین خانه بر آوردی      بودست ازان من تو دانی و دیواری

دیوار بیر زینجا این عرصه بما واده  
آن دلبر سروین قد در قصد کسی باشد  
ناگه بکند چاهی ناگه بزند راهی  
جان نقش همی خواند می داند و می راند  
ای شاه شکر خنده ای شادی هر زنده  
ای ذوق دل از نوشت وی شوق دل از جوش  
از باغ تو جان و تن پر کرده ز گل دامن  
زان گوش همی خارد کاو مید چنین دارد  
تا از توشدم دانا چون چنگ شدم جانا

تا عشق حیا خد این مهر همی کارد

۲۵۶۸

خامش که دلم دارد بی مشغله گفتاری

یک حمله و یک حمله کامد شب و تاریکی  
داریم سری کان سرب بی تن بزید چون مه  
شاهیم نه سه روزه لعلیم نه پیروزه  
من بنده خوابانم هر چند بدم گویند  
عشاق بسی دارد من از حسد ایشان  
رو پوش کند او هم بامحرم و نامحرم

طفلیست سخن گفتن مردیست خمس کردن

۲۵۶۹

تو رستم چالاکی نی کسودك چالیک

آن زلف مسلسل را گردام کنی حالی  
می جوش ز سر گیرد خمخانه برقص آید  
از چشم چو بادامت در مجلس یکرنگی  
حاشا ز عطای تو کان نسبه بودای جان  
ای ماه فلک پیما از منزل ما تا تو  
از لطف تو از عقرب صد شیر بجوشیده  
بر بام فلک صد در بگشاید و بنماید

هر خام شود پخته هم خوانده شود تخته

۲۵۷۰

گر صبح رخت جلوه در شام کنی حالی

پنهان بپیان ما می گردد سلطانی  
می بیند و می داند یک یک سر یار انرا  
اسرار بر او ظاهر همچون طبق حلوا  
نیک و بد هر کس را از تخته پیشانی  
در مطبخ ما آمد یک بی من و بی مایی  
و ندر حشر موران افتاده سلیمانی  
امروز درین مجمع شاهنشهر سрдانی  
گر مکر کنند دزدی و رراست رود جانی  
می بیند و می خواند با تجربه خط خوانی  
تا شود در اندازد بر ما ز نمکدانی

امروز سماع ما چون دل سبکی دارد / یارب تو نگهدارش ز آسیب گرانجانی  
 آن شیشه دلی کودی بگریخت چونامردان / امروز همی آید پر شرم و بشیمانی  
 صدسال اگر جایی بگریزد و بستیزد / برگریه و غم باشد بسی دولت خندانی  
 خورشید چه غم دارد از خشم کند گازر

۲۵۷۱

خاموش که باز آید بلبل بگلستانی

ای شاه مسلمانان وی جان مسلمانی / پنهان شده و افکنده در شهر پریشانی  
 ای آتش در آتش هم می کش و هم می کش / سلطان سلاطینی بر کرسی سبجانی  
 شاهنشاه هر شاه می صد اختر و صد ماهی / هر حکم که می خواهی می کن که همه جانی  
 گفتمی که ترا یارم رخت تو نگهدارم / از شیر عجب باشد بس نادره چوپانی  
 گر نیست و گر هستم گر عاقل و گر مستم / و ره هیچ نمی دانم دانم که تو می دانی  
 گرد در غم و در رنجم در پوست نمی گنجم / کز بهر چو تو عیدی قربانم و قربانی  
 که چون شب یغمایی هر مرد که بر بایی / روز از تن همچون شب چون صبح برون رانی  
 که جامه بگردانی گویی که رسولم من / یارب که چه گردد جان چون جامه بگردانی  
 در رزم توی فارس بر بام توی حارس / آن چیست عجب جز تو کورا تو نگهبانی  
 ای عشق توی جمله بر کیست ترا حمله / ای عشق عدمها را خواهی که برنجانی  
 ای عشق توی تنها گر لطفی و گر قهری / سر نای تو می نالد هم تازی و سریانی  
 گردیده بیندی تو و هیچ نخندی تو / فر تو همی تسابد از تابش پیشانی  
 پنهان نتوان بردن در خانه چراغی را / ای ماه چه می آیی در پرده پنهانی  
 ای چشم نمیبینی این لشکر سلطان را / وی گوش نمی نویسی این نوبت سلطانی  
 گفتم که بچه دهی آن گفتا که ببندل جان / کنجیست بیک چه در غایت ارزانی  
 لاحول کجا راند دیوی که تو بگماری / باران نکند ساکن گردی که تو نشتانی  
 چون سرمه جادویی در دیده کشی دلرا / تمییز کجا ماند در دیده انسانی  
 هر نیست بود هستی در دیده از آن سرمه / هر و هم برد دستی از عقل باسانی  
 از خاک درت باید در دیده دل سرمه / تا سوی درت آید جوینده ربانی  
 تا جزو بکل تازد چه سوی کان یازد / قطره سوی بحر آید از سیل کهستانی

نسی میل بود اینجا نی بحر بود آنجا

۲۵۷۲

خامش که نشد ظاهر هرگز سر روحانی

جانا بفریستان چندین بچه می مانی / باز آ تو ازین غربت تا چند پریشانی  
 صد نامه فرستادم صد راه نشان دادم / یا راه نمی دانی یا نامه نمی خوانی  
 گر نامه نمی خوانی خود نامه تو را خواند / و راه نمی دانی در پنجه ره دانی  
 باز آ که در آن محبس قدر تو نداند کس / با سنگ دلان منشین چون کوه این کانی  
 ای از دل و جان رسته دست از دل و جان شسته / از دام جهان جسته باز آ که ز بازانی  
 هم آبی و هم جویی هم آب همی جویی / هم شیر و هم آهو می هم بهتر ازیشانی

چندست ز تو تاجان تو طرفه تری باجان  
نور قمری در شب قند و شکری در لب  
هر دم ز تو زیب و فر از مادل و جان و سر  
از عشق تو جان بردن وز ماچو شکر مردن

۴۵۷۳

زهر از کف تو خوردن سرچشمه حیوانی

در پرده خاک ای جان عیشیست پنهانی  
این صورت تن رفته و آن صورت جامانده  
گر چاشینی خواهی هر شب بنگر خود را  
ای عشق که آن داری یارب چه جهان داری  
المؤمن حلوی و العاشق علوی  
چندان بدوان لنگان کین پای فروماند  
می مرد یکی عاشق میگفت یکی اورا  
گفتا چو پردازم من جمله دهان کردم  
زیرا که یکی نیم نی بود شکر گشتم  
هر کو نمر دختنان تو شمع مخوان اورا  
ای شهره نوای تو جانست سزای تو  
کس کیه میفشان گو کس خرقه میفکن گو  
از کیسه حق گردون صد نور و ضیاء ریزد  
نان ریزه سفره ست این کو چرخ همی ریزد  
گر خسته شود گفت کفی دگرت بخشد

برگو غزلی برگو پامزد خود از حق جو

۴۵۷۴

بر سوخته زن آبی چون چشمه حیوانی

از آتش نا پیدا دارم دل بریانی  
شهد و شکرش گویم کان گهرش گویم  
زین فتنه و غوغای آتش زده هر جایی  
با این همه سلطانی آن خصم مسلمانی  
بگشاد حرم دانه بر بود دل و جانم  
من دوش ز بوی او رفتم سرکوی او  
آنجا دل و دل داری هم عالم اسراری

در خدمت خاک او عیشی و تماشایی

۴۵۷۵

در آتش عشق او هر چشمه حیوانی

هر لحظه یکی صورت میبینی و زادن  
از نعمت روحانی در مجلس پنهانی  
جزدیده فرودن نی جز چشم کشودن  
چندانک خوری می خوردستوری دادن



آن میوه که از لطفش می آب شود در کف  
این بوی که از زلف آن ترك خطا آمد  
می گوید تقدیرش در هاون تن جانرا  
دیدى تو چنین سرمه کوهانها ساید  
آنجا دوش و دین نی جز باغ نو آیین نی  
بگذار تنیها را بشنو ادنیها را  
وان میوه نورش را بر کف بنهاند نی  
در مشک تتاری نی در عنبر ولادن نی  
وین سرمه عشق او اندر خور هاون نی  
تا باز رود آنجا آنجا که تو و من نی  
جز گلبن و نسربین نی جز لاله و سوسن نی  
چون سوخت منیها را پس طعنه که لن نی

تن را تو میر سوی شمس الحق تبریزی

۲۵۷۶

کز غلبه جان آنجا جای سر سوزن فی

ای خواجه سلام عليك از زحمت ماچونی  
در جنت و در دوزخ برسان توندای جان  
هر نور ترا گوید ای چشم و چراغ من  
ای خدمت تو کردن چون گلبشکر خوردن  
در وقت جفا دل را صد تاج و کمر بخشی  
ای موسی این دوران چونی تو ز فرعونان  
گوید بتو هر گلشن هر نرگس و هر سوسن  
ای آب خضر چونی از گردش چرخ آخر  
ای معدن زیبایی وی کان وفا چونی  
کای جنت روحانی وی بحر صفا چونی  
هر رنج ترا گوید کی دفع بلا چونی  
زین خدمت پوسیده زین طال بقا چونی  
در وقت جفا اینی تا وقت وفا چونی  
وی شاه ید بیضا با اهل عمی چونی  
کز زحمت و رنج ما ای باد صبا چونی  
وی تاج همه جانها در بند قبا چونی

ای جان عنا دیده خامش که عنایتها

۲۵۷۷

پرسند ترا هر دم کز رنج و عنا چونی

هم رنگ جماعت شو تا لذت جان بینی  
در کش قدح سودا هل تا بشوی رسوا  
بگشای دو دست خود گرمیل کنار ست  
از بهر عجوی را تاچند کشی کابین  
نک ساقی بی جویری در مجلس او دوری  
اینجاست ربانیکو جانی ده و صدستان  
شب یار همی گردد خشخاش مخور امشب  
گویى که فلانی را بیرید زمن دشمن  
اندیشه مکن الا از خالص اندیشه  
با وسعت ارض الله بر حبس چه چفسیدی  
در کوی خرابات آ تا درد کشان بینی  
بر بند دو چشم سر تاجش نهان بینی  
بشکن بت خاکي را تا روی بتان بینی  
وز بهر سه نان تا کی شمشیر و ستان بینی  
در دور در آبنشین تا کی دوران بینی  
گرگی و سگی کم کن تا مهر شبان بینی  
بر بند دهان از خور تا طعم دهان بینی  
رو ترك فلانی گو تا بیست فلان بینی  
اندیشه جانان به کاندیشه نان بینی  
ز اندیشه گره کم زن تا شرح جنان بینی

خامش کن ازین گفتن تا گفت بری باری

۲۵۷۸

از جان و جهان بگذر تا جان و جهان بینی

ای بود تواز کی نی وی ملک تو تا کی نی  
بر کشته دیت باشدای شادی این کشته  
ای دیده عجایبها بنگر که عجب اینست  
عشق تو و جان من جز آتش و جزنی نی  
صد کشته هو دیدم امکان یکی هی نی  
معشوق بر عاشق باوی نی و بی وی نی

امروز بیستان آ در حلقه مستان آ  
مستند نه از ساغر بنگر بشت بنگر  
در مؤمن و در کافر بنگر تو بچشم سر  
آنجا که همی بویی زانست کزو سیری  
از ابجد اندیشه یارب تو بشو لوحم  
مستان خرف از مستی آنجا قدح و می نی  
برخوان افلا بنظر معنیش برین پی نی  
جز نعره یارب نی جز ناله یا حی نی  
زانجا که گریزانی جز لطف پیایی نی  
در مکتب درویشان خود ابجد و حطی نی

شمس الحق تبریزی آنجا که تو پیروزی

۲۵۷۹

از تابش خورشیدت هرگز خطری دی نی

باهر کی تو در سازی می دانک نیاسایی  
تا تو نشوی رسوا آن سر نشود پیدا  
بر دار صراحی را بگذار صلاحی را  
در حلقه آن مستان در لاله و در بستان  
بر رسم زبردستی می کن تو چنین مستی  
سر فتنه او باشی هم خرقه فلاشی  
زیر و زبرت دارم زیرا که تو از مایی  
کان جام نیاشامد جز عاشق رسوایی  
آن جام مباحی را در کش که بیاسایی  
امروز قدح بستان ای عاشق فردایی  
تا بگذری از هستی ای سخره هر جایی  
در مصر نمی باشی تا جمله شکر خایی

شمس الحق تبریزی جانرا چه شکر ریزی

۲۵۸۰

جز با تو نیارامد جانهای مصفایی

ای خیره نظر در جو پیش آو بخور آبی  
صحراست پراز شکر در باست پراز گوهر  
گر مرد تماشایی چون دیده بنگشایی  
محراب بسی دیدی در وی بنگنجیدی  
ما تشنه و هر جانب یک چشمه حیوانی  
ره چیست میان ما جز نقص عیان ما  
شش نور همی بارد زان ابر که حق آرد  
شش چشمه پیوسته می گردد شب بسته  
خورشید و قمر گاهی شب افتد در چاهی  
صد صنعت سلطانی دارد ز تو پنهانی  
این مفرش و آن کیوان افلاک و رای آن  
دریا چو چنان باشد کف در خور آن باشد  
بگریزد عقل و جان از هیبت آن سلطان  
بکری برمو از شو معشوق جهانش او  
ره داده بدام خود صد زاغ پی بازی

خاموش که آن اسعد این را به ازین گوید

۲۵۸۱

بی صفتقه صفاقی بی شرفه دبایی

ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی  
که بیت و غزل گوئی که بای عمل کوئی

که دور بگردانی گاهی شکر افشانی  
 خلکان همه مرد وزن لب بسته و درشویون  
 بر عشق چو می چسبد عاشق ز چه رو خسبد  
 آن دوست که می باید چون سوی تو می آید  
 چون رزم نمی سازی چون چست نمی تازی  
 ای نعل تو در آتش آنسوی ز پنج و شش  
 کی باشد و کی باشد کو گل ز تو بتراشد  
 اجزای درختان را چون میوه کند دارا  
 زین به بتوان گفتن اما بگو تن زن

۲۵۸۲

منگر ز حساب ای جان در عالم محسوبی

خواهم که روم زینجا پایم بگرفتستی  
 سر سخره سودا شد دل بی سرو بی باشد  
 بر پر بیر روزه زین گنبد بیروزه  
 چون دید که می سوزم گفتا که قلاوزم  
 من پیش تو حاضر گرچه پس دیواری  
 ای طالب خوش حمله من راست کنم جمله  
 آن یار که گم کردی عمریست کز وفردی  
 این طرفه که آن دلبر باتست درین جستن

در جستن او با او همراه شده و می جو

۲۵۸۳

ای دوست ز پیدایی گویی که نهفتستی

آمد مه ما مستی دستی فلکا دستی  
 از یک قدح و از صد دل مست نمی گردد  
 بار دگر آوردی زان می که سحر خوردی  
 بر جام من از مستی سنگی زدی اشکستی  
 زین باده چشید آدم کز خویش برون آمد  
 گر سیرنه ای از سرهین خوار و زبون منگر  
 ای برده نمازم را از وقت چه بی باکی

آن مست در آن مستی گر آمدی اندر صف

۲۵۸۴

هم قبله ازو گشتی هم کعبه رخش خستی

ماییم درین گوشه پنهان شده از مستی  
 از جان و جهان رسته چون پسته دهان بسته  
 ماییم درین خلوت غرقه شده در رحمت  
 عاشقی شده بر پستی بر فقر و فرو دستی  
 ای دوست حریفان بین یکجان شده از مستی  
 دمها زده آهسته زان راز که گفتستی  
 دستی صنما دستی می زن که ازین دستی  
 ای جمله بلندپها خاک در این پستی

جز خویش نمی دیدی در خویش بیچیدی  
 بر بند در خانه منمای بیبگانه  
 امروز مکن جانا آن شیده که دی کردی  
 صورت چه که بر بودی در سر بر ما بودی  
 شد صافی بی دردی عقلی که توش بردی  
 ای دل بر آن ماهی زین گفت چه می خواهی

۲۵۸۵

در قمر رو ای ماهی گر دشمن این شستی  
 گر نر گس خونخوارش در بند امانستی  
 هم دور قمر یا را چون بنده بدی مارا  
 هم کوه بدان سختی چون شیر و شیرستی  
 هم بحر بدان تلخی آب حیوانستی  
 از طلعت مستورش بر خلق زدی نورش  
 هم نر گس مخمورش بر ما نگرانستی  
 با هیچ دل مست او تقصیر نکردست او  
 پس چیست ز ناشکری تشنیه چنانستی  
 وصلش بمیان آید از لطف و کرم لیکن  
 کفو کمر وصلش ای کاش میانستی  
 صورتگر بی صورت گرزانک عیان بودی  
 در مردن این صورت کس را چه زیانستی  
 راه نظر از بودی بی ره زن پنهانی  
 با هر مژه و ابرو کی تیر و کمانستی  
 بر بند دهان زیرا دریا خمشی خواهد

۲۵۸۶

ورنی دهن ماهی پر گفت و زیانستی  
 گر هیچ نگارینم بر خلق عیانستی  
 ای شاد که خلقتی ای خوش که جهانستی  
 گر نقش پذیرفتی در شش جهت عالم  
 بالا همه باغستی پستی همه کانستی  
 از خلق نهان زان شد تا جمله مرا باشد

۲۵۸۷

گس هیچ پدیدستی آن همگانستی  
 ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی  
 در خانه نهان گشتی یا سوی هوا رفتی  
 چون عهد دلم دیدی از عهد بگردیدی  
 چون مرغ بیریدی ای دوست کجا رفتی  
 در روح نظر کردی چون روح سفر کردی  
 مانند بسوی گل با باد صبا رفتی  
 از نور خدا بودی در نور خدا رفتی  
 رفتی تو بدین زودی تو باد صبا بودی  
 نی باد صبا بودی نی مرغ هوا بودی  
 ای خواجه این خانه چون شمع درین خانه

۲۵۸۸

وز تنگ چنین خانه بر سقف سما رفتی  
 ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی  
 از کار خود افتادی در کار دگر رفتی  
 صد بار ببخشودم بر تو بتو بنمودم  
 ای خویش پسندیده هین بار دگر رفتی  
 صد بار فسون کردم خار از تو برون کردم  
 گلزار ندانستی در خار دگر رفتی  
 گفتم که توی ماهی با مار چه همراهی  
 ای حال غلط کرده با مار دگر رفتی  
 مانند مکوک کژ اندر کف جولاهه  
 صد تار بریدی تو در تار دگر رفتی

گفتی که ترا یا را در غار نمی بینم آن یار در آن غارست تو عار دگر رفتی  
چون کم نشود سنگت چون بدنشود رنگت

۴۵۸۹

بازار مرا دیده بازار دگر رفتی

نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی تا صورت خاکی را در چرخ در آوردی  
ای آب چه می شویی وی باد چه می جویی ای رعد چه می غری وی چرخ چه می گردی  
ای عشق چه می خندی وی عقل چه می بندی وی صبر چه خرسندی وی چهره چرا زردی  
سر را چه محل باشد در راه وفا داری جان خود چه قدر باشد در دین جوانمردی  
کامل صفت آن باشد کو صید فنا باشد يك موی نمی گنجد در دایره فردی  
که غصه و گه شادی دورست ز آزادی ای سرد کسی کو ماند در گرمی و در سردی  
کو تابش بیشانی گر ماه مرا دیدی کو شعله مستی گر باد جان خوردی  
زین کیسه و زان کاسه نگرفت ترا تاسه آخر نه خر کوری بر گرد چه می گردی  
با سینه ناشسته چه سود ز روشستن کز حرص چو جاریبی پیوسته درین گردی  
هر روز من آدینه وین خطبه من دایم وین منبر من عالی مقصوده من مردی

چون بایه این منبر خالی شود از مردم

از و اح و ملك از حق آرند ره آوردی

ای پرده در پرده بنگر که چها کردی دل بردی و جان بردی اینجا چه رها کردی  
ای پرده هوسها را بشکسته قفسها را مرغ دل ما خستی بس قصد هوا کردی  
گر قصد هوا کردی و عزم جفا کردی کوزهره که تا گویم ای دوست چرا کردی  
آن شمع که می سوزد گویم ز چه می گرید زیرا که ز شیرینش در قهر جدا کردی  
آن چنگ که می زارد گویم ز چه می زارد کز هجرت تو پشت او چون بنده دو تا کردی  
این جمله جفا کردی اما چو نمودی رو زهرم چو شکر کردی وز درد دوا کردی

هر برگ ز بی برگی کفها بدعا برداشت

۴۵۹۰

از بس که کرم کردی حاجات روا کردی

ای پرده در پرده بنگر که چها کردی دل بودی و جان بردی اینجا چه رها کردی  
خورشید جهانی تو سلطان شهانی تو بیهوشی جانی تو گیرم که جفا کردی  
هم عاقبت ای سلطان بردی همه را مهمان در بخشش و در احسان حاجات روا کردی  
هر سنگ که بگرفت لعل و گهرش کردی هر پشه که پروردی صد هم چو هما کردی  
يك طایفه را ای جان منشور خطادادی يك قافله را ناگه اصحاب صفا کردی  
آنا فلکها را اجزای زمین کردی اجزای زمینها را در لطف سما کردی

پس من ز چه بشناسم از چرخ زمینها را

چون قاعده بشکستی وز درد دوا کردی

ای صورت روحانی امروز چه آوردی آورد نمی دانم دانم که مرا بردی  
ای گلشن نیکویی امروز چه خوش بویی بر شاخ کی خندیدی در باغ کی پروردی

امروز عجب چیزی می افتی و می خیزی  
آن طبع زرافشانی و آن همت سلطانی  
بگذر ز جوامردی کان هم زدوی خیزد  
هم همره و همدردی هم جمعی و هم فردی  
با این همه در مجلس بنشین و میا با من  
ترسم که میان ره بگریزی و برگردی

ور ز آنک همی آیی با خویش میر دل را

۲۵۹۳

کز دل دو دلی خیزد که گرمی و که سردی

گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری  
ای یوسف کنعانی وی جان سلیمانی  
ای حمزه آهنگی وی رستم هر جنگی  
ای بلبل پوینده وی طوطی گوینده  
ای دشمن عقل و هوش وی عاشق عاشق کش  
ای جان تماشا جو موسی تجلی جو  
ای دیو پر از کینه وی دشمن دیرینه  
خاموش مگو چندین بر خیز سفر بگزین

شمس الحق تبریزی از حسن و دلاویزی

۲۵۹۴

گر خسته جگر خواهی نک خسته جگر باری

از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری  
خوش باش کزان گوهر عالم همه شد چون زر  
در عشق نشسته تن در عسرت تا کردن  
در عالم بی رنگی مستی بود و شنگی  
چندین بمخورد این غم تا چند نهی ماتم  
از تابش تو جانا جان گشت چنین دانا

شمس الحق تبریزی چون صاف شکر دیزی

۲۵۹۵

با تیره نیامیزی چون بحر صفا داری

امشب پریان را من تا روز بدلداری  
من شیوه پریسانرا آموخته ام شبها  
جنی پنهان باشد در ستر و امان باشد  
بر صورت ما واقف پریان وز جان غافل  
خود را تو نمی دانی جویای پری ز آنی  
وان جنی ما بهتر زیبارخ و خوش گوهر  
شب از مه او حیران مه عاشق آن شیران  
از سیخ کباب او وز جام شراب او

در خوردن و شب گردی خواهم که کنم یاری  
وقت حشر انگیزی در چالش و می خواری  
پوشیده تر از پریان ماییم بستاری  
در مکر خدا مانده آن قوم ز اغیاری  
مفروش چنین ارزان خود را بسکباری  
از دیو و پری برده صد گوی بیاری  
نی بی مزه و رنگین پالوده بازاری  
وز چنگ و رباب او وز شیوه خماری

دیوانه شده شبها آلوده شده لبها      در جمله مذهبها اوراست سزاواری  
خواب از شب او مرده شلوار گرو کرده      کس نیست درین پرده تو پشت کی می خاری  
بردی ز حد ای مکثر بر بند دهان آخر

۲۵۹۶

نی عاشق عشقی تو تو عاشق گفتاری

نظاره چه می آبی در حلقه یی‌داری      گرسینه نهوشانی تیری بخوری کاری  
در حلقه سراندر کن دل را تو قویتر کن      شاه‌یست تو باور کن بر کرسی جباری  
تا باز رهی زان دم تا مست شوی هر دم      گاهی ز لب لعلش گاهی ز می ناری  
بگشای دهانت را خاشاک مجو در می      خاشاک کجا باشد در ساغر هشیاری  
ای خواجه چرا جویی دل‌داری از آن جانان      بس نیست رخ خوبش دلجویی و دل‌داری  
دی نامه او خواندم در قصه ییخویشی      بنوشتم از عالم صد نامه یی‌زاری  
نقش تو چون نقش من رخ بر رخ خود کردست      با ماغم دل گویی یا قصه جان آری  
من با صنم معنی تنجامه برون کردم      چون عشق بزد آتش در پرده ستاری  
در رنگ رخم عشقش چون عکس جمالش دید

شمس الحق تبریزی آبی و نبیندت

۲۵۹۷

زیرا که چو جان آبی بی رنگ صباواری

گر روی بگردانی تو پشت قوی داری      کان روی چو خورشید صدگون کندت یاری  
من بی رخ چون ماهت گر روی بهام آرم      مه بی تو ز من گیرد صد دوری و یی‌زاری  
جان بی تو یتیم آمد مه بی تو دونیم آمد      گلزار جفا گردد چون تخم جفا کاری  
چون سرکشی آغازی یا اسب جفا تازی      دست کی رسد در تو گریسای نیفشاری  
مهمان توم ای جان ای شادی هر مهمان      شاید که ز بخشایش این دم سر من خاری  
رو ای دل بیچاره با تیغ و کفن پیشش      کی پیش رود با او بد فعلی و طراری  
ای جان نه ز باغ تو دستت درخت من      پرورده و خو کرده با عشرت و خماری  
اجزای وجود من مستان توند ای جان      مستان مرا مفکن در نوحه و در زاری  
آن ساغر پنهانی خواهم که بگردانی      مستانه پیش آبی بی نخوت و جباری  
ای ساغر پنهانی تو جامی و یا جانی      یا چشمه حیوانی یا صحت ییماری  
یا آب حیاتی تو یا خط نجاتی تو      یا کان نباتی تو یا ابرشکر باری  
آن ساغر و آن کوزه کو نشکنم روزه      اما نهلد در سر نی عقل نی هشیاری  
هم عقلی و هم جانی هم اینی و هم آنی      هم آبی و هم نانی هم یاری و هم غاری  
خاموش شدم حاصل تا برنبرد این دل

۲۵۹۸

نی زان که سخن کم شد از غایت بسیاری

ای جان و جهان آخر از روی نکو کاری      یکدم چه زیان دارد گر روی به آری  
ای روی تو چون آتش وی بوی تو چون گل خوش      یارب که چه رو داری یارب که چه بو داری  
در پیش دو چشم من پیوسته خیال تو      خوش خواب که می بینم در حالت بیداری

دلرا چو خیال تو بنوازد مسکین دل  
قرص قمرت گویم نور بصرت گویم  
از شرم تو شاخ گل سریش در افکنده  
از جمله بیر زیرا آنجا که توی و او  
اندر شکم ماهی دم با کی زند یونس  
در چشمه سوزن تو خواهی که رود اشتر  
با این همه ای دیده نو مید مباح از وی

۴۵۹۹

چون ابر بهاری کن در عشق گهرباری

ای بر سر بازاری صد خرقة بز ناری  
هر ذره ز خورشیدت گویای انا الحق  
این طرفه که از یک خم هر یک زمی مستند  
هر شاخ همی گوید من مست شدم دستی  
گل از سر مشتاقی بدریده گریبانی  
از عقل گروهی مست بی عقل گروهی مست  
ماییم چو کوه طور مست از قدح موسی  
ماییم چو می جوشان در خم خراباتی  
از جوشش می که گل شد بر سر خم رقصان

۴۶۰۰

والله که ازین خوشتر نبود بجهان کاری

گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری  
غماز غمت گفتا در خانه بجوی آخر  
در سوخته جان زن از آهن و از سنگش  
بفروز چنین شمع در خانه همی گردان  
اندر پس دیواری در سایه خورشیدش  
در خانه همی گشتم در دست چنین شمع  
گفتم که در این زندان چون یافتت ای جان  
ای شوخ گریزنده وی شاه ستیزنده  
در حال نهانی شد پنهان چو معانی شد  
من دست زنان بر سر چون حلقه شده بر در  
از بر تو مخدومی شمس الحق تبریزی

۴۶۰۱

چون مه که ز خورشیدش شد تیره خجل واری

وز شورش زلف تو در هر طرفی سوری  
هر سوی یکی ساقی هر سوی یکی حوری  
محبوس یکی خنبی چون شیر انگوری  
ای بر سر هر سنگی از لعل لب نوری  
در حسن بهشت تو در زیر درختانت  
از عشق شراب تو هر سوی یکی جانی



هر صبح ز عشق تو این عقل شود شیدا  
ای شادی آن شهری کش عشق بود سلطان  
بگذشتم بر دیری پیش آمد قسیسی  
ادریس شد از درش هر جا که بد ابلیسی  
گفتم ز کی داری این گفتا ز یکی شاهی  
يك شاه شكر ریزی شمس الحق تبریزی

۴۶۰۲

جان پرور هر خویشی شود و شر هر دوری

ای دشمن عقل من وی داروی بیهوشی  
اول تو و آخر تو بیرون تو و در سر تو  
خوش خویی و بد خویی دلسوزی و دلجویی  
بس تازه و بس سبزی بس شاهد و بس نفری  
هم دوری و هم خویشی هم پیشی و هم بیشی  
ای ره زن بی خویشان ای مخزن درویشان

آن روز که هشیارم من عربدها دارم

۴۶۰۳

و آن روز که خمارم چه صبر و چه خاموشی

ای بی سر و پا گشته داری سر حیرانی  
در زلف چو چوگان غلطیده بسی جانها  
از کون حذر کردم و ز خویش گذر کردم  
من یوسف دلخواهم چاه ز نخت خواهم  
هم باده آن مستم هم بسته آن شستم  
ای عقل شده مهتر ای گشته دلت مرمر  
و رنه بستیزم من در کار تو خیزم من

از دولت مخدومی شمس الحق تبریزی

۴۶۰۴

هم فربه عشقم من هم لاغر حیرانی

آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی  
من واله یزدانم در حلقه مردانم  
هم بنده و آزادم ویرانه و آبادم  
هر جسم که بر سر شد جان گشت و قلند شد  
شاد آنک نهد پای در لجه دریایی  
باشد ز تو مفرغ فارغ شدم از دلبر  
من زان سوی دولا بم زان جانب اسبابم  
بر عاشقی دو تا قد آنکس که همی خندد  
تشویش مسلمانسی ای مه تو کرامانی  
زین بیش نمی دانم ای مه تو کرامانی  
هم بی دل و دلشادم ای مه تو کرامانی  
هم مؤمن و کافر شد ای مه تو کرامانی  
بسا دیده بینایی ای مه تو کرامانی  
از طعنه و از تسخر ای مه تو کرامانی  
تو محو کن القابم ای مه تو کرامانی  
زان خنده چه بر بندد ای مه تو کرامانی

## شمس الحق تبریزی در لخلخه آمیزی

۴۶۰۵

ای جان و جهان می زد ای مه تو کرامانی

ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی  
این روح چر اداری گرزانک تو این جسمی  
جان پیش کشت چه بود خر مابسوی بصره  
عقلا ز قیاس خود زین رو تو زنج می زن  
دشوار بود با کر طنبور نوا زیدن  
می وام کند ایمان صد دیده بدیدارش  
در پای دل افتم من هر روز همی گویم  
کان مهره شش گوشه هم لایق آن نطع است

شمس الحق تبریزی من باز چرا کردم

۴۶۰۶

هر لحظه بدست تو کز زانک نه سلطانی

مانده شدم از گفتن تا تو بر ما مانی  
شیرست که می جوشد خونست نمی خسبد  
زردارد وزر بدهد زین واخردت این دم  
اشتر ز سوی بیشه بی جهد نمی آید  
صد جا بترنجیدی گفتی نروم زینجا  
در چرخ در آوردم نه گنبد نیلی را  
چون دیک سیه پوشی اندر پی تتماجی  
تو مرد لب قدری نی مرد شب قدری  
سختست بلی پندت اما نگذارندت  
هر لحظه کمندی نو در گردنت اندازد  
بنگر تو درین اجزا که هم رهشان بودی  
زانجا بکشانشان مانند تو تا اینجا  
چون بز همه را گویم هین برجه و خدمت کن  
گر ریش نجبانی یک یک بکنم ریش  
یک لحظه شدی شانه در ریش در افتادی  
هم شانه وهم مویی هم آینه هم رویی  
هم فرقی وهم زلفی مفتاحی وهم قلفی

خاموش کن از گفتن هین بازی دیگر کن

۴۶۰۷

صد بازی نو داری ای نر بز لحيانی

آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یانی  
در هر ره و هر پیشه در لشکر اندیشه  
خود نیست بجز آن مه این هست چنین یانی  
هر چستی و هر سستی آید ز کمین یانی

آن رسته خویش خود دیده پس و پیش خود  
در هر قدمی دمی چون شکر و بادامی

گر باغ یقین خواهی پس رخت منه بر ظن

۴۶۰۸

ظن ارچه بود عالی باشد چو یقین یا نی

افند کلیمرا از زحمت ما چونی  
ای فخر خردمندان وی بی توجہان زندان  
مه گوش همی خار د صد سجده همی آرد  
باری من بیچاره گشتم ز خود آواره  
ماییم و هوای تو دو چشم سقای تو  
تلخست فراق تو دوری ز وثاق تو  
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی  
ای آینه مانده در دست دو سه زنکی  
ای دلدل آن میدان چونی تو درین زندان  
ای آدم خو کرده با جنت و با حورا  
ای آنک نمی گنجی درشش جهت عالم  
مصباح و زجاجی تو پیش دوسه نا بینا  
پیغام و سلام ما ای باد بگو با دل

بس کردم من اما برگو تو تماش را

۴۶۰۹

کای تشنه بر خواره با جام خدا چونی

در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی  
بر خوان تو استاد هر گوشه سلیمانی  
بس جان گزین بوده سلطان یقین بوده  
کو گوهر جان بودن کو حرف بیمودن  
هر مست میت خورده دودست بر آورده  
گویند بخوان یا سین تا عشق شود تسکین  
آن دل شده خاک کی کز عشق زمین بوسد  
آه غنک آن دل را کولایم آن جان شد

هر گز نکند ما را عالم بجوال اندر

۴۶۱۰

کز شمس حق تبریز پر کردم خرچینی

چون بسته کنی راهی آخر بشنو آهی  
در روح نظر کردم بی رنگ چو آبی بود  
آن آب بجوش آمده هستی بخروش آمد  
دیدم که فراز آمد دریا و بشد قطره

از بهر خدا بشنو فریاد و علی الهی  
ناگاه پدید آمد در آب چنان ماهی  
تا وا شود در باشد این عالم چون چاهی  
من قطره و او قطره گشتیم چو همراهی

چون پیشترك رفتم دریا شد و بگرفتم  
پیش آی تو دریارا نظاره بکن ما را  
آیست بزیرش مه آیست بزیرش که  
با لعل تو کی جویم من ملك بدخشانرا  
اوقطره شده دریا من قطره شده گاهی  
باشد که تو هم افتی درمکر شهنشاهی  
او چشم چنین بندد چون جادو دلخواهی  
چاه و رسن ذلفت والله که به از جاهی

از غمزه جادواش شمس الحق تبریزی

۲۶۱۱

در سحر نمی بندد جز سینۀ آگاهی

جانا تو بگو رمزی از آتش همراهی  
بر خیمۀ این گردون تو دوش قنق بودی  
خورشید ز تو گشته صاحب کله گردون  
کی هر دو یکی گردد تو آتش و من روغن  
هر چند که این جو شم از آتش تو باشد  
این دانش من گشته بر دانش تو پرده  
که از می و از شاهد گویم مثل لطفش  
من دم نزنم زیرا دم می نزنند ماهی  
مه سجده همی کردت ای ایبک خر گاهی  
وز بخشش تو دیده این ماه سما ماهی  
وین قسمت چو آمد تو یوسف و من چاهی  
من بنده آن خلعت گررانی و گر خواهی  
فریاد من مسکین از دانش و آگاهی  
وین هر دو کجا گنجد در وحدت الهی

شمس الحق تبریزی صبحی که تو خندانی

۲۶۱۲

کی شب بودش در پی یا زحمت بیگامی

در کوی کی می گردی ای خواجه چمی خواهی  
گر بسته شدی از وی رسته زهمه بندی  
شد خدمت تو دوستان چون خدمت سرمستان  
چون مست و خراب آمد سجده گهش آب آمد  
پا بسته شدی چون من زان دلبر خر گاهی  
نی خدمت کس خواهی نی خسروی وشاهی  
در آب سجود آری بی مسأله چون ماهی  
فارغ ز ثواب آمد فرد از ره و بی راهی

کوره چو درین آبی کو سجده چو محرابی

۲۶۱۳

نی ظالم و نی تابیب فی ذا کر و نی ساهی

ای شادی آن روزی کز راه تو باز آیی  
زان ماه پر افزایش آن فارغ از آرایش  
بس عاقل پا بسته کز خویش شود رسته  
زین منزل شش گوشه بی مر کبوی توشه  
روشن کن جان من تا گوید جان با تن  
تو آبی و من جویم جز وصل تو کی جویم  
ای شاد تو از پیشی یعنی ز همه پیشی  
در جستن دل بودم بر راه خودش دیدم  
در روزن جان تابیب چون ماه ز بالایی  
این فرش زمینی را چون عرش بیارایی  
بس جان که ز سر گیرد قانون شکر خایی  
بس قافله ره یابد در عالم بی جایی  
کامروز مرا بنگر ای خواجه فردایی  
رونق نبود جو را چون آب بنگشایی  
والله که چو با خویشی از خویش نیاسایی  
افتاده درین سودا چون مردم صفرائی

شمس الحق تبریزی پالود مرا هجرت

۲۶۱۴

جز عشق نبینی کر صد بار بیالایی

ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی  
هر گوشه یکی باغی هر کنج یکی لاغی  
یارب چه خوش است اینجا هر لحظه تماشایی  
بی ولولۀ زاغی بی گرک جگر خایی

افکند خبر دشمن در شهر اراجیفی  
 از رشک همی گوید و الله که دروغست آن  
 من زیر فلک چون او ماهی ز کجا یابم  
 مه گرد درت گردد زیرا که کجا یابد  
 این عشق اگر چه او پاکست ز هر صورت  
 بی عشق نه یوسف را اخوان چو سگی دیدند  
 گر نام سفر گویم بشکن تو دهانم را  
 من بی سرو پا گشتم خوش غرقه این دریا  
 از در اگر م رانی آیم ز ره روزن  
 چون ذره رسن سازم از نود و رسن بازم  
 بنشین که درین مجلس لاغر نشود عیسی  
 بر بند دهان بر گو در گنبد سر خود

شمس الحق تبریزی از لطف صفات خود

۴۶۱۵

از حرف همی گردد این نکته مصفایی

هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هر جایی  
 هشیار بسگ ماند جز جنگ نمیداند  
 سر بردر خمخانه زد آن سگ فرزانه  
 بیرون مرو ای خواجه زین صورت دیباچه  
 بس مست طرب خورده آهنگ برون کرده

سر پهلوی آن خم نه کوزه بیرخم به

۴۶۱۶

بجی بسوی اوجه ای مست عللایی

من نیت آن کردم تا باشم سودایی  
 مجنونی من گشته سرمایه صد عاقل  
 زیر شجر طوبی دیدم صنمی خوبی  
 از من دو جهان شیدا و ز من همه سر پیدا  
 میگفت کرایم من وقتیکه بر آیم من

دریای معانی بین یقیمت و بی کابین

۴۶۱۷

تبریز شمس الدین بی صورت دریایی

عیسی چو توی جانا ای دولت ترسایی  
 ایمان ز سر زلفت زنا عجب بندد  
 ای از پس صد پرده در تافته رخسارت  
 جان دوش ز سرمستی با عشق تو عهدی کرد  
 سر عشق بگوشش بر دسر گفت بگوش جان

لا هوت ازل را از ناسوت تو بنمایی  
 کز کافر زلف خود یک پیچ تو بگشایی  
 تا عالم خاکی را از عشق بر آرای  
 جان بود در آن بیعت با عشق بتنهایی  
 کس عهد کند با خود نی تو همگی مایی

چندانك تو ميكوشى جز چشم نمپوشى  
جان گفت كه اى فردم سوگند بدن دردم  
كان عهد كه من كردم بيجان و بدن كردم  
مست آنچ كند درمى از مى بود آن بروى  
تاچند گريزى تو از خویش و نياسايى  
سوگند بدان زلفى عاشق كش سودايى  
نى ماو نه من كردم اى مفرد يكتايى  
در آب نمايد او ليك اوست ز بالايى

تبریز ز شمس الدین آخر قدحی زوهین

۴۶۱۸

آن ساقى تر سارا يك نكته نفرمايى  
جانا نظرى فرما چون جان نظرهايى  
جان هاهمه پا كو بند آن لحظه كه دل كوبيى  
تن روح بر افشاند چون دست بر افشانيى  
گر جو رو جفا اينست پس گشت وفا كاسد  
امروز چنان مستم كز خویش برون جستم  
چيزى كه ترا بايد افلاك همان زايد  
مردم ز تو شد ايجان هر مردمك ديده  
اى روح بزن دستى در دولت سرمستى  
اى روح چه ميترسى روحى نه تن و نفسى  
اى روز چه خوش روزى شمع طرب افروزيى  
صبحا نفسى دارى سرمايۀ بيدارى  
چون گويم دل بردى چون عين دل مايى  
دل نيز شكر خايد آن دم كه جگر خايى  
مرده ز تو حال آرد چون شعبده بنمايى  
اى دل بجفايى او جان باز چه ميمايى  
اى يار بكش دستم آنجا كه تو آنجا يى  
گوهر چه كمت آيد چون در ترك دريائيى  
بى توجه بود ديده اى گوهر بينايى  
هستى و چه خوش هستى در وحدت يكتايى  
تن معدن ترس آمد تو عيش و تماشا يى  
اورا برسان روزى جان را و پذيرايى  
بر خفته دلان بردم افلاس ميحايى

شمس الحق تبریزی خورشید چو استاره

۴۶۱۹

درونر تو گم گردد چون شرق بر آرايى  
گل گفت مرا نرمى از خار چه ميچوبى  
گفتا كه درين سودا دلدار تو كو بنما  
گفتا هله مستانه بنما رخ خمخانه  
گفتا ز چه بيهوشى بنمايى چه مينوشى  
گفتا كه چه گلزار است كزوى نرسد بويى  
گفتم كه درين سودا هشار چه ميچوبى  
گفتم نشدى بى دل دلدار چه ميچوبى  
گفتم كه برو طفلى خمار چه ميچوبى  
گفتم برواى مسكين هشدار چه ميچوبى  
گفتم اگرت بونيست گلزار چه ميچوبى

گفتا كه وفاجويان خوايست كه ميپينند

۴۶۲۰

گفتم كه خيال خواب بيدار چه ميچوبى  
اى دل بادب بنشين برخيز زبد خويى  
حاشا كه چنين سودا يابند بدن صفرا  
در عين نظر بنشين چون مردمك ديده  
بگريز ز همسايه گر سايه نميخواهى  
زيرا بادب يابى آن چيز كه ميگويى  
هيئات چنان رويى يابند بيرويى  
درخویش بجو اى دل آنچيز كه ميچوبى  
در خود منكر زيرا در دیده خود مويى

گر غرقۀ دريائيى اين خاك چه پيمايى

۴۶۲۱

ور بر لب دريائيى چون روى نميشويى  
از هر چه ترنجيدى با دل تو بگو حالى  
كاي دل تو نيك گفتمى كز خویش شدم خالى

این رنج چو درواشد دعوی تورسواشد  
در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد  
بنگر که چه زشتی تو بس دیوسرشتی تو  
گر رنج بشد مشکل نوید مشو ای دل  
از ذوق چو عوری تو هر لحظه بشوری تو  
در بادیه مردان را کاریست نه سردانرا  
زشتی تو پیدا شد بگذار تو نکالی  
کی باشد با این خود آن مرتبه عالی  
اینست که کشتی تو بس از کی همی نالی  
کز غیب شود حاصل اندر عوض ابدالی  
کای کعبه چه دوری توا حیزك خلخالی  
کین بادیه فردان را بزود زارذالی

در خدمت میخدومی شمس الحق تبریزی

۲۶۴۲

بشتاب که از فضلش در منزل اجلالی

ای خواجه توجه مرغی نامت چه چراشایی  
مانند شتر مرغی گویند بیر گویی  
چون نوبت بار آید گویی که نه من مرغم  
نی بلبل خوش لحنی نی طوطی خوش رنگی  
حقست سلیمان را در کردن هر مرغی  
مرغان همه پریدند آنجا توجه میبایی

۲۶۴۳

ما گوش شماییم شما تن زده تا کی  
ما سوخته حالان و شماسیر و ملولان  
دل زیروزبرگشت مهاچند زنی طشت  
دی عقل در افتاد و بکف کرده عصایی  
چون ساقی ما ریخت برو جام شرابی  
تسبیح بینداخت و ز سالوس پرداخت  
ما مست و خراباتی و بیخود شده تا کی  
آخر بنگوید که این قاعده تا کی  
مجلس همه شوریده بتا عربده تا کی  
در حلقه رندان شده کین مفسده تا کی  
بشکست در صومعه کین معبد تا کی  
کین نوبت شادست غم بیهده تا کی  
آنها که خموشند بستی مزه نوشند

۲۶۴۴

ای در سخن بیمزه گرم آمده تا کی

برخیز که جانست و جهانست و جوانی  
آن حسن که در خواب همی جست زلیخا  
برخیز که آویخت ترا زوی قیامت  
هر سوی نشانست ز مخلوق بخالق  
هر لحظه ز گردون برسد بانگ که ای گاو  
برخیز و بیا دبدبه عمر ابد بین  
او عمر عزیزست از و چاره نداری  
بر صورت سنگین بزند روح پذیرد  
خورشید بر آمد بنگر نور فشانی  
ای یوسف ایام بصد ره به ازانی  
بر سنج ببین که سبکی یا تو گرانی  
قانع نشود عاشق بیدل بنشانی  
ما راه سعادت بنمودیم تو دانی  
تا باز رهی زود ازین عالم فانی  
اوجان جهان آمد و تو نقش جهانی  
حیفست کزین روح تو محروم بمانی

او کان عقیق آمد و سرمایه کانها

۲۶۴۵

در کان عقیق آی چه در بند دکانی

کر علم خرابات ترا همنفستی  
این علم و هنریش تو باد و هوستی

در طایر غیبی بتو بر سایه فکندی  
 گر کوکبه شاه حقیقت بنمودی  
 گر صبح سعادت بتو اقبال نمودی  
 گر پیش روان بر تو عنایت فکندی  
 معکوس شنو گر نبدی گوش دل تو  
 گوید همه مردند یکی باز نیامد  
 لرزان لهب جان تو از صرصر مرگست  
 همراه خسان گر نبدی طبع خسیست  
 طفل خرد تو بتبارك بر سیدی  
 سیم رخ جهان در نظر تو مگستی  
 این کوس سلاطین بر تو چون جرمستی  
 کی دامن وریش تو بدست عستی  
 فکری که بیش دل تست آن سپستی  
 از دفتر عشاق یکی حرف بستنی  
 باز آمده دیدی اگر آن گنج کستی  
 لرزان نبدی گر ز بقا مقتبستی  
 در حلق تو این شربت فانی چو خستی  
 در مکتب شادی ز کجادر عبستی

خاموش که اینها همه موقوف بوقتست

۴۶۴۶

گر وقت بدی داعیه فریاد رستی

ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی  
 چون جولیه حرص درین خانه ویران  
 از لذت و از مستی این دانه دنیا  
 در سیل کسی خانه کند از گل و از خاک  
 ای دل پیر از دام و برون چه تو بهنگام  
 ای روح چو طاولوس یغشان تو بر عقل  
 از عرش سوی فرش فتادی و قضا بود  
 چون گرسنه فقط درین لقمه فتادی  
 کو همت شاهانه نه زان دایه دولت  
 آن خوی ملوکانه که باشیر فرو رفت  
 آن شاه گل مابکف خویش سرشتست  
 والله که در آن زاویه کاوراد الستست  
 آموخت ترا که دل و دلدار یکی اند  
 که پند و گهی بشد و گهی زهر و گهی قند  
 ای سیل درین راه تو بالا و نشیبست  
 ای خاک ازین زخم پیایی تو نوندی  
 ای بحر حقایق که زمین موج و کف تست  
 ای چشمه خورشید که جو شیدی از آن بحر  
 هر خاک که در دست گرفتی همه زرشده  
 بس تلخ و ترش از تو چو حلوا و شکر شد  
 شاگرد کی بودی که تو استاد جهانی  
 چون مرکب جبریلی و از سم تو هر خاک  
 تارخت گشادی و دکان باز کشیدی  
 از آب دهان دام مگس گیر تنیدی  
 بنداشت دل تو که از این دام رهیدی  
 در دام کسی دانه خورد هیچ شنیدی  
 آن سوی که در روضه ارواح دویدی  
 یا یاد نداری تو که بر عرش پریدی  
 دادی تو بر خویش و دوسه دانه خریدی  
 که لب بگزیدی و گهی دست خریدی  
 زان شیر تباشیر سعادت بمزیدی  
 والله که نیامیزد با خون و پلیدی  
 آن همت و بختش ز کف شاه چشیدی  
 آموخت ترا شاه تو شیخی و مریدی  
 که قفل شود گاه کند رسم کلیدی  
 که تازه و برجسته گهی کهنه قدیدی  
 تلوین برود از تو چو در بحر رسیدی  
 وی چرخ ازین بار گران سنگ خمیدی  
 پنهانی و در فعل چه پیدا و پدید  
 تا پرده ظلمات بانوار دریدی  
 شد لعل و زمرد ز کوسنگی که گزیدی  
 بگزیده شد آن میوه که اورا بگزیدی  
 این صنعت بی آلت و یسکف ز کی دیدی  
 سبزه شود آخر ز چه کهسار چریدی



خامش کن و یاد آور آن را که بحضورت

صدبار اذین ذکر و اذین فکر بریدی

۲۹۲۷

عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری  
سلطان بچه امیرو و زیری همه عارست  
آن میراجل نیست اسیراجل است او  
گر صورت گرمابه نه ای روح طلب کن  
در خاک میامیز که تو گوهر پاکی  
هر چند اذین سوی ترا خلق ندانند  
این عالم مرگست و درین عالم فانی  
در نقش بنی آدم تو شیر خدایی  
تا فضل و مقامات و کرامات تو دیدم  
بیگاه شد این عمر ولیکن چو تو هستی  
اندازه معشوق بود عزت عاشق  
زیبایی پروانه باندازه شمعست

شمس الحق تبریز از آنت نتوان دید

۲۹۲۸

که اصل بصر باشی یا عین بصیری

هر روز بگه ای شه دلدار در آیی  
یارب چه خجستست ملاقات جمالت  
هر جا که ملاقات دو یارست اثر تست  
معنی ندهد وصلت این حرف بدان حرف  
ای داده تو دندان و شکرها که بخایند  
بیزارم از آن گوش که آواز نی اشنود  
این مشک بخود چون رود و آب کشاند  
این چرخ که میگردد بی آب نگرود  
هان ای دل پر سنده که دلدار کجایست  
تیپی ز کجا باید گلزار و شقایق  
اصدا ف حواسی که بشب مانند زرد در  
دره است در آن بحر در اصدا ف نگنجد  
آن نیستی ای خواجه که کعبه بتو آید  
این کعبه نه جادارد نی گنجد درجا  
هین غرقه عزت شو و فانی ردا شو

جان را و جهان را شکفانی و فزایی  
آن لحظه که چون بدر برین صدر بر آیی  
خود ذوق و نمک بخش و صالی و لقایی  
تا تو نهی در کلمه فایده زایی  
دندان دگر داده پی فایده خایی  
و آگاه نشد از خرد و دانش نایی  
تا خواجه سقا نکند جهد سقایی  
تا سر نبود پای کجا یابد بایی  
تو ای دل جوینده و پرسنده کجایی  
پیپی ز کجا یابد تمیز ضیایی  
دانند که در هست ز دریای عطایی  
آن سوی بروای صفا این سوی چه بایی  
گوید بر ما آی اگر حاجی مایی  
میگوید العزة والحسن ردایی  
تا جان دهدت چونک ببیند که فتایی

خامش کن و از راه خموشی بدمرو

معدوم چو گشتی همگی حدو تنایی

۲۹۲۹

ای ماه اگر باز برین شکل بتابی  
چون کوه احد آب شد از شرم عقیقت  
از عقل دو صد پر دوسه پریش نماندست  
ای عشق دو عالم ز رخت مست و خرابند  
تا باده نجوشید دران خنب ز اول  
تا اول با خود نغروشید ربابی  
ای کرد جهان گشته و جز نقش ندیده  
در خرمن ما آی اگر طالب کشتی  
ورزانک نیایی بکشمیت بسوی خویش  
مکتب نرود کودک لیکن ببرندش  
بستان قدح عشرت و زبند برون چه  
آخر بشنو هر نفسی نعره مستان  
دست تو بگیرم دوسه روزی توهمی جوش  
آنجا که شدی مست همانجای بخشبی  
تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی  
ای ساقی مه روی چه مستست دو چشم

بگشای دهان زانچ نگفتم تو بیان کن

۴۶۳۰

بگشا در دلها که تو سلطان خطابی

یا ساقی شرف بشرا بتانک زندی  
برخیز که شورید خرابات افندی  
هر مست در آویخته با مست زمستی  
یکموی نمی گنجد در حلقه مستان  
بسم الله ساقی ولی نعمت برخیز  
در هر دو جهان ست و نبودست و نباشد  
چون تنگ شکر میر خرابات در آمد  
می خندد و می گوید من خفته بدم مست  
زان خنده و زان گفتن و زان شیوه شیرین  
خورشید ز برق رخ تو چشم بیند  
در خانه خممار و خرابات کی دیدست  
با مست خرابات خدا تا بنیچی  
در خانه دل کو ممکن آن چانه با فوس  
روزی که روم جانب دریای معانی  
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما

فالراح مع الروح من افضالك عندي  
مستان نگر و نقل و شرابات افندی  
گردان شده ساقی بساقات افندی  
جز رقص و هیاهوی و مراعات افندی  
تا جان بدهیمت بمکافات افندی  
جز دیدن روی تو کرامات افندی  
یارب چه لطیفست ملاقات افندی  
هیهای شنیدم من و هیهای افندی  
صد غلغله در سقف سماوات افندی  
کافزون ز زجاجه ست و زمشکات افندی  
معراج و تجلی و مقامات افندی  
تا وانماید همه رگهای افندی  
کامروز عیانست خفیات افندی  
یاد آیدت این جمله مقالات افندی  
گر بوسه دهد بنده بر آن پات افندی

واجب‌کندای دوست که آرم بصد اخلاص  
از مصحف آن روی چو ماه تو بخوانیم  
مستیم ز جام تو وزان نرگس مخمور  
عالم همه بر غصه و آن نرگس مخمور  
چون سایه فناییم بخورشید جمالت  
سرمست بیا جانب بازار نظر کن  
تا روز اجل هر چه بگویم ز اشعار  
سلطان غزلهاست و همه بنده اینند  
من کردم خاموش تو باقیش بفرما  
در سایه زلف تو مناجات افندی  
سوره قصص و نادره آیات افندی  
رستم بشاهیت ز شهمات افندی  
فارغ ز بدایات و نهایت افندی  
ایمن شده از جمله آفات افندی  
تا راست شود جمله مهمات افندی  
اینست و دگر جمله خرافات افندی  
هر بیتش مفتاح مرادات افندی  
ای جان اشارات و عبارات افندی

شمس الحق تبریز توی موسی ایام

۲۶۴۱

بر طور دلم رفته بیقات افندی

تو دوش رھیدی و شب دوش رھیدی  
ما را بحکایت بدر خانه بپردی  
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی  
آن کیست که او را بدغل خفته نکردی  
گفتی که از آن عالم کس باز نیامد  
امروز ببینی که چه مرغی و چه رنگی  
امروز ببینی که کیان رایله کردی  
یا شیر ز پستان کرامات چشیدی  
ای باز کلاه از سر روی تو برون شد  
آنجا بردت پای که در سر هوش بود  
بر تو زند آن گل که بگلزار بکشتی  
تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام  
آن آهن تو نرم شد امروز ببینی  
طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی  
گر آب حیاتی تو و گر آب سیاهی  
با جمله روانها پیر روح روانی  
با خالق آرام تو آرام گرفتی  
امروز ترا باز خرد شعله آن نور  
آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید  
ای عشق بیخشی تو بر حال ضعیفان  
خامش کن و منمای بهر کس سردل زانک  
امروز ممکن حیلہ که آن رفت که دیدی  
بر در بنشاندی و تو بر بام دویدی  
صد کیسه درین راه بحیلت بیریدی  
وز زیر سر خفته گلیمی نکشیدی  
امروز ببینی چو بدین حال رسیدی  
کز زخم اجل بند قفس را بدریدی  
امروز ببینی که کیان را بگزیدی  
یا شیر ز پستان سیه دیو مکیدی  
خوش بنگر و خوش بشنو آنچ نشنیدی  
و آنجا بردت دیده که آنجا نگریدی  
در تو خلد آن خار که در یار خلیدی  
آن زهر گیایی که درین دشت چریدی  
که قفل دری یا جهت قفل کلیدی  
رد فلکی این دم اگر زشت و بلیدی  
این چشم بیستی تو در آن چشمه رسیدی  
اینست سزای تو گرا ز نفس جبهیدی  
وز آب و گل تیره بیگانه رمیدی  
کاینجا ز دل و جان بدل و جانش خریدی  
کور اچو نثار زر ازین خاک بچیدی  
کز خاک همان رست که در خاک دمیدی  
در دیده هر ذره چو خورشید پدید

خاموش و دهان را بغموشی تو دوا کن

۲۶۳۲

زیرا که ز پستان سیه دیو چشیدی

ای جان گذر کرده ازین گنبدناری  
ای رخت کشیده بنهان خانه بینش  
پوشیده قباهای صفتهای مقدس  
از شرم تو گل ریخته در پای جمالت  
بی برگ نشاید که دگر غوره فشارد  
اقبال کف پای تو بر چشم نهاده  
از غار بنور تو بیاباغ ازل آیند  
بر کار شود در خود و بی کار ز عالم  
در باغ صفا زیر درختی بنگاری  
کز لذت حسن تو در خندان بشکوفه  
در سجده شدم بیخود و گفتم که نگارا

او گفت که از پرتو شمس الحق تبریز

۲۶۳۳

کاو صاف جمال رخ او نیست شماری

در خانه خود یافتم از شاه نشانی  
دوش آمده بود دست و مرا خواب برده  
بشکسته دود صد کاسه و کوزه شمع دوش  
گویی که گزیدست زمستی رخ من بر  
امروز درین خانه همی بوی نگارست  
خون در تن من باده صرفست ازین بوی  
کوشی بنه و نعره مستانه شنو تو  
هم آتش و هم باده و خرگاه چون قدست

در آینه شمس حق و دین شه تبریز

۲۶۳۴

هم صورت کل شهره و هم بحر معانی

امروز درین شهر نفیرست و فغانی  
در شهر بهر گوشه یکی حلقه بگوشیست  
بی زخم نیابی تو درین شهر یکی دل  
ای شهر چه شهری نو که هر روز تو عیدست  
چه جای مکانست و چه سودای زمانست  
شهریست که او تختگاه عشق خدا نیست  
امروز درین مصر ازین یوسف خوبی  
صد پیر و صد ساله ازین یوسف خوش دم  
از جادوی چشم یکی شعبده خوانی  
از عشق چنین حلقه ربا چرب زبانی  
از تیر نظرهای چنین سخته کمانی  
ای شهر مکان تو شد از لطف زمانی  
ای هر دو شده از دم تو نادره لانی  
بغداد نهانست و زو دل همدانی  
بی زجر و سیاست شده هر گرگ شبانی  
مانند زلیخا شده در عشق جوانی

او حاکم دلها و روانهاست درین شهر  
صد نوریقین سجده کن روی چوماهش  
صد چون من و تو محو چنان بی من و مایی  
جز حضرت او نیست فقیرانه حضوری  
از حبله او يك دو سخن دارم بشنو  
گر نام نگوییم و نشان نیز نگوییم  
هین دست ملرزان و فروکش قدح عشق  
مانندۀ تقدیر خدا حکم روانی  
کی سوی مهش راه بزد ابرگمانی  
چون ظلمت شب محو رخ ماه جهانی  
جز سایه خورشید رخس نیست امانی  
چون زهره ندارم که بگویم که فلانی  
زین باده شکافیده شود شیشه جانی  
بازهر چو داری نکنند زهر زیانی

هر چیز که خواهی تو ز عطار بیایی  
دکان محیطست و جز این نیست دکانی

۴۶۴۵

امروز سماعست و مدامست و سقایی  
فرمان سقی الله رسیدست بنوشید  
ای دورچه دوری تو و ای روزچه روزی  
از خاک برویند درین دور خلایق  
از کوه شنو نمره صد ناقة صالح  
هین رخت فروگیر و بخوابان شتران را  
ای مرده بشو زنده و ای پیر جوان شو  
خواهم سخنی گفت دهانم ببندید  
ورزانك ز غیرت ره این گفت ببندید  
ما نیز خیالات بدستیم و ازیں دم  
گردان شده بر جمع قدحهای عطایی  
ای تن همه جان شونه که ز اخوان صفایی  
وی گلشن اقبال چه با برگ و نوایی  
کین نفخه صورست که کردست صدایی  
وز چرخ شنو بانگ سرافیل صلابی  
آخر بگشا چشم که در دست رضایی  
وی منکر محشر هله تا ژاژ نخایی  
کا امروز حلالست و را راز گشایی  
ره باز کنم سوی خیالات هوایی  
هستی پذیرفتیم ز دمه های خدایی

صد هستی دیگر بجز این هست بگیری

۴۶۴۶

کین را تو فراموش کنی خواجه کجایی

ای مونس ما خواجه ابوبکر ربایی  
آتش خور در عشق بماند شتر مرغ  
لقمه دهدت تا کند او لقمه خویش  
هین لقمه مخور لقمه مشو آتش اورا  
آن وقت که از ناف همی خوردتنت خون  
آن ماهی چه خوردست که او لقمه ماند  
از نعمت پنهان خورد این نعمت پیدا  
گر زانك خرابت کند این عشق برونی  
آن سنبله از خاک بر آورد سرو گفت  
خواهی که قیامت نگری نقدیباغ آی  
ماییم که پوسیده و ریزیده خاکیم  
گر دلشده ای چند پی نان و کبابی  
اندر عقب طعمه چه شاگرد عقابی  
این چرخ فریبنده و این برق سحابی  
بی لقمه او در دل و جان رزق بیایی  
نی خلق و گلو بودونه خرما ی رطابی  
در چشم نیاید خورش مردم آبی  
زان رام شود فربه وزان ماه خضابی  
چون سنبله شد دانه درین روز خرابی  
من مردم و زنده شدم از داد ثوابی  
نظاره سر سبزی اموات ترابی  
امروز چو سرویم سرافرازو خطابی

بی حرف سخن گوی که تا خصم نگوید  
کین گفت کسانست و سخنهای کتابی

۲۶۴۷

<p>يك ساقی بدمست يكي جمع مباحی نی اباحتی گيج حشیشی مزاحی کو روح قدیمی و کجا روح ریاحی یارب چه شود جان مسلمان صلاحی کو خون جگر ریخت درین ره بسفاحی ایمن شود از مرگ و زافغان نیاحی اسپید ز نورست نه کافور رباحی بروانه او سینه دلہای فلاحی پران شده جانها و روانها ز نواحی دور از لبودندان تو ای خواجہ صاحی شاباش زهی عیش صبوحي و صباحی کینجا نکند هیچ سلاح تو سلاحی خود مغفرت این باشد و آمرزش ماحی يك غلغلہ پاك ز آواز صباحی می خورپی مه نان زستان زخم رماحی</p>	<p>امروز سماعست و شرابست و صراحی زان جنس مباحی که از آن سوی وجودست روحست مباحی که از آن روح چشیدهست در پیش چنین فتنه و در دست چنین می زین باده کسی را جگر تشنه خنک شد جاوید شود عمر بدین کلس صبوحي این صورت غیبست که سرخیش ز خون نیست شمعست برافروخته و زعرش گذشته سو زیده ز نورش حجب سبع سماوات این حلقه مستان خرابات خرابست شاباش زهی حال که از حال رheidیت با خود ملك الموت بگوید هله و اگر ما را خبری نی که خبر نیز چه باشد از غیب شنو نعره مستان و خمش کن ورنه بدو نان بنده و نان و خسان باش</p>
--	---

فارس شده شمس الحق تبریز همیشه

۲۶۴۸

بر شمس شمس و نکند شمس جماحی

<p>اینها همه کردی و در آن گور خزیدی آن زهر گیاهی که درین دشت چریدی که قفل دری یا جهت قفل کلیدی رد فلکی این دم اگر جان پلیدی سلطان جهادی اگر از نفس جیبیدی وز دیو رمیده تو بهنگام رهیدی کو را چو دل و جان بدل و جان بغزیدی کو را چون ثار زر ازین خاک بچیدی کز خاک همان دست که در خاک دمیدی</p>	<p>ای آنک بدلها ز حسد خار خلیدی تلخی دهد امروز ترا در دل و در کام آن آهن تو نرم شد امروز بینی طوق ملکی این دم اگر گوهر پاکی با جمله روانها بتک روح روانی با خالق آرام تو آرام گرفتی امروز ترا باز خورد از غمش آن نور آن سیمبر اندر بر سیمین تو آید ای عشق بیخشی برین خاک که دانی</p>
---	--

خامش کن و منمای بهر کس سردل زانک

۲۶۴۹

در دیده هر زره چو خورشید پدید

<p>بگشای کنار آمد آن یار کناری رستند و گذشتند ز دمه‌ای شماری ای دل سراقبال ازین بار تو خاری</p>	<p>برخیز که صبحست و صبحوست و سکاری برخیز بیا دبدبه عمر ابد بین آن رفت که اقبال بخارید سرما</p>
---	--

گنجی تو عجب نیست که در توده خاکی  
 اندر حرم کعبه اقبال خرامید  
 ماهی تو عجب نیست که در گرد و غباری  
 گردان شده بین چرخ که صدها درو هست  
 آن ساغر جان که ملک الموت اجل شد  
 نی شورش دل آرد و نی رنج خماری  
 بس کن که اگر جان بخورد صورت ما را

۲۶۴۰

صد عذر بخواهد لبش از خوب عذاری  
 مگریز ز آتش که چنین خام بمانی  
 گر بجوی ازین حلقه در آن دام بمانی  
 مگریز زیاران تو چو باران و مکش سر  
 گر سرکشی سرگشته ایام بمانی  
 با دوست وفا کن که وفا وام الستست  
 ترسم که بمیری و درین وام بمانی  
 بگرفت ترا تاسه و حال تو چنانست  
 کز عجز تو در تاسه حمام بمانی  
 می ترسی ازین سرکه توداری و ازین خو  
 کان سرتو برنجوری سرسام بمانی  
 با ما تو یکی کن سر زیرا سروقتست

۲۶۴۱

تا همچو سران شاد سرانجام بمانی  
 گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی  
 از جنبش او جنبش این پرده نبینی  
 از تابش آن مه که در افلاک نهانست  
 گریبادهای تو نبینی که چینی  
 ای برگ پریشان شده در باد مخالف  
 وان باد اگر هیچ نشیند تو نشینی  
 گریبادهای تو نبینی که چینی  
 عرش و فلک و روح درین گردش احوال  
 اشتر بقطارند و تو آن باز پسینی  
 می جنب تو بر خویش و همی خوردن تو ازین خون  
 کندر شکم چرخ یکی طفل جنینی  
 در چرخ دلت ناگه یک درد در آید  
 سر بر زنی از چرخ بدانی که نه اینی  
 ماه نهمت چهره شمس الحق تبریز  
 ای آنک امان دوجهان را تو امینی  
 تا ماه نهم صبر کن ای دل تو درین خون

۲۶۴۲

آن مه توی ای شاه که شمس الحق و دینی  
 زانجای بیا خواجه بدینجای نه جایی  
 کینجاست ترا خانه کجایی تو کجایی  
 آنجا که نه جایست چراگاه تو بودست  
 زین شهره چراگاه تو محروم چرایی  
 جاندار سرا برده سلطان عدم باش  
 تا باز رهی از دم این جان هوایی  
 که پای مشو که سر بگریز ازین سو  
 مستی و خرابی نگر و بی سرو پای  
 ای راهنمای از می و منزل چو شوی مست  
 نی راه بخود دانی و نی راه نمایی  
 مستان ازل در عدم و محو چریدند  
 کز نیست بود قاعده هست نمایی  
 جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی  
 همچون ختن غیب پراز ترک خطایی  
 این نمره زنان گشته که هیهای چه خوبی  
 وان سجده کنان گشته که بس روح فزایی

مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز

۲۶۴۳

هم نور زمینی تو و خورشید سمایی

ای شاه تو ترکی عجمی وار چرایی  
گلزار چورنگ از صدقات تو ببرند  
الحق تو نگفتی و دم باده او گفت  
در غار فتم چون دل و دلدار حریفند  
آن شاه نشد لیک پی چشم بد این گو  
گریخ دلت نیست در آن آب حیاتش  
گر راه نبردست دلت جانب گلزار  
گردیوز ندلمنه که خود نیست سلیمان  
بر چشمه دل گر نه پری خانه حسنست  
ای مریم جان گر تو نه ای حامل عیسی

گر از می شمس الحق تبریز نه مستی

۲۶۴۴

بس معتکف خانه خممار چرایی

یک روز مرا بر لب خود میر نکردی  
ز انشب که سر زلف تو در خواب دیدم  
یک عالم و عاقل بجهان نیست که او را  
بگریست بسی از غم تو طفل دو چشم  
در کعبه خوبی تو احرام بیستیم  
بگرفت دلم در غمت ای سرو جوانبخت  
باقوس دوا بروی تو یکدل بجهان بیست  
بس عقل که در آیت حسن تو فرو ماند  
در بردن جانها و در آزدن جانها  
در کشتنم ای دلبر خونخواه بکردم  
در آتش عشق تو دلم سوخت بیکبار  
بیمار شدم از غم هجر تو و روزی  
خورشید رخت باز حل زلف سیاهت  
بر خاک دلت روی نهادم ز سرعجز

خامش شوم و هیچ نگویم بس ازین من

۲۶۴۵

هر چاکر دیرینه چو توفیر نکردی

بخوردم از کف دلبر شرابی  
گزیدم آتش پنهان پنهان  
هزاران نکته در عالم بگفتم  
که بی سوزد دلم که خام گردد  
مرا آن مه یکی شکلی نمودست  
شدم معمور و در صورت خرابی  
کزو اندر دغم پیداست تابی  
ز عشق و هیچ نشنیدم جوابی  
بمانند دلم نبود کبابی  
که سیصد مه نبیند آن بخوابی



منم غرقه بیحس انگیینی      که زنبور از کفش یابد لعابی  
بهشت اندر رهش کمتر حجابی      خرد پیش مهش کمتر سعایی  
جهان را جمله آب صاف می بین      که ماهی می درخشد اندر آبی  
اگر با شمس تبریزی نشینی

۲۶۴۶

از آن مه بر تو تابد ماهتابی

چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی      بر آری کار محتاجان نخسبی  
تو نور خاطر این شب روانی      برای خاطر ایشان نخسبی  
شبى بر گرد محبوبان گردون      بگردی ای مه تابان نخسبی  
جهان کشتی و تو نوح زمانی      نگاهش داری از طوفان نخسبی  
شب قدری که دادی وعده آن روز      در اندیشی ازان پیمان نخسبی  
مخسبای جان که خفتن آن ندارد      چه باشد چون تو داری آن نخسبی  
توی شه پیل و پیش آهنگ پیلان      چو کردی یاد دهندستان نخسبی  
تو نپسندی ز داد و رحمت خویش      که بستانرا کنی زندان نخسبی  
اگر خسبی نخسبد جز که چشمت      توی آن نور جاویدان نخسبی  
خمش کردم نگویم تاتو گویی      سخن گویان سخن گویان نخسبی

چو روی شمس تبریزی بدیدی

۲۶۴۷

سزد کر عشق آن سلطان نخسبی

دلا چون واقف اسرار گشتی      ز جمله کارها بی کار گشتی  
همان سودایی و دیوانه می باش      چرا عاقل شدی هشیار گشتی  
تفکر از برای برد باشد      تو سرتاسر همه ایشار گشتی  
همان ترتیب مجنون را نگه دار      که از ترتیبها بیزار گشتی  
چو تو مستور و عاقل خواستی شد      چرا سرمست در بازار گشتی  
نشستن گوشه ای سودت ندارد      چو بارندان این ره یار گشتی  
بصحرا رو بدان صحرا که بودی      درین ویرانها بسیار گشتی  
خراباتیست در همسایه تو      که از بوهای می خمار گشتی  
بگیر این بو و می رو تا خرابات      که همچون بوسبک رفتار گشتی  
بکوه قاف رو مانند سیرغ      چه یار جغد و بوتیمار گشتی  
برودر بیشه معنی چوشیران      چه یار روبه و کفتار گشتی

مرو بر بسوی پیراهان یوسف

۲۶۴۸

کچون یعقوب ماتم دار گشتی

دریغا کز میان ای یار رفتی      بدرد و حسرت بسیار رفتی  
بسی زنهار گفتی لابه کردی      چه سود از حکم بی زنهار رفتی  
بهر سو چاره جستی حيله کردی      ندیده چاره و ناچار رفتی

کنار پر گل و روی چو ماهت      چه شد چون در زمین خوار رفتی  
 ز حلقهٔ دوستان و همنشینان      میان خاک و مور و مار رفتی  
 چه شد آن نکتها و آن سخنها      چه شد عقلی که در اسرار رفتی  
 چه شد دستی که دست ماگرفتی      چه شد پایی که در گلزار رفتی  
 لطیف و خوب و مردم دار بودی      درون خاک مردم خوار رفتی  
 چه اندیشه که میکردی و ناگاه      برای دور و ناهموار رفتی  
 فلک بگریست و مهراو خراشید      در آن ساعت که زار زار رفتی  
 دلم خونشد چه پرسم من چه دانم      بگو باری عجب بیدار رفتی  
 چو رفتی صحبت پاکان گزیدی      و یا محروم و با انکار رفتی  
 جوابك های شیرینت کجا شد      خمش کردی و از گفتار رفتی  
 زهی داغ و زهی حسرت که ناگاه      سفر کردی مسافر وار رفتی

کجا رفتی که پیدا نیست گردت

۴۶۴۹

زهی پر خون رهی کین بار رفتی

منم فانی و غرقه در ثبوتی      بدریاهای حی لایموتی  
 مگر من یوسفم در قعر چاهی      مگر من یونسم در بطن حوتی  
 وجود ظاهر من تا چند بینی      که اطلسهاست اندر برگ توتی  
 فقیرم من ولیکن نی فقیری      که گردد در بدر در عشق لوتی  
 ز بهر قهر جان لوت خوادم      بمالیده چو جلادان بروتی

بغیر عشق شمس الدین تبریز

۴۶۵۰

نیرزد پیش بنده تره توتی

تو آن ماهی که در گردون نگنجی      تو آن آبی که در جیحون نگنجی  
 تو آن دری که از دریا فرونی      تو آن کوهی که در هامون نگنجی  
 چه خوانم من فسون ای شاه پریان      که تو در شیشه و افسون نگنجی  
 تو لیلی و لیک از رشك مولی      بکنج خاطر مجنون نگنجی  
 تو خورشیدی قبايت نورسینه است      تواندر اطلس و اکسون نگنجی  
 توی شاگرد جان افزا طبیبی      در استدلال افلاطون نگنجی  
 تو معجونی که نبود در ذخیره      ذخیره چیست در قانون نگنجی  
 بگوید خصم تا خود چون بود این      تواز بیچونی و در چون نگنجی  
 چنین بودی در اشکگاه دنیا      بگنجیدی ولی اکنون نگنجی

مخوان در گوشها این را خمش کن

۴۶۵۱

تو اندر گوش هر مفتون نگنجی

کریم تو گلی یا جمله قندی      کچون بینی مرا چون گل بخندی  
 عزیزا تو بیستان آن درختی      کچون دیدم ترا بیخم بکندی

چه کم گردد ز جاهت گر پیرسی      که چونی در فراقم دردمندی  
من آنم کز فراقت مستمندم      تو آنی که خلاص مستمندی  
درین مطبخ هزاران جان بخر جست      بین توای دل پر خون که چندی  
چو حلقه بردرت گر چه مقیمم      چه چاره چون تو بر بام بلندی  
بیا ای زلف چو گان حکم داری      که چون گویم درین میدان فکندی  
سپند از بهر آن باشد که سوزد      دلا می سوز دلبر را سبندی

بیا ای جام عشق شمس تبریز

۲۶۵۲

که درد کهنه را تو سودمندی

نگارا تو در اندیشه درازی      بیاوردی که با یاران نسازی  
نه عاشق بر سر آتش نشیند      مگر که عاشقی باشد مجازی  
بمن بنگر که بودم پیش از این عشق      ز عالم فارغ اندر بی نیازی  
قضا آمد بدیدم ماه رویی      گرفتم من سر زلفش بیازی  
گناه این بود افتادم بعشقی      چو صدروز قیامت درد درازی  
ز خونم بوی مشک آید چو ریزد      شهید شرمسارم من ز غازی

نصیحت داد شمس الدین تبریز

۲۶۵۳

کچون معشوق ای عاشق ننازی

گرین سلطان مارا بنده باشی      همه گیرند و تو در خنده باشی  
و گر غم پر شود اطراف عالم      تو شاد و خرم و فرخنده باشی  
و گر چرخ و زمین از هم بدرد      و رای هر دو جانی زنده باشی  
بهفتم چرخ نوبت پنج داری      چو خیمه شش جهت بر کنده باشی  
همه مشتاق دیدار تو باشند      تو صد پرده فرو افکنده باشی  
چو اندیشه بجاسوسی اسرار      درون سینها گردیده باشی  
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا      که اندیشد که تو شرمنده باشی  
بدیشان صدقه می ده چون هلالند      تو بدری از کجا گیرنده باشی  
اگر خالی شوی از خویش چون نی      چونی بر ازشکر آکنده باشی  
برو خرقة گرو کن در خرابات      چو سالوسان چرادر ژنده باشی

بعشق شمس تبریزی بده جان

۲۶۵۴

که تا چون عشق او پاینده باشی

بین این فتح ز استفتاح تا کی      ز ساقی مست شوزین راح تا کی  
درین افتاد صورت راح جانیست      نظاره صورت افتاد تا کی  
چو مرغابی ز خود بر ساز کشتی      صداع کشتی و ملاح تا کی  
تو سباحی و از سباح زادی      فسانه و باد هر سباح تا کی  
نفخت فیه جان بخشیت هر صبح      فراق فالق الاصبح تا کی

چو جان بالغان لوحیست محفوظ	مثال کودکان ز الواح تاکی
چو فرمودست رزقت ز آسمانست	زمین شوریدن ای فلاح تاکی
از آن باغست این سیب ز نخدان	قناعت بر یکی تفاح تاکی
جراحت راست دارو حسن یوسف	دوا جستن زهر جراح تاکی
زهر جزوت چو مطرب میتوان ساخت	ز چشمت ساختن نواح تاکی
چو نفس واحدیم از خلق و از بعث	جدا باشیدن ارواح تاکی
دهان بر بند درد ریا صدف وار	دهان بگشاده چون تمساح تاکی

دهان بر بند و قفلی بر دهان نه

۴۶۵۵

ز ضایع کردن مفتاح تاکی

تو نقشی نقش بندان را چه دانی	تو شکلی پیکری جانرا چه دانی
تو خود می نشنوی بانگ دهل را	رموز سر پنهان را چه دانسی
هنوز از کات کفرت خود خبر نیست	حقایقهای ایمان را چه دانی
هنوزت خار در پایست بنشین	تو سرسبزی بستان را چه دانی
تو نامی کرده ای این را و آن را	ازین نگذشته ای آن را چه دانی
چه صورتهاست مربی صورتان را	تو صورتهای ایشان را چه دانی
ز نخ کم زن که اندر چاه نفسی	تو آن چاه ز نخدان را چه دانی
درخت سبز داند قدر باران	تو خشکی قدر باران را چه دانی
سبه کاری مکن با باز چون زاغ	تو بازچتر سلطان را چه دانی
سلیمانی نکردی در ره عشق	زبان جمله مرغان را چه دانی
نگهبانیست حاضر بر توسبعان	تو حیوانی نگهبان را چه دانی
ترا در چرخ آوردست ماهی	تو ماه چرخ گردان را چه دانی

تجلی کرد این دم شمس تبریز

۴۶۵۶

تودیوی نور رحمان را چه دانی

نه آتشیهای ما را ترجمانی	نه اسرار دل ما را زبانی
برهنه شد ز صد پرده دل و عشق	نشسته دوید و جانی و جانی
میان هردو گر جبریل آید	نباشد ز آتشش یکدم امانی
بهر لحظه وصال اندر وصالی	بهر سوئی عیان اندر عیانی
بینی تو چه سلطانان معنی	بگوشه بامشان چون پاسبانی
سرشته وصل یزدان کوه طورست	در آن کان تاب نارد یک زمانی
اگر صد عقل کل برهم بیندی	نگردد بامشان را نردبانی
نشانیهای مردان سجده آرد	اگر زان بی نشان گویم نشانی
از آن بوری که حرف آنجا ننگجد	ترا این حرف گشته ارمغانی

کمر شد حرفها از شمس تبریز

۲۶۵۷

یا بر بند اگر داری میانی

دلا تا ناز کسی و ناز نینی	برو که ناز نینان را نینی
درین رنگی دلا تا تو بلنگی	نیایی در چنان تا تو چینی
در آینه نینی روی خوبان	که تا با خوی زشت هم نشینی
تو زیبا شو که این آینه زیباست	تویی چین شو که آینه ست چینی
مشو پنهان که غیرت در کمینست	همی بیند ترا کندر کمینی
ز خود پنهان شدی سردر کشیدی	بیستی چشم تا خود را نینی

بلب یاسین همی خوانی ولیکن

۲۶۵۸

ز کینه جمله تن دندان چوسینی

اگر درد مرا درمان فرستی	و گر کشت مرا باران فرستی
و گر آن میر خوبان را بحیلت	ز خانه جانب میدان فرستی
و گر ساقی جان عاشقان را	میان حلقه مستان فرستی
همه ذرات عالم زنده گردد	چو جانم را بر جانان فرستی
و گر لب را بر حمت برگشایی	مفرح سوی بیماران فرستی
بدر بان گفته ای مگذار ما را	مرا هر دم بر دربان فرستی
منم کشتی درین بحر و نشاید	که بر من باد سرگردان فرستی
همی خواهم که کشتیبان تو باشی	اگر بر عاشقان طوفان فرستی
مرا تا کی مها چون ارمغانی	بیش این و پیش آن فرستی
دل بریان عاشق باده خواهد	تو او را غصه و گریان فرستی
یکی رطلی گران بر ریز بروی	از آن رطلی که بر مردان فرستی
دل و جان هر دو در نامه پیچم	اگر تو نامه پنهان فرستی
تو چون خورشید از مشرق بر آیی	جهان پیخبر را جان فرستی

چه باشد ای صبا گر این غزل را

۲۶۵۹

بخلو و نخانه سلطان فرستی

کسی کورا بود در طبع سستی	نخواهد هیچ کس را تن درستی
مده دامن بدستان حسودان	که ایشان می کشندت سوی پستی
زبان تر خویش را و دیگران را	نباشد چون حسد در جمله هستی
هلا بشکن دل و دام حسودان	و گر نی پشت بخت خود شکستی
از این اخوان چو بیریدی چو یوسف	عزیز مصری و از گرگ رستی
اگر حاسد دو پایت را بیوسد	بیاطن می زند خنجر دو دستی
ندارد مهر مهره او چه گشتی	ندارد دل دل اندروی چه بستی
اگر در حصن تقوی راه یابی	ز حاسد و ز حسد جاوید رستی

اگر چه شیر گیری ترك او كن

۴۶۶۰

نه آن شیرست كش گیری بمستی

فرو رفتی بخود غمخواره گشتی	چرا ز اندیشه ای بیچاره گشتی
چرا از وسوسه صد پاره گشتی	ترا من پاره پاره جمع کردم
درین غربت چنین آواره گشتی	ز دار الملك عشقم رخت بردی
فسرده تختۀ کهنواره گشتی	زمین را بهر تو کهنواره کردم
بسوی خشك رفتی خارۀ گشتی	روان کردم زسنگت آب حیوان
چرا رفتی تو و هر کاره گشتی	توی فرزند جان کار تو عشقست
بگرد آن درو در ساره گشتی	از آن خانه که تو صد زخم خوردی
نکشتی مطمئن اماره گشتی	در آن خانه که صد حلوا چشیدی

خمش كن گفت هشیاريت آرد

۴۶۶۱

نه مست غمرۀ خماره گشتی

کجاشد قول و سوگندی که خوردی	کجاشد عهد و پیمانی که کردی
ازین سرگشته هرگز برنگردی	نگفتی چرخ تا گردان بود گرد
نکاهد گرم ما را هیچ سردی	نگفتی تا بود خورشید دلگرم
بجان جمله مردان و بمردی	نگفتی یکدل و مردانه باشیم
بدان کردم که پیش از من تو کردی	مرا گویی اگر من جور کردم
چو تو شاهنشهی گیرد نبردی	چرا شاید که با چون من گدایی
ز من سر که ز تو شکر نوردی	میان ما و تو سر کنگبین است
بیغزا چون بشیرینی تو فردی	چو من سر که فروشم بس تو شکر
تو عذرش نه مگویش گرد کردی	منم خاک و چو خاکی باد یابد
که زر رعار نبود رنگ زردی	نباشد راه را عار از چو من گرد

شهاب آتش ما زنده بادا

۴۶۶۲

چو القاب شهاب سهروردی

بدان صحر او هامون شو که بودی	دلارو رو همان خون شو که بودی
در آتشدان و کانون شو که بودی	درین خاکستر هستی چه غلطی
بدان تصریف بیچون شو که بودی	درین چون شد چگونه چند مانی
بر آن بالای گردون شو که بودی	نه گاوی که کشی ییگار گردون
بعمر روز افزون شو که بودی	درین کاهش چو بیماران دق
فلاطون فلاطون شو که بودی	زبون طب افلاطون چه باشی
همان سلطان و بارون شو که بودی	ایم هوکی اسیرانه چه باشی
همان جان فریدون شو که بودی	اگر روین تنی جسم آفت تست
همان بخت همایون شو که بودی	همان اقبال و دولت بین که دیدی

رها کن نظم کردن درها را

۲۶۶۳

بدریا در مکنون شو که بودی

مرا چون ناف بر مستی بریدی  
چنین عشقی پدید آری بهر دم  
دهل پیدا دهل زن چونست پنهان  
جنون طرفه پیدا گشت در جان  
هزاران رنگ پیدا شد از آن خم  
دو دیده در عدم دوز و عجب بین  
اگر دریای عمانی سراسر  
در آن دکان تو تخته تخته بودی  
در اقلیم عدم ز آحاد بودی  
همانجا رو چنان ز آحاد می باش

برین سوسدگره بر پایت افتاد

۲۶۶۴

ز فکر وهمی و نکته عمیدی

ازین تنگین قفس جانا بریدی  
ز روی آینه گل دور کردی  
خبرها می شنیدی زیر و بالا  
چو آب و گل بآب و گل سپردی  
ز گردشهای جسمانی بجستی  
بجستی زاشکم مادر که دنیا است  
بخور هر دم می شیرینتر از جان  
گزین کن هر چه میخواهی و بستان  
ازین دیک جهان رفتی چو حلوا  
اگر چه بیضه خالی شد ز مرغت  
درین عالم ننگی زین سپس تو

خمش کن رو که قفل تو گشادند

۲۶۶۵

اجل بنمود قفلت را کلیدی

صلا ای صوفیان کامروز باری  
صلا کز شش جهت درها گشادست  
صلا کین مغزها امروز پر شد  
صلا که یافت هرگوشی وهوشی  
صلا که ساعتی دیگر نیابی  
در آن میدان که دیاری نمی گشت

سماعت و نشاط و عیش آری  
ز قعر بحر پیدا شد غباری  
ز بوی وصل جانی جانسپاری  
ز بیهوشی مطلق گوشواری  
ز مشرق تا مغرب هوشیاری  
بهر گوشه ست روحانی سواری

چو هیزم اندرین آتش در آید      که تا هفتم فلک دارد شراری  
 میان شوره خاک نفس جزوی      بهر سوی درختی جویباری  
 تو اندر باغها دیدی که گیرد

۴۶۶۶

درختی مر درختی را کناری

بتن اینجا بیاطن در چه کاری      شکاری میکنی یا تو شکاری  
 کزو در آینه ساعت بساعت      همی تابد عجب نقش و نگاری  
 مثال باز سلطانت هر نقش      شکارست اوو می جوید شکاری  
 چه ساکن مینماید صورت تو      درون پرده تو بس یقرازی  
 لباس بر لب جوی و تو غرقه      ازین غرقه عجب سرچون بر آری  
 حریت حاضرست آنجا که هستی      ولیکن گر بگوید شرم داری  
 بهر شیوه که گردد شاخ رقصان      نباشد غایب از باد بهاری  
 مچه تو سوسوای شاخ ازین باد      نمیدانی کزین بادست یاری  
 بصد دستان بکار تست ابن باد      ترا خود نیست خوی حق گزاری  
 ازو یابی بآخر هر مرادی      همو مستی دهد هم هوشیاری

پیرس او کیست شمس الدین تبریز

۴۶۶۷

بجز در عشق او تا سر نخاری

مبارک باد بر ما این عروسی      خجسته باد ما را این عروسی  
 چوشیر و چون شکر باد همیشه      چو صبا و چو حلوا این عروسی  
 هم از برگ و هم از میوه متمتع      مثال نخل خرما این عروسی  
 چو حوران بهشتی باد خندان      ابد امروز فردا این عروسی  
 نشان رحمت و توقیع دولت      هم اینجا و هم آنجا این عروسی  
 نکونام و نکوروی و نکوفال      چوماه و چرخ خضرا این عروسی  
 غمش کردم که در گفتن ننگند

۴۶۶۸

که بسرشتست جان با این عروسی

خبر واده کزین دنیای فانی      بتلخی میروی یا شادمانی  
 عجب یارا ز اصحاب شمالی      عجب ز اصحاب ایمان وامانی  
 عجب همراه نفس سگ پرستی      عجب همراه شیر راه دانی  
 عجب در آخرین بازی شدی مات      عجب بردی اگر بردی توجانی  
 بسی کژ باز کندر آخر کار      ببرد از اتفاق آسمانی  
 بود رویت بقبله اندر آن گور      گر اهل قبله بودی در نهانی  
 ازیرا گور باشد چون صلایه      بسی تحویلهای امتحانی  
 چودانه فاسدی را دفن کردی      بروید زو درخت با معانی  
 بسی طبل اجل پیشین شنیدی      مگو مرگم در آمد ناگهانی



اگر در عمر آهی برکشیدی یقین امروز کندر ظل آنی

وگر با آه راهی نیز رفتی

۴۶۶۹

شهنشاهی و شمع ره روانی

برفتم ای عقیق لامکانی ز شهر تو تو باید که بمانی

سفر کردیم چون استارگان ما ز تو هم سوی تو که آسمانی

یکی صورت رود دیگر بیاید بمهمانخانه ات زیرا که جانی

که مهمانان مثال چار فصلند تو اصل فصلهایی که جهانی

خیال خوب تو در سینه بردیم شفق از آفتاب آمد نشانی

بپشت ماند دل با ما نیامد دل از تو کی رود چون دلستانی

سر دلها بزیر سایه ات باد که دلها را درین مرعاشبانی

فرو ریزید دندانهای گرگان از آنکه که نمودی مهربانی

بهل تا بحر گوید قصه خویش

۴۶۷۰

که تا باری بینی قصه خوانی

خوشی آخر بگو ای یار چونی ازین ایام ناهموار چونی

بروز و شب مرا اندیشه تست کزین روز و شب خونخوار چونی

ازین آتش که در عالم فتادست ز دود لشکر تاتار چونی

درین دریا و تار یکی و صد موج تو اندر کشتی پر بار چونی

منم بیمار و تو ما را طبیبی بیرس آخر که ای بیمار چونی

منت پرسم اگر تو می نپرسی که ای شیرین شیرین کار چونی

وجودی بین که بیچون و چگونست دلا دیگر مگو بسیار چونی

بگو در گوش شمس الدین تبریز

۴۶۷۱

که ای خورشید خوب اسرار چونی

بر من نیستی یاردا کجایی بهر جایی که هستی جان فزایی

ز خشم من بهر ناکس بسازی برغم من بهر آتش در آیی

چو بینی مرا نادیده آری چنین باشد وفا و آشنایی

عزیزی بودم خوارم ز عشقت درین خواری نگر کبر خدایی

برای تو جدا کردم ز عالم که تا ناید مرا بوی جدایی

سبک روحاگران کردی تورورا که یعنی قصد دارم بی وفایی

تو در دل جوهرها داری همی کن که تا روز قیامت جان مایی

الا ای چرخ زاینده چنین ماه نزاری و نزاری و نزاری

بکوه قاف شمس الدین تبریز

۴۶۷۲

همایی و همایی و همایی

دلا در روزه مهمان خدایی طعام آسمانی را سرای

درین مه چون در دوزخ بیندی  
نخواهد ماند این یخ زود بفروش  
برون کن خرقة کلان زین چاررقه ست  
برهنه کن تو جزو جان و بنما  
بیامد جان که عذر عشق خواهد  
درین مه عذر مایپذیر ای عشق  
بخنده گوید او دستت گرفتم  
ترا پرهیز فرمودم طبیبم  
بکن پرهیز تا شربت بسازم  
خمش کردم که شرحش عشق گوید

که گفت اوست جان را جانفزایی

۲۶۷۳

سؤالی دارم ای خواجه خدایی  
کی باشدمه که گویم ماه رویی  
مثالی لایق آن روی خوبت  
رهاکن این همه با ما توجونی  
تو صد ساله ره از چونی گذشتی  
هوای خویشان را سر بریدی  
همه میل دل معشوق گشتی  
ازین هم درگذشتم چونی ای جان  
همی بیچی بصدگون چشم مارا  
زمانی صورت زندان و چاهی  
همان يك چیز را که مار سازی  
بدست تست بوقلمون همه چیز  
گاهی نیلست و گاهی خون بسته  
بدین خوف و رجاها منعقد شد  
سؤالی چند دارم از تو حل کن  
سؤال اول آنست ای سخن دان  
چو اول هم توی و آخر توی هم

دوم آنست ای آنکت دوم نیست

که رنج احوالی را توتیایی

۲۶۷۴

هلا ای آب حیوان از نوایی  
چنین می کن که تاباد اجنبین باد  
نجنبد شاخ و برگ کی جز بیادی  
همی گردان مرا چون آسیایی  
پریشان دل بجایی من بجایی  
نبرد برگ که بی کهر بایی

چو کاهی جز بیادی می نجنبید      کجا جنبد جهانی بی هوایی  
همه اجزای عالم عاشقانند      و هر جزو جهان مست لقایی  
ولیک اسرار خود باتو نگویند      نشاید گفت سر جز با سزایی  
چراخواران چراشان هم چراخوار      ز کاسه و خوان شیرین کدخدایی  
نه موران با سلیمان راز گفتند      نه بادا دومی زده که صدایی  
اگر این آسمان عاشق نبودی      نبودی سینه او را صفایی  
و گر خورشید هم عاشق نبودی      نبودی در جمال او ضیایی  
زمین و کوه اگر نه عاشق اندی      نرستی از دل هر دو گیاهی  
اگر دریا ز عشق آگه نبودی      قراری داشتی آخر بجایی  
تو عاشق باش تا عاشق شناسی      وفا کن تا بینی با وفایی  
نپذیرفت آسمان بار امانت

۲۶۷۵

که عاشق بود و ترسید از خطایی

بیاموز از بیمبر کیمیایی      که هر چت حق دهد می ده رضایی  
همان لحظه در جنت گشاید      چو تو راضی شوی در ابتلایی  
رسول غم اگر آید بر تو      کنارش گیر همچون آشنایی  
جفایی کز بر معشوق آید      نشارش کن بشادی مرحبایی  
که تا آن غم برون آید ز چادر      شکر باری لطیفی دلربایی  
بگوشه چادر غم دست در زن      که بس خوبست و کردست او دغایی  
درین کو روسی باره منم من      کشیده چادر هر خوش لقایی  
همه پوشیده چادرهای مکروه      که پنداری که هست او اژدهایی  
من جان سیر اژدها پرستم      تو گرسیری ز جان بشنو صلائی  
نبیند غم مرا الا که خندان      نخوانم درد را الا دوائی  
مبارکتر ز غم چیزی نباشد      که پاداشش ندارد منتهایی

بنامردی نخواهی یافت چیزی

۲۶۷۶

خمش کردم که تا نجهد خطایی

سبک بنواز ای مطرب ربایی      بگردان زو تر ای ساقی شرابی  
که آورد آن پریر و رنگ دیگر      ز چشمه زندگی جوشید آبی  
چه آتش زد نهان دلبر بدلها      که مجلس پر شد از بوی کبایی  
چرا ای پیر مجلس چنگ پرفن      نگویی ناله نی را جوابی  
نی نه چشم زان چشمان چه گوید      چنین بیدار باشد مست خوابی  
دل سنگین چو یابد تاب آن چشم      شود در حال او در خوشابیی  
گدازد هر دو عالم بحر گیرد      چون آن مه روبر اندازد نقابی  
ایا ساقی باصحاب سعادت      بده حالی تو باری خمر نابی

قدم تا فرق بر دارید ازین می

که بوی شمس تبریزی بیایی

۴۶۷۷

سلام عليك ای مقصود هستی	هم از آغاز روز امروز مستی
توی می واجب آید باده خوردن	توی بت واجب آید بت پرستی
بدوران تو منسوخست شیشه	بگردان آن سبوهای دو دستی
بیا بشنو حدیث پوست کنده	همه مغزم چو در مغزم نشستی
هلا ای یوسف خوبان بمصر آ	ز قعر چه بجبل الله رستی
بگیر ای چرخ پیر چنبری پشت	رسن را سخت کز چنبر بجستی
منم لولی و سرنا خوش نوازم	بده شکر نیم را چون شکستی
بدو بوسه مخا از خشم لب را	توده نان چون دکانها را بیستی
بلی گوئی مگو ای صورت عشق	که سلطان بلی شاه الستی
بلی تو بر آردمان بیالا	بلی ما فرود آرد بیستی

خمش کن عشق خود مجنون خویشست

۴۶۷۸

نه لیلی گنجد و نی فاطمستی

اگر خورشید جاویدان نگشتی	درخت و رخت بازرگان نگشتی
دو دست کفشگر گر ساکنستی	همیشه گربه در انبان نگشتی
اگر نه عشوهای باد بودی	سر شاخ گل خندان نگشتی
چه گویم گرنبودی آنکه دانی	بهردم این نگشتی آن نگشتی
فلک چترست و سلطان عقل کلی	نگشتی چتر اگر سلطان نگشتی
اگر آواز سرهنگان نبودی	نگشتی اختر و کیوان نگشتی
کریمی گرندادی ابرو باران	یکی جرعه بگرد خوان نگشتی
درونت گر نبودی کیمیاگر	بهردم خون و بلغم جان نگشتی
نهان از عالم از نی عالمستی	دل تارک تو میدان نگشتی

نهان دار این سخن را زانک زرها

۴۶۷۹

اگر پنهان نبودی کان نگشتی

زما برگشتی و بسا گل فتادی	دو چشم خویش سوی گل کشادی
ز شرم روی ما گل از تو بگریخت	ز گل واگشتی اینجا سر نهادی
نهادی سر که پای من بیوسی	نیایی بوسه گل را بسوسه دادی
بدان لبها که بوی گل گرفتست	نیایی بوسه گر چه اوستادی
برای رفع بویش این دو لب را	همی مالم بخاکت من ز شادی
کجا بردارم این لب از تو ای خاک	ولی فتنه توی گل را تو زادی

تو آن خاکی که از حق لطف دزدی

۴۶۸۰

تو دزدی و مریدی و مرادی

چنین باشد چنین گسود منادی  
 که بی رنجی نبینی هیچ شادی  
 چه مایه رنجها دیدی تو هر روز  
 تأمل کن از آن روزی که زادی  
 چه خون از چشم و دلها برگشادست  
 که تا تو چشم در عالم گشادی  
 خداوندا اگر آهن بدیدی  
 ز اول آن کشاکش کش تودادی  
 زیم و ترس آهن آب گشتی  
 گدازیدی پذیرفتی جمادی  
 ولیک آن را نهان کردی ز آهن  
 بهر روز اندک اندک می نهادی  
 چو آهن گشت آینه باخر

۲۶۸۱

بگفتا شکرای سلطان هادی

کجاشد عهد و پیمان را چه کردی  
 امانتهای چون جان را چه کردی  
 چرا کاهل شدی در عشق بازی  
 سیک روحی مرغان را چه کردی  
 نشاط عاشقی گنجیست پنهان  
 چه کردی گنج پنهان را چه کردی  
 ترا با من نه عهدی بود ز اول  
 بیا بنشین بگو آن را چه کردی  
 چنان ابری ببیش ما چه بستی

۲۶۸۲

چنان خورشید خندان را چه کردی

بیخت و طالع ما ای افندی  
 سفر کردی از اینجا ای افندی  
 چراغم مرد و دودم رفت بسالا  
 دو چشم ماند بالا ای افندی  
 زمین تا آسمان دود سیاهست  
 سیه پوشید سودا ای افندی  
 درین عالم مرا تنها تو بودی  
 بماندم بی تو تنها ای افندی  
 کجا بختی که اندر آتش تو  
 ببیند حال ما را ای افندی  
 همی گویم افندی ای افندی  
 جوابم گوی و باز آ ای افندی  
 چه باز آیم چه گویم من که رفتم  
 و رای هفت دریا ای افندی  
 چه حیران و چه دشمن کام گشتم  
 تو رحمت کن خدایا ای افندی  
 همی ترسم که تا آن رحمت آید  
 نماند بنده برجسا ای افندی  
 تتبایش افندی این چه کردی

۲۶۸۳

تتیا نا تتیا ای افندی

نگارا تو کلی بسا جمله قندی  
 که چون بینی مرا چون گل بخندی  
 نگارا تو بیستان آن درختی  
 که چون دیدم ترا بیخم بکندی  
 چه کم گردد ز حسن گریهرسی  
 که چونی در فراقم درد مندی  
 من آنم کز فراقت مستمندم  
 تو آنی که هلاک مستمندی  
 درین مطبخ هزاران جان بخرجست  
 بین تو ای دل مسکین که چندی  
 چو حلقه بردت سر می زنم من  
 بیا ای زلف چو گان حکم داری  
 چه چاره چون تو بر بام بلندی  
 سپند از بهر آن باشد که سوزد  
 که چون گویم درین میدان فکندی  
 دلا می سوز دلبر را سپندی

بیای جام عشق شمس تبریز

که درد کهنه را تو سودمندی

۲۶۸۴

شنودم من که چاکر را ستودی  
تو کان لعل و جان که ربایی  
یکی آهن بدم بقدر و قیمت  
ز طوفان فنا ام و اخیردی  
دلا گر سوختی چون عود بوده  
بزیر سایه اقبال خفتم  
بدان ره بی پر و بی پا و بی سر  
در آن ره نیست خار اختیاری  
برون از خطه چرخ کبودش  
چه میگری بر خندندگان رو  
ازین شهدی که صدگون نیش دارد

۲۶۸۵

بجز دنبال بین چیزی فزودی

دگر باره شه ساقی رسیدی  
دگر باره شکستی تو بها را  
دگر بار ای خیال فتنه انگیز  
بیا ای آهو از ناف پدیدست  
همه صحرا گلست و ادغوانست  
مکن ای آسمان ناموس کم کن  
بگو ایجان و گر نی من بگویم  
بگویم ای بهشت این دم بگوشت  
چو خاتونان مصری ای شفق تو  
بدیدم دوش کبریتی بدست  
تو هم ایدل در آن مطبخ که او بود  
نه عیدی که دوبار آید بسالی  
خداوندا بقدرت بینظیری  
چنین نوری دهی اشکبه ای را  
بگوائی که این لطف از کی داری  
تو هم ای چشم جنس خاک بودی  
تو هم ای پای برجا مانده بودی  
دم عیسی و علمش را عدوی  
چو مال ابن علم ماند مرد ریگت

مرادر حلقه مستان کشیدی  
بجامی پردها را بر دریدی  
چو می بر مغز مستان بردویدی  
که از سرین و نیلوفر چریدی  
بدان یکدم که در صحرا دمیدی  
که از سودای ماه من خمیدی  
که از شرم جالش نابیدی  
که بی او بسته ای و بی کلیدی  
چو دیدی بوسفم را کف بریدی  
یقین کردم که دیکی میزیدی  
پس دیوار چیزی میشندی  
برغم عید هر دوزی تو عیدی  
که حسنی لا نظیری بر تنیدی  
چنینی را گزافه کی گزیدی  
نه خار خشک بودی میخیدی  
بگفتی من چه بینم هم بدیدی  
دوانیدت دواننده دوییدی  
عجب ای خر بدین دعوت رسیدی  
نه تو مانی نه علمی که گزیدی

جهان پیر را گفتم جوان شو      بین بخت جوان تا کی قدیدی  
بیا امید بین که نیک نبود      درین امید بیحد نا امیدی  
بدو پیوندم از گفتن بیرم

۴۶۸۶

نیرم زان شهی که تو بریدی  
اگر یار مرا از من بر آری      من او گشتم بگو با او چه داری  
میان ما چو تو مویی نبینی      تو مانی در میان شرمساری  
بین عیب ارچه عاشق گشت ردوا      نباشد عار گر بحر یست عاری  
بیا ای دست اندر آب کرده      کلوخ خشک خواهی تا بر آری  
تو خواهی همچو ابر باز گونه      که باران از زمین بر چرخ باری  
چوناخن نیز نگذارد ترا عشق      روا باشد که آن سر را بخاری  
قراری یابی آنگه بر لب عشق      چو ساکن گشته ای در بیقراری  
مکن یاد کسی ایجان شیرین      که نشناسد خزان را از بهاری  
نداند عطسه را زان لاغ دیگر      نداند شیر از روبه عیاری  
بگفتم ای ونک غوطی بخور دم      در آن موج لطیف شهر یاری

شدم از کار من از شمس تبریز

۴۶۸۷

بیا در کار گر تو مرد کاری

صلا ای صوفیان کامروز باری      سماعست و وصال و عیش آری  
بکن ای موسی جان خلع نعلین      که اندر گلشن جان نیست خاری  
کبوترها سراسر باز گردند      که افتاد این شکاران را شکاری  
شود سرهای مستان فارغ از درد      چو سر در کرد خمربی خماری  
بخور که ساعتی دیگر نبینی      ز مشرق تا بغرب هوشیاری  
بر آور بینی و بوی دگر جوی

۴۶۸۸

که این بینیست آن بورا مهاری

صلا ای صوفیان کامروز باری      سماعست و شراب و عیش آری  
صلا که ساعتی دیگر نیابی      ز مشرق تا بغرب هوشیاری  
چنان در بحر مستی غرق گردند      که دل در عشق خوبی خوشعداری  
ازین مستان ننوشی های و هویی      وزین خوبان نبینی گوشواری  
درین مستان کجا وهمی رسیدی      گرین مستان ننالند از خماری  
بصد عالم ننگنجد از جلالت      چنین سلطان و اعظم شهر یاری  
ولیکن چون غبار انگیخت اسپش      بوهم آمد کر و فر سواری

دهان بر بند کینجا یک نظر نیست

۴۶۸۹

که بشناسد سواری از غباری

منم غرقه درون جوی باری      نهانم میخلد در آب خاری

اگر چه خار را من می نبینم  
ندانم تاچه خارست اندرین جوی  
تنم را بین که صورتگر ز سوزن  
چو پیراهن برون افکندم از سر  
که غسل آرم برون آیم بیاکی  
مثال کاسه چوین بگشتم  
نمیدانم که آن ساحل کجا شد  
که پیدا نیست دریا را کناری

تو شمس الدین تبریز از ملولی

بهر لحظه چه افروزی شراری

۲۶۹۰

چو عشق آمد که جان بامن سپاری  
جهان سوزید ز آتش های خوبان  
چو جان بیند جمال عشق گوید  
بدیدم عشق را چون برج نوری  
چواشتر مرغ جانها گرد آن برج  
ز دور استاده جانم در تماشا  
یکی رویی چو ماهی ماه سوزی  
که جانها پیش روی او خیالی  
همی رست از غبار نعل اسبش  
همی تازید عقلم اندک اندک  
همین دانم دگر از من مبرسید  
من آن آیم که ریگ عشق خوردش

چولاله گفته ای در شهر تبریز

شدم بردست شمس الدین نگاری

۲۶۹۱

نگفتم دوش ای زین بخاری  
در آن جانها که شکر روید از حق  
اگر صد خنب سر که در کشد او  
خدایت چون سر مستی ندادست  
از آن سر چون سر جان را شرابست  
ز تو خنده همی پنهان کند او  
چو داد آن خواجه را سر که فروشی  
گوارش خرا از آن رخسار چون ماه  
در آید در تن تو نور آن ماه  
بیخشد مر ترا هم خلعت سبز

که نتوانی رضا دادن بخواری  
شکر باشد زهر حشیش جاری  
نه تلخی بینی او را نه نزاری  
حذر کن تا سر مستی نخاری  
همی نوشد شراب اختیاری  
که او خمریست و تو مسکین خماری  
چه شیرین کرد بروی سو کواری  
کز آن یابند مردان خوشگواری  
چنان کند ز زمین لطف بهاری  
رهاند مر ترا از خاکساری



تصور ها همه زین بوی برده      برون روژیده از دل چون دراری  
تفضل ایها الساقی و اوفر      ولکن لا براح مستعار  
و صبحنا بخمر مستطاب      فان الیمن جمأ فی ابتکسار  
و مسینا بخمر من صبح

۲۶۹۲

و دم واسلم ایا خیرالمداری

بجان تو پس گردن نخاری      نگویی میروم عذری نیاری  
بسازی با دوسه مسکین بیدل      اگر چه بیدلان بسیار داری  
نگویی کار دارم در پی کار      چه باشی بسته توخواند گاری  
تو گویی میروم رنجور دارم      نه رنجوران ما را میگذاری  
زما رنجورتر آخر کی باشد      که درچشمه نیایم از نزاری  
خوری سوگند که فردا بیایم      چه دامن گیردت سوگندخواوری  
تو با سوگند کاری پخته ای سر      که بر اسرار پنهانی سوادری  
تو ماهی ماشییم از ما بگریز      که بی مه شب بود دلگیر و تاروی  
تو آبی ما مثال کشت تشنه      مگر دازما که آب خوش گواروی  
بپاش ای جان درویشان صادق      چه باشد گر چنین تخمی بکاری  
چه درویشان که مرید گنج ملکنده      که شاهان راست زیشان شرمساری  
بتو درویش و باغیر تو سلطان      ز تو دارند تاج شهر یاری  
که مه درویش باشد بیش خورشید      کند بر اختران مه شهسواری  
منم نای تو معذورم درین بانگ      که بر من هر دمی دم میکماروی

همه دمهای این عالم شمرده است

۲۶۹۳

تو ای دم چه دمی که بی شماری

بتن با ما بدل در مرغزاری      چو در بند شکاری تو شکاری  
بتن اینجا میان بسته چونایی      بیاطن همچو باد بی قراری  
تنت چون جامه غواص برخاک      تو چون ماهی روش در آب داری  
درین دریا بسی رگهاست صافی      بسی رگهاست کان تیره ست و تاروی  
صفای دل از آن رگهای صاف نیست      بدان رگ بی بری چون بر بر آری  
در آن رگها تو همچون خون نهانی      و رانگشتی نهم تو شرم داری  
از آن رگهاست بانگ جنگ خوش رنگ      ز عکس و لطف آن زار نیست زاری

ز بحر بی کنارست این نواها

۲۶۹۴

کی میگرد بوج از بی کناری

مرا بگرفت روحانی نگاری      کناری و کناری و کناری  
بزد با من میان راه تنگی      دو چاری و دو چاری و دو چاری  
ز جان برخاست ز آتشیهای عشقش      بخاری و بخاری و بخاری

مباداهیچ دلرا زین چنین عشق      قراری و قراری و قراری  
سکست این کره تند دلمن      فساری و فساری و فساری  
نهاده بر سرش افسار سودا      غباری و غباری و غباری

فتاده در سرش از شمس تبریز

۴۶۹۵

خماری و خماری و خماری

مناز ای دل سوی دریای ناری      که میترسم که تاب نار ناری  
وجودت از نی و دارد نوایی      زنی هر دم نوایی نو بر آری  
نیستانت ندارد تاب آتش      و گرچه تو زنی شهری بر آری  
میان شهرنی منشین بر آذر      که هر سو شعله اندر شعله داری  
اگر نی سوی آتش میل دارد      چو میل رزق سوی رزق خواری  
نیاز آتش است آن میل تنها      که آتش رزق می خواهد بزادی  
بهر چت نی بفرماید تو نی کن      خلاف نی بکن از شهر یاری  
خلافش کردی و نی در کمینست      چونی کم شد سر دیگر نخاری  
بدید آید ترا ناگه وجودی      نه نی دارد نه شکر آنچ داری  
یکی نوری لطیفی جان فزایی      درو میهای گوناگون کاری  
کشایی برو بالی کز حلاوت      نمایی لطفهای لاله زاری  
میان این چنین نوری نماید      دگر خورشید و جانها چون ذراری  
بنور او بسوزی پر خود را      ز شیرینی نورش گردی عاری  
ز ناله و اشکافد قرص خورشید      که گل گل وادهم خار خاری  
زبان و اماند زین پس از بیانش      زبان را کار نقش است و نگاری  
نگار و نقش چون گلبرگ باشد      گدازیده شود چون آب واری  
بر آن ساحل که این گلها گدازید      اگر خواهی تو مستی و خماری

همی گونام شمس الدین تبریز

۴۶۹۶

کزو این کارها را برگزاری

مرا در خنده میآرد بهاری      مرا سرگشته میدارد خماری  
مرا در چرخ آوردست ماهی      مرا بی یار گردانید یاری  
چو تاری گشتم از آواز چنگی      نوایش فاش و پیدا نیست تاری  
جهانی چون غباری او برانگیخت      که پنهان شد چو بادی در غباری  
حیاتی چون شرار آن شه برافروخت      که پنهان شد چو سوزی در شراری  
جمال گلستان آنکس بر آراست      که پنهان شد چو گل در جان خاری  
دلم گوید که ساقی را تو می گو      که جانم مست آن باقیست باری  
دلم چون آینه خاموش گویاست      بدست بوالعجب آینه داری

کزو در آینه ساعت بساعت

۲۶۹۷

همی تابد عجب نقش و نگاری

بدید این دل درون دل بهاری	سحر که دید طرفه مرغزاری
درو آرامگاه جان عاشق	درو بوس و کنار بی کناری
که فردوشش غلام آن گلستان	بهشت از سبزه زارش شرمساری
بهر جانب یکی حلقه سماعی	بزیر هر درختی خوش نگاری
اگر پیری در آید همچو کافور	شود گل عارضی مشکین عذاری
چو شیر اسکست جان زنجیر هارا	رمید آنسو چو مجنون بیقراری
برفتم در پی جان تا کجا شد	در آن رفتن مرا بگشاد کاری
بدیدم طرفه منزلهای دلکش	ولیک از جان ندیدم من غباری
بگو راز مرا تا باز آید	و گر ناید بیا واپس تو باری
نشانیها بیاور ارمغانی	که تا تن را کنم من دار داری

کیست آن مه خداوند شمس تبریز

۲۶۹۸

خدا خلقی عجیبی نامداری

خداوند ا زکات شهر یاری	ز من مگذر شتاب از مهر داری
هلا آهسته تر ای برق سوزان	که شد چشم ز تو ابر بهاری
نمی تاند نظر کند رکاب	رسد در گرد مرکب از نزاری
عنان در کش پیاده پروری کن	که خورشیدی و عالم بی توتاری
جدایی نیست ابن تلخی نزعست	گلوی ما بهجران می فشاری
چو سایه می دود جان در پی تو	گذشت از سایه جان در پی قراری
بروی او دلا بس باده خوردی	بدین تلخی از آن رود رخماری
چه باشد ای جمالت ساقی جان	خماری را برحمت سر بخاری
نه دست من گرفتی عهد کردی	که ما را تاقیامت دست یاری
ز دست عهد تو از دست رفتم	بجان تو که دست از من نداری
کی یارد باتو دیگر عهد کردن	که تو سنگین دلی بی زینهای
تو خیره کش تری یا چشم مست	که برخسته دلانش می گماری
حدیث چشم تو گفتم دلم رفت	بدریای فنا و جان سپاری
دل من رفت عشقت را بقا باد	در اقبال و مراد و کامکاری

بزی ای عشق بهر عاشقان را

۲۶۹۹

ابد تا کارشان را میگذاری

ندارد مجلس مایی تو نوری	که مجلس بی تو باشد همچو گوری
بیایی یا بدان سومان بخوانی	ز فضلت این کرامت نیست دوری
خلایق همچو کشت و تو بهاری	بتو یابد شقایقشان ظهوری

تجلی کن که تا سر مست کردند      کنند اجزای عالم مست شوری  
چو دریای عتاب تو بجوشد      بر آید موج طوفان از تنوری  
چو گردون قبول تو بگردد      شود جمله مصیبتها سروری  
خمش بگذار این شیشه گری را

۴۷۰۰

مبادا که زند بر شیشه کوری

زهر چیزی ملولست آن فضولی      ملولش کن خدا یا از ملولی  
بقاصد تا بیاشوبد بجنگسد      بدو گفتم ملولی هست گولی  
بخورد آن بازی من خشمگین شد      مرا گفتا خمش دیوانه لولی  
نگوید هیچ را بد مرد این راه      مبین بد هیچ را ورنی توغولی  
بگفتم عین انکار تو بر من      نه بد دیدن بود یا بی حصولی  
مرا گفت او تناقضهای بی‌نا      بود از مصلحت نه از بی اصولی  
محالی گر بگوید مرد کامل      تو عین حال دانش ای حلولی  
گاهی درد که داند که بدوزد      گهی شاهی کند گاهی رسولی  
بتأویلات تو او در ننگند      که تو هستی فضولی او اصولی  
ز خود منکر درواز خود برون آ      که بر بی حد ندارد حد شمولی

خمش ای نفس تازی هم بگویم

۴۷۰۱

دو بسازه لا تقولسی لا تقولی

مرا هر لحظه قربانست جانی      ترا هر لحظه در بنده گمانی  
دو چشم تو بیان حال من بس      که روشتر ازین نبود بیانی  
جهان چون نی هزاران ناله دارد      که یک نی دید از شکرستانی  
از آن شکرستان دیدم نشانها      ندیدم از تو شیرینتر نشانی  
مثال عشق بیدایی و پنهان      ندیدم همچو تو پیدا نهانی  
جهان جوای تست و جای آن هست      مثل بشنو که جان به از جهانی

نه ای بر آسمان ای ماه لیکن

۴۷۰۲

شود هر جا که تابی آسمانی

مگیر ای ساقی از مستان گرانی      که کم یابی گرانی بی گرانی  
بیای سرو گل رخ شوی گلشن      که به از سرو نبود سایه بانی  
چونور از ناودان چشم ریزد      یقین بی بام نبود ناودانی  
عجب آن بام بالای چه خانه است      مبارك جا مبارك خاندانی  
کرا بود این گمان که باز یابیم      نشانی زین چنین فتنه نشانی  
دلی که چون شفق غرقاب خون بود      پراز خورشید شد چون آسمانی  
ز حرص این شکم پهلو تهی کن      که تا پهلو زنی با پهلوانی  
عجب ننگت نمی آید برادر      ز جانی کو بود محتاج نانی

که آب زندگانی گفت ما را

۲۷۰۳

که جز دکان نان داری دکانی

کجا رفت آن وفا و مهر بانی	زمه‌جوران نمی‌جویی نشانی
بیا ای آب بحر زندگانی	درین خشکی هجران ماهیانند
چگویم من نمی‌دانم تو دانی	برون آب ماهی چند ماند
ترا خواهم که در عالم بمانی	کی باشم من که مانم یا نمانم
فدای تو که جان جان جانی	هزاران جان ما و بهتر از ما
که بگذاری طریق بی زبانی	مرا گویی خمشنی تو به کردی
زمستی و شراب و سرگرانی	بخاک پای تو با خود نبودم
نمی‌ماند می‌اندر خم نهانی	بخاموشی به از خنبی نباشم
که آن یکدم بود این جاودانی	شراب عشق جوشانتر شراب است
که صد خم شراب ارغوانی	رخ چون ارغوانش آن کند آن
دهان تو بسوزد گر بخوانی	دگر وصف لبش دارم ولیکن
که آرد آب زاتش ارمغانی	عجب مرغابی آمد جان عاشق

ز آتش یافت تشنه ذوق آتش

۲۷۰۴

کند آتش بآتش نردبانی

فرو کن سر ز بام بی نشانی	برون کن سر که جان سر خوشانی
بدان سوکش که بس خوش می‌کشانی	بهر دم رخت مشتاقان خود را
که عاشق چون قراضه‌ست و تو کانی	که عاشق همچو سیل و تو چو بحری
که تو از لعلها در می‌فشانی	سقطهای چو شکر باز می‌گوی
عجب افتاد حسن و مهر بانی	زهی آرامگاه جمله جانها
برحمت خود چنانتر از چنانی	ز خوبی روی مه را خیره کردی
زهی شیری که بس سخته کمانی	بهر تیری هزار آهو بگیری
شکافد بحر تا در وی برانی	بهر بحری که تازی همچو موسی
که هر يك گفت ما را نیست نانی	همه جان در شکر دارند از وصل
ز غیرت گفته نی نی لن ترانی	بکوه طور تو بسیار موسی

ز شمس الدین بیرس اسرار ان را

۲۷۰۵

که تبریزست دریای معانی

ترا هر دم خیالی و گمانی	مرا هر لحظه منزل آسمانی
جهانی زین خیال اندر زیانی	تو گویی کو طمع کردست درمن
کچون دوزخ نمودست جنانی	بر آن چشم دروغ طمع کردم
که جان دادی برای خاکدانی	بر آن عقل خسیست طمع کردم
چه بر بندد ز ویرانی جهانی	چه نور افزاید از برق آفتابی

ز يك قطره چه خواهد خورد بحری  
 چه رونق یا چه آرایش فزاید  
 بحق نور چشم دلبر من  
 بحق آن دو لعل قند بارش  
 که مقصودم گشاد سینه‌ای بود  
 غرض تا نانی آنجا پخته گردد  
 ز يك حبه چه دزد گنج و کانی  
 ز پژمرده گیاهی گلستانی  
 که روشنتر ازین نبود نشانی  
 که شرح آن نگنجد در دهانی  
 نه طمع آنک بگشایم دکانی  
 نه آنک در ربایم از تو نانی

ز بهمان و فلان تا فارغ آیند

۲۷۰۶

طمع آن نی که گویندم فلانی

چه دلشادم بدلداد خدایی  
 بیای خواهی بنگر یار ما را  
 بدان شرطی که با ما کژ نبازی  
 دغایانی که با جسم چوپیلند  
 پیاده گشته و رخ زرد ماندند  
 چه بودی گردانستی مهبی را  
 و گر مه رانداند ماه ماهست  
 که ارضی و سمایی را غروبست  
 ظهور و اختفای ماه جانی  
 بسوزای تن که جان را چون سبندی  
 که چشم بد بجز بر جسم ناید  
 کناری گیرمش در جامه تن  
 خدایا تو نگهدار از جدایی  
 چو از اصحاب و از یاران مایی  
 و گربازی تو با ما بر نیایی  
 سوار اسب فرهنگ و کیانی  
 ز فرزین بند شاهان بقایی  
 شکسته اختری در بی وفایی  
 چگونه مه نه ارضی نی سمایی  
 فتد بسی اختیارش اختفایی  
 بدست اوست در قدرت نمایی  
 بدفع چشم بد چون کیمیایی  
 بمعنی کی رسد چشم هوایی  
 که جان را زوست هر دم جانفزایی

خیالت هر دمی اینجا است با ما

۲۷۰۷

الا ای شمس تبریزی کجایی

کجایی ای شهیدان خدایی  
 کجایی ای سبک روحان عاشق  
 کجایی ای شهان آسمانی  
 کجایی ای ز جان و جا رهیده  
 کجایی ای در زندان شکسته  
 کجایی ای در مخزن گشاده  
 در آن بحرید کین عالم کف اوست  
 کف در یاست صورتهای عالم  
 دلم کف کرد کین نقش سخن شد  
 بلا جویان دشت کربلائی  
 پرنده تر ز مرغان هوایی  
 بدانسته فلک را در گشایی  
 کسی مرعقل را گوید کجایی  
 بداده و امداران را رهایی  
 کجایی ای نوای بی نوایی  
 زمانی بیش دارید آشنایی  
 ز کف بگذر اگر اهل صفایی  
 بهل نقش و بدل رو گر زمایی

بر آ ای شمس تبریزی ز مشرق

۲۷۰۸

که اصل اصل هر ضیایی

تو هر روزی از آن پشته بر آیی  
تو هر صبحی جهان را نور بخشی  
مباد آن روز کز تو باز ماند  
تو دریایی و می گویی جهان را  
لب و لنج کفوری را دریدی  
گشادی چشم و گوش خاکیان را  
گلوی جان بسوزید از حلاوت  
اگر چون آسیا کردم شب و روز  
وگر این آسیا جوید سکونت  
هر آن سنگی که در چرخش کشیدی  
بتو جنبید جهان جان جهانی

۲۷۰۹

اگر چه او نداند که کجایی

دلا رامسا چنین زیبا چرایی  
گرفتم من که جانی و جهانی  
گرفتم من که الیاسی و خضری  
گرفتم من که دنیایی و دینی  
گرفتم کنج قارونی بخوبی  
ز رنکت دوست خون دوست ریزد  
چو نور تو گرفت از قاف تا قاف  
ندارد هیچ حلوا طبع صهبا  
ز عشق گفت تو با خود بچنگم

۲۷۱۰

که پیش چون وی گویا چرایی

بیا ای غم که تو بس باوفایی  
زنی درویش آمد سوی عباس  
در حیلت جدا بر تو گشاده ست  
تو نعمانی درین مذهب بگو درس  
من مسکین دمی دارم فسرده  
مرا يك كدیه گرمی بیاموز  
بدانك انبیا عباس دینند  
ز انواع گدایهای طاعات  
ز صوم و از صلوات و از مناسک  
که بی حدست انواع عبادات  
بدو گفتا برو کین دم ملولم

که ابر قطره های اشکهای  
که تعلیم بده نوعی گدایی  
تو آموزی گدایان را دغایی  
که خوش تخریج و پاکیزه ادایی  
ندارم روزی از ژاژ خایی  
که تو بس نرگدا و اوستایی  
در استرزاق آثار سمایی  
که بر جوشد بدان بحر عطایی  
ز نهی منکر و شیر غزایی  
و انواع ثقات و ابتلائی  
ببر زحمت مکن طال بقایی

مکرر کرد آن زن لابه کردن  
مکرر کرد استا دفع را هم  
ملولم خاطر م کندست این دم  
سجود آورد و گریان گفت آن زن  
بسی بگریست پس عباس گفتش  
دو عباسند با تو این دو چشم  
بآب دیده چون جنت توان یافت  
که آب چشم با خون شهیدان  
کسی را که خدا بخشید گریه  
بعز این گریه را نفعی دگر هست  
ولیکن خدمت دل به ز گریه ست  
که دل اصلست و اشک تو و سیلت

خمش یاد دل نشین و رود رو نه

که از سلطان دل صاحب لوا بی

۲۷۱۱

بیا ای یار کامروز آن مایی  
خدا یا چشم بد را دور گردان  
اگر چشم بد من راه من زد  
نهادم دست بر دل تا نبرد  
نه من مانم نه دل ماند نه عالم  
بیا ای جان ما را زندگانی  
بهر جای ز سودای تو دودی است  
یکی شاخی ز نور پاک یزدان  
بلطف از آب حیوان در گذشتی  
اگر کفرست اگر اسلام بشنو

خمش کن چشم در خورشید در نه

که مستغنیست خورشید از گدایی

۲۷۱۲

بیا جانان که امروز آن مایی  
بفر سایه ات چون آفتابیم  
جهان فانی نماند زانک او را  
چه چنگ اندر تو ز د عالم که او را  
چو عاشق بی کله گردد تو او را

خمش کردم ولی بهر خدا را

خدایی کن خدایی کن خدایی

۲۷۱۳



چنان گشتم ز مستی و خرابی  
 درین خانه نمی یابم کسی را  
 همین دانم که مجلس از تو بریاست  
 بیاطن جان جان جان جانی  
 از آن رو خوش فسونی که مسیحی  
 مرا خوش خوی کن زیرا شرابی  
 صباپی که بخندانی چمن را  
 بیا مستان بی حد بین بیازار  
 چونان خواهان گهی اندر سؤالی  
 مثال برق کوتاه خنده تو  
 در آدر مجلس سلطان باقی  
 تو خوش لعلی ولیکن زیر کانی  
 بسوی شه پری باز سپیدی  
 جوان بختا بزنی دستی و می گو

مگو با کس سخن و رسخت گیرد

بگو والله اعلم بالصواب

۲۷۱۴

چو اسم شمس دین اسما تو دیدی  
 چه دارد عقلها پیشش زدانش  
 منور تر بهر دو کون ای دل  
 بمانندش ز اول تا بآخر  
 در آن گوهر نبودست هیچ نقصان  
 پیش خدمتش اندر سجودند  
 خدیو سینه پهن و سرو بالا  
 شهی کش جن وانس اندر سجودند  
 و را حلمی که خاک آن بر نتابد  
 ز وصف تلخ خود زهرایکی وصف  
 ز فرمان کردنش سوی سماوات  
 چنان لو لو بتابانی و خوبی  
 کسی خود این شبه فانی دون را  
 بنرمی در هوای هرزه آبی  
 برونم جمله رنج و اندرون گنج  
 خداوند شمس دین را در دو عالم  
 ز بهر آتش ای باد صبا تا

خلاصه اوست در اشیا تو دیدی  
 برابر با سری کش بانو دیدی  
 ز حلقه خاص او هیچا تو دیدی  
 بگو آخر کی دیدست یا تو دیدی  
 اگر هستت خیال آنها تو دیدی  
 از آن سوی حجاب لا تو دیدی  
 نه بالا است و نه پنهان تو دیدی  
 همه رویش در آن رعنا تو دیدی  
 چنان حلمی در استغنا تو دیدی  
 بلعل شکر و زهرا تو دیدی  
 نهاده نردبان بالا تو دیدی  
 که او را هست جان لالا تو دیدی  
 از و خواهد چنین کالا تو دیدی  
 و یا آن عشق چون خار اتو دیدی  
 بدین وصف عجب مار اتو دیدی  
 بملک و بخت او همتا تو دیدی  
 رسانی خدمتی از ماتو دیدی

چو خاک سنب اسب جبرئیلست

۲۷۱۵

همه تبریزیان احیا تو دیدی

مرا اندر جگر بنشست خاری	بحمدالله ز باغ اوست باری
یکی اقبال زفتی یافت جانم	و گر چه شد تنم در عشق زاری
کناری نیست این اقبال ما را	چو بگرفتم چنین مه در کناری
بگیر این عقل را بردار او کش	تماشا کن ازین پس گیسو داری
چو اندر بافت این جانم بهشکش	ز هستم تا نماند بود و تاری
رخ گلنار گر در ره حجابست	چو گل در جان ز نیمش زود ناری
مشو غره بگلزار فنا تو	که او گنده شود روزی سه چاری
جمالی بین که حضرت عاشقشست	بشو بهر چنین جان جانسپاری

خداوندی شمس الدین تبریز

۲۷۱۶

کرو دارد خداوند افتخاری

بگفتم با دلم آخر قراری	ز آتشیهای او آخر فراری
ترا می گویم و تواز سر طنز	اشارت می کنی خندان که آری
منم از دست تویی دست و پایی	تو در کوی مهبی شکر عذاری
دلم گفتا ندیدی آنچه دیدم	تو پنداری ز اکنونست کاری
منم جزوی و او خود کل کلست	و یست در پای آتش من شراری
ورادیدم چو ببحری موج می زد	و جان من ز بحر او بخاری
ز تبریز آفتابی رو نمودم	بشد رقص جانم ذره واری
خداوند شمس دین چون یک نظر تافت	بجو شید آب خوش از جان ناری

زهر قطره یکی جانی همی رست

۲۷۱۷

همی پرید اندر لاله زاری

تو جانابی وصالش در چه کاری	بدست خویش بی وصالش چه داری
همه لافت که زاریها کنم من	بنزد او نیرزد خاک زاری
اگر سنگت ببیند بر تو گرید	که از وصل چه کس گشتی تو عاری
بوصلش مر سما را فخر بودی	بهچرخ خاک را اکنون تو عاری
چنان مغرور و سرکش گشته ای دی	زمان وصل یعنی یسار غاری
از آن میها ز وصالش مست بودی	نک آمد مر ترا دور خماری
ولیکن مرغ دولت موده آورد	کیزان اقبال می آید بهاری
ز لطف و حلم او بودست آن وصل	نبود از عقل و فرهنگ و عیاری
بپیر هندوی بگذشت لطفش	چو ماهی گشت پیر از خوش عذاری
چنینها دیده ای از لطف و حسنش	تو جاناکز پی او بی قراری
چه سودم دارد از صدم ملک دارم	که تو که جان آنی در فراری

خداوندی ز تو دورست ای دل  
هزاران زخم دارد از توای هجر  
ایا روز فراقم همچو قیری  
تو بودی در وصالش در قماری  
بهجر فخر ما شمس الحق ودین  
مگر صبری که دست از خاک تبریز  
که بی اویاوه گشته و بی مهاری  
که این دم بر سر گنجش تو ماری  
ایا روز وصالم همچو قاری  
کنون تو با خیالش در قماری  
ایا صبرا نکردی هیچ یاری  
خورم یابم دمی زو برد باری

بینا این فراق من فراقی

۲۷۱۸

بینا بخت لنگم را هواری

بیا ای آنک سلطان جمالی  
خیالی را امین خلق کردی  
خیالت شحنة شهر فراقست  
تو خورشیدی و جانها سایه تو  
بخندانی جهان را تو نخندی  
تو دوست و پای هر بی دست و پای  
کمالات کمالان را کمالی  
چنانک و همشان شد که خیالی  
تو زان پاکتی تو سلطان و صالی  
نه چون خورشید گردون در زوالی  
بنالانی روان را تو ننالی  
تو پر و بال هر بی پرو بالی

هزاران مشفق غمخوار سازی

۲۷۱۹

ولیک از ناز گویی لا ابالی

مگر تو یوسفان را دلستانی  
مها از بس عزیزی و لطیفی  
روانهای که روز تو شنیدند  
ز شب رفتن ز چالاکی چه آید  
منم آن کز دم عیسی بمردم  
چنین مرگی که مردم زنده کردم  
دل از هجر تو خون گشت لیکن  
ز درد تو رواق صاف جوشید  
خداوندیست شمس الدین تبریز  
برید آفرینش در دو عالم  
هزاران جان نثار جان اوباد  
مگر تو رشک ماه آسمانی  
غریب این جهان و آن جهانی  
بطمع تو گرفته شب گرانی  
چو ذوالعرش کندمی با سبانی  
مرا کشتست آب زندگانی  
گرت بینم ایا فخر الزمانی  
از آن خون رست صورتهای جانی  
ز درد خمهای خسروانی  
که او را نیست در آفاق ثانی  
نیاوردست چون او ارمغانی  
که تا گردند جانها جاودانی

دریغا لفظها بودی نو آیین

۲۷۲۰

کزین الفاظ ناقص شد معانی

تو تا بنشسته ای بردار فانی  
نشسته می روی این نیز نیکوست  
بسی گشتی درین گرداب گردان  
بزن پایی برین پا بند عالم  
نشسته می روی و می نبینی  
اگر رویت درین گفتن سوی اوست  
بسی جوی رحمت رو بگردان  
که تادست از تبرک بر تو مالم

ترا زلفیست به از مشک عنبر	تو ده کل را کلاهی ای برادر
کله کم جوچو داری جعدفاخر	کله بر آسمان انداز آخر
چرا دنیا بنکته مستحیله	فریید چون تو زیرک را بحیله
بسردی نکته گوید سرد سیلی	نداری پای آن خر را شکالی
اگر دوران دلیل آرد در آن قال	تخلف دیده ای در روی او مال
ترا عمری کشید این غول در تیه	بکن با غول خود بحثی بتوجیه

چرا الزام اویی چیست سکنه

جوابش گو که مقلوبست نکته

۲۷۲۱

نه آتشیهای ما را ترجمانی	نه اسرار دل ما را زبانی
نه محرم درد ما را هیچ آهی	نه همدم آه ما را هیچ جانی
نه آن گوهر که از دریا برآمد	نه آن دریا که آرامد زمانی
نه آن معنی که زاید هیچ حرفی	نه آن حرفی که آید دریانی
معانی را از زبان چون ناودانست	کجا دریا رود در ناودانی

جهان جان که هر جزوش جهانست

نگنجد در دهان هر گز جهانی

۲۷۲۲

بکوی دل فرو رفتم زمانی	همی جستم ز حال دل نشانی
که تا چونست احوال دل من	که از وی در فغان دیدم جهانی
رگفتار حکیمان باز جستم	بهر وادی و شهری داستانی
همه از دست دل فریاد کردند	فتادم زین حدیث اندر گمانی
ز عقل خود سفر کردم سوی دل	ندیدم هیچ خالی زو مکانی
میان عارف و معروف این دل	همی گردد بسان ترجمانی
خداوندان دل داند دل چیست	چه داند قدر دل هر بی روانی
ز درگاه خدا یابی دل و بس	نیایی از فلانی و فلانی

نیایی دل جز از جبار عالم

شهید هر نشان و بی نشانی

۲۷۲۳

دیدی که چه کرد یار مادیدی	منصوبه یار با وفا دیدی
زین نوع که مات کرد دلها را	آن چشمه زندگی کجا دیدی
در صورت مات برد می بخشد	مقلوب گری چو او کرا دیدی
ای بسته بند عشق حقست	کز عشق هزار دلگشا دیدی
بستان باغی اگر گلی دادی	بر خود زوفا اگر جفا دیدی
از بستانش سر خرست این تن	زان بحر گهر تو کهر با دیدی
از فرعونی چو احوالی دادت	آن بود عصا واژدها دیدی
امروز چو موسیت مداوا کرد	صد برگ فشان از آن عصا دیدی

سیاد جهان فشاند شه دانه	آن را تو ز سادگی عطا دیدی
چون مرغ سلیم سوی اورفتی	دام و دغل و فن و دغا دیدی
بازت بخريد لطف نجینا	تا لطف و عنایت خدا دیدی
در طالع مه چو مشتری گشتی	ز الله عطای اشتری دیدی
چندان کورت که در عدد ناید	این بستگی گشاد را دیدی
تا آخر کار آن ولی نعمت	چشم و بگشاد تو تیا دیدی
از چشمه سلسبیل می خوردی	عشرت گه خاص اولیا دیدی
چون دعوت اشربو ابری دادت	جولانگه عرصه هوا دیدی
وانگه ز هوا بسوی هو رفتی	بر قاف پریدن هما دیدی
پرواز همای کبریایی را	از کیف و چگونگی جداد دیدی

باقیش مجیب هر دعا گوید

کز وی تو اجابت دعا دیدی

۲۷۲۴

روز ار دوهزار بار می آیی	هر بار چو جان بکار می آیی
از بهر حیات وزنده کردن تو	در عالم چون بهار می آیی
عشاق همه شدند حلوایی	چون شکر قند وار می آیی
می در دهو اختیار ما بستان	کز مجلس اختیار می آیی
از خلق جهان کناره می گیرد	آن را که تودر کنار می آیی
خاموش به حضرت تو اولیتر	کز حضرت کردگار می آیی
دیدیم ترا ز دست ما رفتیم	کز عالم پایدار می آیی
ای مرغ ز طاق عرش می پری	وی شیر ز مرغزار می آیی

ای بحر محیط سخت می جوشی

وی موج چه بی قرار می آیی

۲۷۲۵

مندیش از آن بت مسیحایی	تادل نشود سقیم و سودایی
لاحول کن وده سلامت گیر	مندیش از آن جمال و زیبایی
فرست ز کجا که تا کنی لاحول	چون نیست از ودمی شکیبایی
ماهی ز کجا شکبید از دریا	یا طوطی روح از شکر خایی
چون دین نشود مشوش و ایمان	زان زلف مشوش چلیبایی
اخگر شده دل در آتش رویش	بگرفته عقول باد پیمایی
دل باد و جهان چراست بیگانه	کز جا برمد صفات بیجایی
ای تن تو و تره زار این عالم	چون خو کردی که ژاژ می خایی
ای عقل برو مشاطگی می کن	می ناز بدین که عالم آرایی
بگرفته معلمی درین مکتب	با حفصی اگر چه کار افزایی
ای بر لب بحر همچو بوتیمار	دستور نه تا لبی بیالایی

اینها همه رفت ساقیا برخیز  
مشرق چه کند چراغ افروزی  
مصقول شود چو چهره گردون  
در ده تو شراب جان فزایی را  
یکتا عیشیست و عشرتی کز وی  
از دست توهر کرا دهد ایندست  
ای شاددمی که آن صراحی را  
چون گوهر می بتافت بر خاکم  
دریای صفات عشق می جوشد  
ور نی بهلم ستیر و بر بسته  
زین بگذشتم بیار حمرا را  
تا روز رهد ز غصه روزی

در حال مگر درت فرو بستست

کندر پیکار قال می آیی

۲۷۲۶

ای دیده ز من زبون نگشتی  
وی عقل مگر تو سنگ جانی  
این يك هنرت هزار ارزد  
ليك از تو شکایتست دل را  
ز اندیشه دوست بو نبردی  
زان گرم نگشته ای زخورشید  
چون گردش آفتاب دیدی  
چون آب حیات خضر دیدی  
مرغ ز برك بیای آویخت  
زان درس جماد علم آموخت

شمس تبریز جان جانها

ز اول بده ای کنون نگشتی

۲۷۲۷

گر وسوسه دهی بگوشی  
آن گرمی چشم را که داری  
انبار نیم را زیان چیست  
آخر چه زیان اگر بیفتند  
مر ناقة شیر را چه نقصان  
شب بود و زمانه خفته بودند  
آن شاه ز روی لطف برداشت

افسرده شوی بدان ز جوشی  
نیش زهرست و شکل نوشی  
گر خشم گرفت کور موشی  
يك دومکس از شکر فروشی  
گر ديك شکست شیر دوشی  
در هیچ سری نبود هوشی  
سر نای و درو بزد خروشی

در خون خودی اگر بمانی      زین پس زان رو بروی پوشی  
ماییم ز عشق شمس تبریز

۲۷۲۸

هم ناطق عشق هم خموشی

باغست و بهار و سرو عالی	مامی نرویم ازین حوالی
بگشای نقاب و در فرو بند	ماییم و توی و خانه خالی
امروز حریف خاص عشقیم	برداشته جام لا ابالی
ای مطرب خوش نوای خوش نی	باید که عظیم خوش بنالی
ای ساقی شاد کام خوش حال	پیش آر شراب را تو حالی
تاخوش بخوریم و خوش بخشیم	در سایه لطف لا یزالی
خوردی نه ز راه حلق و اشکم	خوابی نه نتیجه لیالی
ای دل خواهم که آن قدح را	بر دیده و چشم خود بمالی
چون نیست شوی تمام درمی	آن ساعت هست بر کمالی
پاینده شوی ازان سقام	بی مرگ و فنا و انتقالی
دزدی بگذار و خوش همی رو	ایمن ز شکنجهای والی
گویی بنما که ایمنی کو	رو رو که هنوز در سؤالی
ای روز بدین خوشی چه روزی	ای روز به از هزار سالی
ای جمله روزها غلامت	ایشان هجرتند و تو وصالی
ای روز جمال تو کی بیند	ای روز عظیم با جمالی
هم خود بینی جمال خود را	وان چشم که گوش او بمالی
ای روز نه روز آفتابی	تو روز ز نور ذوالجلالی
خورشید کند سجود هر شام	می خواهد از مهت هلالی
ای روز میان روز پنهان	ای روز مقیم لایزالی
ای روزی روزها و شبها	ای لطف جنوبی و شمالی
خامش کنم از کمال گفتن	زیرا تو ورای هر کمالی
پیدا نشوی بقال زیرا	تو پیدا تر ز قیل و قالی
از قال شود خیال پیدا	تو فوق توهم و خیالی
وان وهم و خیال تشنه تست	ای داده تو آب را زلالی
این هر دو در آب جان دهن خنک	در عالم پر ز خویش خالی

باقی غزل و رای پرده

۲۷۲۹

محبوب ز تو که در ملالی

با این همه مهر و مهربانی	دل می دهنت که خشم رانی
وین جمله شیشه خانها را	در هم شکنی بلن ترایی
در زلزله است دار دنیا	کز خانه تو رخت می کشانی

نالان تو صد هزار رنجور      بی تو نزنند هین تو دانی  
 دنیا چو شب و تو آفتابی      خلقان همه صورت و توجانی  
 هر چند که غافلند از جان      در مکسبه و غم امانی  
 اما چون جان ز جا بجنبید      آغاز کنند نوحه خوانی  
 خورشید چو در کسوف آید      نی عیش بود نه شادمانی  
 تا هست ازو بیاد نارند      ای وای چو او شود نهانی  
 ای رونق رزم و جان بازار      شیرینی خانه و دکانی  
 خاموش که گفت و گو حجابند

۲۷۳۰

از بحر معلق معانی

آورد خبر شکر ستایی      کز مصر رسید کاروانی  
 صد اشتر جمله شکر وقتد      یا رب چه لطیف ارمغانی  
 در نیمبشی رسید شمعی      در قالب مرده رفت جانی  
 گفتم که بگو سخن گشاده      گفتا که رسید آن فلانی  
 دل از سبکی ز جای برجست      بنهاد ز عقل نردبانی  
 بر بام دوید از سر عشق      می جست ازین خبر نشانی  
 ناگاه بدید از سر بام      بیرون ز جهان ما جهانی  
 دریای محیط در سبویی      در صورت خاک آسمانی  
 بر بام نشسته پادشاهی      پوشیده لباس پاسبانی  
 باغی و بهشت بی نهایت      در سینه مرد باغبانی  
 می گشت بسینها خیالش      می کرد ز شاه دل بیانی  
 مگریز ز چشم ای خیالش      تا تازه شود دلم زمانی

شمس تبریز لامکان دید

۲۷۳۱

بر ساخت ز لامکان مکانی

بشنیده بدم که جان جانی      آنی و هزار همچنانی  
 از خلق نشان تو شنیدم      کفو تو نبود آن نشانی  
 الحمد شدم ز حمد گفتن      تا بوک بدان لبم بخوانی  
 جان دید کسی بدین لطیفی      کس دید روان بدین روانی  
 ای قوت قلوب همچو معنی      وی صورت توبه از معانی  
 ای گشته ز لامکان حقایق      از لذت کان تو مکانی  
 ای شاه و وزیر را سعادت      وی عالم پیر را جوانی  
 آن جان که ازین جهان جهان بود      کردیش تو باز این جهانی  
 جانی چو تو باشد این جهان را      باقی بود این جهان فانی



جان چرب زبان تست اما

۲۷۳۲

نبود بلسان تو لسانی

ای ساقی باده معانی	در ده توشراب ارغوانی
زان باده پیر تلخ پاسخ	بغزای حلاوت جوانی
در بزم سرای شاه جانان	نظاره شاهدان جانی
جانها بینی چو روز روشن	از لذت عشرت شبانی
بینی که جهان بحیرت آید	در حلقه خلق آنجهانی
مه را ز فلک فرو فرستد	در مجلسشان بارمغانی
ران زهره نوای خوش بر آورد	کو مطرب کیست آسمانی
اینجا بهمند و ما بخلوت	با دلبر خوب بر معانی
رخ بر رخ مانهاد آن شه	وان باقی را تو خود بدانی

آن شاه کیست شمس تبریز

۲۷۳۳

آن خسرو ملک بی نشانی

ای وصل تو آب زندگانی	تدبیر خلاص ما تو دانی
از دیده برون مشو که نوری	وز سینه جدا مشو که جانی
آن دم که نهان شوی ز چشم	می نسالد جان من نهانی
من خود چه کسم که وصل جویم	از لطف تو همی کشانی
ای دل تو مرو سوی خرابات	هر چند قلندر جهانی
کانجا همه پاک باز باشند	ترسم که تو کم زنی بمانی
ورزانک روی مرو تو با خویش	در پوش نشان بی نشانی
مانند سپر مپوش سینه	گر عاشق تیر آن کمانی
پرسید یکی که عاشقی چیست	گفتم که مپرس ازین معانی
آنکه که چو من شوی بینی	آنکه که بخواندت بخوانی
مردانه در آ چو شیرمردی	دلرا چو زنان چه می طلبانی
ای از رخ گلرخان غیبت	گشته رخ سرخ زعفرانی
ای از هوس بهار حسنت	در هر نفسم دم خزانی
ای آنک تو باغ و بوستان را	از جور خزان همی رهانی
ای داده تو گوشت پاره ای را	در گفت و شنود ترجمانی
ای داده زبان انبیا را	با سر قدیم همزبانی
ای داده روان اولیا را	در مرگ حیات جاودانی
ای داده تو عقل بدگمان را	بر بام دماغ پاسبانی
ای آنک تو هر شبی ز خلقان	این پنج چراغ می ستانی
ای داده تو چشم گلرخان را	مخموری و سحر و دلستانی

ای داده دو قطره خون دلرا      اندیشه و فکر و خرده دانی  
ای داده تو عشق را بقدرت      مردی و نری و پهلوانی  
این بود نصیحت سنایی      جان باز چو طالب عیانی

شمس تبریز نور محضی

۲۷۳۴

زیرا که چراغ آسمانی

ای بی تو حرام زندگانی      خود بی تو کدام زندگانی  
بی روی خوش تو زنده بودن      مرگست بنام زندگانی  
پا زهر توی و زهر دنیا      دانه تو و دام زندگانی  
گوهر تو و این جهان چو حقه      باده تو و جام زندگانی  
بی آب تو گلستان چو شوره      بی جوش تو خام زندگانی  
بی خوبی حسن با قوامت      نگرفته قوام زندگانی  
باجمله مراد و کام بی تو      نا یافته کام زندگانی  
تا داد سلامتی ندادی      کی کرد سلام زندگانی

خامش کردم بکن تو شاهی

۲۷۳۵

پیش تو غلام زندگانی

بر چه که بهار زد صلابی      در باغ خرام چون صبابی  
از شاخ درخت گیر رقصی      وز لاله و که شنو صدایی  
ریحان گوید بسبزه رازی      بلبل طلبد ز گل نوایی  
از باد زند گیاه موجی      در بحر هوای آشنایی  
وز ابر که حامله ست از بحر      چون چشم عروس بین بکایی  
وز گریه ابر و خنده برق      در سنبل و سرو ارتقایی  
فخ شسته پیش گوش قمری      کاموزدش او بهانه هایی  
نرگس گوید بسوسن آخر      برگوی تو هجو یا ثنایی  
ای سوسن صد زبان فروخوان      بر مرغ حکایت همایی  
سوسن گوید خمش که مستم      از جام می گران بهایی  
سر مستم و بیخودم مبادا      بجهد ز دهان من خطایی  
رو کن بشی کزو بیوشید      اشکوفه بریشمین قبایی  
می گوید بید سرفشانان      رستم ز دست ازدهایی  
ای سرو برای شکر این را      تو نیز چنین بکوب پای  
ای جان و جهان بتو رهیدیم      ز اشکنجه جان جان نمایی  
از وسوسه چنین حریفی      وز دغدغه چنین دغایی  
زان دی که بسی قفا بخوردیم      رفت و بنمودمان قفایی  
ظاهر مشواد او که آمد      از شوم ظهور او خفایی

## خاموش کن و نظاره میکن

۲۷۳۶

بیزحمت خوف در رجایی

چون سوی برادری پیویسی / باید که نخست رو بشویی  
 در سر زخمارت ارسداعیست / تصدیع برادران نجویی  
 یا بسوی بغل زخود برانی / یا ترك كنار دوست گویی  
 در سودمهی بنفشه مویسی / کی شرط بود که تو بمویی  
 بیدام اگر ت شکار باید / میدانك چومن محال جویی  
 ورگوش تو گرم شد زمستی / صوفی سماع و های و هوئی  
 ورهوش تو بیخبر شد از گوش

۲۷۳۷

يك توی نه ای هزار تو یسی

مجلس چو چراغ و تو چو آبی / وز آب چراغ را خرابی  
 خورشید بتافتست بر جمع / رو تو زمین کچون سحابی  
 بر خوان منشین که نيك خامی / کو بوی کباب اگر کبابی  
 در پیش شدی که حاجیم من / والله که نه حاجبی حجابی  
 چون حاجب باب را نشان هاست / دانند تو را که از چه بابی  
 گشتی تو سوار اسب چوین / از چهل بجمله میشتابی  
 یا عشق گزین که هر سه نقدست / یا زهد چو طالب ثوابی  
 با بیداران نشین و بر خیز / کین قافله رفت تو بخوابی

از شمس الدین رسی بمنزل

۲۷۳۸

ونسدر تبریز راه یابی

من بار بخورده ام شرابی / امسال چه مستم و خرابی  
 من بار ز آتشی گذشتم / امسال چرا شدم کبابی  
 من تشنه بآب جوی رفتم / ماهی دیدم میان آبی  
 شیران همه ماهتاب جویند / من شیرم و یار ماهتابی  
 از درد مپرس رنگ رخ بین / تا رنگ بگویدت جوابی  
 جانم مستمست و تن خرابست / مستیست نشسته در خرابی  
 این هر دو چنین و دل چنین تر / کز غم چو خریست در خلائی

يك لحظه مشو ملول بشنو

۲۷۳۹

تا باشد از خدا ثوابی

ای یار یگانه چند خسبی / وی شاه زمانه چند خسبی  
 بر روزن تست بنده از کی / ای رونق خانه چند خسبی  
 ای کرده بزه کمان ابرو / بر زن بنشانه چند خسبی  
 افسانه ما شنو که در عشق / گشتیم فسانه چند خسبی

ماییم چو میخ سر نهاده      بر روی ستانه چند خسبی  
 گر خنب بیسته است پیش آر      باقی شبانه چند خسبی  
 درده قدح شراب و چون شمع      بنشین بمیان چند خسبی  
 بشتاب مها که این شب قدر

۴۷۴۰

آمد بکرانه چند خسبی

بازم صنما چه میفریبی      بازم بدعا چه میفریبی  
 هر لحظه بخوانیم که ایدوست      ایدوست مرا چه میفریبی  
 عمری تو و عمر را وفا نیست      بازم برفا چه میفریبی  
 دل سیر نمیشود بجیغون      او را بقا چه میفریبی  
 تار یک شد دست چشم بی تو      ما را بعصا چه میفریبی  
 ایدوست دعا وظیفه ماست      ما را بدعا چه میفریبی  
 آن را که مثال امن دادی      با خوف و رجا چه میفریبی  
 گفתי بقضای حق رضا ده      ما را بقضا چه میفریبی  
 چون نیست دوا پذیر این درد      ما را بدوا چه میفریبی  
 تنها خوردن چو بیشه کردی      ما را بصلا چه میفریبی  
 چون چنگ نشاط ما شکستی      ما را بسه تا چه میفریبی  
 ما را بی ما چو مینوازی      ما را با ما چه میفریبی  
 ای بسته کمر پیش تو جان      ما را بقبا چه میفریبی

خاموش که غیر تو نخواهیم

۴۷۴۱

ما را بعطا چه میفریبی

ای آنک تو خواب ما بیستی      رفتی و بگوشه ای نشستی  
 ای زنده کننده هر دلیرا      آخر بجفا دلم شکستی  
 ای دل چو بدم او فتادی      از بند هزار دام رستی  
 رستی ز خمار هر دو عالم      تا حشر ز دام دوست مستی  
 با پر بلی بلند می بر      چون محرم گلشن الستی  
 رو بر سر خم آسمان صاف      تا درد بدی بدی بیستی  
 دولت همه سوی نیستی بود      میجوید ابلهش ز هستی  
 گیرم که جمال دوست دیدی      از چشم ویش ندیده استی  
 ای یوسف عشق رو نمودی      دست دو هزار مست خستی

خامش که ز بحر بی نصیبی

۴۷۴۲

تا بسته نقشهای شستی

ای آنک تو خواب ما بیستی      رفتی و بگوشه ای نشستی  
 اندر دلی آمدی چو ماهی      چون دل بتو بنگرید جستی

چون گلشن نیستی نمودی      چون باشد در خمار هجران  
آن خانه چگونه خانه ماند      آن روح که یافت وصل و مستی  
پنداشتی ای دماغ سرمست      کز هجر ستون او شکستی  
در عشق وصال هست و هجران      کز رنج خمار باز رستی  
از يك جهت ارچه حق شناسی      در راه بلندی است و پستی  
بسیار رهست تا بجایبی      از ده جهت آب و گل پرستی

۲۷۴۲

کندر سوداش طمع بستی  
روز و رو که ازین جهان گذشتی      وز محنت و امتحان گذشتی  
ای نقش شدی بسوی نقاش      وی جان سوی جان جان گذشتی  
برخور هله از درخت ایمان      کز منزل بی امان گذشتی  
در آب حیات رو چو ماهی      کز غربت خاکدان گذشتی  
از برج ببرج رو چو خورشید      کز انجم آسمان گذشتی  
زان کان که بیامدی شدی باز      زین خانه وزین دکان گذشتی  
بنما ز کدام راه رفتی      الحق ز ره نهان گذشتی  
بر بام جهان طواف کردی      چون آب ز ناودان گذشتی

۲۷۴۴

خاموش کنون که در خموشی  
از جمله خامشان گذشتی  
روز طربست و سال شادی      کامروز بکوی ما فتادی  
تاریکی غم تمام برخاست      چون شمع درین میان نهادی  
اندیشه و غم چه پای دارد      با آن قدح وفا که دادی  
ای باده تو از کدام مشکي      وی مه بکدام ماه زادی  
مستی و خوشی و شادکامی      سلطان دلی و کبچادی  
وان عقل که کدخدای غم بود      از ما سندی باو ستادی

۲۷۴۵

شباباش که پای غم بیستی  
صد گونه در طرب گشادی  
آخر گل و خار را بدیدی      روز و شب تار را بدیدی  
بس نقش و نگار در شکستی      تا نقش و نگار را بدیدی  
از عالم خاک بر گذشتی      وان گرد و غبار را بدیدی  
می خند چو گل درین گلستان      کان جان بهار را بدیدی  
بی کار شدی ز کار عالم      چون حاصل کار را بدیدی

۲۷۴۶

چون باده ساقی اندر آمیز  
چون رنج خمار را بدیدی

آنرا که بلطف سر بخاری  
 از يك نظرت قیامتی خاست  
 از لعل تو دل دردی بدزدید  
 بفشار بغم تو دزد خود را  
 بفشار که رخت مؤمنان را  
 یا من نعلش العیید فضلا  
 بالفضل اعاد ما فقدنا  
 فجرت من الهوا عیوناً  
 تخضر بمآتها غصون  
 یا من غصب القلوب جهراً  
 دی رفت و پرپر رفت و امروز  
 هر روز ز تو وظیفه دارد  
 بر گیر کلاه از سر باز  
 زان پیش که می دهد مرادوست  
 که مست شدم زباده ماندم  
 آید از باغ لطف و سبزی  
 ای باد بهار عشق و سودا  
 اسکت و افتخ جناح عشق  
 خاموش که غیر حرف و آواز

### بر صد لغت دگر سواری

خضری بمیان سینه داری  
 خضر آب حیات را نباید  
 در کشتی نوح همچو روحی  
 گر طبل وجود ها بدرد  
 این چار طبیعت از بسوزد  
 صیاد بدایت و چوودی  
 که بند کند گهی گشاید  
 او سرو بلند و تو چو سایه  
 در چشم تو ریخت کحل پندار  
 این چرخ باختیار خود نیست  
 از نیست تو خویش هست کردی  
 زین ترس تو حجتست بر تو  
 از خویش دل کسی نترسد  
 در آب حیات و سبزه زاری  
 گر بوی برد که تو چه داری  
 در گلشن روح نو بهاری  
 از کتم عدم علم بر آری  
 غم نیست تو جان هر چهاری  
 اجزای جهان همه شکاری  
 ای کارافزا تو چه بر چه کاری  
 او باد شمال و تو غباری  
 می پنداری باختیاری  
 آخر تو کیی بدین نزاری  
 و بن گردن خود تو می فشاری  
 کز غیر توست ترسگاری  
 از خویش کسی نجست یاری

بس خوف ورجای تو گواهند  
وز خوف ورجا چو برتر آیی  
کشتی ترسد ز بحر نی بحر  
کشتی توی تو چو بشکست  
کشتی شکسته را کی راند  
کشتیان شکستگانست  
بر ملک شاه و کامکاری  
ایمن چو صفات کردگاری  
تو کشتی بحر بی کناری  
خاموش کن از سخن گزاری  
جز آب بموج بی قراری  
آن بحر کرم ببرد باری

خامش که زبان عقل مهرست

بنشین برجها که گشت تازی

۲۷۴۸

می آید سنجق بهاری  
گلزار نقاب می گشاید  
بر کف بنهاده لاله جامی  
امروز بنفشه در رکوعست  
سرها ز مفارم کرده بیرون  
یارب که کرا همی فریبند  
منگر بسمن بچشم خردی  
زیرا بمسافران عزت  
بشنو ز زبان سبز هر برگ  
کشستست زبان گاو ناطق  
عذرت نبود زیاس از آنکو  
بابرگ شد آن کلوخ جان یافت  
صد میوه چوشیهای شربت  
بعضی چو شکر اگر شکوری

لشکر کش شور و بی قراری  
بلبل بگیرفت باز زاری  
کای نرگس مست برچه کاری  
می جوید از خدای یاری  
آن لاله رخان کوهساری  
خوش می نگرند در شکاری  
منگر بچمن بچشم خواری  
گر خوار نظر کنی نیاری  
کز عیب بروید آنچه کاری  
در حمد و ثنا و شکر آری  
بخشد بکلوخ خوش عذاری  
در شکر نمود جان سپاری  
هریک مزه ای بخوش گواری  
بعضی ترشند اگر خماری

خاموش نشین و مستمع باش

نی و اعظ خلق شو نه قاری

۲۷۴۹

ای چشم و چراغ شهر یاری  
شمعی که در آسمان نگنجد  
خودشید پیش نور آن شمع  
وقتست که در وجود خاکی  
آخر چه شود کز آب حیوان  
تا لالهستان عاشقان را  
بر پشت فلک نهند پا را  
انگور وجود باده گردد

والله بخدا که آن تو داری  
از گوشه سینه ای بر آری  
یک ذره شود ز شرمساری  
آن تخم که گفته ای بکاری  
بر چهره زعفران بیاری  
از گلبن حق بخنده آری  
چون تو سرشان دمی بخاری  
چون پای برو نهی فشاری

مخدومی شمس حق تبریز

۲۷۵۰

لطفی که هزار نو بهاری

ای جان و جهان چه می‌گریزی	وی فخرشهان چه می‌گریزی
ما را بچه کار می‌فرستی	پنهان پنهان چه می‌گریزی
چون تیر روی و باز آیی	این دم زکمان چه می‌گریزی
باری تو هزار گنج داری	زین نیم زیان چه می‌گریزی
ای که شکرت کران ندارد	بنشین بیان چه می‌گریزی
چون محرم هر شکر دهانست	از پیش دهان چه می‌گریزی
ایمن ز امان تست عالم	ای امن امان چه می‌گریزی
عالم همه گرگ مرد خوارست	ای دل ز شبان چه می‌گریزی

خامش که زبان همه زیانست

۲۷۵۱

تو سوی زیان چه می‌گریزی

از قصه حال ما نبرسی	وز کشتن عاشقان نترسی
ای گوهر عشق از چه بحری	وی آتش عشق از چه درسی
آنجا که توی کی راه یابد	زان جانب چرخ و عرش و کرسی
ای دل تودلی نه دیک آهن	از آتش عشق چند تفسی

جان و دل و نفس هر سه سوزید

۲۷۵۲

تا کسی گویم ظلمت نفسی

ای دلبر بی دلان صوفی	حاشا که زجان بی وقوفی
از هجرت تو تا چو لام گشتیم	دلتنک زغم چو کاف کوفی
آن دم که بطوف خود بطوفی	و انگه که بخانه هم بطوفی
ما را بنمای مهر و الفت	چون معدن مهری والوفی
مکشوف ز کف تست اسرار	زیرا که کشوف هر کشوفی
آنی که بری خسوف از ماه	آن ماه نه‌ای که در خسوفی
آنی که بری کسوف از شمس	آن شمس نه‌ای که در کسوفی
در آحادیم ای مهندس	تو ساکن خانه الوفی

ای آحادی الوف را باش

۲۷۵۳

کینچا تو بمنزل مخوفی

ای آنک تو شاه مطربانی	زان دلبر کش بگو که دانی
خواهم که دو عشرای خوش‌آواز	از مصحف حسن او بخوانی
در هر حرفیش مستمع را	بگشاید چشمه معانی
سینش گوید که فاستجبوا	نوش گوید که لن ترانی
ای طرّه او چه بای بندی	وی غمزه او چه بی امانی



از نرگس اوست ای گل سرخ      کان اطلس سرخ می درانی  
ماندم ز تمام کردن این

۲۷۵۴

باقیش تو بگو برین نشانی

روزی که مرا ز من ستانی      ضایع مکن از من آنچه دانی  
تا با تو چو خاص نور کردم      آن نور لطیف جاودانی  
تا چند کنم ز مرگ فریاد      با همچو تو آب زندگانی  
گر مرگم از دست مرگ من باد      آن مرگ به از دم جوانی  
از خرمین خویش ده زکاتم      زان خرمین گوهر نهانی  
منویس برین و آن ترا تم      بگذار طریق امتحانی

خاموش ولی بدست تو چیست

۲۷۵۵

باران آمد تو نواودانی

چون عشق کند شکر فشانی      در جلوه شود مه نهانی  
بینی که شکر کران ندارد      خوش می خوری و همی رسانی  
می غلط بهر طرف که غلطی      بر سبزه سبز بوستانی  
گر زانک کله نهی و گرنی      شاهنشاه جمله خسروانی  
آن را بینی که من نگویم      زیرا که بگویم بدانی  
چون چشم تو وا کنند نا که      بر شهر عظیم آن جهانی  
مانند طفل تو بزاده      خیره نگری و خیره مانی  
تا چشم بر آن جهان نشیند      چاره نبود ازین نشانی

بگریز بنور شمس تبریز

۲۷۵۶

تا کشف شود همه معانی

ای وصل تو اصل شادمانی      کان صورتهاست وین معانی  
يك لحظه مبر زبنده که نیست      بسی آب سفینه را روانی  
من مصحف باطلم ولیکن      تصحیح شوم چو تو بخوانی  
يك يوسف بی کس است و صد گرگ      اما برهد چو تو شبانی  
هر بار پیرسیم که چونی      با اشکم و روی زعفرانی  
این هر دو نشان برای عامست      پشت چه نشان چه بی نشانی  
نا گفته حدیث بشنوی تو      ننوشته قباله را بخوانی  
بی خواب تو واقعه نمایی      بسی آب سفینه ها برانی

خاموش ثنا و لایه کم کن

۲۷۵۷

کز غیب رسید لن ترانی

کز زخمه مباش تا توانی      هر زخمه که کز زنی بمانی  
پیرست عروس عیش دنیا      مرگش طلبی اگر ستانی

تارخ ننمود جمله نورست      چون رخ بنمود شد دخانی  
از سیل بلا چو کاه مگریز      در عشق و ولا چو پهلوانی

چون آب روان بهر نباتی

بایسد که حیات را رسانی

۲۷۵۸

مست می عشق را حیانی      وین باده عشق را بها نی  
آن عشق چو بزم و باده جان را      می نوشد و ممکن صلا نی  
با عقل بگفت ماجراها      جان گفت که وقت ماجرا نی  
از روح بجستم آن صفا گفت      آن هست صفا ولی زما نی  
گفتم که ممکن نهان ازین مس      ای کفو تو زر و کیمیا نی  
کین برق حدیث تو از آنست      جز جان افزا و داربا نی  
گفتا غلطی که آن نیم من      ما بوالحسنیم و بوالعلا نی  
گفتم که بحق نرگسانت      دفعم بده بشیوه ها نی  
کین غمزه مست خونی تو      کشتست هزار و خونبها نی  
بالله که توی که بی توی تو      ای کبر تو غیر کبریا نی  
گر زانک توی و گر نه ای تو      از تو گذری دو دیده را نی  
گرفرمایی که نیست هستست      کو زهره که گویمت چرا نی  
مقناطیسی و جان چو آهن      می آید مست و دست و پا نی  
چون گرم شوم ز جام اول      غیر تسلیم در قضا نی  
چون شد ب سرم میم سراسر      می را تسلیم یا رضا نی  
از بهر نسیم زلف جعدت      یکتا زلفی که جز دو تانی  
ای باد صبا بانظارت      از بهر صبا و خود صبا نی  
پس ما چه ز نیم ای قلندر      اندر کره و کره گشانی  
گر زانک نه هودمی خداوند      کو جز سر و خاصه خدا نی

مخدومی شمس دین تبریز

۲۷۵۹

چون خورشیدش درین سمانی

گویم سخن لب تو یا نی      ای گفته ما غلام آن دم  
اینجا که منم بجز خطا نی      اینجا که همگی توی و ما نی  
اینجا گفتن ز روی جسمست      وانجا که توی بجز عطا نی  
سیاره همی روند پا نی      وانجا همه هستیست جا نی  
رنجوراند همچو ایوب      صد مشک روانه و سقا نی  
بی چشمانند همچو یعقوب      دریافت صحت و دوا نی  
ره پویانند همچو ماهی      بینا شده چشم و توتیا نی  
بینند طریقهها ضیا نی      بینند طریقهها ضیا نی

از رشك تو من دهان بیستم

۴۷۶۰

شرح تو رسد بمنتها نی

تا چند بعشق همشینی	بادل گفتم چرا چینی
تا لذت عشق را بینی	دل گفت چرا توهم نیایی
جز آتش عشق کی گزینی	گر آب حیات را بدانی
پر باد شده چو ساتگینی	ای گشته چو باداز لطافت
چون آینه حسن را امینی	چون آب توجان نقشهایی
می پندارد که تو همینی	هر جان خسیس کان ندارد
هر چند بصورت از زمینی	ای آنک تو جان آسمانی
تو سرمه دیده یقینی	ای خرد شکسته همچو سرمه
در حلقه در آ که خوش نگی	ای لعل تو از کدام کانی
آن دم که چو تیغ برز کینی	ای از تو خجل هزار رحمت

شمس تبریز صورتت خوش

۴۷۶۱

و ندر معنی چه خوش معینی

از جمله مفتیان معنی	در خون دلم رسید فتوی
از زرق من و فسوس دعوی	با خلق بگو که دور باشید
دل نعره زنان که آری آری	بادل گفتم چنین خوش است
بنواخت که ما خوشیم یعنی	برداشت ربابکی دلم
آنجا که منم کجاست طعنی	کان طعنه ازین سوی وجودست
کنجد دگری بگو که نی نی	آنجا که منم چو من نکنجم
زیرا که شبست و چشم اعمی	تا من باشی تو او نبینی
در بتگه نفس نقش مانی	تا چشم تو این بود چه بینی

ای عاجز خویش رو بتبریز

۴۷۶۲

در شمس الدین گریز باری

نبود ز زمین بود سمایی	در عشق هر آنک شد فدایی
جانی شرطست کبریایی	زیرا که بلای عاشقی را
سر دفتر عاشق خدایی	زخم آیت بندگان خاص است
آنجا که بلا کند بلایی	کین عالم خاک خاک اوزد
ای بر سر گنج بین کجایی	یک جوز بلاش گنج زرهاست
در عشق چو سایه همایی	از سوزش آفتاب محنت
تو لایق آن بلا نیایی	ای آنک تو بوی آن نداری

لایق نبود بزخم او را

۴۷۶۳

الا که وجود مرتضایی

عشقت دلاور و فدایی  
ای از شش و پنج مهره برده  
یکتا شده خوش زهر دو عالم  
آخر تو چه جوهر و چه اصلی  
در عالم کم زنان چه بیشی  
نتوان ز تو عشق صبر کردن  
نادیده مکن چو دیده تو  
تا ما ماییم جمله ابریم  
در پای غمش چه دیدی ای جان  
ای دل ز قضا چه رو نمودت  
رفتم بر عشق کین بچندست  
تنها رو و فرد و یکجایی  
آورده تو نرد دلبازی  
بر بوده ز يك دلان دو تایی  
ای پاك ز جای از کجایی  
در خطه دل چه جان فزایی  
صبرا تو درین هوس نشایی  
بیگانه مرو چو آشنایی  
بی ظلمت ما ماها تو مایی  
کین دست گشاده در دعایی  
کز عشق تو طالب بلایی  
گفتا که نباشد این بهایی

الا بر شاه شمس تبریز

سر پای کنی بسریایی

۲۷۶۴

ماها چو بچرخ دل بر آیی  
ماها چه لطیف و خوش لقایی  
داریم ز عشق تو براتی  
از لعل لب بده ز کاتنی  
ای یوسف جان که در نخاسی  
در ما بنگر چو می شناسی  
زان سان ز شراب تو خراییم  
بغزای اگر چه می نتاییم  
در زیر درخت تو نشینیم  
جز گلشن روی تو نبینیم  
هر دم که زباده تو نوشیم  
بی هوش شدیم و بس بهوشیم  
از آتشیات در فروغند  
با قبله آتشین چو موغند  
ای رشک بتان و بت پرستان  
با را بمکش ز زیر دستان  
شمس تبریز پادشاهی  
چون جان بتن جهان در آبی  
ای ماه بگو که از کجایی  
وز قند لطیف تو نباتی  
ای ماه بگو که از کجایی  
در حسن و جمال بی قیاسی  
ای ماه بگو که از کجایی  
کز خود اثری همی نیاییم  
ای ماه بگو که از کجایی  
وز میوه دلکش تو چینیم  
ای ماه بگو که از کجایی  
بس روشن جان و تیز گوшим  
ای ماه بگو که از کجایی  
فارغ از صدق وز دروغند  
ای ماه بگو که از کجایی  
آرام دل خراب مستان  
ای ماه بگو که از کجایی  
در خطه بی حد الهی

از ماه تراست تا بهاهی

۲۷۶۵

ای ماه بگو که از کجایی  
آن شمع چو شد طرب فزایی  
بروانه دلان برقص آبی

چون جان برسد نه تن بچنبید  
چون بانگ سماع در که افتاد  
کین باد بهار می رساند  
در ذره کجا قرار ماند  
هم آتش و دود گشته بیجان  
ماهی صنما ز روح بی جسم  
گه کوته و گه دراز گشتیم  
هم بر لب دوست مست گشتیم  
بر باد سوار همچو کاهیم  
چون پشه ز خون خویش مستیم  
اندر خلوت بهوی هوئی  
در صورت بنده کمینیم

این داد خدیو شمس تبریز

بی کبر و لیک کبریایی

۴۷۶۶

ای بی تو محال جان فزایی  
گر نیم شبی زنان و گویان  
جان بیش کشیم و جان چه باشد  
در بام فلک در افتد آتش  
باروی تو کیست قرص خورشید  
هم چشمی و هم چراغ ما را  
در دیده نا امید مردم  
ای بلبل مست از فغان  
می نال که ناله مرهم آمد

تا کشف شود ز ناله تو

۴۷۶۷

چیزی ز حقیقت خدایی

گر یار لطیف و باوفایی  
خواهم که درین میان در آیی  
چون صورت جان لطیف کاری  
وز یارک خود درین داری  
بر خیز که ما و تو چو جانیم  
آخر نه من و تو یار کانیم  
دریاب که بر در خدایم  
تا رقص کنان ز در در آییم

ور از دل و جان از آن مایی  
ای ماه بگو که کی بر آیی  
از حلقه چرا تو بر کناری  
ای ماه بگو که کی بر آیی  
وز رازک همدگر بدانیم  
ای ماه بگو که کی بر آیی  
آخر بنگر که ما کجاییم  
ای ماه بگو که کی بر آیی

ای جان و جهان چرا چنینی      چون یارک خویش را نبینی  
درگوشه روی ترش نشینی      ای ماه بگو که کی بر آیی  
چونی تو و آن دل لطیف      وان صورت و قامت ظریف  
خواهم که شوم شبی حریف      ای ماه بگو که کی بر آیی  
در جمله عالم الهی      وز دامن ماه تا بهامی  
آن شد که تو گویی و بخواهی

۲۷۶۸

ای ماه بگو که کی بر آیی  
ساقی انصاف خوش لقابی      از جا رفتم تو از کجایی  
گر بنده بگویت روا نیست      ترسم که بگویت خدایی  
خاموش نمی هلی که باشم      راه گفتن نمی گشایی  
می افشاری مرا چو انگور      معشوق نه ای مرا بلایی  
گرچشم بیندم از تو کفرست      زیرا که تو نور می فزایی  
ور بکشایم بگوئی منگر  
در ما تو بدیده هوایی

۲۷۶۹

برخیز و بزن یکی نوایی      بر یاد وصال دلربایی  
هین وقت صبح شد فتوحی      هین وقت دعاست الصلایی  
بگشا سر خنب خسروانی      تا خلق زنند دست و پایی  
صدگون گر هست بردل و نیست      جز باده جان گره گشایی  
از جای بیر بیک قنینه      آن را که قرار نیست جایی  
جز دشت عدم قرار که نیست      چون نیست وجود را وفایی  
بر سفره خاک تره ای نیست      هرسوی ز چیست ژاژ خایی  
عالم مردار و عامه چون سگ      کی دیدزدست سگ سخایی  
ساقی درده صلا که چون تو      جانها بندید جان فزایی  
ما چون مس و آهیم ثابت      در حیرت چون تو کیمیایی  
درمغز فکن تو هوی هویی      وز خلق بر آرهای هایی  
تا روح ز مستی و خرابی      نشناسد هجو از تنایی  
زین باده چومست شد فلاطون      نشناسد درد از دواپی  
دردی ده و عقل را چنان کن      کز درد نداند از صفایی  
بر مناطق منطقی فرو ریز      از جام صبوحیان عطایی  
تا دم نزنند دگر نجوید      زنبیل و فطیر هر گدایی  
خامش که ترا مسلم آمد

۲۷۷۰

بر ساختن از عدم بقایی  
رخها بنگر تو زعفرانی      کز درد همی دهد نشانی

شهری بنگر ز درد رنجور  
این درد ز غصه فراقست  
ییمست فلك سیاه گردد  
دوزخ بنگر که سر بر آورد  
برخاست غریو جان زهرسو  
فرمود که این فراق فانیست  
یارب چه شود اگر تومارا  
از هر دو فراق وارهانی  
این گفته و بسته شد دهانم

۲۷۷۱

باقی تو بگو اگر توانی

ای قلب و درست را روایی  
در ره خرید ز اسب رهوار  
گر پای سگی ره تو کوید  
در عشق تو پا شکستگانتند  
در تو مگسی چو دل بیند  
فضل تو علی هین گفت  
خاموش که هر محال و صعبی  
تا نگشاید ره گدایی

۲۷۷۲

آسان شود از کف خدایی

ای آنک تو خواب ما بیستی  
ما را همه بند دام کردی  
جز دام تو نیست کفر و ایمان  
گر خواب و قرار رفت غم نیست  
چون ساقی عاشقان تو باشی  
ای صورت جان و جان صورت  
ما را چو خیال تو بود بت  
عقل دومی و نفس اول

این و هم منست شرح تو نیست

۲۷۷۳

تو خود هستی چنانک هستی

با یار باز تا توانی  
بر آب حیات راه یابی  
با سایه یار رو یکی شو  
گر رطل گران دهند در کش  
ای دل میذیر بیش صورت  
بذرفتن صورت از جمادیست  
تابی کس و مبتلا نمایی  
گر سر موافقت بدانی  
منمای ز خویشتن نشانی  
ای جان بگذار این گرانی  
می باش چو آب در روانی  
مفسر اگر از حقیق جانی

در مجلس دل در آ که آنجا

۲۷۷۴

عیش است و حریف آسمانی

در فنای محض افشانند مردان آستی  
مرد مطلق دست خود را کی بیالاید بجان  
سالکی جان مجرد بر قلندر عرضه داد  
کی طرف هر چند سوزی در شراد عشق خویش  
در جمال لم یزل چشم ازل حیران شده  
تو نه اینجایی نه آنجا لیک عشاق از هوس  
ای که از الا تو لافیدی بدین زفتی مباحش  
مرحبا جان عدم رنگ وجود آمیز خوش

پاکی چشمت نباشد جز شه تبریزیان

۲۷۷۵

شمس دین گراو بخواد لیک نی زانهاستی

مرغ دل پران مبا جز در هوای بیخودی  
آفتاب لطف حق بر عاشقان تابنده بباد  
گره زاران دولت و نعمت ببیند عاشقی  
بنگر اندر من که خود را در بلا افکنده ام  
جان و صد جان خود چه باشد گر کسی قربان کند  
عاشقا کمتر نشین با مردم غمناک تو  
با جفا شو با کسی کو عاشق هشیار است  
بیخودی را چون بدانی سروری کاسد شود  
خوش بود ظاهر شدن بردشمنان بر تخت ملک

گرتو خواهی شمس تبریزی شود مهمان تو

۲۷۷۶

خانه خالی کن ز خود ای کدخدای بیخودی

ای رها کرده تو باغی از پی انجیر کی  
من گریبان می درانم حیف می آید مرا  
پیر کی گنده دهانی بسته صد چنگ و جلب  
کیست کمپیرک یکی سالوسک بی چاشنی  
میر کی گشته اسیر او گرو کرده کمر  
نی بیستان جمال او شکوفه تازه ای  
خود بینی چونک بگشاید اجل چشمت ورا

نی خمش کن بند کده بند خواجه بس قویست

۲۷۷۷

می کشد زنجیر مهرش بی مدد زنجیر کی

شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی  
چاره او یابد که تش بیچارگی روزی کنی



هر دورا زهره بدرد چون تودل دوزی کنی  
خوشتر از سوزش چه باشد چون تودل سوزی کنی  
که بگردانی لباس آبی قلاوزی کنی  
در چنین ساحل حلاست از تو خوش بوزی کنی  
ماهیی که میل شعر و جامه توی کنی  
با پنیر گنده فانی کجا یوزی کنی  
قبلها گردد یکی گرتو شب افزوی کنی

گر زلزل شمس تبریزی بیابی ماهی ای

۲۷۷۸

کمترین بایه فراز چرخ پیروزی کنی

در میان لطف و رحمت همچو جان پنهان توی  
چون خریدار نفیر و لایه و افغان توی  
آنک درد و دار و ازوی خاست بی شک آن توی  
آن حجاب از اولست و آخر و پایان توی  
هر کجا روشن شود آن شعله تابان توی  
چون حقیقت بشگرم در درد ما نالان توی  
گوی و چوگان و نظاره گر درین میدان توی  
در میان و سوسه او نفس علت خوان توی  
در میان جان او در پرده ترسان توی  
رنج هر زندان ز تست و ذوق هرستان توی  
تو مخالف کرده ای شان فتنه ایشان توی  
چشم بندی چشم و دل را قبله و سامان توی  
گویی سلطانت آن دامست خود سلطان توی  
خط کز و خط راست این دبیرستان توی  
نقش و جانها سایه تو جان آن مهمان توی  
بر امید آنک بنمایی که خود ایمان توی  
چشم روشن در تو آویزیم کان احسان توی  
غفلت ما بی فضولی بر چو خود یقضان توی  
نقش پیمان گر شکست ارواح آن پیمان توی  
چون مخالف شد جوهر ای عجب چون کان توی  
شب صفات از ما بتو آید صفاتستان توی  
شب همه رحمت رود سوی تو چون رحمان توی

عشق جامه می دراند عقل بخیه می زند  
خوش بسوزم همچو عود و نیست گردم همچو دود  
که لباس قهر در پوشی و راه دل زنی  
خوش بچرای گاو عنبر بخش نفس مطمئن  
طوطیی که طمع اسب و مرکب تازی کنی  
شیر مستی و شکارت آهوان شیر مست  
چند گویم قبله کامشب هر یکی را قبله ایست

ای خدایی که مفرح بخش رنجوران توی  
خسته کردی بندگان را تا ترا زاری کنند  
جمله درمان خواه و آن در مان شان خواهان تست  
درد هایی کادمی را بر در خلقان برد  
هر کجا کاری فرو بندد تو باشی چشم بند  
ناله بخشی خستگان را تا بدان ساکن شوند  
هم توی آنکس که می گوید توی والله توی  
وانک منکر می شود این را و علت می نهد  
وانک می گوید توی زین گفت ترسان میشود  
کنج زندان را بیک اندیشه بستان می کنی  
در یکی کار آن یکی راغب و آن دیگر نفور  
آن یکی محبوب این و باز او مکروه آن  
صد هزاران نقش را تو بنده نقشی کنی  
بندگی و خواجگی و سلطنت خطهای تست  
صورت ما خانها و روح ما مهمان در آن  
دست در طاعت ز نیم و چشم در ایمان نهیم  
دست احسان بر سر مانه ز احسانی که ما  
غفلت و بیداری ما در توی بر کار و بس  
توبه باتو خود فضولست و شکستی خود بتر  
روحها می پروری همچون زرد مس و عقیق  
روز در پیچد صفت در ما و تابد تا شب  
روز تا شب ما چنین بر همدگر رحمت کنیم

کو سلاطین جهان گر شاه ایوان بوده اند

بس بدانستیم بی شک کندرین ایوان توی

۲۷۷۹

بانگ می‌زن ای منادی بر سر هر رسته‌ای  
 يك غلامی ماده رویی مشك بویی فتنه‌ای  
 کودکی لعلین قبایی خوش لقایی شکری  
 بر کنار او ربایی در کف او زخمه‌ای  
 هیچ کس دارد ز باغ حسن او يك میوه‌ای  
 یوسفی کز قیمت او مفلس آمد شاه مصر

مژدگانی جان شیرین می‌دهم او را حلال

۴۷۸۰

هر کی آرد يك نشان یا نکته‌ای سر بسته‌ای

در شراب چیز دیگر ریختی در ریختی  
 بار دیگر تو بهار را سوختی در سوختی  
 چون بدیدم در سرم سودای تو سودای تو  
 طره‌های مشك را در بافتی در بافتی  
 تو اگر منکر شدی گویم نشان گویم نشان  
 ای قدح رخسار من افروختی افروختی

۴۷۸۱

وی غم آخر از دلم بگریختی بگریختی

ساقیا برخاک ما چون جرعه‌ها می‌ریختی  
 ساقیا آن لطف کوکان روز هم چون آفتاب  
 دست بر لب می‌نهی یعنی خمش من تن زدم  
 ریختی خون جنید و گفت اخ‌هل من مزید  
 ز اولین جرعه که برخاک آمد آدم روح یافت  
 می‌گزیدی صادقان را تا چو رحمت مست شد  
 می‌بدادی جان بنان و نان ترا در خوردنی  
 همچو موسی کآتش بنمودیش و آن نور بود  
 روز جمعه کی بود روزی که در جمع تویم  
 درج بد ییگانه‌ای با آشنا در هر دم  
 ای دل آمد دلبری کند ملاقات خوشش  
 آمد آن ماهی که چون ابرگران در فرقتش  
 دلبر را دل را ببرد آب حیوان غوطه ده  
 انبیا عامی بدنند گرنه از انعام خاص  
 این دعا را بادعای ناکسان مقرون مکن

کوشش ما را من پهلوی کوششهای عام

۴۷۸۲

کز بقاشان می‌کشیدی در فنا می‌ریختی

گر شراب عشق کار جان حیوانیستی  
 عشق شمس الدین بهالم فاش و یکسان نیستی

گر نه در انوار غیرت غرق بودی عشق او  
گر نبودی بزم شمس الدین برون از مرد و کون  
ابر نیسان خود چه باشد نزد بحر فضل او  
آفتاب و ماه را خود کی بدی زهره شعاع  
گر جمالش ماجرا کردی میان یوسفان  
گر نه از لطفش بیره یزد می من گفتمی  
نفس سگ دندان بر آوردی گزیدی پای جان  
جام همچون شمع را بر آتش می بر فروز  
در کش آن معشوقه ای بدمست داد بر زم ما  
حلقه گوش روان و جان انسانستی  
جام او بر خاک همچون ابر نیسانستی  
قاف تا قاف از میش خود موج طوفانستی  
گر نه در رشک خدا سیماش پنهانستی  
یوسف مصری ابد پابند و زندانستی  
کز بهشت لطف او فردوس ریحانستی  
ساقیا گر نه می سر تیز دندانستی  
پس بسوز این عقل را گر بیت احزانستی  
کوزم کرو عشوها گویی که دستانستی

پس ز جام شمس تبریزی بده يك جرعه ای

۴۷۸۴

بعد از آن مر عاشقانرا وقت حیرانستی

ای نرفته از دلم اندر آ شاد آمدی  
خانقاه روحیانرا از تو حلو و حمزها  
شب چو چتر و مه چو سلطان می دود در زیر چتر  
ییگهان در پیش کردی روحهای پاك را  
ای که آن رحمت نمودی از پی چندین فراق  
من گمانها داشتم اندر وفای لطف تو  
پرده داری کن تو ای شب کان مه اندر خلوتست  
چون بنزد پرده دار شمس تبریزی رسی

۴۷۸۴

بشنوی از شش جهت کای خوش لقا شاد آمدی

در جهان گربازجویی نیست بی سودا سری  
جمله سوداها برین فن عاقبت حسرت خوردند  
پیش باغش باغ عالم نقش گرما به ست و بس  
آن ز سحری تر نماید چون بگیری شاخ او  
صورت او چون عصا و باطن او اژدها  
کف موسی کو که ناگردد عصا آن اژدها  
گر کشیده می شوی آنسوز چنپ اژدهاست  
جذب او چون آتشی آمد در افکن خود در آب  
چون تو در بلخی روان شو سوی بغداد ای پدر  
تو مری باشی و چا کر اندرین حضرت به است  
ور فسردی در تکبر آفتابی را بجو  
آفتاب حشر را مانند گدازد هر جماد  
تا بداند اهل محشر کین همه یخ بوده است  
ليك اين سودا غریب آمد بهالم نادری  
زانك صد پر دارد این و نیست آنها را پری  
نی درو میوه بقایی نی در و شاخ تری  
می برد شاخش ترا با خواجه قارون تائری  
چون نه ای موسی مرو بر اژدهای قاهری  
گردن آن اژدها را گیرد او چون لتری  
زانك او بس گر سته ست و تو مرا و را چون خوری  
دفع هر ضدی بضدی دفع نادی کوثری  
تا بهردم دور تر باشی ز مرو و از هری  
ای افندی هین مگو این را مری و آنرا مری  
در گداز هر فسرده شمس باشد ماهری  
از زمین و آسمان و کوه و سنگ و گوهری  
عقل جزوی تنگ مانده بر سر یخ چون خری

ای خزلرزان شده بروی یخ در زیر بار  
شمس تبریزی چو عقل جزورا یاری دهد

۲۷۸۵

بال و پر یابد خراو بر پرد چون جعفری

گر من از اسرار عشق نیک دانا بودمی  
اندر آن یغما رفیق ترک یغما بودمی  
در چو چشم خونی او بودمی من فتنه جوی  
در میان حلقهای شور و غوغا بودمی  
گر ضمیر هر کسی مارا نخستین در جهان  
در سر و دل هاروان مانند سودا بودمی  
گر نه هر روزی ز برجی سرفرو کردی مهم  
جا نگر داند می هر گز بیکجا بودمی  
من نکردم جلدی با عشق او کان آتشش  
آب کردی مر مرا اگر سنگ خارا بودمی  
گر نگاهیدی وجودی هر دمی از درد عشق  
من نه عاشق بودمی من کار افزا بودمی

گر نه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی

۲۷۸۶

کو مرا بر میکشد در قعر دریا بودمی

آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای  
دانم این باری که الحق جانفز آورده ای  
مشرق و مغرب بدرد همچو ابراز یکدیگر  
چون چنین خورشید از نور خدا آورده ای  
خیره گان روی خود را از ره و منزل پیرس  
چون برایشان شعلهای کبریا آورده ای  
احقی باشد اگر جانی بمیرد بعد ازین  
چون چنین دریای جوشان از بقا آورده ای  
از قضا و از قدر مرعاشقانرا خوف نیست  
چون قدر را مست گشته با قضا آورده ای  
مینکنجد جان ما در پوست از شادی تو  
کین جمال جان فزا از بهر ما آورده ای

شمس تبریزی جفا کردی و دانم این قدر

۲۷۸۷

کز میان هر جفایی صد وفا آورده ای

ای مپی کندر نکویی از صفت افزوده ای  
تابسی درهای دولت بر فلک بگشوده ای  
ای بسا کوه احد کز راه دل بر کنده ای  
ای بسا وصف احد کندر نظر بنموده ای  
جانها ز بنور او از عشق تو پران شده  
تادهان خاکیان را زان عمل آلوده ای  
ای سبک عقلیکه از خویشش گرانی داده ای  
وی گرانجانی که سوی خویشتن بر بوده ای  
شاد با گوش مقیم اندر مقالات الست  
چون ز بی چشمان مقالات خطا بشنوده ای  
در رخ بر زهر دونان کمتر خندیده ای  
فارغی از چرب و شیرین در حلاوت های خود  
هر خسیرا از ضرورت در جهان بستوده ای  
ای همه دعوت معنی ای ز معنی بیشتر  
چرب و شیرین باش از خود ذائق خوش بالوده ای  
ای که میجویی مثال شمس تبریزی توهم  
ای دوصد چندانک دعوی کرده ای بنموده ای

ای که میجویی مثال شمس تبریزی توهم

۲۷۸۸

روز گاری میبری و اندر غم بیهوده ای

آه از آن رخسار برق انداز خوش عیاره ای  
صاعقه ست از برق او بر جان هر بیچاره ای  
چون ز پیش رشته ای در لعل چون آتش بتافت  
موج زد دریای گوهر از میان خاره ای  
این دل صد پاره مر دربان جان را پاره داد  
چون پیش برده آمد بهتر شد پاره ای  
هشت منظر شد بهشت و هر یکی چون دفتری  
هشت دفتر درج بین در رقعهای رخساره ای

تاجه مرغت این دلم چون اشتران زانوزده  
هم دکان شد این دلم باعشقت ای کان طرب  
ز آفتاب عشق تو ذرات جانها شد چو ماه  
نقش تو نا دیده و يك يك حکایت میکند  
یا چو اشتر مرغ گردشعله آتش خواره‌ای  
خوش حریفی یافت او هم درد کان هم کاره‌ای  
وز سعادت در فلک هر ساعتی استاره‌ای  
چون مسیح از نور مریم روح در گهواره‌ای

شمس تبریزی تناقض چیست در احوال دل

۲۷۸۹

هم مقیم عشق باشد هم ز عشق آواره‌ای

پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه‌ای  
سر فرازی شیر گیری مست عشقی فتنه‌ای  
خشم شکلی صلح جانی تلخ روی شکری  
باهر از ان عقل بینا چون ببیند روی شمع  
خرمن آتش گرفته صحن صحراهای عشق  
نور گیرد جمله عالم بر مثال کوه طور  
شمع گویم یا نگاری دلبری جان پروری  
پیش تختش بیرمردی پای کوبان مست وار  
دامن دانش گرفته زیر دندانها ولیک  
من ز نور پیر واله پیر در معشوق محو  
پیر گشتم در جمال و فرآن پیر لطیف  
گفتم آخرای بدانش اوستاد کاینات  
گفت گویم من ترا ای دور بین بسته چشم  
دانش ودانا حکیم و حکمت و فرهنگ ما  
چون نگه کردم چه دیدم آفت جان و دلی  
این همه پوشیده گفنی آخر این را برگشا

شمس حق و دین تبریزی خداوندی کزو

۲۷۹۰

گشت این پس مانده اندر عشق او پیشانه‌ای

بار دیگر ملتی بر ساختی بر ساختی  
بار دیگر در جهان آتش زدی آتش زدی  
برده هفت آسمان بشکافتی بشکافتی  
سوی جانان بر شدی دامن کشان دامن کشان  
در زدی در طور سينا آتشی نو آتشی  
بود در بحر حقایق موجها در موجها  
سوی جان عاشقان پرداختی پرداختی  
تا بهفتم آسمان بر تاختی بر تاختی  
گوی را در لامکان انداختی انداختی  
جان ها را يك يك بشناختی بشناختی  
کوه را و سنگ را بگداختی بگداختی  
بر سر آن بحر جان میباختی میباختی

صبر کردی تا که در یارام گشت و رام گشت

۲۷۹۱

بهر کشتی بادبان افراختی افراختی

هر دلی را گر سوی گلزار جانان خاستی  
دردل هر خار غم گلزار جان افزاستی

گر نه جوشا جوش غیرت کف برون انداختی  
نقش بند جان آتش رنگ اوبا ماستی  
ورنبودی برده دار برق سوزان ماه را  
این زمین خاک همچون آسمان درواستی  
دردره معشوق جان گریا و پر کار آمدی  
ذره ذره در طریقش با پر وبا پاستی  
دیده نامحرمان گردیده بودی عشق را  
خود طناب خیمهای جمله بر دریاستی  
گر نه خون آمیز بودی آب چشم عاشقان  
بر سر هر آب چشمی نقش آن میناستی  
روز و شب گردیده بودی آتش عشق مرا  
گرم و بودی زمانه دی زمن فرداستی  
خاک باشی خواهد آن معشوق ماورنی ازو  
جای هر عاشق و رای گنبد خضر استی

حسن شمس الدین تبریزی برافکندی نقاب

۲۷۹۲

گر نه اندر پیش او فراش لا ، لالاستی

سر نهاده بر قدمهای بت چین نیستی  
زانک مسی در صفت خلخال زرین نیستی  
راست گویا که امروز از چه پهلوا خاستی  
چیز دیگر گشته ای تورنگ پیشین نیستی  
دورخ جان رنگ اودیدم بیرسیدم ازو  
سرچنین کرد او که یعنی محرم این نیستی

دوش آمد خواجه ای بر در بگفتش عشق او

۲۷۹۳

سیم و زر داری ولیکن مرد زرین نیستی

این چه چترست این که بر ملک ابد برداشتی  
یاد آوری جهان را زانک در سر داشتی  
زلف کفر و روی ایمان را چرا در ساختی  
زانک قصد مؤمن و ترسا و کافر داشتی  
جان همی تابید از نور جلالت موج موج  
زانک تو در بحر جان دریا و گوهر داشتی  
پیش حیرتگاه عشقت جمله شیران در طلب  
بس که لرزیدند و افتادند و تو برداشتی  
هم تو ش سلطان و شاهنشاه و سنجر داشتی  
هم تو جان را گاه مسکین و اسیر انداختی  
صد هزاران را میان آب دریا سوختی  
صد هزاران را میان آتشی تر داشتی  
در یکی جسم طلسم آدمی اندر نهان  
ای بسی خورشید و ماه و چرخ و اختر داشتی  
در چنین جسم چو تابوتی میان خون و خاک  
این شهید و روح دهر لحظه خوشتر داشتی  
آفتابا پیش تو هر ذره ای کوشگر کرد  
مردهان شکر او را پر ز شکر داشتی  
از نمکهای حیات این وجود مرده را  
تازه و خوش بوجو و رد و مشک و عنبر داشتی

شمس تبریزی ز عشقت من همه زر می زنم

۲۷۹۴

زانک تو بالا و پست عشق پر زر داشتی

ای ملامتگر تو عاشق را سبک پنداشتی  
تا بیش عاشقان بند و فسون برداشتی  
که مثال و رمز گویی که صریح و آشکار  
تخم را اندر زمین ریگ ما چون کاشتی  
ای زمین ریگ شرم نیست از انبار تخم  
فارغی چون تخمها را تو عدم انگاشتی  
ای زمین تخم گیر آخر تو هم اصل تخم  
کر نتیجه خویش شاخ سنبل افراشتی  
چونک هر جزوی بفر اصل خود بیوند نیست  
تو چرا طیره شدی و پند و جنگ آغاشتی  
ریش خندی می کند بر پندتاب عاشقی  
کی شود سرد آتشی از پند و جنگ و آشتی

ماهتاب ارچه جهان گیرد تو در تبریز باش

۴۷۹۵

درشعاع شمس دین زیرا که مرغ چاشتی

ای تو جان صد گلستان از سمن پنهان شدی  
چون فلک از تست روشن پس ترا محبوب چیست  
از کمال غیرت حق وز جمال حسن خویش  
ای تو شمع نه فلک کز نه فلک بگذشته ای  
ای سهیلی کافتاب از روی تو بیخود شدست  
مشک تاتاری بهر دم می کند غمزی بخلق  
گر زما پنهان شوی وزهر دو عالم چه عجب  
آنچنان پنهان شدی ای آشکار جانها  
شمس تبریزی بچاهی رفته ای چون یوسفی

۴۷۹۶

ای تو آب زندگی چون از رسن پنهان شدی

دست بر در نه در آ در خانه خویش آمدی  
چون تو پس کردی جهان چونی چو واپیش آمدی  
تو و رای هر دو عالم نوش بی نیش آمدی  
هم قدیمی هم نوی بیگانه و خویش آمدی  
قعر را ای نور مطلق مرهم و ریش آمدی  
تا تو شاهنشاه با قربان و با کیش آمدی  
ماه را یک لقمه کردی کافتایش آمدی  
داندی خورشید بی گز کز مهان بیش آمدی  
ای که جانها خاک بایت صورت اندیش آمدی  
نیست بر هستی شکستی گرد چون انگیختی  
در دو عالم قاعده نیشست وانگه ذوق نوش  
خویش را ذوقی بود بیگانه را ذوق نوی  
بر دل و جان قلندر ریش و مرهم هر دو تو  
کیش هفتاد و دو ملت جمله قربان توند  
ای که بر خوان فلک با ماه همکاسه شدی  
عقل و حس مهتاب را کی گز تواند کرد لیک

عشق شمس الدین تبریزی که عید اکبرست

۴۷۹۷

کی ترا قربان کند چون لاغری میش آمدی

تا بنستانی توانصاف از جهود خیبری  
جعفر طیار و اراد آب و از گل کی رهی  
جان بجانان کی رسانی دل بحضرت کی بری  
دل نبیند آنک باشد جسم و جان را او حجاب  
تا نخندی اندر آتش همچو زر جعفری  
سر ندارد آنک بنهد پادین ره سرسری

تا دو چشمت بسته باشد اندرین بازار گاه

۴۷۹۸

سخت ارزان می فروشی لیک انبان می خری

درد و چشم من نشین ای آنکه از من من تری  
اندر آ در باغ تا ناموس گلشن بشکند  
تا که سرو از شرم قدت قد خود پنهان کند  
وقت لطف ای شمع جان مانند مومی نرم و رام  
چون فلک سرکش مباش ای نازنین کز ناز او  
زان برون انداخت جوشن حمزه وقت کار زار  
تا قمر را و ا نمایم کز قمر روشن تری  
زانک از صباغ و گلشن خوشتر و گلشن تری  
تا زبان اندر کشد سوسن که تو سوسن تری  
وقت ناز از آهن پولاد تو آهن تری  
نرم گردی چون زمین گرا فلک تو سمن تری  
کز هزاران حصن و جوشن روح را جوشن تری

زان سبب هر خلوتی سوداخ روزن را بیست

۴۷۹۹ کز برای روشنی تو خانه را روشن تری

بیگهان شد بهر رفتن سوی روزن نگر  
منگر آخر سوی روزن سوی من نگر  
روزی ز دینم بهر سو شش جهت را لعل کرد  
شش جهت گوساله ای ز دین و بانگش بانگ زر  
شیر گیرا گاو و گوساله بیانگ زر سپار  
دشمن اسلام زلف کافرت ما را بگفت

گفتش این لافها از شمس تبریز است

۴۸۰۰ گفت آری و برون آورد مهر دلبری

در میان جان نشین کامروز جان دیگری  
خوش خرام ای سرو جان کامروز جان دیگری  
آب خلاقان رفت جمله در هوای آب و نان

تو جهان زندگی و این جهان بندگی

۴۸۰۱ تو ز شاه شه نشان والله نشان دیگری

عاشقان را آتشی وانگه چه پنهان آتشی  
داغ سلطان می نهند اندر دل مردان عشق  
آفتابش تافته در روزن هر عاشقی  
الصلای عاشقان کین عشق خوانی گسترید  
عکس این آتش بزد بر آینه گردون و شد

۴۸۰۲ هر طرف از اختران بر چرخ گردان آتشی

آخر ای دلبر تو ما را می نجویی اندکی  
آخر ای مطرب نگویی قصه دلداری ما  
گر بدی گفتند از من من نگفتم بدترا  
در جمال و حسن و خوبی در جهانت یار نیست

این غزل را بین که خون آلود از خون دلست

۴۸۰۳ بوی خون دل بیابی گر بیویی اندکی

ساقیا شد عقلها هم خانه دیوانگی  
صد هزاران خانه هستی بآتش در زده  
مادوسر چون شانه ایم ایراهمی زبید بعشق  
در چنین شمع نمی بینی که از سلطان عشق  
پنبه در گوشند جان و دل ز افسانه دو کون  
کفشهای آهنین جان پاره کردند در رهش

کرده مالامال خون پیمانه دیوانگی  
تشنگان مرد و زن مردانه ای دیوانگی  
در سر زنجیر زلفش شانه دیوانگی  
دم بدم در می رسد پروانه دیوانگی  
تا شنیدند از خرد افسانه دیوانگی  
چون درو آتش بزد جانانه ای دیوانگی



عقل آمد با کلید آتشین آنجا و لیک جز کلید او نبند دندانۀ دیوانگی

چونك عقل از شمس تبریزی بحیرت درفتاد

۴۸۰۴

تا شده یاران و ما دیوانۀ دیوانگی

چون تو آن رو بند را از روی چون مه بر کنی  
منگر اندر شور و بد مستی من ای نیک عهد  
اول از دست فراق عاشقان را تی کنی  
مه رخا سیمرخ جانی منزل تو کوه قاف  
چون کلام تو شنید از بخت نفس ناطقه  
کرد صد اقرار بر خود بهر جهل والکنی

چون ز غیر شمس تبریزی بریدی ای بدن

۴۸۰۵

در حریر و در زر و در دیه و در ادکنی

ای خوشاعشی که باشد ای خوشا نظاره ای  
هر طرف آید بدستش بی صراحی باده ای  
دلبری که سنگ خارا گر زلش بو برد  
باده دزدید از لبان دلبر من يك صفت  
صبحدم بر راه دیری راهیم همراه شد  
يك صراحی بیشم آورد آن حریف نیکخو  
چون باصل اصل خویش آید چنین هر پاره ای  
هر طرف آید بچشمش دلبری عیاره ای  
جان پذیرد سنگ خارا تا شود هشیاره ای  
لاجرم در عشق آن لب جان شده میخواره ای  
دیدمش هم در درخویش و دیدمش هم کاره ای  
گشت جانم زان صراحی بی خودی خماره ای

در میان بیخودی تبریز شمس الدین نمود

۴۸۰۶

از پی بیچارگان سوی وصالش چاره ای

آه کان سایۀ خدا گو هر دلی بر مایه ای  
آفتاب و چرخ را چون ذرها بر هم زند  
عشق و عاشق را چه خوش خندان کنی رقصان کنی  
چشم مرده وام کرده جان ز بهر عشق او  
قهر صد دندان ز لطفش پیر بی دندان شده  
صد هزاران ساله از هست و عدم زان سوتری  
و ز جمال خود دهد شان نو بنو سرمایه ای  
عشق سازی عقل سوزی طرفه ای خود رایه ای  
زانك در دیده بدیده جان از آن سر پایه ای  
عقل پا بر جا ز عشقش باوه و هر جایه ای  
وز تواضع مرعدم راهست خوش همسایه ای

کوه حلمی شمس تبریزی دو عالم تخت تو

۴۸۰۷

بر نهان و آشکارش می نگر از قایه ای

گشت جان از صد شمس الدین یکی سودایی  
يك بلندی یافت بختم در هوای شمس دین  
مایۀ سودا درین عشقم چنان بالا گرفت  
موج سودا و جنونی کز هوای او بخواست  
عقل پا بر جای من چون دید شور بحر او  
مصحف دیوانگی دیدم بخواندم آیتی  
عشق یکتا دزد شب رو بود اندر سینها  
در درون ظلمت سودا و را دانایی  
کز ورای آن نباشد وهم را گنجایی  
کز سر سودا نداند پستی از بالایی  
بر سر آن موج چون خاشاک من هر جایی  
با چنین شوری ندارد عقل کل توانایی  
گشت منسوخ از جنونم دانش و قرایی  
عقل را خفته بگیرد دزدش بکتایی

پیش ازین سودا دل و جان عاقل رای خودند  
 رو تو در بیمار خانه عاشقی تا بنگری  
 دوش دیدم عشق را می کرد از خون سرشك  
 هست مر سودای عاشق دادلا این خاصیت  
 گرد دارایی جان مظلوم نا پایدار  
 یکدمی مرده شو از جمله فضوایها بین  
 یک نفس در پرده عشقش چو جانت غسل کرد  
 چون بزادی همچو مریم آن مسیح بی پدر  
 نام مخدومی شمس الدین همی گو هر دمی  
 خون بین در نظم شرم شرم نگر بهر آنك  
 خون چومی جوشد منش از شعر رنگی می دهم  
 من چو جان داری بدم در خدمت آن پادشاه  
 در هوای سایه ای عنقای آن خورشید لطف  
 چون بخوبی و ملاحت هست تنها در جهان  
 چون شوم نو میداز آن آهو که مشکش دم بدم  
 آه از آن رخسار مریخی خون ریزش مرا  
 عقل در دهلیز عشقش خاك رویی بی دلی  
 اولهه دیدست اندر درد و اندر رنج من  
 من نظر کردم دمی در جان سودا رنگ خویش  
 گفتم آخر چیست گفتا دست را از من بشو  
 در هر آن شهری که نو شروان عشقش حاکمست  
 و ندر آن جانی که گردان شد بیالۀ عشق او  
 چون خیالش نیم شب در سینه آید می نگر  
 در شکر ریز لبش جانها بهنگام وصال  
 چون میی در عشق او تا کهنه تر تو مست تر  
 سلسلۀ این عشق در جنبان و شورم پیش کن  
 این عجب بحری که بهر ناز کی خاك تو  
 بهر ضعف این دماغ زخمگاه عشق خویش  
 چهرهای بوسفان و فتنه انگیزان دهر  
 گر شود موسی نیاموزم جهودی را تمام  
 گر بجانش میل باشد جان شوم همچون هوا  
 جان من چون سفره خود را در کشد از سحر او  
 نفس و شیطان در غرور باغ لطف می چرند

بعد از آن غرقاب کی باشد ترا خود رایی  
 هر طرف دیوانه جانی هر سوی شیدایی  
 بر سر بام دلم از هجر خون اندایی  
 گر چه او پستی رود باشد بر آن بالایی  
 گشت جان پایداری از چنان دارایی  
 هر نفس جان بخشی هر دم مسیح آسایی  
 همچو مریم از دمی بینی تو عیسی زایی  
 گردد این رخسار سرخت زعفران سیمایی  
 تا بگیرد شعر و نظمت رونق و رعنائی  
 دیده و دل را بعشقش هست خون بالایی  
 تا نه خون آلود گردد جامه خون آلائی  
 اینك اکنون در فراقش می کنم جان سایی  
 دل بغربت بر گرفته عادت عنقایی  
 داد جان را از زمانه شیوۀ تنهایی  
 در طلب می دارم از بوی و از بویایی  
 آه از آن ترکانه چشم کافر یغمایی  
 ناطقه در لشکرش یا طلیبی یا نایی  
 من نمی توانم که گویم نیستش بینایی  
 دیدم او را پیچ پیچ و شورش و دروایی  
 من نیم در عشق او امروزی و فردایی  
 شد بجان در باختن آن شهر حاتم طایی  
 عقل را باشد از آن جان محو و نا پیدایی  
 هر نواحی یوسفی و هر طرف حورایی  
 هر سر مویی ترا بودست شکر خایی  
 کی جوانی یاد آرد جانت یا برنایی  
 بحر سودا را بجوش و کن جنون افزایی  
 قطره ای گشتست و ننماید همی دریایی  
 می کند آن زلف عنبر مشك و عنبر سایی  
 از گدایی حسن او دارند هر زیبایی  
 و بود عیسی بگیرم ملت ترسایی  
 و بدنیا رو بیارد من شوم دنیایی  
 کرده گرم از تنورت بخشش پهنایی  
 ز اعتماد عفو تو دارند بد فرمایی

نفس را نفسی نماند دیو را دیوی شود  
گر تو از رخسار یکدم پردها بگشایی  
ای صبا جانم ترا چاکر شدی بر چشم و سر

۴۸۰۸

گر ز تبریزم کنی خاک کفش بغشایی  
گر چه در مستی خسی را تو مرا عانی کنی  
وانك نفی محض باشد گر چه اثباتی کنی  
آنك او رد دلست از بد درو نیهای خویش  
گر نفاق پیشش آری یا که طامانی کنی  
و تو خود را از بد او کورو کرسازی دمی  
مدح سر زشت او یا ترك زلاتی کنی  
آن تکلف چند باشد آخر آن زشتی او  
بر سر آید تا تو بگریزی و هیبانی کنی  
او بصحبتش نشاید دور دارش ای حکیم  
جز که در درنجش قضا گو دفع حاجاتی کنی  
جز برای حاجتش با حق مناجاتی کنی  
پس ملازم گردد او وز غصه و یلاتی کنی  
تا گریزی از وثاق و یا که حیلانی کنی  
هست همچو چنت و چون حور کش هاتی کنی  
شاید او را گر برستی یا که چون لاتی کنی  
ورنه بگریز از دگر کس تا بتبریز صفا

۴۸۰۹

تا شوی مست از جمال و ذوق و حالاتی کنی  
ساخت بفراقان برسم عید بفراقانی  
زهره آمده از آسمان و می زند سر خوانی  
جبرئیل آمد بمهمان بار دیگر تا خلیل  
می کند عجل سمین را از کرم بر یانی  
روز مهمانیست امروز الصلا جانهای پاک  
هین ز سرها کاسه زیبا در چنین مهمانی  
بانك جوشا جوش آمد بامدادان مر مرا  
بوی خوش می آیدم از قلیه و بورانی  
می کشید آن بوم را تا جانب مطبخ شدم  
مطبخی پر نور دیدم مطبخی نورانی  
گفتش زان کفچه ای تا نفس من ساکن شود  
گفت رو کین نیست دی جان بهره انسانی  
چون منش العاح کردم کفچه رازد بر سرم

۴۸۱۰

در سر و عقلم در آمد مستی و ویرانی  
ای بداده دیده های خلق را حیرانی  
وی ز لشکرهای عشقت هر طرف ویرانی  
ای مبارک چاشتگاهی کافتاب روی تو  
عالم دلرا کند اندر صفا نورانی  
دم بدم خطمی دهد جانها که مابنده تویم  
ای سراسر بندگی عشق تو سلطانی  
تا چه می بینند جانها هر دمی در روی تو  
وز چه باشد هر زمانیشان چنین رقصانی  
از چه هر شب پاسبان بام عشق تو شوند  
وز چه هر روزی بودندشان بردت در بانی  
این چه جامست این که گردان کرده ای بر جانها  
آب حیوانست این یا آتشی روحانی  
این چه سرگفتی تو باد لها که خصم جان شدند  
این چه دادی درد را تا می کند درمانی  
روستایی را چه آموزید نور عشق تو  
تا ز لوح غیب دادش هر دمی خط خوانی

شمس تبریزی فرو کن سر ازین قصر بلند

۴۸۱۱

تا بقایای دیده آید در جهان فانی

از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی  
وحش صحر اگشته و رسوای بازاری شده  
صاعقه هجرش زده بر سوخته یکبارگی  
من ز شمع عشق او نان پاره ای می خواستم  
ای گشاده قلمهای جان بچشم آتشین  
ای خداوند شمس دین صد گنج خاکست پیش تو  
صد غریو و بانگ اندر سقف گردون افکنیم

عقل را گفتم میان جان و جانان فرق کن

۲۸۱۴

شانه عقلم ز فرقش یاوه کرده شانگی

ای دهان آلوده جانی از کجای خورده ای  
با کدامین چشم تو از ظلمتی بگذشته ای  
با کدامین دست بردی حادثات دهر را  
نی هزاران بار خون خویشتن را ریختی  
نی هزاران بار اندر کورهای امتحان  
نی تو بر دریای آتش بال و پر راسوختی  
چون ازین ره هیچ گردی نیست بر نعلین تو  
چشم بگشاسوی ما آخر جوابی باز گو  
گفت جانم کو عنایتهای مخدوم زمان  
گر یکی غمزه رساند مر ترا ای سنگ دل

بی علاج و حیلها گر سنگ باشی در زمان

۲۸۱۴

گوهری گردی از آن جنسی که تونشمرده ای

و مماتی فی حیاتی و حیاتی فی مماتی  
هله بشکن ققص ای جان چو طلب کارنجاتی  
ز شکست از چه تو تلخی چو همه قند و نباتی  
برسان قوت حیاتم که تو یا قوت زکاتی  
که نشد سیر دو چشمم بتره و نان براتی  
مگرت نیست خبر تو که چه زیبا حرکاتی  
که نگنجد بصفه در که چه محمود صفاتی  
که خماریست جهان را از می و بزم نباتی  
که بلطف و بگوارش تو به از آب فراتی  
که چو تحریمه اول سر ارکان صلاتی  
بدهد صدقه نپرسد که تو اهل صدقاتی  
برهان منتظران را ز تمنای سباتی

اقتلونی یا تقاتی ان فسی قتلی حیاتی  
اقتلونی ذاب جسمی قدح القهوة قسمی  
ز سفر بدر شوی تو چو یقین ماه نوی تو  
چو توی یار مرا تو به ازین دار مرا تو  
چو بسی قحط کشیدم بنما دعوت عیدم  
حرکت کن حرکتهاست کلید در روزی  
بعین رخ که تو داری چه کشتی ناز سپیده  
بنه ای ساقی اسعد تو یکی بزم مغلد  
بحق بحر کف تو گهر با شرف تو  
مثل ساغر آخر تو خرابی عقولی  
کرمت مست بر آید کف چون بحر گشاید  
بکرم فاتح عقدی بمطالع نقدی نقدی

نه در ابروی تو چینی نه در آن خوی تو کینی  
 رسی از ساغر مردان بخیالات مصور  
 بعد و گوید لطفت که بنینی و بناتی  
 زره سینه خرامان کنسواء خفرات  
 و جوار ساقیات و سواق جاریات

۲۸۱۴

تو بگو باقی این را انا فی سکر سقانی

خنك آن دم که بر حمت سر عشاق بخاری  
 خنك آن دم که بگویی که بیا عاشق مسکین  
 خنك آن دم که در آویزد در دامن لطفت  
 خنك آن دم که صلا در دهد آن ساقی مجلس  
 شود اجزای تن ما خوش از آن باده باقی  
 خنك آن دم که زمستان طلبد دوست عوارض  
 خنك آن دم که زمستی سر زلف تو بشورد  
 خنك آن دم که بگوید بتودل کشت ندارم  
 خنك آن دم که شب هجر بگوید که شب خوش  
 خنك آن دم که بر آید بهوا ابر عنایت  
 خورد این خاک که تشنه ترازان ریگ سیاهست  
 دخل العشق علینا بکوؤس و عقار  
 خنك آن دم که بر آید ز خزان باد بهاری  
 که تو آشفته مایی سر اغیار ننداری  
 تو بگویی که چه خواهی زمن ای مست نزاری  
 که کند بر کف ساقی قدح باده سواری  
 برهد این تن طامع ز غم مایده خواری  
 بستاند گرو از مابکش و خوب عذاری  
 دل بیچاره بگیرد بهوس حلقه شماری  
 تو بگویی که بروید پی تو آنچ بکاری  
 خنك آن دم که سلامی کند آن نور بهاری  
 تو از آن ابر بصحرا گهر لطف بیاری  
 بتمام آب حیات و نکند هیچ غباری  
 ظهر السكر علینا لعیب متوار

سخنی موج همی زد که گهر ها بفشاند

۲۸۱۵

خمش باید کردن چو درینش نگذاری

بمشو همره مرغان که چنین بی پرو بالی  
 چو هیاهوی بر آری و بینند سپاهی  
 چو خلیفه پسری تو بنه آن طبل ز گردن  
 بخدا صاحب باغی تو ز هر باغ چه دزدی  
 تو نه آن بدر کمالی که دهی نور و نکیری  
 هله ای عشق بر افشان گهر خویش بر اختر  
 بده آن دست بدستم مکشان دست که مستم  
 بدوان مست و خرامان بسوی مجلس سلطان  
 نه صداعی نه خماری نه غمت ماند نه زاری  
 چو نه میری نه وزیر ی بن سبیل بچه مالی  
 بشناسند همه کس که تو طبلی و دوالی  
 بستان خنجر و جوشن که سپهدار جلالی  
 بفروش از رز خویش همه انگور حلالی  
 بستان نور چو سایل که تو امروز هلالی  
 که همه اختر و ماهند و تو خورشید مثالی  
 که شرابست و کبابست و یکی گوشه ای خالی  
 بنگر مجلس عالی که توی مجلس عالی  
 عسسی دان غم خود را بدر شجنه و والی

عسس و شجنه چه گویند حریفان ملک را

۲۸۱۶

همه در روی درافتند که بس خوب خصالی

که شکبیدز تو ای جان که جگر گوشه جانی  
 نه درونی نه برونی که ازین هر دو فزونی  
 برود فکرت جادو نهدت دام بهر سو  
 چه بود باطن کبکی که دل باز ندانند  
 چه تفکر کنده از مکر و زستان که ندانی  
 نه ز شیرینی نه ز خونی نه ازینی نه از آنی  
 تو همه دام و فنش را بیکدی فن بدرانی  
 چه حبوبست زمین در که ز چرخست نهانی

کلهش بنهی و آنگه فکنی باز بسیلی  
کله و تاج سرم. را پی سیلی تو باید  
بکجا اسب دواند بکجا رخت کشاند  
بچه نقصان نگرندت بچه عیبی شکنندت  
بملاقات نشان ده ز خیالات امان ده  
هله ای جان گشاده قدم صدق نهاده  
شه و شاهین جلالی که چنین با پروبالی  
چه بود طمع و رموزش بیکی شعله بسوزش  
هله یرقوس بنه زه ز کمین گاه برون جه

چو همه خانه دل را بگرفت آتش بالا

۲۸۱۷

بود اظهار زبانه به از اظهار زبانی

و اگر نیز بیایی بروی زود نیایی  
پی موسی تو طورم شدی از طور کجایی  
تو اگر نیز بقاصد بغضب دست بخایی  
بکنم شور و بگردم بخدا و بخدایی  
بکن ایدوست طیبی که بهر درد دواپی  
بزند عکس تو بروی کند آن جفدهمایی  
ره عشق تو ببندند با ستیزه نمایی  
واگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی  
نبود عشق فسانه که سمایست سمایی  
چو مرا ارض سما شد چکنم طلال بقایی  
بر عام و بر عارف چو گلستان ریاضی  
نفسی ترک دغا کن چه بود مکر و دغایی

هله خاموش که تا اولب شیرین بگشاید

۲۸۱۸

بکند هردو جهان را خضر وقت سقایی

صنما چونک فریبی همه عیار فریبی  
سحری چون قمر آبی بخرابات در آبی  
دل آشفته نگیری خرد خفته نگیری  
ز غمت سنگ گدازد رمه با گرگ بسازد  
چکنم جان و بدن را چکنم قوت تن را  
قمر زنگی شب را تو کنی رومی مه رو  
همه را گوش بگیری شنوایی برسانی  
تو نه آنی که فریبی ز کسی صرفه بجویی

صنما چون همه جانی دل هشیار فریبی  
تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی  
تو بدان نرگس خفته همه بیدار فریبی  
رمه و گرگ و شبان را تو بیکبار فریبی  
که تو جبار نهارجانی همه بیمار فریبی  
همه کوران سیه را تو بانوار فریبی  
همه را چشم گشایی و بدیدار فریبی  
تو همه لطف و عطایی تو بایشار فریبی

تو صلاح دل و دینی تو درین لطف چنبینی

۲۸۱۹

که کمین خار فنا را سوی گلزار فریبی

اگر او ماه منستی شب من روز شدستی  
وگر او چهره مستی بسر دست بختی  
وگر او در صمدیت بنمودی احدیت  
واگر باغ نه مستی که درو میوه برستی  
اگر او هر هستی همه را راه زدستی  
ز کجا عقل بجستی ز کجا نیک و بدستی  
بخدا کوه احد هم خوش و مست احدستی  
ز کجا میوه تازه بدرون سبدستی  
سبد گفت رها کن سوی آن باغ نهان شو

۲۸۲۰

اگر این گفت نبودی نه مدد بر مددستی

چو بشهر تو رسیدم تو زمن گوشه گزیدی  
تو اگر لطف گزینی و اگر بر سر کینسی  
سبب غیرت تست آنک نهانی و اگر نسی  
تو اگر گوشه بگیری تو جگر گوشه و میری  
دل کفر از تو مشوش سرایمان بیت خوش  
همه گلها گرو دی همه سرها گرو می  
چو وفا نبود در گل چوردهی نیست سوی کل  
اگر از چهره یوسف نفری کف بیریدند  
ز پلیدی و زخونی تو کنی صورت شخصی  
کنیش طعمه خاک کی که شود سبزه پاکی  
هله ای دل بسما رو بچراگاه خدا رو  
تو همه طمع بر آن نه که درو نیست امیدت

تو خمش کن که خداوند سخن بخش بگوید

۲۸۲۱

که همو ساخت در قفل و همو کرد کلیدی

تو ز هر ذره وجودت بشنو ناله و زاری  
همه اجزات خموشند ز تو اسرار نبوشند  
توی دریای مخلد که درو ماهی بی حد  
همه خاموش بظاهر همه قلاش و مقامر  
همه ماهنده ماهی همه کیخسرو و شاهی  
همه ذرات چو ذرات النون همه رقاص چو گردون  
همه اجزای وجودت بتو گویند چه بودت  
مثل نفس خزانست که درو باغ نهانست  
تو یکی شهر بزرگی نه یکی بلکه هزاری  
همه روزی بخروشد که بیا تا تو چه داری  
ز سر جهل مکن رد سر انکار چه خاری  
همه غایب همه حاضر همه صیاد و شکاری  
همه چون یوسف چاهی ز تو اندر چه تاری  
همه خاموش چو مریم همه در بانگ چو قاری  
که همه گفت و شنودت نه زهرست و زیاری  
ز درون باغ بخندد چو رسد جان بهاری

تو برین شمع چه گردی چو از آن شهید بخوردی

۲۸۲۲

تو چو پروانه چه سوزی که ز نوری نه ز ناری

تو فقیری تو فقیری تو فقیر این فقیری  
تو کبیری تو کبیری تو کبیر این کبیری

تو اصولی تو اصولی تو اصول این اصولی  
 تو لطیفی تو لطیفی تو لطیف این لطیفی  
 هله ای روح مصور هله ای بخت مکرر  
 تو از آن شهر نهانی که بدان شهر کشانی  
 همگی آب حیاتی همگی قند و نباتی  
 بیکی کرم منکس بدهی دیده و اطلس  
 بعدم در نگریدم عدد ذره بدیدم

اگر ت بیند آتش همگی آب شود خوش

۲۸۲۳

اگر ت بیند منکر برهد او ز نکیری

ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی  
 هله ای جان و جهانم مدد نور نهانم  
 عجب از خلوتیانی عجب از مجلس جانی  
 عجب آن چیست مشعشع رخت از نور مبرقع  
 بگلستان جمالت چو رسد دیده عاشق  
 سیدی انت من این صاد حسنک ندانی  
 قمر سار الینا حبه فرض علینا  
 شجر طاب جناح شجر الغلد فداه  
 سر خنبی که بیستی بکرم باز گشایی  
 بشنیدیم که دیکی ز پی خلق پیختی  
 ز عدم هر چه بر آید چو مصفا نظر آید  
 ز رخ یوسف خوبان همه زندان چو گلستان

هله خاموش میرسد که کسی قرص قمر را

۲۸۲۴

بنیرسد که چه نامی و کیی وز چه مقامی

مه ما نیست منور تو مگر چرخ در آیی  
 کی بود چرخ و ثریا که بشاید قدمت را  
 همه بی خدمت و رشوت رسد از لطف تو خلعت  
 زمن و ماست که جانی بگشادست دکانی  
 غلطی جان غلطی جان همه خود را بر نجان  
 بسحرگاه و مشادق که شود تیره رخ مه  
 چه کشیمش چه کشیمش تو بیا تا که کشیمش  
 مشکي را مشکي را مشکي پرهوسی را  
 چو رخ روز بیند ز بن گوش ببرد  
 زر و مال تو کجا شد پرو بال تو کجا شد

ز تو پر ماه شود چرخ چو بر چرخ بر آیی  
 و اگر نیز بشاید ز تو یابند سزایی  
 نه عدم بود من و ما که بدادی من و مایی  
 و اگر نه بچه بازو کشد او قوس خدایی  
 نه مسیحی که با فسون بدمی چشم گشایی  
 کی بود نیم چراغی که کند نور فزایی  
 که چراغ خلقت این بر آن شمع سمایی  
 چه کشانی چه کشانی بمطارات همایی  
 ز چه رفتی ز چه مردی تو چنین سست چرای  
 عم و خال تو کجا شد و تو ادبار کجایی



هله باز آ هله باز آ بسوی نعمت و ناز آ  
 پروبال تو بریدم غم و آه تو شنیدم  
 ز پس مرگ برون پر خبر رحمت من بر  
 کتب الله تعالی کرم الله توالی  
 که منت باز فرستم ز پس مرگ و جدایی  
 هله باز تو بخردم که نه در خورد جفایی  
 که نگویند چو رفتی بعدم باز نیسای  
 فتدلی و تجلی بعث العشق دوائی  
 فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

۲۸۲۵

خمش و آب فرو روسک بحروفایی

مثل ذره روزن همگان گشته هوایی  
 همه ذرات پریشان ز تو کالیوه و شادان  
 همه در نور نهفته همه در لطف تو خفته  
 همه هم خوابه رحمت همه پرورده نعمت  
 چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم  
 مگر این نام نقیبی بود از رشک رقیبی  
 که تو خورشید شمایل بسرایم بر آیی  
 همه دستک زن و گویان که تو در خانه مایی  
 غلط انداز بگفته که خدایا تو کجایی  
 همه شه زاده دولت شده در لبس گدایی  
 طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی  
 چه رقیبی چه نقیبی همه مکرست و دغایی  
 بجز از روح بقایی بجز از خوب لقایی

۲۸۲۶

مده از چهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی  
 همه ذرات پریشان همه کالیوه و شادان  
 همه در بخت شکفته همه با لطف تو خفته  
 همه هم خوابه رحمت همه پرورده نعمت  
 چو من این وصل بدیدم همه آفاق دویدم  
 بجز از باطن عاشق بود آن باطل عاشق  
 همه دردی کش و شادان که تو در خانه مایی  
 همه دستک زن و گویان که تو خورشید لقایی  
 همه در وصل بگفته که خدایا تو کجایی  
 همه شه زاده دولت شده در دل گدایی  
 طلبیدم نشنیدم که چه بد نام جدایی  
 که ورای دل عاشق همه فعلست و دغایی  
 تو بر آن وصل خدایی تو بر آن روح بقایی

۲۸۲۷

مده از چهل گوایی هله تا ژاژ نخایی

بده ای دوست شرابی که خدایست خدایی  
 چو دهان نیست مکانش همه اجزاش دهانش  
 ببرد بوخبر آنکس که بود جان مقدس  
 بدل طور در آید ز حجر نور بر آید  
 می لعل رمضانی ز قدحهای نهانی  
 نه درو رنج خماری نه درو خوف جدایی  
 ز زمین نیست نباتش که سما نیست سمایی  
 نبود مرده که کر کس کندش مرده ربایی  
 چو شود موسی عمران ازنی گو بسقایی  
 که بهرجات بگیرد تو ندانی که کجایی  
 رمضان خسته خود را و دهان بسته خود را

تو مپندار کز آن می نکند روح فزایی

خبر نیست نو رسیده تو مگر خبر نداری  
 قمریست رو نموده پر نور برگشوده  
 عجب از کمان پنهان شب و روز تیر پران  
 مس هستیت چو موسی نه ز کیمیاش ز رشد  
 جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری  
 دل و چشم وام بستان ز کسی اگر نداری  
 بسیار جان بتیرش چه کنی سپر نداری  
 چه غمست اگر چو قارون بچوال زر نداری

بدرون توست مصری که توی شکرستانش  
 شده ای غلام صورت بمثال بت پرستان  
 بخدا جمال خود را چو در آینه ببینی  
 خردانه ظالمی تو که ورا چو ماه گویی  
 سرتست چون چراغی بگرفته شش فتیله  
 تن تست همچو اشتر که برد بکعبه دل

تو بکعبه گر نرفتی بکشانندت سعادت

۴۸۴۹

مگریز ای فضولی که زحق عبر نداری

تو نفس نفس برین دل هوسی دگر کماری  
 سر این خدای داند که مرا چه می دواند  
 بشکارگاه بنگر که زبون شدند شیران  
 تو ازو نمی گریزی تو بدو همی گریزی  
 زشه ار خبر نداری که همی کند شکارت  
 چو بترس هر کسی را طرفنی همی دواند  
 ز کسیست ترس لابد که زخود کسی نترسد  
 بهلاک می دواند بخللاس می دواند

بنمایمت سپردن دل اگر دلم بخواهد

۴۸۴۰

دل خود بدو سپردم هم ازو طلب تویاری

هله پاسبان منزل تو چگونه پاسبانی  
 بزنی آب سرد بر رو بجه و بکن علالا  
 که چراغ دزد باشد شب و خواب پاسبانان  
 بگذار کاهلی را چو ستاره شب روی کن  
 دوسه عوعو سگانه نزنند ره سواران  
 سگ خشم و گاو شهوت چه زنند پیش شیری  
 نه دو قطره آب بودی که سفینه ای ونوحی  
 چو خدا بود پناهت چه خطر بود ز راهت  
 چه نکو طریق باشد که خدا رفیق باشد  
 تو مگو که ارمغانی چه برم پی نشانی  
 تو اگر روی و گرنی بدود سعادت تو  
 چو غلام تست دولت کندت هزار خدمت  
 تو بخسپ خوش که بختت ز برای تو نخسپد  
 بفلك بر آ چو عیسی ارنی بگو چو موسی  
 خمش ای دل و چه چاره سرخم اگر بگیری

که ببرد دخت ما را همه دزد شب نهانی  
 که ز خوابنا کی تو همه سود شد زمانی  
 بدمی چراغشان را ز چه رو نمی نشانی  
 ز زمینیان چه ترسی که سوار آسمانی  
 چه برد ز شیر شرزه سگ و گاو کاهدانی  
 که بییشه حقایق بدرد صف عیانی  
 بیان موج طوفان چپ و راست می دوانی  
 بفلك رسد کلاحت که سر همه سرانی  
 سفر درشت گردد چو بهشت جاودانی  
 که بس است مهر و مه را رخ خویش ارمغانی  
 همه کار برگزارد بسکون و مهربانی  
 که ندارد از تو چاره و گرش ز در برانی  
 تو بگیر سنگ در کف که شود عقیق کانی  
 که خدا ترا نگوید که خموش لن ترانی  
 دل خنب بر شکافد چو بجوشد این معانی

دو هزار بار هر دم تو بخوانی این غزل را

۲۸۳۱

اگر آن سوی حقایق سیران او بدانی

منم و خیال یاری غم و نوحه و فغانی  
در مسجدم بسوزد چو بدو رسد اذانی  
ز قضا رسد همواره بمن و تو امتحانی  
که نداند او زمانی نشناسد او مکانی  
عجبا چه سوره خواندم چو نداشتم زبانی  
دل و دست چون تو بردی بده ای خدا امانی  
که تمام شد رکوعی که امام شد فلانی  
که بکاهم و فرایم ز حرّاک سایه بانی  
مطلب ز سایه قصدی مطلب ز سایه جانی  
که همی ز ندو دستک که کجاست سایه دانی  
چو نشیند او نشستم بکرانه دکانی  
چکند دهان سایه تبعیت دهانی

چو نماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی  
چو وضو ز اشک سازم بود آتشین نمازم  
رخ قبله ام کجا شد که نماز من قضا شد  
عجبا نماز مستان تو بگو درست هست آن  
عجبا دور کفست این عجبا که هشتمین است  
در حق چگونه گویم که نه دست ماند و نه دل  
بخدا خبر ندارم چو نماز می گزارم  
پس ازین چو سایه باشم پس و پیش هراممی  
بر کوع سایه منگر بقیام سایه منگر  
ز حساب دست سایه که بجان غیر جنید  
چو شهبست سایه بانم چو روان شود روانم  
چو مرا نماند مایه منم و حدیث سایه

نکنی خمش برادر چو پری ز آب و آذر

۲۸۳۲

ز سبوه همان تلابد که درو کنند یا نی

صنما بحق لطفت که میان ما در آیی  
چه شود اگر زمانی بجهان ما در آیی  
بفروزد این نهانم چو نهان ما در آیی  
تو بلب چه شهد بخشی چو زبان ما در آیی  
پیرم چو تیر اگر تو بکمان ما در آیی

صنما چنان لطیفی که بجان ما در آیی  
تو جهان پاک داری نه وطن بخاک داری  
تو لطیف و بسی نشانی ز نهانها نهانی  
چو تراست ای سلیمان همگی زبان مرغان  
بجهان ملک توی بس نکشد کمان تو کس

بغرام شمس تبریز که تو کیمیای حقی

۲۸۳۳

همه مس ما شود زر چو بکان مادر آیی

سوی یار مار گذر کن بنگر نگار باری  
بشکار گاه غیب آ بنگر شکار باری  
بستان ز اوج موجش در شاهوار باری  
چو برهنه گشت باید بچنین قمار باری  
بنگر ترنج و ریحان گل و سبزه زار باری  
بسماع زهره ما بزنید تار باری  
ره بوسه گر نباشد برسد کنار باری  
پی این قرار بر گو دل بی قرار باری  
هله ای قدح بیش آ بستان عقار باری  
بچنین حیات جانها دل و جان سپار باری

سوی باغ ما سفر کن بنگر بهار باری  
نرسی بیاز پیران پی سایه اش همی دو  
بنظاره و تماشا بسواحل آ و دریا  
چو شکار گشت باید بکنند شاه اولی  
بکشان تو لنگ لنگان ز بدن بعالم جان  
هله چنگیان بالا ز برای سیم و کالا  
بیان این ظریفان بسماع این حریفان  
بچنین شراب اورد ز خمار خسته بودن  
ز سبوه فغان برآمد که ز تف می شکستم  
پی خسروان شیرین هنرست شود کردن

بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم      دل من رمید کلسی ز دکان و کار باری  
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی      دل و جان بیاد دادم تو نگاه دار باری  
هله بس کنم که شرحش شه خوش بیان بگوید

۲۸۳۴

هله مطرب معانی غزلی بیار باری

بمبار کی و شادی بستان ز عشق جامی      که ندا کند شرابش که کجاست تلخکامی  
چه بود حیات بسی او هوسی و چار میخی      چه بود بیش او جان دغلی کمین غلامی  
قدحی دو چون بخوردی خوش و شیر گیر گردی      بدماغ تو فرستد شه و شیر ما پیامی  
خنک آن دلی که در وی بنهاد بخت تختی      خنک آن سری که در وی می مانهاد کامی  
ز سلام پادشاهان بخدا ملول گردد      چو شنید نیکبختی ز تو سر سری سلامی  
بمیان دلق مستی بقمار خانه جان      بر خلق نام او بد سوی عرش نیکنامی  
خنک آن دمی که مالد کف شاه پروبالش      که سپید باز مایی بچنین گزیده دامی  
ز شراب خوش بخورش نه شکوفه و نه شورش      نه بدوستان نیازی نه ز دشمن انتقامی  
همه خلق در کشاکش تو خراب و مست و دلخوش      همه را نظاره می کن هله از کنار بامی

ز تو يك سؤال دارم بکنم دگر نگویم

۲۸۳۵

ز چه گشت زر پخته دل و جان ما ز خامی

ز گزاف ریز باده که تو شاه ساقیانی      تونه ای ز جنس خلاقان تو ز خلق آسمانی  
دو هزار خنب باده نرسد بجرعۀ تو      ز کجا شراب خاکی ز کجا شراب جانی  
می و نقل این جهانی چو جهان وفا ندارد      می و ساغر خدایی چو خداست جاودانی  
دل و جان و صد دل و جان بغدادی آن ملاح      جز صورتی که داری تو بخاکیان چه مانی  
بز آن آتشی که داری بجهان بی قراری      بشکاف ز آتش خود دل قبۀ دخانی  
پرو بال بخش جان را که بسی شکسته برشد      پرو بال جان شکستی بی حکمتی که دانی  
سخنم بهوشیاری نمکی ندارد ای جان      قدحی دو موهبت کن چو زمن سخن ستانی  
که هر آنچ مست گوید همه باده گفته باشد      نکند بکشتی جان جز باده بادبانی  
مددی که نیم مستم بده آن قدح بدستم      که بدولت تو رستم ز ملولی و گرانی  
هله ای بلای توبه بدران قباى توبه      بر تو چه جای توبه که قضای ناگهانی  
تو خراب هر دکانی تو بلای خان و مانی      زه کوه قاف گیری چو شتر همی کشانی

عجب آن دگر بگویم که بگفت می نیاید

۲۸۳۶

تو بگو که از تو خوشتر که شه شکر بیانی

بچه روی پشت آرم بکسی که از گزینی      سوی او کند خدا رو بحديث و همنشینی  
نه که روی و پشت عالم همه رو بقبله دارد      که ز کیمیاست مس را برهیدن از مسینی  
همگان ز خود گریزان سوی حق و نعل ریزان      که ز کاسدی رسانمان بلطافت و ثمینی  
نه زمین ستان بخته ز رخ فلک شکفته      ز فلک نبات یابد برهد ازین زمینی  
دهد آن حبوب علوی بزمین خوشی و حلوی      بهار امانتیها بنماید از امینی

سوی آسمان قدسی که تو عاشق مهبینی  
که بیا بمعدن و کان بهل این قراضه چینی  
بخدا که مشک بویی بخدا که اینچینی  
برو آینه طلب کن بنگر که روی بینی  
بشکفتگی چنانسی بنهفتگی چینی  
بنبات چون درختی بنبات چون یقینی  
برسان بموم مهرش که گزیده تر نکینی

هله بس که کاسها را بطعام اوست قیمت

۲۸۴۷

و اگر نه خاک نه ارزد همه کاسهای چینی

برسد وصال دولت بکند خدا خدایی  
دو جهان مرید آید تو هنوز خود کجایی  
ز زمانه عار داری بنهم فلک بر آبی  
غم این و آن نماند بدهد صفا صفایی  
که سعادتست سابق ز درون با وفایی  
چو بآدمی رسیدی هله تا باین نیایی  
تو بجنب پاره پاره که خدا دهد رهایی  
که بگشت گرد عالم نه ز راه برو پای  
نفسی بعرض و کرسی که ز نور اولیایی  
بکسی که نور دادش بنمای آشنایی

خمش از سخن گزازی تو مگر قدم نداری

۲۸۴۸

تو اگر بزرگواری چه اسیر تنگنایی

لعمان طور سینا تو ز سینه وانمایی  
همه خانه نور گیرد ز فروغ روشنایی  
دو هزار شور و فتنه فکنی ز خوش لقایی  
چه گیاه و گل بروید چو تو خوش کنی سقایی  
چه جهانهای دیگر که ز غیب بر گشایی  
و اگر نه تیره گل را بصفا چه آشنایی  
فلکاز ما چه خواهی نه تو معدن ضیایی  
نه قراضه جویی آخر همه کان و کیمیایی  
ز چه خاک می پرستی نه تو قبله دعایی  
عجب این که پادشاهی ز گدا کند گدایی  
که گدا غلط در افتد که مر است پادشایی  
تو چرا بخدمت او شب و روز در هوایی

هله ای حیات حسی بگریز هم ز مسی  
ز برای دعوت جان بر سیده اند خوبان  
بخدا که ماه رویی بخدا فرشته خویی  
تو که یوسف زمانی چه میان هندوانی  
بصفا چو آسمانی بملاطفت چو جانی  
بخزینه خوب رختی ز قدیم نیکیختی  
شده ام چو موم ای جان بهوای مهر سلطان

هله عاشقان بشارت که نماند این جدایی  
ز کرم مزید آید دو هزار عید آید  
شکروفا بکاری سر روح را بخاری  
کرمت بخود کشاند بمراد دل رساند  
هله عاشقان صادق مروید جز موافق  
بمقام خاک بودی سفر نهان نمودی  
تو مسافری روان کن سفری بر آسمان کن  
بنگر بقطره خون که دلش لقب نهادی  
نفسی روی بمغرب نفسی روی بمشرق  
بنگر بنور دیده که زند بر آسمانها

صفت خدای داری چو بسینه ای در آبی  
صفت چراغ داری چو بخانه شب در آبی  
صفت شراب داری تو ب مجلسی که باشی  
چو طرب زمیده باشد چو هوس پریده باشد  
چو جهان فزوده باشد چو نشاط مرده باشد  
ز توسست این تقاضا بدرون بی قراران  
فلکی بگرد خاکی شب و روز گشته گردان  
نفسی سرشک ریزی نفسی تو خاک بیزی  
مثل قراضه جویان شب و روز خاک بیزی  
چه عجب اگر گدایی ز شهی عطا بجوید  
و عجبت اینک آن شه بنیاز رفت چندان  
فلکانه پادشاهی نه که خاک بنده تست

فلکم جواب گوید که کسی تهی نبوید  
 سختم خورد فرشته ست من اگر سخن نگویم  
 تونه از فرشتگانی خورش ملک چه دانی  
 تو چه دانی این ابارا که ز مطبخ دماغست  
 که اگر کهی پیرد بود آن ز کهر بایی  
 ملک گرسنه گوید که بگو خمش چرایی  
 چه کنی ترنگبین را تو حریف کندنایی  
 که خدا کند در آنجا شب و روز که خدایی

تبریز شمس دین را تو بگو که روبما کن

۲۸۳۹

غلطم بگو که شمساهه روی بی قفایی

بکشید یار گو شم که تو امشب آن مایی  
 چو رها کنی بهانه بدهی نشان خانه  
 و اگر بجایه کوشی دغل و دغا فروشی  
 شب من نشان موبت سحر من نشان رویت  
 صنما تو همچو شیری من اسیر تو چو آهو  
 صنما هوای ما کن طلب رضای ما کن  
 همگی و بالم از تو بخدا بنالم از تو  
 ره خواب من چو بستی ببند راه مستی  
 مه و مهر یار باشد بامید تو خدا شد  
 همه مال و دل بداده سر کیسه برگشاده  
 همه را دکان شکسته ره خواب و خور بیسته  
 بامید کس چه باشی که توی امید عالم  
 بدرون تست یوسف چه روی بمصر هرزه  
 صنما بلی ولیکن تو نشان بره کجایی  
 بسرو دودیده آیم که تو کان کیمیایی  
 ز فلک ستاره دزدی زخرد کله ربایی  
 قمر از فلک در افتد چون نقاب بر گشایی  
 بجهان کی دید صیدی که بترسد از رهایی  
 که ز بحر و کان شنیدم که تو معدن عطایی  
 بنشان تکبرش را تو خدا بکبر بایی  
 ز همه جدام کردی مده از خودم جدایی  
 که زهی امید زفتیکه زند در خدایی  
 بامید کیسه تو که خلاصه و فزایی  
 بامید آن نشسته که ز گوشه ای در آبی  
 تو بگوش می چه باشی که توی می عطایی  
 تو در آ درون پرده بنگر چه خوش لقایی

بدرون تست مطرب چه دهی کمر بمطرب

۲۸۴۰

نه کمست تن زنایی نه کمست جان زنایی

منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی  
 بعضا شکاف دریا که تو موسی زمانی  
 بشکن سبوی خوبان که تو یوسف جمالی  
 بصف اندر آی تنها که سفند یار وقتی  
 بستان زدیو خاتم که توی بجان سلیمان  
 چو خلیل رودر آتش که تو خالصی و دلخوش  
 بسکل زبی اصولان مشنو فریب غولان  
 تو بروح بی ذوالی ز درونه با جمالی  
 توهنوز ناپدید ز جمال خود چه دیدی  
 تو چنین نهان دریغی که مهی بزیر میغی  
 چو تو لعل کان ندارد چو توجان جهان ندارد  
 تو چو تیغ ذوالفقاری تن تو غلاف چو بین  
 مفروش خویش ارزان که تو بس گرانمایی  
 بدران قباي مهرا که ز نور مصطفایی  
 چو مسیح دم روان کن که تو نیز از آن هوایی  
 در خیبرست بر کن که علی مرتضایی  
 بشکن سپاه اختر که تو آفتاب رایی  
 چو خضر خور آب حیوان که تو جوهر بقایی  
 که تو از شریف اصلی که تو از بلند جایی  
 تو از آن ذوالجلالی تو ز پر تو خدایی  
 سحری چو آفتابی ز درون خود بر آبی  
 بدران تو میغ تن را که مهی و خوش لقایی  
 که جهان کاهراست این و تو جان جانفزایی  
 اگر این غلاف بشکست تو شکسته دل جرای

تو چو باز پای بسته تن تو چو کنده برپا  
چه خوش است ز رخالص چو آتش اندر آید  
مگریز ای برادر تو ز شعلهای آذر  
بخدا ترا نسوزد رخ تو چو زر فروزد  
تو ز خاک سر بر آور که درخت سر بلندی  
ز غلاف خود برون آ که توییغ آبداری

شکری شکرشان کن که تو نقد نوشقندی

۲۸۴۱

بنواز نای دولت که عظیم خوش نوایی

بخدا کسی نجنبید چو تو تن زنی فجنبی  
هله خواجه خاک او شو چو سوار شد بمیدان  
که در آن زمان سری تو که تو خویش دنب دانی  
ز جهان گریز و وابر تو طاق و از طرنیش  
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد

بفرست سوی بینش همه نطق را و تن را

۲۸۴۲

که ترا یکی نظر به که همیشه می غرنبی

بت من ز در درآمد بمبار کی و شادی  
تو پیرس چون درآمد که برون نرفت هرگز  
غلطم مگو که چون شد ز چگونگی برون شد  
چه چگونه بدعدم راجه نشان نهی قدم را

همه بیخودی پسندم همه تن تو گل بخندم

۲۸۴۳

بطرب میان بیندم که چنین دری گشادی

هله ای پری شب رو که ز خلق ناپدید  
نه ز باد ها بمیرد نه ز نم کمی پذیرد  
هله آسمان عالی ز تو خوش همه حوالی  
تو بگو و گر نگویی بخدا که من بگویم  
سخنی ز سر طایر طلبیدم از ضمائر  
بزد آه سرد و گفتا که بر آن درست قفلی  
چو فغان او شنیدم سوی عشق بنگردم  
بجواب گفت عشقم که مکن تو باور اورا  
چو شنیدم این بگفتم تو عجبتی و یا او  
هله عشق عاشقان را و مسافران جان را  
تو چو یوسف جمالی که ز ناز لا ابالی

بخدا بهیچ خانه تو چنین چراغ دیدی  
نه ز روزگار گیرد کهنی و یا قدیدی  
سفری دراز کردی بمسافران رسیدی  
که چراستارگان راسوی کهکشان کشاندی  
که عجب در آن چمنها که ملک بود پربدی  
که بجز عنایت شه نکند برو کلیدی  
که چون نیست سر او دل او چرا خلیدی  
که درونه گنج دارد تو چه مکر او خریدی  
که هزار جوحی اینجا نکند بجز مریدی  
خوش و نوش و شادمان کن که هزار روز عیدی  
بدر آمدی و حالی کف عاشقان گزیدی

خمش ارچه داد داری طرب و گشاد داری

۲۸۴۴

بچنین گشاد گویی که روان با یزیدی

تو کیی درین ضمیرم که فروتر از جهانی	تو که نکته جهانی ز چه نکته می جهانی
تو کدام و من کدامم تو چه نام و من چه نامم	تو چه دانه من چه دادم که نه اینی و نه آنی
تو قلم بدست داری و جهان چو نقش پیشت	صفتیش می نگاری صفتیش می ستانی
چو قلم ز دست بنهی بدھیش بی قلم تو	صفتی که نور گیرد ز خطاب لن ترانی
تن اگر چه درد او اثر نشان جانست	بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی
سخن و زبان اگر چه که نشان و فیض حقست	بچه ماند این زبانه بفسانه زبانی
کل و خار و باغ اگر چه اتریست ز آسمانها	بچه ماند این حشیشی بجمال آسمانی
و گر آسمان و اختر دھدت نشان جانان	بچه ماند این دو فانی بجلالت معانی
بفروز آتشی را که درو نشان بسوزد	بنشان رسی تو آن دم که تو بی نشان بمانی
هجر العجیب روحی و همما بلا مکان	حجبا عن المدارك لنهایة التدانی

و هوائه ریسع نصرت به چنان

۲۸۴۵

و چنانه محیط و چنانه چنانی

بت من بطعنه گوید چه میان ره فتادی	صنما چرا نیفتم ز چنان میی که دادی
صنما چنان فتادم که بحشر هم نخیزم	چو چنان قدح گرفتی سرمشک را گشادی
شده ام خراب لیکن قدری وقوف دارم	که سرم تو برگرفتی بکنار خود نهادی
صنما ز چشم مست که شرابدار عشق است	بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی
کرم توست این هم که شراب برد عقلم	که بیک قدح برستم ز هزار بی مرادی
قدحی بن بدادی که همی ز نم دودستک	که بیک قدح برستم ز هزار بی مرادی

بدو چشم شوخ مشت که طرب بزاز از وی

۲۸۴۶

که تو روح اولینی و ز هیچ کس نزادی

چو مرا ز عشق کهنه صنما بیاد دادی	دل همچو آتشم را بهزار باد دادی
چو ز هجر تو بنالم ز خدا جواب آید	که چو یوسفی خریدی بچه درم زاد دادی
دو جهان اگر در آید بدلم حقیر باشد	دل خسته را ز عشقت چه عجب گشاد دادی
تو اگر ز خار گفتی دو هزار گل شکفتی	تو اگر چه تلخ گفتی همگی مراد دادی

تبریز شمس دین تو ز جهان جان چه داری

۲۸۴۷

که دکان این جهان را تو چنین کساد دادی

دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری	سوی مستقر اصلی ز چه روستا نداری
بدم خوش سحر که همه خلق زنده گردد	تو چگونه دلستانی که دم سحر نداری
تو چگونه گلستانی که گلی ز تو نروید	تو چگونه باغ و راغی که یکی شجر نداری
تو دلا چنان شدستی ز خرابی و زمستی	سخن پدر نکویی هوس پسر نداری
بمثال آفتابی نروی مگر که تنها	بمثال ماه شب رو حشم و حشر نداری



تودرین سرا چومرغی چو هوات آرزو شد  
واگر گرفته جاتی که نه روز نست و نی در  
تو چو جعد موی داری چه غم ارکله بیفتد  
چو فرشتگان گردون بتوتشنه اند وعاشق  
نظرت ز چیست روشن اگر آن نظر ندیدی  
توبگو مر آن ترش را ترشی بیر ازینجا  
وگر از درونه مستی و بقاصدی ترش رو  
بدهد خدا بدریا خبری که رام او شو

۲۸۴۸

سحرست خیزساقی بکن آنچ خوی داری  
چه شود اگر ز عیسی دوسه مرده زنده گردد  
قدح چو آفتاب چو بدور اندر آید  
ز شراب چون عقیقت شکفتد گل حقیقت  
بدهیم جان شیرین بشراب خسروانی  
که ز فکرت دقیقه خللیست در شقیقه  
همه آتشی تو مطلق بر ما شد این محقق  
سر خنبر کشای و برسان شراب ناری  
خوش و شیر گیر گردد ز گفت دوسه خماری  
برهد جهان تیره ز شب و ز شب شماری  
که حیات مرغ زاری و بهار مرغزاری  
چو سر خماد ما را بکف کرم بخاری  
نور و آن کن آب در مان بگشاده مجاری  
که هزار دیک سر را بتفی بجوش آری

همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان

۲۸۴۹

ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری  
بشکف که من شکفتم توبگو که من بگفتم  
اثری که هست باقی زورای وهم اکنون  
چو رسید نو بهاران بدرید زهره دی  
همه باغ دام گشته همه سبز فام گشته  
گل و لاله چو دام اندو نظاره گر چو صیدی  
بسمن بگفت سوسن بدو چشم راست روشن  
صنما چه رنگ رنگی ز شراب لطف دنگی  
رخ لاله بر فروزان و رمان ز چشم نرگس  
چو نسیم شاخها را بنشاط اندر آرد  
چو گذشت رنج و نقصان همه باغ گشت رقصان  
همه شاخهای رقصان همه گوشه اش خندان  
همه مریمند گویی بدم فرشته حامل  
چو بهشت جمله خوبان شب و روز بای کوبان  
ببهار ابر گوید بدی از نثار کردم  
همه دخت خود فروشان خوششان همی فشاری  
ز شکوفهات دانم که تو هم زوی خماری  
صفت صفا و یاری ز جمال شهر یاری  
برود باقتسابی که فزود از شراری  
چو کسی بنزع افتد بزند دم شماری  
گل و لاله جام بر کف که هلا بیا چه داری  
که شکوفهها چو دام و همه میوهها شکاری  
که گذاشت خاک خاک و گذاشت خار خاری  
بر شاه عذرت این رس که خوشی و خوش عذاری  
که به چشم شوخ منگر بیتان بطبل خواری  
بوزد بدشت و صحرا دم نافه تزاری  
که ز بعد عسر بگری بگشاد فضل باری  
چو دو دست نوع و رسان همه دستشان نگاری  
همه حوریند زاده ز میان خاک تاری  
سر و آستین فشانان ز نشاط بی قراری  
جهت تو کردم آن هم که تو لایق نشاری

بیهار بنگر ای دل که قیامتست مطلق  
که بهار گوید ای جان دم خود چو دانه‌دان  
بد و نیک بر دمیده همه ساله هر چه کاری  
بنشان تو دانه دم که عوض درخت آری

چو گشاد راز ها را بیهار آشکارا

۲۸۵۰

چه کنی بدین نهانی که تو نیک آشکاری

ز غم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی  
تو مرا چو خسته بینی نظر خسته بینی  
ز غم دلم چه شادی بجفا چه اوستادی  
صنما چو تیغ دشنه تو بخون بنده تشنه  
تو مرا چو شاد بینی سر و سینه برز کینی  
ز تو بخت و جاه دارم دل تو نگاه دارم  
توی جان این زمانه تو نشسته بر بهانه

تن و نفس تا نمیرد دل و جان صفا نگیرد

۲۸۵۱

همه این شدست کارم هله تا توشاد باشی

شب و روز آن نکوتر که پیش یار باشی  
بطرب هزار چندان که بوند عیش مندان  
نشوی چو خارهایی که خلند دست و پارا  
بمثال آفتابی که شهیر شد بیخشش  
بمیان سرو و سوسن گل خوش عذار باشی  
بمیان بساغ خندان مثل انار باشی  
بمثال نیشکر ها که شکر نثار باشی  
بمیان پاک بازان بعطا مشار باشی

هله بس که تا شهنشه بگشاید و بگوید

۲۸۵۲

چو خمش کنی نگویی و در انتظار باشی

چو یقین شدست دل را که توجان جان جانی  
چو فراق گشت سرکش بزنی تو گردنش خوش  
چو وصال گشت لاغر تو پیروش بساغر  
بحمل رسید آخر بسعادت آفتاب  
چه سماع است در جان چه قراپهای ریزان  
چه پرست این گلستان ز دم هزار دستان  
همه شاخها شکفته ملکان قدح گرفته  
برسان سلام جانم تو بدان شهان ولیکن  
پشه نیز باده خورده سرویش باوه کرده  
چو بیشه این رساند تو بگو ببیل چه دهد  
ز شراب جان پذیرش سگ کهف شیر گیرش  
چو سگی چنین زخود شد تو بین که شیر شربه

بگشا در عنایت که ستون صد جهانی  
بقصاص عاشقانت که تو صارم زمانی  
همه چیز را پیشت خورشیت رایگانی  
که جهان پیر یابد ز تو تابش جوانی  
که بگوش می رسد زان دف و بربط و آغانی  
که زهای وهوی مستان تومی از قدح ندانی  
همگان ز خویش رفته بشراب آسانی  
تو کسی بهش نیابی که سلامشان رسانی  
نمود را بدشنه ز وجود کرده فانی  
چه کنم بشرح ناید می جام لامکانی  
که بگرد غار مستان نکند بجز شبانی  
چو وفا کند چه یابد ز رحیق آن اوانی

تبریز مشرقی شد بطلوع شمس دینی

که ازو رسد شرارت بکواکب معانی

۲۸۵۳

دو جهان بهم بر آید چو جمال خودنمایی  
نه مکان ترا نه سویی و همه بسوی مایی  
که سخن چگونه پرسد ز دهان که تو کجایی  
بدهان نی چه دادی که گرفت قند خایی  
بخرد چه هوش دادی که کند بلند رایی  
ز تو ناخوشی شده خوش که خوشی و خوش فزایی  
کرم از تو نوش لب شد که کریم و پر عطایی  
سخنی بدرد گویشی که هو کند دوائی

ز توست ابر گریان ز توست برق خندان

۴۸۵۴

ز تو خود هزار چندان که تو معدن وفایی

بشکفت جمله عالم گل و برگ جانفزایی  
همه گلرخان ببینی که کنند خود نمایی  
بگشاده دیده دیده ز بلای دی رهایی  
گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطایی  
بنموده عارفان دل بجناب کبریایی  
تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر زمایی  
سوی ماردان گلشن بنظاره چون نیایی

بنگر بمرغ خوش پرچو خطیب فوق منبر

۴۸۵۵

بشا و حمد داور بگرفته خوش نوایی

شب و روز در نمازی بحقیقت و غزایی  
ز برای بانگ هر سگ مگذار روشنایی  
دل همچو بحر باید که گهر کند گدایی  
بستان میی که یابی ز نقش ز خود رهایی  
برهد تن از هلاکش بسعادت سمایی  
که حیات کامل آمد ز ورای جانفزایی

بهلم دگر نگویم که دریغ باشد ای جان

۴۸۵۶

بر کور یوسفی را حرکات و خود نمایی

که چه طاقتست جان را چو تو نور خودنمایی  
بکف آورند زاغان همه خلقت همایی  
تو امان هر بلایی تو گشاد بندهایی  
توی بحر بی کرازه ز صفات کبریایی  
بفراق می بزارم که چه یار با وفایی  
که که فراق باری طربست و جانفزایی

تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی  
تو شراب و ماسبویی تو چو آب و ماچو جویی  
بتو دل چگونه پویسد نظرم چگونه جوید  
تو بگوش دل چه گفتمی که بخنده اش شکفتی  
تو بمی چه جوش دادی بعسل چه نوش دادی  
ز تو خاک کها منقش دل خاکیان مشوش  
طرب از تو با طرب شد عجب از تو بوالعجب شد  
دل خسته را تو جویی ز حوادثش تو شویی

برسید لکلك جان که بهار شد کجایی  
رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر بر آرد  
ثمرات دل شکسته بدرون خاک بسته  
خضر و سمن چو رندان بشکسته اند زندان  
همه مریمان کامل همه بکرو گشته حامل  
چو شکوفه کرد بستان زره دهن چو مستان  
بمثال گربه هریک بدهان گرفته کودک

هله ای دلی که خفته تو بزیر ظل مایی  
مه بدر نور بارد سگ کوی بانگ دارد  
بنماز نان برسته جز نان دگر چه خواهد  
اگر آن میی که خوردی بسحر نبود گیرا  
بخدا بذات پاکش که مییست کز حراکش  
بستان مکن ستیزه تو بدین حیات ریزه

صنما چگونه گویم که تو نور جان مایی  
تو چنان همایی ای جان که بزیر سایه تو  
کرم تو عذر خواه همه مجرمان عالم  
توی گوهری که محسوست دو هزار بحر در تو  
بوصال می بنالم که چه بی وفا قرینی  
بگه وصال آن مه چه بود خدای داند

دل اگر جنون آرد خردش تویی که رفتی

۲۸۵۷

رخ تست عذرخواهش بگهی که رخ گشایی

تو بجان چه می‌نمایی تو چنین شکر چرایی  
تو چه آتش و چه آبی تو چنین شکر چرایی  
بسیاه نور ساده تو چنین شکر چرایی  
شه چین بس خجسته تو چنین شکر چرایی  
بجز از تو جان مینا تو چنین شکر چرایی  
بدو چشم مست خونی تو چنین شکر چرایی  
دو جهان بهم بر آمد تو چنین شکر چرایی  
دو هزار بی قراری تو چنین شکر چرایی  
ز دم تو مرده زنده تو چنین شکر چرایی  
دو هزار موج خیزد تو چنین شکر چرایی  
بنگر که در چه ذوقم تو چنین شکر چرایی

چه جمال جانفزایی که میان جان مایی  
چو بدان تو راه یابی چو هزار مه بتابی  
غم عشق تو پیاده شده قلعه‌ها گشاده  
همه زنگ را شکسته شده دست جمله بسته  
تو چراغ طور سینا تو هزار بحر و مینا  
تو برسته از فزونی ز قیاسها برونی  
بدلم چه آذر آمد چو خیال تو در آمد  
تو در آن دورخ چه داری که فکندی از عیاری  
تو بدان لطیف خنده همه را بکرده بنده  
چو صفات حسن ایزد عرقت بیحر ریزد  
چو دو زلف تست طوقم ز شراب تست شوقم

ز گلت سمن فنا شد همه مکرو فن فنا شد

۲۸۵۸

من و صد چومن فنا شد تو چنین شکر چرایی

بجواب هر سلامی که کنند جام داری  
ز خدای وحی آید که هنوز وام داری  
بدرون جان چاکر چه پدید نام داری  
صنما هزار آتش تو در آن سلام داری  
بکدام روی گویم که چو من غلام داری  
بجز از برای فتنه بجهان چه کام داری  
که میان شیر مردان چو ویی کدام داری  
دو هزار بیش چاکر چو بمن چوشام داری  
بدعا چه خواهمت من که همه تو رام داری  
نرسید در تو هر چند که تو لطف عام داری  
نه خیالشان نمایی نه بکس پیام داری  
چو غلامی و را تو بشهان حرام داری

صنما تو همچو آتش قدح مدام داری  
ز برای تو اگر تن دو هزار جان سپارد  
چو حقت ز غیرت خود ز تو نیز کرد پنهان  
چو سلام تو شنیدم ز سلامتی بریدم  
ز پی غلامی تو چو بسوخت جان شاهان  
تو هنوز روح بودی که تمام شد مرادت  
تو ریز بخت یارت بخدا که راست گویی  
تبریز شاد بادا که ز نور و فر آن شه  
نظر خدای خواهم که تو را بمن رساند  
نظر حسود مسکین طرقد از تفکر  
چه حسود بلك عاشق دو هزار هر نواحی  
تو خدای شمس دین را بمن غلام بخشی

لقبت چو می‌بگویم دلمن همی بلرزد

۲۸۵۹

تو دلا مترس زیرا که شه کرام داری

توبه و توبه کنان را همه کردن زده‌ای  
کی کند با تو حریفی که همه عربده‌ای  
نه درین شش جهتی پس ز کجا آمده‌ای  
هفت دوزخ ز تو لرزان توبه آتشکده‌ای

برو ای عشق که تا شحنه خوبان شده‌ای  
کی شود با تو معمول که چنین صاعقه‌ای  
نی زمین و نه فلک را قدم و طاقت تست  
هشت جنت بتو عاشق تو چه زیبا رویی

دوزخت گوید بگذر که مرا تاب تو نیست  
چشم عشاق ز چشم خوش تو تر دامن  
بی تو در صومعه بودن بجز از سودانیست  
دل ویران مرا داد ده ای قاضی عشق  
ای دل ساده من داد ز کی می خواهی  
داد عشاق ز اندازه جان بیرونست  
جز صفات ملکی نیست یقین محرم عشق  
تو گرفتار صفات خسرو دیو و دده ای

بس کن و سحر مکن اول خود را برهان

۲۸۶۰

که اسیر هوس جادویی و شعبده ای  
هست در حلقه ما حلقه ربایسی عجیبی  
تابد از روزن دل نور ضیایی عجیبی  
تا زنده جان منش طال بقایسی عجیبی  
یابد از دولت او بند گشایسی عجیبی  
یا چه ابرست بر آن ماه اقایسی عجیبی  
تا زجا رفت دل و رفت بجایسی عجیبی  
ز یکی دانه در دید سرایسی عجیبی  
هشت جنت ز یکی روح فزایسی عجیبی

شمس تبریز ازین خوف و رجا باز رهان

۲۸۶۱

تا بر آید ز عدم خوف و رجایسی عجیبی  
چند روزست که شطرنج عجب می بازی  
کی برد جان ز تو گر زانک تو دل سخت کنی  
صفت حکم تو در خون شهیدان رقصد  
بدگمان باشد عاشق تو ازینها دوری  
همچو نایم ز لب می چشم و می نالم  
نای اگر ناله کند لیک ازو بوی لب  
تو که می ناله کنی گرنه بی طرا دیست  
نه هر آواز گوا هست خبر می آرد

ای دل از خویش و از اندیشه تهی شو زیرا

۲۸۶۲

نی تهی گشت از آن یافت ز وی دمسازی  
هله هشدار که با بی خبران نستیزی  
پیش مستان چنان رطل گران نستیزی  
چون کشتند سوی خود همچو کمان نستیزی  
چون ترا خواند سوی خویش شبان نستیزی  
چون نمایند ترا نقش و نشان نستیزی

از میان دل و جان تو چو سر بر کردند  
 چو بظاهر تو سمعنا و اطلعنا گفتی  
 در گمانی زمعاد خود و از مبدأ خود  
 در تجلی بنماید دو جهان چون ذرات  
 ز زمان و زمان باز رهی گر تو ز خود  
 مثل چرخ تو در گردش و در کار آبی  
 چون جهان زهره ندارد که ستیزد باشاه  
 هم بیغداد رسی روی خلیفه بینی  
 حیل و زوبعی و شیوه و روبه بازی

همچو آینه شوی خاش و گویا تو اگر

همه دل گردی و بر گفت زبان نستیزی

۲۸۶۳

وقت آن شد که بدان روح فرا آمیزی  
 سینه بگشا چو درختان بسوی باد بهار  
 بشکر خنده معنی تو شکر شو همگی  
 زیر دیوار وجود تو توی گنج کهر  
 آن قراضه ازلی ریخته در خاک تنست  
 تیغ جانی تو بر آور ز نیام بدنت  
 تیغ در دست درآ در سر میدان ابد  
 آب حیوان بکش از چشمه بسوی دل خود

ور نتانی بگریز آ بر شه شمس الدین

کو بجان هست زعرش و بیدن تبریزی

۲۸۶۴

می دهد در عوضش جان خوشی بوالهوسی  
 که بشب گشت کند بر دل و جان چون عسی  
 بیدقی گر بیری من برم از تو فرسی  
 گر بسوی شکرش راه برد خرمگی  
 گر یکی پاره شکر زو ببرد مرتبسی  
 همچو ابر این دلمن بر شد و بگریست بسی  
 کی در آید بد و چشمی که ترا دید خسی  
 که منم کز نفسی سازم عیسی نفسی  
 تو چو بحر همه سیلند و فرات واری  
 ما همه نمره زنان زنگله همچون جرسی  
 که شتر نقل کند از کنسی تا کنسی  
 نور موسی طلبی رو بچنان مقبسی

بشکر خنده اگر می برد دل ز کسی  
 که سحر حمله برد بر دو جهان خورشیدش  
 که بگوید که حذر کن شه شطرنج منم  
 طوطیانند که خود را بکشند از غیرت  
 پاره پاره کند آن طوطی مسکین خود را  
 در رخ دشمن من دوست بخندید چو برق  
 در دل عارف تو هر دو جهان پاوه شود  
 جیب مریم زدمش حامل معنی گردد  
 مجمع روح توی جان بتو خواهد آمد  
 ای که صالح تو این هر دو جهان یک اشتر  
 نمره زنگله از جنبش اشتر باشد  
 هر چراغی که بسوزد مطلب زو نوری

بس کن این گفت خیالست مشو وقف خیال  
ای ضیاء الحق ذوالفضل حسام الدین تو  
در رخ عشق نگر تا بصفت مرد شوی  
از رخ عشق بجو چیز دگر جز صورت  
چون کلوخی بصفت تو بهوا بر نبری  
تو اگر نشکنی آنکت بسرشت او شکند  
چونک هستت بحقیقت نظر و دست رسی  
عارف طب دلی بی رنگ و نبض و مجسی  
نزد سردان منشین کز دماشان سرد شوی  
کار آنست که با عشق تو هم درد شوی  
بهوا بر شوی از بشکنی و گرد شوی  
چونک مرگت شکند کی گهر فرد شوی

برگ چون زرد شود بیخ ترش سبز کند

۲۸۶۶

تو چرا قانعی از عشق کرو زرد شوی

گر گریزی بملولی ز من سودایی  
زین خیالی که کشان کرد ترا دست بکش  
رو بدو آرو بگو خواجه کجای می کشیم  
رایگان روی نمودست غلط افتادی  
کنده پیرست جهان چادر نو پوشیده  
چو بدان پیر روی بخت جوانت گوید  
لایفرنگ سد هوس عن رای  
اشتهی انصح لکن لسانی قفلت  
این همه ترس و نفاق و دودلی باری چیست  
بیم از آن می کنند تا برود بیم از تو

شمس تبریز نه شمعیت که غایب گردد

۲۸۶۷

شب چو شد روز چرا منتظر فردایی

نیستی عاشق ای جلف شکمخوار گدای  
کار بوزینه نبودست فن نجاری  
درفرو بند و همان کنده کسان را می گای  
عاشقی را تو کیی عشق چه در خورد تو است

۲۸۶۸

شرم دارای سگ زن روسبی آخر ز خدای

در دلت چیست عجب که چو شکر می خندی  
ای بهاری که جهان از دم تو خندانست  
آتشی از رخ خود در بت و بتخانه زدی  
مست و خندان ز خرابات خدا می آبی  
همچو گل ناف تو بر خنده بریدست خدا  
باغ با جمله درختان ز خزان خشک شدند  
تو چو ماهی وعدو سوی تو گر تیر کشد  
بوی مشکمی تو که بر خنک هوا می تازی  
دوش شب با کی بدی که چو سحر می خندی  
در سمن زار شکفتی چو شجر می خندی  
وند آتش بنشستی و چو زر می خندی  
بر شر و خیر جهان همچو شرر می خندی  
ایک امروز مها نوع دگر می خندی  
ز چه باغی تو که همچون گل تر می خندی  
چو مه از چرخ بر آن تیر و سپر می خندی  
آفتابی تو که بر قرص قمر می خندی

تو یقینی و عیان بر ظن و تقلید بخت  
در حضور ابدی شاهد و مشهود توی  
از میان عدم و محو بر آوردی سر  
چون سگ گرسنه هر خلق دهان بگشادست  
آهوان را زدمت خون جگر مشک شدست  
آهوان را بگه صید بگردون گیری  
دو سه بیتی که بماندست بگو مستانه

۲۸۶۹

ای که تو بردل بی زیر و زبر می خندی

هست اندر غم تو دلشده دانشمندی  
بر امید کرم و رحمت بخشایش تو  
هست ز او باش خیالات تو اندر ره عشق  
چه زیان دارد خوبی ترا دوست اگر  
با چنین جام جنونی که تو گردان کردی  
کی روادارد انصاف و جوانمردی تو  
کی روادارد خورشید حق گرمی بخش  
جانب مدرسه عشق کشیدش لطفت  
نخس تریم عناصر بگرفتش رحمی

بس سخن دارد وز بیم ملال دل تو

لب پیسته ست درین معبد دانشمندی

۲۸۷۰

ای دریغا در این خانه دمی بگشودی  
چشم یعقوب بدیدار بسر شاد شدی  
رو نمودی که منم شاهد تو باک مدار  
هیچ کس رشک نبردی که فلان دست ببرد  
نیست روزی که سپاه شبش آرد غارت  
حاجت نیست که یاد طرب کهنه کنی  
صد هزاران گره جمع شده بر دل ما  
صورت حشو خیالات ره ما بستند  
طالب جمله ویست و لقبش مطلوبی  
خادم و موزن این مسجد تن جان شماست

ای ایازت دل و جان شمس حق تبریزی

۲۸۷۱

نیست در هر دو جهان چون توشه محمودی

بدغل کی بگزیند دل یارم یاری  
کی فریید شه طرار مرا طراری  
کی میان من و آن یار بگنجد مویی  
کی در آن گلشن و گلزار بخسپد ماری



عنكبوتی بتند پرده اغیار شود  
گل صد برگ زرشك رخ او جامه درید  
هم بگویم دوسه ییتی که ندانی سروپاش  
بس طیب است که هشیار کندمجنونرا  
آفتاب رخ او را حشم تیغ ز نیم  
ماچو خورشید پرستیم برین بام رویم  
تسا نبوشد رخ خورشید زما دیواری

کیست خورشید بگو شمس حق تبریزی

۲۸۷۲

که ننگبند صفتش در صحف گفتاری

مرغ اندیشه که اندر همه دل‌ها پیری  
آفتابی که بهر رورنه ای درتابی  
باد شبگیر که چون بیک خبرها آری  
دید بانا که ترا عقل و خرد میگویند  
بر سر بام شدستی مه نو میجویی  
دل ترسند که از عشق گریزان شده ای  
ره زنانند بهر گام یکی عشو دهی  
ایمه اوتو عسی الحذر از جامه کنان  
بحر غره مشو این نگر ای مه کز بیم  
میگریزی تو ولی جان نبری از کف عشق  
گر همه تن سپری ور ره پنهان سپری  
مردم چشم که مردم بتو مردم بیند  
در درون ظلمات سیاهی چشمان  
خانه در دیده گرفتگی و ترا یار نشد  
گر شکر را خبری بودی از لذت عشق  
چشم غیرت ز حسد گوش شکر را کر کرد  
شیر گردون که همه شیر دلان از تو برند  
جگر با جگران آب ظفر از تو خوردند  
شیر ز آتش برمد سخت دل آتشکده ایست  
پر پروانه بسوزد جز پروانه دل  
شاه حلمی ز خلا زیر پر دل میرو  
رو بمریخ بگو که بنگر وصلت دل  
گر توانی عوض سر سر دیگر دادن  
سر ز تو یافت سری پر ز تو دزدید پری  
شیشه گر کو بدمی صد قدح و جام کند

بخدا کز دل و از دلبرما بی اثری  
از سر روزن آن اصل بصر بی بصری  
ز آنچ دریای خبر هاست چرا بیخبری  
ساکن سقف دماغی و چراغ نظری  
مه نو کو و تو مسکین بکجا مینگری  
ز کف عشق اگر جان پیری جان نبری  
وای بر تو گر ازین عشو دهان عشو خری  
که کلاهی ببرند ارجه که سیمین کمری  
میگریزی همه شب گرچه شه باحشری  
تیرت آید سه پری گرچه همه تن سپری  
ور دو پر ور سه پری در فسخ آن دام وری  
نظرت نیست بدل گرچه که صاحب نظری  
همچو آب حیوان ساکنی و مستری  
آنک از چشمه او جوش کند دیده دری  
آب گشتی ز خجالت نمودی شکری  
ترس از آن چشم که در گوش شکر ریخت کری  
جگر و صف شکنی حمیت و استیزه گری  
بکمین گاه دل اهل دلان بیجگری  
جان پروانه بود بر شرد شمع جری  
که پرش ده بره گردد ز فروغ شردی  
تا ترا علم دهد واهب انسان و پری  
تا که خنجر بنهی هیچ سری را نبری  
سزد از سر پیری حاکم و وهاب سری  
ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری  
قدحی گر شکند زو نتوان گشت بری

مشتري را نرسد لاف که من سیمبرم  
 که نبود و نبود سیمبری سیمبری  
 مشتري بود زلیخا مه کنعانی را  
 سیمبر بود بر سیم بر از زر شمري  
 زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل  
 بتری غره مشو چنگ کنندت بتری  
 چنگدل چند ازین چنگ و دوف و نای نکست  
 وای بر مادر تو گر نکند دل پدری  
 ای عطارد بس ازین کاغذ و ازحبر و قلم  
 زفتی و لاف و تکبر حیل و پرهنری  
 گر پلنگی بیکی باد چو موشی گردی  
 ورتو شیري بیکی برق ز روبه بتری  
 سر قدم کن چو قلم برانردل میرو

۲۸۷۳

که اثرهاست نهان در عدم و بی صورتی

رو رو ایجان سبك خیز غریب سفری  
 سوی دریای معانی که گرامی گهری  
 برگذشتی زبسی منزل اگر یادت هست  
 مکن استیزه کزین مصطبه هم برگذری  
 بر فروشوی ازین آب و گل و باش سبك  
 بی یازان پریده چه کنسی که نبری  
 هین سبوسکن و درجوی روای آب حیات  
 پیش هر کوزه شکن چند کنی کاسه گری  
 زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو  
 که ازین کوه نیاید تن کس را کمری

بس کن از شمس مبر نه بغروب و نه شروق

۲۸۷۴

که ازو که چو هلالی و گهی چون قمری

سحری کرد ندایی عجب آن رشک پری  
 که گریزید ز خود در چمن بیخبری  
 روبدل کردم و گفتم که زهی مژده خوش  
 که دهد خاک دژم را صفت جانوری  
 همه ارواح مقدس چو ترا منتظرند  
 تو چرا جان نشوی و سوی جانان نبری  
 در مقامی که چنان ماه ترا جلوه کند  
 کفر باشد که ازین سو و از آن سونگری  
 گر تو چون پشه بهرباد پراکنده شوی  
 پس نشاید که تو خود را زهمایان شمري  
 بترسان دل خود را تو بهتدید خسان  
 که نشاید که خسان را بیکی خس بخری  
 حیله میگرد دلم تا زغمش سر ببرد  
 گفتم ای ابله اگر سر ببری سر نبری

شمس تبریز خیالت سوی من کژ نگر است

۲۸۷۵

رفتم از دست و بگفتم که چه شیرین طری

نی تو شکلی دگری سنگ نباشی تو زری  
 سنگ هم بوی برد نیز که زیبا گهری  
 دل نهادم که بهمسایگیت خانه کنم  
 که بسی نادر و سبز و ترو عالی شجری  
 سبزه ها جمله درین سبزی تو محوشوند  
 من چه گویم که تری تو نماوند بتری

گرچه چون شیر و شکر باهمه آمیخته ای

۲۸۷۶

هیچ عقلی نپذیرد ز تو که زین نفری

شکنی شیشه مردم گرو از من گیری  
 همه شب عهد کنی روز شکستن گیری  
 شیر و شیر شکن کینه زخر گوش مکش  
 قادری که شکنی شیر و تهمتن گیری  
 ای سلیمان که بفرومانت بود دیو و پری  
 بیگنه مود چرا بر سر خرمن گیری  
 ننگری هیچ غنی را و یکی عوری را  
 خوش گریبان کشی و گوشه دامن گیری

هین مترسای دل از آن جور که مأمَن آنجاست ای دل ار عاقلی آرام بمانم گیری  
 ترك يك قطره کنی ماهی دریا باشی ترك يك حبه کنی ملک مخزن گیری  
 دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوری چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری  
 ننگ مردانی اگر او بجفا نیزه کشد

۲۸۷۷

بسوی او نروی و پی جوشن گیری ز آنک جانست و پی دادن جان می لرزی  
 از دم و دمدمه آیینۀ دل تیره شود جهت آینه بر آینه دان می لرزی  
 این جهان روز و شب از خوف و رجالت زانست چون قماشات تو اندر همه بازار کراست  
 تا که نخچیر تو از بیم تو خود چون لرزد که تو صیادی و با تیرو کمان می لرزی  
 تو بصورت مهبی اما بنظر مریخی قاصد کشتن خلقی چو سنان می لرزی  
 که پی فتنه گیری چون می خیم می جوشی که چو اعضای غضوب از غلیان می لرزی  
 دل چوماه از پی خورشید رخت دق دارد تو چرا همچو دل اندر خفقان می لرزی  
 بلطف جان بهادی تو و سر سبزی باغ باز چون برگ تو از باد خزان می لرزی  
 خلق چون برگ و توباد و همه لرزان توند ظاهرا صف شکنی و بنهان می لرزی  
 قصر شکری که بتوهر کی رسد شکر کند سقف صبری تو که از بار گران می لرزی  
 چون که قاف یقین راسخ و بی لرزه بود در گمانی تو مگر که چو کمان می لرزی  
 دم فروکش هله ای ناطق ظنی و خمش

۲۸۷۸

کز دم فال زنان همچو زنان می لرزی هله تاظن نبیری کز کف من بگریزی  
 جان شیرین تو در قبضه و در دست منست تن بی جان چه کند گر تو زن بگریزی  
 گر همه زهرم باخوی منت باید ساخت پس تو پروانه نه ای گر ز لکن بگریزی  
 چون کدو بی خبری زین که گلویت بستم بستم و می کشت چون ز رسن بگریزی  
 بلبلان و همه مرغان خوش و شاد از چمنند جغد و بوم و جملی گر ز چمن بگریزی  
 چون گرفتار منی حبله میندیش آن به که شوی مرده و در خلق حسن بگریزی  
 تو که قاف نه ای گر چو که از جابروی تو زر صاف نه ای گر ز شکن بگریزی  
 جان مردان همه از جان تو بیزار شوند چون مخش اگر از خوب ختن بگریزی  
 تو چو نقشی نرهی از کف نقاش مکوش وثنی چون ز کف کلک و شن بگریزی  
 من ترا ماه گرفتم هله خورشید توی در خسوفی گرا زین برج و بدن بگریزی  
 تو ز دیوی نرهی گر ز سلیمان برمی وز غریبی نرهی چون ز وطن بگریزی  
 نه خمش کن که مرا با تو هزاران کارست

۲۸۷۹

خود سهیلت نهد تا ز یمن بگریزی خود هر قافله در ششدره ابلیسی  
 ننگ هر قافله در ششدره ابلیسی تو بهر نیت خود مسخره ابلیسی

از برای علف دیو تو قربان تنی  
سره مردا چه بشیمان شده ای گردن نه  
شلفم پخته تو امید بیر ز آن تره زار  
نان ببینی تو و حیزانه در افتی در رو  
نیت روزه کنی تو بره گوید کای خر  
از حقیقت خبرت نیست که چون خواهد بود  
درغم فربهی گوشت تو لاغر گشتی  
کفر و ایمان چه می خورد چو سگان قی می کن  
تادم مرگ و دم غرغره چون سر که بد

کرد آن دایره کرده و خوان پرچو مگس

۲۸۸۰ تا قیامت تو که از دایره ابلیسی

بعق و حرمت آنک همگان را جانی  
همه را زیروز بر کن نه بر مان و نه زیر  
آتش باده بزن در بنه شرم و حیا  
وقت آن شد که دل رفته بما باز آری  
نکته می گویی در حلقه مستان خراب  
می جو شیده برین سوختگان گردان کن

چه شدم من تو بگو هم که چه دانم شده ام

۲۸۸۱ کی بگوید لب تو حرف بدین آسانی

گرتو مارا بجفای صنمان ترسانی  
و بدشنام بتم آبی و تهدید دهی  
ور بمنجون سقطی از لب لیلی آری  
من که چون دیک بر آتش ز تبش خشک لیم  
گرگ هجران بی من کرد و مرا تنگ آورد  
باده ای گر تو ز تلخی ویم بیم دهی  
پاک بازند و مقامر که درینجا جمعند

چون خیالات لطیفند نه خوتند و نه گوشت

۲۸۸۲ که تو تیری بزنی یا بکمان ترسانی

تیغ را گرتو چو خورشید دمی رنده زنی  
ژنده پوشیدی و جامه ملکی بر کنیدی  
هر کی بندیست ازین آب و ازین گل برهد  
ساقیا عقل کجا ماند یا شرم و ادب  
ماه فربه شود آن سان که ننگجد در چرخ  
بر سر و سبیلت این خنده زنان خنده زنی  
پاره پاره دل ما را تو بر آن ژنده زنی  
گرتو یک بند از آن طره برین بنده زنی  
ز آن می لعل چو بر مردم شرمنده زنی  
گرتو تابی ز رخت برمه تا بنده زنی

ماه می گوید با زهره که گرمست شوی  
ماه تا ماهی ازین ساقی جان سرمستند  
خیز کامروز همایون و خوش و فرخنده است  
سرباز از کله و پاش ازین کنده غمبست  
هله ای باز کله باز ده و پر بگشا  
وقت آن شد که بر آن دولت پاینده زنی  
همچو منصور تو بردار کن این ناطقه را

۲۸۸۳

چو زنان چند برین پنبه و پاغنده زنی

چه حریصی که مرا بی خود و بی خواب کنی  
آب را در دهنم تلختر از زهر کنی  
سوی حج رانی و در بادیه ام قطع کنی  
که بیخشی ثمر و زرع مرا خشک کنی  
چون ز دام تو گریزم تو بتیرم دوزی  
با ادب باشم گویی که برومست نه ای  
گر بیاری تو چو باران کرم بر بامم  
که عزلت تو بگویی که چو رهبان گشتی  
گر قصب وار نیچم دل خود در غم تو  
در تو کل تو بگویی که سبب سنت ماست  
باز جان صید کنی چنگل او در شکنی  
زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد  
من که باشم که بدرگاه تو صبح صادق  
همه را نفی کنی باز دهی صد چندان  
بزنی گردن انجم تو بتیغ خورشید

چو خمش کرد بگویی که بگو و چو بگفت

۲۸۸۴

گویش پس تو چرا فتح چنین باب کنی

بشکر خنده بتا نرخ شکر می شکنی  
گلر خاسوی گلستان دوسه هفته بمر و  
گل چه باشد که اگر جانب گردون نگری  
حق ترا از جهت فتنه و شور آوردست  
روی چون آتش از آن داد که دلها سوزی  
دل ما بتکدها نقش تو در وی شمنی  
بر ممکن تو دل خود از من ازیرا بجفا  
در تک چاه زنخدان تو نادر آبیست  
در غمت بوالحسنان مذهب و دین هم کردند  
چه زند پیش عقیق تو عقیق یمنی  
تا ز شرم تو نریزد گل سرخ چمنی  
سرنگون زهره و مه را ز فلک در فکنی  
فتنه و شور و قیامت نکنی پس چه کنی  
شکن زلف بدان داد که دلها شکنی  
هر بتی رو بشمن کرده که تو آن منی  
گر که قاف شود دل تو زیبخش بکنی  
که بهر چه که در اتم بنماید رسنی  
ز آن سبب که حسن اندر حسن اندر حسنی

زیرکان رارخ تومست از آن می‌دارد      تا درین بزم ندانند که تو درچه فنی  
 کافری ای دل اگر در جز او دل بندی      کافری ای تن اگر بر جز این عشق تنی  
 بی وی ار بر فلکی تو بخدا درگوری      هرچه پوشی بجز از خلعت او در کفنی  
 شمس تبریز که در روح وطن ساخته‌ای

۲۸۸۵      جان جانهاست وطن چونک تو جان را وطنی

هله آن به که خوری این می و ازدست روی      تا بهر جا که روی خوش دل و سرمست روی  
 چرخ گردان بتو گردد که تو آب اویی      ماه چرخ می چه زیان دارد اگر پست روی  
 ماهی لیك چنان مست توست آن دریا      همه دریا ز پی آید چو تو درشت روی  
 صدقات همه شاهان که سوی نیست رود      رو سوی هست نه چو تو سوی هست روی  
 سابق تیز روانی تو درین راه دراز      وز ره رفیق تو با این دو سه پا بست روی

کسب عیش ابد آموز ز شمس تبریز

۲۸۸۶      تا در آن مجلس عیشی که چنانست روی

اگر امشب بر من باشی و خانه نروی      یا علی شیر خدا باشی یا خود علوی  
 اندک اندک بچنون راه بری از دم من      برهی از خرد و ناگه دیوانه شوی  
 کهنه و پیر شدی زین خرد پیر گریز      تا بهار تو نباید گل و گلزار نوی  
 بخیالی بمن آیی بخیالی بروی      این چه رسوایی و تنگست ذهی بند قوی  
 بترازی زر ادره دهند غلطست      بجوی زربنه ارزی چو همان حب جوی  
 یک لابد بدود کیک چو او هم بدود      پس کمال تو در آن نیست که یاوه بدوی  
 بهر بردن بدو از هیبت مردن بدو      بهر کعبه بدوای جان نه زخوف بدوی  
 باش شبها بر من تا بسحر تا که شبی      مه بر آید برهی از ره و همراه غوی  
 همه کس بیند رخساره مه را از دور      خنک آنکس که برد از بغل مه گروی  
 مه ز آغاز چو خورشید بسی تیغ کشد      که بیرم سر تو گر تو از اینجا نروی  
 چون بیند که سر خویش نمی‌گیرد او      گوید او را که حریفی و ظریفی و روی  
 من نوم ورتو نیم یار شب و روز نوم      پدر و مادر و خویش تو بمنهاج سوی

چه شود گرم و تو بی من و تو جمع شویم

۲۸۸۷      فرد باشیم و یکی کوری چشم ثنوی

بده ای کف ترا قاعده لطف افزایی      کف در پاچه کند خواجه بجز دریایی  
 چون تو خواهی که شکر خای غلط اندازی      زبی خشم رهی ساعد و کف می‌خایی  
 صنما مغلطه بگذار و مگو تا فردا      چون توی پای علم نقد کرا می‌پایی  
 ترشم گفتمی و پیش شکر بی حد تو      غسل و قند چه دارند بجز سرکابی  
 گرچه من و ترشم لیك خم سر که نیم      ورچه هر جا بروم لیك نیم هر جایی  
 گر تو خوبی و منم آینه روی خوش      پیش رو دار مرا چونک جهان آرای  
 نی غلط گفتم سرمست بدم زفت زدم      کسی بود آینه را بسا رخ تو گنجایی

نو فسونیست مرا سخت عجب بیشتر آ

۲۸۸۸

تا بگوش تو فرو خوانم ای بینایی

می دهد جان خوشی پر طربی برهوسی	بشکر خنده اگر می پیرد جان ز کسی
که شب گشت کند بردل و جان چون عسی	که سحر حمله برد بر همه چون خورشیدی
که شود طوطی جان گر بچشد ز آن مگی	که یکی تنگ شکر بار کند بهر نثار
تا شود کن فیکون صدر جهان مرتبی	که مدرس شود و درس کند بر سر صدر
تا گواه نفس باشد عیسی نفسی	که دمد یکنفسی عیسی مریم سازد
که نماید و جهان در نظرش همچو خسی	که خسی را بکشد سرمه جان در دیده
هم بر آن جفد و حمله نبرد پیش و پس	مترمن نظری داری و هرچ آید پیش

صالح او آمد و این هر دو جهان يك اشتر

۲۸۸۹

ما همه نعره زنان زنگله همچون جرسی

چومنی تو خود خود را کی بگوید چومنی	ای که تو چشمه حیوان و بهار چمنی
مه کی باشد که تو خورشید و صد انجمنی	من شیم تومہ بدری مگریز از شب خویش
تو که در مقصد صدنی چوشه اندر وطنی	باسبان در تو ماه برین بام فلک
تو بیما نه نگنجی تو نه عمر ز منی	ماه بیما نه عمرست گهی پر گه نیم
سزد او کفش جفا بر دهن او بزنی	هر کی در عهد تو از جور زمانه گله کرد
جان بود تن نبود تن چو تو جان جان تنی	کین زمانه چو تنست و تو درو چون جانی
پرتو جان تو دیدند در آن جسم سنی	سجده کردند ملایک تن آدم را زود

اھر من صورت گل دید و سرش سجده نکرد

۲۸۹۰

چوب رد بر سرش آمد که برو اهر منی

سرفرو کن بکرم ای که برین بالایی	سخن تلخ مگو ای لب تو حلوایی
گوهر دیده و دل جانی و جان افزایی	هر چه گوئی تو اگر تلخ و اگر شور خوشست
شش جهت راجه کنم در دل خون بالایی	نه بیالا نه بزیری و نه جان در جهتست
دل و جان مست شد و عقل و خرد سودایی	سرفرو کن که از آن روز که رویت دیدم
تلخ آید شکر اندر دهن صفرایی	هر کی او عاشق جسمست ز جان محرومست
کی بود کز دل خورشید بیرون آیی	ای که خورشید ترا سجده کند هر شامی
کوهها را جهت ذره شدن می سایی	آفتابی که زهر ذره طلوعی داری
چه نهانی و عجب این که درین غوغایی	چه لطیفی و ز آغاز چنان جباری
ور بگیری تو مرا بخت نوم افزایی	گر خطا گفتم و مقلوب و پراکنده مگیر
یکدم زشت کنی باز تو آرای	صورت عشق توی صورت ما سایه تو
که من امروز ندارم بجهان گنجایی	می نماید که مگر دوش بخوابت دیدم
همرهان پیش شدستند کرا می بایی	ساربانان بخوا بان شتر این منزل نیست
شعله دم می زند این دم توجه می فرمایی	هین خمش کن که ز دم آتش دل شعله زند

شمس تبریز چو در شمس فلک در تابد

۲۸۹۱

تابش روز شود از وی ناینبایی

هر کی از نیستی آید بسوی او خبری  
التفاتش نبود همت او را بعلل  
هر کسی که متلاشی شود و محو ز خویش  
جوهری بیند صافی متحلی بخلل  
تو بصورت چه قناعت کنی از صحبت او  
بشنو شکر وی از من که بجان و سرتو  
اندر او از بشریت بنماید اثری  
گر علل گیرد جمله ز علی تا بشری  
بسوی او کند از عین حقیقت نظری  
متمکن شده در کالبد جانوری  
رو دگر شوتو بتحقیق که او شد دگری

۲۸۹۲

که بدان لطف و خلوت نچشیدم شکری

ای شه جاودانی وی مه آسمانی  
تا زلال تو دیدم قصه جان شنیدم  
عاشق مشک خوش بو می کند صید آهو  
ای شکر بنده تو زان شکر خنده تو  
روز شدهای مستان بشنوید از گلستان  
شیوه یاسمین کن سر بجنبان چنین کن  
نرگست مست گشته جنبی یا فرشته  
با چنین ساقی حق با خودی کفر مطلق  
روز و شب ای برادر مست و بیخویش خوشتر  
نام او جان جانها یاد او لعل کانهها  
چون برم نام او را در رسد بخت خضرا  
چند مستند پنهان اندرین سبز میدان  
جان ویسند و رامین سخت شیرین شیرین  
تو اگر می شتابی سوی مرغان آبی  
چرب و شیرین بخوردی عیش و عشرت بکردی  
ماهم از بامدادان بیخود و مست و شادان  
با ظریفان و خوبان تا شب پای کوبان  
این قدح می شتابد تا شما را بیابد  
ای که داری توفهمی قبض کن قبض اعمی  
غیر این نیست راهی غیر این نیست شاهی

نی خمش کن خمش کن رو بقاصد ترش کن

۲۸۹۳

ترك اصحاب هش کن باده خورد در نهانی

قدر غم گر چشم سر بگریستی  
آسمان گر واقفستی زین فراق  
روز و شبها تا سحر بگریستی  
انجم و شمس و قمر بگریستی



زین چنین عزلی شه ارواقف شدی  
 گر شب گردك بدیدی این طلاق  
 گر شراب لعل دیدی این خمار  
 گر گلستان واقفستی زین خزان  
 مرغ پران واقفستی زین شکار  
 گر فلاطون را هنر نفریفتی  
 روزن ارواقف شدی ازدود مرگ  
 کشتی اندر بحر رقصان می رود  
 آتش این بوتنه گر ظاهر شدی  
 رستم از هم واقفستی زین ستم  
 این اجل کرست و ناله نشنود  
 دل ندارد هیچ این جلاد مرگ  
 گر نمودی ناخنان خویش مرگ  
 وقت بیچاپیچ اگر حاضر شدی  
 مادر فرزندان خوار آمد زمین  
 جان شیرین دادن از تلخی مرگ  
 داندی مقری که عرعر می کند  
 گر جنازه واقفستی زین کفن  
 کودک نوزاد می گرید ز نقل  
 لیک بی عقلی نگرید طفل نیز  
 با همه تلخی همین شیرین مسا  
 زانکه شیرین دید تلخیهای مرگ  
 که گذشت آن من و رفت آنچه رفت  
 تیر زهر آلود کامد بر جگر  
 زیر خاکم آنچنانك این جهان  
 همین خموش کن نیست يك صاحب نظر  
 شمس تبریزی برفت و کو کسی  
 عالم معنی عروسی یافت زو

این جهان را غیر آن صمم و بصر

گسر بدی صمم و بصر بگریستی

۲۸۹۴

با چنین رفتن بمنزل کسی رسی  
 بس گرانجانی و بس اشتر دلی  
 با چنین زفتی چگونه کم زنی  
 با چنین خصلت بهاصل کی رسی  
 در سبک روحان یکدل کی رسی  
 با چنین وصلت بواصل کی رسی

چونك اندر سر گشادی نیست  
 همچو آبی اندرین گل مانده‌ای  
 بگذر از حورشیدوزمه چون خلیل  
 چون ضعیفی رو بفضل حق گریز  
 بی عنایت‌های آن دریای لطف  
 بی براق عشق و سعی جبرئیل  
 بی پناهان را پناه خود کنی  
 پیش بسم الله بسمل شو تمام  
 ورنه چون مردی بیسمل کی رسی

۴۸۹۵

چاره‌ای کو بهتر از دیوانگی  
 ای بسا کافر شده از عقل خویش  
 رنج فربه شد برود دیوانه شو  
 درخز اباتی که مجنونان روند  
 اه چه محرومند و چه بی بهره اند  
 شادو منصورند و بس بادولتند  
 بر روی بر آسمان همچون مسیح  
 بسکند صد لنگر از دیوانگی  
 هیچ دیدی کافر از دیوانگی  
 رنج گردد لاغرا از دیوانگی  
 زود بستان ساغرا از دیوانگی  
 کیقباد و سنجر از دیوانگی  
 فارسان لشکر از دیوانگی  
 گر ترا باشد پراز دیوانگی

شمس تبریزی برای عشق تو

۴۸۹۶

بر گشادم صد در از دیوانگی

قرة العین منی ای جان بلی  
 صد هزاران آفرین بر روی تو  
 ای چراغ و مشعل هفت آسمان  
 از کمال رحمت و شاهنشهی  
 سر و رحمت چون خرامان شد بیاباغ  
 چون شکستی شیشه درویش را  
 ملک بخشد مالک الملك از کرم  
 آفتابی چون ز مشرق سرزند  
 جاء ربك والملائك چون رسید  
 در فتوح فتحت ابوابها  
 امشب ای دلدار خواب آلود من  
 چشم نرگس چون بترک خواب گفت  
 مغر خود را چون ز غفلت پاک روفت  
 روز تا شب مست و شب تا روز مست  
 بلبلا بر منبر گلبن بگو  
 ماه بدری کرد ما گردان بلی  
 می فرستد حوری و رضوان بلی  
 خاکیان را آمدی مهمان بلی  
 گنج آید جانب ویران بلی  
 یابد ابلیس لعین ایمان بلی  
 واجب آید دادن تاوان بلی  
 علم بخشد علم القرآن بلی  
 ذرها آیند در جولان بلی  
 هر محال اکنون شود امکان بلی  
 گرددت دشوارها آسان بلی  
 خواب را رانی ز نرگسدان بلی  
 بر خورد از فرجه بستان بلی  
 بو برد از گلبن و ریحان بلی  
 سخت شیرین باشد این دوران بلی  
 هست محسن درخور احسان بلی

چون فزون شد اشتهای مستمع      سنگ آرد منطق لقمان بلی  
از دیار مصر مر یعقوب را      ریخ یوسف شد سوی کنعان بلی  
گر خمش باشی و سرپنهان کنی      سرشود پیدا از آن سلطان بلی  
خامشی صبر آمد و آثار صبر  
هر فرج را می کشد از کان بلی

۴۸۹۷

بوی باغ و گلستان آید همی      بوی یار مهربان آید همی  
از تشار جوهر یارم مرا      آب دریا تا میان آید همی  
با خیال گلستانش خار زار      نرمتر از پرنیان آید همی  
از چنین نجار یعنی عشق او      نردبان آسمان آید همی  
جوع کلبم را زمطبخهای جان      لحظه لحظه بوی نان آید همی  
ز آن درو دیوارهای کوی دوست      عاشقانرا بوی جان آید همی  
یک وفا می آر و می برصد هزار      اینچنین را آنچنان آید همی  
هر که میرد پیش حسن روی دوست      نا برده در جنان آید همی  
کاروان غیب می آید بعین      لیک ازین زشتان نهان آید همی  
نقر رویای سوی زشتان کی روند      بلبل اندر گلبنان آید همی  
پهلوی نرگس بروید یاسمین      گل بفرجه خوش دهان آید همی  
این همه رمزست و مقصود این بود      کان جهان اندر جهان آید همی  
همچو روغن در میان جان شیر      لامکان اندر مکان آید همی  
همچو عقل اندر میان خون و پوست      بی نشان اندر نشان آید همی  
وز و رای عقل عشق خوبرو      می بکف دامن کشان آید همی  
وز و رای عشق آنکش شرح نیست      جز همین گفتن که آن آید همی  
بیش از این شرحش توان کردن ولیک      از سوی غیرت سنان آید همی

تن زخم زیرا ز حرف مشکش

۴۸۹۸

هر کسی را صد گمان آید همی

هر دم ایدل سوی جانان می روی      وز نظرها سخت پنهان می روی  
جامها را چاک کردی همچو ماه      در پی خورشید رخشان می روی  
ای نشسته با حریفان بر زمین      وز درون بر هفت کیوان می روی  
پیش مهمانان بصورت حاضری      سوی صورتگر بمهمان می روی  
چون قلم بر دست آن نقاش چیست      در میان نقش انسان می روی  
همچو آبی می روی در زیر کاه      آب حیوانی بیستان می روی  
در جهان غمگین نماندی گرترا      چشم دیدی چون خرامان می روی  
ای درینا خلق دیدی مروترا      چون نهان از جمله خلقان می روی

حال ما بنگر ببر پیغام ما

۴۸۹۹

چون پیش تخت سلطان میروی

بار دیگر عزم رفتن کرده‌ای      بار دیگر دل چو آهن کرده‌ای  
نی چراغ عشرت ما را مکش      در چراغ ما تو روغن کرده‌ای  
الله الله کین جهان از روی خود      پر گل و نسرين و سوسن کرده‌ای  
الله الله تا نگویند دشمنی      دوستی و کار دشمن کرده‌ای  
الله الله بندگان را جمع دار      ای که عالم را تو روشن کرده‌ای  
بار دیگر تو بیکسو می نهی      عشقبازیها که با من کرده‌ای  
الله الله کز نثار آستین      نقش بدرا پاک دامن کرده‌ای  
کان‌ذر کو بان صلاح الدین که کو

۴۹۰۰

همچو مه از سیم خرمن کرده‌ای

بوی مشکي در جهان افکنده‌ای      مشک را در لامکان افکنده‌ای  
صدهزاران غلغله زین بوی مشک      در زمین و آسمان افکنده‌ای  
از شمع نور و نار خویشتن      آتشی در عقل و جان افکنده‌ای  
از کمال لعل جان‌افزای خویش      شورش در بحر و کان افکنده‌ای  
تو نهادی قاعده عاشق کشی      در دل عاشق کشان افکنده‌ای  
صدهزاران روح رومی روی را      در میان زنگیان افکنده‌ای  
با یقین پاکشان بسرشته‌ای      چونشان اندر گمان افکنده‌ای  
چون بدست خویششان کردی خمیر      چونشان در قید نان افکنده‌ای  
هم شکار و هم شکاری گیر را      زیر این دام گران افکنده‌ای  
پردلان را همچو دل بشکسته‌ای      بی دلان را در فغان افکنده‌ای

جان سلطان‌زادگان را بنده‌وار

۴۹۰۱

پیش عقل پاسبان افکنده‌ای

فارغم گر گشت دل آوازه‌ای      از جهان تا کم بود غمخواره‌ای  
آفتاب عشق تو تابنده باد      تا بریزد هر کجا استاره‌ای  
آفتابی کو بکوه طور تافت      پاره گشت و لعل شد هر پاره‌ای  
تابش بر چادر مریم رسید      طفل گویا گشت در گهواره‌ای  
هر کی او منکر شود خورشید را      کور اصلی را نباشد چاره‌ای  
چون عصای عشق او بردل بزد      صدهزاران چشمه بین از خاره‌ای  
چشم بدگرچه که آن چشم منست      دور بادا از چنین رخساره‌ای  
صد دکان مکر در بازار عشق      این چنین در بست از مکاره‌ای

شمس تبریزی بیس چشم تو

۴۹۰۲

حلقه حلقه هر کجا سحاره‌ای

ای در آورده جهانی را ز پای  
 چیست نی آن یار شیرین بوسه را  
 آن نی بی دست و پا بستد ز خلق  
 نی بهانه ست این نه بر پای نیست  
 خود خداست این همه روپوش چیست  
 ما گدایانیم والله الغنی  
 ما همه تاریکی والله نور  
 در سرا چون سایه آمیزست نور  
 بانگ نای و بانگ نای و بانگ نای  
 بوسه جای و بوسه جای و بوسه جای  
 دست و پای و دست و پای و دست پای  
 نیست الا بانگ پر آن همای  
 می کشد اهل خدا را تا خدای  
 از غنی دان آنچه بینی با گدای  
 ز آفتاب آمد شعاع این سرای  
 نور خواهی زین سرا بر بام آی  
 دلخوشی گاهی و گاهی تنگ دل

۴۹۰۳

دل نخواهی تنگ روزین تنگنای

با وفا یارا جفا آموختی  
 کو وفا های لطیف کز نخست  
 هر کجا زشتی جفا کاری رسید  
 ای دل از عالم چنین بیگانگی  
 جانت گر خواهد صدم گویی بلی  
 عشق را گفتم فرو خوردی مرا  
 آن عصای موسی اژدرها بخورد  
 ای دل از از غمزه اش خسته شدی  
 شکر هشتی و شکایت می کنی  
 زان شکر خانه مگو الا که شکر  
 این صفا را از گله تیره مکن  
 هر چه خلق آموخت در آن لب ببند  
 این جفا را از کجا آموختی  
 در شکار جان ما آموختی  
 خویش دادی وفا آموختی  
 هم ز یار آشنا آموختی  
 این بلی را زان بلا آموختی  
 این مگر از اژدها آموختی  
 تو مگر هم زان عصا آموختی  
 از لبش آخر دوا آموختی  
 از یکی باری خطا آموختی  
 آنچنان کز انبیا آموختی  
 کین صفا از مصطفی آموختی  
 جمله آن شو کو خدا آموختی

عاشقا از شمس تبریزی جواب

۴۹۰۴

سوختی لیکن ضیا آموختی

عاقبت از عاشقان بگریختی  
 سوی شیران حمله بردی همچو شیر  
 قصد بام آسمان می داشتی  
 تو چگونه دارویی هر درد را  
 پس روی انبیا چون می کنی  
 مرده رنگی و نداری زندگی  
 دست مزد شادمانی صبر تست  
 صبر می کن در حصار غم کنون  
 کی بینی چشم تیر انداز را  
 وز مصاف ای پهلوان بگریختی  
 همچو روبه از میان بگریختی  
 از میان نردبان بگریختی  
 کز صداع این و آن بگریختی  
 چون ز تهدید خسان بگریختی  
 مرده باشی چون زجان بگریختی  
 رو که وقت امتحان بگریختی  
 چون ز بانگ پاسبان بگریختی  
 چون ز تیر خر کمان بگریختی

ز خم تیغ و تیر چون خواهی کشید      چون تو از زخم زبان بگریختی  
روخمش کن بی نشانی خامشیت

۴۹۰۵

بس چرا سوی نشان بگریختی

اندر آ در خانه یارا ساعتی      تازه کن این جان ما را ساعتی  
این حریفان را بخندان لحظه‌ای      مجلس ما را بیارای ساعتی  
تا ببیند آسمان در نیمشب      آفتاب آشکارا ساعتی  
تا ز قونیه بتابد نور عشق      تا سمرقند و بخارا ساعتی  
رو ز کن شبر را بیکدم همچو صبح      بی درنگ و بی مدارا ساعتی  
تا ز سینه بر زند آن آفتاب      همچو آب از سنگ خارا ساعتی

تا ز دارالملك دل برهم زند

۴۹۰۶

ملك نو شروان و دارا ساعتی

گوید آن دلبر کچون همدل شدی      باهوس همراه وهم منزل شدی  
از میان نقشها پنهان شدی      در جهان جانها حاصل شدی  
هم بر آوردی سر از لطف خدا      هم بشمشیر خدا بسمل شدی  
پیش آتش روتواز نقصان مترس      چونك از آتش چنین کامل شدی  
عشرت دیوانگان را دیده ای      تنگ بادت باز چون عاقل شدی  
چون نه ای حیوان چه مست سبزه ای      چون نمردی چون در آب و گل شدی

آستین شه صلاح الدین بگیر

۴۹۰۷

ورنگیری باطل باطل شدی

آفتابا سوی مه رویان شدی      چرخ را چون ذرها برهم زدی  
آتشی در کفر و ایمان شعله زد      چون بگستردی تو دین بی خودی  
پست و بالا عشق بر شد همچو بحر      چشمه چشمه جوش جوش سرمدی  
عالمی پر آتش عشاق بود      بر سر آتش تو آتش آمدی  
هر سحرگه پیش قانونهای تو      سجده آرد دین پاک احمدی  
بی وجودی گر ترا نقصان نهد      بی وجودان را چه نیکی یابدی

خاك پای شمس تبریزی ببوس

۴۹۰۸

تا بر آری سر ز سعد و اسعدی

با وفاتر گشت یارم اندکی      خوش بر آمد دی نگارم اندکی  
دی بخندید آن بهار نیکوان      گشت خندان روز گارم اندکی  
خوش بر آمد آن گل صدبرك من      سبز تر شد سبزه زارم اندکی  
صبحدم آن صبح من زد بکنفس      زان نفس من بر قرارم اندکی  
ابرمن دی بر لب دریا نشست      خاك شو تا بر تو بارم اندکی  
خوش بیارم خاك را گلها دهم      باش کندر دست خارم اندکی

مهلتم ده خوش بخوش از سرمرو صبر کن تا سر بخارم اند کی

نی غلط گفتم که اندر عشق او

۴۹۰۹

کافرم گر صبر دارم اند کی

هست امروز آنچه می باید بلی هست نقل و باده بی حد بلی

هست ای ساقی خوب از بامداد کان شیرینی بنامیزد بلی

آفتاب امروز گشتست از پگاه ساقی صد زهره و فرقد بلی

شد عطارد مست و اشکسته قلم لوح شست از هوز و ابجد بلی

مطرب ناهید بر بط می نواخت هر چه می گفت آنچنان آمد بلی

دفتر عشقش چو بر خواند خرد بر شکر گردد دل کاغد بلی

گشت حاصل آرزوی دل نعم گشت هر سعدی کنون اسعد بلی

چونک سلطان ملاحت داد داد بدستانیم از هر دد بلی

بس کنم کین قصه بی منتهاست

۴۹۱۰

کز سخن دیگر سخن زاید بلی

باز گردد عاقبت این در بلی رو نماید یار سیمین بر بلی

ساقی ما یاد این مستان کند بار دیگر با می و ساغر بلی

نو بهار حسن آید سوی باغ بشکفت آن شاخهای تر بلی

طاقهای سبز چون بندد چمن جفت گردد ورد و نیلوفر بلی

دامن پر خاک و خاشاک زمین پر شود از مشک و از عنبر بلی

آن بر سیمین و این روی چوزد اندر آمیزند سیم و زر بلی

این سرمخمور اندیشه پرست مست گردد زان می احمر بلی

این دو چشم اشکیار نوحه گر روشنی یابد از آن منظر بلی

گوشها که حلقه در گوش و بست حلقها یابند از آن زر گر بلی

شاهد جان چون شهادت عرض کرد یابد ایمان این دل کافر بلی

چون براق عشق از گردون رسید وارده عیسی جان زین خبر بلی

جمله خلق جهان در یک کرامت او بود از صد جهان بهتر بلی

من خمش کردم ولیکن در دلم

۴۹۱۱

تا ابد روید نی و شکر بلی

طبع چیزی نو بنو خواهد همی چیز نو نو راه رو خواهد همی

سر نو خواهی که تا خندان شود سرد گوش سر شنو خواهد همی

جان پاکان طالب جان ز رست جان حیوان کاه و جو خواهد همی

گفته مستان ساقی اهل من مزید ساقی از مستان گر و خواهد همی

رو بسر چون سیل تا بحر حیات

۴۹۱۲

جوی کن کان آب گو خواهد همی

با من ای عشق امتحانهای کنی	واقفی بر عجزم اما می کنی
ترجمان سر دشمن می شوی	ظن کز را دردش جا می کنی
هم تو اندر بیشه آتش می زنی	هم شکایت را تو پیدا می کنی
تا گمان آید که بر تو ظلم رفت	چون ضعیفان شور و شکوی می کنی
آفتابی ظلم بر تو کی کند	هر چه می خواهی ز بالا می کنی
می کنی ما را حسود همدگر	جنگ ما را خوش تماشا می کنی
عارفانرا نقد شربت می دهی	زاهدان را مست فردا می کنی
مرغ مرگ اندیش را غم می دهی	بلبلان را مست و گویا می کنی
زاغ را مشتاق سرگین می کنی	طوطی خود را شکر خامی می کنی
آن یکی رامی کشی در کان و کوه	وین دگر دارو بدریا می کنی
از ره محنت بدولت می کشی	یا جزای زلت ما می کنی
اندرین دریا همه سودست و داد	جمله احسان و مواسا می کنی

این سر نکته است بایانش تو گوی

۴۹۱۳

باز چون گل سوی گلشن می روی	گرچه ما را بی سرو پا می کنی
صد زبان شد سوسن اندر شرح تو	با تو مگر چه که بی من می روی
سوی مستان با دولعل می فروش	گلر خا خوش سوی سوسن می روی
شاهدان استاره وار اندر بیت	از برای باده دادن می روی
در کی خواهی آتشی دیگر زدن	تو بکش چون ماه روشن می روی
آفتابا ذره ام رقصان تو	بادل چون سنگ و آهن می روی
	پیش تو چون سوی روزن می روی

تا در آرد شمس تبریزی بچشم

۴۹۱۴

ناگهان اندر دویدم پیش وی	سرمه وار ای دل بهاون می روی
هیچ می دانی چه خون ریزست او	بانگ بر زد مست عشق او که می
شکران در عشق او بگداختند	چون توی را زهره کی بودست کی
پاک کن رگهای خود در عشق او	سر بریده ناله کن مانند نی
بر گلستانش گدازان شو چو برف	تا نبرد تیغ او پایت ز پی
یا در آو نرم نرمک مرده شو	تا بر آرد صد بهار از ماه دی
حبس کن مرشیره را در خنب حق	تا ترا گویند ای قیوم حی
	تا بجوشد وارمه از نیک و پی

شمس تبریزی بیا در من نگر

۴۹۱۵

خوش بود گر کاهلی یکسو نهی	تا ببینی مرا معدوم شی
هست سر تیزی شعار شیر نر	وز همه یاران تو زوتر برجی
	هست دم داری درین ره روبهی



برفروز آتش زنه دردست تست  
گرغروب آمد بگور اندر شدی  
گرم شد آن یخ ز جنبش بس گداخت  
بر جهان تو اسب را تر کانه زود  
سارعوا فرمود پس مردانه رو  
همچو زهره ناله کن هر صبحگاه  
بدر هر شب در روش لاغر ترست  
وقت دوری شاه پروردت بلطف  
بس کن آخر توبه کردی از مقال

۴۹۱۶

در خموشیهاست دخل آگهی

مرحبا ای پرده تو آن پرده ای  
بر گذر از گوش و بر جانها بزن  
در ربا جان را و بر بالا برو  
ماه خندانت گواهی میدهد  
جان شیرینت نشانی میدهد  
کز است اندر عمل پرورده ای

سبزه ها از خاک بردستن گرفت

۴۹۱۷

تا نماید کشت ها که کرده ای

هیچ خمی بیخمار دیده ای  
در گلستان جهان آب و گل  
چونک غم پیش آیدت در حق گریز  
کار حق کن بار حق کش جز زحق  
هیچ دل را بی صقال لطف او  
بی جمال خوب دلدار قدیم  
از نشاط صرف نسا آمیخته  
در جهان صاف بی درد و دغل  
چون سگ کهف آی در غار وفا  
لب ببند و چشم عبرت بر گشا

شمس تبریزی بگیرد دست تو

۴۹۱۸

گر ز چشم بد عثاری دیده ای

میزنم حلقه در هر خانه ای  
مرغ جان دیوانه آن دام شد  
عقلها نعره زنان کاخر کجاست  
ای خدا معجون آن لیلی کجاست  
هست در کوی شما دیوانه ای  
دام عشق دلبری دردانه ای  
در جنون دریا دلی مردانه ای  
تا بگوشش در دمیم افسانه ای

زانک گوش عقل نامحرم بود      از فسون عاشقان بیگانه‌ای  
 سلسله زلفیکه جان‌مجنون‌اوست      میل دارد با شکسته‌شانه‌ای  
 شهر ما پر فتنه و پر شود شد      الفیث از فتنه فتنه‌ای  
 زوتر ای قفال مفتاحی بساز      کز فرج باشد ورا دندان‌های  
 هین خمش کن کژمرو فرزین‌نه‌ای

۴۹۱۹

کی چو فرزین کژ رود فرزانه‌ای

گر سران را بیسری در واستی      سرنگونان را سری در واستی  
 از برای شرح آتش‌های غم      یا زبانی یا دلی بر جاستی  
 یا شعاعی زان رخ مهتاب او      در شب تاریک غم با ماستی  
 یا کسی دیگر برای همدمی      هم از آن رو بیسر و بی باستی  
 گر اثر بودی از آن‌مه بر زمین      ناله‌ها از آسمان بر خاستی  
 ورنه دست غیر تستی بر دهان      راست و چپ بی این دهان غوغاستی  
 گر از آن در پرتوی بردل زدی      یا بدریا یا خود او دریاستی  
 ورنه غیرت خاک زد در چشم دل      چشمه چشمه سوی دریا هاستی  
 نیست پروای دو عالم عشق را      ورنه ز الا هر دو عالم لاستی  
 عشق را خود خاک باشی آرزوست      ورنه عاشق بر سر جواستی  
 تا چو برف این هر دو عالم در گداز      ز آتش عشق ججم آساستی  
 ازدهای عشق خوردی جمله را      گر عصا در پنجه موساستی  
 لقمه‌ای کردی دو عالم را چنانک      پیش جوع کلب نان یکتاستی

پیش شمس الدین تبریز آمدی

۴۹۲۰

تا تجلی‌هش مستوفاستی

ای بهار سبز و تر شاد آمدی      وی نگار سیم بر شاد آمدی  
 در فکندی در سرو جان فتنه‌ای      ای حیات جان و سر شاد آمدی  
 در فکن اندر دماغ مرد و زن      صدهزاران شور و شر شاد آمدی  
 از بر میمین تو کارم ز رست      ای بلای سیم و زر شاد آمدی  
 پای خود بر تارک خورشید نه      ای تو خورشید و قمر شاد آمدی  
 لعل گوید از میان کان ترا      سوی آن کوه و کمر شاد آمدی

شمس تبریزی که عالم از رخت

۴۹۲۱

هست مست و بیخبر شاد آمدی

ساقی اینجا هست ای مولا بلی      ره دهد ما را بر آن بالا بلی  
 پیش آن لبهای آری گوی او      بنده گردد شکر و حلوا بلی  
 هست چشمش قلزم مستی نعم      هست جعدش مایه سودا بلی  
 این همه بگذشت آن سرو سهی      خوش بر آید همچو گل باما بلی

چون بخشیم زیر سایه نخل او      من شوم شیرین تر از خرما بلی  
هم عسس هم دزد ایجان هر شبی      سیم دزد زان قمر سیما بلی  
چون بر آید آفتاب روی او      دزد گردد عاجز و رسوا بلی  
ناشتاب آنکس که او حلوا خورد      در دماغ او کند صفرا بلی  
بس کن آنکس کو سری پنهان کند

۲۹۲۲

روید از سر گلشن اخفی بلی  
هم تو شمی هم تو شاهد هم تومی  
هر طرف از عشق تو پرسوخته  
چون همیشه آتش در نی فتد  
سر بریدی صدهزاران را بعشق  
عاشقان سازیده اند از چشم بد  
نیست از دانش بتر اشکنجه ای  
آن زنان مصر اندر بیخودی  
در شب معراج شاه از بیخودی  
بر شکن از بادهای بیخودان  
شمس تبریزی تو ما را معو کن

۲۹۲۳

زانک تو چون آفتابی ماچوفی  
باد بین اندر سرم از باده ای  
جان چواند بر باده ای او غوطه خورد  
چشم جان میدید نقشی بوالعجب  
هر دو گامی مست عشقی خفته ای  
زان هوس شد پای دلها بسته ای  
نوش نوش مستیان بر عرش رفت  
تا گرو شد زهد را سجاده ای

شمس تبریزی سر این دولتست

۲۹۲۴

در نهان او دولتی آماده ای  
آه از عشق جمال حوریسی  
زندگی نو بنو از کشتنش  
گر کهر داری بین حال مرا  
گفتم ای عظم کجایی عقل گفت  
جان بسوز و سرمه کن خاکسترش  
تا کند جانهای بی جان در سماع  
کرد آن شهد ازل زنبوری

تا کند آن شمس تبریزی بحق

۲۹۲۵

جمله ویرانهات را معموری

ای دلی کز گلشکر پرورده ای	ای دلی کز شیر شیران خورده ای
وی دلی کز عقل اول زاده ای	خانم از دست سلیمان برده ای
طاقت عشقت ندارد هیچ جان	این چه جانست این چه جان آورده ای
آفتابی کافتاب از عکس اوست	زیر دامن طرفه پنهان کرده ای
هم چراغ صد هزاران ظلمتی	هم مسیح صد هزاران مرده ای
این شرابی را که ساقی گشته ای	از کدام انگور ها افشرده ای
هم زمستان جهان را میوه ای	دستگیر صد هزار افسرده ای

کار زر کوبان چو زر کردی چو زر

۲۹۲۶

شه صلاح الدین که تو صد مرده ای

گر در آب و گردد آتش می روی	آن نمی دانم برو خوش می روی
در رخت پیدا است والله رنگ او	رو که سوی یار مهوش می روی
نقشها را پشت و پایی می زنی	سوی نقش نا منقش می روی
ذوق جانها می زند بر حان تو	مست و دست انداز و سرکش می روی
در پی تو می دود اقبال رو	گر بعرض و گر بفروش می روی
آنک در سر داری از سودای یار	چه عجب گر تو مشوش می روی

شه صلاح الدین بر آیین شش جهت

۲۹۲۷

گر چه ظاهر اندرین شش می روی

ز کجا آمده ای می دانی	ز میان حرم سبحانی
یاد کن هیچ بیادت آید	آن مقامات خوش روحانی
پس فراموش شدست آنها	لاجرم خیره و سرگردانی
جان فروشی بیکی مثنی خاک	این چه بیمست بدین ارزانی
باز ده خاک و بدان قیمت خود	نی غلامی ملکی سلطانی

جهت تو ز فلک آمده اند

۲۹۲۸

خوب رویان خوش پنهانی

آنچ در سینه نهان می داری	در نیابند چه می پنداری
خفته پنداشته ای دلها را	که خدایت دهدا بیداری
هر درخت آنچ که دارد در دل	آن بدیدست گلی یا خاری
ای چو خفاش نهان گشته زروز	تا ندانند که تو بیماری
بخدا از همگان فاش تری	گر چه در پیشگاه اسراری
پیش خورشید همان خفاشی	گر چه زاندیشه چو بوتیماری
چنگ اگر چه که تنالد دانند	گو چه شکست بوقت زاری

ور بنالد ز غمی هم دانند

۲۹۲۹

کو ندارد صفت هشیاری

ای خیالی که بدل می‌گذری      نی خیالی نه بری نی بشری  
 اثر پای ترا می‌جویم      نه زمین و نه فلک می‌سپری  
 گرز تو با خبران بی‌خبرند      نه تو از بی‌خبران باخبری  
 مونس و یار دلی یا تو دلی      تو مقیم نظری یا نظری  
 ایها الخاطر فی مکرمة      قف زماناً بخداه البصر  
 لا تعجل بمرور و نوی      بدل اللیل بضوء السحر  
 حسن تدیرك قد صاغ لنا      الهیولی بحسان الصور  
 گر صور جان و هیولی خردست      عشق تو دیگر و تو خود دگری  
 این هیولی پدر صورتهاست      ای تو کرده پدران را پدری  
 نی هیولای همه آبسی بود      چکند آب چو آبش بیری  
 گر هیولا و صور جان افزاست      دگرم عشوه مده تو دگری

از هیولاست صور ریگ روان

۴۹۴۰

ریگ راه رزه چرا می‌شمی

تو چرا جمله نبات و شکری      تو چرا دلبر و شیرین نظری  
 تو چرا هم‌چو گل خندان      تو چرا تازه چو شاخ شجری  
 تو بیک خنده چرا راه زنی      تو بیک غمزه چرا عقل بری  
 تو چرا صاف چو صحن فلکی      تو چرا چست چو قرص قمری  
 تو چرا بی‌بنه چون دریایی      تو چرا روشن و خوش چون گهری  
 عاقلان را ز چه دیوانه کنی      ای همه پیشه تو فتنه گری  
 ساکنان را ز چه درد قص آری      ز آدمی و ملک و دیو و پری  
 تو چرا توبه مردم شکنی      تو چرا برده مردم بدری

همه دلها چو در اندیشه تست

۴۹۴۱

تو کجایی بجه اندیشه دری

از دلبر نهانی گر بوی جان ییابی      در صد جهان ننگی گریک نشان ییابی  
 چون مهر جان پذیری بی‌لشکری امیری      هم ملک غیب‌گیری هم غیب دان ییابی  
 گنجی که توشنیدی سودای آن گزیدی      گر در زمین ندیدی در آسمان ییابی  
 در عشق اگر امینی ای بس بتان چینی      هم رایگان بینی هم رایگان ییابی  
 در آینه مبارک آن صاف صاف بی‌شک      نقش بهشت یک‌یک هم در جهان ییابی  
 چون تیر عشق خست معشوق کرد مست      گر جان بشد زدست صد هم‌چنان ییابی  
 قفل طلسم مشکل سهلت شود بهاصل      گر از وسوس دل یکدم امان ییابی  
 در هم‌شکن بتان را از بهر شاه جانرا      تا نقش بند آنرا اندر عیان ییابی

تبریز در محقق از شمس ملت و حق

۴۹۴۲

در رمزهای مطلق صد ترجمان ییابی

چه باشد ای برادر یکشب اگر نخسبی  
درهای آسمان را شب سخت می‌گشاید  
گر مرد آسمانی مشتاق آنجهانی  
چون لشکر حبش شب بر روم حمله آرد  
عیسی روز گاری سیاح باش در شب  
شبرو که راهپارادر شب توان بریدن  
در سایه خدایی خسپند نیکبختان  
چون از پدر جدا شد یوسف نه مبتلا شد  
زیرا برادرانت دارند قصد جانت

چون شمع زنده باشی همچون شرر نخسبی  
نیک اختریت باشد گر چون قمر نخسبی  
زیر فلک نمایی جز بر زبر نخسبی  
باید که همچو قیصر در کروفر نخسبی  
در آب و در گل ای جان تا همچو خر نخسبی  
گر شهر یار خواهی اندر سفر نخسبی  
زنهار ای برادر جای دگر نخسبی  
تو یوسفی هلا تا جز با پدر نخسبی  
هان تا میان ایشان جز با حذر نخسبی

تبریز شمس دین را جز ره روی نیابد

۴۹۴۳ گر تو ز ره روانی بر ره گذر نخسبی

ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی  
موقوف وقت بودی تعجیل می نمودی  
بر بوی قبله حق صد قبله می تراشی  
بالا ترک برای جان ای جان بنده فرمان  
همچون گدای هر در بر هر دری مزین سر  
سفر آسمان چون کرد آنچنانست  
می گویم که چونی هرگز کسی بگوید  
امشب خراب و مستی فردا شود بیینی  
هر شیشه که شکستم بر تو تو کلستم  
ای نقش بند پنهان کند درونه ای جان  
صد حلق را گشودی گر حلقه ای در بودی

دو دست را بر افشان بیزار شو ز هستی  
وقت نماز آمد بر چه چرا نشستی  
بر بوی عشق آن بت صد بت همی پرستی  
که مه بود بیالا سایه بود پیستی  
حلقه در فلک زن زیرا دراز دستی  
بیگانه شو ز عالم کر خویش هم پرستی  
با جان بی چگونه چونی چگونه استی  
چه خیکها دریدی چه شیشها شکستی  
که صد هزار گره اشکسته راتو بستی  
داری هزار صورت جز ماه و جز مهستی  
صد جان و دل بدادی گر سینه مهستی

دیوانه گشته ام من هر چه از جنون بگویم

۴۹۴۴ زودتر بلی بلی گو گر محرم السی

گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی  
خضرت چرا نخوانم کاب حیات خوردی  
گردد چرا نگر دم چون خانه خدایی  
جامت چرا ننوشم چون ساقی وجودی  
فاروق چون نباشی چون از فراق رستی  
اکنون تو شهر یاری کو را غلام گشتی  
هم گلشنش بدیدی صد گونه گل بچیدی  
ای چشمش الله الله خود خفته می زدی ره  
آنکه فقیر بودی بس خر قهار بودی

گفتی قرار یابم خود بی قرار گشتی  
پشت چرا نمیرم چون یار یار گشتی  
بایت چرا نبوسم چون پایدار گشتی  
نقلت چرا نچینم چون قند بار گشتی  
صدیق چون نباشی چون یار غار گشتی  
اکنون بشگرف و زفتی کز غم نزار گشتی  
هم سنبلس بسودی هم لاله زار گشتی  
اکنون نعوذ بالله چون پر خمار گشتی  
پس وای بر فقیران چون ذوالفقار گشتی

هین بیخ مرگ بر کن زیرا که نفعی صورتی  
از رستخیز ایمن چون رستخیز نقدی  
از نان شدی فارغ چون ماهیان دریا  
ای جان چون فرشته از نور حق سرشته  
از کام نفس حسی روزی دوسه بریدی  
غم را شکار بودی بی کردگار بودی  
گر خون خلق ریزی و ربا فلک ستیزی  
نازت رسد ازیرا زیبا و نازنینی  
باش از در معانی در حلقه خموشان

۲۹۴۵

در گوشها اگر چه چون گوشوار گشتی

گر چه بزیر دلقی شاهی و کیقبادی  
گر چه بنقش بستی بر آسمان شدستی  
بستی توهست مارا بر نیستی مطلق  
تا هیچ سست پایی در کوی تونیا بد  
سر را نهد بیرون بی سر بر تو آید  
یکماهه راه را تو بگذر بر و بروزی  
دینار و زر چه باشد انبار جان بیاور  
حاجت نیاید ای جان در راه توقلاور  
مه نور و تاب خود را از جابجا کشاند  
از صد هز از توبه بشناخت جان مجنون  
چون مه پی فزایش غمگین مشوز کاهش  
هر لحظه دسته دسته ریحان بیشت آید  
تشنیم بر سلیمان آری که گم شدم من  
یا صاحبی هذا دیباجة الرشاد  
الشمس قد تلالا من غیر احتجاب

الروح فی المطار و الکأس فی الدوار

۲۹۴۶

والهم فی الفرار و السكر فی امتداد

ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی  
خندان و تازه رویی سر سبز و مشک بویی  
ای فضل خوش چو جانی وز دیدها نهانی  
ای گل چرا نخندی کز هجر باز رستی  
ای گل چمن بیارا می خند آشکارا  
ای باغ خوش پیرو این نورسیدگانرا  
چیزی یار مسانی از یار ما چه دیدی  
هم رنگ یار مایی یار رنگ ازو خریدی  
اندر اثر پدیدگی در ذات نا پدیدگی  
ای ابر چون نگریی کز یار خود بریدی  
زیرا سه ماه پنهان در خار می دویی  
کاحوال آمدن نشان از وعد می شنیدی

ای باد شاخها را در رقص اندر آور  
بنگر بدین درختان چون جمع نیکبختان  
بر یاد آنکه روزی بروصل می وزیدی  
شادند ای بنفشه از غم چرا خمیدی  
سوسن بغنچه گوید هر چند بسته چشمی

۲۹۴۷

چشمش گشاده گردد کز بخت درمزیدی

از بهر مرغ خانه چون خانه ای بسازی  
آن مرغ خانه عقلست و آن خانه این تن تو  
دطل گران شه را این مرغ بر نتابد  
از ما معجوی جانا اسرار این حقیقت  
من هیکل می بدیدم اسرار عشق در وی  
تا شد گرانتر ک شد آن هیکل خدایی  
شد پرده ام دریده تا بردها بسوزم  
اشتر درو نگنجد با آن همه درازی  
اشتر جمال عشقت با قد و سرفرازی  
بویی کزو بیابی صد مغز را بیازی  
زیرا که غرق غرقم از نکته مجازی  
کردم حایل آنرا از روی لاغ و بازی  
تا بر نتابد آنرا پشت هزار تازی  
از آتشی که خیزد در پرده حجازی

چون عشق او بغرد وین بردها بدرد

۲۹۴۸

با شمس حق تبریز در وقت عشق بازی

آن مه چو در دل آید او را عجب شناسی  
گر گویی می شناسم لاف بزرگ و دعوی  
بر دانم و ندانم گردان شدست خلقی  
می گرد چون خراسی خواهی و گر نخواهی  
یوسف خرید کودی با هیجده قلب آری  
تو هم ز یوسفانی در چاه تن فتاده  
ای نفس مطمئنه اندر صفات حق رو  
گر من غزل نخوانم بشکافد او دهانم  
از بانگ طاس ماه بگرفته می کشاید  
در دل چگونه آید از راه بی قیاسی  
ور گویی من چه دانم کفرست و ناسپاسی  
گردان و چشم بسته چون استر خراسی  
کردن میبچ زیرا در بند احتباسی  
از کوری خرنده وز حاسدی نخاسی  
اینک رسن برون آ تا در زمین تناسی  
اینک قباى اطلس تا کی درین بلاسی  
گوید طرب بیغزا آخر حریف کاسی  
ماهت منم گرفته بانگی زن او تو طاسی

آدم ز سنبلی خورد کان عاقبت بریزد

۲۹۴۹

تو سنبل وصالی ایمن ز زخم داسی

ما را مسلم آمد هم عیش و هم عروسی  
هر روز خطبه ای نو هر شام گرد کی نو  
عشقیست سخت زیبا فقریست پای برجا  
جانست چون چراغی در زیر طشت قالب  
صد گونه رخت دارد صد تخت و بخت دارد  
رختش زنور مطلق در تخته جامه حق  
از ذوق آتش دل وز سوزش خوش دل  
روزی دوهمره آمد جان غریب باتن  
پرویزنست عالم ما همچو آرد در وی  
شادی هر مسلمان کسودی هر فسوسی  
هر دم نثار گوهر نی قبضه فلوسی  
بر آسمان نهی پا گردست این دو بوسی  
کلاد ببیش نورش خورشید چابلوسی  
تختش ز رفعت آمد نی تخت آبنوسی  
نی بارگیر سیسی نی جامهای سوسی  
آتش پرست گشتم اما نیم مجوسی  
چون مرغزی و رازی چون مغربی و طوسی  
گر بگذری تو صافی و نگذری سبوسی



هر روز بر دكانها بازار اين خسان بين      اي خام پيش ما آ كتان ماست روسي  
 بشكن سبوي قالب ساغر ستان لبالب      تا چند كاسه ليسی تاكي زبون لوسى  
 دستور مى دهى تا گويم تمام اين را

۲۹۴۰      تا شرق و غرب كيرد اقبال بى نحوسى

چون زخمه رجا را بر تار مى كشاني      كاهل روان ره را در كار مى كشاني  
 اى عشق چون در آبي در لطف و دلربايى      دامن جان بگيري تا يار مى كشاني  
 اين كنى توجان را كورى ره زنان را      دزدان نقد دلرا بر دار مى كشاني  
 سوداييان جانرا از خود دهى مفرح      صفرايان زر را بس زار مى كشاني  
 مهجور خار كش را گلزار مى نمايى      گلرؤى خار خو را در خار مى كشاني  
 موسى خاك رو را بر بحر مى نشاني      فرعون بوش چورا در عار مى كشاني  
 موسى عصا بگيرد تا يار خویش سازد      ماری كنى عصا را چون مار مى كشاني  
 چون مار را بگيرد يابد عصای خود را      اين نمل باز گونه هموار مى كشاني  
 آنكو در آتش افتد راهش دهى بآبي      واكو در آب آيد در نار مى كشاني  
 اى دل چه خوش ز پرده سرمست و باده خورده      سر را برهنه كرده دستار مى كشاني  
 مارا مده بغيرى تا سوى خود كشاند      مارا تو كش از يرا شهوار مى كشاني  
 تا يار زنده باشد كوهى كنى توسدش      چون در غش بكشتى در غار مى كشاني

خاموش و در كش اين سر خوش خامشانه مى خور

۲۹۴۱      زيرا كه چون خموشى اسرار مى كشاني

اى گوهر خدایى آيينه معانى      هر دم ز تاب رویت بر عرش ارمغانى  
 عرش از خدای پرسد کین تاب کیست بر من      فرمایدش ز غیرت کین تاب راندانى  
 از غیرت الهی در عرش حیرت افتد      زيرا ز غیرت آمد پیغام لن ترانى  
 زان تاب اگر شعاعی بر آسمان رسیدی      از آسمان نمودی صد ماه آسمانى  
 اندر جمال هر مه لطف ازل نمودی      هر عاشقى بدیدی مقصود های جانی  
 در راه دهر و ان را رنج و طلب نبودی      خوف فنا نبودی اندر جهان فانی  
 یکبار در دمیدی تا جان گرفت قالب      در دم تو بار دیگر تا جان شود عیانی  
 از يك شعاع رویت چون لامكان مكان شد      هم برق تو رساند او را بلامكانى  
 انگشتری علت بر نقد عرضه فرما      تا نرها بر آید از لعلهای کانی  
 يك جام مان بدادى تا رختها گرو شد      جامی دگر از آن مى هم چاره کن تودانى

جانی رسید ما را از شمس حق تبریز

۲۹۴۲      کان جان همی نماید در غیب دلستانی

اندر مصاف ما را در پیش رو سپرنی      و ندر سماع ما را از نای و دف خیرنی  
 ما خود فنای عشقش ما خاك پای عشقش      عشقیم توى بر تو عشقیم كل دكرنی  
 خود را چو در نوردیم ماجمله عشق گردیم      سرمه چو سوده گردد جز مایه نظرنی

هر جسم کو عرض شد جان و دل غرض شد  
از حرص آن گدازش و ز عشق آن نوازش  
صد پاره شد دل من و آواره شد دلمن  
در قرص مه‌نگه کن هر روز می‌گدازد  
لاغرتری آن مه از قرب شمس باشد  
شاها ز بهر جانها زهره فرست مطرب  
نی نی که زهره چه بود چون شمس عاجز آمد

۲۹۴۳

در خورد این حراره در هیچ چنگ و خورنی  
گر می‌میجوی الا از سوزش درونی  
بیمار رنج باید تا شاه غیب آید  
آن نافهای آهووان زلف‌بار خوش‌خو  
تا آدمی نمیرد جان ملک نگیرد  
عشقش بگفته با تو یا ما رویم یا تو  
بر دل چو زخم‌راند دل سر جان بداند  
غم چون ترا فشارد تا از خودت بر آرد  
در عین درد بنشین هر لحظه دوست می‌بین  
تبریز جان فزودی چون شمس حق نمودی

۲۹۴۴

از وی خجسته بودی پیوسته نی کنونی  
ای مبدعی که سگ را بر شیر می‌فزایی  
بس شاه و بس فریدن کز نیفشان چکد خون  
ناموسیان سرکش جبار تر ز آتش  
قهرست کار آتش گریه ست پیشه شمع  
آتش که او نهندد خاکسترس و دودی  
آن خربود که آید در بوستان دنیا  
خوانند بوستانرا اول بجوی ای خر  
آمد غریبی از ره مهمان مهتری شد  
بریانهای فاخر سنبله‌سهای نادر  
ماهیش کرد مهمان هر روز به زروزی  
هر شب غریب گفتی نیکوست این ولیکن  
آن مهتر از تحیر گفت ای عجب چه باشد  
زین گفت حاج کوله شد در دلش گلوله  
این میوه‌های دنیا گل‌بارهاست رنگین  
می‌گفت ای خدایا ما را بشهر او بر

سنگ سیه بگیری آموزش سقایی  
زان روی همچو لاله لولیت و لالکایی  
در کوی عشق گردان امروز در گدایی  
از ما وفا و خدمت وز یار بسی وفایی  
شمعی که او نگرید چویی بود عصبایی  
خاونده را نجوید افتد بـژاژ خایی  
تا از خری رهی تو زان لطف و کبریایی  
مهمانی بکردش با کار و با کیایی  
شمع و شراب و شاهد بس خلعت عطایی  
چون حسن دلبر مادر دلبری فزایی  
مهمانیت نمایم چون شهر ما بیایی  
بهر از این تنم وین خلعت بهایی  
زیرا ندیده بود او مهمانی سمایی  
چه بود نعیم دنیا جز نان و نان ربایی  
تا حاصل آید آنجا دارا گره کشایی

بی انتظار ندهد هرگز دوا دوا بی  
 زیرا سبب تو سازی در دام ابتلائی  
 تا مرد ای خدا گو دید از خدا خدایی  
 تا آنطرف رساند پیغام کدخدایی  
 تا میر را فرستد شاه از کرم نمایی  
 پیغام ما ازیرا طوطی خوش نوایی  
 درپیش کرد مه را از بهر روشنائی  
 سجده کجانب و جویان اسرار اولیائی  
 کرده سفر بصد پر چون هدهد هوایی  
 تا زان سفر دهد او احکام را روایی  
 ای ماه روسفرا کن چون شمع این سرایی  
 غم آتشی و برقی شادی تو ضیایی  
 چون برگ که کشیدش دلبر بکهربایی  
 دستی نهان که نبود کس را از ورهائی  
 این را بوصل آرد و آنرا سوی جدایی  
 و انسوی هجر باشد مکرست این دغایی  
 از کوبکوهی شد کای مقصدم کجایی  
 ما آگهیم که تو درجست و جوی مایی  
 عقلش پرید از سر پا را نماند پای  
 عقلش پرید از سر پا را نماند پای  
 حیران شده رعیت با میرهای هائی  
 نی گفت و نی اشارت نی میل اغتدائی  
 آری و نی یکی دان در وقت خیره رای  
 کو دمنه و کلیله کو کد کدخدایی  
 چون سیل شد بیحری بی بدو و منتهایی  
 بردی مرا ز اسفل تا مسعد علایی  
 درسیست نی و سیطی نی نیز منتقایی  
 جان روی در تو دارد که قبله دعایی  
 و ابرس ازو که دادت در گوش اشنوایی  
 گر مس نمود مسی آخر تو کیمیایی  
 والله ما علونا الا باعتناء

بگذشت چند سالی در انتظار این دم  
 می گفت ای مسبب بر ساز يك بهانه  
 بسیار شد دعایش آمد ز حق اجابت  
 شه جست يك رسولی تا آن طرف فرستد  
 این میر داد رشوت پنهان و آشکارا  
 شه هم قبول کردش گفتا تو بر بدانجا  
 پس ساز کرد ره را همراه شد سپه را  
 منزل بمنزل آنسو می شد چوسیل درجو  
 چون موسی پیمبر از بهر خضر انور  
 چون پر جبرئیلی کو يك عرق آمد  
 مه کو منور آمد دایم مسافر آمد  
 هر حالت چو برجی دروی دری و درجی  
 کوتاه کنم بیان را رفت آن رسول آنجا  
 ما چون قطار پویان دست کشنده پنهان  
 این را بچپ کشاند و آنرا براست آرد  
 وصلش نماید آنسو تامت و گرم گردد  
 در رفت آن معلا در شهر همچو دریا  
 جوینده چون شتابد مطلوب را بیابد  
 شد ناگهان بکویی سرمست شد ز بویی  
 پیغام کیقبادش جمله بشد ز بویی  
 چل روز بر سر کوسرمست ماند از آن بو  
 نی حکم و نی امارت نی غسل و نی طهارت  
 زوهر کی جست کاری میگفت خیره آری  
 کوخیمه و طولیله کو کار و حال و حیل  
 سیلاب عشق آمد نی دام ماند نی دد  
 گفت ای رفیق جفتی کردی هر آنچ گفتی  
 این درس که شنودم هرگز نخوانده بودم  
 دعوت به زمینی معنیت به ز دعوی  
 این جمله بد بدایت کو باقی حکایت  
 یارب ظلمت نفسی بر در حجاب حسی  
 صدر الرجال حقا فی مصدر البلاء

یا سادتی و قومی یوفون بالعهد

ما خاب من تحلی بالصدق والوفاء

ای حیلهاش شیرین تا کی مرا فریبی  
اما چو جمله عالم ملک توسست کلی  
داود را فریبی در دام ملک و دولت  
آنها بدانه بردی وین را بدام بردی  
فرعون عالمی را بفریبید و نداند  
ای کمترین فریبت صدخونهای صیدان  
ای دل خدا کسی را دانی چه سان فریبید

۲۹۴۶

آخر تو جمله گانرا خود از خدا فریبی

دی عهد و توبه کردی امروز در شکستی  
دی با یزید بودی و ندر مزید بودی  
دردی بنوش ای جان بسکل زهوش ای جان  
امروز بس خرابی هم جام آفتابی  
افزونی از مساکن بیرونی از معادن  
یک گوشه بسته بودی زان گوشه خسته بودی  
حیوان سوار نبود جز بهر کار نبود  
تو بیک آسمانی چون ماه کی توانی  
خامش مده نشانی گر چه زهر بیانی

۲۹۴۷

شد مرهم جهانی هر خسته ای که خستی

یا من عجب فتادم یا تو عجب فتادی  
تو از شراب مستی من هم ز بوی مستم  
بسیار عاشقان را کشتی تو بی گناهی  
ای تو گشاد عالم ای تو مراد آدم  
زیرا چراغ روشن در ظلمت شب آید  
بستی زبان و گوشت تا جز غمت ننوشم  
چندین قدح بخوردی جامی بمن ندادی  
بو نیز نیست اندک در بزم کیقبادی  
در رنج و غم نکشتی کشتی ز ذوق و شادی  
خانه چرا گرفتی در کوی بی مرادی  
درمان بدرد آید اینست اوستادی  
نی نکته عمیدی نی گفته عمادی  
تبریز شمس دین را خدمت رسان زمستان

۲۹۴۸

سجده کن و بگوش او حشت یا فؤادی

ای کرده رو چو سر که چه گردد از بختی  
تلخی ستان شکرده سیلی بنوش و سرده  
چون موش دست آن مه در خنده است و قهقهه  
بشکفته است شوره تو غوره ای و غوره  
با کان غم نشینی شادی چگونه بینی  
بالای چرخ نیلسی یابند جبرئیلی  
زان رنگ روی و سیما اسرار تست پیدا  
والله ز سر که روی تو هیچ بر نبندی  
خندان بهیر چون گل گرزانک از جندی  
چت کم شود که گه گه از خوی ماه رندی  
آخر تو جان نداری تا چند مستمندی  
از موش و موش خانه کی یافت کس بلندی  
وز خاک پای پاکان یابند بی گزند  
کندر کدام کویی چه یار می پسندی

چون چشم می‌کشاید در چشم می‌نماید  
قارون مثال دلوی در قعر چه فروشد  
گرزانک ریش‌گاو و ریش‌هوشمندی  
عیسی پیام گردون بنمود خوش کمندی  
گر دلو سر بر آرد جز آب چه ندارد  
باره شود پیوسد در ظلمت و نژندی  
ای لولیان لالا بالا پریده بالا

۲۹۴۹ و ارسته زین هیولا فارغ ز چون و چندی

در غیب هست عودی کین عشق ازوست دودی  
هستی ز غیب رسته بر غیب پرده بسته  
دود ارچه زاد از آتش هم دود شد حجابش  
از دود گر گذشتی جان عین نور گشتی  
گر گرد پست شستی قرص فلک شکستی  
بشکستی از نری او سد سکندری او  
ملکش شدی مهیا از عرش تا ثریا  
رفتی لطیف و خرم زانوسو خشک و از نم  
یک هست نیست رنگی کز اوست هر وجودی  
و آن غیب همچو آتش در پرده‌های دودی  
بگذر ز دود هستی کز دود نیست سودی  
جان شمع و تن چو طشتی جان آب و تن چو رودی  
در نیست بر شکستی بر هستها فزودی  
ز افرشته و پری او روبندها گشودی  
از زیر هفت دریا در بقا ربودی  
در عشق گشته محرم با شاهی بسودی

تبریز شمس دینی گر داردش امینی

۲۹۵۰ با دیده یقینی در غیب و نمودی

ای آنک جان ما را در گلشگر کشیدی  
ما را چو سایه دیدی از پای در فتاده  
چون سیل در کهستان ما سو بسو دوانه  
تو آن مهبی که هر کو آمد بخرمن تو  
کشتی ز رشک ما را باری چو اشک ما را  
بر عاشقت ز صد سو از خلق زخم آید  
یک قوم را بحیلت بستی بیند زرین  
آوه که شد فضولی در خون چند گولی  
از چشم عاشقانت شب خواب شد رمیده  
ای عشق دل نداری تا که دلت بسوزد  
چون جان و دل بپردی خود را تو در کشیدی  
جانا چو سروسر کش از سایه سر کشیدی  
اندر پیت تو خیمه سوی دگر کشیدی  
مانند آفتابش در کان زر کشیدی  
از چشم خود می‌فکن چون در نظر کشیدی  
از لطف و رحمت خود پیشش سپر کشیدی  
یک قوم را بحجت اندر سفر کشیدی  
رحمی بکن بر آنکس در شور و شر کشیدی  
زیرا که بی دلان را وقت سحر کشیدی  
خود جمله دل تو داری دل را تو بر کشیدی

بس کن که نقل عیسی از بیخودی و مستی

۲۹۵۱ در آخر ستوران در پیش خر کشیدی

ز ان خاک تو شدم تا بر من گهر بیاری  
زان دست شستم از خود تا دست من تو گیری  
زان روز و شب دریدم در عاشقی گریبان  
زان اشکبار گشتم چون ابر در بهاران  
حمال آن امانت کانرا فلک نپذرفت  
شاهای بحق آنک بر لوح سینه مردم  
چون موی از آن شدم من تا تو سرم بخاری  
زان چون خیال گشتم تا دردم گذاری  
تا تو ز مشرق دل چون مه سری بر آری  
تا نو بهار حسنت بر من کند بهاری  
گشتم با اعتمادی کز لطف تست یاری  
از بهر بت پرستان نو صورتی نگاری

بنمای صورتی را کان لوح درنگنجد

تابت پرست و بتگر یابند رستگاری

۲۹۵۲

گر از شراب دوشین در سر خماد داری	بگذار جام ما را با این چه کار دازی
ورتازه ای نه دوشین بنشین بیابنوش این	تا از خیال پیشین زنهار سر نخاری
تا سنگ را پرستی از دیگران گسستی	دریا ترا نشاید گر سیل یاد آری
در بارگاه خاقان سودای پر نفاقان	زنبیل هر گدایی در پیش شهریاری
فهرست یاد کینی با لطف ساتکینی	اندر بهشت وانگه در شعلهای ناری
زین سراگر بینی مویی زخوب چینی	نی پرده زیر ماند نی نعرهای زاری
نی غوره ای بجوشی نی سرکه ای فروشی	الا شراب نوشی انگور می فشاری
انگور این وجودت افشردن تو سودت	انگار کین نبودت تا چند مهر کاری

وقتی که در رمیدی تو سوی شمس تبریز

آنجا خدای داند کاندر چه لاله زاری

۲۹۵۳

باز آمدی که ما را در هم زنی بشوری	داود روز گاری با نغمه زبوری
یا مصر پر نباتی یا یوسف حیاتی	یعقوب را نرسی چونی ازین صبوری
باز آمد آن قیامت با فتنه و ملامت	گفتم که آفتابی یا نور نور نوری
ای آسمان برین دم گردان و بی قراری	وی خاک هم درین غم خاموش و در حضوری
ای دلبر پریرین وی فتنه تو شیرین	دل نام تو نگوید از غایت غیوری
خورشید چون بر آید خود را چرا نماید	با آفتاب رویت از جاهلی و کوری
باز آمد آن سلیمان بر تخت پادشاهی	چنانرا نثار او کن آخر نه کم زموری
در پرده چون نشستی رسوا چرانگشتی	این نیست از ستیری این نیست از ستوری
تره فروش کویش این عقل را نگیرد	تو بر سرش نهادی بتگر چه دور دوری
باز آمدست بازی صیاد هر نیازی	ای بوم اگر نه شومی ازوی چرا نفوری
باز آمد آن تجلی از بارگاه اعلی	ای روح نعره می زن موسی و کوه طوری

باز آمدی بخانه ای قبله زمانه

۲۹۵۴

والله صلاح دینی بیوسته در زهپوری

گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری	در هر دو حال خود را از یار وانگیری
پا و اگر فتن تو هر دو ز حال کفرست	صد کفر بیش باشد در عاشقان نفیری
باکت شود پلیدی چون از صنم بریدی	گر درد پلید پاکی چون غرقه در غدی
دنبال شیر گیری کی بی کباب مانی	کی بی نوانشینی چون صاحب امیری
بگذار سر بردا پنهان مکن تو خود را	در زیر کی چو مویی پیدا میان شیری
خوردی تو زهر و گفتی حق را ازین چه نقصان	حق بی نیاز باشد وز زهر تو بمیری
زیر درخت خرما انداز همچو مریم	گر کاهلی بغایت ور نیز سست پیری

از سایه‌های خرما شیرین شوی چو خرما

۲۹۵۵

وز بختگی خرما تو بختگی پذیری

چون روی آتشین را یکدم تومی نبوشی  
ای جان و عقل مسکین کی یابد از تو تسکین  
سرنای جانها را در می دمی تو دم دم  
روپوش بر نتابد گسر تاب روی اینست  
برگرد شید گردی ای جان عشق ساده  
گر زانک عقل داری دیوانه چون نگشتی  
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش  
بس نعرها شنیدم در زیر هر خموشی  
گفتم بشمس تبریز کین خامشان کیانند

۲۹۵۶

گفتا چو وقت آید تو نیز هم نبوشی

دلرا تمام برکن ای جان ز نیکنمایی  
ای عاشق الهی ناموس خلق خواهی  
عاشق چو قند باید بی چون و چند باید  
هستی تو از سروبن در چشم خویش ناخن  
در عشق علم جهلست ناموس علم سهل است  
از کوی بی نشان زان سوی جهل و دانش  
بر بام عشق بی تن دیدم چو ماه روشن  
گر مست و گرمیم من نی ازدف و نیم من  
آن چهره چو آتش در زیر زلف دلکش  
گوید غمت ز تیزی وقتی که خون تو ریزی  
ای جان شبی که زادی آن شب سری نهادی  
ای روح بر بریدی بر ساحلی چریدی

گردند و گر فلاشی مارا تو خواه تاشی

۲۹۵۷

ای شمس هر طواشی تبریز را نظامی

اندر شکست جان شد پیدا لطیف جانی  
بازار زرگران بین کز نقد زر چه پرشد  
تا تو خمشی نکردی اندیشه گردنامد  
چندین هزار خانه کی گشت از زمانه  
سریست زان نهانتر صد نقش از آن مصور  
چون دل صفا پذیرد آن سر جهان بگیرد  
چون این جهان فروشد و اشد دگر جهانی  
گرچه ز زخم تیشه درهم شکست کانی  
و اشد دهان دل چون بر بسته شده انی  
تا در دل مهندس نقشش نشد نهانی  
در خاطر مهندس و ندر دل فلاشی  
وانگه کسی نمیرد در دور لامکانی

تبریز شمس دین را از لطف لایه‌ای کن

۲۹۵۸

کز باغ بی زمانی در مانگر زمانی

مطرب چو زخمها را بر تار می‌کشانی  
ای عشق چون در آبی در عالم جدایی  
کوری ره زنان را ایمن کنی جهان را  
مکار را بینی کورش کنی بمکری  
بر تازیان چابک بندی تو زین زرین  
سودایان ما را هر لحظه می‌نوازی  
عشاق خار کش را گلزار می‌نمایی  
آنکو در آتش آید راهش دهی بآبی  
موسی خاک رو را ره می‌دهی بعزت  
این نعل باز گونه بی‌چون و بی‌چگونه

۴۹۵۹

موسی عصا طلبه را در مار می‌کشانی

ای آنک جمله عالم از تست يك نشانی  
زخمی بزن دگر تو مرحم نخواهم از تو  
در شرح در نیایی چون شرح سر حقی  
ماییم چون درختان صنع تو باد گردان  
زان باد سبز گردیم زان باد زرد گردیم  
در نقش باغ پیشست در اصل میوه پیشست  
خواهم که از تو گویم وز جز تو دست شویم

۴۹۶۰

پنهان شوی و ما را در صف همی‌کشانی

رقصان شوای قراضه کز اصل کانی  
خورشید رو نماید وز ذره رقص خواهد  
روزی کنار گیری ای ذره آفتابی  
پیش آردت شرابی کای ذره در کش این را  
شد ذره آفتابی از خوردن شرابی  
ما میوه‌های خامیم در تاب آفتاب  
احسنت ای پزیدن شایاش ای مزیدن

مخدوم شمس دینم شاهنشاهی تبریز

۴۹۶۱

تسلیم تست جانهای جان و دل تودانی

در رنگ یار بنگر تارنگ زندگانی  
هر ذره‌ای دوانست تا زندگی بیابد  
گر زانک زندگانی بودی مثال سنگی  
در آینه بدیدم نقش خیال فانی  
اندر حیات باقی یا بی تو زندگان را  
بر روی تو نشیندای تنگ زندگانی  
تو ذره‌ای نداری آهنگ زندگانی  
خوش چشمه‌ادویدی از سنگ زندگانی  
گفتم چینی تو گفتا من زنگ زندگانی  
وین باقیان کیانند دلتنگ زندگانی



آنها که اهل صلحند بردند زندگی را

۴۹۶۲

وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی

با تو عتاب دارم جانا چرا چنینی	رنجور و نا توانم نایی مرا ببینی
دیدم که سخت زردم پنداشتی که مردم	آخر چگونه میرد آنک توش قرینی
یاسیدی و روحی حمت فلم تعدنی	یا صحتی شفایی لم تستمع حنینی
بس احتراز کردم صبر دراز کردم	امروز ناز کردم با اصل نازنینی
امشب چو مه بر آید داود جان بیاید	ای رنج موم گردی گر برج آهنینی
شب بنده را پیرسدوز بیگهی نترسد	شب نیز مست گردد بی نقل و ساتکینینی

ای ناله چند ناله افزوتتری ز ژاله

۴۹۶۳

بر بنده کمینه تو نیز در کمینی

می زن سه تا که یکتا گشتم مکن دوتایی	یا پرده رهاوی یا پرده رهایی
بی زیر و بی بم تو ماییم در غم تو	در نای این نوا زن کافغان ز بی نوایی
قولی که در عراقست در مان این فراقست	بی قول دلبری تو آخر بگو کجایی
ای آشنای شاهان در پرده سپاهان	بنواز جان ما را از راه آشنایی
در جمع سست درایان روز نگله سرایان	کاری بیر بیایان تا چند ست رای
از هر دوزیر افکند بندی برین دلم بند	آن هر دو خود یکست و مارادومینمایی
گر یار راست کاری و ر قول راست داری	در راست قول بر کوتادر حجاز آبی
در پرده حسینی عشاق را در آور	وز بوسلیک و مایه بنمای دلکشایی

از تو دوگاه خواهند تو چارگاه برگو

۴۹۶۴

تو شمع این سرایی ای خوش که می سرایی

دی دامنش گرفتم کای گوهر عطایی	شب خوش مگو مر نجان کامشب از آن مایی
افروخت روی دلکش شد سرخ هم چو اخگر	گفتا بس است در کش تا چند از این گدایی
گفتم رسول حق گفت حاجت ز روی نیکو	در خواه اگر بخواهی تا تو مظفر آبی
گفتا که روی نیکو خود کامه است و بدخو	زیرا که ناز و جورش دارد بسی روایی
گفتم اگر چنانست جورش حیات جانست	زیرا طلسم کانست هر که بیازمایی
گفت این حدیث خامست روی نکو کد امست	این رنگ و نقش دامست مکرست و بی وفایی
چون جان جان ندارد می دانک آن ندارد	بس کس که جان سپارد در صورت فنایی
گفتم که خوش عذرا تو هست کن فتارا	زرد ساز مس ما را تو جان کیمیایی
تسلیم مس بیاید تا کیمیا بیابد	تو گندمی ولیکن بیرون آسیایی
گفتا تو نا سیاسی تو مس نا شناسی	در شک و در قیاسی زینها که می نمایی
گریان شدم بزاری گفتم که حکم داری	فریاد رس بیاری ای اصل روشنایی
چون دید اشک بنده آغاز کرد خنده	شد شرق و غرب زنده زان لطف آشنایی

ای هم‌رهان و باران گریید همچو باران

۴۹۶۵

تا در چمن نگاران آرند خوش لقایی

ای برده اختیارم تو اختیار مایی  
گفتم غمت مرا کشت گفتاچه زهره دارد  
من باغ و بوستانم سوزیده خزانم  
گفتا تو چنگ مایی و ندر ترنگ مایی  
گفتم ز هر خیالی درد سرست ما را  
سر را گرفته بودم یعنی که در خمارم  
گفتم چو چرخ گردان والله که بیقرارم  
شکر لبش بگفتم لب را گزید یعنی  
ای بلبل سحرگه ما را پیرس گه گه  
تو مرغ آسمانی نی مرغ خاکدانی  
از خویش نیست گشته و زدوست هست گشته  
از آب و گل بزدای در آتشی فتادی  
اینجا دوی ننگنجد این ما تو چه باشد

خاموش کن که دارد هر نکته توجانی

۴۹۶۶

مسپار جان بهر کس چون جانسپار مایی

هر چند بیگه آیی بیگانه خیز مایی  
برگ قفس نداری جز ما هوس نداری  
جانرا بعشق واده دل بر وفای ما نه  
بگذر ز خشک واز تر باز آ بخانه زوتر  
لطفت بکس نماند قدر تو کس نداند  
گر چشم رفت خوابش از عاشقی و تابش

گر شاه شمس تبریز پنهان شود با ز

۴۹۶۷

در عشق او توجان بیز تاجان شوی بقایی

آمد زنای دولت بار دگر نوایی  
تابان شد دست کانی خندان شده جهانی  
بر بوی نوبهاری بر روی سبزه زاری  
او بحرو ماسحایی او گنج و ماخرایی

شوریده ام معافم بگذار تا بلاقم

۴۹۶۸

مهر افرو شکافم بانور مصطفایی

ای چنگیان غیبی از راه خوش نوایی  
جان تشنه ابد شد وین تشنگی زحد شد  
تشنه دلان خود را کردید بس سقایی  
یا ضربت جدایی یا شربت عطایی

یا پسرده رهاوی یا پرده رهای  
خوش زن نوا اگر نی مردی ز بی نوایی  
میکش تو زخمه زخمه گر چنگ بوالوفایی  
پیوند نو دهند چندین دژم چرایی  
در بزم شهر یاری بیرون زجان و جایی  
ور نه قدح شکستم گر لحظه ای بیایی  
من مصلحت ندانم با ما تو بر نیایی  
هم سنگ خاره باشم در صبر و بینوایی  
دوزخ ز احترامم گیرد گریز بایی  
بشکست طبلها را در بزم کبریایی

ای زهره مزین زین هر دو یک نوا زن  
گر چنگ کو نوازی در چنگ غم گدازی  
بی زخمه هیچ چنگی آب و نوا ندارد  
گر بگسلند تارت گیرند بر کنارت  
تو خود عزیز یاری پیوسته در کناری  
خامش که سخت مستم بر بند هر دو دستم  
من پیر منبلانم بر خویش زخم رانم  
هم پاره پاره باشم هم خصم چاره باشم  
از بسکه تند و عاقم در دوزخ فراقم  
چون دید شور مارا عطار آشکارا

تبریز چون برفتم باشم دین بگفتم

۴۹۶۹

ببحرف صد مقات در وحدت خدایی

در تو هر آنچ گم شد درماش باز یابی  
خود را چو بنده باشی مارا دگر نیابی  
بگشا دهان واه کن گر مست آن شرابی  
گفتا بکش تو دیگر گر مست نیم خوابی  
هم بر سرت بریزم گر مستی و خرابی  
عالم چو بحر جوشان من گشته مرغ آبی  
مارا چه جرم باشد گر زانک در نیابی  
مه را سیاه گفتم چون محرم نقابی  
که بسته سؤالی که خسته جوابی

بوی کباب داری تو نیز دل کبابی  
زین سرچو زنده باشی تو سرفکنده باشی  
ای خواجه ترک ره کن مارا حدیث شه کن  
دوشم نگار دلبر می داد جام از زر  
گفتم که بر نخیزم گفتا که بر ستیزم  
چون ریخت بر من آنرا دیدم فنا جهانرا  
ای خواجه خشم بنشان سر را دگر میبچان  
سر اله گفتم در قعر چاه گفتم  
ای خواجه صدر عالی تا تو درین حوالی

ای شمس حق تبریز بستم دهان ازیرا

۴۹۷۰

هر دیده بر نتابد نورت چو آفتابی

در پای او بمیرا هر جا بود نگاری  
اینجا بیا که بینی حسن و جمال یاری  
تا پای او گرفتم دستم نشد بکاری  
آن چنگ را درین ره خوش بر نواز تاری  
این روی همچو زر را از مهر او عیاری  
گفتم همین بسستم در هر دو عالم آری  
میتاخت شادو خندان آن ماه در غباری  
تیری بدان شگرفی در لاغری شکاری  
صد گلستان غلام خارش چگونه خاری  
تن چیست چون غباری جان چیست چون بخاری

با صد هزار دستان آمد خیال یاری  
خوبان بسی بدیدی حوران صفت شنیدی  
تایافت جانم اورا من گم شدم زهستی  
ای مطرب الله الله از بهر عشق آن شه  
زان چهرهای شیرین در دل عجیب شوری  
گویند زارایت چیست زین ناله درد و عالم  
رفتم نظاره کردن سوی شکار آن شه  
تیری زغمزه خود انداخت بر من آمد  
از گلستان عشقش خاری درین جگر شد  
در پیش ذوق عشقش در نور آفتابش

در باغ عشق رویش خصمت خدای بادا  
از چشم ساحر تو گشتیم شاعر تو  
یا رب ببینم آن را کان شاه میخرامد  
بینم که جان تلخم شیرین شده زشهدش  
گر تو ز گل بگویی یا قامت چناری  
عذر عظیم دارم در عشق خوش عذاری  
داده بکون نوری زان چهره ای چو ناری  
بینم که اندر افتد شوری نو از شراری

از عشق شمس دین شد تبریز بهر این دم

۴۹۷۱

مرگوش را سماعی مرچشم را نظاری

اندر قمار خانه چون آمدی بیازی  
باجمله ساز واری ای جان بیک خویی  
گویی که من شب و روز مرد نماز کارم  
با ناکسان تو صحبت ز نهار تا نداری  
آخر چرا تو خود را کردی چوپای تابه  
بر خر چرا نشینی ای همنشین شاهان  
شیشه دلی که داری بر با زسنگ جانان  
در جانت در دمد شه از شادی که جانت  
سرمست و پای کوبان با جمع ماهرویان  
شاهت همی نوازت کای پیشوای خاصان  
گاه از جمال پستی گاه از شراب مستی  
مقصود شمس دینست هم صدر و هم خداوند  
کارت شود حقیقت هر چند تو مجازی  
اینجا که اصل کارست جانا چرا نسازی  
چون نیست ای برادر گفتار تو نمازی  
شو همنشین شاهان گر مرد سرفرازی  
چون بر لباس آدم تو بهترین طرازی  
چون هست در رکاب چندین هزار تازی  
باری ببزم شاه آبنگر تو دلنوازی  
هم و ادهد ز مطرب وز پرده حجازی  
در نور روی آن شه شاهانه میگرازی  
پیوسته پیش ما باش چون تو امین رازی  
که با قدم قرینی که با کرشم و نازی  
وصلم بخدمت اوست چون مرغی و رازی

هر کسکه در دل او باشد هوای تبریز

۴۹۷۲

کرددا گرچه هندوستان او گلرخ طرازی

ای آنکه مرا مرآتوبه از جان و دیده ای  
بگزیده ام ز هجر تو تابوت آتشین  
گراز بریده خون چکد اینک ز چشم من  
از چشم من پیرس چرا چشمه گشته ای  
از جان من پیرس که با کفش آهنین  
ایشم پیرس ازو که تو در حسن و در جمال  
اینهم بگو که گردخ او آفتاب نیست  
پیدا است در دم تو که از ناف مشک خاست  
آنی که دیده ای تو دلا آسمانی  
دانم که دیده تو بدین چشم یوسفی

تبریز و شمس دین و دگرها بهانه است

۴۹۷۳

کزوی دو کون را تو خطی در کشیده ای

ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای  
مقصود حسن تست و دگرها بهانه ای

نقاش را اگر ز جمال تو قبله نیست  
ای صدهزار شمع نشسته بدین امید  
ای حلقهای زلف خوشت طوق حلق ما  
گوی می میان مجلس آن شاه کی رسم  
مقصود او چه بود ز نقشی و خانه‌ای  
گرد تنور عشق تو بهر زبانه‌ای  
سازید مرغ روح در آن حلقه لانه‌ای  
نی آن کرانه دارد و نی این میانه‌ای

این داد کیست مفخر تبریز شمس دین

زان دولتی که داد درختی ز دانه‌ای

۴۹۷۴

آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی  
زان رنگ اشارتی که بروز الست بود  
زیرا که قهر و لطف کزان بحر در رسید  
برسنگ اشارت نیست که بر حال خویش باش  
برسنگ کرده نقشی و آن نقش بند اوست  
چون در گهر رسید اشارت گذاخت او  
بعد از گذاز کرد کهر صد هزار جوش  
جوشید و بحر گشت و جهان در جهان گرفت  
زان سر رسد بی سرو با سر اشارتی  
کامد بجان مؤمن و کافر اشارتی  
برسنگ اشارت نیست و بگوهر اشارتی  
بر گوهرست هر دم دیگر اشارتی  
هر لحظه سوی نقش ز آذر اشارتی  
احسن آفرین چه منور اشارتی  
چون می رسید از تف آذر اشارتی  
چون آمدش ز ایزد اکبر اشارتی

ما را اشارت نیست ز تبریز و شمس دین

چون تشنه را ز چشمه کوثر اشارتی

۴۹۷۵

هر روز بامداد بآیین دلبری  
ای کوی من گرفته ز بوی تو گلشنی  
هر روز باغ دل را رنگی دگر دهی  
هر شب مقام دیگر و هر روز شهر نو  
این شهسوار عشق قطار بق می رود  
از برق و آب و باد گذشتست سم او  
راهی که فکر نیز نیارد درو شدن  
چه شیر کاسمان و زمین زین ره مهیب  
از هیبت قدر بنهادند رو بجبر  
آری جنون ساعه شرط شجاعتست  
تا با خودی کجا بصف پیخودان رسی  
ای دل خیال او را پیش آر و قبله ساز  
قانع چرا شدی یسکی صورتت که داد  
ای جان جان جان بمن آیی و دلبری  
وی روی من گرفته ز روی تو زرگری  
اکنون نماند دل را شکل صنوبری  
چون لولیان گرفته دلمن مسافری  
حیران شدم ز جستن این اسب لاغری  
آنجا که سم اوست نه خشکیست و نه تری  
شیران شرزه را رود از دل دلاوری  
از سر بوقت عرض نهادند لمتری  
وز بیم ره زنان نگزیدند رهبری  
با مایه خرد نکند هیچ کس نری  
تا بردری چگونه صف هجر بردری  
قانع مشو ازو بمراعات سرسری  
پنداشتی مگر که همین يك مصوری

خاموش باش طبل مزن وقت حمله شد

در صف جنگ آی اگر مرد لشکری

۴۹۷۶

شد جادوی حرام و حق از جادوی بری  
می بند و می گشا که همین است جادوی  
بر تو حرام نیست که محبوب ساحری  
می بخش و می ربا که همین است داوری

دریا بدیده ایم که در وی کهر بود  
سحر حلال آمد بگشاد پرو بال  
همیان زر نهاده و معیوب می خزد  
امروز می گزید ز بازار اسب او  
گفتم که اسب مرده چنین راه کی برد  
کشتی شکسته باید در آبگیر خضر  
دنیا چو قطره ست گنر کن چو پاشکست  
با پای ناشکسته اذین پول نگذری

زیرا رجوع ضد قدمست و عکس اوست

۴۹۷۷

فرمان ارجمی را منبوش سرسری

هر روز بامداد در آید یکی پری  
گر عاشقی نیابی مانند من بتی  
ور عارفی حقیقت معروف جان منم  
ور حس فاسدی دهمت نور مصطفی  
محتاج روی مایی گر بشت عالمی  
از برو بحر بگذر و بر کوه قاف رو  
ای دل اگر دلی دل از آن یار درمزد  
چون اسب می گریزی و من بر تو م سوار  
صدحیله گر تراشی و صد شهر اگر روی

خاموش اگر چه بحر دهد در بی دریغ

۴۹۷۸

لیکن مباح نیست که من رام یشتی

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری  
بر چهره نزار تو صغرای دلبر بست  
ای دل چه آتشی که بهر باد بر جهی  
ای دل تو هر چه هستی دانم که این زمان  
جانم فدات یارب ای دل چه گوهری  
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام  
غافل بدم از آن که تو مجموع هستی  
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس تست  
ای دل تو کل کوئی بیرون زهر دو کون  
ای رو و پشت عالم در روی من نگر

طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان

۴۹۷۹

با صد هزار غم که نهانند چون پری

هر روز بامداد طلب کار ما توی  
ما خوابناک و دولت بیدار ما توی

هر روز زان بر آری مارا ز کسب و کار  
 دکان چرا رویم که کان و دکان توی  
 زان دلخوشیم و شاد که جانبخش ما توی  
 ما خمره کی نهیم بر از سیم چون بخیل  
 طوطی غذا شدیم که تو کان شکری  
 زان هم چو گلشنیم که داری تو صدهار  
 در بحر تو ز کشتی بی دست و پا تریم  
 هر چاره گر که هست نه سرمایه دار تست  
 دلرا هر آنچ بود از آنهادلش گرفت  
 گه گه گمان بریم که این جمله فعل ماست  
 چیزی نمی کشیم که مارا تومی کشی  
 از گفت توبه کردم ای شه گواه باش

ای شمس حق مفخر تبریز شمس دین  
 خود آفتاب کنبد دوار ما توی

۴۹۸۰

آن لحظه کافتاب و چراغ جهان شوی  
 اندر دو چشم کور در آبی نظر دهی  
 در دیو زشت در روی و یوسفش کنی  
 هر روز سر بر آری از چار طاق نو  
 گاهی چوبوی گل مدد مغزها شوی  
 فرزین کژ روی و رخ راست رو شها  
 رو رو ورق بگردان ای عشق بی نشان  
 در عدل دوست محو شو ای دل بوقت غم  
 آبی که محو کل شد او نیز کل شود  
 آن بانگ چنگ را چو هوا هر طرف بری  
 ای عشق این همه بشوی و تو پاک از این  
 این دم خموش کرده ای و من خمش کنم

۴۹۸۱

آنکه بیان کنم که تو نطق و بیان شوی  
 ای سیر گشته از ما ما سخت مشتهی  
 مغز جهان توی تو و باقی همه حشیش  
 هر شهر کو خراب شد و زیر او زبر  
 چون رفت آفتاب چه ماند شب سیاه  
 ای عقل فتنه ای همه از رفتن تو بود  
 آنجا که پشت آری گمراهیست و جنگ  
 وی پاکشیده از ره کدو شرط مهرهی  
 کی یسابد آدمی ز حشیشات فربهی  
 زان شد که دور ماند ز سایه شهنشهی  
 از سر چورفت عقل چه ماند جز ابلهی  
 وانگه گناه برتن بی عقل می نهی  
 وانجا که رو نمایی مستی و والهی

هجده هزار عالم دو قسم بیش نیست  
دریای آگهی که خردها همه ازوست  
ای جان آشنا که در آن بحر می روی  
از خرگه تن تو جهانی منورست  
ای روح از شراب تو مست ابد شده  
وصف تو بی مثال نیاید بفهم عام  
از شوق عاشقی اگر تو صورتی نهد  
گر نسبتی کنند بنعل آن هلال را  
دریا پیش موسی کی ماند سدره راه  
او خواجه همه ست گرش نیست يك غلام  
تو موسی ولیك شبانی دری هنوز  
زان مزدکار می نرسد مرا که هیچ

خامش که بی طعام حق و بی شراب غیب

۴۹۸۲

این حرف و نقش هست دوسه کاسه تهی  
ای ساقی که آن می احمر گرفته ای  
ای دلبری که ساقی و مطرب فنا شدند  
ای میر مجلسی که ترا عشق نام گشت  
ای خم خسروان که توداروی هرغمی  
جانست بس لطیف و جهانیست بس ظریف  
از جان و از جهان دل عاشق ر بوده ای  
ای آنک تو شکار چنین دام گشته ای  
در عین کفر جوهر ایمان ر بوده ای  
ای عارفی که از سر معروف واقفی  
در بحر قلزمی و ترا بحر تا بسکب  
ای گل که جامها بدریدی ز عاشقی  
ای باد از تکبر پرهیز کن ز مشك  
ای غمزهات مست چو ساقی توی بده

بهر نشانده مفرخ تبریز شمس دین

۴۹۸۳

ای روی زرد سکه زرد گرفته ای

ای ساقی که آن می احمر گرفته ای  
ای زهره ای که آتش در آسمان زدی  
از جان و از جهان دل عاشق ر بوده ای  
ای هجر تو ز روز قیامت دراز تر  
وی مطربی که آن غزل تر گرفته ای  
مربخ را بگو که چه خنجر گرفته ای  
الحق شکار نازک و لاغر گرفته ای  
این چه قیامت است که از سر گرفته ای



ای آسمان چو دور ندیمانش دیده‌ای  
پیلان شیر دل چو گفت را مسخرند  
هان ای فقیر روز فقیری گله مکن  
ای روی خویش دیده تودر روی خوب یار  
ای دل طیان چرایی چون برگ هردمی  
ای چشم گریه چیست بهر ساعتی ترا  
هجده هزار عالم اگر ملک تو شود  
داری تکی که بگذری از خنک آسمان

خامش کن و زبان دگر گو و رسم نو

۴۹۸۴

این رسم کهنه را چه مکرر گرفته‌ای

ای مرغ گیر دام نهانی نهاده‌ای  
چندین هزار مرغ بدین فن بکشته‌ای  
مرغان پاسبان توهیهای می‌زنند  
مرغان تشنه را بخوابات قرب خویش  
آن خنبر را که ساقی و مستیش بو نبرد  
در صبر و توبه عصمت اسپر سرشته‌ای  
بی زحمت ستان و سپر بهر مخلصان  
زیر سواد چشم روان کرده موج نور  
در سینه کز مخیله تصویر می‌رود  
چندین حجاب لحم و عصب بر فراز دل  
غمزه عجبرست کچون تیر می‌پرد  
اخلاق مختلف چو شرابات تلخ و نوش  
وین شربت نهان مترشح شد از زبان  
هر عین و هر عرض چو دهان بسته غنچه ایست  
روزی که بشکفانی و آن پرده بر کشی  
دل‌های بی قرار ببینند که در فراق

خاموش تا بگوید آن جان گفت‌ها

۴۹۸۵

این چه دراز شعبده خوانی نهاده‌ای

مه طلعتی و شهره قبایی بدیده‌ای  
چشمی که مست‌تر کند از صد هزار می  
دولت شفاست مرهمه راوزه‌های او  
سایه‌هاست فتنه شاهان و این هما  
ای چرخ راست گو که درین گردش آنچنان  
خوبی و آتشی و بلایی بدیده‌ای  
چشمی لطیف‌تر از صبایی بدیده‌ای  
دولت پیش‌دوان که شفایی بدیده‌ای  
جویای شاه تا که همایی بدیده‌ای  
خورشید رو و ماه لقایی بدیده‌ای

ای دل فنا شدی تو درین عشق یامگر  
در عین این فنا تو بقایی بدیده‌ای  
هر گریه خنده جوید و امروز خندها  
با چشم لابه گر که بکایی بدیده‌ای  
جان را وباست هجر تو سوزان آن لطف  
مهلکتر از فراق و بایی بدیده‌ای  
تو خاک آن جفا شده‌ای وین گراف نیست  
در زیر این جفا تو وفایی بدیده‌ای

شاهی شنیده‌ای چو خداوند شمس دین

۴۹۸۶

تبریز مثل شاه تو جایی بدیده‌ای

ای عشق کز قدیم تو بامایگانه‌ای  
یک یک بگو تو را ز چو از عین خانه‌ای  
از بیم آتش تو زبان راییستیم  
تا خود چه آتشی تو ویا چه زبانه‌ای  
هر دم خرابیست ز تو شهر عقل را  
باد چراغ عقلی و بادۀ مفانه‌ای  
یادرمیان هر دو تو شکل میانه‌ای  
یادرمیان هر دو تو شکل میانه‌ای  
گویند عاقلان دم عاشق فسانه‌ایست  
شب و روز کن چرایی اگر تو فسانه‌ای  
ای آنک خوبی تو نشانید فتنها  
عشق توست فتنه و تو خود نشانه‌ای

ای شاه شاه و مفخر تبریز شمس دین

۴۹۸۷

نور زمینیان و جمال زمانه‌ای

ای جان وای دو دیده بینا چگونه‌ای  
وی رشک ماه و گنبد مینا چگونه‌ای  
ای ماه و صد چومازی تو خراب و مست  
ما بی تو خسته‌ایم تویی ما چگونه‌ای  
آنجا که بانو نیست چو سوراخ کز دم است  
و آنجا که جز تو نیست تو آنجا چگونه‌ای  
ای جان تو در گزینش جانها چه می کنی  
وی گوهری فروده ز دریا چگونه‌ای  
ای مرغ عرش آمده در دام آب و گل  
در خون و خلط و بلغم و صفرا چگونه‌ای  
زان گلشن لطیف بگلخن فتاده‌ای  
با اهل گولخن بمواسا چگونه‌ای  
ای کوه قاف صبر و سکینه چه صابری  
وی عزلتی گرفته چو عنقا چگونه‌ای  
عالم بتست قایم تو در چه عالمی  
تنها بتست زنده تو تنها چگونه‌ای  
ای آفتاب از تو خجل در چه مشرقی  
وی زهر ناب با تو چو حلوا چگونه‌ای  
زیر و زبر شدیم بی زیر و بی زبر  
ای در فکنده فتنه و غوغا چگونه‌ای  
گر غایبی ز دل تو درین دل چه می کنی  
ور در دلی ز دوده سودا چگونه‌ای

ای شاه شمس مفخر تبریز بی نظیر

۴۹۸۸

در قاب قوس قرب و در ادنی چگونه‌ای

هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی  
بر گرد حوض گردی و در حوض درفتی  
اسبت بیاورند که چالاک فارسی  
شربت بیاورند که مخمور شربتی  
بی خواب و بی قراری شبهای تابروز  
خواب تو بخت بست که بسته سعادت  
از پای در فتادی و از دست رفته‌ای  
بی دست و پا چو گوی بیدان حق روی  
بی دست و پا چو گوی بیدان حق روی  
ای رو بقبله من والحمد خوان من  
می خوانمت بخویش که تو پنج آیتی

ای عقل جان بیاز چرا جان بشیشه ای  
رو کان مشك باش که بس پاك نافه ای  
بر مغز من بر آی کیچون می مفرحی  
در مغزها نگنجی بس بی کرانه ای  
ای دف زخم خواره چه مظلوم و صابری  
خامش مسازیت که مهمان بیت تو  
چون غنچه لب ببند و چو گل بی دلب بخند  
ای شاه شاد مفخر تبریز شمس دین

۲۹۸۹

تبلیغ راز کن که تو اهل سفارتی

رویش ندیده پس مکنید ملامتی  
پروانه چون نسوزد چون شمع او بود  
آن مه اگر بر آید در روز رستخیز  
زان رو که زهره نیست فلک را که دم زند  
گر حسن حسن اوست که جا عافیت کجا  
هر دم دلم بعشق وی اندر حریص تر  
یا هجر لم تقل لی بالله ربنا  
می ترسم از فراق دراز تو سنگ دل  
ای آنک جبرئیل ز تو راه گم کند  
دلرا ببرد عشق که تا سود دل کند  
عشق آن توانگریست که از بس توانگری  
از من مبرس این وز عقل کمال پرس  
او نیز خود چه گوید لیکن بقدر خویش  
عقل از امید وصل چو مجنون روان شود  
ور زانک در نیابد در ره کمال عشق  
بادا ز نور عشق من و عقل کل را  
تا طعم آن حلاوت بر عاشقان زند

تبریز شمس دین که بصیرت اذو بود

۲۹۹۰

چون بر دلم رسید سپاهش بفارتی

جان خاك آن مهمی که خداش است مشتری  
چون از خودی برون شد او آدمی نماند  
تا آدمیست آدمی و تا ملك ملك  
عالم بحکم اوست مر او را چه فخر ازین  
بحری که کمترین شبه را گوهری کند  
آنکس ملك ندید و نه انسان و نی پری  
اورست چشم روشن و گوش پیمبری  
بسته ست چشم هر دواز آن جان و دلبری  
چون آن اوست خالق عالم بیکسوی  
حاشا ازو که لاف بر آرد ز گوهری

آن ذره است لایق رقص چنان شعاع  
آن ذره‌ای که گر قدمش بوسد آفتاب  
کوگشت از هزار چو خورشید و مه بری  
خود ننگرد بتابش او جز که سرسری  
بنما مها بکوری خورشید تابشی  
تازین سپس زنفخ نزنند از منوری

در تاب شاه و مفخر تبریز شمس دین

۲۹۹۱

تا هر دو کون پر شود از نور داوری

ای عشق پرده در که تو در زیر چادری  
در حلقه اندر آ و بین جمله جانها  
در آینه نظر کن و در چشم خود نگر  
در هر گره نگه کن وضع خدای بین  
از زیر دامت تو برون آر شمع را  
تا دست و پا نهاد دوزلف تو کفر را  
چون مر ترا نیابد در جان و جا دلم  
خشک و تر دو چشم و لب من روان شده  
دی لطفها بکرد خیال تو گفتمش

دانم ز شمس دینست ترا این همه وفا

۲۹۹۲

تبریز این سلام بر جان ما بری

ای بس فراز و شیب که کردم طلب گری  
که در زمین خدمت چون خاک ره شدم  
گم گشته از خود و دل و دلبر هزار بار  
بر کوه طور طالب ادنی کلیم وار  
در وادی رسیدم کانجا نبرد بوی  
وادی ز بوی دوست مرا رهبری شده  
آنجا نتان دویدن ای دوست بر قدم  
کز گرم و سرد و خشک و ترست این نهاد حس  
آنجا پیر دوست که روید ز بوی دوست  
ای کامل کمال کزین سو تو کاملی  
آن مرغ خاکبی که بخشکی کمال داشت  
با آنک بر و بحر یکی جنس و یک فتند  
صد برو و بحر و چرخ و فلک در فضای غیب  
زین برو و بحر آن رسد آن سو که او ز عشق  
حقا بذات پاک خداوند هر کی هست  
در آتش خلیل کجا آید آن خسی  
جان خلیل عشق بشادی و خرمی

که لوح دل بخواندم و که نقش کافری  
بر چرخ روح گاه دویدم بساختری  
که سر دل بجسته و که سر دلبری  
و ز خلق در رمیده بعالم چو سامری  
نی معجز و کرامت و نی مکر و ساحری  
کان بو نه مشک دارد نی زلف عنبری  
پر نیز می بسوزد گر زانک می پری  
وین چار مرغ هست ازین باغ عنصری  
پری و گرنه زرد در افتنی بشدردی  
زان سو که سوی نیست حذر کن که قاصری  
در بحر عاجز آمد و رسوا شد از تری  
هر يك بحس در آید چونشان در آوری  
در پا فتاده باشد چون نقش سرسری  
گردد هزار بار ازین هر دو او بری  
از تیغ غیب سر نبرد گر برد سری  
کو خشک شد ز عشق دلارام آذری  
در عشق آتشین دلارام ظاهری

در عشق آتشین دلارام ظاهری  
 تو بس عجایی که بر آتش تو قادری  
 بر رغم او لطیف و شریفی و احمری  
 چشم و چراغ غیب بشاهی و سروری  
 پیدا شود ز خار دو صد گونه عبهری  
 ظاهر شود ز نیست دل و دیده پروری  
 ای تیغ هجر چند زنی زخم خنجر  
 کز یک نهاله آمد این لطف و قاهری  
 او کی فراق داند در دور دایری  
 پس او غذا دهد بفدا رسم خنجر  
 از رشک کرده در غم تبریز ساتری

آنست اصل و قصد و غرض زین همه حدیث

۴۹۹۳

لیکن مژاد نیست که من رام یشتی

دامان مسا گرفته بگلزار می کشی  
 بویی برده اند که قطار می کشی  
 چون شهید و چون شکر که سوی یار می کشی  
 گویند خوش بکش که بدیدار می کشی  
 کردی ز که جدا و با نبار می کشی  
 رهوار از آن شدیم که رهوار می کشی  
 ناگه ز چشم بد بره خار می کشی  
 هر سوکشی بعشرت بسیار می کشی  
 تو جانب کرامت و ایثار می کشی  
 دزدان دار را خوش و بیدار می کشی  
 تو کرده ای ستیزه بگفتار می کشی  
 بر رغم جمله چرخه دوار می کشی

ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق

۴۹۹۴

باقطار می کشی تو نور نور ندره

دم می دهی تو گرم و دم سرد می کشی  
 خالی کننده دل و جان مشوشی  
 هر چند امیی تو بمعنی منقشی  
 سر بر زن از میانه نی چون شکروشی  
 در دم بشش جهت که تو دمساز هرشی  
 خوش می چشان زحلق از آن دم که می چشی

گر محو می نمایی در دودمان حس  
 این عشق همچو آتش بر جمله قاهرست  
 هر چند کوشد آتش تا تو سیه شوی  
 دانم که بر تو نظری داری از شهی  
 بر خار خشک گر نظری افکند ز لطف  
 نی خود اگر بمحو و عدم غمزه ای کند  
 در لطف و در نوازش آن شه نگاه کن  
 نی نی خود از نوازش او تند شد فراق  
 گر خوگری بلطف نباشد دل مرا  
 خنجر غذا خورد ز غذا رست خنجرش  
 این جمله من بگفتم والقباب شمس دین

شاهها بکش قطار که شه وار می کشی  
 قطار اشتران همه مستند و کف زنان  
 هر اشتری میانه زنجیر مسی گزد  
 آن چشمهای مست بچشمی که ساقیست  
 ماکشت تو بدیم درودی بد اس عشق  
 سکسک بدیم و توسن و در راه صدق لنگ  
 هر چند سالها ز چمن گل بچیده ایم  
 ما کی غلط کنیم بهر سوکشی بکش  
 شاهان کشند بنده بد را بی انتقام  
 زین لطف مجرمان را گستاخ کرده ای  
 هر تخمه و ملول همی گویدم خموش  
 سختی کشان ز گردش این چرخ در غم اند

ای شاه شمس مفخر تبریز نور حق

ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی  
 خالیست اندرون تو از بند لاجرم  
 نقشی کنی بصورت معشوق هر کسی  
 ای صورت حقایق کل در چه پرده ای  
 نه چشم گشته ای تو و ده گوش گشته جان  
 ای نای سر بریده بگو سر بی زبان

آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود      زیرا ندای عشق ز نی هست آتشی  
بنواز سر لیلی و مجنون ز عشق خویش      دلرا چه لذتی تو و جانرا چه مغرشی  
بویست در دم تو ز تبریز لاجرم

۴۹۹۵

بس دل که می ربایی از حسن و از کشتی

اندر میان جمع چه جانست آن یکی      يك جان نخوانمش که جهانست آن یکی  
سوگند می خورم بجمال و کمال او      کز چشم خویش هم پنهانست آن یکی  
بر فرق خاک آب روان کرد عشق او      در باغ عشق سرو روانست آن یکی  
جمله شکوفه اند اگر میوه است او      جمله قراضه اند چو کانست آن یکی  
دل موج می زند ز صفاتش ولی خموش      زیرا فزون ز شرح و بیانست آن یکی  
روزی که او بزاد زمین و زمان نبود      بسالتر از زمین و زمانست آن یکی  
قفلیست بر دهان من از رشک عاشقان      تا من نگویم این که فلانست آن یکی  
هر دم که کنج چشم بر روی او فتد      گویم که ای خدای چه سانست آن یکی  
گر چشم درد نیست تو را چشم باز کن      زیرا چو آفتاب عیانست آن یکی  
پیشش تو سجده می کن تا پادشاهی      زیرا که پادشاه نشانست آن یکی  
گر صد هزار خلق ترا ره زند که نیست      اندر گمان مباش که آنست آن یکی

گفتم بشمس مفخر تبریز بنگرش

۴۹۹۶

گفتا عجب مدار چنانست آن یکی

گر من ز دست بازی هر غم بژولمی      زبیرك نبودمی و خردمند گولمی  
گر آفتاب عشق نبودیم چون زحل      که در صعود آمده و گه در نزولمی  
ور بوی مصر عشق قلاوز نیستی      چون اهل تیه حرص گرفتار غولمی  
ور آفتاب جانها خانه نشین بدی      در بند فتح باب و خروج و دخولمی  
ور گلستان جان نبیدی ممتحن نواز      من چون صبا ز باغ وفا کی رسولمی  
عشق از سماع باره و دف خواه نیستی      من همچو نای و چنگ غزل کی شغولمی  
ساقیم گر ندادی داروی فرهی      همچون لب زجاج و قدح در نحولمی  
گر سایه چمن نبیدی و فروغ او      من چون درخت بخت خسان بی اصولمی  
بر خاک من امانت حق گر نتافتی      من چون مزاج خاک ظلوم و جهولمی  
از گور سوی جنت اگر راه نیستی      در گورتن چراغ خوش و باعرض و طولمی  
ور راه نیستی یسین از سوی شمال      کی چون چمن حریف جنوب و شمولی  
گر گلشن کرم نبیدی کی شکفتی      ور لطف و فضل حق نبیدی من فضولی

بس کن ز آفتاب شنو مطلع قصص

۴۹۹۷

آن مطلع از نبودی من درافولمی

ای آسمان که بر سرما چرخ می زنی      در عشق آفتاب تو همخرقه منی  
والله که عاشقی و بگویم نشان عشق      بیرون و اندرون همه سرسبز و روشنی

از بحر تر نگر دی وز خاک فارغی  
ای چرخ آسیا ز چه آبست گردشت  
از گردشی کنار زمین چون ارم کنی  
شمعیست آفتاب و تو پروانه ای بفعل  
پوشیده ای چو حاج تو احرام نیلگون  
حق گفت ایمنست هر آنکو بجمع رسید  
جمله بهانه است که عشقت هر چه هست  
خانه خداست عشق و تو در خانه ساکنی

زین پیش می نگویم و امکان گفت نیست

۲۹۹۸

والله چه نکته است درین سینه گفتی

سوگند بخشکنی و جفا را رها کنی  
تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی  
کاندیشه کرده ای که ازین پس وفا کنی  
آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی  
ماهی همین کند چو ز آبش جدا کنی  
حق باتو آن کند که تو در حق ما کنی  
جز آنک سر نهد بهر آنچ اقتضا کنی  
چون تو کنی جفا ز کی ترساندت کسی

خاموش کم فروش تو در یتیم را

۲۹۹۹

آنکش بها نباشد چونش بها کنی

تا چند از فراق مرا کار بخشنی  
دستم شکست دست فراق ز کار و بار  
هین شیشه باز هجر رسیدی بسنگلاخ  
زین سنگلاخ هجر سوی سبزه زار وصل  
خونم فسرده شد بدل اندر چونار دانک  
باری چو بخشنی دل پر حسرت مرا  
مخدوم شمس دین که شهنشاه بینشی

تبریز از تو فخر باینت مسلمست

۳۰۰۰

صد تاج را بریشه دستار بخشنی

ساقی بیار باده سغراق ده منی  
ای نقد جان مگوی که ایام بیننا  
ای آب زندگانی در تشتگان نگر  
هوشت بند ما و پیش تو هوش چیست  
اندر مقام هوش همه خوف و زلزله است  
در بزم بیهوشی همه جانها میگردند  
اندیشه را رها کن کار بست کردنی  
گردن مغار خواجه که وامیست گردنی  
بر دوست رحم آر بکوری دشمنی  
گر بر ج خیبرست بخواهیست بر کنی  
در بیهوشیست عیش و مقامات ایمنی  
رقصان چو ذرها خورشان نور و روشنی

ای آفتاب جان در و دیوار تن بسوز  
این قضه را رها کن ما سخت تشنه‌ایم  
هیهای عاشقان همه از بوی گلشنیست  
خشک آرو می‌نگرز چپ و راست اشک خون  
بیپوده چند گویی خاموش کن بس است  
فرمان گفت نیست همان گیر که الکنی

تا شمس حق تبریز آرد گشایشی

۳۰۰۱

کین ناطقه نماند در حرف معنی

ای نای بس خوشست کز اسرار آگهی  
ای نای همچو بلبل نالان آن گلی  
گفتم بنای همدم یاری مدزد راز  
گفتم خلاص من بهلاک من اندرست  
گفتا چگونه ره زن این قافله شوم  
گفتم چو یار گم شد گان رانمی نواخت  
نه چشم گشته‌ای تو که بی آگهی زخویش  
زان همدم لبی که ترا سر بریده‌اند  
از خود تهی شدی و ز اسرار پر شدی  
چون می‌چشی ز لعل لب یار ناله چیست  
نی نی ز بهر خود تو نمی‌نالی ای کریم

گردون اگر بنالد گاوست زیر بار

۳۰۰۲

زین نعل باز گونه غلط کار آگهی

شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته‌ای  
آگاه نیستند مگر این فسرندگان  
آتش خوران ره بسر کسوی منتظر  
دل شیر بیشه است وایکن سرش توی  
ای جان تیز گوش تو بشنو هم ازدرون  
هین کز فراخای دلت تا بعرض رفت  
دی بامداد دامن جانم گرفت دل

دولاب دولست ز تبریز شمس دین

۳۰۰۳

در زن تو دستها و درین ره چه شسته‌ای

وز روی خوب خویش بودی نشانی  
خود را بعیش خانه خوبان کشانی  
پنهان بماند زیر تو گنج نهانی  
در جان قرار داشتی گر تو جانی  
ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی  
در آب و گل تو همچو ستوران نغفتی  
بر گرد خویش گشتی کاظهار خود کنی  
از روح بیخبر بدی گر تو جسمی



با نیک و بد بساختی همچو دیگران  
یک ذوق بودی تو اگر یک ابایی  
زین جوش در دوار اگر صاف گشتی  
گویی بهر خیال که جان و جهان من  
بس کن که بند عقل شدست این زبان تو  
ور نی چو عقل کلسی جمله زبانی  
با این و آنی تو اگر این و آنی  
یک نوع جوشی چو یکسی فازغانی  
چون صاف گشتگان تو برین آسمانی  
گرگم شدی خیال تو جان و جهانی  
بس کن که دانش است که معجوب دانش است

۴۰۰۴

دانستی که شاهی کی ترجمانی

بزم و شراب لعل و خرابات و کافری  
گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست  
تا کی عطارد از زحل آرد مدبری  
تا چند نعل ریز کند پیک ماه نیز  
تا چند آفتاب بتف مطبخی کند  
تا چند آب ریزد دولاب آسمان  
تا چند شب پناه حریفان بد شود  
تا چند دی بر آرد از باغها دمار  
زین فرقت و غریبی طبعم ملول شد  
وین پر در شکسته پر خون خویش را  
اندر زمین چه چفسی نی کوه و آهنی  
زان حسن آبدار چو تازه کنی جگر  
ای آب و روغنی که گرفتار آمدی

۴۰۰۵

با آنچه دردست نگویی چه درخوری

آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی  
اندر شکر نیایی ذوق نبات غیب  
دو چشم را تو ناظر هر بی نظر مکن  
نقلست از رسول که مردم معادند  
از تخت تن برون رو و بر تخت جان نشین  
برقی که بر دلت زد و دل بی قرار شد  
انبان بوهریه وجود تسوست و بس  
ای بی نشان محض نشان از کسی جویمت

۴۰۰۶

هم تو بجو مرا و باحسان خویش جوی

سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری  
گویی قلندرم من و این دلپذیر نیست  
دام و دم قلندر بیچون بود مقیم  
وصف قلندریست و قلندر ازو بری  
زیرا که آفریده نباشد قلندری  
خالیست از کفایت و معنی داوری

از خود بخود چه جویی چون سربسرتوی  
از خود بخود سفر کن در راه عاشقی  
نی بیم و نی امید نه طاعت نه معصیت  
عجزست و قدرتست و خدایی و بندگی  
راه قلندری ز خدایی بسرون بود  
زینهار تا نلافد هر عاشق از گزاف

۳۰۰۷

کس را نشد مسلم این راه و رهبری

دوش همه شب دوش همه شب گشتم من بربام حبیبی  
جمله جانها جمله جانها بسته پرویا بسته پرو یا  
دام تو خوشتر دام تو خوشتر از می احمر و زرا خضو  
نور رخ شه نور رخ شه حسرت صدمه ره زن صد ره  
مخزن قارون مخزن قارون اختر گردون ملک همایون

عام شدست این عام شدست این نظم سخنها لیک تو این بین

۳۰۰۸

ای شده قربان ای شده قربان خاص جهان در دام حبیبی

خواجه سلام عليك گنج وفا یافتی  
هم تو سلام عليك هم تو عليك السلام  
خواجه تو چونی بگو در بر آن ماه رو  
ساقی رطل ثقیل از قدح سلسبیل  
ای رخ چون زر شده گنج گهر بر زدی  
ای دل گریان کتون بر همه عالم بخند  
خواجه توی خویش من پیش من آ پیش من  
کوس و دهل میزنند برفلک از بهر تو  
بر لب توب نهاد زان شکرین لب شدی

خواجه بیچه از جهان قفل بنه بردهان

۳۰۰۹

پنجه گشا چون کلید قفل گشا یافتی

اه که چه شیرین بتیست در تنق زر کشی  
گاه چو مه میرود قاعده ای شب روی  
گاه ز غیرت رود از همه چشمی نهان  
ای خنک آن دم که تو خسرو خورشید را  
از طرب آن زمان جامه جان بر کنی  
هر شکری زین هوس عود کند خویش را  
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست  
بخت عظیمست آنک نقل ز جنت بری

اه که چه میزبیدش بدخوی و سر کشی  
میکند از اختران شیوه لشکر کشی  
ادل خود را ز هجر تو سوی آذر کشی  
سخت بگیری کمر خانه خود در کشی  
وز سر این بیخودی گوش فلک بر کشی  
تا که بسوزد برو چونک بمجمر کشی  
نیست گنه باده را چونک تو کمتر کشی  
خیر کثیرست آنک باده ز کوثر کشی

مست بر آبی ز خود دست بغایی ز خود      قاصد خون ریز خود نیزه و خنجر کشی  
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست      تا که بشمشیر دین بر سر کافر کشی

وقت شدای شمس دین مفخر تبریزان

۳۰۱۰

تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

روی من از روی تو دارد صد روشنی      جان من از جان تو یابد صد اینی  
آهن هستی من صیقل عشقش چو یافت      آینه کون شد رفت ازو آهنی  
مرغ دلم می طبد هیچ سکونی نداشت      مسکن اصلیش دید یافت دروسا کنی  
ندهد بی چشم تو چشم من آینگی      ندهد بی روز تو روزن من روزنی  
چشم منش چون بدید گفت که نور منی      جان منش چون بدید گفت که جان منی  
صبر از آن صبر کرد شکر شکر تو دید      فقر از آن فقر شد کز تو شود او غنی  
گاه منم بردرت حلقه در می زنم      گاه توی در برم حلقه دل می زنی  
باد صبا سوی عشق این دور سالت ببر      تا شوم از سعی تو پاک ز تر دامنی  
هست مرا همچو نی و ام کمر بستنی      هست ترا همچو نی و ام شکر دانی  
ای دل در ما گریز از من و مامحوشو      زانک بریدی زما گر نبری از منی

دانه شیرین بسنگ گفت چو من بشکنم

۳۰۱۱

مغر نمایم ولیک دای چو تو بشکنی

هر نفسی از درون دلبر روحانی      عربده آرد مرا از ره پنهانی  
فته و ویرانیم شور و بریشانیم      برد مسلمانیم وای مسلماننی  
گفت مرا میخوری یا چه گمان میبری      کیست برون از گمان جز دل ربانی  
بر سر افسانه رومست سوی خانه رو      جان بفشان کان نگار کرد گل افشانی  
یکدم ای خوش عذا را حال مرا گوشدار      مست غمت را پیار رسم نگهبانی  
عابد و معبود من شاهد و مشهود من      عشق شناس ای حریف در دل انسانی  
کعبه ما کوی او قبله ما روی او      رهبر ما بوی او در ره سلطانی  
خواجه صاحب نظر الحذر از ما حذر      تا ننهد خواجه سر در خطر جانی  
نی غلطم سر پیار تا بیری صد هزار      گل ندمد جز زخار گنج بوی رانی  
آمد آن شیر من عاشق جان سیر من      در کف او شیشه ای شکل پری خوانی  
گفتم ای روح قدس آخر ما را پیرس      گفت چه برسم در یغ حال مرا دانی  
مستم و گم کرده راه تن زن و پیرش مخواه      مست چه ام بوی گیر باده جانانی  
کی بود آن ای خدا ماشده از ما جدا      برده قماشات ما غارت سبجانی  
هر کی و را کار کیست در کف او کار کیست      هر کی و را یار کیست هست چو زندانی

کارک توهم توی یارک توهم توی

۳۰۱۲

هر کی ز خود دور شد نیست بجز فانی

ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای      آینه با جان من مونس دیرینه ای

در دل آینه من در دل من آینه  
خواجہ چرای چنن کز تور مد عشق دین  
مرغ گزینی یقین دانه شیرین بچین  
شیر خدایی خدا شیر نرت نام داد  
صورت تن را مبین زانک نه در خورد تست  
هین دل خود را تمام در کف دلبر سپار  
سینه باکی که او گشت خوش و عشق خو  
تشنه آن شربتی خسته آن ضربتی  
هست خرد چون شکر هست صور هم چونی  
خوب چون نبود عروس خوش نشود زونفوس  
چون نروی زین جهان خوی خرابات جان  
خانه تن را بساز باغچه و گلشنی  
هر نفسی شاهی در نظر واحدی

خامش بامرغ خاک قصه دریا مگو

۴۰۱۳

بکر چه عرضه کنی بر شه عینیه ای

یار در آخر زمان کرد طرب سازی  
جمله عشاق را یار بدین علم کشت  
حرکت در باش از آنک آب روان نفسرد  
جنبش جان کی کند صورت گرمابه ای  
طبل غزا کوفتند این دم پیدا شود  
می زنومی خور چو شیر تابشهادت رسی  
بازی شیران مصاف بازی روبه گریز  
گرم روان از کجایتیره دلان از کجا  
عشق عجب غاز بیست زنده شود زو شهید  
چرخ تن دل سیاه پر شود از نور ماه  
مطرب و سوسر ناودن بادیه بر آورده کف

ای خنک آن جان پاک کز سرمیدان خاک

۴۰۱۴

گیرد زین قلبگام قالب پردازی

رو که بهمان تو می نروم ای اخی  
رزق جهان می دهد خویش نهان میکنند  
مال و زرش کمستان جان بده از بهر جان  
قسمت آن باردان مایده و نان گرم  
قسمت قسام بین هیچ مگو و مچخ  
بست مرا از طعام دود دل مطبخی  
گاه وصال او بخیل در زرو مال اوسخی  
مذهب سردان مگیر یخ چه کند جز یخی  
قسمت این عاشقان مملکت و فرخی  
کار بتر می شود گر تو درین می چخی

جنتی دل فروز دوزخیی خوش بسوز  
سوی بتان کم نگر تا نشوی کور دل  
زلف بتان سلسله‌ست جانب دوزخ کشد  
لیک عنایات حق هست طبق بر طبق  
چند میان جهان مانده در برزخی  
کور شود از نظر چشم سگ مسلخی  
ظاهر او چون بهشت باطن او دوزخی  
کو برهاند ز دام گرچه اسیر فخی  
جانب تبریز رو از جهت شمس دین

۳۰۱۵

چند درین تیرگی همچو خسان می زخی  
جان و جهان می روی جان و جهان می بری  
ای رخ تو چون قمر تک مرو آهسته تر  
چهره چون آفتاب می بری از ما شتاب  
یکنظری گروفاست هم صدقات شماست  
تاجگر خون ما تا دل مجنون ما  
شکر که ما سوختیم سوختن آموختیم  
فاسد سودای تو مست تماشای تو  
عشق من ای خوب رو رونق خوبان بتو  
مستی از آن دید و ادشادی از آن بخت شاد  
جانب دل رو بجان تا که ببینی عیان  
از ملک و از پری چون قدری بگذری

۳۰۱۶

محو شود در صفات صورت و صورتگری  
باز رهان خلق را از سرو از سرکشی  
ای دل دل جان جان آمد هنگام آن  
پیرهن یوسفی هدیه فرستی بپا  
زنده کنی مرده را جانب محشر کشی  
نیزه کشی بر دری تو کمر کوه را  
تا بسدرد آفتاب پیرهن زرکشی  
چونک ز دریای غیب آبی و لشکر کشی  
چاق درویش را بر سر سنجرکشی  
تشنه دلان را سوار جانب کوثرکشی  
یوسف صدیق را از بن چه برکشی  
تا سوی بهرام عشق مرکب لاغرکشی  
تا دل و جان را بغیب بی دم و دفترکشی  
زهره مه روی را گوشه چادرکشی  
سنبله آتشین رسته کنی بر فلک

مفخر تبریزبان شمس حق ای وای من

۳۰۱۷

گر تو مرا سوی خویش یکدم کمتر کشی  
لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای  
عکس لبث شهد ساخت تلخی هر غوره ای  
مصحف عشق ترا دوش بخواندم بخواب  
گر شکر تو شود مغز شکر بوره ای  
مشکل هر دو جهان آه چه حلوا شود

چهره چون آفتاب بر تن چون غوره تاب  
وا شدن از خویشتن هست ز ماسوره سهل  
جسم کچون غریزه ست تانبری چون خورند  
آه که ندیدی هنوز بر سر میدان عشق  
پیش طیب دو کون رفتم بیمار عشق  
گفتمش ای شمس دین مفخر تبریز آه

۳۰۱۸

جز ز تو یابد شفا علت ناسوره ای

ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری  
جان من از بحر عشق آب چو آتش بخورد  
خار شد این جان و دل در حسد آینه  
گم شده ام من ز خویش گرتو بیابی مرا  
گرتو بیابی مرا از من من را بگو  
مست نیم ای حریف عقل نرفت از سرم  
گرتو بمقلی بیا يك نظری کن درو  
بر لب دریای عشق دیدم من ماهی  
گرچه که ماهی نمود لیک خود او بحر بود  
ماهی ترك زبان کرد که گفتست بحر  
دم زدن ماهیان آب بود نی هوا  
بنگر در ماهی نان وی و رزق او  
دام فکندم که تا صید کنم ماهی  
این چه بهانست خود زود بگو بحر کیست  
روشن و مطلق بگو تا نشود از دلت

۳۰۱۹

مفخر تبریز ما شمس حق و دین بری

ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی  
کشتن شیرین و خوش خاصیت دست تست  
هر سحری مستمر منتظرم منتظر  
جود تو ما را چو قند راه مدد درمبند  
ای دم تو بی شکم ای غم تو دفع غم  
هر دم دفعی دگر پیش کنی چون سیر

۳۰۲۰

تیغ رها کرده ای تو بسپر می کشی

پیشتر آیشتر چند ازیں ره زنی  
نور حقیم و زجاج با خود چندین لجاج  
ما همه يك کاملیم از چه چنین احوالیم  
چون تو منی من تو من چند توی و منی  
از چه گریزد چنین روشنی از روشنی  
خوار چرا بنگرد سوی فقیران غنی

راست چرا بنگر دسوی چپ خویش خوار  
ما همه يك گوهریم يك خردو يك سریم  
رخت ازین پنج وشش جانب توحید كش  
هین ز منی خیز کن با همه آمیز کن  
هر چه كند شیر نرسك بكنند هم سگی  
روح يكي دان و تن گشته عدد صد هزار  
چند لغت در جهان جمله بمعنی يكي  
جان بفرستد خبر جانب هر با نظر

۴۰۴۱

چونكه بتوحيد تو دل زسخن بر كنی

شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده ای  
چشم بیند و بکن باد دگر رحمتی  
بنگر کین دشمنان دست زنان گشته اند  
میل تو با کیست جان تابشوم خاك او  
ای تن آخر بعجب بر خود وجهدی بکن  
خیز برو پیش دوست روی بنه بر زمین

خواجۀ جان شمس دین مفتخر تبریزیان

۴۰۴۲

این سرم از نخل تست زانك تو پرورده ای

گفتم نی گفتك رنگ ترش کرده ای  
عكس برون می زند گر چه تودر پرده ای  
ورخ زرد او آب شور شورده بر آورده ای  
گر نه خزان دیده ای پس ز چه رو زرده ای  
پرورش جان توی جان چو تو پرورده ای  
کیست كه گرمش كند چون توش افسرده ای  
زانك تو جو شیده ای زانك تو افسرده ای  
شاد شو از پر غمی زنده شو از مرده ای  
نور بتابد ز تو گر چه سیه چرده ای  
شادی دلها شوی گر چه دل آزرده ای  
تا نرسد خلعتی دولت صد مرده ای

گفت مرا آن طبیب رو ترشی خورده ای  
دل چو سیاهی دهد رنگ گواهی دهد  
خاك تو گر آب خوش یابد چون روضه ایست  
سبز شوند از بهار زرد شوند از خزان  
گفتمش ای غیب دان از تو چه دارم نهان  
کیست كه زنده كند آنك توش كشته ای  
شربت صحت فرست هم ز شرابات خاص  
داد شراب خطیر گفت هلا این بگیر  
چشمه بجوشد ز تو چون ارس از خاوه ای  
خضر بقایی شوی گر عرض فانی  
کی بشود این وجود پاك ز بیگانگان

گفت درختی بیاد چند وزی باد گفت

۴۰۴۳

باد بهاری كند گر چه تو پژمرده ای

همدم ما یار ما نی دم بیگانه ای  
جز كه دل پر دلی رستم مردانه ای  
نی دل تن پروری عاشق جانانه ای  
قصر بود روح ما نی تل ویرانه ای  
بادیه ای هایلست راه دل و کی رسد  
نی دل خصم افكنی بل دل خویش افكنی

چونك فروشدنش در تك خاك لعد      دست درخت قبول از بن چون دایه ای  
عاشق آن نور کیست جز دل نورانی      فتنه آن شمع چیست جز تن پروانه ای

مسر ح روح الله است جلوه روح القدس

۴۰۴۴

زانك ورا آفتاب هست عزبخانه ای

بستگی این سماع هست زیباییگاه ای      زار چلی جغد گشت حلقه چو پروانه ای  
آنك بود همچو برف سرد کند وقت را      چون بگدازد چو سیل پست کند خانه ای  
غیر برونی بدست غیر درونی بتر      از سبب غیر پست کنند دندان ای  
باد خزانست غیر زرد کند باغ را      حبس کند در زمین خوبی هردانه ای  
پیش تو خندد چو گل پای در آید چو خار      ریش نگه دار از آن دوسر چون شانه ای  
از سبب آنك بد در صف ترسند ای      گشت شکسته بسی لشکر مردانه ای

خسرو تبریزی شمس حق و دین که او

۴۰۴۵

شمع همه جمعه است من شده پروانه ای

جای دگر بوده ای زانك تپه روده ای      آبدگر خورده ای زانك گل آلوده ای  
مست دگر باده ای کاحق و بس ساده ای      دل چه بدو داده ای رو که نیاسوده ای  
کنج روان در دلت بر سر گنج این گلت      گیرم بی دیده ای آخر نشنوده ای  
چیت سپیدی چشم از اثر نفس و خشم      چون بی دارو زیشم سرمه دهی سوده ای  
از نظر لم یزل دادد جانت تگل      پرتو خورشید را تو بگل اندوده ای  
کنج دلت سر به رو بن جگر ت کل مهر      ای تو شکم خوار چند در هوس روده ای

از اثر شمس دینست این تبش عشق تو

۴۰۴۶

وز تبریز ست این بخت که پرورده ای

خیره چرا گشته ای خواجه مگر عاشقی      کاسه بزن کوزه خور خواجه اگر عاشقی  
کاش بدانستی بر چه در ایستاده      کاش بدانستی بر چه قمر عاشقی  
چشمه آن آفتاب خواب نبیند فلک      چشم از روشنست تیز نظر عاشقی  
شیر فلک زین خطر خون شده استش جگر      راست بگویم مرنج سخته جگر عاشقی  
ای گل تر است گو بر چه دریدی قبا      ای مه لاغر شده بر چه سحر عاشقی  
ای دل دریا صفت موج تو ز اندیشه است      هر دم کف می کنی بر چه گهر عاشقی  
آنك از و گشت دنك غم نخورد از خدنگ      ورتو سپر بفکنی سسته سپر عاشقی  
جمله اجزای خاك هست چو ما عشقناك      لیک تو ای روح باك نادره تر عاشقی

ای خردار بحر بی دم مزین و دم بخور

۴۰۴۷

چون هنر خامشست بر چه هنر عاشقی

نیست عجب صف زده پیش سلیمان پری      صف سلیمان نگر پیش رخ آن پری  
آن پری کز رخ گشت بشر چون ملك      یافت فراغت ز رنج و ز غم درمان پری  
تربیت آن پری چشم باز کرد      یافته دیو و ملك گوهر جان زان پری



ما و منی پاک رفت ما منی خشک شد      گشت بری آدمی هم شد انسان بری

دیده جان شمس دین      مفخر تبریز و جان

۳۰۲۸

شاد ز عشق      رخس شادتر از جان بری

ای صنم گلزاری چند مرا آزاری      من چو کمین فلاحم تودهم سالاری  
چند مرا بغریبی هر چه کنی می زیبی      چند بدل آموزی مغلظه و طراری  
آنکه از آن طراری باز برو بر شکنی      افتد و سودش نکند در دغلی هشیاری  
ساده دلی ساز مرا سوی عدم ناز مرا      تارهم از لطف فنا زین فرح و زین زاری  
هر کی بگریدی یقین دیده بود گنج دفین      هر کی بخندد بود او در حجب ستاری  
من که ز دور آمده ام با شرو شور آمده ام      باز بنگشاده ام این دان خبر سرباری  
بار که بگشاده شود از بی سرمایه بود      مایه نداری تو ولی خایه خود می خاری  
بس کن و بسیار مگو روی بدو آربدو

۳۰۲۹

مشتی گفت تو او سیر نه از بسیاری

ماه که دلم برد غمزهای نگاری      شیرشگرف آمد و ضعیف شکاری  
هیچ دلی چون نبود خالی از اندوه      درد و غم چون تو یار دلبر باری  
از پی این عشق اشکهاست روانه      خوب شهی آمد و لطیف نثاری  
چشم بیابی چو ابر آب فشانند      تا نشینند بر آن نیاز غباری  
کان شکر آن لبست باد بقایش      تا که نماند حزین و غوره فشاری  
نک شب قدرست و بدر کرد عنایت      بردل هر شب روی ستاره شماری  
بی مه او جان چو چرخ زیروز بر بود      ماهی بی آب را کی دید قراری  
خود تو جو عقلی و این جهان همه چون تن      از تن بی عقل کی بیاید کاری  
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه      خلعت گل یافت از جناب تو خاری  
گر نبیدی خوی دوست روح فشانی      خود نبیدی عاشقی و روح سپاری  
خرقه بده در قمار خانه عالم      خوب حریفی و سودناک قماری  
بهر کنارش همی کنار گشایم      هیچ کس آن بحر را ندید کناری

تن بزنم تا بگوید آن مهخوش رو

۳۰۳۰

آنک ز حلمش بیافت کوه و قاری

سلمك الله نیست مثل تو یاری      نیست نکوتر ز بندگی تو کاری  
ای دل گفتمی که یار غار منست او      هیچ نگنجد چنین محیط بفاری  
عاشق او خرد نیست زانک نخسبد      بر سر آن گنج غیب هر نره ماری  
ذره بذره کنار شوق گشادست      گر چه نگنجد نگار ما بکناری  
آن شکرستان رسید تا نگذارد      سر که فروشنده ای و غوره فشاری  
جوی فراتی روان شدست ازین سو      کین همه جانها ز آب اوست بخاری  
از سر مستی بریر گفتم او را      کار مرا این زمان بده تو قراری

خنده شیرین زدوزشرم برافروخت  
گفت مخورغم که زرد و خشک نماند  
هفت فلک از آتش منست چه دودی  
دام جهان را هزار قرن گذشتست  
هم بکنار آمد این زمانه و دورش  
این مه و خورشید چون دو گاو خراسند  
جمع خرائی نگر که گاو پرستند  
رو بخران گو که ریش گاو بریزاد  
تا که شود هر خری ندیم مسیحی  
ازشش و از پنج بگذرید و ببینید  
چون بخلاصه رسید تا که بگویم

ماند سخن در دهان و رفت دل من

۳۰۴۱

جانب یاران بسوی دور دیاری

خوش دلم از یار همچنانک تو دیدی  
از چمن یار صد روان مقدس  
هر کی دلی داشت زین هوس تو بینش  
هر نظری کو بدید روی ترا گشت  
صورت منصور دانک بود بهانه  
هست بر او مید گلستان تو جانها  
عشق چو طائوس چون پرید شود دل  
عشق گرین عشق بی حیات خوش عشق  
در دل عشاق فخر و ملک دو عالم

عشق خداوند شمس دین که بتبریز

۳۰۴۲

جان کند ایثار همچنانک تو دیدی

از پگه ای یار زان عقار سمایی  
زانک وظیفه است هر سحر ز کف تو  
هم بمنش ده مهامده بدگر کس  
در تنق گسرها لطیف هلالی  
دور بگردان که دور عشق تو آمد  
بر عدد ذره جان فدای تو کردی  
با همه شاهی چو تشنگان خماریم  
بهر تو آدم گرفت دبه و زنبیل  
آدم و حوا نبود بهر قدومت

ده بکف ما که نور دیده مایی  
دور بگردان که آفتاب لقایی  
عهد و وفا کن که شهریار وفایی  
وز جهت دردها لطیف دوایی  
خلق کجاند و تو غریب کجایی!  
چرخ فلک گر بدی مه تو جهانی  
ساقی ما شو بکن بلطف سقایی  
بهر تو حوا نمود نیز حوایی  
خالق می کرد گونه گونه خدایی

در قدح تو چهار جوی بهشتست  
جملهٔ اجزای ما شکفته کن این دم  
غیبت غنچه درین چمن بنخندد  
طلعت خورشید تو اگر ننماید  
خانهٔ بی جام نیست خوب و منور  
مشک که ارزد هزار بحر فرو ریز  
هر شب آید ز غیب چون گله بانی  
در عدمستان کشتد نهان شتران را  
بند کند چشمشان که راه نبینند  
چون بنهد رخ پیاده در قدم شاه  
کژنرود زان سپس براه چو فرزین

مات شو و لعب گفت و گوی رها کن

کان شه شطرنج راست راه نمایی

۴۰۴۳

چند دویدم سوی افندی  
در شب تاری ره متواری  
شادی جانها ذوق دهانها  
صحن گلستان عشرت مستان  
عیش معظم جام دمام  
کام من آمد دام افندی  
گرگ زبره دست بدارد  
گنج سبیلی خوان خلیلی  
کله شاهان سکه ماهان  
شکر که دیدم روی افندی  
رهبر ما شد بوی افندی  
اصل مکانها کوی افندی  
آب حیات و جوی افندی  
بزم دو عالم طوی افندی  
های من آمد هوی افندی  
چون شنود اوقوی افندی  
نیست بخیلی خوی افندی  
درخم چو گان گوی افندی

خامش و کم گوهی کی بوداو

۴۰۴۴

قبله اوها اوی افندی

می رسدای جان باد بهاری  
سبزه و سوسن لاله و سنبل  
غنچه و گلها مغفرت آمد  
رفت آمد سرو سهی را  
روح در آید در همه گلشن  
خوبی گلشن زاب فزاید  
کرد پیامی برگ بمیوه  
شاه ثمارست آن عنب خوش  
دردی شهوت چند بماند  
تاسوی گلشن دست بر آری  
گفت بروید هر چه بکاری  
تا ننماید زشتی خاری  
یافت عزیزی از بس خواری  
کاب نماید روح سپاری  
سخت مبارک آمد یاری  
زود بیایی گوش نغاری  
زانک درختش داشت نزاری  
باغ دل ما حبس و حصاری

راه زدل جو ماه زجان جو	خاك چه دارد غير غباری
خیز بشو رو ليك باپی	كارد گل را خوب عذاری
گفت بر یحان شاخ شكوفه	در ره مانه هر چه كه داری
بلبل مرغان گفت بیستان	دام شما را بیم شكاری
لا به كند گل رحمت حق را	بر ما دی را بر نكماری
گوید یزدان شیر زمیوه	کی بكف آید تانفشاری
غم مخور از دی و ز غوغارت	وز در من بین كارگزاری
شكرو ستایش ذوق و ذرایش	رو ننماید جز كه بزاری
عمر ببخشم بی ز شمات	گر بستانم عمر شماری
باده ببخشم بی ز خمات	گر بستانم خمر خماری
چند نگاران دارد دانش	كاغذها را چند نگاری
از تو سیه شد چهره كاغذ	چونك بخوانی خطنهای
دود رها كن نورنگر تو	از مه جانان در شب تاری

بس كن و بس كن زاسب فرود آ

۳۰۴۵

تا كه كند او شاهسواری

دوش همه شب دوش همه شب	گشتم من بر بام افندی
آخر شب شد آخر شب شد	خوردم می از جام افندی
شیر و شكر را شمس و قمر را	مایه ببخشد نام افندی
نور دو عالم عشق قدیمی	دولت مرغان دام افندی
شیر روان شد خوش ز بیانش	شیر سیه شد رام افندی
كام ملوكان جایزه گیری	جایزه بخشی كام افندی
كعبه جانهاروی ملیحش	بخته عالم خام افندی
گر الفی و سابق حرفی	محو شو اندر لام افندی
نور بود او نار نماید	خاص بود خود عام افندی

بس كن بس كن كس نتواند

۳۰۴۶

كه بگزارد وام افندی

گاه چو اشتر در وحل آبی	كه چو شكاری در عجل آبی
كجككن اغلن چند گریزی	عاقبت آخر در عمل آبی
در سوی بی سو می رو می جو	تا کی ای دل در علل آبی
در طلبی تو در طرب افتی	در نمدی تو در حلل آبی
درد سر آید شور و شر آید	عاشق شو تا بی خلل آبی
نفخ كند جان در دل ترسان	مطرب جوپی در غزل آبی
چونك قویتر در دمد آن نی	در رخ دلبر مكتهل آبی

چنگ بگیری ننگ پذیری  
از غم دلبر در برش آیی  
فکر رها کن ترک نهی کن  
فکر چو آید ضد و را بین  
زانک تردد آرد بحیرت  
زین دو تحول در محل آیی

ز اول فکرت آخر ره بین

۴۰۴۷

چند بگفتن

بغاک پای تو ای مه هر آن شبی که بتابی  
چو شب روان هوس را تو چشمی و تو چراغی  
درین منازل گردون درین طواف همایون  
اگر چه روح جهانست و روح سوی ندارد  
بگو بست پیامی اگر چه حاضر جانی  
هزار مهره ربودی هنوز اول بازیست  
چه ناله است نهان و چه زخمهاست دلم را  
دلم ترا چو ربابی تنم ترا چو خرابی  
همه ز جام تو مستند هر یکی ز شرابی  
کجاست ساحل دریا دلا که هر دم غرقی

۴۰۴۸

کجاست آتش غیبی که لحظه لحظه کبابی

ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی  
بدان رواق رسیدم که ماه و چرخ ندیدم  
یکی دمیم امان ده که عقل من بمن آید  
ولیک پیشتر آخواجه گوش بر دهنم ده  
عنایتیست ز جانان چنین غریب کرامت  
رفیق خضر خرد شو بسوی چشمه حیوان  
چنانک گشت زلیخا جوان بهمت یوسف  
فرو خورد مه و خورشید و قطب هفت فلک را  
دمی قراضه دین را بگیر و زیر زبان نه  
فتاده ای بدهانها همی گزند مردم  
چو زده پای بکویی چو نور دست تو گیرد  
چو آفتاب بر آمد بغاک تیره بگوید  
تو بز نه ای که بر آیی چراغ پایه بازی  
چراغ پنج حسست را بنود دل بفروzan  
همی رسد ز سموات هر صبح ندایی

مرا پیرس کجا برد آن طرف که ندانی  
بدان جهان که جهان هم جدا شود ز جهانی  
بگویمت صفت جان تو گوش دار که جانی  
که گوش دارد دیوار و این سرپست نهانی  
ز راه گوش در آید چراغهای عیانی  
که تا چو چشمه خورشید روز نورفشان  
جهان کهنه بیابد ازین ستاره جوانی  
سهیل جان چو بر آید ز سوی رکن یمانی  
که تا بنقد ببینی که در درونه چه کانی  
لطیف و پخته چو نانی بدان همیشه چنانی  
ز سر دیست و ز تری که هم چو دریگ گرانی  
که چون قرین تو گشتم تو صاحب دو قرانی  
که پیش گله شیران چو نره شیر شبانی  
حواس پنج نمازست و دل چو سبع مثانی  
که ره بری بنشانی چو گرد ره بشانی

سپس مکش چو مخنت عنان عزم که پیشت      دولشکرت که دل وی تو پیش رو چوسنایی  
شکر پیش تو آمد که برگشای دهان را      چرا ز دعوت شکر چوپسته بسته دهانی  
بگیر طبله شکر بخور بطبل که نوشت      مکوب طبل فسانه چرا حریف زبانی

ز شمس مفخر تبریز آفتاب پرستی

۳۰۳۹

که اوست شمس معارف رئیس شمس مکانی

هزار جان مقدس هزار گوهر کانی      فدای جاه و جمالت که روح بخش جهانی  
چهره و حها که فزایی چه حلقها که ربایی      چو ماه غیب نمایی ز پرد های نهانی  
چودر غزا تو بتازی ز بحر گرد بر آری      هزار بحر بجوشد چو قطره ای بچکانی  
توی ز کون گزیده توی گشایش دیده      بیک نظر تو بیخشی سعادت دو جهانی  
کوی که هست جهان را چو تیر راست کن آنرا      بکش کمان زمان را که سخت سخته کمانی  
نه چرخ زهر چشانده ترس و خوف بماند      چو دل تنای تو خواند که شاه امن وامانی  
بچرخ سینه بر آبی هزار ماه نمایی      یکی بدانکه تو اینی یکی بدانکه تو آنی  
تراست چرخ چو چاکر تومه نباشی واختر      هزار ماه منور ز آستین بفشانی

تو شمس مفخر تبریز بخواجهگی چونیشنی

۳۰۴۰

صد آفتاب زمان را چو بندگان بنشانی

چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی      درون روزن عالم چو روز بخت فتادی  
هزار سوسن نادر ز روی گل بشکفتی      هزار رسم دل افزا بدان چمن بنهادی  
هزار اطلس کحلی بنفشه وار دریدی      که پروبال مریدی و جان جان مرادی  
در آن زمان که بخوبی کلاه عقل ربایی      نه عقل پرده کاهست و تو بلطف چو بادی  
چه عقل دارد آن گل که پیش باد ستیزد      نه از نسیم و بستش جمال و نیکنهادی

می که کف تو بخشد دو صد خمار به ارزد

۳۰۴۱

چگونه کیچ نگردد سر وجود ز شادی

اگر مرا تو ندانی پیرس از شب تاری      شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری  
چه جای شب که هزاران نشانه دارد عاشق      کمینه اشک و رخ زرد و لاغری و نزاری  
چو ابر ساعت گریه چو کوه وقت تحمل      چو آب سجده کنان و چو خاک راه بخواری  
ولیک این همه مخنت بگرد باغ چو غاری      درون باغ گلستان و یار و چشمه جاری  
چو بگدردی تو ز دیوار باغ و در چمن آبی      زبان شکر گزاری سجود شکر بیاری  
که شکر و حمد خدا را که برد جور خزان را      شکفته گشت زمین و بهار کرد بهاری  
هزار شاخ برهنه قرین حله گل شد      هزار خار مغیلان رهیده گشت ز خاری  
حلاوت غم معشوق را چه داند عاقل      چو جو لهست ندانند طریق جنگ و سواری  
برادر و پدر و مادر تو عشاقند      که جمله یک شده اند و سرشته اند زیاری  
نمک شود چو درافتد هزار تن بشکدان      دوی نماید در تن چه مرغی چه بخاری

## مکش عنان سخن را بکودنی ملولان

۳۰۴۲

تو تشنگان ملک بین بوقت حرف گزاری

مکش تو دامن خود را که شرط نیست بیاری  
 چو تنگ شکر قندی تو درون کناری  
 مگر تو عین منی تو مگر تو آینه واری  
 چو خوان عشق کشی تو ز سنگ آب بر آری  
 چو دل ز سینه بری تو هزار سینه بیاری  
 چو در فنا بنشستم مرا چه کار بزاری  
 جوی نیابی تو از من اگر هزار فشاری  
 نشسته ایم چو جانی اگر کشی و بداری  
 بیامدم زر صافی اگر تو کوره ناری  
 کز جواهر رویداگر چه سنگ بکاری  
 از آنک می نگذارد که یک زمانش بخاری

چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون توداری  
 نه بند گردد بندی نه دل پذیرد بندی  
 طراوت سمنی تو چه رونق چمنی تو  
 چه نور پنج و ششی تو که آفت حبشی تو  
 چه کیمیای زری تو چه رونق قمری تو  
 ز خلق جمله گسستم که عشق دوست بسستم  
 بسوخت عشق تو خرمن نه جان بماند نه این تن  
 برون ز دور زمانی مثال گوهر کانی  
 ز جام شربت شافی شدم بعشق تو لافسی  
 کف از بهشت بشوید چو باغ عشق تو گوید  
 دلی که عشق نوازد درین جهان بنسازد

تو شمس خسرو تبریز شراب باقی بر ریز

۳۰۴۳

براق عشق بکن تیز که بس لطیف سواری

ز عشق جیب دریدی در ابتدای جنونی  
 سری بر آر ز موجی که موج قلزم خونی  
 همین دوم تو فروز کن که از فروزه فرونی  
 چو مهر عشق شکستم چه غم خورم ز حرونی  
 چه میل و عشق شدستم بچست و جوی درونی  
 چه آتشی و چه دودی چه جادوی چه فسونی

ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی  
 شکست کشتی صبرم هزار بار ز موجت  
 که خون بهینه شرابست جگر بهینه کبابست  
 چو از الست تو مستم چو در فَنای تو هستم  
 برون بسیت بجستم درون بدیدم و رستم  
 دلی زمن بر بودی که دل نبود و تو بودی

نمای چهره زیبا تو شمس مفخر تبریز

۳۰۴۴

که نقشها تو نمایی ز روح آینه گونی

گهی بسینه در آبی گهی ز روح بر آبی  
 گهی جمال بتانی گهی زبت شکنانسی  
 بشر پیای دویده ملک پیر پیریده  
 چو پر و پاش نماند چو او ز هر دو بماند  
 مثال لذت مستی میان چشم نشستی  
 در آن دلی که گزیدی خیال وار دویدی  
 چه دولتی ز چه سودی چه آتشی و چه دودی  
 غم تو دامن جانی کشید جانب کانی  
 چو سوی گنج کشیدش ز جمله خلق بریدش  
 چه راحتی و چه روحی چه کشتنی و چه نوحی

گهی بهجر گرای چه آفتی چه بلایی  
 گهی نه این و نه آنی چه آفتی چه بلایی  
 بغیر عجز ندیده چه آفتی چه بلایی  
 ترا بفقر بداند چه آفتی چه بلایی  
 طریق فهم بیستی چه آفتی چه بلایی  
 بگفتی و بشنیدی چه آفتی چه بلایی  
 چه مجری و چه عودی چه آفتی چه بلایی  
 بسوی گنج نهانی چه آفتی چه بلایی  
 دگر کسی بندیدش چه آفتی چه بلایی  
 چه نعمتی چه فتوحی چه آفتی چه بلایی

بگفتمت چه کس است این بگفتم هوس است این  
 هوس چه باشد ای جان مرا مخند و مر نجان  
 تو عشق جمله جهانی ولی ز جمله نهانی  
 مرا چو دیک بجوشی مگو خمش چه خروشی  
 بجوش دیک دلم را بسوز آب و کلم را  
 بسوز تا که برویم حدیث سوز بگویم  
 دگر مگوی پیامش رسید نوبت جامش

۴۰۴۵

ز جام ساز ختامش چه آفتی چه بلایی

من آن نیم که تو دیدی چو بینم نشناسی  
 مرا بیرس که چونی درین کمی و فزونی  
 بچشم عشق توان دید روی یوسف جان را  
 بهای نعمت دیده سپاس و شکر خدا دان  
 و گر ز کوره بترسی یقین خیال پرستی  
 بت خیال تو سازی پیش بت بنمازی  
 خیال فرع تو باشد که فرع فرع ترا شد  
 بجان جمله مردان اگر چه جمله یکی اند  
 و گر ز چنبر گردون برون کشی سرو گردن

۴۰۴۶

ز خر گله برهیدی فرشته ای و زناسی

چو صیقلی غمها را ز آینه رندیدی  
 چه گوشها بگرفتی بعیش دان بکشیدی  
 چه جسمها بگرفتی چه راهها پرسیدی  
 گشاد گلشن و باغی چو سرو تر نازیدی  
 قلم چرا بشکستی ورق چرا بدریدی  
 چه شاخها افشاندی چه میوها برچیدی

۴۰۴۷

ترش چرا بنشستی چه طالب تهدیدی

بجان تو ای طایبی که سوی ما باز آیی  
 بر آبیام ای خوش خو پیام ما آور رو  
 اگر ملولی بستان قینه ای از مستان  
 ایا بت جان افزا نه وعده کردی ما را  
 ایا بت ناموسی لب مرا گر بوسی  
 سری زرو زن در کن وثاق پرشکر کن  
 نهال نیکی بنشان درخت گل را بفشان  
 دو دیده را خواهی ده زما به را تاب ده  
 تو هر چه می فرمایی همه شکر می خایی  
 دو سه قدم نه این سوزضای این مستان جو  
 که راحت جانست آن بداد دست از دستان  
 که من بیایم فردا زهی فریب و سودا  
 رها کنی سالوسی جلا کنی طاوسی  
 جهان پر از گوهر کن بیاز ما باور کن  
 بیا بنزد خویشان دغل مکن با ایشان  
 بتشنگان آبی ده بغوره دوشابی ده



بگیر چنگ و تنتن دل از جدایی بر کن  
 ازین ملولی بگذر بسوی روزن منگر  
 ز ییخودی آشفتم بدلیبر خود گفتم  
 بضرب دستش بنگر بچشم مستش بنگر  
 چو دامن او گیرم عظیم با توفیرم  
 مزن نگارا بر ربط پیش مشتی خربط  
 بکار تخم زیبا که سبز گردد فردا  
 اگر تو تخمی کشتی چرا بشیمان کشتی  
 ملول کشتی ای کش بغسب و رواند کش  
 بیند ازین سودیده برو ره دزدیده  
 نشسته خسبد عاشق که هست صبرش لایق

مگو دگر کوته کن سکوت راهبره کن

۴۰۴۸

نظر شاهنشاه کن نظاره آن مه کن

تو آسمان منی من زمین بحرانی  
 زمین خشک لبم من بیار آب کرم  
 زمین چه داند کند دلش چه کاشته ای  
 ز تست حامله هر ذره ای بسردگر  
 چه است در شکم این جهان بیچاپیچ  
 گهی بنالد و ناچه بزاید از شکمش  
 رسول گفت چو اشتر شناس مؤمن را  
 گپش داغ کند که نهد علف پیشش  
 گهی گشاید زانوش بهر رقص جعل  
 چمن نگر که نمی گنجد از طرب دریوست  
 بین تو قوت تفهیم نفس کلی را  
 چو نفس کل همه کلی حجاب و ریوشت  
 از آفتاب قدیمی که از غروب بریست

یکان یکان بنماید هر آنچه کاشت خموش

۴۰۴۹

که حامله است صد نهسا ز در ربانی

درون غمزه مستش هزار بوالعجبی  
 کنون چو مست و خرابم صلاهی بی ادبی  
 تو آن بین که سبب می کشد ز بی سببی  
 بخشم گفت چه گم کرده ای چه می طلبی  
 اتیت اطلب فسی حیکم مقام ابی  
 ربود عقل و دلم را جمال آن عربی  
 هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه  
 مسبب سبب اینجا در سبب بر بست  
 پریر رفتم سر مست بر سر کویش  
 شکسته بسته بگفتم یکی دو لفظ عرب

جواب داد کجا خفته‌ای چه می‌جویی  
 ز عجز خوردم سوگندها و گرم شدم  
 چه جای گرمی و سوگند پیش آن بینا  
 روان شد اشک ز چشم من و گواهی داد  
 چه چاره دارم غماز من هم از خانه‌ست  
 دریغ دلبر جان را ببال میل بدی  
 و یا بخیله و مکرری ز ره در افتادی  
 دهان بگوش من آرد بگاه نومیدی  
 غلام ساعت نومیدیم که آن ساعت  
 از آن شراب پرستم که یار می‌بخش است  
 برادرم پدرم اصل و فصل من عشقت

به پیش عقل محمد پلاس بولهبی  
 بذات پاک خدا و بجان پاک نبی  
 و کیف بصرع صقر بصولة الخرب  
 کما یسیل مياہ السقا من القرب  
 رخم چو سکه زر آب دیده‌ام سحبی  
 و یا فریفته گشتی بسیدی چلبی  
 و یا که مست شدی او ز بادۀ غنبی  
 چه می‌کند سرو گوش مرا بشهد لبی  
 شراب وصل بتابد ز شیشه‌ای حلبی  
 رخم چو ششۀ می‌کرد و بود رخ زهبی  
 که خویش عشق بماند نه خویشی نسبی

خمش که مفخر آفاق شمس تبریزی

۳۰۵۰

بشت نام و نشان مرا بخوش لقبی

خدایگان جمال و خلاصۀ خوبی  
 بیا بیا که حیات و نجات خلق توی  
 قدم بنه تو بر آب و گلم که از قدمت  
 ز تاب تو برسد سنگها بیا قوتی  
 بیا بیا که جمال و جلال می‌بخشی  
 بیا بیا تو اگر چه نرفته‌ای هرگز  
 بجای جان تو نشین که هزار چون جانی  
 اگر نه ناه جهان اوست ای جهان دزم  
 گهی ز رایت سبزی لطیف و سرسبزی  
 دمی چو فکرت نقاش نقش‌ها سازی  
 چون نقش را تو بروی خلاصۀ آن را  
 خموش آب نگهدار هم چو مشک درست

بجان و عقل در آمد برسم گل‌کوبی  
 بیا بیا که تو چشم و چراغ یعقوبی  
 ز آب و گل برود تیرگی و محجوبی  
 ز طالبیت رسد طالبی بمطلوبی  
 بیا بیا که دواي هزار ایوبی  
 و لیک هر سخنی گویمت بر غوبی  
 محب و عاشق خود را تو کش که محبوبی  
 بجان او که بگویی چرا در آشوبی  
 ز قلب لشکر هیچاش گاه مقلوبی  
 گهی چو دسته فراش فر شهاردوبی  
 فرشتگی دهی - پرو بال کروبی  
 و را ز شکاف بریزی بدانک معیوبی

بشمس مفخر تبریز از آن وسید دلت

۳۰۵۱

که چست دلدل دل می‌نمود مر کوبی

بعاقبت بیریدی و در نهان رفتی  
 بسی زدی پرو بال و قفس در انکستی  
 تو باز خاص بدی در و ناق پیر زنی  
 بدی تو بلبل مستی میانه جقدان  
 بسی خمار کشیدی ازین خمیر ترش  
 بی‌نشانه دولت چو تیر راست شدی

عجب عجب بکدامین ره از جهان رفتی  
 هوا گرفتی و سوی جهان جان رفتی  
 چو طبل باز شنیدی بلامکان رفتی  
 رسید بوی گلستان بگلستان رفتی  
 بعاقبت بخرابات جاودان رفتی  
 بدان نشانه پیریدی و زین کمان رفتی

نشانهای کثرت داد این جهان چو غول  
تو تاج را چه کنی چونك آفتاب شدی  
دو چشم کشته شنیدم که سوی جان نگر  
دلایچه نادره مرغی که در شکار شکور  
گل از خزان بگریزد عجب چه شوخ کلی  
ز آسمان تو چو باران پیام عالم خاک  
نشان گذاشتی و سوی بی نشان رفتی  
کمر چرا طلبی چونك از میان رفتی  
چرا بجان نگری چون بجان جان رفتی  
تو با دو پر چو سپر جانب سنان رفتی  
که پیش باد خزان خزان خزان رفتی  
بهر طرف بدویدی بناودان رفتی

خوش باش مکش رنج گفت و کوی بخسب

۴۰۵۲

که در پناه چنان یار مهربان رفتی

چه باده بود که در دور از بگه دادی  
نبود باده بجان تو راست گو که چه بود  
چه راست می طلبی ای دل سلیم از و  
تو راست باش چو تیر و حریف کز چو کمان  
از آنك راستی تو غلام آن کز نیست  
بیار بار دگر تا ببینم آن چه میست  
نکو ندیدم آن بار سخت تشنه بدم  
نمی فریبمت این يك بیار و دیگر بس  
فریب و عشوه تو تلقین کنی دو عالم را  
چو جمع روزه گشادند خیک را بمبند  
اگر بخوک از آن خیک جرعه ای بدهی  
چو نام باده برم آن توی و آتش تو  
چنان نه ای تو که با تو دگر کسی گنجد  
گاهی سب و گاهی جام و که حلال و حرام  
بنور رفعت ماهی بلطف چون گلزار  
ولی چوای همه گویم ندانند اجزا  
مثل بجزو زخم تا که جزو میل کند

که می شکافد دور زمانه از شادی  
بپا نه راست مکن کز مگو باستانی  
که راست نیست بحر قدا و درین وادی  
چو تیر زه بدهان گیر چون در افتادی  
اگر تو تیری بهر کمان کز زادی  
که جان عارف مستی و خصم زهادی  
بیار بار دگر چون مطیع و متقادی  
کی با تو حيله کند حيله را تو بنیادی  
ولی مرا مددی ده چو خنب بگشادی  
که عیش را تو عروسی و هم تو دامادی  
بیش خوک کند شیر چرخ آحادی  
و گر غریو کنم در میان فریادی  
ولی ز رشك لقبهای طرفه بنهادی  
همه توی که گهی مهدی و گه هادی  
ولی چو سرو و چو سوسن زهر دو آزادی  
که فرد جزو نداند بغیر افرادی  
چو میل کرد کشانش تو بآبادی

بیار مفخر تبریز شمس تبریزی

۴۰۵۳

مثال اصل که اصل وجود و ایجاد

ز قیل و قال تو گر خلق بو نبردندی  
ز جان خویش اگر بوی تو نیابندی  
اگر نه بر تو لطف بر آب می تابید  
اگر نه جرعه آن می بریختی بر خاک  
گر آفتاب ازل گرمی نبخشیدی  
منزهی و در آمیختن عجب صفتیست  
ز حسرت و ز فراق همه ببردندی  
چو استخوان دل و جان را بس سپردندی  
بجای آب همه زهر ناب خوردندی  
ستارگان ز چه روگرد خاک کردند  
تموز و جمله نباتات او فسرردندی  
دریغ پرده اسرار در نوردندی

اگر نه پرده بدی ره روان پنهانی  
ز پردها اگر آن روح قدس بنمودی  
گر آن بدی که تواندیشه کرده ای ز زحیر  
چو صورتی نبدی خوب جز تصور تو  
ز انبهی همه پاهای ماسا فشردندی  
عقول و جان بشر را بدن شمردندی  
بتان و لاله رخان جمله زار و زردندی  
شرابهایی مروق ز درد دردندی

اگر خمش کنی راز عشق فهم شدی

۴۰۵۴

و گر چه خلق همه هند و ترک و کردندی

منم که کار ندارم بغیر بسی کاری  
ز خاک تیره ندیدم بغیر تاریکی  
فرو گذاشته ای شست دل درین دریا  
ترا چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی پخت  
کلاه کز بنهی همچو ماه و نورت نیست  
چگونه برقی آخر که کشت می سوزی  
چو صید دام خودی پس چگونه صیادی  
اگر چه این همه باشد ولی اگر روزی  
بذات پاک خدایی که کار ساز همه است  
اگر دو گام پیاده دویدی از پی او  
بگیر دامن عشقی که دامنش گرمست  
بیاد عشق شب تیره را بروز آور  
تو خفته باشی و آن عشق بر سر بالین

اگر بگویم باقی بسوزد این عالم

۴۰۵۵

هلا قناعت کردم بس است گفتاری

بیا بیا که نیابی چو ما دگر یاری  
بیا بیا و بهر سوی روزگار میر  
تو همچو وادی خشکی و ما چو بارانی  
بغیر خدمت ما که مشارق شادیت  
هزار صورت جنبان بخواب می بینی  
بیند چشم خر و بر گشای چشم خرد  
ز باغ عشق طلب کن عقیده شیرین  
بیا بجانب دارالشفای خالق خویش  
جهان مثال تن بی سرست بی آن شاه  
اگر سیاه نه ای آینه مده ازدست  
کجاست تاجر مسعود مشتری طالع  
بیا و فکرت من کن که فکرت دادم

چو ما بهر دو جهان خود کجاست دل داری  
که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری  
تو همچو شهر خرابی و ما چو معماری  
ندید خلق و نبیند ز شادی آناری  
چو خواب رفت نبینی ز خلق دیاری  
که نفس همچو خرافتاد و حرص افساری  
که طبع سر که فروشت و غوره افشاری  
کز آن طبیب ندارد گریز بیماری  
پیچ گرد چنان سر مثال دستاری  
که روح آینه تست و جسم زنگاری  
که گرم دار منش باشم و خریداری  
چو لعل می خری از کان من بخر باری

بیای جانب آنکس برو که پایت داد  
دو کف بشادی اوزن که کف ز بحر ویست  
بدو نگر بدودیده که داد دیداری  
که نیست شادی اورا غمی و تیماری  
تو بی ز گوش شنو بی زبان بگو با او

۴۰۵۶

که نیست گفت زبان می خلاف و آزادی

خودانمت می جان تاد گر تو غم نخوری  
فرشته ای کنمت پاک با دو صد پروبال  
چه جای غم که زهر شادمان گرو بیری  
که در تو هیچ نماند کدورت بشری  
نمایمت که چگونه ست جان رسته ز تن  
در آن صبح که ارواح راح خاص خورند  
ترا خلاص نمایم ز روز و شب شمری  
ترا کند بضایت از آن سپس سپری  
که از حلاوت آن گم کند شکرشکری  
قضا که تیر حوادث بتو همی انداخت  
روان شدست نسیم از شکرستان وصال  
ز بامداد بیاورد جام چون خورشید  
چو سخت مست شدم گفت هین دگر بدهم  
بده بده هله ای جان ساقیان جهان  
بآفتاب جلال خدای بسی همتا

تمام این تو بگو ای تمام در خوبی

۴۰۵۷

که بسته کرد مرا سکر باده سحری

اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری  
گر آفتاب جهانی چو ابر تیره شوی  
دلت بمیرد و خوی فسرندگان گیری  
و گر بهارنوی مذهب خزان گیری  
چو پر شدی بین حوض و جو مکان گیری  
بداد عقل که تا راه آسمان گیری  
ببینیش چو بکف آینه نهان گیری  
قراضه قرض دهی صدهزار کان گیری  
بهر خمی که در آبی از نشان گیری  
خری شوی بصفت را که کشان گیری  
یقین ز پهلوی او خوی پهلوان گیری  
چو زین جهان بجهی ملک آنجهان گیری  
چرا تنور خبازی که جله نان گیری

خموش باش و همی ساز تا لب دریا

۴۰۵۸

چو دم گسته شوی گرده دهان گیری

ز بامداد در آورد دلبرم جامی  
نه باده اش ز عصیر و نه جام اوز زجاج  
بناشتاب چشانید خام را خامی  
نه نقل او چو خسیسان بقند و بادامی  
بیاد باده مراداد همچو که بر باد  
بسی نمودم سالوس و او مرا می گفت

طریق ناز گرفتم که نی برو امروز  
چنین شراب و چومن ساقی و تو گویی نی  
هزار می نکند آنچ کرد دشنامش  
چگونه مست نگردی ز لطف آن شاهی  
دلی بیاید تا این سخن تمام کنم  
سری نهادم بر پای او چو مستان من  
سر مرا ببر اندر گرفت و خوش بنواخت  
وانگه از سر رقت ب حاضران می گفت  
بیاغ بلبل مستم صغیر من بشنو  
فرو کشیدم و باقی غزل نخواهم گفت

۴۰۵۹

مگر بیابم چون خویش دوزخ آشامی  
چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدن نامی  
پلنگ عشق چه ترسد ز رنگ و بوی جهان  
چگونه باشد عاشق ز مستی آن می  
چه جای خاک که بر کوه جرعه ای بر ریخت  
تو جام عشق چه دانی چو شیشه دل باشی  
ز صاف بحر نگویم اگر کفش بینی  
ملول و تیره شدی مر صفاش را چه گنه  
که خاک بر سر سر کاو مرد سر که فروش  
بن نگر که درین بزم کمترین عامم

۴۰۶۰

ز بیخودی نشناسم ز خاص تا عامی  
نهان شدند معانی ز یار بی معنی  
کی دید خبر بزه زاری لطیف بی سرخر  
بگو بنفس مصور ممکن چنین صورت  
اگر نقوش مصوره ازین جنس اند  
دو گونه رنج و عذابست جان مجنون را  
ورای پرده بکی دیو زشت سر بر کرد  
بگفتم او را صدق که من ندیدستم  
بگفتمش که دلم بارگاه لطف خداست  
بروز حشر که عریان کنند زشتان را  
درین بدم که بناگاه او مبدل شد  
رخی لطیف و منزله ز رنگ و کلگونه  
چنانک خار سیه را بهار گه بینی

کجاروم که نروید پیش من دیوی  
که من بجستم عمری ندیده ام باری  
ازین سپس متراش این چنین بت ای مافی  
مخواه دیده بینا خنک تن اعمی  
بلای صحبت لولی و فرقت لیلی  
بگفتمش که توی مرگ و جسد گفت آری  
ز تو غلیظتر اندر سپاه بو یحیی  
چه کار دارد قهر خدا درین مأوی  
رمند جمله زشتان ز زشتی دنی  
مثال صورت حوری بقدرت مولی  
کفی ظریف و مبرا ز حیلۀ حنی  
کند میان سمن زار گلرخی دعوی

زهی بدیع‌خدایی که کرد شب راز و ز  
کسی که دیده بصر لطیف او خود داد  
بافیمی بنگر کو هزار افمی خورد  
از آن عصا نشود مر ترا که فرعونی  
زد زخی بدر آورد جنت و طوبی  
نترسد از چه فتد در دهان صد افمی  
شد او عصا و مطیعی بقبضه موسی  
چو مهره دزدی زان دو بافیمی اولی

خمش که رنج برای کریم گنج شود

۳۰۶۱

برای مؤمن روضه‌ست نار در عقبی

اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی  
وگر رفیق نسازد چرا تو او نشوی  
وگر حجاب شود مر ترا ابوجهلی  
بکاهلی بنشین که این عجب کاریست  
وگر رباب ننالد چراش ادب نکنی  
چرا غرای ابوجهل و بولهب نکنی  
عجب توی که هوای چنان عجب نکنی  
که تا دگر هوس عقدۀ ذنب نکنی  
که تا دگر طمع کیسه ذهب نکنی  
تو روح راز جز حق چرا عزب نکنی  
چرا هوای یکی روی و یک غیب نکنی  
چرا دعا و مناجات نیم شب نکنی  
شراب حق نگذارد که تو شغب نکنی  
حرام باد حیات که جان حطب نکنی  
شرابم آتش عشقت و خاصه از کف حق  
شرب و وحدتست عز بخانه یکی گویان  
تو هیچ معجون دیدی که باد و لیلی ساخت  
شب وجود ترادر کین چنان ماهیست  
اگر چه مست قدیمی و نو شراب نه‌ای  
شرابم آتش عشقت و خاصه از کف حق

اگر چه موج سخن می زند و لیک آن به

۳۰۶۲

که شرح آن بدل و جان کنی بلب نکنی

اگر تو مست شرابی چرا حشر نکنی  
وگر سه چار قدح از مسیح جان خوردی  
از آن کسی که تو مستی چرا جدا باشی  
چو آفتاب چرا تو کلاه کو ننهی  
چو آفتاب جمال قدیم تیغ زند  
وگر چو نای چشیدی ز لعل خوش دم او  
وگر چو ابر تو حامل شدی از آن دریا  
ز گلشن رخ تو گلرخان همی جوشند  
نگر بسبز قبیان باغ کامده اند  
چو خرقة و شجره داری از بهار حیات  
وگر شراب نداری چرا خیر نکنی  
ز آسمان چهارم چرا گذر نکنی  
وزان کسی که خماری چرا حذر نکنی  
ز نور خود چومه نو چرا کمر نکنی  
چو کان لعل چرا جان و دل سپر نکنی  
چرا چو نی تو جهان را پر از شکر نکنی  
چرا چو ابر زمین را پر از گهر نکنی  
چرا چو حیز و محنت نه‌ای نظر نکنی  
بسوی شاه قبا بخش چون سفر نکنی  
چرا سر دل خود جلوه چون شجر نکنی

چو اعتبار ندارد جهان بر درویش

۳۰۶۳

بیزم فقر چرا عیش معتبر نکنی

بهر دلی که در آبی چو عشق بنشینی  
کلید حاجت خلقان بدان شدست دعا  
بجو شاد از تگ دل چشمه چشمه شیرینی  
که جان جان دعایی و نور آمینی

دلا بکوی خرابات ناز تو نخرند  
در آن الست و بلی جان بی بدن بودی  
ترا یکی پر و بالست آسمان پیمای  
بگو بگو تو چه جستی که آنت پیش نرفت  
تو تاج شاه جهان را عزیز تر گهری  
چه چنگ در زده ای در جهان و قانونش  
بروز جلوه ملایک ترا سجود کنند  
میان بیستی و کردی بصدق خدمت دین  
ستاره وار بانگشها نمودند  
اگر چه درخور نازی نیاز را مگذار

خمش بسوره کنون اقرایی عمل کردی

۴۰۶۴ ز قشعر حرف گذر کن کنون که والتینی

ز بامداد دلم می پرد بسودایی  
عجب بخواب چه دیدست دوش این دلم  
ولی دلم چه کند چون موکلان قضا  
پرست خانه دل از موکل عجمی  
بها نه نیست و گر هست کوزبان ودلی  
جهان که آمد و ما همچو سیل از سر کوه  
اگر چه سیل بنالد ز راه ناهموار  
چگونه زار ننالم من از کسی که گرفت  
هوس نشسته که فردا چنین کنیم و چنان

غلام عشقم کو نقد وقت می جوید

۴۰۶۵ نه وعده دارد و نه نسیه ای و نی رایی

شدم بسوی چه آب همچو سقایی  
سبک بدامن پیراهنش زدم من دست  
بچاه در نظری کردم از تعجب من  
کلیم روح بهر جا رسید میقاتش  
ز نخ زدست رقیبی که گفت از چه دور  
کسی که زنده شود صد هزار مرده ازو  
هزار گنج گدای چنین عجب کانی  
جهان چو آینه بر نقش تست اما کو

سخن تو گو که مرا از حلاوت لب تو

۴۰۶۶ نه عقل ماند و نه اندیشه ای و نی رایی



رسید تر کم با چهرهای گل وردی  
 بگفتنش که یکی نامه‌ای بدست صبا  
 بگفتنش که چرا بیکه آمدی ای دوست  
 بگفتنش ز رخ تست شهر جان روشن  
 بگفت طرح نهد رخ و خم دوصدخور را  
 بقای من چو بدید و زوال خود خورشید  
 سجود کردم و مستقرانه نالیدم  
 بگفت نی که بقاصد مخالفی گفתי  
 بگفتنش گل بی خار و صبح بی شامی  
 ز لطفهای توست آنک سرخ می گویند

بگفت باش کم آزار و دم مزخامش

که زرد گفתי زر را یغن و آزدی

۴۰۶۷

تو در عقبه ترتیب کفش و دستاری  
 بجان من بخرابات آی یک لحظه  
 بیا و خرقه گرو کن بی فروش است  
 فقیر و عارف و درویش و انگهی هشیار  
 سماع و شرب سقا هم نه کار درویشست  
 بیا بگو که چه باشد است عیش ابد

سری که درد ندادد چراش می بندی

۴۰۶۸

چرا نهی تن بی رنج را بیماری

فرست باده جان را برسم دلداری  
 بدان نشان که مرا بی نشان همی داری  
 بدان نشان که همه شب چوماه می تابی  
 بدان نشان که دمدم داده ای از می که خویش  
 بگرد جمع مرا چون قدح چه گردانی  
 از آن می که اگر بر کلوخ بریزی  
 از آن می که اگر باغ ازوشکوفه کند  
 چو بی توناله بر آرم ز چنگ هجر تو من

گره گشای خداوند شمس تبریزی

۴۰۶۹

که چشم جادوی اوزد گره بسجاری

نگاهبان دو دیده ست چشم دلداری  
 و گر بسینه در آید بغیر آن دلبر  
 هلا مباد که چشمش بچشم تو نگر  
 بس نگر که مرا یار امتحانها کرد  
 نگاه دار نظر از رخ دگر یاری  
 بگو برو که همی ترسم از جگر خواری  
 درون چشم تو بیند خیال اغیاری  
 بحیله برد مرا کشکشان بگلزاری

گلی نمود که گلها ز رشک او می ریخت  
چنین چنین بتعجب سری بجنبانید  
چنانک گفت طراریم دزد در پی تست  
ز آب دیده داود سبزهها بر دست  
براند مریدرت را کشان کشان ز بهشت  
حذر ز سنبل ابرو که چشم شه بر تست  
چو مشتری دو چشم توحی قیومست  
دهی تو کاله فانی بری عوض باقی  
خمش خمش که اگر چه تو چشم را بستی

و لیک مفتخر تبریز شمس دین با تست

۴۰۷۰

چه غم خوری ز بد و نیک با چنین یاری

اگر بخشم شود چرخ هفتم از تو بری  
اگر دلت بیلا و غمش شرح نیست  
ز رنج گنج بترس و ز رنج هر کس نی  
چو غیر گوهر معشوق گوهری دانی  
و گر چو حامله لرزان شوی بهر بویی  
پسند خویش رها کن پسند دوست طلب

ز ذوق خویش مگو با کسی که همدل نیست

۴۰۷۱

از آنک او دگرست و تو خود کسی دگری

دلاهای وصالی پیر چرا نبری  
تو دلبری نه دلی لیک بهرحیله و مکر  
دمی بخاک در آمیزی از وفا و دمی  
روان چرات نیابد چو پرو بال ویی  
چه زهره دارد توبه که باتو توبه کند  
چه باشد آن مس مسکین چو کیمیا آید  
کیست دانه مسکین چو نو بهار آید  
کیست هیزم مسکین کچون فتد در نار  
ستارهاست همه عقلها و دانشها  
جهان چو برف و یخی آمد و تو فصل تموز  
کیم بگوم مسکین که باتو من مانم

کمال وصف خداوند شمس تبریزی

۴۰۷۲

گذشته است زاو هام جبری و قدری

بمن نگر که بجز من بهر کی در نگری  
یقین شود که ز عشق خدای بی خبری

بدان رخى بنگر كونك زحق دارد  
ترا چو عقل پدر بوده است وتن مادر  
بدانك پير سراسر صفات حق باشد  
پيش تو چو كفت و بوصف خود دريا  
هنوز مشكل ماندست حال پير ترا  
رسيد صورت روحاني بمریم دل  
از آن نفس كه در و سر روح پنهان شد  
ايا دلي كه تو حامل شدى از آن خسرو

چو حمل صورت گیرد ز شمس تبریزی

۴۰۷۴

چو دل شوی تو و چون دل بسوی غیب پری

بیا بیا که پشیمان شوی ازین دروی  
حیات موج ز نان گشته اندرین مجلس  
بدست طرّه خوبان بجای دسته گل  
هزار جام سعادت بنوش ای نوید  
هزار گونه زلیخا و یوسفند اینجا  
جواهر از کف در یای لامکان زگراف  
میان بحر غسل بانگ می زند هر جان  
فتاده اند بهم عاشقان و معشوقان  
قیامتست همه راز و ماجراها فاش  
بر آرد باز سر ای استخوان پوسیده  
ز مورد و مار خربندت امیر کن فیکون  
تراست کان گهر غصه دکان بگذار  
شکوفهای شراب خدا شکفت بهل  
جمال حور به از بردگان بلغاری  
خیال یار بحمام اشك من آمد  
دو چشم ترك خطا را چه تنگ از تنگی  
درخت شوهله ای دانه ای که پوسیدی  
کی دیده است چنین روز با چنان روزی  
کرم گشاد چو موسی کنون ید بیضا  
دلا مقیم شو اکنون بمجلس جانها  
مباش بسته مستی خراب باش خراب  
خراب و مست خدایی درین چمن امروز  
بدست ساقی تو خاک می شود ز سرخ

بیا بدعوت شیرین ما چه می شوری  
خدای ناصرو هر سوشراب منصوری  
بزیز پای بنفشه بجای محفوری  
بگیر صد زور و زورای غریب زور  
شراب روح فزای و سماع طنبوری  
پیش مؤمن و کافر نهاده کافوری  
صلا که باز رهیدم ز شهد زنبوری  
خراب و مست رهیده ز ناز مستوری  
که مرده زنده کند ناله های ناقوری  
اگر چه سخره ماری و طعمه موری  
بیوش خلعت میری جزای مأموری  
ز نور پاک خوری به که نان تنوری  
شکوفها و خماد شراب انگوری  
شراب روح به از آشهای بلغوری  
نشست مردمك دیده ام بناطوری  
چه عار دارد سیاح جان ازین عوری  
توی خلیفه و دستور ما بدستوری  
که واخرد همه را از شبی و شبکوری  
جهان شدست چوسینا و سینۀ نوری  
که کدخدای مقیمان بیت معموری  
یقین بدانك خرابیست اصل معموری  
هزار شیشه اگر بشکنی تو معذوری  
چو خاک پای ویی خسروی و فغفوری

صلای صحت جان هر کجا که رنجور است  
غلام شعر بدانم که شعر گفته تست  
سخن چو تیر و زبان چون کمان خوار زمیست  
ز حرف و صوت بیاید شدن بنطق جان  
کز آن طرف شنوا اند بی زبان دلها  
بیا که همراه موسی شویم تا که طور  
که دامنم بگیرفتست و می کشد عشقی  
ز دست عشق کی جستست تا جهد دلم

۳۰۷۴

بقبض عشق بود قبضه قلاجوری

مسلم آمد یار مرا دل افروزی  
اگر سرم برود گو برو مرا سراوست  
دهان بگوش من آورد و گفت در گوشم  
چو آهوی ختنی خون تو شود همه مشک  
چو جان جان شده ای ننگ جان و تن چه کشی  
بسوی مجلس خوبان بکش حریفان را  
شراب لعل رسیدست نیست انگوری  
هوا و حرص یکی آتشی است تو بازی  
خمش که خلق ندانند بانگ را ز صدا

۳۰۷۵

توی که دانی پیروزه را ز پیروزی

بیا بیا که تو از نادرات ایامی  
بنام خوب تو مرده ز گور برخیزد  
تو فضل و رحمت حق که هر که در تو گریخت  
همی زیم بستیزه و این هم از گولیت  
بهیچ نقش ننگنجی ولیک تقدیرا  
کهی فراق نمایی و چاره آموزی  
درون روزن دل چون فتاد شعله شمع  
مرادم آنک شود سایه و آفتاب یکی  
محال جوی و محالم بدین گناه مرا  
تو هم محال نوشی و معتقد نشوی  
اگر ز خسرو جانها حلاوتی یابی  
ور از طیب طیبیان گواشی یابی

بر آژ مشرق تبریز شمس دین بخرام

که بر ممالک هر دو جهان چو بهرامی

۳۰۷۶

بلندتر شده است آفتاب انسانی  
جهان ز نور تو ناچیز شد چه چیزی تو  
زهی قلم که ترا نقش کرد در صورت  
برون بری تو ز خراگه شش جهت حانرا  
دلا چو باز شهنشاه صید کرد ترا  
چه ترجمان که کنون بس بلند سیر غی  
درید چارق ایمان و کفر در طلبت  
بهر سحر که در خشی خروس جان گوید

چو روح من بغزودست شمس تبریزی

۳۰۷۷

بسوی او برم از باغ روح ربیانی

ایا مربی جان از صداع جان چونی  
ز زحمت شب ما و ز ناله‌های صبح  
ایا کسی که نخفت و نخفت چشم خوست  
ایا غریب فلک تو برین زمین حیفی  
ز آفتاب کی پرسد که چون همی گردی  
ز روی زرد پیرسند درد دل چو نیست  
چو روی زشت بآینه گفت چونی تو  
جواب گفت که من باز گونه می برسم  
دهان گشادم یعنی بین که لب خشکم  
ز گفت چون تو جویی روان شود در حال

بگو تو باقی این را که از خمار لب

۳۰۷۸۰

سرم گران شد پرشش که سر گران چونی

ز آب تشنه گرفتست خشم می بینی  
ز آفتاب گرفتست خشم گازر نیز  
ترا که معدن زربیش خود همی خواند  
قراضهاست ز حسن ازل درین خوبان  
چو کان حسن بچیند قراضها ز بتان  
تو جهد کن که سراسر همه قراضه شوی  
بشده جذبه من آب جفا بیامیزم  
کشیدمت نه دعاها کشند آمین را  
بسوی بحر روای ماهی و مکش خود را  
اگر تو می نروی آن کرم ترا بکشد  
و گردد رشت کشد مرا مترسان دل

گر سنه آمد و با نان همی کند بینی  
زهی حماقت و ادیرو جهل و گر کینی  
نمی روی و قراضه ز خاک می چینی  
در آب و گل بچه آمد بی خوش آینی  
بآب و گل بنماید که آن نه ای آینی  
روی به معدن خود زانک جمله ز رینی  
که شهد صرف گلو گیرد ز شیرینی  
کشانه شو سوی من گرچه لنگ تخمینی  
تو با سعادت و اقبال خود چه در کینی  
چنین کند کرم و رحمت سلاطینی  
که یوسفست کشنده تو ابن یامینی

بتهمت و بدرشتی و دزدیش بکشید      که صاع زر تو بپردی بید تو تعیینی  
چو خلوت آمد گفتش که من قرین توام      تو لایقی بر من من دعا تو آمینی  
در آن مکان که مکان نیست قصر هاداری      درین مکان فنا چون حریص تمکینی  
هزار بار گفتم خمش کن و تن زن      تواز لجاج کنون احمدی و پارینی  
فداح روح حیاتی فانت تعیینی      و انت تخلص دیبا جتی من الطین  
و انت تلبس روحی مکرماً حللاً      بها اعیش و تکفیننی لتکفینی

ایا مفجر عین تفر عینینی

۴۰۷۹

سقاؤها سکرانی و شربهادینی

بیامدیم دگر بار سوی مولایی      که تا بزانی او نیست هیچ دریایی  
هزار عقل بیندی بهم بدو نرسد      کجا رسد به چرخ دست یا پای  
فلک بطمع گلو را دراز کرد بدو      نیافت بوسه ولیکن چشید حلوایی  
هزار خلق و گلو شد دراز سوی لبش      که ریز بر سرما نیز من و سلوایی  
بیامدیم دگر بار سوی معشوقی      که میرسد بگوش از هواس هیبایی  
بیامدیم دگر بار سوی آن حرمی      که فرق سجده کنش هست آسمان سایی  
بیامدیم دگر بار سوی آن چمنی      که هست بلبل او را غلام عتقایی  
بیامدیم بدو کو جدا نبود از ما      که مشک بر نشود بی وجود سقایی  
همیشه مشک بچفسیده بر تن سقا      که نیست بیتو مرادست و دانش و رای  
بیامدیم دگر بار سوی آن بزمی      که شد ز نقل خوشش کام نیشکر خای  
بیامدیم دگر بار سوی آن چرخ      که جان چور عدزند در خمش علالایی  
بیامدیم دگر بار سوی آن عشقی      که دیو گشت ز آسیب او پری زایی  
خمش زیر زبان ختم کن تو باقیرا      که هست بر تو موکل غیور لالایی

حدیث مفخر تبریز شمس دین کم گو

۴۰۸۰

که نیست درخور آن گفت عقل گویایی

تونور دیده جان یا دو دیده مایی      که شعله شعله بنور بصر در افزایی  
تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو      دو چشم در تو نهادست و گشته هر جای  
از آن زمان که چونی بسته ام کمر پیشت      حرارتیست درون دل از شکر خایی  
ز کان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما      نیم بدولت عشق لب تو فردایی  
بذات پاک خداوند کز تو دزدیده است      هر آنچ آب حیاتست روح افزایی  
ز جوی حسن تو خوبان سبوسه برده      بترشگان ره عشق کرده سقایی  
زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند      باصل چشمه آب خوش مصفایی  
سبوی صورتها را بسنگ بر نزنند      خورند آب حیات ترا ز بالایی

خدایو مفخر تبریز شمس دین بحق

۴۰۸۱

دو صدمراد بر آری چنین چوباز آری

تو عاشقی چه کسی از کجارسیدستی  
چه ظلم کردم بر تو کچون ستم زدگان  
تظلمی بسلف میکنی مگر پیشین  
غلط ز رنگ تو پیداست ز آل یعقوبی  
ز تیر غمزه دلدار اگر نخست دلت  
ز آه و ناله تو بوی مشک می آید  
تو هر چه هستی میباش یک سخن بشنو  
حدیث جان تست این و گفت من چو صداست  
تو خویش درد گمان برده ای و درمانی  
اگر ز وصف تو دزدم تو شحنه عقلی  
دریغ از تو که در آرزوی غیری تو  
ترا کسی بشناسد که اوت کس کردست  
دلا برو بریارو میباش خسته خویش  
بترك مصر بگفتی ز شومی فرعون  
چو عمر ماست حدیثش دراز اولیتر

مرا چه مینگری کثر بشب خریدستی  
کله زدی بزمن بسر قبا دریدستی  
که داغ و درد و غم عاشقان شنیدستی  
بدیده رخ یوسف که که بریدستی  
چرا ز غصه و غم چون گمان خمیدستی  
یقین تو آهوی نافی سمن چریدستی  
اگر چه میوه حکمت بسی بجیدستی  
اگر تو شیخ شیوخی و گر مریدستی  
تو خویش قفل گمان برده ای کلیدستی  
و گر تمام بگویم ابا یزیدستی  
جمال خویش ندیدی که بی ندیدستی  
دگر کیست نداند که ناپدیدستی  
که سایح و سبک و چابک و جربیدستی  
بر شعیب چو موسی فرو خزیدستی  
چنین دراز سخن را بدان کشیدستی

همی دوم پی ظل تو شمس تبریزی

۴۰۸۲

مگر منم عرفه تو مگر که عیدستی

رهید جان دوم از خودی و از هستی  
زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه  
درست گشت مرا آنچه من ندانستم  
چو گشت عشق تو فساد و اکلم بگشاد  
طیب فقر بجست و گرفت گوش دلم  
ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد

شدست صید شهنشاه خویش در مستی  
زهی بلند که جان گشت در چنین بستی  
چو در درستی ای مه مرا تو بشکستی  
چو خون بجستم از تن زهی سبک دستی  
که مؤده ده که زرنج وجود و ارستی  
نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی

ز شمس تبریز این جنسها بخر بفروش

۴۰۸۳

ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

بیا بیا که چو آب حیات در خوردی  
بیا بیا که گلستان ثنات میگوید  
بیا بیا که بیمار خانه بیقدمت  
بر آبر آهله ای آفتاب چون بی تو  
بر آبر آهله ای مه که حیف بسیارست  
بیا بیا که ولی نعمت همه کونی

بیا بیا که شفا و دوی هر دردی  
بیا بیا بنما کز کجاش پروردی  
نمیرو ز رخ هیچ خسته ای زردی  
نمیرو ز هوا هیچ تلخی و سردی  
که دیده ها همه گریان و تودرین گردی  
که مخلص دل حیران و مهره نردی

بیا بیا و پیاموز بنده خود را

۴۰۸۴

که در امامت و تعلیم و آگهی فردی

بجان تو که بگویی وطن کجاداری  
چو خار پشت سراندر کشید عقل امروز  
سماع باده نبودم تو از رهم بردی  
بگوش جرخ چه گفתי که یاوه گرد شد دست  
بخاک هم چه نمودی که گشت آبتن  
بکوهها چه سپردی که گنج ساز شدند  
بگوش کفر چه گفתי که چشم و گوش بست  
چگونه از کف غم می رها نیم در خواب  
بمثل خواب هزاران طریق و چاره ست  
چنانک عارف بیدار و خفته از دنیا  
بآفتاب و بهماه و باختران و فلک  
بذرهای پرنده چه نغمه از تورسید  
دماغ آب و گلی راز مکر پر کردی  
دمی که درندمی تو تپشی شوند چو خیک

خموش کردم و بگریختم ز خود صد بار

کشان کشان تو مرا سوی گفت می آری

۴۰۸۵

بحق آنک تو جان و جهان جان داری  
بحق حلقه عزت که دام خلق منست  
بحق جان عظیمی که جان نتیجه اوست  
بحق گنج نهانی که در خرابه ماست  
بحق باغی کز چشم خلق پنهانست  
بحق بام بلندی که صومعه ملکست  
دری که هیچ نبستی بروی مادر بند  
چو از افغان تو نزدیکتر بتو یارست  
در آفرینش عالم چو حکمت اظهارست  
ببرج آتش فرمود دیک بالان کن  
ببرج آبی فرمود خاک را تر کن  
بسعد اکبر فرمود هین هنر بنما  
بنحس اکبر فرمود رو حسودی کن  
چو کرد ظاهر هجده هزار عالم را  
هر آنک او هنری دارد او همی کوشد  
هنروری که پیوشد هنر غرض آنست  
و گر بستر پیوشد هنر غرض آنست

مرا چنانک بیرو رده ای چنان داری  
مرا ب حلقه مستان و سرخوشان داری  
چنان کنی که مرا در میان جان داری  
مرا ز چشم همه مردمان نهان داری  
رخ نژند مرا همچو ارغوان داری  
مرا پیام بر آری چو نردبان داری  
اگر ز راحت و از سودما زیان داری  
چه حکمتست که نزدیک را فغان داری  
تو نیز ظاهر می کن اگر بیان داری  
برای بختن خامی چو دیکدان داری  
بشکر آنک درون چشمه روان داری  
که از گشایش بیچون مانشان داری  
دگر بگو چه کنی چون هنر همان داری  
برای حکمت اظهار اگر عیان داری  
که شهره گردد در دانش و عنان داری  
که شهره گردد در دست و در نهان داری  
که شهره گردد در دانش و صوان داری



نه انبیا که رسیدند بهر اظهارند  
که من بتن بشر مثلکم بدم و اکنون  
منم دل تو دل از خود مجوی از من جوی  
اگر ز خویش بدانی مراندانی خویش  
بیا توجز و منی جزو را ز کل مشکل  
گمان که جزو یقینست شدیقین زیقین  
دلیل سود ندارد سرا دلیل منم  
اگر دعا نکنم لطف او همی گوید  
بگفتنش که چو جانم روان شود از تن  
جواب داد مرالطف او که ای طالب  
دلا بگو تو تمام سخن دهان بستیم

بیار معنی اسما توشمس تبریزی

در آسمان چو نه‌ای تاجه آسمان داری

۳۰۸۶

شبی که در رسد از عشق بیک بیداری  
ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرد  
زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید  
ز ابتدای جهان تا بانهای جهان  
تو خواه بر چه و خواهی فرو چه این نبود

طمع مدار که امشب بر تو آید خواب

۳۰۸۷

که بر نشست بسیران خدیو بیداری

اگر تو همره بلبل ز بهر گلزاری  
نمی‌شناسی باشد که خار گل باشد  
درون خار گلست و برون خار گلست  
چه احتیاط مرا عقل و احتیاط نماند  
غلط توهم نتوانی نگاه داشت مرا  
خوشت تلخی دارو و سیلی استاد  
بدست دلبر اگر عاشقی زبون باشد  
بغیر ناز و جفا هر چه می‌کند معشوق  
زبون و دست خوش و عشوه می‌خوریم ای عشق

دروغ و عشوه و صدق و محال او حالست

۳۰۸۸

ولیک غیر نبیند بچشم اغیاری

حرام گشت ازین پس فغان و غمخواری  
مثال ده که نروید ز سینه خار غمی  
بهشت گشت جهان زانک تو جهان داری  
مثال ده که کند ابرغم گهر باری

مثال ده که نیاید ز صبح غمازی  
مثال ده که نریزد گلی ز شاخ درخت  
مثال ده که رهد حرص از گداچشمی  
مثال گر ندهی حسن بی مثال تو بس  
چو شب بخلوت معراج تو مشرف شد  
ز رشک نیشکرت نی هزار ناله کند  
ز تف عشق تو سوزیست در دل آتش  
برای خدمت تو آب در سجود رود  
ز عشق تابش خورشید تو بوقت طلوع  
که تا نخست برو تا بد آن تف خورشید  
تنا ز کوه بیاموز سر بیالا دار  
مکن بزیر و بیالا بلامکان کن سر  
بدل نگر که دل تو برونش جهتست  
روانه باش با سرار و می تماشا کن  
چو غوره از ترشی رو بسوی انگوری  
حلاوت شکر او گلوی من بگرفت  
بگو به عشق که ای عشق خوش گلوگیری  
گلو چو سخت بگیری سبک بر آید جان  
گلون خود بر سن زان سپرد خوش منصور

ز کودکی تو پیری روانه ای و دوان

ولیکن آن حرکت نیست فاش و اظهاری

۳۰۸۹

باهل پرده اسرارها بپر خبری  
نشسته بودند یکشب نجوم و سیارات  
برید غیرت شمشیر بر کشید و برفت  
برید غیرت و اگشت و هریکی می گفت  
شبانگهانی عقرب چو کز دمک می رفت  
که با سبان سرا پرده جلالت او  
دریغ دیده بختم بکحل خاک درش  
که تا بقوت آن يك نظر بدو کردی  
که نسرطایر بگذشت از هوس آنسو  
یکی مگس ز شکرهای بی کرانه او  
چو بوی خمر حقیقش برون زند جهان  
بپر و بحر فتادست ولوله شادی

که پردهای شما بر درید از قمری  
برای طلعت آن آفتاب در سمری  
که در چه اید بگفتند نیستمان خبری  
بنالهای پر آتش که آه و اخذری  
بگوشهای سرا پردهاش بر خطری  
بنقط قهر بزد تا بسوخت از شرری  
ز بهر روشنی چشم یافتی نظری  
که مهر و ماه نیابند اندرو اثری  
با اعتماد که او راست بسته بال وبری  
پرید در پی آن نسر و بر سکست سری  
خراب و مست ببینی بهر طرف عمری  
که بحر رحمت پوشید قالب بشری

فکندایمن و ساکن حذر کنان بلا  
که ذره‌های هواها و قطره‌های بحار  
چو حق خدمت او ماجر اکنند آغاز  
نگار گر بگه نقین شهر ها می کرد  
چو در رسید بتمبریز و نقش اوناگاه  
قلم شکست و یفتاد بیخبر بر جای

تمام چون کنم این را که خاطر از آتش

۳۰۹۰

همی گدازد در آب شکر چون شکری

بجه بجه ز جهان تاشه جهان باشی  
بجه بجه چوشهاب از برای کشتن دیو  
چو عزم بحر کند نوح کشتی اش باشی  
گهی چو عیسی مریم طیب جان گردی  
ز بهر بختن تو آتشیست روحانی  
ز آتش ارنگریزی تمام پخته شوی  
چو خوان بر آیی و اخوان ترا قبول کنند  
اگر چه معدن رنجی بصبر گنج شوی  
من این بگفتم و از آسمان ندا آمد

خمش دهان پی آنست تا شکر خایی

۳۰۹۱

نه آنکه سست فکندی ز نخ زنان باشی

اگر دمی بگذاری هوا و نا اهلی  
خدا ندانی خود را و خاص بنده شوی  
اگر تو رند تمامی ز احقان بگریز  
مگوی عیب کسان را بغیب دان بنگر  
وضو ز اشک بساز و نماز کن بنیاز  
بر آرد نعره ادنی بطور موسی وار

دکان قند طلب کن ز شمس تبریزی

۳۰۹۲

تو مرد سر که فروشی چه لایق علی

هزار جان مقدس فدای سلطانی  
ببرد او سلامت میان چندین باد  
نگین عشق کاسیر ویند دیو و پری  
کی بر شکافت زره بر تن چنین کافر  
برای قاعده نی غم بیش تابوتش  
خنک کسی که دو پیش و بیش کش ببرد

که دست کفر برو بر نیست پالانی  
بظلمت لحد خود چراغ ایمانی  
زدیو تن کی ستاند مگر سلیمانی  
بغیر شیر حق و ذوالفقار بر آنی  
دریده صورت خیرات او گریبانی  
چو بوهریره در انبان عقیق و مرجانی

ز خانه جانب کوروز کور جانب دوست

۳۰۹۳

لفافه را طربی و جنازه را جانی

نگفتمت که توسلطان خوب رویانی	بجای سبزه تو از خاک خوب رویانی
هزار یوسف زیبا بر آیداز هرچاه	چو چرخه و رسن حسن را بگردانی
ز بس رونده جانبا ز جان شدست ارزان	بعهد عشق تو منسوخ شد گرانجانی
بیش عاشق صادق چه جان چه بند تره	دلا ملرز چو برگ از این گلستانی
چه داند وجه شناسد نوای بلبل مست	کلاغ بهمنی ولکلك ییابانی
چو اشتهای کریمی بلوت صادق شد	گران نباشد بارانیسی بیورانی
نه کمتری توزیروانه و حبیب از شمع	و گر کمی زهر او چه باد پرانی
هزار جان مقدس بهای جان خسیس	همی دهد بکرم یار اینت ارزانی
سجود کرد ترا آفتاب وقت غروب	ببرد دولت و پیروزی بییشانی
کسی که ذوق بریشانی چنین غم یافت	دگر نگوید یارب مده پریشانی
سوار باد هوا گشت پشه دلن	کی دید پشه که اومی کند سلیمانی
خمش باش و چوماهی در آب رو پنهان	بپل تودعوت عامان چو ز اهل عمانی

خمش که خوان بنهادند وقت خوردن شد

۳۰۹۴

حریف صرفه برد گر تمام بر خوانی

بگو بجان مسافر ز رنجها چونی	ز رنجهای جهان و زرنج ما چونی
تو همچو عیسی و اندیشها جهودانند	ز مکر و فعل جهودان بگو مرا چونی
ز دشمنان و زیگانگان زیانت نیست	که از دو چشم تو دورند ز آشنا چونی
ایا کسی که خوشی با وفا و صحبت خلق	پیرست ز وفا های بی وفا چونی
تو همچو مرغ ز باز اجل گریزانی	ز ترس و جهد بریدن درین هوا چونی

اجل حیات توست ارچه صورتش مرگست

۳۰۹۵

اگر نه غافلی از وی گریز پا چونی

ازین درخت بدان شاخ و بر نمی بینی	سه شاخ داری کورو کری و گر گینی
میان آب دری و ز آب می پرسی	میان گنج زری مس قلب می چینی
خدات گوید تدبیر چشم روشن کن	تو چشم را بگذاری و می کنی بینی
اگر چه تیره شبی رو بصبح صادق آر	مگو که صبحم صبحی ولی دروغینی
رسید نعره عشرت ز ناصر منصور	غدوت اشریها و الخمار یسقینی
مجردان همه شب نقل و باده می نوشند	درین خوشی که در افواه سابق الدینی
مثال دنب ز پس مانده ای ز سر مستان	تو مست بستر گرمی حریف بالینی
چو غافلی ز ثواب و مقام مسکینان	مراقب ذهبی دشمن مساکینی
گلست قوت تو همچون زنان آبتن	ترا از آن چه که در روضه پساتینی
دی و بهار همه سال مار خاک خورد	اگر انار زند خنده تین کند تینی

اگر چه نقش لطیفی نه سر بر نقش و اگر چه زاده طینی نه سر بر طینی  
هلاخوش که دیوان دف توتر کردند

۳۰۹۶

کانیس دفتری و طالب دواوینی

ز بامداد دلم میجهد بسودایی      ز بامداد بگه میزند یکی رایی  
چگونه آه نگویم که آتشی بفروخت      که از بگه دلمن گشت آتش افزایی  
فسون ناله بخوانم براژدهای غمش      که آتش است دم او و ناله سقایی  
عجب که دوش کجا بوده است این دلمن      که بر رخ دلمن هست تازه صغرای  
بسوی جسم چو خاکسترم میا گستاخ      که زیر اوست بکی آتشی و دریایی  
بخوی آتش او من همی روم ای یار      بحلیها و بتزوبرها و هیهای  
ز درمیدن عشقش دلم شکست آورد      که عشق را دم تندست و دل چو سرنایی  
بجستجوی وصالش دل راست بعشق      چه آتشین طلبی و چه آهین پای

حدیث آتش گویم ز شمس تبریزی

۳۰۹۷

که تا ز تابش نورش رسد بهرجایی

بیا بیا که شدم در غم تو سودایی      در آ در آ که بجان آدمم ز تنهایی  
عجب عجب که برون آمدی پیرش من      بین بین که چه بی طاقتم ز شیدایی  
بده بده که چه آورده ای بتحفه مرا      بنه بنه بنشین تا دمی بر آسایی  
مرو مرو چه سبب زود زود میروی      بگو بگو که چرا دیر دیر می آیی  
نفس نفس زده ام نالها ز فرقت تو      زمان زمان شده ام بی رخ تو سودایی  
مجومجو پس ازین زینهار راه جفا      مکن مکن که کشد کارما بر سوایی

برو برو که چه کز میروی بشیوه گری

۳۰۹۸

بیا بیا که چه خوش می خمی بر عنای

ترش ترش بنشستی بهانه در بستی      که ندمم آبت زیر آه کوزه بشکستی  
هزار کوزه زرین بجای آن بدهم      مگیر سخت مرا زانچ رفت درمستی  
ترا که آب حیاتی چه کم شود کوزه      چه حاجت آید جان و جهان چو توهستی  
بیا که روز عزیزست مجلسی بر ساز      ولی چو دوش مکن کز میان برون جستی  
پریر رفتم سر مست تو بخانه عشق      بخنده گفت بیا کز زحیر و ارستی  
هزار جان بفزودی اگر دلی بردی      هزار مرهم دادی اگر تنی خستی  
چرا نگیرم پایت که تاج سرهایی      چرا نبوسم دستت که صاحب دستی  
دلا مبی بستان کز خارها برهی      چنین بتی پیرست ای صنم چو پیرستی  
برو دلا بسعادت بسوی عالم دل      بشکر آنک باقبال و بخت پیوستی  
خوش باش اگر چه که جمله سیمران      بآب زر بنویسند هر چه گفتستی

ضیای حق و امام الهدی حسام الدین

۳۰۹۹

مجیر خلق بیالای روح اذین پستی

بداد پندم استاد عشق ز استادى  
هر آنکسى که توازنوش او بنوشیدی  
چو چشم مست کسى کرد حلقه در گوشت  
برین بنه دل خود را چو دخل خنده رسید  
مگر زمین مسلم دهد ترا سلطان  
چو طوق موهبت آمد شکست گردن غم  
بهر کجا که روی ماه بر تو می تابد  
غلام ماه شدی شب ترا به از روزست  
خنک ترا و خنک جمله هم رهان ترا  
بوعدهای خوشش اعتماد کن ای جان  
که هین بترس زهر کس که دل بدو دادی  
ز بعد نوش کنند نیش اوت فصادی  
ز گوش پنبه برون کن مجوی آزادی  
که غم نجوید عشرت ز خرمن شادی  
چنانک داد بیشر و جنبه بغدادی  
رسید داد خدا و بمرد پیدادی  
مهرست نورفشان بر خراب و آبادی  
که پشتدار تو باشد میان هر وادی  
که سعد اکبری و نیکبخت افتادی  
که شاه مثل ندارد براست میعادى

بگوش تو همه تفسیر این بگوید شاه

۳۱۰۰

چنانک اشتر خود را نوا زند حادی

بیست خواب مرا جاودانه دلدادی  
بخواب هم نتوان دید خواب چشم مرا  
کجاست خواب و کجا چشم و کوفرار دلی  
بزیر سنگ نهان کرد و درین غاری  
چو مرده ای که در افتاد در نمکساری  
کجا گذارد این فتنه صبر صباری

اگر چه کوه بود عقل همچو که پیرد

۳۱۰۱

بین چه صر صر با هیبتست این باری

کسی که باده خورد بامداد زین ساقی  
بنا شتاب سعادت مرا رسید شتاب  
بیا حیات همه ساقیان پیما زود  
هزار جام پراز زهر داده بود فراق  
بیا که دولت نویافت از تو بخت جوان  
چگونه خنده پیوشم انار خندانم  
توی که جفت کنی هر یتیم را برادر  
جهان لهو و لعب کودکانه باده دهد  
بگرد خانه دل مار غم همی گردد  
بر آدر آینه شو یاز پیش چشم دور  
نماید آینه ام عکس روی و قانع نیست  
ازین گذر کن کامروز تابش عیش است  
بریز بر سر وریشش سبوی می امروز  
جراغ قصر جهان قیصر منست امروز  
خمار چشم خوشش بین و فهم کن باقی  
چنانک کعبه بیاید بنزد آفاقی  
شراب لعل خدایی خاص رواقی  
رسید معدن تریاق و کرد تریاقی  
بیا که خلعت نو یافت از تو مشتاقی  
نبات و قند نتانند نمود ساقی  
که هیچ جفت نداری بمکرم طاقی  
ز تست مستی بالغ که زفت سغراقی  
بکند دیده ماران زمرد راقی  
که زنگ قیصر روم و عدو احداقی  
صور نماید و بخشد مزید براقی  
خراب و مست دریدیم دلق ز راقی  
هر آنک دم ز نداز عقل و خوب اخلاقی  
ببرق عارض رومی و چشم قفقچاقی

بیاد باده پراکنده گشت ابر سخن

۳۱۰۲

فرست باده بی ابر را که رزاقی

برست جان و دل از خودی و از هستی  
 زهی وجود که جان یافت در عدم ناگاه  
 درست گشت مرا آنچ می ندانستم  
 چو گشت عشق تو فساد و اکحلیم بگشاد  
 طیب فقر بخت و گرفت گوش مرا  
 ز انتظار رهیدی که کی صبا بوزد  
 شدست خاص شهنشاه روح درمستی  
 زهی بلند که جان گشت در چنین بستی  
 چو در درستی آن مه مرا تو بشکستی  
 بجستم از خود و گفتم زهی سبک دستی  
 که موده ده که زرنج وجود و ارستی  
 نه بحر را تو زبونی نه بسته شستی

ز شمس تبریز این جنسها بخر بفروش

۳۹۰۳

ز نقدهاش چو آن کیسه بر کمر بستی

پدید گشت یکی آهوی درین وادی  
 همه سوار و پیاده طلب در افتادند  
 چو يك دو حمله دویدند ناپدید شد او  
 لگامها بکشیدند تا که وا کردند  
 چو باز حمله بکردند باز تك برداشت  
 برین صفت چو ز حد رفت هر کسی زهوس  
 یکی تك دم خر گوش بر گرفت غلط  
 گروه گم شده باهمد گرد و قسم شدند  
 جماعتی که بدیشانست میل آن آهو  
 ازین جماعت قومی که خاص تر بودند  
 چو خو و طبع و را خوبتر بدانستند  
 جمال خویش چو بنمودشان ز رحمت خود  
 بهر دور و یکی شکل دیگر آوردی  
 از آنك زهره بدرد دل ضعیفان را  
 که آسمان و زمین بردرد اگر بیند  
 که باشد آنك بگفتم خیال شمس الدین  
 ز عشق او نتوانم که توبه آرم من  
 که اوست اصل بصیرت پناه عالم کشف  
 ایا جمال ترا او جمال داد و نمک  
 حرام باشد یاد کسی بهر دو جهان  
 اگر چه طینت تبریز بس شهان زادی  
 بجشم آتش افکند در همه نادی  
 بجهد و جدنه چون تو که سست افتادی  
 که هیچ بوی نبردی کسی باستادی  
 نمود باز بدیشان فرو دشان شادی  
 که باد در پی او کم کند همی بادی  
 ز هم شدند جدا و بکرد و حادی  
 یکی بی بز کوهی و راه بغدادی  
 یکی بطمع در آهو یکی با آزادی  
 چو کم شدند بنمودی آهو آبادی  
 بجشم مست بیاموختشان هم اورادی  
 ز طبع او نشدندی بهیچ رو عادی  
 که اندك اندك گستاخ کردشان هادی  
 بشکلهای عجایب مشال شیادی  
 چه تاب دارد خود جان آدمی زادی  
 یکی صفت ز صفتهای مبدی بادی  
 که او مراست خدیو و مجیر بی دادی  
 و گر شود بنصیحت هزار عبادی  
 کزو بیابد بنیاد دیدد بنیادی  
 ایا کمال تو از رشک او بیفزادی  
 از آن گهی که تواند ضمیر و دل یادی  
 ولیک چون وی شاهی بگو که کی زادی

کفیل قافیة عمر سایه اش بادا

۳۹۰۴

فقی الحقیقة منه الدلیل والحادی

طواف کعبه دل کن اگر دلی داری  
 طواف کعبه صورت حق بدان فرمود  
 دلست کعبه معنی تو گل چه پنداری  
 که تا بواسطه آن دلی بدست آری

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی  
 بده تو ملک و مال و دلی بدست آور  
 هزار بدره زر گر بری بحضرت حق  
 که سیم و زر بر مالاشی است بی مقدار  
 ز عرش و کرسی و لوح و قلم فزون باشد  
 مدار خوار دلی را اگر چه خوار بود  
 دل خراب چو منظر گه اله بود  
 عمارت دل بیچاره دو صد پاره  
 کنوز گنج الهی دل خراب بود  
 کمر بخدمت دلها ببند چاکر وار  
 گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبت  
 چو هممنان تو گردد عنایت دلها  
 روان شود ز لسانت چو سیل آب حیات  
 برای یک دل موجود گشت هر دو جهان  
 و گر نه کون و مکان را وجود کی بودی

خمش وصف دل اندر بیان نمی گنجد

۴۱۰۵

اگر بهر سرمویی دو صد زبان داری

ز صبحگاه فتادم بدست سرمستی  
 ز نو بهار رخس این جهان گلستانی  
 فرو گفتم مرا مست وار و می گفتم  
 بگفت حيله مکن هين گمان مبر که اگر  
 بر ریخت بر من از آن می که چرخ پست شدی  
 نهاده جام چو خورشید بر کف دستی  
 پیش قامت زیباش آسمان پستی  
 بجستی من ازو گر بهانه هستی  
 تن تو حيله شدی سر بر سر زمارستی  
 اگر زجره آن می دمی بخوردستی

بتاب مفخر ایام شمس تبریزی

۴۱۰۶

ایافکنده درین بحر نور شستستی

فرست باده جان را بر سم دلداری  
 بدان نشان که بهر شب چو ماه می تابی  
 چه قطرهاست که از حرف عشق می بارد  
 میان خار و گل این سینها چو بلبل مست  
 هزار ناله کنم ایک بی خود از می عشق  
 از آن دمی که صراحی عشق تو دیدم  
 میان جمع مرا چون قدح چه گردانی  
 بدان نشان که مرا بی نشان همی داری  
 ز ابر دل قطرات حیات می باری  
 ز گل گلی بغزاید ز خار هم خاری  
 ضمیر عشق دل اندر سحر سحر آری  
 چو چنگ بی خبرم از نوا و از زاری  
 تهی و پسر شده ام ده بدم قدح واری  
 چو شمع را تو در جمع در نمی آری

مرا بپرس که این شمع کیست شمس این

۴۱۰۷

که خاک تبریز از وی بیافت بیدری



درافتند در جهان غوغا در افتد شور در هستی  
که امروز دست‌دست‌خون اگر چه دوش از ورستی  
که دیدست‌ای مسلمانان مه گردون درین پستی  
که مردن پیش‌دلبر به تر از این عمر سروستی  
اگر از خم جهان چون می‌بجو شدی برون جستی  
غلامش چون شوی ایدل که تو خود عین آبدستی  
اگر چه چون زبان حیران ز خنجر دست‌خود خستی  
هزاران دردزه آرد ز عشق یوسفی آلدستی  
زهی دوران و دور ما که بهر ما میان بستی  
زهی طرفه که در نایی چوماهی چون درین شستی  
بدران شست اگر خواهی بزور بحر پیوستی  
تو آن شیر پریشانی که آن صندوق اشکستی

عجب نبود که صندوقی شکسته گردد از شیری

۴۱۰۸

عجب از چون تو شیر آید که در صندوق بنشستی

فاوقد بیننا نارا لطفی نوره ناری  
مگر بد خدمتی کردم که رو این سونمی آری  
بهر باغی گلی سازد که تانبود کسی عاری  
بنوبت روی بنماید بهندوی بقر خواری  
دمی این را دمی آنرا دهد فرمان سالاری  
بشب پشت زمین روشن نه بدروی زمین تاری  
قدح در دور میگردد ز صحت هاو بیماری  
که بسیار آسیابینی که نبود جای او جاری

چو من قشری سخن گفتم بگو جعفر دو مغزش را

۴۱۰۹

که تا دریا پیاموزد در افشانی و در باری

و گر زشتی و زیبایی بوقت مرگ درمانی  
و گر باجاو بیجایی بوقت مرگ درمانی  
بدانایی چو لقمانی بوقت مرگ درمانی  
و گر خان بدخشانی بوقت مرگ درمانی  
چو خرد گل فرومانی بوقت مرگ درمانی  
و گر محتاج یکتایی بوقت مرگ درمانی  
بخاک آن همی بوسی بوقت مرگ درمانی  
بعزرائیل برنایی بوقت مرگ درمانی  
و گراعی و بینایی بوقت مرگ درمانی

الا امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی  
الا ای عقل شوریده بدو نیک جهان دیده  
در آمد ترک در خرگه چه جای ترک قرص و مه  
چو گرد راه خوش بر چه هلا مادر گردون نه  
برو بی سر زمیخانه بخور بی رطل و پیمانه  
غلام و خاک آن هستم که شدم جام و هم دستم  
چه غم دارم درین وادی چو رویی یوسفان دیدی  
منال‌ای دست ازین خنجر چو در کف آمدت گوهر  
خمش کردم در آساقی بگردان جام رواقی  
خمش کن چون دل دریا زین چو تو و کف اندازی  
چه باشد شست رو باهان به پیش بنجۀ شیران  
نمیدانی که سلطانی تو عزرائیل شیرانی

الا یا صاحب‌الذار رأیت الحسن فی الجاری  
چو من تازی همی گویم بکوشم پاری گویی  
نکردم جرم ای مه رو ولی انعام عام او  
غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی  
غلام رومیش شادی غلام زنگیش زنده  
همه روی زمین در ره حریف آفتاب و مه  
شب این روز آن باشد فراق آن وصال این  
گرت نبود شبی آبی ببر گندم ازین طاعون

اگر جاماس و لقمانی و گر تو ماه کنعانی  
اگر سلطان و درباری و یا باداد و احسانی  
اگر تو آسیابانی و گر با باغ و بستانی  
اگر تو شاه کرمانی و گر میر خراسانی  
چو مولاراهمی خوانی ولی قدرش نمی‌دانی  
و گر در کوه چوپانی و گر محمود سلطانی  
ز قفقاز و گر روسی و گر در دیرنا قوسی  
اگر با عقل و بارایی و گر پیری و برنایی  
اگر تو ترکی هندی و گر زاهد و گرنندی

اگر شاهی و گر میری اگر بر ناو گر پیری  
اگر با عقل و اعزازی و گر با نعمت و نازی  
اگر با نام و ناموسی و گر در بند افسوسی  
اگر تو رستم زالی و گر قارون با مالی  
اگر زرین کمر داری و گر سیمین سیرداری  
اگر رند خراباتی و گر پیر مناجاتی  
اگر شاهی و گر میری یقین دانم که میبیری  
قبای نخ همی پوشی شراب سرخ مینوشی  
اگر نادان و دانائی و گر شاه توانائی  
اگر مستی و محمودی و گر از معصیت دوری  
اگر خورشید اعلائی و گر ماه مصفاپی

چو شمس الدین تبریزی ندیدی و ندیدیستی

۳۱۱۰

اگر مفتی و مولائی بوقت مرگ درمانی

اخلائی اخلائی صفوتی عند مولائی  
اخلائی اخلائی مرا جا نیست سودائی  
و قولوا یاها المولی الایانصره الدنیا  
اخلائی اخلائی بشوید از دل من دست  
يقول القلب لی یا هو فصیحاً فاتجافاه  
اخلائی اخلائی خبر آن کار فرما را  
فجد بالراح یا ساقی و روی منه اشواقی  
اخلائی اخلائی امانت دست من گیرد  
فجد بالراح لی سکر اولایق لنا فکراً  
اخلائی اخلائی بکوی او سپاریدم  
الا یا ایها الواهب ادر من حمرة الراهب  
اخلائی اخلائی خبر جانرا که میدانم  
مغانی الروح غنوالی و بالا و تارظنوانی  
اخلائی اخلائی که هر روزی کمی شوری  
و تبریزاً صفهوا الیهاد شمس الدین تالیها

و قولوا ان او والی قد استولت لافیائی  
چو طوفان بر سرم باردغم و سودا از بالائی  
فجد لی نفره احی اذا ماشئت القائی  
کز آن اندیشه دادم دل بدست موج در بایمی  
فما لم یأت لقیاه متی نفرح یلقائی  
که سخت از کار رفتم من مرا کاری بفرمائی  
ولایقی لنا باقی سوی تصویر مولائی  
که مستم ره نمیدانم بدان معشوق زیبائی  
فها ان لم یکن صرفاً فما رجه بیلوائی  
بدان خاکم بخوابانید کان سرمست و بینائی  
فلا ادری من الذاهب ولا ادری من الجائی  
که تو بر راه اندیشه حریفان راهمی یائی  
و بالالاحان حنوالی غنانکم صفو مفتنائی  
بکوی لولیان افتد بر لولی سرنائی  
فهو مولی موالیه و مولی کل علیائی

اخلائی اخلائی زبان پارسی گویم

۳۱۱۱

که بود شرط در حلقه شکر خوردن به تنهائی

بیا برام ای عارف بکن هر نیم شب زاری  
بود جانهای ما بسته شوند از بند تن رسته  
بسی اشکوفه در دلها که پنهانند در گلها  
کیبوترهای دلها را توئی شاهین اشکاری  
بسود دلهای افسرده زحر تو شود حاری  
همی یابند یاران را بدعوتشان مکن یاری

در آور باغ مزمن را پیرداز و بطیاری  
 بخندان خارمحزون را که توساقی امطاری  
 نه ز آب چشمه و جیحون از آن آبی که توداری  
 بیا ای خوب خوش مذهب بکن باروح سیاری  
 که سلطان قوی دستی دهش بخشی وهشیاری  
 ازیرا گنج پنهانی و اندر قصد اظهاری  
 فزون ازشهد و ازشکر بشیرینی وخوش خواری  
 که جان از سوز مشتاقی ندارد هیچ صباری  
 ازیرا خواب مردافکن در آمد شب بکرادی  
 که این منزلت و آن فرشت و این نورست و آن ناری  
 نه روز و شب رهیدم من بدین مستی و خماری  
 که تا بینی رخ خوبان سران شاهدان خاری  
 بر آوردست از جایی رهانیده ز بیماری  
 توهم میگرد گرد من گرت عزمست پنداری  
 و گر بایمی تو سرگردی و گر گنگی شوی قاری  
 ولی کو دامن فهمی سزاوار کهرباری  
 دهان بستم خمش کردم اگر چه پرغم و دردم

۴۱۱۴

خدایا صبرم افزون کن درین آتش بسیاری

ز وصل او نشانم ده ز احوالم چو میدانی  
 شود چشم توهم روشن گراین اسرار برخوانی  
 که رنگ بوالعجب آرد بهر تصنیف و دستانی  
 و گر رنگی یکی آرد از آن جمع پریشانی  
 ازین دستی که آب و گل کند نقشش برایوانی  
 ز جان و دل گذر کن یاز چون محبوب جانانی  
 که آدم را لواها بود از تأیید یزدانی  
 که صد نور و صفا یابی از آن محبوب پنهانی  
 ز عشق شمس تبریزی ست فیض دیده باطن

۴۱۱۴

ذهی تشریف کر منا ذهی انوار ربانی

که سلطان سلاطینی و چوپان جمله یغمائی  
 که سازد این چنین حلوا جز آن استاد حلوائی  
 جهان را صیت می داند که صد نوعش بیارائی  
 که کان لذت و شادی گرفت انوار بخشائی  
 زمین کف درختان دارد بشادی که تو می آئی

بکوری دی و بهمن بهاری کن برین گلشن  
 ز بالا آن صلابی زن که خندانست این گلشن  
 دلی دارم پراز آتش بزن بروی تو آب خوش  
 بخاک پای تو امشب بیند از پرسش من لب  
 چو امشب خواب من بستی مبند آورده مستی  
 چرا بستی تو خواب من برای نیکوی کردن  
 دهی بیخوابی شیرین ولی تو از گل و نسرين  
 بجان پاکت ای ساقی که امشب ترک کن عاقی  
 بیا تاروز بر روزن بگردیم ای حریف من  
 برین گردش حسد آرد دوار چرخ گردانی  
 چه کوتاهست پیش من شب و روز اندرین هستی  
 حریف من شوای سلطان برغم دیده شیطان  
 مرا امشب شهنشاه لطیف و خوب و دلخواهی  
 بگرد بام میگردم که جام حارسان خوردم  
 چو باستان او گردی اگر مستی تو زر گردی  
 درین دل موجها دارم سر غواص میخارم

بیا ساقی که مهبجورم از آن دلدار پنهانی  
 ز نور اوست چشم ما چنین بیننده ای غافل  
 مسیح وقت می آید برای رنگ رز خانه  
 چه دستان است کردشش کند صد رنگ در یکدم  
 ز رنگ او بدانستم که دستش هست بالاتر  
 رها کن آب و گل بگذر که تاجان و دلت باشد  
 نوای ارغنون جان از آن بانگ صغیر آید  
 صفا خواهی بجو او را بهر الوان و هر رنگی

توئی پای علم جانا به لشکر گاه زیبائی  
 حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی  
 جهان را گر بسوزانی فلک را گر بریزانی  
 بیا پهلوی من بنشین که خندیم از دم نشین  
 شگفتست این زمان گردون بالوانهای گوناگون

باقبال چنین دشمن بیامد جای خندیدن  
توئی گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لا تحصل  
توئی کامل منم ناقص توئی خالص منم مخلص  
توما باشی مها با تو ندانم که منم یا تو

وفادارست میعادت توقف نیست در کارت

۴۱۱۴

عطا و بخشش سادت نه امروز و نه فردائی

ره از اغیار خالی کن چو عزم کوی ماداری  
بندوق از لایبالات رو که تا لالای ما کردی  
کسی دیگر چو هومی را مسلم نیست الا هو  
من آن شمع که در مجلس مرا پروانه بسیارند  
ز معشوقان هر جائی ترا چون کار بگشاید  
چو طولی در قفس خو کن اگر شکر هم میخوای  
حجاب از پیش ره بر گیر و دلبر در کنار آور  
مسلم آن زمان باشد ترا لاف سرافرازی  
درون باطن خود را بنور ما منور کن

ز تیر غمزهات مستم که از جامت گذر کرد او

۴۱۱۵

کمان شمس دین بینی چو تو بازوی ما داری

زهی بخت و زهی دولت که در یابد چنین ناری  
اگر کوری بود منکر نه بیجانی و نادانی  
چه خونریزندان مردان چه عیارند آن مستان  
کسی کش بار دلبر شد ز فخر و عار برتر شد  
چو باستان به پیوست او بود پیوسته سرمست او  
پنداری رو این ره را که بینی روی آن مه را  
طلبمات ست بس مشکل درین ره جمله تا منزل  
بسی پرده است بر پرده ز نور و ظلمت او کرده  
تو چون زین چار بگذشتی ز نور و نار بگذشتی  
دلا بر سر چه میلرزی همان ارزی که می ورزی  
هر آنکو سر بیندازد چو شمع از نور بگدازد  
بکشتن گاه عشاق آید آن طارم بدین طاق آ  
چوبی ملاح و بی کشتی در آن دریا فرو رفتی  
چه کار است آن ندانکس ز خود بگذرد در آن رمکس  
بینی در کهی کوئی ز شخص خلق انبوهی  
چو در خاری تو آن بینی ز گلزار جهان بینی

کند امروز مردانه عجایب طرفه بازاری  
چه نقص این باغ و گلشن را اگر نبود دروخاری  
نداند قصه ایشان بجز خونریز عیاری  
چو آن درویش دوسر شد نخواهد سر نه دستاری  
شود گوئی ندیدست او بجز معشوق او یاری  
شب مهتاب را هرگز نبیند جز که بیداری  
برون از هفت و از شش دان برون از پنج و از چاری  
از آنسو نور در نور است و زین سونادر ناری  
ندارد حاصلی این ره بجز پندار گفتاری  
ایا با دیده بی سرشو که سریابی ازو باری  
سرو دستار آن کس را سر خردان و افساری  
که تا هر سوی منصوری بینی بر سرداری  
ز هر موجی ترا هر دم گشاید بوالعجب کاری  
چو بگذشتی رودزان پس نماند در تو افکاری  
ز هر یک زده خورشیدی ز هر یک خار گلزاری  
حشش مینوش می پنهان مجو یکدم توهشیاری

در آن دریای بی‌پایان شوی مطلق سراسر جان

۴۱۱۶

همه آن شو چرا آئی بده دل را بدلداری

و گرچه صد چو خاقانی به تیغ قهر یزدانی  
که از حضرت تو برهانی مگر ماراتو برهانی  
نشان مارا به بزم تو که آنجا دور گردانی  
نه من مسکین تو وهابی نه من آنم نه تو آئی  
نه من ویران تو معموری نه من جسم نه تو جانی  
خرد را بر تو لاشی کن ز ساغرهای روحانی  
نواز آن چنگ عشرت را بنعمتهای الهانی  
ز بیخویشی تو تا پیشی که چسپک یا گر بیانی  
یکی مهر روی سیمین بر مرا وافر سلطانی  
که بستانی یکی نقلش زهی بستان دبستانی  
زده از خشم آهک را بچشم گوهر کانی  
بتان از خویش دیدن داد خویش آب میدانی

ز باد و ساغر فانی حذر کن ورنه در بانی  
ز قهرستان ظلمانی ایسا ای نور ربانی  
ایا ساقی عزم تو بدان توقیع جزم تو  
نه من ماهی و تو آبی نه من شیرم تو مہتابی  
نه من ظلمت نه تو نوری نه من ماتم نه تو سوری  
قدح‌ها را پیایی کن براق غصه را بی کن  
بیارا بزم دولت را که بر مالیم سبالت را  
در آن مجلس که خوبانند ز شادی پای کوبانند  
زیخویشی از آن بر ترهمی باید یکی گوهر  
دو صدمفتی در آن عقلش همی غلطد و زان لعلش  
همی بیند یکایک را چنان هم چون یقین شک را  
حلالش باد نازیدن زهی دید و زهی دیدن

بکشت آن شاه شمس الدین تبریزم بگو آمین

۴۱۱۷

زهی هم شاه هم شاهین درین تصویر انسانی

دل در خون کشی هر دم جزاک الله فرمائی  
بیا کاین سر نمیدارد ازین سودا شکیبائی  
سواد نقطه خالت دهد در دیده بینائی  
که ظلمت را بر خورشید نبود جای گنجائی  
غلامت باد ای دل گر کلاه از دیو بر بانی  
بدست آورد دل خاک و گرنه باد پیمائی

عفاک الله میگویم بهر وردی که افزایی  
جزای قتل عاشق گر وصال دوست خواهد شد  
خیالت ملک دل شب کند چون روز نورانی  
رقیبیت را دعای بد نمیگویم ولی خواهم  
ز درگاه سلیمانم جفای دیو میراند  
وصالش را طلبکاری بدور ما دراز آمد

چو شمس از کوی اوهر سوی گردان رو و ثابت شو

۴۱۱۸

ندارد دلبر این خصلت که گیرد یار هر جائی

غنا منمای با هر کس چو در واقع تهی دستی  
طیبی جو که رنجوری مکن هشیار بدمستی  
که از دعوی این معنی چو ماهی وار بر شستی  
هلا بر خیز و جو یا شو چرا بی درد بنشستی  
چو ساقی باده پیمودت بنوشیدی و بر رستی  
چو عصفوری برو دوری معجو باباز همدستی  
ازین دعوی چو بگسستی بدان معنی رسیدستی

مکن دعوی ازین معنی چو این معنی ندیدیستی  
ازین میخانه چون دوری و زین پیمانه مخموری  
مکن دعوی آزادی خصوصاً پیش آزاده  
چو خود را در صف مردان چنین بی دردمی نامی  
بس از سی سال ناگاهان بکوی ما گذر کردی  
بیر و بال شهبازان مکن پرواز بیهوده  
مزن لاف خدا بینی بدیده تا خدا بینی

بیا از دیده‌ام بنگر بدیدارش بدیدارش

۴۱۱۹

چو آوردی بدیدارش چو شمس از خویش و ارستی

یکی دودی پدید آمد سحرگاهی بهامونی  
بیا بخرام دامن کش بر آن دود و بر آن آتش  
نیابد خرز مهر دی طوافی بر جهان کردن  
چو شمی را بر افرازی باقبال و به پروازی  
برو تو دست اندازان بسوی شاه جانبازان  
چو لاله است و گل در یحان از آن خون رسته در بستان  
چو در رفتی در آن مخزن منزله از ره روزن  
به بینی شاه قدسی را پیایی بی دهن بوئی  
جهان ساکن و خفته شود موج بر آشفته  
چو اندر شه نظر کردی زمستی آنچنان گردی

چو دیدی شمس تبریزی ز جان کردی شکر ریزی

۴۱۲۰

در آن دم هر دو جا باشی درون مصر و بیرونی

گر قصد هوا کردی و عزم جفا کردی  
ای برده هوسها را بشکسته قفسها را  
ای جمله جفا کردی اما چو نمودی رو  
هر برگ ز بی برگی کفها بدعا برداشت  
آن شمع که می سوزد گویم ز چه میگیرید  
آن چنگ که می نالد گویم ز چه می زارد

شمس الحق تبریزی ای سرور هر خوبی

۴۱۲۱

تو درد فرستادی هم تو چه دوا کردی

ای دلبر مه رویان از رحمت ما چونی  
ای فخر همه زندان وی بی تو جهان زندان  
مه گوش همی خارد صد سجده همی آرد  
باری من بیچاره گشتم ز خود آواره  
مائیم و هوای تو دو چشم شفای تو  
تلخست فراق تو دوری ز وفاق تو  
زد طال بقای تو هر ذره که خورشیدی  
ای آئینه مانده در دست دو سه زنده  
ای دلدار آن میدان چونی تو درین زندان  
ای آدم خو کرده با جنت و با حوران  
پیغام و سلام ما ای باده بگو با دل

ای جان صفا چونی وی کان وفا چونی  
وی عاشق بی دل را درمان و دوا چونی  
میگوید حسنت را کای خوب لقّا چونی  
زان روز که بر سیدی گفتی که مرا چونی  
ای آب حیات مازین آب و هوا چونی  
ای آنکه مبادا کس دور از تو جدا چونی  
ای نیر اعظم تو زین طال بقا چونی  
وی یوسف افتاده با اهل عما چونی  
وی بلبل آن بستان با برگ و نوا چونی  
افتاده درین غربت بارنج و عنا چونی  
با اینهمه بی برگی داود نوا چونی

بس کردم من اما بر گو تو تمامی را

۴۱۴۲

کای تشنه پر خواره با جام جدا چونی

آخر چه شود یارا بر من نظر اندازی  
تیری زده ای ناگه اندر جگر مسکین  
زان نقطه عشقت من چون عود همی سوزم  
من خاک شوم یارا در رهگذرت افتم  
می ترسم از آن روزی گز حجره برون آئی  
از کیش بزنی تیری من سینه سپر کردم

شمس الحق تبریزی از لب چو شکر ریزی

۴۱۴۳

يك لحظه بسوی ما بادام تر اندازی

ای قبله ییشانی صد قبله جانانی  
ای عیسی کیوانی میخوانم و میخوانی  
هم بحری وهم کانی هم جسمی وهم جانی  
من واله یزدانم در حلقه مردانم  
من بنده آزادم ویرانه آبادم  
هم جسم که بی سر شد جان کسب قلندر شد  
شادان که نهد پائی در لجه دریائی  
باشد ز توام مفخر فارغ شدم از دلبر  
بر عاشق دوتا قد آن کس که همی خندد  
من زان سود و لایم زان جانب اسبابم  
هم دردی وهم درمان هم کفری وهم ایمان  
هم عاشق و معشوقی هم سابق و مسبوقی  
هم نقدی و هم جنسی هم علمی و هم بشمی  
هم طالب و مطلوبی هم راحت و هم روحی  
هم پستی و هم بالا هم ساحل و هم دریا  
هم نوری و هم تاری هم یار و هم اغیاری  
امروز توئی سرده مستانه قدح در ده  
مستم کن و بستم کن بستم کن و مستم کن  
نرم ز تو نرم من چون شیر بعزم من  
چون جز تو ندارم من در پیش که زارم من  
ای گشته ملول از من می باش خمول از من  
بگذر ز حجاب تن پذیر سخن از من  
بس کن خمش از گفتن و ز در سخن سفتن

تشویش مسلمانی ای مه تو کرامانی  
در بزم بهمانی ای مه تو کرامانی  
هم اینی و هم آنی ای مه تو کرامانی  
زین بیش نیدانم ای مه تو کرامانی  
هم بیدل و دل شادم ای مه تو کرامانی  
هم مؤمن و کافر شدای مه تو کرامانی  
با دیده بینائی ای مه تو کرامانی  
وان طعنه و آن تسخر ای مه تو کرامانی  
آن خنده چه بر بندای مه تو کرامانی  
تو محو کن القابم ای مه تو کرامانی  
هم بشتی و هم پالان ای مه تو کرامانی  
هم نقدی و صندوقی ای مه تو کرامانی  
هم صلحی و هم جنگی ای مه تو کرامانی  
هر چه که کنی خوبی ای مه تو کرامانی  
هم خامش و هم گویا ای مه تو کرامانی  
هم بری و هم بحری ای مه تو کرامانی  
مارا تو بکن مرده ای مه تو کرامانی  
خوش دست بدستم کن ای مه تو کرامانی  
در بحر تو درم من ای مه تو کرامانی  
با ناله زارم من ای مه تو کرامانی  
عشق است رسول از من ای مه تو کرامانی  
کردی چو خود روشن ای مه تو کرامانی  
میگوی درین رفتن ای مه تو کرامانی

## شمس الحق تبریزی بالخلخه آمیزی

۴۱۴۴

ای جان و جهان من ای مه تو کرامانی

ازهرچه تورنجیدی بادل تو بگو حالی  
ای رنج چودرواشد دعوی تو رسوا شد  
در صورت رنج خود نظاره بکن ای بد  
بنگر که تو چه زشتی تو بس دیوسرشتی تو  
گر رنج بشد مشکل نو مید مشوای دل  
از ذوق چه عوری تو هر لحظه بشوری تو  
در بادیه مردان را کار بست نه مردان را  
کاین بادیه فردان را بزود ز اردالی

در خدمت مخدومی شمس الحق تبریزی

۴۱۴۵

بشتاب که در فضلش در منزل اجلالی

ای مرغ عجب پران از بند تو آزادی  
تو کبک خوشخرامی طوطی شکر کلامی  
تو مرغ عجب هستی در شوق بسی مستی  
تو مرغ عجب شاهی تا با مهبی و ماهی  
تو شور بسر داری از عشق خبر داری  
تا هجر رخ نمود است اندوه دل فروداست  
تو عزم سفر کردی رخ سوی دگر کردی

اسحاق یار جانی چون میرود نه مانی

۴۱۴۶

ای وای زندگانی کز پای او فتادی

تو یوسف معنی را در چاه بلا دیدی  
او طرفه بغدادست گر برده بر اندازد  
ای آمده از ناگه در خانه ما گفته  
من زر گر چالا کم کردم مس تو چون زر  
در عالم یکتایی با عشق شدم هم رنگ  
آن رشته یکتا را گر چه تو دوتا دیدی

ای شمس اگر دیدی تو صورت حال خود

۴۱۴۷

از صورت حال خود تو صورت ما دیدی

تر کی سحری ما را میخواند بهمانی  
قهقه زدو گفتا ای عاشق اره یازق در  
گفتا که بیابا ما این صومعه برهم زن  
ای خواجه چه در رفتم می دیدم و میخانه  
تر کی قدحی بر کف زانو زده گفتا ای  
من نیز دودل گشتم چون جای عجب دیدم  
گفتم که چه سرداری مارا بچه میخوانی  
گفتم مله ملام حالی من وسن خانی  
در مجلس مستان آی ای دوست بهمانی  
گفتم من ازین معنی شا باش مسلمانی  
گفتم که چه چیز است این گفتا می روحانی  
گفتم که خورم یانی گفتا که تو میدانی



قصه شدم یکدل جامی دوسه واخوردم  
هر چیز که می‌جستم فی الحال عیانم شد  
بگذشتم ازین عالم در روح وطن کردم  
در رفتم و بر رفتم و ز خویش بدر رفتم  
در خود اثری دیدم زان جرعه ربانی  
صد کشف بیانم شد از خاطر حقانی  
بر من همه روشن شد پیدائی و پنهانی  
چون جان بقا دیدم از خویش شدم فانی

شمس الحق تبریزی هیهات که در یابد

۴۱۴۸

وین رمز که میگوئی وین قصه که میخوانی

کشتی بغم روزی خود یاد نمی آری  
این شیوه زلدادوان رسیست قدیم اما  
دل عهد وفایت را بر بسته کمر بر جان  
عمریست که در هجران میسوزم و میسازم  
از مستی جام عشق منم مکن ای زاهد  
آینده کزین بگریز و بگریز

آن شمس که میدیدی بیرید ز مایکسر

۴۱۴۹

چون زده بهر او بگرفت هوا داری

مأمی برویم ای جان زینجای دگر جایی  
جمعند درین مجلس هر خوب دلادامی  
مأمی برویم ای جان آنجا که تو میخوانی  
اینجاست می صافش اینجاست که قافش  
کفرست به نردمن زین خانه سفر کردن  
آن چیست درین عالم کان نیست درین خانه  
تو نیز اگر تانی و در گنج بیا اینجا  
خاموش که این ساعت با گفت نمی آیم

شمس الحق تبریزی تو راحت جانهای

۴۱۴۰

جانم زرخ خوبت چون ذره معلائی

ما انصف ندمانی لوانکسر اومانی  
ریحان بسفال اندر بسیار بود دانی  
کو بترجها بالدم من ادمع اجفانی  
صفهای پری رویان در بزم سلیمانی  
یا یوسف عللنی لولاکی اخوانی  
شوگوش خرد برکش چون طفل دبستانی

اقبلت علی و صلی و اخلت بهجرانی

۴۱۴۱

این القدم الاول این النظر الثانی

ای خسرو خوبان دو عالم بحقیقی  
گر بر سر خوبان تو کنی دعوی خوبی  
شد مملکت حسن ترامطلق قیقی  
خوبان همه گویند ترا صدق قیقی

در مجلس شاهان قدح باده بنوشند      زن ساقی سر مست می راوق قیقی  
بس از سرمستی همه این ناله بر آرند      قو قو بقوبق بقوبق بقیقی  
من بنده شمس الحق تبریز که مه کرد

۴۱۳۲

شقا شققا شق شققا شق شققیقی

آن سید عشاق چه از وچه حقیقی      کوراست صدارت بجهان مطلقیقی  
آورد بر آورد فرا از همه عالم      بر عرش و سما رایت او سنجققیقی  
از اعلم حق زد علمش بر همه عالم      از صید دلش زد دل و جان صدققیقی  
انوار دو عالم برخ دوست منور      چون مشرق جنی شرق از شرقققیقی  
با علم کمالش که علم زد بفلک لك      رزق از چه تواند که زند از رققیقی  
آن وع وع زغ زغ چه زند راه قرغ زغ      کاندر جزغ زغ بجهان احمققیقی  
بر مك مك لك لك نتو اند بسمك مك      در حضرت آن شاه زدن وقققیقی  
آن شاه کز شاه جهان رایت صدشاه      بنمود چو بگشود حدایق ز حدیقی  
هر ناطق ازین نطق بقریچه سخن گوی      بر خلق چو خوانند زمستن طققیقی  
يك روز بخورشید بر آید بصدارت      شید از رخس ما شده چون روزققیقی  
چون بدر نماید رخ او از حجب غیب      انوار نماید بملك رق رققیقی  
گر برزند از مطلع رحمت رخ خورشید      هر دل که بود دل نرندش شققیقی

شمس الحق تبریز که دلها تو زارند

۴۱۳۳

شیدائی قوقو همه در نفر قیقی

ای برده بغارت دلم از فطرت اولی      بگرفت غمت مملکت صورت و معنی  
آورده سپاه غم عشق تو بسی تاخت      بر قلب من از خیل خیالت زده خیلی  
در دایره دلبری و حسن و لطافت      کس نیست که او پنجه زند باتو بدعوی  
اورا که دلش کرد بکوی تو نشیمن      حقا که نباید بنظر جنت اعلی  
ما را از تو مقصود تو می در دو جهان بس      مشغول تو فارغ بود از دینی و عقبی  
خضری طلبت نیست بموسی که هزاران      بر طور غمت شیفتگانند چه موسی  
جان بر کف دل داده بکویت نگراند      عشاق تو تا کی شود میل تجلی

شمس از در تو روی نتابد بهمه باب

۴۱۳۴

مجنون نکند میل بجز در که لیلی

ای در طلب راحت ابدان افندی      عرش است تفرج گه ایوان افندی  
در معرفتش عقل کجا بی برد آری      بیناست بحق دیده عرفان افندی  
مرغی ست که سیران وی از عالم بالاست      در تحت توقف نکند جان افندی  
خورشید که هر روز زمشرق بنماید      يك ذره بود در ره برهان افندی  
گفتم که خورشید که در مشرق جود است      نوری که بر افروخت در ایوان افندی

صد گونه برویدز گل و لاله و ریحان از حضرت یزدان بگلستان افندی

خاموش که شمس الحق تبریز برافروخت

در خلوت دل شمع شبستان افندی

۴۱۴۵

ای شاه تو ترکی عجیبی وار چرائی  
چون رنگ زرخسار تو دارد چمن و گل  
چون گفت انا الحق زدم باده او بود  
در غار تنم چون دل و دلدار حریفند  
آن شاه نشد لیک پی چشم بین گفت  
گر بیخ دلت نیست در آن آب حیاتش  
گر راه نبردست دلت جانب گلزار  
گر دیوز ندطعنه که خود نیست سلیمان  
در خیمه دل گر نه پری خانه حسن است  
ای مریم جان گر تونه ای حامل عیسی

گرازمی شمس الحق تبریز نه مستی

پس معتکف خانه خمار چرائی

۴۱۴۶

بفداد همان است که دیدی و شنیدی  
زین دیک جهان یک دونه کفگیر نخوردی  
الله مراد دلی والله مریدی  
من فرش شدم زیر قدمهای قضاهاش  
لاخیر و لامیر سوی الله تعالی  
از راحت و دردش نکشم خویش ندزدم  
لا ارفع عنه بصری طرفه عین  
مرآة هوالعین و بالعین نظیری  
رو خویش در انداز چو گوی از چه زنندت  
این خلق چو چوگان وزنده ملک و بس  
از ناز برون آی کزین ناز به ارزی  
صالحت و بايعت مع العشق علی ان  
لا اقسم بالمهد و بالصادق فيه  
هر جای که خشکی ست درین بحر در آید  
العضة و الصحو جزاء لشجیح  
العزة لله تعالی فتعالوا  
یا خامد یا جامد یا منکر سکری  
ارواح درین گلشن چون سرور و مانند

رو دلبر نو جوی چه در بند قدیدی  
باقی همه دیک آن مزه دارد که چشیدی  
فرقت علی الله عقیقی و حدیدی  
خود را نکشد فرش ز باکی و پلیدی  
فالقیبة عنه نفساً غیر سدید  
قفلی دهم حکم حق و گاه کلیدی  
لا امنع عن رب طریقی و تلیدی  
روحو و عبادی و عتادی و عبیدی  
شه راتو بیدان نه که بازیچه عیدی  
فاعل همه اودان بقریبی و بعیدی  
تو روشنی چشم حسینی نه یزیدی  
یا تینی معیاه نصیری و شهیدی  
ان قد ملاه العشق مزادی بمزیدی  
تا تر شود و تازه و غرقاب مجیدی  
والقهوة والسكر و قاق لعیدی  
فالعز من الله نثار بعیدی  
یا قایم فی الصورة یا شر چشیدی  
تو همچو نفشه بجوانی چه خمیدی

لاحول ولا قوة الا عليك  
ای آهوی خوش ناف همی لافوهمی ناف  
يجعلك يليكا و سناكل وليدي  
کز سوسن واز سنبل آن باغ چریدی

ای شمس حق و معجز ما خواجه تبریز

۴۱۴۷

بی مثل نظیری تو و بسی شبه ندیدی

بر خیز و برون آژ دل ای ماه نهانی  
برخیز که امروز سماعست و نشاط است  
هر ذره چو خورشید شد از پرتو رویت  
در آب و گل عشق تقاضا نبود هیچ  
خوش میکش و خوش دست که دست تو درازست  
ای گوش مده گوش مده دست روان شو  
ای دست در آویز در آن دامن دولت  
گفتم که دلا خیز ترا شاه بخواندست

۴۱۴۸

دل گفت نه می نایم بی خط و نشانی

امروز ز سودای شب دوش رهیدی  
ما را بحکایت بدر خانه بیردی  
صد کاسه همسایه مظلوم شکستی  
این کیسه که او را بدغل خفته نکردی  
گفتی که از آن عالم کس باز نیامد  
این بار کلاه از سر روی تو برون شد  
آنجا بردت پای که در سر هوست بود  
پرتو زند آن گل که بگلزار بگشتی  
امروز به بینی که چه مرغی و چه زنگی  
امروز به بینی که کیان رایله کردی

خاموش و دهان را بخموشی تو دوا کن

۴۱۴۹

زیرا که ز پستان سیه دیو مکیدی

چون بدر منیرست محمد بحقیقی  
از لعل لبش کوه بدخشان شده بر لعل  
کز یرللا یرللا یرللا در نا  
پر ساز کدو را می صافی مصفا  
آنجا شنو از بانگ کبوتر بقوقو  
کمتر ز خروسی مشو از راه حقیقت  
در بلخ یکی خواجه عکاشه بزرگست  
کز معجز او مه شده شقا و شقیقی  
وز رنگ رخس برده یمن رنگ عقیقی  
وز تن تن در نازده ام علم موسیقی  
تا بلبله ریزد به سر خام عقیقی  
و اینجا شنو از بانگ چکاوک حقیقی  
کوشب همه شب بانگ زند لکر قیقی  
صد مرتبه دارد بهر شیخ شقیقی

نشیده‌ای آن قصه او هم بحقیقت  
واز تخت فرود آمد و در کوی فنا شد  
مولا تو بگو گفته پیغمبر مرسل  
کز ثم رفیق و طریقی و طریقی  
ای شمس بگو گفته مغلق بحریمان

۴۱۴۰

دقا دقا دقا دقا دقا دقایقی

ز اینجای بیا خواجه بدانجای چه بایی  
آنجا که نه جایست چراگاه تو بوده است  
جان دار سرا پرده سلطان عدم باش  
که پای شو و که سرونگریز از آن سوی  
ای راه نما از می و مجلس چه شوی مست  
مستان ازل در خم می محو خریدند  
جان بر زبر همدگر افتاده ز مستی  
آن نعره ز نان گشته که هیهای چه خوبی  
مخدوم خداوندی شمس الحق تبریز

۴۱۴۱

هم نور ز مینی تو و خورشید سمایی

گر ساعد توحید ترا هم نفسی  
ور طایر قدسی سوی باغ تو پریدی  
گر فرقی از آن زلف چو صحبت بد میدی  
گر در تک دریای دلت موج ربودی  
گر جان تو در مملکت عشق خریدی  
گر لشکر معنیت مسخر شده بودی  
در آتش عشقت دلت ار سوخته بودی  
این عالم کثرت اگر تو خوش نمودی  
طفل دل ما را سبق نور بدادند  
گر شمس درین آینه خود را نه نمودی  
گر گوش ترا پنبه غفلت نگرفتی

۴۱۴۲

ار شاد ترا يك نفس شمس بستی

بر خیز که شورید خرابات افندی  
سر مست در آویخته با مست ز مستی  
یکموی نمی گنجد در حلقه مستان  
به زین مگر از حضرت آن دوست ییاید  
رو محو شوای دوست درو خود همه او شو  
بسم الله ساقی ولی نعمت بر خیز  
مستان نگر و نقل شرابات افندی  
گردان شده ساقی بمسافات افندی  
جز رقص و هیا هوی و مراعات افندی  
بر لفظ من از بخشش رایات افندی  
ایمن ز فتوحات و بلیات افندی  
تا جان بدهیم مکافات افندی

در هر دو جهان نیست و نبودست نباشد  
چون تنگ شکر میر خرابات در آمد  
میخندد و میگوید من خفته بدم مست  
زان خنده وزان گفتن وزان شیوه شیرین  
خورشید ز برق رخ تو چشم به بندد  
در خانه خمار و خرابات که دیدست  
بامست خرابات خدا تا نه به پیچی  
در خانه دل کز ممکن آن خانه با فسوس  
روزی که روم جانب دریای معانی  
شاد آمدی ای کان شکر عیب مفرما  
واجب کندهای دوست که آرم بصداخلاص  
از مصحف آن روی چوماه تو بخوانیم  
مستیم ز جام تو وزان نرگس مست  
عالم همه پر غصه و آن نرگس مخمور  
چون سایه فنائیم بخورشید جمالت  
سر مست بیا جانب بازار نظر کن  
سلطان غرلهاست همه بنده اینند  
من کردم خاموش تو باقیش بفرما

شمس الحق تبریز توئی موسی ایام

۳۱۴۳

بر طور دلم رفته بیقات افندی

بیا هی بیاهی بین چنگ و دف و نی  
تبك تبك از آغاز خلیدن كژه سز لر  
ایا دلبر زیبا ایا گلرخ رعنا  
هو الاول و آخر هو الباطن و ظاهر  
منم حالم کر کل منم قائم سر کل  
چه واژم بکه واژم ندانم بچه ساجم  
اشك عالم معلوم اشك رازق مقسوم  
نگفته است کس این راز بمعلوم و بموهوم

که سرش باز گشودست صلا میزند از کی  
تبك اسنه بازلمش بیائی بزه کل هی  
تو از آن ساعد بیضا بدهم جام بیا پی  
هو القادر قیوم هو الشی' کذاحی  
بکن این جفر کل بگولا و بلالی  
همی سازم عصرت بیوسم لبوی  
اشك قادر قیوم و اشك مست و اشك حی  
نهد مصر و نه در چین و نه در روم و نه در دری

زمادان ته بتو آن که شمس الحق تبریز

۳۱۴۴

بیا زود بیا زود بنوش این قدح می

در آئید در آئید بهمان افندی  
شهنشاه شهنشاه یکی بزم نهادست  
بر آئید بر آئید درین مصر سعادت

مترسید مترسید ز هجران افندی  
بیایید به پینید حریفان افندی  
که سلطان سلاطین شده دربان افندی

همه دید و نمایند همه نور عیانید      همه سروروانید به بستان افندی  
 همه مست خرایید همه چشم پر آید      چو خورشید بتایید بکیوان افندی  
 زهی صحبت شاهی زهی لطف الهی      زهی بزم کماهی زهی خوان افندی  
 زهی شمس شکرریز زهی مفخر تبریز

۳۱۴۵

که بر راند فرس را بر ایوان افندی

سحرگاه بیاپی و بگو ذکر بیاپی      که مستان وصال همه مستند از می  
 بمیخانه بیاپی و به بین چنگ و دف و نی      درت باز گشادند صلا میزند از کی  
 بیا جای لطیفست شهنشاه حریف است      شرابست و قدحهای پر از می پر از می  
 بیا عاشق گمراه سوی شاه سوی شاه      تفرج که زیباست بلا شمس بلانی  
 یکی ساقی باقی بهر کو قدحی داد      نمی میرد هر گز و بمانند ابداً حی  
 بیا جانب گلزار که گل آمد از خار      گهر آمد از کان شکر آمد از نی  
 همه مرد خدایند همه عهد و وفایند      همه صدق و صفایند قناعت و قن الفی  
 انم عالم معلوم انم رازق مقسوم      انم قادر قیوم می درده الهی  
 اتنکی اتنکی سزنکی بر نکلی      خلیدن بزه گلش قراکر بزه گل ماهی  
 تیک تیک آرندین خلیدین کله سرکر      تیک استه باز لمش نیای بزه کل هی  
 بورنک آج مورمک کورمک اوج کورمک کور      مرا یارچو بنگریست اگر تحدرا کرلی  
 شرابست سرود ست همه منبع سوداست      که ساقیش بریدست سرخم زر گوی  
 عسلهای مصفی و میهای مزکی      خوری سیر شود دل نه غمی آرد و نه فی  
 اگر دامن آن یار بدست آوری ای دل      بدین شرح که گفتیم رسی نگذری ازوی

الا ای شه تبریز ز ما هیچ بمگریز

۳۱۴۶

منتچی که منتچی که منتچی

کجائید کجائید غریبان افندی      بیایید بیایید بهمان افندی  
 سحرگاه سحرگاه در آید بدرگاه      به بینید به بینید ثنا خوان افندی  
 شتایید شتایید شما مست و خرایید      که شمعست و نبیذست برخوان افندی  
 صلاحید صلاحید همه عین نجاحید      چو نورید چو نورید در ایوان افندی  
 بیایید بیایید در آن بزم شتایید      صبحید صبحید بیستان افندی  
 بخوانید بخوانید از آن حرف که دانید      درین بحث درین بحث زفرقان افندی  
 کمالید کمالید جلالید و جمالید      همه نور حضورید بیسرهان افندی  
 سماعید سماعید درین دام بقاعید      برقصد برقصد بفرمان افندی

خمش باش خمش باش مکن فاش مکن فاش

۳۱۴۷

چه خوانید چه دانید بدستان افندی

بیا ساقی باحکام افندی      بده جامی تو از جام افندی  
 شرابم ده بیاپی همچو آتش      که تا پخته شود خام افندی

خلاق حمله چون مرغ هوائند      اسیر دانه و دام افندی  
مخواه آن دانه واز دام بگریز      بر آ بر قصر و بر بام افندی  
حریف سست اگر در ره بماند      گزین کن مرکب بام افندی  
بیا بشناس خود را و خدا را      همه گامی تو بر گام افندی

خمش در عشق شمس الدین تبریز

۴۱۴۸

بده جامی از آن جام افندی

اگر سلطان ما را بنده باشی      همه گویند و تو فرخنده باشی  
گر از غم پر شود اطراف عالم      تو شاد و خرم و فرخنده باشی  
و گر چرخ و زمین از هم بدرد      و رای هر دو جا تو زنده باشی  
بهفتم چرخ نوبت پنج داری      چو خیمه شش جهت پر کنده باشی  
چو اندیشه بجاسوسی اسرار      درون سینه ها گردنده باشی  
همه مشتاق دیدار تو باشند      تو صد پرده فرو افکنده باشی  
دلا بر چشم خوبان چهره بگشا      که اندیشد که تو شرمنده باشی  
و گر خالی شوی از خویش چون نی      چو نی براز شکر آکنده باشی  
بر خرقه کرو کن در خرابات      چو سالوسان چرا ورزنده باشی

بعشق شمس تبریزی بده جان

۴۱۴۹

که تا چون عشق او پاینده باشی

الا ای آب حیوان از نوائی      همیگردان مرا چون آسیائی  
چنین میکن که تا بادا چنین باد      پریشان دل بجای من بجائی  
نجنبد شاخ برگ کی جز بیادی      نه برد برگ که جز کهر بائی  
چو بی بادی بجنبد برگ کاهی      کجا جنبد جهانی جز هوائی  
چرا خواران چراشان هم چرا خوار      ز کاس و خوان شیرین کدخدائی  
نه مودان با سلیمان راز گفتند      که با داود میزد که صدائی  
اگر خورشید هم عاشق نبودی      نبودی در جمال او ضیائی  
همه اجزای عالم عاشقانند      همه اجزا جهان مست لقائی  
بلی اسرار خود با تو نگویند      نشاید گفت سر جز با سوائی  
اگر این آسمان عاشق نبودی      نبودی سینه او را صفائی  
اگر صرصر ز عشق آ که نبودی      قراری داشتی آخر بجائی  
زمین و کوه اگر عاشق نبودی      نرستی از دل هر دو گیائی  
تو عاشق باش تا عاشق شناسی      وفا کن تا به بینی با وفائی  
بینداخت آسمان بار امانت      که عاشق بود ترسید از خطائی  
اگر دریا ز عشق آ که نبودی      نبودی در او را خود بهائی  
ترا گر عشق باشد یار و مونس      نباشی دایما در انزوائی



چو شاهم شمس تیریزی نباشد

۴۱۵۰

دو عالم را نباشد خود صدائی

اتی التیروز مسرور الجنانی	بخا کی لطفه لطف الجنانی
بهار از پرده غم جست بیرون	بکف بر جامهای ارغوانی
سقوا من نهره روض الامانی	خدوا من خمره کاس الامانی
هوا شد معتدل هنگام آنست	که می سوری خوری و کامرانی
فللاشجار اصناف المعانی	وللانوار انواع المعانی
درین دفتر بسی رمزست مرموز	چه باشد گر تو زین رمزی بدانی
لثین ضیعت عمراً قبل هذا	تدارک ما معنی فی ذا الزمانی
مران از گوش صوت ارغوانی	مدد از دست جام ارغوانی
لتمذو روحک فی کل يوم	باصوات المثلث والمثنی
ازین خوشتر بهاری دیر یابی	فرو مگذار این را تا توانی

ز جام عشق شمس الدین شوی مست

۴۱۵۱

اگر از فرقه زنده دلانی

ایای دل غلام شمس دینی	تو سرمست مدام شمس دینی
سراسر بر شدستی از سرایش	که پنداری تو جام شمس دینی
ایابزمی که مست تست گردون	تو هم مست نظام شمس دینی
ایای سحر و جان بخشی و بینش	وقدرتها که رام شمس دینی
ایای دوستکانیهای ماده	ولیکن در لگام شمس دینی
براق می اگر چه تند و تیزی	چنین جوشان ز کم شمس دینی
چنین با ساده رویان سر بر تو	بزیر بند دام شمس دینی

تو و صد همچو تو از عشق رویش

۴۱۵۲

نشسته در قوام شمس دینی

ایای جام کوتاه چشم فانی	تو خواهی تا ضمیر غیب خوانی
ازین دریای اسرار پر آتش	بکن پرهیز و گرنی خود تودانی
هنوز اینی به بین خود را تو بنگر	سپندار از هوس آنی که دانی
تو با آن نور صافی سر بکشتی	برین بحر پر آتش تا برانی
که دگر چون جان شوی تو خود سبک رو	هماره سوخته خرمن بمانی
تو جسمی بر تو زد بر تو زجانی	تو پنداری سراسر گشته جانی
چو آن بر تو به پیوند و باصلش	تو خود بینی بدیده که همانی
چو آهن سرخ شد هم رنگ آتش	از آن پر تو که دادش یک زمانی
چو از آتش بماند یک زمانی	بود آهن ز دوری مکانی
مگر از آتش مخدوم جانی	خداوند شمس دین آسمانی

که آتش‌های او مرآه‌نان را

کند زر شرار انگیز کانی

۳۱۵۳

اگر مخدوم من اندر پرستی	منم با چرخ گردون سر پرستی
خداوند شمس‌دین کز خاک‌بایش	مرا تاج سلیمان بر سرستی
خوشتم عشق سیمین برو لیکن	سبک روح و مبارک پیکرستی
اگر مرگ از حیاتش نم‌گرفتی	همایون‌مورد و خوش مصدرستی
اگر لطفش بیاریدی برین خاک	چو فردوسی بدی و اغبرستی
بروضه وصل او گرمی چربیدی	براق همتم کسی لاغرستی
ازو گر یافتی دیوالفتانی	ز گنجش به بدی کام زرستی
اگر خاک از قدمش واقفستی	همه اجزاش ریحان گسترستی
زمین و کوه کی برجای ماندی	بسوی چاه اوشان گر پرستی
اگر حلقه بگوش امر بسودی	تن من همچو حلقه بر درستی
مرا خود کی امید عفو بسودی	ز خادم هم لحاف و بسترستی
جهان گر ز آنچه من دیدم بدیدی	جهان مر آن جهان را مغرستی
و گر غیرت نمودی ارمغانی	ز غیرت خارهای خاورستی
اگر برعکس رویش را بدیدی	درو تلخی نمائی کوثرستی
بگورستان نظر کردی بدان چشم	همان ساعت خیالش محشرستی
سر رستم بپوشیدی بمعجر	اگر چه رستم در چادرستی
و گر جا در نمودی عکس مردیش	سر شیران بزیر معجریستی
دلم چندین بسوزیدی ز عشقش	گر از وصفش یکی در دیگرستی
اگر خالی بدی از وی بروی	بدیداش دودیده انورستی
هزاران سجده آنکس را پیایی	بجان و دیده‌ها هم در خورستی
سمندر شکل گشتی جمله عالم	اگر از آذرش در آذرستی
ز سرمی نکردی نیک روشن	بدل بر موج خون‌گر کمترستی
ز هجرانش زبانم بار دارد	و گرنی سر عشقش دفترستی
سر راحت نبودی خاک تبریز	عبیر مشک ورود و غبرستی

نشاری کردمی بر خاک تبریز

گرم انبارهای جوهرستی

۳۱۵۴

الا من عشق تشریفی و عیدی	تعالوا نحو عشق مستزیدی
دعانا من تعالی عن حدود	نجی المحدود بالعین الحدیدی
دعانا بحرذی ماء فرات	فانکرنا السم بالصعیدی
دعانا خالق کل دعاء	تخاسر عندنا کل لعیدی
نسینا کل شیء مذ ذکرنا	مقامات تعالت عن بدیدی

بدایات نهایت لدیها مجال الروح فی حد حدیدی

خمش کن کز تف خورشید مشرق

۳۱۵۵

اگر چه خام بودی می بزیدی

ایای فرزات ذوالجلالی به بینائی کمال اندر کمالی  
برای روحها آب حیاتی بیباغ عقلها همچو زلالی  
همیخواند ترا جان که دلیم تو از مستی و خوبی درد لالی  
چگونه گویمت خورشید کیوان که تو خورشیدی عزل و زوالی  
ایا خورشید رفتی خدمت او بدیدی خویش را که بی محالی  
ایای سحر خونی زری و استم که هر سو چشم مستش را حلالی  
خرد میخواست تا اندازه گیرد جمالت را زهی عقل جمالی  
نشاید عقل را در پیش حسنت بجز با لؤلؤ لفظ تولالی  
و گراندر جوالی خود رود عقل و پندارد ترا کاندرا جوالی

ندانند آن قدر کاندرا جوابش

۳۱۵۶

نگنجد بحرهای لایزالی

ادر کاساود عننی عن فتونی جنت و لاتحدث من جنونی  
نه چون ماندست اورا نه چگونه ندانم تو دلارا ما که چونی  
رایت الناس للدنیا زبوناً وذقت العشق فی الدنیا زبونی  
مترس از خصم فارغ تو همی باش که عاشق هست آن بحر فرونی  
فما للحق یا صاحب ظهوری و ما للحق یا صاحب کمونی  
اگر عشقم درون آرام گیرد کجایی بستم این خلق برونی  
و مادام الهوی بغلی فؤادی فلاتطمع قراری اوسکونی  
ایا نفس ملامت گر خمش کن که توهم در ضلالت رهنمونی  
زوال العشق یا صاحبی حلال خراب العشق یا صاحبی حصونی  
زهی کشتی شاهانه که عشق ست که راندش درین دریای خونی

لتبریزی شمس الدین قصدی

۳۱۵۷

انادیهم خذونی اوصلونی

بدلداری مرا از من بر آری من او گشتم بگوبا او چه داری  
میان ما چو تو موجی به بینی تومانی در میان شرمساری  
مبین عیب ارچه عاشق گشت رسوا نباشد عار کو بحرست عاری  
بیا ای دست اندر آب کرده کلوخ خشک خواهی تا بر آری  
تو خواهی همچو آب باز گونه که باران از زمین بر چرخ باری  
چو ناخن نیز نگذارد ترا عشق روا باشد که این سو را بخاری  
قراری یابی آنکه بر لب عشق چو ساکن گشته ای در بیکراری  
مکن یاد کسی ای جان شیرین که نشناسد خزان را از بهاری

نداند عطسه را زان لاغ دیگر      ندانند شیراز روبه عیاری  
بگفتم این وتك غوطی نخوردم      در آن موج لطیف شهریاری

شدم از کار من از شمس تبریز

۴۱۵۸

بیا در کارگر تو مرد کاری

بگو ای تازه روکم کن ملولی      که تو رو تازه از اصل اصولی  
خیال کول گیری گر بیاید      چنین داند که تو مغرور و کولی  
بزخم سیلش از دل برون کن      که تاغیرت بگیرد هر فضولی  
خیال بد رسول دیو باشد      تو او را توبه ای ده از رسولی  
خیالی هست چون خورشید روشن      خیالی چون شب تار یک لولی  
اگر مردانه گوش او بمالی      ترا کافر کند و هم حلولی  
خیالی در تو آویزد بیفتی      ترا وهمی بژولاند پژولی  
برای تو مهان در انتظارند      سبک تر رو چرا در مول مولی  
خیالات مضلات کذاب      لحاها الله ربی بالا فولی  
خیالات اتکم کالخیول      قدسوها ثقال فی السقولی  
فطوبی للذی یعلو علاه      ویقطع عرقها قبل الحصولی  
الهی قدیمی علی      صفی القلب عن غش الفلولی  
علی الله بیان ما نظمنا

۴۱۵۹

مفاعیلن مفاعیلن فعلولی

نخوردم از کف دلبر شرابی      شه معنی و در صورت خرابی  
گزیدم آتش پنهان پنهان      کز رواندر رخم پیداست تابی  
هزاران نکته در عالم بگفتم      ز عشق و هیچ نشنیدم زبایی  
گهی سوزد دلم که خام گردد      بمانند دلم نبود کبایی  
مرا آن ماه نو شکلی نمودست      که سی صدمه نه بیند آن بخوابی  
منم غرقه به بحرب نگینی      که زنبور از کفش یابد لعابی  
بهشت اندر رهش کمتر حجابی      خرد پیش رخس کمتر سحابی  
جهان راجله آب صاف میدان      که خوش خوش می درخشد اندر آبی

اگر با شمس تبریزی نشینی

۴۱۶۰

از آن مه بر تو تابد ماهتابی

بصورت گر چه تو از ماجدائی      بمعنی گر خدای عین مائی  
برون چون نیستی یکدم ز خانه      نباشم منتظر کز در در آئی  
تو مادا بر زمین باغی و جوئی      تو ما را ماه و خورشید سمائی  
تو ما را هم فراقی هم وصالی      تو ما را هم جفائی هم وفائی  
تو ما را هم جحیمی هم نهیمی      تو ما را هم جراحت هم دوائی

هر آن نقشی که تودر پیش آری      شناسم من ترا در هر چه آئی  
بهر تلبیس کائی پیش خلقان      بر آنکس که پیوشد که در آئی  
چگونه جان نداند جان جان را      که چشم است او و جان روشنائی

دلا میگوی در عشقش غزلها

۴۱۶۱

چنانکه گفت عطار و سنائی

بدام زلف چون دام افندی      در افتادم بهنگام افندی  
بنوشیدیم می از ساغر جان      لبالب از می و جام افندی  
اگر جامی درین آتش بسوزی      که صد پخته بود خام افندی  
سحر که آن چراغ عالم افروز      بر آید از سر بام افندی  
نماید چهره ای از نور پیدا      که آن نورش بود بام افندی  
چو کام اوست مارا کشته دیدن      مراد ما همه کام افندی  
چو شیرینست و چرب این کام جانم      ز ذوق شهد و بادام افندی  
خمش کن ای که در ظلمت ندیدی      جمال نور در شام افندی  
چو شمس الدین تبریزی در آید      شود جانم پر الهام افندی

شود حرز روان اهل توحید

۴۱۶۲

ز جمله اسب ها نام افندی

به پیش شمس دین چون اندر آئی      اگر چون خاک باشی چون زر آئی  
و گر تو زریابی پیش لطفش      از آن زری گذشتی گوهر آئی  
اگر چه جو شکافی از شرابش      چو خوردی بیشتر تو خوشتر آئی  
درون نور میرانی چو خورشید      بهر برجی که آئی انور آئی  
همیرو برج و خانه خانه      که تا در بحر جمله آذر آئی  
تو خورشید از ضیای بحر آذر      مکدر بر مثال اختر آئی  
اگر چه شاه باشی بر فلک تو      در آن دریای آذر چاکر آئی  
در آن دریای آذر چون شدی جست      بدریا های نور اخضر آئی  
شبستان گسرفتاران غم را      تو لعل شب فروز احمر آئی

بدانی کین همه آغاز کار است

۴۱۶۳

اگر تبریز سوی سنجر آئی

بگردان جام عشق ای شهره ساقی      نه بگذار از وجودم هیچ باقی  
می زرنی می آن عشق چون زر      که تا ویران کند جان نفاقی  
مباش آهسته ای ساقی تو بشتاب      که مطرب میزند برده عشاقی  
زاو صافم مکن زان می تو طاقی      که جانم رفت در سودای طاقی  
که تا جفت تنم می بسایدم کرد      درین زندان آب و گل مشاقی  
ایا ساقی نه اندر عشق آن شه      تو با جانم بگویش هم و نفاق

چو در هنگام وصلش جفت بودی  
مگر نزدیک صدر شمس دینم  
و گرنی پیش او گویم من از تو  
مکن این جور کردن گرسراحی  
چرا اکنون تو در قصد طلاقی  
ترا با من نیفتد خود تلاقی  
چنین ظلمی که می آرد خنای  
که تا باشد میم اندر تراقی  
همیخواهم که جان در شکر تبریز

۴۱۶۴

پیرواز قفسهای تراقی

بیک مستی خود در صد گناهی  
درین عالم میان با این گدائی  
زائینی تست آخر که دائم  
سلیمانی ولیکن خاتمت کو  
بیاد نیست شوگر مرد راهی  
بیا کاند در جهان عشق شاهی  
یه یارب یاربی و یا الهی  
اگر چه یوسفی لیکن بجاهی  
ز سر تا پافرو شود در سیاهی  
از آن با گریه و با سوز و آهی  
که یابی زان گدائی پادشاهی  
بیا و خاک شو بر در که شمس

۴۱۶۵

از آن در که طلب کن هر چه خواهی

تو از ما نازنینابی نیازی  
که میگردد در آتش جان عشاق  
چو عشق و بحر حن و کبر و نازی  
بجز آتش نیابد سر فرازی  
که بر شمع است و مشعل جان عاشق  
شدم خاموش با خود شمس تبریز

۴۱۶۶

مرا گوید که بر گوی نیازی

تو از جانی ولی جان را ندانی  
اگر جان را ندانی بس عجب نیست  
ز جانی و جانان را ندانی  
عجب اینست کانان را ندانی  
تو اعیانی و اعیان را نه بینی  
سریر ملک امکان را تو داری  
توئی گوهر نهان در کان عالم  
ترا هر لحظه مهمان میرسد دوست  
بجای در کو جانان گاه و بیگاه  
تو داری بهر درد خویش درمان  
تو عین جمله اعیانی و لیکن  
چه سود اما که مهمان را ندانی  
بجولانی و جولان را ندانی  
چه درمانی که درمان را ندانی  
چه حاصل عین اعیان را ندانی

توی ای شمس بیدل مرد میدان

۴۱۶۷

اگر چه مرد میدان را ندانی

تو گرگی کار چوپان را چه دانی  
تو در اصل بزید و کان شرکی  
تو موشی موسی جان را چه دانی  
مسلمانی مسلمان را چه دانی

چو گاو و اشتر و حمال دیوی	نرستی ازخر انسان راجه دانی
چو شیطان رهن نفس تو گشت است	تو خود گونو درایمان راجه دانی
چو پیش روی او قربان نگشتی	تو قوچی عید قربان راجه دانی
چه تو اندر تنور غم بختی	تو مر دلهای بریان راجه دانی
چو شغاد دل نفست نگشتی	تو رسم خان و خاقان راجه دانی
تجلی کرد خالق بر تو ای شیخ	تو دیوی نور سبحان راجه دانی
برو عارف های بیدلان شو	تو باز چتر سلطان راجه دانی

خمش باش و غم کردار خود خور

۳۱۶۸

تو مرار شاد اقران را چه دانی

تو عشق شمس دین داری نهانی	نه تو تنه اش عاشق در جهانی
تو پیدا کن که تا یاران به بینی	به عشق او زمین و آسمانی
چو فخرست عشق او در هر دو عالم	تو عشقش را چو در خلوت کشانی
ز زخم منکران تو چون نباشی	تو کی یابی ز عشق او امانی
که تا در نشکند روح طبیعی	نباشد مر ترا راحت جانی
ز غمزه منکران تا بر نسوزی	کجا یابی تو عمر دلستانی
که عشق شه هزاران ناز دارد	تو پنداری گشادست رایگانی
دل جمله مهان در هم شکن تا	از آن دلبر تو رمزی را بدانی

ز بهر خاك تبریزی صفائی

۳۱۶۹

رها کن تاذگی و این چنانی

جمال جان شمس الدین چو جانی	چه جان گرجان بود او خود جهانی
چو دیدم ناگهانی خوبی او	شدم بیخود در آن خوبی زمانی
خودی شکرینش با خودی کرد	ز هست خود بیخشد او روانی
روانسی او دل افسرده ام را	بمانند روان کرده روانی
روان شیر گیری شیر مستی	همه عشق لطیفی شادمانی
از آن اسرار کان جان و روان گفت	چگونه باز گوید ترجمانی
بخانه رازها آن ماند پنهان	ولیکن بر تو اش چون مهربانی
اسیر شهوتان را بر تو او	کند او کامکاری کامرانی
برو از خود بستی شان همانه	بخود نایند الا هر قرانی
کمان عقل بینی بس شکسته	چو جست آن تیر غمزه اش از کمانی
زند از تیغ می گراو دل عقل	نباشد عقل را از وی امانی
بگیرد شرق و غرب از شادمانی	بدارد خود نیابی کس عمانی
ز قمر دوزخ غم رو نماید	ز رضوان هوای او جنانی

معاذ الله که در تو زیر عالم

۳۱۷۰

بود در هیچ عصری آنچنانی

چو جنگ عشق او بر ساخت سازی	بگوش جان عاشق گفت رازی
بروز پیشه حال عشقش آتش	بسوزانید بر جا بد مجازی
نمازی گردد آن جامی که دارد	به پیش قبله حسنش نمازی
زفر عشق جان انگیز شاهی	نهد بر اطلس بختش طرازی
هر آن زاغی که چید از خرمن او	یکی دانه دمی واگشت بازی
وزائرهای روحی می سرایند	ز عشق روی او پرده حجازی
چومی ترسی ز مردان روتو بستان	ز عشقش عمری بر گ درازی
چه عمری عمر شیرینی لطیفی	لطیف مست عشق پاکبازی

ولیکن باز او را زبیدای جان

۳۱۷۱

مکن ز نهار بابازش تو بازی

چو دلشادم بدلدار خدائی	خدایا تو نگهدار از جدائی
بیا ای خواجه بنگر یار مارا	چو از اصحاب و از یاران مائی
بدان شرطی که باما کج نبازی	وگر بازی تو با ما بر نیائی
دغایانی که با چشم چو پیل اند	سواری اسب و فرهنگ و کیائی
چه بودی گر ندانستی مهی را	شکسته اختری در بیوفائی
پیاده گشته و رخ زرد مانده	ز فرزین بند شاهان بقائی
و گرمه را نداند ماه ماهم	چگونه مه نه ارضی و سمائی
که ارضی و سمائی را غروبست	فتد بسی اختیارش اختفائی
بسوزان جان که تن را چون سپندی	بدفع چشم بد چون رحیمائی
ظهور و اختفا در چاه جانی	بدست اوست در قدرت نمائی
که چشم بد بجز بر جسم ناید	بمعنی کی رسد چشم هوائی
کناری گیرمش از جامه تن	که تن را زوست هر دم جان فزائی

خیالت هر دمی اینجاست باما

۳۱۷۲

هلا ای شمس تبریزی کجائی

خداوند! خداوند جهانی	خداوند زمین و آسمانی
خدای شرق و غرب و بر و بحر	خدای فوق و تحت و انس و جانی
منزه بادشاه بی نظیری	خداوند مکان و لامکانی
جهان اول نبود آخر تو بودی	جهان آخر نماند تو بمانی
نماند زنده در عالم خلایق	توحی لایموت جاودانی
گاهی آتش نهی در سنگ و پولاد	میان هر دو شان آتش جهانی
میان سنگ کرمی آفرینی	برای هر دو شان روزی رسانی



دهی ایوب را اندر بلا صبر      که با کرمان کند او مهربانی  
یکی پیغمبری را تخت در مهر      یکی پیغمبری سازی شبانی  
محمد را شب معراج يك شب      هزاران شربت وصلش چشانی  
یکی را گنج بی رنجی دهی تو      بناز و نعمتش می پرورانی  
یکی را از برای يك شکم نان      بگرد جيله عالم میدوانی  
خمش کن تا توانی شمس تبریز

۴۱۷۴

مگر خود را ز سودا وارهانی  
خداوند شمس دین لطفی بکردی  
زهر قطره از آن گرد لطیفش  
که از مردی حجب های شمارا  
ز بعد آن حجاب نور دیدی  
رسیدی تا بساط صدر آن شه  
بدیدی ناز نینی شاهزاده  
درون جان شاهان از فراقش  
چو دید آن نطفه او را همچو چرخ  
از آن بردست و صفش سرخ روئی  
بر آوردی ز بحر هجر گردی  
شدی روحانی بس شیر مردی  
مثال لقمه نانی بخوردی  
از آن برهم گذشته همچو مردی  
که آن دانست از آفت نوردی  
بعجایش ره نبردی گرم و سردی  
ز عشق روی آن خورشید دردی  
چو استاره بد آنجا طرفه مردی  
وزان بردست هجرش روی زردی

۴۱۷۴

چو نفس چون جمل در خون باشد  
درین نه طاق مینا ای افندی  
بهار از گلشنش تبریز وردی  
عجب جانی که دادی عاشقان را  
توئی پنهان و پیدا ای افندی  
ز جام اولین مستی فزاید  
از آن صهبای حمرا ای افندی  
حریفان بقا را ای افندی  
دو عالم گشته شیدا ای افندی  
بعشقش گشته گویا ای افندی  
ز نور خویش پیدا ای افندی  
توئی چون صمت و گویای افندی  
بچشمش گشته مینا ای افندی  
چرا از تو بود هم نور و ظلمت

۴۱۷۵

چو شمس الدین تبریزی در آید  
زهی خمخانه و ساقی زهی می  
بعجوشد تخت و اعلا ای افندی  
شرابی میخورد جانم ز جامی  
زهی پیمانه و رطل پیایی  
چه عشقست این چه دردست این چه سوزاست  
چه ماهست این چنین تابنده هی هی  
چه سوزاست این که میسوزد رگ و پی  
که ذوقش میکند هفت آسمان طی  
سماعی میرود در مجلس ما

شراب و شاهد و شمع است و مجلس  
در میخانه باقی گشادیم  
درین دریای توحیدش شدم گم  
چو مولانا برقص آید ز مستی  
نوای ارغنون و ناله نی  
صلا در ده ایا ساقی مگو کی  
نه بی وی می توان بودن نه با وی  
برقص آیند موجودات با وی  
نه مولانا است این بحر در افشان

۴۱۷۶

حقیقت شمس تبریزی است با وی

ز عشق شمس دین این طرفه بندی  
بی بندش رسید این دل بقصری  
ز بهر دفع چشم از حسن آن قصر  
درین سوزش مرا عشقت هدم  
زمانی می دهد این عشق وعده  
ز بند شکرش مرعود جان را  
ولیک از بهر چشم حاسدان را  
اگر الطاف شمس الدین تبریز  
حسود و نا حسود ما شکستی  
بمعراجی که از بس رفعت او  
اگر نی خویش دیدی عقل بینا  
کز آن بدم گشایش بود چندی  
ندارم لایق قصرش کمندی  
درون مجرم همچون سپندی  
بسوزش همچنانکه عود و قندی  
زمانی صبر فرماید سپندی  
ز صد سوزش نمی باشد گزندی  
نمایم خویش را چون مستندی  
درین حالت نظر بر ما فکندی  
پیردیمان بمعراج بلندی  
ز حسرت عقل بینا ریش کنندی  
ز لطف شاه او را بر برندی  
ایا ای خاک تبریز از سر لطف

۴۱۷۷

پیوشان جرم عقل خود پسندی

ز شمس الدین دلا بس دور دوری  
چو بودت می نگیرد در غم او  
ایا رخسار حسرت آر هر نور  
ولیکن نور را چون رخ نمائی  
ایای دل تو پیش آن سلیمان  
چو دیدم روی او را گفتم این کیست  
دل من همچو موسی کلیم است  
که او شیر حق است اندر شکاری  
ازین بس چون شکار شیر گشتی  
بفقلت هست خفته بی خبر تو  
بناگه ولوله بزمش بر آید  
می نوریز می گوید بخنده  
ز دوری گوی همچون نفخ صوری  
تو دیوی گرچه خود مانند حوری  
عنین باشم که من گویم که نوری  
درون نورها تو عید و سوری  
میان بسته بخدمت همچو موری  
دل از اندرون گفتا که کوری  
و یا تبریز تو مانند طوری  
تو مقبل بوده ای کور تو کوری  
فراغت یافته از زرد زوری  
بزیر سایه اش اندر حضوری  
ز شر و شور بزمش تو بشوری  
که ای هشیار ازین سو بوزیوری  
چو رفتی هر دو دست از عقل خود شو

۴۱۷۸

که از عقل و خرد زان پس تو عوری

نشانی شان ز هر لشکر بیاری	ز شمس الدین یکی خنجر بیاری
از آن جام می احمر بیاری	و گرنی مستی این فتنه ها را
کند از حسن همچون زر بیاری	از آن جامی که کار عاشقان را
برای آن سیه رو خر بیاری	از آن احمر شود هجران سیه رو
برای او یکی مجمر بیاری	سیاهی بر سیاهی او فزایم
قباد و خسرو و خنجر بیاری	از آن پس پیش تخت بخت عاشق
ور از پاسر پیشم سر بیاری	هر آن کوبی سرست سرهادندش

اگر چون تیر نبود راست در عشق

۴۱۷۹

اگر ماهست چون چنبر بیاری

که میجوشد بدریای بقائی	ز شمس الدین بین وصف خدائی
ضیایا کم کند در وی ضیائی	در آن دریا ز بس لطف و عجائب
بخارش میکند مردم صبائی	ز بهر ناز کی جانها را
گشاده بین تو شهپر عطائی	در آن باد صبا اجزای عاشق
همی زاید ز نم ترك خطائی	همیروید ز نقش خوب حوری
چنان کاندز خضر اسب چرائی	غذاشان هم از آن دریای صافی
شقایقها و گلهای سمائی	برسته بر لب ساحل از آن نم
زهی جان بخش و انوار رضائی	زهی دریا زهی موج و زهی فر
در آن ساحل چو مرغان هوائی	گهی پران شده طاوس جانها
ز برق و تابش ولع صفائی	ز پروبال شان آفاق روشن

سوی تبریز می پرسند ایشان

۴۱۸۰

ز بهر شکر و حمد با وفائی

کزو جانست سرمست خرابی	ز شمس الدین بود جانرا شرابی
نداند کان بود او را عذابی	کز آن مستی بدولتهای عالم
در آن مستی بود همچون ربابی	به پیش جان او طاوس دولت
گرفته بخت مرجان را رکابی	بر اسب شمس دین جانم سواری
روانها بر مثال آن سحابی	شده حامل از آن میهای صافی
به پیش چهره آن آفتابی	سحاب مست سرگردان چو ذره
کریمانه بجان او خطابی	کند آن آفتاب از غایت لطف
شود خون سراندر حین وشابی	گر آن رمزی اگر پیری بیابد
در آویزان زداری از طنابی	بینی مرگ را آنجا چو دزدی

همه دیدی ولیک از عشق تبریز

۴۱۸۱

ز جانت کم نشد خود اضطرابی

بگردان جام چون ناری توساقی	ز شمس الدین بیا باری تو ساقی
بخوابان عقل بیداری توساقی	بکن بیدار از می عیش خفته
بین در بحر انواری توساقی	ز جام شمس دین دوری بگشتی
بیند بند زناری توساقی	ز مستی بر میان بینی ز ناری
بیاری تازه اقراری توساقی	بگیری دین آن می گردی مؤمن
گروگیریش شلواری توساقی	گشائی بند شلواری ز زهره
از ایشان یابی اسراری توساقی	میان خوبسرویان مست آئی
تمامی پرده برداری توساقی	همه دزدان منکر را ازین راه
بدیده مست هشیاری توساقی	بینی بس عجایبهای دلکش
بیایی همچو گلناری توساقی	در آن خوبی بینی غرق گشته
نه پرددل دهش داری توساقی	تو دستی بردل خود نه که تازان

توساقی گشته لیکن سوی تبریز

بر آن شاه جهان داری توساقی

۴۱۸۴

زهی دریا زهی بحر حیاتی	زهی حسن و جمال و فر ذاتی
ز تو جانم براتی خواست از رنج	یکی شمع فرستادش براتی
ز تندی عشق او آهن چوموم است	زهی عشق حرون تندحاتی
ولیکن سرعشقش شکرستان	ز نخلستان و جوهای فراتی
شکر لب مه رخان جام بر کف	تومی گوهر کرا خواهی که هاتی
زهر لعل لب بومی رسیده	تو درویشی ز آن عکس نکاتی
در آن شطرنج اگر بردی تو شاهی	ولی کو بخت پنهان همچو ماتی
خداوند شمس الدین دریای جان بعش	تو شورستان درین دولت حیوتی
زهی شاهی لطیفی بی نظیری	که مجموعست ازو جانی شتاتی

اگر تبریز دارد جبه ای زو

چه نقصانی بود از گنجهای

۴۱۸۵

در آن کعبه که تو جان بخش حاجی	زهی محتاج با اقبال راجی
هر آن سر کو فرو ناید بکیوان	ز روی فخر بر فرقت تو تاجی
نهاده سر به تسلیم و اطاعت	به پیش از دل و جان هر لجاجی
تومی نور جهان جان که نورت	نه از خورشید ماهی و سراجی
خداوند شمس دینا این قدیمست	بماه و چاه فرت هست جاجی
همه جانها باقطاع مثال	که بعضی عشره و بعضی خراجی
ایا تبریز بستان بساغ جانها	که فرمان ده تومی بر جان ماجی
مزاج دل اگر چون برف گردد	ز آتشیهای تو گردد نتاجی

در آن بازار گر تو هست بوئی

۴۱۸۴

زهی هر یوسفی را بی رواجی

ز شاه ماست ملك نامرادی	که او حق است احسان را و بادی
گر احسان را زبان باشد بگردد	بمدح و شکر او سی صد عیادی
بدان سوی جهان گر گوش داری	چه چاوشان که خوانندش منادی
دهان آفرینش باز مانده	از آن روزی که دیدندش بشادی
همی گوید بعالم او به سو کند	که تا زادی چنین روئی نرادی
یکی چندی نهان شو تا نگردد	همه بازار مه رویان کشادی
بدیدم عشق خونی را فتاده	بخاک و خون بختم چون فتادی
بگفتا دیده ام چیزی که صد ماه	ازو سوزند در نار و دادی
خداوند شمس دین آخر چه نوری	فرشته یا پری آتش نرادی
به تبریز آدلا از بهر عشقش	چو بنده عیب ناک اندر مرادی

که تو خونریز جمله عاشقانی

۴۱۸۵

تو نیزك دل چنین برباد دادی

عزیزی تو کریمی لطف داری	ولیکن دور شو چون هوشیاری
نشاید عاشقان را هوشیاری	ز هشیاران نیاید هیچ باری
مرا یکدم چو ساقی کم دهد می	بگیرم دامن او را بزاری
صراحی وار خون گریم به پیشش	بجوشم همچو می در بیقراری
که از اندیشه بیزارم بده می	مرا تا کی باندیشه سپاری
چه حيله سازم ای ساقی بحيله	که حيله آفرین و حيله کاری
بجعت هر دم بیرون فرستی	که بس با غیرتی و نيك کاری
برون و اندرون جز جام می نیست	ولیکن در سخن اینست جاری
قفی یا ناقتی هذا مناخ	ولا تسرین من هذا الدیاری
فدیت العشق ما احلی هواه	تقطع فی هواه اختیاری
فلاتشغلن یا ساقی بلهو	و اسکرني بکأسات کباری
ایا بدر التمام اطلع علینا	بحق العشق اسمع لا تماری
وخلصنی من الدنیا و اسکر	فلا ادري یمنی من یساری

بیاید رفت پیش شمس تبریزی

۴۱۸۶

روان و صافی و عریان و عاری

فتاد این دل بدام پادشاهی	دو عالم را ز لطف او پناهی
اگر لطفش نماید رخ بآتش	ز آتش ها برون روید گیاهی
چو بردا برد حسنش دید جانم	برفت آن های و هویم ماند آهی
اگر حسنش نماید بر سر خاک	ز هر خاکی نماید قرص ماهی

قیامت های آن چشم سیاهش      بیوشانید چشم را سیاهی  
 ز تلخ هجر او شکر چو زهری      زخون خونین شده هر خاک راهی  
 زمین تا آسمان آتش گرفتی      اگر نه مژده دادی گاه گاهی  
 چو صبر یوسف آید از خیالش      که هر یک راز من بر طرف چاهی  
 بهر چاهی از آن چاهها درافتم

چو یوسف زان چه افتم من بچاهی

۴۱۸۷

کسی کورا بود خلق خدائی      از او یابند جانهای بقائی  
 بروزی پنج نوبت بر در او      همی کویند کوس کبریائی  
 اگر افتد بدنیا بانگ این کوس      بیابند جملگان از خود رهائی  
 زمین خود کی تواند بند کردن      هر آنکس را که روحش شد سمائی  
 عنایت چون زیزدان باز پرسد      چه غم گرتو بطاعت کمتر آئی  
 در آن منزل چه طاعت پای دارد      که جان بخشت کند نزد خدائی  
 هوای عشق او ناگاه آید      ترا برهاند او از آن هوائی  
 بجان راستی و صدق گوید      خیانت ها که کردی باد غائی  
 اگر توازد دل و جان دوست داری      کسی کو گوهرش نبود بهائی  
 خداوند خداوندان اسرار      همایان را همی بخشد همائی  
 ترا گردید رویش رزق باشد      بصد لابه بهشت اندر نیائی  
 قرار جان شمس الدین تبریز      که جانم را مباد از وی جدائی  
 جدائی تن مرا خود بند کردست      هم از وی چشم میدارم رهائی  
 که دست جان او چندان درازست      که عقل کل کند یاوه کیائی  
 هزاران شکر ایزد را که جانم      بعشق چشم او دارد روائی  
 فحمدا ثم حمدا ثم حمدا      بما زدالی خلاق السمائی  
 من النور المداد کل نور      من اکسیر المکسرفی جفائی  
 و آتاهم من الاسرار فضلا      و نجاهم بها کل البلائی  
 و احیاهم بروح عاشقی      طلیق من هجومات الوبائی  
 طلب منی بشیر الوهل یوما      قباء الروح انزعت قبائی  
 بقیت من فضایلهم مرادا      و اوصافا تخلت بالبهای  
 وجاء الصدر شمس الدین یوما      فکرم سیدی بالالتقائی  
 و آتانی علامات تعشق      دوام سرمندی فی بقائی  
 علمت بابتداء حال عشقی      تمامت دولة فی الانتهای  
 فلا خلا اخلاء علینا      فداک جمع طمعی و نجائی  
 فما شامل عنایته بجور      غریق منه یعنی و امتغائی

معانی روحناماء زلال

و بالا لفاظ مارخ بالدمائی

۴۱۸۸

که گوید او تو می بی شک تو او می	کر این زهره و یار است گوئی
خیالت زان کند با تو دورو می	ترا چشم معانی احوال آمد
برویش در نگر تو مطلق او می	تو پشت آینه دیدی همه عمر
نداری جنبشی تا در سبوی می	تو آب روشنی بیرون ز چشمه
چو در جو آمدی مطلق تو جو می	سبو بشکن مترس اینک لب جو
یک آئینه است چو گان و تو گوئی	بیباغستان وحدت آی کانجا
چو گشتی همچو گوید دیگر چه گوئی	چو گوئی گرد در میدان وحدت

الا ای شمس دین یکدم عیان شو

۴۱۸۹

که در عشقت سری دارم چو گوئی

ورم رنجور زار و زار خواهی	گرم دیوانه و افکار خواهی
معطل گشته و پیکار خواهی	ورم از عشق خود در هر دو عالم
شده غرقاب و پس بر یار خواهی	هزاران بار در دریای پر خون
حواس پنج و ارکان چار خواهی	شده بر آتشی بر جان بنده
شده در هجر تو چون خار خواهی	همه گلزار عالم در دل من
شده بیزار و با انکار خواهی	همه یاران ما را در غم ما
اگر می خسته و افکار خواهی	دل را از سیه رومی خلکان
وزین افزون اگر اظهار خواهی	شداست این جمله اندر فرقت تو
بکن نظاره گر نظاره خواهی	خداوند شمس الدین باز ا که گه شد

شدم من خاک ره ای خاک تبریز

۴۱۹۰

بکن پیغام ارمی باز خواهی

که چون بینی مرا چون گل بخندی	کریم تو گلی یا جمله قندی
که چون دیدم ترا بیخم بکندی	عزیز اتوبه بستان آن درختی
که بر بائی کواکب را به تندی	تو بر اوج فلک زانگونه ماهی
عقیق و سیم ما را کی پسندی	تو اندر کوه وحدت کان لعلی
چه چاره چون تو بر بام بلندی	چو حلقه میزنم سر بردرت من
که چونی در فراقم دردمندی	چه کم گردد ز جاهت گر بیرسی
تو آنی که خلاص مستمندی	من آنم کز فراق مستمندم
به بین تو ای دل پر خون که چندی	درین مطبخ هزاران جان بخر جست
که چون گویم درین میدان فکندی	بیا ای ذلف چو گان حکم داری
دلا میسوز دلبر را پسندی	سپند از بهر آن باشد که سوزد

بیا ای جام عشق شمس تبریز

۳۱۹۱

که درد کهنه را تو سودمندی

مرا دل گشت شیدا ای افندی	کجافتنی از اینجا ای افندی
مگر تو عقل بودی کز بی روح	شدی بر اوج اعلا ای افندی
بدیدم سایه ات را و ندیدم	بیان نور اسما ای افندی
زهر بر گنجشجر و صفت شنیدم	که می گفتند گویای ای افندی
مسلسل جسد مشکین تو دیدم	شدم بجنون و شیدا ای افندی
صبح العیر زد بلبل کجائی	ز گل کردست غوغای افندی

خمش کن شمس تبریزی که از غیب

۳۱۹۲

شدم اموات احیا ای افندی

مرا هر لحظه منزل آسمانی	ترا هر دم خیالی و گمانی
تو گویی کو طمع کردست درمن	جهانی زین خیال اندر زمانی
در آن چشم دروغت طمع کردم	که چون دوزخ نمودست خیالی
در آن عقل خسیست طمع کردم	که جان دادن برای خاکدانی
چو نور افزاید از برق آفتابی	چه بر بندد ز ویرانی جهانی
ز یک قطره چه خواهد خورد بحری	ز یک حبه چه دزدد گنج و کانی
چه رونق یا چه آرایش فزاید	ز یک مثنی گیاهی گلستانی
بحق نور چشم دلیر ما	که روشن تر ازین نبود نشانی
بحق آن دو لعل قند بارش	که شرح آن نکنجد در دهانی
که مقصودم گشاد سینه بود	نه طمع آنکه بکشایم دکانی
غرض تا نانی آنجا پخته گردد	نه آنکه در ربایم از تو نانی
ز بهمان وفلان تا فارغ آیم	طمع آنانی که گویندم فلانی
خمش کن چند گوئی چند لافی	بیاید این چنین دم راعیانی

بجان صدر شمس الدین تبریز

۳۱۹۳

که شد جانم جهان را نکته دانی

مرا تا زنده ام شاهم تو باشی	میان برج دل ما هم تو باشی
اگر خواب و اگر بیدار باشم	چه غم چون شاه آگاهم تو باشی
ز گمراهی چه اندیشه کنم چون	دلیل و منزل و راهم تو باشی
بجز آن آستانه کی نهم سر	ولی مستم چو دلخواهم تو باشی
ز قمر چاه بر جام رسانی	چه سلطان و شهنشاهم تو باشی

سخن هر چند گویم زیر و بالا

۳۱۹۴

چه گویم زیر و بالا هم تو باشی



منم بی نفی رفته در ثبوتی	منم در محشر و در لایموتی
چویوسف بر شدم از قعر چاهی	چویونس سرزدم از بطن حوتی
مرا از بزم اوخمریست پر خون	ز مستی در سرم باد بروتی
دلم راهست جزاین قوت ظاهر	ز یاقوت لب معشوق قوتی
مسیح روح در گهواره تن	بکرده شرح نفی و هم ثبوتی
مرا خوش خوی کن زیرا شرابی	مرا خوش بوی کن زیرا کبابی
پیا مستان ییعد بین بیازار	اگر تو معتصب در احتسابی
چو ماخواهان کنی اندرسؤالی	چو رنجوران کنی اندر جوابی
مثال برق کوتاه خنده تو	از آن مجبوس ظلمات سحابی
تو خوش اهلی ولیکن ازچه کانی	تو بس خوبی ولیکن در نقابی
جوان بغتا بزنی دستی و می گو	شبابی یا شبابی یا شبابی

مگو با کس سخن و در سخت گیرد

۴۱۹۵

بگو والله اعلم بالصوابی

نسیم عشق شمس الدین وزیدی	بتو بوی جگر در چین رسیدی
ترا بر روی دل زان بوی عشقش	هزاران گلشن سودا دمیدی
بسودای جمال گلشن تو	روانها پا برهنه میدویدی
در آن ره کو دویدی هر زمانی	بهر منزل شراب نو چشیدی
گرفتی بال و پرش در چشیدن	بسی قوت که تا او خوش بریدی
در آن منزل که زان شربت نبود	ندانستی همو که می مکیدی
که هم او محرم بود و نبود	چو مرغ نیم بسل می طیدی
ولیکن از درون آن طپیدن	درون جان او لنت مزیدی
چنانکه از خلوت لنت پذیره	در آن آگه نباشد چون تنیدی
از آن لنت سرائیدی سرودی	که آن را حیل جان او شنیدی

چه بشنیدی شدی او سوی تبریز

۴۱۹۶

بدادی جان و دل عشقش خریدی

ای لعل لب ترا بهانی	و آنجا که توئی بجز عطانی
سیاره همی روند بی ما	صد مشک روانه و سقانی
بی چشمانند همچو یعقوب	ینا شده چشم توتیانی
رنجوراند همچو ایوب	دریافته صحت و دوانی
ره پویانند همچو ماهی	بینند طریقهها ضیائی
آنجا گفتن ز روی چشم است	آنجا همه هستی است وجانی
از رشک تومن دهان به بندم	شرح تو رسد بمنتھانی
افزون ز هزار بیت گفتم	بیتی که بود درو شفانی

هجرات و فراق جانفشارت      صد درد درو یکی صفانی  
خاموش شود مگو فراوان      در دل تو بگو دوا دوانی

تبریز برو دواى جان کن

۳۱۹۷

اکنون بروی دگر فضانی

از قصه حال ما نپرسی      وز کشتن عاشقان نترسی  
ای گوهر عشق ازچه بحری      وی آتش عشق ازچه جنسی  
آنجا که توئی که راه یابد      زان جانب عرش و چرخ و کرسی  
ای دل تودلی نه دیگ آهن      از آتش عشق چند نفسی

جان و دل و نفس هر سه سوزید

۳۱۹۸

تا کی گویم ظلمت نفسی

ای ساقی باده معانی      در ده تو شراب ارغوانی  
زان باده تیز و تلخ پاسخ      بغزای حلاوت جوانی  
در یزم سرای شاه جانا      نظاره شاهدان جانی  
جانهایینی چو روز روشن      از لذت عشرت شبانی  
بینی که جهان بحیرت آید      در حلقه خلق آن جهانی  
مه راز فلک فرو فرستد      در مجلس شان بارمغانی  
وان زهره نوای خوش برآرد      کو مطربه ایست آسمانی  
اینها بهم اندو ما بخلوت      با دلبر خوب پرمعانی  
رخ بر رخ مانده آن ماه      و آن باقی را تو خود بدانی

آن شاه که است شمس تبریز

۳۱۹۹

آن خسرو ملک بی نشانی

آن مهر سپهر لایزالی      چون تافت زمشرق معالی  
هر ذره فروغ یافت ازوی      یک ذره ازو نماند خالی  
ای نفس ازین میانه برخیز      تو دولت روح راو بالی  
تا چند زبون نفس باشی      تا چند حقیر و پایمالی  
ای روح هوای نفس بگذار      بی نفس لطیف و بیهمالی  
ای شیخ بیابکوی مستان      هشیار نشسته درچه حالی  
پرواز کن از حسیض هستی      بر اوج فضای لایزالی  
از خواب و خیال چند برسی      و امانده بعالم مثالی  
بر چهره جانفرای جانان      افتاده بوجه خط و خالی  
او مهر منیر عالم آرای      تو ذره پر تو ظلالی  
بگذر ز خیال و خواب تاکی      و امانده بعالم مثالی  
خود را بشناس و حال را بانی      تا عارف حق شوی تو حالی

ای خضر بظلمت از چه بوئی خود ظلمت و چشمه زلالی

می بین بد و چشم شمس دایم

در شمس نه بینش جلالی

۳۲۰۰

ای داده مرا بلند حالی در تو کمیم شده کمالی

در ظلمت تن ز تو دلیلی بر جمله جهان تورادلالی

پیش مردیت رستم زال مانند گنده پیر زالی

چون از تو بقا نبرد بویی چون گویم نیست زوالی

یک قطره زلف او چکیدی بر زهره جهان شده زلالی

با تو سری بگفتمی من گریافتیمت گوش حالی

چون حال نباشدت حدیثم نزدیک تو باطل و محالی

اقبال نهاده است بردست ای بی روزی کم از سؤالی

ای همت آنکه تادر آری مسکینی را تودر جوالی

در منزل دال الف چربی در منزل دال باش دالی

چون دال شدی در این مقام گشتی تو الف ز ذوالجلالی

در منزل خود الف به گشتی ایمن باشی ز انتقالی

در منزل دال الف ندارد

۳۲۰۱

نی فایده ای و نی منالی

در راه وفا اگر چو مایی باید پی هر خسی نیایی

در راه وفا وفات جویند بگذار طریق بی وفایی

بستند میان بسرا حجاج ای صوفی باصفا کجایی

ترسم نرسی بکعبه وصل ای رفته براه ما و رایی

هنگام رحیل محمل آمد بر بند اگر حریف مایی

رو در ره راه بر نهادیم تا چیست ارادت خدایی

مایم هوای راه عشقش زین راه بگو که در چه رایی

در نه قدم از رهش میندیش کوراست وظیفه رهنمایی

ای باد صبا ز ما بیاران اخلاص قدیم وانمایی

گر تیغ فراق در میان شد آخر نبرید آشنایی

گر روز وصال را شب آمد هم روز شود شب جدایی

در سایه نور باش ای شمس

۳۲۰۲

گر طالب یاسه همایی

در عشق تو بوده هر مقامی تا یابد از تو او نظامی

حقت بر بود غالب کرد خرسند شدند ز تو بنامی

اقبال بخدمت تو آمد سویش ننهاده ای تو گامی

آن اقبالی که بر سر آیند جانها چو رسد از آن پیامی

آن سرو دو دیده پیشست آمد  
بر کف بشهاده شهر جامی  
در وی می تافت آن شرابی  
کش حل ندید و نی حرامی  
هر ناقص ناقصی که بر بش  
در یافت بگشت او تمامی  
اندر قدح تو آفتابی  
زین خورشید را غمامی  
ای بر جانها ز تست داغی  
بر گردن جمله از تو دامی  
بویت الموت اگر در آید  
آن گردد مشعر الحرامی  
تبریز شده ترا غلامان  
همچون حرمین و همچو شامی  
دائم به یقین که جان بگیرد  
از مرکب شاه خود لگامی  
آن دوست را که یاد کردم

۴۲۰۳

ای باد صبا بیر سلامی  
در ظلمت تن مرا چراغی  
چه جای چراغ را دماغی  
مرتد بود آن کسی که باتو  
گردد ز خری عدو و یاغی  
ای مایل آنکه عشق زاغت  
نتواند کرد غیر زاغی  
جز از نم عشق ای برادر  
نه پذیرد جان کس دباغی  
جدگن که ز خود رهی سلامت  
چه در بی بارهی ولاغی  
این نفس خود است رهن تو  
از جهل و حجاب در فراغی

۴۲۰۴

گفتار حق است بشنو از من  
گر قابل وحی این بلاغی  
زان روی که جان جان فزائی  
از يك نظری تو دل ربائی  
حق است ترا که بیوفائی  
یا معتمدی و یا شفائی  
گوئیم ولیك بسته بسته  
یا معتمدی و یا شفائی  
بستیم و تو بسته را شکستی  
یا معتمدی و یا شفائی  
بیرون ز حد جفاست این کار  
یا معتمدی و یا شفائی  
در عشق خوش است هم خموشی  
یا معتمدی و یا شفائی  
وز ذوق تو چشم و هم چراغیم  
یا معتمدی و یا شفائی  
ای از رخ دوست یاد گاری  
یا معتمدی و یا شفائی  
میکن تو بصیر دار داری  
یا معتمدی و یا شفائی  
در آتش عاشقی چنینم

۴۲۰۵

یا معتمدی و یا شفائی  
خواهم که میان مادر آئی  
ای ماه بگو که کی بر آئی  
وز یارک خود در یغ داری  
ای ماه بگو که کی بر آئی  
خواهم که شوم شبی حریف  
ای ماه بگو که کی بر آئی  
آخر نه من و تو یار گانیم

تا رقص کنان ز در در آیم  
ای جان جهان چرا چنینی  
ای ماه بگو که کی بر آئی  
ای ماه بگو که کی بر آئی  
برگوی چنان که کس نداند

۴۴۰۶

ای ماه بگو که کی بر آئی  
گر زانکه هوای یار داری  
با ما و منی چه کار داری  
بار من و ما ننگجد اینجا  
بگذر که ز ما تو بار داری  
از دیدن غیر دیده بر دوز  
گر میل وصال یار داری  
مجنون نه ای از قرار داری  
با شیفستگی زلف لیلی  
در نه قدم از نثار داری  
عشقش همه جان نثار خواهد  
يك دل گرو هزار داری  
مقصود یکی و دل یکی چند

عالم همه نور شمس بگرفت

۴۴۰۷

تو آینه پر غبار داری  
آمد بهارای عاشقان تا گل کند جلوه گری  
صد بلبل زیبا نگر بر شاخها نالان شده  
پرها زنان شادی کنان چون واعظان منبری  
ارسته از سر پای وی در رحمت غفران حی  
کرده غمان را پنج طی چون ماه بدرانوری  
نوشان زجان اقداحا چون شاه صاحب لشکری  
طایر شده بر شاخها مستان شده بر کاخها  
رعدا و خوب و نازنین از بادها گشته عری  
گل نیز خنده آمده بر روی بلبل خوش شده

شاه همه تیریزبان جانان باشد شمس دین

۴۴۰۸

بنمود رخ با عاشقان چون آفتاب خاوری  
الحمد لله الذی کاندرو عالم اوست حی  
همچون صفات ذات هوو الله خالق کل شی  
قیوم قادر قاهری کز نقش قهرش نه فلك  
ناگه بسوزد دردمی چندانکه تو گوئی که می  
شد صد هزاران قرن تا این نه فلك بی پاوسر  
در گردش انداز بیم این گم میکنند از خویش پی  
بیشک شنو این حرف را اگر چشم و دل داری به بین  
یا ایها الناس اتقوا بر خوان میرس از من که نی  
ور درشکی بشنو زحق خود کل شی هالك  
هان ای دل الا وجهه ای اینت بخت نيك بی  
زان وعده الله حق خود یکنفس آگاه شو  
در حیرت و هیبت بسوز این مشوا زوای وی  
چون قول قل بشنیده ای یا از عبادی شو ولا  
تا افکند لا تقنطوا من رحمة الله بر توفی  
فانظر الی آثارنا وقت بهاران دیده ای  
بگشای چشم عبرت و در دیده آور نقش وی  
انا هدیناه السبیل آنراست اما شا کراً  
گفتست ایزد در نبی اما کفوراً در چه غی  
بر خویش خوان الحاقه را تا کی زهای وهوی وهی  
ای عمر در غفلت بسر برده دمی هشیار شو

مردانه بیرون چه جوشش از روزن عالم خوشی

۴۴۰۹

ای دل بریده بی زبان گویان سخن شو همچونی  
ای نور چشم عقل و جان بر تخت دل سلطان توئی  
چون صد هزاران ماه و خور بی آسمان تابان توئی  
هم ساکن و جنبان توئی یکسان توئی صدسان توئی  
بستی توئی بالا توئی هم تن توئی هم جان توئی

هم کوه و صحرایم توئی هم گوهر و دریا توئی  
در جسم ما چون جان توئی در جانها جانان توئی  
با عاشق از عالم مگو با دیو از آدم مگو  
هم هستی عالم توئی هم هستی آدم توئی  
خود را نمودی ای احد اندر نقوش بی عدد  
جویان بدم روز و شب در ذکر گویان یارب  
نادیده کس کی گوید این زهر مائش درد از خوف این

مولا بگو اسرار را اسرار پر انوار را

۴۴۱۰

نی نی بهانه است این سخن منشی این دیوان توئی

زین کثرت بیفایده میخواهدم دل وحدتی  
بحریست خونخوار و شگرفای دوستداران همتی  
بگذر ز کثرت تاخوری از جام وحدت شربتی  
تا از وصالش بر خوری یابی بر آن در قربتی  
پرواز کن زین خاکدان باشد که یابی دولتی  
ای جسم بر خیز از میان کز تو گرفتم نقرتی

این بار من یکبارگی از خویش دارم نقرتی  
خواهیم سوی گوهری غواص این دریا شدن  
کثرت پریشانی دهد وحدت بقربت میکشد  
بود و نبود خویشتن باید همه در باختن  
سرندای ارجعی بشنو بگوش هوش جان  
آن روح عالی آشیان پژمرده شد زین خاکدان

ای شمس کن دل رو بکل بنیاد هستی برفکن

۴۴۱۱

از هیچکس عزت مجو از خویشتن جو عزلتی

وز، بهر لشکرهای دل تو سنجقی افراختی  
زیر آمدی ای شاه جان با هر گدا در ساختی  
ظلمت که بود اندر تنم از نور جان پرداختی  
وانگه سواره شاه مان بر ملک دل شان تاختی  
مردانه همچون اژدها بر قلب لشکر تاختی  
پنداشم شناسیم خود عاقبت بشناختی  
تامس تن را زر کنی چون نقره ام بگداختی  
آخر چو زر گشتم ز تو دیدم که خوش بنواختی  
جانم زغم تا گشت پر در آتشم بگداختی

الحمد لله کز کرم با مادگر در ساختی  
بالا بدی مانند خور روشن ز نورت صد قمر  
کردی مرا از عشق پر خوف و لطیف و شاد خور  
اندر شکار پهلوان بردی ز شیران عقل و جان  
مانند رستم دروغا چون شیر اندر بیشه ها  
پنهان شدم اندر زمین از چشم تو ای پیرهن  
ای کیمیای سرمدی بر بار عشق سرمدی  
بگداختی مس مرا در آتش آن کیمیا  
زین درد بیدرمان تو وز آتش هجران تو

چون شمس دین زان چشم و رخ بردی زطم اسب و رخ

۴۴۱۲

کردی مرا شه مات خود بی آنکه با من تاختی

ای نور چشم عاشقان الله مولا نا علی  
خودشید و مه هندوی تو الله مولا نا علی  
ماهت غلام نیک پسی الله مولا نا علی  
دریای عمان شبیمی الله مولا نا علی  
داود میخواندت زبور الله مولا نا علی

ای شاه شاهان جهان الله مولا نا علی  
حمد است گفتن نام تو ای نور فرخ نام تو  
خودشید مشرق خاور و در بندگی بسته کمر  
خودشید باشد ذره ای از خاکدان کوی تو  
موسی عمران در غمت بنشسته بد در کوه طور

آدم که نور عالم است عیسی که پور مریم است  
داود را آهن چو موم قدرت نموده کرد گار  
آن نور چشم انبیا احمد که بد بدر دجا  
قاضی و شیخ و محتسب دارد بدل بغض علی  
گر مقتدای جاهلی کردست در دین جاهلی  
شاهم علی مرتضی بعدش حسن نجم سما  
آن آدم آل عبا دامن علی زین العباد  
موسی کاظم هفتین باشد امام و رهنما  
سوی تقی آی و نقی در مهر او عهدی بخوان  
مهدی سوار آخرین بر خصم بگشاید کمین  
تخم خوارج در جهان نا چیز و نا پیدا شود  
دیو و پری و اهرمن اولاد آدم مرد و زن  
اقرار کن اظهار کن مولای رومی این سخن

ای شمس تبریزی بیا بر ما مکن جو رو و جفا

رخ را بمولانا نما      الله مولانا علی      ۳۲۱۳

ای رهنمای مؤمنان الله مولانا علی  
تو چشم و جان را میدهی کون و مکان را میدهی  
داننده راز همه انجام و آغاز همه  
هم حی و هم باقی توئی هم کوثر و ساقی توئی  
ما جمله سرگردان تو هم واله و حیران تو  
وحش و طیور و انس و جان جمله بفرمانت روان  
بردار از جانم محن ما را بده فیض سخن  
تو حاکم هفت اختری هم سالکان را رهبری  
احسان ز تو ارکان ز تو برهان ز تو ابدان ز تو  
هم انبیا گو یاز تو هم اولیا دانا ز تو  
قیومی و هم اکرمی سلطانی و هم اعظمی

ملت ز تو جان یافته هم جان جانان یافته

نقد فراوان یافته الله مولانا علی      ۳۲۱۴

ای مرغ خوش الحان بخوان الله مولانا علی  
خواهی که یابی زندگی بشتاب اندر بندگی  
اسمش عظیم و اعظم است غفران و فردو عالمست  
خواهی که یابی زو نشان جان در ره او برفشان  
تسبیح خود کن بر زبان الله مولانا علی  
تا بخشدت زبندگی الله مولانا علی  
مولا و حق آدم است الله مولانا علی  
کو جان دهست و جانستان الله مولانا علی

سبحان حی لاینام پیدا ز تو هر صبح و شام  
 رزاق رزق بندگان مطلوب جمله طالبان  
 سلطان یمثل و نظیر پرورد گار بی وزیر  
 دارنده لوح و قلم پیدا کن خلق از عدم  
 سردقتر هر انجمن علامه مصر و یمن  
 مجموع قرآن مدحتش حد و ثنا و عزتش  
 هم مؤمنان و مؤمنات و حش و طیور و هم نبات  
 اشجار و کوه و بحر و برهم آسمان اندر نظر  
 در بندگی می بند کمر اندر طلب میر و بسر  
 گر عاشقی و راه بین غره مشو خود را بین  
 ای بنده شیرین زبان از دیو گر خواهی امان  
 ای شمس دین جانبا ز جان در معانی برفشان

خواهی که یابی ز نشان جان در ره او برفشان

۴۴۱۵

کو جان ده است و جان ستان الله مولانا علی

باز آکنون بشنو زمن یرلی یرلی یرلی  
 من خود کیم ما کیست او یا او زمن یامن ازو  
 از خود بکلی بگذری از آب و گل گردی بری  
 غواض شود در بحر جان تا جان شوی بی آب و گل  
 اکالتا سا جمعی ما حالجا جا او غنی  
 اسرارک فی لفظک الهامک فی قلبک  
 زین لفظها گفتم بسی روشن ندارد هر کسی  
 یرلا و یرلم یرلا یرلا و ترلم ترلا  
 آندم که جان عاشقان گفتند قالوا ربنا  
 کردزه ای از عشق او در کام جانت افکند  
 ساقی بیار آن جام می مطرب بز آن آواز نی  
 زان بادهای سرمدی گفتست حق اندر کلام

آن شاه شمس الدین بیا از جان جانان میبری

۴۴۱۶

که در فنا که در بقا یرلی یرلی یرلی

ساقی بنوش آن جام می یرلی یرلی یرلی  
 باد صبا برخاسته روی زمین آراسته  
 نو نوع و سان چمن چون ورد و ریحان و سمن  
 آمد صبح و روزه و شوق در وقت دار و گیر و کش  
 می گفت او در سر کنون در ارغوان و ارغنون  
 مطرب بگو با آواز نی یرلی یرلی یرلی  
 بلبل چمن پیراسته یرلی یرلی یرلی  
 بنواخته در تن تن یرلی یرلی یرلی  
 چون مطرب نغمات خوش یرلی یرلی یرلی  
 چون سرزم کاف و نون یرلی یرلی یرلی



آمد ریاض کَلستان تا وقت عیش دوستان  
ای ساقی شیرین نفس رندان مران اذیتش و پس  
تن تن تن تن تن تن تن میگوی چون مرغ چمن  
آمد رفیق راه دین از عالم علم یقین  
برخیز زندی ده سپر باعارف حق ره سپر  
بستان ز ساقی جام می یک دودح آور زهی  
گر طالب آمی پاک را طی کن بساط خاک را  
پیمانه در کش صبحدم فارغ شو از شادی و غم

۴۴۱۷

بنشین و خوش بنشین و خوش چون محرم راز آمدی  
حوری مگر حوری مگر با شیوه ناز آمدی  
چون بلبل و گل ناگهان بابر می و با ساز آمدی  
ای دولت و بخت جوان بس خوب و دمساز آمدی  
هم شوخ و شنگ و دلربا خانه بر انداز آمدی  
چون یوسف مصری دگر باقدرو اعزاز آمدی

شاد آمدی شاد آمدی ناگه زدر باز آمدی  
خوش بینمت خوش بینمت ماه پریوش بینمت  
زاری کنان زاری کنان پیش رخ تو ییدلان  
سرو روان سرو روان برجویار عاشقان  
باماخوش آبا ماخوش آ پیش من آ پیش من آ  
صبری بکن صبری بکن یا جامه صبری بده

FFIA

خسته دلان را سببی گفت بسنداحلی  
گرچه به پهلوی توام گفت بسنداحلی  
جان و دل و دیده من گفت بسنداحلی  
ای ز تو سرگشته بسی گفت بسنداحلی  
رونق هر کار توئی گفت بسنداحلی  
مایه هر عیش توئی گفت بسنداحلی  
کار مرا ساز مرو گفت بسنداحلی  
روی تو خوش موی تو خوش گفت بسنداحلی

چون همه ذوق و طریبی گفت بسنداحلبی  
عاشق آنزوی توام زارو دعاگوی توام  
یار پسنیدۀ من وان مه بگزیدۀ من  
در همه عمر کسی سپر نگرود نفسی  
لایق دیدار توئی واقف اسرار توئی  
قبله هر کیش توئی مرهم هردیش توئی  
ای لب تو ناز مرو ای بت طنناز مرو  
زلف سمن بوی تو خوش ترگی جادوی تو خوش

۲۲۱۹

زخم مزن بر جگر خسته خسته جگری  
زخم بود سنگ تو بر سینه و جان دگری  
تا بجفا هم نکنی در جز بنده نظری  
بی تو وفا بی تو جفا بی تو مبادم سفری  
چشم تو برگشته بود تیره و غیره نگری

زخم مزین بر طرف کارگاه شیشه‌گری  
 بردل من زن‌ها را ز آنکه دریغ است مها  
 باز رهان جمله اسیران جفا را جز من  
 هم یوفا باتو خوشم هم بجفا باتو خوشم  
 چونکه خیال نبود آمده در چشم کسی

پیش زردندان جهان باتو بدم من همگی  
چند بگفتم که خوشم هیچ سفر نمی روم  
لطف تو بفریفت مرا گفت برو هیچ مرم  
چون بفریبی بروی فرجه کنی بخته شوی  
گفتم ایجان خبر بی تو خبر را چکنم  
چون ز گفت باده کشم بیخبر و مست شوم  
گفت بگو شمش سخی چون سخن راه زنان

قصه درازست بلی آه زمکرو دغلی

۳۴۲۰

گر بنماید کرمش این شهمار اسحری

ای که بقصد نیم شب بسته نقاب آمدی  
یا فتی فدیتکم فی امل اتیتکم  
جان شهان و حاجیان چشم و چراغ طالبان  
یا ملک الا یامن یا شرف الاماکن  
بار سرور دولتم خواجه هر سعادتم  
رحمتکم محیطه رأفتکم بسیطة  
مست می نمی شوم جز ز شراب اولین  
طلعتکم بدورنا بهجتنا و نورنا  
ای دل خسته هان و هان تا نرمی ز سرخوشان  
قبلتنا خیالکم لذتنا دلا لکم  
قد و رسالشان بدان یاد کن آنکه پیش ازین  
خاوغنی و غرتی هیچنی و حسرتی  
ای که تو مست وصل جو صورت عشق را بگو

۳۴۲۱

بر دو جهان خروج کن هر چه کنی مؤیدی

عزم جفا مکن مرو پیش من آ جکی جکی  
بنده نوازی بکن پیشتر آ جکی جکی  
بندام و ستاده ام ترا جکی جکی  
خود بنشین و برگشا بند قبا جکی جکی  
بهر تبسم دلم لب بگشا جکی جکی  
لطف نما بسایلان بهر خدا جکی جکی

گر تو بشرقی رسی قصه شمس دین بخوان

۳۴۲۲

کین غزل ست گوش کن بهر شما جکی جکی

اشر مست مست من بس نکند ز عافعی  
گر بکنام معرفت پا ز علف برون نهد  
چند رباید از کفم سایه شمع منطفی

برد بهار عشق تو اشترم از کنام دل  
موقف من بعشق تو حیرت خاص آمده  
سرور عاشقان که تو همدم جام عشق تو  
بردم را ز عقل و دین جانب عشق سرکشان  
دل نرود ز زلف تو جانب عشرت بقا  
در نظر دلم دمی خدنگار برگشا  
معطی جام ذوالبقار یخت ز فیض جام جم  
ساقی معرفت دهد باده هر یکی بقدر  
عیب و خطای مامکن ورتو عنان نمیکشی  
ورنه ز ساقی بقا جام مفاضت رسد

هدیه شمس دین تراده برد به ملک دل

۳۲۴۳

باز مزین سر از اباور تو بحق شدی وفی

پیش از آنکه از عدم کرد وجود هاسری  
بی مه و سال سالها روح ز دست مالها  
آتش عشق لا مکان سوخته پاک جسم و جان  
خود خورد و فزون شود آنکه ز خود برون شود  
کوره دل در آبه بین زانسو کافری و دین  
چهره فقر را فری فقر منزله از دری  
مست ز جام شمس الدین میکده الست بین

رو چو بچشم دیده ای نیست روان شستنت

۳۲۴۴

باک نباشد اتر ا نیست عصا و رهبری

دوش در آمد از درم لاله رخی جوانکی  
گفتمش ای نگار من خسته دلی مگو چرا  
گفت هزار جان من باد فدای عاشقان  
گفت که من بدین صفت عاشق روی تو شدم  
خوان کرم نهاده ای نزد همه کس ای صنم

از من و خلق برده ای جان و دل ای نگار من

۳۲۴۵

هیچکسی نمیدهد از رخ تو نشانکی

سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی  
جان و دل فشرده را از نظرش گشایشی  
از گندری که او کند گردد سرد دوزخی  
مرده ز گور بر جهد آید و مستمع شود  
آنکه ز چشم شوخ او هر نفسی ست فتنه ای

خار بنان خشک را از گل او طراوتی  
سنگ سیاه مرده را از گذرش سعادت  
در نظرش که افکند زنده شود ولایتی  
گربت من ز مرده ای یاد کند حکایتی  
آنکه ز لطف قامتش هر طرفی قیامت

آه که در فراق او هر قدمی ست آتشی

۴۴۴۶

آه که از هوای او میرسد ملامتی

دام تو کرکس مر داد بغم ریاضتی  
یافت بکنج رحمت از دو جهان فراغتی  
زانکه بجانست متصل حج تو بی مسافتی  
طلاق شو از فضول خود حاجت نیست طاقتی  
طاقت کنج نیست این چه بود خساستی  
بر سر بینیت کند سر دلت سرایتی  
نقد شود درین جهان عرض ترا قیامتی  
زنده کنی مردگان خوی شد است و عادت  
زانکه تراست در کرم ثابتی و مهارتی  
جز زلال بحر تو نیست یقین طهارتی  
کعبه روان شده بتو تا که کند زیادت  
یافت ز بندگی تو سروری و سیادت  
ذره بذره را بود نوع دگر شهادتی  
روی بکعبه کرم مشغول عبادتی  
یاد گرفته زاوستا نادره پنج آیتی  
گاه چو نای میکشد بر دم تو قیامتی

شست تو ماهی مرا چله نشاند مدتی  
نفس خسیس حرص خو عاشق مال و گفت و گو  
ترك زیارتت شهادان ز حری به بحرهای  
هیچ مگو دلا هلا طاقت رنج نیست  
طاقت رنج هر کسی داری و میکشی بسی  
سر دل تو جز ولا تا نبود که بیگمان  
حشر شود ضمیر تو در سخن و صغیر تو  
جانب ما نگر دمی کان نظر شریف را  
از بدو نیک مردمان کنندش وفای تو  
جان و دل مرید را از شهوات ما و من  
مقیان بادیه رفت عشا و فادیه  
روح سجود میکند شکر وجود میکند  
بر کرم کرامت خنده آفتاب تو  
جمله بچست و جوی تو معتکفان کوی تو  
پنج حس از مصاحف نور حیات جامعت  
گاه چو چنگ میکند پیش درت رکوع خوش

بس کن ای خرد ازین قصه و ناله حزین

۴۴۴۷

بوی برد بخامشی هر دل با شهامتی

وع وع وع همی کند حاسدم از شلقلی  
دق دق دق همی رسد گوش مرا ز وقوقی  
قم قم قم شب غمان تابصباح ساقی  
دق دق دق ازین طرب پرده درد زرقرقی  
غلغل غل همی زنم در چمنش زوق وقی  
نی نی نی بدف زندگانش عشق مطلق  
کف کف کف مرآمده در ظلم عشقشقی  
خم خم خم کمند او میکشدم که عاشقی  
غم غم غم ظلام آن ره زندش که عاشقی  
دل دل دل که دل منه جانب این مدققی  
می می می رسد تراجم جم جام حق حق

عف عف عف همی زند اشترمن زنف تفی  
وع وع وع چگویدم طفلک مهد بستر  
قو قو قوی بلبلان نعره همی زند مرا  
تن تن تن ز زهرام پرده همی زند نوا  
گل گل گل شکفت و من بلبل بینواشدم  
جم جم جم ز جام جم جمجمه مرا نوا  
هی هی هی شب غمان میبرد بطور او  
دم دم دم همی دهد چون دهلم هوای او  
دل دل دل ز زاف اوره نبرد به هندوچین  
هو هو هو همی رسد از سو کبرای حق  
دو دو دو چو گوی شود رخ صولجان او

حق حق حق همی زند فایض نور شمس دین

۴۴۴۸

دق دق دق منه بخود حرف خرد که دق دق

گر شب وصل دیده‌ای نور ضیا چه میکنی  
میل کنی بکبریا روی نهی سوی ریا  
حال ز قال به ترا فقر ز مال به ترا  
چونکه ز مال روز و شب نیست ترا جز تعب  
چشم یقین و معرفت در ره دین و در صفت  
آه ز غصه سرد به گونه ز عشق زرد به

باشد احد و احمدی در پی شمس واجدی

طالب ملک سرمدی دار فنا چه میکنی

۳۲۳۹

هر طربی که در جهان گشته ندیم کهری  
هر هنری و هر زهی کان برسد بابلهی  
گر شکر است عسکری چون برسد بهر دهن  
گر قمر است و گر فلک و در صمنی است با ملک  
آنچه بداد عام را خلعت خاص نبود آن  
مجلس خاص نایدم گرچه بود سوی عدم  
لاف مسیح میز نی بول خران چه بو کنی  
گر نبیدی متاع زر اصل وجود بول خر  
مرد چو گوهری بود قیمت خویش خود کند  
زر تو بریز بر گهر چونکه بماند زیر زر  
ور بجهد زیر زر قیمت اوست بیشتر  
شهو تخلق بی نمک شهوت فرج بس سبک  
نیست سرای مهتری نیست هوای سردری  
عشق و نیاز بندگی هست نشان زندگی  
آب حیات چستنی جامه در آب شستنی  
در طرب و معاشقه در نظر و معانقه  
نیست روش طرب طران بنگر سوی آسمان  
غارت و شارقان حق طالب عاشقان حق  
جان تقی فرشته‌ای جان شقی درشته‌ای  
گرم روی خور نگر شب روی قمر نگر  
رحم چو جوی شیرین شهوت جوی انگبین  
در تو نهان چار جوهیچ نه بینیش که کو  
جوشش شوق از کجا جنبش ذوق از کجا  
خلق شده شکار او چرخ کنان کنار او

می برمد از و دلم چون دل تو ز بدتری  
نیست به پیش همت زان طربی مغفوری  
زو نخورد شکر لبی فر نهد بمخبری  
کان همه است مشترک می نبود در وفری  
سورسگان و کافران می نخورد غضنفری  
شربت عام کی خورم گرچه بود ز کوثری  
باحدثی چه خو کنی همچو روان کافری  
جان خران بیوی آن بر نروی چرا خوری  
شاد نشد بشحنگی هیچ قباد و سنجری  
بر نجهد برز برز آن سبک است و ابتری  
پیش کفش نثار زر هست عزیز گوهری  
باسک و خوار و مشترک با خر و گاو همسری  
همت شاه سنجری قبله گه پیمبری  
در طلبی تجلی در نظری و منطری  
بر در دل نشستنی تا بگشایدت دری  
فرض بود مسابقه بر دل هر مظفری  
در تک و بوی اختران هر یک چون مسخری  
در تک بوی و در سبق بی قدمی و بی پری  
نفس کریم کشتی نفس لئیم لنگری  
و لوله سحر نگر راست چو روز محشری  
عمر چو جوی آب دان شوق چو خمرا حمری  
همچو صفات ذات هو مست نهان و ظاهری  
لذت عمر در کمین رحم بزی چادری  
در پی اختیار او هر یک بسته زیوری

شب بمثال هندوی روز مثال جادوی  
 عقل حریف جنگی نفس مثال زنگی  
 شاه بگفته نکته ای خفته بگوش هر کسی  
 جنگ میان بندگان کینه میان زندگان  
 گفته حدیث خوب و خوش با گل داد خنده اش  
 گوید گل که خنده به گوید ابر گریه به  
 گفته بشاخ رقص کن گفته بیرگ کف بز  
 گفته برخ بخند خوش گفته بزاف پرده کش  
 گفته بوج شور کن کف زلال دور کن  
 هر طرفی علامتی هر نفسی قیامتی  
 بر سر من نبشت حق در دل من چه کشت حق  
 اینهمه آب و روغنست آنچه درین دل منست  
 لاح صبح سره فاح نسیم سره  
 انزله من العلی انشاء من الولی  
 زینه لوصله الحقه باصله  
 لیس لهم ندیده کلهم عبیده  
 اکرمنا ابرنا طیننا و سرنا  
 طاب و حی ظله من علی مقله

از تبریز شمس دین یک سحری طلوع کرد

۴۴۳۰

ساخت شعاع نور او از دل بنده مطهری

یار دمی بکن مرا بهر خدای یارمی  
 نای برای من کنند در شب و روز ناله ای  
 کی بفشاردی مرا دست غمی و غصه ای  
 دیده همچو اشک من ابر روان نیاردی  
 دست دراز کردم گوش فلک گرفتمی  
 از سر ماه من کله بستدمی ربودمی  
 حق حقوق سابق حق نیاز عاشقت  
 حق نسیم بوی تو کان رسدم ز کوی تو  
 تا که نثار کرده ای از گل وصل بر سرم  
 دارد از تو جزو کل خورمیی و شادمی

نیست ترا ضعیف تر از دل من شکارمی  
 چنگ برای من کند از غم و سوز زارمی  
 گر تو مرا بر حمتی در بر خود فشارمی  
 گر تو زابر عاطفت بر سر من نیاردی  
 گر سر زلف خویش را در کف من ییاردی  
 گر تو شبی بلطف خود این سر من بخارمی  
 حق ز روح جان من کشت کنی بهارمی  
 حق شعاع روی تو کو کندم رهارمی  
 در کف پای کوشم خار نکرد خارمی  
 وز رخ تو درخت گل خجالت و شرمسارمی

ای لب ما خموش کن سوی نگار گوش کن

تا کند او بلطف خود نادره غمگسارمی

۴۴۳۱

تومشو همزه مرغان که چنین بی پروبالی  
چو هیاهوی بر آری و به بینند سپاهت  
چو خلیفه پسری توبنه آن طبل زگردن  
تو نه آن بدر کمالی که دمی نور بگیری  
بخدا صاحب باغی تو زهر باغ چه آری  
هله ای عشق بر افشان گهر خویش بر اختر  
بدوان مست خرامان بسو مجلس سلطان  
نه صدای نه خمای نه غمت ماند نه زاری  
عسس و شحنه چه گویند حریفان ملک را  
مده آن دست بدستم مکشان دست زدستم  
که شراب ست و کباب ست و یکی گوشه خالی

هله شمس الحق تبریز توئی سرور خوبان

۴۴۴۲

بجهان مثل تو هرگز نبود صاحب مـالی

بزن ای مطرب عارف که زهی دولت و شادی  
هله ای مؤده شیرین چه نسیمی و چه بادی  
ز تو اندر دورانم که ره دور گشادی  
چو جهت نیست خدا را چه روم سوی بوادی  
دورانی و طوافی لك یا اهل ودادی  
هله در گلشن جان روچو مریدی و مرادی  
که چنان عیش ندیدی تواز آن روز که زادی

۴۴۴۳

انا قصرت کلامی فتفضل بتماسی

بگشا شرح محبت هله بر رغم اعادی

گر من اندر عشق جانان نیک دانا بودمی  
ور چو چشم خونی او بودمی من فتنه جو  
گر ضمیر هر خسی مارا بختی در جهان  
ور نه هر روزی ز برجی سرفرو کردی مهم  
من نکردم چاره ای با عشق همچون آتشین  
گر بکاهیدی وجود هر دمی از درد عشق  
اندر آن یغما حریف ترك یغما بودمی  
در میان حلقهای شور و غوغا بودمی  
در سرودلها روان مانند سودا بودمی  
جا نکردانیدمی هر نیک و بد جا بودمی  
آب کردی مر مرا اگر سنگ خارا بودمی  
من نه عاشق بودمی من کار افزا بودمی

ورنه موج عشق شمس الدین تبریزی بدی

۴۴۴۴

کو مرا بر میکشد در قمر دریا بودمی

موسی عمران چو در طور مناجات آمدی  
پیش ازین عمری براه حق بجان بستی کمر  
بیمرا در نفس حالات سکون و خورد و خواب  
از تجلی ربه چون نوش کردی جام عشق  
بیشتر بودی و یا در وقت حاجات آمدی  
تا شبی با حق تعالی در مناجات آمدی  
با پلاس کهنه در احرام میقات آمدی  
در سماع ربانی خوش بحالات آمدی

چون خطاب امر فاخلع کرد شبی نعلیک را  
تا نکردی نفی غیر حق بقول لا اله  
آنکه سنگ طور پنداری زمرد شد بقدر  
خود چه اندیشی بحق سید عالم که او  
با جمیع مرسلان کردی صلوة دایم  
چون ارحمنی یا بلال از سر او گشتی روان  
با ولی الله حق مرتضی در راه دین  
یا براق و رایت و تاج و علم در دست او  
چو بلا احصی ثناء عرض دادی بندگی  
گر نبودی امتی امت برحومی ازو  
گر نه او درلی مع الله راز گفتم با کریم  
و در فرمان دادن جانان نبردی جان خویش  
گر خلیل الله را با حق نبودی راز عشق  
شمس تبریزی که دارد جام عشق لم یزل  
گر نه بر مولی فکندی رایت ظل ظلیل

۴۴۴۵

از صراط مستقیمش چون بروحات آمدی

نه به بیداری بخواب این حور را گردیدی  
و در بaul روز زین حال آگهی بودی مرا  
و در بخوبی چون گل روی تو بودی خوی تو  
و در بدین رازی تو بودی عاشق من هر زمان  
و در تو بودی همچو من ثابت قسم در عاشقی  
گرچه بر جور و جفای تو مرا قدرت بدی  
از رخ و لب گل شکر بسیار دارد حسن تو  
ناصرحان گفتند یار بی وفا را ترك كن

چون تو کافر بودی کرد تو میگردیدی  
در تو دل کی بستی و در بستی بیریدی  
ای بسا گلها که من از باغ وصلت چیدی  
بر دلت بخشودمی و بوسه ای بخشیدی  
بر سر همچون تو عاشق من دگر نگریدی  
یا ز خلقم شرم بودی یا ز حق ترسیدی  
کاشکی بفروختی تا پاره ای بفخردی  
این جفا کی دیدی گر آن سخن بشنودی

شمس گوید مانند می من تا ابد همچون خضر

۴۴۴۶

ز اب حیوان لبش گر قطره ای نوشیدی

اگر مراد باشد که نمیری و بمانی  
ز تن و زجان و ازدل بگذر مساز منزل  
تو ز کفر و دین گذر کن تو ز سلجوقین گذر کن  
بجمال عشق الا ز وجود خویش لا شو  
بنگر که دانه در گل و برک و میوه باشد  
برهان ز جهد خود راز جهان دون فانی  
که شود مراد حاصل برادر و کامرانی  
ز زمانه هین گذر کن چو و رای این زمانی  
ز خودی گزین تبرا ببقای جاودانی  
ز سفول بر علا شد بفتوح آسمانی

چو توئی فقیر بینا چو دلت پیر بیالا

۴۴۴۷

که تراست صد ولایت بجهان بی نشانی



سوی باغ ما نظر کن بنگر بهار باری  
نرسی بیار پران بی سایه اش همیدو  
بنظاره و تماشا بسواحل آی و دریا  
بکشان تولنگ لنگان ز بدن بعالم جان  
چوشکار گشت باید بکمند شاه اولی  
هله جنگیان بالا ز برای سیم و کالا  
بیان این فریقان بسماع این حریفان  
بچنین شراب ارزد زخمار خسته بودن  
ز سبو فغان بر آمد که زتف می شکستم  
بی خسروان شیرین هنراست شور کردن  
بدکان عشق روزی ز قضا گذار کردم  
من از آن درج گذشتم که مرا تو چاره سازی

هله بس کنم که شرحش به بیان او بنگوید

۴۴۳۸

هله مطرب معانی غزلی بیار باری

بکمال بود عشقم ز ازل که آفریدی  
نه خوری بدو نه ماهی نه سری بدو کلاهی  
تو برای ابطوا ام ز برای رابطوا ام  
تو مرا عجب چه یاری تو بگو بین چه داری  
بدهام قدیم با تو بدهام ندیم با تو  
نه تو بامنی نه بی من نه تو در تنی نه بی تن  
تو تری و خفتی ای جان خنتی و مشکلی ایجان  
تو می آنکه چشم و دیدی تو بگفتی و شنیدی  
تو سواری و سمندی تو لطیف و زورمندی  
همه خلق گشت حیران ز رعیت و ز سلطان  
منشین تو سست و طالب که شوی قوی و غالب  
ز جهان نهان ز آنم که چو عشق بی نشانم

دلت از کنون مریدی ز ازل شه مریدی

۴۴۳۹

همه دانشی و دیدی دل و جان بایزیدی

پرسید بلبل ایجان که بهار شد کجایم  
رخ یوسفان ببینی که ز چاه سر بر آرد  
ثمرات دل شکسته بدرون خاک بسته  
خضرو ثمن چو زندان بشکسته اند زندان  
همه مریمان کامل همه بکرگشته حامل  
بشکفت جمله عالم گل و برگ جانفزائی  
همه گلرخان به بینی که کنند خود نمائی  
بگشاده دیده دیده ز بلا دهی رهائی  
گل و لاله شاد و خندان ز سعادت عطائی  
بنموده عارفان دل ز جناب کبریائی

بشال گربه هریک بدهان گرفته کودک  
بنگر بمرغ خوش بر چو خطیب فوق منبر  
سوی مادران گلشن بنظاره چون نیائی  
به ثنا و حمد داور بگرفته خوش نوائی  
چو شکوفه کرد بستان زره دهن چو مستان

۴۴۴۰

تو نصیب خویش بستان ز زمانه گر زمائی

بشنو زنی سماعی بزبان بیزبانی  
بگشا تو شمع جانرا چه گشاده ای زاندا  
زنی است مستی ما نه زمی بزنی زمانی  
نفسی زنی روان شد مدد حیات جان شد  
ز سماع نی کسی را خبری بود که یابد  
بگذار نیشکر را که بدوق می نمائی  
چو شد بد گرم بازان بنشین که آتش ازنی  
بسماع چون در آبی ز خیال خویش بگذر  
دگر آن نظر میسر نشود ترا همان بس  
شده بی حروف گویا بلسان ارمغانی  
که حدیث سر شنیدن تو بگوش دل توانی  
که حریف خوش نفس به ز شراب ارغوانی  
اثری نمود آن به از آب زندگانی  
نظری ز مهربانان اثری به مهربانی  
نی بینوای شکر بنوا شکر فشانی  
نه چنان گرفت درما که نشاندنش توانی  
نفسی مگر نظرا بجمال او رسانی  
که کنند التفات بجواب لن ترانی

هله شمس دین دو عالم بطفیل ذات آمد

۴۴۴۱

تویی آفتاب دولت تویی خسرو معانی

تو ندیم عقل کل شو که شریف از آن لقایی  
چو خلیفه نور پاک است نه چو شکری هلاک است  
چو خدا کریم و قادر چه کند ز خاک ظاهر  
منم و سری و طاسی بفقیری و پلاسی  
منشین بصدور مردان که ضلال و بس جهولی  
سفری فتاد ما را بسلولایت معانی  
جگرم خراب بلدی که قچن کلر نگارم  
خبری فرست ما را که خلیفه خدایی  
تو در آ و خوش اثر کن که ولی مرشدایی  
تو نخوانی و ندانی تو هنوز در هوایی  
چو نبی فقیر آمد همه انبیا نیایی  
چو حکیم در ملاج آی تو شکسته دل چرای  
که خرد متاع مارا که تو مرد باصفایی  
همه شب همه خروشم که بحق زدر در آیی

دل عاشقان نه خاک است که وثاق ذات پاک است

۴۴۴۲

تو برو قلوب در یاب که ز نور مصطفایی

تویی اندرین ضمیرش که فروتر از جهانی  
تو کدام و من کدام تو چه نام و من چه نامم  
تو قلم بدست داری و جهان چو نقش پیش  
چو قلم زدست بنهسی بهدیش بی قلم تو  
سخن و زبان اگر چه که نشان فیصلی خواست  
تن اگر چه درد دارد اثر نشان جانست  
کل و خار باغ اگر چه اثریست ز آسمانها  
و گر آسمان و اختر دهدت نشان جانها  
تو چو نکته جهانی ز چه نکته می جهانی  
تو چه دانه من چو دانم که نه اینی و نه آنی  
صفتیش مینگاری صفتیش میستانی  
صفتی که نور گیرد ز خطای لن ترانی  
بچه ماند این زبانه بفسانه زمانی  
بنماید از لطافت رخ جان بدین نشانی  
بچه ماند این حشیشی بجمال آسانی  
بچه ماند این وفائی بجلالت معانی

بفروز آتشی را که درونشان بسوزد  
بفرز آتشی را که درونشان بسوزد  
مجر العجیب روحی و همابلا مکان  
مجر العجیب روحی و همابلا مکان  
وهو الورد ربیع نصرت به جهان  
وهو الورد ربیع نصرت به جهان  
بفروز شمع جان را ز جمال شمس تبریز  
بفروز شمع جان را ز جمال شمس تبریز

۴۴۴۳

که دلت شود مصفا ز کدورت نهانی  
که دلت شود مصفا ز کدورت نهانی  
که زمی بر آتش آبی که زمی عظیم کاری  
که زمی بر آتش آبی که زمی عظیم کاری  
ز بی سیاست جان بزداست عشق داری  
ز بی سیاست جان بزداست عشق داری  
چو نهاد گشت باغی همه جان نرست خاری  
چو نهاد گشت باغی همه جان نرست خاری  
چه شدی اگر بماندی دوسه روز کی چهاری  
چه شدی اگر بماندی دوسه روز کی چهاری  
دل خسته را از آن رخ برسیده است یاری  
دل خسته را از آن رخ برسیده است یاری  
پرسوز و سازوار است عجب این چنین شراری  
پرسوز و سازوار است عجب این چنین شراری  
که دلم ز چشم مست بشداست خمر خواری  
که دلم ز چشم مست بشداست خمر خواری  
که بود بیزم عیش ز کساد روز گاری  
که بود بیزم عیش ز کساد روز گاری  
ز نهایت سخاوت ز کرم بدست عاری  
ز نهایت سخاوت ز کرم بدست عاری  
ز لبی که نزد او می نه بدست در شماری  
ز لبی که نزد او می نه بدست در شماری

۴۴۴۴

و اگر نه ای دودیده بدهم ز خاک تبریز  
و اگر نه ای دودیده بدهم ز خاک تبریز  
ز برای کحل دیده بکف صبا غباری  
ز برای کحل دیده بکف صبا غباری  
که شود سوار جامی و دل پیاده ساقی  
که شود سوار جامی و دل پیاده ساقی  
که شد است پای بسته ز منش گشاده ساقی  
که شد است پای بسته ز منش گشاده ساقی  
بسر طرب فرایم شده است زاده ساقی  
بسر طرب فرایم شده است زاده ساقی  
که حریف ها بنوشد برسان ز باده ساقی  
که حریف ها بنوشد برسان ز باده ساقی  
تو درین سفر بیغزا ز میم ز داده ساقی  
تو درین سفر بیغزا ز میم ز داده ساقی  
خنک آن گهی که بینی ز میم فتاده ساقی  
خنک آن گهی که بینی ز میم فتاده ساقی  
ز میم حمایتی زمیم قلاده ساقی  
ز میم حمایتی زمیم قلاده ساقی  
بعلامتی که هستش بنشان مراده ساقی  
بعلامتی که هستش بنشان مراده ساقی  
بشود چو شیر نری بز لنگ باده ساقی  
بشود چو شیر نری بز لنگ باده ساقی  
که بس ست می مرا خود شرف و وساده ساقی  
که بس ست می مرا خود شرف و وساده ساقی  
دل اگر چه باشد ابله و سلیم ساده ساقی  
دل اگر چه باشد ابله و سلیم ساده ساقی  
تو گرو کن از بی می بدکان سجاده ساقی  
تو گرو کن از بی می بدکان سجاده ساقی

تو ببر بسوی تبریز ز برمن این نحیت

۴۴۴۵

که منت نمایم ایندم ره راست جاده ساقی  
که منت نمایم ایندم ره راست جاده ساقی  
ز فناء خود رسیده ببقای جاودانی  
ز فناء خود رسیده ببقای جاودانی  
ز مقام لی مع الله همه مست جام وحدت  
ز مقام لی مع الله همه مست جام وحدت  
سرو پا برهنه آمد ز نشان بی نشانی  
سرو پا برهنه آمد ز نشان بی نشانی

چو بهمت اند ره رو نشوند بند صورت  
اثری زرای ایشان دم صبح صادق آمد  
چه کنی حدیث ایشان که دمی ز خود نرستی  
گهریست ذات ایشان زمکان کان منزله  
سر عقل نیستی شان پی عقل بر پریده  
زده عقل کل درین رده دم عجز و ناتوانی

صفت از صفات ایشان کنم اریان حقیقت

۴۴۴۶

بسماع خرم آیند ملکان آسمانی

نفسی بفکر بگشا سر درج آشنایی  
بطلب کمال خود را بشناس حال خود را  
تو خلاصه وجودی تو نشانه سجودی  
تو چه بی نظیر ذاتی تو چه مشرب حیاتی  
تو مراد لایزالی تو مرید ذوالجلالی  
قفص بدن رها کن طلب هوای ماکن  
ز زمین تن روان شوسوی ملک جاودان شو  
چو حلال از مقاتل گذری بکوی حالت

هوست ز سر بری کن شب ساز دلبری کن

۴۴۴۷

بنشین و زرگری کن تو زکان کیمیایی

تو خدای خوئی تو صفات هوئی  
بیک کی عنایت بیک کی کفایت  
همه باده گشته همه قبله گشته  
تو مرا نگوئی ز کدام باغی  
همه شاه روزی همه ماه سوزی  
همه چاره جویان ز تو پای کوبان  
تو اگر حبیبی چه عجب حبیبی  
ز حیات بشنو که حیات بخشی  
تو اگر ز مستی دل ما بختی  
تو سماع گوشه تو نشاط هوشی  
بغروش آخر که رباب گشتی  
کدوات کدوئی است کدوی باده  
نه دلت گشادم که دگر نگوئی  
تو چرا نکوشی جهت خموشی

تو یکی نباشی تو هزار توئی  
ز غم جنایت همه را بشوئی  
چه غم است آخر همه را بجوئی  
تو مرا نگوئی ز کدام کوئی  
همه وای وای همه های و هوئی  
همه جمله گویان که خجسته روئی  
تو اگر عدوئی چه عجب عدوئی  
ز نبات بشنو که نبات خوئی  
تو صبو شکستی تو دوصد ضبوئی  
نظر دو چشمی شکر گلوئی  
که به تن چوبوئی و بدل چوروئی  
ترشی رها کن اگر آن کدوئی  
نه چو موت کردم که دگر نه موئی  
که جهان نماند تو اگر بگوئی

خمش ای برادر که ز نور رویش

دو جهان فنا شد تو چرا بگوئی

۴۴۴۸

آدمی جوید دایم کشی و برهنری  
دل چون سنگ بر آبست که گوهر گردد  
حرص خواهد که بشاهان جهان در باند  
لویانند درین شهر که دلها دزدند  
چشم مستش چو کند قصدشکار دل تو  
عاشقانند نهان در کنف غیب ترا  
آب خوش را چه خبر از حشرات تشنه  
سر سرسبز چو باتست چه سرگردانی  
گر ترا دست دهد آن صنم از دست روی  
چون ترا گرم کند شعله های خورشید  
و سلامی شنوی ازدو لب یوسف مصر

شمس تبریز توئی آینه جان جهان

۳۴۴۹

هم بآینه خود باز بخود می نگری

آنچنان حسن کجا باشد در هر چینی  
هر که باشد اگر ت بیند و اندر خوابی  
جز یکی عاشقکی بیدلکی مسکینی  
چون به بستند بگویند که آوه دینی  
مؤمن و کافر و ترسا اگر ت یک نظری  
دوزخ او لطف توش نیم رخى بنماید  
و آن چنان تر کس مخمور خوش خود بینی  
حکم گردد نبود در پیش از او کینی  
در دلم کرد خیالت صنما میدیدم

۳۴۵۰

هر طرف دلبر خوبی ز بتان چینی

بیک هر قافله در ششدره ابلیسی  
از برای علف دیو تو قربان تنی  
تو بهر نیت خود مسخره ابلیسی  
بز دیوی تو مگر یابره ابلیسی  
سرمرداچه پشیمان شده ای گردن نه  
شلغم پخته تو امید بیر زان تره زار  
که درین خوردن سیلی سره ابلیسی  
زانکه در خدمت نان چون تره ابلیسی  
عاشق نطفه دیو و نره ابلیسی  
نیت روزه کنی تو بره گوید کان خیز  
از حقیقت خبرت نیست که خواهد بودن  
سرفرو کن خر با تو بره ابلیسی  
تو بدان علم و هنر قوصره ابلیسی  
درغم فریبهی گوشت تو لاغر گشتی  
کفر ایمان ز چه میخورد چو سگان بیبی کن  
تادم مرگ و دم غرغره ای چون سرکه  
زانکه تو من نه ای و کافره ابلیسی  
ترش و گنده تو چون غرغره ابلیسی  
گردد آن دایره کرده خوان پر چو مگس

۳۴۵۱

تا قیامت که تو از دایره ابلیسی

تا کیم دل زغم عشق بدینسان داری  
دل مجروح مرا درد و غمت نیست تمام  
تا کیم دیده درین گوشه در افشان داری  
کز غم دیگرش از جمیع پریشان داری

بنشینند ز هوای حرم طایر قدس  
بطواف حرم ارنیست رهی شایسته  
ای که داری سر آزاده غنیمت دارش  
همت شمس بجز کوی تو نارد بنظر  
تاکیش بسته پر وبال توسلطان داری  
پس چرا روی دلم درره وجدان داری  
هان مبادا که بدامیش چوزاغان داری

۴۲۵۲

زان سبب گردد درش واله وحیران داری

داده جامی ز می صرف عقیق عملی  
هر دو چشم شده چون خروسان سحر  
مستکی گشتم وی عقل شدم من بهوس  
آن سبال ملکی را نخورد يك تره  
از زمین تا به سما رقص نوایش گیرد  
مفلسان را بدماغ ار اثری زان برسد  
تا برد جان و دلم را بطریق دغلی  
بر یکی جام چو خون گشته چو شمشیر علی  
گشته انگشت ز نان رقص و ضرب بغلی  
گر از آن می بچشد هندوك باکملی  
آنکه چون کوه گران جان شود اندر کسلی

۴۲۵۳

همچو قارون شود آن درد انانی دملی

دل من بی تو خراب است توهم میدانی  
رخ تو کان نبات ست توهم میدانی  
گفته بودی که زکاتی بدهم ای درویش  
هر که گوید که حرامست حرامش بادا  
هر که کولیده به مسند بنشیند باید  
شمس تبریز ازین کوی ملامت مگریز  
جگرم بی تو کباب است توهم میدانی  
لب تو آب حیات ست توهم میدانی  
وانگه این وقت زکاتست توهم میدانی  
بر درویش حلال است توهم میدانی  
ره درویش کشاد است توهم میدانی

۴۲۵۴

آنکه این شاه حیاتست توهم میدانی

ره روای جان سبك خیز غریب سفری  
بر گذشتی ز بسی منزل اگر یادت هست  
سر فرو شوی ازین آب و گل و باش سبك  
زین سر کوه چو سیلاب سوی دریا رو  
هین سبوسه بکن و در جوی روای آب حیات  
گر بمانی تو هزاران و شوی همچو شهبان  
هله خوش باش زمانی که درین غربت من  
عاشقانه شو و مجنون زپی لیلی جان  
خوش همی باش در آن مجلس قدس ازلی  
بس کن از شمس که میری بنروب و مه شرق  
سوی دریای معانی که گرامی گهری  
مکن استیزه کزین مصطبه هم برگذری  
پسی یاران بریده چه کنی گر بیری  
که ازین کوه نیاید تن کس را کمری  
پیش هر کوزه گری چند کنی کاسه گری  
باز گشت تو بدان نجاست کز آن بر حندی  
بر زبان باز شوی تو چو پس پرده پری  
تا تو جانانه شوی ورهی از کور و کری  
زانکه شاهی تو اگر چه که درین دم حشری  
که ازو که چو هلالی و گهی چون قمری

۴۲۵۵

شمس تبریز به بخشد کمری تاج شهبی

سر زتویافت سری روز تو دزدید پری  
شیشه گر گوید می صد قدح و جام کند  
بیکی غزه شیرین چو شعاع سحری  
ز تو آموخت تری و ز تو آورد زری  
قدحی گر شکند زو نتوان گشت پری

مشتري را نرسد لاف که من سيم برم  
مشتري تو و زليخا مه کنعانی را  
زهره زخمه زن آخر بشنو زخمه دل  
چنگ دل چند ازین چنگ و دوفونای شکست  
ای عطارد پس ازین کاغذ و از حرف و قلم  
گر پلنگی ییکی باد چو موشی کردی  
سر قدم کن چو قلم بر اثر دل میرو  
که نبود و نبود سیم بری سیمبری  
سیمبر تر بود بر سیمبر از زر شمری  
تبری غره مشو چنگ کنندت تبری  
وای بر مادر تو گر نکند دل پدری  
رفتی و لاف و تکبر حیل و پرهیزی  
ور تو شیر ییکی برق زرو به بتری  
که اثر هاست نهان و عدم و بی صوری  
شمس تبریز تومی راحت جان و دل من

۳۲۵۶

نیستی غائب و حاضر همه دم راهبری  
شکنی شیشه مردم گرو از من گیری  
شیری و شیر شکن کینه زخر گوش مکش  
ای سلیمان که بفرمانت بود دیو و پری  
ننگری هیچ غنی را و بکی عوری را  
هین مترس ای دل از آن جور که مامن آنجاست  
ترك يك قطره کنی ماهی دریا باشی  
دور از آبی تو چو روغن چو همه او نشوی  
ننگ مردانی اگر او بجفا نیزه کشد  
همه شب عهد کنی روز شکستن گیری  
قادری که شکنی شیر و تهمن گیری  
بی گنه مور چرا بر سر خرمن گیری  
خوش گریبان کنی و گوشه دامن گیری  
ای دل از عاقلی آرام بمامن گیری  
ترك يك چند کنی ملکت مخزن گیری  
چون شدی او پس از آن آب ز روغن گیری  
بسر او نیروی و بی جوشن گیری  
شمس تبریز بجو فارغ ازین و آن شو

۳۲۵۷

تا ییابی چو حسن خلق تو احسن گیری  
بار دیگر حیلتی بر ساختی  
بار دیگر در جهان آتش زدی  
پرده هفت آسمان بشکافتی  
سوی جانان بر شدی دامن کشان  
در زدی در طور سینا آتشی  
بود در بحر حقایق موجها  
صبر کردی تا که دریا دام گشت  
سوی جان عاشقان پرداختی  
یا بهفتم آسمان پرداختی  
گوی را در لامکان انداختی  
جانها را يك يك بشناختی  
کوه را و سنگ را بگداختی  
بر سر آن بحر جان می تاختی  
بهر کشتی بادبان افراختی

۳۲۵۸

تا بر آوردم سر از دیوانگی  
بر صف دنیا و عقبی تاختم  
نسخه دل را که بحر حکمت است  
معرفت دریای بی پایان ماست  
عود جان را چون که خواهی سوختن  
رودر هستی خود بر خود به بند  
ساختم صد لشکر از دیوانگی  
قهر کردم یکسر از دیوانگی  
کرده ام من ابتزاز دیوانگی  
ليك دارد گوهر از دیوانگی  
رو طلب کن معجز از دیوانگی  
تا گشاید صد در از دیوانگی

هستی دیوانگان گر بایدت      رو طلب کن ساغر از دیوانگی  
پای بر فرق فلک ها میزنم      تا بر آرم اختر از دیوانگی  
قصه وعظم بکروبی رسید      چون نهادم منبر از دیوانگی  
شمس امشب باز مست و بیخود است

۴۲۵۹

تا چه دارد در سراز دیوانگی

تا برفت از ما چو بر ما آمدی      اندر آجانا که بر جا آمدی  
چون شنیدی ناله پنهان دل      همچو جان در جسم پیدا آمدی  
از قدومت جان مرده زنده شد      زانکه جان جمله جانها آمدی  
هر طرف گلپای گوناگون برست      در درون جان ما تا آمدی  
محو کردی اختران را بر فلک      همچو صد خورشید بالا آمدی  
گر ترا کوری نه بیند گو مبین      تو برای چشم بینا آمدی  
گوهر عشقت کجا یابد ولد

۴۲۶۰

چون و رای هفت دریا آمدی

ناگهان بستد دلم دلداری      شنکلی شنکولکی عیاری  
چستکی کم گو یکی پروانکی      ترگلی گل چهرکی طراری  
شوخی شیرینکی موزونکی      جانکی جانانکی دلداری  
خوبکی زیبائیکی نیکوئیکی      شورک انگیزی شکر گفتاری  
مستکی جادویکی گستاخیکی      سحرک آمیزی و دل آزاری  
خرمی افزایکی غم کاهکی      شادمانی بغشکی غم خواری  
بویک زلفینک مشکینکش      مشک افشانی و عنبر باری  
حسنک رخسارکی چون ماهکش      دل نهانی دزدکی مکاری  
غمزک خورنیزکی هاروتکی      نرگسک سرمستکی بیمارکی  
زلفکش راصد دل و جان و دلک      زیرکی بر بندکی امارکی  
لعلکش سرچشمه حیوانکی      قدکش کبک دری رفتاری  
زلفکش مشکینکی پر چینکی      چشمکش فتانکی خونخواری  
خطک بر حسنک بر تابکش      بندکی زنجیرکی و مارکی  
بوسکی شیرینکی چون قندکش      ذوقک افزای طبرزد باری

پیشک رخسارک رنگینکش

۴۲۶۱

ماهک و خورشید خدمتگاری

آنچه در سینه نهان میداری      در نیابند چه می بنداری  
حقه پنداشته ای دلها را      که خدایت دهدا بیداری  
هر درخت آنچه که دارد دردل      آن پدید است گلی یا خاری  
ای تو خفاش نهان گشت ز روز      تا بدانند که تو بیماری



بخدا از همگان فاش تری      گر چه در پیشگاه اسراری  
پیش خورشید همان خفاشی      گرچه ز اندیشه چو بویتماری  
چنگ گرچه که ننالد داند      کوچه شکل است بوقت ذاری

وربنالد ز غمی هم دانند

۳۲۶۲

کوندارد صفت هشیاری

عذر العشق فزلت قدمی      مزج الفرقة دمی بدمی  
وجد القلب بما اورتنسی      ندماً فی ندم فی ندمی  
کره الحب وجودی ونآی      اسفا لیت وجودی عدمی  
وسقى الصب وقد اسکرنی      شرب القلب و مذاق فمی  
ای صنم لطف ترا میدانم      نیم ایدوست بدان حد عجمی  
ز لطیفی تو گر شکر ترا      بدل اندیشم ترسم برمی  
من که باشم که تو بر تخت جمال      حسرت شاه سپاه و حشمی  
منه انگشت تو بر حرف کژم      من اگر حرف کچم تو قلمی  
سبق الجود وجودی قدماً      منك یا انت ولی النعمی  
بحق جود وجودت که مبر      از من بیدل و هذا قسمی

لاتهچ قتلی بالمید وصل

۳۲۶۳

واجرنی اناصید الحرمی

از کجا آمده ای میدانی      از میان حرم سلطانی  
یاد کن هیچ که یادت ناید      آن مقامات خوش روحانی  
چو فراموش شدست آنها      لاجرم خیره و سرگردانی  
جان فروشی بیک بستر خاک      این چه بیع است بدین اذرانی  
طلب تو ز فلک آمده اند      خو برویان خوش نورانی  
بهل این گفت و بدایشان بنگر      تا برندت بمقام جانی  
ایک اگر واقف اسرار شوی      صد از ایشان بجوی نستانی  
بازده خاک بدان قیمت خود      نه غلامی ملکی سلطانی

چنگ در دامن شمس الدین زن

۳۲۶۴

زو طلب رهبری وره دانی

از صفت آینه گر بصفا دررسی      نیک مصفا دلی سخت عجائب کسی  
صدر ملایک شوی گرچه تو دیدی بدی      بحر شوی گرچه تو بر لب دریا خسی  
گفتم ای نور چشم چونکه به بینم ترا      بحر نخواهم از آن که مر مرا تو بسی  
جامه جان ضرب کن گر هوست میکند      کز خر عشقش شوی تا باید مکتبی  
سیرت و سرجنون کی شودت آشکار      تا تو بیابند عقل بسته این مجلسی  
مرده شوای بوالفضول بر سر کوه لقا      گر تو بصدق تمام در هوس کر کسی

تا نماید ترا نور ستاره سحر      زیر فلک خنسی گاهی و گه کنسی  
جان من و جان تو پیش یکی بوده اند      همنفسان در حرم همسفر مقدسی  
چشم و چراغی تو لیک بوسه ده این شمع در      تا تو منور شوی زانکه ازین مقبسی  
چون بوصالش دسی گوهر بیناشوی

۳۲۶۵

گفت همه گوهران پیش تو شد اخر می

این دل من سوی شاه نیک تو مستعجلی      بی سرو بی پاشده گوی که لایمقلی  
خار فراق ست هجر پای تو تا سردلا      گر چه تواز گلشن تازه مثال گلی  
چون برسی سوی او یاد بیاری زمن      وز جگر خسته ام پس تو چگونه دلی  
حضرت او آینه تو چو خیالی درو      این تو می یا آینه نکته بس مشکلی  
خواه تو می خواه او چون تو نه ای زوجدا      ای دل مقبول او رو که تو بس مقبلی  
دل بمن خسته گفت گر چه بود آتشی      بنگر چه گفته ای بس کن اگر عاقلی  
ذره چه باشد که او گر چه بود مستمهر      مهر کرد خویش را این بود آن جاهلی  
گفتم ای دل ترا دانم کز کیست آن      این نفس بر صفا این نظر کاهلی  
این ز خداوند نماست شمس حق دین که هست      بر همه اسرار غیب رای و راشاملی  
مژده ترا ای دلا کز نظر لطف او      ز آن سوی اقلام حسن عالم و هم عاملی

لیک برای خدا خدمت و سجده زما

۳۲۶۶

جانب تبریز بر زود مکن حاملی

آه چه شیرین بت سست در تنق زرد کشی      وه که چه میز بیدش بد خو می و سر کشی  
گاه چو در می رود قاعده شب روان      میکند از اختران شیوه لشکر کشی  
گاه ز غیرت رود از همه چشی نهان      تا دل خود را از هجر تو سوی آذر کشی  
ای خنک آن دم که تو خسرو خوردید را      سخت بگیری مگر جانب خود در کشی  
از طرب جان این جامه زمان بر کنی      و ز سر این بیخودی گوش فلک بر کنی  
هر شکری زین هوس عود کند خویش را      تا که بسوزد برو چونکه به جگر کشی  
آن نفس از ساقیان سستی و تقصیر نیست      نیست گنه باده را چونکه تو کمتر کشی  
بخت عظیم است آنک نقل ز جنت بری      خیر عظیم است آنک باده ز کوثر کشی  
مست بر آ می بخود دست بخائی ز خود      فاصد خونریز شد نیزه و خنجر کشی  
گوید کز نور من ظلمت و کافر کجاست      تا که ز شمشیر دین بر سر کافر کشی

وقف شد ای شمس دین مفتخر تبریزیان

۳۲۶۷

تا تو مرا چون قدح در می احمر کشی

بر در خانه منم ای مه و ای مشتری      جمله منم تو شده گشته من از من بری  
بر در تو جانها جمله بسر ایستند      زانکه نیند جانها بر در تو سر سری  
حسن تو خود برده است از دل و از جان قرار      پس چه شود حال چون لطف کنی بر سری

از دم عیسی هزار کشته دیرینه را  
زهد و عبادات تن و جدو صفاهای دل  
از لعلان تو یافت زهره و مه تاب او  
عنبر و مشک از کساد باشد کمتر ز خاک  
طفل رخت بوده اند با همه اجلال خود  
جان همه مهره ای کف تو چون بوالعجب  
رو بنما و بزن حسن بتان را بهم  
صدر خداوند دل شمس حق دین که باد

۴۲۶۸

ظلمت تقلیدها از کرمش انوری  
چشم منش چون بدید گفت که نور منی  
صبر از آن صبر کردشگر بشکر تو دید  
گاه منم بر درت حلقه در میزنم  
باد صبا سوی عشق این دور سالت ببر  
هست مرا همچونی وام کمر بستنی  
ای دل مادر گریز از من و مامحوشو  
ز آنکه بریدی ز ماگر پیری از منی

دانه شیرین بسنگ گفت چو من بشکنم

۴۲۶۹

مغر نمایم ولیك وای اگر بشکنی  
وہ کہ دلم برد غمزهای نگاری  
هیچ دلم چون نبود خالی از اندوه  
از پی این عشق اشکهاست روانه  
چشم بیای چو ابر آب فشانند  
کان شکر آن لب است باد بقایش  
یک شب قدر است و بدر کرد عنایت  
بی مه و جان آب زیر و زبر بود  
جو دجو عقلی و اینجهان همه چون تن  
خلعت نو پوش بر زمین و زمانه  
گر نبیدی خوی دوست روح فشانی  
خرقه بده در قمارخانه عالم  
بهر کنارش همی که در بگشایند

تن بزنم تا بگوید آن خوش خوش خو

۴۲۷۰

نیافت کوه و قاری آسکه زحکمش  
ای کاروان منزل آخر چه بار داری  
نقد ابد گزیدی یا یار زنگباری  
چون شاه نقد جوید هر جنس در نکنجد  
میجوی نقد خود را اندر تن حصاری

این قلعه چار برج است يك پاسبان اصلی  
تن خاك و بادو آبست آتش درو مسلط  
تو مرغ قصرشاهی اندر قفص چه باری  
چندانکه دود خوردی از درد درد بردی  
از دام چون رهیدی بر قصر شه رسیدی  
عزم سفر که کردی رفتی و آمدی باز  
شمس الحقا به تبریز اسرار هر دو عالم

۴۲۷۱

پیداست پیش رویت پنهان چگونه داری  
ای دل ز جان گذر کن تاجان جان بینی  
آزاد شو از اینجا تا بی گمان به بینی  
تا نگذری ز دنیا هر گز رسی به عقبی  
از خویش بی نشان شو تا تو نشان به بینی  
گرتو نشان بجوئی ای یار اندرین ره  
چون از زمین بر آمی هفت آسمان به بینی  
از چاروپنج بگذرد در شش و هفت بنگر  
هفت آسمان چو دیدی در هشتین فلک شو  
پابر سر مکان نه تا لا مکان به بینی  
در لا مکان چو دیدی جانهای نازنینان  
بی تن نهاده سرها در آستان به بینی  
یکدم ز خود پنهان شو اورا عیان به بینی  
بی رنج گنج وحدت کی رایگان به بینی  
سگزا بران تو خنجر تا خود امان به بینی

هی های شمس تبریز خاموش باش ناطق

۴۲۷۲

تا جان خویشتن را زان شادمان به بینی  
تا کی دلا تو دور از روی نگار باشی  
تا جگر از وی خبر نیابی  
گرگ فراق فر به گشتست خون مادر  
چشمش چو آهوی بود یا شیر بیشه عاشق  
ای باد روح پرور از بهر من به تبریز  
زخم سگ فراقش میکش دلا به دندان  
بهر کنار او را ای جان مرا بگو می  
چون گنج بی کرانه مخدوم شمس دینست  
جان را تو داری می کن که ناگهانی  
پس مانده فراقی روزی نمایند من  
نان پاره ای چو دادت او از تنور وصلش  
ای دست از فراقش از زخم من نگاری  
ای چشم چون خراشم می بارز ابر رحمت  
ای چرخ و بخت و طالع بیکار گشته ای لیک

گلزار او نه بینی رنجور و زار باشی  
چون ماهی ز بحرش در انتظار باشی  
اندر فراق یوسف لاشک نزار باشی  
زین هر چه بود او باری شکار باشی  
سر بر زمین نه او را چون برگذار باشی  
کز بحر عشق تا کی تو بر کنار باشی  
بر تازی وصالش روزی سوار باشی  
شاید که همچو مهره وابست یار باشی  
در بارگاه وصلش باگیر و دار باشی  
تو حاکم و سبک رو چون روزگار باشی  
شمیر حق گردی بس آبدار باشی  
جام وصال در کف پیش نگار باشی  
کز شمس حق دین تو ز نو بهار باشی  
خورشید من بر آید گردان کار باشی

بی او خریست این بخت بارش ز خار هجران  
بخت آن بود که روزی در وصل تاج خوبان  
با وصل او بیافم گر بود و تار بخت است  
خو رشید میخرامد در بر جهای دولت  
ای هر دو دیده من آمد بشارت سی نو  
بی وصل او یکی آه تنها ز جمله عشرت  
گفتی به بحر عشقم گستاخی تو باری

تبریز هیچ باشد من پیش او نشسته

۳۲۷۳

چون احمد و ابوبکر و انکه تو غار باشی

جامی ز عشق بر کن صاف و رواق ساقی  
آن مادر بدی را چادر کشان و سرمست  
عقل است چون پدر لیک آن مادر خیانت  
زیرا که عشق جانی در جام ماست جوشان  
جانست جام عشقش بگذشته از لطیفی  
چه جای جام و جانست چه جای بحر و کانست  
ای مطرب الله الله بر گو صریح مطلق  
از جام رطل اوریز رطل چگونه رطلی

با جمله حریفان سر مست سوی تبریز

۳۲۷۴

مائیم کوست رشک شام و عراق ساقی

ای دوست چند جوشم گوئی که چند جوشی  
این جان و عقل مسکین کی باید از تو تسکین  
زینسان که تونهادی قانون می فروشی  
سر نای جانها را در میدمی تو دم دم  
نی را چه جرم باشد چون تو همی خروشی  
روپوش بر نتابد گر تاب روی آن است  
پنهان نگردد این رو گر صد هزار پوشی  
بر گردد شیر گردی ای جان عشق ساده  
با اینکه سرخ چشمی یا خود سیاه پوشی  
گر زانکه عقل داری دیوانه چون نگشتی  
ورنی ز عقل عشقی با عشق چند کوشی  
اجزای خویش دیدم اندر حضور خامش  
بس نمره ای شنیدم در زیر هر خموشی  
نوش است سر بر سر جان گر بشنوی تو بنهان

گفتم بشمس تبریز کین خامشان کیانند

۳۲۷۵

گفتا چه وقت آید تو نیز می نبوشی

بد نام عشق جان شو این است نیکنامی  
در هم شکن چو شیشه خود را چو مست جامی  
کن کالقدح ندیقا للقوم فی القیامی  
بر ذوق چون صراحی بنشین اگر نشستی  
العقل فی الملام و العشق فی المدامی  
عقل تو پای بندی عشق تو سر بلندی  
والصبح قد تبدی فی میحة الظلامی  
الدیک فی صباح واللیل فی انهمزام

معشوق جز که مائی می جز که خون مائی  
دل را کباب کردی خون را شراب کردی  
زاندیشه شو پیاده تا بر خوری ز باده  
مستغفلن فعولن آتش مکن مجوشان  
میگو تو هر چه خواهی فرمان روا و شاهی  
باده چو یاد خیزان چون پشه غم گریزان

تبریز شاد بادا ز اشرف شمس دینم

والشمس حیث تجری للمشرقین نامی

۴۲۷۶

گر از فتور هر کس مقصود را بمانی  
وان کارهای هر کس در راهت امتحانست  
آن کارهاست ظاهر آن کارهاست باطن  
عاشق نباشد آنکس کو گفت من بلاها  
من شسته ام همین جا در راه عشق نایم  
بریک امید عاشق بهر رضای دلبر  
در بحر عشق کشتی هست آن نیاز عاشق  
معشوق کی پذیرد هر جانی منافق  
گر نزد عاشق آیند صد یوسفان نمایند  
در پیش عاشقی بود دعوی عشق کردی  
تا خود چه کار آید عشق کسی که از وی  
اینجا یکی ملبی جان پروری لطیفی  
زان خود شدستی محروم زین شاهد چو شکر  
گفتا که من تنی ام معشوق چون سر من  
مانندۀ ادیم سوی یمن روانم  
خورشید و مه چه سودت مارا سهیل باید  
این یک مثال بشنودستی است زخم خورده  
تو گوئیم فرو بر این دست را که رنج است  
پس گوئیم ز معشوق بیگانه شو چگونه  
عاشق چو جز و معشوق کلیست این همیدان

گر تو بعشق آن شه شمس الحق نشستی

۴۲۷۷

باجان آن خداوند تو نیز همچنانی

گر مرد این حدیثی ره بیش بر بمردی  
مردان هزار دیا خوردند و تشنه مردند  
گفتی برو سپردن کردی بر آرم از ره  
ورنه بخانه بنشین چه مرد این نبردی  
تو مست از چه گشتی چون جرعه ای نخوردی  
نی هیچ ره سپردی نی هیچ کرد کردی

برخیز و خاک‌ره شو در زیر پای مردان  
برفرقا نشینی وقتی که گرد کردی  
گر سالها به پهلو میگردی اندرین ره

۳۲۷۸

مرتد شوی اگر تو یکدم ملول گردی

وقتی خوش است ای دل بشنو بحق یاری  
دل را مکن چو خارده مگزمین زما کناره  
ساقی خلاص روحی در ده می صبوری  
ای برده هوش مارا یاد آر دوش مارا  
مارا خراب کردی غرقه شراب کردی  
سلطان خیل مائی لیلی لیل مائی  
ای سرطور سینا و ای نور چشم بینا  
هین نوبت جنون شد مستی ما فزون شد

شاه سخنور آمد موج سخن در آمد

۳۲۷۹

نحن الصدی لضدی والله خیر قاری

ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری  
بر چهره نزار تو صفرای دلبر است  
ای دل چه آتشی که بهر بباد برجهی  
ای دل تو هر چه هستی دانه که این زمان  
جانم فدات یارب ایدل چه گوهری  
غافل بدم از آنکه تو مجموع نیستی  
ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس تست  
ای دل تو هر دو کونی و بیرون زهر دو کون  
ای روت پشت عالم در روی من نگر  
طاقت نماند و این سخنم ماند در دهان  
سی سال در پی تو چو مجنون دویده ام

بس درد هجر یار پایان نمی رسد

۳۲۸۰

چون ییعدست حسن ز جانش بدلبری

ای آنکه در دلی چه عجب دل گشاستی  
آمیزش و منزهیت در خصوصتند  
گر آنی و گر اینی و گر بحر لذتی  
تو امر مطلق و بر نارسیدگان  
چون یوسفی بحسن و براخوان کدورتی  
مجنون شدیم تا که زلیلی بری خوریم  
ای عقل من بدی تو و از عشق ز رشدی  
یا در میان جانی یا جان فراستی  
کی جان ماستی تو عجب یا تو ماستی  
جمله خلوت و طربی بی عطاستی  
این است اعتقاد که خوف و رجاستی  
یعقوب را همیشه صفا در صفاستی  
ای عشق تو عدوئی و هم علقهاستی  
تو کیمیا نه ای علم کیمیاستی

ای عشق جبرئیلی در راز گستری      گویی که وحی او همه انبیاستی  
آنکس که عقل باشدش و این گمان برد      تو از گمان و عقل و تفکر جداستی  
هرگز خطا نکرد خدنگ اشارت      وانگه خطا کند تو غفور خطاستی  
گر باد رانه بینی ای خاک خفته چشم      گر باد نیستی چه سبب در هواستی  
گر چه بلندگشتی از کبر دور باش      از کبر شرم دار که از کبر یاستی  
از دور نار دیدم و نزدیک نور بود

۳۲۸۱

گر ازدها نموده‌ای مارا عصاستی

ای ماه روی بالبخدان خوش آمدی      مجموع کرده زلف بریشان خوش آمدی  
مارا هزار گونه سعادت جمال تست      هرگز مباد کمال تو نقصان خوش آمدی  
هست اوهای دولت و سیرغ معرفت      پرواز کرده سوی فقیران خوش آمدی  
گر تو قدم بحجره درویش خود نهی      جان و دلم فدای تو قربان خوش آمدی  
درویش گر قدوم مسافر طلب کند      اکنون تو می مسافر سبحان خوش آمدی  
جامی بدست داری و چشمان نیم مست      باهای و هوی نمره مستان خوش آمدی  
در چشم من نشیند آن چشم مست تو      ای نور چشم ناصر عکان خوش آمدی  
ای شاه شمس مفخر تبریز عقل و جان

۳۲۸۲

روح القدس ترا شده درمان خوش آمدی

سوگند خورده‌ای که ازین پس جفا کنی      سوگند بشکنی و جفا را رها کنی  
امروز دامن تو گرفتیم و میکشیم      تا کی بهانه گیری و تا کی دغا کنی  
میخند و آن لبث صنما موده میدهد      کاندیشه کرده‌ای که ازین پس وفا کنی  
بیتونما زما چور و نیست سود چیست      آنکه روا شود که تو حاجت روا کنی  
بی بحر تو چوماهی در خاک می طیم      ماهی همی کند چور آبش جدا کنی  
ظالم جفا کند ز تو ترسانندش امیر      کوباتو آن کند که تو در حق ماکنی  
چون تو جفا کنی ز که ترسانندت کسی      جز آنکه سر نهی بهر آنچ اقتضا کنی  
خاموش کم فروش تو در یتیم را

۳۲۸۳

آنکش بها نبود تو چونش بها کنی

عمر عزیز رفت بیایان چه میکنی      خود را اسیر و بنده شیطان چه میکنی  
دنیا رسول گفت که زندان مؤمن است      ای بیخبر عمارت زندان چه میکنی  
فرمان پنج نوبت حق را مقصری      روز جزا و نوبت فرمان چه میکنی  
روزی اگر زیارت خاک پدر روی      ترسی که نیز عاجز پیمان چه میکنی  
تا گویند که ای پسر بی وفای من      یاد اسیر کلبه احزان چه میکنی  
تبریز گود ساز که آمی نبرد من

۳۲۸۴

کاخ و سرای و صفحه ایوان چه میکنی

دلا چوبسته این خاکدن برگذرانی      ازین خطیرم برون پر که مرغ عالم جانی



تو مرغ عالم قدسی ندیم مجلس انسی  
 تو باز ذروه نازی نسیم حضرت رازی  
 بحال خود نظری کن برون پیر سفری کن  
 براه کعبه وصلش بزیر هر بن خاری  
 چه خوش بود که بسویش بر آستانه کویش  
 مجو سعادت و دولت از پنجهان که نیابی  
 بیاد بزم وصالش در آرزوی جمالش  
 هزار خسته درین ره فرو شدند و ندیدند  
 حدیث زهد را کن که آن ره دگر آنست  
 تو بدیغ باشد اگر تو درین خرابه بمانی  
 قرار گاه چه سازی درین نشیمن فانی  
 ز جنس عالم صورت بمرغزار معانی  
 هزار کشته شود قند داده جان بجوانی  
 برای دیدن رویش شبی بروز رسانی  
 ز بند گیش طلب کن سعادت دو جهانی  
 فتاده بیخبر و مست از آن شراب که دانی  
 ز بوی دوست نسیمی ز کوی دوست نشانی  
 تو بندگان خدا کن بدان قدر که توانی

ز شمس مفخر آفاق جو سعادت و دولت

۴۲۸۵

که اوست شمس معانی فزون ز شمس مکانی

هزار ساله رهست از تو تا مسلمانی  
 اگر تو سلسله عشق را بجنبانی  
 اگر ز نقش و ز نقاش باشدت خبری  
 بزرگوار نژادی بقدر واصل و نسب  
 نرفته ای تو بدین وادی طویل آسا  
 بیا تو گوهر خود را درین عدم بشنو  
 چو عیسی تو درین دیر و موسی اندر طور  
 چو صموه در تک چاهی حریف یوز مشو  
 ز جام و ساغر وحدت اگر بنوشی می  
 ندیده صورت خود را در آینه روشن  
 گشای دیده باطن درین محیط ظهور  
 هزار سال دگر تا بعد انسانی  
 درون طاس فلک مهره را بفلطانی  
 سمند فکر پیالای عرش بر رانی  
 ولی چه سود که تو قدر خود نمیدانی  
 چو روز سیر در آید درو فرومانی  
 که هیچ غصه نباشد بتر ز نادانی  
 نه طیلسان و نه ناقوس و نه چورهبانی  
 که شاهبازی و سیمرغ را سلیمانی  
 چو خضر سرمعانی ز لوح بر خوانی  
 معاشی که حقیقت بود کجا دانی  
 به بین تو در صدف آشکار لمعانی

بگوش جان بشنو نطق شمس تبریزی

۴۲۸۶

سماع معرفت از عاشقان ربانی

ایا بعلم ثبات کرم ترا دعوی  
 نجات صورت و معنی ز تست مشهوری  
 بعلم و دانش و تقوی طلاق دادستی  
 هوا و شهوت و دنیا در آن جهان عوضش  
 لقاء جنت و طوبی همی ستان که توئی  
 خلیل و احمد و عیسی نهاده نام ترا  
 عزیز و یحیی و محیی توئی که از دم تست  
 حیات و قوت انهی تراست کز تو برند  
 دعا و حجت و دعوی معینست که هست  
 یکی نجات و دوم صورت و سوم معنی  
 یکی بعلم و دوم دانش و سوم تقوی  
 یکی هوا و دوم شهوت و سوم دینی  
 یکی بقا و دوم جنت و سوم طوبی  
 یکی خلیل و دوم احمد و سوم عیسی  
 یکی عزیز و دوم محیی و سوم یحیی  
 یکی حیات و دوم قوت و سوم انهی  
 یکی دعا و دوم حجت و سوم دعوی  
 یکی حدیث و دوم عصمت و سوم نحوی

حدیث و عصمت و نحوی ازین سه خیر بود  
 یکی دلیل و فتوی و دوم آیت و سوم فتوی  
 دلیل و آیت و فتوی ترا رسد که توئی  
 یکی امام و سرور و مولی صفت بیارم کرد  
 یکی هزار دو صد یک و سوم عشری

هزار دو صد یک و عشری چگونه شرح دهم

۳۲۸۷

یکی خموش و دوم ساکت و سوم قرنی

بکوی عشق در آمد اوای گستاخی  
 از آنکه آتش شان نور گشت در معنی  
 بهای وهوی نگر در جبال هو پیدا  
 اگر چه رای شاد در جهان روح شده است  
 چو جان اهل ورع از وصال محرومند  
 سر سران بجهان خاک گشت و بوی نبرد  
 که اوست شاه سلاطین و دولت عالم  
 و راست ملک مسلم زالست تا بکنون  
 ز عشق دوستی آن دعای بر نمکش  
 هزار تا ورق از شرح عشق گشت سیه  
 از آنکه هست وظیفه یکی شه مطلوب  
 هزار گونه کساگر پیو شد آن درویش  
 هزار در بگشاید ز ذوق تا بصفا  
 مگر که خدمت مخدوم شمس دین بینی  
 هزار ماه و هزار آفتاب خیره شود  
 اگر چه خود بوقا هیچکس نیارد زد  
 جفا چو بیند روی و را سجود کند  
 بشک مشو بگمان در میفت هر لحظه  
 از آنکه و سوسه جان تو حجاب شود  
 بعرض و هفت فلک هیچ التفات مکن  
 مرا از اینهمه مقصود شاه تبریز است  
 منم غلام غلام غبار پای کفش  
 چه زهره دارد از بیم هیبت آن شهر  
 هزار گل که بروید میان گلشن عشق

مراقت نکنی در بلای گستاخی  
 چو آتش ست شما جمله اوای گستاخی  
 بهای وهوی مگر دیده های گستاخی  
 بسوی روح مدارید رای گستاخی  
 ایا شرست بدیها چه جای گستاخی  
 کشیدم از شه تبریز پای گستاخی  
 که اوست جان و دل و دلبرای گستاخی  
 جفا و کفر و خیانت دعای گستاخی  
 کند روان عزیزان دعای گستاخی  
 سپید شد ورق دلربای گستاخی  
 که هست بر سر آن سه ردای گستاخی  
 بذات حق دور است از کسای گستاخی  
 گمان مبر که شدی در گشای گستاخی  
 چو آن به بینی اینک صلاای گستاخی  
 ز کمترین اثری از ضیای گستاخی  
 ز صد وفا گذرد یک جفای گستاخی  
 اگر به بیند یکدم وفای گستاخی  
 اگر توئی بامید بقای گستاخی  
 بسوز سینه در آید و رای گستاخی  
 اگر تو داری قصد سمای گستاخی  
 از آنکه شرح دهم من تنای گستاخی  
 اگر بدیده رسد تو تیای گستاخی  
 که گویدم خرد گل که های گستاخی  
 شود نثار چو بیند گیای گستاخی

اگر نه فضل عنایات شمس تبریزی

۳۲۸۸

چه مایه داشتی من بهای گستاخی

پیا که مجلس عشقت و صحبت ساقی بنوش باده باقی بدولت ساقی

نماند یکسر مو در همه جهان هشیار  
 دو کون بر رخ او همچو نقطه خالیست  
 بیا که گردش جام است در دبی در باب  
 بیا بیکده عشق و جرعه ای بکف آر  
 بیا که باده فروشان کوی عشق امشب  
 بیا و دست ارادت بزن بدامن شمس

۴۴۸۸

که رهبر تو شود او بحضرت ساقی

تا اول با خود نخر و شید ربابی  
 ای گرد جهان گشته و جز عشق ندیده  
 در خرمن ما آی اگر طالب کشتی  
 و رزانه که نیایی بکشیمت بسوی خویش  
 مکتب نرود کودک لیکن ببرندش  
 بستان قدحی عشرت و زبند برون چه  
 آخر بشنو هر نفسی نعره مستان  
 دست تو بگیرم دوسه روزی تو همی خوش  
 آنجا که شدی مست همان جای بخسبی  
 تا چند در آتش روی ای دل نه حدیدی  
 ای ساقی مه روی چه مست ست دو چشم

بگشای دهان ز آنچه نگفتم تو بیان کن

۴۴۸۹

بگشا در دلها که تو سلطان خطابی

دمی که باز کند عشق بر بطیاری  
 شبی که در رسد از عشق بیک بیداری  
 ستاره سجده کند ماه و زهره حال آرند  
 زهی شبی که چنان نجم در طلوع آید  
 ز ابتدای جهان تا بانتهای جهان  
 تو خواه بر چه و خواهی فروجه این نشود  
 طمع مدار که امشب بر تو خواب آید

طلوع مفخر آفاق شمس تبریزی

۴۴۹۰

غروب را نگذارد که تا کند کاری

ز تاب مهر رخس گشت جمله اعیان می  
 هوای مهر رخس ذره وار می طلبید  
 خیال رویش گرد سنگیر من نشدی  
 مشو بمستی عشاق منکر ای زاهد  
 ز عکس طلعت او یافت زندگی هر شی  
 دلم که مهر نباشد در اوجدا از فی  
 نمانده بدرمقی از حیات دور از وی  
 که مستی می عشق است آن نه مستی می

بروی تو نتوان جز بچشم تو نگر است      بسوی تو نتوان برد جز پیا تو پی  
در آرزوی وصالش بسر نشد ره شمس

۴۴۹۱

کجارسد اگرش ره بدو نگر دد طی

عنان عقل گر از دست نفس بستانی      کشند غاشیهات شاهدات روحانی  
اگر تو دیو طبیعت در آوری در بند      ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی  
تو شاهی ز گلستان باغ فردوسی      روا بود که شوی صید جغد ویرانی  
توئی همای سعادت درین طلسم وجود      ولی چه سود که محبوس بندو زندانی  
توئی معاینه جان جهان نمای دو کون      ولیک طبع تو کرده است خانه ظلمانی  
اگر ز ظلمت تن وارهی عیان بینی      که هم سکندر و هم خضر و آب حیوانی  
تموز نور تجلی ست در درون دلت      بجل تو چشمه خورشید چند پوشانی  
بدام عقل و طبیعت مدوز جامه تن      چرا تو سلسله عشق را بجنبانی  
تو الیان فلک میزنند نوبت عشق      بیا دلا بشنو بانگ کسوس سلطانی  
بر یسمان طبیعت بمانده ای شب و روز      که دوختست ورا کسوه های روحانی  
شفای جان تو از حق همی رسد دم دم      و گر تو کم کنی از خود غذای نفسانی  
بکوه طور چو موسی تو یک قدم در نه      که تا بگوش تو آید ندای سبحانی  
خروج کن که نزولت بمنتها برسید      بوژ بر کز اصلی رسی بآسانی  
و گر عروج نکر دی و باز پس ماندی      بدانکه مانده از دست رفت نادانی  
بزیر چنبر چرخ اندرون چو بیوه زنان      اسیر چرخ بمانی و چرخه گردانی  
تو آمدی که کمال خرد کنی حاصل      دریغ باشد اگر رو نهی بنقصانی  
بر آژ چاه طبیعت که چاه دیو و دد است      بملک مصر قمر شو که یوسف جانی  
نصیحت پدران به گفتنت بشنو      بقول مفخر تبریز نور روحانی

بغیر او منکر غیر از میان بر گیر

۴۴۹۲

که تاز دست فضولات نفس برهانی

میان تیرگی خواب و نور بیداری      چنان نمود مرا دوش در شب تاری  
که خوب طلعتی از ساکنان حضرت قدس      که جمله محض خرد بود نور هشیاری  
تنش چو روح مقدس بری ز کسوت جسم      چو عقل و جان گهر دارد از غرض عاری  
مرا ستایش بسیار کرد و گفت ای جان      که در جحیم طبیعت چنین گرفتاری  
شکفته گلبن حورا برای عشرت تست      تو سربگلخن گیتی چرا فرو داری  
سریر هفت فلک تخت تست گرچه کنون      ز دست طبع گرفتار چار دیواری  
کمان جان چو بهارم ز خواب و خور مطلب      که آفریده تو زین سان نه بهر این کاری  
بدی معن که درین کشت زار زود روان      بداس مهر همان بدروی که میکاری  
پی مراد چه پوئی بمالمی که درو      چو دفع رنج کنی جمله راحت انگاری  
حقیقت این شکم از آ ز پر نخواهد شد      اگر بملک همه عالمش بینباری

گرفتنت که رسیدی بدانچه می‌طلبی      ولی چه سود از آن چون بجاش بگذاری  
شبى چو اینست ای دوست چون سپیده دمید      تو مست خفته و آگه نه‌ای ز هشیاری  
نهان شدند معانی زیار بی معنی

۳۲۹۳

کجاروم که نروید به پیش دیواری      چه جرم رفت که بازم ز در براه کنی  
جفا حواله مهجور بی گناه کنی      سر منست و سر کویت از به تیغ زنی  
دل منست و غم عشقت از تباه کنی      تراست مملکت دلبری بزیر نگین  
به بی نوا سزدار گه گهی نگاه کنی      بهر رهی که روم بی تو بدرهم خوانند  
چه باشد از نظری بارهی براه کنی      گدای کوی تو گردد نواله خواه چومن  
گر التفات گدائی پیادشاه کنی      روند از خود اوفتند ز آسمان بزمین

چو شمس در حرم قرب ره بری زاهد

۳۲۹۴

گر آستان در دوست سجده گاه کنی      ای دل يك لحظه چو دیوان شوی  
باز رهی خواجه دیوان شوی      گاه ز دزدی ره ایوان زنی  
گاه روی شهنه توران شوی      که ز سپاهان و حجاز و عراق  
مطرب آن شاه خراسان شوی      بوقلمونی چه شود تا چو عقل  
يك صفت و یکره و یکسان شوی      گر نکنی این همه خاموش باش

۳۲۹۵

تا بنموشی همگی جان شوی      ای دل سر مست کجا می‌بری  
بزم تو کو باده کجا می‌خوری      مایه هر نقش و ترا نقش نی  
دایه هر جان و تو از جان بری      صد مثل و نام لقب گفتمت  
بر تری از نام و لقب برتری      چونکه ترا در دو جهان جای نیست  
هر نفسی رخت کجا می‌بری      نقد ترا بردم و من پیش عقل  
گفتم قیمت کنش ای جوهری      صیرفی نقد معانی توئی  
سر مه کش دیده هر ناظری      گفت چه دانم بیرش پیش عقل  
عشق بود نقد ترا مشتری      چون بسر کوچۀ عشق آمدم  
دل بشد و من بشدم بر سری

مفخر تبریز توئی شمس دین

۳۲۹۶

بر همگان ناظری و حاضری      از مه من مست دو صد مشتری  
غمره او سحر دو صد سامری      هر نفسی شعله زند دین ازو  
سوز نهد در جگر کافری      آتش دل بر شده تا آسمان  
وز تف او گشته افق احمری      دوش جمال تو همی شد شتاب  
در کف او مشعله آذری      گفتمش این قصد که داری بگوی  
شیر خدا حمله کجا میبری

ای تو سلیمان به سپاه ولوا  
جان روان سخت روان میروی  
نعره مستان میت بشنوی  
تیر همی کرد خیالش نظر  
نیست شدم نیست از آن سوز نیست  
رفته ز من مهتری و کهرتری

مفخر تبریز منم شمس دین

شرح دهد حال من از منکری

۴۴۹۷

ای که ز تن تنگ قفس میبری  
زندگی تازه به بین بعد ازین  
دروهوس مشتری عمر رفت  
دلش شیشناک در انداختی  
در عوض دلش تن چار میخ  
جامه این جسم غلامانه بود  
مرگ حیات ست حیات ست مرگ  
جمله جانها که ازین تن شدند  
گشت سوار فرس غیب جان  
سوخت درین آخر دنیا دلت  
برده چو بر خاست اگر این خرت  
بر سر دریاست چو کشتی روان  
گر چه جدا گشت ز دست وریا  
خانه تن گر شکند هین منال  
چون که ز زندان چه آئی برون  
چون برهی از چه و از آب شور

باقی این را تو بگو زانکه خلق

از تو کنند ای شه من یاوری

۴۴۹۸

باده ده ای ساقی هر متقی  
جام سخن بخش که از تف او  
بر درو بشکن غم و اندیشه را  
چون بگریزی نرسد بر تو کس  
جنت حسنت چو تجلی کند  
ظلمت و نور از تو تحیر درند  
رفته شب و روز ز تو غرق نور  
سیر کنی باده دهی رایگان  
باده شاهنشهی راوقی  
گردد دیوار سیه منطقی  
حاکم و سلطان شه مطلق  
ور بگریزم تو بسی سابق  
باغ شود دوزخ بر هر شقی  
یا تو حق یا که تو نور حق  
نیست مهت مغربی و مشرقی  
ساقی دریا صفت و مشفق

مست قبول آمد قلب سلیم      زیر کی خواجه بود احمقی  
 زیر کی از شرط خوشیها بود      باده نجستی خرد موسیقی  
 فرد چرایی تو اگر بارگی      از چه تو عذرایی گروامقی  
 غنچه صفت خویش ز گل برکشی      رو مکش از خاربدان لایقی  
 خار کشانند اگر چه شه اند      بر تو که بر گلشن جان عاشقی  
 خامش باش و بنگر فتعجاب

۴۴۹۹

چند پی هر سخنی مغلقی

خشم مکن خواجه پشیمان شوی      جمع نشین و نه پریشان شوی  
 تیره مرو خیره مشو زین چمن      و نه چو جفدان سوی ویران شوی  
 گر بگریزی ز خراجات شاه      بارکش غول بیابان شوی  
 و تو ز خورشید حمل سرکشی      بفسری و برف زمستان شوی  
 روی بجنگ آربصف شیروار      و نه چو گر به تودرانبان شوی  
 کم خور ازین پاچه گاو فلک      شیرچو خوردی خرشیطان شوی  
 کافر نفست چو زبون تو شد      گر همه کفری همه ایمان شوی  
 روی مکن تلخ ز ترشی یار      تا ز عنایت گل خندان شوی  
 دست و دهان را چو بشوئی ز حرص      صاحب و هم کاسه سلطان شوی  
 ای دل يك لحظه تو دیوانه ای      باز دمی خواجه دیوان شوی

روی به شمس الحق تبریز کن

۴۴۰۰

تا ملك الملك سليمان شوی

در دل من پرده نو میزنی      ای دل وای دیده وای روشنی  
 پرده توئی و زپس پرده توئی      هر نفسی شکل دگر میزنی  
 پرده چنان زن که بهر زخمه ای      پرده ظلمت ز نظر بر کنی  
 شب منم و خلوت قندیل جان      خیز که تو آتش با روغنی  
 بی من تو هر دو توئی یا تو من      جان منی آن منی یا منی  
 نکته چون جان شنوم من ز جنگ      تن تن تن که تو یعنی تنی  
 گر تنم و گردلم و گر روان      شاد برانم که توام می تنی  
 از تو چرا زور نیابم که تو      قوت هر صخره و هر آهنی  
 از تو چرا نور نگیرم که تو      تابش هر خانه و هر روزنی  
 دم نزنم دیگر و گردم خموش      چون تو مرا کامل در هر فنی

روزن دل آه چه خوش روزنی

۴۴۰۱

یا تو مگر روزن یار منی

صد دل و صد جان بدمی دادمی      وز جهت دادن جان شادمی  
 و در دل من خاک و تن خاک بود      جمله گلی عشق و هوس زادمی

از جهت کشت غمش آبدمی      وز جهت خرمن او بادمی  
 گرنه دمیدی غم او در دلم      چون دگران بی دم و فریادمی  
 گرنه بدی غیرت شیرین من      فخر دوصد خسرو و فرهادمی  
 گرنه شکستی دل درمان راز      قفل جهان را همه بگشادمی  
 ور همدانم نشدی پای گیر      همره آنطرفه بفسادمی  
 بس که بزد سرد دلی این زبان      حسرت هر سوسن آزادمی  
 بس که همه سهو و فراموشیم

۴۴۰۴

کر نه بدی یاد تو من یادمی  
 کار به پیری و جوانیستی  
 بانگ خرائیت اگر گم شدی  
 پیر بمردی و جوان زیستی  
 گرنه بدی خنده صبح کندوب  
 دولت عقل تو مسیح ایستی  
 گربت جان روی نمودی بما  
 هیچ دل زار نه بگریستی  
 گرتوئی از نفس تو میکاستی  
 جمله ذرات چو ما نیستی  
 مار اگر آب وفا یافتی  
 همچو توان در دو جهان کیستی  
 گرنه بدی غیرت آن آفتاب  
 در دل آن بحر چو ماهیستی  
 دانه من از گاه جدا کردمی  
 زره بذره همه ساقیستی  
 غیرت اگر شاه نکردی بما  
 گر کفه را هیچ تناهیستی  
 شاه اگر روی بما کردی  
 هیچ دل از هجر نه بگریستی  
 درد نبودی همه شاهیستی

۴۴۰۴

مفخر تبریز شهم شمس دین  
 زوست همه ورنه که باقیستی  
 کردم با کان گهر آشتی  
 کردم با قرص قمر آشتی  
 خمره سرکه ز شکر صلح خواست  
 شکر که پذیرفت شکر آشتی  
 آشتی و جنگ ز جذب حق است  
 نیست زدم هست ز سر آشتی  
 رفت مسیحا بفلک ناگهان  
 با ملکان کرد بشر آشتی  
 ای فلک لطف مسیح تو دم  
 گر بکنی بار دگر آشتی  
 جذبه او داد عدم را وجود  
 کرده بدان تیر نظر آشتی  
 شاه مرا میل چو در آشتی ست  
 کرد در افلاک اثر آشتی  
 هفت فلک دایه این خاکدان  
 نور و اسد آمد در آشتی  
 صلب در آیین قدر آخر بدانک  
 کرد کنون جبر و قدر آشتی

۴۴۰۴

بس کن کین صلح مرا دایم است  
 نیست مرا بهر سیر آشتی  
 گرنه شکار دل دلدادمی  
 گردن شیر فلک افشادمی  
 دست مرا بست و گرنه کنون  
 من سر تو بهتر زین خادمی



گر نه بدی رشک رخ چون گلش  
گر گل او در نگشادی مرا  
نیست یکی کار که او آن نکرد  
گشت خلیل از بی آن چار مرغ  
عشق طیب است که درنجور جوست  
تابی قربان بشکر خوردنش  
وز جهت قوت دگر طوطیان  
گر نه دلی داد چو دریا مرا  
در سرمن عشق به پیچید سخت  
بر خط من نقطه دولت نهاد  
چونکه ز معنی کج و مج میروم  
بس که گر این بانگ دهل نیستی  
یا مثل لاله رخان خوشش

بلبل هر گلشن و گلزار می  
خار صفت بر سر دیواری  
ورنه چرا کاهل و بیکاری  
کاش بقربانی آن چادری  
ورنه چرا خسته و بیمار می  
طوطی با صد سر و منقاری  
چون لب او جمله شکرکاری  
چون دگران تند و جگر خوار می  
ورنه چرا با مزه گفتاری  
ورنه چه کردند چو پرگار می  
کاش که من برده همواری  
همچو خیالات در اسراری  
معتزلی بر سر کهنساری

گر نه امی بست که دیدی مرا

۴۳۰۵

ورنه امی مست بهنجاری

صنما بر همه جهان چو تو خورشید انوری  
همه عالم چو جان شود همگی گلستان شود  
تن من همچو رسته شد بدلم مهر کشته شد  
چو سحر پرده میدرد تو پس پرده میروی  
صنما خاک پای خود که مرا سر مه و امده  
رخ خوبان اینجهان همه آبست وجود نهر  
چو در آمد خیال تومه نو تیره شد بگفت  
شه ما گفت ای مهاتو ز ما خود چه دیده ای  
زو صالش اگر دمی بجشی توشوی جمی  
تو چه عاشق نگشته ای بسوی بدر نگذری  
دل عشاق مابه بین شده هریک منوری  
چو بشد شاه یارشان بنماید غبارشان  
همه شادند و جمله خوش زو صال شه جهان

قمر اچه رسد ترا که بخورشید بنگری  
شکم خاک کان شود چو تو بر خاک بگذری  
چو بسر این نوشته شد نبود کار سراسری  
چو به شب پرده میکشد تو به شب پرده میدری  
که نظر در تو خیره شد که تو خورشید منظری  
سر شاهان اینجهان بجوی هیچ نشمری  
چه عجب گر تو روشنی که ازو آب میخوری  
بستان جام مکرمت تو به شب پرده میدری  
سر شاهان اینجهان همه بابست تو سراسری  
بنمانی یک صفت که توشاهی نه لشکری  
چه نمودند چاکری بفزودند مهتری  
برسیده است خارشان ز خزان معصفری  
فرح آمد طرب فشان ز شراب معنبری

چو به تبریز شمس الدین بدهد جام نازنین

۴۳۰۶

بکند مهر آفرین بزبان سزاوری

صنما خر که توام که بسازی و بر کنی  
منم آن شقه علم که گهم سرنگون کنی  
منم آن ذره هوا که درین نور روزنم  
قلمی ام بدست تو که تراشی و بشکنی  
و گهی بر فراز کوه برم آری و بر زنی  
سوروزن از اینموم که تو بالای دوزنی

هله ذره مگو مرا چو جهان گیر خود مرا  
همگی پوستم هلا تو مرا مغز مغز گیر  
اگر شاه و بی توام چه دروغست ماومن  
بتو نالم تو گوئیم که ترا دور کرده ام  
ییکی ذره آفتاب ز چرا مشورت کند  
تو چه روداده ای بدل که چپ و راست میفتد

۳۳۰۷

و گهی نی بجپ و راست و نه ترس و نه ایمنی

ای دل از محنت و بلاداری  
اینچنین حضرتی و تو نمید  
رخت اندیشه میکشی هر جا  
لطفهای که کرد چندین گاه  
چشم سرداد و چشم سر ایزد  
عمر ضایع مکن که عمر گذشت  
هر سحر مر ترا ندا آید  
پیش ازین تن چو جان پاک بدی  
جان پاک و میان خاک سیاه  
خوشتن را تواز قبا بشناس  
میروی هر شب از قبا بیرون

بس بود این قدر بدان گفتم

۳۳۰۸

که درین کوچه آشنا داری

آوخ آوخ چومن وفا داری  
آن جفاها که کرده ای بامن  
آوخ آوخ طیب خونریزی  
گفتمش قصد خون من داری  
عشق جز بی گناه می نکشد  
هر زمان گلشنی همی سوزم  
سیل من صد هزار شهر ببرد  
گفتمش از کمینه بازی تو  
ای زهر تار موی طره تو  
کوئبازم و گر نه این شهرخ  
آنکه بخیرید و آنکه اونخرید  
و آنکه بخیرید گوید این همرا  
و آنکه بخیرید دست من خاید

در تمنای چون تو دلداری  
نکند هیچ یار با یاری  
بر سر زار زار بیماری  
بی خطا و گناه گفت آری  
نکشد عشق او گنه کاری  
تو چه باشی به پیش من خاری  
تو که باشی شکسته دیواری  
جان نبرده است هیچ عیاری  
سرنگون سار بسته طراری  
ماتم و مات مات من باری  
شد پشیمان غریب بازاری  
کاش من بودمی خریداری  
نا امید و فتاده و خواری

فرع بگرفته اصل افکنده  
 جان بداده برای مرداری  
 پا بریده بعشق نعلینی  
 سر بریده بعشق دستاری  
 با چنین مشتری کند صرفه  
 از چنین باده مانده هشیاری  
 خر علف‌زار تن گزید و بماند  
 خر مردار در علف زاری  
 شهرها از سپاه من ویران  
 توجّه باشی بیش من خاری  
 شمس تبریز یار جان من است

۳۳۰۹

غم ندارد ز هیچ اغیاری  
 ای خجل از تو شکر آزادی  
 عشق را بین که صدها بگشاد  
 چون تو چشمان عشق بگشادی  
 ای دلا گرد حوض می گشتی  
 دیدی آخر که درهم افتادی  
 ز آب و آتش چو باد بگذشتی  
 ای دل از آتشی و گربادی  
 دل و عشق اند هر دو شاگردش  
 خواند شاگرد را باستادی  
 اولاً هر چه خاک و خاکی بود  
 پیش جاروب باد بنهادی  
 با همه باد گشتی آستن  
 تا از آن باد عالمی زادی  
 زاده باد خورد مادر را  
 همچو آتش ز تاب پیدادی  
 کرمکی در درخت پیدا شد  
 تا بخوردش ز اصل بنیادی  
 عشق از آن کرم بود در تحقیق  
 در دل صد جنید بغدادی  
 شمس تبریز چهره را بنما  
 تا نمایم سخن بعبادی  
 یک وجود بزرگ ظاهر شد  
 همه شادی و عشرت و رادی  
 نی جنیدی گذاشت نی بغداد  
 عشق خونین بزخم جلادی  
 چون خلیفه بکوفت طبل بقا  
 کرد خالق اساس ایجاد

۳۳۱۰

ای که اندر میان غوغایی  
 خوی کن باره ای به تنهایی  
 خلوتی را عظیم سودا می است  
 روی برش که در چه سودا می  
 و ر بخواهی که بخت بگشاید  
 زیر هر سایه رخت نگشایی  
 زود منزل کن و فرود آ می  
 زیر سایه درخت بخت آور  
 خلوت آنست که در پناه کسی  
 خوش بخسپی و خوش بیاسایی  
 و ر تو خواهی که بر تو بختایند  
 که تو بر بند گانش بخشایی  
 سوی ابناء ما و من نروی  
 گرچه او گویند که از مائی  
 رو بخود آر هر کجا باشی  
 روسیاه است مرد هرجائی  
 نبود خلوت آنکه در وحدت  
 از خیالات بباد پیمائی  
 عقل خود گم کنی و ابلست  
 اندر آید بکار فرمائی  
 چو رسیدی به پیش آن دریا  
 نیستی قطره بلکه دریائی

جرم تو چیست بیخودی زانکس که ازو در چنین تماشائی

چو رسیدی بشه صلاح الدین

۴۴۱۱

گرفسادی شوی صلاح آئی

ای که مستك شدی و نیکوئی تو غریبی و یا اذین کوئی

نه چپاست و نه راست در جانست آنکه جان خسته از پی اوئی

جز بچوگان او مگردان سر که بمیدان او یکی گوئی

در ره او نماند پای مرا زانوام را نماند زانوئی

هین خمش کن حدیث باز میبچ

۴۴۱۲

آسمان وار گری یکی توئی

ای که درد مرا تو درمانی نظری کن ز عین انسانی

برقع از روی برفکن که شود روشن این خاندان ظلمانی

دل از درد فرقت خون شد آخر ای دلنواز میدانی

يك كرشه اگر کنی چه شود دل ما را ز بند برهانی

چه شود گر روا کنی بکرم حاجت بیدلان بآسانی

بکن آنچه از عنایت تو سزد نه هر آنچه از جفا که بتوانی

ذره سان درهوائی مهر رخت نیست آرامم از پریشانی

سوی من مفلسی کجا نگری ای که بر تخت حسن سلطانی

سر شاهنشهی فرو نام يك رهم گر گدای خود دانی

نظری کن بحال شمس که هست

۴۴۱۳

بلبل گلستان روحانی

هجر ما را کنار بایستی و این سفر را قرار بایستی

شیر بیشه میان زنجیر است شیر در مرغزار بایستی

ماهیان می طپند اندر ریگ چشمه یا جویبار بایستی

شهر سرگین پرست پر گشته مشك نساغه تنار بایستی

مشك از پشك كس نمیداند مشك را انتشار بایستی

ییکی غم چو جان نخواهم داد يك چه باشد هزار بایستی

دشمنی شاد کام بسیار است دوستی غمگسار بایستی

تابدانستی ز دشمن و دوست زندگانی دو بار بایستی

بلبل مست سخت مخمور است گلشن و سبزه زار بایستی

در فراق اندرین سفر یاران سفری زان دیار بایستی

دیده را نیست غیر ازین پرده دیده را اعتبار بایستی

ره چو سو آب صاف می نبرند خضر را آبخوار بایستی

همه گل خواره اند این طفلان مشفق دایه وار بایستی

دولت کودکانه میجویند	دولت بی غبار بایستی
مرگ تادریبی است روز شبست	شب ما را نهار بایستی
خود بیری ببرد این هنرت	زین هنرها عار بایستی
چنگ درما زد است این کم پیر	چنگ او تار تار بایستی
طالب کار و بار بسیارند	طالب کردگار بایستی
دم معدود اند کی مانده است	نفسی بی شمار بایستی
نفسی ایزدی ز سوی یمین	بسر خلائق نثار بایستی
مرگ دیگری برای مابختست	آن خورش خوشگوار بایستی
داد مردان چو واقع مرگست	مردم داد کار بایستی
هر دمی صد حیات میگذرد	دیده ها سوگووار بایستی
ملکها مانند و مالکان مردند	ملکت پایدار بایستی
عقل بسته شد و هوا مختار	عقل را اختیار بایستی
هوشها چون مگس بی دوغند	هوشها هوشیار بایستی
زیر آن دوغ زشت کندیده	این مگس را قرار بایستی
معه پردوغ و سینه پر ز دروغ	همت الافراد بایستی
گوشها بسته است لب ببرند	از خرد گوشوار بایستی

از کنایات شمس تبریزی

شرح معنی گذار بایستی

۴۳۱۴

تا تو از خویشتن سفر نکنی	خویشتن را ز خود خبر نکنی
نه شوی محرم حریم وصال	بر سر کوی او گذر نکنی
جز بدان نور دیده می باید	که بهر جانبی نظر نکنی
تا دل از غیر او نبردازی	از رخس دیده بهره ور نکنی
تا نبوشی لباس اسما را	در مسمی یکی سفر نکنی
تا ز سر نگذری درین سودا	با غم عشق سر بر سر نکنی

نشوی ذا کر مناقب شمس

تا سر از جیب او بدر نکنی

۴۳۱۵

تا تو در بند کفر و دین باشی	دور زان یار نازنین باشی
بگذر از ما بسوی حق تا تو	خاتم عشق را نگین باشی
کی شوی همنشین حضرت دوست	تا تو با خویش همنشین باشی
پای نه بر سر جهان تا تو	برتر از چرخ هفتمین باشی
دیده راه بین چون نیست ترا	کی درین راه راه بین باشی
کنج وحدت بکنج جان داری	چند از فقر دل حزین باشی
کی بمصر غمش عزیز شوی	تا تو در چاه کبر و کین باشی

ای تو کشت وجود را دانه      چند آخر تو در زمین باشی  
عمر رفت و تو بی نصیب از عشق

۳۳۱۶

تا بکی شمس اینچنین باشی

تا شدستی امیر چوگانی      ما شدستیم گوی میدانی  
ما درین دورمست و بیخبریم      سر این دور را تو میدانی  
چون بدور تسلسل انجامد      نکته ابتر بود بر بانی  
لیک دور تسلسل اندر عشق      شرط هر حجت است و برهانی  
گوش موشان خانه کی شنود      نعره بلسبل گلستانی  
چشم پیران کور کی بیند      شیوه شاهدان روحانی  
هر که کور است عشق می سازد      بهر او سرمه صفا هانی  
هر که بیراست هم جوان گردد      چون دهد عشق آب حیوانی  
جمله یاران ز عشق زنده شدند      تو چنین مانده ای چه میمانی  
خر سواری پیاده شو از خر      خر بیدان نباشد ارزانی  
خر سواری چرا شدی شاها      خسروی وز نژاد سلطانی  
لایق پشت خر نباشی تو      تو بمعنی به پشت آسانی  
در جنود مجنده بودی      ای که اکنون تو روح انسانی

گفتنیها بگفتمی ای جان

۳۳۱۷

گر نترسیدی ز ویرانی

جان حانی و جان صد جانی      میزنی نعره های پنهانی  
هر که کرنیست بشنود وصف      نعل معکوس و خفیه میدانی  
غیر احمق بفهم این نرسد      غارت آمد ازین لت انبانی  
سد پیش و پس تو این عارست      که سرافراز و قطب سلطانی

چون گریزی ازین فزون گردد

۳۳۱۸

کای فلان فارغست زین فانی

چند اندر میان غوغائی      خوی کن پاره ای به تنهائی  
خلوتی را لطیف سودا میست      روپیرشش که در چه سودائی  
خلوت آن دانکه در پناه خدا      خوش بخسبی و خوش بیاسائی  
گر تو خواهی که بر تو بخشاید      بر همه بند گانش بخشائی  
زیر سایه درخت بخت آور      روز منزل کنی فرود آئی  
و ر تو خواهی که بخت بگشاید      زیر هر سایه رخت نگشائی  
سوی انبان ما و من نروی      گر چه او گویدت که از مائی  
رو بخود آ هر کجا باشی      روسیاه است مرد هر جائی  
جرم تو چیست بیخودی زانکس      که ازو دور در تماشائی

چون رسیدی به بیش آن دریا نیستی قطره بلکه دریائی

چون رسیدی بشه صلاح الدین

۴۳۱۹

گر فسادى صلاح جان آئى

حکم نو کن که شاه دورانی  
حکم مطلق تراست در عالم  
آنچه شاهان بغواب می جستند  
همه مرغان چو دانه چین تواند  
بر سر آید رواق دولت تو  
بر تر آید ز جان ملک و ملک  
شرطها راز عاشقان بر گیر  
دامها راز راه شان بر دار  
تا شوم سرخ رو درین دعوی  
که تو چون حق لطیف فرمانی

شمس تبریز رحمت صرفی

۴۳۲۰

زانکه سر صفات رحمانی

خامشی ناطقی مگر جانی  
تو چو باغی و صورتت بر گی  
نی تو باغ حیات زندانی ست  
چون تو بصری و صورتت ابراست  
آن یکی گو شده یکی چو گان  
تایکی گو نشد اگر چه ز راست  
بهلوی اعتراض را بتراش  
پس بخراط خویش را بسپار  
مانع ست اعتراض ابلیسی  
از یکی گوئی و یکی دانسی

شمس تبریز نور جان منی

۴۳۲۱

چشم را نور و جسم را جانی

در غم یار یار بایستی  
زانچه کردم کنون پشیمانم  
تا درخت امید سبز شدی  
دل من شیر بیشه را ماند  
دشمن عیب جوی بسیارند  
یار لاجول گوی را چه کنم  
ماهی جان ما که بی آب است  
چون رضای تو در دل غم ماست  
یا غم را کنار بایستی  
عقل امسال یار بایستی  
سایه آن بهار بایستی  
شیر در مرغزار بایستی  
دوستی غمگسار بایستی  
یار شیرین عذار بایستی  
بر لب جویبار بایستی  
یک چه باشد هزار بایستی

خوگ دنیا ست صید این جانان آهو جان شکسار بایستی  
صد هزاران سخن نهان دارم گوش را گوشوار بایستی  
همه ره لنگ بیوفا باشد هم ره راهوار بایستی  
شمس تبریز رخ بیاراید

۴۴۲۲

جانها در نثار بایستی  
در برم وصل یار بایستی یا دلم را قرار بایستی  
چون خزانم زهجر او ویران وصل او نو بهار بایستی  
خاها غمزه اش بخست مرا چهره گلعذار بایستی  
بودم از یار و پار من شادان سالم اکنون چوپار بایستی  
در چنین باغ جویبار روان در کف من عقار بایستی  
سست عهد است روزگار در یغ عهد من استوار بایستی  
زرد گشتم ز غصه دوران می چون سرخ وار بایستی  
چونکه مخمور خمر دوشینم خمر از اوبی خمار بایستی  
یا کنار از غمش ز چاره شدی یا غمش را کنار بایستی  
چونکه وصلش به نیکبخت رسید بخت نیکم بکار بایستی  
چند من بشمرم جفای و را لطف او بی شمار بایستی  
همچو اشتر چودیده مست شدی سوی میلش مهار بایستی

در چنین مرغزار پر آهو

۴۴۲۳

شیر من در شکار بایستی  
رو مسلم تراست بیکاری چونکه اندر عنایت یاری  
نقش را کار نیست پیش قلم آن قلم را چه حاجت از یاری  
همچو بت باش پیش آن بتگر که همه نقش و رنگ زوداری  
گر پیرسد چه صورتت باید گوهمان صورتی که بنگاری  
گر مرا تن کنی تو جان منی و مرا دل کنی تو دلداری  
لطف گل خارا تو میبخشی چه کند شاخ خار جز خاری  
باده ده باده خواهان کردی که حرام است با تو هشیاری

شمس تبریز مست عشق توام

۴۴۲۴

باز پرسم که در چه بازاری  
ز اول بامداد سر مستی ورنه دستار کز چرا بستی  
سخت مست ست چشم تو امروز دوش گومی که صرف خودمستی  
باده خوردی و بر فلک رفتی مست گشتی و بند بشکستی  
صورت عقل جمله دلتنگی است صورت عشق نیست جز مستی  
مست گشتی و شیر گیر شدی بر سر شیر مست بنشستی



باده کهنه پیر را نو بود      رو که از چرخ پیر و ارستی  
 ساقی انصاف حق بدست تو است      که بجز آن شراب نپرستی  
 عقل ما برده ای ولیک این بار      آنچنان بر که باز بفرستی  
 بخدا دوش تا سحر همه شب      باده صرف محض خوردستی  
 در رخ و رنگ و چشم تو پیدا است      چه از آن بازو و از آن دستی  
 ز آنچه خوردی بده بهیخواران      کای ولی نعمت همه هستی  
 شیر امروز در شکار آمد      لرزه بر که فتاد و در پستی  
 بدویدن از او نخواهی رست      سر بنه عاشقانه و ارستی  
 تا که پیوسته در امان باشی      چون بدارا لامانش پیوستی  
 شصت فرسنگ از سخن بگریز      که بدام سخن درین شستی  
 شاه تبریز شمس دین آمد

۴۳۲۵

خیز و پا پیش نه چه بنشستی

زندگانی مجلس سامی      باد در سروری و خودکامی  
 نام تو زنده باد کز نامت      یافتند اصفیا نکو نامی  
 میرسانم سلام و خدمت‌ها      که رهی را ولی انعامی  
 چه دهم شرح اشتیاق که خود      ماهیم من تو بحر اکرامی  
 ماهی تشنه چون بود بی آب      ای که جان را تودانه و دامی  
 سبب این تعجیب آن بوده است      که تو کار مرا سر انجامی  
 حامل خدمت از شکر ریزت      دارد امید شربت آشامی  
 زان کرما که کرده ای با خلق      خاص آسوده است و هم عامی  
 بکشش در حمایت کامروز      تو می اهل زمانه را حامی  
 تا که در رطل تو بیاراید      که توجان را پناه و آرامی  
 که شوم من غریق منت تو      کابتدا کردی و در اتمامی  
 باد جاوید بر مسلمانان      سایه ات کافتاب اسلامی  
 این سوار کار و خدمتی باشد      تا که خدمت نمایم و رامی

شمس تبریز در جهان وجود

عاشقان را بجان دل آرامی

۴۳۲۶

ساقیا ساقیا روا داری      که رود روز ما بهشیاری  
 گر بریزی تو قفلها در پیش      عقلها را ز پیش بر داری  
 عوض باده نکته ای میگوی      تا بری وقت ما بطراری  
 درد دل را اگر نمیدانی      بشنو از چنگ ناله وزاری  
 ناله نای و چنگ حال دلست      حال دل را بین که دلداری  
 دست بر حرف ییدلی چه نهی      حرف را در میان چه می آری

طوق کردن توئی و حلقه گوش  
گفته را دانه‌ای دام مساز  
که کلید است گفت و که قفل است  
گفت باد است گرد و بوئست  
گفت جام است که برو نور یست  
از رخ تو بود که انواری  
مشک بر بند کوزه‌ها پرشد  
مشک هم میدرد ز بسیاری

۴۴۴۷

عشق در کفر کرد اظهاری  
بانگ ز نهاد از جهان برخاست  
هیچ جنگی نبود بی خصمی  
نی که یوسف خزید در چاهی  
پای ذوالنون کشید در زنجیر  
جز بکنج عدم نیاسائی  
جهت خرقه چنین زخمی  
کفن از خلعت و قبا خوشتر  
کی بود کو وجود بازر هم  
کی بود کز قفس برون پرد  
بچشد او غریب چاشت خوری  
چون دل و چشم و معده نور خورد  
بل هم احیاء عند ربهم  
آهوی مشک ناف من برهد  
جان بر جانهای پاک رود  
مشت گندم که اندرین دام است  
باغ دنیا که تازه میگردد  
خاکیان را که هوش میبخشد  
گر نکردی نثار دانش و هوش  
خاک خفته نداشت بیداری  
خون و سر گین نداشت زیبایی  
جانب خرمن کرم بگریز  
جامه از اطلسی بساز که هست  
این کله را بده سری بستان  
ای دل من ببرج شمس الدین  
بست ایمان ز ترس زناری  
هیچکس را نداد زنهاری  
هیچ گنجی نبود بی ماری  
نی محمد گریخت در غاری  
سر منصور رفت برداری  
در عدم در گریز یک باری  
اینچنین درد سر ز دستاری  
گود ازین شهر به به بسیاری  
در عدم در پرم چو طیاری  
مرغ جانم بسوی گلزاری  
بگشاید عجب منقاری  
زانکه اصل غذا بدانواری  
بخورد یرز قون در اسراری  
تا که از دام چرخ مکاری  
در جهانی که نیست بیکاری  
هست آن را مدد ز انباری  
آخر آتش بود ز جو باری  
پادشاه قدیم و جباری  
کی بود در زبانه هشیاری  
شاه کردش ز لطف بیداری  
برده اش داد حسن ستاری  
هین قناعت مکن بایشاری  
بر سر عقل ازو کله داری  
کان سرت دارد از کله عاری  
زو قناعت مکن بدیداری

شمس تبریز کز شعاع وی است

۴۴۲۸

شمس همراه چرخ دواری

گرچه تو نیم شب رسیدستی صبح عشاق را کلیدستی  
ناپدیدی چون جان‌درین عالم در جهان دلم پدیدستی  
همه شب جان‌ترا شود قربان زانکه تو بامداد عیدستی  
ز آدمی چون پری رمیدم من تا ز من ای پری رمیدستی  
در مزیدم چو دولت منصور چون مرا تو ابایزیدستی  
ای بسا نازکان و خامان را چون من سوخته پزیدستی  
شمس تبریز سرمه دیگر

۴۴۲۹

در دو دیده خرد کشیدستی

گر تو از عاشقان یزدانی یا تو سرمست جام سبجانی  
همچو جانان زبندجان برخیز گر طلبکار وصل جانانی  
حجره دل ز دیو خالی کن گر تودر شهر تن سلیمانی  
ور سلیمان ملک خود شده ای بنما خاتم سلیمانی  
یوسف مصر آسمانی را برکش از قمر چاه ظلمانی  
خلعت پادشاهیش در پوش بنشانش به تخت سلطانی  
تشنه لب میروی در بیخ دریغ مانده محروم ز آب حیوانی  
مرشد راه را بچنگ آور ره بریدن بخویش نتوانی  
ور توتنهاروی درین ره عشق بیشک اندر رهش فرومانی  
خود پرستی مکن خدای پرست ورنه بیشک زبت پرستانی  
هر که خود بین بود چو ملمون است اینچنین است قول سبجانی  
قوا، رحمن بگیر وره میرو بگذر از قولهای شیطانی  
گر بقول خدای کار کنی بحقیقت بدان که انسانی

شمس تبریز نور سبجانی

۴۴۳۰

خانه دل ز دیو بستانی

مستم از باده های پنهانی وز دف و چنگ ونای پنهانی  
مرچنین دلربای پنهان را واجب آمد وفای پنهانی  
میزند سالها درین مستی روی من های های پنهانی  
گفتم ای دل کجایی آخر تو گفت در برجهای پنهانی  
مشتی در فروخت آن مه را دادمش من بهای پنهانی  
صدمه و آفتاب هیچ بود نزد آن خوش لقای پنهانی  
ظلمتم کی بقا کند که درو تا بد آن کهربای پنهانی  
آتشم چون بمرد دودم جست آیتی از بلای پنهانی

زان بلا جانهای مافرهاده که برو تحفه‌های پنهانی

شمس تبریز شود نای بجست

عاشقسان الصلای پنهانی

۳۳۳۱

مستی و عاشقانه میگوئی	تو غریبی و یا اذین گوئی
پیش آن چشمهای جادویی	چون نباشد حرام جادویی
پیش رویت چو قرص مه خجلست	بچه رو کرده زهره بی روئی
عاشقان را چه سود دارد پند	سیلشان برده زوجه میجوئی
تو چه دانی ز خوبی بت ما	ما از آن سو و تو ازین سوئی
ما ز دستان او زدست شدیم	دست از ما چرا نمی‌شوئی
رو بیدان عشق سجده کنان	پیش چو گان عشق چون گوئی
پیش آن چشمهای ترکانه	بندی‌ای و کمینه هندوئی
بستیزه درین حرم‌ای صبر	گاه لاله و گاه لؤلؤئی
آفتابا نه‌حد تو پیدااست	که نه در خانه ترازوئی
هله‌ای ماه خویش را بشناس	نی بوقت محاق چون موئی
هله زهره بزیر چادر رو	رو نداری و گرچه بانوئی
تو بیای کمال صورت عشق	نور ذات حق و یا اوئی
اندرین ره نماند پای مرا	زانوم را نماند زانوئی
همچو کشتی روم بپهلو من	ای دل من هزار پهلوئی
زان شکر رو اگر بگردانی	گر نتابی بدان که بد خوئی
مست بیخویش می‌روی چپ و راست	سوی بی‌چپ و راست می‌پوئی
نه‌چپ است و نه راست در جانست	تو بجان یابی از چه می‌بوئی
مر تو دیوی و رو بدو داری	الله الله چه مهر مه روئی
دل از جارود چه گویم او	همه آنها غلام آن اوئی
هین زخوهای او یکی بشنو	گاه شیری کند که آهوئی

هین خمش کار دیده کف نکند

نکند سیب و نار آلوئی

۳۳۳۲

من مراد توام مراد توئی	من غلام چو کعباد توئی
دل مرید تو و ترا خواهد	کین در بسته را گشاد توئی
خاک پای توام ولی امروز	گردد اندر هوا که باد توئی
زهد من می‌جهاد من ساغر	ای مرا زهد و اجتهاد توئی
گرچه من بدنهاد و بد گهرم	شا کرم چون درین نهاد توئی
ور نهادی که تو کنی برداشت	خوش بود چون همه مراد توئی
زهر باده شود چو جام توئی	ظلم احسان شود چو داد توئی

بس کنم ذکر تو نگویم بیش

۴۴۴۳

ذکر هر ذکر ذکر یاد تومی

هر چه هست آن خداست تاوانی	غیر او خود کجاست نادانی
هر چه دارد نشان و نام وجود	عین ما عین ماست تا دانی
گر بروی پری و شان نگریم	روی ما با خداست تا دانی
هر چه کز سمه وریا برهید	محرم کبریاست تا دانی
خاک پایش بدیده ها درکش	کان ترا توتیاست تا دانی
هر که عیب تو بر کف تو نهاد	او ترا رهنماست تا دانی
گر بلایم رسد بلاکش باش	که بلا با صفاست تا دانی
در جهان هیچگونه راحت نیست	اندکی با گداست تا دانی

شمس گر گشت فانی بالذات

۴۴۴۴

در فناها بقاست تا دانی

الامیر خوبان هلاتا نرنجی	بهانه نگیری و از ما نرنجی
تومی یار غارم امید تو دارم	که سردا نخارم نگارا نرنجی
چو جانان مای تو خاصان مای	زهر جا برنجی ازینجا نرنجی
تومی شب فروزم تومی بخت روزم	گر امشب بخندی و فردا نرنجی
یکی مشت خاکیم ای جان چه باشد	که از ما و اینها و آنها نرنجی
مها جان تو بودی و بودی دل از ما	همانا که از دل مه ما نرنجی
چو دانا و نادان شدن از تو شادان	ز دانا نگیری ز نادان نرنجی

براست این و گفتم نخواهم دگر گفت

۴۴۴۵

ز جا گر شه ما همانا نرنجی

اسکان قلبی علیکم ثنائی	افضو اعلینا کثوس البقائی
گر آن جان جان را بدیدی دلاتو	اگر جمله چشمی اسیر عمائی
اجیبوا اجیبوا هوا کم اجیبوا	صفامن هوا کم نسیم الهوائی
تن اندر جنونش دلم ارغنونش	روانم ز بونش ز بی دست و پائی
مگر اختران دیده اندت زبالا	فرو کرده سرها برای گوائی

غلط کیست اختر که بوئی ببر دست

۴۴۴۶

دل عقل کل با همه ارتقائی

اگر چه لطیفی و زیبا لقائی	بجای بقا روز جان هوامی
هوا گاه سرد است و گاه گرم و سوزان	وفا زوچه جومی به بین بیوفائی
بدل را قفس دان و جان مرغ پران	قفص حاضر آمد تو جانان هوامی
گر آفاق گردون زمانی بدیدی	گذشتی بر آن شاه که اوراسزائی

گهی با زنی بر سر تاجداران  
جهان چون تو مرغی ندید و نبیند  
گهی آفتابی بتابی جهان را  
تو کان نیانی و دلها چو طوطی  
ازینها گذشتم میر سایه از ما  
اگر بردل ما دو صد قفل باشد  
در آرد دل ما که روشن چراغی  
اگر لشکر غم سپاهی بر آرد  
شدم در گلستان و با گل بگفتم  
مرا گفت بوکن بیو خود شناسی  
چو مچنون بیامد بوادی لیلی  
بگفتند لیلی شما را بقا باد  
بس آن تلخکامه بدرید جامه  
همیکوقت سر را بهر سنگ و هر در  
همیگفت با سر که تاجت کجاشد  
درازست قصه تو این می ندانی  
چو باخویش آمد بپرسید مچنون  
بگفتند شب بود تاریک گم شد  
ندا کرد مچنون قلاوز دارم  
چو یعقوب و قتم یقین بوی یوسف  
مشام محمد بسا داد صله  
زهر گور کف کف همی برد خاکی  
مثال مریدی که او شیخ جوید  
بجد مریدی که او شیخ جوید  
ز جرعه است آن بونه از خاک تیره  
بمچنون تو باز آ و این را رها کن  
ضعیف است در قرص خورشید چشم  
کجاشد ذوالنون کجاشد مچنون  
چو موسی که نگرفت پستان دایه  
ز صد گور بگذشته مچنون و بو کرد  
چراغیست تمیز در سینه روشن  
بیاورد بویش سوی گور لیلی  
همان بو شکفتش همان بو بکشتش

گهی در روی در پلاس گدائی  
که هم فوق بامی و هم در سرائی  
گهی همچو برقی زمانی نیائی  
تو صحرای سبزی و جانه اچرائی  
که در باغ دولت گل و سرو مائی  
کلیدی فرستی و در را گشائی  
در آرد و دیده که خوش توتیائی  
تو خورشید رزمی و صاحب لوائی  
جهاز از که داری که لعین قبائی  
چو مچنون عشقی و صاحب صفائی  
که یابد نشیمن ز باد صبائی  
به بین بر تبارش لباس عزائی  
بغلطید در خون زبی دست و پائی  
بسی کرد نوحه بسی دست خائی  
همیگفت با دل که صید بلائی  
تپشهای ماهی ز بی استقائی  
که گورش نشان ده که باشد فنائی  
بس افتد ازینها ز سوء القضائی  
مرا بوی لیلی کند رهنمائی  
ز صد ساله راهم رساند دوائی  
کشیم ازین خوش نسیم خدائی  
به بیسی همی چیس از آن بیستائی  
کشد از دهانها دم اولیائی  
بجد چون بجومی یقین محرم آئی  
که بر خاک افتاد جرعه و لایمی  
که شد خیره چشمش ز شمس ضیائی  
ولی میدهد بر شعاعش گوائی  
ولی این نشانست از کبریائی  
که با شیر مادر بدش آشنائی  
که در بو شناسی بدش روشنائی  
رهاند ترا از فریب و دغائی  
بزد نعره و اوفتاد از تفائی  
بیک نفخه حشری بیک نفخه لائی

بلیلی رسید و بولی رسد جان	زمین شد زمینی سماشد شمائی
شمارا هوای خدا هست لیکن	خدا کی گذارد شمارا شمائی
گروهی زپشه که جویند صرصر	بود جذب صرصر که کرد اقتضائی
که صرصر پیشه دل شیر بخشد	رهاند زخویشش بحسن الخرائی
بیان کردی از رونق لاله زارش	دلی برشتابد دل لالکائی
همه خود بگویند ترا بی زبانی	هلا در چمن رو که اصل صلائی

خمش کن درین راه معنی و صورت

۴۴۴۷

تو نور خدایی تو لطف و عطایی

بچنگت چو خواهی که در را ببندی	بنالی چو رنجور سر را ببندی
چه رنجور واله که روز در آئی	چو بر چرخ آئی قبر را ببندی
گر آن روی چون مه بگردون نمائی	بصبح جمالت سحر را ببندی
غلام صبو حم ولی خصم صبحم	که از بهر رفتن کمر را ببندی
اگر گاو آرند پشت سفیهان	بیک نکته صد گاو و خورا ببندی
بیک غمزه آهوان دو چشمه	چو روبه کنی شیر تر را ببندی
زمستان هجر آمد و ترس آنست	که سیلاب این چشم تر را ببندی

و گر همچو خورشید ناگه بتابی

۴۴۴۸

بدین آب خور رهگذر را ببندی

بتا گسر توماردا ببینی ندانی	بجان لاله زارم برخ زعفرانی
بدادم بتو دل مرا توبه از دل	سپارم بتو جان که جانرا تو جانی
هزاران نشان بد ز آه و زاشکم	کنون رفت کارم نشان از نشانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی	تو آب حیاتی که در تن روانی
تو هم عیب بینی توهم ناز بینی	نگفتند هر گز ترا لن ترانی
چو سر جوش کردی چه رو پوش کردی	تو رو پوش میکن که پنهان نمائی
زهی تلخ مرگی که بی تو زید جان	چو پیش تو میرم زهی زندگانی
ازین جان ظاهر بجان آدمم من	کزین جان ظاهر شود جان نهانی
میان دو جان مانده بودیم حیران	که میگفت ای بی که میگفت آنی
یکی جان جنت یکی جان دوزخ	یکی جان ظلمت یکی جان عیانی
چه جنت چه دوزخ تو می شاه بر زخ	بخوانی بخوانی برانی برانی

تویی لطف جبار و فیض دو عالم

۴۴۴۹

توئی شمس تبریز و گنج معانی

پذیرفت این دل ز عشقت خرابی	در آخر خرابی چو تو آفتابی
چه گویی دلم را که از من نترسی	زدریا نترسد چنین مرغ آبی
منم دل سپرده بر انداز پرده	که عمریست ای جان که اندر حجابی

چو پرده برانداخت گفتم دلاهی  
 بگفتم زمانی چنین باش پیدا  
 دلم صدهزاران سخن راند زان خوش  
 که گراونه آبست باغ از چه خندد  
 بگفتم خمش کن چو تو مست عشقی  
 برین و بر آن تو بنه این بهانه  
 دلا چند باشی تو سرمست گفتن  
 من و ماست که گل سرخم گرفته  
 دلا خون نخسبد و دانم که تودل  
 بهانه است اینها بیاشمس تبریز

۴۴۴۰

که مفتاح عرشی و فتاح بابی

تماشا مرونگ تماشا تویی  
 چه اینجا روی و چه آنجا روی  
 بفردا میفکن فراق وصال  
 تو گوئی گرفتار هجرم مگر  
 ز آدم بزایید حوا و گفت  
 تو مجنون و لیلی بیرون مباح  
 تو درمان غمها ز بیرون مجوی  
 اگر مه سیه شد همو صیقل است  
 و گر مه سیه شد برو تو ملرز  
 زهر زحمت افزایش مجو  
 چو جمعی تو از جمعها فارغی  
 یکی بر گشا پر بافسر خویش  
 چو درد سرت نیست سر را میند  
 اگر منکر عالم ما شوی  
 مرو زیر و ما را ز بالا مگیر  
 من و ما را کن ز خواری مترس  
 بشو زود سیمای خود درنگر  
 غلط یوسفی تو و یعقوب نیز  
 گمان میبری و یقین و گمان  
 ازین ساحل و آب و گل در گذر  
 ازین چاه مستی چو یوسف بر آ

جهان و نهان و هویدا تویی  
 که مقصود اینجا و آنجا تویی  
 که سرخیل امروز و فردا تویی  
 که واصل تویی هجر گیرا تویی  
 که هم دخل و هم نخل خرما تویی  
 که رامین تویی و یسر عنا تویی  
 که پازهر درمان غمها تویی  
 تو صیقل کنی خود مه ما تویی  
 که مه را خطر نیست ترسا تویی  
 که هم روح و هم راحت افزا تویی  
 که با جمع و بی جمع تنها تویی  
 که هم صاف و هم قاف عنقا تویی  
 که سر فتنه روز غوغا تویی  
 غمی نیست ما را که ما را تویی  
 به پستی به منشین که بالا تویی  
 که باما تویی شاه و بی ما تویی  
 که آن یوسف خوب سیمای تویی  
 مترس و بگویم زلیخا تویی  
 گمان میبرم من که باما تویی  
 بگوهر سفر کن که دریا تویی  
 که بستان و ریحان و صحرا تویی



## اگر تاقیامت بگویم ز تو

۴۴۴۱

بیایان نیاید سروبا تویی

چو سو گند خوردی که دل سخت دیدی  
مها بار دیگر نظر کن بچاکر  
تو آب حیاتی چو رویت بدیدم  
تو باز سفیدی که در من نشستی  
دل رو بدیوار کردست از آن دم  
اگر کثر نخواندم ترا راست گفتم

بفریاد من رس که این وقت رحمت

۴۴۴۲

تو صد جان بفریاد من هم رسیدی

چو آن مه بر آید بسوی دیاری  
بچاه فراقش ز مستی فتادم  
چو زاری عاشق مهم دوست دارد  
بر آری بزاری بگویی بر آری  
امید قبای وصال تو جانم  
بروز زمین زاد و صد ره ببویم  
بغیر گاه عاشق قنق گشت نوری  
چو شب گشت دریای هجران اورا  
بنفروشد این دل بنور دو دیده  
بجای یکی جان دو صد جان ببخشد  
بگفتند ایشان رحیقی ز باده  
اگر خاک پایش زند برد و دیده  
بمستی فلک ها بصورت چوماهی  
یکی و یگانه بکش در دو عالم  
که بویی زیك وصف از آن وصف بیحد

بگو کیست مخدوم شمس الحق دین

۴۴۴۳

شهنشاه تبریز هر جا دیاری

چو عشقش بر آرد سراز بیقراری  
کجا کار ماند ترا در دو عالم  
من از زخم عشقش چو چنگی شدستم  
تو خواهی که بوشی بدین ناله خود را  
گر آن گل نجیدی چه بویست این بو  
گلستان جانها بروی تو خندد  
نه چنگی تو ای چنگ تا چند نالی

ترا کی گذارد که سر را بخاری  
چو از عشق خوردی یکی جام کاری  
مهم است در من بجز بانگ و زاری  
تو حیلت را کن تو داری تو داری  
گر آن می نخوردی چرا در خماری  
که مر باغ جان را دو صد نوبهاری  
نه کت مینوازد نه اندر کناری

خیال تو جام است و عشق تو چون می زهی می زهی می زهی خوشگواری

تویی شمس تبریز در شرح نایی

۴۴۴۴

بجز آنکه یارب چه یاری چه یاری

دلا تو مرا گر بینی ندانی	بجان آتشینم برخ زعفرانی
دل از دل بکندم که تادل تو باشی	ز جان هم برستم که جان را تو جانی
ز خون بر رخ من تو دیدی نشان ها	تو آب حیاتی که در تن روانی
تو شاه عظیمی که در دل مقیمی	کنون رفت کارم گذشت از نشانی
تو آن نازنینی که در غیب بینی	نگفتند هرگز ترا لن ترانی
چه می نوش کردی چه روپوش کردی	تو روپوش میکنی که پنهان نمایی
کسی بی تو باشد زهی تلخ مردن	چو پیش تو میرد زهی زندگانی
ایا هم نشینا جز این چشم بینا	دو صد چشم دیگر تو داری نهانی
اگر مرددینی بسی نقش بینی	مکن سجده آن را که تو جان آنی

گره را تو بگشا ایا شمس تبریز

۴۴۴۵

گره از گمان است تو صد عیانی

عجیب العجایب تویی در کیایی	نما روی خود گر عجب مینمایی
تویی محرم دل تویی همدم دل	بجز تو که داند ره دل گشایی
تو دانیکه دل ها کجاها افتادست	اگر دل نداند ترا که کجایی
برافکن برو سایه ای از سعادت	که مسجود کافی و جان همایی
جهان را بیارا بنور نبوت	که استاد و جان همه انبیایی
کهرسنگ بود و تو گشت گوهر	عطا کن عطا کن که بحر عطایی
نه آب منی بد که شخصی سنی شد	چو رست از منی و ادهانش زماهی
کف آبرا تو بدادی زمینی	سیه دود را تو بدادی سمایی
چو تبدیل اشیا ترا بد میسر	همه علم و حلمی همه کیمیایی
حرام است خواب شب آنرا تو مایی	که در شب چو بدری ز جانها بر آیی
میا خواب اینجا برو جای دیگر	که بحر است جسم دروغ رقه آیی
شبا در تهیج چو مار سیاهی	جهان را بخوردی مگر از دهای
چو خلاق بی چون فسون بر تو خواند	هر آنچه بخوردی سحر که ترایی
الا ماه گردون که سیاح چرخ	بی من چه باشد دمی گر بیایی

تو در چشم بعضی مقیالی و ساکن

۴۴۴۶

تو هر دیده را شیوه ای مینمایی

گهی پرده سوزی گهی پرده داری	تو سر خزانی تو جان بهاری
خزان و بهار از تو شد تلخ و شیرین	تویی قهر و لطفش بیانا چه داری
بهاران بیاید بیخشی سعادت	خزان چون بیاید سعادت نگاری

ز گلهای که روید بهارت ز دلها  
کزین گل کز آن گل یکی لطف بودی  
همه پادشاهان شکاری بجویند  
شکاران به پشت گلوها کشیده  
قراری گرفته غم عشق در دل  
قراری غم الحق دهد بقراری

چو تو معنی بی قراری بگویم

بنه گوش یارانه بشنو که یاری

۴۴۴۷

گل سرخ دیدم شدم زعفرانی  
دل چون ستاره شبی در نظاره  
چو در برج عشاق پا در نهاد او  
چو آن مه بر آمد بچشمش در آمد  
دل پاره پاره بشد عشق پاره  
چو از بامداد او سلامی بداد او  
چو بر روی من دید آثار مجنون  
بگفت ای فلانی چرا تو چنانی  
چه سرها که داند چه درها فشانند  
چه ماه و چه گردون چه مرج و چه هامون

اگر شرح خواهی به بین شمس تبریز

چو او را به بینی تو او را بدانی

۴۴۴۸

نشانت که جوید که تو بی نشانی  
چه صورت کینمت که صورت نه بندی  
از آنسوی پرده چه عالم شگرفت  
بنو نو هلالی بنو نو خیالی  
گدارو مباحش و مزین هر دری را  
مددهای جانت همه ز آسمانست  
گمانهای ناخوش برد از تو دلها  
خنک آن زمانی که سابق تو باشی  
بچه غدر آید چه روپوش دارد  
ز سر گیرد این دل عروج منازل  
گرانی نمائد در آنجا و غیری  
بگفت اندر آید اجزای خامش  
چها میکند مادر نفس کلی  
که آن عقل کلی شود عقل کلی

مکانست که یابد که تو بی مکانی  
که کفهاست صورت تو بحر معانی  
که عالم از آنجاست يك ارمغانی  
رسد تا نمائد حقایق نهانی  
که هر چیز را کش بجویی تو آنی  
ازین سو رسیدی از آنسو روانی  
نداند که تو حاضر هر گمانی  
بریزی تو بر ما قدحهای جانی  
که تو نانبشته غرضها بخوانی  
ز سر گیرد این دل مزاج جوانی  
که گیرد سر مست از می گرانی  
چنانکه تو ناطق در آن خیره مانی  
که تا بی لسانی بیابد لسانی  
گر آبی نیاید ز بحر عیانی

ایا نفس کلی بهر دم گياست      کيت میفروشد برسم نهانی  
مگر عقل کلی که آن عقل کل را  
بهر دم کسی میکند مستعانی

۳۳۴۹

هم ایشاد کردی هم اسرار گفتی      که از جور دوری و با لطف جفتی  
چراغ خدایی بجایی که آبی      حیات جهانی بهر جا که افتی  
تو قانون شادی بعالم نهادی      جهان بخش کردی چه درها که سفتی  
ولیکن زمستان بکسر و بدستان      شرابی ست نادر که آن رانهفتی  
بیازار راعی چه نادر متاعی      بجان افروشی یکی عشوه مفتی  
بزیر و بیالا تو بودی معلی      فلک را دریدی چمن را شکفتی  
بصورت ز خاکی و زین خاک پاکی

۳۳۵۰

چوپاکان گردون نخوردی نه خفتی  
الا هات حمرا کالعدمی  
شدم از دل و جان سبه گوش تو  
شدم از دل و جان سبه گوش تو  
می در غمی خور اگر در غمی  
می در غمی خور اگر در غمی  
مگو نام فردا اگر صوفی  
مگو نام فردا اگر صوفی  
بغوردی چنین جام عالم بها  
بغوردی چنین جام عالم بها  
چرا تشنه باشی تو در مجلسی  
چرا تشنه باشی تو در مجلسی  
چرا می نگیری بیخشت قدح  
چرا می نگیری بیخشت قدح  
ز جام فلک دان که صافی تری  
ز جام فلک دان که صافی تری  
بجوش ای ندیمی که هم خرقة ای  
بجوش ای ندیمی که هم خرقة ای  
چو موسی عمران تویی عمرو جان  
چو موسی عمران تویی عمرو جان  
چو یوسف همه فتنه مجلسی  
چو یوسف همه فتنه مجلسی  
چنین حال زیبا که بر روی تست  
چنین حال زیبا که بر روی تست  
خلاق ز تو واله و درهم اند  
خلاق ز تو واله و درهم اند  
شها باز برگردو لطفی نما  
شها باز برگردو لطفی نما

مگر شمس تبریز عقلت نبود

۳۳۵۱

که چون من تو سر مست ولا یعلمی  
بسودای آن شاه بیچون تومی  
دوان سوی آن هفت گردون تویی  
دوان سوی آن هفت گردون تویی  
فرو رفته بحر پر خون تویی  
فرو رفته بحر پر خون تویی  
بجاروب لا هر چه مادون تویی  
بجاروب لا هر چه مادون تویی  
دلا در هواهاش مجنون تویی  
دلا در هواهاش مجنون تویی  
بجان تو مرده که مفتون تویی  
بجان تو مرده که مفتون تویی  
کم است این مشایب که محزون تویی  
کم است این مشایب که محزون تویی

تو محسود آنی که دراندرون  
چو عشقش دمی برتوافسون بخواند  
چو مخدوم شمس الحق و نیست نوح  
بگویم سخن درمی و روی خوب  
بقانون عشقش کسی ره نیافت  
جمالش چو مصری پرازشکراست  
چو خورشید عشقش درون تو رفت  
خیال خداوند شمس الحق است  
چو مرغ خیالش درون لانه کرد  
چو طور است عشقت درو بنگرم  
چو عشقش ترا دید بیضا نمود  
ایا خاک تبریز نزدیک من  
از آن خاک آری که معجون کنم  
که دل را مقوی و معجون تویی

۴۴۵۴

تو هر چند صدری شه مجلسی  
بده وام جان گرو جویت هست  
غریبان برفتند و تو حبس غم  
درین راه بی راه اگر سابق  
لطیفان خوش چشم هستند لیک  
نه بازی که صیاد شاهان شوی  
نه ای شاخ تر و پذیرای آب  
برو سوی جمعی چو در وحشتی  
چو استارگان اندرین برج خاک  
ز هستی نرستی درین مجلسی  
در آملسانه اگر مفلسی  
که از بیکسی و گه از ناکسی  
چو وا گردد این کاروان واپسی  
بچشم نیابند زیرا خسی  
بردسوی مردار چون کرکسی  
نه در خورد باغ و زرو مفرسی  
بی فروز شمع چرامفلسی  
گهی کنسی و گهی خنسی  
خمش کن مصاف این دم از بحر و بر

۴۴۵۵

چو در بر بماندی و خود مفلسی  
ای آنکه از جهل اندر مماتی  
ساقی مستان درده به بستان  
گر بر زمینی بر چرخ بر پر  
غلغل در افکن در عالم جان  
برجوش بخروش این بند بنیوش  
خاموش این دم آن یار آمد  
مادام دردام ماندی چه حاصل  
شمس الحق دین آمد دگر بار  
ما راست از تو دم حیاتی  
آن جام باقی بی ترهاتی  
ور بر سمائی می ده حیاتی  
کز عالم جان یابی نجاتی  
در این صفات آچو عین ذاتی  
از گفت یابی یکدم نجاتی  
این دام بگسل چون مرغ هانی  
بخشید روحی در هر غداتی

هر شوره بومی از فیض فضل

یابد بعزت عین فراتی

۳۳۵۴

با چرخ گردان تیره هوایی	دارد همیشه قصد جدایی
هذا محمد قتلی نغمه	انا معود حمد الجفایی
هذا حبیبی هذا طبیبی	هذا عمادی هذا لوایی
پر کن سبوتی بی گفت و گویی	باها و هوایی گریار مایی
هان ای صفورا بشکن سبورا	مفکن عمو را در بینوایی
گر شد سبویی داریم جویی	در شهره کویی توگر سقای
این عیش باقی نبود کزافی	بی پر نبرد مرغ هوایی
منمای جان را تو آنچنان را	تنهاروی کن رسم همایی
از بهر حس شان جسم نجس شان	زایشان چه خیزد کند گدایی
زمین زر برون کن گنده بغل را	پهلوی نفع کن گند نایی
بسیار کوشی با دل پیوشی	هر جزوت اینجا بدهد گوایی
ننوشته خواند نا گفته داند	تو سخت روی بس بیجایی
چون نیست رخت چون نیست بخت	زار روی سخت ناید گدایی
جنس سگانی وغ وغ زنائی	میگرد در کو در خانه نایی
در خانه بلبل داریم صلصل	کز سگ نیاید زیبا نوایی
نك بلبل حر نك بلبله پسر	بر خیز سنقر تا چند لایی
عمر چو نوحی یار چوروحی	گاهی غدایی گاهی عشایی

نوش است و می نوش در گفت خاموش

این طبل کم کن بس ای مرایی

۳۳۵۵

تو چنین نبودی تو چنین چرایی	چکنی خصومت چو ز آن مایی
دل و جان غلامت که رسد سلامت	تو دو صد چنین راضنا سزایی
تو قمر عذار تو دل بهاری	تو ملك نژادی تو ملك بقایی
فلک از تو حارس زحل از تو فاس	ز برای آن را که درین سرایی
دل خسته گشته چو قدح شکسته	چو تو گم شدستی تو چه رهنمایی
بده آن قدح را بگشا فرح را	که غم کهن راتو بهین دوایی
دل و جان که باشد و جهان چه باشد	همه سهل باشد تو عجب کجایی
بهزار دستان برسان بمستان	ز غذای سلطان قدح عطایی
همگی امیدی شکری سپیدی	چو مرا بدیدی بکن آشنایی
شکری نباتی همگی حیاتی	طبقی ز کانی کرم خدایی
طرب جهانی عجب قرانی	تو سماع جان را تلا تلائی
بزن این ز بالا تلا تلائی	نه تو يك تلائی که دو صد تلائی

دل من ببردی بکجا سپردی  
بقرا دغا را بفریب ما را  
سرماشکستی سرخود به بستی  
بیلاس عودان بعضای کوران  
بطمع جنانی بمطا جهانی  
خمش ای صفورا بگذار اورا  
نه باختیاری همه اضطرابی  
تویکی سبوحی چواسیرجویی  
توبخودچه سازی که اسیرکاری

خمش ای ترانه بجه از کرانه

که نوای جانی همگی نوائی

۴۳۵۶

حدی نداری در خوش لقایی  
بر وعده تو بر سجده تو  
کردم کرانه ز اهل زمانه  
نزلت چشیدم رویت ندیدم  
ماهی کمالی آب زلالی  
امروز مستم مجنون پرستم  
ای ساقی شه هین الله الله  
یک رشته جان مانده است پیچان  
جنگ است نیم با نیم دیگر  
زاغی و بازی در یک قفس شد  
بگشا قفس را تاره شود شان  
نفسی و عقلی در سینه ما  
گر جنگ خواهی در شان فروبند  
در آب افکن چون مهد موسی  
تاکش نیاید فرعون ملمعون  
در آب رقصان مهد لطیفش  
فرعون او را نشناسد اکنون  
تو میر آبی و آن آب قائم  
در خانه موسی در خوف جان بود  
هر چیز زنده از آب باشد

تو آب آبی تو تاب تابی

آب از تو یا بد لطف و روایی

۴۳۵۷

خواهیم یارا کامشب نخسبی      حق خدا را کامشب نخسبی  
 چون سروسوسن تار و زروشن      خویم وزیا کامشب نخسبی  
 یار موافق تا صبح صادق      شاهی و مولا کامشب نخسبی  
 از حسن رویت و از لطف مویت      خواهد ثریا کامشب نخسبی  
 در جمع مستان با زیر دستان      بگریست صهبا کامشب نخسبی  
 چون روز لا لا دارد علالا      کوری لا لا کامشب نخسبی  
 قومی ز خویشان گشته پریشان      بهر تو تنها کامشب نخسبی  
 چون شمس تبریز در روم آمد

بنگر تو اورا کامشب نخسبی

۳۳۵۸

یا ساقی الحی اسمع جوالی      بشر فؤادی اخبر بحالی  
 قالوا تشکی حاشا و کلا      عشق تجلی من ذوالجلالی  
 العشق فنی والشوق دنی      والنعم منی والسر حالی  
 عشق تحیه بحر بلیه      والحقوت فیه روح الرجالی  
 انتم شفائی انتم دوامی      انتم رجائی انتم کمالی  
 الفتح کامن والعشق آمن      والرب ضامن از کی بیالی  
 عشقی مؤید قلبی تعد      اما تعود ما ساید الی  
 انعم صباحا اطلب رماحا      وابسط ربا حا والشمس عالی  
 گفتیم که ما را هم کامه بنما      گفتا که با مادر یک جوالی  
 زوتر بدران تو آن جوالت      تا خود به بینی کاندر چه حالی  
 اندر ره جان باز آی ای جان      زیرا همای با پر و بالی  
 گفتیم که عاشق مست موافق      گفتا که لالی آن کان سالی  
 گفتیم تو کشتی بی کینه ای را      گفتا کذا هوو الوصل غالی  
 گفتیم که نوشم زان شهد گفتا      مومت نباشد هان تا نمالی  
 می بال چونما خوش هم نشینان      حق است بینا هر جاکه پالی  
 انا وجدنا در اقدنا      ماء و لجنا موج اللیالی  
 میگرد شها گرد طلبها      تا پیشت آید نیکو سگالی  
 دارم سؤالی اما ملولی      یارب خلص عن ذوالجلالی  
 عندی شراب لو وقت منه      بس شیر گردی گر چه شفالی  
 درکش چو افیون دار و توانکون      که در جوابی که در سؤالی  
 جانا فرود آ از بام بالا      والعم بوصلی قالست حالی  
 گفتیم که بشنو رمزی زبنده      گفتا که اسکت یوم المقالی  
 گفتیم خموشی صعب است گفتا      یا ذالمقالی یا ذالمقالی



یاشمس تبریز قاضی و حالی

۲۳۵۹

والله اعلم والله نالی

باز شنیدم بوی افندی	سلمه الله خوی افندی
شیخ مدرس رفت بمجلس	خیز و بیاورطوی افندی
روی افندی شمس نظر کن	کوشده رخشان سوی افندی
رفت هزاران سال که تامن	میزنم از هو هوی افندی
ترك ستمگر سرور لشکر	قش لمشی کن قوی افندی
قطره اول بحر مکمل	شد سوعمان جوی افندی
حجت ایمان روی افندی	کفر عیانی موی افندی

راحت جانم مفخر تبریز

۲۳۶۰

از تو شنیدم بوی افندی

دوش چشیدم جام افندی	یافتم از دل کام افندی
صبح وصالش دانه خالاش	هست ز عالم دام افندی
ابلق گردون باهمه بندی	گشته برغبت شام افندی
مفتلاتن مفتلاتن	خاص جهان شد عام افندی
زلف پریشان بر رخ خوبش	روز عیان بین شام افندی
صورت و معنی اژدم مولی	پخته صورت خام افندی
مست در آید در صف محشر	هر که بنوشد جام افندی

بر تن خاکی روح فزاید

۲۳۶۱

شمس چو خواندم نام افندی

آن به که مرا نمکین نکنی	تا همچو خرد گر گین نه کنی
بر روی منه تو دست مرا	تا مست مرا غمگین نکنی
تو رنگدازی تو نیل پزی	هل کاینه را رنگین نکنی
ای خواجه بهل فتراک مرا	تا خنگ مرا بی زین نکنی
از دور ترك زانوی بزنی	زانوی مرا بالین نکنی
تو هر چه کنی داعی توام	هر چند که تو آمین نکنی
دل را بردم ملک تو کنم	تو تو دل خود پر کین نکنی
رخساره کنم وقف قدمت	تا نورخ خود پر چین نکنی

خاموش کنم طبلک نزنم

۲۳۶۲

تا از دل و جان تحسین نکنی

خواهی زجنون بویی بیری	ز اندیشه و غم می باش بری
تا شك دلی از بهر قبا	جانت نکند زرین کمری
کی عشق ترا محرم شمرد	تا همچو خسان زر می شمرد

فوق همه‌ای چون نور شوی  
تا نور نه‌ای در زیر دری  
هیزم بود آن چوبی که نسوخت  
چون سوخته شد باشد شرری  
وانگه شررش واصل رود  
همچون شرر جان بشری  
سرمه بود آن کز چشم جداست  
در چشم رود گردد نظری  
يك قطره بود در ابرگران  
در بحر فتد یابد گهری  
خار سیاهی بد سوختنی  
کردش گل تر باد سحری  
يك لقمه نان چون کوفته شد  
جان کشت و کندنان جانوری  
جو گشت غذا در پیشه وری  
آن لقمه کند هم پیشه گری  
گر زانکه بلا کو بددل تو  
از عین بلا نوشی سحری  
ور زانکه اجل کو بدسر تو  
دانی پس از آن که جمله سری  
ور بیضه تن مرغ عجبی  
در بیضه دری جان می نبری  
سودای سفر از ذکر بود  
از ذکر شود مردم سفری  
گر بیضه تن سوراخ شود  
هم بر بزنی هم جان ببری  
تو در حضری این وهم سفر  
بندار تو است از بی هنری  
یارب برهان زین وهم گرش  
تو وهم نهی در دیو و پری

چون در حضری بر\* بند دهان

۳۳۶۳

دژ ذکر مرو چون در حضری

عشق تو خواندم را کز من چه میگذری  
نیکو نگر که منم آن را که می نگری  
من نزل و منزل تو من برده‌ام دل تو  
که جان من ببری والله که جان نبری  
این شمع و خانه منم این دام و دانه منم  
زین دام بیخبری چون دانه می شمری  
دوری زمیوه ما چون برگ میطلبی  
دوری ز شیوه ما زیرا که شیوه گری  
اندر قیامت ماهر لحظه حشر نواست  
زین حشر بیخبر اند این مردم حشری  
ارواح بر فلک اند پران بقول نبی  
ارواح امتنانی طائر خضری  
زان طایر فلک اند کز جوهر ملک اند  
انظر الی ملک فی صورت البشری  
این روح کرد بدن چون چرخ کرد زمین  
فالجسم جامدة والروح فی السفری

زین برجها بگسند چون همسر ملکی

۳۳۶۴

واطلع علی افق کالشمس و القمری

در لطف گر بروی شاه همه چمنی  
دو قهر گر بروی که راز بن بکنی  
آنی که بر گل تو بلبل چه ناله کند  
املی الهوی اسقایوم النوی بدنی  
عقل از توتازه بود جان از تو زنده بود  
توعقل عقل منی توجان جان منی  
من مست نعمت تو دایم ز رحمت تو  
کز من بهر گنهی دل را تو بر نکنی  
تاج تو بر سر مانور تو در بر ما  
بوی تو رهبر ما گر راه ما بزنی  
حارس تو می ره را ایمن کنی همه را  
اهوی الهو امانوفی ظل ذو المنی

ای جان امیر منی وی تن حجاب منی      ای سرتو در در سنی وی دل تو در وطنی

ای دل چو در وطنی یاد آر صحبت ما

آخر رفیق منی در راه مبتحنی

۴۴۶۵

سلطان منی سلطان منی      و اندر دل و جان ایمان منی

در من بدمی من زنده شوم      یک جان چه بود صد جان منی

نان بی تو مرا زهرست نه نان      هم آب منی هم نان منی

زهر از تو مرا بازهر شود      قند و شکر ارزان منی

باغ و چمن و فردوس منی      سرو و سمن خندان منی

هم شاه منی هم ماه منی      هم لعل منی هم کان منی

خاموش شدم شرحش تو بگو

زیرا بسخن برهان منی

پایان غزلیات و قصائد



ترجیعات



## اول

۴۴۶۶

بیابی بوی عودی را که بوی او بود بلقی  
 بگیری خلق نورانی برسم خوب اخلاقی  
 رخت چون گل برافروزد ز آتشیهای مشتاقی  
 بهر سوئی ازو باشد دوصد خورشید اشراقی  
 بسی مکی که در معنی بود او دور و آفاقی  
 یکی درکش اگر مردی ز جام صاف رواقی  
 همی بوسی توساق او چو خلخال بران ساقی  
 از آن پخته شدی ایدل که اندر نار اشواقی  
 بهشت خویشتن جفتی وزان طاق ازل طاقی  
 قبابی حسن بر کنندی که آزاد از بغلطاقی  
 چرا تو زین پدر دوری که از شوخی که از عاقلی  
 گهی خود را همی یابی ز عجز افتاده در فاقی  
 که جزوی مر مرا نبود طبیب و دارو و راقی  
 تو جان چون بازی ای بیجان که اندر خوف املاقی  
 بسوی حسن بستیزی کساد جمله اسواقی

عطای سر دهم کرده قدحها دمبدم کرده

۴۴۶۷

همه مستی عدم کرده دو چشم از خود بهم کرده

مرا یکتای فرمائی دوتا گشتم ز یکتائی  
 توئی آخر توئی اول توئی دریای بینائی  
 زهی نور و زهی انور در آن اقلیم بیجائی  
 اگر از خویش بیریدم عجب باشد چو فرمائی  
 شدی بدتر زمن معجون شدی بی عقل و سودائی  
 چه اندر بوده ام من خود ز بد خوئی و بد رائی  
 چگونه پای او دارد یکی سودای صفرائی  
 که تا این دم فتادستم از آن اقبال بالائی  
 کز آن مهمان جان پرور توهم باما و بی مائی  
 اگر باتو بسازد او نه پنداری که می هائی  
 ز می بدر چه کردستی که بامی هر چه بر نائی  
 همه عذر تو می خواهد که تو غرقاب میهائی  
 بگفتم گوهری ایجان چه گوهر بلکه دریائی  
 بلی با باده احمر بخوبی و بز بیائی

اگر سوزد درون تو چو عود خام ای ساقی  
 یکی ساعت بسوزانی شوی از نار نورانی  
 چو آتش در درونت زد دو دیده حسن بر دوزد  
 توئی چون سوخت هو باشد چو غیرش سوخت او باشد  
 تو زاهد میزنی طعنه که نزد یکم بحق یعنی  
 ز صافی خمر بی دردی ترا بو کو اگر خوردی  
 شدی ای جفت طاق او شدی از می رواق او  
 بیستی چشم از آب و گل بدیدی حاصل حاصل  
 برین معنی نمی افتی چو در هر سایه میخفتی  
 تو ایجان رسته از بندی مقیم آن لب قندی  
 پدر عقلست اگر پوری و گرنی چند رنجوری  
 توئی پر خشم و بر تابی بدعوت حاجب البابی  
 یکی شاهی بمعنی صد که جان و دل زمن بستد  
 به پیش شاه انس و جان صفای گوهر و مرجان  
 توئی آن شه که خونریزی که شمس الدین تبریزی

الا ای شاه یغمائی شدم پر شور و شیدائی  
 دوتایم پیش هر احوال بکن این مشکل من حل  
 زهی دریا زهی گوهر زهی سوز و زهی سرور  
 چنان نوری که من دیدم چنان سری که بشنیدم  
 که گردیدی افلاطون بدان شکل و بدان قانون  
 چو مر مر بوده ام من خود مکرر بوده ام من خود  
 ولیک آن ماهر و دارد هزاران مشکبو دارد  
 در یغا جان ندادستم جوان بر برگشادستم  
 شبی دیدم بخواب اندر که میفرمود آن مهتر  
 هزاران مکر سازد او هزاران نقش بازد او  
 نه پنداری ولی مستی از آن تو بی دل و دستی  
 چو از غفلت همی کاهد چو بی خویشت همی دارد  
 بدیدم شعله تابان چه شعله نور بی پایان  
 مهی یا بحر یا گوهر گلی یا مهر یا عنبر

تومی ای شمس دین حق شه تبریزیان مطلق فرستادت جمال حق برای عالم آرائی

گروهی خویش گم کرده بساقي امرقم کرده

۳۳۶۸

شکها همچوخم کرده قدحها سر بدم کرده

بیا که گل را چوپان بسوی دشت میراند  
که وقت آمد که از قشلق به پیله روی گرداند  
که باغ و پشته می خندد که برگ تازه افشاند  
بهار عدل باز آمد کزو انصاف بستاند  
که باز آمد سلیمانی که موری را نرنجاند  
بیا کین شکل و این صورت بلطف یار می ماند  
بی این بود پنداری که عالم را بخنداند  
بود کانجا بود دلبر سعادت را که میداند  
که باغ مرده شد زنده و جان بخشیدن او داند  
چو در شکرستان آید شکر برقند پیچاند  
که هر محجور را آخر زهجران صبر برهاند

بیا که باز جانها را شهنشه باز میخواند  
بهارست همدگر ترگان بسوی پیله رو کردند  
مده مرگوسپندان را گیاه و برگ پارینه  
بیایید ای درختانی که دی تان حلقه ها بستند  
صلاز دهدد و قمری که خندان شود گر مگری  
صلاز د نادی دولت که عالم گشت چون جنت  
دم سرد زمستانی سرشک ابر نیسانی  
قماشت سوی بستان بر که گل چیدند و نیلوفر  
یقین آنجاست آن جانان امیر چشمه حیوان  
چواندر گلستان آمد گل و گلبن سجود آرد  
درختان همچو یعقوبان بدیده یوسف خود را

بهار آمد بهار آمد بهاریات باید گفت

۳۳۶۹

بکن ترجیع تا گویم شکوفه از کجایش گفت

بگو نار و لا عار که مردن به ز بد نامی  
قبارا سرخ کرد از خون ز تنگ کسوت عامی  
گریبانش بود شمس و دامانش بود شامی  
بگفتش بستگی منگرتو بنگر باده آشامی  
کند آزاد مستان را تو چون پا بسته دامی  
تو در بند خبرهایی چه دانی رنج امامی  
بگفت از عارف یاری چرا در بند پیغامی  
که من مست دلارام ازودان این دلارامی  
که آن سایه است و این خورشید این پست است این سامی  
نه عالم ماند و آدم نه مجبوری نه خود کامی  
دلا با خویش آی آخر میان قند و بادامی

بیا مگر بز شیران را گریزانی بود خامی  
چه حله سبز پوشیدند عامه باغ آمد گل  
لباس لاله نادرتر که اسود را مده احمر  
دهان بگشاده بلبل گفت غنچه کای دهان بسته  
جوابش داد بلبل هی که گر میخواره ای بسی  
جوابش داد غنچه تو ز پا و سر خبر داری  
بگفتا زان خبر دارم که من پیغمبر یارم  
بگفتا بشنو اسرارم که من سرمست هشیارم  
نه این مستی جو مستی ها نه این هش مثل این هشا  
اگر بر عقل عالیهان چکد زین مست یک جرعه  
گهی از چشم او مستم گهی درقند او غرقم

ولی ترجیع بنجم را نیابم جز بدستوری

۳۳۷۰

که شمس الدین تبریزی بیاید چون گل سوری

درخت از باد می رقصد که هم وقت بهارست آن  
همه خندان همه شادان ز لطف کرد گارست آن  
و یا در مغز هر نغزی شراب بی خمارست آن  
چرا پنهان می خندد مگر از بیم خارست آن

بهار است آن بهارست آن و یاروی نگارست آن  
زهی جمع پری زادان زهی گلزار آبادان  
عجب باغ ضمیرست آن مزاج شهید شیرست آن  
نهان سر در گریبانی دهان غنچه خندان



همه تن دیده شدنر گس زبان سوسن است اخرس  
 بخوری میکند ریحان که هنگام وصال آمد  
 نگه بر لاله چون مجنون جگر سوزیده و پر خون  
 بهل باغ و شقایق را شرح کن حقایق را  
 حقایق جان عشق آمد که دریا را در آشامد  
 زهی عشق مظفر فر که چون آمد قمار اندر  
 درونش روضه و بستان بهار و سبزه بی پایان  
 که خامش شوز گفتن بس که وقت اعتبار است آن  
 چنان دست بگشاده که هنگام کنار است آن  
 ز عشق دلبر موزون که چون گل خوش عذار است آن  
 که ما این کاره ایم ایجان و این هنگام کار است آن  
 که استسقای حق دارد که تشنه شهریار است آن  
 دو عالم باخت جان بر سر هنوز اندر قمار است آن  
 فراغت نیست خود او را که بیرون از هزار است آن

سوم ترجمه این باشد که بریط اشك میباشد

۴۴۷۱

بر آشوبد زند بنجه رخم از خشم بخرشد

بیای عشق سلطانوش دگر باوت چه آوردی  
 خرامان مست میآئی قدح در دست میآئی  
 کمینه جام تو دریا کمینه مهرهات جوza  
 زرنجوری چو دل شادم که تو بیمار پرس آئی  
 بیای عشق بی صورت چه صورتهای خوشداری  
 چو در صورت در آئی تو چه خوب و جان فزائی تو  
 بهار دل نه از تری خزان دل نه از خشکی  
 مبارک آن دمی کائی مرا گوئی ز یکتائی  
 برا ای عشق چون شیری نباشد عیب خونریزی  
 بهرم گویدت جانها حلال باد خون ما  
 فلک گردان بدرگاهت ز عشق فرقت ماهت  
 که برو بحر از جودت بدزدیده جوانمردی  
 که صافان همه عالم غلام آن یکی دردی  
 کمینه پشتهات عنقا کمینه پیشهات مردی  
 ز صحبت نیک رنجورم که در صحت بقا بردی  
 که من رنگم در آن رنگی که نی سرخست و نی زردی  
 چو صورت را بیندازی همان عشقی همان فردی  
 نه تابستانش از گرمی زمستانش نه از سردی  
 من آن تو تو آن من چرا غمگین پر دردی  
 که گوید شیر را هرگز چه شیری تو که خون خوردی  
 که خون هر کرا خوردی و راحی ابد کردی  
 همی گردد فلک ترسان کزو ناگاه برگردی

ز ترجمه چهارم تو عجب نبود که بگریزی

۴۴۷۲

که شیر عشق بس تشنه است و دارد عزم خونریزی

بیای موسی کز کف عصا سازی تو افعی را  
 به یکدم ای بهار جان کنی سرسبز عالم را  
 بده هر میوه را بوئی روان کن هر طرف جوئی  
 همه حوران بستان را از آن انهار خمر اینجا  
 چه صورت های نورانی نگاریدی به پنهائی  
 شهیدان ریاحین را که وی در خون ایشان شد  
 پیوشیدند تو زبها وزان رزاق روز بها  
 زهر شاخی یکی مرغی بگوید سر نوشت ما  
 که خواهد زادن از مادر که خواهد باد دادن سر  
 مگر گل فهم این دارد که سرخ و زرد میگردد  
 بسوزید آتش تقوی جهان ماسوی الله را  
 بفرعونان خود بنما کرامت های موسی را  
 بیخشی میوه معنی درخت خشك دعوی را  
 با شکوفه بکن خندان درخت سبزه طوبی را  
 چنان سر مست و بیخود کن که نشناسند مأوی را  
 که در جنبش در آوردند صورت های مانی را  
 بر آوردی و جان دادی نمودی جن و انسی را  
 زبان هر یکی برگی تقاضا کرده اجری را  
 که خواهد مرد امسال و که خواهد خورد دینی را  
 که درماند به شور و شر که یابد مال بشری را  
 چو برگ آن شاخ میلرزد مگر دریافت معنی را  
 بزد برقی ز الله و بسوزانید تقوی را

به پیش مفتی اول به براین هفت فتوی را

که از نورچنین شعری بسوزید است شعری را

۴۴۷۳

بیار آن می که غم جان را به پیچانید در غوغا  
پرو بالم ز جادوئی گره بستست سر تا سر  
منم چون چرخ گردنده که خورشیدست جان من  
بصد لطفم همی جوئی بصد رزم همی خوانی  
ندیدم هیچ مرغی من که بی بری برون پرد  
مگر صنع غریب تو که تو بس نادر استائی  
درون سینه چون عیسی نگاری بی پدر صورت  
عجایب صورت شیرین نمکهای جهان دروی  
چنان صورت که گرتابش رسد بر نقش دیواری  
نه از اشراق جان آمد کلوخ جسمها زنده  
ز هر روزن شده تابان شعاع آفتاب جان

بیار آن می که سودارا دوامی نیست جز حمرا  
شراب لعل پیش آور گره را از پرم بگشا  
یکی کشتی پسر رختم که یار من بود دریا  
بهر دم میکشی گوشم که هان بس مانده پیشم آ  
ندیدم هیچ کشتی من که بی آبی رود عمدا  
که در بهر عدم سازی بهر جانب یکی بینا  
که ماند چون خری در یخ ز فشمش بوعلی سینا  
که دیدست ای مسلمانان نمک زبینه در حلوا  
همان ساعت بگیرد جان شود گویا شود بینا  
زهی انوار تابنده زهی خورشید جان افزا  
کز آن خورشید رقصانند این ذرات بر بالا

زهی شیرینی حکمت که سجده میکند قدش

۴۴۷۴

بنه از سر عزت را دگر بندی بآن بندش

که جان را میکند فارغ زهر ماضی و مستقبل  
که چون ساکن بود کشتی ز علت ها بود مختل  
اگر نفریدش ساقی بساغر های مستعجل  
که بی تدبیر تو جانها بود ویران و مستأصل  
چنان کز دور افلاک است این اشکال در اسفل  
کز آنجا نزلها گردد در برج فلک منزل  
تپشها برج آتش را هوائی بودن اکمل  
ز حس نبود بودا ز جان و پراز جان مستعمل  
که معنی در نمیکنجد درین الفاظ مستعمل

بیار آن می که تو ما را بدان بفریفتی اول  
روان کن کشتی جان را درین دریای پر گوهر  
چه ساغرها که پیوندند بجان محنت آکنده  
توئی معمار جان من توئی معمار جان من  
خیالستان اندیشه مدد از روح می یابد  
فلکها هست روحانی جزین افلاک کیوانی  
مددها برج خاک را عطا آن برج آبی را  
مثال برج این حسها که بر ادراک ما آمد  
خمش کن آب معنی را بدلوی معنوی بر کش

دوسه ترجیع جمع آمد که جان بشکفت ز آغازش

۴۴۷۵

ولی ترسم که بگریزد سبکتر بندها سازش

که یحیی رانگهدارد ز زخم چشم بویحیی  
که هر دم جان تو بخشد برون از علت اولی  
اصول راحت و لذت نظام جنت و طوبی  
بهشت بی نظیر است و نموده روی در دنیی  
بتی برخاست برمانی ولی همچون بتی مانی  
که آن ابرست و این ماهی و این نقش است و این خانی  
ز سالوسی و طراری نگردد جلوه این معنی

بیار از خانه رهبان می همچون دم عیسی  
چراغ جمله ملت ها دواي جمله علت ها  
بهار گلشن حکمت چراغ ظلمت وحشت  
ملولی را فرو ریزد فضولی را بر انگیزد  
درین خانه خیال تن که پر حور است و اهریمن  
بدیدی لشکر جان را بیا در باب سلطان را  
هلا ای نفس کدبانو منه سر بر سر زانو

تو کن ای ساقی مشفق جهان داسر بسر مشرق  
 بمن ده آن می احمر بشهر یوسفانم بر  
 جهان بت پرست آمد زصور تپاش مست آمد  
 خمش این بی و آن تی را بجادویی بدشکلی  
 که عاشق از زبان تو بسی کرده است این دعوی  
 که سیرم زین بیابانی وزین من و ازین سلوی  
 بتی کاجا که باشد او نباشد بی نباشد تی  
 رها کن تا عصای خود بیند از کف موسی

دهان بر بند چون غنچه که در ره طفل نوزادی

۴۴۷۶

شنو از سرو و از سوسن حکایت های آزادی

حلاوت راتو بنیادی که خوان عشق بنهادی  
 جهان را اگر بسوزانی فلک را اگر بریزانی  
 شکفت ست این زمان گردون بریخا های گوناگون  
 بیاپهلوی من بنشین که خندیم از طرب پیشین  
 باقبال چنین گلشن بیاید نقد خند بدن  
 تو می گلشن منم بلبل تو حاصل بنده لای حاصل  
 تو می کامل منم ناقص تو می خالص منم مخلص  
 تو ما باشی مہاماتو ندانم کین منم یا تو  
 وفا دارست میعاد تو توقف نیست در دادت  
 که ساز دین چنین حلوا جز آن استای حلوائی  
 جهان را ضیعت میداند که صدگونش بیارائی  
 زمین کف درختان دارد بدین شادی که می آئی  
 که کان لذت و شادی گرفت انوار بخشائی  
 تو خندان رو تری بامن که باشم من تو مولائی  
 بیا کافتاد صد غافل به پستی و بیالائی  
 تو می سوز و منم راقص منم اسفل تو بالائی  
 شکر هم تو شکر خاتو بخاک خوش همی خائی  
 عطا و بخشش شادت نه نیست و نه فردائی

به ترجیع سوم یارا مشرف کن دل مارا

۴۴۷۷

بگردان جام صہبا رایکی کن جمله دلہا را

ز نور عقل کل عقلم چنان دنگ آمد و خیرہ  
 چو آمد کوس سلطانن چه باشد کاس شیطانی  
 چه فضل و علم گردارم چو رود عشق او دارم  
 هزاران فاضل و دانا غلام یک دل سینما  
 رھت از عقرب اعشی بسوی عقرب گردون  
 امیر حاج عشق آمد رسول کعبہ دولت  
 زہی خورشید جان افزا کہ تابش چون شدہ پیدا  
 چہ بابرگم از آن خرما کہ مریم چشم روشن شد  
 جهان پیر برناشد ز عشق این جوان مردان  
 مجو لفظ درست از ما دل اشکستہ جو اینجا  
 کز و معزول گشت افیون و بنگ و بادہ و شیرہ  
 چو آمد مادر مشفق چہ باشد مہر ما زیرہ  
 ببصرہ چون کشم خرما بکرمان چون برم زیرہ  
 کمینہ شیر را بینی بگاوی پیل پر خیرہ  
 ولی گردون کسی بیند کہ نبود بستہ خیرہ  
 رھاند مر ترا در رہ زھر شریر و شریرہ  
 هزاران جان انسانی بروئید از گل تیرہ  
 از آن خرما شد مہر دل ندارم برگ انجیرہ  
 زہی چرخ زمین خوش کہ این پیرست و آن پیرہ  
 چوہر لفظش ادب آید اذیت ہاشود چیرہ

بگو ترجیع ہفتم را کہ تا کامل شود گفتہ

۴۴۷۸

فلک ہفت و زمین ہفت و عصا ہفت و چون ہفتہ

سلام علیک ایادہقان درین انبان چہا داری  
 زہی سلطان زیبا قد کہ ہر کہ روی تو بیند  
 سلام علیک مشتاقان ترا سلطان بر آن خاقان  
 مرا گوئی چہ میگویی حدیث لطف خوشخوئی  
 چنین تنہا چہ میگرددی درین صحرا چہ میکاری  
 کہ گر کوہ احد باشد بیردازد سبکساری  
 سلام علیک بی پایان بر آن کرسی جباری  
 دل مہمان خود جوئی سر مستان خود خواری

ایا ساقی قدوسی گهی آیی بجاسوسی  
 گهی دامن بر اندازی که با تردامنان سازی  
 سلام حق بهر ساعت بر آن قدو بر آن قامت  
 چه شاهست آنچه شاهست آن که شادی بهاست آن  
 تو مهمانان نورا بین برو دیگی بنه زرین  
 و گرنه بدنه این و آن برو خود را بکن قربان

رسیدم در بیابانی کزو رویند هستیا

فروبارد جز این مستی از آن انواع مستیا

۴۴۷۹

عجب سروی عجب ماهی عجب یاقوت مرجانی  
 عجب لطف بهاری تو عجب میرشکاری تو  
 عجب حلوائ قندی تو امیری بی گزندی تو  
 عجب تر از عجایب ها خبیر از جمله غایب ها  
 ز حدیرون بشیرینی چو عسل کل بره بینی  
 زهی حسن خدایانه چراغ و شمع هر خانه  
 زهی بر بخش این لنگان زهی شادی دلتنگان  
 بهر چیزی که آسیبی کنی آن چیر جان گردد  
 یکی نمی جهان خندان یکی نمی جهان گریان  
 دهان عشق میخندد دو چشم عقل میگرید  
 مروح کن دل و جان را دل تنگ و پریشان را  
 توئی ماهی منم جانان بلشکر گاه زیبائی

بدین مفتاح کاو دردم گشاده گر نشد مخزن

۴۴۸۰

کلید دیگرش سازم بترجیعش کنم روشن

مرا گوید بیانوری که من باغم تو زنبوری  
 ز زنبوران باغ جان جهان پر شهد و شمع آمد  
 مغرور از باغ ییگانه که فاسد گردد آن شهت  
 زهی حسنیکه میگیرد چنین زینت چنان خوبی  
 دلا میساز باخارش که گلزارش همی گوید  
 چو مر دنام و ناموسی چو مجنون فاش باید شد  
 چو جان بایست و نعمتهاز گردون بر زمین آمد  
 سراپیل است جان تو کز آوازش شوی زنده  
 هزاران دشمن و رهن ز بهر آن پدید آمد  
 بر آن ثور و بر آن بره که شد خورشید را منزل  
 نظر ها را نمیایی و ناظر را نمیبینی

که تاخونت عسل گردد که تا مویت شود نوری  
 ز شهد و شمع نگریزد ترا گر اهل این سوری  
 مغرور زنبور ییگانه که او خصم ست و تو عودی  
 زهی نوری درین دیده ز خورشیدی بدان دوری  
 اگر چه مشک بدرنگم ندارم وصل کافوری  
 چنان مستور را هر گز نیابی کس بمستوری  
 اگر باشی تو بر گردون چو جانت نیست در گردی  
 تهی کن نای قالب را که اسرافیل را سوری  
 که تا چون رهبری ز ایشان بدایی کز که منصوری  
 نباشد شیر را دستی نباید زیر مقهوری  
 چه محرومی ازین هر دو چو تو محبوس منظوری

بترجیع ششم آیم اگر صافی بود رایم

۳۳۸۱

کزین هجران چنان دنگم که گویی بنگ میخایم

جهان سبزست و گل خندان و خرم جویبارای دل  
بر آمد از زمین سوسن چو تیغ آبدار ای دل  
که میتابد بهر گلشن ز عکس روی یارای دل  
چو بر سر آن زندیونس نماد نشان قرارای دل  
بر آمد گل بدان دستی که خیره ماند خارای دل  
بنفشه سرفرو برده چو مرد شرمسارای دل  
که این بستان و آن بستان برای یاد گارای دل  
بسوی حلقه خاص و حضور بهر یارای دل  
چو ابن الوقتی ای صوفی میادریاد یارای دل  
و گردیدار میخواهی مخور شب کو کنارای دل  
هزار استاد میبینم نه چون تو پیشه کار ای دل  
زهی شاهیکه از نورش شود جان آشکارا بدل

مهدی رفت و بهمن رفت و آمد نو بهارای دل  
فروشد در زمین سرما چو قارون و چو ظلم او  
درفش کاویانی بین تصورهایی جانی بین  
گل سوری ز عشق او جوانان را کند عرضه  
فرشته داد دیوان را ز بر بوی ز حسن او  
درختان کف بر آورده چو کفهای دعا گویان  
جهانی یینوارا جان بداده صد درو مرجان  
میان کاروان میرو دلا آهسته آهسته  
چو مرد عسرتی ای جان بکف کن دامن ساقی  
چو موسیقار میخواهی برون آ از زمین چون نی  
خدا سازید خلق را و هر کس را یکی پیشه  
بر آمد نور شمس الدین عیان از مشرق جانم

بگویم شرح استادی اگر ترجیع فرمایی

۳۳۸۲

برون چه از عبارات ها که آهومی و صحرایی

## دو

یعنی که زلا زنده میآید شفتالو  
صد جان و جهان نو در میرسد از هر سو  
نویش دهد لذت ای جان جهان نو جو  
هر سوی یکی خسرو خندان لب و شیرین خو  
بر سیب زنج مرقم من یعشق لا بضحو  
لاء لاء چه خبر دارد از ما و درو لو لو  
ای جان مرا مستی وی درد مرا دارو  
چون فاخته میگوید هر بلبل جان کو کو  
تافته بر انگیزد زن را ببرد از شو  
تا روز دهل میزد آن شاه برین بارو  
این کار چه کار تست کوسنجر و کو قتلو  
هم خواجه و هم بنده افتاده میان گو  
پیراهن یوسف را منصوص بود این رو

امروز بقونیه میخندد صد مه رو  
در پیش چنین خنده جانست و جهان بنده  
کهنه بگذار و رو در بر کش یار نو  
عالم پرازین خوبان مارا چه شدست ای جان  
بر چهره هریک بت بنوشته که لا یکتب  
بر خیز که تا خیزیم با دوست در آمیزیم  
گر این شکرست ای جان پس آن چه بود بنگر  
بهر گل رخسارش کز باغ بقا روید  
باز آمد باز آمد آن دلبر زیبا قد  
شب خفته بدی ای جان من بودم سرگردان  
گفتم ز فضولی من ای شاه خوش روشن  
گفتا بنگر آخر از عشق بتی فاخر  
بر طبل کفی دیگر بر نارد عاشق سر

ترجیع کنم ای جان گر زانکه نغندی تو

۳۳۸۳

تا از خوشی و مستی بر شیر جهد آهو

ای عید غلام تو وی جان شده قربانت  
چون قند و شکر آید پیش تو که میباید  
ای عید یفکن خوان داد از رمضان بستان  
در پوش لباس نو خوش بر سر منبر رو  
ای جان نیندیشش گستاخ در آ پیشش  
در باز شود والله دربان بزند قهقه  
خنده بر یار من نتوان پنهان کردن  
ای جان ز شراب مر فربه شوی ولتر  
با آن درخ چون اطلس زین اطلس مادر بس  
زینها بگذشتم من گیر آن قدح روشن  
هر کس که ذلیل آید در عشق عزیزست او  
ای شادی سر مستان وی رونق هر بستان  
پر کن قدح باده تا دل شود آزاده  
بس راز بیوشیدم چون باده بنوشیدم  
آن رحمت بی پایان وقتست که در احسان  
تا دامن هر جائی بر درو گهر گردد

وقتست که سر مستان گیرند ره خانه

شب گشت چه غم از شب با ماه درخشانه

۳۳۸۴

بازی کنکان شب تسا روز بکوبم با  
من خوشتر میخندم یا آن لب چون حلوا  
او همچو درخت گل خنده است ز سرتاپا  
تا شهر بر آشوبد زین فتنه و زین غوغا  
تا چیست خداداند از عشق برین بالا  
دیوانه شود ماهی از عشق تو در دریا  
کو پا و سر گلها کو کرو فر دلها  
تاریک بود انجم بی مغز بود جوزا  
کز گفتن نام جان دل می پرود از جا  
گفتا که نیایم کین خار به از خرما  
خورشید پرستم من خو کرده در آن گرما  
در جوی نیاساید جویش نبود ما و  
زین محنت خوش ترسان که باشد جز ترسا  
سودای کلیم الله شد جمله ید بیضا  
کز خار بروید گل لعل و گهر از خار

چون خانه زدند ایشان من مانم و شب تنها  
امروز گرو بندم با آن بت شکر خا  
من نیم دهان دارم آخر چقدر خندم  
مستم کن جانانا من بدهم شرحش را  
بر روی زمین ای جان این سایه عشق آمد  
شهری چه محل دارد کز عشق تو شور آورد  
کو عالم جسمانی کو عالم روحانی  
با مشعل جانان در پیش شعاع جهان  
چون باشد جان جان خوبی و نظام جان  
گفتم بدل از محنت باز آی یکی ساعت  
گر آیم از پستی می غرم از مستی  
ماهی که هم از اول بابحر بیامیزد  
در محنت عشق او در جست دوصد راحت  
چون نالماند آن خود نور برد آخر  
مگر یز زغم ای جان ور درد بود درمان

زین جمله گذر کردم ساقی می جان درده  
ای ساقی روحانی پیش آدمی جانی  
لب تشنه و سرگردان مارا مگذار ای جان  
آن باده جان افزا از دل ببرد غم را  
چون سرو طرب سازد هر غصه و ماتم را

۳۳۸۵

ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش  
با خاک همی بودم ز اقدام همی سودم  
یک سرمه کشیدستی جان را تو درین پستی  
بی مستی آن ساغر پست است دل لاغر  
در بیشه شیران رو تا صید کنی آهو  
هر سوی یکی ساقی با باده روانی  
از یار همی پرسى که عیدی ما عرسی  
در شش جهت عالم آن شیر کجا گنجد  
خورشید بسوزاند مه نیز کشد خشکی  
نوری که ز ذوق او جان مست ابد ماند  
چون غرقم چون گویم اکنون صفت جی چون  
تا تو نشوی ماهی این شط نکند غرق  
شرحی که بکرد این را آن خسرو بی همتا  
آن دل که ترا دارد هست از دو جهان بیرون

۳۳۸۶

هم لیلی و هم مجنون باشند از و مجنون

امروز منم احمدنی احمد یارینه  
شاهی که همه شاهان خربنده آن شاهند  
از ساغر الهی و ز شرب انا الهی  
من مست ابد باشم نی مست ز باغ ورز  
من قبله جانها ام من کعبه دلها ام  
ای آنکه چو ز گشتی از حیرت سیم وزر  
در خاتمه عالم در مدرسه دنیا  
کو باز چنان اوجی کوبال و پرشاهی  
از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقه  
با معنی شیری توحیف است که تاباشی  
من حال خمش کردم تابا ز بهش کردم

خاموش کن و کم گو در پرده اسراری

زیرا که سزا بر توجیاری و ستاری

۳۳۸۷

باز آمد از سلطان باطل و علم فرمان  
باز این دل دیوانه زنجیر همی درد  
جان یوسف کنعان است افتاده بچاه تن  
چون تیر همی برد از قوس تنم جانم  
می افتم و می خیزم چون با سمن از مستی  
سلطان سلاطینم هم آنم و هم اینم  
بهلوی شهنشاهم هم بنده و هم شاهم  
تو خلق همی دری از خوردن خون خلق  
در آخور این گاو آن خر چه کنی مسکن

روفاقه دیگر کن ترك مه واختر کن

۴۳۸۸

خورشید حقیقی را سجده بکن ای نادان

احمد چو مرا ایند رخ زرد و چنین سرمست  
باز این دل سرمستم دیوانه آن بندست  
سرمست کسی باشد که خود خبرش نبود  
دیوانه و سرمستم من جام تن اشکستم  
من قطره چرا باشم چون غرقه در آن بحر  
در حلقه آن سلطان چون حلقه نگیتم من  
نر آتش و نر بادم نی ز آیم و نر خاکم  
من عیسی آن ما هم کز چرخ گذر کردم  
من صوفی چون باشم چون رند خراباتم  
تن خفته درین گلشن جان رفت در آن گلشن

از خویش حذر کردم و ز دور قمر جستم

۴۳۸۹

بر عرش گذر کردم شکلی عجیبی بستم

بر بند در دوزخ یعنی طمع خوردن  
بس خدمت خر کردی سر گاه و جوش بردی  
گر خر نبودی آخر کی مسکن ما بودی  
آن گنده بغل ما را سر زیر بغل دارد  
تا سفره و نان بینی کی جان و جهان بینی  
اینها همه رفت ای جان بنگرمو محتاجان  
بردم ازین خرمن زین گندم و زین ارزن  
ما ایم چو فراشان بگرفته طناب دل  
تا چند ازین کو که چون فاخته ای ده جو  
هر شاهد چون ماهی رهن شده بر دامی

بگشای در جنت یعنی که دل روشن  
در خدمت عیسی هم باید مددی کردن  
گردون کشدی ما را بر دیده و برگردن  
کینه بکشم آخر زان کور دل کودن  
رو جان جهان را جوای جان جهان من  
بی برگه شدم آخر چون گل بعدی و بهمن  
بی سنبله میزان ای ماه تو کن خرمن  
تاخیمه ز نیم امشب بر نرگس و بر سوسن  
می درد این عالم از شاهد سیمین تن  
هر یک چو شهنشاهی هر یک زدگر احسن



شاهی و معالی جو خوش لست ابالی کو  
پادر رخ پر خون ندرخ بروخ مجنون نه  
از شیر بگیر این خومردی نه ای آخرزن  
شمشیر دغا برکش کی سخت اسد بر کن  
ای مطرب طوطی خو ترجیع سیم بر گو

۴۳۹۰

تا روح روان گردد چون آب روان درجو

ماه رمضان آمد ای یار قمر سیما  
ای یاوه هر جامی وقت است که باز آئی  
ای دیدن حلوائی زانسان کدند شیرین  
بر یاد لب دلبر خشک است لب ساغر  
مرغت ز خور و بیضه ماندست درین بیضه  
خالی شو و خالی به لب بر لب نائی نه  
گر تو به زان کردی آخر چه زیان کردی  
از صیف به صاف آیم و ز صاف بقاف آیم  
صفرای صیام ار چه سودای سر افزاید  
هر مرتبه چون مادر می باک کنند از گل  
بر جوی کنان توهم ایثار کن این نان را  
ای مستمع این دم غریدن سیلی دان

سرنامه توزینهافتاد و دو دفتر شد

وان زهره حاسد را هفتاد و دو دف بر شد

۴۳۹۱

صوم

آن باده صوفی بود از جام مجرد  
در حالت سودا چو دل و هوش نماند  
اول سبقت بود الف هیچ ندارد  
بی نیز اگر هیچ ندارد چو الف بین  
میم و الف و هاست مرکب نه بشین و ه  
پس بزم رسول آمد بی ساغر و بی جام  
بام فلک از آفت دیوار تو تنهاست  
بالا ترا زین چرخ کهن عالم لطف است

ترجیع کنم خواجه که این قافیه تنگ است

۴۳۹۲

نی خود بزم دم که دم ما همه تنگ است

ای مست شده از نظرت اسم مسما  
مرا چه ازین قصه که گاو آمد و خر رفت  
ای شاه تو شاهی کن و آراسته کن بزم  
وی طوطی جان گشته ز لبهای شکر خا  
هین وقت لطیف است از آن عربده باز  
ای جان و ولی نعمت هر وامق و عنذرا

هم دایه جانهای و هم جوی می و شیر  
جز این نه بگوئیم و گر نیز بگوئیم  
خواهی که بگوئیم بده جام صبوحی  
هر جا ترشی باشد اندر غم دنیا  
بر خیز بخیلانه در خانه فرو بند  
این مه ز کجا آمد و این روی چه رویست  
هم قادر و هم فاخر هم اول و آخر  
آن دل که نلر زیدت و آن چشم که نگریت  
تا شید بر آرد بسر کوه بر آید  
نگذارش آن عشق که سر نیز بخارد  
در شهر چو من کول مگر عشق ندیدست  
هر داد گرفتی که ز بالاست لطیفست

هر عشو که در بان دهدت دفع بهانه است

گوید که برون هیچ مرو شاه بخانه است

۴۴۹۳

آن مطرب خوش نغمه شیرین سخن آمد  
خندان شده اشکوفه و گل جامه دریده  
خوبان برسیدند ز بتخانه عیسی  
چون هجر گزیدند بدی جمله درختان  
جانهای گلستان بدم دی بیریدند  
چون صبر گزید آدم آمد فرجش زود  
در عید بهار ابر بر افشاند گلابی  
یک باغ پر از شاهدونی ترک و نهرومی  
بس جان که چو یوسف چه مملکت افتاد  
زیرا که ره آب خضر مظلوم و تار است  
خامش کن اگر چه غزل اغلب باقیست

ای ماه عذار من وای خوش قد و قامت

۴۴۹۴

بر خیز که بر خاست ز عشق توقیامت

ای جان مرا از غم و اندیشه خریده  
دیده که جهان در نظرش دور افتادست  
جان را بسگی داده بیریده ز اشغال  
جولاه که باشد که بود سلطنت او را  
آنکس که ز باغ خرد انگور فشارد  
آنروز که هر باغ بسوزد ز خزانها  
جان را به ستم در گل گلزار کشیده  
نادیده بیاورده دگر بار بدیده  
تا در رسد اندر هوس خویش جریده  
پادر چه اندیشه و سودابه تنیده  
شیرین بودش لاجرم ای دوست عقیده  
باشند درختان تو از میوه خمیده

جان را زند آن باغ صلاهای تعالو  
پیشه رسن ست این شب و این روز خنر کن  
این گردن ما زین رسن پیسه ایام  
از بولهب وحفتی او چونکه بیریم  
افسار گسسته فرس ورفته بصحرا  
بی فضل خزان گلشن ارواح شکفته  
بی کام و دهن این فرس روح چریده

ترجیع بگو تا که سر رشته بیا بند

۴۳۹۵

مستان همه از بحر چنین گنج خرابند

باد آمد و با بید همیگوید هی هی  
میگوید آن بید بدان باد ز خود پرس  
اندر تن من يك رگ هشیار نماندست  
از مردم هشیار بجو قصه تاریخ  
آن ترك سلام کند و گوید کم سن  
آن معتزلی گوید معدوم نه شی است  
لب بر لب دلدار چو خواهی که نهی تو  
اندیشه مرا برد سحرگاه بیباغی  
پرسیدم کای باغ عجایب تو چه باغی  
نزدیکم و دورم ز تو چون ماه چو خورشید  
هین دور شو از سردی بغزای ز گرمی  
خورشید نماید خبری بی دم و بی حرف

ترجیع سوم راجو سر آغاز نهادیم

۴۳۹۶

بس مرغ نهان را که پر و بال گشادیم

برجه که رسیدند رسولان بهاری  
از دشت عدم تا بوجودست بسی راه  
درباغ زهر کور یکی مژده برآمد  
در زلزله الارض خدا گفت زمین را  
انگیخت شکاران ترا شاه شکاری  
آموخت عدم را شه اولاغ سواری  
بنگر بعزیزان که برستند بخواری  
امروز کنم زنده هر آن مرده که داری

ابرش عوض آب همی روح فشاندی

۴۳۹۷

تو شرم نداری که نیایی ز نزاری

شاهنشۀ مائی تو و بگلربك مائی  
گر شخص توانی نجاست من از راه ضمیری  
آنجا که برستمت درخت تو وطن ساز  
برپایۀ تخت شه شاهان بسجود آی  
هر جا که گریزی بر ما باز بیایی  
می بینمت ای عشوه ده ما که کجایی  
زیرا ز وصولست ترا روح فزایی  
تا باز دهد جان تو از ننگ گدایی  
باز آ به که قاف تجلی که همایی  
ویرانه بجفدان بگذار و سفری کن

اینها همه بگذشت بیای شه خوبان  
 خوانی بنهادند و دری باز گشادند  
 گر جمله جهان شمع و می نوش بگيرد  
 اندر قفس اردانه و آبست فراوان  
 این هم بگذشت ای که ز تو هیچ گذر نیست  
 آن ساغر شاهانه مردانه بگردان  
 نی باده دلشور نه افشردۀ انگور  
 ای چشم من و چشم دو عالم بتروشن  
 ای مست شده آمده که زاهد و قتم  
 جان شاد بر آنست که بکنامت درین عشق

خندید جهان از نظر رحمت و عايش

۳۳۹۸

بس کن که بترجیع بگویم تمامش

من دم نزنم لیکن از نحن و نفخنا  
 این نای تنم را چو بیرید و تراشید  
 دل یک سرنی بود و دهان یک سردیگر  
 چون ازدم او پر شد و از دلب مستش  
 والله زمی آن لب اگر کوه بنوشد  
 نی پرده لب بود که گر لب بگشاید  
 آواز ده اندر عدم ای نای نظر کن  
 بگشاید هر ذره دهان گوید شاباش  
 زود از حبش تن به سوروم روان رو  
 اینجای نه آنجاست که اینجاست توان بود  
 هین وقت جهادست و که حمله مزدان

در من بدمد ناله بر آید به ثریا  
 از سوی نیستان عدم عز و تعالی  
 آن سر زاب عشق همی بود شکر خا  
 تنگ آمد و مستانه بر آورد عللا  
 چون رنگ شود ریزد ز آسیب تجلی  
 نی چرخ فلک ماندونه زیر و نه بالا  
 صد لیلی و مجنون و دو صد و امق و عذرا  
 و ندر دل هر ذره حقیر آمده صحرا  
 تا بر کشتد قیصر بر قیصر معلی  
 همی جای خوشی جو و در آور صفت هیجا  
 صفر امکن و در شکن از جمله توصفرا

ترجیع سوم آمد گفتی تو خدایا

۳۳۹۹

بر گم شده مگری که مرا هست عوضها

### چهارم

ایا خوبی که در جانها مقیمی  
 ز تو باغ حقایق ها شکفته  
 چو خوبان فانی معزول گردند  
 بوقت قحط بفرستی تو جانی  
 سهیل دیگری در چرخ معنی  
 در آری نیمه شب نا که شرابی  
 بوقت یسکی جان را ندیمی  
 نباتش را هم آبی هم نسیمی  
 تودر خوبی و زیبایی مقیمی  
 خدا و رزقا کریمان کریمی  
 تز کی کل روح من ادیمی  
 بگردانی که اشرب یا حمیمی

زهی ساقی زهی جام و زهی می      نعیم فی نعیم فی نعیمی  
ترازان صورت زیبایی دلبر

۳۴۰۰

یولد هم شراب من عقیمی

بیا کامروز سرمست ست ساقی      بیا کامروز زان دست ست ساقی  
بیا کامروز عشرتها مباح ست      بدلداری میان تست ساقی  
مثال شمع بنهادست معشوق      بسان گنج بنشست ست ساقی  
لطیف و صاف بگزیدست آن می      قدح هارا در اشکست ست ساقی  
همو ساقی همو ساغر همومی      حلیم و نرم آهست ست ساقی  
درون چشم ما شستست دلبر      میان جان مارست ست ساقی  
بیا می نوش کن در مجلس ما      که بس چالاک و برجستست ساقی  
بیایی گیر سغراق از کف او      که دردوران به پیوستست ساقی

بیامی نوش و بنشین و خمش کن

۳۴۰۱

که امروز ینه سرمست ست ساقی

جهان اندر گشاده شد جهانی      که وصف او نیاید در بیانی  
حیاتش را نباشد خوف مرگی      بهارش را نگرداند خزانی  
درو دیوار او افسانه گویان      کلوخ سنگ او اشعار خوانی  
چو جند آنجا پردطاوس گردد      چو گرگ آنجا رود گرد دشبانی  
برفتن چون بود تبدیل حالی      نرفتن از مکانی تا مکانی  
بغارستان پا بر جای بنگر      ز نقل و خاک گردد گلستانی  
بین آن صخره بر جای مانده      چو سیران کرد شد آن لعل کانی  
بشوی از آب معنی دست و صورت      که طبایخان بگستردند خانی  
ملائک زین بزائیده چو حوران      بزايند اینچینی ز انچنانی  
چودر معراج حی من عیان شد      جماد مرده شد صاحب عیانی  
بسی دیدم درخت رسته از خاک      که دید از خاک رسته آسمانی  
ز قطره آب دیدم که بزاید      قبادی رستمی و پهلوانی  
ندیدم من که از باد خیالی      برون آمد بهشتی یا جنانی

ز ترجیع این غزل را ترجمان کن

۳۴۰۲

بنوعی دیگرش شرح و بیان کن

چو در عهد و وفا دلدار مائی      چو خوانیمت چرا دلدار مائی  
چو الحمدت همی خوانیم پیوست      که چون الحمد دفع رنجهای  
در آ در سینه ها کلام جانی      در آ در دیده ها که توتیائی  
فرو کن سر ز روزنهای دلها      که چاره نیست هیچ از روشنائی  
چو عقلی بی تودبوانه بود مرد      چو جانی کس نمیداند کجائی

چو خمیری در سرمستان درافتی	رهائی از حیای و پارسائی
نباشد حسن بی تصدیم عاشق	که نبود عیدها بی روستائی
اگر چیزی نمیدانی بهالم	همیدانم که تو بس جان فزائی
چه جولانها کند جانها چو ذرات	که تو خوردشید از مشرق بر آئی
بجان بازی گشادار آورد دست	که جانم را تو استاد فنائی
مکش پا از گلیم خویش بیرون	که تادانا تر آئی از کشائی
عدود را مار آفاق تو میباش	که موسی صفا را تو عصائی

به ترجیع سیم مرصاد بستم

که بر بوی رجوع یار مستم

۳۴۰۳

رها کن ناز تا تنها نمائی	مکن استیزه تا عذرا نمائی
مکن گرگی مر نجان هم را	که تا چون گرگ در صحرانمائی
دو چشم خویشتن از عیب بردوز	که تا آنجا روی اینجا نمائی
منه لب بر لب هر بوسه جوئی	که تا زان دلبر زیبا نمائی
ز دام عشق بر خود نگهدار	که تا از اوج اودانی نمائی
مکن رخ همچو زرا از غصه سیم	که تا زان سیم و زان سیما نمائی
مشو مولای هر ناشسته روئی	که تا از عشق مولانا نمائی
چو تو ملک ابد جوئی بهمت	ازین نان و ازین شوربا نمائی
همی کش سرمه تعظیم در چشم	پسایی تا که نایبنا نمائی
چو ذره باش جویان سوی خورشید	که تا چون خاک زیر پا نمائی
رها کن عربده خو کن حلیمی	که تا از بزم شاه ما نمائی
چو استاده بیالا شبروی کن	که تا زان ماه بی همتا نمائی
مزن مر کوزه را بر خم صفوت	که تا از عروۃ الوثقی نمائی

ز بعد این غزل ترجیع باید

شراب و گل مکرر خوشتر آید

۳۴۰۴

پنجم

ای چشم و چراغ هر دو دیده	ما را بقروی جان کشیده
ما را ز قرو میار بیرون	ناخورده تمام و ناچریده
لاغر چو هلال مانند طفلم	سه ماهه ز شیر و آب پریده
بگذار بلطف طفل جان را	اندر بر دایه در خزیده
چون ناله ما بگوشت آید	آن را شمار نا شنیده
ور لب سرشاخ سخت گیرد	هر سبب که هست نارسیده
جان نیست از آن جمال کمتر	تا دایه عقل بر گزیده

سه بوسه ز تو وظیفه دارم ای بر رخ من سحر گزیده  
تا صلح کنیم بر دو امروز زیرا که ملولی و رمیده  
خامش که کریم دلبرست او اخلاق و خصال او حمیده  
صد خدمت و صد سلام از ما

۳۴۰۵

بر عقل کل خموش گویا

ای بسته ز توبه بیست تر کش بستان قدح رحیق در کش  
زیرا که قضای می امان ست آن زلف معنبر مشوش  
ای زاهد وقت وقت شهرخ سودت نکند رخ مکرمش  
بینی کردن چه سود دارد با آنکه دهان زنی چو کریش  
سجده کن و سرمکش چو ابلیس بیش رخ آن نگار مهوش  
از شش جهت ست یار بیرون پر نور شده ز روش هر شش  
دلدار مروز سخت سرمست پر فتنه و غصه و تجمش  
جان دارد صد هزار حیرت از حسن منقش منقش  
از عشق زمین پر از شقایق وز عشق فلک چنین منقش  
خاموش شراب عشق کن نوش ایمن شو ارتعاش و مرغش

چون لعل لبث نمود تلقین

۳۴۰۶

بر دل بندیم بند نعلین

ای خواجه تو غافلانه میباش چون بیخبری ز شور او باش  
آنچه ره که رشک نور محض ست با ناخن زشت خویش مغراش  
آن مه بخیال در نگنجد بتها بخیال خسانه متراش  
قصد بت و بت پرست چون او ست غیر کل جمله چیست جز لاش  
از سوی سرش خبر ندارد کز نور رخش کشد بصرهاش  
پایانه او که می شناسد چون بوسد کس ز رشک پاهاش  
اما ز قضاست مات من مات هم حکم خدای عاش من عاش  
خامش که به شب خبر ندارد آنکس که بروز خورد خشاخ

زین گونه حدیث در نوشتم

۳۴۰۷

از شورش خلق در گذشتم

ای درد دهنده ام دوا ده تاریک شده دلم ضیاده  
درد تو دواست دل ضریر است این چشم ضریر را شفا ده  
نومید نمی شوم بهر غم نومید شونده را رجاده  
هر دیده که بهر تو بگرید کحلش ده و نور مصطفی ده  
شکرش ده و آن گهیش نعمت صبرش ده و آن گهی بلا ده  
گر جان جهان وفا ندارد از رحمت خویش شان وفا ده

خونمی تو خوشست و هم خوشی بخت  
کار تو عطاست هم عطاره  
آندل که غم تو خورد روزی  
بازت ز دم خوشت نوا ده  
این قفل تو کرده ای برین دل  
بفرست کلید و دلگشاده  
کس طاقت چشم تو ندارد  
این چشم مرا عوض رضاده  
هم منکر و پس نکیر آمد  
رو جان بستان به آشناده

رحم آر برین فغان و تشنیه

۳۴۰۸

تا در کنش قرین ترجیع

ای بانگ وصلای آن جهانی  
ای آمده تا مرا بخوانی  
ما منتظر دم تو بودیم  
شادا که رسول لامکانی  
هین قصه آن بهار بر گو  
چون طوطی آن شکرستانی  
افسرده شدیم و سرد گشتیم  
از زمزمه دی خزانی  
زهر آمد آن شکر که اوداد  
سردی و فسر دگی نشانی  
پا زهر پیار و چاره ای کن  
کز دست شدیم هین تو دانی  
زین زهر گیاه ما برون بر  
هم موسی عهد و هم شبانی  
پیش تو امانت شعیبیم  
ما را بحران به مهربانی  
تا ساحل بحر و روضه مارا  
در پیش کنی و خوش برانی  
تا فربه با نشاط گردیم  
از سنبل و سوسن معانی  
مارا برهان ز مکر آن پیر  
مارا برسان بدان جوانی

پنهان گشتند این رسولان

۳۴۰۹

از تنگ تکبیر ملولان

ای خواب برو نه همدانم  
تا بیکس و متحن نامن  
چون دیگ بر آتشم فشانندی  
در دیگ چه میپزی چه دانم  
یک لحظه که من سری بخارم  
ای عشق نمیدهی امانم  
از چشم دو گوش حلم بستی  
تا نشوی آوۀ فغانی  
ما را بجهان حواله کم کن  
ایجان چو که من نه زین جهانی  
بگشای رهم که تا سبکتر  
جان را بجهان جان رسانم  
یاری فرما قلاوزی کن  
تا رخت بکوی تو کشانم

ای آنکه تو جان این نقوشی

۳۴۱۰

کزین نیوشی

آن سفره پیار در میان نه  
وان کاسه به پیش عاشقان نه  
امروز قیامت تو بر خاست  
بر خیز و قدم بر آسمان نه  
از آتش عشق نردبان ساز  
بر گنبد چرخ نردبان نه  
ای زهره زخمشای هندو  
ترکان توئی در کمان نه



گرسینه زبان کند ز زحمت زخمی دیگر بران زبان نه  
چون نکته ز راه چشم گوئی ما را همه مهر بر دهان نه

ای اشک چورفتی از در چشم

آنجا رو و سر بر آستان نه

۳۴۱۱

ای نفس تو شد گنه فزائی کرمی بدو گشت اژدهائی  
شب مرداری حرام خواری روز ماخوت و دزد اژدائی  
رو داد بخواه از امی سری صاحب علمی صواب رائی  
نبود بلد از خلیف خالی مخلوق کیست بی خدائی  
رنجور بود جهان به تشویش بی عدل و سیاست و لوائی  
بیماری و علت جهان را شمشیر بود پسین دوائی  
هنگام جهاد اکبر آمد خیز ای صوفی بکن غزائی  
از جوع بیر گلوی شهوت شوریده مشو به شور بائی  
تن باشد و جان سخای درویش اینست اصول هر سخائی  
بگذار بآتشش که آتش مر خامان راست کیمیائی

خاموش که نار نور گردد

۳۴۱۲

ساقی شود آتش و سقائی

تا ساقی ما شوی بیاری کفرست حرام هوشیاری  
ای عقل اگر چه بس عزیزی در مست نظر مکن بخواری  
گر آن داری نکو نظر کن کان اودارد تو آن نداری  
گر پای ترا بتی نگیرد یکدم نهد که سر بخاری  
دیوانه شوی درو سوایم در ریگ سیاه تخم کاری  
در مرگ حیات دیده عارف چون رست ز دیده های ناری  
نور آمد و نار افر و کشت دل را بکشد دم بهاری  
در چشم تو شب اگر چه تیره ست در دیده او کند نهاری  
میگوید عشق با دو چشمش مستی و خوشی و پر خماری  
بس کردم تا که عشق بی من تنها بکند سخن گذاری

امروز دلست آرزو مند

۳۴۱۳

چون طره یار بند بر بند

تیزاب توئی و چرخ مائیم سر گشته چو سنگ آسیابیم  
تو خوردشیدی و ما چو ذره از کوه بر آی تا بر آیم  
از بهر سکنجبین عسل ده ما خود همه سر که میفزائیم  
که خیره تو که تو کجائی که خیره خود که ما کجائیم  
که خیره نقل خود بسران که خیره آنکه با خود آیم

که خیره بسط خویش ایثار      باقبض که مهره در ربائیم  
گاهی مس و گاه زر خالص      گاه از پی هر دو کیمیائیم

ترجیع دو ذوق و میل انجی

در دادن و در گرفتن ازحی

۳۴۱۴

چون با خبری زهر فغانی      زین حالت آتشین امانی  
مهمان من آمدست اندوه      خونریز و درشت میهمانی  
هرسیلی اوچو ذوالفقارست      هر نکته او یکی سنانی  
زو تلخ شده دهان دریا      چون تلخ شد آنچنان دهانی  
یک لقمه کند هزار جان را      که داد دهد به نیم جانی  
دریاچه بود که از نهیبش      پوشید کبود آسمانی  
مائیم سرشته نوازش      برورده نازنین جهانی  
خو کرده به سلسبیل و تسنیم      باساقی و چون شکرستانی  
با جمع شکر لبان رقاص      هر لحظه عروسی و جوانی  
این عیش و طرب دریغ باشد      کاشفته شود بامتحانی  
حیف است که مجلس لطیفان      ناخوش شود از چنین کرانی

ترجیع سوم رسید یارا

هم بر سر عیش آرمارا

۳۴۱۵

در چاه فتاده در بر آرش      بیچاره و منتظر مدارش  
ور وعده دهیش تا بفردا      امروز بسوزش از شرارش  
بخشای برین اسیر هجران      بر جان ضعیف بیقرارش  
هر چند که ظالم است و مجرم      مظلوم و شکسته دل شمارش  
گشت ست چو لاله غرقه خون      گشت ست چو زعفران عذارش  
خواهد که به پیش تو بمیرد      اینست همیشه کار و بارش  
یار دگری کجا پسندد      آن را که خدا بدست یارش  
آن را که بخوانده ای تو روزی      مسپار بدست روزگارش  
هر چند بزیر کوه غم ماند      اندیشه تست غمگسارش  
امسال چو ماه میگذارد      چون آید یاد وصل یارش  
راهی بگشا درین بیابان      ماهی بنما درین غبارش

گر شرح کنم تمام پیغام

میامان از شراب و از جام

۳۴۱۶

که شاد بخورد نست و تحصیل      که شاد بخرج آن و تحلیل  
خون نخل گهی بکسب میوه      گاهی به نثار آن و تنزیل  
که ماتم وقت اندر ایثار      که عباسی بطوف زنبیل

ورز آنکه مرکب از دو قندیم      تذلیل نه باشد و نه تبجیل  
هم اصلاح است دلبر عرش      درمانده ز رفع خفص قندیل  
بس اصلاحی برای افساد      بس افسادی برای تبجیل

بس مرغ ضعیف پر شکسته

۳۴۱۷

خرطوم هزار فیل خسته

هر روز بگه ز در در آبی      بر دست شراب آشنای  
بر روی تو جان تازه یابم      یارب چه لطیف خوش لقای  
مارا پیروی ز سر بعشوه      دیوانه کنی و های هائی  
مارا چه عدم چوهست با تو      ورنیست وجود می نمائی  
دی کرده هزار گونه توبه      از توبه مجو دگر گدائی  
دل کرده عزیز توبه توبه      بگرفته طریق پارسائی  
چون بیند توبه روی خوبت      داند که عدوی توبهائی  
بگریزد توبه و دل او را      فریاد کنان پیا کجائی  
گویند رسید مرگ توبه      از توبه مجو دگر کیائی  
توبه اگر ازدهای نر بود      ای عشق زمرد خدائی

ترجیع نهم بگوش قوال

۳۴۱۸

تو گوش رباب راهمی مال

### ششم

ای آنکه مارا از زمین بر چرخ اخضر میکشی      زود تر بکشی زود تر بکش زیر آکه خوشتر میکشی  
امروز خوش برخاستم با شور و با غوغاستم      امروز زو بالاستم کامروز برتر میکشی  
امروز می هر تشنه رادر حوض وجومی افکنی      ذوالنون و ابراهیم را در آب آذر میکشی  
امروز خلقی سوخته در تونظرها دوخته      تا خود کرا پیش از همه امروز دربر میکشی  
ای اصل اصل دلبران امروز چیزی دیگری      ایدل چه خوش دل میبری ای سرچه خوش سرمیکشی  
ای آسمان خوش خرگهی وی خاک زیبا در گهی      ای روز گوهر میدهی وی شب چو عنبر میکشی  
ای صبحدم خوش میدمی وی غنچه پنهان میروی      ای سرو از قعر زمین خوش آب کوثر میکشی  
ای گل چه نیکو مجرمی وی باد با او همدمی      ای مهر اختر میکشی وی ماه لشکر میکشی  
ای روح راح این تنی ای شرع مفتاح منی      ای عشق شنگ و رهنی ای عقل دفتر میکشی  
ای باد دفع غم تو می هر در دردا مرهم تو می      ای ساقی شیرین لقا دریا بساغر میکشی  
ای باد بیک هر سحر کز یار می آری خبر      خوش ارمغانهای آن زلف معنبر میکشی  
ای خاک ره دردل نهان داری هزاران گلستان      ای آب بر سر میروی در بهر گوهر میکشی  
ای آتش لعین قبا از عشق داری شعلها      بگشاده لب چون ازدها هر چیز را در میکشی

ترجیع این باشد که تومارا بیلا میکشی

۳۴۱۹

آنجا که جان روید از وجان را با اینجا میکشی

ای فتنه انگیز خسته صد جان بهم آمیخته  
در سایه آن لطف تو آخر گشایم قلب تو  
از چشم بردی خوابها زین فرقه گرداها  
اعدفته در خون رهی تور شک خورشید و مهی  
از برق آن رخسار تو از شعله انوار تو  
ای شمع افلاک زمین وی معجز روح الامین  
ایخوی ترکان ریخته بالولیان بگریخته  
در سر نشسته الف تو زان طره آویخته  
زان طره پرتاب هامشکی به عنبر ریخته  
با این همه شاهنشهی باخاکیان آمیخته  
از حلم موسی وار تو از بحر گردانگیخته  
عشقت نشسته در کین خون هزاران ریخته

مخدوم شمس الدین ترا گشتی درین يك ماجرا

۳۴۲۰

این عفو بسته شد چرا ای خسرو هر دوسرا

ای آنکه مارا میکشی بس بی محابا میکشی  
چند استخوان مرده را باردگر جان میدهی  
زین پیش جانها بر فلک بودند هم جام ملک  
ای مهر و ماه و روشنی آرامگاه دامن  
ای آفتاب نیکومی وی بغت اقبال جوان  
چون دیدم آن سفراق نودستار دل کردم گرو  
ای عقل بستم میکنی وی عشق هستم میکنی  
ای عشق میکن حکم مر مارا ز غیرت سر بر  
ای جان بیا اقرار کن وی تن برو انکار کن  
هر کسکه نیکو بد کشد او را بسوی خود کشد  
ای سر تو از وی سر شدی وای با زور هیر شدی  
ای سر بنه سر بر زمین گر آسمان میبایدت  
ای چشم منگرد بر شروی گوش مشنوخیر و شر  
بیهوده کم گوی زبان هر سوی کم ناز ای بیان

والله که نیکو میکشی بالله که زیبا میکشی

۳۴۲۱

بی تیغ و خنجر میکشی بی دست و بی پامیکشی

تنها سپهران میروی یا پیش مستان میروی  
در پیش چوگان قدر گویی شدم بی باوسر  
از شمس ننگ آید تر ایه تیره ننگ آید ترا  
بس نادره یار آمدی بس خوب دلدار آمدی  
ای دلبر خورشید روی عیسی بیمار جو  
تو سر بسر جانی مگر یا خضر دورانی مگر  
ای قبله اندیشه ها شیر خدا در پیشه ها  
یا سوی جانان میروی باری خرامان میروی  
بر گیسو با خویشم ببر گسوی میدان میروی  
افلاک تنگ آید ترا اگر بهر جولان میروی  
بس دیر و دشوار آمدی بس زود و آسان میروی  
ای شاد آن قومی که تودر کوی ایشان میروی  
یا آب حیوانی مگر کز خلق پنهان میروی  
ای ره نمای بیشها چون عقل در جان میروی

که جام هش را میبرد پرده حیا را می درد  
 هجران چه هر جائی که تو کردی برای جستجو  
 که روح را گوید خرد چون سوی مستان میروی  
 چون ابر با چشمان تر با ماه تابان میروی  
 ای نور هر عقل و بشر روشن ترا از شمس و قمر

۴۴۴۲

ترجیع سوم را نگر نیکو بر افکن يك نظر  
 سلطان خوبان را نگر مست از خرابات آمده  
 در قصد خون عاشقان دامن مگر اندر زده  
 سوگند خورده آن لعین هستم یکی از ناصحین  
 يك عقل پیدا آمده در والد و در والد  
 تا تو نیایی عاقلی در حلقه آدم کده  
 جز لیلی و معجون ما پژمرده و بی فایده  
 از جام حق مست کنم باد او گیر و عریده  
 بر ریز يك رطل گران بر منکر این قاعده  
 آمد فراوان جام و می بگذشت دور مانده  
 آمد بهار و رفت دی آمد او ان نوش و نی  
 آمد بهار و رفت دی آمد او ان نوش و نی

ترجیع کن هین ساقیا درده شراب چون بقم

۴۴۴۳

تا گرم گردد گوشها من نیز ترجیعی کنم  
 درد دل عشاق را نك سوی درمان میکشی  
 مر تشنه عشاق را در آب حیوان میکشی  
 خود کی کشی نو شاه را یا خاطر آگاه را  
 هر کس که او انسان بود او را از اینسان میکشی  
 سلطان سلطانان تو می احسان بی پایان تو می  
 در قحط این آخر زمان نك خوان احسان میکشی  
 پیش دو سه دیودنی چندین تواضع میکنی  
 چون بحر رحمت خس کشد ز نبیل ایشان میکشی  
 الله یدعوا آمده آزادی زندانیسان  
 چون بحر رحمت خس کشد ز نبیل رحمت میکشی  
 زنبیل شان پر میکنی بر لعل و بر درد میکنی  
 تو سر مکش تا من کشم چون تو پریشان میکشی  
 فرعون را گفته کرم بر تخت ملکیت میبرم  
 مانند موسی کش مرا کور تو پنهان میکشی  
 فرعون گفت این را بطله از تست و موسی واسطه  
 ماه از کفش کی تابدی تو سر ز رحمان میکشی  
 چون عاشق در مانده ای بروی چه ندان میکشی  
 ده سال چو پانیش کرد چون نام چو بان میکشی  
 این گفت سر بر میرود چون سوی کیوان میکشی  
 ای شمس تبریزی ز تو این ناطقه جوشان شده

ترجیع دیگر این بودای جان که هر دو میکشی

۴۴۴۴

افزون شود در دلم يك لحظه گر کم میکشی  
 عیسی جان را از زمین فوق ثریا میکشی  
 بی فوق و تختی هر دمش تار ب اعلی میکشی  
 مانند موسی چشمه ها از چشمه پیدا میکنی  
 موسی جان را هر زمان بر طور سینا میکشی  
 این عقل بی آرام را می بر که نیکو میبری  
 وین خون جان آشام را میکش که زیبا میکشی  
 تو جان جان ماستی مغز همه جانهاستی  
 از عین جان بر خاستی مارا سوما میکشی  
 ما ئیم چون لاسر نگون و زلا تو مان آری برون  
 تا صدر الا کشکشان لارا به الا میکشی  
 از تست نقش بتکده چون مسجد اقصی شده  
 وین عقل چون قندیل را بر سقف مینا میکشی

شاهان سفیهان و راهمه بسته بزندان میکشند  
تن را که لاغر میکنی برمشک و پرزرمیکنی  
نزدیک مریم بی سبب هنگام آن درد و تعب  
زاغ تن مردار را در جیفه رغبت میدهی  
یوسف میان خاک و خون در پستی چاهی زبون  
یونس به بحر بی امان محبوس بطن ماهیان  
در پیش سرمستان دل در مجلس پنهان دل

تواضع و زندان شان سوی تماشا میکشی  
مر بیهوشی را پیشکش شهر عتقا میکشی  
از شاخ خشک بی قلب هر لحظه خرما میکشی  
طلوطی جان پاک را مست شکر خا میکشی  
از راه پنهان هر دمش ایجان بیالا میکشی  
اورا چو گوهر سوی خود از قدر دریا میکشی  
خوان ملائک می نهی نزل مسیحا میکشی

تر جمیع دیگر به بود امروز چون خوان میکشی

فردوس جان را از کرم در پیش مهمان میکشی

۴۴۴۵

گر ساقیم حاضر بدی وز بادۀ او خوردمی  
گر خاطر اشتر دلم چون شیر گیر او شدی  
سر مست پیرو آن آیمی در مجلس سلطان خود  
نی دردمی نی کشتی مطلق خیالی گشتی  
نی در هوای مانمی نی در بلای جانمی  
نی سرو سر گردانمی نی سنبل رقصانمی  
نی غنچه بسته دهان از ضعف دل گشته نهان  
هر لحظه گوید شاه دین صد آنچنان و همچنین  
کر نه چو باران در چمن میدادمی داد ز من  
ملک سلیمان نقل شده ماهی فروشی شد فنش  
کر صیف بودی بی دهی خادی نخستی پای گل  
کر عقده آن ساحره از پای جانم واشدی

در شرح چشم جادویش صد سحر مطلق کردمی  
شیران نر را این زمان در زیر زین آوردمی  
فرمان ده هر شهر می درمان ده هر دردمی  
نی تری و نی خشکی نی گرمی نی سردمی  
نی بر زمین چون کوه می نی بر هوا چون گردمی  
نی لاله لعلین قبا نی زعفران زردمی  
نی این جهان نی آنجهان نور خدا پروردمی  
پیدا شدی گر زانکه من در بند بردا بردمی  
باجله فردان جفتمی با جله جفتان فردمی  
بی رنج راحت گر بدی من مورد ناز دردمی  
گر بی خماری می بدی انگور را نفس دردمی  
بر کوری هر رهنی صد رستم و صد مردمی

جانا بمانی تا ابد ای چشم ما روشن بتو

۴۴۴۶

ای شاد داد موقوف جان دوصد چون من بتو

می گفت با حق مصطفی چون بی نیازی تو زما  
حق گفت ایجان جهان گنجی بدم من بس نهان  
عکس رخ آنجان جان باشد چو مهر آسمان  
گر شیر میخواستن در خم بجوشد مدتی  
آبی که جفت گل بود کی آینه مقبل بود  
جانی که پیرون شد ز تن گوید بدو سلطان من  
مشهور باشد اینکه مس از کیمیا زر میشود  
نی تاج خواهد نی قبا آن آفتاب از فیض حق  
بهر تواضع بر خری بنشست عیسی ای پسر  
ای روح اندر جستجو سر کن قدم چون آب جو

حکمت چه بود آخر بگوید خلقت هر دوسرا  
میخواستم پیدا شود آن گنج احسان و عطا  
پشتش بود بهتر ز روگرتو ندانی روی را  
خواهد قفا که روشو پس بایدش خوردن قفا  
چون او جدا گردد ز گل آینه گردد با صفا  
ز آنسان که رفتی آمدی آثار گور آلا می  
این کیمیای نادره کرده است مس را کیمیا  
هست او دوصد کل را کله و ز بهر صد عریان قبا  
وزنه سواری کی کند بر پشت خر باد صبا  
ای عقل بهر آن بقا داریم برو راه فنا

چندان بکن تو ذکر حق کز خود فراموش شود  
دانی که بازار امل بر حیل است و بر دغل  
خواهی که در جانان ما در دولت خندان رسی  
این ترک خوش آمد ولی ترجیع سوم میرسد  
ایجان جانان که ز تو جان می پذیرد که جسد  
۴۴۴۷

از باد شب های تو از مستی لب های تو  
ای رستم دستان تر باشی مخنث تر ز غر  
آه از مغولی های تو آه از ملولی های تو  
بالعل همچون مشک وش باتابش سیمین برش  
ای صاف همچون جام جم بیشت نمایشهاست کم  
جان را ز تو بیچارگی بیچارگی یکبارگی  
مخدوم شمس الدین شهم هم آفتاب و هم مهم  
بر خاک ارمن سرنهم هم سر بود زان متهم  
۴۴۴۸

ما جمله مهجوران شده در خوابگاه پنهان شده  
صغرام از سودای تو وز لعل جان افزای تو  
زان روی همچون ماه توشاهان حشم در راه تو  
ای مغنر روحانیان وی دبدبه ربانیان  
هر کس که دارد عقل و جان باشد جنس اس و جان  
خاموش کن مگشادهن کم گوی بیمعنی سخن  
قومی شده رقصان دین با صد هزاران آفرین  
آن آفتاب نیکوان اندر حجاب این جهان  
تبریز باقی جهان با هر که را عقلست و جان  
میدان فراخ ست ای پسر تو گوشه ای من گوشه ای  
همچون ملخ در کشت شه تو خوشه ای من خوشه ای  
۴۴۴۹

هم دوت خوش هم خوت خوش هم بیخ و زلف و هم قفا  
ای صورت عشق ابد وی حسن تو بیرون زحد  
ایجان و باغ یاسمین ای شمع افلاک و زمین  
ای خوان لطف انداخته وی با لثیمان ساخته  
ای دیده خوبان چین در روی تو نادیده چین  
ای صبر بخش زاهدان اصلاح بخش عابدان  
با عاشقانم تجفت من امشب نخواهم خفت من  
دارم رفیقان از برون دارم حریفان در درون  
هم شیوه خوش هم میوه خوش هم لطف تو خوش هم جفا  
ای ماه روی سرو قد ای جانفزای دلگشا  
ای مستغاث العاشقین ای شهسوار هل اتی  
طوطی و کبک و فاخته گفته ترا حید و ثنا  
دامن ز کولان درمچین مغراش رخسار رضا  
وی گلستان عارفان در وقت بسط و التقا  
خواهم درو کردن ترا ای دوست تا وقت دعا  
در خانه جوئی دلبران در صفت اخوان صفا

ای رونق باغ و چمن وی ساقی سرو و سمن

شیرین شدت از تو ومن ترجیع خواهم گفت من

۴۴۴۰

هرگز ندیدستم که مه آید بصورت بر زمین  
کی ده برند اندیشه کان شیر نروان پیشها  
گفتم بدل باری دگر رفتی درین خون جگر  
از روی گویم یا زمو از طره گویم یا زخو  
اندر خوری روی صنم کو لوح تا نقشی کنم  
حاصل گرفتار ویم مست و خراب آن میم  
وزدرد هجرانش زمین رو کرد اندر آسمان  
آمد جواب این هردو را از جانب مهمان سرا  
دولت قلاووزی شده این هردو را برهم زده  
زین شعلهای معتمد سردل هر نیک و بد  
کی تشنه ماند آن جگر کودل نهد برجان ما  
ای باغ کردی صبرها دردی رسیدت ابرها  
شمس جهان ست این قمر از آسمانست این قمر

پنهان کنیمش ما ازو جان فرد تنها می چشد

۴۴۴۱

ترجیع گیرد گوش او از پرده ها بیرون کشد

یک مسئله می پرسمت ای روشنی در روشنی  
خود در فسون شیرین لبی مانند داود نبی  
نی بلکه شاه مطلق بگلربگ ملک حقی  
تا من ترا نشناختم بس اسب دولت تاختم  
هر لحظه با جانی نوم هردم بیباغی میروم  
نی چرخ دانم نی سهانی کاله دانم نی بها  
ای رازق ملک و ملک وی قطب دوران فلک  
خوش ساعتی کان سرومن سرسبز باشد در چمن  
لاله بخون غسلی کند نرگس بعیرت بر زمین

ای ساقی بزم کرم مست و پریشان توام

۴۴۴۲

وی گلشن باغ ارم امروز مهمان توام

هفتم

از سر روزنه سحر گفت بسخره مهی  
معتکف وصال او لیک تو کیستی بگو  
هی تو بگو که کیستی که توندانیش رهی  
بی رسن عنایتم پر نرود کس از چپی  
گفت که لا ابالی خیره کش شهنشهی  
بی پروبال فضل من بر نبرد زتن ولی



عشق ز جام من بود عشرتی و مهر قهی  
 گریه بهشت خوش شود باشد کول و ابلهی  
 جز بر من مرید را کو کنفی و درگی  
 کول ز حرف من بود نکته شناس و آگهی  
 تا ز تو لاف میزنم کامد یار ناگهی  
 نیک بجوش و صبر کن صاف شوی تو آنکهی  
 این نه بود که با کسی گنجم من بخرگی  
 از فرح و صفا زند آن گل سرخ قهقهی  
 نادره عیسی که او دیده دهد باکمی  
 صاحب نان و جامگی هر طرفیست انبهی  
 ورنه نیم مشبهی غره هر مشبهی  
 هم تو بگو که قادری فایده بی موجهی

ای تو بفکرت دنی خون حیبت ریخته

نیک نگر که او تو می ای تو ز خود گریخته

۳۴۳۳

به که سفر کنی دلا رخت با آسمان بری  
 تو بمیان جوز دهر در چه خیال اندری  
 گر چه که غره میکند گاو بسحر سامری  
 زود فتد که نیستش قوت پر جعفری  
 باز سپید کی شود کی دهد از کبوتری  
 گر چه ز صورتی کند صنعت کف آذری  
 پیش خدای سر نهی گر بستانی آن سری  
 سرمه دهی بصر بری و چه خوش ست تاجری  
 ترك هوا و آرزو هست سپهر بیماری  
 مست خراب میروی نقل ملوک میخوری  
 وز صنمان شرمگین پرده شرم میداری  
 گلین مشکبوی تو با قدح است عرعری  
 کای هوس مراد جان سخت لطیف منظری  
 جان هزار جنتی رشك هزار کوثری

این غزل ای ندیم من بی ترجیع چون بود

بند گیش که بند تو سلسله جنون بود

۳۴۳۴

عزم رجوع میکنم رخت بچرخ می برم  
 گفتم تا بیامدم دیده شده مسافرم  
 من بدرونه واصلم من بحظیره حاضرم

عقل ز حفظ من بود کشته خطیب انجن  
 بی رخ خوب فرخم قامت هر که گشت خم  
 بادیه با نوشته ای شهر بشهر و کو بکو  
 مرده زبوی من شود زنده و زنده دولتی  
 گفتم گریه میکنم ای تو حیات هر صنم  
 هست مرا زمان زمان لطف و کرم جهان جهان  
 گفت چو جفت توشوم تو بزمان فنا شوی  
 از چه رسید آب را آینه ای ز صافتی  
 مست طیب حاذقی نیک و لطیف و صادقی  
 کم بود این یگانگی لیک ز راه بندگی  
 بهر مثال گفتم این بهر نشاط هر حزین  
 شرح که بی زیان بود بی حذرو زیان بود

چونکه ز آسمان رسد تاج و سریر و مهتری  
 بین همه بحریان بکف گوهر خویش یافته  
 هین هله گاه مرده را شیر مخوان و سر منه  
 گر نمرود بر پرد فوق به بر کر کسان  
 گر چه کبوتری بغن کبک شکار میکند  
 جان ندهد بجز خدا عقل هم او کند عطا  
 درد سری تهی مکش کوست بحیله نیم کش  
 سر که دهن شکر بری شبه دهی گهر بری  
 جود و سخا و لطف جو سجده بری چو آب جو  
 روضه سبز و حور بین ساکن روضه حور بین  
 فرجه باغ میکنی عشرت لاغ میکنی  
 آمده ماه روی تو جانب های و هوی تو  
 روح عقول سو بسو سجده کنان چو آب جو  
 سخت مفرح غمی عیسی چند مریم سی

نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم  
 گفت که ارجمی شنباز بشهر خویش رو  
 آن چمن و شکرستان هیچ نرفت از دلم

چون ز سباع طیر او اوج هوا مخوف شد  
گفت در آ و غم مخور ایمن و شادمان بپر  
هر که برات حفظ ما دارد در ره فنا  
نوح هزار سال او بنده خاص پاک خو  
گفت کلیم ز آب غم من نخورم که من درم  
گفت مسیح مرده را زنده کنم بامر هو  
گفت محمد امین من باشارت مبین  
صورت را برون کنم جانب شاه جان روم  
چون بروم براه را هیچ مگو که نیست شد  
نام خوشم که در جهان باشد چون صباوزان  
ساکن گلشن و چمن پیش خوشان ناخوشان

عزم سخن چو میکنی هم غزل دگر بگو  
گر نه به پیش مستمع دارد هر سخن دورو

۴۴۳۵

هشتم

بجانب غیب باری بسفر برید باری  
هله ای نکو نهادا که روانت شاد بادا  
هله چشم پر نم تو ز خدای باد روشن  
پرد آهو ضمیرت ز ریاض قدس بسالا  
سو آسمان عیسی تو چگونه ای و چونی  
بر هانشای سعادت ز فراق رنج وحشت  
ز جهان برفت باید چه جوانی و چه پیری  
به صلائی تو دویدم ز خیال خود بریدم  
اگر آفتاب عمرم به غاربسی فروشد  
و گر آن ستاره ناگه بفسرد از نحوست  
و گر از سرای دنیا نبدم بعمر کوتاه  
هله ساقی از فراقت شب و روز در خمارم

۴۴۳۶

تو بیا که من ز مستی سر جان خود ندارم

تو برو که من از اینجا به نمیروم بجائی  
تو برو که دست و پائی بزنی بجهد و کسبی  
کز عقل خود شناسی تو بهای هر متاعی  
بر خلق و عشق سودا گنه کبیره آمد  
ز برای چون تو مائی سزد این چنین کیائی  
که رود ز پیش یاری قمری قمر لقائی  
که مرا زدست عشقت بماند دست و پائی  
که مرا نماند عقلی ز مه گران بهائی  
چو ترا ملامت آمد ز خلاق و جفائی  
که ثواب کار باشد خرد از چنین خطائی

نه باختیار باشد غم عشق خو برویان  
 هله بگذرای برادرزحجاب چرخ اخضر  
 چوندید چشم عالم فر نور صورت تو  
 ز برای گندم آمد پدر بزرگت اینجا  
 که همیشه تیره باشد بنشسته ای درین غم  
 بجناب بحر صافی برویم همچو سیلی  
 تو که جنس ماهیانی سو بحر از آن روانی  
 یم و آب حوض کوثر همه عاریست و عارض

بشد اینسخن مشرح ترجیع را بیان کن

نمرات عشق بر گو عقبات را نشان کن

۴۴۴۷

چمن بهار خرم طرب و نشاط هستی  
 ز من گلست و لاله که سمن نمود کاله  
 بی شکر سرو و سوسن چو شکوفه صد زیان شد  
 پی ناز گفت گلبن بعتاب دفع بلبل  
 گل سودی از عبادت پرسید زعفران را  
 بجواب گفت او را که ز داغ عشق زردم  
 بچنار گفت سبزه بچه فن بلند گشتی  
 به شکوفه گفت غنچه زچه روی بسته چشتی  
 بجواب گفت این خو که تو داری ای جفاگر  
 هله ای بتان گلشن بکجا بدید شش مه  
 تو هم از عدم روان شو بیهار آن جهان شو  
 ز بنفشه ارغوان هم خبری بجست آن دم  
 چو بدید مستی او حرکات جستی او  
 بنگر سخای دریا و خموش کن چو ماهی

بگذشت شب سحر شد تو ناختی و نخوردی

۴۴۴۸

نفسی برو ییاسا تو از آن خویش کردی

سر خم بر گشادی برسان شراب ناری  
 خوش و شیر گیر گردد ز دوز گفت دوسه خماری  
 برهد ز جان تیره ز شب و ز شب شماری  
 که حیات مرغزاری و بهار مرغزاری  
 چو سر خمار ما را بکف کرم بخاری  
 تو روان کن آب حیوان بگشا در مجاری  
 که هزار دیگ سودا بتفی بجوش آری

سحرست خیز ساقی مکن آنچه خوی داری  
 چه شود اگر ز غیبی دوسه مرده زنده گردد  
 قدح چو آفتاب چو بدور اندر آید  
 ز شراب چون حقیقت شکفت گل حقیقت  
 بدهیم جان شیرین بشراب ارغوانی  
 که ز فکرت دقیت خلل ست در شقیقت  
 همه آتشی تو مطلق بر ما شد آن محقق

همه مطربان خروشان همه از تو گشته جوشان

۳۴۳۹

همه رخت خود فروشان خوششان همی فشاری

هله ای فلک بظاها اگر تو گوش بودی  
اگر از نیام دلبر بتو صیقلی رسیدی  
هله ای مه از دل تو سرو سرکشی نکردی  
واگر نه لطف سابق ره معرفت سپردی  
واگر نه قبض بسط عقبات این رهستی  
واگر نه مهر کردی دل چشم را قضاها  
واگر نه هر غمی را دهدی مفرح آن شه  
واگر نه جان شیرین ز خدا صفا گرفتی  
شده است آن جمالش زدو چشم بد منزله  
چه غم ست قرص مه را تو مگو ز زخم تیری

ز جمال فرخ او ترجیع گوو خوش گو

۳۴۴۰

که مباد از آب خالی شب و روز این چنین گو

هله نوش کن شرابی شده آتشی به تیزی  
قدحی می گزیده ز کف خدا رسیده  
واگر کشی تو گردن ز شراب و عیش کردن  
بر بود جام قهرش چو تو صد هزار سرکش  
مه خوش عذار این که گرفته باده بخشی  
چو ز خود برفت ساقی قدحی و بد گزافی  
ز می خدای یابی تف آتش جوانی  
بستان قدح نظر کن بصغای گوهر او  
بدرون صبر آمد فرح و ره گشایش  
بهلم سخن فزائی بهلم حدیث خائی

عدم و وجود را حق بمطا همی نوازد

۳۴۴۱

پدرت اگر نباشد ملک جهان سازد

هله ای ندیم فاخر تو درین دیار چونی  
ز فراق شهر یاری تو چگونه میگنداری  
بتو آفتاب گوید که در آتشیم بی تو  
چو تو می حیات عالم و چه بید صورتستی  
تو می جان هر عروسی تو می سور هر دو عالم  
نه تو یوسفی بعالم بشنو یکی سؤالم  
هله آسمان عزت تو چرا کبود پوشی

هله ای گل سعادت بمیان خار چونی  
بتوزاغ باغ گوید که تو ای بهار چونی  
چو تو می قرار دلها هله بیقرار چونی  
خرم بماند تیره که تو سوگووار چونی  
بمیان چاه و زندان تو باختیار چونی  
هله آفتاب رفعت تودر این دوار چونی

بددت ز جنت آمد ز بلای گندم چند  
 چو هوای جنت است تو حریسه خوار چونی  
 بمیان کاسه لیسان چه تو دیگ چند جوشی  
 بیان این حریفان تو درین خمار چونی  
 تو بسی سخن بگفتی خلل سخن نهفتی  
 محاکم خدای دیدی تو در اضطراب چونی  
 تبریز رفت جانم طلب خدایگانم  
 ز کرم بگفت شاهم که درین غبار چونی  
 رخت از ضمیر فکرت بیقین اثر بیابد  
 چه درون کوزه چیزی بود از برون ترا بد

۳۳۴۳

## نهم

آنچه دیدی تو زدرد دلم افزود بیا  
 ای صنم زود بیا زود بیا زود بیا  
 سود سرمایه موگر برود باکی نیست  
 ای تو عمر من و سرمایه هر سود بیا  
 غرض از هجر گرت شادی دشمن بودست  
 دشمنم شاد شد و نیک بیاسود بیا  
 مونس جان و دلم بی رخ تو صبری بود  
 آتش صبر و قرارم همه بر بود بیا  
 دل و جان و تن من گر برود باکی نیست  
 اصل اصلم نظر رحمت تو بود بیا  
 گوهر هر دو جهانی که چنین سنگدلی  
 آب رحمت ز دل سنگ تو بگشود بیا  
 ناله های دل و جان راجز تو محرم نیست  
 ای دلم چون که و گه را تو چو داود بیا  
 شمس تبریز نگو هجر فضای از لیست  
 کانچه خواهی تو قضا نیز همان بود بیا  
 شمس تبریز که جان طالع بقای تو زند

۳۳۴۴

ماه دراعه خود پاك برای تو زند  
 ای غم آخر علف درد تو کم نیست برو  
 شادی هر دو جهان در دل عشاق ازل  
 در میا کین سرحد جای تو هم نیست برو  
 غم و اندیشه بر روزی خود پیرون جوی  
 روزی ما بجز از لطف و کرم نیست برو  
 خفته ایم از خود و بیخود شده دیوانه ازو  
 وان که برخفته و دیوانه قلم نیست برو  
 ای غم ادم دهی از مصلحت آخر کار  
 دل پر آتش ما قابل دم نیست برو  
 علف غم بیقین عالم مستی باشد  
 جای آسایش ما جز که عدم نیست برو  
 شمس تبریز اگر مفخر هر کس باشد  
 آفتابست و راخیل و حشم نیست برو  
 شمس تبریز تو جانی و همه خلق تنند

۳۳۴۵

جام بر دست بساقي نگرانیم همه  
 جان چو نبود بمیان صورت بیجان چه کنند  
 آن معلم که خرد بود بشد ما طفلان  
 فارغ از عصه هر سود و زیانیم همه  
 چونکه بیرون ز حد و عقل و گمانیم همه  
 یکدگر را ز جنون تخته زنانیم همه  
 پا برهنه خرد از مجلس مادوش گریخت  
 بند آن عزمه و آن تیر و کمانیم همه  
 میر مجلس توئی و ماهمه در تیر توایم  
 ورنه کج روز چه او چون سرطانییم همه  
 حیف در مجلس مهمان پیش از کار ببرد  
 تا بدانیم که اندر همدانیم همه  
 چشم آن طرفه بغداد زما عقل ربود

گفت سافی همه رامست بتاراج دهم  
همچو غواص بی گوهر بی نام و نشان  
وقت عشرت طرب انگیز ترا ز جام بهم  
نزد عشاق بهاریم بر از باغ و چمن  
میچهد شعله دیگر ز زبان دل من  
ساقیا باده بیاور که برانیم همه

۴۴۴۵

که بجر عشق تو از خویش ندانیم همه  
خیز تار قص در آئیم همه دست زنان  
باغ سلطان جهان را بگشودند صلا  
چه شکر باید آنجا که شود زهر شکر  
همه جابر و رش و فر بهی و افزو نیست  
خاص مهمانی سلطان جهانست بخور  
آفتابی است بهر روزن و بام افتاده  
فارس بکه خوردشید کین لشکر اوست  
ای همه رفت تو بنمای شعاع رویت  
یکز بانست و از آن آتش خود در جاست  
هر دو از فرقت تو در تف و پیچا پیچم  
شیر راتو نه چشیدی بنگر تربیتش  
لیک از جستن او نیست نظر در اصبری

هین چو خوردشید و مهی از مه و خوردشید تو به

۴۴۴۶

میستان نور ز سلطان و بخلقان مید

در جهان آمد و روزی دو بهار رخ نمود  
گفتم از بهر خدا ای سره مهمان عزیز  
گفت کس دید درین عالم یکروز سفید  
از برای کشش ما و سفر کردن ما  
هر غم و رنج که اندرتن و در دل آید  
نیم عمرت بشکایت شد و نیمی در شکر  
چه فضولی تو که این آمد و آن بیرون شد  
پای در باغ خرد نه بطلب امن و امان  
باد امروز همی ریزد اگر نفشانی  
این بود رزق کریمی که وفادار بود  
قایم مات نیم تا که نگویند مرو

آنچنان زود برون شد که ندانیم که بود  
اینچنین زود کنی معتقدان را بدرد  
که سیاه ابر نبایدش از چرخ کبود  
یک بر یک همی آید از اصل وجود  
میکشد گوش شما را بوناق موعود  
هر دوم را بهل ورو ب مقام محمود  
کار افزائی تو غیر ندامت نه فزود  
سر بنه پای مکش زیر درخت امروز  
من فتد در دهن آنکه دهان را بگشود  
که زدست و دهن تو نتوان نیز ربود  
گرچه کوتاه قیامتست در ازست سجود

شرح این زرق که ما کست ز ظلم ترصیع

۴۴۴۷

گوش را بهن گشا تا شنوی در ترجیع

دزد اندیشه بد را سوی زندان آرید	دست او سخت به بندید و بدیوان آرید
شعنه عقل اگر مالش دزدان ندهد	شعنه راهم بکشانید و بسططان آرید
تشنگان را بسو آب صلامی برزید	طوطیان را بکرم در شکرستان آرید
بزم عامیست و شهنشاه چنین گفت که زود	نیم جانی چه بود جان فراوان آرید
هر چه آرید اگر مرده بود جان یابد	الله الله که همه را بچنین جان آرید
دور اقبال رسید و لب دولت خندید	تابکی درد سر و دیده گریان آرید
بگشاید خزینه همه خلعت پوشید	مصطفی باز بیامد همه ایمان آرید
دستها را همه در دامن خورشید زنید	همه جمعیت از آن زلف پریشان آرید
هر که دل دارد آینه کند آن دل را	آینه هدیه بدان یوسف کنعان آرید
اندرین ملحه نصرت همه باتیغ شماست	از غنائم همه ابلیس مسلمان آرید

خك آن جان که خبر یافت ز شهبای شما

۴۴۴۸

خك آن گوش که برگشت زهیبای شما

روز و شب خوش نبدت بندگی و خدمت من	بی وفا نیستی آخر مکن ایجان چمن
خود یکی روز نگفتی که مرا یاری بود	زود بستی زمن و نام من این بسا دهن
سخنانی که نگفتم چو شیر و چو شکر	وان حریفی که نمودیم بی خمر و لمن
من زمستی تو گر زانکه شکستم جامی	نه تو بحر عسلی در کرم و خلق حسن
من چو یوسف اگر افتاده ام اندر چاهی	صد دل و جان بزند دست درین پیچ و شکن
رسن زلف تو گر زانکه فتد در چاهی	کم از آن که فکنی در تگ آن چاه رسن
بی نسیم کرمت دل نگشاید دیده	چشم یعقوب بود منتظر پیراهن
نه تو خورشید بدی بنده چو سیاره دور	نه تو چون شمع بدی بنده ترا همچو لگن
بی توئی آب حیات من وای باد صبا	کی بغنجد دهن گلشن و رخسار سمن
تا زانفاس خدا در ندمد روح الله	مریمان شکرستان نشود آبستن
نتوانی که اگر بر سر گوری گذری	در زمان در قدمت مرده زند خاک کفن
نه تو ساقی روانها بده ای ششصد سال	تن تن چنگ تو می آمد و بی زحمت تن
چند مستی که خلاصه است فروماند تو کو	کز عظیمی نه بگنجد همگی در گفتن

هله من مطرب عشقم دگران مطرب زر

۴۴۴۹

دف من دفتر عشق و دف ایشان دفتر

ز آب چون آتش آن ساغر حمرا بر گو	سبك سیم بر مشعله سیمما بر گو
ز پگه جام چو دریا بگرفتیم بکف	صفت موج ولی گوهر دریا بر گو
بحر پر جوش چولا لاس پر از در یتیم	کف بزن خوش صفت لؤلؤ لالا بر گو
هر کسی دارد در سینه تمنای دگر	زان سر چشمه کروفر و تمنا بر گو

جمع شد جمله هوسهای پراکنده همی  
ز آفتابی که بر آید ز بی مشرق جان  
شش جهت انس و پری محرم این راز نیند  
چند باشد چو تنور این شکمت پر زخمیر  
چند چون زاغ بود قول تو در بر سر کن  
زین گذر کن مده آن جام می روحانی  
مست کن پیرو جوان را پس از آن مستی کن

زان هوسها که نهان شد ز هوسها بر گو  
که بدو محو شود جمله من و ما بر گو  
سر بگردان سوی بی جان و همان جابر گو  
ای خمیری دمی از خمر مصفا بر گو  
خبر جان چو طوطی شکر خا بر گو  
صفت شعله جام حمیرا بر گو  
مست بیرون درواز آن عیش تماشا بر گو

هله ترجیع کن اکنون که چنانیم همه

۴۴۵۰

که می از جام و سر از پای ندانیم همه

همچو گل نمره زنان از سر شاخ افتادیم  
آدمی از رحم صنع دو باره زایید  
تو هنوز از که جینی نه بدانی ما را  
نوحه و درد اقارب خلفش آن رحمت  
او چه داند که جهان چیست چو در زندانیم  
یاد ما گر نکنی هم بخیالی بر گو  
ای که مارا چو بجومی سوی شادیها جو  
پیشه و ورزش شادی ز حق آموخته ایم  
مردن و زنده شدن هر دو وثاق خوش ماست  
رحما بینهم آمد چو همه موم آئیم  
هر خیالی که تراشی ز یکی تا بهزار

هم بدان شاخ که جان بخشد جان را دادیم  
این دودم بود که از مادر گیتی زادیم  
آنکه زادست بدانند که کجا افتادیم  
او چه داند که بمریم درین الحادیم  
همدان داند مارا که در آن بغدادیم  
نه خیالیم بصورت نه زبون یادیم  
که مقیمان خوش آباد جهان دلشادیم  
کآندر آن نادره افسون چو مسیح استادیم  
عجی وار تترسیم که خوش منقادیم  
چو اشداء علی الکفر بود پولادیم  
هم عدد باشد و میدان که برون زاعدادیم

از پی هر طلب تو عوض از شاهی هست

۴۴۵۱

همچو عطسه کن پیش یرحمك اللہی هست

هله در ده می بگزیده که مهمان توام  
تلخ شیرین لب مارا از حرم بیرون آر  
آن چه دادی و بدیدی که بدو زنده شدیم  
باده چون باد زداید دو جهان را ز غبار  
وانگهان جام چو جان آرد و مرا بر جان بر  
مرکبش دست بود ز آنکه قدح شه بازست  
وانکه از دست پیرد سوا یوان دماغ  
آب رو رفت مهان را بی آب و بی نان  
بحر بر کف که گرفت ست نویاری بر گیر  
من سینت دهم اول که سپند ما باش  
در خانه بگشائی هله در کوی توئیم

من پریشان سر زلف پریشان توام  
نقد ده نقد که عیاش حرم دان توام  
مردۀ جرعه آن چشمه حیوان توام  
وانگهان جلوه شود که مه تابان توام  
گر نیم جان تو آخر نه ز جانان توام  
که صیادم من و سرفتنه مرغان توام  
که گزین مشعله و رونق ایوان توام  
مژده ای مست که من آب تو و نان توام  
خوش همی خند که من گوهر دندان توام  
که خللی و نسوزی که سپندان توام  
قصص جائزه بر خوان که بر خوان توام



هین بترجیع بگردان غزلی را برگوی

گر چه شیدا نشدی قصه شیدا برگوی

۴۴۵۲

هله خیزید که تاخویش زخود دور کنیم  
هله خیزید که تامست خوشی دست زنیم  
مرضم به شدنی نیست ز اعجاز مسیح  
غوره انگور شدا کنون همه انگور خوریم  
وحی زنبور عسل کرد جهان را شیرین  
ره نمایان که بفن راهزنان فرح اند  
جان سرمازدگان را تف خورشید دهیم  
کشت این شاهد ما را بفریب و بدغل  
تا کنون شحه بدو دزدی او بنماییم  
همه از جنگ ستمشاهی لرزیدند  
کیما آمد و غمها همه شادبها گشت  
بی نوایان سپه را همه سلطان سازیم  
ماه را هر نفسی خلعت نوری بخشیم  
خط سلطان جهان است و همه توفیق ست

۴۴۵۳

پس ازین خط سپس هر غزلی ترجیع ست

ای دریفا که شب آمد همه گشتیم جدا  
همه خفتند و فتادند بیک سو چو جماد  
هین مخسپید که شب شاه جهان بزم نهاد  
پرچهنده شده هر ذره ز جذب و کرم ت  
شب نخوردی و سحر گاه شکم بر بودی  
کرده آماس ز استادان شب پای رسول  
نه که مستقبل و ماضی کهنهت مغفورا ست  
یاد روح است که این خاک بدن را برداشت  
بی ثبات ست یقین باد وفایش نبود  
عشق شمس الحق تبریز ره قبله دین  
باد ازین خاک به شب نیز نمیدارد دست  
آن صفت کش طلبی سر بتکبر بکشد

عشق را در ملکوت دو جهان توفیق است

۴۴۵۴

شرح آن میکنم اکنون که که ترجیع است

آدمی جوید دایم کسی و برهنری  
دل چون سنگ بر آنست که گوهر گردد  
عشق آید دمدش مستی و زیر و زبری  
عشق فارغ کندش از گهر و بی گهری

عشق خواهد که بشاهان کرم دریافتد  
 لولیانند درین شهر که دلها دزدند  
 چشم مستش چو کند قصدشکار دل تو  
 عاشقانتد ترا در کنف غیب نهان  
 آب خوش را چه خبر از حسرات تشنه  
 سرو سرو چو که باتست چه سرگردانی  
 گر ترا دست دهد آن مه از دست روی  
 چون ترا گرم کند شمعشهای خورشید  
 و ر سلامی شنوی از لب آن یوسف مصر

همه مخمور شدستیم بگوساقتی را

۳۴۵۵

تا که بی صرغه دهد باده مشتاقی را

زخم عشق چو توئی را نبود هیچ رفو  
 طلب خانه دل کن که همه عیش دروست  
 ای بسا شیر که آموختیش یز بازی  
 آب خوبی همه درجوی تو آنکه گویی  
 بسیاهی غم استاد شوم معذورم  
 و روبرو می نگرم وقت علامت بعدول  
 شمس تبریز چو درجوی تو غوطی خوردم

شمس تبریز چو میخانه جان باز کند

۳۴۵۶

هر یکی را بدهد باده و جان باز کند

ز اول روز که مخموری مستان باشد  
 ز بگه پیش رخ خوب نورقاص شدیم  
 لولیی دیده بر آن زلف رسن می بارد  
 شکر تو من زچه رو از بن دندان بکنم  
 ای عجب تالب او خود چه کند دردم صلح  
 عدد رنگ بیابان اگر جان و دلست  
 شمس تبریز بجز عشق زمن هیچ میجوی

شمس تبریز کز و جان جهان شادان است

۳۴۵۷

هر که دارد طرفی از غم آن شادانست

شربت تلخ نه نوشد خرد صحت جو  
 عاشقان از صنم خویش غم ورنج کشند  
 جز در آن بحر فتادن که ندارد پایان  
 این شب قدر چنانست که صبحش بدمید

شربتی را تو چه گوئی که خوششش دارد  
 چه بود آن صنم خوش که بود نیکو خو  
 منگر باز ازین هر در جهان دست بشو  
 گشت عفوان بر آتش که رجال صد تو

چون ازین بحر برون رفت که امید نبود  
 ز آسمان آید این تخت نه از عالم خاک  
 چون چنین روی بدیدی بصرت روشن شد  
 هر کرا آخر کار این شفقت خواهد بود  
 صدنی باشد گردان بهوای گوهر  
 سینه اش باز شود بیند درخود لؤلؤ  
 جغد خود را چو ببیند بکند ترك کلاه  
 جوزه ها گرچه لطیف اند یقین پر مغزاند  
 گرچه بی عقل بود عقل شد او را هندو

عقل میگفت که من زاهد و بیزارم ازو

۴۴۵۸

عشق میگفت که من ساحرو طرارم ازو

هله رفتیم و کرانی ز وصال بردیم  
 دوست يك جام پراز زهر چو آورد به پیش  
 گفت خوش باش که بخشیم دو صد جام دگر  
 گفت ای جان چو تومی از کف ما جان خواهد  
 ما نهالیم بروئیم اگر در خاکیم  
 ز درون بر فلکیم و ز برون زیر زمین  
 چونکه درمان جهان طالب دردست و سقم  
 جان چون آئینه صافست و بروتن گردست  
 این دو خانه است و دو منزل یقین ملک دلست  
 چون بیامد رخ تو بر فرس دل شام  
 می دهنده چو تومی فخر همه مستانیم

هین بترجیع بگو شرح زبان مردان

۴۴۵۹

گر نگوئی بزبان شرح کنش از ره جان

دهم

آفرین بر عشق روز افزون ما  
 چون مهی تابد بهر سو چون سهیل  
 آسمان و عرش بالاتر از آن  
 مرهمی یا بد دل و جانهای پاک  
 از شکرو زمهر بس شیرین ترست  
 جرعه جرع خون خود درمی کشم  
 در درون ما نماید آشکار  
 از هوائ دلبر بیچون ما  
 می نیارد از غم میمون ما  
 از جمال آن شه میگون ما  
 ماجرا و لطف آن ذوالنون ما  
 اینچنین است مذهب و قانون ما  
 گر درون ما بود مادون ما

ای خداوند شمس دین سلطان داد

۳۴۶۰

جان عاشقان عشقت شاد باد

اینت بخت این دل مسکین ما	آفتابی رو نمود از طین ما
ویس ورامینم هوای عشق اوست	آفرین برویس و بر رامین ما
تاچه دولت باز شد بر روی شه	دید ناگه دیده شه بین ما
بود اندر بسمل جانهای ما	عشق الماست مها سنگین ما
ذره ازخوشید سرگردان شود	روی آن خورشید شدتسکین ما
نام مخدومی شمس الدین بگو	نام او شد فاتحه یاسین ما
مای ما چه بود به پیش کیمیا	مای ما چه بود چوتو گوئی انا

پیش خورشیدت چه دارد مشت برف

۳۴۶۱

جز فضا گشتن ز اشراق و صبا

ز مهریر صد هزاران ز مهریر	با تموز تو کجا ماند کجا
باتموزبهای خورشید رخت	ز مهریر آمد تموز این صفا
بر کران از آرزوی شوق تو	کیسه دوزانند این خوف و رجا
بر مصلائی کمال رفعت	سجده های سهومی آرد سما
دیورا گردن بزن ایجان صبح	هر صبا آموختن باید ترا
چپ ما را راست کن ای دست تو	کرده اژدهای هائل از عصا
جذب دل بین بامن بیگانه رنگ	گشته ام با بحر فضلت آشنا
کف بر آرم درد عای شکر من	جاودانی گشته زان بحر صفا
ایتوبیجان همجو جان من همچو تن	میروم در جستن تو جابجا
عمر میکاهید بی تو روز روز	رست از کاهش بتو ای جانفزا

واجدی و وجد بخش مرد را

۳۴۶۲

چه غم از من یاوه کردم خویش را

مرحبا ای آفتاب لایزال	چاک زد این عشق تو این عقل سال
جان چو خاکست در نیاز روی تو	خود چه باشد قیمت و مقدار مال
ای به پیشت سجده کرده فضلها	ای تو داده قال را اقبال حال
گرچه حوجی باشد و ره گم کند	چونکه لطف تو دهد میعاد کال
رستم زالی شود بیچاره ای	چون شود بی عشق تو در پیش زال
خال تو از عم و خال او برید	ای هماره مرده من در پیش خال
شمس حق و دین بگو ایدل تو باش	تو زیم مکر دشمن گنگ و لال

ای که عشقت بخت را گشتست تاج

۳۴۶۳

جود تو مردوح را خوشتر خراج

ای گذر کرده ز حال و هم ز قال	رفته اندر خانه فیه الرجال
------------------------------	---------------------------

ای بدیده روی وجه الله را	کین جهان بر روی او باشد چو خال
خال را حسنی که هست از رو بود	ور نمی بینی چنین چشمی بسال
چون بمالی چشم در هر زشتی	صورتی بینی کمال اندر کمال
چند صورتهاست پنداری که اوست	تارسی اندر جمال ذوالجلال
خلق را می راند آن خوبی او	میکشاند گوش جان را که تعال
خاک کوی دوست را از بو بدن	خاک کوی خوشتر از آب زلال
اندر آ آب زلال اندر نگیر	تا به بینی عکس خورشید جمال
تا شنیده گفتن شیرین او	میفزاید گفتن خویشم ملال
دامن او گیر یعنی درد او	رویت از درد او صد پروبال
سر نمی ارزد بدرد سر عجب	خوش بیندیش و رها کن قیل و قال
سر خمارت داد مستیها دهد	زیر این مستی سر سحر حلال
از می این مه به شب بیدار باش	سر منه جز در سجود ابتهال

بر اشارت باز کن ترجیع را

ور به بندد رهمده تصدیع را

۴۴۹۴

دیگران رفتند خانه خویش باز	ما بماندیم و تو و عشق دراز
هر که حیران تو باشد دارد او	روزه در روزه نماز اندر نماز
راز او گوید که دارد عقل و هوش	چون فنا گردد فنا را نیست راز
سلسله از گردن ما بر مگیر	که جنون تو خوش است ای بی نیاز
طوق شاهان جاکرا این سلسله است	عاشقان از طوق دارند احتراز
خار و گل را حسن بخش از آب خضر	طاق و جفتش را تو کن جفت نیاز
هر که او بنهد سری بر خاک تو	کن قبولش گر حقیقت گر مجاز
نی مرا هر چه بشد گو خود بشو	در بهار حسن و لطف خود گداز
حسن تو باید که باشد بر مراد	عاشقان را خواه سوز و خواه ساز
خواه روشن کن بغط لایعجز	خواه شان چون نای گیر و مینواز
خواه شان بیقدر کن چون سنگ و خاک	خواه چون گوهر بده شان امتیاز
عاقبت محمود باشد کار تو	ای تو محمود و همه جانها ایاز

از غلامی تو جان آزاد شد

وزاد بهای تو عقل استاد شد

۴۴۹۵

گر دلت گیرد دگر گردی ملول	زین سفر چاره نداری ای فضول
ور نه اینکه می بر ندت کشکشان	هر طرف پیکست و هر جانب رسول
دل بنه گردن میچان چپ و راست	هین روان باش و رها کن مول مول
نیستی در خانه فکرت تا کجاست	مکرهای خلق را بر دست غول
جادوئی کردند چشم خلق را	تا که بالا را ندانند از سفول

جاودان را جاودان دیگرند	میکند اندر دل ایشان دخول
خیره منگر دیده‌ها دراصل دار	تا نباشی روزمردن بی اصول
نحن نزلنا بخوان و شکر کن	کافتایی کرد از بالا نزول
نمره کم‌زان‌زانکه نزدیکست یار	که به نزدیکی کمان ابدحول
حقا اگر پنهان بود ظاهر شود	معجزات است و گواهان عدول
لیک تو اشتاب کم کن صبر کن	گرچه فرمودست کائنات العجول
ربنا افرغ علینا صبرنا	لا تنزل اقدامنا عندالوصول

رفت ترجیعت برمه تازه شو

چون جمالش بیحد و انداز شو

۳۴۶۶

## یازدهم

ای ز تو عالم بجوش لطف کن ارزان فروش	خنده شیرین نوش راست بقره بخند
خنده زند آفتاب کرد دو عالم خضاب	صدمه و صد آفتاب خنده ز تو می‌زنند
لاله و گلبرگها عکس تو آمد بها	نی شکر از قند تو بر شده بین بند بند
طلعت ای آفتاب تیغ طرب بر کشد	کردن تلخی بزد بیخ غم و غصه کند
دور قبر در گذشت زهره زهرا رسید	گشت جهان گلستان نیست زخارش گزند
بزم ابد می‌نهد شه‌جهت عاشقان	نعل زرین می‌زند بهر سم هر سمنند
این همه بگذشت نیز بیشتر آ ای عزیز	پیش لب نوش تو حلقه بگوش ست‌قند
ما و حریفان خوشیم ساغر حق می‌کشیم	از جهت چشم بد آتش و مشتی سپند
بیشتر آ بیشتر تا بدهم جان و سر	تا شکفتد همچو گل روی زمین نزنند
بوی وصال رسید روضه رضوان دمید	صلح کن الصلح غیر کوری دیولوند

تازه شو و چست شو از بی ترجیع را

۳۴۶۷

گوش نوی وام کن تا شنوی ماجرا

ای ز در رحمت هر نفسی نعمتی	زان همه نعمت فرست جانب ما رحمتی
ای بخرابات تو جام مراعات تو	داد بهر ذره‌ای نوع دگر عشرتی
هر نفسی روح نو بنهد در مرده‌ای	هر نفسی روح نو بخشد بی مهلتی
خنب می‌آید بجوش جوش زند باز جوش	جان سرو پاگم کند چون بخورد شربتی
عفو کن از جان مست خنّب سبوتی شکست	مست شد و مست را چون نبود ذلتی
قاعده نونهاد در طرب و در گشاد	چشم بدش دور باد والله خوش‌نیتی
بون تو ایرشک باغ چون بزند بر دماغ	پر شود از روح راح بی گره و علتی
روح ملک مست شد از می‌پوسیده‌ای	چرخ فلک مست شد از طرب ساعتی
بلبله‌ای بر زمی می‌نرسد دم بدم	عربده آرده می‌عشق تو هر ساعتی
آنکهره دین بود پرز ریاحین بود	هر قدمی گلشنی هر نفسی جنتی

خط سقینا بکش بر رخ هر مست خویش      تا که بداندند کو غرق شد از لذتی  
ساغر بر ساغر می‌دهم هر نفس

۳۴۶۸

نعره زنان من که‌های پر شدم از باده بس

روز چو بر خاست عشق پر غضب و سهمناک      خشم و پر از خون مادر کف تیغ هلاک  
آتش او هر دم می‌همیزدا بجرخ      ترس سیاست فکند در دل هر دردناک  
دمدم از دود چشم جان ضعیفان سیاه      بیخبر از ترس و بیم جان سمک تاسماک  
شرطه خوفش بکردم دل و جان را چنانک      می نکند خمر صرف نیز نه شیر سماک  
مجلس آن آتش گشته همه آتشین      گر گذری از خودی زود بسوزد رواک  
زهره نه عشاق را کز سر غدروغیر      در قدمش اوفتند یعنی که روحی فداک  
صدر خداوند دین شمس و حق و دین چرا      جامه لطف و کرم کرد خیال تو چاک

آتش بر آتش است عشق من و چشم تو

۳۴۶۹

تا چه شود حال من از غضب چشم تو

شاه هم از بامداد سرخوش و سرمست خاست      طبل بخود میزند در دل او تا چهاست  
منتظر است آسمان تا چه کند قهر او      هر چه کند گو بکن هر چه کند جان ماست  
هر نفسی روزه‌ای از تو به پیش دلست      حاتم طی با سخا شد اگر ت این سخاست  
ای چو درخت بلند قبله هر دردمند      برگ و برش خیره کن بیخ و برش باوفاست  
یک نفری سخت و راز تو و خوش میوه خور      یک نفری خیره سر گشته تو آخر کجاست  
ای طمع ژاژ خا کنده تر از کند نا      تات نگیرد بلا هیچ نگوئی خداست  
فکرها چشمهاست گشته روان از درخت      پاک کن از خوی گل کا بروئی صفاست  
آب اگر منکر چشمه خود میشوند      خاک سیه بر سرش باد که بش رازخاست  
خور زدن گشت فرد کچ روی آغاز کرد      ره رها کرد و رفت آن طرفی که گیاست  
آن طرفی که گیاست امن و امان از کجاست      غره بسبزی مشو برگ سیه در قفاست

گوش بترجیع نه جانب ره کن رجوع

۳۴۷۰

زانکه ملاقات کرگ تلخ تر آمد رجوع

لشکر خشمش رسید جمله کشیده رماح      باز بر آراستند قلب یمین و جناح  
از اثر خشمناک گشته طربها حرام      از عمل زخم شان جمله خونها مباح  
دل که ازین بیشتر کرد سفاخ بعیش      گشت درین واقعه خون وی اکنون سفاخ  
رفت زمانیکه لطف جنگ و طرب مینواخت      یعنی که بر مجرمان نیست بر ما جناح  
بازده از دل طلاق عیش و طرب را کنون      چونکه بر آورد تیغ با کف خونین نکاح  
جان همه عاشقان دیده دو چشم و را      برز علامات خون گفته بش الصباح  
مست طربها کنون یاوه کند دست و پای      چونکه خداوند زو شمس حق و دین صباح

موی سر عاشقان گشت سپید از غمان  
چونکه کفش تیرخشم می بنهد در کمان

۳۴۷۱

## دوازدهم

ای ملک طوطی آن قندهات  
لیک فقیرم تو ز یاقوت خوش  
سابق خیری تو و خاصه کنون  
در هوس بحر تو دارم لیبی  
حبس دلم چاه ز نغدان تست  
عرض فلک دارد این قعر چاه  
صورت عشق تو و بی صورتی  
هم تو بگو ز آنکه سخن های خلق  
هم تو بگو ای شه قطع وجود  
چونکه ز ترجیع بگفتم بده  
یا قمر الحسن مزیل الظلام

۳۴۷۲

## خذ بطلوع مع کاس المدام

ای رخ تو حسرت ماه و پری  
هین گروی ده سر و آنکه برو  
زنده جهان ز آب حیات تو ست  
خود چه بود خاک که در چرخ تست  
زین بگذشتم بخدا راست گو  
در دو جهان کار تو داری و بس  
ورنه بگوئی تو گواهی دهد  
جان چو در پای تو تنگ آمد دست  
چون بشوی سیر ازین آب شور  
رست ز پای تو به فضل خدا  
شاعر تو دست بدهان بر نهاد  
شاه همی گوید ساقی ترا

۳۴۷۳

## تا سه تماش کن و باقی ترا

این بخود از جام دگر آر مش  
از عدمش من بخریدم بسز  
شیره و شیرش بدهم رایگان  
همچو سر خنپ همی جوشمش  
بار دو هشیار نه بگذارمش  
بی می و بی مائده کی دارمش  
لیک چو انگور بیفشارمش  
همچو سر خویش همی خارمش



روح منست و فرح روح من	دشمن و بیگانه نینگارمش
چون زنم اورا که زمهر و زعشق	گفتن گستاخ نمی یارمش
گر برمد کوکبه چار طبع	من عوض و نایب هر چارمش
من بسفر یار و قلاوژمش	من بسحر ساقی و خمارمش
ما چکنند لك لکه زرو سیم	من بکرم زر بخروارمش
اوست گرفتار ولی آن کنم	که تو بگوئی که گرفتارمش
او چو ز گرفتار بیند دهن	از جهت ترجمه گرفتارمش
دردل او گرم شود از ملال	مروحه باد سبکسارمش
ور بسوی روضه جانها رود	یاسمن و سبزه و گل کارمش

نوبت ترجیع شد ایجان من

موج زن ای بحر درافشان من

۴۴۷۴

باردگر یوسف خوبان رسید	صدچو زلیخا کف خود را برید
جامه درد ماه اذین دستگاه	نعره زند چرخ که هل من مزید
جمله دنیا نمکستان شده است	تا که یکی گردد باک و پلید
بار دگر عقل قلم را شکست	بار دگر عشق گریبان درید
کرد زلیخا که نکردست کس	بنده خداوندی خود را خرید
مست شدی بوسه همی بایند	بوسه از آن لب نتوانی چشید
سخت خوشی چشم بدت دور باد	ای خنک آن چشم که روی تودید
دیدن روی تو بسی نادرست	ای خنک آن گوش که نامت شنید
شععه جام تو عالم گرفت	ولوله صبح قیامت دمید
عقل نیابند بدار و بگیر	عقل اذین حیرت شد ناپدید
باز نیاید بدود تا هدف	تیر چو از قوس مجاهد جهید
دهد هد جان چون بجهد از قفس	میپرد از عشق بعرض مجید
تیغ و کفن میبرد و میرود	روح سوی قیصر وقصر مشید
رسته زاندریشه که دل میفشرد	وعده دیدار و خیال وعید
چرخ ازو چرخ زد و گفت ماه	منك لنا كل الف عبید

شد که رترجیع و دلم میجهد

دلبر من داد سخن میدهد

۴۴۷۵

بلبل سر مست برای خدا	مجلس گل بین و بمنبر بر آ
هین بغنیمت شمر این روز چند	زانکه ندارد گل رعنا وفا
ای دم تو فوت عروسان باغ	فصل بهارست بزن الصلا
جان من و جان ترا پیش اذین	سابقه ای بود که گشت آشنا
واقف امروز از آن سابقه است	گرچه فراموش شد آنها ترا

سیر ببینیم رخ همدگر      ناشده خود روح من از تن جدا  
نه بشناسیم وزان حشر تو      چونکه چنین بوقلمونیم ما  
صورت یوسف بیکگی جزم شد      صورت گرگی بر اهل هوا  
از غرضی چون پنهان شد ز چشم      صورت آن خسرو شیرین لقا  
چون که مبدل شود آن صورتش      چون شناسیش بدان چشم‌ها  
یاراب بنماش چنان که ویست      از حق درخواست چنین مصطفای

خیز بترجیع بگو باقیش

۳۴۷۶

نیک تمامی کن و خطی بکش

خواست چراغت که ببرد ولی      رو که بخورشید مؤبد شدی  
چون تلف عشق مؤبد شدی      گر تو یکی روح بدی صد شدی  
مست و خراب و خوش بیخود شدند      خلق چو تو جلوه گری خود شدی  
ایدل من باده بخور فاش فاش      حد نزنند چو تو بیحد شدی  
حدی اگر باشد هم بگذرد      شاه بمانی چو مغلد شدی  
ای دل پر کینه مصفا شده      وی تن دیرینه مجدد شدی  
روح چو آبست و تن همچو خاک      آبی و از خاک مجرد شدی  
تیره بد می در این خم جهان      صافی و مکنون مصعد شدی  
خلوت جوئی چو تو جلوه شدی      شاد بآنی چو مؤید شدی  
جان تو خفاش بدو باز شد      چون که درین نور معود شدی  
هم نفسی آمد و لب را بیند      تا یکی این دم تو درآمد شدی

ساقی جان آمده با جام جم

۳۴۷۷

نوبت عشرت شد و خامش کنم

خیز و صبحی کن و درده صلا      خیز که صبح آمد و وقت دعا  
کوزه پر از می کن و کاسه بریز      خیز مزن چنگ و خم بر گشا  
دور بگردان و مراده نخست      جان مرا تازه کن ای جانفزا  
خیز که از هر طرفی بانگ چنگ      در فلک انداخت ندا و صدا  
تن تن تن تن شنو و دم مزن      وقت تو خوش ای قمرخوش لقا  
در سرم افکن می و پابند کن      تا نروم بیهده از جا بجا  
زان کف دریا صفت در نثار      آب در انداز چو کشتی مرا  
پاره چوبی بدم و از کفت      گشته ام ای موسی جان ازدها  
عازر و قتم بدمت ای مسیح      حشر شده از تگ گور فنا  
یا چو درختم که بامر رسول      بیخ کشان آمدم اندر ملا  
هم تو بده هم تو بگوزین سپس      ای دهن کف تو گنج بقا  
خسرو تبریز توئی شمس دین      سرور شاهان جهان علا

خیزو بترجیع بگو باقیش

بیک نشانی کن و خطی بکش

۳۴۷۸

دوست همان به که بلاکش بود	عود همان به که بر آتش بود
جام جفا باشد و دشخوار خوار	چون ز کف دوست بود خوش بود
زهر بنوش از قدحی کان قدح	از کرم و لطف منقش بود
عشق خلیل ست در آور میان	غم مخورار زیر تو آتش بود
سرد شود آتش پیش خلیل	بید و گل و سنبه برکش بود
درخم چو گانش یکی گوی شو	تا که فلک پیش تو مفرش شود
بود تنم گوی اگر چه ز خم	درخم و در کوب کشاکش بود
سابق میدان بود اولاً حرم	قبله هر فارس مهوش بود
داشت هر آنکو غم هجران تمام	رست از آن غم که تراشش بود

هر که بمیدان بود او ایمنست

گر دو جهان جمله مشوش بود

۳۴۷۹

شد سحر ای ساقی مانوش نوش	ای ز رخت دردل ماجوش جوش
بادۀ حمراى تو همچون پلنگ	گر گ غم اندر کف او موش موش
چونکه بر آید بقصور دماغ	افتد از بام نگون هوش هوش
چونکه کشد گوش خردسوی خود	گوید از درد خرد کوش کوش
گویدش او خیز بجان سجده کن	در قدم این قمر می فروش
گفت کی آمد که ندیدم منش	گفت که خفته بودی دوش دوش
عاشق آمد بر معشوق مست	که ببرد بوسی از آن سوش هوش
عشق سوی غیب زند نعره ها	بر حس حیوان نزند آن خروش
شهر پر از بانگ خرو گاو شد	بر سر که باشد بانگ وحوش
ترك سوار است برین يك قدح	ساغر دیگر جهت قوش قوش
چون که شدی پر ز می لایزال	مسخ نه بینی قدح نوش نوش
جمله جمادات سلامت کنند	راز بگویند چه خویش و چه نوش
روح چو از مهر کنارت گرفت	روح شود پیش تو جمله نقوش
نوبت آن شد که زنم چرخ من	عشق غزل گوید بی روی پوش
همچو گل سرخ سواری کند	جمله ریاحین پی او چون جیوش

نقل بیار و می یشم نشین

ای رخ تو شمع و دمت آتشین

۳۴۸۰

گر بمثل زهره و گر فرقدی	از همه سعدان جهان اسعدی
نیستی از چرخ زمین و سما	سخت لطیفی ز کجا آمدی
چون که بصورت تو ممثل شده	ماهرخ و دلبر و زیبا قدی
از تو پدید آمده سودای عشق	از تو بود خوبی و زیبا خدی

خاتم هر ملك و ممالك نومی  
نوبت خود بر سر گردون زدند  
هر بدئی که بتو آورد روی  
ای نظرت معدن هر کیمیا  
در خور عامست چنین شرحها  
گر برسد برق از آن آسمان  
تاج سر هر شه و هر سیدی  
چونکه دم خویش برایشان زدی  
خوب شود رسته شود از بدی  
ای خود تو مشعل هر خودی  
کو صفت و معرفت ایزدی  
گیرد خورشید فلک کاسدی  
گرد نیابند وجود و عدم

۳۴۸۱

عاشقی و صبر دوزندند هم

کیست که او بنده رأی تو نیست  
غصه کشی کو که ز خوف تو نیست  
بخل کف کو که ز فیض تو نیست  
لعل لبی کو که ز کان تو نیست  
متصل او صاف تو با جانها  
هر دو جهان چون دو کف و تو چون کان  
چشم که دیدست درین باغ کون  
غافل ناله کند از بود خلق  
جنبش این جمله عصاها ز تست  
زخم معلم زند آن چوب کیست  
همچو سگان چوب ترا میگزید  
رفع بلای تن و آزار خلق  
بشکن این چوب نه چوبش کمست  
صاحب موت از غم آتش گریخت  
بس کن و از محنت یونس بترس

خیز چو ترجیع بگو باقیش

۳۴۸۲

نیک نشانی کن و خطی بکش

نیست کسی که چو من اشکار نیست  
هست سری کو چو سرمست هست  
مختلف آمد همه کار جهان  
غرقه دل دان که طلبکار دل  
گرد جهان جستم اغیار من  
مشری کو که یکی مشتریست  
راهیت گلشن آنکس که دید  
خنب زیخ بود و را کردم آب  
هست کسی کو تلف یار نیست  
هست ولی کو چو دلم زار نیست  
لیک همه خرگه یک کار نیست  
آنکه گله کرد که دلدار نیست  
گشت یقینم که کس اغیار نیست  
جز که یکی رسته بازار نیست  
کشف شد او را که یکی خار نیست  
شد همه آب و طلب نار نیست

جمله جهان لایتجری بدست	چنگ جهان را جز يك تار نیست
و سوسه این عدو و این خلاف	جز كه فریبنده و غدار نیست
مفت درین گفت تناقض و لیک	در طرف دیده دیدار نیست
نقط دل بی گرو گردش است	گفت زبان جز يك پرکار نیست
طاقت و بی طاقتی آمدیکی	پیش مراطاقت گفتار نیست
مست شدی سربنه اینجامرو	زانكه گل است و ره هموار نیست
مست دگراز تو بدزدد مگر	جز تو میندار كه طرار نیست

چونكه ز مطلوب رسیدت برات

گشت نھان از نظر توصفات

۳۴۸۳

## صمیمی دھم

ای ساقیان مشفق سودا فرود سودا	این زردچهرگان را حمرا دمید حمرا
ای میر ساقیانم ای دوست گیر جانم	هنگام کار آمد مردانه باش مولا
ای عقل و روح مست آن چیست در دوست	پیش آر در میانه پنهان مدار از ما
ای چرخ بیقرارت وی عقل در خمارت	بگشادمی کنارت صفرام کرد صفرا
ای خواجه فتوت دیباچه مروت	ای خسرو نبوت پنهان منوش حلوا
خلوت ز ما گزیدی آئینه ای خریدی	تاجز تو کس نه بیند آن چهره های زیبا
در هر مقام و مسکن بهر تو ساخت و روزن	کز تو شوند روشن ای آفتاب سیما
اندر سواد شبها از نور روی آن مه	آن چهره های ما را بیضا کنند بیضا
آن شور خاک تن را کز غم خراب گشت	از آب رحمت او خضرا کنید خضرا
گفتی مرا خمش باش مردانه و بهش باش	باغیر من ترش باش کردم بدان تولا

این را اگر بنوشی در رحمتی بکوشی

ترجیع دیگر آرم باشد کزان بجوشی

۳۴۸۴

ای نور چشم دلها چون پیشوائی	ای جان بیازموده کورا تو جانفزائی
هر جا که روی آری جان روی در تو دارد	گر چه که می نداند ای جان که تو کجائی
هر جانبی که هستی در دعوت الستی	هستی دهی و مستی در جو دو در عطائی
در دل نهی امانی هر سوش میکشانی	که سوی بستگیا که سوی دلگشائی
در کوی مستفیدی مرده است ناامیدی	کاندر پناه کف دست سگ کرده اولیائی
هر کان طرف شتابد ماهت برو بتابد	هم ملک غیب یابد هم عقل مرتضائی
اورا کسی چه گوید کومستمند جوید	دامن پراز زر آید کدیه کند گدائی

هین شاخ و بیخ این را نوعی دگریان کن

وین بحر بی نشان را بینا کن و عیان کن

۳۴۸۵

ای باز گشته جانها در وقت جان بریدن

وقت کفن دریدن وقت قبا بریدن

ای گفته جان چه باشد یا خود جهان چه باشد  
 ای دل که کف گشود ای از این و آن ربودی  
 که سیم و زر کشیدی که سیم بر کشیدی  
 ای رفته از تباهی در خون مرغ و ماهی  
 ای شاد آنکه از حق آموخت سحر مطلق  
 دو گوش را به بستن از عشوه حریفان  
 از خاک زاده ای توستان ز خاک مستی  
 تا شیر خواره باشی دندان دل نروید  
 میل کباب جوید طبع شراب خوردن  
 ای درهوس گسسته بوی هر دو گوش بسته

پنبه اگر فکندی پنبه دگر میفزا

۳۴۸۶

ترجیع دیگر آمد یکدم بغویش باز

کم میشود دل من چون شرح یار گویم  
 نه جویم نه گویم محکوم دست اویم  
 از تو شوم حریری کز خار و خار پشتم  
 روحی شوم چو عیسی گریانم از تو بومی  
 من خانه خرابم موقوف کنج حسنت  
 خوی فراخ بوده با مردمان دلم را  
 از نادری حسنت وز دقت خیالت

سیلاب عشق آمد از دره بلندی

۳۴۸۷

بهر خدا بسازش از وصل یار بندی

ای شیوهات شیرین تو جان شیوهایی  
 چشمی که درد دارد آنرا تو توتیایی  
 سو گند او بسوزد چون چهره بر گشایی  
 پاره کند کفن را گیرد قدح نمایی  
 تا دستخیز مطلق از حی بن نمایی  
 سر سبز آن زمینی کش تو کنتی سقایی  
 تا بردریم آن ره مارا چو دست و پایی  
 از دوری رهست این یا خود ز تیره رایی  
 در روز چون خفاشی شب صاحب لوائی  
 تا وادهی ز تلوین و عصمت خدائی

گفتا اگر تو خواهی کاشکال را بشویم

ترجیع کن که تا من احوال را بگویم

## چهاردهم

۳۴۸۸

ای یار گرم دار دلارام گرم دار  
 خاک توایم و تشنه آب حیات تو  
 تا بردم دزسینه و پهنای این زمین  
 این قصه ها رها کن و تا نوبت دگر  
 تا از چاهی بر آید از عکس روی تو  
 سری سویی من آمد شاخ گلی بدست  
 گفتم از آن بهار دنیا نشانه هست  
 گفتا نشانه هست ولیکن تو خیره ای  
 کم کن ز دل خیال فرو روب سینه را  
 پیش آبدست خویش سر بندگان بخار  
 در خاک خویش تخم وفا و کرم بکار  
 آن سبزه های نادر و گل های زرنگار  
 بیغام نور سیده به پیش آی و گوش دار  
 سرمست یوسفی قمر روی گلغزار  
 گفتم که از کجاست بگفتا که از بهار  
 اینجا یکی گلست و دو صد گونه زخم خار  
 آنکس که نیک و خیره بود مغز او بر آرد  
 سبزه منه بدست نظر کن بسبزه زار

ترجیع کن که آمد یک جام مال مال

۳۴۸۹

جان نعره میزند که بیا چاشنی زلال

ای آنکه در دلی چه عجب دلگشاستی  
 آمیزش و منزهِیت در خصومت اند  
 گرایی و گرانوی و بس بحر لذتی  
 از دور باز دیدم و نزدیک نور بود  
 تو امن مطلق و برنا رسیدگان  
 چون یوسفی بحسن براخوان کدورتی  
 مجنون شدیم تا که ز لیلی بری خوریم  
 ای عقل مس بدی تو و از عشق ز رشدی  
 ای عشق جبر میلی در راز گستری  
 آنکس که عقل باشدش و این گمان برد  
 هرگز خطا نکرد خدنگ اشازت  
 گرچه بلند گشتی از کبر دور باش  
 کم کن ز باد بینی ای خاک خفته خشم  
 یاد ر میان جانی و یا جان فراستی  
 کای جان ماستی تو عجب یا تو ماستی  
 جمله حلاوت و طریبی و عطاستی  
 گر ازدها نمودی و ما را عصاستی  
 اینست اعتقاد که خوف و رجاستی  
 یعقوب را همیشه صفا در صفاستی  
 ای عشق تو عدوی همه عقلهاستی  
 تو کیمیا نه ای علم کیمیاستی  
 گوئی که وحی آر همه انبیاستی  
 تو از گمان و عقل و تفکر جداستی  
 و آن کو خطا کند تو غفور خطاستی  
 از کبر دور باش چو با کبریاستی  
 گریاد نیست از چه سبب در هواستی

از ماه تا به ماهی جوید نشاط تو

۳۴۹۰

بسیار گو شدند بی اختلاط تو

ای سعد آنکسی که بود طالعش چوما  
 دف میخرد زهره و برهم می نهاد  
 در طبع می نهاد هزاران خروش و جوش  
 بنیاد عشرتی که جهان آن ندیده است  
 امسال سال تست اگر زهره طالعی  
 امسال سال عشرت و دولت در اسنوا  
 می ساخت چنگ را سرو پهلوی و کرنا  
 در نای نی نهاد ز انفاش خود نوا  
 زهره حنا بیست ازین مؤده دست و پا  
 خورشید را چه کار بجز گرمی و ضیا

خوان ابد نهاد خدا و اساس نو  
ای شاه کج نهاده زمستی این کلاه  
جانها فدا شوند ز جام فتای خویش  
گویند چون بدید در آن غربت دراز  
چون ماهیان طپان شده از ریگهای گرم  
در بحر زاده ایم و بخشکی فتاده ایم  
منت خدای را که تو باز آمدی سحر  
زیرا که ذکر و حشتم و حشتم ز تو  
در بزم اولیا نه شکوفه نه عربده است  
کاری بدهر نیست که آن را قیاس نیست

ترجیع سوم ازدگران سه نخواستی

۳۴۹۱

جان را به نظم کردن او از کجاستی

ای صدهزار رحمت حق ز آسمان داد  
زهره چه رو نماید در فر آفتاب  
ای شاد آن بهار که در وی نسیم هست  
از عشق پیش دوست بیستم دمی کمر  
آن کو برهنه گشت و ببحر تو غوطه خورد  
و ان کز عنایت تو سلاح صلاح یافت  
هر کس که اعتماد کند بر وفای تو  
مغفور ما تقدم و ما را تأخرست  
سرسبز گشت عالم زیرا که میر آب  
بختی که قوم پیشین در خواب خسته اند  
حلوانه آن خورد که بود دست او دراز  
دریای رحمتش ز پری موج میزند

هم اصل نوبهاری و هم فضل نوبهار

۳۴۹۲

ترجیع سوم است هلا قصه گوش دار

از عقل و عشق و روح مثلث شد دست راست  
از جام آفتاب حقایق درین زمان  
آن لعل نی که از رخ خود میخبر بود  
آن لعل کو ز لعل حریفنت با نشاط  
بنده خدا خلاص شود چونکه بنده مرد  
پس جهد کرد عقل کزین نفی بوبرد  
آن هست بوبرد که ازو نیست شد تمام

هر زخم را چو مرهم و هرد را دواست  
خارا عقیق و لعل شد و خاک بانو است  
نی آن عقیق کو که نه برکان کهر باست  
آن شاه با عروس نه خفتست و نی جداست  
لا گشت و بنده و ز پس لاهمه خداست  
بوئی نبرد عقل همه جهد او هباست  
آن را بقا رسید که کلی او فناست



در حسن کبریا چو فنا گشت از وجود  
وصف بشر نماند چو وصف خدا رسید  
آئینه جمال الهیست روح او  
زین جام هر که باده اسرار بر کشید  
هر مس چو کیمیا شود از نور ذوالجلال  
این بوالعجب صنعت و این طرفه کیمیاست

اکسیر عشق را بطلب در وجود او

تا آن شوی تو جمله ز انعام جود او

۳۴۹۳

بیش آر جام لعل توای جام جان ما  
بگشاد و دست خویش و گره کن بگردنم  
صد جام زو چشیدی بر لب زدی کلوخ  
آن می که بوی اوز دوفر سنگ میرود  
از من نهان مدار تودانی و دیگران  
این خود بهانه ایست نهان کی شود شراب  
بر اشتری نشینی سر را فرو هلی  
تو آنچنان که دانی و آن اشتران مست  
بازار را بهل سوی گلزار دان شتر

ای صد هزار رحمت تو بر جمال تو

نیکوست حال ما که نکو باد حال تو

۳۴۹۴

بیکان آسمان که باسرار مادرند  
روحانیان زعرش رسیدند بنگرید  
ماسایه ایم دژی ایشان روان شویم  
زیرا که آفتاب پرستند سایه ها  
از عقل اولست در اندیشه عقلها  
اول بکاشت دانه و آخر درخت شد  
خورشید شمس دین که نه شرقی نه غربیست  
مردان سفر کنند در آفاق همچو دل  
از آفتاب و آب و گل ما چو دل شده  
چون چرخ کیست کین دل ما از طرف دود  
لب خشک بود و چشم تر از درد این فراق  
رفتند و آمدند ز مقصود دیگران  
بیرون ز چار طبع بود طبع عاشقان

مارا کشان کشان بسموات میبرند  
فر فر آفتاب سعادت چه با فرند  
ناسایه های چشم خورشید بر خوردند  
چون او مسافر آمد ازینجا مسافرند  
تدبیر عقل اوست که اینها مدبرند  
یک چشم باز کن که نه اول نه آخرند  
بس سیر سایه هاش در افلاک دیگرند  
نی بسته منازل و پالان اشترند  
اجزای تن چو دل ز بر چرخ می پرند  
این جسم و جان و دل همه مقرون دلبرند  
اکنون ز فروصل نه خشکند نی ترند  
در آب و گل چو آب گل خود مکدرند  
از چار و پنج و هفت و دو صد سال بر ترند

چون طبع پنجین بکشد روح را چهار

ترجیع کن بگو هله بگریز ازین سوار

۳۴۹۵

ای باغبان جمله ریاحین از آن ماست  
گلدهسته از هوای عفن بایدار نیست  
این شاخ نخل هم بسوی اصل خود رود  
آنجا قباش مانده یعنی عیارتی  
هین جهد کن تو نیز که بیرون کنی قبا  
ای مردمک قبا تو قبا بر قبا مپوش  
الفقر فخر گفت رسول خدا ازین  
کشتی که داشت هم ز برای عوام داشت  
امادغل بسی ست تو کشتی شناس باش  
دنیا چو کهر باست همه که رباید او  
هر کوسفر به بحر کند در سفینه اش  
درنان بسی برفتی و در آب هم برو  
زینسان طبق طبق متعالی همی شوی  
این ره چنین دوا که یکدم میسرست  
آری دراز و کوته در عالم تن است  
در عشق شاه مغخر تبریز شمس الدین

گر در وفا رود دل و گر در جفا رود

۳۴۹۶

جان تو است جان تو از تو کجا رود

رو سوی آسمان حقایق بدان دیار  
بر گردد کرد عشق اورا کجاست کرد  
تقلید چون عصاست بدستت درین سفر  
امروز دل در آمد بی دست و پا چو چرخ  
موسی بزد عصا و بجوشید آب خشک  
گفتم دلاچه بود که گستاخ میروی  
امروز شیر گیرم و بر شیر نر زنیم  
در مرغزار چرخ که نور است یا اسد  
سنگست و آهنست به تخلیق کانی و نون  
استاره های سعد جهد سوی عاشقان  
استاره های نحس بنحسان سعدرو  
خوی دگر ز نحس و ز سعدش گذشته اند  
نه خوف و نه رجاء نه هجران و نه رسال

ترجیع ثالثم چو مثلث طرب فزاست

گر سرگران شوی ز مثلث بتو سزاست

۳۴۹۷

زین دود ناکسانه گشادند روزنی  
 این خانه چیست سینه و آن دود چیست فکر  
 بیدار شو باز ره از فکر و از خیال  
 خفته هزار غم خورد از بهر هیچ چیز  
 در خواب جان به بیند صد تیغ و صد سنان  
 گویند مردگان که چه غم های بیهوده  
 بهر یکی جمال گرفته عروسکی  
 آن سوز و تعزیت همه بادست این نفس  
 ناخن همی زنند و رخ خود همی درند  
 کو آنکه بود باما چون شیروانگبین  
 اکنون حقایق آمد خواب و خیال رفت  
 نه پیرونی جوان نه امیرست و نی عوان  
 نی زنگی است و یک صفتی و یگانگی  
 آن يك نه آنکسی است که هر کس بداندش

۳۴۹۸

ترجیع کن که در دل و خاطر نشانمش

شب مست یارب دم و درهای های او  
 که دست میزدم که زهی وقت روزگار  
 هفت آسمان عشق معلق زنان او  
 در هوشها فتاده نهابات بیهشی  
 هر بره گوش شیر گرفته بعدل او  
 هر جا وفاست حاصل هر جا که بیوفاست  
 چشمت ضعیف میشود از نور آفتاب  
 خندان بود ضعیف که یک روز چشم را  
 این نقدهای قلب که بنهاد ای به پیش  
 هر سوت میکشند خیالات آن و این  
 ما همچو کشتی ایم که برهم همی زنیم  
 جانم دهی زنی نکشی گر کشی بکوی  
 ای پیر عشق اصل بود کوشش مرید  
 بر بوی آب تست مرادر شراب میل  
 چون خون عشق بر سر تست ای مرید صدق

ترجیع هم بگویم زیرا که یار خواست

۳۴۹۹

هر کج که آید از من گردد زیار راست

شب گشته بود هر کس در خانه میدوید  
 ناگاه نماز شام یکی صبح بردمید

جانی که جانها همگی سایهای اوست  
تا خلق را راند ازین حبس و تنگنای  
از بند دام غم که گرفتست راه خلق  
بگشای چشم را که ضیائی همی رسد  
باور نمیکنی بسوی باغ رو به بین  
گروزانکه بردل تو جفا قفل کرده است  
گر طعنه میزند بر امید عاشقان  
عیدست صوفیان را وین طلبها گواه  
بازار آخر آمد هین چه خریده ایم  
انداخت عیب های متاع غرور را  
تا در مثلی که توداری بخور حلال  
هر لحظه ای بهار نو است و عقار تو  
من عشق را بدیدم بر کف نهاده جام

۳۵۰۰

میگفت عاشقان را از بزم السلام

گر تو شراب خواره و پیری و اوستاد  
چون دوزخی و رای و بخورده هفت بحر را  
آن گوهریست جز که بود بحر ساغر  
دنیا چو لقمه ایست و ایکن نه بر مگس  
ز آدم مگس نزاید و تو هم مگس میباش  
چون مست نیستی نمکی نیست در سخن  
کنج دهان مست چو زنبور دانه است  
زنبورهای مست خرف از دهان شیر  
بینی که ماز خانه شش گوشه رسته ایم  
ترجیع بند خواهد و بر مست بند نیست

۳۵۰۱

چون بند بند گیرد بر هوشمند نیست

مستی و عاشقی و جوانی و یار ما  
هر گز ندید چشم جهان این چنین بهار  
پهلوی هر درخت یکی خورد نیکی بخت  
اشکوفه میخورد زمی روح طاس طاس  
می خوردنش ندیدی اشکوفه را بهین  
سوسن بفتحه گوید برجه چه خفته ای  
ریحان و کاله ها بگرفته پیاله ها  
جز حق همه گدا و حزینند و روترش  
نوروز و نوبهار و چمن میزند صلا  
میروید از زمین وز کهسار کیمیا  
در دیده مینماید اگر خرمی لقا  
بنگر بسوی او که صلا میزند ترا  
شباباش ای شکوفه وای باده مرچبا  
شمع مست و شاهدست و شرابست تر لالا  
از کیست این عطا که باشد جز از خدا  
عباس دوس در سرو بیرون چو اغنیا

کد کردن از گدا نبود شرط عاقلی  
 سنبل بگوش گل پنهان شکر کرد و گفت  
 تا خرقة ها بهم بدریدیم پار سال  
 ای آنکه کهنه دادی نک تازه بازگیر  
 هر شه عمامه بخشد وین شاه عقل و سر  
 جانهاست بی شمار مرابن شاه را عطا  
 ای گلستان خندان رو شکر ابر کن

۴۵۰۴

ترجیع باز گوید باقیش صبر کن

## پانزدهم

چو آفتاب بر آمد ز قعر آب سیاه  
 چه جای ذره که چون آفتاب جان آمد  
 ز آب و گل چو بر آمد مه و دل آدم  
 صد آفتاب ربودند خود قبا و کلاه  
 سری ز خاک بر آور که کم ز مورد نه ای  
 صد آفتاب ربودند خود قبا و کلاه  
 از آن بدانه پوسیده مورد قانع شد  
 خبر ببر بر موردان زدشت خرمن کاه  
 بگو بمور بهارست و دست و پا داری  
 که او ز سنبل سر سبز ما نبند آگاه  
 چه جای مورد سلیمان درید جامه شوق  
 چرا ز گورنسازی بدشت و صحرا راه  
 ولی بقدر خریدار میبرند قبا  
 مرا مگیر خدایا ازین مثال تباه  
 بیار دامن خود را که تا فرو ببریم  
 اگر چه جامه دراز است و هست قد کوتاه  
 قبا که پیش دراز است بگسلد زه ماه

خموش کردم ازین پس که از خموشی من  
 جدا شود حق و باطل چنانکه دانه ز کاه



رباعیات





## حروف الف

۱

آن دل که شد او قابل انوار خدا  
ز نهار تن مرا چو تنها مشمر  
پر باشد جان او ز اسرار خدا  
کو جمله نمک شد بنمک زار خدا

۲

آن شمع رخ تو لگنی نیست بیا  
درخشم مکن تو خویشتن را پنهان  
وان نقش تو از آب منی نیست بیا  
کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا

۳

آنکس که بیسته است او خواب مرا  
خاموش مرا گرفت و در آب افکند  
تر می خواهد ز اشک محراب مرا  
آبی که حلاوتی دهد آب مرا

۴

آنکس که ترانقش کند او تنها  
در خانه تصویر تو یعنی دل تو  
تنها نگذاردت میان سودا  
بر رویاند دو صد حریف زیبا

۵

آن لعل سخن که جان دهد مرجان را  
مایه بغشد مشعل ایمان را  
بی رنگ چه رنگ بغشد او مرجان را  
بسیار بگفتیم و نگفتیم آن را

۶

آنوقت که بحر کل شود ذات مرا  
زان میسوزم چو شمع تا در ره عشق  
روشن گردد جمال ذرات مرا  
یکوقت شود جمله اوقات مرا

۷

آواز ترا طبع دل ما بادا  
آواز تو گر خسته شود خسته شویم  
اند شب و روز شاد و گویا بادا  
آواز تو چون نای شکر خا بادا

۸

از آتش عشق در جهان گرمیها  
ز انصاف که غور شیدا ز او شرمندست  
وز شیر جفاش در وفا نرمیها  
بی شرم بود مرد چه بی شرمیها

۹

از باده لعل ناب شد گوهر ما  
از بسکه همی خوریم می بر سر می  
آمد بغفان ز دست ما ساغر ما  
ما در سر می شدیم و می دسر ما

۱۰

از جال ندیده نیره ایا ما نرا  
دعوی چکنی عشق دلارا ما نرا  
از دور ندیده دوزخ آشامانرا  
با عشق چکلا است نکوتا ما نرا

۱۱

از ذکر بسی نور فزاید مه را      در راه حقیقت آورد گمره را  
هر صبح و نماز شام و در خود ساز      این گفتن لا اله الا الله را

۱۲

افسوس که بیگاه شد و ما تنها      در دریائی کرانه اش نا پیدا  
کشتی و شب و غم و ما میرانیم      در بحر خدا بفضل و توفیق خدا

۱۳

انجیر فروش را چه بهتر جاننا      ز انجیر فروشی ای برادر جاننا  
سرمست زیم و مست میریم ایجان      هم مست دوان دوان به حشر جاننا

۱۴

اول بهزار لطف بنواخت مرا      آخر بهزار غصه بگداخت مرا  
چون مهره مهر خویش میباخت مرا      چون من همه او شدم بینداخت مرا

۱۵

ای آنکه چو آفتاب فرداست بیا      بیرون تو برگ و باغ زرد است بیا  
عالم یتو غبار و گرد است بیا      این مجلس عیش بی تو سرد است بیا

۱۶

ای آنکه نیافت ماه شب گرد ترا      از ماه تو تحفه ها است شبگرد ترا  
هر چند که سرخ روست اطراف شفق      شهادت همی شوند رخ زرد ترا

۱۷

ای اشک روان بگودل افزای مرا      آن باغ و بهار و آن تماشای مرا  
چون یاد کنی شبی تو شبهای مرا      اندیشه مکن بی ادیبهای مرا

۱۸

ای بیاد سحر خبر بده مر مارا      در راه بسیدی دل آتش پا را  
دیدن دل پر آتش و پر سودا را      گز آتش خود بسوخت صد خارا را

۱۹

ای چرخ فلک بسکر و بد سازبها      از نطع دلم بیرده ای بازبها  
روزی بینی مرا تو برخوان فلک      سازم چون ماه کاسه پردازبها

۲۰

ایخواجه بخواب و ر نبینی ما را      تا سال دگر دگر نبینی ما را  
ایشب هر دم که جانب ما نگری      بی روشنی سحر نبینی ما را

۲۱

ای داده بنان گوهر ایمانی را      داده بجوی قلب یکی کانی را  
نمرود چو دل را بغلیلی نسپرد      بسپرد پیشه، لاجرم جانی را

۲۲

ای در سر زلف تو پریشانیا  
واندر لب لعلت شکر افشانیا  
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی  
ایجان چه پشیمان که پشیمانیا

۲۳

ایدریا دل تو گوهر و مرجانرا  
تنهم چو صدف دهان گشاده است که آه  
در باز که راه نیست کم خرجانرا  
من کی گنجم که ره نشد مرجانرا

۲۴

ایدل بچه زهره خواستی یاری را  
دل گفت که تا شوم همه یکتائی  
کو کرد هلاک چون تو بسیاری را  
این خواستم از بهر همین کاری را

۲۵

ای دوست بدوستی قرینم ترا  
در مذهب عاشقی روا کی باشد  
هر جا که قدم نهی زمینم ترا  
عالم تو بینیم و نه بینم ترا

۲۶

ای سبزی هر درخت و هر باغ و گیا  
ای خلوت و ای سماع و اخلاص و ریا  
ای دولت و اقبال من و کار و کیا  
بی حضرت تو این همه سوداست بیا

۲۷

ای شب شادی همیشه بادی شادا  
در یاد من آتشی است از صورت دوست  
عمرت بدرازی قیامت بادا  
ای غصه اگر تو زهره داری یادا

۲۸

این آتش عشق میزاند ما را  
با اهل خرابات نشاند ما را  
هر شب بغرابات کشاند ما را  
تا غیر خرابات نداند ما را

۲۹

این روزه چو غربال به یزد جانرا  
جانی که کند خیره مه تابانرا  
پیدا آرد قراضه پنهانرا  
بی پرده شود نور دهد کیوانرا

۳۰

ای آنکه گرفت شربت از مشرب ما  
ای آنکه گریخت از دو مذهب ما  
مستی گردد که دوز بیند شب ما  
گوشش بکشد فراق تا مله ب ما

۳۱

با عشق روان شد از عدم مر کب ما  
ز آن می که حرام نیست در مذهب ما  
روشن ز شراب وصل دائم شب ما  
تا صبح عدم خشک نیایی لب ما

۳۲

بر دهگدر بلا نهادم دل را  
از باد مرا بوی تو آمد امروز  
خاص از پی تو پای گشادم دل را  
شکرانه آن بیاد دادم دل را

۳۳

برورد بناز و نعمت آندوست مرا      بر دوخت مرقع از رگ و پوست مرا  
تن خرقه و اندر او دل ما صوفی      عالم همه خائنه و شیخ اوست مرا

۳۴

بیگانه شده است لیک مر سیرانرا      سیری نبود بجز که ادبیرانرا  
چهره روز و چه شب چه صبح دلیرانرا      چه گرگ و چه میش و بره مر شیرانرا

۳۵

تا از تو جدا شده است آغوش مرا      از گریه کسی ندیده خاموش مرا  
در جان و دل و دید فراموش نه ای      از بهر خدا ممکن فراموش مرا

۳۶

ما با تو بوم نخسبم از یاریها      تا بیتو بوم نخسبم از زاریها  
سبحان الله که هر دو شب بیدارم      تو فرق نگر میان بیداریها

۳۷

تا چند از این غرور بسیار ترا      تا کی ز خیال هر نمودار ترا  
سبحان الله که از تو کاری عجب است      تو هیچ نه و اینهمه پندار ترا

۳۸

تأعشق ترا است اینشکر خائیهها      هر روز تو گوش دار صفرائیهها  
کارت همه شب شراب پیماییهها      مکر و دغل و خصومت افزائیهها

۳۹

تا کی باشی ز دور نظاره ما      ما چاره گریم و عشق بیچاره ما  
جان کیست کمینه طفل گهواره ما      دل کیست یکی غریب آواره ما

۴۰

تا نقش خیال دوست با ماست دلا      ما راهمه عمر خود تماشا ست دلا  
و انجا که مراد دل بر آید ایدل      یک خار به از هزار خرما ست دلا

۴۱

جانا بهلاک بنده مستیز و بیا      رنگی که تو دانی تو بر آمیز و بیا  
ایمکر در آموخته هر جائی را      یک مکر برای من در انگیز و بیا

۴۲

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا      نی اول و نی آخر و آغاز مرا  
جان میدهد از درونه آواز مرا      کی کاهل راه عشق در باز مرا

۴۳

چون زود نبشته بود حق فرقه ما      از بهر چه بود جنگ و آن وحشت ما  
گر بد بودیم رستی از زحمت ما      ورنیک بدیم یاد کن صحبت ما

۴۴

خود را بخیل در افکنم مست آنجا  
تا بنگرم آنجان جهان هست آنجا  
یا پای رساندم بمقصود و مرام  
یا سر بدهم همچو دل از دست آنجا

۴۵

در جای توجا نیست بجز آنجا را  
در کوه تو کانست بجو آن کا را  
صوفی رونده گز توانی میخوی  
بیرون تو موجو ز خود بجو تو آنرا

۴۶

در چشم بین دو چشم آن مفتون را  
نیکو بشنو تو نکته بیچون را  
هر خون که نخورده است آن نرگس او  
از دیده من روان بین آنخون را

۴۷

درس دارم ز می پریشانیا  
باقتد لب تو شکر افشانیا  
ایساقی پنهان چو بیابنی کردی  
رسوا شود ایندم همه پنهانیا

۴۸

دستان کسی دست زنان کرد مرا  
بی حشمت و بی عقل روان کرد مرا  
حاصل دل او دل مرا گردانید  
هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا

۴۹

دل گفت بجان کای خلف هر دوسرا  
زین کار که چشم داری از کار و کیا  
بر خیز که تا پیشترک ما برویم  
زان پیش که قاصدی ییاید که بیا

۵۰

دود ذل ما نشان سودا است دلا  
واندود که از دل است پیدا است دلا  
هر موج که میزند دل از خون ایدل  
آندل نبود مگر که دریا است دلا

۵۱

دیدم در خواب ساقی زیبا را  
بر دست گرفته ساغر صهبا را  
گفتم بخیالش که غلام اومی  
شاید که بجای خواجه باشی ما را

۵۲

زنهار دلا بخود مده ره غم را  
مگزین بجهان صحبت نامحرم را  
باتره ونانی چو قناعت کردی  
چون تره مسنج سبالت عالم را

۵۳

طنبور چو تن تن بر آرد بنوا  
زنجیر در آن شود دل بیسر و پا  
زیرا که نهان در زهش آواز کسی  
میگوید او که جسته همراه بیا

۵۴

عاشق شب خلوت از پی پی گم را  
بسیار بود که کژ نهد انجم را  
زیرا که شب وصال زحمت باشد  
از مردم دیده دیده مردم را

۵۵

عاشق همه سال مست و رسوا بادا      دیوانه و شوریده و شیدا بادا  
باهشیاری غصه هر چیز خوریم      چون مست شویم هر چه بادا بادا

۵۶

عشق تو بکشت تر کی و تازی را      من بنده آن شهید و آن غازی را  
عشقت میگفت کس ز من جان نبرد      حق گفت دلارها کن این بازی را

۵۷

عشقت طریق و راه پیغمبر ما      مازاد عشق و عشق شد مادر ما  
ایمادر ما نهفته در چادر ما      پنهان شده از طبیعت کافر ما

۵۸

عمریست ندیده ایم گلزار ترا      وان تر کس بر خمار خمار ترا  
پنهان شده ای ز خلق مانند وفا      دیریست ندیده ایم رخسار ترا

۵۹

غم خود که بود که یاد آریم اورا      درد دل چه که بر خاک نگاریم اورا  
غم باد امید لیک بس بیمفز است      گرسر نهند مغز بر آریم او را

۶۰

گربوی نمیری در این کوی میا      ورجامه نیکنی در اینجوی میا  
آنسوی که سویها از آنسوی آید      میباش همانسوی و بدین سوی میا

۶۱

گرجان داری بیا و جان باز آنجا      آنجای که بوده ای ز آغاز آنجا  
یک نکته شنید جان از آنجا آمد      صد نکته شنید چون نشد باز آنجا

۶۲

گرد در طلب خودی ز خود بیرون آ      جورا بگذار و جانب جیحون آ  
چون گاو چه میکشی تو بار گردون      چرخ بزن و بر سر این گردون آ

۶۳

گر عمر بشد عمر دگر داد خدا      گر عمر فنا بمرد نک عمر بقا  
عشق آب حیاتست در این آب در آ      هر قطره از این بحر حیاتست جدا

۶۴

گرم من میرم مرا بیارید شما      مرده بنگار من سپارید شما  
گر بوسه دهد بر لب بوسیده من      گر زنده شوم عجب مذارید شما

۶۵

کوتاه کند زمانه این دمدمه را      وز هم بدرد گر گفنا این رومه را  
اند سر هر کسی غرور است ولی      سیل اجل قفا زند اینپه را

۶۶

گوئیم که کیست دوح افراز مرا      آنکس که بداد جان ز آغاز مرا  
که چشم مرا چو باز بر میندد      که بگشاید بصید چون باز مرا

۶۷

که میگفتم که من امیرم خود را      که ناله کنان که من اسیرم خود را  
آن دفت و از این پس نپذیرم خود را      بگرفتم این که من نگیرم خود را

۶۸

لا حول ولا دور کند آن غم را      گر دیو رسد جان بنی آدم را  
آن کز دم لا حول ولا غمگین شد      لا حول ولا فزون کند آن دم را

۶۹

ما اطلب ما الفما احلا لنا      کنا مهجا ولم نكن ابدانا  
ان شأ بنا کرامة مولانا      یقفو و یعیدنا کما ابدانا

۷۰

من تجربه کردم صنم خوش خو را      سیلاب سیه تیره نکرد آنجو را  
یکروز گره نبست او ابرو را      دارم پیرگه و زندگانی او را

۷۱

من ذره و خورشید لقائی تو مرا      بیمار غم عین دوائی تو مرا  
بی بال و پر اندر پی تو میبرم      من کاه شدم چو کهر بای تو مرا

۷۲

منصور بد آنخواجه که در راه خدا      ازینبه تن جامه جان کرد جدا  
منصور کجا گفت انا الحق میگفت      منصور کجا بود خدا بود خدا

۷۳

مولای انا التائب ما سلفا      هل تقبل عذر عاشق قد ثلغا  
ان کان ندامتی صدو دا وجفا      مولای عفی الله عفی الله عفا

۷۴

میآمد یار مست و تنها تنها      بانرگس پر خمار رعنا رعنا  
جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش      فریاد بر آورد که یفا یفا

۷۵

تور فلکست این تن خاکی ما      رشک ملک آمدست چالاکی ما  
که رشک بردفرشته از پاکی ما      که بگریزد دیو ز بیباکی ما

۷۶

هان ایسفری عزم کجایست کجا      هر جا که روی نشسته ای در دل ما  
چندان غم دریاست ترا چون ماهی      کافشانند لب خشک تورادر دریا

۷۷

يك چند بتقليد گريدیم خود را درخود بودم زان نسریدم خود را  
نادیده همی نام شنیدم خود را ازخود چو برون شدم بدیدم خود را

۷۸

يك قطره عصارست موسی این رمه را يك لقمه کند چو بکند این همه را  
نی سوز گوارداوی و نی ملخه را هر عقل نکرد فهم این زمره را

ب

۷۹

آن لقمه که در دهان نگنجد بطلب وان علم که در نشان نگنجد بطلب  
سریست میان دل مردان خدای جبریل در آفتیان نگنجد بطلب

۸۰

آنی که ملک با تو دو آید بطرب گر آدمی شیفته گردد چه عجب  
تا جان دارم بند گیت خواهم کرد خواهی بطلب مرا خواهی بطلب

۸۱

از بانکه سراقیل دمیده است رباب تازنده و تازه کرده دل های کباب  
آن سوداها که غرقه گشتند و فنا چون ماهیگان بر آمدند از تب آب

۸۲

امروز عیوهر و زوخر اینم خراب مگشادر اندیشه و بر گیر رباب  
چند گونه نماز است رگوست و سنجود آنرا که جنال دوست باشد مخواب

۸۳

امشب ز برای دل امشب محسب گوش شب را بگیر و بر تاب محسب  
گویند که فتنه خفته بهتر باشد بیدار بپی تو فتنه مشتاق محسب

۸۴

اندیشه مکن بکن تو خود را در خواب کاندیشه ز روی مه حجابست حجاب  
دل چون ماهست در دل اندیشه ندارد انداز تو اندیشه گری را در آب

۸۵

اندیشه و غم را نبود هستی و تاب آنجا که شرابست و بابست و کباب  
عیش ابدی نوش کنیدی اصحاب چون خیزه و گل نهید لب بر لب آب

۸۶

ای آنگه تو دیر آمده ای در کتاب گر بشتابند کودکان تو مشتاق  
گر مانده شد نقد قوم و از دست شدند این دست تو است زود بر گیر رباب



۸۷

ای آنکه تو یوسف منی من یعقوب  
من خود چه کنم ای همه را تو محبوب  
ای آنکه تو صحت منی من ایوب  
من دست همی زنم تو پائی میکوب

۸۸

ایدل دوسه شام تا سحر گاه مخسب  
چون دلود درین ظلمت چهره میکن  
در فرقت آفتاب چون ماه مخسب  
باشد که بر آئی بسرچاه مخسب

۸۹

ای دروی ترا غلام گلنار مخسب  
ای فرگس پر خمار خونخواه مخسب  
ای لعل لبان تو کهر یار مخسب  
امشب شب عشرت است ز نهاد مخسب

۹۰

ای ماه جبین شبی تو مهوار مخسب  
بیداری ما چراغ عالم باشد  
در دور در آچو چرخ دوار مخسب  
یکشب تو چراغ را نگهدار مخسب

۹۱

این باد سحر محرر از است مخسب  
بر خلق دو کون از ازل تا با بد  
هنگام تضرع و نیاز است مخسب  
این در که نبسته است باز است مخسب

۹۲

ای یار که نیست همچو تو یار مخسب  
امشب ز تو صد شمع بغوا ادا فروخت  
وی آنکه ز تو راست شود کار مسب  
ز نهار تو اندریم ز نهار مخسب

۹۳

بردار حجابها بیکبار امشب  
دیروز حدیث جان و دل میگفتی  
یکموی زهر دو کون مگز از امشب  
پیش تو نهیم کشته و زار امشب

۹۴

بیجام در این دوره شرابست شراب  
فریاد رباب عشق از زحمة او است  
بید و در این سینه کبابست کباب  
ز نهار مگو همین ربابست رباب

۹۵

بی طاعت دین بهشت رحمان مطلب  
چون عاقبت کار اجل خواهد بود  
بی خاتم حق ملک سلیمان مطلب  
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

۹۶

بیکار و مشین در آ در آمیز شتاب  
از اهل سماع میرسد بانك رباب  
بیکار بدن بغور برد یاسوی خواب  
آنحلقه واصل شد گانرا در باب

۹۷

حاجت نبود مستی ما را بشراب  
بی ساقی و بی شاهی و بی مطرب و بی  
یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب  
شوریده و مستیم چه مستان خراب

۹۸

خواب آمد و در چشم نیمه موضع خواب  
 شد جانب دل دید دلی چون سیماب  
 زیرا ز تو بود چشم پر آتش و آب  
 شد جانب تن دید خراب و چه خراب

۹۹

دانی که چه میگوید این بانک در باب  
 زیرا بخطا راه بری سوی صواب  
 اندر پی من بیا و ره را دریاب  
 زیرا بسؤال ره بری سوی جواب

۱۰۰

در چشم آمد خیال آن در خوشاب  
 پنهان گفتم بر آذر گوش دو چشم  
 آن لحظه کز و اشک همی رفت شتاب  
 مهمان عزیز است بیفزای شراب

۱۰۱

دل در هوس تو چون ربابست رباب  
 دلدار اگر ز درد ما خاموش است  
 هر پاره ز سوز دل کبابست کباب  
 در خاموشی دو صد جوابست جواب

۱۰۲

ساقی در ده برای دیدار صواب  
 بیمار بدن نیم که بیمار دلم  
 زان باد که او نه خاک دیده است و نه آب  
 شربت چو بود شراب در ده تو شراب

۱۰۳

سبحان الله من و توای در خوشاب  
 من بخت توام که هیچ خوابم نبرد  
 پیوسته مخالفیم اندر همه باب  
 تو بخت منی که بر نیایی از خواب

۱۰۴

شب گردم گرد شهر چون باد و چو آب  
 عقل است که چیزها از موضع جوید  
 از گشتن گرد شهر کس ناید خواب  
 تمیز و ادب مجو تو از مست و خراب

۱۰۵

شب گشت درین سینه چه سوز است عجب  
 در دیده عشق می نگنجد شب و روز  
 می پندارم کاول روز است عجب  
 این دیده عشق دیده دوز است عجب

۱۰۶

علمی که ترا گره گشاید بطلب  
 آن نیست که هست مینماید بگزار  
 زان پیش که از توجان بر آید بطلب  
 آن هست که نیست مینماید بطلب

۱۰۷

گر آب حیات خوشگواری ای خواب  
 گر با عدد موی سر تست امشب  
 امشب بر ما کار نداری ای خواب  
 یکسر نبری و سر نخارم ای خواب

۱۰۸

گرم آمد عاشقانه و چست و شتاب  
 بر جمله قاضیان دوانید امروز  
 بر تافته روح او ز گلزار صواب  
 در جستن آب زندگی قاضی کاب

۱۰۹

گر میخواهی بقا و پیروز مخسب      از آتش عشق دوست میسوز مخسب  
صد شب خفتی حاصل آن دیدی      از بهر خدا امشب تا روز مخسب

۱۱۰

مستند مجردان اسرار امشب      در پرده نشسته اند با یار امشب  
ای هستی بیگانه از این ره برخیز      زحمت باشد بودن اغیار امشب

۱۱۱

هستم بوصال دوست دلشاد امشب      وز غصه هجر گشته آزاد امشب  
بیار بچرخم و بدل میگویم      یا رب که کلید صبح گم باد امشب

۱۱۲

یارب یارب بحق تسبیح رباب      کش در تسبیح صد سؤالست و جواب  
یارب بدل کباب و چشم پر آب      جوشان تراز آنیم که در خم شراب

۱۱۳

یاری کن و یار باش ای یار مخسب      ای بلبل سرمست بگلزار مخسب  
یاران غریب را نگهدار مخسب      امشب شب بخشش است ز نهادر مخسب

ت

۱۱۴

آب حیوان در آب و گل پیدانست      در مهر دلت مهر گل پیدانست  
چندین خجل از چیست خجل پیدانست      این راه بزنی که ره بدل پیدانست

۱۱۵

آری صنما بهانه خود کم بودت      تا خواب بیامد و ز ما بر بودت  
خوش خسب که من تابحال خواهم گفت      فریاد ز نرگسان خواب آلودت

۱۱۶

آموده کسی که در کم و بیش نیست      در بند توانگری و درویشی نیست  
فارغ زغم جهان و از خلق جهان      باخویشتنش بفره ای خویشی نیست

۱۱۷

آمد بر من چو در کفم زر پنداشت      چون دید که زر نیست و فارابگذاشت  
از حلقه گوش او چنین پندارم      کانهجا که زر است گوئی میباید داشت

۱۱۸

آن آتش ساده که ترا خورد و بگفت      آن ساده به از دوصد نگار زیبا است  
آن آتش شہوت که چو صاف ساده است      بنگر چه نگار آن که از آن آتش خاست

۱۱۹

آن بت که جمال وزینت مجلس ما است      در مجلس ما نیست ندانیم کجا است  
سروست بلند و قامتی دارد راست      کز قامت او قیامت از ما بر خاست

۱۲۰

آن پیش روی که جان او پیش صفاست      داند که تو بگری و جهان همچو گفت  
بی دفو خوشی رقم کند عاشق تو      امشب چه کند که هر طرف نایودنست

۱۲۱

آن تلخ سخنها که چنان دل شکن است      انصاف بده چه لایق آندهن است  
شیرین لب او تلخ نکستی هر گز      این بی نمکی ز شور بختی منست

۱۲۲

آنجا که توئی همه غم و جنگ و جفاست      چون غرقه ماشدی همه لطف و وفاست  
گرد است شوی هر آنچه ما راست تراست      ور راست نه ای چپ ترا گیرم راست

۱۲۳

آن جان که از او دلبر ما شادانست      پیوسته سرش سبز و لبش خندانست  
اندازه جان نیست چنان لطف جمال      آهسته بگوئیم مگر جانانست

۱۲۴

آن جاه و جمالی که جهان افروز است      وان صورت پنهان که طرب آموز است  
امروز چو با ما است درو آویزیم      دی رفت و پری رفت که روز امروز است

۱۲۵

آن چشم فراز نر پی تاب شده است      تاظن نبری که فتنه در خواب شده است  
صد آب ز چشم مارو ان کردی دوش      امروز نگر که صد روان آب شده است

۱۲۶

آن چشم که خون گشت غم او را جفت است      زو خواب طمع مدار کو کی خفته است  
بندارد کاین نیز نهایت دارد      ای بیخبر از عشق که این را گفته است

۱۲۷

آن چیست کز او سماعها را شرف است      وان چیست که چون رود محل تلف است  
میآید و میرود نهان تا داند      کاین ذوق و سماعها نه از نای و دف است

۱۲۸

آن چیست که لذتست از او در صورت      وان چیست که بی او است مکدر صورت  
یک لحظه نهان شود در صورت آنچیز      يك لحظه ز لامکان زند بر صورت

۱۲۹

آنخواج که بار او همه قنندر است      از مستی خود ز قند خود بیخبر است  
گفتم که ازین شکر نصیبم ندهی      نی گفت ندانست که آن نیشکر است

۱۳۰

آندم که مرا بگرد تو دورانست      ساقی و شراب و قدح و دورانست  
واندم که ترا تجلی احسانست      جان در حیرت چو موسی عمرانست

۱۳۱

آنها که بود کار نه زین مردانست      کاین پیشه ما پیشه بیکارانست  
آنها که راه دزد و عیارانست      چه جای توانگران و زردارانست

۱۳۲

آنها که خدای چون تو یاری داده است      او را دل و جان و بیقراری داده است  
ز نهال طمع مدار زانکس کاری      زیرا که خدایش طرفه کاری داده است

۱۳۳

آنها که غمی باشد و بتواند گفت      گر از دل خود بگفت بتواند رفت  
اینطرفه کلی نگر که ما را بشکفت      نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت

۱۳۴

آن روح که بسته بود در نقش صفات      از بر تو مصطفی در آمد در ذات  
واندم که روان گشت ز شادی میگفت      شادی روان مصطفی را صلوات

۱۳۵

آن روی ترش نیست چنینش فعل است      میگوید و میخورد در اینش فعل است  
آنکس که بر اینچرخ برینش فعل است      این نیست عجب که در زمینش فعل است

۱۳۶

آن سایه تو جایگه و خانه ما است      و آنزلف تو بند دل دیوانه ما است  
هر گوشه یکی شمع و دوسه پروانه است      اما نه چو شمع ما که پروانه ما است

۱۳۷

آنشاه که خاک پای او تاج سرامست      کفتم که فراق تو ز مرگم بتراست  
اینک رخ زرد من گوا گفت برو      رخ را چه گلست کار او همچو زراست

۱۳۸

آنشب که ترا بخواه بینم پیدا است      چون روز شود چو روز دل پر غوغاست  
آن پیل که دوش خواب هندستان دید      از بند بخت و پای آن پیل کراست

۱۳۹

آنشه که ز چاکران بدخو نگریخت      وز بی ادبی و جرم صد تو نگریخت  
او را تو نکوی لطف و دریا گویش      بگریخت ز ما دیو سیه او نگریخت

۱۴۰

آن عشق مجرد سوی صحرا میتاخت      دیدش دل من ز کرو فرش بشناخت  
با خود میگفت چون ز صورت برهم      با صورت عشق عشقها خواهم باخت

۱۴۱

آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست  
میلش بسوی اطللس مقراضی نیست  
شد قاضی ما عاشق از روز ازل  
با غیر فضای عشق او راضی نیست

۱۴۲

آنکس که امید یاری غم داده است  
هان تا نخوری که او ترا دم داده است  
در روز خوشی همه جهان یار تواند  
یار شب غم نشان کسی کم داده است

۱۴۳

آنکس که بروی خوب او رشک پرست  
آمد سحری و بر دل من نگریست  
او گریه و من گریه که تا آمد صبح  
پرسید کز اینهر دو عجب عاشق کیست

۱۴۴

آنکس که ترا بچشم ظاهر دیده است  
بر سبیل و ریش خویشتن خندیده است  
و آنکس که تراز خود قیاسی گیرد  
آن مسکین را چه خارها دردیده است

۱۴۵

آنکس که درون سینه را دل پنداشت  
گامی دوسه رفت و جمله حاصل پنداشت  
تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع  
اینجمله رهست خواجه منزل پنداشت

۱۴۶

آنکس که ز سر عاشقی باخبر است  
فاش است میان عاشقان مشتهر است  
و آنکس که ز ناموس نهان میدارد  
پیدا است که در فراق زیر و زبر است

۱۴۷

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست  
و آن کو کله پت نهاد طرار تو اوست  
و آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست  
و آنکس که ترا بی تو اوست

۱۴۸

آنکس که نهال هوست او خیزانست  
چون مست بهر شاخ در آویزانست  
کز شاخ طرب حامله فرزندانست  
کو قره عین طرب انگیزانست

۱۴۹

آن نور مبین که در جبین ما هست  
وان ضوء یقین که در دل آگاهست  
اینجمله نور بلکه نور همه نور  
از نور محمد رسول الله است

۱۵۰

آواز تو ارمغان نفخ صور است  
زان قوت و قوت هر دلی رنجور است  
آواز بلند کن که تا پست شوند  
هر جا که امیر و هر کجا مأمور است

۱۵۱

از بسکه دل تو دام حیلت افروخت  
خود را وتر از چشم رحمت انداخت  
مانند فرعون خدا را نشناخت  
چون برق گرفت عالمی را بگداخت

۱۵۲

از بی یاری ظریفتر یاری نیست      وز بیکاری لطیفتر کاری نیست  
هر کس که ز عیاری و حيله پیرید      والله که چو او زیر کوعیاری نیست

۱۵۳

از جمله طمع بریدنم آسانست      الا ز کسیکه جان مارا جانست  
از هر که کسی برد برای تو برد      از تو که برد دمی کرا امکان است

۱۵۴

از حلقه گوش او دلم باخبر است      در حلقه او دل از همه حلقه تراست  
زیر و زبر چرخ پر است از غم او      هر زده چو آفتاب زیر و زبر است

۱۵۵

از دوستی دوست ننگجم در پوست      در پوست ننگجم که شهم سخت نکوست  
هرگز نزدیک بکام عاشق معشوق      معشوق که بر مراد عاشق زید اوست

۱۵۶

از دیدن اغیار چوما را ممد است      پس فرد نه ایم و کلاما با عدد است  
از نیک و بد آگهیم و این نیک و بد است      هر دل که نه بیخود است زیر لکد است

۱۵۷

از عهد مگو که او نه بر پای منست      چون زلف تو عهد من شکن در شکن است  
زان تنگ شکر مگو که اندر لب تست      یازان آتش که از لب در دهن است

۱۵۸

از کفرو ز اسلام برون صغرا نیست      ما را بیان آنغضا سودا نیست  
عارف چو بدان رسید سر را بنهد      نه کفرو نه اسلام و نه آنجا جایست

۱۵۹

از نوح سفینه است میراث نجات      گردان و روان میانه بحر حیات  
اندر دل از آن بحر برسته است نبات      اما چون دل نه نقش دارد نه جهات

۱۶۰

العین لفقدهم کثیر العبرات      والقلب لذكرهم کثیر العبرات  
هل يرجع من زمانتنا ما قدفات      هیات و هل یسود وقت هیات

۱۶۱

افغان کردم بر او فغانم میسوخت      خامش کرد چو خامشانم میسوخت  
از جمله کرانه ها برون کرد مرا      رفتم بیان و در میانم میسوخت

۱۶۲

افکند مرا دلم بغوغا و گریخت      جان آمد وهم از سر سودا و گریخت  
آن زهره بی زهره چو دید آتش من      بر بطن بنهاد زود بر جا و گریخت

۱۶۳

امروز چه روز است که خورشید دوتا است  
امروز ز روزها برونست و جداست  
از چرخ بخاکیان نثار است و صداست  
کای دلشدگان مژده که این روز شاست

۱۶۴

امروز در اینخانه کسی رقصانست  
کش کل کمال پیش او نقصانست  
ور در تو ز انکار رگی جنبانست  
آناه در آنکار تو هم تابانست

۱۶۵

امروز من و جام صبوحی در دست  
میافتم و میخیزم میگردم مست  
با سرو بلند خویش من مست و پست  
من نیست شوم تا نبود جزوی هست

۱۶۶

امروز مهم دست زنان آمده است  
پیدا و نهان چویش جان آمده است  
مست و خوش و شنگ و بی امان آمده است  
ز انروی چنینم که چنان آمده است

۱۶۷

امشب آمد خیال آندلبر چست  
درخانه تن مقام دل را میجست  
دل را چون یافت زود خنجر بکشید  
زد بر دل من که دست و بازو ش درست

۱۶۸

امشب شب آندولت بی پایانست  
شب نیست عروسی خدا جویانست  
آنحضت لطیف با یکی گویانست  
امشب تنق خوش نکو رویانست

۱۶۹

امشب شب آنست که جان شبهاست  
امشب شب آنست که حاجات رواست  
امشب شب بخشایش و انعام و عطا است  
امشب شب آنست که همراز خداست

۱۷۰

امشب شب من بسی ضعیف و زار است  
امشب شب پرداختی اسرار است  
اسرار دلم جمله خیال یار است  
ایشب بگذر زود که مارا کار است

۱۷۱

امشب منم و طواف کاشانه دوست  
میکردم تا بصبح درخانه دوست  
زیرا که بهر صبوح موسوم شده است  
کاین کاسه سر بدست پیمانه اوست

۱۷۲

امشب هر دل که همچو من در طلب است  
مانند زهره او حریف طرب است  
از آرزوی لبش مرا جان بلب است  
ایزد داند خموش کاین شب چه شب است

۱۷۳

اندر دل من درون و بیرون همه او است  
اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد  
اگر تن من میانور که خون همه او است  
بیچون باشد وجود من چون همه او است



۱۷۴

اندر سرما همت کاری دگر است      معشوقه خوب ما نگاری دگر است  
والله که بعشق نیز قانع نشویم      مارا پس از این خزان بهاری دگر است

۱۷۵

انصاف بده که عشق نیکوکار است      زانست خلل که طبع بد کردار است  
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی      از شهوت تا بعشق ره بسیار است

۱۷۶

اوپاك شده است و خاص كود در حرم است      در كهنه بدان رود كه نقد درم است  
قلاّب نشاید كه شود با او یار      از صد بجهد یكی اگر محترم است

۱۷۷

ای آب حیات قطره از آب رخت      وی ماه فلك يك اثر از تاب رخت  
گفتم كه شب دراز خواهم مهتاب      آنشب شب زلف تست و مهتاب رخت

۱۷۸

ای آمده بامداد شوریده و مست      پیداست كه باده دوش گیرا بوده است  
امروز خزانی و نه روز گشت است      مستك مستك بخانه اولیست نشست

۱۷۹

ای آنكه درین جهان چو تو پاکی نیست      زیبا و لطیف و چست و چالاکی نیست  
زین طعنه در اینراه بسی خواهد بود      با ما تو چگونه ای دگر با کی نیست

۱۸۰

ای بنده بدانكه خواجه شوق اینست      از ابرگره بار ازل برق اینست  
تو هرچه بگوئی از قیاسی گوئی      او قصه ز دیده میکند فرق اینست

۱۸۱

ای ییخبر از مغز شده غره پیوست      هشدار كه در میان جان داری دوست  
حس مغز تنست و مغز حست جانست      چون از تن و حس و جان گذشتی همه اوست

۱۸۲

ای تن تو نمیری كه چنان جان با تست      ایكفر طرب فزا كه ایمان با تست  
هر چند كه از زن صفتان خسته شدی      مردی بصفت همت مردان با تست

۱۸۳

ایجان جهان جان و جهان باقی نیست      جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست  
بر كعبه نیستی طوافی دارد      عاشق چو ز كعبه است آفاقی نیست

۱۸۴

ایجان خبرت هست كه جانان تو کیست      وی دل خبرت هست كه مهمان تو کیست  
ای تن كه بهر حيله رهی میجوئی      او میكشدت بین كه جویان تو کیست

۱۸۵

ایجان ز دل تو بر دل من راهست      وز جستن آن راه دلم آگاه است  
زیرا دل من چو آب صافی و خوش است      آب صافی آینه دار ماه است

۱۸۶

ای حسرت خوبان جهان روی خوش است      وی قبله زاهدان دو ابروی خوش است  
از جمله صفات خویش عریان گشتم      تا غوطه خورم برهنه در جوی خوش است

۱۸۷

ای خرمنت از سنبله آب حیات      انبار جهان پر است از تخم موات  
زانبار نخواهم که بر است از خیرات      بر خرمن خود نویسم امشب تو برات

۱۸۸

ای خواجه ترا غم جمال و جاهست      و اندیشه باغ و راغ و خرمنگاهست  
ما سوختگان عالم تو حیدیم      ما را سر لا اله الله است

۱۸۹

ای درد دل من نشسته شد وقت نشست      ای توبه شکن رسیده نگام شکست  
آن باده گلرنگ چنین رنگی بست      وقت است که چون گل برود دست بدست

۱۹۰

ایدل تاریش و خسته میدارندت      دیوانه و پای بسته میدارندت  
مانده دانه ای که مغزی داری      پیوسته از آن شکسته میدارندت

۱۹۱

ایدل تو و درد او که درمان اینست      غم میخور و دم مزن که فرمان اینست  
گر پای بر آرزو نهادی یکچند      کشتی سگ نفس را و قربان اینست

۱۹۲

ای دوست مکن که روزها را فرداست      نیکی و بدی چو روز روشن پیداست  
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست      من راست روم تو کج روی نباید راست

۱۹۳

ای ذکر تو مانع تماشای تو دوست      برق رخ تو نقاب سیمای تو دوست  
با یاد لب از لب تو محرومم      ای یاد لب حجاب لبهای تو دوست

۱۹۴

ایساقی اگر سعادت هست تراست      جان و دلی و جان و دل مست تراست  
اندر سر ما عشق تو با میکوبد      دستی میزن که تا ابد دست تراست

۱۹۵

ایساقی جان مطرب ما را چه شده است      چون می نزنند رهی ره او که زده است  
او میداند که عشق رانیک و بد است      نیک و بد عشق را ز مطرب مدد است

۱۹۶

ای شب چه شبی که روزها چاکر تست      تو در یائی و جان جان در بر تست  
اندر دل تو شعله زنانت امشب      آن آتش و آن فتنه که اندر سر تست

۱۹۷

ای شب زمی تو مرا مستی نیست      بیخوابی من گزاف و سر دستی نیست  
خوابم چو ملک بر آسمان پریده است      زیرا جسمم بسی درین پستی نیست

۱۹۸

ای طالب اگر ترا سر این راه است      و اندر سر تو هوای این درگاه است  
مفتاح فتوح اهل حق دانی چیست      خوش گفتن لا اله الا الله است

۱۹۹

ای عقل برو که عاقلی اینجا نیست      گرمی شوی موی ترا گنجانیست  
روز آمد و روز هر چراغی که فروخت      در شعله آفتاب جز رسوا نیست

۲۰۰

ای فکر تو بر بسته نه پایت باز است      آخر حرکت نیز که دیدی راز است  
اندر حرکت قبض یقین بست شود      آب چه و آب جو بدین ممتاز است

۲۰۱

ای کز تو دلم بر سمن و یاسمنست      وز دولت تر کیست که او هم چو منست  
بر خاستن از جان و جهان مشکل نیست      مشکل ز سر کوی تو بر خاستن است

۲۰۲

ای لعل و عقیق و در دریای درست      فارغ از جای و پای برجای درست  
ای خواجه روح و روح افزای درست      دیر آمدنت رواست دیر آی درست

۲۰۳

این بانگ خوش از جانب کیوان منست      این بوی خوش از گلشن و بوستان منست  
آنچیز که او بردل و بر جان منست      تا میرود او کجا رود آن منست

۲۰۴

این چرخ غلام طبع خود رایه ماست      هستی ز برای نیستی مایه ماست  
اندر پس برده ها یکی دایه ماست      ما آمده نیستیم این سایه ماست

۲۰۵

این چرخ و فلکها که حد بینش ماست      در دست تصرف خدا کم ز عصاست  
هر ذره و قطره گر نهنگی گردد      آنجمله مثال ماهیتی در دویاست

۲۰۶

این جمله شرابهای بی جام کراست      ما مرغ گرفته ایم این دام کراست  
از بهر نثار عاشقان هر نفسی      چندین شکر و پسته و بادام کراست

۲۰۷

این جو که تراست هر کسی جویان نیست  
هر چرخ ز آب جوی تو گردان نیست  
هر کس نکشد کمان کمان اوزان نیست  
رستم باید که کار نا مردان نیست

۲۰۸

این سینه پر مشعله از مکتب اوست  
وامروز که بیمار شدم از تب اوست  
پرهیز کنم زهر چه فرمود طیب  
جز از می و شکری که آن از لب اوست

۲۰۹

این شکل سفالین تنم جام دلست  
واندیشه پخته ام می خام دلست  
این دانه دانش همگی دام دلست  
این من گفتم ولیک پیغام دلست

۲۱۰

این عشق شهست و رایتش پیدا نیست  
قرآن حقست و آبتش پیدا نیست  
هر عاشق از این صیاد تیری خورده است  
خون میرود و جراحش پیدا نیست

۲۱۱

این غمزه که میرنی ز نوری دگر است  
واندیشه که میکنی عبوری دگر است  
هر چند دهن زدن ز شیرینی اوست  
ایندست که میزنی ز شوری دگر است

۲۱۲

این فتنه که اندر دل تنگ است از چیست  
وین عشق که قد از او چون گنگ است از چیست  
وین دل که در این قالب من هر شب و روز  
بامن ز برای او بچنگ است از چیست

۲۱۳

این فصل بهار نیست فصلی دگر است  
مخجوری هر چشم ز وصلی دگر است  
هر چند که جمله شاخها رقصانند  
جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگر است

۲۱۴

این گرمابه که خانه دیوانست  
خلوتگه و آرامگه شیطانست  
دروی پری و پری رخی پنهانست  
پس کفر یقین کبینه ایمانست

۲۱۵

این مستی من ز باده حمرا نیست  
وین باده بجز در قدح سودا نیست  
تو آمده ای که باده من ریزی  
من آن باشم که باده ام پیدا نیست

۲۱۶

این من نه منم آنکه منم گومی کیست  
گویانه منم در دهنم گومی کیست  
من پیرهنی بیش نیم سر تا پای  
آنکس که منش پیرهنم گومی کیست

۲۱۷

این نمره عاشقان ز شمع طرب است  
شمع آمد و پروانه خموش این عجب است  
اینک شمع که بر تر از روز و شب است  
بختاب ایجان که شمع دل جان طلب است

۲۱۸

این هدم اندرون که دم میدهنت  
امید رسیدن بحرم میدهنت  
تو تادم آخرین دم او میخور  
کان عشوہ نباشد ز کرم میدهنت

۲۱۹

ای هر بیدار با خبر های تو خفت  
ای هر که بغفت در بر لطف تو خفت  
ای آنکه بجز تو نیست بیدار نهفت  
از بیم تویش از این نیارم گفت

۲۲۰

ای هر چه صدف بسته دریای لب  
وی هر چه گهر فتاده در پای لب  
از راهزنان رسیده جانم تا لب  
کرده ندی وای من و وای لب

۲۲۱

ای همچو خرو گاو که وجو طلبت  
تا چند کند سایس مردان ادب  
لب چند دراز میکنی سوی لبش  
هر کنده دهان چشیده از طعم لب

۲۲۲

با تو سخنان بیزبان خواهم گفت  
از جمله گوشها نپایان خواهم گفت  
جز گوش تو نشنود حدیث من کس  
هر چند میان مردمان خواهم گفت

۲۲۳

باجان دو روزه تو چنان گشتی جفت  
با تو سخن مرگ نمی شاید گفت  
جان طالب منزلت و منزل مرگست  
اما خر تو میانه راه بغفت

۲۲۴

باد آمد و گل بر سر میخوردان ریخت  
یار آمد و می در قدح یاران ریخت  
از سنبل تر رونق عطاران برد  
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

۲۲۵

با دشمن تو چو یار بسیار نشست  
با یار نشاید دگر بار نشست  
برهیز از آن غسل که باز هر آمیخت  
بگریز از آن مکس که بر مار نشست

۲۲۶

با دل گفتم که دل از او جیغونست  
دلیر ترش است و با تو دیگر گونست  
خندید دلم گفت که این افسونست  
آخر شکر ترش بینم چونست

۲۲۷

باران بر گرم دلی بر میریخت  
بسیار چو ریخت جست و در خانه گریخت  
بر میزد خوش بطی که آن بر من ریز  
کاین جان مرا خدای از آب انگیخت

۲۲۸

باروز بچنگیم که چون روز گذشت  
چون سیل بجو یار و چون باد بدشت  
امشب بنشینم چو آن مه بگرفت  
تاروز همی ز نیم طلاس و لب طشت

۲۲۹

باز آی که یار بر سر پیمانست      از مهر تو بر نگشته صدچندانست  
تو در مهری و مرترا یکجانست      او چون باشد که جان جان جانست

۲۳۰

باشاه هر آنکسی که در خرگاهست      آن از کرم و لطف و عطای شاهست  
باشاه کجا رسی بهر بیخوبی      زانجانب بیخودی هزاران راهست

۲۳۱

باشب گفتم گسر بهت ایمانست      این زود گذشتن تو از نقصانست  
شهروی بن کرد و چنین عنری گفت      مارا چه کنه چو عشق بی پایانست

۲۳۲

باشب میگو که روز ما را شب نیست      در منهدب عشق و عشق را منهدب نیست  
عشق آن بهرست کش کران و لب نیست      بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست

۲۳۳

با عشق کلاه بر کمر دوزخ خوش است      باناله سر نای جگر سوز خوش است  
ای مطرب چنگ و نای را تا بسحر      بنواز بر این صفت که تار و ز خوش است

۲۳۴

با عشق نشین که گوهر کلان تو است      آنکس را جو که تا بآید آن تو است  
آنها بخوان جان که غم جان تو است      بر خویش حرام کن اگر نان تو است

۲۳۵

بما از ازل رفته قراری دگر است      این عالم اجساد دیاری دگر است  
ای زاهد شبخیز تو مفروغ نماز      بیرون ز نماز روز گاری دگر است

۲۳۶

بانی گفتم که بر تو بیدادز کیست      بی هیچ زبان ناله و فریاد تو چیست  
گفتا که ز شکری بریدند مرا      بی ناله و فریاد نمیدانم زیست

۲۳۷

باهر که نشستی و نشد جمع دلت      وز تو نر مید زحمت آب و گلت  
ز نهار تو پرهیز کن از صحبت او      ورنی نکند جان کریمان بعلت

۲۳۸

باهستی و نیستیم بیگانگی است      وز هر دو بریدیم نه مردانگی است  
کر من ز عجایی که در دل دارم      دیوانه نمیشوم ز دیوانگی است

۲۳۹

بای تو گرفته ام ندارم ز تو دست      درمان ز که جویم که دلم مهر تو خست  
هی طعنه زنی که بر جگر آبت نیست      گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

۲۴۰

پایمی که همی رفت بسروستان مست      دستی که همی چید ز گل دسته بدست  
از بند و گشاد دهن دام اجل      آندست بریده گشت و آن پای شکست

۲۴۱

برجه که سماع روح بر پای شده است      و آن دف چو شکر حریف آن نای شده است  
سودای قدیم آتش افزای شده است      آن های تو گو که وقت هیهای شده است

۲۴۲

برخیز و طواف کن بر آن قطب نجات      مانده حاجیان بکعبه و به عرفات  
چه جیبیدی تو بر زمین چون گل تر      آخر حرکات شد کلید بر سرکات

۲۴۳

بر کان شکر چند مگس را غوغاست      کی کان شکر را بمگسها پرواست  
مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست      بنگر که بر آن کوه چه افزود و چه کاست

۲۴۴

بر ما رقم خطا پرستی همه هست      بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست  
ای دوست چو از میانه مقصود توئی      جای گله نیست چون تو هستی همه هست

۲۴۵

بر من در وصل بسته میدارد دوست      دل را بنا شکسته میدارد دوست  
زین پس من و دلشکستگی بر دراو      چون دوست دل شکسته میدارد دوست

۲۴۶

پرورد بناز و نعمت آندوست مرا      بر دوخت مرقع از رگو پوست مرا  
تن خرقه و اندر آن دل من صوفی      عالم همه خانقاه و شیخ او است مرا

۲۴۷

بر هر جای که سر نهم مسجود او است      برشش جهت و برون زشش معبود او است  
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد      اینجمله بهانه و همه مقصود او است

۲۴۸

بر هر جزوم نشان معشوق منست      هر پاره من زبان معشوق منست  
چون چنگ و نیم دربر او تکیه زده      این ناله ام از بنان معشوق منست

۲۴۹

بستم سر خم باده و بوی برفت      آن بوی بهرده و بهر کوی برفت  
خون دلها ز بوش چون جوی برفت      زانسوی که آمد بهمان سوی برفت

۲۵۰

بگذشت سوار غیب و گردی برخاست      او رفت ز جای و گرد او هم برخاست  
تو راست نگر نظر مکن از چپ و راست      گردش اینجا و مرد در دار بقاست

۲۵۱

بگرفت دلت زآنکه ترا دل نگرفت      و آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت  
باری دل من جز صفت گل نگرفت      بیخاکیم جز ره حاصل نگرفت

۲۵۲

بی بریجهانی که چو خون در درگماست      زیرا که فسو نگر و فسو ندرگماست  
غم نیست که آثار جنون در درگماست      خون چون خسبد خاصه که خون در درگماست

۲۵۳

بیچاره ترا ز عاشق بیصبر کجاست      کاین عشق گرفتاری بی هیچ دواست  
درمان غم عشق نه صبر و نه ریاست      در عشق حقیقی نه وفا و نه جفاست

۲۵۴

بی دیده اگر راه روی عین خطاست      بردیده اگر تکیه زدی تیر بلاست  
در صومعه و مدرسه از راه مجاز      آنرا که نه جا است تو چه دانی که کجاست

۲۵۵

بیرون زتن و جان و روان درویش است      برتر ز زمین و آسمان درویش است  
مقصود خدا نبود بس خلق جهان      مقصود خدا از اینجهان درویش است

۲۵۶

بیرون زجهان کفر و ایمان جائیست      کاینجا نه مقام هر تر و رعنائیست  
جان باید داد و دل بشکرانه جان      آنرا که تمنای چنین مأوائیست

۲۵۷

بیرون زجهان و جان یکی دایه ماست      دانستن او نه در خور پایه ماست  
در معرفتش هیتقدر میدانم      ما سایه اویم و جهان سایه ماست

۲۵۸

بی یار نماند هر که با یار بساخت      مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت  
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید      گل بوی از آن یافت که با خوار بساخت

۲۵۹

تا این فلک آینه گون بر کار است      اندریم عشق مزج خون در کار است  
روزی آید برون و روزی ناید      اما شب و روز اندرون در کار است

۲۶۰

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست      ایمن منشین که بت پرستی باقیست  
گیرم بت بندها شکستی آخر      آن بت که ز پندار پرستی باقیست

۲۶۱

تا چهره آفتاب جان رخشانست      صوفی بشال ذره ها رقصانست  
گویند که این وسوسه شیطانست      شیطان لطیف است و حیات جانست



۲۶۲

تا حاصل دردم سبب درمان گشت      پستم بلندی شدو کفر ایمان گشت  
جان و دل و تن حجاب ره بود کنون      تن دل شد و دل جان شد و جان جانان گشت

۲۶۳

تا در دل من صورت آن رشک پرست      دلشاد چومن در همه عالم کیست  
والله که بجز شاد نمیدانم زیست      غم میشنوم ولی نمیدانم چیست

۲۶۴

تا ظن نبری دور زمانم کشته است      آنچسمه آب حیوانم کشته است  
اونیست عجب که دشمن جانم کشت      من بوالعجبم که جان جانم کشته است

۲۶۵

تا ظن نبری که این زمین بیهوشست      بیدار دو چشم بسته چون خر گوشت  
چون دیک هزار کف بسر میآرد      تا خلق ندانند که او در جوشست

۲۶۶

تا عرش ز سودای رخس و لوله هاست      در سینه ز بازار رخس غلغله هاست  
از باده او بر کف جان بلبله هاست      در گردن دل ز زلف او سلسله هاست

۲۶۷

تا من بزیسم پیشه و کارم اینست      صیاد نیم صید و شکارم اینست  
روزم اینست و روزگارم اینست      آرام و قرار و غمگسارم اینست

۲۶۸

تا مهر نگار با وفایم بگرفت      من بودم و او چو کیمیایم بگرفت  
او را بهزار دست جویان گشتم      او دست دراز کرد و پایم بگرفت

۲۶۹

تنهاته همین خنده و میماش خوشست      خشم و سخط و طعنه و صفر اش خوشست  
سر خواسته من گر بدهم یا ندهم      سر را محلی نیست تقاضاش خوشست

۲۷۰

توبه چکنم که توبه ام سایه تست      بار سر توبه جمله سرمایه تست  
بدتر گنهی بیش تو توبه بود      کو آن توبه که لایق پایه تست

۲۷۱

توبه کردم که تا که جانم بر جاست      من کج نروم نکردم از سیرت راست  
چندانکه نظر همی کنم از چپ و راست      جمله چپ و راست راست و چپ و دلبرامت

۲۷۲

توبه که دل خویش چو آهن کرده است      در کشتن بنده چشم روشن کرده است  
چون زلف تو هر چند شکن در شکم      با توبه همان کنم که بامن کرده است

۲۷۳

توسیر شدی من نشدم درمان چیست      بنماعوضی خود عوض جانان چیست  
گفتی که بصبر اجر ایمان داری      ای بنده ایمان بجز او ایمان چیست

۲۷۴

توکان جهانی و جهان نیم جو است      تو اصل جهانی و جهان از تو نواست  
گر مشعله و شمع بگیرد عالم      بی آهن و سنگ آن بیادی گرواست

۲۷۵

تهدید عدو چه بشنود عاشق راست      میراند خر تیز بدانسو که خداست  
نتوان بگمان دشمن از دوست برید      نتوان بخیالی ز حقیقت برخاست

۲۷۶

جانا غم تو ز هر چه گویی بتر است      رنج دل و تاب تن و سوز جگر است  
از هر چه خوردند کم شود جز غم تو      تا بیشترش همی خورم بیشتر است

۲۷۷

جانم بر آن جان جهان رو کرده است      هم قبله و هم کعبه بدانسو کرده است  
مارا ملک العرش چنین خو کرده است      کاه دارد که رو چنین او کرده است

۲۷۸

جان و سر آن یار که او پرده دراست      این حلقه در بزن که دو پرده دراست  
گر پرده دراست یار و گر پرده دراست      این پرده نه پرده است این پرده دراست

۲۷۹

جانی که براه عشق تودر خطر است      بس دیده ز جاهلی برا و نوحه گراست  
حاصل چشمی که بیندش نشناسد      کو ماتر خ هزار صاحب خبر است

۲۸۰

جانی که حریف بود بیگانه شده است      عقلی که طیب بود دیوانه شده است  
میران همه گنجها بویرانه نهند      ویرانه ما ز گنج ویرانه شده است

۲۸۱

جانی که شراب عشق از آنسو خورده است      وز شیرۀ باغ آن نکو رو خورده است  
آن باغ گلوی او بگیرد گوید      خورش ریزم که خون ما او خورده است

۲۸۲

جانی و جهانی و جهان باتو خوش است      ور زخم زنی زخم سنان باتو خوش است  
خود معدن کیبیاست خاک از کف تو      هر چند که ناخوش است آن باتو خوش است

۲۸۳

چشمی که همه جهان فسونش بگیرد      درد حسد حسود چونش بگیرد  
سرخی دخت ز گرمی و خشکی نیست      از بس عاشق که کشت خوشش بگیرد

۲۸۴

چشم تو ز روزگار خونریز تر است      تیر مؤه تو از سنان تیز تر است  
رازی که بگفته ای بگو شم و اگوی      زانروی که گوش من گرانخیز تر است

۲۸۵

چشمی دارم همه پراز صورت دوست      بادیده مرا خوشست چون دوست در اوست  
از دیده و دوست فراق کردن نه نکوست      یادوست بجای دیده یا دیده خود اوست

۲۸۶

چنگی صنی که ساز چنگش بنواست      بر چنگ ترانه ای همی زد شبها است  
کآیم بر تو غزل سرایان روزی      وان قول مخالفش نمی آید راست

۲۸۷

چون دانستم که عشق پیوست منست      و انزلف هزار شاخ در دست منست  
هر چند که دیست قدح میبومد      امروز چنانم که قدح مست منست

۲۸۸

چون دلبر من میان دلداران نیست      او را چون جان هلاکت و پایان نیست  
گر خیره سری ز نخ زند گو میزن      معشوق ازین لطیفتر امکان نیست

۲۸۹

چون دید مرا مست بهم بر زد دست      گفتا که شکست توبه باز آمد مست  
چون شیشه گریست توبه ما پیوست      دشوار توان کردن و آسان بشکست

۲۹۰

چونی که ترش مگر شکر بارت نیست      یا هست شکر ولی خریدارت نیست  
یا کار نمیدانی و سرگشته شدی      یا میدانی ز کاسدی کارت نیست

۲۹۱

چیزیست که دو تویتو جویان و یست      در خاک تو در یست که از کان و یست  
مانده گوی اسب چو کان و یست      آن دارد و آن دارد و آن آن و یست

۲۹۲

حاشاکه بعالم از تو خوشتر یاریست      یا خویشتر از دیدن و ویت کلاریست  
اندر دو جهان دلبر و یارم توبسی      هم پرتو تست هر کجا دلدار یست

۲۹۳

حاشاکه دلم ز شب نشینی سیر است      یا ساقی ما بی مدد وادیر است  
از خواب چو سایه عقلها سر زیر است      فردا زپگه یا که امشب دیر است

۲۹۴

خاک قنعت سعادت جان من است      خاک از قدمت همه گل و یاسمن است  
سر تا قدمت خاک ز تو میرویند      زان خاک قدم چرویی برداشتن است

۲۹۵

خواهی که ترا کشف شود هستی دوست      برو بدرون مغز و برخیز ز پوست  
ذاتیست که گرد او حجب تو برتوست      او غرقه خود هر دو جهان غرقه در اوست

۲۹۶

خوبی بجهان خوبتر از خوی تو نیست      دل نیست که او معتکف کوی تو نیست  
موی سر چیست جمله سرهای جهان      چون مینگرم فدای یک موی تو نیست

۲۹۷

خورشید رخت ز آسمان بیرونست      چون حسن تو کز شرح و بیان بیرونست  
عشق تو درون جان من جا دارد      و اینطره که از جان و جهان بیرونست

۲۹۸

خورشید و ستارگان و بدرما اوست      بستان و سرای و صحن و صدوما اوست  
هم قبله و هم روزه و صبر ما اوست      عید رمضان و شب قدر ما اوست

۲۹۹

خیزید که آن یار سلامت برخاست      خیزید که از عشق غرامت برخاست  
خیزید که آن لطیف قامت برخاست      خیزید که امروز قیامت برخاست

۳۰۰

دایم ز ولایت علی خواهم گفت      چون روح قدس نادعلی خواهم گفت  
تا روح شود غمی که بر جان منست      کل هم و غم سینجلی خواهم گفت

۳۰۱

در باغ من از سرو و اگر گلزار است      عکس قدو رخساره آندلدار است  
بالله بنامی که ترا اقرار است      امروز مرا اگر رگی هشیار است

۳۰۲

در بتکده تا خیال معشوقه ما است      رفتن بطواف کعبه در عین خطا است  
گر کعبه از ابوی ندارد کنش است      بابوی وصال او کنش کعبه ما است

۳۰۳

دو خواب مهبی دوش روانم دیده است      باروی و لبی که روشنی دیده است  
یا بر گل تر کن شکر جوشیده است      یا بر شکرستان گل تر روئیده است

۳۰۴

در دایره وجود موجود علیست      اندر دو جهان مقصود مقصود علیست  
گر خانه اعتقاد ویران نشدی      من فاش بگفتمی که معبود علیست

۳۰۵

در دیده صورت او ترا دمی هست      زان دم بگذر اگر ترا کامی هست  
در هجده هزار عالم آنرا که دلیست      داند که نه جنبش و نه آرامی هست

۳۰۶

در راه طلب عاقل و دیوانه یکیست      در شیوه عشق خویش و بیگانه یکیست  
آنرا که شراب وصل جانان دادند      در مذهب او کعبه و بتخانه یکیست

۳۰۷

در صورت تست آنچه معناهمه اوست      در معنی تست آنچه دعواهمه اوست  
در کون و فساد چون عجب بنهادند      نوری که صلاح دین و دنیا همه اوست

۳۰۸

در ظاهر و باطن آنچه خیر است و شر است      از حکم حقست و از قضا و قدر است  
من جهد همی کنم قضا میگوید      بیرون ز کفایت تو کار دگر است

۳۰۹

در عشق اگر چه که قدم بر قدم است      آنست قدم که آتقدم از قدم است  
در خانه نیست هست بینی بسیار      میمال دو چشم را که اکثر عدم است

۳۱۰

در عشق تو هر حیل که کردم هیچست      هر خون جگر که بیتو خوردم هیچست  
از درد تو هیچ روی درمانم نیست      درمان که کند مرا که دردم هیچست

۳۱۱

در عشق که جزمی بقا خوردن نیست      جز جان دادن دلیل جان بردن نیست  
گفتم که ترا شناسم آنکه میرم      گفتا که شناسای مرا مردن نیست

۳۱۲

در عهد و وفا چنانکه دلدار منست      خون باریدن بر وزوشب کار منست  
او یار دگر کرده و فارغ شسته      من شسته چو ابلهان که او یار منست

۳۱۳

در کوی غم تو صبر بیفرمانست      در دیده زاشک پرتو حرمانست  
دل راز تو دردهای یدرمانست      با این همه راضیم سخن در جانست

۳۱۴

در مجلس عشاق قراری دگر است      وین باده عشق را خماری دگر است  
آنعلم که در مدرسه حاصل کردند      کار دگر است و عشق کاری دگر است

۳۱۵

در مرگ حیات اهل داد و دین است      و زمرگ روان پاک را تمکین است  
آنمرگ لقاست نی جفا و کین است      نامرده همی میرد و مرگش این است

۳۱۶

در من غم شبکور چرا پیچیده است      کور است مگر و یا که کورم دیده است  
من برفلکم در آب و گل عکس منست      از آب کسی ستاره کی دزدیده است

۳۱۷

در نه قدم ارچه راه بی پایانست      کز دور نظاره کار نامردانست  
این راه ز زندگی دل حاصل کن      کاین زندگی تن صفت حیوانست

۳۱۸

در نه قدمی که چشمه حیوانست      میگرد چو چرخ تامهت گردانست  
جانیت ترا بگرد حضرت گردان      این جان گردان ز گردش آن جانست

۳۱۹

دروصل جمالش گل خندان منست      درهجر خیالش دل و ایمان منست  
دل با من و من بادل از آن در جنگم      هر یک گویم آن صنم آن منست

۳۲۰

درویشی و عاشقی بهم سلطانیت      گنجست غم عشق ولی پنهانیت  
ویران کردم بدست خود خانه دل      چون دانستم که گنج درویرانیت

۳۲۱

دستت دو و پایت دو و چشمت در رواست      امدل و معشوق دو باشند خطاست  
معشوق بهانه است و معبود خداست      هر که که دو پنداشت جهود و ترساست

۳۲۲

دلتنگم و دیدار تو در مان منست      بیرنگ رخت زمانه زندان منست  
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی      آنچ از غم هجران تو بر جان منست

۳۲۳

دلدار اگر مرا بدراند پوست      افغان نکنم نکویم ایندرد از اوست  
مارا همه داشتند و تنها او دوست      از دوست بدشمنان بنالم نه نکوست

۳۲۴

دلدار زیر دای کز آن سوسو نیست      میگفت بدمن ارچه آتش خو نیست  
چون دیدم راز و دین سخن گردانید      کو آن منست این سخن با او نیست

۳۲۵

دلدار ظریف است و گناهش اینست      زبیا و لطیف است و گناهش اینست  
آخر بچه عیب میگریزند از او      از عیب عفیف است و گناهش اینست

۳۲۶

دلدارم گفت کان فلان زنده چیست      جانش چو منم عجب که بیجان چون زیت  
گریان گشتم گفت که این طرفه تراست      بی من که دودیده و یم چون بگریست

۳۲۷

دل در بر من زنده برای غم تست      بیگانه خلق و آشنای غم تست  
لطفی است که میکند غمت بادل من      ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

۳۲۸

دل در بر هر که هست از دلبر ماست      هر جا جهد این برق از آن گوهر ماست  
هر زر که در او مهر است و بلی      در هر گانی که هست آن زر زر ماست

۳۲۹

دل رفت بر کسی که یماش خوش است      غم خوش نبود و لیک غمهاش خوش است  
جان میطلبد نمیدهم روزی چند      جان را محلی نیست تقاضاش خوش است

۳۳۰

دل رفت و سر راه دلستان بگرفت      وز عشق دو زلف او بدندان بگرفت  
پرسید کنی تو چون دهان بگشادم      جست از دهنم راه ییابان بگرفت

۳۳۱

دل یاد تو کرد چون بعثت بنشست      جام از ساقی ر بود و انداخت شکست  
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست      آوازه در افتاد که دیوانه شده است

۳۳۲

دل یاد تو کرد چون طرب می انگیخت      والله که نخورد آتقدح را و بریخت  
دل قالب مرده دید خود را بی تو      اینست سزای آنکه از جان بگریخت

۳۳۳

دور است ز تو نظر بهانه اینست      کاین دیده ما هنوز صورت بین است  
اهلیت روی تو ندارد لیکن      چون بر کند از تو دل که جان شیرین است

۳۳۴

دوش از سر لطف یار در من نگریست      گفتا بی ما چگونه بتوانی زیست  
گفتم بخدا چنانکه ماهی بی آب      گفتا که گناه تست و بر من بگریست

۳۳۵

دی آنکه ز سوی بام بر ما نگریست      یا جان فرشته است یا روح پرست  
مرده است هر آنکه بی چنین روح نزیست      بسی او بخیر بودن از بیخبرست

۳۳۶

دیوانه شدم خواب زد دیوانه خطا است      دیوانه چه داند که ره خواب کجاست  
زیرا که خدا نخت و پا کست ز خواب      مجنون خدا بدان هم از خواب جداست

۳۳۷

راهی ز زبیل ما بدل پیوسته است      کاسر از جهان و جان در او پیوسته است  
تا هست زبان بسته گشاده است آنراه      چون گشت زبان گشاده آن ره بسته است

۳۳۸

روزی ترش است و دیده ابر تر است      این گریه برای خنده برگزیده است  
آن بازی کودکان و خندیدنشان      از کریه مادر است و قبض پدر است

۳۳۹

روزی که ترا بینم آدینه ماست هر روز بدولت به از دینه ماست  
گر چرخ و هزار چرخ در کینه ماست غم نیست چو مهر یار دوسینه ماست  
۳۴۰

روزی که مرا بنزد تو دورا نیست ساقی و شراب و قدح و دورا نیست  
واندم که مرا تجلی احسانست جان در تن من چو موسی غمرا نیست

۳۴۱

زان روز که چشم من برویت نگر است یکدم نگذشت کز غمت چون نگر است  
زهرم با داکه بی تو میگیرم جام مرگم با داکه بی تو مییابد زیست  
۳۴۲

زان روز که دل بسته آنزنجیر است در دامن او دست زدن تقدیر است  
چون دست بدامنش زدم گفت بهل گفتم که خموش روز گیرا گیر است  
۳۴۳

زان رونق هر سماع آواز دف است زانست که دف زخم و ستم را هدف است  
میگوید دف که آنکسی دست ببرد کاین زخم بیایی دل او را شرف است  
۳۴۴

زان می خوردم که روح پیمانه اوست زان مست شدم که عقل دیوانه اوست  
شمعی بمن آمد آتشی در من زد آنشع که آفتاب پروانه اوست  
۳۴۵

زان می مستم که نقش جامش عشق است وان اسب سواری که لبامش عشق است  
عشق مه من کار عظیمی است ولیک من بنده آنم که غلامش عشق است  
۳۴۶

سر سبز بود خاک که آبش یار است خاصه خاکی که ناطق و بیدار است  
اینغاک ز مشاطه خود بیخبر است خوش بیخبر است از آنکه زو هضبار است  
۳۴۷

سر سخن دوست نیآرم گفت در یست گران بها نیآرم سفت  
ترسم که بغواب در بگویم سخنی شبهاست که از بیم نیآرم خفت  
۳۴۸

سر گشته چو آسبای گردان کنمت بیسر گردان چو گوی گردان کنمت  
گفتی بروم با دگری در سازم با هر که بسازی رد و ویران کنمت  
۳۴۹

سر گشته دلا بدوست از جان داهست ای گمشده افکار ز پنهان داهست  
گرشش جهت بسته شود باک مدار کز قمر نهادت سوی جانان داهست



۳۵۰

سرمایه عقل مرد دیوانگیست      دیوانه عشق مرد فرزانیگیست  
آنکس که شد آشنای دل از ره درد      با خویش تنش هزار بیگانیگیست

۳۵۱

سلطان ملاحظه موزون منست      در سلسله اش ایندل مفتون منست  
بر خاک درش خون جگر میریزم      هر چند که خاک آن به از خون منست

۳۵۲

سنبل چو سر عقاب زلف تو نداشت      در عالم حسن آب زلف تو نداشت  
هر چند که لاف آبدای میزد      پیچید بسی و تاب زلف تو نداشت

۳۵۳

شاگرد توست دل که عشق آموز است      مانده شب گرفته پای روز است  
هر جا که روم صورت عشق است بیش      زیرا روغن در پی روغن سوز است

۳۵۴

شاهی که شفیق هر گنه بود برفت      وانشب که به از هزار مه بود برفت  
گر باز آید مرانیبند تو بگوی      او نیز چو تو بر سر ره بود برفت

۳۵۵

شب زو که شبت راهبر اصرار است      زیرا که نهان ز دیده اغیار است  
دل عشق آلود دیده ها خواب آلود      تا هیچ جمال یار مازا کار است

۳۵۶

شمسیر ازل بدست مردان خداست      گوی ابدی دو خم چو گان خداست  
آن تن که چو کوه طور روشن آید      نور خود از او طلب که او کان خداست

۳۵۷

شمعی که در این خانه بدی خانه کجاست      در دیده بد امروز میان دلهاست  
دزدل چو خیال خوش نشست و برخاست      نی نی که زدل نرفت هم دزدل ماست

۳۵۸

صد بار بگفتنت چه هشیارو چه منست      شوخی مکن و مزن بهر شاخی ست  
از بسکه دلت باین و آن در پیوست      آب تو برفت و آتش ما بنشت

۳۵۹

عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست      شب همچو ستاره گرده گردان نیست  
از من بشنو این سخن بهتان نیست      بی باد و هوا رقص علم امکان نیست

۳۶۰

عشق آمد و تو به از چو شیشه بشکست      چون شیشه شکست کیست کوداندهست  
گر هست شکسته بندان هم عشق است      از بند و گشاد او کجا شاید جست

۳۶۱

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگه بویست      تا کرد مرا تهی و بر کرد از دوست  
اجزای وجود من همه دوست گرفت      نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

۳۶۲

عشقت بدلم در آمد و شاد برفت      باز آمد و رخت خویش بشهاد برفت  
گفتم بتکلف دو سه روزی بنشین      بنشست و بکنون رفتنش از یاد برفت

۳۶۳

عشق تو چنین حکیم و استاد چراست      مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست  
بر عشق چرا سوزم اگر او خوش نیست      و بر عشق خوش است این همه فریاد چراست

۳۶۴

عشق تود در اطراف گیاهی میتاخت      مسکین دل من دید نشانش نشناخت  
روزی که دلم ز بند هستی برهد      در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

۳۶۵

عشقی که از او وجود بیجان میزیست      این عشق چنین لطیف و شیرین از چیست  
اندوتن ماست یا برون از تن ماست      یا در نظر شمس حق تبریزیست

۳۶۶

عشقی نه باندازه ما در سر ماست      و این طرفه که بار ما فزون از خرماست  
آنجا که جمال و حسن آن دلبر ماست      مادر خور او نه ایم و او در خور ماست

۳۶۷

عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت      در ره بنشست و رهزنی کیش گرفت  
چون در سرشان جای که پند ندید      بای همه بوسید و ره خویش گرفت

۳۶۸

عمریست که جان بنده بیخویشتن است      و انگشت نمای عالمی مرد و زن است  
بر خاستن از جان و جهان مشکل نیست      مشکل ز سر کوی تو بر خاستن است

۳۶۹

قومی غمگین و خود ندان غم ز کجاست      قومی شادان و بیخبر کان ز خداست  
چندین چهره است بیخبر از چهره است      چندین من و ماست بیخبر از من و ماست

۳۷۰

گر آتش دل نیست پس این دود چراست      و رعود نسوخت بوی این عود چراست  
این بودن من عاشق و نابود چراست      پروانه ز سوز شمع خشود چراست

۳۷۱

گر آه کنم آه بدین قانع نیست      و ر خاک شوم شاه بدین قانع نیست  
و در سجده کنم چو سایه هر سو که هست      پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

۳۷۲

گر باد بر آنزلف پریشان زندت      ای ناصح من ز خود بر آئی و ز نصیح  
مه طلال بقا از بن دندان زندت      گر زانچه دلم چشیده بر جان زندت

۳۷۳

گر بر سر شهوت و ریا خواهی رفت      از من خبرت که بینوا خواهی رفت  
ور در گذری از این بینی بیان      کز بهره آمدی کجا خواهی رفت

۳۷۴

گر جمله آفاق همه غم بگرفت      بینم بود آنکه عشق محکم بگرفت  
یک ذره مگر که پای دوعشق بکوفت      وان ذره جهان شد که دوعالم بگرفت

۳۷۵

گردامن وصل تو کشم جنگی نیست      ور طلعۀ عشقت شنوم تنگی نیست  
با وصل خوشت میزیم و میگیریم      وصلی که در اوفراق را رنگی نیست

۳۷۶

گرد در وصلی بهشت یا باغ اینست      ور در هجری دوزخ یا داغ اینست  
عشق است قدیم و در جهان پوشیده      پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

۳۷۷

گرد دف نبود نیشکر اودف ماست      آخر نه شراب عاشقی در کف ماست  
آخر نه قباد صف شکن در صف ماست      آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

۳۷۸

گر شرم همی از آن و این باید داشت      پس عیب کسان زیر زمین باید داشت  
ور آینه وار نیک و بد بنمائی      چون آینه روی آهنین باید داشت

۳۷۹

گرمای تموز از دل پر درد شماست      سرمای زمستان بتش سرد شماست  
این گرمی و سردی نرسد با صد پر      بر گرد جهانیکه در او گرد شماست

۳۸۰

گر حلقۀ آنزلف چو شستت نگرفت      تا باده از آن دو چشم مستت نگرفت  
می طلعۀ زنت دشمنانم شب و روز      کز پای در آمدی و دستت نگرفت

۳۸۱

کس دل ندهد بدو که خو نخواست منست      جان رفت چه جای کفش و دستار منست  
تو نیز برو دلا که این کار تو نیست      این کار منست کار من است کار منست

۳۸۲

کس نیست که اندر هوسی شیدا نیست      کس نیست که اندر سرش این سودا نیست  
سر رشته آن ذوق کز و خیزد شوق      پیدا است که هست آن ولی پیدا نیست

۳۸۳

گفتار تو ز رونعت ارزین است      يك حبه بنزد كس نیرزی اینست  
اسی که بهاش کم گراز ز زین است      آنرا تو برای ره نوزری این است

۳۸۴

گفتا که بیاسماع در کار شده است      گفتم که بز و که بنده بیمار شده است  
گو شم بکشید و گفت از اینها باز آی      کان فتنه هر دو کون پیدا شده است

۳۸۵

گفتا که شکست تو به باز آمد مست      چون دیدم مرا مست بهم برزد دست  
چون شیشه گریست تو به ما پیوست      دشوار توان کردن و آسان بشکست

۳۸۶

گفتم بجهم همچو کبوتر ز گفت      گفت ار بجهی کند غم مستخفت  
گفتم که شدم خوار و بون و تلفت      گفت ار تلف منست عز و شرفت

۳۸۷

گفتم چشم که هست خاک کویت      پر آب مدار بی رخ نیکویت  
گفتا که نه بس بود که در دولت من      از من همه عمر باشد آب رویت

۳۸۸

گفتم دلم از تو بوسه ای خواهانست      گفتا که بهای بوسه ما جانست  
دل آمد و در پهلوی جان گشت روان      یعنی که بیایم و بها ارزانست

۳۸۹

گفتم عشقت مرا بت و خویش منست      غم نیست غم از دل بد اندیش منست  
گفتا بکمان و تیر خود مینازی      گستاخ مینداز گرو پیش منست

۳۹۰

گفتم که بیا بجشم من در نگر است      من نیز بحال گفتمش کاین دغلیست  
گفتا که چه مبرمی و اینت با کیست      تو مرده ای بی همه ناموس تو چیست

۳۹۱

گفتند که دل دگر هوایی می بخت      از ما بشد و هوای جایی می بخت  
تا باز آمد بعد از دیدم ز دمش      کاینجا ز برای من ابائی می بخت

۳۹۲

گفتم که دلم آلت و انگاز منست      مانند رباب دل هم آواز منست  
خود ایندل من یار کسی دیگر بود      من میگفتم مگر که همباز منست

۳۹۳

گفتند که منش جهت همه نور خداست      فریاد از خلق خاست کان نور کجاست  
بیگانه نظر کرد بهر سو چپ و راست      گفتند منی نظر بکن بی چپ و راست

۳۹۴

گفتی چونی بنده چنانست که هست      سودای تو بر س راست و سر بر سردست  
میگردد آنچیز بگردد سر من      نامش نتوان گفت ولیکن چه خوش است

۳۹۵

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت      تا شد دل ازین کارو از این جام گرفت  
ترسم بروی جامه دران باز آمی      کان گرگ درنده باز تنهام گرفت

۳۹۶

کم باد سربکه آن سران را پانیست      وان دل که بجان غرقه این سودانیست  
گفتند در این میان ننگجد مومی      من موی شدم از آن مرا گنجانیست

۳۹۷

کوچک بودن بزرگرا کوچک نیست      هم کودکی از کمال خیزد شک نیست  
گر زانکه پدر حدیث کودک گوید      عاقل داند که آن پدر کودک نیست

۳۹۸

گویند بیا بیباغ کانجا لاغ است      بی زحمت نزهت و نه بانگ زاغ است  
اندر دل من ز يك از آن صباغست      کاندر پرهر زاغ از او صد باغ است

۳۹۹

گویند که صاحب فنون عقل کل است      مایه ده اینچرخ نگون عقل کل است  
آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود      و در عقل ز عقل شد کنون عقل کل است

۴۰۰

گویند که عشق عاقبت تسکین است      اول شور است و عاقبت نمکین است  
هر چند ز آسیا است سنگ زیرین      اینصورت بقرار بالا بین است

۴۰۱

گویند مرا که اینهمه درد چراست      وین نعره و آواز و درخ زرد چراست  
گویم که چنین مگو که اینکار خطاست      رو روی مهش بین و مشکل برخاست

۴۰۲

لطف تو جهانی و قرانی افراشت      وین تعبیه های خود بچیزی ننگاشت  
یکقطره از آن آب در این بحر چکید      یگدانه ز انبار در این صحرا کاشت

۴۰۳

مارا بجز این زبان زبانی دگر است      جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است  
آزاده دلان زنده بجان دگرند      آنکوهر پاکشان زکانی دگر است

۴۰۴

ما را بدم پیر نکه نتوان داشت      در خانه دلگیر نکه نتوان داشت  
آنها که سر زلف چو زنجیر بود      در خانه بزنجیر نکه نتوان داشت

۴۰۵

ما عاشق عشقیم که عشق است نجات      جان چون خضر است و عشق چون آب حیات  
وای آنکه ندارد از شه عشق برات      حیوان چه خبر دارد از کان نبات

۴۰۶

ما عاشق عشقیم و مسلمان دگر است      مامور ضعیفیم و سلیمان دگر است  
از مارخ زرد و جگر پاره طلب      بازارچه قصب فروشان دگر است

۴۰۷

ماه عید است و خلق زیر و زبر است      تافرجه کندهر آنکه صاحب نظر است  
چه طبل زنی که طبل باشو و شر است      زان طبل همی زند که آنچو اچه کر است

۴۰۸

ماهی تو که فتنه ای ندارم ز تو دست      درمان ز که جویم که دلم از تو بغت  
می طعنه زنی که بر جگر آبت نیست      گر بر جگرم نیست چه شد بر مزه هست

۴۰۹

ماهی که نه زیرونی بیلاست کجاست      جانی که نه بی ماونه باماست کجاست  
اینجا آنجا مگو بگو راست کجاست      عالم همه اوست آنکه بیناست کجاست

۴۱۰

مرغ جانرا میل سوی بالا نیست      درشش جهتش پرزدن و پروا نیست  
گفتی بکجا پرد که او را یابد      نی خود بکجا پرد که آنجا جا نیست

۴۱۱

مرغ دل من چو ترك این دانه گرفت      انصاف بده که نیک مردانه گرفت  
ازدل چو بماند دلبرش دست کشید      ازجان چو بجست پای جانانه گرفت

۴۱۲

مروصل ترا هزار صاحب هوس است      تاخود بوصال تو که رادسترس است  
آنکس که بیافت راحتی یافت تمام      وانکس که نیافت درنج نیافت بس است

۴۱۳

مست است دو چشم از دو چشم مست      دریاب که از دست شدم در دست  
تو هم بموافقت سری میجنبان      گر زانکه سر عاشق مستی هست

۴۱۴

مستم ز خمار عبهر جادویت      دفعم چه دهی چو آدمم در کویت  
من سیر نمیشوم ز لب تر کردن      آن به که مرا در افکنی در جویت

۴۱۵

مستی زره آمد و باد پیوست      ساغرمی گشت در میان دست بدست  
از دست فتاد ناگهان و بشکست      جامی چه زید میانه چندین مست

۴۱۶

معشوق شراب خوار و بیسامانست      خونخواره و توخوشنگ و نافرمانست  
کفر سر جعد آنصنم ایمانست      دیریت که درد عشق بیدرمانست

۴۱۷

من آن توام کام منت باید جست      زیرا که در این شهر حدیث من و تست  
گر سخت کنی دل خود ادرم کنی      من از دل سخت تو نمیگردم سست

۴۱۸

من بنده آنکسم که پیماش خوش است      جفت غم آنکسم که تنهانش خوش است  
گویند وفای او چه لذت دارد      ز آنم خبری نیست جفاهاش خوش است

۴۱۹

من زان جانم که جانها را جانست      من زان شهرم که شهر بی شهرانست  
راه آنشهر راه بی پایانست      رو بیسر و پا شو که سرو پا آنست

۴۲۰

منصور حلاجی که انا الحق میگفت      خاک همه ره بنوک مژگان میرفت  
در قلزم نیستی خود غوطه بخورد      آنکه پس از آن در انا الحق میسفت

۴۲۱

من کوهم و قال من صدای یار است      من نقشم و نقشبندم آندلدار است  
چون قفل که در بانك در آمد ز کلید      می پنداری که گفت من گفتار است

۴۲۲

من محو خدایم و خدا آن منست      هر سوش مجوئید که در جان منست  
سلطان منم و غلط نمایم بشما      گویم که کسی هست که سلطان منست

۴۲۳

میدان که درون تو مثال غاریست      و اندر پس آنغار عجب بازاریست  
هر کس یاری گرفت و کاری بگزید      این یار نهانیست عجایب یاریست

۴۲۴

میگیریم زار و یار گوید زرقست      چون زرق بود که دیده در خون غرقست  
تو پنداری که هر دلی چون دل تست      نی نی صنما میان دلها فرقست

۴۲۵

میگفت یکی پری که او ناپیداست      کان جان که مقدس است از جای کجاست  
آنکس که از هر دو جهان روزه گشاست      بی کام و دهان روزه گشائی او راست

۴۲۶

مینال که آن ناله شنو همسایه است      مینال که بانك طفل مهر دایه است  
هر چند که آندایه جان خود دایه است      مینال که ناله عشق را سرمایه است

۴۲۷

ناگاه بروید یکی شاخ نبات      ناکاه بجوشید چنین آب حیات  
ناگاه روان شد ز شهنشه صدقات      شادی روان مصطفی را صلوات

۴۲۸

ناگه ز درم در آمد آندلبر مست      جام می لعل نوش کرده بنشت  
از دیدن و از گرفتن زلف چوشت      رویم همه چشم گشت و چشم همه دست

۴۲۹

نه چرخ غلام طبع خود رایه ماست      هستی ز برای نیستی مایه ماست  
اندر پس پرده ها یکی دایه ماست      ما آمده نیستیم این سایه ماست

۴۳۰

نی با تو دمی نشستم سامانست      نی بیتو دمی زیستم امکانست  
اندیشه در اینواقه سرگردانست      اینواقه نیست درد پیدرمانست

۴۳۱

نی بی زر و زور شه سپه بتوان داشت      نی بیدل و زهره ره نکه بتوان داشت  
در سنگستان قرا به آنکس بیرد      کز سنگ قرا به را نکه بتوان داشت

۴۳۲

هان ایدل خسته روز مردانگیست      در عشق ویم چه جای بیگانگیست  
هر چیز که در تصرف عقل آید      بگذار کنون که وقت دیوانگیست

۴۳۳

هجران خواهی طریق عشاقانست      وانکو ماهیست جای او عمانست  
که سایه طلب کنند و گاهی خورشید      آن ذره که او سایه نخواهد جانست

۴۳۴

هر جان عزیز کو شناسای رهست      داند که هر آنچه آید از کار گه است  
برزاده چرخ و چرخ چون جرم نهی      کاین چرخ ز گردیدن خود بی گنه است

۴۳۵

هر جان که از او دلبر ما شادانست      پیوسته سرش سبز و دلش خندانست  
اندازه جان نیست چنان لطف و جمال      آهسته بگسویم مگر جانانست

۴۳۶

هر چند بحلم یار ما جور کش است      لیکن زاری عاشقان نیز خوش است  
جان عاشق چو گلستان میخندد      تن میلرزد چو برگ گومی تبش است

۴۳۷

هر چند شکر لنت جان و جگر است      آن خودد گراست و شکر او د گراست  
گفتم که از آن نی شکر م افزون کن      گفتا نه یقین است که آن نی شکر است



۴۳۸

هرچند فراق پشت امید شکست      هرچند جفا دو دست آمال بیست  
نومید نمیشود دل عاشق مست      مردم برسد بهرچه همت در بست

۴۳۹

هرچند که بار آن شترها شکر است      آن اشتر مست چشم او خود دگر است  
چشمش مست است و او ز چشمش بتر است      او از مستی ز چشم خود بیخبر است

۴۴۰

هر درویشی که در شکست خویش است      تاظن نبری که او خیال اندیش است  
آنجا که سراپرده آنخوش کیش است      از کون و مکان و کل عالم بیش است

۴۴۱

هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست      گر تا باید خوردند اینخوان بر پاست  
بر خوان ازل گرچه ز خلقان غوغاست      خوردند و خوردند کم نشد خوان بر جاست

۴۴۲

هر ذره که در هوا و در کیوانست      بر ما همه گلشن است و هم بستانست  
هرچند که زر ز راههای کانست      هر قطره طلسمیست و در او عمانست

۴۴۳

هر ذره که در هوا و در هامونست      نیکو نگرش که همچو ما مفتونست  
هر ذره اگر خوش است اگر محزونست      سرگشته خورشید خوش بیچونست

۴۴۴

هر ذره و هر خیال چون بیدار است      از شادی و اندهان ما هشیار است  
ییکانه چرا نشد میان خویشان      کز با خبران بیخبری بدکار است

۴۴۵

هر روز بنو بر آید آندلبر مست      با ساغر پرفتنه پرشور بدست  
گر بستانم قرابه عقل شکست      ورنستانم ندانم از دستش رست

۴۴۶

هر روز حجاب بقراران بیش است      زان درد من از قطره باران بیش است  
آنجا که منم تا که بدانجا که منم      دو کون چه باشد که هزاران بیش است

۴۴۷

هر روز دلم در غم تو زار تر است      وز من دل بیرحم تو بیزار تر است  
بگذاشتیم غم تو نگذاشت مرا      حقا که غمت از تو وفادار تر است

۴۴۸

هر روز دل مرا سماع و طریقت      میگوید حسن او بر این نیز مایست  
گویند چرا خوری تو با پنج انگشت      زیرا انگشت پنج آمد شش نیست

۴۴۹

هر صورت کاید به از او امکان هست      چون بهتر از آن هست نه معشوق منست  
صورتها را همه بران ازدل خویش      تا صورت بی صورت آید در دست

۴۵۰

هر کز ز دماغ بنده بوی تو نرفت      وز دیده من خیال روی تو نرفت  
در آرزوی تو عمر بردم شب و روز      عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت

۴۵۱

هشیار اگر ز راست و گرز دین است      اسب است ولی بهاش کم از زینست  
هر کو بخرابات نشد عین است      وانکس که از آنجاست بگو مرد اینست

۴۵۲

هم عابد و هم زاهد و هم خونریز است      خونریزی او خلاصه پرهیز است  
خورشید چو با بنده عنایت دارد      عیبی نبود که بنده بیگه خیز است

۴۵۳

یاری که بحسن از صفت افزونست      در خانه در آمد که دل تو چونست  
او دامن خود کشان و دل میگفتش      دامن بر کش که خانه پر از خونست

۴۵۴

یاری که بنزد او گل و خار یکیست      در مذهب او مصحف و زنار یکیست  
ما را غم آن یار چرا باید خورد      کور اخر لنگ و اسب دھوار یکیست

۴۵۵

یاری که غمش دوی هر بیمار است      او را یار است هر که با او یار است  
گویند مرا که باش در کار مدام      من بیکارم ولیک او در کار است

۴۵۶

یکبار بمردم و مرا کس نگریست      گریبار دگر زنده شوم دامن زیست  
ای کرده تو قصد من ترا با من چیست      نی صحبت ابلهان همه دیک تهیست

۴۵۷

یک چشم من از روز جدایی بگریست      چشم دگرم گفت چرا گریه ز چیست  
چون روز وصال شد فرازش کردم      گفتم نگریستی نباید نگریست

❦

۴۵۸

ای آنکه کنی کون و مکان را محدث      با کی و منزهی ز نسیان و حدث  
جز فکر تو در سرم همه عین خطاست      جز ذکر تو بر زبان ضلالت و عبث

## ج

۴۵۹

ما را چو زعشق میشود راست مزاج      عشق است طیب ما و داروی علاج  
 بیوسته بدین عشق نخواهد رفتن      این عشق ز کس نژاد و نداد نتاج

## ح

۴۶۰

بودم شب و روز یار جویای صلاح      اندر سرمن نبود جز رای صلاح  
 امسال چنانم که نیارم گفتن      یکسال دگر وای مرا وای صلاح

## د

۴۶۱

آبی که از این دیده چو خون میریزد      خونت بیسا بین که چون میریزد  
 پیداست که خون من چه برداشت کند      دل میخورد و دیده برون میریزد

۴۶۲

آنان که محققان این درگاهند      نزد دل اهل دل چو برگ کاهند  
 اهل دل خاص خاص شاهنشاهند      باقی همه هرچه هست خرج راهند

۴۶۳

آن تازه تنی که در بلای تو بود      آغشته بخون کربلای تو بود  
 یارب که چه کار دارد و کارستان      آن یکاری که از برای تو بود

۴۶۴

آنجا بنشین که همنشین مردانند      تا دود کدورت ترا بنشانند  
 اندیشه مکن بیب ایشان کایشان      زان بیش که اندیشه کنی میدانند

۴۶۵

آنجا که بهر سخن دل ما گردد      من میدانم که زود رسوا گردد  
 چندان بکند یاد جمال خوش تو      کز هر نفسش نقش تو پیدا گردد

۴۶۶

آن خوبانیکه فتنه بتکده اند      ما را بخرابات بستان ره زده اند  
 کافر دل و غونخواه این ره بده اند      وز مکرچنین عابد و زاهد شده اند

۴۶۷

آندشمن دوست روی دیدی که چه کرد      یا هیچ بغور آن رسیدی که چه کرد  
 گفتا همه آن کنم که رایت خواهد      دیدی که چه گفت و هم شنیدی که چه کرد

۴۶۸

آندل که بشاهد نهان در نگردد      کی جانب ملک جهان در نگردد  
بیزاد شود ز چشم در روز اجل      کان روی رها کند بجان در نگردد

۴۶۹

آندم که ز افلاک گهر ریز کند      هر ذره بسوی اصل خود خیز کند  
از نخوت آن باد وزین باد هوس      هر ذره ز آفتاب پرهیز کند

۴۷۰

آن ذره که جز هدم خورشید نشد      بر نقد زد و سخره امید نشد  
عشق بکدام سر در افتاد که زود      از باد تو رقصان چو سر بید نشد

۴۷۱

آنراحت جان گردد دلم میگردد      گرد دل و جان مقبل میگردد  
زین گل چو درخت سر بر آدم خندان      کاب حیوان گرد کلم میگردد

۴۷۲

آنرا که بضاعت قناعت باشد      هر گونه که خورد و خفت و طاعت باشد  
زنهار تولا مکن الا بخدای      کاین رغبت خلق نیمساعت باشد

۴۷۳

آنرا که بعلم و عقل افراشته اند      او را بجساب روزی انگاشته اند  
وانرا که سر از عقل تهی داشته اند      از مال بجای آن در انباشته اند

۴۷۴

آنرا که خدای ناف بر عشق برید      او داند ناله های عشاق شنید  
هر جای که دانه دید زانجا برمید      پرید بدانسوی که مرغی نپرید

۴۷۵

آنرا که ز عشق دوست یداد رسد      از رحمت و فضل اوش امداد رسد  
کوتاهی عمر بین بوصلم دریاب      تا پیش از اجل مرا بفریاد رسد

۴۷۶

آنرا منگر که ذوفنون آید مرد      در عهد و وفا نگر که چون آید مرد  
از عهده عهد اگر برون آید مرد      از هر چه صفت کنی فزون آید مرد

۴۷۷

آن رفت که بودمی من از عشق تواناد      از عشق تو می نایدم از عشقم یاد  
اسباب و علل پیش من آمد همه باد      بر بحر کجا بود ز کهگل بنیاد

۴۷۸

آنروز که جان خرقه قالب پوشید      دریای عنایت از کرم میجوشید  
سرنای دل از بسکه می لب نوشید      هم بر لب تو مست شد و بخروشید

۴۷۹

آنروز که جانم ره کیوان گیرد      اجزای تنم خاک پریشان گیرد  
برخاک بانگشت تو بنویس که خیز      تا بر جهم از خاک و تنم جان گیرد

۴۸۰

آنروز که چشم تو زمن برگردد      و ز بهر تو کشتنم میسر گردد  
در غصه آنم که چه خواهم عذرت      گر چشم تودر ماتم من تر گردد

۴۸۱

آنروز که روز ابرو باران باشد      شرط است که جمعیت یاران باشد  
زانروی که روی یار را تازه کند      چون مجمع گل که در بهاران باشد

۴۸۲

آنروز که عشق با دلم بستیزد      جان بای برهنه از میان بگریزد  
دیوانه کسی که عاقلم پندارد      عاقل مردی که او زمن پرهیزد

۴۸۳

آنروز که کار وصل را ساز آید      وین مرغ از این قفس بیروا ز آید  
از شه چو صغیر ارجعی باز شنود      پرواز کنان بدست شه باز آید

۴۸۴

آنروز که مهر کان گردون زده اند      مهر زرعاشقان دگر گون زده اند  
واقف نشوی بمقل کان چون زده اند      کاین زرزسرای عقل بیرون زده اند

۴۸۵

آنسر که بود بیخبر از می خسبد      آنکس که خبر یافت از او کی خسبد  
میگوید عشق در دو گوشم هم نشب      ای وای بر آنکسی که بی وی خسبد

۴۸۶

آنطرفه جماعتی که جانشان بکشد      وین نادره آب حیوانشان بکشد  
گرفاش کنند مردمانشان بکشند      و در عشق نهان کنند آنسان بکشد

۴۸۷

آنمشق که برق و بوش تا خلق رسید      مالم همه خورد و کار بادلق رسید  
آییکه از آن دامن خود میچیدم      اکنون جوشیده است و تا خلق رسید

۴۸۸

آن کان نبات و تنگ شکر نامد      وان آبعیات و بحر گوهر نامد  
گفتم بروم بعشوه دمها دهمش      چون راست بدیدمش دم بر نامد

۴۸۹

آن کر تو خدای این گدا میخواهد      در در هر کدام پادشا میخواهد  
هر ذره ز خورشید تو از دور خوش است      زان جمله خورشید ترا میخواهد

۴۹۰

آنکس که بر آتش جهانم بنهاد صدگونه زبانه بر زبانم بنهاد  
چون شش جهنم شعله آتش بگرفت آه کردم و دست بر دهانم بنهاد

۴۹۱

آنکس که ترا بیند و خندان نشود وز حیرت تو گشاده دندان نشود  
چندانکه بود هزار چندان نشود جز گاهگل و کلوخ زندان نشود

۴۹۲

آنکس که ترا شناخت جانرا چه کند فرزند و عیال و خانمان را چه کند  
دیوانه کنی هر دو جهانش بدهی دیوانه تو هر دو جهان را چه کند

۴۹۳

آنکس که از آب و گل بگاری دارد روزی بوصال او قراری دارد  
ای نادره آنکه ز آب و گل بیرونشد کوچون تو غریب شهریاری دارد

۴۹۴

آنکس که ز چرخ نیم نانسی دارد وز بهر مقام آشیانی دارد  
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

۴۹۵

آنکس که زدل دم انا الحق میزد امروز بر این دسن معلق میزد  
وانکس که ز چشم سحر مطلق میزد برخود ز غمت هزار گون دق میزد

۴۹۶

آنکس که مرا بصدق اقرار کند چون لعبتگان مرا بیازار کند  
بیزارم از آن کار و نیم بازاری من بنده آنکسم که آنکار کند

۴۹۷

آن کیست که بیرون درون مینگرد در اهل جنون بصد فسون مینگرد  
وزدیده نگر که دیده چون مینگرد و آن کیست که از دیده برون مینگرد

۴۹۸

آن لحظه که آنسرو روانم پرسید تن زد تنم از شرم چو جانم پرسید  
او چونکه چنان بود چنانم پرسید من چونکه چنین نیم بدانم پرسید

۴۹۹

آن لحظه که پیرهن بوی رسد من خود چه کسم چرخ و فلک جامه درد  
آن پیرهن یوسف خوشبوی کجاست کامروز ز پیراهن تو بوی برد

۵۰۰

آن نزدیکی که دلستانرا باشد من ظن نبرم که نیز جانرا باشد  
والله نکنم یاد مراودا هرگز زانروی که یاد غایبانرا باشد

۵۰۱

آن وسوسه‌ای که شرمهارا ببرد      آن داهیه‌ای که بندها را بدرد  
چون سیر برهنه گردد از رسم جهان      در عشق جهانرا به پیازی نخرد

۵۰۲

آنها که با آتش خزان سوخته‌اند      وز لطف بهار چشمتان دوخته‌اند  
اکنون همرا حلفت نودوخته‌اند      شیوه گری و غنج در آموخته‌اند

۵۰۳

آنها که بکوی عارفان افتادند      با نغمة صور جابک و دلشادند  
قومی بندی نفس تن دردادند      قومی زخود و جهان و جان آزادند

۵۰۴

آنها که چو آب صافی وساده روند      اندر رگ و مغز چون می و بادیه روند  
من پای کشیدم و دراز افتادم      اندر کشتی دراز و افتاده روند

۵۰۵

آنها که دل از آلت مست آوردند      جان را ز عدم عشق پرست آوردند  
از دل بنهادند قدم بر سر جان      تا یکدل پر درد بدست آوردند

۵۰۶

آنها که شب و روز ترا بر اثرند      صیاد نهانند و لسی مختصرند  
باهر که بسازی تواز آنت ببرند      گر خود نروی کشان کشان ببرند

۵۰۷

آن یار که از طیب دل بر باید      او را دارو طیب چون فرماید  
یکدزد ز حسن خویش اگر بنماید      والله که طیب را طیبی باید

۵۰۸

آن یار که عقلها شکارش میشد      وان یار که کوه بیقراش میشد  
گفتم که سر زلف بریدی گفتا      بسیار سراندر سر کارش میشد

۵۰۹

آهو بدود چو در پیش سگ بیند      بر اسب دوخته حمله و تگ بیند  
چندان بدود که در تنش رگ بیند      زیرا که صلاح خود در این یک بیند

۵۱۰

اجری ده ارواحی و سلطان ابد      گرچه بلقب بهاء دینی و ولد  
بگذار که ساغر وفا در شکنند      چون شیشه شکست پای مستان بخند

۵۱۱

از آب حیات دوست بیمار نماند      در گلبن وصل دوست یکخار نماند  
گویند در یچه ایست از دل سوی دل      چه جای در یچه‌ای که دیوار نماند

۵۱۲

از آتش سودای توام تابی بود      در جوی دل از صحبت تو آبی بود  
آن آب سراب بود و آن آتش برف      بگذشت کنون قصه مگر خوانی بود

۵۱۳

از آتش عشق تو جوانی خیزد      در سینه جمالهای جانی خیزد  
گر میکشیم بکش حلاست ترا      کز کشته دوست زندگانی خیزد

۵۱۴

از آتش عشق دوست تنها بزیند      وان آتش رادر این علفها بزیند  
آن چنگه فشره پای ما بگرفتست      ما را بشل بر همه دفها بزیند

۵۱۵

از آتش عشق سرد ها گرم شود      وز تابش عشق سنگها نرم شود  
ایدوست گناه هاشقان سخت مگیر      کر باده عشق مرد بیشرم شود

۵۱۶

از آدمیتی دمی بجائی ارزد      یکموی کز او فتد بکائی ارزد  
هم آدمیتی بود که از صحبت او      نا دیدن او ملک جهانی ارزد

۵۱۷

از تلب تو بی یار عدو میماند      در بزم تو بی رطل سبو میماند  
جانا گیرم که خونم آشامیدی      آخر بلب شهد تو بو میماند

۵۱۸

از خاک کف پلست سران حیرانند      کوران همه مستند و کران حیرانند  
زان پاکانیکه در صفا محو شدند      هم ایشان نیزاندر آن حیرانند

۵۱۹

از درد چو جان تو بفریاد آید      آنکه ز خدای عالمت یاد آید  
واژه که اگر داد کنی داد آید      ورعشوه دهی یاد تو بریاد آید

۵۲۰

از دیدن رومی که ترا دیده بود      مارا بغدا نور دل و دیده بود  
خاصه رومی که از ازل تا بابد      از دیدن روی تو نه پیریده بود

۵۲۱

از شبنم عشق خاک آدم گل شد      صد فتنه و شور در جهان حاصل شد  
صد نشتر عشق بر درگروح زدند      یکقطره از آن چکید و نامش دل شد

۵۲۲

از شربت سودای تو هر جان که مزید      زان آب حیات در مزید است مزید  
مرگ آمد و بو کرد مرا بوی تو دید      زان روی اجل امید از من پیرید



۵۲۳

از عشق تو دریا همه شور انگیزد      در پای تو ابرها در در میریزد  
از عشق تو برقی بزمین افتادست      این دود بآسمان از آن میخیزد

۵۲۴

از عشق دلای نه بر زبان خواهی شد      بیجان ز کجاشوی که جان خواهی شد  
اول بزمین از آسمان آمده‌ای      آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد

۵۲۵

از لشکر صبرم علمی بیش نماند      وز هر چه مرا بود غمی بیش نماند  
وین طرفه تراست کز سر عشق هنوز      دم میدم و مرا دمی بیش نماند

۵۲۶

از لطفت تو هیچ بنده نومید نشد      مقبول تو جز قبول جاوید نشد  
لطف بکدام ذره پیوست دمی      کان ذره به از هزار خورشید بشد

۵۲۷

از مابت عیار گریزان باشد      وز یاری ما یار گریزان باشد  
او عقل منور است و ما مست ویم      عقل از سر خمار گریزان باشد

۵۲۸

از نیکی تو طبع بد اندیش نماند      نی غصه و نی غم نه کم و بیش نماند  
از خیل جلالت تو عالم بگرفت      تا جمله ملک شدند و درویش نماند

۵۲۹

از یاد خدای مرد مطلق خیزد      بنگر که ز نور حق چه رونق خیزد  
این باطن مردان که عجایب بحر است      چون موج زند از آن انا الحق خیزد

۵۳۰

افسوس که طبع دلفروزی نبود      جز دلشکنی وسینه سوزیت نبود  
دادم بتو من همه دل و دیده و جان      بردی تو همه ولیک روزیت نبود

۵۳۱

اکنون که درخت جان جهانی بر بود      در خانه نشستنت کجا دارد سو  
آئروز که مه شدی نمیدانستی      کانگشت نمای عالمی خواهی بود

۵۳۲

امروز خوش است هر که او جان دارد      رو بر کف پای میر خوبان دارد  
چون بلبل مست داغ هجران دارد      مسکن شب و روز در گلستان دارد

۵۳۳

امروز زما یار جنون میخواهد      ما مجنون و او فزون میخواهد  
گر نیست چنین پرده چرا میدرد      رسوا شده از پرده برون میخواهد

۵۳۴

امشب چه لطیف و با نوا میگردد      لطفی دارد که کس بدان پی نبرد  
اندر گل و سنبل‌ی که ارواح چرد      خیره شده خواب و رو برو مینگرد

۵۳۵

امشب ساقی بشک می گردان کرد      دل یغما بردو دست در ایمان کرد  
چندان می لعل ریخت تا طوفان کرد      چندانکه وثاق عقل را ویران کرد

۵۳۶

امشب شب آن نیست که از خانه روند      از یار یگانه سوی یگانه روند  
امشب شب آنست که یاران عزیز      در آتش اشتیاق مستانه روند

۵۳۷

اندر دل بیوفا غم و ماتم باد      آنرا که وفا نیست ز عالم کم باد  
دیدنی که مرا هیچ کسی یاد نکرد      جز غم که هزار آفرین بر غم باد

۵۳۸

اندر رمضان خاک تو زر میگردد      چون سنگ که سرمه بصر میگردد  
آن لقمه که خورده‌ای درر میگردد      وان صبر که کرده‌ای گهر میگردد

۵۳۹

اندر ره فقر دیده نا دیده کنند      هر چه آن نه حدیث تست نشنیده کنند  
خاک در آن باش که شاهان جهان      خاک قدمش چو سرمه در دیده کنند

۵۴۰

اندر طلب آنقوم که بشتافته‌اند      از هر چه جزاوست روی بر تافته‌اند  
خاک در او باش که سلطان و فقیر      این سلطنت و فقر از او یافته‌اند

۵۴۱

اندیشه هشیار تو هشیار کشد      زارش کشد و بزاری زار کشد  
شاهان همه خصم خویش بردار کشند      زان دولت بیدار تو بیدار کشد

۵۴۲

انوار صلاح دین بر انگیخته باد      بر دیده و جان عاشقان ریخته باد  
هر جان که لطیف گشت و از لطف گشت      با خاک صلاح دین در آمیخته باد

۵۴۳

اول که رخم زردو دلم بر خون بود      همخرقه و همراه دلم مجنون بود  
آن صورت و آنقاعده تا اکنون بود      کاری آمد که آنهمه مادون بود

۵۴۴

ای آنکه ز تو مشکلم آسان گردد      سرو و گل و باغ مست احسان گردد  
گل سرمست و خار بد مست و خمار      جامی در ده که جمله یکسان گردد

۵۴۵

ای آنکه نخست بر سحر چشم تو زد      وز با نمکی راه نظر چشم تو زد  
آنکس که چو توتیاش عزت دارد      آمد بطریق این شکر چشم تو زد

۵۴۶

ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد      شد حامله از شادی و صد غنچه بزاد  
زین غلغله‌ای فتاد در انجم و چرخ      در غلغله چشم ماه برنجم افتاد

۵۴۷

ای اطللس دعوی ترا معنی برد      فردا بقیامت اینعمل خواهی برد  
شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست      تنگت بادا اگر چنان خواهی مرد

۵۴۸

ایام وصال یار کومی که نبود      وان دولت بشمار گومی که نبود  
از یار بجز فراق بر جای نماند      رفت آنهمه روزگار گومی که نبود

۵۴۹

ای اهل صفا که در جهان گردانید      از بهر بتی چرا چنین حیرانید  
آنها که شما در اینجهان جویانید      در خود چو بجوئید شما خود آنید

۵۵۰

ای اهل مناجات که در محرابید      منزل دور است یکزمان بشتابید  
وی اهل خرابات که در غرقابید      صد قافله بگذشت و شما در خوابید

۵۵۱

ایدل اثر صبح که شام که دید      يك عاشق صادق نکو نام که دید  
فریاد همی زنی که من سوخته ام      فریاد مکن سوخته‌ای خام که دید

۵۵۲

ایدل اگر ترضای دلبر باید      آن باید کرد و گفت کو فرماید  
گر گوید خون‌گری مگوی از چه سبب      ور گوید جان بده مگو کی شاید

۵۵۳

ایدل این ره بقیل و قالت ندهند      جز بر در نیستی وصال ندهند  
وانگاه در آن هوا که مرغان ویند      تا با پر و بالی پر و بالت ندهند

۵۵۴

ایدل سر آرزو پیای اندر بند      امید بفضل راهنمای اندر بند  
چون حاجت تو کسی روا می‌نکند      نومید مشو دل بخدا اندر بند

۵۵۵

ایدوست مگو تو بنده‌ای یا آزاد      بنده که خرد برای زشتی و فساد  
ای دست بر آورده ترا دست که داد      بگزار مراد خویش کاوراست مراد

۵۵۶

ای روز بر آ که ذره ها رقص کنند      آنکس که از او چرخ و هوار رقص کنند  
جانها از خوشی بی سرو پا رقص کنند      در گوش تو گویم که کجارج رقص کنند

۵۵۷

ای سرور و ان باد خزان ت مر ساد      ای چشم جهان چشم بدانت مر ساد  
ای آنکه توجان آسمانی و زمین      جز رحمت و جز راحت جانت مر ساد

۵۵۸

ای عشق ترا پری و انسان دانند      معروفتی از مهر سلیمان دانند  
در کالبد جهان ترا جان دانند      با تو نه چنان زیم که آنان دانند

۵۵۹

ای عشق تومی ان عذابی لشدید      ای عاشق تو بزخم تیغ تو شهید  
شب آمد و جمله خلق را خواب ببرد      کو خواب من ای جان نگرش گرگ درید

۵۶۰

ای عشق که جانها اثر جان تواند      ای عشق که حسنها نمکدان تواند  
ای عشق که درها همه از کان تواند      پوشیده تومی و جمله عریان تواند

۵۶۱

ای قوم که برتر از مه و مهتایید      از هستی آب و گل چرا میتایید  
ای اهل خرابات که در غرقایید      خیزید که روز است چرا در خواباید

۵۶۲

ای لشکر عشق اگر چه بس جبارید      آن یار بخشم رفته را باز آردید  
یک جان نبرید دل اگر سخت کند      یکسر نبرید پای اگر بفشارید

۵۶۳

ای مرغ عجب که صید تو شیرانند      کم گشته سودای تو جان شیرانند  
خرم زوی و آسوده که این شهر از تو      زیران زیران و زبران زیرانند

۵۶۴

این پرده دل دگر ممکن تا نرود      جز جانب او نظر ممکن تا نرود  
این مجلس بیخودی که چون فردوس است      از مستی خود سفر ممکن تا نرود

۵۶۵

این تنهایی هزار جان بیش ارزد      این آزادی ملک جهان بیش ارزد  
در خلوت یکزمانه با حق بودن      از جان و جهان و این و آن بیش ارزد

۵۶۶

ای نرم دلانیکه وفا میکارید      بر خاک سیه در صفا میبارید  
در هر جائی خبر ز حالم دارید      در دست چنین هجر مرا مگذارید

۵۶۷

این سر که در این سینه ما میگردد      از گردش او چرخ دوتا میگردد  
نی سرداند ز پای و نی پای از سر      انسد سر و پای سرو پا میگردد

۵۶۸

اینصورت آدمی که در هم بستند      نقشی است که در تسویه غم بستند  
که دیو گهی فرشته گاهی وحشی      این خود چه طلسم است که محکم بستند

۵۶۹

اینطرفه که یار در دل من گنجد      جان دو هزار تن در این تن گنجد  
در يك گندم هزار خرمن گنجد      صد عالم و در چشمه سوزن گنجد

۵۷۰

این عشق بجانب دلیران گردد      آهو است که او جانب شیران گردد  
اینخانه عشق از امل معمور است      می پنداری که بیتو ویران گردد

۵۷۱

این مست پیاده دگر میگردد      قرا به تهی گشت و بسر میگردد  
ای محتسب اینمست مرا دره مزین      هر چند ز پیش مست تر میگردد

۵۷۲

این واقعه را سخت بگیری شاید      از کوشش عاجزانه کاری ناید  
از رحمت ایزدی کلیدی باید      تا قفل چنین واقعه را بگشاید

۵۷۳

باردگر این خسته جگر باز آمد      بیچاره بیا رفت و بسر باز آمد  
از شوق تو بر مثال جانهای شریف      سوی ملک از کوی بشر باز آمد

۵۷۴

باروی تو هیچکس ز باغ اندیشد      با عشق تو از شمع و چراغ اندیشد  
گویند که قوت دماغ از خوابست      عاشق کی شد که از دماغ اندیشد

۵۷۵

با سود وصال تو زیانت نرسد      جانی تو که زحمتی بجانت نرسد  
میترا ساند ترا که تاهر نفسی      پردل شوی و چشم بدافت نرسد

۵۷۶

با هر که دمی عشق تو آمیخته شد      گوئی که بلا بر سر او ریخته شد  
منصور ز سر عشق میداد نشان      حلقش بطناب غیرت آویخته شد

۵۷۷

بخشای بر آن بنده که خوابش نبود      بخشای بر آن تشنه که آبش نبود  
بخشای که هر کو نکند بخشایش      در پیش خدا هیچ خوابش نبود

۵۷۸

بربنده بخند تا ثوابت باشد      وز بنده شکر خنده جوابت باشد  
میگیرم زار تا شرابت باشد      میسوزم دل که تا کپابت باشد

۵۷۹

برخاک نظر کنند چو بر ما گذرد      تا چهره ما بخاک ره رشک برد  
به زان نبود که پیش او خاک شویم      تا بوکه بدین طریق در ما نگیرد

۵۸۰

پرسیدم از آنکسیکه برهان داند      کان کیست که او حقیقت جان داند  
خوش خوش بجواب گفت کای سودایی      این منطق طیر است سلیمان داند

۵۸۱

پرسید مهم که چشم تو مه را دید      گفتم که بدید و مه زمه میبرسید  
گفتا که ز ماه عید میبرسم من      گفتم که بلی عید همی پرسد عید

۵۸۲

برقی که زمیخ آنجهان روی نمود      چون سوخته ای نیست کرا دارد سود  
از هر دو جهان سوخته ای میبایست      کان برق که میجهد در او گیرد زود

۵۸۳

برگور من آن کو گذرد مست شود      وراست کند تا باید مست شود  
در بحر رود بحر بد مست شود      در خاک رود گور ولحد مست شود

۵۸۴

بریار نظر کنم خجل میگردد      ورنه گمراش آفت دل میگردد  
در آب رخسار ستارگان پیدایند      بی آب وی آیم همه گل میگردد

۵۸۵

بس درمانها کان مدد درد شود      بس دولتها که روی از آن زرد شود  
خوف حق آن بود کز آن گرم شوی      خوف آن نبود که گرم از آن سرد شود

۵۸۶

بسیار ترا خسته روان باید شد      وانگشت نمای این و آن باید شد  
گر آدمی بساز با آدمیان      ورخود ملکی بر آسمان باید شد

۵۸۷

بشنو اگر ت تاب شنیدن باشد      پیوستن او زخود بریدن باشد  
خاموش کن آنجا که جهان نظر است      چون گفتن ایشان همه دیدن باشد

۶۸۸

بعضی بصفات حیدر کسراند      بعضی دیگر ز زخم تو بیمارند  
عشقت گوید درست خواهم در راه      گوئی تو که نی شکستگان بسیارند

۵۸۹

بویت آمد گریز را روی نماند      برهیز و گریز جز بدانسوی نماند  
از بوی تورنگ و بوی مامید زدند      تا کار چنان شد که زما بوی نماند

۵۹۰

بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد      بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد  
از صحبت گل خار ز آتش برهد      وز صحبت خار گل در آتش باشد

۵۹۱

بی بحر صفا گوهر ما سنگ آمد      بی جان جهان جان و جهان تنگ آمد  
چون صحبت دوست صیقل جان و دلست      در جان گیرش که رافع زنگ آمد

۵۹۲

بیتو جاننا قرار نتوانم کرد      احسان ترا شمار نتوانم کرد  
گر بر تن من شود زبان هر مویی      يك شکر تو از هزار نتوانم کرد

۵۹۳

بیت و غزل و شعر مرا آب ببرد      رختی که نداشتیم سیلاب ببرد  
يك و بد زهد و پارسائیرا      مهتاب بداد و باز مهتاب ببرد

۵۹۴

بیدار شوايدل که جهان می‌کنرد      وین مایه عمر رایگان می‌کنرد  
در منزل تن مخسب و غافل منشین      کز منزل عمر کاروان می‌کنرد

۵۹۵

پیران خرابات غمت بسیارند      چون چشم تو هم خفته و هم بیدارند  
بفرست شراب کاندلشدگان      نه مست حقیقتند و نه هشیارند

۵۹۶

بیزارم از آن آب که آتش نشود      در زلف مشوشی مشوش نشود  
معشوقه ما خوش است بیخوش نشود      آنسردارد که هیچ سرکش نشود

۵۹۷

بیزارم از آن لعل که پیروزه بود      بیزارم از آن عشق که سه‌روزه بود  
بیزارم از آن ملك که باشد ده‌روز      بیزارم از آن عید که در روزه بود

۵۹۸

بی عشق نشاط و عشرت افزون نشود      بی عشق وجود خوب و موزون نشود  
صد قطره ز ابراگر بدریا بارد      بی جنبش عشق در مکنون نشود

۵۹۹

بیمارم و غم در امتحانم دارد      اما غم او تر و جوانم دارد  
اینظره نگر که هر چه در درنجوری      بیرون ز غمش خورم زیانم دارد

۶۰۰

بی من بزبان من سخن میآید      من بیخبرم از آنکه میفرماید  
 زهر و شکر آرزوی من میآید      ز آینده که داند چه کرا میشاید

۶۰۱

پیوسته سرت سبز و لب خندان باد      جان و دل عاشقان ز تو شادان باد  
 آنکس که ترا بیند و شادی نکند      مانند قلم سیاه و سرگردان باد

۶۰۲

بی یاری تو دل بسوی یار نشد      تا لطف غمت ندیده غمخوار نشد  
 هر چیز که بسیار شود خار شود      غمهای تو بسیار شد و خوار نشد

۶۰۳

تا باغم عشق تو مرا کار افتاد      بیچاره دلم در غم بسیار افتاد  
 بسیار فتاده بود اندر غم عشق      اما نه چنین زار که این بار افتاد

۶۰۴

تا بنده ز خود فانی مطلق نشود      تو حید بنزد او محقق نشود  
 توحید حلول نیست نابودن تست      ورنه بکراف باطلی حق نشود

۶۰۵

تا تو بخودی ترا بخود ره ندهند      چون مست شدی ز دیده بیرون نچهند  
 چون پاک آمی زهر دو عالم بیقین      آنکه بنشان نفرت انگشت نهند

۶۰۶

تا در دل من عشق تو اندوخته شد      جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد  
 عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد      شعر و غزل و دویستی آموخته شد

۶۰۷

تا در طلب مات همی کام بود      هر دم که برون زما زنی دام بود  
 آندل که در او عشق دلارام بود      گر زندگی از جان طلبد خام بود

۶۰۸

تا رهبر تو طبع بد آموز بود      بخت تو مپندار که پیروز بود  
 تو خفته بصبح و شب عمرت کوتاه      ترسم که چو بیدار شوی روز بود

۶۰۹

تا سر نشود یقین که سرکش نشود      و اندلبر برگزیده سرکش نشود  
 آنچشمه آبست چه آن آب حیات      آب حیوان نگردد آتش نشود

۶۱۰

تا گوهر جان در این طبایع افتاد      همسایه شدند باوی این چار فساد  
 زان گوهر بدان گور از آن رنگ گرفت      همسایه بد خدای کس راندهاد



۶۱۱

تا مدرسه و مناره ویران نشود      اسباب قتل‌داری بسامان نشود  
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود      يك بنده حق بحق مسلمان نشود

۶۱۲

تا نی بیرید از نیستان استاد      با نه سوراخ آدمش نام نهاد  
ای نی تو از این آمده‌ای در فریاد      آن لهر را بین که این لب‌ت را دم داد

۶۱۳

تا يك هستی ز آسمان می‌آید      هستی ز فلک نمره زنان می‌آید  
از نمره او جان و جهان می‌گردد      کان جان جهان از آنجهان می‌آید

۶۱۴

تنها بمر و که رهنان بسیارند      یکجان‌داری و خصم‌جان بسیارند  
هر خوبی را جان جهان می‌خوانی      گولان چو تو در اینجهان بسیارند

۶۱۵

تو جانی و هر زنده غم‌جان بکشد      هر کان دارد مؤنت آن بکشد  
هر جان که جو کاره با تو در بند ز راست      گر تیغ زنی از بن دندان بکشد

۶۱۶

تو هیچ نه‌ای و هیچ توبه زوجود      تو غرق زبانی و زیانت همه سود  
گوئیکه مرا نیست بجز خاک بدست      ای بر سر خاک جبهه افلاک چه سود

۶۱۷

تیری ز کمانچه ربابی بجوید      از چنبر تن گذشت و بر قلب رسید  
آن پوست نگر که مغزها را بخلید      و آن پرده نگر که پرده‌ها را بدید

۶۱۸

جامی که بگیرم میش انوار بود      بینی که بگویم همه اسرار بود  
در هر طرفیکه بنگرد دیده من      بی پرده مرا ضیاء دلدار بود

۶۱۹

جانا تبش عشق بغایت برسید      از شوق تو کارم بشکایت برسید  
ارزانکه نخواهی که بنالم سحری      در یاب که هنگام عنایت برسید

۶۲۰

جان باز که وصل او بدستان ندهند      شیر از قدح شرع بمستان ندهند  
آنجا که مجردان بهم می‌نوشتند      یکجگره بخویشتن پرستان ندهند

۶۲۱

جان چو سمن‌دم نگاری دارد      در آتش او چه خوش‌قراری دارد  
زان باده لبه‌اش بگردان ساقی      کز روی سر من عجب خماری دارد

۶۲۲

جانرا جستم ببحر مرجان آمد در زیر کفی قلمز پنهان آمد  
اندر دل تاریک براه باریک رفتم رفتم یکی بیابان آمد

۶۲۳

جان روی بمالم همایون آورد وز چون و چگونه دل به بیچون آورد  
آتراز که تا کنون همی بود نهان از زیر هزار پرده بیرون آورد

۶۲۴

جان کیست که او بدیده کار تو کند یا دیده و دل که او شکار تو کند  
گر از سر گور من بر آید خاری آنخار بهشوق خار خار تو کند

۶۲۵

جان محرم درگاه همی باید برد دل پر غم و پر آه همی باید برد  
از خویش به راه نیایی هرگز از ما سوی ما راه همی باید برد

۶۲۶

جانم ز هواهای تو یسادی دارد بیرون ز مرادها مرادی دارد  
بر باد دهم خویش در این باده عشق کاین باده ز سودای تو بادی دارد

۶۲۷

چنانیکه در او از تو خیالی باشد کی آنجانرا نقل و زوالی باشد  
مه در نقصان گر چه هلالی باشد نقصان وی آغاز کمالی باشد

۶۲۸

چایم که در او چون تو نگاری باشد کفر است که آنجای قراری باشد  
عقلی که ترا بیند و از سر نرود سر کوفته به که زشت ماری باشد

۶۲۹

جز دمدمه عشق تو در گوش نماند جانرا از خلوت ازل هوش نماند  
بیرنگی عشق رنگها را آمیخت وز قالب بی رنگ فراموش نماند

۶۳۰

جز صحبت عاشقان و مستان میند دل در هوس قوم فرو مایه میند  
هر طایفه ات بجانب خویش کشند زاغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند

۶۳۱

چشم صنما هزار دلدار کشد زان غمزه زیر جمله را زار کشد  
شاهان زمانه خصم بردار کنند آن نرگس بیدار تو بیدار کشد

۶۳۲

چشم تو هزار سحر مطلق دارد هر گوشه هزار جان معلق دارد  
زلقت کفر است و دین رخ چون قمرت از کفر نگر که دین چه رونق دارد

۶۳۳

چشمی که نظر بدان گل ولاله کند      این گنبد چرخ را پراز ناله کند  
میهای هزار ساله هر گز نکنند      دیوانگیی که عشق یکساله کند

۶۳۴

جودت همه آن کند که دریا نکند      ایندم کرم و وعده بفردا نکند  
حاجت نبود از تو تقاضا کردن      کز شمس کسی نور تقاضا نکند

۶۳۵

جوزی که درونش مغز شیرین باشد      درجی که در او درخوش آیین باشد  
چندین ز حسد شکستن آن مطلب      گر بشکنیش هزار چندین باشد

۶۳۶

چون بد نامی بروز گاری افتد      مرد آن نبود که نامداری افتد  
کردر خواهی ز قعر دریا بطلب      کان کف باشد که بر کناری افتد

۶۳۷

چون خمر تو در ساغر ما در ریزند      پنهان شدگان اینجهان بر خیزند  
هم امت پرهیز ز ما پرهیزند      هم اهل خرابات ز ما بگریزند

۶۳۸

چون دیده بر آنعارض چون سیم افتاد      جان در لب تو چو دیده میم افتاد  
نمرود صفت زدیدگان رفت دلم      در آتش سودای براهیم افتاد

۶۳۹

چون دیده برفت تو تیای تو چه سود      چون دل همه گشت خون وفای تو چه سود  
چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو      آنکه سخنان جانفزای تو چه سود

۶۴۰

چون روز وصال یار ما نیست پدید      اندک اندک ز عشق باید ببرید  
میگفت دلم که این محالست محال      سر پیش فکنده زیر لب میخندید

۶۴۱

چون زیر افکند در عراق آمیزد      دل عقل کند رها و تن بگریزد  
من آتشم و چو دود می برخیزم      هر آتش را که دود می برخیزد

۶۴۲

چون شاهد پوشیده خرامان گردد      بس رخت بخیل کاو گروگان گردد  
هر پوشیده ز جامه عریان گردد      گرسنگ بود چو کان زرافشان گردد

۶۴۳

چون صبح و لای حق دمیدن گیرد      جان در تن زندگان پریدن گیرد  
جایی برسد مرد که در هر نفسی      بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

۶۴۴

چون صورت تو در دل ما باز آید      مسکین دل گمگشته بجا باز آید  
گر عمر گذشت و یکنفس پیش نماند      چون او برسد گذشته‌ها باز آید

۶۴۵

چون نیستی تو محض اقرار بود      هستی تو سرمایه انکار بود  
هر کس که ز نیستی ندارد بومی      کافر میرد اگر چه دیندار بود

۶۴۶

حاشا که دل از عشق جهانرا نگیرد      خود چیست بجز عشق که آنرا نگیرد  
بیزار شوم ز چشم در روز اجل      گر عشق رها کند که جانرا نگیرد

۶۴۷

خاک توام و خدای حق میداند      واجب نبود که از منت بستاند  
ور بستاند دعا گری پیشه کنم      تارحم کند پیش منت بشانند

۶۴۸

خاموش مرا ز گفت و گفتار تو کرد      بیکار مرا حلاوت کار تو کرد  
بگریختم از دام تو در خانه دل      دل دام شد و مرا گرفتار تو کرد

۶۴۹

خوابم ز خیال روی تو پشت بداد      وز تو ز خیال تو همی خواهم داد  
خوابم بشد و دست بدامان تو زد      زین خواب و خیال هر دو دارم فریاد

۶۵۰

خواهم گردی که از هوای تو رسد      باشد که بدیده خاک پای تو رسد  
جانم ز جفا خرم و خندان باشد      زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد

۶۵۱

خواهم که دلم با غم هم خوباشد      گردست دهد غمش چه نیکو باشد  
هان ایدل بیدل غم او در بر گیر      تا چشم زنی خود غم او او باشد

۶۵۲

خورشید که باشد که بروی تو رسد      یا باد سبکسر که بیوی تو رسد  
عقلی که کند خواهه گی شهر وجود      دیوانه شود چون سرکوی تو رسد

۶۵۳

خورشید که در خانه بقا می نکند      میگردد جابجا و جا می نکند  
آن نور بجز قصد هوا می نکند      میگوید کاصل ما خطا می نکند

۶۵۴

خورشید مگر بسته پیشت میرد      وانماه چگر خسته پیشت میرد  
وان سرو و گل رسته پیشت میرد      وین دلشده پیوسته پیشت میرد

۶۵۵

خوش عادت خوش خو که محمد دارد      ما را شب تیره بینوا نگذارد  
بنوازد آن رباب را تا بسحر      ور خواب آید گلوش را بفشارد

۶۵۶

خون دل عاشقان چو جیغون گردد      عاشق چو کفی بر سر آن خون گردد  
جسم تو چو آسیا و آبش عشق است      چون آب نباشد آسیا چون گردد

۶۵۷

دامان جلال تو ز دستم نشود      سودای تو از دماغ مستم نشود  
گوئی که مرا چنانکه هستی بنمای      گر بنمایم چنانکه هستم نشود

۶۵۸

دانی صوفی بهره بسیار خورد      زیرا که بایام یکی بار خورد  
بگذار که تا این گل و گلزار خورد      تا چند چو اشتران زغم خار خورد

۶۵۹

در باغ آید و سبز پوشان نگرید      هر گوشه دکان گل فروشان نگرید  
میخندد گل به بلبلان میگوید      خاموش شوید و در خموشان نگرید

۶۶۰

در باغ هزار شاهد مهر و بود      گلها و بنفشه های مشکین بود  
و آن آب زره زره که اندر جو بود      اینجمله بهانه بود و او خود او بود

۶۶۱

در بندم از آن دوزلف بند اندر بند      در ناله ام از لبان قند اندر قند  
هر وعده دیدار تو هیچ اندر هیچ      آخر غم هجران تو چند اندر چند

۶۶۲

در حضرت حق ستوده درویشانند      در صدر بزرگی همه بیخویشانند  
خواهی که مس وجود تو زر گردد      با ایشان باش کیمیا ایشانند

۶۶۳

در خدمت ای جان چو بدن میافتد      ز انسجده بیخت خویشتن میافتد  
هر بار که اندر قدمت میافتم      جان در باطن پیای من میافتد

۶۶۴

در دوزخم از زلف تو در چنگ آید      از حال بهشتیان مرا تنگ آید  
گوئی که بصرای بهشتم بیرند      صحرای بهشت بردلم تنگ آید

۶۶۵

در راه طلب رسیده ای میباید      دامان ز جهان کشیده ای میباید  
بیچشمی خویش را دوا کن و رنی      عالم همه او است دیده ای میباید

۶۶۶

در سلسله ات هر آنکه بایست شود      گرفانی و گرنیست بود هست شود  
میفرمائی که بیخود و مست مشو      ناچار هر آنکه می خورد مست شود

۶۶۷

در سینه هر که ذره ای دل باشد      بی مهر تو ز ندگیش مشکل باشد  
باز لف چو زنجیر گره بر گرهست      دیوانه کسی بود که عاقل باشد

۶۶۸

در صحبت حق خموش میباید بود      بی چشم و ز بانو گوش میباید بود  
خواهی که خلاص یابی از زنده دلی      بازنده دلان بهوش میباید بود

۶۶۹

در عشق اگر چه خرده بینم کردند      در پیشروی اگر گزینم کردند  
آمد سرما و پوستینم نشد      گرچه همه شهر پوستینم کردند

۶۷۰

در عشق تو ام نصیحت و بند چه سود      زهراب چشیده ام مرا قند چه سود  
گویند مرا که بند بر پاش نهید      دیوانه دلست پای در بند چه سود

۶۷۱

در عشق تو ام وفا قرین میباید      وصل تو گمانست و یقین میباید  
کار من و دل خاصه در حضرت تو      بد نیست ولیکن به از این میباید

۶۷۲

در عشق تو عقل ذوقنون میخسبد      مشتاق در آتش درون میخسبد  
بی دیده و دل اگر نخسبم چه عجب      خون گشته مرا دو دیده چون میخسبد

۶۷۳

در عشق اگر دمی قنارت باشد      اندر صف عاشقان چه کارت باشد  
سرتیز چو خار باثر تیار چو گل      که در پروگاه بر کنارت باشد

۶۷۴

در عشق نه پستی نه بلندی باشد      نی بیهشی نه هوشمندی باشد  
قرائی و شیخی و مریدی نبود      قلاشی و کم زنی و رندی باشد

۶۷۵

در عشق هزار جان و دل بس نکند      دل خود چه بود حدیث جان کس نکند  
اینراه کسی رود که در هر قدمی      صد جان بدهد که روی واپس نکند

۶۷۶

در کام دل آنچه بود نفسم همه راند      هرگز نفسی نامه شرم نه بخواند  
نفس بدمن مرا بدین روز نشاند      من ماندم و فضل تو دگر هیچ نماند

۶۷۷

در گریه خون مرا شکر خند تو کرد  
بی بند مرا از این جهان بند تو کرد  
میفرمائی که عهد و سوگند تو کو  
ببهد مرا نه عهد و سوگند تو کرد

۶۷۸

در کوی خرابات تکبر نخرند  
مردی بسر کوی خرابات برند  
آنجا چو رسی مقامری باید کرد  
یامات شوی یا بیری یا ببرند

۶۷۹

در لشکر عشق چونکه خونریز کنند  
شمشیر ز پاره های ما تیز کنند  
من غرقه آن سینه دریا صفتم  
یادان مرا بگو که پرهیز کنند

۶۸۰

در مدرسه عشق اگر قال بود  
کی فرق میان قال با حال بود  
در عشق نداد هیچ مفتی فتوی  
در عشق زبان مفتیان لال بود

۸۸۱

در مطبخ عشق جز نکور انکشند  
لاغر صفتان زشتخو را نکشند  
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز  
مردار بود هر آنکه اورا نکشند

۶۸۲

در معنی هست و در عیان نیست که دید  
در هستی و نیستی چنان نیست که دید  
هستی جهان و در جهان نیست که دید  
در هستی و نیستی چنان نیست که دید

۶۸۳

در مغز فلک چو عشق تو جا گیرد  
تا عرش همه فتنه و غوغا گیرد  
چون روح شود جهان نه بالا و نه زیر  
چون عشق تو روح راز بالا گیرد

۶۸۴

در میکده عشق چنین مست که دید  
خمها همه در شکسته و پست که دید  
صحن زمی و سقف فلک را پر می  
همچون قدحی گرفته در دست که دید

۶۷۵

در نفی تو عقل را امان نتوان دید  
جز در ره اثبات تو جان نتوان داد  
با اینکه ز تو هیچ مکان خالی نیست  
در هیچ مکان ترا نشان نتوان داد

۶۸۶

درویش که اسرار جهان میبخشد  
هر دم ملکی برای گان میبخشد  
درویش کسی نیست که نان میطلبد  
درویش کسی بود که جان میبخشد

۶۸۷

درویشی را بنقد دردی باید  
وانگه ز میان درد فردی باید  
در هر طرف از صومعه ای ساخته اند  
عالم همه صومعه است مردی باید

۶۸۸

دریا نکند سر مرا جوچه کند      گلشن چو بنا شدم مرا جوچه کند  
گر یار کرانه کرد او معذور است      من ماندم و صبر نیز تا او چه کند

۶۸۹

دری داری که بحر را پر دارد      دری که هزار بحر پر در دارد  
خواهی که بیا پیش فرود آی زخر      زانروی که روی خر باخر دارد

۶۹۰

دست تو بچود طعنه بر میخ زند      در مرکه تیغ گوهر آمیخ زند  
از کار تو آفتاب را شرمی باد      کو تیغ تو دیده صبحدم تیغ زند

۶۹۱

دشنام که از لب تو مهوش باشد      چون لعل بود که اصلش آتش باشد  
برگوی که دشنام تو دلکش باشد      هر باد که بر گل گذرد خوش باشد

۶۹۲

دل باهوس تو زاد و بودی دارد      با سایه تو گفت و شنودی دارد  
لا حول همی کنم ولیکن لاحول      در عشق گمانم کن که سودی دارد

۶۹۳

دلنگ مشو که دلکشانی آمد      دل نیک نواز با نوا می آمد  
غم را چو مگس شکست اکنون پروبال      کز جانب ناف جان همایی آمد

۶۹۴

دل جمله حکایت از بهار تو کند      جان جمله حدیث لاله زار تو کند  
مستی زدو چشم پر غمار تو کند      تا خدمت لعل آبدار تو کند

۶۹۵

دل داد مرا که دلستان را بزدم      آنرا که نواختم همان را بزدم  
جانیکه بر آن زنده ام و خندانم      دیوانه شدم چنانکه جان را بزدم

۶۹۶

دلدار ابد گرد دلم میگردد      کرد دل و جان خجلم میگردد  
زین گل چو درخت سر بر آرم خندان      کاب حیوان گرد گلم میگردد

۶۹۷

دل در پی دلدار بسی تاخت نشد      هر خشک و تری که داشت در باخت نشد  
بیچاره بکنج سینه بنشست بمکر      هر حیل و فن که داشت پرداخت نشد

۶۹۸

دل دوش در این عشق حریف مابود      شب تا بسحر گاه نغخت و ناسود  
چون صبح دمید سوی تو آمد زود      با چهره زرد و دیده خون آلود



۶۹۹

دل را بدهم پند که عمداً نرود      پیش بت شنگ من از آنجا نرود  
لب میگذرد آن بت که کجا افتادی      او کیست که باشد که رود یا نرود

۷۰۰

دلها بسماع بیقرار افتادند      چون ابر بهار بر شرار افتادند  
ای زهره عیش کف رحمت بگشای      کاین مطرب و کف دوف زکار افتادند

۷۰۱

دل هر چه در آشکارو پنهان گوید      زانموی چو مشک عنبر افشان گوید  
این آشفته است و او پریشان دانم      کاشفته سخنها پریشان گوید

۷۰۲

دوش آن بت من همچو مه گردون بود      نی نی که بحسن از آفتاب افزون بود  
از دایره خیال ما بیرون بود      دانم که نکو بود ندانم چون بود

۷۰۳

دوش از قمر تو آسمان مینوشید      وز آب حیات تو جهان مینوشید  
زان آب حیات که حیاتست مزید      در هر چه حیات بود آن مینوشید

۷۰۴

دو کون خیال خانه ای بیش نبود      و آمد شد ما بهانه ای بیش نبود  
عمریست که قصه ای ز جان میشنوی      قصه چکنم فسانه ای بیش نبود

۷۰۵

دی باغ زوی شکر سلامت میکرد      بر روی شکوفه ها علامت میکرد  
آن سرو چمن دعوی قامت میکرد      گل خنده زنان بر او قیامت میکرد

۷۰۶

دی بنده بر آن قمر جانی شد      يك نکته بگفت و بحث را بانی شد  
میخواست که مدعاش ثابت گردد      ثابت نشد آن و مدعی فانی شد

۷۰۷

دی چشم تورای سحر مطلق میزد      روی تو ره گنبد ازرق میزد  
تا داشتی آفتاب در سایه زلف      جان بر صفت ذره معلق میزد

۷۰۸

دیدم رخت از غم سرمویم نماند      جز بندگی روی تو رویم نماند  
با دل گفتم که آرزوئی درخواه      دل گفتم که هیچ آرزویم نماند

۷۰۹

دی میرفتی بر تو نظر میکردند      آنانکه بذهب تناسخ فردند  
سو گند با اعتقاد خود میخوردند      کاین یوسف نانیست که باز آوردند

۷۱۰

دیوانه میان خلق پیدا باشد      زیرا که سوار اسب سودا باشد  
دیوانه کسی بود که اورانشناخت      دیوانه بنزد ما شناسا باشد

۷۱۱

رفتم بدر خانه آنخوش پیوند      بیرون آمد بنزد من خنداخند  
اندر بر خود کشید نیکم چون قند      کای عاشق وای عارف وای دانشمند

۷۱۲

رو دیده بدوز تادلت دیده شود      زان دیده جهان دگرت دیده شود  
گرتو ز پسند خویش بیرون آمی      کارت همه سربسر پسندیده شود

۷۱۳

روز آمد و غوغای تو در بر دارد      شب آمد و سودای تو بر سر دارد  
کار شب و روز نیست این کار منست      کی دو خر لنگ بار من بر دارد

۷۱۴

روز شاد است غم چرا باید خورد      امروز می از جام وفا باید خورد  
چند از کف خباز و سقار زق خوریم      یکچند هم از کف خدا باید خورد

۷۱۵

روز محك محتشم و دون آمد      ز نهاد مگو چونکه زیچون آمد  
روزیست که ازورای گردون آمد      زان روز بهی که روز افزون آمد

۷۱۶

روزی که بود دلت ز جان پرازدرد      شکرانه هزار جان فدا باید کرد  
کاندر ره عشق و عاشقی ای سره مرد      بیشکر قفای نیکو ان نتوان کرد

۷۱۷

روزی که جمال آنصنم دیده شود      از فرق سرم تا بقدم دیده شود  
تا من بهزار دیده بینم او را      کارم بدو دیده کی پسندیده شود

۷۱۸

روزی که خیال دلستان رقص کند      یکجان چکند که مدجها رقص کند  
هر پرده که میزنند در خانه دل      مسکین تن بینوا همان رقص کند

۷۱۹

روزی که ز کار كمترك می آید      در دیده خیال آن بتك می آید  
از نادره گی و از غریبی که ویست      در عین دلست و دل بشك می آید

۷۲۰

روزی که مرا عشق تو دیوانه کند      دیوانگنی کنم که دیو آن نکند  
حکم مژه تو آن کند بادل من      کز نوک قلم خواجه دیوان نکند

۷۲۱

روزیکه وجود ها تولد گیرد      روزیکه عدم جانب اعلا گیرد  
تا قبضه شمشیر که آلاید خون      تا آتش اقبال که بالا گیرد

۷۲۲

رونیکی کن که دهر نیکی داند      او نیکی را ز نیکوان نستاند  
مال از همه ماند و از تو هم خواهد ماند      آن به که بجای مال نیکی ماند

۷۲۳

زان آب که چرخ از آن بسر میگردد      استاره جانم جو قمر میگردد  
بحر یست محیط و دروی این خلق مقیم      تا کیست کز این بحر گهر میگردد

۷۲۴

زان مقصد صنع تو یکی نی پیرید      از بهر لب چون شکر خود بگزید  
وانی ز تو از بسکه می لب نوشید      هم بر لب تو مست شد و بخروشید

۷۲۵

ز اول که مرا عشق نگارم بر بود      همسایه من ز ناله من نغنون  
اکنون کم شد ناله عشقم بفزود      آتش چو هوا گرفت کم گردد دود

۷۲۶

زلفت چو بر آن لعل شکر خای زند      در بردن جان بندگان رای زند  
دست خوش خویش را کس از دست ندهد      افتاده خویش را کسی پای زند

۷۲۷

زلف تو بحسن ذوفنونها بر زد      در مالش عنبر آستینها بر زد  
مشکش گفتم از این سخن تاب آورد      درهم شد و خویشتن زمینها بر زد

۷۲۸

زندان تو از نجات خوشتر باشد      نفرین تو از نبات خوشتر باشد  
شمشیر تو از حیات خوشتر باشد      ناسور تو از نوات خوشتر باشد

۷۲۹

ز نهال مگو که ره روان نیز نیند      کامل صفتان بی نشان نیز نیند  
ز اینگونه که تو محرم اسرار نه ای      مبینداری که دیگران نیز نیند

۷۳۰

سر دل عاشقان ز مطرب شنوید      با ناله او بگرد دلها بروید  
در پرده چه گفت اگر بدو میگوید      یعنی که ز پرده هیچ بیرون نروید

۷۳۱

سر مستانرا از محتسب ترسانند      شد محتسب مست همه میدانند  
این مردم شهر ما اگر مردانند      این مستانرا چرا گرو نستانند

۷۳۲

سرویکه ز باغ پاکبازان باشد      هم سرکش و هم سرخوش و بازان باشد  
گر سرکشداوز سرکشان میرسدش      کاندیر سر او غرور بازان باشد

۷۳۳

سرهای درختان گل تر میچینند      و اندر دل خود کان کهر می بینند  
چون بر سر پایند که بایی برگی      نو مید نگرند و ز پامی شینند

۷۳۴

سرهای درختان گل رعنا چیدند      آن یعقوبان یوسف خود را دیدند  
ایام زمستان چو سیه پوشیدند      آخر ز پس نوحه گری خندیدند

۷۳۵

سودای ترا بهانه ای بس باشد      مستان ترا ترانه ای بس باشد  
در کشتن ما چه میزنی تیغ جفا      ما را سر تازیانه ای بس باشد

۷۳۶

سوز دل عاشقان شررها دارد      درد دل بیدلان اثرها دارد  
نشیندستی که آه دلسوختگان      بر حضرت رحمتش گذرها دارد

۷۳۷

شاد آنکه جمال ماهتابش ببرد      ساقی کرم مست و خرابش ببرد  
میآید آب دیده می ناید خواب      ترسد که اگر بیاید آبش ببرد

۷۳۸

شاد آنکه ز دور یار ما بنماید      چون بچه خرد آستین بر خاید  
چون دید مرا کنار را بگشاید      چون باز جهد مرغ دلم بر باید

۷۳۹

شادی همه طالبان که مطلوب رسید      دادای همه عاشقان که محبوب رسید  
آن صحت رنجهای ایوب رسید      آن یوسف صدهزار یعقوب رسید

۳۴۰

شادم که غم تو در دل من گنجد      زیرا که غمت بجای روشن گنجد  
آنم که نگنجد در افلاک و زمین      اندر دل چون چشمه سوزن گنجد

۷۴۱

شادی زمانه با غم بر نامد      جز از غم دوست مرهم بر نامد  
گفتم که به بینمش چه دمها دهش      چون راست بدیدمش دم بر نامد

۷۴۲

شاهیست که تو هر چه پیوشی داند      بیکام و زبان گر بخروشی داند  
هر کس هوس سخن فروشی داند      من بنده آنم که خموشی داند

۷۴۳

شب چون دل عاشقان پر از سودا شد      از چشم بدو نیک جهان تنها شد  
با خون دلم چون سفر پنهانی      گویند اشارتی که وقت آنها شد

۷۴۴

شب رفت کجارت هما نجای که بود      تا خانه رود باز یقین هر موجود  
ایشب چوروی بدان مقام موعود      از من برسان که آن فلانی چون بود

۷۴۵

شب گشت که خلقان همه در خواب روند      مانده ماهی همه در آب روند  
چون روز شود جانب اسباب روند      قوم دگری بسوی وهاب روند

۷۴۶

شور آوردم که گاو گردون نکشد      دیوانگی که صد چو مجنون نکشد  
هم من بکشم که شور تو جان منست      جان خود را بگو کسی چون نکشد

۷۴۷

شور عجیبی در سر ما میگردد      دل مرغ شده است و در هوا میگردد  
هر ذره ما جدا جدا میگردد      دلدار مگر در همه جا میگردد

۷۴۸

شیرین سخنی در دل ما میخندد      بر خسرو شیرین سخنی می بندد  
که تند کند مرا و او رام شود      که رام کند مرا و او می تندد

۷۴۹

صافی صفت و پاک نظر باید بود      وز هر چه جزاوست بیخبر باید بود  
هر لحظه اگر هزار دردت باشد      در آرزوی درد دگر باید بود

۷۵۰

صبح آمد و وقت روشنای آمد      شبخیزان را دم جدایی آمد  
آنچشم چو پاسبان فرد بست بخواب      وقت هوس شکر ربایمی آمد

۷۵۱

صبح است و صبا مشک فشان میگردد      در باب که از کوی فلان میگردد  
برخیز چه خسبی که جهان میگردد      بوئی بستان که کاروان میگردد

۷۵۲

صد بار ز سر برفت عظم سو آمد      تا کی زمی شیفتگان آشامد  
از کار بماندم وز بیکاری نیز      تا عاقبت کار کجا انجامد

۷۵۳

صد سال بقای آن بت مهوش باد      تیر غم او را دل من تر کش باد  
بر خاک درش بمرد خوش خوش دل من      یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

۷۵۴

صدمرحله زانسوی خردخواهم شد      فارغ وجود نیک و بد خواهم شد  
از بس خوبی که در پس پرده منم      ای ییخبران عاشق خودخواهم شد

۷۵۵

طاوس نه‌ای که بر جمالت نگرند      سیم‌رغ نه‌ای که بیتونام تو برند  
شهباز نه‌ای که از شکار تو چرند      آخر تو چه مرغی و ترا باچه خرند

۷۵۶

عارف چو گل و جز گل خندان نبود      تلخی بصف عادت قندان نبود  
مصباح ز جا چه است جان عارف      پس شیشه بود ز جاچه سندان نبود

۷۵۷

عاشق باید که روز و شب باده خورد      تا برده عقل و شرم خود را بدرد  
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود      هر کس که چنین یکبست دو آن نبود

۷۵۸

عاشق تو یقین‌دان که مسلمان نبود      در مذهب عشق کفر و ایمان نبود  
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود      هر کس که چنین یکبست دو آن نبود

۷۵۹

عاشق که بناز و ناز کی فرد بود      در مذهب عشق نا جوانمرد بود  
بر دلش دگان چه ناز در خورد بود      یعقوب که یوسفی کند سرد بود

۷۶۰

عاشق که تواضع ننماید چکند      شبها که بکوی تو نیاید چکند  
گر بوسه زند زلف ترا تیره مشو      دیوانه که زنجیر نخاید چکند

۷۶۱

عشاق بیکدم دو جهان در بازند      صد ساله بقا بیکزمان در بازند  
بر بوی دمی هزار منزل بروند      وز بهر دلی هزار جان در بازند

۷۶۲

عشق آن باشد که خلق را در شاد      عشق آن باشد که دادشاد بپاداد  
زاده است مرا مادر عشق از اول      صدر حمت و آفرین بر آن مادر باد

۷۶۳

عشق آن خوشتر کز او بلاها خیزد      عاشق نبود که از بلا پرهیزد  
مردانه کسی بود که در شیوه عشق      چون عشق بجان رسد ز جان بگریزد

۷۶۴

عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود      جوینده عشق بی‌عده خواهد بود  
فردا که قیامت آشکارا گردد      هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود

۷۶۵

عشق تو بهر صومعه مستی دارد      بازار بتان از تو شکستی دارد  
دست غم تو بهر دو عالم برسد      الحق که غمت دراز دستی دارد

۷۶۶

عشق تو خوشی چو قصد خونریز کند      جان از قفس قالب من خیز کند  
کافر باشد که بالب چون شکرت      امکان گنه یابد و پرهیز کید

۷۶۷

عشق تو سلامت ز جهان می برد      هجر تو اجل گشته که جان می برد  
آندل که بصد هزار جان می ندهم      یکخنده تو بر ایگان می برد

۷۶۸

عشقی آمد که عشقا سودا شد      سوزیدم و خاکستر من هم لاشد  
بازار هوس نشود خاکستر من      واکشت و هزار بار صورت شد

۷۶۹

عقل و دل من چه عیشها میداند      گر یار دمی پیش خودم بنشاند  
صد جای نشیب آسیا میدانم      کز بی آبی کار فرو میانم

۷۷۰

علم فقها ز شرع و سنت باشد      حکم حکما بیان حجت باشد  
لیکن سخنان اولیای ملکوت      از کشف و عیان نور حضرت باشد

۷۷۱

عید آمده کز تو عید عیدانه برد      از خرمن ماه تو بدل دانه برد  
ایش برسد که روی بر ماه کند      وینش نرسد که ماه نو خانه برد

۷۷۲

غم را بر او گزیده میباید کرد      وز چاه طمع بریده میباید کرد  
خون دل من ریخته میخواهد یار      این کار مرا بدیده میباید کرد

۷۷۳

غم کیست که گرد دل مردان گردد      غم گرد فسرده گان و سردان گردد  
اندر دل مردان خدا دریاییست      کز موج خوشش گنبد گردان گردد

۷۷۴

فردا که بمحشر اندر آید زن و مرد      از بیم حساب رویها گردد زرد  
من عشق ترا بکف نهم پیش برم      گویم که حساب من از این باید کرد

۷۷۵

قاصد پی اینکه بنده خندان نشود      پنهان مکن از بنده که پنهان نشود  
گر بر در باغی بنویسی زندان      باغ از پی آن نوشته زندان نشود

۷۷۶

قدالغم زمشق چون جیم افتاد      آسموکه توئی حسن دومیم افتاد  
آن خوبی باقی تو ایجان جهان      دل بستد و اندر پی باقیم افتاد

۷۷۷

قومی بخرابات تو اندر بندند      رندی چند و کس نداند چندند  
هشیاری و آگهی ز کس نپسندند      بر نیک و بد خلق جهان میخندند

۷۷۸

کاری ز درون جان تو میباید      وز قصه شنیدن این گره نگشاید  
یکچشمه آب در درون خانه      به زان رودی که از برون میآید

۷۷۹

کامل صفتی راه فنا می یسمود      چون باد گذر کرد ز دریای وجود  
یکموی زهست او بر او باقی بود      آن موی بچشم فقر زناز نمود

۷۸۰

گر بادل و دنده هیچ کارم افتد      در وقت وصال آن نگارم افتد  
خون دل از آب دیده زان میبارم      تا آن دل و دیده در کنارم افتد

۷۸۱

گر چرخ ترا خدمت پیوست کند      مپذیر که عاقبت ترا پست کند  
ناگاه بشر بیتی ترا مست کند      در گردن معشوق دگر دست کند

۷۸۲

گر خواب ترا خواجه گرفتار کند      من نگدارم کست تویدار کند  
عشقت چو درخت سیب میافشاند      تا خواب ترا چو برک تر بار کند

۷۸۳

گر در طلبی زچشمه در بر ناید      جوینده در بقعر دریا باید  
این گوهر قیمتی کسی را شاید      کز آب حیات تشنه بیرون آید

۷۸۴

گر در یارا همه نهنگان گیرند      ور صحرا را همه پلنگان گیرند  
ور نعمت و مال چشم تنگان گیرند      عشاق جمال خوب رنگان گیرند

۷۸۵

گر صبر کنم جامعه جان میسوزد      جان من و آن جملگان میسوزد  
ور بانگ بر آورم دهان میسوزد      از من گذر دهر دو جهان میسوزد

۷۸۶

گر صبر کنم دل از غمت تنگ آید      ورفاش کنم حسود در چنگ آید  
برهیز کنم که شیشه بر سنگ آید      گوئی که ز عشق ما ترانگ آید



۷۸۷

اگر عاشق را فنا و مردن باشد      یا در ره عشق جان سپردن باشد  
پس لاف بود آنچه بگفتند که عشق      از عین حیات آب خوردن باشد

۷۸۸

گرما نه همه تنور سوزان باشد      ناگه ز درم در آی گرم آن باشد  
چون وعده دهی نیایی سرد آن باشد      سرما نه همه سرد زمستان باشد

۷۸۹

گر مرده شود تن بر خود جاش کنند      ورز نده بود قصد سروپاش کنند  
گفتم که مرا حریف او باش کنند      گفتانی نی مست شوی فاش کنند

۷۹۰

گر نگریزی ز ما بنازی چه شود      ورنه وداع ما بنازی چه شود  
مارا لب خشک و دیده تری تست      گر باتر و خشک ما بسازی چه شود

۷۹۱

گر هر دو جهان ز خار غم پر باشد      از خار بترسد آنکه اشتر باشد  
و در جان و جهان ز غصه آلوده شود      پاکیزه شود چو عشق گازر باشد

۷۹۲

کس از خم چو گان تو گوئی نبرد      وز وصل تو ره بجستجویی نبرد  
گریوسف دیده همچو یعقوب کند      از پیرهن حسن تو بوئی نبرد

۷۹۳

کس واقف آنحضرت شاهانه نشد      تا بیدل و بیعقل سوی خانه نشد  
دیوانه کسی بود که آن روی تو دید      وانگه ز تو دور ماند دیوانه نشد

۷۹۴

کشتی چو بدیای روان میگردد      می پندارد که نیستان میگردد  
مأمیگذریم ز این جهان در همه حال      می پنداریم کاین جهان میگردد

۷۹۵

گفتم بیتی نگار از من رنجید      یعنی که بوزن بیت ما راسنجید  
گفتم که کدام بیت گویم فرمای      گفتا بکدام بیت خواهم گنجید

۷۹۶

گفتم جانی بترك جان نتوان کرد      گفتا جان را چو تن نشان نتوان کرد  
گفتم که تو بحر کرمی گفت خموش      دراست چو سنگه رایگان نتوان کرد

۷۹۷

گفتم که بمن رسید دردت بمزید      گفتا خاك آن جان که بدین درد رسید  
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید      گفتا اینكه ترادوید کس را ندوید

۷۹۸

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید  
غمهای بزرگ تو در او چون گنجید  
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید  
خرداست و در او بزرگها بتوان دید

۷۹۹

گفتی که بگوزبان چه محرم باشد  
معرم نبود هر چه بعالم باشد  
والله نتوان حدیث آندم گفتن  
با او که سرشت خاک آدم باشد

۸۰۰

کوبای که او باغو چمن را شاید  
کوچشم که او سرو و سمن را شاید  
بای و چشم از یکی جگر سوخته ای  
بنمای بمن که سوختن را شاید

۸۰۱

گوید چونی خوشی و در خنده شود  
چون باشد مرده ای که اوزنده شود  
امروز پراکنده نخواهم گفتن  
هر چند که راه او پراکنده شود

۸۰۲

گویند که فردوس برین خواهد بود  
آنجامی ناب و حور عین خواهد بود  
بس ماهی و معشوق بکف میداریم  
چون عاقبت کار همین خواهد بود

۸۰۳

کی باشدم این نیش بنوش تو رسد  
زهرم بلب شکر فروش تو رسد  
زیرا که تو کیمیای بی پایانی  
ایخوش خامی که او بجوش تو رسد

۷۰۴

کی غم خورد آنکه بانو خرم باشد  
ور نور تو آفتاب عالم باشد  
اسرار جهان چگونه پوشیده شوند  
بر خاطره آنکه با تو محرم باشد

۸۰۵

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد  
واندل که برون ز چرخ اذرق باشد  
تخم غم را کجا پذیرد بزمین  
آن کز هوش فلک معلق باشد

۸۰۶

کی گفت که آن زنده جاوید ببرد  
کی گفت که آفتاب امید ببرد  
آندشمن خورشید در آمد بر بام  
دودیده بیست و گفت خورشید ببرد

۸۰۷

لبهای تو آنکه که باستیز بود  
در هر دو جهان از تو شکر ریز بود  
گر در دل تنگ خود توماهی بینی  
از من بشنو که شمس تبریز بود

۸۰۸

لعیست که او شکر فروشی داند  
وز عالم غیب باده نوشی داند  
نامش گویم ولیک دستوری نیست  
من بنده آنم که خموشی داند

۸۰۹

ما بسته بدیم بند دیگر آمد      بیدل شده و نژند دیگر آمد  
در حلقه زلف او گرفتار بدیم      در گردن ما کند دیگر آمد

۸۱۰

ما را غم عشق تو امان می‌دهد      وان کیست که در غم تو جان می‌دهد  
از هجر تو شده زار دل گشت خراب      وز وصل تو هیچکس نشان می‌دهد

۸۱۱

ما می‌خواهیم و دیگران می‌خواهند      تا بخت کرا بود کرا راه دهند  
ما زان غم او بیازی و خندا خند      عقل و ادب و هر چه بد از ما بر کند

۸۱۲

ماهی که کمر گرد قمر می‌بندد      غم‌گینم از این‌که خوش‌دل‌م نپسندت  
چون بیندم او که من چنین گریانم      پنهان پنهان شکرشکر می‌خندد

۸۱۳

مائیم ز عشق یافته محرم خود      بر عشق نثار کرده هر دم خود  
با هر دم ما حوصله عشق رود      در هر دم ما عشق بیاید دم خود

۸۱۴

مردان رخت که سر معنی دانند      از دیده کوتاه نظران پنهانند  
این‌طرفه تر آن‌که هر که حق را بشناخت      مؤمن شد و خلق کافرش می‌خوانند

۸۱۵

مردان رهش زنده بجان دگرند      مرغان هواش ز آشیان دگرند  
منگرتو بدین دیده بدیشان کایشان      بیرون زدو کون در جهان دگرند

۸۱۶

مردیکه بهست نیست قانع گردد      هست و عدم او را همه تابع گردد  
موقوف صفات و فعل کی باشد او      کز صنع برون آید و صانع گردد

۸۱۷

مرغ دل من ز بسکه پرواز آورد      عالم جهان جهان راز آورد  
چندان بهمه سوی جهان بیرون شد      کاین هر دو جهان بقطره‌ای باز آورد

۸۱۸

مرغی که ز باغ پاکبازان باشد      هم سرکش و هم سرخوش و شادان باشد  
گر سر بکشد ز سرکشان میرسدش      کاند سر او غرور بازان باشد

۹۱۹

مرغی ملکی ز انسوی گردون ببرد      آنسوی که سوی نیست بیچون ببرد  
آن مرغ که از بیضه سیمرغ بزاد      جز جانب سیمرغ بگو چون ببرد

۸۲۰

مستان غمت بار دگر شوریدند دیوانه دلانت سرمه را دیدند  
آمد سرمه سلسله را جنبانید بر آهن سرد عقل را بندیدند

۸۲۱

مشکین دست چو پرده ماه شود بس پرده نشین که ضال و گمراه شود  
ور چاه ز نخدانت ببیند یوسف آید که بر آن رسن در این چاه شود

۸۲۲

مطرب خواهم که عائق مست بود در کوی خرابات تو پابست بود  
گر نیست بود شاه و گر هست بود یارب بده آنکس که از این دست بود

۸۲۳

معشوق چو آفتاب تابان گردد عاشق بمثال ذره گردان گردد  
چون باد بهار عشق جنبان گردد هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد

۸۲۴

معشوقه خانگی بکاری نابد کو عشوہ نماید و وفا ننماید  
معشوقه کسی باید کاندل لب گور از باغ فلك هزار در بگشاید

۸۲۵

مگزار که غصه در میان گیرد یا وسوسه های اینجهانت گیرد  
رو شربت عشق در دهان نه شب و روز زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

۸۲۶

مگزار که وسوسه زبونت گیرد چون مار بحیله و فسونت گیرد  
تا آن مه بیچون کند آهنگ گرفت حیران شود آسمان که چونت گیرد

۸۲۷

من بنده آنمقل کز او مجنون شد صد جار از دلی کز او پر خون شد  
والله که همی رشک برد آبجیات زاشگی که ز چشم عاشقان بیرون شد

۸۲۸

من بنده آنقوم که خود را دانند هر دم دل خود را ز غلط برهاند  
از ذات وصفات خویش خالی کردند وز لوح وجود خود انا الحق خوانند

۸۲۹

من بنده باری که ملالش نبود کانرا که ملالست وصالش نبود  
گوئیکه خیالست و ترا نیست وصال تا تیره بود آب خیالش نبود

۸۳۰

من بیخبرم خدای خود میداند کاندل دل من مرا چه میخنداند  
باری دل من شاخ گلی را ماند کش باد صبا بلطف میافشاند

۸۳۱

من چوب گرفتم بکفم عود آمد      من بد کردم بدیم مسعود آمد  
گویند که در صفر سفر نیکو نیست      کردم سفر و مرا چنین سود آمد

۸۳۲

مه را طرفی بماء رو میماند      چیزش بدان فرشته خو میماند  
نی نی ز کجا تا بکجا مه چه بود      جان بنده او بدو خود او میماند

۸۳۳

مهر و یانرا یکان یکان بر شمرد      باشد بغلط نام مه ما بیرید  
ای انجنی که در پس برده درید      بردیده بر آتش من در گذرید

۸۳۴

میآید یار و چون شکر میخندد      وز مرتبه بر شمس و قمر میخندد  
این یکنظری که در جهان محرم اوست      هم پنهانی بدان نظر میخندد

۸۳۵

میجوشد دل که تا بجوش تو رسد      بیهوش شده است تا بیهوش تو رسد  
مینوشد زهر تا بنوش تو رسد      چون حلقه شده است تا بگوش تو رسد

۷۳۶

میگوید عشق هر که جان پیش کشد      صد جان و هزار جان عوض پیش کشد  
در گوش تو بین عشق چها میگوید      تا گوش کشات بسوی خویش کشد

۸۳۷

نی آب روان ز ماهیان سیر شود      نی ماهی از آن آب روان سیر شود  
نی جان جهان ز عاشقان تنگ آید      نی عاشق از آنجان جهان سیر شود

۸۳۸

وقت است که بحرو بر فرو آسایند      افلاك ز یکدگر فرو آسایند  
و اینجمله مسافران که بی آرمانند      يك ره همه از سفر فرو آسایند

۸۳۹

و هو معکم از او خبر میآید      در سینه از اینخبر شرر میآید  
زان باخویشی که خویش نشناخته ای      چون بشناسی خود دگر میآید

۸۴۰

هان ایدل خسته وقت مرهم آمد      خوش خوش نفسی بزن که آندم آمد  
یاریکه از او کار شود یارانرا      در صورت آدمی بعالم آمد

۸۴۱

هرجا بجهان تخم وفا بر کارند      آن تخم ز خرمنگه ما میآرند  
هرجا ز طرب ساز نتی بردارند      آن شادی ماست آن خود پندارند

۸۴۲

هر چند دلم رضای او میجوید      او از سر شمشیر سخن میگوید  
خون از سر انگشت فرو میچکدش      او دست بخون من چرا میشوید

۸۴۳

هر چیز که بسیار شود خوار شود      گر خوار شود بخانه پار شود  
گر سیر شود از همه بیزار شود      یارش بیهای جان خریدار شود

۸۴۴

هر دل که بسوی دلربایی نرود      والله که بجز سوی فنا می نرود  
ایشاد کبوتری که سید عشق است      چندانکه برایش بجائی نرود

۸۴۵

هر روز دلم نوشکری نوش کند      کز ذوق گذشته ها فراموش کند  
اول باده ز عاشقی نوش کند      آنگاه دهد ببا و مدهوش کند

۸۴۶

هر شب که دل سپهر گلشن گردد      عالم همه ساکن چو دل من گردد  
صد آه بر آورم ز آینه دل      آینه دل ز آه روشن گردد

۸۴۷

هر شب که ز سودای تو نوبت نزنند      آنشب همه جان شوند هر جا که تنند  
دو جادو شب چه دختران دارد عشق      گر غم آید سبالت و ریشش بکنند

۸۴۸

هر عمر که بی دیدن اصحاب بود      یا مرگ بود بطبع یا خواب بود  
آیکه ترا تیره کند زهر بود      زهریکه ترا صاف کند آب بود

۸۴۹

هر فیض اثر علت اولی باشد      صورت همه مقبول هیولی باشد  
هر جزو ز کل بود ولی لازم نیست      کاینجا همه کل قابل اجزا باشد

۸۵۰

هر گز حق صحبت قدیمت نبود      و اندیشه این سیه گلیمت نبود  
بردیده نشینی و بدل در باشی      وز آتش و آب هیچ بیمت نبود

۸۵۱

هر کو بگشاده گری می بندد      بر حال خود و حال جهان میخندد  
گویند سخن ز وصل و هجران آخر      چیزیکه جدا نگشت چون پیوندد

۸۵۲

هر لحظه می خوانش از راه بعید      کو سوره یوسف است و قرآن مجید  
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید      گفت آنکه ترا دوید کس را ندوید

۸۵۳

هر لقمه خوش که بر دهان میگردد      میجوشد و صافش همه جان میگردد  
خودشید و مه و فلک از آن میگردد      تا هر چه نهان بود عیان میگردد

۸۵۴

هر موی ز زلف او یکی جان دارد      ما را چو سر زلف پریشان دارد  
دانی که مرا غم فراوان از چیست      زانست که او ناز فراوان دارد

۸۵۵

هستی اثری ز نرگس مست تو بود      آب رخ نیستی هم از هست تو بود  
گفتم که مگردست کسی در تو رسد      چون به دیدم که خود همه دست تو بود

۸۵۶

هشدار که فضل حق بناگاه آید      ناگاه آید بر دل آگاه آید  
خرگاه وجود خود ز خود خالی کن      چون خالی شد شاه بخرگاه آید

۸۵۷

هل تا برود سرش بدیوار آید      سر بشکند و جامه بخون آید  
آید بر من سوزن و انگشت گزان      کان گفته سخنهای منش یاد آید

۸۵۸

هم کفرم و هم دینم و هم صافم و درد      هم بیرم و هم جوان و هم کودک خرد  
گر من میرم مرا مگوئید که مرد      کو مرده بدو زنده شد و دوست بیرد

۸۵۹

همواره خوشی و دلکشی نامیزد      هشدار مکن کز که قدح میریزد  
در عالم باد خاک بر سر کردن      شك نیست که هر لحظه غباری خیزد

۸۶۰

یاد تو کنم دلم تبیدن گیرد      خونا به ز دیده ام چکیدن گیرد  
هر جا خبر دوست رسیدن گیرد      بیچاره دلم ز خود رمیدن گیرد

۸۶۱

یاران یاران ز هم جدائی مکنید      در سر هوس گریز پائی نکنید  
چون جمله یکید دوهوائی مکنید      فرمود وفا که بی وفائی مکنید

۸۶۲

یاری خواهم که فتنه انگیز بود      آتش دل و خون و خواره و خونریز بود  
با چرخ و ستارگان با ستیز بود      در بهر رود چو آتش تیز بود

۸۶۳

یاری که مرا در غم خود می بندد      غمگینم از آنکه خوش دلم نپسندد  
چون بیند او مرا که من غمگینم      پنهان پنهان شکر شکر می خندد

۸۶۴

یکسو مشکوة امر پیغام نهاد  
هر نیک و بدی که اول و آخر رفت  
یکسوی دگر هزار گون دام نهاد  
او کرد ولی بهانه بر عام نهاد

۸۶۵

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود  
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست  
علم همه انبیات معلوم شود  
در آینه فهم تو مفهوم شود

و

۸۶۶

آن جمع کن جان پراکنده بیار  
آواز بکش غذای پاینده بیار  
وان مستی هر خواجه و هر بنده بیار  
ز آواز سرافیل شوم زنده بیار

۸۶۷

آن زلف سیاه و قد رعناش نگر  
گفتم که ز کوة حسن یکبوسه بده  
شیرینی آن لعل شکر خاش نگر  
بر گشت و بختند گفت سودا ش نگر

۸۶۸

آن ساقی روح در دهد جام آخر  
کردد فلک تند مرا رام آخر  
این مرغ اسیر بجهد از دام آخر  
وز کرده پشیمان شود ایام آخر

۸۶۹

آنکس که ترا دیده بودای دلبر  
وز دیده هر آنکه کرد سوی تو نظر  
او چون نگر دبسوی معشوق دگر  
تاریک بیند بخدا شمس و قمر

۸۷۰

از عاشق بد نام بتا تنگ مدار  
از دردی خم بجز مرا دنگ مدار  
ورنه برو این مصطبه را تنگ مدار  
ای خونی خونخواه بجا تنگ مدار

۸۷۱

امروز شدم تشنه زبان مست و خمار  
سرگشته بکوبش اشک از دیده فشان  
نی دل دارم نه عقل نه صبر و قرار  
از همت خویش ساقیا باده بیار

۸۷۲

اندیشه دهرت ز چه بگداخت جگر  
پندار که نطفه ای نینداخت پدر  
طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر  
انگار که گلخنی نپرداخت قدر

۸۷۳

ای آمده ز آسمان درین عالم دیر  
ز آواز تو آدمی کجا گردد سیر  
و آورده خبرهای سموات به زیر  
یارب توبده دمدمه و پنجه شیر



۸۷۴

ای آنکه دلت باید بروی مگذر زاهد شو از چشم بخوبان منگر  
اما چکند چشم که بیرون و درون بیچاره عشق اوست بیچاره نظر

۸۷۵

ای بوده سماع آسمان را ره و در وی بوده سماع مرغ جان را سر و پر  
اما بحضور تست آن چیز دگر مانند نماز از پس پیغمبر

۸۷۶

ای خاک درت ز آب کوثر خوشتر اندر ره تو پای من از سر خوشتر  
چون بانگ دف عشق ترا ماه شنید مه گشت دو تا و گفت چنبر خوشتر

۸۷۷

ای دلبر عیار دل نیکو فر از جمله نیکوان تومی نیکوتر  
ای از شکرت دهان گلپایر زر و زهر کبود پوش تو نیلوفر

۸۷۸

ایدل بگذر ز عشق و معشوق و دیار گردیده وری زهر سه بندی ز نار  
در توبه نیستی شو و باک مدار کاین قمر منزله است زاغیاد و دیار

۸۷۹

ای زاده ساقی هله از غم بگذر ای همدم روح قدس از دم بگذر  
گفتی که زغم گریختم شاد شدم شادی روان خود از اینهم بگذر

۸۸۰

ای ظل تو از سایه طلویی خوشتر ای رنج تو از راحت عقبی خوشتر  
پیش از رخ تو طالب معنی بودم ای نقش تو از هزار معنی خوشتر

۸۸۱

ای عشق خوشی چه خوش که از خوش خوشتر آتش بمن اندر زن کاتش خوشتر  
هر شش جهت از عشق خوش آباد شدست با اینهمه بیرون شدن از شش خوشتر

۸۸۲

ایمرد سماع معده را خالی دار زیرا چو تهیست نمی کند ناله زار  
چون پر کردی شکم ز لوت بسیار خالی مانی ز دلبر و بوس و کنار

۸۸۳

این صورت با غست و در او نیست ثمر تور نجه مشو بیهده سو گندم خور  
پا دار و معلق و فریست و غرر خود از تو نجست کس از این جنس خیر

۸۸۴

بالا بنگر دو چشم را بالا دار صاحب نظری کن و نظر با ما دار  
مردانه و مرد روی دل اینجا دار آوردم و آمدم تو دانی یا د آ

۸۸۵

بالا منشین که هست پستی خوشتر      هشیار مشو که هست مستی خوشتر  
در هستی دوست نیست گردان خود را      کان نیستی از هزار هستی خوشتر

۸۸۶

باهمت باز باش و با هیبت شیر      در مخزن جان در آی بادیده سیر  
روز و بد آنجا که نه زود است و نه دیر      بر بالا رو که خود نه بالا است نه زیر

۸۸۷

بسیار بخوانده ایم دستلف و سمر      از عاشق و معشوق و غم و خون جگر  
بای علم عشق همه عشق تو است      تو خوددگری شها و عشق تو دگر

۸۸۸

تا بتوانی مدام میباش بذکر      کز ذکر ترا راه نمایند بفکر  
محرم جوشدی در حرم اجلالش      بینی یقین جمال معشوقه بکر

۸۸۹

تا چند کشتی سخره نفست بیکار      تا چند خوری چواشتران خوشه خار  
تا چند دوی از پی نان و دینار      ای کافر و کافر بچه آخر دین دار

۸۹۰

چون از رخ یار باز گشتم بیبار      با غم بچه کار آید و عیشم بچه کار  
از باغ بجای لاله کوخار بروی      و زابر بجای قطره گوسنگ بیبار

۸۹۱

چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر      چون باد ز جام تست مستی خوشتر  
در هستی عشق تو چنین نیست شدم      ای نیستی از تو ام ز هستی خوشتر

۸۹۲

چون دید رخ زرد من آن شهره نگار      گفتا که دگر بوصلم امید مدار  
زیرا که تو ضد ماشدی در دیدار      تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار

۸۹۳

خواهی بستان حلقه مستان بنگر      خواهی سرخر بخود پرستان بنگر  
اکنون سرخر نیز بیستان آمد      دم خراگر نه ای بیستان بنگر

۸۹۴

خورشید همی زرد شود بر دیوار      ما نیز همی زرد شویم از غم یار  
گاه از غم یارو که ز نادیدن یار      گر کار چنین است خدا یا ز نهادر

۸۹۵

در باغ تو در نیامدم گرد آور      درویش و تهی روم من راهگذر  
خواهی که برون روم مرا بگشادر      و رنگشامی گمان بد نیز مبر

۸۹۶

در خاک در وفای آن سیمین بر      میکار دل و دیده میندیش به بر  
از من بشنو تا نشوی زیر و زبر      والله که نیابی از کم و بیش خبر

۸۹۷

در مصطبه ها گرد و خرابات نگر      پیچیدن مستان بملاقات نگر  
در کعبه عشق سوی میقات نگر      هیبات شنوز روح و هیبات نگر

۸۹۸

در نوبت عشق چشم باشد بر یار      چون او بگذشت دل بروید چو بهار  
ایندم چو بهار است بروی دلدار      چون کار بنوبت است دم را هشدار

۸۹۹

دست و دل ماهر چه تهی تر خوشتر      و آزادی دل ز هر چه در بر خوشتر  
عیش خوش مفلسانه یکچشم زدن      از حشمت صد هزار قیصر خوشتر

۹۰۰

دوری ز برادر منافق بهتر      برهیز زیار نسا موافق بهتر  
خاک قدم یار موافق حقا      از خون برادر منافق بهتر

۹۰۱

رفتم بسرگور نگار دلدار      میتافت بگلزار تنش چون گلزار  
بر خاک ندا کردم خاکا ز نهاز      آن یار وفا دار مرا نیکو دار

۹۰۲

روی چو مهت پیش چراغ اولی تر      روی حبشی زاده بداغ اولی تر  
اینحلقه — باغست و تو بلبل مارا      رقص بلبل میان باغ اولی تر

۹۰۳

زان ابروی چون کمانت ای بدر منیر      دل شیشه پر خون شود از ضربت تیر  
گویم ز دل و شیشه و خون چیست نظیر      بر دارم جام باده و گوید گیر

۹۰۴

ساقی گفتم ترا می ساده بیار      وان زنده کن مردم آزاده بیار  
گفتی که در ایندور فلک بادی هست      تا باد رسیدن ای صنم باده بیار

۹۰۵

سیلاب گرفت کرد ویرانه عمر      آغاز پری نهاد پیمانه عمر  
خوش باش که تا چشم زنی خود بکشد      حمال زمانه رخت از خانه عمر

۹۰۶

طبعم چو حیات یافت از جلوه ذکر      آورد عروس نظم در حجره فکر  
در هر بیتی هزار دختر بنمود      هر یک بمثال مریم آبتن و بکر

۹۰۷

فرمود خدا بوحی کای پیغمبر جز در صف عاشقان بمنشین مگذر  
هر چند ز آتشت جهان گرم شود آتش میرد ز صحبت خاکستر

۹۰۸

گر جان داری یار جان باز آخر آنجای که برده ای ز آغاز آخر  
يك نكته شنید جان از آنجا آمد صد نكته شنید چون نشد باز آخر

۹۰۹

گرد سرو چشم عقل داری و صبر بفروش زبان را و سراز تیغ بخر  
ماهی طمع از زبان گویا بیرید زایشرو نبرند از تن ماهی سر

۹۱۰

گر گل کارم بیتو نروید جز خار ور بیضه طاوس نهم گردد مار  
در بر گیرم رباب بر درد تار ورهشت بهشت برزنم گردد تار

۹۱۱

گفتم بنما که چکنم گفت بمیر گفتم که شد آب رو غم گفت بمیر  
گفتم که شوم شمع ترا پروانه ابروی تو شمع رو شمع گفت بمیر

۹۱۲

گفتم چشم گفت براهش میدار گفتم جگرم گفت براهش میدار  
گفتم که دلم گفت چه داری در دل گفتم غم تو گفت نگاهش میدار

۹۱۳

گفتم چشم گفت سحابی کم گیر گفتم اشکم گفت سراپی کم گیر  
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

۹۱۴

گفتم که برو بیاب خندیده بهار شمع است و شراب و شاهان چون گلنار  
آنجا که تونیستی از اینها چه سود وانجا که وجود تست اینها بچه کار

۹۱۵

گوش ما را بی دم اسرار مدار چشم ما را بیرخ دلدار مدار  
بزم ما را بی نی و خمار مدار مارا نفسی بیخودت ای یار مدار

۹۱۶

مانند رخت بیاب دیدم دی نار رنگ رخ من گشت بسان دینار  
چون در زده ای بجان چاکردی نار ایکافر کافر بچه آخر دین آرد

۹۱۷

مائیم چو حال عاشقان زیر و زبر وز دلبر ما هر دو جهان زیر و زبر  
از زیر و زبر منزله آمد شه ما وانکس که از او جنت نشان زیر و زبر

۹۱۸

مجموع تن و قالب خود را بنگر      جوقی مستند و خفته بر همدیگر  
مونس خواهی صلا ی بیداری زن      بر خفته بنه پای و خود از در بگذر

۹۱۹

مجنون و پریشان توام دستم گیر      سرگشته و حیران توام دستم گیر  
هر بیسر و پای دستگیری دارد      من بیسرو بی پای توام دستم گیر

۹۲۰

من دم نزنم از اینجهان دمگیر      من در طرب همه جهان ماتم گیر  
بیدق نبوی ولی ز ما شه ببری      ما ورخ شه هزار بیدق کم گیر

۹۲۱

من رنگ خزان دارم و تورنگ بهار      تا آیندو یکی نشد نیامد گل و خار  
این خارو گل ارچه شد مخالف دیدار      بر چشم خلاف بین بخندد ایکلزار

۹۲۲

من مسخره تو نیستم ای فاجر      تا مسخرگی نمایمت بس نادر  
ویران کنمت چنانکه باید کردن      عاجز شود از عمارتت هر عامر

۹۲۳

میآید گرگ نزد ما وقت سحر      هم فربه میرباید و هم لاغر  
تا چند کنی خرخر اندر بستر      بر روی زن آب ای که خاکت بر سر

۹۲۴

هر دم دل جمع را بر نجانند یار      مانند چرخشان بگرداند یار  
یکدم همه را براند از پیش ودمی      چون فاته شان بعشق بر خواند یار

۹۲۵

هر دم دل خسته ام بر نجانند یار      یا سنگدلست یا نمیداند یار  
بر چهره نوشته ام بخون قصه دل      می بیند و هیچ بر نمیخواند یار

۹۲۶

هین وقت صبوحت می ناب ییار      زیرا مرگست زندگانی هشیار  
یا ناله این رباب بی دل بپذیر      یا پاس دل کباب پر داغ بدار

ز

۹۲۷

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز      بیرون نبد آن آب از اینجو هرگز  
اونافه مشک و ماهمه بوی ویم      از نافه شنیده ای جدا بو هرگز

۹۲۸

آمد بر من دوش نگاری سر تیز      شیرین سخنی شکر لبی شورانگیز  
 باروی چو آفتاب بیدارم کرد      یعنی که چو آفتاب دیدی بر خیز

۹۲۹

آمد دی دیوانه و شبهای دراز      مایم و شب تیره و سودای دراز  
 مارا سر خواب نیست دل یاده شده است      آنرا که دلیست تا کند پای دراز

۹۳۰

آن تاب که من دانم تو ایدل سوز      ایدوست شب و روز ز دل میافروز  
 نی نی که غلط گفتم ای عشق آموز      عشق تو سودای تو آنکه شب و روز

۹۳۱

آن یار کشید باز دستم امروز      از دست شدم دست گسستم امروز  
 یکمست نیم هزارمستم امروز      دیوانه دیوانه پرستم امروز

۹۳۲

ای تنگ شکر از ترشان چشم بدوز      آتش بزن و هر چه بجز عشق بسوز  
 دکان شکر فروش و آنکه ترشی      برف و سرمای و آنکه بی فضل تموز

۹۳۳

ایجان سماع و روزه و حج و نماز      وی از تو حقیقت شده بازی و مجاز  
 امروز منم مطربت ایشمع طراز      وز چرخ بود نثار و قوال انداز

۹۳۴

ای جان لطیف بیغم عشق مبارز      در هرنفش هزار روزه است و نماز  
 پیداست سراپا همه سودا و مجاز      آخر بگراف نیست این ریش دراز

۹۳۵

ای دل ز جفای دلستانان مگریز      دزدی خواهی ز پاسبانان مگریز  
 میجوی نشان ز بی نشانان مگریز      صدجان بده وز درد جانان مگریز

۹۳۶

ایدل همه رخت را در این کوی انداز      پیراهن یوسف است بر روی انداز  
 ماهی بچه ای عمر نداری بی آب      اندیشه مکن خویش در این جوی انداز

۹۳۷

ای ذره ز خورشید توانی بگریز      چون نتوانی گریخت باوی مستیز  
 تو همچو سبومی و قضا همچون سنگ      با سنگ میبچ و آب خود را بمریز

۹۳۸

ای صلح تو با بنده همه جنگ آمیز      تاکی بود ایندوستی ننگ آمیز  
 آمیزش من با تو اگر میجویی      دریاب ز آب دیده رنگ آمیز

۹۳۹

ای عشق تو داده باز جانرا پرواز      لطف تو کشیده چنگ جانرا در ساز  
یکدره عنایت تو ای بنده نواز      بهتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

۹۴۰

ای عشق نخسی و نغفتی هر کز      در دیده خفتگان نیفتی هر کز  
باقی سخنی هست نگویم او را      تو نیز نگویی و نگفتی هر کز

۹۴۱

ای کرده ز نقش آدمی چنگی ساز      جانها همه قوال تو از روی نماز  
ای لعل لب ت توانگری عمر دراز      یک هدیه از آن لعل بقوال انداز

۹۴۲

ای لاله بیا و از رخم رنگ آموز      وی زهره بیا و ازدلم چنگ آموز  
و آنکه که نوای وصل آهنگ کند      ای بخت ابد بیا و آهنگ آموز

۹۴۳

امروز خوشم بجان تو فردا نیز      هم آبم و هم گوهرم و دریا نیز  
هم کار و گیای دوست کارافزائیز      هر لاف که دل زند بگویم ما نیز

۹۴۴

امروز مرو از برم ای یار بساز      ای کلین صد برگ بدین خار بساز  
ای عشوه فروش با خریدار بساز      ای ماه تمام با شب تار بساز

۹۴۵

امشب که گشاده است صنم باماراز      ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز  
زاغان سیاه امشب اندر طربند      با باز سپید جان شده در پرواز

۹۴۶

باز آمدم اینک که زخم آتش تیز      در توبه و در گناه و زهد و پرهیز  
آورده ام آتشی که میفرماید      کای هر چه بجز خداست از جابر خیز

۹۴۷

بازی بودم پریده از عالم راز      تا بو که برم ز شیب صیدی بفراز  
اینجا چه نیافتم کسی را دمساز      زان در که بیامدم برون رفتم باز

۹۴۸

بنمای بمن رخ خود ای شمع طراز      تا ناز کنم نه روزه دارم نه نماز  
تا با تو بوم مجاز من جمله نماز      چون بی تو بوم نماز من جمله مجاز

۹۴۹

جهدی بکن ارپند پذیری دو سه روز      تا بیشتر از مرگ نمیری دو سه روز  
دنیا زن پیرست چه باشد گر تو      با پیر زنی انس نگیری دو سه روز

۹۵۰

خواهی که بینی تو بیداری راز خود را ز ورای عقل سودای ساز  
گوئی تو که از هر چه درو مینگرم چشمی است بصد هزار زیبائی باز

۹۵۱

درد تو علاج کس پذیرد هرگز یا از تو مراد میگریزد هرگز  
گفتی که نهال صبر در دل کشتی گیرم که بکاشتم نگیرد هرگز

۹۵۲

در سر هوس عشق تو دارم همه روز در عشق تو مست و بیقرارم همه روز  
مرستان را خمار یک روزه بود من آن مستم که در خمارم همه روز

۹۵۳

دل آمد و گفت هست سودااش دراز شب آمد و گفت زلف زیباش دراز  
سرو آمد و گفت قد و بالایش دراز او عمر عزیز ماست گو باش دراز

۹۵۴

دل بر سر تو بدل نجوید هرگز جز وصل تو هیچ کل نبوید هرگز  
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد تا مهر کسی دگر نروید هرگز

۹۵۵

زین سنگدلان نشد دلی نرم هنوز زین یخ‌صفنان یکی نشد گرم هنوز  
نگرفت دباغت آخر اینچرم هنوز نگرفت یکی را ز خدا شرم هنوز

۹۵۶

شب گشت و خبر نیست مرا از شب و روز روز است شیم ز روی آن روز افروز  
ایشب شب از آنی که از او بیخبری وی روز برو ز روز او روز آموز

۹۵۷

صد بار بگفتمت ز مستان مگریز جان در کفمان سپارو مستان مگریز  
از من بشنو گریز پا سر نبرد گرجان خواهی ز حلقه جان مگریز

۹۵۸

صد بار بگفت یار هر جا مگریز کر بگریزی بجز سوی ما مگریز  
هر که ز خیال کرگ ترسان کردی در شهر گریز سوی صحرا مگریز

۹۵۹

گر بکشندم نگردم از عشق تو باز زیرا که زچنگ ما برون شد آواز  
گویند مرا سرت بیریم بگاز پیراهن عمر خود چه کوتاه چه دراز

۹۶۰

گر در ره عشق او نباشی سرباز ز نهال مکن حدیث عشقی سرباز  
گر روشنی میطلبی همچون شمع پروانه صفت تو خویشتن را در باز



۹۶۱

گر گوهر طاعتی نسفتم هرگز      ور کرد بدی ز دل نرفتم هرگز  
نومید نیم ز بارگاه کرم      زیرا که ترا دومن نگفتم هرگز

۹۶۲

مائیم و تومی و خانه خالی برخیز      هنگام ستیزه نیست ایجان مستیز  
چون آب و شراب باحریفان آمیز      چندانکه رسم بجای کج دار و مریز

۹۶۳

مائیم و دمی کوتاه و سودای دراز      در سایه دل فکنده دو پای دراز  
نظاره کنان بسوی صحرای دراز      صد روز قیامت است چه جای دراز

۹۶۴

مائیم و هوای یارمه رو شب و روز      چون ماهی تشنه اندر این جوشب و روز  
زین روز شبان کجا بردوشب و روز      خود در شب وصل عاشقان کوشب و روز

۹۶۵

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز      آغاز بنه ترانه بی آغاز  
سبقت میمال خواجه شهر تومی      آخر بگزاف نیست این ریش دراز

۹۶۶

معشوقه ما گران نگیرد هرگز      وین شمع و چراغ ما نمیرد هرگز  
هم صورت و هم آینه والله که ویت      این آینه زنگی نپذیرد هرگز

۹۶۷

من بودم و دوش آن بت بنده نواز      از من همه لایه بود و از وی همه ناز  
شب رفت و حدیث ما بیایان نرسید      شب را چه گنه حدیث ما بود دراز

۹۶۸

من سیر نگشته ام ز تو یار هنوز      و امم داری نبات بسیار هنوز  
گر از سر خاک من بر آید خاری      لب بکشاید بعشقت آنخار هنوز

۹۶۹

من همتیم کجا برد چون من باز      عرضه نکنم بهیچکس راز و نیاز  
با خویشتنم خوش است در پرده راز      که صید و گهی قید و گهی ناز و گه آزار

۹۷۰

میگویدی مرا نگار دلسوز      میباید رفت چون بیایان شد روز  
ای شب تو برون میای از کتم عدم      خورشید تو خویش را بدینچرخ بدوز

۹۷۱

نی چاره آنکه با تو باشم همراز      نی زهره آنکه بی تو پردازم راز  
کارم ز تو البته نمیگردد ساز      کار من بیچاره حدیثی است دراز

۹۷۲

هین وقت صبحت میان شب و روز      غیر از مه و خورشید چراغی مفروز  
زان آتش آب گونه یک شعله بر آرد      در بنگه اندیشه زن و پاک بسوز

۹۷۳

یاری خواهی زیار با یار بساز      سودت سوداست باخریدار بساز  
از بهر وصال ماه از شب مگریز      وز بهر گل و گلاب باخار بساز

۹۷۴

یک شب چو ستاره گر نخسبی تاروز      تابد بتو اینچنین مه جان افروز  
در تار یکست آب حیوان تو مخسب      شاید که شبی در آب اندازی پوز

می

۹۷۵

آمد آمد ترش ترش یعنی بس      میپندارد که من بترسم ز عسس  
آمرغ دلی که نیست در بند قفس      اورا تو مترسان که نترسد از کس

۹۷۶

احوال دلم هر سحر از باد پیرس      تا شاد شوی از من ناشاد پیرس  
ورکشتن بیگناه سودات شود      از چشم خود آن جادوی صیاد پیرس

۹۷۷

از حادثه جهان زاینده مترس      وز هر چه رسد چو نیست باینده مترس  
این یکدم عمر را عنیمت میدان      از رفته میندیش وز آینده مترس

۹۷۸

از روز قیامت جهان سوز بترس      وز ناوک انتقام دلدوز بترس  
ای در شب حرص خفته در خواب غرور      صبح اجلت رسید از روز بترس

۹۷۹

ای یوسف جان ز حال یعقوب پیرس      وی جان کرم زرنج ایوب پیرس  
وی جمله خوبان بر تو لعبتگان      حال مارا ز هجرنا خوب پیرس

۹۸۰

جانا صفت قدم ز ابروت پیرس      آشفتم ز زلف هندوت پیرس  
حال دلم از دهان تنگت بطلب      بیماری من ز چشم جادوت پیرس

۹۸۱

چون رو به من شدی تو از شیر مترس      چون دولت تو منم زادیر مترس  
از چرخ چو آنماه ترا همراه است      گر روز بگاهست و گردیر مترس

۹۸۲

دارد بقدرح می حرامی که مپرس      یکدشمن جان شگرف حامی که مپرس  
پیشم دارد شراب تلخی که مپرس      میخواند می مرا بنامی که مپرس

۹۸۳

دلدار چنان مشوش آمد که مپرس      هجرانش چنان بر آتش آمد که مپرس  
گفتم که مکن گفت مکن تا نکنم      این يك سخنم چنان خوش آمد که مپرس

۹۸۴

رود در صف بندگان ما باش و مترس      خاك در آسمان ما باش و مترس  
گر جمله خلق قصد جان تو کنند      دل تنگ مکن از آن ما باش و مترس

۹۸۵

رو مر کب عشق را قوی دان و مترس      وز مصحف کز آیت حق خوان و مترس  
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی      معشوق تو هم توئی یقین دان و مترس

۹۸۶

رویم چو زرمزانه می بین و مپرس      این اشک چو نارदानه می بین و مپرس  
احوال درون خانه از من مطلب      خون بر در آستانه می بین و مپرس

۹۸۷

زین عشق پر از قتل جهان سوز بترس      زین تیر فنا بخش کمر دوز بترس  
وانکه آمد چو زاهدان توبه کند      آنروز که توبه کرد آنروز بترس

۹۸۸

عاشق چو نمیشوی برو پشم بریس      صدکاری و صد رنگی و صد پیشه و پیش  
در کاسه سر چو نیست باده عشق      در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

۹۸۹

مر تشنه عشق را شرایبست مترس      بی آب شدی پیش تو آیبست مترس  
گنجی تو اگر تنت خرایبست مترس      بیدار شواز جهان که خوایبست مترس

۹۹۰

هستم ز غمش چنان پریشان که مپرس      ز انسان شده ام پیسر و سامان که مپرس  
ای مرغ خیال سوی او کن گذری      وانکه زمنش پیسر چندان که مپرس

ش

۹۹۱

آتش در زن بگیر بادر کویش      تازه نبرد هیچ فضولی سویش  
آنروی چو ماه را بیوش از مویش      تا دیده هر خسی نبیند رویش

۹۹۲

آندل که من آن خویش پنداشتمش      بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش  
بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو      نیکو دارش که من نکو داشتمش

۹۹۳

آندم که حق بنده گزاری همه خوش      وز مهر سر بنده بخاری همه خوش  
از خانه برانیم بزاری همه خوش      چون عزم کنم هم نگذاری همه خوش

۹۹۴

آندیده که هست عاشق گلزارش      مشغول کجا کند سر هر خارش  
گر راست بود یار دهد پرگارش      ورکو نگردد راست نیاید کارش

۹۹۵

آنرا که رسول دوست پنداشتمش      بر نام و نشان دوست میداشتمش  
بگشاد دهانرا که بگوید خبری      از غایت غیرت تو نگذاشتمش

۹۹۶

آن رند و قلندر نهان آمد فاش      در دیده من بچو نشان کف پاش  
یا او است خدایا که فرستاده خدایش      ای مطرب جان یک نفسی باماباش

۹۹۷

آنکس که نظر کند بچشم مستش      از رشک دعای بد کنم پیوستش  
و آنکس که بانگشت نماید رخ او      گر دسترسم بود بیرم دستش

۹۹۸

از آتش تو فتاده جانم درجوش      وز باده توشده است جانم مدهوش  
از حسرت آنکه گیرمت در آغوش      هر جای کنم فغان و هرسوی خروش

۹۹۹

امروز حریف عشق بانگی زد فاش      گر او باشی جز بر او باش مباحش  
دی نیست شده است بین میندیش زلاش      فردا که نیامده است از وی متراش

۱۰۰۰

اندر بر خویشم بفشاری همه خوش      بر راه زنان مرگ گماری همه خوش  
چون مرگ دهی از پس آن برگ دهی      از مرگ حیاتها بر آری همه خوش

۱۰۰۱

ای باد صبا بکوی آندلبر کش      احوال دلم بگوی اگر باشد خوش  
ورزانکه برای خود نباشد دلکش      زنهار مرا ندیده ای دم در کش

۱۰۰۲

ایجان جهان و روشنائی همه خوش      آرام دلی و آشنائی همه خوش  
بر ما گذری اگر کنسی سلطانی      و ربوسه مزید بر فزائی همه خوش

۱۰۰۳

ایچشم بیادامن خود در خون کش      وی روح برو قماش برگردون کش  
بر لعل لب ت هر آنکه انگشت نهاد      مندیش وز باننش از قفایرون کش

۱۰۰۴

گفتی چونی بیا که چون روزم خوش      چون روز همی درم همی دوزم خوش  
تاروی چو آتشت بدیدم چو سپند      میسوزم و میسوزم و میسوزم خوش

۱۰۰۵

گه باده لقب نهادم و گه جامش      گاهی زر پخته گاه سیم خامش  
گه دانه و گاه صید و گاهی دامش      اینجمله چراست تانگویم نامش

۱۰۰۶

مرغان رفتند بر سلیمان بخروش      کاین بلبل راجرا نمی مالی گوش  
بلبل گفتا بغون مادر بجوش      سه ماه سخن گویم نه ماه خموش

۱۰۰۷

من شیشه ز نم بر آندل سنگ خوشش      تاجنك شود بشنوم آجنگ خوشش  
تا بفروزد بخشم آنزنگ خوشش      تا بخراشدمر ابدان چنگ خوشش

۱۰۰۸

ناگه بزدم دست بسوی جیش      سرمست شدم ز لذت آسبیش  
دستم نرسید سوی جیش اما      المنة لله که بر دم سبیش

۱۰۰۹

نیمی دف من بموش داری همه خوش      باقی بکف بنده نهادی همه خوش  
بادف دریده در سماع آمده ایم      ای باتو مراد و بیمرادی همه خوش

۱۰۱۰

هان ایدل تشنه جوی راجویان باش      بی بای میبای و دایماً پویان باش  
با آنکه درون سینه بی کام و ز بان      سرچشمه هر گفت تو می گوین باش

۱۰۱۱

هر چند ملولی نفسی با ما باش      مگر یز زیاران و درین غوغا باش  
یا همجو دلم واله و شیدائی شو      یا بهر نظاره حاضر سودا باش

۱۰۱۲

ای دل برو از عاقبت اندیشان باش      در عالم بیگانگی از خویشان باش  
گر باد صبا مر کب خود میخواهی      خاک قدم مر کب درویشان باش

۱۰۱۳

ای روز نشاطو روشنی وقت تو خوش      وی عالم عیش و ایمنی وقت تو خوش  
در سایه زلف تو دمی میخسبم      تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

۱۰۱۴

ای روی جو آفتاب نوشادی وکش      وی موی تو سرمایه صد خیل حبش  
تنها تو خوشی و بس مراد در دو جهان      باقی تبع تو اندگشته همه خوش

۱۰۱۵

ای زلف پر از مشک تناری همه خوش      اندر طلب چو من نگاری همه خوش  
در فصل بهار و نو بهاری همه خوش      چون قند و نبات در کناری همه خوش

۱۰۱۶

ای سودائی بروپی سودا باش      بر صورت شیدای دلت شیدا باش  
بامانه ز خوی زشت خود در جنگی      خو سایه تست خصم خود تنها باش

۱۰۱۷

ای عشق بتا بتلخ خویان خوبخش      ای پشت جهان بحسن جویان رو بخش  
از باغ جمال توجه کم خواهد شد      زان سیب ز نخند ان دوسه شفتالو بخش

۱۰۱۸

ای کرده پنج شمع روشن هوشش      ای اصل خوشی و هر چه داری همه خوش  
تا چند چو الحمد مرامی خوانی      همچون بقره بگیر گوش من وکش

۱۰۱۹

ای گنج بیا زود بویرا نه خویش      وی زلف پریشان مشوا از شانه خویش  
وی مرغ متاب روی از دانه خویش      ای خانه خدا در آی در خانه خویش

۱۰۲۰

ای یار مرا موافقی وقت خوش      بر حال دلم چو لایقی وقت خوش  
خواهم بدعا که عاشقان خوش باشند      و رزانکه تو نیز عاشقی وقت خوش

۱۰۲۱

بادل گفتم ز دیگران بیش مباحش      رو مرهم ریش باش چون نیش مباحش  
خواهی که ز هیچکس بتوبد نرسد      بدگوی و بد آموز و بد اندیش مباحش

۱۰۲۲

با پیر خرد نهفته میگفتم دوش      کز من سخن از سر جهان هیچ میپوش  
نرمک نرمک مرا همی گفت بگوش      دانستنی است گفتنی نیست خموش

۱۰۲۳

با ما چونه ای مشور فیک او باش      کاول قدمت دمند و آخر برخاش  
گل باش و بهر سخن که خواهی میخند      مرد سره باش و هر کجا خواهی باش

۱۰۲۴

بر جان و دل و دیده سواری همه خوش      و اندر دل و جان هر چه بکاری همه خوش  
خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش      فریاد رس جان فکاری همه خوش

۱۰۲۵

بردل چو شکفته گشت اسرار غمش      ندهم بگل همه جهان خار غمش  
بایست سوی جهان فانی گردیم      زین پس رخ زرد ما و دیوار غمش

۱۰۲۶

بر من نگریست نرگس خمارش      تا خیره شدم ز گریه بسیارش  
گر نرگس او بصرمه آلوده بدی      آلوده شدی ز سرمه هار خسارش

۱۰۲۷

بیچاره دل سوخته محنت کش      در آتش عشق تو همی سوزد خوش  
عشقت بمن سوخته دل گرم افتاد      آری همه در سوخته افتد آتش

۱۰۲۸

پیوسته مرید حق شو و باقی باش      مستغرق عشق و شور و مشتاقی باش  
چون باده بجوش در خم قالب خویش      وانگاه بخود حریف و هم ساقی باش

۱۰۲۹

تا بتوانی تو جامه عشق مپوش      چون پوشیدی ز هر بلائی مخروش  
در جامه همی سوز و همی باش خموش      کاخ رز پس نیش بود روزی نوش

۱۰۳۰

تا در زنی بهر چه داری آتش      هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش  
عیاران را ز آتش آمد مغرش      عیار نه ای ز عاشقان پا در کش

۱۰۳۱

جانا جانی بیسا میان جان باش      چون عقل و خرد تاج سر مردان باش  
تو دولت و بخت همه ای در دو جهان      چون دولت و بخت دو جهان گردان باش

۱۰۳۲

چون رنگ بدزدید گل از رخسارش      آبخت صبا چو رهنان بر دارش  
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت      تا بو که صبا بجان دهد ز نهارش

۱۰۳۳

خامیدن آن لب که چشیدی شکرش      مالیدن دستی که کشیدی بسرش  
نگذارد آنکه او بجان و جگرش      آب حیوان همی رسد از اثرش

۱۰۳۴

دانم که برای ما نختی همه دوش      در صفا سرد با یسکی بالا پوش  
آن نیز فراموش نکردد ما را      ای بوده عزیز تر تو از دیده و گوش

۱۰۳۵

از انجمنی نشسته دیدم دوشش      نتوانستم گرفت در آغوشش  
لب را بیهانه بر رخسار بنهادم      یعنی که حدیث میکنم در گوشش

۱۰۳۶

در حلقه مستان تو اید لب بر دوش      میخانه درون کشیدم از خم سرجوش  
بر یاد تو کاس و طاس تا وقت سحر      میخوردم و میزدم همی دوش خروس

۱۰۳۷

در مجلس سلطان بشکستم جامش      تا جنگ شود بشنوم آندشنامش  
والله که چنان فتاده‌ام در دامش      کز بخته او نمی شناسم خامش

۱۰۳۸

دلدار مرا وعده دهد نشومش      بر مصحف اگر دست نهد نشومش  
گوید والله که نشنوی نشومت      خواهد که باینها بجهد نشومش

۱۰۳۹

دل یاد تو آرد برود هوش ز هوش      می بی لب نوشین تو کی گردد نوش  
دیدار ترا چشم همی دارد چشم      آواز ترا گوش همی دارد گوش

۱۰۴۰

رفت آنکه نبود کس بخوبی یارش      بی آنکه دلم سپر شد از دیدارش  
اورفت و نماند در دلم تیمارش      آری برود گل و بماند خارش

۱۰۴۱

سودای توام در جنون میزد دوش      دریای دوچشم موج خون میزد دوش  
تا نیم شبی خیل خیالت برسد      و در نی جانم خیمه برون میزد دوش

۱۰۴۲

سوگند بدان دل که شده است او پستش      سوگند بدان جان که شده است او مستش  
سوگند بدان دم که مرا میدیدند      پیمانه بدستی و بدستی دستش

۱۰۴۳

شب چیست برای ما زمان نالش      و آنرا که نه عاشق است او را مالش  
و آن عاشق ناقصی که نو کار بود      گوشش نشود گرم شب بی بالش

۱۰۴۴

کاری کردم نگه نکردم پس و پیش      آنرا که چنان کند چنین آید بیش  
آندم که قضا کار کندای درویش      در خانه گریزد خرد دور اندیش

۱۰۴۵

گر میکشدم غم تو هر دم تو مکش      هل تا کشدم اینهمه عالم تو مکش  
آنرا که خود انداخته ای پای مزن      و آنرا که تو زنده کرده ای هم تو مکش

۱۰۴۶

گر ناله کنم گوید یعقوب مباحش      و در صبر کنم گوید ایوب مباحش  
اشکسته بخواهم و چون سر بکشم      بر سر زندم که سرمکش چوب مباحش



۱۰۴۷

گفتم چشم گفت که جیخون کنمش      گفتم که دلم گفت که پر خون کنمش  
گفتم که تنم گفت در این روزی چند      رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

ضی

۱۰۴۸

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض      الفقر شفاء و سوی الفقر مرض  
العالم كله صدام و غرور      والفقر من العالم كنز و غرض

ع

۱۰۴۹

امروز سماعت و سماعت و سماع      نورست شعاست و شعاست و شعاع  
این عشق مطاعت و مطاعت و مطاع      از عقل وداعت و وداعت و وداع

۱۰۵۰

صد موج زند بهر دل از یاد سماع      هر دل نبود لایق اشهاد سماع  
هر دل که به پیوست بیحر دلها      زین ناده بجوشد و دهد داد سماع

۱۰۵۱

عاشق گردد بگرد اطلال و ربوع      زاهد گردد بگرد تسبیح و رکوع  
بر نان تنداین و آندیکر بر لب آب      کانرا عطش آمده است و این را غم جوع

۱۰۵۲

مهمان توایم ما و مهمان سماع      ایجان معاشران و سلطان سماع  
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع      آراسته باد از تو میدان سماع

۱۰۵۳

هر روز بیاید آن سپهدار سماع      چون باد صبا بسوی گلزار سماع  
هم طوطی و عنده لب در کار سماع      هم گردد هر درخت بر بار سماع

غ

۱۰۵۴

ای بنده سردی بزمستان چون زاغ      محروم ز بلبل و گلستان در باغ  
دریاب که ایندم اگر ت فوت شود      بسیار طلب کنی بهد چشم و چراغ

۱۰۵۵

بلبل آمد بیباغ و رستم ز زاغ      آئیم بیباغ با تو ای چشم و چراغ  
چون سوسن و گل ز خویش بیرون آئیم      چون آب روان رویم از باغ بیباغ

۱۰۵۶

گر با دیگری مجلس میسازم ولاغ      ننهیم بخدا ز مهر کس بردل داغ  
لیکن چو فرو شود کسی را خورشید      در پیش نهد بجای خورشید چراغ

۱۰۵۷

گفتی مگری چو ابر در فرقت باغ      من آن تو ام بخسب ایمن بفراغ  
ترسم که چراغ زیر طشتی بنهی      وانگاه بجویش بصد چشم و چراغ

۱۰۵۸

گویند که عشق بانك نامست دروغ      گویند امید عشق خامست دروغ  
کیوان سعادت بر ما درجاست      گویند فراز هفت با مست دروغ

۱۰۵۹

گویند که یار را وفانست دروغ      گویند پس از هجر لقا نیست دروغ  
گویند شراب جانفزایست دروغ      گویند که این برای ما نیست دروغ

## ف

۱۰۶۰

از دل سوی دلدار شکافت شکاف      وانكس که ندانند این معافست معاف  
هر روز در این حلقه مصافست مصاف      می پنداری که این گزافست گزاف

۱۰۶۱

امروز طوافست طوافست طواف      دیوانه معافست معافست معاف  
نی جنگ و مصافست مصافست مصاف      وصل است و زفافست زفافست زفاف

۱۰۶۲

بازنگی امشب چو شدستی بمصاف      از سینه خود سینه شب را بشکاف  
در کعبه عشاق طوافی چو کنی      دریاب که کعبه میکند باتو طواف

۱۰۶۳

در فقر فقیر باش و در صفوت صاف      با فقر وصفا در آتو در کار مصاف  
گر خصم تو صد تیغ بر آرد ز غلاف      چون هیچ نبیند نزند زخم گزاف

۱۰۶۴

گویند مرا چند بخندی ز گزاف      کارت همه عشرتست و گفتت همه لاف  
ای خصم چو عنکبوت صفرا میباف      سیمرغ طربناك شناسد سرقاف

۱۰۶۵

مهمانی تو نیست دوسه روز و گزاف      خوان تو گرفته است از قاف بقاف  
گرفته شود کسی معافست معاف      بر شمع کند همیشه پروانه طواف

ق

۱۰۶۶

آن تاق که نیست جفتش اندر آفاق      با بنده بیاخت تاق و جفتی بوفاق  
بس گفت مرا که تاق خواهی یا جفت      گفتم بتو جفت و از همه عالم تاق

۱۰۶۷

آنکس که ترا بدید ای خوب اخلاق      در حال دهد کون و مکان راسه طلاق  
مه را چه طراوت و زحل را چه محل      با طلعت آفتاب اندر آفاق

۱۰۶۸

ای داروی فربهی جان عاشق      فربه ز خیال تو روان عاشق  
شیرین ز لبان تو دهان عاشق      جان بنده ات ایجان و جهان عاشق

۱۰۶۹

تمکین و قرار من که دارد در عشق      مستی و خمار من که دارد در عشق  
من در طلب آب و نگارم چون باد      کار من و بار من که دارد در عشق

۱۰۷۰

لو کان اقل هذه الاشواق      للشمس لا ذهلت عن الاشراق  
لو قسم ذوالهوى على العشاق      العشر لهم ولي جميع الباقی

۱۰۷۱

هر دل که طواف کرد کرد در عشق      هم کشته شود بآخر از خنجر عشق  
این نکته نوشته اند بر دفتر عشق      سر اوست ندارد آنکه دارد سر عشق

۱۰۷۲

هر روز بنو بر آید آندلبر عشق      در گردن مسادر افکند چنبر عشق  
این خاد از آن نهاد حق بر در عشق      تا دور شود هر که ندارد سر عشق

ك

۱۰۷۳

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک      با خاک در آمیخته شد گوهر پاک  
آن جسم طلسم را چو بشکست افلاک      پاکی بر پاک رفت و خاکی در خاک

۱۰۷۴

حاشا که شود سینه عاشق غمناک      یا از جز عشق دامنش گردد چاک  
حاشا که بغفت عاشقی اندر خاک      پاکست و کجارود جز آن عالم پاک

۱۰۷۵

خندید فرح تا بزنی انگشتک      کردید قدح تا بزنی انگشتک  
بنمودت ابروی خود از زیر تقاب      چون قوس قزح تا بزنی انگشتک

۱۰۷۶

در بحر صفا گداختم همچو نمک      نه کف و ایمان نه یقین ماند و نه شک  
اندر دل من ستاره ای شد پیدا      کم گشت در آن ستاره هر هفت فلک

## گ

۱۰۷۷

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ      و کار تو نیکست چه تسبیح و چه جنگ  
گرمرد قبولست چه رومی و چه زنگ      تسلیم و رضا باید و نه سرو سنگ

۱۰۷۸

با همت باز باش و با کبر پلنگ      زیبا بگه شکار و پیروز بچنگ  
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ      کانجا همه گفت باشد اینجا همه رنگ

۱۰۷۹

بر زن بسوی صحبت نادانان سنگ      بر دامن زیر کان عالم زن چنگ  
با نا اهلان مکن تو بیک لحظه درنگ      آینه چو در آب نهی گیرد زنگ

۱۰۸۰

چون چنگ خودت بگیرم اندر بر تنگ      وز پرده عشاق بز آرم آهنگ  
گوزانکه در آبگینه خواهی زد سنگ      در خدمت تو بیایم اینک من و سنگ

۱۰۸۱

میگردد روی این جهان رنگ برنگ      وز پرده همی بیند معشوقه شنگ  
این لرزه دلها همه از معشوقیست      کز عشق و بست نه فلک چون مادنگ

۱۰۸۲

یکچند میان خلق کردیم درنگ      زایشان بوفانه بوی دیدیم نه رنگ  
آن به که نهان شویم از دیده خلق      چون آب در آه و چو آتش در سنگ

## ل

۱۰۸۳

آنکس که ترا دید و نخندید چو گل      از جان و خرد تهیست مانند دهل  
گیر ابدی باشد کو شاد نشد      از دعوت ذوالجلال و دیدار رسل

۱۰۸۴

آنی که گشود مرغ جانرا پرو بال      دلرا برهانید ز سیری و ملال  
ساقی عشق است و عاشقان مالا مال      از عشق پذیرفته و بر ماست حلال

۱۰۸۵

آواز گرفته است خروشان مینال      زیرا شنواست یار و واقف از حال  
آواز خراشان و گلوی خسته      نالان ز زوال خویش در پیش کمال

۱۰۸۶

از عقل دلیل آمد از عشق خلیل      این آب حیات دان و آن آب سبیل  
در چرخ بیابی تو نشان عاشق      در چرخ درآی و بین نشانهای رحیل

۱۰۸۷

از من ز رودل خواستی ای مهر گسل      حقا که نه این دارم و نی آن حاصل  
زر کو ز کی زرا از کجا مفلس وزر      دل کو دل کی دل از کجا عاشق و دل

۱۰۸۸

اسرار حقیقت نشود حل بسؤال      نی نیز بدر باختن حشمت و مال  
تا دیده و دل خون نشود پنجه سال      از قال کسی را نبود راه بحال

۱۰۸۹

این عشق کمالست و کمالست و کمال      وین نفس خیالست و خیالست و خیال  
این عشق جلالست و جلالست و جلال      امروز وصالست و وصالست و وصال

۱۰۹۰

این نکته شنو ز بنده ایشمع چگل      هر چند که راهیست ز دل جانب دل  
در چشم تو نیستم تو در چشم منی      تو مردم دیده ای و من مردم گل

۱۰۹۱

پراز عیسی است این جهان مالا مال      کی گنجد در جهان قماش دجال  
شورابه تلخ تیره دل کی گنجد      چون مشک جهان پر است از آب زلال

۱۰۹۲

جانی دارم لجوج و درمست و فضول      وانگه باری لطیف و بیصبر و ملول  
از من سوی یار من رسولست خدای      وزیر بسوی من خدا یست رسول

۱۰۹۳

چون آمده ای در این بیابان حاصل      چون بیخبران مباش از خود غافل  
گامی میزان بقدر طاقت منشین      کاسوده خفته دیر یابد منزل

۱۰۹۴

چون دم زدی از مهر رخ یار ایدل      ترتیب دم و قدم نگهدار ای دل  
خود را بقدم زغیر او خالی کن      تا دم نرنی بی دم دلدار ای دل

۱۰۹۵

حاشا که کند دل بد گر جا منزل      دور از دل من که گردد از عشق خجل  
چشم چو شکفت غیر آب تو نخورد      هم سرمه دیده ای و هم قوت دل

۱۰۹۶

الخمرو من الزق ینا دیک تعال      واقطع لوصا لنا جمیع الاشغال  
قرباً و صفاء و سبقنا لاحوال      کی تعق بالنجدة روح الاعمال

۱۰۹۷

در خاموشی چراشوی کند و ملول      خو کن بغموشی که اصولست اصول  
خود کو خمشی آنکه خمش میخوانی      صد بانك و غریو است و پیامست و رسول

۱۰۹۸

در عشق ترا جزو زند آنکه کل      در باغ نخست غوره است آنکه مل  
اینست دلا قاعده در فصل بهار      در بانك شود گریه و آنکه بلبل

۱۰۹۹

عشقی بکمال و دلربائی بجمال      دل بر سخن و زبان ز گفتن شده لال  
زین نادره تر کجا بود هر گز حال      من تشنه و پیش من روان آب زلال

۱۱۰۰

عشقی دارم پاکتر از آب زلال      این باجتن عشق مرا هست حلالی  
عشق دگران بگردد از حال بجال      عشق من و معشوق مرا نیست زوال

۱۱۰۱

عمری بهوس در تك و تاز آمد دل      تا محرم جان دلنواز آمد دل  
در آخر کار رفت و جان پاک بسوخت      انصاف بده که پاکباز آمد دل

۱۱۰۲

عندی چمل و من اشتیاق و فصول      لایمکن شرحها بکتاب و رسول  
بل انتظر الزمان و الحال يحول      ان یجمع بیننا فتصفی و اقول

۱۰۰۳

مردا منشین جز که پهلوی رجال      خوش باشد آینه پهلوی صقال  
یاربچه طرب دارد جان پهلوی جان      آنسنگ بود فتاده پهلوی سفال

۱۱۰۴

ممکن ز تو چون نیست که بردارم دل      آن به که بسودای تو بسپارم دل  
ور من بغم عشق تو نسپارم دل      دل را چکنم بهر چه میدارم دل

۱۱۰۵

نومید مشو امید میدار ای دل      در غیب عجایب است بسیار ای دل  
گر جمله جهان قصد بجان تو کنند      تو دامن دوست را نه بگذار ای دل

۱۱۰۶

هم شاهد دیده ای و هم شاهد دل      ای دیده و دل ز نور روی تو خجل  
گویند از آنهر دو چه حاصل کردی      جز عشق ز عاشقان چه آید حاصل

۱۱۰۷

یاران که در این بساط کردند نزول      بعضی بادب بدند و بعضی بفضول  
هر يك بگمان خویش راجع گشتند      نیکان بعلا شدند و بدها بسفول

۱۱۰۸

یا من هوسیدی واعلا و اجل      یا من انا عبده و ادنی و اقل  
 حاشاك تملنی و یوشيك تعل      ان لم یکن الوابل بالوصل فطلل

۴

۱۱۰۹

آمد بت خوش عربده میکیشم      بنشست چویك تنگ شکر در بیشم  
 در بر بنهاد بر بط و ابریشم      وین پرده همی زد که خوش و بیخویشم

۱۱۱۰

آمد شد خود بکوی تو می بینم      میل دل و دیده سوی تو می بینم  
 گیرم که همه جرم جهان من کردم      آخر نه جهان بروی تو می بینم

۱۱۱۱

آن باده که بر جسم حرامست حرام      بر جان مجرد آن مدامست مدام  
 در ریز و مگو که این تمامست تمام      آغاز و تمام مسا کدامست کدام

۱۱۱۲

آنخوش سخنان که ما بگفتیم بهم      در دل دارد نهفته اینچرخ بهم  
 یکروز چو باران کند او غمازی      بر روید سر ما ز صحن عالم

۱۱۱۳

آنکس که بآب دیده اش میجویم      در جستن او روان چو آب جویم  
 امروز بگاه آمد و گفتا بسماع      نگذاشت که من دست نمازی شویم

۱۱۱۴

آنکس که بیست خواب مارا بستم      یارب تو بیند خواب او را بکرم  
 تا باز چشد مرادت بی خوابی      و اندیشه کند بعقل ارحم ترحم

۱۱۱۵

آنم که چو غمخوار شوم من شادم      واندم که خراب گشته ام آبادم  
 آنلحظه که ساکن و خموشم چو زمین      چون رعد بچرخ میرسد فریادم

۱۱۱۶

آنوقت آمد که ما بتو پردازیم      مرجان ترا خانه آتش سازیم  
 تو کان زری میان خاکی پنهان      تا صاف شوی در آتشت اندازیم

۱۱۱۷

آنها که پیش دستان میگردم      چون بد مستان دست فشان میگردم  
 هر چند ز روی لطف او خوش خندید      آخر بچه روی آنچنان میگردم

۱۱۱۸

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم      چون لطف خدا بیحد و اندازه شوم  
صد بار خریده‌ای و من ملک توام      یکبار دگر بخر که تا تازه شوم

۱۱۱۹

آواز سرافیل طرب میرسم      از خاک فنا بر آسمان میرسم  
کس را خبری نیست که بر من چه رسید      زان بسا خبری که بی خبر میکشدم

۱۱۲۰

از باد همه پیام او میشنوم      وز بلبل مست نام او میشنوم  
این نقش عجب که دیده‌ام بر دردل      آوازه آن زبام او میشنوم

۱۱۲۱

از بسکه بنزدیک توام من دورم      وز غایت آمیزش تو مهجورم  
وز کثرت پیدا شده‌گی مستورم      وز صحت بسیار چنین رنجورم

۱۱۲۲

از بلبل سر مست نوائی شنوم      وز باد سماع دلربائی شنوم  
در آب همه خیال یاری بینم      وز گل همه بوی آشنائی شنوم

۱۱۲۳

از بهر تو صد بار ملامت بکشم      گر بشکنم اینعهد غرامت بکشم  
گر عمر وفا کند جفاهای ترا      در دل دارم که تا قیامت بکشم

۱۱۲۴

از بهر تو گر جان بدهم خوش میرم      وز بنده بنده توام خوش میرم  
دیوانه آنسو زلف چون زنجیرم      مدهوش دو چشم جادوی کشمیرم

۱۱۲۵

از ثور فلک شیر وفا میدوشم      هر چند که از پنجه او بخروشم  
هر چند که دوش حلقه بد در گوشم      امشب بخدا که بهتر است ازدوشم

۱۱۲۶

از چشم تو سحر مطلق آموخته‌ام      وز عشق تو شمع روح افروخته‌ام  
از حالت من چشم بدان دوخته باد      چون چشم برخسار تو در دوخته‌ام

۱۱۲۷

از جوی خوشاب دوست آبی خوردم      خوش کردم و خوش خوردم و خوش آوردم  
خود را بر جوش آسیابی کردم      تا آب حیات میرود میگردم

۱۱۲۸

از خاک در تو چون جدا میباشم      با گریه و ناله آشنا میباشم  
چون شمع ز گریه آبرو میدارم      چون چنگ ز ناله بانوا میباشم



۱۱۲۹

از خویشتن بجستن آرزو میکندم      آزاد نشستن آرزو میکندم  
در بند مقامات همی بودم من      وان بند گستن آرزو میکندم

۱۱۳۰

از خویش خوشم زنی نباشد خویشم      از خود گرم نه آب و نی آیشم  
چندان سبکم بشق کاندز میزان      از هیچ دو من بر آیم از بر کیشم

۱۱۳۱

از درد همیشه من دوا می بینم      در قهر و جفا لطف و وفا می بینم  
در صحن زمین بزیر نه طاق فلک      بر هر چه نظر کنم ترا می بینم

۱۱۳۲

از روی تو من همیشه گلشن بودم      وز دیدن تو دو دیده روشن بودم  
من میگفتم چشم بد از روی تو دور      جانا مگر آنچشم بدت من بودم

۱۱۳۳

از سوز غم تو آتشی میطلبم      وز خاک در تو مغرشی میطلبم  
از ناخوشی خویش بجان آمده ام      از حضرت تو وقت خوشی میطلبم

۱۱۳۴

از شور و جنون رشک جانرا بزدم      ز آشفته دلی راحت جانرا بزدم  
جانیکه بدان زنده ام و خندانم      دیوانه شدم چنانکه آنرا بزدم

۱۱۳۵

از صنع بر آیم بر صانع باشم      حاشاکه زبون هیچ مانع باشم  
چون مطبخ حق زلوت مالا مالست      تا چند بآب گرم قانع باشم

۱۱۳۶

از طبع ملول دوست مامیدانیم      وز غایت عاشقیش میرنجانیم  
شرمنده و ترسنده نبرد راهی      تا راه حجاب ماست مامیرانیم

۱۱۳۷

از عشق تو گشتم ارغنون عالم      وز زخمه تو فاش شدم احوالم  
ماننده چنگ شده همه اشکالم      هر پرده که میزنی مرا مینالم

۱۱۳۸

از عشق تو من بلند قد میگردم      وز شوق تو من یکی بصد میگردم  
کویند مرا بگرد او میگردی      ای بیخبران بگرد خود میگردم

۱۱۳۹

از مطبخ غمهاست بسلا میرسد      هر لحظه بصد گونه ابا میرسد  
بوی جگر سوخته هر دم ز دلی      بر مایده غم از کجا میرسد

۱۱۴۰

از هر چه که آن خوشست نهی است مدام      تاره نزنند خوشی از این مردم عام  
ورنه می و چنگ و دروی زیبا و سماع      بر خاص حلال گشت و بر عام حرام

۱۱۴۱

اسرار ز دست داد می نتوانم      و انرا بسزا گشاد می نتوانم  
چیز است درونم که مرا خوش دارد      انگشت بر او نهاد می نتوانم

۱۱۴۲

افتاده مرا عجب شکاری چکنم      و اندر سرم افکنده خماری چکنم  
سالوسم و زاهدی ولیکن در راه      گر بوسه دهد مرا نگاری چکنم

۱۱۴۳

المنه لله که بتو پیوستم      وز سلسله بند فراق دستم  
من باده نیستی چنان خوردستم      کز روز ازل تا باید سرمستم

۱۱۴۴

امروز چو حلقه مانده بیرون دریم      با حلقه حریف گشته همچون کمریم  
چون حلقه چشم اگر حریف نظیریم      باید که ازین حلقه در در گذریم

۱۱۴۵

امروز همه روز پیش نظرم      او بود از آن خراب و زیروز برم  
از غایت حاضری چنین مهجورم      وز قوت آن بیخبری بیخبرم

۱۱۴۶

امروز یکی گردش مستانه کنم      وز کاسه سر ساغر و پیمانه کنم  
امروز در این شهر همی کردم مست      میجویم عاقلی که دیوانه کنم

۱۱۴۷

امشب که حریف دلبر دلداریم      یارب که چها درد دل و در سر داریم  
یک لحظه گل از چمن همی افشانیم      یکدم بشکرستان شکر میکاریم

۱۱۴۸

امشب که حریف مشتری و ماهم      با مهر و یان چون شکر همراهم  
سر مست شراب بزم شاهنشاهم      امشب همه آنست که من میخواهم

۱۱۴۹

امشب که شراب جان مدام است مدام      ساقی شه و باده باقوامست قوام  
اسباب طرب جمله تمام است تمام      ایزنده دلان خواب حرام است حرام

۱۱۵۰

امشب که غم عشق مدام است مدام      جام می لعل باقوامست قوام  
درد و غم و اندیشه حلال است حلال      خواب و هوس و خورد حرام است حرام

۱۱۵۱

امشب که مه عشق تمامست تمام      دلدار فرو کرده سر از گوشه بام  
امشب شب یاد است و سجود است و قیام      چون باده و می خواب حرامست حرام؟

۱۱۵۲

امشب که همی رسد ز دلدار سلام      بردیده و دل خواب حرامست حرام  
ماند بس زلف تو کز بوی خوششت      می آورد عطار زبیم از در و بام

۱۱۵۳

امشب همه شب نشسته اندر حرمم      فردا بروم مناره را کارد زنم  
خشم آلودست اگر چه باماست صنم      در چاه رسیده ام ولی بی رسنم

۱۱۵۴

اندر طلب دوست همی بشتابم      عمرم بکران رسید و من در خوابم  
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت      این عمر گذشته را کیچا دریابم

۱۱۵۵

انگورم و در زیر لگد میگردم      هر سوی که عشق میکشد میگردم  
گفتیکه بگردم چرا میگردی      کرد تو نیم بگرد خود میگردم

۱۱۵۶

ای آنکه چو ماه من گذاران توام      نائی بر من شبی که مهمان توام  
گویی یقین بدانکه من آن توام      نک زنده کنم ترا که من جان توام

۱۱۵۷

ای از تو برون ز خانه ها جای دلم      وی تلخی رنجها حلوای دلم  
سارا ز غمت شکایتی نیست ولیک      خوش آیدم آنکه بشنوی وای دلم

۱۱۵۸

ای بانگ رباب از تو تابی دارم      من نیز درون دل ربابی دارم  
در مگذر ساعتی بیا و بنشین      مهمان شو گوشه خرابی دارم

۱۱۵۹

ای جان و جهان جان و جهان گم کردم      ای ماه زمین و آسمان گم کردم  
می بر کف من منه بنه بر دهنم      کز مستی تو راه دهان گم کردم

۱۱۶۰

ای دوست شکارم و شکاری دارم      بیکارم و پس شگرف کاری دارم  
گفتی سر سر بریدن من داری      آری دارم نگار آری دارم

۱۱۶۱

ای دل چو بهر خسی نشینی چکنم      وز باغ مدام گل نچینی چکنم  
عالم همه از جمال اوروشن شد      تودیده نداری که ببینی چکنم

۱۱۶۲

ای دل ز جهانپان چرا داری بیم      حق محسن و منعم و کریمست درحیم  
تیر گرمش ز شصت انعام قدیم      در حاجت بنده میکند موی و نیم

۱۱۶۳

ای راحت و آرامگه پیوستم      تا روی تو دیدم ز حوادث رستم  
در مجلس تو گر قدحی بشکستم      صد ساغر زرین بخرم بفرستم

۱۱۶۴

ای عشق که هستی یقین معشوقم      تو خالق مطلق و من مخلوقم  
بر کوری منکران که بدخواهانند      بالا بیرم بلند تا عیوقم

۱۱۶۵

ای نرگس پر خواب ربودی خوابم      وی لاله سیراب بیردی آبم  
ای سنبل پرتاب ز تو در تابم      ای گوهر کمیاب ترا چون یابم

۱۱۶۶

این گردش را ز جان خود دزدیدم      بیش از قالب بجان چنین گردیدم  
گویند مرا صبر و سکون اولتر      این صبر و سکون را بشما بخشیدم

۱۱۶۷

باتو قصص درد و فغان میگویم      ور گوش بیندی بنهان میگویم  
دانسته‌ام اینکه از غم شاد شوی      چندین غم دل با تواز آن میگویم

۱۱۶۸

با درد بساز چون دواي تو منم      در کس منگر که آشنای تو منم  
گر کشته شدی مگو که من گفته‌ام      شکرانه بده که خونبهای تو منم

۱۱۶۹

باز آمدم و برابرت بنشستم      احرام طواف گرد رویت بستم  
هریمانی که بی تو با خود بستم      چون روی تو دیدم هم را بشکستم

۱۱۷۰

باز آمد و باز آمد ره بگشایم      جویان دلست دل بدو بنمایم  
مانعه زنان که آن شکارت مائیم      او خنده کنان که ما را میبایم

۱۱۷۱

با سرکشی عشق اگر سر دارم      بالله بسوگند که بس سر دارم  
روزی که تو منصور کنی بردارم      هر دم خبری آرد از آن سر دارم

۱۱۷۲

باغی که من از بهار او بشکفتم      بشکفت و نمود هر چه من می‌گفتم  
باساغر اقبال چو کرد او جفتم      سر مست شدم سر بنهادم خفتم

۱۱۷۳

بالاسر او دست زند ایندستم      ای دلبر من عیب مکن سرمستم  
از چنبره زمانه بیرون جستم      وز نیک و بد و سود و زیان وارستم

۱۱۷۴

باملك غمت چرا تكبر نكنم      وز غلغلهات چرا جهان پر نكنم  
پیش کرم گفت چو دریا کف بود      چون از کف تو کفش پراز در نكنم

۱۱۷۵

بخر و شیدم گفت خموشت خواهم      خاموش شدم گفت خروشت خواهم  
بر جوشیدم گفت که نی ساکن باش      ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

۱۱۷۶

بر بوی تو هر کجا گلی دیدستم      بوئیدستم سرشك باریدستم  
در هر چمنی که دیده‌ام سروی را      بر یاد قد تو پاش بوسیدستم

۱۱۷۷

بر بوی وفا دست زنانت باشم      در وقت جفا دست گرانانت باشم  
با اینهمه اندیشه کنانت باشم      تا حکم تو چیست آنچنانانت باشم

۱۱۷۸

بر زلف تو گر دست درازی کردم      والله که حقیقت نه مجازی کردم  
من در سر زلف تو بدیدم دل خویش      پس بادل خویش عشقبازی کردم

۱۱۷۹

بر شاه حبش ز نیم و بر قیصر روم      پیشانی شیر بر نویسم رقوم  
ما آهن لشکر سلیمان خودیم      جز در کف داود نگریدیم چوموم

۱۱۸۰

بر میکده وقف است دلم سرمستم      جان نیز سبیل جام می کردستم  
چون جان و دلم همی نمی پیوستند      آنهر دو بوی دادم و از غم رستم

۱۱۸۱

بر یاد لب لعل نگین میبوسم      آنم چو بدست نیست این میبوسم  
دستم چو بر آسمان تو می نرسد      می‌آرم سجده و زمین میبوسم

۱۱۸۲

بوی دهن تو از چمن می شنوم      رنگ تو زلاله و سمن می شنوم  
اینهم چو نباشم لبان بگشایم      تا نام تو میگوید و من می شنوم

۱۱۸۳

بهر تو ز من نوا چو نی بر گیرم      کوی تو گذر کنم چو پی بر گیرم  
چندین کرم و لطف که بامن کردی      اندر دو جهان دل از تو کی بر گیرم

۱۱۸۴

بیدف بر مامیا که مادر سوریم      برخیز و دهل بزن که ما منصوریم  
مستیم نه مست باده انگوریم      از هر چه خیال کرده ای مادوریم

۱۱۸۵

بیرون زدو کون من مرادی دارم      بی شادیا رواں شادی دارم  
بگشای بخنده آن لبان خود را      زیرا ز گشاد آن گشادی دارم

۱۱۸۶

بیکار شدم ای غم عشقت کارم      در بیکاری تخم وفا میکارم  
من صورت وصل میتراشم شب و روز      با خاطر چون تیشه مگر نجارم

۱۱۸۷

بیگانه مگیرید مرا زین کویم      در کوی شماخانه خود می جویم  
دشمن نیم ارچند که دشمن رویم      اصلم تر کست اگر چه هندی گویم

۱۱۸۸

بیگانه شد وز بیگهی من شادم      امشب قنق است یا ز فرخ زادم  
روز و شب دیگر است در عشق مرا      من زین شب و زین روز برون افتادم

۱۱۸۹

تا آتش و آب عشق بشناخته ام      در آتش دل چو آب بگداخته ام  
مانند رباب دل پرداخته ام      تا زخمه زخم عشق خوش ساخته ام

۱۱۹۰

تا ترک دل خویش نگیری ندهم      و انچه گفتم تا پذیری ندهم  
حیلت بگذار و خویشتن مرده مساز      جان و سر تو که تا نمیری ندهم

۱۱۹۱

تا جان دارم بنده مرجان توام      دل جمع از آن زلف پریشان توام  
ای نای بنال مست افغان توام      وی چنگ خمش مشو که مهمان توام

۱۱۹۲

تا چند بهرزه چون غباری کردم      که بر سر که گه سوی غاری کردم  
تا چند چو طفل بر نگاری کردم      یکچند گهی بگرد یاری کردم

۱۱۹۳

تا چند چو دلدست ستمها خورم      یا همچو رباب زخم غمها خورم  
گفتی که چو چنگ در برت بنوازم      من نای تو نیستم که دمهات خورم

۱۱۹۴

تا خواسته ام از تو ترا خواسته ام      از عشق تو خوان عشق آراسته ام  
خوابی دیدم و دوش فراموشم شد      این میدانم که مست برخاسته ام

۱۱۹۵

تا روی تو دیدم از جهان سیر شدم      روباه بدم ز فر تو شیر شدم  
ای پای نهاده بر سر خلق ز کبر      این نیز بیندیش که سر زیر شدم

۱۱۹۶

نازلف ترا بجان و دل بنده شدیم      چون زلف بس جمع و پراکنده شدیم  
ارواح ترا سجده کنان میگویند      چون پیش تو مریدم همه زنده شدیم

۱۱۹۷

تاشمع تو افروخته پروانه شدم      با صبر ز دیدن تو بیگانه شدم  
در روی تو یقرا شد هر دم چشم      یعنی که بری دیدم و دیوانه شدم

۱۱۹۸

تا ظن نبری که از تو بگریخته ام      یا بادگری جز تو در آمیخته ام  
بر بسته نیم ز اصل انگیخته ام      چون سیل بیحر یار در ریخته ام

۱۱۹۹

تا ظن نبری که از غمانت رستم      یا بی تو صبور گشتم و بنشستم  
من شربت عشق تو چنان خوردم رستم      کز روز ازل تا باید سرمستم

۱۲۰۰

تا ظن نبری که من دومی می بینم      هر لحظه فتوحی بنوی می بینم  
جان و دل من جمله تومی می دانم      چشم و سرم جمله تومی می بینم

۱۲۰۱

تا ظن نبری که من کمت می بینم      بی زحمت دیده هر دمت می بینم  
دروهم نیاید وصف نتوان کرد      آن شادیهاکه از غمت می بینم

۱۲۰۲

تا کاسه دوغ خویش باشد پیشم      والله که بانگبین کس نندیشم  
وربی بر کی برک مالده گوشم      آزادی را به بندگی نفروشم

۱۲۰۳

تا کی ز زمانه رنگ و بو را بینم      وقت است که آن لطیف خور اینم  
دروی نگرم خیال خود را نگرم      در خود بینم خیال او را بینم

۱۲۰۴

تا میرود آن نگار ما میرانیم      پیمانه چو پر شود فرو گردانید  
چون سر شود این شب که درین آب و گلست      در صبح وصال دولتش خندانیم

۱۲۰۵

تو بحر لطافتی و ما همچو کفیم      آنسوی که موج رفت ما آنظر فیم  
آن کف که بخون عشق آلودستی      بر ما میزن که بر گفت همچو دفیم

۱۲۰۶

جانرا که در این خانه و ناقش دادم      دل پیش تو بود من نفاقش دادم  
چون چندگهی نشست کدبانوی جان      عشق تو رسید و سه طلاقش دادم

۱۲۰۷

جانی که در او دو صد جهان میدانم      گوئیکه فلانست و فلان میدانم  
او شاهد حضر تست و حق نیک عیور      هر چشم که بسته گشت از آن میدانم

۱۲۰۸

چندانکه بکار خود فرو می بینم      بی دیده گی خویش نکو می بینم  
باز حمت چشم خود چه خواهی کردن      اکنون که جهان بچشم او می بینم

۱۲۰۹

چون تاج منی ز فرق خود افکنندیم      اینک کمر خدمت تو بر بندیم  
بسیار گریستیم و هجران خندید      وقت است که او بگرید و ما خندیم

۱۲۱۰

چون مارز افسون کسی می پیچم      چون طره جعد یار پیچا پیچم  
والله که ندانم این چه پیچا پیچست      این میدانم که چون نیچم هیچم

۱۲۱۱

چون میدانی که از نکومی دورم      گر بگریزم ز نیکوان معذورم  
او همچو عصا گشته و من نایبنا      من گام بغود نمیزنم مأمورم

۱۲۱۲

حاشاکه ز زخم تیر و خنجر ترسیم      و ز بستن پای و رفتن سر ترسیم  
ما گرم روان و دوزخ آشامانیم      از گفت و مگوی خلق کمتر ترسیم

۱۲۱۳

خواهم که بعشق تو ز جان برخیزم      و ز بهر تو از هر دو جهان برخیزم  
خورشید تو خواهم که یاران برسد      چون ابرز پیش تو از آن برخیزم

۱۲۱۴

خود از چنین لطف چه مانع باشیم      چون صنع حقیق جمله صانع باشیم  
در مطبخ چرخ کاسه ها زرین اند      حاشاکه بآب گرم قانع باشیم

۱۲۱۵

خیزید که تا بر شب مهتاب زنیم      بر باغ گل و نرگس بیخواب زنیم  
کشتی دوسه ماه بر سر یخ رانندیم      وقت است برادران که بر آب زنیم

۱۲۱۶

در آتش خویش چون دمی جوش کنم      خواهم که دمی ترا فراموش کنم  
گیرم جانی که عقل بیهوش کند      در جام درآمی و ترا نوش کنم



۱۲۱۷

در باغ شدم صبح و گل می چیدم      وز دیدن باغبان همی ترسیدم  
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم      گل را چه محل که باغ را بخشیدم

۱۲۱۸

در بحر خیال غرقه گردا بدم      نی بلکه بیحر میکشد سیلابم  
ای دیده نیم خواب من بنده آنک      در خواب بدانست که من در خوابم

۱۲۱۹

در چنگ تو ام بتادر آن چنگ خوشم      گر چنگ کنی بکن در آن چنگ خوشم  
ننگست ملامت بره عشق ترا      من نام گرو کردم و باننگ خوشم

۱۲۲۰

در دور سپهر و مهر ساقی مائیم      سرمست مدام اشتیاقی مائیم  
در آینه وجود کردیم نگاه      مائیم و نمائیم که باقی مائیم

۱۲۲۱

در دوستیت خون جگر را بخورم      این مظلومه را تا بقیامت بیرم  
فردا که قیامت آشکارا گردد      تو خون طلبی و من برویت نگرم

۱۲۲۲

در عالم گل گنج نهانی مائیم      دارنده ملک جاودانی مائیم  
چون از طلعات آب و گل بگذشتیم      هم خضر و هم آب زندگانی مائیم

۱۲۲۳

در عشق تو گردل بدهم جان بیرم      هر چه بدهم هزار چندان بیرم  
چو گان سر زلف تو گردست دهد      از جمله جهان گوی زمینان بیرم

۱۲۲۴

در عشق تو معرفت خطا دانستیم      چه عشق و چه معرفت کرا دانستیم  
يك یافتنی از او بفریاد دو کون      این هست از آن نیست که ما دانستیم

۱۲۲۵

در کوی خرابات گذر میکردم      وین دلچ بشر دوخت بدر میکردم  
هر کس نظری بجانبی میافکند      من بر نظر خویش نظر میکردم

۱۲۲۶

در کوی خرابات نگاری دیدم      عشقش بهزار جان و دل بخریدم  
بوئی ز سر دوزلف او بشنیدم      دست طمع از هر دو جهان بیریدم

۱۲۲۷

در هر فلکی مردمکی می بینم      هر مردمکش را فلکی می بینم  
ای احوال اگریکی دو می بینی تو      بر عکس تو من دور ایکی می بینم

۱۲۲۸

دستارم و جبه و سرم هر سه بهم      قیمت کردند یکدوم چیزی کم  
نشیدستی تو نام من در عالم      من هیچکس هیچکس هیچکس

۱۲۲۹

دشنام ده که مست دشنام توام      مست سقط خوش خوش آشام توام  
زهرابه بیار تا بنوشم چو شکر      من رام توام رام توام رام توام

۱۲۳۰

دلدار چو دید خسته و غمگینم      آمد خندان نشست بر بالینم  
خارید سرم گفت که ای مسکینم      دل می‌دهد ره که چنینست بینم

۱۲۳۱

دل راز و ثاق سینه آواره کنم      برسنگ زنم سبوی خود پاره کنم  
گر پاره کنم هزار گوهر زغمت      روزی او را ز لعل تو چاره کنم

۱۲۳۲

دل میگوید که نقد این باغ داریم      امروز چربیدیم و بشب هم بچریم  
لب میگذردش عقل که گستاخ مرو      گرچه در رحمت است زحمت بیریم

۱۲۳۳

دوش آمده بود از سر لطفی یارم      شب را گفتم فاش مکن اسرارم  
شب گفت پس و پیش نگه کن آخر      خورشید تو داری ز کجا صبح آرام

۱۲۳۴

دوش از سر مستی بغراشید رخم      آندم که زروش لاله میچید رخم  
گفتم مخراشش که از آنروز که زاد      از قبله روی تو نگردید رخم

۱۲۳۵

دوش از طریبی بسوی اصحاب شدیم      وز غوره فشانان سوی دوشاب شدیم  
وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم      با بیداران زخویش در خواب شدیم

۱۲۳۶

دوشینه هزار نام بر تنگ زدم      بر دامن آنعهد شکن چنگ زدم  
دل بر دل او نهادم از شوق وصال      هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدم

۱۳۳۷

ده دینادم بگفتی اول بکرم      وانگه سه از او باز گرفتی بقلم  
زان هفت دو جو نمیدهی اکنون هم      از هیچ سه دینار چرا کردی کم

۱۲۳۸

دیوانه ام و لیک همی خوانندم      بیگانه ام و لیک نمیراندم  
همچون عسان بجهد در نیمه شب      مستند ولی چو روز میداندم

۱۲۳۹

ذات تو ز عیبها جدا دانستم      موصوف بغز کبریا دانستم  
من دل چکنم چونکه بتحقیق و یقین      خود را چو شناختم ترا دانستم

۱۲۴۰

رازیکه بگفتی ای بت بد خویم      واگو که من از لطف تو آن میجویم  
چون گفت بگریه در شدم بس گفتا      وامیگویم خموش وامیگویم

۱۲۴۱

رفتی وز رفتن تو من خون گریم      وز غصه افزون تو افزون گریم  
بی خود چو تو رفتی زیت دیده برفت      چون دیده برفت بعد از او چون گریم

۱۲۴۲

روزت بستودم و نمیدانستم      شب با تو غنودم و نمیدانستم  
ظن برده بدم بخود که من من بودم      من جمله تو بودم و نمیدانستم

۱۲۴۳

روزی بخرابات تومی میخوردم      وین خرقه آب و گل گرو میکردم  
دیدم ز خرابات تو عالم معمر      معمر و خراب از آن چنین میکردم

۱۲۴۴

رویت بینم بدر من آنرا دانم      وانجا که تومی صدر من آنرا دانم  
وانشب که ترا بینم ای رونق عید      از عمر شب قدر من آنرا دانم

۱۲۴۵

زاندم که ترا بعشق بشناختم      بس نردنهان که با تو من باختهم  
بخرام تو سرمست بخرگاه دلم      کز بهر تو اینخانه پیرداختم

۱۲۴۶

ز اول که حدیث عاشقی بشنودم      جان و دل و دیده در رهش فرسودم  
گفتم که مگر عاشق و معشوق دو اند      خود هر دو یکی بود من احول بودم

۱۲۴۷

زاهد بودی ترانه گویت کردم      خاموش بدی فسانه گویت کردم  
اندر عالم نه نام بودت نه نشان      نشاندمت و نشانه گویت کردم

۱۲۴۸

زنبور نیم که من بدودی بروم      یا همچو پری بیوی عودی بروم  
یا پیل که شکسته تا برودی بروم      یا حرص که در عشوه سودی بروم

۱۲۴۹

زین پیش اگر دم از جنون میزده ام      وانگه قدم از چرا و چون میزده ام  
عمری بزدم ایندرو چون بگشادند      دیدم ز درون در برون میزده ام

۱۲۵۰

زینگونه که من به نیستی خرسندم      چندین چه دهید بهر هستی پندم  
روزیکه بتیغ نیستی بکشندم      گرینده من کیست براومیخندم

۱۲۵۱

ساقی امروز در خمارت بودم      تا شب بخدا در انتظارت بودم  
می در ده و ازداد جهان بجهانم      امشب چو بروز من شکارت بردم

۱۲۵۲

ساقی چو دهد باده حمرا چکنم      چون بوسه طلب کند مه افزا چکنم  
امروز که حاضر است اقبال وصال      گر کول نیم حدیث فردا چکنم

۱۲۵۳

سر در خاک آستان تو نهم      دل در خم زلف دلستان تو نهم  
جانم بلب آمده است لب پیش من آر      تا جان بیپانه در دهان تو نهم

۱۲۵۴

شادم که ز شادی جهان آزادم      مستم که اگر می نخورم هم شادم  
ار حالت هیچکس ندارم بایست      این دبدبه خفیه مبارکبادم

۱۲۵۵

شادی کردم چو آن گهر شد جفتم      چون موج ز باد بود خود آشفتم  
آشفته چو رعد سر دریا گفتم      چون ابر تهی بر لب دریا خفتم

۱۲۵۶

شاعر نیم وز شاعری نان نخورم      وز فضل نلافم و غم آن نخورم  
فضل و هنرم یکی قدح میباشد      وان نیز مگر ز دست جانان نخورم

۱۲۵۷

شب رفت و هنوز ما بخمار خودیم      هم مجلس و هم بلبل گلزار خودیم  
هم عاشق و هم بیدل و دلدار خودیم      در دولت تو همیشه سرکار خودیم

۱۲۵۸

شب گوید من انیس میخوارانم      صاحب جگر سوخته را من جانم  
و آنها که ز عشقشان نصیبی نبود      هر شب ملک الموت در ایشانم

۱۲۵۹

شد گلشن روی تو تماشای دلم      شد تلخی جور هات حلوائی دلم  
مارا ز غمت شکایتی نیست ولیک      ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

۱۲۶۰

صد نام زیاد دوست بر تنگ زریم      صد تنگ شکر بدین دل تنگ زدیم  
ای زهره ساقی دگر تلافی نماند      کز شور قرابه تو بر سنگ زدیم

۱۲۶۱

عالم جسم است و نور جانی مائیم      عالم شب و ماه آسمانی مائیم  
چون از ظلمات آب و گل دور شویم      هم خضر و هم آب زندگانی مائیم

۱۲۶۲

عشق آمد و گفت تا براو باشم      رخساره عقل و روح را بخراشم  
میامدم و همی شدم تا اکنون      این بار بیامدم که آنجا باشم

۱۲۶۳

عشق از بنه بی بنست و بحر بست عظیم      دریای معلق است و اسرار قدیم  
جانها همه غرقه اند در بحر مقیم      یکقطره از او امید و باقی همه بیم

۱۲۶۴

عشق است صبح و من بدو بیدارم      عشق است بهار و من بدو گلزارم  
سوگند به شقی که عدوی کار است      کانروز که بیکار نیم بیکارم

۱۲۶۵

عشق است قدح و ز قدحش خوشحال      اوراست عروسی و منش طبال  
سوگند بداند عشق که بطلال گراست      کانروز که طبال نیم بطال

۱۲۶۶

عشق تو گرفته آستین میکشدم      و اندر پی یار راستین میکشدم  
وانگه گویی دراز کش آدمی      با عشق بگو که همچین میکشدم

۱۲۶۷

عمری رخ یکدگر بدیدیم بچشم      امروز که درهم نگریدیم بچشم  
احوال دل خویشان از بیم رقیب      گفتیم بآبرو و شنیدیم بچشم

۱۲۶۸

فانی شدم و برید اجزای تنم      میچرخ که بر چرخ بداول وطنم  
مستند و خوشند و می پرستند همه      در عیب از این وحشت زندان که منم

۱۲۶۹

فرمود که دست و پابکاری بزنیم      تا می نرود دودست بازی بزنیم  
چون در تو زدیم دست از این شادی را      پس چون نزنیم دست آری بزنیم

۱۲۷۰

قد صبعنا الله بعیش و مدام      قد عیدنا العید و قد تم صیام  
املا فداً و هات یا خیر غلام      کی یسکرنا ثم علی الدهر سلام

۱۲۷۱

فلا شانیم و لا ابالی حالیم      فتنه شدگان ازل آزالیم  
جان داده بعشق رطل مال مالیم      صافی بخوریم و درد بر سر مالیم

۱۲۷۲

قومیکه چو آفتاب دارند قدوم در صدق چو آهند و در لطف چو موم  
چون پنجه شیرانه خود بکشایند نی پرده رها کنند و نی نقش و رسوم

۱۲۷۳

گاه از غم دلبران بر آتش باشم گاه از پی دوستان مشوش باشم  
آخر بچه خرمی زنم راه نشاط آخر بکدام دلخوشی خوش باشم

۱۲۷۴

گاهی ز هوس دست زنان میباشم گاه از دوری دست گران میباشم  
در آب کنم دست که مهره گیرم مه گوید من بر آسمان میباشم

۱۲۷۵

گر باده نهان خوریم بورا چه کنیم وین حال خمار و رنگ و رو را چه کنیم  
و ربالب خشک عشق را خشک آریم این چشمه چشم همچو جو را چه کنیم

۱۲۷۶

گر چرخ بر از ناله کنم معذورم و در دشت پر از ژاله کنم معذورم  
تو جان منی و میدوم در پی تو جانرا چو بدنباله کنم معذورم

۱۲۷۷

گر چرخ زنم کرد تو خورشید زنم و در طبل زنم نوبت جاوید زنم  
چون حارس چوبک زن بام تو شوم چوبک همه بر تارک ناهید زنم

۱۲۷۸

گر جنگ کند بجای چنگش گیرم و در خوار کند بنام و تنگش گیرم  
دانی بر من تنگ چرا میگیرد تا چون بیرم آید تنگش گیرم

۱۲۷۹

گر خواب کنی روی مرا خواب توام و در خشک کنی چو چوب هم چوب توام  
گر پاده کنی ز رنج ایوب توام ای یوسف روزگار یعقوب توام

۱۲۸۰

گردان بهوای یار چون گردونیم ایزد داند در این هوا ما چونیم  
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند و انان حیران که ما چرا مجنونیم

۱۲۸۱

گر دریائی ماهی دریای توام و در صحرائی آهوی صحرای توام  
در من میدم بنده دمه‌ای توام سرنای تو سرنای تو سرنای توام

۱۲۸۲

گر دل دهم و از سرجان برخیزم جان بازم و از هر دو جهان برخیزم  
من بنده بخوی تو نمیدانم زیست مقصود تو چیست تا از آن برخیزم

۱۲۸۳

گر دل طلبم در خم مویت بینم      و در جان طلبم بر سر کویت بینم  
از غایت تشنگی اگر آب خورم      در آب همه خیال رویت بینم

۱۲۸۴

کردیم قبول و من ز رد میترسم      در خدمت تو ز چشم بد میترسم  
از بیم زوال آفتاب عشقت      حقا که من از سایه خود میترسم

۱۲۸۵

گر رنج دهد بجای بختش گیرم      و در بند نهد بجای رختش گیرم  
زان ناز کند سخت که چون باز آید      سختش گیرم عظیم سختش گیرم

۱۲۸۶

گر شاد بینمت بر این دیده نهم      و در دیده بر این رخ پسندیده نهم  
بر عرعر ذیبات طوافی دارم      گر روی بدان جعد پژولیده نهم

۱۲۸۷

گر صبر کنی پرده صبرت بدریم      و در خواب روی خواب ز چشمت ببریم  
گر کوه شوی در آتشت بگدازیم      و در بحر شوی تمام آبت بخوریم

۱۲۸۸

گر گیری خرده ام که سرمست توام      مشتاب بکشتنم که در دست توام  
گفتی که زمین حق فراخست فراخ      ایجان بکجا روم که در دست توام

۱۲۸۹

گر ماه شوی بر آسمان کم نگریم      و در بخت شوی دخت بسویت نبریم  
زین بیش اگر بر سر کویت گذرم      فرمای که چون مار بکوبند سرم

۱۲۹۰

گر من بدر سرای تو کم گذرم      از بیم غیوران تو باشد حذرم  
تو خود بدلم دری چو فکرت شب و روز      هر که که ترا جویم در دل نگریم

۱۲۹۱

گریبار کنی خصم تو اش گردانیم      هر لحظه بنوعی دگرت رنجانیم  
گر خار شدی گل از تو پنهان داریم      و در گل گردی در آتشت بنشانیم

۱۲۹۲

گفتم بفراق مدتی بگزارم      باشد که پشیمان شود آن دلدارم  
بس نوشید ز صبر و بس کوشیدم      نتوانستم از تو چه پنهان دارم

۱۲۹۳

گفتم چکنم گفت همین که چه کنم      گفتم به از این چاره بین که چه کنم  
رو کرد بن گفت که ای طالب دین      پیوسته بر این باش بر این که چه کنم

۱۲۹۴

گفتم دل و دین بر سر کارت کردم هر چیز که داشتم نثارت کردم  
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی آن من بردم که بیقرارت کردم

۱۲۹۵

گفتم سگ نفس را مگر پیر کنم در کردن او ز توبه زنجیر کنم  
زنجیر دران شود چو بیند مردار با این سگهار من چه تدبیر کنم

۱۲۹۶

گفتم که دل از تو برکنم نتوانم یا بیغم تو دمی زخم نتوانم  
گفتم که ز سر برون کنم سودایت ایخواه اگر مرد منم نتوانم

۱۲۹۷

گفتم که ز چشم خلق باد درد سریم تازحمت خود ز چشمها کنون دور تریم  
اودرتن چون خیال من شد چو خیال یعنی که ز چشمها کنون دور تریم

۱۲۹۸

گفتم که مگر غمش بود درمانم کی دانستم که باغمش درمانم  
اواز سر لطف گفت درمان تو چیست گفتم وصلت گفت بر این درمانم

۱۲۹۹

کنجینه اسرار الهی مائیم بحر گهر نا متناهی مائیم  
بگرفته ز ماه تا بهای مائیم بنشسته بتخت پادشاهی مائیم

۱۳۰۰

گوئیکه بتن دور و بدل با یارم ز نهار میندار که من دل دارم  
گرفتخ خیال خود ببینی روزی فریاد کنی که من زخود بیزارم

۱۳۰۱

که در طلب وصل مشوش باشیم گاه از تعب هجر در آتش باشیم  
چون از من و تو این من و تو پاک شود آنکه من و تو بی من و تو خوش باشیم

۱۳۰۲

لا الفخر بقینه ولا شرب مدام الفخر لمن یطمن فی یوم زحام  
من ینذل روحه بسیف و سهام یتاهل آن یقعد والناس قیام

۱۳۰۳

لب بستم و صد نکته خموش گفتم در گوش دل عشوه فروشت گفتم  
در سر دارم آنچه بگوشت گفتم فردا بنمایم آنچه دوش گفتم

۱۳۰۴

لیلم که نهاری نکند من چکنم بخنم که سواری نکند من چکنم  
گفتم که بدولتی جهانرا بخرم اقبال چو یاری نکند من چکنم



۱۳۰۵

ما از دو صفت ز کار بیکار شویم      در دست دو خوی بد گزفتار شویم  
یک خو آنی که سخت از او مست شویم      خوی دگر آنکه دیر هشیار شویم

۱۳۰۶

ما باده ز خون دل خود مینوشیم      در خم تن خویش چو می میجو شیم  
جان را بدهیم و نیم از آن باده خوریم      سر را بدهیم و جرعه ای نفرو شیم

۱۳۰۷

ما باده ز یار دلفروز آوردیم      ما آتش عشق سینه سوز آوردیم  
تا دور ابد جهان نبیند در خواب      آن شبها را که ما بروز آوردیم

۱۳۰۸

ما برزگران این کهن دشت نویم      در کشته شادی همه غم میدرویم  
چون لاله کم عمر در ایندشت فنا      تا سر زده از خاک بیادی گرویم

۱۳۰۹

ما جان لطیفیم و نظر در نائیم      در جای نائیم ولی بیجائیم  
از چهره اگر نقاب را بگشاییم      عقل و دل و هوش جمله را بریائیم

۱۳۱۰

ما خاک ترا بآب زمزم ندهیم      شادی نستائیم و از این غم ندهیم  
این صورت ما نصیب آدمیانست      از صورت تو آب بآدم ندهیم

۱۳۱۱

ما خواهی ره نه ایم ما قلاشیم      ما صدر سرانه ایم ما اوباشیم  
نی نی چو قلم بدست آن نقاشیم      خود نیز ندانیم کجا میباشیم

۱۳۱۲

ما رابس و مارابس و ما بس کردیم      ما پشت بروی یار ناکس کردیم  
مردار همه نثار کر کس کردیم      در قبله تو نماز و افس کردیم

۱۳۱۳

ما رخت وجود بر عدم بر بندیم      بر هستی نیست مزور خندیم  
بازی بازی طنابها بگستیم      تا خیمه صبر از فلک بر کندیم

۱۳۱۴

ما عاشق خود را بعدو نسپاریم      هم مقتل و هم خونی و هم عیاریم  
ما را تو بشخه ده که ما طراریم      تو حیلۀ ما مخور که ما مکاریم

۱۳۱۵

ما کار و دکان و پیشه را سوخته ایم      شعر و غزل و دو بیتی آموخته ایم  
در عشق که او جان و دل و دیده ماست      جان و دل و دیده هر سه بر دوخته ایم

۱۳۱۶

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم      کیش سر زلف بت پرستش داریم  
گویند جز این هر دو بود دین درست      از دین درست ما شکستن داریم

۱۳۱۷

مانند قلم سپید کار سپهرم      گر همچو قلم سرم بری سر بنهم  
چون سر خواهم بترک سر باید گفت      چون با سر خود ز سر اوشرح دهم

۱۳۱۸

ماهی فارغ ز چار و ده می بینم      بسی چشم بسوی ماه ره می بینم  
گفتی که ازاو همه جهان آب شده است      آوخ که در این آب چه می بینم

۱۳۱۹

مائیم که از باده بی جام خوشیم      هر صبح منوریم و هر شام خوشیم  
گویند سر انجام نسدارید شما      مائیم که بی هیچ سر انجام خوشیم

۱۳۲۰

مائیم که پوستین بگازر دادیم      وز دادن پوستین بگازر شادیم  
در بحر غمی که ساحل و قعرش نیست      نظاره گر آمدیم و پست افتادیم

۱۳۲۱

مائیم که بی قماش و بی سیم خوشیم      در رنج مرفهیم و در بیم خوشیم  
تا دور ابد از می تسلیم خوشیم      تاظن نبری که ما چو تونیم خوشیم

۱۳۲۲

مائیم که تا مهر تو آموخته ایم      چشم از همه خوبان جهان دوخته ایم  
هر شعله کز آتش زنه عشق جهد      در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم

۱۳۲۳

مائیم که دل ز جسم و جوهر کندیم      مهر از فلک و جهان اغیر کندیم  
از کبر جهان سبیل خود میمالید      از دولت دل سبیل او را کندیم

۱۳۲۴

مائیم که دوست خویش دشمن داریم      ما دشمن هر غافل و هر هشیاریم  
با قاصد دشمنان خود ما یاریم      ما دامن خود همیشه در خون داریم

۱۳۲۵

مائیم که که نهان و که بیدائیم      که مؤمن و که یهود و که ترسائیم  
تا ایندل ما قالب هر دل گردد      هر روز بصورتی برون میآیم

۱۳۲۶

مردم ز غم عشق دمی در من دم      تا زنده جاوید شوم زان یکدم  
گفتی که بوصل با تو همدم باشم      کوتا که کجا شوم نداری همدم

۱۳۲۷

مصنوع حقیق و صید صانع باشیم جانرا زمراد جان چه مانع باشیم  
صدبره برای بندگان قربان کرد ما چند بآب گرم قانع باشیم

۱۳۲۸

مگریز من که من خریدار توام در من بنگر که نور دیدار توام  
در کار من آکه رونق کار توام بیزار مشو ز من که بازار توام

۱۳۲۹

من بحر تمام و یکی قطره نیم احوال نیم و چو احوالان غره نیم  
گویم بزبان حال و هر يك ذره فریاد همی کند که من ذره نیم

۱۳۳۰

من بر سر کویت آستین گردانم تو پنداری که من ترا میخواهم  
نی نی رو رو که من ترا میدانم خود رسم منست کاستین جنبانم

۱۳۳۱

من بنده قرآنم اگر جان دارم من خاک در محمد مختارم  
گر نقل کند جز این کس از گفتارم بیزارم از او و زاینسختن بیزارم

۱۳۳۲

من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم از نازش معشوقه خود کام شدم  
در هر نفسی بخته شدم خام شدم در هر قدمی دانه شدم دام شدم

۱۳۳۳

من چشم ترا بسته بکین می بینم اکنون چه کنم که همچنین می بینم  
بگذر تو ز خورشیدی که آن بر فلک است خورشید نگر که در زمین می بینم

۱۳۳۴

من خاک ترا بچرخ اعظم ندهم یکذره غمت بهر دو عالم ندهم  
نقش خود را نثار عالم کردم وز نقش تو من آب بآدم ندهم

۱۳۳۵

من درد ترا زدست آسان ندهم دل بر نکند ز دوست تاجان ندهم  
از دوست بیاد گار دردی دارم کان درد بصد هزار درمان ندهم

۱۳۳۶

من دوش فراق را جفا میگفتم با دهر فراق پیشه میآشفتم  
خود را دیدم که با خیالت جفتم با جفت خیال تو برفتم خفتم

۱۳۳۷

من زخم ترا بهیچ مرهم ندهم يك موی ترا بهر دو عالم ندهم  
گفتم جانرا بیار محرم بدهم از گفته خود بیش دهم کم ندهم

۱۳۳۸

من سربنهم در رهت ایکان کرم      کامروز من از توای صنم مست ترم  
سو گند خورم و گر تو باور نکنی      سو گند چرا خورم چرامی نخورم

۱۳۳۹

من سیر نیم سیر نیم سیر نیم      زیرا که باقیال تو ادبیر نیم  
خرگوش نگیرم و نخواهم آهو      جز عاشق و جز طالب آن شیر نیم

۱۳۴۰

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم      بیخاک درت ز آب حیوان سیرم  
ایمان بتو دادم و زجان برگشتم      سیرم از این چو ملحد از آن سیرم

۱۳۴۱

من عادت و خوی آن صنم میدانم      او آتش و من چو روغن میدانم  
از نور لطیف او است جان می بیند      آندود بگرد او منم میدانم

۱۳۴۲

من عاشق روی تو نگارم چکنم      وز چشم خوش تو شر مسارم چکنم  
هر لحظه یکی شور بر آرم چکنم      والله بخدا خبر ندارم چکنم

۱۳۴۳

من عاشقی از کمال تو آموزم      بیت و غزل از جمال تو آموزم  
در برده دل خیال تو رقص کند      من رقص خوش از خیال تو آموزم

۱۳۴۴

من عشق ترا بجای ایمان دارم      دل نشکیم ز عشق تا جان دارم  
گفتم دوسه روز زحمت از تو ببرم      نتوانستم از تو چه پنهان دارم

۱۳۴۵

من عهد شکسته بر شکستی بزنم      وز عشوه ده عشوه پرستی بزنم  
امروز که ارواح برقص آمده اند      ناموس فرود آرم و دستی بزنم

۱۳۴۶

من غیر ترا گزین ندارم چکنم      درمان دل حزین ندارم چکنم  
گوئیکه ز چرخ تابکی چرخ زنیم      من کار دگر جزین ندارم چکنم

۱۳۴۷

من قاعده درد و دوا می شکنم      من قاعده مهر و جفا می شکنم  
دیدم که بصدق توبه ها می کردم      بنگر که چگونه توبه ها می شکنم

۱۳۴۸

من کاسته وفای آن مهر ویم      گر خواهد و گر نخواهد آن مهر ویم  
زو آب حیات ابدی می جویم      او آب حیات آمده و من جویم

۱۳۴۹

من گردانم مطرب گردان خواهم      من زهره گردنده چو کیوان خواهم  
جانم جانم ز صورت جان خواهم      من جفد نیم که شهر ویران خواهم

۱۳۵۰

من گرسنه ام نشاط سیری دارم      رو باهم و نام و تنگ شیری دارم  
نفسی است مرا که از خیالی برمد      آنرا منگر جان دلیری دارم

۱۳۵۱

من مالک ملک لامکانی شده ام      من عارف گنج زرکانی شده ام  
تا از صدف تن گهر دل سوزد      در عالم جان بحر معانی شده ام

۱۳۵۲

من مهر تو بر تارک افلاک نهم      دست ستمت بر دل غمناک نهم  
هر جای که بر روی زمین پای نبی      پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم

۱۳۵۳

من نای توام از لب تومی نوشم      تا نخروشی هر آینه نخروشم  
این لحظه که خامشم از آن خاموشم      تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

۱۳۵۴

من نیز چو تو عاقل و هشیار بدم      بر جمله عاشقان بانکار بدم  
دیوانه و مست و لا ابالی گشتم      گوئیکه همه همردر این کار بدم

۱۳۵۵

من هیچو کسی نشسته بر اسب رخام      دروادی هولناک بگسته لگام  
تازد چون مرغ تا که بجهد از دام      تا منزل این اسب کدام است کدام

۱۳۵۶

من یکجانم که صدهزار است تنهم      چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتم  
خود را بتکلف دگری ساخته ام      تا خوش باشد آند دیگری را که منم

۱۳۵۷

مہتاب بلند گشت و ما پست شدیم      معشوق بهوش آمد و ما مست شدیم  
ایجان جهان هر چه از این بس شمری      بردست مگیر ز آنکه از دست شدیم

۱۳۵۸

می پنداری که از غمانت رستم      یا بی تو صبور گشتم و بنشتم  
یارب مرسان بهیچ شادی دستم      گریکنفس از غم تو خالی هستم

۱۳۵۹

می پنداری که من بفرمان خودم      یا یکنفس و نیم نفس آن خودم  
مانند قلم پیش قلمران خودم      چون گوی اسیر خم چو گان خودم

۱۳۶۰

میگویدد ف که هان بز ن بر رویم      چندانکه زنی حدیث دیگر گویم  
من عاشقم و جو عاشقان خوشخویم      و در رحم کنی زخم زنی این گویم

۱۳۶۱

ناساز از آنیم که سازی داریم      بدخوی از آنیم که نازی داریم  
در صورت جفد شاهبازی داریم      در عین فنا عمر درازی داریم

۱۳۶۲

نی از پی کسب سوی بازار شویم      نی چون دهقان خوشه گندم درویم  
نی از پی وقت مرده وقت شویم      ماوقف تو ماوقف تو ماوقف توایم

۱۳۶۳

نی دست که در مصاف خونریز کنم      نی پای که در صبر قدم نیز کنم  
نی رحم ترا که بارهی در سازی      نی عقل مرا که از تو پرهیز کنم

۱۳۶۴

نی سخره آسمان پیروزه شوم      نی شیفته شاهد ده روزه شوم  
در روز چو روزی ده بیواسطه ایست      پس حلقه بگوش و بنده روزه شوم

۱۳۶۵

هر که که دل از خلق جدا می بینم      احوال وجود بانوا می بینم  
و آن لحظه که بیخود نفسی بنشینم      عالم همه سر بسر ترا می بینم

۱۳۶۶

همچون سر زلف تو بریشان توایم      آنداری و آنداری و ما آن توایم  
هر جا باشیم حاضر خوان توایم      مهمان تو مهمان تو مهمان توایم

۱۳۶۷

هم خوان توایم و نیز مهمان توایم      هم جمع توایم و هم پریشان توایم  
در شیشه دل تخت نه و حکم بکن      ای رشک پری چونکه پری خوان توایم

۱۳۶۸

هم مستم و هم باده مستان توام      هم آفت جان زیر دستان توام  
چون نیست شدم کنو نه مستان توام      گفتی که الست از الست آن توام

۱۳۶۹

هم منزل عشق و هم رخت می بینم      در بنده و در مرو شهت می بینم  
در اختر و خورشید و مهت می بینم      در بر گو گیاه و در کت می بینم

۱۳۷۰

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم      هوش عاقل کجا بود با زر و سیم  
جای گلها کجا بود باغ نعیم      جای هیزم کجا بود قمر جحیم

۱۳۷۱

یار آمده یار آمده ره بگشائیم      جویان دلست دل بدو بنمائیم  
مانمره زنان که آن شکارت مائیم      او خنده کنان که ماترا میبائیم

۱۳۷۲

یا صورت خودنمای تافش کنیم      یا عزمی ده که پای در کفش کنیم  
یا هر يك را جدا جدا بوسه بده      یا یکبوسه که تاهمه بخش کنیم

۱۳۷۳

برغوش بك وقیر بك وسالارم      با نصرت و با همت و با اظهارم  
گر کوه احد بخصیم برخیزد      آنرا بسر نیزه زجا بردارم

۱۳۷۴

یکبار دگر قبول کن بندگیم      رحم آر بدین عجز و پراکندگیم  
گر بار دگر ز من خلاقی بینی      فریاد مرس بهیچ در ماندگیم

۱۳۷۵

یکجرحه ز جام تو تمامست تمام      جز عشق تو در دلم کدامست کدام  
در عشق تو خون دل حلالست حلال      آسودگی و عشق حرامست حرام

۱۳۷۶

یکچند بکودکی باستاد شدیم      یکچند بروی دوستان شاد شدیم  
پایان حدیث ماتو شنو که چه بود      چون ابر در آمدیم و برباد شدیم

۱۳۷۷

یکدم که ز دیدار تو یکسو افتم      از وسوسه و اندیشه بصد کوافتم  
از دیدن روی تو چنان لرزانم      کز جنبش یکموی تو در روانم

ن

۱۳۷۸

آشفته همی روی بکومی ایجان      میجو می از آن گمشده خویش نشان  
من دوش بدیدم کمرت راز میان      هان تا نبری گمان بدبر دگران

۱۳۷۹

آمد دل تا درد نهانم گفتن      گفتا ز برای او چه دانم گفتن  
گفتا که از آن دو چشم یکحرف بگوی      گفتا که دو چشم را چه تا نام گفتن

۱۳۸۰

آمد شب و غمهای تو همچون عسان      یابند دلم را بسوی کوی کسان  
روز آمد کز شبت بفریاد رسم      فریاد مرا ز دست فریاد رسان

۱۳۸۱

آن حلوائیکه کم رسد زو بدهن چون دیک بجوش آمده از وی دل من  
از غایت لطف آنچنان خوشخوار است کز وی دو هزار من توانی خوردن

۱۳۸۲

آنصورت غیبی که شنیدش دشمن با خود بقیاس میبیریدش دشمن  
مانند خورشید برآمد پیشین هرسو که نظر کرد ندیدش دشمن

۱۳۸۳

آنکس که نساخت با لقای یاران افتاد بمکر دزد و تهدید عوان  
میگفت و همی گریست انگشت گزان فریاد من از خوی بد و بار گران

۱۳۸۴

آنکو طمع وفا برد برشکران برخویش بزد عیب و نزد برشکران  
ور برشکران نهاد انگشت بعیب در هجر بسی دست گرد برشکران

۱۳۸۵

آن کیست کز این تیر نشد همچو کمان وز زخم چنین تیر گرفتار چنان  
زانکه که خبر یافت که این پای بکوفت از دست هوای خود بشد دست زنان

۱۳۸۶

احرام درش گیرد لا فرمان کن و اندر عرفات نیستی جولان کن  
خواهی که ترا کعبه کند استقبال مائی و منی را بنی قربان کن

۱۳۸۷

از بسکه بر آورد غمت آه از من ترسم که شود بکام بدخواه از من  
دردا که ز هجران تو ایجان جهان خون شد دلم و دلت نه آگاه از من

۱۳۸۸

از بسکه فساد و ابلهی زاد از من در عمر کسی نگشت دلشاد از من  
من طالب داد و جمله بیداد از من فریاد من از جمله و فریاد از من

۱۳۸۹

از حاصل کار اینجهانی کردن میکن ز بهی آنچه توانی کردن  
زیرا همه عمرت بدمی موقوفست بیداست بیکدم چه توانی کردن

۱۳۹۰

از روز شریفتر شد از وی شب من وز روح لطیفتر شد این قالب من  
رفت این لب من تا لب او را بوسد از شهد شکر نبود جای لب من

۱۳۹۱

از عمر که بی یار شود هر دم من وز خویش که بیزار شود هر دم من  
این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست گلزار که پر خار شود هر دم من



۱۳۹۲

اسرار مرا نهانی اندر جان کن      احوال مرا زخویش هم پنهان کن  
گر جان داری چو جان مرا دربر گیر      وین کفر مرا پیشرو ایسان کن

۱۳۹۳

امروز مراست روز میدان منشین      میتاز چو گوی پیش چوگان منشین  
مردی بنمای و همچو حیزان منشین      امروز قیامت است ایجان منشین

۱۳۹۴

امشب منم و هزار صوفی پنهان      مانند جان جمله نهانند و عیان  
ایعارف معطرب هله تقصیر مکن      تا دریایی بدین صفت رقص کنان

۱۳۹۵

ای آنکه گرفته ای بدستان دستان      دامن وصال از کف مستان مستان  
صیدی که زدام دل پرستان رست آن      من کافر از میان هستان هست آن

۱۳۹۶

ای بیتو حرام زندگانی ایجان      خود بیتو کدام زندگانی ایجان  
سوگند خورم که زندگانی بی تو      مرگست بنام زندگانی ایجان

۱۳۹۷

ای بی تو حرام زندگانی کردن      خود بی تو کدام زندگانی کردن  
هر عمر که پیرخ تو بگذشت ایجان      مرگست و بنام زندگانی کردن

۱۳۹۸

ای جانب عشاق بخیره نگران      تو خیره و در تو گشته خیره دگران  
این خیره در آن و آن در این یارب چیست      جمله ز تواند بی دل و بی جگران

۱۳۹۹

ایجان منزله ز غم پالودن      وی جسم مقدس ز غم فرسودن  
این آتش عشقی که در آن میسوزی      خود جنت و فردوس تو خواهد بودن

۱۴۰۰

ای جمله جهان بروی خوبت نگران      جان مردان ز عشق تو جامه دران  
با اینهمه نزدیک همه بر هنران      دیوانگی تو به ز عقل دگران

۱۴۰۱

ای خورده مرا جگر برای دگران      دامن که همین کنی بجای دگران  
من خاک رهی بدم تو بادم دادی      من رستم از این واقعه وای دگران

۱۴۰۲

ای خوی تو در جهان می و شیر ایجان      از دلشده گان کناره کم گیر ایجان  
گردست شکسته شد کمان گیر ایجان      اینک بشکنجه زیر زنجیر ایجان

۱۴۰۳

ایدا د که هست جمله بیداد از من      ای من که هزار آه و فریاد از من  
چو ذلک ما قدمت ایدیکم گفت      ناشادستم که اصل غم زاد از من

۱۴۰۴

ای در دو جهان یگانه تجلیل مکن      در رفتن چون زمانه تعجیل مکن  
مگریز سوی کرانه تعجیل مکن      از خانه ما بخانه تعجیل مکن

۱۴۰۵

ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان      ای کف تو بزن بر درگ خون ایشان  
ای نمره گوینده و جوینده دل      ای از همگان پیر مرا تا همگان

۱۴۰۶

ایدل تو در اینواقمه دمسازی کن      وی جان بمواقت سر اندازی کن  
ای صبر تو پای غم نداری بگریز      ای عقل تو کودکي پرو بازی کن

۱۴۰۷

ایدل چه شدی زدست دستی میزان      دست از هوس عشوہ پرستی میزان  
گوئی که چهره زخم چو من دست زخم      چون نرگس مستش ره مستی میزان

۱۴۰۸

ای دوست قبولم کن و جانم بستان      مستم کن و از هر دو جهانم بستان  
با هر چه دلم قرار گیرد یتسو      آتش بمن اندر زن و آنم بستان

۱۴۰۹

ای رفته زیاران تو بیک گوشه گران      فریاد تو از خوی بد و بار گران  
گر شیر نری چه میگریزی ز نران      و رلاشه خوری پرو سوی لاشه خوران

۱۴۱۰

ای روی تو باغ و چمن هر دو جهان      از جان تو زنده شد تن هر دو جهان  
بشکستن تو شکستن هر دو جهان      ای ضعف تو ویران شدن هر دو جهان

۱۴۱۱

ای روی تو کعبه دل و قوت روان      چون شمع ز غم سوختم ای جان جهان  
بر دار حجاب و رخ بعاشق بنمای      تا چاک زند بدست خود خرقة جان

۱۴۱۲

ای زخم تو خوشتر از دوی دگران      امسال تو بهتر از عطای دگران  
ای جور تو بهتر از وفای دگران      دشنام تو بهتر از ثنای دگران

۱۴۱۳

ای زخمه زننده بر رباب دل من      بشنو تو از این ناله جواب دل من  
در هر ویران دینه گنج دگر است      عشق است دینه در خراب دل من

۱۴۱۴

ای سنگ ز سودای لبست آستان      از سنگ برون کشی تو مکر و دستان  
آنجام چو جانیکه بدان کفداری      از بهر خدا از کف مستان مستان

۱۴۱۵

ای شاه تومات گشته رامات مکن      افتاده تست جز مراعات مکن  
گر غرقه جرمست مجازات مکن      از بهر خدا قصد مکافات مکن

۱۴۱۶

ای عادت تو خشم و جفا ورزیدن      وز چشم تو شاید اینسخن پرسیدن  
زینگونه که ابروی تو با چشم خوش است      او را ز چه رو نمیتوان دیدن

۱۴۱۷

ای عادت عشق عین ایمان خوردن      نی غصه نان و غصه جان خوردن  
آن مائده چون زروز و شب بیرونست      روزه چه بود صلاهی پنهان خوردن

۱۴۱۸

ای عاشق گفتار و تفصیل سخن      ای گرز سخنگوران قهاره تن  
روزیت چو نیست علم نو نو هله ور      ای کهنه فروش در سخنها کهن

۱۴۱۹

ای عالم دل از تو شده قابل جان      حل کرده صفات ذات تو مشکلی جان  
عقل و دل و فهم از تو شده حاصل جان      جان و جانی و عقل جان و دل جان

۱۴۲۰

ای عشق تو در جان کسی و آنکس من      ای درد تو در مان کسی و آنکس من  
گویی بینم لب ترا چون لب خویش      مجروح بدن دان کسی و آنکس من

۱۴۲۱

ای کرده ز گل دستک من پایک من      بنهاده چسراغ عقل من رایک من  
نالان بتوان جان شکر خایک من      اندر بر خویش کن مها جایک من

۱۴۲۲

ای گرسنه وصل تو سیران جهان      لرزان ز فراق تو دلیران جهان  
با چشم تو آهوان چه دارند بدست      ای زلف تو پای بند شیران جهان

۱۴۲۳

ای لعل لبست معدن شکر چیدن      وز چشم تو نور نامصوب دیدن  
مه گردانست و برک که گردانست      فرقت بسی میان هر گردیدن

۱۴۲۴

ایماه لطیف جانفزا خرمن من      وی ماه فرو کرده سراز روزن من  
ای گلشن جان و دیده روشن من      کی بینمت آویخته بر گردن من

۱۴۲۵

ای مجمع دل راه پراکنده مزن      زان زخمه پریشان چو دل بنده مزن  
ایدل لب خود را که زند لاف بقا      جز بر لب آنساغر پاینده مزن

۱۴۲۶

ای مفخر و سلطان همه دلداران      جالینوسی برای این بیماران  
روز باران بگلشن جمع شویم      شیرین باشند روز باران باران

۱۴۲۷

ای مونس روزگار چونی بی من      ای همدم غمگسار چونی بی من  
من بارخ چون خزان خرابم بی تو      تو با رخ چون بهار چونی بی من

۱۴۲۸

ای ناله عشق تو رباب دل من      ای ناله شده همه جواب دل من  
آن دولت معمور که میپرسیدی      یابی تو و لیک درخواب دل من

۱۴۲۹

این بنده مراعات نداند کردن      زیرا که بگل رفته فرو تا گردن  
این مستی ما چو مستی مستان نیست      پیداست حدمستی افیون خوردن

۱۴۳۰

این دیده من کز نگردد دور از من      ای صحت صد دیده رنجور از من  
گر کز نگرم بس بکه کز است شود      و رشب باشم چون طلبی نور از من

۱۴۳۱

ای یار بانکار سوی ما نگران      زیرا که نخورده ای از آن رطل گران  
از شادی من بهشت گردیده جهان      غم مسخره منست و میر دگران

۱۴۳۲

ای یار بیا و بر دلم برمیزن      وی زهره بیا و از رخ زرمیزن  
آنان که میان ما جدائی جستند      دیوار بدو نمای و گوسر میزن

۱۴۳۳

ای یکفدح از درد تو دریای جهان      گم کرده جهان از تو سرو پای جهان  
خواهد که جهان ز عشق تو پر گیرد      ای غیرت تو بیسته برهای جهان

۱۴۳۴

با دل گفتم اگر بود جای سخن      بادوست غم بگو در اثنای سخن  
دل گفتم بگاه وصل با یار مرا      نبود ز نظاره هیچ پروای سخن

۱۴۳۵

با دل گفتم عشق تو آغاز مکن      بازم در صد محنت و غم باز مکن  
دل تیره می کرد و بگفت ای سره مرد      معشوق شگرفت برو ناز مکن

۱۴۳۶

باغست و بهار و سرو عالی ایجان      مانی نرویم از اینحوالی ایجان  
بگشای نقاب و در فروبند کنون      مائیم و توئی و خانه خالی ایجان

۱۴۳۷

پالوده شوید در طلب پالودن      فرسوده شوید در هوس فرسودن  
تا لذت پالودنتان شرح دهد      ورنیست چگونه هست خواهد بودن

۱۴۳۸

باهر دو جهان چورنگ باید بودن      بیگانه ز لعل و سنگ باید بودن  
مردانه و مرد جنگ باید بودن      ورنی بهزار تنگ باید بودن

۱۴۳۹

بر خسته دلان راه ملامت میزن      هر دم زخمی فزون ز طاقت میزن  
آتش میزن بهر نفس در جانی      و اندر همه دم دم فراغت میزن

۱۴۴۰

برگرد جهان ایندل آواره من      بسیار سفر کرد بی چاره من  
وان آب حیات خوش و خوشواره من      جوشید و بر آمد ز دل خاره من

۱۴۴۱

برگردن ما بهانه خواهی بستن      وز دام و دوال ما نخواهی رستن  
بالا نگران شدی که بیگانه شده است      دفر ایمیفتان که نخواهی رفتن

۱۴۴۲

بسیار علاقه ها بیاید ایجان      تا مسکن و خانه ها شود آبادان  
ای بلغاری تو خانه کن در بلغار      وی تازی گو بروسوی عبادان

۱۴۴۳

بیدل من و بیدل من و بیدل تو و من      سرمست همی شدیم روزی بچمن  
عمریست که من در آرزوی آنم      کان عهد بیاد آوری ای عهد شکن

۱۴۴۴

پیموده شدم ز راه تو پیمودن      فرسوده شدم ز عشق تو فرسودن  
نی روز بخوردن و نه شب بغنودن      ایدوستی تو دشمن خود بودن

۱۴۴۵

تا با خود دوری ارچه هستی بامن      ای بس دوری که از تو باشد بامن  
در من نرسی تا نشوی یکتا من      اندر ره عشق یاتو باشی یا من

۱۴۴۶

تاروی تو قبله ام شد ایجان جهان      نز کعبه خبر دارم و نز قبله نشان  
با روی تو رو قبله کردن نتوان      کاین قبله قابلست و آن قبله جان

۱۴۴۷

توبه کردم ز توبه کردن ایجان      نتوان ز قضا کشید گردن ایجان  
سو گند بسمی نبرم لیک خوش است      سو گند بنام دوست خوردن ایجان

۱۴۴۸

تو شاه دل منی و شاهی میکنی      نوشت بادا ظلم سپاهی میکنی  
بر کفداری شراب و جامی که مپرس      آنرا بده و تو هر چه خواهی میکنی

۱۴۴۹

جانم بر آنقوم که جانند ایشان      چون گل بجز از لطف ندانند ایشان  
هر کس کسکی دارد و کس خالی نیست      و آنجمله قراضه اند و کاندان ایشان

۱۴۵۰

جانهاست همه جانور انرا جز جان      نانهاست همه نان طلبانرا جز نان  
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی      آنرا بدل و عوض بود جز جانان

۱۴۵۱

جز باده لعل لا مکان یاد میکنی      آنرا بنگر از این و آن یاد میکنی  
گر جان داری از اینجهان یاد میکنی      مستی خواهی ز عاقلان یاد میکنی

۱۴۵۲

جز جام جلالت ازل نوش میکنی      جز نغمه عشق کبریا گوش میکنی  
در کان عقیق فقر عشرت تقداست      می میخور و قصه دی و دوش میکنی

۱۴۵۳

جز شاه جهان نیست کسی درد و جهان      نی زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان  
هر تیر که جست از آن سخت کمان      هر نکته که هست هست از آن شهدایان

۱۴۵۴

چندان بدویده ام پی دل بیجان      آنجا که نه من بوده ام و کون و مکان  
با خویشتن و زمانه او گم کردم      گوئیکه بنزد من نه اینست و نه آن

۱۴۵۵

چندین بتو بر مهر و وفا بسته من      ای خوی تو آزدن پیوسته من  
س صبر کنم و لیک نتگت نبود      یکروز تو از درد دل خسته من

۱۴۵۶

چون آتش میشود عذارش بسخن      خون میچکد از چشم خمارش بسخن  
چون می برود صبر و قرارش بسخن      ای عشق سخن بخش در آرش بسخن

۱۴۵۷

چون بنده نه ای ندای شاهی میزن      تیر نظر آنچنانکه خواهی میزن  
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی      بیخود بنشین کوس الهی میزن

۱۴۵۸

چون جوشش خنب عشق دیدم ز تو من      چون می بقوام خود رسیدم ز تو من  
نی نی غلطم که تو می و من آبم      آمیخته ایم و نا پدیدم ز تو من

۱۴۵۹

حرص و حسد و کینه زدل بیرون کن      خوی بدو اندیشه تو دیگر گون کن  
انکار زیان تست زو کمتر گیر      اقرار ترا سود دهد افزون کن

۱۴۶۰

حل می نکند هیچ کسی مشکل من      کس می ندهد نشان آب و گل من  
از بیم سر دوراه خون شد دل من      تا خود بکدام سو بود منزل من

۱۴۶۱

خود حال دلی بود پریشان تراز این      با واقعه بی سر و سامان تر ازین  
اندر عالم که دید محنت زده ای      سر گشته روزگار حیران تر ازین

۱۴۶۲

در باده کشی تو خویش را ریشه مکن      وز باده و از ساده تو اندیشه مکن  
بازنگی زلف او در آنور مجوی      اندیشه باریک چنین پیشه مکن

۱۴۶۳

در بحر کرم حرص و حسد پیمودن      وین آب خوشی ز همدگر بر بودن  
ماهی تنهد آب ذخیره هر کز      چون بی دریا هیچ نخواهد بودن

۱۴۶۴

در پوش سلاح وقت جنگ است ایجان      اندیشه مکن که وقت تنگ است ایجان  
بگذر ز جهان که جمله رنگست ایجان      هر گوشه یکی موش و پلنگ است ایجان

۱۴۶۵

در چشم منست ابروی همچو کمان      من روح سپر کرده و او تیر زنان  
چون زخم رسید زخم او پرده دران      او ناز کنان کنار و من لایه کنان

۱۴۶۶

در حضرت توحید پس و پیش مدان      از خویش مدان خالی و از خویش مدان  
تو کج نظری هر چه در آری بنظر      هیچ است همه ز آتشی بیش مدان

۱۴۶۷

در دیده ما نگر جمال حق بین      کاین عین حقیقت است و انوار یقین  
حق نیز جمال خویش در ما بیند      وین فاش مکن که خونت در یزد بزمین

۱۴۶۸

در راه نیاز فرد باید بودن      پیوسته حریص درد باید بودن  
مردی نبود گریختن سوی وصال      هنگام فراق مرد باید بودن

۱۴۶۹

در عشق تو شوخ و شنگ باید بودن      مردانه و بیدرنگ باید بودن  
با جان خودم بجنگ باید بودن      ورنی بهزار تنگ باید بودن

۱۴۷۰

دل از طلب چون پی بیچون گشتن      دریا خواهد شدن ز افزون گشتن  
دل خون شد و شکر میکند ز آنکه بسی      دلها خون شد در هوس خون گشتن

۱۴۷۱

دل باغ نهانست و درختان پنهان      صد سان بنماید او و خود او یکسان  
بحر است محیط و بی پایان      صد موج زند موج درون هر جان

۱۴۷۲

دل برد ز من دوش بصد عشق و فسون      بشکافت و دید پر ز خون بود درون  
فرمود در آتش نهادن حالی      یعنی که نپخته است زانست چو خون

۱۴۷۳

دل گرسنه عید تو شد چون رمضان      وز عید تو شد شاد و همایون رمضان  
با بساطن پر آتش اکنون رمضان      بسته است دهان دهان پر خون رمضان

۱۴۷۴

دلها مثل رباب و عشق تو کمان      زامد شد این کمانچه دلها نالان  
وانگه عمل کمان بمو وابسته است      گر مو شود اندیشه نگنجد بمیان

۱۴۷۵

دوش آنچه برفت در میان تو و من      نتوان بنوشتن و نه بتوان گفتن  
روزی که سفر کنم ازین کهنه وطن      افسانه کند از آن شکنهای کفن

۱۴۷۶

دوش دیدم یار جدائی جویان      با من بجفا و کین جدا شو گویان  
امروز چنانیکه جدا گشته ز جان      رخساره خود بخون حسرت شویان

۱۴۷۷

دی از تو چنان بدم که گل در بستان      امروز چنانم و چنانتر ز چنان  
من چون نزنم دست که پابند منی      چون پای نکوبم که توئی دست زنان

۱۴۷۸

دیدم رویت بتا تو رو پوش مکن      پنهانی ماسا تو باده ها نوش مکن  
هر چند دراز کرده بد گوی زبان      ایچشم و چراغ عاشقان گوش مکن

۱۴۷۹

رفتم بطیب و گفتم ای زین الدین      این نبض مرا بگیر و قاروره بین  
گفتا که هواست با جنون گشته قرین      گفتم هله تا باد چنین باد چنین



۱۴۸۰

دفتی و نرفت ای بت بگزیده من      مهرت زدل و خیالت ازدیده من  
میگردم من که بلکه بیشم افتی      ای راهنمای راه پیچیده من

۱۴۸۱

رندی دیدم نشسته بر خنک زمین      نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین  
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین      اندر دو جهان کرا بود زهره این

۱۴۸۲

رو درد گزین درد گزین درد گزین      زیرا که دگر چاره نداریم جزین  
دل تنگ مشو که نیست بخت قرین      چون درد نباشد از آن باش حزین

۱۴۸۳

روزی که گذر کنی بخرشته من      بنشین و بگو که ای بغم کشته من  
تا بانگ زخم زخاک آغشته بخون      کای یوسف دروز کار و گم گشته من

۱۴۸۴

زان خسرو جان تو مهر شاهی بستان      وانگاه زماه تا بهاهی بستان  
ای آنکه مرا غه جوئی و از حیرت      تبریز بگوی و هر چه خواهی بستان

۱۴۸۵

سر مست توام نه از می و نوافیون      مجنون شده ام ادب مجوی از مجنون  
از جوشش من جوش کند صد جیخون      وز گردش من خیره بماند گردون

۱۴۸۶

سر مست شدم در هوس سر مستان      از دست شدم در ظفر آن دستان  
بیزار شدم ز عقل و دیوانه شدم      تا در کشدم عشق به بیمارستان

۱۴۸۷

شاخ گل تر بر سر عنبر میزن      وز تیغ مسلمان سر کافر میزن  
چون نای توام بگوش من در میدم      چون دف توام بروی من بر میزن

۱۴۸۸

شب رفت و نرفت ای بت سیمین بر من      سودای مناجات غمت از سر من  
خواب شب من تویی و نور روزم      نه روز و نه شب چون تو نباشی بر من

۱۴۸۹

شد کودک و رفت جوانی ز جوان      روز پیری رسید بر پر ز جهان  
هر مهمان را سه روز باشد پیمان      ایخوا چه سه روز شد تو بر خیز و بران

۱۴۹۰

شمع از لست عالم افروزی من      زان شاهد اعظم است پیروزی من  
بی شاهد و بی شمع ازل چون باشم      آری چکنم چو این بود روزی من

۱۴۹۱

شوری دارم که برنتا بدگردون شوریکه بخواب درنبیند مچنون  
این شور کمینه ایست از سینه دوست تاسینه پاک دوست چون باشد چون

۱۴۹۲

صورت همه مقبول هیولا میدان تصویر گرش علت اولی میدان  
لا هوت بناسوت فرو ناید لیک ناسوت زلا هوت هویدا میدان

۱۴۹۳

طبع تو چو سنگست و دلت چون آهن وز آهن و سنگ جسته آتش سوی من  
سنگت چو در آتش است ایماه ختن خرمن باشم که دل نهم بر خرمن

۱۴۹۴

طبعی نه که بادوست در آمیزم من عقلی نه که از عشق بیرهیزم من  
دستی نه که باقضا در آویزم من بایی نه که از میانه بگریزم من

۱۴۹۵

عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان دینی که زعهد تو بریدن نتوان  
علمی که بکنه تو رسیدن نتوان زهدی که زدام تو رهیدن نتوان

۱۴۹۶

عید آمد و عیدانه جمال سلطان عیدانه که دیده است چنین در دو جهان  
عید این بود و هر از عیدای دل و جان کان گنج جهان برآمد از کنج نهان

۱۴۹۷

فرخ باشد جمال سلطان دیدن جان زنده شود ز روی جانان دیدن  
من سلسه عشق تو دیدم در خواب یارب چه بود خواب پریشان دیدن

۱۴۹۸

گریخ اجل مرا کند بیسروجان در حسن بر آیم ز زمین صد چندان  
از خاک چو جمله دانه ها میروید هم دانه آدمی بروید میدان

۱۴۹۹

گر دست بشد ز کار پائی میزان حاصل هر دم دم وفائی میزان  
گریست ترا عقل برائی میزان حاصل هر دم دم وفائی میزان

۱۵۰۰

گرشام و گر عراق و گر لورستان روشن شده زانچه ره چون نورستان  
با منکر و بانکیر همدستی کن تا دست زنان رقص کند گورستان

۱۵۰۱

گر کشته شوم برزم و بیکار تو من آهی نکشم ز بیم آزار تو من  
از زخم سر غمزه خونخوار تو من خندان میرم چو گل ز دیدار تو من

۱۵۰۲

گر مشتاقی بیش مشتاق نشین      روزان و شبان بر در عشاق نشین  
آنگاه چو این حلقه کشائی کردی      از خلق گذر کن بر خلاق نشین

۱۵۰۳

کز نیست بغیر از او در این جمله جهان      نی زشت و نه نیکو و نه پیدا و نه پنهان  
هر تیر که جست هست از آن سخت کمان      هر نکته که هست جست از آن تنگ دهان

۱۵۰۴

گفتم که بر حریف غمگین منشین      جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین  
در باغ چو آمدی سوی خار مرو      جز با گل و یاسمین و نسرین منشین

۱۵۰۵

گفتم مکن ایروت حسن خوب حسن      من دزد نیم مبند دستم بر سن  
گفتا که کجائی تو هنوز ای همه فن      دزدی و دودست تو همی بندم من

۱۵۰۶

گل باغ نهانست و درختان پنهان      صد سال نماید او او خود یکسان  
بحر است محیط و بیعد و بی پایان      صدموج ز موج او درون صد جان

۱۵۰۷

ما زیبائیم خویش را زیبا کن      خویا ما کن زدیگران خود و اکن  
ورمیخواهی که کان گوهر باشی      دل را بگشای و دیده را دریا کن

۱۵۰۸

ما کاهلگان عشق و پهلوی بزمین      کرده است زمین را کرمش مرکب دوزین  
تا میرد این خفتگ ککاتر از خواب      اصحاب الکهف تا سوی علین

۱۵۰۹

ما مرد ستانیم نه از بهر سه نان      ما دست زنانیم نه از دست زنان  
در صید بدانیم نه در صید بدان      از بند جهانیم نه در بند جهان

۱۵۱۰

مجموع جهان عاشق يك پاره من      چاره گرو چاره ساز بیچاره من  
خورشید و فلک غلام سیاره من      نظاره گر دو کون نظاره من

۱۵۱۱

معشوق من از همه نهانست بدان      بیرون ز کمان هر گمانست بدان  
در سینه من چومه عیانست بدان      آمیخته با تنم چو جانست بدان

۱۵۱۲

من بنده مستی که بود دست زنان      دورم ز کسی که او بود مست زنان  
باری من خسته دل چنینم نه چنان      آلوده میا میان عشاق زنان

۱۵۱۳

من بیرخ تو باده ندانم خوردن      بیدست تو من مهره ندانم بردن  
از دور مرا رقص همی فرمایی      بی پرده تو رقص ندانم کردن

۱۵۱۴

من بینم آنرا که خود نمی بینم من      وز قند لبش نبات می چینم من  
هرچند چوسین میان یاسینم من      یاسین نهلد دمی که بنشینم من

۱۵۱۵

من دفترهای مصر و بغداد ایجان      کردم پر ز آه و فریاد ایجان  
یکساعت عشق صد جهان بیش اززد      صد جان بغدادی عاشقی باد ایجان

۱۵۱۶

من عاشق عشق و عشق هم عاشق من      تن عاشق جان آمد و جان عاشق تن  
که من آرم دو دست در گردن او      که او کشدم چو دلربایان گردن

۱۵۱۷

من کی خندم تات نبینم خندان      جان بنده آنخنده بی کام و دهان  
افسوس که خنده ترا می بینم      و آنخنده تو ز چشم خلقان پنهان

۱۵۱۸

میدان تو که در دایره کن فیکون      دل نقطه وحدتست و از عرش فزون  
گر در جنبه نقطه دردت ز درون      حالی شوی از دایره کون برون

۱۵۱۹

نزدیک منی مرا مبین چون دوران      تو شهد نگر بصورت زنبوران  
ابلیس نه ای بجان آدم بنگر      اندر تن او نظر مکن چون کوران

۱۵۲۰

هرخانه که بی چراغ باشد ایجان      زندان بود آن نه باغ باشد ایجان  
هر کس که بطبل باز شد باز نشد      بازش تو مخوان که زاغ باشد ایجان

۱۵۲۱

هر روز خوش است منزلی بسپردن      چون آب روان و فارغ از افسردن  
دزد رفت و حدیث دی چودی هم بگذشت      امروز حدیث تازه باید کردن

۱۵۲۲

هر روز ز نو بر آئی ایدلبر جان      سودای نوی در افکنی درسرجان  
درده پرده بهر سحر ساغر جان      ای تو پدر جان من و مادر جان

۱۵۲۳

هر مطرب کو نیست زدل دفتر خوان      آن مطرب را تو مطرب دفتر خوان  
گر چهره نهان کرد ز تو بیت و غزل      گر خط خوانی ز چهره ما بر خوان

۱۵۲۴

هشدار که میروند هر سو غولان      با دانه و دام در شکار گوران  
ای شاد تنی که دامن دل گیرد      عبرت گیرد ز حالت معزولان

۱۵۲۵

هم خانه از آن اوست هم جامه و نان      هم جسم از آن اوست هم دیده و جان  
وان چیز دیگر که نیست گفتن امکان      زیرا که زمان باید و اخوان و مکان

۱۵۲۶

هم نور دل منی و هم راحت جان      هم فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان  
مارا گوئی چه داری از دوست نشان      مارا از دوست بی نشانیت نشان

۱۵۲۷

هنگام اجل چو جان پردازد تن      مانند قبای کهنه اندازد تن  
تن را که ز خاکست دهد باز بخت      وز نور قدیم خویش بر سازد تن

۱۵۲۸

یا دلبر من باید و یا دل بر من      نی دل بر من باشد و نی دلبر من  
ای دل بر من مباش بی دلبر من      یکدل بر من به از دوصد دل بر من

۱۵۲۹

یارب چه دلست این و چه خود ارداین      در جستن او چه جستجو دارد این  
بر خاک درس هر نفسی سربنهد      خاکش گوید هزار رو دارد این

۱۵۳۰

یا اوحد بالجمال جان من      از عهد من ایدوست مگریاد من  
قد کنت تجنی قفل تاجکسن      والیوم هجر تنی قفل سن کیمسن

و

۱۵۳۱

آن رهن دل که پای کوبانم از او      چون آینه خیال خوبانم از او  
جانست که چون دست زنان میآید      یارب یارب چه میشود جانم از او

۱۵۳۲

آتشاه که هست عقل دیوانه او      وز عشق دلم شده است همخانه او  
پروانه فرستاد که من آن توام      صد شمع بنور شد ز پروانه او

۱۵۳۳

آشنخص که رشک برد بر جامه تو      یا رشک برد بر لب خود کامه تو  
یارشک برد بر آن رخ فرخ تو      یا بر کر و فر رخ علامه تو

۱۵۳۴

آنکس که همیشه دل پراز دردم ازاو      با سینۀ ریش و با رخ زردم ازاو  
امروز بناز او بری برمن زد      المنة الله که بری خوردم ازاو

۱۵۳۵

آن لاله رخی که بارخ زردم ازاو      وان داروی دردی که همه دردم ازاو  
یکروز بیازار بری برمن زد      باور نکند کس چه بری خوردم ازاو

۱۵۳۶

از جان بشنیده ام نوای غم تو      نی خود جانها است ذره های غم تو  
آن صورتها که در درون می آیند      تا بند چو ذره در هوای غم تو

۱۵۳۷

از گنج قدم شدیم ویرانه او      ز افسانۀ او شدیم افسانۀ او  
آوخ که ز پیمان و زیمانۀ او      کس خانه خود نداند از خانۀ او

۱۵۳۸

ای آب از این دیده ییخواب برو      وی آتش از این سینۀ پرتاب برو  
وی جان چوتنی که مسکنت بود نماند      بی آبی خود مجوی و بر آب برو

۱۵۳۹

ای از دل و جان لطیفتر قالب تو      بسیار رهست از شکر تالاب تو  
عمریست که آفتاب و مه میگردند      روزان و شبان در آرزوی شب تو

۱۵۴۰

ای پرده پندار پسندیده تو      وی وهم و خودی در دل شوریده تو  
هیچی تو هیچ را چنین میگوئی      به زین نتوان نهاد در دیده تو

۱۵۴۱

ای بسته تو خواب من بچشم جادو      آن آبجیات و نقل ییخوابان کو  
کی بینم آب چون منم غرقۀ جو      خود آب گرفته است مرا هرشش سو

۱۵۴۲

ای بلبل مست بوستانی برکو      مستی سر و راحت جانی برکو  
من مستم و تعیین نتوانم کردن      ایجان جهان هرچه توانی برکو

۱۵۴۳

ایجان جهان بحق احسانت مرو      مستم مستم ز شیر پستانت مرو  
اندر قسم شکر می افشان مرو      ایطوطی جان زین شکرستانت مرو

۱۵۴۴

ایجان جهان جان و جهان بنده تو      شیرین شده عالم زشکر خنده تو  
صد قرن گذشت و آسمان نیز ندید      در گردش روزگار مانده تو

۱۵۴۵

ایجان جهان جز توکی کیست بگو      بیجان و جهان هیچ کسی زیست بگو  
من بد کنم و تو بد مکافات دهی      بس فرق میان من و تو چیست بگو

۱۵۴۶

ایچرخ فلک پایه پیروزه تو      زنبیل جهان گدای دریوزه تو  
صدسال فلک خدمت خاک تو کند      نگزاردد باشد حق یکروزه تو

۱۵۴۷

ای در دل من میل و تمنا همه تو      و اندر سر من مایه سودا همه تو  
هر چند بروی کار در مینگرم      امروز همه تو می و فردا همه تو

۱۵۴۸

ای دل اگر ت طاقت غم نیست برو      آواره عشق چون تو کم نیست برو  
ایجان تو بیا اگر نخواهی ترسید      ورمیترسی کار تو هم نیست برو

۱۵۴۹

ای دل تو بهر خیال مغرور مشو      پروانه صفت کشته هر نور مشو  
تا خود بینی تو از خدا مانی دور      نزدیکتر آی و از خدا دور مشو

۱۵۵۰

ای دل گرازین حدیث آگاهی تو      زین تفرقه خویش چه میخواهی تو  
یک لحظه که از حضور غایبمانی      آن لحظه بدانکه مشرک راهی تو

۱۵۵۱

ای زندگی تن و توانم همه تو      جانی و دلی ایدل و جانم همه تو  
تو هستی من شدی از آنی همه من      من نیست شدم در تو از آنم همه تو

۱۵۵۲

ای ساقی جان برین خوش آواز برو      ساز از لیست هم بر این ساز برو  
ای باز چو طبل باز او بشنیدی      شه منتظر تست سبک تاز برو

۱۵۵۳

ای ظلمت شب مانع خوردشید مشو      ای ابر حجاب روز امید مشو  
ای مدت یکساعتی لنت جسم      اصل الم حاصل جاوید مشو

۱۵۵۴

ایعارف گوینده نوائی برگو      یا قول درست یا خطائی برگو  
درهای گلستان و چمن را بگشای      چون بلبل مست ز آشنائی برگو

۱۵۵۵

ای عشرت نزدیک ز ما دور مشو      وز مجلس ما ملول و مهجور مشو  
انگور عدم بدی شرابت کردند      واپس مروای شراب و انگور مشو

۱۵۵۶

ای ماه چو ابر بس گریستم بیتو      از دست فراق تو بگریستم بیتو  
بر خاستم از جان چو نشستم بیتو      وز شرم بمردم چو بگریستم بیتو

۱۵۵۷

ای مشفق فرزندی دو بیتی میگو      هر دم جهت پند دو بیتی میگو  
درفرقت و پیوند دو بیتی میگو      در عین غزل چند دو بیتی میگو

۱۵۵۸

باتست مراد از چه روی هر سو تو      او تست و لی با او میگو تو  
اوئی و توئی ز احوالی میخیزد      چون دیده شود راست تو اوئی او تو

۱۵۵۹

با نامحرم حدیث اسرار مگو      با مردودان حکایت از یار مگو  
با مردم اغیار جز اغیار مگو      با اشتر خار خوار جز خار مگو

۱۵۶۰

بر آتش چون دیک تو خود را میجو      میجوش تو خود بخود مرو بر هر سو  
مقصود نو گوهر است بشتاب و بجو      ز وجوش کنی کن بسوی گوهر زو

۱۵۶۱

بر تخته دل که من نگهبانم و تو      خطی بنوشته ای که من خوانم و تو  
گفتی که بگویم چو من مانم و تو      این نیز از آنهاست که من دانم و تو

۱۵۶۲

ترکی که دلم شاد کند خنده او      دارد بغسم زلف پراکنده او  
بستد ز من او خطی بازادی خویش      آورد خطی که من شدم بنده او

۱۵۶۳

چون پاک شد از رنگ خودی سینه تو      خود بین گردی زیار دیرینه تو  
بی آینه روی خویش نتوان دیدن      دریاد نگر که اوست آئینه تو

۱۵۶۴

خواهی که مقیم و خوش شوی باماتو      از سر بنه آن و سوسه و غوغا تو  
آنکه تو چنان شوی که بودی بامن      آنگاه چنان شوم که بودم با تو

۱۵۶۵

داروی ملولی رخ و رخساره تو      وان نرگس مخموره خماره تو  
چندان نمک است در تودای بی چیست      از بهر ستیزه جگر خواره تو

۱۵۶۶

در اصل یکی بد است جان من و تو      پیدای من و تو و نهان من و تو  
خامی باشد که گویم آن من و تو      برخاست من و تو از میان من و تو



۱۵۶۷

در چرخ ننگنجد آنکه شد لاغر تو      جان چاکر آنکسیکه شد چاکر تو  
انگشت گزان در آمدم از در تو      انگشت زنان برون شدم از در تو

۱۵۶۸

در کوی خیال خود چه میبویی تو      وین دیده بخون دل چه میشویی تو  
از فرق سرت تا بقدم حق دارد      ای بیخبر از خویش چه میجویی تو

۱۵۶۹

درها همه بسته اند الا در تو      تاره نبرد غریب الا بر تو  
ای در کرم و عزت و نور افشانی      خورشید و مه و ستاره ها چاکر تو

۱۵۷۰

دل در تو گمان بد برد دور از تو      این نیز ز ضعف خود برد دور از تو  
تلخی بدهان هر دل صفرائی      خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

۱۵۷۱

رشک آیدم از شانه و سنگ ایدلجو      تا با تو چرا رود بگرما به فرو  
آن در سر زلف تو چرا آویزد      وین بر کف پای تو چرا مالدر و

۱۵۷۲

زاندم که شنیده ام نوای غم تو      رقصان شده ام چو ذره های غم تو  
ای روشنی هوای عشق تو عیان      بیرون ز هواست این هوای غم تو

۱۵۷۳

سر رشته شاد نیست خیال خوش تو      سرمایه گرمیست مها آتش تو  
هر گاه که خوش دلی سرازم بکشد      رامش کند آنزاف خوش سرکش تو

۱۵۷۴

سو کند بدان روی تو و هستی تو      گرمیدانم نه از تو این بستی تو  
مستی و تهی دستیت آورده بمن      من بنده مستی و تهی دستی تو

۱۵۷۵

صد داد همی رسد ز بیدادی تو      در وهم چگونه آورم شادی تو  
از بندگی تو سرو آزادی یافت      گل جامه خود درید ز آزادی تو

۱۵۷۶

عشقست که کیمیای شرقست در او      ابر نیست که صدهزار بر قست در او  
در باطن من زفر او در بایست      کاین جمله کاینات غرقست در او

۱۵۷۷

عمرم یکبار زد کناری با تو      چون عمر گذشت نیست باری بر تو  
نی نی غلطم کی گذرد پیشه عمر      آن عمر که یافت او گذاری با تو

۱۵۷۸

فرزانه عشق را تو دیوانه مگو      هم خرقه روح را تو بیگانه مگو  
دریای محیط را تو پیمانه مگو      او داند نام خود تو افسانه مگو

۱۵۷۹

گر جمله برفتند نگارا تو مرو      ایونس و غمگسار مارا تو مرو  
پرمیکن و می ده و همی خند چو قند      ایساقی خوب عالم آرا تو مرو

۱۵۸۰

گر رشک برد نبات برخنده تو      ور گردد شاه و پهلوان بنده تو  
چون قبله تو جیفه دنیا آمد      تو مردی و مرد آندل گنده تو

۱۵۸۱

گر عاقل عالمی بعشق ابله شو      ور ماه فلک توئی چو خاک ره شو  
بانیک و بدو پیر و جوان همره شو      فرزین و پیاده باش آنکه شه شو

۱۵۸۲

گر هیچ ترا میل سوی ماست بگو      وزنی که رهی عاشق و تنهاست بگو  
گر هیچ مرادر دل تو جاست بگو      گر هست بگو نیست بگوراست بگو

۱۵۸۳

گفتم روزیکه من بجانم با تو      دیگر نشدم بتا همانم با تو  
لیکن دانم که هرچه بازم پیری      زان میبازم که تا بمانم با تو

۱۵۸۴

گفتم که کجا بود مهاخانه تو      گفتا که دل خراب مستانه تو  
من خورشیدم درون ویرانه تو      ای مست و خراب باد کاشانه تو

۱۵۸۵

که در دل مانشین چو اسرار و مرو      که بر سر ما نشین چو دستار و مرو  
گفتی که چو دل زود دروم زود آیم      عشوه مده ای دلبر عیار و مرو

۱۵۸۶

ما چاره عالمیم و بیچاره تو      ما ناظر روح و روح نظاره تر  
خورشید بگرد خاک سیاره تو      مه پاره شده ز عشق مه پاره تو

۱۵۸۷

مردی یارا که بوی فقر آید از او      دانند فقیران که چها زاید از او  
والله که سماء و هر چه در کل سماست      یا بند نصیب هر چه میباید از او

۱۵۸۸

مستم ز دولعل شکرت ایمهرو      پستم ز قد صنوبرت ایمهرو  
رویم چو زراست در غم سیم برت      از دست مده تو این زرت ایمهرو

۱۵۸۹

من بنده تو بنده تو بنده تو      من بنده آن لبان پر خنده تو  
ای آب حیات کی زمرگ اندیشد      آنکس که چو خضر گشت خود زنده تو

۱۵۹۰

نی هر که کند رقص و جهد بالا او      در فقر بود گزیده و والا او  
مسجود ملک تا نشود چون آدم      عالم نشود بمالم اسما او

۱۵۹۱

هان ای تن خاکی سخن از خاک مگو      جز قصه آن آینه پاک مگو  
از خالق افلاک درونت صفتی است      جز از صفت خالق افلاک مگو

۱۵۹۲

هر چند در این هوس بسی باشی تو      بی قدری و همچون مگسی باشی تو  
ز نهار مباح هیچکس تا برهی      آخر که تو باشی که کسی باشی تو

۱۵۹۳

هر چند که قد بی بدل دارد سرو      پیش قد یارم چه محل دارد سرو  
که گوید که قد من چون قد اوست      یارب چه دماغ بر خلل دارد سرو

۱۵۹۴

آمد بر من خیال جانان زبکه      در کف قدح یاده که بستان زبکه  
در کش این جام تا پایان زبکه      سرمست در آ میان مستان زبکه

۱۵۹۵

آندم که رسی بگوهر ناسفته      سرها بهم آورده و سرها گفته  
کهدان جهان ز باد شد آشفته      پیش تو جوی که مست باشی خفته

۱۵۹۶

آنکس که زدست شد بر او دست منه      از یاده چو نیست شد تو اش هست منه  
زنجیر بریدن بر مردان سهل است      هر زنجیری بر اشتر مست منه

۱۵۹۷

آنی که وجود و عدمت اوست همه      سرمایه شادی و غمت اوست همه  
تو دیده نداری که باو درنگری      ورنی که ز سر تا قدمت اوست همه

۱۵۹۸

از دیده کژ دایر عنار را چه      وز بد نامی عاشق شیدا را چه  
مادر ره عشق چست و چالاک شویم      و رزانکه خری لنگ شود مادر اچه

۱۵۹۹

السكر صار كاسداً من شفتيه      والبدر تراه ساجداً بين يديه  
بالحسن عليه كل شئني وافر      الا فمه فانه ضاق عليه

۱۶۰۰

ان كان على العباد ما اهواه      ما يذكرنا فكيف ما تنساه  
قدان به القلوب و الافواه      قد احسن لاله الى الله

۱۶۰۱

اهوى قمرأ سهامه عيناه      ماشوش عزم خاطري الاهو  
روحي تلفت و مهجتي تهواه      قلبي ابدأ يقول ياهو ياهو

۱۶۰۲

ای آنکه بجان اینجهانی زنده      شرمت بادا چرا چنانی زنده  
بی عشق مباش تا نباشی مرده      در عشق بمیر تا بمانی زنده

۱۶۰۳

ای پارسی و تازی تو پوشیده      جان دیده قدح شراب نانوشیده  
دریا باید ز فضل حق کوشیده      پیدا باید کفایت کوشیده

۱۶۰۴

ای بر نمک تو خلق نانی بزرده      بر مرکب تو داغ نشانی بزرده  
حیفست که سوی کان رود آن برسیم      پنهان چون جان و بر جهانی بزرده

۱۶۰۵

ای بی ادبانه من ز تو نالیده      غیرت بشنیده گوش من نالیده  
جانی بروم ناله کنم دزدیده      آنجا که نه دل بوی برد نی دیده

۱۶۰۶

ای جان تو بر مقصران آشفته      هم جان تو عذر جان ایشان گفته  
طوفان بلا اگر بگیرد عالم      بر من بدو جو که مست باشم خفته

۱۶۰۷

ای چشم تو چشم و چشم سر چشم همه      بی چشم تو نیست نور در چشم همه  
چشم همه را ز چشم تو نور دهند      وز چشم تو چشمه ها ست در چشم همه

۱۶۰۸

ای خواب مرا بسته و مدفون کرده      شبر او مرا یغود و مجنون کرده  
جانرا بفسون گرم از تن برده      دلرا بستم ز خانه بیرون کرده

۱۶۰۹

ای در طلب گره گشایی مرده      در وصل بزاده وز جدایی مرده  
ای در لب بحر تشنه در خواب شده      و اندر سر گنج از گدایی مرده

۱۶۱۰

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده  
کاین دمدمه میخورد ز من هر که و مه  
جان و سر تو که دم کنم پیش تو زه  
کز دمدمه گرم کنم آب کره

۱۶۱۱

ای روزا لست ملک و دولت رانده  
وی بنده ترا چو قل هو الله خوانده  
چون روشنی روز در آید در من  
بین گردن من بسوی در کومانده

۱۶۱۲

ای سرو ز قامت تو قد دزدیده  
کل پیش رخ تو پیرهن بدریده  
بردار یکی آینه از بهر خدای  
تا همچو خودی شنیده ای یا دیده

۱۶۱۳

ای کورانرا بلطف ده بین کرده  
وی گبران را پیشرو دین کرده  
درویشانرا بملک خسرو کرده  
وی خسرو را برده شیرین کرده

۱۶۱۴

ای مهربان و مهربان شینی الله  
وی راحت و آرامش جان شینی الله  
ای آنکه بهر صبح پیش رخ تو  
میگوید خورشید جهان شینی الله

۱۶۱۵

باز آمد یار بادلای چون خارده  
وز خارده او ایندل من صد پاره  
در مجلس من بودم و عشقش چون چنگ  
اندر زده چنگ در من بیچاره

۱۶۱۶

بازیچه قدرت خدائیم همه  
اوراست توانگری گدائیم همه  
بریکدنگ را این زیادتی جستن چیست  
آخر ز در یکی سرائیم همه

۱۶۱۷

بفروخت مرا یار بیکدسته تره  
باشد که مرا واخرد آن یار سره  
نیکو مثلای زده است صاحب شجره  
ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

۱۶۱۸

بیگانه شوی ز صحبت بیگانه  
بشنو سخن راست از این دیوانه  
صد خانه پرازشهد کنی چون زنبور  
گر ز آنکه جدا کنی ز اینان خانه

۱۶۱۹

بیگانه شد و دل نرھید از ناله  
روزی نتوان گفت غم صد ساله  
ای جان جهان غصه بیگانه شدن  
آنکس داند که کم شدش گو ساله

۱۶۲۰

تا روی ترا بدیدم ای بت نا آگاه  
سرگشته شدم ز عشق گم کردم راه  
روزی شنوی کز غم عشقت ایماه  
گویند بشد فلان که انا الله

۱۶۲۱

تو آبی و ما جمله گیاهیم همه      توشاهی و ما جمله گدائیم همه  
گوینده توئی و ما صدائیم همه      جوینده توئی چرا نیائیم همه

۱۶۲۲

تو توبه مکن که من شکستم توبه      هرگز ناید ز جان مستم توبه  
صد بار و هزار بار بستم توبه      خون میگریزد دست دستم توبه

۱۶۲۳

جانست غذای او غم و اندیشه      جانی دگر است همچو شیر بیشه  
اندیشه توتیشه است زینسومنشین      هان تانزنی تو پای خود را تیشه

۱۶۲۴

دانی شب چیست بشنو ای فرزانه      خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه  
خاصه امشب که بامهم همخانه      من مستم و مه عاشق و شبدیوانه

۱۶۲۵

در باغ جهان طرفه گلم بشکفته      بیدارم اگر چه مینمایم خفته  
من گوهر بحریم ولیکن آوخ      کاندردهن گاو تنم بنهفته

۱۶۲۶

در بند گیت حلقه بگوشم ایشاه      در چاکریت بجان بگوشم ای شاه  
در خدمت تو چو سایه من پیش روم      تو شیری و من سیاه گوشم ای شاه

۱۶۲۷

در عشق خلاصه جنون از من خواه      جان رفته و عقل سرنگون از من خواه  
صد واقعه روز فزون از من خواه      صد بادیه پر آتش و خون از من خواه

۱۶۲۸

دی از سر سودای تو من شوریده      رفتم بچمن جامه چو گل بدریده  
از جمله خوشیهای بهارم بیتو      جز آب روان نیا مد اندر دیده

۱۶۲۹

روی تو نماز آمد و چشمت روزه      وین هر دو کنند از لبث دریوزه  
جرمی کردم مگر که من مست بدم      آب تو بخوردم و شکستم کوزه

۱۳۳۰

زلف تو که بکروزم از اوروشن نه      با خاک بر آورد سرو با من نه  
با هر چه در آرد سراورنده شود      کانجا همه جانست سراسر تن نه

۱۶۳۱

سه چیز ز من ربوده ای بگزیده      صبر از دل و رنک از رخ و خواب از دیده  
چابک دستی که دست و بازوت درست      تصویر عقول چون تو نازائیده

۱۶۳۲

صاحب نظران راست تحیر پیشه      مرکورانرا تفکر و اندیشه  
صد شاخ خوش از غیب گل افشان بر تو      بر شاخ رضا چه میزنی توتیشه

۱۶۳۳

صحت که کشد بسقم رنجوری به      زان جامه که سازی بستم عوری به  
چشمی که نبیند ره حق کوری به      صحبت که تقرب نبود دوری به

۱۶۳۴

صوفی نشوی بقوطه و پشمینه      نه پیر شوی ز صحبت دیرینه  
صوفی باید که صاف دارد سینه      انصاف بده صوفی و آنگه کینه

۱۶۳۵

عشق غلب القلب و قد سار به      حتی فنی القلب بما جار به  
القلب کطبی خفص الریش به      عشق تنف الریش و قد طار به

۱۶۳۶

فصلیست چو وصل دوست فرخنده شده      از مردن تن چراغ دل زنده شده  
از خنده برق ابر در گریه شده      وز گریه ابر باغ در خنده شده

۱۶۳۷

گفتم چکنم گفت که ای بیچاره      جمله چکنم بسازم آن یکباره  
ور خود چکنم ز نان شوی آواره      آنجا بروی که بوده ای همواره

۱۶۳۸

گفتم که تو می می و منم پیمانه      من مرده ام و تو جانی و جانانه  
اکنون بگشادر وفا گفت خموش      دیوانه کسی رها کند در خانه

۱۶۳۹

گفتم که ز عشقت شده ام دیوانه      زنجیر ترا بخواب بینم یا نه  
گفتا که خمش چند از این افسانه      دیوانه و خواب خه خه ای فرزانه

۱۶۴۰

گنجیست نهاده در زمین پوشیده      از ملت کفر و اهل دین پوشیده  
دیدیم که عشق است یقین پوشیده      گشتیم برهنه از چنین پوشیده

۱۶۴۱

گیر ایدل من عنان آن شاهنشاه      امشب بر من قنق شوا بروت چوماه  
ور گوید فردا مشو زود بگوی      لا حول ولا قوه الا بالله

۱۶۴۲

ما را می کهنه باید و دیرینه      وز روز ازل تا باید سیری نه  
خم از عدم و صراحی از جام وجود      کان تلخ نه و شور نه و شیرینه

۱۶۴۳

ما مردایم شسته بر تنگ دره      مائیم که شیرو گرگ بر ما گندره  
با فقر و صفا بهم در آمیخته ایم      چون در که ارتضاع آن میش و بره

۱۶۴۴

مانده زنبیل بگیر این روزه      تا روزه کند ترا بحق در یوزه  
آب حیوان خنک کند دلسوزه      این روزه چو گوزه است مشکن کوزه

۱۶۴۵

مستم ز می عشق خراب افتاده      بر خواسته دل از خور و خواب افتاده  
در دریائی که پا و سر پیدا نیست      جان رفته و تن بر سر آب افتاده

۱۶۴۶

من میگویم که گشت بیگانه ایماه      میگوید ماه ناگهانی بیگانه  
ماهی که ز خورشید اگر بر گردد      در حال شود همچو شب تیره سیاه

۱۶۴۷

میخوردم بساده بابت آشفته      خوابم بر بود حال دل نا گفته  
بیدار شدم ز خواب مستی دیدم      دلبر شده شمع مرده ساقی خفته

۱۶۴۸

میدان فراخ و مردم میدانی نه      احوال جهان چنانکه میدانی نه  
ظاهرها شان باولیا ماند لیک      در باطنشان بوی مسلمانی نه

۱۶۴۹

وه وه که بدیدار تو چونم تشنه      چندانکه بینمت فزونی تشنه  
من بنده آن دو لعل سیراب توام      عالم همه زانست بخونم تشنه

۱۶۵۰

هان نوبت صبر آمد و ماه روزه      روزی دو مگوز کاسه و از کوزه  
بر خوان فلک گردد پی در یوزه      تا پنبه جان باز رهد از غوزه

۱۶۵۱

هر چند در این پرده اسیرید همه      زین پرده برون روید امیرید همه  
آن آب حیات خلق را میگوید      بر ساحل جوی ما بمیرید همه

۱۶۵۲

هم آینه ایم و هم لقائیم همه      سر مست پیاله بقائیم همه  
هم دافع رنج و هم شفائیم همه      هم آب حیات و هم سقائیم همه

۱۶۵۳

یارب تو مرا بنفس طناز مده      با هر چه بجز تست مراسم مده  
من در تو گریزان شدم از فتنه خویش      من آن تو ام مرا بمن باز مده

۱۶۵۴

یارب تو یکی یار جفا کارش ده      یکدلبر بدخوی جگر خوارش ده  
تا بشناسد که عاشقان در چند غمند      عشقش ده و شوقش ده و بسیارش ده



## ی

۱۶۵۵

آمد بر من دوش مه یغمائی      گفتم که برو امشب اینجانائی  
میرفت و همی گفت زهی سودائی      دولت بدر آمده است و در نگشائی

۱۶۵۶

آن چیز که هست در سبد میدانی      از سر سبد تا باید میدانی  
هر روز بگویم بشبم یاد آید      شب نیز بگویم که تو خود میدانی

۱۶۵۷

آنخوش باشد که صاحب تمیزی      بی آنکه پیرسند بگوید چیزی  
بی گفت و تقاضا برسد مهمانرا      ترونده خوش ز صاحب پالیزی

۱۶۵۸

آندل که بیاد خود صبورش کردی      نزدیکتر تو شد چو دورش کردی  
در ساغرما ز هر تغافل تا چند      تلخیش نماند بسکه شورش کردی

۱۶۵۹

آنها که نکرد زهر سودایساقی      آن زهر نبود می نمود ایساقی  
چون بود رونده شد نبود ایساقی      میها نوشد ز بحر جود ایساقی

۱۶۶۰

آنرطل گرانرا اگر ازان کنینی      اجزای جهانرا همگی جان کنینی  
ورزان لب خیره شکر افشان کنینی      که را بمثال ذره نقصان کنینی

۱۶۶۱

آنروز که دیوانه سرو سودائی      در سلسله دولتیان میآئی  
امروز از آنسلسله زان محرومی      کامروز تو عاقلی و کار افزائی

۱۶۶۲

آنروی ترش نگر چو قندستانی      وانچشم خوشش نگر چو هندستانی  
پیش قد او صف زده سروستانی      پیش کف او شکسته هر دستانی

۱۶۶۳

آن ظلم رسیده ای که دادش دادی      وانغمزده ای که جام شادش دادی  
آن باده اولین فراموشش شد      گر باز نمیدهی چه یادش دادی

۱۶۶۴

آن میوه توئی که نادر ایامی      بتوان خوردن هزار من در خامی  
برما میسند هجر و دشمن کامی      کاخر بتو باز گردد این بد نامی

۱۶۶۵

آنی تو که در صومعه مستم داری      در کعبه نشسته بت پرستم داری  
بر نیک و بد تو مر مر ادستی نیست      در دست توام تا بچه دستم داری

۱۶۶۶

انی که بر دلشدگان دیر آئی      وانگاه چو آئی نفسی سیر آئی  
گاه آهو و گه بصورت شیر آئی      هم نرم و درشت همچو شمشیر آئی

۱۶۶۷

آنی که بصد شفاعت و صد زاری      بر بات یکی بوسه دهم نگداری  
گر آب دهی مرا گر آتش باری      سلطان ولایتی و فرمانداری

۱۶۶۸

احوال من زار حزین میبرسی      زین بیش میبرس اگر چنین میبرسی  
من در غم تو دامن دل چاک زدم      وانگاه مرا بآستین میبرسی

۱۶۶۹

از آب و گلی نیست بنای چو توئی      یارب که چه ها است از برای چو توئی  
گر نمره زنان تو برای چو وویی      لبیک کنانست برای چو توئی

۱۶۷۰

از جان بگریزم از زجان بگریزی      از دل بگریزم از آن بگریزی  
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز      تیری چه عجب گرز کمان بگریزی

۱۶۷۱

از چهره آفتاب مهوش گردی      وز صحبت کبریت تو آتش گردی  
تو جهد کنی که ناخوشی خوش گردد      او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی

۱۶۷۲

از خلق ز راه تیز هوشی نرهی      وز خود ز سر سخن فروشی نرهی  
ز اینهر دو اگر سخت نکوشی نرهی      از خلق و ز خود جز بغموشی نرهی

۱۶۷۳

از رنج و ملال ما چه فریاد کنی      آن به که بشکر وصل را شاد کنی  
از ما چه گریزی و چرا داد کنی      زان ترس که وصل را بسی یاد کنی

۱۶۷۴

از سایه عاشقان اگر دور شوی      بر تو زند آفتاب و رنجور شوی  
بیش و بس عاشقان چو سایه میدو      تا چون مه و آفتاب پر نور شوی

۱۶۷۵

از شادی تو پر است شهر و وادی      از روی زمین و آسمان را شادی  
کس را گله ای نیست ز تو جز غم را      کز غم همه را بداده ای آزادی

۱۶۷۶

از عشق ازل ترانه گویان گشتی      وز حیرت عشق گول و نادان گشتی  
از بسکه برمدی زغمش جان بردی      وز بسکه بگفتی غم آن آن گشتی

۱۶۷۷

از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی      شب کشته ز زلفین تو عنبر ییزی  
نقاش ازل نقش کند هر طرفی      از بهر قرار دل من تبریزی

۱۶۷۸

از گل قفس هدهد جانها تو کنی      از خاک سیه شکر فشانها تو کنی  
آنها که تو سرمه اش کشیدی بیند      کاینها از تو آید و چنانها تو کنی

۱۶۷۹

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی      وز بر خوردن ابله و بیکار شوی  
پر خواری تو جمله ز پر خواری تست      کم خواری اگر تو کم خواری شوی

۱۶۸۰

استادم را بگفتم اندر مستی      کآگاهم کن ز نیستی و هستی  
او داد مرا جواب و گفتا که برو      گر رنج ز خلق دورداری رستی

۱۶۸۱

اسرار شنو ز طوطی ربانی      طوطی بچه ای زبان طوطی دانی  
در مرغ و قفس خیره چرا میمانی      بشکن قفس ای مرغ کز آن مرغانی

۱۶۸۲

افتاد مرا با لب او گفتاری      گفتم که ز من سیر شدی گفت آری  
گفتابده آنچه که جیم اول اوست      گفتم دوش چیست بگو گفت آری

۱۶۸۳

امروز مرا سخت پریشان کردی      پوشیده خویش را تو عریان کردی  
من دوش حریف تو نگشتم از خواب      خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

۱۶۸۴

امشب برو ای خواب اگر بنشینی      از آتش دل سزای ثقلت بینی  
ای عقل برو که تو سخن می چینی      وی عشق بیا که سخت بانمکینی

۱۶۸۵

امشب که فتاده ای بچنگال رهی      بسیار طپی ولیک دشوار رهی  
والله نرهی زبنده ای سروسهی      تا سینه باین دل خرابم تنهی

۱۶۸۶

امشب منم و یکی حریف چومنی      بر ساخته مجلسی برسم چمنی  
جام می و شمع و نقل و مطرب همه هست      ایکاش تو میبودی و اینها همه نی

۱۶۸۷

اندر دل من مها دل افروز توئی      یاران هستند لیک دلسوز توئی  
شادند جهانیان بنوروز و بعید      عید من و نوروز من امروز توئی

۱۶۸۸

اندر دوجهان دلبر و جانم تو بسی      زیرا که بهر غمیم فریاد رسی  
کس نیست بجز تو ای به اندر دوجهان      جز آنکه ببخشیش با کرام کسی

۱۶۸۹

اندره حق چو چست و چالاک شوی      نور فلکی باز بر افلاک شوی  
عرش است نشیمن تو شرمت ناید      چون سایه مقیم خطه خاک شوی

۱۶۹۰

اندر سرم از عقل و تمیز است توئی      و انچه از من بیچاره عزیز است توئی  
چندانکه بخود مینگرم هیچ نیم      بالجمله ز من هر آنچه چیز است توئی

۱۶۹۱

ای آتش بخت سوی گردون رفتی      وی آب حیات سوی جیحون رفتی  
با تو گفتم که بیدلم من بیدل      بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی

۱۶۹۲

ای آنکه بکوی یار ما افتادی      آن روی بدیدی بقفا افتادی  
بر دیدن روی او چون بیروت نبود      در حلقه لولیان چرا افتادی

۱۶۹۳

ای آنکه تواز درش بیادم دادی      ز انحالت پر جوش بیادم دادی  
آن رحمت را کجا فراموش کنم      کز گنج فراموش بیادم دادی

۱۶۹۴

ای آنکه تو خون عاشقان آشامی      فریاد ز عاشقی و بی آرامی  
ایدوست منم اسیر دشمن کامی      آخرتو باز گردد این بدنامی

۱۶۹۵

ای آنکه ره گریز میاندیشی      تو پنداری که بر مراد خویشی  
شه میکشدت مجوی از شه پیشی      یکسان نبود شهنشهی درویشی

۱۶۹۶

ای آنکه ز اهل دنیایم پنداری      یک نکته ز من بشنو اگر هشیاری  
من دین دارم اگر چه دنیا دارم      مسکین تو که نه این و نه آن اداری

۱۶۹۷

ای آنکه ز حال بندگان میدانی      چشمی و چراغ در شب ظلمانی  
باز دل ما را که تو میبرانی      آخرتو ندانی که تواس میخوانی

۱۶۹۸

ای آنکه ز خاک تیره نطعمی سازی      هر لحظه بر او نقش دگر اندازی  
که مات شوی و گه بداری ماتم      احسن زهی صنعت با خود بازی

۱۶۹۹

ای آنکه صلیب دار و هم ترسائی      پیوسته بزلف عنبر ترسائی  
لب بر لب من بیوسه کمترسائی      آئی بر من و لیک باترس آئی

۱۷۰۰

ای آنکه طبیب درد های مائی      ایندرد ز حد رفت چه میفرمائی  
والله اگر هزار معجون داری      من جان نبرم تا تو رخی ننمائی

۱۷۰۱

ای آنکه غلام خسرو شیرینی      ز نهار بنزد خود سران نشینی  
پیوسته حریف عشق و گرمی میباش      تا عاشق گرم از تو برد عینی

۱۷۰۲

ای آنکه مرا بسته صد دام کنی      گوئی که برو در شب و پیغام کنی  
گرم بروم تو با که آرام کنی      همنام من ایدوست کرا نام کنی

۱۷۰۳

ای آنکه مرا دهر زبان میدانی      ورز آنکه بیندند دهان میدانی  
ورجان و دلم نهان شود زیر زمین      شاد است روانم که نهان میدانی

۱۷۰۴

ای آنکه نظر بطعنه میاندازی      بشناسدمی تو بازی از جان بازی  
ایجان غریب در جهان میسازی      روزی دوفتاد مرغزی باراز

۱۷۰۵

ای ابر که توجهان خورشیدانی      کاری مقلوب میکنی نادانی  
از ظلم تو بر ماست جهان ظلمانی      بس گریه نصیب ماست تا گریانی

۱۷۰۶

ای از تو مرا گوش پرودیده بهی      خوش آنکه ز گوش بای بردیده نهی  
تو مردم دیده ای نه آویزه گوش      از گوش بدیده آ که در دیده نهی

۱۷۰۷

ای باد سحری بکوی آن سلسله موی      احوال دلم بگوی اگر یابی روی  
ورز آنکه ترا زدل نباشد دلجوی      ز نهار مرا ندیده ای هیچ مگوی

۱۷۰۸

ای باد سحر تو از سر نیکوئی      شاید که حکایتیم بآئینه گوئی  
نی نی غلطم گرت بدوره بودی      بس کرد جهان دگر کرامیجوئی

۱۷۰۹

ای باده تو شاهی که همه داد کنی      صد بنده بیک صبح آزاد کنی  
چشم بتور و شنست همچون خورشید      هم در تو گریزم که توام شاد کنی

۱۷۱۰

ای باطل اگر ز حق گریزی چکنی      وی زهر بجز تلخی و تیزی چکنی  
عشق آب حیات آمد و منکر چو خری      ای خر تو در آب در نمیزی چکنی

۱۷۱۱

ای باغ خدا که پرست و پر حوری      از چشم خلایق اینچنین چون دوری  
ایدل نچشیده ای می منصور می      گرمکر آن باغ شوی معذوری

۱۷۱۲

ای بانك رباب از کجا می آئی      بر آتش و پر فتنه و پر غوغائی  
جاسوس دلی و پیک آنصحرائی      اسرار دلست هر چه میفرمائی

۱۷۱۳

ای پرز جفا چند از این طراری      بنهان چه کنی آنچه بیاطن داری  
گرسر ز خط وفای من بر داری      واقف نیم از ضمیر دل پنداری

۱۷۱۴

ای بر سر ره نشسته ره میطلبی      در خرمن مه فتاده مه میطلبی  
در چاه ز نخدان چنین یوسف حسن      خود دلو توئی یوسف و چه میطلبی

۱۷۱۵

ای بنده اگر توخواه بشناختی      دل را ز غرور نفس پرداختی  
گر معرفتش ترا مسلم بودی      يك لحظه بغیر او نپرداختی

۱۷۱۶

ای پیر اگر تو روی با حق داری      یا همچو صلاح دست مطلق داری  
اینك رسن دراز و اینك سردار      بسم الله اگر سر انا الحق داری

۱۷۱۷

ای ترک چرا بزلف چون هندوئی      رومی رخ و زنگی خطو بر چین موئی  
نتوان دل خود را بخطا گم کردن      ترسم که تو ترکی و ترکی گوئی

۱۷۱۸

ای چون علم بلند در صحرائی      وی چون شکر شگرف در حلوائی  
زان میترسم که بدرگ و بدرائی      در مغز تو افکند دگر سودائی

۱۷۱۹

ای چون علم سبید در صحرائی      ای رحمت در رسیده از بالائی  
من در هوس تو مییزم حلوائی      حلوا بشکر بصورت سودائی

۱۷۲۰

ایخواجه چرا بی پرو بالم کردی      بر بوی صواب در و بالم کردی  
در تو برهات جوی زری میدیدم      از بهر چه خاک در جوالم کردی

۱۷۲۱

ایخواجه زهر خیال پر باد شوی      وز هیچ ترش گردی و دلشاد شوی  
دیدم که در آتشی و بگذاشتم      تا پخته و تا زیرک و استاد شوی

۱۷۲۲

ایخواجه گنه ممکن که بدنام شوی      گر خاص تو می گنه کنی عام شوی  
بر رهگذرت دام نهاده است ابلیس      بدکار مباش زانکه در دام شوی

۱۷۲۳

ای داده مرا بخواب در بیداری      آسان شده در دلم همه دشواری  
از ظلمت جهل و کفر رستم باری      چون دانستم که عالم الاسراری

۱۷۲۴

ای داده مرا جو عشق خود بیداری      وین شمع میان اینجهان تاری  
من چنگم و تو زخمه فرو نگذاری      وانکه گوئی بس است تا کی زاری

۱۷۲۵

ای دام هزار فتنه و طراری      یارب تو چه فتنه ها که درسرداری  
ای آبیحات اگر جهان سنگ شود      والله که چو آسایش در چرخ آری

۱۷۲۶

ای دردل من نشسته بگشاده دری      جز تو دگری نجویم و کو دگری  
باهر که زدل دادزدم دفعی گفت      تو دفع مده که نیست از تو گذری

۱۷۲۷

ای دردل هر کسی زمهرت تابی      وی از تو تضرعی بهر محرابی  
جاوید شبی باید و خوش مهتابی      تا با تو غمی بگویم از هر بابی

۱۷۲۸

ای دشمن جان و جان شیرین که توئی      نور موسی و طور سینین که توئی  
وی دوست که زهره نیست جانرا هرگز      تا نام برد از تو بتعین که توئی

۱۷۲۹

ایدل تو اگر هزار دلبر داری      شرط آن نبود که دل زما برداری  
گردل داری که دل زما برداری      از یار نوت مباد برخورداری

۱۸۳۰

ایدل تو بدین مفلسی و رسوائی      انصاف بده که عشق را چون سائی  
عشق آتش تیز است و ترا آبی نیست      خاکت بر سر چه باد مییمائی

۱۷۳۱

ایدل تو دمی مطیع سبحان نشدی      وز کار بدست هیچ پشیمان نشدی  
صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند      اینجمله شدی ولی مسلمان نشدی

۱۷۳۲

ایدل تو دورد او اگر خودمردی      جان بنده تست گرتو صاحب دردی  
صددولت صاف را بیکجو نخری      گریک دوردی زدست دوردش خوددی

۱۷۳۳

ایدل چو بصدق از تو نیایدکاری      باری میکن بقلسی اقراری  
اینک در او دست بدریوزه برآر      درویش ز دریوزه ندارد عاری

۱۷۳۴

ایدل چو وصال یار دیدی حالی      در پای غمش بمیر تا کسی نالی  
شرطست چو آفتاب رخ بنماید      گر شمع نمیرد بکشندش حالی

۱۷۳۵

ایدل چه حدیث ماجرا میجوئی      من باتوام ایدل تو کرامیجوئی  
ور زانکه ندیده ای کرامیجوئی      ور زانکه بدیده ای چرامیجوئی

۱۷۳۶

ایدوست بحق آنکه جان راجانی      چون نامه من رسد بتو بر خوانی  
از بوالعجبی نامه من ندرانی      چون حال دل خراب من میدانی

۱۷۳۷

ایدوست بهر سخن در جنگ زنی      صد تیر جفا بر من دلتنگ زنی  
در چشم تو من سیم دگر کس ز سرخ      فردا بنمایمت چو بر سنگ زنی

۱۷۳۸

ایدوست ترا رسد اگر ناز کنی      تا ساز شوی باز دمی ساز کنی  
زان میترسم در جفا باز کنی      مکر اندیشی بهانه آغاز کنی

۱۷۳۹

ایدوست ز من طمع مکن غمخواری      جزمستی و جز شنگی و جز خماری  
مارا چو خدا برای این آوردست      خصم خردیم و دشمن هشیاری

۱۷۴۰

ایدیده تو از گریه زبون می نشوی      ایدل تو از اینواقع خون می نشوی  
ایجان چو بلب رسیدی از قالب من      آخر بچه خوشدلی برون می نشوی

۱۷۴۱

ای روی ترا پیشه جهان آدانی      وی زلف ترا قاعده عنبر سائی  
دانیکه نداری بجهان گنجائی      در غیب بچسبیدی و بیرون نائی



۱۷۴۲

ایساقی از آن باده که اول دادی      رطلی دودر اندازو بیغزا شادی  
یا چاشنیی از آن نبایست نمود      یامست و خرابکن چوسر بگشادی

۱۷۴۳

ایساقی جان که سروسیم اندامی      آرام دل خسته بی آرامی  
مستان تو امروز همه مخمورند      آخر بتو باز گردد این بدنامی

۱۷۴۴

ایسر سبب اندر سبب اندر سببی      وی تن عجب اندر عجب اندر عجبی  
ای دل طلب اندر طلب اندر طلبی      وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

۱۷۴۵

ای شاخ گلی که از صبا میرنجی      ورزانکه گلی تو پس چرا میرنجی  
آخر نه صبا مشاطه گل باشد      اینطرفه که از لطف خدا میرنجی

۱۷۴۶

ای شادی راز تو هزاران شادی      وز تو بخرابات هزار آبادی  
وانسرو چمن را که کین بنده تست      از خدمتت آزاد و هزار آزادی

۱۷۴۷

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری      کاین شش صفت از اهل صفامیداری  
شبخیزی و نور چهره و زردی روی      سوز دل واشک دیده و بیداری

۱۷۴۸

ای صاف که میشوی چنین میگرددی      بنشین و مگرد اگر چنین میگرددی  
جانا ز طلب هر دو قدم ریش شده      تو بر قدم باز پسین میگرددی

۱۷۴۹

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری      وی عاشق خلد از حقیقت دوری  
ای شاد بهر دو عالم از بیخبری      شادی غمش ندیده ای معذوری

۱۷۵۰

ای عشق تو عین عالم حیرانی      سرمایه سودای تو سرگردانی  
حال من دلسوخته تا کی پرسی      چون میدانم که به زمن میدانی

۱۷۵۱

ای قاصد جان من بجان میارزی      جان خود چه بود هر دو جهان میارزی  
این عالم کهنه آن ندارد بی تو      آن از تو طلب کنم که آن میارزی

۱۷۵۲

ایکاش که من بدانمی کیستی      در دایره حیات با چیستی  
گر بنه غفلتم نبودی در گوش      بر خود بهزار دیده بگریستی

۱۷۵۳

ایگل تو ز لطف گلستان میخندی      یا از دم عشق بلبان میخندی  
یا در رخ معشوق نهان میخندی      چیزیت بدو ماند از آن میخندی

۱۷۵۴

ای کمتر مهمانیت آب گرمی      کز لذت آن مست شود بیشرمی  
ایخالق گردون بخودم مهمان کن      گردون بکجا برد بآب گرمی

۱۷۵۵

ای گوی زرخ زلف چو چوکان داری      ابروی کمان و تیرمژگان داری  
خورشید جبین و چهره همچون ماه      میگون لبی و چشم چو مستان داری

۱۷۵۶

ایماه اگرچه روشن و پرنوری      از روشنی روی بت حق دوری  
وی نرگس اگرچه تازه و مخموری      رو چشم بتم ندیده ای معذوری

۱۷۵۷

ایماه در آمدی و تابان گشتی      چون دانستی برابر جان گشتی  
گرد فلک خویش خرامان گشتی      چون جان زد و چشم خلق پنهان گشتی

۱۷۵۸

ایموسی ما بطور سینا رفتی      وز ظاهر ما و باطن ما رفتی  
تو سرد نگشته ای از آن گرمیها      چون سردشوی که سوی گرما رفتی

۱۷۵۹

این شاخ شکوفه بار گیرد روزی      وین باز طلب شکار گیرد روزی  
میآید و میرود خیالش بر تو      تا چند رود قرار گیرد روزی

۱۷۶۰

ای نرگس بیچشم و دهن حیرانی      در روی عروسان چمن حیرانی  
نی در غلطم تو با عروسان چمن      ز اندیشه پوشیده من حیرانی

۱۷۶۱

ای نسخه نامه الهی که توئی      وی آینه جمال شاهی که توئی  
بیرون ز تو نیست هر چه در عالم هست      در خود بطلب هر آنچه خواهی که توئی

۱۷۶۲

اینعرصه که عرض آن ندارد طولی      بگذار عمارتش بهر مجهولی  
پولیست جهان که قیمتش نیست جوی      یا هست رباطی که نیرزد بولی

۱۷۶۳

ای نقش عجب که با دلم هم نفسی      من بنده آنصبح که خندان برسی  
ای در دل شب چو روز آخر چه کسی      هم شهنه و دزد و خواجه و هم عسی

۱۷۶۴

ای نور دل و دیده و جانم چونی      وی آرزوی هردو جهانم چونی  
من بی لب لعل تو چنانم که مبرس      تو بیرخ زرد من ندانم چونی

۱۷۶۵

ای هیزم تو خشک نگردد روزی      تا در تو فتد ز آتش دلسوزی  
تا خرقه تن دری تو بیدل سوزی      عشق آموزی زجان عشق آموزی

۱۷۶۶

ای یار گرفته و شراب آمیزی      میریز شراب را که خوش میریزی  
برخیزد دستخیز چون برخیزی      چون خویش چنین شدی چرا بگریزی

۱۷۶۷

امروز بیا که سخت آراسته‌ای      گوئی زمین حسن بر خاسته‌ای  
بر چرخ بر آی ماه را گوش بهال      در باغ در آ که سرو پیراسته‌ای

۱۷۶۸

امروز ندانم بچه دست آمده‌ای      کزو اول بامداد مست آمده‌ای  
گر خون دلم خوری زدست ندهم      زیرا که بخون دل بدست آمده‌ای

۱۷۶۹

ای آنکه بجز شادی و جز نور نه‌ای      چون نمره زخم که از برم دور نه‌ای  
هر چند نمکهای جهان از لب تست      لیکن چکنم چو اندر این شور نه‌ای

۱۷۷۰

ای آنکه بلطف دلستان همه‌ای      در باغ طرب سرو روان همه‌ای  
در ظاهر و باطن تو چون مینگرم      کس دانتی‌ای نگار و آن همه‌ای

۱۷۷۱

ای آنکه تو بر فلک وطن داشته‌ای      خود را ز جهان خاک پنداشته‌ای  
بر خاک ز نقش خویش بنگاشته‌ای      و آن چیز که اصل تست بگذاشته‌ای

۱۷۷۲

ای آنکه تو جان بنده را جان شده‌ای      در ظلمت کفر شمع ایمان شده‌ای  
اندر دل من ترانه گویان شده‌ای      و اندر سر من چو باده رقصان شده‌ای

۱۷۷۳

ای آنکه حریف بازی ما بده‌ای      این مجلس جانست چراتن زده‌ای  
چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی      بنده غم از آن شدی که خوجه شده‌ای

۱۷۷۴

ای آنکه رخت چو آتش افروخته‌ای      تاکی سوزی که صدر هم سوخته‌ای  
گوئی برخم دیده چه بردوخته‌ای      آیا تو چنین مرا نیاموخته‌ای

۱۷۷۵

ای آنکه مرا بلطف ننواخته‌ای      در دفع کنون بهانه‌ای ساخته‌ای  
گر با همگان عشق چنین باخته‌ای      پس قیمت هیچ دوست نشناخته‌ای

۱۷۷۶

ای خورشیدی که چهره افروخته‌ای      از بر تو آن کمال آموخته‌ای  
از جمله اختران که افروخته‌اند      تو بیشتری که بیشتر سوخته‌ای

۱۷۷۷

ای دوست که دل زد دوست برداشته‌ای      نیکوست که دل زد دوست برداشته‌ای  
دشمن چو شنیده می‌نگنجد از شوق      در پوست که دل زد دوست برداشته‌ای

۱۷۷۸

ای عشرت نیست کشته هستک شده‌ای      وی عابد پیر بت پرستک شده‌ای  
غم نیست اگر چه تنگدستک شده‌ای      از کوزه سرفراخ مستک شده‌ای

۱۷۷۹

این نیست ره وصل که پنداشته‌ای      اینست جهان جان که بگذاشته‌ای  
آنچشمه که خضر خورد از او آب حیات      اندر ره تست لیکن انباشته‌ای

۱۷۸۰

با بیخبران اگر نشستی فردی      با هشیاران اگر نشستی مردی  
رو صومعه ساز همچو زر کوره      از کوره اگر برون شدی افسردی

۱۷۸۱

با خنده بر بسته چرا خرسندی      چون گل باید که بی تکلف خندی  
فرقت میان عشق کز جان خیزد      یا آنچه بریسمانش بر خود بندی

۱۷۸۲

با دل گفتم که ای دل از نادانی      محروم ز خدمت شده‌ای میدانی  
دل گفت مرا سخن غلط میرانی      من لازم خدمتم تو سرگردانی

۱۷۸۳

باز آی که تا بخود نیازم بینی      بیداری شبهای درازم بینی  
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا      کی زنده رها کند که بازم بینی

۱۷۸۴

با زهره و با ماه اگر انبازی      روخانه ز ماه ساز اگر میسازي  
بامیکه بيک لگد فروخواهد ريخت      آن به که لگد زني فرود اندازی

۱۷۸۵

با صورت دين صورت زردشت کشي      چون خر نخوري نبات و بر پشت کشي  
گر آينه زشتي ترا بنمايد      ديوانه شوي بر آينه مشت کشي

۱۷۸۶

با قلاشان چو در نهادي پامي      در عشق چو بخت جان ترا سودامي  
رنجه مشو و بهيچ جاني مگريز      ميدان که از اين سپس نگنجي جاني

۱۷۸۷

بالا شجری لب شکر و دل حجری      گلروی بتی سیم بری رشک بری  
چون برگندی در نگری دل پیری      چشمت مرصاد سخت زیبا صوری

۱۷۸۸

تو میخندی بهانه ای یافته ای      در خانه خود دام و دغل باخته ای  
ای چشم فراز کرده چون مظلومان      در حيله و مکر موی بشکافته ای

۱۷۸۹

جانم ز طرب چون شکر انباشته ای      چون برک گل اندر شکر م داشته ای  
امروز مرا خنده فرو میگیرد      تا در دهنم چه خنده ها کاشته ای

۱۷۹۰

خوش خوش صنمنازه ز جان آمده ای      خندان بدولب لعل گزان آمده ای  
آروز دلم ز سینه بردی بس نیست      کامروز دگر بقصد جان آمده ای

۱۷۹۱

در باغ در آ با گل اگر خار نه ای      پیش آرمواقت گر اغیار نه ای  
چون زهرمدار روی اگر مار نه ای      این نقش بخوان چو نقش دیوار نه ای

۱۷۹۲

گر آب دهی نهال خود کاشته ای      ور پشت کنی مرا تو برداشته ای  
خاکی بودم بزیر پاهای خسان      همچون فلکم مها توافراشته ای

۱۷۹۳

گر باهمه ای چو بی منی بی همه ای      ور بی همه ای چو بامنی باهمه ای  
در بند همه مباش و تو خود همه باش      آندم داری که سخره ای دمدمه ای

۱۷۹۴

بطفی که مرا شبانه بنواخته ای      امروز چو زلف خود پس انداخته ای  
چشم تو زمی مست و من از چشم تو مست      زان مست بدین مست نپرداخته ای

۱۷۹۵

با من ترش است روی یار قدری      شیرین تر از این ترش ندیدم شکری  
بیزار شود شکر ز شیرینی خویش      گرزان شکر ترش بیابد خبری

۱۷۹۶

با نا اهلان اگر چو جانی باشی      مارا چه زیان تو در زیانی باشی  
دلدار بمن گفت که شرمست بادا      رخسار من اینجا و تو برگل نگری

۱۷۹۷

با یار بگلزار شدم دهگدزی      برگل نظری فکندم از بیخبری  
دلدار بمن گفت که شرمست بادا      رخسار من اینجا و تو برگل نگری

۱۷۹۸

بد میکنی و نیک طمع میداری      هم بد باشد سزای بد کرداری  
باینکه خداوند کریم است و رحیم      گندم ندهد بار چو جو میکاری

۱۷۹۹

بران باشی چو در صف یارانی      پری باشی سقط چو بی ایشانی  
تا پرانی تو حاکمی بر سر باد      چون برگشتی ز باد سرگردانی

۱۸۰۰

برخیز و برگرد آن نکونام در آی      در صحبت آن یار دلارام در آی  
زین دام برون چه و در آن دام در آی      از در اگر ت برآند از بام در آی

۱۸۰۱

بر ظلمت شب خیمه مهتاب زدی      میخفت خرد بر رخ او آب زدی  
دادی همه را بوعده خواب خرگوش      وز تیغ فراق گردن خواب زدی

۱۸۰۲

بر کار گذشته بین که حسرت نخوری      صوفی باشی و نام ماضی نبوی  
ابن الوقتی چه آئی و وقت بری      تا فوت نگردد ایندم ماحضری

۱۸۰۳

بر گلشن یارم گذوت بایستی      بر چهره او یکنظرت بایستی  
در بیخبری گوی ز میدان بردی      از بیخبرها خبرت بایستی

۱۸۰۴

بنمای بمن دخت بکن مردمی      تا لاف زنم که دیده‌ام خرمنی  
ای جان جهان از تو چه باشد کمئی      کز دیدن تو شاد شود آدمی

۱۸۰۵

بوئی ز تو و گل معطر نی نی      بادیدنت آفتاب و اختر نی نی  
گوئیکه شب است سوی روزن بنگر      گر تو بروی شب است دیگر نی نی

۱۸۰۶

بی آتش عشق تو نخوردم آبی      بی نقش خیال تو ندیدم آبی  
در آبی کواست چون شراب نابی      مینالم و میگردد چون دولابی

۱۸۰۷

بیچاره دلا سجنجل هر اثری      گرسر کشی از صفاتو بادردسری  
ای آینه ای که قابل خیر و شری      زان عکس ترا چه غم که تو بیخبری

۱۸۰۸

بسی جهد بعالم معانی نرسی      زنده بحیات جاودانی نرسی  
تاهمچو خلیل آتش اندر نشوی      چون خضر بآب زندگانی نرسی

۱۸۰۹

بیخود باشی هزار رحمت بینی      با خود باشی هزار زحمت بینی  
همچون فرعون ریش را شانه مکن      گر شانه کنی سزای سبالت بینی

۱۸۱۰

بیرون نگری صورت بی جان بینی      خلقی عجب از روم و خراسان بینی  
فرمود که ارجعی رجوع آن باشد      بنگر بدرون که بحر انسان بینی

۱۸۱۱

پیش آی خیال او که شوری داری      بردیده من نشین که نوری داری  
در طالع خود ز زهره سوری داری      در سینه چو داود ز بوری داری

۱۸۱۲

بی نام و نشان چون دل و جانم کردی      بی کیف طرب دست ز نانم کردی  
گفتم بکجا روم که جان را جانست      بیجا و روان همچو روانم کردی

۱۸۱۳

پیوسته مها عزم سفر میداری      چون چرخ مرا زیر و زبر میداری  
شیری و منم شکار در پنجه تو      دل خورد می و قصد جگر میداری

۱۸۱۴

تا چند ز جان مستمند اندیشی      تا کی ز جهان پرگزند اندیشی  
آنچه از تو ستد همین کالبد است      يك مزبله گو مباش چند اندیشی

۱۸۱۵

تا خاک قدم هر مقدم نشوی      سالار سپاه نفس و آدم نشوی  
تا از من و مای خود مسلم نشوی      با این ملکان محرم و همدم نشوی

۱۸۱۶

تا درد نیابی تو بدرمان نرسی      تا جان ندهی بوصل جانان نرسی  
تاهمچو خلیل اندر آتش نروی      چون خضر بسر چشمه حیوان نرسی

۱۸۱۷

تا در طلب گوهر کانی کانی      تا در هوس لقمه نانی نانی  
این نکته رمز اگر بدانی دانی      هر چیزی که در جستن آنی آنی

۱۸۱۸

تا عاشق آن روی پریراد شوی      وانگه هر دم چو خاک بر باد شوی  
دائم که در آتشی و بگذاشتم      باشد که در این واقعه استاد شوی

۱۸۱۹

تاهشیاری بطعم مستی نرسی      تاتن ندهی بجان پرستی نرسی  
تا در غم عشق دوست چون آتش و آب      از خود نشوی نیست بهستی نرسی

۱۸۲۰

تقصیر نکرد عشق در خماری      تقصیر ممکن تو ساقی از دلداری  
از خود گله کن اگر خماری داری      تا خشت با آسیا بری خاک آری

۱۸۲۱

تو آب نئی خاک نئی تود دیگری      بیرون ز جهان آب و گل در سفری  
قالب جویت و جان در او آب حیات      آنجا که تومی از ایندو هم بیخبری

۱۸۲۲

توبه کردم ز شور و بی خویشنی      عشقت بشنید از من این ممتحنی  
از هیزم توبه بر من آتش افروخت      میسوخت مرا که توبه دیگر نکنی

۱۸۲۳

تو دوش چه خواب دیده ای می دانی      نی دانش آن نیست بدین آسانی  
وز دست و تن تو کاله پنهان کرده است      ایشنه چراش رو نمی رنجانی

۱۸۲۴

توسیر شدی من نشدم زین مستی      من نیست شدم تو آنچه هستی هستی  
تا آب ز ناو آسیا می ریزد      میگردد سنگ و می زند در پستی

۱۸۲۵

جانا ز تو یزار شوم فی نی نی      با جز تو دگر یار شوم فی نی نی  
در باغ وصال چو همه گل بینم      سرگشته بهر خار شوم فی نی نی

۱۸۲۶

جان بگریزد اگر ز جان بگریزی      وز دل بگریزم از آن بگریزی  
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز      تیری چه عجب گرز کمان بگریزی

۱۸۲۷

جان در ره ما بیاز اگر مرد دلی      ورنی سر خویش گیر کز ما بحلی  
این ملک کسی نیافت از تنگ دلی      حق میطلبی و مانده در آب و گلی



۱۸۲۸

جان دیده ز جانان ازل دمسازی      خواهد که خود از من ببردان بازی  
این بازیها که جان بدر آورده است      ما را بخورد تمام بازی بازی

۱۸۲۹

جان روز چو مار است شب چون ماهی      بنگر که تو با کدام جان همراهی  
که با هاروت ساحر اندر چاهی      که در دل زهره پاسبان ماهی

۱۸۳۰

جانم دارد ز عشق جان افزایی      از سوداها لطیفتر سودایی  
وز شهر تنم چو لولیان آواره است      هر روز بمنزلی و هر شب جایی

۱۸۳۱

چشمان خماری و روی رخشان داری      کان گهر و لعل بدخشان داری  
گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری      گل راز جمال خود تو خندان داری

۱۸۳۲

چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی      گردلسوزی هزار خون کردستی  
از پای در آمد دل و دل پای نداشت      از دست کسی که او ندارد دستی

۱۸۳۳

چشم سیهت ز عادت خماری      افغان که نهاد رسم تنها خواری  
چون می مددیست این بغیلت چراست      می می نخوری و شیر میافشاری

۱۸۳۴

چندان گفتمی که از بیان بگذشتی      چندان گشتی بگرد آن کان گشتی  
کشتی سخن در آب چندان رانندی      نی تخته بماند نی توونی کشتی

۱۸۳۵

چون جمله خطا کنم صوابم تویی      مقصود از این عمر خرابم تویی  
من میدانم که چون بخواهم رفتن      پرسند چه کرده ای جوابم تویی

۱۸۳۶

چون خار بکاری رخ گل میخاری      تا گل ناری بر ندهد گلناری  
فعل تو چو تخم و اینجهان طاحوه است      تاخشت بر آسیا بری خاک آری

۱۸۳۷

چون ساز کند عدم حیات افزایی      گیری ز عدم لقمه و خوش میخایی  
در میرسدت طبق طبق حلواها      آنجانه دکان پدید و نی حلوائی

۱۸۳۸

چونست بدرد دیگران درمانی      چون نوبت درد ما رسد درمانی  
من صبر کنم تا ز همه وامانی      آمی بر ما چو حلقه بر درمانی

۱۸۳۹

چون شب بر من تو پای کوبان آئی      در نیمشب صبح طرب بنمائی  
زلف شب را گره گره بگشائی      چشمت مرسا که سخت بیهمتائی

۱۸۴۰

چون کار مسافران دینم کردی      حمال امانت یقینم کردی  
گفتم که ضعیفم و گرانست این بار      زورم دادی و آهینم کردی

۱۸۴۱

چون مست شوی قرا به بر پای زنی      بادشمن جان خویشان رای زنی  
هم باده خوری مها هم نای زنی      این حرص مکن که هر دو یکجای زنی

۱۸۴۲

چون ممکن نیست این که از بر ما برهی      یا حیلہ کنی ز حیلہ ما بجوی  
یا بار خری تو خویش و مالی بدهی      آن به که دگر سرنگشی سر بنهی

۱۸۴۳

چونی ای آنکه از کمال فردی      صد بار ز چونیم برون آوردی  
چون دانستم ترا و چونت دیدم      بیدانش و بینشم بکلی کردی

۱۸۴۴

چون نیشکر است این نیت ای نائی      شیرین نشود خسرو ما گرنائی  
هر صبحدم آمدم که هر صبحدمی      از عالم پیر بر دمد برنائی

۱۸۴۵

حاشا که بماء گویمت میمانی      یا چون قد تو سرو بود بستانی  
مهرالب لعل شکر افشان ز کجاست      در سرو کجاست جنبش روحانی

۱۸۴۶

حیف است که پیش کر زنی طنبوری      یا یوسف همخانه کنی با کوری  
یا قند نهی در دو لب رنجوری      یا جفت شود مخشی با حوری

۱۸۴۷

خواهی که حیات جاودانی بینی      وز فقر نشانه عیانی بینی  
اندر ره فقر بد مرو تا نرود      مردانه در آ که زندگانی بینی

۱۸۴۸

خواهی که در این زمانه فردی گردی      یا در ره دین صاحب دردی گردی  
این را بجز از صحبت مردان مطلب      مردی گردی چو گرد مردی گردی

۱۸۴۹

خود را چو دمی بیار خرم یابی      از عمر نصیب خویش آن دم یابی  
ز نهار که ضایع نکنی آن دم را      زیرا که دگر چنان دمی کم یابی

۱۸۵۰

خود هیچ بسوی ما نگاهی نکنی      گیرم که گناهست گناهی نکنی  
دل در گل رخسار تو مینالد زار      بر آینه دلم تو آهسی نکنی

۱۸۵۱

خوش باش که خوش نهاد باش صوفی      از باطن خویش شاد باشد صوفی  
صوفی صاف است غم بر او ننشیند      کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

۱۸۵۲

خوش میسازی مرا و خوش میسوزی      خوش پرده همی دری و خوش میدوزی  
آموختیم جوانی اندر پیری      از بخت جوان صلاي پیر آموزی

۱۸۵۳

خیری بنمودی و ولیکن شری      نرمی و خبیث همچو مار بری  
صدری و بزرگی و زرت هست ولیک      انصاف بده که سخت مادر غری

۱۸۵۴

در بادیۀ عشق تو کردم سفری      تابو که بیایم ز وصال خبری  
در هر منزل که مینهادم قدمی      افکنده تنی دیدم و افتاده سری

۱۸۵۵

در پیخبری خبر نبودی چه بدی      و اندیشه خیر و شر نبودی چه بدی  
ای هوش تو و گوش من و حلقۀ در      گر حلقۀ سیم و زر نبودی چه بدی

۱۸۵۶

در چشم منست این زمان ناز کسی      در گوش منست این دم آواز کسی  
در سینه منم حریف و انباز کسی      سر مستم کی نهان کنم راز کسی

۱۸۵۷

در چشم منی و گرنه بینا کیمی      در مغز منی و گرنه شیدا کیمی  
آنجا که نمیدانم آنجای کجاست      گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

۱۸۵۸

در خاک اگر رفت تن بیجانی      جان بر فلک افرازد و شاذروانی  
در خاک بنفشه ای بتایید و برست      چون بر ندهد سرو چنان بستانی

۱۸۵۹

در دست اجل چو در نهم من بانی      در کتم عدم در افکنم غوغائی  
حیران گردد عدم که هرگز جایی      در هر دو جهان نیست چنین شیدائی

۱۸۶۰

در دل نگذشت کز دلم بگذاری      یا رخت فتاده در گلم بگذاری  
بسیار زدم لاف تو بادشمن و دوست      ای وای بمن گر خجلم بگذاری

۱۸۶۱

درد دل نگذارمت که افکار شوی      در دیده ندارمت که بس خار شوی  
در جان کثمت جای نه در دیده و دل      تا در نفس باز پسین یار شوی

۱۸۶۲

در روز چو از طبع دمی پاک شوی      اندر پی پاکان تو بر افلاک شوی  
از سوزش روزه نور گردی چون شمع      وز ظلمت لقمه لقمه خاک شوی

۱۸۶۳

در زهد اگر موسی و هارون آئی      وانگاه چو جبرئیل بیرون آئی  
از صورت زهد خود چه مقصود ترا      در سیرت اگر یزید و قارون آئی

۱۸۶۴

در زیر غزلها و نغیر زاری      در دیست مرا ز چهره های ناری  
هر چند که رسم دلبر بهاش خوشت      کو آن خوشی میکه او کند دلداری

۱۸۶۵

در عالم حسن اینست سلطانکه توئی      در خطه لطف شهره برهانکه توئی  
در قالب عاشقان بی جان گشته      انصاف بدادیم زهی جانکه توئی

۱۸۶۶

در عشق تو خون زدیده پالید بسی      جان در تن من زغم بنالید بسی  
آگاه نئی ز حال ایجان جهان      چرخم ببهانه ای تو مالید بسی

۱۸۶۷

در عشق موافقت بود چون جانی      در مذهب هر ظریف معنی دانی  
از سی و دودندان چو یکی گفت دراز      بی دندان شدن از چنان دندانانی

۱۸۶۸

در عشق هر آنکه برگزیند چیزی      از نفس هوس براو نشیند چیزی  
عشق آینه است هر که در وی بیند      جز ذات و صفات خود نبیند چیزی

۱۸۶۹

در ویشان را عار بود محتشمی      و اندر دلشان بار بود محتشمی  
اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر      کاندر ره او خوار بود محتشمی

۱۸۷۰

در هر دو جهان دلبر و یارم تو بسی      زیرا که بهر غمیم فریاد رمی  
کس نیست بجز تو ای به اندر دو جهان      جز آنکه ببخشیش با کرام کسی

۱۸۷۱

دستار نهاده ای بمطرب ندهی      دستار بده تا ز تکبر برهی  
خود را برهان از اینکه دستار نهی      دستار بده عوض ستان تاج شهی

۱۸۷۲

دل از می عشق مست می پنداری      جان شیفته الست می پنداری  
تو نیستی و بلای تو در ره تو      آنست که خویش هست می پنداری

۱۸۷۳

دلدار بزیر لب بخواند چیزی      دیوانه شوی عقل نماند چیزی  
یارب چه فزونست که او میخواند      کاندل دل سنگ می نشاند چیزی

۱۸۷۴

دلدار مرا گفت ز هر دلداری      گر بوسه خری بوسه ز من خرباری  
گفتم که بزرگفت که زر را چکنم      گفتم که بجان گفت که آری آری

۱۸۷۵

دل گفت مرا بگو کرا میجو می      بر گرد جهان خیره چرا می بومی  
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت      سرگشته من از تو ام مرا میگو می

۱۸۷۶

دل کیست همه کار و گیایش تو می      نیک و بد و کفر و پارسایش تو می  
گر کو نگردد دیده من من چکنم      از خود گله کن که روشنائیش تو می

۱۸۷۷

دوش آمد آنخیال تو رهگذری      گفتم بر ما باش ز صاحب نظری  
تا صبح دو چشم من بگفتش بتری      مهمان منی بآب چندانکه خوری

۱۸۷۸

دوش از سر عاشقی و از مشتاقی      می کردم التماس می از ساقی  
چون جاه و جمال خویش بنمود بن      من نیست شدم بماند ساقی ساقی

۱۸۷۹

دوشینه مرا گذاشتی خوش خفتی      امشب بدغل بهر سوئی میامتی  
گفتم که مرا تا بقیامت جفتی      گو آنسخنی که وقت مستی گفتی

۱۸۸۰

دی بلبلی لطیفکی خوش گو می      میگفت ترانه ای کنسار جو می  
کز لعل و زمر و زریه توان      بر ساخت گلی ولی ندارد بسو می

۱۸۸۱

دی بود چنان دولت روز افروزی      و امروز چنین آتش عالم سوزی  
افسوس که در دفتر عمرم ایام      آنرا روزی نویسد این را روزی

۱۸۸۲

دیروز فسون سرد بر خواند کسی      او سرد تر از فسون خود بود بی  
بر مایده عشق مگس بسیار است      ای کم ز مگس کو برمد از مگس

۱۸۸۳

دی عاقل و هشیار شدم در کاری      بر هم زد دوش مرا عیاری  
دیدم که دل آن اوست من اغیارش      بیرون رفتم از آنمیان من باری

۱۸۸۴

دی مست بدی دلا و چست و سفری      امروز چه خورده‌ای که ازدی بتری  
رقصان شده سر سبز مثال شجری      یا صاحب خورشید بسان سحری

۱۸۸۵

رفتم بر یار از سر سر دستی      گفتا زدم برو که ایندم مستی  
گفتم بگشای در که من مست نیم      گفتا که برو چنانکه هستی هستی

۱۸۸۶

رفتم بطیب گفتم از بینائی      افتاده عشق را چه میفرمائی  
ترك صفت و محو وجودم فرمود      یعنی که زهر چه هست بیرون آئی

۱۸۸۷

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی      بیدرد چو گرد از میان برخیزی  
رقص آن باشد که دو جهان برخیزی      دل بساره کنی و در سر جان برخیزی

۱۸۸۸

رو ای غم و اندیشه خطا میگوئی      از کان وفا چرا جفا میگوئی  
هر کودک را اگر از جفا ترسانند      من پیر شدم در این مرا میگوئی

۱۸۸۹

روزی بخرابات گذر میکردی      که که بکرشمه‌ای نظر میکردی  
آنها که جهان زیر و زبر میکردند      چون کار جهان زیر و زبر میکردی

۱۸۹۰

زانماه چهارده که بود اشراقی      گشتم زر ده دهی من از برای  
آن نیز ببرد از من تا هیچ شدم      از ده ببرد چهار مانند باقی

۱۸۹۱

زاهد بودم ترانه گویم کردی      سر فتنه بزم و باده خویم کردی  
سجاده نشین با وقاری بودم      بازیچه کودکان گویم کردی

۱۷۹۲

زاهد که نبرد هیچ سود ای ساقی      آنزهد نبود مینمود ای ساقی  
مردانه در آ مرو تو زودای ساقی      کاندرا ازل آنچه هست بود ای ساقی

۱۸۹۳

سر سبزتر از تو من ندیدم شجری      بر نور تر از تو من ندیدم قبری  
شبخیز تر از تو من ندیدم سحری      بر ذوق تر از تو من ندیدم شکری

۱۸۹۴

سر سبزی باغ و گلشن و شمشادی      رقص کن دلی و اصل شادی  
ای آنکه هزار مرده را جان دادی      شاگرد تو میشوم که بس استادی

۱۸۹۵

سر مستم و سرمستم و سرمست کسی      می خورد و می خورد و از دست کسی  
همچون قدحم شکست و انگه پر کرد      آخر ز گراف نیست اشکست کسی

۱۸۹۶

سوگند همی خورد پریر آنساقی      میگفت بحق صحبت مشتاقی  
گرباده دهم بشهری و آفاقی      عقلی نگذارم بجهان من باقی

۱۸۹۷

شادی شادی و ایحرفان شادی      زان سوسن آزاد هزار آزادی  
میگفت که دادی عاشقی من دادم      آری دادی مها و دادی دادی

۱۸۹۸

شب رفت و دلت نگشت سرای ایچی      دست تو اگر نگیرد آنمه هیچی  
خفتند حریفان همه چاره اینست      کاندل می لعل و در سر خود پیچی

۱۸۹۹

شمشیر اگر کردن جان بیریدی      بل احیاء بر بهم که شنیدی  
روح یحیی اگر نه باقی بودی      در خون سراو سه ماه کی گردیدی

۱۹۰۰

شمعی است دل مراد افروختنی      چاکست ز هجر دوست بر دوختنی  
ای بینبر از ساختن و سوختنی      عشق آمدنی بود نه آموختنی

۱۹۰۱

صد روز دراز گر بهم پیوندی      جانرا نشود از این فغان خرسندی  
ای آنکه باین حدیث ما میخندی      معنون نشدی هنوز دانشمندی

۱۹۰۲

عاشق شوی ایدل و ز جان اندیشی      دزدی کنی و ز باسبان اندیشی  
دعوی محبت کنی ای بیمنی      وانگه ز زبان این و آن اندیشی

۱۹۰۳

عالم سبز است و هر طرف بستانی      از عکس جمال گلرخی خندانی  
هر سو گهریست مشتعل از کانی      هر سو جانیت متصل با جانی

۱۹۰۴

عایت حمامه تحاکی حالی      تبکی و تنوح فوق غصن عالی  
او ناله همیکرد و منش میگفتم      مینال بر این پرده که خوش مینالی

۱۹۰۵

عشق آن نبود که هر زمان برخیزی      وز زیر دو پای خویش گرد انگیزی  
عشق آن باشد که چون در آمی بسماع      جان در بازی وز دو جهان برخیزی

۱۹۰۶

عشقت صنایع دلبریها کردی      در کشتن بنده ساحریها کردی  
بخشی همه عشقت بسرقتند دلم      آگاه تویی چه کافریها کردی

۱۹۰۷

عید آمد و عید بس مبارک عیدی      گر گردون را دهان بدی خندیدی  
این هست ولیک اگر ز من نشیدی      افسوس که عید عید ما را دیدی

۱۹۰۸

عید آمد و هر کس قدری مقداری      آراسته خود را ز پی دیداری  
ما را چو توئی عید بکن تیماری      ای خلعت گل فکنده بر هر خاری

۱۹۰۹

غم را دیدم گرفته جام دردی      گفتم که غماخیر بود رخ زردی  
گفتا چکنم که شادینی آوردی      بازار مرا خراب و کاسد کردی

۱۹۱۰

غمهای مرا همه بنا غم داری      و اندر غم خود همچو پناغم داری  
گوئی که ترا ام و چرا غمداری      ترسم که نباشی و چرا غم داری

۱۹۱۱

کافر نشدی حدیث ایمان چکنی      بیجان نشدی حدیث جانان چکنی  
در مشغله نفس رکیکی تو هنوز      بیهوده حدیث سر سلطان چکنی

۱۹۱۲

گاه از غم اودست ز جان میشومی      که قصه آن بدرد دل میگوئی  
سر گشته چرا گرد جهان میبومی      کو از تو برون نیست کرامیجوئی

۱۹۱۳

گر آنکه امین و محرم این رازی      در بازی بیدلان مکن غمازی  
بازیست ولیک آتش راستیش      بس عاشق را که کشت بازی بازی

۱۹۱۴

گر بگریزی چو آهوان بگریزی      و در بستیزی چو آهنان بستیزی  
زان شاخ گلی که مادر آویخته ایم      ای مرغک زیرک بدو پا آویزی

۱۹۱۵

گر تو نکنی سلام ما را در پی      چون جمله نشاطی و سلامی چون می  
چوپان جهانی و امان جانها      دفع گرگی گر نکنی هی هی می



۱۹۱۶

گر خار بدین دیده چون جوی زنی      ورتیر جفا بر دل چون موی زنی  
من دست زدامن تو کوتاه نکنم      گر همچو دهم هزار بر روی زنی

۱۹۱۷

گر خوب نیم خوب پرستم باری      و ر باد نیم ز باد مستم باری  
گر نیستم از اهل مناجات رواست      از اهل خرابات تو هستم باری

۱۹۱۸

گرداد کنی در خور خود داد کنی      بیچاره کسی را که تو اش شاد کنی  
گفتی تو که بسیار بیادت کردم      من میدانم که چون مرا یاد کنی

۱۹۱۹

گر دود دلم بنفش پیدا بودی      هر ذره ز غم سیاه سیما بودی  
و راه بسوی گوهر ما بودی      هر قطره ز جوش همچو دریا بودی

۱۹۲۰

گر سوزش سینه را بکس میداری      وز مهر ضمیر بر هوس میداری  
باید که چو ناله تو آرام دلست      آن ناله قرین هر نفس میداری

۱۹۲۱

گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی      و در صفت خویش روی بسته شوی  
میدان که وجود تو حجاب ره تست      با خود منشین هر زمان خسته شوی

۱۹۲۲

گر عاشق روی قیصر روم شوی      امید بود که حی قیوم شوی  
از هجر مگو پیش سلطان وصال      میترس کزین حدیث محروم شوی

۱۹۲۳

گر عاشق زار روی تو نیستی      چندان بدر سرای تو نه ایستی  
گفتی که مایست بر درم خیز برو      ایدوست اگر نه ایستی نیستی

۱۹۲۴

گر عقل بکوی دوست رهبر نبدی      روی عاشق چنین مزعفر نبدی  
گر آنکه صدف را غم گوهر نبدی      بگشاده لب و عاشق و مضطر نبدی

۱۹۲۵

گر قدر کمال خویش بشناختی      دامان خود از خاک پیرداختی  
خالی و سبک بر آسمان تاختی      سر بر فلک نهم بر افراختی

۱۹۲۶

گر گفتن اسرار تو امکان بودی      پست و بالا همه گلستان بودی  
گر غیرت نخوت نه در ایام بدی      هر فرعون موسی عمران بودی

۱۹۲۷

گر مجلس انس را بکار آمدمی هر دم بدر تو بنده وار آمدمی  
گر آفت تصدیع نبودی و ملال هر روز برت هزار بار آمدمی

۱۹۲۸

گر من مستم ز روی بد کرداری ایخوا چه برو تو عاقل و هشیاری  
تو غره بطاعتی و طاعت داری این آن سر پل نیست که می پنداری

۱۹۲۹

گر نقل و کباب و باده ناب خوری میدان که بخواب در همی آب خوری  
چون برخیزی ز خواب باشی تشنه سودت ندهد آب که در خواب خوری

۱۹۳۰

گر نه حذر از غیرت مردان کنمی آن کار که دوش گفته ام آن کنمی  
ور در شك نبودی همه هشیارانرا بیخویش و خراب و مست و حیران کنمی

۱۹۳۱

گر نه کشش یار مرا یار بدی با شاه و گدا مرا کجا کار بدی  
گر نه کرم قدیم بسیار بدی کی یوسف جان میان بازار بدی

۱۹۳۲

گر هیچ نشانه نیست اندر وادی بسیار امیدهاست در نومیدی  
ایدل مبر امید که در روضه جان خرما دهدت شاخ درخت پیدی

۱۹۳۳

گر بکنفسی واقف اسرار شوی جانبازی را بجان خریدار شوی  
تامست خودی تو تا ابد تیره هشی چون مست از او شوی تو هشیار شوی

۱۹۳۴

گر بیکورق از کتاب ما بر خوانی حیران اند شوی زهی حیرانی  
گریک نفسی بدرس دل بنشینی استادانرا بدرس خود بنشانی

۱۹۳۵

گفتم بطیب داروئی فرمائی نبضم بگرفت از سر دانائی  
گفتا که چه درد میکند بنمائی بردم دستش سوی دل سودائی

۱۹۳۶

گفتم صنما مگر تو جانان منی اکنون که همی نظر کنی جان منی  
مرتد گردم گر ز تو من بر گردی ایجان جهان تو کفر و ایمان منی

۱۹۳۷

گفتم صنمی شدی که جانرا وطنی گفتا که حدیث جان مکن گرز منی  
گفتم که بتبغ حجتم چند زنی گفتا که هنوز عاشق خویشتنی

۱۹۳۸

گفتم که چونی مهاخوشی محزون  
چون باشد طلعت مه گردونی  
گفتا مه را کسی نپرسد چونی  
تابان و لطیف و خوبی و موزونی

۱۹۳۹

گفتم که دلا تو در بلا افتادی  
گفتم که دماغ را دوا باید گفت  
گفتا که خوشم تو بکجا افتادی  
دیوانه توئی که در دوا افتادی

۱۹۴۰

گفتم که کدامست طریق هستی  
پس گفتم دل چرا ز پستی برمد  
دل گفت طریق هستی اندر پستی  
گفتا زیرا که دل در این بر پستی

۱۹۴۱

گفتند که هست یار را شور و شری  
گفتا ترش است روی خوش قدری  
گفتم که دوم بار بگو خوش خبری  
گفتم که زهی تهمت کج بر شکری

۱۹۴۲

گفتی که تو دیوانه و مجنون خوئی  
گفتی که چه بیشرم و چه آهن روئی  
دیوانه توئی که عقل از من جوئی  
آئینه کند همیشه آهن روئی

۱۹۴۳

گوهر چه بود بیحرا و جز سنگی  
از دولت دوست هیچ چیز کم نیست  
گردون چه بود برادر اوسرهنکی  
جز صبر که از صبر ندارم رنگی

۱۹۴۴

گوئی که مگر بیباغ رز رشته امی  
آنو عده که کرده ای رهامی نکند  
یا بر رخ خویش زعفران کشته امی  
ورنی خود را برایگان کشته امی

۱۹۴۵

کی پست شود آنکه بلندش تو کنی  
گردون سرافراشته صد بوسه زند  
شادان بود آنجا که نژندش تو کنی  
هر روز بر آن پای که بندش تو کنی

۱۹۴۶

کیوان گردی چو گرد کیوان گردی  
علی گردی چو گرد این کان گردی  
مردی گردی چو گرد مردان گردی  
جانی گردی چو گرد جانان گردی

۱۹۴۷

اب بر لب هر بوسه ربائی بنهی  
جرم همه را عفو کنی بی سببی  
نوبت چو بما رسد بهائی بنهی  
وین جرم مرا دستی و بائی بنهی

۱۹۴۸

مادام که در راه هوا و هوسی  
در بادیه طلب چو جهدی بنمای  
از کعبه وصل هر دمی باز پسی  
باشد که بکعبه وصالش برسی

۱۹۴۹

ما را ز هوای خویش دفذن کردی      صد دریا را ز خویش کف زن کردی  
آن و سوسه ای را که ز لاحول دمید      در کشتی ما دلیر وصف زن کردی

۱۹۵۰

ماننده گل ز اصل خندان زادی      وز طالع و بخت خویش شادی شادی  
سر سبز چو شاخ گل و آزاده چو سرو      سرو عجبی که از زمین آزادی

۱۹۵۱

ماه آمد پیش او که تو جان منی      گفتش که تو کمترین غلامان منی  
هر چند بدان جمع تکبر میکرد      میداشت طمع که گویش آن منی

۱۹۵۲

مائیم در این زمان زمین پیمایی      بگذاشته هر شهر شهر آرا می  
چون کشتی یاوه گشته در دریائی      هر روز بمنزلی و هر شب جائی

۱۹۵۳

مائیم و هوای روی شاهنشاهی      در آب حیات عشق او چون ماهی  
بیگانه شده است روز ما را صبح است      فریاد از این ولوله بیگانه

۱۹۵۴

مردی که فلک رخنه کند از دردی      مردی که خداش کاشکی ناوردی  
غبن است و هزار غبن کاین خلق لقب      آنرا مردی نهند و این را مردی

۱۹۵۵

مرغان ز قفس قفس ز مرغان خالی      تو مرغ کجائی که چنین خوشحالی  
از ناله تو بوی بقا میآید      مینال بر این پرده که خوش مینالی

۱۹۵۶

مست است خبر از تو و یا خود خبری      خیره است نظر در تو و با تو نظری  
درهم شده خانه دل از حور و پری      وز دیده تو از گوشه کی مینگری

۱۹۵۷

من با تو چنین سوخته خرمن تا کی      وز ما تو چنین کشیده دامن تا کی  
این کار بکام دشمنان تا چند      من در غم تو تو فارغ از من تا کی

۱۹۵۸

من بادم و تو برگ نلری چکنی      کاری که منت دهم نلری چکنی  
چون سنگ زدم سبوی تو بشکستم      صد گوهر و صد بحر نلری چکنی

۱۹۵۹

من بیدلم ای نگار و تو دلداری      شاید که بهر سخن ز من نازاری  
یا آندل من که برده ای باز دهی      یا هر چه کنم ز بیدلی برداری

۱۹۶۰

من پیر فنا بدم جوانم کردی      من مرده بدم ز زندگانم کردی  
میترسیدم که گم شوم در ره تو      اکنون نشوم گم که نشانم کردی

۱۹۶۱

من جان تو نیستم مگو جان غلطی      من جان جنیدستم و سری سقطی  
کی باشم جان هر خری کوردلی      کو باز نداند سقطی از بسخطی

۱۹۶۲

من جمله خطا کنم صوابم تو بسی      مقصود از این عمر خرابم تو بسی  
من میدانم که چون بخوام رفتن      پرسند چه کرده ای جوابم تو بسی

۱۹۶۳

من خشك لب‌ار با تودم تر زدمی      در عشق تو عالمی بهم بر زدمی  
یکبوسه اگر لبم توانستی داد      بر پای تو دستك زبر سر زدمی

۱۹۶۴

من دوش بخواب در بیدم قمری      دریا صفتی عجایی سیم بری  
امروز بگردد هر دری میگردم      کز یارک دوشینه چه دارد خبری

۱۹۶۵

من دوش بکاسه رباب سحری      مینالیدم ترانه کاسه گری  
بسا کاسه می در آمد آن رشک بری      گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خری

۱۹۶۶

من ذره بدم ز کوه بیشم کردی      پس مانده بدم از همه بیشم کردی  
درمان دل خراب و ریشم کردی      سرمستك و دستك زن خویشم کردی

۱۹۶۷

من من نیم و اگر دمی من منمی      این عالم را چو ذره برهم زنی  
گر آن منمی که دل ز من برکنده است      خود را چو درخت از زمین برکنمی

۱۹۶۸

مه دوش بیسالین تو آمد بسرای      گفتم که ز غیرتش بگویم سرو پای  
مه کیست که او باتو نشیند یکجای      شب گر دجهان دیده و انگشت نمای

۱۹۶۹

مهمان دودیده شد خیالت گذری      در دیده وطن ساخت ز نیکو گهری  
ساقی خیال شد دو دیده میگفت      مهمان منی بآب چندان که خوری

۱۹۷۰

میدان و مگو تا نشود رسوائی      زیبائی مرد هست در تنهایی  
گفتا که چه حاجتست انجاملکی است      کو موی همی شکافد از بینائی

۱۹۷۱

میفرماید خدا که ای هر جائی از عام ببر که خاص آن مائی  
با ما خو کن که عاقبت آن دلدار پیشت آید شبانگه تنهائی

۱۹۷۲

ناخوانده بهر جا که روی غم باشی ورخوانده روی تو محرم آندم باشی  
تا کافر را خدا نخواند نرود شرم بسادا ز کافری کم باشی

۱۹۷۳

نقاش رخت اگر نه یزدان بودی استاد تودر نقش تو حیران بودی  
داغ مهرت اگر نه بر جان بودی در عشق تو جان بدادن آسان بودی

۱۹۷۴

نومید نیم گر چه زمن بیریدی یا بر سر من یار دگر بگزیدی  
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن بسیار امیدهاست در نومیدی

۱۹۷۵

نی گفت که پای من بگل بود بسی ناگاه بریدند سرم در هوسی  
نه زخم گران بخوردم از دست کسی معذوم دار اگر بنالم نفسی

۱۹۷۶

نی من منم و نی تو توئی نی تو منی هم من منم و هم تو توئی هم تو منی  
من با تو چنانم ای نگار ختنی کاندر غلطم که من توام یا تو منی

۱۹۷۷

واپس مانی ز یار واپس باشی از شاخ درخت بگسلی خس باشی  
در چشم کسی چو خویش را جای کنی تو مردمك دیده آنکس باشی

۱۹۷۸

وقف است مرا عمر در این مشتاقی احسنت زهی طراوت و رواقی  
من کف نزنم تا تو نباشی مطرب من می نخورم تا تو نباشی ساقی

۱۹۷۹

هر باره خاک را چوماهی کردی وانگه مه راقرین شاهی کردی  
آخر ز فراق دود آهی کردی زان آه بسوی خویش راهی کردی

۱۹۸۰

هر روز بگاه خیمه بر جوی زنی صد نقش تو بر گلشن خوشبوی زنی  
چون دف دل ماسماع آنگاه کند کش هر نفسی هزار بر روی زنی

۱۹۸۱

هر روز ز عاشقی و شیرین رائی من عاشق را پیرهنی فرمائی  
ای یوسف روزگار ما یعقوبیم پیرهن تست چشم را بینائی

۱۹۸۲

هر روز یکی شود بر این جمع زنی      بنیاد هزار عاقبت را بکنی  
تا دور ابد این دوران قائم بود      بر جان فقیران کرم از تو توغنی

۱۹۸۳

هر شب که بینده همنشین میافتی      چون نورمهی که بر زمین میافتی  
من بنده چشم مست پر خواب توام      آن دم که چنان و اینچنین میافتی

۱۹۸۴

هر گز بمزاج خود یکی دم نرنی      تا از دم خویش گردن غم نرنی  
هر چند ملولی تویقین است که تو      با اینکه ملولی ز کسی کم نرنی

۱۹۸۵

هر گز نبود میل تو کافر اشت کنی      تا عاشق آنی که فرو داشت کنی  
بسم آنا گفته تو گوئی الحمد      نا آمده صبح از طمع چاشت کنی

۱۹۸۶

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری      آن یار وفا دار کجا شد باری  
گریش سگی شکر نهی خرواری      میل دل او بود سوی مرداری

۱۹۸۷

هر کس کسکی دارد و هر کس یاری      هر کس هنری دارد و هر کس کاری  
مائیم و خیال یارو این گوشه دل      چون احمد و بوبکر بگوشه غاری

۱۹۸۸

هر لحظه مها پیش خودم میخوانی      احوال همی پرسی و خود میدانی  
تو سرور وانی و سخن بیش تو باد      میگویم و سر بخیره میجنبانی

۱۹۸۹

هم دست همه دست زنانم کردی      دو گوش کشان همچو کمانم کردی  
خائیده بهر دهان چو نانم کردی      فی الجمله چنان شد که چنانم کردی

۱۹۹۰

هم دل بدلستان رساند روزی      هم جان سوی جانانت رساند روزی  
از دست مده دامن دردی که تراست      کان درد بدرمانت رساند روزی

۱۹۹۱

همسایگی مست فزاید مستی      چون مست شوی باز رهی از هستی  
در رسته مردان چو نشتی رستی      بر باده زنی ز آب و آتش دستی

۱۹۹۲

یاد تو کنم میان یادم باشی      لب بگشایم در این گشادم باشی  
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی      حيله طلبم تو اوستادم باشی

۱۹۹۳

یکبوسه ز تو خواستم و شش دادی      شاگرد که بودی که چنین استادی  
خوبی و کرم را چه نکو بنیادی      ای دنیا را ز تو هزار آزادی

۱۹۹۴

یکدم غم جان دار غم نان تا کی      وز پرورش این تن نادان تا کی  
اندر ره طبل اشکم و نای و گلو      این رنج ز نخ بضر بندگان تا کی

۱۹۹۵

یک شفتالو از آن لب عنابی      بر کرد جهان ز بوی سیب و آبی  
هم پرده شهید و هم پرده روز      از عشق رخ خویش زهی بی آبی

پایان



فرہنگ دیوان شمس



## آ

افتد .

**آسمانه** - سقف خابه و سرپوش بنا.**آشام** - از مصدر آشامیدن بمعنی خوردن آب و شربت باشد . نام ولایتی در هندوستان نیز هست .**آشنائی** - تعلق به خدا و بیگانگی از خویشان را گویند . در معنی شنا نیز بصورت آشنا و آشناور مکرر بکار رفته .**آشوب** - شور و غوغا و فتنه .**آفتاب حق** - کنایه از انسان کامل است .**آفل** - غایب و ناپدید .**آن** - اشاره بکیفیت و حالتی در محبوب که بگفتن در نیاید و به ذوق شناخته شود، چاشنی و نمک ، همچنین اشاره به دور در برابر این که اشاره بنزدیک است . بمعنی بمعنی وقت است و با اختصار در حال اضافه معنی مالکیت « از آن » میدهد .**آهنج** - قصد و آهنگ و نیز بمعنی مصدر و فاعل و امر کشیدن و انداختن و نوشیدن هم آمده است .**آهنگ** - قصد ، آواز ، خمیدگی طاق و ایوان ، طرز و روش ، و بمعنی کشیدن آمده است .**آهرمن** - اهریمن ، آفریننده ظلمت و زشتی ، راهنمای بدیها و زشتی ها .**آیت** - نشان ، علامت ، و نیز جمله ای از قرآن کریم که در هر سوره شماره آنها معلوم است ، بمعنی معجزه نیز آمده است .**آینه** - صفحه ای که در آن روی خود را توان دید - در نزد عرفا به قلب مؤمن و دل صوفی و مرد کامل تعبیر شده است .**ابا** - بفتح ، آشی و هر نوع غذای پخته مانند آن . و بکسر الف ، امتناع کردن .**ابتر** - کار بی خیر ، بد عاقبت ، ناقص ، ناتمام دم بریده .**ابتسام** - تبسم نمودن و اندک خندیدن و شکفتن .**آئین** - کیش ، رسم ، آفرین ، مخفف آیین .  
**آب** - آبرو و اعتبار ، رونق و رواج ، کنایه از « معرفت » ، نام ماه سوم تقویم رومی .  
**آب در جوی** - دولت ، بخت ، اقبال ، فرماندهی .  
**آب حیات** - در لغت چشمه ایست افسانه ای در ظلمات که نوشیدن از آن حیات جاودانی بخشد . در اصطلاح مراد چشمه عشق و محبت است .  
**آب خضر** - مراد آب حیات است که گویند خضر از آن نوشید و حیات جاودانی یافت .  
**آب روی** - فیض الهی و الهامات غیبی را گویند .**آبریز** - طهارتخانه .**آبست** - مخفف آبستن .**آب صفا** - صداقت و حقیقت روحانی ،**آب و روغن** - کنایه از ظاهر سازی و نیرنگ است .**آبکامه** - نانخورشی که از ماست و شیر و تخم اسفند و خمیر و سرکه سازند .**آتش** - حرارت غریزی شهوت ، آتش عشق الهی ، آتش خشم .**آتش فعل** - کنایه از اسب تیزرو .**آتشکده** - در لغت جایگاه روشن نگاهداشتن آتش مقدس است در کیش زرتشتی و در شعر به قلب عارف و آتش عشق حق اشاره است .**آثم** - ( بکسر ث ) گناهکار .**آجال** - جمع اجل ، مدت و مهلت در هر چیز و نهایت زمان عمر .**آجل** - ( بکسر ج ) ، آینده ، آنچه خواهد آمد .**آذر** - آتش .**آزاد** - مقام حیرت و آزادی از قید تعلق و محو بودن عاشق در معشوق .**آزر** - نام پدر ابراهیم خلیل .**آژنگ** - چین و شکنی که بر روی و اندام

**اَبَخر** - کسی که دهانش بوی بد دهد ، گنده دهان .

**اَبَد** - همیشه ، دایم ، قدیم ، صفتی از صفات حق زمان نامتناهی که نهایت ندارد .

**اَبَدال** - بفتح ، ابدال هفتگانه هفت کسند که در هفت اقلیم برگزیده شده و نگهبان عالم اند .

**اَبَر** - حجابی که سبب پوشیده ماندن حقایق شود .

**اَبَرار** - جوانان ، نیکوکاران ، در اصطلاح بندگان خاص خدا که در سلوک از متوسطانند .

**اَبَرام** - بکسر اول ، اصرار ، تأکید بسیار .

**اَبَرش** - اسبی که نقطه‌هائی برنگ دیگر بر بدنش باشد ، اسب سیاه و سفید در هم آمیخته .

**اَبَرس** - بفتح اول و سوم - پیس اندام و صاحب علت برص .

**اَبَرو** - کنایه از صفاتی که عالم وجود از آن جمال گیرد .

**اَبَریق** - آفتابه و کوزه ، معرب آبریز است .

**اتحاد** - مقام یگانگی عاشق و معشوق در اصطلاح عرفانی اتحاد شهود وجود واحد مطلق را گویند .

**اتحاف** - تحفه آوردن ، بمنوان هدیه و ارمغان بکسی چیزی دادن .

**اترار** - یا اثرار ، بفتح ، زرشک .

**اتصال** - پیوستن در مقابل گسستن ، اتصال وجود محب بمحبوب .

**اتلال** - بفتح جمع تل ، تپه‌ها ،

**اتیان** - بکسر اول : آوردن ، آمدن ، انجام دادن .

**اثبات** - نفی صفت بشریت و اثبات سلطه حقیقت بر وجود است . اثبات در مقابل محو است و فنای صفات بشری و محو بنده اثبات بقای حق است .

**اثیر** - خالص ، برگزیده ، عالی و بلند ، آسمان ، آتش ، شریف ، نیرنگ .

**اجل** - بتشدید لام جلیل تر و بزرگتر و بتخفیف لام مرگ .

**احتساب** - نهی کردن از چیز هائی که در شرع ممنوع باشد ( محاسب فاعل آن است )

**احتشام** - شأن و شکوه و بزرگی و حشمت و شوکت و جلال .

**احتما** - خویشتن‌داری ، کم خوری ، پرهیز کردن بیمار از خوراك ناموافق .

**احتیال** - حيله بکاربردن ، چاره‌جویی کردن .

**احجام** - بکسر اول ، باز ایستادن ، درکاری دو دل شدن .

**احسان** - نیکی کردن در مقابل بدی است و از جمله مکارم اخلاق .

**احصا** - شماره کردن ، ضبط کردن . دریافتن .

**احفاد** - بفتح ، نوادگان ، نبیرگان .

**احلیل** - بکسر اول ، مخرج بول در انسان محل خروج شیر در پستان .

**احنف** - بر وزن احمد ، کج پا .

**احوال** - صفات و چگونگی اشیاء ، کیفیت نزول فیض از مبدأ عالی بر دل سالک عارف .

**احول** - لوح ، کعبه بن ، دو بین .

**اختبار** - تجربه و آزمایش ، امتحان بندگان صادق بوسیله حق .

**اختیال** - گردن‌کشی ، تکبر ، خیال‌باختن .

**اختیار** - در مقابل جبر توانائی برگزیدن انجام فعل و ترك آن است و در اصطلاح عرفان اختیار کردن و قبول اختیار حق بجای دلخواه خویش است .

**اخرس** - بفتح ، گنگ ،

**اخلاص** - خالص داشتن نیت در عمل و عبادت و منظور داشتن حق را و بسبی غرضی و طمع و بیعی .

**اخیار** - خوبان و نیکوان ، برگزیدگان .

**ادب** - ملکه‌ای که شخص را از کار ناپسند بازدارد ، تهذیب ظاهر و باطن ، رعایت حدود اوامر و نواهی الهی و شرایط هر چیز بجای خود .

**ادبار** - پشت کردن ، پشت دادن ، بدبختی ، تیره‌بختی .

**اَبَخر** - کسی که دهانش بوی بد دهد ، گنده دهان .

**اَبَد** - همیشه ، دایم ، قدیم ، صفتی از صفات حق زمان نامتناهی که نهایت ندارد .

**اَبَدال** - بفتح ، ابدال هفتگانه هفت کسند که در هفت اقلیم برگزیده شده و نگهبان عالم اند .

**اَبَر** - حجابی که سبب پوشیده ماندن حقایق شود .

**اَبَرار** - جوانان ، نیکوکاران ، در اصطلاح بندگان خاص خدا که در سلوک از متوسطانند .

**اَبَرام** - بکسر اول ، اصرار ، تأکید بسیار .

**اَبَرش** - اسبی که نقطه‌هائی برنگ دیگر بر بدنش باشد ، اسب سیاه و سفید در هم آمیخته .

**اَبَرس** - بفتح اول و سوم - پیس اندام و صاحب علت برص .

**اَبَرو** - کنایه از صفاتی که عالم وجود از آن جمال گیرد .

**اَبَریق** - آفتابه و کوزه ، معرب آبریز است .

**اتحاد** - مقام یگانگی عاشق و معشوق در اصطلاح عرفانی اتحاد شهود وجود واحد مطلق را گویند .

**اتحاف** - تحفه آوردن ، بمنوان هدیه و ارمغان بکسی چیزی دادن .

**اترار** - یا اثرار ، بفتح ، زرشک .

**اتصال** - پیوستن در مقابل گسستن ، اتصال وجود محب بمحبوب .

**اتلال** - بفتح جمع تل ، تپه‌ها ،

**اتیان** - بکسر اول : آوردن ، آمدن ، انجام دادن .

**اثبات** - نفی صفت بشریت و اثبات سلطه حقیقت بر وجود است . اثبات در مقابل محو است و فنای صفات بشری و محو بنده اثبات بقای حق است .

**اثیر** - خالص ، برگزیده ، عالی و بلند ، آسمان ، آتش ، شریف ، نیرنگ .

**اجل** - بتشدید لام جلیل تر و بزرگتر و بتخفیف لام مرگ .

**ازهر** - سپید و نیکو و روشن.  
**اژدها و اژدرها** - مار بزرگ ، ثمان ، کنایه از نفس اماره و نیز اشاره به عصای موسی که بمعجزه اژدها میشد.  
**اسارت** - گرفتاری در بند ظواهر که مانع به وصول به حقایق باشد ، از وسائل وصول بحق رهائی از اسارت علم و محو شدن در حق است .  
**اسباب** - جمع سبب در لغت بمعنی رسن و طناب و پیوند باشد در اصطلاح چیزی که وسیله حصول چیزی دیگر باشد .  
**استره** - بضم اول و سوم ، تیغ دلاکی که بدان موی تراشند ، ابزاری که با آن چرم و پوست تراشند .  
**استغراق** - توجه مفرط و غوطه‌ور شدن در بحر توحید و عشق است .  
**استقصا** - کنجکاو ، بنهایت رسیدن کوشش و تفحص در اطراف چیزی کردن ، بررسی دقیق نمودن .  
**استن** - بضم الف و ت ، ستون و چوبی که زیر سقف عمارت زنند یا خیمه را بدان استوار دارند .  
**اسعاف** - (بکسر) ، روا کردن حاجت ، کمک دادن و همراهی کردن  
**اسلام** - حکم ظاهر در مقابل ایمان که روح باطن است .  
**اسم اعظم** - بزرگترین نام خدا که در نهایت خفا و وقوف بر آن موقوف بر صفای باطن است .  
**اسمار** - بفتح - سمرها ، افسانه‌ها ، داستانها .  
**اشاره** - خبر دادن از مراد بدون عبارت و الفاظ صریح .  
**اشباح** - جمع شبح ، شخصها ، بدن‌ها ، تن‌ها ، کالبد‌ها ، سایه‌ها و هیاکل خیالی و تصویری ،  
**اشباه** - جمع شبیه ، مانند‌ها ، همانندان .  
**اشتلم** - تند و قلبه و زور و تمندی و لاف‌پهلوانی زدن .  
**اشغر** - خارپشت بزرگ تیرانداز ، جوجه تیغی ،

**ادبیر** - بهمان معنی ادبار است  
**ادکن** - رنگی که بسپاهی مایل باشد ، خاکستری ، تیره‌گون .  
**ادهم** - اسب تیره‌رنگ و یکرنگ .  
**ادیم** - نوعی چرم خوشبو و موج دار که آنرا بلغار نیز گویند . چرم نرم دباغی شده .  
**اذفر** - خوشبوی و تیز بوی و بسیار بویا .  
**اراده** - عزم راسخ بعد از حصول تصور و میل و عشق و شوق را اراده میگویند . مرید کسی است که در مقابل اراده مراد از خود اراده نداشته باشد . عرفا میگویند اراده حرکت دل است در طلب حق .  
**ارامل** - بفتح اول ، جمع ارمِل بفتح ، مردان بی زن ، زنان بی شوهر ، بیوگان ، بیکسان و بی نوایان .  
**ارتجاع** - امیدواری ، امیدداشتن .  
**ارتحال** - رحلت کردن ، کوچ کردن ، تبدیل و نقل مکان .  
**ارج** - بسکون دوم ، ارزش و بهای چیزی . و نیز نوع کرگدن را گویند .  
**ارسلان** - شیر درنده ، مرد شجاع .  
**ارغنون** - نام سازی و نام کتابی از ارسطو حکیم یونانی در منطق .  
**ارقم** - ماری که بر پوست آن نقطه های سفید و سیاه باشد .  
**ارهاض** - خوارق عاداتی که از انبیا قبل از بعثت صادر میشود .  
**ازرق** - کبود و نیلگون .  
**ازعاج** - بکسر ، از جاکندن ، از جابرانگیختن ، بی آرام ساختن .  
**از کار رفتن** - فرسوده شدن ، معطل شدن ، از کار افتادن .  
**ازل** - آنچه او را اول نیست ازل باشد چنانکه ابد آن است که او را نهایت نباشد . ازلیت از صفات حق است .  
**ازمه** - (بتشدید میم بر وزن اجنه ) جمع زمام ، مهارها ، سرشته‌ها ،

**اغیار** - بیگانگان ، خارجیان ، نا آشنایان ، رقیبان ،

**افانین** - بفتح جمع افنان ؛ شاخه های درخت .

**افتاء** - بکسر ، فتوی دادن و ظاهر کردن حکم .

**افتادگی** - ظهور حالت و عدم قدرت بر عبودیت کما هو حق بهر اثر ظهور جلالت حق .

**اقصی** - جای دور ، دورتر .

**اکسیر اعظم** - جوهر گدازنده و آمیزنده و کامل کننده که ماهیت جسم را تغییر دهد یعنی مس را طلا کند در اصطلاح کیمیا - و در عرفان نظر انسان کامل رابه اکسیر تعبیر کنند که ماهیت اشخاص را تغییر دهد .

**اکلیل** - تاج و آنچه آراسته به زینت ها و جواهر بر سر نهند .

**اکواب** - بفتح جمع کوب ، قدح ها ، جام ها .

**التفات** - بگوشه چشم نگریستن ، روی بپیزی کردن ، توجه ، پروا کردن .

**الف** - اشاره بذات احدیت و فردانیت و مجرد بودن از تعلقات .

**الهام** - القاء معنی خاصی در قلب است بطریق فیض بدون اکتساب مقدمات .

**الیف** - خو گرفته ، دمساز ، دوست ، خوگر شده .

**امثال** - فرمانبرداری ، اطاعت کردن .

**امتحان** - ابتلائات خاص که بر دل های سالکان نازل میشود از خوف و حزن و هیبت و گرفتاری برای آزمایش آنان .

**امی** - بضم اول و تشدید دوم ، کسیکه داننده مادر زاد باشد ، کسیکه در کودکی درس نخوانده و خواندن و نوشتن را بلد نباشد .

**امل** - بفتح اول و دوم ، آرزو و جمع آن آمال است .

**اناس** - بضم الف ، مردم و گاه الف آن حذف و ناس گفته شود .

**انبان** - پوست بزغاله خشک کرده که قلندران در میان بندند و ذخیره در او بدارند .

**اندروا** - سرگشته ، سرگردان ، بیقرار .

جانوری که خارهای بلند ابلق دارد و چون قصد او کنند آن خارها را چون تیرها کند اشکاف - بکسر ، گنجه در دار برای نگاهداشتن البسه و ظروف و غیره .

**اشیاع** - (بفتح) جمع شیعه ، پیروان و اتباع .  
**اصحاب** - یاران ، اهل تصوف ، صوفیان ، دوستان ، مصاحبان .

**اصحاب شمال** - کسانی که قلبشان مشحون از اخلاق ناپسند و شهوات است .

**اصحاب یمین** - کسانی که موفق بتوفیق الهی میباشند در اطاعت از حق .

**اصلع** - کسی که موی جلوسرش ریخته شده باشد .  
**اصم** - کر و ناشنوا . آکنده گوش .

**اطلال** - جمع طلال ، اثر سرای و جای ویران شده .

**اطناب** - در مقابل ایجاز ، دراز کشیدن لفظ و عبارت را در بیان مطلب .

**اظفار** - بفتح ، جمع ظفر بضم بمعنی ناخن .

**اعتاق** - بکسر ، آزاد کردن بنده ، رها کردن .

**اعتساف** - بیراهه رفتن ، جور و بیداد و ستم کردن ، زور گفتن ، بنده را در کار سخت داشتن ، بیدلیل رفتن .

**اعتصام** - توسل و پناه بردن بلطف حق در احتراز از معاصی .

**اعجمی** - نادان و نا آشنا ، آنکه سخن فصیح نتواند گفت - نزد اعراب آنکه عربی نداند .

**اعراض** - به کسر اول ؛ روی برگردانیدن ، برگشتن .

**اعراف** - بفتح ؛ دیواری است میان بهشت و جهنم و هم نوعی از خرما است .

**اعمش** - نابینا . شبکور .

**اغانی** - جمع اغنیه است ، سرودها و آوازا ، و نام کتابی است معروف بعربی تألیف ابوالفرج اصفهانی .

**اغلوطة** - چیزی یا سخنی که کسی را در غلط و اشتباه افکند .

**اغماض** - چشم پوشی و گذشت کردن .

**اهل حرم** - مردمان پسرده نشین ، رازهای پنهانی و معانی درونی که بر نا اهل آشکار نتوان کرد .

**اهل دل** - اولیاء الله، مردان کامل ، آنان که از سرگشته و طالب سرند و مجازند که حالات و جدانی را بهر عبارت که خواهند تمییز کنند .

**اهل دلق** - آنانکه لباس پشمینه پوشند ، مردم درویش .

**اهل ذوق** - کسانی که حقایق جهان را بذوق و حال دریابند نه به بحث و استدلال . اهل ذوق در مقابل اهل بحث وجدلند .

**اهل معنی** - اولیاء الله اهل حق و اهل معرفت .  
**ایثار** - عطا دادن ، بخشیدن ، حظ دیگری را برحظ خود اختیار کردن .

**ایج** - بر وزن و معنی هیچ .  
**ایرا** - بکسر اول - زیرا ، از برای آن ، از این جهت .

**ایمان** - بفتح الف ، جمع یمن ، قسم ها ، سوگندها .

**ایمان** - بکسر الف - در نزد شرع تصدیق به آنچه از پیامبر رسیده است ایمان است و از مظاهر آن است اقرار به لسان و تصدیق بدل و عمل به ارکان . و گویند ایمان اقبال بحق و اعراض از غیر حق است .

**اینت** - بکسر الف ، مرکب از کلمه این و ضمیر مخاطب بسکون یافتن نون ، در مورد اشاره و تعجب و تحسین بکار میرود ، اینت کار ، یعنی چه کار بزرگی ، چه کار خوبی .

## ب

**بابا** - پدر ، اشاره به آدم ابوالبشر .

**باد** - به زعم قدما یکی از چهار عنصر ( آب ، آتش ، باد ، خاک ) . هوا ، کنایه از غرور و تکبر و پندار ، هیچ و پوچ و بی اساس ، هوی و هوس .

**انذار** - بکسر اول : پند دادن ، ترسانیدن ، آگاه کردن .

**انس** - بضم ، سکون قلب و ضد وحشت است و عبارت است از لذت باطن به مطالعه کمال محبوب و انبساط عاشق است بامعشوق .

**انسان** - مفرد کامل و دانا و عارف بحقایق را گویند که صورت انسان در آن مناط اعتبار نیست .  
**انگشت** - به کسر گاف فارسی ، زغال .

**انها** - بکسر اول - رسانیدن پیغام ، خبر گرفتن ، تحقیق نهانی ، خبرکشی ، جاسوسی .  
**انین** - بفتح اول ، ناله ، آواز سوزناک .

**اوباش** - مردم درهم آمیخته از هر جنس ، مردم ناکس و مرد بی باک .

**اوباشی** - کنایه از ترک ثواب و پاک نداشتن از هر چه پیش آید در اثر غلبه محبت .

**اوتاد** - میخها ، مرشد ها ، ارکان اوتاد اربعه چهار کنند در چهار جهت دنیا که بمنزل چهار رکن عالمند و هرگاه یکی از آنها فوت کنند نایی بجای او نشینند و قوام ارکان دنیا بدیشان است .

**اورند** - بر وزن و معنی اورنگ . نیز بمعنی شوکت و شکوه و عقل و مکر و فریب .

**اوزار** - بفتح در عربی جمع وزر بمعنی گناه و بار سنگین است و در فارسی مفرد بر وزن و معنی ابزار یعنی آلت کار و اسباب .

**اولیاء** - بعد از انبیا کسانی که به حالات و مکاشفات مؤید من عند الله باشند و سایر خلایق را دسترس بمقام ایشان نیست و در میان مردم ناشناخته اند و غیر اهل حق ایشان را نمی شناسند .

**اهداد** - بکسر ، هدر ساختن ، تباه کردن ، باطل و پامال ساختن .

**اهل تن** - آنانکه به جسم خودشان وابسته و علاقمندند ، حریصان .

**اهل خلوت** - کسانی که جهت ذکر خدای خلوت گزیده و از مردم قطع علاقه کنند تا آنکه بعضی از حقایق غیبی بر آنها مکشوف گردد .

**باده** - شراب ، در آثار عرفا کنایه از نصرت الهی و عشق به حق است .

**باد صبا** - اشاره به نفحات رحمانی است .

**باران** - علاوه بر معنی ظاهر کنایت از رحمت شامله حقتعالی است که بر همه بیکسان فایض گردد و هر کس بر حسب مرتبه و مقام خود در عالم معرفت از آن استفاضه کند .

**بارد** - بکسر راه - سرد و سرد کننده ، بی‌مزه و بی‌هوده .

**بارگی** - مطلق مرکوب سواری ، اسب ، قدرت و توانائی ، دوستی .

**باره** - مفید معنی دوست در کلمات ، زن باره ، غلام‌باره ، می‌باره ، عشق باره ،

**باز** - باشه ، مرغ شکاری کنایه از مرشد ، ولی ، انسان کامل .

**بازار** - علاوه بر معنی لغوی اشاره بمقام تجلیات انوار الهی است .

**باطن** - داخل هر چیز ، پنهان ، درون ، قلب ، نهانگاه معنی و اسرار .

**بانگ غول** - آواز دیو ، دواعی نفس و خواهش های نفسانی .

**بت** - مطلوب و مقصود و معشوق را گویند .  
**بتکده** - بتخانه و کنایت از باطن عارف کامل است که جایگاه معارف الهی است .

**بهر** - اشاره به مقام ذات و صفات بی‌نهایت حق ، حقیقت و ذات اشیاء ، روح ، جان ، عالم روحانی ، عالم معرفت .

**بخت** - طالع و اقبال ، حادثه‌ای که علت آن مجهول باشد ، امر نادر و اتفاقی و تصادفی .

**بختی** - بفتح اول - شتر قوی دراز گردن و بزرگ .

**بددل** - ترسو ، ترسنده ، ترسناک .

**بدرگ** - بدگوهر و بدنژاد ، بدرشت ، پست و دنی و ناکس .

**بدره** - کیسه‌ای از پارچه یا چرم که در آن پول اندک و شمرده ریزند

**بدیل** - بدل ، هر چه بجای دیگری باشد .

**بر** - بضم با و تشدید را ، گندم است و به کسر راه نیکی و هدیه واحسان و راستی باشد .

**براق** - بضم ، اسبی که حضرت رسول بر آن سوار شد .

**برزخ** - اشاره به عالم مشهور در میان عالم معانی و اجسام است .

**برسری** - سر باری ، علاوه .

**برقع** - نقاب صورت ، روی پوش ، روبنده .

**برگستوان** - روپوش و زره مخصوص که در قدیم هنگام جنگ می پوشیدند یا بروی اسب می انداختند .

**برگ** - ساز و نوا و اسباب ، جمعیت و دستگاه ، سامان و سرانجام .

**بسمل** - مخفف بسمله و بسم الله ، ذبح کردن ، کشته یا کشتن .

**بمط** - بفتح ، مرغابی .

**بمطر** - بفتح اول و دوم ، شاد کاهی از غفلت و تکبر - سرگشتگی ، خود بینی و ناسپاسی .

**بمطل** - بدو فتح : شجاع و دلیر و پهلوان ، جمع آن ابطال .

**بعدها** - پس از آنها ، بعد از آنکه .

**بقل** - هر گیاهی که زمین بدان سبز شود . تره .

**بقم** - چوبی که از آن رنگ سرخ حاصل شود .

**بکاء** - بضم ب ، گریه . گریستن ، اشک ریختن .

**بکک** - بکسر - بفتح با ، بزرگ ، امیر ، رئیس ، بکلربک ، امیرالامراء .

**بلا** - اشاره به امتحان و نشان قربت و دوستی است .

**بلبله** - کوزه دسته دار و لوله دار ، صدا و آواز صراحی .

**بناغ** - بفتح اول ، تار ریسمان خام که بدوک بندند ، تار عنکبوت ، رشته سبزی ، دوک ،

**بنده خدا** - ولی . پیر ، مرشد . مرد کامل .

**بواب** - بفتح اول و تشدید واو ، دربان .

**بوتیمار** - نام مرغی که بر لب آب نشیند و آب نخورد ازغم آنکه مبادا آب دریا کم شود .



بود - هستی و وجود .

بوسه - در اصطلاح عرفا فیض و جنبه باطن است .

بوش - بفتح اول ، کر وفر و خودنمایی ، حشمت و آبرو .

بوك - كلمه تمنی و مخفف « بودكه و باشدكه » ، مكر ، كلی .

بوم - جقدر را گویند ، پرندۀ ایست كه بنحوست اشتها دارد .

بھی - بفتح اول ، روشن و تابان . بكسر اول ، تندرسی و خوبی .

بیدق - پیاده ، پیاده شطرنج كه چون به آخر ستون رسد فرزین (وزیر) شود .

بیعت - فرمانبرداری ، عهد و پیمان ، تسلیم مرید در اطاعت از شیخ كامل .

بیگانه - کسی كه در مقام سیر و سلوك نیامده و در راه طریقت گام ننهادۀ باشد .

بینایان - دیده و ران ، اولیاء الله ، مشایخ صوفیان .

بیهوش - مدهوش ، دیوانه ، کسی كه از عشق حقیقت سرمست باشد .

### پ

پابست - گرفتار و مبتلا ، مقید ، هواخواه و عاشق .

پارسا - باك دامن و پاكدل ، کسی كه از تمایلات شهوانی و جسمانی احتراز كند .

پاره - قطعه ، جزء ، تكه ، وصله ، پینه ، رقه ، رشوه .

پارینه - كهنه ، قدیمی ، سال گذشته ، پارسال ، منسوب به پارسال .

پالهنك - كمندی كه بر یکجانب لكام اسب بندند و بكشند .

پایاب - آب كه كه پای خود از آن توان گذشت .

پایندان - ضامن و كفیل ، میانجی ، مرهون . پخته - تمام ، كامل ، آزموده ، مجرب ، بی نقص .

پدغوز - پیرامون و گرداگرد دهان ، منقار مرغ .

پردۀ - هرگونه حجاب و مانع میان عاشق و معشوق و بنده و حق و محب و محبوب .

پروا - توجه و التفات ، رغبت و میل .

پری - نقیض دیو ، جنی زن ، زیباروی محبوب .

پری خوانی - جن گیری ، افسونگری ، احضار جن و خبرجویی از مغیبات .

پریر - پریروز ، دوروز پیش .

پست - نقیض بلند ، زمین هموار ، ضعیف ، ساده .

آسان ، سفلۀ ، فرومایه ، آهسته ، آرام .

پشك - مخفف پشگل ، فضله گوسفند و آهو . كناهیه از چیز كم بها و پست .

پنگه - مخفف پگاه ، صبح زود ، سیده دم .

پویه - دویدن ، پافشاری كردن .

پیاله - ظرف كوچكی كه بدان شراب نوشند ،

كنایت از قلب صافی و صفای باطن كه هر چه در او باشد ظاهر گردد .

پیام - پیغام و در نزد عرفا اوامر و نواهی باشد كه عمل بدان واجب باشد .

پیچیدن - تاب دادن ، خم كردن ، كشمكش و تقلا كردن ، گرفتار شدن ، مشغول شدن .

پیر - مرشد و رهمنما . انسان كامل .

پیرایه - آرایش و زیور از جهت نقصان و كاستن چیزی از چیزی .

پیرمغان - پیر گبر و رهبر روحانی گبر ، و كناهیه از انسان كامل .

پیرمیخانه - مرشد راهنما ، قطب عالم .

پیغاره - سرزنش و طعنه و بهتان . پیغاره .

پی كردن - تعمیق كردن ، دنبال كردن ، پی یارا

از بالای پاشنه قطع كردن ، لنگ و فلج كردن یا .

پیمانۀ - ظرفی كه بدان غله و شراب و جز آن

پیمایند ، ظرفی كه اندازه جایگیر آن معلوم

باشد ، دل عارف كه در آن ادراك معانی كند ،

پیمانۀ باده حقیقت .

### ت

تا - بمعنی شماره كردن چون چند تا و دوتا و

سه تا و نیز بمعنی طاقه چون تای جامه ،

همچون تارمو ورشته ، و بمعنی كه و زنهار

وحتی .

**تردد** - (بروزن تمدن) بیقراری و بی ثباتی، آمدوشد و تکرار، تشویش و اختلال خاطر، توقف در حکم و فتوی و عدم ثبات رای.

**ترسا** - مسیحی را گویند و در اصطلاح عرفا مراد از ترسا مرد روحانی است با صفات حمیده.

**ترسا بچه** - اشاره بجاذبه ربانی و روحانی.

**ترفند** - بفتح، دروغ و محال و بیهوده گوئی، مکرو حیل.

**ترقین** - خط کشیدن قسمتی از دفتر تا معلوم باشد که در آنجا حساب نوشته نشده.

**ترک** - بضم کنایت از محبوب و معشوق.

**ترهات** - سخنان یاه و بیهوده و باطل و لهو آمیز.

**تسلیم** - مقام تسلیم فوق مرتبت توکل و رضا و عبارت از تسلیم بمقدرات الهی است.

**تسلیم** - نام جوی آبی است در بهشت که بر بالای غرفه ها روان است.

**تشنیه راندن** - زشت گفتن. دشنام دادن، ملامت کردن.

**تصحیف** - تبدیل حرکات یا نقطه های حروف در کلمه و دیگر گردانیدن معنی.

**تصوف** - مراد از آن پاک کردن دل است از محبت دنیا، صوف پوشیدن و ظاهر وارسته از دنیا داشتن.

**تطاؤل** - غرور و درشتی و ظلم و درازدستی و دستبرد و تصرف ناحق.

**تعبیه** - ساختن، آراستن، آماده کردن.

**تعریض** - بکنایه سخن گفتن، پهن کردن چیزی فروختن کالا بکالا و خوراندن ره آورد و درهم نوشتن خط چنانکه نتوان خواند.

**تعلق** - دوست داشتن، در آویختن، پایبند بودن، دل در گرو چیزی داشتن.

**تفسیده** - بغایت گرم شده.

**تفکر** - اندیشه و فکر کردن در خدا بواسطه توجه در آثار صنع الهی.

**تفویض** - تسلیم و واگذاشتن کارهای خود بخدا، تفویض فوق توکل است.

**تاب زلف** - پیچ و تاب، اسرار حق، دشواری ها که لذت ادراک حقیقت را مضاعف سازد. حرارت و گرمی، توانائی، وطاقت، رنج و قهر، رنگه چون سیه تاب.

**تابخانه** - گرمخانه ای که در آن تنورو بخاری باشد خانه ای که شیشه بندی کنند تا از تاب آفتاب گرم شود.

**تابیدن** - اعراض کردن، منحرف شدن، پیچیدن، گرم کردن، تافتن، تاب دادن.

**تابش** - خداوند و صاحب و یار و شریک چون خیل تاش و خانه تاش.

**تباشیر** - اوائل هر چیز و بخصوص اول صبح، سپیده صبح، بشارت و مژده.

**تعار** - مخفف تاتار، نامی که سابقاً در مغرب زمین به قوم مغول اطلاق میشد و سرزمین ایشان که آهوی مشک در آن فراوان است. اکنون تاتار نام برخی طوایف ساکن روسیه اروپاست.

**تلق** - بضم اول و دوم. چادر و پرده بزرگ، آنچه پیش تخت عروس جلوه کند، جلوه غیبی خیمه و سراپرده.

**تلماح** - بضم اول. آشی که از آرد پزند. آتش رشته آتش ساده.

**تجرع** - (بروزن تمدن) فرو خوردن خشم، جرعه جرعه آب خوردن و مانند آن.

**تجلی** - نور مکنفه ای که از جانب حق بر دل عارف ظاهر گردد.

**تخت** - هر جای مسطح و هموار. نشیمنگاه چوبین یا آهنین. محل جلوس پادشاهان، منبر، کنایت از عرش خدا یتمالی.

**تخلیط** - آمیختن باطل در کلام، دروغ آمیزی، هذیان، اشتباه کاری، دو بهم زنی.

**تخویف** - ترسانیدن.

**تذرو** - تورنگ، قرقاول، مرغی صحرائی شبیه خروس.

**تذکر** - ذکر خدا گفتن و بیاد خدا بودن.

**ترجمان** - مترجم، کسی که لغتی را بزبان دیگر بگرداند.

**تهذیب** - پاک کردن، خوب کردن، پاکیزه داشتن  
باطن از رذائل.

**تهلیل** - بزبان راندن «لااله الا الله».

**تیر** - چوبه تیر، قهر و غضب، سطوت و همینه الهی.  
**تیمار** - پرستاری و نوازش و مراقبت، غم دیگری  
داشتن.

**تیله** - بروزن پیه، بیابان که رونده در آن هلاک شود  
**تیهو** - پرنده ای شبیه بکبک و کوچکتر از آن.

### ث

**ثاقب** - روشن و درخشان.  
**ثبور** - هلاک شدن، هلاک کردن کسی را، شیون و  
واویلا گفتن.

**ثرید** - ریزه ریزه کردن نان در میان آتش و آب گوشت  
و شیر.

**ثغر** - بفتح اول حدومرز، موضعی که نزدیک خاک  
دشمن باشد جمع آن ثغور بمعنی حدومرزی  
است.

**ثمار** - جمع ثمره، میوه ها.

**ثمین** - باارزش، گرانبها، قیمتی.

**ثواب** - کار نیک، پاداش نیک، مزد کار نیک.  
**ثور** - بفتح اول گاو و نام برج دوم از برج های دوازده  
گانه.

**ثیاب** - جمع ثوب، جامه ها، لباسها پارچه ها.

### ج

**جام** - ظرفی دهان گشاد و پهن که در آن شراب نوشند  
و در اصطلاح دل عارف را گویند که از باد معرفت  
لبریز باشد.

**جامه چاکان** - آنانکه لباسشان دریده است، صوفیان  
در سماع حالتی یابند که از سرمستی و بی خویشی  
خرقه چاک کنند، عاشقان.

**جانان** - مطلوب و محبوبی که همه جانها بدو  
پیوندند.

**جانی** - منسوب بجان بمعنی روح و حیات، یاری که  
بجان میارزد، صفت باقی و ابدی که فنا را بدو  
راه نیست.

**تقلیب** - برگردانیدن، بدل کردن، قلب کردن و  
بدرا بصورت خوب جلوه دادن.

**تگ** - بفتح اول، بنویائین چیزی چون تگ حوض  
و تگ خم، دویدن و تگ و دو.

**تمغا** - و تمغاچ. نشانی، داغ، مهر، علامت، تمغاچی  
مأمور وصول باج و خراج، کسیکه کالائی را  
پس از گرفتن باج و خراج مهر و علامت میگذاشته  
لغت مغولی است.

**تموز** - هنگام بودن آفتاب در برج سرطان، گرمای  
سخت، فصل گرما.

**تن زدن** - خاموش شدن، ساکت شدن، تغافل کردن،  
تحمل کردن.

**تنک** - ضم اول و دوم، باریک و کم و اندک و نازک و  
لطیف.

**تنیدن** - بافتن، بگرد چیزی گردیدن، توجه و  
التهاف چسبیدن، ساختن و ایجاد کردن.

**توبه** - در لغت بمعنی بازگشت و روگرداندن از چیزی  
است. توبه سالک کمال بازگشتن از غیر حق  
است.

**توتیا** - سرمه که بدان مرغان چشم را سیاه کنند. کنایه  
از هر چیز نرم و سوده و گرد مانند شده.

**توش** - بفتح تا و سین، وحشی، رام نشده، اسب  
شوخ و سرکش.

**توشن** - تاب و توان.

**توفیر** - زیادتی، افزودن، حق کسی را تمام و کمال  
دادن، بسیاری و فراوانی، تفاوت، سرک.

**توفیق** - فراهم آمدن اسباب کار و جریان امر بر وفق  
مراد، خواست خدا در بهم رسیدن اسباب خیر.

**توقیع** - نشان کردن، دستخط پادشاه بر فرمان  
پادشاهی.

**توکل** - اعتماد کردن، دیگری را وکیل خود دانستن،  
بخدا سپردن و دل برداشتن از اسباب دنیا و  
بحضرت حق توجه نمودن.

**تولا** - بروزن تمنا، ولی قرار دادن، دوستی، امر  
خود را بدوست وا گذاشتن.

**تهاون** - سستی، سهل انگاری، خوار و سبک گرفتن

**جوع البقر** - گرسنگی گاو، نام مرضی که با وجود سیری معده تمام اعضا را حالت گرسنگی و فقر غذائی عارض باشد جوع الکلب آنست که با وجود سیری معده از حرص خوردن سیر نشود .

**جوق** - دسته، گروه، جماعت، (جوق جوق - دسته دسته) .

**جیب** - بفتح، گریبان.

**جیفه** - مردار بوگرفته .

### ج

**چار تکبیر زدن** - کنایه از ترک کردن همه چیز و بی اعتنائی و عدم التفات بآن

**چالش** - جنگ، رفتار آمیخته بکبر و غرور.

**چاوش** - نقیب لشکر، جارچی .

**چربک** - خوشامد، سخنی که در حق کسی بغرض گویند تا فساد زیاد شود .

**چرخ** - جانور است شکاری مشهور و معروف، سیاه چشم و عربی آن صقراست .

**چشم هستد** - کنایتی است از اسرار الهی .

**چشمه** - منبع فیض، قلب عارف .

**چنگل** - چکل، چکلیان (بکسر اول و دوم) طایفه ای از بزرگان قراخانی که در اوایل قرن چهارم هجری بر سمرقند و بلاد ماوراء جیحون تسلط یافته و سلسله ایلخانیان را تشکیل دادند. چکلیان در نزد شعرای قدیم بزیبائی و خوش اخلاقی معروف بوده اند .

**چله** - چهل روزی که درویشان و مرتاضان برای ریاضت و عبادت در گوشه ای مینشستند .

**چلیپا** - صلیب نصرانیان، چین و شکن زلف را بدان تشبیه کنند و در اصلاح عرفا اشاره به عالم طبیعت است .

**چندن** - درخت صنوبر باعتبار آنکه غوزه آن بسیار است .

**چهره** - تجلیات معانی را گویند که بر دل عارف نموده شود .

**جبه** - بضم اول و تشدید دوم - جامه گشاد و بلندی که روی جامه های دیگر پوشند .

**جده** - بکسر جیم کوشش و یافشاری و درستی در کار و ضد هزل و بفتح جیم، پدربدر، بزرگی و توانگری. و بخت و نصیب .

**جدی** - بفتح اول و سکون دوم، بزغاله نام برج دهم از برج های ۱۲ گانه.

**جریده لا** - دفتری که نام رانندگان حضرت حق را در آن نویسند .

**جسک** - بفتح اول، رنج، بلا، مصیبت، آفت .

**جفا** - جور و ستم، بیوفائی محبوب، دشواری که در طریق وصل از طرف معشوق پدید آید، بازداشتن سالک .

**جلاء** - خروج از خانمان و ترک وطن کردن و دور شدن .

**جلاب** - بضم جیم و تشدید لام - معرب گلاب است و شربتی که از قند و گلاب سازند .

**جلوه** - تجلیات حسن و خوب نمودن، انوار الهی که بر دل سالک عارف تابد .

**جماش** - بفتح اول و تشدید عیم؛ مست و دلیر و شوخ جمال - کنایه از لطف و رحمت حق و مظاهر کمال مطلوب است .

**جمل** - بدو فتح؛ شتر - و بضم او و فتح دوم ترتیب الفبا بصورت ابجد هوز - حروف جمل حروف ابجد و حساب جمل حساب ابجد است که در آن از الف تا غین را از یک تا هزار شماره کنند.

**جناح** - بفتح؛ بال پرندگان .

**جند** - بضم؛ سپاه، لشکر.

**جنون** - بدایت درویشی و نهایت مستی، جنون عارف حالت پیغمبری است در عین آگاهی .

**جنیبت** - اسب کوتل که پیش سواری سلاطین را برند. جنیبت کش کنایه از مطیع و منقاد .

**جواری** - جمع جاریه، کنیزان .

**جوزا** - نام برج سوم از برج های ۱۲ گانه تقویم .

**جوسنگ** - هموزن یکجو .

## ح

**حاجب** - پرده‌دار و دربان .

**حارم** - نگهبان، پاسدار .

**حاش‌الله** - سوگندی است که برای نکردن کاری خورند . پناه بر خدا ، معاذالله .

**حال** - موهبتی که از جانب حق بی اراده سالک بردل وارد شود و با ظهور صفات نفس زائل می‌گردد .

**حبذا** - بفتح اول و تشدید ب مفتوح : کلمه تحسین مدح ، چه خوبست ، آفرین .

**حبل متین** - ریسمان استوار ، دست‌آویز محکم ، **حج** - در زبان عرفا تعبیر سیر و سلوك الی‌الله است .

**حجیب** - ممال حجاب بمعنی پرده است .

**حربا** - بکسر اول ، آفتاب پرست ، بوقلمون ، نوعی سوسمار که گویند تابش آفتاب را دوست دارد .

**حرز** - بکسر : پناهگاه ، جای محکم و استوار . دعائی که بر کاغذ بنویسند .

**حرون** - بفتح ، ستور سرکش .

**حریف** - هم‌پایه ، معاشر ، هم‌مقام ، هم‌شان ، همکار .

**حسام** - شمشیر تیز ، تیغ بران .

**حسن** - کمالات ذات احدیت را از آن منظور کنند .

**حشر** - بدو فتح ، لشکریان و نزدیکان ، و بسکون شن ، گردآوردن .

**حطام** - بضم اول ، ریزه گیاه خشک ، کنایه از اندک مال دنیا .

**حطیم** - دیوار کعبه مابین رکن و زمزم و مقام .

**حفره** - بضم ، سوراخ و گودی ، شکاف کنده و کاویده .

**حق** - راست و درست ، سزاوار و لایق ، شایسته و واجب . نامی است از نامهای خدای تعالی .

معبود و معشوق و مطلوب و محبوب حقیقی . **حقد** - بکسر ، کینه .

**حلم** - بردباری و فرو خوردن غیظ و تحمل اذیت دیگران بشرط اینکه از انتقام عاجز نباشد و اگر قادر بر انتقام نباشد عجز است .

**حنین** - بفتح اول : ناله و گریه ، آواز کردن از جنون یا طرب ، و بضم اول و فتح دوم مراد حنین بن اسحق طبیب معروف است .

**حواصل** - جمع حوصله ، بمعنی چینه دان مرغ است و نام مرغی است سفید که برکناره آنها نشیند و چون چینه دان آن بسیار بزرگ است بر واحد آن اطلاق صیغه جمع شده است .

**حواری** - نام یاران حضرت مسیح ، یاری دهنده پیامبران .

**حورا** - زن سیه چشم و زیبا ، فرشته

**حیا** - شرم ، از احوال مقربان است و عبارت از وجود هیبت در قلب است که از تعظیم و محبت حاصل میشود .

**حیز** - بفتح اول و تشدید و کسر دوم : جای و مکان ، کرانه هر چیز ، صحن و پیشگاه ، باصطلاح حکما سطح باطنی جسم حاوی که مماس سطح ظاهر جسم محتوی است .

## خ

**خاد** - نام مرغی است گوشت‌دبا که آنرا زغن و غلیواج نیز گفته‌اند .

**خاره** - سنگ سخت ، خارا .

**خال** - کنایه از نقطه وحدت حقیقی .

**خال سیاه** - اشاره به عالم غیب است .

**خانقاه** - محل ذکر و انس صوفیان ، جائی که در آن جمع شوند و از دیدار و الفت نصیب برند .

**خایسک** - مطرقة آهنگران و زرگران .

**خدیو** - بفتح اول : پادشاه و وزیر و امیر بزرگ .

**خذلان** - بکسر اول : ضعف و درمندی و واگذاشتگی .

**خرابات** - در لغت شراب خانه را گویند و در اصطلاح مقامی است که صفات بشریت خراب شده و وجود جسمانی فراموش گردد . خرابانی مرد کاملی را گویند که در حالت بی‌خویشی معارف الهی را دریابد .

**خرابات مغان** - میخانه ، مقام وصل و اتصال که واصلان را از پادۀ وحدت سرمست کند .

**خراس** - بفتح : آسیای بزرگی که با چارپا گردانده شود .

**خرق** - بفتح : پاره کردن ، درانیدن ، شکافتن ، رخنه و شکاف .

**خرقه** - بکسر : جامه صوفیان که از پاره پاره ها بردخته باشند . جامه خرقه کردن در هنگام غلبۀ وجد و بی‌خویشی پاره کردن جامه باشد . خرقه پوشیدن در آئین درویشی آدابی دارد .

**خریطه** - کیسه از پوست و چرم و مانند آن .

**خریفت** - بفتح اول : پائیز .

**خشب** - بدو فتح : چوب .

**خشت** - بضم : زن فاحشه .

**خصب** - بفتح اول : فراخی سال و حال و فراوانی نعمت و گیاه و محصول .

**خط** - کنایت از دقایق و نکات کمال حسن و

جمال است که بر روی محبوب پدید آید .

**خطر** - قدر و منزلت ، خطر کردن : به کار خطیر و مهم دست زدن .

**خفتان** - بضم : جامه رزم ، زره .

**خلاب** - بفتح : گل و لای و زمین نرم و رطوبت که پادر آن فرو رود .

**خلخال** - حلقه‌ای است از طلا و نقره که در پای کنند ، پای برنجن در برابر دست برنجی که حلقه زیور دست است .

**خلق** - بضم : ملکه ایست که منشاء صدور افعال است بی تفکر و بی تکلف . و بفتح اول و کسر دوم : جامه کهنه و بفتح اول و سکون دوم : آفریدن ، بوجود آوردن .

**خلود** - بضم : جاوید ماندن .

**خلوت** - عزلت و گوشه‌گیری از خلق .

**خم** - ظرفی که در آن شراب انگور سازند و نگاهدارند . کنایه از قلب عارف و معدن معرفت .

**خنبد** - بضم : خمره شراب .

**خنبك** - بروزن تنبك ، دست برهم زدن ، جامه خشن .

**خنصر** - بکسر اول و سوم : انگشت کوچک دومی دست که انگشت در آن کنند .

**خوض** - (بفتح) : در آب فرو رفتن ، تفکر و تعمق و اندیشه کردن .

**خوید** - گندم و جوی که سبز شده و خوشه نبسته باشد .

**خیانت** - در نزد عرفا عبارت از ارتکاب نواهی و خروج از اوامر و ورود در تمایلات نفسانی است .

**خیل** - گروه اسبان و سواران .

**خیمه** - چادری که در آن مسکن گزینند ، کنایه از پارگاه ذات احدیت ، جهان وجود .

### و

**دادار** - خدا ، آفریننده ، آفریدگار .

**داعی** - دعوت کننده ، دعا کننده ، سبب ، دلیل .

**دانگ** - يك ششم مثقال و يك ششم ملك و هر چیز .

**داو** - نوبت بازی شطرنج و نرد و زیاده کردن گرو قمار .

**دثار** - جامه‌ای که بر روی جامه دیگر پوشند . شمار و دثار یعنی جامه زیر و رو .

**درد** - بضم : ته نشین شراب .

**ذل** - بضم و تشدید ، خواری .  
**ذمیم** - ناپسند ، مرد نکوهیده .  
**ذهب** - بدو فتح ، زر ، طلا .  
**ذیل** - بفتح اول ، پائین ، دامن ، دنباله ، آخر هر چیز

## و

**راتب و راتبه** - وظیفه و جیره و مقرری روزانه  
**راسو** - جانوری است که آنرا موش خرما گویند .  
**راعی** - چوپان ، شبان ، کسی که تدبیر امور شهری را بر عهده دارد .  
**رافضی** - اهل بیت شیعیان علی (ع) را رافضی نامند چون خلافت سه خلیفه اول را رد کردند و حکومت ساختگی معاویه را هم قبول نکردند .  
**راقی** - افسونگر و عزیمت خوان .  
**راهب** - پارسای ترسایان ، زاهد مقیم دیر ، گوشه نشین .  
**رباب** - بضم ، نام سازی معروف است شبیه طنبور و بزرگتر . و بفتح اول یعنی ابن .  
**رجم** - راندن و دور کردن ، سنگسار کردن .  
**رحل** - جای کتاب و قرآن در هنگام قرائت که از چوب سازند و قرآن را روی آن باز کنند .  
**رحیق** - شراب خالص ، می بی درد ، بهترین می صافی .  
**رخ** - رخساره ، طرف و جانب ، برج ، یکی از مهره های شطرنج ، صفات جمال ، عرفا ظهور جمال و ظهور اسماء حق را رخ نمودن تعبیر کنند .  
**ردا** - عبا ، روپوشی که بردوش افکنند و تمام بدن را بپوشاند ، چادر ، خرقه ، بالاپوش .  
**رسل** - بدو ضم ، جمع رسول ، فرستادگان ، پیغمبران  
**رسن** - بدو فتح ، ریسمان و طناب و رشته .

**درزه** - توده خار و خس و خاشاک ، دسته هیزم و علف و بته گندم و جو .  
**دروا** - حیران و سرگشته و آویخته ، پریشان و حیران .

**دژ آگاه** - سهمگین و خشم آلود .  
**دست پیمان** - آنچه قبل از عروسی بخانه عروس فرستند ، مهریه ای که در وقت عقد برای عروس قرار دهند .

**دل** - محل ادراک حقایق و اسرار معارف را دل نامند .

**دلال** - ناز و غمزه و اشاره ابرو . چشمک زدن .  
**دلدل** - بضم هردو دال : نام اسبی که حضرت علی (ع) بر آن سوار میشد .

**دلق** - لباس درویش و جامه مرقع .  
**دمدمه** - بفتح هردو دال : فریب ، افسون ، شورش شهرت و آوازه ، دهل .

**دنیا** - جهان فانی در مقابل آخرت و عالم باقی است در نزد اهل سلوک از دنیا هر چیزی را اراده کنند که انسان را از خدا باز دارد .

**دواج** - بضم اول ، لحاف ، جامه فراخی که بدن را بپوشاند ، جامه خواب .

**دوال** - تسمه و چرم که بدان چیزی را بندند .  
**دولاب** - چرخ آب و هر چه در دور و سیر باشد .  
 چرخ دولابی ، کنایه از آسمان و روزگار و چرخ و فلک روزگار .

**دیباچ** - معرب دیبا ، حریر الوان و منقش .  
**دیر** - محل عبادت راهب ، در اصطلاح عرفا عالم انسانی را به دیر تعبیر کنند .  
**دیرمغان** - مجلس عرفا و اوایا را گویند .

## ذ

**ذتاب** - جمع ذئب بمعنی گرگ .  
**ذباب** - بضم اول ، مگس و زنبر .  
**ذراع** - بازو از آرنج تا انگشتان دست .  
**ذروه** - ( بضم یا کسر ) : بالای هر چیز . مال بسیار ، اوج و بلندی ، جای بلند .

**زر** - در نزد عرفا کنایت از ریاضت و مجاهدت است .

**زرق** - فریب ، نیرنگ .

**زریو** - گیاهی برنگ سبز مایل بزردی که آنرا اکلیل‌الملک نامند . اشاره به رنگ زردی .

**زفت** - بروزن رفت ، فربه و سست و پرومالامال . و بروزن جفت ، بخیل و ممسک و لثیم و گرفته و ترشروی .

**زقوم** - بفتح اول و تشدید دوم : درختی در دوزخ و طعام دوزخیان .

**زلت** - (بفتح زو تشدید لام) ، لغزش پای درگل ، خطا و لغزش در فکر و سخن ، گناه بی اراده .

**زلف** - در لغت موی مجعد است و در اصطلاح عرفا مجهولات و تاریکی‌ها و تفرقه و درازی راه و حجاب معرفت و امثال آنرا اشاره کنند .

**زله** - بفتح اول و تشدید لام ، طعانی که مردم فرومایه از جایی بر دارند و برند .

**زمهریو** - شدت سرما ، سرمای سخت ، جای بسیار سرد .

**زفار** - بضم اول و تشدید دوم : رشته‌ای که کشیشان بکمر می‌بندند ، نواریاگردن بندی که نصاری با صلیب کوچکی بگردن خود آویزان می کردند . علامت خدمت و طاعت است چه در معنی منموم بکار رود و چه ممدوح .

**زنخدان** - اشاره بلطف آمیخته به قهر محبوب است .

**زنف زدن** - کنایه از بهبوده گفتن و هرزه درائی .

**زواجر** - چیزهای منع شده و نهی شده .

**زه** - زه کمان و بمعنی تحسین و آفرین بخصوص با تکرار آن ، زه زه و زهازه .

**زهاب** - (بکسرز) تراوش آب از کنار رودخانه و چشمه و تالاب ، موضع ظاهر شدن آب چشمه ، آبی که قعرش پیدا نباشد .

**زهره** - بضم : ناهید ، ستاره زهره که از روشنترین ستارگان است . و بفتح : دلیری ، شجاعت

**رصد** - بدو فتح ، بجزیی نظر کردن و مراقب آن بودن ، جایی که منجمین با آلات و ادوات لازم درست می کنند و از آنجا ستارگان را می‌بینند .

**رطل** - پیمانه و پیاله شراب ، واحد وزنی درهند ، رطل گران ، پیمانه بزرگ شراب

**رضا** - رضاترك رضای خود و قبول رضای محبوب است و راضی شدن به آنچه خدا اراده کند . در طریق سلوك مقام رضا بعد از توكل است .

**رمد** - درد چشم ، سرخی که در سپیدی چشم پیدا شود .

**رمیم** - پوشیده ، کهنه ، گسسته ، وارفته .

**رواتب** - جمع راتبه ، وظایف ، مقرری ، مواجب  
**رواق** - بفتح و تشدید ، زلال ، صاف ، درخشان .  
**رهبان** - راهب ، دیرنشین ، صحرا نشین ، ترك دنیا کرده و از خلق دوری گزیده .

**ریاء** - هر عملی است که محض خودنمائی انجام شود و در آن خلوص نیت نباشد .

**ریحان** - نوری که بعد از ریاضت در قلب تاراف راه یابد .

**ریش خاریدن** - کنایه از فکر کردن و بهانه جستن رنج بی فایده کشیدن .

**ریمن** - بفتح اول و سوم ، محیل و مکار و کینه ور و بکسر اول مخفف اهریمن است .

**ریو** - مکر و حيله و تزویر و فریب .

## ز

**زاهد** - کسی که از دنیا و لذات دنیوی اعراض کند .

**زجاج** - بضم اول ، شیشه ، آبگینه - زجاجه ، پیاله بلور .

**زحیر** - پیچیدن شکم ، بستن نفس کشیدن ، بر آوردن صدا یا نفس از سینه بصورت ناله و زاری .

**زخار** - بفتح اول و تشدید دوم ، پر آب و مواج .



ومردانگی .

زیت - بفتح اول : روغن زیتون ، روغن چراغ ،  
زینهار - پناه وامان وعهد و پیمان .

صی

سائل - سؤال کننده . متکدی ، گدا ، طالب  
هدایت .

سانکین - قح و پیاله بزرگ که بدار شراب  
خورند .

ساج - چوبی گرانبها که محصول هندوستان  
است .

سارا - صفتی است که اغلب با مشک و عنبر و زر  
آورند بمعنی خالص وزبده .

ساعد - بازو ، کنایه از قدرت محض است .

ساعی - سمایت کننده ، بدخواه و بدگو .

ساقی - شرابدار . کنایه از فیاض مطلق و گاه  
اشاره به ساقی کوثر ، هر مرشد نیز اطلاق شده  
است .

سافر - کنایت از شوق و فکر ، و چیزی که در آن  
مشاهده انوار غیبی شود چون دل عارف که آنرا  
میخانه و میکده و خمخانه نیز گفته اند .

سالک - رونده ، رهرو ، کسی که در طلب معرفت  
رهسپار است ، کسی که مقامات معنوی را با حال  
خود طی کند نه با علم خود . مسافر الی الله  
سیر و سلوک عرفانی را شرایط و درجات و مقاماتی  
است .

سالوس - مردم چرب زبان و فریبکار و حیل گرو  
دروغگو .

سانح - حادثه ای که ناگهان ظاهر شود .

ساهی - غافل و فراموشکار .

سبط - بکسر ، نواده دختری ، دخترزاده .

سبق - بدو فتحه ، پیشروی و تقدم ، پیشی  
گرفتن .

سبو - ظرف شراب است و در نزد عرفا کنایت از منبع  
فیضان نور حقیقت است .

سبیل - بفتح : سبیل کردن یعنی چیزی را فی -

سبیل الله بخشیدن .

ستاک - نهالی که از بن درخت سرکشد ، ستاخ .

ستام - لگام ، سرافسارستوران ، یراق اسب .

ستور - هر حیوان چهار پا که سواری دهد یا بار  
برد .

ستوه - بضم اول و دوم ، ملول و عاجز شده و بتنگ  
آمده و افسرده .

سجاده - آنچه بر آن نماز کنند و در اصطلاح هر چه  
روی دل بر آن باشد .

سخته - بفتح ، سنجیده و بوزن درآمده .

سداب - گیاهی است مانند پونه .

سدید - بفتح ، استوار و راست و درست و محکم .

سر آوجهرآ - در ضمیر و در ظاهر ، در پنهان و  
آشکار .

سرآب - منظره زمین شوره زار که از دور میدرخشد  
و چون حرکت آب می نماید ، آب نما ، و  
کنایه از دنیا و متاع دنیا است .

سرایر - جمع سریره بمعنی راز - سرایر انسان  
یعنی نهاد و سرنوشت و باطن و صفات و سیرت  
او .

سرطان - خرچنگ ، نام برج چهارم از برجهای  
۱۲ گانه و نام نوعی بیماری صمبالعلاج و این  
معنی اخیر از مصطلحات اعصار جدید  
است .

سرمد - بروزن احمد ، همیشه و پیوسته بی آغاز و  
بی انجام .

سروش - ملك انسانیت ، فرشته ای که با هر انسانی  
هست .

سرین - کفل و نشستن گاه انسان و چهارپا

سقوط - حمله و هجوم و قهر ، وقار و شوکت و  
توانائی حکومت .

سعیر - بفتح ، آتش افروخته و زبانه آن .

سغراق - کوزه لوله دار سفالی .

سفر - توجه دل بسوی حق و آن را مرانی است .

سفوف - داروی کوبیده ، گرد هر گونه دارو که نرم  
سائیده بروی زبان بریزند و فرو برند .

سقر - بدو فتحه ، جهنم ، دوزخ .

**سیاست** - تدبیر، عقوبت و تنبیه ، حکم راندن و قهر نمودن .

**سبب زنج** - مشاهده معانی جمال را گویند .  
**سیکی** - شراب مثلث ، شرابی که چندان جوشانند که از سه حصه آن یکی باقی ماند  
**سیمرغ** - اشاره به انسان کامل .

**سیم** - نقره ، سیم ، دل صافی و ظاهر و باطن پاکیزه را گویند ، و زر ریاضت و مجاهدت است .  
سیم وزر وسیله وصول بمعرفت است .

**سیمیا** - شعبه ای از علم کیمیاست که تسخیر آفتاب و ستارگان باشد .

**شادروان** - بر وزن بازرگان ، برده بزرگ ، برده ای که پیش ایوان آویزند ، سایبان .  
**شاهد** - در لغت یعنی مشاهده کننده و گواه و حاضر و ناظر ، در نزد شعرا مراد از شاهد معشوق و محبوب است و هر مطلوبی که در دل حاضر و ظاهر باشد .

**شتا** - بکسر اول ، زمستان .

**شحنه** - کسی که پادشاه ویرا برای ضبط کارها و سیاست مردم در شهر نصب کند ، پاسبان ، عسس ، نگهبان شهر ، مأمور حفظ نظم .  
**شخودن** - بفتح اول ، مجروح و ریش کردن بدن و ناخن و خراشیدن پوست .

**شراب** - غلبه عشق را گویند و تظاهری که مستوجب ملامت عام تواند بود .

**شرابخانه** - مراد باطن عارف کامل و عالم ملکوت باشد .

**شرزه** - بفتح ، خشمگین و برهنه دندان ، زور مند .

**ششدر** - شش خانه که در خانه نرد میباشد .  
**شغب** - بدو فتحه ، غوغا و شور و آواز بلند و هنگامه نمره و فریاد .

**شمر** - بدو فتح ، حوض خرد ، آبگیر ، جوی و جدول کوچک و هر جاکه آب جمع شود .

**شمع** - نور الهی را شمع گویند .

**شمن** - بدو فتح ، بت پرست ، مرتاض .

**شنعت** - طمنه ، درشتی ، رسوائی ، بی رحمی ،

**سقمونیا** - عصاره درختی است مایل بزردی و تلخ مزه .

**سکبا** - آتش بلغور که در آن سرکه ریزند و معرب آن سکباج است .

**سکر** - مستی ، و در اصطلاح عبارت از غیبت است و غفلتی که بواسطه غلبه سرور عارض شود .

**سکین** - بکسر اول و تشدید کاف مکسور ، کارد ، چاقو .

**سالله** - بضم اول ، خلاصه و برگزیده هر چیز ، فرزند و نسل .

**سلوک طی مدارج خاصی است که سالک طی می کند تا بمقام وصل و فناء فی الله برسد .**

**سله** - بفتح اول و تشدید دوم ، سبد ، زنبیل .

**سمات** - (بکسر) نشان و علامت ، اشاره ، دلیل ، نام دعائی معروف .

**سماحت** - جوانمردی ، مروت ، نیک اندیشی ، سخاوت ، عفو .

**سماع** - آوازی که حال شنونده را منقلب گرداند و بحال و جذبه و بی خویشی برساند .

**سماک** - بکسر اول نام دو ستاره ایست که یکی را سماک اعرج و دیگری را سماک رامج گویند و آنها بمنزله دو پای برج اسد است .

**سمر** - افسانه و داستان - سمر شدن : شهرت یافتن و افسانه شدن .

**سمی** - بفتح اول و کسر دوم . همتا ، همنام و همانند .

**سنبوسه** - نام یکنوع خوراکی است که قیمه و گوشت ولپه و غیره را در خمیر نان پیچیده طبخ می کنند .

**سنجق** - علم ، پرچم ، بیرق .

**سواد** - سیاهی ، دور نمای آبادی ، شهر و محل معمور و مسکون .

**سورت** - شدت و اشتداد ، حدت و تیزی ، تند و سوزندگی اثر سرما و گرما و شراب .

**سوفسطائی** - پیروان سوفسطا فیلسوف قبل از سقراط

اینان اساس بحث و جدل را بر مغالطه گذارده بودند و حقایق را در گونه جلوه میدادند .

**صحبت** - یکی از آداب طریقت است و گویند معاشرت با خلق و تحمل رنج آن برای سالک از تجرد و تفرد مطلق پسندیده تر است .

**صحو** - هوشیاری بعد از غفلت ، حضور بعد از غیبت .

**صراحی** - شیشه یا کوزه گردن دراز ، نوعی پیاله پایه دار .

**صرصر** - بادتند و سخت و سرد .

**صره** - بضم اول و تشدید دوم ؛ انبان ، کیسه چرمین که در آن پول گذارند ، همان دراهم .

**صعلوك** - فقیر ، ضعیف ، بینوای بد دل .

**صعوه** - نام مرغی است بقدر گنجشک که سینه سرخ دارد و بفارسی او را سنگانه و گازر و گازرك و هوزه گویند .

**صفا** - پاکی در مقابل کدر است و خالص بودن از اغراض و دوری از صفات ناپسند .

**صفا و مروه** - نام دو کوه است در مکه که حاجیان فاصله آن دو کوه را که بیش از دوست قدم است به دو می پیمایند .

**صما** - بفتح و تشدید مؤنث اصم بمعنی کراست .

**صنم** - بت ، هر چه بنده را از یاد خدا باز دارد .

**صواب** - پسندیده و نیکو و درست ، در مقابل خطا .

**صوب** - ( بفتح ) طرف ، جهت ، سوی ، سمت و جانب .

**صوفی** - آنکه جامه پشمینه پوشد ، آنکه در صف صفا باشد ، آنکه دل با خدا و خلق صاف دارد ، آنکه از خود فانی و بحق باقی باشد ، از صوفی معانی دیگر نیز اراده کنند که محتاج بشرح است .

**صولجان** - مرعوب چوگان و بهمان معنی است .

**صور** - و نفخ صور و اشاره به صور اسرافیل و دمیدن شیور و بیدار شدن مردگان در روز بازخواست .

**صهبا** - شراب ناب .

زشتی ، بدی ، ملامت .

**شور** - جالشی خاص که بوسیله شنیدن کلام حق یادر حال سماع به عارف سالک دست میدهد .

**شوق** - میل مفرط در طلب کمال را گویند .

**شهب** - بدو ضم ، جمع شهاب است و آن شعله ایست که از سوختن ستاره حاصل میشود و در آسمان مانند تیرکه از سمتی بسمتی رود دیده می شود . گفته شده است که شهاب آسمانی تیری است که برای راندن شیاطین از نزدیک شدن با آسمان افکنده میشود .

**شیب** - پیری .

**شیخ** - انسان کامل است که در شریعت و حقیقت و طریقت به کمال رسیده باشد .

**شید** - بفتح ، در عربی اندود کردن دیوار با گچ و غیره (نصرمشید) در فارسی بمعنی مکر و حیل و دو روئی و ریا و تزویر گفته میشود .

**شید** - بکسر ؛ خورشید .

**شیدا** - دیوانه ، سرگردان ، عاشق ، گرفتار .

**شیشاك** - گوسفند یکساله .

**شیم** - بکسر اول و فتح دوم ؛ جمع شیمت بمعنی خوی و عادت و نهاد .

**شیوه** - جذبه اندك و گهگاه راشیوه نامند .

هنی

**صارم** - دلاور ، شمشیر برنده .

**صاع** - نوعی پیمانه است که احکام اسلام از کفار و فطره جاری بر آنست و بر دو نوع است ؛ صاع حجازی مساوی پانچ رطل و ثلث رطل و صاع عراق مساوی با هشت رطل هندی .

**صباغت** - بکسر اول رنگریزی .

**صبحی** - هر چه در صبح خورده یا نوشیده شود از شیر و آب یا شراب که خمار دوشین را بشکند . در اصطلاح عرفا محاذنه با حق و تجدید عهد را گویند .

**صحابه** - یاران و همراهان ، اعوان و انصار پیغمبر ، صحابی .

صیف - بفتح ، تابستان .

### ضی

ضب - بفتح و تشدید ، سوسمار .

ضجرت - بفتح ، تنگدلی و بی آرامی .

ضحکه - بروزن بنده ، کسیکه از قول و فعل و شکل و طور او خندند ، و بر وزن دنبه کسیکه بر دیگران بخندد .

ضخم - بر وزن زخم ، ستبر و قوی شدن ، کلفتی و ضخامت چیزی

ضراء - بتشدید دوم ، سختی و بدحالی و زیان و نقصان در مال و جان .

ضریر - بفتح ، نابینا ، کسی که بینائی وی از دست رفته باشد .

ضم - بفتح و تشدید ، پیوستن و فراهم آوردن چند چیز . ضمه علامت حرکت حروف که بصدای پیش خوانند .

ضنك - بفتح ، تنگ ، ضیق .

ضوء - روشنی ، شمع نور .

ضیر - بفتح ، آزار کردن ، گزند رساندن .

ضیمران - ریحان دشتی .

### ط

طاحون - و طاحونه ، آسیاب .

طارم - خانه بلند ، بالاخانه ، گنبد ، قبه ، کنایه از آسمان .

طالب - خواستار و جوینده حقایق .

طارق - در شب در آینده ، شب پیدا شونده ، ستاره صبح .

طاق ابرو - افعال سالک است که مایه سقوط از درجه و مقام باشد .

طامات - سخن نامفهوم و مقصود نامعلوم .

طبر خون - بید طبری ، بید سرخ ، رنگ سرخ .

طبرزد - شکر سفید و نمک بلوری را گویند که به شیشه مانند باشد . نبات شیرین .

طبله - جعبه و صندوقچه کوچک .

طراز - کیسه بر ، جیب بر ، در مقام صفت طره و زلف باعتبار ربودن دل عاشقان گفته میشود .

طراز - شهری در چین که خوابان انجامشهورند و مردم آن نیک روی باشند .

طرب - انس با حق را طرب خوانند .

طرح - فروختن چیزی بر عایا بزور ، رسمی که حکام ظالم جنس خود را قیمت افزوده به رعایا و زیر دستان در هنگام احتیاج فروشد .

طره - بضم ، زلف ، موی پیراسته پیشانی ، گیسوی بافته .

طریقت - سیر خاص که مخصوص سالکان راه حق است در تزکیه باطن .

طغرا - بضم اول ، صحنه پادشاهی که بر سر فرمانها نویسند ، خطی منحنی و پیچیده که حروف آن درهم باشد .

طلق - بفتح اول و سکون دوم ، زبان گشاده و در گشاده و روز خوش .

وبفتح اول و کسردوم ، آزادورها . بکسر اول و سکون دوم ، حلال مطلق ، خالص .

طیفور - پرنده ، جهنده ، نامی از بایزید سظامی

طیلسان - هوطه ای که بر روی دوش اندازند ، جامه قاضیان و عالمان .

طین - گل ، خاک ، خاک نمناک .

### ظ

ظنر - بکسر اول و سکون ثانی ، زنی که بچه دیگری را شیر دهد . دایه .

ظبی - بفتح اول و سکون دوم ، آهو .

ظرافت - زیبایی ، نکته سنجی ، کنایه از ظهور انوار معرفت .

ظفر - بر وزن عدس ، پروزی ، فتح ، و بروزن قرص بمعنی ناخن است .

ظل - بکسر و تشدید ، سایه .

مانند رنگ بر جامه که جامه جوهر و قائم بذات خود است و رنگ عرض است که قائم به وجود جامه است .

**عرض** - بکسر اول - ناموس و آبرو و آنچه نگاهداشته میشود از عیب و عار از خود و از پدران و خویشان و آنچه بدان فخر کرده شود از حسب و شرف .

**عرفات** - محل توقف حاجیان در روز عرفه که نهم ذی الحجه است ، محلی است در ۱۲ میلی مکه

**عرفان** - در لغت شناسائی است . در اصطلاح طریقی است که اهل حق برای شناسائی حق برگزیده اند از راه تصفیۀ باطن

**عرین** - (بفتح) بیشه و درختان که جای شیر و کفتار و گرگ باشد .

**عزومات** - ( جمع عزمه بر وزن شربت ) حقی از حقوق خدا یا واجبی از واجبها ، مقاصد لازم الاجرا .

**عشق** - میل مفراط و محبت زاید بر عادت است که رضای محبوب را بر رضای خویش گزیند و عشق مهمترین رکن طریقت است .

**عشرت** - لذت انس و سرور با حق تعالی را به عشرت تعبیر کنند .

**علم زدن** - ظاهر و آشکار شدن .

**عصیر** - شیر ، شراب انگوری .

**عطن** - جای گوسفند نزدیک آب ، خوابگاه شتر ، گندیده شدن پوست در پیراستن ، در شوره گذاشتن پوست .

**عظام** - جمع عظم بمعنی استخوانها و جمع عظیم بمعنی بزرگان .

**عقار** - بکسر اول ، زمین و آب و هر ملک ثابت و پابرجا مانند خانه و درختان خرما و جز آن .

**عقال** - ریسمانی که پای شتر را بدان بندند . هر نوع پای بند .

**علن** - بدو فتح ، آشکار و هویدا .

**علی العمیا** - کورکورانه .

**ظل هما** - سایه هما ، هما مرغی است افسانه ای که قدما معتقد بودند سایه اش بر سر هر کس افتد بسمادت و کامرانی خواهد رسید .

**ظلام** - بفتح اول و تشدید دوم ، بسیار ظالم . و بتحفیف لام تاریکی ، شبانگاه .

**ظلم** - ستم کردن است . در لغت وضع شیئی در غیر ما وضع له را گویند در اصطلاح عرفا کفر را و هوای نفس را که پرده معرفت حق است ظلم خوانند .

**ظلوم** - بفتح اول ، ستمکار و ظالم بیرحم .

## ع

**عابد** - کسی که بقصد ثواب اخروی پیوسته بر فرائض و وظائف شرع مداوت کند .

**عارف** - کسی که معرفت حقایق را از طریق حال و مکاشفه حاصل کند نه بطریق علم و مجاهده و عبادت حق را بجهت آن انجام می دهد که او را مستحق عبادت می داند نه از جهت امید ثواب .

**عازر** - نام مرده ای که بدعای حضرت عیسی زنده گردید .

**عائق** - خواستار و جوینده حق را گویند با طلب و جد تمام که جز محبوب حقیقی کسی را نجوید و نخواهد .

**عاق** - آزار دهنده پدر و مادر ، نافرمان ، از نظر افتاده ، رانده شده .

**عام یا عامه** - کسانی که علم آنها منحصر بر علوم شریعت است .

**عبر** - نرگس که میان آن زرد باشد .

**عدت** - (بروز مدت) آمادگی ، استعداد ، ساز و برگ .

**عرش** - محل استقرار دربار الهی ، آسمان ، فلک الافلاک ، نفس کلیه که محیط است بر اشیاء .

**عرض** - (بدو فتح) اصطلاح فلسفه است در برابر جوهر . چیزی که قائم به چیز دیگر باشد

**غمخوار** - کنایه از صفت رحیمی حق درکار سالک  
**غمماز** - بفتح اول و تشدید دوم : سخن چین .  
**غمام** - بفتح یا کسر اول ، ابرسفید .  
**غمزه** - مؤنث برهم زدن از روی ناز و کرشمه ، کنایت  
 از استغنائی محبوب و عدم التفات است که  
 حالت خوف و رجا را در محبت برمی انگیزد .  
**غنج** - بفتح ، ناز و حرکات چشم و ابرو ، کرشمه  
 و دلبری .  
**غننده** - بفتح اول ، غده ، هرچیز پیچیده و گلوله  
 شده ، پنبه گلوله شده .  
**غوک** - جانوری که در آب و زمین نمناک می زند ،  
 بمری آنرا ضفدع گویند و قورباغه نامیده  
 میشود ،  
**غوايت** - گمراه کردن ، از راه بدر بردن .  
**غوی** - ناگواری از شیر و هلاک شدن ، سیر نشدن  
 بره و بزغاله از شیر و لاغر ماندن .  
**غیرت** - کراهت از مشارکت غیراست . در نزد  
 عرفا کنایت از اینست که راضی نشود دل بغیر  
 دوست مایل گردد .

## ف

**فارس** - بکسر سوم : سوار براسب ، دلیر و شجاع  
 و جنگاور .  
**فائق** - شکافته ، فائق الاصباح شکافته برده  
 شب و پدید آورنده صبح .  
**فتراک** - تسمه دوآلی که برای بستن چیزی  
 از زین اسب آویخته است .  
**فتوت** - جوانمردی ، نفع غیر را بردلخواه خویش  
 مقدم داشتن .  
**فحل** - بفتح ، توانا ، قادر ، غالب ، نر .  
**فراو** - گریختن از چیزی که بنده را از اطاعت  
 حق بازدارد .  
**فراق** - جدائی و غیبت معشوق از عاشق .  
**فرخار** - شهری است از ترکستان که مردم آنجا  
 به خوبروئی مشهورند .  
**فرزین** - یکی از مهره های شطرنج ، وزیر .  
**فری** - از ادات تحسین است به معنی زهی ، آفرین ،  
 خوشا .  
**فصحت** - بر وزن و معنی وسعت ، فراخی ،  
 گشادگی .  
**فطیر** - نابی که خمیر آن ور نیامده باشد ، نان  
 خمیر بی مایه که بر روی تاوه طبخ کنند .

**عماری** - بفتح ، هودج مانند که بر پشت فیل  
 بندند مانند کجاوه و محمل که بر پشت شتر  
 بندند .  
**عنقا** - مرغ افسانه ای که در کوه قاف مقر دارد  
 سیمرغ ، رئیس مرغان ، کنایه از انسان  
 کامل .  
**عنقود** - بضم خوشه انگور .  
**عنک** - بفتح ، بانگ و نمره خر را گویند ، نیز  
 خر الاغ نر را عنک گویند که جفت خر  
 ماده باشد .  
**عنود** - و عنید : بازگردنده از راه حق و برخلاف  
 حق کار کننده .  
**عید** - در اصطلاح تجلی جمال حق است در قلب  
 عارف .  
**عیش** - لذت آنس با حق و آگاهی از آن را به عیش  
 تعبیر کنند .  
**عیوق** - ستاره ایست سرخ و روشن طرف راست  
 کهکشان ، کنایه از مکان بلند و ارتفاع  
 بسیار

## غ

**غابر** - گذشته ، باقی ، پیش .  
**غازه** - گلگونه ، سرخاب که آنرا بگونه خود  
 مالند .  
**غافل** - کسی که حقایق را دریافته و در طلب کوتاهی  
 کند .  
**غالیه** - بوی خوشی است مرکب از مشک و عنبر و  
 جز آن که سیاه رنگ است و موی را بدین  
 خضاب کنند . موی معطرو سیاه .  
**غایت** - پایان ، نهایت .  
**غبرا** - زمین ، خاک ، خاکدان .  
**غث** - بفتح : فاسد و تباه شدن گوشت و هر چیز  
 دیگر ، لاغرو نازک ، غث و سمین یعنی لاغرو  
 فربه .  
**غرچه** - بفتح ، بمعنی غراچه است ، نامرد ، مخنث ،  
 حیز ، ناپاک و بمعنی ابله و احمق و جاهل  
 زبون .  
**غسلین** - بکسر اول : نام درختی در دوزخ و آنچه از  
 پوست و گوشت دوزخیان روان گردد .  
**غل** - بندی که بگردن کنند و هر چیزی که گرد  
 چیزی را فراگیرد .  
**غم** - بیم تأخیر در وصول به مطلوب .

**فغان** - ظاهر کردن احوال درون با گفتار .

**فغفور** - لقب شاهان جین مانند قیصر که لقب شاهان روم است .

**فقر** - در تصوف اصلی بزرگ است و آن نیازمندی به حق تعالی است با بی نیازی از هر چه جز اوست .

**فقیر** - کسی که ذلت سؤال را تنها در آستانه حق تحمل کند و از هر جا جز آستان حق مستغنی باشد و وجود و عدم اسباب و لذات دنیوی نزد او یکسان باشد .

**فکیف** - مرکب از ف بمعنی پس و کیف بمعنی چگونه ، پس چطور .

**فنا** - فناء بنده است در بقای حق . و سقوط اوصاف مذمومه است از وی فناء فی الله تبدیل صفات انسانی است صفات الهی .

**فوطه** - لنگ حمام ، پیش بند .

**فیض** - دادن بلاعوض ، مانند فرو ریختن باران القاء آمیزی در قلب بطریق الهام ؛ تجلی رحمانی حق علی الدوام .

### ق

**قار** - ممال قیر که ماده ای سیاه و چسبناک است .

**قاروره** - ظرفی بلورین که در آن بول بیمار را ریزند جهت معاینه طبیب .

**قازغان** - دیگ بزرگ .

**قاقم** - پوستی است گرانها از جانوری بهمین نام از تیره سمور برنگ سفید و بسیار لطیف .

**قبطی** - نام قومی که بهواخواهی فرعون با قوم بنی اسرائیل مخالفت میورزیدند .

**قدح** - ظرف بزرگ شراب ، در اصطلاح تمبیر وقت است .

**قدید** - گوشت خشک کرده .

**قدوس** - بضم اول و تشدید دوم ، مبارک و پاک ، یکی از نامهای خدا .

**قران** - بکسر ، قرین شدن و اتصال چیزی و در اصطلاح نجوم یکجا شدن دو کوکب از جمله کواکب سیاره در یک دقیقه بیک برجی که قدما میگفتند در طالع مردم آثاری بر آن مترتب است .

**قرنفل** - بفتح اول و دوم و ضم چهارم ؛ گلی است خوشبو و ثمر درختی است شبیه یاسمن تیره رنگ و خوشبو دارای طعم تند ، و در

طب بکار میرود .

**قضا** - علم حق بآنچه خواهد آمد ، و حکم الهی در بودن آنچنان که هست .

**قضیب** - آلت مردی

**قطایف** - جمع قطیفه و یک نوع خوراک که از خمیر گندم درست میکنند ، رشته ، رشته ، رشته .

**قطب** - کسی که از اولیاء الله است و بمنزله روح عالم وجود است و اهل حل و عقد امور و ارشاد و هدایت عباد است ودانای طلسم اعظم است .

**قطان** - بفتح اول ، داروی سیاهرنگ و روغنی شکل و بدبو که از درخت عرعر و سرو کوهی گیرند و بر شتران گرسنه مالند ، هرچیز سیاه را به قطان مانند کنند .

**قطمیر** - پوست باریک و نازک که بر استخوان خرما می باشد ، کنایه از هرچیز کم و خفیف و بی مقدار و نامحسوس .

**قلاّب** - بفتح اول و تشدید لام ، کسی که زر ناروا سکه زند و پول قلب سازد .

**قلاش** - کلاش ، بیکاره ، ولگرد ، مفت خور ، اهل حال و اهل دل و لایبالی و کسی که از تعلقات گسسته و نسبت بهبود و نبود بی اعتناست .

**قلتبان** - بفتح اول و سوم ، مرد بی حمیت و زن بمزد و قواد . شخصی که بر احوال قبیح زن خود واقف گردد و چشم پوشی کند .

**قلج** - بترکی شمشیر است .

**قنندر** - درویش که آداب و رسوم ظاهری را بشکند و طاعت و عبادت را پنهان دارد و دل او از رد و قبول خلق فارغ باشد .

**قمار** - باختن سر در راه محبوب ، و قمار خانه محل کسانی که ترک سر کرده و قدم در راه عشق حقیقی نهاده اند .

**قناره** - چمک ، چندشاخ آهن که چیزها بآن آویزند ، پقجه ، قلاب .

**قنطار** - چرم گا و پراز زر و جواهر که گفته اند گنجایش صدویست من طلا و نقره داشته باشد مقدار چهار هزار دینار و صد درهم و بطور کلی مال بسیار تلنبار را هم گفته اند .

**قنطره** - پل بزرگ ، هر بنائی که بر روی آب سازند تا از آن عبور کنند .

**قنینه** - بکسر اول و تشدید دوم ، همچنین فتح اول و تخفیف دوم ضبط شده است . شیشه

**کماهی** - چنانکه هست.  
**کمخا** - جامه ابریشمی بالوان مختلف .  
**کمیت** - بضم اول و فتح ثانی ، اسب نیک سرخ  
 فش و سیاه دم .  
**کنام** - بیشه و آرامگاه ددان .  
**کنشت** - بفتح اول ، کنیسه ، معبد یهودا و زرتشتیان  
 و بضم اول ، کنش و کردار .  
**کوی خرابات** - مقام فنا و بیخودی را بکوی  
 خرابات تعبیر میکنند .  
**کیمیا** - نام ماده ای که میگفتند باعث تغییر ماهیت  
 مس بطلا میشود و عملی که شناختن این ماده  
 را وسیله میشود و حقیقت آن مورد تأیید  
 علم جدید نیست . در اصطلاح قناعت بوجود  
 و ترک میل زیادت را به کیمیا تعبیر میکنند .

### گ

**گاه** : تحت پادشاهان ، کرسی زرین .  
**گب** ، **گپ زدن** - سخن گفتن .  
**گبر** - عارفی که یک رنگ باشد .  
**گدا** - کسی که گدای فیض حق و تجلیات الهی  
 است .  
**گرزه** - مار بزرگ و زهرناک ، افعی .  
**گریغ** - بروزن و معنی گریز باشد .  
**گریوه** - کوه ، پست و پشته بلند و زمین بلند .  
**گز** - نام گیاهی که شیرۀ آن شیرین است و با آن  
 حلوائی بنام گز میسازند ، واحد اندازه گیری  
 که ذرع عربی آن است و هرگز دارای ۱۶  
 گره است .  
**گز** - بدو فتح - هویج ، زردک .  
**گزلیک** - کرد کوچک دسته دار .  
**گزیر** - بضم گاف ، چاره و علاج گز رو گزیره هم  
 در اشعار آمده است .  
**گست** - بفتح : زشت ، قبیح نازیبا .  
**گشن** - بفتح : بسیار ، انبوه لشکر یا کاروان . به  
 فتح شین هم آمده است .  
**گلخن** - آتشگاه حمام ، جای گرد آوردن آنچه  
 در تون حمام سوزند .  
**گلیزه** - بفتح اول : کوزه ، سبو ، کلیزه هم گفته  
 شده .  
**گمست** - بفتح اول و دوم : نوعی بلور رنگین ،  
 نوعی جواهر ارزان قیمت ، جواهر بدلی .  
**گمیز** - بضم اول : پیشاب ، ادرار ، گمیز و گمیخ  
 هم آمده است .

و صراحی و جام و آوند شراب را گویند .  
**قواد** - بفتح و تشدید واسطه و دلال عمل  
 منافی ناموس .  
**قوال** - بفتح اول و تشدید دوم ، سرود گوی و  
 تصنیف خوان .  
**قهر** - تأیید حق به فنا کردن مراد بنده و باز -  
 داشتن نفس او از لذات .  
**قیفال** - نام رگی است معروف که آنرا فصد  
 کمد .  
**قیوم** - صیغه مبالغه بمعنی بسیار قائم باشنده ، یکی  
 از نامهای خدایتعالی .

### ک

**کاره** - بر وزن صاحب کراحت دارند ، کسی که  
 چیزی را ناخوش دارد .  
**کاسد** - کداد ، بی رواج و بی قدر و ناتمام در مقدار  
 و منزلت .  
**کاسه** - جام می وحدت که سالک الی الله راسر مست  
 کند .  
**کافر** - در اصطلاح عرفا کسی است که از جمع  
 سالکان بریده و حال تفرقه گریده باشد .  
**کالیوه** - دیوانه ، سراسیمه ، سرگردان ، ابله .  
**کاردین** - جستجو کردن .  
**کبش** - گوسفند نر در مقابل میش که گوسفند  
 ماده است .  
**کد** - بفتح - رنج و سختی در کار ، کوشش ،  
 گدائی .  
**کراحت** - ظهور امر خارق العاده از کسی که  
 دعوی نبوت نکند .  
**کرب** - بفتح اول : اضطراب و وحشت و اندوه .  
**کردر** - بفتح اول و سوم : زمین پشته پشته و دره  
 کوه .  
**کرشمه** - تجلی جلال حق را به کرشمه تعبیر  
 کنند ،  
**کرفس** - از سبزیها که ساقه و سبزی آن در  
 خوراک و ترشی بکاربرند .  
**کشف** - بفتح اول و دوم : سنگیشت ، لاک پشت .  
**کشن** - بفتح ، بار گرفتن ماده حیوانات .  
**کعبه** - مقام توجه دل بسوی خداوند .  
**کلف** - بدو فتح : لکه های صورت یا لکه هائی که  
 در ماه و خورشید پیدا میشود .  
**کلك** - بکسر اول ، قلم ، هرنی میان حالی ، بی کتابت .  
**کلیچه** - کلوچه ، نان قندی ، نادر و غنی ، نان کوچک .



**لوزینه** - حلوائی است که از مغز بادام و پسته سازند .  
**لولی** - شنگول، لوند، بانشاط، سرمست، سرودگو مطرب، جوان، خوش اندام .  
**لهب** - به دو فتح - زبانه و شعله آتش .  
**لواحه** - بفتح و تشدیدواو، سخت ملامت کننده، بسیار نکوهش کننده .  
**لهو** - هر امر باطلی که انسانرا از یادحق بازدارد  
**لیف** - پوست خرما، رشتهها و تارهای درخت خرما و نارگیل .  
**لیلاج** - نام شخصی که در شطرنج و قمار بسیار ماهر بوده .  
**لیوک** - بکر اول و فتح سوم : پسر بزرگ امرد بزرگ چته .  
**لیوه** - بر وزن گیوه؛ فریبنده، چاپلوس، نادان هرزه گو .

## م

**ماء معین** - آب گوارا .  
**ماحضر** - آنچه حاضر است .  
**ماسوا** - بیرون از او و خارج از او، هر چه جز خدا، ماسوی الله .  
**ماغ** - نوعی مرغابی سیاه و نوعی کبوتر سبز رنگ .  
**ماه روی** - کنایه از مظهر تجلیات حق .  
**مباهی** - افتخار کننده، مباهاات کننده .  
**مبذر** - بضم اول و فتح دوم و تشدید و کسر سوم، اسراف کننده و تلف کننده قال .  
**مثمان** - بضم اول و فتح دوم و تشدید سوم، ارزیابی شده، هشت گوشه، هشت مائی .  
**محبت** - دوستی، حالت علیان دل در مقام اشتیاق بلبقای محبوب، محبت چون بکمال رسد بعشق تبدیل یابد .  
**محاق** - آخر ماه یا سه شب از آخر ماه قمری که ماه در شب نباشد، کنایه از پنهان بودن و نا پیدا بودن چیزی .  
**محتجب** - بر وزن محترم؛ پوشیده، نقابدار، گوشه نشین .  
**محتمم** - زبردست و توانا و بزرگ و دارای خدم و حشم بسیار .  
**محظور** - ممنوع، ناروا، کاری که نهی شده یا انجام آن متعذر است .  
**مخاض** - درد زائیدن گرفتن .

**گنجور** - پروزن رنجور، مرکب است از گنج و ور که بمعنی دارنده و صاحب گنج است و بجهت تخفیف کلام میم را مضموم و واو را ساکن ساخته اند .  
**گنگل** - بر وزن صندل، هزل و ظرافت و مزاح و مسخرگی .  
**گواژ** - بفتح اول، ریشخند و تمسخر و بذله و مزاح .  
**گیسو** - حبیل المتین سالک در طریق طلبیه گیسو تعبیر شده است .

## ل

**لات** - نام بت جماعت ثقیف در مکه .  
**لاس** - بیله ابریشم .  
**لاله** - کنایت از چهره گلگون معشوق است که عاشق مهجور را داغدار کند .  
**لاهو** - انو هیت، خداوندی، عالم روحانی و معنوی در برابر ناسوت که عالم جسمانی و فانی است. لاهوت حیاتی است که ساری در اشیاء است و ناسوت محل آن است .  
**لبیب** - دانا و خردمند و عاقل .  
**لب شیرین** - لب محبوب و کلام بسی واسطه را گویند .  
**لب لعل** - هم کنایت از کلام مطلوب حقیقی است.  
**لبلاب** - بفتح اول، گیاهی شبیه نیلوفر که بدختر می پیچد .  
**لثام** - بکسر؛ پارچه ای که پائین صورت را تا زیر چشم می پوشاند .  
**لحوم** - بضم اول؛ جمع لحم بفتح بمعنی گوشت .  
**لخ** - گیاهی است که در آب روید و از آن حصیر بافند .  
**لخلخه** - ترکیبی از چیزهای خوشبو از قبیل مشک و عنبر و غیره .  
**لدنی** - بفتح اول و ضم ثانی و تشدید سوم؛ الهامی هر چیزی که شخص بدون تعلیم و بیاری خرد خویش ادراک کرده باشد .  
**لطف** - پرورش دادن عاشق بواسطه معشوق از طریق مراقبت .  
**لعان** - بکسر اول، یکدیگر را لعن کردن، یکدیگر را نفرین کردن در محضر شرع .  
**لعل** - دل درویش را لعل گویند .  
**لنج** - بضم؛ لب، لب، دو طرف بیرون دهان  
**لو** - بفتح، آلودگی .  
**لورکند** - بواو مجهول و فتح کاف، مفاک که در اثر سیل بوجود آید .

**مخلب** - بروزن عشرت، جنگال حیوانات شکاری خواه مرغ باشد یا دد باشد.

**مخلص** - بنده خالص خدا که جز اطاعت حق هیچ غرضی ندارد.

**مخنث** - کسی که بمعد او را از رجولیت انداخته اند مردی که حالات و اطوار زنان را بروز دهد، کنایه از مرد بدکاره.

**مدام** - شراب دائم.

**مدروس** - کهنه شده، ناپدیدشد، محوشده.

**مر** - بفتح و تشدید، شماره - و بضم و تشدید، تلخی **مراد** - پیشوای روحانی و مقتدا - کسی که مراحل سیر سلوک را طی کرده و از همه مدارج و مقامات گذشته بمرتبه کشف و یقین رسیده باشد و اراده او چون اراده حق برای مرید مطاع است.

**مرتین** - بروزن، محترم، گروگان، کسی یا چیزی که مقید و در بند امری باشد.

**مرسله** - بضم اول و فتح سوم، گردن بندی دراز که در آن مهره و جز آن بود و بر سینه افتد.

**مرعی** - (بروزن صجرا)، چراگاه (و بروزن شهری) رعایت شده.

**مرقد** - خوابگاه و محازا بمعنی قبر.

**مریب** - بضم اول، صاحب شك و ریب، تردید کننده **مزج** - بفتح اول و سکون دوم، آمیختن و درهم کردن است.

**مزکوم** - زکام گرفته.

**مزعفر** - بضم اول و فتح دوم و چهارم، چیزی که به زعفران آلوده شد، زرد رنگ، نوعی حلوائی زعفرانی.

**مژه** - موی پلک چشم است و در اصطلاح حجاب سالک است.

**مس** - بفتح، دست مالیت، سائیده شدن دو چیز بهم.

**مسافر** - کنایه از سالک الی الله است.

**مسام** - سوراخهای بغایت ریز پوست بدن که در زیر بن مو است.

**مسامره** - افسانه گفتن، داستان سرائی.

**مستد** - کسی که از باده عشق حق سرمست و بی خویشتن شده باشد.

**مستکبر** - متکبر و گردن کش و خود پسند.

**مسجد** - علاوه بر معنی ظاهر، آستانه پیرو مرشد، دل عارف کامل، و مظهر تجلی جمال را به مسجد تعبیر کنند.

**مشرپ** - جای آب خوردن، محل شرب، و نیز بمعنی ذوق و میل و هوای نفس و مسلک و روش و طرز تفکر گفته میشود.

**مشکات** - بکسر: جای چراغ، منفذی که در آن روشنائی تعبیه کنند.

**مشکو** - بضم اول، حرمخانه پادشاهان، خلوتخانه، بالاخانه کوچک.

**مشیمه** - پوستی که بچه در آن باشد تا متولد شود.

**مشید** - بروزن معطل - استوار و محکم و افرخته.

**مطار** - بروزن قرار، راه نجات، رستگاری، وسیله پرواز.

**مطرا** - بضم اول و فتح دوم و تشدید سوم، مصفا و آبدار و پرداخت شده.

**مطرب** - بجز معنی ظاهر در اصطلاح بفیض رساننده و ترغیب کننده را گویند که هادی و مشوق و بکسب معرفت باشد.

**مطرقه** - بکسر اول و فتح سوم - چکش، خایسک آهنگری.

**مطیر** - بروزن صغیر - ابر بارنده.

**معجر** - مقنعه و سرپوش و روپوش زنان.

**معرا** - بروزن مصفا، برهنه و عریان و ناپوشیده و آزاد و معاف.

**معرفت** - شناسائی، علمیکه قابل شك نباشد، معرفت با فکر و استدلال حاصل شود یا بکشف و شهود و معرفت کامل مقصود و مطلوب سالک است.

**معشر** - گروه مردم.

**معشوق** - مطلوب و مقصود مطلق ذات حق تعالی است.

**مغ** - بضم اول، آتش پرست، روحانی دین زرتشت، کنایه از کافر و گاه مرد معنی.

**مغیچه** - شاگرد میخانه، کودک گیر که در میکده خدمت کند.

**مقامر** - قمار کننده - قمار باز.

**مقری** - بضم اول - کسیکه خواندن قرآن تعلیم دهد

**مقله** - بضم اول، کره چشم و سیاهی آن

**مکابر** - گردنکشی، زور گوئی، ستیزه کردن و بزرگی بخرج دادن.

**مکارم** - بزرگواریها، نوازشها، نیکی ها.

**مکاشفه** - حصول امر عقلی به الهام و رسیدن بماوراء حجاب شك

**مل** - بضم، شراب.

**منام** - بفتح، خواب.

**ناله** - مناجات، ظهور محبت در اثر فراق.  
**ناموس** - در اصطلاح شرع الهی را گویند.  
**ناو** - ناودان، لوله‌ای که از آن گندم وارد آسیاب می‌شود.  
**ناوگ** - چوبی است که تیر را در میان آن گذارند.  
**نای انبان** - نای انبان است و آن انبانی باشد که بریک سر آن پنجه وصل کرده‌اند و آن پنجه سوراخی چند دارد آن انبان را پر باد کنند و در زیر بغل گیرند و خوانند و رقصند و نوازند.  
**نای** - پیام محبوب و وجود عارف که تهی از خویشتن خویش و هم‌میزبان معشوق باشد.  
**نهی** - بضم اول، قرآن، کتاب خدا. و بفتح اول، پیغمبر.  
**نبید** - شراب خرما و مطلق شراب.  
**نمیره** - فرزند زاده، فرزند بعد از نو.  
**نجاح** - رستگاری و فیروزی.  
**نجی** - نجات یابنده.  
**نرگس** - غیر و کنایه از چشم محبوب.  
**نزل** - بضم، بخشش، احسان، برکت و آنچه برای مهمان تهیه کنند، خوردنی و طعامی که پیش مهمان گذارند.  
**نفاق** - بتشدید سین، مأمور نظم و نسق، مأمور انتظامات.  
**نطاق** - بکسر اول: کمر بند، میان بند مردان.  
**نفاذ** - فرو رفتن و گذشتن چیزی از چیز دیگر مثل فرو رفتن تیر در هدف و گذشتن از آن، جاری بودن امر و حکم.  
**نقار** - بکسر، کدورت، نزاع، جدال، گفتگو و ستیزه.  
**نقل** - شیرینی که با شراب خوردند، مزه، آنچه از گوشت و ترشی و غیر آن بعد از شراب خورده شود.  
**نعم** - بد و فتح: حرف جواب است یعنی آری.  
**وبکسر اول و سکون دوم و فتح سوم**، یعنی خوب و خویشتر.  
**نماز** - تعبیری است از توجه باطن بخدا و اقبال بسوی حق.  
**نمط** - بفتح اول و دوم، روش و طریقه و دستور و طرح.  
**نواله** - مقداری از خوراک که برای شخص غایب یا مهمان نگاهدارند، چیزی که مهماننداری را بخانه‌برند، ذخیره مخصوص شتر.  
**نوان** - بفتح. خرامان و جنبان، لرزان، نالان.  
**نواپ** - سختیها، مصیبتها، کارهای دشوار.

**منبل** - بروزن تنبل، داروی زخم و جراحت، همچنین بمعنی پیکار و بی اعتقاد آمده است.  
**منصور** - طناب منصور، رسن منصور. دار منصور، ندای منصور، مراد منصور حلاج عارف مشهور است که بر اثر افشای اسرار و عقایدش ویرا پدار زدند.  
**منطوی** - درهم پیچیده، گرد آمده.  
**منهل** - بروزن احمد، جای آب خوردن، چشمه. ای که مردم و بهایم از آن آب خورند.  
**منهی** - بروزن منجی، خبرکش، جاسوس، مأمور مخفی برای کسب خبر.  
**مولع** - بضم اول و کسر سوم، حریص، آزمند.  
**مهبط** - بفتح اول و سوم، محل نزول و هبوط و فرود آمدن.  
**مهنه** - بضم اول و فتح دوم و تشدید سوم، گوارا موسیقار ساز است که آنرا از زینهای بزرگ و کوچک بشکل مثلث بهم وصل کرده‌اند، جمعی گویند نام برنده است که در منقار او سوراخ بسیاری هست و از آن سوراخها آوازهای گوناگون بر می‌آید.  
**می** - شراب - کنایه از غلبات عشق و ذوقی که از دل سالک بر آید.  
**میتان** - بکسر اول و سوم، کلنگ، تیشه، و آنچه بدان سنگ تراشند.  
**میخانه** - چون بتکده و خمخانه تعبیری از باطن عارف کامل باشد که ذوق و شوق و عشق بحق در آن بسیار باشد.  
**مید** - نان آراسته مخصوص مهمانی.  
**میسره و میمنه** - جناح چپ و راست لشکر، طرف چپ و راست.  
**میقات** - وقت و موعد و محل ملاقات.

## ن

**ناجش** - تبریزین، نیزه کوتاه.  
**ناز** - تحریص و قوت دادن معشوق است عاشق را در عشق.  
**ناسوت** - در اصطلاح حکما عالم اجسام که دنیا و زمین باشد و گاه مجازاً بمعنی شریعت و عبادت ظاهری.  
**ناصیت** - پیشانی و سیما و موی پیش سر.  
**ناصج** - گوشت پخته میوه رسیده.  
**نال** - نای میان خالی، قلم، رگها و ریشه‌هایی که از میان نای قلم بر آید.

## و

**وافد** - آینده و وارد ، رسول ، پیغام آورنده .  
**وتر** - بفتح اول و سکون دوم ، طاق یا هر عدد که طاق باشد و بیهمین معنی نماز وتر .  
**وثاق** - بکسر اول ، خانه و خرگاه و کلبه و کاشانه و حجره و اطاق .  
**وجد** - حالی است که از غیب رسد و باطن را از هیأت خود بگرداند .  
**وحل** - گلی که ستور در آن درماند و بیرون شدن از آن دشوار باشد .  
**وحی** - از خواص نبوت است و آن کلام الهی است که بر پیغمبر نازل میشود .  
**وخش** - بفتح اول و سکون دوم ، هر چیز بیهوده و پست و بی ارچ .  
**وخم** - بفتح اول و کسر دوم ، وخیم ، سخت ، دشوار ، ناگوار .  
**وداج** - رگ گردن ، در گردن چهار رگ است که آنرا اوداج اربه گویند .  
**وداد** - دوستی و محبت . ودود ، دوست بسیار با محبت .  
**ورد** - بفتح ، گل و بکسر : دعا و کلماتی که پیوسته خوانند .  
**ورع** - احتراز هر چیزی که در آن احتمال شبهه باشد .  
**وزر** - بزه و گناه و بار گران .  
**وساده** - بالشی و متکا و بالین و بستر و خوابگاه .  
**وسن** - مقدمه خواب ، چرت .  
**وسوسه** - الفای شیطان که بنده را از اطاعت خدا دور کند .  
**وسیط** - میانجی ، کسی که میان دو نفر میانجیگری کند ، و کسیکه بین دیگران مقامی والا تر دارد .  
**وسیم** - نیکو روی ، خو برو ، زیبا ،  
**وش** - بضم - غوزه پنبه ، پنبه دانه که در غوزه قرار دارد و بمعنی رشته دستار و نوعی از بافته ابریشمی .  
**وشق** - بفتح اول و دوم ، حیوانی باندازه سگ و شبیه پلنگ که از پوست آن لباسی دوزند .  
**وشن** - بفتح اول و دوم ، باران و برف ، آلایش و آلودگی ، نیز بمعنی و سن آمده است .  
**وصل** - اتصال یافتن به محبوب است و در نزد عرفا قرب الی الله را اراده کنند .  
**وصمت** - عیب و ننگ .

**وضیع** - مردم فرومایه ، در مقابل شریف .  
**وعید** - وعده عقوبت و عذاب ، بیم دادن .  
**وغا** - بانگ و فریاد و جنگ و کارزار و غوغا .  
**وفا** - انجام اعمالی که تعهد شده باشد . عرفا عنایت ازلی را وفا گویند .  
**وقایت** - حفظ و نگاهداری کسی یا چیزی را از گزند و بدی و آفت .  
**ولا** - بکسر اول ، دوستی و دوستداری و محبت .  
**وله** - بفتح اول و دوم ، سرگشتگی از عشق ، و بی خودی و حیرانی که واله اسم فاعل آن است یعنی عاشق شیدا و حیران .  
**ولیمه** - طعامی است که در مهمانی عروسی یا هر جشن شادی دهند .  
**ویحک** - یعنی دریغ بر تو ، کلمه ایست که در مقام ترحم یا زجر گویند .  
**ویل** - بفتح اول ، فرارسیدن شروبدی و هلاک ، وای .  
**ویم** - بکسر اول ، گل ، کاهگل یا گچ یا هر چه به آن دیوار را اندود کنند .

## ه

**هاله** - خرمن ماه ، دایره ای روشن که شبها چون بخار بر گرد ماه بهم رسد .  
**هبا** - گرد و غبار که از روزن در شمع آفتاب پیدا باشد ، هر چیز بسیار ناچیز و خوار و حقیر .  
**هجر** - دوری از محبوب و در اصطلاح التفات داشتن بغیر حق را هجر گویند .  
**هفت اختر** - کنایه از سیارات هفت گانه که بزعم قدما عبارت بود از : قمر ، عطارد ، زهره ، شمس ، مریخ ، مشتری ، زحل .  
**هماره** - مخفف همواره بمعنی همیشه .  
**هله** - بفتح ، کلمه نداشت یعنی آی و آهای و از اینگونه .  
**هلیله** - ثمر درختی که بیشتر در هندوستان میرود و در طب بکار میرود .  
**همت** - توجه قلب است باتمام قوای روحانی خود برای حصول مقصود .  
**هنگار** - راه و روش و طریقه و جاده .  
**هنی** - بفتح اول ، گوارا ، آنچه بی رنج بدست آید .  
**هو** - کنایت از غیب مطلق و یکی از اسماء ذات بارئ تعالی است .  
**هود** - جمع هائد بمعنی توبه کننده و بازگشت

کننده بسوی حق ، نام یکی از پیغمبران .  
**هور** - خورشید .  
**هیجا** - بفتح اول : جنگ و میدان جنگ .  
**هیضه** - نوعی از شکم روش و ناگوار شدن طعام .  
**هیلاج** - حسابی که منجمان بدان چگونگی عمر انسان را شناسند .  
**هیون** - اسب و شتر دهنده و تیز رو .

## ی

**یار** - معشوق ، مصاحب ، رفیق ، واز آن مشاهده ذات حق را اشاره کنند .  
**یارغار** - دوست رازدار و یک روز را گویند کنایه از ابوبکر است که همراه پیغمبر در غار رفت .  
**یاره** - دست برنجن را گویند ، حلقه طلا یا نقره یا غیر آن که زنان در دست کنند .  
**یافه** - یافه ، سخن هرزه و سردرگم ، گم شده .  
**یاش** - سبزه به زبان ترکی .  
**یازان** - قصد کنان و حمله کنان .  
**یتاقی** - پاسبان شب ، شبگرد .  
**ید بیضا** - دست سفید روشن ، کنایه از دست حضرت موسی که چون در بغل می کرد و بیرون می آورد نوری از آن ساطع می شد . مجازاً بمعنی کرامت و خرق عادت .  
**یراع** - بفتح : نوعی از مگس ، مگس شب تاب ، نی قلم ، شخص بد دل و ترسو .  
**یرقان** - بیماری که رنگ بدن را زرد سازد .  
**یزک** - عده کمی از سپاه که در مقدمه لشکر روند تا از سپاه خصم با خبر شوند .  
**یسر** - بضم اول : سهولت ، آسانی ، ضد عسر . نیز نام درختی است که دانه های سیاه و سخت و خوشبودار و از آن تسبیح سازند .

**یشم** - سنگ سبزرنگی که قدما میگفتند همراه داشتن آن مانع آفت برق گرفتگی است .  
**یسوب** - زنبور عسل نری یا سلطان زنبورها ، پیشوا و بزرگ قوم .  
**یعوق** - بوزن حسود ، نام یکی از بتهائی که اعراب پیش از اسلام پرستش می کردند .  
**یغوث** - نیز نام یکی از بتهای اعراب در زمان جاهلیت .  
**یقطنین** - بفتح : هر بته ای که روی زمین گسترده شود مخصوصاً کدو .  
**یقظه** - بفتح اول و سوم : بیداری (یقظان ، بیدار)  
**یقین** - اعتقاد جازم که در آن هیچ شک نباشد .  
**یکران** - بفتح اول ، اسب ، اسب اصیل و نجیب . اسب بور و زرد .  
**یلمان** - بفتح اول ، ضرب شمشیر را گویند  
**یلمق** - معرب یلمه یعنی قبا .  
**یم** - دریای عمیق ، دریائی که ساحل آن دیده نشود .  
**ینبوت** - بفتح اول ، گیاهی است خود رو که در پای دیوارها می روید و آنرا خرنوب هم میگویند .  
**ینوع** - چشمه بزرگ را گویند .  
**یوز** - حیوانی است درنده و گوشتخوار کوچکتر از پلنگ که نام عربی آن فهد است .  
**یوغ** - چوبی که بر گردن گاو جفتی و گردونی نهند .  
**یوک** - سیخ آهنی که بالای تنور می گذارند و چیزی را که می خواهند بریان کنند به آن می آویزند .  
**یوم دین** - یوم الدین ، یوم القیامه ، روز رستاخیز ، قیامت .  
**یون** - بضم ، روپوش زین و نم دین و خود زین اسب را گفته اند .



فہرست





## فهرست غزلها و قصائد

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
		۱	
ای رستخیز ناگهان وی رحمت بی منتها	۴۹	بادا مبارک در جهان سور و عروسیهای ما	۶۲
ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها	۴۹	دیدم سحر آن شاه را بر شاه راه هل اتی	۶۲
ای دل چه اندیشیده ای در عنبر آن تقصیرها	۵۰	می ده گزافه ساقیا ، تا کم شود خوف ورجا	۶۲
ای یوسف خوش ناما ، خوش می روی بر بامها	۵۰	ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا	۶۳
آن شکل بین وان شیوه بین وان قدو خود دست و پا	۵۱	ای یار ما دلدار ما ای عالم اسرار ما	۶۴
بگریز ای میراجل از ننگ کما از ننگ کما	۵۱	خواجه بیا خواجه بیا خواجه دگر بار بیا	۶۴
بنشسته ام من بردرت تا بو که بر جو شد وفا	۵۱	یار مرا غار مرا عشق جگر خوار مرا	۶۴
جزوی چه باشد کز اجل اندر رباید کل ما	۵۲	رستم از این نفس و هوا زنده بلا مرده بلا	۶۴
من از کجا پند از کجا باده بگردان ساقیا	۵۲	آه که آن صدر سرا می ندهد بار مرا	۶۵
مهمان شاهم هر شبی بر خوان احسان و وفا	۵۲	طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را	۶۵
ای طوطی عیسی نفس وی بلبل شیرین نوا	۵۳	شمع جهان دوش نید نورتو در حلقه ما	۶۵
ای ثوبهار عاشقان داری خبر از یار ما	۵۳	کار توداری صنما قدر تو باری صنما	۶۶
ای یاد بی آرام ما با گل بگو پیغام ما	۵۳	کاهل و ناداشت پدم کار در آورده مرا	۶۶
ای عاشقان ای عاشقان امروز ماییم و شما	۵۴	در دو جهان لطیف و خوش هم چو امیر ما کجا	۶۷
ای نوش کرده نیش را بی خویش کن با خویش را	۵۴	با لب او چه خوش بود گفت و شنید و ماجرا	۶۷
ای یوسف آخر سوی این یقوب نایبنا بیا	۵۵	دی بنواخت یار من بنده غم رسیده را	۶۸
آمدند از آسمان جانرا که باز آ الصلا	۵۵	ای که تو ماه آسمان ماه کجا و تو کجا	۶۸
ای یوسف خوش ناما خوش می روی بر بام ما	۵۵	ماه درست را ببین کو بشکست خواب ما	۶۹
امروز دیدم یار را آن رونق هر کار را	۵۶	با تو حیات و زندگی بی تو فنا و مردنا	۶۹
چندانک خواهی جنگ کن یا گرم کن تهدید را	۵۶	ای بگرفته از وفا گوشه کران چرا چرا	۶۹
جرمی ندارم بیش از این کز دل هوا دارم ترا	۵۶	گر تو ملولی ای پدر جانب یار من بیا	۶۹
چندان بنالم نالها چندان بر آرم رنگها	۵۷	چون همه عشق روی تست جمله رضای نفس ما	۷۰
چون خون نجسید خسرو چشم کجا خسید مها	۵۷	عشق تو آورد قدح پرز بلاها	۷۰
چون نالد این مسکین که تا رحم آید آن دلدار را	۵۸	ازین اقبالگاه خوش مشو یکدم دلانها	۷۰
من دی نگفتم مرترا کای بی نظیر خوش لقا	۵۸	شب قدر است جسم تو کزو یابند دولتها	۷۱
هر لحظه وحی آسمان آید بر جانها	۵۹	عطارد مشتری باید متاع آسمانی را	۷۱
آن خواجه را در کوی ما در گل فرو رفتست پا	۵۹	مسلمانان مسلمانان چه باید گفت یاری را	۷۲
ای شاه جسم و جان ما خندان کن دندان ما	۶۰	رسید آن شهرسید آن شه بیارایید ایوان را	۷۲
ای از و رای پردعا تاب تو تابستان ما	۶۱	تو از خواری همی نالی نمی بینی عنایتها	۷۲
ای فصل با باران ما بر ریز بر یاران ما	۶۱	ایا نور رخ موسی مکن اعمی صفورا را	۷۳
		هلا ای زهره زهرا بکش آن گوش زهرا را	۷۳
		بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را	۷۳

صفحه	مطلع اشعار	مطلع اشعار صفحه
۸۶	بیای جان نوداده جهان را	۷۳ چه چیزست آنک عکس احوالات داد صورت را
۸۶	بسوزانیم سودا و جنون را	۷۴ تو دیدی هیچ عاشق را که سیری بود ازین سودا
۸۷	سلیمانا بیار انگشتی را	۷۴ ببین ذرات روحانی که شد تابان ازین صحرا
۸۸	دل و جان را درین حضرت بیالا	۷۴ تراساقی جان گوید برای ننگ و نامی را
۸۸	خبر کن ای ستاره یار ما را	۷۵ از آن مایی ای مولا اگر امروز اگر فردا
۸۸	چو او باشد دل و دلسوز ما را	۷۵ جوشست عشق در جانم شناسا گشت شستش را
۸۸	مرا حلوا هوس گردست حلوا	۷۵ چه باشد گر نگارینم بگیرد دستمن فردا
۸۹	امیر حسن خندان کن حشم را	۷۶ برات آمد برات آمد بنه شمع براتی را
۸۹	ببرج دل رسیدی بیست اینجا	۷۶ اگر نه عشق شمس الدین بدی در روز و شب مارا
۸۹	بکت عینی غداء البین دما	۷۶ بخانه خانه می آرد چو بیدق شاه جان ما را
۹۰	توبشکن جنگم ما را ای معلا	۷۷ آمد بت میخانه تاخانه برد مارا
۹۰	برای تو فدا کردیم جانها	۷۷ گر زانکه نه ای طالب جوینده شوی با ما
۹۰	ز روی تست عبد آثار ما را	۷۷ ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
۹۱	ای مطرب دل برای یاری را	۷۸ آخر بشنید آن مه آسحر ما را
۹۱	اندر دل ما توی نگارا	۷۸ آب حیوان باید مر روح فزایی را
۹۱	ای جان وقوام جمله جانها	۷۸ ساقی ز شراب حق پرداز شرابی را
۹۲	ای سخت گرفته جادوی را	۷۹ ای خواجه نمی بینی این روز قیامت را
۹۲	از دور بدیده شمس دین را	۷۹ امروز گزافی ده آن باده نابی را
۹۲	بنمود مه وفا ازینجا	۸۹ ای ساقی جان پرکن آن ساغر پیشین را
۹۲	برخیز و صیوح را بیارا	۸۰ معشوقه بسامان شد تا باد چنین بادا
۹۳	تا چند تویس روی به پیش آ	۸۰ ای یار قمر سیما ، ای مطرب شکرخا
۹۴	چون خانه روی زخانه ما	۸۱ چون گل همه تن خندم نه از راه دهان تنها
۹۴	دیدم رخ خوب گلشنی را	۸۱ از بهر خدا بنگر در روی چو زر جانا
۹۵	دیدم شه خوب خوش لقا را	۸۱ ای گشته ز تو خندان پستان و گل رعنا
۹۵	ساقی تو شراب لامکان را	۸۱ جانا سرتو یارا مگذار چنین ما را
۹۶	گفتی که گزیده ای تو بر ماه	۸۲ شاد آمدن ای مه روای شادی جان شاد آ
۹۶	گستاخ مکن تو ناکسان را	۸۲ یک پند ز من بشنو خواهی نشوی رسوا
۹۷	کو مطرب عشق جست دانا	۸۲ ای شاد که ما هستیم اندر غم تو جانا
۹۷	ما را سفری فتاد بی ما	۸۲ در آب فکن ساقی بط زاده آبی را
۹۷	مشکن دل مرد مشتری را	۸۳ زهی باغ زهی باغ که بشکفت ز بالا
۹۸	بیدار کنید مستیان را	۸۳ میندیش میندیش که اندیشه گریها
۹۸	من چو موسی در زمان آتش شوق و لقا	۸۳ زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
۹۹	در میان پرده خون عشق را گلزارها	۸۴ زهی عشق زهی عشق که ما راست خدایا
۹۹	غمزه عشقت بدان آرد یکی محتاج را	۸۴ لب را تو بهر بوسه و هر لوت میالا
۹۹	ساقیا در نوش آور شیر عقوق را	۸۴ رفتم بسوی مصر و خریدم شکری را
۱۰۰	ساقیا گردان کن آخر آن شراب صاف را	۸۵ ای از نظرت مست شده اسمو مسما
		۸۵ دلا رامنهان گشته زغوغا

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۱۱۳	در میان عاشقان عاقل مباد	۱۰۰	پردۀ دیگر مزن جز پردۀ دلدار ما
۱۱۳	از یکی آتش بر آوردم ترا	۱۰۰	تا چنین شمشیر دولت توزیون مانی چرا
۱۱۳	ز آتش شهوت بر آوردم ترا	۱۰۱	سکۀ رخسار ما جز زرمبادا بی شما
۱۱۴	از ورای سردل بین شیوها	۱۰۱	رنج تن دور از تو ای تو راحت جانهای ما
۱۱۴	روح زیتونیست عاشق نار را	۱۰۱	درد ما را در جهان درمان مبادا بی شما
۱۱۴	ای بگفته در دلم اسرارها	۱۰۲	جمله یاران تو سنگند و توی مر جان چرا
۱۱۵	می شدی غافل ز اسرار قضا	۱۰۲	دولتی همسایه شد همسایگانرا الصلا
۱۱۵	گر تو عودی سوی این مجمر بیا	۱۰۲	دوش من پیغام کردم سوی تو استاره را
۱۱۵	ای تو آب زندگانی فاسقنا	۱۰۲	عقل دریابد ترا یا عشق یا جان صفا
۱۱۶	دل چو دانه ما مثال آسیا	۱۰۳	ای وصال یگانه مان بوده فراقت سالها
۱۱۶	در میان عاشقان عاقل مباد	۱۰۳	در صفای باده بنما ساقیا تورنگه ما
۱۱۶	ای دلبرفته زجا باز میا	۱۰۴	آخر از هجران بوصلی در رسیدستی دلا
۱۱۶	من رسیدم بلبجوی وفا	۱۰۴	از بی شمس حق و دین دیده گریان ما
۱۱۶	از بس که ریخت جرعه برخاک ما زبالا	۱۰۴	خدمت شمس حق و دین یادگارت ساقیا
۱۱۷	ای میر آب بگشا آن چشمه روان را	۱۰۵	درد شمس الدین بود سرمایه درمان ما
۱۱۷	از سینه پاک کردم افکار فلسفی را	۱۰۵	سر برون کن از دریچه جان بین عشاق را
۱۱۷	اینجا کیست پنهان خود را مگیر تنها	۱۰۶	دوش آن جانان ما افتان و خیزان یک قبا
۱۱۸	آمد بهار جانها ای شاخ تبر برقص آ	۱۰۶	شمع دیدم گرد او پروانها چون جمهها
۱۱۸	با آنک می رسانی آن بادۀ بقا را	۱۰۷	دیده حاصل کن دلا آنکه بین تبریز را
۱۱۹	بیدار کن طرب را بر من بزن تو خود را	۱۰۷	از فراق شمس دین افتاده ام در تنگنا
۱۱۹	بشکن سبو و کوزه ای میر آب جانها	۱۰۸	ای هوسهای دلم بیایا بیایا
۱۱۹	جانا قبولگردان این جست و جوی مارا	۱۰۸	ای هوسهای دلم باری بیا رویی نما
۱۱۹	خواهم گرفتن اکنون آن نمایه صور را	۱۰۸	امتزاز روحها در وقت صلح و جنگها
۱۲۰	شهوت که با تو رانند صد تو کنند جانرا	۱۰۹	ای ز مقدرات هزاران فخر بی مقدار را
۱۲۰	در جنبش اندر آور زلف عبر نشان را	۱۰۹	مفروشید کمان و زره و تیغ زنان را
۱۲۰	ای بنده باز گرد بدرگاه ما بیا	۱۰۹	چو فرستاد عنایت بزمین مشعلهارا
۱۲۱	ای صوفیان عشق بدرید خرقها	۱۱۰	تو مرا جان و جهانی چه کنم جان و جهان را
۱۲۱	ای خان و مان بمانده و از شهر خود جدا	۱۱۰	بروید ای حریفان بکشید یار مارا
۱۲۱	نام شتر بترکی چه بود بگودوا	۱۱۰	چو مرا پسوی زندان بکشید تن زبالا
۱۲۲	شب رفت و هم تمام نشد ماجرای ما	۱۱۱	اگر آن میی که خوردن بسحر نبود گریا
۱۲۳	هر روز بامداد سلام علیکما	۱۱۱	چمنی که تا قیامت گل او بار بادا
۱۲۳	آمد بهار خرم آمد نکار ما	۱۱۱	کی بپرسد جز تو خسته ورنجور ترا
۱۲۴	دست بگریبان درست صوفی اسرار را	۱۱۲	ای بروییده بنا خواست بمانند گیا
۱۲۴	چند گریزی زما چند روی جابجا	۱۱۲	رو ترش کن که همه رو ترشاند اینجا
۱۲۴	ای همه خوبی ترا پس تو کرای کرا	۱۱۲	تا بشب ای عارف شیرین نوا
۱۲۵	اینکه بهنگام درد راحت جانی مرا	۱۱۳	چون نمایی آن رخ گلرنگ را

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
از جهت ره زدن راه درآرد مرا	۱۲۵	چه شدی گر تو همچو من شدی عاشق ای فنا	۱۳۹
ای درما را زده شمع سرای بی درآ	۱۲۶	از برای صلاح معجون را	۱۴۰
گر نه تهی باشدی بیشترین جویها	۱۲۶	صد دهل می زنند در دل ما	۱۴۰
باز بنفشه رسید جانب سوسن دوتا	۱۲۶	بانگ تسبیح بشنو از بالا	۱۴۰
اسیر شیشه کن آن جنیان دانا را	۱۲۷	گوش من منتظر پیام ترا	۱۴۱
اگر تو عاشق عشقی و عشق راجویا	۱۲۷	دل بر ما شدست دلبر ما	۱۴۱
درخت اگر متحرک بدی ز جای بجای	۱۲۸	همین که منم بر در در برگشا	۱۴۱
من از کجا غم شادی این جهان ز کجا	۱۲۸	بیشتر آیشتر ای بوالوفا	۱۴۲
روم بجزیره خیاط عاشقان فردا	۱۲۹	نذر کند یار که امشب ترا	۱۴۲
چه نیکبخت کسی که خدای خواند ترا	۱۲۹	چند نهان داری آن خنده را	۱۴۳
ز بهر غیرت آموخت آدم اسما را	۱۳۰	باده ده آن یار قدح باره را	۱۴۳
چو اندر آید یارم چه خوش بود بخدا	۱۳۰	خیز صبوحنی کن و در ده صلا	۱۴۴
ز بامداد سعادت سه بوسه داد مرا	۱۳۱	داد دهی ساغر و پیمانه را	۱۴۴
مرا نوگوش گرفتی همی کنی بکجا	۱۳۱	لعل لبش داد کنون مر مرا	۱۴۴
رویم و خانه بگیریم پهلوی دریا	۱۳۱	گر بتخمی شبی ای مه لقا	۱۴۵
کجاست مطرب جان تا ز نمرهای صلا	۱۳۲	پیش کش آن شاه شکرخانه را	۱۴۶
چه خبره می نگری در رخ من ای برنا	۱۳۲	چرخ و فلک با همه کړوکیا	۱۴۷
بپخته است خدا بهر صوفیان حلوا	۱۳۳	هان ای طیب عاشقان سودایی دیدی چوما	۱۴۷
برفت یار من و یادگار ماند مرا	۱۳۳	فیما تری فیما تری یار من یری ولایری	۱۴۷
بجان پاک تو ای معدن سخاو وفا	۱۳۳	بشکر خنده اگر می برد جان مرا	۱۴۷
بیار آنکه قرین راسوی قرین کشدا	۱۳۴	لی حبیب حبه یشوی الحشا	۱۴۷
شراب داد خدا مر مرا ترا سرکا	۱۳۴	راح بقیها والروح فیها	۱۴۸
ز سوز شوق دل من همی زند غللا	۱۳۴	هیچ نومی و نفی ریح علی الغور هفا	۱۴۸
سبکتری تواز آن دم که می رسد صبا	۱۳۵	قد اشرق الدنيا من نور حمیانا	۱۴۸
چو عشق را تو ندانی بیرس از شبها	۱۳۵	فدیتک یا اذالو حی آیانه تتری	۱۴۸
کجاست ساقی جان ناپهم زند مارا	۱۳۶	تعالوا بنا نصفو نخلی التدللا	۱۴۹
ز جام ساقی باقی چه خورده ای تودلا	۱۳۶	افدی قمر الاح علینا و تلالا	۱۴۹
مرا بدید و نرسید آن نگار چرا	۱۳۶	تعالوا کلماذا الیوم سکری	۱۴۹
مبارکی که بود در همه عروسیها	۱۳۷	حدالحدای صبا با بهواکم فائینا	۱۴۹
یار ما دلدار ما عالم اسرار ما	۱۳۷	طال ما بتنا بلاکم یا کرامی و شتنا	۱۵۰
هله ای کیا نفسی بیا	۱۳۷	ایه یا اهل الفرادیس اقروا منشورنا	۱۵۰
کرانی ندارد بیابان ما	۱۳۸	ابصرت روحی ملیحاً زلزلت زلزالها	۱۵۰
تو جان و جهانی کریم ما	۱۳۸	یا خفی الحسن بین الناس یا نور الدجی	۱۵۱
نرد کف تو بردست مرا	۱۳۸	سبق الجدالینا نزل الحب علینا	۱۵۱
خیک دلما مشک تن ما	۱۳۹	انا لا اقسم الا برحال صدقونا	۱۵۲
بگشا در بیا در آکه مبا عیش بی شما	۱۳۹	مولانا مولانا اغنانا اغنانا	۱۵۲

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۱۶۲	تراکه عشق نداری ترا رواست بخسب	۱۵۲	یا منیرالخدیاروح البقا
۱۶۳	چشمها وانمیشود از خواب	۱۵۲	یا ساقی المدامه حی علی الصلا
۱۶۳	چونک درآیم بغوغای شب	۱۵۳	یا من لواء عشقک لازلال عالیا
۱۶۳	یار آمد بصلح ای اصحاب	۱۵۳	جاء الربیع مفتخرافی جوارنا
۱۶۳	علونا سماءالود من غیر سلم	۱۵۳	اخی رایت جمالا سبا القلوب سبا
۱۶۴	امسی و اصبح بالجوی اتمدب	۱۵۳	اتاک عید وصال فلاتدق حزنا
۱۶۴	ابشروا یا قوم هذا فتح باب	۱۵۳	یا من بنا قصرالکمال مشیدا
	ت	۱۵۳	و ردالبشیر مبشرا ببشارة
		۱۵۴	یا کالمینا یا حاکمینا
۱۶۴	آن خواجهر از نیمشب بیماری پیدا شده است	۱۵۴	یا مخجل البدر اشرقنا بلالاه
۱۶۵	آمده ام که تا بخود گوش کنان کشانمت		پ
۱۶۵	آن نفسی که با خودی یار چو خار آیدت		
۱۶۵	در آن خرقه قالب در اندازم همین ساعت	۱۵۴	بی یار مهل ما را بی یار مخسب امشب
۱۶۶	که دیدی عاشقان شهری که شهر نیکبختانست	۱۵۴	ای خواب بجان تو زحمت ببری امشب
۱۶۶	حالت دهو حیرت ده ای مبدع بی حالت	۱۵۴	زان شاهد شکر لب زان ساقی خوش مذهب
۱۶۶	از دفتر عمر ما یکتا ورقی مانده است	۱۵۵	مهمان توام ای جان زنهار مخسب امشب
۱۶۷	با دست مرا زان سراندر سرودر سبالت	۱۵۵	بریده شد ازین جوی جهان آب
۱۶۷	بیایید بیایید که گلزار میدهد	۱۵۵	الا ای روی تو صد ماهه مهتاب
۱۶۷	بار دگر آن دلبر عیار مرا یافت	۱۵۶	مخسب ای یار مهمان دار امشب
۱۶۸	زان شاه که او را هوس طبل و علم نیست	۱۵۶	ای در غم تو بسوز و یارب
۱۶۸	این خاتمه که پیوسته درو و بانگ چغانه است	۱۵۷	آه ازین زشتان که مهر و می نمایند از نقاب
۱۶۸	اندر دل هر کس که ازین عشق اثر نیست	۱۵۷	یا وصال یار باید یا حریفان را شراب
۱۶۹	از اول امروز حریفان خرابات	۱۵۷	کو همه لطف که در روی تو دیدم همه شب
۱۶۹	همه خوف آدمی را از درو نیست	۱۵۷	هله صدرو بدر عالم منشین مخسب امشب
۱۶۹	بده یک جام ای پیر خرابات	۱۵۸	در هوایت بی قرارم روز و شب
۱۷۰	ببستی چشم یعنی وقت خوابست	۱۵۸	مجلسی خوش کن ازان دو پاره چوب
۱۷۰	سماع از بهر جان بی قرار است	۱۵۹	هیچ می دانی چه می گوید رباب
۱۷۰	سماع آرام جان زندگانست	۱۵۹	آواز داد اختر بس روشنست امشب
۱۷۰	دگر بار این دلم آتش گرفتست	۱۶۰	رغبت به عاشقان کن ای جان صد رغایب
۱۷۰	پیا ک امروز ما را روز عیدست	۱۶۰	کار همه محبان همچو زرست امشب
۱۷۰	مرا چون تا قیامت یار اینست	۱۶۰	خوابم بیسته ای بگشا ای قمر نقاب
۱۷۲	ز همراهان جدایی مصلحت نیست	۱۶۱	واجب کند چو عشق مرا کرد دل خراب
۱۷۲	بجان تو که سوگند عظیمست	۱۶۱	باز آمد آن معهی که ندیدش فلک بخواب
۱۷۲	بگو ای یار همراز این چه شیوه است	۱۶۱	زشت کسی کو نشد مسخره یار خوب
۱۷۳	شنیدم مر مرا لطف دعا گفت	۱۶۱	بجان تو که مرو از میان کار مخسب
۱۷۳	قرار زندگانی آن نگارست	۱۶۲	رباب مشرب عشقست و مونس اصحاب

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
صدایی کرکمان آید نذیر نیست	۱۷۳	عاشقانرا گرچه در باطن جهانی دیگرست	۱۸۵
میررنج ای برادرخواجه سختست	۱۷۴	خلقهای خوب تو پشتدود بعد ازوفات	۱۸۵
زبعد وقت نومیدی امید نیست	۱۷۴	چوننداری تاب ذاتش چشم بگشا درصفا	۱۸۵
طیب درد بی درمان کدامست	۱۷۴	خاک آنکس شو که آب زندگانش روشنست	۱۸۶
چو باما یارما امروز جفتست	۱۷۴	خدمت بی دوستی را قدر و قیمت هست نیست	۱۸۶
زهی می کند رآن دستست هیات	۱۷۵	چون دلت با من نباشد همنشینی سود نیست	۱۸۶
ز میخانه دگر بار این چه بویست	۱۷۵	ساربانان اشتران بین سر بسر قطار مست	۱۷۶
درین خانه کزی ای دلگهی راست	۱۷۵	مطربا این پرده زن کلان یار ما مست آمدست	۱۸۷
ترا در دلبری دستی تمامست	۱۷۶	گر ندید آن شاد جان این گلستانرا شاد چیست	۱۸۷
چو آن کلان کرم ما را شکارست	۱۷۶	جمع باشید ای حریفان زانک وقت خواب نیست	۱۸۷
نکار خوب شکر بار چونست	۱۷۶	چشمه ای خواهد که ازوی جمله را افزایشست	۱۸۸
درین جودل چو دولاب خرابست	۱۷۷	عشق اندر فضل و علم و دفتر و اوراق نیست	۱۸۸
ایا ساقی توی قاضی حاجات	۱۷۷	در ره معشوق مادر سندگانرا کار نیست	۱۸۸
اگر حوا بدانستی ز رنگت	۱۷۷	آفتاب امروز بر شکل دگر تابان شدست	۱۸۸
دو چشم آهوانش شیرگیرست	۱۷۸	از سقا هم رهیم بین جمله ابرار مست	۱۸۹
چنان کین دل از آن دلدار مستست	۱۷۸	آخرای دلبر نه وقت عشرت انگیزی شدست	۱۸۹
تا نقش خیال دوست با ماست	۱۷۸	چون نظر کردی همه اوصاف خوب اندر دلست	۱۸۹
میدان که زمانه نقش سوداست	۱۷۸	اندر آ ای مه که بی تو ماه را استاره نیست	۱۹۰
دود دل ما نشان سوداست	۱۷۹	نقش بند جان که جانها جانب او مایلست	۱۹۰
دل آمد و دی بگوش جان گفت	۱۷۹	گر تو پنداری بحسن تو نکاری هست نیست	۱۹۱
گویم سخن شکر نیات	۱۷۹	هله ای آنک بخوردی سحری باده که نوشت	۱۹۱
در شهر شما یکی نگاریست	۱۸۰	بخداکت نگذارم که روی راه سلامت	۱۹۱
آمد رمضان عید باماست	۱۸۰	چند گویی که چه چاره ست و مرا درمان چیست	۱۹۲
گرجام سپهر زهر پیماست	۱۸۱	چشم پر نور که مست نظر جانانست	۱۹۲
من سر نخورم که سر گرانست	۱۸۱	آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست	۱۹۲
گر می نکند لبم بیانت	۱۸۲	تا نلفزی که ز خون راه پر و پیش ترست	۱۹۳
پرسید کسی که ره کدامست	۱۸۲	دوش آمد بر من آنک شب افروز منست	۱۹۳
مر عاشق را ز ره چه بیمست	۱۸۲	عجب ای ساقی جان مطرب ما را چه شده ست	۱۹۳
امروز جنون تو رسیدست	۱۸۲	آنک بی باده کند جان مرا مست کجاست	۱۹۴
آنها که در آخرش خری هست	۱۸۳	من نشستم ز طلب وین دل پیچان ننشست	۱۹۴
ای گشته ز شاه عشق شهمات	۱۸۳	روز و شب خدمت تو بی سرو بی پاچه خوشست	۱۹۴
ای کرده میان سینه غارت	۱۸۳	تشنه ای پر لب جوین که چه در خواب شدست	۱۹۴
آن خواجه اگر چه تیز گوش است	۱۸۴	مطرب و نوچه گر عاشق و شوریده خوشست	۱۹۵
آن ره که بیامدم کدامست	۱۸۴	من پری زاده ام و خواب ندانم که کجاست	۱۹۵
ای از کرم تو کار ما راست	۱۸۴	سر میپچان و مجنبان که کنون نوبت تست	۱۹۵
همین که گردن مست کردی کوکبایت کوشا بت	۱۸۴	بوسه ای دادم را دلبر عیار ویرفت	۱۹۶

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
ذوقدروی ترش‌بین که ز صدق‌دگدشت	۱۹۶	ما را کنار گیر ترا خود کنار نیست	۲۰۹
ساقیا این می‌از انگور کدامین پشته‌ست	۱۹۶	ای‌چنگ بده‌های سپاهانم آرزوست	۲۰۹
ای که رویت چو گل و زلف تو چون شمشادست	۱۹۶	امروز چرخ را زمه ما تحیرست	۲۱۰
مگر این دم سر آن زلف پریشان شده است	۱۹۷	ای مرده‌ای که درنو زجان هیچ بوی نیست	۲۱۰
دلبری و بی‌دلی اسرار ماست	۱۹۷	هاشقی آن‌قند تو جان شکرخای ماست	۲۱۱
عاشقان را جست و جواز خویش نیست	۱۹۷	شاه گشادست و رودیده شه بین‌کراست	۲۱۱
غیر عشقت راه بین‌جستیم نیست	۱۹۸	یوسف کنعانیم روی چو ماهم‌گواست	۲۱۱
در دل و جان خانه‌کردی عاقبت	۱۹۸	هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست	۲۱۲
اینچنین پابند جان میدان‌کیست	۱۹۹	نوبت وصل و لقاست نوبت حشر و بقاست	۲۱۲
عاشقی و بی‌وفایی کلراماست	۱۹۹	کار ندارم جز این کارگه و کارم اوست	۲۱۳
گم شدن در گم شدن دین منست	۲۰۰	باز در آمد بزم مجلسیان دوست دوست	۲۱۳
عشوۀ دشمن بخوردی عاقبت	۲۰۰	آنک چنان می‌رود ای عجب اوجان کیست	۲۱۳
اینچنین پابند جان میدان‌کیست	۲۰۰	با وی از ایمان و کفر با خبری کافرست	۲۱۴
اندرین جمع‌شررها ز کجاست	۲۰۰	ای غم اگر موشوی پیش منت بار نیست	۲۱۴
هم ببران بت زیبا خوشکت	۲۰۱	ای غم اگر موشوی پیش منت بار نیست	۲۱۴
هر که بالاست مرا و راجه غمست	۲۰۱	پیش چنین ماه رو گنج شدن واجبست	۲۱۴
گفتا که کیست برادر گفتم کمین غلامت	۲۰۱	کالبد ما ز خواب کاعل و مشغول‌خاست	۲۱۵
هر جور کز تو آید بر خود نهم غرامت	۲۰۱	هر نفس آواز عشق می‌رسد از چپ و راست	۲۱۵
هر دم سلام آورد کین‌نامه از فلانست	۲۰۲	ز عشق روی تو روشن دل‌بنین و بنات	۲۱۵
بگنشت روز باتو جانا بصد سعادت	۲۰۲	بیا که عاشق ما هست و ز اختران پیداست	۲۱۶
امروز شهر ما را صدور نقست و جانست	۲۰۲	بخند بر همه عالم که جای خنده تراست	۲۱۶
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست	۲۰۳	ز آفتاب سعادت مرا شریاتست	۲۱۶
پر عاشقان فریضه بود جست و جوی دوست	۲۰۳	وجود من بکف یار جز که ساغر نیست	۲۱۷
از دل بدل‌برادر گویند روز نیست	۲۰۴	ستیزه کن که ز خوبان ستیزه شیرینست	۲۱۷
ساقی پیار باده که ایام خوشست	۲۰۴	بحق آنکه درین دل بجز ولای تو نیست	۲۱۸
این طرفه آتشی که دمی برقرار نیست	۲۰۴	چدگوهری تو که کس را بکف بهای تو نیست	۲۱۸
گرچپ و راست طمنه و تشنیع بیهوده‌ست	۲۰۵	برات عاشق نوکن رسید روز پرات	۲۱۹
ای گل ترا اگر چه که رخسار نازکست	۲۰۵	هر آنک از سبب وحشت غمی تنهاست	۲۱۹
امروز روز نوبت دیدار دلبرست	۲۰۵	هر آنچه دور کند مرا ترا زدوست بدست	۲۲۰
جانا جمال روح بسی خوب و بافرست	۲۰۶	سه روز شد که نگارین من دگر گونست	۲۲۰
از باعداد روی تو دیدن حیات ماست	۲۰۶	بحق چشم خمار لطیف تابانست	۲۲۰
پنهان مشو که روی تو بر ما مبارکست	۲۰۷	چو عید و چون عرفه عارفان این عرفانست	۲۲۱
ساقی و سردهی ز لب یارم آرزوست	۲۰۷	درین سلام مرا با تو داروگیر جدانست	۲۲۱
بددوش بی‌تو تیره شب و روشنی نداشت	۲۰۸	اگر تومست و صالی رخ تو ترش چراست	۲۲۱
جان سوی جسم آمد و تن سوی جان نرفت	۲۰۸	مرا چو زندگی از یاد روی چون مه تست	۲۲۲
آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست	۲۰۸	جهان و کار جهان سر بر سر اگر با دست	۲۲۲

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
زدام چند برسی و دانه را چه شدست	۲۲۲	ای بی وفا جانی که او بر ذوالوفا عاشق شد	۲۳۴
تو مردی و نظرت در جهان جان نگر نیست	۲۲۳	بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد	۲۳۴
بشاه نهانی رسیدی که نوشت	۲۲۳	بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد	۲۳۴
اگر مرترا صلح آهنگ نیست	۲۲۳	ای لولیان، ای لولیان، یک لولیی دیوانه شد	۲۳۵
طرب ای بحر اصل آب حیات	۲۲۳	گرجان عاشق دم زند آتش درین عالم زند	۲۳۵
صوفیان آمدند از چپ و راست	۲۲۴	آن کیست آن، آن کیست آن کوسینه را غمگین کند	۲۳۵
فل نیکان محرض نیکیست	۲۲۴	خامی سوی پالیز جان آمد که تاخربز خورد	۲۳۶
عشق جز دولت، عنایت نیست	۲۲۴	امروز خندانیم و خوش کان بخت خندان می رسد	۲۳۶
قبله امروز جز شهنشه نیست	۲۲۵	صوفی چرا هشیار شد ساقی چرا بیکار شد	۲۳۶
امشب از چشم و مغز خواب گریخت	۲۲۵	مرعاشقان را پندکس هرگز نباشد سودمند	۲۳۷
اندر آ عیش بی توشادان نیست	۲۲۶	رندان سلامت می کنند، جانرا غلامت می کنند	۲۳۷
بر شرکت جمع مگسها چراست	۲۲۷	رو آن ربابی را بگو، مستان سلامت می کنند	۲۳۸
خیز که امروز جهان آن ماست	۲۲۶	سودای تو درجوی جان چون آب حیوان می رود	۲۳۸
پیشتر آ روی تو جز نور نیست	۲۲۷	آمد بهار عاشقان ناخاکدان بستان شود	۲۳۸
کار من اینست که کلیم نیست	۲۲۷	کاری نداریم ای پدر جز خدست ساقی خود	۲۳۹
کیست که او بنده رای تو نیست	۲۲۸	گر آتش دل برزند بر مؤمن و کافر زند	۲۳۹
شیر خدا بند گستن گرفت	۲۲۸	مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند	۲۳۹
مرغ دلم باز پریدن گرفت	۲۲۹	مستی سلامت می کند، پنهان پیامت می کند	۲۴۰
باز ببط گفت که صحرا خوشست	۲۲۹	صرفه مکن، صرفه مکن، صرفه گدا روی بود	۲۴۰
همچو گل سرخ برو دست دست	۲۳۰	بیگاه شد، بیگاه شد، خورشید اندر چاه شد	۲۴۱
صبر مرا آینه بیمار نیست	۲۳۰	یار مرا می نهلد تا که بخارم سرخود	۲۴۱
کیست در این شهر که او مست نیست	۲۳۰	که ای زیگ تابش تو کوه احد پاره شود	۲۴۱
قصد سرم داری خنجر بمشت	۲۳۱	بی تو بسر می نشود، بادگری می نشود	۲۴۲
خانه دل باز کبوتر گرفت	۲۳۱	هین سخن تازه بگو تا دوجهان تازه شود	۲۴۲
باز رسیدیم ز میخانه مست	۲۳۱	سجده کنم پیش گش آن قد و بالا چه شود؟	۲۴۲
ای زیگه خاسته سرمست مست	۲۳۲	چشم تو ناز می کند، ناز جهان ترا رسد	۲۴۲
نفسی بهوی العیب فارت	۲۳۲	آب زنید راه را هین که نگاز می رسد	۲۴۳
		پنبه زگوش دورکن، بانگ نجات می رسد	۲۴۳
		جان و جهان! چو روی تو در دوجهان کجا بود؟	۲۴۳
		چیست صلاهی چاشتگه؟ خواهی بگور می رود	۲۴۴
		بی همگان بسر شود، بی تو بسر نمی شود	۲۴۴
		این رخ رنگه رنگ من هر نفسی چه می شود؟	۲۴۴
		چونک جمال حسن تو اسب شکار زین کند	۲۴۵
		جور و جفا و دوری کان نگار می کند	۲۴۵

ج

ای دل فرو رود زغمش کالمبر مفتاح الفرج

ح

ای مبارک ز تو صبح و صباح

یا راهبا نظر الی مصباح

خ

ماه دیدم شد مرا سودای چرخ



مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
دل چو بدید روی تو چون نظرش بجان بود	۲۴۵	برون شوای غم از سینکه لطف یار می آید	۲۵۷
یار مرا چو اشتران یار مهار می کشد	۲۴۶	امروز جمال تو سیمای دگر دارد	۲۵۷
زهره عشق هر سحر بردر مآچه می کند	۲۴۶	آنرا که درون دل عشق و طلبی باشد	۲۵۷
عاشق دلبر مرا شرم و حیا چرا بود	۲۴۶	آن مه که ز پیدایی در چشم نمی آید	۲۵۸
طوطی جان مست من از شکری چه می شود	۲۴۶	امروز جمال تو بر دیده مبارک باد	۲۵۸
خیال ترک من هر شب صفات ذات من گردد	۲۴۷	یاران سحر خیزان تاصبح کی دریابد	۲۵۸
دلانزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد	۲۴۷	امشب عجبست ای جان گر خواب رهی باید	۲۵۹
همی بینیم ساقی را که گرد جام می گردد	۳۴۷	جامم بشکست ای جان ، پهلوش خلل دارد	۲۵۹
اگر صدمه چو من گردد هلاک او را چه غم دارد	۲۳۸	آن عشق که از پاکی از روح حشم دارد	۲۵۹
بتی کوزهره و مه را همه شب شیوه آموزد	۲۴۸	آنکس که ترادارد از عیش چه کم دارد	۲۶۰
نباشد عیب پرسیدن ترا خانه کجا باشد؟	۲۴۸	گویند ببلا ساقون ترکی دو کمان دارد	۲۶۰
چو آمد روی مهر ویم چه باشد جان که جان باشد	۲۷۹	هرک آتش من دارد او خرقه زمن دارد	۲۶۰
بهار آمد، بهار آمد، بهار مشکبار آمد	۲۵۰	ای دوست شکر خوشتر یا آنکه شکر سازد	۲۶۱
بهار آمد، بهار آمد، بهار خوش عذار آمد	۲۵۰	باتلخی معزولی میری بنمی ارزد	۲۶۱
بیا، کامشب بجان بخشی بزلف یار می ماند	۲۵۰	ای دل بغمش ده جان، یعنی بنمی ارزد	۲۶۱
ورای پرده جانت دلا خلفان پنهانند	۲۵۱	ایمان بر کفر توای شاه چه کس باشد	۲۶۱
هر آمد بر شجر طوطی که تا خطبه شکر گوید	۲۵۱	در خانه غم بودن از همت دون باشد	۲۶۲
مرا عاشق چنان باید که هر یاری که بر خیزد	۲۵۱	نان پاره زمن بستان، جان، پاره نخواهد شد	۲۶۲
ایا سر کرده از جانم ترا خانه کجا باشد	۲۵۱	ای خفته شب تیره، هنگام دعا آمد	۲۶۲
دل من چون صدف باشد، خیال دوست در باشد	۲۵۲	بگذشت همه روزه، عید آمد و عید آمد	۲۶۲
چو برقی می جهد چیزی، عجب! آن دلستان باشد	۳۵۲	ای خواجه بازرگان، از مصر شکر آمد	۲۶۳
مرا عهدیست باشادی که شادی آن من باشد	۲۵۲	آن بنده آواره باز آمد و باز آمد	۲۶۳
دگر باره سرمستان زمستی در سجود آمد	۲۵۳	خواب از پی آن آید تا عقل تو بستاند	۲۶۳
صلا، یا ایها العشاق کان مه رونگار آمد	۲۵۳	چونی و چه باشد چون؟ تا قدر ترا داند	۲۶۴
مه دی رفت و بهمن هم، بیا که نوبهار آمد	۲۵۳	چشم از پی آن باید تا چیز عجب بیند	۲۶۴
اگر خواب آیدم امشب سرای ریش خود بیند	۲۵۴	چون جغد بود اصلش کی صورت باز آید	۲۰۴
رسیدم در بیابانی که عشق از وی پدید آید	۲۵۴	آن صبح سعادتها چون نور فشان آید	۲۶۴
یکی گولی همی خواهم که در دلبر نظر دارد	۲۵۴	از سرو مرا بوی بالای تومی آید	۲۶۴
مرا دلبر چنان باید که جان فترک او گیرد	۲۵۵	در تابش خورشیدش رقصم بچه می باید	۲۶۵
سعادت جو دگر باشد و عاشق خود دگر باشد	۲۵۵	جان پیش تو هر ساعت می ریزد و می روید	۲۶۵
صلا جانهای مشتاقان که نك دلدار خوب آمد	۲۵۵	عاشق شده ای دل، سودات مبارک باد	۲۶۵
صلا رندان دگر باره که آن شاه قمار آمد	۲۵۵	هر ذره که بر بالا می نوشد و پاکوبد	۲۶۶
شکایتها همی کردی که بهمن برگ ریز آمد	۲۵۶	گر ماه شب افروزان روپوش روا دارد	۲۶۶
سرازه بر هوس باید، چو خالی گشت سر چه بود	۲۵۶	هر کآتش من دارد او خرقه زمن دارد	۲۶۶
چه بویست این چه بویست این مگر آن یار می آید	۲۵۶	عاشق بسوی عاشق زنجیر همی درد	۲۶۷
اگر چرخ وجود من ازین گردش فرو ماند	۲۵۷	ای دوست شکر بهتر، یا آنکه شکر سازد	۲۶۷

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
عاشق چو منی باید می‌سوزد و می‌سازد	۲۶۷	خنک جانی که او یاری پسند	۲۸۰
گر دیو و پری حارس باتیغ و سپر باشد	۲۶۷	چمن جز عشق تو کاری ندارد	۲۸۰
نومید مشو جاناکاومید پدید آمد	۲۶۸	سماغ صوفیان می درنگبرد	۲۸۱
عید آمد و عید آمدوان بخت سعید آمد	۲۶۸	رجب بیرون شد و شعبان در آمد	۲۸۱
شمس و قمر آمد آمد سمع و بصر آمد	۲۶۸	چو شب شد جملگان در خواب رفتند	۲۸۱
نک ماه رجب آمد تا ماه عجب بیند	۲۶۹	پریر آن چهره یارم چو خوش بود	۲۸۲
مستان می مارا هم ساقی ماباید	۲۶۹	دل را ناله سرنای باید	۲۸۲
بمیرید ، بمیرید درین عشق بمیرید	۲۶۹	بگویم خفیه تاخواجه نرنجد	۲۸۲
برانید، برانید که تا باز نمانید	۲۷۰	کسی کز غمزه صد عقل بندد	۲۸۲
ملولان همه رفتند در خانه ببندید	۲۷۰	چنان کز غم دل دانا گریزد	۲۸۲
آن سرخ قبابی که چومه پار بر آمد	۲۷۱	هر آن دلها که بی توشاد باشد	۲۸۳
تا باد سعادت ز محمد خبر افکند	۲۷۱	سگ ارچه بی فغان و سرنباشد	۲۸۳
در حلقه عشاق بناگه خبر افتاد	۲۷۱	عجب، آن دلبر زیبا کجاشد	۲۸۳
در خانه نشسته بت عیار کی دارد	۱۷۲	بصورت یار من چون خشمگین شد	۲۸۳
در کوی خرابات مرا عشق کشان کرد	۲۷۲	چو دیوم عاشق آن یک پری شد	۲۸۴
تا نقش تو در سینه ما خانه نشین شد	۲۷۲	نگارا مردگان از جان چه دانند	۲۸۴
باردگر آن آب بدولاب در آمد	۲۷۲	کسی که غیر این سودا ش نبود	۲۸۵
پاردگر آن مست ببازار در آمد	۲۷۳	یکی لحظه از اودوری نیاید	۲۸۵
تدبیر کنند بنده و تقدیر ندانند	۲۷۴	ز خاک من اگر گندم بر آید	۲۸۵
ای قوم بحج رفته کجایید؟ کجایید	۲۷۴	ز رویت دسته گل میتوان کرد	۲۸۶
بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد	۲۷۴	دل با دل دوست در چنین باشد	۲۸۶
آن سرخ قبابی که چو مه پار بر آمد	۲۷۴	ای مطرب جان چو دف بدست آمد	۲۸۶
مهتاب بر آمد کلک از گور بر آمد	۲۷۵	کی باشد کین قفس چمن گردد	۲۸۷
تدبیر کنند بنده و تقدیر ندانند	۲۷۵	روی تو بر نگرین کلان ماند	۲۸۷
چون برخ ما عکس جمال تو بر آید	۲۷۶	دوش از بت من جهان چه می‌شد	۳۸۷
هر نکته که از زهر اجل تلختر آید	۲۷۶	ای عشق که جمله از توشادند	۲۸۸
از بهر خدا عشق دگر یارم دارید	۲۷۶	هر چند که بلبلان گزینند	۲۸۸
مرغان که کنون از قفس خویش جداییید	۲۷۷	رفتیم بقیه را بقاباد	۲۸۸
گریک سرموی از رخ تو روی نماید	۲۷۷	جانی که ز نور مصطفی زاد	۲۸۹
بگودلرا که گرد غم نگردد	۲۷۷	آن کز دهن تورنگ دارد	۲۸۹
دل امروز خوی یار دارد	۲۷۷	این قافله بارمان ندارد	۲۹۰
نثرنا فی ربیع الوصل بالورد	۲۷۸	بیچاره کسی که زر ندارد	۲۹۰
بیای زیرک و برگول می‌خند	۲۷۹	دل بی لطف توجان ندارد	۲۹۰
اگر عالم همه پر خار باشد	۲۷۹	آنکس که ز تو نشان ندارد	۲۹۱
توی نقشی که جانها بر نتابد	۲۷۹	بیچاره کسی که می‌ندارد	۲۹۱
دلی دارم که گرد غم نگردد	۲۸۰	آن خواجه خوش لقاچه دارد	۲۹۱

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
آن خواجه خوش لقا چه دارد	۲۹۲	نام آنکس بر که مرده از جمالش زنده شد	۳۰۶
پرکندگی از نفاق خیزد	۲۹۲	مطربم سرمست شد انگشت بررق می زند	۳۰۷
آنکس که زجان خود نترسد	۲۹۳	قند بگشا ای صنم تا عیش را شیرین کند	۳۰۷
آنجا که چو تو نگار باشد	۲۹۳	مشک و عنبر گرز مشک زلف یارم بو کند	۳۰۷
ای کز تو همه جفا وفا شد	۲۹۴	پنج درجه فایده چون هجر راشی تو کند	۳۰۸
روزم بعیادت آمد	۲۹۴	عشق عاشق را ز غیرت نیک دشمن رو کند	۳۰۸
آن یوسف خوش عذار آمد	۲۹۵	آن زمانی را که چشم از چشم او مخمور بود	۳۰۸
برخیز که ساقی اندر آمد	۲۹۵	رو ترش کردی مگر می باده ات گیر نبود	۳۰۹
جان از سفر دراز آمد	۲۹۶	آدمم تا رونهم بر خاک پای یار خود	۳۰۹
آن شعله نار می خرامد	۲۹۶	بر نشست آن شاه عشق و دام ظلمت بردید	۳۰۹
امروز نگار مانیامد	۲۹۷	ای طربنان ز مطرب التماس می کنید	۳۱۰
خوش باش که هر که راز داند	۲۹۷	فخر جمله ساقیانی ساغر ت در کار باد	۳۱۰
ساقی زان می که می چریدند	۲۹۷	مست آمد دلبرم تادل برد از بامداد	۳۱۰
اول نظر ارچه سر سری بود	۲۹۷	شاد شد جانم که چشم و عده احسان نهاد	۳۱۰
اول نظر ارچه سر سری بود	۲۹۸	هر زمان کز غیب عشق یارما خنجر کشید	۳۱۱
دیر آمده ای سفر مکن زود	۲۹۹	هم دلم ره می نماید هم دلم ره می زند	۳۱۱
آنکس که ببندگیت آید	۲۹۹	هم لبان می فروشت باده را لرزان کند	۳۱۱
آخر گهر وفا بیارید	۲۹۹	می خرامد آفتاب خوب رویان ره کند	۳۱۱
ای اهل صبح در چه کارید	۳۰۰	شامها از جمله شاهان پیش بود و پیش بود	۳۱۱
از بهر چه در غم وز حیرید	۳۰۱	علتی باشد که آن اندر بهاران بد شود	۳۱۲
هر سینه که سیمبر ندارد	۳۰۱	وصف آن مخدوم می کن گر چه می رنجد حسود	۳۱۲
مامست شدیم و دل جدا شد	۳۰۱	دل من کلر تو دارد گل و گلنار تو دارد	۳۱۳
ساقی برخیز کلن مه آمد	۳۰۱	دل من رای تو دارد سر سودای تو دارد	۳۱۳
گرمایه دهر جان فرا بود	۳۰۲	خنک آنکس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد	۳۱۴
کس با چو تو یار راز گوید	۳۰۲	چو سحرگاه ز گلشن مه عیار بر آمد	۳۱۴
شب رفت حریف کان کجایید	۳۰۲	بدر مرده کفن را بسر گور بر آید	۳۱۴
از دلبر ما نشان کی دارد	۳۰۲	خنک آنکس که چو ما شد همه تسلیم و رضا شد	۳۱۵
دشمن خویشیم و یار آنکه مارا می کشد	۳۰۳	مشوای دل تو دگرگون که ترا یار رها ند	۳۱۵
اینک آن جویی که سرخ سبز را گردان کند	۳۰۳	هله نومید نباشی که ترا یار پراند	۳۱۵
اینک آن مرغان که ایشان بیضه هازرین کنند	۳۰۴	حضری که عمر زان بت بکشد دراز گردد	۳۱۵
پیش از آن کندر جهان باغ و می انگور بود	۳۰۴	صنما جفا رها کن کرم این روا ندارد	۳۱۶
دی میان عاشقان ساقی و مطرب میر بود	۳۰۴	چمنی که جمله گلها بپناه او گریزد	۳۱۶
ذره ذره آفتاب عشق دردی خوار بود	۳۰۵	چه توقست زین پس پس کاروان روان شد	۳۱۶
مطربا، این پرده زن، کز راه زنان فریاد داد	۳۰۵	همه را بیاموزم ز تو خوشترم نماند	۳۱۷
دوش آمد پیل مارا باز هندستان بیاد	۳۰۶	هله عاشقان بکوشید که چو جسم و جان نماند	۳۱۷
گریکی شاخی شکستم من ز گلزاری چه شد	۳۰۶	صنما سپاه عشقت بحصار دل در آمد	۳۱۷

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۳۳۲	شهر پر شد لولیان عقل دزد	۳۱۷	سحری چو شاه خوبان بوناق ما در آمد
۳۳۲	خلق می جنبید مانا روز شد	۳۱۷	بمیان دل خیال مه دلگشا در آمد
۳۳۳	چون مرا جمعی خریدار آمدند	۳۱۷	هله هلتش دار که در شهر دوسه طرارند
۳۳۳	ساقیان سرمست در کار آمدند	۳۱۸	عاشقان بر درت از اشک چو یاران کارند
۳۳۳	اندک اندک جمع مستان می رسند	۳۱۹	ای خدایی که چو حاجات بتو بر گیرند
۳۳۴	هر چه آن خسرو کند شیرین کند	۳۱۹	از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
۳۳۴	خنده از لطف حکایت می کند	۳۱۹	همه خفتند و من دلشده را خواب نبرد
۳۳۴	عشق اکنون مهربانی می کند	۳۱۹	بر سر آتش تو سوختم و دود نکرد
۳۳۵	عمر بر او مید فردا می رود	۳۲۰	در دلم چون غمت ای سرور و ان بر خیزد
۳۳۵	عاشقان پیدا و دلبر ناپدید	۳۲۰	خبرت هست که در شهر شکر ارزان شد
۳۳۶	بر نشین ای عزم و من نشین ای امید	۳۲۱	ای دریغا که حریفان همه سر بنهادند
۳۳۶	ای خدا از عاشقان خشنود باد	۳۲۱	عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
۳۳۶	نه فلک بر عاشقان پاینده باد	۳۲۲	مانه زان محبتشمانیم که ساغر گیرند
۳۳۷	هر کرا اسرار عشق اظهار شد	۳۱۳	آنک عکس رخ اوراه تریا بزند
۳۳۷	صاف جانها سوی گردون می رود	۳۳۲	آنچ روی تو کند نور رخ خور نکند
۳۳۸	هر زمان لطف همی در پی رسد	۳۲۳	آه کان طوطی دل بی شکرستان چه کند
۳۳۸	شب شد و هنگام خلوتگاه شد	۳۲۳	از دلم صورت آن خوب ختن می نرود
۳۳۸	مرگ ماهست عروسی آید	۳۲۴	واقف سرمد تا مدرسه عشق گشود
۳۳۹	از دل رفته نشان می آید	۳۲۴	این کبوتر بچه هم عزم هوا کرد و پرید
۳۳۹	گل خندان که نخندد چه کند	۳۱۵	هله پیوسته سرت شاد و لب خندان باد
۳۳۹	گر نخسبی شبکی خان چه شود	۳۲۵	هست مستی که مرا جانب میخانه برد
۳۴۰	هر کجا بوی خدا می آید	۳۲۵	هر که از حلقه ما جای دگر بگریزد
۳۴۰	گر نخسبی شبکی جان چه شود	۳۲۵	وقت آن شد که ز خورشید ضیائی برسد
۳۴۱	خشمین بر آنکسی شو کز روی گزیر باشد	۳۲۶	وای آن دل که بدو از تو نشانی برسد
۳۴۱	بعد از سماع گویندگان شورها کجاشد	۳۲۶	زاول روز که مخموری مستان باشد
۴۴۲	باز آفتاب دولت بر آسمان بر آمد	۳۲۶	ننگ عالم شدن از بهر تو ننگی نبود
۴۴۲	آن ماه کوز خوبی بر جمله می دواند	۳۲۷	سفره کهنه کجا در خور نان تو بود
۳۴۲	در عشق زنده باید کز مرده هیچ ناید	۳۲۷	گر نخسبی ز تواضع شبکی جان چه شود
۳۴۳	گر ساعتی ببری ز اندیشه چه باشد	۳۲۷	عشرتی هست درین گوشه غنیمت دارید
۳۴۳	مرغی که ناگهانی در دام ما در آمد	۳۲۸	می رسد یوسف مصری همه اقرار دهد
۳۴۳	بیمار رنج صفرا ذوق شکر نداند	۳۲۸	بر سر کوی تو عقل از سرجان بر خیرد
۳۴۴	پیمانه ایست ای جان پیمانه این چه داند	۳۲۹	صنما گر ز خط و خال تو فرمان آرند
۳۴۴	از چشم پر خمارت دلرا قرار ماند	۳۲۹	یارب این بوی که امروز بما می آید
۳۴۴	ای آنکه از عزیزی در دیده جات کردند	۳۲۹	یارب این بوی خوش از روضه جان می آید
۳۴۴	یک خانه پر زستان مستان نو رسیدند	۳۳۰	لحظه ای قصه کنان قصه تبریز کنند
۳۴۵	ای آنکه پیش حسنت حوری قدم در آید	۳۳۰	عید بگذشت و همه خلق سوی کار شدند
۳۴۵	جز لطف و جز حلاوت خود از شکر چه آید	۳۳۰	طرفه گر مابه بانی کور ز خلوت بر آید
۳۴۵	مر بحر رازهای دایم گریز باشد	۳۳۱	باز شیر ی با شکر آمیختند
۳۴۶	گفتم مکن چنینها ای جان چنین نباشد	۳۳۱	آن شکر یاسخ نباتم می دهد
۳۴۶	عید آمد و خوش آمد دلدار دلکش آمد	۳۳۱	خنبهای لایزال جوش باد
۳۴۶	بر چه ز خواب و بنگر نک روز روشن آمد	۳۳۲	موشکی صندوق را سوراخ کرد
۳۴۶	گفتی که در چه کاری با تو چه کار ماند	۳۳۲	بار دیگر یار ماهنبار کرد

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
وقتی خوشست مارا لابد نبید باید	۳۴۷	بگیر دامن لطفش که ناگهان بگریزد	۳۴۳
نی دیده هر دنی را دیدار می نماید	۳۴۷	اگر دمی بنوازد مرا نگار چه باشد	۳۴۳
ای دل اگر کم آبی کارت کمال گیرد	۳۴۸	ز سر بگیرم عیشی چو با بگنج فروشد	۳۴۳
لطفی نماند کان منم خوش لقا نکرد	۳۴۸	اگر مرا تو نخواهی دلم ترا نگذارد	۳۴۴
قومی که بر براق بصیرت سفر کنند	۳۴۸	ز باد حضرت قدسی بنفشه زار چه می شد	۳۴۴
آتش پریر گفت نهانی بگوش دود	۳۴۹	شدم ز عشق بجایی که عشق نیز نداند	۳۴۴
بلبل نگر که جانب گلزار می رود	۳۴۹	گرفت خشم زستان سر خری و برون شد	۳۴۵
جانا بیار باده که ایام می رود	۳۴۹	مده بدست فراق دل مرا که نشاید	۳۴۵
چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد	۳۵۰	چو درد گیرد دندان تو عدو گردد	۳۴۵
چندان حلاوت و مزه و مستی و گشاد	۳۵۰	چه پادشاست که از خاک پادشاه سازد	۳۴۶
بحرم بخود کشید و مرا آشنا ببرد	۳۵۱	بر استانه اسرار آسمان نرسد	۳۴۶
خیاط روزگار ببالای هیچ مرد	۳۵۱	بروز مرگ چو تابوت من روان باشد	۳۴۷
چشم همی پرده مگر آن یار می رسد	۳۵۱	نگفتمت مرو آنجا که میتلات کنند	۳۴۷
آمد بهار خرم و رحمت نثار شد	۳۵۲	بگو بگوش کسانی که نور چشم منند	۳۴۷
این عشق جمله عاقل و بیدار می کشد	۳۵۲	زبانک پست تو ای دل بلند گشت وجود	۳۴۸
خفته نمود دلبر گفتم زباغ زود	۳۵۳	بیا که ساقی عشق شراب باده رسید	۳۴۹
امروزه مرده بین که چه سان زنده می شود	۳۵۳	درخت و برگ بر آید ز خاک این گوید	۳۷۰
گر عید وصل تست منم خود غلام عید	۳۵۳	بیار کان صفا جزمی صفا مدهید	۳۷۰
تا چند خرقه بردم از بیم واز امید	۳۵۴	چو کار زار کند شاه روم با شمشاد	۳۷۰
امسال بلبلان چه خبرها همی دهند	۳۵۴	ببرد خواب مرا عشق و عشق خواب برد	۳۷۱
صحرا خوشست لیک چو خورشید فر دهد	۳۵۴	کسی که عاشق آن رونق چمن باشد	۳۷۱
صبح آمد و صحیفه مصقول بر کشید	۳۵۵	سخن اکه خیزد از جان زجان حجاب کند	۳۷۱
صد مصر مملکت ز تمدی خراب شد	۳۵۵	چو عشق را هوس بوسه و کنار بود	۳۷۱
آه که بار دگر آتش در من فتاد	۳۵۶	رسید ساقی جان ما خماری خواب آلود	۳۷۲
جامه سیه کرد کفر نور محمد رسید	۳۵۶	برو حهای مقدس ز من سلام برید	۳۷۲
جان من و جان تو بود یکی ز اتحاد	۳۵۷	دوماه پهلوی همدیگرند بر در عید	۳۷۳
پرده دل می زند زهره هم از بامداد	۳۵۷	حبیب کمبه جانست اگر نمی دانید	۳۷۳
بار دگر آمدیم تا شود اقبال شاد	۳۵۷	بباغ بلبل ازین پس حدیث ما گوید	۳۷۳
از رسن زلف تو خلق بجان آمدند	۳۵۸	هزار جان مقدس فدای روی تو باد	۳۷۴
رو بهیکی دنبه برد شیر مگر خفته بود	۳۵۸	ز عشق آن رخ خوب نوای اصول مراد	۴۷۵
زهره من بر فلک شکل دگر می رود	۳۵۷	سیاس و شکر خدا را که بندها بگشاد	۳۷۵
روی تو چون روی مار خوی تو زهر قدید	۳۵۹	مها بدل نظری کن که دل ترا دارد	۳۷۵
صبحدمی همچو صبح پرده ظلمت درید	۳۵۹	مها بدل نظری کن که دل ترا دارد	۳۷۶
دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید	۳۵۹	میان باغ گل سرخهای هو و هو دارد	۳۷۶
آمد شهر سیام سنجق سلطان رسید	۳۶۰	میان باغ گل سرخهای هو دارد	۳۷۶
نیک بدست آنک او شد تلف نیک و بد	۳۶۰	مکن مکن که پشیمان شوی و بد باشد	۳۷۷
نعمه آن بلبلان از سوی بستان رسید	۳۶۰	مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند	۳۷۷
و سوسه تن گذشت غلغلۀ جان رسید	۳۶۱	فراغتی دهم عشق تو زخویشاوند	۳۷۷
غره مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند	۳۶۱	سخن بنزد سخن دان بزرگوار بود	۳۷۸
شرح دهم من که شب از چه سیدل بود	۳۶۱	بپیش تو چه زند جان و جان کدام بود	۳۷۸
بانگ زدم من که دل مست کجا می رود	۳۶۲	ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود	۳۷۹
یار مرا عارض و عذار نه این بود	۳۶۲	ز بعد خاک شدن یا زیان بود یا سود	۳۸۹

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۳۹۵	هین که هنگام صابراں آمد	۳۷۹	اگر مرا تو نخواهی دلم ترا خواهد
۳۹۵	هر که بهر تو انتظار کند	۳۸۰	نماز شام چو خورشید در غروب آید
۳۹۶	عشق را جان بی قرار بود	۳۸۰	بباغ بلبل آزیں پس نوای ما گوید
۳۹۶	هر کرا ذوق دین پدید آید	۳۸۰	ندا رسید بجانها که چند می یابید
۳۹۶	بوی دلدار ما نمی آید	۳۸۱	میان باغ گل سرخ های وهو دارد
۳۹۷	صبر با عشق پس نمی آید	۳۸۱	مخسب شب که شبی صد هزار جان ارزد
۳۹۷	من بسازم ولیک کی شاید	۳۸۱	کسی خراب خرابات و مست می باشد
۳۸۷	عشق جانان مرا زجان ببرد	۳۸۲	مرا وصال تو باید صبا چه سود کند
۳۹۷	خسروانی که فتنه چینیید	۳۸۲	سیاس آن عدمی را که هست ما بر بود
۴۹۸	زان ازلی نور که پرورده اند	۳۸۲	هر آن نوی که رسد سوی تو قدید شود
۳۹۸	دوست همان به که بلاکش بود	۳۸۳	ز شمس دین طرب نوبهار باز آید
۳۹۸	دیدن روی تو هم از بامداد	۳۸۳	سپیده دم بدیدم و سپیده می ساید
۳۹۹	گفت کسی خواجه سنائی بمرد	۳۸۳	فزود آتش من آب را خبر ببرید
۳۹۹	پیرهن یوسف و بو می رسد	۳۸۴	سلام بر تو که سین سلام بر تو رسید
۳۹۹	آتش عشق تو قلاوز شد	۳۸۴	زجان سوخته ام خلق را حذار کنید
۴۰۰	از سوی دل لشکر جان آمدند	۳۸۴	هزار جان مقدس فدای روی تو باد
۴۰۰	آنچ گل سرخ قبا می کند	۳۸۵	کدام لب که از وبوی جان نمی آید
۴۰۰	آه در آن شمع منور چه شد	۳۸۵	اگر دل از غم دنیا جدا توانی کرد
۴۰۰	چونک کمند تو دلم را کشید	۳۸۶	بحارسان نکو روی من خطاب کنید
۴۰۱	شاخ گلی باغ ز تو سبز و شاد	۳۸۶	جهان را بدیدم وفایی ندارد
۴۰۱	دوش دل عربده گر باگی بود	۳۸۶	سحر این دلمن ز سودا چه می شد
۴۰۲	هر که ز عشاق گریزان شود	۳۸۷	دلمن که باشد که ترا نباشد
۴۰۲	عشق مرا بر همگان بر گزید	۳۸۷	گفتم که ای جان خود جان چه باشد
۴۰۳	گفت کسی خواجه سنایی بمرد	۳۸۸	دل گردون خلل کند چو مه تو نهان شود
۴۰۳	یا من نعمه غیر معدود	۳۸۸	دیده خون گشت و خون نمی خسبد
۴۰۳	طارت الکتب الکرام من کرام یا عباد	۳۸۹	رسم نوین که شهریار نهاد
۴۰۳	من رأی درآ تلالا نوره وسط الفؤاد	۳۸۹	سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
۴۰۳	میر خوبان را دگر منشور خوبی در رسید	۳۸۹	سیبکی نیم سرخ و نیمی زرد
۴۰۴	یا شبه الطیف نی انت قریب بعید	۳۸۰	دیده ها شب فراز باید کرد
۴۰۴	اگر حریف منی پس بگو که دوش چه بود	۳۹۰	عشق تو مست و کف زانم کرد
۴۰۵	حکم البین بموتی و عمد	۳۹۱	عاشقانی که با خبر میرند
	و	۳۹۱	صوفیان در دمی دو عید کنند
		۳۹۱	گر ترا بخت یار خواهد بود
۴۰۵	ای شاهد سیمین دفن در ده شرابی همچوزر	۳۹۲	آتش افکند در جهان جمشید
۴۰۵	انا فتحنا عینکم فاستبصروا الغیب البصر	۳۹۲	خسروانی که فتنه چینیید
۴۰۶	آمد ترش رویی دگر یا زمهریرست او مگر	۳۹۳	عید با عاشقان مبارک باد
۴۰۶	رو چشم جانرا برگشا در بی دلان اندرنگر	۳۷۳	زندگانی صدر عالی باد
۴۰۶	ما را خدا از بهر چه آورد بهر شور و شر	۳۹۳	شاهدی بین که در زنامه بزد
۴۰۷	ای تو نگار خانگی خانه درآ ازین سفر	۳۹۴	مادر عشق طفل عاشق را
۴۰۷	گرم درا و دم مده باده بیار و غم ببر	۳۹۴	شعر من نان مصر را ماند
۴۰۷	دی سحری برگذری گفت مرا یار	۳۹۴	یوسف آخر زمان خرامان شد
۴۰۷	اگر باده خوری باری ز دست دلبر ماخلور	۳۹۴	هر کی در ذوق عشق دنگ آمد

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۴۲۲	مرحبا ای جان باقی پادشاه کلمیار	۴۵۸	مرا همچون پدر بنگر نه همچون شوهر مادر
۴۲۳	سر بر آورای حریف و روی من بین همچو زر	۴۵۸	مرا آن اصل بیداری دگر باره بخواب اندر
۴۲۳	نیشکر باید که بندوق پیش آن لبها کمر	۴۵۸	گر چه نه بدریایم دانه گهریم آخر
۴۲۳	در سماع عاشقان زدفرو تابش بر اثیر	۴۵۹	یغما بك تركستان بر زنگك بزد لشكر
۴۲۴	گر بخلوت دیدمی او را بجایی سیر سیر	۴۵۹	ذات عسلست ای جان گفتت عسلی دیگر
۴۲۴	معدنه را پر کرده ای دوش از خمیر واز فطیر	۴۵۹	جان بر کف خود داری ای مونس جان زوتر
۴۲۴	گر خورد آن شیر عشقت خون مارا خورد بگیر	۴۱۰	نیمیت ز زهر آمد نیمی دگر از شکر
۴۲۴	خوی بد دارم ملولم تو مرا معذور دار	۴۱۰	جان من و جان تو بستست بهمدیگر
۴۲۵	گرم در گشتار آمد آن صنم این الفرار	۴۱۰	تا چند زنی بر من زانکار تو خار آخر
۴۲۵	آیین چینی ترا بازنگی انشی چه کار	۴۱۰	ای دیده مرا بر در واپس بکشیده سر
۴۲۵	لحظه لحظه می برون آمد ز پرده شهریار	۴۱۱	مکن یار مکن یار مرو ای مه عیار
۴۲۵	از کنار خویش یابم هر دمی من بوی یار	۴۱۱	ای عاشق بیچاره شده زار بزرب
۴۲۶	شادی کنان از جهان اندر دلت آید مخر	۴۱۲	ای رخت فکنده تو بر او مید و حنرب
۴۲۶	بهر شهوت جان خود را می دهی همچو ستور	۴۱۲	گیرم که بود میر ترا زر بخروار
۴۲۶	ساقیا هستند خلقان از می ما دور دور	۴۱۳	بحسن تو نباشد یار دیگر
۴۲۷	ای صبا حالی ز خد وخال شمس الدین بیار	۴۱۳	بگرد فتنه می گردی دگر بار
۴۲۷	عقل بند هروان و عاشقانست ای پسر	۴۱۴	جفا از سر گرفتی ، یاد می دار
۴۲۸	هله زیرك هله زیرك هله زوتر هله زوتر	۴۱۴	مرا یارا، چنین بی یار مگذار
۴۲۸	مه روزه اندر آمد هله ای بت چو شکر	۴۱۴	منم از جان خود بیزار، بیزار
۴۲۹	همه صیدها بگردی هله میر بار دیگر	۴۱۴	مرا اقبال خندانید آخر
۴۲۹	هله زیرك هله زیرك هله زیرك هله زوتر	۴۱۵	بساقی در نگر، در مست منگر
۴۲۹	بده آن باده بما باده بما اولیت	۴۱۵	بگردان ، ساقیا، آن جام دیگر
۴۳۰	سر فرو کن بسحر کز سر بازار نظر	۴۱۱	نکشم از تو هر گز، ای صنم -یر
۴۳۰	هین که آمد بسر گوی تو معجون دگر	۴۱۶	درین سرما و باران یار خوشتر
۴۳۰	صنما این چه گمانست فرو دست حقیر	۴۱۶	خداوند خداوندان اسرار
۴۳۱	نه که مهمان غریبم تو مها یار مگیر	۴۱۷	صد بار بگفتمت نگهبان
۴۳۱	اختران شب و صلمست و نثارست و نثار	۴۱۷	کی باشد اختری در اقطار
۴۳۲	روستائی بچه ای هست درون بازار	۴۱۸	شب گشت ولیك پیش اغیار
۴۳۳	پرده آن جام می را ساقیا بار دیگر	۴۱۸	نوربست میان شعر احمر
۴۳۳	داد جاروبی بدستم آن نگار	۴۱۸	نزدیک تو، مرا مبین دور
۴۳۴	گر ز سر عشق او داری خبر	۴۱۸	ای یار شکر در همه کار
۴۳۴	عقل بند هر روانست ای پسر	۴۱۹	انجیر فروش را چه بهتر
۴۳۵	آدم من بی دل و جان ای پسر	۴۱۹	انجیر فروش را چه بهتر
۴۳۵	ای نهاده بر سر زانو تو سر	۴۲۰	دارد درویش نوش دیگر
۴۳۵	بس که می انگیخت آن مه شور و شر	۴۲۰	آحرکی شور از آن لقا سیر
۴۳۶	نرم نرمک سوی رخسارش نگر	۴۲۱	گفتی که زیان کنی زیان گیر
۴۳۶	عشق را با گفت و با ایما چه کار	۴۲۱	عاشقی در خشم شد از یار خود معشوق وار
۴۳۷	رفتم آنجامست و گفتم ای نگار	۴۲۱	عرض لشکر می دهد مرعاشقانرا عشق یار
۴۳۷	باز شد در عاشقی بابی دگر	۴۲۱	چون نبینم من چه لست صد جهان خود دیده گیر
۴۳۷	ای خیالت در دلم هر سحر	۴۲۲	عزم رفتن کرده ای چون عمر شیرین یاد دار
۴۳۸	رازها اندر میان نه واکمیر	۴۲۲	مطربا در پیش شاهان چون شدستی پرده دار
۴۳۸	در چمن آید و بر بندید در	۴۲۲	یاربا این لطفها را از لبش پاینده دار

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
ساقیا باده چون نار بیار	۴۳۸	بخدمت لبث آمد بانتهاج شکر	۴۵۴
ساقیا باده گلرنگ بیار	۴۳۸	قدح شکست و شرابم نماند و من مخمور	۴۵۵
از لب یار شکر را چه خبر	۴۳۹	بین دلت که نگردد ز جان سپاری سیر	۴۵۵
روزی خوشست رویت از نور روز خوشتر	۴۳۹	مه تو یار ندارد جزاو تو یار مگیر	۴۵۵
بر منبر است این دم مذکر مذکر	۴۳۹	چو در رسید ز تبریز شمس دین چو قمر	۴۴۶
ای جان جان جانها جانی و چیز دیگر	۴۳۹	از آن مقام که نبود گشاد زود گذر	۴۵۶
ای محو عشق گشته جانی و چیز دیگر	۴۴۰	مطرب عاشقان بجنبان تار	۴۵۶
ای آیینۀ فقری جانی و چیز دیگر	۴۴۰	گر تو خواهی وطن پر از دلدار	۴۵۶
هر کس بجنس خویش در آمیختای نگار	۴۴۰	رحم بر یار کی کند هم یار	۴۵۷
دل ناظر جمال تو آنگاه انتظار	۴۴۱	عشق جانست عشق تو جانتر	۴۵۸
میر شکار من که مرا کرده ای شکار	۴۴۱	رو بنما بما مکن مستور	۴۵۸
کس بیکسی نماند می دان تو اینقدر	۴۴۱	مطربا عیش و نوش از سر گیر	۴۵۸
مستیم و بیخودیم و جمال تو پرده در	۴۴۲	مطربا عشق بازی از سر گیر	۴۵۹
آمد بهار خرم و آمد رسول یار	۴۴۲	عار بادا جهانیان را عار	۴۵۹
اندیشه را رها کن اندر دلش مگیر	۴۴۲	خلق را زیر گنبد دوار	۴۵۹
پرده خوش آن نبود کن پس آن پرده دار	۴۴۳	میر خرابات توی ای نگار	۴۵۹
تافت رخ آفتاب گشت جهان مست وار	۴۴۳	چند ازین راه نور روز گار	۴۶۰
چون سرکش نیست فتنه مکن دل میر	۴۴۴	مست توم نه از می و نه از کوکنار	۴۶۰
سست مکن زه که من تیر توم چار پر	۴۴۴	جان خراباتی و عمر بهار	۴۶۱
و جهك مثل القمر قلبك مثل الحجري	۴۴۴	هست کسی صافی و زیبا نظر	۴۶۱
بر سر ره دیدمش تیز روان چون قمر	۴۴۵	رحم کن ارزخم شوم سر بسر	۴۶۱
عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر	۴۴۵	در بکشا کمد خامی دگر	۴۶۲
آید هر دم رسول از طرف شهریار	۴۴۵	جاء الربيع والبطر زال الشتاء والخطر	۴۶۳
گفت لبم چون شکر ارزد گنج گهر	۴۴۵	بشنو خبر صادق از گفته پیغمبر	۴۶۴
چون سر کس نیست فتنه مکن دل میر	۴۴۶	مرا می گفت دوش آن یار عیار	۴۶۴
نه در وفات گذارد نه در جفا دلدار	۴۴۶	انجیر فروش را چه بهتر	۴۶۴
چرا ز قافله يك کس نمی شود بیدار	۴۴۷	انتم الشمس والقمر منكم السمع والبصر	۴۶۵
بیار ساقی بادت فدا سرو دستار	۴۴۸	آفتابی بر آمد از اسرار	۴۶۵
نبشته است خدا گرد چهره دلدار	۴۴۹	جاء الربيع والبطر زال الشتاء والخطر	۴۶۶
شدست نور محمد هزار شاخ هزار	۴۴۹	غرة وجه سلیت قلب جمیع البشر	۴۶۷
چه مایه رنج کشیدم زیار نا اینکار	۴۵۰	سیدی انی کلیل انت فی زی النهار	۴۶۷
مجوی شادی چون در غمت میل نگار	۴۵۰		
بیامدیم دگر بار چون نسیم بهار	۴۵۱		
زیامداد چه دشمن کشت دیدن یار	۴۵۱		
درخت اگر متحرک بدی بیا و ببر	۴۵۱		
تو شاخ خشک چرایی بروی یار نگر	۴۵۲		
ترا رسید بجانها ز خسرو منصور	۴۵۲		
بمن نگر که منم مونس تو اندر گور	۴۵۳		
مرا بگاہ ده ای ساقی کریم عقار	۴۵۳		
بکش بکش که چه خوش میکشی بیار بیار	۴۵۳		
کسی بگفت زما یا ازوست نیکی و شر	۴۵۴		
فغان فغان که بپست آن نگار بار سفر	۴۵۴		

و

۴۶۷	بسوی ما نگر چشمی بر انداز
۴۶۷	تو چشم شیخ را دیدن میاموز
۴۶۸	اگر کی در فریندش یوقسایاوز
۴۶۸	بیا با تو مرا کارست امروز
۴۶۸	چنان مستم چنان مستم من امروز
۴۶۷	چنان مستم چنان مستم من امروز
۴۶۹	در ین سرما سر ما داری امروز
۴۶۹	الا ای شمع گریان گرم می سوز
۴۶۹	درین سرما سر ما داری امروز



صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۴۸۲	ای یوسف مهرویان ای جاه و جمالت خوش	۴۷۰	ای خفته بیاد یار بر خیز
۴۸۳	زلفی که بهجان ارزدر هر تار بشوریدش	۴۷۰	ماییم فداییان جانباز
۴۸۳	جانم بچه آرامدای یار بآمیزش	۴۷۰	بر خیز و صیوح را برانگیز
۴۸۳	وقت خوش وقت خوش حلوایی و شکرکش	۴۷۱	من از سخنان مهر انگیز
۴۸۳	هنگام صبح آمد آن مرغ سحر خوانش	۴۷۱	گر نبی دیوانه رومر خویش را دیوانه ساز
۴۸۴	درون ظلمتی می جو صفانش	۴۷۱	سوی خانه خویش آمد عشق آن عاشق نواز
۴۸۴	قضا آمد شنو طبل نفیرش	۴۷۱	عاشقان را شد مسلم شب نشستن تا بروز
۴۸۴	نگاری را که مبعویم بجانش	۴۷۲	اگر آتشست یارت تو برو دروهمی سوز
۴۸۵	برقم دی ببیش سخت پر جوش	۴۷۲	سیمرغ کوه قاف رسیدن گرفت باز
۴۸۵	شنو پندی زمن ای یار خوش کیش	۴۷۳	یا مکرر الدلال علی الخلق بالنشوز
۴۸۵	امروز خوش است دل که تو دوش	۴۷۳	ساقی روحانیان روح شدم خیز خیز
۴۸۵	ای خواجه تو عاقلانه می باش	۴۷۳	برای عاشق و دزدست شب فراخ و دراز
۴۷۶	آن مطرب ما خوش است و چنگش	۴۷۴	بآفتاب شهم گفت هین مکن این ناز
۴۸۶	ما نعره بشب زنیم و خاموش	۴۷۴	برو برو که نفورم ز عشق عار آمیز
۴۸۶	گر لاش نمود راه قلاش		
۴۸۶	اندر آ ای اصل اصل شادمانی شادباش		
۴۸۷	ای سنایی گر نیابی یار یار خویش باش	۴۷۵	عشق گزین عشق و درو کو کبه می ران و مترس
۴۸۷	آنکه بیرون از جهان بد در جهان آوردمش	۴۶۵	سیر نکشت جان من بس مکن و مگو که بس
۴۸۸	درش رفتم در میان مجلس سلطان خویش	۴۷۶	سوی لبش هر آنکه شد زخم خورد ز پیش و پس
۴۸۸	عارفان راشعو شاهد نیست از بیرون خویش	۴۷۶	نیمشب از عشق تا دانی چه میگوید خروس
۴۸۸	ساقیا بیگه رسیدی می بده مردانه باش	۵۷۶	حال ما بی آن مه زیبا می رس
۴۷۹	شده ام سپند حسنت وطنم میان آتش	۴۷۶	ای دل بی بهره از بهرام ترس
۴۸۹	بشکر خنده اگر می ببرد جان رسدش	۴۷۷	نیست در آخر زمان فریاد رس
۴۸۹	گر لب او شکند نرخ شکر می رسدش	۴۷۷	ای روترش به پیشم بد گفته ای مرا پس
۴۹۰	آنکه مه غاشیه ای زین چو غلامان کشدش	۴۷۷	دست بنه بر دلم از غم دلبر می رس
۴۹۰	بر ملک نیست نهان حال دل و نیک و بدش	۴۷۸	ای سگ قصاب هجر خون مرا خوش بلیس
۴۹۰	من نوم تومنی ای دوست هرو از بر خویش	۴۷۸	بیا که دانه لطیفست روز دام مترس
۴۹۱	اندک اندک راه زد سیم و زرش		
۳۹۱	آنک جانش داده ای آنرا مکش		
۴۹۲	چون تو شادی بنده گو غمخوار باش	۴۷۸	ای مست ماه روی تو استاره و گردون خوش
۴۹۲	آن مانی همچو ما دلشاد باش	۴۷۹	گر عاشقی از جان و دل جور و جفای یار کش
۴۹۲	عقل آمد عاشقا خود را بپوش	۴۷۹	الحذر از عشق حذر هر که نشانی بودش
۴۹۳	اندر آمد شاه شیرینان ترش	۴۷۹	ای شب خوش رو که توی مهتر و سالار حبش
۴۹۳	روی تو جان جانست از جان نهان مدارش	۵۸۰	یار نخواهم که بود بد خو و غمخوار و ترش
۴۹۳	گر جان بجز تو خواهد از خویش برکنیمش	۴۸۰	دام دگر نهاده ام تا که مگر بگیرمش
۴۹۳	سر مست شد نگارم بنگر بنگر گسانش	۴۸۵	اگر گم گردد این بیدل از آن دلدار جویدش
۴۹۴	می گفت چشم شوخش با طره سیاهش	۴۸۰	چه دارد در دل آن خواجه که میتابد ز رخسارش
۴۹۴	آن مه که هست گردون گردان و بیقرارش	۴۸۰	قرین مه دوبریخ اندو آن دو چشمش ای دلکش
۳۹۴	روحیست بی نشان و ما غرقه در نشانش	۴۸۱	پریشان باد پیوسته دل از زلف پریشانش
۴۹۹	در عشق آتشینش آتش نخورده آتش	۴۷۱	ریاضت نیست پیش ماهمه لطفست و بخشایش
۴۹۵	صد سال اگر گریزی و نایی بتا بیش	۴۸۲	آن یار ترش رو را این سوی کشانیدش
۴۹۵	آینه ام من آینه ام من تا که بدیدم روی چوماهش	۴۸۲	رویش خوش و مویش خوش و آن طره جمعدینش

ع

ع

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
مستی امروز من نیست چو مستی دوش	۴۹۶	بیا بیا که توی شیر شیر مصاف	۵۰۸
باز در آمد طیب از در رنجور خویش	۴۹۶	ق	
باز فرود آمدم بر در سلطان خویش	۴۹۶	ای مونس و غمگسار عاشق	۵۰۹
ما بسلیمان خوشیم دیو و پری گو مباحث	۴۹۸	گر خمار آرد صدای بر سر سودای عشق	۵۱۰
خواجه چرا کرده ای روی تو بر ما ترش	۴۹۷	ای جهانرا دلگشا اقبال عشق	۵۱۰
چون بزند گردنم سجده کند گردنش	۴۹۷	ای ناطق الهی وای دیده حقایق	۵۱۰
باز در آمد ز راه بیخود و سر مست دوش	۴۹۷	باز از آن کوه قاف آمد عنقای عشق	۵۱۰
خواجه غلط کرده ای در صفت یار خویش	۴۹۸	فریفت یار شکر بار من مرا بطریق	۵۱۱
یار در آمد ز باغ بیخود و سر مست دوش	۴۹۸	جان و سر تو که بگو بی نفاق	۵۱۱
باز در آمد طیب از در بیار خویش	۴۹۸	ج	
جان منست او هی مزیندش	۴۹۹	بدلجویی و دلداری در آمد یار پنهانک	۵۱۲
ز همدان تفکر چو در رسید نشانش	۴۹۹	روان شد اشک یاقوتی ز راه دیدگان اینک	۵۱۲
تمام اوست که فانی شدست آنارش	۴۹۹	رور که نه ای عاشق ای زلفک وای خالک	۵۱۳
ندا رسید بعاشق ز عالم رازش	۵۰۰	آن میرو دروغین بین با اسپک و بازینک	۵۱۳
سری بر آر که تا ما رویم بر سر عشق	۵۰۰	هر اول روزای جان صد بار سلام علیک	۵۱۳
شکست نرخ شکر را بتم بروی ترش	۵۰۱	پیاید عشق را ای دوست دردک	۵۱۳
شنو ز سینه ترنگاترنگ آوازش	۵۰۱	اندر آ با ما نشان ده راستک	۵۱۴
مباد باکس دیگر ثنا و دشنامش	۵۰۱	ایا هوای تو در جانها سلام علیک	۵۱۴
چورو نمود بمنصور وصل دلدارش	۵۰۱	ای ظریف جهان سلام علیک	۵۱۵
دلی کز تو سوزد چه باشد دواش	۵۰۲	گ	
مست گشتم ز ذوق دشنامش	۵۰۲	بر خیز ز خواب و ساز کن چنگ	۵۱۵
توبه من درست نیست خموش	۵۰۲	عشق خامش طرفه تر یانکتهای چنگ چنگ	۵۱۵
آمد آن خواجه سیما ترش	۵۰۳	عاشقی و آنکهانی نام و ننگ	۵۱۶
علی الله ای مسلمانان از آن هجران پر آتش	۵۰۳	تتار اگر چه جهان را خراب کرد بچنگ	۵۱۶
کل عقل بوصلکم مدهش	۵۰۴	حریف چنگ گریزند تو هم در آدر چنگ	۵۱۶
ح		چو زد فراق تو بر سر مرا بشیر و بسنگ	۵۱۶
بیا بیا که توی جان جان جان سماع	۵۰۴	بگردان شراب ای صنم بی درنگ	۵۱۷
بیا بیا که توی جان جان جان سماع	۵۰۴	هر کی درو نیسب ازین عشق عشق رنگ	۵۱۷
خ		توبه سفر گیر با پای لنگ	۵۱۸
مدارم یکزمان از کار فارغ	۵۰۶	ل	
امروز روز شادی و امسال سال لاغ	۵۰۵	ای تو ولی احسان دلای حسن رویت دام دل	۵۱۸
گویند شاه عشق ندارد وفا دروغ	۵۰۵	این بوالعجب کاندر خزان شد آفتاب اندر حمل	۵۱۸
عیسی روح گرسنه است چو زاغ	۵۰۵	بانگ زدم نیمشیان کیست درین خانه دل	۱۱۹
ف		حلقه دل زدم شبی در هوس سلام دل	۵۱۹
ما دو سه رند عشرتی جمع شدیم این طرف	۵۰۶	الا ای و ترش کرده که تا نبود مراد دخل	۵۱۹
مادوسه مست خلوتی جمع شدیم این طرف	۵۰۷	بقا اندر بقا باشد طریق کم زنان ای دل	۵۲۰
گر توتنگ آبی زما زوتر برون روای حریف	۵۰۷	مهم را لطف در لطفست از آنم بی قرار ایدل	۵۲۱
باده نمی بایدم فارغم از درد و صاف	۵۰۷	هر آنکو صبر کرد ای دل ز شهوتها درین منزل	۵۲۱
کعبه جانها توی فارغم از درد و صاف	۵۰۸		

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۵۳۵	ای ساقی روشن دلان بردار سغراق کرم	۵۲۱	امروز بحمدالله از دی بترست این دل
۵۳۶	تا من بدیدم روی تو ای ماه روشنم	۵۲۱	چکارستان که داری اندرین دل
۵۳۷	عشقا ترا قاضی برم کاشکستیم همچون صنم	۵۲۱	صد هزاران همچوما غرقه درین دریای دل
۵۳۷	بس جهد میکردم که من آیینۀ نیکی شوم	۵۲۲	شتران مست شدستند بین رقص جمل
۵۳۷	آمد بهار ایدوستان منزل بسروستان کنیم	۵۲۲	تو مرا می بده و مست بخوان و بهل
۵۳۷	هین خیره خیره می نگر اندر رخ صفراییم	۵۲۳	رفت عمرم در سر سودای دل
۵۳۸	ای نفس کل صورت مکن وی عقل کل بشکن قلم	۵۲۳	سوی آن سلطان خوبان الر حیل
۵۳۸	ای پالک رو چون جام جم وز عشق آرمه مهتم	۵۲۳	امروز روز شادی و امسال سال گل
۵۳۸	باز آمدم باز آمدم از پیش آن یار آمده	۵۲۳	تا نزند آفتاب خیمه نور جلال
۵۳۹	تا کی بحبس این جهان من خویش زندانی کنم	۵۲۴	چشم تو با چشم من هر دم بی قیل و قال
۵۳۹	یارشدم یارشدم با غم تو یارشدم	۵۲۴	شد پی این لولیان در حرم ذوالجلال
۵۳۹	مرده بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم	۵۲۴	چند ازین قیل و قال عشق پرست و بیال
۵۴۰	دفع مده دفع مده من نروم تا نخورم	۵۲۵	چگونه برنبرد جان چو از جناب جلال
۵۴۱	مطرب عشق ابدم زخمه عشرت بزمن -	۵۲۶	دو چشم اگر بگشادی بآفتاب وصال
۵۴۱	باز در اسرار روم جانب آن یار روم	۵۲۶	اگر در آید ناگه صنم زهی اقبال
۵۴۲	زین دهر هزاران من و ما ای عجباً من چه منم	۵۲۶	پیام کرد مرا بامداد بحر غسل
۵۴۲	جمع تو دیدم پس از این هیچ پریشان نشوم	۵۲۶	بگوش دل پنهانی بگفت رحمت کل
۵۴۲	هر نفسی تازه ترم کز سر روزن ببرم	۵۲۷	ز خود شدم ز جمال پراز صفا ای دل
۵۴۲	تیز دوم تیز دوم تا بسواران برسم	۵۲۷	باده ده ای ساقی جان باده بی درد و غل
۵۴۳	کوه نیم سنگه نیم چونک گذازان نشوم	۵۲۸	عمرک یا واحداً فی درجات الکمال
۵۴۳	دوش چه خورد ای یگوائ بت همچو شکر	۵۲۸	لجکنن اغلن هی یزه کلکل
۵۴۳	آمده ام که سرفهم عشق ترا بسر برم	۵۲۸	کجکنن اغلن اودیا کلکل
۵۴۴	کار مرا چواو کند کار دگر چرا کنم	۵۲۹	ایها الدور فی القواد تعال
۵۴۴	میل هوش می کنم طالع بقاش میزنم	۵۳۰	یا منیر البدر قد اوضحت بالبلبال بال
۵۴۴	هر شب و هر سحر ترا من بدعا بخواستم	۵۳۰	یا بدیع الحسن قد اوضحت بالبلبال بال
۵۴۴	دوش چه خورد ای بگو ای بت همچو شکر	۵۳۰	رثا العشق حبیبی لشرود و مضل
۵۴۵	تابکی ای شکر چو تو بیدل و جان و مان کنم	۵۳۰	عمرک یا واحداً فی درجات الکمال
۵۴۵	ای تو بداده در سحر از کف خویش باده ام	۵۳۰	تعال یا مدد البیث والسرور تعال
۵۴۵	تا که اسیر و عاشق آن صنم چو جان شدم		
۵۳۶	گرم در آو دم مده باده بیار ای صنم		
۵۴۶	بیا هر کس که میخواهد کتا با وی گرو بندم	۵۳۵	آمد بهار ای دوستان منزل سوی بستان کنیم
۵۴۶	کشید این دل گریبانم بسوی کوی آن یارم	۵۳۱	ای عاشقان ای عاشقان پیمانہ را گم کرده ام
۵۴۷	درخت و آتشی دیدم ندا آمد که جانانم	۵۳۱	این بار من یکبارگی در عاشقی بیچیده ام
۵۴۷	زفر زین بند آن رخ من چه شهمانم چه شهمانم	۵۳۲	هان ای طیب عاشقان دستی فروکش ببرم
۵۴۷	ترش روی و خشمینی چنین شیرین ندیدستم	۵۳۲	ای عاشقان ای عاشقان من خاک را گوه رکنم
۵۴۷	بحق روتو که من چنین روی ندیدستم	۵۳۲	باز آمدم چون عید نو تا قفل زندان شکنم
۵۴۸	دلا مشتاق دیدار غریب و عاشق و مستم	۵۳۳	کاری ندارد این جهان تا چند گل کاری کنم
۵۴۸	بگفتم حال دل گویم از آن نوعی که دانستم	۵۳۴	ای با من و پنهان چو دل از دل سلامت می کنم
۵۴۹	اگر شد سود و سرمایه چه غمگینی چو من هستم	۵۳۴	ای آسمان این چرخ من زان ماه رو آموختم
۵۴۹	بیا بشنو که من پیش و پس اسبت چرا گردم	۵۳۴	آمد خیال خوش که من از گلشن یار آمدم
۵۴۹	طواف حاجیان دارم بگرد یار می کردم	۵۳۵	دی بر سرم تاج زری بنهاده است آن دلبرم
۵۵۰	تو تا دوری زمن جانا چنین بی جان همی گردم	۵۳۵	هرگز ندانم راندن مستی که افتد بر درم

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
در عشق سلیمانی من همدم مرغانم	۵۶۴	بگفتم عذر با دلبر که بیگه بود و ترسیدم	۵۵۰
این شکل که من دارم ای خواجه کرامانم	۵۶۴	دعا گویی است کار من بگویم تا نطق دارم	۵۵۰
امروز خوشم با تو جان تو وفرداهم	۵۶۵	چه دانی تو که در باطن چه شاهی هم نشین دارم	۵۵۰
بی خود شده ام لیکن بی خود تر ازین خواهم	۵۶۵	من از اقلیم بالایم سر عالم نمی دارم	۵۵۱
جانم بقدا بادا آنرا که نمی گویم	۵۶۵	همه بازان عجب مانندند در آهنگ پروازم	۵۵۱
مخمورم پر خواره اندازم نمی دانم	۵۶۵	نه آن بی بهره دلدارم که از دلدار بگریزم	۵۵۲
دگر بار دگر بار ز زنجیر بجستم	۵۶۶	نهادم پای در عشقی که بر عشاق سرباشم	۵۵۲
بیایید بیایید بگلزار بگردیم	۵۶۶	مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم	۵۵۲
حکیمیم طبیبیم زبغداد رسیدیم	۵۶۶	تو خود دانی که من بی تو عدم باشم عدم باشم	۵۵۳
بجوشید بجوشید که ما بحر شعاریم	۵۶۷	من آنم کز خیالاتش ترا شنیده و شن باشم	۵۵۳
طبیبیم حکیمیم طبیبان قدیمیم	۵۶۷	چو آمد روی مهرویم که باشم من که من باشم	۵۵۴
از اول امروز چو آشفته و مستیم	۵۶۷	بگرد دل همی گردی چه خواهی کرد می دانم	۵۵۴
المنه لله که ز پیکار رهیدیم	۵۶۷	تو خورشیدی و یا زهره و یا ماهی نمی دانم	۵۵۴
آن خانه که صدفبار در او مایه خوردیم	۵۶۸	چو رعد و برق می خندد ثنا و حمد می خوانم	۵۵۵
خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم	۵۶۸	ندارد پای عشق او دل بی دست و بی بایم	۵۵۵
ما آتش عشقیم که دره روم رسیدیم	۵۶۹	من این ایوان نه تورا نمی دانم نمی دانم	۵۵۵
چون در عدم آیم و سر از یار بر آیم	۵۶۹	بندهای سبز خنک من فراز آسمانهاست	۵۵۶
امروز مها خویش ز بیگانه ندانیم	۵۶۹	بندهای سبز خنک من فراز آسمانهاست	۵۵۷
بشکن قدح باده که امروز چنانیم	۵۶۹	زهی سرگشته در عالم سروسامان که من دارم	۵۵۷
صبحست و صبحوست برین بام بر آیم	۵۷۰	بشستم تخت هستی سر عالم نمی دارم	۵۵۷
چون آینه راز نما باشد جانم	۵۷۰	ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم	۵۵۷
امروز چنانم که خراز بار ندانم	۵۷۱	من دلق دگر کردم عریان خرابانم	۵۵۷
ای خواجه بفرما بکی مانم بکی مانم	۵۷۱	گری دل و بی دستم و ز عشق تو پابستم	۵۵۸
ساقی زبی عشق روانست روانم	۵۷۱	رفتم بطیب جان گفتم که بین دستم	۵۵۸
از شهر تو رفتیم و ترا سیر ندیدیم	۵۷۱	در مجلس آن رستم در عریده بنشستم	۵۵۹
خلقان همه نیکند جز این تن که گزیدیم	۵۷۲	زان می که زبوی او شوریده و سرمستم	۵۵۹
بار دگر از راه سوی چاه رسیدیم	۵۷۲	بستان قدح از دستم ای مست که من مستم	۵۵۹
ما عاشق و سرگشته و شیدای دمشقیم	۵۷۲	گرتو بنمی خسبی بنشین تو که من خفتم	۵۵۹
افتادم افتادم در آبی افتادم	۵۷۳	ساقی چو شمه من بد بیش از دگران خوردم	۵۶۰
اگر تو نیستی در عاشقی خام	۵۷۳	در آینه چون بینم نقش تو بگفت آرم	۵۶۰
چه دیدم خواب شب کا امروز مستم	۵۷۳	گفتم بمهی کز تو صد گونه طرب دارم	۵۶۰
بجان جمله مستان که مستم	۵۷۴	ای خواجه سلام علیک من عزم سفر دارم	۵۶۰
بیا کز غیر تو بزار گشتم	۵۷۴	توبه نکنم هرگز زین جرم که من دارم	۵۶۱
بیا کز عشق تو دیوانه گشتم	۵۷۵	من خفته و شم اما بس آگه و بیدارم	۵۶۱
چنان مستست از آن دم جان آدم	۵۷۵	یک لحظه و یک ساعت دست از تو نمی دارم	۵۶۱
منم فتنه هزاران فتنه زادم	۵۷۵	تا عاشق آن یارم بی کارم و بر کارم	۵۶۲
ز زندان خلق را آزاد کردم	۵۷۵	بشکسته سر خلقی سر بسته که رنجورم	۵۶۲
غلامم خواجهر را آزاد کردم	۵۷۶	پایی بمیان درنه تا عیش ز سر گیرم	۵۶۳
حسودان را زغم آزاد کردم	۵۷۶	صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم	۵۶۳
یکی مطرب همی خواهم درین دم	۵۷۶	شاگرد تو میباشم گر کودن و کژ پوزم	۵۶۳
همیشه من چنین مجنون نبودم	۵۷۷	سر بر مزن از هستی تا راه نگر در دگم	۵۶۴
ایا یاری که در تو ناپدیدم	۵۷۷	ای کرده تو مهمانم در پیش در آ جانم	۵۶۴

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
سفر کردم بهر شهری دودیم	۵۷۷	گر از غم عشق عار داریم	۵۹۱
سفر کردم بهر شهری دودیم	۵۷۷	از اصل چو حور زاد باشیم	۵۹۱
اگر عشقت بجای جان ندارم	۵۷۸	ما آفت جان عاشقانیم	۵۹۱
بیا ای آنک بردی تو قرارم	۵۷۸	ما صحبت همدگر گزینیم	۵۹۲
گاهی درگیرم و گه بام گیرم	۵۷۸	چون ذره برقص اندر آیم	۵۹۲
اگر سرمست اگر مخمور باشم	۵۷۹	جز جانب دل بدل نیاییم	۵۹۳
خداوند اندامه آن یار را غم	۵۷۹	ای برده نماز من زهن گام	۵۹۳
چه نزدیکست جان تو بجانم	۵۸۰	یارب توبه چرا شکستم	۵۹۳
چه نزدیکست جان تو بجانم	۵۸۰	دانی کلمروز از چه زردم	۵۹۴
مرا گویی کرایبی من چه دانم	۵۸۰	من دوش بتازه عهد کردم	۵۹۴
من آن ماهم که اندر لامکانم	۵۸۱	تا عشق تو سوخت همچو عودم	۵۹۴
بیا کلمروز بیرون از جهانم	۵۸۱	تا چهره آن یگانه دیدم	۵۹۴
مرا پرستی که چونی بین که چونم	۵۸۱	گرناز ترا بگفت نارم	۵۹۵
من از عالم ترا تنها گزینم	۵۸۲	من اشتر مست شهر یارم	۵۹۵
و رخواهم دگر یاری نخواهم	۵۸۲	روزی که گذر کنی بگورم	۵۹۶
نه آن شیرم که با دشمن بر آیم	۵۸۲	ای دشمن روزه و نمازم	۵۹۶
چو آب آهسته زیر که در آیم	۵۸۳	تا با تو قرین شدست جانم	۵۹۶
ز قند یار تا شاخی نخایم	۵۸۳	امروز مرا چه شد چه دانم	۵۹۷
از آن باده ندانم چون فنایم	۵۸۳	ای جان لطیف وای جهانم	۵۹۷
بیا کلمروز گرد یار گردیم	۵۸۴	تا آمده سیل تر شدستیم	۵۹۷
بیش باد تو ما همچو گردیم	۵۸۴	آن عشرت نو که برگرفتیم	۵۹۷
شب دوشینه ما بیدار بودیم	۵۷۴	در عشق قدیم سالخوردیم	۵۹۸
من و تو دوش شب بیدار بودیم	۵۸۵	گرگم شدگان روزگاریم	۵۹۸
بیا کلمروزه را ما شکاریم	۵۸۵	ما عاشق و بیدل و فقیریم	۵۹۸
بیا تا عاشقی از سر بگیریم	۵۸۵	نه سیم و نه زر نه مال خواهیم	۵۹۹
بیا امروز ما مهمان میریم	۵۸۵	ما شاخ گلیم نی گیاهیم	۵۹۹
بیا ما چند کس باهم بسازیم	۵۸۶	ما زنده بنور کبریا ایم	۵۹۹
بیا تا قدر همدیگر بدانیم	۵۸۶	امروز نیم ملول شادم	۵۹۹
میان ما در آ ما عاشقانیم	۵۸۶	من جز احد صمد نخواهم	۶۰۰
چرا شاید چو ما شهزادگانیم	۵۸۷	ما آب دریم ما چه دانیم	۶۰۰
بر آن بودم که فرهنگي بجویم	۵۸۷	تا دلبر خویش را نبینیم	۶۰۰
مگر دان روی خود ای دیده رویم	۵۸۷	گر بخوبی مه بلاف لانسلم لانسلم	۶۰۱
بیا باهم سخن از جان بگویم	۵۸۸	هر چه گویی از بهانه لانسلم لانسلم	۶۰۱
مرا خواندی زدر تو جستی از بام	۵۸۸	می خرامد چنان مجلس سوی مجلس گام گام	۶۰۱
چنان مستم چنان مستم من این دم	۵۸۸	هر که گوید کان چراغ دیده را دیده ام	۶۰۲
کجایی ساقیا در ده مدام	۵۷۸	ای جهان آب و گل تا من ترا بشناختم	۶۰۲
مرا گویی چه سانی من چه دانم	۵۸۹	خویش را چون خار دیدم سوی گل بگریختم	۶۰۲
شراب شیرۀ انگور خواهم	۵۸۹	عشوه دادستی که من در بیوفایی نیستم	۶۰۲
رفتم تصدیع از جهان پردم	۵۸۹	من سرخ را بیستم باز شد پهلوی خم	۶۰۳
من با توحیدیت بی زبان گویم	۵۹۰	چشم بگشا جان نگر کش سوی جانان می برم	۶۰۳
روی تو چو نوبهار دیدم	۵۹۰	چون ز صورت بر تر آمد آفتاب و اخترم	۶۰۳
ز نهار مرا مگو که پیرم	۵۹۰	وقت آن آمد که من سوگندها را بشکنم	۶۰۴

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۶۱۹	عقل گوید که من او را بزبان بفزیم	۶۰۴	نی تو گفتمی از جفای آن جفاگر نشکنم
۶۱۹	دم بدم از ره دل پیک خیالش رسد	۶۰۴	روی نیکت بد کند من نیلرا بر بدنم
۶۱۹	از بت باخبر من خبری می رسد	۶۰۴	ایها المشاق آتش گشته چون استاره ایم
۶۱۹	منم آن دزد که شب نقب زدم ببریدم	۶۰۵	سرقدم کردیم و آخر سوی جیحون ناختم
۶۲۰	مادرم بخت بدست و پدرم جود و کرم	۶۰۴	چون همه یاران ما رفتند و تنها ماندیم
۶۲۰	ای خوشا روز که پیش چو تو سلطان میرم	۶۰۵	این چه کژطبعی بود که صدهزاران غم خوریم
۶۲۱	گرتو خواهی که ترابی کس و تنها نکنم	۶۰۶	ای خوشا روزا که ما معشوق را مهمان کنیم
۶۲۱	من چو درگور درون خفته همی فرسایم	۶۰۶	چون بدیدم صبح رویت در زمان برخاستم
۶۲۱	ساقیا ما ز نریا بزمین افتادیم	۶۰۶	از شهشه شمس دین من ساغری را یافتم
۶۲۱	چند خسبیم صبحوست ، صلا ، برخیزیم	۶۰۷	بار دیگر از دلو از عقل و جان برخاستیم
۶۲۲	جز زفتان دو چشمت ز که مفتون باشیم	۶۰۷	می بسازد جان و دل را بس عجایب کان صیام
۶۲۲	گر تو مستی بر ما آی که مامستانیم	۶۰۸	چونک در باغت بزیر سایه طوبیستم
۶۲۳	روز آنست که خویش بر آن یار زنیم	۶۰۸	بده آن باده دوشین که من از نوش تو مستم
۶۲۳	روز شادیست بیا تا همگان یارشویم	۶۰۸	بز آن پرده نوشین که من از نوش تو مستم
۶۲۳	ساقیا عریده کردیم که در جنگ شویم	۶۰۹	هله دوشت یله کردم شب دشت یله کردم
۶۲۴	وقت آن شد که بزنجیر تو دیوانه شویم	۶۰۹	ز فلک قوت بگیرم دهن از لوت ببندم
۶۲۴	خوش بنوشم تو اگر زهر نهی درجامم	۶۱۰	چه کسم من چه کسم من که بسی وسوسه مندم
۶۲۵	ما سر و پنجه و قوت نه ازین جان داریم	۶۱۰	چو یکی ساغر مردی زخم یار بر آرم
۶۲۵	ای دریغا که شب آمد همه از هم ببریم	۶۱۰	منم آن عاشق عشقت که جز این کار ندارم
۶۲۶	من ازین خانه پر نور بدر می نروم	۶۱۱	مکن ایدوست غریبم سر سودای تودارم
۶۲۶	دنا که ما از نظر و خوبی تو باخبریم	۶۱۱	منم آن کس که نبینم بزم فاخته گیرم
۶۲۶	وش می گفت جانم کی سپهر معظم	۶۱۲	بخدا کر غم عشقت نگریم نگریم
۶۲۷	هم بدرد این درد را درمان کنم	۶۱۲	بز آن پرده دوشین که من امروز خموشم
۶۲۷	می رسد بوی جگر از دولیم	۶۱۲	من اگر دست زنانه نعمن از دست زنانه
۶۲۷	عاشقم از عاشقان نگر بختم	۶۱۲	زیکی پسته دهانی صنمی بسته دهانم
۶۲۸	دست من گیر ای پسر خوش نیستم	۶۱۳	بت بی نقش و نگارم جز تو یار ندارم
۶۲۸	ای گزیده یار چونت یافتم	۶۱۳	علم عشق بر آمد بر هاند ز زحیرم
۶۲۸	سالکان راه را محرم شدم	۶۱۳	تو گواه باش خواهی که توبه توبه کردم
۶۲۹	بوی آن خوب ختن می آیدم	۶۱۳	هوس است در سر من که سر بش ندارم
۶۲۹	نو بنو هر روز باری می کشم	۶۱۴	چو غلام آفتابم هم از آفتاب گویم
۶۲۹	می شناسد پرده جان آن صنم	۶۱۴	تو زمین ملول گشتی که من از تو ناشتام
۶۳۰	عاشقی بر من پریشان کنم	۶۱۵	هذیان که گفت دشمن بدرون دل شنیدم
۶۳۰	گفته ای من یار دیگر می کنم	۶۱۵	خبری اگر شنیدی ز جمال و حسن یارم
۶۳۱	من ز وصلت چون بهجران می روم	۶۱۶	دو هزار عهده کردم که سرچون نخارم
۶۳۱	من بسوی باغ و گلش می روم	۶۱۶	فلکا بگو که ناکی گله های یار گویم
۶۳۱	آنش نو در وجود اندر زدم	۶۱۶	نظری بکار من کر که ز دست رفت کارم
۶۳۲	ما بخر منگه جان باز آمدیم	۶۱۶	دیده از خلق بیستم چو جمالش دیدم
۶۳۲	گردم از شادی و گر از غم زنیم	۶۱۷	دل چه خورد دست عجب دوش که من مخمورم
۶۳۲	روز بارانست و ما جو می کنیم	۶۱۷	گر مرا خار زند آن گل خندان بکنم
۶۳۲	امشب ای دلدار مهمان تویم	۶۱۸	در فروبند که ما عاشق این میکده ایم
۶۳۳	ماز بالایم و بالا می رویم	۶۱۸	هله رفتیم و گرانی ز جمالت بردیم
۶۳۳	دوش عشق شمس دین می باختم	۶۲۸	در فروبند که ما عاشق این انجمنیم

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۶۴۷	ای تو ترش کرده رونا که بترسانیم	۶۳۴	عاقبت ای جانفزا نشکیفتم
۶۴۸	پیشتر آمی لبانا همه شیدا شویم	۶۳۴	یکدمی خوش چو گلستان کندم
۶۴۸	بار دگر ذره وار رقص کنان آمدیم	۶۳۴	من اگر نالم اگر عنبر آرم
۶۴۹	خوش سوی ما آدمی زانچ که ما هم خوشیم	۶۳۵	من اگر مستم اگر هشیارم
۶۴۹	بدار دست زریشم که باده‌ای خوردم	۶۳۵	من اگر پرغم اگر شادانم
۶۴۹	نیم زکار تو فارغ همیشه درکارم	۶۳۶	من ازین خانه بدرمی نروم
۶۵۰	همه جمال تو بنیم چو چشم باز کنم	۶۳۶	من اگر پر غم اگر خندانم
۶۵۰	نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم	۶۳۶	من که حیران ز ملاقات تو
۶۵۱	بیار باده که دیرست در خمار تو	۶۳۶	من از این خانه بدرمی نروم
۶۵۱	بنم فرو نروم باز سوی یار روم	۶۳۷	ای مطرب این غزل گوکی یار توبه کردم
۶۵۲	مرا اگر تونخواهی منت بجان خواهم	۶۳۷	گفتم که عهدیستم وز عهد بد برستم
۶۵۲	اگر چه شرط نهادیم و امتحان کردیم	۶۳۸	گر جان منکرانت شد خصم جان مستم
۶۵۳	چه روز باشد کین جسم و رسم بنوردم	۶۳۸	رفتم ز دست خود من در بیخودی فتادم
۶۵۳	اگر زمین و فلک را پراز سلام کنیم	۶۳۸	صدبار مردم ای جان وین را بیازمودم
۶۵۳	بحق آنکه بخواندی مرا ز گوشه بام	۶۳۸	اندر دو کون جانا بی تو طرب ندیدم
۶۵۴	بجان عشق که از بهر عشق دانه و دام	۶۳۹	خواهم که کفک خونین از دیک جان بر آرم
۶۵۴	سماع چیست ز پنهانیان دل پیغام	۶۳۹	یارب چه یار دارم شیرین شکر دارم
۶۵۵	بگوش من برسانید هجر تلخ پیام	۶۳۹	من پاک باز عشقم تخم غرض نگارم
۶۵۵	بگرد تو چون گردم بگرد خود گردم	۶۴۰	بار آمدم خرامان تا پیش تو بمیرم
۶۵۵	بیار باده که اندر خمار خمارم	۶۴۰	پیش چنین جمال جان بخش چون نمیرم
۶۵۶	بگوشه‌ای بروم گوش آن قدح گیرم	۶۴۱	ای چرخ عیب جویم وی سقف پرستیزم
۶۵۶	زهی حلاوت پنهان درین خلای شکم	۶۴۱	آری ستیزه میکنم تا من همی ستیزم
۶۵۶	خوشی خوشی تو ولی من هزار چندانم	۶۴۱	ای توبه‌ام شکسته از تو کجا گریزم
۶۵۷	بکوی عشق تو من نامدم که باز روم	۶۴۱	دل راز من بیوشی یعنی که من ندانم
۶۵۷	بسته است پری پنهانی پایم	۶۴۲	عالم گرفت نورم بنگر بچشمهایم
۶۵۷	اگر چه ما نه خروس و نه ماکیان داریم	۶۴۲	آوازه جمالت از جان خود شنیدیم
۶۵۸	بیار مطرب بر ما کریم باش کریم	۶۴۲	درده شراب یکسان تاجمله جمع باشیم
۶۵۸	فضول گشته‌ام امروز جنگ می جویم	۶۴۲	من آن شب سیاهم کز ماه خشم کردم
۶۵۸	بر آن شدست دلم کانشی بگيرانم	۶۴۳	اشکم دهل شدست از این جام دم بدم
۶۵۹	اگر بعقل و کفایت پی جنون باشم	۶۴۳	از ما مشو ملول که ما سخت شاهدیم
۶۵۹	می‌گریزد از ما و ما قوامش داریم	۶۴۳	برخیز تا شراب برطل و سبو خوریم
۶۵۹	که چرخ زنان همچون فلکیم	۶۴۴	چیزی مگو که گنج نهانی خریده‌ام
۶۶۰	تلخی نکند سیرین ذفم	۶۴۴	ای گوش من گرفته توی چشم روشنم
۶۶۰	تشمه خویش کن مده‌آبم	۶۴۵	ما قحطیان تشنه و بیار خواره‌ایم
۶۶۰	کون خرا نظام دین گفتم	۶۴۵	باروی تو ز سبز و گلزار فارغیم
۶۶۱	آدمم باز ناچنان گردم	۶۴۶	یکشای چشم خود که از آن چشم روشنیم
۶۶۱	آتشی از تو در دهان دارم	۶۴۶	ما در جهان موافقت کس نمی‌کنیم
۶۶۱	در طریقت دوصد کمین دارم	۶۴۶	خیزید عاشقان که سوی آسمان رویم
۶۶۲	تا بجان مست عشق آن یارم	۶۴۷	چند روی بی خبر آخر بنگر پیام
۶۶۲	همتم شد بلند و تدبیرم	۶۴۷	هر که بمیرد شود دشمن او دوستکام
۶۶۲	در وصال چرا بیاموزم	۶۴۷	امشب جانرا ببر از بر چاکر تمام
۶۶۳	اه چه بی رنگ و بی نشان که منم	۶۴۷	لولیکان تویم در بگشای صنم

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۶۷۹	چندان بگردم گرد دل کز گردش بسیار من	۶۶۳	بخدایی که در ازل بودست
۶۸۰	بخت نگار و چشم من هر دو نخسبد در زمن	۶۶۴	ما همه از الست همدستیم
۶۸۰	با آن سبک و روحی گل و آن لطف شبر و گسمن	۶۶۴	آمد سیم تا چنان گردیم
۶۸۰	پوشیده چون جان می روی اندر میان جان من	۶۶۴	ما که باده زدست یار خوریم
۶۸۱	آنسو مرو این سو بیای گلبن خندان من	۶۶۴	نالۀ بلبل بهار کنیم
۶۸۱	ای بس که از آواز دش و امانده ام زین راه من	۶۶۵	عاشق روی جانفزای تویم
۶۸۱	با آنک از پیوستگی من عشق گشتم عشق من	۶۶۵	خیز تا فتنه ای برانگیزیم
۶۸۲	بر گرد گل می گشت دی نقش خیال یار من	۶۶۵	تو چه دانی که ما چه مرغانیم
۶۸۲	من دزد دیدم کو بردمال و متاع مردمان	۶۶۶	چند قبا بر قد دل دوختم
۶۸۳	خوش می گریزی هر طرف از حلقۀ مانی مکن	۶۶۶	ای دل صافی دم ثابت قدم
۶۸۳	ای نور افلاک و زمین چشم و چراغ غیب بین	۶۶۶	آمد سرمست سحر دایم
۶۸۳	کو خرم من کو خرم یار بمرد آن خرم	۶۶۷	شد ز غمت خانه سودا دل
۶۸۳	عشق تو آورد قدح پر ز بلای دل من	۶۶۷	چند گهی فاتحه خوانت کنم
۶۸۴	من خوشم از گفت خسان و زلب و لنج ترشان	۶۶۷	بار دگر جانب یار آمدیم
۶۸۴	آینه بزدایم از جهة منظر من	۶۶۸	ما بتمناشای تو باز آمدیم
۶۸۴	قصد جفاها نکنی و ربکنی بادل من	۶۶۸	گر تو کنی روی ترش زحمت ازینجا ببرم
۶۸۵	قصد جفاها نکنی و ربکنی بادل من	۶۶۸	منم آن بنده مخلص که از آن روز که زادم
۶۸۵	کافر من اردرد و جهان عشق بود خوشتر ازین	۶۶۹	انا فتحنا بابکم لانهجر و اصحابکم
۶۸۵	هی چه گریزی چندین یک نفس اینجانب نشین	۶۶۹	رحمت انان من بینکم غبت کذا من عینکم
۶۸۵	آب حیات عشق را در درگ ماروانه کن	۶۷۰	اتیناکم ایتماکم فحیو نانهحیکم
۶۸۶	ای شده از جفای تو جانب چرخ و دود من	۶۷۰	اقبل السافی علینا حاملا کأس المدام
۶۸۶	سیر نمی شوم ز توییست جز این گناه من	۶۷۰	قدر چمن اقدر چمن جانبا من طور کم
۶۸۷	سیر نمی شوم ز توای مه جانفزای من	۵۷۰	ظننتم ایا عدال ان قد عدلتم
۶۸۷	من طریب طرب منم زهره زندنوی من	۶۷۰	فان وفق الله الکریم وصالکم
۶۸۷	هر که ز خور پرستد ترخ بنماکه هم چنین	۶۷۱	علی اهل نجد الشنا و سلام
۶۸۸	دوش چه خورده ای دلاراست بگو نهان مکن		ن
۶۸۸	باز نگار می کشد چون شتران مهار من	۶۷۱	بیایا دلدار من دلدار من در آدر آدر کار من در کار من
۶۸۹	گفتم دوش عشق را ای تو قرین و یار من	۶۷۱	از دیده چون جان می روی اندر میان جان من
۶۸۹	تانو حریف من شدی ای مه دلستان من	۶۷۲	گر آخر آمد عشق تو گردد زاولها فزون
۶۹۰	راز تو فاش می کنم صبر نماید بیش ازین	۶۷۲	تا کی گریزی از اجل در ارغوان و ارغنون
۶۹۰	مانده شدست گوش من از پی انتظار آن	۶۷۳	ای عاشقان ای عاشقان هنگام کوچست از جهان
۶۹۰	آمده ام بعدر توای طرب و قرار جان	۶۷۳	دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
۶۹۱	عید نمای عید را ای تو هلال عید من	۶۷۴	بویی همی آید مرا مانا که باشد یار من
۶۹۱	گرم در آودم مده ساقی بردیار من	۶۷۵	این کیست این این کیست این این یوسف ثانیست این
۶۹۱	باز بهار می کشد زندگی از بهار من	۶۷۶	این کیست این این کیست این این هذاجنون العاشقین
۶۹۲	یارب من بدانی چیست مرا زیار من	۶۷۶	ای باغبان ای باغبان آمد خزان آمد خزان
۶۹۲	چند گریزی ای قمر هر طرفی زکوی من	۶۷۷	هین دف بز هین کف بز کافال خواهی یافتن
۶۹۳	واقعه ای بدیده ام لایق لطف و آفرین	۶۷۷	دلدار من در باغ دی می گشت و می گفت ای چمن
۶۹۴	مطرب خوش نوای من عشق نواز همچنین	۶۷۸	ای دل شکایتها مکن تاننشود دلدار من
۶۹۴	ناچه خیال بسته ای ای بت بدگمان من	۶۷۸	ای یار من ای یار من ای یار من دلدار من
۶۹۴	چهره شرمگین تو بستد شرمگان من	۶۷۸	در غیب پراین سومیر ای طایر چالا که من
۶۹۵	دوش چه خورده ای دلاراست بگو نهان مکن	۶۷۹	هزار شاد الکافرین هذاجزاء الصابرین
		۶۷۹	آن شاخ خشکست و سیهان ای صبا بروی من



مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
مرا در دل همی آید که من دلرا کنم قربان	۶۹۵	نی نی به ازین باید بادوست وفا کردن	۷۰۹
عدو توبه و صبرم مرا امروز ناگهان	۶۹۵	گرت هست سرما سر وریشی بجنبان	۷۱۰
حرامست ای مسلمانان ازین خانه برون رفتن	۶۹۶	بیا بوسه بچندست از آن لعل مثنی	۷۱۰
خرامان می رددی در دل چراغ افروز جان و تن	۶۹۶	دل دل دل تودل مرا مر نجان	۷۱۰
چه باشد پیشه عاشق بجز دیوانگی کردن	۶۹۸	باروی تو کفرست بمعنی نگریدن	۷۱۱
چرا گوشت مسلمان در مسلمان رافریبیدن	۶۹۸	مادست ترا خواجه بخوایم کشیدن	۷۱۱
چراغ عالم افروزم نمی تابد چنین روشن	۶۹۸	هر شب که بود قاعده سفره نهادن	۷۱۲
نشانیهاست در چشمش نشان کن نشان کن	۶۹۹	صدگوش نوم باز شد از راز شنودن	۷۱۲
چو آمد روی مهر ویم که باشم من که باشم من	۶۹۹	گزرانک ملولی زمین ای فتنه خوران	۷۱۲
چو افتم من ز عشق دل بیای دل برای من	۶۹۹	بفریفتیم دوش ویریدوش بدستان	۷۱۲
چه دانی تو خرابانی که هست از شش جهت بیرون	۷۰۰	نشاید از تو چندین جور کردن	۷۱۳
چه دانستم که این سودا مرا زین سان کند مجنون	۷۰۰	درین دم همدی آمد خمش کن	۷۱۳
مرا هر دم همی گویی که برگو قطعه شیرین	۷۰۰	ندا آمد بجان از چرخ پروین	۷۱۳
توقیدارم از لطف تو ای صدرنکو آیین	۷۰۰	دل خون خواره را یکبار بستان	۸۱۴
چو افتم من ز عشق دل بیای دل برای من	۷۰۱	بیا ای عونس جانهای مستان	۷۱۴
منم آن حلقه در گوش و نشسته گوش شمس الدین	۷۰۱	ز زخم دف گفم بدیدای جان	۷۱۵
الا ای باد شبگیرم بیار اخبار شمس الدین	۷۰۱	چرا منکر شدی ای میر کوران	۷۱۵
ای قاعده مستان در همدگر افتادن	۷۰۲	شنیدی تو که خط آمد ز خاقان	۷۱۵
چون چنگ شدیم جانا آن چنگ نو درواکن	۷۰۲	کجا خواهی ز چنگ مایریدن	۷۱۶
ای سنجق نصرالله وی مشعله یاسین	۷۰۳	اگر تو عاشقی غم راهاکن	۷۱۷
در پرده دل بنگر صد دختر آستان	۷۰۳	تو نقد قلب را از زر برون کن	۷۱۷
ای سرو و گل بستان بنگر بهی دستان	۷۰۳	گرایند حاضری سر هم چنین کن	۷۱۷
ای کار من از تو زرای سیمبر مستان	۷۰۴	ننانی آمدن این راه بامن	۷۱۷
ای جانک من چونوی یک بوسه بچندای جان	۷۰۴	دل معشوق سوزیدست بر من	۷۱۷
دروازه هستی راجز ذوقمدان ای جان	۷۰۴	توهر جزو جهان را برگذر بین	۷۱۷
رو مذهب عاشق را برعکس روشه دان	۷۰۵	ترا پندی دهم ای طالب دین	۷۱۸
ای نفس چوسک آخر تا چند زنی دندان	۷۰۵	بیا ساقی می مارا بگردان	۷۱۸
دو چیز بخواهد بدر هر دو جهان می دان	۷۰۵	بباغ آیین فردا جمله باران	۷۱۹
ای درغم بیهوده روکم ترکوا برخوا	۷۰۶	اگر خواهی مرامی در هواکش	۷۱۹
دانی که کجا جویی مارا بکه جستن	۷۰۶	بروای دل بسوی دلبر من	۷۱۹
از آتش روی خود اندر دلم آتش زن	۷۰۶	بر آبرام و اکنون ماه نویین	۷۲۰
ای یار مقامر دل پیش آدمی کم زن	۷۰۶	چو بر بندند ناگهات ز نخدان	۷۲۰
بی جا شودر وحدت در عین فنا جاکن	۷۰۷	فرود آتو ز مرکب یارمی بین	۷۲۱
ای دل چون می گردی در شرح زبان من	۷۰۷	عشقت بر آسمان پریدن	۷۲۱
من گوش کشان گشتم از لیلی و از مجنون	۷۰۸	دیر آمده ای مرو شتابان	۷۲۲
آرایش باغ آمد این روی چهریست این	۷۰۸	ای ساقی دستگیر مستان	۷۲۲
درویز نقاب شب این زنگیک را بین	۷۰۸	ماشاد تریم یا توای خان	۷۲۲
از چشمه جان ره شد در خانه هر مسکن	۷۰۸	ای روی مه توشاد خندان	۷۲۳
آنکس که ترا بیند و آنکه نظرش بر تن	۷۰۹	ای روی تو نوبهار خندان	۷۲۴
بی او نتوان رفتن بی او نتوان گفتن	۷۰۹	پاز آمد آستین فشانان	۷۲۳
آن ساعد سیمین را در گردن ما افکن	۷۰۹	مالست و ز رست مکسب تن	۷۲۴
ای سرده صد سودا دستار چنین می کن	۷۰۹	وقت آمد توبه را شکستن	۷۲۴

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۷۴۱	مطربا بردار چنگ و لحن موسیقارزن	۷۲۴	ای دوست عتاب رارها کن
۷۴۲	از دخول هر غری افسردم ای درکارمن	۷۲۴	ای عربده کرده دوش بامن
۷۴۲	عاشقا دو چشم بگشا یار جو درخود بین	۷۲۴	امروز تو خوشتری و یامن
۷۴۳	موی بر سر شد سید و روی من بگرفت چین	۷۲۵	عقل از کف عشق خورد افیون
۷۴۳	ای چراغ آسمان و رحمت حق بر زمین	۷۲۵	ای دشمن عقل و جان شیرین
۷۴۳	عشق شمس الدینست بانور کف موسیست این	۷۲۶	بر خیز و صبح رابر نجان
۷۴۴	عشق شمس حق و دین کان گوهر کان نیست این	۷۲۶	از مامروای چراغ روشن
۷۴۴	درستایشهای شمس الدین نباشم مفتتن	۷۲۷	دلبر بیگانه صورت مهر دارد در نهران
۷۴۵	ایها الساقی ادر کاس الحمی نصف من	۷۲۷	عاشقان نالان جوانی و عشق همچون نای زن
۷۴۵	عاشقانرا مژده ای از سر فراز راستین	۷۲۸	هر خوشی که فوت شد از تو میباش اندوه گین
۷۴۵	یارکان رقصی کنید اندر غم خوشتر ازین	۷۲۸	نازنینی رارها کن باشان نازنین
۷۴۶	مطربا نرمک بز تار و باز آید بتن	۷۲۸	می پرداین مرغ دیگر در جان ای عاشقان
۷۴۶	گلشن بنده ستایک غرضم یق اشد رسن	۷۲۸	ای زتومه بای کوبان وز تو زهره دفن زن
۷۴۶	بخدا میل ندارم نه بچرب و نه بشیرین	۷۳۱	مهره ای از جان دیر بودم بی دهان و بی دهان
۷۴۶	بده آن مرد ترش را قدحی ای شه شیرین	۷۳۱	من ز گوش او پندم حلقه دیگر نهان
۷۴۷	صنما بیار باده بنشان خمار مستان	۷۳۱	می گزید او آستین را شرمکین در آمدن
۷۴۷	صنما بچشم شوخت که بچشم اشارتی کن	۷۳۲	چون بینی آفتاب از روی دلبر یاد کن
۷۴۷	هله نیم مست گشتم قدحی دگر مدد کن	۷۳۲	هر چه آن سر خوش کند بویی بود از یارمن
۷۴۸	چه شکر داد عجب یوسف خوبی نلبان	۷۳۲	کاشکی از غیر تو آگه نبودی جان من
۷۴۸	جنتی کرد جهان را ز شکر خندیدن	۷۳۳	سوی بیمار از خود شد شاه مهر و یان من
۷۴۹	جان حیوان که ندیدست بجز کاه و عطن	۷۳۳	بانگ آید هر زمانی زین رواق آبگون
۷۴۹	همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن	۷۳۴	آنچ می آید ز وصف این زمانم در دهن
۷۵۰	خوی باما کن و بابی خبران خوی مکن	۷۳۳	بوی آن باغ و بهار و گلشن زمانست این
۷۵۰	هیچ باشد که رسد آن شکر و پستق من	۷۳۵	ای برادر توجه مرغی خویشان را باز بین
۷۵۰	بشنو از پلهوسان قصه میر عسسان	۷۳۵	هست مارا هر زمانی از نگار راستین
۷۵۱	اینک آن انجم روشن که فلک چاکر شان	۷۳۵	هر صبحی از غنوها را بر نجان همچین
۷۵۱	چون خیال تودر آید بدام رقص کنان	۷۳۵	عیشهانان نوش بادا هر زمان ای عاشقان
۷۵۱	هر کرا گشت سراز غایت برگردیدن	۷۳۶	ای زیان وای زیان وای زیان وای زیان
۷۵۲	بخدا گل ز تو آموخت شکر خندیدن	۷۳۶	سر فرو کرد از فلک آن ماه روی سیمتن
۷۵۲	مکن ای دوست ز جور این دلم آواره مکن	۷۳۶	هست عاقل هر زمانی در غم پیدا شدن
۷۵۲	ای ز هجران تو مردن طرب و راحت من	۷۳۷	ساقیا چون مست گشتی خویش را بر من بزن
۷۵۳	دم ده و عشوه ده ای دلبر سیمین بر من	۷۳۷	روی او فتوی دهد کز کمه بر بتخانه زن
۷۵۳	تو سبب سازی و دانایی آن سلطان بین	۷۳۸	آفتابا نار دیگر خانه را بر نور کن
۷۵۳	همه خوردند و بختند و تهی گشت وطن	۷۳۷	نو بهارا جان مایی جانها را نازه کن
۷۵۴	شیر مردا تو چه ترسی ز سگ لاغر شان	۷۳۸	یار خود را خواب دیدم ای برادر دوش من
۷۵۴	چه نشستی دور چون بیگانگان	۷۳۸	پرده بردار ای حیات جان و جان افزای من
۷۵۴	هر کجا که پانهی ای جان من	۷۳۸	شمس دین بر یوسفان و نازنینان نازنین
۷۵۵	شاه ما باری برای گاهلان	۷۳۹	در میان ظلمت جان تو نور چیست آن
۷۵۵	می بده ای ساقی آخر زمان	۷۳۹	جام پر کن ساقیا آتش بزن اندر غمان
۷۵۵	نک بهاران شد صلاای لولیان	۷۴۰	ای ترا گردن زده آن تسخرت بر گردان
۷۵۶	بشنو از دل نکته های بی سخن	۷۴۱	ای دل من در هوایت همچو آب و ماهیان
۷۵۶	جان حانهایی تو جان را بر شکن	۷۴۱	از بدیها آنچه گویم هست قصدم خویشان

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۷۷۰	بشنیده‌ام که عزم سفر می‌کنی مکن	۷۵۷	ای دل‌لرام من و ای دل‌شکن
۷۷۱	مست شدی عاقبت آمدی اندر میان	۷۵۷	ساقیا برخیز و می‌درجام کن
۷۷۱	خواجه غلط کرده‌ای در روش یار من	۷۵۷	راز چون با من نگوید یار من
۷۷۲	یار شو یار بین دل شو و دلدار بین	۷۵۷	فقر را در خواب دیدم دوش من
۷۷۲	بارخ چون مشعله بر در ما کیست آن	۷۵۷	جان من جان تو جانت جان من
۷۷۳	گفت لیم ناگهان نام گل و گلستان	۷۵۷	آمد آمد در میان خوب ختن
۷۷۳	یک غزل آغاز کن بر صفت حاضران	۷۵۷	مرغ خانه با هما پروا مکن
۷۷۳	بوسه بده خویش را ای صنم سیمتن	۷۵۸	ای ببرده دل تو قصد جان مکن
۷۷۳	سیر نشد چشم و دل از نظر شاه من	۷۵۸	ای خدا این وصل را هجران مکن
۷۷۴	ای رخ خندان تومایه صد گلستان	۷۵۸	صبحدم شد زود برخیز ای جوان
۷۷۴	باز فروریخت عشق از در دیوار من	۷۵۹	ای زیان و ای زیان و ای زیان
۷۷۵	باز در آمد ز راه فتنه بگیز من	۷۵۹	رو قرار از دل مستان بستان
۷۷۵	باز در آمد ز راه فتنه بر انگیز من	۷۵۹	مات خود را صنما مات مکن
۷۷۵	باز بر آمد ز کوه خسرو شیرین من	۷۶۰	ای بانکار سوی ما نگران
۷۷۵	ای هوس عشق تو کرده جهان را زبون	۷۶۰	بشکر خنده بپردی دلمن
۷۷۶	باز شکستند خلق سلسله یامسلمین	۷۶۰	ای امتان باطل بر نان زبید بر نان
۷۷۶	بیش مکن همچنان خانه در آهمچنین	۷۶۱	گر چه بسی نشستم در نار تاب کردن
۷۷۶	یاتو ترش کرده رومایه دهشکران	۷۶۱	ای مرغ آسمانی آمد گه پریدن
۷۷۶	هر چه کنی تو کرده من دای	۷۶۲	گفتی مرا که چونی در روی ما نظر کن
۷۷۷	جفای تلخ تو گوهر کند مرا ای جان	۷۶۲	ای محو راه گشته از محو هم سفر کن
۷۷۷	دلا تو شهد منه در دهان رنجوران	۷۶۲	من از که با گذارم خاصه که یار با من
۷۷۸	مکن مکن که روانیست بی گنه کشتن	۷۶۳	جانا نخست ما را مرد مدام گردان
۷۷۸	توی که بدرقه باشی گهی گهی ره زن	۷۶۳	ای دل ز شاه حوران با قبله صبوران
۷۷۸	بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن	۷۶۳	آن خوب را طلب کن اندر میان حوران
۷۷۹	بمن نگر بدو رخسار زعفرانی من	۷۶۳	امروز سرگشانرا عشقت ز جلوه کردن
۷۷۹	چهار روز بی‌بوم پیش تو مهمان	۷۶۴	چون جان تو می‌ستانی چون شکرست مردن
۷۷۹	مقام ناز نداری برو تو ناز مکن	۷۶۴	از زنگ لشکر آمد بر قلب لشکرش زن
۷۸۰	چهار شعر بگفتم بگفت نی به ازین	۷۶۴	رو سربنه ببالین تنها مرا رها کن
۷۸۰	نعم تونه از آنست که سیر گردد جان	۷۶۵	روز است ای دو دیده در روزم نظر کن
۷۸۰	برای چشم تو صد چشم بد توان دیدن	۷۶۵	پروانه شد در آتش گفتا که همچین کن
۷۸۱	اگر سزای لب تو نبود گفته من	۷۶۵	ای سنگ دل تو جانرا دریای پر گهر کن
۷۸۱	بیا بیا که زهجرت نه عقل ماند نه دین	۷۶۶	دیدنی چه گفت بهمن هیزم بنه چو خرمن
۷۸۱	بصلح آمد آن ترک تند عریده کن	۷۶۶	جانا بیار باده و بخت بلند کن
۷۸۲	من کجا بودم عجب بی تو این چندین زمان	۷۶۷	تو آب روشنی تودراین آب گل مکن
۷۸۲	بگویم مثالی ازین عشق سوزان	۷۶۷	مستی و عاشقی و جوانی و جنس این
۷۸۲	بپردی دلم را بدادی بزاغان	۷۶۸	می‌آیدم ز رنگ توای یار بوی آن
۷۸۳	تنت زین جهان است و دل زان جهان	۷۶۸	آن کیست ای خدای کزین دام خامشان
۷۸۳	بیش آر سغراق گلگون من	۷۶۹	ای دم بدم مصور جان از درون تن
۷۸۳	ای هفت دریا گوهر عطا کن	۷۶۹	جانا بیار باده و بخت بلند کن
۷۸۴	آن دلبر من آمد بر من	۷۶۹	می‌بینمت که عزم جفا می‌کنی مکن
۷۸۵	تازه شد ازو باغ و بر من	۷۷۰	ای آنکه از میانه کران می‌کنی مکن
۷۸۵	یک قوسره پردازم ز سخن	۷۷۰	با عاشقان نشین و همه عاشقی گزین

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۸۰۱	آن کون خرکز جاسدی عیسی بود تشویش او	۷۸۵	بامن صنما دل يك دله كن
۸۰۲	ای عشق تو موزو نتری یا باغ و سیستان تو	۷۸۶	گر تنگ بدی این سینه من
۸۰۲	والله ملولم من کنون از جام و سغراق و کدو	۸۷۶	چون دل جانا بنشین بنشین
۸۰۳	دل دی خراب و مست و خوش و هر سو همی افتاد ازو	۷۸۶	شب محنت که بد طبیب و توافکار یاد کن
۸۰۳	ای تن و جان بنده او بند شکر خنده او	۷۸۷	چند نظاره جهان کردن
۸۰۴	چون بجهد خنده زمن خنده نهان دارم ازو	۷۸۷	چند بوسه وظیفه تمیین کن
۸۰۴	روشنی خانه توی خانه بمگذار و مرو	۷۸۷	سیر گشتم زنازهای خسان
۸۰۴	کار جهان هر چه شود کار تو کو بار تو کو	۷۸۸	چیست با عشق آشنا بودن
۸۰۵	شب شد ای خواجه زکی آخر آن یار تو کو	۷۸۸	گرچه اندر فغان و نالیدن
۸۰۵	ای شکران ای شکران کان شکر دارم ازو	۷۸۸	شب که جهان است پر از لولیان
۸۰۵	چیست که هر دمی چنین می کشم بسوی او	۷۸۹	ساقی من خیزد بی گفت من
۸۰۵	جان و سرتو ای پسر نیست کسی بیای تو	۷۸۹	مست رسید آن بت بی باک من
۸۰۶	ای تو خموش در سخن چیست خبر بیا بگو	۷۸۹	جان منی جان منی جان من
۸۰۶	عید نمی دهد فرح بی نظر هلال تو	۷۹۰	می نروم هیچ ازین خانه من
۸۰۶	درسفر هوای تو پیخبرم بجان تو	۷۹۰	ای تو پناه همه روز محن
۸۰۷	سخت خوش است چشم تو و آن رخ گلفشان تو	۷۹۰	بانگ بر آمد ز خرابات من
۸۰۷	ای تو امان هر بلا ما همه در امان تو	۷۹۱	بانگ بر آمد ز خرابات من
۸۰۸	هین کزو راست می روی باز چه خورده ای بگو	۷۹۱	ظلمت شب پر تو ظلمات من
۸۰۸	کی ز جهان برون شود جزو جهان هله بگو	۷۹۱	ای تو چو خورشید و شه خاص من
۸۰۸	سیمبر از سیم تو سیمبرم بجان تو	۷۹۱	بانگ بر آمد زدل و جان من
۸۰۹	سنگ شکاف می کنند در هوس لقای تو	۷۹۲	باز رسید آن بت زیبای من
۸۰۹	من که ستیزه رو ترم در طلب لقای تو	۷۹۲	آمده ای بیگه خامش مشین
۸۰۹	باده چوهست ای صنم باز مگیر و نی مگو	۷۹۳	بیشتر آ ای صنم شنگ من
۸۱۰	ندیدم در جهان کسی را که تا سریر نبود ستاو	۷۹۳	می تلخی که تلخیها بدو گردد همه شیرین
۸۱۰	اگر نه عاشق اویم چه می یویم بکوی او	۷۹۴	اگر امروز دلدارم در آید هم چو دی خندان
۸۱۰	دگر باره بشویدم بدان سانم بجان تو	۷۹۵	دگر باره چو مه کردیم خرمن
۸۱۱	چو شیرین تر نمودای جان مها شور و بلای تو	۷۹۵	افندی مسین کاغا یومیندن
۸۱۱	اگر بگذشت روزی ای جان بشب مهمان مستان شو	۷۹۶	کیف اتوب یا اخی من سکر کان جوان
۸۱۱	فقیر است اوفقیق اوفقیق ابن الفقیر است او	۷۹۶	العشق یقول لی تزین
۸۱۲	دگر باره بشویدم بدان سانم بجان تو	۷۹۷	ایا بدر الدجی بل انت احسن
۸۱۲	دل آتش پذیر از تست برق و سنگ و آهن تو	۷۹۷	اطیب الاسفار عندی انتقال من مکان
۸۱۲	نمی گفتمی مرا روزی که مارا یار غاری تو	۷۹۸	اطیب الاعمار عمر فی طریق الماشقین
۸۱۳	ز مکر حق میباش ایمن اگر صد بخت بینی تو	۷۹۷	یا صغیر السن یا رطب البدن
۸۱۴	هر شش جهت ای جان منقوش جمال تو	۷۹۸	ابشر ثم ابشر یا مؤتمن
۸۱۴	گشتست طپان جانم ای جان و جهان برگو	۷۹۸	نحن الی سیدنا راجعون
۸۱۵	هم آگه وهم ناگه مهمان من آمد او		
۸۱۵	چنگ خردم بگسل تازی من و تازی تو		
۸۱۵	ای بار قلندر دل دلنگ چرایی تو		
۸۱۶	در خشکی ما بنگر وان پرده تربو گو		
۸۱۶	آن دلبر عیار جگر خواره ما کو		
۷۱۶	خزان عاشقان را نوبهار او		
۷۱۷	تو کمتر خواره ای هشیار می رو		

و

ای عاشقان ای عاشقان آنکس که ببند روی او ۷۹۸  
حیلست رهاکن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو ۷۹۹  
مستی بین رازدان می دانک باشد مست او ۸۰۰  
بیدار شو بیدار شو هین رفت شب بیدار شو ۸۰۰  
نبود چنین مه در جهان ای دل همینجا لنگ شو ۸۰۰  
ای شعله نور فلقی در قبه مینای تو ۸۰۱  
ساقی اگر کم شد میت دستار ما بستان گرو ۸۰۱

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۸۳۳	سرویا گم کند آنکس که شود دلخوش ازو	۸۱۷	تو جام عشق را بستان و می‌رو
۸۳۳	سر عثمان تو مستست برو ریز کدو	۸۱۸	ازین بستی بسوی آسمان شو
۸۳۳	ای همه سرگشتگان مهمان تو	۸۱۸	دل‌و جان را طربگاه و مقام او
۸۳۴	ای بمرده هر چه جان دریای تو	۸۱۹	بپیش نام جان گویم زهی‌رو
۸۳۴	شکر ایزد را که دیدم روی تو	۸۱۹	بپیش نام جای گویم زهی‌رو
۸۳۵	ای بکرده رخت عشاقان گرو	۸۱۹	بیا ای رونق گلزار ازین‌سو
۸۳۵	مطربا اسرار ما را بازگو	۸۲۵	چو بگشادم نظر از شیوه تو
۸۳۵	جان ما را هر نفس بستان تو	۸۲۵	خداوند چو تو صاحب قران‌کو
۸۳۵	ای غذای جان مستم نام تو	۸۲۱	گرانجانی مکن ای یار برگو
۸۳۵	صوفیانیام آمده در کوی تو	۷۲۱	درین رقص و درین‌های و درین‌هو
۸۳۶	می‌دوید از هر طرف در جست وجو	۸۲۱	بازم صنما چه می‌فریبی تو
۸۳۶	بحریقان بنشین خواب مرو	۸۲۲	دیدم که چه کرد آن پری‌رو
۸۳۶	ای ترک ماه چهره چه گردد که صبح‌تو	۸۲۲	ای رونق نوبهار برگو
۸۳۷	ای دیده من جمال خود اندر جمال‌تو	۸۲۳	ای عارف خوش‌کلام برگو
۸۳۷	آمد خیال آن رخ چون گلستان تو	۸۲۳	ای صید رخ تو شیر و آهو
۸۳۷	جانا توی کلیم و منم چون عصای تو	۸۲۳	آن وعده که کرده‌ای مرا کو
۸۳۸	این ترک ماجرا ز دو حکمت برون بنو	۸۲۴	خوش‌خرامان می‌روی ای جان‌جان بی‌من مرو
۸۳۸	ای کرده چهره تو چو گلزار شرم تو	۸۲۴	از حلاوتها که هست از خشم و از دشنام او
۸۳۸	رفتم بکوی خواجه و گفتم که خواجه‌کو	۸۲۳	ای خراب اسرارم از اسرار تو اسرار تو
۸۳۹	نشید آنشم چو زحق خاست آرزو	۸۲۵	جمله خشم از گیر خیزد از تکبر پاک‌شو
۸۳۹	هان ای جمال دلبر ای شاد وقت تو	۸۲۵	ای سنایی عاشقان را درد باید درد کو
۸۳۹	تا که در آمد بیاغ چهره گلزار تو	۸۱۵	ای صبا بادی که داری درس از یاری بگو
۸۴۵	آینه جان‌شده چهره تابان تو	۸۲۵	در گذر آمد خیالش گفت جان اینست او
۸۴۵	سیرنیم سیرنی از لب خندان تو	۸۲۶	ای جهان بر هم زده سودای تو سودای تو
۸۴۵	مطرب مهتاب رو آنچه شنیدی بگو	۸۲۶	جسم و جان با خود نخواهم خانه خمار کو
۸۴۱	ای سر مردان برگو برگو	۸۲۶	عاشقی بر من پریشانست کنم نیکو شنو
۸۴۱	مرا اگر تو نیایی بپیش یار بجو	۸۲۷	دوش خوابی دیده‌ام خود عاشقانرا خواب کو
۸۴۱	من آن نیم که بگویم حدیث نعمت او	۸۲۷	ای برادر عاشقی را درد باید درد کو
۸۴۲	بوقت خواب بگیری مرا که هین برگو	۸۲۷	در خلاصه عشق آخر شیوه اسلام کو
۸۴۲	هزار بار کشیدست عشق کافر خو	۸۲۸	ناله‌ای کن عاشقانه درد محرومی بگو
۸۴۲	چو از سربگیرم بود سرور او	۸۲۹	ای ز رویت تافته در هر زمانی نور تو
۸۴۳	بی‌دل شده‌ام بهر دل تو	۸۲۹	طرب اندر طربست او که در عقل شکست او
۸۴۳	نور دل ما روی خوش تو	۸۲۹	زمن و تو شرری زاد درین دل زچنان‌رو
۸۴۴	دل‌من دل‌من دل‌من بر تو	۸۲۹	تو بمال گوش بر لب که عظیم کاهلست او
۸۴۴	بنشسته بگوشت ای دوسه مست ترانه گو	۸۲۹	خنک آن جان که رود مست و خرامان براو
۸۴۵	بقرار تو رسد که بود بی‌قرار تو	۸۳۵	خنک آن دم که نشینیم در ایوان من و تو
۸۴۵	قلم از عشق بشکند چو نو بسد نشان تو	۸۳۵	گر رود دیده عقل و خرد و جان تو مرو
۸۴۶	هله ای طالب سمو بگداز از غمش چومو	۸۳۱	دم مزنی پس خوش دم خوش کام بگو
۸۴۶	هله طبل وفا بزنی که پیامد اوای تو	۸۳۱	چهره زرد مرا بین و مرا هیچ مگو
۸۴۷	طیب‌الله عیشکم لا وحش‌الله منکم	۸۳۱	همه خوردند و برفتند و بماندم من و تو
۸۴۷	بوقلمون چند از انکار تو	۸۳۲	من غلام قمرم غیر قمر هیچ مگو
۸۴۷	پرده بگردان و بزنی ساز تو	۸۳۲	هله‌ای شاه می‌پنجان سرو دستار مرو

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
یا قمر! طلوعه للقمین سکن	۸۴۸	کی باشند من باتو باده بگر و خورد	۸۶۳
بوسی افندی موم محسن و هم مهر	۸۴۸	ناموس مکن پیش آ ای عاشق بیچاره	۸۶۳
الیوم من الوصل نسیم و سعاد	۸۴۹	بر بند دهان از نان کلمد شکر روزه	۸۶۳
بگردان ساقی مه روی جام	۸۴۹	یار بچه کسست آن مه یارب چه کسست آنمه	۸۶۳
هم صدوا هم عتبوا غتاباً ماله سبب	۸۵۰	من بیخوده تو بیخود ما را کی برد خانه	۸۶۴
یا عاشقین المقصد سیحو الی ما ترشدوا	۸۵۰	ای غایب ازین محضر از مات سلام الله	۸۶۴
الا یاساقی انی لظمان و مشتاق	۸۵۰	از انبهی ماهی دریا پنهای گشته	۸۶۵
ایناه ربینما تعالوا	۸۵۱	دیدم رخ ترا را با ما چو گل اشکفته	۸۶۵
جودالشموس علی الوری اشراق	۸۵۱	ای جان تو جانم را از خویش خبر کرده	۸۶۵
حدہ البشیر بشاره یا جار	۸۵۱	ای روی تور ویرا چون روی قمر کرده	۸۶۶
امسی واصبح بالجوی اتعذب	۸۵۱	دل دست بیک کاسه با شهره صنم کرده	۸۶۶
مررت بدر فی هواه بحار	۸۵۱	امروز بت خندان می بخش کند خنده	۸۶۶
۵		ای خاک کف پایت رشک فلکی بوده	۸۶۶
امروز مستانرا نگر در مست ما آویخته	۸۵۲	مستی ده و هستی ده ای غمزه خمار	۸۶۷
ای جبرئیل از عشق تو اندر سما پاکوفته	۸۵۳	آن یار غریب من آمد بسوی خانه	۸۶۷
یکچند رندند این طرف در ظل دل پنهان شده	۸۵۳	بی برگی بستان بین کلمد دی دیوانه	۸۶۷
این کیست این کیست این شیرین و زیبا آمده	۸۵۴	ای دل بکجایی تو آگا هی یا نه	۸۶۸
این کیست این کیست این در حلقه ناگاه آمده	۸۵۴	هر روز فقیران را هم عید و هم آدینه	۸۶۸
ای عاشقان ای عاشقان دیوانه ام کوسلسله	۸۵۴	ای دل تو بگو هستم چون ماهی بر تابه	۸۶۸
ای از تو خاکی تن شده تن فکرت و گفتن شده	۸۵۵	روزی تو مرا بینی میخانه در افتاده	۸۶۸
ای جان و دل از عشق تو در بزم تو پاکوفته	۸۵۵	امروز من و باده وان یار پریزاده	۸۶۸
ساقی فرخ رخ من جام چو گلنار بده	۸۵۶	ای بر سر بازاری دستار چنان کرده	۸۶۹
باده بده باد بده و ز خود مان یاد مده	۸۵۷	ای جنبش هر شاخی از لون دگر میوه	۸۶۹
یا رجلا حصیده مجینه و میخله	۸۵۶	چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله	۸۶۹
ای تو برای آبرو آب حیات ریخته	۸۵۷	هر موی من از عشقت بیت و غزلی گشته	۸۶۹
آمد یار و برکش جام می چو مشمله	۸۵۷	آن عشق جگر خواره کز خون شود او فربه	۸۶۹
شحنه عشق می کشد از دو جهان مصادره	۸۵۸	ای دلبر بی صورت صورتگر ساده	۳۷۰
دایم پیش خود نهی آینه را هر آینه	۸۵۸	ای آنکه ترا ما ز همه کون گزیده	۳۷۰
کجا شد عهد و پیمانی که کردی دوش باینده	۸۵۸	این کیست چنین مست ز خمار رسیده	۳۷۰
برانم کز دل و دیده شوم بیزار یکبار	۸۵۹	ای طبل رحیل از طرف چرخ شنیده	۳۷۱
بلاله دوش نسرین گفت پر خیزیم مستانه	۸۵۹	رندان همه جمعند در این دیرمغانه	۳۷۱
یکی ماهی همی بینم پروان از دیده در دیده	۸۵۹	این نیم شبان کیست چو مهتاب رسیده	۳۷۱
ز بردا برد عشق او چو بشنید این دل پاره	۸۵۹	هلا ساقی بیا ساغر مرا ده	۸۷۲
سر اندازان همی آبی نکارین جگر خواره	۸۶۰	بیا دل بردل پردرد من نه	۸۷۲
مرا گوئی که چونی تو لطیف و لمتر و تاز	۸۶۰	ایا گم گشتگان راه و بی راه	۸۷۲
چودر دل پای بنهادی بشد از دست اندیشه	۸۶۰	چنین می زن دو دستک تا سحرگاه	۸۷۳
زهی بزم خداوندی زهی میهای شاهانه	۸۶۱	سماع آمد هلا ای یار برجه	۸۷۳
سر اندازان همی آبی ز راه سینه در دیده	۸۶۱	خدایا مطربان را انگبین ده	۸۷۳
با زرع و بی زرع آخر غم با زر به	۸۶۱	ایا خورشید برگردون سواره	۸۷۴
من سر خوش و تو دل خوش غم بی دل و بی سربه	۸۶۲	مبارک باد آمد ماه روزه	۸۷۳
هشیار شدم ساقی دستار بمن وا ده	۸۶۲	چو بیگاهست و باران خانه خانه	۸۷۴
ناگاه در افتادم زان قصر و سرا پرده	۸۶۲	مکن راز من ای جان فسانه	۸۷۴
هر روز پری زادی از سوی سرا پرده	۸۶۲		

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۸۸۹	در خانه دل ای جان آن کیست ابستاده	۸۷۵	خدایا رحمت خود را بمنزده
۸۸۹	آن آتشی که داری در عشق صاف و ساده	۸۷۵	فریاد زیار خشم کرده
۸۸۹	باز آمد آن معنی با چنگ ساز کرده	۸۷۵	ای دیده راست راست دیده
۸۹۰	ای کهرای عشقت دلرا بخود کشیده	۸۷۶	آمد مهولشکر ستاره
۸۹۰	برجه ز خواب و بنگر صبحی دگر دمیده	۸۷۶	دیدي که چه کرد آن یگانه
۸۹۰	از بس که مطرب دل از عشق کرد ناله	۸۷۷	یک جام ز صد هزار جان به
۸۹۱	دیدم نگار خود رامی گشت گردخانه	۸۷۷	جان آمده در جهان ساده
۸۹۱	ای پاک از آب و از گل پایي در این گلمنه		ای بی تو حیاتها فرده
۸۹۱	ای گرد عاشقانت از رشك نخته بسته	۸۷۸	ای دوش ز دست ما رهیده
۸۹۲	آن دم که در رباید باد از رخ تو پرده	۸۷۸	ماییم قدیم عشق باره
۸۹۲	ای از تو من برسته ای ای هم تو بخورده	۸۷۸	ای گشته دلت چو سنگ خاره
۸۹۲	گل را نگر ز لطف سوی خار آمده	۸۷۹	ماییم دو چشم و جان خیره
۸۹۳	ای صدهزار خرمنها را پسوخته	۸۷۹	آن سفره بیار و در میان نه
۷۹۳	باده بده ساقیا عشوه و بادم مده	۸۸۰	ای نقد ترا زکات نسیه
۸۹۳	ساقی جان غیر آن رطل گر انم مده	۸۸۰	ای روز مبارك و خجسته
۸۹۴	ای مه وای آفتاب پیش رخت مسخره	۸۸۰	ای دو چشمت جادوانرا نکته ها آموخته
۸۹۴	ای همه منزل شده از توره بی ره	۸۸۰	ای ز هندستان زلفت ره زنان پر خاسته
۸۹۴	ایا دلی چو صبا ذوق صبحها دیده	۸۸۱	ای ز هجرات زمین و آسمان بگریسته
۸۹۵	زهی لواء و علم لاله الا الله	۸۸۱	ای ز گلزار جمالت یاسمن پاکوفته
۸۹۵	چو آفتاب بر آمد ز قمر آب سیاه	۸۸۱	ای سر اندازان همه در عشق تو پاکوفته
۸۹۵	که بوده است ترا دوش یار و هم خوابه	۸۸۲	تا چه عشقت آن صنم را با دل پر خون شده
۸۹۶	مقام خلوت و یار و سماع و تو خفته	۸۸۲	ای بمیدانهای وحدت گوی شامی باخته
۸۹۶	دلم چو دیده و تو چون خیال در دیده	۸۸۲	چشم بگشا جانها بین از بدن بگریخته
۸۹۶	چو مست روی تو ای حکیم فرزانه	۸۸۲	این چه باد صرصرست از آسمان پویان شده
۸۹۶	عجب دلی که بعشق بتست پیوسته	۸۸۳	کی بود خاک صنم با خون ما آمیخته
۸۹۷	زلقمه ای که بشد دیده ترا پرده	۸۸۳	هله بحری شو و در رو مکن از دور نظاره
۸۹۷	تودیده گشته و ما را بکرده نادیده	۸۸۴	مشنو حیلست خواجه هله ای دزد شبانه
۸۹۷	بر و برو که ببز لایقست بزغاله	۸۸۴	هله صیاد نکویی که چه دامست وجه دانه
۸۹۸	خلاصه دوجهانست آن پری چهره	۸۸۴	سوی اطفال نیامد بکرم مادر روزه
۸۹۸	ای جان ای جان فی ستر الله	۸۸۵	صنما از آنچ خوردی بهل اندکی پماده
۸۹۸	خوش بود فرش تن نور دیده	۸۸۵	ای خداوند یکی یار جفا کارش ده
۸۹۹	آمد آمد نگار پوشیده	۸۸۵	صد خمارست و طرب در نظر آن دیده
۸۹۹	مطرب جانهای دل پرده	۸۸۶	بده آن باده جانی که چنانیم همه
۸۹۹	رخ نفسی بر رخ این مست نه	۸۸۶	پیش جوش عفو بی حد تو شاه
۹۰۰	بارشاً فدیده من ز من رایته	۸۸۶	عشق بین با عاشقان آمیخته
۹۰۰	هل طرباً لعاشق واقفه زمانه	۸۸۷	ای بخاری را تو جان پنداشته
۹۰۰	طوبی لمن آواء سرفواده	۸۸۷	عشق تو از بس کشش جان آمده
۹۰۱	فدیتک یا ستی الناسیه	۸۸۷	جسته اند دیوانگان از سلسله
	ع	۸۸۸	روز مارا دیگران را شب شده
۹۰۱	گریاع ازو واقف بدی از شاخ تر خون آمدی	۸۸۸	قرا به باز داناهش دار آبگینه
۹۰۲	فصل بهاران شد بین بستان پراز حور و پری	۸۸۸	پیغام زاهدانرا کلمد بلای توبه
۹۰۳	ای در طواف ماه تو ماه و سپهر و مشتری	۸۸۸	اینجا کسیست پنهان دامان من گرفته

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۹۱۹	چشم تو خواب میرود یاکه توناز می‌کنی	۹۰۴	ای آنک براسب بقا از دیر فانی می‌روی
۹۱۹	آب تو ده‌گسته رادر دوجهان سقاوی	۹۰۴	این عشق‌گردان کوبکوب سر نهاده طبله‌ای
۹۲۰	ریگ ز آب سیر شد من نشدم زهی زهی	۹۰۴	ای رونق هر گلشنی وی روزن هر خانه‌ای
۹۲۰	باد ترش شدی مگر یاردگر گزیده‌ای	۹۰۵	ای آنک اندر باغ جان آلا جقی بر ساختی
۹۲۰	هین که خروس بانگ زد وقت صبح یافتی	۹۰۵	از دار ملک لم یزل ای شاه سلطان آمدی
۹۲۱	سرکه هفت ساله را از لب تو حلاوتی	۹۰۵	من دوش دیدم سر دل اندر جمال دلبری
۹۲۱	باز چه شد ترا دلا باز چه مکر اندری	۹۰۶	ای یار اگر نیکو کنی اقبال خود صد تو کنی
۹۲۲	پیش از آنک از عدم گرد وجود هاسری	۹۰۶	ای یوسف خوش نامی در ره میایی همی
۹۲۲	ای دل بی قرار من راست بگو چه گوهری	۹۰۶	دزدید جمله رخت مالولی ولولی زاده‌ای
۹۲۲	باهمگان فضولگی چونکه بماملولگی	۹۰۷	دامن کشانم می‌کشند در بیکده عیاره‌ای
۹۲۳	ای که تو چون شکر دهان هین که قرابه‌نکشی	۹۰۷	ای آفتاب سرکشان با کهکشان آمیختی
۹۲۳	تلخ کنی دهان من قند بدیگران دهی	۹۰۸	آخر مرا عاتی بکن مربی دلانرا ساعتی
۹۲۳	خواجه اگر تو همچو مایی خود و شوخ و مستی	۹۰۸	بانگی عجب از آسمان در می‌رسد هر ساعتی
۹۲۳	یاور من توی بکن بهر خدای یاری	۹۰۸	ای تو ملول از کار من من تشنه تر هر ساعتی
۹۲۴	ای زده مطرب غمت در دل ماترانه‌ای	۹۰۹	چون ز شوی در باغ دل‌مانند گل خوش و شوی
۹۲۴	هست بخطه غم شور و غبار و غارتی	۹۰۹	از بامدادان ساغری پر کرد خوش خماره‌ای
۹۲۵	ای که غریب آنشی در دل و جان مازدی	۹۰۹	ای شهنشوار خاص بک کن عالم جان تاختی
۹۲۵	گرز تو بوسه‌ای خرد صدمه و مهر و مشتری	۹۱۰	یک ساعت ازدو قبلگی از عقل و جان برخاستی
۹۲۵	ساقی جان فزای من بهر خدا زکوثری	۹۱۰	ای داده جانرا لطف تو خوشتر زمستی حالتی
۹۲۵	جمع مکن توبری را بر خود ناله نفسری	۹۱۰	من پیش ازین می‌خواستم گفتار خود را مشتری
۹۲۶	هر بشری که صاف شد در دوجهان ورا دلی	۹۱۰	در دل خیالش زان بود تا تو بهر سونگری
۹۲۶	رو بنمودمی بتوگر همگی نه جانمی	۹۱۱	در یوزم‌ای دارم ز توور اقتضای آشتی
۹۲۶	زرگر آفتاب را بسته گاز می‌کنی	۹۱۱	ای دل‌نگویی چون شدی در عشق روز افزون شدی
۹۲۷	آنک بخورددم بدم سنگ جفای صدمنی	۹۱۱	بویی زگردون می‌رسد پاپرش و دل‌داری
۹۲۷	خواجه ترش مرا بکو سرکه بچند می دهی	۹۱۲	عیش جهان پیشه بودگاه خوشی گاه بدی
۹۲۷	صبح چو آفتاب ز درایت روشنایی	۹۱۲	برگذری در نگرگی جز دل خوبان نبری
۹۲۸	مرا سودای آن دلبر زدانایی و قرایی	۹۱۲	هم نظری هم خبری هم قمران راقمری
۹۲۸	مسلمانان مسلمانان مرا ترکست بنمای	۹۱۲	ای دل سرگشته شده در طلب پاوه روی
۹۲۹	چه افسردی در آن گوشه چرانوهم نمی‌گردی	۹۱۳	سنگ مزین بر طرف کارگه شیشه‌گری
۹۲۹	گرم سیم و درم بودی مرا مونس چه کم بودی	۹۱۳	عارف گوینده اگر تا بسحر صبر کنی
۹۳۰	امیر دل همی گوید ترا اگر تو دلی داری	۹۱۴	تونه چنانی که منم نه چنانم که توی
۹۳۰	چوسر مست منی ای جان ز خیر و شر چه اندیشی	۹۱۴	چون دلمن جست ز تن باز نکشتی چه شدی
۹۳۱	اگر زهر است اگر شکر چه شیر نیست بیخویشی	۹۱۴	طوطی و طوطی بچه‌ای قند بصدناز خوری
۹۳۱	چو بیکه آمدی باری در آ مر دانه ای ساقی	۹۱۵	آه چه دیوانه شدم در طلب سلسله‌ای
۹۳۱	مبارک باشد آن رو را پدیدن بامدادانی	۹۱۵	هر طربیی که در جهان گشت ندیم کهتری
۹۳۲	بیامد عیدای ساقی عنایت رانمی دانی	۹۱۶	آمده‌ای که راز من بر همگان بیان کنی
۹۳۲	مرا آن دلبر پنهان همی گوید بپنهانی	۹۱۷	ای که بلطف و دلبری ازدو جهان زیاده‌ای
۹۳۲	بر دیوانگان امروز آمد شاه پنهانی	۹۱۷	کعبه طواف می‌کند بر سر کوی یک بتی
۹۳۲	مرا پرسید آن سلطان بنرمی و سخن خایی	۹۱۷	نیست بجز دوام جان زاهل دلان روایتی
۹۳۳	بباغ و چشمه حیوان چرا این چشم‌نگشایی	۹۱۸	آه خجسته ساعتی که صنایع من رسی
۹۳۳	رهاکن ماجرای جان فرو کن سر زبالایی	۹۱۸	جان بفدای عاشقان خوش هوس نیست عاشقی
۹۳۴	بیا ای عارف مطرب چه باشدگر ز خوش‌خویی	۹۱۸	سوخت یکی جهان بغم آتش غم پدیدنی



صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۹۳۴	در آمد در میان شهر آدم رفت سیلابی	۹۴۵	اگر الطاف شمس الدین بدیده برفتادستی
۹۳۴	یکی گنجی پدید آمد در آن دکان زرکوبی	۹۳۵	زرننگ روی شمس الدین گرم خود بوورنگستی
۹۵۲	الای نقش روحانی چرا از ماگریزانی	۹۳۵	اگر امروز دلدارم کند چون دوش بدمستی
۹۵۲	الای یوسف مصری ازین دریای ظلمانی	۹۳۶	غلام پاسبانانم که یارم پاسبانستی
۹۵۲	الا ای جان قدس آخر بسوی من نمی آیی	۹۳۸	گر آبت بر جگر بودی دل تو پس چکارهستی
۹۵۳	مسلمانان مسلمانان مرا جانیت سودایی	۹۳۸	اگر یار مرا از من غم وسودا نبایستی
۹۵۴	یکی فرهنگ دیگر نوبر آرای اصل دانایی	۹۳۹	دل پر دردمن امشب بنوشیده ست یک درد دی
۹۵۴	من پای همی کویم ای جان و جهان دستی	۹۳۹	دل آتش پرست من که در آتش چو گوگردی
۹۵۴	گر عشق بز دراهم ور عقل شد از مستی	۹۳۹	اگر آب گل مارا چو جان و دل پری بودن
۹۵۵	ای دوست ز شهر مانا که بسفر رفتی	۹۴۰	اگر گلای رخسارش از آن گلشن بچندیدی
۹۵۵	آورد طیب جان یک طبله ره آوردی	۹۴۰	نکو بنگر بروی من نه آنم من که هرباری
۹۵۵	افتاد دل و جانم در فتنه طراری	۹۴۰	بنامیزد نکویم من که تو آنی که هرباری
۹۵۶	یک حمله و یک حمله کمد شروتاریکی	۹۴۱	مروت نیست در سها که اندازند دستاری
۹۵۶	آن زلف مسلسل را گر دام کنی حالی	۹۴۱	ایا نزدیک جان و دل چنین دوری رواداری
۹۵۶	پنهان بپیان ما می گردد سلطانی	۹۴۱	دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداري
۹۵۸	ای شاه مسلمانان وی جان مسلمان	۹۴۲	چو سرمست منی ای جان ز در در سرچ غم داری
۹۵۷	جانا بفریستان چندین بچه می مانی	۹۴۲	کی افسون خواند در گوشت که ابرو پرگره داری
۹۵۸	در پرده خاک ای جان عیشیت بینهانی	۹۴۲	بر آبرام ای عارف بکن هر نیم شب زاری
۹۵۸	از آتش نا پیدا دارم دل بریانی	۹۴۳	مها یکدم رعیت شوم راسه دان و سالاری
۹۵۸	هر لحظه یکی صورت می بینی و زادن نی	۹۴۴	هر آن بیمار مسکین را که از حد رفت بیماری
۹۵۹	ای خواجه سلام علیک از زحمت ماجونی	۹۴۴	مثال باز رنجورم زمین بر من ز بیماری
۹۵۹	هم رنگ جماعت شو تا لذت جان بینی	۹۴۵	مگر دانید بادل بر بحق صحبت و یاری
۹۵۹	ای بود نو ازکی نی وی ملک تواناکی نی	۹۴۵	حجاب از چشم بگشایی که سبحان الذی اسری
۹۶۰	با هر کی تو در سازی می داند نیاسایی	۹۴۵	یکی طوطی مژده آور یکی مرغ خوش آوازی
۹۶۰	ای خیره نظر در جو پیش آو بخور آبی	۹۴۶	چو شیر و انگبین جانا چه باشد گردر آمیزی
۹۶۰	ای سوخته یوسف در آتش یعقوبی	۹۴۶	الا ای جان جان جان چومی بینی چه می پرسی
۹۶۱	خواهم که روم زینجا یایم بگرفتستی	۹۴۶	بتاب ای ماه بر یارم بگو یارا اغا پوسی
۹۶۱	آمد مه ما مستی دستی فلک دستی	۹۴۷	بیای شاه خود کله نشین بر تخت خود کلمی
۹۶۱	ماییم درین گوشه پنهان شده از مستی	۹۴۷	شنیدم کاشتری گم شد ز کردی در بیابانی
۹۵۲	گر نرگس خونخوارش در بند امانستی	۹۴۸	مگر مستی نمی دانی که چون زنجیر چنمائی
۹۶۲	گر هیچ نکارینم بر خلق عیانستی	۹۴۷	سحر گدگتم آن مه را که ای مستم و توجانی
۹۶۲	ای ساکن جان من آخر بکجا رفتی	۹۴۸	شدم از دست یکباره زدست عشق تادانی
۹۶۲	ای یار غلط کردی با یار دگر رفتی	۹۴۸	تو استظهار آن داری که رواز ما بگردانی
۹۶۳	نه چرخ زمرد را محبوس هوا کردی	۹۴۸	چو دید آن طره کافر مسلمان شدم مسلمان
۹۶۳	ای پرده در پرده بنگر که چها کردی	۹۴۹	یکی دودی پدید آمد سحرگاهی بهامونی
۹۶۳	ای پرده در پرده بنگر که چها کردی	۹۴۹	دلی بادیده عقلی تو بانور خدا بینی
۹۶۳	ای صورت روحانی امروز چه آوردی	۹۴۹	کجا باشد دورویان رامیان عاشقان جایی
۹۶۴	گر شمس و قمر خواهی نک شمس و قمر باری	۹۵۰	کجاشد عهد و پیمانی که می کردی نمی دانی
۹۶۴	از مرگ چه اندیشی چون جان بقا داری	۹۵۰	اگر بی من خوشی یارا بصد دمام چه می بندی
۹۶۴	امشب پریان را من تا روز بدلداری	۹۵۰	چرا چون ای حیات جان درین عالم وطن داری
۹۶۵	نظاره چه می آید در حلقه بیداری	۹۵۱	زهی چشم مرا حاصل شده آیین خون ریزی
۹۶۵	گر روی بگردانی تو پشت قوی داری	۹۵۲	هر آن چشمی که گریانست در عشق دلاراهی

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
ای جان و جهان آخر از روی نکوداری	۹۶۵	مگرین آتش که چنین خام بمانی	۹۸۱
ای بر سر بازارت صد خرقه بز ناری	۹۶۶	گیرم که نبینی رخ آن دختر چینی	۹۸۱
گفتم که بجست آن مه از خانه چو عیاری	۹۶۶	زانجای بیا خواجه بدینجای نه جایی	۹۸۱
ای بر سر سنگی از لعل لبث نوری	۹۶۶	ای خواجه تو ترک عجمی وار چرایی	۹۸۲
ای دشمن عقل می وی داروی بیهوشی	۹۶۷	یک روز مرا بر لب خود میر نکردی	۹۷۲
ای بی سرویا گشته داری سر حیرانی	۹۶۷	بخودم از کف دلبر شرابت	۹۸۲
آن چهره و پیشانی شد قبله حیرانی	۹۶۷	چه باشد گر چو عقل و جان نخسبی	۹۸۳
ای باغ همی دانی کز باد کی رقصانی	۹۶۷	دلا چون واقف اسرار گشتی	۹۸۳
مانده شدم از گفتن تا نو بر مامانی	۹۶۸	دریغا کرمیان ای یار رفتی	۹۸۳
آن ماه همی تابد بر چرخ و زمین یانی	۹۶۸	منم فانی و غرقه در ثبوتی	۹۸۴
آفتد کلیمیرا از زحمت ما چونی	۹۶۹	تو آن ماهی که در گردون نگجی	۹۸۴
در عشق کجا باشد مانند تو عشقینی	۹۶۹	کریم تو گلی یا جمله قندی	۹۸۴
چون بسته کنی راهی آخر نشنو آهی	۹۶۹	نگارا تو در اندیشه درازی	۹۸۵
جانا تو بگو رمزب از آتش همراهی	۹۷۰	گرین سلطان ما را بنده باشی	۹۸۵
درکوی کرمی گردد ای خواجه چه می خواهی	۹۷۰	بین این فتح ز استفتاح تاکی	۹۸۵
ای شادی آن روزی کز راه تو باز آیی	۹۷۰	تو نقشی نقش بندان را چه دانی	۹۸۶
ما می نرویم ای جان زین خانه دگر جایی	۹۷۰	نه آتشیهای ما را ترجمانی	۹۸۶
هم پهلوی خم سر نه ای خواجه هر جایی	۹۷۱	دلا تا نازکی و نازنینی	۹۸۶
من نیت آن کردم تاباشم سودایی	۹۷۱	اگر درد مرا درمان فرستی	۹۸۶
عیسی چو توی جانا ای دولت ترسای	۹۷۱	کسی کو را بود در طبع سستی	۹۸۶
جانا نظری فرما چون جان نظرهای	۹۷۲	چرا زاندریشه ای بیچاره گشتی	۹۸۸
گل گمت مرا نرمی از خار چه می جویی	۹۷۲	کجا شد عهد و پیمانی که کردی	۹۸۸
ای دل بادب بشین بر خیز ز بد خوئی	۹۷۲	دلا رو رو همان خون شو که بودی	۹۸۸
از هر چه ترنجیدی با دل تو بگو حالی	۹۷۲	مرا چون ناف بر مستو بریدی	۹۸۹
ای خواجه توجه مرغی نامت چه چرایشی	۹۷۳	ازین ننکین قفس جانا پریدی	۹۸۹
ما گوش شماییم شما تن زده تاکی	۹۷۳	صلا ای صوفیان کامروز یاری	۹۸۹
بر خیز که جانست و جهانست و جوانی	۹۷۳	بتن اینجا بباطن در چه کاری	۹۹۰
گر علم خرابات ترا همنفستی	۹۷۳	مبارک باد بر ما این عروسی	۹۹۰
ای دل تو درین غارت و تاراج چه دیدی	۹۷۴	خبر وا ده کزین دنیای فانی	۹۹۰
عاشق شو و عاشق شو بگذار زحیری	۹۷۵	برفتم ای عقیق لامکانی	۹۹۱
هر روز بگه ای شه دلدار در آبی	۹۷۵	خوشی آخر بگو ای یار چونی	۹۹۱
ای ماه اگر باز برین شکل بتایی	۹۷۶	بر من نیستی یارا کجایی	۹۹۱
یا ساقی شرف بشرا بانک زندگی	۹۷۶	دلا در روزه مهمان خدایی	۹۹۱
تو دوش رھیدی و شب دوش رھیدی	۹۷۷	سؤالی دارم ای خواجه خدایی	۹۹۲
ای جان گنر کرده ازین گنبد ناری	۹۷۸	هلا ای آب حیوان از نوایی	۹۹۲
در خانه خود یافته از شاه نشانی	۹۷۸	بیاموز از پیمبر کیمیایی	۹۹۳
امروز درین شهر نفیرست و فغانی	۹۷۸	سبک بنواز ای مطرب ربابی	۹۹۳
امروز سماعست و مدامست و سقانی	۹۷۹	سلام علیک ای مقصود هستی	۹۹۴
ای مونس ما خواجه ابوبکر ربابی	۹۷۹	اگر خورشید جاویدان نکستی	۹۹۴
امروز سماعست و شرابست و صراحی	۹۸۰	زما بر گشتی و با گل فتادی	۹۹۴
ای آنک بدلها ز حسد خار خلیدی	۹۸۰	چنین باشد چنین گوید منادی	۹۹۵
بر خیز که صبحست و صبحوست و شکاری	۹۸۰	ببخت و طالع ما ای افتدی	۹۹۵

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۱۵۱۱	مندیش از آن بت مسیحایی	۹۹۵	نگارا تو گلی یاجمله قندی
۱۵۱۲	ای دیده ز من زبون نگشتی	۹۹۶	شنودم من که چاکر راستودی
۱۰۱۲	گر و سوسه رده می بگوشی	۹۹۵	دگر باره شه ساقی رسیدی
۱۰۱۳	باغست و بهار و سرو عالی	۹۹۷	اگر یار مرا از من بر آری
۱۰۱۳	با این همه مهر و مهربانی	۹۹۷	صلا ای صوفیان کلام و زیاری
۱۰۱۴	آورد خیر شکرستانی	۹۹۷	صلا ای صوفیان کلام و زیاری
۱۰۱۴	بشنیده بدم که جان جانی	۹۹۷	منم غرقه درون جویباری
۱۰۱۵	ای ساقی باده معانی	۹۹۸	چو عشق آمد که جان با من سپاری
۱۰۱۵	ای وصل تو آب زندگانی	۹۹۸	نگفتم دوش ای زین بخاری
۱۰۱۶	ای بی تو حرام زندگانی	۹۹۹	بجان تو پس گردن نخاری
۱۰۱۶	بر چه که بهار زد صلابی	۹۹۹	بتن با ما بدل در مرغزاری
۱۰۱۷	چون سوی برادری ببویی	۹۹۹	مرا بگرفت روحانی نگاری
۱۰۱۷	مجلس چو چراغ و تو چو آبی	۱۰۰۰	مناز ای دل سوی دریای ناری
۱۰۱۷	من یار بخورده ام شرابی	۱۰۰۰	مرا در خنده می آرد بهاری
۱۰۱۷	ای یار یگانه چند خسی	۱۰۰۱	بدید این دل درون دل بهاری
۱۰۱۸	بازم صنما چه می فریبی	۱۰۰۱	خداوند زکات شهر یاری
۱۰۱۸	ای آنک تو خواب مابستی	۱۰۰۱	ندارد مجلس ما بی تو نوری
۱۰۱۹	رو رو که ازین جهان گذشتی	۱۰۰۲	زهر چیز می ملولست آن فضولی
۱۰۱۹	روز طرست و سال شادی	۱۰۰۲	مرا هر لحظه قربانست جانی
۱۰۱۹	آخر گل و خار را بدیدی	۱۰۰۲	مگیر ای ساقی از مستان کرانی
۱۰۲۰	آنرا که بلطف سربخاری	۱۰۰۳	ز مهجوران نمی جویی نشانی
۱۰۲۰	خضری بمیان سینه داری	۱۰۰۳	برون کن سر که جان سر خوشانی
۱۰۲۱	می آید سنجق بهاری	۱۰۰۳	مرا هر لحظه منزل آسمانی
۱۰۲۱	ای چشم و چراغ شهر یاری	۱۰۰۴	چه دلشادم بدلداری خدایی
۱۰۲۲	ای جان و جهان چه می گریزی	۱۰۰۴	کجا بید ای شهیدان خدایی
۱۰۲۲	از قصه حال مانیرسی	۱۰۰۵	تو هر روزی از آن پشته بر آیی
۱۰۲۲	ای دلبر بی دلان صوفی	۱۰۰۵	دلا را ما چنین زیبا چرای
۱۰۲۲	ای آنکه توشاه مطربانی	۱۰۰۵	بیا ای غم که تو بس با وفایی
۱۰۲۳	روزی که مرا زمین ستانی	۱۰۰۶	بیا ای یار کلام روز آن مایی
۱۰۲۳	چون عشق کند شکر فشانی	۱۰۰۶	بیا جانا که امروز آن مایی
۱۰۲۳	ای وصل تو اصل شادمانی	۱۰۰۷	چنان گشتم ز مستی و خرابی
۱۰۲۳	کز زخمه مباحث تا توانی	۱۰۰۷	چو اسم شمس دین اسماء تو دیدی
۱۰۲۴	مست می عشق را حیانی	۱۰۰۸	مرا اندر جگر بنشست خاری
۱۰۲۴	گویم سخن لب تویانی	۱۰۰۸	بگفتم با دلم آخر مراری
۱۰۲۵	با دل گفتم چرا چنینی	۱۰۰۸	تو جانا بی وصالش در چه کاری
۱۰۲۵	در خون دلم رسید فتوی	۱۰۰۹	بیا ای آنکه سلطان جمالی
۱۰۲۵	در عشق هر آنک شرفدایی	۱۰۰۹	مگر تو یوسفان را دلستانی
۱۰۲۶	عشقست دلاور و فدایی	۱۰۰۹	تو تا بنشسته ای بردار قانی
۱۰۲۶	ماها چو بجرخ دلبر آبی	۱۰۱۰	نه آتشیهای ما را ترجمانی
۱۰۲۶	آن شمع چو شد طرب فزایی	۱۰۱۰	بکوی دل فرو رفتن زمانی
۱۰۲۷	ای بی تو محال جان فزایی	۱۰۱۰	دیدم که چه کرد یار ما دیدی
۱۰۲۷	گر یار لطیف و با وفایی	۱۰۱۱	روز ار دو هزار باز می آیی

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۱۰۴۲	ای دهان آلوده جانی از کجا می خورده ای	۱۰۲۸	ساقی انصاف خوش لقای
۱۰۴۲	اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتل حیات	۱۰۲۸	برخیز و بزنی یکی نوایی
۱۰۴۳	خندك آن دم که برحمت سرعشاق بخاری	۱۰۲۸	رخها پنگر تو زعفرانی
۱۰۴۳	بمشو همهره مرغان که چنین بی پر وبالی	۱۰۲۹	ای قلب و درست را روی
۱۰۴۳	که شکید ز تو ای جان که جگر گوشه جانی	۱۰۲۹	ای آنکه تو خواب ما ببستی
۱۰۴۴	مکن ای دوست نشاید که بخواند و نیایی	۱۰۲۹	با یار بساز تا توانی
۱۰۴۴	صنما چونك فریبی همه عیار فریبی	۱۰۳۰	در فناء محض افشاند مردان آستی
۱۰۴۵	اگر اوماه منستی شب من روز بدستی	۱۰۳۰	مرغ دل پیران مباد جز در هوای بیهودی
۱۰۴۵	چو بشهر تو رسیدم تو زمین گوشه گزیدی	۱۰۳۰	ای رها کرده به باغی از بی انجیرکی
۱۰۴۵	تو زهر ذره وجودت بشنو ناله و زاری	۱۰۳۰	شاد آن صبحی که جان را چاره آموزی کنی
۱۰۴۵	توفقیری توفقیری توفقیر این فقیری	۱۰۳۱	ای خدایی که مفرح بخش رنجوران توی
۱۰۴۶	ز کجایی ز کجایی هله ای مجلس سامی	۱۰۳۲	بانگ می زن ای منادی بر سر هر دسته ای
۱۰۴۶	مه ما نیست منور تو مگر چرخ در آبی	۱۰۳۲	ساقیا بر خاک ما چون جره ها می ریختی
۱۰۴۷	مثل ذره روزن همگان گشته هوایی	۱۰۳۲	گر شراب عشق کار جان حیوانیستی
۱۰۴۷	همه چون ذره روزن ز غمت گشته هوایی	۱۰۳۳	ای نرفته از دل من اندر آ شاد آمدی
۱۰۴۷	پده ای دوست شرابی که خدا ایست خدایی	۱۰۳۴	گر من از اسرار عشقت نیک دانا بودمی
۱۰۴۷	خبر یست نور سیده تو مگر خبر نداری	۱۰۳۴	آتشینا آب حیوان از کجا آورده ای
۱۰۴۸	تو نفس نفس برین دل هوسی دگر گماری	۱۰۳۴	ای مهی کن در نکوبی از صفت افزوده ای
۱۰۴۸	هله یاسبان منزل تو چگونه یاسبانی	۱۰۳۴	آه از آن رخسار برق انداز خوش عیار ای
۱۰۴۹	چونماز شام هر کس بنهد چراغ و خوانی	۱۰۳۵	پیش شمع نور جان دل هست چون پروانه ای
۱۰۴۹	صنما چنان لطیفی که بجان ما در آبی	۱۰۳۵	بار دیگر ملتی بر ساختی بر ساختی
۱۰۴۹	سوی باغ ما سفر کن پنگر بهارباری	۹۰۳۵	هر دلی را گرسوی گلزار جانان خاستی
۱۰۵۰	بمبارکی و شادی بستان ز عشق جامی	۱۰۳۶	سر نهاده بر قدمهای بت چین نیستی
۱۰۵۰	ز گراف زین باده که تو شاه ساقیانی	۱۰۳۶	این چه چترست این که بر ملک ابد برداشتی
۱۰۵۰	بچه روی پشت آرم بکسی که از گزینی	۱۰۳۶	ای ملامتگر تو عاشق را سبک پنداشتی
۱۰۵۱	هله عاشقان بشارت که نمائند این جدایی	۱۰۳۷	ای توجان صد گلستان از من پنهان شدی
۱۰۵۱	صفت خدای داری چوبسینه ای در آبی	۱۰۳۷	ای که جانها خاک پایت صورت اندیش آمدی
۱۰۵۳	بکشید یار گوشم که تو امشب آن مایی	۱۰۳۷	تا بنستانی تو انصاف از جهود خیبری
۱۰۵۲	منگر بهر گدایی که تو خاص از آن مایی	۱۰۳۷	در دو چشم من نشین ای آنکه از من من تری
۱۰۵۳	بخدا کسی نجنبید چون تو تن زنی نجنبی	۱۰۳۸	بیکهان شد بهر رفتن سوی روزن ننگری
۱۰۵۳	بت من ز در در آمد بمبارکی و شادی	۱۰۳۸	در میان جان نشین که امروز جان دیگری
۱۰۵۴	هله ای پری شب رو که ز خلق ناپیدی	۱۰۳۸	عاشقان را آتشی و آنکه چه پنهان آتشی
۱۰۵۴	تو کیی درین ضمیرم که فزونتر از جهانی	۱۰۳۸	آخر ای دلبر تو همارای نجویی اندکی
۱۰۵۴	بت من بظمنه گوید چه میان ره فتادی	۱۰۳۸	ساقیا شد عقلها هم خانه دیوانگی
۱۰۵۴	چومرا ز عشق کهنه صنما بیاد دادی	۱۰۳۹	چون تو آن رو بند را از روی چون مهربانی
۱۰۵۴	دل بی قرار را گو که چو مستقر نداری	۱۰۳۹	ای خوشا عیشی که باشد ای خوشا نظاره ای
۱۰۵۵	سحرست خیز ساقی بکن آنج خوی داری	۱۰۳۹	آه کن سایه خدا گوهر دلی پرمایه ای
۱۰۵۵	ز بهار جان خبر ده هله ای دم بهاری	۱۰۳۹	گشت جان از صدر شمس الدین یکی سودایی
۱۰۵۶	زغم تو زار زارم هله تا تو شاد باشی	۱۰۴۱	گر چه در مستی خسی را تو مرا عاتی کنی
۱۰۵۷	شب و روز آن نکوتر که پیش یار باشی	۱۰۳۱	ساخت بغراقان برسم عید بغراقانی
۱۰۵۶	چو یقین شدست دل را که توجان جان جانی	۱۰۴۱	ای بداده دیده های خلق را حیرانی
۱۰۵۷	تو ز عشق خود نپرسی که چه خوب و دلربایی	۱۰۴۲	از هوای شمس دین بنگر تو این دیوانگی

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۱۰۷۲	قره‌الین منی‌ای جان بلی	۱۰۵۷	برسید لکلك جان که بهارشد کجایی
۱۰۷۳	بوی باغ و گلستان آید همی	۱۰۵۷	هله‌ای دلی که خفته تو بیزرطل مایی
۱۰۷۳	هر دم ابدل سوی جانان می‌روی	۱۰۵۷	صنما چگوننه‌گویم که تونورجان مایی
۱۷۰۴	باردیگر عزم رفتن کرده‌ای	۱۰۵۸	چه جمال جا نفزایی که میان جان مایی
۱۰۷۴	بوی مشک در جهان افکنده‌ای	۱۰۵۸	صنما تو هم جو آتش قدح مدام داری
۱۰۷۴	فارغم گرگشت دل آوازه‌ای	۱۰۵۸	بروای عشق که تا شحنه خوبان شده‌ای
۱۰۷۵	ای درآورده جهانی را زبای	۱۰۵۹	هست در حلقه ما حلقه ربایی عجبی
۱۰۷۵	باوفا یارا جفا آموختی	۱۰۵۹	چند روزست که شطرنج عجب می‌بازی
۱۰۷۵	عاقبت از عاشقان بگریختی	۱۰۵۹	هله هشارکه بابی خبران نستیزی
۱۰۷۶	اندر آدرخانه یا را ساعتی	۱۰۶۰	وقت آن شد که بدان روح فز آمیزی
۱۰۷۶	گوید آندلبر که چون همدل شدی	۱۰۶۰	بشکر خنده اگر می‌ببرد دل ز کسی
۱۰۷۶	آفتابا سوی مهرویان شدی	۱۰۶۱	ددرخ عشق نگر تابصفت مرد شوی
۱۰۷۶	باوفا ترگشت یارم اندکی	۱۰۶۱	گرگریزی بملولی زمن سودایی
۱۰۷۷	هست امروز آنچه می‌باید بلی	۱۰۶۱	نیستی عاشق ای جلف شکمخوار گدای
۱۰۷۷	بازگردد عاقبت این در بلی	۱۰۶۱	دردلت چیست عجب که چوشکر می‌خندی
۱۰۷۷	طبع چیزی نوین خواهد همی	۱۰۶۲	هست اندرغم تودل شده دانشمندی
۱۰۷۸	بامن‌ای عشق امتحانها می‌کنی	۱۰۶۲	ای دریغا در این خانه دمی بکشدوی
۱۰۷۸	باز چون گل سوی گلشن میروی	۱۰۶۲	بدغل کی بگریزند دل یارم یاری
۱۰۷۸	ناگهان اندر دودیم پیش وی	۱۰۶۳	مرغ اندیشه که اندر همه دلها بیری
۱۰۷۸	خوش بود گر کاهلی یکسونهی	۱۰۶۴	روروای جان سبک خیز غریب سفری
۱۰۷۸	مرحبا ی پرده تو آن پرده‌ای	۱۰۶۴	سحر کرد ندایی عجب آن رشک‌پری
۱۰۷۹	هیچ خمیری بی‌خماری دیده‌ای	۱۰۶۴	نی‌توشکل‌دگری سنگ‌نباشی توزری
۱۰۷۹	می‌زنم حلقه در هر خانه‌ای	۱۰۶۴	شکنی شیشه مردم‌گرو ازم‌گیری
۱۰۸۰	گر سران را بی‌سری درواستی	۱۰۶۵	پریکی بوسه حقست که چنان می‌لرزی
۱۰۸۰	ای بهار سیز و ترشاد آمدی	۱۰۶۵	هله ناظن نبری کز کف من بگریزی
۱۰۸۰	ساقی اینجا هست ای مولی‌بلی	۱۰۶۵	ننگ هر قافله در شدره ابلیمی
۱۰۸۱	هم‌توشمعی هم‌توشاهدم تومی	۱۰۶۶	بحق و حرمت آنکه همگان را جانی
۱۰۸۱	بادبین اندر سرم‌ازباده‌ای	۱۰۶۶	گر تو مارا بجفای صنمان ترسانی
۱۰۸۱	آه از عشق جمال حور بی	۱۰۶۶	تیغ را گر تو چو خورشید دمی‌رنده زنی
۱۰۸۲	ای دلی کز گلشکر پرورده‌ای	۱۰۶۷	چه حریصی که مرا بی‌خورو بی‌خواب کنی
۱۰۸۲	گر در آب و گردر آتش می‌روی	۱۰۶۷	بشکر خنده بتا نرخ شکر می‌شکنی
۱۸۰۲	ز کجا آمده‌ای می‌دانی	۱۰۶۸	هله آن به که خوری این می‌وازدست روی
۱۰۸۲	آنچه درسینه نهان می‌داری	۱۰۶۸	اگر امشب بر من باشی و خانه نروی
۱۰۸۳	ای خیالی که بدل می‌گذری	۱۰۶۸	بده‌ای کف ترا قاعده لطف افزایی
۱۰۸۳	تو چرا جمله نبات و شکری	۱۰۶۹	بشکر خنده اگر می‌ببرد جان ز کسی
۱۰۸۳	از دلبر نهانی گریوی جان بیایی	۱۰۶۹	ای که تو چشمة حیوان و بهار چمنی
۱۰۸۴	چه باشد ایبرادر یکشب اگر نخسبی	۱۰۶۹	سخن تلخ مگوای لب تو حلوایی
۱۰۸۴	ای آنک امام عشقی تکبیر کن که مستی	۱۰۷۰	هر که از نیستی آید بسوی بی‌خبری
۱۰۸۴	گفتی شکار گیرم رفتی شکار گشتی	۱۰۷۰	ای شه جاردانی وی مه آسمانی
۱۰۸۵	گرچه بزیردلقی شاهی و کیقبادی	۱۰۷۱	قدرغم گر چشم سر بگریستی
۱۰۸۵	ای نوبهار خندان از لامکان رسیدی	۱۰۷۱	با چنین رفتن بمنزل کی رسی
۱۰۸۶	از بهر مرغ خانه چون خانه‌ای بسازی	۱۰۷۲	چاره‌ای کو بهتر از دیوانگی

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
آن مه چو در دل آید اورا عجب شناسی	۱۰۸۶	ای سیرگشته از ما ساخت مشتهی	۱۱۰۱
ما را مسلم آمد هم عیش هم عروسی	۱۰۸۶	ای ساقبی که آن می احمر گرفته ای	۱۱۰۲
چون زخمه رجاء را بر تار می کشانی	۱۰۸۷	ای ساقبی که می احمر گرفته ای	۱۱۰۲
ای گوهر خدایی آئینه معانی	۱۰۸۷	ای مرغ گیر دام نهانی نهاده ای	۱۱۰۳
اندر مصاف مارا در پیش روستی	۱۰۸۷	مه طلعتی و شهره قبایی بدیده ای	۱۱۰۳
گرهی مجوی الا ز سوزش درونی	۱۰۸۸	ای عشق کز قدیم تو با ما یگانه ای	۱۱۰۴
ای میدعی که سگ را بر شیر می فزایی	۱۰۸۸	ای جان و ای دودیده بینا چگونگی	۱۱۰۴
ای حیلای شیرین تا کی مرا فریبی	۱۰۹۰	هر چند شیر بیشه و خورشید طلعتی	۱۱۰۴
دی عهد و توبه کردی امروز در شکستی	۱۰۹۰	رویش ندیده پس مکنید ملامتی	۱۱۰۵
یامن عجب فتادم یا تو عجب فتادی	۱۰۹۰	جان خاک آن مهی که خداش است مشتری	۱۱۰۵
ای کرده رو چو سر که چه گردد اربخندی	۱۰۹۰	ای عشق پرده در که تو در زیر چادری	۱۱۰۶
در غیب هست عودی کین عشق از اوست دودی	۱۰۹۱	ای پس فر ازو شب که کردم طلبگری	۱۱۰۶
ای آنکه جان مارا در گلشکر کشیدی	۱۰۹۱	شاهان بکش قطار که شهور می کشی	۱۱۰۷
زان خاک تو شدم نابرم گهری باری	۱۰۹۱	ای نای خوش نوای که دلدار و دلحوشی	۱۱۰۷
گراز شراب دوشین رس خمار داری	۱۰۹۲	اندر میان جمع چه جاست آن یکی	۱۱۰۸
باز آمدی که مارا در هم زنی بشوری	۱۰۹۲	گرم ز دست بازی هر غم پژولمی	۱۱۰۸
گر روشنی تو یارا یا خود سیه ضمیری	۱۰۹۲	ای آسمان که بر سر ما چرخ می زنی	۱۱۰۸
چون روی آتشین رایکدم تومی نیوشی	۱۰۹۳	سوگند خورده ای که از بن پس جفا کنی	۱۱۰۹
دلرا تمام بر کن ایجان ز نیکنامی	۱۰۹۳	تا چند از فراق مرا کار بشکنی	۱۱۰۹
اندر شکست جان شد پیدالطیف جانی	۱۰۹۳	ساقی بیار باده سغراق ده منی	۱۱۰۹
مطرب چو زخمها را بر تار میکشانی	۱۰۹۴	ای نای بس خوشست کز اسرار آگهی	۱۱۱۰
ای آنک جمله عالم از تست یک نشانی	۱۰۹۴	شوری فتاد در فلک ای مه چه شسته ای	۱۱۱۰
رقصان شوای قراضه کز اصل اصل کانی	۱۰۹۴	ای کاشکی تو خویش زمانی بدانی	۱۱۱۰
در رنگ یار بنگر تارنگ ز ندگانی	۱۰۹۴	بزم و شراب لعل و خرابات و کافری	۱۱۱۱
بانو عتاب دارم جانا چرا چنینی	۱۰۹۵	آن دل که گم شدست هم از جان خویش جوی	۱۱۱۱
می زن سه تاکه یکتا گشتم مکن دوتایی	۱۰۹۵	سیمرغ و کیمیا و مقام قلندری	۱۱۱۱
دی دامنش گرفتیم کی گوهر عطایی	۱۰۹۵	دوش همه شب دوش همه شب گشتم بر بام حبیبی	۱۱۱۲
ای برده اختیارم نواختار ما بی	۱۰۹۶	خواجها سلام علیک گنج وفا یافتی	۱۱۱۲
هر چند بیگه آبی بیگانه خیزمایی	۱۰۹۶	اه که چه شیرین بتیست در تنق ز رکشی	۱۱۱۲
آمد ز نای دولت باردگر بوابی	۱۰۹۶	روی من از روی تو دارد صد روشنی	۱۱۱۳
بوی کیاب داری تو نیز دل کیابی	۱۰۹۷	هر نفسی از درون دلبر روحانی	۱۱۱۳
باصد هزارستان آمد خیال یاری	۱۰۹۷	ای دل چون آهنت بوده چو آینه ای	۱۱۱۳
اندر قمار خانه چون آمدی ببازی	۱۰۹۸	یار در آخر زمان کرد طربسازبی	۱۱۱۴
ای آنکه مر مرا توبه از جان بودیده ای	۱۰۹۸	رو که بمهمان تو می نروم ای اخی	۱۱۱۴
ای از جمال حسن تو عالم نشانه ای	۱۰۹۸	جان و جهان می روی جان و جهان می بری	۱۱۱۵
آن دم که دل کند سوی دلبر اشارتی	۱۰۹۹	باز رهان خلق را از سرو از سرکشی	۱۱۱۵
هر روز بامداد بآیین دلبری	۱۰۹۹	لاله ستانست از عکس تو هر شوره ای	۱۱۱۵
شد جادویی حرام و حق از جادویی بری	۱۰۹۹	ای تو ز خوبی خویش آینه را مشتری	۱۱۱۶
هر روز بامداد در آید یکی بری	۱۱۰۰	ای که تو عشاق را همچو شکر می کشی	۱۱۱۶
ای دل ز بامداد تو بر حال دیگری	۱۱۰۰	پیشتر آیشتر چند ازین ره زنی	۱۱۱۶
هر روز بامداد طلب کرم ما توی	۱۱۰۰	شیر دلا صد هزار شیر دلی کرده ای	۱۱۱۷
آن لحظه کافتاب و چراغ جهان شوی	۱۱۰۱	گفت مرا آن طبیب روت نشی خورده ای	۱۱۱۷

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۱۱۳۴	شدم بسوی چه آب همچو سقایی	۱۱۱۷	فصر بود روح مانی تل ویرانه‌ای
۱۱۳۵	رسید ترکم با چهرهای گل وردی	۱۱۱۸	بستگی این سماع هست ز بیگانه‌ای
۱۱۳۵	تو در عقیده ترتیب کفش و دستاری	۱۱۱۸	جای‌دگر بوده‌ای زانک نهی روده‌ای
۱۱۳۵	فرست باده جان را برسم دل‌داری	۱۱۱۸	خیره چراگشته‌ای خواجه‌مگر عاشقی
۱۱۳۵	نگاهبان دو دیده‌ست چشم دل‌داری	۱۱۱۸	نیست عجب صف‌زده پیش‌سلیمان پری
۱۱۳۶	اگر بحشم شود چرخ هفتم از تو بری	۱۱۱۹	ای صنم گلزاری چند مرا آزاری
۱۱۳۶	دلا همای وصالی بیر چرا نیری	۱۱۱۹	اه که دلم برد غمزهای نگاری
۱۱۳۶	بمن نگر که بجز من بهر که درنگری	۱۱۱۹	سلمك الله نیست مثل تویاری
۱۱۳۷	بیابا که پیشمان شوی ازین دوری	۱۱۲۰	خوش دلم از بار همچنانکه تو دیدی
۱۱۳۸	مسلم آمدیار مرا دل‌افروزی	۱۱۲۰	از پگدای یار زان عقرار سمایی
۱۱۳۸	بیابا که تو از مادران ایامی	۱۱۲۱	چند دویدم سوی افندی
۱۱۳۸	بلندتر شده است آفتاب انسانی	۱۱۲۱	می‌رسد ای جان باد بهاری
۱۱۳۹	ایا مری جان از صداع جان چونی	۱۱۲۲	دوش همه‌شب دوش همه‌شب
۱۱۳۹	ز آب‌نشئه گرفتست خشم می‌بینی	۱۱۲۲	گاه چو اشتر در وحل آبی
۱۱۴۰	بیامدیم دگر بار سوی ملایی	۱۱۲۳	بخاك پای تو ای‌سه هر آن‌شبی که تابی
۱۱۴۰	تو نور دیده جان یا دو دیده مایی	۱۱۲۳	ببرد عقل و دلم را براق عشق معانی
۱۱۴۱	تو عاشقی چه کسی از کجا رسیدستی	۱۱۲۴	هزار جان مقدس هزار گوهرکائی
۱۱۴۱	رهید جان دوم از خودی و از هستی	۱۱۲۴	چه آفتاب جمالی که از مجره گشادی
۱۱۴۱	بیابا که چو آب حیات در خوردی	۱۱۲۴	اگر مرا تو ندانی بپرس از شب تاری
۱۱۴۲	بجان تو که بگویی کجا وطن داری	۱۱۲۵	چو مهر عشق سلیمان بهر دو کون توداری
۱۱۴۲	بحق آنکه تو جان و جهان جهان‌داری	۱۱۲۵	ز حد چون بگذشتی بیا بگوی که چونی
۱۱۴۳	شبی که در رسد از عشق پیک بیداری	۱۱۲۵	گهی بسینه در آبی گهی ز روح بر آبی
۱۱۴۳	اگر تو همزه بلبل ز بهر گلزاری	۱۱۲۶	من آن نیم که تو دیدی چو بینیم نشناسی
۱۱۴۳	حرام گشت ازین پس رفان و غم‌خواری	۱۱۲۶	چو صبحدم خندیدی در بلا بندیدی
۱۱۴۴	باهل پرده اسرارها ببر خبری	۱۱۲۶	بجان توای طایبی که سوی ما باز آیی
۱۱۴۵	بچه بچه ز جهان تا شه جهان باشی	۱۱۲۷	تو آسمان منی من زمین بحیرانی
۱۱۴۵	اگر دمی بگداری هوا و نا اهلی	۱۱۲۷	ربود عقل و دلم را جمال آن عربی
۱۱۴۵	هزار جان مقدس فدای سلطانی	۱۱۲۸	خدا بجان جمال و خلاصه خوبی
۱۱۴۶	نگفتمت که تو سلطان خوب رویانی	۱۱۲۸	بماقبت بیریدی و در نهان رفتی
۱۱۴۶	بگو بجان مسافر ز رنجه‌چونی	۱۱۲۹	چه باده بود که در دوراز بگه داری
۱۱۴۶	ازین درخت بدان شاخ و بر نمی‌بینی	۱۱۵۹	ز قیل و قال توگر خلق بو نبردندی
۱۱۴۷	ز بامداد دلم می‌جهد بسودایی	۱۱۳۰	منم که کار ندارم بغیر بی‌کاری
۱۱۴۷	بیا بیا که شدم در غم تو سودایی	۱۱۳۰	بیابا که نیابی چوما دگر یاری
۱۱۴۷	ترش‌ترش بنشستی بهانه در بستی	۱۱۳۱	خورانمت می‌جان تا دگر تو غم نخوری
۱۱۴۸	بداد پندم استاد عشق زاستادی	۱۱۳۱	اگر ز حلقه این عاشقان کران گیری
۱۱۴۸	بیست خواب مرا جادوانه دل‌داری	۱۱۳۱	ز بامداد در آورد دلبرم جامی
۱۱۴۸	کسی که باده خورد بامداد زین ساقی	۱۱۳۲	چه باک دارد عاشق ز ننگ و بدنامی
۱۱۴۹	برست جان و دلم از خودی و از هستی	۱۱۳۲	نهان شدند معانی ز یار بی معنی
۱۱۴۹	پدید گشت یکی آهوی، رین وادی	۱۱۳۳	اگر تو یار نداری چرا طلب نکنی
۱۱۴۹	طواف کعبه دل کن اگر دلی داری	۱۱۳۳	اگر تو مست‌شرابی چرا حشر نکنی
۱۱۴۰	ز صبحگاه فتادم بدست سرمستی	۱۱۳۳	بهر دلی که در آبی چو عشق بنشیني
۱۱۵۰	فرست باده جان را برسم دل‌داری	۱۱۳۴	ز بامداد دلم می‌پرد بسودایی

صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۱۱۶۶	الا ای آب حیوان از نوائی	۱۱۵۱	الامروز دلدارم کند چون دوش سرمستی
۱۱۶۷	اتی النیروز سرور الجنانی	۱۱۵۱	الایاصاحب الدار رأیت الحسن من الجاری
۱۱۶۷	ایا ای دل غلام شمس دینی	۱۱۵۱	اگر جاماس و لقمانی اگر توماه کنعانی
۱۱۶۷	ایا ای جام کونه چشم فانی	۱۱۵۲	اخلائی اخلائی صفونی عند مولائی
۱۱۶۸	اگر مخدوم من اندر پرستی	۱۱۵۲	بیا بر بام ای عارف بکن هر نیم شب زاری
۱۱۵۴	الا من عشق تشریفی و عیدی	۱۱۵۳	بیاساقی که مهجورم از آن دلدار پنهانی
۱۱۶۹	ایا ای فردات ذوالجلالی	۱۱۵۳	توئی پای علم جانابه لشکرگاه زیبائی
۱۱۶۹	ادر کلسا و دغنی عن فتونی	۱۱۵۴	ره از اغیار خالی کن چو عزم کوی ماداری
۱۱۶۹	بدلدار و ازمن بر آری	۱۱۵۴	زهی بخت وزهی دوست که در یابد چنین نازی
۱۱۷۰	بگو ای تازه رو کم کن پلونی	۱۱۵۵	زباد و ساغر فانی حذر کن ورنه در بانی
۱۱۷۰	نخوردم از کف دلبر شرابی	۱۱۵۵	عفاک الله می گویم بهر وردی که افزائی
۱۱۷۰	بصورت گرچه تو از ما جدائی	۱۱۵۵	مکن دعوی ازین معنی چو این معنی ندیدیستی
۱۱۷۱	بدام زلف چون دام افندی	۱۱۵۶	یکی دودی پدید آمد سحرگاهی بهامونی
۱۱۷۱	به پیش شمس دین چون اندر آئی	۱۱۵۶	گر قصد هوا کردی در عزم جفا کردی
۱۱۷۱	بگردان جام عشق ای شهره ساقی	۱۱۵۶	ای دلبرمه رویان از زحمت ما چونی
۱۱۷۲	بیک مستی خود در صد گناهی	۱۱۵۷	آخر چه شود یارا بر من بظرا ندازی
۱۱۷۳	تو از ما نازنینا بی نیازی	۱۱۵۷	ای قبله پیشانی صد قبله جانانی
۱۱۷۳	تو از جانی ولی جان را ندانی	۱۱۵۸	از هر چه تو رنجیدی بادل تو مگو حالی
۱۱۷۳	تو گرگی کار چوپان را چه دانی	۱۱۵۸	ای مرغ مجب پران از بند تو آزادی
۱۱۷۳	تو عشق شمس دین داری نهانی	۱۱۵۸	تو یوسف معنی را در چاه بلادیدی
۱۱۷۳	جمال جان شمس الدین چو جانی	۱۱۵۸	ترکی سحری ما را میخواند بمهمانی
۱۱۷۴	چو جنگ عشق او بر ساخت سازی	۱۱۵۹	کشتی بغم پروزی خود یاهمی آری
۱۱۷۴	چو دلشادم بدلدار خدایی	۱۱۵۹	مامی نرویم ای جان ز آنجای دگر جائی
۱۱۷۴	خداوند خداوند جهانی	۱۱۵۹	ما انصف ندمانی لوانکر اومانی
۱۱۷۵	خداوند شمس دین لطفی بکردی	۱۱۵۹	ای خسرو خوبان دو عالم بحقیقی
۱۱۷۵	درین نه طاق مینا ای افندی	۱۱۶۰	آن سید عشاق چه از او چه حقیقی
۱۱۷۵	زهی خمخانه و ساقی زهی می	۱۱۵۰	ای برده بفارت دلم از فطرت اولی
۱۱۷۶	ز عشق شمس دین این طرفه بندی	۱۱۶۰	ای در طلب راحت ابدان افندی
۱۱۶۶	ز شمس الدین دلا پس دور دوری	۱۱۶۱	ای شاه تو ترکی عجمی دار چرائی
۱۱۷۶	ز شمس الدین یکی خنجر بیاری	۱۱۶۱	بغداد همانست که دیدی و شنیدی
۱۱۷۷	ز شمس الدین بین وصف خدائی	۱۱۶۲	برخیز و برون آ زدل ای ماه نهانی
۱۱۷۷	ز شمس الدین بود جانرا شرابی	۱۱۶۲	امروز ز سودای شب دوش رهیدی
۱۱۷۸	ز شمس الدین بیا باری تو ساقی	۱۱۶۲	چون بدر منیرست محمد بحقیقی
۱۱۷۸	زهی دریا زهی بحر حیاتی	۱۱۶۳	زینجای بیا خواجه بدانجای چه پائی
۱۱۸۸	در آن کعبه که تو جان بخش حاجی	۱۱۶۳	گر ساعد توحید ترا هم نفسستی
۱۱۷۹	ز شاه ماست ملک نامرادی	۱۱۶۳	برخیز که شورید خرابات افندی
۱۱۷۹	عزیزی تو کریمی لطف داری	۱۱۶۴	بیاهی بیاهی بین جنگ و دفونی
۱۱۷۹	فتاد این دل بدام پادشاهی	۱۱۶۴	در آئید در آئید بمهمان افندی
۱۱۸۰	کسی کورا بود خلق خدائی	۱۱۶۵	سحرگاه بیاهی و بگو ذکر پیایی
۱۱۸۱	کرا این زهره و یارات گوئی	۱۱۶۴	کجائید کجائید غریبان افندی
۱۱۸۱	گرم دیوانه و افکار خواهی	۱۱۶۵	بیا ساقی به احکام افندی
۱۱۸۱	کریم تو گلی یا جمله قندی	۱۱۶۶	اگر سلطان ما را بنده باشی



صفحه	مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار
۲۱۹۷	گر من اندر عشق جانان نیک ودانا بودمی	۱۱۸۲	مرا دل گشت شیشه ای افندی
۱۱۹۷	موسی عمران چو در طور مناجات آمدی	۱۱۸۲	مرا هر لحظه منزل آسمانی
۱۱۹۸	نه به بیداری بخواب این حور را گردیدی	۱۱۸۲	مرا تا زنده ام شاهم تو باشی
۱۱۹۸	اگر ت مراد باشد که نمیری و بمانی	۱۱۸۳	منم بی نفی رفته در ثبونی
۱۱۹۹	سوی باغ مانظر کن بنگر بهار باری	۱۱۸۳	نسیم عشق شمس الدین وزیدی
۱۱۹۹	بکمال بود عشقم ز ازل که آفریدی	۱۱۸۳	ای لعل لب ترا بهانی
۱۱۹۹	پرسید بلبل ای جان که بهار شد کجائی	۱۱۸۴	از قصه حال ما نپرسی
۱۲۰۰	بشنو زنی سماعی بزبان بی زبانی	۱۱۸۴	ای ساقی یاده معانی
۱۲۰۰	تو ندیم عقل کل شوکه شریف از آن لقائی	۱۱۸۴	آن مهر سپهر لایزالی
۱۲۰۰	تویی اندرین ضمیرش که فزون تر از جهانی	۱۱۸۵	ای داده مرا بلند حالی
۱۲۰۱	ز هوای شمس دین جان شب و روزی قراری	۱۱۸۵	در راه وفا اگر چومانی
۱۲۰۱	زרחیق شمس دینم تویی ارباده ساقی	۱۱۸۵	در عشق تو بوده هر مقامی
۱۲۰۱	سرو پا برهنه آمد ز نشانی بی نشانی	۱۱۸۶	در ظلمت تن مرا چراغی
۱۲۰۳	نفسی بفکر بکشا سردج آشنائی	۱۱۸۶	زان روی که جان جان فزائی
۱۲۰۲	تو خدای خوئی توصفات هوئی	۱۱۸۶	خواهم که میان ما در آیی
۱۲۰۲	آدمی جوید دائم کشی و پرهیزی	۱۱۸۷	گر زانکه هوای یار داری
۱۲۰۲	آنچنان حسن کجا باشد ...	۱۱۸۷	آمد بهارای عاشقان تا گل کند جلوه گری
۱۲۰۲	پیک هر قافله در ششدره ابلسی	۱۱۸۷	الحمد لله الذی کاندر دو عالم اوست می
۱۲۰۳	تا کیم دل ز غم عشق بدینسان دادی	۱۱۸۷	ای نور چشم عقل و جان بر تخت دل سلطان توئی
۱۲۰۴	داده جامی ز می صاف عقیق یعنی	۱۱۸۸	این خار من یکبارگی از خویش دارم نفرتی
۱۲۰۴	دل من بیتو خراست تو هم میدانی	۱۱۸۸	الحمد لله کز کرم با ما دگر در ساختی
۱۲۰۵	شکنی شیشه مردم گرو از من گیری	۱۱۸۸	ای شاه شاهان جهان الله مولانا علی
۱۲۰۵	بار دیگر حیلنی بر ساختی	۱۱۸۹	ای رهنمای مؤمنان الله مولانا علی
۱۲۰۵	تا بر آوردم سراز دیوانگی	۱۱۸۹	ای مرغ خوش الحان بخوان الله مولانا علی
۱۲۰۶	تا برفت از ما جو بر ما آمدی	۱۱۹۰	باز آ کنون بشنو زمن یرلی یرلی یرلی
۱۲۰۶	آنچه در سینه نهانی میداری	۱۱۹۰	ساقی بنوش آن جام می یرلی یرلی یرلی
۱۲۰۷	عذرا لعشق فزات قدحی	۱۱۹۱	شاد آمدی شاد آمدی ناگه ز در باز آمدی
۱۲۰۷	از کجا آمده ای میدانی	۱۱۹۱	چون همه ذوق و طربی گفت بسنداحلی
۱۲۰۷	از صفت آینه گریضا در رسی	۱۱۸۱	زخم مزین بر طرف کارگه شیشه گری
۱۲۰۸	ای دل من سوی شاه نیک تو مستعجلی	۱۱۹۲	ای که بقصد نیمه شب بسته نقاب آمدی
۱۲۰۸	آه چه شیرین بت هست در تنق زر زکشی	۱۱۹۳	ای که خلیل من توئی بهر خدا جکی جکی
۱۲۰۸	بر در خانه منم ای مه وای مشتری	۱۱۹۲	اشتر مست مست من بس نکند زعفر عفی
۱۲۰۹	چشم منش چون بدید گفت که نور منی	۱۱۹۳	پیش از آنکه از دمدم کرد وجودها سری
۱۲۰۹	ود که دلم برد غمزه های نگاری داری	۱۱۹۳	دوش در آمد از دمدم لاله رخی جوانکی
۱۲۰۹	ای کاروان منزل آخر چه بار داری	۱۱۹۳	سرکه هفت ساله را از لب او حلاوتی
۱۲۱۰	ای دل زجان گذر کن تاجان جان ببینی	۱۱۹۴	شست تو ماهی مرا چله نشاند مدتی
۱۲۱۰	تا کی دلا تو دور از روی نگار	۱۱۹۴	عف عف همی زند اشتر من زعفر عفی
۱۲۱۱	جامی ز عشق پر کن صاف و رواق ساقی	۱۱۹۴	گر شب وصل دیده ای نور حیا چه میکنی
۱۲۱۱	چون آتشین دمی را یکدم تو می بنوشی	۱۱۹۴	هر طربی که در جهان گشته ندیم کهنتری
۱۲۱۱	درهم شکن چو شیشه خود را چومست جامی	۱۱۹۶	یار دمی بکن و ابهل خدای یارئی
۱۲۱۲	گر از فتور هر کس مقصود را بمانی	۱۱۹۷	تو مشو همره مرغان که چنین بی پر وبالی
۱۲۱۲	گر مرد این حدیثی ره پیش بر بمردی	۱۱۹۷	سلب العشق فؤادی جعل الیوم مرادی

مطلع اشعار	صفحه	مطلع اشعار	صفحه
وقتی خوش است ای دل بشنو بحق یاری	۱۲۱۳	خامشی ناطقی مگر جانی	۱۲۲۹
ای دل زیامداد تو بر حال دیگری	۱۲۱۳	در غم یار یار بایستی	۱۲۲۹
ای آنکه در دلی چه عجب دلگشاستی	۱۲۱۳	در بر موصول یار بایستی	۱۲۳۰
ای ماه روی بالب خندان خوش آمدی	۱۲۱۴	روم سلم تراست بیکاری	۱۲۳۰
سوگند خورده ای که ازین پس جفا کنی	۱۲۱۴	زاول بامداد سرمستی	۱۲۳۰
عمر عزیز رفت بی پایان چه میکنی	۱۲۱۴	زندگانی مجلس سامی	۱۲۳۱
دلا چوبسته این خاکدان برگذرانی	۱۲۱۴	ساقیا ساقیا رواداری	۱۲۳۱
هزار ساله رهست از تو تاملسمانی	۱۲۱۴	عشق در کفر کرد اظهاری	۱۲۳۲
ایا بملم ثبات کرم ترا دعوی	۱۲۱۵	گرچه تو نیمشب رسیدستی	۱۲۳۳
بکوی عشق در آمد ادای گستاخی	۱۲۱۶	گرتو از عاشقان یزدانی	۱۲۳۳
بیا که مجلس عشق است وصحبت ساقی	۱۲۱۶	مستم از باده های پنهانی	۱۲۳۳
تا اول باخود نخروشید ربابی	۱۲۱۷	مستی و عاشقانه میگوئی	۱۲۳۴
دمی که باز کند عشق پربطیاری	۱۲۱۷	من مراد توام مراد توئی	۱۲۳۴
ز تاب مهر رخس گشت جمله اعیان می	۱۲۱۷	هر چه هست آن خدات نادانی	۱۲۳۵
عنان عقل گر از دست نفس بستانی	۱۲۱۷	الامیر خوبان هلا نانی	۱۲۳۵
میان تیرگی خواب و نور بیداری	۱۲۱۸	اسکان قلبی علیکی ثنائی	۱۲۳۵
خورانمت می جان تا دگر تو غم نخوری	۱۲۱۹	اگرچه لطیفی و زبیا لقائی	۱۲۳۵
ای دل یک لحظه چو دیوانه شوی	۱۲۱۹	بچنگت چو خواهی که در را ببندی	۱۲۳۷
ای دل سرمست کجا می بری	۱۲۱۹	بتاگر تو مارا ببینی ندانی	۱۲۳۷
از مه من مست دوصد مشتری	۱۲۱۹	پذیرفت این دل ز عشقت خرابی	۱۲۳۷
ای که زمن تنگ قفس می پری	۱۲۲۰	تماشا مرونگ تماشا توپی	۱۲۳۸
باده ده ای ساقی هرمتقی	۱۲۲۰	چو سوگند خوردی که دل سخت دیدی	۱۲۳۹
خشم مکن خواجه پشیمان شوی	۱۲۲۱	چو آنمه بر آید بسوی دیاری	۱۲۳۹
در دل من پرده نو میزنی	۱۲۲۱	چو عشقش بر آرد سرازیر قاری	۱۲۳۹
صد دل و صد جان بدمی دادمی	۱۲۲۱	دلا تو مرا گرببینی ندانی	۱۲۴۰
کار به پیری و جوانیستی	۱۲۲۲	عجیب العجایب توپی در کبابی	۱۲۴۰
کردم پاکان گهر آشتی	۱۲۲۲	گهی برده سوزی گهی پرده داری	۱۲۴۱
گر نه شکار دل دلداری	۱۲۲۲	گل سرخ دیدم شدم زعفرانی	۱۲۴۱
صنما بر همه جهان چو تو خورشید انوری	۱۲۲۳	نشانت که جوید که تو بی نشانی	۱۲۴۱
صنما خرگه توام که بسازی و بر کنی	۱۲۲۳	هم ایثار کردی هم اسرار گفتی	۱۲۴۲
ای دل ار محنت و بلا داری	۱۲۲۴	الاهات حمرا کالندمی	۱۲۴۲
آوخ آوخ جومن وفا داری	۱۲۲۴	بسودای آن شاه بیچون نوئی	۱۲۴۲
ای خجل از تو شکر آزادی	۱۲۲۵	تو هر چند صدری شه مجلسی	۱۲۴۳
او که اندر میان غوغائی	۱۲۲۵	ای آنکه از جهل اندر معانی	۱۲۴۳
ای که مستك شدی و نیکوئی	۱۲۲۶	با چرخ گردان تیره هوایی	۱۲۴۴
ای که در درما تو درمانی	۱۲۲۶	تو چنین نبودی تو چنین چرائی	۱۲۴۴
هجر مارا کنار بایستی	۱۲۲۶	حدی ندارد در خوشی لقائی	۱۲۴۵
تا تو از خویشتن سرفر کنی	۱۲۲۷	خواهیم یارا کلمش نخسپی	۱۲۴۶
ناشدستی امیر چو گانی	۱۲۲۸	یاساقی الحی اسمع جوالی	۱۲۴۶
جان جانی و جان صد جانی	۱۲۲۸	باز شنیدم بوی افندی	۱۲۴۸
چند اندر میان غوغائی	۱۲۲۸	دوش چشمید جام افندی	۱۲۴۷
حکم نوک که شاه دورانی	۱۲۲۹	آن به که مرا غمگین نکنی	۱۲۴۷

۱۲۴۸	در لطف گر بروی شاه همه چمنی	۱۲۴۷	خواهی زجنوب بوئی ببری
۱۲۴۹	سلطانمنی سلطانمنی	۱۲۴۸	عشق تو خواند مرا کزمن چه میگذری

## ترجیعات

۱۲۶۷	جهان اندر گشاده شد جهانی	اول	اگر سوزد درون تو چو عودخام ای ساقی
۱۲۶۷	چو درعهد وفا دلدار مائی	۱۲۵۳	الا ای شاه یغمائی شدم پرشور و شیدائی
۱۲۶۸	رها کن ناز ناتنها نمائی	۱۲۵۳	بیا که باز جانها را شهنش باز میخواند
پنجم		۱۲۵۴	بیا بگریز شیران را گریزانی بودخامی
۱۲۶۸	ای چشم و چراغ هر دو دیده	۱۲۵۴	بهار است آن بهار است آن و بهاروی نگار است آن
۱۲۶۹	ای بسته ز توبه بیست ترکش	۱۲۵۵	بیا ای عشق سلطانوش دگر بادت چه آوردی
۱۲۶۹	ای خواجه تو غافلانه میبای	۱۲۵۵	بیا ای موسوی کن کف عساسازی توافمی را
۱۲۶۹	ای درد دهنده ام وفا ده	۱۲۵۵	بیار آن می که غم جان را بیچانید در قوغا
۱۲۷۰	ای بانگ و صلاهی آن جهانی	۱۲۵۶	بیار آن می که تو ما را بدان بفریفتی اول
۱۲۷۰	ای خواب برو نه همدمانم	۱۲۵۶	بیار از خانه رهبان می همچون دم عیسی
۱۲۷۰	آن سفره بیار در میان نه	۱۲۵۷	حلاوت را تو بنیادی که خوان عشق بنهادی
۱۲۷۱	ای نفس تو شد گنه فزائی	۱۲۵۷	ز نور عقل کل عظم چنان رنگ آمد و خیره
۱۲۷۱	تا ساقی ما شوی بهاری	۱۲۵۷	سلام عليك ایا دهقان درین انبان جهاداری
۱۲۷۱	تیزاب توئی و چرخ مائیم	۱۲۵۸	عجب سروی عجب ماهی عجب باقوت مرجانی
۱۲۷۲	چون با خبری زهر فغانی	۱۲۵۸	مرا گوید بیا نوری که من باغم تو زنبوری
۱۲۷۲	در چاه افتاده در بر آرش	۱۲۵۹	مه دی رفت و بهمن رفت و آمد نو بهار ایدل
۱۲۷۲	که شاد بخوردنست و تحصیل	دوم	
۱۲۷۳	هر روز پیکه ز در در آئی	۱۲۵۹	امروز بقونیه میخندد صد مه رو
ششم			ای عید غلام تودی جان شده قربانت
۱۲۷۳	ای آنکه مار از زمین بر چرخ اخضر میکشی	۱۲۶۰	چون خانه زدند ایشان من مانم و شب تنها
۱۲۷۴	ای فتنه انگیز خسته صد جان بهم آمیخته	۱۲۶۱	ای عیسی بگذشته خوش از فلک آتش
۱۲۷۴	ای آنکه مارا میکشی بس بی محابا میکشی	۱۲۶۱	امروز منم احمد نی احمد پارینه
۱۲۷۴	تنها بسیران میروی یا پیش بستان میروی	۱۲۶۲	باز آمدم از سلطان با طبل و علم فرمان
۱۲۷۵	سلطان خوبان را نگر مست خرابات آمده	۱۲۶۲	احمد چو مرا ببیند خرد و چنین حرمت
۱۲۷۵	درد دل عشاق را نكسوی درمان میکشی	۱۲۶۲	بریند در دوزخ یعنی طمع خوردن
۱۲۷۵	عیسی جان را از زمین فوق تر یا میکشی	۱۲۶۳	ماه رمضان آمد ای یار قمر سیم
۱۲۷۶	گر ساقیم حاضریدی و زباده او خورد می	سوم	
۱۲۷۶	میگفت با حق مصطفی چون بی نیازی تو زما	۱۲۶۳	آن باده صوفی بود از جام مجرد
۱۲۷۷	از باده شبهای تو از مستی لبهای تو	۱۲۶۳	ای مست شده از نظرت اسم مسما
۱۲۷۷	ما جمله همچو نان شده در خواب که پنهان شده	۱۲۶۴	آن مطرب خوش نغمه شیرین سخن آمد
۱۲۷۷	هم دوت خوش هم خوت خوش هم پیچ زلف و هم قفا	۱۲۶۴	ای جان مرا از غم و اندیشه خریده
۱۲۷۸	هر گز ندیدستم که مه آید بصورت بر زمین	۱۲۶۵	باد آمد و پایید همی گوید می می
۱۲۷۸	یک مسئله می پرست ای دروشتی در روشنی	۱۲۶۵	بر چه که رسیدند رسولان بهاری
هفتم		۱۲۶۵	شاهنشاه ما تو و بگلربکه مائی
۱۲۷۸	از سر روزنه سحر گفت بسخره مهی	۱۲۶۶	من دم نزنم لیکن از نحن و نفختنا
۱۲۷۹	چونکه ز آسمان رسد تاج و سریر مهتری	چهارم	
۱۲۷۹	نامه رسید زان جهان بهر مراجعت برم	۱۲۶۶	ایا خوبی که در جانها مقیمی
		۱۲۶۷	بیا ک امروز سرمست است ساقی

۱۲۹۳ لشکر خشمش رسید جمله کشیده رماح

### دوازدهم

۱۲۹۴ ای ملک طوطی آن قندها  
۱۲۹۴ ای رخ تو حسرت ماه و پری  
۱۲۹۴ این بنخور ارجام دگر آرمش  
۱۲۹۵ بار دگر یوسف خوبان رسید  
۱۲۹۵ بلبل سرمست برای خدا  
۱۲۹۶ خواست چراغی که بمیرد ولی  
۱۲۹۶ خیزو صبحی کن و در ده صلا  
۱۲۹۷ دوست همان به که بلاکش بود  
۱۲۹۷ شد سحر ساقی مانوش نوش  
۱۲۹۷ گر بمثل زهره و گر فرقدی  
۱۲۹۸ کیست که او بنده دام تو نیست  
۱۲۹۸ نیست کسی کو چومن آشکار نیست

### سیزدهم

۱۲۹۹ ای ساقیان مشفق سودا فروز سودا  
۱۲۹۹ ای نور چشم دلها چون چشم پیشوائی  
۱۲۹۹ ای بازگشت جانها در وقت جان پریدن  
۱۳۰۰ گم میشود دل من چون شمع یار گویم  
۱۳۰۰ مائیم بندگانت چون تو امیرمائی

### چهاردهم

۱۳۰۱ ای یار گرم دارو دلارام گرم دار  
۱۳۰۱ ای آنکه در دلی چه عجب دلگشاستی  
۱۳۰۱ ای سمد آنکسی که بود طالمش چوما  
۱۳۰۲ ای همه هزار رحمت حق ز آسمان داد  
۱۳۰۲ از عقل و عشق و روح مثلث شدت راست  
۱۳۰۳ پیش آرم جام لعل تو ای جام جان ما  
۱۳۰۳ پیکن آسمان که با سرار مادرند  
۱۳۰۴ ای باغبان جمله ریاحین از آن ماست  
۱۳۰۴ رو سوی آسمان حقایق بدان دیار  
۱۳۰۵ زین دود ناکسانه گشودند روزنی  
۱۳۰۵ شب مست یار بودم و درهای های او  
۱۳۰۵ شب گشته بود هر کس در خانه میدوید  
۱۳۰۶ گر تو شراب خواره پیری و اوستاد  
۱۳۰۶ مستی و عاشقی و جوانی دیار ما

### پانزدهم

۱۳۰۷ جو آفتاب برآمد ز قمر آب سیاه  
۱۳۰۹ رباعیات: ۱۹۹۵  
۱۴۹۵ فرهنگ دیوان شمس  
۱۵۲۵ فهرست غزلیات

### هشتم

۱۲۸۰ بجناب غیب باری سفر برید باری  
۱۲۸۰ تو برو که من از اینجا به نمیروم بجائی  
۱۲۸۱ چمن بهار خرم طرب و نشاط هستی  
۱۲۸۱ سحرست خیز ساقی مکن آنچه خوی داری  
۱۲۸۲ هله ای فلک بظاها اگر تو دو گوش بودی  
۱۲۸۲ هله نوش کن شرابی شده آتشی به تیزی  
۱۲۸۲ هله ای غریب نادر تو درین دیار چونی

### نهم

۱۲۸۳ آنچه دیدی تو ز درد دلم افزور بیا  
۱۲۸۳ ای غم آخر علف درد تو کم نیت رو  
۱۲۸۳ جام بر دست بساقی نگرانیم همه  
۱۲۸۴ خیز تا رهس در آئیم هم دست زنان  
۱۲۸۴ در جهان آمد و روزی دو بهارخ بنمود  
۱۲۸۵ دزدان دیش بد را سوی زندان آرید  
۱۲۸۵ روز و شب خوش نیت بندگی و خدمت من  
۱۲۸۵ ز آب چون آتش آن ساغر حمرا بر گو  
۱۲۸۶ همچو گل نمره زنان از سر شاخ افتادیم  
۱۲۸۶ هله در ده می بگریده که مهمان توام  
۱۲۸۷ هله خیزید که تا خویش ز خود دور کنیم  
۱۲۸۷ ای دریا که شب آمد همه گشتیم جدا  
۱۲۸۷ آدمی جوید دایم کسی و پرهیزی  
۱۲۸۸ زخم عشق چو توئی را نبود هیچ رفو  
۱۲۸۸ ز اول روز که مخموری مستان باشد  
۱۲۸۸ شربت تلخ نوشد خرد صحت جو  
۱۲۸۹ هله رفتیم و کرانی ز وصال بردیم

### دهم

۱۲۸۹ آفرین بر عشق روز افزون ما  
۱۲۹۰ اینست بخت این دل مسکین ما  
۱۲۹۰ زمهریر صد هزاران ز مهریر  
۱۲۹۰ مرحبا ای آفتاب لایزال  
۱۲۹۰ ای گند کرده ز حال و هم ز قال  
۱۲۹۱ دیگران رفتند خانه خویش باز  
۱۲۹۱ گر دلت گیرد دگر گردی ملول

### یازدهم

۱۲۹۲ ای ز تو عالم بجوش لطف کن ارزان فروش  
۱۲۹۲ ای ز در رحمت هر نفسی نعمتی  
۱۲۹۳ روز چو برخواست عشق پر غضب و سهمناک  
۱۲۹۳ شاه هم از بامداد سرخوش و سرمست خاست